بنام خدا

فرهنگ جامع

(ترکی – فارسی)

جلد اول

آ – خ

حاوی بیش از ۱۱۰۰۰۰ مدخل

تألیف:

پرویز زارع شاهمرسی

سرشناسه	**: زارع شاهمرسی، پرویز. – ۱۳۵۰**
عنوان و پدیدآور	**: فرهنگ جامع (ترکی – فارسی). تألیف پرویز زارع شاهمرسی.**
مشخصات نشر	**: قزوین: آذرمیدخت، ۱۳۹٤.**
مشخصات ظاهری	**: ٦٨٦ ص.**
شابک	**: دوره: ۸-۳۱-۷۲٤۱-٦۰۰-۹۷۸: ج.۱: ۵-۳۲-۷۲٤۱-٦۰۰-۹۷۸: ج.۲: ۱-۳۰-۷۲٤۱-٦۰۰-۹۷۸**
وضعیت فهرست نویسی	**: فیپا**
موضوع	**: زبان ترکی آذربایجانی—واژه نامه ها -- فارسی**
رده بندی کنگره	**: ۱۳۹٤ ٤ف١٦ز/۳۱۳ PL**
رده بندی دیویی	**: فا ٤٩٤/٣٦١٣**
شمارهٔ کتابشناسی ملی	**: ۳۹۰۰۹۱٦**

خوانندهٔ گرامی!

اگر کتاب پسندیده و سودمند بود، برای حمایت از این کار فرهنگی می توانید مبلغ ۲۰ هزار تومان یا هر مبلغ دلخواه را به عنوان بهای نسخه پی دی اف کتاب به حساب نویسنده بفرستید.

۶۳۹۳-۴۶۱۰-۲۶۸۸-۳۶۹۰ بانک سینا. پرویز زارع

پیشگفتار

نمی‌خواهم و نمی‌توانم مقدمه‌ای عالمانه بنویسم تا خواننده به مراتب فضل کذایی من پی ببرد و زبان به تحسین بگشاید. هر کس که کارش بیشتر به کار مردمان آید و در گذر زمان، ارزش آن بیشتر پیدا شود و بنا بر آن، ارج بیند و بر صدر نشیند، می‌تواند اندکی احساس رضایت و نه افتخار کند. مقدمه جایی است که خواننده از بیان صادقانهٔ نویسنده، با مسیری آشنا شود که منجر به پیدایش کتاب شده است.

هنگامی که کار گردآوری این مجموعه را آغاز کردم، هرگز نمی‌پنداشتم که کار تا به این اندازه سترگ و توانفرسا باشد. هدف اصلی من از این کار، بیشتر تهیهٔ فرهنگی بود که نخست خواننده به سهولت و سرعت واژه را بیابد و دوم اینکه از طریق تلفظ لاتین آن، گویش صحیح واژه را بفهمد. به دیگر سخن اینکه فرهنگی که برای همه بکار آید. البته باید بگویم که من نیاز به چنین فرهنگی را در خود بیشتر حس می‌کردم.

چون چاپ نخست این فرهنگ با نام «فرهنگ ترکی – فارسی شاهمرسی» منتشر شد، مورد توجه واقع گردید و کتاب به چاپ دوم و سوم رسید. این اقبال را البته من نه به حساب وزن کتاب، بلکه به حساب نیاز و علاقهٔ خوانندگان می‌گذارم. چون کتاب در پیشگاه نقد و نظر خوانندگان و آگاهان قرار گرفت، چند و چون آن آشکار شد. کوشیده بودم تا از ضبط واژگان بیشمار فارسی و عربی در فرهنگ خودداری کنم و این از نیکیهای کتاب می‌تواند بود. ذکر تلفظ لاتین نیز در ردیف همین نیکیها بود.

انتشار کتاب موجب آشنایی و ارتباط من با کسانی شد که نظراتی شایسته ارائه کردند. بویژه باید از دوست دانشمندم حسن بیگ هادی نام ببرم که بیش از ۴۰۰ فرهنگ ترکی مختلف را که در نقاط گوناگون جهان منتشر شده بودند، در اختیارم گذاشت. نمی‌توانم سهم معنوی ایشان را در اینجا نادیده بگیرم. بررسی این کتابها مرا برآن داشت که به تصحیح و تکمیل فرهنگ بپردازم. چه در متن کتاب و چه در شیوهٔ ضبط تلفظ لاتین واژگان، اشکالاتی وجود داشت که می‌باید رفع می‌شد.

در اینجا کار بیشتر طول کشید و زمان و نیروی فراوانی را از من گرفت. نکته‌ای که در اینجا به آن رسیدم این بود که ریشه شناسی و گردآوری واژه دو کار جدا از هم است. انجام هر دو کار از توان و مجال من خارج بود چرا که هدف من تنها گردآوری واژگان بود. ازاین رو در ویرایش دوم همهٔ توضیحات ریشه شناسی داخل [ ] را برداشتم تا خواننده را گمراه نکرده باشم.

این را نیز بگویم که به باور من، کاملترین فرهنگی که می‌تواند برای یک زبان نوشته شود، فرهنگ یک زبانه است. تنها در این صورت است که همهٔ گستردگی و درونمایهٔ یک زبان آشکار می‌شود. از ابتدا نیز برآن بودم که یک فرهنگ ترکی- ترکی توضیحی فراهم آورم ولی با توجه به نیاز

فعلی و کاربردی ترک زبانان ایران اعم از آذربایجانیان، ترکمنها و قشقاییان بـه یـک فرهنـگ ترکـی- فارسی از این کار منصرف شدم. شاید اگر مجالی باشد کاری بتوان کرد.

همچنین برخلاف بزرگوارانی کـه پیشـتر و بـویژه در چنـد دهـهٔ اخیـر، فرهنـگ ترکـی- فارسـی نگاشته و البته از آنها بسیار بهره برده‌ام، از ضبط خیل عظیم واژگان خارجی موجود در زبان ترکی اعـم از عربی، فارسی، انگلیسی، روسی و ... خودداری کردم. اگرچه یـک فرهنـگ مـی‌بایـد همـهٔ واژگـان موجود در دایرهٔ آن زبان را شامل شود ولی تصمیم گرفتم فقط واژگان اصیل ترکی را بیاورم تـا کـاری مبتکرانه باشد و بیشتربه کار خواننده بیاید.

همهٔ کوششم برآن بود که خواننده بهتر و آسانتر به واژهٔ مورد نظر دست یابد و یـا حـداقل بـه آن نزدیک شود. شیوهٔ چینش واژگان، بر اساس اصول رایج در فرهنگهای فارسی است. برای اینکـه تاحـد امکان حجم کتاب منسجمتر شود و افراد بیشتری بتواننـد آن را داشـته باشـند، در مـواردی بـدون آنکـه خللی در چینش الفبایی واژگان بیاید، از شیوهٔ ادغام مدخلهای فرعی در قالب سـرمدخل اسـتفاده شـده است.

برآنم که هرگز نمی‌توان فرهنگ لغاتی کامل ترتیب داد. یعنی بسـتن دایـرهٔ لغـات یـک زبـان در یک کتاب، به تمامی ممکن نیست. این اما نمی‌تواند راه را بر گـردآوری لغـت بربنـدد چـرا کـه در هـر زمان این کار بایسته است. این به آن معنی تواند بود که باید هـرکس گوشـه‌ای از کـار را بگیـرد و ایـن واژگان از زبان مردم بر نوشته بیارد و در صحیفهٔ تاریخی بشر به ثبت رساند.

در انجام این کار بزرگ، خانواده‌ام بیشتر از همه یاری‌ام کردند. همسر صبور و فرزنـدان دلبنـدم، مجالی دادند تا بتوانم مدت ۷ سال روزانه حداقل ۶ ساعت کار کنم. فراهم آمـدن ایـن فرهنـگ، بـدون یاری آنان هرگز شدنی نبود. همچنین بزرگانی مرا یاری داده و از شهرستانهای مختلف، واژه فرسـتادند که دست مریزادشان باد. همچنین دانـش آمـوزانم از جاهـای مختلـف، نقشـی بـزرگ در پیـدایش ایـن فرهنگ داشتند. شرمنده‌ام از اینکه نمی‌توانم نام همهٔ آن بزرگواران را در اینجا بیاورم.

برمن است از گرامیانی سپاسگذاری نمایم که واژگانی ارزشمند به این فرهنگ افزودند و در ایـن کار دستی بر آتش بردند. اشخاصی ناشناس که در قهـوه‌خانـه‌هـا، کوچـه و بـازار و مجـالس و محافـل، سخنها به من آموختند. خدایشان در کارها آوندی دهاد. باشد کـه ایـن کـردهٔ کوچـک، پسـند مردمـان باشد. اگر از خوانندگان گرامـی و فرهیختـه، سـخنی یـا رهنمـودی دارنـد، بزرگوارانـه آن را بـه نشـانی shahmarasi@yahoo.com بفرستند.

پرویز زارع شاهمرسی
تبریز. لیل آباد
۱۵ فروردین ۱۳۹۴

مختصری از دستور زبان ترکی آذربایجانی

زبان ترکی یکی از زبانهای گروه زبانهای اورال – آلتاییک و از دسته زبانهای التصاقی (Agglutinative) است. در زبانهای التصاقی ریشهٔ فعل بصورت ثابت باقی مانده و ضمایر و پسوندها به آن الصاق می‌شوند. بدین ترتیب در زبانهای التصاقی همواره می‌توان ریشه فعل را در حالات مختلف صرفی آن تشخیص داد. در این زبان‌ها، واحدهای زبانی هم در معنای قاموسی و هم معنای ساختمانی مؤثرند ولی نحوهٔ ساختمان آنها بسیار روشن است. اجزاء سازه نیز ثابت و مشخص است. در این زبان‌ها علاوه بر ریشهٔ کلمات که از یک یا چند هجا تشکیل می‌شود، ادات پیوندی نیز وجود دارد. در این زبان‌ها مادهٔ اصلی کلمات همیشه صورت واحدی دارد و اگر معانی ثانوی بدان افزوده شود، فرم اصلی آن کلمه تغییر نمی‌کند. مهمترین ویژگیهای زبان ترکی به این ترتیب هستند:

اصل توالی پیوندها: در زبان ترکی از انواع پیوندها آن چه وظیفهٔ ماهوی داشته و در معنی خود کلمه ایجاد تصرف کند، باید در فاصلهٔ نزدیک‌تری باشد و آن چه نقش خارجی داشته و برای ایجاد همبستگی میان اجزای مختلف کلام به کار رود، در فاصلهٔ دورتری از ریشه قرار می‌گیرد. پیوندهای توصیفی به لحاظ این که نقش خود را در داخل کلمه و در زمینهٔ مفهوم جدید بخشیدن به آن ایفا می‌کنند، از پیوندهای تصریفی که وظیفهٔ ارتباط کلمه را با سایر اجزای کلام فراهم می‌سازند، به ریشه نزدیک‌ترند.

اصل هماهنگی اصوات: اصوات در زبان ترکی هماهنگی و تطابق گروهی دارند که از جنبه‌های خاص این زبان است و منظرهٔ صوتی ویژه‌ای به کلمات و الفاظ آن‌ها می‌بخشد.

اصل کوتاهی صائت‌ها: خصوصیت دیگر زبان ترکی، کشدار نبودن اصوات صائت رایج در این زبان است. منظور از کوتاه یا کشیده بودن یک صائت، فرق فاصلهٔ زمانی میان شروع و پایان تلفظ آن می‌باشد. به عبارت دیگر وقتی یک صائت به شکل انفجاری از حنجره خارج شود، شکل کوتاه و هر گاه به صورت کشدار ادا شود، شکل کشیدهٔ آن را خواهد داشت. زبان ترکی از نظر عمومی، زبان کوتاه صائت است. این ویژگی از وجوه تمایز زبان ترکی است و یکی از لوازم بومی شدن لغات بیگانه این است که صائتهای کشیدهٔ آنها به صائتهای کوتاه و متعارف تبدیل شود.

اصل نبودن علامت جنس: در زبان ترکی جنسیت گرامری وجود نداشته و جنس هر اسم از مدلول آن معلوم می‌شود.

تنوع و نظم افعال: زبان ترکی از نظر وسعت و تنوع افعال، از زبان‌های غنی است. در زبان‌های ترکی افعال حالت انعطاف و استعداد فوق العاده‌ای به تصریف و پذیرش مفاهیم متنوع ابراز می‌دارند. زبان ترکی از نظر تصریف افعال با قاعده‌ترین زبان دنیاست. دستور زبان ترکی بسیار باقاعده است و در آن استثنایی وجود ندارد. از نظر دشواری شناسی کلی، دشواری زبان ترکی بسیار کمتر از زبان‌های دیگر است. در جایی که زبان فرانسه برای ادای یک مطلب از ۱۳ کلمه استفاده می‌شود، در زبان ترکی ۴ کلمه برای ایفای

آن کافی است.

- کلمات ترکی هیچ گاه با دو همخوان شروع نمی‌شود.
- زبان ترکی دارای مفرد و جمع ولی فاقد تثنیه است. جمع، کاربرد زیاد ندارد.
- بن فعل به تنهایی دارای ارزش امر مفرد است.
- صفت و قید از یکدیگر متمایز نیستند.
- فعل برای بیان مفاهیم گوناگونی مانند ضرورت، امکان و شرط و ... پسوندهای متعدد می‌گیرد.
- صفت مطلق قبل از اسم و مضاف الیه قبل از مضاف قرار می‌گیرد.
- حرف تعریف وجود ندارد.
- در صرف اسماء، پسوندهای ملکی به کار می‌رود.
- بعد از اعداد علامات جمع به کار نمی‌رود.
- در بسیاری از زبان‌های ترکی برای حرکت منفی، علامت مخصوصی وجود دارد.
- پسوند سؤال موجود است.
- به جای حروف ربط از اشکال فعل استفاده می‌شود.
- درترکی صائت ممدود (صدای مددار) که در فارسی و عربی بسیار رایج است، وجود ندارد.

لهجهٔ آذربایجانی زبان ترکی در منطقهٔ آذربایجان رواج دارد. ترکی آذربایجانی از نظر ساختار زبانشناسی، شاخه‌ای از زبان ترکی است. ترکیب لغات این زبان در طول تاریخ مانند دیگر زبانهای زندهٔ جهان همواره در معرض دگرگونی بوده است. این دگرگونی محصول تغییرات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مردم این سرزمین و روابط فرهنگی و پیوندهای دینی و همزیستی با دیگر اقوام بوده است.

بخشی اساسی لغات موجود در زبان ترکی آذربایجانی را کلماتی تشکیل می‌دهند که مخصوص زبانهای ترکی است. علاوه بر این در این گویش به گروه بزرگی از کلمات برخورد می‌کنیم که دارای منشأ ترکی بوده ولی فقط در این زبان استعمال می‌شوند. مانند: آلیش (خرید). وئریش (فروش) و ...

در زبان ترکی آذربایجانی ۲۳ صامت و ۹ صائت وجود دارد. صامتها عبارتند از:

ب، پ، ت، ج، چ، خ، د، ر، ز، ژ،س، ش، غ، ف، ق، ک، گ،ل ،م ، ن، ه، و، ی

۸ صامت دیگر نیز وجود دارد که برای نوشتن کلمات عربی وارده شده به زبان ترکی آذربایجانی از آنها استفاده می‌شود و بکار بردنشان برای واژگان ترکی درست نیست. این صامتها عبارتند از:

ث،ح، ذ، ص، ض، ط، ظ، ع

مثال: واژهٔ دوغوز(گراز) یک واژهٔ ترکی است و نمی‌توان آن را «دوغوظ» یا «دوغوض» نوشت.

۹ صائت یا مصوت نیز با توجه به سیستم آوانگاری بین المللی عبارتند از:

آ (A)– مانند: آت (اسب)

او ° (O)- مانند: اوْد (آتش)

اۆ (Ü) – مانند: اۆزۆم (انگور)

او (U)- مانند: اولدوز (ستاره)

اؤ (Ö)– مانند: اؤلکه (سرزمین)

ائ (E)- مانند: ائو (خانه)

ایـ (İ)- مانند: دیش (Diş) (دندان)

ایـ^ (I)- مانند: قیش (Qış) (زمستان)

ا (Ə)- مانند: ال (دست)

قواعد مربوط به مصوتها:

۱- مصوت ا (Ə) در اول، وسط و آخر کلمه به صورت زیر نوشته می‌شود:

(ا) در اول کلمه. مانند: ال (دست).

() در وسط کلمه. مانند: سن (تو).

(ه یا ـه) در آخر کلمه. مانند: دوه (شتر).

۲- مصوت ا (Ə) در افعال شکلی متفاوت می‌یابد. بدینگونه که اگر آخر فعلی این مصوت باشد و بخواهیم از ریشهٔ فعل مصدر بسازیم، برای نشان دادن این مصوت از (ه یا ـه) استفاده می‌کنیم. مانند: ایسته مک (خواستن). بزه مک (آرایش کردن). نکتهٔ دیگر اینکه اگر علامت مستقبل (جک) بخواهد به ریشه فعل اضافه شود، این مصوت باز به صورت (ه یا ـه) نمایان می‌شود. مانند: گله جک (خواهد آمد). گؤره جک (خواهد دید).

۳- مصوتهای او° (O) ، اؤ (Ö) و ائ (E) در زبان ترکی همواره در هجای آغازین کلمه می‌آیند و هرگز در هجاهای غیراول دیده نمی‌شوند.

انواع مصوتها از نظر ظرافت و شدت:

الف) مصوتهای ضخیم:

۱- او° (O) ۲- او (U) ۳- آ (A) ۴- ایـ^ (ı)

ب) مصوتهای ظریف:

۱- اؤ (Ö) ۲- اۆ (Ü) ۳- ائ (E) ۴- ا (Ə) ۵- ایـ (i)

قانون آهنگ:

این قانون تنها به زبان ترکی اختصاص داشته و به کلمه زیبایی ، وزن و موسیقی خاصی می‌بخشد. اصل اساسی در این قانون آن است که اگر هجای نخستین یک واژه از یک مصوتهای زمخت باشد، حتماً مصوتهای بعدی نیز باید از مصوتهای ضخیم باشند. همین ترتیب در مورد مصوتهای ظریف نیز جاری است. به تعبیر بهتر ممکن نیست در یک کلمه از هر دو گروه مصوت موجود باشد. این قانون مانند تراز نوشتار و گفتار را در زبان ترکی به سامان درمی‌آورد. بوسیلهٔ این قانون می‌توان گونهٔ سرهٔ کلمه را از ناسره تشخیص داد. مثال:کلمه‌ای مانند (او°تورمیش) (نشسته) را درنظر آورید. این کلمه را به صورت

(او°تورموش) نیز می‌نویسند. برای اینکه بدانیم کدام گونه درست است، از قانون آهنگ بهره می‌گیریم. در هجای آغازین این کلمه مصوت او° (O) وجود دارد که این مصوت از گروههای مصوتهای ضخیم است پس باید مصوتهای بعدی نیز از همین گروه باشد. در گونهٔ (او°تورمیش)، مصوت بعدی ایـ (İ) از گروه مصوتهای ظریف است و طبق قانون آهنگ این گونه نادرست است. مصوتهای زبان ترکی به ترتیب ضخامت از ضخیم به ظریف به این ترتیب هستند:

۱- او° (O) ۲- او (U) ۳- آ (A) ۴- ایـ (ı) ۵- اؤ (Ö) ۶- اۆ (Ü)
۷- ائـ (E) ۸- ا (Ə) ۹- ایـ (i)

قانون ظریف شدن:

در زبان ترکی همیشه صائت اول کلمه از صائتهای بعدی ضخیمتر بوده و رفته رفته صائتها ظریفتر می‌شوند و ظریفترین صائت در آخرین هجای کلمه است. این قاعده به این زبان آهنگ موسیقی می‌بخشد. مثلاً از دو مصوت در کلمهٔ (یوْرغان- لحاف)، اولی ضخیم و دومی ظریفتر از آن است.

قانون هم آوایی لبی:

در زبان ترکی هماهنگی صداها از لحاظ وضعیت لبها در تلفظ کلمات صورت می گیرد:

۱- اگر هجای نخست کلمه دارای صائت راست باشد، همهٔ صداهای بعدی نیز راست خواهند بود. مثال:

باس+ماق > باسما، باسماچی، باسماچیلار، باسماچیلارین، باسماچیلارینکی

۲- اگر هجای نخست کلمه دارای صدای گرد باشد، صداهای بعدی بر دو گونه خواهند بود:

الف) هرگاه هجای دوم دارای صدای گرد باشد، صداهای بعدی گرد خواهند بود. مثال:

سورو (گله)، سوروچو، سوروچولوک

ب) هرگاه هجای دوم دارای صدای باز باشد، صداهای بعدی نیز صدای باز خواهند داشت. مثال:

بولا(بهم بزن)، بولاما، بولاماق، بولاماقدا

صامتها: در زبان ترکی آذربایجانی ۲۳ حرف صامت وجود دارد که در کتاب حاضر از سیستم آوانگاری بین المللی برای نشان دادن آنها استفاده شده است:

نام	شکل
بِ	B-b
پِ	P-p
تِ	T-t
جیم	C-c
چیم	Ç- ç
خِ	X-x

دال	D-d
رِ	R-r
زِ	Z-z
ژِ	J-j
سین	S-s
شین	Ş-ş
غین	Ğ-ğ
فِ	F-f
قاف	Q-q
کاف	K-k
گاف	G-g
لام	L-l
میم	M-m
نون	N-n
هِ	H-h
واو	V-v
یِ	Y-y

۸ صامت دیگر نیز از زبان عربی به زبان ترکی آذربایجانی وارد شده‌اند که فقط در نوشتار از آنها استفاده می‌شود. یعنی در تلفظ زبان ترکی جایی ندارند. مسئهٔ مهم دیگر این است که از این ۸ صامت هرگز برای نوشتن کلمات ترکی نباید استفاده شود.

ث- ح- ذ- ص- ض- ع- ط- ظ

برای نشان دادن این صامتها در الفبای لاتین از این قاعده استفاده می‌کنیم:

ث- ص	S-s
ح	H-h
ذ- ظ -ض	Z-z
ع	علامت خاصی ندارد و وابسته به نوشتار تلفظ آن نوشته می‌شود. یعنی با توجه به حرکهٔ حرف (ع) ثبت می‌شود. مثلاً: عقرب (Əqrəb) ، عافیت (Afiyət)

قواعد مربوط به صامتها:

۱- در زبان ترکی آذربایجانی حرف (خ) فقط در هجای اول کلمه می‌آید. مثلاً نوشتن پاپـاخ (کلاه) نادرست است و درست آن پاپاق است.

۲- حرف (گ) فقط در اول کلمه صدای (گ) می‌دهد و در وسط و آخر کلمه تلفـظ آن بـا صدای (گ) و یا (ی) هر دو درست است ولی در موقع نوشتن باید بـا (گ) نوشـته شـود. مانند: اگری (کج) که ایری نیز تلفظ می‌شود.

۳- حرف (ق) اگر میان دو مصوت قرار گیرد، (غ) تلفظ می‌شود. مانند:
قوْناق (مهمان) ← قوْناغا (به مهمان)

۴- حـرف (ک)اگـر میـان دو مصـوت قـرار گیـرد، (گ) نوشـته شـده و (گ) یـا (ی) تلفـظ می‌شود. مانند: چؤرک (نان) ← چؤرگی (نان را)

۵- حرف (ت) اگر میان دو مصوت قرار گیرد، (د) نوشته و تلفظ می‌شود. مانند:
ائشیت (بشنو) ← ائشیدن (شنونده)

۶- در نوشتار زبان ترکی آذربایجانی تشدید وجود ندارد. کلماتی را که حرف مشـدّد دارنـد، باید با دو حرف همسان نشان داد. مانند: بورراغان (گردباد).

۷- اگرچه در بیان کلماتی کـه از زبانهـای بیگانـه وارد زبـان ترکـی آذربایجـانی شـده‌انـد، از مصوتهای ترکی استفاده می‌شود ولی در نوشتار، باید به صورت اصلی نوشته شوند ماننـد: حکم. ظلم. معلم.

۸- پسوند (ده) یا (دا) اگر معنای (در) را بدهند، چسبیده نوشته می‌شوند مانند:
بیزیم دیلده بو سوز یوخدور.(در زبان ما این کلمه وجود ندارد).
من بو کتابدا گوزه ل بیر شعر گوردوم (من در این کتاب شعری زیبا دیدم).
اگر (ده) یا (دا) معنای (هم) را بدهند ، باید جدا نوشته شوند. مانند:
منده کتاب دا وار قلم ده. (من هم کتاب و هم قلم دارم).

قواعد مربوط به اسم:

اسم واژه‌ای است که دارای معنی مستقل بوده، برای نامیدن چیزی یـا شخصـی بکـار مـی‌رود و معنـای زمان را نمی‌رساند. مانند: قارتال (عقاب).

اسم جنس:

آن است که افراد همجنس را دلالت کند. مانند: دیشی (ماده).

اسم خاص:

آن است که برای نامیدن شخص یا حیوان یا چیز معینی بکار رود. مانند: ساوالان.

اسم ذات: آن است که وجودش مستقل بوده و وابسته به دیگری نباشد. مانند: بولاق (چشمه)

اسم معنی: آن است که خود بخود وجود نداشته بلکه وجودش وابسته به دیگری باشد. مانند: باجاریق (توانایی).

اسم مفرد: آن است که بر یک فرد دلالت کند. مانند: چپیش (بزغاله)

اسم جمع: آن است که بر بیش از یکی دلالت کند. مانند: آیلار (ماهها)، گونلر(روزها)

قاعدهٔ جمع بستن: علامت جمع در زبان ترکی (لر) و (لار) است.

اگر مصوتهای یک واژه از جنس ظریف باشند، از علامت (لر) و اگر مصوتها از جنس ضخیم باشند، از علامت (لار) استفاده می‌شود. مثال:

سورو (گله) ← سورولر اوْردو (ارتش) ← اوْردولار

اسم ساده: اسمی است که از ریشهٔ کلمات درست شده باشد. مانند: قوش (پرنده)

اسم مرکب: آن است که از چند جزء ساخته شده باشد. مانند: آجی چای (تلخ رود)

جامد: آن است که از کلمهٔ دیگر گرفته نشده باشد. مانند: گؤبک (ناف)

مشتق: آن است که از کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد.مانند: آنلاق (فهم)

قاعدهٔ کوچک کردن:

علامت تصغیر یا کوچک کردن در ترکی دوتاست:

۱- جیغاز. مانند: قیزجیغاز (دخترک) ، جیگز. مانند: اوشاق جیگز (کوچولو)

۲- جیق . مانند: آلماجیق (سیب کوچک) ، جیک. مانند ائوجیک(خانه کوچک)

قاعده: در کلمات دارای مصوتهای ضخیم از جیغاز و جیق و در کلمات دارای مصوتهای ظریف از جیگز و جیک استفاده می کنیم.

مصدر: آن است که انجام کاری یا پدید آمدن حالتی را برساند بدون اینکه بر زمان دلالت کند. مانند: یاتماق (خوابیدن). سورمک (راندن).

علامت مصدر در زبان ترکی (ماق) و (مک) است. در کلمات دارای مصوتهای ضخیم از (ماق) و در کلمات دارای مصوتهای ظریف از (مک) استفاده می کنیم.

قاعده: اگر از آخر مصدر، علامت مصدری را برداریم، معنی فعل امر می‌دهد در حالی که در زبان فارسی در چنین حالتی معنی فعل ماضی را می‌رساند.

یاتماق (خوابیدن) ← یات (بخواب) گرفتن ← گرفت

مصدر ساده: از یک ریشه و علامت مصدر دست شده است. مانند: قاچماق (دویدن)

مصدر مرکب: از چند کلمه تشکیل شده است. مانند: دالی چکمک (پس کشیدن)

مصدر کوتاه: چنانچه از آخر مصدر (ق) و (ک) و یا (ماق) و (مک) را برداریم، بقیه معنی مصدر می‌دهد. ماند: دورماق (ایستادن) ← دورما

حاصل مصدر: کلمه‌ای که دلالت کند بر کاری یا حالتی که از مصدر حاصل شود.

علامتهای حاصل مصدر در ترکی:

۱- ایش و اوش. مانند: آلیش. سوروش.

۲- ایق و ایک. مانند: آلیشیق. یئریشیک.

۳- اوم و ایم: دوْنوم. باخیم.

۴- لوق و لیک: بوْشلوق. گؤزللیک.

قاعده: در مصوتهای ضخیم از شکل اول و در مصوتهای ظریف از شکل دوم استفاده می‌کنیم.

صفت: کیفیت و حالت اسم را می‌رساند. مانند: (دورو) در «دورو سوم (آب زلال).

موصوف: اسمی است که کیفیت آن توسط صفت معلوم می‌شود.

مانند: (سو) در دورو سو(آب زلال)

قاعده: در زبان ترکی مانند زبان انگلیسی صفت پیش از موصوف می‌آید. مانند: آغ توک (موی سفید)

انواع صفت: در زبان ترکی آذربایجانی ۱۴ نوع صفت از نظر معنایی وجود دارند:

۱- **صفت ساده:** کیفیت چیز یا شخصی را به طور ساده بیان می‌کند. مانند: قوْجا (پیر).

۲- **صفت تفضیلی:** صفتی است که نشانهٔ برتری چیزی از چیزی دیگر است. علامت صفت تفضیلی (راق) است. مانند: سوْیوق (سرد) ← سوْیوق راق (سردتر)

- (داها) نیز علامت دیگری برای صفت تفضیلی است که پیش از صفت می‌آید. مانند: سرین (خنک) ← داها سرین (خنکتر)
- علامتهای (لوق، لیق، لوک و لیک) نیز بعد از قید مکان آمده و صفت تفضیلی درست می‌کنند. مانند: گئری (عقب) ← گئری لیک (عقبتر)
- علامتهای (لاشماق) و(لشمک) نیز به آخر صفت و قید اضافه می‌شوند و صفت تفضیلی می‌سازند. مانند: یاخین (نزدیک) ← یاخینلاشماق (نزدیکتر شدن) (لاشماق) در کلمات دارای مصوتهای ضخیم و (لشمک) در کلمات دارای مصوتهای ظریف استفاده می‌شوند.

۳- **صفت عالی:** صفتی است که برتری چیزی را بر تمام همنوعانش نشان می‌دهد. علامت صفت عالی در زبان ترکی (ان) است. یاخشی (خوب) ← ان یاخشی (بهترین)

۴- **صفت فاعلی:** صفتی است که کننده کار را نشان می‌دهد. علامتهای صفت فاعلی عبارتند از:

- الف) (ان) و (آن) مانند: گؤرن (بیننده) و قازان (حفر کننده)
- ب) (ین) یا (یان) مانند: دینله ین(شنونده) و آغلایان(گریان)
- ج) (آرقی) یا (ارگی). مانند: قالارقی (ماندگار) و گئدرگی (رفتنی)

صفت فاعلی را اسم فاعل نیز می‌نامند.

۵- **صفت حالت:** صفتی است که حالت شخص یا چیزی را نشان میدهد. برای ساختن صفت حالت باید (آ) یا (ـه) یا (ه) را به آخر ریشه اضافه نموده و کلمهٔ بدست آمده را یکبار دیگر تکرار کنیم.

مانند: گول (بخند) ← گوله گوله (خندان) یا آخ (جاری شو) ← آخاآخا (روان)

۶- **صفت مشبهه:** آن است که به دارندهٔ صفتی به طور دائم و همیشگی دلالت نماید. علامتهای آن عبارتند از:

- (چی) بعد از اسم می‌آید. مانند: چؤرک (نان) ← چؤرکچی (نانوا)
- (ایجی) یا (اوجو) بعد از ریشه می‌آید. مانند:

یاز(بنویس) ← یازیجی (نویسنده).

اوْخو (بخوان) ← اوْخوجو(خواننده).

- (ماز) یا (مز) بعد از ریشه می‌آید. مانند:

قال (بمان)← قالماز (فانی)

سؤن (خاموش شو) ← سؤنمز(همیشه روشن)

- (آر) یا (ار) بعد از ریشه می‌آید. مانند:

باخ (نگاه کن) ← باخار (نگران)

بیل (بدان) ← بیلر(داننده)

- (آق) یا (اک) بعد از ریشه می‌آید.مانند:

قوْرخ (بترس) ← قوْرخاق (ترسو)

تلس (عجله کن) ← تله سک (عجول)

۷- **صفت مبالغه:** آن است که داشتن صفتی را به طور زیادت و فراوانی بیان کند. علامتهای صفت مبالغه عبارتند از:

- (قان) یا (گن) بعد از ریشه می‌آید. مانند:

چالیش (بکوش) ← چالیشقان (بسیار کوشنده)

دؤگوش(بجنگ) ← دؤگوشگن (بسیار جنگنده)

- (آغان) یا (آگن) بعد از ریشه می‌آید. مانند:

دور(به ایست) ← دوراغان (ایستا)

از (له کن) ← ازگن (له کننده)

- (غون) ، (غین)، (گون) و (گین) مانند:

جوْش (به خروش آی) ← جوْشغون (خروشان)

آز(گمراه شو) ← آزغین (گمراه)

اوز (شنا کن) ← اوزگون(شناگر)

کس (ببر) ← کسگین (برنده)

- (قاج) یا (گج) . مانند:

اوتان (خجالت بکش) ← اوتانقاج (خجالتی)

ارین (تنبلی کن) ← ارینگج (تنبل)

- (جیل) یا (جول) بعد از اسم یا قید می‌آید. مانند:

باها (گران) ← باهاجیل (گرانفروش)

دؤزوم (صبر) ← دؤزومجول (صبور)

- (ته) یا (تا) بعد از اسم فاعل می‌آید. مانند:

گزن (گردشگر) ← گزنته (کسی که بسیار گردش کند)

آچان (گشاینده) ← آچانتا (بسیار گشاینده)

۸- **صفت مفعولی:** آن است که بر شخص یا چیزی که فعل بر آن واقع شده، دلالت می‌نماید. علامتهای آن عبارتند از:

- (ایلان)، (ایلن)، (اولان) و (اولن). مانند:

یاز (بنویس) ← یازیلان (نوشته شده)

یئ (بخور)← یئییلن(خورده شده)

قوْی (بگذار) ← قوْیولان (گذاشته شده)

دؤگ (بزن) ← دؤگولن (زده شده)

- (موش) یا (میش). مانند:

توْخو (بباف) ← توْخوموش (بافته شده)

یاپیش (بچسب) ← یاپیشمیش (چسبیده)

- (ما و (مه) . مانند:

آتیل (بپر) ← آتیلما (پریده)

اوز(شنا کن) ← اوزمه (شنا کرده)

- (اوق)، (ایق)، (اوک) و (ایک) . مانند:

دور(بایست) ← دوروق (ایستاده)

آچ (باز کن) ← آچیق (گشوده)

تؤک (بریز) ← تؤکوک (ریخته)

ایت (گم شو) ← ایتیک (گمشده)

۹- **صفت نسبی:** آن است که کسی یا چیزی را بجایی یا چیزی نسبت دهند. علامتهای آن:

- (لو)، (لی)، (لوک)، (لوق) و (لیق)بعد از اسم و (کی) بعد از قید. مانند:

زونوز ← زونوزلو

تبریز ← تبریزلی

ایل (سال) ← ایللیک (سالانه)

قیش (زمستان) ← قیشلیق (زمستانه)

گون (روز) ← گونلوک (روزانه)

دوْن (قبا- پیراهن) ← دوْنلوق (پیراهنی)

۱۰- **صفت مقیاسی:** آن است که اندازه را بیان نماید. علامت آن (ایم) و (اوم) است که بعد از ریشهٔ فعل می‌آید.

ایچ (بنوش) ← ایچیم (جرعه)

اود(ببلع) ← اودوم (به اندازهٔ یک بار بلعیدن)

۱۱- **صفت لیاقت:** آن است که شایستگی چیزی را برای منظوری بیان نماید. علامتهای آن که بعد از ریشهٔ فعل می‌آید عبارتند از :

(مالی)، (ملی)، (آسی)، (اسی) و (اونج)

یاشا (زندگی کن) ← یاشامالی (سزاوار زیستن)

گول (بخند) ← گولمه لی (خنده دار)

اوْخون (خوانده شو) ← اوْخوناسی (قابل خواندن)

وئر (بده) ← وئره سی (قابل دادن)

قوْرخ (بترس) ← قوْرخونج (ترسناک)

۱۲- **صفت تأکیدی:** آن است که وجود صفتی را برای موصوف تأکید نماید. علامتهای آن عبارت است از:

- (لاپ) پیش از صفت می‌آید: لاپ یاخشی (بسیار خوب)
- (ان) پیش از صفت می‌آید: ان یاخشی (بسیار خوب)
- (پ) و(م) بعد از نخستین هجای صفت گذاشته می‌شود و پیش از صفت می‌آید و با خط رابطه به صفت می‌چسبد: ساپ- ساری (زرد زرد)

۱۳- **صفت تقریبی:** آن است که نزدیک بودن موصوف را به صفتی بیان نماید. این صفت در مورد رنگها و مزه ها بکار می‌رود. علامتهای آن عبارتند از:

- (آمتور) و ایمتور) مانند آغامتور (سفیدگونه) و آجیمتور (مایل به تلخ)
- (آلا) پیش از صفت می‌آید. مانند: آلاشیرین (مایل به شیرین)

۱۴- **صفت تشبیهی :**آن است که به شباهت دلالت کند. علامت آن عبارت است از:

-(سان) بعد از اسم می‌آید: آیسان (مهوش)

- (شین) بعد از اسم و صفت می‌آید: قاراشین (سبزه)، آیشین (مهوش)

قاعده: در زبان ترکی آذربایجانی صفت همیشه مفرد است و مفرد و جمع بودن موصوف در آن اثری ندارد. مانند: آغ داغ (کوه سفید) آغ داغلار (کوه های سفید)

- چنانچه موصوف حذف شود و صفت جای موصوف را بگیرد، در این صورت صفت جمع بسته می‌شود. مانند: گؤزللر یوردو (سرزمین زیبایان)

- چنانچه موصوف نکره باشد کلمهٔ (بیر) که علامت نکره است می‌تواند پیش از صفت یا پیش از موصوف درآید. مانند: بیر گؤزل قیز. (یک دختر زیبا) یا گؤزل بیر قیز.

مسند و مسندالیه: مسندالیه آن است که عملی را به او نسبت دهند یا از او سلب کنند. مسند صفت یا عملی است که به مسندالیه نسبت می‌دهند یا از آن سلب می‌کنند. مانند:

سو ایچمه لی دیر. (آب گوارا است)

در اینجا سو (مسندالیه) و ایچمه لی (مسند) است.

مضاف و مضاف الیه: مضاف الیه اسمی است که چیزی را به آن نسبت دهند و مضاف آن است که آن را به مضاف الیه نسبت دهند و خود نسبت را اضافه می‌گویند. مانند:

قارا گون (روز سیاه)

در اینجا قارا (مضاف الیه) و گون (مضاف) است.

مبهمات: کلماتی که به طور مبهم برکسی یا چیزی دلالت نماید. مانند:

هر، هامی، کیم، کیمسه، نه، ایری، آیریسی، باشقا، باشقاسی، فلان، بهمان، او، بو، بیری، اوزگه،

قواعد مربوط به فعلها:

فعل کلمه‌ای است که انجام کاری یا ایجاد حالتی را در زمان گذشته، حال و آینده برساند: مانند: یازدی (نوشت)

فعل در زبان ترکی آذربایجانی دارای ۱۰ وجه یا کیفیت است که عبارتند از:

۱- **وجه خبری:** از انجام کاری یا ایجاد حالتی خبر می‌دهد. انجام فعل از نظر گوینده مورد یقین و حتمی است مثل اینکه خود گوینده شاهد انجامش بوده است. این وجه را شهودی نیز می‌نامند. مانند: قاریاغیر (برف می‌بارد).

۲- **وجه حکایت:** گوینده به طرزی مطلب را بیان می‌کند که مطلب را از دیگری شنیده باشد. این وجه را روایت نیز می‌نامند.

مانند: قاریاغمیش ایمیش (گویا برف باریده است)

۳- **وجه شرطی:** فعلی است که برای انجام یک فعل دیگر شرط قرار بگیرد. مانند:
قاریاغسا یول باغلار. (اگر برف ببارد راه می‌بندد)

۴- **وجه التزامی:** این فعل همیشه همراه یک جمله یا شبه جمله می‌آید. مانند:
یاخشیدیر قاریاغا. (خوب است برف ببارد)

۵- **وجه امری:** فعلی که طلب انجام کاری و یا قبول حالتی را برساند. مانند:
گئت داراغی گتیر (برو شانه را بیاور)

۶- **وجه وجوبی:** فعل معنی وجوب و لزوم را می‌رساند. مانند:
من شیروانا گئتمه لی یم (من به شیروان رفتنی هستم)

۷- **وجه موصولی:** فعلی که قسمتی از جمله را بر قسمت دیگر آن پیوند دهد. مانند:
یئدیگیم چورک ایستی دیر (نانی که می‌خورم گرم است)

۸- **وجه تمنا:** دو صیغه دارد که دوم شخص مفرد و جمع مضارع می‌باشد. مانند:
گلسنه بو ایشی گؤره سن (لطفاً آمده واین کار را انجام دهید)

۹- **وجه وصفی:** فعلی که بصورت صفت بوده و معنی فعل بدهد. مانند:
قارتال اوچموش، دوْشانی توتموشدور (عقاب پرواز کرده و خرگوش را گرفته است)

۱۰- **وجه مصدری:** فعل بصورت مصدر آمده و معنی فعل می‌دهد. مانند:
گرک یئمک (باید که خوردن)

زمانهای فعل:

الف) فعل ماضی: فعل گذشته یا ماضی فعلی است که بر انجام کاری یا ایجاد حالتی در زمان گذشته دلالت نماید. مانند: قوش اوچدو(پرنده پرید)

اقسام فعل ماضی:

شکل اصلی ماضی در زبان ترکی آذربایجانی ۱۶ قسم است و شکلهای فرعی نیز به شرح زیر دارد:
صرف فعلها با نمونهٔ بیلمک (دانستن):

۱- **ماضی استمراری حال در گذشته:** بیلیردیم. بیلیردین. بیلیردی. بیلیردیک. بیلیردیز. بیلیردیلر.

۲- **ماضی استمراری حکایی:** بیلرمیشم. بیلرمیشسن. بیلرمیش. بیلرمیشیک. بیلرمیشسیز. بیلرمیشلر.

۳- **ماضی استمراری خبری:** بیلردیم. بیلردین. بیلردی. بیلردیک. بیلردیز. بیلردیلر.

۴- **ماضی استمراری مفاعله:** بیلیشیردیم. بیلیشیردین. بیلیشیردی. بیلیشیردیک. بیلیشیردیز. بیلیشیردیلر.

۵- **ماضی بعید:** بیلمیشدیم. بیلمیشدین. بیلمیشدی. بیلمیشدیک. بیلمیشدیز. بیلمیشدیلر.

۶- **ماضی بعید التزامی:** بیلئمیشیم. بیلئمیشسن. بیلئمیش. بیلئمیشیک. بیلئمیشسیز. بیلئمیشلر.

۷- **ماضی بعید روایتی حالت مفعولی وجه غیرقطعی:** بیله جگیدیم. بیله جگیدین. بیله جگیدی. بیله جگیدیک. بیله جگیدیز. بیله جگیدیلر.

۸- **ماضی بعید روایتی غیر قطعی مفاعله:** بیلیشه جگیدیم. بیلیشه جگیدین. بیلیشه جگیدی. بیلیشه

جگیدیک. بیلیشه جگیدیز. بیلیشه جگیدیلر.

۹- **ماضی بعید روایتی غیر قطعی امری مفعولی با فعل متعدی:** بیلیندیریله جگیدیم. بیلیندیریله جگیدین. بیلیندیریله جگیدی. بیلیندیریله جگیدیک. بیلیندیریله جگیدیز. بیلیندیریله جگیدیلر.

۱۰- **ماضی بعید روایتی غیر قطعی مفعولی با فعل متعدی:** بیلینه جگیدیم. بیلینه جگیدین. بیلینه جگیدی. بیلینه جگیدیک. بیلینه جگیدیز. بیلینه جگیدیلر.

۱۱- **ماضی بعید شرطی:** بیلسئیمیشم. بیلسئیمیشسن. بیلسئیمیش. بیلسئیمیشیک. بیلسئیمیشسیز. بیلسئیمیشلر.

۱۲- **ماضی بعید مفاعله:** بیلیشمیشدیم. بیلیشمیشدین. بیلیشمیشدی. بیلیشمیشدیک. بیلیشمیشدیز. بیلیشمیشدیلر.

۱۳- **ماضی بعید وجوبی:** بیلمه لیمیشم. بیلمه لیمیشسن. بیلمه لیمیش. بیلمه لیمیشیک. بیلمه لیمیشسیز. بیلمه لیمیشلر.

۱۴- **ماضی حالت حکایی:** بیلیرمیشم. بیلیرمیشسن. بیلیرمیش. بیلیرمیشیک. بیلیرمیش سیز. بیلیرمیش لر.

۱۵- **ماضی حالت خبری:** بیلیردیم. بیلیردین. بیلیردی. بیلیردیک. بیلیردیز. بیلیردیلر.

۱۶- **ماضی ساده التزامی:** بیلئیدیم. بیلئیدین. بیلئیدی. بیلئیدیک. بیلئیدیز. بیلئیدیلر.

۱۷- **ماضی ساده خبری:** بیلدیم. بیلدین. بیلدی. بیلدیک. بیلدیز. بیلدیلر.

۱۸- **ماضی ساده شرطی:** بیلسئیدیم. بیلسئیدین. بیلسئیدی. بیلسئیدیک. بیلسئیدیز. بیلسئیدیلر.

۱۹- **ماضی ساده وجوبی(الزامی):** بیلمه لی دیم. بیلمه لی دین. بیلمه لی دی. بیلمه لی دیک. بیلمه لی دیز. بیلمه لی دیلر.

۲۰- **ماضی شرطی مفاعله وجه آرزو:** بیلیشسئیدیم. بیلیشسئیدین. بیلیشسئیدی. بیلیشسئیدیک. بیلیشسئیدیز. بیلیشسئیدیلر.

۲۱- **ماضی کامل خبری:** بیلمیشم. بیلیبسن. بیلیب. بیلمیشیک. بیلیسیز. بیلیبلر.

۲۲- **ماضی کامل حکایی یا روایی:** بیلمیشم. بیلمیشسن. بیلمیش. بیلمیشیک. بیلمیشسیز. یلمیشلر.

۲۳- **ماضی مفاعله:** بیلیشدیم. بیلیشدین. بیلیشدی. بیلیشدیک. بیلیشدیز. بیلیشدیلر.

۲۴- **ماضی مفاعله الزامی:** بیلیشمه لیدیم. بیلیشمه لیدین. بیلیشمه لیدی. بیلیشمه لیدیک. بیلیشمه لیدیز. بیلیشمه لیدیلر.

۲۵- **ماضی مفاعله غیرقطعی:** بیلیشردیم. بیلیشردین. بیلیشردی. بیلیشردیک. بیلیشردیز. بیلیشردیلر.

۲۶- **ماضی مقدم حکایی:** بیلمیش ایمیشم. بیلمیش ایمیش سن. بیلمیش ایمیش. بیلمیش ایمیشک. بیلمیش ایمیش سیز. بیلمیش ایمیشلر.

۲۷- **ماضی مقدم خبری:** بیلمیشدیم. بیلمیشدین. بیلمیشدی. بیلمیشدیک. بیلمیشدیز. بیلمیشدیلر.

۲۸- **ماضی موصولی:** بیلدیگیم. بیلدیگین. بیلدیگی. بیلدیگیمیز. بیلدیگینیز. بیلدیکلری.

۲۹- **ماضی وجه قطعی با فعل متعدی:** بیلدیرتدیردیم. بیلدیرتدیردین. بیلدیرتدیردی. بیلدیرتدیردیک. بیلدیرتدیردیز. بیلدیرتدیردیلر.

ب) زمان حال) در زبان ترکی آذربایجانی زمان حال بر دو نوع است. :حال و مضارع.
حال: آن است که بر فعلی در حال انجام یافتن دلالت کند. مانند: اوغلان گولور (پسر می‌خندد). این فعل فقط مخصوص به وجه خبری می‌باشد.

۱- **حال استمراری فاعلی:** بیلیرم. بیلرسن. بیلیر. بیلیریک. بیلیرسیز. بیلیرلر.
۲- **حال استمراری مفعولی:** بیلینیرم. بیلینیرسن. بیلینیر. بیلینیریک. بیلینیرسیز. بیلینیرلر.

ج) زمان آینده) در زبان ترکی آذربایجانی فعل آینده دو نوع است:
۱- مضارع که آینده نزدیک را می‌رساند.
۲- مستقبل که به آینده دور دلالت دارد.
در زبان ترکی آذربایجانی زمان آینده ۱۱ قسم است:

۱- **آینده حالت مفاعله غیرقطعی:** بیلیشه رم. بیلیشه رسن. بیلیشر. بیلیشه ریک. بیلیشرسیز. بیلیشرلر.
۲- **آینده حالت مفاعله قطعی:** بیلیشه جگم. بیلیشه جکسن. بیلیشه جک. بیلیشه جگیک. بیلیشه جکسیز. بیلیشه جکلر.
۳- **آینده نزدیک خبری(غیرقطعی):** بیله رم. بیله رسن. بیلر. بیله ریک. بیلرسیز. بیلرلر.
۴- **آینده دور خبری(قطعی):** بیله جگم. بیله جکسن. بیله جک. بیله جگیک. بیله جک سیز. بیله جکلر.
۵- **آیندهٔ ارادی حکایی:**
بیله جگیدیم. بیله جگیدین. بیله جگیدی. بیله جگیدیک. بیله جگیدیز. بیله جگیدیلر.
۶- **آینده غیر ارادی حکایی:** بیله جک ایمیشم. بیله جک ایمیش سن. بیله جک ایمیش. بیله جک ایمیشیک. بیله جک ایمیش سیز. بیله جک ایمیشلر.
۷- **مضارع شرطی مفعولی:** بیلسم. بیلسن. بیلسه. بیلسک. بیلسز. بیلسه لر.
۸- **آیندهٔ شرطی:** بیله جکسم. بیله جکسن. بیله جکسه. بیله جکسک. بیله جکسز. بیله جکسه لر.
۹- **آیندهٔ شرطی مفاعله:** بیلیشسم. بیلیشسن. بیلیشسه. بیلیشسک. بیلیشسز. بیلیشسه لر.
۱۰- **مضارع التزامی:** بیلم. بیله سن. بیله. بیلک. بیله سیز. بیله لر.
۱۱- **مضارع امر:** بیلیم. بیل. بیلسین. بیلک. بیلین. بیلسینلر.
۱۲- **مضارع وجوبی:** بیلمه لی یم. بیلمه لی سن. بیلمه لی دیر. بیلمه لی ییک. بیلمه لی سیز. بیلمه لی دیرلر.
۱۳- **آیندهٔ مفعولی غیرقطعی:** بیلینرم. بیلینرسن. بیلینر. بیلینریک. بیلینرسیز. بیلینرلر.

۱۴- **آیندهٔ مفعولی قطعی:** بیلینه جگم. بیلینه جکسن. بیلینه جک. بیلینه جگیک. بیلینـه جکسـیز. بیلینـه جکلر.

۱۵- **آیندهٔ موصولی:** بیله جگیم. بیله جگین. بیله جگی. بیله جگیمیز. بیله جگینیز. بیله جک لری.

۱۶- **مضارع تمنا:** بیلسنه. بیلسه نیز.

قاعده تصریف:

در زبان ترکی آذربایجانی، افعال بر پایهٔ سوم شخص مفرد آن صرف می‌شود. بدین ترتیب که ابتدا از فعل دلخواه سوم شخص مفرد، زمان مورد نظر خود را گرفته، سپس ضمایر اول شخص و دوم شخص مفرد و اول شخص و دوم و سوم شخص جمع به آخر ریشهٔ آن فعل افزوده می‌شود.

ترتیب چسبیدن پسوندها به ریشه:

زبان ترکی جزء زبانهای التصاقی است. یعنی در حـالات مختلـف تصـریف، پسـوندها بـه ریشـهٔ فعـل می‌چسبند ولی ریشهٔ فعل بدون تغییر می‌ماند. مثلاً مصدر آچماق (باز کردن) را در نظـر بگیـرد. ریشـهٔ فعل در زبان ترکی همواره شکل امر است. یعنی آچ (بـاز کـن). وقتـی مـی‌خـواهیم همـین فعـل را در زمانهای مختلف صرف کنیم، ریشه هرگز تغییر نمی‌یابد. مثلاً آچیردیم (باز می‌کردم). آچاجاغام (بـاز خواهم کرد) آچمیشدیم(باز کرده بودم)

ترتیب چسبیدن پسوندها به ریشه: در جدول زیر ترتیب چسبیدن پسوندها به ریشه نشان داده شده است.

با صرف ماضی حالت وجه خبری از مصدر بیلمک:

۱	۲	۳	٤	٥
ریشه	**پسوند کیفیت**	**پسوند زمان**	**پسوند کمکی**	**ضمیر**
بیل	یر	د	ی	م
بیل	یر	د	ی	ن
بیل	یر	د		ی
بیل	یر	د	ی	ک
بیل	یر	د	ی	ز
بیل	یر	د	ی	لر

فعل و فاعلهای آن:

در زبان ترکی آذربایجانی ممکن است فعل یک فاعل یا دو فاعل و یا سه فاعل داشته باشد.:

۱- یک فاعلی: یک نفر کار را خود انجام می‌دهد. مانند: یازدیم (نوشتم)

۲- دو فاعلی: فاعل اول کار را به مباشرت یک نفر دیگر انجام می‌دهد. مانند:

یازدیریم (نویسانیدم)

۳- سه فاعلی: اگر فعل از فاعل اول به فاعـل دوم و از آن بـه فاعـل سـوم برسـد و کـار بـه مباشـرت شخص ثالثی انجام گیرد، آن را فعل سه فاعلی می‌نامند. مانند: یازدیتدیردیم

- برای این فعل معادلی در زبان فارسی وجود ندارد. به طور خلاصه می‌توان گفت که یعنی (دادم نویساندند.)

افعال دو طرفه: در برابر باب مفاعله عربی می‌باشد. مانند مصافحه (دست دادن دو طرفه). در زبان فارسی معادلی برای این باب وجود ندارد و یا از معنای مصدر باید آن را دریافت کرد و یا کلمه (باهم) و ... اضافه شود ولی در زبان ترکی آذربایجانی قاعدهٔ خاصی برای ایجاد این باب وجود دارد. بدین ترتیب که اگر به آخر ریشهٔ فعل حرف (ش) اضافه شود، فعل دو طرفه ساخته می‌شود. مانند:
یاخینلاماق (نزدیک شدن) ← یاخینلاشماق (به همدیگر نزدیک شدن)

فعل لازم: آن است که معنی آن فقط به فاعل تمام شود.مانند: گون باتدی (خورشید غروب کرد).

فعل متعدی: آن است که معنی آن به فاعل تمام نشود و محتاج مفعول باشد. مانند:
قافلان مارالی توتدو (پلنگ آهو را شکار کرد)

طرز متعدی کردن فعل لازم:
در زبان ترکی آذربایجانی با افزودن (ت) یا (ر) به ریشهٔ فعل لازم، فعل متعدی درست می‌شود:
قوروماق (خشک شدن) ← قوروتماق (خشک کردن)
ایتمک (گم شدن) ← ایتیرمک (گم کردن)

قاعده: افعالی که ریشهٔ آن به حرف (ن) ختم شود حرف (ن) حذف و بجای آن حرف (ت) گذاشته می‌شود. مانند: سورونمک (خزیدن) ← سوروتمک (خزاندن)
در پاره‌ای افعال قبل از پسوند (ر) یک حرف (د) هم افزوده می‌شود. مانند:
یانماق (سوختن) ← یاندیرماق (سوزاندن)

فعل معلوم: آن است که فاعل آن معلوم و ذکر شده باشد. مانند:
اولدوز پالتارین تاپدی (اولدوز لباسش را پیدا کرد)

فعل مجهول: آن است که فاعل آن معلوم نبوده و فعل به مفعول نسبت داده شود.
مانند: پالتار تاپیلدی (لباس پیدا شد)

مجهول کردن فعل معلوم:
۱- اضافه کردن (ل) بعد از ریشهٔ فعل متناسب با آهنگ کلمه. مانند:
آتماق (پرت کردن) ← آتیلماق (پرتاب شدن)
۲- اضافه کردن (ن) پس از ریشهٔ فعل در صورتی که ریشهٔ فعل به حرف (ل) ختم شود. مانند:
بیلمک (دانستن) ← بیلینمک (دانسته شدن)

فعل مثبت: فعلی است که بر انجام کاری دلالت کند. مانند: ککلیک اوچدو (کبک پرید)

فعل منفی: فعلی است که بر انجام نشدن کاری دلالت می‌کند. مانند: ککلیک اوچمادی (کبک نپرید)

طریقهٔ منفی کردن فعل مثبت: این کار با اضافه کردن (ما) و (مه) پس از ریشهٔ فعل انجام می‌شود. مانند:

یازیرام (می‌نویسم) ← یازماییرام (نمی‌نویسم)

طریقهٔ ساختن فعل سوالی: هرگاه به پایان فعل (می) یا (مو) اضافه کنیم، فعل سوالی درست می‌شود:

بیلدی (دانست) ← بیلدیمی؟ (آیا دانست؟)

سولدو (پژمرد) ← سولدومو؟ (آیا پژمرد؟)

قید: کلمه‌ای است که حالت و چگونگی فعل را بیان نماید. مانند:

باغداگول بوگون گلدی (باغدا گول امروز آمد)

۱- قید مکان: یوخاری، آشاغی، ساغ، سول، دال، قاباق، ایره لی، یان، یاناشی، قیراق، بری، گئری، ساری، ایچ، ایچری، دیشاری، بورا، اورا، قانشار، اوزاق، یاخین، آلت، اوست و ...

۲- قید زمان: بوگون، یارین، بیری گون، داهابیری گون، دونن، سیراغاگون، داهاسیراغاگون، بوگئجه، دونن گئجه، گئج، تئز، همشه، قاباق، سورا، ایندی، بوایل، بیلدیر، اینیشیل، ائر، ائرته، اؤنجه، ائرکن، قاباقجا.

۳- قید مقدار: چوخ، آز، آزجا، آرتیق، بول، آزاجیق، نئچه، قاچ، اسکیک.

۴- قیدتأکید: یوزده یوز، یوزه یوز. هلبت.

۵- قید شک وگمان: دئیه سن، ائله بیل، اولابیلر.

۶- قید استفهام: کیم، نه، هئچ، هانی، هارا، نئجه، هاچان.

۷- قید نفی: یوخ، ساقین.

۸- قیدترتیب: ایلک، ایلکین، سونرا، اونجه، سون.

۹- قید صفت: یاخشی، پیس، تله سیک، گیزلین، چتین، یاواش، یئگین، اوجا، آلچاق، دیک، چوخور.

حروف ربط(ادات): آنها هستند که دو کلمه یا دو جمله را به یکدیگر پیوند دهد. عبارتند از:

آنجاق، ایستر، ایندی، اوتری، بری، تا، جان، جن، دک، داها، سونرا، کی، گوره، گینه، ینه، نه، هله، همی، یالنیز، ایله، لا، اوزره، ایچین، کیمین، تکی، تکین و کیمی.

علامتهای اختصاری

دیو	«	دیوان الغات الترک
گیا	«	گیاه شناسی
جان	«	جانورشناسی
←	«	نگاه کنید به
↑	«	نگاه کنید به مدخل بالا
↓	«	نگاه کنید به مدخل پایین
عر	«	عربی
رو	«	روسی
لا	«	لاتین
فر	«	فرانسوی
مغ	«	مغولی
متفا	«	متداول فارسی
نام پسر	«	(ناپ)
نام دختر	»	(ناد)

فهرست منابع

- **آتا بابالار دئییلر. (امثال وحکم و اصطلاحات در زبان ترکی آذربایجانی).** ع. ظفرخواه. انتشارات یاران. تبریز. ۱۳۷۰.
- **آموزش گرامر زبان ترکی آذربایجانی.** محمد صادق نائبی. نشر پینار. ۱۳۸۷. کرج.
- **ائل بیلیگی ثروتمیمیز.** علی ظفرخواه. انتشارات یاران. ۱۳۸۳. تبریز.
- **ارک سوزلوگو.** اسماعیل جعفر زاده. انتشارات احرار. ۱۳۸۵. تبریز.
- **الدراری اللامعات فی منتخبات اللغات.** محمدعلی الانسی. مطبعه جریده بیروت. بیروت. ۱۳۱۸ قمری.
- **المنجد. (عربی بفارسی).** ترجمهٔ محمد بندرریگی. انتشارات ایران. چاپ پنجم. ۱۳۸۴. تهران.
- **اوشاقلارین یئرلی اوینلاری.** میر حبیب رباع الدین. نشر عالیزاد. بی جا. ۱۳۸۳.
- **اویغور دیلینین ایضاحلی لغتی.** (۶ جلد) سین کیانگ. میلتلر نشریاتی. ۱۹۹۰.
- **بازیهای محلی آذربایجان - خوی.** ابرهیم صفری. نشر سومر. تبریز. ۱۳۹۱
- **بازیهای محلی استان اردبیل.** عباس نقی زاده باقی، میترا لعل فام. اردبیل. انتشارات محقق اردبیلی. بی تا.
- **بیزیم اویونلار.** سیفعلی دلیر. نشر پیام حجت. قم. ۱۳۸۶
- **تاپماجالار قوشماجالار.** افشین پرویزی. بی نا. بی تا. بی جا.
- **تاریخ ارتش ایران.** غلامرضا علی بابایی. نشر آشیان. ۱۳۸۲. تهران.
- **تجریداللغات.** علی بادکوبه ای. نسخهٔ خطی موجود در کتابخانه مجلس شورای ملی.
- **تورکلرین تاریخ و فرهنگینه بیر باخیش.** جواد هیئت. ضمیمهٔ مجلهٔ وارلیق. ۱۳۶۵. تهران.
- **درآمدی بر شناخت ایل قره داغ.** علیرضا شاه حسینی. نشر اختر. ۱۳۸۴. تبریز.
- **دستورزبان ترکی آذربایجانی.** تیمور پیرهاشمی. انتشارات دانشگاه تبریز. ۱۳۶۸
- **دیرلی ائل میراثی.** علی ظفرخواه. ناشر مؤلف. ۱۳۸۶. تبریز.
- **دیل دنیز.** (لغتنامه جامع اتیمولوژیک ترکی- فارسی). اسماعیل هادی. نشر اختر. تبریز. ۱۳۸۶
- **دیوان لغات الترک.** محمود کاشغری. ترجمه دکتر حسین محمدزاده صدیق. نشر اختر. تبریز. ۱۳۸۳
- **راهنمای بازیهای ایران.** ثریا قزل ایاغ. شهلا افتخاری. دفتر پژوهشهای فرهنگی. تهران. ۱۳۷۰.
- **سوزلیک.** حاج مراد دوردی قاضی. انتشارات قابوس. گنبد کاوس. ۱۳۶۴.
- **عربجه اویغورجا لغت.** نورمحمد حاجی. نشر شنجان. بیجا. بی تا.
- **فرهنگ آذربایجانی - فارسی.** بهزاد بهزادی. انتشارات فرهنگ معاصر. ۱۳۸۲. تهران.
- **فرهنگ آذربایجانی- فارسی.** محمدپیفون. نشر دانشپایه. ۱۳۶۱. تهران.
- **فرهنگ ازبکی به فارسی.** محمدحلیم یارقین. شفیقه یارقین. نشر سخن. ۱۳۸۶. تهران.
- **فرهنگ اسامی روستاهای آذربایجان شرقی.** صمد چایلی. نشر اختر. ۱۳۸۷ تبریز.
- **فرهنگ اصطلاحات دورهٔ قاجار.** یحیی مدرسی. حسین سامعی. دفتر پژوهشهای فرهنگی. ۱۳۸۰. تهران.

- **فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول**. شمیس شریک امین. فرهنگستان هنر و ادب. ۱۳۵۷. تهران.
- **فرهنگ اصطلاحات روز** (عربی- فارسی). دکتر محمد غفرانی. دکتر مرتضی آیت الله زاده شیرازی. انتشارات امیرکبیر. ۱۳۷۳. تهران.
- **فرهنگ اصطلاحات عامیانه و زبان مخفی در ترکی**. حسین خوش باطن. نشر اختر. ۱۳۸۸. تبریز.
- **فرهنگ البسه مسلمانان**. ر.پ.ا.دزی. ترجمه حسینعلی هروی. دانشگاه تهران. ۱۳۴۵
- **فرهنگ تاریخی تطبیقی زبانهای اورال آلتاییک**. روشن خیاوی. نشر بخشایش. قم. ۱۳۸۳
- **فرهنگ تاریخی سنجشها و ارزشها**. ابوالحسن دیانت. نشر نیما. تبریز. ۱۳۶۷
- **فرهنگ ترکمنی- دری**. محمدصالح راسخ ایلدیریم. مزارشریف. ۱۳۸۸.
- **فرهنگ ترکی به فارسی**. رمضان اوتادی. انتشارات درّ دانش بهمن. کرج. ۱۳۸۶
- **فرهنگ ترکی به فارسی**. محمود دست پیش. شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر. تهران. ۱۳۸۷.
- **فرهنگ ترکی به فارسی سنگلاخ**. میرزا مهدی استرآبادی. بکوشش روشن خیاوی.نشرمرکز. ۱۳۸۴ تهران.
- **فرهنگ ترکی فارسی**. علی داشقین. نشر اختر. ۱۳۸۱. تبریز.
- **فرهنگ ترکی نوین**. اسماعیل هادی. نشر احرار. ۱۳۷۹. تبریز.
- **فرهنگ تطبیقی کنایات دلدار**. میرحسین دلدار بناب. نشر صداقت. ۱۳۹۱. تهران.
- **فرهنگ جامع محیط زیست**. دکتر جعفر نوری. ناشر مولف. ۱۳۷۲. تهران.
- **فرهنگ جغتایی- فارسی**. شیخ سلیمان افندی اوزبکی البخاری. ترجمه و تحشیه حسن عبداللهی جهانی (اومورداوغلو). انتشارات دنیزچین. ۱۳۹۲. تبریز.
- **فرهنگ چند زبانی**. محمود مشکوری. بی نا. ۱۳۶۲. تهران.
- **فرهنگ دو سویهٔ فارسی – روسی، روسی – فارسی**. قدیر گلکاریان. نشر دانشیار. ۱۳۸۱. تهران.
- **فرهنگ دهخدا**. علی اکبر دهخدا.
- **فرهنگ رستنی‌های ایران**. دکتر هادی کریمی. نشر پرچم. ۱۳۸۱. تهران.
- **فرهنگ عمید**. حسن عمید. انتشارات امیرکبیر. ۱۳۸۱. تهران.
- **فرهنگ قاضی**. (فارسی- ترکمنی). حاج مراد دوردی قاضی. گل نشر. مشهد. ۱۳۸۲.
- **فرهنگ گسترده پیشرو آریان پور(انگلیسی – فارسی)**. منوچهر آریان پور. نشر جهان رایانه. ۱۳۸۶. تهران.
- **فرهنگ گلستانی**. نادر گلستانی داریانی. انگلیسی فارسی. نشر مهتاب و یاس. ۱۳۷۲. تهران.
- **فرهنگ گیاهان ایران**. احمد ماه وان. دفتر جغرافیایی ماه وان. ۱۳۸۱. مشهد.
- **فرهنگ گیاهی**. حسینعلی بهرامی. ۱۳۲۹. تهران.
- **فرهنگ لغات ادبی**. محمدامین ادیب طوسی. دانشگاه تبریز. ۱۳۴۵.
- **فرهنگ مختصر فارسی بروسی و آذربایجانی**. باکو. ۱۹۴۵.
- **فرهنگ معین**. محمد معین. انتشارات زرین. ۱۳۸۶. تهران.

- **فرهنگ منتخب ترکی**. علی مشکینی. انتشارات پورحسین. ۱۳۸۴. تبریز.
- **فرهنگ نامهای ترکی**. فرهاد جوادی. نشر اختر. ۱۳۸۹. تبریز.
- **فرهنگ نصیری**. محمدرضا و عبدالجلیل نصیری. کتابخانه مجلس و انتشارات آیدین تبریز. ۱۳۹۳.
- **فرهنگ نظام**. محمدعلی داعی الاسلام. نشر دانش. ۱۳۶۲. تهران.
- **فرهنگ واژگان پوشاک**. آرتمیس هوشیار. نشر نوپردازان. ۱۳۸۴. تهران.
- **فرهنگ واژگان ترکی در زبان و ادبیات فارسی**. عادل ارشادی فرد. نشر باغ اندیشه. ۱۳۷۹. اردبیل.
- **فرهنگ واژه های ترکی و مغولی در متون فارسی**. عزیز دولت آبادی. انتشارات دانشگاه تبریز. ۱۳۸۶
- **فرهنگ واژه های دخیل اروپایی در فارسی**. دکتر رضا زمردیان. نشر آستان قدس ۱۳۷۳. مشهد.
- **فرهنگ واژه های سینمایی**. پرویز دوائی. چاپ و انتشارات فرهنگ و ارشاد اسلامی. ۱۳۶۹. تهران.
- **فرهنگ واژه های فارسی در زبان عربی**. سید محمدعلی امام شوشتری. انجمن آثار ملی. ۱۳۴۷. تهران.
- **فرهنگ واژه های مشترک ترکی – فارسی**. اصغر دلبری پور. آنکارا. ۱۳۷۴.
- **فولکلور خزانه سی**. ع. ظفرخواه. انتشارات یاران. ۱۳۷۹. تبریز.
- **قاشقایی سؤزلوگو، فرهنگ لغات واصطلاحات ترکی قشقایی**. اسدالله مردانی رحیمی. قم. ۱۳۸۶.
- **قاموس فخری**. میرزا فتاح خان فخر الاطباء. تبریز. مطبعهٔ امید. ۱۹۱۷.
- **قواعد زبان ترکی**. میرزا بابا طبیب آشتیانی. تصحیح حسین محمدزاده صدیق. پینار. ۱۳۸۸. کرج.
- **کلمات ترکی در عربی**. حسین مسعودی. مجلهٔ آذری. تهران. ش۹.
- **کوههای آذربایجان**. صمد چایلی. حسن انداچه. نشر اختر. ۱۳۸۷. تبریز.
- **لهجهٔ تاتاری**. عبدالقیوم عبدالنصیر اوغلو. غازان. روسیه. ۱۸۹۵.
- **مجموعهٔ بازهای محلی رایج در تبریز**. زهره وفایی. انتشارات زینب. تبریز. چاپ سوم. ۱۳۸۵.
- **مراسم عروسی در ایران**. اقدس تسبیحی. راولپندی. پاکستان. ۱۹۷۶.
- **مکالمهٔ اللغتین**. امیرعلیشیر نوایی. بکوشش اسماعیل گاسپرالی. باغچاسرای. ۱۹۰۲.
- **نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات الترک**. محمود کاشغری. ترجمه و تنظیم دکتر سید محمددبیرسیاقی. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. ۱۳۷۵. تهران.
- **نگاهی به واژه های اساطیری آذربایجان**. صمد چایلی. نشر اختر. ۱۳۸۰. تبریز.
- **واژه نامه گیاهی**. دکتر اسمعیل زاهدی. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۸۱.
- **یئنی تورکجه لغت**. م. بهاء الدین. استانبول. اوقاف اسلامیه مطبعه سی. بی تا.

- **Altayca-turkce sozluk.** Emine gursoy.TDK. Ankara. ۱۹۹۹
- **Altin esh anlamli ve karshit anlamli kelemeler sozlugu**. Emine kandemir. Yavuz kandemir. Altin kitab evi.۱۹۸۹
- **Ansiklopedic Adabiyyat sozlugu**. Turan Qaratash.Istanbul.۲۰۰۱

- **Arin**. Hasan bay hadi. ۲۰۱۰. Tabriz
- **Atachin sozlukleri.** Yilmaz cholpan. TDK. Ankara. ۱۹۶۳
- **Aydinlatma Terimleri sozlugu**. Shazi sirel.Tdk.Ankara.۱۹۷۳
- **Azerbaycan dilektoloji lugati.** turk dil qurumu. Ankara. ۱۹۹۹
- **Azerbaycan dilinin izahli lugati**. ۴ jild.sherq qerb. Baki. ۲۰۰۶
- **Azerbaycan dilinin orfografiya lugati**. Lider nashriyati. Baki. ۲۰۰۴
- **Azerbaycan dilinin Qarb Qrupu Diyalekt ve shivalari**. Baki. ۱۹۶۷
- **Azerbaycan khali va khalchaliq termilar luqati**. Elm. Baki. ۱۹۹۸
- **Azerbaycan shaxs adlarinin izahli lugati.** Aydin pashayev. Baki. ۲۰۱۱
- **Bitkiler ve tebabet**. I. Demirov , ... Genclik. Baki. ۱۹۹۲.
- **Chuvash sozlugi**. H.Paasonen. Ibrahim Horoz basim evi .Istanbul. ۱۹۵۰
- **Dilbilgisi Terimlari sozlugu**. Dr.alaeddin Mehmedoglu.Izmir.۱۹۹۴
- **Dil bilim ve dil bilgisi Terimlari sozlugu**. Berke vardar. Turk dil kurumu. Ankara. ۱۹۸۰
- **Din ve Inanc sozlugu**. Shinasi gunduz. Vadi Yayinlari. ?. ۱۹۹۸
- **Ed-Durretul mudiyya fil- luqati-Turkiyya.**Ishak bin murad**.**Ankara. ۲۰۰۴
-**Ereb lehcelerindeki turkce kelimeler**. Bedreddin aytach. Istanbul. ۱۹۹۴
-**Eski turkce Goy bilim Terimleri**. Osman Kabadayi. Kirik kale.۲۰۰۷
-**Eski turk devletlarinde Idari Eskeri Unvan Ve terimler**. Abdulkadir Donuq. Istanbul.۱۹۸۸
-**Eski uyqur turkcesi sozlugu**. A.ceferoglu. edebiyat fakultasi basim evi. Istanbul.۱۹۶۸
- **Farsca- ozbakce oxuv lugeti** .A. Rustamov.Okhutuvchu Nashriyyati. Tashkand. ۱۹۷۵.
- **Felsefe Terimleri Sozlugu.** Vediye Akarsu. TDk. Ankara. ۱۹۷۵
- **Folklor ve Tasavvof Adabiyyati sozlugu** .Maarif Haciyeva. Mehmet Rihtim.AMEA. Baki. ۲۰۰۹
- **Gagavuz Turkcesinin sozlugu**. Ismail kaynak. Mecid dogru. Kultur bakanligi. Ankara. ۱۹۹۱
- **Gosterim Sanatlari Terimleri Sozlugu.** Ozdemir nutku .TDK. Ankara. ۱۹۸۳
- **Hakasca turkce sozluk**. ReEkrem erikolgu. Ankara. ۲۰۰۵.

- **Idari ve Askari unvan ve Terimler.**Abdolkadir Donuk. Istanul. ۱۹۹۸
- **Kazak turkcesi sozlugi**. Hasan oraltay. Nuri yuce. TDA. Istanbul. ۱۹۸۴.
- **Kirkiz sozlugu**. K.yudahin. TDK. Ankara. ۱۹۹۸.
- **Kipchaq turkcesi sozlugu**. Receb toparli. Ankara. ۲۰۰۷.
- **Kumuk ve balkar lehceleri sozlugu**. Guyla nemeth. Ankara. ۱۹۹۰.
- **Mogolca turkce sozluk.** Ferdinand Lessing. TDK.Ankara. ۲۰۰۳.
- **Osmanli Tarih deyimleri ve Terimlari sozlugu**. Mehmet zeki Pakalin. Milli Egitim Basim evi. Istanbul. ۱۹۷۱
- **Otuken Turkce sozlu**k. Yashar chaghbayit. Otuken. Istanbul. ۲۰۰۷
- **Ozbek dilinin izahli lugeti.** Z.Marufof. Rus tili. Mosko. ۱۹۸۱.
- **Rus dilinde Turk sozleri**. Minaxanim tekleli. Elm. Baki. ۲۰۰۱
- **Spor sozlugu**. Isa savash. Remzi kitab evi. Istanbul. ۱۹۸۹
- **Tarih Terimlari sozlugu**. TDK. Ankara. ۱۹۸۱
- **Tarihi ve etimolojik Turkiye turkcesi Lugeti**. Andreas Tietze. Simurg. Istanbul. ۲۰۰۲
- **Toplumbilim Terimleri Sozlugu.** Ozer Ozankaya. TDk. Ankara. ۱۹۷۵
- **Turkce bitki adlari sozlugu.**Turhan Baytop.TDK.Ankara. ۱۹۹۴
- **Turkce chechence sozluk.**A.s.Lepiyev.Ankara. ۲۰۰۳
- **Turkcemizin Anlamsal zenginlikleri. Deyimlerimiz.** Necmi Aykalchin. Egiten kitab. Ankara. ۲۰۱۲.
- **Turkcenin boyuk arqo sozluyu.** Hulki aktunc. Istanbul. ۱۹۹۸.
- **Turkce Ozbekce ve Ozbekce Tuekce sozluk.** Berdaq yusuf. Tashkend. ۱۹۹۳
- **Turk Dillerinin Tarikhi muqayisali Leksikology masalalari.** Kitab Alami. Baku. ۲۰۰۴
- **Turkmence turkce sozluk.** Talat taki , .. Simurg. Ankara. ۱۹۹۵
- **Yonetbilim Terimleri Sozlugu.** Muzzeffer Sencer. TDk. Ankara. ۱۹۸۱
- **Yumrukoyunu Terimleri Sozlugu.** Nihat Ishitman. TDk. Ankara. ۱۹۶۸
- **Ziyafet sofralari.** Orhan shayiq. Tercuman. Istanbul. ۱۹۷۸

- مقالات موجود در مجله‌های «ائل بیلیمی»، «ائـل دیلـی و ادبیـاتی»، «وارلیـق»، «دیلمـانج»، «خـداآفرین» و «آذری» و مجموعهٔ «گؤگجه یازیلار».(گردآوری: حسن بیگ هادی. تبریز ۱۳۸۲).

آ

آ: (A) الف ممدود. الف مـددار. آوای بلند و راست چرا که در ادای آن دهان کاملاً به وضعیت باز درمی‌آید. حرفی کـه در نارضـایتی، اسـتهزاء، تعجـب. شـدت، هیجـان، وحشـت، تـرس، پشـیمانی اسـتفاده مـی‌شـود. اگـر بـه صورت کشیده ادا شود، حالت تعجب را می‌رساند. اگر به صـورت کوتـاه ادا شـود، حرفـی بـرای اخطـار، عتـاب و موأخذه است. اگر پس از فعـل بیایـد، علامـت تصـدیق و تأکیـد مـی‌باشـد. مخفّف آی. حرف ندا. «نیـز». «ممکـن است؟». این. همین.
آآ: ند.(Aa) نه. خیر. اینجا.
آآز: کلمه‌ای برای صدا کردن بانوان.
آآل: (Aal) روستا. روستایی.
آب: (Ab) شکار. آب. اشک.
آبشیک: (Abeşik) جنگلبان.
آبا: (Aba) پـدر. خـواهر بزرگتـر. مـرد قابـل احتـرام در میـان ترکـان قـدیم. پدران. اجداد. سرلشکر. مـادر بـزرگ. خـرس. در برخـی جاهـای آذربایجـان مانند تبریز، به مادر اطلاق می‌شود.
آبابا: (جان) (Ababa) پیت. پرنده‌ای بـا سر و دم سیاه و بدن سبز. انجیـر قوشـو نیز گویند. پدربزرگ مادری.
آبا باشی: (گیا) [دیو] روزگردک. تَنّوم. میوهٔ وحشی خـوراکی بـه شـکل خیـار که در کوهستانها روید. یئر مـوروارى نیز گویند. (Cannabis sativa).
آبابای:(Ababay)عموی ثروتمند(ناپ).
آبات: (Abat) معمور. آباد.
آباتای: بزرگوار. مُعظم. (ناپ).
آباتدیدی: (Abatdidi) نوعی نان که در داخل آن پنیر یا دیگر لبنیات گذارند.
آباجا: (Abaca) ترسناک.
آباجادای: (Abacaday) بسیار بزرگ.
آباجان: (Abacan) عموجان (ناپ).
آبـاجی: (Abacı) کـابوس. خـرس بـاز. لولو. خواهر بزرگتر.
آباجیریق: (Abacırıq) زمین. اساس.
آباجیق: بریده. منفک. خراب. مادر.
آباجی کبه جی: خویش دور و نزدیک.
آباجیماق: بریدن. ترسیدن. رمیدن.
آباج: کسی که به مادرش شبیه باشد.
آباچی: کابوس. لولوخورخوره.
آبـا چیشـتگی: (گیـا)(Aba çiştəyi) ← آهوتوتو.
آباخان: (Abaxan) تنبل.بی دست و پـا. خاقان افسانه‌ای ترک.
آبـاد: (Abad) باصـفا. برپـا. بـا رونـق. جایی که آب و گیاه دارد. ضد ویران. کامل. بدون ایراد. سالم. بی نقص.
آبادچیلیق: آبادانی. کاشانه. کشتزار.
آبادارانق: شَرَق. شَتَرَق(صدا).
آبـــادارلاق: (Abadarlaq) نیرومنـــد. بزرگ. شدید. فراوان.
آبادال: (Abadal)← آبیدال.
آبادان: (Abadan) برپا. آباد. جایی کـه در آن آب و گیاه پیدا شود و مردم در آنجـا زنـدگانی کننـد. امـن. بـزرگ. مسن. عظیم. ملافـه. پوشـش. زیبـا. در میان ترکان صفتی است برای اشخاص جوانمرد و بخشنده. (ناپ).
آبادان اثو: خانهٔ مبله. خانهٔ مفروش.
آبادان اوزلو: (Abadan üzlü)گشاده رو.
آبادانچی: خادم حرم. خوشنویس.
آبادانچیلیق: آبادی. صلح. آرامش.
آبادان قالا: شهر منسجم یا آباد.
آبادان گؤوده لی: سالم و تندرست.
آبادانلیق: آبادانی. خانه و کاشانه. خانه. لوازم منـزل. تجهیـزات و وسـائل لازم بـرای کـار. سـفال. جـای پرمحصـول. سبزی که برای زمستان خشک کنند.
آبادان یازی: نوشتهٔ غنی و نغز.
آبادان یاشام: زندگی خوش و خرّم.
آبـادی: (Abadı) نـوعی کاغـذ کلفـت کاهی رنـگ روشـن. کاغـذی کـه در دولت آباد هند تولید می‌شد.
آبـار: (Abar) هیکـل. هیبـت. سـرفراز.



آباباشی

باشکوه. ایستادگی. امان. (ناپ)
آبارا: (آپارا) تختهٔ بلند ناودان مانند کـه آب از طریق آن به آسیاب رسد. نوعی تخته بـرای آب رسـانی میـان کرتهـای مزرعـه. فاصـلهٔ میـان تیرهـا در سـقف خانه‌های روستایی. تونـل. انبـار گنـدم. علوفـه. غربـال الـک کـردن خـاک و ماسه. کاه آمیخته با گندم.
آباران: دروغگو. لافزن. ناظم.
آبارتاج: آگراندیسمان. بزرگ کننده.
آبارتاسی: قابل بزرگ نمایی.
آبارتاغان: همواره مبالغه کننده.
آبارتما: بزرگ نمایی. محدّب.
آبارتماجا: (Abartmaca) غلّو.
آبارتماجی: بزرگ نما. مبالغه گر.
آبارتماق: بزرگ نمایی کردن.

آبارتمال: (Abartmal) برجستگی.
آبارتمان: (Abartman) بزرگ نما.
آبارتی: بزرگ نمایی. بزرگ.
آبارتیجی: بزرگ نما. مبالغه گر.
آبارتیش: مبالغه. بزرگ نمایی.
آبارتیشماق: مورد مبالغه واقع شدن.
آبارتیلماق: (Abartılmaq) مبالغه شدن.
آبارچی: دروغگو. لافزن. ناظم.
آبارماق: (Abarmaq) ترسیدن. رمیدن.
آبارن: (Abarn) اگر. چنانچه.
آباری: (Abarı) احساس امنیت.
آباریق: (Abarıq) برجسته.
آبارین: پناهنده. الامان. هیهات. اگر.
آبارینماق: امان خواستن. پناه جستن.
آباز: (Abaz) دوبهم زن. فتنه گر.



آباقی

آبـــازا: (Abaza) عنـــوان عـــده ای از سرداران عثمانی. آبخازی. اهل منطقهٔ آبخاز گرجستان. به صورت «اباظه» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است. مردی که استمناء کند.
آبازا قوْیان: (گیا) ← امن کؤمنجی.
آبازا گورگی: (Abaza gəvrəyı) جنس نر حشری.
آبازان: بی پول. بیکار. گرسنه. مرد بی زن. مردی که زمان زیادی مجرد مانده و حشری شده است. استمناء گر.
آبازیرماق: بسیار خسته شدن. تهی شدن.
آبازیماق: زمخت شدن درخت.
آباس بیگی: ← عاباس بیگی.
آباســـی: (Abası) (آباســـوب) ارواح خبیثه در باور ترکان قدیم.
آباش: گامهای کوچک بانوان. والا. پدر بزرگ. زهدان زن. ذکر محبت آمیز نام خواهر. به صورت «آبش» در ادبیات فارسی وارد شده است.(ناد).
آباغ: (Abağ) خطاب شوهر به زنش.
آباغا: (گیا)(Abağa) سرخس. گیلدارو.
آبا غادی: (گیا) ← آهوتوتو.
آباغان: عالیجناب. کبیر. (ناپ).
آباغی: زشت چهره. **آباغینا:** بیهوده.
آبـاق: (Abaq) نظیـف. غیـور. بـزرگ. ضربه یا حرکت امتیازآور. شریف.
آباق آتماق: گل زدن (در بازی).
آباقـــا: (Abaqa) بـــرادر پـــدر. عمـــو. خویشاوند نزدیک. پسرعمو. دوست. نـخ و یـا ریسـمان بافتـه شـده از گیـاه کتان. **آباقا اکه:** (Abaqa əkə) عمّه.
آباقاخای:(جان)(Abaqaxay) عنکبوت.
آباقانار:(Abaqanar)خویشاوندان پدری.
آباقـــای: پســـرعمو. لقـــب بزرگـــان. خویشاوند نزدیک. ملکه. همسر. خانم. لقبی در سیبری برای بانوان محترم و بـا نفوذ. مادر بزرگ. (ناپ).
آباق بیگم: ← آپاق بیگم.
آباقتی: مجازات. کیفر. عذاب. زندان.
آباقلی: نامی برای مردان ازبک.
آباقوس: سرستون. تیرک بالای ستون.
آباقی: مترسک. هراسه. داهل. افچه.
آباقیر: مهیب. نام قدیمی مردان قرقیز.
آباقیرماق: با صدای مهیب فریاد زدن.
آباقیما: (Abaqıma) ترس. وحشت.
آباقیماق: (Abaqımaq) ترسیدن.
آباقییماق: (Abaqıymaq) ترساندن.
آباقییمیش: ترسناک. کشنده. (ناپ).
آبا گؤل: (Aba gül) گل بزرگ (ناد).
آبا گؤلشی: (Aba güləşi) نوعی کشتی مخصوص ترکان که بسیار شبیه به جودو است. «آبا» تن پوش مخصوص کشتی گیران است. مدت مسابقه ۷ دقیقه است. در این کشتی هیچگونه دسته بندی از نظر وزن و سن و غیره وجود ندارد. کشتی در خاک نیز بیش از ۲ دقیقه طول نمی کشد. **آبـال:** بزرگ. عالیجناب. سَرور. گلولهٔ پنیر. وضعیت. ابله. نادان. فقیر. بار. سنگینی.
آبالا: (Abala) خانم. بانوی ارجمند.
آبالاج: خطاب محترمانه میان بانوان.
آبالاق: بازنده. خورده. تنبل. شیرخواره.
آبـالاق بـورون: دمـاغ پهـن. **آبالامـاق:** خرس شکار کردن. ترسیدن. خزیدن بچه روی زمین. **آبالانمـاق:** خزیـدن. مالیده شدن. **آبالای:** پارس کردن.
آبالتای / آبالتیق: بزرگی. الک درشت.
آبال قابال: اوضاع و احوال.
آبال کئش: زحمتکش. رنجبر.
آبالی: همسر اول. بانوی اول. متأهل. کمیاب. دلاور. ماهر. روستایی. آنکه در کودکی نشان کرده باشند.
آبام: (Abam) اگر. شاید. (ناپ).
آباما: (Abama) رد. مخالفت. ارعاب.
آباماق: مخالفـت کـردن. گـریختن. نگهداشتن. منع کـردن. پنهـان کـردن. رها کردن. فراری دادن. چیز یـا دختـر زشت را با کلک به کسی قالب کردن.
آبام اولوق / آبام بیگ: نام مردان اویغور.
آبام قورشاغی: رنگین کمان.
آبامو:(Abamu) ابدی. **آبامولوق:** ابدیت.
آبان: پنهانی. پـرده نشـین. پـرده پـوش. ستار. الههٔ آب. عابد. مراقب باش!
آبانـا: رایگـان. مجـانی. علیـه السـلام. یالاواج آبانا: پیامبر علیه السلام.
آبانارچی: گناهکار. خطاکار.
آبانامای: پوشاندن. خم شدن.
آبان اوْل: (Aban ol) مراقب باش.
آبان تانری: خدای نامتناهی.
آباندیرماق: به زانو نشاندن. روی دسـت تکیه دادن. ترساندن. هشدار دادن.
آباندیری: ترسناک. هشدار. اخطار.
آباندیریلماق: (Abandırılmaq) بـه زانـو نشانده شدن (حیوان). روی دست تکیه داده شدن. ترسانده شدن.
آبانسیز: ناگهانی. یکباره. تندخوی.
آبانغ: (Abanğ) ← یاپانغ.
آبانغا: (Abanğa) بدبختی. مشقت.
آبانقیل: (Abanqıl) پنهانی. مخفیانه.
آبانگ: (Abang) اگر. چنانچه.
آبانلاما: (Abanlama) گام شماری.
آبانلاماق: (Abanlamaq) گامهـای بلنـد برداشتن و اندازه گرفتن مسـافتی. گـام شماری کردن. اقدام کردن.
آبانلانماق: گام شماری شدن.
آبانلاییجی: گام شمارنده.

آبانلاییش: (Abanlayış) گام شماری.
آبانما: (Abanma) تکیه. حمله. ستیز.
آبانماق: (Abanmaq) خم شدن. حمله کردن و سینه سپر کردن. تکیه دادن. پرهیز کردن. بار شدن. خواهش کردن. امید بستن. اصرار کردن.
آبانوْز: (گیا) درختی سنگین و سیاه.
آبانوْز کسیلمک: (Abanoz kəsilmək) سرد شدن و بهبود یافتن.
آبانی: پارچهٔ بافته شده با ابریشم زرد.
آبانیجی: هجوم کننده. تکیه کننده.
آبانیش: (Abanış) هجوم. حمله.
آبانیشماق: جمعاً روی چیزی خم شدن.
آبانیق: (Abanıq) خمیده. خوابیده.
آبانیماق: به رو افتادن یا خوابیدن.
آباو: (Abav) پناه. امان.
آبای: (Abay) قهر. خشم. روشنی. روشنی بخش. شگرف. بصیرت. دقت. تدبیر. احتیاط. اخطار. هشدار. خواهر. خاله. زن لزگی.(ناپ).
آبایا: (Abaya) همین الان. فوراً.
آبایتاران: (گیا) گیاه خوشبو مانند پونه.
آبایتی: (Abaytı) چرکین.
آبایسیز: (Abaysız) ناگهانی. یکباره.
آبایلا: احتیاط کن. مواظب باش.
آبایلاتماق: (Abaylatmaq) بیدار کردن.
آبایلاما: (Abaylama) تحریک.
آبایلاماق: (Abaylamaq) خشمگین کردن. احتیاط کردن. اخطار دادن.
آبایلاندیرماق: خشمگین گردانیدن.
آبایلانماق: (Abaylanmaq) خشمگین شدن. اخطار داده شدن.
آبایلاییجی: خشم آورنده.
آبایلاییش: (Abaylayış) خشم آوری.
آبایی: (Abayı) نوعی رقص آذربایجانی. این رقص در منطقهٔ شکی و زاقاتالا آفریده شده است. در این منطقه به افراد میانسال «آبای» گفته می‌شود. این رقص عموماً توسط مردان یا زنان میانسال اجرا می‌شود. آفرینندهٔ ملودی این رقص، آهنگ سازان شکی می‌باشند. کمی اغراق آمیز و خنده آور است. سرعت رقص آرام است. این رقص قبلاً در شهر شکی به صورت دسته جمعی اجرا می‌شد. بعداً تبدیل به رقص انفرادی شد.
آبایيق: (Abayıq) عجیب. شگرف.
آبایی یاخماق: عاشق شدن.
آبا / آباق: کاملاً سفید. سفید. تمیز.
آ ب ج: حروف الفبای یک زبان. الفبا.
آبجی: (Abci) (متفا) ← آغاباجی.
آبچار: (Abçar) کاردان. سرپراه. مطیع. چابک. فرز. گردآورنده. مباشر ضبط. مساعدت کردن. یکی از شاخه‌های ۲۴ گانهٔ اوغوزها. آوشار و آفشار و افشار نیز گفته می‌شود.(ناپ)
آبچی: (Abçi) ضرر دیدن. کنار کشیدن. رمیدن.
آبتال: سرسری. آواره. دربدر. درویش. احمق. ساده دل. قلندر مشرب.



آبدست پوزان اوتو

آبتال خرچنگ:(جان) نوعی خرچنگ. (Paguridae). **آبجیماق:** ترسیدن.
آبدال: (Abdal) فهیم. دانا.(ناپ).
آبدست / آبدز: (Abdəst) وضو.
آبدستان: ظرف آب. **آبدست بؤزمک:** (Abdəst büzmək) رفع حاجت کردن.
آبدست پوْزان: کرم روده. **آبدست پوْزان اوْتو:** گیاهی با گلهایی برنگ سیاه و سبز (poterium spinosum).
آبدستخانا: وضوخانه. بصورت «عبتستخانه» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است. **آبدستلاغا / آبدستلیک:** نوعی جبهٔ کوتاه و تنگ. دستشویی.
آبدسته: آفتابهٔ مخصوص وضو گرفتن.
آبدستی قاچماق: باطل شدن وضو.
آبدستی گلمک: احساس ادرار یا مدفوع کردن. **آبدستینی وئرمک:** آزار دادن.
آبدوْل:(Abdol) درّهٔ کوچک که محل سیلاب است. گودی بین دو بلندی.
آبدیرا: (Abdıra) صندوق بزرگ.
آبدیراتماق: آشفته یا عاجز کردن
آبدیراغان: آشفته. عاجز.
آبدیراماق: ترسیدن. آشفته شدن.
آبدیراو: (Abdırav) نیاز. احتیاج.
آبرا: پاره سنگ. غول آبی. هیولای دریا. نقشی در لباس شمنی. دیوی که با تکه‌های مس و پر جغد تصویر شود.
آبرات: (Abrat) حاکم. مدیر. والی.
آبراتلیق: قلمرو. حکمرانی.
آبراتماق: (Abratmaq) اداره گرداندن.
آبراج: (Abrac) سکان. فرمان.
آبراز: (Abraz) نازا.
آبراش: (Abraş) اسب ابرش. آنکه روی پوستش خالهای سفید یا خالهای مخالف رنگ پوست خود دارد. اسبی که خالهای مخالف رنگ خود داشته باشد.اسب سرخ با خالهای سفید. زمین که در آن گیاهان بسیار به رنگهای مختلف باشد. نوعی نشستن چهار زانو.
آبراشان: (Abraşan) پایهٔ ساج.
آبراشماق: (Abraşmaq) همدیگر را اداره کردن. یکجا ماندن.
آبراغان: (Abrağan) بسیار راه برنده.
آبراق: (Abraq) قماش.
آبرال: (Abral) بزرگ. ماهر. سلطنت.
آبراما: (Abrama) اداره. راهبری.
آبراماق: اداره کردن. دفاع کردن.
آبرامان: مدیر. کاپیتان. ناخدا.
آبران: تکه‌های بزرگ و ناخوردنی علوفه. **آبرانماق:** اداره شدن.
آبرانیش: (Abranış) مدیریت. راهبری.
آبرای: ایمان. حیثیت. اعتبار.(ناد).
آبرای ساخلار: بزرگوار. (ناپ).
آبرایلی: (Abraylı) شریف. آبرومندانه.
آبراییجی: (Abrayıcı) مدیر. راهبر.
آبراییش: (Abrayış) مدیریت. راهبری.
آبرک: (Abrek) قفقازی. کشاورز یا سوار قفقازی.
آبری: (Abərı) آنور اینور. چیزی.
آبری: (Abrı) آبرو. حیثیت.
آبری سینی آلماق/ آبری سینی آلیب الینه

وئرمک: آبروی کسی را بردن.
آبریسی بیر پول اوْلماق: آبرو باختن.
آبری سینین ساتین آلماق: آبروی کسی را نگهداشتن.
آبری گؤزله مک: ملاحظهٔ آبروی کسی را کردن.
آبریلاما:(Abrılama)سرزنش.آبروریزی
آبریلامـــاق: (Abrılamaq) ســـرزنش کردن. تهمت زدن. آبرو ریختن.
آبریلانمـــاق: (Abrılanmaq) ســرزنش شـدن. تهمـت شـنیدن. شـکل مناسـب گرفتن. درست شدن.
آبریلمـــاق: (Abrılmaq) جمـع شـدن. گردآمدن. خم شدن روی چیز.
آبریلی: آبرومندانه. آبرومند.
آبریلی باشلی: آبرومندانه.
آبرینی آتماق: آبرو ریزی کردن.
آبرینی اتگینه بؤکمک: (Abırını ətəyinə bükmək)آبروی کسی راکامل ریختن.
آبـری وئرمـک: (Abrı vermək) آبـرو بردن. خجالت دادن.
آبریـیا دؤشـمک: سـر و سـامان گـرفتن. سامان یافتن. معقول شـدن. مـأخوذ بـه حیاء شدن.
آبریا سالماق: سامان دادن.مرتب کردن.
آبریا قیسیلماق: (Abrıya qısılmaq) بـه خاطر حفظ آبرو دم نزدن.
آبزاری: نامی برای مردان اویغور.
آبزک: (Abəzək) نوعی رقـص جمعـی میان ترکان قاراچای که مردان و زنـان شـانه در شـانه هـم این رقـص را انجـام می‌دهند.


آبنوس

آبزو: خـدای آب و اقیانوس در سومر.
آبزی: برادربزرگتـر. افنـــدی. آقابیـــگ. مرد سالخورده.
آبزیقار: نـامی بـرای مردان اویغور.
آ ب ش: (مخفّـف آمریکـا بیرلشـمیش شتاتلاری). ایالات متحده آمریکا.
آبش: (Abeş)← آباش.
آبقار: (Abgar) بیچاره. بینوا.
آبقوْرا: (Abgora) آبغوره.
آبقوْرا آشی: نوعی آش که بـا آبغـوره، لوبیا، برنج آش و سبزیجات بپزند.
آبقوْرا تؤکمـک:آبغـوره ریخـتن. گریـه کردن. اشک ریختن.
آبگردن: چؤمچه. ظرف مسی بزرگ و دسته‌دار شبیه به ملاقه که با آن آب یـا غذا مانند آش و آبگوشت را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند.
آبگؤل: (Abgül) گلاب (ناد).
آبلا: خواهر بزرگتر. دختری کـه ماننـد خواهر بزرگتـر رفتـار کنـد. معلّمـه. بـه همـین صـورت وارد لهجـه‌هـای لیبـی، سوریه و مصر زبان عربی شده است.
آبلاچـی: خواهردوسـت. علاقمنـد بـه خواهر. زن همجنس گرا.
آبلاز: نامی برای مردان اویغور.
آبلاق: صورت گِرد و چاق.


آبی قوپیا

آبلالیق: (Ablalıq) خواهری.
آبنوس/آبنوز: (گیا)درخت آبنوس.شیز.
آبو: (Abu) علامت تعجب. از خـدایان سومری. پدر بزرگ.
آبوت / آبوتای: از نامهای مردان اویغور.
آبوْر جوْبـوْر: (Abür cübür) هلـه هولـه. آت آشغال. هـذیان. هپیـر چوپـور نیـز می‌گویند.
آبوز: عالم. دانا. **آبوزآغا:** امام. پیشوا.
آبوغان: (Abuğan) جدّ. نیا.
آبونه چی: (Abunəçı) مشترک. آبونه.
آبـی: (آقابیـگ) رنـگ آبـی. در زبـان ترکـی بـه معنـای بـرادر بـزرگ، آقـا، جان، روح، عشق است.(ناپ).
آبی ائشیک: قرقچی. جنگلبان.
آبیت: (Abıt) پنهان. مخفی.
آبیتل: (Abıtel) گیسو آبی(ناد).
آبیتار: (Abıtar) پنهان کننده.
آبیتاناق: (Abıtanaq) محل پنهان کردن.
آبیتدیرماق: پنهان گردانیدن.
آبیتقا: (Abıtqa) مخفیگاه.
آبیتقان: همواره پنهان. مخفی. خفی.
آبیتما: (Abıtma) استتار. پنهانکاری.
آبیتماق: پنهان کردن. نگهداشتن.
آبیتن: (Abıtən). برادروار.(ناپ).
آبیتیجی: (Abıtıcı) پنهان کار.
آبیتیش: پنهان کاری. استتار.
آبیتیشماق: باهم پنهان شدن.
آبیتیلماق: استتار شدن. آویخته شدن.
آبیجا: (Abıca) خواهر بزرگ.
آبیجامباق: بهم ریخته. مختلط.
آبیجی: (Abıcı) نامادری.
آبیچ: با احساس. با ذوق. نـامی قـدیمی برای پسران که در نوشـته‌هـای اویغـور آمده است. **آبیچار:** عزب. مجرد.
آبیدال: نامی مردانه در میان ترکمنها.
آبیدان: با احسـاس. صـمیمی. بـزرگ. بسیار بلند. کار دشوار. بسیار(ناپ).
آبیـــده: (Abidə) چیـز خـارق العـاده. یادگاری. اثر باستانی یا تاریخی.(ناد).
آبیده لشمک: قدیمی یا تاریخی شدن.
آبیده وی: تاریخی. باستانی. باشکوه.
آبیدیق گوْبودوق: چرت و پرت.
آبیر: (Abır) حیثیت. ← آبری.
آبیر آداق: (Abır adaq) شأن و شهرت.
آبی رازیانه سی: (Abı razyanəsi) (گیا) رازیانه بیابانی. ریشاوالا.
آبیراق: (Abıraq) نزاکت.
آبیرجین: ممنون. سرخوش. سربهوا.
آبیرجین اوْلماق: بیزار شدن. برای اکرام میهمان دست و پا زدن.
آبیر دابیر / آبیر سابیر: شتابان.
آبیرقا: (Abırqa) ستار. پوشاننده.
آبیرقی: (Abırqı) شیپور برای کشـاندن آهو در شکار.
آبیز: روحانی. مربوط به روح.(ناپ).
آبی ساریمساق: (گیا) سیر جنگلی.
آبیسین: (Abısın) عروس.

آبیش: (Abış) ← آپیش.(نـاپ). مـرد ظریف و صاف.
آبیشقا: (Abışqa) ← آپیشقا.(ناپ).
آبیغا: (Abığa) خواهر بزرگتر.
آبیغان: (Abığan) ستار. پوشاننده.
آبیق: اصیل. با احساس.(ناپ).
آبیقان: (Abıqan) اصیل.(ناپ).
آبیقای: خاله. گرگ. روشن.(ناپ).
آبیق سابیق: بی مناسبت. بی ربط.
آبی قوپیا: (گیا) گیاهی از تیرهٔ رونـاس (Sherardia arvensis).
آبی قیزی: ← گلینجیک چیچگی.
آبیکه: (Abikə) عالیجناب. نجیب زاده.
آبیل: محبوب. کلنگ. پاروی بـزرگ. تپهٔ جنگلی داخل باتلاق. (ناپ).
آبیلاق: سفید و دلنشین(ناپ). حمله.
آبیلاماق: (Abılamaq) احاطه کردن.
آبیلان: (گیا) نوعی درخت خاردار.
آبیلانماق: احاطه شدن.
آبیلای: سفید و روشن(ناپ).
آبیلـداماق: فـال گـرفتن بـا نگـرش در روده ها و امعاء حیوان ذبح شده.
آ بیلـه سـن: (A biləsən) (آی بـدانی) نوعی بازی. در این بازی یک نفر کف دسـت راسـتش را در طـرف راسـت صورتش طوری نگاه می‌دارد که پشت سر و طـرف راسـت بـدنش را نبینـد و دسـت چـپش را طـوری زیـر دسـت راسـتش مـی‌گـذارد کـه کـف دسـت چپش به طـرف بیـرون راسـت بـدنش باشد. یـک نفـر از پشـت سـر نزدیـک شده و محکم به کف دسـت او سـیلی می‌زند و کنار می‌رود. نفر اول باید بـه عقب برگشته و بگوید کـه زننـده چـه کسی بـوده اسـت. اگـر درسـت گفتـه باشد، جای آنها عـوض مـی‌شـود و در غیـر اینصـورت دیگـر افـراد بـه همـان ترتیب به دست او سیلی می‌زنند.
آبیما: (Abıma) استتار. پنهانکاری.
آبیماق: پنهان کردن. پوشاندن.
آبین: (Abın) امیدوار. ممنـون. خـوش. تخم. دانه. (ناپ).
آبینا: (Abına) زن عمو.
آبیناق: (Abınaq) آسوده خاطر (ناپ).
آبینتی: خفیه. پنهان شده.
آبینچ / آبینچو: آسودگی.(ناپ).
آبینچیق: ساکن. آرام. خوشبخت.
آبینسیز: کسی که کار به قاعده کند.
آبیندوو: (Abinduv) بدشانس.
آبینقی: (Abınqı) عصر. غروب.
آبینماق: احساس راحتی کردن.
آبینیق: (Abınıq) ساکن. آرام.
آبیا چالان: (Abıya çalan) آبی فام.
آپ: (Ap) پُر. کامل. پیشوند تأکید.
آپ آراس / آپ آراسسا: خیلی تمیز.
آپ آیدین: کاملاً روشن (ناپ).
آپا: خواهر بزرگتر. مـرد لایـق احتـرام. بزرگ. ارجمند. بزرگ. خدای قاهر و گیرندهٔ جان. مادر در ترکی قدیم.
آپات: (Apat) یاغی. بلا. خطر. آفت.
آپا ترخان: سرفرمانده. سپهسالار.
آپاتک: (Apatək) همچون آپا.
آپاچی: (Apaçı) خرس باز.
آپارا: (Apara) حمّال. گونگ. آبراهه.
آپارات: دستگاه. مجموعهٔ سازمانی.
آپاراتچی: کاربر دستگاه. پرسنل اداره.
آپاراسی: (Aparası) بردنی.
آپاران: حمّال. ناقل. پیروز. غالب.
آپارتماق: توسط دیگری بردن.
آپار توْپار: با چابکی. شتابان.
آپارتی: (Apartı) بی‌حیا. بد زبان.
آپاردی: سخت گریز. سخت بی‌شرم.
آپاررام وئرمه رم: نام نوعی بازی محلی مانند بازی «گرگم و گله می‌برم».
آپارقا: (Aparqa) وسیلهٔ حمل و نقل.
آپارقان: همواره برنده. انجام دهنده.
آپارقی: (Aparqı) برده شده.
آپارگتیر: ببروبیار.معطلی. کش و قوس.
آپارمـا: بـرده شـده. سـرقت. تخریـب. انجام. اداره. راهنمایی. هدایت. رانش.
آپارمـاق: حرکـت دادن. برنـده شـدن. دزدیدن. ویران کـردن. صـرف شـدن. زمـان بـردن. در یـک مسـیر حرکـت کـــردن. انجـــام دادن. اداره کـــردن. بیهوش کردن. سـبب شـدن. راهنمـایی کـردن. پـیش بـردن. سـائیدن. زدودن. خوردن. خواب کردن.
آپارمان: (Aparman) دزد. سارق.
آپاریب گؤیه چیخارتماق: ارزش چیـزی را به اعلی درجه رساندن.
آپـــاریجی: (Aparıcı) رهبـر. سـردبیر. راهنما. برنده. محرّک. مجری برنامـه تلویزیون و رادیو. کلیدی.
آپاریش: اجرا. رانش. هدایت. اداره.
آپاریلما: (Aparılma) انتقال. هدایت.



آپتئکچه

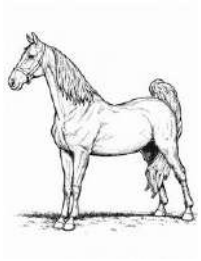
آپاریلماق: برده شدن. انجام شدن. اداره شدن. پیش برده شدن. بازنده شدن.
آپاریم: اجرا. رانش. هدایت. اداره.
آپاز: مشت بسته. به اندازهٔ یک مشت.
آپازلاشما: (Apazlaşma) دست یازی.
آپازلاشماق: به هم دست یازیدن. از هم گرفتن. همدیگر را تکان دادن.
آپازلاغان: چنگ زننده یا تکان دهنده.
آپازلاما: (Apazlama) تکـان کشـتی در دریا. دست یازی. دست اندازی.
آپازلامـــاق: (Apazlamaq) آرام آرام سـپری کـردن. تکـان خـوردن کشـتی دردریا. چنگ زدن.دست یازیدن.
آپازلانـــــدیرماق: (Apazlandırmaq) چنگ یازانیدن. موجب تکان شدن.
آپازلانماق: دست یازیده شـدن. چنـگ زده شدن. تکان داده شدن.
آپازلانیش: (Apazlanış) دست اندازی.
آپاسلی: (Apaslı) بی‌غم.
آپاغ / آپاق: آپ+آغ. کاملاً سفید. نـام همسـر نظـامی گنجوی.(نـاد). عفیـف. پاکدامن. خالص. محبوب. عزیز.
آپاغوت: (Apağut) یاور خداوند.
آپاق بیگیم: بانوی سفید چهره. (ناد).
آپاق چاپاق: صلح. آشتی. دوستانه.
آپاق ساپاق: (Apaq sapaq) شامگاه.
آپاک: (Apak) ← آپاغ.
آپالاق: (جان) جوجهٔ کوچـک پرنـده. جوجـهٔ پرنـده کـه پرهـایش کامـل درنیامده. بچه خرس. بچهٔ تپل و ملس.

آپالاقان: بسیار سنگین. تکه فلز بزرگ.
آپام / آپان: اگر. در صورتی که.
آپان: لانهٔ حیوانی مانندخرس و گرگ.
مدفون. **آپانسیز:** ناگهانی. غفلتاً.
آپای: بزرگ. عظیم. ارجمند. کبیر.
آپای دؤش: (Apay döş) سینه فراخ.
آپپاق / آپپاق آی / آپپاقخان / آپپاق قیز / آپپاق گـؤل: نـام زنـان اویغـور بمعنـای پاکیزه و سفید. **آپت:** (Apət) بزرگ.
آپتئک: (Aptek) داروخانه.
آپتئکچه: جعبهٔ کمکهای اولیه.
آپتئکچی:(Aptekçi) متصدی داروخانه.
آپجارا: (Apcara) میان دو پا.
آپچاپ: آشکارا. **آپچین:** ← آفشین.
آپراق: مبالغه. **آپراماق:** پنهان کردن.
آپریل: ماه آوریل. **آپساتی:** الههٔ شکار و حیوانات وحشی. **آپسالا:** گیج.
آپسیس: نیمدایره. دیوار قوسدار.
آپسیق: بازدم. **آپسیم:** رسمی.
آپشارماق: پاها را از هم باز کردن.
آپشاق: (Apşaq) حیوان تنبل و خسته.
آپشال: مبهوت. مفتون. سرگشته.
آپشـالاق / آپشـاناق: (Apşalaq) آنکـه گشاد گشاد راه برود.
آپقاچ: ریـش سـفید. **آپقامـاق:** گـرفتن. بردن. حمله کردن. مصادره کردن.
آپقو: آماده.چابک.**آپقیت:** پاشنهٔ کفش.
آپقیتچی: (Apqıtçı) پاشنه ساز.
آپقین: (Apqın) عصارهٔ سیاهی کـه در ته روغن آفتابگردان باقی بماند.
آپلاق: (Aplaq) (جان) خروس.
آپلان: (جان) حیوانی از تیرهٔ موش.
آپور تاپور: جلال و جبروت.
آپور ساپور: (Apur sapur) درهم برهم.
آپوش: (Apuş) ← آپیش.



آپیش قورماق

آپـوق: (Apuq) پربـاد کـردن دهـان و زدن دست در آن از بیرون تـا صـدایی از میان دو لب بیرون آید.
آپوْل: (Apol) خرامان. آهسته.
آپی: (Apı) (جان) مار افعی. مسافت.
آپیت: (Apıt) تأسف. پشیمانی.
آپیتقا: (Apıtqa) متأسف. پشیمان.
آپیرجاق: گردوی با پوست سبز.
آپیـرجین: پریشـان. مبهـوت. قهرمـان. ماهر. **آپیریب یاپیریب:** شتابان.
آپیش: (Apış) طرف داخل پاها و ران.
آپیش آراسیندا گزمک: بسیار ترسیدن.
آپیشاق: (Apışaq) ← آپشاق.
آپیشدیرماق: کول گرفتن. خسته کردن. ازپا انداختن. تا حد مرگ کار کشیدن.
آپیشدیریلماق: از پا انداخته شدن. تا حد مرگ به کار کشیده شدن.
آپیشقا: درونی. داخلی. همسر. زوجه.
آپیشقان: (Apışqan) همواره خسته.
آپیش قورماق: چهارزانو نشستن.
آپیشلاتماق: باز کردن پاهای حیوان.
آپیشلاری آچیق: حیوان تنبل و خسته.
آپیشلاماق: (Apışlamaq) گام برداشـتن. راه رفتن با پاهای از هم باز شده.



آت

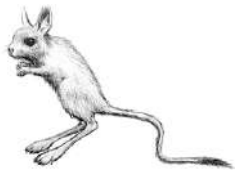
آپیشما: (Apışma) درماندگی.
آپیشـماق: (Apışmaq) از عهـدهٔ کـار برنیامدن. باز کـردن پاهـا و نشسـتن بـه علامت از پا افتادن. مبهوت ماندن.
آپیشـیق: حیـوانی کـه دمـش را لای پاهایش گذارده و می‌رود. خسته.
آپیشیلماق: از پا انداخته شدن.
آپیلاماق: خواستن. نیکی کردن.
آپیلداق: (Apıldaq) بسیار چاق.
آپیلقا: کتف. **آپینقی:** اوّل شب.
آت: (At) اسب. نام یکی از مهـره‌هـای شـطرنج. فرمـان شـروع تیرانـدازی و شلیک گلوله (شلیک کن). اسـم. نـام. پسـوندی بـه معنـای بسـیار. در معنـای کلی به کار می‌رود. در معنـای جزئـی به اسب بالغ گفته مـی‌شـود. بـر ۵ نـوع است: آیقیر، قیسراق، اکـدش، آختـا و یوْرغا. وسائل مربوط به اسـب عبارتنـد از: طؤیله میخی، تاتار، جیلـوْو، جیلـوْو دهنه سـی، دؤشـکچه، رکـاب، قـارین آلتـی، قوشـو، نوْخـدا، هـؤروک، یـان آلتـی، یومشـاقلیق، یهـرین قنتـوزو. از دورهٔ اویغوری در متـون ترکـی آمـده است. پیش از آن واژه «یونت» کاربرد داشت. اسبان جنگی ترکان معمولاً بـه رنگهای خاکستری، کهر، سفید و سیاه بودند. ترکان باستان جهات جغرافیایی را با رنگها بیان می‌کردند و هرگاه کـه عازم جهتی خاص بودند، بر اسبانی بـه رنگ همان جهت سوار می شدند.
آت آتالی: عیناً. به همان صورت.
آت آت اوْیناماق: (At at oynamaq) بازی کردن بچه‌ها با اسب چوبی.
آت آرابا: (At araba) گاری اسبی.
آت آرپاسی: (At arpası) جـو اسـب. نوعی مالیـات کـه در دورهٔ حکمرانـی خانهای آذربایجان بـرای سـواره نظـام ارتش گرفته می‌شد.
آت آریسی: (جان)← آت میلچگی.
آت آشـقال: دورریـز. بـه صـورت آت آشغال وارد زبان فارسی شده است.
آت آغـاجی: (At ağacı) آلتـی چـوبی بـرای چلانـدن آب چـرم در دبـاغی. چوبهای نازک که بر سقف چینند.
آت آغدارایجی: (At ağdarıcı) پهلـوانی که دشمن را با اسبش بیندازد.
آت آغریسی: علتی دردآور در اسب.
آت آغیز: (At ağız) کلبتین.
آت آغیزلی: شخص دارای سخن نافذ.
آت آلماسی: (گیـا) نـوعی درختچـه بـه بلندی ۵ تا ۶ متر. میوه‌هایی زرد رنـگ و ترش مزه به بلنـدی ۳ سـانتیمتر دارد. (Eriolbus trilobatus).
آت آیاق: (At ayaq) سـبک پـا. سـریع. زود رونده. آدم سبک و غیرمتین.

آتـا: خطـر. ضـرر. پـدر. دارای اولاد. بزرگ. بانی یک نظریه. حامی. خطاب به شخص محتـرم و مسـن. سرپرسـت. جنس مذکّر. فـردا. پسـین روز. هدیـه. ارمغـان. تاکتیـک. ضـرر. زیـان. واژهٔ «آتا» پس از سدهٔ نهم میلادی رایج شـده و جـای واژهٔ «قانـگ» را گرفتـه اسـت. بـه همـین صـورت در معنـای بزرگ وارد زبان فارسی شـده و تعبیـر «آتا و اوتا» به معنای بزرگ و کوچک از همین ریشه پدید آمده است.
آتا آتا: (Ata ata) پدر بزرگ پدری.
آتا آنا: (Ata ana) پدر و مادر. والدین.
آت ائششـــک: (At eşşək) اســتران. چهارپایان. چموش. بدجنس.
آتـا ائششـکدن بهـره یئتیرمـک: ← آت باسدیرماق.
آتا ارکی / آتا ارکیل: پدرشاهی.
آتا اری: علاقمند به نیاکان. (ناپ).
آتا اوْغول: (Ata oğul) پدر و پسر.
آتاب: نامگذاری. **آتاب آتاب:** مکرّر.
آتا بابا: (Ata baba) اجداد. پدران.(ناپ)
آتا بابا کوْتانی: گاوآهن. خیش بزرگ.
آتـا بابـا گؤنـؤ: روز نیاکـان. مراسـمی قدیمی که همزمان با آغاز بهار بـر سـر مـزار نیاکـان انجـام مـی‌شـد و در آن مراسم مختلفی همچون مسابقه وجـود داشت. بعد از اسلام این رسـم تنهـا بـه حضور بر سر مزار محدود شد.
آتا باجی: (Ata bacı) عمّه.
آتا باشی: فوق العاده. بیش از اندازه.
آتا بال: (Ata bal) پدر عسلی (ناپ).
آتا بالا: (Ata bala) پدر و فرزند.
آتابان: (Ataban) بلندگو.
آتابـای: (Atabay) شـخص بـزرگ و دارا. از طوایف بزرگ ترکمن کـه در اطـــراف اتـــرک زنـــدگی می‌کنند.
آتابچی: [مغ] زین شتر.
آتـا بوْغـان: پدرکش.



آتاجان

آتا بیتیک / آتا بیتیگی: وصیت نامه.
آتابیر: فرزندان یک پدر. هم پدر.
آتابیـگ: پـدربزرگ. مربـی. مـدیرکل. پدرسـالار. مرشـد. مقـامی در دربـار سلجوقیان. پیران کارآزموده که تربیت شاهزادگان سلجوقی بـه آنـان واگـذار می‌شد. به صورت «اتابِـک» وارد زبـان



آتاسار

عربی و به صورت «آتابای» و «اَتابـک» وارد زبان فارسی و به صورت Atabeg و Atabek وارد انگلیسی شده است.
آتات: نامی برای مردان اویغور.
آتا تکین: پدروار. پدر شاهزاده. (ناپ).
آتاتماق: (Atatmaq) ← آتلاشماق.
آتا تؤرک: پدر ترکـان. لقـب مصـطفی کمال پاشا بنیانگذار ترکیهٔ نوین.(ناپ)
آتاتیش / آتاتیم: (Atatış) انتساب.
آتاج: (Atac) منسوب به پدر. دنبالـه رو پدر. کودکی که حرکات مردانه دارد. جانشـین پـدر. پدرانـه. ضـمیر. ژتـون. آدرس. نشانی. هدفمند.
آتاجاق: قابل پرتاب. تخماق حلاجی.
آتاجـان: (Atacan) قلنـدر. پـدرعزیز. کسی که ماننـد پـدر انسـان را دوسـت بدارد. نام روستایی در اوجان.
آتاج اوْغول: کودکی کـه رفتـار پیرانـه دارد و گویا که بزرگ قوم است.
آتاجلیق: هدفمندی. نشانگاه.
آتاجی: سنتگرا. **آتاجیلیق:** سنتگرایی.
آتاچی: (جان) خروس. شکارچی.
آتاخان: پدری از تبـار بزرگـان. عنـوان احترام آمیز برای شخص سالخورده.
آتادان: ارث پـدر(ناپ). **آتادان بابادان:** نسل اندر نسل. **آتادان بیر:** ناتنی پدری.
آتادان قالما: میراث پدری. ارث.
آتا دوْستو: (Ata dostu) دوست قدیمی.
آتـار: (Atar) سـپیدهٔ صـبح. شـلیک کننده. پرتابگر. جسارت.
آتاراق: کله شق. سمج. لجباز.
آتار باتار: (Atar batar) صبح و شب.
آتار پولو: انعام هنرمندان در عروسی.
آتار توتار: دست انداز. توپ و تشر. رد و بـدل. طعـن و ضـرب. از فنـون سپاهیگری. از اجزای توپ جنگی.
آتارجا: اختر تپنده. ستارهٔ چشمک زن.
آتارچی: رقاص یا نوازنده که در جشن برای جمع آوری پول تلاش کند.
آتار دامار: سرخرگ. شریان.
آتارغان: اندازنده. طالع شونده. حسود.
آتارقا: منجنیق. **آتار قاچار:** بی وفا.
آتارقاماق: رشک بردن. غبطه خوردن.
آتارقی: انداختنی. هیجان. شوق.
آتارلاماق: نام نهادن. طرد کـردن. مـتهم کردن. **آتارماق:** آغاز کردن.
آتارمان: قهرمان. تیرانداز.گارد محافظ.
آتارمان چاپارمان: قهرمان.
آتاری: (Atarı) دوستدار نیاکان.
آتا سئو: پدرت را دوست بدار (ناپ).
آتاسار: (جان) دوپا. (Dipodidae).
آتا ساغون: پزشک. پدر حکیمان(ناپ)
آتاسال: پدرانه. سنتی. **آتاسای:** سنتگرا.
آتاسو: (Ata sü) پدر سرباز.
آتا سؤزؤ: (Ata sözü) ← آتالار سؤزؤ.
آتاسون: (Atasun) تصادفی.
آتاسوْی: (Atasoy) نژاد پدری.
آتاسی: انداختنی. انگشت اشاره.



آتاش آغاجی

آتاسیز: بی گناه. بی خطر. بی پدر.
آتاسین: (Atasın) شبیه پدر.
آتاسـینا اوْد وورمـاق / آتاسـینی دالینـا ساریماق: پدر کسی را سوزاندن.
آتاش: آتـش. اضـافه. ضـمیمه. پرتـاب کردنـی.← آداش. **آتـاش آچمـاق:**

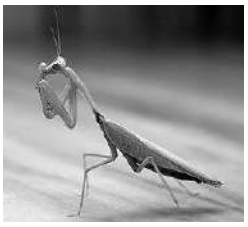
تیراندازی کردن. آتش گشودن. **آتاش آغاجی:** (گیا) درخت آتش. درختی از تیرهٔ باقلاها. (Delonix regia).
آتاشا: (Ataşa) ضمیمه. مربوط.
آتاشاجاق:(Ataşacaq)محل آوازخوانی.
آتاشاق: (Ataşaq) آذرخش.
آتاش بالیغی: (جان) نوعی ماهی کوچک. آلت نرینگی.
آتاش باهاسینا: بسیار گران.
آتاش بۆجگی: (جان) کرم شب تاب.
آتاش بیگ: رئیس آتشکده. فرمانده گروه آتش. سرورآتشین←آتیش بای.
آتاش پۆسکۆرمک: با شدت فریاد زدن و صدا کردن.
آتاش تر: (Ataş tər) قرمزی شرابی.
آتاش تیکانی: (گیا) درخت موسی.
آتاشچی: راهنما. آتشبار. شلیک کننده. مسئول آتش. به صورت «آتشجی» به همین معنا وارد لهجه‌های مصری؛ سوری و سودانی زبان عربی شده.
آتاش چیچگی:(گیا) نوعی گل زیبا از تیرهٔ نعناع. (Solvia). **آتاشخان / آتاش قیز / آتش گۆل:** نام زنان اویغور.
آتاش دیبی: (Ataş dibi) ته دیگ.
آتاشدیرماق: به آوازخوانی واداشتن. مسئله را حل کردن.
آتاشدیریلماق:وادار به آوازخوانی شدن.
آتاش ساچدی: نورافشانی.
آتاش ساچما: تیراندازی پی در پی.
آتاشقاق: مبهوت. **آتاشقال:** خواندنی.
آتاشقان: (Ataşqan) ترنّم کننده.
آتاش قوردو: (جان) کرم شب تاب.
آتاش کس: (Ataş kəs) آتش بس.
آتاش کۆرک: (Ataş kürək) پاروی کوچک کوره. کفگیر چوبی.
آتاشلانماق: تحریک شدن شهوت.
آتاشلی: (Ataşlı) دوآتشه. آتشین.
آتاشلیق: (Ataşlıq) کبریت. صداقت.
آتاشما: هم آوازی. همخوانی.
آتاشماق: (Ataşmaq) باهم ترنّم کردن.
آتاش یاخدی: نور افشانی.
آتاغا: سرسری. با عجله. مربّی. لله.
آتاغار: جنگل درختان کوتاه قد.
آتاغال / آتاغام: (Atağal) سریع. تند.

آتاغان: بسیار پرتاب کننده. نامزد کننده. بوالهوس. هوسباز. بی دوام.
آتاغانماق: (Atağanmaq) عجله کردن.
آتاغای: (Atağay) جوشان. پرهیجان.
آتاغلاماق: (Atağlamaq) ← آداقلاماق.
آتاغی: (Atağı) مستعمل. کارکرده.
آتاق: (Ataq) نام. شهرت. آوازه. آدرس. نشانی. پرتگاه. راه کوهستانی. نوعی شاهین. کنایه. جسور. بی‌ملاحظه. متهور. محل تیراندازی. نذر. نامگذاری. موسم. قصد. منظور. نیّت. سرسری. با عجله. جای انداختن طعمه برای ماهیها. چادر.
آتا قارناش: عمو. برادر پدر.
آتا قاری: پدربزرگ. فرزانه.
آتاقام: (Ataqam) پدر روحانی. مغ پیر.
آتاقان: وارث خون پدری. (ناپ).
آتاقانات: ای وای. (گویش قرقیزی).
آتاقای: (Ataqay) پدربزرگ.
آتاقچی: (Ataqçı) طعمه انداز.
آتاق خویلو: (Ataq xuylu) تند مزاج.
آتاقلی: نامدار. باهیجان. خروشان.
آتاقلیق: نذر. عهد. جوانمردی. کنایی.
آتاقوت: (Ataqut) تبار مقدس (ناپ).
آتا قوْجا: مربی. از عناوین خواجه نظام الملک. به صورت «اتاخواجه» وارد ادبیات تاریخی فارسی شده است.
آتاقورت: (Ataqurt) جسور.
آتاقول / آتاقولو: (Ataqul) غلام پدر.
آتا قوْنوش: وطن. وطن پدری.
آتاک: (Atak) مرد دلاور و جسور.
آتاکا: حمله. هجوم. به همین صورت و معنا در زبان روسی کاربرد دارد.
آتاکا قوْیماق: حمله ور شدن. هجوم آوردن. مورد حمله قرار دادن.
آتاکام: ← آتاقام. **آتاکتی:** ← آتاکلی.
آتاکلی: (Ataklı) اصیل.
آتا کۆرکه:(جان)(Ata kürkə) بوقلمون.
آتاکه: (Atakə) ناپدری.
آتاکی: لفظی مهربانانه برای پدر.
آتا کیشی: مرد محترم و بزرگوار.
آتا گلن: (Ata gələn) حشری. **آتا گلن ائششک:** خر نر که به اسب ماده بپرد.
آتا گۆچ:(Ata güc) نیرو گیرنده از پدر.

آتا گۆرن آنا گۆرن: با تربیت.
آتا گۆزلی: زیبای پدر.(ناد).
آتا گۆزۆ: نورچشم پدر.(ناد)
آتالا: نامدار. آردابه. خمیر. حریره.
آتالاتماق: باردار کردن. منزوی کردن.
آتالار: اجداد. پدران. نیاکان. در روسی واژهٔ Otets به همین معنا کاربرد دارد.
آتالار سۆزۆ: امثال و حکم. پند پیشینیان.
آتالاس: خویشاوند نسبی یا پدری.
آتالاش: مبادله. تعویض.
آتالاق: در حصیری، چوبی یا نمدی.
آتالاماق: (Atalamaq) شستن (گویش اردوباد). افراط کردن. ردّ کردن.
آتالان: مشهور. نامدار. مفتخر.
آتالانته: (Atalantə) دختر شکارگر و مغروری که خواستگارانش را به مسابقه در سواری و شکار وا دارد.
آتالانماق: باردار شدن. منزوی شدن.
آتالای: مشهور. مدیر. پدر من.
آتالسیز: بی همتا. **آتالسیق:** بسیار شبیه.
آتالقا: تبر زین سازی.
آتالقی / آتالما: اصطلاح. قلاب. گیره.
آتالیق: (Atallıq) صداقت. درستی.
آتالماق: مشهور شدن. **آتالمیش:** مشهور.
آت النگه سی: (At ələngəsi) لندهور.
آتالی: خطرناک.مربوط. پدردار(ناپ).
آتالی آنالی: اصیل. دارای پدر و مادر.
آتالی سۆز: سخن نمونه.
آتالیغانا: (Atalığana) شایسته آتالیق.
آتالیغی: سمت و رتبه آتالیق.
آتالیق: (Atalıq) رابطهٔ پدری. وظیفهٔ فرزند نسبت به پدر. پدر ناتنی. حامی. همچون پدر. بزرگ. قائم مقام پدر. لله. شخص مورد اعتماد که شاه همانند پدر خود داند. آنکه به شکایت مردم رسیدگی کرده، عرض رعایا را به شاه رسانده و معتمد بین شاه و مردم بود. نگهبان. میراث پدری. پدرانه. پولی که پدردختر از خانوادهٔ داماد می‌گرفت. رتبه‌ای در دربار ترکستان.
آتام: پدر من. (ناپ).
آتاما: لقبدهی. لقب. اصطلاح.
آتاماق: لقب دادن. کُشتن. نامزد کردن. روی حرف خود نایستادن.

آتامالی: (Atamalı)ثروت پدری (ناپ).
آتامان: (Ataman) مقامی نظامی میان قزاقها. رهبر راهزنان. رهبر گروه. مرد قابل احترام. پدر بزرگ. با همین تلفظ و در معنای سرکرده، پیش قراول، سرگروه وارد زبان روسی شده است.
آتام اوْد: مرد نیرومند. پدر دلاور.
آتام اوْغلان: آقاکوچک. نامی که برای حفظ حرمت پدر، بر فرزند گذارند. پسر که نام پدربزرگ را بر او گذارند.
آتام اوْغلو: پسر پدرم. برادرم.
آتامبا: ابزار بچه ها برای شکار پرنده.
آتامتای / آتام تکین: مانند پدر. (ناپ).
آتام زمان: زمان نیاکان. قدیم الایام.
آتان: پرتاب کننده. اندازنده مانند داش آتان (سنگ انداز). شتر اخته. میلیون (هزارهزار). مگا (۱۰ به توان ۶).
آتانا: (Atana) ← اتنه.
آتاناق: (Atanaq) محل پرتاب. صلیب. متقاطع. قبرستان قدیمی. رخت آویز. خط بطلان.
آتاناقلاماق: صلیب کشیدن. چشم بستن.
آتاناک: (Atanak) تمساح بزرگ.
آتانال: (Atanal) خودکشی کننده.
آتانتا: (Atanta) بسیار پرتاب کننده.
آتانج: (Atanc) وسیلهٔ پرتاب.
آتانجیق: (Atancıq) میکرو. ریزه. ذره.
آتانجیل: (Atancıl) مدافع.
آتانداش: رقیب. **آتانداشلیق:** رقابت.
آتاندیرماق: (Atandırmaq)برخیزاندن.
آتاندیریلماق: برخیزانده شدن
آتان رحمت: خدا پدرت را بیامرزد.
آتان ساتان: (Atan satan) لنگ دراز.
آتانقیلاماق: راهی میدان جنگ شدن.
آتانلانماق: صاحب شتر اخته شدن.
آتانلیق: (Atanlıq) صاحب شتر اخته.
آتانما: (Atanma) خیزش. قیام.
آتانماق: برخاستن. قیام کردن.
آتانمیش: برانگیخته. **آتانیش:** قیام.
آتانیشماق:(Atanışmaq) باهم برخاستن.
آتاو: غذایی که در روز سوم یا هفتم پس از مرگ، برای روح متوفی بدهند.
آتا وئردی: (Ata verdı) یادگار پدر.
آتاوا: (Atava) رشوه. خراج.

آت اوْتو: (گیا)←آت نانه سی.
آت اوچوران: (At uçuran) پرتگاه.
آت اوْرک: (At ürək) نترس. بی‌باک.
آت اوْزلوْ: (اسب صورت) پررو(دختر).
آت اوْستوْ: (At üstü) سرسری. کار با عجله. نام مقامی از موسیقی ترکی در آهنگهای عاشیقی در گروه بایاتی. برای یک لحظه. بدون وقت. **آت اوستو ایش گؤرمک:** کاری را با عجله و سرسری انجام دادن. **آت اوستونده وریان آلماق:** کار بیهوده کردن.
آت اوشاغی: سائس. مربی اسب.
آتا وطن: (Ata vətən) وطن پدری.
آت اوْغروسو: (اسب دزد) آدم حقه باز.
آت اوْغلان: مربی اسب. پسر سوارکار.
آت اؤگرتمک: تعلیم دادن اسب.
آت اولاغی: لندهور. گنده بک.
آت اولاق: (At ulaq) اسب و الاغ.
آت اوْلوغا: (At oluğa) رد پای اسب.
آتاولی: (Atavlı) مشهور. تماماً. همگی.
آتاوول: (Atavul) تخم. قوچ. کیسهٔ بزرگ. سرباز سوار. پلیس سوار. سرباز واحد سواره نظام.(ناپ).
آت اوه لیگی: (گیا) (At əvəliyi) نوعی گیاه دیرپا با ۱/۵ متر بلندی.
آت اوْیناتماق / آت اوْیونو: هنرنمایی بر اسب. تاختن اسب. بازی محلی در مرند که همان بازی با اسب چوبی است. تکبّر کردن. خود را نشان دادن.
آتای: (Atay) پدرمشهور. پدر عزیز. مشهور. حمله. مخصوصاً. سگ.
آتایار: (Atayar) یار پدر. (ناپ).
آتایارخان: نامی برای زنان اویغور.
آتایاق: خویشاوندان پدری.
آتایانا: (Atayana) مانند پدر.
آتایانی: (Ata yanı) مرد سالخورده.
آتایاوی: (Ata yavı) دشمن جان.
آتای پیس: (Ataypis) لعنت. نفرین.
آتایخان:(Atayxan) خدای کیفردهنده.
آت ایزی ایت ایزی: خوب و بد.
آتایلاپ: خصوصی. مخصوصاً. دانسته.
آت ایلان: (At ilan) (جان) مار قیطانی. (Coluber rhodorachis).
آت ایلی: (At ili)سال اسب. ← تورک ایل سایاری. **آتایماق:** مبتلا شدن.
آتا یورت: وطن. وطن پدری.
آتا یوْللو:(Ata yollu) مانند پدر. پدرانه.
آتایی: عمداً. دانسته. ویژه. خدا.
آتایین: (Atayın) مخصوص. ویژه.
آتبا: (Atba) شلیک. پرتاب.
آت باتان: جایی که اسب در آن فرو رود یا پیروز شود. روستایی در اوجان.
آت باخار: (At baxar) مهتر.
آت باخـــان: (At baxan) (جـــان) آخوندک. (Metalleatica splendida).


آت باخان

آت باز: علاقمند و شیفتهٔ اسب.
آت باسان: کرّه اسب دو یا سه ساله.
آت باسدی ائله مک: با اسب کوبیدن. با زور وارد شدن. له کردن.
آت باســدیرماق: (At basdırmaq) بـه گشن آوردن اسبان. زمانی که بخواهند اسب قاطر بزایند، آن را با یک الاغ نر خیلی قوی «هار» درمی‌آویزند.
آت باش: کسی که سر کشیده‌ای دارد. چکّکوش باش نیز می‌گویند. مغرور.
آت باشـی: (سر اسب) دو اسب که گوش به گوش وبا سرعت مساوی راه بپیمایند. مساوی. عروس.
آت باشی سالماق: بی‌جهت در کار دیگران مداخلهٔ کردن.
آت باشـی گئتمـک: برابر شدن.
آت باغری چارتداتماق: شق القمر کردن.
آتباق: آب شش. پیکان. نوک چنگال.
آتباقیل: نوعی بازی با قاپ.
آت بـالیغی: (جـان) اسـب دریـایی.


آت بویروجا

(Hipopotam) سوآیقیری نیز گویند.
آت بایتال: (At baytal) ماده اسب.
آت بوْغازی: خوراک اسب.
آت بوْی: (At boy) بلند قد. لندهور.
آت بویروجا: (گیا) قلت. کلهته. نوعی لوبیا. (Dolichos biflorus).
آت بیرکیگی: صدای اسب و الاغ.
آت بیگی: (At bəyi) اسب شناس.
آت پاخلاسی: (گیا) ← آجی پاخلا.
آتپای: (Atpay) تماماً. سرتاسر.
آت پیتراغی: (گیا) علف بابآدم. Arctium lappa ← آرواد اوْتو.
آتتا: (Atta) پدر.



آت پیتراغی

آتتاشماق: رگ به رگ شدن.
آتتاشه: وابسته. رایزن. **آتتای:** پدر.
آت تسی: (At təsi) سرگین اسب.
آت تکین: شاهزادهٔ سوارکار(ناپ)
آت توْپو: گوی در بازی چوگان.
آت توتان:محل اسبداری.مهارگر(ناپ)
آت تورشکی: (گیا) خربزهٔ ابوجهل.
آت توماغی: علوفه و غذای اسب.
آتجا: (Atca) طعنه. کنایه.
آتچاق: (Atcaq) تخماق حلّاجی.
آتچاماق: (Atcamaq) مقدّر شدن.
آتچان: منتحر. خودکشی کننده. قاتل.
آتچانماق: خودکشی کردن.
آتچیل: علاقمند به اسب. از تیرهٔ اسب.
آت چاپار: (At çapar) پیک سواره.
آت چاپان: چابکسوار. تازنده.
آت چاپدی: (At çapdı) مسابقه.
آت چاپدیرماق: (At çapdırmaq) اسب تاختن. در موقعی که عروس را به خانهٔ بخت می‌برند، گروهی از جوانان فامیل داماد، سوار بر اسب در مسیر حرکت آنان و با فاصله اسب تازند.
آت چاپقی: پیست اسب سواری.
آت چاپیش: (At çapış) اسب دوانی.
آتچاق: (Atçaq) کلید. آچار.
آتچال: (Atçal) همچون اسب.
آت چرمتمک: گره زدن دُم اسب که نشانهٔ دلاوری صاحب اسب است.
آت چری: نوعی بیماری در اسبها. چند نوع است: ساری چر، قره چر و ....
آت چکن: اسبدار. گروهی از ترکمنها که مالیات اسبهای خود را می دادند.
آتچو: (Atçu) پزشک. دکتر.
آت چوقالی/ آت چولو: رواندازی که بر اسب اندازند. فرش نقشدار که بر روی اسبهای سواری اندازند.
آتچی: نگهدارندهٔ اسب. اسب سوار.
آت چیبینی: ← آت میلچگی.
آت چیلاسی: ادرار اسب که جمع کرده و به عنوان کود بکار می برند.
آت خانا: آغل اسبها. اصطبل اسبها.
آت خومار: عاشق و شیفتهٔ اسب.
آتدا بوتدا: پراکنده. نامنظم.
آتداما: عبور. **آتداماج:** رود. درّه.
آتداماش: (Atdamaş) گام. قدم.
آتداماق: (Atdamaq) ← آتلاماق.
آت داماق اوْلماق: نوعی بیماری اسبان. مردم معتقدند زمانی که به اسبی گندم و جو نشان دهند ولی نگذارند بخورد، محل اتصال لب حیوان به لثه‌ها زخم شدیدی می‌شود و باد می‌کند که نمی‌تواند بچرد یا بخورد.
آت دورمان: آویزهای زین اسب.
آتدوروم: (Atdurum) زیرک.
آت دؤشؤنه قاتماق: جلوی اسب انداختن و دواندن.
آت دوْنو: (At donu) برگستوان.
آتدی آتدی: (Atdı Atdı) نوعی بازی با سکه. یکی از بازیکنان سکهٔ خود را می اندازد. دیگری باید سکهٔ خود را بطرف سکهٔ اولی بیندازد. اگر سکه ها کمتر از یک وجب بهم نزدیک باشند، دومی سکهٔ اولی را می برد.
آتدی آغاج: ← وردنه آغاجی.
آتدی توتدو: پرتاب و دریافت. نوعی بازی محلی با توپ. یک نفر توپ را در دست گرفته و همه به دور او جمع می‌شوند. او توپ را به آسمان پرتاب کرده و نام یکی از آنها را می گوید. آن یک نفر توپ را می گیرد. وقتی توپ به آسمان پرتاب می‌شود، دیگران فرار می کنند. وقتی که آن شخص توپ را گرفت، فریاد ایست می‌دهد و همه باید در سرجای خود هرجا که باشند بایستند. سپس او با توپ، یکی از آنها را می‌زند. اگر موفق به اینکار شد، کسی که توپ به او خورده است، باید توپ را در دور بعد به آسمان پرتاب کند.
آتدیرا آتدیرا: پرتاب کنان.
آتدیراج / آتدیرقاچ: (Atdırqaç) وسیلهٔ چوبی برای برگرداندن نان روی ساج.
آتدیراجاق: (Atdıracaq) پرتگاه.
آتدیرقان: (Atdırqan) بسیار پرتاب کننده. زنی که تمایلات جنسی خود را بروز دهد. فحشی در میان زنان.
آتدیر کئچ: دروغگو.
آتدیرما: (Atdırma) انداخته شده. پرتاب شده. بازی اله کلنگ. نوعی بازی گروهی محلی که در آن یکی از بازیکنان با عنوان «قیلدان قیسیر» داوطلب می‌شود که به حالت دولا بایستد. در نزدیکی او کپه‌ای خاک می‌ریزند. ابتدا سردسته روی کپهٔ خاک جفت زده و از روی قیلدان قیسیر می‌پرد و در آن طرف فرود می‌آید. پس از آنکه همهٔ بازیکنان پریدند، قیلدان قیسیر جای خود را تغییر می‌دهد و به محلی می‌رود که سردسته در پرش خود در آنجا فرود آمده است. به همین ترتیب بازی ادامه پیدا می کند و در هر بار قیلدان قسیر جایش را عوض می کند تا اینکه یکی از بازیکنان نتواند از روی قیلدان قیسیر بپرد. وقتی چنین شد او باید جای قیلدان قیسیر را بگیرد و قیلدان قیسیر به بازی برگردد. به خاطر داوطلبی، به او این امتیاز داده می‌شود که تا آخر بازی بپرد حتی اگر در بعضی از پرشهایش موفق نشود. نوعی بازی در خوی که یکی خم شده و دیگران به ردیف از

رویش پریده و اشعاری را خوانند.
آتدیرماز: (Atdırmaz) سپیده دم.
آتـدیرماق: بریـدن. ریسـیدن. حلّـاجی کردن. پرانـدن. انـداختن. بـردن. قطع کردن. پنبه زدن. دور ریختن.
آتدیری: پرتاب. تیراندازی.
آتدیریجی: پرتاب کننده. حلّاج.
آتدیریش: (Atdırış) پرتاب.
آتدیریق: پرتابی. پرتاب شده. فاحشه.
آتـــدیریلماق: (Atdırılmaq) انداختـــه شدن. دورریز شدن. پرتاب شدن.
آتدیریم: (Atdırım) تیر. پرتاب شده.
آت دیشـی: (گیـا) (At dişi) (دنـدان اسب) نوعی ذرت.
آتـدیق: (Atdıq) پرتـاب کردنـی. دانـهٔ گندم که بریده و تکه تکه شده است.
آت دیلـی: (At dili) (گیـا) سـفندر. رعند. لسان الفرس. فرز.
آتدیم: گام. قدم. «آددیم» نیز گویند.
آتدیم آتماق: گام برداشتن.
آتدیم آچماق: گامهای تند برداشتن.
آتدیم آتدیم ایزله مک: (Atdım atdım izləmək) قدم قدم به تعقیب کردن.
آتدیم آتدیم دوْلاشماق: (Atdım atdım dolaşmaq) همه جا را زیر پا نهادن.
آتدیم باسماق: کلک زدن.
آتدیم باسدی: نوعی بازی کودکان.
آتدیم باسدیق: قرعه کشی با گام.
آتدیم باشی: بی‌وقفه. در هر قدم.
آتدیم توت: ناگهانی. غیرمنتظره.



آت شابالیدی

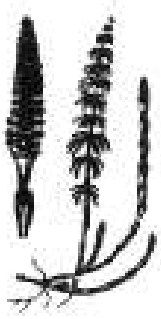
آتدیم سایین: گام به گام.
آتدیمسیز: کسی که پایش کوتاه است و نمی‌تواند به تندی راه برود.
آتدیملاتماق: ← آددیملاماق.
آتدیملاشماق: باهم گام برداشتن.
آتدیملاما: (Atdımlama) گام شماری.
آتـــدیملاماق: (Atdımlamaq) انـــدازه گرفتن زمین با گام. گام برداشتن. قـدم رو. راه رفتن منظم. گذشتن.
آتدیملانماق: گام شماری شدن.
آتدیملاییجی: اندازه گیرنده. کوشا.
آتدیملی: (Atdımlı) گام بزرگ. آنکـه گامهای بلند دارد. خوشقدم.
آتدیملی سیچرامـا: پرش طول.
آتدیملیق: مسافتی به اندازهٔ یک گام.
آتدیمی دنگ آتماق: معقول رفتارکردن.
آترا: (Atra) زمین بایر.
آترات: گروه ویژه که بـرای مأموریـت ازسپاه جدا شوند. یگان ویژه.
آتراش: (Atraş) خداحافظی. وداع.
آتراش آیاق: مهمانی خداحافظی.
آتراق: ادّعا.اتهام. **آترامان:** تنومند. قوی.
آترانغداپ: جسارت ورزیدن.
آترمه: (متفا)(Atorme) ← آشیرما.
آتریق: (Atrıq) زمین بایر و رها شده.
آتسات: (Atsat) گواهی نامه. تصدیق.
آتساق: (Atsaq) نامدار. مشهور. (ناپ).
آتسال: اسب گونه. همچون اسب.
آت سالماق: اسـب رانـدن. بـا اسـب بـه میدان آمدن. سواره حمله کردن.
آت سالیش: نبرد. مبارزه. جنگ.
آتساماق: (Atsamaq) بفکر پرتاب بودن. هوس اسب کردن.
آت سوْخدو: خستگی سواری طولانی.
آت سوْرن: (At sürən) اسب سوار.
آتسیز: بدون اسب. فقیر. ← آدسیز.
آت سینگی: (جان) ← آت میلچگی.
آت سینگی کیمی: ناراحت. در عذاب.
آت شابالیدی: (گیـا) شـاه بلـوط اسـبی. (Acsculus) آت کاستاناسی نیز گویند.
آت شافتالیسی: (گیا) نـوعی شـفتالو کـه گوشت آن از هسته جدا نمی‌شود.
آتشی: (Atşı) مهتر.
آت صفت: دارای صورت بزرگ ودراز.
آتقا: (Atqa) نامگذاری. اتهام.
آت قاتیر: (جـان) قـاطری کـه از اسـب بزاید.
آت قاچدی توْربا دوْشدوْ: هرج و مرج.
آتقاچی: (Atqaçı) شهرت طلب.
آتقار: (Atqar) اسب گشن.
آت قارا: (At qara) آخور. آغل.
آت قاراوچی: سائس. اسبدار.
آتقارلی: (Atqarlı) توانا. آماده.
آتقارماق: تمـام کـردن. اجـراء کـردن.



آت قاسنیسی

انجام دادن. دختر را بـه پیرمـرد شـوهر دادن. سوار کردن بر اسب.
آتقاری: اجـراء. اجرایـی. تـأخر. عقـب ماندگی. **آتقاریلماق:** اجراء شدن.
آت قاربنجا: (جان) ← آت میلچگی.
آتقاز: (Atqaz) انکار. حواله.
آتقازلاماق: انکار کردن. حواله کردن.
آت قازیغی: (At qazığı) ستارهٔ قطبی.
آت قاسنیسی: (گیا) کـف عـروس. قنـا. ملخ. کلج. (Ferula communis).
آت قافالی: بی‌ملاحظه. متهور.
آت قافالی ات قافالی: مقلد. پیرو.
آتقاق: بیماری قولنج. نوعی بیماری که در آن مایعی زردرنگ از شکم بیـرون می‌آیـد. گیـاهی زردرنـگ. گـل زرد. بند. بست. طنـاب. تصـور. دنیادوسـتی. وابستگی به دنیا. صورت رنگ پریده.
آتقال: پرتاب کردنی. آشغال. حداکثر.
آتقالا: (Atqala) سندیکا. اتحادیه.
آتقالامـاق: قصـد تیرانـدازی داشـتن. دوباره انداختن. چندبار انداختن.
آتقالماق: (Atqalmaq) تیر انداختن.
آتقاماق: (Atqamaq) نـام نهـادن. از بـر خواندن. قرائت کردن. خواندن.
آت قامچا: تازیانه زنان. بدون توقف.
آتقان: (Atqan) (جان) شتر باری.
آتقانماق: بسته شدن. بست خوردن.
آتقای: (Atqay) پدر عزیزم.
آت قایتاران: خارزار. جـایی کـه اسـب

نتواند وارد آنجا شود.
آت قایتاریم: یک دور مسابقهٔ سواری.
آتقورا: (Atqura) آخور اسب.
آت قوْشچو: مربی اسب. سائس.
آت قوْشما: (At qoşma) اسب دوانی.
آت قوشو: (جان) کلاغ سبز.
آت قولاغی: (At qulağı) (گیا) ← چامیش قولاغی. دوقلو. برابر. همسال.
آت قولاق: محافظ ماشهٔ تفنگ.
آت قولان: (At qulan) حیوانی پرمو وقدکوتاه شبیه به اسب.
آت قولانجاری: (گیا) نوعی گیاه درشت و خاکستری.
آتقوْم: (مخفف آتقاری کمیتهٔ سی) کمیتهٔ اجرایی. (گویش قرقیزی).
آت قوْناق: (گیا) گیاهی صحرایی.
آت قوْوانی: آهنگی که به هنگام تاختن اسبها در عروسی نوازند.


آت قویروغو

آت قوه سی: نیروی اسب. اسب بخار. نیروی حرکت دادن ۷۵ کیلوگرم در یک متر در مدت زمان یک ثانیه.
آت قویروغو: (At quyruğu) (گیا) دم اسب. چام اوْتو، چیغچیغ، اکلی اوْتو، قاتیر قویروغو، قیرخ بوْغوم اوْتو، قیرخ قیدیت اوْتو، تولکو قویروغو و زنبرک اوْتو نیز گویند. باران سیل آسا.
آت قویروغون کسمک: دم اسب را به نشانهٔ عزاداری برای صاحبش بریدن. همهٔ روابط را قطع کردن.
آتقی: (Atqı) تیری که از روی چیزی انداخته شود. تیری که روی نهر اندازند و از روی آن بگذرند. سر ستون تیرچوبی یا تیر آهنی که روی درها و پنجره‌ها می‌اندازند. پل. رابط. نخی که در بافندگی از روی پارچه انداخته شود. نخ پود که همراه ماسوره حرکت عرضی می‌کند. روسری. قسمتی از غذا که به قدر خوردن نیست. شانه. چارقد. پس مانده. چنگال یا چوب دو شاخه که برای باد دادن یا جابجایی علوفه و غیره استفاده می‌شود. زیان. پود. دور ریز. کمان حلّاجی. شانهٔ بزرگ. اجرا. عمل. هدیه که روز نامزدی برای دختر آورند.
آتقی ایپلیک: (Atqı iplik) پود.


آتقیج

آتقیجی: پرتابگر. تحصیلدار. تیرانداز.
آتقیچ: (Atqıç) فلاخن. منجنیق. تیرانداز ماهر. ابزار حلاجی.
آتقیر: تیرانداز ماهر. آتشین. سانسور.
آتقیراق: فرستادهٔ ترکان اویغور.
آتقیرجان: (Atqırcan) بی قرار. آشفته.
آتقیرماق: سانسور کردن. سوار کردن.
آتقیق: (Atqıq) ناخالص. نامشخص.
آتقیل: (Atqıl) فقیری که همهٔ مالش را از دست داده. نوعی روسری تزئین شدهٔ دختران جوان. شش گوشه.
آتقیلاش: تبادل آتش. مضاربه. جدال.
آتقیلاشماق: به هم تیراندازی کردن.
آتقیلاما: (Atqılama) طناب کشی. طرد.
آتقیلاماق: (Atqılamaq) طناب کشیدن. راندن. مداخله کردن. تیر زدن.
آتقیلانماق: طناب کشی شدن. مداخله کردن. جهیدن. تعرض کردن. پریدن.
آتقیلی: (Atqılı) طناب کشی شده.
آتقیم: (Atqım) کمیتهٔ اجرایی.
آتقیماق: (Atqımaq) دعای خیر کردن. نام نهادن. تحسین کردن تشویق کردن.
آتقین: حلّاج. تیرانداز. فرایند پرتاب شدن مواد آتشفشانی از ژرفای زمین. گذرنده. دختر شیطان. سپیده. صبحدم.
آت قینا: (At qına) (جان) کرّه اسب.
آتقینما: استرس. **آتقینماق:** هیجانی شدن. استرس داشتن. مردود شدن.
آتقینیش: هیجان. شور. استرس.
آت کپه: (At kepə) آغل اسب
آت کچ: (At keç) ژتون.
آت کچه: (At keçə) نمد روی اسب.
آت کاستاناسی: (گیا) شاه بلوط صحرایی. شاه بلوط هندی. شاه بلوط بری. گستنه هندی. شاه بلوط اسبی. (Aesculus hippocastanum).
آت کسر: (At kəsər) مقدار برفی که اسب تا سینه در آن فرو رود.
آتکلو: ← آتیقلی.
آت کلّه لی: (At kəlləli) نترس. جسور.
آت کؤستک: بند یا زنجیر اسب.
آت گتیرن: (گیا) ← یوغورت اوْتو.
آت گلدی:(اسب‌آمد)نام مردان اویغور.
آت گمیسی: کشتی حمل اسب.
آت گؤتوز: (گیا) (تیرهٔ گلسرخ) زالزالک. چپ چپی. دال مرال. سیاه لف. شِفت. سیال. قره گیله، یمیشان، قوش یئمیشی و موشمله نیز می‌گویند.
آت گؤجؤ: ← آت قوه سی.
آت گؤزلؤگؤ: توری که روی چشمهای اسب می‌اندازند تا آسیب نبینند. تنگ نظری. دیدگاه محدود.
آت گؤزؤ: آلت مادینگی.
آت گونی (گیا)(At gəvəni) (گون اسب) نوعی گون که به صورت پهن در زمین بوده و نسبت به بقیهٔ گونها، فضای بیشتری را اشغال کند. گلهای سفید متمایل به زرد دارد که مورد استفادهٔ زنبور قرارگیرد.(گویش زنوز).
آتلا: (Atla) اسکله.
آتلا آرپانی دؤگؤشدؤرمک: (اسب و جو بهم انداختن) در خبرچینی استاد بودن.
آتلاتما: سنگ بالای درب یا پنجره.
آتلاتماق: سواری دادن. جهاندن. عبور دادن. عقل را از دست دادن. حرّاج کردن. تحریک کردن.
آتلاتی: (Atlatı) مبالغه. اغراق.
آتلاج: (Atlac) کفل اسب. کوهپایه.
آتلادیلماق:(Atladılmaq) جهانده شدن.
آتلار آناسی: (مادر اسبها) زن تنومند.
آتلار گؤنؤ: (Atlar günü) سه شنبه. روز اسبها. در گویش بلغاری مرسوم است.
آتلاز: نوعی پارچهٔ ابریشمی. پارچهٔ

ابریشمی پرزدار. با همین تلفظ و معنا وارد روسی شده است.
آتلاشان: (Atlaşan) تحریک شده.
آتلاشدیرماق: انگیزاندن.
آتلاشدیریجی: تحریک کننده.
آتلاشما: (Atlaşma) ورجه وورجه.
آتلاشماق:(Atlaşmaq)برانگیختن. ورجه وورجه کردن. باهم پریدن. با یکدیگر تکاپو و جست و خیز نمودن. بالغ شدن کرّه اسب. مسابقه دادن با اسب.
آتلاغان: همواره پرش کننده. جنگاور.
آتلاغیج: چاپلوس. **آتلاغیش:** تکاپو.
آتلاق: حرکت. محل عبور از درّه. ساعت (دستگاه). توصیف. نشانه. اثر.
آتلاقی: (Atlaqı) نشانهٔ راه یا معبر.
آتلام: (Atlam) مرحله. گام. قدم.
آتلاما: ماست رقیق شده با آب. دوغ. سواری. سوارکاری. عبور. جهش.
آتلاماج: (Atlamac)پل کوچک چوبی.
آتلاما داشی: پله برقی. ← آتلانغیج.
آتلاماق: گذشتن. عبور کردن. رد شدن. جهیدن. پریدن. حرّاج کردن.
آتلان: (Atlan) تند. جنقو. فرمان نظامی به معنی سوار شو.
آتلانباخ / آتلانباخ: (Atlanbac) جفتک چهارکش. پشتک وارو. نوعی کرم جهنده. تختهٔ پرش یا شیرجه.
آتلانجاق: (Atlancaq)جوی. جوی آب.
آتلاندی: (سوار اسب شد) نوعی بازی.
آتلاندیرما: (Atlandırma) نوای سرنا هنگامی که عروس را سوار اسب کنند و سواران بر اسب سوار می‌شوند. آهنگی در موسیقی آذربایجانی.
آتلاندیرماق: (Atlandırmaq) براسب سوار کردن. فرستادن سوار.اسب بستن. پراندن کسی از روی چیزی.
آتلانغیج: سنگی که میان رود اندازند و پا بر آن گذارند و از رود عبور کنند.
آتلانقاج: جای گذشتن از رود.
آتلانقان: مراسم تقدیر از میهمانان.
آتلانقیجی: پرش کننده. سوار شونده.
آتلانماج: ← آتلاماج. پل کوچک بر درّه‌های تند و رودخانه‌های کوهستان.
آتلانماق: سوار شدن. جهیدن. پریدن.



آتماجا قارتالی

تپیدن قلب. چند نوع بازی مانند پرش طول، دویدن و پریدن، با دو پا پریدن از یکجا بدون دویدن، پردن به هوا و زدن پاها به هم، با دست راست از انگشت پای چپ گرفتن و با یک پا از روی مانعی پریدن.
آتلانیب دۆشمک: جست و خیز کردن.
آتلانیب دوشمه: جست و خیز.
آتلانیجی: سوارکار. پرش کننده.
آتلانیر آیاغی / آتلانیر آیاق: جام شراب که وقت سوار شدن گیرند و نوشند.
آتلانیش: پرش (ورزش). جهش.
آتلاووج: پله. قدمه. رتبه. درجه. مقام.
آتلایی: (Atlayı) افراطی. زیاده.
آتلاییش: سواری. سوارکاری.
آتلوق: نام دستگاه فرشبافی در اردبیل.
آتلی: (Atlı) سوار. دارای اسب. (ناپ).
آتلی آغاج: بازی کودکانه که سوار بر اسب چوبی می‌شوند و می‌تازند.
آتلی ایتلی: (دارای اسب و سگ) نوعی نقش فرش در شوشای قره‌باغ.
آتلی باش: اسب چوبی کودکان.
آتلی بیداو: (Atlı bidav)سرعت. عجله.
آتلی بیگ: (Atlı bəy) حکمران ترکان در بیان چینیها و عربها.
آتلی خان: بزرگ اسب سوار.
آتلی خیل: (Atlı xıl) سواره نظام.
آتلیق: سوار دلاور. معروف. سواران.
آتلی قاراجا: اسب چوبی چرخ دار.



آتلی قاریشقا

آتلی قاریشقا: مورچه سواره. مورچه‌ای بزرگتر از مورچهٔ معمولی، دارای پاهای دراز و گامهای بلند و تند.
آتلی قوْشون: (Atlı qoşun) سواره نظام.
آتلی کوْراوْغلو: (Atlı koroğlu) آهنگی از آهنگهای موسیقی عاشیقی آذربایجان. آهنگی از رده گرایلی.
آتلی لوْبیه: (گیا) نوعی لوبیا که مانند پیچک به درخت می پیچد.
آتلینی آتیندان یئندیرمک: با زورگویی کسی مقابله کردن.
آتما: (Atma) دیرک عمودی و نازکتری که بر تیرک سراسری سقف قرار می‌گیرد. پرتاب. کنایه.
آتماجا: متلک. سنگ انداز. فلاخن. قرقی. بازک. **آتماجا باغی:** نوعی گره.
آتماجاچی: مربی پرندهٔ شکاری.



آتماجا کپنگی

آتماجا دوْغان: (جان) نوعی شاهین با سینهٔ سرخ (Falco sparverius).
آتماجا قارتالی: (جان) عقاب دو برادر. (Hieraaetus facistus).
آتماجا کپه نگی:(جان)نوعی پروانهٔ زیان آور برای گیاه. (Celerio lineata).
آتماجاکسیلمک:بردیگران تحکم کردن.
آتماجالاشماق: متلک انداختن به هم.
آتماجالاما: متلک اندازی.
آتماجالاماق: متلک انداختن. کنایه زدن. بهم زدن. خراب کردن.
آتماجالانماق: متلک انداخته شدن.
آتما چای: (Atma çay) چای شیرین.
آتما داش: نوعی بازی با سنگ.
آتمار: قاپی که بتوان با آن بازی کرد.
آتماز: (Atmaz) کسی که چیزی پرتاب نمی کند. دوستدار. وفادار.
آتما سؤز: (Atma söz) کنایه. متلک.
آتما سیچان: (جان) سنجاب.
آتماسیون: (Atmasiyon) دروغ.
آتماق: (Atmaq) انداختن. چیزی را از

جای بلند پرت کردن. موکول کردن. به تأخیر انداختن. تخم پاشیدن. دروغ پرداختن. نوشیدن. بالا انداختن. رنگ پریدن. پنبه زدن. شکافتن درز. دست دراز کردن. به جای گود انداختن. پرتاب کردن. ترک کردن. رد کردن. تیر انداختن. زدن. پوشاندن. افشاندن. پریدن دوخت لباس. تپیدن. انتشار دادن (مقاله). دراز کردن.

آتمالی: (Atmalı) فراموش کردنی. انداختنی. انگوری با دانه های گرد که می تواند زیر برف به حیات خود ادامه دهد. نوعی بازی با گردو.

آتمان: (Atman) نامدار. پرتاب کننده.

آت مانقال: (At manqal) سعادت.

آتمانلی: (Atmanlı) شیرین. لذیذ.

آتمیش / آتمیشان: (Atmış) انداخته و طالع شده. تقدیر.

آتمیش اوْیناتمیش: شیک و پیک.

آتمیق: صاحب اسب. اسپرم. منی.

آت میلچگی: (جان) خرمگس.

آتمین: (Atmin) نام مردان ترکمن.

آت مین جیریت اوْینا: جای پهناور.

آت میندی: سوارکاری. اسبدوانی.

آت مینمک: (At minmək) سوارکاری.

آت مینن: (At minən) سوارکار. به همین صورت در معنای «سوارِ همراه شاه» وارد ادبیات فارسی شده.

آتنا / آتناق: (Atna) هفته. روز جمعه.

آت نالی: (At nalı) نعل اسب. ترکان کریمه آن را بعنوان چشم نظر آویزند.

آتنالیق: (Atnalıq) هفتگی.

آت نانه سی: (گیا) برغمود صحرایی.

آتوز: (Atuz) بزرگ. رفیع.

آتوق: (Atuq) فراوانی. برکت.

آتوْمچو: دانشمند هسته ای. قدرت هسته ای. **آتون:** رمهٔ اسب.

آتی: خواهر زاده یا نوه. شاباش. پولی که درعروسی خرج کنند یا بیفشانند.

آت یئله سینه دؤشمک: چهار نعل تاختن.

آت یئملیگی: (گیا) نوعی شنگی که بزرگتر از شنگی معمولی است و قسمت زرد آن را می‌خورند. در چمن زارها می‌روید و به قدی حدود نیم متر می‌رسد. گل این گیاه شب باز می‌شود و اندکی بعد ازطلوع آفتاب می‌بندد. بچه‌ها که خواهند آن را بخورند، صبح زود به چمنزار روند.

آت یئمی: (At yemi) علوفهٔ اسب.

آت یئمیشی: (گیا) بوته‌ای گِرد که در کوهها روید و میوه شبیه زرشک دارد.

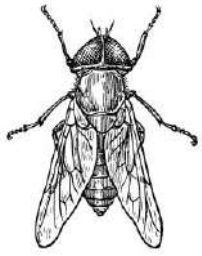
آتیا: (Atya) هدیه. تحفه.

آت یابی: (جان) اسب بارکش. یابو.

آت یاتاق: (At yataq) اصطبل.

آت یالمان: (جان) دوپا. (Dipodidae).

آتیب: بنای چارگوش چوبی. (ناپ).



آت میلچگی

آتی باش آپارماق: مغرور بودن. متنفذ بودن. مقتدر بودن.

آتیب توتان: بازی دهنده. گیرنده و پرتاب کننده. کسی که چیزی را در دستش اندازد و می گیرد.

آتیب توتماق: (Atıb tutmaq) انداختن و گرفتن. بطور کامل فهمیدن. کاملاً متوجه شدن. سبک و سنگین کردن.

آتیت: (Atıt) میدان تیراندازی. مربوط. یک مشت از چیزی.

آتیتالی: نامی برای مردان اویغور.

آتیتماق: انداختن. پرتاب کردن.

آتیج: نوعی بازی کودکان با گردو و گودال. گودال در بازی با گردو. اسم.

آتیجان: نامی برای مردان اویغور.

آتیجی: (Atıcı) تیرانداز. حلّاج. پرتاب کننده. آنکه چیزی را می‌اندازد. متلک پران. نمدمال.

آتیچی: (Atıçı) (گیا) خیار کوچک.

آتیخان: نامی برای مردان اویغور.

آتی داشلیغا سؤرمک: (Atı daşlığa sürmək) (اسب را به سنگلاخ راندن) کوتاه نیامدن. توافق نکردن.

آتی داغا بوْشلاماق: (Atı dağa boşlamaq) اسبها را به کوه رها کردن. در روستاهای کوهستانی، اسبان را در اواخر تابستان که کار مردم تا اندازه‌ای تمام شده، در ییلاق رها می کردند که شبانه روز آنجا بچرند و هر چند گاهی به آنان سر می‌زدند.

آتیر: (Atır) تپه بلند. مزرعهٔ بایر. لوازم.

آتیراو: (Atırav) دلتای رود.

آتیر دؤندر: بالا و پایین. تپه ماهور.

آتیرقا: (Atırqa) تمسخر. ریشخند.

آتیرقاج: جای درست کردن خمیر.

آتیرقال: قله. ستیغ. هدف. مقصد.

آتیرقان: تپه بلند. مزرعهٔ غیرقابل کشت. **آتیرما:** (Atırma) ← آشیرما.

آتیرماق: نواختن آلت موسیقی.

آتیریل: (Atırıl) بیگانه.

آتیز: (Atız) بستر رود در میان درّه. گودی درّه. سدّ. کنایه.

آتیزلاما: نهرکشی. **آتیزلاماق:** نهر کشیدن. به قسمتهای کوچکتر تقسیم کردن. سدّ زدن. تفکیک کردن.

آتیزلاندیرماق:(Atızlandırmaq) موجب آبیاری و کرت بندی مزرعه شدن.

آتیزلانماق: آبیاری شدن، کرت بندی شدن و آماده شدن مزرعه برای کشت.

آتیزلیق: (Atızlıq) زمینی که برای نهر کشی و تقسیم بندی آماده شده است.

آتیش: (Atış) اصول تیراندازی. تپش. مشهور. نامدار. شوت. پرتاب. جهش. هوس. کنایه. طعنه. (ناپ).

آتیش اوْخ: تیر آماده برای پرتاب.

آتیش باریش: جنگ و صلح.

آتیشبازلیق: جنگ. تیراندازی.

آتیش بای: ← آتیش بیگ.

آتیش بوْیو: صحنهٔ جنگ. کارزار.

آتیش بیگ: فرمانده گروه آتش. از رتبه‌های نظامی دورهٔ صفویه.

آتیش توتوش: (Atış tutuş) رد و بدل. مبادلهٔ آتش. طعن و ضرب.

آتیشتیت: سرنوشت (گویش اویغوری).

آتیش چاپیش: جنگ و گریز.

آتیشچی: مبارز. تیرانداز. پرتابگر.

آتیشدان: (Atışdan) آتشین.
آتیش دومان: دود برخاسته از آتش.
آتیشدیریجی: (Atışdırıcı) دوبهم زن.
آتیشدیرما: دو بهم زنی. فتنه افکنی.
آتیشدیرماق: دوبهم زدن. فتنه افکندن.
آتیشدیریلماق: به جان هم انداخته شدن.
آتیشقا: (Atışqa) زباله ← آچیشقا.
آتیشقان: (Atışqan) درگیر. ناآرام.
آتیشقین: (Atışqın) آتشین. خشمگین.
آتیشلاما: (Atışlama) تحریک.
آتیشلاماق:(Atışlamaq) تحریک کردن.
آتیشلانماق: تحریک شدن.
آتیشلی: تیرانداز ماهر. کنایه دار.
آتیشلیق: (Atışlıq) تیرانداز ماهر. حرارت. طالع. هدف.
آتیشما: جنگ. درگیری. مشاعره.
آتیشماجا: (Atışmaca) پرخاش. متلک.
آتیشماز: (Atışmaz) صلح طلب.
آتیشماق: (Atışmaq) جنگیدن. دشنام دادن. درگیرشدن. تیراندازی کردن. سنگ و تیر و حربه به یکدیگر انداختن. مشاعره کردن.
آتیشمان: جنگجو. پرخاشگر.
آتیش یئری: سیبل. هدف. وسط سپر.
آتیشیجی: درگیر شونده. دشنام گو.
آتیشیق:درگیری.مبادلهٔ آتش. هوسکار.
آتیق: (Atıq) زیوری که زنان از پشت سر آویزان کنند. مرد نامدار و صاحب آوازه. نوعی تغار کوچک برای به هم زدن ماست و شیر. چوب چهار پره که ماست را برهم زنند و روغن گیرند. پرتاب شده. سریع. چابک. تسمیه. عفو. گذشته. ضمیمه. اجبار.
آتیقای: (Atıqay) مشهور. بزرگ.
آتیقلاماق: تیرباران کردن. کیفر دادن.
آتیقلی: (Atıqlı) مشهور. نامدار.
آتیقلیق: (Atıqlıq) چابکی. فرزی.
آتیقماق: توانستن. به میدان آوردن. بدنام شدن. بزرگ شدن. قد انداختن.
آتیل: نامی. مشهور. مبارز. چابک. نام ترکی رود ولگا. ایتیل نیز گویند.
آتیلا: مشهور. مبارز. چابک(ناپ).
آتیلا آتیلا: با پرش راه رفتن.
آتیلاما: (Atılama) آب دوغ.
آتیلاماق: (Atılamaq) مَشک چرخاندن.
آتیلان: اخراجی. رجیم. رانده شده.
آتیلای: (Atılay) مرد جسور.
آتیل باتیل: (گیا) نوعی گیاه(Zosima).
آتیلجاق: (Atılcaq) خود زن.
آتیل قاتیل: قوم و خویش. کس و کار.
آتیلقان: پرنده. سبک. مرد بی‌باک. کسی که زیاد جست و خیز می‌کند.
آتیلقان اولدوز: شهاب سنگ. گوی داشی و آخان اولدوز نیز می‌گویند.
آتیلقانماق: (Atılqanmaq) جرأت یافتن.



آتیلقان اولدوز

آتیلقی: (Atılqı) فرمان. دستور.
آتیلما: پرش. هجوم. خیز. شلیک. مواد پرتاب شده از دهانهٔ آتشفشان. به صورت Athlima به معنای ورزش وارد زبان یونانی شده است.
آتیل ماتیل چرشنبه: سرود چهارشنبه آخر سال هنگام پریدن از روی آتش .
آتیلماز: (Atılmaz) غیرقابل پرتاب.
آتیلماق: (Atılmaq) پریدن از روی چیزی. جهیدن. خیز برداشتن. انداخته شدن. شلیک شدن. حلّاجی شدن.
آتیلما قوش: (Atılma quş) کبوتری که روی آن شرط بسته باشند.
آتیلمیش: ملعون. مطرود.← آتیلقان.
آتیلیب دؤشمک: ورجه وورجه کردن. از جا پریدن و نشستن. کوشیدن. اعتراض کردن. در هیجان بودن.
آتیلیب دوشمه: جنب و جوش.
آتیلیش / آتیلیم: حمله. پرش. جهش.
آتیلیمجی: پرش کننده. پرّان.
آتیم: (Atım) بار. دفعه. به حال پراکنده. ریخته شده. عمل انداختن. مقداری که برای یکبار انداختن کفایت می‌کند. پرتاب. برای یکبار مصرف. خرج (باروت). پیک (مشروب). برد. تیررس. حلّاجی. معتاد. لقمه. منزل. **آتیم آتیم:** پراکنده.
آتیم ار: (Atım ər) تیرانداز ماهر.
آتیمجی: (Atımcı) حلّاج. پنبه زن.



آتیناقلی

آتیمجیلیق: حلّاجی. پنبه زنی.
آتیمداش: (Atımdaş) هم سلاح.
آتیملیق: به مقدار یکبار مصرف. خرج.
آتیمین باشی قیزیل: (سر اسب من از طلا) نوعی بازی در خوی. یک نفر اسب شده و دیگری بر پشت او سوار شده و اشعاری را می خواند:«آتیمین باشی قیزیل ، گؤتو قیزیل، آلمیشام سئکسان تومنه، وئرمه‌رم دوخسان تومنه.» (سر اسب من از طلا، کپل آن از طلا، خریده‌ام به هشتاد تومان ، نمی‌دهم به نود تومان.)
آتین: (Atın) شتر اخته. زن آموزگار مدرسهٔ سنتی. مسح پا. بیگانه. اعلاء. خارق العاده. رقص رزمی ترکان پس از ظفر به دور اسلحه یا آتش. (ناپ).
آتیناق: (Atınaq) قاچ. بریده.
آتیناقلی: (Atınaqlı) (گیا) گل نرگس.

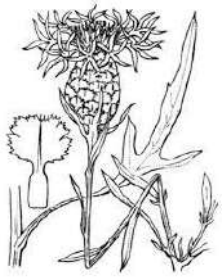


آت یونجا

آتینا مینیب دؤشمه مک: بر خر سوار شدن و پایین نیامدن. کوتاه نیامدن.
آتین بیبی: (Atın bibi) زن مسئول مهد کودک. زنی که در خانه برای آموزش بچه ها مدرسه دایر کند.
آتینتی: (Atıntı) پشتهٔ خاک که مرز دو مزرعه را نشان دهد. برفی که در اثر باد

در یک گودال جمع شده باشد. هدیه که به هنگام تعیین جهیزیهٔ عروس به خویشان عروس بدهد.
آتینجا: (Atınca) زن باسواد.
آتینچ: (Atınç) مرد بی‌باک.
آتینچو: (Atınçu)پرتاب شونده. مطرود.
آتین داماغین وورماق: (Atın damağın vurmaq) ← آت داماق اولماق.
آتین قولاسی: (Atın qulası) سمند.
آتین قاشقاسی: (Atın qaşqası) اسب پیشانی سفید. معروف.
آتینما: جهش. خودکشی. بعثت.(ناپ).
آتینماق: پریدن. مانند تیر جهیدن. قیام کردن. خودکشی کردن. تعجب کردن. تغییر یافتن. طعنه زدن. منفور شدن. ردّ شدن. سوء استفاده کردن.
آتیو: (Atıv) تیرباران. اعدام.
آتی وئرمک: با پرتاب دادن.
آت یوْحا: (At yoha) لبهای اسب.
آت یوْنجا: (گیا) شاه افسر. گیاه قیصر. بسدک. ناخنک. شبدر زرد. یونجهٔ وحشی با گل زرد و برگ سبز روشن. ماشک قلوه‌ای. پنجه عروس. یونجه زرد. (Anthyllis papilionaceae) ساری یوْنجا و یارا اوْتو هم گویند.
آتی یئریمک: (اسبش راه رفتن) حرفش دررو داشتن. نفوذ کلام داشتن.
آتییا: (Atıya) هدیه. عطاء.
آتییماق: (Atıymaq) خشمگین شدن.
آت ییخان: (At yıxan) اسب انداخته.
آت ییغیلی: (At yığılı) اصطبل.
آج: (Ac) گرسنه. حریص. طالب.
آج آچیق: فقیر. بی چیز. بی خانمان.
آج آغیز: سیری ناپذیر. حریص.
آج آنقیران: (Ac anqıran) الاغ. آنکه از گرسنگی مانند الاغ عر عر کند.
آجا: (Aca) فرزند نخست. خویشاوند.
آجاج: (Acac) شوراب.
آجار: (Acar) پرتوان. پرحرکت. شدید. نو. جدید. با غیرت. کشنده. تازه. کارنکرده. شسته نشده (پارچه و غیره). یونجه تازه‌ای که پس از درو می‌روید. مرتع قرق شده. محلّی که علفهای آن چرانیده نشده و تازه مانده باشد. جایی که علفهای فراوان دارد و چرانیده نشده باشد.
آجار آشار: (Acar aşar) تازه و کهنه.
آجار آلپ: (Acar alp) شیرمرد.(ناپ).
آجار آلماق: تلف شدن و یا مریض شدن حیوان بر اثر خوردن علف سمی.
آجار آیاقلی: قد بلند. لنگ دراز.
آجارای: شیرمرد نورانی. (ناپ).
آجارا یئلی: (Acara yeli) دریا.
آجارهای: بزرگ مرد قوی. (ناپ).
آجارتان / آجارتای: مانند دلاور. (ناپ).
آجارتؤرک: (Acar türk) ترک مرد قوی.(ناپ).**آجاردانماق:** سرحال آمدن.
آجارسوْی: (Acarsoy) اصیل زاده.
آجارسیز: (Acarsız) زشت.
آجارقی: (Acarqı) جوان کننده.
آجارلاشماق: (Acarlaşmaq) قوی شدن.
آجارلاغان: همواره قوی شونده.
آجارلاما: (Acarlama) جوانه زنی.
آجارلاماق: جوانه زدن. آراستن.
آجارلانماق: جوانه دار شدن.
آجارلی: (Acarlı) تازه. برّنده. قاطع.
آجارلیق: (Acarlıq) قاطعیت. تازگی. قحطی. گرسنگی.
آجاروْد: (Acarod)آتش بزرگ. مرد آتشین.
آجاروْز: (Acaröz) شیرمرد خودساخته.
آجاروْز: (Acarüz) با چهرهٔ شیرمرد.
آجاری: (Acarı) دقت. سریع. تند. نخستین آبی که در اثر جوشاندن گیاه رنگی به دست آید.
آجاریار: (Acaryar) دوست نیرومند.
آجاریق: بیمار. تازه. ضعیف. گرسنه.
آجارینقای: (Acarınqay) دقیق.
آجاشوی: (Acaşuy) از میان رفتن. از خود گذشتن.
آجاغاجی: چوب آهن پوشی که در ارّابهٔ اسبی، اسبان را با آن بهم بندند.
آجاغان: آذرخش. خشمگین.
آجاق: (Acaq) تلخ. اضطراب.
آجال: (Acal) بلند. استاد. (ناپ).
آجالا: (Acala) لحاف.
آجالاق: فریاد یا شیون از فرط درد.
آجالماق: (Acalmaq) گرسنه شدن.
آجاماق: ترشیدن. فاسد شدن.
آجامان: خوراک. (گویش قشقایی).
آجاماندا: (Acamanda) گرسنه و تشنه.
آجان: (Acan) پاسبان.
آجانتا: (Acanta) کاملاً تازه.
آجاوات: سیری ناپذیر. بداندیش.
آج اؤز: (Ac öz) نفس امّاره.
آج اؤله سن: گرسنه بمیری. (نفرین).
آجای: گرسنه. ماه ناکامل. (ناپ).
آج باخا: (Ac baxa) گرسنه و حیران.
آج بیگ: گدا گرسنه. آس و پاس.
آج تپر: حریص. تنگ چشم. طمّاع.
آج توْپراق: (Ac topraq) زمین تشنه.
آج توْیوق: مرغ گرسنه. آدم طمّاع.
آج چارداق: (Ac çardaq) خلاء.
آجداغان: (Acdağan) دیو.
آجدام: (Acdam) مطبخ. آشپزخانه.
آج دوْیوران: مهمان نواز.
آجدیران: آرزو انگیز. اشتهاآور.
آجدیرما: (Acdırma) اشتهاآوری.
آجدیرماق: به اشتها آوردن.
آج دیغا: اژدها. شکمو. حریص.
آجراش: (Acraş) شتابان. جداگانه.
آجراشماق: از هم جدا شدن.
آجراق: جدا. منفصل. محروم.
آجرالماق: (Acralmaq) جدا شدن.
آجراما: (Acrama) جداسازی. تجزیه.
آجراماق: جدا کردن. تجزیه کردن.
آجری: (Acrı) ماتم. اندوه.
آجریق: (گیا) (Acrıq) ← چاییر.
آجرینماق: (Acrınmaq) ماتم گرفتن.
آجسیز: (Acsız) سیر. مشبع.
آج قابادایی: فقیر خیرخواه.
آجقار: (Acqar) ظالم. ستمگر.
آج قارا / آج قاراق: ← آج گؤز.
آج قاراقیلای: شکم خالی.
آج قارقا: (Ac qarqa) ← آج گؤز.
آجقان: (Acqan) خشمگین.
آج قورد: گرگ گرسنه. حریص. سیر
آج قورساق: طمعکار. آدم ندید بدید.
آجقی: (Acqı) ستم. بیماری.
آجقیر: (Acqır) کینه توز. ظالم.
آجقیل: (Acqıl) بیمار. بدبخت.
آجقیلانما: (Acqılanma) بیماری.

آجقیلانماق: (Acqılanmaq) بیمار شدن.
آج قیلینجا چاپماق: به آب و آتش زدن.
آجقین: مضطرب. عصبی. مظلوم.
آجقینماق: (Acqınmaq)مضطرب شدن.
آج گؤدن: (Ac gödən) شکمو. گرسنه.
آج گؤز: حریص. گرسنه چشم.
آجلاما: خواستگاری اولیه در ترکان قاقاووز که کسی به خانهٔ عروس رفته و گوید «بیزده بیر آوچی سیزده بیر قوش وار » (در خانه ما یک شکارچی ودرخانهٔ شمایک پرنده است».
آجلان: (Aclan) (آچلان) چابک. حریص. گرسنه(ناد).
آجلانماق: (Aclanmaq) گرسنه شدن.
آجلیغی دینجلیگه ساتماق: کون گشاد بودن. تنبلی کردن.
آجلیق: نخستین خرمن یا آرد از محصول تازهٔ گندم. گرسنگی. حرص. نداری. اعتصاب غذا.
آجلیقدان کؤپؤک قوسماق: سنگ به شکم بستن.
آجلیقدان نفسی قوْخوماق: (از گرسنگی نفسش بو دادن). بسیار گرسنه بودن.
آجلیق گئدرمک: رفع گرسنگی کردن.
آجما: (Acma) گرسنگی.
آجماز: بی رحم. ناامید. بدبخت.
آجماق: گرسنه شدن. غذا خواستن.
آجمان: (Acman) گرسنه. بی رحم.
آجمیش: (Acmış) گرسنه شده.
آجمیق: تلخ. تند (طعم). زاج سفید.
آجمیق داز: (Acmıq daz) [دیو] کچلی که به سرش زاج سفید مالیده باشند.
آجوْداغ: شیفته. دلداده. بسیار علاقمند.
آجوْر: خیار چنبر. آژور (در خیاطی).
آجور گؤزلی: مرد چرکین.
آجون: (Acun) ← آچون.
آجی: (Acı) تلخ. تند. شهوانی. درد. ناخوشایند. شدید. مادر بزرگ. ماما. دم کشیده (چای). ارزشمند. حکیم. سودمند.
آجی آغاج: (گیا) زقوم. درخت کوچک در مناطق گرمسیری که از پوست و چوب آن در امور طبی استفاده می‌شود. کاواسیا. کاسیاب. قصب مر. (Quassia amara) روستایی در اوجان که آن را حاج آقا می‌نامند.
آجی آغری: درد و رنج. درد و بلا.



آجی آغاج

آجی آلاق: (گیا) گل گندم. گل کبود. گل مغرب. علف تلخه. گل فیروزه. تاجی. گوجه باش و شاه دوگمه سی نیز می‌گویند. (Centaurea. com) نخستین علف هرز مزرعه.



آجی اوت

آجی آلما: (Acı alma) (گیا) هندوانهٔ ابوجهل. ← ابوجهل قارپیزی.



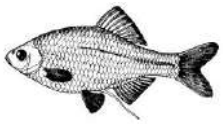
آجی بالقاز

آجی آلما اوْتو: (گیا) الیفاکوس. خرنه. اسفاقس. مریمیه. ناعمه.
آجی آییت: (گیا) درختچه خودرو در مزارع و دشتها با گلهای پنبه ای معطر.
آجی انکشی: (گیا) ترنج. لیمو.
آجی ائلما: (گیا) ← ابوجهل قارپیزی.
آجی ات: (Acı ət) گوشت تلخ. گوشت نازک چسبیده به جگر.



آجی اووق

آجی اریک: (Acı ərik) (گیا) (زردآلوی تلخ). یسر.
آجی اکمگی: طعامی که خویشان و یا همسایگان به خانهٔ سوگوار فرستند.
آج یالاواج: گرسنه. فقیر. گدا.
آجی اوْت: (Acı ot) (گیا) گیاهی که ریشه‌ای به ضخامت مچ دست دارد(Tumus communis). فلفل.
آجی اوجو: (Acı ucu) ادویه جات.
آجی اوْووق: (Acı ovuq) (گیا) کاسنی زرد. (Taraxacum).
آجی ایپی: (Acı ipi) نخ زردرنگ که در بافتنی بکار رود.
آجی ایتیمی: ← سینیر پوزوقلوغو.
آجی ایستی اوْت: (گیا) فلفل.
آجی بادامی: بادام تلخ (Amygdalus amara). ناقلا. زبل. دغل.
آجی بادیمجان:(بادنجان تلخ)بدردنخور
آجی بادام قورابیه سی: گزاف. لاف.



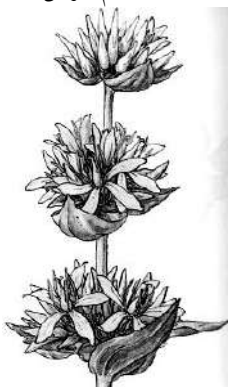
آجی بالیق

آجی باغیرساق: رودهٔ باریک. پرحرف.
آجی باغیرساق کیمی اوزانماق: مثل روده دراز شدن.
آجی بال: عسل وحشی. عسل تلخ.



آجی پاخلا

آجـی بالـدیرقان: (گیـا) علفـی تلـخ و زهردار در جاهای مرطوب.
آجی بالقاز: (گیا) ازمکی (Draba).
آجی بالیق: (جان) ماهی مخرج لوله ای (Rhodeus amarus).
آجی بورچ: (Acı burç) فلفل تلخ.
آجی بوْیا: (Acı boya) رنگ تند.
آجی بیان: (گیا) گیاهی تلخ و دیرسال.
آجی بیگ: دلاور قاطع. برنده.(ناپ).
آجی پاخلا: (گیا) لوبیا گرگی. باقلای اسبی. باقلای تلخ. فول الخیل. (Semen Lupini) بـرای بیمـاری قنـد سـودمند است. دوموز پاخلاسی نیز گویند.
آجی پیام: (Acı piyam) (گیـا) ظراطـه. ینین. مجنین. شجره الریح.
آجیت: (Acıt) کـاری کـه بایـد بشـود. خمیرمایه. انگل. اسید.
آجی تره: (گیا) تره توت. تر تیزک.
آجیتقان: (Acıtqan) همواره تلخ.
آجیتقی / آجینقـیج / آجیتلیـق: (Acıtqı) مایـه. مـاده ای کـه باعـث تخمـر یـا ترشیدن یا رسیدن چیزی شود.
آجیتما: (Acıtma) مایهٔ خمیـر. تلخـی. فتنه. نوعی شعر در ادبیـات آذربایجـان کـه بـا بنـدهای کوتـاه و بـه صـورت گفتگو در میان کودکان بیان می شـود و منظور از آن آموزش پرهیز از تأخیر و پریشانی به کودکان است.
آجیتماق: (Acıtmaq) تلخ کردن.
آجیتمالیق: خمیر مخصوص مایه زدن.
آجیتی: (Acıtı) مایه.
آجیتیجی: (Acıtıcı) تلخ کننده.
آجیتیش: (Acıtış) رنجش.
آجیتیلماق: (Acıtılmaq) تلخ شدن.
آجیجا: (Acıca) چشمهٔ آب معدنی.
آجی جـویز: (گیـا) (Acı cəviz) نـوعی گردوی خوش ترکیب که معمـولاً در آمریکای شمالی رشد می کند.
آجی جهره: (گیا) (Acı cəhrə) درختی زمخـت کـه در کنـار باغچـه رویـد و ثمری مانند انگور دارد. ← آلا جهره.
آجی چالقام: (گیا) ترب سفید.
آجی چـای: چـایی دم کشـیده. چـایی تلـخ. تلـخ رود. نـام رودی در شـمال تبریزکه امـلاح نمکـی را از کوههـا بـا خود به دریاچهٔ اورمیـه آورده و باعـث شـوری آن مـی شـود. بصـورت «تلـخ رود» ترجمه شده است. شهوانی.
آجـی چـؤرک: (Acı çörək) نـان یـا طعامی که تا سه روز خویشـاوندان، بـه خانهٔ عزادار بیاورند.
آجـی چیچـک: (گیـا) گیـاه مـار. گیـاه جنتیانا. کوشاد. (Gentiana lutea).
آجی چیخارماق: انتقام گرفتن.



آجی چیچک

آجـی چیغـدم: (گیـا) (Acı çiydəm) سوسـن تلـخ. گـل حسـرت. گـل حضـرتی. سـنبلک. پیازسـگ. قارچیچگی نیز گوینـد. انـواعی چـون چاقال چیگدمی، قاتیر آزیغی و قـاتیر چیگـدمی دارد (Clachicum,liliaceae falgifolume). ایـت بوْغـان، قـاپلان بوْغان و بوْغان اوتو نیز گویند.
آجی خمره: (Acı xəmrə) مایهٔ خمیر.
آجی خیار: ← آجی ائلما.
آجی دادلی: (Acı dadlı) خوب و بد.
آجی دادماق: سختی کشیدن.
آجیدار: دهشتناک. جانگداز.
آجی داش: زاج. شاب. منیزیت.
آجیداش: (Acıdaş) همدرد.
آجی داماق: قسمت آهنی مدوّر افسار.
آجیـدان: (Acıdan) ظـالم. سـتمگر. تخمیرکننده. پکینگ پودر. تأسف بار.
آجی دانا: دمل چرکین. تلخ زبان.
آجیدان توتوش: مخمّر.
آجیدانلیق: مایه. خمیر مایه.
آجی دلی قانلی: جوان ۱۸ تا ۲۲ ساله.
آجیـدم قویروغـو: (گیـا) نـازک. (Crassula Dill crassulaceae).
آجـی دوز: (Acı duz) نـوعی نمـک شـیمیایی. منیـزیم سـولفات کریسـتال هیدرات. انگلیس دوزو نیز گویند.
آجـی دؤگـه لـک: (گیـا) ← ائششـک خیاری. (Ecballium elaterium).



آجی دؤگه لک

آجی دومان: دود سیاه آتش.
آجی دیرناق: ناخن دردآور.
آجـی دیشـینه سـالماق: (Acı dişinə salmaq) بالا کشیدن. هپولی کردن.
آجی دیللی: تلخ زبان. طعنه زن.
آجیر: (Acır) اسب نر. کینه توز. اسـب نر. خشمگین. انجیر. گناه. وبال.
آجیراتیلقان: (Acıratılqan) محروم.
آجیراق: (Acıraq) تلخ تر. تلخ مزه.
آجیران: اشتهاآور. **آجیرانغ:** فلاکت.
آجیر اؤجؤر: (Acır öcür) مهر و قهر.
آجیرای: (Acıray) [مغ] شیطان.
آجیرداماق: (Acırdamaq) رنجیدن.

آجیرقاش
صحرایی. نر. آلت تناسلی الاغ.
آجیرقاش: (Acırqaş) کدر. اندوه.
آجیرقاماق: حمایت کردن.
آجیرقان: تحریک کنندهٔ اشتهاء.
آجیرقانماق: (Acırqanmaq) عصبانی شدن. انصاف کردن. دل سوزاندن.
آجیرقین: ظالمانه. ستمگرانه.
آجیرلاماق: آزار دادن. اذیت کردن.
آجیرلیق: وحشیت. توحش.
آجیرما: (Acırma) تحریک اشتها.
آجیرماق: (Acırmaq) به اشتها آوردن. گرسنه کردن. گرسنه رها کردن.
آجیریان: (Acıryan) مرتاض.
آجیریجی: (Acırıcı) اشتهاآور.
آجیریش: (Acırış) اشتهاآوری.
آجیریق: چراگاه. مرغزار. چمن.
آجیرین: (Acırın) مرتاض.
آجیز: (Acız) ناشتا. گرسنه.



آجی قاواق

آجی زیتون: (گیا) علقم. زن زلخت.
آجی ساققیز: (گیا) ← چام ساققیزی.
آجی سایا: (Acı saya) (گیا) آب تره.
آجی سو: (Acı su) سرکه. آب معدنی. آب چاه. آب تلخ. آبی که در برخی نقاط از زمین می‌جوشد و دارای گوگرد و مواد معدنی دیگر است.
آجی سوْغان دوْغراماق: حرف ناراحت کننده زدن. محفلی دوستانه را با سخنی رنجش آور خراب کردن.
آجی سوْغان قورو یاوان: هرچه باداباد.
آجی سوْیوق: سرمای سوزناک.
آجیسی چیخماق: تقاص پس دادن.
آجیش: (Acış) سوزش. تلخی.
آجیشدیرما: ایذاء. آزاردهی.
آجیشدیرماق: (Acışdırmaq) به درد آوردن زخم با خاریدن. رنجاندن.
آجیشدیریلماق: (Acışdırılmaq) به درد آورده شدن. رنجانیده شدن.
آجیشدیریجی / آجیشقان: دردآور.
آجیشما: درد. سوزش. تحریک.
آجیشماق: درد کردن. سوختن.
آجیشیق: (Acışıq) تلخ فام.
آجینا دوْشمک: عناد کردن.
آجینا سالماق: به عناد انداختن.
آجینا گتیرمک: به خشم آوردن.
آجینا مینمک: خشمگین شدن.
آجیغان: خشمگین. ملایم شده (خمیر).
آجیغی توتماق: خشم گرفتن.
آجیغی سؤنمک / آجیغی سوْیوماق: فرو نشستن خشم.
آجیغیشماق: حسادت ورزیدن.



آجی قایماق چیچگی

آجیغینی آلماق: انتقام گرفتن.
آجیغینی باسماق / آجیغینی بوْغماق: فرو خوردن خشم. کظم غیض کردن.
آجیغینی توتدورماق: خشمگین کردن.
آجیغینی چیخارماق: انتقام گرفتن.
آجی فیلیز:(گیا)گیاه بیابانی و خوردنی.
آجیق: خشم. کینه. لجاجت. تلخ. قهر. انتقام. **آجیق آلماق:** انتقام گرفتن.

آجیقلاماق
آجی قاباق: (گیا) ← ائششک خیاری. (Ecballium elaterium).
آجیقار: (Acıqar) آزگار. دائمی.
آجی قارا:(گیا)نوعی انگورریز وفشرده.
آجی قارپیز: (گیا) هندوانهٔ ابوجهل.
آجی قاق: (Acı qaq) گلابی خشک. برگهٔ خشک سیب.
آجی قاققا: (Acı qaqqa) باسن. کفل.
آجی قالاباق: (Acı qalabaq) (گیا) گیاهی دارویی با برگهای پهن.
آجیق اؤجؤک: (Acıq öcük) حرص و خشم.
آجی قاواق: (گیا) نوعی علف. داغ قاواقی و تیترک قاواق نیز گویند. (Populus tremula.sal).
آجی قاوراما: نوعی بیماری در حیوان که از خوردن علف سمی پدید آید.
آجی قاوروق: گیاه بیابانی خوردنی.
آجی قایماق چیچگی: (گیا) (دوگون چیچگی) آلاله. (Ranunculusacer).
آجیق سوجوق: تلخ و شیرین.
آجیق چکمک: خشم گرفتن. سرخوردگی. حرص خوردن.
آجیق چیخارتماق: انتقام گرفتن.
آجیقدیرماق: گرسنه نگهداشتن.
آجیقساماق: خواستن چیز تلخ یا ترش.
آجیقسیز: (Acıqsız) خنثی.
آجیقسیق: (Acıqsıq) تلخ دوست.
آجیقسیماق: (Acıqsıqmaq) تلخ شدن.



آجی قووق

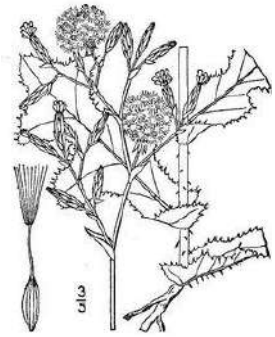
آجیق قیجیق: به خشم آوردن.
آجیقلاما: (Acıqlama) خشمگیری.

آجیقلاماق: خشم گرفتن. ماتم گرفتن.
آجیقلاندیرماق: به خشم آوردن.
آجیقلاندیریلماق: به خشم آورده شدن.
آجیقلانما: (Acıqlanma) خشم گیری.
آجیقلانماق: خشم گرفتن.
آجی قلمه: (گیا) نوعی درخت سرو که در آسمان شاخه پراکند و گاهی درشت نیز هست.
آجیقلی: (Acıqlı) خشمگین. فجیع.
آجیقلیلیق: خشم. کینه توزی. عصبانیت. تلخدار. چیزی که تلخی به آن علاوه شده است. خمره یا ظرفی که تلخی به آن ریخته شده است.
آجیقما: (Acıqma) گرسنگی. فقر.
آجیقماق: گرسنه شدن. فقیر شدن.
آجیق وئرمک: (Acıq vermək) به خشم آوردن. لجاجت به خرج دادن.
آجی قوْخان: (گیا) آویشن.
آجی قوْروق: (گیا) انگور.
آجی قوْووق: (گیا) علف زنجیری. علف ظرف شکن. نوعی گل چتری. زنجیر اوْتو و قاب سیندیران اوْتو نیز می‌گویند. (Taraxacum).
آجی قوْووق: (گیا) گیاهی درمانی دارای ریشه‌های گره‌دار. برگهایش بشکل نشتر و کنارها بریده بریده است.
آجی قهوه: قهوهٔ بی شکر یا ساده.
آجی قیجی: (گیا) گیاه خوردنی مانند تره. تره آبی. بولاق اوتی وحشی. علف چشمه و شاهی آبی نیز گویند. (Nasturtium Silvestre.cru) غذایی که از لبو درست کنند.
آجی قیجیق: (Acı qıcıq) دماغ سوخته.
آجی قیزیل: (Acı qızıl) قرمز تند.
آجی قیژی: (گیا) ← آجی قیجی.
آجی قینی: (Acı qını) دماغ سوخته.
آجی قینی وئرمک: (Acı qını vermək) دماغ سوخته خریدن. حرکتی که کودکان برای تحقیر یا عصبانی کردن یکدیگر انجام می‌دهند و با انگشت سبابه به دماغ خود می‌زنند.
آجی قییق: (Acı qıyıq) نفهم. نادان.
آجیک: (Acık) برادر بزرگتر.
آجی کاهو: (Acı kahı) (گیا) علفی تلخ(Lactuca virosa).
آجی کراز: (گیا) ← ایلغینجار.



آجی قیجی

آجی کلک: (گیا) ← آجی قووون.



آجی کاهو

آجی کیرج: (Acı kirəc) گچی که درآجر بکار برند. گچ خام.
آجی گردمه: (گیا) ← سو تره سی.
آجی گگیرک: (Acı gəyirək) طعم تلخ در دهان. سوء هاضمه.
آجی گلمک: ناخوشایند بودن.
آجی گوْج: (Acı güc) نیروی مهیب.
آجی گؤرمؤش: رنجدیده.
آجی گؤز: بدنظر. شورچشم.
آجی گؤنک: (Acı günək)(گیا) هندبا.
آجیلاتدیرماق: تلخ گردانیدن. باعث مسمومیت شدن. تلختر گردانیدن.
آجیلاتماق: (Acılatmaq) تلخ کردن.
آجیلاشماق: (Acılaşmaq) تلخ تر شدن. تندتر شدن. ورآمدن خمیر.
آجیلاما: تلخی. تلخ گویی. مسموم سازی. طعنه زنی. غذای شلغم.
آجیلاماق: تلخ کردن. سخن به تلخی گفتن. مسموم کردن. نیش زبان زدن.
آجیلاندیرماق: (Acılandırmaq) تلخ گردانیدن. باعث مسمومیت شدن.
آجیلاندیریلماق: تلخ گردانیده شدن.
آجیلانما: (Acılanma) دل شکستگی.
آجیلانماق: (Acılanmaq) شکستن قلب. تلخ سخن گفتن.
آجیلانی: (Acılanı) خشم. غضب.
آجیلقا: (گیا) گیاهی کوهی.
آجیلماق: (Acılmaq) خشمگین شدن.



آجیلیق اوتو

آجیلی: (Acılı) (گیا) گیاهی بدون برگ و بندبند، با بوتهٔ کوچک و دارای شاخه‌های خاکستری. همچنین نام نوعی غذاست که از پیاز داغ و فلفل درست کنند.
آجیلی آشی: نوعی آش که با بلغور، برگهٔ زردآلو و ترنج تهیه کنند.
آجیلی اوْت: (گیا) نوعی علف بی‌برگ و پرشاخ با گلهای کوچک.
آجیلیجا: (گیا) تلخک. گیاهی که برخی از انواع آن درمانی است.
آجیلیق: (گیا) درختچهٔ هوم. آرمک. (Ephedra) کیسه صفرا. تلخی.
آجیلیق اوْتو: (Acılıq otu) (گیا) ریش بُز. اُرمک. نوعی گیاه زهردار که از آن مادهٔ «افدرین» می گیرند. (Ephedra vulgaris Rich).
آجیلی قورت: (Acılı qurt) (جان) حشره‌ای پرنده و با نیشی بسیار سمّی.
آجیم: (Acım) خشم. غضب. ندامت.
آجیما: تخمیر. رحم. مروت. اضطراب.

آجیماز: دیکتاتور. سخت. ظالم. بیرحم.
آجیماق: (Acımaq) تلخ شدن. ترش شدن. خشمگین شدن. برسر رحم آمدن. متأسف شدن. تخمیر شدن.
آجیماقلی: حزین. سوزناک (صدا).
آجیمالی: بامرحمت. مهربان. رحیم.
آجیمان: مادّهٔ تلخی که زنبوران در سوراخهای کندو پر کنند. رحیم.
آجیمتیراق: کمی تلخ. مایل به تلخ.
آجیمتیل: (Acımtıl) تلخ گونه.
آجی مرجیمک: (Acı mərcimək) (گیا) عدس تلخ. ایدروصارون. عدس مر. افیاس. یوْنجا اوْتو نیز گویند.
آجیمسُی / آجیمسوْ: تلخ گونه.
آجیمسینماق: تأسف خوردن.
آجیملی: تراژیک. دردآور.
آجیمیش: (Acımış) رسیده. ترشیده.
آجیمیق: (Acımıq) (گیا) گیاه سمّی در مزرعه. گل ریزک. گوگ پیغمبر چیچگی، قانتارون چیچگی و بله میر نیز گویند. (Cephalaria syriaea.dip). کیسه صفرا. دلسوزی.
آجیمیق توْرباسی: کیسه صفرا.
آجیمیقلی: (Acımıqlı) دل نازک.
آجی میان: (Acı miyan) (گیا) تلخه. میان کوکو و تیکانلی میان نیز گویند (Glucurrhiza .lab).
آجین: (Acın) رحم. انصاف. ترشیده. کپک زده. دشمن. وحشی. تلخ. شور.
آجینات: (Acınat) خبر تلخ.
آجینارلی / آجیناسی: فجیع. دردآور.



آجیمیق

آجیناق: (Acınaq) مضطرب.
آجیناناجاق: قابل ترحم. بدبخت.
آجیناناجاقلی: (Acınacaqlı) فجیع.
آجینای: (Acınay) دلسوز. خشمگین. سرهنگ. مین باشی. (ناپ).
آجینتای: (Acıntay) خشن.
آجینتی / آجینج: تأسف. رحم.
آجینـــدان گـــؤزلری دروازالانمـــاق: از گرسنگی چشمها مانند دروازه شدن.
آجیندیرماق: مایهٔ تأسف شدن.
آجیندیریلماق: (Acındırılmaq) متأسف گردانیده شدن. به رحم آورده شدن.
آجینساماق: عوض شدن طعم.
آجین قابادااییسی: آنکه ذاتاً بی پول باشد و در ظاهر بخشنده بنماید.
آجینقان: (Acınqan) دلرحم. متأسف.
آجینلی: (Acınlı) رحیم. منصف.
آجینما:(Acınma) حس سوزش.تأسف.
آجینماز: بی رحم. قسی القلب.
آجینمـاق: (Acınmaq) حس سوزش کردن. سوختن. تأسف خوردن. محبت کردن. مایه‌دار شدن. خشمگین شدن.
آجینمیش: (Acınmış) ترشیده.
آجینیش: (Acınış) دلرحمی. تأسف.
آجینیشماق: تأسف خوردن.
آجینیلاجاق: وضعیت تأسف بار.
آجینیلاسی: فجیع. دردآور.
آجینیلماق: متأسف شدن.
آجیو: (Acıv) تلخی. حدّت.
آجی واز: (Acı vaz) (گیا) سیر وحشی.
آجیوساماق: تلخ شدن. به خشم آمدن.
آجیولانماق: بر سر خشم آمدن.
آجـی ون: (Acı vən) (گیا) گیاهی از تیرهٔ گلسرخ و گونه‌ای از درختان پستانک. (Sorbus luristansia).
آجی یئتیمی: پایان احساس تلخ. نوعی بیماری عصبی. هیپوالژی.



آجی یونجا

آجی یئری: (Acı yeri) خانهٔ سوگوار.
آجی یاشیل: سبز برگی. سبز تند.
آجی یاغ: (Acı yağ) روغن خرس.
آجییان: (Acıyan) دلسوز.
آجییجی: (Acıyıcı) رحیم. خوشخو.
آجی یوْنجا: (گیا) علفی که در کنار چمنزارها می‌روید. نیروزا و اشتها آور است. (Menyantes trafoliata).
آجی یوْوشان: (Acı yovşan) (گیا) نیله. حشیشه الطحال. گیاهی درمانی که در علفزارهای انبوه می‌روید. یوشان تلخ. دالاق اوْتو نیز می‌گویند. (Artemisia absinthium).
آجییش: (Acıyış) دلرحمی.
آجی ییلقیریش: خندهٔ شهوانی.
آچ: (گیا)(Aç) اسفندان. افرا. سندیان. افره. (Acer). باز. ظریف. برّنده. قاطع. خالی. خستگی ناپذیر.
آچ آچان: صمیمی. صریح. خودمانی.
آچ آغیز: (Aç ağız) دهن لق.
آچئلیا: (Açelya) ← آچالیا.
آچا: (Aça) مرد محترم. بانوی محترم و شایسته مادری. مادر. پیرزن. خوشایند. فرصت. نخستین فرزند.
آچا آبا: (Aça aba) پدربزرگ.
آچا آی: (Aça ay) ← آرالیق آیی.
آچابای: سرور عالیمقام (ناپ).
آچابوْغا: دلاور محترم. (ناپ).
آچاپ: (Açap) حریص. طمعکار.
آچات: (Açat) هجران. احتیاج. نجات.
آچاتـــــای: (Açatay) در کســـوت محترمان. چندشاخه(ناپ).
آچاتلاماق: (Açatlamaq) افشاء کردن.
آچاتلیق: فدیه. پول آزادی اسیر.
آچاتماق:به اشتهاءآوردن.متمایز کردن.
آچاتیش: (Açatış) افشاء.
آچاجا: (Açaca) گسترده.
آچاجاق:(Açacaq) دربازکن. بازکننده. معما. راه حل. تدبیر. مداد تراش.
آچاجسال: (Açacsal) تحلیلی.
آچاچی: (Açaçı) (هاچاچی) گشاینده. دو راهی. روستایی در نزدیکی میانه بر کنار رودخانهٔ قزل اوزن.
آچاخان:(Açaxan) بزرگ مرتبه(ناپ).

آچادا: (Açada) (جان) الاغ. خر.
آچـار: بازکننـده. فصـل بهـار. کلیـد. ترشی. مربّا. ابزار فلزی که با آن پیچها و مهره‌ها را باز و بسته می‌کنند. دست افزار. قفل. حروف رمز. شـرح لغـات. اشـاره بـه معنـای نتهـای موسـیقی اول سـطر. بازکننـده. فـرّاش. نـوعی از ترشـی آلات کـه زنجبیـل و دارچین و اشباه آن باشد که در آب لیمو پرورده کنند. در هـم آمیختـه و ممزوج . زمین پسـت و بلنـد. بـه زبـان علمی اهل هند عمل نمودن بـه احکـام شریعت. با همین تلفظ به معنـای کلیـد به زبان فارسی راه یافته است.


آچار

آچار آغاسی: (Açar ağası) فراشباشـی. مهتر خادمان دربار.
آچـار آی: (Açar ay) مـاه آوریـل. مـاه گشایش. نیسان.
آچارا: (Açara) شکافته. گشوده.
آچار باغ: گردنبند نقرهٔ زنان ترکمن.
آچارجا: (Açarca) پسورد. اسم عبور.
آچارچی: (Açarçı) قفل سـاز. چلنگـر. تکنیسین معدن. کلیددار زندان. مدبّر.
آچارچیلیق: قفل سازی. چلنگری.
آچاردان: (Açardan) ظرفی کـه در آن ظروف نمک، فلفل، خردل و سرکه و روغن زیتون و ... گذارند.
آچاردیلی: (Açardili) آچار.
آچار ساچار: (Açar saçar) اسرافکار.
آچار سالما: آیینی که طبق در چهارشنبهٔ آخر سال کلیدی زیر پـا گذاشـته و بـر پشت درب همسایگان فال گـوش مـی ایستادند تا ردی از طالع خود بیابند.
آچار سالماق: به قصـد دزدی، کلیـد در قفـل کسـی انـداختن. دلـداری دادن. مشکل گشودن. به یکی متوسل شدن.
آچار فالی: فال کلید. یکـی از آئینهـای نـوروزی در آذربایجـان. در شـامگاه چهارشنبه شخص نیتی کرده و با خـود کلیدی را برده و بر سـر راه آن را زیـر پـای راسـتش گذاشـته و بـه سـخنان رهگذران گوش فرا می دهد. نخسـتین سخن یا کلمه ای را که شنید، به خاطر سپرده و کلید را برداشته و به خانـه بـر می گردد. در صورتی که آن سخن بـا نیتش سازگار باشد، فالش خوب است.
آچارقا: (Açarqa) حلقهٔ پشت درب.
آچارقی: (Açarqı) گشودنی.
آچارلاما: قفل زنی. آچارکشی.
آچارلاماق: بستن. قفل کردن.
آچارلانما: (Açarlanma) انسداد.
آچارلانماق: بسته شدن. زندانی شدن.
آچارلاییجی: (Açarlayıcı) قفل زننده.
آچارلایش: (Açarlayış) قفل زنی.
آچارلی: (Açarlı) شماطه دار. قفل دار. دارای راه حل.
آچـاری: (Açarı) بهانـه. دسـت آویـز. خواسته. مفهوم. معلم.
آچاریش: رهایی. آزادی. ترخیص.
آچاز: گشوده. روشن. راه حـل. پنچـر. پنجره. چیستان. اندیکس. آچار. کلید.
آچازماق: (Açazmaq) پنچر شدن.
آچا سینیل: خواهران تنی. خواهرانی که از یک پدر ومادر متولد شده باشند.
آچاش: جدا. متمایز. متفاوت. رها.
آچاغان: فتّاح. بسیار گشاینده.
آچاغی: زداینده. پاک کننده.
آچاغیش: (Açağış) افشاء. پیشگفتار.
آچاغیل: (Açağıl) جرّاح. شکافنده.
آچاق: (Açaq) خاکه. خرد شدهٔ چیزی. ساتور. آغوش. رهایی. آزادی. وضـو. فرح. شادی. گشایش. نجات. فرخنده.
آچاقراز: (Açaqraz) ضعیف. ناتوان.
آچاقرام: (Açaqram) رنگ.
آچاقلیق: فاصله. میمنت. گشایش.
آچـال: زمـین پسـت. افتـاده. تشـک. گوسالهٔ نوزاد نر. شـعبه. شـاخه. تقـاطع جاده. خلاء. مژده. میمنت. زداینده.
آچالاق یومالاق: نیمه خواب و آماده.
آچالام: (Açalam) سرآغاز. مقدمه.
آچالاماق: حلاجی یا تحلیل کردن.
آچالانمـاق: (Açalanmaq) حلاجـی یـا تحلیل شدن. متمایز شدن.
آچالای: (Açalay) گشوده. فراخ. نیکو.
آچالچی: سوزنبان. مسئول تغییر خط.
آچالقا: مستقل. آزاد. دو راهی.
آچالی: (Açalı) متفاوت. متمایز.
آچالیا: (Açaliya) (گیا) آزالیا.
آچالیق: (Açalıq) فاصـله. میانـه. لبـاس کار. مساحت. سطح.
آچام: حاجی. (خطاب احترام آمیز).
آچاماز: فرق نمی کند. مهم نیست.
آچاماق: (Açamaq) از عهده برنیامـدن. از حل مسئله ناتوان بودن. زاییدن. رشد کـردن. توسـعه یـافتن. هجّـی کـردن. نوعی طعام از آرد مصری که روی آن روغن نباتی بریزند.
آچامای: زینـی کـه بـه هنگـام نخسـتین سوار شدن کودک بر اسب، بکار برند.
آچامایلی: دارای پشت و بدن حجیم.
آچاملاشماق: همدیگر را بغل کردن.
آچاملاماق: به آغوش کشیدن.
آچاملی: (Açamlı) ترشی خیار.
آچامی: بیگانه. دور افتاده. عجمی.
آچان: بازکننده. عرفه. سـرآغاز. آنکـه در نـانوایی چانـهٔ خمیـر را بـا وردنـهٔ نازک خود باز مـی‌کنـد. نشـتر. فـاتح. مسهل. تحلیلگر. علـت. سـبب. حـرف خطاب به معنای عموجان.
آچانا: (Açana) مته. گرسنگی.
آچانای: (آچان آی) ماه شکفته (ناد).
آچانتا: فتّاح. بسیار بازکننده.
آچان گؤل: گل شکفته (ناد).
آچانی: تبار. نژاد. اصیل. ریشه دار.
آچاو: (Açav) هدیه. بخشش. ارمغان.
آچاواز: (Açavaz) رنگ باخته. ضعیف.
آچاووت: (Açavut) فاتح. گشاینده.
آچای: زیبا چون ماه. واضح. (ناپ).
آچا یام: دو راهی. **آچایانا:** با صراحت.
آچا یوُل: دوراهی. محل انشعاب جاده.
آچ بئل: کوهپایهٔ بدون سکنه.
آچباغ: حل و فصل. رتق و فتق.
آچباغلاماق: حل و فصل کردن.
آچپا: کشو. **آچتا:** صبحانه.
آچتاریش: توضیح. تفسیر. تشریح.
آچتانا: (Açtana) سرآغاز. ابتدا.
آچتای: سالن. سرسرا. آمفی تئاتر.
آچ چارداق: (Aç çardaq) مستراح.
آچدال: (Açdal) سرآغاز.

آچدیرما: (Açdırma) افتتاح. گشایش.
آچدیرماق: مجبور به باز شدن کردن. از روی کلیدی ساختن. گشایاندن.
آچدیری: (Açdırı) افتتاح. گشایش.
آچدیریجی: کسی که امر به باز کردن چیزی می‌کند. تمام کننده.
آچدیریق: مفتوحه. گشوده شده.
آچدیریلماق: (Açdırılmaq) باز کرده شدن. مجبور به گشایش شدن.
آچدیریم: معما. گشوده. مفتوح.
آچدیریمچا: زباندار (انسان).
آچدیق: (Açdıq) شیار. بلوک.
آچر: (Açər) اجداد. پدر.
آچرا: (Açra) تنها. جدا.
آچرانماق: جدا کردن. محروم کردن.
آچراتین: (Açratın) ماهر. کارا.
آچراتینماق: مهارت یافتن.
آچراشماق: جدا شدن از همدیگر.
آچراق: (Açraq) محروم.
آچرالماق: (Açralmaq) جدا یا باز شدن. محروم شدن.
آچریش: هجران. دوری. فرقت.
آچریم: (Açrım) مستقل.
آچساماق: در طلب گشایش بودن.
آچغوچو: (Açğuçu) بازکننده. فاتح.
آچقا: (Açqa) ابزار دو شاخه برای پاره کردن دوخت.
آچ قاپا: (Aç qapa) شتابان.
آچ قاپی: رقصی شبیه یاللی که در مناطق جنوب غربی آذربایجان با جملهٔ «آچیلسین دمیر قاپی» اجراء می شد.
آچقاج: (Açqac) کلید. گشاینده. پردازشگر. پردازنده.
آچقار: (Açqar) گشوده. آب ولرم. زن بی تربیت. به صورت «آشکار» وارد زبان فارسی شده است.
آچ قارا: (Açqara) اسمر. گندمگون.
آچقارا: گشوده. چشم باز. به صورت «آشکارا» وارد زبان فارسی شده است.
آچ قاراق: تیزبین. دارای بصیرت.
آچقارلانماق: (Açqarlanmaq) چرک گرفتن. دلتنگ شدن.
آچقارماق: (Açqarmaq) افشاء کردن.
آچقاریشماق: (Açqarışmaq) همدیگر را افشاء کردن. مچ هم گرفتن.
آچقارین: (Açqarın) رنگین کمان.
آچقال: (Açqal) گشودنی. آشکار.
آچقالاماق: آب سرد را با آب جوش قاطی کردن و آن را ولرم کردن.
آچقان: (Açqan) گشاینده. فتّاح.
آچقانماق: مستقل شدن. آزاد شدن.
آچقوس: (Açqus) آچار.
آچقی: عینک. برّاق کننده. کلید. بازکن. آلتی در نجاری و آهنگری برای بزرگ کردن سوراخ. برّاق. قلم تراش. به صورت Очки به معنای عینک ورزشی وارد روسی شده است.
آچقیتماق: افتتاح کردن. گشودن.
آچقیتیش: افتتاحیه. مراسم افتتاح.
آچقیچ: (Açqıc) آچار. کلید.
آچقیچی: (Açqıçı) عینک ساز. برّاق کننده. باز کننده. کارگری که در نانوایی چانهٔ خمیر را با وردنه باز کند.
آچقیچیلیق: عینک سازی.
آچقیر: نورانی. فاتح. چراغ. راهگشا.
آچ قیزیل: به رنگ گل سرخ. (ناد).
آچقیش: (Açqış) افشاء. افتتاح.
آچقیل: (Açqıl) خوش اخلاق. گشاده رو. توضیح. شرح.
آچقیلاتماق: (Açqılatmaq) برّاق کردن.
آچقیلاما: عینک زنی. برق اندازی.
آچقیلاماق: عینک زدن. باز دیدن. برق انداختن. توضیح دادن. نمایش دادن.
آچقیلانما: (Açqılanma) شفافیت.
آچقیلانماق: برّاق یا شفاف شدن.
آچقیلماق: باز شدن. جدا شدن.
آچقیلیش / آچقیلیق: توضیحات. تفاسیر.
آچقیماق: گستردن. باز کردن.
آچقین: آزاد. بسیار بازشونده. آشکار. معلوم. درست. شکفته. پهناور. دلگشا. خوشحال. **آچقینماق:** شکفتن.
آچلاق: (Açlaq) احمق. ابله.
آچلاما: دوغ. تفحص. واکاوی.
آچلاماق: تفحص کردن. کاویدن.
آچلان: (آچیلان) گشوده. چابک.(ناد)
آچلاو: گودی میان دو موج. فترت.
آچلایش: توضیح. تفسیر. تشریح.
آچلوْو: (Açlov) محل گشودن.
آچلیشماق: (Açlışmaq) باز شدن.
آچلیق: فراغت. گشایش. پاکیزگی.
آچلینماق: گشوده شدن. شرح شدن.
آچما: (Açma) گشایش. زمینی زراعی که از بریدن درختان جنگل به دست آمده. زمین بایر که به شکل مزرعه درآمده باشد. زاویه. ترشی. نوعی نان.
آچمات / آچماجا: معمّا. مسئله.
آچماچی: آنکه درختان جنگل را بریده و در جای آنها مزرعه درست می‌کند.
آچماز: بسته. رمز. در شطرنج حالت مهره که هرگاه آن را از برابر شاه بردارند، شاه در حال کیش واقع شود. وضعیت سخت. به صورت «آچمز» به معنای وضعیت سخت وارد فارسی شده است. حیله. کلک.
آچمازا دؤشمک: کلک خوردن.
آچمازا گتیرمک: فریب دادن.
آچماز اوْیناماق: با فریب بازی کردن.
آچمازدان: پنهانی. مخفیانه.
آچماز گتیرمک: به وضع سختی افتادن.
آچمازلانماق: مایل به گشایش نبودن.
آچمازلیق: وضعیت دشوار. حالت فوق العاده. فورس ماژور. رازنگهداری.
آچماز یاپماق: کلک زدن. فریب دادن.
آچمازین: (Açmazın) رمزی. معمایی.
آچماسیز: بی تدبیر. بدون چاره.
آچماق: (Açmaq) گشودن. برداشتن. درآوردن. بازکردن گره. رها کردن. آزاد کردن. آغاز کردن. بنیان گذاشتن. ایجاد کردن. دادن. راز گشودن. افشاء کردن. شکوفه دادن. خوشحال کردن. حفر کردن. وسعت دادن. برّاق کردن. تمیز کردن. حل کردن. اندیشیدن. خط سیاه دایره در سینهٔ کبک.
آچمالاماق: (Açmalamaq) مشورت جستن. تجزیه کردن.
آچمالی: بسته.مشکل.گشادنی.آغازگر.
آچمالیق: (Açmalıq) مواد شوینده. لکّه گیر.برّاق کننده.جلاسنج. افتتاحیه.
آچمان: (Açman) گشاینده. فاتح.
آچمز: (متفا)(Açməz). ← آچماز.
آچمیش: باز شده. شکفته شده.

آچنا: (Açna) دانا. فهیم.
آچناق: (Açnaq) آزاد. مستقل. رها.
آچنالماق: گسترش یافتن. پهن شدن.
آچناما: (Açnama) آمادگی. استحضار. توسعه. انتشار.
آچناماق: آماده کردن. پهن کردن.
آچوا: مهلت. فرصت. مجال. مدت.
آچوال: (Açval) ابزار. آچار. کلید.
آچوچی: (Açuçi) کاشف.
آچون: (Açun) دنیا.
آچون آتا: پدر جهان. (ناپ).
آچون آلپ: جهان پهلوان. (ناپ).
آچون آی: ماه گیتی فروز.
آچونال: به اندازهٔ تمام جهان.(ناپ).
آچون بیگ: جهانشاه. شاهنشاه. لقب افراسیاب پهلوان باستانی ترکان. (ناپ)
آچونتاش: هم عصر. معاصر.(ناپ).
آچونسوز: چشم سیر از مال دنیا.
آچون قالیغی: آسمان جهان.
آچونلوق: (Açunluq) مال دنیا.
آچی: گوشه. نگاه. دیدگاه. نقطه نظر. بانوی سالخورده. عموی کوچک. برادرزاده یا نوهٔ برادر. عمو زاده.
آچیانا: (Açyana) سرآغاز. مَطلع.
آچی اوْرتالایان: (Açı ortalayan) نیمساز زاویه. خطی که یک زاویه را به دو زوایه مساوی تقسیم کند.
آچیب آغارتماق: افشاء کردن.
آچی باخان: (Açı baxan) فالگیر.
آچیب بله مک: از آب و گل درآوردن.
آچی بیچه: (Açı biçə) دخترعمو.
آچیت: (Açıt) پنجره. آزاد. رها. رفاه. راحت. بی معنا. راه حل. فاصله. فرجه. فرصت. توضیح. مرحله. اثناء. فرق.
آچیتای: منفجره. بازشونده. در زبان مغولی به معنای «تشکر»، «ممنون».
آچیتچی: افشاگر. افشاء کننده.
آچیتلیق: فدیه. پول آزادی اسیر.
آچیتماق: (Açıtmaq) دم کردن (برنج یا چای). بهم زدن (رابطه).
آچیجاق: (Açıcaq) قلم تراش.
آچیجی: بازکننده. کلید. رهبر.
آچیر: (گیا) ← آریتال. آغل. آخور. طویله. باز کننده. جدا کننده. کلید.
آچیراتماق: محروم کردن. **آچیراش:** (Açıraş) جدایی. انفصال. خداحافظی.
آچیراش آیاق: مهمانی خداحافظی.
آچیراشماق: جدا شدن. پراکنده شدن.
آچیرالقی: تفاوت. جدایی. فرق.
آچیراماق: افشاندن. جدا کردن.
آچیرقا: (Açırqa) ← آچیرقا.
آچیرقان: اشتهاء آور. پشیمان.
آچیرقانماق: پشیمان شدن.
آچیرقی: متفاوت. متمایز.
آچیرماق: گشودن. جدا کردن.
آچیز: دهانه. فرصت. رفاه. راحتی.
آچیسال: (Açısal) زاویه‌ای.
آچی سیگین: فرزند خواهر بزرگتر.
آچیش: گشایش.شکوفایی.کشف.تفسیر
آچیشقا: پنجره. دریچهٔ کوچک در پنجره. نوعی درب بی‌پاشنه که بر روی چارچوب نیفتد بلکه چون ببندند با چارچوب پیوندد. گیشه. به صورت «آغشغه» و «آغشکه» در معانی زیر وارد زبان فارسی شده است: پنجرهٔ بزرگ، در اتاق که به طرف حیاط یا کوچه باز شود و دارای شیشه باشد، ارسی. به صورت Окошко وارد روسی شده است.



آچیشقا

آچیشقان: فتّاح. بسیار گشاینده.
آچیشلیق: (Açışlıq) نزاع. اختلاف.
آچیشما: (Açışma) انحلال. فروپاشی.
آچیشماق: (Açışmaq) باهم گشودن. متلاشی یا منحل شدن.
آچیغ: (Açığ) برادر بزرگتر.
آچیغا چالان: (Açığa çalan) کمرنگ.
آچیغا چیخارتماق: آشکار کردن.
آچیغا چیخماق: آشکار شدن.
آچیغا وورماق: آشکار یا افشاء کردن.
آچیغیج: (Açığıc) تشریحی.
آچیغیش: مرخصی. فارغ التحصیلی.
آچیغی قاپاتماق: کمبود را جبران کردن.
آچیق: (Açıq) باز. گشوده. گسترده. بدون مانع. تمیز. صاف. رقیق. خالی. بی‌دفاع. عریان. نقصان. آشکار. سرگشاده. صمیمی. منطقی. مترقی. فاش. علنی. آزاد. اوقات فراغت. رفتار بی‌تکلّف. زندگی در ناز و نعمت. رسا. هوای صاف. کمرنگ. رنگ روشن. مکاتبه ای. زندگی در نعمت. بخشش خان. به صورت «آجغ» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.



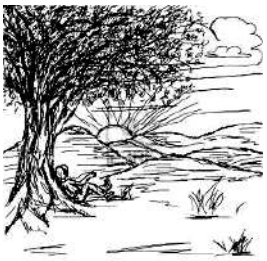
آچیق آغیر

آچیق آچی: (Açıq açı) زاویهٔ منفرجه.
آچیق آچیغینا: آشکار.
آچیق آچیق: زیاد و فراوان.
آچیق آچیلا: بسیار آشکار.
آچیق آدام: پاکدل. گشاده رو.
آچیق آرابا: (Açıq araba) کامیون.
آچیق آرتیرما: مزایده. حراج.
آچیق آشکار: روشن و واضح.
آچیق آغیر: (Açıq ağır) (گیا) هسپریس. (hesperis acris. Cru).
آچیق آغیز: (Açıq ağız) یاوه. گزافه.
آچیق آغیزلی: متعجب. حیران. لافزن.
آچیق آلماق: فاصله گرفتن.
آچیق آلینلی: با شرف. سربلند.
آچیق آنلاتما: (Açıq anlatma) تصریح.
آچیق آیاق: (Açıq ayaq) هروله. سریع.
آچیق آیدین: روشن. واضح.
آچیق آیریم: (Açıq ayrım) کاملاً جدا.
آچیق ائشکین: (Açıq eşkin) راه رفتن اسب با گامهای کوچک و تند.
آچی قاریندش: (Açı qarındaş) فرزند برادر بزرگتر. عموزاده. برادر ناتنی.

آچیق اکمک: نان کوچک تنوری.
آچیق ال: سخاوت. جوانمردی.
آچیق اوْتوروم:(Açıq oturum) میزگرد.
آچیق اوچوق: (Açıq uçuq) شکسته بسته. ضعیف. آواره.
آچیق اوْدا: اتاق میهمان. اتاق پذیرایی.
آچیق اوْردو: اردوگاه صحرایی.
آچیق اؤزلؤ: گشاده رو. (ناد).
آچیق اؤگرتیم / آچیق اؤگرنمه: (Açıq öyrətim) آموزش مکاتبه‌ای.
آچیق اوْلماق: صریح بودن.
آچیق ایچیک: ظاهر و باطن.
آچیق ایشیق: نور تند مانند آفتاب.
آچیق باخلیق: بسلامت. در امان خدا.
آچیق بازار: (Açıq bazar) بازار آزاد. بازار بدون محدودیت.
آچیق باش:بی نظم.سربرهنه.حرف شنو.
آچیق بتلی: غیور. با ناموس.
آچیق بؤلگه: (Açıq bölgə) منطقهٔ آزاد.
آچیق تکنه: کشتی بی لنگر.
آچیق توتقون: سایه روشن.
آچیق توْخوملو: (گیا) بازدانه (تیره‌ای از گیاهان) (Gymnospemae).
آچیقجا: کارت پستال. به روشنی.
آچیق چاریق: روشن و آشکار.
آچیق چک: (Açıq çək) چک سفید.
آچیقچی: بی‌قید و بند. مفتخور. طفیلی.
آچیقچیلیق: بی‌بند و باری. روشنایی.
آچیق چیرای: گشاده رو.
آچیق خط: (Açıq xət) کارت پستال.
آچیقدا: (Açıqda) علنی. خالی.
آچیق داش: (Açıq daş) زاج. نشادر. نوعی نمک حاصل ازسولفات با اسید.
آچیق داشیت: ماشین یا ارابهٔ رو باز.
آچیقدان: آشکارا. علنی. عنقریب.
آچیقدان آچیق: آشکار. روشن.
آچیقدان آلماق: فاصله گرفتن.
آچیق دانالی: (گیا)← آچیق توخوملو.
آچیق دانیشماق: صریح سخن گفتن.
آچیق دنیز: دریای باز. اقیانوس.
آچیق دوروشما: جلسهٔ علنی.
آچیق دورووم: گارد باز در مشت زنی.
آچیق دؤشمه: نوعی فن در کُشتی. افتادن روی زانوان بر زمین و باختن.
آچیق دیللی: فصیح. سخنور.
آچیق سئچیک: (Açıq seçik) آشکار.
آچیق ساچیق: پریشان.مستهجن. مبتذل.
آچیق سالقین: (گیا) ترب سفید.
آچیق ساییم: شمارش علنی.
آچیق سؤزلؤ: صریح اللهجه. رک.
آچیقسیز: (Açıqsız) مبهم.
آچیق شهر: (Açıq şəhər) شهر بی دفاع. شهر توریستی یا تجاری.
آچیق صفت: (Açıq sifət) گشاده رو.
آچیق طالع: (Açıq tale') بخت نیکو.
آچیق فورا: زینتهای اطراف کفش.
آچیق قاباق: (Açıq qabaq) گشاده رو.
آچیق قاپی: در باز. مهمان نواز. مرفّه.
آچیق قاپی بوراخماق: با سعه صدر برخورد کردن. متمدنانه رفتار کردن.
آچیق قاپی گؤنؤ: روز آشنایی دانشجویان با کارخانه‌ها. روز مشاغل.
آچیق قادین: زن سربهوا و لاابالی.
آچیق قارا: (Açıq qara) توسی (رنگ).
آچیق قاش: دختر خنده رو. کسی که ابروانش گشاده از هم است. (ناد).
آچیق قالدیرماق: به تعویق انداختن.
آچیق قالدیریم: دزدی آنچه که جلوی چشم و در آشکار باشد.
آچیق قالماق: خالی ماندن.
آچیق قوللوق: سلف سرویس.
آچیق کؤشه: اتاق میهمان یا مسافر.
آچیق کؤلگؤن: پنبه ای روشن (ناد).
آچیق کؤنؤل: پاکدل. روشن ضمیر.
آچیق گؤتؤن قنیمی: فرصت طلب.
آچیق گؤرؤش: روشن بینی. بصیرت.
آچیق گؤز: تیز بین. سوراخ مستراح.
آچیق گؤل: گل شکفته (ناد).
آچیق گیزلی: پنهان و آشکار.
آچیقلاتماق: توضیح دادن.
آچیقلار: (Açıqlar) بیکاران. علّافان. کشتیهای روباز.
آچیقلار آلایی: گروه بیکاران و علّافان.
آچیقلاشماق: روشنتر شدن.
آچیقلاما: (Açıqlama) توضیح.
آچیقلاماق: (Açıqlamaq) توضیح دادن.
آچیقلانما: (Açıqlanma) انشراح.
آچیقلانماق: توضیح داده شدن.
آچیقلانیش: (Açıqlanış) تشریح.
آچیقلایان / آچیقلاییجی: شارح. مفسر.
آچیقلایش: (Açıqlayış) تشریح.
آچیقلیی: اختیاری. مختار. سلف سرویس. ثروتمند. خوش رفتار.
آچیقلی آشیقلی: ثروتمند و توانا.
آچیقلیغا چیخماق: براحتی رسیدن.
آچیقلیق: فراخی. مکان خالی میان دو چیز. میدان. آزادی. جدایی. روشنایی. بی‌پرده. صورت زیبا. رفتار نیک. صمیمیت. کسی که در نعمت به سر می‌برد. فصاحت. تجرد. بی همسری.
آچیقلیق توتماق: کسی را با آرزوهای بزرگ، پرورش دادن.
آچیقلیق قازانماق: به وضوح رسیدن.
آچیقلیق گتیرمک: توضیح دادن.
آچیقلی یوموقلو: سرد و بارانی(هوا).
آچیقماق: باز یا پهن شدن. تسلیم شدن.
آچیق ماوی: آبی روشن.
آچیق مزار اؤلؤسؤ: مفتخور. طفیلی.
آچیق وئرمک: کم آوردن. فاش کردن.
آچیق یئر: (Açıq yer) فضا.
آچیق یاتمیش: خفتهٔ عریان.
آچیق یاخا: (Açıq yaxa) یقه برگردان.
آچیق یارا: زخم باز. زخم سخت.
آچیق یاریش: مسابقهٔ آزاد یا غیررسمی.
آچیق یاریق: صمیمی. روشن و آشکار.
آچیق یاشیل: (Açıq yaşıl) سبز روشن.
آچیق ییغین: (Açıq yığın) انبار رو باز.
آچیق ییو: (Açıq yıv) گودی میان لب بالایی که میان سبیل واقع شود. جای دوخت در لباس.
آچیل: گشوده. آواره. عاجز. (ناپ).
آچیل آچیق: حق و حقیقت (قشقایی).
آچیل آچیل:یک بازی مانندگل یاپوچ.
آچیلا: گشاده. باز. متحیر. آواره.
آچیلاتماق: باز یا جدا کردن.
آچیلاجاق: (Açılacaq) طرف باز شوندهٔ در به درون. راهکار.
آچیلاز: (Açılaz) عاجز. ناتوان.
آچیلا قالماق: درمانده شدن.
آچیلاما: تشریح. توضیح. شرح و تفسیر.
آچیلاماق: شرح دادن. تفحص کردن.
آچیلان: گشودنی. سلاح آتشین. آتی.

آچیلان آی: (Açılan ay) ماه آینده.
آچیلان چیچک: ← آچیلان گول.
آچیلان گؤل:(Açılan gül) گل شکفته.
آچیلانما: (Açılanma) انشراح.
آچیلانماق: (Açılanmaq) شرح داده شدن. تشریح شدن. لودگی کردن.
آچیلاو: (Açılav) ناامیدی.
آچیلای: خنده رو مانند ماه. (ناد).
آچیلدی خان / آچیلدی گؤل: شکفتن گل. گل شکوفا. (ناد).
آچیلسابا: (گیا) گیاهی مانند پیچک.
آچیلقا: (Açılqa) مستقل. آزاد. رها.
آچیلقان: (Açılqan) زود بازشونده.
آچیلقانماق: راحت یا مسرور شدن.
آچیل گؤل: گل شکوفا. (ناپ).
آچیلما: (Açılma) گشایش. افتتاح.
آچیلماز: (Açılmaz) بازنشدنی. کور.
آچیلماق: (Açılmaq) گشوده شدن. از میان رفتن مانع. خلاص شدن. فاصله افتادن. آغاز شدن. تأسیس شدن. افشاء شدن. اعلام شدن نتایج. شکوفا شدن. ظاهر شدن. حفر شدن. دیده شدن. کنده شدن. وسیع شدن. تمیز شدن. باریدن. روشن شدن. انداخته شدن. خالی شدن. درست شدن. بهبود یافتن. سرزنش شدن. اتفاق افتادن. جاری شدن. حاضر شدن. رد شدن. دست کشیدن. حل شدن. ممنون شدن. شکفتن. افتتاح شدن. مطرح شدن. کمرنگ شدن. صبح شدن. صاف شدن هوا. جاباز شدن. سوراخ شدن. جان گرفتن. شکافته شدن (دوخت). درخشان شدن. نمایان شدن. رخ دادن. اتفاق افتادن. باطل شدن (روزه).
آچیلمامیش چیچک: (گیا) پوزنه. برغم.
آچیلمیش: گشوده. بهبود یافته.
آچیل نیاز: (Açıl niyaz) آرزو. (ناد).
آچیلی: باز. باز شده. گسترده. ناتوان.
آچیلیب باغلانان: (Açılıb bağlanan) تاشو. چیزی که گشوده و بسته شود.
آچیلیب دوران: شکوفا. (ناد).
آچیلیب ساچیلماق: (Açılıb saçılmaq) شلخته لباس پوشیدن.
آچیلیب یایلیب: گشوده و آشکار.
آچیلیت: (Açılıt) انشعاب. تقسیم.
آچیلی دوروش: (Açılı duruş) حرکت پا باز در ژیمناستیک.
آچیلیش: گشایش. بهبود. صمیمیت.
آچیلیشماق: صمیمی شدن. بی‌حیاء شدن. خجالت نکشیدن. باز شدن روی کسی. کامل شدن. به هم وا شدن. شکفتگی و انبساط کردن.
آچیلیق: آستانه. عرفه. محلول.
آچیلیم: (Açılım) گشایش. پیشرفت. آزیموت (نجوم).
آچیلین: بکشید کنار. نفتی نشوید.
آچیل یومول:(Açıl yumul)← تسبیح بوجگی. باز و بسته شو.
آچیم: زمان گل دادن. زمان گشایش. وحی. پیغام الهی. حاشیه. نَفس. دم.
آچیم آلماق: نفس کشیدن.
آچیملاما: تشریح. بیانات. توضیحات.
آچیملاماق: تشریح کردن. توضیح دادن. روشن نمودن. بیان کردن.
آچیملانماق: (Açımlanmaq) تشریح شدن. از اشتها افتادن.
آچیملی: (Açımlı) خمیر نرمی که براحتی باز شود.
آچین: (Açın) ← آچون. مهمانی. عیش. احسان. آگاه. زیرک. آزاده. جوانمرد. خوشحال. آزاد. وحشی. درنده. شگفت آور. عجیب. راه حل. نرم. ملایم. جواب. آغاز.
آچینا: دوست. دانا. گشوده. به صورت «آشنا» وارد زبان فارسی شده است.
آچینتی: گشوده. جوانمرد. راه نجات.
آچینچاق: مهربان. با مرحمت.
آچینچی: (Açınçı) موشکاف. توسعه طلب. حکمران.
آچیندیرماق: به صورت پهن درآوردن. سطحی را برسطح دیگر تصویر کردن.
آچیندیریلماق: به صورت پهن درآمدن. سطحی بر سطحی دیگر تصویر شدن.
آچینساما: (Açınsama) انکشاف.
آچینساماق: (Açınsamaq) ماهیت و علل پیشرفت چیزی را مشخص کردن.
آچینقان: (Açınqan) پریشان. عصبی.
آچینلاما: (Açınlama) موشکافی.
آچینلاماق: موشکافی کردن.
آچینلانماق: موشکافی شدن.
آچینلی: منبسط. باز شونده.
آچینلیق: انبساط. آزادگی. شادی.
آچینما: انتشار. پخش. افشاء.
آچینماز: غیرقابل گشایش.
آچینماق: (Açınmaq) پیشرفت کردن. علوفه یا غذا دادن. گشوده شدن. بیان کردن. اعتراف کردن. اعتناء کردن. اهتمام ورزیدن.
آچین یاشاماق: وقت خود را در مهمانی و شب نشینی گذراندن.
آچینیتماق:(Açınıtmaq) اصلاح کردن.
آچینیر: (Açınır) قابل پیشرفت.
آچینیش: (Açınış) اصلاح.
آچینیشماق: (Açınışmaq) اصلاح شدن.
آچینیق: (Açınıq) آشکار. واضح.
آچینیم: ترقی. پیشرفت. توسعه.
آچیو: (Açıv) گشاد. گشاده.
آحماق: (Ahmaq) ← آخماق.
آخ: (Ax) ندا. علامت تعجب. تأسف. آرزو. سرزنش. تهمت. هدف. نشان.
آخاب: (Axab) خواب فرش.
آخابا: (Axaba) سرپایینی. سرازیری.
آخات: (Axat) قیف.
آخاج: زهکش. شیار. لولهٔ فاضلاب.
آخاجاق: مجرا. ترشحات. کانال. جوی.
آخاجلاتماق: باعث زهکشی شدن.
آخاجلاما: (Axaclama) زهکشی.
آخاجلاماق: زهکشی کردن.
آخاجلانماق: زهکشی شدن.
آخاجیق: (Axacıq) قیف.
آخار: (Axar) بستر رود. روند. جاری. جریان رود. سلیس. روان. آهنگدار. مایع. غربت. پرخور. اتمسفر.
آخارا: (Axara) گودال. حفره. آخور.
آخارا باخان: ابن الوقت. بی اراده.
آخاراقلی: کسی که بی اراده و احساساتی حرف بزند. جو گیر شده.
آخارالی: (Axaralı) روان. سلیس.
آخارالیق: (Axaralıq) گله. رمه.
آخار باخار: منظره. چشم انداز. خط تقسیم دو رود. مرز و حد فاصل حوضه دو رودخانه. کوهپایه. دامنهٔ

کوهستان. تمایل. خط سیر. جریان.
آخار باخارلی: خوش منظره.
آخارباش: (Axarbaş) سر گشاده.
آخار تاخار: سر به زیر. سر پایین.
آخار توْرک: ترک مرد قوی و پاکیزه.
آخارجا: (Axarca) رود. مسیل. زخم آبدار. سل استخوان. درّه. زخمی که همواره از آن آب آید.
آخارجا سو: آب روان. خنده رو.
آخارجاسیز: (Axarcasız) غیرمنقول.
آخارجالی: (Axarcalı) کسی که به اموال دیگری خسارت وارد کند. بیمار. ضعیف الجثه. منقول. قابل انتقال.



آخار باخار

آخارجیق: (Axarcıq) دمل کوچک.
آخار چیخار: کاردان. اهل فن.
آخار دنیز: (Axar dəniz) رود. نهر.
آخار سو: آبراهه. جویبار. معاش(ناپ).
آخار عنبر: (گیا) درختی مانند گردو.
آخارقا: (Axarqa) حوضهٔ رود.
آخار قوْخار: چیزخراب و بی دوام.
آخار قوم: (Axar qum) ماسه بادی.
آخارقی: (Axarqı) روان شدنی.
آخار گؤل: برکهٔ سطحی جریان دار.
آخار گؤللؤ: گلزار. گلستان.
آخارلاتما: (Axarlatma) آبکشی.
آخارلاتماق:(Axarlatmaq)آب کشیدن. چیزی را در آب روان آب کشیدن.
آخارلار:(Axarlar)تیره‌ای از عنکبوتیان.
آخارلاما: (Axarlama) روان سازی.
آخارلاماق: روان کردن. تیز کردن. پوست درخت را از دَم ریشه کندن به منظور خشکاندن درخت. با سفیدهٔ تخم مرغ کاغذ را جلا دادن.
آخارلانماق: (Axarlanmaq) دوش گرفتن. زیر جریان آب قرار گرفتن.
آخارلی: (Axarlı) موافق با جریان هوا. جاری. آیرودینامیک.
آخارلیق: (Axarlıq) بی‌قراری. بی‌ثباتی. سلاست. آهنگداری. پویایی.
آخاروْد: آخار+ اوْد. آتش روان.
آخاری: مسیر. جریان. فرزند نخست.
آخار یاخیت: سوخت مایع. باده. شراب.
آخاریش:هماهنگی.**آخاسی:**روان شدنی.
آخاغاخان: خدای حیوانات در باور ترکان. **آخاغان:** بسیار جاری شونده.
آخاق: بستر رود. سرازیری. کانال.
آخال:زباله.اندوهگین. **آخالاش:** آوانتاژ.
آخالاق: (گیا) نوعی انگور سیاه.
آخالاماق: از رقیب پیشی گرفتن.
آخالی: متمایل. **آخامات:** بی بهره.
آخان: جاری شونده. گذرا. خمار.
آخان آی: (Axan ay) ماه گذرا.
آخان اولدوز: شهاب سنگ.
آخاناق: (Axanaq) محل خروج آب از زمین. چشمه. بستر. مجرا. ریشه ای که از آن صمغ بدست آورند.
آخان باخان: (Axan baxan) دلسوز.
آخان بیکه: بانوی والا. زیبای آسمانی.
آخانتا: (Axanta) بسیار جاری شونده.
آخان تؤکن: بهم ریخته. نامرتب.
آخان سو: (Axan su) آب روان.
آخانی: (Axanı) پشتیبان.
آخانیم: (Axanım) جهنم. آی بانو(ناد)
آخان ییخان: بهم ریخته. نامرتب.
آخاوول: پلیس راهنمایی و رانندگی.
آخای: ماه تابان.(ناد) **آخبور:** چشمه.
آخبین: پشکل یا فضلهٔ حیوان. واژهٔ آخپین در کردی نیز به همین معناست.
آختا: برگزیده. عقیم. خایه کشیده. بی‌خایه. مردی که بیضه‌هایش را بیرون آورده باشند. مرد بی‌خایه که صدایش شبیه به صدای زن و بسیار متمایل به چاق شدن امّا بی‌نشاط و فاقد موی صورت است. حیوان نری که خایه‌اش را کشیده باشند تا فربه شود. میوه‌ای که هستهٔ آن را درآورده باشند. چرمی که روی زین اسب می‌کشند. به صورت اخته و آخته وارد فارسی شده.
آختا آراق: [مغ] دندان عقل.
آختا بیگی: (Axta bəyı) ← آختاچی.
آختاج: (Axtac) حیوان اخته شده.
آختاجار: (Axtacar) کسی که به دارایی خویشاوند چشم دوخته باشد.
آختاچی: (Axtaçı) آنکه کارش اخته کردن حیوانات باشد. شاه و فرمانروایی که دست نشانده و تابع شاه و فرمانروایی دیگر باشد. داروغهٔ اصطبل. میرآخور. جلودار و جنیبت کش. به صورت اختاجی و آخته چی وارد زبان فارسی شده است.
آختاخانا: (گیا) گیاهی مانند چایر.
آختا ذغال: (گیا) ذغال اخته.
آختار: (Axtar) قاطر نر اخته شده.
آختاراج: (Axtarac) تلکس.
آختاراجاق: مکان جستجو. گردشگاه.
آختارتماق: جویاندن. پویاندن.
آختارقا: (Axtarqa) فاکس. نمابر.
آختارما: (Axtarma) جستجو. کاشت. غنیمت. بصورت «اخترمه» به همین معنا وارد فارسی شده. پاس در ورزش. ایلات کرمانشاهان یخترمه گویند. پنیر رویه دار(گویش فضولی).
آختارما دینگیلی: میل گاردان.
آختارماق: جستجو کردن. تلاش برای به دست آوردن. آرزو کردن. معاینه کردن. تفتیش کردن. منتظر بودن. به چیزی بیش از اندازه فکر کردن.
آختاری: (Axtarı) جستجو. گشایش.
آختاریجی: جویا. طالب. پاسور.
آختاریش: جستجو. جستجو برای یافتن عاملان جنایت. ادارهٔ کشف جرم.
آختاریشچی: جستجوگر. مفتش.
آختاریشما: جستجوی دسته جمعی.
آختاریشماق: کوشش برای یافتن. همه جانبه جستن. کمک به جستجو کردن.
آختاریلان: مجهول. مطلوب.
آختاریلماق: جستجو شدن.
آختاریم: (Axtarım) تملیک.
آختالاتماق: اخته یا بی هسته کردن.
آختالا سیچانی: (جان) موش صحرایی.
آختالاما: اخته سازی. هسته کَنی. چرم کشی بر روی زین اسب.

آختالاماق: اخته کردن حیوان یا انسان. درآوردن هستهٔ میوه. کشیدن چرم بر روی زین اسب. به صورت «آختن»، «آهیختن» و «یاختن» به معنای برکشیدن وارد فارسی شده است.
آختالانماق: اخته یا بی هسته شدن.
آختام: (Axtam) زمینی که شخم خورده و به آیش گذاشته شده است.
آخته بیگ: (متفا) ← آختابیگی.
آختی: خدای نیکی در باور ترکان.
آخچا: (Axça) ← آغچا.
آخچال سو: (Axçal su) آب معدنی.
آخ‌دئییب آخ ائشیتمک: همدردی کردن.
آخدیجار: متعلق به دیگری.
آخدیراج: (Axdırac) وسیلهٔ چوبی برگرداندن نان بر ساج.
آخدیرقا: آویزهای کنار زین.
آخدیرما: (Axdırma) جاری سازی.
آخدیرماق: جاری کردن.
آخدیری: جاری سازی. جریان.
آخدیریق: جاری. جاری شده. رایج.
آخدیریلماق: به جریان درآمدن.
آخدیریم: (Axdırım) سیل. جریان.
آخدیق: جاری شدنی. نبیره. نهایت.
آخدینماق: غرق شدن در آب.
آخراپ: (Axrap) نوعی وسیلهٔ دندانه‌دار که برای حرکت دادن حیوان تنبل، زیر چانهٔ حیوان می‌گذارند.
آخراج: پیچ درّه. زمین شیب دار.
آخراز: (Axraz) بی زبان. کر و لال.
آخران: بستر. متحرک. روان. اخلاق.
آخرانماق: چرخیدن. حرکت کردن.
آخری: (گیا) (Axrı) نوعی درخت سرخ و محکم جنگلی.
آخریق: (Axrıq) بلغم.
آخریل: (Axrıl) اخلاقی. روان.
آخسات: (Axsat) بیمار. ضعیف.
آخساتماق: چلاق کردن. ناقص کردن.
آخسا توخسا: (Axsa tuxsa) لنگیدن.
آخسادورقا: ترکش بند. بند عقب زین.
آخسار: شل. توپال. نوعی موش.
آخساق: توپال. چلاق. کسی که یک پایش از دیگر کوتاه باشد. نوعی بیماری که در گوسفندان بیشتر و دیگر حیوانات کمتر دیده می‌شود.
آخساق اولاق: (Axsaq ulaq) غذایی که از روغن و ماست سیردار تهیه کنند. آخساق اوغلاغی نیز گویند.
آخساق بوخساق: شل و علیل.
آخساق تؤمسک: فراز و نشیب.
آخساقلیق: (Axsaqlıq) چلاقی.
آخسال: (Axsal) تأخیر. زباله.
آخسالماق: (Axsalmaq) تأخیر کردن.
آخساما: (Axsama) لنگی. نقصان.
آخساماق: (Axsamaq) لنگیدن. خوب نرفتن. در عقب ماندن. کار را نیمه تمام گذاشتن. در طلب جریان بودن.
آخسانتی: (Axsantı) چلاقی. لنگش.
آخسایان حیوان: (حیوان لنگ) نوعی بازی در اردبیل که در آن بازیکن دو دست و یک پایش را برزمین گذارده، درحالی که یک پایش را بلند کرده، سعی می کند با سرعت راه برود.
آخسایش: (Axsayış) لنگی. چلاقی.
آخسوم / آخسون: شرابخوار. سرمست.
آخسوملاما: (Axsumlama) بدمستی.
آخسوملاماق: بدمستی یا حمله کردن.
آخسیر: زخمی شدن دهان حیوان.
آخسیلا: تنگ. هر چیز تنگ.
آخسیمای: بی شرم. بی حیاء.
آخسین: فضول. اسب شوخ و جلف. بی حیا. ناشایست. حشری. بی باک.
آخسینماق: (Axsınmaq) توقف کردن.
آخسینیشماق: (Axsınışmaq) لنگیدن.
آخشاق: گر. جرب. ← قوتور.
آخشام: (Axşam) غروب. هنگام غروب. در زبان فارسی، فعلی به نام «آخشام زدن» یا «آقشام زدن» وجود دارد. منظور از آن این است که به هنگام غروب آفتاب طبل نوبت بر در پادشاهان و حکام نواخته می‌شد. در ادبیات نظامی ایران پیش از پهلوی به معنای مراسم صبحگاه و شامگاه استفاده می‌شد. واژه xšāniya در زبان اوستایی به همین معناست.
آخشام آخیرا سحر ناخیرا: شکم پرست.
آخشام آرا: (Axşam ara) عصرگاه.
آخشام آیازی: (Axşam ayazı) باد سرد شامگاهی زمستان.
آخشاما: آب انگور. مویزاب. به صورت «آخسمه» و «اخسمه» در معنای شرابی که از برنج یا ذرت یا جو بگیرند، وارد فارسی شده است.
آخشام ائله مک: تا عصر وقت گذراندن. روز را گذراندن. روز را شب کردن. روز را به بطالت گذراندن.
آخشاما صاباحا: شب و روز.
آخشام اوْتو: ← آخشام داری.
آخشام اوْتورو: (Axşam oturu) شامگاه.
آخشام اوْچوْن: (Axşam üçün) شام.
آخشام اوْزری / آخشام اوْستو: شامگاه.
آخشام اوْلدو: (عصر شد) از تصنیفهای موسیقی مردم آذربایجان که فرارسیدن غروب را ترنّم می‌کند.
آخشام اولدوزو: ستارهٔ ونوس.
آخشام بازاری: (Axşam bazarı) بازار ارزان فروشی. بازار عصر.
آخشام باشی: طرف عصر.
آخشام توْرانی: (Axşam toranı) هوای گرگ و میش.
آخشامجیق: (Axşamcıq) شامگاه.
آخشامجیق قوشو: (جان) خفاش.
آخشامچی: سرخوش. سرمست. زودخواب. کسی که شامگاه باده نوشد. کسی که میهمانی شبانه دهد.
آخشام داری: مدت زمان ۱۵ تا ۲۰ دقیقه قبل از اذان مغرب تا زمان اذان.
آخشامدان آخشاما: عصر به عصر.
آخشامدان قالما: کسی که سرخوشی و مستی او به صبح نیز رسیده باشد.
آخشام دوْشمک: تاریک شدن هوا.
آخشام سحر: دائمی. همیشگی.
آخشام صاباح: بی‌وقفه. صبح و عصر.
آخشام صفاسی: (گیا) لاله عباسی.
آخشام قاباغی: نزدیک غروب.
آخشام قارانلیغی: تاریکی غروب.
آخشام قوشو: (جان) خفاش.
آخشام قوْووشماق: ← آخشام دوشمک.
آخشامکی: (Axşamkı) کاری که در عصر اتفاق افتاده. مخصوص عصر.
آخشام گلین: نام دختران ترکمن.
آخشام گونشی: خورشید عصر گاهی.

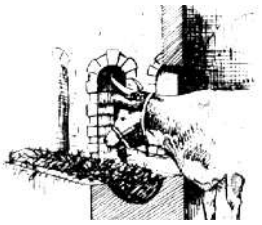
رنگ سرخ ترنجی.
آخشام گؤنو: عصرگاه. بعد از ظهر.
آخشاملاتماق: شامگاه را گذراندن.
آخشاملاری: (Axşamları) سرشب.
آخشاملاماق: (Axşamlamaq) شب را جایی گذراندن. تمام روز را در یک جا و یک کار ماندن. شب شدن.
آخشاملایان: شامگاه. شب گذران.
آخشاملی: شب زنده دار. شبکار.
آخشاملیق: مخصوص عصر. کار شامگاهی. به اندازهٔ شب. شام.
آخشاملیق ناهاری: غذای شب. شام.
آخشاملی گؤندوزلوق: شبانه روزی.
آخشام نامازی: نماز مغرب.
آخشام یئتمک: ← آخشام دوشمک.
آخشام یئلی: باد شامگاهی.
آخشامی ایپله چکمک: (Axşamı iplə çəkmək)با بی صبری منتظر شب بودن.
آخشام یئمگی: خوراک شبانه.
آخشامین: (Axşamın) شامگاه.
آخشامین دارچاغی: شامگاه.
آخشید: شاهنشاه. لقب پادشاهان فرغانه.
آخشین: (Axşın) ← آغشین.
آخشینماق:(Axşınmaq)به اسهال افتادن.
آخقال / آخقالی / آخقیر / آخقین: جاری شونده. **آخلات:** نخاله. دورریز.
آخلاغی: (Axlağı) حفرهٔ بستر رود.
آخلاق: (Axlaq) بهره. سود.
آخلان: (Axlan) قسمت لغزندهٔ پوست. لغزنده. تیز. قسمت خروشان رود.
آخلانتی: (Axlantı) بستر. مسیر.
آخلوْو: (Axlov) مجرا. بستر. محیط.
آخلیم: (Axlım) لولهٔ فاضلاب. لوله.
آخلیمچی: (Axlımçı) لوله کش.
آخلیملاما: زهکشی. لوله کشی.
آخلیملاماق: زهکشی کردن.
آخلیملانماق: زهکشی شدن.
آخما: حرکت. ریزش. جریان. تسلیم (در فیزیک). تکهٔ سنگهای موجود در دامنه و پرتگاهها. فریب. نوعی پارچه.
آخماجا: آبشار. هواکش. تهویه.
آخمار: (Axmar) خمار.
آخماز: ثابت. آب راکد. سقوط ناپذیر. افلیج. خشکیده. برکه. دریاچه.
آخما سینیری: حد تسلیم (فیزیک).
آخماغا: چشم بیمار و کم بینا.
آخماغین بیری آخماق: ناسزایی با مضمون بسیار احمق بودن.
آخماق: حرکت کردن در یک مسیر. جریان یافتن. ریختن مایع بر اثر شکستن ظرف. قطره قطره ریختن. حرکت کردن با جمعیت. راه رفتن. روان شدن. آمدن. حرکت منظم و آرام. گذشتن. رفتن. با جریان آب همراه شدن. توصیف دربارهٔ حالت چشم غمّاز. توصیف دربارهٔ چشم شخص در حال مرگ. به نقطه‌ای زل زدن. سفیه. نادان. بی‌معنا.
آخماقایا / آخماقیه: (Axmaqaya) صخرهٔ سقوط کرده. صخرهٔ لغزان. روستایی در جنوب غربی تبریز.
آخماق ساری: (جان) پرنده ای زرد.
آخمال: ممکن. معقول. شدنی.
آخمالیق: تابلو. جدول. روانی. جریان.
آخمان: صاف. جاری. آغل رو باز.
آخما یارا: زخم مشترک انسان وحیوان.
آخمورا: ناراحتی. (گویش اردبیل).
آخمورداماق: گلایه(گویش دربند).
آخمول: نامی برای مردان اویغور.
آخمیر: افسوس. تأسف. آرمان. (ناپ).
آخمیرا: منت. سرکوفت. طعنه.
آخمیش: منهدم شده. مضمحل.
آخمیق: (Axmıq) اسپرم. متحرک.
آخمین: (Axmın) تخته هایی که در هنگام حمل پهن و فضولات، بر بغل ارابه بگذارند. فضلهٔ حیوان.
آخناشماق: با مردم رفتن. روان شدن.
آخنال: (Axnal) جاری. روان.
آخنانچی: (Axnançı) ضعیف. ناتوان.
آخنیت: (Axnıt) بیمار. نوعی درخت با گلهای رنگارنگ و پوست تلخ که در چراگاهها رشد کند.



آخیدیاج

آخی: آخر. جوانمرد. باافتخار. نرخ.
آخیت: مجرا. بستر. زمان. مقطع زمانی. قسمت خروشان رود. وضو.
آخیتدیرماق: جاری گردانیدن.
آخیتقاج: (Axıtqac) قطره چکان.
آخیتقان: (Axıtqan) جاری شونده.
آخیتما: (Axıtma) قسمتی از سربند اسب که روی پیشانی حیوان می‌افتد. خط سیاه تیرمانند در شکم کبک.
آخیتماج: (Axıtmac) نی. نی نوشیدنی. نوعی طعام که بر ساج از خمیر بپزند.
آخیتماجیق: نقشی در گلیم یا جوراب.
آخیتما داش: (Axıtma daş) سنگی که برای حفظ تعادل روی بار می اندازند. دنگه داش نیز گویند.
آخیتماز دامیتماز: کلاً. جملگی.
آخیتماق: (Axıtmaq) سبب جاری شدن. ریختن. فرستادن زیاد. چیزی را به جریان رودخانه سپردن. نگاه کردن. چیش دادن بچه.
آخیتما قاییشی: تسمه‌ای که از بین دو گوش اسب رد می کنند.
آخیتمالی: (Axıtmalı) حیوانی با لکهٔ سفید بر پیشانی. **آخیج:** (Axıc) اسپرم.
آخیجی: (Axıcı) قابل جاری بودن. روان. بی‌قرار. مایع.
آخیداج: لوله‌ای که برای روان کردن مایعات از آن استفاده می‌شود. پیپت.
آخیداق: لوازم ضروری. یدک.
آخیدان: (Axıdan) جاری کننده.
آخیدقاج: جاری کننده. پیپت.
آخیدیجی: فرستنده. جاری کننده.
آخیدیق: کسی که به هرجا شاش کند.
آخیدیلماق: به جریان آورده شدن.
آخیر: مجمع. ظرفی سنگی یا چوبی که به دیوار می‌زنند و در آن به حیوان علف می‌دهند. جای علف خوردن چهارپایان. سنگی تابه مانند که در آن آب از انگور می گیرند. محل جمع شدن یا ریزش. پایان. دیگر. عاقبت. نتیجه. به صورت «آخور» و «آخر» وارد زبان فارسی و به صورت «الاَخُور» وارد زبان عربی و به صورت ἀχούρι وارد زبان رومی شده است.

اصطلاح «مکان آهل» به معنای «جای گردآمدن مردم» نیز از همین ریشه در زبان فارسی پدید آمده است.
آخیرآخیردا / آخیر آیاغینـدا: در پایان. عاقبت. بعد از همه. بالاخره.
آخیرا: جای علف خوردن حیوانات که در دیوار طویله درست کنند.



آخیر

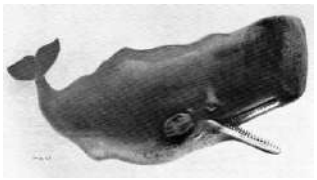
آخیرانلاماق: (Axıranlamaq) چرخیدن.
آخیر اوخور: ته مانده. آخری.
آخیرایماق: (Axıraymaq) مبهوت به اطراف نگریستن. چشم گرداندن. چشمها را بسیار گشودن.
آخیر بیگی: میرآخور. به صورت «آخربیگ» وارد فارسی شده است.
آخیر بیگیم: آخرین بانو (ناد).
آخیر پالاز: نوعی زیرانداز کنفی بشکل آخور که اطراف آن بلند و داخل آن پست است. **آخیر تاخیر:** نهایت.
آخیرجا: آخرین. واپسین.(ناد).
آخیرچی: میرآخور. کسی که در طویله اسبها را پرستاری می‌کند و خوراک می‌دهد. مهتر. آنکه ریاست پرستاران ستور خاصه اسبان با اوست. به صورت «آخرچی» وارد فارسی شده است.
آخیرداش: هم آخور. هم گروه.
آخیرداق: (Axırdaq) تیرک کلفت.
آخیرسیز: (Axırsız) حیوانی که به هیچ آخوری بسته نشود. سرکش. چموش. بی دوام. مقطعی. **آخیرسین:** آخرین.
آخیرکی: (Axırkı) بالاخره. در نتیجه.
آخیر گؤل:(Axır gül)آخرین گل(ناد).
آخیرلی: (Axırlı) حیوانی که به طویله عادت کرده. مداوم.
آخیرقان: خروشان (آب). جریان.
آخیرماق: (Axırmaq) ادامه یافتن.
آخیری: (Axırı) آرام. آهسته.
آخیری اگیز / آخیری اگری: مغرور.
آخیری دورقورو: مستقل.
آخیری اوْلماق: نتیجه داشتن.
آخیری بیر یانا چیخماق: نتیجه دادن.
آخیرین: پی در پی. مداوم. آرام.
آخیرینـا داش آتمـاق: (Axırına daş atmaq) نابود کردن. مستأصل کردن.
آخیرینجی: پایانی. قطعی. کوچکترین فرزند خانواده. بدترین. جدیدترین.
آخیرینلیق: آرامش. طمأنینه.
آخیرینی ائله مک: کُشتن.
آخیر یوْل: مرگ. بار آخر.
آخیز: دهانه. **آخیزپا:** تور ماهیگیری.
آخیزدیرماق: کم کم جاری کردن.
آخیزدیریلماق: کم کم جاری شدن. روان گردانیدن. به جریان درآمدن.
آخیزما: (Axızma) جریان آرام.
آخیزماق: (Axızmaq) کم کم جاری کردن. شناور شدن.
آخیزیق: (Axızıq) مواد منحل در آب که همراه با آب انتقال یابند.
آخیستان: (آغ سارتان) نوعی شاهین.
آخیش: روند. بستر. سیلان. عشوه.
آخیش تاپماق: جریان یافتن.
آخیشقان: سیال. جاری. هیدرولیک.
آخیشقان تؤرکلری: (Axışqan türkləri) ترکان مهاجر. گروهی از ترکان که در پایان جنگ جهانی به نقاط مختلف شوروی کوچانده شدند.
آخیشلانماق: عشوه کردن.
آخیشلی: منسجم. سلیس. عشوه گر.
آخیشلیق: (Axışlıq) روانی. انسجام.
آخیشما: (Axışma) حرکت همگانی.
آخیشماق: (Axışmaq) از هر طرف به طرفی جاری شدن. حرکت به حال پراکنده. راه یافتن. جریان پیدا کردن.
آخیق: (Axıq) سیال. روان. جاری.
آخیل: سوزن. پیکان. آبشش ماهی.
آخیلتی: (Axıltı) زباله. دورریز.
آخیلداق: (Axıldaq) آبریز.
آخیلداماق: شتاب کردن. هوس کردن.
آخیلقا: (Axılqa) سپر.
آخیلقات: (Axılqat) سیال. روان. ستاره.
آخیلقالامـاق: (Axılqalamaq) تعقیب کردن. پنهانی انجام دادن کار.
آخیلقـان: سیال. روان. جاری. لایهٔ نازک میان پوست و تنهٔ درخت.
آخیلماق: سیل آسا حمله کردن.
آخیلیش: حملهٔ عمومی و سیل آسا.
آخیم: بستر. روندکار. جریان.
آخیم اؤلچر: آمپرمتر. جریان سنج.
آخیم توْپلار: خازن. باتری.
آخیمجی: وابسته به جریان و یا گروه.
آخیمچـات: (Axımçat) آبریـز. محـل جمع شدن شاخه های یک رود.
آخـیم چاتـاغی: جـایی کـه آبهـای کوچک حاصل از سیل به هم پیوندند و سیل بزرگ پدید آورند.
آخیمچی: بی قرار. فرّار. لیزخورنده.
آخیمسا: (Axımsa) شدت.
آخیملاج: (Axımlac) پیل. باتری.
آخیملی: متحرک. روان. شدید. تیز.
آخیملی آخین: هجوم سیل آسا.
آخیملیق: (Axımlıq) بستر.
آخیم یئییلیگی: آمپراژ.



آخیم توپلار

آخـین: آب جـاری. سـیل. جریـان. بی‌قراری. سمتی که آب به آن جریان دارد. حمله. جریان الکتریسیته. حرکت انبوه انسانی. انبوه. سیل جمعیت.
آخین آلپ: (Axın alp) مهاجم.
آخین اوْخ: (Axın ox) تیر پرّان.
آخین اوْد: (Axın od) آتش هجومی.
آخینا قوْشولماق: به اکثریت پیوستن. به جریان مردم پیوستن.
آخینتاماق: گراییدن. علاقمند شدن.
آخینتای: (Axıntay) متجاوز.
آخین تؤکوْن: درهم برهم.
آخینتی: (Axıntı) جریان. چکه. ترشح. رسوب. دبی رودخانه. آبی که به طرفی جاری است. چیزهایی که همراه

آب در حرکت هستند. جراحت. چرک. تمایل. لکه.
آخینتیبا کۆرک چکمک: بیهوده برای کاری ناممکن کوشیدن.
آخینج: الکتریک. **آخینجاق:** دامنه.
آخینچی: مهاجم. فوروارد در فوتبال. در دولت عثمانی سواره بوده و در مرزها مستقر بودند. سواران نامنظم در نخستین سده‌های تشکیل دولت عثمانی که پیش از حملهٔ سپاه، با حملات سریع خود در پشت صفوف دشمن و در خاک او ایجاد وحشت و بی‌نظمی و ویرانی می‌کردند. عملیات شناسایی بر عهده آنها بود.
آخین خان: (Axınxan) پادشاه تازنده.
آخیندیریق: (Axındırıq) صمغ. رزین.
آخیندیز: مهندس برق. برقکار.
آخین دیله مک: اجازهٔ حمله طلبیدن. اجازهٔ چپاول خواستن.
آخینسیز: (Axınsız) ثابت. سالم.
آخینق: (Axınq) آهنگ. نغمه.
آخینقان: درختی که آب آورده باشد.
آخین قایاسی: (جان) گاو ماهی.
آخین قوشلار: پرندگان مهاجر.
آخینلاماق: مهاجرت کردن پرندگان.



آدا بالیق

آخینلی: پسر هجومی. بلند. خروشان.
آخینلیق: کوچ پرندگان مهاجر. منظومه.
آخینما: (Axınma) بیهوشی.
آخینماق: بیهوش شدن. از حال رفتن. تمایل یافتن. میل کردن. شیفته شدن.
آخین مودوز: سیلاب ناگهانی.
آخینی آخینی: خزیده. خزان.سینه خیز.
آخیی: ورود دختران به گفتگو.
آخییماق: چشم دوختن. زل زدن.
آد: (Ad) اسم. نام. عنوان. شهرت. اشارهٔ شفاهی به چیزی. عنوان افتخاری. بهانه. سبب. پارچهٔ ابریشمی.



آدا چایی

آد آپارماق: نام بردن. آوردن اسم.
آد آتیج: ضمیر(در دستور زبان).
آد آچماق: (Ad açmaq) مشهور شدن.
آد آلماق: (Ad almaq) نام یافتن. نامزدی. احضار کردن.
آدا: (Ada) جزیره. تشبیه کردن. نذر. نیت. بلا. فلاکت. دیگری. احتیاج. در ادبیات عاشیقی به معنی جویبار یا رودخانهٔ کوچک بکار می‌رود.
آد ائله مک: (Ad eləmək) نامزد کردن.
آدا بالیق: (Ada balıq) (جان) ماهی عنبر. کاشالوت. (Ambra Grisea).
آداتماق: به نذر کردن واداشتن.
آداجیق: جزیرهٔ کوچک. دلتا.
آدا چایی: (گیا) گل مریم. خزنه. مرموک. (Salvia officinalis.lab).
آدا چیچگی: (Ada çiçəyi) (گیا) نبات المجل. شقوق النفوط.
آدا داغ: (Ada dağ) کوه جزیره.
آدا دۆدۆگۆ: (Ada düdüyü) نوعی دف بلند چوبی.
آدا دۆشانی: (Ada doşanı) (جان) خرگوش اهلی. (Orictolagus).
آدار: (Adar) آذر. آتش. خدای آتش. جستجوگر. نامدار. مدت. موعد.
آدارقا: بدنهٔ دستگاه پارچه بافی.
آدارقاق: (Adarqaq) تنگنا. فشار.
آدارقاش: (Adarqaş) حسادت.
آدارقان: زهرمار. زشتی. پلیدی.
آدارقین: نفوذی. جاسوس. بیگانه.
آدارلی: موعد دار. سررسیددار.
آدارما: [مغ] حیله. فریب. تقلید.
آدار مادار: (Adar madar) یگانه. تنها.
آدا سوْغانی: (Ada soğanı) (گیا) پیاز جزیره. عنصل. آغاج سوغانی نیز گویند(Scilla maritima).
آداسیق: (Adasıq) شبه جزیره.
آداش: همنام. دو تن که یک نام داشته باشند، هرکدام نسبت به دیگری آداش خوانده شوند. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده. صمیمی.
آداشان: (Adaşan) گمراه.
آداشچی: راهنما. پیشاهنگ. رهبر.
آداشدیرما: گمراه سازی.
آداشدیرماق: گمراه کردن.
آداشدیریلماق: گمراه کرده شدن.
آداش قاداش: دوست و رفیق.
آداشاق / آداشقان: گمراه شونده.



آدا سوغانی

آداش قوداش: دوستان و رفقاء.
آداشقین: منحرف. گمراه.
آداشلیق: همنامی. دوستی. صداقت.
آداشما: گمراهی. انحراف.
آداشماق: (Adaşmaq) گمراه شدن.
آداشیق: متمایز. مشخص. متفاوت.
آداغان: (Adağan) بسیار نذر کننده.
آداق: (Adaq) نامزد. نشان. نام. روز نامزدی. سخن. قول. نخستین گام کودک. هدیه‌ای که برای عروس در نظر می‌گیرند. چوبی است که در قدیم برای کودکان قرار داده می‌شد تا به آن چسبیده و به برخاستن و راه رفتن

عادت کنند.
آداق آداق: آرام آرام. تـــاتی پـــاتی. (اشاره به نوع راه رفتن کودک).
آداقا: (Adaqa) (جان) خروس.
آداقان: خدای کوهستان.
آداق چئچک: نخستین گام کودک.
آداقچـا: (Adaqça) نـوعی ازآرایـش پلنگ خواب امراء.
آداقچولقا: (Adaqçulqa) خویشاوند.
آداق دورماق: روی پا بلند شدن.
آداقلاشما: (Adaqlaşma) نامزدی.
آداقلاشـماق: بـاهم نـامزد شـدن. بـرای نامگذاری بر کسی یکجا گردآمدن.
آداقلاما: (Adaqlama) نامزدی.
آداقلاماق: نامزد کردن. شرط گذاشتن.
آداقلاندیرماق: نامزد کردن.
آداقلانماق: (Adaqlanmaq) نامزد شدن.
آداقلی: دختر یا پسری که نامزد دارد.
آداقلی بـازلیق: (Adaqlı bazlıq) نـامزد بازی. شیطنت نامزدی. معاشقه.
آداقلیـق: (Adaqlıq) چـوبی کـه زیـر شـاخهٔدرخت انگورقراردهنـد. دختـر بـاکره. مخصـوص هدیـه. نـامزد شـده. نامیده شده.**آدا قوْچو:** میش ارمنی.
آدا قوْنماق: نامدار شدن.
آداق یئریمک: پاگرفتن کودک.
آدا قیز: (Ada qız) دختر زیبا.
آدا قیباق: (Ada qıyaq) بسیار شیک.
آداک: (Adak) آبخو. خشکی میان دو آب. ← آیاق. **آدا کؤتؤگؤ:** لندهور.
آدا کیمی: (مانند جزیره). بسیار بزرگ.
آدا گئییکی: (جان) گوزن بین النهرین.
آدا گؤل: (Ada gül) بسیار محبوب.
آدال: انصـاف. گوسـالهٔ نـر. راسـتگو. نماینده. وکیل. همان. برابر. آدال گون = همان روز. **آدال ارکه:** حقوق برابر.
آدالاماق: در جزیره ساکن شدن.
آدالان: (Adalan) آد+آلان. نام آور.
آدالانماق: (Adalanmaq) مشهور شدن.
آدالباخان: (Adalbaxan) رخت آویز.
آدالدی: آد+آلدی. نام آور. (ناپ).
آدالدیق: (Adaldıq) صمیمیت.
آدالسیز: (Adalsız) یکتا. بی همتا.
آدالسیق: (Adalsıq) بسیار شبیه. نظیر.

آدالقا: (Adalqa) تئرمین. اصطلاح.
آدالقان: نامیده شده. مسمّی.
آدالقی: پارو. تبر کوچک. اصطلاح.
آدالقیچ: (Adalqıc) اسم.
آداللیق: درستکاری. صداقت.
آدالمیش: نام آور. مصطلح. (ناپ).
آدالـی: (Adalı) جزیـره نشـین. دارای جزیره. با انصاف. مساوی. برابر.
آدالیر: (Adalır) نام آور. (ناپ).
آدالی ارکه: تساوی حقوق.



آدام آلدادان

آدالیش: احضار ارواح. مساوی. همانند.
آداليـــق: مجمـــع الجزایر.ترســـناک. هشیاری. خوش انصافی.
آدام: آدم. انسان. شخص. نفـر. سـرباز. فهیم. ضمیر. شخص غیـرمعین. دو نفـر که با یکدیگر می گردند. زن و شـوهر. کارگر. یاور. آشـنا. شـخص مـؤدب و معقـول. خـدمتگزار. نـذر. حضـرت آدم(ع). خطابی برای تحقیر.
آدام آداما: نفر به نفر. تن به تن.
آدام آدام یانا: ← آدام یانا.
آدام آزمانی: (Adam azmanı) تنومند.
آدام آلدادان: (Adam alladan) (جـان) دم جنبانک. دم جنبان. شـبان فریـبک. (Caprimulgus europeus).
آدام آلماسی: برآمدگی حلقوم.
آدامـا: (Adama) نـذر. نیـاز. تسـمیه. نامگذاری. انتصاب. تعیین. اصطلاح.
آداما آدامـاق: (Adama adamaq) نـذر کـــردن. مأموریـــت دادن. منصـــوب کـــردن. حصـــر کـــردن. رشـــوه دادن. فداکاری کردن. ایثار کـردن. سـوگند خوردن. عهد بستن. زیان رساندن.
آداما اوْخشاماز: چرکین. بدقیافه.
آداما دؤنمک: مرتب شدن.
آدا مارتیســی: (جـان) کاکـایی اودیـن (پرنده). (Ichthyaetus audouinii).
آداماقور: کمیتهٔ نامگذاری.
آدام اوْووشمایان: مردم گریز.
آدام اله سالان: ← آدام آلدادان.
آدامان: (Adaman) ناظر.
آدام اوْتـاران: (Adam otaran) صـرّاف آدمها. آدم شناس. مجرّب.
آدام اوْتو: (Adam otu) (گیا) مهرگیـاه. ساج. تمیس. استرنگ. یبـروح الصـنم. مردم گیاه. سگ شکن. (Mandragora offcinalis).
آدام اوْزلوْ: آدم صفت. اجتماعی.
آدام اوْغلو: (Adam oğlu) بنی آدم.
آدام اؤلدوْرن: آدمکش.
آدام اوْیناداان: مسخره کننده.
آدام ایچینـه چیخمـاق: (Adam içinə çıxmaq) با مردم معاشرت کردن.
آدام ایچینه قاریشماق: قاطی مردم شـدن و با آنان معاشرت کردن.
آدام بابا: باباآدم. حضرت آدم(ص).
آدام باشی: (Adam başı) هر یک نفر.
آدام باشینا: (Adam başına) سرانه.
آدام بالاسی: بنی آدم. متین. معقول.
آدامجاغیز: حیوانکی (خطاب).
آدام جانلی: انسان دوست.
آدام جیغـاز: (Adam cığaz) بـدبخت. فقیر. قابل ترحم. آدمک. حیوانکی.
آدامجیق: (Adamcıq) آدمک.
آدامجیـل: (Adamcıl) وحشـی. حیـوان آدمخوار. انسان دوسـت. اهلـی(در دو معنای متضاد به کار می‌رود).
آدامچـی: (Adamçı) گازگیرنده.آنچـه به آدم حمله کند.
آدام حسابینا قوْیماق/ آدامـدان سـایماق: ارج نهادن. داخل آدم شمردن.
آدامدان قاچان: مردم گریز.
آدام دوْغرول: نامی برای مردان اویغور.



آدام اوتو

آدام ذاتی: (Adam zatı) بنی آدم.
آدام سئومز: مردم گریز.
آدام ساتان: خائن.آدم فروش.خبرچین.
آدام ساعات: (Adam sa'at) نفر ساعت.
آدام سالماق: (Adam salmaq) برای جستجوی کسی یاچیزی، نفر فرستادن.
آدام سایماق: به حساب آوردن.
آدامسی: (Adamsı) شبه جزیره.
آدام سیراسینا کئچمک: در زمرهٔ آدمهای با شخصیت درآمدن.
آدامسیز: (Adamsız) بیکس. بی پناه.
آدام صرّافی: آدم شناس.
آدام قوروسو: عصا قورت داده. مانکن.
آدامکار: انسان. دارای روحیهٔ انسانی.
آدامکارچی: انسان منش. مؤدب.
آدامکارچیلیق/ آدامکارلیق: انسانیت.
آدام کؤکـــوْ: (Adam kökü) (گیا) بیروح. مهرگیاه. سگ شکن.
آدام گؤرمک: جو گیر شدن.
آداملی: پارتی دار. پوست کلفت.
آداملیق: انسانیت. ظرف طلسم.
آداملیقلی: قدرشناس. فهیم.
آدامی‌آرایا قوْیان: کسی که شخص را به دردسر می‌اندازد.
آدام یئرینه قوْیماق: کسی را ارج نهادن. داخل آدم آوردن.
آدام یئـین چیچـک: (Adam yeyən çiçək) زنی که با مردان بسیار ازدواج کرده و همهٔ آنها را پیر کرده است.
آدان: (Adan) لیاقت. نامزد. داوطلب.
آدانماق: (Adanmaq) نذر شدن. نامدار شدن. منصوب شدن.
آدانمیش: (Adanmış)نامزد شده (ناپ).
آدانلی: (Adanlı) نامدار.
آدانیر: نام آور. خوشنام.(ناپ).
آدانـیش: (Adanış) ثبت نام. اعلام نامزدی. انتصاب.
آداو: (Adav) اصطلاح.
آد اوْلماق: (Ad olmaq) نامزد شدن.
آدای: خرسندی. تشکر. نامزد. کوچکترین خویشاوند. سگ. (ناپ).
آدا یاوروسو: قایق کوچک ماهیگیری.
آد ایتیرمک: برباد دادن شهرت.
آدای دابان: (Aday daban) پدرسگ.
آدای گؤتدوْ: (گیا) یونجه.
آدای گؤسـترمک: (Aday göstərmək) کسی را برای کاری نامزد کردن.
آدایلی: (Adaylı) نامزد. نامزد کرده.
آدایلیق: (Adaylıq) نامزدی.
آدایو: (Adayu) نام مردان اویغور.
آد با آد: هرچیزی به جای خود.
آد باتیرماق: بر باد دادن شهرت.
آدبان: (Adban) نام آور. (ناپ).
آدبای: آد+ بیگ. بزرگنام.(ناپ).
آدبیلیمی: (Ad bilimi) اسم شناسی.
آد تاپماق: نام یا شهرت بدست آوردن.
آد تاخماق: اسم گذاشتن برای تحقیر و از بین بردن اعتبار کسی.
آد توتماق: نام بردن. خاطر نشان کردن.
آدجمله سی:(Ad cümləsi)جملهٔ اسمی.
آد چکمک: اسم بردن. قرعه کشیدن.
آد چکیمی: (Ad çəkimi) تصریف اسم.
آد چیخاران: نام آور (ناپ).
آدچیلیق: (Adçılıq) نومینالیزم.
آدداش: (Addaş) ← آداش.
آدداشما: نوعی بازی فکری در موغان. یکی اسمی را می‌گوید و دیگری باید اسمی بگوید که حرف اول آن، با حرف آخر اسم اولی یکی باشد.
آدداقان: (Addaqan) ایراد گیر.
آددالاماق: به خاطر آوردن.
آددان باغلاشماق: (مسابقه دادن با اسم) نوعی بازی. اولی می گوید «بسم الله الرحمن الرحیم». فرد دوم باید اسمی را بگوید که با حرف «م» شروع می‌شود و دیگران نیز از پایان اسمی که او گفته ادامه می دهند.
آددیم: ← آتدیم. **آدراش:** ← آتراش.
آدرس دگیشدیرمک: مُردن.
آدرم: (Adrəm) نوعی ابزار دوختن نمد زین. ← آشیرما.
آدروق: غیر. دیگر. جدا. آیری، آدین و آیریق و ادین نیز می گویند.
آدریلماق: ← آیریلماق.
آدری: (Adəri) نامدار.
آدسال: (Adsal) اسمی.
آد سان: شهرت. نفوذ. آوازه. حرمت.
آدسای: (Adsan) مرد محترم.
آدسیز: بی‌نام. بدون امضاء. بی کس. فقیر. در نزد کودکی است که از پدر میراث نگرفته و خود برای ساختن زندگی کوشیده است. خودساخته. آنکه سرنوشت خود را بسازد. ترکان تا زمانی که شخصی جلادتی نکرده، بر او نام نمی‌گذاردند یا به نامی موقت او را می خواندند. سپس اوزان یا خنیاگر در ضیافتی، نامی مناسب با کارش می‌گذاشت. ناشناس. نام پادشاهی از ترکان خوارزم که به صورت «اتسیز»، «اطسیس» یا «اتسز» وارد ادبیات تاریخی ایران شده است.
آدسیز بارماق: انگشت ابهام یا بنصر.
آدسیز خانیم: الههٔ پلیدی در باور ترکان.
آدسیزلانماق: بی‌نام شدن.
آدسیزلیق: گمنامی. بی نامی. خمول.
آد شهرت: بازی اسم شهرت.
آدقاماق: (Adqamaq) قرائت کردن.
آدقانقی: تفریق. جداسازی.
آدقانقماق: (Adqanmaq) بسته شدن.
آدقوسون: (Adqusun) [مغ] حیوان.
آدقوک: شخص مجهول الهویه.
آد قوْیدو: مراسم نامگذاری نوزاد.
آد قوْیما: مراسم نامگذاری نوزاد. بازی محلی نمایشی در یکان کهریز که آن را گروهی با بیش از ۵ نفر بازی می کنند. نقشهای آن عبارتند از مادر بچه‌ها، شیطان و بچه‌ها. کسی که نقش مادر بچه‌ها را بازی می‌کند، آنها را ردیف می‌کند و روی هر کدام اسمی می‌گذارد. پس از آنکه اسم گذاری صورت گرفت، کسی که شیطان شد، می‌آید و طی گفتگویی بچه‌ها را طلب می‌کند و اسامی را ردیف می‌کند. اگر توانست اسم کسی را درست حدس بزند، آن بچه باید شیطان را بزند و فرار کند. شیطان او را دنبال می‌کند و اگر تا محلی که قبلاً مشخص شده بتواند کودک را بگیرد، آن کودک می‌بازد. شیطان دوباره می‌آید تا کودک دیگر را بگیرد. اگر کودک موفق به فرار شد، باز بطرف مادر برگشته و بازی ادامه می‌یابد.

آد قوْیماق: نام گذاشتن. بهتان زدن.
آدقیر: (Adqır) ← آیقیر.
آدقیراق: (جان) بزکوهی نر که همه بدنش سیاه و گوشهایش سفید باشد.
آدگوْن: (Adgün) روشن نام. (ناپ).
آد گوْنو: (Ad günü) روز تولد.
آدلاشدیرماق: باعث نامگذاری شدن.
آدلاشماق: نامگذاری یا مشهور شدن.
آدلاما: نامگذاری. عبور. پرش.
آدلاماج: (Adlamac) ← آتلاماج.
آدلاماق: نامزد کردن. صاحبنام شدن. نام گذاری کردن. عبور کردن. پریدن.
آدلاناجاق: جای نامگذاری.
آدلاندیرما: نامگذاری. ارزیابی.
آدلاندیرماق: نام نهادن.
آدلاندیریجی: نام گذارنده.
آدلانـــــدیریلماق: (Adlandırılmaq) نامگذاری شدن. کسب شهرت نمودن.
آدلانما: اشتهار. **آدلانماز:** بی‌نام.
آدلانماق: (Adlanmaq) نامدار شدن.
آدلانمانج: (Adlanmanc)← آتلاماج.
آدلی: نامدار. به یاد ماندنی. **آدلی بیگ / آدلی خان:** سرور نامدار(ناپ).
آدلی چرشنبه: ← اود چرشنبه سی.
آدلی سانلی: نام و نشان دار.
آدلی عدد: عدد مقید. (۵ متر).
آدلیق: اسم مجرد. اسمی. ضمیر. حالت اصلی اسم یعنی حالت فاعلی.
آدلیم: (Adlım) نامدار. مشهور.
آدما: (Adma) رها شده. طرد شده.
آدما ایلخی: حیوانی که به علت ناتوانی در بارکشیدن، رها شده باشد.
آدمـاق: (Admaq) جـدا کـردن. رهـا کردن. ناکارآمد. ناشی. ناوارد.
آدمان: نامدار. (ناپ). **آدمیش:** نام آور.
آدناز: ←آدی ناز. **آدناقو:** بیگانه.
آدناقولو: آنکه جمعه زاده شده (ناپ).
آدنا گوْنو: (Adna günü) جمعه.
آدناما: (Adnama) تعویض. مبادله.
آدناماق: تعویض کردن. خراب شدن.
آدنان: (Adnan) شناخته شده.
آدنانماق: (Adnanmaq) تعویض شدن.
آد وئرمـک: (Ad vermək) نـام بـردن. چغلی کسی را کردن. جاسوسی کسی را کردن. قیمت دادن.
آد وئریلگن: شایستهٔ نام و شهرت.
آد وئریلمیش: ملقب. معروف.
آدوق: (Aduq) گمنام. ناشناس.
آدولا: بالا رفتن از سربالایی کوه.
آدون: [مغ] (Adun) رمهٔ اسب. ایلخی.
آدونچی: رمه دار اسب. ایلخی بان.
آدون مال: (Adun mal) حیوان اهلی.
آده: (Adə) (آی گئده) آی پسر.
آدی: قطعاً. اصلاً. **آدی آی:** بهنام.
آد یازما: نام نویسی. در شب حنابندان، عروس و داماد با انگشت چچله حنا زده، حرف اول نام خود را در کف دست دیگری می نویسند.
آدیـال: (Adyal) لحاف یک لایه از ابریشم یا پشم. پتو.
آدی اؤته: دارای حسن پیشینه.
آدی اؤستؤنده: عنوانش روی خودش است. نام معرّف ماهیت است.
آدی اولو گؤتؤ قورو:نامدارولی خسیس.
آدی ایله دئییلمک: مشهور بودن.
آدی بابا: (Adı baba) آقابزرگ. آنکه نام پدر بزرگش را دارد. (ناپ).
آدی باتاسی: لعنتی. ملعون.
آدی باتماز: فراموش نشدنی.
آدی باتماق: (Adı batmaq) برباد رفتن شهرت کسی. فراموش شدن.
آدی باتمیش: (جان) کژدم. عقرب.
آدی بای: (Adı bay) ← آدی بیگ.
آدی بللی: مشهور. نامدار. (ناپ).
آدی بؤیوْک جیبی قوْووق: جیب خالی پوز عالی.
آدی بیگ: دارندهٔ نام بزرگان. (ناپ).
آدی بیلرسیز/آدی بیلینمز: گمنام. بی‌نام.
آدی پیس: (Adı pis) ← آدی یامان.
آدی پیسه چیخماق: بدنام شدن.
آدی تاپیلماز: (Adı tapılmaz) گمنام.
آدی توتولان: نامبرده. مذکور.
آدیجا: ندیده. نبینه. فرزند نوهٔ نوه.
آدی چکیلمک: مورد اشاره قرار گرفتن.
آدی چکیلن: نامبرده. مشارالیه.
آدی چیچک: گلنام (ناد).
آدی دئییلمز: فراموش شده. بی‌نام.
آدی دیللـــرده اوْلمـــاق/ آدی دیللـــرده داستان اوْلماق / آدی دیللرده گزمک: بـر سر زبانها افتادن.
آدیر: (Adır) جدا. منفصل. تپه. پشته.
آدیرادان: از پشت. از قفا.
آدیربودور: (Adır budur) ناهموار.
آدیرغان: تل. پشته. غریب. نادر.
آدیر کوْدوْر یئر: (Adır küdür yer) تپه زار. **آدیرلیق:** (Adırlıq) جای ناهموار.
آدیرمان: (Adırman) (گیا) جو.
آدیرنا: (Adırna) زه کمان. مارش ملی.
آدیس: [مغ] تقدیس. **آدیستای:** مقدّس.
آدیسیز: (Adısız) بی‌روح. بی‌جان.
آدیش: (Adış) جدایی.
آدی شاد: (Adı şad) نامشاد. (ناپ).
آدیشقا: زباله. **آدیشقان:** مهجور.
آدیشما: (Adışma) جدایی. هجران.
آدیشماق: (Adışmaq) جدا شدن.
آدی شیرین: شیرین نام (ناپ).
آدیق: بیگانه. **آدیقار:** (Adıqar) مشهور.
آدی قارا گلمک: مُردن. عزاداری.
آدی قاریشماق: مشهور شدن.
آدی قالان: (Adı qalan) زنده نام.
آدی قالدیرماق: از میان رفتن نام.
آدی قاوی: (Adı qavı) نیکنام.
آدیقتی: (Adıqtı) نامدار.
آدیقلاماق: بیگانه پنداشتن. نشناختن.
آدیقلی: (Adıqlı) نام آور.
آدیقماق: مشهور شدن. رسوا شدن.
آدی قیزیل: دارندهٔ اسم طلایی.
آدی کئچمک: به خاطر آمدن.
آدی کئچن: مزبور. مشارالیه. نامبرده.
آدی کؤتؤ: (جان) خرچنگ.
آدی کیمی بیلمک: (Adı kimi bilmək) چیزی را به خوبی دانستن.
آدی گـــؤزل: (Adı gözəl) زیبـا نـام. نوعی بازی کودکانه همراه با آواز که در موسم بهار اجراء می شد. (ناپ).
آدی گوْل: (Adı gül) گلنام.(ناد).
آدی گوْن:(Adı gün) دارای نام روشن.
آدیل: ضمیر. مشابه. همتا. نظیر.
آدیلقا: چوب مخصوص هم زدن دوغ.
آدیم: (Adım) ← آددیم. (ناپ).
آدیمسی: (Adımsı) ضمیر.
آدین: دیگری. جدا. غیر. مشهور.

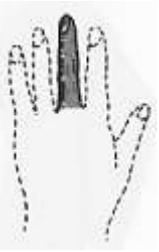
آدینا: (Adına) جمعه. از طرف. بنام. به نمایندگی. (ناپ).
آدینا دگمه مک: (Adına dəgməmək) شایسته نام و شهرت کسی نبودن.
آدی ناز: (Adı naz) نازنام.(ناد).
آدیناقونو: دیگری. بیگانه.
آدینالیق: احسان هفتگی. احسانی که برای مرده در روز پنج شنبه بدهند.
آدینجیق: ممتاز. فوق العاده. (ناپ).
آدینچی: (Adınçı) بیگانه.
آدینر: (Adın ər) نامدار چون نامداران.
آدینسیز: (Adınsız) ثابت. ساکن.
آدینقوقا: (Adınquqa) دیگران. اغیار.
آدینماق: (Adınmaq) جدا شدن. دورانداخته شدن. تغییر یافتن.
آدینی آغیزینا آلماق/ آدینی آلماق/ آدینی آنماق: نام کسی را آوردن.
آدینی اوجالتماق: بلندآوازه کردن.
آدینی داشیماق: (Adını daşımaq) با نام کسی به خاطر آمدن.
آدینی کیرلتمک: بدنام کردن.
آدی وار: خوشنام. زنده نام. (ناپ).
آدی وار اؤزۆ یوْخ: شئ مجرد یا خیالی.
آدی وایقانلی: شخصی که به ناحق هر کار بدی به او نسبت داده می‌شود.
آد یوْل: (Ad yol) نام. شهرت. آوازه.
آدی یئکه: مشهور. نامدار. سرآمد.
آدی یاخشی: نیکنام. نیکوند. (ناپ).
آدی یامان: (Adı yaman) نوعی علف هرز که همراه گندم و جو می‌روید. بدنام. مردی از سلاله‌ای ناپاک.
آدی یانماق: فراموش شدن.
آدی یاوقانلی: (Adı yavqanı) بدنام.
آدی یوْخ: گمنام. نام کنایی مار.
آذر: (Azər) آتش. اخگر.
آذراوْغلو: از نسل آذربایجانی.
آذربایجان: منطقه‌ای در غرب دریای خزر. آس (نام قومی قدیمی)+ ار(مرد، دلاور) + بایقان (رسیده، توانگر و مبارک). در معنای کلی، در زبان ترکی به معنای «مرد پیشرو از قبیلهٔ آس» و یا «جایگاه قوم آس» می‌باشد. نوعی رقص قدیمی و بی‌اندازه ملودیک. این رقص فقط توسط مردان اجرا می‌شود. در مراسم پرطمطراق و بیشتر در لباس عید با ردای چرکسی اجرا می‌شود. ریتم بسیار سریع آن از مجری رقص، مهارت ذاتی می‌طلبد. از آهنگهای میانهٔ موسیقی عاشیقی آذربایجان. نوعی گلابی.
آذربایجان آغ گؤلۆ: (گیا) رُز آذری. (Rosa azerbajdzhanica)
آذربایجانچی: (Azərbaycançı) طرفدار و علاقمند به حفظ هویت و فرهنگ بومی آذربایجانی.
آذربایجانچیلیق: (Azərbaycançılıq) آرمان ملی که وحدت فکری و معنوی مردم آذربایجان را دنبال کند.
آذربایجان مارالی: (آهوی آذربایجان) نوعی رقص آذربایجانی.
آذربایجانی: موسیقی آذربایجانی. از گوشه‌های دستگاه ماهور بعد از چهار پاره و قبل از شکسته.



آذربایجان آغ گولو

آذرتاش: (Azərtaş) سنگ آذرین.
آذرچین: آتش جمع کن(ناپ).
آذوْت: [یو] (Azot) ازت.
آذیق: (Azıq) ← آزوغ.
آرا: (Ara) میانه. وسط. مسافت میان دو نقطه یا دو شئ. مرز. داخل. رابطه. رفتار. از زمان حادثه.
آرا آچماق: (Ara Açmaq) تمام کردن قیمت. میدان گشودن.
آرا آی: ماه شوال. در گویش ازبکی برای ماه ذیقعده کاربرد دارد. ماهی که میان رمضان و عید قربان است.
آرا اوْخ: (Ara ox) محور میانی ارّابه.
آرا اوْرام: (Ara oram) راه اصلی.
آرا اؤزمه: (Ara üzmə) قطع رابطه.
آرا بئیین: (Ara beyin) مغز میانی.
آرابا: اتومبیل. ارابه. به صورت Arba به معنای ارّابه وارد روسی شده است.
آرابا اوْخو: (Araba oxu) محور ارّابه.
آرابا ایله دوْشان توتماق: کاری را با تدبیر انجام دادن. وارد کاری بی‌نتیجه شدن. بسیار آرام انجام دادن کاری.
آرابا بند: استاد ارّابه ساز.
آرابا‌جیق: ارّابهٔ کوچک.
آرابا‌چی: (Arabaçı) راننده. ارّابه ساز. ارّابه‌ران. مکانیک. بصورت «عربجی» به همین معنا وارد لهجه های لیبیایی، اردنی و مصری زبان عربی شده است.
آرابا‌خانا: نمایشگاه اتومبیل. پارکینگ خودرو. به صورت «عربخانه» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
آرا بارا: حدود. وسط. عرصه. میدان.
آرابا رخصتی: دفترچهٔ مالکیت.
آرا بارماق: انگشت وسط.
آرابا‌سدی: خر تو خر. اغتشاش.
آرا‌باش: ناظم. مدیر میانه.
آرا‌باشی:غذایی ازآرد، گوشت و فلفل.
آرا باغ: (Ara bağ) وتر. قطر.
آرا باغی: (Ara bağı) آهن رابط میان دو ارّابه. ستون دماغ.
آرابالار: (Arabalar) ستارگان خرس بزرگ و کوچک.
آرابالیق: (Arabalıq) گاراژ.
آرابانا: ارابه. خزنده ای بزرگتر از مارمولک. دف مخصوص درویشان.
آرابا یوْلو: راه ماشین رو. راه راحت.
آرا بره: (Ara bərə) ← آرا بارا.
آرا بک: حلقه که زنان در بینی کنند.
آرا بوْغا: نامی برای مردان اویغور.
آرا بوْغاز: (Ara boğaz) هال. سالن.
آرا بولان: (Ara bulan) حاکم. قاضی.
آرا بولود: (Ara bulud) ابر میانه ارتفاع که در ارتفاع ۶ کیلومتری باشد.
آرا بوْی: میان بالا. متوسط القامه.
آرا بیر: گاهی. یک در میان.
آرا‌پای: کمیسیون. حق دلّالی.
آرا‌پایچی: کمیسیونر. دلّال.
آرا پوْزار / آرا پوْزان: دو بهم زن.
آرا پوْزماق: دو بهم زنی کردن.
آرا پوْزو: اغتشاش. هرج و مرج.
آرا پوْزوجو: دو بهم زن. فتنه جو.

آرات: (Arat) شخص جسور. تعطیل. آبیاری زمین قبل از کشت و بذرپاشی. جسارت. ماهی مرگ یا ترسناک در باور ترکان. **آرات آنا:** مادر دلیر(ناد).
آراتا: مزرعه‌ای که شخم خورده، آبیاری شده و آمادهٔ کاشت است. مزرعه‌ای که پس از کاشت، شخم و آبیاری شده.
آرات ائله مک / آراتا قوْیماق: مزرعه‌ای را قبل از کاشت آبیاری کردن.
آرا تاپان: جدا کننده. دو بهم زن.
آراتان: ماهی مرگ یا ترسناک در باور ترکان.
آرات اوْد: (Arat od) جسور و آتشین.
آرات دارات: بازرسی. نظم و نسق.
آراندیرماق: تفتیش یا آرزو کردن.
آرات سویو: آبی که پیش از بیدار شدن زمین به مزرعه و باغها بدهند. بر دو نوع «قیش آراتی» (آرات زمستانی) و «یاز آراتی» (آرات بهاری) است. نوع زمستانی در چلهٔ بزرگ و نوع بهاری در اول اسفند داده می شود. این آبیاری رطوبت خاک را افزایش داده و عمل جوانه زنی را راحتتر می کند.
آرات قوْیماق: ← آراتا قویماق.
آراتلاماق: ←آرات ائله مک. تعطیل شدن. **آراتلیق:** (Aratlıq) دوستی.
آراتماق: آرزو کردن. تفتیش کردن.
آرا تیره: (Ara tirə) گاهی.
آراتی چیخماق: مواظبت از مزرعه برای کاشت. زمین را به آرات گذاشتن.
آراتی: (Aratı) امانت. جایزه.
آراتیش: اتاق پذیرایی. سالن. تفحص.
آراتی قاچماق: بسیار نگهداری کردن. بیش از اندازه. زمینی که آرات شده. خشک شدن مزرعه.
آراج: (Arac) دستاویز. وسیله. واسطه. کسی که غذای معمولی دارد.


آرا بارماق

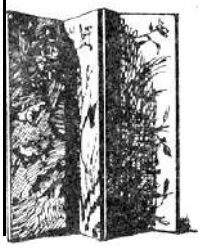
آراجان: (Aracan) گرم. شراب شیر.
آراج گرج: (Arac gərəc) ابزاروادوات.
آراجللی: (Aracəlli) دوبهم زن.
آراجلیق: (Aracлıq) جعبه ابزار.
آرا جیزیق / آراجیق: خط فاصل.
آراچ: دستاویز. چاره. پراکنده. تصفیه.
آراچا: (Araça) داور. قاضی.
آراچات: (Araçat) میانگین. استقراء.
آراچاتلاماق: میانگین یااستقراء گرفتن.
آراچاچی: میانجی. معتدل. واسطه.
آراچار: (Araçar) رندهٔ کوچک نجاری.
آرا چاغ: دورهٔ میانه. قرون وسطی.
آراچالاماق: وساطت یا جدا کردن.
آرا چالقی: آهنگی میان دو آهنگ.
آراچان: جدا شونده. دور شونده.
آرا چک: (Ara çək) مرز.
آرا چؤرگی: (Ara çörəyi) میان وعده.
آرا چؤرو: (Ara çoru) بیماری جرب.
آراچی: میانجی. معتدل. واسطه.
آراچیلاق / آراچیلیق: (Araçılaq) میانجیگری. اعتدال. دلالت.
آرا حاشیه: حاشیهٔ وسط در فرش.
آرا حکیمی: دکترعلفی. طبیب تجربی.
آراخ خان:خدای ارواح در باور ترکان.
آرا خط: (Ara xət) نیمساز.
آراد: (Arad) [مغ] مردم. خلق.
آرادا: در میانهٔ کار. چندی پیش.
آرادا بورادا: اینجا و آنجا.
آرادا بیر: (Arada bir) یکی در میان.
آرا دارا: تجزیه و تحلیل.
آرادا سیرادا: اینجا و آنجا. متناوباً.
آراداش توْپار: گروه. دسته.
آراداشچی: سفیر. میانجی. واسطه. دلّال.
آرا داشی: (Ara daşı) سنگی که در دعوا به میانجی بخورد.
آرادا قالدی: ←آرادا ووردو.
آرادا قالماق: در تردید ماندن.
آرادا گزمک: خبرچینی کردن.
آرادان: (Aradan) از میان.
آرادان اکیلمک: جیم شدن.
آرادان بیر آز کئچمک: چند لحظه سپری شدن. چندی گذشتن.
آرادان چیخان: (از ردیف بیرون آینده) نوعی بازی در خوی. بازیکنان در یک ردیف یا کنار دیوار می‌ایستند و از هر دو طرف به نفرات وسطی فشار می‌آورند و فریاد می‌زنند که هرکس از صف بیرون برود، زن من است. هر کس که در اثر فشار از صف بیرون رفت، بازنده است. متوفی. مرحوم.
آرادان چیخماق: (Aradan çıxmaq) نجات یافتن. تمام کردن.
آرادان خیر / آرادان خیرمامکو: (Aradan xırmaməko) بازی جمعی محلی. گروه اول می دوند و افراد گروه دوم، آنها را دنبال می کنند. طوری که دو نفر یک نفر را تعقیب می‌نمایند. آنها دقت می کنند که آن یک نفر برگشته و از میان آنها نگذرد. اما اگر او موفق به این کار شود، حین گذشتن از میان آنها فریاد زنند: «آرادان خیرمامکو». بدین ترتیب او ۱ امتیاز کسب می کند.
آرادان قالدیرماق: نابود کردن.
آرادان قیل کئچمه مک: از میان مو نگذشتن (دوست صمیمی بودن).
آراد اولوس: [مغ] جمهوری خلق.
آرادا ووردو: نوعی بازی گروهی با توپ. یک دسته دایره‌ای تشکیل می‌دهد و دستهٔ دیگر در وسط دایره قرار می گیرند. دستهٔ بیرونی سعی می کند با پاس دادن توپ، بازیکنان وسط دایره را بزنند. هرکس که توپ به او اصابت کند، از بازی خارج می‌شود. بازی تا مرحلهٔ خوردن همه ادامه می‌یابد. گاه چند نفری باقی می‌مانند و تشویق می‌شوند و جای دو گروه باهم عوض می‌شود.
آرا دگمک: به هم خوردن رابطه.
آرا دمیر: نامی برای مردان ترک.
آرا دنیز: خلیج. دریایی که از سه طرف خشکی آن را فرا گرفته باشد.
آرا دورا: (Ara dura) تنک. پراکنده.
آرا دؤزلتمک: درست کردن میانهٔ دو کس. سازش دادن. دو بهم زدن.
آرا دؤزلدن:(Ara düzəldən)دوبهم زن.
آرا دیشیم: (Ara dişim) توالی. ترادف.
آرا دینگیل: شفت میانی (در اتومبیل).
آراذ: ← آراز. **آرارا:** نوعی طوطی به

درازی ۸۰ تا ۹۰ سانتیمتر در آمریکای جنوبی و مرکزی. (Anodorhynchus).
آرار سو: (Arar su) آبی که از لحاظ شرعی قادر به پاک کردن باشد.
آراز: (Araz) غوغا. جنجال. جنگ. بخت. اقبال. سعادت. نیک بختی. تمیز. دشمن. پهلوان آذربایجانی. رودخانهٔ ارس. قهرمان منسوب به قوم آس. قهر کرده. با فاصله. درد. بیماری. سرما. سیل. جریان شدید آب. هلال. کمان. رمضان (ترکمنی).(ناپ)
آراز آراز ائتمک: (Araz araz etmk) شانه زدن. پریشان کردن.
آراز آشیغیندان کؤر توْپوغوندان: نترس. بی‌باک. بیخیال. **آراز آی:** ماه رمضان. (ترکمنی). ترکمنها در ابتدای نام هرکس که در ماه رمضان متولد شده باشد، واژهٔ «آراز» اضافه می کنند. مانند «آراز محمد» برای پسر و «آراز گول» برای دختر.
آرازاماق: خواستن. هوس کردن.
آرازان: خوشبخت. سعادتمند. (ناپ).
آراز بئشیم: پسر پنجم که در ماه رمضان بدنیا آمده باشد. (ترکمنی).
آرازبـاری: (Arazbarı) ساحل ارس. منطقهٔ ساحلی رودخانهٔ ارس. نامی برای منطقهٔ قره‌داغ. ارسباران. بخشی از موسیقی آذربایجانی که زیبایی طبیعت و انسان را وصف می کند.
آراز باسدی: (Araz basdı) نام آهنگی از موسیقی عاشیقی آذربایجان که از آهنگهای میانه بوده و مابین شاه پردهٔ بالا (پردهٔ چهارم) و شاه پردهٔ میانی (پردهٔ نهم) نواخته می‌شود. نام دیگر آن شرور گوزللمه‌سی است.
آراز بایرام: عید فطر (ترکمنی). **آراز قورت:** پسر خوشبخت مانند گرگ.
آراز قیلینج: پسر طویل العمر که در رمضان بدنیا آمده. پسر خوشبخت که در دیگران اثر داشته باشد. (ترکمنی).
آراز گؤل: گل رود ارس. دختری که در رمضان متولد شده باشد (ترکمنی).
آرازلی: مسعود. نام پسر ترکمنی.
آرازلیق: (Arazlıq) دشمنی.

آرازی: (Arazı) نوعی رقص آذربایجانی شبیه به یاللی.
آرازیش: (Arazış) صدقه.
آراس: موی اسب. پشم ضخیم. طالع. بخت. پهلوان آذربایجانی. سلیم. تمیز.
آرا سئچیم: انتخابات میان دوره‌ای.
آراسا: سیار. بسیار گردش کننده.
آراسات: (Arasat) قیامت.
آراساتچی: دو بهم زن. منافق.
آرا ساحه: متن. قسمتی در فرش که به وسیلهٔ حاشیه احاطه می‌شود.
آرا ساخلاماق: حفظ فاصله کردن.
آرا سازلاماق: برقرارکردن رابطهٔ دوستی میان دو کس.
آرا سالدی: دوگانه. جدّی. مردّد.
آرا سالماق: شریک شدن.
آرا سایخاشماق: ساکت شدن غائله.
آراستا: (Arasta) معصوم. بی گناه.
آراستاق: حفره های کوچک داخل دیوار یا میان تیرکهای سقف. انباری.
آراستالیق: (Arastalıq) عصمت.
آراسر:(Ara sər)نیمهٔ زمین. نیمهٔ مزرعه.
آراسسا: خالص. تمیز. پاکیزه. سره.
آراسسالاماق / آراسساماق: تمیز کردن.
آراس سویو: آبیاری بهارهٔ کشتزار.
آراسلیق: نظافت. عفت. پاکیزگی.
آرا سـؤز: (Ara söz) جملهٔ معترضه. جمله که میان کلام بیاید. قید. شایعه.
آرا سؤزؤ: شایعه. اراجیف.
آرا سؤکؤمؤ: بیماری مسری.
آرا سوْیوماق: سرد شدن روابط.
آراسی: میان یک چیز. آلت.
آراسی آچیلماق: بهم خوردن رابطه.
آراسی اوْلماق: (Arası olmaq) رابطه داشتن. آرزو کردن.
آراسی ساز اوْلماق: خوب بودن رابطه. آراسی کؤک اولماق نیز گویند.
آرا سیرا: بعضی. یکی در میان.
آراسیل: (Arasıl) موازی. پارالل.
آراسینا: (Arasına) بعضاً. گاهی.
آرا سیناو: (Ara sınav) امتحان میانی.
آراش: دو رگه. جستجو. کاوش.
آراشا: (Araşa) کمک!(ندا). میانجی.
آراشان: (Araşan) آب معدنی.

آراشدیرای: پژوهشکده. انستیتو.
آراشدیرما: (Araşdırma) پژوهش.
آراشدیرماجی: پژوهشگر.
آراشدیرماق: بررسی گردانیدن.
آراشدیرمان: (Araşdırman) پژوهشگر.
آراشدیری: (Araşdırı) پژوهش.
آراشدیریجی: پژوهشگر. محقق.
آراشدیریش: پژوهش. واکاوی.
آراشدیریلماق: مورد تحقیق واقع شدن.
آراش سوْراش: جستجو.
آراشما: جستجو. خبرگیری. تمایز.
آراشماق: (Araşmaq) جستن. کاویدن. خبرگرفتن. متمایز شدن. جدا شدن.
آراشـیق: (Araşıq) درهم برهم. مشترک. طمعکار. فرق. تفوق. تمایز. تفاضل. تباین. مغایرت.
آراشقین: ← آراقچین. کلاه کلفت.
آرا شهر: (Ara şəhər) پایتخت.
آراشیت: (Araşıt) (گیا) گیاهی روغنی. (Arachidne). **آراغاج:** ← ائراغاج.
آراغا قاتیل: میزان الکل شراب.
آراق: نم. تر. تمیز. پاکیزه. پشته و جمع شده. بسیار ظریف. شراب. عرق.
آراق آراق: (Araq araq) سرتاسر.
آراق آراق ائله مک: همه جا را جستن. بسیار جستجو کردن.
آرا قاپاق: صفحهٔ داخلی عنوان کتاب.
آرا قات: (Ara qat) ارتباط. مراوده.
آرا قاتان: (Ara qatan) فتنه گر.
آرا قاتقی: گیرودار. شلوغی. معرکه.
آرا قاتماق: به هم زدن میانهٔ دو کس.
آرا قارماس: (Ara qarmas) ناظم.
آرا قاریشماق: به هم خوردن رابطه.
آرا قاریشیب مذهب ایتمک: کار به صورت دشواری درآمدن.
آرا قاریشیق: میانه. گیرودار.
آرا قازان: (Ara qazan) دیگ مسی که ظرفیت آن بین ۳ تا ۵ من باشد.
آراقالا: پایتخت. **آراقان:** تابهٔ روغن.
آرا قانتاشلیق: رفت و آمد. برو بیا.
آرا قانتاشیق: رابطه. میانه. گیرودار.
آرا قانتاشیقچی: شفیع. واسطه.
آراق چاخیر: نوشابه‌های مست کننده.
آراق چکن: عرق گیر گیاهان.

آراقچی: عرق گیر. باده نوش. رهبر.
آراقچی سوْراقچی: (Araqçı soraqçı) کسی که سوالات بیجا بپرسد.
آراقچین: چارقد زنانه از ترمه یا پارچهٔ قیمتی که با نخ زردار یا ابریشمی دوخته شده باشد. شبکلاه. **آراقچینچی:** دوزنده یا فروشندهٔ عرقچین.
آراقسیز: (Araqsız) بازی گرگ و چوپان در ترکمنها.
آراق قوْل: (Araq qol) مرکز ثقل.
آراقلاما: (Araqlama) عرق گیری.
آراقلاماق: (Araqlamaq) عرق گرفتن.
آراق واراق: (Araq varaq) جستجو.
آرا قورا: (Ara qura) شبهه. شک.
آرا قوْناقچی: (Ara qonaqçı) انگل.
آرا قیرماق: قطع رابطه کردن.
آراقیس: (Araqıs) (گیا) بادام زمینی.
آرا کدیسی: دو بهم زن. منافق.
آرا کس: (Ara kəs) راه میان بُر.
آرا کسدی: (Ara kəsdı) قطع موقت. نوعی بازی. ← آراکسمه.
آرا کسر: بازی گرگ و میش.
آرا کسمک:(Ara kəsmək)توافق کردن.
آرا کسمه: دیوار یا دری پنجره‌دار برای تقسیم دو اتاق که وقتی گشوده شود، اتاقها به هم می‌پیوندند. ساعت تنفس. وقت استراحت. دیوار یا پنجره‌ای که دو اتاق را از هم جدا می‌کند.
آرا کسمه یه سالماق: (Ara kəsməyə salmaq) اطراف چیزی را گرفتن.
آرا کسن: (Ara kəsən) میان بر.
آرا کسیت: شیار. فصل مشترک.
آرا کسیک: (Ara kəsik) میان بریده.
آرا کسیلمک: قطع شدن جریان.
آراگر: (Aragər) راهرو میان کرتها.
آرا گؤز: فضای میان دو اتاق در خانه روستایی برای گذاشتن وسایل اضافی.
آرا گوْل: (Ara gül) گل میانی. مرکز قالی. نقش وسط.
آرا گؤلوْ: (Ara gülü)



آرا کسمه

آنکه وسط جمع بنشیند.
آرا گؤنوْ: (Ara günü) روزمیانه. شنبه(گویش بلغاری قدیم). واژهٔ پیشنهادی برای سه شنبه. روز تدارک آرایش عروس.
آرال: دریایی که میان کوهها باشد. دریاچه. میانه بالا. اتاق. میانه. جنگل. نیزار دور برکه. جزیره. جزیرهٔ نزدیک بهم. رشته کوه. کوهی که مرز میان اروپا و آسیاست. انصاف. (ناپ).
آرالاتدیرماق: جدا کردن. تقدیم کردن حیوان ماده به حیوان نر برای جفتگیری. **آرالاتماق:** جدا کردن.
آرالاری آچیق اوْلماق: صمیمی بودن.
آرالاری دگمک: سرد شدن رابطه.
آرالاریندان قیل کئچمه مک: مو از میان نگذشتن. بسیار مهربان بودن.
آرالازیق: (Aralazıq) مداخله.
آرالاش: متمرکز. پشته. انبوه. مخلوط. نیمه. جسمی شامل دو یا چند مادهٔ ناهمگون و قابل جداسازی به روش مکانیکی. دو حالت متفاوت. دخالت.
آرالاشدیرماق: جدا کردن.
آرالاشدیریلماق: جدا کرده شدن.
آرالاشقان: (Aralaşqan) مختلف.
آرالاش قورالاش: معجون. مرکّب.
آرالاش قورالاشلیق: رابطهٔ تنگاتنگ.
آرالاش قولاش: نامرتب.
آرالاشما: متارکه. مخلوط. تجمع.
آرالاشماز: بیطرف. تودار.
آرالاشمازلیق: بیطرفی. عدم مداخله.
آرالاشماق: جداشدن. متمرکز شدن.
آرالاشمال: ترکیبی. **آرالاشیش:** اختلاط.
آرالاشیق: (Aralaşıq) نفاق. جدایی.
آرالاشینماق: یکجا گرد آمدن.
آرالاما: جداسازی. طبقه بندی. تفریق.
آرالاماق: جدا کردن. باز کردن. پایان دادن به دعوا. طبقه بندی کردن. فاصله افکندن. احاطه کردن. گردش کردن.
آرالانان: جدا شده. متباعد.
آرالاندیرماق: فاصله انداختن.
آرالانما: (Aralanma) جدایی. انفکاک.
آرالانماق: جدا شدن. راه باز شدن. دور شدن. ترکیدن. افتادن. کمی باز شدن. فاصله افتادن.
آرالایان: (Aralayan) جداکننده. منافق.
آرالتی: (Araltı) انگل. سربار.
آرالچی: (Aralçı) جایگزین.
آرالسی: (Aralsı) بیکار. معطل.
آرالما: (Aralma) قصاص. انتقام.
آرالماق: بررسی کردن. وارسی کردن. پیچ خوردن. گره خوردن.
آرالی: (Aralı) جدا. نیمه باز. دور.
آرالیجاق: (Aralıcaq) فاصله. تنگنا.
آرالیس: (Aralıs) شبه جزیره.
آرالیش: مخلوط. تنفس (زنگ تنفس).
آرالیشماق: چشمها را خیره کردن.
آرالیغا آتماق: ← آرایا آتماق.
آرالیغا تؤکمک: (Aralığa tökmək) راز خود را بر کسی گشودن.
آرالیغا سؤز قاتماق: سخن دیگر در صحبت آغاز کردن.
آرالیغا گئتمک: هدر رفتن.
آرالیغا گلمک / آرالیغا گیرمک: به میدان آمدن. وارد صحبت دو نفر شدن.
آرالیغین داشلیغی: بُعد مسافت.
آرالیق: میانه. معرکه. مرز. وسط. فاصلهٔ میان دو چیز. مکان خالی میان دو اتاق. دهلیز. پادو. محدودهٔ مشخصی از مراتع در اطراف اوبا یا قشلاق که به صورت اشتراکی بهره برداری می‌شود. جواهر قیمتی که در میانهٔ گردنبند اندازند. جزیرهٔ کوچک. محل گرد آمدن. محفل. بیماری جرب. خوش انصافی. ماه دسامبر.
آرالیق آتی: اسب عصّاری.
آرالیق آتی کوْر فاطی: آدم آواره و سرگردان. ویلان الدوله.
آرالیق آدامی: (Aralıq adamı) ولگرد. بی‌هدف. در میان مانده. واسطه. خبرچین. کسی که در میانهٔ مجالس مختلف، به میهمانان خدمت می‌کند.
آرالیق آرالیق: (Aralıq aralıq) گاهی.
آرالیق آیی: ماه مابین دو سال. ماه دسامبر. ماه دی. آچا آیی نیز گویند.
آرالیق اوْیونو: میان برنامه.
آرالیق اینگی: (جان) گاو محلی.
آرالیق ایگیسی: بهبودی پیش از مرگ.

آرالیـــق پیشـــیگی:(Aralıq pişiyi) اصـطلاحی دربـازی کودکـان بـرای کودکی که بـه هیچیـک از دو طـرف بازی متعلق نبوده و در وسط می‌گردد.
آرالیقچی: دلال. میانجی. داسار.
آرالیقدا قالماق: (Aralıqda qalmaq) در وسط ماندن. بی‌ثمر ماندن.
آرالیق دنیزی: دریای مدیترانه.
آرالیق دنیزی اوزون بدن بۆجک: (جان) سوسک مدیترانه.
آرالیق قاریشماق: ←آراقاریشماق.
آرالیق قحبه سی: زن هرجایی.
آرالیق گنده سی: ولگرد هرجایی.
آرالیق گؤت وژه نی: مفعـول هرجـایی. آدم هرزه و ولگرد.
آرالیقلی: (Aralıqlı) متناوب.
آرالیق وورماق:← آرا ووماق.
آرام: (Aram) متوســط. گــاه بیگــاه. نخستین ماه سـال در تقـویم اویغـوری. در فـرامین حکومـت آلتـون اردو در مقابل محـرّم نهـاده شـده و در گـؤگ ترکها نیز رایج بوده است.
آراما: (Arama) تحقیق. کاوش.
آراماجا: (Aramaca) چیستان.
آراما داراما: تحقیق و تفحّص.
آراماق: جستن. کاویدن. اهمیت دادن.
آراماقچی: جادوگر. حیله گر. فریبکار.
آرا مـال: (Ara mal) مـواد اولیـه. مـواد واسطه. مواد اشتراکی. بیت المال.
آرامان: (Araman) سـمبل پـاکی. مـرد پاکیزه. هوس. کارآگاه.
آراماناق: (Aramanaq) مطلوب. جالب.
آرامانچی: (Aramançı) هوسباز.
آرامانلیق: تنگنا.(گویش قشقایی).
آرام اؤردک: (جان) اردک دریایی.
آرامای: (Aramay) محبوب. (ناد).
آرامجیق: (Aramcıq) خط فاصل.
آرامچی: دلال. واسطه. میانجی.
آرام خودا: مطمئن. دل آرام.
آرام خوْش: حلیم. راحت.
آرامسیز: ناشکیبا. بی قرار. مداوم.
آرام قارا: نامی برای مردان ترک.
آرام قرم: تنفس. فاصله. آنتراکت.
آراملی: صبور. شکیبا.آهسته. سنگین.
آراموت: (Aramut) صافی. زلالی.
آرامیزدا قاز وار: (میـان مـا غـاز هسـت) نوعی بازی کودکانه.
آرامیش: آسودگی. شکیبایی. آرامش.
آران: اقلیم. جای گرم. دشـت. همـوار. قشلاق. طویلهٔ اسـب. آخـور. ناحیـه‌ای در میــان رودهــای کــور و ارس. در اغلب منابع جغرافیایی به صـورت ارّان و آلبان آمده است. نوعی مکتب فرش در قره‌باغ. سیخهایی که برای صـید در رهگذر وحوش نصب کنند. محوطه‌ای که برای خوابگاه دواب سازند. مجـال. فرصت. مین (جنگـی). خمپـاره. خانـه ای در میــان دشــت. خانــهٔ ویلایــی. باناموس. غیور. معتـدل. فـروتن. زمـین شخم خورده. میانه. وسط. انسان.
آران باسار: (Aran basar)زمـین همـوار. اراضی میان دشت و ییلاق.
آرانتا: (Aranta) بسیار جستجو کننده.
آرانتی: مطلوب.اوصاف. چوب بزرگی که میان دو حیوان در آغل گذارند.
آرانچی: شخصی که در دشت زنـدگی می‌کند. جلگه نشین. آن روسـتایی کـه بـه یـیلاق نمـی‌رود. شخصـی کـه از دشت، وسائلی برای فـروش بـه یـیلاق آورد. آنکه تا پایـان کارهـای درو، در دشت بماند. کشیکچی. نوکر.
آراندا خورمادان یایلاقـدا بوغـدادان: از اینجا مانده و از آنجا رانده.
آران داغ: (Aran dağ) (کوه و دشـت) نـوعی بـازی گروهـی بـا چوبدسـتی و گودال. «مته مته» نیز گویند.
آران دؤزلۆک: (Aran düzlük) جلگه.
آرانزمین: نوعی نقشهٔ فرش در قره‌باغ.
آران ساران: بسیار کم. اندک.
آران سومو: [مغ] گارد محافظ دربار.
آرانسیز: (Aransız) کوهسار.
آرانق: جن آب در باور ترکان. فلات.
آرانقوش: (جان) باز سفید.
آرانقی: (گیا) درخت شمشاد.
آران گؤزلـــله مـــه ســـی: (Aran gözəlləməsi) آهنگی از گـروه قوشـما (موسیقی عاشیقی آذربایجان).
آرانـلا داغـین بحثـی: (مباحثـهٔ کـوه و دشت) نوعی نمایش که در چهارشـنبهٔ آخر سال در برخـی نقـاط آذربایجـان انجام می شود. یک نفر به عنوان دشت و یک نفر به عنوان کوه در قالب شـعر به ذکر خصوصیات خود می پردازند.
آرانلاشماق: (Aranlaşmaq) تیزتر شدن.
آرانلاما: (Aranlama) جستجو. کاوش.
آرانلاماق: جستجو کردن. فاصله نهادن. فرمان راندن. تصمیم گرفتن.
آرانلا یایلاغین بحثـی: (مباحثـهٔ یـیلاق و قشلاق) نوعی نمایش که در چهارشنبهٔ آخر سال در برخـی نقـاط آذربایجـان انجام می شود. یک نفر به عنوان ییلاق و یک نفر بـه عنـوان قشـلاق در قالـب شعر بذکر خصوصیات خود پردازند.
آرانلی: دشت نشین. دارای آخور.
آرانلیــق: دشــت. جـای گـرم. مکـان هموار. جای مناسب برای آخور.
آرانما: (Aranma) جستجو. تعاقب.
آرانماق: جشن گرفتن. جستجو شدن.
آرانمیش: پاکیزه. مطلوب. (ناد).
آرانی: میانی. وسط مانده. نامشخص.
آرانی آچیلقان: سیری ناپذیر.
آران یایلاق: ییلاق قشلاق.
آران یایلاق ائتمک: زیاد سفر کردن.
آرانیب دارانماق: سنجیده شدن.
آرانی داغا آپاریب داغی آرانا گتیرمـک: بسیار توی فکر بودن.
آرانی ساز ائله مک: میانه را گرم کـردن. روابط خوبی برقرار کردن.
آرانـی قاتمـاق/ آرانـی قیرمـاق: (Aranı qatmaq) بهم زدن میانه یا رابطه.
آرانیلما: (Aranılma) جستجو. بررسی.
آرانیلماق: رواج یافتن. جستجو شدن.
آراو: (Arav) تمیز. پاکیزه.
آرا وئرمز: (Ara verməz) لاینقطع.
آرا وئرمک: (Ara vermək) فاصله دادن.
آراوار / آراوال: آواره. سرگردان.
آراوان: فلاخـن. تیرکمـان مخصـوص بچه ها برای زدن پرنده. خاک انداز.
آرا ووراماق: به هم زدن رابطه.
آراووت: (جان) (Aravut) نهنگ.
آراوول: (Aravul) پیشقراول. بصـورت «هراول» وارد فارسی شده است.

آرای: (Aray) سحر. صبح زود. پاکنام. زمان. متوسط(ناد).
آرا یئرچی: ولگرد. آواره. سرگردان.
آرا یئرده: (Ara yerdə) در میانه.
آرا یئرده قالماق: (Ara yerdə qalmaq) بی‌صاحب ماندن. بلاتکلیف ماندن.
آرایا آتماق: بمیان آوردن.مطرح کردن.
آرایا آلماق: در میان گرفتن.
آرا یاتی: (Ara yatı) مسافتی بیش از یک روز. شبی که در جریان سفر می‌خوابند. اتاق میهمان.
آرایا چیخارماق: عرضه کردن.
آرایا دؤشمک: واسطه گری کردن.
آرایا سالماق:طرح کردن. پیش کشیدن.
آرایا سوْخولماق: مداخله کردن.
آرایا سؤز سالماق: باعث بحث دو نفر شدن. سخن در میانه آوردن.
آرا یاش: (Ara yaş) میانسال.
آرایا قارا پیشیک دؤشمک: قهر کردن.
آرایا قوْیماق: بازی دادن و مضحکه کردن. سخنی را مطرح کردن.
آرایا گئتمک: از بین رفتن.
آرایا گلمک: به وسط آمدن.
آرایا گیرمک: وارد شدن در میانه. بدتر کردن دشمنی دو نفر.
آرایان: بررسی کننده. کنترلچی.
آرایلی: دختر پاک همچون ماه.(ناد)
آرا یوْل: (Ara yol) راه میان بُر.
آرا یؤن: (Ara yön) جهت فرعی.
آراییب آختارماق: خبر شادی کسی را جستن. علاقمند شدن.
آراییب داراماق: جستن.
آراییجی: جستجوگر. مفتش. شکاری (سگ). رفتگر. نظافتچی.
آراییجی اولدوزلار: ستارهٔ دو برادر. فرقدان. **آراییجی فیشنگ:** فشفشه. منوّر.
آرایش: جستجو. اطلاعات دربارهٔ موضوعی. گواهینامه. تصدیق. (ناد).
آراییو: (Arayıv) ← آراماق.
آربا: (Arba) سطل(گویش مراغه). برابر. موازی. نیرومند.
آرباتان / آر باتور: دلاوری که با هرکس می‌جنگد، پیروز می‌شود. کج. بی ظرفیت. شکمو. تنبل. بی حیاء.
آرباری: گروه ۱۰ نفره در ارتش مغول.
آربار: (Arbar) غربال چشم درشت.
آرباز:(Arbaz)حیاط(گویش قاراچای).
آرباس: (Arbas) مرد بسیار قوی.
آرباش: (Arbaş) مردی دارای چشم آبی و موی طلایی. نورسیده.
آرباغدای: (Arbağday) منقار. نوک.
آرباق: (Arbaq) ← آرپاق.
آربا قابی: نوعی پیمانه در بقالی.
آرباقتای: (Arbaqtay) حاکم.
آرباک: (Arbak)← آرپاق.
آربالی: مساوی. متوازن. دلاور.
آربالیق: تساوی. رجزخوانی.
آرباما: (Arbama) افسونگری.
آرباماق: افسون کردن. اندرز دادن.
آرباماياق: بزرگ شدن (قرقیزی).
آربان: سعادت. کامروایی. عدد ۱۰.
آربان تومن: عدد ۱۰۰ هزار.
آربانق: (Arbanq) خستگی.
آربانماق: (Arbanmaq) افسون شدن.
آربانیش: (Arbanış) کفر. انکار.
آرباو: (Arbav) افسون. سِحر.(ناد).
آربای: دلاور و بلندپایه. حاکم.
آربؤرؤ: (جان)(Ar börü) کفتار.
آربوز: (Arbuz) هندوانه. جادو. سحر.
آربوْغا: (Arboğa) موجود افسانه‌ای نیمه انسان و نیمه حیوان.
آربوْی: (Arboy) دلاور ایل.
آربی: (Arbı) عدد ۱۰.
آربیت: (Arbıt) طلسم.
آربیس: (Arbıs) مرده. متوفی. سعادت.
آربیش: (Arbış) افسون. جادو.
آربیل: (Arbış) دلاور دانا.
آربین: زیاد. بسیار. ژرف. بیشمار.
آربین گؤل: گل فراوان. (ناد).
آرپا: (گیا) جو. (Hordenm) مقیاس اندازه‌گیری زمین. جواهری به شکل جو که در گذشته از طلا و نقره ساخته می‌شد. پول پاره. طلسم. جادو. دعای مخصوص شمنها. ریز. باریک. به صورت árpa در معنای گیاه جو وارد زبان مجاری، و به صورت arbai وارد زبان مغولی و به صورت «آرپه» به معنای باریک وارد فارسی شده است.
آرپا آرپا: ریزه ریزه. تکه تکه.
آرپا آرمودو: (گیا)نوعی گلابی شیرین، سبز و آبدارکه زمان رسیدن جو برسد.
آرپا آشی: (Arpa aşı) کشکاب.
آرپا آلماسی: (گیا) نوعی سیب بهاره.
آرپا اؤتمگی: (Arpa ötməyı) نان جو.
آرپا اوْراغی: زمان برداشت جو.
آرپا اولدوزو: ستارهٔ تنها و درخشانی که در ماه ژانویه پس از غروب، در جانب شرق دیده می شود.
آرپا باشاغی: (گیا) کفه.
آرپا بوغدا: جو و گندم. در تاباساران به معنای رنگین کمان نیز کاربرد دارد. به نوبت دارای پسر و دختر شدن.
آرپا بؤلن: عضو گروه دهقانان.
آرپا بوْیلو: (Arpa boylu) کوتاه قد.
آرپا توْخوم: نوعی خربزه که دانه‌هایش مانند جو است. (گویش خوی).
آرپاجا: قد یک جو. اندکی. کمی.
آرپاجیق: دانهٔ جو کوچک. مگسک تفنگ. قفلوت. ترپیاز. گل مژه. آبلهٔ چشم. نقشی در قالی و گلیم.
آرپاجیق سوْغانی: (گیا) ترپیاز. موسیر. (Allium ascalonicum).
آرپاجیل: (جان) پرنده ای به اندازهٔ گنجشک که در مزارع غله دیده شود.
آرپاچای: نوعی رقص گروهی آذربایجانی. رودی در قره داغ.
آرپاچی: (Arpaçı) جوفروش. جوکار. فالبین. جیب بُر. دزد.
آرپاخان: (Arpaxan) (گیا) نوعی گیاه از تیرهٔ خوشه داران شبیه به جو.
آرپاد: (Arpad) ← آرپا.
آرپا داشی: وزنهٔ مخصوص جو.
آرپا سالماق: جو انداختن و فال دیدن.
آرپا سامان: علوفه‌ای شامل کاه و جو.
آرپاسو / آرپا سوق / آرپا سویو: آبجو.
آرپاسی آرتیق دؤشمک: (Arpası artıq düşmək) جوش زیادی کردن. از حد خود تجاوز کردن. هار شدن.
آرپاسینی خام وورماق: (جیش را خام زدن) ظلم کردن. بدی کردن.
آرپاغا: (Arpağa) ← آرپاق.
آرپاغان: (گیا) چمن. چمن باغچه. جو

وحشی. چاودار. آنکه زیاد افسون‌کند.
آرپاغجی: ساحر. چاودار (گیاه).
آرپاق: ← آرپا. افسانه. سحر. دعایی که در زمان قدیم روحانیون برای بهبودی بیمار می‌خواندند. روح.
آرپاقاش: (Arpaqaş) بلغور جو.
آرپا قوشو: (جان) ← آرپاجیل.
آرپا قیران: آفت محصول جو.
آرپا کؤرپه: (Arpa körpə) بدردنخور.
آرپا گؤبه لگی: (گیا) نوعی قارچ که



آرپاجیق سوغانی

معمولاً در کشتزار جو می‌روید.
آرپا گؤزه لی: (Arpa gözəli) غربال جدا کردن کاه از جو.
آرپا گونی: (گیا) نوعی گَوَن.
آرپا گؤوه سی: (جان) حشرهٔ چوبخوار.
آرپال: (Arpal) پیرزن معتمد قبیله.
آرپالاما: (Arpalama) تعلیف. جو دهی.
آرپالاماق: (Arpalamaq) جو دادن به حیوان. هرچه بر زبان آمد گفتن. خوب پیش نرفتن کارها.
آرپالانماق: (Arpalanmaq) جو گرفتن.
آرپالماق: (Arpalmaq)بسیارخسته شدن.
آرپالی: دارای جو. نوعی شال.
آرپالیش: تقلّا. تلاش. کوشش.
آرپالیغی سیلینن: اسب دندان ریخته.
آرپالیق: مزرعهٔ جو. گودی موجود در دندانهای آسیای اسب. مزرعهٔ پرقوت و حاصلخیز. علامت نمایشگر سن حیوان دردندانهایش. نوعی از مقرری و درآمد نقدی یا جنسی در نظام اداری و مالی دولت عثمانی که به عنوان اضافه حقوق در هنگام اشتغال به خدمت، یا پس از بازنشستگی یا معزولیت و کناره‌گیری از کار، به عنوان حق بازنشستگی و برای تأمین زندگی به مأموران عالی‌رتبهٔ اداری و علمای طراز اول پرداخت می‌گردید. به صورت «ارپه لیق» وارد فارسی شده.
آرپالیق یاپماق: مکیدن. استعمار کردن.
آرپاما: (Arpama) افسونگری.
آرپاماق: (Arpamaq) افسون کردن.
آرپامان:(Arpaman) افسونگر.جادوگر.
آرپان: (Arpan) عفیف. معصوم.
آرپانماق: افسون شدن. جادو شدن.
آرپاو: ← آرباو. **آرپاوْود:** بی‌حیاء.
آرپایا دؤشمک: بسیار جو خوردن.
آرپا یارماسی: (گیا) جو مقشر.
آرپق: داس بزرگ.**آرپیچاق:** زیگزاگ.
آرپیدان: خسته کننده. **آرپیق:** عفیف.
آرپیماق: (Arpımaq) بیزار شدن.
آرپینار: چشمهٔ زلال.(ناد).
آرپه: (متفا)(Arpe) باریک.
آرت: ← آرد. پلّه. عقبه و راه تنگ.

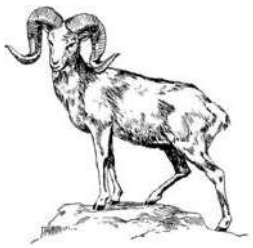


آرتالیق

عقب. آرنج. به همین صورت و در معنای آخر وارد فارسی شده است.
آرت آرشان: (Art arşan) کوهنورد.
آرتئل: (Artel) شرکت. کمپانی.
آرتئلچی: عضو یا سهامدار شرکت.
آرتا: مرتبه. رتبه. ابزار. آلت. مقدس.
آرتاب: (Artab) بکاپ. پشتیبان.
آرتابای: سپهسالار. **آرتات:** آشفته.
آرتاتماق: آشفته کردن. خراب کردن.
آرتاج: مزایده. **آرتاچاغین:** زمان حال.
آرتا دارتماق: مانع شدن. توقف دادن.
آرتا دالی: کمافی السابق. مثل قبل.
آرتار: زیاد شونده. مثبت.(ناد).
آرتاس: آبشار. **آرتاسیز:** بی پشتوانه. پیچیده. بی قرار. بی ثبات. سطحی.
آرتاش: همراه. (ناپ).
آرتاشماق: همدیگر را آشفته کردن.
آرتاغان: پرمحصولی. با برکت. فراوان.
آرتاق: (Artaq) آشفته. پریشان. خراب.
آرتا قالماق:(Arta qalmaq)اضافه ماندن.
آرتاق یاووز: آشفته. پریشان.
آرتا گلمک: (Arta gəlmək) ذلیل شدن.
آرتال: نردبان. پلکان. پس زمینه.
آرتالان: پس زمینه. **آرتالیق:** راهرو.
آرتالین: (Artalın) عقب مانده.
آرتام: باارزش. برتری. مزیت. پایان. بهره.(ناپ). **آرتاما:** دیرپایی. آشفتگی.
آرتاماق: (Artamaq) به پایان رسیدن. بسیار عمر کردن. عمر کردن پس از فوت فرزند. آشفته کردن. طریق سرعت را در سیر اختیار کردن. خراب شدن. افزوده شدن. پشت سر نهادن.
آرتامچی: (Artamçı) دو بهم زن.
آرتان: افزایش یابنده. افزوده. زمان طلوع خورشید. خرابکار.(ناپ). **آرتان آردیجیللیق:** اعداد ترتیبی صعودی.
آرتانتی: مصرف شده. مستعمل.
آرتان دارتان: لیفت تراک.
آرتان سؤیشن: (Artan süyşən) پسربچه.
آرتانماق / آرتایماق: آشفته شدن.
آرتاو: آشیانه. **آرتای:** [مغ] راه راه.
آرتباج: (Artbac) آرپژ (در موسیقی).
آرت بؤلگه: (Art bölgə) زمین پشت ساحل. مناطق داخلی کشور.
آرتپاق: تقدیم نامه. آویز لباس.
آرتجا: (Artca) مهمانی پاگشا.
آرت چارداق: خلاء. مستراح.
آرت دؤشؤنجه: نیّت واقعی.
آرتدیرما: اجباری. دستوری. افزایش.
آرتدیرماق: اضافه گردانیدن.
آر تره سی: (Ar tərəsi) (گیا) ترهٔ وحشی با برگ عریضتراز ترهٔ معمولی.
آرتقا: انبار. مخزن. **آرت قافا:** محدوده.
آرتقار: عقبه. قسمت پایانی لشکر.
آرتقال: زباله. پس مانده. باقیمانده.
آرتقاماق: بار زدن. تحمیل کردن.
آرتقان: عقبه. قسمت پایانی لشکر.
آرتقول: (Artqul) عقبدار.
آرتقی / آرتقیج: علاوه. ضمیمه. پایان.

آرتلادا: هیچ. **آرتلاما:** سیلی زنی.
آرتلاماق: سیلی زدن. از حد گذشتن.
آرتلانماق:(Artlanmaq) سیلی خوردن.
آرتمـا: افـزایش. شـئ زیـاد شـونده. اصطلاحی در جوراب بافی. زمانی که نقش به جوراب اضافه می‌شود.
آرتماج: باری که بر جوال پـر کـرده و بر حیوان برهنه بگذارند و حمل کنند.
آرتماز: (Artmaz) زیاد نشدنی. قانع.
آرتمازلیق: (Artmazlıq) قناعت.
آرتماق: افـزایش. نیـرو گـرفتن. پخـش شـدن. ترقـی یـافتن. تکثیـر یـافتن. پربرکت شدن. شـیوع یـافتن. پیشـرفت کردن. ریع کـردن بـرنج. هیبـه. نـوعی جوال آرد که از پشم می‌بافند.
آرتماقار / آرتماقتاقار: اضافه خور. گدا.
آرتماقلاماق: خورجین یا هیبـه را بـه دو طرف زین انداختن. بار زدن.
آرتماقلیق: ایستادگی. پایداری.
آرتمـیش: (Artmış) دختـر بـاکره یـا ترشیده. افزوده شده. ارزش افزوده.
آرتمیق: (Artmıq) هیبه. کیسه. کوله.
آرتوچ: (Artuç) نوک تیز.
آرتوت: (Artut) ارمغان. هدیه.
آرتور: جذاب. دلچسب. عشوه‌دار.
آرتورو: (Arturu) برکت. اکسترم.
آرتوم: کوشا. با ارزش. برتری.(ناپ).
آرتون: جدی. متین. باوقـار. باوجـدان. زیره (گیاه). مروارید.
آرتون اوزۆک:(Artun üzük)سیمین تن
آرتوو: (Artuv) بدهکار.
آرتی: (Artı) علامت جمع(+). تماماً.
آرتی اوج: کاتد(شیمی).
آرتی اینال: رفیق شفیق. (ناپ).
آرتیب آغارماق: ترقی کردن.
آرتیت: (Artıt) ارمغان. هدیه.
آرتیجاق: کمی زیاد. زیاد. بی‌حد.
آرتیجیق: پوزیترون(فیزیک).
آرتیجیل: هسته دوست (فیزیک).
آرتیر: (Artır) جذاب. فتّان. (ناپ).
آرتیراج / آرتیران: افزاینده. بارزننده.
آرتیرقان: افزاینده. یاور. یاری کننده.
آرتیرلاماق: زیاد کردن. اضافه کردن.
آرتیرما: اضافه. افزایش. بالکن. نام یک بازی کودکانه که آن را ائششک بئلی نیـز مـی‌نامنـد. مزایـده. مسـتزاد. قالـب شعری مانند غزل با این تفاوت کـه در آخر مصرع، بندی اضافه می شود.
آرتیرماج: (Artırmac) ایوان. بالکن.
آرتیرماجا: (Artırmaca) مادهٔ افزودنی.
آرتیرماش: بازی محلی در شکی که در آن، بازیکنان از روی هم می‌پرند.
آرتیرماق: زیاد کردن. اضافه کردن.
آرتیری: ازدیاد. مبالغه. برکت. (ناپ).
آرتیریق: (Artırıq) مبالغه. اغراق.
آرتیریلان: (Artırılan) افزایش یابنده.
آرتیریلماق: (Artırılmaq) افزوده شدن.
آرتیریم: (Artırım) پس انداز.
آرتیریملاماق: پس انداز کردن.
آرتیرین: (Artırın) بارزنی. افزایش.
آرتیرینماق: (Artırınmaq) اضافه شدن.
آرتیز: (Artız) اضافه. زیاده.
آرتیزماق: (Artızmaq) تعقیب کردن.
آرتی سارا: (Artı sara)آخرین نان تنور.
آرتی سایی: (Artı sayı) عدد مثبت.
آرتـیش: ازدیـاد. افـزایش. اکثریـت. سبقت گیرنده. درصد. بهره. (ناد)
آرتیشلاماق:(Artışlamaq) تقدیم کردن.
آرتیشما: بار زنی یا افزایش جمعی.
آرتیشـماق: بـار زدن جمعـی. کمـک رسانی به هم در بار کردن. جمع شدن.
آرتیغا: انبار. **آرتیغان:** مسموم. زهردار.
آرتیغی: (Artığı) حداکثر. زیادی.
آرتیق: (Artıq) اضافه. عـلاوه. نهایـت. ذخیره. بویژه. هم. نیز. پریشان. (ناپ).
آرتیق آرتیق: (Artıq artıq) مجادله.
آرتیق آغیز: (Artıq ağız)بیش از حـد.
آرتیق آی: (Artıq ay) ماه کامل. (ناد).
آرتی قارا: (Artı qara) اولین نان تنور.
آرتیق اسکیک:(Artıq əskik)بیش و کم.
آرتیق ایل: (Artıq il) سال کبیسه.
آرتیق باش: (Artıq baş) اضافه. افزون.
آرتیق بی بی / آرتیق بیکـه: (Artıq bibi) دختر اضافی. دختربس(ناد).
آرتیق بیلمـک / آرتیـق توتمـاق: (Artıq bilmək) بهتـر دانسـتن. زیـاده حسـاب کردن. خوب دانستن. بی‌حد شمردن.
آرتیق پورتوق: آت آشقال.خرت پرت.
آرتیقجان: نامی برای مردان اویغور.
آرتیقچا: (Artıqça) انگل. طفیلی.
آرتیقچـی: (Artıqçı) گـدا. آشـغالی. پسخور. متخصص. دیوانه.
آرتیقدا آرتیق: فوق العاده. عالی.
آرتیق دوْغان:(Artıq doğan) رویین تن.
آرتیق سو: آب اضافی. آبیاری تاکستان در اواخر تیرماه (گویش مراغه).
آرتیق سوْنا: (Artıq sona) دختربس.
آرتیق سوْیشوْک: (Artıq süyşük)اضافه.
آرتیقسیزدا: بویژه. علی الخصوص.
آرتیق طمع: طمعکار. حریص.
آرتیق قالمیش: شب مانده. غذای بیات.
آرتیق گوْل: (Artıq gül) گـل زیـادی. نـام دختـری کـه خـانوادهٔ منتظـر تولـد پسری باشد. (ترکمنی). ← قیزبس.
آرتیق گوْن: (Artıq gün) روز اضافی.
آرتیقلاشا: بیش از حد معین. تصاعدی.
آرتیقلاماق: مقـداری از غـذا خـوردن و بقیه را باقی گذاشتن. اضـافه گذاشـتن. ضـخیمتر گردانیـدن. دوخـتن. افـراط کردن. زیاده روی کردن.
آرتیقلانماق: پسخور شدن. افراط شدن.
آرتیقلی: مستزاد. اضافه دار. زایده دار.
آرتیق لیغینجا: بیش از حد.
آرتیقلیق: برتری. آشفتگی. پلیدی.
آرتیقمات: نامی برای مردان اویغور.
آرتیقماج: زیاده. بقیه. زایده. گرانبها.
آرتیقماق: پیشرفت کردن. افراط کردن.
آرتیق نظـر/ آرتیـق نیـاز: (Artıq nəzər) نامی برای مردان اویغور.
آرتی قارا:(Artı qara) نخستین نان تنور.
آرتیل: به پشت (خوابیدن یا خوابیده).
آرتیلان: (Artılan) زیاد شونده. (ناد).
آرتیلماز: (Artılmaz) غیر قابل افزایش.
آرتیلماق: افزایش یافتن. بار زده شدن.
آرتیلی: (Artılı) افراطی. اضافی.
آرتیلیق: (Artılıq) زباله. دورریز.
آرتیم: (Artım)قدکشیدن(پخت برنج). زیاد شدن. ازدیاد. افزایش. برکت.
آرتیما: بـالکن. پلکـان کوچـک. بـازی کودکانه. **آرتیماج:** ← آرتیرما.
آرتیمان: (Artıman) سمبل زیادت.
آرتیم اوْلسون: با برکت باشد.

آرتیم بار: (Artımbar) افزودن ثمر.
آرتیمجیل: پرمحصول. افزایش یابنده.
آرتیمسیز: بی برکت. کم محصول.
آرتیملی: پرمحصول. افزایش یابنده.
آرتسین: (Artın) لیسانس. مصون. معصوم. سرشار. بلور. متین(ناپ).
آرتینج: افزایش. **آرتینچاق:** بار سبک.
آرتینقی: (Artınqı) فوق العاده.
آرتینما: (Artınma) بار زنی. ازدیاد.
آرتینماق: بار کردن. زیاد شدن.
آرتینیش: (Artınış) ازدیاد. اشتداد.
آرتینیق: (Artınıq) فوق العاده.
آرتیيا: (Artıya) ذخیره. رزرو.
آرت ییش: (Art yış) فراز و نشیب.
آرجا: تمیز. درخت چام. صندوق.
آرجان: پاک نهاد. دلاور. قوی. (ناپ).
آرجو: (جان) ← سیرتلان. شغال.
آرجین: (Arcın) مبادا. هرگز.
آرچ: (Arç) متر (واحد طول).
آرجا: (Arça) تمیز. همیشه سبز. مدت کوتاه. درختی در زبان ترکمنی. صنوبر. کاج. درخت سرو. ← آردیج.
آرچا بوْی: (Arça boy) بلند قامت.(ناد).
آرچات: (Arçat) متصل. بهم پیوسته.
آرچاتین: (Arçatın) در نتیجه. نتیجتاً.
آرچاق: (Arçaq) فرق. تمایز. اختلاف.
آرچال: (Arçal) پوست کنده. جدا شده. نیمه باز. لادری. آنچه لای درب گذارند تا بسته نشود. گوه. چوب یا آهن به شکل هرم مثلث که در تنهٔ هیزم فروکنند. دستمال.
آرچاماق: (Arçamaq) پوست کندن. پاک کردن. اندیشیدن. تمیز دادن.
آرچان: (Arçan) (گیا) درخت کاج یا آردیج. روشن. نورانی. میان پردهٔ تبلیغاتی. زنگ تنفس. (ناد).
آرچانق: (Arçanq) باناموس. باغیرت.
آرچورا: جن جنگل در باور ترکان.
آرچی: (Arçı) نظافتچی. خورجین.
آرچینا: اکرامیه. بخشش. احسان.
آرچیتماق:(Arçıtmaq)پوست کندانده.
آرچیش: (Arçış) پوست کنی. تخمه شکنی. توبه. ندامت.
آرچیق: (Arçıq) تفاوت. فرق.
آرچیل: پاکیزه. خجالتی. آزرمگین.
آرچیلاماق: (Arçılamaq) پاکیزه کردن و تمام کردن. دعوا را خاتمه دادن.
آرچیلماق: پاکیزه یا پوست کنده شدن.
آرچیماق: (Arçımaq) پاکیزه کردن و به اتمام رساندن. پوست کندن.شکستن تخم میوه. توبره. کیسه.
آرچین: (Arçın) مأمور بلندپایه. کدخدا. کمان(ناپ).
آرچینماق: گلوی خود را تمیز کردن. توبه کردن. پاک شدن. پرهیز کردن.
آرخ: (Arx) نهر. جوی آب. به صورت «اَرغ» وارد زبان فارسی و به صورتهای مختلف وارد زبانهای روسی، مغولی و بصورت árok وارد مجاری شده است.
آرخ آچدی: نهری که آب گشوده.
آرخ آشان: جای گود میان دو کوه.
آرخا: پشت. پناه. تبار. پشت چیزی. پشت انسان و حیوان. ماهیت. ریشه. عقب. پشت جبهه. کمک. اجداد. پشت از گردن تا کمر. دنبال. دنباله. حجامتگاه. آلت نری. توان. نیرو. دلیل.
آرخا آرخادان: پی در پی. متوالی.
آرخا ائشیک: حیاط پشتی. غیرقانونی.
آرخا ائل: پشت و پناه. تکیه گاه.
آرخا ابه سی: آنکه پشت زائو را بگیرد.
آرخا اطراف: پاهای چهارپایان.
آرخا ایل: (Arxa il) سال آینده.
آرخاب: (Arxab) کوله پشتی. هیبه.
آرخا با آرخا: (Arxa ba arxa)نسل. تبار.
آرخا باتی: (Arxa batı) شمال غرب.
آرخاباخ: (Arxabax) احمق. مبهوت.
آرخا باخچا: حیات خلوت. تحت الحمایه قرار دادن و از آن خود شدن یک کشور توسط کشور دیگر.
آرخا بوْی: طول قسمت عقب لباس.
آرخا بیلیک: علوم اساسی. حکمت.
آرخات: پشتیبان. ضامن. پناهگاه. امن.
آرخاتا: (Arxata) پدربزرگ. اجداد دور. متضاد بئرقاتا (اجداد نزدیک).
آرخاتاق: (Arxataq) صندلی. پشتی.
آرخا توتماق: اطمینان کردن.
آرخاج: (Arxac) مکان استراحت گوسفندان در صحرا طی ماههای گرم سال. کلبهٔ صحرایی.
آرخاجاق: قطره کش. قطره چکان. نی.
آرخاجلاماق: هدایت کردن گوسفندان به استراحتگاه صحرایی.
آرخاجلانماق: هدایت شدن گوسفندان به استراحتگاه صحرایی.
آرخاجیق: (Arxacıq) قیف.
آرخا چئویرمک: پشت یا خیانت کردن.
آرخاچی: حمّال. پشتیبان. لواط گر.
آرخاداش: (Arxadaş) پشتیبان. دوست. حامی. به صورت «آرقداش» به همین معنا وارد لهجه های عراقی و لیبیایی زبان عربی شده است.
آرخاداغ: پشتیبانی چون کوه.
آرخادال: [مغ] حیله. فریب.
آرخا دامان: (Arxa daman) دنباله.
آرخادان: از پشت سر. مقتدر.
آرخادان آرخایا: پنهانی.
آرخادان چالیشماق: لواط کردن.
آرخادان چکیشلی: همجنس نر.
آرخادان گلن:(Arxadan gələn) خلف.
آرخا دایانج: پشتیبان. هوادار.
آرخا دورماق: پشتیبانی کردن.
آرخا دؤگؤشچؤسؤ: مبارز پشت جبهه.
آرخا دیرک: پشتیبان. حامی.
آرخار: (جان) غُرم. میش کوهی. (درآسیای مرکزی)(Ovis ammon).
آرخاری: (Arxarı) برتر. غالب.
آرخاز: ضعیف.خسته.بی زبان.



آرخار

آرخاس: ضعیف.بی زبان. اجداد.
آرخا ساپ: واحد مستقر در پشت جبهه.
آرخاسی آغریماماق: دعایی قدیمی با مضمون پشت کسی درد نکردن.
آرخاسی اوْلماق: (Arxası olmaq)

ازکسی حمایت کردن. دنباله داشتن.
آرخا سۏرمک: به عقب راندن.
آرخاسیز: بی کیفیت. نامرغوب.
آرخاسی قوز: (Arxası quz) گوژپشت.
آرخاسیندان کسسک آتماق:نفرین کردن.
آرخـاش: پشـت بـه پشـت. هماهنـگ. مداوم. جـایی کـه بـاد آنجـا را نگیـرد. مرتجع. سیستم. نظام. ساختار. حمایت.
آرخاشلیق: (Arxaşlıq) هماهنگی.
آرخاشـما: همیـاری. **آرخاشـماق:** بـه یکدیگر کمک کردن. کمـک کـردن در عمل بار زنی. به دوش گرفتن.
آرخاشیق: پشت به پشت داده. نیرومند.
آرخاشیل: ساختاری. سیستماتیک.
آرخـاق: (Arxaq) پشـتیبان. طنـاب بـار. مزمن. مداوم. بزرگ. عظیم.
آرخا قاپی: در پشتی. مقعد. مخرج.
آرخا قاپیدان مأذون اۏلماق: از در پشتی فارغ التحصیل شدن. از مدرسه اخـراج شدن. **آرخاقار:** [مغ] (Arxaqar) عظیم.
آرخاقای:(Arxaqay) همه جانبه. میدان.
آرخا قوردو: (جان) کرمی که بر پشـت گوسفند و بز پیدا شود.
آرخا کۏمک: پشت و پناه.
آرخا گلمک: تهدید کردن.
آرخا گۏرۏش: دورنما.
آرخال: مداوم. سریالی.سرگین. پشکل.
آرخالاتماق: استناد کردن.
آرخالاج: (Arxalac) پالان باربری.
آرخالادیش: (Arxaladış) اِسناد.
آرخالاشماق: متضاد شدن. متحد شدن.
آرخالاما: (Arxalama) پشتیبانی.
آرخالاماق: پشتیبانی کردن. بـار کـردن. تضمین کردن. دلیل آوردن.
آرخالانما: اسـتظهار. **آرخالانمـاق:** تکیـه دادن. مورد پشـتیبانی قـرار گـرفتن. بـه عقـب برگشـتن و بـه پشـت سـر نگـاه کردن. شکست خوردن و فرارکردن.
آرخالاوچی/آرخالاوسی: حامی. پشتیبان.
آرخالای: (Arxalay) مداوم.
آرخالتی: (Arxaltı) اشیاء بدرد نخور.
آرخالچی: سرگین فروش. تپاله فروش.
آرخالا: (Arxalla) تیرکهای چادر.
آرخـالی: (Arxalı) بزشـاخدار. قـوچ وحشـی. بـز کـوهی. بـز پرپشـم. بـز پیشاهنگ. دارای یـار و یـاور. محکـم. دارای پشتوانه. مستند. بوسـیلهٔ. توسـط. گوسفند دارای پشت فربه.
آرخالی سانبالللی: کسی که دارای پارتی و حامی عالیرتبه‌ای است.
آرخالیج: (Arxalıc) پالان حمالی.
آرخالیق: لباسی دارای یقه‌هـای دگمـه دارد و دارای کمـر چاکـدار یـا بـدون چاک. نوع مردانهٔ آن دارای کمر چین خورده است و دامنش تا زانو می‌رسد. یقهٔ آن تا گلو بسته می‌شـود. یقـهٔ نـوع مردانهٔ آن در دو نوع «اونورلو» و «دوز یاخـا» اسـت. جوانـان روی آرخـالیق کمربند و سالمندان شال می‌بندند. نوع زنانـهٔ آن کوتـاه و یقـه بـاز اسـت. از مخمر، ترمه و پارچه‌های زر دار دوخته می‌شود. یقهٔ آن با بوته‌های طلا و نقـره و سکّه تـزئین مـی‌شـود. نـوعی فـرش. فرشی که برای جلوگیری از نم برپشت شخص نشسته می‌گذارنـد. نمـدی کـه بر پشت حیواناتی چـون اسـب و قـاطر می‌اندازند. لباسی که طـلاب و بعضـی افراد زیر قبا می‌پوشیدند و در داخلـش پنبه بود. کلون درب. نـوعی از قمـاش نازک. پشتوانه. زمینه. توسـط. بوسـیلهٔ. بصورت ارخالق، الخالق و ارخلق وارد زبان فارسی شده است.



آرخالیق

آرخاما: (Arxama) رسیدگی.
آرخاماق: رسیدگی یا تعقیب کردن.
آرخا مکه: (Arxa məkə) حیله. بازی.
آرخاملی: محکم. مدلّل. مستند.
آرخان: رهبر پاک. عقب. پس. طناب. جهـت. طـرف. دور. بعیـد. نهایـت. چشمه. خلعت. کدخدا. (ناپ).
آرخانا: آسوده خاطر. آب پنیر.
آرخاناج: (Arxanac) بالاپوش. پالتو.
آرخاناق: مطمئن. بدون حامی.
آرخان اۏزۏش: شنای کرال پشت.
آرخانج: محوطهٔ کنار خانه. حمایت.
آرخانلیغینا: تخته به پشت.
آرخانماق:(Arxanmaq)رسیدگی شدن.
آرخاو: (Arxav) پشتیبان.
آرخا وئرمک: (Arxa vermək) پشـتیبانی کردن. استناد کردن. تکیه دادن.
آرخا یاتاق: تکیه گاه. تخت. مسند.
آرخا یاسدیغی: مسنده. پُشتی.
آرخا یانچیق:(Arxa yançıq) درب بغل.
آرخایا یاسلانماق: عقـب نشـینی کـردن. خم شدن. شکست خوردن.
آرخایش: (Arxayış) پشتوانه.
آرخاییک: منسوخ. مهجور. باستانی.
آرخایین: مطمئن. خاطرجمع.
آرخاینچیلیق/ آرخاینلیق: اطمینان.
آرخچی: (Arxçı) کانال کش.
آرخلاما:نهرکشی.**آرخلاماق:** نهرکشیدن.
آرخلان: جوی نازک و نامرتب.
آرخلانماق: (Arxlanmaq)جـاری شـدن آب برزمین و شیار گشودن برای خود.
آرخلیـق: نهـردار. جـای مناسـب نهـر. جـوبی (حقـی کـه بـه دشـتبان بابـت زراعت محصولات کنار جوی دهند).
آرخلیم: (Arxlım) لولهٔ فاضلاب.
آرخود: هاف، چوبی نسبتاً کوتاه که در هنگـام بـافتن جـاجیم از آن اسـتفاده می‌شود و به آن کمانه هم می گویند.
آرخی: (Arxı) پشت. عقب.
آرخیت:اسکله. پایهٔ پل. اسپانسر. حامی.
آرخـیج: (Arxıc) تـذکره. زندگینامـه. تاریخچه. **آرخیز:** (Arxız) ارکان.
آرخیش: بایگانی. آرشیو. سابقه.
آرخیشتاق: یک بازی که یکی خم شده ودیگران مانند خرک از رویش بپرند.
آرخیق: (Arxıq) فضله. پشکل.
آرخیل: متنوع. گوناگون. تاریخ.
آرخیلماق: برگشتن. به تـاریخ پیوسـتن. پشت به زمین خوردن (در کشتی).
آرخیم: تداوم. **آرخین:** نهایت. سرانجام.
آرخینج: (Arxınc) چراگاه.
آرخینق: (Arxınq) بنیادی. اساسی.

آرخیو: (Arxıv) آرشیو. بایگانی.
آرخیوچی: بایگان. کارمند بایگانی.
آرد: (Ard) پشت. ادامه.
آرد آردا: (Ard arda) متوالی. مسلسل.
آرد آغاجی: چوب بلندی که بین تارهای فرش درحال بافت قرار گیرد (قشقایی). گلن گئدن نیز گویند.
آردا: (Arda) تعقیب کننده. خلیفه. یادگار. میانه. وسط. گرز درازی که چاوشها در قدیم برمی‌داشتند. ابزار. وسیله. آلت. روش. متد. (ناد).
آردا آتماق: به تأخیر انداختن.
آرداب: پشتیبان. بکاپ. **آرداچ:** زنجیر.
آردارا: ادامه. دوام. پستو. پیچیده. مبهم.
آرداران: (Ardaran) ویراستار.
آردارادان: به دنبال. در ارتباط با.
آرداربن: (Ardarın) بار. سنگینی.
آرداش: متوالی. سلسله. ردیف.
آرداشان: کنده که رویش هیزم شکنند.
آرداشلیق: (Ardaşlıq) توالی.
آرداشماق: ردیف شدن. منظم شدن.
آرداشیق: تخمینی. حدسی. پیوسته.
آرداغان: (Ardağan) حامی. پشتیبان. کوشا. با پشتکار. بسیار جدّی.
آرداق: پشت سرهم چیده شده. شرف. گرامی. دوست داشتنی. جانان. عالیجناب. پیر. قیّم. حامی. جدّی. ارزش. بهاء. حمایت. **آرداقلاماق:** گرامی داشتن. حمایت کردن.
آرداقلی: شریف. اشراف. افتخاری.
آردا قوْیماق: به تأخیر انداختن.
آرداگر: کاردان. کارآزموده.
آردال: (Ardal) ← آردالی. مسلط. غالب. زمینه. وسیله. ادامه. معوّقه. به تأخیر افتاده. زندگینامه. محرمانه. مخفیگاه. اساس. ستون. ذخیره. انبار. پس انداز. سابقه. باقیمانده.
آردالا: (Ardala) درشت. بزرگ. پس و پیش. کیف آویزی بغلی. زنگ بزرگی که به آخرین شتر کاروان بندند. قسمت دورریز گوشت.
آردالاش: (Ardalaş) به ترتیب.
آردالاق: کندوی‌عسل.مغازۀابزارفروش.
آردالاماق: سوار شدن بر ترک سوار کار. سوار شدن دو نفر روی یک اسب. عقب ماندن. عجله نکردن. تعقیب کردن. ادامه دادن. پشت چیزی کار کردن. حمایت کردن. حرمت نهادن. گرامی داشتن. جبران کردن.
آردالان: (Ardalan) زمینه.
آردالانماق:(Ardalanmaq) عقب ماندن.
آردالایان: (Ardalayan)مرد افکن. تعقیب کننده. سبقت گیرنده. به صورت اردلان وارد فارسی شده است.
آرداللی: معوّقه. برگشت خورده.
آردالماق: ضعیف شدن. سوار شدن.
آردالی: (Ardalı) نایب قهرمان.
آردالیج: پاک کننده. پالایشگر.
آردالیش: (Ardalış) پالایش. تصفیه.
آردالیق: حمایت. صندلی. مَسند. پُشتی.
آردالین: (Ardalın) عقب مانده. عقبدار. خصوصی. محرمانه. مرتجع.
آرداماق: تعقیب کردن. غیبت کردن. پیر شدن. خراب شدن. کهنه شدن. به پشت گرفتن. به دنبال خود کشیدن. عقب ماندن. ویرایش کردن.
آردامان: قهرمان. فعّال. کوشا.
آردان: (Ardan) با تربیت (ناد).
آردانا: (جان) گوسالۀ یا شتر یک ساله.
آرداوال: ادامه دار. مداوم. سریالی.
آرداوان: ماده. مؤنث. مایه. خمیرمایه.
آرداوول: عقبدار. پس قراول.
آردای: ولیعهد. منزّه. پاکیزه.
آردجیق: (Ardcıq) ردیف.
آرد چاغ: قیامت. آخرالزمان.
آردچی: گروه محافظ که به دنبال لشکر حرکت می‌کند. عقبدار سپاه. عقبه. پشتوانه. جانشین.
آردچیلال: (Ardçılal) دموکراسی.
آرددااقا: (Arddaqa) یدکی. ذخیره.
آردساماق: (Ardsamaq) طلب کردن.
آردسانیلماق / آردسینماق: خواسته شدن.
آردل: (Ardel) ← آردیل.
آردل: (Ardəl) پسوند.
آردلاشدیرماق: ردیف سوارکردن.
آردلاشماق: دنباله‌دار شدن. با یکدیگر ردیف سوار شدن. از پی هم آمدن.
آردلاما: (Ardlama) تعقیب.
آردلاماق: (Ardlamaq) تعقیب کردن.
آردلانماق: (Ardlanmaq) تعقیب شدن.
آردلایین: دو کوهانه. سرچپه.
آردل باشی: (Ardelbaşı) فرّاشباشی.
آردلی: (Ardlı) ناتمام. ادامه‌دار.
آردلیق: (Ardlıq) یدکی.
آردماق: عقب. پس. هیبه. تغار. ایستادگی. مسابقه. هماهنگ. متعادل.
آردماقلاماق: (Ardmaqlamaq) بار زدن.
آردمیق: هیبه. کیسه. کوله پشتی.
آردوْ: گام. قدم. (گویش سالیان).
آرد وئرمک: معلق زدن. معطل کردن.
آردوار: (Ardvar) دنباله‌دار.
آردوتال: (گیا) (حامام اوْتو) اردوتال.
آردون: (Ardun) (گیا) زیره.
آردووواز: (Arduvaz) سنگ لوح.
آردی: ادامۀ چیزی. نفر دوم در بازی.
آردی آتماق: شکم درد. اسهال.
آردی آچیق: کفش زنانه با پشت باز.
آردی آچیلماق: افشاء یا خسته شدن.
آردی آردینا: پشت به پشت. متوالی.
آردی اینال: نامی برای مردان ترک.
آردی بورولماق: لاغر شدن.
آردیج: (گیا) سروکوهی. درخت عرعر. درخت اردج. جرجری. (Juniperus) به همین صورت وارد زبان فارسی و به صورت Ардуш وارد زبان روسی شده است. مرتجع.



آردیج

آردیج بؤلبؤلؤ: (جان) بلبل خالدار. (Luscinia luscinia).
آردیج قوشو: (Ardıc guşu) (جان) مرغ کاج. باسترک. (Bobmycilla) قارا توْیوق نیز گویند.

آردیجلانماق: پر شدن یک منطقه از آردیج. قطار یا ردیف شدن.
آردیجا: (Ardıca) به دنبال. در ادامه.
آردیجیل: ادامه‌دار. مداوم. منطقی.
آردیچ: (Ardıç) خلیفه. جانشین. از عقب آینده. نوعی درخت ← آردیج.
آردیچ پاراسی: (Ardıç parası) انعامی که در عروسی به نوجوانان بدهند.
آردی چیخماق: (Ardı çıxmaq) ضعیف شدن. بسیار لاغر، خسته یا پیر شدن.
آردی دالیسی: نفر سوم در بازی.
آردیر: (Ardır) نام یک ستاره.
آردیرا: پشت ساختمان. بعداً. سپس.
آردیرماق: (Ardırmaq) خسته کردن. با چماق به کسی حمله کردن.
آردیریق: قصور. تقصیر. کوتاهی.
آردیزماق: از پی کسی رفتن.
آردیسره: (Ardısrə) به دنبال. دیدار عروس و داماد از خانهٔ عروس پس از عروسی. جانشین.
آردی سۏرمه: درهم. بدون گزینش.
آردیش: مرتب شده. منظم شده. خلف. جانشین. توصیه. نظافت. به صورت «ارتش» وارد زبان فارسی شده است.
آردیشماق: (Ardışmaq) ادامه یافتن.
آردیشیق: (Ardışıq) پیاپی. مداوم.
آردیغا چیخماق: برای استراحت کار را تعطیل کردن. برای تنفس بیرون آمدن.
آردیغی چیخماق: استراحت کردن.
آردیق: (Ardıq) خستگی. تنفس. استراحت. مرخصی.
آردیق آشی: غذایی که برای دیدارکنندگان با مسافر آماده کنند.
آردیق آلماق / آردیق چیخارماق: خستگی در کردن. استراحت کردن.
آردیق چایی: (Ardıq çayı) ضیافت چایی که برای دوستان و آشنایان شخص کارگر یا مرخص شده بدهند.
آردیق سۏرماق: از مسافر احوالپرسی کردن. از رنج راه پرسیدن.
آردیق یئتمک: احساس خستگی کردن.
آردی کسیلمز: بی‌وقفه. مداوم.
آردی کسیلمک: قطع شدن جریان.
آردیل: از عقب آینده. بچهٔ دوم. نسل. خلوت. آردل. فرّاش. مأمور اجراء. چاپار. نوبت گیرنده. کاتب. نامه رسان. خادم مکانهای دینی. فردی که اسب افسر و مافوقش را می‌آورد و خود نیز سوار اسب خود شده و پشت سر او حرکت می‌کند. فرّاشی که برای خواندن و احضار سپاهیان یا گناهکاران و شاکیان می‌فرستادند. متوالی. مستمر. به همین صورت و به معنای سرباز در خدمت صاحب منصبان و یا امربر وارد ادبیات نظامی ایرانی شده است. ← آردالی.
آردیلاماق: پشتیبانی کردن. پاییدن. به کول گرفتن. تعقیب کردن.
آردیل گۏرۏنتۏ: اثر. نشان.
آردیلماق: بیرون آمدن. تعقیب شدن. گام برداشتن. برخورد کردن.
آردیلی: (Ardılı) وابسته.
آردیلیش: (Ardılış) بارزنی.
آردیم: گام. قدم. عقبدار. تکیه گاه.
آردیماق: (Ardımaq) پوسیدن.
آردیملاماق: (Ardımlamaq) گام شماری کردن. مسّاحی کردن.
آردین: پشت. پشتیبان. معصوم. مصون. (ناپ). **آردین آردین:** پشت سرهم.
آردینا اویماق: اقتداء کردن.
آردینا دۏشمک: تعقیب کردن.
آردین ارکی:(Ardın ərki)نیروی مردم.
آردینا قۏیماماق: انتقام گرفتن.
آردینان: (Ardınan) تعقیب کننده.
آردین باسماق: تعقیب کردن.
آردینجا: (Ardınca) در ادامه. سپس.
آردین سۏرمک: تعقیب کردن.
آردینلاماق: (Ardınlamaq) به عقب راندن. ریشه کن کردن. تعقیب کردن.
آردینلیق: (Ardınlıq) مصونیت.
آردینماق: در پشت یا زیر چیزی ماندن و له شدن. قهر کردن. دلتنگ شدن. بدوش گرفتن. تمیز شدن. پاک شدن.
آردینی آلماق: تمام کردن.
آردینین آردیسی: نفر سوم در بازی.
آردی وار: (Ardı var) دنباله دارد. فرزند نخست خانواده. (ناپ).
آردیه: (Ardiyə) پستو. انبار.
آردی یئرتیقلی: (Ardı yırtıqlı) لباسی که از پشت چاک داشته باشد.
آرریق: (Arrıq) ضعیف النفس.
آرز: (Arz) ← آرد.
آرزوادی: (Arzvadı) ترانهٔ ترکمنی.
آرزوق: احشائی که روی زین گذارند.
آرزوم: (Arzum) آرزوی من. (ناپ).
آرزومان: آرزومند. (ناپ).
آرزی: (Arzı) خواسته. تمنا. به صورت «آرزو» وارد فارسی شده است.
آرزی بیر: (Arzı bir) صمیمی. همدل.
آرزی بیگ / آرزیجان:نام مردان اویغور.
آرزیسی اۏرگینده قالماق / آرزیسی گۏزۏنده قالماق: حسرت به دل ماندن.
آرزیق: (Arzıq) فناتیک. خرافاتی.
آرزیقیز: (Arzıqız) شراب.
آرزی کئش: (Arzıkeş) طالب.
آرزیل: (Arzıl) هوسمند. آرزومند.
آرزیلاما: (Arzılama) مطالبه. خواهش.
آرزیلاماق: (Arzılamaq) طلب کردن.
آرزیلانماق: (Arzılanmaq) طلب شدن.
آرزیلی: (Arzılı) هوسمند.
آرزیلی گۏرزۏلۏ: با شادی و خوشی.
آرزیمات: نامی برای مردان اویغور.
آرزیماز: ناخوشایند. نامطلوب.
آرزیماق: (Arzımaq) ارزیدن. خواستن.
آرزیمان: خواسته.رقص گروهی مردانه شبیه به یاللی. ناامید. ناکام. خواستار.
آرزیمان کۏفته: کوفته تبریزی بزرگ که داخل آن آلو و تخم مرغ گذارند.
آرزیمای: خوشایند. خوش آمدید.
آرزینجا: (Arzınca) بدلخواه. باب میل.
آرزیندیری: ترغیب. تشویق.
آرس: (Ars) ظریف. ریزه.
آرسات: معتدل.**آرساتین:** رک و راست.
آرسالیق بورسالیق: هیر و ویر.
آرسار: معمولی. عادی.
آرساق: پرز دار. نامرغوب. معصوم.
آرساک: سالم. **آرسال:**←آرسیق. حیوان دو جنسه. سخت. طلایی. (ناد).
آرسالا: قسمت پایین ران حیوان.
آرسالاماق: خواستن. هوس کردن.
آرسالانماق: به تکاپو افتادن.
آرسال ساچ: گیسوی طلایی.

آرسالیق: (Arsalıq) دو جنسه. عصمت. پاکیزگی. **آرسالیق بورسالیق:** هیر و ویر.
آرسام: عزت. **آرسامیق:** ضرر. خسارت.
آرسان: پاکنام. پاک نهاد(ناپ).
آرسانماق: چشم خوردن. نظر شدن.
آرسایماق: قائم ایستادن. کنده شدن.
آرسلان: (Arslan) (جان) شیر. آرس در زبان ترکی قدیم به معنای حیوان گوشتخوار، شغال، دله، راسو و سمور آمده است. عنوانی که مغولان به نفر اول مسابقات ملی کشتی بدهند و هر کس دوبار قهرمان شود، عنوان «آبورقو» بگیرد. به صورت «ارسلان» وارد فارسی و لهجه های مصری و لبنانی زبان عربی و به صورت oroszlán وارد مجاری شده است. نام روسلان در روسی نیز از همین ریشه بوده و слон در روسی به این معناست.
آرسلان آغزی: (Arslan ağzı) (گیا) حباحب. کتان بری. کتان دشتی.
آرسلان بالا: کمک جنگجو.
آرسلان بالبان: نیرومند مانند شیر.(ناپ).
آرسلان بؤجک: (جان) شیرمور.
آرسلان پاچاسی / آرسلان پنجه سی: (Arslan pəncəsi) (گیا) گیاه پای شیر. پا شیرک. پای شیر صحرایی. برگ چای سوئیسی. کف الاسد. رجل الاسد. کف الارنب. (Allchemilla).
آرسلان تکین: شاهزادهٔ شیرسان. (ناپ).
آرسلانجا چیبین: (جان) مگس سرباز.
آرسلانجیق: جنگجوی کوچک.شیربچه.
آرسلانچا: همچون دلاور.
آرسلان قادین: شیرزن. (ناد).
آرسلان قویروغو: (Arslan quyruğu) (گیا) علف تنگ نفس. ذنب الاسد.
آرسلانلی: (Arslanlı) سکّهٔ شیرنشان. شیردار. قروش.
آرسلان منقو: شیر جاویدان.(ناپ).
آرسلان یاغان: (جان) ماموت.
آرسو: چیز بی‌ارزش. آب تمیز. عفیف. ظریف. پاک نهاد. وضو. (ناد).
آرسولای: (Arsulay) سیمین. (ناد).
آرسون: افندی. سرور. آسوده. آرام.
آرسوی: (Arsoy) ← آریسوی.
آرسی: اینطرفی. اینوری. روح خبیث.
آرسیت: مبرّی. تبرئه شده. پاک کننده.
آرسیق: (Arsıq) موخرمایی.(ناپ). مایل. خمیده. دختری که بکارتش به سختی زایل شود. آرمان. مطلوب.
آرسیقماق: (Arsıqmaq) فریب خوردن.
آرسیل: ←آرسیق. خرمایی (رنگ). بیابانی.صحرایی.شیر (حیوان). پاک. بی ضرر. **آرسیلاماق:** خشمگین کردن.
آرسیل آبا: (جان) شیر (گویش تووا).
آرسیل آیی / آرسیلان: (جان) شیر.
آرسیلداماق: غرش کردن. (قرقیزی).
آرسیلداو: (Arsıldav) کافر.
آرسیلی: (Arsılı) شیطانی. جن زده.
آرسین: استقلال. رهایی. رها. آزاد. معصوم. پاکیزه. تجزیه. آزمایش. دلاور گونه. همانند پهلوانان. (ناپ).
آرسینار: (جان) پرنده ای کوچک.
آرسینجیق: (Arsıncıq) چندش آور.
آرسینماق: (Arsınmaq) مردانگی نشان دادن. شرم داشتن. تبرئه شدن.
آرش: (Arəş) شکست ناپذیر.
آرش: (Areş) پود. ساعد(در دست).
آرش: (Arş) ندا. حرکت! (فرمان).
آرشات: (Arşat) تحقیق. پژوهش.
آرشاک: (Arşak) پهلوان شکست ناپذیر. کاسهٔ زانو.
آرشان: آبگرم. آب معدنی یا گازدار.
آرشامیق: (Arşamıq) زیانبار.
آرشیق: آنکه پاکیزگی را دوست دارد.
آرشیقماق: (Arşıqmaq) فریب دادن.
آرشین: (Arşın) ذرع قفقاز. واحد طول برابربا ۱۱۲ سانتیمتر. در برخی جاها ۷۱ سانتیمتریا ۳ وجب.



آرسلان پنجه سی

آرشینا گلمک: به اندازه آمدن. به خواسته رسیدن. تو دل برو بودن.
آرشین اودماق: عصا قورت دادن.
آرشین اؤلچن: کسی که پارچه را با آرشین اندازه می گیرد. بزّاز. طوّاف.
آرشینچی: (Arşınçı) پارچه فروش.
آرشین خان: (Arşın xan) واحد طول که ۵ تا ۱۰ سانتیمتر از یک متر بیشتر بود و در زمان حکمرانی پناه علیخان جوانشیر بر قره‌باغ در سدهٔ ۱۸ میلادی رواج داشت.
آرشینلاری آچماق: (Arşınları açmaq) با گامهای بلند راه رفتن.
آرشینلاما: (Arşınlama) اندازه گیری.
آرشینلاماق: اندازه گرفتن. بیکار بودن. ولگردی کردن. دویدن. گریختن.
آرشینلانماق: محاسبه شدن.
آرشینلیق: به اندازهٔ آرشین.
آرشین مال: پارچه. ماهوت.
آرشین مال آلان: خریدار پارچه.
آرشین مالچی: پارچه فروش. قماشچی.
آرشین مالی: پارچه. ماهوت.
آرشیو: (Arşıv) بایگانی.آلات جنسی (گویش استانبولی).
آرشیو قاریشدیرماق: دست مالیدن به آلات جنسی.
آرغاب: (Arğab) حلقه.
آرغاج: (Arğac) پناهگاه. پود. نخ عرضی در فرش و پارچه. نشان. هدف. خطا. قلاب ماهیگیری. تأثیر.
آرغاجا قیغلامایان: گوسفندی که به آخور نشاشد. آدمی که نفعی برای اطرافیانش ندارد.
آرغاج کئچدی: سوءتفاهم.
آرغاج کئچمک: (Arğac keçmək) ضرر رساندن به کسی. تأثیر کردن.
آرغاجلاما: عرض گذرانی. پود اندازی.
آرغاجلاماق: (Arğaclamaq) از عرض گذراندن. پود انداختن در فرش.
آرغاجلانماق: از عرض گذشتن.
آرغاجلیق: (Arğaclıq) نخ پود.
آرغاجی قیزیل: بی‌غیرت. بی‌ناموس.
آرغاد آلتی: (Arğad altı) جرثقیل.
آرغاداشماق: همدیگر را فریب دادن.

آرغادال: (Arğadal) ← آرغید.
آرغاداما: (Arğadama) فریبکاری.
آرغاداماق: (Arğadamaq) فریب دادن.
آرغادانماق: فریب داده شدن.
آرغاز: نه لاغر و نه چاق. (ناپ).
آرغاسی: (Arğası) پیچیدنی.
آرغاش: (Arğaş) مرتب. منظم.
آرغاشماق: (Arğaşmaq) درهم پیچیدن.
آرغاق: (Arğaq) ضعیف. تنبل.
آرغال: (Arğal) همگی. همه. کاملاً.
آرغالاماق: بسته بندی کردن(علف). سرسری و بدون دقت دوختن.
آرغالی: قوچ وحشی. گاو خوش ترکیب و خوش منظر. دارای قلهٔ بلند.
آرغام: (Arğam)ریسمان. طناب پشمی.
آرغاما: (Arğama) پیچش.
آرغاماق: پیچیدن. بافتن. پود کردن.
آرغامچا: طناب. ریسمانک.
آرغامچا توْخوناق: طناب و هر چه بتوان با آن بست. بار و بنه.
آرغامچا توْسماق: راه کاروان عروس را با طناب بستن و انعام خواستن.
آرغامچا سگرش: مسابقه با طناب.
آرغامچاق: تاب (وسیلهٔ بازی).
آرغامچی: (Arğamçı) ریسمان باف.
آرغاملاماق: (Arğamlamaq) پیچیدن.
آرغان: سگ خانگی. ساختگی. خسته.
آرغانماق: (Arğanmaq) پیچیده شدن.
آرغاو: آب جاری. دره . رود. نهر.
آرغدال: (Arğdal) ←آرغیدال.
آرغماق: اسب قوی ←آرقیماق.
آرغوش: (Arğuş) مؤدب. خبرچین.
آرغوشتک: نوعی ساز. فنی از اصول موسیقی. نوعی بازی که یکی به زانو خم شود و دیگری از رویش بپرد.
آرغون: (Arğun) ←آرغین.
آرغی: (Arğı) ستون. اساس. محرمانه. خصوصی. کفل. ریشه. مغز. قلق. کوشا. مخفیگاه.
آرغیت: (Arğıt) حقیقت.
آرغیتلاماق: (Arğıtlamaq) نسل چیزی را منقرض کردن. اخته کردن.
آرغیج: (Arğıc) پاک کننده. فریبنده.
آرغیجلاماق: برهم زدن. خراب کردن.

آرغید / آرغیدال:(Arğıd) دامنه. گردنه. تنگه. بدخوی. بداخلاق. دام. تله.
آرغیرماق: (جان) سگ با نژاد اصیل.
آرغیش: تصفیه. پالایش. ← آرقیش.
آرغیل: (جان) ماموت. پاک. خالص.
آرغیلماق: خود را تکان دادن.
آرغیمیق: (Arğımıq) اصیل.
آرغین: سال آینده. خسته. کوفته. آرام. آهسته. آنکه ظاهر و باطن پاک دارد. پاکیزه. **آرغین یوْرغون:** خسته و کوفته.
آرفا: (Arfa) کشت پاییزه. آلت موسیقی شبیه چنگ.
آرق / آرقا: (Arq) آب روان.
آرقا: (Arqa) ذکی. عاقل. فهیم. به صورت «ارغه» به معنای زیرک و رند وارد زبان فارسی شده است.
آرقاتای: [مغ] توانا. عاقل. کارآمد.
آرقاتو: (جان) گوسفند وحشی.
آرقاچ: (Arqaç) آلت تناسلی مرد.
آرقاچلی: مزرعهٔ انبوه و فشرده.
آرقار: نوعی بز کوهی ماده که از شاخهایش چاقو ساخته می‌شد.
آرقارما: (Arqarma) خستگی.
آرقارماق: (Arqarmaq) خسته کردن.
آرقاغیلچا: (جان) آهوی طلایی.
آرقاق: قلاب ماهیگیری. طناب بار.
آرقاقای: برآمده. برجسته. قلمبه.
آرقال: ضعف. سستی.
آرقالی: دارای پشتیبان. بزکوهی که شاخهایش برای ساختن چاقو مناسب است. قوچ وحشی. (Ovisammon).
آرقالوج: (Arqaluc) ← آرخالیج.
آرقاما: رسیدگی. بررسی. کنترل.
آرقاماق: رسیدگی یا بررسی کردن.
آرقان: (Arqan) خسته. رنجور. ← آریقان. کمند. به صورت Аркан به همین معنا وارد زبان روسی شده است.
آرقان آغاجی: (Arqan ağacı) (گیا) صامور. الشبه. زیتون مراکشی.
آرقانچی: (Arqançı) کمندافکن.
آرقانلاماق: طناب پیچ کردن.
آرقانا: بانوی والا تبار. عاقل. دانا.
آرقاو: (Arqav) چروک. مکیک.
آرقای: همه جانبه. شاخه شاخه.

آرقو: (Argu)← آرقوق. دره. شکاف.
آرقو بئلی: (Arqu beli) چلیپا وار. کج. سرازیری و سربالایی. فراز و نشیب.
آرقوت: (Arqut) عفیف و پاکیزه.(ناد)
آرقوتای:(Arqutay) دلاورمسعود(ناپ)
آرقوچ: (Arquç) فریبنده. غرور.
آرقوچی: میانجی. واسطهٔ ازدواج.
آرقوداق / آرقودوق: (Arqudaq) دوقلو.
آرقورتماق: خسته گردانیدن.
آرقورتورماق: ← آرقورتماق.
آرقورما: (Arqurma)خستگی. تحریف.
آرقورماق: خسته شدن. تحریف کردن. تغییر دادن. روبرو آمدن. از سمتی به سمت دیگر گذشتن.
آرقوری: (Arqurı) نوعی فرش. کج. خمیده. جدا. کنار. برهنه. خشک. فرش نشده. صلیب وار. چپ و راست.
آرقوری یاتماق: به پهلو خوابیدن.
آرقوز: (Arquz) با ادب. خوش رفتار.
آرقوس: (Arqus) (جان) پرنده‌ای از تیرهٔ قرقاولها. با درازی از ۱/۷ تا ۲ متر. ۲ تخم گذارد. (Rheinartia).
آرقوش: (Arquş) ← آرغیش.
آرقوق: (Arquq) دیرکی که میان دو دیوار یا دیرک به صورت متقاطع انداخته می‌شود. چوب بست و ستونک ضربدری. لجوج. ناسازگار.



آرقون

آرقوقلانماق: لجبازی کردن.
آرقوقلوق: لجبازی. خیره سری.
آرقولاما: شکاف. شکاف افکنی. عبور.
آرقولاماق: (Arqulamaq) شکافتن. از میان چیزی عبور کردن.
آرقولانماق: (Arqulanmaq) شکافته شدن. از میان چیزی عبور داده شدن.
آرقون: (Arqun) (جان) پوما. نوعی اسب که از اختلاط مادیان اهلی با

نریان وحشی به دنیا آید. سال آینده. آهسته. نوعی گلابی دیررس. تعقیب کننده. دنباله رو. اسب سرکش. انسان نرمخو. نام نوعی ساز. آرام. پایان. به صورت «ارغون» به معنای اسب تند رو وارد فارسی شده است.

آرقوی: (Arquy) سپر. زره. حصار.

آرقی: خشمگین. مخالف. پشت. آنسو.

آرقیت: گردنه. راه کوهستانی.

آرقیتاق: (Arqıtaq) معمار.

آرقیتماق: (Arqıtmaq) خسته کردن.

آرقیج: (Arqıc) صحرا. غرور.

آرقیجی: واسطه. میانجی. سفیر.

آرقیچ: (Arqıç) ← آرغاج.

آرقیرماق: (Arqırmaq) از یک سمت به سمت دیگر بصورت مقابل گذشتن.

آرقیری: (Arqırı) مقابل. متضاد. برابر.

آرقیری سؤیله مک: (Arqırı söyləmək) با دو رویی سخن گفتن.

آرقیری گلمک: میان بُر یا چپکی آمدن.

آرقیش: افسون. کاروان. نامه یا سفیر فرستاده شده. رسول. نامه رسان. سخن چین. شتر. الاغ. باادب. خبردهنده. معاملهٔ غله. توشهٔ زمستان. پشتیبان.

آرقیش آرابا: کالسکه. فایتون.

آرقیش تیرکیش: کاروان.

آرقیشچی: کاروانسالار. مسئول ذخیره.

آرقیشماق: توشه زمستان برداشتن.

آرقیشی: (Arqışı) غلّه.

آرقیق: (Arqıq) سرکش. نافرمان. چوبی که میان دو دیوار و یا دو ستون از پهنا گذارند.

آرقیقلانماق: نافرمانی کردن.

آرقیماق: (Arqımaq) (جان) اسب نیرومند و سریع. به سرعت تاختن.

آرقیماق اولو گؤن: (Arqımaq ulu gün) عید نوئل.

آرقیماقلاماق: نوئل را جشن گرفتن.

آرقین: پیراسته. ← آرغین.

آرقینی: غلاف شمشیر مرد دلاور.

آرکار: حلقهٔ گردن سگ. قلاده.

آرکان: (Arkan) ← آرقان.

آرکو: (Arku) سلطان دلاور.

آرکوت: (Arkut) ← آرقوت.

آر گؤن: (Ar gün) روز پاک. (ناپ).

آر گودن: (Ar güdən) با ادب. شوهردار. (ناد). **آرل:** (Arel) تمیز.

آرلات: نخستین پسر. پسر نازدانهٔ مادر.

آرلاش: فراغت. تنفس. استراحت.

آرلاق: (Arlaq) شوهردار. باادب.

آرلان: (Arlan) (جان) جنس مذکر سگ، گرگ یا روباه. آب تمیز چشمه. درمان. دارو.

آرلانماق:(Arlanmaq) خجالت کشیدن.

آرلی آبیرلی: آبرومند.

آرلی بیرلی: خوش خرام. (ناد).

آرلیغاماق: عنایت کردن. بخشیدن.

آرلیق: (Arlıq) ← آرلاق.

آرما: خستگی. فریب. خسته نباشی.

آرماز: خستگی ناپذیر. نستوه.

آرماغان: (Armağan) سوغات. جای زخم. جهیزیه. بصورت «ارمغان» وارد فارسی و به صورت «آرمغان» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.

آرماق: خسته شدن. فریب دادن. کامیاب شدن. هوسکار. دروغ. خلعت.

آرماقچی: دروغگو. حیله گر. خلعتبر.

آرماقون: سوغات. ارمغان.

آرمال: هدف. خواسته. مطلوب.

آرمالاماق: هدف گرفتن. آرزو کردن.

آرمالی: جهان آخرت. دنیای دیگر. مشخص. نشاندار. آراسته. بزک کرده.

آرمامیش: ناکام. حسرت بدل.

آرمان: قابل جستجو. باادب. نیکو. خواسته. هدف. خیال. رویا. حسرت. ناامید. ناکام. در میان قزاقها به معنای دوردست و گذشته کاربرد دارد. به همین صورت و در معنای هدف بزرگ وارد زبان فارسی شده است.

آرمانا: [مغ] (جان) اسب آبی.

آرماناق: حسرت بدل. آرزومند. مشتاق.

آرمانای: محبوب. نام زنان اویغور.

آرمانجان: پاکدل. نام مردان اویغور.

آرمانچیل: خیالپرداز. آرمانگرا.

آرماندا گئتمک: ناکام مُردن.

آرمانداماق: خسته شدن.

آرمانداو: خیال کردن. به تصور آوردن.

آرماندای: (Armanday) ناامید. خسته.

آرمان دورسون: سلامت باشد. (ناپ)

آرماندی: محبوب. آرزومند (ناپ).

آرمان دیلک: امید و آرزو.

آرمانسیز: ناامید. بی هدف. فانی.

آرمان گؤل: گل محبوب. (ناد).

آرمانلی: آرزومند.مشتاق. خواستار.

آرمانلیق: آرزومندی. اشتیاق. خواهش.

آرماو: کسی که از دو چشم نابیناست.

آرماو قوشقو: شک و تردید.

آرماوو: (Armavu) تنبل.

آرمای تالمای: بدون احساس خستگی.

آرموت / آرمود: (Armut) (گیا) گلابی. (Pyrus communis.ros) در انواع احمدقاضی، نارآرمودو، کوره، القفی، قیزیل، داش آرمودو، عاباس بیگی، زهره و لتنزی در آذربایجان موجود است. به صورت «آرمود»، «آرموت» و «المرودیه» وارد عربی شده است. نقش خام و یا رنگی نمد. ابله.

آرمداوار سویو: آبیاری مزرعه در روزهای اول بهار و ایام نوروز. «آرمود گولو سویو» نیز گویند.

آرمود بوْغاز: (گردن گلابی) شخصی با گردن کشیده و لاغر.

آرمود توْخومو: اچوچک. تخم گلابی.

آرمود گؤلؤ: (گیا) نوعی علف.

آرمود ساپی: بسیار نازک. بسیار لاغر.

آرمود قاباغی: (گیا) کدوی استانبولی. نوعی کدو به اندازهٔ گلابی.

آرمودلانماق: بار آوردن درخت گلابی. گلابی دار شدن.

آرمودلو استکان: استکان کمر باریک.

آرمودلوق: (Armudluq) باغ گلابی.

آرمودو: (Armudu) رندهٔ چوب بُری. به شکل گلابی.

آرموز: تَرَک میان الوارهای کشتی.

آرمید: (Armıd) ← آرمود.

آرمیداوات: آبیاری بهارهٔ کشتزار.

آرمیق: عبا. کرباس کلفت. خسته.

آرمین: (Armın) آرام. ملایم. نرم.

آرمینق: (Armınq) خسته. کوفته.

آرنا: رودخانه. نامزد. راه. جدول رودخانه. عداوت (گویش شکی).

آرنا باشی: (Arna başı) دوشنبه.

آرناتماق: تصفیه کردن. تهذیب کردن.
آرناش: توانایی. نیرو. درمان.
آرناش علاج: دارو و درمان.
آرناق: تصفیه شده. ناب. زلال.
آرنا گؤنؤ: (Arna günü) پنج شنبه.
آرنال / آرنالقان: خاص. مخصوص.
آرنالماق: تقدیم شدن. بخشیده شدن.
آرناماق: بخشیدن. تقدیم کردن.
آرناو: بخشش. **آرناولی:** خصوصی.
آرناووت: (Arnavut) قبیله.
آرنایی / آرنایيل: ویژه(گویش قزاقی).
آرنوق: (Arnuq) خسته.
آرنیش: توبه. **آرنیشماق:** توبه کردن. از داروی واجبی استفاده کردن.
آرنیق: توبه. خسته. پاکیزه. منزّه.
آرنیقا: (گیا) ← اؤکوز گؤزؤ.
آرو: (Aru) پساب. پساب لباسشویی. صاف. زیبا. ← آری.
آروا: (Arva) وزن ظرف خالی. وزن.
آرواتای: [مغ] (Arvatay) ۱۰ ساله.
آرواد: (Arvad) زن. همسر.
آرواد آراسی: (Arvad arası) امور زنانه.
آرواد آغا: سرکار خانم. حضرت علیّه.
آرواد آغیز / آرواد آغیزلی: زن ذلیل.
آرواد آغیزلیق: زن ذلیلی.
آرواد آلماق: زن گرفتن.ازدواج کردن.
آرواد آلیب قحبه چیخماق: شانس نیاوردن. بُز آوردن.
آروادا اوْخشار: (Arvada oxşar) زن گونه. مردی که حرکات زنانه دارد.
آرواد اوْتو: (گیا) ارقیطون. اراقیطون. افتیمون. زیرهٔ رومی. ریشهٔ باباآدم.
آرواد اوْزلؤ: (Arvad üzlü) زن صفت.
آرواد اوشاق: زن و بچه. خانواده.
آرواد اوشاقلی بوتا: (Arvad uşaqlı buta) اصطلاحی در فرشبافی. نقش بوته با شاخهٔ و برگ زیاد.
آرواد باز: (Arvadbaz) عیاش. هوسباز.
آرواد باشی: خانم تمام. زن تمام عیار.
آروادجیل: (Arvadcıl) مرد زن گونه.
آروادچی: (Arvadçı) زنباره.
آرواد حمامی: (Arvad hamamı) حمام زنانه. جای پُر صدا.
آروادساماق: تناکح. هوس زن کردن.
آرواد کیشی: زن و شوهر.
آروادلاشماق: (Arvadlaşmaq) رسیدن دختر به میانسالی. زن گونه شدن.
آروادلانماق: زن گونه شدن.
آروادلیق: (Arvadlıq) زنانگی. خانمی.
آرواد یاریم: (Arvad yarım) نیم زن. دختری که نسبت به سنش زیاد بداند.
آرواسینی توتماق: (Arvasını tutmaq) کشیدن وزن ظرف خالی.
آرواش: افسون. جادو. فالگیر. جادوگر.
آرواشما: دعاخوانی دسته جمعی.
آرواشماق: (Arvaşmaq) دعاخواندن به صورت دسته جمعی. طلسم شدن.
آرواق: (Arvaq) فاضلاب. پساب.
آروالماق: (Arvalmaq) جادو شدن.
آرواما: (Arvama) جادوگری.
آرواماق: جادو کردن. طلسم کردن.
آروان: جاری. روان. عدد ۱۰.
آروانا: (جان) ماده شتر دو کوهانه. شتر خاکستری ماده. ناقه. کوهی دارای دو قلّه در جنوب اوجان در شرق تبریز. دیگ بزرگ جوشاندن بکمز.
آروناچا: (Arvanaça) (جان) ماده شتر سه ساله دو کوهانه.
آروانادان دوْغان: (جان) شتر نر.
آروانتا: [مغ] ده بار. ۱۰ دفعه.
آروان ساروان: لافزن. جنجالی.
آروبات: (Arubat) (گیا) تمر هندی (Tamarindus indica).
آروت: (Arut) خشک. کهنه. بیات.



آری

آروج: (Arut) آنتراکت.
آروخ: ← آریق.
آروش: (Aruş) خوش رفتار.
آروز: (Aruz) مجرّب. بزرگمرد.(ناپ).
آروق: (Aruq) زیبا. هتل.
آروقا: (Aruqa) هتل.
آروقلاماق: استراحت کردن.
آرولاماق: باز کردن. شکافتن.
آرومتون: (Arumtun) رنگ.
آرومجک: ← هؤرومجک.
آرومدون: رنگ.**آرون / آروو:**← آرین.
آروْی: پساب. (گویش گنجه).
آرویتای: [مغ](Arvıtay) با برکت.
آرویس: [مغ](Arvıs) دانش. علم.
آرویش: (Arvış) ← آرپاق.
آروین: [مغ](Arvın) فراوانی. برکت.
آری: (جان)(Arı) زنبور. (Apis



آروبات

mellipica). تمیز. صاف. شفاف. بعید. هم. نیز. روغن. به همین صورت به معنای «عسل» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده.یا. حداقل. اینجا. این طرف.
آریئر: (Aryer) مکان پاکیزه.
آری ائل: (Arı el) ایل پاکیزه.
آری ائو: خانهٔ پاکیزه. بیت المقدس.
آریاب: (Aryab) آب معدنی.
آری ارن: (Arı ərən) مرد باغیرت.
آریال: (Aryal) تمیز. پاکیزه.
آریاق: (Aryaq) شکافته. بریده.
آریاماق: (Aryamaq) شکافتن. بریدن.
آریامان: (Aryaman) دوست.
آری اودان: (جان) ← آری قوشو.
آری اوْتو: (Arı otu) (گیا) علف زنبور. نوعی گیاه دیرپا با گلهای سفید یا پنبه‌ای به بلندی ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر. قصاص. نحلی. (Nepeta caesarea).
آری باش: شخص پاکیزه و کوشا.
آری بالا: زنبور نابالغ. بچه زنبور.
آری بالاغی: (Arı balağı) عسلی که زنبورها در سوراخ درختان بسازند.
آری بری: اینور آنور. دور و نزدیک.

آری بوغدا: (Arı buğda) گندمی که درآن تخم دیگری یافت نشود.
آری بیگی: (جان) ملکهٔ زنبور.
آری پتگی: (Arı pətəyi) کندوی زنبور.
آری پوْپ: (Arı pop) شفیره زنبور.
آری پوْخو: عسل. ریزه هایی که پس از برداشتن موم در کندو باقی بماند.
آریت: مانده. بیات. خشک. تمیز. صاف. باناموس. معصوم. مثبت.
آریت اریت: آرایش و پیرایش.
آریتاسی: زمان یا مکان افزوده شدن.
آریتال: (Arıtal) (گیا) زرنیخ. واجبی.
آریتدیرما: (Arıtdırma) تنظیف.
آریتدیرماق: تمیز گردانیدن.
آریتقاج: ضدعفونی کننده.
آریتقان: همواره پاک کننده.
آریتقو: (Arıtqu) ← آریتاسی.
آری تک: پاک و تمیز.(ناد).
آریتلاما: (Arıtlama) تنظیف. پاکیزگی.
آریتلاماق: (Arıtlamaq) تمیز کردن.
آریتلانماق: (Arıtlanmaq) تمیز شدن.
آریتما: (Arıtma) تنظیف.
آریتماق: تمیز، ختنه یا خسته کردن.
آری توْیون: (Arı toyun) کائولن.
آریتی: (Arıtı) تماماً. کاملاً.
آریت یاریت: کم و بیش. کم و زیاد.
آریتیشما: نظافت دسته جمعی.
آریتیشماق: باهم نظافت کردن.



آری جاناواری

آریتیلماق: (Arıtılmaq) تمیز شدن.
آریتیم: (Arıtım) نظافت. تصفیه.
آریتیملاماق: تصفیه کردن.
آریتیملیق: (Arıtımlıq) پالایشگاه.
آریج: (Arıc) داور. قاضی.
آریجا: (Arıca) تمیز. پاک.
آریجا دیریلمک: به پاکی زیستن.
آریجان: (Arıcan) شخص پاکیزه.
آری جاناواری: (جان) یک حشرهٔ زیان آور. (Philantus Triangulum).
آریجیل: علاقمند به زنبورداری.
آریچ: (Arıç) صلح. نظافت. پاکی.
آریچی: (Arıçı) نظافتچی. زنبوردار.
آری چاخیسی: (Arı çaxısı) نوعی وسیله برای جدا کردن کندو از قفس.
آری چیچگی: (گیا) گل موم.
آری خانا: (Arı xana) کندوزار.
آری خاناچی: (Arı xanaçı) زنبور دار.
آریخماق: اسب تندرو و قوی.
آریداج: (Arıdac) پالایشگاه.
آری داش: (Arı daş) سنگ تمیز.
آری دالاغی: کندوی زنبور عسل.
آریدان: (Arıdan) تمیز کننده.
آریدلاشماق: خلوت شدن.
آری دورو: تمیز و پاکیزه. بسیار تمیز.
آریدی: (Arıdı) کاملاً. تکمیل.
آریدیج: (Arıdıc) رقیب.
آریدیجی: تمیز کننده. تصفیه کننده.
آری دیرلیک: زندگی پاکیزه.
آریدیش: (Arıdış) تصفیه. پالایش.
آری دیل: زبان پاک و دست نخورده.
آریدیلماق: (Arıdılmaq) تمیز شدن.
آریدین: محسود. غبطه شونده.
آری زیلی: (فضلهٔ زنبور). بسیار تمیز. بسیار مرتب. بی خبر. بی غم.
آریس: (Arıs) صاف. زلال. مقدّس. مبرّی. شرم. عار.
آریسال: (Arısal) کوشا مانند زنبور.
آریسالدا: بیقراری. (گویش اویغوری).
آری سامان: گندم سفید. کاه تمیز.
آریسان: دارای نام و شهرت پاکیزه.
آریستا: (Arısta) معصوم. بی گناه.
آریستاماق: پاک کردن. تمیز کردن.
آریستاق: (Arıstaq) (جان) عنکبوت.
آریستان: جسور. دلاور. نژاد. تبار.
آریس سیچان: (جان) قاقم.
آریسلاماق: (Arıslamaq) تبرئه کردن.
آریسماق: تبرئه شدن. پاکیزه شدن.
آری سو: آب پاکیزه. باغیرت. با ادب.
آری سؤدؤ: (Arı südü) مادّهٔ شیر مانند که به وسیلهٔ زنبور جوان و کارگر درست می‌شود. شیرهٔ ویژه برای تغذیهٔ ملکهٔ زنبورها.
آریسوْی: (Arısoy) نجیب زاده.
آریسیز: (Arısız) پلید. مردار.
آری سیلی: تر و تمیز. پاکیزه. (ناد).
آریش: ← آرش. حل. تجزیه. میلهٔ بین چرخهای اتومبیل. محور چرخهای ارّابه. چاودار. پاکیزه. جستجو. پالایش. تهذیب. تصحیح.
آریشقا: (Arışqa) مکیک.
آریش قاییشی: تسمه‌ای که اسبها را با آن به محور ارابه می‌بندند.
آریشلیق: دستکشی زنانه. پالایشگاه.



آری قاپان

آریشماق: (Arışmaq) تار و پود. فریب دادن. پاکیزه شدن. جستجو شدن.
آری شیشی: نوعی وسیلهٔ ظریف برای بیرون کشیدن عسل از کندو.
آریغان: (Arığan) خسته. درمانده.
آریغون: صافی. تمیزی. شفافیت.
آریق: (Arıq) لاغر. نحیف. درمانده. خسته. تمیز. ریز. ظریف. دور. بعید. درّه. رودخانه. آبراهه. مذهب. مسلک. مقدّس. معصوم. مقطّر. عصاره. ارزان. خالص. حق.
آریق آت: (اسب لاغر) نامرد. خسیس.
آریق آخساق: لاغر مردنی.
آری قاپان: (جان) مرغ زنبور خوار.
آریقان: آری+ قان. دارای خون پاک.
آریق انیزه: (Arıq ənizə) لاغر مردنی.
آریق اوروق: (Arıq uruq) لاغر مردنی.

بصورت کنایه به دردسر گویند.
آریق بیگ: سرور پاک نهاد (ناپ).
آریقتان: تجزیه کننده. ایزولاتور.
آریق تکین: شاهزادهٔ پاکیزه. (ناپ).
آریقجا: (Arıqca) لاغرگونه.
آریق جیریق: لاغر مردنی.
آریق جیلاز: لاغر و بلند.
آریقچی: تجزیه کننده. ایزولاتور.
آریق خانیم: (Arıq xanım) همسر آغجاخان و نماد عفت.
آریق داغ: ستاره. برج جوزا.
آریقریق: زشت. ناپاک. نجس. مُردار.
آریقسانماق:(Arıqsanmaq) تنبلی کردن.
آریق سایيق: تر و تمیز. پاکیزه.
آریق سو: (Arıq su) آب غسل تعمید.
آریقسی: (Arıqsı) لاغر نما.
آریقسیز: (Arıqsız) زشت. مردار.
آریق قونچوی: شاهدخت پاکیزه. (ناد).
آریققیل: (Arıqqıl) نقطه ضعف.
آریققین: (Arıqqın) زود خسته شونده.
آریقلاتماق: (Arıqlatmaq) لاغر کردن.
آریقلاما: (Arıqlama) لاغری.
آریقلاماق: لاغر شدن. زبون شدن. تصفیه کردن. استراحت دادن.
آریقلانماق: لاغر شدن. تصفیه شدن.
آریقلیق: لاغری. جای پُر رود. پاکی.
آریقما: (Arıqma) لاغری.
آریقماق: لاغر شدن. خسته شدن.
آری قوشو: (Arı quşu) (جان) مرغ زنبور خوار. نوعی از آن با نام «پسنک قوشو» در نوک درخت چیزی شبیه کیسه به عنوان لانه می‌بافد. انواع ایری، آبی، آرالیق دنیزی، پسنک قوشو و قارا در آذربایجان موجود است. (Merops apiaster).


آری قوشو

آری قوْغانی / آری قوْوق: (Arı qoğanı) کندوی زنبور.
آری قوْوان: (Arı qovan) انبوه ستارگان موجود در اطراف سرطان.
آری قوْوان چیچگی: (گیا) دم روباهی چمنی. دانه قناری. تولکو قویروغو نیز گویند. (Alopecurus pratensis).
آریقیتماق: (Arıqıtmaq) تجزیه کردن.
آریقیتیش: ایزولاسیون. تجزیه.
آری قیران:(جان) پرندهٔ زنبورخوار.
آری قیز: دختر بچه. دختر. دختر باکره.
آری قیل: (Arı qıl) کائولن.
آریقیلمیش: (Arıqılmış) ایزوله.
آری کؤنؤل: (Arı könül) پاکدل.

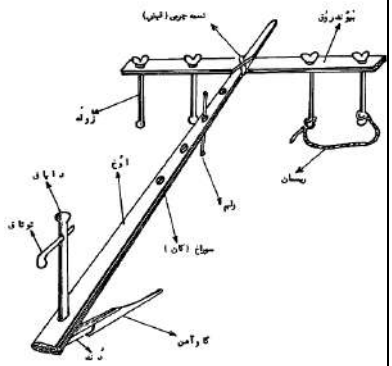

آری قووان چیچگی

آری کیمی: (مانند زنبور) کوشا.
آری گلدی: (Arı gəldi) اصیل. (ناد).
آری گؤتؤ: (Arı qötü) (گیا) (کون زنبور) نوعی علف خاردار که به فراوانی در مزرعه یافت شود.
آری گؤتؤ اوْلماق:(Arı qötü olmaq) در آستانهٔ گشایش بودن. (دربارهٔ دمل).
آری گؤزؤ: سوراخ بر درخت در بهار.
آری گؤلؤ: ← گلینجیک چیچگی.
آریل: (Arıl) پاکیزه. شفا. الههٔ پاکیزگی در باور ترکان.
آریلاش: (Arılaş) مخلوط. آمیخته.
آریلاماق: (Arılamaq) ← آرالاماق.
آریلماز: غیرقابل درمان. لاعلاج.
آریلماق: (Arılmaq) بهبودیافتن.
آریلی: (Arılı) پاک شده.
آریلیق: کندوزار. تمیزی. اجرت یا بخششی که پس از بهبودی به شخص تیمارگر یا پزشک بدهند. آینه. تخم و بذر پاک شده. برائت. احسان. خیرات.
آریم: دلاور. بزرگ. خستگی. (ناپ).
آریماز: (Arımaz) پایان ناپذیر.
آریماق: (Arımaq) تمیز کردن.
آری مال: ثروت تمیز. طلا و جواهر.
آریمان: مرد پاکیزه. مرد درستکار.
آریمایان: (Arımayan) خستگی ناپذیر.
آریمسیز: (Arımsız) سنگین. آرام.
آریمن: (Arın) تمیز. نیکو. بزرگ. سنگین. دشوار. ژرف. پیشانی. عبادت.
آرین آرخایین: مطمئن و موثق.
آرین آرناق: (Arın arnaq) تر و تمیز
آرین آلتی: جایی که کم آفتاب ببیند.
آرین اتکلی: (Arın ətəkli) پاکدامن.
آریناجاق: تمیز شدنی. حمام.
آریناجاقلی: (Arınacaqlı) صاف.
آرینار: پاک و تمیز.(ناد).
آرینار: پاک و تمیز و ناز.(ناد).
آرینای: (Arınay) شش انگشتی.


آری یئین

آرین اوْد: (Arın od) آتش پاکیزه.
آرینتی: مو که از پوست کشند. اثر.
آرینجاق: تمیزشدنی. صاف. خجالتی.
آرینجیق: (Arıncıq) شخصی. برکه.
آرینچ: صلح. آرامش. تمیزی. پاکی.
آرینچو: (Arınçu) گناه.
آریندالاماق: تمام کردن.
آریندیرما: (Arındırma) تصفیه.
آریندیرماق: تمیز گردانیدن.
آریندیرمالیق: تصفیه خانه.
آرینغ: به دشواری. به سختی.
آرینقا: گچ. سفید کاری.
آرینقای: زودخسته شونده.

آرینققی: (Arınqqı) خسته. کوفته.
آرینلاما: (Arınlama) تمیزکاری.
آرینلاماق: (Arınlamaq) تمیز کردن.
آرینلیق: پاکیزگی. معصومیت.
آرینما: (Arınma) کفاره. تمیزی.
آرینماز: (Arınmaz) غیرقابل تنظیف.
آرینماق: (Arınmaq) تمیز شدن. توبه کردن. عبادت کردن. خسته شدن.
آرینمالیق: (Arınmalıq) کفّاره.
آری نمه: (Arı nəmə) روح پاکیزه.
آرینیجی: (Arınıcı) معصوم.
آرینیش: (Arınış) تمیزی. پاکسازی.
آرینیق: شفاف. تمیز. پاک. اخته شده.
آرینیم: (Arınım) نظافت.
آریو: (Arıv) صاف و خالص.
آری ووران: (جان) ← آری قوشو.
آری یئلی: باد شرقی مفید برای کِشت.
آری یئسین: (Arı yeyən) (جان) زنبورخوار (Perninae).
آری یاپیشقانی: موم کندو. بره موم، قارا موم یا وره موم نیز می گویند.
آری یاغی: (Arı yağı) عسل.
آری یوواسی: لانهٔ زنبور.بسیار زودرنج.
آری یوواسینا چؤپ سوْخماق: (Arı yuvasına çöp soxmaq) چوب در لانهٔ زنبورکردن.خطر کردن.
آز: (Az) زخم ناخن. زخمی که به درازا باشد. حکیم. دانا. کم. اندک. یک در میان. دیر به دیر. اقلیت. آرزو. هوس. خواسته. به همین صورت و درمعنای هوس و خواسته وارد زبان فارسی شده است.
آز آچیق: (Az açıq) کمی روشن.
آز آشین دوزو اوْلماماق: حقه باز بودن.
آز آلقیش: (Az alqış) دعای بد.
آزا: (Aza) شیطان. ابلیس. روح پلید در باور ترکان. فضولات گاو و استر که در صحرا افتاده. خطر.
آزات: (گیا) درخت آزاد. بدردنخور.
آزاتان: (Azatan) روح خبیث.
آزا تزک: (Aza təzək) پشکلی که از صحرا جمع کنند.
آزاتیم: (Azatım) تخفیف. کاهش.
آزاج: کم خور. به همین صورت وارد زبان فارسی و به صورت «ازج» به معنای اطاق دراز، کوچهٔ باریک و شاخ گاو وارد زبان عربی شده است.
آزاجیق: (Azacıq) اندکی. مقداری.
آزاجیق خوْرک: (Azacıq xorək) شام.
آزاچی: آنکه سرگین حیوانات صحرا را جمع و برای سوزاندن می‌فروشد.
آزاد: (گیا) درختی با چوب سخت که در جنوب می‌روید و از چوب آن بعضاً میل زورخانه می‌سازند. نام نوعی کرم ابریشم است که در سالهای پس از جنگ جهانی دوم، در جمهوری آذربایجان پرورش داده می‌شد.
آزار: (Azar) بیماری(در مورد حیوانات). آفت. سرگین خشک شدهٔ حیوانات در صحرا.
آزار آزار: کم کم. پی در پی.
آزار بئزار: هر نوع بیماری.
آزارچی: (Azarçı) ناآرام. مزاحم.
آزارخانا: (Azarxana) بیمارستان.
آزاردان قالخماق: بهبود یافتن.
آزارسیز: آسان. بدون زحمت.
آزارکش: هوادار. دوستدار. دردمند.
آزار گزدیرن: (Azar gəsdirən) ناقل بیماری. آنکه همواره بیمار باشد.
آزارلاتماق: بیماری را انتقال دادن.
آزارلاما: (Azarlama) بیماری. توبیخ.
آزارلاماق: (Azarlamaq) بیمار شدن. کسی را با تندگویی رنجیده خاطر کردن. توبیخ کردن.
آزارلانماق: (Azarlanmaq) توبیخ شدن.
آزارلی: (Azarlı) بیمار.
آزارلی خانا: (Azarlı xana) بیمارستان.
آزار وئرمک: اذیت کردن.
آزاری اوْلماق: (Azarı olmaq) مریض بودن. عادت آزار دیگران را داشتن.
آزاری قالخماق: دوباره به کار بدی پرداختن که ترک شده بود.
آزارینی چکمک: (Azarını çəkmək) زحمت دیگری را برعهده گرفتن.
آزافلی دوبیتی: (Azaflı do beyti) آهنگی در ردهٔ گرایلی از آهنگهای موسیقی عاشیقی آذربایجان.
آزاق: لباس. جامه. پا. کاسه. باده. تیری که پرتابگر و محل پرتاب آن دانسته نباشد. بالاخره. غریبه. بیراهه. راه اشتباه. کجراهه. ← آزقین. آزمیش.



آزال

آزاقاقلا: باسن. کفل. (گویش اردبیل).
آزاقدان: (Azaqdan) بالاخره. سرانجام.
آزاقلاق: (Azaqlaq) تقلیل. تنقیص.
آزاقلاماق: ناقص یا کم شدن.
آزاق یئل: (Azaq yel) باد شمال شرقی.
آزاک: (Azak) ← آیاق.
آزال: (Azal) خیش گاوآهن. آهن جفت. آلت آهنی که به جفت گاو بندند و زمین را شخم زنند.
آزالان: (Azalan) کاهش یابنده. نزولی.
آزالتماق: (Azaltmaq) کم کردن.
آزالدان / آزالدیجی: کاهنده.
آزالدیلماق: (Azaldılmaq) کم شدن.
آزالما: (Azalma) کاهش.
آزالماز: (Azalmaz) غیرقابل کاهش.
آزالماق: (Azalmaq) بوی تره. بوی تخم گشنیز. جلجلان. کم شدن.
آزالمیش: (Azalmış) کم شده. ناتوان.
آزالیا: (گیا) آچالیا. (Azalea erica).
آزالیش / آزالیشما: کاهش دسته جمعی.
آزالیشماق: کاهش یافتن گروهی.
آزامات: (Azamat) دلاور. جوانمرد.
آزان: اذان. گمشده. گمراه.
آزاناق: (Azanaq) محل گم شدن.
آزان اوزان: عاشق شیفته. اوزان فریفته.
آزان تئزن: (Azan tezən) گمراه.
آزانجیق: (Azancıq) سست ایمان.
آزاند: (Azand) حکایت. مثل.

آزان قازان: داد و فریاد. هیاهو.
آزانلاماق: (Azanlamaq) گمراه شدن.
آزانماق: ضعیف شدن. گم کردن.
آزانیش: ایمان غلط. باور غلط.
آز اؤگوش: (Az öyüş) کمی. نسبتاً.
آزاولاق: (Azavlaq) کمی. اندکی.
آزای: (Azay) شکایت.آسیا (گویش خاکاس). نحیف. کم. (ناپ).
آزای اوزای: (Azay uzay) کمابیش.
آزایقیج: (Azayqıc) مفروق فیه.
آزایلاشماق: از هم شکایت کردن.
آزایلاماق:(Azaylamaq)شکایت کردن.
آزایلانماق: شکایت شدن. تنبلی کردن. غرولند کردن. هذیان گفتن در خواب.
آزایلی: شاکی. **آزایینقیج:** مفروق.
آزاییش: نقصان. **آزاییم:** بیماری.
آزبار: (Azabar) آغل. حیاط.
آزباهار: (Azabahar) بهار کوتاه(ناد).
آز بودون: اقلیت بیگانه در یک جامعه.
آزبوْی: (Azboy) هیجان.
آز پاز: (Az paz) کم و اندک.
آز تکین: (Az təkin) نادر.عنوان پسری که عنوان خان خواهد گرفت(ناپ).
آزتماق: کیسه. **آزجا:** (Azca) کم.
آزجاجیق / آزجانا / آزچالا: اندکی.
آزچاق: (جان) نوعی پرندهٔ تماماً سیاه.
آز چوْخ: کم و بیش. کم و زیاد.
آزچیلیق: (Azçılıq) قحطی. کمبود.
آزداب: (Azdab) بتدریج.
آزداق: (Azdaq) شیطان. ابلیس.
آزداماق: (Azdamaq) کم کردن.
آزدان آز: بسیار اندک. لااقل.
آزدان چوْخدان / آزدان کاندان / آزدوْلا: (Azdan çoxdan) کمابیش.
آزدوْلو: (Azdolu) هیجان زده.
آزدیرقان / آزدیرقیج: گمراه کننده.
آزدیرماق: گم کردن. دور کردن. بد کردن. از بین بردن. گمراه کردن.
آزدیری: (Azdırı) گمراهی.
آزدیریجی: (Azdırıcı) گمراه کننده.
آزدیریق: (Azdırıq) گمراه. منحرف.
آزدیریقدا: در حال گمراه کردن.
آزدیریلاجاق: مکان گمراه کردن.
آزدیریلماق: از راه به در شدن.
آزدیریلمیش: گمراه شده.
آزدیریم: گمراه. گمراه شده.
آزراق: (Azraq) کمتر.
آزری: (Azrı) دوشاخه کشاورزی.
آزری بودلو: (Azrı budlu) آنکه پاهایش از هم گشوده باشد.
آزساما: (Azsama) مناقصه.
آزساماق: کم و اندک پنداشتن.
آزسانلیق: (Azsanlıq) کمبود. اقلیت.
آزسوْ: (Azso) آذری تبار.
آز سؤزلو: (Az sözlü) کم حرف.
آزسیز: (Azsız) چشم سیر. بی طمع.
آزغین: (Azğın) ← آزقین.
آز قاتلی: نخی که کمتر از ۶ تار دارد.
آزقاتماق: (Azqatmaq) منحرف کردن. متهم کردن. به اشتباه انداختن.
آزقاچ: دشتی با شیب ملایم.
آزقاراق: حریص. تنگ چشم.
آزقاش: (Azqaş) جنگ. درگیری.
آزقاشماق: (Azqaşmaq) فرسوده شدن. جنگیدن. گمراه شدن. بیراهه رفتن.
آزقال: گم کردنی. گودی. گودال.
آزقاماق: (Azqamaq) منحرف کردن. متهم کردن. به اشتباه انداختن.
آزقان: (Azqan) (گیا) قوش بورنو. یابان گولو. نوعی درختچه که گلهای زرد و سفید و میوه‌هایی قرمز رنگ دارد. راه گم کرده. گستاخ.
آزقانا / آزقانتای: اندکی. کمی.
آز قانلی: کم خون. بی‌صبر. پژمرده.
آزقانماق:(Azqanmaq)متهم شدن. منحرف شدن. خطا کردن.
آزقی: ستم. جفا. **آزقیت:** استثنایی.
آزقیتماق: (Azqıtmaq) مستثناء کردن.
آزقیچ: (Azqıç) دهان کج. شقاوت.
آزقیر: منحرف. کمیاب. نادر. (ناپ).
آزقیراق: (جان) آهویی که گوشهایش سفید و بدنش سیاه باشد و آن بمنزلهٔ قوچ نر است برای گوسفندان.
آزقیرقیج: منحرف کننده. منحرف.
آزقیرلیق: بی شرمی. پررویی.
آزقیرماق: اغفال کردن.ازحد گذراندن.
آزقیری: کم کم. اندک اندک.
آزقیریش: گمراهی. منحرف.
آزقیریشماق: به همدیگر پریدن.
آزقیریق: اشتباه کردن. به شبهه افتادن.
آزقیش: (Azqış) اقلیت. گمراهی.
آزقیشماق: به هیجان آمدن. داغ کردن. تحریک شدن. خشمگین شدن.
آزقیق: (Azqıq) بدشانس.
آزقیل: (Azqıl) جزئی. اندکی.
آزقیلیش: (Azqılış) تغذیه. پرورش.
آزقین: (Azqın) گمراه. گمشده. منحرف.تحریک شده.سگ خطرناک.
آزقین آزقین دانیشماق: (Azqın azqın danışmaq) یاوه سراییدن. مهمل بافتن.
آزقین باشی: کاملاً پررو شده.
آزقین تکه اوْتو:(گیا)گرده لیوه.چلرک.
آزقینج: شقاوت. نوعی پیچک.
آزقینچی: (Azqınçı) بی‌حیاء.
آزقین دؤشمک: گمراه شدن.
آزقینا / آزقیندی: جزئی. بسیار ضعیف.
آزقینتی: (Azqıntı) مهاجر. بیگانه.
آزقینلیق: گمراهی. هوسبازی.
آزقیی: (Azqıy) بزهکار. خلافکار.
آزکیفیر: (Azkifir) بدزبان. تند مزاج.
آز گؤجه نن: سهل انگار. ساده گیر.
آز گؤرسه نن: (Az görsənən) کم پیدا.
آز گؤرکملی: ریزه. ریز نقش.
آز گؤرن: دارندهٔ چشمان نیمه باز.
آز گؤرؤشلؤ/ آز گؤرؤنن: کسی که دور می‌گردد و نزدیک نمی‌آید. کم پیدا.
آز گؤنده: در اسرع وقت. عجالتاً.
آزلا: نامی برای مردان اویغور.
آزلاشماق: (Azlaşmaq) کم شدن.
آزلاق: (Azlaq) نادر. کمیاب.
آزلانماق: (Azlanmaq) کم دیدن. کم شمردن. بیشتر خواستن. به طمع افتادن. حسادت ورزیدن. خواستن.
آزلیق: (Azlıq) اقلیت. کمبود. کم.
آزلیق ائتمک: در کمبود نگهداشتن.
آزلیقچی: محتکر. طرفدار کمبود.
آزما: (Azma) گمراهی. انحراف. برّهٔ نر چهارساله. حیوانی که از دو جنس مختلف پدید آمده باشد. قوچی که پوست بیضه‌هایش شکافته شده است. انحرافی. فراری. گمراه.
آزما چوْخ: (Azma çox) کمابیش.

آزماز: (Azmaz) گمراه ناشدنی (ناپ).
آز ماز: (Az maz) کمی. اندکی.
آزماشماق: (Azmaşmaq) گمراه شدن. خودسری کردن.
آزماق: راه گم کردن. از راه راست بیرون شدن. از حد خارج شدن. از جا در رفتن. به بیراهه رفتن. رنگ به رنگ شدن رنگ در خم رنگرزی.
آزمان: بسیار بزرگ. بُز یا گوسفند نر شش ساله. حیوان دورگه. غول آسا. کندواله. با تجربه. ماهر. سلطنت. ناهنجار. **آزمان یئلی:** باد جنوب غربی.
آزماوُور: (Azmavor) زمخت. گردن کلفت. متجاوز. نجیب زاده گرجی.
آزمیش: گمشده. وحشی. گمراه.
آزمیل: چاقوی تراشیدن چرم.
آزنا: راه تنگ. گذرگاه تنگ. (ناپ).
آزناخان: خدای تباهی در باور ترکان.
آزناقلی: (Aznaqlı) بدرد نخور.
آزناقول: نامی برای مردان اویغور.
آزناوُور: (Aznavor) ← آزماوور.
آزنیج: (Aznıc) جن گمراهی یا جن پنهان در باور ترکان.
آزو: (Azu) تیز. نوک تیز. نیرومند.
آزوانا وورماق: (Azvana vurmaq) متأثر شدن و از ته دل گریستن.
آزوُت: (Azot) ازت(شیمی).
آزوغ / آزوغا / آزوغه / آزوق: ← آزیق.
آزی: آسیا (دندان). حداقل. دشمن.
آز یاتیشلی: فرشی که در عرض آن ۳۰ گره در هر ۱۰ سانتیمتر و در طول ۳۰ رج در ۱۰ سانتیمتر باشد.
آزیت: (Azıt) گمراهی. انحراف.
آزیتان: (Azıtan) گمراه کننده.
آزیتقان: (Azıtqan) همواره گمراه.
آزیتقی: جن گمراه کننده در باور ترکان. گمراه کننده. شکست نور.
آزیتماق: (Azıtmaq) گمراه کردن. طغیان کردن. نظم چیزی را برهم زدن.
آزیجی: (Azıcı) گمراه کننده.
آزیجیق: (Azıcıq) کم. اندک.
آزیچیل: (Azıçıl) دشمن شکن.
آزیخماق: گمراه شدن. اشتباه کردن.
آزیر: (Azır) فرعی.
آزیراق: تغذیه. پرورش. شاخه. شعبه.
آزیرال: (Azıral) غذا. طعام.
آزیرانتی: (Azırantı) مددجو. محتاج رسیدگی. فرزند خوانده.
آزیرانماق:(Azıranmaq) پرورش یافتن.
آزیرایماق: شاخه دار شدن.
آزیرقاماق: اهمیت ندادن. تحقیر کردن.
آزیرقان: (Azırqan) ناسپاس. نا شکر.
آزیرقانماق:(Azırqanmaq)دریغ داشتن.
آزیرینقی: (Azırınqı) کمی. اندکی.
آزیرما: (Azırma) اندوه. ستم.
آزیرماق: (Azırmaq) جدا کردن.
آزیز: (Azız) اندک. کم. در دیوان لغات به معنای زمین بلند آمده و واژهٔ «حضیض» در عربی نیز به این معناست.
آزیش: گمراهی. فساد. شدت. سرعت.
آزیشدیرماق: (Azışdırmaq) گمراه کردن. پژمرده کردن. سربازکردن دوبارهٔ زخم در اثر ور رفتن با آن.
آزیشقان: (Azışqan) بسیار گم شونده.
آزیشما: گمراهی دسته جمعی.
آزیشماق: باهم گم شدن. همدیگر را گم کردن. فاسد شدن. شدت گرفتن. گم شدن. حواس خود را گم کردن.
آزیق: آذوقه. محصول. قصور. ستم. زگیل. گمراه. فراری. جسور. دلاور. ره توشه‌ای که احتیاطاً برای گم شدن برداشته می‌شود. به صورتهای آزوغ، آزوغا، آزوغه نوشته شده و به صورت آذوقه در فارسی و بصورت «آزق» در لهجهٔ الجزایری زبان عربی وارد شده. دندانهای آسیا. **آزیق آولاق:** کم و زیاد.
آزیق آیی: (Azıq ayı) ماه فوریه.
آزیق تولوق: خوراک و پوشاک.
آزیقچی: (Azıqçı) مسئول غذا. تدارکاتچی. کارشناس تغذیه.
آزیقدیرماق: حواس کسی را پرت کردن. **آزیقدیریجی:** گمراه کننده.
آزیق ساخلاماق: ذخیره کردن. پنهانیدن.
آزیق سولوق: توشهٔ راه. آزوقه.
آزیق قازیق: (Azıq qazıq) جزر و مدّ.
آزیقلاماق: (Azıqlamaq) با دندانهای آسیا خوردن. ترش شدن.
آزیقلاناق: توشه گرفتن. غذا خوردن.
آزیقلی: شخص نیکوکار. آذوقه‌دار.
آزیقلیق: اقلیت. نفقه. معیشت. توشه.
آزیقماق: بیمار شدن. منحرف شدن.
آزیقیش: (Azıqış) فاحشه.
آزیل: (Azıl) رذل. پست.
آزیلاماق: همهٔ میوه را خوردن.
آزیلقان: (Azılqan) بسیار گم شونده.
آزیلی: (Azılı) گمراه. چشم چران. متورّم (زخم). خوک وحشی نر.
آزیلیق: (Azılıq) دشمنی. خصومت.
آزیلی کیشی: آدم بزرگ. کله گنده.
آزیم: نامی برای مردان اویغور.
آزیماق: کم شدن. استیلاء. یغما.
آزیمجور:(Azımcur)اندک. یک کمی.
آزیمساماق: کم شمردن. بیشتر خواستن.
آزینا: (Azına) تختهٔ مخصوص نشستن سورتمه یا قایق. زوزهٔ باد. شیههٔ نریان.
آزینامماق: (Azınamaq) به صورت مداوم و بلند شیهه کشیدن اسب به ویژه زمانی که از جفتش جدا افتاده.
آزینتی: فاحشه. گمشده. منحرف.
آزینج: گمراه. انحراف. **آزینلیق:** اقلیت.
آزینما: گرفتاری. بلا. دشواری.
آزینماق: گرفتارشدن. ضعیف شدن.
آزیو: (Azıv) تعدی. تجاوز.
آزیی:(Azıy) غلهٔ مانده از سال قبل.
آژین: (Ajin) ← آجون.
آس: (As) درختی شبیه درخت انار، برگهایش سبز و خوشبو، طعمش تلخ، گلهایش سفید و معطر، ثمر آن در ابتدا سبز و بعد از رسیدن سیاه می‌شود. در عربی درخت مرسین را گویند و در ترکی حیوان قاقم را به این اسم شناسند. نامی که به جاریها (در میان زنان) داده شود. نیز از ریشهٔ فرانسوی به معنای ورق تک خال نیز کاربرد دارد. منفعت. مخفی. کم. پایین. سرباز دون پایه. نائب. آس باشقان: نائب رئیس. خوراک. غذا. طعام.
آس آس: سودای سیاه. مالیخولیا.
آسئنا: (Asena) ← آشینا.
آسابا: پرچم. وارث. خلیفه. مالی که از



آس



آس

مرده به همسرش برسد. خویشاوند درجه دو. سطح مزرعه. مسئول جشن.

آسابالیق: زمین یا مال غصبی.

آسابقور / آسابقیر: (Asabqır) گوسفندی که درسته پخته باشند. برهٔ بریان.

آسات: (Asat) نام مردان اویغور.

آساج: (Asac) وسیلهٔ آویختن.

آساجاق: محل آویختن. آویز.

آساد: (Asad) آسان.

آسار: (Asar) آویزان کننده. سرزمین خدایان در باور ترکان. محدوده. پاویون. چادر بزرگ. واژهٔ «حصار» در زبان عربی به همین معناست.

آساراقچی: (Asaraqçı) پرستار. مراقب.

آسار بیگی: (Asar bəyi) شهردار.

آسار توره: (Asar türə) آیین اجتماعی و فامیلی. **آسارقی:** (Asarqı) آویختنی.

آسارلی: (Asarlı) بانفوذ. مقتدر.

آسارماق: (Asarmaq) محافظت کردن.

آساری: آسمانی. عرشی. ملکوتی.

آساز: (Asaz) آرام. آهسته.

آساسی: آویختنی. **آساشی:** زیرگذر.

آساغاتای: [مغ] مطلوب. دلپسند.

آساغان: (Asağan) بسیار آویزان کننده.

آساغای: خواستار. طالب. ذینفع.

آساغول: (Asağul) [مغ] سوال. پرسش.

آساق: (Asaq) طلب. خواسته. نفع. آویز. انگل. پارازیت. پریشان.(ناپ).

آسا قوْی: آویخته شده. درحال شکنجه.

آسا قوْیماق: آویزاندن. رها کردن.

آسال: (Asal) اصلی. اصیل. بنیاد. چیستان. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. شیرین.

آسالات: (Asalat) اصالت. بنیاد.

آسالاق: (Asalaq) انگل. پارازیت. اقماری. حیوان خستگی ناپذیر. صورت. گوشت نامرغوبی که قصاب به گوشت مرغوب مخلوط کند.

آسالاماق: (Asalamaq) دستار پیچیدن.

آسالانماق: به صورت طفیلی زیستن.

آسالچیشی: فرماندار. حاکم منطقه.

آسالی: (Asalı) دستمال.

آسامان: [مغ] سرکش. تک بیضه دار.

آسامبل: (Asambıl) هیئت. گروه.

آسان: (Asan) زنده. سلامت. راحت. سودجو. سلب کننده. به دار آویزنده. کرسی. تخت بزرگ.

آسانا: بایاتی. رباعی محلی آذربایجان.

آساناق: آویزه. محل آویختن.

آساناقلی: آویزان. معطل. پادرهوا.

آسان اوْسن:(Asan üsən) رنگین کمان.

آسانتا: بسیار آویزان کننده.

آسان توْکل: (Asan tükəl) صحیح و سالم. درست و حسابی.

آسانج: (Asanc) هیجان. محرّک.

آسانقی: (Asanqı) مدت. دوره.

آسانوار: (Asanvar) گناه.

آساو: نافرمان. بی لگام. وحشی.

آساواج: (Asavac) آویز.

آساوان: (Asavan) مأنوس. دقیق.

آساوانلیق: توجه. دقت. انس.

آساولیق: وحشیت. سرکشی.

آسای: آویزان. مهربان. (ناپ).

آسایین: آهسته آهسته.

آسبار: ← آسپار. **آسباش:** جلّاد.

آسپا: (Aspa) چوبهٔ دار.

آسپار: (Aspar) مفید. سودمند. (ناپ).

آسپاروخ: سگ. ثروت. قوی. همراه گرگ. اسب سفید.هدیهٔ دوست(ناپ).

آسپالی: محکوم به اعدام. آویزان.

آسپان: (Aspan) (جان) ملخ.

آسپور: (Aspur) (گیا) زعفران وحشی. یالانجی زعفران نیز گویند. رنگ قرمز تند. نوعی غذای پرنده.

آست: (Ast) پایین. پَست. ابتدا.

آستا: (Asta) آرام.

آستاجا: به آرامی. نوعی سوسک.

آستاچ: (Astaç) خوش رفتار.

آستا دابان: (Asta daban) جای گودی که آب به آرامی در آن جریان یابد.

آستار:(Astar) لایهٔ زیرین. بشکل آستر وارد فارسی شده. نشان. سمبل. رمز.

آستارا: (Astara) زمین پست.

آستاراق: (Astaraq) جای بلند.

آستار ایسته مک: (آستر خواستن) جفت خواستن. زیاده خواستن. پررو شدن.

آستار بوْیا: ته رنگ. رنگ آستری.

آستارپامبی: روز نخست عروسی.

آستار قوردو: (Astar qurdu) (جان) نوعی حشرهٔ خانگی.

آستارلاتماق: تودوزی یا آستردارکردن.

آستارلاماق: دوختن آستر. تبطین.

آستارلانماق: آستردار شدن.

آستارلیق: (Astarlıq) دارای آستری.

آستاری اؤزؤندن باها: گران بودن چیزی که معمولاً باید ارزان باشد.

آستاری چیخماق: پاره شدن آستر.

آستا سکین: (Asta səkin) بتدریج.

آستاسیم: (Astasım) قیاس مطلق.

آستاغی: (Astağı) پایین.

آستاق: آویزان. اندک. گرسنگی. تنبل.

آستا قاراباغی: رقصی آذربایجانی.

آستاگل: (Astagəl) آدم آرام.

آستال: زیور . میز. میز غذاخوری. پایانی. ته تغاری. پایه. اساس. بُن.

آستالاق: (Astalaq) ته. قعر.

آستالاماق: آرام کردن. آهسته کردن.

آستالماق: آرام گرفتن. آهسته شدن.

آستام: فراوان. بسیار. اضافه. فایده.

آستامات: (Astamat) نوعی توتون.

آستاماق: (Astamaq) کوچک شدن.

آستامال: آرام آرام. **آستامسی:** سلطه گر.

آستامور: سیخ نانوایی(گویش زاکاتالا).

آستان: طرف پایین. ورودی. پیشگاه. به همین صورت وارد فارسی شده است.

آستانا: آست+ یانا. طرف پایین. مرکز. پایتخت. شهر. عتبه. به صورت آستانه وارد فارسی شده. آسدانا نیز گویند.

آستانا بیر قوْنشو: همسایه های نزدیک که در خانه شان به یک جا باز شود.

آستانانین آغزیندا دورماق: به جایی رسیدن. نزدیک شدن به هدف.

آستان قاپاق: پلک پایینی چشم.
آستانماق: از بیماری رها شدن.
آست اوّست: (Ast üst) پایین و بالا.
آست اوّلشکه: (Ast üləşkə) کسر بسیط.
آستای: (Astay) ته. قعر. عمق. بُن.
آستایدیل: (Astaydil) جدی. حقیقی.
آستایین: تدریجاً. بطور تدریجی.
آست باشقان: ← ایکینجی باشقان.
آستدان سانجان: آب زیر کاه. موذی.
آسـت دگمـن: (Ast dəymən) پـایین ترین درجه در قشون. دون پایه.
آست قات: (Ast qat) طبقهٔ پایین.
آستلیق: (Astlıq) متانت. وقار.
آستما: (Astma) آسم. تنگی نفس.
آستنی: جدید. نو. تازه.
آستی: (Astı) مزد روحانی شمنی.
آستیر: پنهان. مخفی. پشت. وراء.
آستیراقان: کُرکی ازپشم برّهٔ مرده.
آستیرتان / آستیرینلیق: پنهانی. مخفیانه.
آستیق: (Astıq) زیـور زنانـه آویـزان از پشت سر.گوشواره.
آستی‌لاغی: نوعی دستار یا عمامه.
آستی‌م: (Astım) آسم. تنگی نفس.
آستین: پایین دست لباس. پایین. ریشـه. اصل. اساس. حرکت کسـره. مغلـوب. به صورت آستین وارد فارسی شده.
آستین اوّستوّن: پایین و بالا. ناهموار.
آستین اوّستوّنلوّک: ناهمواری.
آستینا ائتمک: شاشیدن بیمار بر بستر.
آستین قاپاق: پلک پایینی چشم.
آستینیق: (Astınıq) فروتن.
آست یوّن: جهت میانی. ← آرا یوّن.
آسدا: خورشت. (گویش اوجار).
آسدار: ← آستار. **آسداراق:** چوبهٔ دار.
آسدال: بنیه. توان. **آسدان:** حداقل.
آسدانماق: (Asdanmaq) عاصی شدن.
آسدیر بوسدور: مضطرب.
آسدیرما: آویزش. **آسدیرماق:** آویزاندن.
آسدیری: (Asdırı) اعدام.
آسدیریق: (Asdırıq) اعدامی. آویخته.
آسدیریلماق: آویزانده شدن.
آسدیریم: اعدامی. **آسدیق:** آویختنی.
آسـدی کسـدی: (Asdı kəsdi) بـزن و بکش. بُبُر و بیاویز. از آیینهای عروسی که میان میهمانـان خودمـانی و پـس از رفـتن میهمانـان دیگـر برگـزار شـود و یکایک میهمانان را کتـک زنـان وادار می کنند که هدیه ای بدهد یا اینکه از سقف می آویزند و می زنند.
آسرا: (Asra) پایین. زیر. پست. رذل.
آسراتا: (Asrata) خدمتکار.
آسراتماق: دستور به حفظ دادن.
آسرار: (Asrar) زیبا. اسیرکننده.
آسراش: محافظ. نگهدارنده. ضربه گیر.
آسراشماق: از هم نگهداری کردن.
آسراغا: نگهداری. مواظبت. گوشواره.
آسراغان: (Asrağan) نگهدارنده.
آسراغیجی: نگهدارنده. حافظ.
آسراغیلیق: (Asrağılıq) نگهداشتنی.
آسراق: حمایت. جانبداری. خرگوش.
آسراقچی: پرستار. حامی. مراقب.
آسرال: (Asral) نگهداری. حمایت.
آسرالتی: پرستار. دلسوز. حامی. مراقب.
آسرالماق: نگهداری یا حمایت شدن.
آسرام: زیاد. بسیار. **آسراما:** نگهداری.
آسراماغا: (Asramağa) فرزندخوانده.
آسراماق: نگهداشتن. سرپرستی کـردن. حفاظت کردن. چیزی را بـرای مقصـد معین یا شـخص معینـی جـدا کـردن و نگهداشتن. نجات دادن.
آسرامال: (Asramal) فرزندخوانده.
آسرامیق / آسرامیشی: حفظ. نگهداری.
آسرانتی: (Asrantı) فرزندخوانده.
آسرانماق:(Asranmaq) نگهداری شدن.
آسراو: (Asrav) خادم. نگهبان.
آسراوا: (Asrava) نام نوعی گناه.
آسراییش: نگهداری. محافظت.
آسرغه: ← آسراغا.
آسروماق: (Asrumaq) ← آسقیرماق.
آسری: دورنگ مانند پلنگ.
آسریتماق: (Asrıtmaq) معطل کردن.
آسرین: پنهان. محفوظ. مخفی. معطل.
آسرینماق: (Asrınmaq) معطل شدن.
آسری یئشیک: طناب دورنگ.
آسسـا: (Assa) حـرف نـدایی کـه در رقص تند ادا شود.
آسساماق: در طلب آویزش بودن.
آسسوری: (Assuri) آسوری.
آسسی: (Assı) فایده. سود.
آسغوروق: ← آسقیریق.
آسفالت: راحت (کار). کچل.
آسفالت ائتمـک: (Asfalt etmək) بسـیار زدن. از پا انداختن.
آسفالت بیتی: اتومبیل کوچولو.
آسقا: بلند. مرتفع. عالی. آهسته.
آسقات: آویزان. آویخته. معلّق.
آسقاج: (Asqac) آویز.
آسقاچ: جای بی درخت و صاف کوه.
آسقار / آسقاق: (Asqar) بلند. لنگ.
آسقاری: حداقل. دست کم. اقلاً.
آسقاق: (Asqaq) شکوهمند. مجلل.
آسقال: آویختنی. **آسقالا:** صخره.
آسقالاق: (Asqalaq) معلّق. آویزان.
آسقالاماق: اوج گرفتن. برآمدن.
آسقالان: اوج گیرنده. متعالی.
آسقان: (Asqan) آویزان.
آسقان جوققا: (جان) ملخ سبز.
آسقانچی: (Asqançı) ریاکار.
آسقانماق: خواهش کردن.
آسقاو: (Asqav) گوشواره.
آسقاووّل: جلّاد. قهار. (ناپ).
آسقای: (Asqay) استهزاء. مسخره.
آسقوت: (Asqut) پیش از ظهر.
آسقی: (Asqı) کول انداز. آویز. رخت آویز. بند شلوار. چنگال. دستگیره. فنر. کمک فنر اتومبیل. حلقه یا میخ. حلقـه چه. آهنی کـه بـرای نگهداشـتن تختهٔ جـانبی ارّابـه بـه کـار مـی‌رود. سوسپانسیون. تعلیـق. هـدایایی کـه در زمان قدیم از دیوار آویزان می کردنـد و بـه عنـوان جـایزه بـرای مشـاعره و مسابقه میان «آشیق»ها بکار می بردنـد. قرض. بدهی. به صورت «آزقـی» وارد لهجهٔ عراقـی زبـان عربـی شـده اسـت. واژهٔ Ascet در انگلیسـی یـه معنـای دستمال گردن مردانه است.
آسقی ائنـدیرمک: پـایین آوردن جـایزهٔ آویزان از دیوار و دادن آن به «آشیقی» که در مشاعره و مسابقه برنده شده.
آسقیچی: آویزنده. مشاطه. بدحساب.
آسقی دوّلگی:(گیا)(Asqı düləyi) نوعی خربزهٔ زرد با خطوط سیاه روی پوست.

آسقیر: (جان) اسب گشن. اسب نر.
آسقیران: (Asqıran) زیاد عطسه کننده.
آسقیرتماق: به عطسه آوردن.
آسقیرتی: (Asqırtı) عطسه.
آسقیردیجی: گاز عطسه آور.
آسقیر قاقاغا: خروس (گویش تووا).
آسقیرما: (Asqırma) عطسه.
آسقیرماق: عطسه کردن. خفیدن.
آسقیرماق اوْتو: (Asqırmaq otu) (گیا) بقله العطاس. کتان دشتی. گیاهی با بلندی ۱/۵ متر و ساقه‌ای کلفت با خاصیت عطسه‌آوری.
آسقیریب آیاغا دورماق: بهبودی یافتن.
آسقیریش: عطسهٔ دسته جمعی.
آسقیریشماق: با هم عطسه کردن.
آسقیریق: (Asqırıq) عطسه.
آسقیریق اوْتو: ← آسقیرماق اوْتو.
آسقیریقلی تیسقیریقلی: آنکه آب از لب و لوچه اش آویزان باشد.
آسقیش: (Asqış) اعدام. تعلیق.
آسقیق: (Asqıq) آویز. چارداق.
آسقی گؤنؤ: (Asqı günü) روز دوم عروسی یا روز آویختن جواهر وزیورآلات به عروس.
آسقیل: (Asqıl) چفته. چوب بندی تاک انگور. فشرده. متراکم. عبور ناپذیر (جنگل). وابسته. آویخته.
آسقیلدیم: (Asqıldım) ترش (نوشیدنی). کمی ترشیده شده (غذا).



آسلان آغزی

آسقیلیق: (Asqılıq) رخت آویز. میوه که برای زمستان بیاویزند. میوهٔ آویختنی. هدایایی که پسران برای دختران برای نامزدی بفرستند.
آسقین: تنها. بی‌حال. ناتوان. عاجز. آویخته. مغلوب. مطیع. منشأ آبهای روان. محکوم به اعدام. (ناپ).
آسقینتی: مزاحم. ناتوان. ناگهانی. پافشار. لجباز. **آسقینجاق:** مزاحم.
آسقینچی: مزاحم. ناتوان. بی انصاف.
آسقینماق: خود را زشت پنداشتن. عود کردن. سربرآوردن.
آسقیبا آلماق:(Asqıya almaq) آویختن. معلق کردن. تعلیق خدمت کردن.
آسلات: (Aslat) آویزان. معلق.
آسلاغیج: (Aslağıc) تاب بازی.
آسلاق: (Aslaq) آویزان.
آسلام: (Aslam) درصد. فایز. سود. اساسی. برتر. پیشرو. نهایت. حدآخر.
آسلاما: (Aslama) لانه‌ای که بلبل از تارهای نازک علف بافد و از شاخهٔ درختی آویزان شود. آویخته.
آسلاماق: (Aslamaq) آویختن. آویزان کردن. خوردن (دربارهٔ حیوان).
آسلاما کوف: (Aslama kuf) تاب بازی.
آسلامچی: تاجر. بازرگان. رباخوار.
آسلاملیق: (Aslamlıq) برتری. فراوانی.
آسلان: ← آرسلان. درصد. فایده.
آسلان آغزی: (گیا) گل سرخ. نوعی



آسلان آیاغی

گل چندساله و زینتی که چون باز شود شبیه به دهان شیر می‌شود. آناسی باباسینا پای وئرن و واق واق چیچگی نیز گویند. (Antirruhinum macus).
آسلان آو: (شیر و آهو) نوعی بازی در خوی که یکی از بازیکنان در نقش شیر و بقیه در نقش آهو ظاهر می‌شوند و صحنهٔ شکار و گریز را تداعی کنند.
آسلان آیاغی: (Aslan ayağı) (گیا) سپید گوهر. گوموش اولدوزو نیز گویند. (Lenotopodium alpinium).
آسلاناق: (Aslanaq) معلّق. آویخته.
آسلان بالیغی: (جان) خروس ماهی.
آسلان پایی: (سهم شیر) قسمت بزرگ.
آسلان پنجه سی:(گیا) پای شیر. گیاهی از تیرهٔ مرکّبان که گلهای جوان آن سرطان زاست. (Alchemilla).
آسلان پیسلان: بازی اله کلنگ.
آسلانتاش: (Aslantaş) شیرآسا. (ناپ).
آسلانتولقا: (Aslantulqa) شیرجثه.
آسلانجا: (Aslanca) شیرگونه.
آسلانجیق: (جان) شیرک. شیربچه.
آسلانچی: رام کنندهٔ شیر. دلّال. واسطه.
آسلانداغ: (Aslandağ) شیر کوهستان.



آسلان پنجه سی

آسلان دیشی: (Aslan dişi) (گیا) خبرآورک. خبرکش. کاسنی زرد.



آسلان قویروغو

علف قاصدک. شیردندان. الیعضید. (Antodon comosees).
آسلان قویروغو: (Aslan quyruğu) (گیا) دُم شیر. گیاه علفی با برگهای

شکافته و گلهایی به رنگ قرمز براق که عرق آور است. (Leonurus).
آسلان کوف: ← آسلان پیسلان(یکان).
آسلان گیبی: شیرآسا. به صورت «اسلان کبی» به همین معنا وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
آسلانما: (Aslanma) تعلیق. آویزش. وابستگی. مزاحمت.
آسلانماق: آویزان شدن. مزاحم شدن.
آسلان یاتاغی: (Aslan yatağı) زندان.
آسلانیش: آویختگی. وابستگی.
آسلانیشماق: دسته جمعی آویختن.
آسلاییجی: (Aslayıcı) آویزاننده.
آسلوْو: محل آویختن. آویز.
آسلی: (Aslı) منسوب به قوم آس. نام دختری معروف که موضوع داستان عاشقانه اصلی و کرم است.
آسلیق: (Aslıq) اصرار. تأکید. پردهٔ بکارتی که زایل نشده و محتاج به بریدن باشد. لوستر. مفهوم. کاربردی.
آسلیم: (Aslım) با برکت.
آسلینماق: (Aslınmaq) الصاق شدن چیزی به چیزدیگر مانند اصابت کردن.
آسما:(Asma)آویزان. آونگ. داربست. رخت آویز. معلّق. چفته. چوب بندی تاک انگور. طبقه. ردیف. دستگیره. دیگی که دستگیره در بالایش باشد. قطار فشنگ. کمربند قطار فشنگ.
آسما اوْدا: (Asma oda) اتاقی که ۲ یا ۳ پله از زمین بلند باشد.
آسما اوْزوْم: انگور پاییزی آویخته.
آسما باغچا: (Asma bağça) باغ معلّق.
آسما تیکمک: قرض خود را ندادن.
آسماجا: (Asmaca) آویز.
آسماجیق: (Asmacıq) (گیا) ازمیریون. کرفس صحرایی. هیپوسلینوم.
آسما چارداغی: داربست.
آسما چای: (Asma çay) چای شیرین.
آسما داش: (Asma daş) نوعی سنگ که برای در امان ماندن از بیماری سرخک، بر گردن آویزان کنند.
آسما دالی: (Asma dalı) زغاک.
آسما دامی:محل آویختن میوه ازسقف.
آسمار: (Asmar) آواره.
آسماز: چلاق. هرگز آویزان نشدنی.
آسما ساری: (Asma sarı) (جان) پرنده به اندازهٔ کبوتر به رنگ زرد روشن.
آسما ساققال تاخما بیغ: دروغ و دغل.
آسما شوْربا: آبگوشت یخنی.
آسماغیل: (Asmağıl) تله کابین. تاب.
آسما فیدانی: (Asma fidanı) رز بُن.
آسماق: (Asmaq) آویختن. آونگ کردن. حایل کردن. مصلوب کردن. بارگذاشتن دیگ.جا انداختن. افزودن.
آسما قابـاغی: (Asma qabağı) (گیا) کدوی مربایی. کدوی حلوایی.
آسما قاپان: ترازوی مخصوصی که از سقف آویزان کنند و چیزهای سنگین و حجیم مانند پشم را با آن وزن کنند.
آسما قات: (Asma qat) نیم طبقه.
آسما قاوون: (Asma qavun) (گیا) نوعی خربزه با پوست کلفت و دیرپا که آن را در سقف اتاق ویژه بیاویزند و مدت دراز نگهدارند.
آسماقچی: جلّاد. به دار آویزنده.
آسماقلاماق: به دار آویختن.
آسماکسمه: نوعی رقص آذربایجانی. از جمله قدیمیترین رقصهای مرسوم در عروسی می‌باشد. عروس را به همراه صدای موسیقی «آسما کسمه» به خانهٔ داماد می‌آورند وبا آن زنان مشایعت کنندهٔ عروس در مقابل او می‌رقصند. سرعت رقص آرام است. کمی افراط آمیز و به شکل پرشی است.
آسما کؤرپؤ: (Asma körpü) پل معلّق.
آسما کیلید: (Asma kilid) نوعی قفل.
آسما گؤلؤ: (Asma gülü) (گیا) گل پروانش. (Vinca).
آسمالار بوداماق: لاف زدن.
آسمالاق: (Asmalaq) تله کابین.
آسمالی: (Asmalı) آویختنی. دیزی.



آسماگولو

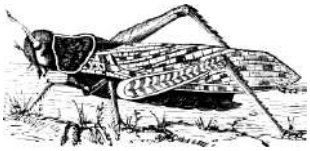
بندی از نی برای آویختن میوه.
آسمالیق: (Asmalıq) تور یا سبدی که برای چیدن قاشقها بکار رود. دو چوب را بشکل ۸ درآورده و بر سر آن میخی محکم می‌زدند. این چوب را در طویله‌ها نصب کنند. شخصی که سبد پهن را پر کرده و قصد بردن آن را به



آسیا یاپراق یئینی

بیرون از طویله داشت، آن را از میخ آسمالیق آویزان کرده و سپس آن را روی شانه گرفته و بیرون می‌برد. حلقه و تسمهٔ بغل زین که از آن لوازم آویزان کنند. مردّد. طاقچه یا بیرون آمدگی بالای اجاق که برای گذاشتن چراغ و غیره بکار برند. اعدامی.
آسمان: (Asman) فضا. آویزان کننده. جلاد. گاونری که پس از بزرگ شدن، اخته کرده باشند. جای آویختن فانوس و چراغ.
آسمانا پیچاق آتان: (آنکه به آسمان چاقو می اندازد) مغرور. خودپسند.
آسمانچول: (Asmançul) بی بی چیز. لخت وعور. به صورت «آسمان جُل» وارد زبان فارسی شده است.
آسما یاپراغی: برگ مو.
آسمه:← آسما.
آسمیش: (Asmış) آویزان کرده.
آسمیق: (Asmıq) چوبهٔ دار.
آسنارما: (Asnarma) کناره گیری.
آسنارماق: (Asnarmaq) از کار دوری گزیدن. کناره گیری کردن.
آسناریش: کناره گیری. استعفاء.
آسناریشماق: دسته جمعی استعفاء دادن. باهم کناره گیری کردن.
آسناریلماق: کنارگذاشته شدن.

آسناق: جای سخت و دشوار.
آسناماق: فهمیدن. متوجه شدن.
آسنو: (Asnu) نازنین. طناز.
آسنولانماق: (Asnulnmaq) ناز کردن.
آسنیق: (Asnıq) عقیم.
آسو: (Asu) اسب ناآرام.
آسوا: (Asva) ارزاق.
آسوال: (Asval) عاطل. بی نتیجه.
آسوتای / آسودای: (Asutay) ناآرام چون اسب سرکش (ناپ).



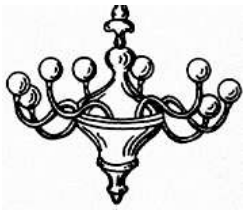
آسیا چکیرتگه سی

آسودال: [مغ] مسئله. معضل.
آسورماق: (Asurmaq) عطسه کردن.
آسوری: شیطان. جن. ابلیس.
آسومان: (Asuman) آسمان.
آسوو: (Asuv) یاری. کمک.
آسه: (گیا) دیوخار ترکمنی.
آسی: (Ası) کار. فائده. نفع. درصد.
آسیا چگیرتگه سی: (جان) ملخ آسیایی. (Locust migratoria).
آسیا یاپراق یئینی: (جان) حشرهٔ برگ خوارآسیایی(Chrysochares asiatica).
آسیب: (Asıb) دلیل. امکان. هنر. استادی. حد. مرز. اندازه. (ناپ).
آسیب کسمک: به صلابه کشیدن.
آسیبلی: (Asıblı) هنرمند. استاد. کاردان. منسوب. مربوط.
آسیت: (Asıt) آویزه. لوستر. چراغ.
آسیتلی: (Asıtlı) لافزن دل آزار.
آسیتماق: (Asıtmaq) کشیدن. دراز کردن. به تأخیر انداختن.
آسیج: (Asıc) قابلمه.
آسیجی: (Asıcı) آویزان کننده. جلّاد.
آسیجیل: منفعت طلب. بی شرم. پررو.
آسیر: (Asır) گره. کمربند دارای جای فشنگ. کسره. به صورت «آسر» در معنای مزرعه و کشتزار وارد زبان فارسی شده است.
آسیرا: (Asıra) تربیت. پرورش.
آسیرتما: (Asırtma) لباس آویزدار.
آسیرقا / آسیرقاج: (Asırqa) ← آلتون کوپه. گوشواره. تخمی(حیوان).
آسیرقال: (Asırqal) (گیا) گیاهی تلخ از خانوادهٔ زنبق که دارای برگهایی شبیه قارقا دیلی است. دیرسال است و



آسیرقال

در نیمکرهٔ شمالی می‌روید. بیش از ۵۰ نوع دارد. بلندی‌اش تا ۱/۵ متر می‌رسد. (Veratrum album)
آسیرقاماق: شکر کردن. حمایت کردن.
آسیرقان: بسیار عطسه کننده. شاکر.
آسیرقیج: (Asırqıc) محافظ. حافظ.
آسیرلاماق: (Asırlamaq) آماده کردن.
آسیرماق: (Asırmaq) تربیت کردن.
آسیش: (Asış) آویزش.



آسیت

آسیشقان: (Asışqan) وابسته. طفیلی.
آسیشما: هم آویزی. هم کششی.
آسیشماق: آویخته شدن دسته جمعی. کشیدن دسته جمعی چیزی.
آسیغیش: (Asığış) شتابان.
آسیق: فائده. درآمد. آویزان. مکنده. اخم. به صورت «آسیغ» در معنای فایده وارد فارسی شده است. (ناپ).
آسیق ارکه: حق تقدم نامحدود. رانت.
آسیقلانماق: (Asıqlanmaq) سود بردن.
آسیقلی: (Asıqlı) سودمند. (ناپ).
آسیقلیق: استفاده. بهره. رهن. گرو.
آسیقماق: (Asıqmaq) شتاب کردن.
آسی کیفیر: گناهکار.(گویش یولاخ).
آسیل: عالی. ارزشمند. (ناپ).
آسیلان: (Asılan) ← آسیلمیش.
آسیلانقی:(Asılanqı) وابسته. فرمانبردار.
آسیلانماق:(Asılanmaq) استفاده کردن.
آسیلتاج / آسیلتاش: (Asıltac) جواهر. نگین انگشتر.(ناد).



آسیلقال

آسیلتی: (Asıltı) آمولسیون. وابستگی.
آسیلجان: (Asılcan) مزاحم. طفیلی.
آسیلقال: (Asılqal) (گیا) قارچ چروک (Pleuritus ostreatus).
آسیلقان: آویزان. معطل. پا در هوا.
آسیلما: (Asılma) آویزش. وابستگی.
آسیلماز: (Asılmaq) غیرقابل آویزش.
آسیلماق: آویخته شدن. بار گذاشته شدن. به دارآویخته شدن. وابسته شدن. اصرار کردن. تهمت زدن.
آسیلمیش: آویخته شده. آویزان شده. وابسته شده. به دار آویخته شده.
آسیلمیش آدام: (گیا) گیاهی از تیرهٔ ثعلبیه. زبان دراز. (Loroglosum).
آسیلی:آویزان.وابسته.پادرهوا. مشروط.
آسیلی توز: ذرات معلق در هوا.
آسیلیش: (Asılış) آویزش. سرگردانی. تأخیر. اصرار. وابستگی متقابل.
آسیلیشماق: باهم سرگردان شدن.
آسیلیق: (Asılıq) سودمند.آویخته. پردهٔ بکارت که توسط دکتر یا ماما برداشته شود. وحشّیت. توحّش. سرکشی.
آسیلیلیق: تبعیت. ارتباط. وابستگی.
آسیم: (Asım) شبهه. تردید. (ناپ).

آسیم آسیم: میوه و بویژهٔ انگور پاییزی که به طرز زیبایی از سقف آویزند تا در زمستان مصرف کنند. آویخته.
آسیمای: نامی برای زنان اویغور.
آسیم تاخیم: زینت آلات زنانه.
آسیم خان / آسیمگوّل: نام زنان اویغور.
آسیملانماق: شک کردن.
آسیملی: (Asımlı) مشکوک. شبهه دار.
آسین: (Asın) آویزش. وابستگی.
آسینتی: (Asıntı) شیار رودخانه. تأخیر. تعلیق. آویخته. بلند. مرتفع. بی شرم. چاپلوس. ارتباط.
آسینقای: (Asınqay) یاغی. سرکش.
آسینما: (Asınma) کشش. آویزش. بهره مندی. خودآویزی.
آسینماق: کشیده و دراز شدن. آویخته شدن. بهره بردن. خود را دار زدن.
آسیو: (Asıv) آویز. غرض. خشم.
آسیوان: (Asıvan) آویزان. سرگشته. به صورت «آسیون» در همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
آسیی اؤکوّز: (Asıy öküz) (جان) گاونری که به ۵ سالگی رسیده است.
آش: (Aş) خوراک. پلو. آش. غذای آبدار که به اقسام مختلف با برنج و روغن و سبزی یا آرد و حبوبات و گاه با گوشت می‌پزند. به این صورت و معنا وارد فارسی شده است. لحیم که بر ظرف مالند.
آش آقا:(Aş aqa) آشپزباشی. سر آشپز.
آش آلتی: (Aş altı) دسر.
آش آیران: (Aş ayran) آش دوغ.
آشا: زیاد. کافی. فراتر. بهره. نزول.
آش ائتمک: غذا پختن. آشپزی کردن.
آش ائوی: (Aş evı) آشپزخانه.
آشا باشی: فوق العاده. بیش از اندازه.
آشا بوْل: (Aşa bol) بسیار زیاد.
آشات: مهمانی. ولیمه. بیشتر. اضافه.
آشاتقان: (Aşatqan) غذادهنده. مغذی.
آشاتقی: (Aşatqı) مایهٔ دباغی.
آشاتما: (Aşatma) غذا دهی. اطعام.
آشاتماق: (Aşatmaq) غذا دادن. خوراندن. زدن مایهٔ دباغی به پوست. لقمه را در دهان کسی گذاردن.
آشا توْپا سالماق: کار کسی را برهم زدن. عیش کسی را خراب کردن.
آشاج: (Aşac) ظرف. قابلمه. شتابان.
آشاجا: طرف پایین. پست. بی‌ارزش.
آشا چوْخ: (Aşa çox) بسیار زیاد.
آشاخان: نامی برای زنان اویغور.
آشادا: (Aşada) خوراکی. غذا.
آشاداچی: (Aşadaçı) خورنده.
آشا دوْشمک: مسمومیت غذایی گرفتن.
آشار: (Aşar) متلاطم. طغیان کرده. سرریزشده. مفرط. غلطان. گلهٔ شتر. عامل. ترشی رسیده. همیاری. رشوه.
آشار باخار: (Aşar baxar) غروب.
آشارتماق: مبالغه کردن. رشوه دادن.
آشارجاق: (Aşarcaq) نشیب. سرازیری.
آشارچی: همیار. شریک در تعاونی.
آشارداشار: (Aşardaşar) (گیا) گل هفت بند. گیاهی گلدانی که از طرفین گلدان به طرز زیبایی آویزان شود. ← قیرخ بوغوم. بریز و بپاش. حیف و میل. متلاطم. جوشان و خروشان.
آشاررق: افراطی. بیش از حد.



آشار داشار

آشارقا: (Aşarqa) خوراک. طعام.
آشارقی: افتادنی. **آشارلی:** سنگین.
آشارماق: (Aşarmaq) رشوه گرفتن.
آشاری: بسیار زیاد. به تعداد زیاد.
آشاریق: با اشتهاء. گرسنه. غذا. طعام.
آشاریماق: خوردن. تناول کردن.
آشاز: اضافه. زیاده. افراط کار. رباء.
آشاغ / آشاغا: (Aşağ) ← آشاغی.
آشاغاتما: رنگین کمان (گویش شکی).
آشاغان: خورنده. آشامنده. کاربردی.
آشاغان تاباغینا سیچان: نمک نشناس.
آشاغلان: (Aşağlan) کوهپایه. دامنه.
آشاغه/ آشاغی: (Aşağı) زیر. زیرین. تحتانی. پست. دون. نامرغوب. ارزان. نازل. بی‌چیز. فقیر. رو به پایین. ته. آخر. پایان انجام. دون پایه.
آشاغی باش: (Aşağı baş) پایین دست.
آشاغی بیتکی: گیاه تک یاخته‌ای.
آشاغیدا توتماق: فرو داشتن.
آشاغی دوّز خط قوْهوملوق: (Aşağı düz xət qohumlug) خویشاوندی در خط مستقیم نزولی (جد، پدر و نوه و ...).
آشاغی دوّشمک: تنزل یافتن.
آشاغی سالماق: عزل کردن. پایین کشیدن. انداختن. ارزان حساب کردن.
آشاغی سوْخماق: فروبردن.
آشاغیسی یوخاریسی: بالا و پایین. کم و بیش. در حد متعادل.
آشاغی عمارت: نوعی رقص جمعی.
آشاغی قالماق: تفریط کردن.
آشاغی قورتارماز: ارزانتر از این نمی‌شود. اصرار نکن!
آشاغی قورتارماق: ارزان تمام شدن.
آشاغیلاتماق: تحقیرکردن. کاهش دادن.
آشاغیلار: (Aşağılar) تودهٔ مردم. عوام.
آشاغیلاشماق: باهم تنزل یافتن.
آشاغیلاما: تحقیر.خوارشماری.
آشاغیلاماق:(Aşağılamaq)تحقیر کردن.
آشاغیلانماق: تنزل یافتن. تحقیر شدن.
آشاغیلایجی:(Aşağılayıcı)تحقیرکننده
آشاغیلی یوخاریلی: متوسط.
آشاغیلیق: بدجنسی. پستی. رذالت.
آشاغی محلّه: فاحشه خانه.
آشاغی وئرمک:کمتردادن.تخفیف دادن.
آشاغی هاوالار: (Aşağı havalar) نوعی از موسیقی عاشیقی. این آهنگ‌ها در پرده‌های پایینتر از شاه پردهٔ میانی نواخته می‌شوند. به علت زیل بودن، باعث خستگی نوازنده می‌شوند.
آشاغی یئل: (Aşağı yel) باد جنوبی.
آشاغی یوخاری: (Aşağı yuxarı) کم و زیاد. بالا و پایین. تقریباً.
آشا فاطما: (Aşa fatma) رنگین کمان. کفایت. دختربس. (ناد).
آشاق: مغرب. قاپ نرم. فرو ریزنده. ساده. فروتن. گود. گودال. شامگاه.

مغفر. متواضع. کاسهٔ زانو. اجرت. مزد.
آشاق بئل: (Aşaq bel) سربالایی کوه.
آشاق دیللی: (Aşaq dilli) متواضع.
آشاقلاماق: (Aşaqlamaq) کرایه کردن.
آشا قوم قاتماق: (در آش ماسه ریختن) دو چیز نا همگون را به هم آمیختن.
آشاقی: (Aşaqı) ← آشاغی.
آشال: (Aşal) بسیار. فراوان.
آشالاجاق: (Aşalacaq) ناشتا.
آشالاق: (Aşalaq)انگل. طفیلی.
آشالدیجی: (Aşaldıcı) تیز کننده.
آشالی: (Aşalı) بصرفه. با برکت.
آشالیق: (Aşalıq) ملزومات آش.
آشام: (Aşam) مرحله. درجه. رتبه. تکه. خوردنی و نوشیدنی. لقمه. حلیم برنج. اندازهٔ یک دهان خوردن. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است. بهره. نزول. ربا.
آشاما: مرحله. درجه. پله نردبان. نردبان.
آشامات: تنومند. احتشام. حشمت.
آشاماق: خوردن. میل کردن. به صورت «آشامیدن» ترجمه و وارد فارسی شده.
آشامالی: مرحله به مرحله. تدریجی.
آشامان: (Aşaman) بزرگ قبیله. رئیس.
آشامچی:(Aşamçı) نزولخوار. رباخوار.
آشامساق/ آشاملی: شکمو. پراشتها.
آشاملیق: (Aşamıq) خوردنی. سبزی. به صورت «آشامیدنی» ترجمه و وارد زبان فارسی شده است.
آشامه: (Aşame)← آشاما.
آشامیش: (Aşamış) پر اشتها. شکمو.
آشان: (Aşan) افتان. باعزم. (ناپ).
آشانا: ورودی یاداخل خانه. انبار ارزاق.
آشاناق: (Aşanaq) افتان. سرنگون.
آشان بوغا / آشان توتونق / آشان دمیر / آشان دوْغرول / آشان قارا: (Aşan buğa) نامهایی برای مردان ترک.
آشانتا: (Aşanta) بسیار افتان.
آشان کئچن: مال و دارایی.
آشانلی: (Aşanlı) شکمو. پراشتهاء.
آشانماق:(Aşanmaq) بالا رفتن. گسترده شدن. باور کردن. غذا خوردن.
آشانیق: (Aşanıq) بی اشتهاء.
آشان ییغان: ابزارجمع کردن کاه. شانه.

آشاو: تناول. غذاخوردن. یاغی. عاصی.
آشاوا: (Aşava) داد و فریاد.
آشاوار: افتان و خیزان. سلانه سلانه.
آش اوْتو: (Aş otu) (گیا) سبزی آش.
آش اوْجاغی: (Aş ocağı) آشخانه.
آش اوزوق: (Aş uzuq) غذا. خوردنی.
آشاولاماق: برجسته یا غلیظ کردن.
آش اوْلسون: نوش جان. گوارای جان.
آشاولیق: (Aşavlıq)(آش یایلیق) سفره.
آش اوْماج: (Aş omac) ← اوماج.
آشای: نهایت. غایت. افتان. (ناپ).
آش ایچکی: مهمانی. جشن.
آشاییش: تجربه. عملکرد. راندمان.
آشبار / آشبارخا: (Aşbar) علوفه شامل کاه و سبوس و ... که به صورت نمدار شده به حیوان داده می‌شود.
آش باشا داش: قدرت نان آوری.
آش باشی: (Aş başı) خورشت.
آش بوْغاز: ارزاقی که از خانهٔ داماد به خانهٔ عروس فرستند. طفیلی. سربار.
آش بؤگرؤ: (Aş böyrü) قسمتی از چادر ترکمن معمولاً در بخش چپ که زنان در آن غذا بپزند.
آش بیچک: چاقوی آشپزخانه.
آش پنجری: (Aş pencərı) تهٔ آش. سبزی آش که در کوهستان می‌روید.
آشپار: صافی.**آش پاش:** خوراک و غذا.
آشپالاب: شورش. **آشپالان:** صافی.
آش پیشدی بایرام کئچدی: کار از کار گذشت. **آش پیشیرمک:** دسیسه چیدن.
آش تاختاسی: تختهٔ باز کردن خمیر.
آشتاق: (Aştaq) آشپزخانه.
آشتال / آشتال اوْغول: (Aştal) ته تغاری. پرخور.(ناپ).
آشتالیق: (Aştalıq) غذاخوری بزرگ.
آشتام: (Aştam) اضافی. افزون.
آش تاماق: (Aş tamaq) غذا. خوراکی.
آشتان: مرحله. **آشتای:** آشپزخانه.
آشتیج: (Aştıc) مخلوط کننده.
آشتیق: (Aştıq) غذای اصلی.
آشتیل: مشتری. معتاد. مخلوط. معجون.
آشتین: (Aştın) برتر. زیاده.
آشتییا: (Aştiya) مترسک.
آشج: ← آشیج. **آشجاق:** کلید. آچار.

آشجان: خوش خوراک. خوش اشتهاء.
آشچات: (Aşçat) آشپزخانه.
آش چالما: (Aş çalma) ویار زن حامله.
آشچاماق: (Aşçamaq) خوردن.
آش چامغیر:(Aş çamğır)(گیا) جعفری.
آشچی: آشپز. **آشچی ار:** آشپز مرد.
آشچی باشی: (Aşçıbaşı) آشپزباشی.
آشخا: (Aşxa) خرد و ریز علوفه.
آشخار: (Aşxar) افراد طبقهٔ پایین.



آشچی

آشخانا: آشپزخانه. غذاخوری.
آشخانا چوغوندورو: چغندر لبویی.
آشخاناچی: آشپز. صاحب رستوران.
آشخانالیق: شوخی. مزاح.
آشدار: نشتر مخصوص حجامت.
آش دارتماق: پیش آوردن غذا.
آش داری: (Aş darı) (گیا) ارزن.
آش داش: ← آشارداشار. همسفره.
آش دامی: (Aş damı) آشپزخانه.
آشدان: (Aşdan) تجاوز.
آشدان ایستی چؤمچه:کاسهٔ داغترازآش.
آشدان قالماق: از اشتها افتادن.
آش دوز: (Aş duz) خوراک و غذا.
آش دوزو: (Aş duzu) نمک طعام.
آشدی: (Aşdı) ماجرا. قضا.
آش دیبی: (Aş dibi) ته دیگ.
آشدیرماق: (Aşdırmaq) عبور دادن.
آشدیری: تجاوز. تهاون. سریع.
آشدیریم: مشبع. متجاوز. برآمده.
آشدیق: (Aşdıq) افتادنی.
آشدیقماق: (Aşdıqmaq) عجله کردن.
آشدیم داشدیم: (گیا) ← آشارداشار.
آشرمه: (متفا) (Aşorme)← آشیرما.
آشراتی: (Aşratı) اضافه. سرریز.
آشرال: (Aşral) خوردنی. خوراکی.
آشریق:(Aşrıq) آماتور. هوسکار. لبریز.

مزایده. تسمه. افراط. زیاده. افزون.
آشریم: (Aşrım) طعام. خوردنی.
آشساتماق: (Aşsatmaq) بـه آرزوی خوردن انداختن. در آرزوی غذا بودن.
آشساماق: قصد عبور از جایی را داشتن. در آرزوی خوردن بودن.
آش سو: خواروبار. وسایل لازم برای ضیافت که از طرف خانواده داماد به خانوادهٔ عروس داده شود.
آش سوّزن: (Aş süzən) صافی.
آشسولوق: غذاخوری. رستوران.
آشسینماق: (Aşsınmaq) گرسنه شدن. هوس غذا کردن. غذا را پسندیدن.
آشغا: (Aşğa) پَست. زشت.
آشغار: (Aşğar) حیوان پر خور.
آشغال: (متفا) (Aşğal) ← آشقال.
آشقا: (Aşqa) اشتهاء. غذا. طعام. ← آرپاجیق. مهمانی غذا خوردن.
آش قاباق: (Aş qabaq) (گیا) کدو.
آش قاپان: (Aş qapan) مفتخور.اخّاذ.
آش قاپیسی: اتاقی کوچک در میان حرم و اتاق خدمه که خواجگان در آنجا منتظر خدمت می ماندند.
آش قاتماق: پیش آوردن هر کس غذای خود را و با هم خوردن.


آش قازان

آشقاتیش: تحقیر.
آش قاتیق: خورد و خوراک. **آش قاتیق اوْلماق:** نان و نمک با کسی خوردن.
آشقار: مادّه‌ای که با مادّهٔ دیگر قاطی شود. آمیخته. مخلوط. عناصر آلی که برای بالا بردن کیفیت به مواد مرکّب اضافه شود. اسب جنگی. اسبی که یال و دمش سیاه باشد. مرتفع. بلند. اشاره. علامت. نشانه. نما. تیپ. فرسایشگر.
آش قارا: (Aş qara) خورشت.
آشقاراق: شکمو. پرخور. خوش اشتهاء.
آشقارسیز: بدترکیب. چرکین.
آشقارلاماق: افراط کردن.تخمیر کردن.
آشقارماق: (Aşqarmaq) نوشیدن.
آشقاری چیخماق: چاق شدن.
آش قازان: (Aş qazan) معده.
آش قاشیغی: قاشق بزرگ آش.
آشقاق: ران. سرین. جفت پاروی قایق. مغرور. خودپسند.بلند.شورش. آشوب.
آشقال: زیاد. زباله. آقال. داس و دوس. دم جارو. خاکروبه. گوسفند ناتوانی که نمی‌تواند برّه بیاورد. انداختنی. به صورت آشغال وارد فارسی شده است.
آشقالاق: (Aşqalaq) زباله دانی.
آشقال تاشقال: ولگرد. بیکاره.
آشقالچی: (Aşqalçı) رفتگر. آشغالی.
آشقاللاماق: (Aşqallamaq) جدا کردن گوسفندان ناتوان از گله.
آشقاللانماق: بی‌بهره شدن. نازا شدن گوسفند. ناخالص شدن. خراب شدن.
آشقالیق: (Aşqalıq) معاش. معیشت.
آشقاماق: تمایل یافتن. عاشق شدن.
آشقان: ← آشان. مرتفع. بلند. شیفته. آماتور. هوسکار. عهده دار. ضامن.
آشقانماق: شیفته شدن. خوردن.
آشقاو: کلّه معلق. نامرتب. بی نظم.
آشقای: برجسته. ایستاده. قائم.
آش قوردو: (جان) کرم غله. آفت غله.
آشقی: دندان آسیا. غذا. عهده. ذمّه.
آشقیت: امتحان. آزمون. مخاطره.
آشقیچ: (Aşqıç) سریع. فرز. چابک.
آشقیر: (Aşqır) اضافه. علاوه.
آشقیش: (Aşqış) دعای خیر. تحسین.
آشقیلاتماق: متعهد یا مجرّب کردن.
آشقیلاماق: (Aşqılamaq) تجربه کردن.
آشقیلانماق: متعهد شدن. مجرّب شدن.
آشقی ماشینی: (Aşqı maşını) بولدوزر.
آشقین: (Aşqın) سریع. فرز. چابک. مجرّب. سبقت گرفته. کامل. لبریز. متجاوز از. بیش از. متلاطم. برتر. ملودی. نغمه. مفتون. آتشین. سودایی. سرکش. حشری. فروریزنده.
آشقین ار: (Aşqın ər) دلاور. شیرمرد.
آشقین بوْی: (Aşqın boy) بلندقد. (ناد).
آشقینچی: سریع. فرز. چابک. تیزپا.
آشقینماق: ← آشینماق. عاشق شدن. امرار معاش کردن. امتحان کردن.
آشکار: اسب جنگی. اسبی که دم و یالهایش سیاه و خود به رنگ خاکستری باشد. واضح. **آشکار نفس:** (هوا یا نفس آشکار) موسم اسفندماه که به باور مردم ابهر، زمین به طور آشکار نفس تازه کند. ← گیزلین.
آش کسمک: رشته یا ماکارونی بریدن.
آش کؤکؤ: (Aş kökü) سبزه. سبزی.
آش گؤگؤ: (Aş göyü) سبزی آش.
آشلار: سنگی که در سر چاه برای آب دادن به حیوانات کاربرد دارد.
آشلاشدیری: (Aşlaşdırı) بخوبی.
آشلاق: نوعی لباس زنانه که رنگ آن در دو قسمت پایین و بالای کمر متفاوت است. معمولی. شدید. خطرناک. آشپزخانه. **آشلاقچی:** مأمور بهداشت. تعمیرکار ظروف. جوشکار.
آشلاما: پیوندزنی. واکسیناسیون. پروری. نوشیدنی خنک. گلابی پیوندی. پشکل.
آشلاماق: پیوند زدن درخت. واکسن زدن. تمام کردن قسمت ناتمام ساختمان. غذا دادن. لحیم زدن.
آشلاندیرماق: برجسته کردن. آزار دادن. زخمی کردن. خشمگین کردن.
آشلانماق: (Aşlanmaq) پیوند زده شدن. برجسته شدن. باد کردن. خشمگین شدن. واکسینه شدن. به چیزی چشم دوختن. آب افتادن دهان.
آشلانی: آشوب. **آشلانیق:** شوخی.
آشلاو: ظرفی سنگی یا چوبی که برای آب دادن به حیوانات به کار می‌رود. ظرف بزرگ. آبشخور. ساده. فلّه.
آشلوق: (متفا)(Aşluq) ← آشلیق.
آشلون: نامی قدیمی برای دختران.
آشلی: (Aşlı) سودمند.
آشلیش: آشپزخانه. ملزومات آش.
آشلیق: (Aşlıq) آشپزخانه. ذخیره. معاش. گندم. گیاهان حبوباتی. غذایی. به گفتهٔ کاشغری، اوغوزها به گندم آشلیق گویند.
آشلی قاشیقلی: مرفه. متمکن.
آشلیق بؤگرؤ: (Aşlıq böyrü) بخشی از چادر ترکمن معمولاً در سمت چپ

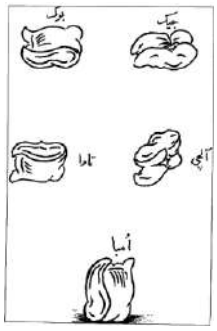
که مواد غذایی را نگهداری کنند.
آشلیق پیلاو: (Aşlıq pilav) رشته پلو.
آشلیق تؤلؤک: (Aşlıq tülük) غذا.
آشلیقچی: در زمان قدیم وقتی ایل به قشلاق می‌رسید و صاحب اصلی قشلاق دانسته نبود، محصول آنجا را بین افراد ایل تقسیم می‌کردند که به هرکدام از سهم گیرندگان، آشلیقچی یا آشتیقجی گفته می‌شد. ذخیره دار.
آشلیق سالماق: کشاورزی کردن.
آشلیق کئشلیک: سبزیهای خوردنی.
آشما: گذشت. عبور. پرش. پله. انقباض. مرحله. تجاوز. نردبان آغل.
آشما آشیریم: قیامت در قیامت.
آشما باسقیج: نردبان منقوله.
آشماجا: (Aşmaca) مرحله.
آشماچی: (Aşmaçı) آشپز.
آشما داشما: قبض و بسط.
آشماز: (Aşmaz) ناگذرنده.
آشماق: (Aşmaz) گذشتن. رد شدن. عبور کردن. افتادن. پریدن. رسیدن. گذراندن. بالا رفتن. تجاوز کردن. واژگون شدن. لبریز شدن. پرشدن. سپری شدن. جفت گیری کردن. سوار شدن. تلوتلو خوردن. روبراه شدن. انجام یافتن کار. سرایت یافتن.
آشمال: خوشامد. خوشامدگویی.
آشمالاق: (Aşmalaq) چاپلوسی.
آشمان: (Aşman) متجاوز.
آشمیش: (Aşmış) چپه شده. عبور یافته. با اراده. غیور. (ناپ).
آشنا: (Aşna) شناخته شده. دوست. همسر غیررسمی. فاسق. معشوقه.
آشناباز: فاسد. هرزه. عشق باز. زنباره.
آشنا سیکن: (Aşna sikən) آنکه به آشنایان بیشتر از اغیار آزار می رساند.
آشنا فیشنه:(Aşna fişnə) دوست پنهانی.
آشناق: (Aşnaq) معروف.
آشنان: نام رب النوع غلات در سومر.
آشنو: (Aşnu) صبح اول وقت. ابتدا. دشت (فروش اول).
آشنوسه: (Aşnusə) عطسه کردن.
آشنی:(Aşnı)ازلی.پیشین.آشنا.محبوب.
آشنیق: سرآغاز. گذشته. سابق. جامع.
آشنیق آنا: حضرت حوّا.
آشو: گِل سرخ. خاک سرخ. همین. این. سوزن مخصوص توربافی.
آش وئرمک: مهمانی دادن.
آشوان: (Aşvan) آسیابان.
آشوت: (Aşut) ← آشیت.
آشور/ آشورا: غیور. شکست ناپذیر. سریع. نامی برای کودکی که در روز عاشورا متولد شده باشد(ناپ).
آشور آشی: آشی که در عاشورا پزند.
آشور آیی: (Aşur ayı) ماه محرم.
آشوراق: نوعی غذا از گندم و کشمش.
آشوق: ← آشیق. کلاهخود.
آشولا: مردی دارای ارادهٔ خلل ناپذیر.
آشوله: (Aşulə) ترانه.
آشوماق: (Aşumaq) دویدن. تاختن.
آشونماق: (Aşunmaq) سبقت گرفتن.
آشوو: (Aşuv) خوردن.
آشی: مایهٔ دباغی. واکسن. آهار. مایعی که برای دباغت کردن پوست حیوانات به کار برند. گذر. خاک رس. زاویه. تند (بو، رایحه). به همین صورت وارد لهجه‌های سوری و مصری زبان عربی شده است. (ناپ).
آش یئرمه: (Aş yermə) ویار زن حامله.
آش یاغلیق: روکش میز غذاخوری.
آش یاغی: (Aş yağı) روغن نباتی.
آشیب: افراط. هرج و مرج. به صورت «آشوب» وارد فارسی شده است.
آشی باشی: (Aşı başı) رئیس دباغان. به همین صورت وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
آشیبجان: آشفته. خشمگین. عصبی.
آشیب داشماق: (Aşıb daşmaq) لبریز شدن. از خشم منفجر شدن.
آشیب کئچمک / آشیب گئتمک: (Aşıb getmək) از حد تجاوز کردن.
آشیبلاماق: (Aşıblamaq) آشفتن.
آشی بوْیاسی: (Aşı boyası) رنگ آجری. خاک به رنگ قرمز و یا زرد.
آشی پیشمک: تمام شدن کار کسی. تکمیل شدن توطئه بر علیه کسی.
آشی پیشی: مهمان بازی کودکان.
آشیت: پیوند. حلقه (زنجیر). ماجرا. سرگذشت. احوالات. حادثه. راه. گذرگاه. گذر. گردنه. جایی که گذشتن از آن ضروری است. بهمن. جسور. غلبه. پیروزی. مصرف.
آشیتای: (Aşıtay) قابل استفاده. کاربردی. قدرشناس. سپاس. تشکر.
آشیتایماق: (Aşıtaymaq) تشکر کردن.
آشیتجیل: (Aşıtcıl) صلح دوست.
آشیتچی: (Aşıtçı) مدیر. سرکارگر. صلح دهنده. میانجی.
آشیت داشیت: تبادل افکار.
آشیتلیق: (Aşıtlıq) دوستی. صلح. خلع سلاح. ترک دعوا.
آشیتماق: گذراندن. ساییدن. راندن. حل کردن. امتحان کردن.
آشیج: قابلمهٔ آش. ظرف آش. قلاب. نوعی صمغ درخت. به صورت «اشج» واردعربی شده است. مخلوط. معجون.
آشیج کزی: ته دیگ غذا.
آشیجی: عبور کننده. سرنگون شونده.
آشیجی: (Aşıçı) آبله کوب. تزریق کننده. آمپول زن.
آشی داشی: معدن سنگ آشی.
آشیدان: (Aşıdan) جوانمرد. رزّاق.
آشیر: (Aşır) زمان. دوره. قرن. عابر. سرریز شونده. طغیانگر. پرده. (ناپ).
آشیرا: واسطه. وسیله. بالکن. معلّق.
آشیرات: (Aşırat) بسیار. زیاد.
آشیراجاق: (Aşıracaq) مکان. محل.
آشیراچی: (Aşıraçı) قلاب دوز.
آشیرال: کارآزموده. مجرب. خوراکی.
آشیرالیق: بداخلاقی. افراطگری.
آشیر اوشار: سبک سنگین. محاسبه.
آشیرت: راه در کوههای بلند. افراط.
آشیرتچی: (Aşırtçı) افراط کار.
آشیرتما: نوعی گردنبند زنانه.لباس کار.
آشیرتماجا: پنهانی. زیرچشمی.
آشیرتماق: گذراندن. عبور دادن. پراندن. متعدی کردن فعل. تعدیه.
آشیرتی: (Aşırtı) اختلاس. اسراف.
آشیرتیجی: (Aşırtıcı) اختلاس کننده.
آشیرخان: نامی برای زنان اویغور.
آشیرقا: چیز بدرد نخور. حیوان پیر.
آشیرقات: (Aşırqat) تخمی. پیوندی.

آشیرقان: متجاوز. از حد گذرنده.
آشیرقانلیق: مبالغه. تجاوز.
آشیرقی: اقصی. دور. بیگانه. حریص.
آشیرلی: باکره. دست نخورده.
آشـیرما: (Aşırma) بندشـلوار. زنّـار. حمایل. زین و برگ. یراق اسب. نمد زین. نوعی غذا با برنج. شال گردن. تیرهای چوبی سرتاسری در سقف خانه. کلون در. پایه پیچ، گمپولهای زینتی که در ستونهای چادر بسته می‌شود. بند قطار فشنگ. طنابی که از روی چادر می‌بندند تا استحکام چادر زیادتر شود. جل زینتی اسب. نام نوعی کُشتی محلی که در خوی انجام می‌شود. کُشتی گیران با نرمشی که همراه با نواختن ساز و دهل است، کار خود را شروع می‌کنند. پس از نرمش، کُشتی شروع می‌شود. برنده فردی است که بتواند کمر حریف را گرفته او را بلند کند و بر زمین زند. ظرف آب مسی. قابلمهٔ مسی. آنچه که از خمیر ور آمده، آماده شده باشد. سخن مبالغه آمیز. بازی الک دولک. گردن آویز. به صورت آشرمه، ادرم، آترمه و آدرم به معنی زین و برگ اسب وارد زبان فارسی شده است.



آشیرما

آشیرما آتش: آتش تهیه یا بازدارنده.
آشـیرماجا: اخذ و سرقه. بیان حرف دیگری بدون تغییر یا با تغییر اندک.
آشیرماچی: قلاب دوز. غاصب.
آشیرماسیون: دزدی. مال دزدی.
آشیرماق: (Aşırmaq) گذشتن. انداختن. پریدن از جای بلند. صاحب شدن مال کسی. کشتن. تندتند خوردن. واژگون کردن. چپه کردن. برگرداندن. زمین زدن. از پا درآوردن. بالا انداختن. خوردن. با حرص خوردن. بلعیدن. پایین دادن غذا. گذرانیدن. گذر دادن. عبور دادن. رد کردن. پراندن. پرانیدن از مانع. پرت کردن از مانع. باز کردن بار از پشت چهارپا و به زمین انداختن. روبراه کردن کارها. راه انداختن کاری. حل مشکل. آوردن حیوان نر بر حیوان ماده.
آشـیرما قاتـار: قطارفشنگ که از روی دست راست بزیر پهلوی چپ رسانند.
آشیرما قایش: (Aşırma qayış) تسمه.
آشیرمالانماق: اتشاح. حمایل دار شدن. توشیح. حمایل به گردن آویختن.
آشیرمالی: (Aşırmalı) انداختنی. شلوار کار، نوعی شلوار که بند آن از روی کتفها بسته می‌شود. (قشقایی).
آشیری: سراسر. تندرو. عجول. مفرط. زیادت. افراطی. یک روز در میان. ماوراء. سراسر. دامن زنان ترکمن.
آشیریت: اِعمال. بکارگیری.
آشیریجی: پرتاب کننده. افراط کار.
آشیریچی: رادیکال. یکه بدو. انقلابی.
آشیریچیلیق: رادیکالیسم. افراط گرایی.
آشیری داشیری: بی اندازه. اغراق آمیز.
آشیریش: مهارت. کارآیی.
آشیری قالابالیق: ازدحام.
آشیریلانماق: حشری یا افراطی شدن.
آشیریلماق: سوارشدن. بار زده شدن. پریدن. برگردانده شدن. دزدیده شدن.
آشیریلیق: افراط. افزونی. تعدی.
آشیریم: تپه. خاکریز. کمره. گذرگاه. مرحله. رابطه. تجاوز. دوخت بزرگ و پراکنده. حمایل. صحنهٔ نمایش.
آشیریمچی: متصدی صحنهٔ نمایش.
آشیریم داشیریم: جمع و توزیع. ترابری.
آشیرینتی: عبور کرده.
آشیری ییغیشیم: تمرکز جمعیت.
آشی سیز: پوستی که آشی نزده‌اند.
آشیش: (Aşış) درجه.
آشیغان: (Aşığan) لایق. سزاوار.
آشیغی آلچـی دورمـاق: شانس آوردن. آشیغی توخان اوْتورماق نیز می‌گویند.
آشیغیج: فوری. عاجل. جسور.
آشیغیش: شتاب. عجله. فوراً.
آشیغین: عصبی. زودجوش.



آشیق

آشـیق: گذشته. عبور کرده. اضافه. افزون. بسیار. شتابان. سریع. قرقره. دگمه. تختهٔ کوچک که نخ بر دور آن می‌بندند. فرز. چابک. پوسیده. عمیق. سوراخ. باغیرت. با اراده. گوشه (در آلتهای موسیقی). قاپ. بجول. استخوان چهارگوشی که مچ پایین دوغوزک چهارپایان وجود دارد. معمولاً آن را صیقل داده و با آن بازی می‌کنند. طناب کوتاه و حلقه‌دار که به پاهای در ورودی چادر آلاچیق بسته می‌شود. تومور. غدهٔ گواتر. شاعر، آهنگساز، نوازنده و خوانندهٔ مردمی را می‌گویند. خنیاگر. در گذشته وارساق، دده اوزان و یانساق نیز گفته می‌شد. به صورت العاشق به معنای قاپ بازی و به صورت «اشق» به معنای نوعی صمغ درخت وارد عربی شده است.
آشیق آبادی: نوعی رقص آذربایجانی.
آشیق آتماق: قاب بازی کردن. شرط بندی کردن. مسابقه دادن.
آشیق آشیق: نوعی بازی با قاپ.
آشیق آییق: بسیار خوب. خیلی نیکو.
آشیق ادبیاتی: ادبیات پرداختهٔ عاشیقها که از رشته‌های غنی ادبیات فولکوریک آذربایجان است.
آشیق اوْتو: (گیا) گل آفتابگردان.
آشیق اوشوق: عاشق و معشوق.
آشیق اوْیناغی: مفصل میان پا وساق پا.
آشیق باشی: نوعی زخم یا بیماری که

در مفصل پای عقب اسب پدید آید.
آشیق بولان: مجذوب. (ناد).
آشیق بوْیلو: آدم کوتاه قد.
آشیق پوشوق: شتابان. با عجله.
آشیقتاش: (Aşıqtaş) عاشق و معشوق.
آشیق توْیو: مجلس عروسی با خنیاگر.
آشیقچا: (Aşıqça) ← آشیری.
آشیقچی: (Aşıqçı) گروهٔ خنیاگران آذربایجان شامل نوازندهٔ بالابان، دف زن و عاشیق که ساز می‌نوازد.
آشیقدان آشیق: بیش از حد.
آشیق دؤشؤک: فراوان. بیش از حد.
آشیقدیرماق:(Aşıqdırmaq)شتاب دادن.
آشیق ساپی: (Aşıq sapı) نخ قرقره.
آشیق سایاغی: نام آهنگی کوتاه در ردیف آهنگ عاشیقی.
آشیقسیز: (Aşıqsız) تندرو. تیز رو.
آشیققان: شتابزده. سریع. عجول.
آشیق قوْز: بازی با قاپ و گردو.
آشیقلا: بندی که دو گاونر را به هم بندند. به معنای «زودباش» نیز می‌باشد.
آشیقلاما: نوعی لنگی در اسب ناشی از پیچ خوردن مچ پای عقب.
آشیقلاماق: سریع بودن. شتاب کردن. پسندیدن. زیر نظر داشتن.
آشیقلی: (Aşıqlı) قسمت زانوی حیوان. نوعی جوال بافته که نقشهایی شبیه به استخوان قاپ دارد. شتابان. سریع. مفید. گردنه دار (راه).
آشیقلی توْی: (Aşıqlı toy) مجلس عروسی با خنیاگر محلی.
آشیقلی سؤموْک: استخوان ران.
آشیقلیق: جای قرار گرفتن استخوان قاب در زانو. فرزی. چابکی.
آشیقماز: (Aşıqmaz) بی عجله. آهسته.
آشیقماق: شیفته شدن. شتاب کردن.
آشیقوْی: (Aşıqoy) مهلکه. ورطه.
آشیق یاووز: بسیار بد. خیلی زشت.
آشیق یوْلو: مأندر. رودخانهٔ پیچدار.
آشیل: آجیل. تنقلات. نیرومند. ثروتمند. توانا. مشغول. مشغولیت. معاش. حرّاج. مقاطعه. مصیبت.
آشیلا: بیماری جذام. تابع. مطیع.
آشیلاتماق: خوراندن. چسباندن.
آشیلاچی: آوازه خوان. مفید. یاور.
آشیلاق: (گیا) توت پیوندی درشت. آب یخ. شربت. پیوندخورده. پیوندی.
آشیلاما: تزریق. پیوندزنی. آب ولرم.
آشیلاماق: خوردن. خوراندن. پیوند زدن درخت. تزریق کردن. یاد دادن یک عقیده با وسائل مختلف به دیگران. دباغی کردن. کهنه کردن. فرسودن. گذشتن. تلقین کردن. آمیختن. مالیدن و از میان بردن. متعادل کردن. جبران کردن. تلقیح کردن.
آشیلانماق: (Aşılanmaq) دباغی شدن. پیوند زده شدن. عصبانی شدن. آب افتادن دهان در اثر هوس.
آشیلانمیش: واکسن زده. دباغی شده. پیوند داده شده. فراگرفته. ریخته شده.
آشیلاییجی: پیونددهنده. آبله کوب.
آشیلتی: پسری که موانع را بگذراند.
آشیلچی: (Aşılçı) شاگرد. وردست.
آشیلقا: مهمانی بزرگ. پیشه. کاربست.
آشیلقان: همواره اندازنده. فرسوده.
آشیلماز: بسیاربلند. غیرقابل عبور(ناپ).
آشیلماق: (Aşılmaq) عبورکردن. پوشانده شدن. افزایش یافتن.
آشیلی: مسلّح. مجرّب. شتابان. دورویه. پیوندی. واکسن خورده. ناهموار. دارای راه عبور. بزرگ. مصنوعی. جای صاف که دو طرفش دره باشد.
آشیلیق: جایزه. تذکره. گذرنامه.
آشیلیما: (گیا) گلابی بزرگ و آبدار.
آشیلین: (Aşılın) عجالتاً. فعلاً.
آشیم: (Aşım) جفتگیری حیوانات. غضب. قابلیت.
آشیماق: (Aşımaq) تخمیر کردن. به خواب سنگین فرو رفتن.
آشیملی: (Aşımlı) با تجربه. مجرّب.
آشیمی آشماق: خرش از پل گذشتن.
آشیمیق: لوله. گردن. هیبه. کیسه.
آشین: (Aşın) تمدید. سبقت. برتر. گذرنده. عادت. تجربه. فرسایش.
آشین آشاغان یاشین یاشاغان: زنده باشی!
آشینا: گرگ ماده. دختر زیبا. خاندان حاکم در میان ترکان. همچنین. آشنا.
آشینار: فرسایش یابنده. مغروق.
آشینا سو قاتماق: (آب در آش کسی آمیختن) کار کسی را خراب کردن.
آشیناق: (Aşınaq) عمل یا محل پیوند. خوش اخلاق. احباب.
آشینان: (Aşınan) برتر. گذرنده.
آشینت: (Aşınt) مبالغه.
آشینتی: محل ساییده. گردنه. پرتگاه.
آشینج: (Aşınc) تجاوز.
آشینجا: (Aşınca) بقیه. باقیمانده.
آشیندیرما: (Aşındırma) فرسایشی.
آشیندیرماق: (Aşındırmaq) فرسودن.
آشیندیریجی: (Aşındırıcı) فرساینده. ساینده. شوینده. فاسد کننده.
آشیندیریلماق: فرسایش یافتن.
آشینقان: (Aşınqan) ممتاز. برجسته.
آشینقی: گذشته. سابق. پیشین.
آشینقی ایل: (Aşınqı il) پیارسال.
آشینلار: (Aşınlar) اجداد.



آغ آسما (۱)

آشینلی: (Aşınlı) مسلّح. مجهز.
آشینما: (Aşınma) پوسیدگی. فرسایش. ظرف آب. استهلاک.
آشینماز: (Aşınmaz) غیرقابل فرسایش.
آشینماق:(Aşınmaq) پوسیدن. فرسایش یافتن. درک کردن. گذراندن. تجربه کردن. نابود شدن. کثیف شدن.
آشینمیش: پوسیده. مجرّب. پا خورده.
آشین وئرمک: مجلس ختم گرفتن.
آشینی سویونو وئرمک: (Aşını suyunu vermək) سرزنش یا مجازات کردن.
آشینیق: (Aşınıq) حسرت. غصه.
آشینیم: فرسایش. زنگ زدگی.
آشینیو: (Aşınıv) ساده.
آشیو: (Aşıv) خشم. مبالغه. گذرگاه.
آشیولانماق: خشمگین شدن.

آشیوماق: (Aşıvmaq) مبالغه کردن.
آطه چیچگی: (گیا)(Ate çiçəyi) نبات المجل. آلاله. آلاله تلخ. ساری عنبر و خوْروز آیاغی نیز گویند.
آغ: (Ağ) سفید. متقال. کفن. ملافهٔ سفید. تمیز. ناموس. غیرت. نانوشته. خشتک. دام. تله. بیماری آب مروارید. سکهٔ نقره یا فلز سفید. هروئین. بهشت. ضد انقلاب (در شکل جمع). نژاد اروپایی. افراط. مبالغه. سرتاسر. تور ماهیگیری. تور عنکبوت. سفیده تخم مرغ. پاکدامن. سربلند. پول نقره. سفید پوست. کاملاً آشکار. مفصل. بند. پیچ مخصوص چوبی بر انتهای دستهٔ آلتهای موسیقی زهی برای کوک کردن ساز. مرز دو مزرعه. کنارهٔ پارچه. برائت. سفید در باور ترکان، نمادی از جنوب است. گؤگ ترکها غرب را با این رنگ می شناختند.



آغ آسما (۲)

آغ آبا: (جان) خرس سفید قطبی.
آغ آپیاق: کاملاًسفید. قند بسیار تمیز.
آغ آتا: خدای دریا در باور ترکان.
آغ آتابای: (Ağ atabay) جد بزرگوار.
آغ آتماق: تور انداختن برای ماهی.
آغ آغچا:(Ağ ağça)نقره پاره. زر سفید.
آغ آدال: (Ağ adal) حلال.
آغ آدلی: (Ağ adlı) نیکنام. نجیب.
آغ آرپا: (گیا) جوی سفید. نوعی جو پاییزه در آذربایجان. سنبلههایش سفید و دانهای دراز و درشت دارد. دورهٔ رشد آن ۲۳۰ تا ۲۵۰ روز است.
آغ آسما: (گیا) آلاملک. شراج. قضاب مصری. کرم دشتی. هزارچشان. فاشرا. (Bryonia alba) گل سفیدی که به چارداق آویخته باشد. فیل بهار. (Clemtis vitalbu.ran) یابان آلماسی و مریم آنا آلماسی نیز گویند.
آغ آش: (Ağ aş) آب مرغ. رزق حلال. شیربرنج. آشی که در رسیدن شخص به ۶۲ سالگی به دیگران دهد. ولیمه یا طعامی که به سوگواران یا کسانی بدهند که به علامت عزا پارچهٔ سفید بسته باشند.
آغ آشلیق: گندم. ملزومات ولیمه.
آغ آغا: (Ağ ağa) خادم حرم.
آغ آغاج: (گیا) افرای چناری. افرای چناری صحرایی. شیردار. افرای چناربرگ. افرای سرخ. سپیدار. تبریزی. (Acer lacinitum).



آغ آغاج

آغا آغ، قارایا قارا دئمک: راست و درست هرچیزی را گفتن.
آغ آغی: (Ağ ağı) کوکائین.
آغ آکاسیا:(Ağ akasiya)(گیا)آکاسیای سفید(Robina Pseudacacia).
آغ آلا: (Ağ ala)سفید ابلق. رنگ پیسه.
آغ آلا ایلان: (جان) نوعی مار سمی سیاه با خطهای سفید به دور بدن.
آغ آلپ: (Ağ alp) دلاور سفید چهره.
آغ آلتا: (Ağ alta) پلاتین. طلای سفید.
آغ آلتین:(Ağ altın) پنبه. پلاتین. (ناد).
آغ آلدره: (گیا)(Ağ aldərə) نوعی انگور که در آذربایجان کشت میشود. در انواع سود آلدره، چیرق آلدره و ساری آلدره وجود دارد.
آغ آلما: (Ağ alma) (گیا) سیب بهاری.
آغ آلین: سرنوشت نانوشته.
آغ آلینلی: پیشانی سفید. بلند بخت.
آغ آنا: (Ağ ana) نامادری. الههٔ دریا در باور ترکان.
آغ آندیز: (Ağ andız) (گیا) سپیدتاک (Bryonia alba).
آغ آی: ماه شب چهارده. بدر تمام.
آغ آیدین: هوای بدون ابر. صاف.
آغ آیقیز: توده ستارگان دو برادران.
آغ آیلا: (Ağ ayla) هالهٔ سفید. (ناد).
آغ آیی: (Ağ ayı) (جان) خرس سفید. (Ursus maritimus).
آغ آییم: (Ağ ayım)ماه سفید من (ناد).
آغا: (Ağa) سرور، بزرگ. خاتون. بیبی. سیده. بانو. بیگم. خانم. الههٔ رود در باور ترکان. کلمهٔ احترامی که با نام



آغ آکاسیا

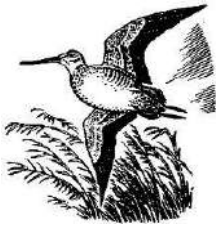
شخص بخصوص با نام زنان و خواجه سرایان ذکر میشود. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی و به صورت Agə وارد زبان انگلیسی، به صورت Aqos وارد یونانی، به صورت Ahu وارد پهلوی، به صورت Aq به معنای بلند وارد زبان عبری و به صورت Ake به معنای برادر وارد زبان ژاپنی و به صورت الآغا به معنی خواجه وارد زبان عربی شده است. به دو شکل «اخی» و «اخا» در زبان عربی کاربرد دارد. نوعی قورباغه. (Bufo marinus).
آغا آتابای: (Ağa atabay) پدربزرگ.
آغ ائل: خانوادهٔ باناموس. ایل شریف.
آغ ائله مک: (Ağ eləmək) افراط کردن. از حد گذشتن. سفید کردن. فاش کردن. پیگیری کردن.
آغ ائو: (Ağ ev) خانهٔ اعیانی. چادر بزرگان. کاخ سفید. مرکز دولت ایالات متحده آمریکا در واشنگتن.

یورت یا چادر ترکمنها که در ۳ تا ۴ سال نخست نمد و تیرکهای آن سفید است و هنوز بر اثر دود اجاق سیاه نشده است.
آغ ائولی: (Ağ evli) کوچرو.
آغا اوغا: آقا (برادر بزرگ)+اوغا (برادر کوچک). برادر بزرگ و کوچک.
آغا اینتی: برادر. برادر شیری.
آغا اینی: برادر کوچک. خودمانی.
آغا اینیچیلیک: برادری. اخوت.
آغابا: (Ağaba) بلندی. سربالایی.
آغابابا: (Ağababa) پدربزرگ.
آغاباجی: خواهر بزرگتر. لقبی محترمانه برای زن دایی، زن عمو و غیره. لقبی که عروسها به خواهر زن بزرگ می‌دهند. در منطقهٔ باسارکئچر خطابی است به زن برادر بزرگ. به صورت «آبجی» به معنای خواهر بزرگ وارد زبان فارسی شده است. **آغاباجی بیگم:** عنوان محترمانه برای بانوان.
آغاباشی: (Ağa başı) بزرگ خواجه سرایان. مدیر تعلیم وتربیت دختران دربار صفوی. مقابل ملاباشی.
آغابالا: مردکوچک. پسربچهٔ مؤدب.
آغابالاسی: نجیب زاده. بچهٔ آدم.
آغابانو: (Ağa banu) ← آق بانو.
آغابانی: پوششی برای زنان سالخورده.
آغا بایان: (Ağa bayan) بانوی ارجمند.
آغابا: خطاب به مرد محترم و مسنّ.
آغابلیچی: (Ağa bəliçı) چاپلوس.
آغا بوتا: (Ağa buta) نقش والا. بخشش الهی. (ناپ).
آغ ابوذر: (گیا)(Ağ əbuzər) شویلا.
آغا بورقالاماق: کفن کردن.
آغا بی‌بی: عمهٔ بزرگ. عمه خانم(ناد).
آغابیر: (Ağabir) سرور یگانه.
آغابیکه: بانوی محترم. (ناد).
آغابیگ: برادربزرگتر. معلم. حمد(ناپ)
آغابیگی: (Ağabəyi) بیگلربیگی (ناپ).
آغابیگیم: خانم بسیار محترم.(ناد).
آغا بیلمز: نامحسوس(گویش ایمیشلی).
آغا پاشا: (Ağa paşa)رئیس یئنی چریها که رتبهٔ وزارت یافته باشد.
آغاپانبیق: صورت پنبه‌ای که در عروسیها برای مسخرگی می‌سازند.
آغ ات: (Ağ ət) گوشت سفید. عضو مادگی گاو.
آغات: (Ağat) خطا. با ناموس. درست. با احساس. یاوه. مرثیه. نوحه. (ناپ).
آغاتا: (Ağata) همچون سرور.
آغاتام: (Ağatam) پدربزرگ من(ناپ).
آغاتای: (Ağatay) همچون سرور. برادر کوچک. تلخ (مزه) تند. قاطع. شدید.
آغ ات گتیرمک: آب زیر پوست رفتن.
آغاج: (Ağac) درخت. چوب. عصا. تیر. فرسنگ. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
آغاج آت:(Ağac at) اسب چوبی. خرک حلقه.وسیله ای در ژیمناستیک.
آغاج آتا: (Ağac ata) اسکیت. آلتی چوبی که ترکان آسیای مرکزی بر آن سوار شده و بر یخ سّر می‌خوردند.
آغاج آتما: (Ağac atma) ترکه بازی. تقسیم گوسفندان با انداختن چوب در میان آنها. یک بازی که با چوبدستی انجام دهند. بازیکنان هدفی را در نظر می گیرند و با چوبدستی خود سعی می کنند که آن را بزنند. طرز پرتاب چوبدستی شباهت بسیاری به عمل چوپانان دارد. بدین ترتیب که چوبدستی را طوری پرتاب می کنند که چرخش کنان بطرف هدف حرکت کند. به این پرتاب «تولازلاما» گفته می‌شود.



آغاج اووان

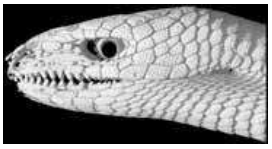
آغاج آریسی: (Ağac arısı) (جان) زنبور نیش دار به درازی ۳ تا ۴ سانتیمتر که به درخت آسیب رساند.
آغاج آغاج: بازی با چوب در سولدوز. این بازی با ۳ الی ۸ نفر قابل اجراست. ابتدا هر نفر چوبدستی خود را آماده کرده و به سرگروه تحویل می‌دهد. سرگروه در حالی که دولا شده چوبدستیها را از لای پاهایش به عقب برده، یکی یکی از پشت سر به طرف مقابل پرتاب می کند. پس از اتمام پرتاب، هر نفر ملزم است در حالی که یک پا را بالا برده با دست از زانوی خودش گرفته، لی لی کنان به سراغ چوبدستی خود برود تا آن را برداشته باز هم لی لی کنان به نقطه شروع بازگردد. هرکس زودتر این کار را بکند، برنده محسوب شده به عنوان رهبر بازی انتخاب می‌شود و عملیات پرتاب را انجام دهد.
آغاج آغاجا قوْیماق / آغاج آغاجا گلمک: (Ağac ağaca qoymaq) دعوا کردن.
آغاج آلما: (گیا) سیب وحشی.
آغاج آنا: الههٔ درخت در باور ترکان.
آغاج آیاق: شعبده باز. کسی که به پاهایش چوب می‌بندند و راه می‌رود. آنکه با پای مصنوعی راه برود. آدم بلندقد. پرنده‌ای درازپا در کنار آب. بسیار گردش کننده. پای مصنوعی.
آغاج آییران:(Ağac ayıran)هیزم شکن.
آغاجا: (Ağaca) سفیدگونه. به تنهایی. سگ. نوعی پرنده.
آغاج ائشن: (جان) دارکوب. در انواع سیرراتوس، قیزیلی، یاشیل، ایلان بویون، قارا، ایرای آلا و اوچ بارماق در آذربایجان یافت می‌شود.
آغاجا بنزرآلوئه: (گیا) گیاهی همیشه جوان. (Aloe Arborescens).



آغاج اؤردگی

آغاج ابه کؤمه جی:(Ağac əbə köməci) (گیا)← آغاج کومه جی. (Lavatere).
آغاجات: (Ağacat) تابوت.
آغاجا دؤنمک: (Ağaca dönmək) سفت

شدن. بی‌حرکت ماندن. لاغر شدن.
آغاجالیق: (Ağacalıq) شاگردانه. کار مفت. لباسی که از طرف خانوادهٔ داماد به برادر عروس دهند.
آغاجان: (Ağacan) سرور محبوب. خطابی برای پدر.
آغاج اوْتو: (Ağac otu) (گیا) خزه که در وسط دو شاخهٔ درخت سبز شود.
آغاج اوْردگی: (Ağac ördəyi) (جان) اردک درختی. (Dendrocygna).
آغاج اوستا: (Ağac usta) نجّار.
آغاج اوْستوْ: گیاهی که در روی شاخه‌های درختان رشد می‌کند.
آغاج اوغاج: درخت مرخت.
آغاج اوْلماق: در یک جا خشک شدن.
آغاج اوْوان: (جان) نوعی کرم چوبخوار. ۲ تا ۸ سانتیمتر طول دارد. ۱۰۰۰ نوع آن معلوم است. حشرهٔ آفت درخت که چوب درخت را بجود و بصورت پودر در آورد. (Anobiidae).
آغاج ایری: ایل بزرگ. مرد دلاور.
آغاج ایشله مه: (Ağac işləmə) نوعی از معماری با استفاده از چوب.
آغاج ایلانی: (جان) مار درختی. لوس مار. (Ophisaurus apodus).
آغاج باسقی: منبّت کاری.
آغاج بالی: (Ağac balı) صمغی که از درختانی چون زردآلو بیرون می‌آید.
آغاج بلگه: (Ağac bəlgə)نبرد تن به تن.
آغاج بود: پای مصنوعی یا چوبی.
آغاج بیتی: (جان) شپشهٔ گیاه. شته.
آغاج پاختا: (Ağac paxta) چوب پنبه.
آغاج پایی: (Ağac payı) مقیاس طول برابر مقدار پرتاب چوب.
آغاج تای: (Ağac tay) تابوت.



آغاج ایلانی

آغاج توْیوغو: (جان) دارکوب.
آغاج تیکمک: برپاداشتن تیر. درخت کاشتن. باغ تأسیس کردن.
آغاججیق: (Ağaccıq) درختجه. بوته.
آغاج چاتی: (Ağac çatı) داربست.
آغاجچی: چوب بُر. نجّار.



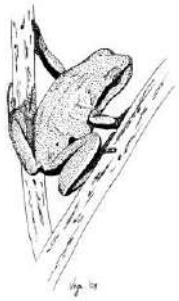
آغاج چیلگی

آغاج چیچگی: (Ağac çiçəyi) (گیا) میوه‌ای خوشبو و خوشمزه.
آغاج چیلگی: (Ağac çiləyi) (گیا) تمشک. Rubus idaeus← آهو توتو.
آغاج چیوی: (Ağac çivi) زیرهٔ کفش.
آغاج دئشن: (جان) دارکوب.
آغاج دلن: (جان) دارکوب. درخت سنب. حشره‌ای که درختان را برای خانه ساختن سوراخ می‌کند.



آغاج دلن

آغاج دنیزی: جنگل بسیار انبوه.
آغاج دوْغرایان: آنکه چوبهای بریده شده را به قطعات کوچکتر خرد نماید.
آغاج دوْغوز: (جان) خوک وحشی.
آغاج دؤگدؤ: نوعی بازی محلی شامل پرتاب چوبدستی به سوی چوب هدف. یک چوب را با فاصله می‌گذارند. بازیکن اول با انداختن تکه چوبی، چوب اولی را می زند. اگر موفق نشد دومی ادامه می‌دهد ولی اگر زد، چوب اصلی را کمی دورتر می‌گذارد و دومی باید آن را بزند. (گویش روستای الخلج بستان آباد).
آغاجدی: تنومند. **آغاجر:** مرد بیشه.
آغاجری: (Ağacəri) آغاج+اری. والاتبار. نام مردی از بزرگان اوغوزها. انسان جنگلی. مردمی با توتم درخت. بازماندگان آنها امروزه در ترکیه با نام تاختاجی معروفند.
آغاج ساقیزی: (Ağac saqqızı) رزین.
آغاج سانساری: (جان) سمور کاج.
آغاجسوْو: (Ağacsov) چوبی.
آغاجسی: (Ağacsı) چوب مانند.
آغاجسیمان:(Ağacsıman)← آغاجچی.
آغاج سوْغانی: (گیا) پیاز عنصل. پیاز موش. پیاز دشتی. اسقیل. پیاز کوهی. دنیز سوغانی و آدا سوغانی نیز گویند.
آغاج صمغی: (Ağac səmği) انگم.
آغاج ضربی: ضربهٔ ترکهٔ چوب.
آغاج فیری: (Ağac fırı) گره درخت که تخته را پرنقش می‌کند. گرهی که در ریشه، ساقه و شاخهٔ درختان سوزنی برگ پدید می‌آید.
آغاج قاباردان: باد ملایم بهاری. کرمی که پوست درخت را مانند آرد کند.
آغاج قابلاما: نوعی کار زینتی که از بهم چسباندن تکه های چوب انجام شود.
آغاج قاراسی: صمغ سفت درخت.
آغاج قازان / آغاج قازغان / آغاج قاقان: (جان) دارکوب. (Picus).
آغاج قاونی: (گیا) ← آغاج قووونو.
آغاج قاوی: (گیا) غاریقون بلوط. آتش افروز. قارچ قاوی. قو. قارچ آتش زنه.



آغاج قورباغاسی

آغاج قورباغاسی: (Ağac qurbağası) (جان) وزغ درختی. (Hyla arborea).
آغاج قوْرخوتما: (درخت ترسانی) یکی از آئینهای چهارشنبهٔ آخر سال. برای

درختی اجـراء مـی شـود کـه دیگـر از باردهی افتاده است و به بـاور مـردم بـه چلّه افتاده اسـت. یـک نفـر کـه بیشـتر صاحب درخت میوه اسـت، بـا تبـر بـه درخت هجوم آورده و می گویـد کـه تو به چه درد من مـی خـوری؟ سـپس با طـرف کلفـت تبـر ضـربه ای بـه تنـهٔ درخت می زند. شخص دیگـری او را گرفته و می گوید کـه ایـن درخـت را قطع نکـن مـن ضـمانت مـی کـنم کـه امسـال میـوه بیـاورد. سـپس بـه پـای درخت شربت می ریزنـد و دود آتـش را به تنه اش می رسانند و بر این باورند که درخت از چله خارج می شود.

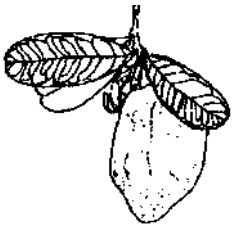
آغاج قوردو: حشرهٔ چوبخوار. شـاپرک درودگر. (Cossidae).

آغاج قوْل: (Ağac qol) گیاهـانی ماننـد شمشاد که ساقهٔ ضخیم دارند.

آغاج قولاق: درّهٔ پر درخت. تکهٔ چوبی



آغاج قویان



آغاج قووونو

که در پشت خیش باشد و خاک را بـه دو قسمت تقسیم کند. حرف نشنو.

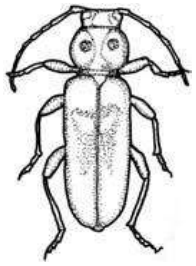
آغـاج قوْوونـو: (Ağac qovunu) (گیـا) بالنگ(Ctrus medica).

آغـاج قوْیـان: سـنجاب. (Sciurus vulgsris) تیین و چکه لز نیز می گویند.

آغاجقیچ: (Ağac qıç) ← آغاج آیاق.

آغاج قیرماق: (چـوب شکسـتن) نـوعی بـازی در سـولدوز. دو نفـر روی اسـتحکام چوبدسـتی خـود شـرط مـی‌بندنـد و بـا چـوب خـود، چـوب دیگری را می زننـد. چـوب هـر کـدام که شکست، بازنده است.

آغـاج کپنگـی: آفـت درخـت. نـوعی پروانه که به درختان آسیب می‌رساند.



آغاج گمیرن

آغاج کسن: حشرهٔ سیاه. (Hyotoma).

آغاج کؤپه سی: ← آغاج کومه جی.

آغاج کوْتانی: گاوآهن. خیش بزرگ.

آغاج کوفو: (گیا) نوعی قارچ.

آغاج کؤمه جی: (Ağac köməci) (گیا) گل ختمی. (Alcea. Mal).

آغاج کیشی: شکارچی. دیو جنگل. نـام جنّی که در جنگل زندگی می کند.

آغاج گمیرن: (جان) حشرهٔ چوبخوار. ۲



آغاج کؤمه جی

تا ۶ میلیمتر طول دارند. (Lyctidae).

آغاجلاشماق: چوب زدن بـر هـم. چـون چوب سخت شدن.

آغـاج لالاسـی: (Ağac lalası) (گیـا) لاله‌ای که بر گِرد درخت می‌روید.

آغاجلاما: چوبکاری. محکمی. سفتی.

آغاجلاماق: (Ağaclamaq) چـوب زدن. محکم شدن. سفت شدن ساقهٔ گیاهـان و ناخوردنی شدن آنها.

آغاجلاندیرما: درختکاری.

آغاجلاندیرماق: درخت کاشتن.

آغاجلانماق: درختکاری شدن.

آغاجلایین: (Ağaclayın) چون درخت.

آغـــاجلی: دارای درخـــت. دارای چوبدستی. ریشه دار. اصیل. قدبلند.

آغاجلی آنایوْل: خیابان.

آغـــاجلیق: (Ağaclıq) درخـــت زار. جنگل. فرسنگی. فرسخی. نـام گیـاهی دارای گلهای بزرگ و خار.

آغاج مـالا: (Ağac mala) آلتـی کـه بـه تراکتـور بسـته مـی‌شـود و بـا آن کلوخهای بزرگ را خرد می کنند.

آغاج مانتاری: (گیا) درخت اغـاریقون. ←آغاج کوفو.

آغاج میناسی: (Ağac minası) (گیا) شاه پسند درختی. (Lanana.ver).

آغاج مینمه: بازی چوب سواری.

آغاج ووران: حشرهٔ چوبخوار.

آغـاجی: (Ağacı) آغـاچی. آغجـی. آغیجی. حسابرس. خزانه‌دار. حاجـب. پـرده‌دار دربـار پادشـاهان. در زمـان سلاطین و امرای ماوراء النهر قرن ۴و۵ شخصی را می گفتـه‌انـد کـه حاجـب و پرده‌دار و مقرب پادشاه بوده و در همهٔ اوقات مـی‌توانسـته بـه حضـور سـلطان برود و واسطهٔ میان شاه و مـردم باشـد. آن را در دورهٔ مغول ترخان می گفتند.

آغاج یاغی: (Ağac yağı) روغن نباتی.

آغاجیم: [مغ] آرام. یواش. آهسته.

آغاجیق: سـرور کوچـک. بـه صـورت «آغاجق» وارد ادبیات فارسی شده.

آغـاجین تـاپ: (چوبـت را پیـدا کـن) نوعی بازی با چوبدسـتی در سـولدوز. بچـه هـا ابتـدا چوبدسـتها را بـا فاصـلهٔ تقریبـی ۳۰ال ۴۰ سـانتیمتر بـه طـور موازی در کنار هم می‌چینند. افـراد در کنار چوبدستیها قرار گرفته و از بـالای چوبها پرش می کنند. هـر کـس موفـق نشـود و پـایش بـه چوبهـا بخـورد، چوبدستی‌اش را برداشته و به اندازه ۲۰

یا ۳۰ متر جلوتر رفته آن را به صورت عمودی در زمین نصب می‌کند و بقیهٔ بازیکنان سعی می‌کنند از محل استقرار چوبدستهایشان، چوب نصب شده را هدف قرار بدهند. هرکسی هدف را بزند، خود را به چهار متری هدف می‌رساند و نهایتاً هر بازیکنی که هدف را نزده، بازنده می‌شود. چشمان او را با دستمال سیاهی می‌بندند و پس از آنکه چند بار او را به دور خودش چرخاندند، می‌خواهند چوبدستی‌اش را پیدا کند. وقتی او به این کار مشغول می‌شود، دیگران می‌خوانند:«آغاجین تاپ، قلیانین چک» (چوبت را پیدا کن، قلیانت را بکش). این بازی تا زمانی ادامه می‌یابد که بازیکن چوبدستی‌اش را پیدا کند.

آغاچ: (Ağaç) ← آغاج.

آغاچا: همسر خان. سفیدگونه. زنان طبقهٔ پست. متضاد خانم و بیگم. ندیمه.

آغا چاغا: بزرگ و کوچک.

آغا چالماق: به سفیدی زدن.

آغاچی: ← آقاجی. عمومی. همگانی.

آغا چیخارماق: تبرئه کردن.

آغا چیخماق: فرصت یافتن. تبرئه شدن.

آغا حاصلی: (Ağa hasılı) بار. بهره.

آغاخاتین: بانوی والا. (ناد).

آغاخان: شخص والامرتبه. داداش.

آغاخانی: آهنگی از آهنگهای میانه موسیقی عاشیقی آذربایجان.

آغاخانیم: خانم بزرگ. (ناد).

آغا داداش: برادر بزرگتر. (ناپ).

آغاداش: همکار. خطاب به نزدیکان.

آغادان: از فضل ارباب. (ناپ).

آغا دایی: دایی بزرگ. برادر مادر زن.

آغا ددە:(Ağa dədə)پدر بزرگ (ناپ).

آغا دور: (Ağa dur) ارباب بماند(ناپ).

آغا دوْستو: (Ağa dostu) همسر برادر شوهربزرگ. (ناپ)

آغار: (Ağar) سنگین. متین. وزین. شادی دل. عروج. اتمسفر. گنبد آسمان. (ناپ). نوعی حشره از تیرهٔ عنکبوتها. (Acarina). بالا رونده.

آغ ار:(Ağ ər)مرد نیک سیرت. (ناپ).

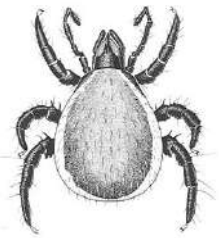
آغار آلتین: نقره. اشیاء قیمتی.

آغار آیاغین: با کمال احترام.

آغارا: (Ağara) گودال. حفره. دهل.

آغاران: (Ağaran) ماست پرچرب. سفیده شده. برّاق. رنگ باخته. لبنیات. شبحی که از دور سفید به نظر برسد.

آغارانتاماق: سفید گونه دیده شدن.



آغار

آغارانتان: اول صبح. سپیده دم.

آغارانتی: (Ağarantı) لبنیات.

آغارانلیق: (Ağaranlıq) حیوان شیرده.

آغارتاج: (Ağartac) مایع سفیدکننده.

آغارتدیرماق: سفید گردانیدن.

آغارتقی: (Ağartqı) یک پارچه یاحریر(بوغدا شرابی). شراب.

آغارتما: (Ağartma) برنجی که پس از کوبیدن شلتوک به دست آید. سفیدکاری. تخماق برنجکوبی.

آغارتماق: (Ağartmaq) سفید رنگ کردن. خود را به چیز سفید زدن و سفید شدن. رنگ پراندن. برّاق کردن. نسخه برداشتن. رونویسی کردن. تمیز نوشتن. آشکار یا افشاء کردن.

آغارتمیش: باناموس. متواضع. (ناپ).

آغارتی: لبنیات. چیزی سفید که از دور دیده می‌شود. دانش. معارف.

آغارتیجی: (Ağartıcı) معلم. آموزگار.

آغارتیلماق: سفیدکاری شدن.

آغارتیماق: سفید کردن. یاد دادن.

آغارتیو: (Ağartıv) معارف.

آغارجا: (Ağarca) جوش کوچک. دمل چرکین. ستارهٔ دنباله دار.

آغارچاق: (جان) ماش ماهی.

آغار چاقا: (Ağar çaqa) جنگ خونین.

آغارچان: (Ağarçan) پنیرچکیدهٔ شور.

آغارچی: (Ağarçı) پنیر.

آغارخان: خدای کائنات درباور ترکان.

آغاردا: در آن سمت. در آن طرف.

آغاردان:سفیدکننده. دارکوب. شقراق.

آغاردیجی: سفیدکار. سفید کننده.

آغاردیلماق: سفیدشدن.تمیزنوشته شدن.

آغاردیلمیش: سفیدکاری شده.

آغارقان: رنگ باخته. سفید شده.

آغارلاق: شریف. قابل احترام. (ناپ).

آغ ارلر: (Ağ ərlər) ← آغ اوغلانلار.

آغارما: (Ağarma) سفیدی.

آغارماز: (Ağarmaz) سفید ناشدنی.

آغارماق: سفید شدن. با برف پوشیده شدن. دیده شدن. با سفیدی خود به چشم زدن. تمیز شدن. جوگندمی شدن موها. رنگ باختن. روشن شدن. سپیده زدن. برآمدن زخم. گذشتن زمان چیزی. پریدن رنگ از صورت.

آغارمیش: سفید شده. رنگ باخته.

آغارنی: پشت. گُرده. **آغاری:** مقدس.

آغاریب دورماق: سفید ماندن.

آغ اریدن: (Ağ əridən) مورفین.

آغاریش: (Ağarış) سفیدی.

آغاریشماق: (Ağarışmaq) سفید شدن. دیده شدن باهم. روشن شدن.

آغاریق: (Ağarıq) سفید شده.

آغاریلماق: (Ağarılmaq) سفید کاری شدن. رنگ باختن. تمیز شدن.

آغاریلمیش:سفیدیاتمیزشده.رنگ باخته.

آغاریم: پرتگاه. **آغارینقی:** سفیدکاری.

آغارینماق: (Ağarınmaq) تبرئه شدن.

آغاز: (Ağaz) متوسط. ابتدا.

آغازال: محترم. ریش سفید. (ناپ).

آغا زر: (Ağa zər) آقا مانند طلا(ناپ).

آغاسان: مانند سروران. (ناپ).

آغ اسهال: نوعی بیماری در پرندگان که بیشتر جوجه مبتلاء می‌شوند.

آغاسی: (Ağası) آقایش. رئیسش. فرماندهش. اربابش. آقا. شخصیت. بزرگی. رهبری. هدف صعود. داروغهٔ دیوانخانه. بزرگ در خانه.

آغاسیتای: باشخصیت. ثابت قدم.

آغاسیز: بی سرپرست. بی یاور. مستقل.

آغاسی سایتای: [مغ] باشخصیت. نیکخو.

آغاش: (Ağaş)← آغاج.

آغاشاق: (Ağaşaq) ابزار سوراخ کردن ظرف رویگری.
آغ اشمه: (گیا)(Ağ əşmə) هزارچشان سفید. آلاملک. ارجالون. کرم دشتی. هزارکشان. تاک صحرایی. تاک سفید. فاشار. فاشرا. افشان. گیاهی مانند عشقه که به درخت پیچد (شیطان شلغمی. اوزون گولو) (Bryonia alba).
آغ افرازات: ترشحات زنانه.
آغا قاپوسی: ادارهٔ سر فرماندهی ارتش.
آغا قارداش: لفظ محترمانه زنان آذربایجان خطاب به برادر شوهر. برادربزرگتر.پسربزرگ خانواده.(ناپ).
آغا قادین: بانوی محترم. محترمه.
آغا قولو: (Ağa qulu) آقازاده. (ناپ).
آغا قیزی: سیّده. دختر سادات.
آغا کیشی: (Ağa kişi) جوانمرد. (ناپ).
آغ اکین: (Ağ əkin)کشت گندم وجو.
آغاگلین: (Ağa gəlin) عروس بزرگ.
آغاگؤرمز: (گیا) نوعی انگور زودرس.
آغا گؤل: (Ağa gül) گل آقا. (ناپ).
آغا گؤن: (Ağa gün) روز بزرگ. روزی که آقا متولد شده. (ناپ).
آغال: تمیز و سفید. احضار روح. (ناد).
آغالار: بزرگان. حضرات. (ناپ).
آغالار بیگلر سلام: نوعی بازی در بناب.
آغالاشماق: پشتیبان هم شدن.
آغالاقچی: (Ağalaqçı) سَرور. رئیس.
آغالاما: (Ağalama) پاروی چوبی.
آغالاماق: پیروزشدن. جوانمرد پنداشتن.
آغالانما: خودنمایی. فخر فروشی.
آغالانماق: چیزی را بصورت غیر قانونی تصاحب کردن. خود را بزرگ یا مرد پنداشتن. خودنمایی کردن. پز دادن.
آغالانمیش: (Ağalanmış) مرد شده.
آغال بیگ: ارجمند. عالیجناب. (ناپ).
آغالی: با شخصیت. شریف. مالک.
آغالیق: حاکمیت. ملک و احشام مخصوص ارباب. مردانگی. بزرگی. خانهٔ مخصوص ارباب. لطف. مرحمت. شخصی. خصوصی. شخصیت. **آغالیق حقّی:** سالاریه. مالیاتی که بیگها در دورهٔ عثمانی از مردم می گرفتند.

آغام: (Ağam) سَرورم. (ناپ).
آغامات: (Ağamat) زمین بی بهره.
آغامال:آقازاده. ثروت بیکران. (ناپ).
آغامالی: (Ağa malı) سرور روشن. ثروت بزرگان. نام قدیمی میان ازبکها.
آغامان:مستقل.سرفراز.حاکم. جوانمرد.
آغامانلیق: حاکمیت. استقلال.
آغام اوْغلان: خان پسر.(ناپ).
آغامت/ آغامتلیک: (Ağamət) خوراکی یا میوه‌ای که چند روز قبل از عروسی برای خانهٔ عروس ببرند. ← هیردابوی.
آغامچا: (Ağamça) خلعت.
آغامشی: مؤدب. **آغامشیق:** مؤدبانه.
آغ امک: (Ağ əmək) کار شرافتمندانه.
آغ امن: (Ağ əmən) (گیا) نوعی گیاه چندساله با گلهای زیبا.
آغام وئردی: آقا داده. خداداده. (ناپ).
آغامیشی: (Ağamışı) بزرگی. سروری.
آغ امیک: (Ağ əmik) حلال زاده.
آغان: (Ağan) بلند. سرفراز. بلندمرتبه. نقطهٔ نورانی. شهاب سنگ. اوج گیرنده. مجازات. دعا. نیایش. (ناپ).
آغانا: مادر بزرگ خانه. نامادری.
آغاناز: (Ağanaz) خانم ناز. (ناد).
آغاناق: برکهٔ پر از گل و لای که گاومیشها در تابستان در آن بخوابند.
آغانتی: (Ağantı) سرشیر.
آغان داش: (Ağan daş) شهاب سنگ.
آغا نر: (Ağa nər) جسور. نترس(ناپ).
آغاننه: مادربزرگ خانواده. (ناد).
آغانیسا: (Ağanisa) خانم بزرگ. (ناد).



آغ اولدوز

آغا وئردی: (Ağa verdi) آقا داده(ناپ).
آغ اوْبا: (Ağ oba) نجیب زاده.

آغ اؤدلک: (Ağ ödlək) ترسو. بزدل.
آغ اوْردا / آغ اوْردو: قسمتی از اردوی زرّین که توسط باتو پسر جوجی و اعقابش و قسمت دیگر نیز توسط اوردا پسر دیگر جوجی اداره می‌شد.
آغ اؤرک: (Ağ ürək) ترسو. روشندل.
آغ اوْرکا / آغ اوْرکار: سراپرده. خرگاه.
آغ اؤرکلی: (Ağ ürəkli) پاکدل (ناد).
آغ اوْرمان: بیشه وسیع. جنگل سپیدار.
آغ اؤرن:(جان)(Ağörən)←آغ قوردو.
آغ اؤز: (Ağ üz)روسفید.عفیف.باآبرو.
آغ اؤزوم: (Ağ üzüm) عفیف. (ناد).
آغ اوْغلانلار: (Ağ oğlanlar) پسران سفید. ۷ نفر پسران اولگن که در باور ترکان خدایان نیکی شمرده شوند.
آغ اولدوز: زهره. ستارهٔ صبحگاهی. گیاه علفی با گلهای سفید. کؤپک سوغانی، قورت سوغانی و توکروک اوْتو نیز گویند. (Ornithogalum).
آغ اؤلوم: (Ağ ölüm) مرگ ناشی از مصرف هروئین.
آغ اون: آرد گندم. **آغ اون کیمی دار گؤز الکدن کئچمک:** (مانند آرد سفید از روزن تنگ الک گذشتن) بسیار محنت کشیدن. پوست کنده شدن.
آغاووش: سفیدفام. (گویش دربند).
آغ اوْی: آلاچیق مشبک. رأی موافق.
آغای:ماه بدر و سفید.ماه روشن. سَرور. خطاب محترمانه برای زنان متأهل.
آغا یئری: دولتسرا. محل کار خزانه دار.
آغایا: نافذ. معقول. هماهنگ.
آغا یاماغی: آجودان. امیر چاووش.
آغایانا: (Ağa yana) آمرانه. بسیارخوب. متین. عالیجناب. اعیانی.
آغ ایپک: سفید چون ابریشم.
آغ ایت: (سگ سفید) نمک نشناس.
آغ ایرق: (Ağ ırq) نژاد سفید.
آغ ایگنه: لینکواسپکتین (نوعی دارو).
آغ ایگنه سی: سوزن توربافی.
آغ ایلان: (Ağ ilan) (جان) مار سفید رنگ و بدون زهر.
آغ ایلغین: (گیا) درختی با پوست مناسب دبّاغی(Tamarix mannifora).
آغ ایله قارانی سئچمک: بسیار زحمت

کشیدن. رنج فراوان بردن.
آغ ایلیک: مغز استخوان سفید.
آغایل: آغل. طویله. گلهٔ گوسفندان.
آغایین: خویشاوندان. خانواده. بزرگها و کوچکها. اشرافیت. بزرگ زادگی.
آغایینچی: آریستوکرات. **آغایین دوْغان:** قوم و خویش. **آغاییینلیق:** آریستوکراسی. حکومت اشراف.
آغاییه: (Ağaiyə) والدین.
آغ بئل: کوهی که دارای نقطه سفیدی در گودی میان تپه‌هایش باشد. مردی که سخنش دارای اعتبار است.



باناموس. با غیرت. (ناپ).
آغ بئل حیران: (Ağ bel heyran) (جان) نوعی پرندهٔ حشره خوار از تیرهٔ پرستوها که میان سنگها لانه کند.
آغ بئل قیزیلباش قوچقاچ: (جان) پرندهٔ جنگلی که شکمش خاکستری و پشتش قهوه ای روشن است.
آغ بابا: (جان) کرکس. دژکاک. به نامهای دیگری چون لئش قارتالی، ساقالی قارتال، توخلو گؤتورن، قاراکرکس و آغ باش کرکس معروف است. (Vultur manachus). کوهی که قلهٔ برفی داشته باشد.
آغ بابوش: (Ağ babuş) (جان) قو.
آغ باتان: (Ağ batan) سفید رو.(ناد).
آغ باتور: (Ağ batur) غیرتمند.
آغ باجاق: (گیا) گیاهی خوردنی.
آغ باجی: زن دایی. (گویش گنجه).
آغ بادیمجان: (گیا) گوجهٔ نارس.
آغباراتماق: ژولیده کردن(مو).
آغبارماق: ژولیده شدن. درهم پیچیدن.
آغ باریت: (Ağ barıt) دینامیت.
آغ بازرگان: (Ağ bazırqan) کاروانی که خالی از رنگ حیله و تلبیس باشد.
آغ باسار: (Ağ basar) شهری که جنوبش رو به باد باشد.
آغ باسان: مُرده شوی. غسّال.
آغ باسما: آب مروارید چشم.
آغ باسماق: آب مروارید گرفتن.
آغ باش: (گیا) (جان) هویج ایرانی. زردک ایرانی. اشک زردکی. پاپادیا. (Chrozophora tinctoria) ترهٔ فرنگی. نوعی غاز. کرکس. پرنده سرسفیدی که در قطب زندگی می کند. دنیز قازی نیز می گویند. (Bemicla) خوشهٔ چاودار که دانه نبسته. گوشت میان دو ناخن گوسفند. نوعی بیماری در پای گوسفند. گیسو سفید. دارای عمامهٔ سفید. غیور. پیرزن. به صورت Akbash در معنای سفید سر وارد انگلیسی شده.



آغ باش سار

آغ باش آسیر: خشاب ازجنس استخوان.
آغ باشاق: (Ağ başaq) نوعی گندم مقاوم در برابر سرما.دختر مقاوم (ناد).
آغ باش اوْت: (Ağ baş ot) (گیا) گیاه علفی چندساله با گلهای جگری رنگ و میوه هایی با مویکهای سفید.
آغ باش سار: (Ağ baş sar) (جان) نوعی شاهین. (Circus aeruginosys).
آغ باش سیریق قوچقاچ: (Ağ baş sırıq quçqaç) (جان) نوعی پرندهٔ گیاه خوار با سر خاکستری و بدنی قهوه ای.
آغ باش قوش: (جان) غاز شمالی.
آغ باشلی: گیاه صحرایی با گل سفید.
آغ باشلیق: (Ağ başlıq) پیرزن.



آغ بالدیر

آغ باشلی کیراز قوشو: (Ağ baş kiraz quşu) (جان) زرد پره گونه سفید.
آغ باش یاغالمای: (جان) شاهین سر سفید. پرنده ای از تیرهٔ سار.
آغ باشیق: (Ağ başıq) گچ.
آغ باغلاماق: تار تنیدن. پارچهٔ سفید به علامت عزا بر بازو بستن.
آغ باغیر: جگرسفید. ترسو. کوکرشکم سفید(پرنده)(Pterocles alchata).
آغباق: (Ağbaq) پراکنده. درهم برهم.
آغباق اوْتو:(گیا) ← دوه آلماسی.
آغ بال: (Ağ bal) صاف. تمیز. روبند زن. ماست. پاکدل. (ناپ).
آغ بالاق: لقمهٔ سعادت. حیله گر. مکّار.
آغبالاماق: (Ağbalamaq) روی چیز خم شدن. بار کردن. تحمیل کردن.
آغ بالچیق: (Ağ balçıq) آهک.
آغ بالداق: نوعی غذای دیگ پز.
آغ بالدیر: (گیا) گیاه پیازدار و دیر پا و علفی با گلهای سفید. آغ پاندور نیز گویند. (Ornithogalum narbonense).



آغ باغیر

آغ بالیق: (جان) ماهی سفید. (Lucioperca). فیل ماهی (Huso huso)
آغ بالیقجیل: (جان) ماهیخوار سفید. (Egrettaalba).



آغ بالیق

آغ بامبالاق: زن سفید و فربه.
آغ بامبیل: (جان) حشرهٔ سفید بی نیش.
آغ بان ائو: (Ağ ban ev) خانهٔ بلند و وسیع. چادر بلند و بزرگ.
آغ بانو: (Ağ banu) آقابانو. نوعی پارچهٔ نخی نازک و گلدار که زنان از آن چارقد درست می کنند.
آغ بایراق: پرچم سفید. پرچم حکومت

ترکهای آتامان. **آغ بایراق قالدیرماق:** پرچم سفید بلند کردن. تسلیم شدن.
آغبایماق: ژولیده شدن. درهم پیچیدن.
آغ ببک: لکّهٔ سفید بر مردمک چشم.
آغ بنک: (Ağ bənək) نوعی آفت گیاهی. آب مروارید. (Pyrenophora).
آغ بنیز: سفیدگونه. لاغر. پژمرده.
آغ بوّجگی: (جان) ← آغ قوردو.
آغ بوداق: (Ağ budaq) (گیا) برنج.
آغ بودون: (Ağ budun) اقلیت مردم.
آغ بور: (Ağ bur) دوغاب. گچ.
آغ بورا: (Ağ bora) باد سفید.
آغ بورانی: (گیا) کدو تنبل. سپیدکدو.
آغ بورچاق: (گیا) کشنی. جلبان. موردمج. موردمک. مرکابلی. قریناء (قره ماش)(Lathyrus satirus.leg).
آغ بورخان: (Ağ burxan) پیر سفید پوش و سفیدموی با اسب سفید.
آغ بؤرؤ: (Ağ börü) گرگ سفید(ناپ).
آغ بؤرؤل: (گیا)(Ağ börül) انگور سفید، گِرد و انبوه.
آغ بورون: (جان)(Ağ burun) سگ پوزه سفید.
آغ بوز: رنگارنگ. اسبی که پوشش آن کاملاً سفید باشد. خاکستری مایل به سفید. نام اسب آلپ ماناس.
آغ بوز آت: دب اکبر. هفت اورنگ.
آغ بوغا: (Ağ boğa) (جان) نر سفید از جنس گاو و گاومیش. حاکم. سلطان. از تونیان بزرگ سلاطین چنگیزی.



آغ بالیقجیل

آغ بوغا: (Ağ buğa) خدای سلامتی در باور ترکان. (ناپ).
آغ بؤغاز: (Ağ boğaz) (جان) پرستو. سطح بالای قارا بوغاز در تاکستان.
آغ بؤغازسؤوس:(جان)سسک گلوسفید.
آغ بوغان: (Ağ boğan) هستهٔ ازگیل.
آغ بوغدا: (Ağ buğda) (گیا) گندم سفید. نوعی گندم پاییزه. وزن ۱۰۰۰ حبهٔ آن ۴۹ تا ۵۹ گرم است.
آغ بوغوش: (Ağ buğuş) نوعی بیماری کرم ابریشم. **آغ بؤکن:** سیاه و سفید.



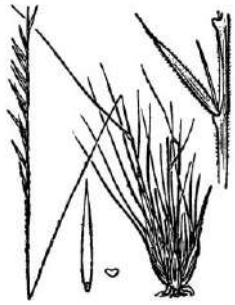
آغ بورچاق

آغ بولاغای: (Ağ bulağay) انقلاب نرم. انقلاب بدون خونریزی.
آغ بولاق: چشمه روشن یا مقدس.
آغ بولاما: (Ağ bulama) (گیا) خربزهٔ بزرگ زمستانی با پوست سفید.
آغ بولقار: (Ağ bulqar) (گیا) انگور سفید با خوشهٔ بزرگ و حبه های گرد.
آغ بولود: (Ağ bulud) ابر سفید. تمیز چون ابر.(ناپ). باد سرد. ابر سیروس. ابر باران دار زمستان. ابر سفید زمستانی که باعث آب شدن برفها شود.
آغ بوینوز: (گیا)(Ağ buynuz) درخت خشکی که پوستش را کنده باشند.
آغ بؤیون: (گیا) ترهٔ فرنگی. کاوار و کورسوغانی نیز گویند.
آغ بهتان: (Ağ böhtan) بهتان بزرگ.
آغ بهمن: (گیا) بهمن سفید. گل گندم زرد. گل پلاس. گیاهی ازتیرهٔ مرکّبان.



آغ بهمن

(Centaurea behen) توپپوز قانقالی و خرمن سوپورگه سی نیز گویند.
آغ بیتیک: برائت نامه. سند برائت.
آغ بیرچک: پیرزن. باتجربه. زنی که موهای بناگوشش سفید شده باشد.
آغ بیغ: (Ağ bığ) (گیا) سنبله هندی. والک. دوالک. آله. علف گربه. والریان. به عربی سنبل الطیب گویند. (Nardus stricta). به صورت «عاقبیق» به معنای نام خانوادگی وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
آغ بیکه: بانوی پاکدامن. (ناد).
آغ بیگ: (Ağ bəy) غیرتمند و توانگر. پادشاه روس. (ناپ).
آغ بیگیم: (Ağ bəyim)بانوی سپید(ناد).



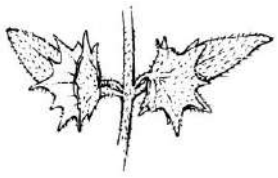
آغ بیغ



آغ پازی

آغ بیلک: (Ağ bilək) زنی که دست به سیاه و سفید نزند و فقط به خود برسد.(گویش ازبکی). نوزاد چاق.
آغ پئلین: (گیا) گیاهی تلخ.

آغ پئنجر: (گیا) نوعی سبزی خوردنی شبیه اسفناج که در کوهستان می‌روید.
آغ پاتا: دعای نیک (گویش ترکمنی).
آغ پاخلا: (گیا) لوبیای خشک.
آغ پاخلاق: (Ağ paxlaq) سوختگی تازه با رویهٔ سفید.
آغ پازی: (گیا) (Ağ pazı) سلمه سفید. منساء الکلاب. نوعی اسفناج. (Chenopodium halimus).
آغ پادشاه: تزار روس(گویش ترکمن).
آغ پاس: نوعی قارچ که در برگ و شاخهٔ کلم، ترب و شلغم زندگی کند. تارلا گوبلگی و اولیک گوبلگی نیز گویند(Albugo candida.agaricus).
آغ پاشا: پادشاه پاکدل (ناپ).
آغ پالیت: (گیا) بلوط. بلوط روسی.
آغ پانبیق: (گیا) سبد نقره. (Asperugo procumbens). قهرمان‌افسانه‌ای ترکمن
آغ پای: (Ağ pay) پاکدامن.(ناپ).
آغ پر: (گیا) آق پر. پرسفید. برگ خرد. نوعی چای با رنگ روشن مایل به سفید، طعم تلخ و بوی خوش.
آغ پوْفلک: (Ağ püfləк) چاق و خپل.



آغ پانبیق

آغ پول: پول نقره‌ای. پشیز. پول خرد.
آغ پـوْلاد: (Ağ polad) فولاد سفید. تمیز و محکم چون پولاد.(ناپ).
آغ پوللو: روسری حاشیه دوزی شده.
آغ پیتی: (Ağ piti) حکم برائت.
آغ پینـار: (Ağ pinar) چشمهٔ سفید. صاف و پاکیزه.(ناد).
آغتاب: نور سفید. بسیار زیبا.(ناد).
آغ تابارزا: نوعی زردآلوی سفید.
آغتاج: (Ağtac) تاج عروس.(ناد).
آغ تاران: (Ağtaran) (گیا) برنج.
آغتاش: سفیدوش. بَرده. (ناپ).
آغتال: بی گناه. تبرئه شده.
آغتان: پاکیزه چون سپیده دم.(ناد).
آغتانداق: (Ağtandaq) رنگ پنبه ای.
آغ تای: (Ağtay) کوه بلند (ناپ).
آغ تایا: (Ağtaya) سفید و چاق.
آغ تبرزه: (Ağ təbərzə)← آغ تابارزا.
آغ ترور: ترور سفید. نقطهٔ مقابل ترور سرخ. عملیات برای ترور رهبران انقلابی از طرف حکومت یا ضدانقلابیون. این اصطلاح در انقلاب مشروطهٔ ایران نیز رایج بود.
آغ تکـین: (Ağ təkin) سفیدگونه. شاهزادهٔ سفید چهره. (ناپ).
آغ تنلی: (Ağ tənli) سفیدپوست.
آغ توْپ: (Ağ top) (گیا) سیب زمینی. گلولهٔ برف.
آغ توْپراق: (Ağ topraq) خاک سفیدی که با آن دیوارها را سفید می‌کنند. به معنی مزرعهٔ کم محصول و نامرغوب نیز استفاده می‌شود.
آغ توتقون: (Ağ tutqun) سفید مایل به خاکستری. سفید کدر.
آغ توتما: (Ağ tutma) بیماری آلبومین.
آغ توْخلو: (جان) (Ağ toxlu) گوسفند.
آغ تورپ: (گیا) (Ağ turp) ترب سفید. (Raphanus satirus var hybernus).
آغ توْرک:(Ağ türk)ترک پاک(ناپ).
آغ توْره: (Ağ törə) اخلاق.



آغجا اوتو

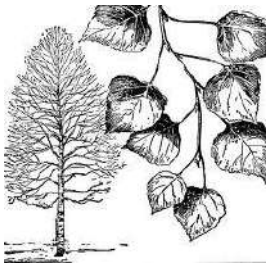
آغ توْز: (گیا) ← آغ قوواق. هروئین.
آغ توْزان: برفک. (بیماری گیاهی).
آغ توْزلوجـا: دارای دستهٔ سفید. دستگیرهٔ سفید. پوستهٔ سپیدار یا چوب سفیدی که به دستهٔ کمان می‌پیچیدند.
آغ توْکلوْ: (گیا)(Ağ tüklü) کفشک. (Crepis marshallii).
آغ توْکلوْجه: (گیا) چای پشمی.
آغ تومان:(Ağ tuman) یکی از جناحین سپاه ترکان در هنگام لشکرکشی.
آغ توْلـون: (Ağ tolun) ماه سفید. مهتاب.
آغ توْیقون: (Ağ toyqun) (جان) قوش.
آغ توْیـوق: (Ağ toyuq) (مرغ سفید) نوعی پرنده به اندازهٔ کبوتر. نوعی گل سفید بهاری. نادان. ابله.
آغ توْیون: (Ağ toyun) روحانی مرتبط با ارواح نیک.
آغتی: معصوم. پاک. **آغتیق:** نوه.
آغ تیکـان: (گیا) خفجه. خوشنگور. سرخ ولیک. زالزالک. فلاویک. عصنه. عوسج. گرابولی. زفرین.



آغ تیکان

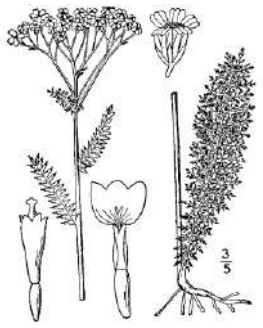
امیلس. سفیده خار. خارشتر. گیاهی خاردار، شاخه‌هایش پرخار و میوه‌اش گِرد و سرخ رنگ. (Buckthorn).
آغتینا گؤلمک: نیشخند زدن.
آغجا: (Ağca) ← آغچا. مایل به سفید. نوعی لباس خواب رنگارنگ.
آغجا آغـاج: (Ağca ağac) (گیا) افرا. سپیدار. آچ. (Acer).
آغجـا اودان: (Ağca udan) (جان) پرنده‌ای حشره خوار.
آغجـا اوْتـو: (گیا) سلمه. سلمه تره. حریف املس. عصا هرمس. خصی هرمس. حشیشه الزنبق. تاج خروس. زلف عروسان. سودان اوْتو، گلین چیچگی و خوروز اپیگی نیز می‌گویند. (Fritillaria imperialis).

آغجا بابا: (Ağca baba) (جان) نوعی پرنده که در سوراخهای عمیق صخره‌ها لانه کند. کرکس.
آغجا باخچا: بانوی زیبا و سفید گونه.
آغجا بارداق: (گیا) ← قار چیچگی.
آغجا باش: (گیا) نوعی ترهٔ وحشی با برگهای عریضتر از ترهٔ معمولی.



آغجا قوواق

آغجا بوّجگی: ← تسبیح بوجگی.
آغجا بوداق: (گیا) نارون.
آغجا بیگ: انسان تمیز و پاکیزه.(ناپ).
آغجا پاکجا: تمیز و سفید.
آغجا توتوق: بیماری انسداد ادرار گاو.
آغجا چاووش: (Ağca çavuş) غذایی مرکّب از ماست و تخم مرغ.
آغجا حاجی: (Ağca hacı) (جان) عقاب سفید. لک لک.
آغجا خان: (Ağca xan) خاقان افسانه‌ای ترک که نماد نیکی نیز است.
آغجاسو: پاک چون آب.(ناد).
آغجاق: ← زقوم. آسانسور. بالابر.
آغجا قاتیق: (Ağca qatıq) ماستی که نمک زده و در میان پوست نگهدارند.
آغجا قاناد: (Ağca qanad) (جان) پشه.
آغجا قایا: (Ağca qaya) صخره سفید.
آغجا قایین: (Ağca qayın) (گیا) درخت افرا. بارانک شیردار. بوسیاه. کی کف. کهوک. کرکو. تل. لپلک. (Acer monspessulanum) در آذربایجان در انواع گوزل (Acer laetum)، سیوری یاپراق (A.lapan)، چول، مخمری (A.velatinum)، آغ (A.pseudoplatanus)، بن یاپراق، هیرکان و پایوت فتر موجود است.
آغجا قوْجا: مرد سفیدموی و سفید رو.
آغجا قوْرا: (گیا) انگور زودرس.
آغجا قوْواق: (گیا) درختی که چوب آن در ساختمان سازی استفاده می‌شود. سپیدار. خدنگ. (Aspen).
آغجا قوْیونلو: نوعی بازی جمعی قدیمی که در جشنها انجام می شد.
آغجاقیز: گیاه خوراکی شبیه کاهو.
آغجا کسمه: (Ağca kəsmə) (گیا) نوعی خار کوهی و قابل خوردن برای بُز.
آغجا کؤهؤل: (Ağca köhül) غار مخصوص نگهداری نقره و سکه.
آغجالی: ← آخچالی. نوعی خار.
آغجالیق: (Ağcalıq) بیماری آلبینیزم. سفید شدن مو و پوست حیوان و انسان در اثر بیماری. یقهٔ سفید لباس کودک دبستانی. جایزه. بخشش.
آغ جام: اکران. صفحهٔ تلویزیون.
آغجا ماتان: (Ağca matan) زیبا و فربه.
آغجا مایا: سفیدتن. سیم اندام.
آغجامیق: غوزهٔ پنبهٔ کاملاً باز شده.
آغ جان: (Ağ can) پاک. پاکدل(ناپ)
آغجا نابات: (Ağca nabat) (گیا) زردآلو. شیفته رنگ. قایصی. مشمش.
آغجاواز: (Ağcavaz) لاغر. رنگ باخته. سرماخوردگی. سفیدگونه.
آغجاوازا: لاغر. رنگ باخته.
آغجا یئل: (Ağca yel) ← آغ یئل.
آغ جیگر:(Ağ ciyər)جگرسفید.حساس
آغجی: (Ağcı) ← آقاجی.
آغ جیرتدان اولدوزو: ستارهٔ نوترون.
آغ جیغا: (Ağ cığa) همچون سفید.
آغجیق: زاییده‌ای که ته شکوفهٔ خرما وجود دارد. مایل به سفیدی.
آغجیمان: آنچه خالهای سفید دارد.
آغ جین:جنّی که به انسان یاری رساند.
آغ جیوان اوْتو: (Ağ civan otu) (گیا) (مین یاپراق) بومادران هزاربرگ. (Achillea mllefolium).
آغچا: (Ağça) سکهٔ نقره ای. سیم مسکوک. پول نقره. ریزهٔ زر. پول. واحد اندازه‌گیری در مساحت زمینهای کشاورزی. فلسهای درخشان و پولکی در برخی ماهیها. بصورت آقچه یا اخچه وارد فارسی و به صورت Akche وارد انگلیسی و به صورت اقصه، اقجه، اقشه وارد عربی شده است.



آغ جیوان اوتو

آغچا آغاجی: (گیا) حور رومی. توسکا. درخت افرا. توسکای قشلاقی. درخت کهربا. سوسک. قیزیل آغاج و صیران آغاجی نیز می گویند.
آغچا آلتین: درهم و دینار.
آغچا باشی: (Ağça başı) خزانه دار.
آغچا بوْغچا: (بقچهٔ سفید) رشوه. ثروت.
آغچا پارا / آغچا تنگه: پول و پله.
آغچا جیلیبیت: (جان) سلیم کوچک (پرنده). (Charadrius alexandrinus)
آغچا چوْوول / آغچا سیچانی: (جان) موش نقره. موش بزرگی که به گردآوری چیزهای برّاق و درخشان می‌پردازد و در لانه‌اش معمولاً سکّهٔ طلا و نقره پیدا شود. آدم پول دوست.
آغچا خورجون: کیسهٔ پول.



آغ چارلاق

آغ چارلاق:(Ağ çarlaq) (جان) کاکایی نوک سبز (پرنده). (Larus canus).
آغچاسال: (Ağçasal) اقتصادی.
آغ چاشقان: (جان) حیوان کوچک پستاندار از خانوادهٔ خرموش که در بهار و تابستان و پاییز رنگش قهوه ای

و در زمستان کاملاً سفید باشد.
آغچا قیشلا: ناحیه یا بخش واحد.
آغچال: (Ağçal) مایل به سفید.
آغچالاتا / آغچالای: نقداً. نقدی.
آغ چالار: زن سفیدگونه.(ناد).
آغچالاشماق: معامله کردن.
آغچالاماق: تجارت کردن.
آغچالای: نقدی. به صورت نقد.
آغ چالما: (Ağ çalma) گِل آلود. حالت آب رودخانه در هنگام سیلاب.
آغ چالماز: سبزه. گندمگون. زنی که رنگش سوخته است.(ناد).
آغچالی: (Ağçalı) ثروتمند. (ناپ).
آغ چالی:(Ağ çalı) (گیا) چالی. درختچهٔ اشک. اشک نقره‌ای. گرگ تیغ. بادام کوهی.بادام وحشی. بادامک.
آغ چالی باسان: (گیا) نوعی گندم.
آغ چام: نوعی درخت کاج.(ناد).
آغچاوار: نامی برای مردان اویغور.
آغ چای: (Ağ çay) سفیدرود. رودی در حدود خوی. رودخانهٔ صاف و روشن. پاک چون رود.(ناد). چایی با مخلوط شیر. چایی سبز.
آغچا یئمک: (Ağça yemək) (پول خوردن) اختلاس کردن.



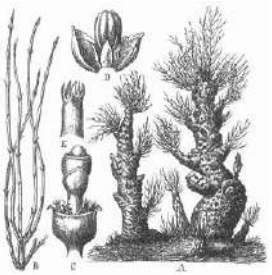
آغ چایلاق

آغ چایلاق: (جان) زغن سفید. کورکور بال سیاه.(Elanus caeruleus).
آغ چاییر: (گیا) گیاهی از تیرهٔ مرکبان، دارای گلهای خرد به رنگ مایل به سفید که کاربرد دارویی دارد.
آغ چک:آبرومند.سربلند.نیکل (شیمی)
آغ چکمک: سفید کردن. روی چیزی را با پارچهٔ سفید پوشاندن. هروئین یا کوکائین مصرف کردن.
آغ چؤپلـه مـه: (گیا)(Ağ çöpləmə) خربق سفید. (Veratrum album).
آغ چورا: فرشتهٔ نیکی در دین شمنها. پاک نفس. (ناپ).
آغ چؤرؤمه: (Ağ çürümə) سفیدک. بیماری گیاهی که آفتابگردان، توت، کنف و باقلا بیشتر به آن مبتلاء شوند.
آغ چوغلوق: (گیا) گیاه علفی دیرسال.
آغ چؤملـــک: (Ağ çömlək) بازی قدیمی دختران قرقیزی.
آغ چوْودارچی: (جان) نیام نوک.
آغچی: (Ağçı) بافندهٔ پارچهٔ سفید. ماهیگیر با تور. هروئینی. فروشندهٔ هروئین. مرده شوی.(ناپ).
آغ چیت: (Ağ çit) (گیا) نوعی گیاه کوهی خاردار با میوه های سرخ.
آغ چیچک: نوعی رقص آذربایجانی.
آغ چیچکلر: (Ağ çiçəklər) شکوفه‌های سفید. نوعی نقش فرش در قره باغ.



آغ چیرشی

آغ چیخارماق: سوگوار شدن. لباس عزا پوشیدن و لباس معمولی را درآوردن.
آغ چیخماق: سفید درآمدن. تبرئه شدن.پاره نشدن بکارت دختردرحجله.
آغ چیرشی: (گیا) کوکنار.
آغچیل: رنگ سفیدی که با رنگ تند آمیخته باشد. سفید و سیاه.
آغ چیلان: (Ağçılan) برائت یافته.
آغچیل ساری: زرد روشن.
آغچیلیق: ماهیگیری با تور.



آغ خرسک

آغچیماق: کشیدن. مچاله کردن.
آغچین: (Ağçın) مردی دارای سخن معتبر.باناموس. سفیدفام. (ناپ).
آغچینماق: سفید یا رنگ باخته شدن.
آغ حصار: (Ağ hisar) قلعه سفید.
آغ خان: (Ağ xan) نام خدای نیکی و روشنی در دین شمنها.(ناپ).
آغ خانیم: بانوی سفید. کوکائین. (ناد).
آغ خردل: (Ağ xərdəl) (گیا) دانه‌ای سفید مانند خردل. (Sinapis).
آغ خرسک / آغ خرک / آغ خزک: (گیا) گیاهی از تیرهٔ اسفناجها. تاق. تاغ. سکساول. (Haloxylon ammodendron) آغ گزک نیز گویند.
آغ خلیلی: (Ağ xəlili) نوعی انگور آذربایجانی زودرس و خوب رشد. در نخجوان یای اوزومو گویند.
آغ دئلفین: (جان) دلفین سفید. (Delphinapterus leucas).
آغدا: معجون. مخلوط. مربا و نظیر آن که جوشیده و غلیظ شده باشد. لخته.
آغ دابان سؤپؤرؤنتؤ: تبعید. تاراج.
آغداچی: (Ağdaçı) معجون ساز.
آغدا چیچگی: ←چوخا چیچگی.
آغدار: سرنگون کننده. اخته. اقتباس.
آغدارا: (Ağdara) نوعی بازی مردانه.
آغداراج: برگرداننده. ابزار برگرداندن نان روی ساج. پاروی نانوایی.
آغداراجاق: سه شاخ کشاورزی.
آغدارانماق: دچار حادثه شدن.
آغدارچی: (Ağdarçı) اقتباس کننده.

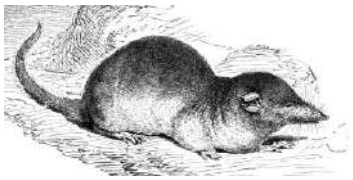
آغدار دگنگی: نوعی ابزار چوبی برای برگرداندن کفش دوخته شده.
آغدار دؤندر:(Ağdar döndər) زیرورو.



آغ داماق

آغدار گؤدر: (Ağdar güdər) زیر ورو. هرج و مرج.
آغـدارما: (Ağdarma) تقـدیم. هدیـه. تبرک. ترجمه. حواله. زمان شخم.
آغدارماج: پیچ ناگهانی در راه.
آغـدارماق: (Ağdarmaq) برگردانـدن. زهـردار کـردن. خـراب کـردن. بـالا بردن. رنگ کردن. گرد آوردن. خالی کردن. تمام کردن. فراخواندن. اقتباس کردن. ترجمه کردن. تغییر دادن.
آغدارمالیق: (Ağdarmalıq) هدیهٔ فـارغ التحصیلی. هدیه‌ای که بـا پایـان یـافتن نامه بدهند. هدیه ای کـه دانـش آمـوز پس از ختم قرآن، به استاد بدهد.
آغ داری: (Ağ darı) (گیا) ارزن سـفید (Panicum miliaceum).
آغداری: اقتباس. چابک. سریع.
آغداریت: (Ağdarıt) نقل قول.
آغداریش: اجراء. اقتباس. گزارش.
آغداریق: اقتباس. اقتباس شده. اجرایی.
آغداریلقان: مقلوب. منقلب.
آغداریلما: دگرگونی. برگشت.
آغداریلماق: کنار کشیدن. خـود را بـه کناری کشیدن. کج شدن.
آغداریم: (Ağdarım) انتقال.
آغداریو: (Ağdarıv) سناریو.
آغ داش: سـنگ آهـک. سـنگ گـچ. سنگی که در امور ساختمانی بـه کـار می‌رود. مرمر. سنگ سفید. بیهوده.
آغ داششاق: مرد بی پسر. خوش شانس.
آغداغ: (Ağdağ) اثر زخم.
آغ داغ: (Ağ dağ) کوه غربی.
آغداغای: آفتابه. وسیلهٔ ریختن آب.
آغدال: نامفهوم. دشوار. غلیظ.
آغدالاشماق: غلیظ و معجونی شدن.
آغ دالاق: (جان) ← آغ قوردو.
آغدالاق: (گیا) گیاهی گزنده.
آغدالاما: تغلیظ و اختلاط. غنی سازی.
آغدالاماق: غلیظ کردن. غنی کردن.
آغـــدالانماق: (Ağdalanmaq) غلـــیظ ومخلوط شدن. لخته بستن.
آغدالی: نامفهوم. دشوار. غلیظ.
آغدالیق: (Ağdalıq) شیره خانـه. محـل تولیـد شـیرهٔ انگـور. انگـوری کـه بـه کاری جز تولید شراب نیاید.
آغ دام: بنای سفید. پدیدهٔ سفید. یـوغ. نام شهری در قره باغ آذربایجان(ناد).
آغ داماز: سپیدرگ. رگ لنفی. وعـاء لنفاوی. نوعی بیماری در برگ توتون.
آغ داماق: (گیا/جان) سـمور درختـی. گیاه ابلک (Ceratocarpus).
آغداماق: برگردانده شـدن. روی زخـم را با چیز گرم پوشاندن.
آغ داملا: (Ağ damla) شیر. ماست.
آغدان قارادان: بله یا خیر. خوب یا بد.
آغدانماق: لخته بستن. غلیظ شدن.
آغ داوا: (Ağ dava) آلبندازول. (دارو).
آغدای: (Ağday) سلیس. روان.
آغ دره / آغ دریا: دریای خزر.
آغ دریلی: (Ağ dərili) سفیدپوست.
آغ دلیگی: (Ağ dəliyi) آلت زنانه.
آغ دمیر: آلومینیوم. آهن کوبیده.(ناپ)
آغ دن: غله. جو و گندم. لکهٔ سفید.
آغ دنیز: (Ağ dənız) دریـای سـفید یـا بیکران. دریای مدیترانه.
آغ دنیز گؤگرچینی:کبوتر مدیترانه.
آغ دؤرد: (Ağ dörd) بـازی خـانگی بـا ۴چوب کوچک بطول ۷ تا ۸ سانتیمتر.
آغ دورنـا: (Ağ durna) (جـان) درنـای سیبری. (Grus leucogeranus) .
آغ دورو: (Ağ duru) سفیدوصاف(ناد).

آغ دؤش: (Ağ döş) تـــازه عـــروس. عروس کوچک. سینه سفید.
آغ دوْشان: (Ağ doşan) (جـان) نـوعی خرگوش صحرایی. موش صحرایی.
آغ دؤش قارا توْیوق: توکای طوقی.
آغ دوْشمک: افتادن لکهٔ سفید بر موها.
آغ دوْغاش: نامی برای مردان اویغور.
آغ دوْغان: (Ağ doğan) (جـان) ← آغ سونقار. شهباز. زاییده چون ماه.(ناد).
آغ دوْغو: (Ağ doğu) (جان) بز سـفید، کوچک با گوشهای جمع شده.
آغدوق: (Ağduq) محترم.
آغدوقلاماق: حرف بی سرو ته گفتن.
آغ دومان: مه سفید.(ناپ).
آغ دوْن: ← قیروو. زیرپوش بلند.
آغ دوْنجاق: نیم تنه. نیمه پوشیده.
آغ دوْلاقلی: کاکل زری.
آغ دوواقلی:(Ağ duvaqlı) زنی با روبند سفید. زنی که در عروسـی، عـروس را با داماد آشنا کند. عروس خانم.
آغ دوه: (Ağ dəvə) (شـــتر ســـفید) نخستین برف زمستانی.
آغدی: معصوم. پر و لبریز گشت.(ناد).
آغدیج: (Ağdıc) تمیز کننده.
آغدیرما: کُنّه. سقف بالای در خانه.
آغدیرماق: (Ağdırmaq) مخلوط کردن. لغزاندن. بالا بردن. اوج دادن.
آغ دیرمیت: (گیـا)(Ağ dirmit) انگـور سفید و ریز.



آغ دیش

آغ دیرناق: کم تجربه. ناشی.
آغدیری: واژگونی. انقلاب.
آغـدیریق: پشـت تپـه. لغـزان. ریـزان. واژگون شونده. مغرور. پَست.
آغدیریقلی: (Ağdırıqlı) لنگ. شل.
آغـــدیریلماق: (Ağdırılmaq) مخلـــوط گردانیده شدن. لغزانیده شدن.



آغ داماق

آغدیریم: (Ağdırım) واژگون. منقلب.
آغ دیزلیک: زیرشلواری مردانه.
آغ دیش: (جان) سپیددندان. حیوانی از دستهٔ جوندگان و کوچکتر از موش خانگی. ۴ تا ۱۰ سانتیمتر طول دارد. (Crocidura). گوسفند سه ساله.
آغدیق: پریشان. آشفته. برتر. زیاد. بسیار. زهردار. ناشناس. نوه (گویش ترکمنی). متواری. پناهنده.
آغدیقلیق: برتری. افزونی. واژگونی.
آغ دیلدن: (Ağ dildən) صمیمی.
آغدیمان: (Ağdıman) آرزوی بزرگ.
آغ دین: دین آسمانی یا دین باستانی ترکان که به وجود سه عالم آسمانی، زمینی و زیر زمینی باورمند است.
آغدین: (Ağdın) منحرف. معوج.
آغدینماق: (Ağdınmaq) اوج گرفتن. سوار شدن. زیرو رو شدن.
آغرا: (Ağra) قبله.
آغراتماق: نواختن سازهای بادی نظامی مانند شیپور. بالا بردن. ترجیح دادن.
آغرادان: (Ağradan) دشمن افکن.
آغراز: (Ağraz) بیمار. مریض.
آغراس: (Ağras) دانا. بلند نظر. فروتن.
آغراغین: (Ağrağın) دردمند.
آغراق: سفیدتر. بلغم. نزدیک شونده. اوج گیرنده. **آغراقلی:** بلغمی.
آغرالتی: سایه. مانع. ← آغارتی.
آغرالیق: (Ağralıq) مهریه.
آغرام: سنگینی. فراوانی. توقف. آرام.
آغراما: سنگینی. کشمکش. توزین.
آغرامـاق: (Ağramaq) سنگین شدن. برگرداندن. آروغ زدن.
آغرامچی: (Ağramçı) اکثریت گرا.
آغراماما: وزن کشی. توزین.
آغراماماق:(Ağramlamaq)وزن کردن.
آغراملی: سنگین. آزار دهنده. تلخ.
آغراناق: (Ağranaq) بیمارستان.
آغرانماق: (Ağranmaq) بزرگ شدن.
آغرای: (Ağray) آبرو. حیثیت.
آغرق:(متفا)(Ağroq) ← آغروق.
آغرقو: (جان) کبک.
آغ روس توْیوغـو: (Ağ rus toyuğu) (جان) مرغ سفید روسی.

آغروق: بارو بنه. تجهیزات. تدارکات. به شکل آغرق وارد فارسی شده است.
آغروقان: (Ağruqan) بیمارستان.
آغروقلانماق: (Ağruqanlanmaq) چیزی یا باری را سنگین حساب کردن.
آغروما: (Ağruma) سنگینی.
آغرومـاق: (Ağrumaq) سنگین شدن.
آغـری: درد. عذاب. غصه. کدر. نارضایتی. بزرگ. خالص. خمیده. کج.
آغری آجی: خستگی ناشی از کار یا راه رفتن بسیار. درد و رنج. رنج و الم.
آغریب: (Ağrıb) تور ماهیگیری که به کناره‌هایش چیز سنگینی بسته شود.
آغری تر: (Ağrı tər) بیماری تیفو.
آغریتمـاق: (Ağrıtmaq) اذیت دادن. شکستن قلب کسی. دلگیر کردن.
آغریتمیش: مردی با نیروی بسیار (ناپ).
آغری توتماق: به درد آمدن.
آغریجاق: (Ağrıcaq) نوعی بیماری که در اثر آن دائماً در اطراف چشم ترشح ایجاد شود. بیماری.
آغری خانا: (Ağrıxana) بیمارستان.
آغری داغ: کوه آرارات. کوه بزرگ.
آغری دینمک: آرام گرفتن درد.
آغریسین بیلمه دن یاغیر تؤکمـک: بدون دانستن درد، چاره گفتن.
آغـریش: نیاز. تنگنا. درد. بیماری. مایحتاج خانه. درد مشترک.
آغریشـماق: باهم درد کشیدن یا ناله کردن. رنجیدن. زحمت کشیدن.
آغریغو: (Ağrığu) دردناک. محزون.
آغریق: (Ağrıq) بیگاری. کار مجانی. مانع. درد. رنج. بیماری. غذایی که رو به کهنه شدن نهاده است. نوکر. خادم. کمند. بیمار. ← آغروق.
آغریقانماق: از درد شکایت کردن.
آغریقجان: بیمار بلند مدت.
آغریق سالاق: بیمار و رنجور.
آغریقلیق: (Ağrıqlıq) بیماری.
آغریقیجی: رنجنده. به درد آینده.
آغریقین: (Ağrıqın) درد. رنج.
آغری کسن / آغری کسیجی: مسکّن.
آغری کسیمی: (Ağrı kəsimi) قطع درد.
آغریلی: (Ağrılı) دردمند. رنجور.

آغریلیق: (Ağrılıq) بیمارستان.
آغریما: احساس درد. زمان بیمار شدن گوسفند. **آغریماز:** (Ağrımaz) بی‌درد.
آغریماز باش: آرام. بی‌دردسر.
آغریمـاز باشـا قـاش باسـدی باغلامـاق: دستمال بستن بر سری که درد نمی کند. بی دلیل دردسر درست کردن.
آغریمـاق: (Ağrımaq) احساس درد کردن. بیماری. دلگیر شدن.
آغریمیق: سفید شده. پاک شده.
آغرین: آهسته. آرام. احترام. شخصیت. آبرو. **آغرینتی:** بار. سنگینی. مزاحم.
آغرینج: تأسف بار. اندوهبار.
آغرینقین: گرفته. مغموم. خشمگین.
آغرینما: مقاومت در برابر حرکت.
آغرینماز: (Ağrınmaz) زیرک. چابک.
آغرینماق: (Ağrınmaq) مقاومت کردن.
آغرینـی آلمـاق: درد کسی را بجان خریدن. بار کسی را بر عهده گرفتن.
آغرینیش: درد. رنج. اندوه. الم. اذیت.
آغرینیشماق: درد کشیدن. رنج بردن.
آغریو: (Ağrıv) بیماری.
آغرییان: آزاردهنده. دردمند.
آغرییا یاتماق: تیفوس گرفتن.
آغزا: (Ağza) ارگان. دستگاه. عضو.
آغزاتماق: (Ağzatmaq) ذکر کردن.
آغ زار: گوشتی که ران را بپوشاند.
آغزاشماق: مباحثه یا مجادله کردن.
آغزاق: (Ağzaq) خوراکی. آذوقه.
آغزام: (Ağzam) بزرگ. ارزشمند.
آغزاما: (Ağzama) یادآوری.
آغزاماق: یادآوری کردن.
آغزان: (Ağzan) ورد. ذکر.
آغ زانباق: (گیا) ← آغ سوسن.
آغزانلاماق: پرحرفی کردن.
آغزانماق: (Ağzanmaq) بیان کردن. تلفظ کردن. ذکر گفتن. غذا خوردن.
آغزیر: (Ağzır) پراکنده. تُنُک.
آغزیق: (Ağzıq) آذوقه. لقمه.
آغ سئرچه: (جان) گنجشکی کوچک با رنگ خاکستری و خالهای سفید.
آغساتماق: (Ağsatmaq) بلند کردن.
آغ ساخارجا: ابر سفید در دامنهٔ کوهها.
آغسار: (Ağsar) کوهنورد.

آغ سار/ آغ سارتان: (Ağ sar) (جان) پرندهٔ شکاری از خانوادهٔ قرقی.
آغ سارای: بنای حکومتی. کاخ سفید.
آغ ساری: زرد روشن. نوعی جغد کوچک. (Strix scops).
آغ ساریق: (Ağ sarıq) خویشاوندان پدری. ملای غیر سیّد.
آغساغا: [مغ] کیف کمری.
آغساق: ← آخساق. دملی که لای ناخن گوسفند درآید و آن را باچاقو بریده و جایش نمک بزنند.



آغ سامرا

آغ ساقال: (Ağ saqqal) ریش سفید. بزرگتر. به صورت آق سقال به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. در سالیان به آلتی گفته می شود که برای جمع کردن کاه بکار آید.
آغ ساقال پیلوْو: یک مهمانی که پس از راضی شدن خانوادهٔ پسر به ازدواج، خواستگاران در خانهٔ پسر با ریش سفیدان خانوادهٔ پسر، پلو بخورند. نشان تاخدی، سودالاشما، خاستاکارلیق، اوزوک تاخما، اوزوک سال تویو، قیزین هه سی، هریالدی نیز گویند.
آغ ساقالدان یوْخ ساقالا گلن: بسیارپیر.
آغسال: (Ağsal) سفیدگونه.(ناد).
آغ سالار: (Ağ salar) مراسم ختم سوگواری و درآوردن لباس سیاه و پوشیدن لباس سفید (ازبکی).
آغ سالماق: باوراندن(گویش کلبجر).
آغساماق: آویزان کردن. بلند کردن.
آغ سامرا: (Ağ samra) (گیا) سگ شکن. (Atropa belladona).
آغسان: سفیدگونه. بهره. درصد.(ناد)
آغ سایا: پیراهن سفید. پیراهن ملوان.
آغ سایدان: خرت و پرت منزل.
آغ سایوا: (گیا) نوعی انگور.
آغ سروی: (گیا) نوعی سرو به رنگ قهوه‌ای روشن(Thuyu occidentalist).
آغ سقال: ← آغ ساقال.
آغسل: (Ağsəl) سفیدگونه.(ناد).
آغ سلمن: گرد سمّی از جیوه و کلر.
آغ سنط آغاجی: (گیا)(Ağ sənət ağacı) درخت سنط سفید. هراس.
آغ سو: (Ağ su) آب باران یا برف که از تپه‌ها سرازیر شود. آب معدنی. آب مرواريد(بیماری چشم).
آغ سوْپا: چماق سفید. (ناپ).
آغ سوْپوْرگه: (گیا) جاروی سفید وحشی نرمتر از جاروی معمولی.
آغسوت: قبل از ظهر.
آغ سوْد:(Ağ süd) مادر عفیف. تربیت سالم. شیرحلال. **آغ سوْد اممیش:** غیور.
آغ سوسن: (Ağ susən) (گیا) سوسن سفید (Lilium candidum).
آغ سوْغالاغی: غذایی که با روغن آب کرده و ماست سیردار درست کنند.
آغ سوْگوْد: (گیا)(Ağ söyüd) بید سفید. (Salix alba) سفیددست.
آغ سوْل: (Ağ sol) (جان) نوعی ماهی کوچک رودخانه.
آغ سول:(Ağ sul) زخمی در کنار لبها.
آغ سولا:(Ağ sula) کاملاً سفید(ناد).
آغ سولتان: پادشاه پاکیزه. (ناد).
آغسوم: زهر مار. جسور. دیوانه سر.
آغ سوْم:سگه،پول یا شمش نقره(ناپ).
آغ سوْنا: (جان) اردک مادهٔ سفید. سفید و زیبا چون کبک.(ناد).
آغ سوْندوْک: (جان)(Ağ sündük) پرندهٔ سفید با غذایی از حشره و گیاه.
آغ سوْنقور: (جان) شنگارسفید. (Falco rusticolus). روز. آفتاب(ناپ)
آغ سوْنک: (Ağ sünək) شبهای مهتابی. بازی کودکانه که در شب مهتابی بازی کنند و در آن تکه استخوانی را به دوردست انداخته و هر کس زودتر از دیگری آن را بیابد، پشت بازنده سوار شود و تا مسیر تعیین شده حمل گردد. محل مورد نظر بازی.
آغ سووَاق: (Ağ suvaq)← آغ مالا.
آغ سوْی: (Ağ soy) اصیل. نجیب زاده.
آغ سوْیموق: سفیدی موجود در امواج.
آغ سوْیک: (Ağ süyək) نجیب زاده.
آغ سوْیکک: (Ağ söykək) نجیب زاده.
آغسی: (Ağsı) بافت سفید. شبکیه.
آغسیتماق: (Ağsıtmaq) مبالغه کردن.
آغ سیجاق: (Ağ sıcaq) آفتاب سوزان.
آغ سیچان: (Ağ siçan) (جان) قاقم.
آغسیراق: گرامی. بزرگ. کامل.
آغسیراماق: (Ağsıramaq) هوس شیر یا لبنیات کردن. غلیظ شدن. مچاله شدن.
آغسیرامال: خشکیده. مچاله شده.
آغسیرقا: طعم چیز بسیار سرخ شده.
آغسیرقانا: (Ağsırqana) (گیا) خربق.
آغ سیرقین: (Ağ sırqın) (گیا) زیبای شوره زارمردار. (Halocharishispida).
آغسیریق: (Ağsırıq) ← آسقیریق.
آغسیقماق: (Ağsıqmaq) کلفت یا ضخیم شدن. خشک و مچاله شدن.
آغسیل: مایل به سفید. **آغسیم:** پروتئین.
آغسین: معصوم. مبرّی. تبرئه شده.
آغسینماق: (Ağsınmaq) تبرئه شدن.
آغ شاپلاق:آدم چاق با روی پف کرده.
آغ شار:عرق پیشانی.آهک. گچ. رنگ.
آغ شارچی: سفیدکار. گچکار.
آغ شاللی: (Ağ şallı) (گیا) سپیدار.
آغ شام: (گیا) نرّاد. صنوبر.(Abies).
آغشام: (متفا) (Ağşam) ← آخشام.
آغ شامان: (Ağ şaman) روحانی مرتبط با ارواح نیکو در آیین شمنی. (ناپ).
آغشانماق: برخاستن و افتادن.
آغ شانی: شاهانی سفید. نوعی انگور محلی که در آبشرون کشت می‌شود.
آغ شاهی: پول خرد نقره. پول سیاه.
آغ شایر: (گیا) انجدان (Ferula).
آغ شبنم: ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
آغشغه: (Ağeşğə) ← آتیشقا.
آغ شکری: (Ağ şəkəri) نوعی گلابی زرد و شیرین. **آغشکه:** (متفا) ← آتیشقا.
آغ شنلیک: (Ağ şənlik) سفید فام.
آغ شوْربا: آبگوشت بدون گوشت.
آغشیت: (Ağşıt) سفید چهره. دلاور.
آغ شیش: (Ağ şiş) نوعی دمل که بر

گردن برآید. دیابت. اوره می.
آغشیل: سفیدگونه. **آغشیم:** زقوم. زهر.
آغشین: (Ağşın) سفیدگونه.
آغ صدف: صدف سفید (ناد).
آغ صفت: (Ağ sifət) ← آغشین.
آغ صمد: (Ağ səməd) (گیا) قضاب مصری. کلماتیس. فل بهار. تاک سلیمانی. درسیز.
آغ طبقه: (Ağ təbəqə) شبکیهٔ چشم.
آغ علی: کوچک شدهٔ آقاعلی.
آغ عنبر: (گیا) نوعی عنبر سفید.
آغ فاتحه: (Ağ fatihə) دعای خیر.
آغ فاتحه آلماق: توبه کردن.
آغ فاتما: شکرپاره. (نوعی غذا).
آغ فرش: فرش سفیدی که در عید روز ۸ دی با لباس سفید بر آن می‌نشستند.
آغ قاب: کاغذتحریر.طبق سفید. سفال.
آغ قاباق: (گیا) ← سو قاباغی.
آغ قابچی: (Ağ qabçı) سفالگر.
آغ قاپاز: (Ağ qapaz) دریای خزر.
آغ قاتیر دیرناغی: (گیا) گل طاووسی سفید. ← قاتیر دیرناغی.



آغ قوتان

آغ قاتیق: (ماست سفید) ماستی که با شیر بسته شده آمیخته و خشک شده.
آغ قادین:(Ağ qadın)زن چاق و سفید.
آغقار: (Ağqar) بزرگ. عظیم.
آغ قار: (Ağ qar) برف سفید.← ایکیرمی دؤرد مؤسوم.
آغ قارا: جوگندمی.سیاه و سفید. چشم. حق و ناحق. جمع اضداد. (ناپ).
آغ قارامان: نوعی گوسفند.
آغ قارانی سئچمک: فرق بین سیاه و سفید را تشخیص دادن. دقت به خرج دادن. قابلیت تشخیص داشتن. فراست.
آغقاری: نامی برای مردان اویغور.
آغ قاریشقا: (جان) مورچهٔ سفید. مورچه پرندهٔ نواحی گرم. (Tremitis).
آغ قارین: (جان/گیا) نوعی از باغری قارا. (Pterocletes alchata). گل کلم. زنی که همهٔ فرزندانش دختر باشند.
آغ قاز: (Ağ qaz) (جان) قو.
آغ قازآیاغی: (گیا) باتهنا هندی.
آغ قاش: (Ağ qaş) (جان) غاز پیشانی سفید کوچک.(Anser erythropus) شهرت. لقب. خشخاش. افیون.
آغ قاشقای: دختر پاک قشقایی (ناد).
آغ قاشقیر: (گیا) نوعی انگور.
آغ قالاش: (Ağ qalaş) نان سفید.
آغ قالای: (Ağ qalay) آلومینیوم.
آغ قام: (Ağ qam) شمنی که تنها برای ارواح پاکیزه دعا کند.
آغ قان: لنف. اصیل. پاک خون (ناپ).
آغ قاناد: (جان) سفیدبالک. بیش از ۲۰۰ نوع دارد. (Aleyrodinea). اسبی که یال و دمش سفید باشد. افراد سالمندی که در زمان ضرورت، به خدمت فراخوانده شوند. ابر باران آور.
آغ قاناد توْراغای: چکاوک بال سفید.



آغ قوچقاچ

آغ قاناق: (گیا) درختی با برگهای موی دار که چون بریده شود از تنهٔ آن شیره بیرون آید و از آن صمغ گیرند.
آغ قان خسته لیگی: ← لئیگوز.
آغ قان یانقیسی: آدئنیت.
آغ قاواز: سفیدفام (گویش شکی).
آغ قاواق: (گیا) ← آغ قوواق.
آغ قاویق: کلاهی از پشم سفید.
آغقای: کاملاً سفید. **آغ قایا:** کائولن.
آغ قایاجیق: (جان) پرندهٔ کوچک با پر سیاه که بر سوراخ صخره لانه سازد.
آغ قایشاق: (گیا) نوعی قارچ.
آغ قایران: (جان) نوعی ماهی.
آغ قایبغی: قایق ماهیگیری با تور.
آغ قایین: (Ağ qayın) (گیا) نوعی درخت سپیدار با پوستهٔ سفید.
آغ قلمه: (Ağ qələmə) (گیا) پده.
آغ قو:(جان)(Ağ qu) قوی سفید. (ناد).
آغ قواردیا: (Ağ qıvardiya) گاردهای سفید که برای مقابله با انقلاب در سال ۱۹۰۶ در فنلاند تأسیس و بازوبندهای سفید داشتند. نیروهای ضدانقلابی.
آغ قواردیاچی: هوادار ضد انقلاب.
آغ قوبا: (Ağ quba) زردفام.
آغ قوتان: (جان) حواصیل.
آغ قوچقاچ: (Ağ quçqaç) (جان) گنجشک سفید (Passer domesticus).
آغ قوْر: شراره. اخگر. سفیدی چشم.
آغ قور: (Ağ qur) سفیدِ سفید. تمیز.
آغ قوردو: (جان) کرم درختان سیب و زردآلو. (Huponomeuta).
آغ قورشونو: (Ağ qurşunu)تکه های فلز که به گوشهٔ تور ماهیگیری ببندند.
آغ قورغاش: (Ağ qurğaş) قلع.
آغ قوز: (جان) سیم چشم سفید(ماهی).
آغ قوْزاق: (گیا) گیاه مخدر سفید.
آغ قوش:(جان) گنجشک. پرندهٔ سفید.
آغ قوشاق: شال کمر سفید و دستباف.
آغ قولا: نام اسب افسانه‌ای آلپ ماناس.
آغ قولاق: (Ağ qulaq) قارچ سفید.لاله.
آغ قوللوق: (Ağ qulluq) خلوص.
آغ قولوت: (گیا) انگوری سبزودرشت.
آغ قومان: (Ağ quman) قوری.
آغ قونَاق: (Ağ qonaq) خانهٔ بزرگ. نوعی گیاه علفی یکساله.
آغ قوندوز: (گیا) برگ پهن.
آغ قوندوق: دولابچهٔ مسی دستشویی.
آغ قوْواق: (گیا) سپیدار. تبریزی. چنار. (تیرهٔ صنوبر)(تبریزی قلمه و شیرین قلمه) (Populus alba.sal).
آغ قوْیان: (جان) خرگوش سفید.
آغ قویروق: (Ağ quyruq) دم سفید. دنبهٔ گوسفند. چای مرغوب. نوعی

پرنده که مرغها را شکار کند. مکّار.
آغ قوْیـوق: مثانـه سـفید. مـردی کـه اولادش دختر باشد(گویش قشقایی).
آغ قوْیونلو: (سفید گوسفندی). خاندان تـرک حکـومتگر در ایـران پـیش از صـفویه کـه در پرچمشـان تصـویر گوسـفندی سـفید بـود و احتمـالاً گوسفند سفید توتم قبیلگی آنها بوده.
آغ قیر: (جان)اسب کاملاًسفید. شیری.
آغ قیرپیشیق: موسکوویت (شیمی).
آغ قیرقاز: (جان) پرنده از جنس عقاب با بالهایی که نوک آنها سیاه است.
آغ قیروْو: (Ağ qırov) آخر پاییز.
آغ قیز: دختر سفید. سفیدگونه. گاو یـا گوسـالهٔ سـفید. نـوعی خـار کـه ساقه‌هایش را کنده و بخورند. (ناد).
آغ قیزلار: (Ağ qızlar) دختران سفید. ۹ نفر دختران اولگن که به بـاور ترکـان، الهگان نیکی و خوبی هستند.
آغ قیزیل: پلاتین. پنبه. (ناد).
آغ قیلچیـق: (Ağ qılçıq) (گیـا) نـوعی شلتوک آذربایجانی. ۶۰ تـا ۶۲ درصـد برنج دهد. در برابر بیماری مقاوم است. دورهٔ رشد آن ۱۳۰ تا ۱۴۰ روز است.
آغ کئچی: (جان) بُز مویی.
آغ کپچـه: (Ağ kəpçə) سبد دسـته‌دار ماهیگیری که به صورت تور باشد.
آغ کپه نک: (جان) کـاهی بـال. نـوعی پروانهٔ سفید. (Aporia crataeys).
آغ کرنگ: (گیا)(Ağ kərnəg) سـپیدار. سفید پلت. پلخدار. آلاچینـار، گـؤگ قوواق، گؤگ قلمـه، آق کرنـگ، آق کؤینک و قره قوواق نیز گویند.
آغ کسـیلمک: بسـیار ترسـیدن و رنـگ خود را باختن، پریدن رنگ صورت.
آغ کفـال: (Ağ kəfal) (جـان) مـاهی کفال سفید (Alburnus).
آغ کفنجی: (Ağ kəfənci) خورپرست.
آغ ککلیک: (جان) باقرقرهٔ بید.
آغ کلمـه: (گیـا)(Ağ kələmə) (بیـر آغاجی، پیر آغاجی) بید سمرقندی.
آغ کندیر: (گیا) گیاه علفی دیرسال.
آغ کؤتک: (Ağ kötək) گـروه مهـاجم مجهز به چماق، تیشه، تبر و غیره.
آغ کـوْرن: (گیـا)(Ağ kürən) درخـت آلش.
آغ کوستوشـام: (گیـا)(Ağ kustuşam) گیاهی دارویی. (Bryonia alba L.).
آغ کؤشه: (Ağ köşə) جای مخصوص. صدر مجلس.
آغ کؤک: (Ağ kök) کال. نارس.
آغ کوکنـار: (گیـا) نـرّاد سـفید. تنـوب مشطی. (Abies alba Mill).
آغ کؤلگه: (Ağ kölgə) هروئینی.
آغ کؤمؤر: برق آبی. ذغال سفید.
آغ کؤنلک / آغ کؤنلؤک: (Ağ könlək) (گیا) صـمغ درخـت آردیـج. درخـت کندر سرخ. کندر حبشی. کندر هندی. لیانون. عسلبند. گنده فیروزه.
آغ کؤنؤل: مهربان. پاکدل. (ناد).



آغ گؤت

آغ کؤینک: کفن عزاداران کـه در روز عاشورا قمه می‌زنند. عزادارانی که روز عاشورا سفید بپوشند.
آغ کیرپیک: (گیا) گیاهی درمـانی کـه برای حیوانات به کار می‌رود.
آغ گئجه: (Ağ gecə) شب قطبی.
آغ گئیینمک: سفید یا کفن پوشیدن.
آغ گزک: (گیا) ← آغ خزک.
آغ گؤبـه لـک: (Ağ göbələk) (گیـا) نوعی قارچ. (Agaricus campetris).



آغ گـؤت: (Ağ göt) (جـان) (کـون سـفید). چکچـک کـوهی (نـوعی اردک). (Onenathe onenathe).
آغ گؤتؤرن: دو شاخه یا شـانهٔ بـزرگ.
آغ گـؤز: عـاجز. ترسـو. بـرف شـدید. چشم سفید. نـوعی پرنـدهٔ شـکاری در ۸۵ نوع با خطی سـفید دور چشـمانش. آغ گؤزلو نیز گوینـد (Zosteropidae). سیم چشم سفید (نوعی ماهی).
آغ گؤز اؤردک: (جان) اردک بلـوطی غواص. (Aythya nyroca)
آغ گؤزل: زیبا. زیبای سفید. (ناد).
آغ گؤزلـؤ اؤتلـه گـن: (جـان) سسـک اورفی غربی. (نوعی پرنده).
آغ گؤزله مه: نان بی روغن. پیده.
آغ گـؤگ: (Ağ göy) میـوهٔ نـیم رس. آبی روشن.
آغ گـؤل: (گیـا)(Ağ gül) گـل سـفید. نوعی درخت. بابونهٔ حقیقی. (ناد).
آغ گؤل: (Ağ göl) برکهٔ شیر. بهشت.
آغ گؤللؤ: (گیا) زبان در قفا.
آغ گؤمؤش:(Ağ gümüş) نقره فام(ناد).
آغ گؤن: (Ağ gün) خوشبختی. آینده. روز روشن.
آغ گؤن آغلاماق: خوشبختی را جستن.
آغ گؤنـک: (گیـا)(Ağ günək) نـوعی علف صحرایی.
آغ گؤنلؤ: خوشبخت. سعادتمند.
آغ گؤنلـؤک: صـمغ درخـت آردیـج. ظرف مخصوص دود دادن اسپند.
آغل: (متفا)(Ağol) ← آغیل.
آغلاتماق: (Ağlatmaq) گریاندن. بسـیار تأثیر کردن. دور کردن. خالی کـردن. بالا بردن. اوج دادن.
آغلاتدیرماق: گریاندن توسط دیگری.
آغلاتی: (Ağlatı) تراژدی. حداکثر.
آغلاج: (Ağlac) سفیدفام.
آغلاجان: نامی برای مردان اویغور.
آغلاجی: [مغ] (Ağlacı) عنکبوت.
آغلادیجی: (Ağladıcı) گریاننده. مؤثر.
آغلادیش: (Ağladış) گریه.
آغلار: (Ağlar) گریان. اندوهگین.
آغلار آغاج: (Ağlar ağac) بید مجنون.
آغلارا: (Ağlara) گریه ناک.

آغ گؤز

آغلار اوْت: (Ağlar ot) (گیا) خون فام. (Lythrum salicaria).
آغلار بولود: ابر بارانی. ابر گریان (ناد).
آغلارجا: (Ağlarca) تنها. کسی که حالش موجب تأسف شود. روح یا شبحی که گمان برند در جایی تنها زیسته و همواره گریه کند.
آغلارچی: (Ağlarçı) بچهٔ زرزرو.
آغلار سؤگوْد: (گیا) بید مجنون.
آغلارگوْل:(Ağlar gül)گل گریان(ناد).
آغلار گوْلر:(خندان و گریان) فروردین.
آغلار گوْن: (Ağlar gün)بدبختی.
آغلاز: (Ağlaz) بهانه گیرو زرزرو.
آغلازلاماق: بهانه گرفتن و گریستن.
آغلاشدیرماق: سفیدتر گردانیدن.
آغلاشما: (Ağlaşma)گریهٔ دسته جمعی.
آغلاشما آچماق: گردآمدن و گریستن.
آغلاشماق: (Ağlaşmaq) باهم گریستن.
آغلاغان / آغلاغوج: (Ağlağan) بسیار گریان. همیشه ناراضی.
آغلاغیجی: سفیدکننده. سفیدگر.
آغلاق: (Ağlaq) جایی که نتوان در آنجا زیست. خالی. بایر. بی صاحب. پراکنده. درهم برهم. راحت. تنها.
آغلاقچی: منزوی. گوشه گیر. راهب.
آغلاما: (Ağlama) گریه و زاری.
آغلاماغی الینده اوْلماق:فوراً گریه کردن.
آغلاماق: (Ağlamaq) گریستن. ماتم گرفتن. حلال کردن. جلا دادن. تبرئه کردن. خیس شدن. تنها شدن.
آغلامالی: گریه وار. فجیع. گریستنی.
آغلامسیماق: بحال گریه افتادن. گرفتن بغض. خود را گریان نشان دادن.
آغلامسینماق: به حال گریه افتادن.
آغلامشی: (Ağlamşı) گریه کننده.
آغلامیش: جلایافته. گریه کننده. (ناپ).
آغلان: (Ağlan) دامنهٔ کوه.
آغلانتی: (Ağlantı) گریهٔ خفیف. مویه.
آغلاندیرماق: تسویه کردن.
آغلانق:تپهٔ بی علف یا ریگی.تپه ماهور.
آغلانماق: سفید شدن. تبرئه شدن. تسویه شدن. نزدیک شدن.
آغلاوچی: (Ağlavçı) وکیل مدافع.
آغلای: سنگ محکم ساختمانی.
آغلایان: (Ağlayan) بسیار گریان.
آغلایان گلین:← آغجااوْتو.
آغلایو: گریان. **آغلایوبان:** گریه کنان.
آغلایی اینله مک: باگریه نالیدن.
آغلاییب سیزلاماق: آه وناله کردن.
آغلاییجی: بسیار گریان. وکیل مدافع.
آغلاییش: طرز گریستن. گریه.
آغلاییق: گریه ناک. گریان.
آغ لچک: (جان) نوعی پرنده به اندازهٔ گنجشک. (گویش قشقایی).
آغلوْو: (Ağlov) دسته. گیره. دستگیره.
آغلوْوچا: تابهٔ دسته دار (گویش دربند).
آغلی: [مغ] تومور. برآمدگی. مدوّر.
آغلی بوْزلو: (Ağlı bozlu) رنگارنگ.
آغلیق: (Ağlıq) خلعت. انعام. سفیدی. پول نقره. لبنیات. دستمال. حق الزحمه طبیب. ویزیت پزشک.
آغلی قارالی: (Ağlı qaralı) رنگارنگ.
آغلی قیشا: پردهٔ سفید چشم. صلبیه.
آغلی گؤگلؤ: (Ağlı göylü) مرتع که در آن علفه خشک و سبز باهم دیده شود.
آغلیم: نامی برای مردان اویغور.
آغلیمان: (Ağlıman) زیارتگاه. ضریح.
آغلی یاياق: بزکی که در کنار فرش با نخهای سفید و زرد بافته می‌شود.
آغ مئشه: (Ağ meşə) (گیا) بلوط سفید.
آغما: صعود. تصعید. ترفیع. شهاب.
آغ ماتان: دختر زیبا، فربه و سفید.
آغماجا: (جان) نوعی پرندهٔ لاشخور.
آغماخان:(Ağmaxan) (جان) خرموش.
آغماچی: (Ağmaçı) آنکه اندیشه اش ثابت نباشد. آنکه خود را از اصول یا راه اصلی کنار بکشد. ویرانگر.
آغما داغما: زمین ناهموار.
آغ مارال: (Ağ maral) سفید و زیبا چون مارال. مارال بزرگ. (ناد).
آغماز: (Ağmaz) بی صعود.
آغماغان: سعادت. رفاه. (گویش قاخ).
آغماغای: (Ağmağay) ساده لوح.
آغماق: بلند شدن. صعود کردن.
آغمال: نامی برای مردان اویغور.
آغ مالا: (Ağ mala) مالهٔ سفید. اولین ماله برای خرد کردن شلتوک.
آغمالاشماق: به شوخی کُشتی گرفتن.
آغمالاماق: پاییدن. **آغ مالتاق:** سفیدفام.
آغمان: (Ağman) پاکدامن. مرد سفید چهره. بهانه. طرف سنگین بار. مرکز ثقل. پاکیزه. قصور. گناه.(ناپ).
آغمانت: (Ağmant) وضعیت. شرایط.
آغ مانتار: (گیا) ← آغ گؤبه لک.
آغ مانتاری: (Ağ mantarı) حبابکهای اطراف تور ماهیگیری که باعث ماندن تور روی آب می شوند.
آغمانغیز: (Ağmanğız) بی تجربه.
آغ مایا: کودک یا زن چاق یا سفید. شترمادهٔ سفید. **آغ مایا سودو:** کهکشان.
آغ مچید: (Ağ məçid) مسجد سفید. نام اصلی شهر سیمفروپول.
آغملی: (Ağməli) مخفّف آقامعلی.
آغ موت: روشن و مبارک.(ناد).
آغ موم: (Ağ mum) پارافین.
آغ میدان: (Ağ meydan) میدان بلند.
آغمیز: زهر. سمّ. (گویش مگری).
آغمیق: شناخته شده. نامدار. (ناپ).
آغ میکا: (Ağ mika) (گیا) میکای سفید. (Common mica).
آغناتماق: (Ağnatmaq) ریختن. سرازیر کردن. فهماندن. تفهیم کردن.
آغنادان: (Ağnadan) دشمن افکن.
آغنادیش: (Ağnadış) سرنگونی.
آغ ناز: نازنین سفید. قار (پرنده). (ناد).
آغ نازلی: (گیا) نوعی شفتالوی آذربایجانی که در شیروان بعمل آید.
آغناشدیرماق: فهماندن. توضیح دادن.
آغناشماق: باهم هدایت شدن به جایی.
آغناغاز: (Ağnağaz) اندکی تخم گیاه که برای احتیاج نگهداری می‌شود. محصول و آردی که از غلات نارس و بیموقع درو شده تهیه شود. نوبرانه.
آغناغاز اؤگوْتمک: گزافه گفتن.
آغناغازی: (Ağnağazı) روسری.
آغناغان: بسیار فرو ریزنده.
آغناغیز: گفتگوی کوتاه. نوبرانه.
آغناق: محل ریزش. پرتگاه. محل هدایت حیوانات. محلی که در کوهها آب خاکها و رسوبات را در آنجا جمع می‌کند. گودی. چاله. لجنزار. کج. فصل تخمگذاری. چالهٔ آب گاومیشها.

آغناق وئرمک: رد گم کردن.
آغنام: (Ağnam) رمه. مالیات.
آغناما: (Ağnama) غلتش. ریزش.
آغنامـــاق: (Ağnamaq) دراز کشـــیدن حیوان به پشت و بلنـدکردن و غلتیـدن به این سو و آن سو. غلتیدن در خاک. افتادن. ریختن. به پشت خزیدن.
آغنامچی: (Ağnamçı) مأمور مالیات.
آغنان: (Ağnan) آستانه. دهلیز.
آغنانچی: (Ağnançı) طفیلی. پسخور.
آغ ناواز: (Ağnavaz) رنگ باخته.
آغ نفت: (Ağ nəft) ← کئروسون.
آغ نعمان چیچگی: (گیا) شقایق سفید.
آغنور: (Ağnur) مغرور.
آغ نیاز: نامی برای مردان اویغور.
آغنیق: مجمع. محـل گـردآوری. تلـهٔ مخصوص شکار سمور. تودهٔ هیزم.
آغ نیلوفر: (گیـا) نیلـوفر هنـدی. نیمقـا. نیلوفر سفید. (Nelubrium speciosm).
آغو: (Ağu) درد. محنت. زهر. سم.
آغ وئرگی: پاک نهاد. (ناپ).
آغوا: (Ağva) خنجر. **آغوات:** احتیاط.
آغ وان: (Ağ van) شهر سفید.
آغو اوْتو: (Ağu otu) (گیا) شوکران.
آغوت: واجب. ضـروری. لازم. پسـوند تحبیب در زبان ترکی. مانند آلپاغوت.
آغوتور: بالا برنده. بلنده کننده.
آغور: [مغ] بخار. اتمسفر. هوا. خشم.
آغورچا: (Ağurça) (گیا) خیار.
آغوز: (Ağuz) اولـین شـیر گوسـفند یـا گاو پس از زایمان. نخستین شیر حیوان زائو. شیرماک. فله. شمه. فرشه. زهک. نام درختی است که از چوب آن، میز و صـــندلی و ماننـــد آن مـــی‌ســـازند. شیرخواره. ناشی. تـازه کـار. بـه همـین صـورت و در دو معنـای نخسـت وارد زبان فارسی شده است.
آغوز اوْغلان: بچهٔ شیرخواره.
آغوز بالا: بچه که تازه زبان باز کرده.
آغوش: پرندهٔ سفید. غـلام. بنـده. نـامی ترکی. آغوش. بر. به همین صـورت و در معنای غلام وارد فارسی شده. زهـر مار. شبکه. **آغوش چاغوش:** سر و صـدا.
آغوشلاماق: زهر مار کردن. بهم زدن.

آغـــوق: (Ağuq) مســـموم. **آغوقمـــا:** مسمومیت. **آغوقماق:** مسموم شدن.
آغول: هالهٔ دور ماه. اوبا. روستا. تبار.
آغولا: (Ağula) گریه. کوه. تپه.
آغولاتای: [مغ] (Ağulatay) کوهستانی.
آغولاشماق:(Ağulaşmaq) مسموم شدن.
آغولاماق: (Ağulamaq) مسموم کردن.
آغولانماق:(Ağulanmaq) مسموم شدن.
آغولجار: [مغ] میعادگاه. محل دیدار.
آغولجارین: [مغ] هدیه. ارمغان.
آغولجاماق: [مغ] استقبال کردن.
آغونا: کبک.(ناد). (گویش باشقیری).
آغوندا: دختر ترشیده و در خانه مانده.
آغونماق: (Ağuqnmaq)← اوغونماق.
آغووان: (Ağuvan) ناپایدار.
آغوْووش: (Ağovuş) مایل به سفید.
آغوی: [مغ](Ağuy) غار. حفره.
آغ هؤرمک: (Ağ hörmək) تار تنیدن.
آغ هون: (Ağ hun) هون سفید. هپتـال. گروهـی از ترکـان هـون کـه از تـودهٔ اصـلی هونهـا جـدا شـده و بـه منـاطق افغانستان و خراسان آمدند.
آغ هیندبا: (گیا) خندریلی. مروریه.
آغـــی: (Ağı) ثـروت. اشـک. مرثیـه. گریستن بر مـرده. فغـان. زاری. فریـاد. زهر. تلخ. پارچهٔ ابریشمی.
آغی آتان: پادزهر. ضدسم.
آغی آغاجی: (گیا) ←آغی چیچگی.
آغ یئر: (Ağ yer) زمین خالی. بایر.
آغ یئل: باد جنوب. در برخی جاهـا بـه باد شرقی گفتـه مـی‌شـود کـه موجـب خشـکیدن صـحرا و آب شـدن برفهـا می‌شود باد شمالی. ← ائل قووان.
آغ یئلکن: (گیا) (Ağ yelkən) جعفری.
آغ یئم: گوشتی که پرنـده بـاز در آب اندازد و پرندهٔ شکاری را تغذیه دهد.
آغی ائورن: (Ağı evrən) دانشمند.
آغ یاپالاق: (جان) جغد برفی.
آغ یاپراق: (گیـا) (Ağ yapraq) گیـاهی که در ماسه‌های ساحلی می‌روید.
آغ یاتاق: (Ağ yataq) تخت آویزان.
آغ یاتان: آب باران در گودال.
آغ یاخا: روشنفکر. فرهنگی. خاص.
آغ یار / آغ یارقان: پرتگـاهی در کنـار کوه که به دلیـل ریـزش کـوه، خـاک بدون پوشش گیاهی و سفید آن نمایان شده. پرتگاه خشن، عمیق و خطرناک.
آغ یازلیق: (گیـا) گنـدم زرد در حـال رسیدن که سر آن چهار شاخه شده.
آغ یازی: (Ağ yazı) برات.
آغ یاشماق: روسری سفید چهارگوش.
آغ یاغ: روغـن دنبـهٔ گوسـفند. روغـن پنبه دانه. **آغ یاغلیق:** (گیا) نوعی گیاه.
آغ یاغمور: (Ağ yağmur) تگرگ.
آغ یاغیر / آغ یاغیز: سفیدچهره.
آغ یـاغیش: (Ağ yağış) بـاران درشـت دانه. بـاران شـدید و کوتـاه مـدت کـه بیشتر در اوایل تابستان ببارد. (ناد).
آغ یـاغین: (Ağ yağın) بـاران ریزدانـه که هنگام پر شدن آسمان از ابر ببارد.
آغ یال: (Ağ yal) یال سفید. مو سـفید. اسب یال سفید. پیر. پیرزن. حیله گر.
آغ یالان: (Ağ yalan) دروغ بزرگ.
آغ یانتاق: (گیا) نوعی گیاه خاردار.
آغ یانقـال: حنـایی. آمیختـهٔ دو رنـگ سفید و زرد حنایی. (گویش قشقایی).
آغ یانی: (Ağ yanı) آزاد. رها.
آغ یانیش: طرحی در گلیم.
آغ یاوان: پرحرف. ورّاج.
آغی اوْتو: (گیا) ← بالدیرقان.
آغی اوْخوماق: مرثیه سرودن.
آغ یاوشان: (گیا) نوعی تلخهٔ معطر کـه برای شکم درد کاربرد دارد.
آغ یای: (Ağ yay) وسیله ای بـه شـکل کمـان کـه ترکمنهـا بـر پشـت جامـهٔ کودکان برای تزئین بیاویزند.
آغی بـاردا‌غی: (Ağı bardağı) عصـبی. آتشین. بچهٔ زبل و آتش پاره.
آغـــی بـــؤجگی: (Ağı böcəyi) (جـان) حشرهٔ زهرآگین. (جام کسن).
آغیت: (Ağıt) مرثیه. سرخاب. آفت.
آغیت ائتمک: بطور مـداوم بـرای مـرده مرثیه خواندن. **آغیتچی:** مرثیه خوان.
آغیتقـان: (Ağıtqan) همـواره در حـال صعود. بالا رونده.
آغیتلاما: سوگواری. مرثیه سرایی.
آغیتلامـــاق: (Ağıtlamaq) ســـوگواری کردن. مرثیه سرودن. با حرکات دست

و پا شخصی را آگاه کردن.
آغیتماق: (Ağıtmaq) بیرون آوردن. بالا رفتن. خوبیهای مرده را بر شمردن. در جای غریبه به صورت بهت زده و مأیوس به اطراف نگریستن.
آغی توتماق: عزاداری کردن.
آغیت یاخماق: مرثیهٔ جدید سرودن.
آغیجی: ← آقاجی. مسموم کننده.
آغیچ: حساب. دارایی. خزانه.
آغی چالماق: مسموم کردن.
آغی چالیسی: (گیا) زقوم.
آغیچقا: (Ağıçqa) ریش سفید.



آغی چیچگی

آغی چکمک: مویه کردن بر مرده.
آغیچی: مرثیه سرا. زن نوحه سرا. نگهدارندهٔ پارچه‌های ابریشمی. خزانه‌دار. روضه خوان. مأمور مالیات.
آغی چیچگی: (گیا) (Ağı çıçəyi) خرزهره. زقوم. (Nerium oleander).
آغی دئمک: مرثیه سرودن.
آغی دؤگؤ: (Ağı düyü) ارزاق خانه.
آغیر: (Ağır) سنگین. بزرگ. وزین. متین. شدید. سخت. عذاب آور. عمیق. سفت. تحمل ناپذیر. بی‌امان. ترسناک. ناراحت کننده. آرام. دارای تأثیر بزرگ. زیاد. مشکل. ثقیل. غلیظ. کثیف. دیرهضم. ناخوشایند. باوقار. رنج آور. دلگیرکننده. حامله. چاق. گران. جنگ افزارهای دارای تجهیزات قوی. سنگین (شیمیایی). به صورت «آغر» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
آغیر آخساق: (Ağır axsaq) آرام آرام.
آغیر آرتیق: بسیار زیاد. افزون.
آغیر آغاج: (Ağır ağac) واحد مسافت برابر با کمی بیش از یک فرسخ.
آغیر آغشاق: آرام آرام. نامرتب.
آغیر آغیر: آرام آرام. بسیار جدی.
آغیر آلماق: سنگین شنیدن. حیاء کردن.
آغیر آیاق: آرام. شخص بد قدم. آبستن. زنی که به زمان زایمان نزدیک شده است.نوعی رقص آذربایجانی.
آغیر آیاق گون: روز مبارک.
آغیر آیاقلی خرچنگلر: (جان) دهان پایان (نوعی از خرچنگها). (Stomatopda).
آغیر ازگی: ترانه که آرام خوانده شود.
آغیر استخوان: آبستن. حامله.
آغیرال: (Ağıral) بسیار دردآور.
آغیر اللی: (Ağır əlli) آنکه دست سنگین و ضربهٔ محکم دارد. آنکه قرضش را دیر بدهد. آهسته کار.
آغیر اوْتورماق: گران تمام شدن. نتیجه داشتن. جدی بودن.
آغیر اوْتوروب باتمان گلمک: وقار خود را حفظ کردن. متین برخورد کردن.
آغیر اوْزلوْ: (Ağır üzlü) اخمو. بدعنق.
آغیر اوْیون: (Ağır oyun) (بازی یا رقص سنگین) نوعی برنامهٔ نمایشی طولانی با ۱۰ تا ۱۵ بازیگر.
آغیر ایشچی: کارگری که در کارهای خطرناک مشغول باشد. فاحشه.
آغیر باسما: بختک. کابوس.
آغیر باسیق: متشخص. سنگین.
آغیر باش / آغیر باشلی: (Ağır baş) متواضع. دانا. ریش سفید. ملایم.
آغیر بوداق: شاخهٔ پربار. (ناد).
آغیر بوْی: (Ağır boy) حامله. آبستن.
آغیر تاختالی: متشخص. سنگین.
آغیر تاو: مزرعه‌ای که خاک آن به قدری خیس باشد که به خیش بچسبد.
آغیر ترپنمک: عجله نداشتن. از دست دادن وقت. سنگین جنبیدن.
آغیر ترپنن / آغیر ترپنیشلی: آهسته کار.
آغیرتمالیق: بار. سنگینی. **آغیر توْپ:** (Ağır top) آلت نرینه. قوی و معروف.
آغیر توْی: (Ağır toy) ← آغیر اویون.
آغیرتین: (Ağırtın) به آهستگی.
آغیرجا: (Ağırca) نسبتاً سنگین. به سنگینی. وزین.
آغیرجانلی: کسی که آهسته کار کند.
آغیر جزا: (Ağır cəza) جنایی (حقوق).
آغیرجیل: (Ağırcıl) تنبل.
آغیر چوبوغو: چوبی صاف به اندازهٔ ۲ تا ۳ سانتیمتر که در فرشبافی بکاررود.
آغیر چکمک: چربیدن. گران آمدن.
آغیرچی: ترانه خوان. خواننده.
آغیرچیلیق: مشقت. دشواری. سختی.
آغیر خاصیت: ناخوشایند. متین.
آغیر دابان: حامله. آبستن. تنبل.
آغیر دارتماق: چرباندن.
آغیر داش: (Ağırdaş) ولفرام (شیمی).
آغیردان: (Ağırdan) با وقار. سنگین.
آغیر دانیشماق: سخن متین گفتن.
آغیر دگمک: حرف گنده زدن.
آغیر دورماق: سرسنگین بودن.
آغیر رنگ: (Ağır rəng) (رنگ سنگین) در فرشبافی به رنگهای بلوطی تند و قهوه‌ای و سیاه گفته می‌شود.
آغیر زحمت: کار سخت.
آغیر زهملی: (Ağır zəhmli) ترسناک.
آغیر ساتماق: فخر فروختن.
آغیر ساتیجی: گرانفروش.
آغیرساق: گلهٔ گوسفندان لنگ. پستان متورم گوسفند پیش از زایمان.
آغیرساما: (Ağırsama) سرسنگینی.
آغیرساماق: سرسنگینی کردن.
آغیرساتماق: سنگین شدن. تپق زدن.
آغیر سانبال: (Ağır sanbal) وقار.
آغیر سانبالی: متین. با وقار.
آغیر سانماق: تنبلی کردن.
آغیر سلاح: جرّار. (نظامی).
آغیر سنگین: متین. با وقار.
آغیر سو: آبی که در موقع خوردن، گلو را اذیت می‌کند. آب سنگین (شیمی).
آغیر سوچ: جُرم (در معنای حقوقی).
آغیر سؤز: (Ağır söz) متلک. شتل.
آغیر سؤیله مک: متلک پراندن.
آغیرسیکلت: سنگین وزن (ورزش).
آغیرسیم:(Ağırsım) دردناک. دردآور.
آغیرسیماق: (Ağırsımaq) تنبل شدن. نسبتاً سنگین شدن. خراب شدن.
آغیرسین: دشوار. صعب. سنگین.
آغیرسینماق: سرسنگینی کردن.

آغیرسیی: (Ağırsıy) احترام. ارج.
آغیرشاق: (Ağırşaq) تکّه استخوان و یا چوب که در ریسندگی برای سنگین شدن، به نوک دوک می‌آویزند. قرص. چوب مدوّری که میان دوک نهند و رشته بعد از تابیدن به آنجا پیچد. غوزهٔ خشخاش. به صورت àgršak وارد زبان صربی شده است.
آغیرشاقلانماق: (Ağırşaqlanmaq) به صورت غدّه و گره ظاهر شدن.
آغیر شیریلی: (Ağır şirili) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی عاشیقی آذربایجان. آهنگی از رده قوشما.
آغیرشیق: (Ağırşıq) شطرنج.
آغیر طبیعت: (Ağır təbi'ət) باوقار.
آغیر غیب:(Ağır qeyib) تلفات سنگین.
آغیر قات: (Ağır qat) آبستن.
آغیر قاراداغی: (Ağır qaradağı) رقصی آذربایجانی. ملودی رقصی آرام که در قره‌داغ آفریده شده است. در شکی و زاقاتالا بسیار مرسوم است.
آغیر قانلی:(Ağır qanlı) ← آغیرجانلی.
آغیر قورال: سلاح سنگین یا دوربرد.
آغیر کاروان: آهسته گو و آهسته کار.
آغیر کۆره:(Ağır kürə)هستهٔ کرهٔ زمین.
آغیر کۆنۆللۆ: (Ağır könüllü) ترسو.
آغیر گلمک: با متانت برخورد کردن. سرسنگینی کردن. چربیدن. برخوردن. گران آمدن. رنجیدن.
آغیر گۆزلۆ: (Ağır gözlü) بدنظر. شوم.
آغیر گۆن: روز سخت. روزگار سخت.
آغیرلاتماق: سنگین کردن. اضافه کردن بار. قدردانی کردن.
آغیرلاج: (Ağırlac) با طمأنینه. مؤقرانه.
آغیرلاشدیرماق: تکریم کردن. بزرگ داشتن. سنگین گردانیدن. آرام کردن. مشکل کردن. شدید کردن. کثیف کردن. پر کردن معده. خراب کردن.
آغیرلاشدیریلماق: (Ağırlaşdırılmaq) سنگین گردانیده شدن.
آغیرلاشماق: (Ağırlaşmaq) تجلیل گروهی شدن. جدی شدن. ضعیف شدن. سنگین شدن. فروپاشیدن. کلفت شدن. حامله شدن.

آغیرلاق: (Ağırlaq) گرامی. محترم.
آغیرلاما: (Ağırlama) بزرگداشت. رنجش. طعنه زنی. تهمت زنی.
آغیرلاماق: بزرگ داشتن. عزیز کردن. تنظیم کردن. تهمت زدن. رنجاندن.
آغیرلامیشی:(Ağırlamışı)اعزاز. تکریم.
آغیرلانماق:(Ağırlanmaq) تجلیل شدن.
آغیرلی: مبارک. مقدس. محترم.
آغیرلیغینی آرخا داشلاماق: در برابر مشکلات مقاومت کردن.
آغیرلیق: (Ağırlıq) سنگینی. بزرگی. متانت. مجمع. شورا. وسائل بادوام مانند قالی که به عنوان جهیزیه به عروس تعلق یابد. وسایل سنگین که هنگام کوچ ایل به ییلاق در روستا باقی گذارند. اسباب خانه که پیش از کوچ ایل به ییلاق، از روستا فرستند. ضعیف. تب و لرز. حرمت. اکرام.
آغیرلیق اؤزگی: مرکز ثقل.
آغیرلیق اۆلماق: بار کسی شدن.
آغیرلیق باسماق: خواب آلود شدن.
آغیرلیق بیتیرمک: (Ağırlıq bitirmək) جمع شدن خویشان عروس و داماد پیش از جشن و تعیین قرار آن.
آغیرلیق چکمک: (Ağırlıq çəkmək) احساس خواب آلودگی کردن. احساس فشار و سنگینی کردن.
آغیرلیقچی: نگهبان روستا در زمان کوچ ایل به ییلاق. (گویش قازاخ).
آغیرلیق ساتماق: طنازی کردن.
آغیرلیقلی: (Ağırlıqlı) آبستن.
آغیرماز: بی بار. بی زحمت.
آغیرماق: تف کردن. اخ و تف کردن.
آغیرمان: سرسنگین. متین.تنبل. رنج.
آغیرناز: (Ağırnaz) میهمان نواز.
آغیر واخت: زمان سختی. تنگنا.
آغیری: (Ağırı) آرام.
آغیر ییریشلی: آهسته رونده.
آغیر یئنیک: سنگین و سبک.
آغیر یاتقی: زمان سنگینی خواب.
آغیر یارا: (Ağır yara) زخم کاری.
آغیر یاستیقلی: دارای بیماری دشوار.
آغیر یاغ: گریز(روغن مخصوص).
آغیر یانا: مناسب. لایق. متین.

آغیریق: مجهز. **آغیری قوْیوب یۆنگۆلۆ گۆتۆرمک:** سبک سنگین کردن.
آغیرین: آرام. بی صدا. متین. مؤقر.
آغیرین آلماق: ← آغرین آلماق.
آغیرینا گئتمک: (Ağırına getmək) به حیثیت کسی خوردن.
آغیرینلاماق: آرام کردن.
آغیرینی آرتماق: بردیگران سخت گرفتن. دیگران را آزار دادن.
آغیر یوْل: (Ağır yol) راه خراب.
آغیر یۆنگۆل: (Ağır yüngül) اسباب منزل. خرت و پرت. گاهی به معنای اشیای قیمتی و طلا و جواهر نیز به کار می‌رود. تفکر. سبک سنگین.
آغیز: (Ağız) دهان. دهانه ظرف. دهانهٔ سلاح. تیغهٔ آلات برنده. در. آستانه. کنار یک چیزی. مصب رود. جلو. نزدیک. بار. عدد. نوعی بیماری در دهان گاو. کنارهٔ کفش. به صورت «آغز» و «آغاز» وارد زبان فارسی و لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
آغیز آچار: (Ağız açar) زمان افطار.
آغیز آچما: (Ağız açma) تقاضا. افطار.
آغیز آچماق: خواهش کردن. گریستن بر مرده. خواستن. افطار کردن.
آغیز آراماق: (Ağız aramaq) از سخنان کسی، فکر او را جستن. دانستن نظر خانوادهٔ دختر پیش از خواستگاری رسمی از طریق فرستادن واسطه.
آغیز آغیز: (Ağız ağız) از یک دهان به دهان دیگر. انتقال خبر. دهان به دهان.
آغیز آغیزا وئرمک: فریاد یا خواندن گروهی. دهان به دهان دادن. مشاجره کردن. باهم ترانه خواندن. داد و بیداد کردن. پچ پچ کردن.
آغیز آلا: بی اتفاق. مغشوش. پراکنده.
آغیز آلتی / آغیز آلما: صبحانهٔ مختصر.
آغیز آلماق: (Ağız almaq) یاد کردن. مبتلا شدن کودکان شیرخواره به نوعی بیماری در دهانشان.
آغیز آیاق: (Ağız ayaq) ورودی و خروجی. سر و رو.
آغیز آییرماق: احمقانه نگریستن.
آغیزا: (Ağıza) آوازه. صدای بلند.

آغیزا آلینماز: بی‌ادبانه. نگفتنی.
آغیز ائتمک: صمیمانه سخن گفتن.
آغیز ائو: دالان. سالن. ورودی. بیرونی.
آغیز ادبیاتی: ادبیات شفاهی.
آغیزا باخان: (Ağıza baxan) دهن بین.
آغیزا دؤشمک: سرزبانها افتادن.
آغیز اسکیتمک: لاف زدن.
آغیز اسکیسی: نوعی درد دهان.
آغیز اگدی: نوعی نمایش مسخره آمیز.
آغیزا گلنی اوْتارماق: بیفکر سخن گفتن.
آغیز اگمک: (Ağız əymək) (دهان کجی کردن) ادای کسی را درآوردن.
آغیز اممز: (Ağız əmməz) آهسته خور. بی‌دست وپا. **آغیز اوْتو:** چاشنی.
آغیز اوجو: بی‌اعتبار. بی اعتناء. نوک زبانی. تعارف شاه عبدالعظیمی.
آغیز اوْدلوق: محل ریخته شدن باروت به توپ و تفنگهای چخماقی.
آغیز اوْدو: (Ağız odu) باروت توپ و تفنگ چخماقی.
آغیز اوْنلوْسو: حروف صدادار.
آغیز اوْیناتماق: چرب زبانی کردن.
آغیز ایچی: کام. داخل دهان.
آغیز ایچینده گئتمک: به آسانی از دست رفتن (بویژه در زمان شکار کبک).
آغیزایچینه باخماق:به‌سخن اهمیت دادن.
آغیزا یوْغورت دوْلدورماق: (ماست در دهان پر کردن) ساکت کردن.
آغیز با آغیز: تمام. پر. لبریز.
آغیز باشلی: (Ağız başlı)سر و زبان دار.
آغیز باغ: (Ağız bağ) درپوش.
آغیز باغلاری: نامزد کردن دختر و پسر با کسب رضایت خانوادهٔ دختر.
آغیز باغی: (Ağız bağı) نخ و طناب سرجوال. نخ یا بند مَشک.
آغیز بورماق: ابراز نارضایتی کردن.
آغیز بورون: (Ağız burun) دک و پوز.
آغیز بورون اگمک: نارضایتی خود را با حرکت لب و دهان نشان دادن.
آغیز بورون به هم ائله مک: (Ağız burun behəm eləmək) خود راگرفتن.
آغیز بوْشلوغو: حفرهٔ دهان.
آغیز بوْغاز / آغیز بوْغوز: سرشار. لبریز.
آغیز بوْغو: (Ağız boğu) پوزه بند. لگام.
آغیز بؤک: (Ağız bük) رازدار (ناپ).
آغیز بیر: (Ağız bir) آبادان. منظم.
آغیز بیر ائتمک: (Ağız bir etmək) بگومگو کردن. سخن یکی کردن.
آغیز بیلدی: (Ağız bildi) ← ساققیز اوغورلوغونا گئتمک.
آغیزپرسنگی:(Ağız pərsəngi)ورد زبان.
آغیز پوْخ دادی وئرمک: اوضاع گه مرغی بودن. وضع خراب بودن.
آغیز تنبوره سی: چاخان. لاف.
آغیز تنبوره سی چالماق: با سخنان طولانی، سعی دردلجویی کسی کردن.
آغیز تؤفگی: بلوف. تهدید توخالی.
آغیز تیخماق: امکان صحبت ندادن.
آغیزجا: (Ağızca) شفاهی.
آغیزجیق: (Ağızcıq) کوچکتر از دهان. زبانه در گل گیاه ماده. دهانه.
آغیز چئوره سی: (Ağız çevrəsi) دستمال دهان. پک و پوز. دک و پوز.
آغیزچی: (Ağızçı) واعظ.
آغیز چیخارما: ادبیات شفاهی.
آغیز دئیه نی قولاق ائشیتمه مک: سروصدای زیادی بودن.
آغیزدا تؤکؤرؤک قورومماق: (خشک شدن آب در دهان) پرحرفی کردن.
آغیزدا داغیلماق: در دهان از هم پاشیدن. اشاره به خوب پختن غذا.
آغیز دادسیزلیغی: ویار زن حامله.
آغیز دادی: زندگی راحت. عسل، شکر یا هر چیز شیرین که در ازدواج عروس و داماد بهم بخورانند. شیرینی که به میهمانان بدهند. غذای محبوب که خوردنش را به آخر گذارند.
آغیز دادیلا: (Ağız dadıyla) به راحتی.
آغیز دادی وئرمک: وعدهٔ خوب دادن.
آغیزدا ساققیز ائتمک / آغیزدا ساققیز کیمی چئینه مک : حرفی را کش دادن.
آغیزداش: هم آوا. هم آهنگ.
آغیز داغیتماق: کفر گفتن.
آغیز دالاشی: مشاجره. بگومگو.
آغیزدان: (Ağızdan) شفاهی.
آغیزدان آغیزا: دهان به دهان.
آغیزدان آغیزا دئییلمک: سرزبانها بودن.
آغیزدان آغیزا دوْلاشماق: (Ağızdan ağıza dolaşmaq) برسرزبانها افتادن.
آغیزدان آغیزا سؤیله مک / آغیزدان آغیزا کئچمک: دهان به دهان گشتن.
آغیزدان آلما: (Ağızdan alma) شفاهی.
آغیزدان اوْلماق: بسیار سخن گفتن.
آغیزدان ایتی: پرحرف. زبان آور.
آغیزدان ایی گلمه: نام نوعی بیماری که از دهان بوی بد می‌آید.
آغیزدان بال‌تؤکمک: سخن‌شیرین گفتن.
آغیزدان بوْش: دهن لق. لافزن.
آغیزدان بیلمک: خبر گرفتن.
آغیزدان چیخانی دئمک: دشنام دادن.
آغیزدان چیخماق: گفته شدن.
آغیزدان دوْلما: تفنگ سرپر.
آغیزدان دیری: دلاور. زبان آور.
آغیزدان زایواق: بددهن.
آغیزدان سالدیرماق: از دهان گرفتن. شکارراازدهان حیوان شکاری گرفتن.
آغیزدان قاپماق: سخن از دهان ربودن.
آغیزدان گلنی دئمک: دشنام دادن.
آغیزدگیشدیرمک: (Ağız dəyişdirmək) سخن خود را پی در پی تغییر دادن.
آغیز دوْلوسو: (Ağız dolusu) مطمئن. مشخص. صبور. افتخار. پرپر. لبریز.
آغیزدیر: (Ağızdır) خبرچین.
آغیزدیریق: لگام. چوب سیگاری.
آغیزدیق: (Ağızdıq) نخستین شیر حیوان زائو. قیف. پوششی برای بستن جوال پر شده. **آغیززارلی:** دروغگو.
آغیز ساتماق: بسیار خودستایی کردن.
آغیز سالاماق: وقت گذراندن.
آغیز سؤزؤتمه سی: سخن بی‌اعتبار.
آغیز سؤزؤ: بی‌اعتبار. خبر بی‌سند.
آغیز سویو: آب آشامیدنی. آب دهان.
آغیزسیز: بی زبان. بی دهانه. غیرنافذ.
آغیزسیل: دهانی. **آغیز قاب:** درپوش.
آغیز قاباغی: (Ağız qabağı) لیوان.
آغیز قاپاق: دهن قرص. درپوش.
آغیز قارا توتماق: قهرکردن.حرف نزدن.
آغیز قالایی: (Ağız qalayı) هشدار.
آغیز قاوقاسی: مجادلهٔ لفظی. بگومگو.
آغیز قمیز: (Ağız qəmiz) قمیزی که از شیر نخست حیوان درست کنند.
آغیز قوْخوسو: بوی دهان. کفر. یاوه.

سخن بد. سخن دل آزار.
آغیز قوْخوسو چکمک: مجبور به تحمل رفتار نامناسب کسی بودن.
آغیز قورولوغو: نوعی بیماری خشکی دهان. (Kcepoctomya).
آغیز قولاغا یئتیشمک: (Ağız qulağa yetişmək) دهان از خوشی باز ماندن.
آغیز کلکه: (Ağız kəlkə) ← کتمز.
آغیز گلمه سی: ← سود یاراسی.
آغیزقا: (Ağızqa) پنجره.
آغیزلارا دؤشمک / آغیزلاردا ساققیز اوْلماق: (Ağızlara düşmək) مشهور شدن (در حالت منفی). بدنام شدن.
آغیزلاشما:(Ağızlaşma) مباحثه. مجادله.
آغیزلاشماق: (Ağızlaşmaq) بحث



آغیزلیق

کردن. بگومگو کردن. دسته جمعی سخن گفتن. مشورت کردن.
آغیزلا قوش توتماق: (Ağızla quş tutmaq) هرکاری را نیکو انجام دادن.
آغیزلاما: تهمت زنی. اندرزگویی. خواهش. صبحانه. فاصلهٔ میان جای شخم خورده و جای شخم نخورده.
آغیزلاماق: (Ağızlamaq) تهمت زدن. نصیحت کردن. رنجاندن. به دهان زدن. چشیدن. خواهش کردن. پس از غذا نیز چیزی خوردن. جوانه زدن.
آغیزلاندیرماق: (Ağızlandırmaq) خوراندن اولین شیر به نوزاد گوساله.
آغیزلانماق: شروع شدن. خوردن را یاد گرفتن. آغاز شدن. جوانه زدن.
آغیزلی: آنکه نخستین شیرش، آغوز باشد. **آغیزلیق:** پشه بند ظرف عسل. سنگ سوراخی که بر سر چاه گذارند. پستانک. علف یا شاخی که بر سر سبد گذارند. مقداری هیزم که هنگام نان پختن بر دهانهٔ اجاق گذارند. قسمتی که پس از بار کردن کامل درشکه، بر بالای آن گذارند. خندق. سرآغاز. واحد اندازه گیری آب. جویبار. شکافی که به هنگام شکستن هیزم در آن پدید آید. فاصله ای که در دستگاه بافندگی برای حرکت مکیک گذارند. آمادگی. قسمت باز در سقفهایی که در حال پوشانده شدن هستند. درپوش پوستی در کوزه. ستان. قیف. درب. توبره. پوزه بند. لگام. دهنی تلفن یا آلت بادی موسیقی. باروت که از دهانه ریخته می‌شود. نخستین شیر حیوان. لهجه. گویش. غذایی که از نخستین شیر گاو پس از زایمان درست کنند. صبحانه. ردیف. صف.
آغیزلیق آچماق: سرآغاز نهادن.
آغیزلیق آلماق: کانال کشیدن.
آغیزلیق اگریسی: کشش و واکشش تار در دستگاه بافندگی.
آغیزلیق دگنگی: نوعی چوب برای جدا کردن تارها از یکدیگر در بافندگی.
آغیزلیقلاماق: راه درست را نشان دادن.
آغیزمان: (Ağızman) بازو.
آغیز نشانلی: نامزدی غیررسمی.
آغیز وئرمک: خاک ریختن به بن گیاه.
آغیز وورماق: زبان زدن. خواهش کردن. خواستگاری کردن.
آغیزی آچیب یوممامق: مُردن.جان دادن.
آغیزی آچیق: درباز. گیج. حیران.
آغیزی آچیلا قالماق: در حیرت ماندن.
آغیزی آچیلماق: سرزنش کردن. سرازیر شدن. باز شدن دهانه چیزی.
آغیزی آخماق: محو تماشا شدن.
آغیزی آشا /آغیزی آشاغی:آلت زنانگی.
آغیزی آغیزینا قوْووشماماق: از فرط شادی قادر به تکلم نبودن.
آغیزی آلا: مخالف. بی رحم.
آغیزی آللاه یوْلونا قوْیماق: لاف زدن.
آغیزی آیا گؤزۆ چایا باخماق: (دهان به ماه و چشم به رود بودن) مبهوت بودن.
آغیزی آیریلا قالماق: مبهوت ماندن.
آغیز یئدیرتمک: سخن گفتن.
آغیز یاپماق: چرب زبانی کردن.
آغیز یارماق: سخن گفتن.
آغیز یاری: (Ağız yarı) لعاب دهان.
آغیز یاستیلاماق: لاف زدن.
آغیزی اسنلی: دعاگو. ذاکر.
آغیزی اگری: (Ağızı əyri) دهان کج. زودرنج. ناراضی. عیب تراش.
آغیز یالی: (Ağız yalı) درپوش.
آغیز یاندیران تیکه اوْلماماق: آش دهن سوزی نبودن.
آغیزی اوْدلو: خشمگین. آتش زبان.
آغیزی اوْلماماق: (Ağızı olmamaq) ناتوان بودن. دهان نداشتن. در نداشتن.
آغیزی ایتی: دارای سخن نافذ.
آغیزی ایری: دهان گشاد.
آغیزی ایستی: نترس. جسور.
آغیزی ایله قوش توتماق: (Ağızı ilə quş tutmaq) بسیار زیرک بودن.
آغیز یایماق: هرچه بر زبان آمد گفتن.
آغیزی باتور: زبان آور. سخنور.
آغیزی بازار: خوش صحبت.
آغیزی باش: پرحرف. ورّاج.
آغیزی باغلی:دهان بسته.معصوم. مظلوم.
آغیزی بال: شیرین سخن. (ناد).
آغیزی بال چالماق: چرب زبانی کردن.
آغیزی برک: راز نگهدار.
آغیزی بؤتؤن: رازنگهدار. پابرجا.
آغیزی بورنو چرشنبه بازارینا دؤنمک: له و لورده شدن صورت بر اثر ضربه.
آغیزی بورنو دؤشموْش: معیوب.
آغیزی بورنو یئللی: پر فیس و افاده.
آغیزی بوزا دؤنمک: (دهانش منجمد شدن) وقت مرگ نزدیک شدن.بوی الرحّمن کسی بلند شدن.
آغیزی بوزلامیش: خنگ. ابله.
آغیزی بؤزؤک: کفرگو. یاوه سرا.
آغیزی بوْش: ورّاج. دهن لق. غیرجدی.
آغیزی بیر: زندان. تک دهانه. یک کلام. طویله. آبادان. سالم. دوستانه.
آغیزی بیر آشی: ضیافتی که یک روز پس از جشن عروسی داده شود.
آغیزی بیرلیک: دوستی. صلح.
آغیزی بیر یئره یییغماق: همرأی کردن.
آغیزی پاچا اوْلماق: خوشحال شدن.
آغیزی پرتوْ: هرزه. بی‌ادب.
آغیزی پوْخلا آچیلماق: (دهانش با مدفوع باز شدن) بد دهان بودن.
آغیزی پوْزوق: (Ağızı pozuq) هرزه.

آغیزی پوسته: پسته دهان. ظریف.
آغیزی پوْلاد: دارای سخن نافذ.
آغیزی پیچاق آچماماق: دمغ بودن.
آغیزی توْربایا یاخین: خوش خوراک.
آغیزی جیریق: بل پاره. پرحرف.
آغیزی چارپیق: تاتول. لب شکری.
آغیزی دادسیز: زن حامله که با خوردن هر چیز، تهوع می آورد.
آغیزی داغینیق: خبرچین.
آغیزی دگمک: فریب دادن.
آغیزی دعالی: عابد. ذکرگو.
آغیزی دیلی آراسا: آدم پاک زبان.
آغیزیرماق: سخن گفتن.
آغیزی سود ایپی وئرمک / آغیزی سود قوْخوماق: دهان کسی بوی شیر دادن.
آغیزی سوْرۆشمک: تپق زدن.
آغیزی سولانماق: در طمع افتادن.
آغیزی سؤگؤشلؤ: دشنام گو.
آغیزی سویوق: دهن لق.
آغیزی سیخی: رازنگهدار.
آغیزی سیکیلمک: خراب شدن کارها.
آغیزی شاللاق: تندزبان. پرحرف.
آغیزی شیره یه باتماق: خواهان تکرار بازی یا معامله پر سود شدن.
آغیزی فال اوْلماق: درست بودن حرف.
آغیزی قاپالی: دهان بسته. روزه دار.
آغیزی قاپانماق: وادار به سکوت شدن.
آغیزی قاتیقلی: اسبی که رنگ لبهایش متفاوت با بدنش باشد.
آغیزی قارا:(Ağızı qara) بددهن. منافق. صفت گرگ و سگ. کم حرف. سرد سخن. آنکه با تحکم سخن می گوید.
آغیزی قشنگ: لافزن. پرحرف.
آغیزی قورو: دهان خالی.
آغیزی قولاغینا یاخین: حواس جمع.
آغیزی قولاغینا وارماق: بسیار شاد بودن.
آغیزی قیر: بددهن.**آغیزی کئشلی:** لوس.
آغیزی کالوا: لافزن. پرت و پلا گو.
آغیزی کسرلی: دارای سخن بانفوذ.
آغیزی کؤپؤکلنمک: خشمگین شدن.
آغیزی کؤپؤکلؤ: وحشی. درنده.
آغیزی کیلیدلی: رازنگهدار.
آغیزی گئن: پرحرف. گشاده دهان.
آغیزی گملی الی قلملی: مطیع محض.
آغیزی گؤت: (Ağızı göt) کفرگو.
آغیزی گؤزل: خوش زبان.
آغیزی گؤنه قالماق: بی‌صاحب ماندن.
آغیزی گؤیچک: پرحرف. لافزن.
آغیزی لاف یاپان: زباندار. لافزن.
آغیزیم وای: عاجز. ناتوان.
آغیزیما توْرپاق: خاکم به دهن.
آغیزینا آشاماق: تقسیم کردن. **آغیزینا آغیز وئرمک:** تحریک کردن. **آغیزینا آلماق:** شایسته گفتن دانستن. به زبان آوردن. احاطه کردن. **آغیزینا اوْستوروم:** بگوزم در دهانت! **آغیزینا ایشه یه‌یم:** بشاشم در دهانت! **آغیزینا باخماق:** دهن بین بودن. **آغیزینا پوْخ اوْلماق:** (مدفوع به دهان شدن) به خواستهٔ خود نرسیدن. **آغیزینا تیخماق:** اجازهٔ صحبت ندادن. **آغیزینا چاپماق:** حرف کسی را قطع کردن. **آغیزینا چوْولو دوْشان یئرلشمیر:** آدم چاخانی است.
آغیزینا داد بولاشماق: چیزی را شناختن.
آغیزینا داش آلماق: سخن نگفتن.
آغیزینا دیل سوْخماق: اندیشه را بر زبان آوردن. طبق اندیشه سخن گفتن.
آغیزینا دیل قوْیماق: یاد دادن.
آغیزیناساغلیق:نازنفست.کلامت سلامت
آغیزینا سو آلماق / آغیزینا سو آلیب اوْتورماق: ساکت شدن. شنیدن.
آغیزینا سؤز قوْیماق: یاد دادن.
آغیزینا سؤمؤک: حق السکوت.
آغیزینا سؤگمک: (Ağzına söymək) تو روی کسی فحش دادن.
آغیزینا شیطان ایشه مک: (Ağzına şeytan işəmək)کفر گفتن. یاوه گفتن.
آغیزینا قابلاییم:دهانت را بگایم!(فحش)
آغیزینا قاراتماق: سخن به زیبایی گفتن.
آغیزینا قورد دؤشمک: موردتوجه نبودن.
آغیزینا قوْووود آلیب اوْتورماق: (Ağzına qovud alıb oturmaq) حرف نزدن.
آغیزینا کیرا ایسته مک: برای تکلم ناز کردن.
آغیزینا کیلید ووراماق: قفل بر دهان زدن.
آغیزینا گلنی دئمک: هرچه به دهن می‌آید گفتن. سرزنش شدن. تهمت زدن. بی‌آبرو کردن.
آغیزینا گمیک آتماق: فریب دادن.
آغیزینا گؤتؤرمک: فریاد زدن.
آغیزینا وئرمک: پاسخ فحش را دادن.
آغیزینا یاغ: (روغن به دهانت) کلامی که به آورندهٔ خبر خوش گویند.
آغیزیندا آیران دورماق: رازدار بودن.
آغیزیندا ایت اؤلمک: (Ağızında it ölmək) سخن به بی پروایی گفتن.
آغیزیندا ایت بوْغوشدورماق: هنگامی که کسی حرفهای بی‌سروته و بی‌ربط بزند، گفته می‌شود که گویا در دهانش سگها را به جان هم انداخته است.
آغیزیندا پاخلا ایسلانماق: رازدار بودن.
آغیزینا توْربا اوْلماق: چفت و بست داشتن زبان. آگاهانه سخن گفتن.
آغیزیندا دیلی یوخ: مظلوم. ساکت.
آغیزیندا کی قوْزو قیرماق: (گرد را در دهان شکستن)کارراخوب انجام دادن.
آغیزیندا لپه ایسلانماق: رازدار بودن.
آغیزیندامرجیمک ایسلانماق:رازداربودن.
آغیزیندان اوْد چیخماق: غضبناک بودن.
آغیزیندان بال تؤکؤلمک: سخنان شیرین و دلچسب گفتن. **آغیزیندان چیخماق:** سخن غیرارادی گفتن. **آغیزیندان دؤشمه مک:** تکرار کردن. **آغیزیندان ساققیزی دؤشمک:** بسیار مبهوت شدن.
آغیزیندان سوْد ایسی گلمک: از دهان کسی بوی شیر آمدن. بچه بودن.
آغیزیندان سؤزؤ آلماق / آغیزیندان سؤزؤ قاپماق: بگفته کسی استناد کردن. از حرفهای کسی اتخاذ سند کردن.
آغیزیندان قاچیرماق: از زبان پراندن.
آغیزیندان قان ایسی گلمک:شروربودن.
آغیزیندان گیریب بورونوندان چیخماق: بسیار چرب زبان بودن.
آغیزیندان وورماق: بر دهان زدن. سخن کسی را رد کردن.
آغیزیندان یئکه پوْخ یئمک: گه زیادی خوردن. غلط زیادی کردن.
آغیزین زوْدو: نفوذ کلام.
آغیزی نه دئمک: چه اختیاری داشتن؟
آغیزینی آچدیرماق: باعث شدن که کسی حرف بدی بزند.تیز کردن چاقو.
آغیزینی آچماق: سر سخن را باز کردن.

چیزی را باز کردن.
آغیزینی آرالاماق: (Ağızını aralamaq) تجسس. تفتیش. باز کردن سر چیزی.
آغیزینی آللاه یوْلونا آچماق: (زبان در راه خدا باز کردن) گدایی. گفتن هرچه بر زبان آمد.
آغیزینی آییرماق: (Ağızını ayırmaq) ارتباط جنسی برقرار کردن با کسی.
آغیزینی ازمک: کتک زدن.
آغیزینی اگمک: (Ağızını əymək) مسخره کردن. تقلید کردن.
آغیزینی اؤپمک: (Ağızını öpmək) دهان کسی را بوسیدن. به کسی گویند که خبر خوش مژده دهد.
آغیزینی اوْوماق: مجازات کردن. پاسخ دندان شکن دادن.
آغیزینی باغلاماق: (Ağızını bağlamaq) ساکت کردن. بستن در چیزی.
آغیزینی بده آچماق: (Ağızını bədə açmaq) زبان به دشنام گشودن.
آغیزینی بوزمک: دهان کجی کردن.
آغیزینی پاچا ائتمک: احساسات جنسی کسی را تحریک کردن.
آغیزینی پوْخلاماق: (دهانش را با مدفوع پر کردن) ساکت کردن.
آغیزینی پیچاق آچماز: (دهانش را چاقو باز نمی کند) اشاره به شخص بسیار درهم رفته و اندوهگین.
آغیزینی تمیز ساخلاماق: خودداری کردن از سخن بد.
آغیزینی توْپلاماق: مراقب سخن بودن.
آغیزینی توتماق: سکوت کردن. دهانهٔ چیزی را بستن. سرچیزی را بستن.
آغیزینی خیره آچماق: سخن نیکو گفتن.
آغیزینی داغیتماق: (Ağızını dağıtmaq) بیش و کم گفتن. پراکنده گویی.
آغیزینی دادلاندیرماق: خوشزبانی کردن.
آغیزینی ساتماق: تفاخر کردن.
آغیزینی ساخلاماق: جواب ندادن.
آغیزینی سؤرؤمک: (Ağızını sürümək) جواب لازم را ندادن.
آغیزینی سولاندیرماق: به طمع انداختن.
آغیزینی قایتارماق: (Ağzını qaytarmaq) زدن تیغهٔ چاقو بر چیز سخت و کند کردن آن. برگرداندن تیغهٔ چاقو.
آغیزینی گؤیه آچماق: ولگردی کردن.
آغیزینین ایچینه دؤشمک: (توی دهان افتادن) بسیار مورد پسند واقع شدن.
آغیزینین دینگیلی چیخماق: (Ağızının dingili çıxmaq) بسیار کفر گفتن.
آغیزینین سؤزؤنو بیلمک: آگاه بودن از نیت کسی.
آغیزینین سویونو آختماق: (Ağızının suyunu axıtmaq) آب افتادن دهان.
آغیزینی یوخلاماق: تفتیش عقاید کردن.
آغیزینی یومماق: (Ağızını yummaq) بستن دهان کسی با تهدید.
آغیزینی یوموب گؤزؤنؤ آچماق: هرچه بر زبان آمد را گفتن.
آغیزینی یئخاماق: عفت کلام داشتن.
آغیزی وار دیلی یوخ: سلیم. کم حرف.
آغیزی وای: (Ağızı vay) عاجز.
آغیز یوْخلاماق: (Ağız yoxlamaq) سخن از دهان دیگران چیدن.
آغیز یوممـا: (Ağız yumma) حق السکوت. اجرت دهان بسته.
آغیزی هئیوره: هرزه گو.
آغیزی هاوالی: (Ağızı havalı) کسی که سخنش نافذ است. مغرور. گرامی.
آغیزی هده لی: چاخان گو.
آغیزی هرفا: بددهن. دشنام گو. هرزه.
آغیزی یئردن توْرپاق قازماق: بسیار پیر و سالخورده بودن.
آغیزی یئکه: (Ağızı yekə) دهان گشاد.
آغیزی یئللی: لافزن. چاخان گو.
آغیزی یاری: (Ağızı yarı) نیمه پر.
آغیزی یاریق: لب پاره. پرحرف.
آغیزی یاساق: آنکه نتواند سخن بگوید.
آغیزی یاستی:(Ağızı yastı) کلنگی که هر دو طرف آن صاف باشد.
آغیزی یاستیلاماق: با ناز حرف زدن.
آغیزی یاسیق: ← آغیزی یاستی.
آغیزی یاش: آنکه هنگام سخن گفتن، آب دهانش به اطراف پرتاب شود.
آغیزی یاشیل: (Ağızı yaşıl) آنکه حرفش را هیچ شمارند.
آغیزی یالاق: (Ağızı yalaq) دهن لق.
آغیزی یانماق: زیاد دیدن.
آغیزی یاوا: (Ağızı yava) هرزه گو.
آغیزی یاوان: آنکه سخنش نفوذ ندارد.
آغیزی یوخاری: (Ağızı yuxarı) چیزی که سرش رو به بالا باشد. جای گودبرای نگهداشتن برّه های کوچک.
آغیزی ییرتیق: (Ağzı yırtıq) دهن لق.
آغی سودوک: (Ağı südük) غوندل.
آغیش: فوران. ارتقاء. بالا رفتن بخار آب. خزانه. ثروت. صعود. سربالایی.
آغیشقا: محل اوج گیری. نیکی. خوبی.
آغیشقاماق: گرامی داشتن.
آغیشقان: اوج گیرنده. صاعد.
آغیشما: (Ağışma) صعود دسته جمعی. خردهٔ برنج. برنج ریز شده.
آغیشماز: (Ağışmaz) انحراف ناپذیر.
آغیشماق: (Ağışmaq) بالا رفتن. بلند شدن. مسابقه در تاختن. منحرف شدن.
آغیشیم: (Ağışım) انحراف.
آغیـــق: (Ağıq) آزار. دشواری. درد. آسیب. زشت. منحرف.
آغی قارادان سئچمک: خوب را از بد تمیز دادن. با فراست بودن.
آغیقلاماق: (Ağıqlamaq) زحمت دادن.
آغیقلی: (Ağıqlı) دشوار. با زحمت.
آغیقلیق: (Ağıqlıq) برتری.
آغیقماق: بزحمت افتادن. مسموم شدن.
آغـی قـوردو: (جان) پشهٔ اسپانیول. کرمی که به خوردن عسل کندوها مشغول باشد.(Lutta vesictora).
آغیل: (Ağıl) مجمع. محل نگهداری احشام. جایی در کوه یا خانه که برای جا دادن گوسفند در شب درست کنند. لانهٔ مرغ خانگی. به صورت آغُل و آغال وارد فارسی و به صورت آیل وارد مغولی شده است. واژه های falu در زبان مجاری، pogil در زبان اوستیایی نیز به همین معناست.
آغیلا: [مغ] (Ağıla) کوه.
آغیلاشماق: (Ağılaşmaq) زهردار شدن. حق خود را از یکدیگر ستاندن.
آغیلاماق: (Ağılamaq) ← آغولاماق.
آغیلپا: خرابهٔ آغل ویران شده.
آغیلتی: (Ağıltı) دوغ آبدار.
آغیلقا: عزاخانه. مجلس سوگواری.

آغیلقات: سیّاره. گرامی. محترم.
آغیلاماق: (Ağıllamaq) گرد آوردن.
آغیلانماق: گرد آمدن. هاله کردن ماه.
آغیلماق: (Ağılmaq) در زمین مانند حیوان غلتیدن. بلند شدن. اوج گرفتن.
آغیلی: (Ağılı) زهردار.
آغیلیش: (Ağılış) انگلیسی.
آغیلیق: خزانهٔ دولت. انبار مالیات. زهرناک. خالص. دارای حسن نیت.
آغیلین: (Ağılın) مسموم. زهرآگین.
آغیم: قوزک پا. گردنه قسمت تپق پا.
آغیما: اعتلاء. اوجگیری. تاخت.
آغیماق: بالا بردن. مسموم کردن.
آغیمتیل: (Ağımtıl) سفیدگونه.
آغیمتیل تره: (گیا) سلمک.
آغیمجا: (Ağımca) خلعت. رداء.
آغیمجیل / آغیمسوْ: سفیدگونه.
آغیم دؤنوْم: انقلاب. دگرگونی.
آغیملی: (Ağımlı) دارای قوزک.
آغین: عشق. تمایل. پیر. سالخورده. خسیس. شلخته.سفید شده. شعر. شاعر.
آغین آغاجی: (گیا) درخت زقّوم.
آغینا بوْزونا باخماق: به خوب و بد چیزی رسیدگی کردن.
آغینای: بانوی نوازنده یا خواننده. (ناد).
آغین تؤکوْن: (Ağın tökün) ریخت و پاش. درهم برهم.
آغینجاق: (Ağıncaq) نردبان.
آغین چاپماق: (Ağın çapmaq) رنگ کردن. رنگ آمیزی کردن.
آغیندیرماق: غلتانیدن. مسموم کردن.
آغیندیریق:محصول‌بدون سنبل‌یاخوشه.
آغیندیریلماق: غلتانیده یا زهردار شدن.
آغین ساغین: (Ağın sağın) کر و لال.
آغینقاج / آغینقوج / آغینقیج: نردبان.
آغینما: (Ağınma) واژگونی. تمایل.
آغینماق: غلتیدن. برگشتن. خراب شدن. واژگون شدن. تمایل یافتن.
آغینیم: (Ağınım) تعالی. تصعید.
آغی واریم: (Ağı varım) مال و ثروت.
آغ یورتچو: (جان)(Ağ yurtçu) نوعی پرندهٔ شکاری. (Neophron).
آغ یوْل: کهکشان راه شیری. آسمان دره. راه بی خطر. درستکار. (ناپ).
آغ یوْلا دؤشمک: عازم حج شدن.
آغ یؤن: (Ağ yön) درستکار. (ناپ).
آغ یوْنجا: (گیا) نوعی علوفه.
آغ یوْوشان: (گیا) بوی مادران. بومادران هزار برگ. شویلا. شویله. پونک. ایلان گیرمز، مین بیر یاپراق، جوان پرچمی و قندیل چیچگی نیز می‌گویند. (Achillea millefolium).
آغییا دؤشمک: مسموم شدن.
آغییا سالماق: (Ağıya salmaq) مسموم کردن. چراندن حیوان با گیاه سمّی.
آف: (Af)آهوی تاتار. آهوی ختن. مهر. خورشید. آهوی مُشکین. آهوی خرخیز. آهویی که مُشک می‌دهد و بیشتر در هیمالیا یافت می‌شود.
آفات: حادثهٔ طبیعی منجر به زیان. موجودات زیانبار برای زراعت. نمونه‌ای از این آفات: دانادیشی، جومورتکن بوجگی، تاخیل منه نه سی، قانلی منه نه سی، آرمود تاخیل بیتی، آلبالی اوزون بورون بوجگی، شیقیلداق بوجک، قاشقاشالا، زلیجه بوجگی، اونلو تنک یاستیجاسی (آفت پرتقال)، پاخلا اودلوجاسی، یوْنجا بورخوفاقوسو، قاممما سووکاسی، توتون تریپسی، آلماچیچک یئیه نی، آلما قابیق یئیه نی، آنبار اوزون بورونو، قیش قاریشجیسی و ...(ناپ)
آفات آپارماق: آفت زدن.
آفاتلاتماق: (Afatlatmaq) بیقرار کردن.
آفاتلاماق: (Afatlamaq) خراب کردن. دهن کجی کردن. ضایع کردن.
آفاتی آلینماق: از مرگ ترسیدن.
آفاجان: تلخ همچون زهر.
آفاداغا: بهانه (گویش سالیان).
آفارتا: فایده. وضعیت. شکل.
آفال آفال: (Afal afal) مات و مبهوت.
آفاماشیر: گویا. ظاهراً. (گویش سالیان).
آفتافا: (Aftaba /Aftafa/ aftaha) آفتابه.
آفتافاچی: آفتابه فروش. آفتابه ساز. آفتابه دار. یک عنوان عالی رتبه در دربار حاکمان خوقند. به صورت Autobaşi وارد زبان روسی شده است.
آفتافا سلفچه: آفتابه لگن. آفتافا چیلاپچین نیز گویند.
آفتافا گؤتؤرمک: خراب کردن.
آفتالیت: هپتالها. هونهای سفید.
آفتامات: (Aftamat) خودکار.
آفتاندیل: (اوطان دل) قلب وطن(ناپ).
آفتوْس: عاشق. خاطرخواه.
آفتیل / آفدیل: زیبا. برتر. (ناپ).
آفر: (Afər) آفریدگار. (ناد).
آفراز: (Afraz) مغرور. (ناپ).
آفربیگ / آفرخان/ آفرشاه: (Afərbəy) سرور نورانی. (ناپ).
آفرده: (Afərdə) آفریده. (ناد).
آفردیگر: (Afərdigər) گذران. معاش.
آفریقا اولدوز چیچگی: (گیا) مینای حبشی. مینای آفریقایی.
آفریقا چام آغاجی: (گیا) کاج الجزایری. کاج آفریقایی.
آفریقا چایر چیچگی: (گیا) (Afriqa çayır çiçəyi) مینای حبشی.
آفریقا چکیرگه سی: (جان) نوعی ملخ آفریقایی. (Locusta migratona).
آفریقا دوْغوزو: (جان) (Afriqa doğuzu) نوعی خوک آفریقایی. (Phacachoerus aethiopicus).
آفریقا شامپانزاسی: زشت. چرکین.
آفریقا قاقوله سی: (گیا) قاقلی حبشی.
آفریقا مرجان چیچگی: (گیا) گل مرجان. زهر اللولو افریقیه.
آفشار: (Afşar) ← آبچار.
آفشار اوْتو: (گیا) ← چوْبان دودوگو.
آفشارسیز: (Afşarsız) خوشایند.
آفشارلاماق: تحریک کردن.
آفشارلانماق: تحریک شدن.
آفشاری: چاقوی کمر. قمه.
آفشین: (Afşın) زره(ناپ). ← یاپچین.
آففایی: (Affayı) عبث. ناحق.
آفقیرماق: (Afqırmaq) پارس کردن.
آف کوفدان دؤشموْش: پیر پاتال.
آفلان: (Aflan) نورانی. (ناپ).
آفیش: (Afiş) اعلامیهٔ دیواری.
آفیق /آفیک: سیّاح. سخاوت. (ناپ).
آفیل: (Afil) خورشید برآمده. (ناپ).
آفیلگو: نام نوعی گیاه دریایی. آویلکو.
آق: ← آغ. **آقا:**← آغا. **آقار:** ← آخار.

آقارا آغاجی: (گیا) اگرای چینی.
آقارلی: (Aqarlı) ← آخارلی.
آقاری: عبایی نازک از پشم شتر.
آقاما: (جان)(Aqama) ← کلز.
آقانیم: (Aqanım) دوزخ. جهنم.
آقپان: (Aqpan) بهمن(گویش قزاقی).
آقجا: (Aqca) ← آغچا.
آقجا اوْتو: (گیا) ← آغچا اوْتو.
آقجا مازی: (گیا) بوتهٔ کوچک خاردار.
آقچا: (Aqça) ← آغچا.
آقرار: مربوط به خاک و کشاورزی. روستایی. **آقراری:** زمیندار.
آقری: ← آغری. **آقساق:** ← آخساق.
آق سنقر:(متفا)←آغ سونقور.
آقسوم: (Aqsum) بدمست.
آقسیرماق: (Aqsırmaq) ← آسقیرماق.
آقسین: اسب شوخ و جلف.
آقش: ← آخیش. **آقشام:** ← آخشام.
آقشقه: (Aqeşqə) ← آتیشقا.
آققا: پدر (گویش زرداب). خطابی برای مردان سالخورده (گویش قوبا).
آققیشما: (Aqqışma) روانی. جریان.
آققیشماق: (Aqqışmaq) روان کردن. جاری کردن. با هدف غارت حرکت کردن. هجوم آوردن عدّهٔ زیادی.
آقلان: (Aqlan) ← اوغلان.
آقلاو: (Aqlav) ← اوخلوو.
آقما: (Aqma) کور مادرزاد.
آقماق: ← آخماق. **آقمان:** ← آغمان.
آقمییق: (Aqmıyıq) فصل زمستان.
آقوبا: رنج. آزار. (گویش قاخ).
آقوج: (Aquc) ← آغوز.
آقوْرا: بازار. **آقوْرایی:** سوغات مسافر.
آقورچا: (گیا) (Aqurça) خیار.
آقوز: (Aquz) ← آغوز.
آقوشاق: وسط سینه. بغل. خواجه سرای. رنگ سفید خالص. خردهٔ برنج.
آقوقماق: از خنده روده بر شدن.
آقولا: (Aqula) امیر. رئیس.
آقون: (Aqun) ←آوون.
آقوی: [مغ] (Aquy) عظیم. بزرگ.
آقی: (Aqı) دختر. نیکو. جوانمرد.
آقین: (Aqın) ← آخین.
آقی یاغاق: گردوی رسیده.

آکادمیک: (Akademik) پروفسور.
آکاسیا توْخوم یئیه نی: (جان) (Aksaiya toxum yeyəni) نوعی سوسک. (Kytorrbinus quadriplagiatus).
آکرو / آکرون: (Akru) آهسته.
آکسالاماق: (Aksalamaq) تقلید کردن.
آکسیلاما: تقلید. **آکسیلاماق:** تقلید کردن.
آکوارل: (Akvarel)آب و رنگ.
آکوشکا: (Akuşka) پنجره.
آکوله: (گیا) نوعی برنج درشت دانه.
آ کیشی: (A kişi) ای مرد. ای بابا.
آگئده: (A gedə) آی پسر.
آگیلا آغاجی: (گیا) اگیله آفریقایی.
آل: (Al) ماتیک زنان. شبح. جن. پارچه‌ای که از آن پرچم دوزند. سرخ. قرمز. سوزان. سرخ شده. مقدس. حیات بخش. راه. وسیله. واسطه. حیله. کلک. به همین صورت در معنای سرخ وارد زبان فارسی و لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است. به صورت Aliy در زبان روسی کاربرد دارد. واژه «آل» به معنای سراب در زبان عربی نیز از همین ریشه است.
آل آبی: آبی سیر. آبی پررنگ.
آل آتا: نفس امارّه در باور ترکان.
آل آروادی: دیو مؤنث که به زائو صدمه رساند. زنی سخت بی‌حیاء و بد رفتار. در اصطلاح زنانه موجود نامرئی مانند جنّ و پری که هرگاه زن تازه زای در اتاق تنها بماند، به او صدمه و آزار می‌رساند و وی را هلاک می‌کند. این موجود خیالی را به صورت زن لاغر اندام با بدن پوشیده از مو تصور می‌کردند و معتقد بودند که در شب ششم زایمان، بر بالین زائو می‌آید و جگر او را می‌برد و به این سبب زائو را تا وقتی به حمام نرفته، تنها نمی‌گذاشتند. جنّی است به شکل انسان که از آهن می‌ترسد و اگر سوزن در بدنش فرو کنند، هرکاری را که بخواهند، انجام می‌دهد. گویا زنی بوده که پستانهایش را از روی شانه به پشت انداخته است. به زن زائو صدمه می‌زند. از این رو نزد زن زائو، سیخ تنور می‌گذاشتند و گاهی بر سر آن پیاز نیز می‌زدند. آدم بدترکیب.
آل آری: (جان) (Al arı) زنبور قرمز. زنبوری که خر را نیش می‌زند. زنبور خرمایی.
آل آسمان: بلند مانند آسمان.
آل آغاجی: نوعی بازی فکری در خیاو. نام یکی از بازیکنان را روی چوبدستی می‌گذارند. یک نفر چوبدستی را در پایینترین قسمت آن با یک دست می‌گیرد و هربار دربارهٔ چوبدستی صحبتی می‌کند و دست دیگرش را کمی بالاتر می‌آورد (مثلاً چوبدستی به درد شکار خرگوش می‌خورد) به همین ترتیب دستها را بالاتر و بالاتر می‌آورد تا به قسمت انتهایی چوب می‌رسد. جمله‌ای که در این مرحله دربارهٔ چوب می‌گوید، حکمی است که در مورد صاحب چوب صادر می‌شود. اگر آخرین جمله مثبت باشد تمام است وگرنه (مثلاً چوب سر صاحبش را می‌شکند) با چوب آنچه را که گفته شده، برسر صاحب آن می‌آورند.
آل آلا: (Al ala) هر چیز دو رنگ که رنگ قرمز آن بیشتر باشد.
آل آلتون: (Al altun) پرنسس. نام دختر چنگیزخان. (ناد)
آل آلتی: مادون قرمز (اشعه).
آل آلقیش: (Al alqış) دعای خیر.
آل آناسی:(Al anası) شبح. الههٔ پلیدی.
آلئو: (Alev)گازی نورانی که از آتش برمی‌خیزد.
آلئیبانی / آلئیوانی: ← آل حیوانی.
آلئیسون: ندید بدید. (گویش شرور).
آلا: جذام. بیماری پوستی به شکل خالهای سفید که بر اثر کم خونی بروز می‌کند. قسمتی از مزرعه که آب به آن نرسیده باشد. چیز پنهان در درون انسان. دست. واحد. حضور. پیشانی. نوعی آلت موسیقی شبیه به دف در میان سومریان. نوعی خاک سرخ. پوششی که شکارچیان زیرآن مخفی می‌شوند. فرشتهٔ نگهبان. حرفی برای

عدم تعجیل. زیبا. دلفریب. رنگ به رنگ. غیرهمسان. رنگارنگ. راه راه.
آلا آپا: خدایی که جان را می گیرد.
آلا آغیز: دو بهم زن. ریا. نفاق.
آلا آیاق: نامقبول. ناخوشایند.
آلا اگری: (Ala əyri) چوبی که پوست آن را در دف چوپانان بگنجانند.
آلا اؤپکه: (Ala öpkə) عجول. شتابان.
آلا اوران: (Ala uran) دورزن.
آلا اؤردک: (جان) تنجه. اردک تاجدار. (Tadorna tadorna).
آلا اولا: علف هرز. سبزه. هله هوله.
آلا ایت: سگ ولگرد. سگ رنگارنگ. گاو پیشانی سفید.
آلا ایلان: (جان) مار خالدار(Coluber carelini). **آلاب:** (Alab) خدمت نظام.
آلا بئزلک: (Al bezlək) ← آلابزک.
آلابا: (Alaba) سرکوفت.



آلا باش قوچقاچ

آلا بابات: (Ala babat) نه خوب ونه بد.
آلا باجاق: (Ala bacaq) اسب سفیدپا. آدم بد یُمن. عشق. سودا.
آلاباچی: موج چرخان و بلند دریا.
آلا باخار: (Ala baxar) رنگ ترنجی.
آلا باختا: (جان) (Ala baxta) کبوتر جنگلی. (Columba palumbus).
آلا بادا: (گیا) (Ala bada) نوعی گیاه جاهای مرطوب با برگهای پهن که از برگهایش دلمه درست کنند.
آلا باردا: (Alabarda) آواره. بی نظم.
آلا باسدیرماق: (Ala basdırmaq) آبیاری کردن جاهای مانده در مزرعه.
آلا باش: (جان) سگ شکاری. نام سگ. پیشانی سفید. سنگخوارک (نوعی اردک). نادان. **آلا باش قوچقاچ:** (جان) خرما بلبل (Pycnonotus sp). **آلا باش لاخنا:** (گیا) کلم قمری. (Brassica oleracea). **آلا باشلی:** خالخالی. سگ گاز گیرنده. نارس.
آلا باغان: (Ala bağan) میله ای که بجای آویز در آلاچیق بکار برند.
آلا باغیر: (Ala bağır) ترسو. بزدل.
آلا باغیرساق: درد و رنج پنهانی.
آلابالی: (گیا) (Ala balı) آلبالو. به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.



آلابان

آلا بالیق: (جان) (Ala balıq) ماهی قزل آلا. قیزیل خاللی بالیق نیز می گویند.
آلابان: (Alaban) چپاول. تمساح.
آلابانچی: (Alabançı) چپاولگر.
آلابانداا: (Alabanda) دشنام. مسلط.
آلابانی: (Alabanı) جوانمرد. بخشنده.
آلاباهار: نخستین روزهای بهار. نوبهار.
آلابای: (گیا) ← سیغیر گؤزؤ.
آلا بایداق: بدنام. رسوا. رنگارنگ.
آلا بایقوش: (جان) (Ala bayquş) جغد انبار. (Tyto alba). **آلاب چالاب:** نصف و نیمه. **آلابئدر:** رنگارنگ. دو رنگ.
آلا برزنگی: (Ala bərzəngi) دیو ریش قرمز در داستانهای ترکان قشقایی.
آلا بزک: (Ala bəzək) رنگ به رنگ.
آلا بزک بنؤوشه: (گیا) بنفشهٔ آرامش.



آلا بزک بنؤوشه

(Viola tricolor).
آلا بزگک: (جان) (Ala bəzgək) پرندهٔ مهاجراز خانوادهٔ لک لک. ←بزگک.
آلا بوتا: (گیا) ← قاز آیاغی.
آلا بوتتان: (Ala buttan) سطحی.
آلا بوجی: (جان) ← دوغوز. لولو.
آلا بوچوق: (Ala buçuq) نیمه کاره.
آلا بور: (Ala bur) نیمه ابری. الوان. چند رنگه. نامرتب.
آلا بوز: (جان) (Ala boz) حیوان خالدار. نیمه کاره. نپخته.
آلا بوز باشی: نصف و نیمه.
آلا بوغا: (جان) (Ala buğa) ماهی لوتی. (Persa fluviatilis).
آلا بوغا: (جان) حشره‌ای دارای بالهای پرده‌دار که احشام را نیش می زند.
آلا بوغاز: (جان) گلوسفید. نوعی راسو.
آلا بؤکه:(جان)← آلا اؤردک.آلاباش.
آلا بولا: (Ala bula) رنگ به رنگ.
آلا بولا چالماق: خوب نبودن رنگ چیزی. رنگ به رنگ به نظر آمدن.
آلا بولاق: رنگ به رنگ. مایل به آبی.
آلابولا قوشو: پسر دختر باز. آلت نرینه.
آلا بولان: (Ala bulan) آنچه نیمی از آن بهم ریخته باشد.
آلابولانلیق: (Ala bulanlıq) نیمه زلال.
آلا بولود: (Ala bulud) نیمه ابری. ابرهای درشت و پراکنده.
آلا بوی: (Ala boy) نیمتنه. نیم قد.



آلا بویناق قوچقاچ

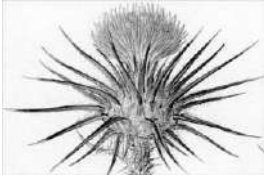
آلا بوْیناق قوچقاچ: (جان) تیت ژاپنی (پرندهٔ آواز خوان)(Parus minur).
آلا بیتر: (Ala bitər) سرسری.
آلابیجیق: (Alabıcıq) کلبه.
آلا بیجیک: (جان) (Ala bicik) حیوانی که در پستانش سفیدی باشد.
آلا بیشمیش: نیمه پخته. **آلابیق:** ریاکار.

آلا بیکه: (Ala bikə) دختر بزرگ(ناد).
آلا بیـگ: (Ala bəy) سـرور بـزرگ. خرده بورژوا. (ناپ).
آلا بیگیم: بانوی روشن و دلنشین.(ناد)
آلا بیلیرلیک: گنجایش اشغال.
آلا بیلیک / آلا بیلدیک: پتانسیل.
آلا پئیسر جهره: نوعی چرخ ریسک.
آلاپا: (Alapa) اجرت. غنیمت. رشوه.
آلاپات: اطراف. محیط. اعتبار. فلاکت.
آلا پاچـا: (Ala paça) اسـبی کـه میـان پاهایش سفید باشد. دام سیاه رنگ کـه در پاهایش نوار سفید رنگ باشد.
آلا پاختا: (جان) کبـوتر کنگـی. پرنـدهٔ جنگلی بزرگتر از فاخته که طوق سـیاه بر گردن دارد. گؤگرچین جنگلی.
آلا پاخلا: (جان) ← آلا پاختا.
آلا پـارا: (Ala para) حـالتی در فصـل بهار که اینجا و آنجا برف باقی مانده.
آلا پاری: (جان) نوعی حیوان وحشی و درنده که در درختان لانه می کند.
آلا پاساق: (Ala pasaq) سیاه و سفید.
آلا پاققا: (جان) ← آلا پاختا.
آلا پالا: (Ala pala) هذیان. سرسام.
آلا پالاز: (جان) جوجه کبکی کـه تـازه پاهایش رو به سرخ شدن نهاده باشد.
آلا پلنگ: (Ala pələng) دستمال گلدار و رنگارنـگ. نقـش و نگـاری ماننـد پوست پلنگی. درهـم و بـرهـم. گـرد و خاکی که بر دیوارها نشیند.
آلا پله: (Ala pələ) رنگارنگ.
آلاپؤتؤر:(Alapütür)سرسری.غیرجدی.
آلا پوْخلو: نیمه تمـام. کثیـف و نـاتمیز.
آلا پوْخو:(Ala poxu)یار آزاد در بازی.
آلا پؤرت/آلا پؤرتمه/آلا پؤرتو: نیمه خام.
آلاپوقا:(Ala puqa)خبرچین.دو بهم زن.
آلا پؤکه:(Ala pökə)(جان) ← آلاباش.
آلا پیرساق / آلا پیسراق: قارچ.
آلا پیلاو: (Ala pilav) عدس پلو.
آلات: شتاب. شتاب زده. نوعی درخت چام. مخلوطی از ادویـه‌هـای مختلـف. نوعی دستگاه پارچه بافی. ابریشمی که به رنگ زرد یا قرمز رنگ شده اسـت. البسـه. سـگ خطرنـاک. خـون زنانـه، خون قاعدگی. قبیح. زشت. چارچوب در یا پنجره. آلت مردانه. بدنام.
آلاتا: (جان) گوسفند یـا بـز مـریض یـا نـاتوانی کـه بـا گلـه همراهـی نکنـد. پریشان. مخلوط. معجون. نانی از مـواد مختلف. پرتگاه. دو رگه. مفتون.
آلا تاخاج / آلاتاخالاق: (جان) دارکوب.
آلا تاش: شراره. آتشپاره. شرر. خسته.
آلا تالا: اینجا و آنجا. پراکنده.
آلا تان: (Ala tan) شفق سرخ.(ناد).
آلاتاو: زمین نیمه خشک. وضـعیتی کـه آهن هنوز کاملاً ورنیامده. متوسط.
آلاتاوا: (Ala tava) سنگ صاف.
آلا تای: (Ala tay) کوههای رنگارنگ. نیرومند مانند کوه. (ناپ).
آلا تایین: (Ala tayın) ← آلا توْران.
آلاتچی: (Alatçı) استاد ابزارساز.
آلا تلکـه: (Ala tələkə) درهـم و بـرهـم. بفهمی نفهمی.**آلاتن:**(Ala tən) جذامی.
آلا تنگش: سرسری. نیمه کاره.
آلا توْبا: (Ala toba) (جان) قُمری.
آلا توْپراق:←آغ توْپراق.خاک آهکی.
آلا توْپلاق: ازدحام. تجمع. غوغا.
آلا توتمـاق: فریـب دادن. جلـو چشـم آوردن. به پیسی و لک مبتلا شدن.
آلا تورا: (Ala tura) نوعی انگور سرخ.
آلا توْراشان: (Ala toraşan) نوجوان.
آلا توْران: (Ala toran) گرگ و میش.



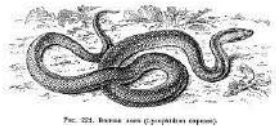
آلا توغان

آلا توْرکه: (Ala türkə) مطابق بـا آداب و آیینهای ترکی قدیم. ترکانه.
آلا توْرلوْ: (Ala türlü) رنگارنگ.
آلا توْزان: (Ala tozan) گرد وخاک.



آلا تیکان

آلا توْغان: (جـان) (Ala toğan) صـعوه. بلبل پاییز. پرنده‌ای است شبیه بـه باشـه ولی از آن کوچکتر. سنگ چشم پشت سرخ. (Lanius collurio).
آلا توْو: نیمه تابیده شده، رشته یـا نخـی که سست و شل. (گویش قشقایی).
آلا توْیوق: (جان) نوعی پرندهٔ کوهی.
آلا تیکان: (گیا) شکاغی (Onopordon).
آلا تینجا: (جان) مرغابی سیاه و سفید.
آلاج: مژده.یافته.نیمه گرسنه. دو رنگ.
آلاجا: (Alaca) طنابی دست باف. اسب ضعیف. اسب لاغـر. ریسـمان سـفید و سیاه. سیاه و سفید. نقش قـالی. قسـمتی از مزرعه که آب به آن نرسـیده باشـد. وسیله‌ای رنگارنگ که بـرای نزدیـک شدن به کبک به کار مـی‌برنـد. نـوعی جغد. به صورت «الیجه» به معنای نوعی پارچهٔ راه راه پشمی یا ابریشمی کـه بـا دست بافته شـده باشـد، پارچـه پنبـه‌ای منقش و یـا کتـانی قلمکـار وارد زبـان فارسی و به صورت «آلاجه» به معنـای نقش رنگارنگ وارد لهجـهٔ الجزایـری زبـان عربـی و بـه همـین صـورت در معنای قماش ابریشم منقش وارد لهجـه هـای سـودان، سـوریه، مصـر و لبنـانی زبان عربی شده است.



آلاجا ایلان

آلاجا اوْت: (گیا) گیـاهی بـرگ پهـن و خاردار در جاهای خشک و کم آب.
آلاجـا اؤردک: (جـان) (Alaca ördək) اردک سرحنایی. (Aythya ferina).
آلاجـا ایـپ: (Alaca ip) نـخ باریـک و رنگارنـگ کـه ترکمنهـا بـه علامـت نامزدی در گردن دختر اندازند.
آلاجا ایـلان: (جـان) (Alaca ilan) مـار گرگی. (Lycodon strictus).
آلاجا بئز: بافتنی پشمی محلی.
آلاجا بئله جه: جای سفید و سیاه درهم.
آلاجـا بالیقجیـل: (جـان) حواصـیل

اسکوآکو. (Ardeola ralloides).
آلاجاباندَاق: (Alaca bandaq) نیمه کاره.
آلاجابایراق: بخشی ازسپاه یئنی چری.
آلاجا بایقوش: (جان) مرغ شب آویز.
آلاجابنکلی: (Alaca bənəkli)لوبیا چیتی.
آلاجا بولاجا: رنگ به رنگ.
آلاجا پاخلا: (Alaca paxla) لوبیا سفید.
آلاجاتاو: زمین بسیار خشکیده.
آلاجاتوْیوق: (جان)← چوبان آلدادان.
آلاجا داماق: (جان) نوعی پرنده.
آلاجا دانا: (Alaca dana) نوعی غذا که از مخلوط عدس و بلغور درست کنند.
آلاجـا سـئرچه: (جـان) (Alaca serçə) مرغی بلند پرواز و تیزپـر از گنجشـک کوچکترکه آن را «تویقار» نیز گویند.
آلاجا سؤکمک: بالغ شدن جوجه کبک.
آلاجاسیز: به یک اندازه. یک رنگ.
آلاجا شـوْربا: (Alaca şorba) آبگوشـتی که با عدس و بلغور درست کنند.
آلاجـاغین اوْلسـون: (Alacağın olsun) یکی طلبت. تلافی می کنم. نتیجه اش را خواهی دید. (تهدید).
آلاجاق: طلب. درآمـد. آلتـی دو شـاخ برای بلند کردن محصول درو شده.
آلاجا قار: زمـانی کـه بـرف در اینجـا و آنجا آب شده وخاک بیرون آید.



آلاجا گئییک

آلاجا قارقا: (جان) ← ساغساغان.
آلاجا قافلان: (جان) پلنگ.



آلاجا قوچقاچ

آلاجا قاناد: (جان) سهرهٔ زرد.
آلاجاقچی: (Alacaqçı) تحصیلدار.
آلاجاقلی: طلبکار. بستانکار.
آلاجاق وئره جک: طلب و بدهی.
آلاجا قوچقاچ: (جـان) (Alaca quçqaç) زرده پـرهٔ تـالابی. زرد پـرهٔ نیـزاری (Emberiza Schoeniclus).
آلاجا قیشلیق: ← آلاجا قار.
آلاجا کیراز:(گیا) گیلاس پیوندی.
آلاجـا گئییـک: (جـان) (Alaca geyik) گوزن زرد اروپایی.(Dama dama).
آلاجـا گـوْزن: (جـان) (Alaca gözən) زردیر. (Vormela peregusna).
آلاجا گؤنش: جـایی کـه آفتـاب از لای برگهای درخت به آنجا بتابد.
آلاجالاماق: رنگ به رنگ کردن.
آلاجالاندیرماق: رنگارنگ گردانیدن.



آلاجا گؤزن

آلاجالانماق: (Alacalanmaq) رنگارنگ بودن. رنگارنگ شدن. نمو کردن.
آلاجالی: رنگ به رنگ. ناتنی.
آلاجالیق: (Alacalıq) رنگ به رنگی.



آلاجهره

آلاجان: کرم کندوی عسل. تنومند(ناد).
آلاجاناش: نیمه جان. (گویش قاخ).
آلاجانکش: نیمه تمام. سرسری.
آلاجق: (Alaceq) ← آلاچیق.
آلاجنگه نفس: تنگی نفس. آسم.
آلاجوْللوْت: (جان) صدفخوار.
آلاجهـره: (جـان) (Ala cəhrə) صـقر. چـرغ. مُـرغ زنبورخـوار. بـه دو گونـهٔ ساکن و مهاجر وجود دارد. چهـارنوع آن در آذربایجان موجود است: عادی،



آلاجهره

آلنـی قـارا، قیرمیـزی بـاش و بـوز. (Cacniidce) درختچـه‌ای خـاردار یـا بیخار در مناطق کوهسـتانی بـا پوسـت شـکافته شـکافته. قاراتیکـان و آجـی جهره نیز گویند. (Rhamnus)
آلاجیق: (Alacıq) چاشنی. مزه.
آلا جیگـر: (جـان) (Ala ciyər) جگـر بریان. حیـوانی کـه بـر اثـر تشـنگی یـا سرمای شدید جگرسفیدش زخم شده.
آلاچ: (Alaç) ضامن. گیره.
آلاچا: (Alaça) ابلـق. رنـگ بـه رنـگ. نوعی قماش پنبه‌ای راه راه.
آلا چاپار: (Ala çapar) سیاه و سفید.
آلا چـاپقین: (Ala çapqın) بادهـای شدید با برف و باران. پیک. قاصد.
آلا چاپوْو: (Ala çapov) ← آلاچیلله.
آلا چات:خانهٔ یک طبقه باسقف صاف.
آلا چاتی: طناب سیاه و سفید.
آلا چاتی قارا چاتی: کار الکی.
آلا چار: (Ala çar) ناچار. اجباراً.
آلا چارپا: (Ala çarpa) رنگارنگ.
آلا چارپـاز: بـه طـور ضـربدر. صـلیبی. پرهای حنایی رنگ سینهٔ کبک.
آلا چـاق: (جـان) (Ala çaq) اسـب نـر

اخته شده. نقطهٔ انشعاب.
آلا چال: (Ala çal) فاحشه.
آلا چاققیش: (Ala çaqqış) دو بهم زن.
آلا چالپوْو:(Ala çalpov)← آلا چرپوْو.
آلا چالقی: جاروی با دستهٔ بلند.
آلا چام:(گیا) کاج سفید و سیاه. (Picea excelsa.pin). نوعی چاقوی بزرگ.
آلا چاو: (Ala çav) سایهٔ درختی که برگهای انبوه ندارد. نیمه سایه.
آلا چرپوْو: بارش برف با باران. قسمتی از فصل زمستان در اواسط ماه مارس.
آلاچو: (Alaçu) ← آلاچیق.
آلا چوْبور: ابلق. خالخالی.
آلا چوْر: نیم سوخته. **آلا چوْغاش:** (Ala çoğaş) هُرم یا گرمی سوزان آفتاب.
آلاچوق: (Alaçuq)← آلاچیق.
آلا چوْقان: غوغا. اغتشاش. بلوا.
آلاچول: (Alaçul) گلیم.
آلا چوْلا: کم و بیش. کمابیش.
آلاچولانماق: (Alaçulanmaq) آلاچیق برپا کردن. اتراق کردن.
آلاچی: (Alaçı) دوست. وجین کننده. ضامن. ماهر. جلّاد. ← آلاچیق.
آلاچیپچیق: (جان) مرغ سقا.
آلاچیچک: (Ala çıçək) هوای صاف و آفتابی. حالتی در فصل بهار که همه جا را شکوفه پر کرده باشند.
آلا چیخارتماق: ← آلا وئرمک.
آلاچیق: (Alaçıq) خیمهٔ رنگارنگ. خیمهٔ گنبدی شکل عشایر. خانهٔ چوبی یا حصیری وسط باغ. سایه بان نمدی. اوبه. سراپرده و سایبان دو ستونه. نوعی خیمه که از جامهٔ بستر سازند. کلبه‌ای به صورت خیمه‌های تاتاری. قطر آلاچیق به ۸ تا ۱۰ متر می‌رسد. چیغ یا چیغ حصار پشم بافته و حصیری به پهنای تقریبی ۱۵ سانتی متر که روی آن نقشهای متفاوتی بوسیلهٔ نخ یا پشم های رنگی بافته می‌شود، است که چادر عشایر استفاده می‌شود. عشایر از چیغ برای حفاظت گرداگرد اطراف سیاه چادرها استفاده می کنند و گاهی نیز در چادرهای بسیار بزرگ برای جدا سازی بخشهای داخلی شهری نیز به عنوان پرده، پاراوان، پوشش دیوار و ... استفاده می‌شود. به صورت Алачуг به معنای کلبه، آلونک، خانهٔ حلبی و دخمه وارد زبان روسی و به صورت Alcove وارد زبان انگلیسی و به صورت «آلاچیق» و «آلاچق» وارد زبان فارسی شده است.
آلاچیق ائلی: مردم کوچرو. عشایر.
آلاچیگ: (Alaçiy) نیمه خام.
آلاچیللـه: (Ala çillə) ایّام بعد از چلهٔ کوچک تا نوروز. ماه اسفند. بوز آی و آلا چاپو نیز می گویند.
آلاچینار: (گیا) ← آغ کرنگ.
آلاخئی: (Alaxey) چاپلوس.
آلاخان: (Alaxan) بی‌خانمان.
آلاخانیم: خانم بزرگ. (ناد).
آلاخای: ضعیف گونه. سبزگونه. زینت روی گیسوان دختران جوان.
آلا خوْر: (Ala xor) میوه دوست.
آلاخـون والاخـون: بی‌سر و سامان. دربدر. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
آلاخیرمان: خوشهٔ گندم کز داده.



آلا دوغان

آلادا: الفت. آلوده. مفتون. اندیشه.
آلاداچیل: آشفته خاطر. نگران.
آلا داربیز: نیمه خشک و نیم تر.
آلاداسیز: آسوده دل. مطمئن.
آلا داششاق: بد شانس. بدقدم.
آلا داغ: نان سوخته. رشته کوههای بلند. کوه رنگارنگ. کوه پربرف.
آلا داغیل: رنگارنگ. کلک. حیله. مشکوک. نامعلوم. آوارگی. گیجی.
آلادا گلمک: به شتاب آمدن.
آلا دامغا: سرسری. **آلا دامغیر:** پراکنده.
آلادان: به هنگام طلوع شفق.
آلادانا: (Aladana) نوعی طعام از پنیر، پیاز و نان لواش. گاو پیشانی سفید.
آلا دانغ: (Ala dañğ) کثافت. خونابه.
آلا دگمیش: (Ala dəymiş) میوهٔ نیمه کال. میوه خام.
آلا دوْداق: (Ala dodaq) اسبی که رنگ لبش با بدنش متفاوت است.
آلا دور: (Ala dur) کوچرو. **آلا دورلاق:** دختر راهنمای ایل هنگام کوچ.
آلا دوْشان: (Ala doşan) (خرگوش دو رنگ). ابزار یا وسیله که کمی کار کرده باشد. کمی مستعمل.
آلا دوْشمک: خال افتادن.
آلا دوْغان: (جان) شاهین دو رنگ یا خالدار. (Accipiter gentilis).
آلا دوْغاناق: (جان) (Ala doğanaq) زاغچهٔ کوچک. (kusu Lanius).
آلادی: چوب مخصوص گردو زنی.
آلا دیریز: نوعی درخت انگور مقاوم.
آلا دیل: (Ala dil) حیله. مکر.
آلار: (Alar) شفق. سرخ. طلایی. صبح کاذب. زردی. گیرنده. محصول(ناد).
آلارا: بانوی شهلاچشم. نوعی گلیم.
آلاران: درست وسط چیز یا حادثه.
آلارتای: (Alartay) مانند شفق (ناد).
آلارتما: (Alartma) هوای نیمه ابری.
آلارتماق: (Alartmaq) چشم غرّه رفتن.
آلارتی: (Alartı) سیاهی. شبح.
آلار داغ: شفق سرخ و طلایی کوه.
آلار صاباح: صبحدم. سحرگاه.
آلارقا: (Alarqa) باز. دور. هشدار. اخطار. حذر. حریم آبهای ساحلی.
آلارقان: خیره شده. برآمده. قلمبیده.
آلارقی: (Alarqı) گرفتنی.
آلارماق: سرخ شدن. گلگون شدن.
آلارمان: زورگیر. رشوه خوار. طلبکار.
آل ارواح: (Al ərvah) مُردنی. نحیف.
آلاروْد: (Alarod) آتش سرخ.
آلاری: (Aları) حاصل.
آلاریق: سرگردان. آواره. هرزه. زشت.
آلاز: (Alaz) شعله. خدای آتش در میان شمنها. درمان بوسیلهٔ «بخشی» از طریق چرخاندن آتش بدور سر

مـریض. پراکنـده. پژمـرده. جنـبش. تحریف. بازی. سرگرمی. (ناپ).
آلاز آتاز: سرسری. نصف و نیمه.
آلاز آلاز: (Alaz alaz) آشفته. راه راه.
آلازا: تخمهای باقیمانـده در زمـین کـه سـال بعـد مـی‌رویـد. گیـاهی کـه از تخمهای ریخته شده بر زمین درآید.
آلازاغار: (Alazağar) پرحرف. ورّاج.
آلاز اولز: (Alaz üləz) پراکنده. تنک.
آلاز بولاز: خاک برف آلود. پراکنده.
آلازخان: خدای آتش در باور ترکان.
آلاز داراز: (Alaz daraz) پراکندگی.
آلاز داغ: (Alazdağ) شعلهٔ کوهستان.
آلازلاما: (Alazlama) گرمایش. سرخی. نـوعی مارمولـک. درمـان بیماریهـا بـا استفاده از آتش در میان ترکان باستان.
آلازلاماق: سـرخ کـردن نـان. بـه شـعله آوردن ذغـال. سـوزاندن. برداشـتن و فرار کردن. سرسری انجام دادن.
آلازلانماق: سوختن. نیمه سوختن.
آلازیق: (Alazıq) مریض حال.
آلا زز: (Ala zər) طلای بزرگ(ناد).
آلاس: (Alas) خـدای آتـش در دیـن شـمن. نـامعین. دارکـوب. احمـق. دود دهی خانه برای راندن ارواح خبیثه.
آلا سئفئی: (Ala sefey). بی‌عقل.
آلا سئیرک: (Ala seyrək) پراکنده.
آلا سـئیوان: (Ala seyvan) سـپیده دم. چادر الوان. آلاچیق بزرگ.
آلاستاتماق: (Alastatmaq) دور کردن.
آلاسا: (Alasa) کوچک. کوتاه.
آلاساپیران: درهم برهم. بحرانی.
آلاسار: (Alasar) گیج. منـگ. بـی اثـر. ناتوان. آواره. عشوه گر. ظریف.
آلاسارا: (Alasara) جنون. مالیخولیا.
آلاساران: مجنون. مالیخولیایی.
آلا سارقین اؤردک: (جان) اردکی با پـا سرخ کوتاه (Anas zonorhyncha)
آلاسارما: تفکر. تعقل. جنون.
آلاسارمیق: مبهم. خفیف. ابله. پریشان.
آلاساری: (Alasarı) بور (رنگ).
آلاساریق: منحرف. گمراه. مالیخولیایی.
آلاسام: (Alasam) کوتاه.
آلاســـان: (Alasan) بـــزرگ. نـــوعی بیماری گیاهی. خیال پرداز.
آلاسان کؤله سن: بی معنی. دری وری.
آلا سایوان: شفق. هنگام طلوع.
آلاس بولاس: (Alas bulas) مبهم.
آلاسر: (Alasər) نیمه تمام. سرسری.
آلاس سولاس: ابله. کله پوک.
آلاس قوْپاس: (Alas qopas) مضطرب.
آلاسلاماق: دود دادن خانه بـرای رانـدن ارواح خبیثه. شماتت کردن مجرم.
آلا سؤپؤرگه: جارویی با دستهٔ بلند.
آلا سود: (Ala süd) نورس. شیر مخلوط شده با آب.
آلا سودلو: (Ala südlü) نورس.
آلا سودول: (Ala sütül) گندم سبز.
آلا سولو: (Ala sulu) میوهٔ تازه رسیده.
آلا سولون: (Ala sulun) رنگارنگ.
آلا سوْوروق: (Ala sovruq) نیمه ابری.
آلا سوْی: (Ala soy) دو رگه.
آلاسی: گرفتنی. هدف. طلبکار.
آلاسیت: (Alasıt) محقر. پَست.
آلاسیر: (Alasır) مست.
آلا سیراق: (Alasıraq) سرخ فام.
آلا سیرچا: ویترای. نقاشی روی شیشه.
آلا سیریق: (Ala sırıq) رنگارنگ.
آلا سـیغیرچین: (جـان) (Ala sığırçın) سار گلو قرمز. (Sturnus roseus).
آلا سیغین: آهوی مقدس درباور ترکان.
آلاسیق: (Alasıq) خوشبین. مست.
آلاسیلاماق:(Alasılamaq)مستثنی کردن.
آلا سیلیک: تماماً پاک نشده.
آلاسیم: لازم. آرام. ابله. بی فکر. مست.
آلاسیماق: اشتباه کردن. مشتبه شدن.
آلاسین: مستثنی. جداگانه.
آلاش: (Alaş) کلمه‌ای بـرای نامیـدن و صدا زدن سگ. کشـور. نـام مشـترک برای قزاقها، قرقیزها و تاتارهـا. بیگانـه. رنگارنـگ. ویـژه. بـی همتـا. سـوخت (مادهٔ سوختنی). تحول.
آلاشا: (Alaşa) (آلاجا) اسـب ضـعیف. اسب لاغـر. اسـبی کـه نتیجـهٔ آمیـزش اسب اصـیل بـا مادیـان ضـعیف باشـد. اسبی که بـه کارهـای سـخت گمـارده شده است. خـس و خاشـاک. افسـون. دلنشین. زیبا. عقب. میان دو شانه.
آلاشابیر: (Alaşabir) رنگارنگ.
آلاشـار: (Alaşar) عقـیم. جـوانی کـه صورتش لکهٔ سفید دارد.
آلاشاق: (Alaşaq) ریخته. ویران.
آلا شاقشاق: (جان) کشکرک. عقعق.
آلاشاقماق: (Alaşaqmaq) ویران شدن.
آلاشالی: (Alaşalı) طناز. جلوه گر.
آلاشالیق: (Alaşalıq) پستی. زبونی.
آلاشاو: (Alaşav) رنگهای گوناگون.
آلاشاواق: گوناگون. رنگارنگ.
آلاش اوْردو: تشـــکیلات ضـــدانقلابی قزاقها در زمان انقلاب روسیه.
آلاش اولاش: خس و خاشاک.
آلاش دابان:(Alaş daban) پاشنه کوتاه.
آلاش گول: گل رنگارنگ. (ناد).
آلاشماق: پذیرفتن. جدا کردن.
آلاشمان: (Alaşman) دو رگه.
آلاشولوق: (Ala şuluq) بسیار شلوغ.
آلاشی: مستعمل. کارکرده.
آلاشیار: یار خوشگل. (ناد).
آلاشیق: رنگارنگ. مهربان. گذرا.
آلاشـیق دوْلاشـیق: چیـزی کـه آشـکار دیده نمی‌شود. نامعلوم. غیرروشن.
آلاشیلاما: (Alaşılama) ترکیب.
آلاشیلاماق: ترکیب کردن.
آلاشیلانماق: ترکیب شدن.
آلاشیم: آلیاژ. همجوش. خلیطه.
آلاشین: (Alaşın) معتاد.
آلاشینماق: مشتبه شدن. اشتباه کردن.
آلاغا: پارچهٔ ابریشمی ظریف. روسری.
کف دست. متعجب. شگفت زده.
آلاغاتین: (Alağatın) بسیار تیز(آلت).
آلاغاج: (Alağac) چوبی کـه در مرزهـا به عنوان علامت و یـا در کنـار راههـا، برای نشان دادن مسافت نصب می‌شود.
آلاغاچی: [مغ] قصاب. جلاد.
آلاغار: (Alağar) حافظه. حسّاس.
آلاغارلیق: (Alağarlıq) حافظه.
آلاغاز: (Alağaz) پرحرف. لافزن.
آلاغاش: (Alağaş) نادر. کم پیدا.
آلاغان: گیرنده. پرندهٔ شـکاری. فـاتح. دعای خیر. درود. چنگ. مشت. اندازهٔ کف دست. متغیر. نامرتب. قصاص.
آلاغاندال: مهار شده. شکار شده.

آلاغانقا سالماق: (Alağanqa salmaq) تعریف کردن. گرامی داشتن.
آلاغانلاماق: در چنگ گرفتن.
آلاغول: (Alağul) خریدنی.
آلاغون: (Alağul) ارغوانی.
آلاغی: (Alağı) معتدل. ساده. متوسط.
آلاغیج: (Alağıc) تبعیض قائل شونده.
آلاغیز: (Alağız) ریاکار. ناهماهنگ.
آلاغیل: (Alağıl) فرصت طلب.
آلاغین: آشفته. دستپاچه. چرکنویس.
آلاف: (Alaf) یونجه.
آلافا: (Alafa) روسری بزرگ و نازک. نوعی پارچهٔ ابریشمی ظریف.
آلافات: (Alafat) بسیار بزرگ.
آلافاتین: (Alafatın) بسیار تیز.
آلا فالاق: نامرتب. بی نظم. نوعی پرنده که بیشتر ارزن می خورد.
آلافلاما:(Alaflama)علوفه دهی. تعلیف.
آلافلاماق: (Alaflamaq) علوفه دادن.
آلافلانماق: (Alaflanmaq) تعلیف شدن.
آلافی: پوست بُز نیمه مصرف شده.
آلا فیرنگی: (Ala firəngi) مدل اروپایی.
آلا فیریق: نیمه خشک یا نیمه تر.
آلاق: هرز. گیرنده. شکار کننده. ارتباط. رشوه. افتضاح. بنگ. حشیش. ناکارآمد. بددردنخور. غیرمطلوب. لاک (از لوازم آرایشی زنان).
آلاقا: (جان) (Alaqa) سنجاب ناخن دراز سرخسی (Spermophilopsis Leptodactylus).
آلاق ائتمک: وجین کردن.
آلا قابـاق: (جان) (Ala qabaq) ← ساغساغان. نوعی پرندهٔ دو رنگ سیاه و سفید به اندازهٔ کبوتر. دارکوب.
آلا قاپ: (Ala qap) لافزن. دروغگو.
آلاقاپدی: دهان لق. غیبت. شایعه.
آلا قاپی: بابعالی. نام ساختمان حکومتی در تبریز. طاق. دربهای ورودی و خروجی شهرهای قدیم. درب باغ. دروازه‌ای که برای اشاره به حادثه‌ای تاریخی در ورودی شهر نصب شود. به صورت عالی قاپو وارد فارسی شده.
آلاقاپیچی: دربان باشی. رئیس دربانها.
آلا قاتاق: آمیخته. درهم برهم.
آلاقار: برآمده. ورقلمبیده (چشم). جایی که برفهایش آب شده باشد.
آلا قارا: (Ala qara) دست نوشته. کج و معوج. سفید و سیاه. هذیان.
آلا قارا انولی: موفق. از طوایف ترکمن.
آلا قاراچی: (Ala qaraçı) بدنویس.
آلا قاراق: کج چشم. دوبین. نوعی بیماری مغزی در جانوران بویژه اسبها.
آلا قارانلیق:(Ala qaranlıq) نیمه تاریک و نیمه روشن. هوای گرگ و میش.
آلا قارس / آلا قارساق: نیم پز.
آلا قارقا: (جان) (Ala qarqa) کلاغ ابلق. کلاغ کبود. دو بهم زن.
آلا قارقاشا: داد و بیداد. سر و صدا.
آلا قارین: (Ala qarın) نیمه گرسنه.
آلا قاز: (جان) (Ala qaz) (غاز دو رنگ) نوعی مرغابی پرده پا با بالهای سفید و خال سیاه. بادکوبه ای.
آلا قاش: (Ala qaş) نادر.
آلا قالماقال: غوغای بزرگ.
آلا قالی: (Ala qalı) قالی بزرگ.
آلاقان: (Ala qan) ← آلاغان. کف دست. جای پیوند بخش چرمین تازیانه یا شلاق به دستهٔ آن.
آلا قانات: (جان) (Ala qanad) پرنده‌ای رنگارنگ از نوع مرغابی وحشی که در درختها لانه کند. فعّال. با حرکت.
آلا قانجیق: (جان) نوعی حشرهٔ گزنده، قهوه ای رنگ به طول ۱ تا ۳ سانتیمتر.
آلا قانقال: (گیا) کنگر خر. رأس الشیخ. خار زن بابا. کنگر فرنگ وحشی. نوعی قانقال که برگهای زیرش سفید و روی آن سبز و گلی بنفش دارد.
آلاقانلاماق: با کف دست سنجیدن.
آلاق اوْتو: (گیا) علف هرز. گیاهی چند ساله از خانوادهٔ نخود با ساقه و برگهای کُرک‌دار و گلهای صورتی که در برابر خشکی مقاوم است.
آلا قاووراق: نیمه روشن.
آلا قاوون: (گیا) گیاهی که چون آن را له کنند، بویی شبیه به خربزه بدهد.
آلاقای: برآمده. ورقلمبیده (چشم).
آلا قـاییش: (Ala qayış) تسمهٔ چرمی که از جلوی گردن اسب آویزند.
آلاقباق: (جان) ← آلا قارقا.
آلاق بولاق: (Alaq bulaq) بی‌وفا. آدمی که روی حرفش استوار نیست. به هم برآمده. هفته خیال.
آلاق جالاق: بی سرو پا. ترسناک.
آلاقچا: (Alaqça) آلت وجین.
آلاقچی: (Alaqçı) وجین کننده. زمین بددرنخور در مزرعه.
آلاقچین: (Alaqçın) آلت وجین.
آلاقدان گلن آدام: آدم بسیار پریشان. کسی که ریش و پشمش آشفته باشد گویا که از وجین کاری باز گردد.
آلاق دوْلاق: آواره. سرگردان. علّاف.
آلاقدیرما: (Alaqdırma) دو بهم زنی.
آلاقدیرماق: میانهٔ دو نفر را برهم زدن.
آلاقدیریجی: دو بهم زن.
آلاقسی:احساساتی.برگشته.رنگ پریده.
آلاقسینماق: (Alaqsınmaq) گیج شدن.
آلاقفا: (جان) سنجاب صحرایی.
آلاق کئش: قلاب فلزی وجین کاری.
آلاقلاش: (Alaqlaş) سرسام. گیجی.
آلاقلاما: تمیز کاری. وجین.
آلاقلاماق: تمیز کردن. وجین کردن. بهت زده به اطراف نگریستن.
آلاقلانماق: وجین شدن.



آلا قوتو

آلاقلانمیش: زمین وجین شده.
آلاقلی: مربوط شونده. مربوطه. متفکر.
آلاقلیق:زمین دارای علف هرز. علفزار.
آلاقما: (Alaqma) انبوهی. پیچیدگی.
آلاقماق: (Alaqmaq) به هم برآمدن.

انبوه شدن. تار و مار کردن. هوس سگ نر کردن در سگ ماده.
آلاقوْت: (Ala qot) کابوس. شبح.
آلاقوتو: (گیا)(Ala qutu) گزنه.
آلاقوْجا: اسباب خانه. خایهٔ حیوان.
آلاقوْجالاق: درهم برهم. غیر راست.
آلاقود: (Ala qud) ویژه. استثنایی.
آلاقوْرا: کال. میوه‌ای که نرسیده باشد.
آلاقوراق: نیمه سایه. سایه روشن.
آلاقورت: (جان) (Ala qurt) دسته‌ای از حشرات مزاحم. (Vermipsylla alacurt). کرم نوروزی.
آلاقورشاق: (Ala qurşaq) رنگین کمان.
آلا قوزو: (جان) جوجه تیغی.
آلاقوش: سخن چین. روسری.
آلا قوشاق: خوش باور. زود باور.
آلاقوشلوق: (Ala quşluq) پیش از ظهر.
آلاقول: (Alaqul) سحرآمیز.
آلاقوْل:بی عدالت. تبعیض. بی انصافی.
آلاقولا: رنگ به رنگ. هرج و مرج.
آلاقولاق: دهان بین. بی اراده.
آلا قولان: (جان) گورخر.
آلاقوْلای: متوسط. کمی. تا نیمه.
آلاقوْللوق: (Ala qolluq) نادرستی. نابرابری. جذام. بی ناموسی.
آلاقولوق: (جان) (Ala quluq) حشره ای گزنده. ناسازگار.
آلا قوْوزاق:(Ala qovzaq) سیاه و سفید.
آلا قوی: (Ala quy) زرشکی (رنگ).
آلا قویروق: (Ala quyruq) ریاکار.
آلا قوْیماق: زیرنظر گرفتن.
آلاق یئل: (Alaq yel) باد شمال شرقی.
آلا قیر: (Alaqır) میانسال.
آلا قیران: (Alaqıran) آلت وجین.
آلا قیردی:(Alaqırdı)حرف مفت. یاوه.
آلاقیرماق: (Alaqırmaq) فریاد کشیدن. حرفهای بی سر و ته زدن.
آلا قیرمیزی: تقریباً سرخ. سرخ پررنگ.
آلا قیری: (Alaqırı) ← آلاقیردی.
آلا قیریق: (Alaqırıq) شوخ طبع. سگ دو رنگ. زنازاده. حرامزاده.
آلاقیش: (Alaqış) هوای نیمه بارانی.
آلاقیشماق:(Alaqışmaq) به هم برآمدن.
آلا قییق: فضلهٔ تازه و چرب حیوانات.
آلا قییین: (Ala qıyın) آرام. خفیف.
آلا کئچه: (Ala keçə) نمد نگارین.
آلا کئچی: (بُز دورنگ) دوبهم زن.
آلا کئچیت: (Ala keçit) کلبهٔ چوپانان.
آلا کئچی دیک بوینوز ائتمک: (Ala keçi dik buynuz etmək) رسوا کردن.
آلا کئش: (Ala keş) آلت وجین. حیوانی که زیر شکمش به رنگ دیگر باشد. نیمه خشک. بداخلاق.
آلا کئف: (Ala kef) نیمه مست.
آلا کپیر: سنگلاخ. نیمه گرسنه.
آلا کرده له مه:(Ala kərdələmə) ناتمام.
آلا کؤپک: (جان) (Ala köpək) توله سگ خاکستری.
آلا کؤلؤنگ: (گیا)(Ala külüng) گیاهی که در صحرا و مزرعه‌ها روید. جانوری به قدر زنبور پهن و بد بو با گیاه تازه و در گندم زار می‌باشد. وزاریح. باغوچه. کاغنه. نوعی کرم بالدار و سرخ رنگ با خالهای سیاه به غایت زهرناک. به صورت الاکلنگ وارد زبان فارسی شده است.
آلا کؤنؤل: (Ala könül) آنکه چیز غیرمعقول بخواهد.
آلا کیسه: (Ala kisə) نوعی پرنده شبیه زاغچه. نیمرس.
آلا کیشلیک: (جان) گربهٔ دو رنگ.
آلا کیشیک: (جان) کلاغ دو رنگ.
آلا کیلیم: زیراندازی از نمد رنگی.
آلا گئدن: بی تربیت. لوس. هرزه.
آلا گئییک: (Ala geyik) آهوی دو رنگ. آهوی خالدار. آهوی مقدس در باور ترکان. مردی که زن یا معشوقه‌اش او را فریفته باشد.
آلا گاز: (Ala qaz) دی اکسید کربن.
آلا گتیرمک: سفید شدن موهای حیوان پیر. فریب دادن. به تله انداختن.
آلا گزنه: (جان) (Ala gəzənə) مرغ قصاب. سنگ چشم. ← قورالای.
آلا گنه ویر: (جان)(Ala gənəvir) نوعی مار دو رنگ.
آلا گؤبک: (گیا)(Ala göbək) قارچ بزرگ درختی و خوردنی.
آلا گؤت: (Ala göt) تنبل.
آلا گؤت آتان: (جان) نوعی پرنده.
آلا گؤجؤک: (Ala gücük) سرسری. نصف و نیمه. نوعی مار دو رنگ و کوچک.
آلا گؤدؤک: (جان)(Ala güdük) نوعی سگ.
آلا گؤز: (Ala göz) خمار. چشم آبی. آنکه چشمان درشت و قشنگ دارد. نگاه حسرتبار مریضی که فقط به حرکات دیگران نگاه کند و خود نتواند حرکت کند. خوش بین. (ناد).
آلا گؤزل: (Ala gözəl) شهلاچشم. شخص دارای چشمان آبی روشن.
آلا گؤزه نک: (گیا) (Ala gözənək) گیاهی پیازی که ریشهٔ آن قابل خوردن است (گویش قشقایی).
آلا گؤگ: (Ala göy) بنفش (رنگ).
آلا گؤل: جایی با برکه‌های پراکنده.
آلا گؤل:(Ala gül)گل رنگارنگ.(ناد).
آلا گؤللؤک: (جان)(Ala güllük)حشرهٔ دراز و رنگارنگ.
آلا گؤلؤی: (Ala gülüy) خسته.
آلا گؤن: (Ala gün) وضعیت سایه روشن که در گذر ماه از برابر خورشید به وجود می‌آید. هوای روزهای نیمه ابری بهار. نیمهٔ روز. خوشبخت. سعادتمند.
آلا گؤنن: (Ala gönən) نیمه خشک.
آلا گؤون:(Ala güvən) نامطمئن.
آلا گیرن: (Ala girən) نیمه ابری.
آلالا: (Alala) قیزقالداق. قانقیلیز. لالهٔ سرخ. گیاه کوچکی که بیشتر در نقاط مرطوب و کوهها و کنار جویها روید. شاخ و برگ و ثمر آن شبیه به خشخاش امّا کوچکتر است. هم بیابانی و هم بوستانی است. به صورت آلاله وارد زبان فارسی شده است. سروصدا. های و هوی.
آلالا دولالا: (Alala dulala) نامتعادل.
آلالاما: (Alalama) دسیسه. توطئه.
آلالاماق: ماستمالی کردن. روپوشانی کردن. خیانت کردن. دست نکشیدن.
آلالانماق: (Alalanmaq) بسیار گشودن چشم. افتادن سفیدی بر موهای ریش و

سر. به سفیدی گرایش یافتن. آب شدن پراکندهٔ برفها در کوه.
آلالماق: (Alalmaq) سرخ شدن.
آل الوان: (Al əlvan) رنگ به رنگ.
آلاله: (متفا) (Alale)← آلالا.
آلالی: (Alalı) شخص خالدار.
آلالیق: لاله زار. دو رنگی. نفاق.
آلالی قولالی: دورنگ. رنگارنگ.
آلام: شتاب. مهلت. فرصت. احترام. درمان. صبر. طاقت. حوصله. نیرو. نفوذ. خبر. سراغ. مژده. مقدار زیاد.
آلام آلام: آهسته آهسته. خرده خرده.
آلاما: دسته. دستگیره. زشت. بد. تکه سنگی که بتوان بلند کرد و چرخاند.
آلامات: بسیار خوب. عجیب الخلقه.
آلاماج: گسترش شعله به راست و چپ.
آلامادی: (Alamadı) توفان.
آلاما شالاما: کهنه و مندرس.
آلاماق: (Alamaq) شعله. لهیب. بیکار. توانستن. برتری یافتن.
آلامان: (Alaman) بی‌خانمان. موش خاکستری. گروه مردم. حملهٔ نامرتب. طایفهٔ غارتگر بی‌خانمان. لشکر غیرمنظم. **آلامان آلاخان:** بیکار.
آلامانا: (Alamana) تور یا قایق ماهیگیری یا بارکشی.
آلامان چرخی: چرخ آهنی آسیاب.
آلامانچی: (Alamançı) چپاولگر. به صورت «الامانچی» و «المانچی» وارد زبان فارسی شده است.
آلامانچیق: (جان) (Alamançıq) قناری.
آلامانخان: نامی برای زنان اویغور.
آلاماندا: بیماری شدید. اپیدمی.
آلامان قازماسی: (Alaman qazması) نوعی کلنگ دو سر برای سنگبری.
آلامان قورالای: (جان) سنگ چشم پشت سرخ. (Lanius collurio).



آلامان قورالای

آلامان قوش: پرندهٔ شکاری.
آلامانلاما: (Alamanlama) لشکرکشی.
آلامانلاماق: لشکرکشی کردن.
آلامانلی: فکور. فهیم. دانا.
آلامانی: مردانه. همچون مردان.
آلامای: اطراف. جوار. آغشته به روغن.
آلامایدان: (Alamaydan) دو بهم زن.
آلا مجک: (جان) (Ala məcək) سهرهٔ بال سرخ. (Rhodopechys sanguinea).
آلامجیق: رنگ به رنگ. الوان.
آلام چالام: (Alam çalam) شتابان.
آلا مذهب: آدم سست مذهب.
آلام ساعات: سر ساعت. بزنگاه.
آلام سالام: خرد و ریز. خرت و پرت.
آلامسیز: (Alamsız) بی خبر. ناگهانی.
آلاموت: (Alamut) سحرآمیز.
آلا مون: (Ala mun) ← آلامونجوق.
آلا مونجوق: نقطه‌هایی که در نقشه فرش به شکل افقی یا عمودی پشت سرهم ترتیب یافته باشند و همواره میان دو خط موازی قرار گیرند.
آلامیر: (Alamır) لذیذ.
آلامیز: (Alamız) (گیا) گوجه فرنگی.
آلامیش: آنکه لباس رنگارنگ پوشیده.
آلامیق:رنگارنگ.جرب.پراکنده.آواره.
آلان: شفق. صبح زود. زمینه. ناحیه. منطقه. مالیات ارضی. میدان. زمین مسطح در جنگل. گیرنده. دریافت کننده. دوست. همراه. پشتیبان. انبوه دانه‌های گندم، جو و غلّات دیگر که با کاه و ساقه‌ها همراه باشد. هوس. کام.
آلان آراشدیرما: تحقیق میدانی.
آلان آلچاق: سرزمین پرفراز و نشیب.
آلان آلدیلیق: (Alan aldılıq) بزن و بکوب. اغتشاش. غارت. چپاولگری.
آلانا: (Alana) میوهٔ خشک شده که داخلش را بادام و گردو پر می‌کنند.
آلاناغی: نوار تاج مانند که زن ترکمن بعلامت شوهردار بودن بر چارقد بندد.
آلاناق: (Alanaq) محل دریافت.
آلانبار دوْلانبار: کج و معوج.
آلانباش:میداندار.کارگردان. سرکارگر.
آلان بولان: (Alan bulan) درهم برهم.
آلان پالان: تکه تکه. اینجا و آنجا.

آلانتا: (Alanta) بسیار گیرنده.
آلان تالان: درهم ریخته. پریشان.
آلانتای: (Alantay) گلگونه. سرخ فام.
آلان توْپو: توپ یا بازی تنیس.
آلانج: (Alanc) همسر مرد در ازدواج نخست. نخستین. اولین. عجیب.
آلانجیق: میدان کوچک. گودال.
آلانچا: (Alança) قسمتی در داخل باغ که با چمن پوشیده شده است.
آلانچی: رژیسور. کارگردان.
آلان چیچک: گل شفق (ناد).
آلانچیق: آلاچیق نمدی. نوعی دارکوب. چنبر دور آلاچیق.
آلاندا: (Alanda)آشکار.روشن. واضح.
آلانداش: رقیب. **آلانداشلیق:** رقابت.
آلا نر: (Ala nər)مردیاکوه بزرگ(ناپ)
آلانزی: شک. تردید. مشکوک.
آلان سالان: گیرنده و فرستنده.
آلانسیز: بی علاقه. بی خبر. آرام.
آلانسیماق: سراسیمه شدن.
آلانغرات: (جان) موش بزرگ.
آلانق / آلانقا: (Alanqa) شعله. میدان.
آلانق آتانق: نشیب و فراز.
آلانقاتماق: ضعیف شدن.
آلانقاسار: کسی که کاری را بدون درنظر گرفتن سرانجام آن انجام دهد.
آلان قالان: غالب و مغلوب.
آلانقامساق: (Alanqamaq) از حدقه درآمدن چشمها بر اثر ترس.
آلان قاندار: به اندازه کف دست.
آلانقلانماق: شعله ور شدن.
آلانقو: اجاق کوچک. خرمن کوچک آتش. خس و خاشاک. حلقه. زن بدون شوهر که حامله شده باشد.
آلانقور: (Alanqur) خسته. ضعیف.
آلان قوْرخوسو: نوعی بیماری ترس از فضای بیرون از خانه. آگورافوبی.
آلانقوش: (جان) قرقی. شاهین. مکّار.
آلانقوماق: (Alanqumaq) خسته شدن.
آلانقووا: (آلان+ گئییک). زیبا. زیبای نورانی. آهوی زیبا. در باور ترکان بانویی است بسیار گرامی که نقش مریم مقدس را در میان آنان دارد.
آلانقیر: عجیب. شگرف. نوعی کمان

از چوب درخت کوکنار.
آلان قینقیرت: (جان) (Alan qınqırt) موش صحرایی. آلانقیرات نیز گویند.
آلانگ: (Alang) بلندیهایی که در اطراف نهرهای شکسته باشد. حوزه. میدان. تل خاک دو طرف رود.
آلان گؤل: (گیا) (Alan gül) گل شفق.
آلان گؤز: (Alangöz) چشم خمار(ناد).
آلانلیق: (Alanlıq) کمی ولرم.
آلا نم: (Ala nəm) نیمه مرطوب.
آلا نور: (Ala nur) نور سرخ.
آلانی: (Alanı) ← آلانا. لواشک.
آلان یازی: (Alan yazı) دشت هموار.
آلانیر: (Alanır) محصول.
آلانیش: (گیا) ← چان چیچگی.
آلانیق: (Alanıq) میدان.
آلاو: (Alav) ← آلوو.
آلا وئر: (Alaver) شتابان.
آلا وئرمک: (Ala vermək) شکلک درآوردن. دماغ سوخته گفتن.
آلا وئره: (Ala verə) دست به دست شدن. احتکار. گرانفروش.
آلاوا: (Alava) خاک سفید که برای سفید کردن دیوار خانه‌های روستایی استفاده می‌شود. پهنهٔ آسمان. آواره.
آلاوات: (جان) (Alavat) پشه.
آلاواتلیق: (Alavatlıq)باد شدید. توفان.
آلاواجا: (Alavaca) خط خطی.
آلاوارتا: (Alavarta) مبالغه. اغراق.
آلاوارماق: (Alavarmaq) باهم رفتن.
آلاواش: (Alavaş) اطراف. حومه.
آلاوالا: (Alavala) نیمرنگ.
آلاوان:(جان)تمساح.نهنگ. رنگارنگ.
آلاوانتی: (Alavantı) شدت. حدت.
آلاو جان: (Alav can) سرد مزاج.
آل اوچقون: شرارهٔ سرخ (ناد).
آلاوقان: مرد چند زنه. خرس جوان.
آلا وورا: (Ala vura) شال سر. دستار.
آلا ووران: (Ala vuran) ← آلا اوران.
آلا وورت:(Alavurt)نقشی درناف قالی.
آلاوول: (Alavul) طلایه دار.
آلاوی:(Alavı) حواله. پرداخت.
آل اوْیوت: (Al oyut) پیش فرض.
آلا هؤرن: (جان)(Ala hörən) مار جعفری سندی (Echis carinatus sochureki).
آلاهی: (Alahı) جدا. دیگر. استثناء.
آلاهیلاشماق: متحول شدن.
آلاهیلاماق: تبعیض قائل شدن.
آلاهیز: (Alahız) کود طبیعی.
آلای: (Alay) (هالای) صف. جماعت. دسته مردم. کمپین. تبلیغات. مراسم. هنگ. ماه سرخ. فلات. حمله. هجوم. مسخره. ریشخند. دیگر. متفاوت. تفاوت. فرق. به صورت «الالای» به معنای سپاه مرکّب از چند لشکر و ارتش مرکّب از چند لشکر وارد لهجه‌های عراقی، مصری و سوری زبان عربی شده است. در لهجهٔ لیبی نیز به صورت جمع «الایات» کاربرد دارد. عربی آن الفیلق است. وگرنه. یا.
آلا یئتی: (Ala yeti) نورس. تازه.
آلا یئکن: (Ala yekən) پیشرو. تیزرو.
آلا یئگ: (Ala yey) متوسط.
آلا یئمه: (Ala yemə) نیمه رسیده.
آلای ائتمک: تمسخر کردن.
آلایا: (Alaya) امّا. ولی. لیکن.
آلا یاپیشقان: (جان) ماهیخوار.
آلایات: (Alayat) زیبایی.
آلا یاریم / آلایاریمچیق: ناتمام.
آلایاز: (Alayaz) دوست داشتنی.
آلا یاشلی: میانسال. **آلایاق:** خاکستری.
آلایا قوْیماق: مسخره کردن.
آلایان: (Alayan) برهم زننده. آشوبگر.
آلایان چالایان: پرت و پلا.
آلایبا: (Alayba) وگرنه. یا.
آلای بیگی: سردسته و رئیس ژاندارمها. به صورت «الای بکی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی و به صورت «آلا بیکی» وارد زبان فارسی شده است.
آلای پوْزان: (Alay pozan) صف شکن. برهم زنندهٔ بازی. نوعی تفنگ که قرابنه نیز می‌گویند.
آلایتماق: خیره کردن چشمها.
آلایتین: از آنسو. از آنطرف. از آنجا.
آلایچی: (Alayçı) کمدین. مسخره کننده. ریشخند زننده. مردانی که عروس را به خانهٔ داماد بیاورند.
آلایخان: (Alayxan) سپهسالار. (ناپ).
آلایدا: حال آنکه. در حالی که. امّا.
آلای داغ: ماه سرخ کوهستان.
آلای دیرگی: (Alay dirəyi) ستونهایی که درگوشهٔ اتاق در طبقهٔ اول گذارند.
آلایسا: (Alaysa) محل جمع شدن آب در وسط قایق.
آلای سانجاق: پرچم تزئین کشتی.
آلایسی: (Alaysı) غیرجدی.
آلایسین: جداگانه. خدا قبول کند.
آلای شن: ماه سرخ و شاد. فوج شادی.
آلای قورماق: خیالپردازی کردن.
آلای گؤسترمک: مراسم رژه.
آلای گؤل:(Alay gül) گلی چون ماه سرخ.
آلای گؤنؤ: (Alay günü) مراسمی که ۶ روز پس از عروسی، دوستان داماد به شادی و تیراندازی پردازند.
آلایلا: (Alayla) دقیق. مو بمو.
آلایلار بولایلار: (Alaylar bulaylar) نوعی بازی آوازی دخترانه در آناتولی.
آلایلاما: ردیف چینی. استهزاء.
آلایلاماق: (Alaylamaq) به صف کردن. ترساندن. مسخره کردن.
آلایلانماق: (Alaylanmaq) به صف شدن. مسخره شدن. ترسانده شدن.
آلایلی: (Alaylı) فرمانده. خودکفا. خود ساخته. شوخ طبع. با دبدبه. با شکوه. شریف. دختر همچون ماه سرخ و طلایی. سرباز وابسته به هنگ. حرکت گروهی از مردم برای رفتن به عروسی. لباسی چشمگیر با دامن گشاد. زن دانا. به صورت «الایلی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده.
آلایلیق: (Alaylıq) تمسخر.
آلایماق:(Alaymaq)گشودن. باز کردن. با ترس نگاه کردن. ضعیف شدن.
آلای مالای: خوشایند. دلپسند. جمعی.
آلای میر: (Alaymir) سپهسالار. (ناپ).
آلاینی: (Alaynı) آنطرف. آنور.
آلا یؤتؤل: (Ala yötül) نیم کال. نارس.
آلا یونتلو: (Ala yuntlu) دارندهٔ اسب سترگ. نام پسر داغ خان پسر اوغوزخان از قبیله اوچ اوخ یا اوغوز

بیرونی.
آلا یونجا: (گیا) مزرعه‌ای که نصفش یونجه و نصف دیگرش علف باشد.
آلای وورماق: صف بستن.
آلایی: (Alayı) مجانی. مفت. تماماً. کلاً. همگی. صورتی (رنگ).
آلای یار: یار همچون ماه طلایی.
آلای یاللی: دستفروش دوره گرد.
آلایینا: (Alayına) مجانی. رایگان.
آلایین چالایین: پرت و پلا.
آلب: (Alb)← آلپ.
آل بزی: (Al bezi)← گلین چرشابی.
آلبا: خدمت. سرویس. مأموریت. وظیفه. مزد. غنیمت. قرض. دِین.
آلبات: تابع. برده. شاگرد. رهن. گرو.
آلباتال: (Albatal) ازدحام. بدو بدو.
آلباتان: مأمور مالیاتی. مأمور حکومت.
آلباتای: مؤدی مالیاتی. خراجگذار.
آلباتی: دفتردار. منشی. تابع. مردم. تبعه.
آلباتیتماق: به رهن گذاشتن.
آلباتیق: (Albatıq) اسیر.
آلباتین: رهن. گرو. هیئت دولت.
آلباج: (Albac) خراج. کف دست.
آلبا چولبا: لباس کهنه و پاره.
آلبادال: (Albadal) ازدحام. بدو بدو.
آلبار: (Albar) آخوری که از سه جهت با نی و شاخه بسته شده باشد. اتاق خدمتکاران. سالمند. دهلیزخانه.
آلبارس: (Albars) شمشیر فولادی.
آلباس: باج. خراج. ابلیس. شیطان. جن.
آلباستر: (Albaster) مادّهٔ سفیدی برای سفیدکاری دیوار یا مجسمه.
آلباسچی: اشغالگر. غاصب. زورگیر.
آل باسدی: بیماری بعد از زایمان که از عدم رعایت بهداشت بروز کند. عفریته. جن زده. مصروع. کابوس.
آل باسما: سرخک. غرور. بیهوشی.
آل باسیق: (Al basıq) جن زده. مالیخولیایی. مستعمره.
آل باش: (Al baş) سرخ سر. قزلباش.
آلباشچی: فرمانده کل.
آل باشلی: عروس با توری سرخ.
آلباغ: پیشانی بند زینتی بانوان. به صورت «البـاغ» و «البـاق» در معنای قسمی از لباس قدیمی که شانه و گردن را می‌پوشاند، وارد فارسی شده.
آلباغا: (جان) (Albağa) سمور.
آلباغاج: (Albağac) محاصره.
آلباغوت: (Albağut) موضوع. سوژه.
آل باغیر:شخص خشن.حریف. گرامی.
آلباق: روسری. خراج. کلفت. نیرو. دوراندیش. عبارت. بزرگ. مانع.
آلباقا: غنیمت جنگی یا سهم شکار.
آلبالی: مؤظف. مأمور. ← آلی بالی.
آلبالیلیق: سرخ گونه بودن.
آلباماق: فریب دادن. افسون کردن.
آلبان: باو و چادر سرخ. تمساح. غنیمت. خراج. خشنود. زور. اجبار. روحی خبیث حاصل از روح انتحارکننده. عمومی. رسمی. دولتی.
آلبانبی: (Albanbı) زور. خشونت.
آلبان چاغ: ساعت کاری.
آلبان قاجار: دستگاه حکومتی.
آلبانماق: (Albanmaq) التماس کردن.
آلبای: آلای بیگ. سرهنگ. شرف.
آلبای آداق: نام و آوازه. شأن و شهرت.
آلبای پلیس: (Albay polis) پاسیار.
آل بایراق: پرچم سرخ (ناپ).
آل بایراق چاغیریش: نوعی آئین دعوت به ماه رمضان که جوانان چند روز مانده به رمضان در کوچه می گردند و کلامی موزون می خوانند و مردم به آنها هدیه می دهند.
آلبا یولبا: (Alba yolba) ژنده. مندرس.
آل بنی: (Albəni) جاذبه. کشش.
آلبروز: کوه جهانی. کوه بین المللی.
آلبوت: (Albot) والی. حاکم.
آلبوتو:(Albutu)رعیت. باجگذار. زیور.
آل بؤرؤ:(Al börü) گرگ سرخ(ناپ).
آل بونو: (Al bunu)(این را بگیر) یک بازی شیرین کودکان.
آلبی: (Albı) حیله. دروغ.
آلبیز: آراسته. شیک. خوشبو. معطر.
آلبیراق: (Albıraq) آویزان.
آلبیراماق: (Albıramaq) آویزان شدن.
آلبیرت: کوشا. **آلبیرقا:** گوشواره.
آلبیرماق: درخشیدن. نور پراکندن.
آلبیز / آلبی‌س: شیطان. ارواح خبیث در باور ترکان.
آلبیغا: (جان) (Albığa) سمور.
آلبین: دروغگو(گویش قرقیز). فرشتهٔ محافظ شکارچیان(گویش خاکاس). تضرع هنگام معالجه. جن. شیطان.
آلپ: (Alp) توان. دلیر. پهلوان. دشوار. لقب پهلوانان ترک. سنگین. سرسخت.
آلپ آتا: (Alp ata) پدر دلاور. (ناپ).
آلپ آجار: (Alp acar) قهرمان نیرومند.
آلپ آرتون: (Alp artun) دلاور.
آلپ آرسلان: شیر جسور. (ناپ).
آلپ آغیر: (Alp ağır) بسیار سنگین.
آلپ آنا: (Alp ana) مادر دلاور. (ناد).
آلپ آیا: نامی برای مردان اویغور.
آلپاتای: آلپا+ تای. نیرومند. دلاور.
آلپاچ: (Alpaç) یاغی. زورمند.
آلپ ار: (Alp ər) جوانمرد دلیر.
آلپ ار تونقا: (Alp ər tunqa) دلاور بزرگ ببرنیرو. قهرمانی که مانند ببر دلیر است. نام یک قهرمان تاریخی کوشانها که در منابع ایرانی به نام افراسیاب شناخته می شود. نام داستانی قدیمی میان ترکان که به شرح زندگی و جنگهای این قهرمان می پردازد.
آلپ ارن: (Alp ərən) دلاور قهرمان. شوالیه. قاضی. درویش. آنانکه نقش مهمی در ترک کردن آناتولی داشتند.
آلپاش: (Alpaş) قهرمان.
آلپاغو: (Apağu) تکاور. (ناپ).
آلپاغوت: کماندو. قهرمان. کُرد نژاد. مرد برگزیده و ارجمند. تکاور. پهلوان دست نیافتنی. اصیل. نجیب زاده. رتبه‌ای مشابه ترخان در میان ترکان. در سنگ نوشتهٔ گول تکین به صورت «آلپاغو» آمده است. در لهجهٔ اویغوری سدهٔ هشتم به معنای «جنگاور» بوده است. به صورت «آلباغوت» به معنای مالیات دهنده، وارد مغولی شده است.
آلپاق: (Alpaq) پارچه‌ای است که به طرح و اسلوب بریده و از جانب پشت برای برازندگی و زینت بر گریبان جامه بدوزند. سرخ رنگ. نوعی بافتنی محلی. قهرمان. پهلوان.
آلپاقو: (Alpaqu) تکاور. رتبه. درجه.

آلپامسادای:(Alpamsaday)بسیاربزرگ.
آلپال: (Alpal) دلاوری. (ناپ).
آلپامیش: قهرمان افسانه‌ای ترکان.
آلپان: حداکثر. میلیارد. بیلیون. گیگا (۱۰ به توان ۹). قهرمان. پهلوان. جوال.
آلپانجیق: (Alpancıq) نانو. بسیار ریز.
آلپ اورونقو: شاهزادهٔ مبارز. (ناپ).
آلپ اولدوز: (گیا) (Alp ulduz) ستاره آلپ. (Paradisia liliastrum).
آلپ اولوق: (Alp uluq) بزرگ و دایر.
آلپاووت: (Alpavut) ← آلپاغوت.
آلپای: (Alpay) دلاوران. (ناپ).
آلپایا: (Alpaya) دلاور بی‌باک. (ناپ)
آلپاییش: کسب کنندهٔ مقام قهرمانی.
آلپ ترخان: شاهزادهٔ والامقام. (ناپ).
آلپ تکین:(Alp təkin) امیرزادهٔ جسور. غلام دلاور. به صورت «البتکین» در ادبیات تاریخی ایران وارد شده است.
آلپ توتوق: شاهزادهٔ دلاور. (ناپ).
آلپ توران: شاهزادهٔ جاویدان. (ناپ).
آلپ تـوغ: (Alp tuğ) سمبل دلاوری. دلاوری که توغ جایزه بگیرد (ناپ).
آلپ خان: (Alpxan) بزرگ قهرمان.
آلپ داغ: قهرمان چون کوه.
آلپ دمیر: دلاور و مقاوم. (ناپ).
آلپ دورموش: شاهزادهٔ مقاوم. (ناپ).
آلپ دوْغرول: دلاور تبار. (ناپ).
آلپ سوْل/آلپ سوْی:(Alp soy)شریف.
آلپ شن: (Alp şən) قهرمان شاد.
آلپ قوتلوق: شاهزادهٔ مسعود. (ناپ).
آلپ قیز: آمازون. دختر جنگاور.
آلپ کوْلوْک:(Alp külük)پهلوان دلیر.
آلپ لاله سی: (گیا) لالهٔ آلپی. اریترون.
آلپلیق: (Alplıq) قهرمانی.
آلپمان: دلاورمرد.مانندداوران (ناپ).
آلپ نر: (Alp nər) قهرمان مرد.
آل پهلوان: (گیا) نوعی انگور سرخ.
آلپ یار: (Alp yar) دوست قهرمان.
آلپیرقانماق:(Alpırqanmaq)دنبال چیزی بصورت خستگی ناپذیر کوشیدن.
آلپیماق: گرامی داشتن. حرمت نهادن.
آلپ یوْل: (Alp yol) راه دشوار.
آلت: (Alt) زیر. پایین. وضع.
آلت آغیز: (جان) نوعی ماهی پولکدار که در اعماق رودخانه زندگی کند.
آلت آلتا: (Alt alta) زیر به زیر.
آلت آلتا اوْسته اوْسته: جنگ تن به تن.
آلتا: (Alta) شش. عدد۶.
آلت ائتمک: غلبه کردن. اعزام کردن.
آل تاج: (Al tac) تاج سرخ. (ناد).
آلتاچو: فریبنده. **آلتاچی:** جواهرساز.
آلتار: (Altar) محراب (گویش قپچاق).
آلت اگین: (Alt əyin) پایین تنه.
آلت اگقج: (Alt əyqəc) آرغاج کلفت و زیرین در فرش.
آلتا گوْلشمک: بی ادعا بودن.
آلتالاماق: (Altalamaq) مسلط شدن.
آلتالی:(جان) جانوری به بزرگی گربه با موی سرخ که پوست آن را پوستین کنند و بر دورهٔ کلاهی دوزند که آن را آلکایی گویند. پاچه (پوستین که از پوست پای حیوانات باشد).
آلتام: گام. مقیاسی به بلندی قد آدم.
آلتاماق: تغییر دادن. مغلوب کردن.
آلتامان: (Altaman) فاتح. غالب.
آل تامغا: نگین سرخ. مهر سرخ. مهر سلاطین مغول که با مرکّب سرخ روی نامه‌ها و فرمانها می‌زدند. به صورت آل تمغا وارد فارسی شده است.
آلتامیش: فریبنده. حیله گر. پیشقراول.
آلتان:(Altan) شفق سرخ. سرخ. زرّین. حاکم یا امپراتور ساکن در پایتخت. حداکثر. عدد ۶۰. بسیار عمیق.
آلتان اوروق: خاندان زرّین.
آلتانخان: خدای حافظ طبیعت و طلا.
آلتان داغ: شفق سرخ کوهستان.
آلتان دبتر: (Altan dəbtər)کتاب زرین. کتاب تاریخ خاندان حاکم مغول.
آلتاندیر: (Altdır) سیارهٔ نپتون.
آلتان گول: گل سرخ چون شفق.
آلتانیار: یار سرخ و طلایی. (ناد).
آلت اوْست: (Alt üst) زیر و رو. دروغ.
آلت اولاشیم: (Alt ulaşım) مترو.
آلتاولان: شش مرد. ۶ پهلوان.
آل تای: (جان) کره اسب سرخ رنگ.
آلتای: روح والایی که بر گسترهٔ زمین فرمان راند. کوه بلند در جنگل. کوهستانی در شمال چین. ظرفیت.
آلتا یاتماق: (Alta yatmaq) در خاک خوابیدن کشتی گیر.
آلتای خان: (Altay xan) خدای کوه یا طلا در باور ترکان.
آل تایقا: کوههای دست نیافتنی.
آلتایتماق: (Altaytmaq) کاهش دادن.
آلت ایرق: (Alt ırq) زیر شاخهٔ نژادی.
آلت ایگنه جیک: آلت نرینگی.
آلتایما: (Altayma) تخفیف.
آلتـایی: (Altayı) پوست روباه سرخ. پوست زیر گلو و شکم سنجاب.
آلتاییم: (Altayım) تخفیف.
آلت باشیندا: طرف زیر زین. درکنار.
آلت تاقیم: آلات تناسلی مرد و زن.
آلت چکن: (Alt çəkən) بازنده.
آلتچی: نخستین زن مرد چند زنه.
آلتدا قالماق: شکست خوردن.
آلتداکی ایل: (Altdakı il) پیارسال.
آلت داماق: (Alt damaq) زیر زبان.
آلت دان: بعداز سپیده دم. صبح صادق.
آلتدان: (Altdan) از زیر. پنهانی.
آلتدان آلتا: پنهانی. زیرزیرکی.
آلتدان آلتدان باخماق: چپکی به کسی نگاه کردن. پنهانی نگاه کردن.
آلتـدان آلتـدان ایشـله مـک: (Altdan altdan işləmək) پنهانی کاری را انجام دادن. برای کسی نقشه کشیدن.
آلتدان آلتدان گوْلمک: (Altdan altdan gülmək) زیر لب خندیدن.
آلتدان آلماق: نرم رفتار کردن.
آلتدان اوْستدن باخماق: (Altdan üstdan baxmaq) از سرتاپا ورانداز کردن.
آلتدان گوْلشمک: حیله بکار بردن.
آلتدان یوخاری: سقف. از پایین به بالا.
آلت دلیک: سوراخ پایینی. مقعد.
آل تـرور: تـرور سـرخ. تـرور انقلابی. متضاد ترور سفید. عملیاتی تروریستی کـه توسـط انقلابیـون بـرای حـذف رهبران ضدانقلاب ترتیب داده شود.
آلت سانیش: (Alt sanış) ذهنیت.
آلت سوبای: (Alt subay) افسر جزء.
آلت قاتمان: (Alt qatman) پاصفحه.
آلت قازان اوْست قازان: غذای بسیار.
آلت کئچیت: (Alt keçit) زیر گذر.

آلتلاما: (Altlama) طبقه بندی.
آلتلاماق: طبقه بندی یا داخل یا تحقیر کردن. **آلتلانماق:** طبقه بندی شدن.
آلتلیق: (Altlıq) قالیچه. زیلو. اساس. زیرهٔ کفش. پایه.
آلتمان: (Altman) پادشاه طلایی.
آل تمغا: (متفا) ← آل تامغا.
آلتمیش: عدد ۶۰. پیشقراول سپاه. فوج پیشین. فوجی که میان هراول و سردار باشد. **آلتمیش آثار:** مسلسل.
آلتمیش آلتمیشا: فرش با تراکم ۶۰X۶۰.
آلتمیش آلتی: عدد ۶۶. حیله. مکر. کلک. روستایی در اوجان.
آلتمیش آلتیباباغلاماق: حیله زدن.
آلتمیش دوْققوز: تحریک زبانی زن و مرد آلتهای یکدیگر را. منّت گذاری.
آلتمیشلی: (Altmışlı) شصتی. از رتبه های علمی در عثمانی.
آلتمیشلیق: شصتی. سکهٔ پیاستر یا قروش قدیمی معادل ۶۰ پاراس.
آلتمیش ممه یئرآلما: سیب زمینی ترشی.
آلتو: نخستین. اولین. پیروز. فاتح.
آلتوت: هرج و مرج. درهم برهم.
آل توغ: (Al tuğ) توغ سرخ (ناپ).
آل توْغان: (جان) شاهین سرخ.
آلتون: (Altun) زر. طلا. زر سرخ. از نامهای زنان ترک. معادل اولان مغولی است. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی و لهجه های مصری و سوری زبان عربی شده است.
آلتون آتاسی: بسیار ثروتمند. خر پول.
آلتون آچار: کلید طلایی. پول. رشوه.
آلتون آرای: (Altun aray) سپیده دم.
آلتون آسقی: (Altun asqı) کلیات.
آلتون آسیر: خشاب یا فشنگدان مطلّا.
آلتون آغاج: (گیا) (Altun ağac) پسته (Pitaciia vera).
آلتون آی: ماه طلایی.(ناد).
آلتون آیاق: جام زرّین. جام طلا.
آلتون ائشیک:(Altun eşik) خانهٔ اعیانی.
آلتون ائشیکده کی: شاهپور. پسر خاقان.
آلتون اله سی: خاک طلا.
آلتون اوْتو: (گیا) چترک. ذنب القط. طلاق اوْتو و مایاسیل اوْتو نیز گویند (Ceterach officinarum).
آلتون اوْخ: (Altun ox) تیر زرّین(ناپ).
آلتون اوْدو: (Altun odu) سیارهٔ ونوس.
آلتون اوْردو: (Altun ordu) اردوی زرّین. دولت مغول آسیای مرکزی و شمال دریای خزر.
آلتون اؤرس:(Altun örs)سندان طلایی. میان ترکان باستان یک روز مشخص آیین مخصوص آهنگران اجراء می‌شد. خاقان ترک تکه آهنی را در اجاق می‌گداخت و سپس آن را بر روی سندان طلایی می‌گذاشت و با چکش طلایی بر آن می‌کوفت. با این حرکت بزم آغاز می‌شد. این مراسم که نشانگر جایگاه مهم آهنگری در میان ترکان بود، در طول مرزها نیز انجام می‌شد و ایلچیان کشورهای بیگانه بدون شرکت در این مراسم، اجازهٔ ورود به کشور ترکان نمی‌یافتند.
آلتون اؤزؤک:(Altun özük) پاک نهاد. خوش طینت. زن عفیف همانند طلا.
آلتون اوْلوق: بافتنی نقش دار. صنعت.
آلتون ایش: (Altun iş) کار بسیار مهم.
آلتون ایشلملی: زرافشان. زربافت.
آلتون ایشلی: زربافت. طلاکاری شده.
آلتون باباسی: بسیار مفتخر. نجیب زاده. بسیار ثروتمند. صاحب طلاهای بسیار.
آلتون باغان:(Altun bağan)حلقهٔ طلایی
آلتون باران: دارای ارزشی چون طلا.
آلتون باش: (گیا)(Altun baş)نوعی خربزهٔ گِرد با پوست کلفت. جغد. نوعی روسری سفید و ظریف با نقشهای ستاره. قزلباش(ناپ).
آلتون باشلی: باشخصیت.
آلتون بلگه: اسناد حکومتی.
آلتون بوتا: (Altun buta) قلم طلایی.
آلتون بیگ: سرور گرامی (ناپ).
آلتون بیگی: بسیار ثروتمند.
آلتون بیلزلیک: (Altun biləzlik) (النگوی طلا) هنر درآمد زا.
آلتون بیلگه: (Altun bilgə) (آلتون بیلکا). منشور زرنشان. احکام خانات ترک. اسناد حکومتی.
آلتون تئل: (Altun tel) گلابتون.(ناد)
آلتون تاباق: (گیا) نرگس. نوعی قالی.
آلتون تاریم: هدیه یا عنوانی که برای بانوان والاتبار از نسل آلپ ار تونقا.
آلتون تاش: سنگ سرخ. سنگ طلا.
آلتون تامغا: ← آل تامغا.
آلتونتای: (Altuntay) زرین. زرفام.
آلتون تر: عرقی که در کار مفید ریزد.
آلتون تکین: شاهزادهٔ نورانی یا طلایی.



آلتونجوق

آلتون توْپ: (گیا) (Altun top) گریپ فروت. نوعی کاکتوس. (Trollius ranunculoides) ← عنبر چیچگی.
آلتون توْیو: کودک بسیار زیبا. ماهرخ.
آلتون توج: (Altun tuç) آب طلا.
آلتون تؤرؤک: (Altun törük) کار زرگری یا طلاکاری.
آلتون توش: زرد متمایل به قرمز.
آلتون تؤکؤن: زرفام. زر اندام.
آلتون توْیوق: ← داغ تویوغو.
آلتون تیکانی: (گیا) (Altun tikanı) نوعی گیاه علفی و خاردار با گلهای زرد به بلندی ۷۰ تا ۸۰ سانتیمتر. آغچا قیزی، چتمی تیکانی، قیزیل گؤز تیکانی و ساری تیکان نیز گویند. (Scorlymus hispanicus).
آلتونجان: پاکدل. بزرگوار.(ناپ).
آلتونجوق: (گیا) (Altuncuq) گل لادن.
آلتونجوق قاسم چیچگی: (گیا) گل ژاپنی. گل قاسمی. مینای طلایی.
آلتون چاغ: (Altun çağ) دورهٔ طلایی.
آلتون چاناق: (گیا) (Altun çanaq) گیاهی از تیرهٔ زیتون. (Oleaceae).
آلتونچو: (Altunçu) زرگر.
آلتون چیچگی: (گیا) (Altun çiçəyı)

امارنطون. (Gnaphalium citinum).
آلتون دابان بالیق:(جان)کاراس(ماهی).
آلتون داغ: کوه مقدس در باور ترکان.



آلتون چاناق

آلتون دۆگۆنلۆ چیچک:← آتا چیچگی.
آلتون دوْن: (Altun don) جامهٔ زرین.
آلتون ساچ: (Altun saç) مو قرمز.
آلتون ساچان: زرافشان. (ناد).
آلتون ساچی: ← آلتون اوْتو.
آلتون سارای: کاخ زرین. (ناد).
آلتون ساری: (Altun sarı) زرد طلایی.
آلتون سای: (Altunsay) با ارزش.
آلتونسو / آلتونسومان: زرین. سرخ فام.
آلتون سو:رود سرخ.رود زاب کوچک.
آلتون سولو: (Altun sulu) زراندود.
آلتون سوْی: (Altun soy) اصیل (ناپ).
آلتون سویو: زرآب. آب طلا.
آلتون فصل: (Altun fəsil) فصل پاییز.



آلتون قاباق

آلتـون قابـاق: (Altun qabaq) نـوعی مسابقه با اسب کـه شـرکت کننـدگان باید حلقهٔ طلایی یا نقره ای را بر ستون وسط میدان با تیر می زدند.

آلتون قابچی: (Altun qabçı) طلاکار.
آلتون قابلاما: طلاکاری.
آلتون قارا: نام مردان اویغور.
آلتون قازیق: ستاره قطبی.
آلتون قاپالی: (Altun qapalı) مطلا.
آلتون قاغان: پادشاه طلایی.
آلتون قامیش: (گیا)بهاریه. قصب ذهبی.
آلتون قایا:(Altun qaya) صخرهٔ طلایی.
آلتون قفس: (Altun qəfəs) قفس طـلا. زندگی بدون آزادی.
آلتون قور: کمربند زرین. آویز شمشیر.
آلتون قوْزاق: محفظهٔ نامهٔ پادشاهان.
آلتون قوْنقوز: (جان) سوسک جواهر.
آلتون قویروق: (جان) پرندهٔ دُم سرخ.
آلتون قیر: (Altun qır) دشت طلایی.
آلتون قیزلار: گروه زنان مطلّقه.
آلتون کدی: (جان) پلنگ گربه.
آلتون کسگی: قطعهٔ تمیزوخالص طلا.
آلتـون کمـر: (Altun kəmər) کمـر طلایی که در کشـتی بـه پهلـوانی داده می شود که سه بار پیاپی قهرمان شده.
آلتون کمه لک: رنگین کمان.
آلتون کۆپه: گوشواره زرّین.
آلتـون کۆکـۆ: (گیـا) نـوعی هـویج



آلتون مؤهور

آمریکـای جنـوبی. عـرق الـذهب. اپیکاک. (Cephaelis ipeca cuanha).
آلتون گۆز: (جان) نوعی اردک.
آلتون گۆل: (گیـا) (Altun gül) نـوعی گیاه علفی دیرسال.
آلتونلاشـماق: (Altunlaşmaq) مطلّـا شدن. روی طلا شرط بندی کردن.
آلتونلاما: (Altunlama) طلا کاری.
آلتونلاماق: طلا کاری کردن.
آلتونلانماق: طلا کاری شدن.

آلتونلوجا: (Altunluca) طلایی.
آلتونلوق: (Altunluq) زربفت.
آلتونلو قفتان: سپر زربفت.
آلتون موغ: زربافت. دیبای طلا.
آلتون مؤهۆر: (گیا) نوعی گیاه دیرسال جنگلی. (Hydrastis canadensis).
آلتونوم گۆمۆشۆم: عزیز دلم!
آلتون یاپراق اوْتو: (گیا) (Altun yapraq otu) خناق کلبی. علیق.
آلتون یاپراقلی:(گیا)خرمالوی آمریکا.
آلتون یاپی: (Altun yapı) خانهٔ اعیانی.
آلتون یار: یار سرخ و زرین. (ناد).
آلتون یاروق: (Altun yaruq)نورطلایی. کتاب مذهبی ترکهای بـودایی مـذهب اویغور که به نظم و نثر نوشته شده بود.
آلتون یاش: (Altun yaş) جنگل طلایی.
آلتون یومورتا مانتاری: (گیا) نوعی قارچ (امپراتور مانتاری)(Amanita caesarea)
آلت وورروب اوْست چیخماق: همه جـا را گشتن. (گویش خوی).
آلتی: (Altı) عدد شش. عدد۶.
آلتی آتار: (Altı atar) تفنگ ششلول.
آلتی آچیق: ته باز. چادر. ایوان.
آلتی آچیلان: ششلول. طپانچـه. تفنگـی که از طرف پایین باز شود.
آلتی آلای اوْستۆ قالای: بدلباس.
آلتـی آلتـی اوْن ایکـی: (شـش و شـش دوازده)دورهٔ پرباران از۱۲ تا۲۴ ژانویه.
آلتی آوارلی: قایق شش پارویی.
آلتی آیلیق: شش ماهه. شخص عجول.
آلتی آیی: (Altı ayı) ← آلتایی.
آلتی باخان سلکینجک: تاب بازی. نوعی بازی قدیمی دخترانه در میان قرقیزها.
آلتی بارماق: شش انگشتی. نوعی پارچهٔ



آلتون یاپراق اوتو

راه راه. بدشانس.نوعی ماهی کلفت.
آلتی بای: فرزند ششم خانواده (ناپ).
آلتی بوجاقلی تۆرۆنج: (Altı bucaqlı türünc) ترنج شش پر در قالی.
آلتی بۆغوملو: (جان) عقرب.
آلتی بوینوز: ← آلتی کؤشه.
آلتی پاتلار: ششلول. رولور.
آلتی پالتار: کفش کهنه و پاشنه سوراخ.
آلتی تارلالی: کشت با دورهٔ شش ساله.
آلتیجی: بانوی اول. همسر نخست.
آلتیدا دؤرد:(Altıda dörd) چهار دانگ.
آلتیدان: (Altıdan) رایگان.
آلتیدان بیر: یک ششم. یک دانگ.
آلتی دؤگمه: شش سانتیمتر.
آلتیز: شش قلو. **آلتی شارلی:** مسدّس.
آلتیــق: (Altıq) افلـیج. لنـگ. از کـار افتاده. علیل. زیردست. رقیب.
آلتی قاب یاراشمازی: نام یک ستاره.
آلتــی قــارداش: شــش بــرادران. ذات الکرسی. مجموعهٔ ستارگانی در بـالای قطب شمال و روبروی خرس بزرگ.
آلتی قارینج: شش وجبی. آدم کوتوله.
آلتیقماق: فلج شدن. علیل شدن.
آلتی قیرخ: عدد ۳۶(گویش اویغوری).
آلتی قوْل: (Altı qol) شش ضلعی.
آلتی قولو: ششمین فرزند خانواده.
آلتی کؤشه: (Altı köşə) شـش گوشـه. مقامی عالیرتبه در دربـار هـون پـس از «تانهو» یا امپراتور که حـاکم بـر شـش گوشهٔ فرعی جهان بود. آلتی بوینوز نیز گویند.← دؤرد کؤشه.
آلتیگن: (Altıgən) شش ضلعی.
آلتی گؤللؤک: نوعی پرندهٔ آبـی رنـگ که در زیر خاک لانه می‌سازد.
آلتیلی: (Altılı) دارای شش واحد.
آلتیلیق: (Altılıq) زیرین. گروه ۶ نفره.
بـه صـورت Altilik در معنـای نـوعی سکهٔ رایج ۶ پیاستری در ترکیهٔ عثمانی وارد انگلیسـی شـده اسـت. دسـتگاه ارتفاع سنج.
آلتیمینجی: (Altımıncı) ششمین.
آلتین: ← آلتون. زیرزمین. زیرین.
آلتینا آلماق: زیرگرفتن. زیر کردن.
آلتینـا اوْدون قوْیمـاق: (Altına odun qoymaq) به خشم کسی دامن زدن.
آلتینا ایشه ین: (Altına işəyən) شاشو.
آلتینا سو کئچمه مک: فریب نخوردن.
آلتینا سوْیوق تر ایلیشـمک: بـدون دیـدن حادثه ای اندوهگین شدن.
آلتینا وورماق: زیر قول زدن.
آلتینجا: (Alatınca) زیرین.
آلتینجــی: (Alatıncı) ششـمین. ششـم. بصورت «التینجی» به همـین معنـا وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
آلتینجی گؤن: (Alatıncı gün) جمعه.
آلتیندان چرتمک: زیر قول خود زدن.
آلتینـــدان چیخمـــاق: خـــود را از بـــار مسئولیت یا کاری رهاندن.
آلتین ساری:(Alatın sarı) انگشت ابهام.
آلتینماق: (Altınmaq) پذیرفتن.
آلتی نمره: (Altı nümrə)← اوچ نمره.
آلتینـــی اوْســـتۆنۆ اؤلچمـــک:(Alatını üstünü ölçmək) بسیار بررسی کردن.
آلتینـــی اوْســـتۆنۆ چئویرمـــک: زیـــرورو کردن. به هم زدن.
آلتینی چکمک: منصرف کردن.
آلتی یاش: شش سال. سست بنیاد.
آلتی یاشار/ آلتی یاشلی: شش ساله.
آلتی یانلی: شش طرفه. مسدس.
آلجا: (Alca) سرخ. اسیر. اشغال.
آلجاچی: (Alcaçı) اشغالگر.
آلجاش: (Alcaş) قابلیت. خالدار.



آلچا سئرچه

آلجاشماق: سیاهی رفتن (چشم).
آلجاغای: شخص دارای دهان بزرگ.
آلجاق: ناحیه. منطقه. دانا. عالم.
آلجاقیر: (Alcaqır) گوشت.
آلجالاماق: (Alcalamaq) اشغال کردن.
آلجایماق: بزرگ دیده شدن (سوراخ).
آلجو: (Alcu)← آلچو.
آلجیران: (Alcıran) گمراه. آشفته.
آلجیراماز / آلجیرماز: بدون خطا.
آلجیراما: فرزندی که ۶ ماهه تولد یافته.
آلجیرماق: گمراه شدن. آشفتن.
آلجیماق: گیج شدن. آشفتن.
آل چئوره: دستمال بزرگ قرمز آقایان.
آلچا: (Alça) آلوچه. گوجه سبز. شـال هلو. (Cherry plum) پارچه‌های مشـین روی قالب کفش. مزد. اجرت.
آلچا آشی: ← اریک آشی.
آلچا بادمجان آشی: نـوعی آش کـه در خوی با آلوچه می‌پزند.
آلچاتماق: (Alçatmaq) تحقیر کردن.
آلچاجیق: کمی کوتاه قد. علفی سـفید که در مزرعه میان محصول بروید.
آلچاداش: مانند خورشید کوچک.
آلچادیلماق:(Alçaldılmaq)تحقیر شدن.
آلچاراق: (Alçaraq) کمی کوچک.
آلچاریجی: پایین آورنده. کاهنده.
آلچا سئرچه: (جان) ← تورغان.
آلچا شؤرباسی: نوعی آبگوشـت کـه در آن آلوچه ترش مزه هم می‌ریزند.
آلچاغا سالماق: پایین کشیدن.
آلچاغا گلمک: پایین آمدن.
آلچاق: (Alçaq) پایین. حقیـر. پسـت.به صورت «الجغ» به همین معنا وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی و به صـورت «الجـه» وارد فارسی شده است.
آلچاق اوجا: (Alçaq uca) پایین و بالا.
آلچاق اولچاق: خردوکلان.مرد و نامرد.
آلچاق باسینج: چاپ گراور.
آلچاق پایا / آلچاق طبقه: شکسته نفس.
آلچاق قیستا: پست فطرت عوضی.
آلچاق کوفته: زن خیانتکار.
آلچاق کؤنۆل: انسان متواضع.
آلچاق گلمک: کوتاه آمدن.
آلچاقلاتماق: تحقیر کردن.
آلچاقلانماق: کاهش یافتن.
آلچاقلیق: حقارت. سفالت. پستی.
آلچاقماق: (Alçaqmaq) افت کردن.
آلچا گؤلؤ: نوعی نقشهٔ فـرش در منطقـهٔ قبـا. نـوعی رقـص آذربایجـانی. در سـالهای ۱۹۱۰ تـا ۱۹۲۰ در ناحیـه شاماخی و توسط علی کریمف سـاکن روستای کاوالا آفریده شده اسـت. در

اصل توسط خانمها اجرا می‌شود. سرعت آن کمی زیاد است.
آلچال: (Alçal) خالدار.
آلچالتماق: (Alçatmaq) کوتاه نمودن.
آلچالتی: (Alçaltı) تحقیر.
آلچالتیجی: (Alçaltıcı) تحقیر کننده.
آلچالما: تحقیر. **آلچالماق:** تحقیر شدن.
آل چالی: (گیا) گرگ تیغ. کام تیغ.
آلچالیش: (Alçalış) کاهش.
آلچالیق: باغ زردآلو یا گوجه.
آلچاماق: (Alçamaq) تحقیر شدن.
آلچاناق: (Alçanaq) پَست. فرومایه.
آلچانماق: (Alçanmaq) تحقیر شدن.
آلچانیق: (Alçanıq) پَست. فرومایه.
آلچایاق: (Alçayaq) کاسه یا فنجانی که شمن به هنگام دعا بچرخاند.
آلچو: (Alçu) آهک. گودی کنار قوزک پا. شکارچی.
آلچور: (Alçur) شال.
آلچوق: (Alçuq) کلک. حیله.
آل چووت: (Al çüvüt) رنگ قرمز.
آلچی: طرف بوک بجول. حیله گر. قاصد. منادی. گچ. سنگ گچ. آهک. هروئین. مین باشی. فرمانده مُهردار پادشاه. هزار نفر. چیره. برتر. آنکه زن زائو را از آل ترساند(گویش ترکمنی).
آلچی باش: (جان) (Alçı baş) گوسفندی که شاخش به جلوخم شده.
آلچی تاوا: نام نوعی بازی با قاپ.
آل چیچک: (گیا) گل سرخ(ناپ).
آلچی چکیجی: گچکوب.
آلچی داش: (Alçı daş) سنگ گچ. سنگ قمر. سنگی که به شکل طرف آلچی بجول باشد. نوعی سنگ ساختمانی.کوکب الارض.(Gypsum).
آلچیجی: (Alçıcı) گچکار.
آلچیق: (Alçıq) جاسوس. خائن.
آلچیقجی: (Alçıqcı) گچکار.
آلچیلاریم: (Alçılarım) (بجولهای من) نوعی بازی با بجول.
آلچیلاما: نیرنگ زنی. گچکاری.
آلچیلاماق: کلک زدن.گچکاری کردن.
آلچیلانماق: (Alçılanmaq) کلک خوردن.گچکاری شدن.

آلچیم: نوع. گونه. جنس. متنوع.
آلچین: (Alçın) پهلو و کنارهٔ کوه. سرخ. قرمز. پرنده‌ای کوچک و قرمز رنگ. آلوده. مبتلا. (ناد).
آلچین بیگ: نامی برای مردان اویغور.
آلچینماق: (Alçınmaq) آلوده شدن.
آلچیو: (Alçıv) ضعیف. ناتوان.
آلچیا آلما: (Alçıya alma) تجبیر.
آل حیوانی: ← آل آروادی.
آلخا: گردنبند. (گویش قزاقی).
آل خاتین: در باور عوام، بانویی از اجنّه که چشمانی سرخ رنگ دارد.
آلخاس: سرسخت. آرزومند. (ناپ).
آلخاق: (Alxaq) دردآور. چندش آور.
آلخان: (Alxan) خان سرخ. خندقی که به صورت اریب کنده شده باشد.
آلخیت: مَشک چوبی(گویش قره باغ).
آلخیم: (Alxım) به صورت برکه درآمدن و جاری شدن. متمایل.
آلد: (Ald) جلو. مقابل. خود.
آلدا: (Alda) آینده. در آینده. پیشنهاد.
آلداب سولداب: فریبنده. التماس کنان.
آلدات / آلداتاو / آلداتچی: فریبکار.
آلداتماجا: (Aldatmaca) فریب. حیله.
آلداتما ساواشی: جنگ زرگری.
آلداتماق: (Aldatmaq) فریب دادن.
آلداتی: (Aldatı) فریب. حقه.
آلداج: (Aldac) فریبنده. فریبکار.
آلدا جالدا: (Alda calda) شاید. بلکه.
آلداچی: فرشتهٔ مرگ. عزرائیل.
آلداداو/ آلداداواج / آلدادیجی: فریبنده.
آلدادیلماق: فریب خوردن.
آلدار: (Aldar) بسیار دروغگو. فریبکار. شهرت. افتخاری.(ناپ).
آلداراق: (Aldaraq) کمی جلوتر.
آلداراماي: (Aldaramay) لاابالی. لاقید.
آلدارای: (Aldaray) حساس. دقیق.
آلداراماق: بی‌قرار شدن. فریب خوردن.
آلدارقا: (Aldarqa) فرمانده کل.
آلدارماق: دقت کردن. توجه کردن.
آلداریش: پیشرفت. توسعه.
آلداس: تند. سریع. خطا. اشتباه.
آلداسپان: (Aldaspan) خنجر. قمه.
آلداسی: پیشین. جلویی. نخستین.

آلداش: پذیرایی. دروغ. نفاق. اغفال. اشتباه. **آلداشما:** هم فریبی. **آلداشماق:** همدیگر را فریب دادن.
آلداغ: (Aldağ) فریب. تسلی.
آلداغاج: فریبا. فریب دهنده.
آلداغار: (Aldağar) پیشرو. آوانگارد.
آلداغا سالماق: فریب دادن.
آلداغان: فریبا. فریب دهنده.
آلداغوجی: ← آلداییجی.
آلداغی: (Aldağı) آینده.
آلداغیج / آلداغیر: فریبکار. چاپلوس.
آلداغیل: از دست رفته. تلف شده.
آلداغین: فریب. مغبون. فریب خورده.
آلداغینماق: از دست رفتن. تلف شدن.
آلداق: دروغ. نیرنگ. شرّ. شیطان.
آلداقاشان: از خیلی وقت پیش.
آلداقچی: دروغگو. نیرنگ باز.
آل دال: پشت و رو. رویه و تویه.
آلدال: زیان. ضرر. اشتباه. خطا.
آلدالاچی: ناراحت کننده. موذی.
آلدام: فریب. اتاق پذیرایی.
آلداما: (Aldama) فریبکاری. قلابی.
آلدامات: توطئه. دسیسه.
آلداماج: ضیافت. میهمانی. فریبکار.
آلداماق: فریب دادن. پیشنهاد دادن.
آلدامان / آلدامچی: دروغگو. مکّار.
آلدامچیلیق: فریبگری. پیمان شکنی.
آلدام خالتا: تله. دام. فریب.
آلدامسی: به ظاهر فریب خورده.
آلدامیش: (Aldamış) فریبنده.
آلدان: فراوان. ضخیم. ژرف. نسیه. از قبل. پیش رونده. طلا. شعف. (ناپ).
آلدانات: (Aldanat) وسیلهٔ قلاب دار برای برداشتن اشیاء. روبات. تختهٔ سه شاخه برای بستن دنباله به ارابه.
آلداناج: مشغولیت. وسیلهٔ سرگرمی.
آلدانار / آلدانج: زود فریب.
آلدانجا: فریب. مشغولیت. نصیحت.
آلدانجیق: گودالی که بعنوان دام کنده و رویش را با خس وخاشاک پوشانند.
آلداندیران: (Aldandıran) فریبکار.
آلدانغاج: وسیلهٔ فریب دادن.
آلدانغیج: (Aldanğıc) تله. حیله.
آلدانغان: بسیار فریب خورنده. احتیالی.

آلدانما: (Aldanma) فریب خوری.
آلدانماز: زیرک. فریب ناپذیر.
آلدانماق: (Aldanmaq) فریب خوردن.
آلدانمیش: (Aldanmış) فریب خورده.
آلدانی: (Aldanı) سفسطه.
آلدانیش: فریب. **آلدانین:** اوّل. ابتدا.
آلداو: (Aldav) دروغ. کلک. فریب.
آلداواج: افسونگر. جذاب. فریبا. (ناد).
آلداوسیز: بی کلک. صاف و ساده.
آلداولی: فریبکار. جذاب. صمیمی.
آلداویق: (Aldavıq) فریبکار. دروغ.
آلدای: کلک. فریب. پیشواز. استقبال.
آلدا یالدا: (Alda yalda) شاید. بلکه.
آلدایان / آلداییجی:(Aldayan) فریبکار.
آلدکن: خدعه. حیله. فریب خورده.
آل دمیر:(Al dəmir) آهن سرخ(ناپ).
آلدوان: (Alduvan) بهله که قوشچیان به دست گیرند.
آلدور: (Aldur) نوعی تیراندازی.
آلدولاق: (Al dolaq) آواره. سرگردان.
آل دوْن: (Al don) سرخ جامه.
آلدی: پیشرو. جلو. سلف.پیروز. آینده.
آلدی آچیق: (Aldı açıq) جلوباز.
آلدی آرخا: پیش و پس. خوب و بد.
آلدی آلدینا: خودسرانه. جداگانه.
آلدی ایل: (Aldı il) سال آینده.
آلدیباش: (Aldıbaş) در ابتدا. در اوّل.
آلدی پشاب:(Aldı peşab)ادرار. شاش.
آلدیتماق: پذیراندن. قبولاندن. تلف کردن. تحت تأثیر قرار دادن.
آلدیج: (Aldıc) پیشرفته. مترقی.
آلدیر: (Aldır) پُر. لبریز. حیله. جعلی.
آلدیر آیاز: جای پهناور و صاف و سرد.
آلدیرا / آلدیراپ:شتابان.جَلد. مصنوعی.
آلدیراپ سالدیراپ: شتابان.
آلدیراتماق: (Aldıratmaq) شتاب دادن.
آلدیراجی: شتاب کننده. عجول.
آلدیراجلیق: (Aldıraclıq) شتابان.
آلدیراش: شتاب. عجله. استعجال.
آلدیراق: شتاب. چابکی. جَلدی.
آلدیراقچی: شتاب کننده. عجول.
آلدیراقسانلیق: (Aldıraqsanlıq) شتابان.
آلدیرالیق: شتاب. جَلدی. چابکی.
آلدیراما: فرزندی که ۶ ماهه تولد یافته.
آلدیراماق: شتاب کردن. آشفته شدن.
آلدیران: (Aldıran) حسّاس. مالباخته.
آلدیرباس: (Aldırbas) بی اهمیت.
آلدیرتی: (Aldırtı) طلب. خواسته.
آلدیردان: پیشتر. زیرچشمی.
آلدیرشاه: نامی برای مردان اویغور.
آلدیرغان: متصرف. اسرافگر. متأثر.
آلدیرلانماق: طنازی کردن.
آلدیرلی: (Aldırlı) دروغکی. دروغین. صمیمی. خوشمزه. بامزه. شیرین.
آلدیرما: تصرف. اسراف. دقت. توجه.
آلدیرماز: (Aldırmaz) لاقید. سبُک.
آلدیرماق: (Aldırmaq) به زور تصاحب کردن. گرفتار کردن. ایجاب کردن. کسی را وادار به خرید کردن. سُتردن موی صورت و ابروی بانوان. پر کردن. تأمین کردن. اسراف کردن. اهمیت دادن. باختن. فاش شدن. خجالت نکشیدن. شتاب کردن. از دست دادن. تسلیم شدن. بچه انداختن.
آلدیری: تصرف. **آلدیریجی:** متصرف.
آلدیریش: خرید اجباری. خرج. مصرف. دقت. **آلدیریشسیز:** بی‌تفاوت.
آلدیریشماق: عوض کردن.
آلدیریق: تعویضی. خریداری شده. دعوت. طلب. خواسته. خودپسند.
آلدیریلماق: وادار به خرید شدن. وادار به دریافت شدن. تصرف شدن.
آلدیریلمیش:(Aldırılmış) تصرف شده.
آلدیریم: (Aldırım) غنیمت. مفتوحه. متصرفات. تأثیر.
آلدیزماق: (Aldızmaq) گم کردن.
آلدیش: (Aldış) پذیرش. قبول. عادت. خطاء. ائرور. پیشین.
آلدیشچی: رونده. عادت کرده. معتاد.
آلدیشماق: اشتباه کردن. عادت کردن.
آل دیشی: (Al dişi) (دندان آل) نوعی سنگ که به گردن زن حامله آویزند تا «آل» به او آسیب نرساند.
آلدیق: گرفتنی. خریدنی. گزینه. نرده. معجر. کنگره (دندانه های لبهٔ بام).
آلدی قاچدی: نوعی بازی با توپ. هرج و مرج. اغتشاش. دروغ. تاکسی.
آلدی قوْل: دستهای حیوان.
آلدی گئتدی:(گرفت و برد) بدحساب.
آل دیل: حیله. دروغ. زبان چرب.
آل دیله توتماق: فریب دادن.
آلدیم: طلایه دار. جلودار. پیشرو.
آلدیماق: (Aldımaq) از دست دادن. گم کردن. اشتباه کردن. آشفته شدن.
آلدیم وئردیم: تصفیه حساب.
آلدیم وئردیملی: تمام کننده.
آلدین: بیعانه. جلو. پیش. اوّل.
آلدین آلا: از قبل. از پیش.
آلدین آلدینا: خود بخود.
آلدینچی: (Aldınçı) معطل کننده.
آلدینماق: (Aldınmaq) تأثیر گرفتن. متأثر شدن. معطل شدن. آواره شدن. تغییر یافتن. از دست دادن. گم کردن.
آلدی وئردی: (Aldı verdi) داد و ستد.
آلدییار: خطابی قدیمی برای حاکم.
آل زنزیله: (Al zənzilə) غوغای عظیم.
آل سات: (Al sat) خرید و فروش.
آلساق: (Alsaq) خنده رو. (ناد).
آلساماق: در طلب دریافت بودن.
آل سانا: (Al sana) افکار پلید.
آل سانی: (Al sanı) پیش فرض.
آلسای: (Alsay) محترم. گرامی.
آلسیت: (Alsıt) حسّاسیت. آلرژی.
آلسیتماق: (Alsıtmaq) خیانت کردن. رسوا کردن. توصیه کردن.
آلسیق / آلسیک: (Alsıq) لب شکسته. آج دار. قهوه ای.
آلسیقماق: (Alsıqmaq) گرفته شدن. کنده شدن. فریب خوردن. محروم شدن. یغما شدن. مصادره شدن.
آلسیقمیش: غارت شده. یغما شده.
آلسیلاماق: خیانت کردن. رسوا کردن.
آلسین: (Alsın) حسّاس. زودرنج.
آلسینلاماق: جان گرفتن. روییدن.
آلسینماق: فریب خوردن. مصادره شدن.
آلسینیتماق: (Alsınıtmaq) تلقین کردن.
آلشاتی: (Alşatı) یادگیری. آموزش.
آلشاق: رذل. پست. عادت. رفتار. بعید.
آل شال: (Al şal) شال سرخ. (ناد).
آلشاماق: (Alşamaq)سیاهی رفتن چشم.
آلشان: غرور. **آلشانماق:** از پا افتادن. با گامهای بلند و مغرورانه راه رفتن.

آلشی: (Alşı) متناوب. روتین.
آل طمغا: (Al təmğa) ← آل تامغا.
آلغاسیماق: تنگی نفس گرفتن.
آلغاش اولغاش: درهم برهم.
آلغاق جولغاق: خویشاوند.
آلغالی: آهووش. دوست داشتنی.
آلغان: (Alğan) جاذب.
آلغای: (Alğay) قابلمه.
آلغای جالغای: قوم و خویش.
آلغت: درست. سفیداب. سفیده. غازه.
آلغو بیرگو: ← آلقی وئرگی.
آلغوت: (Alğut) ذخیره و غلّه‌ای است که لشکریان به رسم خراج از ولایات بگیرند. سفیدهٔ تخم مرغ.
آلغوجی: مشتری. قاتل. پرندهٔ شکاری.
آلغور: ← آلغوت. تند. تیز. چابک.
آلغولیق: (Alğuliq) ← آلقیلیق.
آلغون: (Alğun) کوه کوچک.
آلغونجوق: (Alğuncuq) ← آلقینجیق.
آلغی ساتقی: خرید و فروش.
آلق: نابود کردن. از میان بردن.
آلقا: (Alqa) خزهٔ آبی. دعای خیر. پیش برنده. از میان برنده. نابود کننده. فریبنده. فریبا. پیش. پیشین. حق. فتح. پیروزی. تصرف. سرآغاز. دور. اقصی. سابقه. سابق. اکنون. در حال حاضر.
آلقاب: دشت. صحرا. قوچ وحشی.
آلقا باسار: پیشوا. پیش برنده.
آل قاباق: (گیا) کدوی زینتی.
آلقا بولاق: (Alqa bulaq) تیره ای از ترکان که قپچاقها آنها را به اسارت گرفتند و به گفتهٔ کاشغری، خدا آنان را آزاد کرد وبه این نام معروف شدند.
آلقا بؤلؤک: (Alqa bölük) تیم ترور.
آلقاپ / آلقاپای: (Alqap) اسیر.
آلقات: (Alqat) مدح. ستایش. فریب. کلک. منتهی الیه. رادیکال. نقطهٔ پایان.
آلقاتان / آلقاتچی: مفتری. افتراء زننده.
آلقاتماق: (Alqatmaq) پیش افتادن. پیشرفت کردن. به زور اعتراف گرفتن.
آلقاتین: (Alqatın) نخست. اول. ابتدا.
آلقاج: (Alqac) مشوّق. مهیّج. محرّک. آنتن. مترقّی. هرج و مرج. اغتشاش.
آلقاجی: (Alqacı) دعاگو.
آلقاچ: (Alqaç) دختری که فراری داده باشند. دختری که بدون اجازهٔ خانواده با پسری فرار کرده. زیرک. (ناپ).
آلقاچان: (Alqaçan) سریع. تند. شتابان.
آلقاداق: (Alqadaq) مشت و سیلی.
آلقاداماق: با مشت و سیلی زدن.
آل قادین: حمیراء.بانوی سرخ فام.(ناد).
آلقار: (Alqar) قوچ کوهی. دعاکننده. جسور. دلاور. نابود کننده. نوعی آلت موسیقی در میان سومریان. طمعکار. خوش بین. مترقی. پیشرفته.
آلقارا: حوله.دستمال.دوشاخ کشاورزی.
آلقاراق: بسیار پیشتر.(گویش قاراچای).
آل قارا قوشوم: نوعی بازی در موغان که بازیکنان از روی همدیگر می‌پرند.
آل قارانقی: (Al qaranqı)تاریکی مطلق.
آلقارچی: ترقی پرور. توسعه طلب.
آلقارماق: (Alqarmaq) دعا کردن.
آل قاریسی: ← آل آروادی.
آلقاریش: (Alqarış) پیشروی. توسعه.
آلقازین: (جان) حیوانی وحشی.
آلقاس: پراکنده. **آلقاسا:** شتاب. عجله.
آلقاسال: (Alqasal) حواس پرتی.
آلقاساماق: ترساندن. تهدید کردن.
آلقاسان: تپش. ضربان. زحمت.
آلقاسانق: (Alqasanq) پریشانی ذهن.
آلقاسانماق: (Alqasanmaq) برهم زدن. تغییر دادن. فریب خوردن.
آلقاسیماق: میل به گرفتن نمودن. هوس اخذ کردن داشتن. لک زدن. پذیرفتن.
آلقاسین: تقبل الله. خدا قبول کند.
آلقاش: (Alqaş) کننده. کوشا. رابطه. معتاد. نابودگر. درهم برهم. پیشروی. توسعه. دعا. متحد. ترانه. چسب. قابلیت. فهم. خواسته. ادعا. ← آرغاج.
آلقاشا: (Alqaşa) فاحشه. فتنه.
آلقاشقی: نخستین. قدیمی. آنتیک.
آلقاشماق: (Alqaşmaq) همدیگر را تشویق کردن. استقبال کردن بصورت جمعی.کمک کردن بهم. درگیر شدن.
آلقاشیماق: (Alqaşımaq) لک زدن. به صورت شدید هوس چیزی را کردن.
آلقاق: قوسهای کناری گهواره. چنبر.
آلقا قاراب: به پیش. (فرمان پیشروی).
آلقاق جالقاق: قوم و طایفه.
آلقال: (Alqal) گرفتنی. متعصب.
آلقالا: (Alqala) یا الله.
آلقالاق: (Alqalaq) مرتجع.
آلقالاماق: (Alqalamaq) پیش رفتن.
آلقالان: (Alqalan) مرتجع.
آلقالماق: استقبال شدن. تشویق شدن.
آلقالی: مرتجع. مجموعه.انبوهه. حقدار.
آلقاما: شکرگذاری. خیرخواهی.
آلقاماق: (Alqamaq) دعای خیر کردن. خدا را سپاس گفتن. ستایش کردن. پذیرفتن. سریع تاختن. اعتراف کردن.
آلقامیش: دعا کرده. بختیار. مسعود.
آلقان: (Alqan) پیروز. فاتح.
آل قان: (Al qan) غرقه به خون.
آلقانان: ممدوح. ستایش شونده.
آلقانداق: به اندازه یک کف دست.
آلقانماق:(Alqanmaq)مورد خیرخواهی واقع شدن. ستودن. خواهش کردن. فریب خوردن. خوردن (مربوط به حیوان). حمله کردن. نابود کردن.
آلقانمیش: (Alqanmış) محمود. ستوده.
آلقاوان: زرشکی. ارغوانی.
آلقای: (Alqay) درهم ریخته. پریشان.
آلقای آلقای: دعاکنان. بدون تکرار.
آلقایار: (Alqayar) امانتدار.
آلقاییت: حمد. ستایش. (ناپ).
آلقاییجی: (Alqayıcı) دعاکننده.
آلقاییر: دفتر امانات. اتاق امانات.
آلقاییش: (Alqayış) پیشرفته. پیشرو.
آلقما: نابودی. امحاء. **آلقماق:** نابود کردن. تمام شدن. به پایان رسیدن.
آلقو: (Alqu) همگی. مجموعه. سلاح. شکارچی. گیرنده. دریافت. طلب.
آلقوت: (Alqut) دفتر ثبت.
آلقوتماق: در دفتر ثبت کردن.
آلقور:ساکت.آرام.مطمئن.چابک.قوی.
آلقورا: بی ارزش. پست. کسی که از یک سخن معمول معنای بزرگی استخراج کند. ولگرد.
آلقورو: (Alquru) راه مستقیم.
آلقوس: (Alqus) مسافت. فاصله.
آلقوش: (جان) پرندهٔ دست آموز شکاری. گیاهی شبیه نخود فرنگی.

آل قوشاق: (Al quşaq) کمر سرخ.
آل قولاغی: سنگی که بالای سر زن زائو گذارند و یا به دستش دهند که جلوی تهوع گرفته شود.
آلقون: (Alqun) تپه. بلندی.
آلقی: (Alqı) قاشق جمع آوری شیرهٔ خشخاش. ادراک. دریافت. طلب. بی‌باک. خستگی ناپذیر. درآمد. عوارض. رشوه. ارتباط. چپاول. نخستین. سازش. پیمان. اجازه. اذن. رخصت. نیرو. ثروت. تمام.
آلقی بورون: (Alqı burun) در ابتدا.
آلقیت: مالیات گرفته شده. پیشگیری.
آلقیتماق: (Alqıtmaq) عبور دادن. گستردن. پیشگیری کردن.
آلقیج: (Alqıc) گیرنده. رذل. غدّار.
آلقیچی: (Alqıçı) تحصیلدار.
آلقیر:نابودکننده.تمام کننده.جسور.دانا.
آلقیرتین: (Alqırtın) از دور.
آل قیرمیزی: قرمز روشن و شوخ.
آل قیزیلی: (Alqızılı) ارغوانی.
آلقی ساتقی: خرید و فروش.
آلقیسماق: (Alqısmaq) بسیار خواستن.
آلقی سؤز: (Alqı söz) پیشگفتار.
آلقیسیز: کسی که سخنش اعتبار ندارد.
آلقیش: استقبال. پیشباز. دعا. دعای خیر. تسلی. تظاهرات. آرزو. خواسته.
آلقیش آند: (Alqış and) مراسم سوگند سربازانی که به جنگ اعزام می‌شوند.
آلقیش آیاق: (Alqış ayaq) باده‌ای که به افتخار یکدیگر تقدیم کنند.
آلقیشان: (Alqışan) طرفدار. هوادار.
آلقیش تاباق: طبقی که برای پذیرایی از میهمانان ترتیب داده باشند.
آلقیشجیل: رهبر مراسم مذهبی بوداییان.
آلقیشچی:استقبال کننده.مشوّق.چاپلوس
آلقیشلاما: (Alqışlama) استقبال. تشویق.
آلقیشلاماق: استقبال یا تشویق کردن.
آلقیشلانماق: استقبال یا تشویق شدن.
آلقیشلی: گرامی. عزیز. متشکر.
آلقیشلیق: (Alqışlıq) دعای خیر. استقبال. مراسم دعا.
آلقیشماق: (Alqışmaq) همدیگر را نابود کردن. رقابت کردن.
آلقیش وئردی: نذر داده (ناپ).
آلقیش وئرمک: تحیت فرستادن.
آلقیشیق: بارک الله. احسنت.
آلقیق: پهناور. دور. بعید. دستاورد.
آلقیل: (Alqıl) خرید. دریافت.
آلقیلاتماق: باعث دریافت و یا ادراک شدن. قلمداد کردن. تصور کردن.
آلقیلاشماق: باهم درگیر شدن.
آلقیلام: مفهوم. فلسفه. چرایی.
آلقیلاما: (Alqılama) درک. دریافت.
آلقیلاماق: درک نمودن. مسخره کردن.
آلقیلانماق:(Alqılanmaq)دریافت شدن.
آلقیلاییجی: دارای قوهٔ ادراک. سنسور.
آلقیلاییش: (Alqılayış) هذیان.
آل قیلماق: دام گستردن. دسیسه چیدن.
آلقیلی: بستانکار. طلبکار. فهیم.
آلقیلیق: شایسته. دریافتنی. خریدنی.
آلقیم: (Alqım) رنگین کمان. هیبت. چانه. دامنهٔ کوه. تحسین. حلقوم. گردن. بزرگ. وسیع.
آلقیما: درک. تلقی. دعای خیر.
آلقیماق: از دست دادن. بزرگ شدن.
آلقیملی: (Alqımlı) مهیب. باشکوه.
آلقین: ضعیف. عاشق. غلاف خونین. سراب. جای بلند. پایان. بسیار دریافت کننده. هر. همسر. قرمز روشن. حساس. خسارت. زیان. بی رنگ. زیبا. دلربا. آبراه. سنگین. جدّی. چپاول. کینه. دشمنی. نخستین. هنوز. چلاق. شل. معیوب. متهوّر. بسیار. حامله.
آلقینتی: (Alqıntı) تکه صابون.
آلقینجیق: گیره. ماشه. دستگیره.
آلقینچی: لایروب. کسی که آبراه را تمیز کند. نظافتچی. نهایت. پایان.
آلقین سالقین: مالیاتی که به زور گرد آمده باشد. مالیات اجباری.
آلقینسیز: پایان ناپذیر. ناخوشایند.
آلقینلیق: دشمنی. کینه ورزی.
آلقینما: (Alqınma) شیفتگی. آسیملاسیون. از خودباختگی.
آلقینماق: نابود شدن. محو شدن. تمام شدن. از دست رفتن. شیفته شدن. مفتون شدن. برهم خوردن. پریشان شدن. فریب خوردن. تغییر یافتن. از کار افتادن قسمتی از بدن، فلج شدن، معیوب شدن. آسیمیله شدن.
آلقینی: (Alqını) همگی.
آلقی وئرگی: (Alqı vergi) داد و ستد.
آلقیی: دیگ کوچک. ظرفیت. قابلیت.
آلکایی: (Alkayi) ← آلتایی.
آل کؤینک: بیماری سرخک. سرخپوش. نوعی زردآلوی سرخ.
آل گئییم: (Al geyim)سرخی. آرایش.
آلگا: ساز زهی شبیه چنگ مخصوص نواختن در پرستشگاه کاخ شاهی.
آل گلین: لکهٔ های سرخ روی پوست.
آل گؤل: (Al gül) گل سرخ. (ناد).
آل گؤلوم وئر گؤلوم: زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.
آل گؤن: (Al gün) رنگ پنبه ای براق.
آللاری: نوعی ترانهٔ عاشقانه در سومر.
آللاشدیرماق: قرمز گردانیدن.
آللاشماق: (Allaşmaq) قرمزتر شدن.
آللاق: آنکه در سخنش ثابت نیست. مکار. **آللاق بوللاق:** سربه هوا. سهل انگار. به صورت «علی بولاق» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
آللاما: (Allama) رنگ آمیزی.
آللاماق: (Allamaq) آراستن. رنگ کردن. گم شدن. ممهور کردن.
آللام بئرگن: خداداد (ناپ).
آللانج: (Allanc) جای باز و گشاده که زود به چشم بخورد.
آللانجاق: بازیچه. اسباب بازی.
آللانچاق: (Allançaq) مردی که به چالاکی راه افتد و به چابکی بایستد.
آللانماز: (Allanmaz) رنگ نشدنی.
آللانماق: (Allanmaq) رنگ شدن. سرخ شدن. فریب خوردن.
آللاه: (Allah) خدا. بت. کنایه از شخص بسیار زیرک. مستقل. بصورت Allax (آللاخ) وارد روسی شده است.
آللاه آچیق یول وئرسین: اوغور بخیر.
آللاه آخرینی خیر ائله سین: عاقبت بخیر.
آللاه آدامی: مرد خدایی. سلیم.
آللاه آراتماسین: خدا نکند.
آللاه آغزیندان ائشیتسین: خدا از دهانت بشنود.انشاءالله همان باشدکه می گویی.

آللاه ائله مه سین: خدا نکند.
آللاه ائوی: (Allah evi) مسجد.
آللاها ایسمارلادیق: به خدا سپردیم. خداحافظ. در امان خدا.
آللاها باخماق: خدا را در نظر گرفتن.
آللاها تاپان:(Allaha tapan) خداپرست.
آللاها توکّل: توکل بر خدا. شانسی. یا بخت یا اقبال. ریسک دار.
آللاه اکبرین ائشیدیلمه ین یئر: جایی که صدای الله اکبر نرسد. جای بسیار دور.
آللاه اکمگی: (گیا) (Allah əkməyi) (نان خدا) نوعی قارچ خوردنی که پس از باران فراوان، در کوهها بروید.
آللاه الدن آیاقدان سالماسین: (Allah əldən ayaqdan salmasın) خدا از دست و پا نیندازد. خدا عاجزت نکند.
آللاه الیندن توتسون: خدا از دستت بگیرد. خدا کمکت باشد.
آللاه اوْددان آفاتدان ساخلاسین: خدا تو را از آتش و آفت حفظ کند.
آللاه اوْرگینین ایستگین وئرسین: خدا مطلب دلت را بدهد.
آللاه اوْزوْنه یامان یئللی اسدیرمه سین: خدا روز بد به تو ندهد.
آللاه اومودونو کسمه سین: خدا امیدت را از تو نگیرد.
آللاه ایشینه برکت وئرسین: خدا به کسب و کارت برکت بدهد.
آللاه ایشینی راست گتیرسین: خدا کارت را روبراه کند.
آللاه بئلیندن وورسون: خدا از کمرت بزند.(نفرین).
آللاه باختی ایله گولدورسون: خدا با موهبت خودش تو را بخنداند.
آللاه باخیش: نظر کردهٔ خدا. (ناپ).
آللاه باشا گلنلردن ساخلاسین: خدا از بلایا حفظ کند.
آللاه باشیندان تؤکسوْن: خدا از سرت بریزد. خدا نعمتت را زیاد کند.
آللاه بیرین مین ائله سین: خدا یک تو را هزار کند. خدا نعمتت را افزون کند.
آللاه پایی: (Allah payı) صدقه. مساحتی در حدود ۲×۳ که در پایان دروی مزرعه باقی گذارند و پس از بستن محصول درو شده با یاد مکرر خداوند آنها را درو کنند.
آللاه توتماق: خدا گیر کردن.
آللاه تیکه سی / هاللاه تیکه سی: آخرین قسمت مزرعهٔ در حال درو.
آللاه چتینلیک چکدیرمه سین: خدا روز بد ندهد.
آللاه دادینا چاتسین: خدا به فریادت برسد. خدا کمکت باشد.
آللاه داشی: بلای آسمانی.
آللاه دالدالارا سالماسین: خدا تو را از نظر دور ندارد.
آللاهدان: (Allahdan) خدا رحم کرد.
آللاهدانلیق: حق بازی کردن یک نفر به جای دو نفر در بازی.
آللاه دؤگؤنؤنؤ آچسین: خدا گره مشکلت را بازکند.
آللاهسیز: بی دین. بی انصاف. بی خدا.
آللاهسیز توْسباغا: (Allahsız tosbağa) بی دین. بی انصاف. آنکه به کارهای بزرگتر از وجود خود بپردازد.
آللاه شردن ساخلاسین: (Allah şərdən saxlasın) خدا از شر و بلا حفظ کند.
آللاه شکر: خدا را سپاس (ناپ).
آللاه طرفی: عادل. خداخواسته.
آللاه قادادان بالادان ساخلاسین: خدا تو را از قضا و بلا حفظ کند.
آللاه قالاسا / آللاه قوْیسا: انشاء الله.
آللاه قوْروسون:خدانگهدار.پناه بر خدا.
آللاه قولو: خداقلی. عبدالله.
آللاه کریم یئری: خوابگاه مجانی.
آللاه کؤلگه نی یئره سالماسین: خدا سایه ات را از زمین کم کند. (نفرین).
آللاه کؤنلؤنؤ سئویندیرسین: خدا دلت را شاد کند.
آللاه گؤسترمه سین: خدا نکند.
آللاه گوْل اوْزوْنؤ سوْلدورماسین: خدا گل رویت را پژمرده نکند.
آللاه گونو: آخرین روز دروی مزرعه.
آللاهلاشماق: خدایی شدن.
آللاهلاما: (Allahlama) رسمی در هنگام درو کردن مزرعه. به هنگام تمام شدن دروی روزانه، یکی از دروگران رو به قبله کرده و با صدای بلند می گوید: «آللاه، محمد یا علی» دیگران نیز آن را تکرار کنند.
آللاهلاماق: زود خوردن و تمام کردن.
آللاهلیق: حکمرانی. خودسری.
آللاه نظر / آللاه نیاز: نام مردان اویغور.
آللاه وئردی: (Allah verdi) خداداد.
آللاه وئرگیسی / آللاه وئرن: خدادادی.
آللاه وئرن الین کسمه سین: خدا دست بخشنده را قطع نکند(نخشکاند).
آللاه ووران: (Allah vuran) آنکه خدا او را عذاب کرده. اشاره به شخص علیل و مجنون. ذلیل شده.
آللاه وورسون: خدا هلاک کند.
آللاه یاخشی یوْل وئرسین: خدا سفر خوبی را برایت عطا کند. سفر بخیر.
آللاه یامان گؤزدن ساخلاسین: خدا تو را از چشم بد نگهدارد.
آللاهین بلاسی: بلای آسمانی.
آللاهین بیرلیگینه آمانات: (Allahın birliyinə amanat)در پناه خدای واحد.
آللاهین تنبلی: آدم بسیار تنبل.
آللاهین جیبیندن پیغمبری اوْغورلاماق: پیغمبر از جیب خدا دزدیدن. وضعیت هرج و مرج و ناامنی برقرار بودن.
آللاهین وئرن گؤزنؤ: هر روز خدا.
آللاه یوْخ یئردن وئرسین: خدا از خزانه غیب بدهد.
آللاه یوْلو: اطعام خلق برای خدا.
آللاه یوْلوندا: فی سبیل الله.
آللای خان: خدای وطن دریاور ترکان.
آللاییجی: نقاش. رنگ کننده.
آللو: (Allo) دریافت.
آل له: ترانه که برای خواب کردن و یا آرام کردن بچه خوانند. لالایی.
آللی: خواستار رنگ شده. دارای رنگ سرخ. نیرومند. وسیع. مکار. دروغگو.
آللی آردلی: (Allı ardlı) پارتی دار. نامدار و دارای پشتیبان.
آللی الوانلی / آللی شاللی: رنگارنگ.
آللیق: سرخاب. قرمزی. سرخی.
آللی گلین: (گیا) (Allı gəlin) نوعی زردآلوی سرخ.
آللی گؤللؤ: (Allı güllü) دارای رنگ سرخ. گلفام. قشنگ.

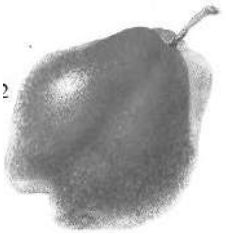
آللیم ساللیم: خوش هیکل.
آللی یاندیم: نوعی پارچهٔ زنانهٔ قرمز.
آلما: (Alma) دریافت. اخذ. سیب. در انواع استکان آلماسی، قیزیل احمدلی، شیروان گؤزلی، شیخی جانی، عاشیقی و ... در آذربایجان موجود است. در کنایه به مادر زن گفته می شود. (ناد).


آلما

آلما آتا: نیای افسانه‌ای قزاقها که نخستین درخت سیب را کاشته است. نام پایتخت قزاقستان.
آلما آتما: سیب اندازی. آنگاه که عروس را به خانهٔ داماد می‌آورند، داماد از پشت بام خانه، سیبی به طرف عروس پرتاب کند. چون سیب باعث سیری است، سیب را پرتاب می کنند یعنی که ما از تو سیر نخواهیم شد.
آلما ائشگی: ابزاری سه پایه برای چیدن سیب از قسمتهای بالای مرتفع درخت.
آلما اریدن: (گیا)(Alma əridən) گیاهی سفید و خاردار.
آلما الم: (Alma ələm) نام نقشهٔ فرش در منطقهٔ قبا.
آلما باش: (جان) اردک تاجدار(Netta rufina). **آلماباغ:** باغ سیب (ناد).
آلما بیشمیشی: برگهٔ خشک سیب که پخته و در زمستان بخورند.
آلمات: (Almat) مردم. خلق.
آلماتای: (Almatay) مانند سیب (ناد).
آلما تورشوسو: عصارهٔ سیب.
آلماج: (Almac) دستگاه انتقال نیرو. گیرنده. گیره. تحویلدار.
آلماجا: (Almaca) طلب. گرفتنی.
آلماجیق: سیب کوچک. استخوان صورت اسب. گونه. برآمدگی زیر چشم. پرندهٔ بزرگتر از گنجشک.
آلماجیل: (جان) گوسفندی که برّه اش را نشناسد و شیر ندهد (گویش قازاخ).
آلماچ: (جان) (Almaç) قاطر.
آلماچ تالماچ: همه جانبه.
آلماچلی: (Almaçlı) برنده. طلبکار.
آلماچنه:(Alma çənə) چانه چون سیب.
آلماچی: (Almaçı) سیب فروش. مالیات بگیر. سیب شناس.
آلماچی ائشگی: آدم اخمو.
آلما چیچک یئیه نی: (جان) سوسکچهٔ شکوفهٔ سیب. حشرهٔ آفت درخت سیب. (Anthonomus pomorum).
آلماخان:(جان) سنجاب(ناد).
آلماخانی‌م: الههٔ جنگ در باور ترکان.
آلمادانلیق: (Almadanlıq) سکوی کم ارتفاع در گوشهٔ اتاق.
آلما دیرناق: (Alma dırnaq) ناخن گرفته. گاومیشی که ناخنش را گرفته باشند. این نوع گاومیش معمولاً در هنگام فروش ، قیمت خوبی دارد.
آلمادیق: (Almadıq) استعاره.
آلمار: (Almar) انبار. سرخ سر. (ناپ).
آلمارا: مار قرمز. مو قرمز. (ناد).
آلماز: (Almaz) گرفته نشدنی. خریده نشدنی. با ناز و ادا. دامی که نسبت به بره‌اش نامهربان شده و او را نمی‌پذیرد و شیر نمی‌دهد. برای رفع این مشکل روشهای تنبیهی و تشویقی به کار می‌برند. ← باداقلاماق و تله مک.
آلمازاق: نپذیرنده. طرد کننده.
آلماز قویوسو: گودال نگهداری گوسفند یا بزی که بچه‌اش را نپذیرد.
آلمازلیق: (Almazlıq) تجرّد.
آلمازماق: نخواستن. نجستن.
آلمازی: (Almazı) الماس گونه.
آلماس: (Almas / almaz) الماس. به صورت Almas وارد روسی شده.
آلماس توْزو: (Almas tozu)فضلهٔ سگ.
آلماش: (Almaş) ضمیر (دستور زبان). نوبت. دوره. شیفت. تبادل. چرخش. تناوب. تعویض. داد و ستد. مشابه.
آلماشا: (Almaşa) مناوبه.
آلماشچی: (Almaşçı) نوبتچی. کارگر یا نگهبان نوبتی.
آلماشاماق: با دست کندن. ریشه کن کردن. (گویش گنجه و آغدام).
آلماشدیرماق: حرکت یا تغییر دادن.
آلماشدیریش: (Almaşdırış) معاوضه.
آلماشقا: (Almaşqa) مقابل. رو در رو.
آلماشلاماق: (Almaşlamaq) جنس را با جنس مبادله کردن. نو کردن.
آلماشلی: (Almaşlı) متناوب.
آلماشلیق: ضمیر (دستور زبان).
آلماشما: (Almaşma) تغییر و تحول.
آلماشماق: استفاده شدن. تغییر یافتن.
آلماشی: (Almaşı) مبادله.
آلماشیرماق: حرکت یا تغییر دادن.
آلماشیق: متغیر. متناوب. آلترناتیو.
آلماشیل / آلماشین: مفعول. متغیر.
آلماشین جان: فرصت طلب.
آلماشینماق: (Almaşınmaq) از حالی به حال دیگر تغییر یافتن. عوض شدن.
آلماشیو: (Almaşıv) مناوبه. تغییر.
آلماغای: بی درد. سربهوا. لاقید.
آلما فالی: (Alma falı) فال سیب. از آئینهای فال گیری در آذربایجان که در شامگاه چهارشنبهٔ آخر سال برگزار می شود. شخص یکی از دو سیب را در نظر گرفته و نیّتی می کند و سپس به یکی از اعضای خانواده اش می گوید که یکی از سیبها را بردارد، اگر همان سیب منظور شده برداشته شود، فال خوب درآمده است.
آلماق: (Almaq) گرفتن. خریدن. ستاندن. دریافت کردن. وصول کردن. فراگرفتن. پوشاندن. اعتناء کردن. محل گذاشتن. فتح کردن. پذیرفتن. عهده‌دار شدن. کساد کردن. به دست آوردن. بلند کردن. برداشتن. درآوردن. ضبط کردن. محروم کردن. خوردن. نوشیدن. سرکشیدن. چشیدن. به همراه بردن. با خود بردن. اقتباس کردن. دیدن کسی.
آلما قاتقان: سیب خشک شده.
آلما قاخی: (Alma qaxı) سیب خشک شده که در آش ریزند. علفی صحرایی که دنباله‌ای خوردنی دارد.

آلماقای: (Almaqay) کسی که دارای صورتی سیب گونه است. قرض.
آلماقچی: کسی که عروس را از خانهٔ پدری به خانهٔ داماد ببرد. خریدار.
آلماقور: چوب زیر بغل. پاروی کشتی.
آلما قوردو: (جان) آفت درخت سیب. (Laspeyresia pomonella)
آلماقیز / آلماگؤل: نام زنان اویغور.
آلما کؤرک: (Alma kürk) کُرکی که از پوست روباه تهیه شود.
آلما گزک: از اول تا آخر. به نوبت.
آلما گؤجؤ:(Alma gücü) قدرت خرید.
آلما گؤز: (جان)اسب با چشم درشت.
آلما گؤل:(Alma gül) گل سیب. (ناد).
آلما گـؤوه سی: (Alma güvəsi) آفت سیب (Hyponomeata malinellus)
آلمال: (Almal) لازم. ضروری.
آلمالاماق: به نوبت ردیف شدن.
آلمالان دئمک: بیکار ولگردی کردن.
آلمالی: خریدنی. معقول. دارای سیب.
آلمالی سالمالی: پر زرق و برق.
آلمالیق: (Almalıq) باغ سیب. سیبستان. گودی بالای چشم اسب. جایی که فتح آن ضروری است. کپل. طاقچه. رف. طاقچهٔ بزرگ و سراسری.(ناد)
آلمالیق باشی: (Almalıq başı) رف یا طاقچهٔ کوچک در بالای آتشدان.
آلمالی یئملیگی: (گیا) نوعی علف مانند شنگی که در بهار آن را می‌خورند و بر سر آن نوعی قاصدک می‌روید.
آلمام: (Almam) سیب من. (ناد).
آلما منه نه سی: (جان) آفت درخت سیب. (Aplispomi)
آل مامودی شالوار: شلواری از پارچه ابریشمی. شلوار ماهوتی.
آلمان: (Alman) سپاهی. سرباز پیاده. بی‌باک. اطمینان خاطر. استدعا. طلب خراج. یاری. گیرنده. تیزبین. دارای نگاه عقاب. کشور آلمان.
آلماناق: (Almanaq) اثر ادبی گرفته شده از نمونهٔ آثار نویسندگان و شاعران مختلف. تقویم. سالنامه.
آلمان بؤرکؤت: (جان) نوعی پرندهٔ شکاری که چشمهایش می‌چرخد.
آلمان بؤمبو: شلوغ. جنجالی.
آلمان تالمان: (Alman talman) شتابان.
آلمانچی: (Almançı) طرفدار آلمان. کارگر ترک در آلمان.
آلمانلاماق: (Almanlamaq) آبرو ریختن. زیر بغل زدن و بردن.
آلمانیا: (Almaniya) کشور آلمان.
آلمانیا سؤسامی: (گیا) مراغرون. نضار.
آلمای: ضعیف. ناتوان. نفهم. بی دقت.
آلما یاپراغی: گیاهی برگ پهن.
آلما یاناق: (Alma yanaq) لپ قرمز.
آلمایی: (Almayı) لپ قرمز. (ناد).
آلمجق: دو رنگ. ابلق. پیسه.
آلمل: لوازم زین. از اسباب زین.
آل منی: (مرا بگیر) جذاب.
آل موراد: نامی برای مردان اویغور.
آل مورد: (گیا)درخت مرّ مکی. عوجه.
آلموس: (Almus) پیروز. فاتح.
آلمه: (متفا) ← آلما (سیب).
آلمیت: ارمغان. تحفه. رشوه. باجگیر.
آلمیش: خریده. گرفته. فاتح. پیروز. قیمت خرید. **آلمیشی:** قیمت. ارزش.
آلمیق: (Almıq) دیوانه وار.
آلمیلا: (گیا) (Almıla) سیب.
آلمین: (Almın) زیرک. ناقلا.
آلمینا: زیبا چون مینای سرخ. (ناد).
آلمیون: (Almiyon) آلومینیوم.
آلن: (Aln) پیشانی.
آلنات: آماده. **آلناتماق:** آماده کردن.
آلناش: (Alnaş) حافظه.
آلنالیق: (Alnalıq) آمادگی.
آلنام: (Alnam) اقتباس. اخذ.
آلناماق: حفظ کردن. اقتباس کردن.
آلنی آچیق: روسفید. حساب درست.
آلنی آلنینا: بهرهٔ صد در صد.
آلنی آی: (Alnı ay) پیشانی گشاده.
آلنیش: (Alnış) وسواس.
آلنیق: (Alnıq) شیفته. مجذوب.
آلنیقماق: (Alnıqmaq) شیفته شدن.
آلنی قیریش: (Alnı qırış) پیر. فرسوده.
آلنی کؤلگه لی: شرمنده. خجل.
آلنیم: (Alnım) اقتباس. اخذ.
آلنین تری: (Alnın təri) عرق جبین.
آلنین چاتی: (Alnın çatı) وسط پیشانی.
آلنیندا یازیلماق: مقدّر شدن.
آلنین یازیسی: سرنوشت.
آلنی یاش: کوشا. زحمتکش.
آلو: پست. بی‌ارزش. بدحساب.
آل وئر: بده بستان. خرید و فروش.
آل وئرچی: (Al verçi) سوداگر. دلال.
آل وئردی: سرسری. سریع. خوشایند.
آل وئرلی: (Alverli) رایج. مرسوم.
آل وئره باخماق: (Al verə baxmaq) مشغول بودن به داد و ستد.
آلوا: حلوا. ← چالوا. **آلواج:** حواله.
آلوار: تومور. برآمدگی. ریشه. دیوار باغچه که از چوب سازند. تختهٔ بزرگ پس از دفن مرده بگذارند. تختهٔ بزرگ که به صورت چهارگوش بریده باشند.
آلواغاج: (Alvağac)گیرنده. تحصیلدار.
آلوالا: (Alvala) رنگارنگ.
آلوان: (Alvan) مالیات. قرض.
آلواناق: چپر. خانهٔ حقیر. به صورت «آلونک» وارد زبان فارسی شده است.
آلوانج: (Alvanc) طومار. تعویذ. دعای گردن آویز.
آلوانجیق: (گیا) لالهٔ واژگون.
آلوانچی: (Alvançı) آنکه محکوم به مالیات اجباری شده.
آلوان ساليق / آلوان یاساق: جزای نقدی. باج. مالیات اجباری.
آلوج: (گیا) (Aluc) زالزالک.
آلوچ: (گیا) (Aluç) شفتالو.
آلوده: (Aludə) شیفته. مجذوب.
آلوس: (Alus) حال. کسب. کار. شغل.
آلوق: خشن. کچل. طاس. طلب. معاش. مجذوب. مجنون. سرسپرده.
آلونقان: با ناز و ادا. ← آلینقان.
آلونگ: (Alung) چوب تیر. تیر چوبین بدون پیکان.
آلونور: (Alunur) بااحساس. طناز.
آلوْو: (Alov) زبانهٔ آتش. لهیب. شعلهٔ آتش. به صورت «الو» و «آلاو» وارد زبان فارسی شده است.
آلوْواج: شعلهٔ بزرگ. آتش بزرگ.
آلوْوچو :(Alovçu)آتش افروز. گیرنده.
آل وورچو: (Al vurçu) دزد. سارق.
آلوْو ساچان: شعله گردان. آتش افروز.

آلوْوگؤز: (Alovgöz) چشم آتشین.
آلوْولاتماق: مشتعل گرداندن.
آلوْولاما: زبانه کشی. اشتعال. لهیب.
آلوْولاماق: زبانه کشیدن. آتش گرفتن.
آلوْولاندیرماق: شعله ور کردن.
آلوْولانما: (Alovlanma) اشتعال.
آلوْولانماق: زبانه کشیدن.



آل یاناق

آلوْولانمیش: شعله کشیده. آتش گرفته.
آلوْولاییجی: آتش گیرنده.
آلوْولو: (Alovlu) آتشین.
آلوْولوق: (Alovluq) هیزم.
آلوْوود: (Alovud) آتش. زبانهٔ آتش.
آلویرما: (Alvırma) پرش. جهش.
آلویرماق: (Alvırmaq) پریدن. جهیدن.
آلویریش: (Alvırış) پرش. جهش.
آلویق: غنیمت. رشوه. بهره. ربا. خراج.
آلوین: (Alvın) پیشتر. قبلاً.
آل هاآل: بگیرو بگیر.بخرو بخر.غارت.
آل هاوا: پهنهٔ آسمان. بسیار بلند.
آله چوق: ← آلاچیق.
آلی: آلوچهٔ وحشی. به رنگ سرخ. پیش. جلو. قبل. نیز. بازهم. آبونه. علامت صفت عالی در زبان مغولی.
آل یئل: (Al yel) باد سرخ. باد جنوب.
آلیاپقیج: (Alyapqıc) پیشبند.
آل یاشیل: (Al yaşıl) ابریشم دارای رنگ سرخ و سبز. جنگل مقدس.
آلیان: جیب. رنگارنگ. الوان.
آل یانار: (Al yanar) نور سرخ.
آل یاناق: لپ قرمز. نوعی گلابی زرد که یک طرف آن سرخ باشد. (ناد).
آلیان جالیان: نامفهوم. بی معنی.
آلیانس: (Alyans) حلقهٔ انگشتر.
آلیب: خواهان. خواهنده. دلاور.
آلیب آلاجاق: چیز مورد طلب.
آلی بالی: (گیا) (Alı balı) آلبالو.
آلیب ساتار: (Alıb satar) سوداگر.
آلیب ساتماق: خریدن و فروختن.
آلیبقاچ: (Alıbqaç) شایعه.
آلیب وئره جک: رابطه. داد و ستد.
آلیب واران: گرداننده. مجری.
آلیب وارماق: بردن. اجراء کردن.
آلیت: محل دریافت یاخرید.منفی.کسر.
آلیتقان: مسئول پذیرش یا استقبال.
آلیتما: پذیرش. پذیرایی. آبونمان.
آلیتماق: (Alıtmaq) قبولاندن. بخشش کسی را قبولاندن. سبب دستگیری کسی شدن. آبونه کردن.
آلیج: (Alıc) سدّ آب کشاورزی، هر چیزی که با آن جلو آب را بگیرند و مسیر آب را تغییر دهند. رغبت. اراده.
آلیجا: (Alıca) دورنگ. رنگارنگ.
آلیجان: (Alıcan) خونگرم.
آلیجی: درّنده. دریافت کننده. خریدار. گیرنده. آنتن. شکارچی. مشتری. دوربین عکاسی. آتشگیره. هیزم خرد.
آلیجی ساتیجی: سوداگر. کاسب.
آلیجیق: خانه باغ تک اتاقه و گنبدی.
آلیجی قوش: (جان) پرندهٔ شکاری. در انواع شاهین، برقود، قیزیل قوش، قارتال، لاچین، اوتلگه و قیرقی در



آلی بالی

آذربایجان موجود است.
آلیجی گؤز: (Alıcı göz) چشم تیزبین.
آلیجیلاشماق: به شکار جمعی رفتن.
آلیجیلاماق: وحشی کردن.
آلیجیلانماق:(Alıcılanmaq)درنده شدن.
آلیجیلیق: (Alıcılıq) شکارگری. دریافت کنندگی. درندگی. ددمنشی.
آلیچ آغاجی: (گیا) (Alıç ağacı) درخت نبق. دیو آلبالو.
آلیچیق: (Alıçıq) جاسوس.
آلی خان قایتارماسی: (Alı xan qaytarması) از آهنگهای موسیقی عاشیقی آذربایجان از گروه قوشما.
آلیدان آلییا: پشت به پشت.
آلیر: مزد. کارانه. دقیق. مُرده.
آلیراش: (Alıraş) بدردنخور.
آلیراق: (Alıraq) کمی پیشتر.
آلیرچی: (Alırçı) حقوق بگیر.
آلیر ساتیر: سوداگر. تاجر.
آلیرلیق: قوهٔ ادراک. مواجب.
آلیرماق: وحشی شدن. رمیدن.
آلیز: (Alız) بیمار. مریض.
آلیزلاشماق: وخیم شدن حال.
آلیزلاماق: ← آلازلاماق.
آلیزلیق: بیماری. **آلیزیق:** تغییر.
آلیس: (Alıs) دور. آنجا که نور آفتاب به آن نخورد.
آلیستا: تربیت شده. ورزیده. آماده.
آلیسقی: دورتری.آنچه در دورتر است.
آلیسماق: (Alısmaq) دورشدن. جوانه زدن. به زور حق خود را گرفتن.
آلیسیم: تر. نمدار. لایهٔ نازک گوشت که بر پوست حیوان ذبح شده بماند.
آلیسین: (گیا) (Alısın) گیاهی هرز که در پاییز روید.
آلیش: خرید. دریافت. جذب. طلب بدهی. مواخذهٔ بدهکار. دهانهٔ آبی که از فواره می‌ریزد. عادت. احتراص. آتشگیری. ورزش. پذیرش. پشتهٔ بلندی که دو یا چند جوی، نهر یا دریا را از هم جدا می کند. کانال کوچک. سدّ. به صورت «الش» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی و به صورت «آلش» به معنای خرید وارد فارسی شده است.
آلیشاجاق: (Alışacaq) هیزم. هیمه.
آلیشار: (Alışar) عادت پذیر.
آلیشان: (Alışan) شعله ور. نوعی گیاه. (Dictamnus).
آلیش اؤتؤش: (Alış ötüş) داد و ستد.
آلیشپاق:(Alışpaq) کُشتی. زور آزمایی.
آلیشتا: (Alışta) باسواد. تحصیلکرده.

آلیشتای: (Alıştay) باشگاه. کلوب.
آلیش تؤرؤش: (Alış törüş) عرف.
آلیش چالیش: معاملهٔ آبدار. داد و ستد.
آلیشچی: (Alışçı) خریدار.
آلیش دگیش: (Alış dəyiş) کن واکن. مبادله. به صورت «الش دگش» وارد فارسی شده است.
آلیشدیرما: (Alışdırma) تنویر. روشن سازی. تعلیم. خار و خاشاک. آتشگیره. تمرین ورزشی.
آلیشدیرماق:(Alışdırmaq)روشن کردن. آتش زدن. تعلیم دادن. تمرین دادن.
آلیشدیریش: آشنایی. تمرین. تربیت.
آلیشدیریلماق: مشتعل گردانیده شدن.
آلیشدیریم: (Alışdırım)آشنایی. تمرین.
آلیشدیم یاندیم: (Alışdım yandım) پارچهٔ ابریشمی سیم بافت. رنگ سرخ آتشین. رنگ قرمز (در قره باغ).
آلیش سایيش: (Alış sayış) اعتیاد.
آلیشقا: (Alışqa) کبریت. قرص.
آلیشقار: هیمهٔ ریز که زود آتش گیرد.
آلیشقان: (Alışqan) شعله ور. معتاد. دریافت کننده. کبریت. ورزشکار.
آلیشقانلیق: اعتیاد. کاراکتر.



آلیشقا

آلیشقی: (Alışqı) رفتار عادت شده. عادت. رفلکس.
آلیشقین: (Alışqın) معتاد.
آلیشلی: طمعکار. خشمگین. حریص.
آلیشلیق: (Alışlıq) روشنی.
آلیشما: (Alışma) سوزش. التهاب. اعتیاد. کشتن حیوان و تقسیم کردن گوشت آن بین مشترکین. انس. تعویض. تغییر. مال و اموال اشتراکی.
آلیشماز: (Alışmaz) عادت ناپذیر. منع ازدواج قبیله‌ای.
آلیشماش: (Alışmaş) جدول. بخش.
آلیشماق: (Alışmaq) آتش گرفتن. مشغول شدن. خو گرفتن. عادت کردن. انس گرفتن. رام شدن. آموختن. تمرین کردن. خشمگین شدن. ورزش کردن. تغییر دادن.
آلیشمالاماق: (Alışmalamaq) اموال اشتراکی را تقسیم کردن.
آلیشمالیق: حیوان قربانی که گوشت آن تقسیم شود. سوختنی. چیزی که باهم خریده و بخواهند تقسیم کنند.
آلیشمامیش: بی قرار. رمو. سرکش.
آلیش وئریش: (Alış veriş) داد و ستد. به صورت «آلش ورش» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
آلیشی: (Alışı) درخشان. جذاب.
آلیشیب وئریشمک: (Alışıb verişmək) قرار و مدار گذاشتن. به توافق رسیدن.
آلیشیب یانماق: آتش گرفتن و سوختن.
آلیشیق: (Alışıq) روشن. آتش برقرار. آموخته. پخته. صیقل یافته. تراشهٔ چوب برای گیراندن آتش اجاق و غیره. مشتعل کننده. آتش گیره. مبتلاء. معتاد. گرفتنی. طلب.
آلیشیقلیق: (Alışıqlıq) عادت. انس.
آلیشیلماق: به صورت معتاد درآمدن.
آلیشیلمیش: عادت کرده. معتاد.
آلیشیم: دوستی. ائتلاف. رفتار.
آلیشیندیرماق: جایگزین کردن.
آلیشینماق: تغییر یافتن. دور خوردن.
آلیغا: (Alığa) تاکنون.
آلیغان: نیرومند. به اندازه کف دست.
آلیغای: (Alığay) لوچ. چپ چشم.
آلیغینی آشیرماق: کار کسی را ساختن. تجاوز به عنف کردن. پالان انداختن.
آلیغینی آلماق: (Alığını almaq) کار کسی را ساختن. پالان برداشتن.
آلیق: (Alıq) غذایی است مایع از آرد و سبوس و غیره که پس از زائیدن گاو به خوردش می‌دهند تا تقویت شود. نمدی که بر پشت حیواناتی چون اسب و قاطر می‌اندازند. گرفتنی. خریدنی. بد. زشت. دست و پا چلفتی. گرفته. ریخته. ابله. نوع. جنس. آرزوی بیهوده. خبر. کابوس. تپه (بلندی). دروغین. اهرم. زحمت. پشت. عقب. عقب مانده. مسئله. وصله. پالتو. روپوش. نامرتب. نترس. بی باک. پریشان. وحشی. هار. قبول. پذیرش. میهمان. آستانه. هشتی. معطل. ادراک.
آلیق آدای: (جان) سگ وحشی.
آلیق آلیق: (Alıq alıq) با حیرت.
آلیقان: خدای جنوب در باور ترکان.
آلیق اولونماق: (Alıq olunmaq) منع، تعطیل یا بسته شدن.
آلیقچیلا: فعلاً. اکنون(گویش اویغور).
آلیقخان: خدای نابینایان در باور ترکان.
آلیق سالیق: (Alıq salıq) اخذ و عطاء. در حال کوچ و حرکت که چادرها نیمه افراشته است. محاسبات.
آلیقساماق: قصد دریافت داشتن.
آلیقسی: (Alıqsı) مدّعی.
آلیقسیز: (Alıqsız) حیوانی که برپشتش نمد نینداخته باشند.
آلیقلاشماق: احمقانه حیرت کردن.
آلیقلامـــا: (Alıqlama) کلاهبرداری. تحمیق. بار سبک اما خشن.
آلیقلاماق: (Alıqlamaq) پالان گذاشتن. جل انداختن به روی حیوان. خر کردن. احمق کردن. پست شدن. ضعیف شدن. کم ارزش شدن. حماقت کردن. سرسری کار کردن. بی دقت کار کردن. پروردن. داغ کردن. تراشیدن پشم شکم بره.
آلیقلانماق: دماغ سوخته شدن. احمق شدن. چئزیدن. مشاهده شدن.
آلیقلی: (Alıqlı) حیوانی که بر پشتش نمد انداخته باشند. زن ذلیل.
آلیقلیق: گرفتگی. حماقت. بغض.
آلیقماق: (Alıqmaq) حماقت کردن. زیان دیدن. ضرر کردن. نابود شدن.
آلی قوْیما: بازداشت. توقیف.
آلی قوْیماق: متوقف کردن.
آلیک: (Alik) ابلق.
آلیلماق: برای خود خریدن یا گرفتن.
آلیم: دریافت. طلب. مالیات. بُرد. فتح. پذیرش. پذیرایی. ظرفیت. حوصله. باج. صورت در کسر (ریاضی).
آلیماق: (Alımaq) گرفته شدن.
آلیما گیرمک: قرض گرفتن.
آلیمان: (Alıman) کلبه.
آلیمانا: (جان) مارمولک سبز و درشت.

آلیم باش: (جان) نوعی اردک.
آلیمجیل: مشتری. خواستار. متقاضی.
آلیمچا: (گیا) آلوچه (گویش قازاخ).
آلیمچی: تحویلدار. حسابدار. طلبکار.
آلیم ساتیم: خرید و فروش.
آلیم ساتیمچی: دلال. کاسب.
آلیمساق: طلب. گرفتنی. بدنفس.
آلیم سالیق: خراج. مواجب مقامات.
آلیمسی:(Alımsı) رنگارنگ. دو رنگ.
آلیمسیراق:(Alımsıraq)سرخ فام. زرّین.
آلیمسیز: غیرجذاب. بی حوصله.
آلیمسینماق: در اندیشهٔ دریافت بودن. جبهه. طرف پیش روی کوه. مرد سربلند. تأمین یا سیر شدن.
آلیمقا: نویسنده. کاتب دربار. منشی.
آلیمقار: (Alımqar) طلبکار. خریدار.
آلیمقاماق: دعای خیر کردن.
آلیملاماق: (Alımlamaq) بدهکار شدن.
آلیملی: جذب شدنی. مناسب. دلربا. طلبکار. باظرفیت. با حوصله. (ناد).
آلیملیق: (Alımlıq) جذابیت. طلبکار.
آلیمنت: (Aliment) نفقه. نفقه دادن.
آلیم وئریم: خرید و فروش. داد و ستد.
آلیم یوْلوم: (Alım yolum) مندرس.



آلین

آلین: (Alın) پیشانی. کوه. رشته (تحصیلی). به صورت «اَلِن» به همین معنا وارد ادبیات فارسی شده است.
آلینار: (Alınar) خریدنی. قابل خرید.
آلیناق: حس. حواس. **آلینان:** مقبول.
آلینا وئرمک: پذیرفتن. اجابت کردن.
آلین باغی: (Alın bağı) لچک.
آلین تری ایله قازانماق: با عرق جبین به دست آوردن. **آلین تری تؤکمک:** عرق جبین ریختن. زحمت کشیدن.
آلین تؤپوْ: (Alın töpü) قلّهٔ کوه.
آلین توْپون: همه جا. زمین و آسمان.
آلینتی: (Alıntı) اقتباس شده. رسید. اخذ. غنیمت. نقل قول.
آلینتیلاما: (Alıntılama) اقتباس.
آلینتیلاماق: اقتباس کردن.
آلینتیلانماق: اقتباس شدن.
آلینج: الهام. لجوج. (گویش قشقایی).
آلینجا: جبهه. میدان. محبوب. منفرد.
آلینج ائتمک: (Alınc etmək) چراندن مختصر احشام در هنگام نیمروز برای جلوگیری از پراکنده شدن.
آلینجاخان: پدر افسانه ای ترکان.
آلینجاق: جذاب. نازک. چشم روشنی و هدیهٔ عروس خانم. بخت. اقبال.
آلینجاق اولدوزو: ستاره اقبال.
آلینجوق: پیشانی. پیشانی زیبا.
آلینجی: جوشان. برانگیخته. گستاخ.
آلینجیق: (Alıncıq) ← آلینجوق.
آلینچا: (گیا) زردآلوی سیاه تازه.
آلین چاتقیسی: پیشانی بند.
آلین چیزگیسی: (Alın çizgisi) سگرمه.
آلین داشی: (سنگ پیشانی) سنگی که در داخل اجاق و در روبرو گذارند.
آلین دانی: پیشانی بند زنان ترکمن(ناد)
آلیندی: قبض رسید. **آلیندیلی:** جنس سفارشی در مقابل قبض رسید.
آلینسالیق: (Alınsalıq) قسمتی از سربند اسب که بر پیشانی حیوان می‌افتد.
آلین سالین: مریض. بیمار. ناتوان.
آلینسیو:(Alınsıv) هیستریک. جن زده.
آلینشای: پارچه دور تاج عروس (ناد).
آلینق: (Alınq) ضعیف. ناتوان.
آلینقاساماق: شتاب کردن.
آلینقاماق: (Alınqamaq) اعتراف کردن.
آلینقان: حسّاس. زودرنج. هار. مأخوذ.
آلینقی: (Alınqı) حاصل. نتیجه.
آلینلیق: (Alınlıq) جواهر و یا زینتی که زنان در قدیم به پیشانی می‌بستند. پیشانی بند. کتیبه. لوحه. سردر.
آلینما: اقتباس. **آلینماز:** معطل. ناگرفتنی.
آلینماز قالا: دژ باکره. دژ تسخیر ناپذیر. لقبی برای دژ شوشا در قره‌باغ.
آلینماق: گرفته شدن. خریده شدن. نیم سیر شدن. گرفته شدن و کنده شدن پوست میوه و .... عادت کردن.
آلینمیش: شیفته. سرگشته. مغفول.
آلینی: (Alını) حاصل. دستاورد.
آلینیش: (Alınış) هاری. توحّش. تسخیر. تصرف. پذیرش.
آلینیشماق: ازبر کردن. حفظ کردن.
آلینیق: اکنون. در حال حاضر. مغبون.
آلی واللاتما: (گیا) علف هرز.
آلی یوْنجا: (گیا) گیاهی با برگهای کوچک مانند یونجه.
آم: (Am) فرج. مادینه. اکنون.
آما: (Ama) مادر.
آمات: مؤدب.(ناد)(گویش ترکمنی).
آماتلی: مناسب. برازنده. (ناد).
آماج: (Amac) نشانه. هدف. ابزار کشت. خاک توده کرده که نشان تیر را بر آن نصب کنند. آماجگاه. نشان. پرتاب تیر تا مسافت یک بیست و چهارم فرسنگ برابر با ۵۰۰ قدم یا ۲۵۰ متر. آهن گاو آهن که در زمین فرو شود و شیار کند. مجموع آهن جفت، گاو آهن و سپار. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
آماجخانا: خاک توده. میدان تیر. تودهٔ خاک که برای مشق تیراندازی بسازند.
آماجداش: (Amacdaş) هم هدف.
آماجقا: سیبل. جای هدف. به صورت «آماجگاه» وارد فارسی شده است.
آماجلانماق: هدف قرار گرفتن.
آماجلاما: نشانه گیری. استهداف.
آماجلاماق: نشان کردن. هدف گرفتن.
آماجلی: (Amaclı) هدفدار.
آماجلیق: نشانه. هدف. هدفمندی.
آماجی ایتیک: راه گم کرده. منحرف.
آما خانیم: الههٔ آفرینشگر دربارو ترکان.
آمادامماق: قصد داشتن. نیت کردن.
آمار: خوشبخت. بی غم. (ناپ).
آمارات: کوشا. زرنگ. ماهر.
آمار تامار: گوناگون. **آماری:** دیگران.
آمازوْن: زنان جنگاور قفقازی در ایام باستان که برای بهتر تیرانداختن، پستان راست خود را می‌بریدند. **آماش:** (آماچور). چور= عنوان نظامی. (ناپ).
آمالقاما: خلیطه. آلیاژی که از ذوب برخی فلزات با جیوه به دست آید.

آمالیق: جای قاشق. (گویش اردبیل).
آمـان: امـان. بیـداد. شـکایت. امنیـت. مهلت. امکان. مجـال. رحـم. رحمـت. امداد. کمک. نجات. طاقت. نیرو. نـدا برای هیجان، فریـاد، خـواهش، امیـد و تمنا. سلامت. دهان. زبان. سخنوری.
آمان آی: ماه سالم و زیبا. (ناد).
آمانا: (Amana) خداحافظ. بدرود.
آمان ائریکه: خانواده. اهل و عیال.
آمان ائل: نامی برای مردان اویغور.
آمان ائله مک: ← آند آمان.
آمان ائوی: (Aman evi) پناهگاه.
آمانابند: (Amanabənd) ← آماناتابند.
آمانات: امانت. مهمان (گویش شاهباز).
آماناتا بند: (Amanatabənd) به اشاره‌ای بند. شکسته بسته. بی‌دوام.
آمان اسن:(Aman əsən)صحیح و سالم.
آمانا گلمک: تسلیم شدن.
آمان بیبی / آمان بیکه: نام زنان ترکمن.
آمانتاش / آمانتای: نام مردان اویغور.
آمان تانریم: الله اکبر. وای خدای من.
آمانج: (Amanc) مشهور. نامدار.
آمانجان: (Amancan) نام مردان اویغور.
آمانچار: (Amançar) لافزن. پرحرف.
آمانچی: (Amançı)سلیم. سالم. مسعود.
آمانچیلیق: سلامت. سعادت.
آمان خان: نامی برای زنان اویغور.
آمان خدا: مطمئن. آرام. مؤمن.
آمـان دور / آمـان دورا / آمـان دوردو / آمان دورسون / آمان شیرین: نام مردانه.
آماندیرماق: مطمئن کردن.
آمان زامان: منحصر بفرد. اصلاً و ابداً.
آمان ساغ: (Aman sağ) صحیح و سالم.
آمانسیز: بی رحم. سنگدل. غدّار.
آمانشاه / آمان شکر: نام مردان اویغور.
آمانقا: خداحافظ. بدرود. بسلامت.
آمان قارقا: (جان) کلاغ سیاه.
آمان قال: خداحافظ. بدرود. بسلامت.
آمان قول: نامی برای مردان اویغور.
آمان گلدی: نام مردان آذربایجانی.
آمان گول: نامی برای زنان اویغور.
آمانلاشماق: احوالپرسی کردن.
آمانلی: امن. مطمئن. رحیم. سالم(ناد).
آمانلیق: عافیت. سلامتی. امنیت. نیرو.
آمانلیق اسنلیک: صحت و سلامت.
آمان نفس / آمان نور / آمان نیـاز / آمـان وئردی: نامی برای مردان اویغور.
آمانی: (Amanı) ← آماناتابند.
آمان یا: (Aman ya) وای خدای من.
آمانیار: نامی برای مردان اویغور.
آمانی بیلمک: کمک فوری خواستن.
آمانی قیریلماق: از توان افتادن.
آمان یوْخ: چاره ای نیست. مجبورم.
آمان یوْل: (Amanyol) راه سالم. (ناد).
آمبار: آلت مادینگی. مقعد. ← آنبار.
آم بـــازاری: (Am bazarı) محلـــهٔ فاحشگان. رابطهٔ زناشویی.
آمباق: (Ambaq) پوست سبز گردو.
آمبال: (Ambaq) قسمتهای تاکستان.
آم بانکاسی: (Am bankası) فاحشه.
آم بودالاسی: آنکه بدلیل غرایز جنسی به چیزهای دیگر بی توجه باشد.
آم بیتی: (Am biti) بچهٔ کوچک.
آمبیر: انبر. گیرهٔ بزرگ آهنگر. احمق.
آمبیـر آغیـز: (Ambır ağız) لبـهٔ انبـری. انبر کوچک مفتول بُر.
آمبیق: (Ambıq) کامل. چشم سیر.
آمبیـــل: (Ambıl) نخســـتین جفـــت گاوهای نر که بـرای شـخم زدن، گـاو آهن را می کشند.
آمبیل آناق: رسم شـوهر دادن خـانواده های بی پسر به فامیل مادری.
آمبیلان پیسلان: بازی اله کلنگ.
آمپر: (Amper) آلت جنسی.
آمپـری قالخمـاق: (Amperi qalxmaq) تحریک شدن. ارگاسم شدن.
آمت: (Amət) ابنه ای.
آمتان: (Amtan) طعم.
آمتاناق: (Amtanaq) لذیذ.
آمتچی: (Amətçi) غلامباره.
آمتی: (Amtı) اکنون.
آمجیغـا دن دوْشـمک: (Amcığa dən düşmək) ترشیده شدن دختر.
آمجیغـی دورمـاق: (Amcığı durmaq) چاپلوسی کردن. دنبال بهانهٔدعوا بودن.
آمجیغی سولانماق: حشری شدن.
آمجیغی قاشینماق: بفکر گناه افتادن.
آمجیق: (Amcıq) فرج. آلت زنانه.
آمجیق آغیز: (Amcıq ağız) آنکه دایـم از سکس سخن گوید.
آمجیق بیتی: بچهٔ روستایی تنبل.
آمجیـق داعواسـی: (Amcıq da'vası) دعوای جنسی زن و شوهر.
آمجیق قوروسو: دختر ترشیده.
آمجیقلاماق: یکباره به موضوعی پریدن.
آمچیقار: [مغ] توخالی. تهی.
آمد:(Amәd) بخت. **آمدلی:** خوشبخت.
آمرا: عزیز. شیدا. شیفته. پاک و صاف.
آمـراز: مجموعـهٔ متعلقـات خـیش کـه برای بستن به گاوها مورد استفاده قـرار گیرد. در برخی روسـتاهای دیزمـار بـه صورت «خئش آمراز» استفاده می‌شود.
آمراغی: (Amrağı) لذیذ.
آمراق: عزیز. شیفته. پاک و صاف.
آمراقلیق: (Amraqlıq) مسلک.
آمراک: فرج. آلت زنانه.
آمراک چیچگی: (گیا) امراقوس.
آمرال: (Amral) نرم. لطیف.
آمراماق: (Amramaq) دوست داشتن.
آمران: (Amran) خمار. شیفته. (ناپ).
آمرانج: (Amranc) عشق. هوس.
آمرانماق: دوست داشته شدن.
آمرو: (Amru) دائمی. همیشگی.
آمرود: (گیا) (Amrud) ← آرمود.
آمریکـا آلمـا آغـاجی: (گیـا) ازگیـل آمریکایی.(Achras sapota).
آمریکا آلماسی: (گیا) (Amrika alması) بادام فرنگی. بلادر آمریکایی.
آمریکـا بـال قابـاغی: (گیـا) کـدوی آمریکایی. کدوی رومی.
آمریکـا بیرلشـمیش شـتاتلاری: ایـالات متحدهٔ امریکا.
آمریکا چیراغی: چراغ نفتسوز با نفتـدان کوچک و شیشهٔ کوتاه و دستگیره.
آمریکا ساقیزی: آدامس.
آمریکـا سـویو: (Amrika suyu) نوشـابهٔ کوکا کولا.
آمریکا صبر آغاجی / آمریکا عود آغـاجی: (گیا) صبر امریکایی. صباره.
آمریکا قو قوشو: (جان) قوی تودرا.
آمریکا کاساسی: کاسهٔ آلومینیومی.
آمریکا لالا آغاجی: (گیا) شـجره الزنبـق.

درخت لاله آمریکایی.
آمریکـــایی: (Amrikayı) کلاهـــک H شـکل کـه در پشـت بـام بـر سـر لولـه بخاری می گذارند. رابطی که در لولـه کشی برای ارتباط دادن دو لولـه از آن استفاده و با آچار باز وبسته می‌شود.
آمزاماق: (Amzamaq)چشیدن. خوردن.
آمسار: دهانه. ورودی. **آمساق:** زنباره.
آم سالاق:(Amsalaq) کوسخول. احمق.
آمشان: (Amşan) پوست برّه.
آمشوی: (Amşuy) نوعی زردآلو.
آمقا: مأمور اخذ مالیات. تحصیلدار.
آمقی: (Amqı) اکنون. هم اینک.
آمگاک: (امک). زحمت. کار.
آمما: (Amma) نیاز. دعا. خواسته.
آممالی: مسئله‌دار. حرف و حدیث دار.
آممیر: (Ammır) حریص. **آمناق:** ابله.
آمو: (جان) (Amu /Amuy) گاونر.
آموتقا: (Amutqa) فضول.
آمور: رود بزرگ. عشق. (ناپ).
آمورتی چاپماق: با زن پیر گشتن.
آمول آغاجی: (گیا) بادام هندی.
آمون: [مغ] مزرعه. غلّه. حبوبات.
آمی: [مغ] حیات. **آمیتان/آمیتای:** زنده.
آمیج: (Amıc) هدف. مقصد.
آمـی دره / آمـی دریـک: (Amı dərə) رود جیحون. آمودریا.
آمیر: (Amır) ساکن. آرام.
آمیراماق / آمیرانماق: آسودن.
آمیرت: (Amırt) تسکین.
آمیرتماق: (Amırtmaq) تسکین دادن.
آمیرساق: (Amırsaq) ساکن. آرام.
آمیرقا: (Amırqa) موجود وحشی یا دیو در باور ترکان.
آمیرقال: آرامگاه. **آمیرقی:** شکارچی.
آمیرلاماق: با حرص جمع کردن.
آمیرماق: آرام شدن. استراحت کردن.
آمیل: (Amıl) فرج. انسـان آرام، متین، سنگین و نرمخو. هئمیل نیز گویند.
آمیلتای: ماسک. **آمیللیق:** آرامش.
آمین: (Amın) آلت مادینگی زنان.
آمین: (Amin) قبول باشد. چنین باد.
آمین اوْخویان / آمین خوان / آمین دئین: آنکه نظر دیگران را تکرار کند.
آمینچی: [مغ] (Aminçı) خودپسند.
آمین دئمک: خود نظری نداشتن و نظر دیگران را تکرار کردن.
آن: (An) آسمان. نام خدای آسمان در سـومر. در زبـان اکـدی «آنـو» گفتـه می‌شد. خاطره. خاطر. حافظـه. عقـل و فهم. پسوندی به معنای «وحشی» اسـت کـه در آخـر اسـامی حیوانـاتی چـون آرسلان و ... آمده است.
آنئران: (Aneran) ← آناقران.
آنئیین: غریبه. بیگانه. (گویش مگری).
آنا: (Ana) مادر.مام. ننه. زن سالخورده. ماده. اصلی. اساسی. بزرگ. چـین اول یونجه. واژهٔ «آنا» به معنای مادر از سدهٔ نهـم مـیلادی، جـایگزین واژهٔ «اؤگ» شده اسـت. بـه همـین صـورت و معنـا وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده.



آنا

آنا آتا / آنا آتاسی: پدربزرگ مادری.
آنا آری: (جـان) (Ana arı) زنبورمـادر. شاه آری نیز گویند.
آنا آغا / آنا آغاسی: پدربزرگ مادری.
آنا آغزی: وسط تور ماهیگیری.
آنا ائتمک: (Ana etmək) اخته کردن.
آنا اتی: (Ana əti) لخت مادرزاد.
آنا اوْخولو: (Ana oxulu) مهد کودک.
آنا اوشاغی: کودک خجالتی. بچه ننه.
آنا اوْغول: مادر و پسر. نوعی قالب کـه دو نوع آجر بزرگ و کوچـک بیـرون دهـد. نخسـتین بچهٔ نـری کـه از تخـم ملکـه درآیـد. **آنـا ایـپ:** طنـاب مـورد استفاده در شکار کبک.
آنا اینی: هدیه ای کـه پـس از نـامزدی برای مادر دختر بفرستند. (آنا یوْللوغو، آنا بئزی، آنا دوْنلوغو و آنا یوْلو).
آنا بابا: خانواده. والدین.
آنـا بابـا قوْخوسـو: (گیـا) (Ana baba qoxusu) گلی معطر مانند آویشن.
آنا بابا گؤنؤ: زمان دشواری.
آنا باجی: خاله. مادر و خواهر. نـاموس. زنی که کارهای مربـوط بـه دادن غـذا در یک محفل را اداره کند. (ناد).
آنا باشی: زن کـارگزار. رهبـر دو دستهٔ بازیکنان در بازیهای کودکانه.
آنـا بـالا: (Ana bala) مـادر و فرزنـد. مهربان. **آنا بالاسی:** بچه ننـه. نـازپرورده.
آنا بالا کیمی: بسیار مهربان.
آنا بالی: (Ana balı) عسل زنبورهای پیر که بیشتر به رنگ تیره و تند است.
آنا آخجا بابا بوخجا: مهم نیست!.
آنا بویروغو: مادرسالاری.
آنا بیر: (Anabir) هم مادر.
آنا بیگ: (Anabəy) مادرسالار.
آنا بیگلیک: (Anabəylik) مادرسالاری.
آنا بیگیم: بانوی ارجمند. (ناد).
آنابیلبیل: برهنه. (گویش قارا کیلسه).
آنا بیلیم: (Ana bilim) مادر دانش (ناد).
آنا پارا: (Ana para) سرمایه.
آنا پیلاوی: پلو که مادر عروس چنـدی پس از عروسی، برای عروس فرستد.
آنـات: فهمیـدنی. نزدیـک. خویشـاوند نزدیک. الهام. **آناتای:** مانند مادر(ناد).
آناتماق: اخته گرداندن اسب.
آنـا توْپـو: (Ana topu) قماشـی کـه در عروسی برای خانوادهٔ عروس بفرستند.
آنا توْکـوْ: (Ana tükü) مـویی کـه بچهٔ پرنده هنگام تولد در بدن داشته باشد.
آناتولی: (Anatoli) ← آنادؤلو.
آناج: تخم گـذار. بچـه زا. مـادری کـه زیـاد بچـه آورده باشـد. درشـت تخـم کننده. با تجربه. دختری که با همگـان مهربانی کند و از خود فهم نشان دهد.
آناجاق: (Anacaq) فهم.
آناجان باباجان: زمان دشواری.
آناج توْیوق: (جان) مرغ مادر.
آناج تیکانی: (گیا) نـوعی گیـاه خـاردار که گاه بلندی آن به ۲ متر می رسد.
آناجلاماق: در خانه ماندن دختر.
آناجلانماق: باتجربـه شـدن. ماهرشـدن.

ادعای بزرگی کردن بویژه دختربچه‌ها.
آناج یاپیلی: شبیه و مثل مادر.
آناجیغار / آناجیق: نامادری.
آناجیل: مادر دوست. بچه ننه.
آناچ: (Anaç) مادر عزیز. دایه. دختری که زیاد به مادرش رفته باشد. زایا.
آناچاق: تبر کوچک چوپانان.
آنا چوْجوق دیلگی: ویار زن حامله.
آناچی: کسی که با مادر یا نامادری اش رابطهٔ جنسی داشته باشد. قابله. ماما.
آنا حاشیه: حاشیهٔ اصلی در فرش.
آنا حالی: (Ana halı) عادت ماهانه.
آنا حقی: هدیهٔ مخصوص مادر عروس.
آناخاتین: زن محترم و سالخورده. مادر بزرگوار. زن رهبر یا کارگزار. نام روستایی در نزدیکی تبریز. (ناد).
آنا خاقان: (Ana xaqan) شهبانو. ملکه.
آناخالی: (Anaxalı) عادت ماهانهٔ زنان.
آناخان: زن سالخورده میان زنان(ناد).
آناخانیم:(Anaxanım)خانم بزرگ(ناد).
آناختار: (Anaxtar) آچار. کلید.
آناختار آغاسی: کلیددار.
آناختار دیشی: تژه. زبانهٔ کلید.
آناختاری بئلینه باغلایان: خودسر.حاکم.
آنا خط: (Ana xətt) جهت اصلی.
آنا دئولی: (Ana devli) بیمار.
آناداش: خواهر. برادر. خویشاوند.
آنا داغ: مادر استوار چون کوه (ناد).
آنا دال: سه شاخهٔ بزرگ برای حمل محصول از مزرعه به خرمن.
آنا دامار: (Ana damar) شاهرگ.
آنادان امدیگینی بورنوندان گتیرمک: روزگار کسی را سیاه کردن.
آنادان اوْلماق: از مادر زاده شدن.
آنادان بیر: ناتنی. فرزندان یک مادر.
آنادان دوْغما / آنادان گلمه: مادرزادی.
آنا داواری: (Ana davarı) بزی که به چوپان بدهند و شرط کنند که تنها از شیرش استفاده کند و هرگاه بخواهند همان بز یا همسال آن را بدهد.
آنا دنیز: (Ana dəniz) اقیانوس.
آنا دوْزوْک: (Ana düzük) نظامنامه.
آنا دوْغما: (Ana doğma) مادر زاد.
آنا دؤلوْ:(Ana dölü) دارای ریشهٔ اصلی. شخص بی فرزند. تخمدان.
آنا دوْلو: (Ana dolu) سرمایه. کالای باارزش. مرد ابله.
آنا دوْلو ائتمک: فریب دادن.
آنادیل: (جان) بلبل(ناد).
آنا دیلی: زبان مادری. زبان اصلی.
آنا دینگیل: (Ana dingil) شفت اصلی یا عقبی (در اتومبیل).
آنا دووار: (Ana duvar) دیوار سنگی در ساختمان آجری. دیوار حمّال.
آنار: تیزهوش. به آنجا. چنان. (ناپ).
آناربیگ: نامی برای مردان اویغور.
آنار بونار: (Anar bunar) چنین و چنان.
آنارجهان / آنارخان / آنار قیز/ آنار گؤزل / آنارگؤل: نامهایی برای زنان اویغور.
آنارماق: (Anarmaq) برگرداندن. مطمئن گردانیدن. به سوگند واداشتن.
آنارو / آناری: آنطرف. ریز. کم.
آناز: (Anaz) کینه. غرض.
آناسانا: مادر مادر. مادر بزرگ مادری.
آنا سانلی: (Ana sanlı) کسی که نام خانوادگی مادر را برای خود بگیرد.
آنا ساو: اندیشه و دغدغهٔ اصلی.
آناستی: (Anastı) ناخودآگاه.
آناس داناس: سلاله. ایل و تبار.
آناسون: (گیا)(Anason) رازیانهٔ رومی (Pimpinelle anisun)
آنا سوْی: عِرق. ریشه نژادی. تبار.
آناسی: (Anası) مادر دلبند (ناد).
آناسی اوْغلو: (Anası oğlu) فرزند یتیمی که در خردسالی پدر را از دست داده و توسط مادرش بزرگ شده.
آناسی اؤلوْک: (Anası ölük) (مادر مرده) خربزه یا هندوانه که داخلش وارفته باشد.
آناسی قیزی: (Anası qızı) همگی. کلاً.
آناسی گوره مک: بسیار سختی کشیدن.
آناسیل: (Anasıl) اساساً. بطور کلی.



آنا قورشاق

آنا سینگیل: (Ana singil) خواهر.
آناسین: (Anasın) شبیه مادر.
آناسینا قار یاغدیرماق: بسیار آزار دادن.
آناسیندان چوْخ یئمک: بطور مبتذل همجنس گرا بودن.
آناسیندان قاباق یاتاغا گیرمک: (قبل از مادر به رختخواب رفتن) عجول بودن.
آناسینی آغلار قوْیماق: کسی را بیچاره کردن. مادرش را به عزایش نشاندن.
آناسینی بلله مک / آناسینی قوْشالاماق: گاییدن. آزار دادن.
آناسینی ساتماق: اهمیت ندادن.
آناسینی سیکمک: خراب کردن.
آناسینین امجگینی کسمک: حقه باز بودن. به مادر نیز رحم نکردن.
آناسینین اوْغلو: حرام زاده.
آناسینین ایپین ساتان: پدرسوخته. رذل.
آناسینین قیزی: دختر غیر باکره. زنی که مانند دختران بنماید.
آناسینین گؤزو: نازپرورده. زیرک.
آناش: (Anaş) ← آناج.
آناشا: (Anaşa) نوعی مادّهٔ مخدر که از خشخاش به دست می‌آید. اندیشمند.
آناشدا قارنا: شکم خالی. گرسنه.
آناغا: (Anağa) مادر شیری. دایه.
آنافوْر: گرداب. گردباد. مُفت.
آنافوْرچو: مُفتخور. طفیلی.
آناق: (Anaq)حافظه.معبد.آشنا. تیزفهم.
آنا قاپی: دروازه. درب اصلی.
آنا قادین: زن اول خانه.
آنا قارا: قاره. **آنا قارناش:** دایی.
آناقای: (Anaqay) مادرگونه.
آناقران: (Anaqran) کار پایان ناپذیر.
آناقلاماق: (Anaqlamaq) پاییدن. مراقبت کردن. به خاطر آوردن.
آنا قورشاق: (Ana qurşaq) خط استوا.
آنا قوزوسو: کودک محتاج حمایت.
آنا قوْل: (Ana qol) مرکز ثقل. محور.
آناقیز: دختری که در خانوادهٔ فقیر به دنیا آمده و از کودکی کارهای خانه را برعهده گرفته. دختری که هم دختر خانواده است و هم کار مادر را انجام دهد. دختری که سنی از او گذشته است. دختر یتیمی که مادر او

را بـزرگ کـرده باشـد. پیردختـر. دختربچهٔ دوست داشتنی. مقدار غله کمتر از نیم جوال که به آسیاب آورده باشـند. روسـتایی در سـراب. **آنـاقیز شوْرباسی:** غذای آبکی با عدس و برنج. **آناقیلینج:** مادر قاطع چون شمشیر (ناد). **آنا کتانی:** هدیه ای برای مادر زن. **آناکند:** (Anakənd) متروپل. مادرشهر. **آناکـه:** (Anake)آناکـا. دایـه. بصـورت «اناکا» و «اناکه» وارد فارسی شده. **آنا گئجه سی:** شب هفتم برای زن زائو. **آنا گلین:** (Ana gəlin) عروس بزرگ. **آناگوْل:** (Anagül) پشمی که برای بـار دوم با شانهٔ آهنی شانه کنند. مادر زیبـا همچون گل. (ناد). **آنال:** (Anal) داس. **آنالار بایرامی:** عید مادر. روز مادر. **آنالاماق:** کسی را مادر خطـاب کـردن. کسی را مادر خود انگاشتن. **آنالی:** (Analı) دارای مادر. (ناد). **آنالی آتالی:** دارای پدر و مادر. **آنالی دانالی:** اهل و عیال. **آنالیق:** نامادری. مادر ناتنی. زمین ارثی مادری. عادت ماهانه. مادرزن. مادری. **آنالی قوزولو:** نـوعی آجرچینـی کـه از ترکیب آجر بزرگ و کوچک انجام دهند. بزرگ و کوچک. **آنالی قیزلی:** (Analı qızlı) هم دختـر و هم مادر. نـوعی انگـور کـه دانـه هـای درشت و ریز داشته باشـد. نـوعی آش عدس که در آن تکه های خمیر باشد. **آناماق:** اخته کردن اسب. فهمیدن. **آنامال:** سرمایه. **آنامالچی:** سرمایه‌دار. **آنامالیم:** همهٔ هستی من. (ناد). **آنام اوْغلان دوْغسا:** (جان) کفشدوزک. **آنام تکین:** همچون مادرم. (ناد). **آنام قاری:** (Anam qarı) دختر بچـه ای که مانند بزرگتر حرف بزند. **آنام منه کوْر دئییب:** نوعی بازی. **آنا منی قوردا وئرمه:** (مادر مرا به دسـت گرگ نده). نوعی بازی کودکانه شبیه به بازی گرگم و گله می برم. بازیکنان در یک ردیف پشت سر هم ایسـتاده و از دامن نفر جلویی می گیرند. نفـر اول نقش مادر گوسفندان را بازی کـرده و روبروی گرگ می ایستد. گرگ سعی می کند به یکـی از گوسـفندان دسـت یابد ولی مادر فوراً به برابر او می آید و دیگران نیز سعی می کنند پشت سـر او بایستند و حالت ستون را حفظ کنند. **آنامین دوْنو باشینا:** خاک بر سرم! **آنان:** (Anan) تیزهوش. فهیم. (ناپ). **آنانماق:** به پشت درازکشیدن و غلتیدن. **آناوان:** نامی برای زنان ترک. **آنا وطن:** وطن مادری. تخمدان. **آناوول:** (Anavul) محل تقسیم آب بـه جویهای کوچک. باغچهٔ کوچک. **آنا هؤرن:** (Ana hörən) لخت مادرزاد. **آناهیتـا:** در زبـان سـومری بـه معنـای احساس کننده و درک کننده است. **آنای:** مادرجان. مادر عزیز. (ناد). **آنا یئرلی:** ساختار خانوادهٔ گسترده. **آنا یارما:** شیار بزرگ. ← یارما. **آنایاریسی:** خاله. **آنا یاسا:** قانون اساسی. **آناياق:** (Anayaq) خویشاوندان مادری. **آنایدا:** چنین. **آنا یایلا:** فلات قاره. **آنا یوردو:**(Ana yurdu)سرزمین مادری. **آنا یوْل:** (Ana yol) آزاد راه. راه اصلی. **آنا یوْلو:** هدیه برای مادر عروس. **آنا یوْللوغو:** (Ana yolluğu)← آنا اینی. **آنایی:** درهم برهم. مختلط. ابتدایی. **آنبـار:** ذخیـره. گنجینـه. بـه صـورت Ambar وارد زبان روسی و به صـورت «انبار» وارد فارسی شده است. **آنبار آنا:** الههٔ مادگی در باور ترکان. **آنبار اؤنوْ:** میهمانخانهٔ روستایی. **آنبـارا وورمـاق:** (Anbara vurmaq) بـه انبار زدن. ذخیره کردن. احتکار کردن. **آنبار برکتی:** ترکان آخیسقا انبار آذوقـه را کاملاً خالی نمـی کننـد بلکـه حتـی بسیاراندک آذوقه در آن باقی گذارند. **آنبار بوز:** (Anbar buz) بستنی. **آنبارجیق:** انبارک. **آنبارچا:** صندوقخانه. **آنبـارچی:** (Anbarçı) انبـاردار. گـردن کلفت. آنکه شئی با ارزش و کوچکی را در مقعد یا داخـل مهبـل کـرده و از گمرک گذرانده و یا به زندان برساند. به صورت «عنبرچی» وارد لهجـه هـای مصری و الجزایری زبان عربی شده. **آنباردان باسماق:** گزافه گفتن. **آنبار گوْوه سی:** (جان) آفت غله. **آنبارلاماق:** انبار کردن. ذخیره نمودن. **آنبار مـالی:** شـئی بـا ارزش و کـوچکی کـه در مقعـد یـا مهبـل کـرده و از گمرک گذرانده و یا به زندان رسانند. **آنبانت:** (Anbant) سبب. اساس. **آن بیتیک:** تقدیر. سرنوشت. **آن بیلمز:** (An bilməz) نفهم. نادان. **آنت آنت:** قسم و سوگند. **آنـتن:**(Anten) هـوش. عقـل. مـرد همجنس گرا. جاسوس. **آنتن وئرمه مک:** نشنیده گرفتن. **آنتوتای:** [مغ] (Antutay) شیرین. **آنتیلـوْپ:** (جـان)(Antilop) پسـتانداری ماننـد گـوزن. انـواعی چـون دؤرد بوینـوز، جیرتـدان، اوریبـی، قـارا، آغ قویروق و قیلین بوینوزو دارد. دو نـوع جیران و کؤپگر در آذربایجان هستند. **آنجارماق:** (Ancarmaq) مراقبت کردن. **آنجاسین:** سرورآذرخش دربـاور ترکان. **آنجاق:** بهرحال. امّا. ولی. لیکن. به زور. بـه زحمـت. محـض. صـرف. تنهـا. بـه صـورت «آنجـق» بـه همـین معنـا وارد لهجهٔ سوری و لبنانی زبان عربی شده. **آنجاق آنجاق:** به زور. به زحمت. **آنجو چیچگی:** (گیا) گل مینا. **آنجیلایین:** مثل او. به اندازهٔ او. **آنچا:** (Ança) همان اندازه. وقت کافی. به صورت «آنچه» وارد فارسی شده. **آنچا بونچا:** قدری. مقداری. **آنچادا:** (Ançada) در آن صورت. **آنچادالا:** مخصوصاً. بویژه. **آنچـار:** (گیـا) (Ançar) نـوعی درخـت بلند و بسیار زهـردار از تیـرهٔ توتهـا. در قدیم از شیرهٔ آن برای زهـردار کـردن نوک تیر استفاده می‌شد. (Antiaris) **آنچاقین:** (Ançaqın) به قدر ذره. **آنچالی:** (Ançalı) هوشمند. تیزهوش. **آنچالیق:** (Ançalıq) به آن اندازه. **آنچامان:** (Ançaman) جماعت. مردم. **آنچاو:** (Ançav) به آن اندازه. **آنچو:** (Ançu) قیمت. ارزش. **آنچولاماق:** ارج نهادن. تقدیم کردن.

آنچی:(Ançı)شکارچی. قیمت. زیرک.
آنچیبای: سرور ماهر در شکار.
آنچیت: (Ançıt) نوت. یادداشت.
آنچیق: نردبان (گویش قپچاق).
آنچیل:(Ançıl)ذهن. مغز. حافظه. صیاد.
آنچیلاماق: به خاطر سپردن.
آنچیلایین: مثل آن. به صورت «آنچنان» وارد زبان فارسی شده است.
آند: سوگند. قسم. خویشاوند نزدیک.
آندآمان: (Andaman) خواهش و تمنا.
آندآیاق: (Andayaq) نوشیدنی که به هنگام سوگند یاد کردن، می‌نوشیدند.
آندا: (Anda) هم قسم. دوست صمیمی. قبیله‌ای که دختر گرفته. قودا نیز قبیله‌ای است که دختر داده است. ترکان با این اصطلاح و در مقام محبت، یکدیگر را می‌خواندند. آنجا. «درآنجا». برادر سوگندی.
آندا اولوس: ملل متحد. کشور دوست.
آندار: (Andar) سرور آتش یا الههٔ گیاه در باور ترکان.
آندا بوندا: اینجا و آنجا.
آنداتماق: اندوهگین شدن.
آنداج: خاطره. هدیهٔ گرفته شده. دفتر خاطرات با تقویم. عهدنامه. یادبود.
آنداجچی: (Andacçı) دفتردار.
آنداجلاماق: ثبت یافهرست کردن.
آنداجلی: (Andaclı) مستند.
آندار: خاطره. یادبود. یادگار.
آندارخان: خدای حافظ آتش در باور ترکان. **آنداریش:** تفسیر.
آنداریق: (Andarıq) یادگاری.
آنداریمان: مردی که برای گذشته و خاطرات آن ارزش فراوانی قائل است.
آندا ساندا: (Anda sanda) گاه و بیگاه.
آنداسیز: (Andasız) بیکس.
آن داش: (An daş) مجسمه. یادبود.
آنداش: (Andaş) هم قسم. همفکر.
آنداشماق: (Andaşmaq) هم قسم شدن.
آنداشیت: یادگاری. شاهکار.
آنداغار: [مغ] کفل پهن (اسب).
آنداغی: (Andağı) آن جایی.
آنداغین: (Andağın) چگونه؟
آنداق: (Andaq) معهود. وعده داده شده. خاری که به پا فرو رود. شیاری که سیل ایجاد کند. آنچنان.
آنداقلاماق: سوگند دادن.
آندال: پراکنده. سرسام. خطا.
آندالا: اینجا و آنجا. هر کجا.
آندالاق: میدان جنگ. کارزار.
آندالماق: از گرسنگی وارفتن.
آندالیق: (Andalıq) برادر خونی.
آندامازماق: احتمال ندادن.
آنداماق: احتمال دادن. قسم خوردن. تعقیب کردن. توقیف کردن.
آندامال: معنی. مفهوم. محتوا.
آندامالند: قسم شدید. اصرار زیاد.
آندا موندا: اینجا و آنجا. تک و توک.
آندان / آندانا: سپس. پس از آن.
آندان یانا: به پیش آن. به نزد آن.
آنداو: (Andav) بزرگ. عظیم.
آندا وئرمک: سوگند دادن.
آنداوا: (Andava) ماله(گویش ازبکی).
آنداواق / آنداوال / آنداواللی: احمق.
آنداووق: شبیه آن. همانند آن.
آنداویل: عامی. مردمی. ساده.
آندای: (Anday) معنی. مفهوم. حافظه. مقدّس. کفل پهن (اسب).
آند ایچمک: سوگند خوردن.
آند ایچیب آوی یالاماق: مطمئن کردن.
آندایی: (Andayı) برادرخوانده.
آند بلگه: (And bəlgə) سوگندنامه.
آندچی: هم قسم. قسم خورده. معتمد.
آند قارداش: برادر صیغه ای.
آندلاشما:میثاق.**آندلاشماق:**همقسم شدن.
آندلانماق: (Andlanmaq) بیعت کردن.



آندیق

آندلی: (Andlı) قسم خورده.
آندلیق: قسم خوردنی.← آندلی.
آندن: (Anden) ← اوندان.
آندنامه: (Andnamə) سوگندنامه.
آندوز آغاجی: (گیا) درخت آندوز. درخت پیلگوش که راسن یا قسط شامی و زنجبیل نیز گویند.
آندوز اوْتو: (گیا) (Anduz otu) جناح رومی. راسن بری. زنجفیل شامی. گل راسن. عرق رسان. عودالعطاس. بقله العطاس. (Radix Helenii).
آندی: (Andı) پس از آن. سپس.
آندیچ: (Andıç) ← آنداچ.
آندیر: (Andır) ارث. ماترک. خاطرهٔ گذشته. آلت مردانه. بی صاحب.
آندیر آنغیر: نیاکان. آباء و اجداد.
آندیرا: (Andıra)← آندیر. صندوق بزرگ نقش دار. گیلاسی که برای اولین بار در بهار برسد.
آندیراج: (Andırac)میراث دار. وارث.
آندیراچی: وارث. میراثدار. سنت گرا.
آندیرا قالمیش: (Andıra qalmış) به ارث مانده. بی‌صاحب مانده.
آندیران: (Andıran) تماماً. کاملاً.
آندیر قافا: (Andır qafa) کله پوک.
آندیرما: (Andırma) تفهیم.
آندیرماق: فهماندن. یادآوری کردن. قسم خوردن. همبسته شدن.
آندیری: (Andırı) تفهیم. ابله. نفهم.
آندیریش: (Andırış) یاد آوری. تداعی.
آندیریشما: تداعی. التباس. آنالوژی.
آندیریشماق: (Andırışmaq) یاد آوردن.
آندیریق: معلومات. خاطرات.
آندیریلماق: یادآوری شدن.
آندیریلمیش / آندیریلی: تفهیم شده.
آندیریم: مفهوم. هم اندیشی.
آندیز: بُز بدون شیر. گیاهی با گلهایی شبیه آفتابگردان.(Inula Helenium L.)
آندیش: شوخی لوس و خرکی. قهقهه. قسم. **آندیشلی:** قسم خورده.
آندیق: (جان) (Andıq) سیرتلان. جانوری که از گرگ و کفتار می‌زاید. (Hyaena). بی فکر. ابله. یادبود. حافظه. دیوارهٔ اطراف الک و غربال.
آندیقچی: وارث. میراثدار. سنت گرا.
آندیقماق: (Andıqmaq) سوگند خوردن. مطمئن کردن.
آندیل: (Andıl) ولگرد. بیکاره.

آندیماق: برای گرفتن چیزی یـا کسـی نقشه ریختن. اطراف چیزی را گـرفتن. دچار تنگی نفس شدن به هنگام شنا.
آندیی: (Andıy) چنین.
آندیندان دؤنمک: سوگند شکستن.
آنراشما: (Anraşma) نعرهٔ دسته جمعی.
آنراشماق: (Anraşmaq) باهم نعره زدن.
آنراما: (Anrama) نعره زنی. غرّش.
آنراماز: (جان) گوسفند ۶ ساله.
آنراماق: نعره زدن. غرّش کردن.
آنری: (Anrı)←آنـاری. **آنـری بـاری / آنری باش:** (Anrı baş) آنسو و اینسو.
آنزاق: (Anzaq) باد سرد زمستان.
آنزیرماق: وحشی شدن. هار شدن.
آنسات: آسان. **آنسار:** غمگین. (ناپ).
آنسال: (Ansal) عقلانی. ذهنی.
آنسامبل: گروه هنری. تالار هنری.
آنسایان: خوش برخورد. خوش فهم.
آنساییق: (Ansayıq) مسامحه.
آنستان: (Anstan) همانطور.
آنسی: (Ansı) در غیر اینصورت.
آنسیتماق: تذکر دادن. یادآوری کردن.
آنسیر: (Ansır) پنجرهٔ بدون شیشه.
آنسیز: (Ansız) ناگهان. نفهم.
آنسیزلیق / آنسیزین: غفلتاً. ناگهانی.
آنسیق: (Ansıq) نوت. یادداشت.
آنسیلاتماق: بیان کردن. دلالت کردن.
آنسیلاماق / آنسیماق: به خاطر آوردن.
آنسیناز: غیرقابل تصور. تصورناپذیر.
آنسیناق: قابل تصور. تصورپذیر.
آنسینماق: تصور شدن. به خاطر آمدن.
آنسیناوا: (Ansınava) البته.
آنشالاماق: جر زدن. جوشیدن.
آنشـیرما: تفهـیم. تمـایز. **آنشـیرماق:** فهماندن. تمیز دادن. **آنشیریق:** شرق.
آنغ: (Anğ) اندیشه. فکر. عقل.
آنغا: بدسیرت. بدصفت(گویش دربند).
آنغاش: اندیشه. **آنغاشا:** نگران. اندیشمند.
آنغاشالانماق/آنغاشماق: اندیشیدن.
آنغال: نوعی تیر بزرگ بـا پیکـان پهـن که مخصوص شکار وحوش باشد.
آنغاماق:(Anğamaq)اندیشیدن. فهمیدن.
آنغتارماق: جُستن. کاویدن. برگرداندن.
آنغی: کم عقل. **آنغیر:** آن سوی.

آنغیش: درست. صحیح. سالم.
آنق: ← آن و آنقیت. حیوان.
آنقا: تعجب. کم حواس. فهم. آغاز.
آنقا تانقا: حیرت زده. شگفت زده.
آنقاتماق: (Anqatmaq) جُستن. تعقیب کردن. متعفن کردن.
آنقار: (Anqar) ← آنقیت. بـه آن. درّه. سوراخ. گودی. وادی. حیران.
آنقارلاق: کمی بعد. چند لحظه بعد.
آنقارماق: قسم دادن. گیج شدن.
آنقارو: آن طرف. آن سو. کنار.
آنقاریلمـاق: قسـم داده شـدن. درک کردن. به شک افتادن. مشکوک شدن.
آنقاریلیو: (Anqarılıv) شک. شبهه.
آنقاستی: (Anqastı) ناخودآگاه.
آنقاش: سنگ علامت میان مزارع.
آنقال: (Anqal) بی دقت. صاف.
آنقالچی: (Anqalçı) قصه گو. اندرزگو.
آنقال سانقال: خرت و پرت. بی ارزش.
آنقالماق: (Anqalmaq) گیج شدن.
آنقالی: (Anqalı) سرسری. دیوانه.
آنقامـاق: (Anqamaq) سـیخ شـدن. فهمیدن. یادکردن. بوی بد دادن.
آنقانش: (Anqanş) مشورت.
آنقاو: (Anqav) ساده. دیوانه. زودباور.
آنقای: (Anqay) نوستالژیک. صاف.
آنقایی: (Anqayı) دیگر. هم.
آنقتار: (Anqtar) ← آناخدار.
آنقچارماق: (Anqçarmaq) اندیشیدن.
آنقچی: (Anqçı) شکارچی.
آنقـدارماق: (Anqdarmaq) بـه اندیشـه واداشتن. تعقیب کردن. دنبال کردن.
آنقداشماق: باهم کمین کردن.
آنقداماق: کمـین کـردن. منتظـر بـودن. عرعر کردن. زوزه کشیدن.
آنقدیری: (Anqdırı) اعلان. آگهی.
آنقراماق: عرعر کردن. نعره کشیدن.
آنقریق: (جان)(Anqrıq) تیرمار.
آنقزاق: (Anqzaq) سرمای خشک.
آنق سانق: (Anq sanq) فکر و ذکر.
آنقسای: (Anqsay) قابل فهم.
آنقسیز: ← آنسیز. نفهم. نادان.
آنقشار: (Anqşar) آشنا. دانشمند. فهیم.
آنقشارماق: (Anqşarmaq) آشنا شدن.

آنقلاماق: ترتیب دادن. آماده کردن.
آنقماق: (Anqmaq) یاد کردن.
آنقوت: ← آنقیـت. اسـکلت. مجسـمه. یادبود. ازلی. آنکه هر چیز دم دست را می خورد. آنکه شـبیه مردمـان نیسـت. عامی. خوش مرام. خوش قول.
آنقوتا دؤنمک: بسیار لاغر شدن.
آنقوت بوْغاز: صاحب گردن باریک.
آنقوت قالماق: تنها ماندن.
آنقوت کیمی اودماق: با ولع خوردن.
آنقوتو چیخماق: بسیار لاغر شدن.
آن قوش: حیوان. حیوان وحشی.
آنقی: فهم. پختگی. خاطره. گروه.
آنقیت: (جان) مرغابی از غاز کوچکتر. ابلق از سفید و سیاهی و سرخی و مایل به زردی. به خوردن زنبور علاقه دارد.
آنقیتماق: شگفت زده کردن. به تعجب افکندن. خم شدن. تسلیم شدن.
آنقیچ: تخته‌های بزرگی که برای حمل کاه در اطراف ارابه می‌گذارند. نرده.
آنقیر: ← آنقیت. محیط. پیرامون.
آنقیرا: پشت. نسب. ریشه. نوک تیر.
آنقیراز: (Anqıraz) بی حال. بی درمان.
آنقیرا قاراماق: با دهان باز نگریستن.
آنقیران: (Anqıran) کسی که برای هـر چیزی فریاد بزند. بچهٔ بی تربیت.
آنقیرتما: نوعی تنبیه از طریـق گذاشـتن چوب لای انگشتان و فشار دادن.
آنقیرتماق: به عرعر واداشتن.
آنقیرتی: صدای عرعر. نعره. شهیق.
آنقیرچاق: قسمت چوبی زین. بصـورت «انقرچاق» وارد ادبیات فارسی شده.
آنقیر حاجی: (Anqır hacı) الاغ.
آنقیرقان: بسیار نعره یا عرعر کننده.
آنقیرقماق: (Anqırqmaq) پنهان کردن.
آنقیر قوْنقوز: بی‌قواره. بد ترکیب.
آنقیرما: (Anqırma) عرعر الاغ.
آنقیرمـاق: (Anqırmaq) عرعرکـردن الاغ. دچار تردید شدن. شک کردن.
آنقیرناز: (Anqırnaz) چـرخ دندانـه دار که بعد از چرخ آب در آسیاب باشد و سنگ آسیاب را بچرخاند.
آنقیری: (Anqırı) اینجا. آنجا.
آنقیریش: عرعر دسته جمعی خران.

آنقیریشماق: باهم عرعر کردن.
آنقیــز: (Anqız) بریــده. ریشــه هــای برجای مانده پـس از درو. مزرعـه. بـن درخت. حکایت. داستان.
آنقیزماق: (Anqızmaq) احاطه کردن.
آنقیش: (Anqış) نامدار. تداعی شونده.
آنقیق: بد. زشت. آشکار. روشن.
آنقیقیت: پخش شده. پراکنده شده.
آنقیــل: (Anqıl) داســتان. حلـیم. آرام. همه. همگی. کسی کـه نگـاهی ابلهانـه دارد. حافظه. ساده. قابل فهم.
آنقیلجا: به آرامی. به آهستگی.
آنقیلداق: (Anqıldaq) دهن لق.
آنقیلماق: یادآوری شدن. تصور شدن.
آنقیلمیش: (Anqılmış) مذکور. نامبرده.
آنقیلی: (Anqılı) نامدار. مشهور.
آنقیلیج: شنونده. گوش سپارنده.
آنقیلیش: هدف. مقصد. غایت.
آنقیلیق: (Anqılıq) آرامش. تأنی.
آنقیم: (Anqım) مأمور. حاکم.
آنقیما: (Anqıma) غیبت. سخن ناروا.
آنقیماق: (Anqımaq) بوی بد دادن.
آنقــین: (Anqın) فهمیــدنی. درســت. یادکردنی. نامی. فهیم.
آنکاک: (Ankak) چانه. زنخدان.
آنکداماق: (Ankdamaq) کمین کردن.
آنگ: (Anq) درک. فهم. عقل.
آنلات: (Anlat) جاهل. نادان.
آنلاتدیریجی: تفهیم کننده.
آنلاتما:(Anlatma)توضیح. اعلام. بیانیه.
آنلاتماق: (Anlatmaq) تفهیم کردن.
آنلاتمیج: (Anlatmıc) کنایه.
آنلاتی: خبر. اطلاع. تفهیم. توصیف.
آنلاتیم: بیان. فهم. گویه. توضیح.
آنلاج: (Anlac) جواب. پاسخ.
آنلادیلان تؤملج: جملهٔ نقلی.
آنلار: ← اونلار. محیط. فهیم. (ناپ).
آنلار آنلاماز: بفهمی نفهمی.
آنلاش: (Anlaş) فهم. درک. دریافت.
آنلاشما: (Anlaşma) تفاهم. سازش.
آنلاشماجا: (Anlaşmaca) قراردادی.
آنلاشماچی: (Anlaşmaçı) پیمانکار.
آنلاشمازلیق:(Anlaşmazlıq)عدم تفاهم.
آنلاشماق: (Anlaşmaq)به توافق رسیدن.
آنلاشمالیق: پیمانی. قراردادی.
آنلاشیق: تفاهم. سازگاری.
آنلاشیقلی: (Anlaşıqlı) قابل فهم.
آنلاشیلان: ظاهراً. گویا. از قرار معلوم.
آنلاشیلماز: (Anlaşılmaz) نامفهوم.
آنلاشیلماق: متوجه شـدن. درک شـدن. استنباط کردن. تفاهم کردن.
آنلاشیم: (Anlaşım) پیمان.
آنلاق: فهم. شعور. درک. ذکاء.
آنلاقلیق: (Anlaqlıq) ذکاوت.
آنلام: فهم. احساس.**آنلام آد:** اسم معنی.
آنلاما: (Anlama) فهم. درک.
آنلاماز: (Anlamaz) نفهم. گنگ.
آنلاماق: فهمیدن. درک کردن.
آنلامان: نفهم. گنگ. حیرت زده.
آنلام بیلیمی: معناشناسی. سمانتیک.
آنلامداش: (Anlamdaş) هم معنی.
آنلامسال: (Anlamsal) ذهنی. معنوی.
آنلاملی:(Anlamlı) فهیم. منطقی. تودار.
آنلاملیق:(Anlamlıq) مفهوم. گنجایش.
آنلامیش: (Anlamış) عارف. فهمیده.
آنلایی: (Anlayı) تذکر. یادآوری.
آنلایش: (Anlayış) فهم. درک. شعور
آنلــی: (Anlı) حافظــه. آرام. متــین. هوشمند. فهیم. دانا. (ناد).
آنلیش: فهم. درک. شعور. عقل.
آنلی شانلی: خوب و قشنگ. (ناد).
آنلیق: (Anlıq) فهم. ذهن. رضایت.
آنلیقچی: (Anlıqçı) روشنفکر.
آنما: (Anma) یادواره. یادبود.
آنماجا: (Anmaca) مطلب.
آنماچی: جارچی. منادی. دلّال.
آنماز: (Anmaz) بی‌اعتناء. نفهم.
آنماق: به خاطر آوردن. فهمیدن.
آنمالیق: (Anmalıq) ارمغان. یادگاری.
آننا: (Anna) آدینه. در میـان هیتیهـا بـه معنای مادر استفاده می‌شد.
آننا آخشامی:(Anna Axşamı) پنج شنبه.
آنناج: (Annac) پیش رو. برابر.
آننـاچی: (Annaçı) چَوپـانی کـه سـهم شیرش را جمعه بگیرد.
آنناق: (Annaq) یادگار. حافظه.
آنnان: (Annan) بعد از آن.
آننه: (Anne) مادر.
آنnیلاو: (Annılav) ← آنلاییش.
آنوچور: (Anuçur) سزاوار ستایش.
آنودارا: نامی برای خدا.
آنوس: مقعد. **آنوس فیتیلی:** شیاف.
آنوش: (Anuş) ← آنیش.
آنوشا: ابدی. دائمی. جاوید.
آنوق: (Anuq) یادگار. خاطره.
آنومی: (Anumi) بیماری جذام.
آنــی: (Ani) حیــرت. خــاطره. در نوشته‌های قدیمی بـه معنـی (آن را) بـه کـار مـی‌رفـت. لحظـه‌ای. فـوری. بی‌مقدمه. ایستادن. توقف.
آنیت: (Anıt) اثر. بنای تاریخی. یادمان. یادگیری. **آنیتال:** شاخهٔ خاطره انگیز.
آنیتای: (Anıtay) مانند خاطره(ناد).
آنیتداش: (Anıtdaş) مجسمه. هیکل.
آنیتسال: تاریخی. قدیمی. عظیم.
آنیتقان: آمـاده کننـده. همـواره آمـاده. کسی که سنگ یادبود نصب کند.
آنیت گؤمؤت: بنای تاریخی.
آنیتلارقوْرونماسی:حفظ میراث فرهنگی.
آنیتلاشماق: (Anıtlaşmaq) اثر تـاریخی شدن. ماندگار شدن. **آنیتلاما:** اثبات.
آنیتلاماق: (Anıtlamaq) ثابت کردن.
آنیتلیق: (Anıtlıq) یادگاری. شاهکار.
آنیتما: (Anıtma) یادآوری.
آنیتماق: (Anıtmaq) به حیرت انداختن. سـردرگم کـردن. احسـاس کسـی را برانگیختن. آماده کردن.
آنیتیلماق: (Anıtılmaq) آماده شدن.
آنیج: (Anıc) حافظه.
آنیداش: (Anıdaş) مجسمه.
آنیر: (جان) پلیکان. مدت. زمان. صدا.
آنیرتلان:(جان)نوعی پرنده شبیه عقاب.
آنیرساماق:(Anırsamaq)بخاطر آوردن.
آنیرقان: (Anırqan) چـرخ آبـی کـه بـا چرخیدن صدا بدهد.
آنیرقی: (Anırqı) پایانی.
آنیرلی: (Anırlı) فهمیده.(ناد)
آنیرماق: (Anırmaq) آماده کـردن. یـاد دادن. تصور کردن.
آنیز: (Anız) خاشـاکی کـه بعـد از درو بر زمین بماند. ریشهٔ گیاه که در خاک باقی بماند. زمینی که بعد از درو شخم

نخورده باشد. حکایت. داستان.
آنیش: (Anış) تفاهم. یادآوری. خاطره. تصور. اندیشه. **آنیشتای:** روز یادبود.
آنیشدیرماق:(Anışdırmaq)اشاره کردن.
آنیش سانیش: فکر و اندیشه.
آنیشقان / آنیشلی: (Anışqan) فهیم.
آنیشما: (Anışma) مفاهمه. تفاهم.
آنیشماق: تفاهم پیدا کردن. با ایماء و اشاره منظور همدیگر را فهمیدن.
آنیغا: (Anığa) نقدی. به صورت نقد.
آنیغا تانیق:(Anığa tanıq) فرصت طلب. آنکه همواره طالب آمادهٔ چیزی باشد.
آنیق: (Anıq) دلیل.حاضر.فهم. ادراک. حافظه. درست. حقیقی. آشکار. آشنا. یادگار. تذکر. موجود. پریشانی. ضعیف. مشخص. شفاف. دقیق. صمیمی. نقد (نقدی). مستعد. توانمند.
آنیق بیلیم: (Anıq bilim) علوم پایه.
آنیق پارا: (Anıq para) پول نقد.
آنیق تانیق: (Anıq tanıq) بسیار دقیق.
آنیقدان: (Anıqdan) نقداً. نقدی.
آنیق دۆشۆنجه: راهبرد. استراتژی.
آنیقسال: (Anıqsal) ادراکی.
آنیقساماق: (Anıqsamaq) یاد کردن.
آنیقسیز: نادان. نفهم. بی دلیل. فوری.
آنیق قانیق: (Anıq qanıq) حقیقت.
آنیقلار: (Anıqlar) خاطرات.
آنیقلاش: (Anıqlaş) تعیین. تدارک.
آنیقلاما: آمادگی. گواهینامه.
آنیقلاماق: (Anıqlamaq) آماده کردن. ثبت کردن. مشخص کردن. توضیح دادن. تحقیق کردن. **آنیقلانما:** آمادگی.
آنیقلانماق: (Anıqlanmaq) آماده شدن.
آنیقلاویج: (Anıqlavıc) محقق.
آنیقلی: دانا. فهیم. مدلل. مستند.
آنیقلیق: (Anıqlıq) آمادگی. استعداد. بسیج. روشنی. حقیقت. راستی. وضاحت. آشکاری. اعتماد. اطمینان.
آنیقماق: بزرگ شدن. رشد کردن.
آنیقی: (Anıqı) معاصر. همزمان.
آنیق یاریق: حاضر و آماده.
آنیل: تماماً. همگی. آرام. حافظه.
آنیلار: (Anılar) فهمیدنی. قابل فهم.
آنیلاماق: (Anılamaq) ← آنقیرماق.

آنیلان: (Anılan) مشهور. نامدار.
آنیلماز: نامفهوم. غیرقابل فهم.
آنیلماق: (Anılmaq) یادآوری شدن. به خاطر آورده شدن. فهمیده شدن.
آنیلی: (Anılı) مشهور. نامدار.
آنیلیک: آنی. لحظه‌ای. فوریت. موقتی.
آنیم: (Anım) ادراک. یادواره. یادگار.
آنیماق: (Anımaq) آماده شدن. به خاطر آورده شدن.
آنیمساتماق: یادآوری کردن.
آنیمساما: (Anımsama) یادآوری.
آنیمساماق: به خاطر آوردن.
آنیمسی: (Anımsı) خاطره.
آنیملیق: (Anımlıq) یادگاری.
آنینماق: (Anınmaq) آماده شدن.
آو: (Av) شکار. لکهٔ روی مردمک چشم. به صورت Ohóta به معنای شکار وارد زبان روسی شده است.
آوئنجاق: (Avencaq) ← آوینجاق.
آو آغاسی: شکاربان. **آو آولاندی تاو تاولاندی:** همه چیز تمام شد. والسلام!.
آوا: اصطلاحی برای بیان درد و ناراحتی. مرثیه. سایه. نیمتنهٔ بافتنی. اِوا (ندای تعجب). حیرت. تعجب.
آواتماق: (Avatmaq) خراب کردن. داغون کردن. ریزریز کردن.
آواج: شریک در کشت و زرع.
آواجا: (Avaca) نوبت. نوبتی.
آواج ائتمک: مشارکت کردن در کار کشت و زرع. گاونر بهم امانت دادن.
آوا چیخماق: برای شکار بیرون آمدن. به قصد شکار بیرون رفتن.
آوا چیغیرتماق: (Ava çığırtmaq) برای رفتن به شکار فرمان حاضرباش دادن. دعوت به شکار کردن.
آواد: (Avad) خس و خاشاک خشک.
آوادان: (Avadan) ← آبادان.
آوار: ایستاده. محکم. پاروی قایق. علفی نی مانند که در گذشته برای پوشاندن بام خانه‌های روستایی از آن استفاده می‌شد. پوشال. مجموعه. جگن. گالی. خراب. زمان نزدیک به شامگاه. ← آبار. کور یک چشم. نام یکی از قبایل ترک که در فاصلهٔ سالهای ۸۰۵ – ۵۵۸ م در اروپای مرکزی میان قلمرو فرانکها و بیزانس، دولتی را تشکیل داده و اقوام ژرمن و اسلاو را زیر فرمان خود در آوردند.
آوارا: (Avara) چین دوم یونجه. (گویش میانه) کرّهٔ نر و دو سالهٔ گاومیش. سرگردان. پوچ. عبث. به صورت آواره وارد فارسی شده است.
آوارا بالاق: (Avara balaq)← بالاق.
آواراچی: (Avaraçı) آواره. دربدر.
آواراچیلیق: آوارگی. دربدری. بی‌دست و پایی. ناکارآمدی.
آواراق: (Avaraq) بیهوده. پوچ.
آوارا قولو / آواراکار: آواره. دربدر.
آوارا گوْر: رانده و مانده.
آوار اووار: خرت و پرت.
آوارتداق: (Avartdaq) سنبل.
آوار جاوار: رستنیها و گیاهان.
آوار چکن: (Avar çəkən) پارو زن.
آوارچی: ← آوارچکن. زن سبزیکار.
آواردا قالماق: باز ماندن (درب).
آوارلاشماق: تنبل شدن.
آوارلاما: (Avarlama) پاروکشی.
آوارلاماق: (Avarlamaq) پارو کشیدن.
آوارلانماق: کاربیهوده انجام دادن.
آوارلی: (Avarlı) پارودار. پارویی.
آوارلیق: (Avarlıq) جالیز. بوستان.
آوارماق: (Avarmaq) تشخیص دادن.
آوارنا: (Avarna) تصادم. برخورد.
آواری: نوعی رقص که منسوب به آواریهای ساکن آذربایجان می‌باشد. به طور گسترده‌ای بین آذربایجانیها متداول است. از سه قسمت تشکیل شده است. در ابتدا آرام بوده و به تدریج بر سرعتش افزوده شده و در نهایت به ریتم سریع لزگینکا می‌رسد.
آوا قاوا: (Ava qava) فرم. شکل. ظاهر.
آوا گئتمک: به شکار رفتن.
آواز: (Avaz) صدا. آهنگ. ترانه.
آواز ائتمک: با آهنگ خواندن.
آوازات: سلسلهٔ آهنگهای ابتدایی پردهٔ آخر دستگاه موسیقی شرق.
آوازداش: هم آواز. هم قافیه.
آوازلاشماق: هم آوازی کردن.

آوازلانما: طرز تلفظ. تن صدا.
آوازلی: (Avazlı) خوش صدا.
آوازیدیجی: (Avazıdıcı) رنگ برنده.
آوازی گندیلمک: صدایش پس رفتن. صدایش خفه شدن. صدایش گرفتن.
آوازیماق: (Avazımaq) رنگ پریدن.
آوازیمیش: (Avazımış) رنگ پریده.
آواستا: (Avasta) روباز.
آواش: (Avaş) ← آواج. (ناپ).
آواق: (Avaq) نـاز. عشـوه. حرمـت. زندان. رویداد. حادثه.
آوال: قضا. جنگ. آواره. عامی. محلّه. انگل. عاشق. فال. قید و بند. تله. دام.
آوال آوال: (Aval aval) بیچاره.
آوال آولا: عاشق و معشوق.
آوالاج: (Avalac) ناودان.
آوالاما: (Avalama) گردهمایی. تعقیب.
آوالامـاق: (Avalamaq) گردآمـدن. تعقیب کردن. محاصره کردن.
آوالانماق: (Avalanmaq) تعقیب شـدن. مشغول شدن. محاصره شدن.
آوالتای: [مغ] مطلوب. خوشایند.
آوالتی: باغچـه یـا مزرعـهٔ پشـت خانـه.
آوالشا: (Avalşa) معقول.
آواماق: مضایقه کردن. دریغ داشتن.
آوامقای: [مغ] رشوه خوار. نرمخو.
آوان: (Avan)وضعیت. دشمن. بدخواه. عالی. بلند. زمینی که بـه سـختی شـخم بزنند. مأمور دولـت. پرخـور. درشـت. برکه. جای محصور. کرت. مزرعه.
آوان آغزی: محل ورود که بسیار شلوغ و پر رفت و آمد باشد. (گویش خوی)
آوانا: (Avana) اجتماع. تمرکز.
آواناق: بی‌عقل. زود فریب. آونگ.
آوانال: متعصب. **آواناناق:** پریشان.
آوانتـا: (Avanta) وردسـت و کمـک حـال شـخص آبیـاری کننـده مزرعـه. (گویش خوی). آواره. ولگرد.
آوانتاچی: (Avantaçı) حیله گر.
آوانتادان: (Avantadan) مجانی. مفت.
آوانتی: فرستادن دنبال نخود سیاه.
آواند:(Avand) صاف. رویه. سرراست. طرف رویی پارچـه یـا فـرش. راحـت. ساده. خواب فرش یا پارچه. موفق.
آواندلاشدیرماق: بهبود بخشیدن.
آواندلاشماق: بهبودی یافتن.
آواندلاما: (Avandlama) ساماندهی.
آواندلاماق: رو براه کردن.
آوانق: (Avanq) تعجب. حیرت.
آوانماق: گرفته شدن. دستگیر شدن.
آوانی: (Avanı) باتدبیر. محتاط.
آواوا: (Avava) فراخـوان. در اصـل صدای فراخوان جهت جمع شدن برای بازی پس از برداشت خرمن.
آوای: آرام. محاصره. احتیاط. اخطار.
آو باشـی: (Av başı) شـکاربان. میرشکار. اولین شکار. **آو باشی قیلماق:** نخستین شکار را به کسی هدیه دادن.
آوباغ: (Avbağ) باغ وحش.
آوبؤرؤ:(Av börü)گرگ شکاری(ناپ)
آوت: (Avet) بله. آری. چنین است.
آوتان:(جان)خروس(گویش چوواش).
آوتای: [مغ] (Avtay) جادوگر.
آو توتار: (Av tutar) شکارگیر(ناپ).
آوتونج: (Avtunc) قرض.
آوج: (Avc) مشت. راهنما.
آوجـار: (Avcar) ملزومـات فشـنگ. خورشـت. مرثیـه کـه در قـدیم هنگـام برداشـتن تـوری صـورت عـروس مـی خواندند. دسته. دستگیره. محل تجمع.
آوجی: (Avcı) خریدار. آماتور.
آوجی اوْتو: (گیا) (Avcı otu) آدونیس. دم زهر. دم النمان. (Adonis)



آوجی اوتو

آوجیل: (Avcıl) شکاردوست.
آوچالاق: (Avçalaq) حریص.
آوچالاماق: ضبط یا توقیف کردن.
آوچالیق: (Avçalıq) حرص. طمع.
آوچانماق: (Avçanmaq) حریص شدن.
آوچی: (Avçı) شکارچی.
آوچی باشی: میرشکار. **آوچیق:** تنگ.
آوچی کوْمالیکی: کومه‌ای کـه شـکارچ در آن پنهان شود. نهاله.
آوچیماق: مچاله شدن. بهم برآمدن.
آوچیمال: مچاله شده. بهم برآمده.
آوچیمان: مجموعه. اداره کننده. مدیر.
آودار: [مغ] (Avdar) صندوق. قوطی.
آودال: (Avdal) کسـی کـه سـخن بـه اسـتواری نگویـد. لبـاس نامناسـب. (گویش شکی). احمق. سرسری. بازو.
آودالاق: (Avdalaq) بازوبند.
آوداماق: (Avdamaq) توقیف کردن.
آودان: منطقه. بخش. قسمت. کشـیش. متصدی. داستان. یکشنبه. ناودان.
آودانلیق: شکارگاه. بخشداری.
آودانماق: (Avdanmaq) توقیف شدن.
آودای: (Avday) افسونگر. جادوگر.
آودوغ: (Avduğ) آب دوغ.
آودونـگ: (Avdung) روشـن. نـورانی. هوای صاف.
آودیر: (Avdır) آلت نرینگی.
آودیغ: (Avdığ) آب دوغ.
آورا: ← آرا. **آورات:** ← آرواد.
آوراتمـاق: (Avratmaq) جویـدن. کوبیدن. گرد آوردن. پس انداز کردن.
آوراغا: [مغ] بزرگ. ارشد. قهرمان.
آوراق: گرد و غبار. خرت و پرت.
آوراقچی: [مغ] محافظ. نگهبان.
آورال: (Avral) نجات. مرحمت. اعزام شدن برای کاری با عجله و فوری.
آورالچی: (Avralçı) آنکه کاری جدی را سرسری و با عجله انجام دهد.
آورالمـاق: (Avralmaq) بـه قفـس انداخته شدن. درک شدن.
آوراما: (Avrama) پایش. مراقبت.
آوراماق: پاییدن. مراقبت کردن.
آوران: (Avran) شـکمو. جهـان. تنـور نانوایی بشکل کورهٔ آهنگری.
آورانا: لگن. دیگ بزرگ. سر گُنده.
آورانچاق: تُرد. شکننده. (ناد).
آوران داوران: با عرض و طول.
آوروق: نیزارکناررود(گویش فضولی).

آوری: (Avrı)اسکناس(گویش قپچاق)
آوریز: قاعده. نشیمنگاه. زمینه. ظرف سفالی با ته تنگ و سرگشاد با دوسته که برای زدن ماست بکار برند.
آوریش: حرکت. چرخش. تقاطع.
آوریشماق: (Avrışmaq) مشغول شدن.
آوریق: نادان. لُپ. وسایلی که به ییلاق ببرند. پرخور. شکمو. بیمار. کمند.
آورینتی: تپش. ضربان. خرده ریز.
آوزا: [مغ] بی قراری. نا آرامی.
آوزار: خانه و کاشانه. لوازم منزل.
آوزال: (Avzal) ظرف.
آوزوری: نانی از مخلوط گندم و جو.
آوسار: (Avsar) منظره. چشم انداز.
آوساق: (گیا) (Avsaq) درخت سپیدار. فریب. تابوت. شکار دوست.
آوسال: (Avsal) ضروری. لازم. تند. رابطه. علاقمند به شکار.
آو سالام: کاهی که روی زنی حامله که دچار درد زایمان است، پوشاندند.
آوسالاماق: رابطه برقرار کردن. در تابوت گذاشتن. **آوسان:** [مغ] تابوت.
آوسانا: (Avsana) ابله. احمق.
آوسیم: (Avsım) ساکت. خاموش.
آوشا: [مغ] پذیرش. قبول. دریافت.
آوشاتماق: (Avşatmaq) زجر دادن.
آوشار: (جان) (Avşar) ← آبچار. گوسفندی که شیرش زیاد باشد. جمعه. ژاندارم سواره. ماهر. قمه. جوشیدن شدید بکمز پیش از پختن.
آوشارلاماق: (Avşarlamaq) به وسیلهٔ خنجر نوک خمیده ضربه زدن. دوشیدن. پستان حیوان را مالیدن برای اینکه همهٔ شیر را بدوشند.
آوشالا: (Avşala) ملاقه. (گویش قاخ).
آوشیق: عارضه. وضعیت جدید.
آوشین: (Avşın) آلت شکار. زره. سپر. رئیس قبیله. **آوشین آتماق:** درخشیدن. رنگ به رنگ شدن.
آوقا: [مغ] (Avqa) جناب. سرور. آقا.
آوقات: (Avqat) تحریم. بایکوت.
آوقاج: (Avqac) پیشرو. آوانگارد.
آوقار: (Avqar) بلدرچین صحرایی. گردآورنده. سلاح. سپر. ابزاری برای شکار بلدرچین. (ناپ).
آوقاس: (Avqas) سوراخ دیوار باغ.
آوقاش: رابطه. چسب. فهم. نیروی ادراک. ادّعا. خواسته. افسونگر.
آوقاشماق: متحد شدن. بهم برآمدن.
آوقال: (Avqal) ظرف. راهنما. ژورنال. دفترچه. بولتن. منبع. انبار. شرایط شکار. امعاء و احشاء.
آوقالاماق: (Avqalamaq) تسخیر کردن.
آوقام: مقداری که انسان می تواند با دو دست و حیوان با دهانش بگیرد.
آوقاماق: (Avqamaq) تقسیم کردن.
آوقان: دور. بعید. تسلی. آرامش. ظرف رو باز. گاو آبستن. حوض. چاه. هیجان. پناه. حفاظ. شکارچی.
آوقانلی: (Avqanlı) آتشین. هیجان زده.
آوقانما: (Avqanma) تجمع.
آوقانماق: جمع شدن آب در گودال.
آوقوش: آو+ قوش. پرندهٔ شکاری. به صورت آقوش وارد فارسی شده است.
آوقی: (گیا) (Avqı) پوست بیرونی گردو. دخترعمو.
آوقیج: (گیا) (Avqıc) گیاهی با دانهٔ شبیه به لوبیا. **آوقیر:** (Avqır) کاهن.
آوقیراماق:(Avqıramaq) تعجب کردن.
آوقیرماق: (Avqırmaq) پارس کردن.
آوقیرین: پرتگاه. **آوقیل:** معدن.
آوقیلاماق: پیچ دادن. پیچاندن.
آوقیلانماق: پیچ خوردن. پیچیدن.
آوقیلماق: جدا شدن عسل از کندو.
آوقیلی: (Avqılı) تعقیب کنندهٔ شکار. شکاردوست.
آوقیماق: چانه درست کردن از خمیر.
آوقین: (Avqın) روزنهٔ زیر دیوار برای عبور آب. تله. دام. بابرکت. خشنود. خسیس.
آوقینلاماق: پیچ خوردن. چرخیدن.
آوقینماق: (Avqınmaq) به تله افتادن.
آولا: شاخه‌ای که باغچه‌ها را با آن از هم جدا کنند. باهم. مجموع. معشوق.
آولاتماق: (Avlatmaq) گردآوردن.
آولاج: گیرنده. دریافت کننده.
آولاجا: باغی که در کنارهٔ درّه باشد.
آولاز: علاقمند شکار. **آولاش:** شکار.
آولاشما: شکار دسته جمعی. **آولاشماق:** گردآمدن. باهم به شکار رفتن.
آولاغا / آولاغی: جایی که با سنگ و چوب احاطه شده.آغل.دیوار. خواسته.
آولاغاج: مأمور مالیات. تحصیلدار.
آولاق: شکارگاه. میدان. آغل برّه. حدود. ثغور. حصار دور باغچه. درّه. جایی که داخل مزرعه خالی مانده. آبی که از پشت بامها جاری شده و یک جا جمع شود. جایی باتلاقی و مرطوب. آبهای ظریفی که از دره ها جاری شود. جای آرام که در رودها بتوان ماهی گرفت. آبراهه. پرهیز.
آولاقسیز: (Avlaqsız) سربهوا.
آولام: (Avlam) مجموعه. جُنگ.
آولاما: شکار. نوعی مرض که موجب ورم گلوی گوسفندان شود.
آولاماق: شکار یا جمع کردن. احاطه یا اغفال کردن. جمع کردن محصول بطور پراکنده و سرسری.
آولان: عادت. شکارچی. استراحتگاه.
آولانماق: تعقیب شدن. اغفال شدن.
آولاو: (Avlav) تحقیق. بررسی.
آولاییجی: نابود کننده. مهلک.
آولاییم: (Avlayım) سن و سال سگ.
آولو: (Avlu) حیاط. بیرون. خارج.
آولوز: محیط. به محاصره درآمده.
آولی: (Avlı) حیاط. شکارگاه.
آولیقا: غنیمت. خراج. رباء. رشوه.
آولیقاچی: رباخوار. رشوه خوار.
آولیم: (Avlım) دایره. مستراح.
آولیمان: (Avlıman) زیارتگاه.
آولیمباز: (Avlımbaz) غار. لانه.
آولیمپا: ایستادن نفرات به شکل دایره.
آوما: (Avma) جای خنک. سایه دار. مخلوط پنیر با روغن آب شده.
آوماق: (Avmaq) جمع شدن دور چیزی. ماساژدادن. با ماساژ دادن لباسی را شستن. فراخی. پهنا.
آومالی: (Avmalı) متغیر.
آومان: (Avman) لایق. سزاوار.
آوناق: (Avnaq) مبتلا. گرفتار.
آونیشماق: (Avnışmaq) درهم لولیدن.
آووت: (Avut) قسمت پشت حیوان.

آووتقان: کلک باز. حیله گر.
آووتماق: تسلی دادن. افسون کردن. جادو کردن. مشغول کردن.
آووتموش: (Avutmuş) تسلی دهنده.
آووج: (Avuc) مشت.
آووج اوْیونو: بازی تک یا جفت.
آووجلاماق: با کف دست پیمانه کردن.
آووجونا ایشه مک: کمک کردن.
آووجونو اوْخوماق: (Avcunu oxumaq) سر از کلک کسی درآوردن.
آووجوونو قیزدیرماق: رشوه دادن.
آووجوونو یالاماق: (Avcunu yalamaq) دستش به چیزی بند نشدن.
آووجوونون ایچینی ایبله مه مک: پیش بینی نکردن.
آووچو: (Avuçu) تسلی. آرامش.
آوور: (Avur) معتبر. جدی.
آوورت: (Avurt) جای گود داخل لپ. پری دهن. شدق. غرور. لقمه. شایعه.
آوورت ائتمک: مغرور شدن.
آوورتا: (Avurta) دایه. مادرشیری.
آوورتلاق: (Avurtlaq) برجسته.
آوورتلام: دهان پر. به اندازهٔ یک دهان.
آوورتلاماق: جرعه جرعه نوشیدن.
آوورتلو: (Avurtlu) متکبّر. بزرگ.
آووردا: ظالم. غمگین. کینه توز.
آوورنا: (Avurna) شکمو. پرخور.
آووز: (Avuz) دهان.
آووژقون: نوعی میوهٔ درخت پلاموت.
آووس: (Avus) موم. موم عسل.
آووس اوْووس: فوت و فن. راه و چاه.
آووش: (Avuş) گردهمایی. پذیرش. تصویب. قابلیت. دریافت. برخورد.
آووشان: (Avuşan) متأسف.
آووش زمان: عصر. نزدیک غروب.
آووشلاماق: پذیرفتن. تسلط یافتن.
آووشماق: (Avuşmaq) متأسف شدن.
آووشوق: (Avuşuq) متأسف. دردمند.
آووق: (Avuq) گرفتار. مبتلاء.
آوول: (Avul) جایی که ایلات در آنجا جمع شوند و اقامت کنند. روستا. قبیله. حصار.
آوول آغاسی: (Avul ağası) کدخدا.
آوول آیماق: همسایه. هم قشلاق. روستا و قصبه.
آوول اریکه: (Avul ərikə) اهل خانه.
آوولتاش: همسایه. هم قشلاق.
آوولتو: (Avultu) متأهل. خانواده دار.
آوولچو: (Avulçu) پرسه زننده. تنبل. مسافر. میهمان.
آوولچوبیگ: میهمان نواز. میهماندار.
آوولچو دورا: مهمان خانه. هتل.
آووldان: (Avuldan) روستایی.
آوولقا: (Avulqa) درک. برداشت. قفس. زندان. قطب نما. جهت یاب. محل اتصال. منطقهٔ تحت حفاظت. مندرجات. مفاد. سالن عروسی.
آوولقاتماق: تصرف کردن.
آوولقاچی: (Avulqaçı) تحصیلدار.
آوولقار: (Avulqar) فرصت طلب.
آوولقاماق:(Avulqamaq)فرصت جستن. حفظ کردن. به خاطر سپردن. به تور انداختن. گرفتار کردن. درک کردن.
آووللو: (Avullu) روستایی.
آوون: (Avun) عادت. تسلی.
آووناق: تسلی. تسکین. آرامش.
آوونج: تسلی. تسکین. خاموش کن.
آوونجاسیز: رمنده. سرکش. رمو.
آوونچاق: آنچه مایهٔ تسلی شود.
آوونتو: تسلی. تسکین. آرامش.
آووندورماق: تسلی دادن.
آووندوق: تسلی. تسکین. آرامش.
آوونما: (Avunma) تسلی. مشغولیت.
آوونماق: تسلی یافتن. خوشحال شدن. حال کردن. دلخوش بودن.
آوونموش: (Avunmuş) تسلی یافته.
آو هاواسی: (Av havası) هوای برفی و مناسب شکار. **آویا:** ← آیوا. حیاء.
آویت: مهربان. **آویتماق:** مهربانی کردن.
آویج: (Avıc) مقیاسی برای ۴۰۰ گرم در قارا کیلسه.
آویجا اوْت: (گیا) (Avıca ot) ترتیزک شاهی یا بیابانی.
آویچقا: (Avıçqa) پیرمرد.
آویر: (Avır) لباس. پوشش. محیط. پیرامون. دایره. رفتار.
آویر تاویر: آواره و سرگردان.
آویرتای: (Avırtay) باشخصیت.
آویردا: دایه. محیط. پیرامون. مجموعه.
آویرتماج: طعامی از آرد و روغن.
آویرلاتماق: لباس تازه پوشاندن.
آویرلانماق:(Avırlanmaq) نو نوار شدن.
آویرمـــاق: (Avırmaq) برگردانـــدن. چرخانـدن. گـرفتن. احاطـه کـردن. پیچیدن.
آویریق: (Avırıq) امانت.
آویریلقان:(Avırılqan) فسیل. سنگواره.
آویز آغاجی: (گیا) (Aviz ağacı) نوعی درخت بومی آمریکایی با گلهای سفید و خوشه‌دار. باشاق آغاجی نیز گویند. (Yucca glosiosa).
آویز چیچگی: (گیا) آفتابگردان.
آویسان: [مغ] (Avısan) ائلتی. جاری.
آویل: (Avıl) ← آوول.
آویلامـاق: (Avılamaq) ثبـت کـردن. یادداشت کردن.
آویلچـــی: (Avılçı) رشـــوه خـــوار. رباخوار. فرصت طلب.
آویلقا: (Avılqa) [مغ] رشوه. خراج.
آویلقو: [دیو](گیا)(Avilqu) نـام نـوعی درخت که آب میـوهٔ قرمـز آن در نـان مخلوط می‌شود. افشرهٔ آن نیز چشم را درمان می کند. غذای توتماج را نیز بـا آن رنگ می زنند. ← تاوولقا.
آویما: (Avıma) تسکین. آرامش.
آویماق: تسلی دادن. آرام کردن.
آوین: (Avın) تخم. دانه. حبـه. خـوی. عادت. اخلاق. مجازی. غیرراستین.
آویـــنج: (Avınc) معشـــوق. محبـــوب. صمیمیت. کنیز. جاریه.
آوینجاق: (گیا) ← آویجا اوت.
آوینجی: هر چیز که به آن عادت کنند.
آوینجیق: (Avıncıq) مونس. کنیز.
آوینچ / آوینچا / آوینقوْ: تسلی. آرامش.
آوینلاماق: تور انداختن و گرفتن.
آوینلی: (Avınlı) حامله. باردار.
آوینماق: تسلی یافتن. خو گرفتن.
آوییا: (Avıya) حیاء. آبرو. کیسه.
آوییا قیرت: ناشناسی. گمنامی.
آه: (Ah) فریاد. ناله.
آها: (Aha) علامت تصدیق.
آهار: (Ahar) ملک یا زمین درآمد زا و

حاصلخیز. **آهال:** (Ahal) ← آهیل.
آهانگ: آهک. **آهو:** زیبا. آهو.
آه وایچی:(Ah vayçı) ناله کننده.
آهو باخیشلی: دارای نگاهی مانند آهو.
آهو توتو:(گیا) نوعی توت که شرابش



آهو توتو

را گیرند. نوعی خار دیرپا به بلندی یک متر با گلهای سفید.آغاج چیلگی نیز گویند. (Rubus idaeus).
آهو زر: دختر مانند آهوی سرخ (ناد).
آهو گؤز: (Ahu göz) آهو چشم.
آهو گؤزلؤ: دارای چشمان آهو مانند.
آهو نساء: بانویی چون آهو.(ناد).
آهو یئریشلی: (Ahu yerişli) دارای راه رفتنی چون آهو.
آهه: (Ahe) آینهٔ فولادی که در جنگ بر پیشانی اسب بندند.
آهی گئدیب واهی قالان: فلک زده.
آهیل: سالخورده. دارای زن و فرزند.
آی: (Ay) ماه. کرهٔ ماه. برج. حرفی برای حیرت یا ندا. پیشوندی به معنای کامل و مطلق مانند «آی قارا» به معنای سیاه سیاه. اسامی برجهای فلکی در زبان ترکی به این ترتیب هستند: ۱) حَمَل: قوْچ، قوْچاق، قوْچقار. ۲) ثور: بوْغا، اود، اؤکوز. ۳) جوزا: گولشچی، ائکیزلر، ائکیز. ۴) سرطان: یئنگج. ۵) اسد: اسلان. ۶) سنبله: باشاق. ۷) میزان: اولگو. ۸) عقرب: چایان. ۹) قوس: یای. ۱۰) جدّی: اوْغلاق. ۱۱) دلو: ساقا، دوْلچا. ۱۲) حوت: بالیق. نام ماهها در زبان ترکی به این ترتیب است: ۱) فروردین: آغلار گولر، ائرککَ قاراجا، اوْغلاق قیران، باش آی، بایراق آیی، چالقان قوران، یاز اولدوز. بیردین. کؤروک. قانق. توْتورنو. کرک. توتار. ۲) اردیبهشت: گولن آی. اولوق آی. چین قوران. کؤککَ. آن آی. قوسقار. قیچاوبان. نامیس. اؤرتنگ. شین آی. اوستار. ۳) خرداد: قیزاران، قان اوْیانان، موْز آیی. مامیر. پس آی. سیلکر. لوکور. دارتچان. قزل. شابین. لویام. ۴) تیر: قوْرا پیشن. اوْتامالی. اؤلن آی. چولوق. یاینی. پار آی. اوْلان آی. اوْداق آی. ۵) مرداد: قویروق دوْغان، وارتاوار. شیلده. پیچن. توْز آی. قیرقار. وْوت آی. ۶) شهریور: زومار. تامیز. اوْرقاق. کیسچن. قیرقاووز. اوْت آی. چیزیق آی. آتیرداق. ۷) مهر: خزل آیی. قیرکویک. اورتون. گوزنو. آلچان. تایقا. بالاغان. ۸) آبان: قیروْو آیی. دوْغوزدون. قازان. قورتویاق. کیچکرک. قاچنی. چاریس. آلتینلی. ۹) آذر: اوْخ آتان. چؤمچه قوروتماز. قاراشا. قیرلاش. سوْخ آی. ائندیره ووک. قیرلاس. آخسینلی. ۱۰) دی: چیلله. قارا قیش. قار باسان. آرالیق. جالتوْخسان. کیچیک. آلای. باشیل. کیتیک. بیلیده. ۱۱) بهمن: دوْندوران. قوران. کؤچورگن. قانتار. جل آی. کورگن آی. چیل آی. بایچا. کوزر. توْخسونلو. ۱۲) اسفند: بایرام آیی. بوْز آی. قیش قیران. بوْغای. بیردین. جَملَه. سیغین. قیشقی قوران. آلاچیللە. آلاچاپوْ. آقپان. آزیق. پوْزوق. آووزنو. قیرا. آرقان. چاسقی. اوْلونلو. ← تورک ایل سایاری. نام ماههای سال در ترکیه: ۱) اوجاق (ژانویه). ۲) شباط (فوریه). ۳) مارت (مارس). ۴) نیسان (آوریل). ۵) مایس (مه). ۶) حزیران (ژوئن). ۷) تموز (ژوئیه). ۸) آگوستوس (اوت). ۹) ایلول (سپتامبر). ۱۰) اکیم (اکتبر). ۱۱) کاسیم (نوامبر). ۱۲) آرالیق (دسامبر).
آی آبا: نامی برای مردان ترک. (ناپ)
آی آتا: خدای ماه در باور ترک(ناپ).
آی آغیلی: (Ay ağılı) هالهٔ دور ماه.
آی آلانی: (Ay alanı) مهتاب.
آی آلتون: سرخ چون ماه. (ناد).
آی آلماسی: (گیا) (Ay alması) نوعی درخت سرخ و بلند با میوه ای تلخ.
آی آیاز: مهتاب. **آی آیدین:** شب بخیر.
آی آیدینلیغی: (Ay aydınlığı) مهتاب.
آیئرد: (Ayerd)← آییرد.
آیا: (Aya) کف دست. محل گذاشتن سنگ در فلاخن. علامت سؤال. صاحب. مالک. دارنده. صاف. شاد. بلکه. کامل (ماه). گرد. بیضه. خصیه. میانه. وسط. وکیل. میانجی. لقب. ناز.
آی ائوی: هاله. نور اطراف ماه.
آیا الک آسماق: کار ناممکن کردن.
آیا اوچان: مهربان. (ناد)(گویش تاتار).
آیا باخار: (گیا) گل آفتابگردان.
آیابای: (Ayabay) کاملاً. تمام و کمال.
آی ابه: (متفا)(Ay əbe)← آی اوبا.
آیا بنزر: (Aya bənzər) مهوش.
آیاپارا: زینت گردن ویقهٔ زنان.
آیات: (Ayat) میدان. صحنه.
آیاتا: خدای آسمان میان ترکان قدیم.
آیاتان: گودال کوچک پراز آب باران.
آیاتای: مهوش.مناسب. آهنگدار.(ناد).
آیاتخان: نامی مردانه در آذربایجان.
آیاتماق: (Ayatmaq) بی‌پرده سخن گفتن. گرامی داشتن. ارج نهادن.
آیاجا: (Ayaca) لباس صحرایی.
آیا جیویق: بیکار. سرگردان.
آیاچا: (Ayaça) کف دست.
آیادؤلا: (Ayadola) قرقره.
آیار: (Ayar) استثناء. مهوش. خوش رو. نکته سنج. پرمحصول. آرام (ناپ).
آیارا: دُملی در لای ناخن کودک.
آیارباز: شوخ طبع. حقه باز.
آیارت: (Ayart) تقاطع راه.
آیارتا:آنکه کار دیگران را خوب نکند.
آیارتما: (Ayartma) گمراهی. اغفال.
آیارتماق: (Ayartmaq) گمراه کردن.
آیارتمان: گمراه کننده. اغفالگر.
آیارتی: تحریف.**آیارتیجی:** اغفالگر.
آیارتیلماق: گمراه گردانیده شدن.
آیارلاماق: (Ayarlamaq) احتیاط کردن.

زیر و رو کردن. چاره‌ای یافتن.
آیارماق: (Ayarmaq) فریب خوردن.
آیاز: نسیم خنک سحر. هوای صاف و خیلی سرد. شب بدون ابر و سرد. کوشا. پرتلاش. جوانمرد. لطیف. رحیم. دقیق. بی پول. زشت. غلام یا کنیزی که صورت روشن داشته باشد. نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی که از طایفهٔ ترک اوْیماق بود. بصورت ایاز و ایاس وارد فارسی شده.
آیاز آتا: (Ayaz ata) سرور زمستان در باور ترکان. بابا نوئل.
آیاز آغا: مرد سردمزاج یا سر سنگین.
آیاز آلماق: دست خالی ماندن و نتیجه نگرفتن از یک امید بزرگ.
آیازا قالماق: فرصت را از دست دادن.
آیاز بابا: (Ayaz baba) بابا نوئل.
آیازدا قالماق: الکی منتظر ماندن.
آیاز سوْرماق: سرما خوردن.
آیازقولو: بندهٔ زاده درفصل سرما (ناپ).
آیاز کسمک: مدت درازی را در شب سرد و صاف گذراندن.
آیازلاتماق: کسی را در سرما منتظر گذاشتن. **آیازلاغی:** محافظ سرما.
آیازلاما: سرمای شدید. انجماد.
آیازلاماق: (Ayazlamaq) از سرما یخ زدن. باز و صاف شدن آسمان. بی پول شدن. رو به خرابی نهادن کار.
آیازلانماق: صاف و سرد شدن هوا.
آیازلی: سرد. دارای شب سرد.
آیازلیق: (Ayazlıq) هوای باز و سرد. بالکن. آشپزخانه. حیاط.
آیازما: (Ayazma) درمانی. معدنی.
آیازیتماق: (Ayazıtmaq) به سرما دادن. موجب یخ زدن کسی یا چیزی شدن.
آیازیماق: (Ayazımaq) صاف و سرد شدن هوا. سرما خوردن در شب مهتابی زمستان. رها شدن از بیماری.
آیازینماق: ساکت یا آرام شدن.
آیاس: ← آیاز. صدا. تلفظ. ادب.
آیاسینی یالاماق: (Ayasını yalamaq) دستش به چیزی بند بودن.
آیاش: روشنایی مهتاب. دوست. همراه.
آیاشیق: (Ayaşıq) مشخص. واضح.

آیاصوفیا: (Aya sufiya) کلیسا.
آیاغا آتیلماق: از جا پریدن.
آیاغا باغلانماق: سربار شدن.
آیاغا چکمک: (Ayağa çəkmək) به امتحان کشیدن. به پا کشیدن. پوشیدن.
آیاغا چیخماق: به پایان رسیدن.
آیاغا دمیر چاریق گئیمک: بسیار جستن.
آیاغا دؤشمک / آیاغا دؤشنمک: (Ayağa düşmək) به پای کسی افتادن. التماس کردن. از اعتبار افتادن.
آیاغا دوْلاشماق: التماس کردن. به پای کسی پیچیدن. مزاحم شدن.
آیاغا سالماق: (Ayağa salmaq) بی‌ارزش کردن. زیر پا انداختن.
آیاغا سوْخماق / آیاغا گئیمک: (Ayağa soxmaq) به پا کردن. پوشیدن.
آیاغا گلمک: (Ayağa gəlmək) پا گرفتن. نیرو گرفتن. احساس رقص به انسان دست دادن. رقصیدن. به هیجان آمدن در اثر تماشای رقص دیگران.
آیاغان: کِشت ضعیفی که درو آن مانده باشد. **آیاغا وئرمک:** تحقیر کردن.
آیاغی: آبدار. ساقی. به صورت «ایاقی» وارد زبان فارسی شده است.
آیاغی آچیلماق: باز شدن پای کسی به جایی. از خشکیت بدرآمدن.
آیاغی آغیر: (Ayağı ağır) حامله.
آیاغی آلماشدیرماق: پا را حرکت دادن.
آیاغی اوغورلو: خوشقدم.
آیاغی ایشله مک: به دستشویی رفتن.
آیاغی ایله تله یه دؤشمک: با پای خود به تله افتادن. **آیاغی ایله گلمک:** تصادفی و بدون دعوت آمدن. **آیاغی ایله گلیب باشی ایله گئتمک:** مادام العمر با هم زیستن. **آیاغی باشیندان آشماق:** کلّه پا شدن. کشته شدن.
آیاغی بیریانا چیخماق: به نتیجه رسیدن.
آیاغی پرده لی: دارای پاهای پرەدار.
آیاغی پوْزوق: (Ayağı pozuq) گمراه. فاحشه. آیاغی دیشاری، آیاغی قارینجالی و آیاق قاریسی نیز گویند.
آیاغی چاریقلی: قدیمی. خشن. زمخت.
آیاغی دؤشمک: خوشقدم بودن.
آیاغی دؤشؤملؤ: خوش شانس.

آیاغی دوْلاشماق: لغزیدن.
آیاغی دیری: زرنگ. چابک.
آیاغی سؤرؤشگن: منحرف. ولگرد.
آیاغی سینماق: (شکستن پا) زاییدن.
آیاغیشماق: (Ayağışmaq) خوابیدن در یک تخت یا بستر به صورتی که پاهای یکی کنار سر دیگری باشد.
آیاغی کسیلن: طرد شده.
آیاغی گئتمه مک: خسته بودن.
آیاغی گتیرمک: (Ayağı gətirmək) جان بخشیدن. نیرو دادن. رقصاندن.
آیاغی گؤیه ایلیشمک: بسیارمقتدر بودن.
آیاغیم یاغلی: بازی لی لی.
آیاغینا آت توْشاغی ووررماق: پای کسی را بند کردن. متأهل کردن.
آیاغینا باسماق: تهدید کردن.
آیاغینا بالتا ووررماق: مانع ایجاد کردن.
آیاغینا چاغیرماق: احضار کردن.
آیاغینا چکمک: برعهده گرفتن.
آیاغینادورماق: به احترام کسی برخاستن.
آیاغینا دوْلاشماق: پاپیچ کسی شدن.
آیاغیناکرنتی باغلاماق: سر جنگ داشتن.
آیاغینا گئتمک: (Ayağına getmək) به حضور رسیدن. خواهش کردن.
آیاغینا گلمک: تسلیم شدن. به خدمت کسی از سر احترام رسیدن.
آیاغینا یازماق: کاری را نسبت دادن.
آیاغینا یانماق: به پای کسی سوختن.
آیاغیندا قالماق: بدهکار بودن.
آیاغیندان چکمک: پای کسی را کشیدن. کسی را به کار بد کشاندن.
آیاغین دوران: نمازخوان. حاکم.
آیاغین قیلماق: نماز را با همهٔ مستحباتش به جا آوردن. کامل انجام دادن. نفوذ کردن. تأثیر کردن.
آیاغین قیلیقلی: نمازخوان.
آیاغینی آچماق: به اسهال آوردن.
آیاغینی باشیندان آشیرماق: کشتن.
آیاغینی تره زیه دؤز قویماق: انصاف داشتن. عادل بودن.
آیاغینی چکمک: لنگیدن. ترک کردن.
آیاغینی قارماق: ترساندن. زدن.
آیاغینی ییغیشدیرماق: سر و سامان دادن.
آیاغینین آلتینا ارسین سالماق / آیاغینین

آلتینا دمیر آتماق: (پیش پای کسی آهن انداختن) به کسی یا مهمانی گفته شود که پس از مدت زیادی به جایی رفته باشد. در زبان فارسی متداول است که به مهمان می‌گویند خبر می‌دادید گاوی، شتری قربانی می‌کردیم.
آیاغینین آلتینی اؤپمک: (Ayağının altını öpmək) به قربان کسی رفتن.
آیاغینین آلتینی قازیماق: توطئه کردن.
آیاغینین اوجوندا: نوک پا. آهسته.
آیاغی یئر آلماق: توان راه رفتن پیدا کردن. برای خود جایی باز کردن.
آیاغی یئر توتان: آنکه توان راه رفتن پیدا کند. آنکه در جایی جا باز کند.
آیاغی یئره ساغلام باسان: حواس جمع.
آیاغی یانماق: شیفته شدن.
آیاغی یانمیش کؤپک: آواره. سیّار.
آیاغی یوْرقانا قدر اوزاتماق: پا را به اندازهٔ لحاف دراز کردن. به اندازهٔ توان خود به کاری پرداختن.
آیاغی یؤنگؤل: خوشقدم. پاسبک. مردم معتقدند کسی که روز متولد شده، سبک پا یا سبک قدم است.
آیاغی یئغیشماق: (Ayağı yığışmaq) ازدواج کردن. سامان یافتن.
آیاق: (Ayaq) پا. همراه. پایین. کانال. بست. میخ دو سروپل که نوکهای آن خم و دارای ۹۰ درجه باشد. قسمت انتهایی چشمه و قنات. پایان. دور. بعید. پیاله. قدح. ساغر. می. شراب. ماشهٔ تفنگ. یار. کسانی که بر یک دستگاه نشسته و فرش می‌بافند. بار. دفعه. سرعت. قدم. چخماق تفنگ و طپانچه. شرف. غیرت. حرکت. بزرگترین ساغر قیمیز (شیراب). مقداری اضافی که فروشنده برای برکت دادن به جنس اضافه می کند. لقب. پشتیبان. عصا. مهمانی. زمان و موسم چیزی. مثلاً می گویند: «بایرام آیاغی» یعنی موسم عید یا «ناخیر آیاغی» یعنی موسم رفتن یا بازگشتن گلهٔ گاو و الاغ. به صورت ایاغ به معنی جام، همراه، ساغر و ساتگین وارد زبان فارسی و به صورت «آیغ» به معنا پا وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است. ترکیب «ایاغ شدن» به معنای همراه شدن نیز از همین ریشه پدید آمده است. ترجیع بند در شعر.
آیاق آتالی: مداخله گر. فضول.
آیاق آتان: آنکه ساقه و خوشه های گندم را که در خرمن انباشته شده، بوسیلهٔ سه شاخ از هم جدا کرده و سر راه دستگاه جارجار پهن می کند.
آیاق آتماق: (Ayaq atmaq)پا انداختن.
آیاق آچدی / آیاق آچما: پاگشا. اولین مراجعهٔ دختر به خانهٔ پدر بعد از عروس شدن. مهمانی و پذیرایی که خویشان و کسان عروس یا داماد چند روز پس از مراسم عروسی از عروس و داماد می‌کنند و غرض از آن این است که پای عروس و داماد را به خانهٔ خود باز کنند. قافیه گشودن در مشاعره.
آیاق آچماق: (Ayaq açmaq) پا گشودن. هدیه که خانوادهٔ عروس ترکمن پیش از رفتن عروس، به داماد بدهند. این هدیهٔ به منزلهٔ اجازه به داماد برای رفت و آمد به خانهٔ عروس است.
آیاق آچیلماق: به اسهال مبتلاء شدن.
آیاق آخساتماق: تعلل کردن.
آیاق آدامی: آدم دم دست. کسانی که نزدیکان صاحب مجلس هستند و در کار تدارک باشند. میهمان خودمانی.
آیاق آربا: (Ayaq arba) دوچرخه.
آیاق آستی / آیاق آلتی: زیر پایی. پلکان. حقیر. فرش پادری. در زنجان به مستراح گفته شود. آستانه. پایمال.
آیاق آلان: (Ayaq alan) پا گرفته. همه.
آیاق آلتی باشماغی: دمپایی.
آیاق آلما: (Ayaq alma) قافیه گیری. قبول قافیه یا ترجیع بند پیشنهاد شده در مشاعره از طرف رقیب.
آیاق آلماق: پا گرفتن. شتاب کردن.
آیاق آیاغا: همراه. هماهنگ. یکباره.
آیاق ائتمک: (Ayaq etmək) همراه کردن. رفتن از گوشه و شعبه ای به شعبه و گوشهٔ دیگر در موسیقی.
آیاق اسکیسی: کفش کهنه. پست. رذل.
آیاقان: مورد انتظار. درخت خشکیده.
آیاق اوزالتماق: پا دراز کردن. به رختخواب افتادن. مریض شدن.
آیاق اؤزری: سرپایی. فوری. آنی.
آیاق اؤستؤ: سرپایی. ایستاده. بدون توقف. با عجله. آنکه در مجالس خدمت میهمان کند. فست فود.
آیاق اؤسته اؤلمک: یکباره مردن.
آیاق اؤسته قوروماق: (Ayaq üstə qurumaq) از غصه زار و نحیف شدن.
آیاق اؤسته ییخیلماق: (Ayaq üstə yıxılmaq) یکباره سقوط کردن.
آیاق اوْلماق: (Ayaq olmaq) همراه شدن. همکاری کردن.
آیاق اویدورماق: پاسخ دادن به رقیب در مشاعره با قافیهٔ هماهنگ.
آیاق اوْیونو: (Ayaq oyunu) حیله. نیرنگ. رقص پا در مسابقهٔ بوکس.
آیاق ایسته مک: قافیه خواستن شاعر یا خنیاگر از شنوندگان.
آیاق ایشی: دوره گردی. دستفروشی.
آیاق باسدی: مالیات ورود. حق الورود. نوعی بازی لی لی در توفارقان.
آیاق باسماق: پافشاری کردن.
آیاق باشدان آشماق: کلّه پا شدن.
آیاق باغلاماق: دائم به جایی رفتن.
آیاق باغی: (Ayaq bağı) مانع. رادع.
آیاق بالا: (Ayaq bala) ته تغاری.
آیاق برکیتمک: پافشاری کردن. جای خود را محکم کردن.
آیاق برکیتمه: پافشاری. ایستادگی. زائو را برای بهبودی بیشتر و سرحال آمدن، ده روز بعد از زائیدن به خانهٔ مادرش می‌برند تا استراحت کند.
آیاق بیتی: (Ayaq beyti) بیت نخست شعر رباعی در مشاعره.
آیاق پاراسی / آیاق پولو: حق القدم.
آیاق تاباق: ظرف و ظروف.
آیاق تاخیمی: تجمع مردم عادی. عامّه.
آیاق تری: حق القدم. قدمیّه.
آیاق توْپو: (Ayaq topu) فوتبال.
آیاق توتماق: پا گرفتن. آغاز شدن.
آیاقجاق: مستراح. نردبان کوچک.
آیاق جلیلی: (Ayaq cəlili) از آهنگهای گرایلی موسیقی عاشیقی آذربایجان.

آیـاق جیزیغـی / آیـاق جیزیـق: (Ayaq cızığı) بازی لی لی.
آیاقجیق: پای کوچک. چوب میوه و یا گل. **آیاقجا:** پدال.
آیاقچاق: (Ayaqçaq) نردبان.
آیاق چالماق: پا زدن. رکاب زدن.
آیاقچالیق: (Ayaqçalıq) سه پایه.
آیاق چاناق: ظرف و ظروف.
آیاق چکمک: قطع رابطه کردن.
آیاق چول: (Ayaq çul) جوراب.
آیاق چولو: آدم بی اهمیت.
آیاقچی: پادو. پیشخدمت. پیالـه کـش. سقّا. سفره چـی. دسـتفروش. فروشـندهٔ دوره گرد.گارسون.آبدارچی. مکّار.
آیاق چیچک: گام کوچک کودکان.
آیاق چیخماق: کلک زدن.
آیاقچیق: (Ayaqçıq) نردبان.
آیاقچیل: منشی پزشک. دفتردار.
آیـــاقچیلیق: (Ayaqçılıq) پـــادویی. سقایی. پاشنهٔ جوراب.
آیاقچین: وسیلهٔ ترمز به وسیلهٔ پا. لگامه.
آیـاق خانـا: (Ayaq xana) شـرابخانه. اداره‌ای که در عهد صـفویه، جامهـای شـراب و ظـروف طـلا را در آنجـا نگهداری می کردند. به صـورت «ایـاغ خانه» وارد فارسی شده است.
آیاق خیزگی: (Ayaq xizəyi) اسکی.
آیاقدا: قائم. مدت کم. پایدار.(ناپ).
آیاقـدا ایشـتمک: (سـرپا شـاش دادن) کسی را بسیار به شتاب واداشتن.
آیاقـــدا تـــره زی: (Ayaqda tərəzi) بالانس روی پا (ژیمناستیک).
آیاقدا دوروش: حرکت روی پا ایستادن ورزشـکار در ژیمناسـتیک کـه نشـانهٔ آمادگی برای شروع است.
آیاقدا سؤرؤنمک: (Ayaqda sürünmək) از همه عقب ماندن. بیمار بودن.
آیاقداش: همپا. همراه. هم پیاله.
آیاقدا قوْیماق: کشیدن گلنگدن تفنـگ و یا طپانچه و آمادهٔ شلیک کردن آن.
آیـاق دالـی قوْیمـاق: پـا پـس کشـیدن. منصرف شدن. خودداری کردن.
آیاق دامی: (Ayaq damı) سر در.
آیاقدان: بالاخره. سرانجام. آخرین.
آیاقدان آلماق: رسمی در میان ترکمنها که وقتی زنان طرف داماد بـرای بـردن عروس بیایند، زنان طرف عروس برای شوخی از پای آنان بگیرند.
آیاقدان باشا:(Ayaqdan başa)از سرتاپا.
آیاقدان چیخماق: از قافیه خارج شدن.
آیاقدان دؤشمک: از پا افتادن.
آیاقدان دیرناقدان دؤشمک: از پا افتادن.
آیاقدان دیری: زرنگ. چابک.
آیاقدان سالماق: از پا انداختن.
آیاق دایاماق: پا فشردن.
آیاق دگیشدیرمه: تغییر قافیه.
آیاق دورماق: (Ayaq durmaq)موقعیت.
آیاق دوزاغی: زنجیرپا. انگل.
آیاق دؤزه باسماق: بهتر شدن وضعیت.
آیاق دؤشگی: قماشی که به هنگام عقـد نامزدی زیر پای عروس اندازند.
آیاق دؤققوزو: روز نهم از دههٔ سوم ماه.
آیاق دؤگمـک: (Ayaq döymək) بـرای به دست آوردن چیزی بسیار کوشیدن. به جایی زیاد رفت و آمد کردن.
آیاق دؤگمه: (Ayaq döymə) پـایکوبی. حرکتی در ورزش باسـتانی کـه در آن پا را به آرامی بر زمین می کوبند.
آیاق دؤندؤ: ← آیاق آچما.
آیـــاق دؤنمـــه: (Ayaq dönmə) (پـا گردانی) نخسـتین عزیمـت عـروس بـه خانهٔ پدری ۱۵ روز پس از عروسی.
آیاق دیرش: پافشاری. اصرار.
آیاق دیره مک: خیانت کردن. پافشاری کردن. سماجت نشان دادن.
آیاق دینگی: (Ayaq dingi) دنگ پایی. شالیکوبی با پا.
آیاق دیوانی: نام آهنگی از ردهٔ دیـوانی آهنگهای موسیقی عاشیقی آذربایجان.
آیاق ساتیش: فروشندهٔ دوره گرد.
آیاق ساتیجی: فروشندهٔ دوره گرد.
آیاق ساخلاماق: درنگ کردن.
آیـــاق ســـکمک: (Ayaq səkmək) پـا گذاشتن.
آیاق سوْخماق: تجاوز یا رسوخ کردن.
آیاق سؤرمک: هجوم آوردن.
آیاق سؤرؤمک: تعلل کردن.
آیاق سؤزمک: (Ayaq süzmək) مُردن.
آیاق سیری: (Ayaq seyri) حق القدم.
آیاقسیز: (Ayaqsız) بدون پا. بـن بسـت. بسـته. بـی نتیجـه. نـوعی پرنـده. (Caprimulgus arenicolor).
آیاق قابی: (Ayaq qabı) کفش. پاپوش. جای فنجان. لباس زنانه.
آیاق قابیچی: کفاش. پینه دوز.
آیاق قاریسی: (Ayaq qarısı) فاحشه.
آیاق قازیغی: نوعی وسیلهٔ چوبی که در بافتن جلفا استفاده می‌شود.
آیاق قورولتای: جلسهٔ فوری.
آیاق قوْشماق: کلک زدن.
آیاق قویروقلو: (جان) دُم فنـری (نـوعی حشره). (Collembola).
آیـاق کسـری: (Ayaq kəsəri) نـوعی وسیله برای ساختن قالب کفش.
آیاق کسمک: قطع رابطه کردن.
آیاق کسمه: قطع رابطه. رورو ک.
آیاق کیراسی: انعامی که به هنگام پیـاده شدن عروس از اسب بدهند.
آیاق گئنتمک: به اسهال افتادن.
آیاق گئییم: کفش. پای افزار.
آیاق گلمک: (Ayaq gəlmək) پا آمدن. به هیجان آمدن. تحریک شدن.
آیاق گؤتؤرمـک: (Ayaq götürmək) پـا کشیدن. منصرف شدن. شتاب کردن.
آیاقلاتماق: پایمال کردن.
آیـاقلاری آردینجـا سـؤرؤنمک: بسـیار خسته بودن. نبودن توان راه رفتن.
آیاقلاش: (Ayaqlaş) اختتامیه. انتهاء.
آیاقلاشما:(Ayaqlaşma)همپایی.همراهی
آیاقلاشماق: همراهی کردن. جمع شدن و قراری گذاشتن. جفت کردن پاهـای دو نفر به هم و خوابیدن.
آیاقلاما: (Ayaqlama)لگدکوبی. تحقیر.
آیاقلاماق: زیر پـا گذاشـتن. لـه کـردن. نابود کـردن. سـرکوب کـردن. تحقیـر کردن. تمام کردن. پا گرفتن. تـدارک دیدن. تعقیب کـردن. بـه پایـان چیـزی رسـیدن. ردیـابی کـردن. تـراز کـردن. مستند کردن. در جام ریختن.
آیاقلانـدیرماق: راه رفـتن را بـه کسـی آموختن. تشویق کردن. رو بـه نـابودی بردن. گیراندن. تحریک کردن.

آیاقلانما: لگدکوبی. قیام. شورش.
آیاقلانماق: (Ayaqlanmaq) زیر پا گذاشته شدن. له شدن. تحقیر شدن. قیام کردن. بپاخاستن. پا گرفتن.
آیاقلانمیش: تحقیر شده. پا خورده.
آیاقلی: (Ayaqlı) پادار. پایه‌دار. ثابت. زرنگ. دنباله‌دار. پرپا. کبوتری که بر پاهایش پرهای فراوان موجود باشد. مبارک. پرمیمنت. میز باز کردن خمیر در نانوایی. قافیه دار.
آیاقلی ترپنمک: زود حرکت کردن.
آیاقلی تکجک: گنجهٔ کوچک ترکمنها.
آیاقلی توْربا: جوال ضخیم.
آیاقلی چاپاق: (جان) خرچنگ.
آیاقلی دام: خانهٔ چوبی ترکمنها.
آیاقلیق: (Ayaqlıq) پستهای کفش. کفش بندبازان. نوعی شلوار یا تنبان که در گذشته به ویژه زنان به پا می‌کردند. سکو. پله. نردبان. جای پا. رکاب. جوراب. کاسه‌دار. دمپایی. قاعده. اساس. آستانه. دستشویی.
آیاقلی قارپیز: چاق. خپل(دربارهٔ انسان).
آیاقلیق بوْشلوغو: خلاصی پدال.
آیاقلی کتابخانا: علامه. بسیار دانا.
آیاقلی مال: حیوان مناسب برای کار.
آیاقماج: (Ayaqmac) نردبان.
آیاقماق: (Ayaqmaq) فرو رفتن. غروب کردن. به خود آمدن. هوشیار شدن.
آیاقمان: (Ayaqman) نعلین.
آیاق وئرمک: (Ayaq vermək) پا دادن. طول دادن. کشیدن. تمدید کردن. مساعدشدن. قافیه دادن توسط شنوندگان به خنیاگران یا مشاعره کنندگان. **آیاق وئرمه:** مدّ. تمدید.
آیاق وورما: اسهال (گویش قشقایی).
آیاق یئری: جای پا. مستراح. پلکان.
آیاق یاپماق: کلک زدن.
آیاق یالیق / آیاق یالین: پابرهنه.
آیاق یوْل: (Ayaq yol) کم بین. پیش پای بین. مستراح.
آیاق یوْلاما: (Ayaq yolama) راه بز رو.
آیاق یوْلو: (Ayaq yolu) مستراح.
آیاق یوْلونا دوْشمک: اسهال شدن.
آیا قارسماق:(Aya qarsmaq) کف زدن.
آیا قاشماق: دستها را بهم زدن.
آیا گؤی: هوای صاف. سایه روشن.
آیال: (Ayal) احتیاط.
آیالاما: لقب. تخلص. وسیلهٔ چوبی برای جمع‌آوری کاه پراکنده در خرمن.
آیالاماق: شهرت و آوازهٔ قومی را برهم زدن. جمع کردن. پاک کردن حبوبات. گشودن. باز کردن. مایه زدن به خمیر. کف زدن. تشویق کردن.
آیالانماق: کامل شدن ماه. زیاد شدن.
آیالخودای: رب النوع. الهه. (ناد).
آیالداتماق: منتظر گذاشتن.
آیالداما: تأخیر. ایستگاه. میعادگاه.
آیالداماق: (Ayaldamaq) تأخیر کردن.
آیال دوْغان: خواهر بزرگ. (ناد).
آیالقا: (Ayalqa) لقب. اسم مستعار.
آیالقی: مدّ. تمدید. تطویل. آهنگ.
آیالقیتای: آهنگدار. ریتمیک.
آیالماق: انتظار کشیدن. هوشیار شدن.
آیالی: نازنین. **آیالیق:** تأخیر. تعلل.
آیام: (Ayam) آرام. هوا. اقتصاد. لقب.
آیاما: (Ayama) لقب. لقب دهی.
آیاماق: (Ayamaq) لقب دادن. دریغ داشتن. مضایقه کردن. احترام گذاشتن. دوری کردن. یاد کردن. مقاومت کردن. تنها ماندن. بیکار ماندن.
آیامایا: نوعی بازی بیشتر دخترانه.
آیامدا سایمدا: هرازگاهی.
آیامیش: (Ayamış) دریغ داشته.
آیان: (Ayan) سیاحت. گردش کننده. ژرف. عمیق. آژیر. مواظب باش!
آیان آبا: [مغ] شکار جمعی.
آیانا: ژرف. عمیق. **آیانات:** کمک.
آیانباغان: (Ayanbağan) فدایی.
آیانت: میدان. صحنه. **آیانتا:** تنبل.
آیانچ: (Ayanç) احترام. ارج.
آیانچانق: (Ayançanq) محترم.
آیانچی: سیّاح. گردشگر.
آیانخ: (Ayanğ)درآمد(گویش اویغور).
آیانقا: [مغ](Ayanqa) آذرخش.
آیانقی: (Ayanqı) مزرعه. کشتزار.
آیانماستین: تنبلی (گویش اویغور).
آیانماق: دریغ داشتن. مضایقه کردن.
آیانی: (Ayanı) باغچهٔ خانه.
آیانیش: رحم. **آیانیشلی:** قابل ترحم.
آیاو: (Ayav) اقتصاد. احتیاط. دقت. مراقبت. احتیاطی. یدک. رحم.
آی اوْبا: (Ay oba) ماه قبیله (ناپ).
آی اوْتو: (گیا)(Ay otu) علف ماه. گل ماه. آذرگون. **آیاوچی:** (Ayavçı) مراقب. نگهبان. بپا. **آیاوچیلیق:** احتیاط.
آی اوْخشاش: (Ay oxşaş) مهوش(ناد).
آی اوْز / آی اوْزلوْ: (Ay üz) ماهرخ.
آیاوسیز: (Ayavsız) نمک بحرام.
آیاولاماق: (Ayavlamaq) بدقت مراقب بودن. چیزی را برای روز مبادا نگهداشتن. ذخیره کردن.
آی اولدوز: (Ay ulduz) ماه و ستاره. زینت آلات مشبک از طلا. مدال ماه و ستاره. نوعی پارچهٔ قیمتی. (ناد).
آیاولی: (Ayavlı) زرنگ. جَلد. دقیق. فرز. تند و تیز. تمیز. پاکیزه. ارجمند.
آیاوماق: (Ayavmaq) مراقب بودن.
آیایان: (Ayayan) قدردان. قدرشناس.
آی ایشیغی: (Ay ışığı) مهتاب.
آی ایلی: (Ay ili) سال قمری.
آی با آی: ماه به ماه. هر ماه. ماهانه.
آی بابا: (Ay baba) نامی که مادران ماه را دهند آنگاه که کودکان شیرخوارهٔ خود را با نشان دادن ماه بازی دهند.
آیبات: (Aybat) شیرین. دلنشین. جذاب. شیک. عادت ماهانه.
آی باتا: (Ay bata) ماهرخ.
آی باتماق: (Ay batmaq) ماه گرفتن.
آی باجانی آشماق: سپری شدن فرصت.
آی باجی: (Ay bacı) دختر مهسا(ناد).
آی باخیم: (Ay baxım) ماه نگاه.(ناپ).
آیبار: (Aybar) همچون ماه. هیبت. شکوه. ماه تمام. (ناپ).
آی بارس: (Ay bars) مانند ماه زیبا و چون ببر درنده. (ناپ).
آیباش: (جان)(Aybaş) قوچی با شاخی به شکل ماه. (ناپ).
آی باشی: (Ay başı) سرماه. عادت زنانه. حیض. **آی باشی اولماق:** حیض شدن. «باش یومالی اولماق» نیز گویند.
آی باغداش: (Ay bağdaş) چهارزانو.
آی بال: (Ay bal) زیبا چون ماه و

شیرین چون عسل.
آی بالا: (Ay bala) ماهک. (ناد).
آیبالام: (Aybalam) هیبت. شکوه.
آی بالتا: (Ay balta) تبرزین.
آی بالداق: نوعی گوشوارهٔ هلالی شکل بدون نقش و زینت. (ناد).
آی بالیغی: (جان)(Ay balığı) خورشید ماهی اقیانوسی(Orthangoris cusmola)
آیبان: نیرومند. نرینه. ظریف. طاس.
آیباناق: (Aybanaq) شریف.باشخصیت.
آی بانو / آی باهار: نام زنان اویغور.
آیبای: (Aybay) لیاقت. سزاواری.
آی بختی: (Ay bəxti) خوشبخت(ناد).
آی بدن: (Ay bədən) مه پیکر (ناد).
آیبرک: (Aybərk) روشنتر از ماه(ناپ).
آی بری باخ: (Ay bəri bax) (آی به اینسو بنگر) از رقصهای آذربایجانی که فقط توسط خانمها اجرا شود.
آیبک: (متفا)(Aybək) ← آی بیگ. تمام. دوست داشتنی. ماه تمام. (ناپ).
آی بن/آی بنیز:(Ay bəniz)ماهرخ(ناد).
آی بۆتۆن: (Ay bütün) ماه تمام.
آی بورا:(Ay bura) روشن وقوی(ناپ)
آی بۆرۆک: (Ay bürük) خسوف.
آی بۆستان: (Ay bostan) مهوش. (ناد).
آی بۆغان: (جان) حشرهای شبیه پشه.
آی بولاق: (Ay bulaq) مهوش. (ناد).
آی بولسون: (Ay bulsun) مهوش(ناد).
آیبی: (Aybı) امید. کمک. امداد. امیر.
آی بی بی: (Ay bibi) مه بانو. (ناد).
آی بیتیگی: دفتر ماهانه. دفتر مخصوص ثبت جیرهٔ غذایی سربازان.
آیبیچی: خویشاوند. خدمتکار.
آی بیکه: (Ay bikə) مه بانو. (ناد).
آی بیگ: (Ay bəy) ایبک. ماه بزرگ. ماه تمام. بُت. معشوق. به صورت آیبک و ایبک وارد فارسی شده است.
آیبین: (Aybın) شرف. غیرت. رگ.
آیپا: نوعی سطل برای آب پاشیدن.
آیپار: (Aypar) مهوش. (ناد).
آی پارا: نیمچه ماه. مهپاره.(ناد).
آی پارلی: دارای شکل هلالی.
آی پاشا: نامی برای زنان اویغور.
آی پرده: (Ay pərdə) مهوش.(ناد).
آی پری: ماه پری. بسیار زیبا.(ناد).
آی پۆلاد: زیبا و استوار (ناد).
آیتئل: (Aytel) ماه گیسو (ناد).
آیتات: (Aytat) اندیشه. تفکر. تصمیم.
آیتاتماز: (Aytatmaz) دشمن. خصم.
آیتاتماق: (Aytatmaq) پاییدن.
آیتاج: حیوان یا انسان پا کج.
آیتار: بشارت دهنده. بیان کننده.
آیتارشن: (Aytar şən) پیام آور شادی.
آیتارلیق: (Aytarlıq) قابل بحث.
آیتارماق: (Aytarmaq) ترجمه کردن.
آیتاریش: (Aytarış) بیان نامه. روایتنامه.
آیتاریو: (Aytarıv) ترجمه.
آیتاز: (Aytaz) نگهبان شبانهٔ مغازه ها.
آیتاش: مهوش. مذاکره.(ناد). (ناپ).
آیتاشچی: مذاکره کننده. **آیتاشلی:** معترض. **آیتاشماق:** گفتگو کردن. مناجات کردن. **آیتاشی:** گفتگو. بحث.
آیتاغی: (Aytağı) مذکور. گفته شده.
آیتاق: (Aytaq) روایت. داستان.
آیتاقیر: (Aytaqır) برکه که پس از باران تشکیل شود.
آیتاک: (Aytak) خطیب. گوینده.
آیتال: (Aytal) مدّعی.
آی تالاقا: (Ay talaqa) نقش هلال در قالی و نمد.
آیتالیق: اگر. چنانچه. فرضاً. ادعانامه.
آیتام: ماه تمام. شرح. تفصیل.(ناد).
آیتان: (Aytan) مدّعی. بشارت دهنده. مقارنهٔ ماه و زهره. (ناد). **آیتانماق:** ادّعا کردن. مدّعی شدن.
آیتای: (Aytay) مهسا. چون ماه. (ناد).
آیتایلیق: مثلاً. به عنوان مثال.
آیتاییش: (Aytayış) خطابه. سخنرانی.
آیتچی: (Aytçı) خواننده.
آی تُغمش: (متفا) ← آی دوغموش.
آیتک: (Aytək) مهسا. بیکار. (ناد).
آی تکین: شاهزادهٔ ماه. مهوش. (ناد).
آیتمان: (Aytman) سخنور.
آیتماق: (Aytmaq) گفتن. بیان کردن.
آی تمام: (Ay təmam) ماه تمام. (ناد).
آیتن: (Aytən) در وجود ماه. (ناد).
آی توتولماق: گرفتن ماه.
آی توتولوش: (Ay tutuluş) خسوف.
آی توْختاش: مه پیکر. (ناد).
آی توْختقا: زیبای چاق و تپل. (ناد).
آیتورماق: مورد پرسش قرار دادن.
آیتوْرو: (Aytoru) خلاصه. بطور کلی.
آی توغ: (Ay tuğ) توغ نورانی(ناپ).
آی تومار: (Ay tumar) مه پیکر. (ناد).
آی تون: (Ay tün) ماه شبانه.
آی تونقوج: نخستین فرزند ماه(ناپ).
آیتیج: (Aytıc) مشاعره. مجادله. دعوا.
آیتیجی: (Aytıcı) سخنران.
آیتیر: سرود. **آیتیرقا:** همزمان.
آیتیش:(Aytış)خطاب.مذاکره. مشاعره. ترانه. تلفظ. **آیتیشچی:** خواننده. ترانه خوان. **آیتیش دارتیش:** مجادله.
آیتیشقان: خطیب. خواننده.
آیتیشلی: (Aytışlı) معترض.
آیتیشما: مجادله. گفتگو. ترانه سرایی.
آیتیشماق: دعوای لفظی کردن.
آیتیشیم: گفتگو. خطاب. جدل.
آیتیق: (Aytıq) خطاب. پیام. تلفظ.
آیتیقما: (Aytıqma) مذکور. گفته شده.
آیتیل: (Aytıl) عبارت. نماینده. نامزد. خوانده. **آیتیلقان:** (Aytılqan) نامدار.
آیتیلما: (Aytılma) استنطاق. یادآوری.
آیتیلماق: (Aytılmaq) موردپرسش واقع شدن. یاد شدن.
آیتیلی: (Aytılı) نامدار.
آیتیلیش: (Aytılış) تلفظ. نوع گویش.
آیتیم: (Aytım) ترانه. جمله. عبارت.
آیتیمچی: خبررسان. پیامبر. آوازخوان.
آیتیم ساز: (Aytım saz) ساز و آواز.
آیتیملی: (Aytımlı) خوش آهنگ.
آیتین: (Aytın) مبارک. مهتاب.
آیتینماق: (Aytınmaq) سوال شدن.
آیتیو: (Aytıv) نام. آوازه. نشان. عبارت. نامزد. نماینده.
آیجا: (Ayca) مهسان. (ناد).
آیجام قادین: (Aycam qadın) نخستین زن عالَم در اساطیر مردم قاراچای.
آیجان: (Aycan) مه پیکر. (ناد)
آی جرن: آهوی مهوش. (ناد).
آی جمال / آی جورا: ماهرخ. (ناد).
آیچا: ماهچه. هلال. ماه نو. (ناد).
آیچاغ: (Ayçağ) مهتاب. شبکار.

آیچالا: (Ayçala) هلال. ماه نو. (ناد).
آیچاوار: ماهچه. هلال. ماه نو. (ناد).
آی چگیردگی: (Ay çəyirdəyı) تخم آفتابگردان.
آی چؤرگی: (Ay çörəyı) نان گِرد که به داخل آن دارچین و گردو گذارند.
آی چولپان: (Ay çulpan)مه پیکر (ناد).
آیچی: (Ayçı) کارگر ماهانه.
آی چیچک: (Ay çiçək) گل ماه. (ناد).
آی چیچگی:(گیا)(Ay çiçəyı) آفتاب گردان.آی اوْتو و آی دده نیزگویند.
آی چیخدی: ماه برآمد (ناد).
آی چیراق: روشن مانند ماه. (ناد).
آیچیق: (Ayçıq) نقش و نگار هلالی. خدای ماه. رنگارنگ.
آیچیل: مهتاب. ماه در آب. (ناد).
آی چیمن:(Ay çimən)سبزونورانی(ناد)
آیچین: (Ayçın) مهوش. (ناد).
آی چینار: (Ay çınar) مهوش. (ناد).
آیخالانماق: تلوتلو خوردن.
آی خالی: (Ay xalı) خال ماه. (ناد).
آیخان: (Ayxan) پسر اوغوزخان از قبیلهٔ بوز اوخ یا اوغوز درونی. ماه. خاقان یاحاکم ماه در باور ترک(ناپ).
آی خانیم: (Ay xanım) ماه بانو (ناد).
آی خرمنی: (Ay xərməni) هالهٔ ماه.
آی خوْشدو: نیکو همچون ماه. (ناد).
آی خومار: خمار همچون ماه. (ناد).
آیدا: (Ayda) در وجود ماه. نام گلی خوشبوی که در کنار درّه‌ها می‌روید. گیاهی به نام «قایتارما» یا «بئش مارماق» که کاربرد طبّی دارد.(ناد).
آیدا آی: ماه در ماه. بسیار زیبا. (ناد).
آیدا ایلده: سالی و ماهی.
آیدابالا: کودک ماهرو. ماهک. (ناپ).
آیدا بوْلدو: (Ayda boldu) مهپاره.
آیداچ: (Aydaç) شخم زنی. اداره.
آیداچی: (Aydaçı) پخش کننده. شخم زن. اداره کننده. مباشر علوفه و ماهیانهٔ لشکر. در دورهٔ ایلخانی به متصدی غذا یا وکیل خرج قشون گفته می‌شد.
آیدار: کاکل. پرچم. پرچم گل.
آیدارلیق: (Aydarlıq) قابل ذکر.
آیدارماق:پیچیدن.دوبله یاترجمه کردن.
آیداس: (Aydas) نیرومند.
آیداش: (Aydaş) پوست و استخوان. بسیارلاغر. ضعیف. هم ماه (دو بچه که در یک ماه زاده اند). نوزادی که سالش تمام نشده. بچهٔ ناقص الخلقه.
آیداش آشی: درمان یا غذایی که برای کودک ضعیف تهیه کنند.
آیداشیق: (Aydaşıq) ضعیف. ناتوان.
آیداغیج: (Aydağıc) نشانگر. راهنما.
آیداق: (Aydaq) مهوش.
آیدا گؤل:(Ayda gül)گل درماه. (ناد).
آیدال: تحت مراقبت. تحت تعقیب.
آیدالا: (Aydala) صحرا.
آیدالانماق: دیده شدن بیماری برفک.
آیدالقان: (Aydalqan) شخم خورده.
آیدالماق: تبعید شدن. **آی دالی:** کتف.
آیدالیق: (Aydalıq) ماهنامه.
آیداماق: (Aydamaq) شخم زدن. راندن. تعقیب کردن.
آیدان: (Aydan) آفریده شده از ماه. زیبا چهره‌ای از ماه. نیکو چهره همانند ماه. بخش. منطقهٔ معین. کلمه ای که هنگام بیاد آوردن چیزی گویند(ناد).
آیدان آری: (Aydan arı) پاکتر از ماه.
آیدان آری سودان دورو: پاکتر از ماه و روشن تر از آب.
آیدان آری گؤندن دورو: پاکتر از ماه و روشن تر از خورشید.
آیدان آیا: (Aydan aya) ماه به ماه.
آیدانا: (Aydana) ماه دانه.(ناد).
آیدان اوْلماق: ماه زده شدن. در قدیم می‌گفتند که نباید نوزاد به ماه نگاه کند وگرنه ماه زده می‌شود. لاغر می‌ماند و همواره در فغان است.
آیدانای: (Aydanay) ماهتر از ماه.(ناد).
آیدان ایلدن: سالی و ماهی.
آیدان چایدان: هذیان. یاوه.
آیدانچی: (Aydançı) بخشدار.
آیدانقالی: یادگار ماه. (ناد).
آیدان گلن: از ماه برآمده (ناد).
آیدان گلمیش: از ماه برآمده (ناد).
آیدانلاماق:(Aydanlamaq) تأثیر کردن.
آیدانلیق: (Aydanlıq) بخشداری.
آیداو: (Aydav) ارابه.
آیداوار: (Aydavar) مهوش. (ناد).
آیداوچی: (Aydavçı) راننده.
آیدای: (Ayday) مهوش. (ناد).
آی ددە: (گیا)(Ay dədə) ← آی چیچگی. نوعی بازی در آناتولی که بازیکنان دستهای هم را گرفته و هلال درست کنند واز یکی سوالاتی پرسند.
آی دمیر: (Ay dəmir) آلت برندهٔ هلالی شکل. محکم.(ناپ).
آی دنیز: (Ay dəniz) ماه و دریا. (ناد).
آی دو / آی دورا / آی دوراق / آی دوران/ آی دورسون / آی دورقون: (Ay du) مهوش. مهسا (ناد).
آی دوز: (Ay düz) پاک چون ماه.
آی دوْست: نامی برای مردان اویغور.
آی دوْغار: (Ay doğar) مه زاده. (ناد).
آی دوْغان: شاهین زیبا. مه زاده. (ناد).
آی دوْغدو: زاییده چون ماه. (ناد).
آی دوْغموش: زاییده از ماه.(ناد)
آی دوْغور: ماه درمی آید. (ناد).
آی دوْققوز: (Ay doqquz) نه ماهه. کامل. رسیده. (ناد).
آی دوْلان / آی دوْلدو / آل دوْلسون / آی دوْلو / آی دوْلوسو / آی دوْلون: (Ay dolu) ماه تمام. بدر. سرشار از ماه. نماد خوشبختی. (ناد).
آی دؤنه: (Ay dönə) ← دؤنه یاللی.
آی دوواق: (Ay duvaq) ماهرو. (ناد).
آی دیتدی: نام بازی کودکان در بردع.
آیدیر: (Aydır) گفته. تلفظ. روشن.
آیدیرماق: گفتن. بیان کردن.
آیدیش: بیان. گفتار. **آیدیق:** خطاب.
آیدیل: (Aydil) ماه زبان. (ناد).
آی دیلک:(Ay dilək)آرزوی زیبا (ناد)
آیدیم:ترانه(ناد). **آیدیم ساز:** سازوآواز.
آیدین: (Aydın) نیرو. روشن. نورانی. امیدبخش. مهتاب. روشنفکر. (ناپ).
آیدین آتا: خنیاگر افسانه‌ای ترکان.
آیدین ائشی: (Aydın eşi) دختر.
آیدین باش: (Aydın baş) کچل. طاس.
آیدینتان: (Aydıntan) وقت سپیده دم.
آی دینج: (Ay dinc) ماه آرام (ناپ).
آیدینجاق: (Aydıncaq) روشنی.
آیدینچی: روشنفکر. روشنگر.

آیدین دادلیسی: انجیر خشک.
آیدین گؤز: نوعی انگور سیاه، درشت و زودرس. چشم بینا. چشم روشن.
آیدین گؤن: روزگار خوشی.
آیدینلاتماق: روشن گردانیدن.
آیدینلاشماق: روشنتر شدن.
آیدینلانما: (Aydınlanma) روشنگری.
آیدینلانماق: منوّر شدن. نورانی شدن. هدایت شدن. روشن شدن.
آیدینلی: (Aydınlı) نامی که افشارها به ترکمانان دامدار داده اند.
آیدینلیق: روشنایی. وضوح. پنجره.
آیدینماق: (Aydınmaq) امید بستن. فحش دادن. دلتنگ شدن. شکایت کردن. خودبخود حرف زدن.
آیدین یئلی: (Aydın yeli) باد جنوبی.
آیدین یئمیشی: (Aydın yemişi) انجیر.
آیرا: (Ayra) چنگال چوبی. جدا. (ناد).
آیراب: تمایز. تفاوت. فرق. ویژگی.
آیرات:(Ayrat)جالب.ممتاز. مخصوص. جداگانه. بیگانه. خودمختار.
آیراتا: بویژه. علی الخصوص.
آیراتان: (Ayratan) ممیز. جدا کننده.
آیراتلیق: (Ayratlıq) ویژگی. خصوصیت. خودمختاری.
آیراتی: (Ayratı) جداسازی. دلبری.
آیراتیجی: جداکننده. دلبر. دلربا.
آیراتیش: (Ayratış) تفریق. جداسازی.
آیراتین: مخصوصاً. خصوصی. منتخب.
آیراج: (Ayrac) فرقان. جداکننده. پارانتز. معترضه. مبهوت. معطل.
آیراجان: (Ayracan) صافی.
آیراز: (Ayraz) جدا. صاف. ناب.
آیراسی: متعجب. (گویش شکی).
آیراش: (Ayraş) خداحافظی. وداع. خودمختاری. **آیراشچی:** فدرالیست.
آیراشلیق: فدرالیسم. خودمختاری.
آیراغی: (Ayrağı) دیگری. غیر.
آیراق: (جان) بُز کوهی نر. محروم.
آیراقچی: (Ayraqçı) دادستان.
آیرال: (Ayral) تفرقه.
آیرام: استثنایی. برگزیده. متمایز.
آیران: (Ayran) دوغ. آغل اسب. در ترکیه جاجیک گفته می‌شود. با همین تلفظ و به صورت Айран به همین معنا وارد زبان روسی و به صورت Airan وارد زبان انگلیسی شده است.
جداکننده. ممیز. در اصطلاحات مربوط به رقص یاللی، دختری که در صف رقص کنندگان وارد شده، صف را شکافته و به آن می پیوندد.
آیران آغاجی: چوبی که به چاتمه‌ای بندند و خیک ماست یا دوغ را با آن بجنبانند تا ماست به دوغ و کره تبدیل شود. (گویش قشقایی).
آیران آغیزلی: یاوه سرا. احمق. **آیران بوز:** دوغ یخی. به صورت «ایران بوظ» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده.
آیرانچی: دوغ زن. دوغ فروش. ضعیف. خطاب شوهر به همسر.
آیران چیلوْو: (Ayran çilov) غذای تهیه شده به وسیلهٔ دوغ. آش دوغ.
آیران دلیسی: احمق. کودن.
آیران سویو قاتماق: به شوخی کشاندن.
آیرانسیز: (Ayransız) فقیر. چرکین.
آیران شوْربا: شوربای دوغ.
آیران قارین: (Ayran qarın) کسی که به خوردن ماست عادت کرده است.
آیران قوشو: (جان) پرندهٔ شبیه قاز.
آیران قیمیز: نوشابهٔ الکلی.
آیران کسن: باد شدید سرد که هنگام طلوع خورشید از شرق می وزد.
آیرانلاما: (Ayranlama) دوغ زنی.
آیرانلاماق:(Ayranlamaq)دوغ را با آش قاطی کردن. باعث انجام کاری شدن.
آیرانلیق: (Ayranlıq) ظرف و یا جای گود که برای دوغ دادن به سگ از آن استفاده می‌شود. دالاق. معده.
آیران وئرمز: (Ayran verməz) خسیس.
آیران یاو: قسمت روغنی ماست.
آیرانیشی: (Ayranışı) صورتی (رنگ).
آیرانی قابارماق: خود را بزرگ دیدن. بی ادبی کردن. بسیار عصبانی شدن.
آیرانیم بودور یاریسی سودور: همینه که هست. آنچه از دست برآمد، این است.
آیراو: (Ayrav) تفکیک.
آیرم: (متفا) ← آیریم. **آیرو:** ← آیری.
آیری: (Ayrı) شتر دوکوهانه نر. جدا. تنها. درّه. دور. با فاصله. راه. راه کوهستانی. به همین صورت به معنا «جدا» وارد لهجهٔ عراقی عربی شده.
آیری باسیم: چاپ ویژه. ویژه نامه.
آیری باشقا: (Ayrı başqa) جدا و سوا.
آیریت: (Ayrıt) محل جدایی. فصل مشترک. منصف. **آیریتسال:** شخصیتی.
آیریتقا: (Ayrıtqa) تفریق. تمیز.
آیریتقی: تفریق. قوهٔ تفکیک. پاکیزه.
آیریتلیق: شخصیت. کاراکتر. امتیاز.
آیریتما: جداسازی. پول یا مالی که از کل دارایی جدا ساخته، به مقصد معینی کنار گذاشته باشند.
آیریتماق: از مسیر خود خارج کردن.
آیریتین: (Ayrıtın) منحصر.
آیریج: ←آیریم. شتر بوغور.تقسیمات. تیر دو شاخه. فیلتر. امتیاز.
آیریجا: (Ayrıca) جداگانه. استثنایی.
آیریجالیق: امتیاز. استثناء.
آیریجالیقلی: ممتاز. استثنایی.
آیریچ: تقسیمات. مادّه. تیر دو شاخه.
آیریچی: مفسد. منافق. فتنه گر.
آیریدیلما: (Ayrıdılma) انشقاق.
آیریدیلماق: (Ayrıdılmaq) جدا شدن.
آیری سئچکی: بی‌عدالتی. فرق.
آیری سایری: (Ayrı sayrı) جدا.
آیریسماق: (Ayrısmaq) جدا شدن.
آیری سیچیب بیر یئین: رفیق جانان. جان در یک قالب.
آیریش: (Ayrış) انتخاب. جدایی. خداحافظی. گزینش.
آیریشدیرما: تفریق. جداافکنی.
آیریشدیرماق: گونه گونه یا جدا کردن.
آیریشقان: جدا شونده. مفارق.
آیریشلیق / آیریشما: نفاق. جدایی.
آیریشماق: جدا شدن از همدیگر.
آیریشیق: مختلف. نامتجانس.
آیری غیری: تکلیف و تکلف.
آیریق: (گیا) (Ayrıq) بیدگیا. مَرغ. گل بهار. (Agropuron). خط میان دو طرف سبیل. منفصل. مستثناء. توانمند.
آیریقتی: (Ayrıqtı) انفراد.
آیریقجا: (Ayrıqca) مجنون. درویش.
آیریقسی: (Ayrıqsı) جداگانه.

آیریقشا: (Ayrıqşa) مختلف. دیگری.
آیریقلاماق: (Ayrıqlamaq) جدا کردن.
آیریقلی: (Ayrıqlı) جداگانه. استثنایی.
آیریلات: (Ayrılat) یگانه. دیگری.


آیریق

آیریلار: (Ayrılar) مفارق. جدا شونده.
آیریلاشماق: (Ayrılaşmaq) جدا افتادن.
آیریلا قالماق: جدا ماندن.
آیریلان: (Ayrılan) مفارق. جدا شونده.
آیریلانماق: (Ayrılanmaq) جدا شدن.
آیریلما: جدایی. انفکاک. (ناد).
آیریلماز: جدانشدنی. لاینفک. (ناد)
آیریلمـــاق: (Ayrılmaq) جـــدا شـــدن. خراب شدن. مضمحل شـدن. منحـرف شدن. تغییر یافتن. نابود شدن.
آیریلمیش: (Ayrılmış) جدا شـده. تنهـا شده. محل انشعاب راهها و آبها.
آیریلیت: جدایی. هجران. فراق.
آیـــریلیش: (Ayrılış) تجزیـه. جـدایی. انشعاب راه و جدا شدن ممّر آب.
آیریلیشماق: جدا شدن. تجزیه شدن.
آیریلیق: جدایی. هجران. فراق. تجزیه.
آیریلیقچی: مفسد. منافق. تجزیه طلب.
آیریلیم: جدایی. فراق. پارتیشن.
آیریم: مرز. فرق. تفاوت. محل انشعاب راه. موافقت نامه. قرارداد. قرار قضایی. حکم. سکانس. گردشـی کـه در ممـر آب و رودخانه‌ها باشد. نمد زین. سکه که زنان برای زینت به سرشان بندند.
آیریم ترک: (Ayrım tərək) تکدرخت.
آیریمچی: جداکننده. تفرقه افکن.
آیریمشا: (Ayrımşa) مختلف. دیگری.
آیریملاشما: (Ayrımlaşma) انشعاب.
آیریملاشماق: منشعب شدن.
آیریملاماق: منشعب کردن.

آیریملیق: انشعاب. جدایی. انفصال.
آیریم یورت: (Ayrım yurt) مسافرخانه.
آیرین: (Ayrın) منزوی. تنها. جداشده. خاص. وداع. **آیرین باش:** مشخص.
آیرینتی: فرع. شعبه. تفصیلات.
آیرینتیلی: مفصّل. مشروح.
آیریندیرماق: متمایز کردن.
آیرینماق: (Ayrınmaq) متمایز شدن.
آیرینیش: (Ayrınış) جدایی. تجزیه.
آیرینیق: (Ayrınıq) متمایز. پراکنده.
آیری یئتن: (Ayrı yetən) جداگانه.
آیری یاخشی: بسیار عالی.
آیز: (Ayez) ← آیاز.
آیزنه: (Ayzənə) شوهر خواهر. داماد.
آیزیت: (Ayzıt) خدای مـاه در شـمنها. الههٔ زیبایی، عشق و پاکدامنی. (ناد).
آیسئل: (Aysel) سیلی چون ماه.
آی سئور: (Ay sevər) عاشق ماه. (ناد).
آیسا: دراین صورت. اگر چنین باشد.
آیسادا: نامی برای زنان اویغور.
آیسار: (Aysar)بی‌قرار. بوقلمون صفت.
آیساری: نامی برای مردان اویغور.
آی ساغوْل: (Ay sağol) ای والله. بارک الله. دست مریزاد.
آیسال: (Aysal) ماهواره. مهوش(ناد).
آیسالی: (Aysalı) مهوش. (ناد).
آیسان: مهوش. مانند ماه. مهسا. (ناد).
آی سحر: (Ay səhər) صبح ماه. (ناد).
آیسر: (Aysər) سرور ماهها. (ناد).
آیسرن: (Aysərən) ماه شکفته. (ناد).
آیسل: (Aysəl) ماه گونه. (ناد).
آی سلام: سلام بر ماه.(ناد).
آیسن: (Aysən) تو ماهی. (ناد).
آیسو: (Aysu) چون ماه و آب.(ناد).
آی سودا: (Ay suda) ماه در آب.(ناد).
آیسوری: (Aysuri) آسوری. آشوری.
آیسول / آیسولا: (Aysul) مهوش.(ناد).
آی سولتان: (Ay sultan) سرور پـاکیزه و نورانی.(ناد).
آی سولو: (Ay sulu) مهوش.(ناد).
آیسوم: نامی برای مردان اویغور.


آیغاقچی

آیسون: (Aysun) ارمغان ماه.(ناد).
آی سوْنا: (Ay sona) قویی کـه پرهـای سـرش سـبزرنگ بـوده، تعلـق بـه مـاه داشته باشد. زیباچهره‌ای که اختصاص به ماه دارد.(ناد).
آی سوْی: (Ay soy) از تبار ماه. (ناد).
آیسیت: (Aysit) مهوش. (ناد).
آی سیرگی: (Ay sirgi) منظـرهٔ حلقـوی کوههای ماه.
آی سیمان / آی سین: مهوش. (ناد).
آیشات: نـوعی رقـص آذربایجـانی کـه حرکت امواج رود ارس راتداعی کند. حرکات بانوان امـواج رود و حرکـات مردان، گردابها را نشان می‌دهد.
آیشاد: (Ayşad) زیبا. مهوش.(ناد).
آیشاه / آیشان: سفید چون ماه.(ناد).
آی شیرین /آیشین:(Ayşın) مهوش(ناد).
آی صدف: روشن و زیبا (ناد).
آیغـات: (Ayğat) روح قـام (روحـانی شمن). بیان. اظهار.
آیغاج: (Ayğac) سخن چین. نمّام.
آیغـاق: روشن.سـخن چـین. نـاخن (در حیـوان). دلیـل. آگـاهی. **آیغـاقچی:** جاسوس. خبرچین. دروغگـو. **آیغاقسیز:** بی دلیل.**آیغاقلامـا:** اظهـار. دادخـواهی. **آیغاقلاماق:** اظهار کردن. توضـیح دادن. دادخواهی کردن. **آیغاقلی:** مستند.
آیغال: (Ayğal) مهسـا. همچـون هـلال ماه. سهل انگار. **آیغاو:** (Ayğav) فریاد.
آیغای: (Ayğay) فریـاد. لحظـهٔ بهتـرین شکل ماه. بانوی بزرگوار. (ناپ).
آیغای آتماق: مجادله کردن.
آیغایچی: دادستان. **آیغایلیق:** دادستانی.
آیغای سورن: خواهش.**آیغر:** ← آیقیر.
آیغوجو: رئیس مجلس. صدراعظم.
آیغی: (Ayğı) لغزنده.
آیغیـــت: (Ayğıt) دســتگاه واژگــان مرکّب از چند بخش و قسـمت. آلـت. وسیله. قطعی. روشن. تشخیص.
آیغیتلی: (Ayğıtlı) قطعی. معلوم.
آیغیتماق:مشخص کردن.تعریف کردن.
آیغیر: (Ayğır) ← آیقیـر. نـوعی آهـن برای نصب فلک در ارّابهٔ اسبی.
آیغیز: (گیا)(Ayğız) بید مجنون.

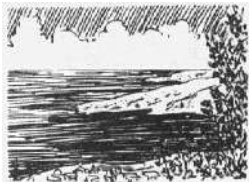
آیغین / آیغینج: (Ayğın) دادخواهی.
آیفر: (Ayfər) ماهرخ. (ناد)
آیق: (Ayəg) ← آیاق.
آیقئن: (Ayqen) دوست صمیمی.
آیقا: (Ayqa) مهتاب.
آی قاباق: (Ay qabaq) جذاب. مهوش. زیبا. آهنی به شکل هلال که در زمان قدیم بر سر توغ می زدند. (ناد).
آیقات: (Ayqat) معاش. خوراک.
آیقاج: گوینده. خطیب. هلال ماه.
آیقاخ: (Ayqax) راهنما. آگاه. دلقک.
آی قارا: (Ay qara) شب تاریک.
آی قاراقوش: (Ay qaraquş) نوعی بازی با توپ در خلخال. بازیکنان به دو گروه مساوی تقسیم می‌شوند و محلی را در فاصلهٔ ۴۰ تا ۵۰ متری از زمین بازی خود با نام محل «رفع خطر» تعیین می کنند. سپس بازیکنان یکی از دو گروه با توافق یکدیگر یا بر اساس قرعه کشی، خم شده و دستهای خود را روی زانو قرار می‌دهند. گروه دیگر بر پشت آنها سوار شده و در حالی که شعر «آی قاراقوش سالما یئره قان اولار. سالسان یئره قانوه غلتان اولار» (ای قاراقوش به زمین نینداز وگرنه خونریزی می شود و تو در خونت غلتان می شوی) را می‌خوانند. توپی را که در دست دارند به یکدیگر پاس می‌دهند. هرگاه توپ به زمین بیفتد، نفرات سواره پایین آمده و خیلی سریع خود را به محل «رفع خطر» می‌رسانند. در این حین نفرات خم شده توپ را برمی‌دارند و سعی می کنند آن را به یکی از افراد گروه مقابل خود بزنند قبل از اینکه به محل«رفع خطر» برسد. در صورت موفقیت، جای دو تیم عوض می‌شود و در غیراینصورت بازی ادامه پیدا می کند.
آی قارانلیغی: (Ay qaranlığı) شب بدون مهتاب. **آی قارانلیقلاماق:** ماهی که پاسی از شب گذشته، دیده شود.
آیقاش: (Ayqaş) دارای ابروانی همچون هلال ماه (در شعر کاربرد بسیاردارد). **آیقاشماق:** درهم فرورفتن. همدیگر را قطع کردن. به هم پیچیدن.
آی قاغان: ملکه. شهبانو. (ناد).
آیقاق: (Ayqaq) پاسبان. گزمه. سخن بیهوده. دلالت.
آیقاقاماق: (Ayqaqamaq) قانع کردن.
آیقاق بولماق: اعلام کردن.
آیقاقتاو: (Ayqaqtav) قانع کردن.
آیقاقچی: (Ayqaqçı) سخن چین.
آیقال: (Ayqal) نورانی بمان (ناپ).
آیقالاماق: در آغوش گرفتن.
آی قالخماق: بلند شدن. اوج گرفتن.
آیقالماق: (Ayqalmaq) از بیماری رها شدن. آویزان شدن.
آیقالیش: (Ayqalış) گرفتاری. اتحاد.
آیقان: (Ayqan) صمیمی. زیبا. (ناد).
آی قاناد: (Ay qanad) بلندپرواز.
آیقانلی: (Ayqanlı) دربارهٔ. پیرامون.
آیقای: نعره. فریاد. لحظهٔ زیبای مَاه. بانوی بزرگوار. دریغ. افسوس.
آی قمر: (Ay gəmər) مهوش. (ناد).
آیقو: (Ayqu) نیکو. خوب.
آیقوت: ماه بخت. ارمغان. نتیجه. (ناد).
آیقوتلوق: مسعودتر از ماه (ناپ).
آیقوچی: مأمور دولت. بُرّنده.
آی قوْرو: (Ay qoru) خسوف.
آیقول: (Ayqul) لاقید. لاابالی.
آیقولاق: (Ayqulaq) آب شُش ماهی.
آیقون: خدای نیرو در باور ترکان.
آیقی: (Ayqı) ماهانه. یک ماهه.
آیقیت: (Ayqıt) ← آیغیت.
آیقیر: (جان)(Ayqır) اسب جوان نر. اسب گشن. اسب اصیل. اسب سواری. نرّه خر. حشری. نریان. قلّاده. مسیر جدیدی که رودخانه پس از طغیان برای خود ایجاد کند.(گویش خوی).
آیقیرا: متقاطع.
آیقیراق: (جان) بُزکوهی. نوعی گوزن. اسب جوان نر.



آیقیر دوغان

آیقیرجیق: تخته ای که صندلی ارابه بر آن باشد.
آیقیردا اوْلماق: طالب جفتگیری بودن اسب. زمانی که مادیان برای جفتگیری با نریان آماده باشد، برای نشان دادن این کار معمولاً اسب ماده هر اسبی را که ببیند، جلوی آن کمی می‌شاشد تا اسب نر از بوی آن آمادگی مادیان را بفهمد. این عمل یا «سودوک آتما» (شاش اندازی) نشان می‌دهد حیوان در اوج شهوت می‌باشد.
آیقیرداق: (Ayqırdaq) تختههای صاف که درختان میوه را بهم مربوط می کند. تختهٔ داخل گهواره. چماق.
آیقیرداقچی: دوبهم زن. رم دهندهٔ خرگوش یا خوک در هنگام شکار.
آیقیر دوْغان: (جان) (Ayqır doğan) شاهین دشت. (Buteo rufofuscus).
آیقیرلاماق: (Ayqırlamaq) میانبر زدن.
آیقیرلانماق: جفت خواستن.
آیقیرلیق: (Ayqırlıq) اسبی که برای سواری و ازدیاد نسل پرورش یابد. فلکه یا محور ارابه.
آیقیرماق: نعره کشیدن. فریاد کشیدن.
آیقیری: (Ayqırı)← آرقوری. کج. مخالف. مستثنی. عتیقه.
آیقیریقچی: (Ayqırıqçı) مخالف.
آیقیریقسی: (Ayqırıqsı) منحصر بفرد.
آیقیریلیق: مخالفت. اعوجاج. ضدیت.
آیقیری یئل: باد شمال غربی.
آیقیری یوْل: راه میانبر. راه پیچ در پیچ که از کنار کوه بالا برود.
آیقیز: (Ayqız) خطوط درهم برهم.
آی قیز: دختر مهوش. دختر زیبا.(ناد).
آیقیش: (Ayqış) درهم برهم.
آیقیلانماق: متمایز شدن. استفاده کردن.
آیقیلماق: (Ayqılmaq) تمام شدن.
آی قیلیفی: (Ay qılıfı) هالهٔ دور ماه.
آیقیم: (Ayqım) ظرفیت. وسعت.
آیقین: (Ayqın) بی‌انتها. گسترده. شیفته. واله. آشکار. متفاوت. هوشیار.
آیقین بایقین: ناتوان. ضعیف. بیش از حد احساساتی. **آیقینجاق:** سورتمه.
آیقین سایقین: بی تردید. حتمی. قطعی.

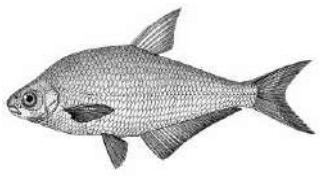
آیقینما: سورتمه سواری.
آیقینماق: سورتمه سواری کردن.
آی کؤنؤل: (Ay gönül) پاکدل. (ناد).
آی کیمی: (Ay kimi) مهوش. (ناد).
آیگئن: (Aygen) همراز ماه.
آی گرک گؤن گرک: (Ay gərək gün gərək) بازی بنفشه (گویش ترکمنی).
آی گلین: (Ay gəlin) عروس ماه (ناد).
آی گودگی: (Ay güdəyi) نقصان ماه. نیمهٔ دوم ماه.
آی گؤرمک:(Ay görmək)حیض شدن.
آی گؤرمه دن بایرام ائتمک: بدون آمادگی کاری را انجام دادن.
آی گؤرؤملؤ: مه لقا (ناد).
آی گؤز: (Ay göz) ماه چشم. (ناد).
آی گؤزل: (Ay gözəl) زیبا چون ماه.
آیگؤل: (Aygül) روشن چون ماه (ناد).
آی گؤلک: (Ay gölək) نوعی بازی.
آی گؤموش: (Ay gümüş) سیمین تن.
آی گون: (Ay gün) سال ماه. ماه و خورشید. ممتاز. زمان. خوشبخت. زمان نزدیک به وضع حمل که زن از فرط فشار، روزها را بشمارد.(ناد).
آی گؤن گؤر: روز روشن ببین.(ناپ).
آی گؤنؤ یاخین: نزدیک زایمان.
آیلا: هالهٔ اطراف ماه. خانه. خانواده. حرکت. گردش. عقبه. دنباله. مثل آن. آن جور. بعداً. حیله. مکر. به صورت هاله وارد زبان فارسی شده است.
آیلاب: (Aylab) ماهها. مدت یک یا چند ماه. یک ماه کامل.
آیلا تاسیل: (Ayla tasaıl) راه و رسم.
آیلاج: (Aylac) تحلیلگر. مفسّر.
آیلاجا: (Aylaca) چنانچه. آن چنان.
آیلاخان: سروری زیبا چون ماه.(ناد).
آیلادان: تحلیلگر. مفسّر. گرداننده.
آیلادیش: (Ayladış) تلفظ. طرز بیان.
آیلار: (Aylar) ماهها.(ناد).
آیلاز / آیلاس: (Aylas) گردش. ویراژ.



آیلاق

آیلاسیز: (Aylasız) بیچاره.
آیلاش: (Aylaş) همزا. دو زن که در یک ماه بزایند. گردش.
آیلاشما: همگردی. گردش جمعی.
آیلاشماق: (Aylaşmaq) باهم گردیدن.
آیلاشیل: (Aylaşıl) حیله گر.
آیلاق: (Aylaq) خلیج. زمین وسیع. ده. شهر. بیکار. ولگرد. مجانی. مفت. بی فایده. هلالی. علنی. حیله. هوس.
آیلاقچی: کارگری که روز مزد است و کار دائمی ندارد. سورچران. مفتخور.
آیلاق قاش:(Aylaq qaş) ابروی ظریف.
آیلاقماق: (Aylaqmaq) حیران شدن.
آیلاق یایلاق: آواره. سرگردان.
آیلاقیز: دختری زیبا مانند ماه (ناد).
آیلاگول: زیبا مانند ماه و گل (ناد).
آیلالی: (Aylalı) متأهل. اهل دور و اطراف. هم محل.
آیلام: (Aylam) دایره. حلقه. دیرزمان.
آیلاما: (Aylama) انتظار. تداوم. گردش. تاب (بازی).
آیلاماق: منتظر شدن. سپری شدن. ادامه پیدا کردن. گردش کردن. دور زدن. در روشنایی مهتاب گردش کردن. گفتن. فنی در کشتی ترکمنی که حریف را از زمین کنده و بچرخانند.
آیلان: (Aylan) همراه ماه. شبیه ماه. دایره. حیران. شگفت زده. آشکار. ویراژ. تفریح. مشغولیت.(ناد)
آیلانا: (Aylana) دایره. اطراف. محیط.
آیلانبا / آیلانجیق / آیلانچاق: گرداب. گردون. **آیلانچاقلی:** پرپیچ و خم.
آیلان چایلان: گردش. تفرج.
آیلاندیرماق: برگرداندن. چرخانیدن.
آیلاندیریب دیشلاماق: دور سر چرخاندن و صدقه دادن.
آیلاندیریش: (Aylandırış) چرخش.
آیلاندیز: (گیا) ← قوخار آغاج.
آیلانقیج: گرداننده. روان گردان. پروانه. **آیلانما:** بیراهه. پیچ. گرداب.
آیلانماچاق: (Aylanmaçaq) نوعی بازی که در آن توپ را به زمین می زنند و می چرخانند و می کوشند تا آن را از دست ندهند. پرپیچ و خم.
آیلانماق: (Aylanmaq) آب کف کرده و ساکن. برگشتن. پیچیدن. سرگیجه گرفتن. دیر کردن. ویراژ دادن. قصد کردن. گردش کردن.
آیلانی:ایثار.**آیلان یایلان:**واضح وآشکار
آیلانیجی: گردنده. گردان.
آیلانیش: گردش. دَوَران. مشغولیت.
آیلانیشماق: کار کردن. کوشیدن.
آیلاو: (Aylav) دایره. آب کف کرده و ساکن. اتاق روباز. پارک. بوستان. میدان اسبدوانی. ایستگاه. بیهوده.
آیلاوچا: میدانچه. **آیلاولی:** پرپیچ و خم. کنایه آمیز. **آیلایین:** آشکار.
آیلی: (Aylı) پیش رو. مقابل. برابر. آبستن. **آیلی آیینا:** ماه به ماه. هر ماه. ماهانه. **آیلی سئل:** سیل دارای ماه.(ناد).
آیلی شن: شاد و مهتابی.(ناد).
آیلیغا: (Aylığa) لقب.
آیلیق: (Aylıq) ماهانه. مواجب. نوعی بیماری که هر ماه به صورت درد و اسهال در کودکان رخ دهد. **آیلیق باغلاماق:** حقوق تعیین کردن. **آیلیقچی:** مواجب بگیر. کارمند. پادو. **آیلیق چیخماق:** معاش داده شدن. **آیلیقدار:** مواجب بگیر. کارمند. **آیلیق قان:** عادت ماهانه. **آیلیق کسمه:** (ماه بُری) در ترکان قاقاووز پدر کودک بیمار برای شفای فرزندش، نقره را به شکل ماه نو می بُرد. **آیلیقلی:** مواجب بگیر.
آیلی گؤنلؤ: (Aylı günlü) زمان زایمان.
آیلین: (Aylın) حلقهٔ دورماه. نوعی زخم در کودکان(ناد).
آیلینجاق: تاب (وسیلهٔ بازی).
آیلی ناز: ناز و مهتابی.(ناد).
آیلی یار: (Aylı yar) یار مهتابی.(ناد).
آیما: هوشیاری. پرسش. بی احساس.
آیمات: (Aymat) محدوده. مساحت.
آیمار: [مغ] بدخو. حشری. وحشتناک.
آی مارال: آهوی زیبا (ناد).
آیمارچی: [مغ] حشری. گمراه شده.
آیمارلاماق: (Aymarlamaq) یک مرتبه حمله کردن. غافلگیر کردن.
آیماز: (Aymaz) غافل. بی ادب.
آیمازلاما: غفلت ورزی. **آیمازلاماق:**

خود رابه غفلت زدن. **آیمازلیق:** غفلت. **آیماشماق:** برگرد چیزی پیچیدن. **آیماغان:** (Aymağan) مثل. شبیه. مانند. **آیماق:** (Aymaq) بـه هـوش آمـدن. گفتن. پرسیدن. پاییدن. طایفه و عشیره. اتحادیه. مملکـت. محـال. یـورد. اوبـا. مسکن. قبیله. متنوع. گوناگون. در زبان ترکی اویغوری به معنی اجتماع کردن و تابع انضباط شدن بوده است. **آیماقلیق:** مملکتی. کشوری. **آیمال:** متحرّک. گردان. منقول. **آیمالاماق:** (Aymalamaq) درگیر شدن. جنگیدن. در آغوش گرفتن. بوسـیدن. با دهان قاپیدن. **آیمالی:** متغیّر. **آیمالیق:** کلبهٔ نگهبان باغ یا باغچه. **آیمان:** (Ayman) پاکیزه چون مـاه. ← آمان. اتاق رو بـاز. چشـم گـرد. الـک. غربال. متحمل (اسب). منوّر. (ناپ). **آیمانا:** (Aymana) آواره. ولگرد. **آیمانچ:** (Aymanç) ترس. واهمه. **آیمانچا:** (Aymança) اتاق روباز. ایوان. حیاط. چاردیواری. **آیمانسیز:** (Aymansız)← آمانسیز. **آیمانماق:** ترسیدن. خجالت کشیدن. **آیمانی:** (Aymanı) لرزه. زلزله. **آیماویت:** (Aymavıt) زره. **آی مردان/آی موراد:** نام مردان اویغور. **آی مرگن:** تیرانداز ماهرو(ناپ). **آی ملک:** (Ay mələk) فرشتهٔ ماه(ناد). **آی مؤلک:** (Ay mölək) خوابگرد. **آیموش:** (Aymuş) خدای چوپانها. **آیمیسا:** (Aymısa) باشد. خیلی خوب. **آینا:** (Ayna) آیینه. شیشه. شیشهٔ پنجره. صـاف. شـفاف. زیبـا. کـف دسـت. شیطان. ابلیس. معنا. به صورت «آینه» و «آیینه» وارد زبان فارسی شده است. **آینا بالیغی:** (جان) نـوعی مـاهی سیاه و سفید با بدنی صاف مانند بشقاب. **آینا بولاق:** چشمهٔ صاف چون آینه. **آینا پیچاغی:**(Ayna piçağı)نوعی وسیلهٔ برنده که در نجاری به کار می‌رود. **آینات:** زلال. بدون لهجه. سلیس. **آیناتای/ آینا تک:** همچون آینه.(ناد). **آیناتماق:** باطل گردانیدن. زلال کردن. **آینـا توتـان:** آینـه دار. آنکـه پیشـاپیش عروس، آینه را حمل می‌کرد. **آیناجیق:** (Aynacıq) آینهٔ کوچک. **آیناجیقلی:** جوراب پشمی مردانه. **آینا چاتلاتماق:** (Ayna çatlatmaq) (آینه ترکاندن) خود را بسیار زیبـا پنداشـتن. زیاد جلوی آینه بودن. **آیناچی:** (Aynaçı) آینه‌دار. خدمتکاری که به هنگـام لبـاس پوشـیدن بـانویش، آینه را به او گیرد. شیشه گر. **آینـا داشـی:** (Ayna daşı) سـنگی در ساختمان که بر آن چیزی نویسند. **آینا دؤگؤک:** خرده شیشه. **آینا دیلک:** (Ayna dilək) شیشه بُر. **آیناديلماق:** باطل گردانیده شدن. **آینایار:** یار چون آینه.(ناد). **آی نار:** (Ay nar) انار زیبا.(ناد). **آی ناز:** (Ay naz) مهناز.(ناد). **آیناز:** (Aynaz) محل آبدار. باتلاق. **آینازا:** (Aynaza) ضعیف. ناتوان. **آیناز اوْد:** (Aynaz od) مهنازآتشین(ناد) **آی ناز شـن:** (Ay naz şən) شـاد چـون ماه ناز.(ناد). **آی ناز یار:** یار مهناز.(ناد). **آینا سرتمک / آینا سره دینمـک:** (Ayna sərətmək) در آینه نگریستن. **آیناسی آچیلمـاق:** خـوش رفتـار شـدن. سرحال آمدن. بهبود یافتن. **آیناسیز:** بی آینه. خشن. زشت. منفی. **آیناشماق:** آمیختن. بهم ریختن. **آیناشیق:** بیشرم. پراکنده. آمیخته. **آینا فـالی:** فـال آینـه. یکـی از آئینهـای فالگری که در چهارشنبهٔ آخرسـال در برخـی نقـاط آذربایجـان اجـراء شـود. دختران مجرد در خانه ای جمع شـوند و شمعی روشن کنند و همهٔ چراغهـای دیگر را خاموش نماینـد. سـپس یکـی نیتی کند و به آینه بنگرد کـه تنهـا نـور شمع در آن افتاده است. پـس از کمـی نگریستن، عکس پسری در آینه نمایان شود که شوهر آن دختر خواهد شد. **آیناق:** شـوخ. بـامزه. زیـور کلاهخـود. درخشـان. شـفاف. روشـن. پـاکیزه. توضیح. شرح. شیشه. اکراس (پرنده). **آیناق قازاق:** اغتشاش. هرج و مرج. **آیناق قاقا:** (جان) ← اوراق دیمدیک. **آینا کیمی:** همچون آینه.(ناد). **آینا گؤز:** (جان) نوعی ماهی. (Abramis sapa sapa). **آینا گؤل:** زوار پنجره.جای شیشه(ناد). **آینا گؤنؤ:** (Ayna günü) پنج شنبه. **آینالا:** (Aynala) چارچوب. دورادور. **آینالاتماق:** شیشه انداختن. برّاق کردن. **آینالاما:** (Aynalama) آینه کاری. **آینالاماق:** آینـه انـداختن. بـرّاق کـردن. شیشه انداختن. شفاف کردن. فهمیدن. **آینالانماق:** شفاف یا عاشق شدن. **آینالسوْق:** (Aynalsoq) نوعی بازی. **آینالما:** زاویه. گوشه. مفصل. **آینالماق:** بهبودی یافتن. برگشتن. **آینالی:** کازینو. درخشـان. دارای آینـه. زیبا. عاشق. آواره. اسب یا گـاوی کـه در پیشـانی اش سـفیدی باشـد. نـوعی گلیم. زیور طلای ظریف. کل. بی مو. نـوعی اردک گوشـتی و تخمـی کـه روی بالهایش خطوط سبزی به نام آینا دارد. نوعی مـاهی کـه پوسـت بـدنش می‌درخشد. معنادار. دارای پیرامون. **آینالی پنبه:** (Aynalı pənbə) فاحشه. **آینالی تؤفنگ:** (Aynalı tüfəng) نـوعی تفنگ تک لول و سرپُر قدیمی. **آینالیش:** بازیچه. بیراهه. راه دور. **آینالیق:** پلاک. پلاکت. هفتگی. **آینالیم:** رایج. دوره. مدت گردش(ناد). **آیناما:** بطلان. بیقرار. ویژگی چیزی که تخم یا ذات آن فاسد باشد. **آیناماق:** (Aynamaq) باطـل شـدن. نـاز کردن. تغییر ماهیت دادن. تغییر یـافتن. افزایش یافتن. فریاد کشیدن. **آینا ملک:** فرشته‌ای چون آینه. (ناد). **آیناماچی:** (Aynamaçı) کسـی کـه هـر زمان رأی و ارادهٔ خود را تغییر دهد. **آی نشان:** (Ay nişan) ماه نشان. (ناد). **آی نظر / آی نیاز:** نام مردان اویغور.



آینا گؤز

آی ننه قوردی قوردی: (Ay nənə qurdi qurdi) نوعی بازی.
آی نور: (Ay nur) مهتاب.(ناد).
آی نورشن: (Ay nur şən) شاد چون ماه.(ناد).
آی نه دیر: (Ay nədir) ماه پیش او چیست؟ (ناد).
آینی: (Aynı) برادر کوچک.
آینیتماق: (Aynıtmaq) گمراه کردن.
آینید: (Aynıd) معیوب. چرکین.
آینیز: (Aynız) آب صاف. سرعت.
آی نیسه: (Ay nisə) دختر ماهروی.
آینیق: (Aynıq) آشکار. مهتابی.
آینیما: (Aynıma) بهبودی. گردش.
آینیماز: خوش قول. ثابت سخن.
آینیماق: بهتر شدن. آسوده شدن. شروع به بهبودی کردن. آزاد شدن. سبک شدن. رشد کردن. برگشتن. بهم خوردن. از قول خود عدول کردن.
آینیمال: (Aynımal) بی مزه.
آینیمالی: (Aynımalı) بی مزه. رنگ پریده. خفیف. **آیو:** (Ayu) ← آیی.
آی وئردی: (Ay Verdi) مهداد.(ناد).
آیوا: (گیا)(Ayva) میوهٔ به. پستان زن. منفی. ناروا.
آیواتلی: الههٔ خورشید(گویش قشقایی)
آیوا تۆکۆ: موی ظریف روی لپ.
آیوا چیچک: شکوفهٔ به.(ناد).
آیوا دمیری: نوعی وسیله شبیه به چاقو که در لحیم کاری بکار می‌رود.
آیواریش: (Ayvarış) آستانه. عرفه.
آیواز: (Ayvaz) خدمتکار مخصوص. مرد. شوهر. مهوش. زیبا. کل. بی مو. زمخت. ناشنوا. پزشک کشتی. نابینا. به صورت عیوض نیز نوشته می‌شود.
آیوا ساریسی: رنگ زرد میوهٔ به.
آیوا گۆل: (گیا) گل به.(ناد).
آیوا گۆبکلی: دارای ناف تو رفته.
آیوالیق: (Ayvalıq) باغچهٔ به.(ناد).
آیوان: (Ayvan) میدان.
آیوانی یئمک: (Ayvanı yemək) به دردسر افتادن. ضرر کردن.
آیوا یاپراقلی موشمله آغاجی: (گیا) درخت موسی.

آیور: (Ayur) بحث کننده.
آیوق: (Ayuq)←آیی. محلی که معنای سخن خوب فهمیده شود. لک لک.
آیوکی: (Ayuki) حکومت.
آیول: [مغ](Ayul) ترس. وحشت.
آیووق: (جان)(Ayvuq) ← جئیران.
آی هارای / آی های: ای هوار.
آیهان: (Ayhan) ← آیخان. (ناپ).
آیی: (Ayı) خرس. در انواع قونور، آغ، آغ دوش، عینکی، مالایا، باریبال و اوزون دوداق موجود هستند. (Ursidae) گنده. نادان.
آیی آسماسی: (گیا) ← خانیم الی.
آیی آغیرشاغی: (گیا) (Ayı ağırşağı) ریشه‌ای مانند پیاز.
آیی آلماسی: (گیا) (Ayı alması) درخت خاردار بومی آمریکا با میوه‌هایی به بلندی ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر. (آولو آغاجی، هند پرتقالی و یالانجی پرتقال آغاجی) (Maclura pomifera).
آییا: ← آیوا.
آی یاخشی: (Ay yaxşı) ماه نیکو (ناد).
آییار: (Ay yar) یارچون ماه.(ناد).


آیی

آیی اریگی: (گیا) زردآلویی بسیار تلخ.
آی یالی: (Ay yalı) ماهرخ.(ناد).
آی یانار: (Ay yanar) مهوش. (ناد).
آیی اوْتو: (گیا) علف خرس. نلک. آلوی کوهی. نمتک. علف شیران. آلوچهٔ کوهی.
آیی اوْزۆمۆ: (گیا) انگور خرس. عنب الذئب. غباریه. یارشین. غابش. برگک. مردار آغاجی و قوجا یئمیشی نیز گویند. (Arbutus uva ursi).
آیی اوْیناندان: خرس باز. شوخ.
آیی اوْیونو: (نمایش خرس) بازی نمایشی در توفارقان. یک نفر از بازیکنان، نقش جالیزبان را بازی می‌کند که جالیز هندوانه و خربزه دارد. او از ترس اینکه خرس به جالیزش صدمه بزند، دو سگ دارد که نقش آنها را دو جوان بازی می‌کنند. یک فرد قوی هیکل با پوشیدن پوستین، نقش خرس را بازی می‌کند. خرس به جالیز نزدیک می‌شود. سگها از ترس صدایشان درنمی‌آید. جالیزبان با چوب به خرس حمله می‌کند. سگها هم از صاحبشان حمایت می‌کنند و آنقدر خرس را می‌زنند تا فرار کند. بازیکنان سعی می‌کنند این درگیریها را به شیوه‌ای خنده‌آور نشان بدهند تا حاضران بخندند.


آیی بالیغی

آیی باجاغی: یک جفت بادبان کشتی که بصورت راست و چپ قرار گیرند.
آیی بارماغی: (گیا) گیاه علفی با گلهای قرمز و بلندی ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر(Phelupaea tournefortides).
آیی بالاسی: (Ayı balası) بچه خرس. آجری که با کاه و گل ساخته شده.
آیی بالاغی: (Ayı balağı) توله خرس. آدم تنومند.
آیی بالدیرانی: (گیا) (Ayı baldıranı) ← بالدیرقان.
آیی بالیغی: (جان) (Ayı balığı) فک. دلفین.
آیی بورنو: (گیا) (Ayı burnu) نوعی انگور.
آیی بوْغان: زمخت و نادان. خشت قالب بزرگ. نوعی گلابی وحشی.
آیی پنجه سی: (گیا) پنجهٔ خرس. کف


آیی اوزومو

الدب. (Acanthus mollis).
آیی پوْتاسی: (Ayı potası) بچه خرس.
آیی پوْخو: (مدفوع خرس) مرد خشن.
آییت: (Ayıt) فهم. ادراک. آگاهی. اشاره. پند. اندرز. گل پنج انگشت. (Vitex agnus castus. Ver).
آییتقان: (Ayıtqan) پرسنده. پرسشگر.
آییتماق: بیدار یا آگاه کردن. پرسیدن.
آییتمان: خطیب. استاد راهنما. استادیار.
آییتمیش: گوینده. خبردهنده.
آییتیش: احوالپرسی. مشاعره.
آییتیم: (Ayıtım) سرود.
آیی جاجاغی: (گیا) گیاهی بیابانی.
آیی جیرناغی: (گیا) (Ayı cırnağı) پای خرس. (از تیرهٔ Acanthaceae).
آییچی: (Ayıçı) خرس باز.


آییچی

آیی چیخماق: (Ayı çıxmaq) موعد ماهانهٔ چیزی به سر آمدن. کار از کار گذشتن. (گویش جبرائیل).
آییخی: ارواح نیکو در باور ترکان.


آیی فیندیغی

آیی دابانی: بی دست و پا.
آییداسان: (Ayıdasan) تو گویی.
آیی داناسی: (گیا) نوعی گیاه دیرپا با ۱۵ تا ۷۰ سانتیمتر ارتفاع و گلهای زرد. (Achillea nobilis).
آیی دوْدوْگوْ: (گیا) (Ayı düdüyü) نوعی گیاه دارای تنهٔ توخالی که در مناطق کوهستانی رشد می‌کند.
آیی دوْستلوغو: دوستی خاله خرسه.
آیی دوْشگی: (گیا) (Ayı döşəyi) سرخس. (Diryopteris Adans).
آییدیجی: بشارت دهنده. خبر دهنده.
آییدیلماز: (Ayıdılmaz) ← آییلماز.
آییدیلماق: بشارت داده شدن.
آییدیلمیش: (Ayıdılmış) ← آییلمیش.
آییر: (Ayır) جدایی. **آییرا:** جزء.
آییر ائتمک: (Ayır etmək) جدا کردن.
آییراج: (Ayırac) مادّه‌ای که به وسیلهٔ آن چگونگی مواد دیگر و تجزیه وترکیب آنها را مشخص می‌کنند. دیفرانسیل (در اتومبیل). معیار.
آیی رازیانه سی: (گیا) شوید صحرایی.
آییراق: جدا. کنار. **آییران:** جدا کننده.
آییرا واران: (Ayıra varan) نکته سنج.
آییرباس: جایگزین. آلترناتیو. پایاپای.
آییرباستاو: (Ayırbastav) صرّافی.
آییرباسماق: تبدیل کردن پول.
آییرباش: مبادله. تعویض. (ناپ).
آییرت: فرق.اختلاف. کفگیر. صافی.
آییرتاج: (Ayırtac) علامت مشخصه.
آییرتقان: متحرک. جنبنده.
آییرتقو: تمیز. پاک. تصفیه.
آییرتلاشماق: از هم جدا شدن.
آییرتلاما: (Ayırtlama) تفکیک.
آییرتلاماق: تفریق و تمیز دادن.
آییرتلانماق: تمیز داده شدن.
آییرتماج: (Ayırtmac) جوانه.
آییرتماق: (Ayırtmaq) جدا کردن.
آییرتمان: مسئول تعیین و کنترل. ممیز.
آییرتی: (Ayırtı) فرق میان دو جنس مشابه. مفهوم. انشعاب.
آییرتیب: (Ayırtıb) با جزئیات.
آییرتیق: (Ayırtıq) شکاف. فاصله.
آییرتیم: ایزولاسیون. جدا سازی.
آییرتین: (Ayırtın) مصون. محفوظ.
آییرچا: (Ayırça) تفاوت. فرق.
آییرچان: (Ayırçan) منافق.
آییرچین: (Ayırçın) ممتاز.
آییـــرد: (Ayırd) دریافت. تعیین. برقراری. اثبات. جدا، سوا. تمیز داده شده. روشن. تخصیص. فایده.
آییـــردیم: (Ayırdım) محل تقسیم آب.
آییرقا: (Ayırqa) نفاق.
آییرقیج: جدا کننده.
آییرلیق: (Ayırlıq) نفاق. جدایی. استقلال.
آییرما: جداسازی. تمایز.
آییرماج: آشکارساز.
آییرماچی: (Ayırmaçı) تجزیه طلب. کارآمد.
آییرماق: (Ayırmaq) جدا کردن.
آییرون: (Ayırun) گردآمدن بزرگان تیره‌های مختلف یک قوم یا بزرگان اقوام همسایه. سیاست.
آییریج: محل تلاقی. محل جدا شدن.
آییریجی: فارق. جداکننده.
آییریش: (Ayırış) تجرید. جداسازی.
آییریلما: (Ayırılma) جدایی. هجران.
آییریلماق: از هم دور شدن.
آییریو: (Ayırıv)) تجرّد. تنهایی.
آیی ساریمساغی: (گیا) (Ayı sarımsağı) سیرخرس. سیر جنگلی. کلجی پیچ. والک. (Allium Akaka Gmal).
آیی سوْغانی: (گیا)گیاهی شبیه پیاز که در مناطق چمنزار رشد می‌کند.
آییش: (Ayış) دوری. گویش. تغییر.
آیی شالقامی: (گیا) پیاز کوهی.
آییشدیرماق: مبادله کردن. تغییر دادن.
آییشما:(Ayışma) خارش. تغییر. شدت.
آییشماق: (Ayışmaq) خارش پیدا کردن. عوض کردن. شدت گرفتن.
آییشمال/ آییشیق: متغیّر. متحوّل.
آیی فیندیغی: (گیا)نوعی درختچه به


آیی دوْشگی


آیی ساریمساغی

بلندی ۲ تا ۵ متر و گلهای سفید است. از تخم آن روغن به دست می‌آید و تسبیح می‌سازند. چاخیلداق، تسبی، تسبیح آغاجی، تسبیحلیک، یابان آیواسی، زامزالاق و زانزالاق نیز می‌گویند. (Styrax officinalis).

آییق: (Ayıq) حیله. گناه. وعده. بیدار. هوشیار. جدا. بد. سخن. دستور. بسیار.

آییق آچیق: به روشنی. به صراحت.

آیی قازانا سیچماق: خراب شدن کار.

آییق اۏیوق: بیکار و ولگرد.

آییقچی: تجزیه کننده. جدا کننده.

آییقخان: خدای پهنهٔ آسمان در باور ترکان. **آییقدیرماق:** تعمیر کردن.

آییق سایییق: هشیار و بیدار.

آییق کۏنۏللۏ: بیداردل.

آییقلاما: تجزیه. زدودگی. حذف.

آییقلاماق: (Ayıqlamaq) محکم شدن. تحمل کردن. ایستادگی کردن. چیره شدن. جدا کردن. گفتن.

آییقلانما: تنازع. کشمکش.

آییقلانماق: جداکردن.کشمکش کردن.

آییقلانیش: (Ayıqlanış) قوهٔ تمایز.

آییقلی: (Ayıqlı) متمایز. متفاوت.

آییقلیق: (Ayıqlıq) بیداری.

آییقما: (Ayıqma) مأمور دولت.

آیی قولاغی: (گیا) (Ayı qulağı) بوصیر. شیرین بیان. شقایق بری. آذان الدب. بیان کۏکو، میان اوْتو، میان کۏکو نیز گویند(Glycyrrhiza globra).

آیی قولاغی یاپراغی: (گیا) برگ بوصیر. (Foliuom uvae ursi).

آییق یاتان: (Ayıq yatan)سبک خواب.



آیی قولاغی

آیی کیشی: (Ayı kişi) مرد خشن.

آیی گۏتۏ: (Ayı götü) (کون خرس) ساختمان سه طرفه.

آیی گۏلۏ: (گیا) (Ayı gülü) نوعی شقایق. گیاه علفی دیرپا که گلهای درشت و سرخی دارد. بوجور، انششک گولو و یئر شقایقی نیز گویند.(ناد)(Peconia corollina).

آیی گۏنۏ: (Ayı günü) موعد. (زمان زایمان زنان).

آییل: (Ayıl) بیدار.تنگ اسب. بلند. سگک. لگام. چنبره. والا. موسم. فصل. بند. طناب. چادر. اردو. گروه. خانواده. واژهٔ «عائله» در عربی نیز به همین معناست.

آییلار / آییلان: (Ayılar) بیدارشدنی.

آییلباس: حلقهٔ تنگ اسب. **آییلتای:** [مغ] خطرناک. **آییلتماق:** ← آییتماق.

آییلتی: مخموری. خماری.

آییلچی: مسافر. چادرنشین.

آییلداش: همشهری. هموطن.

آییلداق: (Ayıldaq) چرخان. گردان.

آییلداماق: بازگشتن و آمدن.

آییلدان: بیدار کننده. آگاه کننده.

آییلدیر: هوشیار. بیدار. مهتاب (ناپ).

آییل سایییل: ممتاز. مشخص. **آییل سایییلاماق:** شناختن. مشخص کردن.

آییلقا: (Ayılqa) روستا. خانه.

آییلقان: (Ayılqan) جای تمیز و تنگ در جویبار. ترسناک. بدبخت. مفلوک.

آییلقانج: (Ayılqanc) ترسناک.

آییللاماق: پشته کردن. انبوه کردن.

آییللیق: (Ayıllıq) محلی. منطقه ای.

آییلما: (Ayılma) هشیاری. بیداری.

آییلماز: (Ayılmaz) بیدارنشدنی. غافل.

آییلماق: (Ayılmaq) هشیار شدن. متوجه شدن. بیدار شدن حس جنسی در مردان. به خود آمدن. روشن شدن.

آییل مایییل: (Ayıl mayıl) نیمه بیدار. متمایل شونده. حیران. مبهوت.

آییلمیش: بیدار شده. هوشیار شده.

آییلیق: (Ayılıq) زمختی. نادانی.

آییلین دارتماق: متین بودن.

آییم: (Ayım) ماه من. خاتون. بانوی حرم.(ناد). کشش. جاذبه. سمپاتی.

آیی ماناق:(Ayı manaq) مهیب. تنومند.

آیی مانتاری: (گیا) نوعی قارچ بزرگ، توخالی و غیر خوردنی. (Boletus).

آییمبات: قیمت. نیرو. توان. (قرقیزی).

آییمچا: (Ayımça) مهپاره. دختر یا زن جوان اعیان و اشراف.

آییمدا سایییمدا: گاه و بیگاه.

آییم سایییم: (Ayım sayım)هرازگاهی.

آییم شن: ماه شاد من.(ناد).

آییمقا: هدیه. (گویش قزاقی).

آییم قاباق: (گیا) کدویی زودرس.

آییم قیز / آییم گۏل: دختر ماه من (ناد).

آیین: (Ayın) رسم. گردش. عیّاش. طنّاز. مطمئن.

آیین اوْن دۏردو:چهاردهم ماه.بدرتمام.

آیین اوْیون: خرت و پرت. حیله. جشن و سرور. دنگ و فنگ.

آیین بایین: هاج و واج. خواب و بیدار.

آیینپاچ: دزد. **آیینتاپ:** مهتاب.

آیینچ: ترس.**آیینديرماق:** شرمنده کردن.

آیین شایین: (Ayın şayın) آشکار و عیان.بخوشی وخرمی.مطمئن. ناگهانی.

آیینقا: هر ماه. ماهانه. توتون قاچاق.

آیینقاچی: قاچاقچی توتون.

آیینقان: (Ayınqan) منحرف. گمراه.

آیینقچی: (Ayınqçı) افتراء زننده.

آیینلاش: فرار. انحراف. گمراهی.

آیینماق: (Ayınmaq) منحرف شدن. تغییر جهت دادن. راحت شدن. ترسیدن. متحول شدن. به خود آمدن.

آیی یئریشی: (Ayı yerişi) نوعی راه رفتن چهار دست و پای باز.

آیی یئمیشی: کشمش کهنه.

آییبا خان باجی دئمک: به خرس خانباجی گفتن. از سر ناچاری به هر کسی متوسل شدن.

آییبا دایی دئمک: (به خرس دایی گفتن) برای کاری، چاپلوسی کردن.

آییبا قاوال چالماق: (برای خرس دف زدن). کار بیهوده کردن.

آیی یۏرۏشۏ: (Ayı yürüşü) حرکتی در ژیمناستیک که پاها و دستها را جمع کرده و غلت بخورند.

ا

ا: (ə) صدایی حاکی از تعجب و شگفتی که بصورت کشیده بیان شود.
ائ: (E) این صائت تنها در وسط واژه می آید. واژگانی که با این صائت شروع شوند، در ترکی بسیار اندک هستند. این واژگان نیز در منابع قدیمی با صائتهای دیگر مانند «ای» و «اَ» آمده‌اند. واژگان دخیل نیز که با این صائت آغاز شده باشند، در ترکی تغییر می یابند. اسلام ← ایسلام. بصورت کشیده حرف اعتراض.
ائبچی: (Ebçi) همسر. (گویش قپچاق).
ائبرئت: (Ebret) اختلاف. جدایی.
ائبرتک: (Ebrek) ثابت قدم.
ائبرئن: (Ebren) کائنات. فلک.
ائبروک: (Ebruk) ثابت قدم.
ائبوگن: (Ebugen) جد. پدربزرگ.
ائبه: (Ebə) توانا. کاردان.
ائبیری: (Ebiri) فضیلت. شخصیت.
ائبین: (Ebin) دانه. خود.
ائبینچ: (Ebinç) رفاه.
ائپوس: [یونانی] داستان. **ائپیلوگ:** (Epiloq) قسمت پایانی یک اثر.
ائتدیرگن: (Etdirgən) فعل متعدی. اجباری.
ائتدیرمک: (Etdirmək) باعث انجام کاری شدن. **ائتدیرمه:** انجام. اقدام.
ائتدیری: (Etdiri) اقدام. تشبث. اعمال.
ائتدیریک: (Etdirik) اقدام شده.
ائتدیریلمک: (Etdirilmək) انجام دادن کاری که مسبب آن دیگری است.
ائتکن: (Etkən) مؤثر. فعال.
ائتکی: (Etki) فعل. عمل. تأثیر. **ائتکیر:** فعال. **ائتکیلشمک:** تأثیر گذاشتن. **ائتکیلم:** کاریزما. **ائتکیلمک:** تأثیر گذاشتن. **ائتکیلنمک:** تأثیر گرفتن. **ائتکیله شیم:** تأثر. **ائتکیله مک:** تأثیر گذاشتن. **ائتکیله‌مه:** تأثیرگذاری. **ائتکیله ییجی:** تأثیرگذار. **ائتکیلی:** مؤثر. **ائتکیمک:** تأثیر گذاشتن. **ائتکیمن:** مؤثر. مداخله کننده. **ائتکیمه:** تأثیر گذاری. **ائتکین / ائتکینچی:** فعال.
ائتگر: (Etgər) فاعل. فعال. مؤثر.
ائتگرمک: (Etgərmək) اجراء کردن.
ائتگری: (Etgəri) ردّ. ابطال.
ائتگم: (Etgəm) تأثیر.
ائتگن: (Etgən) فاعل. عامل. مؤثر. معلوم.
ائتگنمک: (Etgənmək) تأثیر گرفتن.
ائتگو: (Etgəv) عمل. اقدام.
ائتگه ریش: (Etgəriş) اجراء. ایفاء.
ائتگه ریک: (Etgərik) اجرائیه.
ائتگه له مک / ائتگه مک: (Etgəmək) تأثیر کردن.
ائتگه مه: (Etgəmə) تأثیر گذاری.
ائتگیل: (Etgil) عملی. عملیاتی.
ائتمج: (Etməc) عادت. تقویم. برنامه.
ائتمک: (Etmək) کردن. دادن.
ائتمن: (Etmən) عامل. فاعل. فاکتور.
ائتمه: (Etmə) انجام. اقدام.
ائتمه جه: (Etməcə) وظیفه.
ائتمیش: (Etmiş) ماهر. گناه. عیب. اعمال بد.(ناپ).
ائتمیشلی: (Etmişli) معیوب. گناهکار.
ائتنوگئنیز: (Etno geniz) منشأ قومی.
ائتنوگرافی: (Etnoqirafı) قوم شناسی.
ائتنیز: (Etniz) مزرعه.
ائتنیک: (Etnik) نژادی.
ائتوک/ائتیک:(Etuk)←ادوک.آرایش.
ائتوگن: (Etugən) الههٔ سطح زمین در باور ترکان.
ائتیکچی: (Etikçi) کفاش.
ائجشمک: (Ecəşmək) ← اوجشمک.
ائجه: (Ece) برادر بزرگتر. شاهزاده. آقابیگ. پیشرو. بزرگ.خواهر بزرگتر.
ائجه لنمک:(Ecələnmək) دلتنگ شدن.
ائچکو: (Eçku) بُز.
ائچی: (Eçi) بانوی ارجمند. خانم ننه. خانجان.
ائچینه: (Eçine) راستگو.
ائدجک: (Edcək) توانایی. قابلیت.
ائدر: (Edər) قیمت. ارزش. بهاء. مزد. همه. تمام. منفعت.
ائدرجه: (Edərcə) قدرت. نیرو.
ائدرگک: (Edərgək) جسور. دلاور.
ائدرگن: (Edərgən) پیگیر. لجباز.
ائدرگین:(Edərgin)کوشا.فعال. کاری.
ائدرله مک: (Edərləmək) زین کردن.
ائدرلی: (Edərli) ضروری. گرانبها.
ائدرمک: (Edərmək) غوغا. مناقشه.
ائدرمن:(Edərmən) توانا. قابل. شجاع.
ائدقو: (Edqu) ← اییی. عادل. آموزگار. ثروت. دارایی. ائیقو و ائزقو نیز گفته شده است.
ائدقوتی: (Edquti) به خوبی. یاددهنده.
ائدقون: (Edqun) ← اییی.
ائدک / ائدگه: (Edək) عمل. عادت.
ائدکلی: (Edəkli) نیرومند.
ائدلتمک: (Edlətmək) نیکو گردانیدن.
ائدلشمک: (Edləşmək)یکدیگر را با احترام جستن.
ائدلنمک: چیزی را خواستن.
ائدله مک: (Edləmək) ارزش نهادن. تأثیر کردن. ادا کردن.
ائدله مه: ارزش گذاری. تأثیر گذاری.

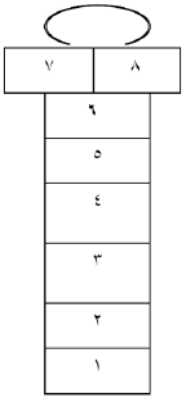
ائـدلیک: (Edlik) بهـره منـد. سـودمند. طریقهٔ مصرف. اخلاقی.
ائدن: (Edən) کننده. جداکننده.
ائدن ائتدی: خودکامه. آنارشیست.
ائدن ائتسین: (Edən etsin) انشاء الله.
ائدنده: (Edəndə) کف اتاق.
ائدنلی: (Edənli) جسور. ماهر.
ائده: (Ede) (آتا). پدر. مرد ارجمند.
ائده بیلمک: (Edə bilmək) توانستن.
ائده قلمک:(Edəqəlmək)عادت کردن.
ائده گر: (Edəgər) بانفوذ. مؤثر. فعال.
ائده گن: کننده. بسیار کننده.
ائده گه: (Edəgə) بانفوذ. مؤثر.
ائده لیک: (Edəlik) سندیکا. اتحادیه.
ائده من: (Edəmən) هنرمند. حکمران.
ائدی: (Edi) مرثیه. خدا. پدر.
ائدیب: (Edib) توان. نیرو. کارآیی.
ائـدیت: (Edit) انجـام. ایفـاء. ایجـاد.
ائدیتلـه مـک: مکیـدن بچـهٔ حیـوان از پستان مادر بدون نتیجه. دوشـیدن شـیر حیـوانی کـه بچـه اش مـرده باشـد.
ائدیتمک: (Editmək) شیر مکاندن.
ائدیج: (Edic) سبب. علت.
ائدیجی:(Edici)انجام دهنده. مرثیه سرا.
ائدی چکمک: مرثیه سرودن.
ائدیر: (Edir) فاکتور.
ائدیرگن: (Edirgən) خرمنگاه.
ائدیز: (Ediz) قیمت. قیمتی. والا. بلنـد. وجود. کرایه.
ائدیزلنمک: پست شمرده شدن.
ائدیزله مک: کرایه کردن.
ائدیزلیک: (Edizlik) بلندی. مناعت.
ائدیسیز: (Edisiz) بیکار. بی خبر.
ائـدیش: (Ediş) انجـام کـار. ارمغـان. هدیه. احسان. آمیزش جنسی.
ائدیش بیتیک: اجاره نامه. مقاوله نامه.
ائدیشسیز: بی تحرک. بی کوشش.
ائدیشـکن: حاضـر جـواب. سرسـخت. بیرحم. **ائدیشلی:** فعال. کوشا.
ائدیشلیک: فعالیت. اشتغال.
ائدیشـمک: (Edişmək) رسـیدن. بـاهم انجام دادن. آمیزش جنسی کردن.
ائدیشـــمه: (Edişmə) همکـــاری. ناسازگاری. سرسختی. آمیزش.

ائدیشیک: (Edişik) مناقشه.
ائدیقه: (Ediqə) نیکو. آموزگار.
ائـدیک: (Edik) کفـش. عمـل. فعـل. ارتباط. نتیجه. تأثیر.
ائدیکچی: دروغگو. حیله گر. کفاش.
ائدیکلیک: (Ediklik) اشتغال.
ائدیکمک: (Edikmək) خود را گـرفتن. فعالیت کردن.
ائـدیل: (Edil) رُل. عملـی. نیکـویی. زیبایی. ملودیک.
ائدیلجو: (Edilcəv) سنت. شیوه.
ائدیلشمک: باهم مرثیه سرایی کردن.
ائدیلگن: (Edilgən) مجهول.
ائدیلگه: (Edilgə) فعلی.
ائدیلگی: (Edilgi) انفعال.
ائدیلگین: (Edilgin) منفعل.
ائدیلمک: انجام شدن. آراسته شدن.
ائدیلمه: (Edilmə) انجام. اقدام.
ائدیلمیش: (Edilmiş) انجام شده.
ائدیلن: (Edilən) انجام شونده.
ائدیله مک: (Ediləmək) مرثیه سرودن.
ائدیله مه: (Ediləmə) مرثیه سرایی.
ائدیلی: لایق. قابل. قابل توجه.
ائدیم: (Edim) عمل. مسابقه.
ائدیمجی: (Edimci) عامل. فاعل.
ائدیمسل: (Edimsəl) اصالت عمل.
ائدیمسیز: (Edimsiz) ناشایست.
ائدیم قیلیم: عمل و کردار.
ائدیمک: گردآوردن. آماده کردن.
ائدیملی: (Edimli) بایسته. ضروری.
ائـدین: (Edin) جهـد. کوشـش. اثـر. مصمم. با اراده. توجه!.
ائدینتی / ائدینج: عمل. فعل. پروسه.
ائدینجک: منفعت طلب. سودجو.
ائدینجه: (Edincə) حق.
ائدینلشمک: مباحثه کردن.
ائدینگه: (Edingə) راندمان.
ائدینگی: (Edingi) مهارت. کارآیی.
ائدینلی: (Edinli) ماهر. کاردان.
ائدینلیک: کسب شده. مکتسب. قابلیت.
ائدینمک: اخذ کردن. به دست آوردن.
ائدینیش: (Ediniş) اکتساب. اخذ.
ائدینیشیک: (Edinişik) اکتسابی.
ائدینیلمک: (Edinilmək)اکتساب شدن.

ائدینیم: (Edinim) اکتساب. اخذ.
ائدیو: (Ediv) قیمت. بهاء. درآمد.
ائر: (Er) زود.
ائـرا: (Era)) قـرن. سـده. مبـدأ تـاریخ میلادی. دورهٔ تاریخی مهم.
ائراخا: (Eraxa) گیج. منگ.
ائراغاج: (Erağac) محصول زود کاشته شـده. رسـیده. زودرس. گنـدمی کـه زودتر از موعد کاشته شده و زودتر نیز رسـیده اسـت. بـه گنـدم دیـررس، «کؤرپه» گفته شود. برّه‌ای که در فصل پاییز متولد شده باشد.
ائراغاج چیخماق: ازدواج کردن برادری پیش از برادران دیگر.
ائراغاجدانماق: روشن شدن.
ائرامیـــزدان اوّل: (Eramızdan əvvəl) قبل از میلاد.
ائران: (Eran) پهناور. گسترده.
ائـراوول: (Eravul) پیشـقراول. پیشـتاز. سرباز سواری که پیشاپیش سواره نظام حرکت کند.
ائرتاش: (Ertaş)(ائرته + آش). صبحانه.
ائرتان: (Ertan) سپیدهٔ صبح.
ائرتس: [مغ](Ertəs) نیاکان. آباء.
ائـرتش: [دیـو](Ertəş) رقابـت. تحقیـق. مباحثه.
ائرتقلی: (Ertəqli) پیشین.
ائرتک:(Ertək)صبح.نوبر. داستان. سابق.
ائرتکی: (Ertəki) داستان. حکایت.
ائرتکـی اوْتارمـاق: (Ertəki otarmaq) داستان گفتن. دروغ بافتن.
ائرتکیجی: (Ertəkici) نقّال. قصه گو.
ائرتگیل: (Ertgil) تاریخی.
ائرتلیک: (Ertlik) سحری.
ائرتمـــک: (Ertmək) عبـــور کـــردن. گذشتن. تمام شدن.
ائرتن: (Ertən) ← ائرتان. تازه. دیروز.
ائرتنج: (Ertənc) نماز صبح.
ائرتنجک: سپیده دم. صبح زود.
ائرتنجیک / ائرتنچی: پیشرو. سحرخیز.
ائرتنخ: (Ertənğ) فردا.
ائرتنگیلیک: (Ertəngilik) صبحدم.
ائرته: (Ertə) پیشین. قبلی. زود هنگام. صبح زود. فـردا. در حـال حاضـر در

ترکیه به معنای بعدی و پسین کاربرد دارد. مثلاً بازار ائرته سی= دوشنبه.
ائرته آغارماق: دمیدن صبح.
ائرته اولدوز: زهره. ستارهٔ صبحگاهی.
ائرته بیر گؤن: آیندهٔ نزدیک.
ائرته پیشر: (Ertə pişər) پیشرس.
ائرته جن: (Ertəcən) قدیمی. باستانی.
ائرته چاغ: صبحدم. صبح زود.
ائرته چوْبانی: ونوس. ستارهٔ صبحگاهی.
ائرته دان: (Ertə dan) صبحدم. پگاه.
ائرته دن: به زودی. قبلاً. زود هنگام.
ائرته دن گؤن: پس فردا.
ائرته دوْغماق: دمیدن صبح.
ائرته رک: (Ertərək) پیشاپیش. مقدم.
ائرته سی: (Ertəsi) بعدی. پسین.
ائرته کئچن: (Ertə keçən) قدیم الایام.
ائرته کن: (Ertəkən) زود هنگام.
ائرته که: (Ertəkə) نگهبان. مراقب.
ائرته گئج: (Ertə gec) دیر و زود.
ائرته گؤن: (Ertə gün) فردا. پسین روز.
ائرته گی: (Ertəgi) داستان.
ائرته لب / ائرته لن: صبحدم.
ائرته لنمک: به تأخیر افتادن.
ائرته لنمه: تأخیر. معطلی.
ائرته لـه مـک: (Ertələmək) به روز یا زمان بعد واگذار کردن. پیش از وقت مقرر شروع کردن. **ائرته له مه:** تأخیر.
ائرته لی: (Ertəli) زودهنگام. زود.
ائرته لیک: (Ertəlik) صبحانه. لازم برای فردا. **ائرته مک:** عجله کردن.
ائرته من: (Ertəmən) سحرخیز.
ائرته نه: (Ertənə) صبح.
ائرته نیل: پیش از تاریخ. باستانی. زود.
ائرته یاز: بهار. (گویش قرقیز). نوروز.
ائرتی / ائرتیر: (Ertir) صبح. فردا.
ائرتیر گؤن: (Ertir gün) پس فردا.
ائرتیرلیک: ظهر فردا. صبحانه.
ائرتیرمک: (Ertirmək) شتاب دادن.
ائرتیره: (Ertirə) صبحانه.
ائرتیرین / ائرتیرینه: صبح زود.
ائرتیز: (Ertiz) پیشین. سلف.
ائـرتیش: (Ertiş) گـذر. عبـور. هنـر. هنرمندی. پیش درآمد.
ائرتیشـمک: (Ertişmək) عقـل خـود را بکار انداختن. رقابت کردن.
ائرتیشیک: همه چیزدان. دانا. فرزانه.
ائرتیک: مسـلک. راه پـر رفـت و آمـد. قدیمی. تاریخ. ماجرا. سرگذشت.
ائرتیلیک: صبحانه. ناشتایی. سحری.
ائرتیم: (Ertim) کامل. رسیده. دانا.
ائرتیملی: (Ertimli) فانی. گذرا.
ائرتین: (Ertin) آوانس. پیش پرداخت.
غمگـین. صـبحدم. اولیـه. زودرس. بلدرچین. **ائرتینچی:** پیشرو. پیشگام.
ائرتینقو: (Ertinqu) فوق العاده. ویژه.
ائرتینیک: باستانی. آنتیک. عتیقه.
ائرتیو: (Ertiv) زودتر. پیشتر.
ائر دگن: زودرس. نوبرانه.
ائردن قارشی: کهنه حریف.
ائردیم: (Erdim) نائل شدم (ناپ).
ائرسی: (Ersi) ناجور. ناخوشایند.
ائرسین: (Ersin) واصل شود (ناد).
ائرشیک: (Erşik) چاق. فربه.
ائرک: (Erək) مقصد. هدف.
ائـرکج: (جـان)(Erkəc) بُـز نـر. بـز پیشاهنگ. رئیس قوم.
ائرکک: (Erkək) نر. مذکّر. منسوب به مـذکّر. گوسـفند نـر. مـرد. ماننـد مـرد استوار. زمخت. بی‌نزاکت. سخت.
ائرکک آغاج: درخت بی میوه.
ائرکک ائششک آلتیندا قودوق آختارماق: (زیر خر نر کرّه جستن) آب در هـاون کوبیدن. **ائرکـک ائششـک آلتینـدان بـالا چیخارتماق:** (از زیر خر نر کـرّه بیـرون کشیدن) تهمت زدن. پاپوش دوختن.
ائرکک ائششگه ار دئمک: شیر کردن.
ائرکک انجامه: قطعهٔ نرینه لولا.
ائرکک اوْتو: (گیا) علفی است که برای سـاختن طنـاب علفـی از آن اسـتفاده می‌کنند. اسنو، قسساق و ائرکک اوْتـو را در آب خـیس کننـد و یـک نفـر بـا داس طناب را پـیچ دهـد و دیگـری از سر آزاد آن، علف اضافه مـی‌کنـد. بـه طناب به دست آمده، پریس می‌گویند که در بستن علوفه به کار می‌آید. پس از آنکـه خشـک شـد، دوبـاره در آب خـیس مـی‌کننـد و اسـتفاده مـی‌کننـد. توفای یا تووای نیز می‌گویند.
ائرکک ایش: (Erkək iş) کار بی قواره.
ائرکک بولود: ابر بی باران.
ائرکک ترن: (Erkək tirən) لکوموتیو.
ائرکـک توْکزبـان: (Erkək tükəzban) زنی که دارای حرکات مردانه است.
ائرکک توْیوق: (جان) خروس.
ائرکککیک: عضو نرینه در گیاهان.
ائرکککیل: (Erkəkcil) نر دوست.
ائرکک چیمن اوْتـو: (گیـا) سـیاه تخـم. علف چنگ. سیاه دانه. شونیز بیابانی.
ائرکک دمیر: آهن سفت.
ائرکک دوْغان: برادر (گویش ترکمن).
ائرکک زدک: (Erkək zədək) کشت و زرعی که سر نگیرد. زن مرد صفت.
ائرکک ظرافت: شوخی لوس و بد.
ائرکک فاطما: زن مردنما. زن مردگونه.
ائرکک قاتار: (Erkək qatar) لکوموتیو.
ائرکک قاراجا: فروردین.
ائرکک قطیفه: زن مردنما. زن مردگونه.
ائرکـک کئشـیر: (Erkək keşir) (هـویج نر) آدم بی مصرف و چرکین.
ائرکک کؤرپ: (جان) بوقلمون نر.
ائرککلشمک: (Erkəkləşmək) باهم مـرد شـدن. بلـوغ یـافتن پسـران. خشـن تـر شدن. زمخت شدن (زنان).
ائرککلنمک:(Erkəklənmək) بالغ شدن. در طلب بودن. ادعای مردی کردن. در مورد بزرگ شدن گیاه بی محصول.
ائرککلـه مـک: بـه حـد بلـوغ رسـیدن و کلفت شدن صـدا در پسـران. گذشـت زمان دروی گیاهی و سفت شـدن آن. زبر شدن سبزی که بموقع چیده نشود.
ائرککله مه: (Erkəkləmə) بلوغ. زبری.
ائرککلیـک: انسـان نـر. سـالخوردگی. زمختی. نفهمی. بی‌تربیتی. بلوغ.
ائرکک یئرکؤکؤ: ← داوارکؤکو.
ائرکک یامان قوش: (جان) بوقلمون.
ائرکک یاوشان: (گیـا) (Erkək yavşan) نوعی تلخه. (Artemisia abrotanum).
ائرکن: (Erkən) زود. اول وقت. صـبح زود. پیش از موعد. چوب بالای درب.
ائرکن آیدین:(Erkən aydın)روز بخیر.
ائرکنچی: (Erkənçi) سحرخیز.
ائرکن سحر: (Erkən səhər) صبح زود.

ائرکنله مک: زود شروع کردن.
ائرکنلیک: (Erkənlik) پیش پرداخت.
ائرکه: (Erkə) نازپرورده. (ناد).
ائرکه مک: رسیدن. جمع کردن.
ائرکیش: (Erkiş) کاروان.
ائرکیلمک: (Erkilmək) رمیدن. رسیدن.
ائرکیم: (Erkim) خزانه. گنجینه.
ائرکین: ساکن. **ائرکینتی:** میراث.
ائرکینجه: (Erkincə) مهلت.
ائرکین گؤن: (Erkin gün) روز اول هفتهٔ میلادی. دوشنبه.
ائرکینمک: پس انداز کردن.
ائرگئج: (Ergec) دیر و زود.
ائرگول: (Ergül) گل شکفته (ناد).
ائرگه: (Ergə) کارت. مدرک شناسایی
ائرگی: (Ergi) رکورد. **ائرگیله مک:** (Ergiləmək) رکورد شکستن.
ائرلیک: (Erlik) شیطان. جهان تاریکی. خدای پلیدی. فرمانروای جهان تاریکی در باور ترکان باستان. شیطان در باور ترکان دارای ۹ پسر است که آنها را «قارا اوغلانلار» می نامند.
ائرم: (Erəm) هدف. (ناد).
ائرمز آرماز: خستگی ناپذیر.
ائرمک: (Ermək) لبریز شدن شیر مادر از سر شوق. به پایان رسیدن. رسیدن. به دست آوردن. پهن کردن.
ائرمنی آلاغی: (گیا)(Erməni alağı) نوعی گیاه مفید برای درمان یبوست.
ائرمنی ایله سمنی پیشیرمک: (با ارمنی سمنو پختن) با آدم نابا‌ب دوستی کردن. با شیطان ارزن کاشتن.



ائرمنی جیزیغی

ائرمنی اینگی: (گاو ارمنی) بسیار چاق.
ائرمنی جیزیغی: ← آیاق جیزیق. شکلی که در این بازی بر روی زمین کشند، به صلیب شباهت دارد و در پایان خانه‌ای به نام «جهنم» نیز وجود دارد.
ائرمنی خیاری: (گیا) برغست. خیارک.
ائرمنی قان گؤرمک: (Erməni qan görmək) جهود خون دیدن. آدم بهانه گیر یک چیز کوچک را بهانه کردن.
ائرمنی قوْوورمالیغی: آدم چاق و خپل.
ائرمنی کفری: موسم قلمه یا پیوند زدن درخت که از ۲۵ تا ۳۰ فروردین باشد.
ائرمنی کندی چیخیب: زخم کوچک.
ائرمنی گلینی: عشوه گر. طناز.
ائرمنی یاسدیغی: بسیار خپل و چاق.
ائرمنیه دایی دئمک: اجباراً دروغ گفتن.
ائرمه: (Ermə) وصول. اتمام.
ائرمیش: (Ermiş) رسیده. کامل.
ائرن: (Erən) واصل. عارف. (ناد).
ائرنک: (Ernək) انگشت آخر. انگشت خنصر. سرچه بارماغی نیز می گویند.
ائرنیک: (Ernik) لباسی که رو به کهنگی نهاده باشد. سخت. جانگداز.
ائرنیمک: (Ernimək) رو به کهنگی نهادن لباس. **ائروان:** (Ervan) نوجوان.
ائروتی: (Ervəti) بی سلیقه.
ائریاتی: (Eryatı) خراب. بدردنخور.
ائریان: (Eryan) دراز. بلند.
ائریت: فردا. نوبر. **ائریتی:** موقتی.
ائریشمک: (Erişmək) ← ایریشمک.
ائریک: (Erik) واصل. مجموعه. خمار.
ائریلیک: ضیافت برای فرد تازه وارد.
ائریم: (Erim) وعده. خوش خبر(ناد).
ائرین: (Erin) منزل. مقصد. لب.
ائرین بوْیا: (Erin boya) ماتیک.
ائرینج: (Erinc) زندگی در ناز و نعمت.
ائرینلک: (Erinlək) لب کلفت.
ائسراقو: (Esraqu) ← ایسراغی.
ائسوک: (Esuk) ← قمیز. شیرترشیده.
ائش: [دیو](Eş) دوست. یاور. همسر. مکمل. شبیه. دوک نخ ریسی دستی.
ائش آلماق: (Eş almaq) تقاص گرفتن.
ائش آنلام: مترادف. هم معنی.
ائش آنلی: (Eş anlı) همزمان.

ائشدیش: (Eşdiş) قصاص.
ائشئی: (Eşey) جنسیت. سکس.
ائش اؤلچر: ایزومتری. هم اندازه.
ائشت: (Eşət) همراه.
ائش تیکمه لیک: کوسینوس (ریاضی).
ائش چئوره: (Eş çevrə) ایزوپریمتری.
ائش چارپان: (Eş çarpan) کوفاکتور.
ائش چاغ: (Eş çağ) همزمان.
ائش چکیم: (Eş çəkim) فتوکپی.
ائششخیرتی / ائششخیرک: (Eşxirti) سکسکه. بصورت «اسکرک» و «اشکوهه» وارد فارسی شده.
ائشخیرمک: سکسکه زدن.
ائشخیرمه: سکسکه زنی.
ائشخیریش: سکسکهٔ دسته جمعی.
ائشخیریشمک: باهم سکسکه زدن.
ائشدش: (Eşdəş) همتا. قرینه.
ائش دگر: (Eş dəyər) معادل. هم ارز.
ائش دگنلیک:(Eşdəyənlik) کوتانژانت.
ائشده: (Eşdə) معادل. مساوی.
ائشدیرمک: (Eşdirmək) پیچاندن. سوراخ کردن.
ائشدیریجی: پیچاننده. حفّار. موتاب.
ائشدیریک: (Eşdirik) تاب داده شده.
ائشدیریلمک:(Eşdirilmək)تابانده شدن.
ائشر: (Eşər) شبکه.
ائشره مک: (Eşrəmək) دوست شدن.
ائششک: (Eşsək) میز اتو.
ائششیز: (Eşsiz) مجرد. عزب. بی همتا.
ائششش: (Eşəş) سربار. طفیلی. مفتخور.
ائششک: (Eşşək) الاغ. خر. نفهم. تیرکی که در زمان ساختن ساختمان به صورت موقتی به دیوارهای همسایه گذاشته می‌شود. دستگاه خرک حلقه در ژیمناستیک. حائل در ساختمان. مأمور انتظامات در مراسم(گویش ترکمنی). به صورت Işək در معنای الاغ وارد زبان روسی شده است.
ائششک آرخا: خر پشته. آلونک.
ائششک آریسی: (جان) زنبور قرمز یا خرمایی(Bombus vedpa crabro).
ائششک آغاجی: (گیا) شیشعان. عود قماری. قولاج آغاجی نیز می گویند.
ائششک آلماسی:(گیا)سیب بهاری بیمزه.

ائششک اریگی: (گیا) (Eşşək əriyi) زردآلویی، نوک تیز.



ائششک اله سیری: مدفوع الاغ.
ائششک انجیری: (گیا) (Eşşək ənciri) انجیر وحشی غیرقابل خوردن.
ائششک اوْتو: (گیا) (Eşşək otu) ← ائولیا اوْتو. خرماش.
ائششک اوْستورماق: (Eşşək osturmaq) حرف بی اهمیت زده شدن.
ائششک اوْغلو ائششک: فحشی به معنای خودش و پدرش خر.



ائششک اوتو

ائششک اؤلدوْرن: آفتاب زمستانی.
ائششک اوْیونو: شوخی که آخرش به دعوا ختم شود. شوخی خرکی. نوعی بازی گروهی در میان ترکمنها.
ائششک بئلی: (Eşşək beli) خرپشته.
ائششک بئلی سیندیرما: نوعی بازی دسته جمعی. چهارنفر به دنبال هم خم می شوند. سر اولی به درخت یا دیوار است و سر بقیه بر پشت هم به ردیف و متصل هستند. چهارنفر می دوند و بر پشت نفر آخری می پرند. اگر پاهای او خم شد، آنها ادامه می دهند و گرنه جای نفرات عوض می شود.
ائششک باخان: نخود و کشمش.
ائششک باشی: ناسازگاری. عناد. کسی که حرفش به حساب نیاید.
ائششک باشی توتمایان: (Eşşək başı tutmayan) ناکارآمد. بیگانه با کار.
ائششک باشی دؤگمه: (Eşşək başı döymə) نوعی بازی دسته جمعی. بازیکنان هرکدام سوار خر می‌شوند و با چوب خود، خر یکدیگر را می‌زنند.
ائششک بالاسی:(Eşşək balası) کرّه خر.
ائششک بایتالی: آدم بی مصرف.
ائششک بیانی: (گیا) (Eşşək biyanı) علف هرز بدبویی که پس از ماه بهار می‌روید و گلهای سفیدی دارد.
ائششک بویدوران: آفتاب زمستانی. ائششک اؤلدورن نیز گویند.
ائششک پنجری: (گیا) نوعی گیاه دو ساله. (Anthriscus silvesttris).
ائششک پاسبان: (Eşşək pasvan) نوعی بازی شبیه به کبدی در اردبیل. یک نفر در مرکز یک دایره نشسته و یک نفر به عنوان پاسبان، مراقبت است تا دیگران بر پشت او سوار نشوند.
ائششک پوْخو: پست. حقیر.
ائششک تورپو: (گیا) خردل. علف هرز زمخت بیابانی با ریشه وبرگ شبیه تربچه و گلهای زرد.
ائششک تیکانی: (گیا) علف شیر.
ائششک جنتی: دادگاه. محل مجازات.
ائششکجه: ناهماهنگ. بطور خشن.
ائششک چادیری: (خیمهٔ الاغ) نوعی بازی شبیه به کبدی. اعضای گروه اول باید دور یک دایره طوری خم کنند که سرشان نزدیک هم باشد و دستان یکدیگر را بگیرند. یک نفر از اعضای این گروه خم نمی کند در عوض با نخ یا طنابی که حدود دو متر طول دارد و به دست یکی از افراد خم شده وصل است، دور این حلقه می چرخد و در واقع از آنها محافظت می کند. اعضای گروه دیگر سعی می کنند خود را با پرش به پشت یکی از اعضای گروه اول که خم کرده اند رسانده و از آنها سواری بگیرند. اگر کسی که طناب دست اوست بتواند مهاجم (کسی که قصد سوار شدن به افراد خم کرده دارد) را قبل از سوار شدن با پا بزند گروه مهاجم سوخته و جای این دو گروه عوض می شود.
ائششکچی: خر پرور. سواربرخر. آنکه با خر داد و ستد کند یا بار حمل کند. لواط کننده با خر. بازندهٔ بازی.
ائششک خیاری: (گیا) هوچوبه. گیاهی از تیرهٔ گاوزبان که در رنگ موی به کار رود(Akanna tinetoria). هوجویه. خیارخر. خیار وحشی. سیم آهنگ. آزرنگ کوهی. عجوزالحمار.گیاهی از تیرهٔ کدو. (Ecballium elaterium) (آجی قاباق و آجی دوگه لک).
ائششک دریسی:(پوست خر) چیز سفت.
ائششکدن پالان آلماق: کار آسان.
ائششکدن دؤشن قارپیز: شوکه. حیران.
ائششک دیرناغی: (گیا) شیرگیاه.
ائششک دیلی: (گیا) خارشتر.



ائششک خیاری

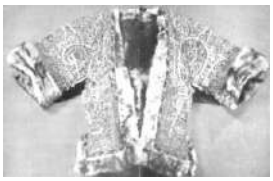
ائششک دیلی یئمک: پرحرفی کردن.
ائششک سالمانجسی: (گیا) سلمه.
ائششک سگیرتمک: نوعی بازی.
ائششک سیرتی: ← بئشیک سیرتی.
ائششک سیکن: (Eşşək sikən) آنکه با وجود امکانات، از آن استفاده نکرده و روزگار به سختی گذراند. آدم خشن و بی فرهنگ.
ائششک شانسی: بسیار خوش شانس.
ائششک عنادی: لجاجت خرانه.
ائششک قاتیر: (جان) (Eşşək qatır) قاطری که از خر بزاید.
ائششک قامیشی: (گیا) گیاهی چندساله و اصالتاً اروپایی از تیرهٔ مرکبات.
ائششک قانقالی: (گیا) خارشتر.
ائششک قوْدوغو:(جان) کرّه خر. نام

حشره‌ای از عنکبوتیان، نوعی رتیل درشت و پشم آلود.
ائششک قوردو: (جان) هزارپا.
ائششک قولاغی: (گیا) علف خر. گوش خر. آذان الحمار. (Onagra)
ائششک قولاق: حرف نشنو. کله شق.
ائششک قولان: (جان) (Eşşək qulan) نوعی اسب وحشی به شکل قاطر.
ائششک قوْناقلیغی: خرانبار. مهمانی خرکی. مهمانی شلوغ و بی در و پیکر.
ائششک قوْیون: (جان) گوسفند ۳ ساله.
ائششک کیشینین کؤره کنی: داماد الاغ.
ائششک گریش: (Eşşək gəriş) خرک (دوتار، تنبور). خرپشته.
ائششک گؤبه لک: (گیا) (Eşşək göbələk) نوعی قارچ سمی.
ائششک گؤنؤ: (چرم خر) هر چیز سفت.
ائششک گونی: (گیا) بوتهٔ کتیرا.
ائششک لاله سی: (گیا) آلاله.
ائششکلتمک: خر کردن.
ائششکلشمک: خرشدن. بی‌ادب شدن.
ائششکلنمک: خر شدن. لگد پرانی کردن. بی‌ادب شدن. صاحب خر شدن. کلفت شدن پوست هستهٔ میوه.
ائششکلی: کسی که خر دارد.
ائششکلی تؤپ: (Eşşəkli top) بازی کودکانه که توپ پرتاب شده با آسمان را گرفته و به همبازی بدهند.
ائششکلیک: نفهمی. خریّت.
ائششک مارْولی: ←چؤل کاهوسو.
ائششک ماشی: (گیا) خلر غده دار.
ائششک ممه سی: نوعی انگوردرشت.
ائششک میلچگی: ← آت میلچگی.
ائششک نفیری: آلت ذکر الاغ.
ائششک یئمی: نوعی بیماری پوستی همراه با خارش و حبابهای پوستی.
ائششک یاراسی: (زخم خر) زخم ناسور.
ائششک یاستیق: خر خاکی.
ائششک یانیندا آرپا آریتماق: (پیش خر جو پاک کردن) به طمع انداختن.
ائششک یؤکؤ: بار خر. بار سنگین.
ائششک یونْجاسی: (گیا) اکلیل الملک. نوعی یونجهٔ درشت به رنگ سبز تند.
ائششک ییخیلسا دیشی قیریلار: زمین بایر.

ائششگه میندیرمک: عزل کردن. راندن.
ائششگی سووارديرن: (خر را آب دادی؟) نام نوعی بازی. یکی از بازیکنان از گوش بازیکن دیگر گرفته و می گوید: ائششگی سووارديرن؟ (خر را آب دادی؟). سوواردیم. (آب دادم). نه سویویلا؟ (با کدام آب؟). سویوق سویویلا. (با آب سرد) . در اینجا اولی گوش دومی را محکم می پیچاند و می گوید:«آغیزی دوندو آغیزی دوندو» (دهانش یخ زد، دهانش یخ زد). اگر بگوید: «ایستی سویویلا. (با آب گرم). دوباره گوش او را می پیچاند و می گوید:«آغیزی یاندی آغیزی یاندی» (دهانش سوخت دهانش سوخت). اگر بگوید:«ایلیق سوسویلا» (با آب ولرم)، دوباره گوشش را پیچانده و می‌گوید: «اورگی بولاندی اورگی بولاندی» (حالش بهم خورد حالش بهم خورد).
ائششگی مینیب حالوا یئمک: خرما خوردن و خر راندن.
ائششگین بالاسی: کره خر (فحش).
ائششگین ییری: یکی از الاغها (فحش).
ائششگین قولاغینا یاسین اوْخوماق: کار بیهوده کردن. نا اهل رانصیحت کردن.
ائش قوْللو: (Eş qollu) متساوی الاضلاع. **ائش قوْللو اوچگن:** (Eş qollu üçgən) مثلث متساوی الاضلاع.
ائشقیج: (Eşqic) منصف. با انصاف.
ائشقیرمک: (Eşqirmək)← ائشخیرمک.
ائشک: (Eşək) مشابه.
ائش کسنلیک: (Eşkəsənlik) کوسکانت (ریاضی).
ائشک قوْل: (Eşək qol) انگشت وسط.
ائشکک: (Eşkək) همسر. پاروی قایق.
ائشکن: (Eşkən) ← قورت ائشن.
ائشکون: (جان)(Eşkün) اسبی که با گامهای باز راه رود. شتر.
ائشکه لک: (Eşkələk) قلاب. چنگال. بصورت «اشکلک» وارد فارسی شده.
ائشکیک / ائشگک: (Eşkik) پارو.
ائشگکچی: (Eşgəkçi) پاروزن.
ائشگنج / ایشگنجه: (Eşgənc) آزار.

ائش گؤجلؤ: (Eş güclü) هم توان.
ائشگه: (Eşgə) پیاده رو.
ائشگی: (Eşgi) منصف. با انصاف.
ائشگیل: (Eşgil) مسئله. معضل.
ائشگین: (Eşgin) چهارنعل. سریع. خرامان. خوش رفتار.
ائشگینمک: (Eşginmək) شکنجه کردن.
ائشلشدیرمک: (Eşləşdirmək) همسان گردانیدن.
ائشلشمک: (Eşləşmək) همسان شدن.
ائشلشمه: (Eşləşmə) مزوجه. جابجایی عبارات بصورت متقابل در بیت (از صناعات ادبی).
ائشلک: (Eşlək) استوایی. اکوادور.
ائشلم: (Eşləm) کپی. رونوشت. هماهنگ. معادل.
ائشلنج: (Eşlənc) رونوشت. فتوکپی.
ائشلنمک: (Eşlənmək) برابر شدن. رقیب خود را شناختن.
ائشلنمه: (Eşlənmə) شناخت رقیب و دست دادن با او.
ائشله شیک: (Eşləşik) موافق.
ائشله شیم: (Eşləşim) موافقت.
ائشله مک: (Eşləmək) معادل کردن. هماهنگ کردن. بافتن.
ائشله مه: (Eşləmə) تعدیل. برابر سازی. بدل. عطف بیان (از صناعات ادبی). هماهنگی صدا وتصویر(در سینما).
ائشله نیک: (Eşlənik) هماهنگ. معادل.
ائشله نیلمک: (Eşlənilmək) برابر شدن.
ائشلی: (Eşli) متأهل. دونفره. پیچدار.
ائشلی قوْشلو:(Eşli qoşlu)خوش مشرب.
ائشلیک: (Eşlik) زناشویی. خانمی. مناسب بانوان. همراهی. دوستی. در دیوان لغات به معنای کسی آمده است که جنّی همراه او باشد.
ائشلیکچی: شرکت کننده.
ائشمک: (Eşmək) جستن. کاویدن. زیرورو کردن. تاب دادن. درست کردن با انگشت. دستکاری کردن. تابیدن. پیچ دادن. کندن. کاویدن همراه با کندن. پیله کردن. بد افتادن با کسی. راضی شدن. روپوش زنانه با آستین‌های کوتاه و یقهٔ خزدار.

ائشمه: (Eşmə) تاب داده. تابانده شده. پیچیده شده. نوعی بازی کودکانه با



ائشمک

قاپ. جستجو. کاوش. چشمه.
ائشمه ائشمه: تاب در تاب. مجعد.
ائشمه بازار: (Eşmə bazar) چهارشنبه.
ائشمه جک: (Eşməcək) منبع. منشأ.
ائشمه لی: سرشیر. تاب دادنی. تاباندنی.
ائشمه هؤرمه: منگوله بافی ترکمنی.
ائشمیک: (Eşmik) توطئه. دسیسه.
ائشن: (Eşən) حفّار. مزاحم. حیله گر. ایرادگیر.
ائشنچی: (Eşənçi) حفّار.
ائشنشمک: (Eşnəşmək) دوست شدن.
ائشنک: (Eşnək) گودال.
ائشنمک: (Eşənmək) کاویدن.
ائشنمه: (Eşənmə) واکاوی.
ائشنه: (Eşnə) ابزار کاویدن. چاقوی مین یابی. نقشه.
ائشنیک: (Eşnik) نقشه. طرح. دسیسه.
ائشه لک: (Eşələk) عصب. جایی که مرغها کاویده و گود نمایند. قسمتی از سیب، گلابی و به که قابل خوردن نیست. عنوانی برای زنهای چاق.
ائشه لنمک: (Eşələnmək) حالتی که مرغ با پاهایش خاک را می‌جوید تا دانه بیابد. در جای خود جنبیدن. به این سو و آن سو غلتیدن.
ائشه له مز: (Eşələməz) ناپیچیدنی.
ائشه له مک: (Eşələmək) آرام جابجا کردن. جستن. پراکنده کردن.
ائشه لیک: (Eşəlik) پاشنه.
ائشه مک: (گیا)(Eşəmək) سبوبه. تلخک (دلیجه مانتار).
ائشه نج: (Eşənəc) میلهٔ فلزی برهم زدن آتش اجاق. **ائشه نک:** (Eşənək) جایی که مرغ آنجا را با پاهایش جسته. پراکنده. درهم و برهم. جایی که درآمد کمی داشته باشد. باغچهٔ سبزیکاری. جالیز. گودال.
ائشی: (Eşi) مادر زن. مادر شوهر.
ائشی: (Eşəy) جنسیت.
ائشینک: (Eşyek) خر.
ائش یاپی: (Eş yapı) همشکل. همریخت. ایزمورفی.
ائشیان: (Eşyan) متساوی الاضلاع.
ائشیت: (Eşit) برابر. **ائشیتچی:** عادل. دادپرور. مساواتگرا.
ائشیتدیرمک: (Eşitdirmək) شنیدانیدن.
ائشیتدیری: (Eşitdiri) اعلام. اعلان.
ائشیتدیریلمک:(Eşitdirilmək)شنواشدن.
ائشیتسیز: (Eşitsiz) نابرابر. نامساوی.
ائشیتگیر / ائشیتگیج: (Eşitgic) تیز گوش. گوشی. سمعک.
ائشیتگن: (Eşitgən) شنوا. دقیق.
ائشیتلنمک: (Eşitlənmək) تسویه شدن.
ائشیتله مک: (Eşitləmək) تسویه کردن.
ائشیتله مه: (Eşitləmə) تسویه.
ائشیتلیک: (Eşitlik) برابری. مساوات. عدالت. سمعی.
ائشیتلیکچی: (Eşitlikçi) عادل. دادپرور.
ائشیتمک: (Eşitmək) شنیدن. احساس کردن. گوش فرا دادن. حرف شنوی داشتن. نصیحت پذیرفتن.
ائشیتیم: (Eşitim) سمعی.
ائشیدر ائشیتمز: (Eşidər eşitməz) شنیده و ناشنیده. فوری.
ائشیدرمن: (Eşidərmən) تیزگوش.
ائشیدک: (Eşidək) گوش.
ائشیدن: (Eşidən) شنونده.
ائشیدیش: (Eşidiş) استماع.
ائشیدیلدیره: (Eşidildirə) قابل شنیدن.
ائشیدیلمک: (Eşidilmək) شنیده شدن. خبر رسیدن. پذیرفتن.
ائشیدیم: (Eşidim) سماعی. شنوایی.
ائشیر: (Eşir) پوست قوچ. مَشک پوستی. خیک. کسی که دهان بزرگی دارد. گستاخ. تشکیلات.
ائشیرچی: (Eşirçi) سازماندهنده.
ائشیره: (Eşirə) بدردنخور. عصبی.
ائشیز: (Eşiz) ایزومر. هم ترکیب.
ائشیشله مک: (Eşişləmək) آمیختن.
ائشیشمک: (Eşişmək) مخلوط شدن.
ائشیشمه: (Eşişmə) اختلاط.
ائشیک: (Eşik) بیرون. طرف بیرون چیزی. به صورت «ایشیک» به همین معنا وارد فارسی شده است. مشغولیت. شغل. دروازه. درب. بافته شده. تشکیلات. لباس رویی. پارچه‌ای که برای گستردن روی مزار بیگها و خانها به هنگام رحلت آنان فرستند سپس بریده هایش را به تنگدستان بدهند.
ائشیک آغا: (Eşik ağa) دربان.
ائشیک آغاجی: کلون پشت درب.
ائشیک آغاسی: رئیس تشریفات دربار. نوکرباشی. حاجب دربار. در دورهٔ صفویه وزیر دربار، رئیس تشریفات به عهدهٔ ائشیک آغاسی یا ائشیک آغاسی باشی بوده و سفرای خارجی را می‌پذیرفت. به صورت ایشیک آقاسی وارد فارسی شده است. در ترکیه دیش آغالاری می گویند.
ائشیک آغاسی باشی: (Eşik ağası başı) رئیس حاجبان دربار. وزیر دربار.
ائشیک آغاسی باشیلیق: وزارت دربار. ادارهٔ حاجبان دربار.
ائشیک آلدی: میدان نزدیک خانه.
ائشیک اوْتو: (گیا) ← ائولیا اوْتو.
ائشیک اوجو: (Eşik ucu) سردر.
ائشیک باجا: گذر.اطراف. دوروبر.
ائشیک باخار: دربان. حاجب.
ائشیک باشی: تختهٔ بالای سردر.
ائشیک توتقوجو: دستگیرهٔ درب.
ائشیک خانا: (Eşik xana) بیرونی. ادارهٔ تشریفات سلطنتی در دورهٔ قاجاریه.
ائشیکچه: (Eşikçə) دریچه.
ائشیکچی: (Eşikçi) صحرانورد. کسی که کارش در بیرون شهر است. مأمور دروازهٔ شهر و قلعه. دروازه‌بان. پردهٔ ساخته شده از حصیر. حاجب. به صورت ایشکچی به معنای مأمور بیرونی وارد فارسی شده است.
ائشیک دئشیک:(Eşik deşik)درهم برهم.
ائشیک داشی: (Eşik daşı) پادری.
ائشیکدش: (Eşikdəş) همسایه.
ائشیک دیش: (Eşik diş) نمد پوشانندهٔ

در حصیری آلاچیق.
ائشیکسیز: بیکار. علّاف. ناشی. ناوارد.
ائشیکلی: باتجربه. مجرب. کارآزموده.
ائشیکلیک: بیرونی. دوری. صحرا.
ائشیکلیک آغاج: چوب مناسب برای ساختن آستانهٔ در یا پنجره.
ائشیکلیک بارچین: (Eşiklik barçın) دیبای آماده برای دوخت لباس.
ائشیگه باسماق: بیرون کردن.
ائشیگه پیشیگه دئمک: بیهوده حرف زدن.
ائشیگینی چاغیرماق: دق الباب کردن.
ائشیل: (Eşil) همتا. مشابه.
ائشیلگن: (Eşilgən) تاب خورنده.
ائشیلمز: (Eşilməz) محکم. سفت.
ائشیلمک: تابانده، کاویده شدن.
ائشیلمه: (Eşilmə) گرد آمده. تپه یا تلی که با ماسهٔ بادآورده ساخته شده.
ائشیلی: بافته شده. کاویده شده. مکّار.
ائشیم: (Eşim) کوشا. رفیق. چاه.
ائشیم ائشیم: پیچ در پیچ. تاب در تاب. نوعی بازی قایم باشک در آناتولی.
ائشیمک: (Eşimək) جای برخورد آهوان با گرگ. ترش شدن. ترشیدن.
ائشین: (Eşin) رفیق. همراه. حلقهٔ گیسو. کلک. نقشه.
ائشینر ائشینمز: مردّد. دودل.
ائشینرلی: (Eşinərli) گویا. واضح.
ائشینگن: پرتلاش. کوشا. همتا. همسان. حیوان بسیار کاونده. بدردنخور.
ائشینلیک: (Eşinlik) رفاقت.
ائشینمک: (Eşinmək) ← ائشه لنمک.لاف زدن. تردید کردن.
ائشیو: (Eşiv) سبک. شیوه. روش. متد.
ائش یؤنلؤ: (Eş yönlü) همسو. همگرا. ایزوتروپ. **ائف:** (Ef) ← ائو.
ائفیر: (Efir) ائتئر. عطر. بالاترین لایه هوا. جوهر. عرق.
ائفیر یاغلاری: عطریات. جوهریات.
ائقه: (Eqe) رهبر. دانا. صاحب. بازرس.
ائقیت: (Eqit) گیاهی که برای جلوگیری از چشم بد به اطراف چشم مالیده می‌شود. **ائکسوک:** ← اسگیک.
ائکشی: (Ekşi) ترشی. ترش. رب. لیمو. پاستیل. **ائکشیت:** مایه. مخمّر. اسید.

ائکشیتمک: (Ekşitmək) تخمیر کردن. ترشاندن. اخم کردن. ترش کردن.
ائکشیتمه: ترشرویی. اخمو. ترشرو.
ائکشیجه: (گیا) نوعی گیاه ترش بهاری.
ائکشیدیلمک: ترشانده شدن.
ائکشی سو: (Ekşi su) آب معدنی.
ائکشی قارا:(گیا)انگوری سیاه و درشت.
ائکشی قولاق: (گیا) ← قوزو قولاغی.
ائکشیله مه: (Ekşiləmə) کوفتهٔ خمیر.
ائکشیلی: (Ekşili) ترشی.
ائکشیلی پاچا: (Ekşili paça) کله پاچه.
ائکشیلیجه: (گیا)نوعی گیاه زرد پیازدار.
ائکشیلی سولوسو: غذای گوشتی.
ائکشیلیک: (گیا) (Ekşilik) ← قوزو قولاغی. مزهٔ ترش.
ائکشیمک: ترشیدن. خراب شدن. عبرت گرفتن. برای کسب چیزی کوشیدن.
ائکشی ملک: (گیا) ← قوزو قولاغی.
ائکشیمن: (گیا) (Ekşimən) گیاهی میخوش با برگهای گرد.
ائکشیمه: (Ekşimə) ترشیدگی. مزاحمت. ناخرسندی. ناخشنودی.
ائکشیمیک: نوعی پنیر. سماق.
ائکشین: (گیا) (Ekşin) لیموترش.
ائکشینجیک: (گیا) ← قوزو قولاغی.
ائکمک: (Ekmək) نان. غذا. غذایی با آرد گندم و جو.
ائکمک آسلان آغزیندا: دشواری معاش.
ائکمک آشی: (Ekmək aşı) غذایی که از روغن و پیاز و نان درست کنند.
ائکمک آغاجی: (گیا) (Ekmək ağacı) درخت نان. (Atocarpus ineica).
ائکمک ائلدن سو گؤلدن: مفتخور.
ائکمک ائوی: آشپزخانه یا نهارخوری.
ائکمک اتگی: (Ekmək ətəyi) سفره.
ائکمک اوْزوْ: (Ekmək üzü) آبی که هنگام پختن نان، روی خمیر بپاشند.
ائکمک اوماسی: نوعی غذا که در آن ریزه های نان را در روغن تف دهند.
ائکمکجیک: (Ekməkcik) نان کوچک← ابه کؤمه جی.
ائکمکسیز اوْغلو ائکمکسیز: ضعیف. فقیر.
ائکمک قاپاغی: کفگیر مربع که برای برگرداندن نان روی ساج یا غذا استفاده می‌شود. درپوش ساج.
ائکمک قاپیسی: محل امرار معاش.
ائکمک قاتیغی: نان خورشت.
ائکمک کلری: (جان) سوسمار.
ائکمک یئمک: امرار معاش کردن.
ائکمگی قورو آیرانی دورو: ابله.
ائکمگینین دؤشمانی: بخشنده. جوانمرد.
ائکه: (Ekə) خواهر بزرگتر.
ائکیز: (Ekiz) دوقلو.
ائکیزر: (Ekizər) هر یک از دو قلوها.
ائگه / ائگه مه‌ن: (Egəmən) مطمئن. خاطرجمع. صاحب. متکی به نفس. حاکم. مرد دانا. سرور.
ائل: (El) مردم. ملت. طایفه. جماعت. کشور. قبیله. بزرگترین واحد اجتماعی درمیان ترکان که از ترکیب چند «بودون» تشکیل می‌شد. دیار. مطیع. رام. تابع. دست. بیگانه. اجنبی. به صورت ایل وارد فارسی شده است.
ائل آبا: (El aba) مادر ایل.
ائل آتاسی: (El atası) ریش سفید ایل.
ائل آتمیش: (Elatmış) فاتح. پیروز.
ائل آچان: کشورگشا. فاتح.
ائل آچماق: کشور گشودن.
ائل آرا: (El ara) بین الملل.
ائل آراسی: میان مردم. بین المللی.
ائل آرالیق: اینترناسیونال. بین المللی.
ائل آرای: ماه پاک ودرخشان ایل(ناد).
ائل آرخا: (El arxa) ایل و تبار.
ائل آرخی: (El arxı) نهر عمومی.
ائل آرزی: آرزوی قبیله.(ناد).
ائل آرسوی: دختر اصیل.(ناد).
ائل آروادی: فاحشه. روسپی.
ائل آریدان: شفق روشن قبیله.(ناد).
ائل آریسان: دختر عفیف در قبیله.
ائل آغاسی: آدم نیکوکار. بزرگ مردم.
ائل آغزا: (El ağza) محاوره. گفتگو.
ائل آغزی: شایعه. حرف مردم.
ائل آغیز: شایعه پراکن. سخن چین.
ائل آلار: (El alar) شفق قبیله.(ناد).
ائل آلای: ماه سرخ قبیله.(ناد).
ائل آلتان: شفق سرخ قبیله.(ناد).
ائل آلدی: (El aldı) فاتح ایل.
ائل آلماسی: سیب زیبای قبیله.(ناد).

ائل آلمیش: پیروزمند. فاتح. (ناپ).
ائل آلوان: (El alvan) ← ائل آلتان.
ائل آمان: (El aman) نگهبان ایل(ناپ).
ائل آنا: (El ana)مادرایل.مام وطن(ناد).
ائل آناسی ائل آتاسی: دلسوز مردم.
ائل آی: (El ay) ماه قبیله.(ناد).
ائل آیریقسی: آنکه شبیه کسی نیست.
ائل آیشین: ماه شاد ایل. (ناد).
ائل آی گؤل: گل زیبا و ماه قبیله(ناد).
ائل آی گؤن: خورشید زیبای ایل (ناد).
ائل آیلی: قبیله‌ای دارای ماه.(ناد).
ائل آیناسی:(El aynası)آینهٔ قبیله.(ناد).
ائل آییم: (El ayım) ماه قبیله.(ناد).
ائلئز: (Elez) تمیز. پاک. مونس.
ائل ائله مک: ایل کردن. تابع کردن.
ائل ائوی: شهرداری. خانهٔ ملت. دربار.
ائلات: عشایر. ایلات. مردم. ← ائلت.
ائلاتسیز: غیرمسکون. **ائلاتلی:** مسکون.
ائل ادبیاتی: ادبیات شفاهی.
ائل ارکی: مردمسالاری. دموکراسی.
ائل ارکیچ: آزادیخواه. دموکرات.
ائل اری: (El əri) مأمور دولتی.
ائل اریک / ائل اریگی: مردمسالاری.
ائلاش: (Elaş) شیرخواره. (ناپ).
ائل اوْبا: ایل و طایفه. مردم. جمعیت.
ائل اوجا: دختر اصیل و سربلند قبیله.
ائل اوستون: ← ائل اوجا.
ائل اوْغان: (El oğan) دلاور ایل (ناپ).
ائل اوْغلو: (El oğlu) فرزند خلق. وطن پرست. لقب حسین خان باغبان مارالانی مجاهد مشروطه.
ائل اوْغلو ائل قیزی: هم قبیله. هم وطن.
ائل اؤگز: وطن پرست. (ناپ).
ائل اولدوز: ستارهٔ درخشان قبیله (ناد).
ائل اوْلماق: (El olmaq) تابع شدن.
ائل اولوس: مردم. جمعیت.
ائل اومای: رب‌النوع و الههٔ قبیله.(ناد).
ائل اوْیو: همه پرسی. رفراندوم.
ائلایدا: (Elayda) پری دریایی (ناد).
ائل ایشیق: دختری از تبار نور. (ناد).
ائل ایبانجی: معتمد قوم. (ناپ).
ائل اینجی: مروارید قبیله.(ناد).
ائلبات: (Elbat) رئیس قبیله (ناپ).
ائل باتور: (El batur) قهرمان ملّی.
ائل باخانی: (El baxanı) وکیل ملت.
ائل باجی: خواهر قبیله.(ناد).
ائلبار: ثمره یا دستاورد ایل (ناپ).
ائل بارس: (El bars) ببر قبیله. (ناپ).
ائل باسار / ائل باسان / ائل باسمیش: (El basar) اشغالگر. پیروزمند. (ناپ)
ائل باشچی: سردار. رئیس ایل.
ائل باشی: (El başı) رهبر ایل. مربی اسب. مهماندار. (ناپ).
ائل بالی: (El balı) شیرینی قبیله.(ناد).
ائل بان: (Elban) وطن پرست(ناپ).
ائل بایین: دختر بچهٔ نازنین قبیله.(ناد).
ائل بختیک: (El bəxtik) بسیاری.
ائل بزر: (El bəzər) زینت قبیله.(ناد).
ائل بکچی: نگهبان قبیله.(ناپ).
ائل بنیز: (El bənizər) زینت قبیله.(ناد).
ائل بوروس: (El burus) درخشان(ناپ).
ائل بوغا: (El buğa) دلاور قبیله. (ناپ).
ائل بولاق:(El bulaq) چشمهٔ قبیله.(ناد).
ائل بوْی: (El boy) قاطبهٔ مردم. جمهور.
ائل بوْیو / ائل بوْیون: عمومی. همگانی.
ائل بیر: (El bir) هموطن. (ناپ).
ائل بیگ: (El bəy) والی. استاندار.
ائل بیگی: رهبر ایل. بزرگ طایفه.
ائل بیلگه: دانای قوم. (ناپ).
ائل بیلگی: دانش قبیله. آرشیو دولتی.
ائل بیلمیش: وطن پرست.
ائل بیلیک: مردم شناسی. اتنوگرافی.
ائل پایی: تحفهٔ قبیله.(ناد).
ائلپک: (Elpək) فراوان. بسیار.
ائل پینار: چشمهٔ زلال قبیله.(ناد).
ائلت: (Elət) کوچرو. عشایر.
ائلتچی: (Elətçi) صحرانشین.
ائل تاج: تاج قبیله.(ناد).
ائل تاماز: دختر اصیل زاده.(ناد).
ائل تامای: ماه کامل قبیله. (ناد).
ائلتان: سپیدهٔ صبح قبیله.(ناد).
ائل تاناق: مردم شناس. اتنوگراف.
ائلتای: پشتیبان یا شبیه قبیله.(ناپ).
ائل تپر: (El təpər) ایل کوب. حاکمی که برای ادارهٔ اقوام سرزمینهای تازه مفتوح فرستاده می‌شد. استاندار. والی.
ائلتدیرمک: (Elətdirmək) کرداندن.
ائلتر: وطن پرست. نگهبان وطن. (ناپ)
ائل ترگیگ: برگزیدهٔ قوم. (ناپ).
ائلتریش: (ائل+ دریش) سامان بخش ایل. گردآورندهٔ مردم. (ناپ).
ائلتک: (Eltək) مانند قبیله. (ناپ).
ائلتکین: (Eltəkin) شاهزادهٔ قبیله(ناپ).
ائلتلیک: صحرانشینی. کوچ نشینی.
ائلتمک: (Elətmək) بردن. گرداندن. موجب انجام کاری شدن. رسیدن.
ائلتن: (Eltən) شایسته قبیله. (ناپ).
ائل توْپار: (El topar) ایل و تبار.
ائل توتار: (El tutar) فاتح. (ناپ).
ائل توتماق: دولت را اداره کردن.
ائل توتموش:(ایل توتمیش) فاتح(ناپ).
ائل توْچون: جمهور. قاطبهٔ ملت.
ائل توران: تورانی نژاد.(ناپ).
ائل تورفان: نوبر قبیله. (ناد).
ائل تؤره: قاموس ملت. (ناپ).
ائل تومار: پرستار قبیله. (ناد).
ائل تؤکن: باران سیل آسا که نزدیک کوچ ایل از کوه به دشت می‌بارد.
ائلته بر: (Eltəbər) فرمانده. ← ائل تپر.
ائلتی: (Elti) روان. خدمتکار. کنیز. جهانگرد. **ائلتیر:** پوست مودار گوسفند.
ائلتین: (Eltin) رابطهٔ خویشاوندی میان زن برادرها. مردمدار. پوپولیست.
ائلجار: (Elcar) اجتماع گروهی از مردم برای همداستانی با حکومت برای دفاع از کشور. اهالی. به صورت ایلجار و یلجار به همین معنی وارد فارسی شده.
ائلجاری: سرتاسر. برابر. متفق.
ائلجان: (Elcan) جان و دل قبیله.(ناد).
ائلجه: (Elcə) مردمی. فولکلور.
ائلجه بیگ: قائم مقام. جانشین.
ائلجه بیلن: (Elcə bilən) دانای قوم.
ائلجه لیک: (Elcəlik) فولکلوریک.
ائلجه لیکچی: فولکلوریست.
ائلجی: ← ائلچی. **ائلجیل:** دیگرکام.
ائل چاپار: (El çapar) نوعی بازی.
ائل چاپان: (El çapan) غارتگر ایل.
ائلچار: (Elçar) مربای به.
ائلچه: (Elçə) قصبه. قائم مقامی. واحد ارضی کوچکتر از استان که قائم مقام یا فرماندار آن را اداره کند.
ائلچه بیگ: قائم مقام. فرماندار.

ائلچه چی: (Elçəçi) ناسیونالیست.
ائلچه لیک: (Elçəlik) فرمانداری.
ائلچـــی: (Elçi) ســـفیر. فرســـتاده. خواستگار. دیپلمات. نماینده. بشیر. وفادار به کشور و دولت. وطن پرست. بـه صـورت «ایلچـی» و «یلچـی» وارد زبان فارسی و به صورت «الجـی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی و به صورتهای «الجیه»، «الشه» و «ایلجیه» در لهجه های دیگر عربی و بـه صـورتهای Elchee و Elchi وارد انگلیسی شده است.
ائلچی ائلچی اۆستۆندن گلمک: بسیار بـه خواستگاری رفتن.
ائلچی باخانی: مصلحت گزار. کاردار.
ائلچـی باشـی: (Elçi başı) سـفیرکبیر. رئـیس هیئـت نماینـدگی. بـه صـورت «ایلچی باشی» وارد فارسی شده.
ائلچی بیگ: سرور و رئیس ایل. (ناپ).
ائلچی بیلگه: (Elçi bilgə) دیپلمات.
ائلچی پیلـوْو: (Elçi pilov) غـذایی کـه چند روز پس از عروسی، از خانهٔ داماد به خانهٔ خانوادهٔ عروس فرستند.
ائل چیچک: شکوفهٔ قبیله.(ناد).
ائلچی خانا: (Elçi xana) خانه‌ای کـه از طرف دولت بـرای ایلچیـان اختصـاص مـی‌یافـت. سـفارتخانه. بـه صـورت «ایلچی خانه» وارد فارسی شده است.
ائلچی داشی: در قدیم سـنگی بـود کـه برای نشستن خواستگار دختـر پادشـاه، در میدان قصر گذاشته می‌شد.
ائلچی دۆشمک: خواستگاری کردن.
ائلچی دۆشمه: خواستگاری.
ائلچیـــره مـــک: (Elçirəmək) متأســف شدن. دچار رقت قلب شدن.
ائلچیسل: (Elçisəl) دیپلماتیک.
ائلچی گۆدر: (Elçi güdər) نائب سفیر.
ائلچیل: (Elçil) مردمی.
ائلچیلشمک: تبادل سفیر کردن.
ائلچیلشمه: (Elçiləşmə) تبادل سفیر.
ائلچیله مک: ← ائلچی دوشمک. تقلید کردن. پیروی کردن از دیگران.
ائلچیلیـــک: (Elçilik) خواســتگاری. سفارتخانه. دیپلماسی. ملی گرایی.
ائلچیم: (Elçim) ظرفیت.

ائلچین: (Elçin) لایق قبیلـه. ملّـی. بـاغ. نـام آلتـی بـرای درو کـردن. مـأمور دولتی. نماینده. خاندان. (ناد).
ائلچی یـارالتی: (Elçi yaraltı) فرسـتادهٔ فوری. به صورت «ایلچی یارالتو» وارد ادبیات فارسی شده است.
ائلچی یازی: (Elçi yazı) استوارنامه.
ائلچی یوْلو: جاده‌ای کـه در گذشـته از ایران و آذربایجان به کرانهٔ دریای سیاه متصل بود. بازرگان یولو.
ائل خاتین: (El xatın) بانوی قبیله.(ناد).
ائل خاص:(Elxas) برگزیدهٔ قبیله(ناپ).
ائلخان: (Elxan) بزرگ ایل. به صورت «ایلخان» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. **ائلخانی:** بزرگ ایل. (ناپ).
ائل خانیم:(El xanım) بانوی قبیله.(ناد).
ائلدار: (Eldar) مردمدار. (ناپ).
ائلـدار شـامی: (گیـا) کـاج ایتالیـایی. (Pinus eldarica).
ائلدارلیق: (Eldarlıq) مردمداری.
ائلداش: سنگ و پی قبیله.(ناپ).
ائلدان: (Eldan) سپیدهٔ صبح.(ناد).
ائل دایاق: پشتیبان قبیله.(ناپ).
ائلدر: (Eldər) بزرگ. عظیم.
ائلدش: (Eldəş) هموطن. هم قبیله.(ناد)
ائل دمیر: (El dəmir) دلاور قوم (ناپ).
ائلدن: (Eldən) غریب. (ناد).
ائلدن آلاهی: (Eldən alahı) غیرمعمول.
ائلدن ائله: از گروهی به گروه دیگر.
ائلدن بورون: (Eldən burun) پیشگام.
ائلـدن چیخمـاق: (Eldən çıxmaq) از قاعدهٔ مردم بیرون شدن.
ائلدن دیشقاری: (Eldən dişqarı) جدا از مردم. ناهماهنگ با آداب قوم.
ائلدن مورون: قبل از هر چیز.
ائل دنیز: (El dəniz) دریای قوم. دریای ملی. مردم ساحل نشین. (ناپ).
ائـل دور: (El dur) ایـل بپـاخیز. سـتون قبیله. (ناپ).
ائل دورنا: (El durna) درنای قبیله.(ناد).
ائل دۆز: (El düz) وطنپرست.
ائل دۆزر: (El düzər) کارگشای ایل.
ائل دۆزگۆن:(El düzgün) پاکزاد.(ناد).
ائل دوْغـان: (El doğan) شـاهین قبیلـه.

فرزند قبیله. (ناپ).
ائلده گز: (Eldə gəz) آنکه در میان ایل گردش کند. (ناپ).
ائلده گۆل:(Eldə gül) گل درقبیله(ناد).
ائلده نور:(Eldə nur)روشنایی ایل(ناپ)
ائلـــدیری: (Eldiri) جـــایی ســـربریدن گوسفند. مذبحه. پوست بزغاله.
ائل دیریم:(El dirim) حیات قبیله.(ناد).
ائلر: (Elər) سلف. اجداد. پشینیان.
ائلرچی: (Elərçi) پیشرو.
ائلزاد/ائلزاده: (Elzad) فرزند قبیله(ناپ)
ائلزار: (Elzar) نالهٔ قبیله (ناد).
ائلزر: (Elzər) طلا یا ثروت قبیله(ناپ)
ائل سئون:(El sevən)وطن پرست(ناپ)
ائل سئوینج:(El sevinc)شادی ایل(ناد).
ائل سانا: (El sana) برگزیدهٔ ایل(ناد).
ائل ساناز: (El sanaz) دختری از تبـاری بی‌مانند.(ناد).
ائل سوْن: (El son) آخرین فرزند قبیلـه (ناپ).**ائل سـوْنای:** (El sonay) آخـرین ماه قبیله(ناد). **ائلسی:** (Elsi) ملّی.
ائلسیتمک: (Elsitmək) ملّی کردن.
ائلسیر: (Elsir) بدون دولت. **ائلسیره مک:** (Elsirəmək) از دولت محروم ماندن.
ائلسیز: (Elsiz) بدون سکنه. بی وطن.
ائلشاد: (Elşad) شادی قبیله (ناپ).
ائلشن: (Elşən) ارزش قبیله (ناپ).
ائلشن آی: ماه شاد قبیله.(ناد).
ائلشن گۆل: گل شاد قبیله.(ناد).
ائل طایفا: (El tayfa) قوم و خویش.
ائـل عـاری:(El ʾarı)گریزازسـرزنش مردم. **ائل غمی:** دلسوز مردم.
ائلفان: (Elfan) دانش قبیله.(ناپ).
ائلفیدان: (Elfidan) نهال قبیله.(ناد).
ائل قاتمیش: (El qatmış) فاتح. (ناپ).
ائل قارتی: (El qartı) ریش سفید ایل.
ائلقال / ائلقالا: حیات قبیله. (ناپ).
ائلقای: (Elqay) وطن پرست. (ناپ).
ائلقایا: (Elqaya) پشتیبان قبیله. (ناپ).
ائل قوْجاسی: (El qocası) پیر قبیله.
ائل قوروت: (El qurut) شایعه پراکن.
ائل قوْغان:(جان)(El qoğan) لک لک.
ائل قوْوان: (El qovan) سرمایی کـه در نیمه دوم تابسـتان، ایـل را از یـیلاق بـه

قشلاق می‌راند. باد سرد آخر تابستان. ماه شهریور. فصل برگشت از ییلاق.
ائـل قـوْوور: (El qovur) تکهٔ یخ آب آورده.
ائل قیران: (El qıran) بیماری مهلک.
ائل قیرمیش: (El qırmış) فاتح. (ناپ).
ائل قیزی: (El qızı) دختر قبیله.(ناد).
ائلقیل: (Elqıl) اجتماعی. (ناپ)
ائلکم: (Elkəm) فراوان. بسیار.
ائل کؤمک: یاور قبیله. (ناپ).
ائل کؤنؤل:(El könül) تمنای ایل.(ناد).
ائلکه: (Elkə) سرزمین. جایگاه ایل.
ائلکین: (Elkin) میهمان. سیاحت کننده.
ائـل گـز: (Elgəz) آنکه دیار خود را سیاحت کند.(ناد).
ائل گزدی / ائل گزر: سیاح. گردشگر.
ائل گـزک: (Elgəzək) چابک. سریع. کسی که به کار همه رسیدگی کند.
ائل گزه: (Elgəzə) سیاح. گردشگر.
ائل گزی: (Elgəzi) سیاحت. گردش.
ائلگنمک: (Elgənmək)ترسیدن. رمیدن.
ائل گوج: (El güc) اغیار. بیگانگان.
ائل گؤر: (El gör) سکّو. رف. ویترین.
ائل گؤردؤ: (El görmüş)←اوچ گون.
ائل گؤرمؤش: (El görmüş) سیاح.
ائل گؤزلی:(El gözəli) زیبای ایل(ناد).
ائل گؤزؤ: (El gözü) چشم قبیله.(ناد).
ائل گؤلؤ: (El gölü) دریاچهٔ ایل.(ناد).
ائل گؤلؤ: (El gülü) گل قبیلهٔ.(ناد).
ائل گؤن: (El gün) جماعت. سرزمین. اهالی. ایل و تبار.(ناد). زندگی.
ائل گؤنای: از تبار خورشید و ماه.(ناد).
ائل گؤنش: خورشید قبیله (ناد/ناپ).
ائل گؤنؤ: روز جمعه. روز قبیله.(ناد).
ائل گؤندؤز: روزروشن قبیله.(ناد).
ائلگه: (Elgə) ملت. مردم.
ائلگیت: (Elgit) معبد قبیله یا روستا.
ائلگین: (Elgin) غریب. مهاجر. مهجور نادر. کمیاب. **ائللر:** (Ellər) ملل (ناپ).
ائللشـدیرمک: (Elləşdirmək) اجتماعی کردن. **ائللشدیریلمک:** اجتماعی کرده شدن. **ائللشمک:** اجتماعی شدن. **ائللشمه:** همبستگی. اجتماع (ناد). **ائللـه مـک:** (Elləmək) دولت تشکیل دادن.

ائللی: (Elli) دارای قبیله.(ناد). آزاد.
ائللیخان: (Elləyxan) خدای خاکها.
ائللی شن: (Elli şən) دختر شاد دارای قبیله.(ناد). **ائللیق:** (Elliq) پنجاه.
ائلیـــک: (Ellik) عمـــومی. همگـــانی. همشـــهری. همـــایش. اجتمـــاع. ملـــت. انسان. بیگانه. اجنبی. مقام حکومتی. اهل خانه. به صورت «ایـل لیـک» وارد ادبیات فارسی شده است.
ائللیکجه: به طور همگانی. عموماً.
ائللیکچی: (Ellikçi) سخن چین.
ائللیکده: (Ellikdə) همگی. جمیعاً.
ائللیکله: (Elliklə) ← ائل لیکجه.
ائللیک هارای: به طور همگانی. عموماً.
ائللی یار: یار دارای قبیله.(ناد).
ائل مارال: (El maral) آهوی ایل.(ناد).
ائل مالی: (El malı) بیت المال. (ناپ).
ائلمـان: (Elman) سـمبل و نشـانهٔ ایـل. وطن پرست. طرفدار دولت. (ناپ).
ائل ماهنی: (El mahnı) ترانهٔ قبیله.(ناد).
ائل مدد: یاور قبیله. (ناپ).
ائلمن: (Elmən) همشهری.
ائل موران: (El muran) رودخانهٔ ایل.
ائلمیر: (Elmir) حاکم ایل. (ناپ).
ائلمیرا: (Elmira) حاکم ایل. به صورت المیرا وارد فارسی شده است. (ناد).
ائلنارە: (Elnarə) آتش ایل(ناد).
ائلناز: (Elnaz) نازنین قبیله. (ناد).
ائل نـاوار: (El navar) دختـری از قبیلـه ناوار آذربایجان.(ناد).
ائلنچیک: (Elənçik) چنان. آن چنان.
ائلنمـــک: (Elənmək) کـــرده شـــدن. حکومت کردن.
ائلنمیش: (Elənmiş) انجام شده.
ائل نورای: (El nuray) قبیلـه‌ای از تبـار نور روشن ماه.
ائل نورو: (El nuru) روشنایی ایل.(ناد).
ائلوار: (Elvar) ثروت قبیله (ناپ).
ائلوین: (Elvin) اعتبار قبیله (ناپ).
ائلـه: (Elə) چنـان. همـان طـوری. آن طور. همان جور. فقط. به آن صـورت. به آن شکل. آن سـوی. در اینصـورت. بصورت «اله» وارد فارسی شده.
ائلـه ائلـه مـک: (Elə eləmək) کـاری کردن. چنان رفتار کـردن. بـه صـورت «ال کردن» ترجمه و وارد فارسی شده.
ائله اوْلا اوْلا: بدین صورت.
ائله ایسه: (Elə isə) در آن صورت.
ائله بئله: مفـت. بـی‌هـدف. نـه بـد و نـه خوب. به طور کلی. چنین وچنان.
ائله بئله جه: بدون تغییر وضعیت.
ائله بو ساعات: (Elə bu sa'at) الساعه.
ائله بیل: (Elə bil) گویا.
ائله بیلمک: (Elə bilmək) ظن کردن.
ائله جک: به محض انجام دادن.
ائله جه: به همان صورت که هست.
ائله جه ده: (Eləcədə) و نیـز. همچنـین. همان صورت. همانگونه. همانطور.
ائله چیخدی: ← اوچ گون.
ائله سی: همانطوری. ملّی. همگانی.
ائله غیم: (Eləğim) خیال.
ائله کی: همانکه. همانطورکه.
ائله گلمک: به نظر آمدن.
ائله گؤره: (Elə görə) هماهنگ.
ائله لی: (Eləli) بدان صورت.
ائله لیـک: (Ələlik) ظرفیـت. وضـعیت. حال. چگونگی. آنچنانی.
ائله مز: (Eləməz) انجام نداده.
ائله مک: (Eləmək) انجام دادن. کردن.
ائله من: (Eləmən) با نفوذ.
ائله مه: (Eləmə) انجام. کنش.
ائل هؤرگؤن:(El hörgün)بنای دولتی.
ائله یه بیلمک: (Eləyə bilmək)توانستن.
ائله ییجی: انجام دهنده. کننده.
ائلی: (Eli) فرمانبرداری.
ائلـی آرتـان: (Eli artan) کسـی کـه قبیله‌اش دائم در حال زیاد شدن است.
ائل یاتان: (El yatan) نیمه شـب. وقـت خواب مردم.
ائل یاتیب ایت اولادی: دیروقت.
ائلیار: (Elyar) پشتیبان قبیله (ناپ).
ائل یارار: (El yarar) دختری از قبیله‌ای شایسته.(ناد).
ائل یاز: (El yaz) بهار قبیله.(ناد).
ائل یاشار: زنده برای قبیله (ناپ).
ائل یانا: (Elyana) دلسوز قبیله (ناد).
ائل یانار: (Elyanar) دلسوز قبیله (ناپ).
ائلیت: (Elit) ملت.

ائلی تۆرک: (Eli türk) ترک تبار (ناد).
ائلیجر: (Elicər) وطن. میهن.
ائلیز: (Eliz) تمیز. پاکیزه.
ائلیزبر: (Elizbər) زینت قبیله (ناپ).
ائلیسین: (Elsin) فولکلور.
ائلیش: (Eliş) مصالحه. صلح. دوستی.
ائلیق: (Eliq)← ال.
ائلی قیزیل: (Eli qızıl) دختری از تباری والا.(ناد).
ائلیک: (Elik) خانزاده. نجیب زاده. حکمران. پادشاه. ملت.
ائلیک بیگ: (Elikbəy) شاهزاده.
ائلیک خان: (Elikxan) پادشاه.
ائلیکله مک: مسخره کردن.
ائلیکمک: (Elikmək) بیگانه شدن. به دید بیگانه نگریستن. خجالت کشیدن.
ائلین: (Elin) پایین. زیر.
ائلین آغا: سرور قبیله. (ناپ).
ائلینتی: (Elinti) تابعیت.
ائلینچی: (Elinçi) گردش.
ائلین دیلینه دۆشمک: (Elin dilinə düşmək) برسر زبان مردم افتادن.
ائلینکی: (Elinki) مأمور دولتی.
ائلینمک: (Elinmək) وابسته شدن.
ائل یورت: (El yurt) ملت و سرزمین.
ائل یۆلو: (El yolu) راه اصلی و بزرگ. شریان اتصال ییلاق و قشلاق.
ائلیا: (Eliya) آذرخش.
ائل ییغدی: (El yığdı) فاتح. (ناپ).
ائم: (Em) شلوار. (ترکی خلج) خانه.
ائمئقان: (Emeqan) دیو. موجودی فرابشری در افسانه‌های قفقازی.
ائمز: (Eməz) نه. خیر. نیست.
ائمگین: (Emgin) پیرزن.
ائمه‌جی: (Eməci) کارگر افتخاری. امدادگر.
ائمی: (Emi) اکنون. حالا.
ائمیلیک:(جان)(Emilik) اسب سرکش.
ائمیو: (Emiv) دیو. غول.
ائن: (En) عرض. پهنا. وسعت.
ائنایی: (Enayı) بیگانه. ناشی. ناوارد.
ائنباغ: (Enbağ) عنوانی که هووها به یکدیگر دهند.
ائنتمک: (Enətmək) پذیرفتن بازی. آپدیت کردن. اخته کردن.
ائنجر: (Encər) معیوب. علیل.
ائنجک: (Encək) نردبان. بچهٔ حیوان. پست. فرومایه.
ائنجه: (Encə) ابزاربیرون کشیدن گوَن.
ائنجیک: (Encik) کوچک. بچه. توله سگ.
ائنجیله مک: (Enciləmək) تقسیم کردن. بخشیدن.
ائنجیلی: (Encili) سهیم. خاص. ویژه.
ائنجین: (Encin) محفل. انجمن.
ائنچی: (Ençi) بخش. قسمت. سهم الارث. اخته کننده.
ائنچیدش: (Ençidəş) وارث. هم ارث.
ائنچیله مک: (Ençiləmək) سهم را مشخص کردن.
ائندای: (Enday) پهن. عریض.
ائن دایره سی:(En dayirəsi) خط استوا.



ائندر: (Endər) نادر. کمیاب. زیر. تحت. واژهٔ «اندر» در زبان فارسی به معنای درون و داخل و واژهٔ Under هم در زبان انگلیسی به این معناست.
ائندری: (Endəri) لباس زنانه.
ائندش: (Endəş) هم نشان.
ائندک: (Endək) وسعت. فراخی. ضرر. زیان. پَست. کوتاه. بی اراده. حیوان یا گیاه نابالغ.
ائندل: (Endəl) بیحال. کسل. خیالی.
ائنده: [مغ] (Endə) اینجا.
ائنده جیک: اندکی. بسیار کم.
ائنده زه: (Endəzə) انگل. سربار.
ائنده له مک: نپذیرفتن. قبول نکردن.
ائنده مه: (Endəmə) بسیار اندک.
ائندی: (Endi) پیشین. کاملاً تازه.
ائندیب: (Endib) نفهم.
ائندیر: (Endir) متواضع. فروتن. خرمن.
ائندیرز: (گیا) گیلاس وحشی.
ائندیر قالدیر: (Endir qaldır) شایعه.
ائندیرگه: ارجاع. تنزیل. شیری که بعد از شیر دوشی در پستان گاو مانده.
ائندیرگه مک: ارجاع دادن.
ائندیرگه مه: (Endirgəmə) ارجاع.
ائندیرمک: پایین آوردن. تخفیف گرفتن. پایین کشیدن. آویزان کردن. کم کردن. ارزان کردن. زدن. کشیدن. انداختن. محروم کردن. لطف کردن. التفات کردن. فرود آوردن. پیاده کردن. تنزل دادن. ساقط کردن. کاهش دادن. ضربه وارد کردن. سرازیر کردن. فروتنی کردن. مست شدن. پریشان شدن. حرمت نهادن.
ائندیرمه: (Endirmə) اسقاط. تخفیف.
ائندیرن: کاهنده. زن یا دختر بسیار زشت که هوس جنسی را فرو بنشاند.
ائندیره: مست. پریشان. متلک. شیب.
ائندیره ویک: (Endirəvik) لرزان.
ائندیری: کوچکتر. پَست تر. بی ارزش.
ائندیریت: تخفیف. گذشت. شیب.
ائندیریجی: (Endirici) کاهنده.
ائندیریز: (گیا) درخت آکاسیا.
ائندیریش: (Endiriş) تخفیف. افت.
ائندیریک: (Endirik) استناد. سند. منبع. دمل زیر بغل.
ائندیریکلی: (Endirikli) مستند.
ائندیریلمک: (Endirilmək) پایین کشیده شدن. پیاده شدن.
ائندیریلمه: (Endirilmə) نزول. افت.
ائندیریم: تخفیف. گذشت. شیب.
ائندیش: (Endiş) استناد.
ائندیک: (Endik) قلق. فعل. راه. راهکار. عادت. میل. خواسته. آرزو. اندکی. خجالتی. تازه کار.
ائندیکلی: (Endikli) علاقمند. شیفته.
ائندیکمک:(Endikmək)نفس‌نفس زدن.
ائندیکن: (Endikən) درستِ درست.
ائندیلیش: (Endiliş) تمایل. اجرائیه.
ائندیلیک: (Endilik) فقر. نداری.
ائندیمک: (Endimək) خجالت کشیدن.
ائندینکی: (Endinki) عادتاً.
ائندینه: (Endinə) بدین ترتیب.
ائنر: (Enər) دامنهٔ کوه. نشیب. متواضع. فروتن. شتر مادهٔ دو کوهانه ای که از شتر نر دو کوهانه و شتر مادهٔ یک

کوهانه بدنیا آید.
ائنرباش: (Enərbaş) متواضع. فروتن.
ائنر چیخار: (Enər çıxar) آسانسور.
ائنز: (Enəz) فرصت. اخته. ناتوان.
ائنزک: (Enzək) تنگ. فشرده.
ائنزمک: (Enəzmək) پنداشتن.
ائن سالماق: (En salmaq) راحت لم دادن و نشستن.
ائنسرمک: (Ensərmək) خراب کردن.
ائنسه لیک: (Ensəlik) پالتو. بالاپوش.
ائنسه مک: (Ensəmək) ریختن. کشیده شدن.
ائنسی: (Ensi) روپوشی است که بر طرف داخلی در چادر عشایر و یا چادرنشینان آویخته می‌شود. پردهٔ در.
ائنسیمک: (Ensimək) بسیار خواستن. به خاطر آوردن. یاد کردن.
ائنش: (Enəş) درّه.
ائنشمک: (Enəşmək) وارد بحث شدن.
ائنشی: (Enşi) سهم الارث.
ائنقایا: (Enqaya) غار.
ائنقتای: (Enqtay) عریض. پهن.
ائنک: (Enək) سرمایه. اخته. مزد فالگیر. لوبیای تخمی. پشته. تل. مجموعه. وسایل جشن. شکاف. انقلاب. سرنگونی.
ائنگج: (Engəc) میل. آرزو.
ائنگر: (Engər) صمغ جنگلی. آویزهٔ لباس. دامنهٔ جنوبی کوه.
ائنگر چاغ: (Engər çağ) ساعت جیبی.
ائنگرله مک: از جنوب کوهی گذشتن.
ائنگرمک: (Engərmək) آستر یا حاشیه دوختن. خم شدن.
ائنگره: (Engərə) سرازیری.
ائنگز: (Engəz) فرصت. خرابه. ویرانه. آنکه قابلیت خود را می شناسد. ابزار.
ائنگس: (Engəs) خانه و کاشانه. غریب.
ائنگسی: (Engsi) پردهٔ در.
ائنگش: (Engəş) پوشش.
ائنگل: (Engəl) طفیلی. سربار. رقیب. بصورت «انگل» وارد فارسی شده.
ائنگم: (Engəm) مرکز ثقل. سنگینی.
ائنگن: (جان)(Engən) شتر ماده.
ائنگؤش: (Engüş) شیره ای. خمار.
ائنگؤن: (Engün) شیره کش خانه.
ائنگه: (Engə) مشاطه. زن برادر. دایهٔ خاتون. الهام. صلح.
ائنگه به: (Engəbə) درّه. شیار. فلاکت. نشیب و فراز.
ائنگه زه: (Engəzə) پیشتر. **ائنگه مک:** خم شدن. مایل شدن. زاییدن.
ائنگه منه: (Engəmənə) سرازیری.
ائنگه مه: (Engəmə) تمایل. گرایش. ریاکار. سرازیری. سرچشمه. منبع.
ائنگه ویرت: (جان) خرچنگ.
ائنگی: (Engi) میل. آرزو. بچه.
ائنگیت: دامنه. سرازیری. حداقل.
ائنگیج: دامنه. سرازیری. بلند. مرتفع.
ائنگیر: وادی. عصر. شامگاه. توجه.
ائنگیر آلا: (Engir ala) عصر. شامگاه.
ائنگیرک: (Engirək) کرانه. کناره.
ائنگیرمک: (Engirmək) مداخله یا فضولی کردن. توجه کردن.
ائنگیرن: (Engirən) مداخله کننده. فضول. تخفیف دهنده.
ائنگیریت: (Engirit) تخفیف. تنزیل.
ائنگیریک: عصر. شامگاه. افق.
ائنگیریک یاریق: سرخی شفق.
ائنگیز: (Engiz) جوانهٔ درخت. افتاده. مطیع. گود. تمایل.
ائنگیسی: (Engisi) پوشش.
ائنگیش: (Engiş) ناقص. بلند. مرتفع.
ائنگیک: (Engik) افتاده.
ائنگیل: (Engil) مهار کوچک گوساله. بند. سبک. خفیف. آسان. مرید.
ائنگیلنمک: (Engilənmək) تحقیر شدن. تخفیف داده شدن.
ائنگیله دیش: (Engilədiş) تخفیف.
ائنگیله مک: (Engiləmək) تحقیر کردن. تخفیف دادن.
ائنگیلی: (Engili) نوک درخت.
ائنگیم: (Engim) سرازیری. رو به پایین.
ائنگیمک: (Engimək)رفتن. پایین رفتن.
ائنگیمه: (Engimə) موضوع. مسئله.
ائنگین: (Engin) زیبا. تمیز. سالم. ژرف. گشاده. فراخ. پایین. ارزان. هوای ابری. سرازیری. نرمال. عادی. صاف. افلیج. شل. منطبق کننده.
ائنگیه مک: هق هق گریستن.
ائنل: (Enəl) همقد.
ائنلتمک: (Enlətmək) عریض کردن.
ائنلشمک: (Enləşmək) عریض شدن.
ائنلک: (Enlək) آزادانه. عریض. پهن.
ائنلگه: (Enəlgə) گودی. گذرگاه. سرازیری. نشیب.
ائنلم:(Enləm)عرض جغرافیایی.منحنی.
ائنلمک: (Enəlmək) افت کردن.
ائنلندیرمک: (Enləndirmək) عریض گردانیدن. وسعت بخشیدن.
ائنلنمک: (Enlənmək) عریض شدن. بزرگ شدن لباس. پراکنده شدن. پخش شدن. شادمان شدن. افتخار کردن. لافزنی کردن. چاخان بافتن.
ائنله مک: (Enləmək) گشودن. صاف کردن. تفسیر کردن.
ائنلی: (Enli) آزاد. پهن. عریض.
ائنلی باش: (جان) (Enli baş) نوعی ماهی که در آبهای شیرین زندگی می کند و سر گنده‌ای دارد.
ائنلی دیمدیک: (جان) نوک پهن (نوعی پرنده) (Anas clypeata).
ائنلیک: ← ائن. عرض. ارزانی. فراخی.
ائنلی یاپراق: باران درشت دانه.
ائنم: (Enəm) ساحر. افسونگر.
ائنمز: (Enməz) غیرقابل افول. ناسپاس.
ائنم قوْنام: (Enəm qonam) راحت.
ائنمک: (Enmək) پایین آمدن. فرو ریختن. پیاده شدن. دگرگون شدن. پیچیدن. نشستن. کاهش یافتن. فرود آمدن. سرخم کردن. تابع شدن. تنزل کردن. افول کردن. فروکش کردن. سرازیر شدن. ضربه وارد شدن. سرفرود آوردن.
ائنمه: (Enmək) افول. نزول. فرود.
ائنمه بال: (Enmə bal) عسلی که خودبخود از کندو بچکد.
ائنمه که لی / ائنمه لی:(Enməkəli)افلیج.
ائنن: (Enən) نزول کننده. پیاده شونده.
ائنن چنبر باغیرساق: رودهٔ چنبر مانند پایین رونده.
ائننمک:(Enənmək)اخته شدن.برافتادن.
ائننمیش: (Enənmiş) اخته. عقیم.

ائنه: (Enə) دفعه. بار.
ائنه بوْیا یاراماز: به درد نخور.
ائنه جیک: (Enəcək) پلهٔ اول پلکان. سرازیری. نردبان.
ائنه جیک: (Enəcik) بچه ماهی.
ائنه زه: (Enəzə) ضعیف. ناتوان. لافزن. بچهٔ زرزرو. آتش بی رمق.
ائنه زیمک: معتاد شدن. عادت کردن.
ائنه قوْنا: (Enə qona) آرام آرام.
ائنه لی: (Enəli) متمایل.
ائنه مک: (Enəmək) اختـه کـردن. انـداختن. برگزیـدن. نشـانه گذاشـتن. مشخص کردن.
ائنه مه: (Enəmə) موضوع. مسئله. بُز نر. گندم تخمی. برگزیده. بهترین. نظافت. بز یا گوسفند اخته شده. آجر پخته.
ائنه مه لیک: (Enəməlik) پیاز تخمی.
ائنه نیک: (Enənik) حیوان اخته شده.
ائنه وئرمک: (Enə vermək) کـوک کردن. از عرض بزرگ شدن.
ائنه یوکه: زیر و بم. پایین و بالا.
ائنیت: (Enit) احمق. ابله.
ائنیج: [دیو](Enic) پرده ای که بر چشم افتد. ناخنک چشم.
ائنیر: (جان)(Enir) پلیکان. شامگاه.
ائنیز: (Eniz) شیب. عریض. عمومی.
ائنیش: (Eniş) سرازیری. نشیب. فرشته.
ائنیش آشاغی: رو به پایین.
ائنیش تاخیمی: (Eniş taxımı) پایین تنه.
ائنیشته: فرشته. **ائنیشته لیک:**←اوچ گون.
ائنیشکه: (Enişkə) سرازیری.
ائنیشگه مک / ائنیشله مـک: (Enişgəmək) رو به افول بودن.
ائنیشلی: (Enişli) شیبدار.
ائنیشمک: (Enişmək) تبانی کردن.
ائنیشمه: تبانی. ساخت و پاخت.
ائنیشه: پلیس مخفی. جاسوس.
ائنیشیک: (Enişik) تابع. پیرو.
ائنیش یوْخوش: ناهمواری. فرازو نشیب.
ائنیک: (Enik) کوچک. عادت. خوی. اخته. بچه. نقـد. ویـار. هوسـمند. تـازه. نوزاد. نزدیک. سـاده. فـوری. غـرض. زمینـه. مسـتعد. اکنـون. حـالا. ظهـور. تولـد. طلـوع. فـروتن. اثـر. خـواهش. طلب. حقیر. مهیّا. آماده. تازه کار. قابل دسترس. بـی واسـطه. آشـکار. معلـوم. زیرزمین. نشیب.
ائنیک ائوی: (Enik evi) زایشگاه.
ائنیکله مک: بچه زاییـدن. آفریـدن. سـر نهادن. اطاعت کردن. تعیین کردن.
ائنیکله مه: (Enikləmə) انقیاد. تعیین.
ائنیکلی: (Enikli) معتاد.
ائنیکلیک: گشادگی. فراخی.
ائنیکمک: پیاده شدن. تمایل یافتن.
ائنیکیک: (Enikik) معتاد.
ائنیگر: (Enigər) زاینده. آفریننده.
ائنیل: (Enil) لباس. پوشش.
ائنیمک: (Enimək) خوب یاکهنه شدن.
ائنیمه: (Enimə) بهبودی.
ائنینجه: (Enincə) از پهنا. عرضی.
ائنین: (Enin) معتاد. مغلوب.
ائنینه: (Eninə) به عرض.
ائنینه اوزونونا اؤلچمک: ولگردی کردن.
ائنینه بوْیونا: در تمام جهات.
ائنینه زوْلاقلی: (Eninə zolaqlı) حلقوی.
ائنیو: (Eniv) فرودگاه.
ائن یوْخ: [دیو](En yox) ناهمواری.
ائوئت: (Evet) آری. بلـی. بـه صـورت «ایوه» وارد لهجه‌های لیبیایی و مصـری زبان عربی شده است.
ائوئتلنمک: پذیرفته شدن.
ائوئتله مک: (Evetləmək) پذیرفتن.
ائوئتله مه: (Evetləmə) پذیرش.
ائـو: (Ev) خانـه. منـزل. اتـاق. انجمـن. خانواده. خانگی. واژهٔ «مـأوا» از همـین ریشه در عربی ایجاد شده است.
ائـو آتـدی: (Ev atdı) خانـه تکـانی نوروزی. در آذربایجـان پـس از خانـه تکانی، همه جای خانه چراغ افروزند و گل می‌زنند و بر این باورند کـه درد و بلا از خانـه دور مـی شـود. چـون ایـن مراسم بیشتر در چهارشنبهٔ سـوم اسـفند انجام می‌شود، این چهارشـنبه را گـول چرشنبه (چهارشنبهٔ گل) می نامند.
ائو آچماق: (Ev açmaq) متأهل شدن.
ائو آدامی: (Ev adamı) شخص نزدیک به خانواده. دوست خانوادگی. شخص علاقمند یا متعهد به خانواده.
ائو آراسی: محله. کوچه. خانوادگی.
ائو آروادی: (Ev arvadı) زن خانه‌دار.
ائو آلتی: (Ev altı) انبار. زیرزمین.
ائو آوزار: کاشانه. خانه و زندگی.
ائو ائشیک: خانه و کاشانه. اهل و عیال.
ائو ائشیک صاحبی اوْلماق: صـاحبخانه شدن. متأهل شدن.
ائو ائشیکدن چیخمـاق: از هسـتی سـاقط شدن. از خانه گریختن.
ائو ائشیکلی: (Ev eşikli) متأهل.
ائو ائوزار: (Ev evzar) اسباب منزل.
ائو انجام: (Ev əncam) خانه و کاشانه.
ائو اوْخو: (Ev oxu) تیرک اصلی خانه.
ائو اوشاغی: (Ev uşağı) خانم خانه.
ائو اوْغلان: (Ev oğlan) خدمتکار منزل. به صورت «ایو اوغلان» بـه همـین معنـا وارد زبان فارسی شده است.
ائو اوْغلو: پسر خاله. غلام خانه‌زاد. غلام معمولی و ساده که در خـدمت شـاهان صـفویه بود.بصـورت «اواغلـی» و «اواقلی» به همین معنا واردفارسی شده.
ائو اوْلماق: (Ev olmaq) متأهل شدن.
ائـو ایچـی: (Ev içi) انـدرونی. اسـباب خانه. آشپزخانه.
ائو ایچیلیک: (Ev içilik) کارهای خانه.
ائو ایشی: خانه‌داری. کار خاص خانه.
ائـو بـاش: (Ev baş) سـقف. بـزرگ خانواده. رذل. دون پایه.
ائو بزگی: (Ev bəzəyi) مبلمان.
ائو به ائو: (Ev bə ev) خانه به خانه.
ائو بؤجگی: (جان) سوسک.
ائو پولو: خانه شمار. سـر خـانگی. پـول خانه. مالیاتی که بر منازل مسـکونی در دورهٔ صفویه برقرار می‌شد.
ائو پیلیجی: دختر خانه. دختر باکره.
ائو توراغایی: (جان) قناری.
ائو تؤکمک: خانه تکانی کردن.
ائو توْیو: جشنی که به مناسـبت سـاختن یا خرید خانهٔ نو برپا کنند.
ائو توْیوغو: مرغ خانگی. زن خانه دار.
ائو تیکمک: خانه ساختن.
ائوجر: (Evcər) فایده. منطق.
ائوجک: خانوادگی. همهٔ اهل خانه.
ائوجیـــک: (Evcik) خانـهٔ کوچـک.

چشمه. کشو. خانه‌ای که بچه‌ها از خاک و گل درست کنند. آلونک. خانهٔ کوچک اسباب بازی. بازی خانه سازی. مخفیگاه شکارچی.
ائوجیک ائوجیک: ← قوناق باجی.
ائوجیک قیران: (گیا) قارچی سمّی با بلندی ۵ تا ۱۰ سانتیمتر و رنگ زیتونی (Amanita phahoides).
ائوجیل: اهلی. دوستدار خانواده.
ائوجیمک: کدبانو. ماهر در امور خانه. چیزهای ریز را زمین جمع کردن.
ائوجیمن: اهلی. خانه دار. کدبانو.
ائوجیمیک: اقتصادی. مقتصد.
ائوجییز: (Evciyəz) همچون خانه.
ائو چاغریمی: مهمانی پاگشا.
ائو چایی: چای که به مناسبت اسباب کشی به خانهٔ جدید نوشند.
ائوچی: (Evçi) خانه‌دار. بانو. مردی که به کارهای زنان مداخله کند.
ائو چیخیمی: (Ev çıxımı) آغاز بهار.
ائوچیلاق: (Evçilaq) خانه‌دار.
ائوچیلیک: (Evçilik) خانه‌داری.
ائودار: عیالوار. خانواده دوست.
ائوداق: (Evdaq) سرشار. پُر.
ائودش: (Evdəş) همسر. زن.
ائودک: همراه. لوازم خانه. اثاث خانه.
ائودگه: (Evdəyə) همسر. خانم.
ائودن ایراق: بلا دور از خانه باد.
ائودن چیخماق: با قهر از خانه گریختن.
ائودن گلمک: با دست پر آمدن.
ائو دوْشانی: (جان) خرگوشی که برای گوشت و پوستش پرورش دهند.
ائو دؤشگی: کارهای خانه. امور منزل.
ائو دوْلوسو: زیاد.تاحدتوان.بسیارمحکم.
ائوده بولان: خانه پرورده. (ناد).
ائوده بیشمه یئن قوْنشودان گلمه یئن: چیزی که از آن نمی دانیم.
ائوده چی: دربان. به صورت «ایوداجی» وارد ادبیات فارسی شده است.
ائوده قالماق: در خانه ماندن(دختر).
ائوده لی: مبله. آماده. مفروش.
ائوده مک: حبوبات و یا هر چیز ریز دیگر را از زمین جمع کردن.
ائودیرمک: جمع گردانیدن. جمع کردن دانه ها توسط مرغان. نوک زدن.
ائودیلمک: (Evdilmək) جمع شدن.
ائودیمک: جمع کردن. نوک زدن.
ائودیمه: (Evdimə) جمع آوری.
ائودین: گلچین. سوا شده. برگزیده.
ائودینمک: جمع شدن. به جمع ملحق شدن. خود را جمع و جور کردن.
ائوران: (Evran) بخت. شانس.
ائورت: تکرار. دوباره. جدایی.
ائورک: (Evrək) منطقه. اردک. سبز. سند. ثابت. (ناپ).
ائورمک: (Evərmək) ازدواج کردن.
ائورمن: (Evərmən) عاقد.
ائورمه: (Evərmə) ازدواج.
ائورن: (Evrən) اژدها. ← چئورن. دنیا.
ائوره: (Evrə) ← چئوره. صفحه. زمان. پیچیده. بغرنج. دفعه. بار.
ائوستمک: به هوس خانه انداختن. خانه را برای کسی دوست داشتنی کردن.
ائو سرانجام: خانه و کاشانه.
ائوسک: (Evsək) اهلی. خانه دوست.
ائوسن: (Evsən) خانگی. خانوار.
ائو سؤپؤرگه سی: زن خانه.
ائو سوْخاغی: دهلیز. راهرو.
ائو سؤرؤک: (Ev sürük) سلیقه.
ائوسه مک: هوس خانه کردن.
ائوسیت: (Evsit) خانواده.
ائو سیچانی: (Ev siçanı) (موش خانگی) مرد ریزه میزه که به هر جای خانه سر کشد و همه جا را بهم ریزد.
ائوسیک: خودمانی. صمیمی. اهلی.
ائوسیم: (Evsim) مخفیگاه شکارچی.
ائوسین: کلبهٔ چوبی کوچک برای محافظت بزغاله و برّه. لانهٔ کوچک پرنده. مخفیگاه شکارچیان. فقیرانه. کلبهٔ درویشی. دخمه. خانهٔ خس پوش.
ائو سینگی: (جان) (Ev sinəyi) حشره ای از تیرهٔ دوبالان که ناقل بیمارهای مختلف است. (Musca domestica).
ائوسینمک: خانه را تصاحب کردن.
ائوشتمک: (Evşətmək) انس گرفتن.
ائو شنلیگی: (شادی منزل). زوجه.
ائوشیرمک: گرد آوردن. ذخیره کردن.
ائوشیرمه: نوعی نقش در عرقچین.
ائوشین: ابزار برگرداندن نان روی ساج.
ائوشینمک: تقلای نوزاد برای خزیدن.
ائو صاحبلیغی: میزبانی.
ائو صنایعی: صنایع خانگی یا دستی.
ائو ضرلیسی: (آفت خانه) میهمان.
ائو قادینی: ← ائو آروادی.
ائو قوتلوغو: رفتن خانوادهٔ عروس به خانهٔ داماد پس از مراسم بله بورون.
ائو قورشاغی: نوار دور چادر.
ائو قوْشاق: (Ev qoşaq) لوازم خانه.
ائو قوشو: (جان) پرندهٔ خانگی. کبوتر.
ائو قوْناق: بزرگترین اتاق خانه.
ائو قیزلیغی: خادمی حرم.
ائو قیزی: دختر خانه. خادمه. کنیز حرم.
ائوکره: (Evkərə) جای کوچکی در جلوی خانه که با چپر پوشانده باشند.
ائو کیراسی: کرایه منزل.
ائو کیشنه مک: بسیار سرد بودن خانه.
ائو کیشی: (Ev kişi) زن. خانم.
ائو گرک: (Ev gərək) لوازم منزل.
ائو گؤتؤرمک: خانه تکانی کردن.
ائو گؤرمه / ائو گؤرمه لیک / ائو گؤره / ائو گؤرؤشؤ: (Ev görmə) بازدید از خانهٔ جدید. کادوی خانهٔ جدید.
ائو گؤلؤ: (گیا) (Ev gülü) فاوانیا.
ائوگیل: (Evgil) خانواده.
ائوگین: (Evgin) شتابان. (ناپ).
ائولر ییخان: خانمان برانداز.
ائولردن ایراق: دور از خانواده‌ها. اشاره به امر بدی که خواسته شود تا در خانه‌ها نظیر آن پیش نیاید.
ائولشمک: (Evləşmək) برسر خانهٔ خود قمار کردن. جمع شدن.
ائولک: (Evlək) خانه. حیاط. باغ. شیار کوچک در مزرعه. بخش. قسمت.
ائولک آلماق: زمینی را که قرار است شخم زده شود به بخشهایی تقسیم کردن. «ائولک قیرماق» نیز گویند.
ائولکله مک: (Evləkləmək) ایجاد کردن شیارهای کوچک در مزرعه برای تخلیهٔ آب اضافی.
ائولک مانتاری: (گیا) نوعی قارچ. آغ مانتار، دووالیجا، دووالقلی مانتار، کئچی مانتاری، قویون مانتاری، کوی

مانتاری، کوپ ائولگی، میخ باشی، ساغراق مانتاری، تارلا مانتاری و یازی مانتاری نیز گویند(Agaricus bitorguis)
ائولنتای: (Evləntay) دفترخانهٔ ازدواج.
ائولندیرمک: سرو سامان دادن. باعث ازدواج کسی شدن. صاحبخانه کردن.
ائولندیرمه: (Evləndirmə) تزویج.
ائولنسک: (Evlənsək) مردی که بخواهد دوباره ازدواج کند. مرد یا زن بیوه که خواهان ازدواج مجدد باشد.
ائولنمک: (Evlənmək) ازدواج کردن.
ائولنمه: (Evlənmə) ازدواج.
ائوله مک: (Evləmək) به خانه رفتن. خانه را چاپیدن.
ائوله نیش / ائوله نیم: ازدواج.
ائولی: متأهل. به صورت «الی» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
ائولی آدی: (Evli adlı) نوعی آئین استقبال از ماه رمضان در آناتولی.
ائولی ائشکلی: عیالوار. با تمام خانواده.
ائولی ائللی: با اصل و نسب. باخانمان.
ائولیا اوْتو: (گیا) اسپرس. گیاه علفی از تیرهٔ باقلا. قورونقا و ائشیک اوْتو نیز می‌گویند.(Onobrychis.leg).
ائولیک: (Evlik) همسر. خانوار. صاحبخانه. خانگی. کدخدا.
ائولیلیک: (Evlilik) تأهل.
ائومک: (Evmək) عجله کردن. شتاب کردن. بر سر چیزی جمع شدن. اطراف چیزی دویدن. پشتهٔ علف.
ائومه: (Evmə)عجله. ازدحام بر چیزی.
ائو میلچگی: (جان) (Ev milçəyi) مگس خانگی. (Musca domestrica).
ائونه: (Evnə) وعده غذایی. دفعه. بار.
ائونه لیک: (Evnəlik) دفعه‌ای.
ائوه: گودال در بازی. گل در فوتبال.
ائوه باشلا: (Evə başla) بفرما داخل خانه. میهمان باش.
ائوه جن: (Evəcən) شتابان. عجول.
ائوه رمک: ← ائولندیرمک.
ائوه ریم: پسر که بسن ازدواج رسیده.
ائوه لک: دختر در خانه مانده و ترشیده.
ائو یاران: (Ev yaran) دزد.
ائوی اوزرینه آلماق: (Evi üzərinə almaq) ادارهٔ خانه را بر عهده گرفتن.
ائوی بئلینده: خانه به دوش.
ائوی باشینا اوچولماق: (Evi başına uçulmaq) خانه خراب شدن.
ائوی باشینا گؤتؤرمک: فریاد زدن و نعره کشیدن. روی سر گذاشتن خانه.
ائوی تیکیلمیش: مرد حسابی!
ائویردیم: (Evirdim) سخن واژگونه.
ائویرگج: آلت برگرداندن نان بر ساج.
ائویرگن: حساب و کتاب دار. پراتیک. مدّبر. برگرداننده. متحول کننده.
ائویرمک: حمل کردن. حواله کردن.
ائویرمه: حمل. حواله. ارجاع. مدیریت.
ائویرمه لیک: (Evirməlik) اداره.
ائویریم: (Evirim) حمل. نقل. ارسال.
ائویسگین: (Evisgin) نسیم.
ائوی سیرتیندا: خانه به دوش. مهاجر.
ائویش: (Eviş) نم. مرطوب.
ائویشگین: (Evişgin) رنگارنگ. برّاق.
ائویشلیک: آشیانهٔ هواپیما. پارکینگ.
ائویشمک: برهم قرارگرفتن. جمع شدن.
ائویشمه: انسجام. مرتب شدگی. چینش.
ائویشمه لن: گردهمایی. همایش.
ائویک: (جان) (Evik) بچه موش.
ائویل: (Evil) خانگی. اهلی.
ائوین: (Evin) جوهر. اصل. خود. هسته یا دانه. حبّه. تخم. مایه و اصل. عصاره. زمان غذا خوردن. وعدهٔ غذایی.
ائوینج: (Evinc) فوریت. شتاب.
ائویندن اوْلماق: (Evindən olmaq) خانهٔ خود را از دست دادن.
ائوینده الک دؤنمک: امرارمعاش داشتن.
ائوین سویو: (Evin suyu) اسپرم. منی.
ائوینسیز: بی مایه. بی تخمه. بی مزه.
ائوینلی: اصیل. چاق. مایه دار. **ائوینلیک:** اولین ضیافت دستبوسی عروس.
ائوینمه: (جان) (Evinmə) گوسفندی که هنوز دو بار زاییده.
ائو یورت: زادگاه. سرزمین مادری.
ائوی ییخیلماق: بدبخت شدن.
ائوی ییخیلمیش: خانه خراب شده. اصطلاحی در تعریف و یا اعتراض.
ائو ییبه سی اوْلماق: صاحبخانه شدن.
ائهد: (Ehd) اهمیت.
ائهدینه گلمک: اهمیت دادن.
ائهیز: (Ehiz) بز پیر پیشاهنگ گله.
ائی: (Ey) اعتراض. ندا. نیکو. خوب.
ائی بئله: (Ey belə) ای همچین.
ائی جهان: (Ey cahan) بیکار. علاف.
ائیدیرمک: (Eydirmək) نوازش کردن گاو هنگام دوشیدن. (پستان گاو را پیش از دوشیدن با دو انگشت فشار دهند و یا گذارند گوساله کمی شیر بمکد تا پستان گاو پر شیر شود).
ائیدیرمه: (Eydirmə) ترانه‌ای که به هنگام دوشیدن شیر گاو می‌خوانند تا شیر گاو زیاد شود.
ائیدیشمک: (Eydişmək) درافتادن.
ائیران: (Eyran) ← آیران.
ائیرتمک: (Eyrətmək) جعل گردانیدن.
ائیره تی: (Eyrəti) جعلی. مستعار. امانت. **ائیره تیلشمک:** (Eyrətiləşmək) به صورت ساختگی درآمدن.
ائیره مک: (Eyrəmək) ساختن. جعل کردن. **ائیره مه:** ساخت. جعل.
ائیسی: (Eysi) خوش نیت.
ائیسیر: (Eysir) خیرخواه.
ائیقو: (Eyqu) ← ایی.
ائیگتمک: (Eygətmək) اصلاح کردن.
ائیگل: (Eygəl) پیشامد نیکو.
ائیگنمک: (Eygənmək) اصلاح شدن.
ائیگی: (Eygi) ← ایی. نیکو.
ائیگیچی: (Eygiçi) خیرخواه.
ائیگیل: (Eygil) راحت. خوب.
ائیگیلی: (Eygili) بدون تعارف.
ائیگیلیک: (Eygilik) رفاه. آسایش.
ائیگین: آزاد.مستقل.بسیارنیکو. برازنده.
ائیلتمک: (Eylətmək) هدف گرفتن.
ائیلک:(Eylək)رسیدگی.توجه.سرویس
ائیلکسیز: (Eyləksiz)بی صاحب. خراب.
ائیلم: (Eyləm) فعل. عمل. راه.
ائیلمسل / ائیلملی: (Eyləmsəl) فعلی.
ائیلملیک: (Eyləmlik) مصدر.
ائیلنج: (Eyləmc) فعل. عمل. کار.
ائیلنمک: (Eylənmək) انجام گرفتن.
ائیلو: (Eyləv) فعل. عمل.
ائیله: (Eylə) ← ائله. **ائیله بیل:** ← ائله بیل. **ائیله مک:** ← ائله مک.

ائیلینمک: (Eylinmək) دست مالیدن.
ائیمج: (Eyməç) ← ائیمه.
ائیمک: (Eymək) انجام دادن. کردن.
ائیمانا: (Eymana) فکورانه.
ائیمن: (Eymən) مطمئن. ارباب. **ائیمنج:** شرم. ترسناک. **ائیمنمک:** ترسیدن. پشیمان شدن. احتیاط کردن. خجالت کشیدن. **ائیمنمه:** هراس.
ائیمه: (Eymə) خیک. مشکی از پوست بز یا گوسفند که در آن ماست یا دوغ نگه می‌دارند.
ائیمه آغیز: دهان گشاد. دهان بزرگ.
ائیمه جن: (Eyməcən) خیرخواه.
ائیمه چی: (Eyməçi) استاد ائیمه ساز.
ائیمه لنمک: فراخ شدن. باز شدن.
ائیمه لی: (Eyməli) خجالتی.
ائیمه لیک: (Eyməlik) مخصوص ائیمه.
ائیمه نیش: (Eymənіş) احتیاط.
ائیمیک: (Eymik) خوش نیت.
ائیمین: (Eymin) آرام.ساکت.محجوب.



ابراهیم تیکانی

ائی نئجه: (Ey necə) ای بسا.
ائینه: (Eynə) دفعه. بار. وقت زمان.
ائینه مک: (Eynəmək) ← ائینیمک.
ائینیمک: (Eynimək) به سعادت رسیدن. رشد کردن.
ائینیمه: (Eynimə) سعادت. بهبودی.
ائیهانا: (Eyhana) شاید. اگر.
ائیهای: (Eyhay) ای هوار. علامت شوخی یا مسخره.
ائی هه: (Ey hə) صدایی برای برگرداندن بز و بزغاله.
ائیو: (Eyu) ← ایی.
ائیی: (Eyi) خوب.
ائییجه: (Eyicə) به طور خوب و زیبا.
ائییجیل: (Eyicil) سلیم.
ائییک: (Eyik) خیرخواه.
ائییکمک: (Eyikmək) خوب شدن.
ائییلشدیرمک: خوب گردانیدن.
ائییلشدیریلمک: بهبودی یافتن.
ائییلشمک: (Eyiləşmək) خوب شدن.
ائییلیک: خدمت. خوبی. زیبایی.
ائییمک: (Eyimək) شیر آمدن از پستان گاو یا گاومیش چند روز پس از زایمان. (گویش خوی).
ائیینتی: (Eyinti) شیری که حیوان برای بچه اش در پستان فشرده و نگه داشته.
اَأ: [دیو](Aa) صدای حیرت.
اَب: [دیو](Ab) نه. خیر. چنین نیست.
آب: [دیو](Əb) آپ. پیشوند مطلقیت. آپ آغ: کاملاً سفید.
اُب: [دیو](Ob) فعل امر به معنای «برخیز».
اُب: [دیو](üb) ادات تأکید در رنگ. مانند اُپ اُرُنک: کاملاً سفید.
ابابیل:(جان)(Əbabil) بادقپک معمولی.
اباقا: (Əbaqa) ← آباقا.
اباکو: (Əbaku) سمت. جهت.
ابدارماق:(Əbdarmaq) ترسیدن. افتادن.
ابدی قار: (Əbədi qar) برفی که بطور دائمی در قلهٔ کوهها باقی باشد.
ابر: (Əbər) یا. و یا.
ابراهیم تیکانی: (گیا)(Ibrahım tikanı) شقاقل. شوکه ابراهیم. زردک صحرایی. بیخ گیاهی از نوع هویج که از آن مربّا بپزند(Malabaila secacul)
ابرش: (Əbrəş) خالدار. دست پرورده.
ابرکنه: درب چوبی.
ابر گبر: (Əbər gəbər) بازی الک دولک در سولدوز.
ابره: (Əbrə) پارچهٔ لباس. قماش.
ابره آستار: قماش و پارچهٔ بدون پنبه. جبّه از جنس پارچهٔ آستری.
ابریشم: (Əbrişəm / Əbrişim) ابریشم. آکاسیا. نوعی درخت با برگهای پرمانند. **ابریشم قوْواق:** نوعی سپیدار.
ابریق: (Əbriq) مشک. ظرف آب. ظرف سفالین لوله‌دار با دسته برای آب یا شراب. معرّب آبریز است.
ابسم: (Əbsəm) ← اپسم.
ابسیک: نوزاد. معلول. نوزاد حیوان.
ابشه له: (Əbşələ) شربت.
ابلاق: (Əblaq) رنگ به رنگ. پیسه. سیاه و سفید. هر چیز دو رنگ. پرهای سفید سیاه که در قدیم سپاهیان و رزمجویان بر کلاه خود می‌زدند. **ابلاق آت:** اسبی که رنگارنگ باشد و گویند بد یمن است. معمولاً سوار نمی‌شوند.
ابلیس آرپا اوْتو: (گیا)(Iblis arpa otu) یولاف صحرایی.
ابم: (Əbəm) دوست. پشتیبان. **ابم اثوی:** خانهٔ ماسه ای کودکان. **ابم سیچدی توْیوق دئشدی:** یک کلمه هم از مادر عروس (حرف نامربوط). **ابم قاری:** پیرزن. **ابم قوشاغی:** رنگین کمان.
ابنگ: (Əbəng) اگر. چنانچه.
ابنگج: (Əbəngəc) بی ناموس. رذل.



ابوجهل قارپیزی

ابن ملجم توْیو: (Ibni mülcəm toyu) مراسمی که در ۲۷ رمضان به مناسبت قتل ابن ملجم در تبریز انجام می دادند. هنگام سحر کله پاچه با سیر زیاد بخورند. پس از افطار نیز زنان دف نوازند و شیرینی بخورند.
ابوجهل: (Əbucəhl)کنایه از آدم کلّه شق. **ابوجهل قارپیزی:** (گیا) (تیرهٔ کور) میوهٔ بیابانی تلخ به شکل هندوانه. خربزهٔ روباه. مراره الصحاری. شجره الخبیثه. خطبان. کالک مار. کورک. کور. کورز. (Capparis spinosa)
ابوشقه: شوهر. همسر. زوج.
ابوطالبی: (گیا) نوعی زردآلو.
ابوکن: جدّ. نیا. پدربزرگ.
ابه: (Əbə) گودالی که در بازی

کودکانـــه فنـــدق و گـــردو را در آن می‌اندازند. گودالی است که در بـازی چیلینگ آغاج، چیل را از آنجا پرتاب مـی‌کننـد. گردوبـازی. مامـان. مـادر بـــزرگ. ماماچـــا. گوســـفند مـــاده. زردآلوی رسیده در میـان زردآلوهـای نارس. پرحرف. نوعی قارچ. بـازیکنی که کارتها را پخش کند.

ابه اوماجی: حیوان ترسناک.

ابـــه ایلانـــی: (جـــان) (Əbə ilanı) مارمولک سبز. آدم آب زیرکاه.

ابه بولقورو: برفی به اندازهٔ بلغور.

ابه به: (جان) (Əbəbə) حلزون.

ابـه بـین: (جـان)(Əbəbin) پرنـده ای کوچک که چون در جایی فرود آیـد به سختی برخیزد.

ابه تر: (Əbətər) یا. و یا.

ابه جن: (Əbəcən) کودک دانا.

ابه جه: ماما. خربزه یا هندوانهٔ کوچک.

ابه جه لیک: (Əbəcəlik) ماما.

ابه جیک: نوعی بازی کودکانه.

ابه جیک اوْتو: (گیا) نوعی گیاه مزرعه.

ابه چوْرگی: نوعی نان روغنی.

ابه چه: (Əbəçə) ← ابه.

ابه چی: (Əbəçi) ماما. فرشته.

ابـه دن ببـه یـه: (Əbədən bəbəyə) از هفت ساله تا هفتاد ساله. خرد و کلان.

ابه داشی: (Əbədaşi) بی حرکت.

ابه دن کیر: ←آرادان خیر.

ابه ده: جن درخت در باور ترکان.

ابه دیمک: به پشت افتادن. مُردن.

ابه سود: (Əbəsüd) نان شیرمال.

ابه سیز: بی مادر یا مادر بزرگ.

ابه سیلی: شیطان. دغل. دو بهم زن.

ابه سینین اؤره که سی: بیش ازاین نیست.

ابـه قورباغـا: (جـان) (Əbə qurbağa) نوعی قورباغهٔ سیاه. (Alutos).

ابه قوشاغی: رنگین کمان.

ابه قولاغی: (جان) حلزون. نوعی علف.

ابه کئچدی: نوعی بازی کودکانه.

ابه کؤمه چی: (گیا)(Əbə köməçi) گیاه پنیـرک. ورتـاج. نـان کـلاغ. (Malva silvestris) همچنـــین نـــوعی گـــل ختمی‌است که برای زینت مـی‌کارنـد. امن کومـه جی، امـن کـومنجی و ابـم کماجی نیز می‌گویند.

ابـــه کـــی:(Əbəkəy) روح حـــامی زن باردار.



ابه کؤمه چی

ابه لشمک: (Əbələşmək) جای گرفتن.

ابه له مک: در بازی قایم باشک یکی از بازیکنـــان را گـــرفتن و بجـــای خـــود نشاندن. معاینه کردن ماما زنان نازا را.

ابه لی: سیب زمینی. دارای ماما.

ابه لیک: انعام یا هدیهٔ ماما.

ابه ننه: (Əbə nənə) زن بسیار دانا.

ابه نی توتماق: گل زدن.

ابی: (Əbəy) خدای روی زمین در باور ترکان. **ابیرچین:** (جان) کبوتر جنگلی.

ابیرگه: (Əbirgə) ظرف سرشیر.

ابیل سبیل: بی صاحب. بدون مربی.

اَپ: [دیو](Op) گاوی که هنگام شـخم در وسط قرار گیرد.

اپ: (Əp) حیله گر. **اپاق:** ← آپاغ.

اپاقگینه: خیلی سفید. سفید زیبا.

اپیـــک: (Əppək) ← ائکمـــک. **اپیـــک اؤلـــوْب گؤیـــه اوچمـــاق:** نیسـت و نـابود شدن. **اپیک یاپان:** ← ایرفیـده. **اپیکـدن سالماق:** شکستن. به عقب راندن. از نان انـــداختن. **اپیکلـــی:** درختـــی کـــه در پوستش مادّه دبـاغی وجـود دارد و در کوهستان و جنگل روید. **اپیـک هئیـوا:** (گیا) نوعی به نرم.

اپت: (Əpt) قیافه. دنیای باطنی انسان.

اپتی یامان: (Əpti yaman) بدقواره.

اپرک: (Əprək) پوسیده. فرسوده. پیر.

اپریتمک: (Əpritmək) پوسانیدن.

اپریک: (Əprik) کهنه. فرسوده.

اپریک دالقین: موج چرخان دریا.

اپریم: (Əprim) مچاله شده.

اپریمک: (Əprimək) پوسیدن. ریختن.

اپریمه: (Əprimə) پوسیدگی. نابودی.

اپریمیش: (Əprimiş) پوسیده.

اپرینتی: (Əprinti) پوسیده.

اپرینیک: (Əprinik) شـکل کاغـذ آب خورده. **اپسم:** (Əpsəm) خاموش.

اپک: (Əpək) مست. سرخوش. خمار.

اپکین: (Əpkin) نخ سیاه. رسـوب سـیاه روغن کنجد. **اپگک:** (Əpgək) باد گرم.

اپلم: (Əpləm) چـین دار. مچالـه. خـط تا کردن. **اپلم بؤکلم:** (Əpləm bükləm) خم شده. بحال تعظیم.

اپلنگی: (Əpləngi) تا خورده.

اپله: (Əplə) چین. تا.**اپله مک:** تا کردن. برگرداندن. خم کردن. **اپله مه:** عطـف. برگردان. **اپله مه یاخا:** یقه برگردان.

اپن تؤپن: (Əpən tüpən)آت آشغال.

اپه سک: (Əpəsək) ابله. احمق.

اپـــه نـــک: (Əpənək) واشـــر. بیمـــاری قولنج. پروانه. **اپی:** (Əpəy) درشت.

اپیرباخان: (Əpirbaxan) ابله. کم عقل.

اپیرمک: (Əpirmək) خسته شدن.

اپیشگه: (Əpişgə) پنجره.

اپی قولاغی: (گیا) مینای دشتی.

اپیلمک: (Əpilmək) خم شدن.

اپـین: (Əpin) چـین لبـاس. جـای خـم شدن. خط تا.

اَت: [دیو](Ot) علف. گیاه. دارو. زهر.

اِت: [دیو](it) سگ. توله.

ات: [دیـو](Ət) گوشـت. بـدن. انـدام. آبگوشت. نرم.

ات آساجاق: (Ət asacaq) قلاب قصابی.

ات آسماق: آبگوشت بار گذاشتن.

ات آجی: (Ətacı) بدخلق.

ات آلماق: (Ət almaq) چاق شدن.

اتا: (متفا)(Əta) ← آتا.

اتابک / اتابیک: (متفا) ← آتابیگ.

اتاغه: (متفا)(Otağe) ← اوتاغه.

اتاق: (متفا)(Otaq) ← اوتاق.

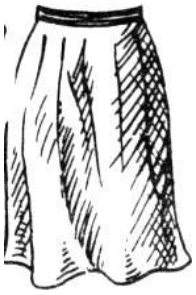
اتاکـه: معتمـد. شـاه. مربـی. رتبـه ای درباری در ملل آسیای مرکزی.

اتالیغ / اتالیق: (متفا) ← آتـالیق. **اتـالیق میرزا:** (متفا) منصبی ارجمند در صفویه.

اتالیقانه: (متفا) ← آتالیغانا.
اتالیقی: (متفا) ← آتالیغی.
ات اوْتو: (گیا)(Ət otu) گیاهی با بوی شبیه نعناع.
ات اوْرپه دن: (Ət örpədən) سهمگین. تکان دهنده.
ات اوْز: (Ət öz) جان. نفس. خود.
ات اوْزوْمو: (گیا)(Ət üzümü)انگوری درشت و آبدار.
ات ایلمه سی: (Ət ilməsi) ران بریده شده.
ات باسماق: (Ət basmaq) چاق شدن.
اتباش: (Ətbaş) بی‌عقل. دیرفهم.
ات بالا: (Ətbala) ← ات متن.
ات بالتاسی: (Ət baltası) ساتور قصابی.
ات پارچاسی:(Ət parçası) آلت زنانه.
ات توْپراق: (Ət topraq) خاک رس. خاک نرم و گوشتی رنگ مخصوص سفالگری. خاک حاصلخیز.
ات تؤکمک: (Ət tökmək) لاغر شدن.
ات جانلی: (Ət canlı) دوستدار غذای گوشتی.
اتج: (جان)(Ətc) خروس.
اتجک: (Ətcək)پرنده که پر درنیاورده.
اتجلیک: [دیو](Ətclik) محلی که برای گردوبازی در آن گودال بکنند.
اتجه: (Ətcə) بدن برهنهٔ نوزاد. لندوک. جوجهٔ پر در نیاورده. گوشتی. پرنده‌ای که تازه از تخم آمده و بی‌پر و چشم بسته است. نحیف. لاغر.
اتجی‌ک: (Ətcik) زاییدهٔ گوشتی.
اتجی‌ل: (Ətcil) گوشتخوار.
ات چکن: (Ətçəkən) چرخ گوشت.
اتچی: (Ətçi) قصاب. گوشت فروش.
اتچیل: (Ətçil) گوشتخوار. زایدهٔ گوشتی.


ات دؤگن

ات خرجی: (Ət xərci) نوعی انگور.
ات دارتقیج: چرخ گوشت.
اتداش: (Ətdaş) میزان. معیار. اندازه. سبک سنگین. **اتداش ائتمک:** (Ətdaş etmək) سبک سنگین کردن.
ات داشی: (Ət daşı) سنگ صاف گوشت کوبی.
اتدن دؤشمک: (Ətdən düşmək) لاغر شدن. از گوشت دلزده شدن.
اتدن دووار: (Ətdən duvar) شوهر یا معشوقهٔ خسیس.
اتدن دووار چکمک: جمع شدن جماعت برای تماشا.(گویش خوی).
اتدن قاباق چؤلمگه دؤشن: نخودهرآش.
اتدن قاندان اوْلماق: (Ətdən qandan olmaq) لاغر یا ناتوان شدن.
ات دوْغرایان: (Ət doğrayan) چاقوی قصابی. قصاب. گوشت خردکن.
ات دؤگمک: (Ət döymək) بریدن و قطعه قطعه کردن گوشت بی‌استخوان.
ات دؤگن: (Ət döyən) گوشت کوب.
اتده بالا: (Ətdə bala) لخت. برهنه.
ات دیرناق اوْلماق: (Ət dırnaq olmaq) علاقه و رابطه بسیار نزدیک داشتن.
اتر: (Ətər) سراغ. نشان. علامت. اثر. خبر. بوی نوزاد.
اتراق: (متفا)(Otraq) ← اوتراق.
اترچی: (Ətərçi) جوینده. جاسوس.
اترخان: (Otorxan)← اوْتورخان.
اترک: [دیو](Ətrək) شخص مایل به بوری.
ات رنگی: (Ət rəngi) ارغوانی.
اتسمک: (Ətsətmək) به هوس گوشت انداختن.
ات سوجوغو:(Ət sucuğu) ← سوجوق.
اتسه مک: (Ətsəmək) هوس گوشت کردن.
اتسیز: (Ətsiz) لاغر. بدون گوشت.
اتسیزله مک: (Ətsizləmək) لاغرشدن. هوس گوشت کردن.
اتش: (Ətaş) خروس.
ات شوْربا‌سی: (Ət şorbası) آبگوشت.
ات قافالی: (Ət qafalı) کندذهن.
ات قانـاد: (جان)(Ət qanad) نوعی خفاش گوشتخوار.
ات قوْهومو: (Ət qohumu) خویشاوند نسبی.
ات قوْیماق: (Ət qoymaq) آبگوشت بار گذاشتن. چاق شدن.
ات قیریمی: (Ət qırımı) دوران روزه‌داری مسیحیان که از خوردن گوشت پرهیز می‌کنند.
ات قیلینج: (Ət qılınc) (شمشیر گوشتی) زبان تند و تیز.
اتک: (Ətək) خندق. دامن. دامنهٔ کوه. قسمت آویزان شاخهٔ درخت. به همین صورت و معنا وارد عربی شده است.


اتک

اتک آلتدان اؤتوْرمک: زیر میزی چیزی دادن. از یاد بردن.
اتک آلتی: (Ətək altı) پول پس انداز پنهانی برای روز مبادا. زیرجلی. پنهانی. مستراح. هدیه ای که داماد پس از شب حجله به پدرزنش بدهد.
اتک آلماق:(Ətək almaq)ریشه دواندن.
اتک ائندیرمک: انجام وظیفه کردن.
اتک بئزی: پارچهٔ قنداق بچه.
اتک بئلده: آماده. حاضر. مهیا.
ات کبابی: (Ət kababı) کباب گوشت. کباب برگ.
اتک باش: طرف پایین. سرپایینی.
اتک پیچاغی: (Ətək piçağı) استره.
اتکجک: (Ətəkcək) دامنی. پیراهن بدون آستین یا آویزدار که زیر لباس پوشند. کومبیناسیون. لباس. پوشش.
اتکجه: لباسی دارای سه دامن.
اتکچی: (Ətəkçi) پس بردار. خادمه که دامن بلند خاتون را هنگام راه رفتن برمی داشت تا به زمین نساید.
اتک چیچک: دامن پر از گل(ناد).
اتک دوْلوسو: بسیار زیاد.
اتک سالدی: (Ətək saldı) گل ریزان.

اتکسیز: (Ətəksiz) فاحشه.
اتک قاقماق: صرفنظر کردن.
اتک کیری: ارتباط نامشروع.
اتک گۆل: (Ətək gül) دختری که مانند یک دامن گل زیباست.
اتکلری توتوشماق: در تب و تاب بودن.
اتکلری زیل چالماق: در هیجان بودن.
اتکلنمک: (Ətəklənmək) جلو رفتن. مورد التماس واقع شدن. از دامن گرفتار شدن. در دامنهٔ کوه جا گرفتن.
اتکله مک: (Ətəkləmək) از دامن گرفتن. به دامن پر کردن. از دامن کسی گرفتن. التماس کردن. نیمی‌از راه را رفتن. با دامن باد زدن.
اتکله مه: (Ətəkləmə) التجاء.
اتکله ییجی: (Ətəkləyici) دامنگیر.
اتکلی: (جان) (Ətəkli) گوسفند دنبهٔ بزرگ. دامن دار.
اتکلیک: (Ətəklik) پولهایی که برای زینت بر دامن زنان می‌دوزند. دامنی. پارچهٔ دامنی. منطقهٔ پایکوهی.
ات کۆکۆسۆ: (Ət küküsü) کوکوی گوشت. غذایی که از مخلوط کردن گوشت چرخ کرده با سیب زمینی له شده و زعفران و مغز گردو تهیه شود.
اتک یاپماق: (Ətək yapmaq) صرفنظر کردن. حمایت کردن.
اتک یازی: پاورقی. زیرنویس.
ات گتیرمک: (Ət gətirmək) گوشت تازه آوردن. التیام یافتن.
ات گتیرن: (گیا)(Ət gətirən) نام علفی است که آن قاتیر اوْتو و دیل قانادان نیز می‌گویند. (Gəllium)
ات گلمک: (Ət gəlmək) چاق شدن.
اتگه داش قوْیدو: (Ətəyə daş qoydu) (سنگ بر دامن ریزان) نوعی بازی فکری با سنگریزه. بازیکنان یک نفر را به عنوان استاد انتخاب کرده و خود روی زمین می نشینند. استاد یکی از آنها را به عنوان شاگرد برمی گزینند. بعد شروع می‌کند به گشتن و وانمود می کند که سنگ را در دامن یکی از بازیکنان گذاشته است. سپس از شاگردش می پرسد که سنگ نزد کیست؟ شاگرد حدس خود را می گوید. اگر حدس او درست باشد، جای استاد را می گیرد وگرنه می نشیند و کس دیگری به عنوان شاگرد تعیین شده و بازی ادامه می‌یابد.
اتگه دۆشمک: پایین آمدن. نزول کردن.
اتگی آیاغینا دۆلاشماق: هیجانی بودن.
اتگی آچیق: دارای حسن نیت.
اتگی اوْدلو: (Ətəyi odlu) تهمت پذیر.
اتگی اوزون:(Ətəyi uzun) پربار. وزین.
اتگی بئلینده: (Ətəyi belində) کسی که بسیار کار کرده و از پا افتاده است.
اتگی دۆشۆک: خشک دامن. بدکاره.
اتگی قوْوورقالی: جاکش. قرمساق.
اتگی گئن:(Ətəyi gen) بخشنده.
اتگین: (Ətgin) چاق. فربه.
اتگین باسدیرماق: تو گذاشتن لبه کت، حاشیه دستمال و غیره.
اتگیندن چکمک: اشکال تراشیدن.
اتگینه اگری:(Ətəyinə əyri)زن بدکاره.
اتگینه پیس: (Ətəyinə pis) سیری ناپذیر(از نظر جنسی).
اتگینه تاخماق: به خدمت گرفتن.
اتگینه دایانماق:برنفس خودحاکم بودن.
اتگینی توْپلاماق: پیگیر اتمام کار بودن.
اتگینی یاپماق: (Ətəyini yapmaq) وضع زندگی خود را بهتر کردن.
اتگی یاریق: دارای حسن نیت.
اتلاز / اتلاس: (Ətlaz) اطلس.
اتلان اتلان: ← آتلان آتلان.



ات میلچگی

اتلری تؤکۆلمک: (Ətləri tökülmək) لاغر شدن. ریختن گوشت.
اتلشمک: (Ətləşmək) مانند گوشت شدن. نزدیک به فاسد شدن.
اتلندیرمک: (Ətləndirmək) چاق گردانیدن. **اتلنمک:** فربه شدن.
اتله دیرناق آراسینا گیرمک: در کار دو شخص صمیمی دخالت کردن.
اتله دیرناق کیمی: (Ətlə dırnaq kimi) مثل پوست وگوشت. به هم وابسته.
اتله مک: (Ətləmək) کتک زدن. پروراندن. **اتله مه:** (Ətləmə) ضرب و شتم. پرورش. مجموعهٔ گوشت.
ات لوْبیه: (گیا)(Ət lobiyə) لوبیای تازه چیده شده و گوشتدار.
اتلی: (Ətli) گوشتی. چاق. زنی با رانهای گوشتالود.
اتلی آش: (Ətli aş) پلو.
اتلی بودلو: (Ətli budlu) بسیار چاق.
اتلی جانلی: (Ətli canlı) سالم و فربه.
اتلی چیلوْو: چلوگوشت.
اتلی قانلی: سالم. چاق. فربه.
اتلیک: کشتارگاه. پرواری. گوشتی.
اتلیک پیلیک: (Ətlik piylik) حیوان گوشت و چربی‌دار.
اتلیک سۆدلۆک: حیوانی که برای گوشت و شیر پرورش می‌دهند.
اتلیک قوْیون: گوسفند آماده برای ذبح.
اتلیک کیشی: آدم چاق و خپل.
ات ماتان / ات متن: (Ət matan) پرندهٔ نوزاد بی‌پر.
ات ماشینی: (Ət maşını) چرخ گوشت.
اتمر ستمر:(Ətmər sətmər) گام بزرگ.
اتمک: (Ətmək) دیده شدن. جواب پس دادن. غرغر کردن. بالا پایین پریدن. نان. خمیر بسیار نازک سرخ کرده. **اتمک باسماق:** نان را زیر پا گذاشتن. نمک نشناسی کردن.
اتمل: (Ətməl) گوشتی. عاجز. ناتوان.
ات ممه: (Ət məmə) حیوان کم شیرده.
اتمنی: (Ətməni) عاجز. ناتوان.
اتمه: (Ətmə) عاجز. ناتوان.
اتمیل: (Ətmil) گوشتی. حالت جوانهٔ درخت که هنوز نرمی و انعطاف خود را از دست نداده و براحتی خم شود.
ات میلچگی: (جان) مگس گوشت.
اتهامچی: (Ittihamçı) شاکی. خواهان.
اته بره: (Ətəbərə) آنکه که بزرگتر از سن و سالش حرف بزند.
اته جانا دۆلماق: سرحال آمدن.
اته جانا گتیرمک: جان بخشیدن.

اته جه:(Ətəcə)دستگاه تمیزکردن پشم.
اته دوْلماق: (Ətə dolmaq) فربه شدن.
اتــه دوْنمــک: (Ətə dönmək) مثـل گوشت لخت شدن.
اتـه قانـا دوْلمـاق: (Ətə Qana dolmaq) فربه شدن.
اته که: (Ətəkə) لـله. مربی. دایه. پاسبان حرمسرا. **اته که لیک:** حکومت.
اته گلمک:(Ətə gəlmək)سرحال آمدن.
اته لک: (Ətələk) تنبل.
اته متن: (Ətə mətən)← ات متن.
اته نـه: (Ətənə) پـردهٔ گوشـتی کـه در رحـم پسـتانداران، نـوزاد را در بـر می‌گیرد و پس از تولد نوزاد مـی‌افتـد. جوجهٔ پر درنیاورده. نحیف. لاغر. **اتـه نه قوشو:** (جان) شب پره.
اتؤو: (Ətöv) ورم طحال.
اتــی آجــی: (Ətı Acı) بـدخلق. تلـخ گوشت. سخت جان. کسی کـه بتوانـد درد را تحمّل کند امّا زخم بدنش دیـر بهبود می‌یابد.
اتی آچیق: (Ətı Açıq) زن نیمه لخت.
ات یئر: (Ət yer) زمین هموار.
ات یـاران: (Ət yaran) نـوعی بیمـاری که زائده‌های گوشتی نرمی در اطراف نـاخن پدیـد آیـد. دملـی کـه داخـل گوشت رفته.
ات یارما: (گیا)(Ət yarma) ترتیزک.
ات یاریق: (Ət yarıq) هاون چوبی.
ات یاغ: (Ət yağ) گوشت و روغن. بـه عنوان کنایه در معنای رفاه و ثروت.
اتیال: (Ətyal) ← آدیال.
اتی اؤرپشمک: (Ətı örpəşmək) مشـمئز شدن. سیخ شدن مو بر بدن از ترس.
اتــی تؤکؤلمــک: (Ətı tökülmək) خجالت کشیدن. لاغر شدن.
اتیجه: (Əticə) فرزند نوهٔ نوه. نسل بعـد از یادیجا.
اتــی چیمچشــمک: (Ətı çimçəşmək) مشمئز شدن.
اتیرشاه: (گیا)(Ətirşah) گل شـمعدانی. (Geranium)
اتیز: (Ətiz) چاق و چله. فربه.
اتی شیرین: (Ətı şirin) دلنشین.
اتیک اوْتوْک: (Ətik ütük) لاغر مُردنی.
اتـیلگن: [دیـو](Ətilgən) خنـام. نـوعی بیماری ورم در اسبها کـه چـون ورم را بشکافند بهبود یابد.
اتیندن کسمک: (Ətindən kəsmək) (از گوشت خود بریدن) خسّت بـه خـرج دادن. کم دادن.
اتــین کســمک: (از گوشـت بریــدن) خسارت جانی زدن. مجروح کردن.
اتینه گئتمـک: (Ətinə getmək) (داخـل گوشت شدن) چاق شدن.
اتینــی شیشــه چکمــک: (Ətini şişə çəkmək) (گوشـت کسـی را بـه سـیخ کشیدن) بسیارآزار دادن.
اثباتلی: (Isbatlı) مستدل. سزاوار.
اج: [دیو](Əc) آهای. های.
اَج: [دیو](Oc) درخت کوهپایه‌ای کـه ترکـان بـا آن قلـم سـازند و از آن چیزهای دیگر چون عصا و دوک نیـز ساخته شود.
اج: [دیو](üç) عدد ۳. ← اوچ.
اج: [دیو](İç) درون. داخل. ← ایچ.
اج ات: [دیو](İç ət) ← ایچ ات.
اجــاره چــی / اجــاره دار: (İcarəçi) مستأجر. **اجاره کنش:** مـوجر. مسـتأجر.
اجاره لی: ربوی. بهره دار.
اجاغ / اجاق: (Ocağ)← اوْجاق.
اجاق زاده: (Ocaqzadə) شریف.
اجاکو: شکنبه.
اججه: (Əccə) کرخـت. گـیج. منـگ.
اججه بالا: نوزاد. **اججه مچک:** برهنه.
اجر: (Əcər) تازگی. آهار. بکر.
اجراچی: (İcraçi) مجری. اجراء کننده.
اجزا: (Əcza) دارو. **اجزاچی:** داروسـاز. داروفروش. به صورت «اجزاجی» وارد زبـان عربـی شـده اسـت. **اجزاخانـا:** داروخانه. به صـورت «اجزاخانه» وارد زبان عربی شده است.
اجک: (جان)(Əcək) بز ماده.
اجلاسباز: (Iclasbaz) علاقمند به جلسـه (در معنای منفی). **اجلاسـچی:** (Iclasçi) نمایندهٔ مردم در جلسهٔ دادگاه.
اجل تری تؤکمک: بسیار ترسیدن.
اجــل جهــره اگیرمــک: (Əcəl cəhrə əyirmək) (اجـل چـرخ گردانـدن) عزرائیل دور سر کسی چرخیدن.
اجل دوْنونو گئیمک: خودکشی کردن.
اجله ال بولاماق: خود را بخطر انداختن.
اجلینه هوْولوقماق: از مرگ رَستن.
اجمــال: (Icmal) اطلاعـات مختصـر. مقاله حاوی تحلیل رویدادهای سیاسی. گـزارش وقـایع روز. **اجمــالچی:** (Icmalçı) تحلیل نویس روزنامه.
اجنگله:(Əcəngələ)درب نرده ای آغل.
اجنه: (Əcnə) ثروت. وسایل.
اجون: (Əcun) دنیا.
اجه: (Əcə) پیشرو. (ناپ).
اجـه رو: (Əcərə) علـف تـازه روییـده. دیشه نیز گویند.
اجه میش: (Əcəmiş) دانا.پیشرو. (ناپ).
اجه نه: (Əcənə) کوتوله. کوچولو.
اجه ویـت: (Əcəvit) حشـری. آتشـین. فعال. کوشا. (ناپ).
اجی: (Əci) نـوعی بـازی بـا کودکـان. آدم بزرگتر که خود یا سرش را مخفی کرده و یک مرتبه سرش را درآورده و می‌گوید «اجی» و بچـه‌هـا در اثـر ایـن کار بسیار می‌خندند. در فارسی از واژهٔ دله برای این بازی استفاده کنند.
اجی اتله مک: (Əci eləmək) پـرداختن بـه بـازی اجـی. قـایم موشـک بـازی کردن.
اجی بوجو: (Əci bücü) ← اجی.
اجی: (Əcəy) نخستین بـانوی عـالم در باور ترکان.
اجیرلی: (Əcirli) تازه. استفاده نشده.
اجیزه:(Əcizə) نوعی مادّهٔ منفجره قلنبه.
اجـیش بوْجـوْش: (Əciş bücüş) کـج و معوج. بدقواره.
اچه: (Əçə) برادر. برادر بزرگتر. مـادر. سالمند.
اچه اکه: (Əçə əkə) عمّه.
اچه چه: (Əçəçə) کم عقل. کودن.
اچه لیک: (Əçəlik) نامادری.
اچی: (Əçi) برادر بزرگ.
احتـرام / احتمـال / احتشـام/ احتیـاط : نامهای مردانه در جمهوری آذربایجان.
احترامله: (Ehtiramlı) گرامی. محترم.

احتکارچی: (Ehtikarçı) محتکر.
احتیاط گؤرمک: آماده شدن.
احداز: (Əhdaz) شبگرد بازار.
احسانچی: (Ehsançı) نیکوکار. خیّر.
احوال: (Əhval) اوضاع. خبر. گزارش.
احوال روحیه: حال و هوا. **احوال گؤرمک:** خواب دیدن. کرامت دیدن.
احواللی: دلنشین.باروحیه. مرفه. سالمند.
اختراعچی: (Extira'çı) مبتکر. مخترع.
اخترمه: (متفا) (Əxtərme)← آختارما.
اختصاص: تخصص.**اختصاصلی:** متخصص
اختلافچی: (Extilafçı) اختلاف افکن.
اختلالچی: (Extilalçı) اخلالگر.
اختیار: (Ixtiyar) اراده. قدرت. نیرو. طاقت. حق گزینش. سالخورده.
اخرا: [یو] (Oxra) رنگ پریده.
اخرا: (گیا)(Oxra) گل اخرا. خاک رس به رنگهای زرد و سرخ و قهوه‌ای که برای تهیهٔ رنگ و نقاشی بکار رود.
اخراج / اخراجات: (Ixrac) صادرات.
اخراجاتچی: صادر کننده.
اخشاب: (Əxşab) چوب. چوبی.
اخشید: (Əxşid) شاهنشاه.
اخلاص: (Ixlas) ایمان. **اخلاص باغلاماق / اخلاص قوْیماق:** دل بستن. **اخلاصکئش / اخلاصکار:** مخلص. **اخلاصی قاییتماق:** ایمان خود را از دست دادن.
اد: (Əd) پارچه. قماش.
ادا باز: (Əda baz) لوده. سبک. جلف.
اداره ائتمه: مدیریت. **اداره چی:** (Idarəçi) مدیر. مقتصد. مدبّر. **اداره دار / اداره لی:** (Idarədar) مقتصد. مدبّر.
اداره سیز:(Idarəsiz)اسرافکار. بی مدیر.
ادب ارکان: (Ədəb ərkan) روش معقول. **ادب ارکان گؤرمک:** اصول ادب را رعایت کردن. تعارف کردن.
ادب چؤپ: چوب تعلیم. تعلیمی.
ادبخانا:(Ədəbxana)مستراح. به صورت الادبخانه وارد زبان عربی شده است.
ادبسیز: (Ədəbsiz) بی‌ادب. به همین صورت و معنا وارد عربی شده است.
ادبلی بدللی: متین. **ادبلیک:** پیشبند.
ادبیات: مجموع آثار ادبی. آثار چاپ شده دربارهٔ یک موضوع خاص.
ادبیات باز: آنکه بدون فهم معنای واقعی، به ادبیات و شعر سرگرم باشد.
ادبیاتچی: ادیب. دانشجوی ادبیات.
ادبی ایشچی: ویراستار ادبی.
ادخال: [عر] (Idxal) واردات.
ادریس آغاجی: (گیا)(Idris ağacı) پیوند مریم. قوخولو کیراز نیز می گویند. (Prunus mahaleb.ros)
ادریس اوْتو: (گیا)(Idris otu) نوعی گیاه. (Andropogon)
ادّعاچی: (Iddi'açı) مدّعی. شاکی.
ادّعالی: (Iddi'alı) مدّعی. مغرور.
ادللی بدللی: (Ədəlli bədəlli) درست و حسابی. کامل.
ادووا: (Əduva) ادویه. چاشنی.
ادووالاماق:(Əduvalamaq)چاشنی زدن.
ادوک: (Əduk) کفش. موزه. چکمه. ← ائدیک. مست. سرخوش.
اده: (Ədə) آهای. آی پسر. پدر بزرگ. مادر. جوانی زیر بیست سال.
اده لی تؤره لی / اده لی دوده لی: (Ədəli düdəli) درست و حسابی.
ادی اودو: (Ədi üdü) دم و دستگاه.
ادی باجی: (Ədi bacı) قایم موشک.
ادیک: (Ədik) ← ادوک.
اذان آدی: نامی که با گفتن اذان در گوش راست، بر نوزاد نهند. **اذان الله اکبر:** (Əzan əllahəkbər) موقع اذان.
اَذت: [دیو](azut) مُشت.
اُذُغ: [دیو](Ayığ) هوشیار. ← آییق.
اَذغ: [دیو](Azığ) خرس. ← آیی.
اِذُق: [دیو](Izuğ) هر چیز فرخنده. ← اوزوک. **اَذو:** [دیو](Azu) خواب.
ار: [دیو](Ər) مرد. مذکّر. آدم. شوهر.
اِرّ: [دیو](Irrə) خجلت. شرمندگی.
اُرَ: [دیو](Urra) دبه خایگی. اُدرهٔ مرد.
ارّ: [دیو](Ərrə) شاش. بول. صدایی که هنگام جهاندن الاغ بر زبان آورند.
ار: [دیو](Ir) شرمسار.
ار آختا: (Ər axta) مرد و اسب. سرباز. سپاهی. اسم جمعی که به صورت «ایراختای» و «ایراخته» به همین معنا وارد ادبیات فارسی شده است.
ار آروات: (Ər arvad) زن و شوهر.
ار آروادلیق: (Ər arvadlıq) زناشویی.
ار آروادی: (Ər arvadı) زن خودآرا.
ار آغاج: (Ər ağac) زودرس. نوبر.
ار آلپ: (Ər alp) دلاورمرد. (ناپ).
ار آی: (Ər ay) دلاور خوشایند (ناپ).
ارئینه: (Əreynə) بله. (گویش قپچاق).
ارات: (Ərat) سرباز. جنگاور.
اراده چی: (Iradəçi) طرفدار برتری اراده بر عقل. **اراده نامه:** تصمیم نامه. نوشته ای که حاکی از تصمیم و ارادهٔ فرد برای انجام کاری باشد.
اراغی: (متفا)(Oraği) ← اوراق.
اراضی سولاری: آبهای سرزمینی.
ار امه: (Ər əmə) زن و شوهر.
ار اورک: (Ər ürək) جسور. دلاور.
ار اؤز: (Ər öz) دلاور اصیل (ناپ).
ار اوْغلان: (Ər oğlan) پسربچه.
ار اوْغلو: (Ər oğlu) اصیل زاده. آزاده. آدمیزاد. **ار اوْلنگ:** مرد میدان(ناپ).
ار ایگیت: (Ər iyit) دلاورمرد. جوانمرد (ناپ). **ار ایلان:** مرد مارآسا(ناپ).
ار بئزی: (Ər bezi) خصیه. بیضه.
ارباب بیلمز: (Ərbab bilməz) آخرین قسمت ستون فقرات. ماهیچهٔ اطراف ستون فقرات. **ارباتور:** دلاورمرد(ناپ).
ارباس / ارباسان: مردافکن(ناپ).
ارباش:(Ərbaş)رئیس.فرمانده.گروهبان.
ار بالا: (Ər bala) پسر.
اربای: (Ərbay) مرد ثروتمند(ناپ).
اربت: (Ərbət) زشت. ناپسند. مخوف.
اربت نسق: (Ərbət nəsəq) رسم بد.
ار بؤتؤن: (Ər bütün) مرد کامل(ناپ).
ار بؤرؤ: (Ər börü) مرد گرگسا. مردی که می تواندبه گرگ بدل شود. (ناپ)
اربول: (Ərbul) مرد باش!(ناپ).
اربوْی: (Ərboy) والاتبار (ناپ).
اربه: (Ərbə) تراز. مبنا. اسب چهارساله.
اربه که: (Ərbəkə) سالم.
اربی: (Ərbi) نوعی بند گیسوی افشان.
اربیگ: (Ərbəy) سرور دلاور. (ناپ).
اربیل: (Ərbil) مرد دانا (ناپ).
ارپ: (Ərp) رسوب. دُرد. ته نشست. کف سرکه و آبغوره. شوره. پوسته. کپک. جرم. بار. **ارپلنمک:**

(Ərplənmək) بچه گذاشتن سرکه.
ار پوسوق: مرد کمینگر (ناپ).
ارپیک: (Ərpik) سالخورده. افسرده.
اَرت: [دیو](Ərt) پشت. گردن. کمرهٔ کوه. ← آرد.
اَرت: [دیو](Ərut) خشک. ارت اوت= علف خشک چند ساله.
اُرت: [دیو](Urt) سوراخ سوزن.
اُرت: [دیـو](Ürt) چیـزی کـه آتـش گرفته باشد. آتش سوزی.
ارتاش: (Ərtaş) مرد مانند آهن. (ناپ).
ارتاق: (متفا)(Ortaq) ← اوْرتاق.
ارتان: (Ərtan) مرد سَحَرزاد. (ناپ).
ارتانیش: (Ərtanış) مرد شناس. (ناپ).
ارتای / ارتایلان: (Ərtay) مردانه.(ناپ).
ارتباطچی: (Irtibatçı) رابط.
ار تپر: (Ər təpər) مردافکن. (ناپ).
ارتجاعچی:(Irtica'çı) مرتجع. واپسگرا.
ارتری: (Ərtəri) لباسی زنانهٔ آستردار.
ارتش: (متفا)(Ərteş) ← آردیش.
ارتق: (Ortoq)← اوْرتاق.
ارتک: (Ərtək) مردانه. (ناپ).
ار تکـین: (Ər təkin) شـاهزادهٔ دلیـر. مردانه (ناپ).
ار توران: مردتورانی(ناپ).
ار تؤره: (Ər törə) مردمنظم (ناپ).
ارتوغ: (Ərtuğ)مردمفتخر به توغ(ناپ).
ارتوک:(Ortok)جل اسب← اورتوک.
ارتون: (Ər tün) دلاور شب (ناپ).
ار تونقا:(Ər tunqa) دلاور ببرآسا(ناپ).
ارتیک: [دیو](Ərtik) راه پر ترافیک.
ارتینـی اؤزۆک: [دیـو](Ərtini özük) زنی با بدنی مانند مروارید ظریف.
ارج: (Ərəc) پول.اندازه.مقیاس. ارزش.
ارجاغاز: (Ərcağaz) ارّهٔ کوچک.
ار جـاق: (Ər caq) قسـمت مردانـه در آلاچیق نمدی درقسمت چپ ورودی.
ار جان: (Ər can) مرد محبوب(ناپ).
ار جانلی: (Ər canlı) زن شوهردوست.
ارجشمک: (Ərcəşmək) جـدل کـردن. سماجت کردن.
ارجک: (Ərcək) ارزش. قیمت.
ارجل: (Ərcəl) بـدکار. نـالایق. گـردن کلفـــت. آدم بـــزرگ و قدرتمنـــد. پافشاری. نانجیب. مردانه. خوش قول.
ارجوس: (Ərcus) فرشتهٔ مرگ.
ارجـوْو پیشـیک: (Ərcov pişik) آدم پرخور ولی لاغر.
ارجه: (Ərcə) مردانه. سگ ماده.
ارجه سینه: بی‌شوهر. بیوه یا باکره.
ارجه گیل: (Ərcəyil) کوتوله.
ارجه مک: (Ərcəmək) ارزش یافتن.
ارجیش: (Ərciş) قیمت. وزن.
ارجیک: (Ərcik) مرد کوچک.
ارجین: (Ərcin) شخصیت. ارزش.
ارجینمک: (Ərcinmək) ارزش یافتن.
ارجینه: (Ərcinə) قیمتی. گرانبها.
ارچئویـک: (Ər çevik) بسـیار جلـد و چالاک. جوانمردی که سریع بجنبد.
ار چالیم: (Ər çalım) مردانه (ناپ).
ارچل: (Ərçəl) بد. نانجیب. بی فایده.
ارچلیک: (Ərçəlik) پولادمرد (ناپ).
ارچه: (Ərçə) ← آرچا. بالغ. (ناپ).
ارچیم: (Ərçim) سبد. انرژی. کلاف.
ارچین: (Ərçin) منطقه. غیور. (ناپ).
ارخالیق / ارخلق: (متفا) ← آرخالیق.
ارخان: (Ərxan) سرور دلاور. (ناپ).
ارخه نه: (Ərxənə) شوراب پنیر.
اردابان: (Ərdaban) قهرمان. دلاور.
ارداغ: (Ərdağ) مرد کوه آسا (ناپ).
اردانا: گاو نر. **اردب:** (Ərdəb) کیلو.
اردبیل هاواسی: دمدمی مزاج. بی ثبات.
اردس:معدن. **اردک:**(متفا)←اؤردک.
اردک: (Ərdək) تگـه‌هـای کوچـک خمیر سرخ شده در روغن. زن تنومند.
اردلان: (متفا)(Ərdələn) ← آردالایان.
اردم: (Ərdəm) فضیلت. هنر. فرهنگ. معرفت. شخصیت. مردانگی. توانـایی. تخصص. به همین صورت و معنـا وارد فارسی شده است. (ناپ).
اردم باشی: خدای جسارت در سکاها.
اردم بیگی: کوه لیاقت.بسیارباشخصیت.
اردم بیلیک: (Ərdəm bilik) عقل.
اردمچی: (Ərdəmçi) پایمرد.
اردم سوْراش: استشفاء. طلب درمان.
اردملی: دم بخت. باشخصیت. فاضـل. سـومین فـرد پـس از خاقـان و بیلگـه درسلسله مراتب حکومت ترکان.
اردم نوْم: [مغ] آموزش و پرورش.
ار دمیر: (Ər dəmir) مرد آهنین(ناپ).
اردن: (Ərdən) دختر دم بخت. بـاکره. زاییده از مرد.
اردن قاچان: زن شوهر گریز.
اردنگ: دختر دم بخت. باکره.
اردنلی: ارزشمند. گرانبها. جواهرنشان.
اردنلیک: (Ərdənlik) بکارت. باکرگی.
اردنی:(Ərdənəy)خدای خبررسان(ناد)
اردو: (متفا)(Ordu)← اوردو.
ار دوْغـان: (Ər doğan) نیرومنـد ماننـد پرندهٔ شکاری. (ناپ).
ار دوْغموش: (Ər doğmuş) دلاور زاده. (ناپ).
اردؤگؤن: (Ərdöyün) دلاور سالم.
اردؤنمز: مرد شکست ناپذیر (ناپ).
اردوْو: (Ərdov) پسـاب. آب کثیـف. هیولا. غول. جن آب در باور ترکان.
ارده شیو: (Ərdəşiv) ترکهٔ تازهٔ انگور.
ارده لی: (Ərdəli) دانا. باشخصیت.
ارده نه خان: خدای خبررسان.
اردی: (Ərdi) رسیده. بالغ.
اردی بیکه: زن میانسال و جا افتاده.
اردی بیگ: مرد میانسال و جا افتاده.
اردیشی: (Ərdişi) خنثی. زن و شـوهر.
ار دیشلیک: زناشویی.
اردیل: (Ərdil) جسور. گنده. تنومند.
اردین: (Ərdin) مروارید. کامل.
اردینلی: قیمتی. ارزشمند. مرصع.
اردینی: مروارید درشت. بزرگ.
ارز: (Ərəz) علفـی کـه در گنـدمزار روید. کامروا. جسور.(ناد).
ارز ترز: (Ərəz tərəz) دندانه دار.
ارزل: بی‌ارزش. **ارزم:** (Ərzəm) لازم.
ارزه نه: (Ərzənə) اوج. قله. ستیغ.
ارزی: (Ərzi) ولی. وصی.
ارزیک: (Ərzik) اصیل. دلاور.
ارزیگیلی / ارزیلی: (Ərzili) ارزشمند.
ارزیمک: (Ərzimək) ارزش یافتن.
ارسالنامه: (Irsalnamə) فالنامه.
ارسان: (Ərsan) دلاور پرآوازه.
ار سانجمیش: نامی برای مردان ترک.
ارسای: (Ərsay) دلاورگونه. (ناپ).
ار سایمان:(Ər sayman) زین و معلقات.

ارسایین: (Ərsayın)عزیز چون دلاوران.
ارسک: (Ərsək) زن مردطلب. فاحشه. بلند. برجسته.
ارسک ترسک: پست و بلند.
ارسکچی: (Ərsəkçi) فاحشه.
ارسکلنمک: مرد خواستن زنان.
ارسل: (Ərsəl) دلاورگونه. مردانه. برجسته. زن وابسته به شوهرش.
ارسلان: (متفا)(Ərsəlan) ← آرسالان.
ارسلان چپ: یکی از ۳۶۰ کوک ختایی و بهترین آنها.
ارسلانلی: غروش شیرنشان. سکّه‌ای ترکی.
ارسن: (Ərsən) مانند قهرمانان. شاد.
ارسون: (Ərsun) ← ارسین. پوست.
ارسوْی: (Ərsoy) از تبار دلاوران.
ار سویو: (Ər suyu) منی. اسپرم.
ارسه: (Ərsə) اگر باشد.
ارسه مک: رشدکردن. جفت جستن.
ارسه مه: بلوغ. جفت خواهی.
ارسه نک: زن حشری. زن مرد طلب.
ارسی: (Ərsi) مرد گونه. شبیه مرد.
ارسیز: (Ərsiz) بیوه. بدون شوهر.
ارسیک: (Ərsik) مرد گونه. فاحشه.
ارسین: (Ərsin) کاردک خمیر. کفگیرک. سیخ نانوایی. سیخ بلند. نوع دسته کوتاه آن برای برش خمیر یا تمیز کردن خمیر از روی تخته خمیر و نوع دسته بلند آن که معمولاً انتهایش به شکل قلاب است، برای کشیدن نان از تنور به کار می‌رود. آهنی به شکل خط کش بلند و کلفت که بعنوان تکیه گاه دیگ یا دیزی روی اجاق گذارند.
ارسین بوْغاز: (جان) قو.
ارسینچه: (Ərsinçə) کفگیر کوچک.
ارسین دیمدیک: (جان) کفچه نوک اوراسیایی (Platalea leucorodia).
ارسینلنمک: با کاردک تراشیده شدن.
ارسینله قازیب چیخارماق: به زحمت کندن و دور کردن.
ارسینله مک: با کاردک تراشیدن.
ارسینمک: ← ائرککلشمک.
ارشاد: (Ərşad) شاهزادهٔ دلاور.(ناپ).
ارشان: (Ərşan) قهرمان. دلاور.(ناپ).
ارشـــک: (جـــان)(Ərşək) موجـــود افسانه‌ای حاصل آمیزش ببر و خرس.
ارشی: (Ərşi) خوانچه. وحشتناک.
ارشیت: (Ərşit) عارف.
ارشیک: (Ərşik) خلط.
ارشینمک: (Ərşinmək) نرم شدن.
ارصلان: (Ərsəlan) ← آرسالان.
ارطغـرل: (Ərtuğrul) (متفـا) درسـت. واقعی. پاک نهاد. شخص دلاور. یک نوع پرندهٔ شکاری. ← توغرول.
ارغامچی: (Ərğamçı) ریسمانی که بار را با آن بر پشت ستوران بندند.
ارغدال: (Ərğdal) درخت. کمینگاه.
ارغمیش: (Ərğəmiş) داد و ستد غله.
ارغوشـتک: (Ərğuştək) بـازی خـرک پشته. یکی خم می‌شود دست به زانو و دیگری از روی او می‌پرد.
ارغون: (متفا)(Ərğun)← آرقون.
اَرق: [دیو](Ərk) فضولات.
اُرُق: [دیو](Urk) طناب. ریسمان.
اِرق: [دیو](Irk) رمّالی. کهانت.
ار قادین: (Ər qadın) زن و شوهر.
ارقازلانماق: (Ərqaz) ← ائرککک.
ارقاق: (Ərqaq) پـود. کمیـک اپیلیگی نیز گویند.
ارقال: (Ərqal) مردانه بمان! (ناپ).
ار قامیش: (Ər qamış) نام مردان ترک.
ارقان: (Ərqan) از تبار دلیران (ناپ).
ار قانیم: (Ər qanım) ← قانیم خان.
ارقاوان: (گیا)(Ərqavan) گل ارغوان.
ارقن: [دیو](Ərqon) سال آینده.
ارقوت: (Ərqut) مرد مسعود(ناپ).
ارقوتای: (Ərqutay) مرد مسعود(ناپ).
ارقورت: (Ərqurt)مرد گرگ سا(ناپ).
ارقوش: (جان)(Ərquş) ← بایقوش.
ارقوْل: (Ərqol) مأمور انتظامات. ناظم.
ارقه: (Ərgə) شخص دانا.
ارقه تمه: مددکار. یاور. کمک.
ار قیز: (Ər qız) دختر دلاور. (ناد).
ارقـین: (Ərqin) اسـب اهلـی از نـژاد نرهای صحرایی.
اُرک: [دیو](örk) لگام. سربند.
اِرک: [دیـو](Irk) گوسـفند نـر کـه در آستانهٔ ۴ سالگی است.
ارک: [دیـو](Ərk) آزادی. پشـتگرمی. چشمداشت. نفوذ. اقتـدار. دژ داخلـی. قلعه. دیوار. سلطه. اِشراف. مأموریـت. وظیفـه. بـه صـورت «ارگ» وارد زبـان فارسی و به صورت «الاریکَه» به معنای تخت مرصّع نشان و اورنَگ وارد زبان عربی شده است.
ارک: (Ərək) هـدف. سـبب. نهایـت. بـی‌دُم. مـلات. روز تعطیـل. کمـال. منظور. زمین سنگلاخ که اطرافش بلند باشد. زمین خالی میان جنگل.
ارک آرسلان: شیر پیروزمند.(ناپ).
ارک ائتمک: توقع داشتن. افتخار دادن.
ارک ائدین: لطف کنید. منت بگذارید. افتخار بدهید. سرفراز کنید.
ارکا: (Ərka) پسربچه. کودک.
ارکاش: تلاطم. موج. **ارکانا:** آزاد.
ارکانسیز: (Ərkansız) بی‌ایمان، بی‌دیـن و بی‌شخصیت. بی رحم. بی انصاف.
ارکیبی: (Ərkibi) مانند مردان (ناپ).
ارکت: (Ərkət) حق. حقوق.
ارکج: (Ərkəc) ← ائرکج.
ارکجه: (Ərəkcə) ویژه. مخصوص.
ارکجه لیک: (Ərəkcəlik) ویژگی.
ارکچین: (Ərəkçin) مذکر (حیوان).
ارکر: (Ərkər) بزرگان.
ارکرلنمک: نزدیکی یاآمیزش کردن.
ارک سئور: (Ərk sevər) آزادیخواه.
ارک ساتماق: تفاخر کردن.
ارکسیز: (Ərksiz) سست. ناتوان.
ارکسیز دؤنمی: دورهٔ فترت.
ارکسینمک: (Ərksinmək) طالـب بلـوغ بودن. در آرزوی وصال بودن. صاحب چیزی شدن.
ارکش:(Ərkəş) ماده.سگ ماده. بلندی.
ارکشمک: (Ərkəşmək) رسیدن.
ارکشه: (Ərəkşə) دیگری. کامل. تمام.
ارککک: (Ərkək) ← ائرککک.
ارکـــل: (Ərkəl) والاتبـــار. پتانســـیل. مردانه. مستقل. **ارکلچی:** استقلال طلب.
ارکلنمک: (Ərklənmək) عزم کردن.
ارکلی: (Ərkli) حـاکم. حکمـران. بـی اختیار. نیرومند. ثابت. مختار. مهربان.
ارکلی: (Ərəkli) هدفدار (ناپ).

ارکلیک: (Ərklik) حاکمیت. افتخاری. سیارهٔ زحل. **ارکلیک خان:** خدای فضا. **ارکلیک کیشی:** شخص حاکم.
ارکله مک: (Ərkləmək) افتخار دادن.
ارکم: (Ərkəm) دختر دم بخت.
ارکمسیک: (Ərkəmsik) شریف. مهم.
ارکمن: (Ərkmən) مرد نیرومند. مقتدر.
ارکمنلیک: (Ərkmənlik) اقتدار.
ارکمه: (Ərəkmə) کسی که به خودش برسد. خودآرا.
ارکمیش: (Ərkmiş) بیوه. زن بی شوهر.
ارکن: (Ərkən) مرد بی‌زن. زودرس. بالغ. رشید. جوان دم بخت. زنی که هنوز بچه نزاییده باشد.
ارکناز: (Ərknaz) عشوه.عشوه‌گر(ناد).
ارکنجک: (Ərkəncək) خمیده. متمایل. طرف سنگین بارو و ترازو.
ارکنجه لیک: (Ərkəncəlik) جوش جوانی. تضمینات یا ارمغانی که مرد به هنگام ازدواج با زن بیوه بدهد.
ارکنسه: (Ərkənsə) جوش جوانی.
ارکنلشمک: بالغ شدن. **ارکنلشمه:** بلوغ.
ارکنلیک: (Ərkənlik) استقلال. بلوغ. رشد. جوش جوانی.
ارکنمک: مستقل شدن. بالغ شدن.
ارکنه: کوه. کمر. سینه کش. معدن.
ارکنه ایسی: روح حافظ معدن.
ارکنه قوْن: (Ərkənə qon) کمرهٔ کوه. میهمان یا ساکن کوهستان. کوهی که معدن دارد. سرزمینی میان کوهستان. قون در زبان مغولی به معنای کوه است. داستان ارکنه قون شکل با شکوهتر و پربارتر داستان بوزقورد (گرگ خاکستری) است. نام محلی در سینه کش کوهها که ترکها مدت ۴۰۰ سال در آنجا پناه گرفته و یا پنهان شدند و سپس از آنجا بیرون آمدند.
ارکنه قوْن بایرامی: جشن خروج ترکان از ارکنه قون. در این روز که مصادف با روز اول بهار بوده، ترکان آتش برافروخته و چکش بر آهن می زدند و جشن می گرفتند.
ارکنه لشمک: زمخت یا بزرگ شدن.
ارکوْج: (Ərkoc) ← ارکج.

ارکوک: (Ərkok) ← ار گؤی.
ارکؤنؤل:(Ərkönül) مردمحبوب(ناپ).
ارکؤیوؤل: (Ərköyül) پسر یگانه. توسن. هوسباز.
ارکؤیون: (Ərköyün) رئیس و قاضی بزرگ. نصرانی و مسیحی. لوس. ننر.
ارکه: (Ərkə) انرژی. طناز. نازنین. لوس. نازدانه. نیرو.
ارکه امسک: لوس. نازپرورده.
ارکه خانیم: الههٔ دلبری در باور ترکان.
ارکه دن: (Ərkədən) قدرت. توانایی.
ارکه ده: (Ərkədə) طناز. نازنین.
ارکه سک: مغرور. خودپسند.
ارکه سیل: (Ərkəsil) قدرت.
ارکه گؤجؤ: (Ərkə gücü) حق تقدم.
ارکه لک: نازپرورده. تربیت شده.
ارکه لنمک: نرم یا ظریف شدن.
ارکه له مک: اعمال قدرت کردن. مدیریت کردن. محبت کردن. نوازش کردن. ستودن. بسیار دوست داشتن.
ارکه لیک: (Ərkəlik) سلطه. تسلط.
ارکه مک: بزرگ یا جمع شدن.
ارکه نک: (Ərkənək) انسان بند انگشتی در باور ترکان. بدنه. اندام. ساختار.
ارکه نه: (Ərkənə) کارآیی. قدرت.
ارکی: (Ərki) خانه. منزل. بسیار نیرومند. فاحشه.
ارکی اوْلماق: متوقع بودن. نفوذ داشتن.
ارکیت: (Ərkit) نخبه. برگزیده.
ارکی چاتماق: توقع داشتن.
ارکیز: [دیو](Ərkiz) مذاب.
ارکیز وار: ند.(Ərkiz var) لطف دارید!
ارکیس:[مغ](جان)(Ərkis) سمور نر.
ارکیسی: (Ərkisi) بالغ. رسیده.
ارکیش: (Ərkiş) مردانه.
ارکیشی: (Ər kişi) مرد. بالغ. (ناپ).
ارکی گلمک: توقع داشتن.
ارکیل: (Ərkil) آزاد. تام الاختیار.
ارکیلک: (Ərkilək) مدیریت. اداره.
ارکیلکچی: (Ərkiləkçi) مدیر. کوشا.
ارکیلمک: (Ərkilmək) افتخار کردن.
ارکیلنمک:(Ərkilənmək)صاحب شدن.
ارکیله مک: (Ərkiləmək) غالب آمدن. اداره کردن. مشغول بودن.

ارکیم: (Ərkim) اعتبار. مهم. برتر.
ارکیم آغا: (Ərkim ağa) حضرت آقا.
ارکیم چینار:(Ərkm çinar)بهترین آلیاژ.
ارکیم دمیر: (Ərkim dəmir) طلا.
ارکیمک: (Ərkəymək) سینه سپر کردن. برآمدن. جهیدن.
ارکیمله مک: (Ərkimləmək) ترجیح دادن. گرامی داشتن.**ارکیمی:**←ارکیی.
ارکین: (Ərkin) آزاد. مستقل. مجرّد. مقدّس. مطمئن.
ارکین آی: زیبای آزاده. (ناد).
ارکینچی:آزادیخواه.**ارکینچیلیک:**حریّت
ارکین قیز: دختر آزاده. (ناد).
ارکینلیک: هدیهٔ عروس به داماد. هدیهٔ نامزدی.جوش جوانی.آزادی. استقلال.
ارکینمک:(Ərkinmək) پیشرفت کردن.
ارکینمه / ارکینیش / ارکینیم: پیشرفت.
ارکینه: چوب بالای ورودی آلاچیق.
ارگ: (Ərg) ← ارک.
ارگن: (Ərgən) ← ارکن. فلز.
ارگؤدر: (Ərgüdər) ناظم. دلاور(ناپ)
ار گؤرموْش/ار گؤرن:(Ər görmüş)بیوه.
ار گؤل: (Ər gül) انسانی مانند گل.
ارگؤن: (Ərgün) اسب تندرو. تک تاز. برف آبدار. نرم. (ناپ).
ار گؤی:(Ər göy) مرد آسمانی(ناپ).
ارگه له مک: (Ərgələmək) گفتن صوتی هنگام نمک و آذوقه دادن به گوسفندان برای پر اشتها کردن.
ارگه نک: (Ərgənək) چوبی که چوپان با آن گوسفندان را گرفتار سازد.
ارگه نکسیز: بی حیاط. بی محوطه.
ارگی: (Ərgi) فاحشه. صخره زار. زمین برآمده. **ارگیت:** (Ərgit) عارف.
ارگیرمز: (Ərgirməz) قسمت زنانه.
ارگیس: (Ərgis) لجبازی.
ارگیش: زودباور. مرد خانه نشین.
ارگیل: (Ərgil) پس انداخته. پس انداز. مبارز. دانا. (ناپ). **ارگیلچک:** (Ərgilçək) درب قفسی شکل آلاچیق.
ارگین: (Ərgin) مایع. مذاب. رسیده. بالغ. کامل. اراده. خواسته. قصد. میوه ای که رو پوسیدن نهاده باشد.
ارگینک: [مغ](Ərginək) قفسه. رف.

ارگینلیک: (Ərginlik) حالت مذابی.
ارلاچین:(Ərlaçın)مردشاهین آسا(ناپ)
ارلرجه: (Ərlərcə) مردانه.
ارلشمک: در مردانگی مسابقه دادن.
ارلک: (Ərlək) موازی. برابر.
ارلن: (جان)(Ərlən) گوزن. همستر.
ارلنمک: (Ərlənmək) صاحب شوهر شدن. جن زده شدن.
ارله خان: (Ərləxan) خدای مُردگان در باور ترکان.
ارله شیک: (Ərləşik) جن زده.
ارلی: (Ərli) شوهر دار.(ناد).
ارلیجه: [مغ](Ərlicə) دو رگه.
ارلی ضعیفلی: زن و شوهر.
ارلیک: (Ərlik) دختر بالغ. مردی. جوانمردی.نسبت شوهر به زن. موازی.
ارلیک ایشله مک: مردانگی نشان دادن.
ارلیک بوْیلوق: شوهردادنی. دم بخت.
ارلیک سویو: منی. اسپرم.
ارلیک قیز: دختر دم بخت.
ارلیگ: (Ərlig) شیطان.
ارم: (Ərəm) تنومند. تناسب. خبر نیکو.
ارمان: (Ərman) نترس. جسور. (ناپ).
ارمج: (Ərməc) هدف. مقصد.
ارمسیل: [مغ](Ərəmsil) غرور.
ارمک: (Ərmək) رسیدن. شتاب کردن. فرصت. مردانه. مانند مردان.
ارملی: (Ərəmli) بجا. مناسب.
ارمن: (Ərmən) اولیاء. بزرگان. مقدس. با شخصیت.
ارمنگه: (Ərməngə) منزل. مأوا.
ارمه: (Ərmə) نِیل. وصول.
ارمه کی/ارمه گی:[دیو](Ərməki) تنبل.
ارمه لی: (جان)(Ərməli) اسب تندرو.
ارمی: (Ərmi) منی. اسپرم.
ار میدانی: (Ər meydanı) زمین کشتی.
ارمیش: (Ərmiş) توانا. ولی. عارف.
ارمیک: (Ərmik) طناب.
ارن: (Ərən) دلاور. جوانمرد. جنگاور. دنیا دیده. مجتهد. پری دریایی. موجود افسانه‌ای دریایی. خوشبخت. هدف. دوست. بچهٔ بابرکت. نیرو.
ارنئوت / ارنئوط: [یو] (Ərneot) درشت هیکل. گستاخ. بی‌فرهنگ. کوه پیکر. بسیار بزرگ.
ارن ار: (Ərən ər) انسان. آدمی.
ارن ارن: (Ərən ərən) زر و زور.
ارناک: (Ərnak) انگشت.
ارن بیکه: (Ərənbikə) زن سالمند.
ارن بیگ: (Ərənbəy) مرد سالمند.
ارن پرن/ ارن ترن:(Ərən pərən)آشفته.
ارنتی: (Ərənti) مدت طولانی.
ارندوق: (Ərənduq) زین پوش اسب. غاشیه. اوروندوق و برندق نیز گویند.
ارندیر: (Ərəndir) برج دوپیکر. دوقلو.
ارندیز: (Ərəndiz) برج میزان یا ترازو. سیارهٔ مشتری.
ارنک: (Ərnək) انگشت.
ارنکلیک: (Ərnəklik) آسانی. راحتی.
ارنکوْجا: (Ərənkoca) تشت. دیگ.
ارن کؤنمک: به زور راضی شدن.
ارنگک: (Ərəngək) انگشت. آدمک.
ارنگی: [دیو](Ərnəyi) شش انگشتی. کوتاه قد. کوتوله.
ارنوْو: (Ərnov) تنبل.
ارنه: (Ərnə) چشمه. رود.
ارنه سک: (Ərnəsək) انگشتانه.
ارنیک: (Ərnik) مذکّر. برفی که رو به ذوب نهاده. **ارواز:** (Ərvaz) همیاری.
اروغ / اروق: (متفا)(Oruq) ← اوروق. زرد آلو(درمتون فارسی).
اروک: (Əruk) زردآلو.
ارومچک: (متفا) ← هؤرومجک.
ارون: (Ərvən) خوب. پاکیزه.
اروو: (Ərov) پساب. چرکاب صابون.
اره جه: (Ərəcə) قاعده. ترتیب. اساس. مردانه. نوعی گیاه که به سر و روی انسان چسبد. موضوعات.
اره چی: (جان) نوعی پرندهٔ شکاری.
اره چیخماق: شوهر کردن.
اره زن: (Ərəzən) کرپاس. گیاه دیرکاشته شده. ته تغاری. برّه ای که پیش از موعد بدنیا آمده است.
اره سر: قسمتهایی از مزرعهٔ بزرگ که برای شخم زدن درنظر گیرند.
اره سک: (Ərəsək) بالغ. کامل.
اره سه: (Ərəsə) سن بلوغ.
اره سی: (Ərəsi) بالغ. کامل.
اره سیک: (Ərəsik) فاحشه.
اره سینه: (Ərəsinə) لاستیک.
اره شن: (Ərəşən) بالغ. کامل.
اره که: (Ərəkə) مردی. مردانگی. تیرکی که برای استحکام دیوار در وسط آن گذارند. آستانه. عرفه.
اره کی: (Ərəkəy) انگشت بزرگ پا. انگشت شست.
اره کین: (Ərəkin) نیروی محرّکه.
اره گیش: منازعه. کشمکش.
اره لی تؤره لی: کارآمد. مساعد.
اره مان: (Ərəman) قهرمان. دلاور.
اره مؤرؤک: دختر یا زنی که روابط زناشویی بلد نبوده و حس انس ندارد.
اره مه: (Ərəmə) چاقی بیش از حد.
اره میریک: (جان) گاومیش نازا.
اره میک: نازا. عقیم. بی‌ثمر. بیهوده. بی‌نتیجه. دختری که به دلیل سفت و استخوانی بودن بکارت، نازاست.
اره نئیین: بخش افقی دار قالی.
اره نه: (Ərənə) مردانه.
اره نیک: (Ərənik) مرشد. مراد.
اره وْوش: (Ərəvoş) هرس.
اره یی: (Ərəyi) موقتی.
ار یاریق:(Ər yarıq) مرد نورانی. (ناپ).
ار یامان:(Ər yaman) مرد نترس (ناپ).
اریت: (Ərit) ادب. شخصیت. تربیت. هدف. مقصد. محور. عقربه.
اریتدیرمک: ذوب گردانیدن.
اریتگن داش: (Əritgən daş) فلدسپات.
اریتمک: (Əritmək) ذوب کردن. آب کردن. فروختن. مصرف کردن. لاغر کردن. آب کردن گوشت و چربی. هضم کردن. به تدریج محو کردن و از بین بردن. سرکیسه کردن. تمام پول کسی را در قمار بُردن. شیدا کردن.
اریتمن: (Əritmən) ذوب کننده.
اریتمه: (Əritmə) ذوب.
اریتمه لی: (Əritməli) ذوب کردنی.
اریج: (Əric) نعمت.
اریدن: (Əridən) حلّال. ذوب کننده.
اریدیجی: (Əridici) حلّال. ذوب کننده. آب کننده. مورفین.
اریدیلمک: (Əridilmək) ذوب شدن. به

حال مایع درآمدن. حل شدن.
اریدیلن: (Əridilən) مذاب. آب کرده.
اریر: (Ərir) مذاب. زودگداز.
اریس: (Əris) طناب حصیری.
اریش: [دیو](Əriş) تار. مخالف پود. طولی. نخ طولی در فرش و پارچه. هدف. آرمان. جهت. فرصت. غیور. آتشین. جسور. رقیب. خبر. ذوب.
اریش آرغاج: (Əriş arğac) تار و پود.
اریشته: رشتهٔ آش و یا پلو. خزهٔ دریایی.
اریشته پیلوْو: رشته پلو. **اریشته دوْغراماق:** رشته بریدن. پنهانی تدارک دیدن.
اریشته لیک: مناسب برای رشته بُری.
اریشته مک: (Əriştəmək) تمیز کردن.



اریک

اریشجان: (Ərişcan) ذوب شونده.
اریشدی: (Ərişdi) واصل (ناپ).
اریشدیرمک: (Ərişdirmək) رسانیدن. سخن چینی کردن. رقابت دو نفر را زیادکردن. **اریشدیم:** واصل شدم(ناپ).
اریشک: (Ərişək) هدف. آرمان.
اریشکین: (Ərişkin)رسیده. کامل. ذوب شونده. **اریشکینلیک:** کمال. تکامل.
اریش گئییم: (Əriş geyim) لباس عید.
اریش گلمک: (Əriş gəlmək) آمدن و رسیدن.
اریش گلیش: (Əriş gəliş) رفت و آمد.
اریشگن: (Ərişgən) ذوب شونده. شوخ. مزاح کننده.
اریشگه مک: (Ərişgəmək) رو به ذوب نهادن. **اریشگی:** (Ərişgi) دلمهٔ گوشت.
اریشگیل: (Ərişgil) بیمار. مریض.
اریشله مک: (Ərişləmək) تار کشیدن.
اریشلیک: نخ مناسب برای تار.
اریشمک: (Ərişmək) سربسر گذاشتن. پاپیچ شدن. نایل شدن. به مقصد رسیدن. فرارسیدن. پخته شدن. رسیدن. تجاوز به عنف کردن.
اریشمن:(Ərişmən)عارف.کامل.واصل.
اریشمیش: (Ərişmiş) حاکم. سرورَ.
اریشن: (Ərişən) واصل. کامل.
اریشیر: (Ərişir) رشد کننده.
اریشیک: (Ərişik) واصل شده. موصول. نایل. عصبی.
اریشیکلی: (Ərişikli) عصبی.
اریشیلمک: (Ərişilmək) دست یافته شدن.
اریشیم: (Ərişim) وصال. لامسه.
اری‌ک: (گیا)(Ərik) زردآلو. قیصی. (Armeniaca) در انواع نورسته، بادامی، ابوطالبی، آغ تابارزا، شالاق و قیرمیزی یاناق موجود است. عشق. محبت. سودا. اشتهاآور. درمان. علاج. گودال. آرام. رام. نصیحت. پند. نیرومند. آزادی. ارشد. واصل. دلاور. نیک گام. **اریک آت:**(جان) اسب خوب گام. **اریک آشی:** آش زردآلو که در آن آلوچهٔ ترش و آلبالو نیز می‌ریزند. **اریک اؤزدک:** (جان) اردک سرحنایی. **اریک پیشیرن:** (جان) ← اریک قیزاردان. (گویش سلماس). **اریک خشابی:** پختهٔ زردآلوی خشک که در شب نشینهای زمستانی خورده می‌شود. **اریک دگدیرن:** ← اریک قیزاردان. **اریک سو:** آب گازدار. **اریکسه مک:** هوس زردآلو کردن. **اریکسیز:** بی اختیار. مجبور. **اریکسیک:** دلاور. **اریک قوروسو:** برگهٔ زردآلو.خصومت. **اریک قوشو:** (جان) سوسک طلایی. **اریک قیرلانغیچ قویروغو:** (جان) پروانهٔ دم چلچله ای جنوبی. **اریک قیزاردان:** (جان) کرم سفید ریشه. سوسک زردآلو رسانک. اریک پیشرن نیز گویند. (Polyphylla ollivieri). **اریککن:** مستقل. آزاد. **اریک گؤلؤ:** (گیا) گل نسترن. (Tropacalum) خانیم سااللاندی نیز می‌گویند. **اریکلنمک:** بار آور شدن درخت زردآلو. رشد کردن. **اریکله مک:** ← سه پله مک. هله هوله خوردن. پند دادن. نصیحت کردن. دباغی کردن.



اریک قیزاردان

اریکله مه: اندرزگویی. دباغی. **اریکلی:** آزاد. راضی. موجود. با شخصیت. خرسند. زردآلو دار. **اریکلیک:** باغ زردآلو. رشد. شهوت حیوان. **اریکمک:** فهمیدن. شیفته شدن. پریشان شدن. دو شاخه شدن گله. **اریگی ازیلمک:** عاشق شدن. **اریگینی ازمک:** ناز کردن.
اریل:(Əril)غیرت.زن مرد طلب.مذکر.
اریلگه: (Ərilgə) خواسته. طلب. هوس.
اریلمک: (Ərilmək) بالغ شدن.
اریلمه: (Ərilmə) بلوغ.
اریلمیش: (Ərilmiş) نوجوان بالغ.
اریلیب ساریلماق: (Ərilib sarılmaq) پایین و بالا پریدن. غش و ریسه رفتن.
اریم: (Ərim) میعادگاه. برخوردگاه. منزل. مژده. عشق.
اریمچه: (Ərimçə) پر خمیده در انتهای دُم اردک نر.
اریمز: (Əriməz) نامحلول.
اریمک: (Ərimək) ذوب شدن. حل شدن. آب شدن. به حالت مایع درآمدن. از خجالت آب شدن. نحیف شدن. لاغر شدن. در رفتن. جیم شدن. به تدریج محو شدن. از شدت هوس جنسی سوختن.
اریمه: (Ərimə) ذوب.
اریمیش: (Ərimiş) مذاب. محلول.
اریمیک: (Ərimik) پنیر.
اریـن: (Ərin) لب. نوک. آهسته. سوراخ بینی. لب. لثه. نهر. جویبار. فروتن. متواضع. لطیف.
اریـن بوْیا: (Ərin boya) ماتیک.
اریـنته: (Ərintə) بسیار ذوب شونده.

ارینتی: (Ərinti) مذاب. مواد مذاب. فساد. دُرد. آب برف.
ارینج: (Ərinc) نعمت. فراوانی.
ارینجک: (Ərincək) تنبل. خجول. راحت طلب. از زیرکار در رو.
ارینجلی: (Ərincli) بی غم. راحت.
ارینجو: [دیو](Ərincu) گناه.
ارینجیک: (Ərincik) ← ارینجک.
ارینچ: (Ərinç) بی ترتیب. محققاً.
ارینديک: (Ərindik) ← ارینجک.
ارین قوپوز: (Ərin qopuz) ملودیکا.
ارینگج: (Əringəc) تنبل. بی‌اراده.
ارینگک: (Əringək) کناره. کرانه.
ارینگن: [دیو](Əringən) باکره. عزب. دم بخت.
ارینلیک: (Ərinlik) اهمال. آهستگی.
ارینمز: (Ərinməz) غیرقابل حل. بدون تنبلی و کاهلی. بی‌شرمانه.
ارینمک: (Ərinmək) تنبلی کردن. شرم داشتن. خجالت کشیدن. کسر شأن دانستن. مضایقه کردن. ضعیف و لاغر شدن. تنبلی کردن. از زیر کار دررفتن. روان شدن. ذوب شدن. آب شدن.
ارینمه: (Ərinmə)تنبلی. انحطاط. نزول.
ارینمیش: (Ərinmiş) مذاب. پاستوریزه. تحلیل رفته.
ارینه:(Ərinə)تمیز. البته. همینطور است.
ارینیش: (Əriniş) ذوب. حل.
ارینیک: (Ərinik) مذاب. بی حال.
ارینیم: (Ərinim) لامسه.
اریینه: (Əriynə) البته.
اریییجی: (Əriyici) قابل حل.
اریییک: (Əriyik) محلول.
ازِ: [دیو](üz) روغن. چربی.
ازا: (Əza) آزار. جفا. ستم.
ازا جزا: (Əza cəza) آزار.
ازازیل: (Əzazil) آزاردهنده. موذی.
ازبارا: (Əzbara) ← ازبره.
ازبرچی:(Əzbərçi)مقلّد. طوطی صفت.
ازبه: (Əzbə) پرحرف. لافزن.
ازدیرمک: (Əzdirmək) لوس کردن. له گردانیدن.
ازدیری: (Əzdiri) سرکوب. ملاطفت.
ازدیریک: (Əzdirik) سرکوب شده. تلطیف شده.
ازر: (Əzər) کوبنده.
اززلی مزززلی: (Əzzəli məzzəli) بازی اله کلنگ.



ازگیل

ازقنوغ: (متفا) ← اوز قونوق.
ازک: (Əzək) ← ازگیج.
ازگن: (گیا)(Əzgən) جاروب زمینی. (Kochia). خاک نرم و مرطوب.



ازگن

ازگی: (Əzgi) ملودی. نیکوکار. عشوه. جلوه. لهیدگی. کوبیدگی.
ازگیج: (Əzgic) کوبه. آلت کوبیدن.
ازگیل: (گیا)(Əzgil) ازگیل. موشمله. (Mespilus) به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است. نوع بوستانی آن را به ترکی اصیل «دونگل» و مرغوبترین نوع آن را «بئش بوغ» نامند.
ازگیللیک: باغ ازگیل. **ازگیلندیرمک:** خواندن. صدا بلند کردن. **ازگیلنمک:** با خود آواز خواندن. **ازگیله بنزر ورزی:** غدهٔ اپیفیز (مغز).
ازگیلی: (Əzgili) تأسف آور. طنّاز.
ازگین: (Əzgin) لهشده. غر شده. کوبیده شده. تخم کتان. کسی که زمان زیادی را در زندان گذرانده. محکوم قدیمی. **ازگین اوزگون:** له و لورده. **ازگینک:** اندک. کمی. **ازگینلیک:** کوفتگی. خستگی.
ازل: (Əzəl / Əzzəl) آغاز. قبل. پیش.
ازل باشدان: (Əzəl başdan) از ابتدا.
ازلنج: (Əzlənc) خواهش. تمنا.
ازلنمک: (Əzlənmək) خواهش کردن. آبکی شدن.
ازلیک: [دیو](Əzlik) سودمند. مفید.
ازم: (متفا)(Ozom) انگور. ← اوزوم.
ازمک: (Əzmək) له کردن. مچاله کردن. داغون کردن. پایمال کردن. کتک زدن. له و لورده کردن. کوبیدن. کوفتن. ناراحت کردن. متزلزل کردن. نرم کردن. خرد کردن. با دندان خرد و نرم کردن. منکوب کردن.
ازمن: (Əzmən) کوبنده. شکنجه گر.
ازمه: (Əzmə) پورهٔ میوه و یا سبزیجات. خوراکی که از پورهٔ جگر سیاه تهیه کنند. ملات. سنگ سنباده. سرکوب. کتک. **ازمه بؤزمه:** نازنین و دلنشین. **ازمه بوْیا:** گرد رنگ. **ازمه چؤرؤک:** پرحرف. **ازمه چه له مک:** ← ازمک. **ازمه داشی:** سنگ آسیاب. **ازمه گؤل:** گل ظریف (ناد). **ازمه له جه:** (گیا) گیاهی که از خارهایش خوردنی درست کنند. **ازمه له مک:** ← ازمک. **ازمه لی:** فشردنی. له کردنی. **ازمه لیک:** جای افشردن انگور. چرخشت.
ازن: (Əzən) لب. کنار. طرف. جنب.
ازنته: (Əzəntə) بسیار کوبنده.
ازنتی: (Əzənti) ظلم. ستم.
ازنقالا: (Əzənqala) درب حلبی آغل.
ازنگو/ ازنگه: (متفا) ← اوزنگی.
ازنه: (Əznə) ظریف. (ناد).
ازوا: (Əzva) صبر. تحمل.
ازوای: (گیا)(Əzvay) آلوئه. صبر زرد. (Aloe vera syn). بسیار تلخ و ترش.

تخس. **ازوای تولوغو:** بچهٔ تخس و تلخ گوشت. آدم عصبانی و زودخشم. **ازواییش:** تلخی و ترشرویی.
ازوق: (متفا)(Əzuq) ← آزوق.
ازه: (Əzə) خاله. ضعیف. خواهر بزرگ. **ازه قاققا:** پشت مرغ زمانی که پس از پخته شدن از هم باز شود. **ازه گن:** ظالمانه. **ازه لیک:** مخروبه. ویرانه.
ازه نک: یقهٔ لباس.دهانهٔ گونی یا جوال.
ازیب یاغماق: (Əzib yağmaq) باریدن نم نم باران به شکل مداوم.
ازیجی: (Əzici) خرد کننده. له کننده. کوبنده. کمرشکن. دل آزار. استعمارگر. حاکم.
ازیز: (Əziz) خرد کننده. صعب العبور. لوس. نرر.
ازیش: (Əziş) آزار. اذیت. **ازیشدیرمک:** له کردن. کوبیدن. مچاله کردن. کتک زدن. خرد و خمیر کردن.
ازیشدیریلمک: له شدن. کوبیده شدن. مچاله شدن. کتک زده شدن. **ازیشکن:** له شونده. **ازیشگه مک:** رو به لهیدگی بودن. **ازیشمک:** با هم له شدن.
ازیک: [دیو](Əzik) له شده. چروکیده. تو رفته. زده‌دار. زبر. **ازیک اوزوک:** (Əzik üzük) له و لورده.
ازیل: (Əzil) شوخی. واژهٔ «هزل» در عربی به همین معناست. **ازیلچیل:** شوخ.
ازیل قوْی: (Əzil qoy) شوخ طبع.
ازیلگن: (Əzilgən) نرم شدنی. آرد شدنی. مظلوم. **ازیللنمک:** لوس شدن.
ازیللشمک: شوخی کردن.
ازیلمز: (Əzilməz) له ناشدنی.
ازیلمک: (Əzilmək) له شدن. کوبیده شدن. فرو رفتن. چروک شدن. آرد شدن. خرد شدن. پودر شدن. نرم شدن. داغون شدن. کوفته شدن. ناراحت شدن. منکوب شدن. دل ضعف رفتن. احساس گرسنگی کردن. ناز کردن. لوس شدن. عشوه دادن.
ازیلمه: (Əzilmə) کوبیدگی. ناز. غمزه. چم و خم.
ازیلن: (Əziləŋ) دلسوز. مظلوم.
ازیلنگی: (Əziləŋgi) آنکه جویده جویده سخن گوید.
ازیلیب بوزۆلمک: (Əzilib büzülmək) ادا و اطوار ریختن. ناز کردن. لوس شدن. خجالت کشیدن.
ازیلیجی: (Əzilici) کوبیده شده. سرکوب شونده. سرخورده.
ازیم: (Əzim) کوبش. له و لورده.
ازیم ائوی: کارگاه روغن گیری.
ازیملیک: به اندازهٔ یک بار له کردن.
ازین: (Əzin) چین و شکن. گره. خم.
ازینتی: افسوس. دلشوره. مالش معده. له شده. نگرانی. ظرف خمیر گیری.
ازینج: کوبیدگی. شکنجه. **ازینجک:** لوس. تنبل. **ازینگ:** ضعیف. ناتوان.
ازینمک: انحطاط یافتن. خرد شدن. ناز کردن **ازینمه:** انحطاط. تنزل. **ازینه:** (گیا) نخود فرنگی. **ازینیک:** له شده. خسته و کوفته. چین و چروک.
ازیو: (Əziv) دو طرف دهان.
ازیوچی: (Əzivçi) استثمارگر. طفیلی.
اژدر اوْتو: (گیا)(Əjdər otu) حشیشه التنین. (Dracotium). **اژدر باشی:** (گیا) بادرشبو. بادرشبی. بادرنجبویه. ترنجان ترکی. ملیسای ترکی. رأس التنین. (Melissa officinalis)



اسپناه

اژلاف: (Əjlaf) فرومایگان.
اُس: [دیو](Us) کرکس (پرنده) تشخیص بین نیک و بد. ← اوس.
آس: [دیو](Əs) طعمهٔ درندگان یا گوشتی که به آنان دهند.
اساسچی: (Əsasçı) بانی. بنیانگذار.
اسبا: (Əsba)حصبه. **اسبه:** (Əsbə) پنکه.
اسپرک: (گیا)(Ispərək) برداغ. زریر. (Roseda)
اسپناه: (گیا)(Ispənah) اسفناج. پالک. ترهٔ پالک. اسفناق. سناخیوس. سبانخ. اسبانج. اسفاناج. ابرقیا. ابرقلیا. اسپنس. اسفاناخ. سبانج. اسپناق. اسپاناق(Spinacia oleracea). در ترکیه به معنای بی معنا، ابله و احمق کاربرد دارد. **اسپناه توْخومو:** بی ارزش. **اسپناه زاده:** فرومایه. بی اصل و نسب.
اسپیر: (Əspir) بسیار گردش کننده.
آست: [دیو](ast) کوچه. تنگه.
استانبولی: (Istanbuli) ظرف مخصوص گچ گیری.
استبدادچی: (Istibdadçı) مستبد. ظالم.
استثمارچی: (Istismarçı) استثمارگر. کارگری که پس از حفر چاه نفت، آن را برای بهره برداری آماده کند.
استحصالاتچی / استحصالچی: (Istehsalatçı) تولید کننده.
استحکامچی: (Istehkamçı) سرباز یا فرد نظامی که در کار احداث استحکامات نظامی فعالیت کند.
استر اوْتو: (گیا)(Əstər otu) سفید مرز. جرموز.
استعمالچی: (Iste'malçı) خریدار. مصرف کننده.
استقامت: (Istiqamət) موقعیت. مکان.
استقامتچی: (Istiqamətçı) مقاوم.
استقامت گؤتؤرمک: در پیش گرفتن.
استقبال: (Istiqbal) پیشواز.آینده.ران یا پا (گویش استانبولی). **استقبالچی:** استقبال کننده. **استقبالسیز:** بدعاقبت. بی آینده. **استقبالی:** عاقبت بخیر.
استقلالیتچی / استقلالچی: استقلال طلب.
استنطاقچی: (Istintaqçı) بازپرس.
استهلاکچی: (Istehlakçı) مصرف کننده. خریدار.
استه لیک: (Əstəlik)اثر باستانی. یادگار.
استی: (Əsti) نسیم. باد.
استی اود: (متفا) ← ایستی اوت.
استیلاچی: (Istilaçı) سلطه طلب.
اسحاق قوشو: (جان)(Ishaq quşu) شباویز. مرغ حق. (Otus scops).
اسدامی: (Əsdami) ← ارسین.
اسدیرمک: (Əsdirmək) وزاندن.

لرزاندن. تکان دادن. به هیجان آوردن. ول گشتن. **اسدیرمه:** (Əsdirmə) تهییج. به اهتزاز آوری.
اسدیری: (Əsdiri) ارتعاش دهی.
اسدیریک: (Əsdirik) مرتعش. متزلزل.
اسدیریکلی:(Əsdirikli)رعشه ای.دیوانه.
اســدیریلمک: (Əsdirilmək) بـه لـرزه درآمدن.



اسحاق قوشو

اســر: (Əsər) بـاد. وزان. مـیخ بـزرگ آهنی. صرع.
اسرافچی: (Israfçı) اسرافکار.
اســرار: (Əsrar) بنـگ. حشـیش. **اســرار اوْتو:** (گیـا) ← کنـویر. **اسـرار سـارماق:** سیگار تریاک کشـیدن. **اسـرار قابـاغی:** قلیـان مخصـوص مـادهٔ مخـدّر. **اسـرار کشمک:** بنگـی. تریـاکی. **اســرار کســمک:** مادهٔ مخدّر یا تریاک را بـرای مصـرف در سیگار یا قلیان تکه تکه کردن.
اسرال: (Əsral) متقاطع.
اسرام: (Əsram) پارو.
اسرتمک: (Əsrətmək) به خاطر آوردن.
اسردن: (Əsrədən) محتاط. حسّاس.
اسرج: (Əsrəc) الکل. مُسکر.
اسرر: (Əsrər) ← اسرار.
اسرش: (Əsraş) تربیت یافته.
اسرقه: گوشواره. ← سیرقا.
اسرک: (جان)(Əsrək)) شتر مست. مرز. حد. حسرت. پوزه بندی کـه بـه دهـان شتر مست زنند.
اسرگه: (Əsərgə) رعشه. صرع. غش.
اســرلنمک: (Əsərlənmək) ســکندری خـوردن. لرزیـدن. (از بـی‌خـوابی یـا سرما). تحت تأثیر قرار گرفتن.
اسرلی: (Əsərli) دیوانه.
اســرمک: (Əsərmək) تربیــت یــافتن. لرزیــدن. **اســرمه:** (Əsərmə) تربیــت. آموزش. لرزش.
اسرنمک: (Əsrənmək) تربیت یافتن.
اسرو: (Əsru) زیاد. وافر. کثیر. مبذول.
اسرو: (Əsrəv) نگهداری. حفظ.
اسره: (Əsrə) یادگار. ابله. اثـر. دانـش. حرکه. **اسره لیک:** (Əsrəlik) یادگاری. دنیای مردگان. تأسف.
اسره مز: (Əsrəməz) ستمگر. جبار.
اسره مک: (Əsrəmək) انداختن. پرتاب کردن. باد خوردن. رحم کردن.
اسره ییش: رحم. مرحمت. حفظ.
اســری: (Əsri) دورنــگ. ببر(حیــوان درنده). نقش و نگار.
اسریتکن: مست کننده. مُسکر.
اسریتمک: (Əsritmək) مست کردن.
اسریجی: (Əsrici) یوزبان.
اسریک:(Əsrik) سرمست. پـرواری. بـه وجد آمده. جوشان. خروشـان. غشّـی. زن بلند قد و خوش هیکل.
اسریکچی: (Əsrikçi) عیاش. سرمست.
اسریکمک: تلوتلو خوردن. مست شدن.
اسریلنمک: تلوتلو خوردن.
اسریله مک: نقش و نگار زدن.
اسریم: فالانژ. پرهیجان. فاناتیسم.
اسریمک: مست شدن. سرمسـت شـدن. به وجد آمدن. از هیجان از خود بیخود شدن. به جوش و خروش آمدن. کـف به دهن آوردن. غشّ کردن.
اسریمه: (Əsrimə) مستی. هیجان. وجد.
اسریمیش:(Əsrimiş) مست. تهییج شده.
اسرینمک: (Əsrinmək)← اسریمک.
اسرییب کؤکره مک: به هیجان درآمدن.
اسسی‌ز: (Əssiz) افسوس. حیف.
اسش: (Əsəş) امید.
اسغز: بی فایده. بی بهره.
اسفندان آغاجی: (گیا) اسفندان. افرا.
اسک: (Əsək) روح.
اســکئش: (Əskeş) اسـب کـش. محـور چوبی که اسب درشکه را به آن بندند.
اسکرتکیج: (Əskərtkic) اثر باستانی.
اسکرمک: (Əskərmək) بخاطر آوردن.
اسکرمه: (Əskərmə) خاطره. یادآوری.
اسکری: (Əskəri) خاطره.
اسککک: (Əskək) پارو.
اسکله قوشو: (جان)(Iskilə quşu) نـوعی پرنــده منقــار دراز و مــاهیگیر از گنجشک ساران. (Alcade athis)
اسکندری ییخماق:شاخ غول را شکستن.
اسکوک: (Əskuk) ← اسکیک.
اسکی: (Əski) کهنـه پـاره. کهنـهٔ بچـه. پارچـهٔ کهنـه. کهـن. قـدیم. قـدیمی. باتجربـه. سـابق. منـدرس. پـاره پـوره. باستانی. به همین صـورت و معنـا وارد زبان عربی شده است.
اسکی انایی: (Əski ənayı) از مُد افتاده.
اسکی ییلیمی: باستانشناسی.
اسکی پؤسکؤ:(Əsgi püskü) خرد و ریز.
اســکی تــوْپراق: (Əskitopraq) (خـاک کهنه) پیرمردآرام.
اســکی تؤفــک: (Əski tüfək) تفنــگ کهنه. جنگ آزمـوده. کمونیسـت پیـر. شخص کارآزموده و دنیادیده.
اسکیتیم: (Əskitim) تخفیف.
اسکی جاملار بارداق اوْلماق: تغییر یـافتن اوضاع و احوال.
اسکیجیل:محافظه کار.**اسکیچی:** (Əskiçi) کهنه فروش. محافظه کار. مرتجع.
اسکیچیل: (Əskiçil) باستانگرا.
اسکی حمـام اسـکی تـاس: همـان آش و همان کاسه.
اسکی حکایه: تختهٔ سالخورده.
اسکی داش چاغی: عصر پارینه سنگی.
اسکیرگن: (Əskirgən) کهنه. قدیمی.
اسکی سؤز: ضرب المثل.
اسکیسی ایگلی: مظلوم و توسری خور.
اسکیسی یانیق: (Əskisi yanıq)بدشانس.
اسکیش: (Əskiş) نقصان. نقص.
اسکی قـاپی اسـکی دابـان: (Əski qapı əski daban) همان آش و همان کاسه.
اسکی قافالی: کهنه اندیش.
اسکی قانلی: محافظه کار.
اســکی قــورت:(Əski qurt)(گــرگ قدیمی)آدمی که زیادمی داند. کاربلد.

اسکی قولاغی کسیک: سابقه دار.
اسکیک: (Əskik) کم. کسر. کمبود. کم ارزش. پست و کم مایه. قدیمی.
اسکیک اتک: (Əskik ətək) زن. عیال.
اسکیک گئدیک: (Əskik gedik) اراذل و اوباش. احتیاجات خرد و ریز.
اسکیک گرک:(Əskik gərək) نقصان.
اسکیکلی: (Əskikli) زن. عیال.
اسکی کؤسکؤ:(Əski küskü)آت آشغال.
اسکی گؤز: (Əski göz) سالمند.
اسکیگی: (Əskiyi) دست کم. حداقل.
اسکیل: (Əskil) آنتیک. باستانی.
اسکیلتمک: (Əskiltmək) ذلیل کردن. ناقص کردن. کم کردن. کسر کردن. کاهش دادن. بی‌مقدار کردن. پست کردن. از نفوذ انداختن. کوتاه کردن.
اسکیلتمه: (Əskiltmə) مناقصه.
اسکیلتی: (Əskilti) حذف.
اسکیلتیلی: محذوف. حذف شده.
اسکیلدیلمک: کم گردانیده شدن. کسر گردانیده شدن. کاهش داده شدن. تنزل داده شدن. پایین آورده شدن.
اسکیلشمک: (Əskiləşmək) کهنه شدن.
اسکیلر: سابقه داران. اراذل. اوباش.
اسکیلمک: ذلیل شدن. افت کردن. کاهش یافتن. کوچک شدن. کم بهاء شدن. کوتاه شدن. قطع شدن.
اسکیلمیش: کاهش داده شده. کم شده.
اسکیلن: (Əskilən) مفروق منه. عدد بزرگتر در تفریق که عدد کوچکتر را از آن کم کنند.
اسکیلیک: (Əskilik) کهنگی. فرسودگی. مناسب برای کهنهٔ بچه.
اسکی مأمور: (Əski məmur) دانش آموز دو ساله. دنیادیده.
اسکیمک: کهنه شدن. قدیمی‌شدن.
اسکیمیش: کهنه شده. از مد افتاده.
اسکین: باد. چیزی که باد می‌برد. گودالی که باد برف را در آنجا جمع کند. پیر. سلام. درود. قدیمی.
اسکی ناز: همیشه ناز (ناد).
اسکینتی: شیر مانده در پستان گاو.
اسکینمک: کهنه شدن. قدیمی‌شدن. تحقیر شدن. **اسکینمه:** کهنگی.
اسکینی خاطیرلاماق: فیلش یاد هندوستان کردن.
اسکینیک: (Əskinik) پَست. فرومایه.
اسکی یاپیتلار: آثار باستانی.
اسکی یازی: الفبای عربی در متون ترکی. **اسکی یازی بیلگیسی:** علم شناخت خطهای باستانی. پالئوگرافی.
اسکی یویان:(Əski yuyan) کهنه شوی.
اسگرایی: (Əsgərayı) آهنگ رقص ملی آذربایجانی.
اسگرتمه: (Əsgərtmə) یادبود.
اسگرمک: (Əsgərmək) یاد کردن. قبول کردن. اندیشیدن. دقت کردن.
اسگل: (جان)(Əsgəl) اسبی که چند سال نزائیده. **اسگیر:** (Əsgir) مهربان.
اسگیک: (Əsgik) ← اسکیک.
اسگین: (Əsgin) توفان برف.
اسلامچی: (Islamçı)مسلمان. اسلام گرا.
اسلان: (Əslan) ← آرسلان.
اسلتمک: (Əslətmək) جدا گردانیدن.
اسلک: (Əsləк) مطیع. غیور. چابک.
اسلم: (Əsləm) سالم. اسب. دواب.
اسلمک: (Əsəlmək) مغرور شدن. باد کردن. بزرگ شدن. رستگار شدن.
اسلمه: (Əsəlmə) رستگاری. سعادت.
اسلن: (Əslən) گودال. مسیل.
اسلنتی: (Əslənti) وادی کوچک.
اسلنمک: (Əslənmək) وداع کردن. مرخص شدن.
اسله مک: (Əsləmək) گوش دادن. اطاعت کردن. اعتناء کردن. کسی را بایکوت کردن. جدا کردن. **اسله مه:** اطاعت. اعتناء. بایکوت.
اسلی: (Əsli) صاحب شخصیت. باهوش. زیاد. بسیار. **اسلیک:** آرزو.



اسمه گولو

اسم: (Əsəm) سالم. سلامت. زیبا.
اسما: (گیا)(Əsma) شقایق نعمانی. **لالهٔ نعمانی. لالهٔ سرخ.** (Anemone)
اسمر: (Əsmər) گندمگون. سیاه چرده. سبزه. مقعد. (ناد). **اسمر دنلی:** سیاه چرده. **اسمر سو یوسونو:** (گیا) خزه. **اسمر قارتال:** (جان) عقاب خاکی. (Aquila rapax) **اسمرکوف:** (گیا) نوعی انگل(Mucor mucedo). **اسمرمونجوق:** (جان) نوعی پروانه(Lasiommata maera).
اسمز: حالت رکود و سکون هوا.
اسمک: (Əsmək) وزیدن. لرزیدن. تکان خوردن. به هیجان آمدن. عصبانی شدن. بیش از حد اشتیاق داشتن. طعنه زدن. با زبان کسی را آزردن. **اسمک یاغماق:** مدت زمان زیادی کسی را طعنه زدن.
اسمل: (Əsməl) نسیم.
اسمن: (Əsmən) دختری که اندامش را پیچ و تاب دهد. هواکش. هوا رسان.
اسمناز: (Esmnaz) نازنام(ناد).
اسمه: (Əsmə) وزش. لرزش. تشنج. نفس. دعا.(ناد) **اسمه افلیج:** بیماری پارکینسون. **اسمه تئل:** گیسوی لرزان (ناد). **اسمه جه:** لرزش. تشنج. **اسمه گؤل:** گل لرزان (ناد). **اسمه گؤلؤ:** (گیا) شقایق نعمانی. (Anemone)
اسن: (Əsən) سلام. درود. اسلام. سلامت. سالم. وزنده. لرزان. مرتعش. کرسی. تخت بزرگ. مجانی.
اسناد وئرمک: شناساندن.
اسنا گؤلؤ: (گیا) ← اسپرک.
اسناپاک: (گیا)(Əsnapak) اسپرک. (Roseda)
اسن بیکه: (Əsən bikə) بانوی سالم و عفیف. (ناد).
اسن تانیش: (Əsən tanış) صمیمی.
اسن تکین:(Əsən təkin) شاهزادهٔ سالم.
اسنته: (Əsəntə) بسیار وزنده.
اسنتمک:(Əsnətmək)به خمیازه آوردن. وزانیدن. کشیدن و دراز کردن.
اسن تؤکل:(Əsən tükəl)صحیح وسالم.
اسنتی: (Əsənti) هوسباز.

اسنج: (Əsənc) اسلام. سلامتی.
اسنچی: (Əsənçi) آهنگساز.
اسن ساو: سلام و احوالپرسی.
اسنش: (Əsnəş) خمیازه. **اسنشمک:** با هم خمیازه کشیدن. دهن دره کردن. به بطالت وقت گذراندن. با هم وزیدن.
اسن قارا: نام مردان اویغور.
اسنک: (Əsnək) خمیازه. حلق. الاستیک. سوراخ هوا در جلوی تنور. پوزه بند. هماهنگ. دیوانه وار.
اسنکسیز: یاوه سرا. **اسنکلشمک:** حالت مرتعش یا الاستیک پیدا کردن.
اسنگی: (Əsəngi) صحت. سلامت.
اسنگیرەمک:(Əsəngirəmək)گیج شدن.
اسنلشمک: (Əsənləşmək) موقع وداع، با اشاره و بیان سر سلامتی دادن. سالم شدن. **اسنلی:** (Əsənli) سالم.
اسنلیک: (Əsənlik) عافیت. صحت.
اسنلیکلر: (Əsənliklər) عافیت باشد.
اسنله مک: (Əsənləmək)سرسلامتی گفتن. سلام کردن
اسنمن: (Əsənmən) مسلمان.
اسنمک: (Əsənmək) سالم ماندن. شبیه بودن. **اسنمه:** (Əsənmə) سلامتی.
اسنو: (گیا)(Əsno) علفی که برای درست کردن طناب علفی از آن استفاده می‌شود. ← ارککِ اوْتو.
اسنه پیسیت: (Əsnə pısıt) (خمیازه بکش و بگوز) بیحال.
اسنه مک: (Əsnəmək) خمیازه کشیدن.
اسنه مه: (Əsnəmə) دهن درّه. خمیازه.
اسنیک: (Əsnik) منعطف.
اسه: (Əsə) سلامتی. باد. عمو.
اسهال اوْتو: (گیا)(Ishal otu) ← ازوای. **اسهال داواسی:** سولفادیمیدین. **اسهال شربتی:** شربت سولفادیمیدین.
اسه گه: (Əsəgə) پدر. خدای آفرینشگر در باور ترکان.
اسه لک: (Əsələk) بی قرار. ابله.
اسه لن: (Əsələn) دیوانه.
اسه له مک: (Əsələmək) راندن.
اسه لی: قهوهٔ نیم پز. نوعی روسری.
اسه لیک: (Əsəlik) سلام. سلامتی.
اسه مه: (Əsəmə) لقب. کنیه. منطق.
اسه مه لی: (Əsəməli) دیوانه.
اسه ون: (Əsəvən) شایعه. محتاط.
اسه ونلیک: (Əsəvənlik) توجه. انس.
اسی: (Əsi) باد. هیزم نیم سوخته.
اسی بالا: (Əsi bala) لرزانک.
اسیر: (Əsir) موسم. موعد. زمان. رقصان. آویزان.
اسیر آلماجا: رقصی مخصوص جشنها. نوعی بازی اسیرگیری در آناتولی.
اسیرباش: (Əsirbaş) غریب.
اسیرتمک: (Əsirtmək) مست کردن.
اسیرتن: مُسکِر. مست کننده.
اسیرچی: (Əsirçi) تاجر اسیران.
اسیرک: (Əsirək) سرمست.
اسیرکلی: عصبی. ناسازگار.
اسیرگک: مهربان. با مرحمت.
اسیرگن: دوست. یاور. فدایی.
اسیرگنج: (Əsirgənc) نازنین.
اسیرگنچی: مددجو. محتاج حمایت.
اسیرگنمک: حمایت شدن. حفظ شدن در پناه قرار گرفتن. مضایقه شدن.
اسیرگه: فدایی. پشتیبان. حامی.
اسیرگه لیک: تأسف. ملاطفت.
اسیرگه مک: یاری کردن. پشتیبانی کردن. مواظب بودن. رحم کردن.
اسیرگه مه:(Əsirgəmə) یاری. پشتیبانی.
اسیرگیش: حمایت. پشتیبانی. مرحمت.
اسیرگین: (Əsirgin) توفان برف. ناآرام. مهار ناپذیر.
اسیرمک: (Əsirmək) مست کردن. شاد شدن. نعره کشیدن شتر نر حشری. پافشاری کردن.
اسیرمه: (Əsirmə) وجد. مسرت.
اسیرن: (جان)(Əsirən) سگ هار. عصبی.
اسیر یئسیر: (Əsir yesir) بی‌چیز. ناتوان. دست وپا بسته.
اسیریک / اسیریکلی: مغرور. عصبی.
اسیش: (Əsiş) وزش. **اسیشکن:** وزنده. وزان. **اسیشمک:** با هم وزیدن.
اسیک: (Əsik) قاپی که تارهای ساز به آن بسته شوند. گودال. **اسیک کسیک:** (Əsik kəsik) زمینهای ناهموار.
اسیل: (Əsil) رنجور. غریب. دم بخت.
اسیلگی: (Əsilgi) دستمال.
اسیلمک: (Əsilmək) ریختن.
اسیم: (Əsim) نسیم. الهام. **اسیم اسیم اسمک:** بشدت لرزیدن. بشدت وزیدن.
اسین: (Əsin) نسیم. الهام. رُخاء. روان. روح. **اسین بیلیم:** روانشناسی. **اسینتی:** بادصبا. نسیم. وزش. وزش باد. **اسینچی:** روانپزشک. **اسینلنمک:** الهام گرفتن. **اسینله مک:** الهام بخشیدن. **اسینمک:** الهام گرفتن.
اُش: [دیو](Uş) همچنین. هکذا. اکنون. الان. درون و ذات چیزهایی مانند درخت، شاخه و شاخ حیوانات.
اِش: [دیو](Iş) دود چراغ. دودهٔ دیوار.
اش: (Əş) همتا. دوست. لنگه. جفت.
اشاق: (متفا)(Oşaq) ← اوشاق.
اشاقه: (Əşaqə) ← آشاغی.
اشتراکچی: (Iştirakçı) شرکت کننده.
اشتق: (متفا)(Oştoq) ← آشیق.
اشتلم: (متفا)(Oştəlom) ← اؤجتولوم.
اشرمک: (Əşərmək) دوست شدن.
اشغالچی: (Işqalçı) اشغالگر.
اشک: (متفا)(Eşək) ← ائششک.
اشککک: (Əşkək) پاروی کشتی.
اشکنه: (متفا)(Eşkene) ← ایشگنه.
اشکو: (Əşku) قابلمه و ظرف سفالی.
اشکی: (Əşki) دندان بزرگ که به صورت ناهنجاری رشد کرده باشد.
اشکیل: (Eşkil) ← ایشکیل.
اشمنگی: (Əşməngi) چاپلوس. ندید بدید. نفهم.
اشوْش: (Əşüş) تشویش. نگرانی.
اشیک آقاسی: (متفا)← ائشیک آغاسی.
اصلاح ائوی: (Islah evi) دارالتربیه. ندامتگاه. **اصلاحاتچی:** اصلاح طلب.
اصلاحاتدان دوْشمک: از کار افتادن. از حیّز انتفاع ساقط شدن. **اصلاح خانا:** دارالتربیه. ندامتگاه.
اصلان: (Əslan) ← آرسلان.
اصل باهار: (Əslibahar) نوعی گل زیبا و و معطر که در موسم نزدیک به تابستان پیدا شود.
اصل کؤک: (Əsl kök) اصل و نسب.
اصلی آستاری: تار و پود.

اصلینه قالاندا: (Əslinə qalanda) با توجه به اصل مطلب.
اصلی بیگ:(Əslibəy)نجیب زاده(ناپ).
اصلینی اؤگرنمک: به کنه چیزی رسیدن.
اصلیه جزا محکمه سی: دادگاه جنحه.
اصناف: (Əsnaf) فاحشه. جاکش. مفعول در لواط. قمارباز حرفه ای. (گویش استانبولی).
اصنام انجیر آغاجی: (گیا)(Əsnam əncir ağacı) انجیر مقدس. بو انجیری.
اطاق: (متفا)(Otaq) ← اوْتاق.
اطرافلی: (Ətraflı) مفصل. مشروح.
اطراق: (متفا)(Otraq) ← اوْتراق.
اطسیس: (متفا)(Ətsis) ← آدسیز.
اطلس چیچگی: (گیا)(Ətləs çiçəyi) نوعی کاکتوس. (Epiphyllum)
اطو: (متفا)(Otu) ← اوتو.
اعاشه: (I'aşə) تغذیه. پرورش. غذا.
اعاشه چی: کارگر غذاخوری.گارسون.
اعاشه مؤسسه سی: غذاخوری.
اعانه چی: (I'anəçi) خیّر. نیکوکار.
اعتبار / اعتقاد/ اعتماد / اعتراف / اعتصام: نامهای مردانه در جمهوری آذربایجان.
اعزامیتچی: (E'zamiyətçi) فرستاده.
اعلاچی: (Ə'laçı) ممتاز. برتر. نمرهٔ اول. همه فن حریف.
اعلاگلی: (متفا) ← آلاق اوْتو.
اعمال: (E'mal) ساخت. تولید. فرآوری. **اعمالات:** تولید. **اعمالچی:** تولید کننده. **اعمالاتخانا:** کارخانه.
اغتشاشچی: (Iğtişaşçı) فتنه گر.
اغز:(متفا)← اوغوز. **اغلان:** ← اوغلان.
اغلمش: (متفا)← اوخلامیش.
اغوا اوسک: (Iğva üsək) تحریک و اغواء. **اغواچی:** (Iğvaçı) اغواکننده.
اغی: (Əği) غار.
افاده: (Ifadə) فخر فروشی. جماع. نزدیکی جنسی. **افاده چی:** نماینده. سخنگو. منعکس کننده. **افاده سی تمام اوْلماق:** مُردن. گاییده شدن. **افاده سینی آلماق:** زدن. کوبیدن. منظور و مراد کسی را متوجه شدن. گاییدن.
افت: شکل. قیافه. سیما.
افتراچی: (Iftiraçı) مفتری. بهتان زن.
افد: عهد. پیمان. میثاق.
افر: دعا کردن. دعا خواندن.
افراز ائتدیریجی: (Ifraz etdirici)ترشح آور.**افرازات:**ترشحات.
افراطچی: (Ifratçı) افراط گرا. افراطی.
افرای بوداغی: (گیا)(Əfray budağı) سفید کرکو.
افسن: (Əfsən) آرام. خفیف.
افسنمک: (Əfsənmək) غربال شدن.
افسه جک: (Əfsəcək) ظرف جدا کردن سنگ از غله.
افسه مک: (Əfsəmək) غربال کردن. جدا کردن اضافات از حبوباتی چون گندم و برنج.
افسه مه: (Əfsəmə) غربالگری.
افسه نه: (Əfsənə) کم عقل.
افسیتمک: (Əfsitmək) ترساندن. غربال گرداندن.
افسیلمک: (Əfsilmək) غربال شدن. جدا شدن.
افسیمک: (Əfsimək) غربال کردن.
افسیمه: (Əfsimə) خرمنی که نصف به نصف کوبیده شده.
افسین: (Əfsin) کمین. کمینگاه.
افسینتی: (Əfsinti) خرد ریز علوفهٔ خشک.
افشاچی: (Ifşaçı) افشاگر.
افشار: (متفا)(Əfşar) ← آبچار.
افطار آچما: (Iftar açma) مهمانی افطار. **افطار آچماق:** افطار کردن. **افطارچی:** افطار کننده. **افطارلیق:** افطاری.
افعه که: (Əffəkə) بدبختی. فلاکت.
افق: وحشی. بیگانه. صحرایی.
افک: (Əfək) برف ریز. کاغذ کاهی.
افکه له مک: (Əfkələmək) دست زدن. له کردن.
افل: (Əfəl) شل و ول. بی‌دست و پا.
افلاطون: (Əflatun) زیرک. نکته سنج.
افلک: (Əfləkə) ترسو.
افللیک: (Əfəllik) درماندگی. ناتوانی.
افله که: (Əfləkə) درمانده. بدحال.
افن: (Əfən) نیکو. خوب.
افندی: (Əfəndi) آقا. جناب. حضرت. آنکه به نفسه کار کند. مستقل به ذات. ثروتمند و یا صاحب قدرت. در ترکیه در دنبالهٔ اسم اشراف و روحانیون سرشناس می‌آورند. به همین صورت در زبان عربی کاربرد دارد.
افه جان: حشری. ناشایست. شهوتران.
افه لک: (Əfələk) مطیع. حرف شنو. لبّاده. کلم وحشی.
افه له مک: (Əfələmək) وزیدن باد.
افه نک: (Əfənək) پرخور.
افیرگه: (Əfirgə) میوه ای که به محض ریختن شکوفه بر شاخه دیده شود.
افیرمک: رسیدن و نرم شدن میوه.
افیریکلی: (Əfirikli) بی فکر. ابله.
افیل: (Əfil) عاجز. ناتوان. (در مورد انسان و حیوان). **افیل افیل:** آرام. آهسته (وزیدن باد). تمیز. عجله. شتاب. **افیلتی:** ضربان قلب. باد سرد. نسیم. **افیللنمک:** پخش شدن بو. **افیله مک:** وزیدن باد بصورت آهسته. تپیدن قلب بر اثر خوشحالی یا ترس.
افیوْپ: (Efyop) حبشی. اهل حبشه.
افیونچو: (Əfyunçu) افیونی. تریاکی.
افیونلو: (Əfyunlu) پوستی.
اِق: [دیو](Iq) صدایی که از نوشیدن آب سرد و خوردن نان از گلو برآید.
اُق: [دیو](Oq) تیر. تیرک. ← اوْخ. ادات تأکید در افعال است. بَرغِل اُق = باید بروی. اداتی همسان با مفهوم زمان حال. اَمدی اق اَیدیم= همین حالا آمدم.
اقتصادباز: (Iqtisadbaz) دنیاپرست.
اقتصادچی: اقتصاددان. جریان فرصت طلبی که در جنبش سوسیال دموکرات روسیه در اوایل سدهٔ بیستم بوجود آمد و معتقد بود طبقهٔ کارگر تنها باید برای آرمانهای اقتصادی مبارزه کند و آرمان سیاسی را به بورژواها واگذارد. **اقتصادیاتچی:** اقتصاددان.
اقجه: (Əqcə) ← آخجا.
اقرار: (Əqrar) ← آقرار.
اقران: (Əqran) همسال. همسن.
اقشام: (Əqşam) ← آخشام.
اققولی مقلولی: (Əqquli məqquli) کنایهٔ شوخی آمیز از صیغهٔ عقد.

اقوت مه: بیماری موخوره.
اقورایی: (متفا)(Əqurayi) ← آقورایی.
اک: (Ək) پسوند. ضمیمه. پیوست.
اکا: برادر بزرگ.
اکاک: سوهان. مصقل.
اکال: بازی الک دولک.
اکت: [دیو](Əgit) دارویی که برای رهایی از چشم زخم برگونهٔ کودکان مالند. نوعی دارو که به آن زعفران و دیگر چیزها اضافه کنند.
اُکُت: [دیو](ökütü) پند. اندرز. آرد کردن گندم.← اؤگود.
اکت: [دیو](Əkət) یدک. کنیز. جاریه. نگهدارنده. مربی. زن خدمتکار که در شب زفاف همراه عروس برای خدمتکاری فرستاده شود. **اکتله مک:** کنیزدار کردن. کنیزبخشیدن. **اکتلیک:** عروس. **اکتلیک قاراباش:** زن خدمتکار که در شب زفاف همراه عروس برای خدمتکاری فرستاده شود. **اکتمک:** (Əkətmək) آموختن. آموزش دادن.
اکج: [دیو](Əkəc) دختربچه ای که باهرکس چون خواهر رفتار کند و در خردسالی از خود فهم و فطانت نشان دهد.← اکه. رابطه. پیوند. والدین.
اکجبانی: (Əcəbanı) حاضر جواب. خود بزرگ نما.
اکجه بؤکجه: (Əkcə bökcə) بسیار ظریف. **اکچی:** (Əkəçi) ← اکه چی.
اکدش: (Əkdəş) محبوبه. معشوق. دورگه. درهم آمیخته. در دورهٔ سلاجقهٔ روم کسی بود که دارای شغل دیوانی خاصی بود. جناس. خویشاوند.
اکدش: (متفا) ← اگدیش.
اک دُولاق: (Ək dolaq) زالو صفت.
اکده: (Əkdə) تربیت. پرورش.
اکده چی: (Əkdəçi) مربی.
اکدی: (Əkdi) طفیلی. سربار. برهٔ مادر مرده. طفلی که پدر و مادرش مرده باشند. برّه ای که از هر گوسفندی شیر بمکد. حیوانی که از مرتع دیگری بچرد. بزغاله یا برّه ای که با چوپان الفت پیدا کرده باشد. بی فکر. بی شرم. گداصفت. شکمو. پَست. بچهٔ سرراهی. خدمتکار. بسیار گردش کننده. هوشیار. کاردان. آنکه حرفهایی نامناسب با سنش بزند. ادب. پرورده. پرورش یافته. علف.
اکدیرمک: به وسیلهٔ دیگری کاشتن. دک کردن. توسط دیگری در بردن.
اکدیری: (Əkdiri) کاشت. نصب.
اکدیریک: منصوب. کاشته شده.
اکدیریلمک: به وسیلهٔ دیگری کاشته شدن. از میدان در شدن.
اکدیسیز: بی ادب. بی تربیت.
اکدیله مک: علوفه دادن. تعلیف.
اکدیلی: (Əkdili) مؤدب.
اکدیلیک: سرباری. طفیلی گری.
اکر: (Əkər) دهقان. برزگر. اجاره دار. مزارع. پروری. به صورت «اکار» به همین معنا وارد زبان عربی و از آنجا وارد زبان فارسی شده است.
اکران: (Ekran) صفحهٔ خاکستری برای پخش فیلم. هنر فیلم و سینما. پوشش سطحی برای مراقبت دربرابر اشعه. سپر متحرک برای محافظت از سرما و گرما. **اکرانا گلمک:** پخش شدن. **اکراندا اؤلماق:** روی آنتن بودن. **اکرانلاماق:** پرده کشیدن. **اکرانلی:** پخش شده. محافظت شده.
اکرچی: (Əkərçi) کشاورز.
اکرک: (Əkrək) ← اکین.
اکرگه: (Əkərgə) ماشین تخم پاش.
اکرلتی: (Əkrəlti) کنونی.
اکرلی: (Əkərli) مزرعه با خاک نرم و راحت برای کشت. حیوان ضعیف و بیمار.
اکره: (Əkrə) کشتزار. مزرعه.
اکری: (Əkəri) پروری.
اکز: (Əkəz) ساقهٔ جو و گندم.
اکسری: (Əksəri) میخهای کوچکی که در بخاری به کار می‌رود.
اکسوک: (Əksuk) ← اسگیک.
اکسه لک: (Əksələk) جوانمرد.
اکسی: (Əksi) منفی.
اکسیجیک: (Əksicik) الکترون.
اکسیجیل: الکترونی. الکتروفیلی.
اکسیز: (Əksiz) قطعه. تنها. بدون همراه.
اکسیک: (Əksik) ← اسگیک. آلت مصنوعی مردانه. نوزادی که پیش از موعد بدنیا آمده. **اکسیلتی:** حذف.
اکسیمک: (Əksimək) کاهش یافتن.
اکش: (Əkəş) آنکه حرف گنده‌تر از دهان خود بزند. آنکه با بزرگتر از خود پیچد. ماده. سگ ماده. اتصال. امتزاج. جناس(در شعر). محبوب. مشاطه. گنده گوزی.**اکشلر:** (Əkəşlər) دوستان.
اکشلنمک: (Əkəşlənmək) زورآزمایی با شخصی بزرگتر و قوی تر از خود.
اکشمک: (Əkəşmək) بزرگ شدن. بالغ شدن. **اکشمیش:** (Əkəşmiş) رشید.
اکشی: (Əkşi) ← ائکشی.
اکک: [دیو](Əkək) ابزار کاشتن تخم. بی شرم. **اکک ایشلر:** زن بدنام. **اککله مک:** صب کردن. دشنام دادن.
اککلیک: زراعی. بی شرمی.
اککین: (جان)(Əkkin) عنکبوت.
اکل: (Əkəl) میانسال. جا افتاده. کمند. الحاق. ضمیمه.
اکلتمک: (Əklətmək) متوقف کردن.
اکلشدیرمک: (Əkləşdirmək) پسونددار نمودن. **اکلشمک:** (Əkləşmək) به صورت پسوند درآمدن.
اکلک: (Əkləkə) مَفصل. ارتباط. علاوه. ضمیمه. توقفگاه.
اکلگه: (Əkəlgə) کشتزار.
اکلله مک:(Əkəlləmək) کمند انداختن.
اکلله مه: (Əkəlləmə) کمند اندازی.
اکلم: (Əkləm) مَفصل استخوان. بند. مستعمره. **اکللم باجاقلی:** بندپا (جانوران). بوغون آیاقلی نیز گویند.
اکلم باغلاری: رباط.
اکلمک: (Əkəlmək) بزرگ شدن.
اکلنتی: (Əklənti) پسوند. پیوند. لوازم.
اکلنمک: (Əklənmək) الصاق یا ضمیمه شدن. توقف کردن.
اکلنمه: (Əklənmə) الصاق. انضمام.
اکله: (Əklə) مرضی در دُم اسب.
اکله شیک: الصاقی. ضمیمه. خویشاوند.
اکله مک: (Əkləmək) الصاق کردن.
اکله مه: الصاق. ضمیمه. پینهٔ کفش.
اکله مه ساپلاما: نصف و نیمه.

اکله مه لی: (Əkləməli) التصاقی.
اکله میج: (گیا) پیچک. عشقه.
اکله نیش: (Əkləniş) الصاق. انضمام.
اکله نیک: الصاقی. منضم. دستیار.
اکله نیم: (Əklənim) الصاق. انضمام.
اکلی: (Əkli) تابع. منضم. چسبیده.
اکلیک: (Əklik) پیوست. توقفگاه.
اکلیکچی: شخص تکان دهندهٔ گهواره.
اکلیل: (Əklil) تاج. افسر. تاج گل. نام دو صورت از صورتهای فلکی. گردی به رنگهای طلایی و نقره‌ای و سرخ و رنگهای دیگر که در نقاشی بکار رود.
اکم: (Əkəm) خواهر کوچک. **اکم تؤکم:** (جان)(Əkəm tökəm) حلزون.
اکمسی: (Əkəmsi) خودپسند. **اکمسیز:** نورآفتاب که تأثیر زیادی نداشته باشد.
اکمک: (Əkmək) کاشتن. کشت کردن. نهال نشاندن. تخم پاشیدن. بذر افشاندن. از سرباز کردن. دک کردن. قال گذاشتن. در بردن. مخفی کردن.← ائکمک. **اکمکچی:** زارع. **اکمک قیرما:** (نان بُری) در میان ترکان قاقاووز زمان خروج عروس از خانهٔ پدری، بالای سر داماد نانی بریده و تکه های آن به افراد مختلف بویژه جوانها داده می شود تا بختشان باز شود. **اکمکلیک:** قسمت آویزان گردن گاو. آنکه براحتی گول بخورد.
اکملی: (Əkməlli) نوعی رقص جمعی مردانه در سلماس.
اکمن: (Əkmən) کشاورز. تخم پاش.
اکمه: (Əkmə) کاشت. کشت. بذر افشانی. تربیت یافته. حلقه. تخمی.
اکن: (Əkən) کشاورز. دوزنده. افزونگر. **اکن آغاجی:** چوبی که بردهان حیوانات هار و گاز گیرنده زنند. **اکنده یوْخ بیچنده یوْخ:** نوعی نمایش خنده دار با موضوع نهی تنبلی که در جشن پیش از بهار اجراء شود.
اکنل: (Əknəl) مانع. انگل.
اکنه: (Əknə) پشت گردن. قفا.
اکنه مک: (Əknəmək) غصه خوردن برای چیز از دست رفته یا گم شده.
اکنی: (Əkni) چوب بازوی دروازه.
اکو: (Əkəv) بزرگ. بالغ.
اکه: (Əkə) پدر. احشام میانسال. جاافتاده. برادر بزرگ. بزرگ. مسن. خاله. عمه. عظیم. دایه. وصله. بزرگ.
اکه اؤتؤکن: مادر خاک. مام میهن.
اکه باریقچی: متخصص مامایی.
اکه به: (Əkəbə) جاهای شبیه به نردبان در کوهها.
اکه بیتیک: (Əkə bitik) متن اصلی.
اکه بیر: (Əkəbir) بزرگسال. مغرور.
اکه بیکه:(Əkə bikə) مجرّب. دنیادیده.
اکه توْخا: تنومند. همه چیزدان.
اکه جک: (Əkəcək) تخم. بذر.
اکه جن: جانشین. **اکه جه:** میانسال.
اکه جی: (Əkəci) خواهر بزرگتر. برقرار کنندهٔ ارتباط.
اکه جیک: (Əkəcik) قابلمهٔ گلی.
اکه چی: (Əkəçi) خواهر بزرگ. پینه دوز. کشاورز. مادربزرگ.
اکه دیل: (Əkə dil) زبان مادری.
اکه رن / اکه رنچی: رنجبر. برزگر.
اکه ره: زمین قابل کشت. حاصلخیز.
اکه زه: (Əkəzə) باتوم.
اکه سؤز: (Əkə söz) ضرب المثل.
اکه سیک: (Əkəsik) مذکر.
اکه سیمک: رقابت کردن. عناد کردن.
اکه ککلیک: کبکی که یکبار به دام افتاده و دیگر به دام نزدیک نمی شود.
اکه لنمک: بزرگ یا باتجربه شدن.
اکه لی: (Əkəli) پندآموز. اهالی. الحاقی. وصله دار. **اکه لیک:** (Əkəlik) بزرگی. باتجربگی. کیسه دستی.
اکه مک: (Əkəmək) افزودن. دوختن.
اکه من: (Əkəmən) مغرور.
اکه مه: افزایش. باروری. کاشت.
اکه می: (Əkəmi) حیوانی که به قلاده و مهار عادت کرده.
اکه میش: (Əkəmiş) آنکه رفتارش با سن و سال هماهنگ نباشد. زن دانا.
اکه نر: [مغ] (Əkənər) زن.
اکه نک: (Əkənək) مزرعه.
اکه نک بیچه نک: کاشت برداشت.
اکه ننه: (Əkə nənə) مادر بزرگ. آنکه ادای مادر بزرگها را در می‌آورد.
اکه نیر: خانواده. **اکه نیز:** باقیمانده.
اکی: (Əki) ادب. تمدن. تربیت. سواد.
اکی: (متفا)(Eki) ایکی. عدد دو.
اکی آیاق: اول و آخر. آغاز و پایان.
اک یئری: (Ək yeri) مفصل. زانو.
اکیب بئجرمک: کاشتن و پرورش دادن.
اکیب بوکمک: وارسی کردن. زیرورو کردن. سبک و سنگین کردن.
اکی بولاق: (Əki bulaq) سرچشمه.
اکیب بیچمک: کاشتن و چیدن. فوراً تصمیم گرفتن و اقدام کردن.
اکیب دوْغان: پدر و مادر.
اکیت: (Əkit) بالغ. باتربیت. اجتماعی. محکم. ریشه دار. واژهٔ «اکید» به معنای قطعی در عربی به همین معنا بوده و این معنی در واژه های مترادف آن یعنی «تأکید»، «مؤکد» و «اکیداً» و ... نیز محفوظ است. **اکیتچی:** معلم. مربی.
اکیتمک: آبستن کردن. **اکیتی:** تربیت.
اکیج: (Əkic) موعظه. پند. رابط. وصله.
اکی دانق: دفترکل. دفتر صندوق.
اکیدن: (Əkidən) برنده. غالب.
اکیر: [دیو](Əkir) پاداش. مکافات. جایزه. قارون. اقارون. گیاه وج. گیاهی که اسانس آن به عطر زرد مشهور است. **اکیر چینی:** (گیا) اقارون چینی.
اکیرکن: (گیا) گیاهی دانه دار. **اکیره:** در نزدیکی. **اکیری:** پرورش. **اکیریت:** توانایی. استعداد. دست آموز. دست پرورده. **اکیریش:** پرورش. تربیت.
اکیریم: (Əkirim) مزرعه. کشتزار.
اکیز: کاشت. رابط. همتا. ← ائکیز.
اکیزلیک: کشتزار. **اکیزی:** پرورش.
اکیسیک: (Əkisik) ناقص. ناکامل.
اکیش: (Əkiş) طرز کاشت. غلّه. قناعت. **اکیشگن:** التصاقی. **اکیشگه:** مزرعه اشتراکی. **اکیشمک:** قرض دادن و گرفتن. پنهان کردن. عناد کردن. باهم زراعت کردن. **اکیشمه:** مزارعه.
اکیشیک: تلنبار شده. فراری.
اکیل: (Əkil) پرهیز.
اکیلجه: فقیر. **اکیلکچی:** آغازگر.
اکیلمک: فرار کردن. در رفتن. کاشته شدن. پرهیز کردن. فریب داده شدن.

اکیلمه: (Əkilmə)گریز. کاشت. کشت. **اکیلمیش:** کاشته شده. زیرکشت رفته. **اکیله جک:** کشتزار. مزرعه. **اکیله مک:** (Əkiləmək) آغاز کردن. **اکیلی:** کاشته شده. باسواد. مؤدب. **اکیم:** (Əkim) ← اکین. مأموریت. **اکیم آیی:** ماه کشت. ماه اکتبر میلادی. در ترکیه تشرین می گویند. **اکیملی:** حاصلخیز. **اکیملیک:** اداری. مأموریت. **اکین:** (Əkin) کشت. بذرپاشی. کشاورزی. مزرعه. عرفان. فرهنگ. آموزش. آغاز. **اکین آلتی:** زیر کشت. زمین زیر کشت. **اکین باشی:** خوشه. **اکین بوْزالاغی:** (گیا) ← وزری. **اکین بیچین:** کشت و زرع. کشاورزی. **اکین بیتی:** ← بوغدا بیتی. **اکینتای:** فرهنگسرا. **اکین توْیو:** ← جوتچو شومو. **اکینتی:** محصول. کشت. حیله. قول دروغ. **اکین تیکین:** کشت و کار. مزرعه. مزرعهٔ کوچک جنب خانهٔ



اکینچی

روستایی. **اکینچ:** فرهنگ. عرفان. **اکین چاناغی:** قسمت مثلثی شکل در زیر انبار غلّه. **اکینچی:** کشاورز. به صورت «ایکینجی» وارد زبان عربی شده است. **اکینچی اؤردک:** (جان) اردک مرمری. (Marmaronata angustirostris) . **اکینچیم اکینچی:** (کشاورزم کشاورز) نوعی بازی در بدوبایست گروهی. بندیرم بنؤوشه نیز گویند. **اکینزار:** مزرعه. **اکین سپین:** بذرپاشی. زراعت. **اکین قاباغی:** پیش از بذرپاشی. پیش از کشت. **اکین قارانفیلی:** (گیا) گیاه سیاه دانه. سیاه تخمه. (Agrostomma). **اکین قارقاسی:** (جان) کلاغی بزرگ که به زراعت آسیب رساند(Corvus fruqileugus). **اکین قازی:** (جان) غاز پا زرد.(Anser fabalis) **اکین لالاسی:** (گیا) لالهٔ مزرعه. **اکینلی:** با فرهنگ. **اکینلیک:** مزرعه. باغچهٔ جلوی خانه. تربیت. **اکینن:** تحت تعلیم. دانش



اکینچی اؤردک

آموز. **اکین نوْخودو:** نخودفرنگی. **اکینه باخان:** کشاورز. مراقب مرحلهٔ داشت



اکین قارانفیلی

کشاورزی. **اکینه جک:** کشتنی. **اگا:** (Oqa) بزرگمرد. دانا. **اگبر:** (Əybər) کج و کوله. کج شده. **اگبه:** (Əybə) هیبه. کیسه. **اگبیل:** (Əybil) معیوب. پَست. فرومایه. **اگج:** (Əyəc) قلاب. گیره. **اگجک:** (Əycək) تمسخر. **اگجه:** (Əycə) قلاب. **اگچیل:** (Əyçil) بیمار. **اگچیم:** (Əyçim) برجسته. برآمده. **اگدچ:** (Əydəç) محتاج. نیازمند. **اگدم:** (Əydəm) خمیدگی. خمیده. **اگده:** (Əydə) اسب اخته شده. **اگده مک:** دست انداختن. فریب دادن. **اگده من:** حاکم. **اگده یی:** فریب. کلک. **اگدی:** [دیو](Əydi) چاقوی کج. آلت چوبی سرکج برای خم کردن شاخهٔ درخت. چاقوی سرکج که با آن غلاف شمشیر و غیره را ببرند. فقیر. خویشاوند. پیر. مادرزادی. محل جمع شدن برف. کشتارگاه. **اگدیج:** ← اگدیش. **اگدیر:** بزرگ. ضعیف. بیمار. **اگدیرمک:** به وسیلهٔ دیگری خم کردن. خمانیدن. مجبور به خم شدن کردن. عجله کردن. **اگدیرمه:** گیره یا بند روسری زنان. **اگدیری:** تحریف. **اگدیریلمک:** خمانیده شدن. **اگدیز:** بیمار. مریض. تحریف شده. **اگدیش:** بیمار. اسب اخته شده. اسب نر. اسبی که پدر و مادرش از دو جنس متفاوت باشند. برادرانی که مادرشان یکی باشد. به صورت «اکدش» وارد زبان فارسی شده است. **اگدیش اؤگدؤش:** حرام زاده. پراکنده. **اگدیشچی:** مربی یا اخته کنندهٔ اسب. **اگدیلنمک:** ضعیف شدن. **اگدین:** تخم مرغ خراب. **اگرت:** (Əyrət) همیاری. امانت. **اگرتلیک:** (Əyrətlik) همیاران. **اگرج:** (Əyrəc) ابزار نخ ریسی.



اکین قارقاسی

اگر جیگر: (Əyər ciyər) تنابنده. زنده. **اگرز:** (Əyrəz) نحیف. **اگرک:** (Əyrək) انبوه. خندق. فراوان. استراحتگاه شتران. اتاق مسافر. حوض. **اگرلتی:** (گیا)(Əyrəlti) علفی که در بالای کوهها روید و مانع آب شدن یخ و برف شود. رو به ویرانی. **اگرم:** (Əyrəm) گرداب. خم. انحناء. محدّب. مقوّس. **اگرمجه:** نوعی انگشتر نازک. نحیف. **اگرمچه:** (Əyrəmçə) پوست مار. **اگرمچی:** زهگیر. رشتهٔ تابیدهٔ زه کمان. حلقهٔ بافته که برای محافظت از

انگشـــتان در زه کمـــان تعبیـــه شـــود. ریسمان بافته بـرای حمـل کـاه. رشتهٔ بافته از اگیر و علف خشک.
اگرمـــک: (Əyərmək) تعقیـب کـردن. بازگشتن.
اگر مگر: (Əgər məgər)شرط و شروط.
اگرملی: (Əyrəmli) کج و معوج.
اگرن: (Əyrən) ژرفا. باقیمانده. گودی. مجمع. قسمت عمیق رود. پیچ رود.
اگرنتی: (Əyrənti) تمایل.
اگره: (Əyrə) نـاودان خانـهٔ گلـی. نمـد زیرزین. **اگره به:** (Əyrəbə) محور.
اگره تی: (Əyrəti) امانت. انجام کار بـه نحو احسن. مستعار.
اگره تیدن: (Əyrətidən) موقتی.
اگره تیله مک: امانت گرفتن.
اگره تیله مه: استعاره. امانت گیری.
اگره تیلی: مستعار له. امانت گرفته.
اگره تیلیک: مستعار منه. امانتی.
اگـــره مـــک: (Əyrəmək) جمـع شـدن حیوانات براثر گرما.
اگره من: (Əyrəmən) دمپای شلوار.
اگـــری: (Əyri) کـج. منحنـی. قـوس. کمان. خمیده. کج و مایـل. نادرسـت. کجدست. چنگ (آلت موسیقی).
اگری اسکیک: کم و کسری. کمبود.
اگری اوْتوروب دوْز دانیشـماق: واقعیـت چیزی را بیان کردن.



اگری قلمه

اگری اوْغلان: چکش یا ابزار مسگران.
اگری اوْگرو: (Əyri üyrü) کج و کوله.
اگری ایش: حقه بازی. کار نادرست.
اگری ایگنه: (سوزن کج) نوعی نقش.
اگـری باخمـاق: (Əyri baxmaq) کـج نگاه کردن.باخشم و نفرت نگاه کردن.
اگری باشلی: (Əyri başlı) سرکج.
اگری بری: اینطرف و آنطرف.
اگری بولاماج: کج و معوج.
اگـری بـوغرام / اگـری بـوْگرو: (Əyri büyrü) کج و کوله.
اگری بوْیون: دانهٔ ذرت. ارزن سفید.
اگری بیچاق: چاقوی بزرگ.
اگریت: (Əyrit) کجی. انحراف.
اگریتمک: کج کردن. آزار دادن.
اگری توْقای: (Əyri toqay) زیگزال.
اگری توْما: تیری که برای محافظـت از باران، بر بام خانه نهاده می‌شود.
اگریج: (Əyric) هوسباز. لاقید.
اگریجـه: (Əyricə) عصـب ران. کـج و خمیده.نوعی مگس.روز مراسم خیدیر الیاس← خیدیرالیاس. گیاه هزار گره.
اگریچ: (Əyriç) کج. خمیده.
اگری خنش: (خیش کج) آلت نرینه.
اگری دابان:(Əyri daban) پاچنبری.
اگری دمه:(Əyri dəmə)←اگری توما.
اگـری دمیـری: (Əyri dəmiri) نـوعی آهن خمیـده کـه بـرای بیـرون آوردن عسل از کنده به کار می‌رود.
اگـری دینگـه: (Əyri dingə) روسـری زنانه که مثل عمامهٔ کج و یک وری بر سر گذاشته می‌شود.
اگریسک: (Əyrisək) کمان.
اگری سوْنای: (گیا) گیاه علفی دیرسال.
اگریش: کجی. انحراف.
اگری قلمه: (گیـا) (Əyri qələmə) بـدل چنار. دله راجی. گرده راجی. شـالک. سفیدچوب. (Populus nigra).
اگری قوْجا: (جان) پرنده ای مهـاجر بـه شکل و اندازهٔ کبک با گوشت لذیذ.
اگری قویروق: (جان) کژدم. شاهین.
اگریک: (Əyrik) استخر آب. گرداب.
اگریکمک: جمع شدن آب.
اگری گئتمک: شقاوت. عناد.
اگری گلین: ← چؤمچه گلین.
اگـری گـوْز: (Əyri göz) چـپ چشـم. شورچشم. بدنظر.
اگـــری گوْزگـــوْ: (Əyri gözgü) آینـهٔ ناراست. تصویر دروغین.
اگری گوْل: (گیا) (Əyri gül) دیمهـاج کوچک. (Lycopsis arvensis).
اگریل: انحناء. برگشت. حرمت.
اگریلجه: (جـان) (Əyrilcə) نـوعی پشـهٔ گـوژ پشـت. خـرمگس. نـوعی گیـاه. خـراب شـدن چغالـهٔ زردآلـو در اثـر باران. نوعی جشن. بیماری راشیتیسم.
اگریلگه: (Əyrilgə) بازگشت. برگشت.
اگریلمک: (Əyrilmək) کج شدن.
اگریلمـــــه: (Əyrilmə) اعوجـــــاج. خمیدگی. کجی. انحراف.
اگریلمیش: (Əyrilmiş) کج شده.
اگریلی: (Əyrili) کجدار و مریز.
اگریلیک: کجی. نادرستی. دزدی.
اگریم: (Əyrim) انحنـاء. گـرداب. نمـد زیرزین. گوجه فرنگی. قسمت ریسیده شوندهٔ پشم. محل جمع شدن آب.
اگریم بوْز: خمیده پا و تند رو.
اگریمچه: (Əyrimçə) انگشتر.
اگریمل: (Əyrimməl) حلزونی. خمیده.
اگریملی: لباس آرایـش شـدهٔ عـروس. دسترس. پشم که راحت ریسیده شود.
اگری میلچـک: (جـان) (Əyri milçək) نوعی مگس بزرگتر از مگس معمـولی و کوچکتر از خرمگس.
اگـــرینج: (Əyrinc) انحـــراف. انحنـاء. بصورت «آرنج» بمعنای بندگاه و یکی از فنون کشتی وارد فارسی شده.
اگرینجه: (جان) (Əyrincə) نـوعی پشـهٔ گوژ پشت. خرمگس.
اگرینمـک: (Əyrinmək) کـج یـا مایـل یافتن. عبرت گرفتن.
اگرینمه: (Əyrinmə) تمایل. خمیدگی.
اگری یانیش: (جان) ملخ اجاق.
اگز: (Əyəz) جای عمیق. بیمار.
اگزیک: (Əyzik) ناقص.
اگس: (Əyəs) ستم. ظلم.
اگسر: (Əysər) زیر دست. مطیع. بسیار راحت. **اگسری:** (Əysəri) میخ بزرگ.
اگسن: (Əysən) محور. شفت.
اگسنتی: (Əysənti) غبطه. رشک.
اگسنمک: (Əysənmək) غبطه خـوردن. گرد آمدن.
اگسه نیش: (Əysəniş) غبطه. رشک.
اگسی: (Əysi) هیـزم نـیم سـوز. مربـای گوجه فرنگی. دنده (استخوان سینه).
اگســیک: (Əysik) انـدک. پسـت. ←

اسکیک. **اگسیکلی:** (Əysikli) زن.
اگسیمک: (Əysimək) کم شدن.
اگسین: (Əysin) ← ارسین.
اگسینمک: (Əysinmək) شیفته شدن.
اگسینیر: (Əysinir) تختهٔ خمیر بازکنی.
اگش: (Əyaş) منازعه. کشمکش.
اگشگی: حمایت. پشتیبانی. **اگشگیچی:** حامی. پشتیبان. **اگشگیل:** کج و کوله.
اگشله مک: چیزی را با سایش بریدن.
اگشمک: (Əyəşmək) منازعه کردن. درگیر شدن. پشت هم درآمدن. پشتیبانی کردن. به عقب برگشتن.
اگک: (Əyək) مسواک. چانه. دستگیرهٔ گاوآهن. **اگک چالماق:** آخرین دقایق را سپری کردن برای فرد بیمار. **اگکله مک:** مسواک زدن.
اگکم: (Əykəm) تمایل. خمش.
اگکنه: (Əygənə) دامنهٔ کوه.
اگگی: (Əygi) منحنی.
اگگین: (Əygin) کج.
اگلتمک: (Əylətmək) منتظر گذاشتن.
اگلج: (Əyləc) ترمز. لگامه. عیّاش.
اگلش: (Əyləş) مسکن. **اگلشدیرمک:** وادار به نشست کردن. وادار به کجی کردن. خماندن. **اگلشدیریلمک:** نشانده یا خمانده شدن. **اگلشگه:** پارک. تفریحگاه عمومی. **اگلشمه:** نشست. مراسم عزاداری. خمش. **اگلشمک:** نشستن. سکونت کردن. اقامت کردن. ساکن بودن. مقیم بودن. مجلس سوگواری ترتیب دادن. برای بازدید عید و غیره در خانه ماندن. خم شدن.
اگلک: (Əylək) سایبان. پارکینگ. سیار. تفریحگاه. بیمار.
اگلم: (Əyləm) تمایل.**اگلمچی:** متمایل.
اگلمک: (Əyəlmək) کج شدن.
اگلنتی: مجلس عیش و عشرت. محفل تفریح. خشکبار. میوهٔ خشک. خس و خاشاک و کاه که در الک آسیاب برجای می‌ماند. تمایل. **اگلنج:** گذران. ذوق. صفا. تأخیر.**اگلنجک:** آراسته. آرایش کرده. **اگلنجه:** مجلس. نشست. سرگرمی. تفریح. شادی. دلخوشی. به دردنخور. کار بسیار آسان. بسیار ساده.

اسباب سرگرمی. بیخودی. **اگلنجه اوْلماق:** بازیچه شدن. **اگلنجه لی:** خوشایند. سرگرم کننده. **اگلنجه لیک:** اسباب تفریح. تخمه و آجیل. **اگلنجیک:** هوسباز. **اگلندیرمک:** مشغول کردن. سرگرم کردن. نشاندن. خم کردن. **اگلندیری:** مزاح. شوخی. لطیفه. **اگلندیریجی:** سرگرم کننده. مضحک. **اگلندیریلمک:** به وسیلهٔ دیگری سرگرم شدن. به وسیلهٔ دیگری متوقف شدن. **اگلندیریش:** سرگرمی. تفریح. **اگلنمک:** تفریح کردن. سرگرم شدن. ایستادن. تأخیر کردن. توقف کردن. نشستن. خم شدن. کج شدن. خوش گذراندن. تعطیل شدن. **اگلنمه:** توقف. تفریح.
اگله شیک: (Əyləşik) خوشگذران. یکجانشین. مقیم. خمیده.
اگله شیم: (Əyləşim) نشست. جلسه.
اگله مک: (Əyləmək) نشستن. خم کردن. متوقف کردن. نشاندن. ایستاندن. انتظار کشیدن. تفریح کردن.
اگله نک: (Əylənək) پارک. تفریحگاه.
اگله نیش: (Əyləniş) تفریح. سرگرمی.
اگله نیلمک: سرگرم شدن.
اگلی: (Əyli) ضعیف. ناتوان. بیمار.
اگلیشیک: (Əylişik) فراغت. تنفس.
اگلیک: (Əylik) تمایل. میعادگاه. مکان انتظار. ضعیف. بیمار. پریشان. حیوان شکاری. **اگلیکچی:** گهواره جنبان.
اگلیم: (Əylim) تمایل. منحنی. انحنا. ثمر. میوه. سنگی بزرگ و کجی که بتوان در زیر آن پناه گرفت.
اگلیملی: (Əylimli) ماهر. چربدست.
اگلییین: (Əyliyin) آهسته.
اگمج: (Əyməc) پیچ رودخانه. طناب. کمان. قوس.
اگمک: (Əymək) خم کردن. کج کردن. منحرف کردن. تحریف کردن. راضی کردن. مطیع کردن.
اگمل: (Əyməl) کج شده. یک وری. قوسدار. صخره هایی که بر اثر شسته شدن خاک کج شده اند.
اگمه: (Əymə) طاق. تمایل. خمکاری. خمیدگی. کمانی. قسمت کمانی چرخ

عرابه. تزئینی در کلاه دختران ترکمن.
اگمه جک: چوب برای خم کردن شاخهٔ درخت. **اگمه جه:** دامنهٔ کوه. کمانی که با استفاده از خمیدن ترکهٔ درخت درست کنند. **اگمه جیدیل:** نوعی بازی در آذربایجان. **اگمه قاش:** خم ابرو. **اگمه لی:** خجالتی. شرمنده. **اگمه لیک:** جنگلی که رسیدگی نشده.
اگمیج: (Əymic) همسر. زوجه. **اگمیر:** (Əymir) حلقهٔ آهنی خمیده در ارابه.
اگن: (Əyən) شانه. اذیت. آزار.
اگنته: (Əyəntə) بسیار خم شونده.
اگنز: (Əynəz) ریز. ضعیف. ظریف.
اگنگی: (Əyəngi) دستگیرهٔ گاوآهن.
اگنل: (Əynəl) باریکهٔ کج.
اگنمک: (Əyənmək) حامله ماندن. هار شدن. پرهیز کردن. احتیاط کردن.
اگننمک: (Əynənmək) لباس را دوش انداختن و نپوشیدن.
اگنه: (Əynə) ضعیف. گرسنه. خمیده.
اگنه زیک: نور بدون گرمای خورشید. رو به خاموشی. پوسیده. **اگنه زیمک:** از گرسنگی بیحال شدن.**اگنه سک:** احمق.
اگنیک: (Əynik) پست. حقیر. نوعی غذای گیاهی.
اگنیمک: (Əynimək) کهنه شدن.
اگه: (Əyə) قسمت. نصیب. سهم. برادر بزرگ. ولایت.
اگه جن: (Əyəcən) خلیفه. جانشین.
اگه جنلیک: خلافت. قلمرو.
اگه جه: تنهای تنها. کاملاً تنها.
اگه چی: (Ayəçi) خواهر بزرگتر.
اگه دم: (Əyədəm) ولایت.
اگه رک: (Əyərək) تخم کتان.
اگه ره مک: (Əyərəmək) جمع شدن حیوانات زیر سایه به هنگام گرمی هوا.
اگه زه: دورهٔ نقاهت. بیماری مزمن.
اگه گز: (Əyəgəz) ظریف. نازک.
اگه لشمک: (Əyələşmək) بزرگ شدن.
اگه لن: (Əyələn) صاحب. مالک.
اگه لیک: (Əyəlik) درمان نازایی.
اگه مک: هرس کردن. اخته کردن. عناد ورزیدن. سرسختی نشان دادن.
اگه من: مشاور. ← انگه من. حاکم.

اگه منلیک: حاکمیت. سلطه.
اگه می: (جان) (Əyəmi) گاونری که به یوغ عادت کرده.
اگیب: (Əyib) عیب. ایراد. نقص.
اگیت: (Əyit) کمانچه. گرداب. دلاور. خشن. تربیت. **اگیتچ:** فرهنگ. آموزش. **اگیتچی:** معلم. مربی. **اگیتمک:** جواب دادن. بردن. رساندن. تربیت کردن. **اگیتمن / اگیتن:** مربی. آموزگار. **اگیتیجی:** آموزگار. مربی. **اگیتیشیم:** جدل. **اگیتیلمک:** پرورش یافتن. **اگیتیم:** آموزش. تربیت. **اگیتیمچی:** مربی. **اگیتیمسل:**تربیتی. **اگیتیملی:** تربیت یافته.
اگید: (Əyid) عید.
اگیر: (Əyir) اسب سیاه. دگرگونی. پیچش. نوعی بازی شبیه به هاکی. گیاهی است تلخ که برای شکم درد خوب است و آن را به فارسی وج می‌نامند. عصر. شامگاه. فعل امر به معنای «بریس، ریسندگی کن، واژگون کن» (ناپ). **اگیرتدیرمک:** تاباندن. **اگیرتمج:** چرخ نخ ریسی. **اگیرجک:** تسمهٔ چرخ نخ ریسی. چرخ نخ ریسی. **اگیرچی:** اقتصاددان. **اگیردک:** سنبلی که در روغن با شیر پخته شود. نان شیرمال (با شیر خمیر و در روغن سرخ شده). **اگیرگج:** چرخ نخ ریسی. **اگیرگن:** همواره ریسنده. **اگیرگی:** خم کننده. برگرداننده. **اگیرگیج:** خمیده. متمایل. **اگیرمک:** ریسیدن. پارس کردن. محاصره کردن. برگرداندن. واژگون کردن. **اگیرمن:** ریسنده. چرخ نخ ریسی. **اگیر مومو:** ماده ای که به کندوی عسل مالند. **اگیرمه:** ریسندگی. چهارشنبه. **اگیرمی:** میخ کوچک. میخچه. دسار. **اگیریجی:** ریسنده. برگرداننده. مبدّل. **اگیریجیلیک:** ریسندگی. **اگیریلمک:** ریسیده شدن.


اگیرمن

اگیز: (Əyiz) شکنجه. آزار. برجسته. برآمده. **اگیز پس:** فراز و نشیب. ناهموار. **اگیز سویو:** ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم. **اگیزلی:** مرتفع. بلند. **اگیزلیک:** کمر. جای خم شدن. دنبالچه.
اگیس: (Əyis) صف. تفریح.
اگیش: (Əyiş) انحناء. اصلاح. فضولاتی که پس از ذوب فلزات معادن برجا ماند. **اگیش اوگوش:** کج و معوج. **اگیشکن:** خم شونده. **اگیشگه مک:** رو به انحناء بودن. **اگیشمج:** چرخ نخ ریسی. وسیلهٔ ریسیدن. آبراهه در جالیز یا بستان. **اگیشمک:** عناد کردن. خَم شدن. **اگیشمه:** ناسازگاری. تمایل. زورآزمایی. **اگیشیک:** حوالهٔ کار به دیگری.
اگیک: (Əyik) خمیده. منحنی. کج. مایل. اریب. سرازیر. شیب دار. فروتن.
اگیل: (Əyil) خمیده.
اگیلتمک: (Əyiltmək) خمانیدن.
اگیلجک: (Əyilcək) حقیر. پست.
اگیلگن: قابلیت خم شدن. خم شونده.
اگیلگن وال: (Əyilgən val) میل لنگ.
اگیلم: خمیدگی. انحناء. تمایل.
اگیلمز: (Əyilməz) مغرور. شکست ناپذیر.سرفراز.(ناپ).
اگیلمز سونماز: سرسخت. مقاوم.
اگیلمک: (Əyilmək) کج شدن. آویزان شدن. کرنش کردن. احترام کردن. ستایش کردن. اعتناء کردن. خم شدن. سرازیر شدن. خمیدن. سرخم کردن. دولا شدن. تعظیم کردن. سرفرود آوردن. تسلیم شدن. تمایل داشتن. غروب کردن.
اگیلمه: (Əyilmə) کجی. انحراف.
اگیلن: (Əyilən) خم شونده. میهمان.
اگیلی: (Əyili) ایل. بیمار.
اگیلیج: (Əyilic) چروک.
اگیلیک: (Əyilik) مایل. بیمار.
اگیلیم: (Əyilim) تمایل. خواسته.
اگیم: (Əyim) هنر. استعداد. خداوند.
اگیملی: (Əyimli) دلچسب.
اگیمه: (Əyimə) کج. سنگ کج.
اگین: (Əyin) قواره. قامت. تن. بدن. اندام. لباس. تمایل. کج شده. (ناپ). **اگین آیاق / اگین ائشیک:** سر و وضع. **اگین ایپ:** طناب دور چادر. **اگین باش:** قد و قواره. سر و رو. **اگینتی:** انحناء. خمیدگی. خمش. محل خمیدگی. خاک ارّه. هنر. استعداد. **اگینج:** تأخیر. توقف. **اگیندش:** همسال.همقد. همکار. **اگیندیرلیک:** آستری که از پیش و پس برای کهنه نشدن لباس بدوزند. **اگیندیریک:** روپوش. پارچهٔ اضافی که برای محکم شدن به شانه های پیراهن دوزند. بیماری پراپلاسموس. **اگینسل:** بدنی. **اگینک:** (Əyinək) چادر درون باغ. چادر نگهداری گندم. دستگیرهٔ گاوآهن.**اگین کئچک:** ریخت و ظاهر. لباس. **اگینلی:** متمایل. خمیده. چهارشانه. **اگینمک:** گسترده شدن. غلت خوردن. تمایل یافتن. درنگ کردن. توقف کردن. تأخیر کردن. **اگینمه:** تمایل. انحراف. **اگینی برک:** دارای اندام استوار. **اگینیش:** یادگیری. **اگینیک:** تمایل. میل. بیماری اسهال. **اگینینمک:** تمایل یافتن. **اگینینه بیچیلمک:** به اندازهٔ قد و قوارهٔ کسی دوخته شدن. در خور کسی بودن. **اگینینه چکمک:** به تن کردن. **اگینینه یاتماق:** مناسب اندام بودن. برازندهٔ قامت بودن. **اَل:** [دیو](Ol) او. آن.
ال: (Əl) دست. پاهای پیشین جانوران. دفعه. ردیف. سمت. طرف. مشارکت. وسیله. توسط. نوبت. یک دور بازی (درقمار). وعده. پرس غذا. مهارت در کار دستی. قسمت گِلی دایره شکل مناسب برای ساختن تنور. گاونر سمت راستی در گاوآهن.
ال آپارماق: دست بردن.


ال

ال آپاریب ال گتیرمک: (Əl aparıb əl gətirmək)دخالت کردن. دست بردن.
ال آتماق: دست به کاری زدن. دست یازیدن. تجاوز کردن. روی چیزی

دست انداختن. آغاز کردن.
ال آچماق: دست نیاز به سوی کسی دراز کردن. کمک خواستن. به روی کسی دست بلند کردن.
ال آراباسی: (Əl arabası) دوچرخه.
ال آراباسینا مینمک: استمناء کردن.
ال آغاجلی: (Əl Ağaclı) چماقدار.
ال آغاجی: چوبدستی. نان آور خانه.
ال آلتـی: دست پرورده. زیردست. دست نشانده. مطیع. فرمانبر. دستیار. وردست. دم دست. بغل دست. یواشکی. پنهانی. طرف راست گاوآهن که کار آن سنگینتر از طرف چپ بوده و معمولاً گاونر قوی تر را به این طرف بندند.
ال آلتیندا: حاضر. موجود. در دسترس.
ال آلتیندان: مخفی. پنهانی. زیرجلی.
ال آلماسی: (Əl almasası) محبوب.
ال آلماق: (Əl almaq) اجازه گرفتن.
ال آوخار: (Əl avxar) ته مانده و بر زمین ریختهٔ علوفه.
ال آیاغا دؤشمک: دستپاچه شدن. به دست و پا افتادن. به تلاش پرداختن.
ال آیاغا دوْلاشماق: به دست و پا پیچیدن. مزاحم شدن.
ال آیاغی اسمک: (Əl Ayağı əsmək) دست وپایش لرزیدن. ترسیدن.
ال آیاغی باغلی اوْلماق: دست و پا بسته بودن. ناچار بودن.
ال آیاغی تیتره مک: (Əl Ayağı titrəmək) دست وپا لرزیدن. ترسیدن.
ال آیاغی سوستالماق / ال آیاغی سوْیوماق: دست و پای کسی سست شدن. نسبت به کاری بی‌میل بودن. دلسرد شدن. واخوردن. مردن.
ال آیاغی کؤت اوْلماق: (Əl ayağı küt olmaq) دست و پا چلفتی بودن.
ال آیاغینی ایتیرمک: دستپاچه شدن. خود را گم کردن.
ال آیاغینی باغلاماق: دست و پای کسی را بستن. مزاحم شدن.
ال آیاغینی توْپلاماق: به کار پرداختن. دست و پای خود را جمع کردن.
ال آیاغی بئردن اوْزوْلمک: دستش از هرجایی کوتاه شدن. زیر پای کسی سست شدن.
ال آیاق آچماق: آزادانه عمل کردن. دست و بال کسی باز شدن. قدرت و امکان یافتن. **ال آیاق ائتمک:** دست و پا کردن. تدارک دیدن. تلاش کردن. **ال آیاق چالماق:** دست و پا زدن. جان کندن (مرغ سر بریده و ...). **ال آیاق چکیلمک / ال آیاق کسیلمک / ال آیاق یئغیشماق:** خلوت شدن. قطع شدن رابطه و رفت و آمد. **ال آیاقدا اوْلماق:** دست و پا کردن. تدارک دیدن. **ال آیاقدا قالماق:** در میانه بودن. زیر دست و پا ماندن. **ال آیاقدان دؤشمک:** از پا افتادن. خسته شدن.
الا: (Əla) گونه ای از قاپ بازی.
ال ائله مک: (Əl eləmək) با اشارهٔ دست کسی را صدا کردن، با علامت دست کسی را خواندن. با دست اشاره کردن. دست بردن. دست یازیدن.
ال اتک: (Əl ətək) خواهش و تمنا.
الاردن: (Əlardan) دستمال.
ال اسکی: (Əl əski) دستمال.
الاشان گولاشان: ← الشن گولشن.
الاغ: (متفا)(Olağ)← اولاق.
الاک: (Əlak) ← الک.
ال ال اوْستوْنده: (Əl əl üstündə) یک بازی کودکانه.
ال البت: به طور قطع و یقین.
ال الده باش باشدا: (Əl əldə baş başda) بدون سود و زیان. طابق نعل بالنعل. تساوی دخل و خرج با هم.
ال اله: (Əl ələ) (دست به دست) نام نوعی بازی کودکانه. دو کودک روبروی هم ایستاده و دستهای هم را می گیرند و می چرخند و می خوانند: «ال اله کتان کله، بیز گئدیریک بابام گیله، بابام منه پاپیش آلیب، ایچی دولو کیشمیش آلیب، بیر تایی سنین، بیر تایی منیم، دونبالان پیس» و می نشینند. سپس دوباره برخاسته و این کار را تکرار می کنند.
ال اله دؤگمه جه له: (Əl ələ düyməcələ) نوعی بازی. چند کودک دستهای هم را گرفته و حلقه می‌زنند. بعد شعری مثلاً «ال اله دوگمه جه له، بابام گئدیب باشماق آلا، بیر جوت منه، بیر جوت سنه، پیس» می‌خوانند و در جای معینی از شعر همه می‌نشینند. آنکه حواسش نباشد و ایستاده باشد، از بازی بیرون می‌رود. در دور بعدی بجای «باشماق» چیزهای دیگری چون جوراب و ... می گویند.
ال اله سؤرتمک: (Əl ələ sürtmək) دست به دست ساییدن. معامله کردن.
ال اله وئرمک: (Əl ələ vermək) دست به دست دادن. همدست شدن. مستقیماً به کسی چیزی دادن. همیاری کردن.
ال اله وورماق: شریک شدن.
الام: (Ulam) ← اولام.
ال امگی: (Əl əməyi) دسترنج.
الان قیل قویروق: سپاه آشفته.
ال اؤپمک: (Əl öpmək) اطاعت کردن. دستبوسی کردن. چاپلوسی کردن. کرنش کردن. **ال اؤپمه:** دستبوسی. رسمی از مراسم ازدواج که داماد پس از پذیرش خواستگاری، به دیدن عروس می‌رود. در شوشا به مراسم مهمانی گفته می شود که ۳ روز پس از عروسی در خانوادهٔ داماد برپا می شود. مراسم میهمانی که یک هفته پس از عروسی از طرف پدر عروس برای خویشان داماد برگزار شود. **ال اؤپمه لیک / ال اؤپؤملؤک:** ارمغانی که پدر و مادر عروس و داماد به آنان بدهند. **ال اؤپن:** (جان) سوسمار. مارمولک. **ال اؤپه:** مراسم دستبوسی عروس از میهمانان و کودکان روز پس از عروسی.
ال اوْتاغی: (Əl otağı) اتاق نشیمن.
الاود: (Ələvəd) بازی الک دولک.
ال اوزاتماق: (Əl uzatmaq) دست دراز کردن. گدایی کردن. خواستن. دست بردن. یاری جستن. یاری رساندن.
ال اوز سیلن: (Əl üz silən) دستمال دست و صورت.
ال اوْزمک: (Əl üzmək) دست کشیدن. دست برداشتن. مأیوس شدن.

ال اؤز یویان:(Əl üz yuyan) دستشویی.
ال اؤستؤ: (Əl üstü) روی دست. با عجله. **ال اؤستؤنده توتماق:** گرامی کردن. با ناز پروردن. **ال اؤستؤنده کیمین الی:** یک بازی کودکانه.
ال اوْغلو: (Əl oğlu) بیگانه. اجنبی.
ال اولاغی: (Əl ulağı) وردست.دستیار.
ال اوماق: انتظار کمک داشتن.
ال اوْوخار: (Əl ovxar) خرد و ریز علوفه که بر زمین ریخته.
ال اوْووجو ایستی: (Əl ovucu isti) خروس جنگی.
ال اوْووجو قیزماق: (Əl ovucu qızmaq) دست بزن پیدا کردن.
ال اوْووشدورما: (Əl ovuşdurma) دست مالی. ناامیدی.
الاه صلاه: (Əlah səlah) بیکار. علّاف.
ال ایریشمز: (Əl irişməz) دست نیافتنی.
ال ایشی: (Əl işi) کار دستی. استمناء.
ال ایگی: (Əl iyi) شاغول نخ ریسی.
ال ایلانی: (Əl ilanı) لگن دستی که در آن دست یا کهنه بچه بشویند.
اَلب: [دیو](Əlb) ← آلپ.
ال بئشیک: (Əlbeşik) جنگلبان.
ال باخشی: (Əl baxşı) کف بین.
ال باسار:(Əl basar)مستولی.استعمارگر.
ال باسما ائتمک: دست گذاشتن بر روی چیزی و به زور تصاحب کردن. **ال باسماق:** دست گذاشتن روی چیزی. سوگند خوردن. تصدیق کردن.
ال باشدا چیخماق: (Əl başda çıxmaq) دخل و خرج به اندازه بودن. گذران داشتن.
ال باشی: (Əl başı) شروع کنندهٔ بازی.
الباغ / الباق: (متفا)(Olbaq) ← آلباغ.
البت: (Əlbət) البته.
البک: (Əlbək) بسیار.
ال بوْرجو: (Əl borcu) قرض دستی.
ال به ال / اله به هل: (Əl bə əl) دست به دست. شتابان.
ال به یاخا: (Əl bə yaxa) دست به یقه.
ال بیر: (Əlbir) همدست. هم آواز. دست به یکی. ظرف آبخوری. **ال بیر دیل بیر:** همدست و همزبان. **ال بیرلیگی:** اتحاد. **ال بیری:** آنکه سخنان و پیغامهای یک زن و مرد را بهم برساند.
الپ ارسلان: ← آلپ آرسالان.
ال پالازی: (Əl palazı) دستمال سفره.
ال پالتاری: (Əl paltarı) لباس دم دست. بذله.
الپ تکین: (Əlp təkin) ← آلپ تکین.
الپک: (Əlpək) چابک. سریع. مطیع.
ال پنجه: (Əl pəncə) مطیع. آماده.
الپه مک: (Əlpəmək) حمل کردن.
الپیک: (Əlpik) میوهٔ پوسیده. پژمرده. بیات. تازه. نوزاد. سربه هوا.
الپیمک: (Əlpimək) فروپاشیدن. پوسیدن. رسیدن.
الپیمه: (Əlpimə) فروپاشی. پوسیدگی.
التمش: (متفا) ← ائل توتموش.
التدیرمک:(Ələtdirmək) الک گردانیدن.
التدیریلمک: (Ələtdirilmək) الک گردانیده شدن.
ال ترپتمک: (Əl tərpətmək) دست جنباندن. شتاب کردن. دست بلند کردن روی کسی.
التزامچی: (Iltizamçı) متعهد. ملتزم.
التفاتکار: (Iltifatkar) خوش رفتار.
التماسچی: (Iltimasçı) ملتمس.
التمن اوْلماق: دست دادن با دیگری.
ال توْپو: (Əl topu) هندبال.
ال توتاجاق: (Əl tutacaq) دستگیره. **ال توتاجار:** دستگیر. میسر. شدنی. ممکن.
ال توتار: نیکوکار. (ناپ). **ال توتاماغی:** هدیه از جنس رشوه. **ال توتماق:** دستگیری کردن. کمک کردن. یاری کردن. دست دادن. کفیل شدن.
ال توْخوندورماق: (Əl toxundurmaq) مداخله کردن. لمس کردن.
الجار: (Elcar) ← ائلجار.
الجامیشی: (متفا) ← اوغولجامیشی.
الجک: (Əlcək) دستکش. دستگیرهٔ داس و غیره. مونس. همدم. یک بستهٔ علوفهٔ درو شده. دستکش چوبی که دروگران به دست چپ اندازند تا داس دستشان را نبُرد. قسمتی از لباس یا پالتو که از طرف پشت بازو آویزان شود. زن ضعیف و ناتوان. **الجکله مک:** برف باریدن. شانه زدن پشم و در مشت گرفتن.
ال جلد: (Əl cəld) تردست. زبردست.
الجوگز: (Əlcugəz) دست کوچک.
الجه: (Olce) مال. اموال. اولجا، اولجه، الجی و الچا نیز نوشته شده است.
الجه: (Əlcə) به اندازهٔ کف دست. مقدار کم.
الجهای: (Əlcei) راه راه. سیاه و سفید.
الجه پارا: (Əlcəpara) مقدار اندک.
الجه له مک: (Əlcələmək) تکه تکه کردن.
الجیک: (Əlcik) دسته. دستگیره. چاقوی مخصوص تراشیدن شیرهٔ خشخاش. کیف دستی. حیوانی که به دور از گله، دم دست پرورده و به انسان عادت کرده.
الجیم: (Əlcim) حیوان تربیت یافته.
الجیمن: (Əlcimən) حیوان عادت کرده به انسان.
الجین: (Əlcin) زودباور. زود فریب.
ال چاپار: (Əl çapar) بازی قدیمی دخترانه در میان قرقیزها.
ال چاتار: (Əl çatar) دسترس.
ال چالغیج:(Əl çalğıc) حوله.
ال چالغیجی:(Əl çalğıcı)جاروی دستی
الچک: (Əlçək) قابلمه.
الچو: (Əlçu) ← ائلچی.
ال چؤرگی:(Əl çörəyi) بربری.
الچوق: (Əlçuq) ← آلاچیق.
الچه: (Əlçə) تکه. پارچه. بریده.
الچی: (Əlçi) ← ائلچی. حیوانی که به انسان عادت کرده باشد.
ال چیتی: (Əl çiti) دستمال.
الچیچک: (متفا) ← آل چیچک.
ال چیرپماق: دست افشاندن. کف زدن.
الچیم: (Əlçim) ← الچین. اندازهٔ داخل مشت. اندک. معما. چیستان. **الچیم الچیم قاوراماق:** به هنگام درو شاخه‌ها را با دست چپ خم کردن. **الچیم**


الجک

الچین: به اندازهٔ گنجایش یک مشت از پشم که در دوک تبدیل به نخ شود.
الچین: (Əlçin) پنبه‌ای که به اندازهٔ جا گرفتن در یک دست رشته شده باشد. مقداری از محصول که هنگام درو در یک دست جا بشود.
الحاقچی: (Ilhaqçı) وحدتگرا. آنکه به زور خواهان وحدت دو چیز باشد.
الحمدین ایتیرمک:(Əlhəmdin itirmək) دست و پای خود را گم کردن.
ال خره زان یان دۆدۆک: کاملاً فقیر.
الخی: (متفا)(Elxi) ← ایلخی.
ال داراغی: (Əl darağı) استخوان بندی دست از مچ تا نوک انگشتان. سُم دست اسب. شانهٔ پشم ریسی.
ال داشی: (Əl daşı) آسیاب دستی. سنگ کوچکی که خشخاش را مالند.
ال دامی: (Əl damı) انباری.
ال دبرتمک: (Əl dəbərtmək) دست جنباندن. شتاب کردن. دست بلند کردن روی کسی.
الدر: (متفا) ← اولدور (Oldur).
الدرم بلدرم: (متفا)(Oldorom boldorom) سخنان درشت همراه با تهدید. هارت و پورت. در اصل اؤلدوررم بؤلدوررم (می‌کشم و تکه تکه می کنم).
الدک:(Əldək) بصیرت. توانایی. بهره. ذخیره. **الدگز:** (متفا) ← ائلده گز.
ال دگر اتک دگمز: با چابکی.چالاکانه.
ال دگمه میش: (Əl dəyməmiş) دست نخورده. سالم. باکره.
ال دگیرمانی: (Əl dəyirmanı) آسیاب سنگی دستی.
ال دگیشدیرمک: (Əl dəyişdirmək) دست عوض کردن. دست داماد و عروس را به هم دادن و متعهد کردن آنان به یکدیگر در میان ترکمنها.
ال دگیشیک: (Əl dəyişik) معاوضه.



ال دگیرمانی

الدم: (جان)(Əldəm) گوسفند اهلی. رسیده. با هیجان. دوست داشتنی.
ال دمیری: (Əl dəmiri) نوعی آهن برای بلند کردن سنگ آسیاب.
الدن آلماق: (Əldən almaq) مستقیماً دریافت کردن. مستقیماً از دستفروش یا کسی خرید کردن.
الدن آیاقدان اوْلماق: خسته و درمانده شدن. از پا در آمدن.
الدن اله: دست به دست. مناوله.
الدن اله دۆشمک / الدن اله کئچمک: دست بدست شدن. چند دست گشتن.
الدن ایتی: چربدست. زیرک.
الدن بوراخماق: (Əldən buraxmaq) از دست دادن. رها کردن. گوزیدن.
الدن پوْزدورماق: استمناء کردن.
الدن چیخماق: از دست رفتن. گریختن.
الدن دۆشمک: (Əldən düşmək) از پا افتادن. خسته شدن. ناتوان شدن. از دست رفتن. فرسوده شدن.
الدن دۆشمه: مستعمل. کارکرده. چیزی را تصادفاً به قیمت ارزان خریدن.
الدن قورتارماق: نجات یافتن.
الدن قوْیماق: گوزیدن. رها کردن.
الدن کئچمک: لواط شدن.
الدن کئچیرمک: لواط کردن.
الدن کۆت: تنبل. بی دست و پا.
الدن گئتمک: از دست رفتن.
الدن گلمک:از دست برآمدن. توانستن.
الدن وئرمک: از دست دادن.
الدوز: (Olduz) ← اولدوز.
ال دۆشمک: (Əl düşmək) اوضاع بر وفق مراد بودن.
ال دؤنده رن آی: (Əl döndərən ay) ماه بهمن.
الده: (Əldə) در دسترس. در اختیار. در جریان انجام. باز هم. دوباره.
الده ائتمک: به دست آوردن. از آن خود کردن. تأمین کردن. نفوذ کردن.
الده اوْلماق: (Əldə olmaq) آماده بودن. در دست بودن.
الده اؤلن: آنکه ناگهانی بمیرد. شهید.
الده بسله مک: دست آموز کردن.
الده بیر: قطعی. حتمی. ضروری.
الده بیلمک: انجام یافته تلقی کردن.
الده چی: (Əldəçi) مالک. صاحب. خدمتکار. کارگری که برای تمیز کردن آخور احشام بکار گیرند.
الده قالماق: روی دست ماندن.
الده قوْیماق: در دسترس گذاشتن.
الده کی: موجود. در دسترس.
الده کیم: (Əldəkim) برخی اشخاص.
الده گزدیرمک: (Əldə gəzdirmək) با ناز و نوازش بزرگ کردن. گرامی‌داشتن. روی دست گرداندن.
الده لیش: (Əldəliş) استخراج. کسب.
الده مک: (Əldəmək) بدست آوردن. صاحب شدن. استخراج کردن.
الده من: (جان) برّهٔ مادر مرده.
الده مه: تصاحب. استخراج. اتخاذ.
الده واری: ماحصل. نتیجه. دستاورد.
الدیرتی: (Əldirti) اجنبی. بیگانه.
الدیرک: (Əldirək) گیرهٔ قلع کاری.
الدیرکچی: (Əldirəkçi) حیله گر.
الدیرم: (Əldirəm) اندک. کم.
الدیرن: (Əldirən) ابزارآهنی تمیزکردن آتشدان.
الدیریک: [دیو](Əldirik) دانهٔ اسفند.
ال دیغانی: (Əl dığanı) تابه.
الدیوان: (Əldivan) دستکش.
الذینه نی ازبردن اوْخوتماق: (Əlləzinəni əzbərdən oxutmaq) تهدید نمودن.
الرتی: (Ələrti) افتادنی.
الرسین: (Ələrsin) قاشق مخصوص چرخاندن خمیر.
الز: (Ələz) برکت.
الس: (Ələs) گرد. غبار. پودر.
ال سالاماق: منصرف شدن.
ال سالماق: دست زدن. جنگ کردن.
السله مک: (Ələsləmək) به باد دادن.
السوز: (Ələsuz) بی‌دست.
ال سولوق: (Əl suluq) دستشویی.
ال سونماق:(Əl sunmaq) شروع کردن.
ال سویو: (Əl suyu) وضو.
السه مک: (Ələsəmək) مردود کردن.
السه مه: (Ələsəmə) عدم پذیرش.
ال سیخماق: دست فشردن. دست دادن.

السیز: (Əlsiz) بی‌کفایت.
السیز آیاق سیز: بی‌دست و پا.
ال سیلک: (Əl silək) حوله.
السین: (Əlsin) پاروی اجاق.
الش دگش: (متفا) ← الیش دگیش.
الشدیرمک: ← ایلیشدیرمک.
الشگه: (Ələşgə) خمیر دست ساز.
الشمک: (Ələşmək) سازش کردن.
ال طاسی: (Əl tası) تشت دستشویی.
الغ: (متفا)(Oloğ) ← اولوق. بزرگ. **محتشم. الغ بگ:** (اولوق بیگ) خان خانان. **الغ بگلربگ:** (اولوق بیگلربیگی) خان خانان اعظم. میرمیران بزرگ. **الغ بیتکچی:** (اولوق بیتیکچی) ریاست دیوان تمغا. **الغ یورت:** (اولوق یورت) سرزمین بزرگ. کشور بزرگ.
الغار: (متفا)(Elğar) ← ایلغار.
ال فالی: (Əl falı) کف بینی.
الف قد: (Əlif qəd) قامت راست.
الفه جین: (Ələfəcin) چوب الف. **الفه جین قوْیماق:** تمام نکردن. ادامه داشتن.
القاب: (Ələqab) عجول. شتابان.
ال قابی: (Əl qabı) آفتابه.
ال قاتماق: (Əl qatmaq) دست بردن.
ال قاراما: (Əl qarama) وابسته. تابع.
ال قاریشی: (Əl qarışı) به اندازهٔ وجب.
القاغ: (Ələqağ) درآمد اضافی.
ال قالدیرماق: (Əl qaldırmaq) دست بلند کردن (هم برای اجازه خواستن، یا اعلام حضور و یا کتک زدن). دست درازی کردن.
ال قانادلیلار: (جان) بال دستان.
ال قانی: (Əl qanı) آسیاب دستی.
ال قاوشورماق: (Əl qavşurmaq) دست به هم پیوستن. دست به سینه نهادن.
القرمک: (Ələqərmək) به دست آوردن.
القی: (Ələqqi) نوعی انگور قرمز و دراز.
القک: (Ələqək) فرصت.
ال قوشو: (Əl quşu) پرندهٔ اهلی. باز. بچه بغلی. محبوب.
ال قوْل: (Əl qol) دست و بازو. دست و بال. **ال قوْل آچماق:** فعال شدن. دست بلند کردن روی کسی. آزادی عمل یافتن. **ال قوْلونو اؤلچمک:** توپ و تشر کردن با حرکت دست. **ال قوْلونو باغلاماق:** دست کسی را بستن. سلب اختیار کردن. **ال قوْلونو سالالایا سالالایا گلمک:** دست از پا درازتر آمدن.
ال قوندا: (Əl qunda) قسمت چوبی تفنگ.
ال قوْیماق: (Əl qoymaq) دست گذاشتن. تصاحب کردن. دست به کار شدن. ضبط کردن. مصادره کردن.
ال قوْیون: (جان)(Əl qoyun) گوسفند نری که چوپان شبها آن را به بازویش ببندد. میش جلودار گله.
ال قیجیغی: (Əl qıcığı) زور بازو.
الک: (Ələk) ماشو. غربال. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. فاحشه. مفعول در لواط. دروازه بانی که زیاد گل بخورد.
الِک: [دیو](Ilk) نخست. ← ایلک.
ال کئفی: (Əl kefi) استمناء.
الکا: (متفا)(Olka) ← اؤلکه.
ال کانکاسی: (Əl kankası) ابزار دستی کوبیدن گندم.
الک چلک قالماق: انگشت به دهان ماندن. مات و مبهوت ماندن.
الکچی: غربالساز. الک فروش. منتقد. گدا. جنجالی. غوغاگر. بی ذوق.
الکچی قاریسی: زنی که بسیار در بیرون از خانه گردش کند. **الکچی قوشو:** (جان) پرنده‌ای به اندازهٔ کبوتر. **الکچینین قیل وئره نی:** نخودهرآش. **الکچی یوْکو:** (Ələkçi yükü) وسایلی که هنگام کوچ، پیشتر فرستاده شود.
الکدن کئچیرتمک: الک کردن. مورد آزمایش قرار دادن. مو از ماست کشیدن. از صافی گذراندن.
الکدن گؤت وئرمک: (از سوراخ غربال کون دادن) آماده کار خلاف بودن.
الکده سو داشیماق: با غربال آب کشیدن. کار بیهوده کردن.
ال کسمک: (Əl kəmək) جلوی دخالت را گرفتن. نمک نشناسی کردن.
ال کسن: (Əl kəsən) نمک نشناس.
الک فلک ائله مک: همه جا را زیر پا گذاردن یا گشتن. خراب کردن.
الک قلبیر دوْلاندیرماق: کار الکی کردن. کار ناچیز برعهده گرفتن و در میانه چرخیدن.
الک کئچی: (جان) جیران.
الکه مک: ← اله مک. به دقت بررسی کردن. به صورت «الکلماک» وارد زبان فارسی شده است.
ال کؤرگه سی: (Əl körgəsi) یاور.
ال کؤلگه سی: نامهٔ دلجویی. **ال کؤلگه سی وئرمک:** کمک الکی کردن.
الکی: (متفا)(Ələki) ← اله کی.
الکیت: (Ələkit) تنبل.
ال کیری: چرک دست. چیزی که به راحتی تمیز شود. کنایه از مال دنیا.
الکین: (Ələkin) میهمان. مسافر. تنها.
الگر: (Ələgər) طمعکار. حریص. بازو.
الگرمک: (Ələgərmək) از بازوی کسی گرفتن. بدست آوردن. حیوانات را از علفچر آوردن.
ال گزدیرمک: (Əl gəzdirmək) دست مالی کردن. سطحی وارسی کردن.
الگو: (متفا)(Olgu) ← اولگو.
الگه: (Ələyə) بازیچه. بازی.
الگی: (Ələgi) طناب دم دست.
الگی اله نیب قلبیری ده گؤیده فیرلانماق: کار کسی تمام بودن.
الگیر: (Ələgir) ظرف بزرگ آهنی با گنجایش چندکیلو غلّه.
الگیریم: (Ələgirim) وصی.
اللتمک: (Əllətmək) به وسیلهٔ دیگری دست مالی کردن.
اللر: (Əllər) دستها. عمّال. ایادی. **اللر آغاج اوْلماق:** مستقل بودن و به کسی محتاج نبودن. **اللر یوخاری:** دستها بالا! تسلیم! **اللرده گزمک:** دست به دست گشتن. **اللر وار:** دست مریزاد. بارک الله. احسنت. **اللرین چؤرؤسؤن:** دستهایت بخشکد. **اللرینده یوْغورت چالماق:** سکوت کردن. **اللرینی اؤلچمک:** با حرکات دست و ادا و اطوار صحبت کردن. با حرکات دست تهدید کردن. **اللرینی ایشه سالماق:** دستها را به کار انداختن. **اللرینی**

دؤشونه قوْیماق: دستها را صلیب وار روی سینه گذاشتن به علامت احترام، تسلیم و یا عزا. **اللرینی قالدیرماق:** دستها را بلند کردن. تسلیم شدن. **اللرینی گؤرمک اوْلماماق:** آنچنان فرز و سریع بودن که نتوان حرکتها دستها را دید.
اللش: (Əlləş) همیاری روستاییان در کار مزرعه. استخدام. **اللش بللش ائله مک:** به شوخی کُشتی گرفتن. به شوخی دست و پنجه نرم کردن.
اللشدیرمک: دست مالی کردن. دست بردن. با دست به هم زدن. انگولک کردن. به تلاش برانگیختن. **اللشدیرمه:** دستمالی. دستکاری. رتوش. گذاشتن دست عروس در دست داماد. شعر ترکمنی که در مراسم عقد خوانند.
اللشدیریلمک: دستمالی شدن. انگولک شدن. دستکاری شدن. **اللشکن:** کوشا.
اللشمک: تلاش کردن. درگیر شدن. شوخی دستی کردن. انگولک کردن.
اللشمه: (Əlləşmə) تلاش. درگیری. شوخی دستی. زورآزمایی.
اللک: (Əlləк) دسترس. تقلبی. الکی.
اللم: (Əlləm) بسیار. زیاد. در هر حال.
اللم بوْللم: (Əlləm bülləm) نوعی بازی در آناتولی. همه پاهایشان را دراز می کنند و یکی از بازیکنان شعری می خواند و با هر کلمه به پای یکی اشاره می کند. کلمهٔ آخر بر هر کدام پا افتاد، صاحبش باید پا را جمع کند. پای آخری را از زمین بلند کرده و بر زمین می کوبند و سوالاتی می پرسند و بازی ادامه می یابد. **اللم قللم:** حیله گر. مکار. حقه باز. همه فن حریف.
اللنگج: (جان)(Əllәngəc) خرچنگ.
اللنمک: (Əllənmək) دست مالی شدن. لمس شدن. با دست خوانده شدن. استخدام شدن. **اللنمه:** دستکاری. دستمالی. استخدامی. جعلی.
اللنمیش:(Əllənmiş)مستعمل. غیرباکره.
الله زووار: (Əllə zuvar) پارو.
الله شیک: تلاش. جهد. درگیری.
الله مک: دست مالیدن. لمس کردن. مسح کشیدن. بااشارهٔ دست فراخواندن. استخدام کردن.
الله مه: نوازش. دست زنی. لمس. دخالت. سنگ. صخره. سنگ بزرگ. زیرک. نوعی راه رفتن اسب که در آن پاهای جلوی اسب به هم بخورد. تاخت اسب به صورت چهارنعل. انجیر تازه. پررو. بی شرم. نیکو. برگزیده.
الله مه داش: سنگهایی که در بازی پنج سنگ با آنها بازی کنند.
الله مه منقل کؤمؤرۆ: چاپلوس. دغل.
الله میاق: شلوغ.
الله نی: لگنی که با دست آب کشند.
الله نیک: ابزاری برای بیرون آوردن و دور ریختن خاکستر از اجاق.
اللی: (Əlli) عدد ۵۰. دست دار. دسته‌دار. چالاک. پرزور. پیشوندی است به معنای بسیار و زیاد. آبخوری مسی دسته دار. **اللی آشما:** پشتک وارو روی دست. **اللی آلتی:** عدد ۵۶. سیلی. دزدی. **اللی آیاقلی:** زرنگ. لایق. **اللی ایکی:** (پنجاه و دو) نام احسان یا ولیمه ای که در شب پنجاه و دوم فوت کسی بدهند با این اعتقاد که در آن روز، گوشت از استخوان جدا شود. **اللی بنزار:** منفور. **اللی بئله یؤز بئله:** تا بوده همین بوده. **اللی باشی:** کاپیتان. رئیس در بازی. فرمانده ۵۰ سرباز. **اللی بیر یومورتا:** در گنجه مادر پسر در شب چهارشنبه سوری ۵۱ تخم مرغ رنگ شده برای دختر می‌فرستد. این عدد رمز فراوانی و برکت است. **اللیجه:** ظرف آبخوری. سبد کوچک. ماهی تابه. **اللی درهم اوْتوز:** سرخوش. مست.
اللی دیللی یوْخ اوْلماق: به یکباره گم شدن. بی‌نشانه گم شدن. **اللی سکگیز:** (عدد ۵۸) مفعول. ابنه. **اللی سکگیز توْپ:** ابنه ای مشهور. **اللی قوْللو:** قوی. توانا.
اللیک: دسته. قبضه. دستکش. دستمال آشپزخانه. دستکش تک انگشتی. سنگ بزرگ جهت بازی. **اللیک بیللیک:** کاملاً برابر. **اللیکچی:** سخن چین. **اللیکسیز:** تنها. بی صاحب. گوشه گیر. **اللیلیک:** پنجاهی. اسکناس پنجاهی. به ارزش پنجاه (تومان یا ریال). ۵۰ کیلویی. **اللیمه:** انجیر بسیار درست. **الیمینجی:** پنجاهمین. **اللینجی:** پنجاهمی.
الم: (Ələm) کشکول. گودی روی لب بالایی. علوفهٔ گاو.
المانچی: (متفا) ← آلامانچی.
المبه: (Ələmbə) چوب گردو زنی.
المپیاچی: (Üləmpiyaçı) شرکت کننده در المپیک.
المتاس:(Ələm tas)خیلی خسته.عجول.
المخوْر: (Ələmxor) شکمو. پرخور.
المخوْرتدادی: عروسک.
المک: (Ələmək) اندازهٔ گنجایش یک مشت.
المناز: (Elmnaz) نازنین قبیله(ناد).
ال مندە: (Əl məndə) از بازیهای کودکان. اصطلاحی در بازی به معنای «نوبت من است». بی دست و پا.
المنقول: (Ələmənqul) حریص.
ال موزدو: (Əl muzdu) دستمزد.
اله شیک: (Ələməşik) هراسان.
المیرا: (متفا)(Elmira)← ائل میرا.
المیشک: (Ələmişək) برادر شیری.
الناز: (متفا)(Elnaz) ← ائلناز.
النتی: (Ələnti) غربال شده.
النجق: ← الینجه.
النجه: (Ələncə) تدبیر. آزار. اهانت.
النجی: (Ələnci) بیگانه. اجنبی.
الن دلن / الن سلن: (Ələn dələn) پریشان. درهم برهم.
النسیز: (Ələnsiz) نامرتب. بی نظم.
النگ: (متفا)(Oləng) ← اولنگ.
النگ: (Ələng) دقت. توجه.
النگو: (متفا)(Ələngu) ← النگی.
النگه: (Ələngə) استخوان خشکیده. لاغر. تکهٔ بزرگ چوب. ضعیف. شعلهٔ آتش. **النگه اوْلنگه:** آدم یا اسب بدرد نخور. **النگه بلنگه:** فلان و بهمان.
النگی: (Ələngi) دستبند. حلقه‌ای از فلز قیمتی یا جنس دیگر که برای زینت در دست می کنند. به صورت النگو وارد زبان فارسی شده است.
النمک: (Ələnmək) بیخته شدن. ریختن. (باران) پاشیدن (گرد و

خاک). دست چین شدن.
النمه: (Ələnmə) دست چین. گزینش. خروج مشت زن یا بازیکن شکست خورده از بازی.
ال وئر: (Əl ver) آموزشهای پیر بر مرید در طریقت. فعل امر به معنای «دست بده». **ال وئردی:** پذیرش مرید از طرف پیر. **ال وئر:** دسترس. شدنی. امکان پذیر. **ال وئرمز:** ناکارآمد. غیرقابل دسترس. **ال وئرمک:** دست دادن. با کسی به منظور سلام و دوستی دست دادن. اتفاق افتادن. رخ دادن. یاری کردن. دست رساندن. اجازه دادن. **ال وئرن:** کارآمد. متکامل. (ناپ). **ال وئری:** آوانتاژ. **ال وئریر:** کافی. مکفی. **ال وئریشلی:** مساعد.
ال واراق: (Əl varaq) کتابی که بدلیل تورّق زیاد شیرازه‌اش، از هم پاشیده.
الوان بولبول: (جان)(Əlvan bülbül) نوعی پرندهٔ کوچک از تیرهٔ گنجشک.
الوان چیراق: (Əlvan çıraq) آنچه به چراغهای رنگارنگ زینت یافته باشد.
الوچی آغاجی: (Ələüçi ağacı)درخت صمغ. الوش. **الوس:** (متفا) ← اولوس.
الوک: (Əluk) پروانه. پیغام.
الؤک: (Ələük) شاه پر.
الؤکلؤ: (Ələüklü) تیر دارای شاه پر.
الوه نه: (Əlvənə) همان ساعت.
الویز: (Əlviz) بلند. مرتفع.
اله: (متفا)(Ele) چنان.
اله: (Ələ) لانهٔ مرغ.
الهامچی: (Ilhamçı) الهام بخش. تأثیرگذار. **الهاملی:** با روحیه. جوشان. شائق. **الهام وئریجی:** الهام بخش.
اله اؤگرتمک: دست آموز کردن.
ال های: (Əl hay) داد و فریاد.
اله باخان: (Ələ baxan) گدا. متوقع.
اله باخماق:(Ələ baxmaq) چشم بدست کسی دوختن. کف بینی کردن.
اله باخیم: محتاج. نیازمند. متوقع.
اله تاپشیرماق: به دست کسی سپردن.
اله تیلیک: لامپ الکتریکی.
اله جک: (Ələcək) دستهٔ هاون چوبی.
اله جه: (Ələcə) پیه برّه. نوعی قماش.
اله جیک: کلبه. دستهٔ تلنبه.
اله دؤشمک: گیر افتادن. بدست آمدن.
اله دوْلاماق / اله ساریماق / اله سالماق: دور دست پیچیدن. دست انداختن.
اله سی : (Ələsi) پودر. گرد. ماسه.
اله سی دوْلاق: رنگین کمان.
اله شن گؤله شن: بی‌معنی. چرت وپرت
اله کئچمک: گیر افتادن. به چنگ افتادن. لو رفتن. در دسترس واقع شدن.
اله کنتی: (Ələkənti) بادگیر (مکان).
اله کؤم ساغمال: رنگین کمان.
اله کی: (Ələki) غیردقیق. تقلبی. به صورت «الکی» وارد فارسی شده.
اله گئت: (Ələ get) اهرم. بالابر.
اله گز: (گیا) (Ələ gəz) نوعی سبزی خوردنی که در کوهستان می‌روید.
اله گلمک: به دست آمدن. عاید شدن. محصول برداشتن. در دسترس بودن. جا داشتن برای با دست گرفتن.
اله گلن: (Ələ gələn) حاصل. نتیجه.
اله گؤره: (Ələ görə) هماهنگ.
اله لک: (Ələlək) آلت دست.
اله له مک: راندن. فراری دادن.
اله مک: (Ələmək) الک کردن. پاشیدن. ریختن. دستچین کردن. ریز و درشت کردن. انتقاد کردن. خرج کردن پول در بازی تا دینار آخر. همهٔ پول دیگری را در بازی بُردن.
اله من: (Ələmən) الک.
اله مه: غربالگری. انتقاد. به صورت Eleme وارد زبان انگلیسی شده است.
اله مه جله مه: خویشاوند نزدیک.
اله نیک: پرداخته. غربال شده.
اله نیم: پردازش. مانده. الک شده.
اله وئرمک: لو دادن. تسلیم کردن.
اله وئریجی: (Ələ verici) جاسوس.
اله وئگی: دروغ. **اله ویج:** الک.
الهیاتچی:(Ilahiyyatçı)عالم علم الهیات
اله یاتماق: باب دست بودن.
اله یاتیم: (Əli yatım) حرف شنو.
اله یز: (Ələyəz) نوعی گیاه خوردنی.
الی آچیق: (Əli açıq) سخاوتمند.
الی آشاغی: (Əli aşağı) فقیر.
الی آشدا گؤزؤ اوْیناشدا: بی دقت.
الی آغدان قارایا ووروماماق: دست به سیاه و سفید نزدن.
الی آغیزینا چاتماق: دست به دهان رسیدن. محتاج کسی نبودن.
الی آغیر: (Əli ağır) آنکه محکم زند. کسی که شگون بد دارد. کندکار. کنددست. سنگین دست. قوی. بی‌خیر و برکت. بددست. بدیمن.
الی آلتیندا: زیردست. دم دست.
ال یئتر: (Əl yetər) دسترس.
ال یئری: (Əl yeri) پستو. نقطه ضعف.
ال یئگنیسی: (Əl yeynisi) بخشش.
الی اتگی تمیز: باتربیت. محترم.
الی اتگیندن اوزون: دست ازپا درازتر.
الیار: (Əlyar) سخن یا ترانه ای که در میهمانیها قبل از برداشتن قدح بخوانند.
الیارچی: آنکه در میهمانیها قبل از برداشتن قدح بخواند.
ال یازما: (Əlyazma) دست نوشته.
الی اسمک: لرزیدن دست. خسّت به خرج دادن. **ال یاغلیغی:** دستمال.
الی اگری: (Əli əyri) دست کج. دزد.
الی اگیملی: ماهر. زبردست.
الی ال اوْسته قوْیماق: (Əli əl üstə qoymaq) دست روی دست گذاشتن.
ال یالایان: (جان) سوسمار. مارمولک. «ال یالاندا» و «الیم یالاق» نیز گویند.
الی اوز: (Əli uz) دزد.
الی اؤزؤلمک: (Əli üzülmək) قطع امیدکردن. محروم شدن.
الی اوزون: (Əli uzun) متجاوز. دله دزد. گدا. دست دراز. دراز دست.
الی اوشاقلی: بچه‌دار. بچه در بغل.
الی اؤگرشمک: (Əli öyrəşmək) عادت کردن. بی‌اراده کاری را کردن.
الی اوْلماق: دست داشتن. در کاری دست داشتن. مخفیانه دخالت داشتن.
الی ایتی: تیزدست. چالاک. تردست.
الی ایچیندن گلمک: به معنای خوب کردن. در پاسخ به اعتراض.
الی ایستی: تیرانداز ماهر. تیز دست.
الی ایش توتان: قادر به انجام کار.
الی ایش توتماق: کار بلد شدن.
الی ایشده اوْلماق: در کاری دخالت

داشتن. کار داشتن.
الی بئلده: (Əli beldə)مغرور. متکبر.
ال یایلیق: دستمال کوچک.
الی بئلینده: ← الی بؤگرونده.
الی باغلی: دست بسته. ناعلاج.
الی بالا باتماق: به سعادت رسیدن.
الی برک: (Əli bərk) خسیس.
الی بوش: (Əli boş) بیکار. تنگدست.
الی بوشا چیخماق: ناکام شدن.
الی بؤگرؤنده: (دست به پهلو) تیرکی که به پهلوی دیوار کج شده بزنند.
الی بوْل: (Əli bol) جوانمرد. بخشنده.
الی بؤیؤک: (بزرگ دست)خرس. دزد. مددجو. **الیت:** ← الیرد.
الی تئز: (Əli tez) فرز. چابک.
الیجه: (متفا)(Əlicə) ← آلاجا.
الی چابوق / الی چاپ / الی چاخیر / الی چالیق: دزد. جیب بر.
الی چوْر / الی چوْرلو: عاجز.
الی چیخماق: محروم شدن.
الیچین: (Əliçin) همیاری در روستا.
الی خمیر قارینی آج:زحمتکش بی ثمر.
الی داردا اوْلماق: در تنگنا بودن.
الی داش: کسی که دستهای قوی دارد.
الی داش آلتیندا: در موقعیت خطر.
الی دالی اوْلماق: ناتوان یا مستمند بودن.
الی دلی: (Əli dəli) ولخرج. اسرافکار.
الی دمیر: آهن پنجه. (ناپ).
الی دینج اوْتورماماق: ناآرام بودن. انگولک کردن.
الیرد: (Əlird) خورجین بزرگ چرمی که برای بردن خاک و پهن استفاده کنند و روی الاغ اندازند.
الیرمک: (Əlirmək) تهییج شدن.
الیرمه: (Əlirmə) خودستا.
الی ساقار: دزد. **الی سال:** تهیدست.
الی سلک: جوانمرد. بی دست و پا.
الی سؤدؤکلؤ: (Əli südüklü) بدشانس.
الی سولو: همه کاره. خوش دست.
الی سوْیوماق: دلسرد شدن.
الی سلاح توتان: قادر به حمل اسلحه.
الی سیخی: خسیس. **الی سینان:** مکار.
الیش: (Əliş) استاد. ماهر.
الی غینا: (Əliğına) بدسلیقه.
الی قابارلی: زحمتکش. رنجبر.
الی قامچیلی: تازیانه بدست. ظالم.
الی قانداللی: دست بسته. زندانی. اسیر.
الی قانلی: (Əli qanlı) قاتل. جانی.
الی قولاغیندا: در شرف انجام. زود.
الی قوْلایلی: ماهر. چربدست.
الی قوْلتوغوندا: بیکار.
الی قوْبنوندا: بیکار. بیچاره. خجالتی. متفکر. به فکرفرو رفته.
الی قیریلماق: خسته یا محروم شدن.
الیک: بُز کوهی. پاژن. ماهر. اهرم. ← ایلیک. **الی کاساد:** فقیر. بی چیز.
الیکچی: آنکه گهواره را تکان دهد.
الیکدیرمک: اهلی کردن.
الی کسیلمک: کوتاه شدن دست.
الیکله مک: (Əlikləmək) پرورش دادن. انتظار کشیدن. شوخی کردن. دستکاری کردن. **الیکله مه:** دستکاری.
الیکلی: (Əlikli) پرورده. پرورش یافته.
الیکلیک: (Əliklik) دستمال.
الیکمک: بزرگ شدن. خجالت کشیدن. اهلی شدن. هوس کردن.
الیکمن: (Əlikmən) چراغ دستی.
الی کیریشلی: دست کج. دزد.
الیک یوْلاغی: (Əlik yolağı) راه بُزرو.
الی گتیرمک: شانس آوردن.
الی گتیرن:(Əli gətirən) همواره برنده.
الی گلمه مک: میل به کاری نداشتن.
الی گؤده: تنگدست. بی‌چیز. ناتوان.
الی گیجیشمک: کف دست خاریدن. دنباله بهانه‌ای برای کتک بودن.
الیم آووجوم: هست و نیستم.
الی ماشا ساچی سؤپؤرگه: کوشا.
الیم اوْتو: (گیا) چاودار وحشی. حشیش الیم. (Elymys arenarius).
الیم باش: (Əlim baş) تسلیم.
الیمده داراق قوشومو وئر: (شانه در دست من، پرنده ام را بده) نوعی بازی در جلفا. **الیم سنده / الیم قالدی:** (دست من در تو) نوعی بازی.
الیم یالاق: (جان) سوسمار. مارمولک.
الیم یاندی: (Əlim yandı) دستپاچه. در تنگنا. نام نوعی بازی کودکانه.
الین: اشیاء نفیس ساخته شده برای خویشاوندان یا دوستان یا خود. شخص قابل اطمینان. حیوان خانه زاد.
الین آوادان: دستت سلامت.
الین الیمه:(دست تو در دستم) نوعی بازی گروهی کودکان در توفارقان که اساس آن بر بدو بایست است.
الینجک: تاب (وسیلهٔ بازی).
الینجه: (Əlincə) جدّ. نیا.
الینجیک: بهانه. دست آویز. ارتباط.
الیندن ایش چیخماماق: شایستگی انجام کاری را نداشتن.
الیندن چیخماق: کار و یا محصولی از زیر دست کسی بیرون آمدن. آماده شدن. زیر دست کسی پرورش یافتن. از دست رفتن. محروم شدن.
الیندن خطا چیخماق: دچار اشتباه شدن.
الیندن دادچکمک:ازدست کسی نالیدن.
الیندن دؤشؤرمه مک: زمین نگذاشتن. ترک نکردن.
الیندن زارا گلمک: به تنگ آمدن.
الیندن سو ایچمک: درس گرفتن.
الیندن گلنی ائتمک: هرچه از دست برآید انجام دادن.
الینده قالماق / الینده گزمک: (Əlində gəzmək) حشری ماندن مرد. به مطلوب نرسیدن. گرفتار شدن.
الینده لیک: (Əlindəlik) ارادهٔ جزئی.
الینه چؤپ وئرمک: (Əlinə çöp vermək) دنبال نخود سیاه فرستادن.
الینه دوْو دؤشمک: فرصت به دست آوردن. یکه تاز میدان شدن.
الینه زْورنا وئرمک: وعدهٔ دروغ دادن.
الینه سؤنمک: به دستش افتادن. به طرف کسی دست دراز کردن.
الینه فرصت دؤشمک: (Əlinə fürsət düşmək) فرصت به دست آوردن.
الینی آیاغینی چکمک: با تردید و دو دلی به جایی رفتن.
الینی اوْخوماق:از نیّت کسی آگاه شدن.
الینی ایستی سوْیوغا وورماماق: دست به سیاه و سفید نزدن.
الینی بند ائتمک: دستش را به کاری بند کردن. به کاری مشغول کردن.
الینی داغلاماق: توبه کردن. پشت دست

را داغ کردن.
الینی دووارا آسماق: بیکار ایستادن.
الینی دیزینه چیرپماق: دست به زانو زدن. تأسف زدن.
الینی شنشمک: دست کسی را باز کردن. بند از دست کسی گشادن.
الینی کسمک: کوتاه کردن دست کسی از چیزی یا کاری. طرد کردن.
الینی گؤزؤنون اؤستؤنه قوْیماق: اطاعت کردن.
الینی گؤیه دایاماق: کار عجیب کردن.
ال یوماق: (Əl yumaq) دست شستن. دست کشیدن. تمام کردن.
الی یئتمک: دسترسی داشتن.
الی یئریمک: متمول بودن.
الی یاتقین: استاد. ماهر. زبردست.
الی یاتماق: (Əli yatmaq) در کاری مهارت داشتن. خواب رفتن دست.
الی یالین: دست خالی. بی‌سلاح.
الی یئخاما: (Əli yexama) دستشویی.
الی یوخا: (Əli yuxa) فقیر. ندار.
الی یوْسونلو: (Əli yosunlu) ماهر.
الی یؤنگؤل: کسی که شگون خوب دارد. مردم معتقدند کسی که شب متولد شده، دست سبک دارد و اگر فروشنده از او دشت کند، تا آخر روز داد و ستد خوبی خواهد داشت ولی همین فرد پای سنگینی دارد و به سختی به جایی می‌رود. اگر کسی هم در روز متولد شده باشد، دست سنگین و پای سبک دارد.
ام: [دیو](Əm) توان. طاقت. هدف. رمز. مرهم. درمان. آلت آهنی برای کندن شیار. نام میوهٔ بسیار خوشمزهٔ هندی. آلت تناسلی زن. آهسته.
اُم: [دیو](Om) شلوار.
اُم: [دیو](Im) اشاره. رمز. ← ایم.
ام آغاج: چوبی که هنگام تغییر مسیر آب در آسیاب به سر حیوان گردانندهٔ چرخ آسیاب بسته شود. نوعی گیاهی.
اما: (متفا)(Omma) ← اوممای.
اماج: (متفا)(Omac) ← اوماج.
امام آشی: (Imam aşı) آش نذری. **امام ائوی:** زندان زنان. (گویش استانبولی). **امام الی کسمک:** خطای عظیم انجام دادن. قرآن خدا را غلط خواندن. **امام بالاسی:** آدم بسیار آرام و متین. آدم متدین. امام زاده. **امام بؤزؤوؤ:** گربهٔ امامزاده. **امام زین العابدین آشی:** آش نذری که هنگام داشتن مریض یا مسافر بپزند. بعد از پخته شدن آشکالی از خمیر درست کرده و در آن بریزند و به سالم ماندن آن اشکال نیت کنند. **امام قایینی:** تابوت. **امام قنوندوز:** نوعی بازی شبیه به الک دولک در آناتولی. **امامليق:** دانهٔ بزرگ تسبیح(بعد از هر ۳۳ دانه). **امام نکاحی:** نکاح زناشویی.
امانتچی: (Əmanətçi) سپرده گذار.
امای: (Əmay) احتیاط.
ام بیلن: (Əm bilən) محتاط. آهسته.
امپراتور اوْتو: (گیا)(Impiratur otu) جای. تاغندست. استرجان.
امت: (Əmət) مسافت. پستان. در دیوان لغات به معنای آری، بله آمده است.
امت: (متفا)(Umut) ← اومود.
امجک: (Əmcək) پستان. نوک پستان.
امجک اوشاغی / امجک بالا: طفل شیرخواره. **امجک تندیره یاپماق:** بناحق از کسی حمایت کردن. بال روی کسی گستردن. **امجکدش:** برادر یا خواهر شیری. **امجکلی:** دارای پستان. پستاندار. گاوی که هنوز دوشیده



امجک

نشده. **امجکلیک:** شیرخواره. **امجگین:** نوک پستان. **امجیک:** پستان.
امچه: (Əmçə) دارو.
امچی: (Əmçi) پزشک. دکتر.
امچیل: (Əmçil) قابل تربیت. مطیع.
امچیلگه: (Əmçilgə) درمان. معالجه. **امچیله مک:**(Əmçiləmək)درمان کردن.
امخانا: (Əmxana) بیمارستان. درمانگاه.
امدرمک: (Əmdərmək) برگرداندن.
امدش: (Əmdəş) کیسهٔ کتان.
ام دم: (Əm dəm) دارو و درمان.
امدن دؤشمک: (Əmdən düşmək) از تاب افتادن. به سر آمدن طاقت.
امدیرگن: (Əmdirgən) دایهٔ موقّتی. آنکه موقّتاً به فرزند کسی شیر دهد.
امدیرمک: (Əmdirmək) مکاندن.
امدیش: (Əmdiş) کیسهٔ کتان.
امدیگین بورنوندان گلسین: (Əmdiyin burnundan gəlsin) آنچه خورده ای از دهانت بیرون بیاد. (نفرین).
امدیمک: (Əmdimək) سوا کردن. گرد آوردن.
امراج: (Əmrac) هوسکار.
امراز: (Əmraz) ابزار تراز کردن کرتها.
امرازا: (Əmraza) رشد.
امراه:(Əmrah)آنکه ساز بزند و برقصد.
امرت: (Əmrət) غلام.
امر دامار: (Əmər damar) خویشاوند.
امرک: (Əmrək) عشق. خمار. مفتون.
امرنمک: (Əmrənmək) مست شدن.
امرود: (Əmrud)← آرمود.
امره: (Əmrə / Emrə) شیفته. خیالاتی.
امری آشماق: امرار معاش کردن.
امریک: (Əmrik) رغبت. علاقه.
امری کئچمک: (Əmiri keçmək) امرار معاش کردن.
امریمک: (Əmrimək) ← قاشیماق.
امزک: (Əmzək) برنش. لوله. ضعیف. بچهٔ شیرخور. کودن. ترسو. چشایی.
امزکدش: (Əmzəkdəş) هم شیر. دو کس که از یک زن شیر خورده باشند.
امزکلی: (Əmzəkli) چیز لوله دار. به کسر زای هوز، زنی است که طفل خود را از شیر باز نگرفته باشد
امزن: (Əmzən) ← امزک. بچهٔ شیر مادر نخورده. ضعیف. ناتوان.
امزه: (Əmzə)برادر.
امزیرچی: (Əmzirçi) مادر شیری.
امزیرمک: (Əmzirmək) یاد دادن.
امزیک: (Əmzik) شیشهٔ شیر نوزاد.

پستانک. شیرخواره. ملاج. پستانک قلیان. آلت مردانه. سیگار. در گویش اویغوری به معنای بلند کاربرد دارد. به صورت «امزک» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
امزیکچی: مادر شیری. پستانک فروش.
امزیکله مک: مثل پستان آویزان شدن.
امزیکله مه: حالت بارانی ابرها.
امزیکلی: (Əmzikli) بچهٔ شیرخواره. مادری که بچهٔ شیرخوار دارد. پستانک دار. ظرف آب چوبی.
امزیمک: (Əmzimək) مکیدن.
امزینمک: (Əmzinmək) یاد گرفتن.
امسک: (Əmsək) ضعیف. ناتوان.
امسل: (Əmsəl) همسال.
امسم: (Əmsəm) دارو.
ام سو: (Əm su) آب معدنی.
امسه مک: (Əmsəmək) خواهان شیرخوری بودن.
امسیز: (Əmsiz) بی قابلیت. بی اهمیت.
امسیک: (Əmsik) ناقص.
امضالی: (Imzalı) پولی که برای بدام انداختن رباخوار علامت زده باشند.
امک: (Əmək) کار. تلاش. زحمت. به همین صورت و معنا وارد ادبیات فارسی شده است. **امک اوْردوسو:** گروه زحمتکشان. **امک چکمک:** کار کردن.
امکچه: همیاری. **امکچی:** کارگر. کارکن. آماتور. رنجبر. **امکچیل:** کاردوست. کوشا. **امکچین:** جنس مؤنث حیوان. **امکدار:** اهل حرفه. کارآزموده. شایسته. عنوان افتخاری که در آذربایجان شوروی به هنرمندان و کارگران نمونه داده می‌شد. آلت مردانه. به همین صورت و در معنای خادم وارد ادبیات فارسی شده است.
امکداش: همکار. کارمند. **امک سئون:** کوشا. کاردوست. **امکسیز:** فرزند خوانده. بدون درآمد. بیکار. رفوزه.
امک گون: کار روز. واحد روزکاری.
امکله مک: ناشیگری کردن. **امکله مه:** ناشیگری. **امکلی:** بازنشسته. ناپسری. پرزحمت. **امکمک:** زحمت کشیدن.
امکی: [مغ](Əmki) نظم. ترتیب. صف.
امگتمک: (Əmqətmək) به زحمت یا رنج انداختن.
امگتی: (Əmətəy) زن.
امگک: (Əmqək) فرق سر. ملاج. جاندانه. قسمت نرمی که در جمجمهٔ نوزاد قرار دارد. اذیت. آزار. بیماری.
امگن: (Əmqən) مکیده شده. شیر داده. زن.
امگن بیتیک: (Əmqən bitik) اعلامیهٔ ترحیم.
امگنمک: (Əmqənmək) زحمت کشیدن. عزادار بودن.
امگه: (Əmqə) زحمت. رنج.
امگه لت: (Əmqələt) پر زحمت.
امگه مک:(Əmqəmək)زحمت کشیدن.
امگه نل: (Əmqənəl) رنج. اندوه.
امگی: (Əmqəy) نوک سر. بالای سر.
امگی ایتمک / امگی ضای اوْلماق: (Əməyi itmək) زحمت بیهوده کشیدن. به هدر رفتن زحمت.
امل: (Əməl) جادو. حیله. زین. سرج.
املباز: حیله گر. با تدبیر.
املداش: هم مرام. هم هدف. همپا.
املشمک: (Əmləşmək) بخیه شدن. پانسمان شدن. درمان شدن. معالجه شدن. در هم شدن نخها و رشته ها.
املک: (Əmlək) مهربان. با احساس. مربع. درمان. درمانگر.
املکش: (Əmləkeş) مکار. فریبکار.
املکچی: (Əmləkçi) درمانگر.
املنمک: (Əmlənmək) بخیه یا پانسمان یا درمان شدن.
امله مک: (Əmləmək) بخیه یاپانسمان یا درمان کردن. **املی:** (Əmli) مناسب.
املیک: (Əmlik) نوزادی که هنوز چهارچوب بدنش سفت نشده باشد. برّهٔ گوسفند یا بزی که تازه علف خور شده است. برّه‌ای که در فصل بهار متولد شده باشد. پوست گوساله‌ی مرده است که از کاه پر کرده، نزد مادرش باز می‌دارند تا تصور گوساله‌ی خود کرده، شیر دهد. قسمت گوشتدار داخلی پوست درخت کاج که برای درمان مکیده شود.
املیکچی:فروشندهٔ پوست درخت کاج.
املیم: (جان)(Əmlim) گاونر وحشی.
امملج: (Əmməc) مکنده. برهٔ یتیم.
امملک: (Əmmək) مکیدن. شیر خوردن. اضطراب. رنج.
امملل: (Əmməl) گاونری که به یوغ عادت کرده.
اممه: (Əmmə) مکش. مک زنی. نوعی زخم. پستان. **اممه باسما:** تلنبهٔ آب. عمل مکیدن آلت مردانه توسط زن و نزدیکی جنسی. **اممه لیک:** پستان.
امن: (Əmən) جان. روح. حیات. گودال درختکاری. درخت جنگلی. جنگل. جایی که بتوان جمع شده و در آن نشست. زحمت.استعمارگر. مکنده.
امن آمانلیق: (Əmin amanlıq) امن و امان.
امنجن: (Əməncən) طمّاع.
امنجه: (Əməncə) کادویی. مجانی.
امنده: (Əməndə) همیشه. همواره.
امندیرمک: (Əməndirmək) فریب یا امید دادن. خسته کردن.
امنک: (Əmnək) درمان. معالجه.
امن کؤمنجی: ← ابه کومه جی.
امنلگه: (Əmnəlgə) درمان. مداوا.
امنمک: (Əmənmək) زحمت کشیدن. بیخودی خسته شدن. خجالت کشیدن. شرمنده شدن. به طمع افتادن.
امنه گه: (Əmnəgə) چی؟ چه؟
امنه مک: (Əmnəmək) درمان کردن.
امه: (متفا)(Omme) ← اومما.
امه: (Əmə) درمان. علاج. مؤنث.
امه جک: (Əməcək) پستان.
امه جن: (Əməcən) پستان. مارمولک. چوب سیگاری.
امه جی: (Əməci) کارگر. زن کارکشته. زن کهنسال شجاع. زن ساحره. زنان پیر و درمانگر.
امه جین: (Əməcin) بسیار مکنده.
امه رک: مفروشات. لوازم منزل.
امه زک: ← امزک. آنکه بدلیل نخوردن شیر مادر ضعیف مانده است.
امه سالاق: (Əməsalaq) لوازم.
امه سک: (Əməsək) زنباره.

امه کؤمه چی: ← ابه کومه جی.
امه گر: (Əməgər) سالخورده.
امه گل: (Əməgəl) زین.
امه گلچی: (Əməgəlçi) زین ساز. سرّاج. الههٔ نگهبان نوزادان.
امه گل خانیم: نگهبان نوزادان.
امه گن: (Əməgən) مکنده. موجود خیالی چرکین و ترسناک در افسانه های قفقاز. پیرزن.
امه گن اکه: مادربزرگ مادری.
امه گی: (Əməgəy) روح شمن در باور ترکان.
امه لک: نوزاد. تازه. بچهٔ شیرخواره.
امه له مک: (Əmələmək) درمان کردن.
امه یاراماز: (Əmə yaramaz) بدردنخور.
امیت: (Əmit) شاخهٔ درخت. **امیتمک:** ← اگیلمک. یاد دادن. شیفته شدن. روی کردن. تمایل پیدا کردن.
امیجک: (Əmicək) غذا. طعام. امید. نخستین کندوی زنبور.
امیجن: (جان)(Əmicən) سوسمار.
امیجی: (Əmici) زن عمو. مکنده.
امید: (متفا)(Omid)← اومود.
امیدون: (Əmidun) زنده.
امیر: (Əmir) مکنده. ملایم. در دیوان لغات به معنای «ابر متراکم و برهم نشسته» آمده است. فرمانروا. **امیربیگ / امیرپاشا / امیرتاش:** نامی برای مردان اویغور. **امیر تومان:** صاحب منصبی نظامی بالاتر از میرپنجه و پایین تر از امیر نویان. مارشال. **امیرجان:** نامی برای مردان اویغور. **امیرجک:** (جان) سوسمار. مارمولک. **امیرجیک:** (جان) پرندهٔ کوچک ماهیخوار کنار رود خانه (یالی چاپقینی و اسکله قوشو) (Alcedo athhis). **امیرخا:** نوزاد. شیرخواره. **امیرزادا / امیرزه:** امیرزاده. **امیر سلطان:** (گیا) پیاز سبز. **امیر سمیر:** ناآشکار. مبهم. **امیرشاه:** نامی برای مردان اویغور. **امیرقان:** تنظیف (توری). **امیرلیک:** امارت. منطقهٔ تحت نفوذ امیر. **امیر نوْیان:** صاحب منصبی نظامی دارای بالاترین درجهٔ نظامی بالاتر از امیرتومان. **امیری:** بسیار نیکو. خوب. منسوب به امراء. **امیری پاپاق:** نوعی کلاه پوستی بلند.
امیز: (Əmiz) ملاج. جای گود در جمجمه. **امیزدیرمک:** شیردادن از طریق پستان. **امیزک:** احمق. ابله. **امیزگه:** پستان. **امیزمک:** شیردادن. مکانیدن. **امیزلیک:** جای لوله و زن شیر ده. پستانک. **امیزیک:** ← امزیک.
امیش: (Əmiş) مکش. طرز یا موعد مکیدن. برادر شیری. **امیشچی:** آنکه حیوان را شیر بمکاند. **امیشدیرمک:** شیر دادن مادر به نوزاد. برّه‌ها را برای مکیدن پستان، نزد گوسفندان رها کردن. نوعی گره زدن در گلیم که نقشها را بهم اتّصال دهد. **امیشدیریلمک:** باهم شیر داده شدن. **امیش قاتیش:** یکجا. **امیشکن:** بسیار مکنده. برادر یا خواهر شیری. **امیش گمیش:** هوی و هوس. **امیشمک:** شیر خوردن چند بچه. همدیگر را مکیدن. در هم گیر کردن تارهای بند یا نخ. **امیشمه:** برادرشیری. عادت. اعتیاد. بستگی. **امیشن:** مکنده. برادر یا خواهر شیری. کرکی از پوست برّه. **امیشه:** مادر. **امیش یاخیش / امیشیک:** برادر شیری.
امیک: (Əmik) پستان. از بس مکیده شده ناسور شده. طمع. مونس. ملاج. مغز. حنجره. ملایم. چیزی که پس از سرد کردن گرم شود اما شدت نیابد. مستعمره. هدیه. رشوه. **امیکچی:** استعمارگر. **امیکدش:** برادر یا خواهر شیری. **امیک گؤن:** روز نیمه گرم.
امیکله مک: به پستان حیوان زدن.
امیکلیک: شیری. شیرده.
امیکمک: مجامعت کردن.
امیل: (Əmil) ملایم. **امیلدش:** برادر یا خواهر شیری. **امیل قاتیل:** خویشاوندی.
امیلگن: ظرف شیر بچه. **امیلمک:** دوشیده یا مکیده شدن. جذب شدن.
امیلمه: انجذاب. درکشی.
امیلیک: (جان) بزغالهٔ یک هفته ای.
امین اوْغلو: فاحشهٔ پولدار.
امینمز: (Əminməz) لاعلاج. ناممکن.
امینمک: (Əminmək) بزحمت افتادن.
ام یوم: (Əm yum) درمان سنتی.
ان: (Ən) ادا. ترین. علامت صفت عالی. علامتی برای تأکید و برتری. مثال: ان یاخشی (بهترین). ترانه.
اُن: [دیو](ün) صدا. ندا.
ان: (Ən) عرض. پهنا. ← ائن.
انار: (Ənar) میوهٔ انار. سردستهٔ دروگران. **انار گؤل:** (گیا)(Ənargül) نوعی گیاه زینتی بی میوه شبیه به انار.
اناری: (Ənarı) بی قابلیت.
انایی: (Ənayı) زیبا. خوش. انگل. مزاحم. ناشی. نیرومند. ابله. احمق. بازیکن ناشی که همواره در قمار ببازد. **انایی بوْغماق:** پول کسی را با حیله بدست آوردن. سرکیسه کردن بازیکن ناشی. **انایی دؤمبه لگی:** ابله تر از ابله. **انایی سیکمک:** بازیکن یا شخص ابله یا ناشی را سرکیسه کردن. **انایی قوتوسو:** گیرندهٔ تلویزیون. **انایین:** عجیب و غریب. بی‌آئین. کسی که کارهای خلاف عادت و قاعده کند. زشت و بد ترکیب. واژهٔ Another در انگلیسی به معنای دیگری و بیگانه است. **انایی وئرگیسی:** مسابقهٔ بخت آزمایی.
انبرجو: (Ənbərcu) شیار کوچک آبیاری در جالیز.
انبرچه: (Ənbirçə) نوعی زینت طلایی که روی سینه نصب کنند. بالاپوش بزک دار زنانه. روبان مو.
انبه نساء: (Ənbə nisa) پشکل کرّه خر.
انبیر: (Ənbir) کپهٔ غله یا میوه که به صورت هرم (کله قندی) روی هم توده می‌شود.
انبیره: (Ənbirə) ناودان آسیاب که آب را با فشار به چرخها هدایت می‌کند. جویبار کوچک و کم عمق.
انتاری: (Əntarı) لباس زنانه.
انتباه: (Intibah) آگاهی. بیداری. رنسانس. احیاء. **انتباه نامه:** (Intibahnamə) بیانیه. آگهی(مخفی).
انتر: (Əntər) بخیه دار.
انترمه: (Əntərmə) تحت نظر.
انتظارچیلیق: (Intizarçılıq) نگرانی.
انتظارلی: (Intizarlı) نگران. منتظر.

انتکلــه مــک: (Əntəkləmək) تلوتلــو خوردن. بی تعادل شدن.
انتمه:(Ənətmə)عبای بی آستین چوپان.
انته مک: (Əntəmək) ولگردی کردن.
انتیقه: (Əntiqə) عتیقه. قدیمی.
انج: (Ənc) له و کوبیده. قسمتی از بدن که کاملاً زخم یا کوبیده شـده. آشـفته و درهم(گویش قشقایی).
انجار: (Əncar) بی تفاوت (قزاقی).
انجام: ابـزار. آلـت. **انجامـه:** (Əncamə) لولا. میخ کوچک. چارچوبه.
انجامی: (Əncamı) مجموعه.
انجــر: (Əncər) چراگــاه پرپشــت. صـورت. صـفت. **انجرلــی:** (Əncərli) زیبـا. خـوش سـیما. **انجــری ایتمــک:** (Əncəri itmək) گم و گور شدن.
انجشــمک: (Əncəşmək) کوبیـدن. لـه کردن.
انجک: (Əncək) بچهٔ حیوان.
انجملیک: (Əncümənlik) زمان برپایی انجمنهــای ایــالتی و ولایتــی در آذربایجان به سال ۱۲۸۵ خورشیدی.
انجوما: (Əncuma) یتیم. بی کس.
انجــه لــه مــک: (Əncələmək) درهـم شدن. درهـم پیچیـدن. مخلـوط شـدن. دعوا کردن. له و کوبیده شدن.
انجیده: (Əncidə) کوبیده یا له شده.
انجیر: (Əncir) میوه یـا درخـت انجیـر. آلـت زنانـه. مقعـد. **انجیـر چگیردگـی:** (هستهٔ انجیر) بسیار ریز. **انجیر دوْلماسی:** خصـیه. بیضـه. **انجیــر قــوردو:** (جـان) حشره ای که در هنگام رسـیدن انجیـر ظاهر شود. **انجیر قوشــو:** (جـان) پیـت. پرنـدهٔ انجیرخـوار. (Anthus Triviali). **انجیرلیک:** باغ یا درخت انجیر.
انجیک: (Əncik) اسباب بازی. بچهٔ ۵ یا ۶ ساله. دیگچه.
انجیکه: (گیا)(Əncikə) گلابی وحشـی. به صورت «آنچوچک» بـه همـین معنـا وارد زبان فارسی شده است.
انجیل: (Əncil) درهـم ریختـه، آشـفته. خانهٔ درهم ریخته و نامرتّب. احمق.
انجیمک: (Əncimək) ریز ریـز کـردن. بصورت «انجیدن» وارد فارسی شده.
انجین: (Əncin) ریـز. خـرد. بـه همـین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
انجیونج: (Əncivənc) پراکنده.
انحصارچی: (Inhisarçı) انحصارطلب.
اَند: [دیو](and) سوگند. قسم.
انــدامی یانمــاق: (Əndamı yanmaq) آتش به جان افتادن.
انــدر: (Əndər) کمیـاب. فعـل امـر بـه معنای «خـالی کـن». **انـدر دؤنـدر:** زیـر ورو. سبک سـنگین. **اندر قالب اوْلمـاق:** روبـرو شـدن. **انــدرقالب ائلــه مــک:** طردکـردن. **انــدرمش:** جـای کـج. **اندرمک:** (Əndərmək) یکدفعه ریختن (مایعات). خالی کردن. سرازیر کردن. **اندک:** (Əndək) ناهموار. بالا و پـایین. کم. به همین صورت و معنا وارد زبـان فارسی شده است. مُهر.
انده: (Əndə) پایین. پست. **انده جیـک:** یک لحظه. وقت انـدک. **انـده چـه:** از اینجا. **انده زه:** واحد مقیاس طول برابـر با ۶۵ سانتیمتر. **انده سیز:** سُبک. جلـف. **انده منده:** چرت و پـرت. پـرت و پـلا. **انده وند:** درب و داغون.
اندیب: (Əndib) نادانی. حماقت.
اندیرمک: (Əndirmək) پایین کشـیدن. موجب پسند چیزی شدن.
اندیرمــه: (Əndirmə) جــای چــوبی نگهداری مرغ و ...
اندیره مک: تلوتلو خوردن.
اندیریلمک: یکدفعه ریخته شدن.
اندیریم: (Əndirim) تخفیف.
انــدیک: (Əndik) عادت.خاصــیت. خوی. متحیّر. مبهوت. ابله.
انــدیکمک: (Əndikmək) دسـت و پـا زدن. در آستانه خفگی بودن. (گویش اردبیل). متحیّر ماندن.
اندیگان: (Əndigan) صاف. هموار.
انرنمک: (Ənrənmək) ضجه زدن.
انره: (Ənrə) زرزرو. وسواسی. عیبجو.
انـره مـز: (جـان)(Ənrəməz) گوسـفند شش ساله. **انره مک:** (Ənrəmək) ضجه زدن. ناله کردن.
انزل: (Ənzəl) مخلوط فضولات احشام کـه بـا آب آمیختـه و ورز داده و بـه صورت قالبی به دیوار کوبند تا خشک شـده و در فصـل زمسـتان بسـوزانند. **انزلچــی:** آنکـه فضـولات حیـوانی را خیس و با آنها تپاله درست کند. **انزلی:** شهری در گیلان. نوعی آهنگ رقـص آذربایجانی. تقریباً در سالهای ۱۸۸۰ تـا ۱۸۹۰ در باکو آفریده شده است. نحوهٔ اجرای آن آرام و به دلیـل خصوصـیت اجرای ملودی، بیشتر برای افـراد مسـن مناسـب اسـت. «انزلـی» رقصـی سـنتی است. در ابتدای عروسی اجرا می‌شود. رقص «انزلـی» را در اصـل افـراد مسـن اجرا می‌کنند ولی جوانها هم می‌توانند آن را اجرا نمایند. نـوعی بـازی محلـی در خلخال. **انزلی اوْیناماق:** بـه راسـت و چپ دویدن. **انزلی بال قاباغی:** (کـدوی انزلی) آدم بی خاصیت.
انسان: (Insan) بشـر. آدم. آدمـی. آدم خوب. **انسانا بنزر:** انسان نما. **انسان اوْتــو:** (گیا) ← آدام اوْتو. **انسان اوْســتوْ:** فـوق بشـری. **انســان اوْغلــو:** آدمیـزاد. **انســان ایچینچیلیک:** مکتبی که همـه چیـز را از نظرگاه انسان می‌نگرد و انسان را مـدار همه چیـز مـی‌دانـد. آنتروپوسانتریسـم. **انســان بیچیمچــی:** آنتروپومورفیسـت. **انسان بیلیم:** انسان شناسی. **انسـان پـرور / انسان سئور:** انساندوسـت. **انسـان گیریـز:** آدم گریز. **انسانجیل:** انسانگرا. **انسانسـیز:** خالی از سکنه. **انسانلیق:** انسانیت.
انسری: (Ənsəri) میخ بزرگ.
ان سوْنرا: (Ən sonra) آخرین.
انسـه: (Ənsə) پشـت گـردن. قفـا. **انسـه پایی:** دماغچه. مخچـه. **انسه دن گئتمک:** تعقیب کردن. **انسه سی قـالین:** زورگـو. دیکتاتور. **انسه سینی گؤرمک:** پشت سـر کسی را دیدن. رفتن کسی را از پشـت تماشـا کـردن. **انســه گمیگــی:** سـتون فقرات. **انسه لنمک:** دستگیر شدن. یافتـه شـدن. **انســه لــه مــک:** دسـتگیر کـردن. یافتن. **انسه لیک:** زینتی در پشت پیراهن زنان ترکمن. **انسه نی یئره وئرمک:** طـاق باز دراز کشیدن. **انسه یاپماق:** خوردن و خوابیدن. **انسه یه مینمک:** تسلط یافتن.
انسی: (Ənsi) نمد یا قالی پشت دروازهٔ

آلاچیق.
انشاآت: (Inşaat) ساختمانها. بناها.
انشاآتچی: معمار. سازنده.
انش اؤنش: (Ənəş ünəş) ابله. نابهنجار.
انشته: (Ənəştə) شوهر خواهر.
انشه شیک: (Ənşəşik) ناله. فغان.
انشه مک: (Ənşəmək) نالیدن.
انشی: (Ənşi) ثروت. مال.
انشیشمک: با ناله گریه کردن.
انضباطچی: (Inzibatçı) مدیر. منضبط.
انضباطی: (Inzibatı) اداری. انتظامی.
انغال: (Ənğal) سربیله. تیری که بزرگتر از تیر متعارف و پیکان آن پهن و بزرگ و خاص شکار حیوانات وحشی است.


انکرک اوتو

انغلیک: (Ənğlik) ← انلیک.
انقره: (Ənqərə) پیکار. شکار و تکالیف دیوانی.
انقلاب باز: (Inqilabbaz) انقلابی دروغین. آنکه از انقلاب به نفع خود استفاده کند. **انقلابچی:** انقلابی.
انک: (Ənək) اسب باری. اسب بارکش. پلاک و لوحه. علامتی که به گوش حیوان نصب می‌کنند. انگ.
اَنک: [دیو](Ən) گونه. صورت. نام پرنده ای که از چربی آن دارو سازند. چون بر کف دست بمالند بر پشت دست هم نفوذ کند. نه. نیست.
اُنک: [دیو](ön) جلو. پیش رو. رنگ. آسان. راست.
انکارچی:(Inkarçı)انکارکننده. **انکارلیق:** علامت نفی. **انکاری انکار:** نفی در نفی.
انکرک: (جان)(Ənkərək) ماری سیاه و بسیار خطرناک با سر مثلثی، به درازی ۵۰ تا ۶۰ سانتیمتر که در مناطق گرم و سنگی زندگی کند (Vipera aspis).
انکرک اوْتو: (گیا) اخیون. هواجوا. گل افعی (Echium vulgcre.bor).
ان کوْی: (Ən küy) ساز و آواز.
انکه: (Ənkə) بزرگ. کهنه. قدیمی. فرومایه. کودکی که پیش از موعد بزرگ شده باشد. **انکه بؤیوْک:** (Ənkə böyük) آباء و اجداد. بزرگان.
انکیر: (Ənkir) کهنه. پاره.
انکیره مک: بسیار پیر شدن.
انکیز: (Ənkiz) مزرعه‌ای که حاصل آن تازه برداشته شده و خاشاک آن بر زمین مانده باشد.
انگ: (Əng) چانه. زنخدان. فک پایین. علامت و نشانه‌ای که روی مال التجاره زنند. لوحه که بگردن حیوان آویزند. داغ یا چاکی که بر گوش گوسفند یا بُز می‌زنند. صمغ درخت. آنچه بر روی چیزی بچسبد یا وصل شود. به همین صورت و به معنای «افتراء» وارد زبان فارسی شده و اصطلاح «انگ زدن» نیز از همین ریشه پدید آمده است.
انگ آلتی: (Əng Altı) زیر چانه.
انگ انگه وئرمک: (Əng əngə vermək) لاس زدن.**انگبو:** (Əngbu)انگبین. شهد.
انگج: (Əngəc) تنبوشه. لوله سفالی که در زیرزمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب بکاربرند. لوله. ناو. انگ. محل تقسیم آب محلات. محله‌ای در تبریز.
انگر: (Əngər) آویزان. لنگر کشتی. به صورت «انجر» وارد عربی شده است.
انگری: (Əngəri) لیبرو. یار آزاد.
انگز: (Əngəz) کاملاً. **انگز اؤنگز:** چیز یا سخن بی‌ارزش. **انگزلمک:** (Əngəzləmək) کوبیدن. زدن.
انگک: (Əngək) پرحرف. درگیر شونده. روبان روسری.
انگکمک: (Əngəkmək) درگیر شدن.
انگل: (Əngəl) طفیلی. مزاحم. ناملایمات. بیماری. مانع. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است. **انگل آشماق:** شکستن بست و بند. **انگل اوْزا:** مانع. انگل. عجیب. دشوار. **انگل اوْلوجو:** مانع شونده. **انگلچی:** مانع تراش. **انگل چیخارماق:** مانع تراشیدن. **انگلدن آتلاما:** پرش ارتفاع(ورزش).
انگللشمک: مناقشه کردن. **انگللمک:** بیمار شدن. کارشکنی کردن.
انگله مک: داغ زدن یا علامت زدن بر حیوان به منظور شناخته شدن.
انگلیس آچاری: آچار فرانسه.
انگلیس دوزو: ← آچی دوز.
انگن: (Əngən) پرحرف.
انگ وئرمک: پرحرفی کردن.
انگوْدوْک: (Əngüdük) حواس پرت.
انگوش: (Ənguş) ناسزایی در خوی.
انگوْز: (Əngüz) انگور.
انگوْل: (Əngül) گل اصل(ناد).
انگوو: (Əngov) پرحرف.
انگه: (متفا)(Engə) ← یئنگه.
انگه: (Əngə) قوم و خویش. اقوام. ریشهٔ آبا و اجدادی. آنان که از نظر خانوادگی با هم اتّصال دارند. والدین. مشاطه. **انگه به:** مزاحم. پست و بلند. ناهموار. **انگه به انگه:** ایل و تبار. تخم ترکه. **انگه به لی:** بهم ریخته. مختلط.
انگه دؤش: (Əngədüş) میلهٔ آهنی با سرمدوّر که برای به هم زدن آتش کورهٔ آهنگری به کار رود.
انگه رک: (Əngərək) بیماری پنهان.
انگه ره: زمینی که بعد از درو باقی بماند. **انگه مه:** داستان. حکایت. سدّ.
انگه نک: ظرف بزرگ خمیر گیری. تشت شستن لباس. لگن سفالین.
انگه وئرمک: پرحرفی کردن.
انگی: (Əngi) پرحرف. ابله. الاغ.
انگی آسلاق: (Əngi aslaq) مبهوت.
انگی بوْش: (Əngi boş) پرگو.
انگی جیریق: (Əngi cırıq) پرحرف.
انگی چیویسیز: (Əngi çivisiz) پرحرف.
انگیرش: (Əngiräş) مخلوط آهک و گچ. **انگیرک:** (Əngirək) بیماری.
انگیرمک: تعقیب کردن. کج کردن.
انگیزله مک: کوبیدن. له کردن.
انگیزه: (جان)(Əngizə) زنبور زرد.
انگی قاداقسیز: پرحرف.
انگی قیزیشماق: پرحرفی کردن.
انگیل: (Əngil) چیزی که به دست می‌گیرند و علوفه و چیزهای دیگر را در داخل گونی می‌تپانند. تپه جک و

زوپا نیز گویند(گویش اردبیل). چیز سر پایین. کهنه. جوانه بن گیاه. **انگیل آلماق:** کندن جوانه های اضافی موجود در بن گیاه برای اینکه درخت محصول خوبی دهد. **انگیلاوا:** مربّای انگور. **انگیل دوّگوّن:** بهم پیچیده. بغرنج. **انگیلکه:** قیف بزرگ. **انگیلمک:** خم شدن. کج شدن. **انگیلیز:** نرم شده. **انگیم:** قسمت. **انگیم آغیز:** پرحرف. **انگی مالی:** پرحرف.

انگیمه: (Əngimə) صحبت.

انگین: (Əngin) وسیع، گشاده. باز.

انگینار: (گیا)(Ənginar) کنگر فرنگی. خرشوف. ارده شاهی. آرتیشو. (Cynara scolymus.com). آلت زنانه. **مغز. انگیناری چالیشدیرماق:** مغز خود را به کار انداختن.

انگینلیک: (Ənginlik) پهناوری.

انگینمه: (Ənginmə) داستان. حکایت.

انگینه تپمک: (Ənginə təpmək) دهان کسی را گاییدن (فحش).

انگینی یوْرماق: (Əngini yormaq) پر چانگی کردن.

انگینین آلتینا سالماق: (Ənginin Altına salmaq) زیر چانه انداختن. کسی را به پرحرفی گرفتن.

انل: (Ənəl) قسمت مساوی از مزرعه.

انله مک: (Ənləmək) بهتر شدن.

انله مه: (Ənləmə) بهبودی.

انلی بنیزلی: گندمگون. **انلیک:** (Ənlik) سرخاب. رُژ. **انلیک کیرشان:** سرخاب و سفیداب. پودر. وسائل آرایشی خانمها. **انماچی:** دلال. منادی. جارچی.

انمک: (Ənmək) ← ائنمک.

انن: (Ənən) ← ائنن.

اننه مک: (Ənnəmək) ← انگله مک.

انیک: (Ənnik) ← انلیک. حفاظی که دروگران به هنگام درو، سه انگشت خود بر آن داخل کنند.

انوّجله مک:(Ənücləmək)درمان کردن.

انوش تکین: (Ənuştəkin) شاهزادهٔ جاویدان. (ناپ).

انه جر: (Ənəcər) معیوب. ناقص. **انه جر سوّده جر:** طفلی که پیش از نرسیدن طفل بزرگتر به یکسالگی، متولد شود.

انه شوّش: (Ənəşüş) مغشوش. ابله.

انه شه: (Ənəşə) سرخوش. نشئه.

انه شیز: (Ənəşiz) آنکه هنوز صورتش را نشسته. **انه که:** (Ənəkə) دایه. لله.

انه مک: (Ənəmək) ← انگله مک. جداکردن گندم و خربزه برای تخم. علامت گذاشتن بر نوک گوش.

انه میریک: (Ənəmirik) حیوان نازا.

انه وئرمک: ← ائنه وئرمک.

انه ویج: (Ənəvic) سوزن بزرگی که در کش کردن قالی بکار رود.

انوْو: (Ənov) ورم طحال. سرکهٔ خراب شده. **انوْو باسماق:** ورم طحال گرفتن.

انیش: (Əniş) ← یئنیش.

انیشده: (Ənişdə) داماد.

انیشمک: (Ənişmək) آرزو کردن.

انیک: (جان)(Ənik) تولهٔ حیوان وحشی. تولهٔ سگ. سگی که به تازگی به حد بلوغ و مردانگی رسیده باشد. (گویش خوی) سگ جوان. سگ تازه به یک سالگی رسیده. نورس. وحشی. درنده. گوشتخوار. خویشاوند دور. **انیکلنمک:** باردار شدن سگ یا جانور دیگر. **انیکله مک:** زاییدن سگ و امثال آن. **انیکلی:** سگ یا جانور حامله. سگ یا جانوری که با توله‌اش همراه باشد.**انیکلی قاپی:** درب دو تاقه.

انیمی: [دیو](Ənimi) بیماری جذام.

انین: (Ənin) ناله. زاری. **انیندن دنیندن کسمک:** از هر طرف تحت فشار گذاشتن. **اینه:** ← ائنینه.

اهدی اوْزوْلمک: (Əhdi üzülmək) از پا افتادن. خسته و کوفته شدن.

اهرام: (Əhram) قطیفه (گویش قوبا).

اهلات داشی: (Əhlat daşı) سنگ قبر.

اهلنمک: (Əhlənmək) پیر شدن.

اهلیت: [عر](Əhliyət) حمایت. کمک.

اهمنی: (Ehməni) هخامنشی.

اهنز: (Əhnəz) ناتوان. ضعیف.

اهنگ: (Əhəng) آهک. **اهنگ اوْو:** آب آهک. **اهنگ سؤندورن:** دستگاهی که در ساختمان، برای آماده سازی آهک کاربرد دارد. **اهنگ یاندیران:** ← آهک پز. **اهنگچی:** آهک پز. آهک فروش. **اهنگله مک:** آهکی کردن.

اوْ: ند.(O) اوی. آها.

اَو: ند.[دیو](av) اداتی که انکار دستور را می رساند.

او: (O) آن. ضمیر سوم شخص. اشاره به دور. نیرومند.

اوْا ارسلان پنجه سی: (گیا)(Ova ərsəlan pəncəsi) رجل العقاب. کف الاسد. برگ چای سوئیسی. کاکله دشتی.

او اوْغلو: (Ev oğlu) ← ائو اوغلو.

او اوْغلی: (متفا)(Ev oğli) ← ائو اوغلو.

او ایرلی: (O irəli) این نزدیکی.

اوْ بئله: (Obelə) آنقدر. آن همه.

اوْبا: (Oba) اوبه. چادر. محل برافراشتن چادر کوچ نشینان. خانه. مسکن. آبادی. ده. روستای شامل ۵ یا ۱۰ خانوار. گودال کوچک در بازی پیل دسته. نظام سنتی عشایر آذربایجان به ترتیب از بزرگ به کوچک بدین ترتیب است: طایفه ← تیره ← گؤبک ← اوبا ← خانوار. در واقع «اوبا» دومین واحد اقتصادی و اجتماعی پس از خانوار است که از چند آلاچیق یا کومه تشکیل شده است. معمولاً افراد ساکن اوبا، دارای سامان عرفی مشترک و رابطهٔ خویشاوندی بوده و از مراتع به صورت اشتراکی بهره برداری کنند. تعداد خانوارهای «اوبا» بین حداقل ۱۰ و حداکثر ۵۰ خانوار است. این تعداد از تعداد خانوارهای «اوبا» در قشلاق کمتر است. مدیریت هر «اوبا» با آغ ساقال (ریش سفید) است و هر «اوبا» با نام آن آغ ساقال مشخص می‌شود. گاهی حتی پس از فوت او نیز نامش بر «اوبا» باقی می‌ماند. هر «اوبا» دارای تأسیسات مشترک مانند جایگاه شیر دوشی، جایگاههای استراحت شبانهٔ دامها و آبشخور آنها است. به صورت اُبه به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. بیگانه. مغازه. گردش. تفریح. مهمانی. تپه.

اوْباباشی / اوْبابیگی: (Oba başı) چوپان.

اوْبات: (Obat) خشن. زمخت.

اوْباتای: (Obatay) سالخورده. پیر.
اوْباج: (Obac) دسته. گروه.
اوْباجاق: (Obacaq) تعداد زیادی.
اوْباجیق: (Obacıq) خیمهٔ عشایری.
اوْباچی: کوچرو. بسیار گردش کننده.
اوْبا خوْجالیغی: (Oba xocalığı) زراعت.
اوْبـــادا: (Obada) چوبهـــای گِـــرد مخصوص تیرک. همسایگی.
اوْباداش: هم طایفه. هم قشلاق.
اوْ باش: (Obaş) سحر.**اوْ باشدان:** سـحر. نیمـه شـب. وقـت سـحر. **اوْ باشـدانلیق:** سحری. سپیده دم. غذای سحر.
اوباشی: (Ubaşı) مرید. پیرو. شاگرد.
اوْباق: واحدی اجتماعی. ← اوبا.
اوْبا قارا:(Oba qara)آبادی.گروه.طایفه.
اوْباقلاماق: جمع کردن. گردآوردن.
اوْبا قوْجالیق: کشاورزی و روستانشینی.
اوْبـا قوْناسـی: هدیـه‌ای کـه در هنگـام اتراق کردن به همسایه داده می‌شود.
اوْبال: پشه بنـد سـه گوشـهٔ مخصـوص حاکمان. عموم.**اوْبالدان:** از قدیم الایام.
اوْبالی: کوچ نشین.آلاچیق نشین.
اوْبالیق: (Obalıq) منزلگاه. محل یـیلاق و قشلاق ایل. زندگی عشیره‌ای.
اوْبان: لولهٔ آبرسان در چرخ آسیاب.
اوبای: (Ubay) پدر کوچک (ناپ).
اوْبای جوْبای: اینجا و آنجا. پراکنده.
اوْبدان: (Obdan) نیکو. خواب.
اوْبدورماق: به تعجب انداختن.
اوْبراز: (Obraz) سیما. تیـپ. اشـخاص داستان.**اوْبرازلی:** (Obrazlı) بیان روشن.
اوْبراق: (Obraq) کهنه. مندرس.
اوْبرانماق: پاک شدن. ناپدید شدن.
اوْبـرو: [دیـو](Obru) گـودال. چالـه.
اوْبروق: گود. چاله. مقعـر. بـه صـورت Obruk به معنای چالـهٔ عمیـق و طبیعـی وارد انگلیسی شده است.
اوْبرولماق: گود افتادن. فرو نشستن.
اوْبروماق: گود انداختن. فرو بردن.
اوبساک: ساده لوح. خوش باور.
اؤبک: (Öbək) گروهک. تیم. **اؤبکسـل:** گروهی. تیمی. **اؤبکسی:** ماگما. دُرده.
اؤبکلنمک: گروهبندی شدن.
اؤبکله مک: گروهبندی کردن.
اؤبکله مه: گروهبندی.
اؤبگه: (Öbgə) جد. نیاکان.
اوْبماق: (Obmaq) مخفی کردن. بستن.
اوْبن: (جان) (Obən) اسـب نـر جـوان. بچه شتر جوان.
اوْبو: (Obu) سنگ. دیوارهٔ سنگی.
اوْبوت: (Obut) شرف. حیثیت.
اوْبوچین: [مغ](Obuçin) بیمار. بیماری.
اوْبور: (Obur) احتشام. شکوه. پرخـور. پارچـه. تکّـه. **اوْبورتـای / اوْبورقـان / اوْبورلـو:** (Oburqan) متکبّـر. مغـرور.
اوْبور شوْبور: نوه و نتیجه. اهل و عیال.
اوْبوز: [دیو](Obuz) منبع. منشأ. بیمـار. زمین سفت و درشت. **اوْبوزلو:** ناهموار. صعب العبور. **اوْبوزماق:** بیمار شدن.
اوْبوسون: [مغ] (Obusun) علف.
اوبوک: (Ubuk) ← پیپیک.
اوْبوکا: (Obuka) جد. نیاکان.
اؤبؤگؤل: (Öbügül) گل بوسه(ناد)
اوْبؤل: [مغ] (Übül) زمستان.
اوْبون: (Obun) عموماً. عمدتاً.
اوبه: (متفا)(Ube) ← اوبا.
اؤبه ره: (Öbərə) نتیجه. فرزند نوه.
اؤبه قوْجا: (Öbə qoca) خرد و کلان.
اؤبه که: (Öbəkə) اجداد. نیاکان.
اوْبیئکت: (Obyekt) مفعول. موضوع.
اوْ بیچیم: (O biçim) آنجوری. فاحشـه. مفعول در لواط.
اوْ بیری: (Obiri) آن دیگری. آن یکی.
اوْپ: (Op) بهاء. ارزش. قیمت.
اوْپا: (Opa) زیبا. اعلاء. کِرِم صورت.
اوْپا انلیک: (Opa ənlik) پماد آرایش.
اوْپاتمـاق: (Opatmaq) سـتاندن. پنهـان گرداندن. **اوْپال:** یک سنگ قیمتی.
اوْپان: (Opan) غار. **اوْپانچی:** غارنشین.
اوپ اوزون: (Up uzun) بسیار دراز.
اوْپای: (Opay) امتیاز. پوئن.
اؤپپه: (Öppə) لپ. گونه.
اوپتان: (Uptan) لاف زن.
اوْپتای: (Optay) مالی. مالیه.
اؤپچؤره: (Öpçürə) اطراف. حوالی.
اؤپچؤک: (Öpçük) کنار. مرز.
اؤپچوْن / اوپچین: (Öpçün) ← آفشین. زره. سپر. اسفنج.
اؤپچؤنلؤ: (Öpçünlü) زره پوش.
اؤپدؤرمک: (Öpdürmək) بوسانیدن.
اؤپدؤرؤلمک: (Öpdürülmək) بوسانیده شدن.
اؤپدؤک: (Üpdük) پُرز.
اوْپراق: (Opraq) لباس.
اوْپـروق: (Opruq) زنـدان. سـربالایی. جای ناهموار.
اوْپسا: (Opsa) مزرعه ای که چنـد سـال کاشته نشده.
اؤپســـتمک: (Öpsətmək) در آرزوی بوسه انداختن. **اؤپسه مـک:** (Öpsəmək) در آرزوی بوسه بودن.
اوْپسومان: (Opsuman) نرم و سفید.
اوْپشورا: (Opşura) آهن.
اوْپقان: (Opqan) حریص.
اوْپقون: (Opqun) گرما یا سـرمایی کـه با هوا یا باد پخش شود. موج. گرداب.
اؤپکه: (Öpkə) ← اؤدگه.
اوْپلک: (Üpləк) بیمار. مریض. خسته.
اؤپلتمک:(Üplətmək) تاراج گردانیدن.
اؤپلشمک:(Üpləşmək)باهم‌تاراج‌کردن.
اؤپللمک: (Üplələmək) تاراج گردیدن.
اؤپلم: (Öpləm) به قدر یک بوسه.
اؤپلـن: (Öplən) گروهـی از جـانوران مانند موش.
اؤپلنمک: (Üplənmək) تاراج شدن.
اؤپله مک: (Üpləmək) تاراج کردن.
اؤپله مک: (Öpləmək) بوسیدن.
اؤپله مه: (Üpləmə) تاراج. غارتگری.
اوْپماق: (Opmaq) فرو رفتن.
اؤپمک: (Öpmək) بوسیدن. نوشیدن.
اؤپمه: (Öpmə) بوسه.
اؤپؤجؤک: (Öpücük) بوسهٔ کوچک.
اوْپور: (Opur) گودال. چاله.
اوْپور توْپور: نامرتب. نامنظم.
اؤپؤرجـــؤک / اؤپـــؤردک: (Üpürcük) حاشیه. سجاف.
اؤپؤز: (Öpüz) جان. روح.
اؤپؤش: [دیو](Öpüş) بوسه.
اؤپؤش چیچک: گل بوسه (ناد)
اؤپؤشدؤرمک: بوسانیدن.
اؤپؤش قوجاش: بوس و کنار.
اؤپؤشکن: (Öpüşkən) بسیار بوسنده.

اؤپؤش گؤل: (Öpüşgül) گل بوسه(ناد)
اؤپؤشمک: همدیگر را بوسیدن. بهم خوردن بسیار آرام دو اتومبیل.
اؤپؤشمه: (Öpüşmə) روبوسی.
اؤپؤک: (Öpük) بوسه. نوعی بوسهٔ صمیمی و پاک، کودکانه، بوسهٔ طولانی و پر ادعا.
اؤپؤل: (Öpül) تاول.
اؤپول توْپول: (Opul topul) شتابان.
اؤپؤلمک: (Öpülmək) بوسیده شدن.
او پولی: (Ev puli) ← ائو پولو.
اؤپؤم: [دیو](Öpüm) جرعه.
اوْپون: (Opun) گرداب.
اوْپونلوق: (Opunluq) چاه بی انتها.
اوت: (Üt) شهوت. اسپرم. منی.
اوت: (Ut) عار. ناموس. شرم. ملت.
اؤت: [دیو](Öt) زمان. وقت. سوراخ. سوراخ شده. سختی. مشقت.
اوْت: (Ot) علف. درمان. علف دارویی.
اوْت آرمودو: نوعی گلابی که در هنگام درو علوفه برسد. **اوْت آشی:** آش اسفناج. **اوْت آغاسی:** سردسته. خواجه سرا. **اوْت آلاق:** علف و علوفه. **اوْت آلماق:** علف جمع کردن برای احشام. **اوْت آیی:** ماه ژوئیه. ماه درو.
اوتا: (Uta) نیروی روح در آیین شمنی.
اوْتا: (Ota) دارو. درمان. مرکز. وسط.
اوْتاج: (Otac) حجره. کابین. آتشخانه. آنتی ویروس. چوپان.
اوْتاچی: (Otaçı) پزشک.حکیم. ییلاق.
اوْتاچیلی: (Otaçılı) نیازمند پزشک.
اوْتاچین: (Otaçın) پزشک. حکیم.
اوْتا دوْشمک: (Ota düşmək) شروع به چرا کردن نوزاد دام.
اوْتار: (Otar) رمه یا گلهٔ بزرگ. چراگاه. مستعمره. فریب.
اوتار: (Utar) حاکم. حکمران.
اوْتاراق: (Otaraq) چراگاه.
اوْتاران: (Otaran) اتومبیل.
اوْتاربا: (Otarba) ترن. قطار.
اوْتارچی: (Otarçı) وکیل لشکر. افسر خرید مواجب. چوپان. چوپانی که گاوها را در موسمهای سخت به بهترین چراگاهها برساند. استعمارگر.
اوْتارقی: (Otarqı) چراگاه.
اوْتارما: (Otarma) تعلیف.
اوْتارماق: (Otarmaq) چرانیدن. فریب دادن. علّاف کردن. گرد آوردن علف. وجین کردن.
اوْتاری: (Otarı)غیرمدنی. غیراجتماعی.
اوْتارید: (Otarıd) عطارد. تیر.
اوْتاریلماق: (Otarılmaq) چرانده شدن. علّاف شدن.
اوْتاریلمیش: (Otarılmış) چرانده شده.
اوتاشین: (Utaşın) لیف. تار نازک.
اوْتاغ: (Otağ) گلهٔ بزرگ. رمهٔ بزرگ.
اوْتاغا: (Otağa) کلاهی که از پرهای بعضی مرغان سازند و در جنگ بر سر زند. بصورت «اتاغه» وارد فارسی شده.
اوْتاغیج: (Otağıc) ابزار دهقانان برای خالی کردن یا بار زدن علف.
اوْتاق: (Otaq) علف چینی. دروگری. اتاق نشیمن. اتاق ماشین. اتاق مهمان. چادر بزرگ صحرانوردان. خیمه. به صورت «اتاق» وارد زبان فارسی شده است. در میان ترکان قدیم بیشتر برای چادر استفاده می شد و در رنگهای مختلف بوده که هر رنگ خصوصیات خاص خود را داشت: آغجا اوتاق (چادر سفید): چادر خاقان یا پادشاه. چادر مخصوص افراد پسردار در جشنها. گؤگجه اوتاق (چادر کبود): چادر مخصوص قام یا روحانی قبیله. بوز اوتاق (چادر خاکستری): چادر مخصوص خانها و بیگها و اشراف و وزیران. قیزیل اوتاق (چادر زرین یا سرخ): چادر مقامات عالیرتبهٔ دولت. ساری اوتاق (چادر زرد): چادر مخصوص افراد دون پایه یا افراد بدون پسر. قارا اوتاق (سیاه چادر): چادر مخصوص خانهایی که از نسب دون پایه بوده اند ولی بعداً به مقامی دست یافته اند. چادر افراد بدون فرزند در جشنها. یاشیل اوتاق (چادر سبز): چادر مخصوص دینمردان. **اوْتاقا:** رئیس خانواده. بزرگ خانواده. **اوْتاق ایشیقلانماق:** ازالهٔ بکارت شدن. **اوْتاقجیق:** اتاقک. **اوْتاقچی:** اتاق ساز. مسئول اتراق در ارتش. دروگر. **اوْتاق خرجی:** ← ائو پولو یا باش پولو. **اوْتاق گؤرمه:** مراسم بازدید آشنایان و اقوام از اتاق تازه عروس یا خانهٔ تازه خریده شده. **اوْتاق گؤرؤشؤ:** هدیه ای که آشنایان و اقوام برای اتاق تازه عروس یا خانهٔ تازه خریده شده بیاورند.
اوْتا قوْیماق: علف دادن به احشام.
اوْتال: (Otal) درمانی. گیاهی.
اوْتالاق: (Otalaq) زهر. سم. مسموم.
اوْتالاماق: چراگاه. مسموم کردن.
اوْتالیق: (Otalıq) داروخانه.
اوْتام: (Otam) چراگاه. مرتع.
اوْتاما: (Otama) مداوا.
اوْتاماق: (Otamaq) درمان کردن. بهبود یافتن. وجین کردن.
اوتامان: (Utaman) محجوب.
اوْتامان: (Otaman) داروفروش. پزشک گیاهی. **اوْتامیش:** (Otamış) ← اؤده میش. دکتر. پزشک. (ناپ).
اوْتان: (Otan) وطن(گویش قزاق). مفتخور. طفیلی. عاطل.
اوتان: (Utan) شامگاه. غروب.
اوتانار / اوتانان / اوتانانچی: (Utanar) خجالتی. محجوب.
اوتانج: (Utanc) شرم. آزرم.
اوْتانجاق: (Otancaq) درمان. مرهم.
اوتانجاق: (Utancaq) خجالتی.
اوتانجاق کؤسدؤم: (گیا) بیولی حسّاس. میموزای حسّاس(Mimosa pudica).
اوْت انجر: (Ot əncər) مخلوطی از علف و پهن که زیر پای حیوان جمع می‌شود. حیوان به هنگام خوردن علوفه از آخور، مقداری از آن را به زمین می‌ریزد که با پهن مخلوط می‌شود.
اوْتان چاوا:(Otan çava) خس خاشاک.
اوْتانچی:(Otançı) وطن پرست.
اوتاندیرما: (Utandırma) خجالت دهی. چوبکاری. **اوتاندیرماق:** شرمگین کردن. **اوتاندیریجی:** شرم آور.
اوتاندیریلماق: شرمگین گردانیده شدن.
اوتانساق: (Utansaq) شرمگین.
اوتانسی: (Utansı) شرم. حیاء.
اوتانقاج / اوتانقان: (Utanqac) شرمگین.

اوْتان قوْشان: عاطل و باطل.
اوتانما: (Utanma) شرم. آزرم.
اوتانماز: (Utanmaz) بی‌شرم. پررو.
اوتانماق: (Utanmaq) شرم کردن.
اوتانیب قیزارماق: (Utanıb qızarmaq) از شرم سرخ شدن.
اوتانیج: (Utanıc) شرمناک. با حیاء.
اوتانیش: (Utanış) شرم. آزرم.
اوتانیشلی: شرمگین. خجالتی.
اوتانیشماق: باهم خجالت کشیدن.
اوتانیق: (Utanıq) محجوب.
اوتانیلاجاق: (Utanılacaq) شرم آور.
اوْتاو: (Otav) خرگاه.
اوْتاه: (Otah)← اتاق.
اوْت ایلان: (جان)(Ot ilan)) لوس مار (Ophisaurus apodus).
اوْت باشی: (Ot başı) مالیات استفاده از مرتع و آب.
اوْت بوْغاز: (Ot boğaz) علف. علوفه.
اوْت بیچن: (جان) عنکبوت خرمن.
اوْتتج: (Üttəc) مته.
اوْتتورا: (Ottura) مرکز. وسط. کانون.
اؤتج: (جان)(Ötəc) خروس.
اوْتجول: (Otcul) گیاه‌خوار.
اوْت چالدیرماق: (Ot çaldırmaq) احشام را علف دادن.
اوْت چالقینی: (Ot çalqını) حیوانی که از خوردن علف سمی، مسموم شده.
اؤتچک: (Ötçək)ساعت(مقیاس وقت).
اوْتچـــو: (Otçu) دروگـــر. حکـــیم. گردآورندهٔ گیاهان دارویی.
اوتچو: (Utçu) ملی گرا.
اوْت چؤپ: (Ot çöp) خس و خاشاک.
اوْتچول: (Otçul) گیاهی. گیاهخوار.
اوْتخانا: (Otxana) آخـور. انبـار علوفـه.
اوْتخانا باشی: میرآخور.
اوْت داشی: (Ot daşı) ← اوت یئری.
اؤتدک: (Ötdək) مادّی. جسمی.
اوْتدورا: (Otdura) مرکز.
اؤتدؤرگج: (Ötdürgəc) آلت موسیقی.
اؤتدؤرمه لی: (Ötdürməli) ساز بادی.
اؤتر: (Ötər) گذشته. گذشتهٔ نزدیک. امیدوار. سبقت گیرنده. پیشرو. (ناپ).
اوْترا: (Otra) اقامتگاه.
اوْتراج: (Otrac) اتاق.
اوْتـــرار / اوْتـــراش: (Otraş) اقامـــت. اقامتگاه. اردوگاه.
اوْتـــراق: (Otraq) اقامـــت. اقامتگـــاه. اردوگاه. به صورت اتراق و اطـراق بـه همین معنا وارد فارسی شده است.
اوْتران: [دیو](Otran) لباس.
اوترت / اوترک:(Ütrək) افزایش یابنده.
اؤترک: (Ötrək) واقعه. اعلاء. کامل.
اؤترگی: (Ötərgi) گذرا.
اؤترمن: (Ötərmən) گذرا. موقتی.
اؤترو: (Ötrü) به خاطر. برای. به علت.
اوْتروشماق: [دیو](Otruşmaq) برابر هـم مقاومت کردن.
اوتروق: (Utruq) آبرو.
اوْتـــروق: [دیـــو](Otruq) جزیـــره. بـــه صورت «اترغ» وارد فارسی شده است.
اؤترؤک: (Ötrük) اسهال.
اؤترؤک: (Ütrük) حیله گر. دروغ.
اؤترؤکله مک: دروغ گفتن.
اؤترؤکله مه:دروغگویی. دروغ پراکنی.
اؤتـــرؤم: (Ötrüm) رحـــم. بخشـــش. گذشت. مُسهل.
اوترونماق: (Utrunmaq) انکار کردن.
اؤتره: (Ötrə) ضـمّه (علامـت). عصـر. شامگاه. **اؤتره گؤن:** دیروز.
اؤتره لی: مضموم. ضمّه دار. پیشدار.
اؤتره لی اوْخوماق: پیش دادن.
اوْت سـالماق: (Ot salmaq) علـف دادن به احشام.
اوْتســاماق: (Otsamaq) هـــوس علـــف کردن.
اوتسوز: (Utsuz) بی شرم. بی حیاء.
اوْتسول: (Otsul) علفی.
اوْتسون: (Otsun) بی علف. گرسنه.
اوْتسونماق: (Otsunmaq) هـوس علـف کردن حیوان.
اوْتسوْو: (Otsov) علفی.
اؤتسؤو: (Ötsüv) کاتالیزور.
اؤتسه مک: (Ötsəmək) در طلب سوراخ کردن بودن.
اؤتش: (Ötəş) عقب. پس.
اؤتشؤ: (Ötşü) گذشته. سابقه.
اؤتشؤک: (Ötşük) باطله.
اوْت علـف: (Ot ələf) علـف و سـبزه. علوفه. گیاهان علوفه‌ای.
اوْتغـون: (Otğun) کمـر و تسـمهٔ پهـن زین اسب کـه حلقـهٔ تنـگ زیـر شـکم اسب را در آن نهند و زبانه را بندند.
اوتقا: (Utqa) حس. احساس. دریافت.
اوْت قابـاردان: (Ot qabardan) تگـرگ درشت.
اوتقاچی: (Utqaçı) خـدای قربانیهـا در باور ترکان.
اوْت قوربـاغاسی: (جـان)(Ot qurbağası) نوعی قورباغه. (Rana temporaria)
اؤتک: (Ütək) مفعول در لواط. ترسو.
اؤتک: (Ötək) تاریخ.
اؤتکچی: مؤرخ. مسافر. رهگذر.
اؤتکـر: (Ötkər) گـذرا. فـانی. تقاضـا کننده. خواهان.
اؤتکرمک: (Ötkərmək) نفوذ کردن.
اؤتکرمه: (Ötkərmə) پل بـزرگ کـه از زیرش کشتی یا قطار گذرد.
اؤتکری: (Ötkəri) قضا. سپری شده.
اؤتکزمک: (Ütkəzmək) به آتـش تمیـز کردن. پر کندن.
اؤتکک: (Ötkək) سرفه.
اؤتکل: (Ötkəl) گـذرگاه. معبـر. تنگـه. گذر تنگ. راه مهم.
اؤتکلدن اؤتمک: (Ötkəldən ötmək) از امتحـان بیـرون آمـدن. الـک شـدن. از صافی گذشتن. گزینش شدن.
اؤتکم: (Ötkəm) نافذ. دقیق. مغرور.
اؤتکمه: (Ötəkmə) مغرور. زبان دراز.
اؤتکن: (Ötkən) تاریخ. گذشته. ماضی. نافذ. گذرا.
اؤتکـؤ: (Ötkü) سـرانجام نیـک. ظفـر. قبلی. بَدَل.
اؤتکؤج: (Ötküc) گلو.
اؤتکـؤر: (Ötkür) تیـز. برخـان. مـؤثر. هوشیار. فلفل.
اؤتکؤرلؤک: تیزی. هوشیاری.
اؤتکؤرمک: (Ötkürmək) نفوذ کردن.
اؤتکؤرؤ: (Ötkürü) حواله. سفارش.
اؤتکؤرؤک:(Ötkürük)نیمه باز. شکافته.
اوْت کؤکؤ: (گیا)(Ot kökü) تره.
اؤتکؤن: (Ötkün) نافـذ. سـخن دقیـق و

با نفوذ. معتبر. بالغ. زیاد رسیده. زیاد پخته. مقدم. پیشتر. دنباله رو. قدیمی. بد. سخت.
اؤتکؤنج: تاریخ. داستان. حکایت. گذر.
اؤتکؤنچؤ: رهگذر. گذرا. باران گذرا.
اؤتکؤندؤ: (Ötkündü) تاریخ.
اؤتکؤنمک: (Ötkünmək) داستان تعریف کردن. پیش رفتن.
اؤتکه: (جان)[مغ] (Ötəkə) خرس. **اؤتکه ری:** سپری شده. قضا (نماز یا روزه). **اؤتکه زی:** موقتی. گذرا. **اؤتکه زیش:** گزارش. راپورت. **اؤتکه شیک:** متفاوت. جداگانه.(ناد) **اؤتکه لک:** تنگنا. وضعیت دشوار. **اؤتکه مک:** الک کردن. برگزیدن. **اؤتکه مه:** الک. غربال. **اؤتکه مه چی:** الک فروش. غربال ساز. **اؤتکهییش:** انتقال.
اؤتگرمک: (Ötgərmək) جهاندن. خیزاندن. پراندن.
اؤتگش: (Ötgəş) متعجب. حیران.
اؤتگشمک: (Ötgəşmək) متعجب شدن. جریان یافتن.
اؤتگک: (Ötgək) معنوی.
اؤتگل: (Ötgəl) معبر. گذر. راه مهم.
اؤتگلچی: (Ötgəlçi) گاوچران.
اؤتگن: (Ötgən) مبارز.



اوتلگه

اؤتگؤ: (Ötgü) عناد. ناسازگاری.
اؤتگؤرؤک: (Ötgürük) لادری. آنچه لای درب گذارند تا بسته نشود.
اؤتگؤک: اسهال. سرگین. تبعیدی.
اؤتگؤل: ادارهٔ گذرنامه. گمرک.
اؤتگؤلؤ: (Ötgülü) رحیم. بخشنده.
اؤتگؤن: (Ötgün) غرش آسمان. درد کمر. پرحرف.
اؤتگؤن اؤتو: (گیا) فلفل.

اؤتگؤنمک: (Ötgünmək) پیروی کردن.
اؤتگی: (Ötəgi) پیشین.
اؤتل: (Ötəl) سالخورده. عبور. بخشش.
اؤتلا: (Otla) چراگاه.
اؤتلاتماق:(Otlatmaq)چرانیدن. فریفتن.
اؤتلاش: طرف. سمت. جهت. مرتبه.
اؤتلاش اؤتلاش: (Otlaş otlaş) تو درتو.
اؤتلاغان: (Otlağan) چرنده.
اؤتلاق: (Otlaq) چراگاه.
اؤتلاق بالیغی: (جان) (Otlaq balığı) نوعی ماهی که در غیر از ماههای ژوئیه و اوت شکار کنند.
اؤتلاقچی: طفیلی. سربار. مرتعبان.
اؤتلاما: علف چری. مفتخوری. نوعی نمایش یا رقص مردانه و پانتومیم.
اؤتلاماق: چریدن. علف خوردن. چرا کردن. مفتخوری کردن. درمان کردن.
اؤتلانجاق: (Otlancaq) چراگاه.
اؤتلاندیرماق: (Otlandırmaq) چرانیدن.
اؤتلاندیریلماق: چرانده شدن.
اؤتلانماق: (Otlanmaq) چریده شدن مرتع. پرعلف شدن.
اؤتلاووق: (Otlavuq) چراگاه.
اؤتلایاجاق: (Otlayacaq) علوفه که به آخور گوساله ریزند.
اؤتلک: (Ötlək) پس مانده. اضافه.
اؤتلکچی: سربار. طفیلی.
اؤتلگه: (Ötəlgə) گذرگاه. معبر.
اؤتلگه: (جان)(Ütəlgə) بالابان. نوعی باز شکاری کوچک که با آواز خواندن و چهچه زدن، پرندگان کوچکتر از خود را فریب داده و به آنها حمله می‌کند. (Falco cherrug) ← آلاجهره.
اؤتلگی: (Ütəlgi) دلسوز. تند. فِرز. کارآمد. مکّار.
اؤتلم: (Ötləm) پیچیده. خمیده.
اؤتلم اؤتلم: تو در تو. خانه چند اتاقه.
اؤتلمک: (Ötəlmək) کوشیدن. خسته شدن.
اؤتلنمک: (Ötlənmək) فریاد کشیدن.
اؤتلنمک: (Ütlənmək) بزرگ شدن.
اؤتلؤ: (Ötlü) سوراخ دار.
اوتلو: (Utlu) شرمگین. شریف.

اؤتلو: (Otlu) علف دار. پرعلف.
اؤتلوآش: (Otlu aş) سبزی پلو.
اؤتلو باغا: (جان) ← قارا قورباغا.
اؤتلوق: (Otluq) چراگاه. سبزه‌زار. پشتهٔ علوفهٔ زمستانی. آخور.
اوتلوق: (Utluq) زیرپوش.
اوتلوقان: (جان)(Utluqan) سارنگ. پرنده‌ای است کمی بزرگتر از گنجشک و رنگ پرهایش برنزی مایل به زرد. زرزور. (Sylvia cummunis)
اؤتلؤک: (Ötlük) پرندهٔ آوازخوان. آوازخوان. سوراخ.
اوتلوکانی: (گیا) یونجه.
اؤتله: (Ötlə) زمانه. درد شدید و کوتاه.
اؤتله مک: (Ütləmək) برگزیدن.
اؤتله یِن: (Ötləyən) سسک(نوعی پرندهٔ آوازخوان). ← اوتلوقان.
اوتماز: (Utmaz) بی حیاء. بی شرم.
اؤتمز: (Ötməz) بی اعتبار. کند. بنجل. نامرغوب. **اؤتمز بوجاق:** زاویهٔ منفرجه.
اؤتمزلنمک: تیزی خود را از دست دادن. **اؤتمزلیک:** کندی.
اؤتمک: (Ötmək) ← ائکمک.
اؤتمک: (Ütmək) به آتش تمیز کردن. پر کندن. زدودن مو و پر. کز دادن و سوزاندن. به فعل کسی نیز گفته شود که چیزی را از دست داده ولی با سماجت دنبال آن است. دزدیدن.
اؤتمک: (Ötmək) گذشتن. رد شدن. سبقت جستن. پیشی گرفتن. پیش افتادن. جلو زدن. سپری شدن. آواز خواندن. نغمه سرایی کردن (پرنده). به صدا درآمدن سازهای بادی.
اؤتمن: (Ütmən) قمارباز.
اؤتموش: (Ötmüş) سپری شده. سبقت گرفته. قربانی. سابقه.
اؤتمه: (Ötmə) ترنّم. سجع. ترانه. پیش غذا. به اشباع ضمه، خوشه‌ی گندم تازه است که آن را به شعله‌ی آتش نگهداشته، پخته باشند و کلهٔ حیوانات را که به آتش نگهداشته، از مو پاک کرده باشند.
اؤتمه: (Ütmə) چوبدستی. پَرکَنده. پَرکَنی. **اؤتمه جه:** (Ütməcə) قمار.

اؤتمه جه: (Ötməcə) زخمی که در گلوی گاو پدید آید که برای درمانش جارو را آتش می‌زنند و شعلهٔ آن را روی زخم گیرند. نوعی بیماری پوستی خارش آور.
اؤتمه دؤشؤک: (Ötmə düşük) ضعیف.
اؤتمه زک: (Ötməzək) کُند. غیرقاطع.
اؤتمه لی: (Ötməli) مترنّم. مسجع.
اؤتمه لیک: (Ötməlik) گندم یا ذرت تازه و رسیده.
اؤتن: (Ötən) گذشته. زمان سپری شده. ناپایدار. مترنّم. منزل موقت کوچروان. **اؤتن قوش:** پرندهٔ آواز خوان (ناد).**اؤتن کئچن:** گذرا. گذشته.
اؤتنل: (Ötnəl) حاصلخیز.
اؤتنلی: (Ötənli) بی دقت. بی توجه.
اؤتنؤ: (Ötnü) خواهش. خواسته.
اؤتنؤمک:(Ötnümək) طلب عفو کردن.
اؤتنه: (Ötnə) امانتی. موقتی. فانی. **اؤتنه چی:** امانت فروش. امانت دهنده. **اؤتنه یاریم:** رابطهٔ اقتصادی مبتنی بر دادن و گرفتن امانت میان تعدادی افراد.
اؤتؤ: (Ütü) بلا. خطر. قضا. وسیله‌ای که با گرم کردن، چین و چروک پارچه را صاف می‌کند. مفعول در لواط. به صورت اطو و اتو وارد زبان فارسی و به صورت «اوتو» وارد لهجهٔ عراقی و به صورت Утюг وارد روسی زبان عربی شده است. **اوتو بئزی:** پارچه‌ای که روی چیزی بگذارند که اطو روی آن می‌کشند.


اوتو

اؤتواری: (Otvarı) علفی.
اؤتؤب داشسیب: (Ötüb daşıb) بی نظیر. تازه.
اؤتؤب کئچمک: (Ötüb keçmək) سبقت گرفتن. عبور کردن.
اؤتوبوس آیناسی: گوش بزرگ و پهن.
اؤتوج: (Otuc) مُتل. مسافرخانه.
اؤتؤجؤ: (Ötücü) مهاجر. گذرا.
اؤتؤجؤ: (Ütücü) اتوکش.
اؤتوجو: (Otucu) بسیار دانا. زیرک. آب زیرکاه.
اؤتؤجی: [مغ] (Ütücü) شکسته بند. به صورت اوتاچی در زبان ترکی آذربایجانی وارد شده است.
اوتور: (Utur) آستر. تویه.
اؤتؤر: (Ütür) ویرگول.
اؤتؤر: (Ötür) جایزه. نتیجه. لازم. ضروری. زمان. تاریخ.
اؤتور: (Otur) خیمه. خرگاه. چادر. مکان. چراگاه. ضمّه(حرکه). ویرگول.
اؤتورا: وسط. مرکز. میان. زمینگیر.
اؤتورا بیلیر: قابل سکونت. نشستنی.
اؤتوراج: (Oturac) جزیره. صندلی.
اؤتوراجار: (Oturacar) خانه.
اؤتوراجاق: (Oturacaq) نشیمن. تخت. نشیمنگاه. نشستگاه. اقامتگاه. مسکن. ته. قاعده. تکیه‌گاه. محل اتکای چیزی. ساکن. اسکان یافته. غیرمهاجر.
اؤتوراق: (Oturaq) نشیمنگاه. صندلی. ساکن. اسکان داده شده. غیرمهاجر. نشستن و حرکت نکردن. آن سوی اشیاء که روی زمین قرار دارد. به صورت اُتراق وارد زبان فارسی شده است. نهال کاج. ییلاق. زیر گهواره.
اؤتوراقچی: (Oturaqçı) فروشندهٔ لوازم خانگی. لحاف فروش. فروشندهٔ تخت و لوازم منزل. سمسار.
اؤتوراقلامماق: (Oturaqlamaq) میهمان شبانه را برای خواب نگهداشتن.
اؤتوراقلی: (Oturaqlı) تنومند. خانهٔ یک طبقه. جنجالی. صاحب منزلت.
اؤتوراقلیق: شهرنشینی. یکجانشینی. تمدن. آبادانی. حقوق بازنشستگی.
اؤتوراق یاپراق: (Oturaq yapraq) برگ بدون قسمت سبز و پهن. سوزنی.
اؤتوراماق: پُشت. گُرده. قاعده.
اؤتوراماقلی: سالم. سنگین. سرسنگین.
اؤتوران: مقیم. ساکن. نشست کرده.
اؤتورانچی: (Oturançı) بچهٔ وسطی.
اؤتوربا: (Oturba) کپک. شوره.
اؤتورت: (Oturt) ساکن. مقیم.
اوتورتای: (Uturtay) آستردار. تویه دار.
اؤتورتپاق: (Oturtpaq) چاک لباس.
اؤتورتما: (Oturtma) اسکان. گلیم مویی← اوتورقاج.
اؤتورتما بهاء: (Oturtma baha) حق الاسکان. حق اقامت. پولی که در میان ترکمنها به پدر و مادر بیوه ای بدهند که حاضر به ازدواج مجدد نبوده و در خانهٔ شوهر باقی بماند.
اؤتورتماج: (Oturtmac) جای خالی. شیوهٔ خرگوشی که تحت تعقیب قرار دارد و برای فریفتن یکباره می ایستد و سگ تازی پیش می افتد.
اؤتورتماچی: (Oturtmaçı) مکانیک. تنظیم کنندهٔ موتور.
اؤتورتماق: (Oturtmaq) نشاندن. فرو نشاندن. در جای خود نشاندن. جادادن. قرار دادن. ساکن کردن. سوار کردن. به زندان انداختن.
اؤتورتمالیق: پی (ساختمان).
اؤتؤرتمه: (Öturtmə) مرصّع. دانه نشان.
اؤتورجاق / اؤتورجوق: (Oturcaq) بنیان. پی. نشیمنگاه.
اؤتورجول: (Oturcul) استعمارگر.
اؤتورچو: (Oturçu) چوپان.
اؤتورخان: (Oturxan) شخصیت خیالی دارای ثروت و قدرت. حیوانی که تازه شروع به چرا کرده است.
اؤتورداش: همنشین. وکیل دادگستری.
اؤتور دور: کارهای کوچک و خرد.
اؤتور دوروش: (Otur duruş) نشست و برخاست. مراوده. رفت و آمد.
اؤتوردولماق: توسط کسی نشانده شدن. به وسیلهٔ دیگری به نشستن وادار شدن.
اؤتورزاق: (Oturzaq) جلسه.
اؤتورسا دورسا / اؤتورسا قوپسا: در هر حال. همواره. هر وقت. همیشه.
اؤتورقا: (Oturqa) صندلی کوچک. بازنشسته. قسمتی ازدرخت بریده شده که در زمین باقی مانده باشد. باقیمانده. ستون فقرات. **اؤتورقاج:** (Oturqac)قعر.
اؤتورقان: نشیننده. مانده. ترشیده. مقیم.
اؤتورقانچا: (Oturqança) کسی که منتظر زاییده شدن نوزادی نشسته است.
اؤتورقو: (Oturqu) نشیمنگاه. مقعد. قاعده. آرامگاه. خیمه.

اوْتور قوْپ: جملگی. همهٔ حاضران.
اوْتورقوج: (Oturquc) صندلی. نشیمن.
اوْتورقوزماق: نشاندن. نصب کردن.
اوْتورقوم: پشتهٔ علف در خرمن.
اوْتورقون: (Oturqun) کامل. تکامل یافته. متین. سالم. بافته شده بصورت فشرده. بریدهٔ شیر. نشست کرده.
اؤتؤرک / اؤتؤر کئچ: (Ötürək) اسهال.
اؤتؤرگچ: رودهٔ گوسفند ذبح شده.
اؤتؤر گلن: مبتلا شده. **اؤتؤرگن:** تبعیدی. مطرود. اسهال گرفته. **اؤتؤرگو:** بدرقه. از آلات نجاری که تخته را با آن سوراخ کنند و میخ بر جای آن کوبند. اسکنه. **اؤتؤرگوج:** تیزرو. تیزپا.
اوْتورما: (Oturma) نشست. سکوت. جلسه. مراسم نامزدی. **اوْتورماچی:** میهمان شب نشینی. **اوْتورماز:** همواره ایستاده. غیرقابل نشست. **اوْتورماق:** نشستن. ساکت شدن. سوار شدن. نشست کردن. فرورفتن. جاگیر شدن. جا افتادن. ته نشین شدن. گران تمام شدن. وارد مرتع یا چراگاه شدن. شب نشینی. اختلاط. مصاحبت. **اوْتورماقچی:** میهمان. **اوْتورماقلیق:** مجلس. محفل. **اوْتورمالیق:** نشیمن. زمینه. **اوْتورمان:** ساکن. یکجانشین. مسافر.
اؤتؤرمک: (Ötürmək) رها کردن. بدرقه کردن. گذرانیدن. انتقال دادن. ول دادن. مرخص کردن. مشایعت کردن. همراهی کردن. گوزیدن. از نظر انداختن. با ولع خوردن و بلعیدن. از دست دادن (فرصت). بخاطر آوردن. رایج کردن.
اوْتورموش: (Oturmuş) نشسته. ریشه دوانده. **اوْتورموش دورموش:** (Oturmuş durmuş) دنیا دیده.
اؤتؤرمه: (Ötürmə) رهایی. بدرقه.
اوْتورو: (Oturu) اقامتگاه. اقامت. جایگیری. **اوْتوروب قالان:** بازنشسته. پانسیونر. **اوْتوروج:** جزیره.
اؤتؤرؤجو: (Ötürücü) بدرقه کننده. نقاله. ناقل.
اوْتورورقالخماز: (Oturur qalxmaz) اجاق
اؤتؤرؤش: (Ötürüş) بدرقه. انتقال. زمان ترخیص.
اوْتوروش: (Oturuş) نشست. رفتار. اقامت. **اوْتوروشان / اوْتورشانقی:** مقیم. ساکن. **اوْتوروشقون:** ← اوتورقون.
اوْتوروشلو: مسکون. مقیم. وزین. متین.
اوْتوروشلوق: وطن. مسکن. جلسه.
اوْتوروشما: همنشینی. نشست.
اوْتوروشماق: باهم نشستن. پیر شدن. استقرار یافتن. **اوْتوروشموش:** مسن. فرتوت. **اوْتوروشوق:** نشست. رفتار. دوستی. **اوْتوروق:** اتاق. کافه. قهوه خانه. کازینو. ستون. افتاده. از کار افتاده. بیمار. **اوْتورولوشوق:** تفریح.
اؤتؤرؤک: (Ötürük) اسهال. دروغ.
شایعه. اؤتؤرؤکچؤ: دروغگو.
اؤتؤرؤکلؤ: اسهالی. مشکل دار. نحیف.
اوْتورولما: (Oturulma) نشست. رسوب.
اوْتورولماق: (Oturulmaq) نشانده شدن.
اؤتؤرؤلمک: (Ötürülmək) عبور داده شدن. هدایت شدن. انتقال داده شدن. رها شدن. ول شدن. مرخص شدن. مشایعت شدن. همراهی شدن. بدرقه شدن. رد شدن.
اوْتورولموش: (Oturulmuş) دختر مانده و ترشیده.
اوْتوروم: (Oturum) نشست. جلسه. اسکان. زمینه. کمین. سئانس.
اؤتؤرؤم: (Ötürüm) اسهال.پاس(ورزش)
اوْتورومدار: (Oturumdar) مقیم. بومی.
اوْتورومداش: (Oturumdaş) هموطن.
اوْتورواملو: (Oturumlu) مقیم. ساکن.
اوْتوروملوق: (Oturumluq) جای نشستن یک نفر.
اؤتؤرؤملؤک: (Ötürümlük) موقتی.
اوْتور یئر: (Otur yer) لگن خاصره.
اؤتؤز: (Ötüz) عبور. **اؤتؤزگوج:** مادهٔ هادی. **اؤتؤزمک:** گذراندن. رها کردن.
اوْتوز: (Otuz) سی. عدد ۳۰. **اوْتوز آلتی:** خطوط. قرن. عدد ۳۶. **اوْتوز اوچ اوْتوز دؤرد:** لندهور. زن یا مردی که باسن بزرگی داشته باشد. **اوْتوز اوْغول:** ۳۰ پسر. ۳۰ قبیله. جوانان. دلیران. نام گروه قبایل قرقیزی. **اوْتوز ایکی:** نام قبیله ای ترک. کنایه از مجموع دندانها. عدد ۳۲. **اوْتوزباشی:** خمپاره انداز. فرمانده ۳۰ سرباز. **اوْتوزبیر:** عدد ۳۱. استمناء. **اوْتوزبیر چکمک / اوْتوز بیر سایماق:** استمناء کردن. **اوْتوزبیرله یانماق:** جزای جرم را کشیدن.**اوْتوزلاماق:** به سن ۳۰ سالگی رسیدن. **اوْتوزلوق:** سی گانه. نزدیک سی ساله. **اوْتوزومونجو:** سی امین. **اوْتوزونجو:** سی ام.
اوْتو ساز قوشو قاز: حاصلخیز. بارور.
اؤتؤش: (Ütüş) پرکندگی. زنا.
اؤتؤش: [دیو](Ötüş) عبور. گذر. مسابقه. رقابت. مرور. نوعی بازی که کودکان حلقه کنند و یکی دیگری را هل داده و گوید «اؤتوش اؤتوش» یعنی تو هم بغل دستی را هل بده.
اؤتؤشدؤرمک: گذراندن. انتقال دادن. راه دادن. خوشرفتاری کردن. سلوک کردن. راه بردن. به مسابقه یا رقابت واداشتن. به آواز خوانی واداشتن پرنده. **اؤتؤشکن:** سپری شونده.
اؤتؤشگه: تقاطع. **اؤتؤشگه مک:** رو به سپری بودن. **اؤتؤشمک:** مسابقه دادن. رقابت کردن. پیشی جستن. از همدیگر پیشی گرفتن. سلوک کردن. مراعات کردن. قناعت کردن. آواز خواندن دسته جمعی (پرنده‌ها) سپری شدن. خواب رفتن پا. همدیگر را قیچی کردن. از زیر یا روی چیزی گذشتن.
اؤتؤشمه: مسابقه. رقابت. عبور از رو یا زیر چیزی. **اؤتؤشؤم:** رضایت.
اوْتوق: (Otuq) علفزار. قاعده. نشیمنگاه. **اوْتوقات:** درجه (نظامی).
اوْتوقچو: ثابت. **اوْتوقدورماق:** چراندن.
اوْتوقما: (جان) حیوانی (گوساله و برّه) که تازه شروع به چرا کرده. **اوْتوقماق:** شروع به چرا کردن نوزاد دام.
اؤتؤک: (Ütük) کفش. پرکنده. کز داده شده. سرتق. بی شرم. خسیس. سرمایی. کم تحمل در برابر سرما. زیرک. مکّار. توله سگ. مفعول در لواط. به صورت Utuk در معنای نخست وارد ادبیات فارسی شده است.
اؤتؤک: (Ötük) داستان. نتیجه.

خواهش. دعا. شفاعت. طومار ابواب وقایع و سرگذشت. عریضه‌ای که به خان داده شود. گذرگاه. پل. **اؤتۆک بیتیک:** تقاضانامه.
اؤتۆکچۆ: (Ütükçü) کفّاش.
اؤتۆکچۆ: (Ötükçü) شفیع. خواهشمند. نوعی حشرات زیان آور برای محصولات جالیز همچون خربزه.
اؤتۆک قاراق: (Ötük qaraq) چشم تیز.
اؤتۆکلۆ: (Ötüklü) عارض. خواهشمند.
اؤتۆکمک: (Ötükmək) دعا کردن.
اؤتۆکمن: (Ötükmən) دعاگو. ملتمس.
اؤتۆکن: (Ötükən) گذشته. زمان گذشته. سالخورده. قدیمی. جای. زمین. الههٔ زمین در باور مغولان. وطن قدیمی. چادر ترک شده. سرزمین قدیمی. امیدوار. باب الحوائج. باب دعا. عمل دعا برای ارواح نیاکان. مکانی کوهستانی که کوهها آن را احاطه کرده باشند. کوهی جنگلی در کنار رود اورخون. نام مرکز مقدس ترکان و پایتخت قدیمی آنها. جایی که به باور ترکان، ارواح زمین آن را تقدیس کرده بودند. در اطراف آن آیینهایی برای کسب برکت از خداوند برپا می شد. دولت ترکان از نظر تقسیمات سیاسی به دو بخش یا جناح تقسیم می‌شد که هر دو را دو نفر از اعضای خاندان سلطنتی با عنوان «یابغو» اداره می‌کردند. چون منطقهٔ اؤتوکن در بخش شرقی دولت قرار داشت، حکومت قسمت غربی وابسته به شرق بود.
اؤتۆکۆنج: (Ötükünc) داستان.
اؤتۆگت: (Ötügət) خواهشمند. خدای آبهای روان.
اؤتۆگن: (Ötügən) گدا. نیازمند.
اؤتۆگۆن: [مغ](Ötügün) جهان. دنیا.
اوتول: (Utul) ملّی.
اؤتۆل: (Ötül) خواسته. آرزو. اسهال.
اؤتۆل بؤتۆل: (Ütül bütül) حیف و میل. همه فن حریف.
اؤتۆلگه: (Ötülgə) معبر. گذر.
اؤتۆلک: (Ütüləк) چابک. فرز.
اؤتۆلمک: (Ütülmək) پرکنده شدن. کز داده شدن. پاک باختن.
اؤتۆلمک: (Ötülmək) خوابیدن. دراز شدن.
اؤتۆلمۆش: (Ütülmüş) پرکنده.
اؤتۆلنمک: (Ütülənmək) اتو کشیده شدن.
اؤتۆلۆ: (Ütülü) اتو کشیده. شق و رق.
اؤتۆله مک: (Ütüləmək) اتو کشیدن. هموار کردن. **اؤتۆله مه:** اتوکشی.
اؤتۆم: (Ötüm) صدای جانداران. گذر. عبور. سوزش. ورم.
اوْتوما: (Otuma) دختری که به قصد ازدواج، با پیرمردی گریخته باشد. مراسم نامزدی.
اؤتۆمسۆز: (Ötümsüz) لازم (فعل).
اؤتۆمک: (Ötümək) با سرعت گذشتن. دعا کردن.
اؤتۆملۆ: (Ötümlü) متعدی (فعل). رایج. پرفروش. نافذ. مشتری طلب.
اؤتۆمن: (Ötümən) پشیمانی.
اوتون: (Utun) ستون فقرات. بلا.
اؤتۆن: (Ötün) التماس. زمان. رخصت.
اؤتۆنج: (Ötünc) عفو. خواهش. رجاء.
اؤتۆنج: [دیو](Ütünc) سرزنش آمیز.
اؤتۆنچۆ: (Ötünçü) ملتمس.
اؤتۆنلۆ: (Ötünlü) موقتی. نفسدار. مؤثر.
اوْتونلوق: (Otunluq) رذالت. گستاخی.
اؤتۆنمک: (Ütünmək) ولگردی کردن.
اؤتۆنمک: (Ötünmək) خواسته‌ای از فردی والامقام مطرح کردن. شفاعت کسی را کردن. ماندن. وقت چیزی گذشتن. پشیمان شدن.
اؤتۆنمه: (Ütünmə) ولگردی. علّافی.
اؤتۆنمه: (Ötünmə) شفاعت. ندامت.
اؤتۆنۆ: (Ötünü) عرض. تقاضا.
اؤتۆنۆش: (Ötünüş) خواهش. الحاح. عرض حال. داستان.
اوْتوو: (Otuv) آفتاب. اتاق.
اؤته: (Ötə) دیگری. آن یکی. آنطرف تر. آنسوتر. دنباله. ادامه. گذشته. برتر. ممتاز. **اؤته اؤلکن:** بیش از حد بزرگ. بسیار عظیم. **اؤته بری:** اینجا و آنجا. جاهای مختلف. **اؤته تیلیک:** خانه ای که به دو کوچهٔ مختلف راه داشته باشد. **اؤته جان / اؤته چی:** بیگانه پرست. **اؤته دن بری دن:** از اینسو و آنسو. **اؤته ده:** در آنسو. **اؤته ده کی:** آن دیگری. آن یکی. **اؤته رک:** دورتر. پیشتر. **اؤته ری:** گذرا. عبوری. یک آن. یک دم. در راه. به خاطر. برای. **اؤته سی:** گذرا. موقتی. **اؤته شی:** دیگری. بیگانه. **اؤته کئچه:** طرف مقابل. **اؤته کن:** تاریخی. باستانی. **اؤته کی:** گذشته. **اؤته کیشی:** ساغدوش. **اؤته کین:** بیوگرافی. زندگینامه. **اؤته گن:** آوازه خوان. خروس. **اؤته لنمک:** برگردانده شدن. هراسان دنبال راه چاره گشتن. ردّ شدن. رفوزه شدن. **اؤته له مک:** برگرداندن. پیش افتادن. ردّ کردن. افراط کردن. **اؤته له مه:** برگردان. ذکر لازم. ارادهٔ ملزوم. توضیح پس و پیش یک کلمه. **اؤته له ییجی:** برگرداننده. **اؤته مز:** جاوید (ناپ). **اؤته مل:** زودگذر. باران شدید و گذرا. **اؤته نیک:** موقتی. گذرا. **اؤته یاخا:** طرف مقابل. **اؤته یازی:** آن سوی دشت. **اؤته یانچی:** همسایه.
اؤته سه: (Ütəsə) سیخ. **اؤته لک:** عجول. **اؤته له مک:** تحت فشار قرار دادن. انتقاد کردن. نیم پز کردن. تقلا کردن. **اؤته له نیک:** پرکنده. مو ریخته. **اؤته مک:** بریدن. درو کردن. سوراخ کردن.
اوْت یئری: (Ot yeri) محل استعمال زرنیخ در حمام.
اوْت یئمک: (Ot yemək) علف خوردن. حشیش کشیدن.
اوْت یاتاسی: (Ot yatası) انباشتهٔ علفهای مرتعی که در فصل بهار چیده‌اند تا در زمستان به دامها بدهند.
اوْت یاران: (Ot yaran) باران درشت در هوای آفتابی. «اوت یاغمورو» نیز گویند.
اوْت یاش: (Ot yaş) سبزی. سبزی خوردنی. **اوْت یاشچی:** سبزی فروش. سبزی کار. **اوْت یاشلیق:** جالیز. بوستان.
اوْت یوْلدورماق: (Ot yoldurmaq)

دیوان گرفتن. سیاست کردن. بیگاری گرفتن. واداشتن به علف چینی. جان مرد را در جماع سوزاندن. لذت بسیار دادن. **اوْت یوْلما:** بیگاری. خرحمالی.
اوْج: [دیو](Öc) انتقام. قصاص. دشمن.
اوج: [دیو](Uc) نوک. سر. انتها. مرز. طناب. **اوجا:** پشت. گوشت اطراف ستون فقرات حیوان. رسم ترکان بود که اسب و گوسفند را درست پخته، پشت آن را برای احترام میهمان در پیش میهمان می‌گذاشتند و اگر در مجلس این نوع طعام نبود، حمل بر خست میزبان و بی احترامی به میهمان بود. پناه. سرین. بلند. زمین بی صاحب.
اوْج آلان: (Öc alan) انتقام گیر. (ناپ).
اوجا آش: (Uca aş) مراسم صرف غذای چکدیرمه در میان ترکمنها که عروس و داماد پس از ورود عروس به خانهٔ داماد آن را انجام دهند.
اوجا باش: (Uca baş) سردمدار. رئیس.
اوجات: (Ucat) قله. ستیغ.
اوجاتای: (Ucatay) کوه بلند. (ناپ).
اوجاج: برهٔ به سن بیش از دو سال.
اوجا چیخان: پیشرو. استاد بزرگ.
اوجار: (Ucar) هیمهٔ تاغ که آتش آن دیر بماند و «سوکسوک» نیز می‌گفتند. بازار. نوعی گیاه. نشان. اثر. هجران. فرقت. دوری. سرنخ. (ناپ).
اوجارا: (Ucara) بی صاحب.
اوجارچی: پرنده باز. بازاری (ناپ).
اوجارلاماق: استفاده کردن از آب.
اوجارلیق: (Ucarıq) بازاریان.
اوجارماق: (Ucarmaq) دمیدن. سر برآوردن. توانستن.
اوجاری: (اوجقاری) مرز. ساحل.
اوْجاغاز: (Ocağaz) همان.
اوْجاغی ساخلاماق: ازدواج نکردن زن بیوه پس از مرگ شوهرش.
اوْجاغینا دوْشمک: (Ocağına düşmək) التماس کردن. پناه جستن.
اوْجاغین باتسین: خانه ات خراب شود.
اوْجاغیندان کوّل داغیتماق: (از اجاق آتش پخش کردن) در زمان قدیم که کبریت و چخماق اندک بود، مقداری از آتش را در اجاق زیر خاکستر نگه می داشتند و هرگاه برای کسی لازم بود، از آن برمی داشتند. وجود دائمی آتش در اجاق، نشانه ثروت بود.
اوْجاغینی سؤندوْرمک: کانون خانوادگی را بهم زدن.
اوجاق: (Ucaq) پشت خانه. پشت بام. مرتفع. دارای عزت نفس. بالا. تخت.
اوْجاق: (Ocaq) آتشدان. دودمان. دیگدان. کانون مرکز. سرچشمه. منبع. منزل. خانه. خانواده. نسل. خاندان. دوده. زیارتگاه. پیر. افسونگر. بزرگ قوم. محل تبرّک. کوره. گودالی کوچک که برای کاشتن تخم کدو یا خیار حفر کنند. ماه برافروختن اجاق (ماه ژانویه). در اصل اوداق بوده و به صورت اُجاق به معنی آتشدان وارد فارسی و به صورت Очаг به معنای مرکز و کانون وارد روسی و بصورت «اوجاق»، «وجاق»، «اوجق» و «اجق» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده.
اوْجاق آشی: کشکک. آش تنور.
اوْجاق آغاسی: فرمانده یئنی چریها.
اوْجاق اوْجاق: نوعی بازی کودکانه.
اوْجاق باشی: آشپزخانه. کباب.
اوْجاق بوجاق: خانه و کاشانه.
اوْجاق تؤکمک: ریختن مادهٔ مذاب در داخل قالبها.
اوْجاق توْیو: آئینی در ترکمنها که چون کسی بخواهد برای پسرش جشن ختنه سوران بگیرد، خویشان و همسایگانی را که در مرگ عزیزی سوگوار هستند، دعوت کرده و از آنها اجازه می خواهد. یاس چاغیلیق نیز گویند.
اوْجاق توْیوغو: (جان) مرغ اصیل.
اوْجاق چکیرتگه سی: (جان) زنجره. تزدک. پزدک. نوعی حشره که در آتشدان حمام و جاهای گرم و تاریک زندگی می کند.
اوْجاق چؤرگی: نان کوماج که در اجاق و زیر خاکستر بپزند.
اوْجاقچی: نوعی قالی ظریف در ابعاد ۲×۳ متر. آتشکار. سوخت انداز. قهوه خانه چی.
اوْجاق داشی: سنگهای کنار اجاق که معمولاً از سه سنگ تشکیل می‌شود. سنگ صاف و مسطّحی که به صورت عمودی در بالای قبر قرار می گیرد و نام مرده در زمان حاضر و علامت قبیلهٔ متوفّی در زمان قدیم بر آن حک می‌شد.
اوْجاق داغیلماق: از دست دادن فرزند.
اوْجاقدان: اصیل. ریشه دار.
اوْجاق دلیگی: سوراخ داخل اجاق برای گذاشتن کبریت یا چراغ.
اوْجاق دمیرله مک: ذغال گذاشتن در کوره.
اوْجاقسال: مرکزی.
اوْجاق سایماق: تابو و مقدس شمردن.
اوْجاق سؤنمک: از دست دادن فرزند. بدبخت شدن.
اوْجاق قاشی: دیواری به بلندی ۳۰ سانتیمتر در کنار اجاق برای گذاشتن قابلمه و ....
اوْجاق قالاماق: اجاق روشن کردن. آتش کردن اجاق.
اوْجاق قوْجاسی: کندهٔ بزرگ که در زمستان پشت اجاق گذارند.
اوْجاق قولو: خادم حرم. خادم آتشکده (ناپ).
اوْجاق قیراغی: (کنار آتشگاه). بافته‌ای شبیه گلیم و جاجیم که به شکل مکعب مستطیل بافته و دوخته می‌شود. در کنار اجاق مورد استفاده و در حمل و نقل لوازم عشایری به عنوان صندوق استفاده می‌شود (در شهرها برای رویهٔ کاناپه و مبل مورد استفاده قرار گیرد).
اوْجاق کوْلوْ: (خاکستر اجاق) در میان ترکان برای درمان زخم بکار رود.
اوْجاقلاما: تماماً. کاملاً.
اوْجاقلانماق: صاحب دودمان شدن.
اوْجاقلی: خانه‌ای که دارای تقدّس و برکت باشد. مقدّس و متبرّک. با سخاوت. بخشنده. اصیل. باخانواده. یئنی چری.
اوْجاقلی آنا: ماما.
اوْجاقلیق: خانواده. آشپزخانه. یادگار پدری. در دولت عثمانی نوعی اراضی بودند که برای کشتی سازان و دژبانان تعیین می‌شدند. به صورت «اوجاقلق» به معنای اراضی حاکم، وارد ادبیات تاریخی فارسی شده است.
اوْجاق وئردی: اجاق داده (ناپ).
اوْجاق وورماق: اجاق را زدن. نوعی نفرین به این صورت که با دو کف دست بر لبهٔ اجاق زده و می‌گویند: ای اجاق! انتقام مرا بگیر.
اوْجاق یاخماق: ازدواج

کردن. **اوْجاق یانماق:** خوشبخت بودن. **اوْجال:** (Ocal) شیار.
اوجال: (Ucal) اثر. رد.(ناپ) **اوجالار:** بلند شونده. اوج گیرنده. **اوجالاشماق:** بلندترشدن. **اوجالان:** بلند شونده. اوج گیرنده.(ناپ). **اوجالانديرماق:** بلندترکردن. **اوجالتماق:** بالابردن. بلندتر کردن. ارتقاء دادن. اعتلاء بخشیدن. برافراشتن. **اوجالتی:** ارتفاع. **اوجالدیلماق:** بلند شدن. **اوجالما:** ترفیع. **اوجالماز:** بلند ناشدنی. **اوجالماق:** بلند شدن. ارتفاع یافتن. ارتقاء یافتن. سربلند شدن. قد برافراشتن. **اوجالمیش:** بلند شده. اوج گرفته. **اوجالیش:** عروج. **اوجالیق:** بلندی. ارتفاع. ارتقاء. رسایی. سربلندی. اعتبار.
اوجام: (Ucam) پناهگاه. **اوجامان:** اوج گیرنده. مرتفع. بسیار بلند. **اوجامیشی:** مالیدن انگشت کودکان به روغن و گوشت. رسم مغولان چنان است که اولین بار که کودکان شکار کنند، انگشت ایشان را به گوشت و چربی بمالند. به صورت «اجامیشی» در این معنا وارد ادبیات فارسی شده است.
اوجان: (Ucan) بلند. مرتفع. رساء. برتر. سوپر. کاسه. تشت. استخوان دُم حیوان. تریلیون (هزار میلیارد). ترا (۱۰

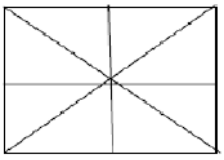


اوجایچی

به توان ۱۲). بی نهایت. نام شهری در جنوب شرق تبریز که اکنون بستان آباد نام دارد.
اوْجان: (Ocan) هر کشتی که دارای دو جناح باشد.
اوجانجیق: (Ucancıq) پیکو. واحدی در اندازهٔ کوچک.
اوج اوجا: (Uc uca) لب به لب.
اوجای: (Ucay) قطب.
اوجا یالیم: (Uca yalım) بلندطبع.
اوجایچی: قطب نما. **اوجایسال:** قطبی.
اوجایلاییجی: (Ucaylayıcı) پولاریزور.
اوجایلاشیم:(Ucaylaşım)پولاریزاسیون.
اوج بوجاق: (Uc bucaq) حد و مرز.
اوج بیگی: (Uc bəyi) مرزدار. مرزبان.
اوْجت: (Öcət) ناسازگاری. کینه توز.
اوْجتوْلوْم: (Öctülüm) تعدی. ظلم. ستم. به صورت «اشتلم» وارد زبان فارسی شده است.
اوججوق: (Uccuq) نوک. سر.
اوجچو: (Ucçu) مرزبان.
اوج دارتماق: (Uc dartmaq) بزرگ شدن. قد کشیدن.
اوجدان: (Ucdan) تماماً.
اوجدان اوجا: از یکسر. از اول تا آخر.
اوجدان توتما: یکسره. از دم.
اوجرا: (Ucra) دور. اقصی. کنار. مرز.
اوجراچی: مرزبان. **اوجراش:** وصلت. مواجهه. **اوجراشماق:** مواجه شدن.
اوجراق: هجران. کنار. پیرامون. زمین بی صاحب. **اوجراماق:** مقابل ایستادن. مواجه شدن. **اوجروق:** قله. ستیغ. موعود. **اوجروم:** دور. بعید.
اوجسوز بوجاقسیز / اوجسوز قیراسیز: (Ucsuz bucaqsız) بی‌آغاز و فرجام. وسیع و بزرگ. بی‌انتها. بی‌سر و ته.
اوْجش: [دیو](Öcəş) رقابت. شرط. عذاب. انتقام. روزنه. **اوْجشچی:** انتقامجو. **اوْجشدیرمک:** برانگیختن. تحریک کردن. سربسر گذاشتن. وسوسه کردن. **اوْجشدیریلمک:** برانگیزانده شدن. **اوْجشکن:** مزاحم. ناراحت. پرخاشجو. **اوْجشلیک:** مزاح. **اوْجشمک:** تحریک کردن. مزاحم شدن. آزار دادن. زیاد شدن. شوخی کردن. در زنجان به کبوتر ماده گفته می‌شود. **اوْجشمه:** رقابت. شرط بندی.
اوجقار: (Ucqar) دور، کنار. با فاصله. ناحیه. حوالی. پیرامون. کرانه. منتهی الیه. به صورت «اوجغار» وارد فارسی شده است. **اوجقاری:** مرز. ساحل.
اوجقالاق: بی صبر. **اوجقای:** نجیب. شریف. **اوج قورودان:** (گیا) نوعی قارچ و آفت که به درختان لیمو آسیب می‌رساند. **اوجقوروق:** موعود.
اوج قولاق: تفصیلات. جزئیات.
اوج قیرلیق: پیکان محرّف یا سرکج.
اوْجک: (Öcək) حس. فهم. دریافت. حساسیت. نسیم. **اوْجکچی:** سخن چین.
اوْجکلی: حساس. **اوْجکلیک:** حساسیت.
اوْج گوْرمک: (Öc görmək) متنفر شدن. **اوْجگون:** (Öcgün) ضعیف. نحیف. **اوْجگه:** (Öcgə) کینه. کدورت.
اوْجل: (Öcəl) انتقام گیرنده.
اوجلاغیج: (Uclağıc) تراش.مدادتراش.
اوجلاماق: (Uclamaq) دراز کردن.
اوجلان: (جان)(Uclan) آفتاب پرست.
اوجلانماق: (Uclanmaq) رفتن.
اوْجلشمک: (Öcləşmək) از همدیگر انتقام گرفتن.
اوْجلمک: (Öcəlmək) ترسیدن.
اوْجلوْ: (Öclü) کینه دار. غیور. با ناموس. حق خواه ناحق. (ناد).
اوجلو: (Uclu) نوک دار. تیز. نفوذ کننده. فیلتردار (سیگار).
اوجلو باش: (Uclu baş) آنکه براحتی نفوذ کند. جاسوس.
اوجلو دیمدیک: (Uclu dimdik) زودرنج.
اوجلوق: (Ucluq) نوک. سر. کلاهک.
اوْجلوْک:(Öclük)حرص.بغض.دشمنی.
اوْجله مک: (Öcləmək) انتقام گرفتن.
اوْجله مه: (Öcləmə) انتقام گیری.
اوجلیب: نخ کلفتی که چوال و جُل را با آن دوزند.
اوجمار: (Ucmar) سربالایی تیز.
اوْجمز: (Öcməz) بیاد ماندنی.
اوْجمک: (Öcmək) تحریک کردن. خاموش شدن.
اوْجمن: (Öcmən) کینه توز. دشمن.
اوْجو: (Ocu) مادر بزرگ.
اوْجوْ: (Öcü) کابوس. بختک.
اوجو آچیلماق: (Ucu açılmaq) سرگروه و یا دسته باز شدن. دسته یا گروهی به حرکت درآمدن.
اوج وئرمک: (Uc vermək) دیده شدن.
اوجو اوْلماماق: (Ucu olmamaq) انتها

نداشتن.
اوجوب: (Ucub) سبب. علت.
اوجوباتیندان: از جانب. به خاطر.
اوجوبدان: (Ucubdan) بدلیل. به علت.
اوجو بوجاغی یوُخ: (Ucu bucağı yox) بی‌پایان. وسیع.
اوجو بونو: (Ucu bunu) نازک و دراز. آسمانخراش. آدم دراز. موجود افسانه‌ای که چنان آدم درازی بوده که دست دراز کرده از دریا ماهی می‌گرفت و جلوی آفتاب گرفته، می‌پزاند و می‌خورد. پس از مرگ با استخوان پایش بر دریا پل بستند.
اوجو بونوق: (Ucu bunuq) نوعی آلت نوک کج.
اوجو بیز: (Ucu biz) نوک تیز. بغرنج.
اؤجؤت: [دیو](Öcüt) انتقام. قصاص. قاتل.
اوجوت: (Ucut) بلندی. قله. ختم.
اؤجؤتمک: (Öcütmək) ترساندن.
اوجو توُخونماق: (Ucu toxunmaq) نوک چیزی برخوردن. سرچیزی گیر کردن.
اوجور: (Ucur) زمان. فال نیک. برکت.
اؤجؤر: (Öcür) خاموشی. دشمنی. عداوت. دشمن. **اؤجؤرچو:** آتش نشان. **اؤجؤرگک:** کینه توز. **اؤجؤرگن:** بسیار خاموش کننده. **اؤجؤرگؤ:** آتش خاموش کن. جُل اسب. **اؤجؤرگؤج:** درپوش بالای سماور. مداد پاک کن. **اؤجؤرلؤک:** دشمنی. عداوت. **اؤجؤرمک:** خاموش کردن. **اؤجؤرمه:** خاموشی. تشفی. **اؤجؤرؤچؤ:** آتش نشان. **اؤجؤرؤش:** اطفاء. آتش نشانی.
اوجوروم: (Ucurum) دور. بعید.
اؤجؤره گیرمک: (Öcürə girmək) وارد دعوا شدن.
اوجوز: [دیو](Ucuz) ارزان. کم ارزش. کم زحمت. **اوجوز اوُتورماق / اوجوز باشا گلمک / اوجوز قورتارماق:** ارزان تمام شدن. بی‌زحمت به دست آمدن. ارزان خریدن. با زحمت کم خلاص شدن. **اوجوز توتماق:** اهمیت ندادن. **اوجوزچو:** ارزان فروش. **اوجوزلاتماق:** ارزان کردن. **اوجوزلاشما:** ارزانی. **اوجوزلاشماق:** ارزانتر شدن. **اوجوزلاماق:** ارزان شدن. تحقیر کردن. **اوجوزلانماق:** ارزان شدن. **اوجوزلوق:** ارزانی. وفور.
اؤجؤش: (Öcüş) بداندیش. بدخواه.
اوجوق: (Ucuq) پایان. نهایت.
اوجوقماق: سربرآوردن.
اؤجؤک: (Öcük) آتش. قصاص. خاموش شده. خاموش. شیطان. پریده (رنگ). ضعیف (صدا). **اؤجؤکدورمک:** تحریک کردن. **اؤجؤکسو:** کمرنگ. ضعیف. رنگ پریده. **اؤجؤککن:** انتقامجو. **اؤجؤکلو:** خشمگین. کینه توز. **اؤجؤکمک:** تحریک شدن. ترسیدن.
اوجول: (Ucul) پیشرو. **اوجولاماق:** (Uculamaq) روده درازی کردن.
اؤجؤمک: (Öcümək) ترسیدن. متنفر شدن. **اؤجؤن:** دشمن. خاموش.
اوجون: (Ucun) کناری. مرزی. مرزبان. **اوجوندان:** از لحاظ. از جانب. از طرف. به خاطر. به علت.
اؤجؤنمک: (Öcünmək) ترسیدن.
اوجونو آلتینا قاچیرماق: (Ucunu altına qaçırmaq) کار را آشفته کردن.
اوجونو آلیب اوجوزلوغا گئتمک: (Ucunu alıb ucuzluğa getmək) سرمطلب را گرفتن و لفت دادن. وارد معرکه شدن ومیدانداری کردن.
اوجونو ایتیرمک: (Ucunu itirmək) سر رشته امور را از دست دادن. سرکلاف را گم کردن.
اوجونو قاچیرماق: (Ucunu qaçırmaq) سرکلاف را گم کردن. سررشتهٔ امور را از دست دادن.
اؤجؤو: (Öcüv) انتقام. ستم.
اؤجه لن / اؤجه نز: (Öcələn) ترسو.
اؤچ: (Öç) جایزه که در مسابقه دهند.
اوچ: (Üç) روح.
اؤچ: (Üç) سه. عدد ۳. ثالث.
اؤچ آتیلان / اؤچ آچیلان: تفنگ سه تیر.
اؤچ آددیم: (سه گام) نوعی بازی.
اؤچ آرقار: مجموع ستارگان میزان.
اؤچ آشاغی بئش یوخاری: تخمینی.
اؤچ آغاج: (Üç ağac) چوبهٔ دار. جایی در بخارا. سه پایه.
اؤچ آیاق: سه پایه. تئودولیت. صهبا. پایهٔ ساج. چوب اعدام. دار اعدام.
اؤچ آیاق گزمک: عزب ماندن.
اؤچ آیلار: (Üç aylar) ماههای ثلاث. ماههای رجب، شعبان و رمضان.
اؤچ آیلیق: (Üç aylıq) سه ماهه.
اوچا: (Uça) پشت. گُرده.
اوُچا: (Oça) جوان (حیوان).
اوچاتقی: (Uçatqı) جلف. سبک.
اؤچ اتک: (Üç ətək) دستفروش. فروشندهٔ دوره گرد.
اوچاچی: (Uçaçı) خلبان.
اوُچار: (Oçar) چدار اسب.
اوچار: (Uçar) آبشار. پرنده. بالدار. بازار. قلّه. نوک. فرّار. پروازکننده. خبر. بازار. هیمهٔ تاغ که آتش آن دیر بماند. محل گفتگوی اهالی روستا. **اوچار آوی:** شکار پرنده. **اوچار بیرلیک:** واحد هوابرد. **اوچارتای:** پرنده سا (ناد). **اوچار توُپ:** والیبال. **اوچارخان:** خدای خبر و پیام در باور ترکان که بیشتر خبرهای بد را به انسانها می رساند. **اوچار سو:** آبشار. **اوچارقا:** هلیکوپتر. **اوچار قاناد:** پرنده های پروازکننده. **اوچار قوُناد:** هلیکوپتر. **اوچارگو:** ← تکلتو. **اوچاری:** سفیه. نادان. تند و تیز. هوسباز. موقتی. حشری. بی همتا. فرّار.
اوچاز: (Uçaz) گرانبها.
اوچاسقا: (Uçasqa) مزرعه. کشتزار.
اوچاش: (Uçaş) ناهموار. پست و بلند.
اوچاشماق: (Uçaşmaq) ← اوجشمک.
اوچاغان: (Uçağan) کفشدوزک. پرنده. پرواز کننده. تیز پرواز.
اوچاغلاق: (Uçağlaq) اوچ+آغلاق. گیاه سه برگه.
اوچاق: (Uçaq) هواپیما. سرمست. سرخوش. فاحشه. **اوچاقچی:** خلبان.
اوچاق ساوار: (Uçaq savar) ضدهوایی. پلیس فرودگاه.
اوچال: (Uçal) روحی. معنوی.
اوچالانماق: (Uçalanmaq) به پشت خوابیدن.

اوچالماق: (Uçalmaq) اجاره کردن.
اوچان: (Uçan) فرّار. پرنده. کشتی دو بادبانه و بزرگ. **اوچاناق:** راکت. موشک. **اوچانا قاچانا:** مردی که به هر زنی تمایل و اظهار مهر کند. **اوچان دنیز:** بی حد و حصر. **اوچان قالا:** هواپیمای بمب افکن که قادر به پرواز در مسافتهای طولانی باشد. **اوچان قانادی:** بادبان کشتی. **اوچان بالیق:** (جان) مجموعه‌ای از ستارگان. (Volans) ماهی پرنده. (Exocoetidae). **اوچان توْپ:** والیبال. **اوچاندیق:** جنّت مکان. **اوچان سو:** آبشار.
اوچاوار: (Uçavar) مغفور. مرحوم.
اوچ اوْتوز اوْن: (Üç otuz on) یکصد.
اوچ اوْتوزلوق / اوچ اوْتوزوندا: (Üç otuzunda) کهنسال.
اوچ اوْخ: (Üç ox) سه تیر. یکی از دوشاخهٔ مهم قبیلهٔ بزرگ اوغوز که شامل قبایل بایندیر (بایندیر)، بچه نه، چاوولدور، چپنی، سالور، ایمور، آلایونتلو، یوره گیر، ایغدیر، بوگدوز، ییوا یا ایوا، قینیق می‌شد. ← بوْز اوْخ.
اوچ اوْلچوْلوْ: (Üç ölçülü) سه بعدی.
اوچ اولدوز: (Üç ulduz) ستارهٔ میزان.
اوچاوول:(Uçavul)سرباز نیروی هوایی.
اوچ ایللیک: (Üç illik) سه ساله. برنامه یا سرکهٔ سه ساله. **اوچ بئش:** (Üç beş) سه پنج روزه. مدت کم.
اوچ بابا: (جان) ← خانیم بوجگی.
اوچ باجی: (Üç bacı) (سه خواهر) نوعی دلمه که با فلفل دلمه ای، گوجه فرنگی و بادنجان درست کنند.
اوچ بادام بیر قوْز: (Üç badam bir qoz) نام آهنگ موسیقی مردمی‌آذربایجانی (ترانه و رقص) که در زمانهای قدیم در شکی آفریده شده است. همراه با آواز ایفاء می‌شود. تصنیف آن را در آن دوره، خوانندگان توانایی همچون جبار قاریاغدی و علی عسگر عبدالله‌یف خوانده‌اند.
اوچ بارماق: (Üç barmaq) سه انگشتی. نوعی دارکوب.
اوچ باسما: (Üç basma) رقصی که در آن، پاها سه بار به جلو حرکت کند و یک بار به عقب بر می‌گردد.
اوچ باش: (Üçbaş) تندو تیز.
اوچ بوجاق: (Üç bucaq) مثلث.
اوچ بوجوق آتماق: (Üç bucuq atmaq) بسیار ترسیدن. **اوچ بوروش:** مثلث.
اوچ بؤلوْک: (Üç bölük) سه تخته نمد برای پوشاندن قسمتهای راست، چپ و عقب آلاچیق.
اوچ بیر: (Üç bir) سه گانه. سه تایی.
اوچ بیگی: (Üçbəyi) مأمور اخذ مالیات دهقانی. **اوچپا:** (Üçpa) ابر بزرگ. ابله.
اوچ تپیک: (Üç təpik) نوعی رقص جمعی در سولدوز.
اوچ تورُوم: (جان)(Üç Torum) کرّه شتر نر که به ۳ سالگی رسیده باشد.
اوچ جوّت بیر تک: (Üç cüt bir tək) سه جفت و یکی. کنایه از مقدار اندک.
اوچ داش: (Uç daş) بازی سه سنگ. بازی یه قل دو قل.
اوچ دده: (Üç dədə) بازی پرتاب سنگ و نشانه گیری در آناتولی.
اوچدوْ: (Üçdü) سه لا. سه لایه.
اوچدوران: (Üçduran) خلبان.
اوچدو اوچدو: (Uçdu uçdu) نوعی بازی شبیه به بازی کلاغ پر. بازیکنان دایره وار نشسته و یکی از آنها استاد می شود. همگی انگشت سبابه را روی زمین گذاشته و منتظر استاد می شوند. استاد که خودش هم انگشت را روی زمین گذاشته و شروع می کند به شمردن:«اوچدو اوچدو قوش اوچدو» (پرید پرید پرنده پرید) همگی دستهاشان را به علامت پرواز بلند می کنند. استاد پشت سر هم نام پرنده ها و یا غیر پرنده ها را می برد و بازیکنان باید دقت کنند که در مورد غیر پرنده ها، نباید دستشان را بلند کنند و گرنه سوخته و از بازی خارج می شوند. نفر



اوچ دوز

آخر برنده است.
اوچ دوْز: (Üç düz) سه چین. نوعی بازی دو نفره شامل چیدن سنگریزه.
اوچ دوْغموش: (Üç doğmuş) گاو پنج ساله که سه بار زائیده است. کرّه گاو مذکّر پنج ساله که اگر ماده بود، سه شکم می‌زائید.
اوچدوم توت: (Üçdum tut) ناگهانی.
اوچدوم قوْندوم: (Üçdum qondum) ← اون ایکی دوز.
اوْچدوْن: (Üçdün) ماه بهمن.
اوْچده آلاجاغی یوْخ، دوْردده وئره جگی: (Üçdə alacağı yox dörtdə verəcəyi) طلب یا بدهی ندارد.
اوْچده بیری: (Üçdə biri) یک از سه. آلت مردانه.
اوچرا: (Uçra) بهانه. فوری. سرپایی.
اوچراتماق: دچار گردانیدن. **اوچراش:** تصادف. اتفاق. **اوچراشدیرماق:** دچار گردانیدن. **اوچراشماق:** به یکدیگر دچار شدن. **اوچراشی:** تصادفی.
اوچراشیو: بازدید. برخورد. تصادف.
اوچراغان: دچار شونده. مبتلاء. **اوچراق / اوچرال:** بلا. تصادف. قضا. **اوچراما:** ابتلاء. **اوچراماق:** دچار شدن.
اوچراییجی: دچار شونده. مبتلاء.
اوچراییش: ابتلاء. مفتونی.
اوْچرک: (Oçerk) مقاله. رساله. شرح. رپورتاژ. نوشته‌ای از یک نویسنده دربارهٔ یک حادثه که نویسنده شاهد آن بوده. **اوْچرکچی:** رساله نویس.
اوْچ رنگ بنؤوشه: (گیا) بنفشهٔ آرامش.
اوچرو: (Uçru) پیوند. گذشته. ماضی. فال نیک. **اوچروت:** حادثه. ولخرج. مستهجن. مبتذل. جلف. **اوچروج:** بادبادک. **اوچروش:** فحشاء.
اوچروشماق: تلافی کردن. **اوچروق:** فساد. لذت جنسی. خطر. حسّاس.
اوچرون: هوایی.
اوْچ زوْیدوْ: (Üç züydü) (سه لغزه) نوعی بازی با چوبدستی در سولدوز که بوسیلهٔ ۲ عدد چوبدستی به طول ۳۰ الی ۴۰ سانتیمتر اجرا می‌شود. بازیکنان به دو گروه مساوی تقسیم

می‌شوند. ابتدا در زمینی صاف، محلی را به عنوان نقطهٔ شروع مشخص می‌کنند. سپس یکی از آن دو، چوبدستی را در فاصلهٔ تقریبی ۱/۵ تا ۲ متر از نقطهٔ شروع قرار می‌دهد. پس از قرعه کشی، یکی از دو گروه بازی را به نوبت با نفراتش شروع می‌کند. نفر اول از گروه اول، پشت نقطهٔ شروع ایستاده و با چوبدستی که در دست دارد، چوبی را که در فاصلهٔ دورتر تعبیه شده، هدف قرار می‌دهد. باید چوب را طوری پرتاب کند تا ضمن اصابت به هدف، روی آن سرخورده، آن را جلوتر ببرد. بار دوم با گذاشتن چوب دوم در نقطه‌ای که چوبدستی به آنجا رسیده، دوباره مثل دفعهٔ اول، با چوب خود بر چوب دوم ضربه می‌زند و به این ترتیب بار سوم نیز این کار را تکرار می‌کند. هر بازیکن ۳ فرصت دارد و چنانچه نتواند چوب دوم را بزند، یک فرصت از ۳ فرصت را از دست می‌دهد. پس از آنکه نفرات گروه دوم نیز همین کار را انجام دادند، مسافت طی شده توسط هر گروه را اندازه می‌گیرند و تیم برنده برنده شناخته می‌شود. تیم بازنده باید نفرات برنده را بر کول خود گرفته و تمام مسافت مسابقه را ببرد.

اوّچ شله: (Üç şələ) بقچه یا خوراکی که در سومین روز پس از عروسی از طرف خانوادهٔ عروس برای دخترشان فرستاده شود.

اوّچ قات: (Üç qat) سه تا. سه لایه. سه طبقه. سه ردیفی. درختی توخالی که سه پوست دارد.

اوچقاچ: (Uçqaç) فرودگاه.

اوچقاری: (Uçqarı) ساده لوحانه.

اوچقاق: (Uçqaq) فرّار. فرارکننده.

اوچقالاق: (Uçqalaq) سبکسر. جلف.

اوچقان: (Uçqan) هواپیما. خلبان.

اوچقاناق: (Uçqanaq) ریزه‌های آتش یا برف.

اوچقایاق: (Uçqayaq) سریع. بی ثبات.

اوچقو: (Uçqu) هواپیما. **اوچقوج:** خلبان. **اوچقور:** پرنده. تیزپر. بند شلوار. طناب پرچم. کمربند. متخصص. کاردان. **اوچقورلوق:** خشتک شلوار. **اوچقوروق:** آتشپاره. **اوچقوش:** خلبان. **اوچقول:** گودال که برای شکار ماهی در کف رود بکنند. سریع. تله کابین.

اوچ قولاق: (گیا)(Uç qulaq) یونجه. گیاهی صحرایی که سه برگ آن رشد می‌کند. سه گوش. نان سنگک.

اوچقولانماق: (Uçqulanmaq) معامله کردن.

اوچقون: (Uçqun) ویرانه. به هم ریخته. پریده. رنگ پریده. رنگ باخته. آنچه که در اثر ریزش کوه یا ساختمان و غیره ریخته شود. شراره. شیخ. پیر. آتشین. هیجانی. خروشان. فرّار. از خود گذشته. فدایی.

اوچقونلو: شرر پاشنده. سریع السیر.

اوچقونماق: مضایقه یا پرهیز کردن.

اوچ قویوچو: (Üç quyuçu) غلامباره. بچه باز.

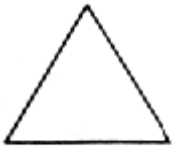
اوچ قیرلیق: (Üç qırlıq) نوعی پیکان سه زبانه.

اوچک: (Üçək) چادر.

اوچ کاغیذ: (Üç kağız) حیله. فریب. نوعی بازی.

اوچ کاغیذچی: (Üç kağızçı) حیله گر.

اوچ گزک: (Üç gəzək) سه قلو.



اوچگن

اوچگن: (Üçgən) مثلث. سه گوش. آلت زنانگی. **اوچگن اؤلچؤسل:** مثلثات. **اوچگنجیک:** مثلث کوچک.

اوچگنل: (Üçgənəl) مثلثی.

اوچگؤ: (Üçgü) بُز.

اوچ گؤزلؤ: (Üç gözlü) دارای سه چشمه. سه اطاق.

اوچ گؤل: (Üç gül) سه گلدار. سه گوشه‌دار. شبدر. باللیجا، چول یونجاسی و تیرفیل نیز گویند (Trifolium.leg). مثلث.

اوچ گون: (Üç gün) آئین دیدار با عروس ۳ روز بعد از عروسی.

اوچ گؤنلؤک: (Üç günlük) سه روزه. دورهٔ بسیار کوتاه.

اوچلاتماق: (Uçlatmaq) اجاره دادن.

اوچلاماق: (Uçlamaq) خواندن.

اوچلچ: (Üçləc) نوعی تله از سه چوب بهم پیوسته.

اوچلر: (Üçlər) مثلث. سه گانه.

اوچلشمک: (Üçləşmək) سه تا سه تا شدن.

اوچلم: (Üçləm) تثلیث.

اوچلنمک: (Üçlənmək) سه تایی شدن.

اوچلؤ: (Öçlü) پیروز. جایزه گرفته.

اوچلؤ: (Üçlü) سه تایی. سه نفری. مثلث. **اوچلؤ باغداشما:** اتفاق مثلث.

اوچلؤ باغلاشما: اتحاد مثلث.

اوچلؤجه: (گیا) شبدر.

اوچلؤچ: تله‌ای برای گرفتن خرگوش که از سه چوب تشکیل شده که با یک تکهٔ آهن به هم وصل شده‌اند.

اوچلوق: (Uçluq) بهشتی.

اوچلؤک: (Üçlük) سه تایی. مثلث. نمره ۳ میخ. سه (تومانی، ریالی و غیره) ثلاثه. تیر بی پر (یا تیر دو سوی باریک میان پهن) که با آن خرگوش زنند و آن مرکّب است از سه شاخه که سرش را با آهنی بهم پیوسته باشند.

اوچله مک: (Üçləmək) سه تا سه تا کردن. به دسته‌های سه تایی تقسیم کردن. تثلیث.

اوچله مه: (Üçləmə) سه تایی، نوعی طناب که از سه قسم رشته بافته می‌شود. بازی سه سنگ.

اوچم: (Üçəm) سه قلو (حیوان بخصوص و گوسفند). سه تایی. سه تا در یک بار. نام نوعی بازی با قاپ که بازیکن قاپها را پرتاب می‌کند و اگر سه عدد از آنها به یک صورت برزمین بیفتند، بازی را ادامه می‌دهد. بازی قمار با قاپ. زنگوله. سه پرنده که در یک لانه زندگی کنند.

اوچما: (Üçma) دامنه‌ی کوه که تیز و یک لخت و پرتگاه باشد. راست و قائم. پرواز. پرش. اوجگیری. بلند. **اوچما تاباق:** بشقاب پرنده. **اوچمار:** سرازیری تند. **اوچماز:** فراموش نشدنی. غیرپرنده. غیرفرّار. **اوچماق:** بهشت. پریدن. رنگ باختن. ناپدید شدن. پرش کردن. پریدن و فرار کردن (گاز). خراب شدن. ریزش کردن کوه و افتادن. پرواز کردن. پرتگاه. **اوچماق قیزلاری:** حوریان بهشتی. **اوچماقلیق:** بهشتی. **اوچما کؤنۆل:** سربهوا. معلق. **اوچمان:** چرخ فلک. خلبان. **اوچماییل:** نام ماری افسانه ای.

اۆچموۆستۆ: (Üçmüstü) الههٔ نگهبان کودکان در باور ترکان.

اوچموش: (Uçmuş) فدایی. مست.

اۆچموۆش: (Üçmüş) سی. عدد ۳۰.

اوچموق: (Uçmuq) بهشت.

اۆچمک: (Üçmək) خاموش شدن.

اۆچمه: (Üçmə) ← اوچوروم.

اۆچ میللی: (Üç milli)سه خطی.دارای سه خط موازی.

اۆچ مینگک: (Üç mingək) ترازو. برج میزان.

اۆچن: (Üçən)سه پرنده که دریک لانه زندگی کنند.عدد ۳۰.

اوچناق: (Uçnaq) بهشت. فرّار. زود فراموش شونده.

اۆچ نشان: (Üç nişan) بازی سه سنگ.

اۆچ نمره: (Üç nümrə) نوعی رقص آذربایجانی. اوچ نمره. دۆرد نمره. بئش نمره. آلتی نمره.: همه اینها ملودیهای رقص هستند که در نیمهٔ دوم سالهای ۱۹۲۰ در باکو پا به عرصه ظهور نهاده است. این رقصها بخصوص «بئش نمره» و «آلتی نمره» هنوز هم مشهورند. رقصهای «اوچ نمره» و «بئش نمره» را که تمپو آهسته و ملودی حزین دارند، خانمها اجرا می‌کنند. «دۆرد نمره» و «آلتی نمره» نیز تمپو نسبتاً سریعی دارند و رقصهای سلیسی است که هم توسط مردان و هم توسط زنان رقصیده می‌شود.

اوچنوت: (Uçnut) عیّاش. خوشگذران.

اوچنوق: (Uçnuq) ورشکسته.

اوچوب: (Uçub) آلت زنانه.ویران شده.

اوچوت: (Uçut) پرتگاه. دنیا.

اوچوتلاماق: شایع کردن.

اوچوج بۆجگی: (جان)(Uçuc bücəyi) ← خانیم بوجگی یا اوغور بوجگی.

اوچوجو: (Uçucu) فرّار کننده. پرنده. هوانورد. شیک.

اۆچۆر: (Üçür) خاموشی.

اوچور: (Uçur)پرنده. مرحله. خبر. جواب. خبرچین. اضطراب. لحظه. فرصت. معلول (پدید آمده از علت). عذر. **اوچور آلماق:** خبرگرفتن. خبردار شدن. **اوچورا:** نوبت. **اوچوراق:** راه تنگ و دشوار در جنگل یا کوه. **اوچورال:** بلا. حادثه. اتفاق. **اوچوراماق:** پوسیدن. **اوچوران:** مرشد. شیخ. مراد. **اوچورت:** سربهوا. **اوچورتما:** بادبادک. تخریب. پروازدهی. مسروقه. **اوچورتماق:** پرواز دادن. پراندن. به پرواز درآوردن. بی‌اختیار بر زبان راندن. خراب کردن. تخریب کردن. ویران کردن. **اوچورجاق:** استخوان بال مرغ. **اوچورچو:** قاصد. پیک. فرصت طلب. **اوچوردولماق:** توسط کسی ویران شدن. تخریب شدن. پرواز داده شدن. **اوچوردوم:** یک سوم از چیزی. ثلث. کاری که سه نفر باهم انجام دهند. **اوچورقاچ / اوچورقان / اوچوقوج:** بادبادک. دزد. **اوچورقو:** جُل اسب. نمد زیر زین. **اوچورلان:** باتلاق. **اوچورلوق:** افراط و تفریط. هوسرانی. **اوچورما:** دروغ. یاوه. ترس. تهدید. پرنده. بادبادک. برجسته. قائم. ایستاده. **اوچوروق:** سابق. گذشته. پیشین. **اوچوروم:** پرتگاه. مغاک. سراشیبی تند. خطر. فاجعه. بسیار لنگ. پرندهٔ قادر به پرواز. بادبادک.

اۆچۆز: (Üçüz) سه قلو.

اوچوز: (Uçuz) راحت. سبک. بیهوده.

اۆچۆ ساینجا: (Üçü sayınca) سه سوت. سریع.

اوچوش: (Uçuş) پرواز. هوانوردی. طرز پرواز. اوج گیری. اعتلاء. نزدیکی جنسی. جماع. انقراض. **اوچوشا گئتمک:** به فاحشه خانه رفتن. **اوچوشان:** آنچه در دمای معمولی راحت به گاز تبدیل شود. **اوچوشچو:** فاحشه. ژیگول. تریاکی. مرد قوی بنیه. **اوچوشلوق:** پروازگاه. **اوچوشدورماق:** دسته جمعی پراندن. **اوچوشدورولماق:** دسته جمعی پرانده شدن. باهم به پرواز درآورده شدن. **اوچوشقاماق:** رو به پرواز کردن. **اوچوشقان:** بسیار پرواز کننده. **اوچوشما:** پرواز دسته جمعی. **اوچوشماق:** باهم پرواز کردن.

اوچوق: (Uçuq) بهشت. فروریختگی. ویران. تب خال. تاول. مخروبه. رنگ پریده. رنگ باخته. مست. در قدیم به کسی گفته می‌شد که از فرط پیری، صورتش چین چین شده باشد. در فارسی آتش پارسی یا نار پارسی نیز می‌گویند. نوعی بیماری در کودکان نوزاد که به عربی الصبیان گفته می‌شود. جوراب. **اوچوق توتموش:** دیو فرسای. زردی. بیماری از حال رفتن. **اوچوق تۆکمک:** (تبخال ریختن) بسیار ترسیدن. **اوچوقلاماق:** تب خال زدن. **اوچوقلو:** مصروع. مبتلا به صرع. جن زده. **اوچوقلوق:** بهشتی. **اوچوقما:** پرنده. پرواز کننده. **اوچوقماق:** به پایان چیزی رسیدن. اوج گرفتن. دیده شدن.

اۆچۆکمک: (Üçükmək) بریدن نفس و صدا.

اۆچۆگۆن: (Üçügün) دوشنبه.

اوچول: (Uçul) حواله. روحی. بهشتی.

اوچولماق: (Uçulmaq) ویران شدن.

اوچولموش: (Uçulmuş) فروریخته.

اوچولو: (جان)(Uçulu) مرغابی.

اوچوم: (Uçum) پرواز. کنارهٔ پرچم که طناب از آن رد می‌شود. جذبه.

اۆچۆم: (Üçüm) مثلث.

اوچون: (Uçun) بهشت. خرابه. رنگ پریده. پژمرده. گاز. روحانی. روحی.

اۆچۆن: (Üçün) برای. به خاطر.

اۆچۆن بیری: (Üçün biri) یک از سه. آلت مردانه.

اوْچـوْن بیرینـی آلمـاق: (Üçün birini almaq) چیزی به دست نیاوردن.
اوچونتو: (Uçuntu) آوار. آنچه که در هنگام بوجاری باد ببرد. بحران.
اوچونجاق: (Uçuncaq) ← یئللنجک.
اوْچوْنجوْ: (Üçüncü) سومی.
اوْچوْنـدوْ: (Üçündü) شبانگاه. فاصلهٔ بین غروب تا نیمه شب.
اوچونقا: (Uçunqa) بهشت.
اوچونلاتقیچ: قسمت آتشگیره در موتور.
اوچونمـــاق: (Uçunmaq) لرزیـــدن. احساس سرما کردن. مورمور کردن. لرز کردن. مشمئز شدن. رنگ پریده شدن. ترسیدن. دوری کردن. پرهیز کردن. محو شدن.
اوچونوق: (Uçunuq) کسالت ناشی از سرما خوردگی.
اوچونوو: (Uçunuv) هیجان.
اوْچه گین / اوْچه له سی: (Uçəyin) سه تایی. سه نفری.
اوچی: (متفا)(Uçi) ← اوْوچو.
اوْچ یاپراق: (گیا)(Üç yapraq) شبدر.
اوْچ یاپراقلیجا: (گیا) شنبلیله.
اوْچ یاسـتیق: (Üç yastıq) (سه متکا) یک بازی در سولدوز که بازیکنان در دو یا سه دستهٔ ۳ نفری آن را انجام می‌دهند. یک گروه آغازگر بازی و گروههای دیگر در کنار آنها به صورت مثلث مستقر می‌شوند. از گروه دوم، دو نفر به صورت نیم خیز پشت هم می‌ایستند و نفر سوم سرش را میان رانهای دو نفر قبلی نگه می دارد و تا حدود ۹۰ درجه خم شده، محکم پاهای دو نفر دیگر را می‌گیرد. گروه آغازگر به ترتیب یکی یکی آمده در حالی که کف دست خود را پشت نفر سوم از گروه دوم می‌گذارد، از پشت آنها می‌پرد و در فاصله‌ای مناسب همانند گروه اول مثلث تشکیل می دهد. پس از اینکه همهٔ یاران گروه اول با موفقیت پرش را انجام دادند، این بار بازیکنان گروه دوم مثل گروه اول پریده، نیم خیز می‌شوند.
اوْچ یاشار / اوْچ یاشـلی: (Üç yaşar) سه ساله.
اوْچ یانلی: (Üç yanlı) سه پهلو. سه بر.
اوْخ: (Ox) تیره. شاخه. تیر. پیکان. خدنگ. محور. بردار. سهم (ریاضیات) منطقه البروج. صورت فلکی در نیمکرهٔ شمالی. جویبار کوچک. یک واحد انسانی در میان ترکان که از ترکیب چند «اوروق» پدید می‌آمد و از ترکیب چند «اوخ» نیز یک «بودون» درست می‌شد. «اوخ» به یک تشکیلات سیاسی وابسته بود. «اوخ» در میان ترکان، نشانهٔ تابعیت بود. به صورت «اوغ» و «اوق» به معنای تیر وارد فارسی شده است. **اوْخ آتـان:** تیرانداز. منطقه البروج. عطارد. قوس. ماه نوامبر. ماه آذر. **اوْخ آتمـا:** قرعه کشی. **اوْخ آتیب یایینی گیزلتمـک:** نظر خود را صریح و کامل نگفتن. **اوْخ آرخ:** زه. جویبار نازک و صاف. **اوْخ آلانگی:** میدان تیر.



اوخ

اوخا: (Uxa) نازک. **اوْخاپ:** ناهمواری. **اوْخات:** (Oxat) شانس. (گویش قزاق).



اوخ

اوْخا دوْشـمک: (Oxa düşmək) هدف تیر قرار گرفتن. **اوْخارا:** (Oxara) کاسه. **اوْخارتان:** (Oxartan) آنقدر. آن چنان. **اوْخاز:** (Oxaz) اشاره. تأکید.
اوْخ اشاره سی: فلش. ←
اوخاق: [دیو](Uxaq) آب میوهٔ زردآلو.
اوْخا گیرمک: (Oxa girmək) تیراندازی کردن. به تیراندازی شروع کردن.
اوْخالاق: (جان)(Oxalaq) کرم انگلی که در بدن پستانداران، بویژه زیرپوست، دوران لاروی خود را سپری می کند. **اوْخالاقلاماق:** ناراحت و بیقرار شدن بویژه در پستانداران در اثر شکافی که کرم انگلی در پوست حیوان ایجاد می کند.



اوخ ایلانی

اوْخالاماق:← اووخالاماق. قیطان دوزی کردن. قیطان دوختن.
اوْخالقا: (Oxalqa) قرائتخانه.
اوْخامیق: (Oxamıq) بی سواد.
اوْخ اوْزمک: (Ox üzmək) تیر انداختن.
اوْخ اولدوز: (Ox ulduz) نوک جوانک گیاه. **اوخای:** (Uxay) خاله.
اوْخای: (Oxay) آخ جون. در مقام ناز و نوازش گفته می‌شود. آخیش.
اوْخا یاتماق: اجراء نکردن دستور.
اوْخ ایلان: (جان)(Ox ilan) تیرمار. مار کفچه. مار افعی(Cerasetres hasselguisti).**اوْخ باخیش:**تیرنگاه(ناپ)
اوْخ باشی: (Ox başı) پیکان.
اوْخ بولوت: ابر تیرآسا (ناپ).
اوْخپان: (Oxpan) چاله. گودال.
اوْخپور: (Oxpur) سریع. تند. تیرآسا.
اوْختا: (Oxta) دانا. باسواد. **اوْختا تکتـه:** گاه گاه. **اوْختاتماق:** باعث تیراندازی شدن. **اوْختار:** تیر ساز. دانا. باسواد. دعوت کننده. **اوْختاش:** سنگ تیرسا. (ناپ). **اوْختاشماق:** به هم تیر انداختن.
اوْختالاماق: فشنگ گذاری کردن.
اوْختالماق: تهدید کردن به کشتن یا زدن. **اوْختام:** مسافتی به اندازهٔ پرتاب تیر. **اوْختاما:** تیر اندازی. **اوْختاماق:** تیر انداختن. ضربه زدن. خشاب را پر کردن. **اوْختـان:** خشمگین. آتشین. دوربین. **اوْختای:** تیروَش. تنها. (ناپ).
اوْختو: (Oxtu) پر. سرشار.
اوْختوق: (Oxtuq) کاملاً درست.
اوْختوم: (Oxtum) مشهور. نامدار.

اوْختون: (Oxtun) مناجات.
اوْخجور: (Oxcur) بند شلوار.
اوْخ چانتا: قطار فشنگ. **اوْخچای:** تنها.
اوْخچـــو: (Oxçu) تیرانـــداز. تیرســـاز. کمـانکش. **اوْخچـو اوْغلـو:** نـوعی جبّهٔ کوتـاه و گشـاد. **اوْخچـــوش:** دل بهـم خـوردگی. **اوْخچـوق:** پیکـان. صـدایی که از اثر دل به هـم خـوردگی از گلـو پدید آید. **اوْخچوماق:** دل بهم خوردن.
اوْخچون: یکباره. ناگهانی. بی خبر.
اوْخ چیچگی:(گیا)(Ox çiçəyi) اردیزیه.
اوْخداچی: (Oxdaçı) خواننده.
اوْخدار: (Oxdar) تیرانداز. جنگ.
اوْخ داری: (Ox darı) مهمات. باروت.
اوْخ داریلماق: حمله کردن.
اوْخداش: (Oxdaş) شبیه. مانند.
اوْخـــدان: (Oxdan) تیـــردان. تیـرکش.
اوْخـــدان قاییتمـــاق: از تیـر ترسـیدن و گریختن. ازجنگ خودداری کردن.
اوْخ دنیز: پیکان دریا. (ناپ).
اوْخدورا: (Oxdura) یکباره. بی خبر.
اوْخدورماق: (Oxdurmaq) اعلام کردن.
اوْخـــدوروش: (Oxduruş) خبررســانی. آگاهسازی. بیانیه.
اوخرا: (جان)(Uxra) حیوانی کوچک از جنس دله. شاخه. پُشت انسان.
اوْخراخی: (Oxraxı) چیزبدرد نخور.
اوْخراشـــاق: (Oxraşmaq) بـاهم شـیهه کشیدن.
اوخراق: (Uxraq) لباس. جامه. اشیاء.
اوْخراما: (Oxrama) شیهه کشی.
اوْخراماق: (Oxramaq) شیهه کشیدن.
اوْخرانتی: (Oxrantı) شیهه. (آهسته).
اوْخرانماق: (Oxranmaq) آهسـته شـیهه کشیدن. گریستن.



اوخ ساچار

اوْخروق: (Oxruq) کمند. دولت. پیچ.
اوْخساتی: (Oxsatı) تشویق. ترغیب.
اوْخ ساچار: (Ox saçar) تیربار. مسلسل.
اوْخ ساداق: (Ox sadaq) تیرکش.
اوْخساغی: (Oxsağı) جنگ تیر و کمان.
اوْخسال: (Oxsal) سهمی.
اوْخ سالقیش: فانوسقه. فشنگدان.
اوْخساماق: (Oxsamaq) بوسیدن.
اوْخسان: (Oxsan) تیروَش.(ناپ).
اوْخساندیرماق: تشویق کردن.
اوْخساندیری: (Oxsandırı) تشویق.
اوْخسوز: (Oxsuz) مستقل.
اوْخسوزلوق: استقلال سیاسی.
اوْخسومان: (Oxsuman) تیروَش.
اوْخسون: (Oxsun) پشیمان.
اوْخسونماق: پشیمان شدن.
اوْخشـا: (Oxşa) شـبیه. نظیـر. **اوْخشـاتما:** شـبیه سـازی. ترانـه ای کـه هنگـام دوشیدن گاو خوانند. **اوْخشاتماق:** تشبیه کـردن. تقلیـد کـردن. نظیـره سـاختن. عوضـی گـرفتن. گریانـدن. **اوْخشـاتی:** تشـابه. شـباهت. **اوْخشـاتیق:** مقایسـه. تشبیه. **اوْخشاتیلیق:** تشابه. **اوْخشـادیلماق:** شبیه شدن. تقلید شدن. عوضـی گرفتـه شـدن. **اوْخشـادیو:** تقلیـد. شـبیه سـازی. **اوْخشـار:** شـباهت. نظیـر. **اوْخشـارلیق:** آنـالوژی. **اوْخشـاری:** مجـازی. عـادت. مشابه. **اوْخشاش:** شـبیه. ماننـد. **اوْخشـاش آی:** مهوش (ناد). **اوْخشاشماق:** تماثل. به هـم شـبیه شـدن. **اوْخشاشـیق:** مـبهم. **اوْخشـاق:** شـبیه. ماننـد. لطـف. عنایـت. ماتم. **اوْخشـاقو:** زن. عروسـک. لعبـت. **اوْخشال:** شاد. خوشحال. **اوْخشاما:** مرثیه. نوحه. مویه. از گونه‌های شـعر شـفاهی رایج بین آذربایجانی ها، شـبیه **لالایی** کـه مـادران بـرای نـوازش کودکـان، خوانند. اشعاری زنده، شاد و نوازشـگر که بـه آن اگلندیرمـه نیـز گفتـه شـود. تشـابه. هماننـدی. دوسـت نزدیـک. **اوْخشـــاماز:** ناشـــبیه. غیرهماننـــد. **اوْخشـــامازلیق:** اخـــتلاف. تفـــاوت. **اوْخشاماق:** نوازش کردن. شـبیه کـردن. مانسـتن. کسـی را بـرای دلجـویی توصـیف کـردن. مویـه کـردن. نوحـه خواندن. مرثیه خواندن. کوبیدن. زدن. کتـک زدن. **اوْخشـان:** شـبیه. ماننـد. **اوْخشـــانتی:** شـــباهت. همانننـــدی. **اوْخشـــانجیق:** شـبیه. ماننـد. تمثـال. **اوْخشانماق:** نوازش شدن. تشبیه شـدن. **اوْخشـــاییجی:** نوازشـــگر. دلپـــذیر. **اوْخشـــاییش:** شـباهت. همسـانی. تشـابه. نوازش. **اوْخشـوش:** (جـان) شـتر لـوک یکسـاله. **اوْخشـوق:** (جـان) شـتر لـوک یکساله. اظهارنامه. بوسه. **اوْخشون:** دعا. ذکر. **اوْخشونچو:** دعانویس.



اوخشونچو

اوْخ قابی: (Ox qabı) تیرکش. تیردان.
اوْخقالی: (Oxqalı) زیبا.
اوْخ کسمه: (Ox kəsmə) تیـر بازگشـتی زدن. قیقاج اندازی. به همین صورت و معنا وارد ادبیات فارسی شده است.
اوْخ کیرپیک: مژگان تیروَش. (ناد).
اوْخ کیمی: (Ox kimi) مستقیم. راست.
اوْخ گزی/اوْخ گؤزۆ:(Ox gözü) سوفار.
اوْخـــلا: (Oxla) مســـتقیم. راســـت.
اوْخلاتماق: دستور بـه تیرانـدازی دادن. تقسیم کردن. **اوْخلاج:** عقربـه. نشـانگر. **اوْخلاز:** خودپسند. **اوْخلاغـان:** تیرانـداز. **اوْخلاق:** نوزاد بز. بزغالـه. ← اوغـلاق. **اوْخلامـــا:** تیرانـــدازی. نـــوعی مـــاهی خوردنی. **اوْخلاماق:** تیرزدن. با تیر زدن. انـداختن محـور ارّابـه. میلـه‌دار کـردن ارّابه. خشاب را پر کـردن. **اوْخلامـیش:** جنگاور. فرزند خوانده. آنکه از طریـق زدن تیر به کلاهش به فرزندخواندگی پذیرفتـه شـود. (نـاپ). **اوْخلامیشـــی:** تیرباران. اعدام. **اوْخلان:** درخت ظریف کـاج. **اوْخلانمـاق:** تیرخـوردن. میلـه‌دار شدن. به تشویش افتادن. ناراحت شدن. **اوْخـلاو:** سـیلندر. خـرمگس. آش گـز. **اوْخلاوا:** ← اوخلوو. **اوْخلای:** نوک تیز. **اوْخلاییش:** تیراندازی دسته جمعی. **اوْخلو:** (Oxlu) تیردار. خاردار. تیغـدار.

دارای محور. مسلح (تفنگ). وابسته. **اوْخلوق:** مناسب برای تهیهٔ تیر. میل نانوایی که خمیر را با آن پهن کنند. چوبه. تیردان. محور. **اوْخلو کیرپی:** (جان) دُلدُل. نوعی جوجه تیغی که درازی آن ۶۰ سانتیمتر است. (Hystrix cristatus). کسی که با حرفهای مداوم و کنایه آمیز دیگران را بیازارد.



اوخلو کیرپی

اوْخلومان: (Oxluman) تیرانداز برتر. **اوْخلوْو:** (Oxlov) چوبه. واردان. وردنهٔ نازک مرقاق. منوال. **اوْخلوْوچو:** کارگری که در نانوایی خمیر را با چوبه بچرخاند و باز کند. **اوْخلوْولاماق:** خمیر را با چوبه پهن کردن.

اوْخما: (Oxma) دانهٔ خسمار. تنبل. **اوْخماتسیز:** (Oxmatsız) پرخور. شکمو. **اوْخماج:** (Oxmac) چوب مخروطی در نوک دوک.

اوْخماق: (Oxmaq) در میان گذاشتن. در قمار پولی را در وسط گذاشتن. تمام شدن. **اوْخماقسیز:** پرخور. شکمو. **اوْخمان:** (Oxman) تیرانداز. کمانکش. **اوْخ منزلی:** (Ox mənzili) مسافتی که تیر طی کند.

اوْخو: (Oxu) قرائت. مطالعه. دعوتنامه. **اوْخوتچو:** معلم. مدرّس. **اوْخوتدورماق:** به تحصیل گماردن. **اوْخوتساماق:** در طلب خواندن بودن. **اوْخوتقا:** قرائت خانه. **اوْخوتقان:** آموزگار. بسیار خواننده. **اوْخوتقو:** دعوت کننده. **اوْخوتما:** اقرار. **اوْخوتماق:** به مدرسه فرستادن. به تحصیل گماردن. سبب تحصیل کسی شدن. وادار به آوازخوانی کردن. قرائت چیزی را از کسی خواستن. فروختن. **اوْخوتماقلی:** جادویی. **اوْخوتمان:** معلم. لکتور. **اوْخوتموش:** خبرچی. **اوْخوجو:** خواننده. درس خوان. آوازه خوان. قاصد. **اوْخوجوق:** شاگرد مدرسه. **اوْخودوج:** پلیر. دستگاهی که آهنگ را اجراکند. **اوْخودوجو:** معلّم. **اوْخودوش:** آموزشگاه. **اوْخودوغو:** خوانده شده. **اوْخودوق:** آموزش. **اوْخودولماق:** به تحصیل گمارده شدن. خوانده شدن آوازی به سبب تشویق یا اجبار کسی. خوانده شدن نوشته‌ای به وسیلهٔ کسی. **اوْخور / اوْخورمان:** خواننده. محصل. قاری. **اوْخور یازار:** باسواد. **اوْخوش:** طرز آواز. قرائت. زیرکی. فطانت. **اوْخوشات:** مطالعات. **اوْخوشان:** باسواد. متناسب. **اوْخوشاق:** اتاق مطالعه. **اوْخوشقان:** بسیار خواننده. **اوْخوشلو:** مناسب. **اوْخوشلوق:** شهریه. تناسب. **اوْخوشما:** هم آوازی. صیغه. سوگند. **اوْخوشماز:** ناهماهنگ. ناسازگار. **اوْخوشمازلیق:** سوء تفاهم. خبر ضد ونقیض. **اوْخوشماق:** همخوانی کردن. **اوْخوشو:** خواننده. **اوْخوشوت:** مطالعه. **اوْخوشون:** کتابدوست. **اوْخوش یازیش:** خواندن و نوشتن. **اوْخوش یاشی:** سن تحصیل. **اوْخوغا:** حادثه. **اوْخوق:** دعوتنامه. **اوْخو قارا:** مطالعه. **اوْخوقچو:** دعوت کننده. **اوْخوقلو:** خوانا. دعوت شده. **اوْخوقو:** قرآن. **اوْخول:** مدرسه. مکتب. **اوْخولا دوْیون:** یکی از خدایان آب در ترکان که از پلید شدن آبها به خشم آید و چشمه ها را بخشکاند. **اوْخول اوْنجه:** پیش دبستانی. **اوْخولتو:** دعوتنامه. **اوْخولداش:** هم مدرسه‌ای. همدرس. **اوْخوللو:** دانش آموز. **اوْخولو:** باسواد. تحصیلکرده. دعوت شده. نامزد. **اوْخولوش:** قرائت. تلفظ. **اوْخولوق:** کارت دعوت. آموزشگاه. **اوْخولو قیرماق:** خارج شدن دانش آموز از خانه به نام مدرسه و رفتن به جای دیگر. **اوْخوم:** قوهٔ تجرید و ترکیب معانی. قوهٔ واژه سازی یا ترکیب بندی کلمات در ذهن. **اوْخوما:** قرائت. آوازخوانی. نوعی زخم انگشت. **اوْخوماز یازماز:** بی سواد. **اوْخوماغان:** عارف. کسی که بدون تحصیل رسمی عالم باشد. **اوْخوماق:** خواندن. آواز خواندن. قرائت کردن. دعوت کردن. **اوْخوما قارداش:** برادر صیغه‌ای. **اوْخومال / اوْخوموش:** تحصیل کرده. **اوْخومجان:** آنکه قوهٔ تجرید وترکیب معانی در ذهنش قوی است. آنکه سواد درونی اش بالاست. **اوْخومداش:** هم معنی. **اوْخوملو:** معنی دار. زودفهم. **اوْخوموش / اوْخوموشلو:** باسواد. **اوْخوموشلوق:** سواد. **اوْخون:** نامه. مکتوب. مدرسه. تند. تیروَش. یکباره. تعجیلی. سریع. فلاش. مطالعه. نوعی پرنده. **اوْخونا:** چنانکه. به محض اینکه. **اوْخونات:** تلفظ. طرز قرائت. خوانش. **اوْخوناتلی:** خوانا. روشن. خواندنی. **اوْخوناسی:** خواندنی. **اوْخوناق:** مدرسه. کتاب. **اوْخوناقلی:** خوانا. روشن. خواندنی. **اوْخونتو:** قرائت. دعوت. **اوْخونتوچو:** دعوت کننده. **اوْخونچ:** دعوتنامه. احضارنامه. **اوْخونجاق:** بروشور. **اوْخونجالیق:** نشیده. شعر دلنشین. **اوْخونچو:** هدیهٔ همراه با کارت دعوت. **اوْخوندورماق:** به فریاد آوردن. به تحصیل واداشتن. **اوْخونما:** قرائت. **اوْخونماز:** غیرقابل خواندن. **اوْخونماق:** خوانده شدن. قرائت شدن. خوانده شدن آواز. دعوت شدن. فریاد زدن. **اوْخونموش:** خوانده شده. **اوْخونوش:** خوانندگی. دعوت. قرائت. **اوْخونوق:** مدعو. دعوت شده. **اوْخونوم:** دعوت. قرائت. **اوْخوو:** قرائت. خوانش. **اوْخووچو:** دانش آموز. **اوْخو یازی:** خواندن و نوشتن. **اوْخویان:** تحصیلکرده. روشنفکر. **اوْخویوبان:** فراخوانده. خوانده. **اوْخویوش:** خوانندگی.قرائت.**اوْخویونتو:** دعوتنامه. **اوْخوج:** (Oxuc) قلمی. نازک و بلند. **اوْخو داشا دگمک:** خوردن تیر به سنگ. ناکام ماندن.

اوْخورا: (جان) کرمی در پوست گاو. **اوْخوْل:** (Oxol) خدای وحشت در باور ترکان یاکوت.

اوْخ یاراق: (Ox yaraq) مهمات جنگی.

اوْخ یاغمور: (Ox yağmur) باران مرمی.
اوْخ یالی: (Ox yalı) درست. صحیح.
اوْخ یالی کیرپیک: نوک تیز. سریع.
اوْخ یوْل: (Ox yol) راه راست.
اوْخ یونو: (Ox yunu) پر تیر.
اود: (Ud) قحطی. شرم. بصورت «یوت» در همین معنا وارد فارسی شده.
اؤد: [دیو](Öd) کیسهٔ صفرا. زهره. زرآب. ترشحات غدد جگر سیاه. زمان. وقت. هنگام. ساعت (۶۰ دقیقه). گاو. **اؤد ئیل:** (متفا) سال گاو. سال دوم از سالهای دوازده گانه ترکی.
اوْد: (Od) آتش. کانون خانوادگی. خانه. خیلی نازک. درآذربایجان مردم آتش را مقدس می‌دانند. حتی در برخی مناطق آب را روی آتش نمی‌پاشند چرا که برآنند اجنه از آتش هستند و در آن جای دارند. **اوْد آپارماغا گئتمک:** ←اود آلماغا گلمک. **اوْد آپارمیش:** آتش بجان گرفته (نفرین). **اوْد آتان:** آتش انداز. کسی که در کورهٔ آجرپزی یا تون حمام مأمور افروختن آتش است و مواد سوختنی را در کوره می‌ریزد. کسی که در جنگ آتش به سوی دشمن پرتاب می کرد. **اوْد آرابا:** اتومبیل. **اوْد آشاماق:** مسموم کردن. **اوْد آلاجاق:** پاروی کوچک اجاق. **اوْد آلقیج:** آتشگیر. **اوْد آلماغا گلمک:** کاری را شتابان انجام دادن. رفتن به جایی و خارج شدن فوری از آنجا. به جایی رفتن و زود بازگشتن گویی که برای آوردن آتش رفته. **اوْد آلوو:** آتشپاره. زیرک. آتش شعله ور. رنگ سرخ. **اوْد آلیش:** احتراق. آتش گیری. **اوْد آلیشقان:** آتش زنه. قابل احتراق. **اوْد آنا:** الههٔ آتش و اجاق در باور ترکان. (ناد).
اوْدئل:(Odel)آتش یا نگهبان ایل(ناپ)
اوْدا: (Oda) خانه. صنف. سالن. به صورتهای «اوده»، «اوضه» و «اوطه» وارد زبان عربی و به صورت Oda وارد زبان انگلیسی شده است.
اودا: (Uda) پیروزی. ظفر.
اوْد ائله مک: (Od eləmək) آتش گشودن (با اسلحهٔ گرم).
اوْدا آتماق: (Oda atmaq) به آتش افکندن. به استقبال خطر رفتن.
اوْدا باشی/ اوْدابان: (Oda başı) نگهبان کاروانسرا.
اودابای: (Udabay) فوری. بلافاصله.
اوْدا توتماق: (Oda tutmaq) به آتش گرفتن. گلوله باران کردن.
اوْداجیق: (Odacıq) اتاقک. حجره.
اوْداچی: (Odaçı) پیشخدمت. به صورت «اوطه جی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
اوْداخان: (Odaxan) خنیاگر زن.
اوْدا دام: اتاق نشیمن و یا مهمان.
اوْد ار: (Od ər) مرد آتشین. (ناپ).
اوْدار: (Odar) اتاق.
اوْداراج: (Odarac) ترن. قطار.
اودار: (Udar) پیروز.
اوْدارابا: (Odarba) ترن. قطار.
اوداش: (Udaş) نگهبان کاروانسرا. کمک. امداد. پیروز. **اوْداشماق:** (Odaşmaq) برهم خشم گرفتن.
اوْداشیق: (Odaşıq) عشق. هم اتاقی.
اوداغان: (Udağan) همواره پیروز. رحم یاتخمدان زن. راهبه.شمن مؤنث.
اوْداغیر: (Odağır) ضدآتش. نسوز.
اوداق: (Udaq) حلق. حنجره.
اوْداق: (Odaq) اتحادیه. کانون.
اوْداقداش: متفق. **اوْداقسال:** مرکزی.
اوْداقلاشدیرماق: متمرکز گردانیدن.
اوْداقلاشماق: متمرکزتر شدن.
اوْداقلاماق: متمرکز کردن. **اوْداقلانماق:** متمرکز شدن. **اوْداقلاییجی:** متمرکز کننده. **اوْداقلیق:** مرکزیت. قانونی.
اوْدا گیری: (Oda giri) (ورود به آتش) آئینی در میان قرقیزها که چند روز پس از جشن عروسی در خانهٔ عروس برگزار شده و در آن داماد از روی آتش پریده و بدین ترتیب با اعضای خانوادهٔ عروس خودمانی می شود.
اودال: (Udal) سرفه.
اوْدال: (Odal) مرکزی.
اوْد الک: (Od ələk) شتابان.
اوْدالیق: (Odalıq) زنان دوم به بعد خانه. کنیز. خدمتکار زرخرید. زنی که در خدمت زنان سلطان باشد. زنان اندرون و حرم سلاطین عثمانی. این واژه به صورت Odalisque وارد زبان فرانسه شده است. چند تن از نقاشان اروپایی از جمله Ingres فرانسوی تابلوهایی از این زنان کشیده‌اند. یکی از آنها در موزهٔ لوور است. این واژه به صورت فرانسوی به زبان فارسی نیز وارد شده است.
اودام: [مغ](Udam) وسیع. بی پایان.
اودامان: (Udaman) پیروز.
اودامچی: [مغ] دل گنده. منیع الطبع.
اودان: (Udan) بلعنده. خورنده. عایق. جاذب. برنده.
اوْدانا: (Odana) مادر آتش.(ناد).
اوْدانماق: (Odanmaq) غصه خوردن. تأسف خوردن.
اؤد اوْتو: (گیا)(Öd otu) ← سولماز.
اوْد اوْجاق: (Od ocaq) مال و اموال.
اوْد اوْرک: (Od ürək) قهرمان. جوشان.
اوْد اولدوز: (Od ulduz) سیارهٔ مریخ.
اوْد اوْلسا هارانی یاندیراجاق: (Od olsa haranı yandıracaq) اشاره به شخص بی‌اهمیت و بی‌عرضه.
اوْد اوْینامماق: (Od oynamaq) با آتش بازی کردن.
اوْدای: (Oday) آتش و ماه. (ناپ).
اودای: (Uday) همواره. همیشه.
اوْدا یاغ تؤکمه: (Oda yağ tökmə) (روغن ریزی بر آتش) آئینی میان قرقیزها که در نخستین روز حضور عروس در خانهٔ داماد انجام می شود.
اوْد ایله سو آراسیندا قالماق: (Od ilə su arasında qalmaq) در تردید ماندن.
اوْد ایلی: (Od ili) ← اودئیل.
اوْد بئلی: پاروی کوچک اجاق.
اوْد باسار / اوْدباسان: (Od basar) آتش نشان. **اوْد باسماق:** داغ زدن. آتش خاموش کردن.


اود

اوْد باسیجی: مواد خاموش کننده آتش.
اوْد باسیلیق: دفتر آتش نشانی.
اوْد بال: (Odbal) آتشین چون آتش و شیرین چون عسل.
اوْد باندال: [دیو](Od bandal) نور افشانی. ← باندال.
اوْد بانو: (Od banu) بانویی چون آتش.
اوْد بایان: (Od bayan) بانوی آتشین.
اوْد بایرامی: (Od bayramı) چهارشنبهٔ آخر سال.
اوْد بدنلر: (Od bədənlər) آتش تنان.
اوْد بوْجگی: (جان)(Od bücəyi) آشبره. (A glwing)
اوْد بوْغان: (Od boğan) آتش خاموش کن. درپوش.
اوْد پارتلاماق: (Öd partlamaq) زهره ترک شدن.
اوْد پارچاسی: (Od parçası) آتشپاره.
اوْدپؤسکؤرن:(Od pöskürən) آتشفشان.
اوْد پؤفلگی: (Öd püfləyi) کیسهٔ صفرا.
اوْدت: (Ödət) پرداخت.
اوْد تاپینار: (Od tapınar) آتش پرست.
اوْد تکین:(Od təkin) شاهزادهٔ کوچک. همانند آتش. فرزند کوچک خانواده که حافظ اجاق بوده و میان مغولان قسمت اصلی ارث پدر به او می رسید.
اوْدتمک: (Ödətmək) باعث پرداخت شدن.
اوْد توْپلار: (Öd toplar) مجرای صفرا.
اوْد تیررواف ائلمک: (Od tirraf eləmək) بلند شدن خاکستری مرطوب از آتش بر اثر ریختن آب بر آن.
اوْدجاق: (Odcaq) آتشکده.
اوْدجوق: (Odcuq) آتشگاه. اجاق.
اوْدجول: (Odcul) آتش پرست.
اوْد چالان: (Od çalan) آتش نشان.
اوْد چرشنبه سی: (Od çərşənbəsi) چهارشنبهٔ آتش. دومین چهارشنبهٔ اسفندماه. ← نوروز چرشنبه لری.
اوْدچک: (Ödçək) ساعت (دستگاه).
اوْد چکن: (Od çəkən) خاک انداز مسی اجاق.
اوْدچو: (Odçu) باروت ساز. مهماتچی.
اوْدچؤ: (Ödçü) گاوچران.
اوْد چیبانی: (Od çibanı) دمل سوزان.
اوْد چیخماق: (Od çıxmaq) آتش زبانه کشیدن.
اوْدخانا: (Odxana) کوره. منبع احتراق در ماشین.
اوْد داشی: (Od daşı) سنگ آتش زنه.
اوْد داشی:(Öd daşı)سنگ کیسهٔ صفرا.
اوْدداق: (Oddaq) حریق. آتش سوزی.
اوْد دامی: (Od damı) محل مخصوص خشک کردن برگ توتون.
اوْددک: (Öddək) ترسو. بزدل.
اوْددورماق: (Uddurmaq) بلعاندن.
اوْد دوْشمک: آتش افتادن.
اوْدراغان: (Odrağan) سوزان.
اودران: (Udran) غالب. پیروز.
اوْدرجیک: (Ödərcik)خودپرداز بانک.
اوْدرگه: (Ödərgə) کارت اعتباری.
اوْدرلیک: (Ödərlik) گیشه. باجه.
اوْدرمه لی: (Ödərməli) پیوسته. مداوم.
اودرو: (Udru) برعکس. مقابل.
اوْدرؤم: (Üdrüm) ممتاز. برگزیده.
اوْدرؤمک: (Üdrümək) برگزیدن.
اودرونماق: (Udrunmaq) مخالفت کردن. **اودرونوق:** (Udrunuq) مخالف.
اوْد ساچان:(Od saçan)آتشبار.آتشفشان
اوْد سالماق: (Od salmaq) آتش افکندن. به شوق آوردن.
اوْدسک: (Ödsək) ترسو.
اودسوز: (Udsuz) بی شرم.
اودسوقماق: (Udsuqmaq) غیب شدن. باختن.
اوْدسونماق: (Odsunmaq) گرم شدن.
اوْدش: (Ödəş) مصرف. خرج.
اوْدشمک: (Ödəşmək) باهم پرداختن.
اوْدشمه: (Ödəşmə) حساب و کتاب.
اوْد شیرناقلی: (Od şirnaqlı) آتش افکن. شعله افکن.
اوْد شیغین: (Od şığın) شاهزادهٔ آتش. کوچکترین فرزند که اجاق و نام پدر را زنده نگه می‌دارد.
اوْد قابجیر: (Od qabcır) ماشهٔ اجاق.
اوْد قابی: (Od qabı) آتشدان. منقل.
اوْد قاپاغی / اوْد قاپان: (Od qapağı) شعله پخش کن آهنی.
اودقاچی: (Udqaçı) خدای نذر و قربانی در باور ترکان.
اوْد قاراق: [دیو](Od qaraq) مردمک چشم. جوهر درون چشم.
اودقاری: (Udqarı) رقیب. روبرو.
اوْدقاش: (Odqaş) مشعل.
اوْدقاش تک: (Odqaştək) سرخ.
اوْدقاشچی: (Odqaşçı) مشعلدار.
اودقاشماق: (Udqaşmaq) بهم پیوستن.
اودقاشیق: (Udqaşıq) بهم پیوسته.
اودقان: (Udqan) پیروز.
اودقو: (Udqu) پیروزی. غلبه.
اودقوج / اودقوچو: (Udquc) بسیار پیروز شونده.
اوْد قوْروجو: (Öd qorucu) داروی تقویت ترشحات صفرا.
اوْد قوسماق: (Öd qusmaq) زهره ترک شدن.
اوْد قوْلو: (Öd qolu) زمان. دوره. عصر.
اودقولو: (Udqulu) پیروزمند.
اودقون: (Udqun) گرداب. گردباد. جوش و خروش.
اوْدقون: (Odqun) تلنبار. گلخن.
اوْد قوْنشوسو: (Od qonşusu) همسایهٔ نزدیک.
اودقونماق: (Udqunmaq) بلعیدن.
اوْد قویروق: (Od quyruq) فتنه گر.
اوْد قیرناسی: (Od qırnası) کودک آتشپاره. بچهٔ بسیار شلوغ.
اوْ دقیقه: (O dəyqə) بلافاصله. در حال.
اوْد قیمتی: (Od qiyməti) (قیمت آتش) گرانبها.
اوْدک: (Ödək) قابل تأدیه. پرداختنی. درآمد. حیوانی که در عوض حیوان مرده بدهند. پنجره.
اوْد کباب: (Od kabab) آتش بسیار شعله ور و سوزان.
اوْدکچی: (Ödəkçi) بدهکار.
اوْدکلی: (Ödəkli) جسور. تضمینی. وفادار. مهربان.
اوْد کیسه سی: (Öd kisəsi) کیسهٔ صفرا.
اوْد کیمی: (Od kimi) آتشین. خیلی سریع و فوری.
اوْدگل: (Ödgəl) تعویض گاو نر تازه

نفس با گاو خسته زدن در گاوآهن. قوی. نیرومند. **اؤدگلچی:** گاوچران.
اؤدگن: (Ödgən)بیمار برونشیت.سرفهٔ مداوم. **اؤدگنجه:** سیاه سرفه. سرفه.
اؤدگنمک: به سختی نفس کشیدن.
اؤدگنمه: تنگی نفس.
اؤدگنی قابارماق: سخت برآشفتن.
اؤد گؤتۆرمک: (Od götürmək) آتش گرفتن. به خشم آمدن. آتشی شدن.
اؤد گونو: (Od günü) روز آتش. روز روشنایی. چهارشنبه.
اؤدگه: (Ödgə) روده. شش. ریه. جگر سفید. سبک. خشم. جسارت. **اؤدگه آغریو:** بیماری سل. **اؤدگه آغزی:** معدهٔ دوم حیوانات نشخوارگر. **اؤدگه باغلاماق:** رشد کردن و بزرگ شدن امعاء و احشاء نوزاد گوسفند. **اؤدگه جی / اؤدگه جیل:** خشمگین. زودرنج. **اؤدگه سبگه:** خشم و کین.**اؤدگه سیز:** بی آزار. **اؤدگه قالخماق:** خشمگین شدن. **اؤدگه لک:** نازنین. طناز. **اؤدگه لنمک:** خشمگین شدن. شیر شدن. شجاعت به خرج دادن. **اؤدگه له مک:** خشمگین کردن. **اؤدگه لیک:** دلاوری. **اؤدگه یه دؤنمک:** رنگ پریدن. سفید شدن. **اؤدگه نی باسماق:** فروخوردن خشم.
اؤدگه توتماق: (Ödəyə tutmaq) گرو گرفتن.
اؤدل: (Ödəl) جبران.
اؤدلاج: (Odlac) مشعل.
اؤدلادان: (Odladan) آتش افروز. آتش زننده. آتشگیره. آتش افروزنه. آذر افزا. فتنه انگیز.
اؤدلاریوردو: (Odlar yurdu) سرزمین آتش.آذربایجان.
اؤدلاغان: (Odlağan) آتش زننده.
اؤدلاق: (Odlaq) محل آتش گرفته. شعله‌های آتش سوزی. آثار حریق.
اودلاق: (Udlaq) حلق. حلقوم. گلو.
اودلام: (Udlam) بلع. جذب. حلق. جرعه.
اؤدلاما: (Odlama) آتشزنی. احتراق.
اؤدلاماق: آتش زدن. به آتش کشیدن.
اؤدلاناجاق: هیزم. **اؤدلاندیرماق:** پرشعله گردانیدن. کسی را خشمگین گردانیدن. **اؤدلاندیریلماق:** به وسیلهٔ دیگری پرشعله شدن. **اؤدلانقیج:** آتشگیره. آتش افروز. **اؤدلانما:** تحرّق. آتشگیری. **اؤدلانماق:** آتش گرفتن. **اؤدلانمیش:** آتش زده شده. سوخته.
اؤدلایان: آتش زننده.
اؤدلک: (Ödlək) ترسو. بزدل.
اؤدلگن: (Ödəlgən) ادا شونده. ادا شده.
اودلو: (Udlu) باادب. با حیاء.
اؤدلۆ: (Ödlü) جسور.
اؤدلو: (Odlu) آتشین. گرم. به رنگ آتش. ترن. قطار. **اؤدلوجا:** (جان) نوعی پروانه. (Puralidae). **اؤدلو چؤپ:** کبریت. **اؤدلوق:** آتشدان. مواد قابل اشتعال. سوخت. سماور. چخماق.
اؤدلوق داشی: ← چاخماق داشی.
اؤدلۆک: (Ödlük) کیسهٔ صفرا. زهره دان. جای خوابیدن گاو در طویله.
اؤدلون: (Odlun) آتشین.
اؤدله: (Ödlə) قولنج.
اؤدله مک: (Ödləmək) تلخ کردن.
اؤدم: (Ödəm) پرداختنی.حق عضویت.
اودما: (Udma) پیروزی. بلع.
اؤدمار:(Odmar)آتشین.آتشفشان.(ناپ)
اودماق: (Udmaq) بلعیدن. قورت دادن. فرو خوردن. بردن در بازی. برنده شدن. تعقیب کردن.
اؤدمان: (Odman) حافظ تبار و آتش خانواده. پسر کوچک که اجاق و آتش خانواده به او می رسد. بنیانگذار دولت عثمانی.
اودموش: (Udmuş) پیروزمند. (ناپ).
اؤدمۆک: (Ödmük) دقیقه.
اؤدن: (Ödən) معده. شکم. نجیب. اصیل. **اؤدنتی:** پرداختنی. حق عضویت. عایدات. **اؤدنج:** وام. قرض. تضمینات. **اؤدنجه:** بیعانه. پیش پرداخت. **اؤدنجه لیک:** علی الحساب.
اؤدنلیک: شایسته. لایق. **اؤدنمک:** ادا شدن. پرداخت شدن. تلافی شدن. جبران شدن. انجام یافتن. کفایت کردن. **اؤدنمه:** جبران. پرداخت. تأمین.
اؤدنمیش: پرداخت شده. تلافی شده. جبران شده. تأمین شده. ارضاء شده.
اؤدنه: (Ödnə) قرض (گویش اویغور).
اودو: (Udu) بعداً. سپس. تپه. انبوهه.
اؤدو: (Odu) کلبه. کمپ. اندام. قواره.
اؤدو: (Ödəv)پرداخت. تکلیف. وظیفه.
اؤدۆ: (Ödü) قاطع. بُرنده. روح. نفس.
اؤدۆ آغجا: (Ödü Ağca) ترسو.
اؤدۆ آغیزینا گلمک: (Ödü Ağzına gəlmək) بهم خوردن دل.
اؤدو آیاقلاماق: (Odu ayaqlamaq) برای رسیدن به هدف، از آب و آتش گذشتن.
اودوتماق:(Udutmaq) هیپنوتیزم کردن.
اؤدو توتما: (Odu tutma) معاش.
اودوتوم: (Udutum) هیپنوتیزم.
اؤدوجیل: (Ödəvcil) وظیفه شناس.
اودوجو: (Uducu)برنده. بلعنده. جاذب.
اؤدوچی: (Ödəvçi) وظیفه بگیر. مستمری بگیر.
اؤدور: (Odur) روز. آتش.
اودور: (Udur) پیروزمند. (ناپ).
اودورا: (Udura) برابر. مقابل. سهم.
اؤدورقا: (Odurqa) دستگاه.
اؤدۆرگن: (Ödürgən) گزینشگر.
اؤدۆرگۆ: (Ödürgü) دسیسه. توطئه. سازه. ترسو. سحرخیز.
اؤدۆرلۆ: (Ödürlü) کسی که در خواب کابوس ببیند. کسی که از ترس قلبش به تپش افتد. ترسو.
اؤدۆرمک: (Ödürmək) برگزیدن. تحریک کردن.
اؤدورو: (Oduru) اجاق. آتشدان.
اودورو: (Uduru) برعکس.
اودوروم: (Udurum) جرعه. لقمه. بلع. چند لحظه قبل.
اؤدوز: (Oduz) مارشال. ژنرال چهارستاره. ارتشبد.
اودوز: (Uduz) مرشد. **اودوزدورماق:** سبب باخت کسی شدن. **اودوزما:** باخت. شکست. **اودوزماق:** باختن.
اودوزماقسیز: شکست ناپذیر. **اودوزوش / اودوزوق:** باخت. زیان. **اودوزولماق:** بازنده شدن.
اؤدۆ سۆزمک: (Ödü süzmək) زهره

ترک شدن.
اودوش: (Uduş) برد. سود. جایزهٔ بخت آزمایی.
اؤدوش: (Oduş) مقابل. غربال. الک.
اؤدؤش: (Ödüş) تمام روز. ۲۴ ساعت.
اودوشقان: (Uduşqan) بسیار بلعنده. بسیار برنده.
اودوشماق: (Uduşmaq) همدیگر را بردن. باهم قورت دادن.
اؤدؤ شیشمک: (Ödü şişmək) ورم کیسهٔ صفرا گرفتن. آنتروتوکسمی.
اؤدوق: (Oduq) هیجان. شور. شراب.
چخماق (سنگ). اؤدوقماق: (Oduqmaq) به هیجان آمدن.
اودوق: (Uduq) پیروزی. دستاورد. مجرای طعام از حلقوم تا معده. مری. تبعیت. احترام. حرمت. (ناپ).
اودوقماق: (Uduqmaq) گرسنه شدن. ← اودقونماق.
اؤدؤک: (Ödük) کفش. ترسو.
اؤدول: (Odul) آتشکده. آتشفشان.
اؤدؤل: (Ödül) جایزه.
اودول: (Udul) مرکز. وسط. مطابق. درست. صاف. **اودول گلمک:** (Udul gəlmək) موافق آمدن.
اودولقان: مغلوب.
اودوللاماق: (Udullamaq) رو به هدفی خاص رفتن.
اؤدوللندیرمک: (Ödüllləndirmək) تلطیف کردن. اظهار لطف نمودن. مورد تفقد قرار دادن.
اودولماق: (Udulmaq) بلعیده شدن. قورت داده شدن. باختن. جذب شدن.
اودولمک: (Üdülmək) پرگویی کردن.
اؤدولنمک: (Ödəvlənmək) وظیفه را برعهده گرفتن.
اودولوش: (Uduluş) شکست.
اؤدؤلوش: (Ödülüş) تسویه حساب. نجات.
اؤدؤله مک: (Ödəvləmək) مؤظف کردن.
اؤدولی: (Ödəvli) مؤظف.
اؤدؤم: (Ödüm) بخت. سرنوشت. خیر. برکت. عادت.

اودوم: (Udum) جرعه. اندازهٔ یک بلعیدن. برد. لقمه. علم جادویی، قدرت تسلّط بر اجنّه. فرّه.
اودومچو: (Udumçu) آنکه با دعا و جادو شفا بخشد.
اودوملو: (Udumlu) مسلط بر دانش سحر و جادو. متبرک.
اودوملوق: به اندازهٔ یک جرعه.
اودون: (Udun) هنر. قابلیت. گستاخ.
اؤدؤن: (Ödün) بخشش. عطا. التماس. نیاز. زمان. **اؤدؤنج:** خواهش. نیاز. قرض. **اؤدؤنجله مک:** اقتباس کردن. **اؤدؤنجله مه:** اقتباس. **اؤدؤنچؤ:** ملتمس. خواهش کننده. **اؤدؤنلؤ:** تعویضی.
اؤدون: (Odun) هیزم. هیمه. چوب. خشن. زمخت. آدم نخراشیده. آدم بی‌احساس. گناهکار. آتشین. در زبان مغولی به معنای ستاره است. **اؤدون آغا:** خشک مغز. **اؤدون ائششگی:** ساج بزرگ که بر روی آن هیزم گذارند. **اؤدون پؤدون:** هیزم میزم. هیزم و مانند آن. **اؤدون تک:** (مانند هیزم). درست. صحیح. **اؤدونجاق:** آوند چوبی. **اؤدونجول:** هیزم دوست (حشره). **اؤدونچو:** هیزم شکن. هیزم فروش. **اؤدونچولار:** نوعی نمایش پانتومیم. **اؤدونخانا:** انبار هیزم. **اؤدوندورماق:** گیراندن آتش. **اؤدون دؤشؤرمه:** کار پَست. **اؤدون قؤرو:** هیزم زار بزرگ. جنگل. **اؤدون قوشو:** (جان) ← بیره بیتدن. **اؤدون قویروق:** کله شق. **اؤدون قؤیماق:** شدت بخشیدن. **اؤدون قیران:** هیزم شکن.تبرهیزم شکن. **اؤدون کسن بوجک:** (جان) حشرهٔ چوبخوار. **اؤدونلاشماق:** مثل چوب محکم شدن. **اؤدونلوق:** انبار هیزم. چوب هیزم.
اودونماق: (Udunmaq) تسلیم یا تابع شدن. حرمت نهادن.
اؤدؤنمک: (Ödünmək) خواهش یا التماس کردن.
اودونوش: (Udunuş) پیروزی. ظفر.
اؤدوی: (Oduy) جن یا روح آتش در باور ترکان.
اودو یئر: (Udu yer) دنیا. جهان.

اؤدو یاتیریلماق: (Odu yatırılmaq) خشم کسی آرام شدن.
اؤدو یامان: (Odu yaman) آتش افروز. فتّان. مهربان.
اؤدؤ یاییلماق: (Ödü yayılmaq) سودایی شدن.
اؤدو یؤخ: (Odu yox) بی عاطفه.
اؤده: (Ödə) جبران. تلافی. جانشین. **اؤده شیک / اؤده شیم:** رضایت. اقناع. **اؤده گلدی:** (جانشین آمد) نامی برای مردان ترکمن. این نام را بر کودکی می نهند که پس از مرگ پدرش متولد شده باشد. **اؤده گن:** راهبه. کاهنه. **اؤده لی:** مجری. مدّعی. **اؤده مک:** برابری کردن. جبران کردن. اداء کردن. پرداختن. تلافی کردن. جبران کردن. از عهده برآمدن. تضمین کردن. ادای وظیفه کردن. کفایت کردن. تأمین کردن. کافی بودن. **اؤده مه:** پرداخت. تلافی. تأمین. جبران. ریشهٔ بوتهٔ پنبه. **اؤده مه سوره سی:** سررسید. **اؤده مه لی:** رو به افزایش. **اؤده میش:** شفا یافته. پرداخت کرده. **اؤده نک:** وجه پرداختی. اعتبار. ضمانت. **اؤده نیش:** پرداخت. جبران. تأمین. ارضاء. اقناع. **اؤده نیشچی:** ضامن. کفیل. پایندان. **اؤده نیشچیلیک:** ضمانت. کفالت. **اؤده نی‌لمز:** جبران ناپذیر. **اؤده نیلمک:** ← اودنمک. **اؤدهییش:** جبران. پرداخت.
اؤد یاغدیران: (Od yağdıran) آتشبار.
اؤد یالی: (Od yalı) آتشپاره.
اؤد یالین: (Od yalın) آتش. گرانبها.
اؤد یاندیرماق: (Od yandırmaq) آتش افروختن.
اور: (Ur) برج قلعه. جای استوار. خندق. بالا. دمل. زگیل. ورم. غدّه. برآمدگی. قوز. نوعی غدّه که در زیر پوست گاو و گوسفند درمی‌آید. بلندی. طرف بالای آب و سمت وزیدن نسیم. نسل. دانه. تخم. بذر. دوده. دیوانه.
اؤر: (Or) گروه همسرایان. گروه کرُ. قلعه. ترنجی(رنگ).
اؤر: [دیو](Ör) رنگ میان سرخ و سیاه.

قسمت برجسته و برآمدهٔ راه. زیربغل.
اوْرا:(Ora)آخرین چین محصول جالیز.
اوْرا: (Ora) آنجا. به آنجا. گودال.
اورا: نـدا. (Ura) هـورا. آوایـی بـرای تشجیع وتحریـک. برداشـت یـا دروی نهایی در باغ یـا بسـتان. انبـار و مخـزن زمینـی بـرای نگهـداری غلـه. طلیعـه. شـاخه ای از سـپاه کـه وظیفـهٔ آن شناسایی خطوط دشـمن باشـد. فکـر و خیال. بند و زنجیر اسب.
اوْر آت: (Or at) اسبی بـه رنـگ میـان سرخ و سیاه. ترنجی.
اوْراتین: تخمینی.**اوْراچا:** آلاچیق نمدی.
اوْراچی: (Oraçı) پسر کوچک. وکیل.
اوْرادا: (Orada) در آنجا.
اوْرادان: (Oradan) از آنجا.
اورار: (Urar) تسمه. برداشت محصول. ضرب کردن.
اوْرارتی: تیغه. **اوْرار یاغی:** دشمن شکن.
اوْراز: (Oraz) هدیـه. بخـت. طـالع. شرف. کمک.(ناپ)
اورازا: (Uraza) روزه. (گویش آلتایی).
اورازلی: (Urazlı) نامدار. بختیار.
اوْراسا: (Orasa) چشم نظر.
اوْراسان: بزرگ. بسیار. گرامی.
اوْراسی: (Orası) آنجایش.آلت جنسی.
اوْراسیز: (Orasız) چرکین. شلخته.
اوْراسـیل: (Orasıl) مـزار. پناهگـاه. پیشگفتار. مقدمه. راهنمای کتاب.
اوْراشین: (Oraşın) تاج زینتی بانوان.
اوراغات: (Urağat) ← آرواد.
اوْراغان: (Orağan) کشور. دولت.
اوْراغای: (Orağay) بدردنخور.
اوراغوت: (Urağut) ← آرواد.
اوْراق: (Oraq) داس دسته بلند و بـدون دندانـه. داس. بصـورت «اراغـی» در همـین معنـا وارد فارسـی شـده. **اوْراق آتدی:** (پرتاب داس) نـوعی بـازی کـه با شـرط بنـدی انجـام دهنـد. (گـویش ترکمنـی). **اوْراق آیـی:** مـاه تیـر. **اوْراق باش:** (جان) اسبی که سرش مانند داس بلنـد باشـد. **اوْراق بـوْجگی:** (جـان) جیرجیک. زنجـره. (Cicada plebeja). **اوْراق تابـاغی:** غـذا یـا حلـوایی کـه بـه هنگام درو از خانهٔ دختر به خانهٔ دامـاد فرستاده شـود. **اوْراقچا:** داس کوچـک. **اوْراقچی:** دروکننده با داس. داس ساز. **اوْراقچییا باشـاقچی اولمـاق:** پـس خـور بـودن. **اوْراق دگمـک:** (داس خـوردن) انـدکی سـبز شـدن محصـول. **اوْراق دیمـدیک:** (جـان) نـوک اکراسـی. (Ibidorhyncha struthersii). **اوْراقسیمان:** هلالی. **اوْراق قانـاد:** (جـان) پروانه گـوگردی.**اوْراق قوشـو:** (جـان) جرواسـک. چرخـه ریسـک. چهـره ریسک. گوزده. نوعی پشهٔ سبز رنگ مانند ملخ که در صـحراها و علفزارهـا آواز طولانی سـر مـی‌دهـد. زانبـی نیـز مـی‌گوینـد. صـرّار. الـی ورجـه. **اوْراق قیران:** نوعی گیاه مزرعه کـه همـراه بـا محصول چیده شود. **اوْراقلا:** وقت درو. وقت داس زنی. **اوْراقلاتماق:** بـه وسـیلهٔ دیگـری درو گردانیـدن. درویـدن. بـا داس بریدن. **اوْراقلاما:** دروگـری. داس زنـی. **اوْراقلامـاق:** درو کـردن. بـا داس بریدن. قالب کردن. چیزی را به کسـی انداختن. سیخ داغ کردن. **اوْراقلانمـاق:** درو یا چیـده شـدن. **اوْراقلـی:** پیچانـده شده.گره شده. دارندهٔ داس. **اوْراقـول:** فالگیر. کتاب فال.



اورال: (Ural) تپـه‌دار. مکـان بلنـد همچـون تپه. تسمه.
اوْرال: (Oral) سـالخورده. مجعد. ژولیده. مچاله. نرمـال.
اوْرالامـاق: (Oralamaq) پیچیدن. احاطه کردن.
اوْرالپاق: (Oralpaq) روسری زنانه.
اوْرالتا: درآمد. **اوْرالتی:** ترافیک.
اورالجا: (Uralca) معرکه. کارزار.
اوْرالجیق: (Oralcıq) پیچک.
اوْرالقان: بسته شده. **اوْرالقی:** داس. سدّ.
اوْرالما: (Oralma) پیچه. بقچه. **اوْرالماق:** (Oralmaq) برگشتن. پیچیده شدن.
اوْرالمی: (Oralmı) حلزونی.
اوْرالو: (Oralu) برگشتنی.
اوْرالی: (Oralı) آنجایی. اهل آنجا.
اوْرالیش: (Oralış) بازپرداخت. عودت.
اوْرالیشجان: کسی که قرض را بازندهد.
اوْرالیم: واژه گزینی. **اوْرالیملی:** منطقی.
اوْرام: (Oram) محله. کوچه. نشیمنگاه. گودال. خندق. راه. راه عریض و پهن. بزرگ. احاطه. اثر. **اوْراما:** پیچه. بقچـه. ورم. برآمـدگی. **اوْرامـاق:** پیچیـدن. بسـتن. تـأثیر کـردن. منتظـر فرصـت مناسـب بـودن. ارزش نهـادن.**اوْرامـال:** روسـری. حولـه. **اوْرامـان:** برازنـده. مناسـب. رنجبـر. **اوْرامبـای:** مختـار. **اوْرامجیـق:** قرقـره. **اوْرامچـی:** آواره. **اوْراملی:** بسته. مسدود. **اوْرامـی:** چـوب بلند و مدوّر که با آن گـذرگاه و معبـر بند آمدهٔ آب را گشایند.
اوران: (Uran) اورانیوم.
اوْران: (Oran) حـد و حـدود. قلمـرو. ضـریب (ریاضـی). تخمـین. مفهـوم. آوار. نسبت. اندازه. نعره. شـعار. خبـر. دولت. حاکمیت. ظهر. نیمروز. بسیار. زیاد. در زبان مغـولی بـه معنـی پیشـه و صنعت است چون در میان ترکان رسم بر این بود که هـر وقـت مـی‌خواسـتند دستهٔ و فرقهٔ خود را در اردو پیدا کنند، آن تیـره را بـه اسـم پیشـه‌اش فریـاد مـی‌کردنـد، ایـن نـوع فریـاد را اوران مـی‌گفتنـد. **اوْران آبـادان:** بسـیار زیبـا. **اوْران آلماق:** جای گرفتن. مستقر شدن. **اوْرانا:** ← اتنـه. **اوْرانـات:** حالـت. **اوْران تـوْولامـاق:** فریـاد زدن. شـعار دادن. **اوْرانتـی:** تناسـب. نسـبت. **اوْرانتیلامـا:** تناسب بندی. **اوْرانتیلاماق:** تناسب بستن. **اوْرانتیلانماق:** تناسب بندی شـدن. **اوْران جـوران:** نسـل و تبـار. رگ و ریشـه. **اوْرانچی:** حسابدار. سـخاوتمند. مـأمور مالیـات. **اوْرانـدا:** متناسـب. انـدازه دار. اهل خانه. **اوْرانداسیز:** کسی کـه انـدازهٔ چشم و دست نداشـته باشـد و قـادر بـه تخمـین نباشـد. **اوْرانـدیق:** تختخـواب. کاناپـه. **اوْران سـئری:** ردیـف. **اوْران سالماق:** برای بیتوتهٔ شب جـای خـود را آماده کردن. **اوْرانسیز:** بـی انـدازه. بـی

قابلیت. **اوْرانقا:** پرچم. **اوْران قالماز:** محال. غیرممکن. بیجا. **اوْرانقای:** خدای آفرینشگر در باور ترکان. **اوْرانلا:** نسبتاً. استاندارد. داخل چارچوب. **اوْرانلاشماق:** فراخواندن لشکریان دستهٔ و تیرهٔ خود را در وقت توقف. تخمین زدن. حرفهای بی معنی زدن. حشو و لغو گفتن. **اوْرانلاما:** فراخوانی. احضار. ضرب المثل. مراعات النظیر. تناسب. **اوْرانلاماق:** فراخواندن. تخمین زدن. بدون اندیشه عمل کردن. **اوْرانلامیشی:** فراخوانی لشکریان. احضار. **اوْرانلانماق:** تخمین زده شدن. **اوْرانلی:** نسبی. **اوْرانلی سایی:** عدد گویا. عدد کسری. **اوْرانلیق:** در حد لازم. **اوْرانما:** جایگیری. احاطه. **اوْرانماق:** جای گرفتن. پیچیده شدن. **اوْرانی:** سرسری. الکی. تخمینی.

اوْراو: (Orav) محاصره. پیچ.

اورای: (Uray) شهر. شهرداری.

اوْرای: (Oray) خم گیسو. فرصت حمله. دیر. گهواره. ماه سرخ (ناپ).

اورا یئتن: (Ura yetən) بی حیاء.

اوْرایا: (Oraya) به آنجا.

اوْرایانچی: (Orayançı) زرد و سرخ.

اوْرایلیق: (Oraylıq) پیچ. پیچیدگی.

اوربا: (Urba) ← اوروا.

اوْربا: (Orba) سریع. فوری. تخماق مخصوص دف شمنی. **اوْرباسیز:** عزب. مجرد. **اوْربانا:** درختی که برای کاشتن در جایی دیگر درآورده باشند.

اوربای: (Urbay) شهردار.

اوْربای: (Orbay) سپهبد.

اوْربایی گئتمک: (Orbayı getmək) مبارز طلبیدن. بیکار گشتن.

اوْربو: (Orbu) فلاخن. زنجیر که بر سرش گوی باشد.

اوْربوق: (Orbuq) غارهای طبیعی در دل کوه که مواد غذایی مانند پنیر را در آنجا نگهداری کنند.

اوْربه: (Örbə) لباس. رخت.

اوْربیگی: (Orbəyi) فرمانده قلعه. قلعه بان. سپهبد.

اوْرپاق: (Orpaq) منشاء. مبدأ. ریشه. نسب. تپهٔ ماسه ای.

اوْرپتمک: (Örpətmək) ترساندن و مو بر بدن کسی سیخ کردن. به چندش آوردن. به هیجان آمدن.

اوْرپرتی: (Örpərti) چندش.

اوْرپرمک: (Örpərmək) مو بر بدن سیخ شدن (از ترس و غیره). چندش شدن. رشد و نمو کردن گیاه.

اوْرپشمک: (Örpəşmək) مشمئز شدن. مورمور شدن. مو بربدن سیخ شدن.

اوْرپشمه: (Örpəşmə) اشمئزاز. چندش.

اوْرپک: (Örpək) سرپوش. روسری. پوشش. حیوان یا انسانی که موهایش سیخ سیخ شده. توغ نوک نیزه.

اوْرپن: (Örpən) پوشیده. نهان.

اوْرپو / اوْرپوج / اوْرپوش: (Örpü) چندش.وحشت. ترس. **اوْرپوشمک:** (Örpüşmək) چندش گرفتن.

اوْرپوْک: (Örpük) سیخ سیخ شده.

اوْرپونج: (Örpünc) چندش آور.

اوْرپه / اوْرپه ریش: (Örpə) چندش.

اورت: (Ürt) آتش.**اورت:** (Ürət) تولید.

اوْرت: (Orət) ← آرواد.

اوْرتا: (Orta) میان. وسط. میانه. مرکز. معدل. میانگین. حد وسط. متوسط. وسطی. بین. فاصله. به صورت «اورطه» وارد زبان عربی شده است. **اوْرتا آت:** اسبی که در ارّابه به وسط اسبها بسته می‌شود. **اوْرتا آدامی:** دلّال. کمیسیونر. **اوْرتا آرواد:** زن میانسال. **اوْرتا آغری:** بیماری همه گیر. اپیدمی. **اوْرتا آییل:** تسمه که از روی نمد زین رد کنند. **اوْرتا ائلچی:** سفیر درجه دوم. **اوْرتا اوْخول:** آموزش راهنمایی. اورتا تحصیل و اورتا مکتب نیز می گویند. دورهٔ متوسطه. **اوْرتا اوْی‌ونو:** خیمه شب بازی. نوعی بازی نمایشی و میدانی. **اوْرتا بابات:** معتدل. **اوْرتا باجاق:** آلت مردانه. **اوْرتا بارماق کیمی:** بسیار خوب. زیبا. **اوْرتاباز:** یک طبقهٔ خانه. **اوْرتا باساری:** املاء. نگارش. **اوْرتا باغیش:** جای بلند میان ییلاق و ساحل. **اوْرتا بیشر:** میوه که در میانهٔ فصل برسد. **اوْرتا تاپار:** بیت المال. **اوْرتا تون:** نیمه شب. **اوْرتاج:** ستون چادر. ستونی که در وسط چادر زنند. سهم. سهم بر. پشت و پناه. والی. تپه. **اوْرتاجا:** وسطی. تقریباً. **اوْرتاجالا:** نوعی بازی مردمی. **اوْرتاج قیر / اوْرتاج گوْن:** جنوب. **اوْرتا چاغ:** قرون وسطی. **اوْرتا چاغجیل:** فئودالی. **اوْرتا چاغلی:** میانسال. **اوْرتا چاغلیق:** حد وسط. **اوْرتا چالیق:** اعتدال. **اوْرتاچام:** حد وسط. **اوْرتاچی:** میانه رو. واسطه. وسطی. **اوْرتا تاخیم:** آلت و اعضای جنسی. **اوْرتا حاللی:** متوسط. **اوْرتادا:** آشکار. علنی. **اوْرتادا سیچان:** آلت نرینگی. **اوْرتا داش:** میانسنگی. دورهٔ مزولیتیک. **اوْرتا داششاغین توْخومو:** آدم خودپسند و مغرور. **اوْرتادا یئییب قیراقدا گزمک:** بیکاره گشتن. طفیلی بودن. **اوْرتا دوْغو:** خاورمیانه. **اوْرتا دوْلو:** متوسط. نه چاق نه لاغر. **اوْرتا دیرک:** تیرک یا انگشت وسطی. **اوْرتار:** شریک. **اوْرتارا:** درست از وسط. مناصفه. **اوْرتاش:** مشترک. **اوْرتاشا:** تخمیناً. وسط. میانه. **اوْرتاشان:** بخشنده. جوانمرد. سهیم. **اوْرتاشما:** مناصفه. **اوْرتاشیق:** شراکتی. **اوْرتا عصرلر:** قرون وسطی. **اوْرتاغا:** همسر. **اوْرتاغی:** بازرگانی. به صورت «ارتاقی» وارد ادبیات فارسی شده است. **اوْرتاغین:** مشترکاً. بطور مشترک. **اوْرتاق:** شریک. مشترک. همدست. عدّه‌ای کشاورز با در میان گذاشتن زمین و بذر و کار، همیاری می کردند. بعد محصول و درآمد را به صورت گاوبندی و مشارکت مالک و زارع تقسیم می کردند. به صورت ارتاق و ارتق وارد زبان فارسی شده است. **اوْرتا قاتار:** ردیف وسطی. **اوْرتا قاراغا:** نیمه شب. **اوْرتاق اوران:** ضریب مشترک. **اوْرتاق اوْلچوْسوز:** اعداد متباین. **اوْرتاق اوْلچوْلو:** قدر مشترک. وفق دو عدد. اعداد متوافق. **اوْرتاق بوْلن:** مضرب مشترک. **اوْرتاق بیلدیری:** بیانیهٔ مشترک. **اوْرتاقچی:** مستأجر. کرایه کننده. **اوْرتاقچین:** کمان قهرمان. تیر سحرآمیز. **اوْرتاقسیز:** مستقل.

اوْرتاقشی: کمان پهلوان. **اوْرتاق قات:** مضرب مشترک. **اوْرتاقلاشا:** اشتراکی. **اوْرتاقلاشما:** موازنه. اشتراک. **اوْرتاقلاشماق:** موازن یا شریک شدن. **اوْرتاقلاما:** اشتراکی. باهم. **اوْرتاقلاماق:** به شراکت گذاشتن. **اوْرتاقلیق:** شرکت. کمپانی. **اوْرتاق مال:** ثروت ملّی. **اوْرتاق یاپیم:** محصول مشترک. **اوْرتا قیرلی:** متوسط. **اوْرتا گؤز:** (Orta göz) آلت نرینگی. **اوْرتا گوز:** (Orta güz) ماه اکتبر. **اوْرتا گوْل:** (Orta gül) دختر وسطی (ناد). **اوْرتا گؤنوْ:** پنج شنبه. **اوْرتال:** متوسط. معتدل. مرکز. دسترس. **اوْرتالاما:** بالمناصفه. متوسط. تخمیناً. نوعی بازی. فن کمرگیری در کشتی. حد وسط. برآورد. **اوْرتالاماق:** دونیم کردن. از وسط تقسیم کردن. دو قسمت مساوی کردن. میانگین گرفتن. شریک کردن. محاصره کردن. از کمر گرفتن. **اوْرتالانج:** معتدل. (ناد). **اوْرتالایی:** مناصفه. **اوْرتالیش:** اشتراک. **اوْرتالیق:** وسط. میانه. عرصه. میدان. مشترک. شراکتی. محاصره. عمومی. **اوْرتالیقچی:** پادو. **اوْرتالیقدا قالماق:** در وسط ماندن. مردّد ماندن. **اوْرتام:** جو. فضا. محیط. وسط. مرکز. **اوْرتاما:** جو. فضا. محیط. **اوْرتا مالی:** کمون. مال مشترک. زن هر جایی. **اوْرتامچی:** واسطه. شفیع. **اوْرتا مکتب:** دبیرستان. دورهٔ متوسطه. **اوْرتا منزیللی:** میان بُرد. **اوْرتا میان:** میان بالا. **اوْرتان:** وسطی. وکیل. پنجه. وصله. جو. محیط. نقطهٔ مشترک. **اوْرتانجا / اوْرتانجی:** وسطی. وکیل. **اوْرتانجیل:** وسطی. **اوْرتانلی:** معتدل. **اوْرتانلیق:** اعتدال. **اوْرتانیق:** عمومی. **اوْرتانین اوْخو:** تیرک اصلی بام خانه. **اوْرتانین ساغی:** قهوهٔ شکردار. **اوْرتانین سوْلو:** قهوهٔ بی شکر یا کم شکر. **اوْرتای:** مرکز. **اوْرتا یاپراق:** لبهای مهبل. **اوْرتا یاش:** میانسال. **اوْرتایا گیرمه:** یک بازی شبیه دیره دؤگمه. **اوْرتایالاما:** متمرکز گردانی. **اوْرتایالاماق:** متمرکز کردن. **اوْرتایالانماق:** متمرکز شدن. **اورتان:** (Urtan) دیو. اژدها. هیولا.

اوْرت باسدیر: (Ört basdır) لاپوشانی. **اوْرتج:** (Örtəc) سقف. پوشش. **اورتج / اورتجی:** (Ürtəc) تولید کننده. ژنراتور. **اوْرتریش:** (Örtəriş) تحول. **اورتش:** (Ürtəş) تولید. تکثیر. آتش. **اورتکن:** (Ürətkən) مولّد. تولید کننده. **اوْرتگوْ:** (Örtgü) حجاب. **اوْرتگوْل:** محرمانه. **اوْرتگؤن:** غله که کاه آن جدا شده باشد. طالب ازدواج. **اوْرتلک:** (Örtlək) آتشفشان خاموش. **اورتلمک:** (Ürtəlmək) سوختن. **اوْرتلوْ:** (Örtlü) پنهان. پوشیده. **اوْرتم:** (Örtəm) سقف. **اورتم:** (Ürtəm) خرمن. **اوْرتمک:** (Örtmək) پوشاندن. پنهان کردن. روی چیزی را کشیدن. مستور کردن. سرپوش گذاردن. بستن. مسدود کردن. پیچیدن. بستن در. **اورتمک:** (Ürtmək) به آتش دادن موها. تراشیدن. دامنهٔ رگ دار در آخر دم گوسفند. آشپزخانه. **اورتمک:** (Ürətmək) تولید گردانیدن. کاشتن. بوجود آوردن. روياندن. **اوْرتمن:** (Örtmən) سطح. عرصه. بام. **اوْرتمه:** (Örtmə) تف دهی موها. **اورتمه:** (Ürətmə) فرآوری. مایه. **اوْرتمه:** (Örtmə) استتار. خورشت. دُم گوسفند. کلیجه. دُمچهٔ گوسفند. **اوْرتمه آلتی:** مکان سرپوشیده. **اوْرتمه تیکمه:** نوعی گلدوزی. **اوْرتمه جه:** ادب کلام. لفظ قلم. **اوْرتمه لیک:** برآمدگی سر درب منازل. **اورتن:** (Ürtən) حریق. آتش سوزی. **اوْرتنجه:** (گیا)(Örtəncə) صدتومانی. **اورتنچی:** علف سبزی که پس از سوختن خس و خاشاک زمین بروید. **اوْرتنگ:** (Örtəng) اتاق. **اورتنگن:** (Ürtəngən) سوزان. داغ. **اورتنمک:** (Ürtənmək) سوختن. آتش گرفتن. خشمگین شدن. غضب کردن. **اوْرتو:** (Ortu) میانسال. **اوْرتوْ:** (Örtü) پوشش. سرپوش. حجاب. پرده. سقف. سازه. **اوْرتوْجوْ:** پوشاننده. مستور کننده.

اوْرتوْ دوْشک: لحاف تشک. **اوْرتوْسوْز:** بی حجاب. آشکار. **اوْرتوْش:** (Ürtüş) حریق بزرگ. **اوْرتوْش:** (Örtüş) هم پوش. یونیفورم. **اوْرتوْشمک:** هم پوش شدن. **اوْرتوْشمه:** هم پوشی. تطابق. **اوْرتوْشن:** همپوش. یونیفورم. **اوْرتوْشوْم:** هم پوشانی. **اوْرتوق:** (Ortuq) ← اورتاق. جزیره. مندرجات. بافاصله. **اوْرتوْک:** (Ürtük) سوخته. محروق. **اوْرتوْک:** (Örtük) پوشش. سرپوش. حجاب. روکش. پرده. سفره. رومیزی. به صورت «ارتک» به همین معنا وارد ادبیات فارسی شده است. **اوْرتوْکلوْک:** پوشیده. سرپوشیده. شبهه دار. مخلوط. **اوْرتولاماق:** [دیو] میانسال شدن. **اوْرتوْلمک:** (Örtülmək) اِختباء. پوشیده شدن. سرپوش گذاشته شدن. مستور شدن. بسته شدن. پیچیده شدن. **اوْرتوْلموْش پوْرتوْلموْش:** بی حیاء. **اوْرتوْلوْ:** (Örtülü) پوشیده. مستور. **اوْرتوْلوْ اوْده نک:** تخصیصات مستوره. **اوْرتوْلوْ بازار:** بازار سیاه. بازار سرپوشیده. معاملهٔ سربسته. معاملهٔ طی نشده. **اوْرتوْلوْ توْخوملار:** گیاهان گلدار. (دارای پرچم، مادگی، دانه و رویان). **اوْرتوْلوْک:** جای لحاف تشک. **اوْرتوْم:** (Örtüm) خورشت. کیفیت. **اوْرتوماق:** (Ortumaq) وسط. مرکز. **اوْرتوْمه:** بالاپوش پشمی چوپان. **اوْرتون:** (Ortun) وسط. انگشت وسط. **اوْرتوْن:** (Örtün) بالا پوش. بارانی. حجاب. پوشش. **اوْرتوْنتگ:** نوعی درمان. **اوْرتوْنجک:** هرچیز مناسب برای پوشش. **اوْرتونجه:** بالاپوش. کاپشن. روپوش نمدی. **اوْرتوْن طناب:** طناب روی سقف آلاچیق. **اوْرتوْنمک:** خود را پوشاندن. استتار شدن. بسته شدن خود بخودی (درب). **اوْرتوْنمه:** استتار. خودپوشانی. **اوْرتوْنوْک:** کمینگاه. **اوْرته:** (Örtə) پوشش. **اوْرته لیک:** مانتوسرا. **اوْرته نک:** پوشش. مانتو. **اوْرته مک:** آتش زدن. شکنجه کردن. **اوْرته ییجی:** شکنجه گر.

اورجا: (Urca) جسارت.
اورجاشماق: (Urcaşmaq) مواجه شدن.
اورجاق: (Urcaq) نشانه. هدف.
اورجان: (Urcan) نام اصلی شهر بروجن (ناد). **اورجاه:** (Urcah) روبرو.
اورجو: (Urcu) مفتون. شیفته.
اوْرجوس: (Orcus) فرشتهٔ مرگ.



اؤردک

اورجوق: (Urcuq) جسور.
اوْرچات: (Orçat) جمعیت.
اؤرچودوجو: (Örçüdücü) محرّک.
اؤرچول: (Örçül) جسور. ثابت قدم.
اوْرچول: (Orçul) خریدار.
اوْرچولان: [مغ](Orçulan) جهان.
اوْرچوم: (Orçum) حریص. بی قابلیتی که خود را استاد بنماید. آدم سالم.
اؤرچوم: (Örçüm) پیشرفت. رشد.
اؤرچوْمچوْ: (Örçümçü) پیشگو.
اؤرچوْمک: (Örçümək) بزرگ شدن. بالا رفتن. نیرو گرفتن.
اؤرچوْملوْ: (Örçümlü) حاصلخیز. (ناد).
اؤرچوْن: (Örçün) حقیقی. مدرن. بروز. پایه. زینه. نردبان. نردبان طنابی. مترادف ناحیه، سنجاق و تومان. خوش اخلاق. خیمه گاه سلاطین. اردوی سلطان. بلوکات اندجان و کاشغر را گویند که در هندوستان «پرکنه» و در خراسان، سمرقند، کابل، بخارا، نخجوان و آذربایجان «تومان» گویند.
اوْرخان: (Orxan) سرور مبارز. حاکم قلعه. خندق. عموی اوغوزخان. (ناپ).
اورخانا: (Urxana) محل ماهیگیری.
اوْرخون: (Orxun) رازنگهدار. رازآلود.
اؤرد: (Örd) ورد. آواز. صدا.
اوْرد: (Ord) لپ.
اوْردئن: (Orden) مدال طلا.
اوْردا: (Orda) سازمان نظامی و انضباطی ترکها و مغولها و قرارگاه مهاجرت ایلی. اردوی سلطنتی. گلههای انسان اولیه. گروههای غیرمتشکل انسانی. توده. شهر. لانه. درآنجا. آنجا. **اوْردا بیگی:** حسابدار اردوی شاه. **اوْردا سارای:** دربار و اردوگاه. **اوْردان:** زنبور عسل نر. از آنجا. **اوْردان بوردان:** از اینجا و آنجا. متفرقه. **اوْردای:** نظامی. لشکری.
اؤردک: (جان)(Ördək) مرغابی. بط. به صورت اردک وارد زبان فارسی شده است. نوعی نان که از خمیر شیری پخته و در سر مزار پخش کنند. مسافر تو راهی. **اؤردک آولاماق:** اردک شکار کردن. مسافر تو راهی سوار کردن. **اؤردک باشی:** رنگ سبز سر اردک. **اؤردک بالیغی:** (جان) اردک ماهی. نوعی ماهی به رنگ پرتقالی روشن. (Labrus mixtus). **اؤردک بورون:** (جان) اردک پوز. ارنی ترنگ. (Ornithorynque). **اؤردک بوْینوْ:** (گردن اردک) پارچهٔ ابریشم رنگین. ← قانووز. **اؤردک قاقاسی:** رنگ نارنجی روشن. **اؤردک کله مک:** از صندوق پول دزدیدن. **اؤردک منده:** (اردک پیش من) نوعی بازی قایم موشک زیر آب در سولدوز. **اؤردک یئریمه سی:** (راه رفتن اردک) نوعی بازی در اردبیل که بازیکنان باید یک مسیر را مانند اردک راه بروند.
اؤردمک: (Ördmək) ورد خواندن. سخن طولانی کردن.
اوْردن: [لا] (Orden) نشان. مدال.
اوْردو: (Ordu) سپاه. ارتش. مرکز. پایتخت. مرکز قشون. محل گشت و گذار گروهی. تفریحگاه. محل تمرین ورزشکاران. آستانه. پیشگاه. میدان. شهری که محل استقرار خاقان ترک باشد. در واژهٔ اردیبهشت (میانهٔ بهشت) آمده است. به صورت Horde در زبان انگلیسی کاربرد دارد و به صورت اردو وارد زبان فارسی و به صورت «اوردی» وارد عربی شده است. **اوْردو ائوی:** باشگاه افسران. **اوْردو اوْردونا یاپیشماق:** لپ بر لپ چسبیدن. بسیار لاغر و نحیف بودن. **اوْردو باتیق:** لپ فرورفته. گونهٔ گود افتاده. **اوْردوباد:** پایتخت. متمرکز. مجتمع. مرکز.(ناپ) **اوْردو بازار:** بازار محلی. بازار ملی. فروشگاه سیّار همراه اردو. مجموع چادرها و کالاهایی که همراه لشکر است. جایی پر از مردم با هیاهو بی‌انتظام. به صورت «اردوبازار» وارد ادبیات فارسی شده است. **اوْردو باشی:** فرّاش خاقان. **اوْردو بیگی:** فرمانده سپاه. سپهسالار. ارتشبد. رئیس حرمسرا. **اوْردو پوْزان:** لشکرکوب. صف شکن. بزن بهادر. خائن. موذی. بیماری واریس. **اوْردوجا:** لشکری. مربوط به اردو. **اوْردوخان:** سپهسالار. (ناپ). **اوْردو خانا:** اردوگاه. **اوْردوچو:** لشکری. سپاهی. **اوْردوسال:** نظامی (مربوط به ارتش). **اوْردوق:** بسیار زیاد. مخصوصاً. بویژه. پایتخت. **اوْردو قارشی:** سرای. کاخ. اردوگاه. **اوْردو کند:** پایتخت. نام شهر کاشغر. **اوْردولانما:** شهرسازی. استقرار. **اوْردولانماق:** تبدیل شدن شهری به پایتخت یا مرکز اقامت خاقان. مستقر شدن. **اوْردولو:** اویماق. مجموعهٔ چند خانوار کوه نشین. خشن. زمخت. آنکه به زمختی سخن گوید. **اوْردولوق:** اردوگاه. توشه و آذوقهٔ اردو. **اوْردو یوْلو:** کهکشان.
اؤردوْرگوْج: (Ördürgüc) دَم آهنگری.
اؤردوْل: (Ördül) نشانه گیری. مسابقهٔ اسب دوانی.
اوْردو تال: [دیو](Ordu tal) نورهٔ حمام.
اؤردوْم: (Ürdüm) سهم. قسمت.
اؤردوْمک: (Ördümək) جمع کردن.
اوْردونا: (Orduna) بجای. در عوض.
اوْردو یاغی: دشمن شکن.
اؤرده: (Ürdə) بسیار پیشتر.
اؤرده: (Ördə) حرمسرا. رشوه. **اؤرده بیگی:**(Ördə bəyi)گیس سفید حرمسرا.
اؤرز: (Örəz) کار دسته جمعی و خودیاری اهالی یک محل. کار مجانی و بلاعوض رعیت برای مالک.
اؤرس: (Örəs) سندان آهنگری. افزار آهنی ضخیم که آهنگران قطعهٔ آهن

را بر روی آن می گذارند و با پتک یا چکش می کوبند و نیز میخ ستبر یا تکهٔ آهن زیر کوبهٔ در.
اورس: (Urs) درخت سرو.
اورسا: (Ursa) جاهل. نادان. مغضوب.
اورسان: (Ursan) غرامت. عقیم.
اوْرسکل: (Öräskəl) نامعقول.
اوْرسوْز: (Ürsüz) بی ادب.
اوْرسولای: (Orsulay) نام مردانه.
اوْرسون: (Örsün) طناب. پوست.
اوْرسه: (Örəsə) فروپاشیده.
اورسییت: (Ursiyət) روسیه.
اورشات: (Urşat) نام مردان اویغور.
اورغا: [دیو](Urğa) بلند. مرتفع. مغرور. درخت تناور.
اورغاتماق: (Urğatmaq) دفع کردن.
اورغاج: (Urğac) مؤنث. ماده. مادیان.
اورغاچی: (Urğaçı) مؤنث. جادوگر.
اورغاش: (Urğaş) جنگ. درگیری.
اورغان: (Urğan) جنگاور.
اوْرغان: (Orğan) ← اوْرکن. خوابگاه.
اورغانا: (Urğana) خرابه. ویرانه.
اوْرغاناق: (Orğanaq) خوابگاه کوچک چوپانان.
اورغانیش: (Urğanış) زاد و ولد.
اورغون: (Urğun) ← وورغون.
اوْرقا: (Orqa) پرچم. درخت بزرگ و تناور. عمارت. **اوْرقات:** (Orqat) مرکز.
اوْرقاق: (Orqaq) پوزه بند.
اوْرقارون:(Orqarun)پرچمدار.دژ (ناپ)
اورقان: (Urqan) نوعی پارچهٔ کتانی.
اوْرقان: (Orqan) کفر. سخن یاوه. هوا.
اورقو: (Urqu) بخت. طالع (ناپ).
اورقومال: [مغ] (Urqumal) گیاه.
اوْرقون: (Urqun) ← وورغون. پنهان.
اورقه: (گیا) (Urqə) توت.
اوْرقیچ: (Orqıç) موج.
اوْرک: (Örk) طناب.
اوْرک: (Ürək) دل. قلب. جرأت. دلیری. ضرر. زیان. درصد. بهره.
اوْرک: (Örək) مردهٔ زنده در باور ترکان. گلهٔ حیوانات رها.
اوْرک آلدی: (Ürək aldı) ترسو.
اوْرکا: (Orka) سراپرده.

اوْرک ائله مک: (Ürək eləmək) جرأت کردن. جسارت ورزیدن.
اوْرکابچی: [مغ] (Orkabçı / urkabçı) انگشتانه.
اورکار: (Urkar) ستارهٔ پروین.
اوْرک اسمک: (Ürək əsmək) شتاب کردن. پرپر زدن. هوس کردن.
اورکاسون: [مغ] (Urkason) خار.
اورکاک: (Urkak) ← اورککک.
اوْرک اوْخشادان: (Ürək oxşadan) دلنواز. **اوْرک اوْرتاسی:** (Ürək ortası) نقطهٔ سیاه وسط قلب. **اوْرک اوْینادان:** (Ürək oynadan) دل انگیز.
اوْرک باسان: ((Ürək basan تهوع آور.
اوْرک باشی: (Ürək başı) جگرگوشه.
اوْرک باغی: (Ürək bağı) طنابی که برای محافظت کودک در گهواره کاربرد دارد تا از آن بیرون نیفتد.
اوْرک بندلیک:(قلب بندی) برای درمان کسی که ترسیده، آن شخص قلب گوسفند قربانی را با زیر پیراهن خود درآورد و پس از فرو کردن چند سوزن و چوب، آن را در قبرستان دفن کنند.(گویش روستای خلجان تبریز).
اوْرک بولاندیرماق: دل بهم زدن.
اوْرک بویروغو: (Ürək buyruğu) ندای وجدان.
اوْرک بیر: (Ürək bir) همدل. صمیمی.
اوْرک پاراسی:(Ürək parası)جگرپاره.
اوْرک تپمک:(Ürək təpmək)تپیدن دل.
اوْرکج: (Örkəc) کوهان شتر.
اوْرکج: (Ürkəc) اعتماد. اطمینان.
اوْرکجه: (Ürəkcə) از ته دل.
اوْرک چالان: (Ürək çalan) دلربا.
اوْرک چکمه: (Ürək çəkmə) ویار.
اوْرک داری: (Ürək darı) رگ قلب.
اوْرک داریني چکمک: بجوش آوردن.
اوْرک داشی: (Ürək daşı) سنگ صبور. دوست نزدیک.
اوْرک دامار: (Ürək damar) شریان.
اوْرک دامار خسته لیگی: (Ürək damar xəstəliyi) بیماری قلبی و شریانی.
اوْرک دانیشماق: سخن گفتن دل.
اوْرکدش: (Ürəkdəş) مخلص. صمیمی.
اوْرکدشلیک: اخلاص. یکدلی.

اوْرکدن تیکان چیخارتماق: (Ürəkdən tikan çıxartmaq) قصاص گرفتن.
اوْرکدن چیخماز: فراموش نشدنی.
اوْرک دوْلوسو: (Ürək dolusu) با شور و شوق. با صمیمیت.
اوْرک دیرک: (Ürək dirək) دل و جرأت. دلگرمی.
اوْرکری: (Örkəri) به خاطر. برای.
اوْرک زاده: (Ürək zadə) ترسو.
اوْرک زده سی: (Ürək zədəsi) زخم دل. رنجش. غم.
اوْرک زرده سی:(Ürək zərdəsi)حرص.
اوْرکس: (Ürkəs) اعتماد. اطمینان.
اوْرک سالیش: (Ürək salış) ضربان تند قلب بر اثر عواملی چون کم خونی.
اوْرکش: (Ürkəş) موج. فتنه.
اوْرکشلنمک:(Ürkəşlənmək) موج زدن.
اوْرکشلی: (Ürkəşli) موجدار. موّاج.
اوْرک قاپی: (Ürək qapı) پردهٔ دور قلب. **اوْرک قاتی:**(Ürək qatı) صمیمی.
اوْرک قاراسی: (Ürək qarası) معصیت. حس پشیمانی. عذاب وجدان.
اوْرک قارینجاسی: (Ürək qarıncası) دو حفرهٔ پایین قلب.
اوْرک قالخما: (Ürək qalxma) تهوع.
اوْرک قوْپما: (Ürək qopma) دل شوره. بیهوشی.
اوْرک قیزدیرماق: اعتماد کردن.
اوْرک قیزدیری: التهاب معده.
اوْرککک: (Ürkək) رمو. ترسو. بزدل.
اوْرک کئچمه:(Ürək keçmə)دل ضعفه.
اور ککلیک: (جان)(Ur kəklik) کبکی بزرگتر از مرغ که در جاهای بلندتر از ۲۰۰۰ متر زندگی کند.
اوْرک گئتمه: ← اورک کئچمه.
اوْرک گمیرمک: خودخوری کردن.
اوْرک گؤبک قالماق: روده بُر شدن.
اوْرک گؤبگی یئمک: بسیار ترسیدن.
اوْرک گیزلتمک:(Ürək gizlətmək) نظرخود را پنهان کردن.
اوْرکلندیرمک: (Ürəkləndirmək) قوت قلب بخشیدن. اطمینان بخشیدن.
اوْرکلندیریلمک: قوت قلب داده شدن.
اوْرکلنمک: قوت قلب یافتن. دلگرم شدن.ازته دل گریستن. به گریه افتادن.

اورکلوک: اجازهٔ ورود آزاد بـه اردوی لشکر.
اۆرکله مک:(Ürkləmək) افزایش یافتن.
اۆرکله مک: (Örəkləmək) حیوان را بـا طناب بستن.
اۆرکله مه: (Örəkləmə) طناب بندی.
اۆرکلی: (Ürəkli) دریادل. بخشنده.
اۆرکلـی اۆپکـه لـی: (Ürəkli Öpkəli) جسور.
اۆرکمک: (Ürkmək) ← هورکمک.
اۆرکـن: (Örkən) تسـمه‌ای کـه از زیـر شـکم الاغ و اسـتر بندنـد و پـالان را محکم کننـد. طنـاب. ریسـمان. طنـاب پهـن. ارغـام نیـز گوینـد. بـه صـورت Arkan وارد روسی شده است. جوانه.
اۆرکن: (Ürkən) رمنـده. وحشـی. تیـغ سلمانی. سوهان سنگی. نـوعی المـاس کـه بـا آن چـاقّو تیـز مـی‌کردنـد. تیـغ سلمانی. بند تومار یا نامه.
اۆرکن اۆسته داری سرمک: (Örkən üstə darı sərmək) (روی طنـاب ارزن پهـن کردن) کار بزرگ را با وسیلهٔ کوچک انجام دادن.
اۆرکنچی: (Örkənçi) طناب باف.
اۆرکو: (Ürkəv) ثریا. پروین.
اۆرک وئرمـــک: (Ürək vermək) دل دادن. عشق ورزیـدن. دلبـر گردانیـدن. تشویق کردن. دلداری دادن.
اۆرکۆج: (Örküc) موج.
اۆرکۆرمک: (Örkürmək) خم شدن.
اۆرکۆلمـــک: (Örkülmək) دور زدن. چرخیدن. منقلب شدن. پیچیدن.
اۆرکۆمک: (Örkümək) بالارفتن.
اۆرکۆن: (Örkün) توفان. تلاطم.
اۆرکۆن: (Ürkün) گردآورنده.
اۆرکه: (جان)(Ürkə) کـرّه اسـب مـادهٔ دو ساله. اسب جوان ۲ الی ۳ سـاله کـه رام نشده باشد. زمان.
اۆرکـه: (Örkə) تخـت. سـریر. مـوش مزرعـه. خـانواده. بـالا. **اۆرکـه داشـی:** (Örkə daşı) سنگ مسطح. **اۆرکه ریـم:** (Örkərim) خندق قلعه. استحکام دژ.
اۆرکه له مک: (Örkələmək) بستن.
اۆرکه نه: (Ürkənə) خاویار.
اۆرکه نه / اۆرکه نیم:(Örkənə) پیشرفت.

اۆرکی: (Örkəy) نردبان.
اۆرک یئمیشـی: (Ürək yemişi) (میـوهٔ دل). فرزند.
اۆرک یاخان: (Ürək yaxan) دل فگـار. جانگداز. دلخراش. دل آزار. دلسوز.
اۆرک یاراسی:(Ürək yarası) درد. رنج.
اۆرگئج: (Orgec) ← اورگوج.
اورگامجی:(Urqamci) ← هورومجک.
اۆرگج: (Ürgəc) چاق. فربه.
اۆرگل: (Ürgəl) خوشـهٔ پـروین. هفـت خواهران.صورت فلکی. شهاب سنگ.
اۆرگن: (Ürgən) کباب.
اۆرگنج: (جان)(Ürgənc) سس ماهی.
اۆرگنجکلی: (Örgəncəkli) معتاد.
اۆرگنمک:(Örgənmək) ← اؤگرنمک.
اۆرگۆ: (Örgü) ← چادیر.
اۆرگۆ: (Ürgü) ← اورگوج.
اۆرگۆت: (Ürgüt) مایهٔ ماسـت. قسـمتی که از چیزی مانده.
اۆرگۆت: (Örgüt) شبکه. گروه. نمونه.
اۆرگۆتچۆ: (Örgütçü) تشکیلاتی. عضو گروه. **اۆرگۆتله مک:** تشکیل دادن.
اۆرگۆج: (Ürgüc) کوهان شتر.
اۆرگۆزمـک: (Örgüzmək) گوسـفندان را به چراگاه رساندن.
اۆرگۆمک: (Örgümək) خوابیدن.
اۆرگومه: (Örgümə) چرت زنی.
اۆرگۆن: (Örgün) تخـت پادشـاهی در دولتهای ترک. تیفوس. بی سرپرسـت. بی نگهبان. دانه. زخم. بخار.
اۆرگۆن: (Ürgün) چاق. فربه.
اۆرگه: (Örgə) نمونه. الگو.
اۆرگه: (جان)(Ürgə) کـرّه اسـب مـادهٔ دو ساله.
اۆرگـه آلمـاق: (Ürəyə almaq) بـه دل گرفتن.
اۆرگه ایشله مـک: (Ürəyə işləmək) در دل اثر کردن.
اۆرگـه توْخونمـاق: (Ürəyə toxunmaq) رنجاندن.
اۆرگه یاپیشماق / اۆرگه یاتمـاق: (Ürəyə yapışmaq) بـه دل نشسـتن. خـوش آمدن. **اۆرگه یاتان:** دلنشین. دلچسب.
اۆرگی آتلانماق / اۆرگی آتماق: (Ürəyi atlanmaq) بـه هـوس افتـادن. هـوس کردن. خواستن.
اۆرگی آچیلماق: دل شاد شدن.
اۆرگی آخماق: دل ضعف رفتن.
اۆرگی آشیب داشماق: هیجان زده شدن.
اۆرگی آغیزینا گلمک: مشمئز شـدن. دل به هم خوردن. سخت ترسیدن.
اۆرگی آغماق: مضطرب شدن.
اۆرگی اریمک: (Ürəy ərimək) از ترس و یا غصه ناتوان شدن.
اۆرگـی ازیلمـک: (Ürəy əzilmək) دل ریسه رفتن. احساس گرسنگی کـردن. مالش رفتن معده.
اۆرگی اسمک: (Ürəy əsmək) لرزیـدن قلب.
اۆرگی اوچماق:(Ürəyi uçmaq) شـاد و مسرور شدن.
اۆرگی اوچونماق: (Ürəyi uçunmaq) از حال رفتن.
اۆرگی اۆزۆلمـک: (Ürəyi üzülmək) از ترس و یا طول انتظار دل از جـا کنـده شدن. بی‌تاب شدن. ترسیدن.
اۆرگی اوْلماق: (Ürəyi olmaq) میـل یـا نظر داشتن.
اۆرگی اوْینامـاق: (Ürəyi oynamaq) بـه هیجان آمدن.
اۆرگی ایسته دیگی قـدر / اۆرگـی ایسـته دیگی کیمی: به اندازهٔ دلخواه.
اۆرگـی ایسـته یـن: (Ürəyi istəyən) دلخواه. مطلوب.
اۆرگی اینجه: دل نازک. مهربان.
اۆرگی باشلی: دردمند. رنجور.
اۆرگی برک: (Ürəyi bərk) سنگدل.
اۆرگی بۆتۆن: (Ürəyi bütün) بی غم.
اۆرگـی بـوْش: (Ürəyi boş) بـی‌شـیله و بی‌پیله.
اۆرگـی بولاشـماق: (Ürəyi bulaşmaq) دل به هم خوردن.
اۆرگـی بۆیـۆک: (Ürəyi böyük) دل گنده.
اۆرگی بیر تهر اوْلماق: (Ürəyi bir təhər olmaq) احساس ناراحتی مبهمی کردن. دلشوره داشتن.
اۆرگی بیر تیکه اوْلماق: (Ürəyi bir tikə olmaq) یک ذرّه شدن دل.
اۆرگی پارتلامـاق / اۆرگـی پارچالانمـاق: (Ürəyi partlamaq) زهره ترک شدن.

اؤرگی پاک: (Ürəyi pak) پاکدل.
اؤرگی تتؤیؤزه دؤشمک:(Ürəyi tətöyüzə düşmək) نگران بودن.
اؤرگی توتماق: پسندیدن. دل گرفتن. به درد آمدن قلب.
اؤرگی توتولماق: دلگیر شدن.
اؤرگی توخ / اؤرگی توْختاق: (Ürəyi tox) بی غم. آسوده.
اؤرگی تؤکؤلمک:(Ürəyi tökülmək) فرو ریختن دل.
اؤرگی توم: (Ürəyi tum) دلیر. نترس. جسور.
اؤرگی تیتره مک: لرزیدن دل.
اؤرگی چاتلاماق:(Ürəyi çatlamaq)← اورگی پارچالانماق.
اؤرگی چکمک: (Ürəyi çəkmək) میل داشتن.
اؤرگی چکیلمک: (Ürəyi çəkilmək) ناتوان شدن.
اؤرگی چیرپینماق: (Ürəyi çırpınmaq) تپش قلب داشتن.
اؤرگی دارتماق/ اؤرگی دارتیشماق: (Ürəyi dartmaq) منتظر یا نگران بودن.
اؤرگی داغ بؤیدا اولماق: (Ürəyi dağ boyda olmaq) مباهات کردن.
اؤرگی داغلانماق: کباب شدن دل. آتش گرفتن. ناراحت شدن.
اؤرگی داغلی: (Ürəyi dağlı) داغدار.
اؤرگی دؤشمک: (Ürəyi düşmək) ترسیدن.
اؤرگی دیدیلمک: دلریش شدن.
اؤرگی دیلینده: ساده دل. بی‌ریا.
اؤرگی سرینله مک: (Ürəyi sərinləmək) تسکین یافتن. خنک شدن دل. راحت شدن. تشفی یافتن.
اؤرگی سکسکه ده اولماق: (Ürəyi siksikədə olmaq) دلشوره داشتن.
اؤرگی سو: (Ürəyi su) نگران. ترسو.
اؤرگی سو ایچمک: (دلش آب خوردن) بسیار خوشحال شدن.
اؤرگی سؤزلؤ اولماق: (Ürəyi sözlü olmaq) رازی به درون داشتن.
اؤرگی سؤکؤلمک: (Ürəyi sökülmək) ترکیدن دل از غصه و یا اندوه.
اؤرگی سؤیوماق:(Ürəyi soyumaq)← اورگی سرینله مک.
اؤرگی سیخیلماق: به درد آمدن دل.
اؤرگی سینیق: دل شکسته. آزرده.
اؤرگی سییرمک: (Ürəyi siyirmək) دل ریسه رفتن. (از خوردن ترشی و غیره)
اؤرگی شیشمک: (Ürəyi şişmək) دق کردن. غصه داشتن. مباهات کردن.
اؤرگی قارا: (Ürəyi qara) سیاه دل.
اؤرگی قالخماق: دل آشوب شدن.
اؤرگی قان: (Ürəyi qan) دلخون.
اؤرگی قانماق: راضی شدن.
اؤرگی قوْپماق:(Ürəyi qopmaq)از جاکنده شدن دل.
اؤرگی قوردلو: (Ürəyi qurdlu) بدخواه.
اؤرگی قوْنوشماق: (Ürəyi qonuşmaq) جسور بودن.
اؤرگی قیریلماق: ← اورگی قوپماق.
اؤرگی قیزماق: دلگرم شدن. اطمینان یافتن. پسندیدن. خوش آمدن.
اؤرگی قیزینماق: (Ürəyi qızınmaq) پسندیدن. پرپر شدن دل.
اؤرگی قیژ گئتمک: فرو ریختن دل.
اؤرگی قیسیلماق: دلگیر شدن.
اؤرگی کؤکسؤنه سیغماماق: (Ürəyi köksünə sığmamaq) دل در سینه نگنجیدن. به هیجان آمدن.
اؤرگی کؤورکلشمک / اؤرگی کؤورلمک: (Ürəyi kövrəkləşmək) متأثر شدن.
اؤرگی گئتمک: ضعف رفتن دل.
اؤرگی گئن ساخلاماق: (Ürəyi gen saxlamaq) خم به ابرو نیاوردن. دل گنده بودن. خونسرد بودن.
اؤرگی گلمه مک: رضایت نداشتن.
اؤرگی گؤتؤرمه مک: مزاج کسی قبول نکردن.
اؤرگی نازیک: دل نازک.
اؤرگین ایچینی یئمک: (Ürəyin içini yemək) خودخوری کردن.
اؤرگین تئللری قیریلماق: پاره شدن بند دل از خوشحالی یا ترس.
اؤرگینجه: (Ürəyincə) به دلخواه خود.
اؤرگینجه اولماق: پسندیدن.
اؤرگیندن چیخارماق: (Ürəyindən çıxarmaq) از دل کسی درآوردن.
اؤرگیندن چیخاریب آتماق: دل کندن.
اؤرگیندن خبر وئرمک: (Ürəyindən xəbər vermək) از دل کسی خبر دادن.
اؤرگیندن سیلیب آتماق: دل کندن.
اؤرگیندن قارا قانلار آخماق: دل پرخون داشتن.
اؤرگیندن قوْپاریب آتماق: دل کندن.
اؤرگینده داش باغلاماق: (Ürəyində daş bağlamaq) در دل عقده شدن.
اؤرگینده قالماق: ناکام شدن. ناگفته ماندن. لقمه در گلو گیر کردن.
اؤرگینده کؤک سالماق: (Ürəyində kök salmaq) در دل ریشه کردن.
اؤرگینده یئر ائله مک: (Ürəyində Yer eləmək) در دل کسی جا کردن.
اؤرگینده یاغ قالماماق: بی‌تاب شدن.
اؤرگینه اوْد دؤشمک: (Ürəyinə od düşmək) آتش به جان افتادن.
اؤرگینه ایشله مک: عمیقاً تأثیر داشتن.
اؤرگینه بارات اولماق: به دل الهام شدن.
اؤرگینه توْخونماق: دلی را آزردن.
اؤرگینه داغ باسماق: داغدار کردن.
اؤرگینه دامماق: الهام شدن.
اؤرگینه درد اولماق: عقدهٔ دل شدن.
اؤرگینه دگمک: رنجاندن.
اؤرگینه سالماق: (Ürəyinə salmaq) توی دل ریختن. خودخوری کردن.
اؤرگینه سو دؤشمک: (Ürəyinə su düşmək) دور ناف را آب گرفتن.
اؤرگینه گتیرمک: یاد کردن.
اؤرگینه گلمک: (Ürəyinə gəlmək) به خاطر رسیدن. الهام شدن.
اؤرگینه گیرمک: به دل کسی راه یافتن.
اؤرگینه لکه دؤشمک: مشکوک شدن.
اؤرگینه لکه سالماق: به شک انداختن.
اؤرگینه یوْل تاپماق: (Ürəyinə yol tapmaq) به دل کسی راه یافتن.
اؤرگینی آچماق: حرف دل را گفتن.
اؤرگینی آلماق: (Ürəyini almaq) دل کسی را به دست آوردن. از دل کسی درآوردن. کسی را که رنجیده، با زبان خوش تسکین دادن.
اؤرگینی ائشمک: رنجاندن.
اؤرگین یاغی اریمک: از احساس نگرانی از پا درآمدن.

اوْرگـین یـاغین یئمـک: در نگرانـی و اضطراب بودن.
اوْرگینی اله آلماق: دل کسی را به دست آوردن. رضایت کسی را فراهم کردن.
اوْرگین یانغیسینی سؤندوْرمک: (Ürəyin yanğısını söndürmək) آتـش دل را خاموش کردن. تشنگی را رفع کردن.
اوْرگینی اوْخشاماق: دلنواز بودن.
اوْرگینی اوْخومـاق: (Ürəyini oxumaq) فکر کسی را خواندن.
اوْرگینی اوْزمک: کسی را ترساندن.
اوْرگینی اوْولامـاق: (Ürəyini ovlamaq) دل کسی را شکار کردن.
اوْرگینـی ایسیتمک: (Ürəyini isitmək) دل کسی را گرم کردن.
اوْرگینی چالماق: (Ürəyini çalmaq) ← اورگینی اوْولاماق.
اوْرگینـی دلمـک/اوْرگینـی دیـدمک: (Ürəyini dəlmək) آزردن.
اوْرگینـی دینـدیرمک: (Ürəyini dindirmək) کسـی را نـوازش کـردن. مطابق دلخواه کسی حرف زدن.
اوْرگینی قانا دؤندرمک: (Ürəyini qana döndərmək) دل کسی را خون کردن.
اوْرگینـی قـورت یئمـک: حسـادت ورزیدن. حسرت خوردن.
اوْرگینی قیرماق: (Ürəyini qırmaq) بند دل کسی را پاره کردن. ترساندن.
اوْرگینی قیسماق: دلگیر شدن.
اوْرگینـی کؤورلتمـک: دل کسـی را بـه رقت آوردن.
اوْرگی وار: جسور. دلاور.
اوْرگی وورماق: دلزده کردن.
اوْرگـی وورولمـاق: (Ürəyi vurulmaq) عاشق شدن. شیفته شدن. دل بستن.
اوْرگی یئـدیرتمک: (Ürəyi yedirtmək) بیش از حد به کسی محبت کردن.
اوْرگی یئریمک: متأثر شدن.
اوْرگی یئرینه گلمک: تسکین یافتن.
اوْرگی یئیه یئیه قالمـاق: در اضـطراب و تشویش ماندن.
اوْرگی یارالی: دلریش. رنجیده.
اوْرگی یانـدیرماق: (Ürəyi yandırmaq) دل کسی را سوزاندن.
اوْرگـی یانمـاق: (Ürəyi yanmaq) دل سوختن.دلسوزی کردن. عطش داشتن.
اوْرگی یوْخ: (Ürəyi yox) ترسو.
اوْرگی یوخا / اوْرگی یوموشاق: (Ürəyi yuxa) نرمخو.
اورل: (Ürəl) بلا. فلاکت.
اوْرلاشماق: (Orlaşmaq) جنبیدن. بصدا درآمدن. همخوانی کردن.
اورلاشماق:(Urlaşmaq)باهم اوج گرفتن
اوْرلاشی: (Orlaşı) همخوانی.
اوْرلام: (Orlam) همخوانی. کر خوانی.
اورلامـاق: (Urlamaq) بـالا رفـتن. بـاد کردن در اثر رطوبت.
اوْرلاماق: (Orlamaq) آوای مخصـوص در دادن بـرای تشـویق گوسـفندان بـه آب خوردن. بـاهم آواز خوانـدن. آب دادن به حیوانات.
اورلامیش: (Urlamış) اوج گرفته.
اورلانماق: (Urlanmaq) بالا برده شدن.
اوْرلتمک: (Ürlətmək) بلند کردن.
اوْرلش: (Ürləş) بلند. سیر (شکم).
اوْرلمک: (Ürəlmək) بزرگ شدن.
اوْرلنمک: (Ürlənmək) بهتر شدن.
اوْرلوْ: (Ürlü) گوژپشت. متورم. شریف.
اوْرلوْک: (Ürlük) قابلیت.
اوْرلوْک: (Ürlük) سرپوش. محصول.
اوْرلوْم: (Ürlüm) کشتزار.
اوْرلـــه مـــک: (Ürləmək) برآمـــدن. برجسته شـدن. جوشـیدن. زیـاد شـدن. بیدار شدن.
اوْرم: (Ürəm) درآمد. درصد.
اوْرمـــا: (Orma) نیشـــگون. نیشـــگون گیری. **اوْرماچی:** دروگر. **اوْرمـاق:** درو کردن. بریـدن. قـرار دادن. **اوْرمالامـاق:** خزیدن. **اوْرمالیق:** بیشه زار.
اورمان: (Urman)نوعی بیماری پوستی.
اوْرمـان: (Orman) جنگـل. بـه همـین صورت وارد لهجهٔ مصری عربـی و بـه صـورت Urmən وارد انگلیسـی شـده اسـت. **اوْرمـان ائـوی:** مقـر جنگلبـان. **اوْرمان بئل باغی:** دیوارهٔ درختان که بـه جهت دفـاع یـا جلـوگیری از حرکـت شـنهای روان ایجـاد کننـد. **اوْرمـان بیتی:**(جان) کنه. **اوْرمان پیشیگی:** (جان) گربـهٔ جنگلـی. قامیشـلیق پیشـیگی نیـز گویند. (Felis chaus) . **اوْرمان توْیقاری:** (جـان) چکـاوک درختـی. (Lullula arborea). **اوْرمان توْیوغو:** (جان) نـوعی پرنـدهٔ پـر سیاه و جنگلـی. **اوْرمـانجیق:** (گیا) پرنده ای سیاه یـا خاکسـتری بـه اندازهٔ گنجشـک کـه همـراه گلـه مـی پـرد. **اوْرمانجیـل:** علاقمنـد بـه جنگـل. **اوْرمـان چـاییری:**(گیـا) مَـرغ جنگلـی. **اوْرمانچی:** جنگلبـان. **اوْرمـان خـوْروزو:** (جـان) سـیاه خـروس جنگلی(نـوعی پرنده). (Tetrao udogallus). **اوْرمـانزار:** بیشه زار.**اوْرمـان ساریمسـاغی:** (گیـا)← آغ آسما. **اوْرمان سیچانی:** (جان) نوعی مـوش جنگلـی.(Mus syvaticus). **اوْرمـان قوْلچوسـو:** جنگلبـان. **اوْرمـان کبـاری:** (جـان) خـرس. **اوْرمـان گؤگرچینی:** (جان) قمری. **اوْرمان گوْلوْ:** آدم خشن و زمخـت. **اوْرمانلاشـدیرماق:** جـایی را بـه حالـت جنگـل درآوردن. **اوْرمانلاشماق:** جنگلی شدن. **اوْرمانلاماق:** دزدیدن. **اوْرمانلیق:** جنگل.
اوْرمک: (Örmək) بافتن. نوعی منسـوج از پشـم شـتر. پارچـهٔ پشـمینه. صـوف. کلاه و طـاقی پشـمین. امـروز جامـه‌ای است پنبـه‌ای بـه رنـگ خاکسـتری. در فارسی ارمک نیز می گویند.
اوْرمک: (Ürmək) ← هورمک. پـارس کردن. پیدا شدن. روییدن. رشد کردن. فوت کردن.
اورمو: (Urmu) راه راه. خالدار.
اوْرموش:(Ormuş)دروگر. برّنده.(ناپ).
اوْرمـوْک: (Ürmük) دسـتهٔ گهـواره. ظرف دسته دار.
اوْرمـه: (Ürmə) دانـه هـای ریـزی کـه موقع وارد شـدن از آب گـرم بـه آب سرد روی بدن پدیدار می شود.
اوْرن: (Ürən) اژدها. تخم. نسـل. بچـه. دانه. حاصلخیز.
اوْرن: (Örən) ویران. بیمار. مزار. بسیار. فراوان. جایی که به سبب چـرای بـیش از حد بدون علف مانده. زمـین کشـت نشـده. زمـین یـا ظـرف بـیش از حـد کثیف. طویله.
اوْرنـا: (Orna) اسـتودان (جعبـهٔ ویـژهٔ

نگهداری خاکستر مردگان). صندوق رأی. زیرسیگاری. **اوْرنات:** نماینده. **اوْرناتان:** جایگزین. آلترناتیو. **اوْرناتما:** اقامه. جایگزینی. **اوْرناتماق:** مستقرکردن. نصب کردن. کارگذاردن. قرار دادن. کاشتن. جایگزین کردن. **اوْرناتمان:** مقیم. **اوْرناتی:** اقامت. **اوْرناتیش:** ترتیب. **اوْرناج:** پرحرف. **اوْرناچیق:** نامی برای زنان ترک. **اوْرناش:** استقرار. جایگیری. اقامت. **اوْرناشدیرماق:** مستقر گردانیدن. **اوْرناشقان:** آرامگیر. مستقر. **اوْرناشقی:** اقامتگاه. جایگاه. **اوْرناشما:** استقرار دسته جمعی. اقامت. **اوْرناشماق:** باهم جا کردن. نشستن. داخل کار یا تحصیل شدن. استخدام شدن. **اوْرناق:** تخت. تخت روان. جا. به صورت «اورنگ» وارد زبان فارسی شده است. **اوْرناقلی:** محکم. استوار. **اوْرنالاشقان:** جای گیرنده. **اوْرنالاماق:** مستقر کردن. جای دادن. **اوْرنام:** مقام (در موسیقی). **اوْرناما:** جایگیری. **اوْرناماق:** جا گرفتن. نصب شدن. چسبیدن. **اوْرنامیش:** جا گرفته. مستقر. **اوْرنانماق:** جای گرفتن. **اوْرنانقی:** محل استقرار. تخت شاهی. مرکز اقامت. **اوْرنایيجی:** جا کننده. **اوْرنامنت:**[لا](Ornament) نقش و نگار. **اوْرنتی:** (Ürənti) افزایش. **اوْرنجیک:** (Örəncik) محل آب دادن به احشام در ییلاق. آثار باستانی. خرابهٔ قدیمی. آثار عتیقه. **اوْرنچی:** (جان)(Ürənçi)←باشدان قارا. **اورنخان:** (Ürənxan) خدای برکت در باور ترکان. **اوْرند:** (Örənd) چراگاه روزانهٔ احشام. **اوْرن سوْیجوْ:** (Örən süycü) شکربار. **اوْرنسیز:** (Örənsiz) اسرافکار. **اوْرنش:** (Örnəş) راحت. آسوده. **اوْرن قاویسی:**(Örən qavısı)بهترین(ناد) **اوْرن قوشو:** (جان)(Örən quşu) جغد. **اوْرنک:** (Örnək) اُسوه. الگو. مثال. نمونه. به صورت الأورنیک به معنای پرسشنامه وارد عربی و به صورت اورانیک به معنای مثال وارد زبان ارمنی شده است.(ناپ) **اوْرنکچه:** تیپ. **اوْرنکچه له مه:** تیپولوژی. **اوْرنکسل:** آنالوگ. **اوْرنکسه مک:** نمونه گرفتن. **اوْرنکسه مه:** نمونه گیری.آنالوژی. قیاس. **اوْرنکسیز:** چرکین. **اوْرنکلم:** نمونه. **اوْرنکلندیرمک:** نمونه درست کردن. نمونه دار کردن. **اوْرنکلنمک:** نمونه برداری شدن. **اوْرنکله مک:** نمونه برداشتن. **اوْرنکله مه:** نمونه برداری. **اوْرنکلی:** نمونه دار. طنز. خنده. **اوْرنکلیک:** نمونه‌ای. مسطوره‌ای. **اوْرنگین:** به عنوان نمونه. الگو. مثلاً. **اوْرنله مک:** (Örənləmək) پنداشتن. **اوْرنلیک:** (Örənlik) چراگاه بدون علف. خرابه. **اوْرنوق:** (Ornuq) استحکام. قرار. **اوْرنوقماق:** (Ornuqmaq) بیرون زدن ناگهانی خون از حلق و جان سپردن. **اورنوک:** (Ürnük) ظرف دسته دار. **اوْرنه مک:** (Örənəmək) بلای جان شدن. عادت کردن. **اوْرن یاخدی:** (Ören yaxdı) منوّر(ناد). **اوْرۆ:** (Örü) چراگاه. سربالا. چرای شبانه احشام. **اوْرو:** (Ürəv) تولید مثل. زاد و ولد. **اوْرو:** [دیو](Oru) چاه غله. مخزن. گودال که جهت نگهداری بذرها برای سال آتی حفر کنند. نر. مذکّر. **اوْرۆ:** (Ürü) حاصل. بهره. برجسته. **اورو:** [دیو](Uru) فریاد. ندا. **اوروا:** (Urva) آردی درشت که به دست مالند تا خمیر به وردنه به دست نچسبد. آردی که روی چانه ریخته شود. پرسم. آرد ته سفره. نان روغنی و شیرین نامزدی. اصل سرمایه. **اوروات:** (Urvat)احترام. حرمت.(ناپ). **اوراق:** (Urvaq) نوعی نان شیردار. **اوروالیق:** (Urvalıq) ← اوروا. خانه و کاشانه. هست و نیست. **اوروای:** (Urvay) رجز پیش از کشتی. **اوروا یایراتماق:** (Urva yayratmaq) مراسم زنانهٔ پختن نان روغنی «قاتلاما» در خانهٔ داماد و فرستادن ۱۲ عدد نان به خانهٔ عروس (ترکمنی).

اوروایی: (Urvayı) رجز. **اوروب:** (Urub) مقیاس وزن به اندازهٔ ۱۲۵۰ گرم (گویش اوغوز). مقیاس وزن به اندازهٔ ۲۱۰۰ گرم (گویش جلیل آباد). واحد سطح به اندازهٔ ۶۰۰ مترمربع (گویش زاکاتالا). **اوْروباغان:** (Orubağan) سالم. محکم. **اوروبچو:** (Urubçu) آبیار. آنکه به جای صاحب زمین، مزرعه را آبیاری کند و یک هشتم محصول را بردارد. **اوْرۆت:** (Örüt) ضعیف. ناتوان. **اوْرۆت:** (Ürüt) چرای شبانهٔ احشام. **اوْروت:** (Orut) مرحله. درجه. هدف. منزل. **اوْروتقا:** ستون فقرات. گوشت سفت. **اوْروتلاماق:** برگزیدن. سوا کردن. **اوْروتلانماق:** برگزیده شدن. **اوْروتماق:** نزول کردن. برگزیدن. **اوْرۆتمک:** (Ürütmək) پوشاندن. چراندن شبانه احشام. **اورو تورماق:** (Uru turmaq) از جا برخاستن. **اوْروج:** (Oruc) روزه. **اوْروج آچما:** افطار. **اوْروج آچماق:** افطار کردن. **اوْروج بایرامی:** عیدفطر. **اوْروج پوْزماق:** افطار کردن. **اوْروجسوز:** افطار کرده. **اوْروجلو:** روزه دار. **اوْروجلوق:** رمضان. **اوْروز:** (Oruz) بخت. اندیشه. هدف. ماه رمضان. **اوروز:** (Uruz) دلاور اوغوزها. (ناپ). **اوْرۆزمک:** (Örüzmək) چراندن. **اوْرۆس:** (Örüs) رودخانه. **اوروس:** (Urus) روس. روسیه. **اوروس آتدیرماسی:** بازی پرشی در خوی. **اوروس اولاق:** ملت روسیه. جماعت مسیحی. **اوروس بادیمجانی:** گوجه فرنگی. **اوروس توْپو:** نوعی بازی با توپ. **اوروس توْیوغو:** تنبل. خجالتی. **اوروس کشتی سی:** (کُشتی روسی) نوعی بازی یا کُشتی. دو نفر در حالی که در جهت مخالف هم روی زمین دراز کشیده‌اند، ابتدا بازوها را به هم قلاب می‌کنند. در این موقع هر دوبازیکن در حالی که یک پا و یک دست را محکم به زمین چسبانده‌اند، با

پای دیگر سعی دارند به پای رقیب ضربه وارد کنند. هر بازیکن ضمن ضربه زدن سعی دارد از فرصت استفاده کرده پایش را در پای طرف مقابل قلاب کرده و آن را کله معلق به طرف مقابل بچرخاند. در این بازی دست و پاها قرینهٔ هم هستند. **اوروسلوق:** دوره اشغال آذربایجان توسط ارتش روسیه که از سال ۱۳۲۰ خورشیدی آغاز شد. **اوروس یاخا:** یقه روسی (پیراهن ترکمنی).
اؤرؤش: (Ürüş) شکل لوله شدهٔ حلوا.
اوروش: (Uruş) نبرد.
اؤرؤش: (Örüş) چراگاه. مرتع. حیطه.
اؤرؤش گؤل:(Örüş gül)گل صحرا.
اؤرؤشله مک:(Örüşləmək) گردش کردن.
اؤرؤشمک: (Örüşmək) غوغا براه انداختن. در افتادن.
اوْروق: (Oruq) راه. چاره. هدف.
اوروق: (Uruq) خانه‌دان. دودمان. خویشان. بذر. تخم. بسیار زاینده. به صورت «اُرُغ»، «ارق»، «اوروغ» و اوروق» وارد زبان فارسی شده است. حضرت. جناب. **اوروق آیماق:** قوم و خویش. **اوروق تاریق:** خویشاوند دور. **اوروق توتقان:** ذاتی. اصلی. **اوروق توتماق:** خویشاوند شدن. **اوروق تورول/ اوروق تؤرول:** قوم و خویش. **اوروقجول:** زاینده. زایا. **اوروقچو:** متخصص تخمهای بذری. قبیله گرا. **اوروقچولوق:** تولید بذر. حیات یا امور قبیله‌ای. **اوروقداش:** خویشاوند. **اوروقدان:** بیضه. تخمدان. **اوروق دوروق:** خویش و قوم. **اوروق دوْغان:** ایل و تبار. **اوروق ساچماق:** پیدا شدن. سربرآوردن. **اوروق سپیش:** بذر افشانی. **اوروق سؤرؤک:** دسته جمعی. **اوروق قایاش:** قوم و خویش. **اوروقلار:** اقرباء. خویشاوندان. **اوروقلاما:** تکثیر. تولید نسل. **اوروقلاماق:** تخم حال کردن. تخم کردن. زیاد کردن. تکثیر کردن. به قبایل تقسیم کردن. **اوروقلامیشی:** حرکت به سوی ایل. **اوروقلانماق:** تکثیر شدن. **اوروقلو:** تخمدار. صاحب فرزندان یا نسل زیاد. اصیل. خویشاوند. **اوروقلوق:** تخمی. تخم گیاهان که برای بذر یا تکثیر تخصیص یافته. تخمدان. خویشاوندی.
اوْروقونجا: (Oruquncа) اصولاً.
اؤرؤک: (Ürük) دائمی. زیاد. چاق. کنارهٔ بام.
اؤرؤک:[دیو](Örük) اقامت. استراحت.
اؤرؤکلؤ: (Örüklü) مأمور مخصوص پادشاه. بازرس.
اؤرؤکمک: (Ürükmək) زیاد شدن. سربرآوردن دمل.
اؤرؤکؤن: (Örükün) شیفته. سودایی.
اؤرؤ کؤی:(Örü köy) حجله. (ناد).
اورول: (Urul) جنس. نوع. سندان.
اوْرولاماق: (Orulamaq) فراخواندن.
اوْرولاقچی: [مغ] معاون. دستیار.
اؤرؤلگن: (Ürülgən) همواره متورم.
اورولماق: (Urulmaq) ← وورولماق.
اورولمک: (Ürülmək) باد کردن.
اؤرؤلؤ: (Örülü) ← هؤرولو.
اؤروله مک: (Ürəvləmək) زاییدن.
اوروم: (Urum) شرف. رفتار. تبار.
اؤرؤم: (Ürüm) چراگاه. علف خشک.
اؤرؤم: (Örüm) مته.
اؤرؤمبئچ: (Ürümbeç) گهواره.
اوروم بوداق: (Urum budaq) قوم و خویش.
اورومتای: [دیو](Urumtay) سنگ پادزهر یا دارویی.
اؤرؤمجک: ← هؤرومجک.
اوْرومچو: (Orumçu) چراگاه زیبا. ییلاق زیبا. شهری در ترکستان که مرکز ایالت کاشغر در چین است.
اؤرؤمزؤن: [دیو](Örümzün) رنگ.
اوروم قیزی: (Urum qızı) نوعی رقص گروهی.
اؤرؤمک: (Ürümək) تقلب کردن. پوسیدن. خالی شدن.
اؤرؤمکه: (Ürümkə) کاسه. جام. قدح.
اؤرؤن: (Örün) آسمان صاف و روشن. منفذی که بر سقف چادر و خیمه برای روشن شدن داخل تعبیه کنند. پنجره. منفذ. سفیدک ناخن. سفید. پول و مزدی که به افسونگر دهند.
اوْرون: (Orun) جا. منزل. موقع. قرارگاه. منصب. تشک.
اؤرؤن: [دیو](Ürün) محصول. بازده. ثمر. اثر. باد آورده. جنگل انبوه. حیوان شیری. لبنیات. فراوانی. سفید. **اؤرؤن اثوی:** اتاق خنک مخصوص نگهداری پنیر و غیره برای دامداران.
اوْرون باسار: (Orun basar) وزیر. معاون. نایب. وارث.
اوْرونتاق: (Oruntaq) مقام عالی. درجه. نمایندهٔ مجلس.
اورونتو: (Uruntu) اساس. بنیان.
اؤرؤنتؤ: (Üründü) هیزم ظریف و بلند.
اوْرونج: (Orunc) هدیه. بخشش. رشوه.
اورونجا / اورونجاق: (Urunca) شرف. امانت.
اوْرونچ: (Orunç) رشوه.
اوْرونچاق: (Oruntaq) رهین. امانت.
اوْرون چپیو: (Orun çəpiv) پارچه یا پوششی که برای گذاشتن و بسته بندی کردن وسایل استفاده شود.
اوْرونچو: (Orunçu) والی. معاون. گدا.
اورونچو: (Urunçu) برآمدگی.
اؤرونچو: [مغ] (Örünçü) گدا.
اوْروناش: (Orundaş) معاون. همکار.
اورونداماق: (Urundlamaq) انتخاب کردن.
اوروندلانماق: انتخاب شدن.
اوروندو: (Urundu) گزینش.
اوْرونـدورق: (Orunduruq) طاقچهٔ بزرگ داخل دیوار که در آن لحاف و تشک و صندوق گذارند.
اوْروندوق:(Orunduq)نشیمنگاه.صندلی.
اؤرؤندؤک: (Üründük) برگزیده. صاف. پربار.
اؤرؤندؤل: (Üründül) برگزیده. صاف.
اوروندولمک: ← اوروتلاماق.
اوْروندولوق: (Orunduluq) پرچم.
اؤرؤنده مک: (Üründəmək) برگزیدن.
اوْرونسوز: (Orunsuz) بیجا. نامعقول.
اوْرونقا: (Orunqa) اقامتگاه.
اؤرؤن قاراق: [دیو](Ürün qaraq)

سفیدی چشم.
اورونقای: (Urunqay) شیک. خوشگل. تازه به دوران رسیده.
اورونق: (Urunq) سفید. آلومینیوم.
اورونقو:(Urunqu) شرف. مبارز. پرچم.
اورونقوت: (Urunqut) مبارز. جنگنده.
اۆرۆن قوش: [دیو](جان)(Örün quş) باز سفید.
اۆرۆنگ: (Üründ) سفید. معنویت. پاک. (ناپ).
اۆرۆنگر: (Örüngər) باد.
اۆرونلاش / اۆرونلاما:(Orunlama) اجراء.
اۆرونلاماق: (Orunlamaq) ادا کردن. ایفا کردن. تمام کردن. کامل کردن.
اۆرۆنلۆ: [مغ] (Örünlü) نبیره. بدل.
اۆرونلو: (Orunlu) جادار. معقول. بجا. با شرف. **اۆرونلوق:** تخت. سریر. مقام.
اۆرۆنلۆک: (Ürünlük) چراگاهی که علفش خشک شده و برای چرای زمستانی مناسب باشد.
اۆرونما: (Orunma) برپایی.
اۆرونماق: (Orunmaq) برپا شدن.
اۆرۆنمک: (Ürünmək) بیدار شدن احشام در شب و چریدن.
اۆرۆ یئری: (Ürü yeri) جایی که احشام را در آن بچرانند. **اوره:** (Əvrə) سطح.
اۆره: (Örə) نیرو.انباری کنده در زمین.
اۆره: (Ürə) نسل. تکه چوبی که بر کلنگ و تیشه کنند تا محکم در دسته قرار بگیرد. برآمده. برجسته. گرانبها. ستون. تپه. برجستگی. برآمدگی. **اۆره تج:** تولید کننده. ژنراتور. **اۆره تیش:** تولید. فرآوری. **اۆره تیلمک:** تولید شدن. **اۆره تیم:** تولید. تناسل. **اۆره تیملیک:** کارخانه. کارگاه. **اۆره چی:** (جان) سگ. **اۆره دورماق:** ترقی کردن. **اۆره دیک:** یغما. چپاول. **اۆره دیکچی:** وحشی. بربر. **اۆره گی:** تخم. بذر. **اۆره لنمک:** رشد کردن. **اۆره مک:** تولید کردن. تولید شدن. باد کردن. برآمدن. کهنه شدن. مُردن. **اۆره مه:** تناسل. تولید. **اۆره میش:** بالیده. (ناد). **اۆره میک:** نوعی بیماری خون. **اۆره ین:** بالنده. (ناد).

اۆره بیش: (Ürəyiş) تولید. رشد. (ناد).
اۆره سینه: (Örəsinə) سرتاسر.
اۆره گج: (Örəgəc) درپوش تابه.
اۆره گن: (Örəyən) دستهٔ چوبی طرف داخلی درب.
اۆره تین: (Örətin) سرپایی.
اۆره مه تۆره مه: نوه و نتیجه.
اۆره نه: (Örənə)چراگاه بدون علف. مجموعهٔ غذا.
اۆره نیمک: (Örənimək) تمام شدن علف چراگاه.
اوری: حیوانی که دم را بالا نگهدارد.
اۆریانی اریک: (گیا)(Üryanı ərik) آلو بخارایی. **اۆریش:** (Üriş) ← وروش.
اۆز: (Üz) صورت. پردهٔ روغنی که روی شیر جمع شود. رویهٔ لحاف. سیما. سطح. رویه. سرشیر. ظاهر. نما. رونویس. نسخه. رونوشت. آبرو. حیاء. شرم. بلیغ. سنجیده. گِل چسبنده.
اۆز: (Öz) خود. خویشتن. شخصی. نفس. ذات. جوهر. واقعی. اصیل. مغز دندان. جویبار. درّه. برکهٔ کوچک. چشمه. غلّه. باغ. باغچه. در دیوان لغات به معنای ناشنوا نیز آمده است.
اوز: (Uz) ماهر. کاردان. نام یکی از قبایل ترک که به عنوان بخشی از اوغوزها، در شرق پئچنک‌ها و غرب قبچاق‌ها می‌زیستند. به معنی مناسبت، موافق، مطابق، برابر و اصیل که مستقلاً استفاده نمی‌شود.
اۆز آتا: (Öz ata)پدرتنی.
اۆز آتان: ازخود بیگانه. بیگانه پرست.
اۆز آچدی / اۆز آچقی: (Üz açqı) آیین گشودن چهره عروس. **اۆز آچما:** رونمایی. **اۆز آچماق:** رونمایی کردن. گشودن چهرهٔ عروس.
اۆز آدام: (Öz adam) صمیمی.
اۆز آدینا چیخماق: (Öz adına çıxmaq) به نام خود قلمداد کردن.
اۆز آرا: (Öz ara) همکاری. داخلی. خودمانی. درونی. قومی.
اۆز آرا ساواش: جنگ درون قومی.
اۆز آرشینی ایله اۆلچمک: (Öz arşını ilə ölçmək) یکجانبه قضاوت کردن. همه چیز را به میل خود تفسیر کردن.
اۆز آغریسی: (Öz ağrısı) اسهال.
اۆز آغلیغی: (Üz ağlığı) روسفیدی.
اۆز آغی: (Üz ağı) ناموس.
اۆز آلماق: (Üz almaq) نخ انداختن بر موهای صورت.
اۆز آنا: (Öz ana) مادر تنی. **اۆز آنا دیلیمی:** قاچ بیش از حد بزرگ.
اۆز آی: (Öz ay) ماه وجود (ناد).
اۆزئی: (Üzey) سطح.
اۆزئیسل: (Üzeysəl) سطحی.
اۆزئییر: (Üzeyir) استمداد. عفو. (ناپ)
اوزا: [دیو](Uza) روزگار گذشته.
اۆز ائدیم: (Öz edim) اتوماسیون.
اۆز ائل: (Öz el) وطن حقیقی. (ناپ).
اوزاب: بلندقد. **اوزابانا:** مژدگانی تولد.
اوزا بیلیم: (Uza bilim) علم تاریخ.
اوزات: (Uzat) مفصّل. کامل. **اوزاتچی:** رهبر. پیشوا. **اوزاتما:** توطیل. پرحرفی. وقت اضافه. تأخیر. تشییع. دور اندیشی. **اوزاتماق:** طول دادن. کش دادن. امتداد دادن. خوابانیدن. دراز کردن. به درازا کشاندن. پرحرفی کردن. به تأخیر انداختن. طولانی کردن. بلند کردن. راهی کردن. دوراندیشی کردن. تشییع کردن. **اوزاتی:** مدت. زمان. تقسیط.
اۆز اجل ایله اۆلمک: (Öz əcəlilə ölmək) به مرگ طبیعی مردن.
اوزاجیق: (Uzacıq) لاستیک.
اوزادا: (Uzada) به همراه. در طول.
اوزاداچی: (Uzadaçı) همراهی کننده.
اوزا داشی: (Uza daşı) سیّارک.
اوزادان: (Uzadan) نشانه زن.
اوزادیلماق: (Uzadılmaq) طول داده شدن. خوابانده شدن. گستردن. بدرازا کشیده شدن. بتأخیر انداخته شدن.
اوزار: (Uzar) ماهر. استاد. همراه. روسری. روح نیاکان.
اۆزارا: (Özara) خودمانی. داخلی.
اوزارا: (Uzara) بسیار طویل.
اوزاردیش: (Uzardış) استمهال.
اوزارقا: (Uzara) دوربین.
اوزارقان: (Uzaraqan) دور شونده.

دراز شونده. تطویلی.
اؤز ارک: (Öz ərk) خودمختار.
اوزارماق: (Uzarmaq) طول دادن. به راه افتادن.
اوزاش: (Uzaş) هجران. **اوزاشدیرما:** تبعید. تأخیر. **اوزاشدیرماق:** دور گردانیدن. **اوزاشماق:** دور شدن.
اوزاغا بوراخماق: به تأخیر انداختن.
اوزاغا دؤشمک: دور افتادن.
اوزاغا گئتمک: دور رفتن. ارتقاء یافتن. از دسترس بیرون شدن.
اوزاغان: دوندهٔ سریع.
اوزاغوت: (Uzağut) ماهر. چربدست.
اوزاغی: پیشین. حداکثر. ماهر. استاد.
اوزاغی ایل: پیارسال. **اوزاغی بیلگه لر:** علماء سلف. **اوزاغی گؤن:** پریروز.
اوزاق: (Uzaq) دور. با فاصله. بعید. برکنار. **اوزاق آت:** اسب پیشتاز. **اوزاق آغری:** ورم. مرض سل. **اوزاق اوْلسون:** دورباد. **اوزاق باخماق:** از دور نگاه کردن. دخالت نکردن. **اوزاق باشی:** حداکثر. (زمان). **اوزاقدا:** غربتی. غریب. **اوزاقدان اوزاغا:** دورادور. **اوزاقدان معین ائتمه:** سنجش از دور. **اوزاق دورماق:** دور بودن. دخالت نکردن. **اوزاق دؤشمک:** دور افتادن.



اوزاق گؤرن

اوزاق دوْستلوق: صلح پایدار. **اوزاق دوْغو:** شرق دور. **اوزاق دوْلانماق:** کنار گشتن. دوری گزیدن. **اوزاقسال:** بعید. **اوزاق سالماق:** دور کردن. **اوزاق قاچماق:** دور شدن. کنار رفتن. خود را نشان ندادن. **اوزاق گزمک:** دوری گزیدن. **اوزاقدان گؤرمه:** آینده نگری. **اوزاق گؤرن:** دوربین. **اوزاقلاتماق:** دور کردن. **اوزاقلاشدیرماق:** دور کردن. فاصله انداختن. برکنار کردن. جدا کردن. راندن. به تأخیر انداختن.
اوزاقلاشدیریلماق: به وسیلهٔ کسی دور شدن. برکنار شدن. رانده شدن.
اوزاقلاشماق: دور شدن. جدا شدن. کنار کشیدن. کناره گیری کردن. فاصله گرفتن. **اوزاقلاما:** ضرب المثل.
اوزاقلاماق: دور کردن. **اوزاقلانماق:** دور شدن. **اوزاقلیق:** هجران. فاصله. **اوزاق منزیللی:** دورزن. **اوزاق یوْلداش:** همسر.
اوزا گؤروْم: (Uza görüm) تلویزیون.
اوزا گون: (Uza gün) پریروز.
اوز ال: (Uz əl) مهارت. چربدستی.
اوزال: (Uzal) قبل. پیش. ابدی. ازل.
اوزالا: (Uzala) کشش دار. **اوزالاماق:** (Uzalamaq) دویدن. پیش افتادن.
اوزالانماق: بسیار گفتن. متأسف شدن.
اؤزالتین: (Üz altın) یوز آلتین. دو شاهی. بیست شاهی. یک قران.
اوزالدان: (Uzaldan) پیشتر.
اوزالقی: (Uzalqı) پیشین.
اوز اللی: (Uz əlli) ماهر. چربدست.
اوزالی: (Uzalı) خوابیده، دراز کشیده. قالی در حال بافت. دراز شده. دراز.
اؤز الی اؤز باشی: (Öz əli öz başı) مستقل. خودمختار.
اوزالیش: (Uzalış) حرکت در یک راستا. اطاله. **اوزالیق:** (Uzalıq) تاریخی.
اوزام: (Uzam) مکان. وسعت. پهنه. استاد. ماهر. **اوزاما:** معبر. گذر. ارتفاع.
اوزاماق: پیش کشیدن. بالا بردن. طول دادن. **اوزامان:** ستاره شناس. **اوزام بیچیم:** شکل هندسی. **اوزام بیلگی:** هندسه. ژئومتری. **اوزامداش:** هم مکان. هوموتوپیک. **اوزامداشلیق:** هم مکانی. هوموتوپی. **اوزامیش:** گسترده.ماهر(ناپ)
اوزان: (Uzan) عاشیق. خنیاگر. پرحرف. لافزن. شایعه. شوخ طبع. ابله. شاعر و آوازه خوان و نوازندهٔ مردمی طایفهٔ اوغوز. ساز اوزانها قوپوز بود. در گذشته به جای قوپوز، اوزان می گفتند و شاعر و سازنده و نوازندهٔ مردمی را اوزانچی می‌نامیدند. بعد از قرن ۱۵ میلادی، اصطلاح اوزان در آذربایجان و ترکیه به «عاشیق» و در آسیای میانه به «باخشی» تغییر نام یافت. **اوزانار:** دراز شدنی. امتداد پذیر. **اوزاناقلی:** دراز شده. در حال دراز شده. **اوزان اوْلماق:** غرولند کردن. **اوزانتی / اوزانج:** درازا. طول. **اوزانچی:** لافزن. شوخ طبع. ابله. خنیاگر. **اوزانچیق:** هماهنگ. مطابق. **اوزاندیرماق:** طولانی کردن. دراز کردن. کش دادن. خوابانده. **اوزاندیریلماق:** طولانی شدن. خوابانده شدن. دراز شدن. **اوزانقاج:** امتداد یابنده. درازشونده. آنچه بتواند به نیروی خود دراز شود (زبان مهره داران). **اوزانلاما:** ضرب المثل. **اوزانلیق:** آوارگی. لافزنی. **اوزانما:** امتداد. **اوزانماز:** دراز نشدنی. امتداد ناپذیر. **اوزانماق:** امتداد یافتن. طولانی شدن. قد کشیدن. خوابیدن. دراز کشیدن. دراز شدن. **اوزانمیش:** دراز شده. دراز کشیده. **اوزان واران:** آینده و رونده. **اوزانیش:** امتداد. درازا. استراحت. **اوزانیشماق:** دراز کشیدن. لم دادن. **اوزانیق:** ← اوزانیش. **اوزانیقلی:** دراز شده. در حالیکه که (دستها به طرف کسی یا چیزی) دراز شده. **اوزانیم:** امتداد. دوام. تمدید. **اوزاینجا:** درازا.
اوْزان:(جان)(Ozan) سیاه خروس سیاه.
اوزاو: (Uzav) پیشرو. پیشتاز.
اؤز اؤزلوْگؤنده: (Öz özlüyündə) به خودی خود. در خویشتن خویش. پیش خود. به تنهایی. بالذات.
اؤز اؤزوْنه: (Öz özünə) خودبه خود. یکباره. به تنهایی. پیش خود. اصالتاً.
اؤز اؤزه: (Üz üzə) رودررو.
اؤز اوْستونه آلماق: ← اوستونه آلماق.
اؤز اؤلچوْمو: (Üz ölçümü) مساحت.
اوزاوول: (Uzavul) فضانورد.
اؤز اوْیچو: (Öz oyçu) خودسر.
اوزای: (Uzay) فضا.مکان. قدیم. باطل.
اوزایتماق: (Uzaytmaq) عقب انداختن. باطل کردن.
اوزایتی: (Uzaytı) مدت. زمان. دوره.
اوزایچی: (Uzayçı) فضانورد.
اؤز ایچینه قاپیلماق: (Öz içinə

qapılmaq) درخود فرو رفتن.
اوزایقان: (Uzayqan) عقب افتاده.
اوزایلی: (Uzaylı) فضایی.
اوزایش: (Uzayış) مدّ. کشش.
اوزبار: (Uzbar) توافق نامه.
اؤز باری: (Üzbarı) رو در رو.
اؤزباش: (Özbaş) خالی. تهی. **اؤز باشا / اؤز باشداق:** تنها. جدا. منزوی. **اؤز باشیمچی:** سرخود. خودسر. **اؤز باشینا:** سرخود. رأساً. به تنهایی. خودرأی. خودسرانه. خودکامه. بی‌سرپرست.
اؤز باشینالیق: استبداد. خودکامگی.
اوزبای: (Uzbay) توانا.
اؤز بت: (Öz bət) نسخهٔ اصلی.
اؤز بتین: (Öz bətin) خودسر. مستقل.
اؤزبر: (Üzbər) نما. دکوراسیون.
اؤزبک: (Özbək) نیرومند. جسور. هویج. **اؤزبکجه:** (Özbəkcə) ازبکی.
اؤزبن: (Özbən) خال مادرزادی.
اؤزبن:(Üzbən)نوعی آبگوشت باخمیر.
اؤز بولوشلو: (Öz buluşlu) ویژه.
اؤزبه: (Üzbə) دسته. حلقهٔ زنجیر. ناتوان. ضعیف.
اؤز به اؤز: (Üz bə üz) رودررو.
اؤز به اؤز: (Öz bə öz) اصالتاً. در اصل.
اؤزبه لک:(Üzbələk)بچهٔ ضعیف. بیمار.
اؤزبیر: (Özbir) اصیل.
اؤزبیری: محبوب. جانان.
اؤز بیگ: (Öz bəy) امیر مستقل.
اؤز بیل: (Özbil) صاحب دانش ویژه.
اؤزبیلدیک / اؤز بیلرمن: خودبین.
اؤز بیلگه: (Öz bilgə) دانا. (ناپ).
اؤز بیلمک: (Öz bilmək) خودمانی حساب کردن.
اوزبیلیم: (Uzbilim) ریاضی.
اؤز پاییما: (Öz payıma) به نظر خودم.
اؤز پوْخو اؤز باشینا دؤشمک: (Öz poxu öz başına düşmk) در چاهی افتادن که خود کنده باشد.
اؤزت: (Özət) خلاصه. کوتاه. **اؤزتلم:** بریفینگ. توجیه. **اؤزتلنمک:** خلاصه شدن. توجیه شدن. **اؤزتله:** خلاصهٔ کلام. مخلص کلام. **اؤزتله مک:** خلاصه کردن. **اؤزتله مه:** تلخیص.

اؤزتله ییش: اجمال.
اؤزتله ییم: بریفینگ. توجیه.
اؤز تاپماق: (Üz tapmaq) حرمت یافتن.
اؤزتان: (Öztan) پگاه واقعی. (ناد).
اؤزتریش: (Öztəriş) فانتزیک. خیالی.
اؤز تکین:(Öztəkin)شاهزادهٔ یکتا(ناپ).
اؤزتن: (Öztən) لاغر. اصیل. (ناد).
اؤز توتماق: (Üz tutmaq) رو گرفتن. پوشاندن سر و صورت. صورت گرفتن کاری. رو به کسی برگرداندن.
اؤزتؤکمک:(Üz tökmək)شرمنده شدن.
اؤز تؤکن:(Üz tökən) بی آبرو.
اؤزتؤن: (Üztün) ناامید.
اؤزج: (Özəc) تینر. رقیق کننده.
اؤزجان: (Özcan)جانان.محبوب (ناپ).
اوزجان: (Uzcan) توانا.
اؤزجل: (Özcəl) معنوی.
اؤزجللیک: (Özcəllik) معنویت.
اؤز چکمک: (Üz çəkmək) کشیدن رویی. رونویسی کردن.
اؤزچؤ: (Üzçü) نقاش. رسام.
اؤزچؤ: (Özçü) خودپسند.
اؤز چؤپلؤگؤنده اؤتمک: محترم محل خود بودن. در محلهٔ خود متنفذ بودن.
اؤزچؤلؤک: خودپسندی. تعریف.
اؤز حالینـدا: (Öz halında) بی‌خیال دیگران. سرگرم کار خود. به هوای خود. غرق در افکار خود.
اؤزخان: (Özxan) خان اصیل (ناپ).
اؤز خایان / اؤز خوْشونا: دلبخواهی.
اؤز دئویملی: (Öz devimli) خودکار.
اؤز دئوینگن: (Öz devingen) خودکار.
اؤز دئیش: (Öz deyiş) وجیزه.
اوز دئیش: (Uz deyiş) علم بدیع.
اؤز دارا: (Üz dara) ریش تراش.
اؤز داغ: (Öz dağ) کوه حقیقی.
اوزدام: (Uzdam) هنر.
اوزدان: (Uzdan) با سلیقه. پاکیزه. هنر.
اؤزدش: (Özdəş) محرم. خودی. یکسان. عینی. **اؤزدشلشمک:** (Özdəşləşmək) عینیت یافتن.
اؤزدشلیک: همسانی. این همانی. تطابق.
اؤزدک: (Özdək) مادّه. هسته. جوهره. تنه. خلاصه. **اؤزدکچی:** مادّه گرا. ماتریالیست. **اؤزدکلیک:** کیفیت مادّه.
اؤزدم: (Özdəm) مرکز. هسته. به صورت «استم» به معنای میانهٔ دریا وارد زبان عربی و به صورت «استام» به معنای معتمد وارد فارسی شده است.
اؤز دمیر:(Öz dəmir)دلاور سالم وقوی.
اؤزدن: (Üzdən) از رو. سطحی. کم عمق. مرد آزاد و معمولی. **اؤزدن اولماق:** (Üzdən olmaq) بی‌آبرو شدن. **اؤزدن ایراق:** روم به دیوار. بلاتشبیه. **اؤزدن سؤلا:** ظاهراً. **اؤزدن کئچمه:** (Üzdən keçmə) سطحی. بی‌توجه.
اؤزدن: (Özdən) اصیل. ریشه دار. خویشاوند. قوم و خویش. صمیمی. صرفاً. حقیقتاً. محل عبور آب. بدنهٔ درخت. شیره. کلاس. رتبه.
اؤزدنلیک: (Özdənlik) خودزایی.
اوزدو: (Uzdu) قدیمی.
اؤز دورا: (Üz dura) رودررو. روبرو.
اؤزدؤرتمک: (Üzdürtmək) به شنا واداشتن. منفصل گرداندن. بریداندن.
اؤزدؤرگه: (Üzdürgə) تیغ ریش تراش.
اوزدورماق:(Uzdurmaq) پیش انداختن.
اؤزدؤرمک: (Üzdürmək) شناور ساختن. به وسیلهٔ کسی کندن. جدا ساختن. **اؤزدؤرمه:** انتقال اسبها از قسمت گود رودخانه. شناورسازی. تقطیع. **اؤزدؤروج:** رنده. **اؤزدؤره:** تیغ ریش تراشی. چاقوی بسیار برای پوست کندن. تند (نوشیدنی). برهنه. دروغ. به صورت «استره» وارد زبان فارسی شده است.
اؤز دورموش:(Öz durmuş)خودساخته.
اؤز دؤشمه مک: (Üz düşməmək) موافق نیفتادن.
اؤز دوْغدو: (Öz doğdu) اصیل. (ناپ).
اؤزدؤک: (Özdük) دارای اعتماد به نفس. مؤثر. پوشه. دوسیه.
اؤز دؤن: (Üzdön) مطلوب. (ناپ).
اؤزدؤنج: (Üzdünc) لوازم جراحی.
اؤزدؤ ییغدی: ← اوزر ییغار.
اؤزده: (Üzdə) در ظاهر. سطحی.
اؤزده: (Özdə)هویت. خاصیت. صِرف.
اؤزده جیک: مولکول.**اؤزده لیک:** جلد

شناسنامه. کیف کارت شناسایی.
اوز دیللی: (Uz dilli) بلبل زبان. (ناد).
اؤز دیلی ایله توتولماق: (Öz dili ilə tutmaq) با زبان خود گیر افتادن.
اؤز دینج: (Öz dinc) دل آرام (ناپ).
اؤز دینلی: (Öz dinli) خودسر.
اؤزر: (Özər) اصیل. نجیب. (ناپ).
اؤزر: (Üzər) معلّق. شناور. شناگر. بر. روی. جانگداز.
اؤزرک: [دیو](Üzrək) افزون شونده.
اؤزرک: (Özərk) مختار. خودمختار.
اؤزرکلیک: (Özərklik) مختاریت.
اؤزر گزر: (Üzərgəzər) دوزیست.
اؤزرگن: (Üzərgən) جذّاب. گیرا.
اؤزرگه: (Üzərgə) هاورکرافت.
اؤزرلی: (Üzərli) حامله. آبستن.
اؤزرلیک: (گیا)(Üzərlik) اسپند. (Peganum harnnala). دعای رفع بلا.
اؤزرلیک سالدی: اسپندفشان. مراسمی در آذربایجان که بر گرد یک منقل یا آتش گرد آمده و اسپند بر آتش ریخته و سپس ۷ بار از روی آتش پریده و به رقص و آواز می پرداختند.
اؤزرؤش: [دیو](Özrüş) استقلال.
اؤزرؤم / اؤزرؤنتؤ: (Özrüm) برگزیده.
اؤزره: (Üzrə) بر. از روی. بر اساس. بر طبق. در موضوع. پیرامون. در آستانه. از نقطه نظر. موضوع.
اؤزر ییغار: (Üzər yığar) نوعی بازی در



اوزرلیک

اردبیل که بازیکن چوب یا چیلینگ را پرتاب کرده و پای را در مره یا گودال گذاشته و می کوشد تا به صورت سینه خیز چوب را بردارد.
اؤز سئوی: (Öz sevi) عزت نفس.
اؤز ساو: (Öz sav) خلاصهٔ کلام.
اؤزسل: (Özsəl) روانی. مربوط به روان.
اؤزسن: (Özsən) هماهنگ.

اؤز سو:(Öz su)عصاره.چکیده. اسانس.
اؤز سو: (Üz su) آب سطحی.
اؤز سؤپؤن:(Üz süpün) مایع دستشویی. صابون.
اؤزسؤز: (Üz süz) بدون رویه و سرشیر. لحاف بدون رویه. بی‌شرم. کمرو.
اؤز سؤز: (Öz söz) وجیزه. کلام مختصر. سرّ درون.
اوز سؤز: (Uz söz) سخن بلیغ.
اؤزسؤز: (Özsüz) بی شخصیت. پوچ.
اؤزسؤزلؤک: (Üz süzlük) بی شرمی.
اؤزسؤن: (Üzsün) اندوهگین.
اؤز سویو: (Üz suyu) آبرو. حیاء. شرم.
اؤزشان: (Özşan) اصیل(ناپ).
اوزقا: (Uzqa) آسیاب دستی.
اوزقار: (Uzqar) مرز.
اؤز قاراسی: (Üz qarası) روسیاهی.
اؤز قاراماق: (Üz qaramaq) ابراز ادب کردن. حرمت نهادن. گرامی داشتن.
اوزقارماق: (Uzqarmaq) فرستادن.
اوزقاق: (Uzqaq) بیگانه.
اوزقان: (Uzqan) پیشرو. تندرو(اسب).
اؤز قایتار: (Öz qaytar) خودگردان.
اوزقور / اوزقون: (Uzqur) پیشتاز.
اؤز قونوق: (Üz qonuq) اقامتگاه روح. میهمان نازل. برجستن بعضی اعضاء بدن و پیشگویی کردن به وسیلهٔ آن. اختلاج اعضاء. حالت خلجان و پرش اعضاء بدن. ترکان قائل بودند که چون رگ بجنبد، مهمان به خانه نزول کند. ازگنوخ و اوزقنوغ نیز نوشته شده.
اؤز قویماق: (Üz qoymaq) به سمتی راه افتادن. رو آوردن. حرکت کردن.
اؤز قیرخان: (Üz qırxan) ریش تراش.
اؤز قیلیقلی: (Öz qılılqlı) منحصر بفرد.
اؤزک: (Üzək) سوراخ بند چاروق. تفالهٔ سیب و ... حفر شده.
اؤزک: (Özək) لب. مغز. چشمه. منشأ.



اوز قیرخان

هسته. ریشه. مغز ریشه. اساس. محور. پایه. غدّهٔ چرکی. دمل. شاهرگ. درّهٔ کوچک. تنفس. **اؤزک آغاجی:** چوب محور بین دو چرخ. **اؤزکچه:** درّهٔ کوچک. **اؤزکدش:** هم مرکز. **اؤزکدن یؤنه تیم:** کنترل از مرکز. **اؤزکسل:** مرکزی. مخروطی. **اؤزکسیز:** بی مرکز. **اؤزکسیزلیک:** عدم مرکزیت. **اؤزک شهر:** پایتخت. (گویش تاتار). **اؤزکله مک:** بریدن شاهرگ. چرک کردن دمل. محورها را به هم وصل کردن. **اؤزکلی:** متمرکز. **اؤزکلیلیک:** تمرکز. **اؤزکئچمیش:** (Öz keçmiş)زندگینامهٔ خودنوشته.اتوبیوگرافی.
اؤزکند: [دیو](Öz kənd) شهر خودمان. مادرشهر. شهر اصلی. نام قدیم فرغانه.
اؤز کؤنن: (Öz künən) اعتماد بنفس.
اوز کیری: (Üz kiri) شرم آور.
اوز کیشی: [دیو](Uz kişi) ماهر.
اؤز کیشی: [دیو](Öz kişi) خویشاوند.
اؤز گئدیم: (Öz qedim) خودرو.
اؤزگتمک: (Üzgətmək) جلا دادن.
اؤزگج: (Üzgəc) شناور. آلت شناور. بالهٔ شنا. تختهٔ شنا. ریش تراش.
اؤزگر: (Özgər) نیکوکار.
اؤزگر: (Üzgər) جان ستان. عزرائیل. سلمانی. شاخص.
اؤزگردیج: (Özgərdic) مبدّل.
اؤزگرمز: (Özgərməz) تغییر ناپذیر.
اؤزگرمک:(Özgərmək)دگرگون شدن.
اؤزگرمک: (Üzgərmək) مصالحه کردن. مسابقه دادن. رفتار کردن. سازگار شدن. **اؤزگرمه:** (Üzgərmə) مصالحه. سازگاری.
اؤزگرمیل: (Özgərmil) بیقرار.
اؤزگرن: (Özgərən) تغییر پذیر. متغیّر.
اؤزگره:(Üzgərə) جای دوشیدن.
اؤزگری: (Özgəri) تغییر.
اؤزگریجی: (Özgərici) متغیر.
اؤزگریش: (Özgəriş) دگرگونی.
اؤزگریشمک: دگرگون شدن.
اؤزگش: (Özgəş) تفاوت.
اؤزگشمک: تغییر یافتن.
اؤزگک: (Üzgək) بالهٔ شنا (در ماهیها).

اؤزگل: (Özgəl) صمیمیت.
اؤزگله: (Özgələ) تراشه. براده.
اؤزگله مک: (Özgələmək) تراشیدن. تمیز کردن.
اؤزگن: (Özgən) جوانه. رگ. آنزیم. فرهنگ. شخصی. (ناپ).
اؤزگن: (Üzgən) نیکو. خوب. روبراه. موش آبی. غم انگیز.
اؤزگند: (متفا)(Üzgənd) ← اؤزکند.
اؤزگنمک: (Üzgənmək) بهتر شدن.
اؤزگو: (Üzgü) شنا. عجز. ناتوانی. اذیت. آزار. نردبان.
اؤزگو: (Özgü) ویژه. مقدس. بیگانه.
اؤزگوت: (Üzgüt) موسیقی مقامی.
اؤزگوج: (Üzgüc) شناگر. شانتاژ. دیکتاتور. زورمند.
اؤزگوچو: (Üzgüçü) شناگر.
اؤزگور: (Üzgür) سلمانی. ریش تراش.
اؤزگور: (Özgür) آزاد. مستقل.
اؤزگورچو: آزادیخواه.
اؤز گؤرر: (Üz görər) مراسمی که دو سه روز پس از شب عروسی، برای دیدار خانواده و خویشان داماد با عروس برگزار می شود.
اؤز گؤرر: (Uz görər) دور اندیش.
اؤزگورلوک: (Özgürlük) آزادی.
اؤز گؤرمؤش: (Üz görmüş) بی حیاء. بی شرم. پررو. **اؤز گؤرمه لیک:** هدیهٔ خویشاوندان داماد در اولین دیدار با عروس. **اؤز گؤرن:** طرفدار. حامی. **اؤز گؤرؤجو:** ریاکار. **اؤز گؤرؤمجگی:** رونما. هدیه‌ای که تازه داماد در اولین ملاقات به تازه عروس می‌دهد. **اؤز گؤره:** آشکار. پدیدار. مغرض. متعصب. **اؤز گؤرؤش:** دیدار. ملاقات. **اؤز گؤرؤشمک:** دیدار کردن.
اؤز گؤز: (Üz göz) صورت. قیافه. بر و رو. ریخت. **اؤز گؤز ائله مک:** روبرو کردن. **اؤز گؤز اؤلماق:** قطع علاقه کردن. دشمن شدن. رویارو شدن. پرخاش کردن. **اؤزگؤز تورشلاماق:** رو ترش کردن. **اؤز گؤرچو:** آرایشگر. **اوز گؤز قیریشدیرماق:** اخم کردن. ابرو در هم کشیدن. چین در جبین انداختن.
اؤز گؤزدن سالماق: کسی را با خواهش و تمناهای زیاد از رو بردن. **اؤز گؤزؤندن زهر یاغماق:** اخمو بودن. سخت خشمگین بودن. **اؤز گؤزؤنو بؤزؤشدؤرمک:** چهره درهم کشیدن.
اؤز گؤسترمک: (Üz göstərmək) رو نشان دادن. روی خوش نشان دادن. ظاهر شدن. **اؤز گؤسترمه:** رونمایی.
اؤزگؤک: (Üzgük) حسرت. اندوه.
اؤزگول: (Üzgül) بریده. جدا شده.
اؤزگول: (Özgül) خصوصی. جنس. نوع. ویژه نامه. گلزار. (ناد).
اؤزگولنمک: (Özgülənmək) تخصیص داده شدن.
اؤزگولو:(Üzgülü)مضطرب.آزاردهنده.
اؤزگولو: (Özgülü) محبوب.
اؤزگولوک: خصوصیت. ویژگی.
اؤزگولوم: (Özgülüm) گل من (ناد).
اؤزگوله مک: (Özgüləmək) تخصیص دادن.
اؤزگوله مه: (Özgüləmə) تخصیص.
اؤزگومن: (Özgümən) فهیم. دانا.
اؤزگون: (Özgün) ویژه. اصلی.
اؤزگون: (Üzgün) شناور. معلّق بی حال. سست. ناتوان. فرسوده. عاجز. متأسف. طغیان آب را گویند که از آن نتوان گذشت و محتاج به شنا باشد. بی صاحب. سرسری. **اؤزگونچو:** شناگر. غواص. **اؤزگونلشمک:** فرسوده شدن.
اؤزگوون: (Öz güvən) اعتماد به نفس.
اؤزگه: (Üzgə) چاقو. تباهی. فهرست. کپی. **اؤزگه لک:**(جان)غواص سوسک.
اؤزگه: (Özgə) بیگانه. عجیب. زیبا. شوخ. جسور. **اؤزگه اؤلشکه:** کسر مرکب. **اؤزگه جانلی / اؤزگه جیل / اؤزگه چی:** بیگانه پرست. **اؤزگه دینج:** بی نیاز. **اؤزگه ریش:** به سرعت تغییر دهنده. **اؤزگه شیک:** تعویض شده. **اؤزگه گؤتؤیله اوْستورماق:** در سایهٔ دیگری مغرور بودن. **اؤزگه لشمک:** بیگانه شدن. **اؤزگه لیک:** بیگانگی. **اؤزگه مز:** تغییر ناپذیر. **اؤزگه مک:** تغییر دادن. **اؤزگه مه:** تغییر. **اؤزگه نیل:** زیرلایه. **اؤزگه یانلی:** بیگانه پرست.
اؤزل: (Özəl) خصوصی. ویژه.
اوزلا: (Uzla) مرز. خشم. **اوزلاش:** مطابقه. مسابقه. **اوزلاشتای:** کنوانسیون. معاهده. پیمان. میثاق. **اوزلاشدیرماق:** مطابقه دادن. برابر نهادن. هماهنگ کردن. جور کردن. آباد کردن. آموختن. **اوزلاشدیریلماق:** تطبیق داده شدن. هماهنگ شدن. جور شدن. **اوزلاشما:** هماهنگی. مماثله. **اوزلاشماز:** ناهماهنگ. خارج آهنگ. **اوزلاشماق:** هماهنگ شدن. تطبیق شدن. برابری کردن. باهم توافق کردن. **اوزلاشی / اوزلاشیش:** موافقت. دیالوگ. **اوزلاشیق:** موافق. مطابق. **اوزلاشیم:** موافقت. مطابقت. **اوزلاغ:** (متفا)← اوزلوق. **اوزلاما:** ضرب المثل. احمق. **اوزلاماق:** هدف گرفتن. **اوزلانماق:** ماهر شدن.
اؤزل اوْخول: (Özlə oxul) مدرسهٔ ملی.
اوزلت: (Üzlət) دور. بعید.
اؤزلتی: (Özəlti) سیلاب. درّهٔ کوچک. نیزار.
اؤزلتمک: (Özlətmək) تأمین کردن.
اؤزلجه: (Özəlcə) بویژه.
اؤزل چاغری: (Özəl çağrı) فراخوان خصوصی.
اؤزلچی: (Özəlçi) کارشناس حقوق خصوصی. خاص گرا.
اؤزلر: (Özlər) محل مرطوب کنار آب.
اؤزلری یئرده: (Üzləri yerdə) بی شرف. بداخلاق.
اؤزلش: (Özləş) بازگشت به خود.
اؤزلشدیرمک: هضم یا مال خود کردن.
اؤزلشدیرمه: اقتباس. **اؤزلشدیری:** هضم. جذب. **اؤزلشدیریش:** گسترش. آموزش. **اؤزلشمک:** آموختن. تکامل یافتن. **اؤزلشمه:** تحصیل. تکامل.
اؤزلشمه لی: زودآموز. زودگیر.
اؤزلش: (Üzləş) مواجهه. محاکمه.
اؤزلشدیرمک: مواجهه دادن. روبرو کردن. رودررو کردن. اقتباس کردن.
اؤزلشدیرمه: مواجهه. تطبیق. **اؤزلشدیری:** مواجهه. تطبیق. **اؤزلشمک:** مواجه شدن. روبرو شدن. مقابله شدن. پررو شدن.
اؤزلشمه: مواجهه. رودررویی.

اؤزلک: [دیو](Özlək) ایده آل. آرزو. خواسته. زمان. نیروی فوق العاده. قدرت خارق العاده.
اؤزلک: (Üzlək)رویه. چهره.
اؤزلکچی: (Üzləkçi) ریاکار. فریبکار.
اؤزل کیشی: (Özəl kişi) شخصیت حقیقی. **اؤزلگه:** (Özəlgə) مال منقول.
اؤزلگه: (Özəlgə) ملک. مال غیرمنقول.
اؤزللشدیرمک: (Özəlləşdirmək) مخصوص گردانیدن. **اؤزللشمک:** خصوصی شدن. ویژه شدن.
اؤزلليک: (Özəllik) اختصاص. خصوصیت. **اؤزلليکجه:** (Özəllikcə) مخصوصاً. بویژه.
اؤزلم:(Özləm)آرزو. خواسته. حسرت.
اؤزلم: (Üzləm) صفحه.
اؤزلم ساپلام: جداگانه. مجزا.
اؤزل معامله: (Özəl mu'amilə) تبعیض.
اؤزلمک: (Özəlmək) در آرزو و حسرت چیزی بودن. در آرزوی دیدار و ملاقات دیگری بودن. خواستن.
اؤزلن: (Özlən) سرچشمه. درهٔ کوچک. ریشهٔ درخت.
اؤزلنتی / اؤزلنج: (Özlənti) اندوه.
اؤزلنچی: (Özlənçi) ستایشگر.
اؤزلنگی: (Özləngi) تمدن. تربیت. جوش جوانی.
اؤزلنمک: (Özlənmək) خواهش شدن. التماس کردن. حسرتمند بودن. جراحت پیدا کردن.
اؤزلنمک: (Üzlənmək) نماسازی شدن. دست چین شدن. پررو شدن. سطحی شخم خوردن. گرامی شدن. ارجمند شدن. پهن شدن. **اؤزلنمه:** (Üzlənmə) خواهش. گسترش. ندا. ندایی.
اؤزلو: (Üzləv) تصویر. انیمیشن.
اؤزلو: (Uzlu) هنرمند. **اؤزلوجا:** (Uzluca) هنرمندانه.
اؤزلؤ: (Üzlü)پررو.چسبنده. سرشیردار. نمادار. **اؤزلؤ پیشیک:** آدم پررو.
اؤزلو: (Özlü) اصیل. موجز. غلیظ. اندکی غلیظ. **اؤزلو چامور:** گل چسبنده. **اؤزلو سؤز:** وجیزه. سخن نغز. کلمهٔ قصار.

اؤزل وئرگیلر:(Özəl vergilər) عوارض.
اؤزلوق: (Uzluq) پنهان. هنر. نیکویی. سودمندی.از اصول ثابت قوانین ترکان باستان. ← تؤره. جای ستبر بازو. محل خواب حیواناتی چون گاو. (ناپ).
اؤزلوقسال: (Uzluqsal) هنری.
اؤزلؤک: (Özlük) ذات. غرور. ماهیت. شخصیت. ذاتی. شخصی. طرفدار. ظرف گلی. کیف کارت شناسایی. جلد شناسنامه. درختی که از آن شیره گیرند. پرسنل.
اؤزلؤک: (Üzlük) رویه.(کفش، لحاف، تشک و غیره). روبند. ماسک. نما(ساختمان). پوشش بیرونی. کره و چیزی که روی نان مالند. خورشت غذا. پیشرو. نعلبکی بزرگ که بر سر دیزی بزرگ گذارند.
اؤزلؤک آت: (Özlük at) اسب تیزرو.
اؤزلؤک اؤیونو: (Üzlük oyunu) نوعی نمایش پانتومیم.
اؤزلؤک ایشلری: امور پرسنلی.
اؤزلؤکسؤز: (Üzlüksüz) همیشه.
اؤزلؤکلؤ: (Üzlüklü) نامستمر. غیردائم.
اؤزلؤ گؤزلؤ: (Üzlü gözlü) اصیل. نجیب. خوش تراش. **اؤزلؤ گؤزلؤ پنیر:** (Üzlü gözlü pənir) پنیری که از شیر چرب دار یا شیر تازه تهیه شده باشد.
اؤزلؤلؤک: (Özlülük) ایجاز.
اؤزلؤمون: [دیو](Üzlü mun) آبگوشت چرب و چیلی.**اوزلون:**(Üzlün) غمزده.



اوزلوک

اوزلونچوق: (Uzlunçuq) فوق العاده.
اؤزله: (Üzlə) بخشی از خاک یا گل کنده شده. یک اصطلاح آبیاری. به صورت «اُزله» وارد فارسی و عربی شده است.
اؤزله گلمک: (Üzələ gəlmək) آگاه شدن.
اؤزله مک: (Üzləmək) جداکردن. انتخاب کردن. بهترین را برداشتن. نماسازی کردن. دست چین کردن. سطحی شخم زدن. محاکمه کردن. شرمنده کردن. خجالت دادن. تصویر کردن. فتوکپی کردن. تفتیش کردن.
اؤزله مک: (Özləmək) در خاکستر پختن. مشتاق شدن. بر سر شوق آمدن. رحم کردن. دلتنگ شدن. یاد کردن.
اؤزله مه: (Özləmə) اشتیاق. دلتنگی.
اؤزله مه: (Üzləmə) گزینش. نماسازی. کشف. آرزو. **اؤزله مه جه:** (Üzləməcə) حضوری. روبرو.
اؤزله یيش: (Özləyiş) دلتنگی. **اؤزله یيم:** آرزو. خواسته. **اؤزله یين:** در اصل.
اؤزلی: (Üzləy) سطحی.
اوزم: (Uzm) آبرو.
اوزما: (Uzma) تخصص. موسیقی مقامی. **اوزمات:** موسیقی مقامی.
اؤز ماشینی: (Üz maşını) ماشین ریش تراشی.
اوزماق: (Uzmaq) پیش افتادن. آواز خواندن. بزرگ شدن. بهشت (گویش باشقیر). پیرو. شاگرد. تابع.
اؤزمان: (Ozman) قوچ چهارساله.
اوزمان: (Uzman) متخصص. **اوزمانچ:** هنرمند. **اوزمانلاشماق:** ماهر شدن. **اوزمانليق:** تخصص. اختصاص.
اؤز مای: (Üz may) پماد صورت.
اؤزمج: (Özməc) نخ ابریشم.
اؤزمچی: (Özəmçi) خودپسند.
اؤزمز: (Üzməz) جاوید. متمادی(ناپ).
اؤزمک: (Üzmək) غوطه خوردن. غوطه ور بودن. در آب یا هوا معلّق بودن یا حرکت کردن. کشیدن و پاره کردن. کشیدن و کندن. قطع کردن. جدا کردن. بریدن. پاره کردن. فرسوده کردن. فرسودن. کهنه کردن. از توان انداختن. خسته کردن. ضعیف کردن. درمانده کردن. تصفیه حساب کردن. شنا کردن. سرریز شدن.
اؤزمک: (Özmək) خمیر را مالیدن و رشته درست کردن. قوطی.

اؤزمن: (Üzmən) شناگر. دبّاغ.
اؤزمن: (Özmən) درست. مختار(ناپ).
اؤزمنج: (Özmənc) نشاسته.
اوزموش: (Uzmuş) ماهر. (ناپ).
اؤزمؤک:(Özmük)جوهر.اصل.مولکول
اؤزمه: (Üzmə) شنا.
اؤزمه لیک: (Özməlik) خارستان انبوه.
اؤزمی: (Üzməy) متمادی. مداوم.
اؤزن: (Üzən) شناگر. شناور. رودخانهٔ خروشان. رودخانهٔ تند و تیز. درّه. تنهٔ درخت. خلیج.
اؤزن: (Özən) توجه جدی. کوشش. اهتمام. سلیقه. رودخانهٔ خروشان. رودخانه. کور. نابینا. **اؤزنتی:** تقلید. درّه. آبرفت. خودباخته. کسی که بکوشد خود را شبیه چیزی یا کسی کند. **اؤزنتیسیز:** طبیعی. ساده. **اؤزنتیلی:** ساختگی. غیراصیل. **اؤزنج:** غبطه. هوس. خواسته. **اؤزنجیک:** ویار. هوس. حرفی که بچه ها هنگام نشان دادن چیزی به همسالانشان و به هوس انداختن او گویند. **اؤزنچی:** هوسکار. آماتور. **اؤزن خان:** خدای گیرندهٔ روح انسانها. **اؤزندیرمک:** تشویق کردن. **اؤزندیری:** تشویق. ترغیب. **اؤزنسیز:** بی توجه. همینطوری.
اؤزن قاز: (Üzən qaz) غاز شناور (ناد).
اؤزن قوش:(Üzən quş) مرغ شناور(ناد)
اؤزنک: (Öznək) شکاف درخت. درّه.
اؤزنک: (Üznək) ناتمام. کنده شده. منشعب.
اؤزنگن: (Özəngən) آماتور. هوسکار.
اؤزنگه: (Özəngə) وادی.
اؤزنگه: (Üzəngə) جداگانه. مجزا.
اؤزنگی: (Üzəngi) رکاب (اسب). رکابی (گوش). سوراخ بند چاروق. گودی زیر پا. تختهٔ زیر اجاق. به صورت «ازنگه» وارد زبان فارسی شده است. نوعی بازی پرتحرک پسرانه.
اؤزنگیچی: رکابدار. نگهدارندهٔ رکاب.
اؤزنگیدش: همرکاب. **اؤزنگی سۇخوشدورماق:** رقابت کردن. یکی بدو کردن. **اؤزنگی سۆمۆگۆ:** نوعی استخوان به شکل رکاب در گوش میانی. **اؤزنگی قۇرچوسو:** رکابدار. مهمیزدار. کسی که رکاب را نگهدارد تا سوار به راحتی سوار اسب شود.
اؤزنگی گمیگی: رکابی. **اؤزنگیلس:** مقام. رتبه. **اؤزنگیله مک:** رکاب یا مهمیز زدن. **اؤزنگیلیک:** تسمه یا وسیلهٔ مناسب برای رکاب. هدیه که عروس هنگام پیاده شدن از اسب در خانهٔ داماد به پدر و مادر داماد بدهد. گودی زیر پا.
اؤزنل: (Öznəl) نفس. خود. سوبژکتیو. نفسانی.
اؤزنلی: (Özənli) دقیق. جالب توجه.
اؤزنمک: (Özənmək) مشتاق بودن. هوسکار بودن. به خود بازگشتن. دقت کردن. اعتناء کردن. خود را آراستن.
اؤزنمک: (Üzənmək) ستم کردن. دزدیده شدن.



اوزنگی

اؤزنؤ: (Üznü) پایان. خاتمه. جدایی.
اوزنوق: (Uznuq) اسیر. محبوس.
اؤزنؤک: (Üznük) پایان. جدایی. خسته. فرسوده.
اؤزنؤک: (Öznük) مرحله. مرتبه.
اؤزنه: (Üznə) یقه. کرانه.
اؤزنه: (Öznə) فاعل. مبتدا. مسندالیه. ذات. خود. داماد. سوژه.
اؤزنه شیج: (Öznəşic) حریص.
اؤزنه مک: (Öznəmək) فرسودن.
اؤزنه مک: (Öznəmək) به مقابله برخاستن. عصیان کردن.
اؤزۆ: (Özü) خود. خویشتن. پیشوند به معنی خودکار، اتوماتیک و خودبه خودی. محبوب. دلدار. راه پهناور در میان دو کوه.
اؤزۆ: [دیو](Üzü) تپه. رویه.
اؤزۆ آچیق: روباز. بدون حجاب. پررو. بی‌شرم. بدون پوشش.
اؤزۆ آچیلماق: برداشته شدن حجاب و پوشش. ظاهر شدن. برملاء شدن. فاش شدن. روباز شدن. پررو شدن. بی‌رو در واسی شدن. مأنوس شدن.
اؤزۆ آشاغی: سرازیری.
اؤزۆ آغ: سفیدرو. با شرف. پاکدامن.
اوز وئردی: (Uz verdi) نیکزاد. (ناپ).
اؤز وئرمک: (Üz vermək) رو دادن. به کسی زیاد میدان دادن. رخ نمودن. تجلی کردن.جرأت دادن.اتفاق افتادن.
اؤز وئری: (Öz veri) جانبازی. ایثار.
اؤزۆ اؤرتۆلۆ: (Üzü örtülü) رو پوشیده.
اؤزۆ اؤزلر گؤرمک: (Üzü üzlər görmək) سرد و گرم روزگار چشیدن.
اؤزۆ اؤسته:(Üzü üstə)دمرو. سینه کش.
اؤزو اولمامـاق: (Üzü olmamaq) روناداشتن. شرمنده بودن. خجل بودن.
اؤزۆ ایستی: (Üzü isti) گشاده رو.
اؤزۆ بایدی: (Özü baydı) نترس.
اؤزۆ برک: (Üzü bərk) پررو. سمج.
اؤزۆ برکیمک: (Üzü bərkimək) سخت جان شدن.
اؤزۆ بۇز: (Üzü boz) بی‌شرم. خشن.
اؤزۆ بۇزارماق: ترسیدن. عصبانی شدن.
اؤزۆ بهم: (Üzü bəhəm) بی حیاء.
اؤزۆت: (Özüt) جان. روح. عصاره.
اوزوت: (Uzut) دوام. بقاء. سبقت. طولانی. دراز.
اؤزۆت: (Üzüt) درد. اندوه. ظالم. مرده. میت. ضعیف. **اؤزۆت بایرامی:** مراسم یا آیینهای سوگواری که در عرض چهل روز پس از مرگ کسی، برپا کنند.
اؤزۆتچۆ: (Özütçü) جان شناس.
اوزوتقان: [دیو](Uzutqan) پیش برنده. پیشرو. سبقت گیرنده. طول دهنده.
اؤزۆتلۆک: (Özütlük) روحانی. مربوط به ارواح مردگان.
اؤزۆتلۆک: [دیو](Üzütlük) خساست.
اؤزۆتمن: (Üzütmən) لاغر. ظریف.
اؤزۆتمه: [دیو](Üzütmə)پنیرتازه.
اؤزۆ تۆپـۆرجکلی: (Üzü tüpürcəkli) توسری خور.
اؤزۆتۆنگ: (Özütüng) خودمختار.

اؤزۆ تؤون: (Üzü tüvən) باحیاء.
اوزوج: (Uzuc) مرز. کرانه.
اؤزۆجـــۆ: (Üzücü) شـــناور. شـــناگر. خسته کننده. عاجز کننده. آزار دهنده. تراژیک. منفعت طلب. **اؤزۆجۆ بۆجک:** (جـان) آبخیـــزک. حشـــرهٔ شـــناور. (Pytiscus circum flexus)
اؤزۆ چوْخ: (Üzü çox) پررو. بی شرم.
اؤزۆ چـــؤرکلی: (Üzü çörəkli) خـوش شانس.
اؤزۆ خوْجا: (Özü xoca) مستقل.
اؤزۆ دئینلی: (Özü deyənli) مستقل.
اؤزۆ دئییب اؤزۆ ائشیتمک: (Özü deyib özü eşitmək) خـود گفـتن و خـود شنیدن. هنگامی گفته مـی‌شـود کـه بـه حرف کسی گوش نمـی‌دهنـد ولـی او همچنان حرف می‌زند.
اؤزۆ دانلاقلی: (Üzü danlaqlı) همواره سرزنش شونده.
اؤزۆدۆر کـــی وار: (Özüdür ki var) خودش است. همینه.
اؤزۆ دؤنـــۆک: (Üzü dönük) پیمـــان شکن. بی‌وفا. بی‌ثبات. ناپایدار.
اوزور/ اوْزور: (Uzur/ozur) روح نیاکان.
اؤزۆر: (Üzür) بصرفه. اقتصادی.
اؤزۆرگـــن: [دیـــو](Özürgən) بسـیار برگزیننده. مشکل پسند.
اؤزۆرگن: (Üzürgən) خاویار.
اؤزۆرلش: (Üzürləş) اقتصاد. اداره.
اؤزۆرمک: (Özürmək) خاموش کردن. مذاکره کردن. برگزیدن.
اؤزۆرۆش: (Üzürüş) انتخاب. مذاکره.
اوزۆز: [دیو](Üzüz) بیماری جرب. گر.
اؤزۆ ساچیق: (Üzü saçıq) پاک رو.
اؤزۆ ســـــازلانان: (Özü sazlanan) خودکار. دستگاهی کـه خودبـه خـود کوک می‌شود. دستگاههای اتوماتیکی که بطور خودکار برنامه‌ها را برگزیـده و با تغییر شـرایط، بهتـرین فرمهـا را بـر اساس حافظه انتخاب کنند.
اؤزۆ سالیق: (Üzü salıq) غمگین.
اؤزۆ سؤرۆن: (Üzü sürün) یخ چهره.
اؤزۆ سؤزلو:(Üzü sözlü)سرزنش شونده
اؤزۆ سؤزۆ بیر: صادق و بی ریا.
اؤزۆ سوسوز: (Üzü susuz) بی آبرو.
اؤزۆ سولو: (Üzü sulu) آبرومند.
اؤزۆ سوْیوق: (Üzü soyuq) گناهکار.
اؤزۆ سیلینمیش:(Üzü silinmiş)بی حیاء.
اؤزۆش: (Üzüş) گسست. شنا. علاج.
اوزوش: (Uzuş) پیشاهنگی. پیشتازی.
اؤزۆش: (Özüş) خاص. مخصوص.
اؤزۆشـــــــدۆرمک: (Özüşdürmək) دگرگون شدن. سوخت و ساز کردن.
اؤزۆشدۆرمه: (Özüşdürmə) دگرگونی. متابولیسم. **اؤزۆشـدۆرۆل:** (Özüşdürül) متابولیک. سوخت و ساز شده.
اؤزۆشگن: (Üzüşgən) گسستنی.
اؤزۆشگه: (Üzüşgə) گسل. استخر.
اؤزۆشگه مک: در آستانه گسست بودن.
اوزوشـــماچاق: (Uzuşmaçaq) مسـابقهٔ هوش. **اوزوشماق:** مسابقه دادن باهم.
اؤزۆشـــمک:(Özüşmək) در آغـــوش گرفتن.
اؤزۆشـــمک: (Üzüşmək) بـــاهم شـــنا کـردن. مسـابقه شـنا دادن. قطع رابطـه کردن. **اؤزۆشمه:** مسابقهٔ شنا. انفصال.
اوزوغ / اوزوق: [دیـو](Uzuğ) نخسـتین. پیشین. پیشتاز. خوب گام. ادامه. دوام.
اؤزۆ قارا: (Özü qara) پست فطرت.
اؤزۆ قارا: (Üzü qara) روسیاه. رسوا.
اؤزۆ قالماز: (Üzü qalmaz) بی آبرو.
اؤزۆ قالین: (Üzü qalın) بی شرم.
اؤزۆ قبله یه: (Üzü qibləyə) رو به قبله.
اوزوقلو: (Uzuqlu) مداوم.
اوزوقماق: (Uzuqmaq) ادامه یافتن.
اؤزۆ قویلو: (Üzü quylu) دمرو.
اؤزۆ قیزارمـاق: (Üzü qızarmaq) سـرخ شدن صورت. خجالت کشیدن.
اؤزۆ قیزیل: (Üzü qızıl) مرفه.
اؤزۆک: [دیـو](Özük) عشـق. محبـت. عنوانی محترمانـه بـرای بـانوان. ظـرف روغن کوچک. برکه‌های کوچک در کوهستان که مانند حوض اسـت. نهـر. کانال. ویژه. فیزیک.
اؤزۆک: [دیـو](Üzük) انگشـتر. حلقـه. خاتم. نسل. نـژاد. تبـار. بخـش. بریـده. شـایعه. حـدس. نمـد رویـی آلاچیـق. گسـیخته. شـناور. بیحـال. غـلاف تبـر. حرف. هجا. خواب آلوده. آزاد شـده. رهـا. فرخنـده. زیبـا. مبـارک. **اؤزۆک آپارمـــاق:** انگشـــتر بـــردن بـــه جهـــت خواســـتگاری. **اؤزۆک اؤزۆک:** نـــوعی بـــازی و ســـرگرمی دســـته جمعـــی بـــا انگشتر. **اؤزۆک بارماغی:** انگشت نشان. انگشـت چهـارم. آدسـیز بارمـاق نیـز مـــی‌گوینـــد. **اؤزۆک تاخمـــا:** مراســـم انـداختن انگشـتر بـر انگشـت دختـر و نامزد کردن او. **اؤزۆک تاخماق:** انگشتر بـه انگشـت کـردن. **اؤزۆکچـۆ:** شـایعه پـراکن. انگشـتر فـروش. حـروفچین. **اؤزۆکچۆلۆک:** دوران قحطی و سـختی معـــاش. **اؤزۆک ســـال تۆیـــو:** ← آغ ســاقال پیلـوو. **اؤزۆک قـــاش:** نگـین انگشتر.(ناد) **اؤزۆک گتیرمـک:** انگشـتر آوردن به جهت خواسـتگاری. **اؤزۆک گیزلتدی:** نوعی بازی دسـته جمعـی بـا انگشـــتر. همـــان اوزوک اوزوک. **اؤزۆکلو بالیق:** ماهی کـه مـادر پسـر در دهـانش، انگشـتری گذاشـته و بـرای دختر بفرستد. در لنکران این کار را بـا برکت می دانند. **اؤزۆکلـه مـک:** هجـی کردن. **اؤزۆکمک:** دیده شـدن. **اؤزۆک یۆلۆک:** دارای چندین گسستگی.
اؤزۆک ســو: [دیـو](Özük su) شـاخهٔ فرعی از رود بزرگ.



اوزوک

اؤزۆ گئدن: (Özü gedən) خودرو.
اؤزۆ گلمـه مـک: (Üzü gəlməmək) رو نداشتن. شرم داشتن.
اؤزۆ گؤت: (Üzü göt) زشت چهره.
اؤزۆ گؤتۆنده: (Üzü götündə) بی شرم.
اؤزۆ گۆلش: (Üzü gülәş) خنده رو.
اؤزۆ گۆنش: (Üzü günəş) آفتاب رو.
اؤزۆل: (Özül) اســاس. پایـــه. بنیـــان. سنگ بنا. خاص. (ناپ).
اوزولامـاق: [دیـو](Uzulamaq) پیـروی

کردن.
اؤزؤلدو کسیلدی / اؤزؤل کس / اؤزؤل کسیل: (Üzüldü kəsildi) تماماً. کلاً. بطورقطع. **اوزولقان:** (Uzulqan) ممدود. **اؤزؤلگن:** (Üzülgən) ابتر. پاره شونده. **اوزولماق:** (Uzulmaq) پیش افتادن.
اؤزؤلمز: (Üzülməz) لاینقطع. پیوسته. **اؤزؤلمک:** کشیده شدن. دوپاره شدن. کنده شدن. قطع شدن. جدا شدن. بریده شدن. پاره شدن. گسستن. گسیختن. فرسوده شدن. کهنه شدن. از خستگی از پا درآمدن. ضعیف شدن. ناتوان شدن. عاجز شدن. درمانده شدن. لاغر شدن. پس افتادن بیمار و غیره. **اؤزؤلمؤش:** نزار. ناتوان. تکیده. کنده شده. فرسوده. جدا شده. گسسته. **اؤزؤلمه:** جدایی. رنجش. تأثر. جدا شده. منقطع. **اؤزؤلن:** موقتی. **اؤزؤلؤش:** نزاری. ناتوانی. تکیدگی. جدایی. قطع رابطه. تنفس. آنتراکت. مفاصله. تسویه حساب. **اؤزؤلؤشمک:** قطع رابطه کردن از همدیگر. بریدن از هم. تسویه حساب کردن. **اؤزؤلؤشمه:** قطع رابطه. مفارقت. تسویه حساب.
اؤزؤم:(Özüm) خودم. دوست صمیمی. **اؤزؤمجؤل / اؤزؤمچؤ:** خودپسند. **اؤزؤمخان:** نام مردانه در آذربایجان. **اؤزؤمسونمک:** احساس نزدیکی کردن. **اؤزؤملنمک:** همانند دیگری شدن. **اؤزؤمله مک:** همانند خود کردن. **اؤزؤمله مه:** همانندسازی. آسیملاسیون.
اؤزؤم: (گیا)(Üzüm) انگور. در آذربایجان انواع مختلفی از آن مانند حسینی، آغ خلیلی، آغا دایی، تبریزی، شاردونه، آغ شانی، قارا شانی، قیزیل، القفی، عسکری، گلین بارماغی و ... کشت می‌شود. به صورت Изюм در معنای انگور خشک و کشمش وارد روسی شده است. بریده. قاچ. شنا. **اؤزؤم آخاری:** ظرف فشردن انگور. **اؤزؤم آشی:** نوعی آش از انگور خشک. نوعی نوشیدنی الکلی خفیف از انگور خشک. مربای انگور. **اؤزؤم آغ چیخدی:** نوعی نمایش. **اؤزؤم آی:** نامی برای زنان اویغور. **اؤزؤم آیی:** (ماه انگور) ماه نوامبر. **اؤزؤم اریگی:** زردآلوی کوچک سیاه. **اؤزؤم ایلبیزی:** (جان) حلزون رومی. **اؤزؤم تنگی:** تاک. **اؤزؤمتؤ:** بریده. منفک. بخش کوچک. **اؤزؤمچؤ:** موکار. تاکبان. انگورکار. همچنین نام نوعی رقص آذربایجانی است. **اؤزؤم چوبوغو:** رَز. **اؤزؤمدن سو چیخارتماق:** نوعی سرگرمی با حبه های انگور. چند نفر یک حبهٔ انگور را در میان گذارده و بر سر مقداری پول شرط می‌بندند. اولی می گوید من از این حبه ۱۰ قطره آب می کشم. دیگری اضافه می کند و بدین ترتیب دیگران نیز ادامه می‌دهند تا بر روی عددی توافق کنند. کسی که آن عدد را گفته، سوزن را به حبه فرو کرده و آب از سوزن می چکد. اگر موفق شود پول را می برد. **اؤزؤم دیلی:** درخت انگور. **اؤزؤم سویو / اؤزؤم سیخی:** آب انگور. **اؤزؤم شکری:** گلوکز. قند موجود در انگور. **اؤزؤم قوروسو:** کشمش. **اؤزؤم کؤچه به سی:** قوطی انگور. **اؤزؤم گؤنشی:**(جان) نوعی پروانهٔ ظریف. **اؤزؤملؤ:** زینت پرده. **اؤزؤملؤک:** تاکستان. گسیختگی. ضعف.
اؤزؤن: (Üzün) شخصیت. کاراکتر. قلق. نما. صورت. اندوه.
اؤزؤن: (Özun) رود. بازی. جنجال.
اوزون: (Uzun) مادّهٔ چسبناک گندم. دراز. ممتد. **اوزون آتدیرماسی:** ← اوروس آتدیرماسی. **اوزون آتلاما:** پرش طول. **اوزون آراج:** ماشینهای طویل باربری. **اوزون آراق:** طولانی. دراز. **اوزون آزار:** بیماری طولانی. سل. **اوزؤن آلچا سو ایله یویان:** بی شرم. **اوزون آلما:** (Uzun alma) گلابی. **اؤزؤن آلماق:** (Üzün almaq) بند انداختن به صورت. **اوزون آی:** (Uzun ay) ماه بلند. (ناد). **اوزون آیاقلی:** اسب سواری یا باری. **اوزونا:** بدرازا. از طول. **اوزون ائششک:** سنگ بزرگ و نتراشیده. صخره.خرسگ. نوعی بازی. دایره می‌کشند و شخصی در میان آن می‌ایستد. دیگران آمده، او را می‌زنند و او به آنها لگد می‌زند به هرکدام که خورد، او را با خود عوض می کند. **اوزونا چیخ:** گمشو. از جلوی چشم دور شو. **اوزون اوزادی:** پرطول و تفصیل. با شرح و بسط. گسترده. **اوزون اوزاق:** مداوم. **اوزون اؤسکؤرک:** سیاه سرفه. **اوزون اوْغلان:** (پسر دراز) مار. **اوزون ایشیق:** پروژکتور. **اوزون ایلیک:** مغز حرام. **اوزون باجاق:** (جان) چوب پا. (Himantopus himantopus). **اوزون باشی:** حداکثر.
اؤزؤن برکیتمک: (Üzün bərkitmək) عناد کردن.
اوزون بورون: (Uzun burun) بینی دراز. ماهی خاویار. سگ ماهی. تاس ماهی ستاره ای. به همین صورت وارد فارسی شده است. پشه.
اوزون بورون پاز دیمدیک: (جان) (Uzun burun paz dimdik) اردک ماهیخوار کاکلی (Mergus serrator).
اوزون بوْغاز: (Uzun boğaz) چکمه.
اوزون بوغلو: (جان)(Uzun buğlu) پشه.
اوزون بوْیون: (Uzun boyun) گردن دراز. اسطع.
اوزون بیللا: (Uzun billa) طولانی.
اؤزؤن بیلمک: (Özün bilmək) هوشیار بودن. فقط به خود توجه داشتن.
اؤزؤنتؤ: (Üzüntü) اندوه. غصه. افسوس. درد جانکاه. عذاب روحی. غم. سستی. ناتوانی. راخ. بریده.
اوزون توْپوق: (جان)(Uzun topuq) نوعی جانور درختی. (Tarsius).
اؤزؤنج: (Üzünc) افسوس. اندوه. راخ.
اوزون جایداق: (Uzun caydaq) دراز و باریک. بسیار دراز.
اؤزؤنج: (Özünc) کیمیا. شیمی. یکتا.
اوزونجوق:(گیا)(Uzuncuq) ترهٔ فرنگی.
اؤزؤنجه: (Özüncə) مخصوص.
اؤزؤنجه لیک: (Özüncəlik) ویژگی.
اوزونچاق: (Uzunçaq) بادبادک.
اوزون چکمک: (Uzun çəkmək)

طولانی شدن. به داراز کشیدن.
اؤزۆنچۆ: (Özünçü) سربهوا.
اوزونچو: (Uzunçu) پرحرف. ورّاج.
اؤزۆنچۆ: (Üzünçü) ناراحت.
اوزون حیوان: (Uzun heyvan) (حیوان دراز) مار.
اوزوندا: (Uzunda) در زمان قدیم.
اوزون دانیشماق: (Uzun danışmaq) حرف زیادی زدن.
اوزون دره: (Uzun dərə) آهنگ رقص آذربایجانی. رقص گروهی قدیمی در نخجوان. رقصی است بی‌نهایت جذاب، ظریف و لیریک. این رقص نه تنها در آذربایجان بلکه در گرجستان و ارمنستان نیز از جمله رقصهای دوست داشتنی محسوب می‌شود. در قره‌باغ و بین آغدام و روستای گوگ تپه، درّه‌ای بنام «اوزون دره» است که این رقص منحصر به این دره می‌باشد.
اؤزۆندن: (Özündən) از پیش خودش.
اؤزۆندن: (Üzündən) به خاطر. به جهت. به مناسبت. **اؤزۆندن آخماق:** معلوم بودن حالات درونی انسان از رنگ رخسار. **اؤزۆندن اوْخوماق:** حالت کسی را از چهره‌اش خواندن. از روی نوشته‌ای خواندن. **اؤزۆندن بیگ:** مجلس گردان.
اؤزۆندن توْخوماق: (Özündən toxumaq) سرهم بندی کردن.
اؤزۆندن چیخماق: (Özündən çıxmaq) خشمگین شدن. از قاعده خارج شدن. اصل خود را فراموش کردن.
اؤزۆندن دم وورماق: (Özündən dəm vurmaq) از خود تعریف کردن.
اؤزۆندن زهر تؤکمک: (Üzündən zəhər tökmək) اخمو بودن.
اؤزۆندن کئچمک: (Özündən keçmək) بیهوش شدن. غش کردن. از خود گذشتن.
اؤزۆندن کئچه بیلمه مک: (Üzündən keçə bilməmək) برای کسی در رو درواسی گیر کردن.
اؤزۆندن گئتمک: (Özündən getmək) بیهوش شدن.

اوزون دوْداق: (جان)(Uzun dodaq) نوعی خرس قوی هیکل که چانه و لبهای بلندی چون شتر دارد.
اوزون دورا: (Uzun dura) دارای قد و قامت خمیده. بلندقد.
اؤزۆندۆز:(Özündüz)کیمیاگر.شیمیدان.
اوزون دؤمشؤک: (جان)(Uzun dümşük) شپشه.
اوزون دوْنلو: (Uzun donlu) دامن دراز. زن.
اؤزۆنده: (Üzündə) اقتصار. سطحی. بریده. شکسته.
اؤزۆنده: (Özündə) فی نفسه.
اؤزۆنده اوْلماماق: حواس پرت بودن.
اؤزۆنده تؤکۆ وار: (Üzündə tükü var) بی ناموس.
اؤزۆنده سویو اوْلماماق: (Üzündə suyu olmamaq) بی‌شرم بودن.
اؤزۆنده شئی: (Özündə şey) خودهمانی. فی نفسه.



اوزون قویروق

اوزون دیشلی: (Uzun dişli) (دندان دراز) طمعکار.
اوزون دیللی: زبان دراز. لافزن.
اوزون سؤرمک: طول کشیدن.
اوزون سؤرن: طولانی. مطوّل.
اوزون سؤره لی: بلندمدت.
اوزونسوز: (Uzunsuz) خلاصه.



اوزون قویروقلو دوغان

اوزون سؤزۆن قیساسی: خلاصهٔ کلام.
اوزون سولقار: بلند قامت.
اوزونسوْو: دراز. دراز و باریک. کشیده.
اوزونسوْو بئیین: بصل النخاع.
اوزون شالاق: بسیار دراز.
اوزون شریف ائتمک: پرحرفی کردن.
اوزون شوللـه: بلند. دراز.
اوزون قاناد: (جان) ابابیل.
اوزون قورت: (جان) (Uzun qurt) مار.
اوزون قورقود: روده درازی.
اوزون قوْل: آستین بلند. مرفه. دارا.
اوزون قولاق: درازگوش. خر. الاغ. گوش دراز. گوسفند درازگوش.
اوزون قونج: (Uzun qunc) ساق بلند.
اوزون قویروق: (جان) (Uzun quyruq)روباه. دم دراز.گرگ. نوعی پرندهٔ دم دراز از تیرهٔ گنجشکها.
اوزون قویروقلو دوْغان: (جان) سارگپه جنگلی (Pernis apivorus).
اوزون کسسوْو: بابا لنگ دراز.
اؤزۆنکۆ: (Özünkü) مال خود.
اؤزۆنکۆلشدیرمک: (Özünküləşdirmək) تملّک کردن.
اوزون کیپریک: (Uzun kiprik) مژگان بلند.
اوزون گئتمک: (Uzun getmək) دور رفتن. پرت افتادن.
اوزون گلین: (عروس دراز) مار.
اؤزۆنگۆ / اؤزۆن گؤر: (Üzün gör) آینه.
اوزون گؤلمه سین: (Üzün gülməsin) رویت نخندد (نفرین).
اوزون گؤلۆ: (گیا)(Uzun gülü) هزار کشان. تاک صحرایی. ← آغ اشمه.
اؤزۆنگه: (Üzüngə) آینه.
اوزونلاما: (Uzunlama) مَثل. حکایت.
اوزونلامباج:(Uzunlambac)نوعی بازی.
اوزونلاق: (Uzunlaq) دراز و نازک.
اؤزۆنلۆ: (Üzünlü) اقتباس شده.
اؤزۆنلۆ: (Özünlü) درونی. ذاتی.
اوزونلوق: (Uzunluq) درازا. لباس زیر بانوان.
اوزونلوق دایره سی: طول جغرافیایی.
اؤزۆنلۆک: (Özünlük) شخصی.
اوزونماق: (Uzunmaq) پیش افتادن.

اؤزؤنمک: (Üzünmək) کلک زدن.
اوزونو: (Uzunu) طول چیزی.
اؤزؤنو: (Üzünü) صورتش را. رویش را. **اؤزؤنؤ آچماق:** روی کسی را باز کردن. مسائل جنسی را با نوجوانان مطرح کردن. بکارت دوشیزگان را از بین بردن. **اؤزؤنؤ آسماق:** رو ترش کردن. **اؤزؤنؤ آغارتماق:** رو سفید کردن. **اؤزؤنؤ آلدیرماق:** صورت خود را تراشانیدن. **اؤزؤنؤ بؤزؤشدؤرمک:** چهره در هم کشیدن. اخم کردن. اظهار نارضایتی کردن. **اؤزؤنؤ چیخارتماق:** رونویسی کردن. **اؤزؤنؤک:** شناگر. شناور. فرومایه. بی حیاء. **اؤزؤنؤ کؤچؤرمک:** رونویسی کردن. رونوشت تهیه کردن. **اؤزؤنؤ گؤرک:** مشتاق دیدار. **اؤزؤنؤ گؤرمه:** آدم بد قیافه و خبیث. **اؤزؤنؤن اتی تؤکؤلمک:** بی‌آبرو شدن. رسوا شدن. **اؤزؤنؤن دریسی قالین اولماق:** پوست کلفت بودن. پررو بودن. **اؤزؤنؤن سویو:** آبرو. عصمت و حیاء. **اؤزؤنؤ یئخاماق:** صورت خودرا تراشیدن. **اؤزؤنؤ یئره سالماق:** تقاضای کسی را رد کردن. روی کسی را زمین انداختن. **اؤزؤنؤ یان توتماق:** روی برگرداندن. امتناع کردن. کنار کشیدن. **اؤزؤنؤ:** (Özünü) خود را. **اؤزؤنؤ آپارماق:** خود را اداره کردن. رفتار و گفتار خود را درست اداره کردن. **اؤزؤنؤ اداره:** خودگردانی. **اؤزؤنؤ ازمک:** ادا و اطوار درآوردن. **اؤزؤنؤ اسدیرمک:** از فرط خشم لرزیدن. **اؤزؤنؤ اله آلماق:** به حال عادی بازگشتن. خود را جمع و جور کردن. **اؤزؤنؤ اله سالماق:** خود را دست انداختن. اسباب مضحکهٔ دیگران شدن. **اؤزؤنؤ انکار ائتمک:** خود را نفی کردن. شکسته نفسی کردن. **اؤزؤنؤ او یئره قویماماق:** خود را به آن راه زدن. توجه نکردن. **اؤزؤنؤ اوجا توتماق:** خود را برتر شمردن. فخر فروختن. **اؤزؤنؤ اوْدا سالماق / اؤزؤنؤ اوْدا وورماق:** خود را در خطر انداختن. خطر کردن. **اؤزؤنؤ اوْرتایا آتماق:** دخالت کردن. **اؤزؤنؤ**

اؤگمک: خودستایی کردن. **اؤزؤنؤ اؤلدوْرمک:** خود راکشتن. خیلی تلاش کردن. جان کندن. **اؤزؤنؤ برکیتمک:** موقعیت خود را محکم کردن. پس انداز کردن. جمع کردن ثروت. **اؤزؤنؤ بگنمک:** خودپسند بودن. **اؤزؤنؤ بیلمک:** تنها خود را دیدن. به خود اعتماد داشتن. **اؤزؤنؤ تجرید ائتمک:** گوشه گرفتن. **اؤزؤنؤ تمیزه چیخارماق:** خود را تبرئه کردن. **اؤزؤنؤ توْپلاماق:** خود را جمع و جور کردن. بی‌اعتنایی کردن. **اؤزؤنؤ توْخ توتماق:** خود را بی‌اعتناء نشان دادن. بی‌تفاوت ماندن. **اؤزؤنؤ چاغلاماق:** به خود رسیدن. **اؤزؤنؤ چکمک:** با تفرعن رفتار کردن. آرام و سرد برخورد کردن. **اؤزؤنؤ چوْخ توتماق:** خود را گرفتن. **اؤزؤنؤ چین توتماق:** به خود مسلط بودن. خود را محکم نگهداشتن. **اؤزؤنؤ خسته لیگه وورماق:** تمارض کردن. **اؤزؤنؤ داشدان داشا وورماق:** خود را به آب و آتش زدن. برای رسیدن به هدف به هرکاری دست زدن. **اؤزؤنؤ دانلاماق:** تقصیر را به گردن خود گرفتن. خود را سرزنش کردن. **اؤزؤنؤ دوزلتمک:** خود را آراستن. وضع مالی خود را بهتر کردن. **اؤزؤنؤ ساخلاماق:** خودداری کردن. **اؤزؤنؤ سوْرماق:** منصف بودن. با انصاف دربارهٔ کارهای خود قضاوت کردن. خودحساب بودن. **اؤزؤنؤ سیندیرماق:** خود را شکستن. تسلیم شدن. عجز نشان دادن. **اؤزؤنؤ شاخ توتماق:** مغرورانه و با گردن افراشته رفتار کردن. **اؤزؤنؤ شهید ائله مک:** خود را کشتن. زیاده از حد کوشیدن. **اؤزؤنؤ صافا چیخارتماق:** خود را تبرئه کردن. **اؤزؤنؤک:** پشتوانه. قاعده. تکیه گاه. **اؤزؤنؤ گؤرن:** خودبین. **اؤزؤنؤ گؤزله مک:** مواظب خود بودن. **اؤزؤنؤ گؤسترمک:** خود را نشان دادن. **اؤزؤنؤن:** مال خودش. مربوط به خودش. **اؤزؤنؤ نازا قویماق:** ناز کردن. **اؤزؤنؤ یئمک:** خود خوری کردن. **اؤزؤنؤ ییغیشدیرماق:**خود را جمع کردن.

اوزونورقا: (Uzunurqa) تخمیناً.
اوزونوق: (Uzunuq) بسیار دراز.
اوزونوم ائششک: (Uzunum eşşək) نوعی بازی (بیردی بیر).
اوزونونا توللانما: (Uzununa tullanma) پرش طول.
اؤزؤنه: (Özünə) به خودش. در اختیار خود (فرمان نظامی).
اؤزؤنه آغ اولماق: (Üzünə ağ olmaq) تو روی کسی ایستادن. جسارت ورزیدن. نافرمانی کردن.
اؤزؤنه آلماق: (Özünə almaq) به دل گرفتن. رنجیدن. برعهده گرفتن کاری که به شخص مربوط نباشد.
اوزون هالای: (Uzun halay) نوعی رقص گروهی زنانه.
اؤزؤنه الک توتماق: (Üzünə ələk tutmaq) تظاهر به شرم کردن.
اؤزؤنه ایت دریسی چکمک: (Üzünə it dərisi çəkmək) به خاطر یک دوست به هر دری زدن. خود را از حیثیت انداختن. (گویش خوی).
اؤزؤنه اینانماق: (Özünə inanmaq) متکی به خود بودن.
اؤزؤنه باخماق اولماماق: (Üzünə baxmaq olmamaq) چرکین بودن.
اؤزؤنه بیر آدام اولماق: (Özünə bir adam olmaq) صاحب مقام و ثروت شدن. برای خود کسی شدن.
اؤزؤنه بیگ: (Üzünə bəy) پسر ازدواج کرده. مجلس گردان.
اؤزؤنه بیگلر: (Üzünə bəylər) دوستان و اطرافیان داماد که برای آوردن عروس همراه او بروند.
اؤزؤنه پرده چکمک: (Üzünə pərdə çəkmək) ریاکاری کردن.
اؤزؤنه توشلو: (Özünə tuşlu) مناسب خود. مطابق خود.
اؤزؤنه چیخماق: (Özünə çıxmaq) مال خود کردن. **اؤزؤنه داش یامانسین:** بر صورتت زخم درآید.(نفرین).
اؤزؤنه دورماق: (Üzünə durmaq) تو روی کسی ایستادن. در دادگاه یا بازپرسی برعلیه متهم شهادت دادن. با

بی‌شرمی انکار کردن.
اؤزؤنـه ســو جالامـاق: (Üzünə su calamaq) اهمیت دادن.
اؤزؤنـه شـاخ باخمـاق: (Üzünə şax baxmaq) با سر بلندی نگاه کـردن. تـو روی کسی زل زدن.
اؤزؤنه قان چیلنمک / اؤزؤنه قان سپیلمک: (Üzünə qan çilənmək) خشـمگین شدن.
اؤزؤنـه قوْیمـاق: (Özünə qoymaq) بـه اختیار خود گذاشتن.
اؤزؤنـه گلمـک: (Özünə gəlmək) بـه خود آمدن.
اؤزؤنه گؤتؤرمـک: (Özünə götürmək) به خود گـرفتن. متوجـه خـود دانسـتن. تصاحب کردن.
اؤزؤنه گؤره:(Özünə görə)بخاطر خود.
اؤزؤنـه گؤلمـک: (Üzünə gülmək) خوش رفتاری کردن.
اؤزؤنـه گـؤن آغلامـاق: (Özünə gün ağlamq) برای خود فکری کردن.
اؤزؤنه گؤوونمـک: (Özünə güvənmək) به خود بالیدن. به خود اطمینان داشتن.
اؤزؤنه وورغون: (Özünə vurğun) خـود بزرگ بین.
اؤزؤنـه وورمـاق: (Üzünə vurmaq) تـو روی کسی گفتن. سرکوفت زدن. کار خـلاف کسـی را یـادآوری کـردن. جواب سربالا دادن.
اؤزؤنه یاراشـا: (Özünə yaraşa) مناسـب خود. مطابق خود.
اوزون یان: (Uzun yan) قسمتی از لگام که از دهنه به روی گوش کشیده شده.
اوزون یوخـو: (Uzun yuxu) خـواب سنگین. مرگ.
اوزون یوسـف: (Uzun yusuf) نـوعی تپانچه با لولهٔ بلند.
اؤزؤو: (Üzüv) شانتاژ.
اؤزؤ وار: (Üzü var) محترم. گرامی.
اؤز ووران: (Üz vuran) ریـش تـراش. پافشار. لجباز.
اؤز وورماق: (Üz vurmaq) رو انداختن. اصرار کردن. ریش تراشـیدن. اصـلاح کردن صورت.

اؤزؤ یئتیشمه:(Özü yetişmə)خودساخته.
اؤزؤ یامـان: (Üzü yaman) پـررو. بـی حیـاء. **اؤزؤ یـوْخ:** بـی شـرم. بـی حیـاء. خجـالتی. **اؤزؤ یوخـاری:** سـربالا. سـر بالایی. **اؤزؤ یـوْلا:** خجـول. سـر بـه راه. مطیع. **اؤزؤ یوموشاق:** نرمخو. کمرو.
اؤزه: (Özə) روح. مغز.
اؤزه: (Üzə) همگی. تماماً.
اؤز هاواسـیندا اوْلمـاق: (Öz havasında olmaq) به دلخواه رفتار کردن.
اؤزه اؤز باغلامـاق: (Üzə üz bağlamaq) بخود جرأت دادن.
اؤز هایینا قالمـاق: (Öz hayına qalmaq) به فکر خود بودن.
اؤزه باسماق: (Üzə basmaq) تـو رو در واسی قرار دادن.
اؤزه باش: (Özəbaş) آنارشیست.
اؤزه چؤزؤملـــه مـــک: (Özə çözümləmək) روان کاویدن.
اؤزه چؤزؤمله مه: روانکاوی.
اؤزه چیخـاردی / اؤزه چیخـدی / اؤزه چیخما: (Üzə çıxma) رونمایی عروس.
اؤزه چیخمـاق: (Üzə çıxmaq) بـروز کردن. علنی شدن. برملاء شدن. سطح آب بالا آمدن.
اؤزه دورماق: (Üzə durmaq) رو سـفت کـردن. لجوجانـه روی حـرف خـود اصرار ورزیدن. نافرمانی کردن.
اؤزه دؤشـمک: (Üzə düşmək) تـو رودرواسی ماندن.
اؤزه ری: (Üzəri) رو. سطح. فـوق. در. به. از. **اؤزه ریشمک:** روی کردن. جذب هـم شـدن. **اؤزه ریشـیم:** رویکـرد. مهـاجرت. **اؤزه ریـک:** جـذب شـده. مجذوب. سطحی. **اؤزه رینده:** در روی. در فوق. دربارهٔ. **اؤزه رینه:** در روی. بـر روی. **اؤزه رینـه گؤتؤرمـک:** بـه عهـده گرفتن. **اؤزه ری یؤکلؤ:** (Üzəri yüklü) حامله.
اؤزه سـالماق: (Üzə salmaq) پررویـی کردن. کسی را مأخوذ به حیاء کردن.
اؤزه قابارمـــاق:(Üzə qabarmaq)← اوزونه دورماق.**اؤزه قالدی:**رودرواسی.
اؤزه قالماق: (Üzə qalmaq) مـأخوذ بـه حیاء شدن. رودرواسی گیر کردن.
اؤزه قاییتماق: ← اوزونه دورماق.
اؤزه گلـــن: (Üzə gələn) آینـــده. برگزیده. **اؤزه گن:** (Üzəyən) شناگر.
اؤزه گؤلن: (Üzə gülən) دورو. ریاکار.
اؤزه گی: (Özəyi) فوق العاده. برتر.
اؤزه لنمـــک: (Özələnmək) التمـــاس کردن. بالارفتن. تقلا کردن. بی صبری کردن.
اؤزه لـه مـک: (Özələmək) بـالا رفـتن. برتری یافتن. بهم زدن. مخلوط کردن. حسرت کشیدن.
اؤزه لیش: (Özəliş) رفتار.
اؤزه لیک: (Özəlik) بلندی. ارتفاع.
اؤزه مک: (Özəmək) مخلـوط کـردن. رقیق کردن.
اؤزه نـک: (Üzənək) خاتمـه. اختتامیـه. قطـع کننـده. **اؤزه نکچـی:** نماینـدهٔ صـلاحیت دار. سـه نفـر فرسـتادگان خانوادهٔ عروس بـه خانـهٔ دامـاد کـه در ظهـر روز عروسـی از سوروسـات عروسـی بازدیـد کننـد و سفارشـاتی دهند. **اؤزه نیک:** فاصله.
اؤزه مج: (Özəməc) مخلوط شیرودوغ.
اؤزه مک: (Üzəmək) محاکمـه کـردن. وارد شدن.
اؤزه مـک: (Özəmək) دقـت کـردن. تعمیر کردن. **اؤزه مه:** (Özəmə) حالـت آبدار شده ماست و ...
اؤزه میک: (Özəmik) پوک. تهی.
اؤزه وئرمـک / اؤزه وورمـاق: (Üzə vermək) بروز دادن.
اؤزه ییت: (Üzəyit) شیطان. ابلیس.
اؤزی: (Üzəy) درجه. پایه.
اؤز یئتن: (Öz yetən) خودساخته. ماهر.
اؤز یئرینـده اوْتورمـاق: (Öz yerində oturmaq) در خـور مقـام خـود قـرار گرفتن. در جای خود نشستن.
اؤز یـازی / اؤز یازیســی: (Üz yazısı) آرایش صورت عروس.
اؤز یازیم: (Öz yazım) تلکس.
اؤز یاپی:(Öz yapı) شخصیت. کاراکتر.
اؤز یاغی: (Üz yağı) پماد صورت.
اؤز یاییجی: (Üz yayıcı) آرایشگر.

اؤژمه: (گیا)(Üjmə) توت.
اوس: (Us) عقل. درایت. ادب. تربیت. به صورت «هوش» وارد فارسی شده.
اوْس: (Os) خیک پنیر.
اوسا: (Usa) معقول. قبایل هم تبار.
اوسابا: (Usaba) قابلمه یا ظرف سفالی.
اوسات: (Usat) معقول.
اوسار: (Usar) معقول. دانا. دهان بند حیوانات بارکش.
اوسا سیغار: (Usa sığar) معقول.
اوسا سیغماز: نامعقول.
اوساشی: (Üsaşı) روگذر.
اوساغان: (Usağan) منطقی.
اوساق: (Usaq) عقل. فکر. منطق. تشنه.
اوْسال: (Osal) سهل انگار. تنبل. دارای بیماری پیشرفته و علاج ناپذیر. بد. اهمال. **اوْسال اوْنتاق:** اراذل و اوباش.
اوسال: (Usal) عقلانی. خردمندانه.
اوْسال ترپشمک: (Osal tərpəşmək) بی اعتنایی کردن. سرسنگینی کردن.
اوْسال تقصیر: اهمال و قصور.
اوسالدیرماق: عقلانی کردن.
اوْسالاشماق: (Osallaşmaq) تنبل شدن.
اوسالماق: (Usalmaq) توجه کردن.
اوساما: (Usama) منطق.
اوْساماق: (Osamaq) رشد کردن.
اوسان: (Usan) خدای هوای گرگ و میش. سرور ارواح آب. خدای جنوب در باور ترکان. آرزومند. عاقل. دانا.
اوسانتی / اوسانج: بیزاری. ملال. **اوسان خان:** خدای آب در اساطیر ترک.
اوساندیر: سیارهٔ پلوتون. **اوساندیرا:** مترسک. **اوساندیرماق:** خسته کردن. بیزار کردن. **اوساندیریجی:** بیزارکننده. طاقت فرسا. **اوساندیق:** بیزار شدیم. دختربس.(ناد). **اوسانسیز:** بی ملال.
اوسانقیل: تنبل. بی قابلیت. **اوسانقین:** بیزار. **اوسانما:** بیزاری. تنفر. **اوسانماچی:** بیزار. متنفر. **اوسانماز:** پررو. **اوسانماق:** ذله شدن. بیزار شدن. **اوسانیجی:** بیزار شونده. **اوسانیش:** احتیاط. بیزاری.
اوسانیق: مکروه. زشت. **اوسانیلماق:** رو به فراموشی نهادن.
اوْساو: (Osav) هیزم نیم سوز.
اوساو: (Usav) فکر. اندیشه.
اوسا ووورماق: (Usa vurmaq) محاکمه کردن.
اوسا یاتقین: (Usa yatqın) معقول.
اوسایبا: (Usayba) املاک. مالکانه.
اوسایوق: [دیو](Usayuq) غافل.
اوس بارماق:(Us barmaq)انگشت ابهام.
اوس باسان: (Us basan) متفکر.
اوسبوت: (Usbut) مطمئن.
اوسبور: (Usbur) تسلیم شده. مغلوب.
اوسبوردا چیخارتماق: انجام دادن.
اوسبورد اوْلماق: چیزی را به کسی سپردن و آسوده شدن.
اوسبوف: (Usbuf) محتاط.
اوسبوْل: (Usbol) داهی. بسیار دانا.
اوسبه کی: (Üsbəki) البته.
اوس پایی: (Us payı) جزای بی عقلی.
اوْست: (Üst)سطح. رویه. رو. بالا. فراز. قسمت فوقانی. توان. قوه (ریاضیات). کنار حاشیه. عادت ماهانهٔ زنان.
اوْست آشیر: از روی. از بالای.
اوْست آلما: توانگیری (ریاضی).
اوستا: (Usta) اندیشمند. عاقل. به صورت «استاذ» وارد عربی و به صورت «استاد» در فارسی و به صورتهای «اوسطی» در لهجهٔ مصری، «اسطی» در لهجهٔ سودانی و «اوصطا» در لهجهٔ سوری زبان عربی وارد شده است. **اوستاباشی:** استادبزرگ. آنکه در حمامها کارهایی چون ختنه و کشیدن دندان انجام دهد. به صورت «اوصطا باشی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده. **اوستاخانا:** کارگاه. تعمیرگاه. آهنگرخانه. **اوستاز:** ماهر. **اوستا شاگرد:** نوعی بازی جمعی. استاد که از میان بازیکنان انتخاب شده، یکی از بچه ها را صدا می‌زند و چشمهای او را می بندند. از فرد دیگری می خواهد که ضربه ای به پشت او بزند. آنگاه از بازیکان اولی می‌پرسد تا اسم زننده رابگوید. اگر موفق شد جای آنها عوض می شود وگرنه بازی ادامه پیدا می کند. **اوستا عباس:** یک بازی نمایشی سه نفره شامل اوستا، بادبزن و شاگرد. عده‌ای نیز تماشاگر به عنوان شاگردان، با دهانشان صدای چکش زدن آهنگر را تقلید می کنند و می گویند:«اوستا عباس، کوروگو باس». (اوستا عباس ، بادبزن را بکار بینداز) او هم مثلاً باد می زند. اوستا آهنگر می گوید: «آخشامدیر کوروگون آغزینی پالچیقلایین گندک ائوه» (غروب است در بادبزن را گل بگیرید، به خانه برویم) یک نفر که از پیش گل را آماده کرده، به دهان بادبزن می مالد. بچه ها می خندند و بازی تمام می‌شود. **اوستاق:** شعور. راهبری. زیرک. **اوستا گؤرن:** تربیت یافته. کارآموخته. **اوستالاماق:** سخت خسته شدن. از حال رفتن. **اوستالماق:** دستگیر شدن. خرج شدن. **اوستالیق:** استادی. **اوستاماق:** بکار بردن. دستگیر کردن. خرج کردن. بدست آوردن. تشنه شدن. راه بردن. **اوستامسیز:** سبکسر. بی طاقت. **اوستاملی:** سالم. **اوستا میندی:** نوعی بازی در سولدوز. بازیکنان به دو گروه مساوی تقسیم می‌شوند و پس از قرعه کشی، یکی از گروهها در داخل دایره قرار می گیرد و گروه دوم در خارج دایره. افراد گروه در وسط دایره به صورت ایستاده در حالی که سرهایشان را به تکیه داده‌اند و دستهایشان را داخل دایره قرار می‌گیرند. در جریان بازی، قبل از آنکه افراد گروه رقیب بتوانند بر پشت دوستانش سوار شوند، یکی از آنها را (در داخل دایره) با لگد بزنند، بازی پایان می‌یابد که در این صورت گروهها جایشان را عوض می کنند. اگر رئیس گروه موفق به این کار نشود، یاران گروه مقابل تا جایی که بتوانند برپشت افراد گروه اول سوار شده و سواری می گیرند. چنانچه فردی با موفقیت بتواند به کول افراد تیم مقابل سوار شود، تا زمانی که بخواهد و بتواند سواری می کند اما اگر خسته شود و پایش به زمین بخورد، استاد محافظ می‌تواند او را با لگد بزنند و گروه خود را برنده اعلام کند. معمولاً

فرد سوارکار قبل از رسیدن محافظ، موفق به فرار می‌شود. **اوستان:** ستون. موش آبی. مارمولک. رود. نهر. جدول. کانال. منطق. برهان. استدلال. **اوستا نامه:** استادنامه. نوعی شعر با ۱۱ هجا که معمولاً عاشیق با آن از نیکویی و خیر یاد کند. **اوستانماق:** مباهات کردن. مستدل شدن. پیروی کردن. **اوستاو:** شعور. فهم. نظامنامه. **اۆست اۆتاق:** (Üst otaq) بالاخانه. **اۆست اۆسته:** (Üst üstə) رویهم رفته. **اوستای:** (Ustay) استادیوم. **اوستایانا:** (Ustayana) استادانه. **اۆستج:** (Üstəc) ساکن. ثابت. آرام. **اۆست چکن:** (Üst çəkən) برنده. پیروز. **اۆست دری:** (Üst dəri) بشره. **اۆستدن آتلاماجا:** (Üstdən atlamaca) نوعی بازی پرشی در آناتولی. **اۆستدنچی:** (Üstdənçi) مزایده کار. **اۆستدن دۆنه:** (Üstdən dönə) از بالا به پایین. **اۆسترلیک:** (Üstərlik) قسمت بالای ارابه. **اۆسترمک:** (Üstərmək) برای برتری باهم رقابت کردن. **اۆسترمه:** (Üstərmə) برتری. احاطه. **اۆستری:** (Üstəri) آوانتاژ. **اۆست سوبای:** (Üst subəy) افسر ارشد ترک شامل مین باشی، یاربای و آلبای. **اۆست قورما / اۆست قوروم:** (Üst qurma) روبنا. **اۆستک:** (Üstək)غالب. پیروز. برتر. علاوه. تعلیقه. بهره. سود. **اۆست کئچیت:** (Üst keçit) رو گذر. **اۆستکلیک:** (Üstəklik) ربا. نزول. **اۆستل:** (Üstəl) میز. رویه‌دار. ممتاز. برجسته. صرّاف. **اۆستلجه:** میز. **اۆستلشمک:** همدیگر را ضمانت کردن. **اۆستلمک:** افزایش یافتن. **اۆستلنمک:** اوج گرفتن. صعود کردن. به گردن گرفتن. **اۆستلۆک:** روسری. دثار. رویه. روپوش. **اۆسته نیجی:** پشتیبان. متعهد. ضامن. **اۆسته نیجلیک:** پشتیبانی. تعهد. **اۆسته نیم:** عروج. صعود. تعهد. **اۆستم:** [دیو](Üstəm) نقره یا طلایی که در سگک کمربند به کار می‌بردند. برتر. غالب. قاضی.(ناد). **اۆستمجیل:** مستبد. دیکتاتور. **اۆستملی:** مطیع. معتدل. **اۆستملیک:** تحکم. برتری. **اۆستن:** (Üstən) غالب. پیروز. کانال. آبراهه. میلیون (عدد). **اۆستن آلماق:** کانال حفر کردن. **اۆستنجی:** متعهد. کسی که در مقابل پول، جرمی را به گردن بگیرد. **اۆستنچی:** کانال کش. سازندهٔ کانال. **اۆستنگ:** غالب. پیروز. برتر. **اۆستنمک:** متعهد شدن. **اۆستۆ:** (Üstəv) علاوه. **اۆستۆ:** (Üstü) ← اوست. **اۆستۆ آچیلماق:** فاش شدن. علنی شدن. آشکار شدن. معلوم شدن. **اۆستۆ اۆلماماق:** رو دست نداشتن. **اۆستۆ باش:** سر و وضع. لباس. ریخت. **اۆستۆ باشی تۆکۆلمک:** ظاهر بدقواره داشتن. ژولیده بودن. **اۆستۆج:** شریف. معتبر. **اۆستوراغا باسماق:** لاف زدن. **اۆستوراغی آجی چیخان:** فقیر. **اۆستوراغی ال یاندیرماق:** بسیار ترسیدن. **اۆستوراغی تۆپ سسی وئرمک:** صاحب قدرت و نفوذ بودن. **اۆستوراغی جینلی:** خوش شانس. عصبانی. **اۆستوراغی دۆگمه لنمک:** ترسیدن. جا زدن. **اۆستوراغی ساپا دۆزمک:** بیکار بودن. **اۆستوراق:** باد شکم. گوز. الکی. **اۆستوراق اۆتو:** چیز کاملاً دروغین. **اۆستوراق تۆپو:** دروغ. **اۆستوراقچی:** دروغگو. **اۆستوراق چیچگی:** (گیا) نوعی گل بدبو. **اۆستوراقدان طیّاره:** بی ارزش. دروغ. **اۆستوراق سایماق:** بیکار نشستن. مگس پراندن. کار بیهوده کردن. **اۆستوراقلا:** گل مژه. **اۆستوراقلی:** گوزو. بسیار گوزنده. **اۆستورانقولو:** چسو. گوزنده. **اۆستورقان:** گوزو. چسو. **اۆستورما:** گوزش. **اۆستورماق:** گوزیدن. **اۆستوروب آییلماق:** دیر متوجه شدن. **اۆستوروق:** باد شکم. گوز. غرور. **اۆستۆرت:** (Üstürt) سطحی. **اوس توس:** (Us tus) عقل و هوش. **اۆستوق:** (Ostuq) عظیم. بزرگ. **اوستوق:** (Ustuq) مفصل. زانو. **اۆستۆک:** (Üstük) روکش. برتر. **اۆستۆکمک:** (Üstükmək) عجله کردن. **اۆستۆ کیرلی:** (Üstü kirli) زن حائضه. **اۆستۆ گلمک:** رگل شدن زنان. **اۆستۆن:** (Üstün) روپوش. عالی. برتر، بالاتر. روی چیزی... ممتاز. مسلط. مستولی. راجح. **اۆستۆن توتماق:** ترجیح دادن. برتر انگاشتن. ارزش بالاتری قائل شدن. **اۆستۆندن:** از روی. از بالای. به خاطر. برای. **اۆستۆندن آتماق:** از روی چیزی پرت کردن. از خود دفع کردن. از عهدهٔ خود انداختن. **اۆستۆندن آغیر یۆک گۆتۆرۆلمک:** بار سنگین ازآدم برداشته شدن. **اۆستۆندن بیر داش قویماق:** برای همیشه فراموش کردن. از خاطر زدودن. **اۆستۆندن سو ایچمک:** از هضم رابع گذراندن. قرض گرفتن و پس ندادن. **اۆستۆندن کئچمک:** از روی چیزی گذشتن. صرفنظر کردن. زیر سبیلی رد کردن. سپری شدن مدت زمانی. گاییدن. **اۆستۆنده:** در روی. در بالای. دربارهٔ. راجع به. به خاطر. به مناسبت. به علت. **اۆستۆنده ایشله مک:** روی چیزی کار کردن. دربارهٔ موضوعی وقت گذاشتن. **اۆستۆنده دورماق:** روی چیزی ایستادن. استوار ماندن. پافشاری کردن روی عقیده و نظریهٔ خود. انگشت روی کسی یا چیزی نهادن. **اۆستۆنده زاغ زاغ اسمک:** بیش از حد دوست داشتن. **اۆستۆنده قالماق:** ← اوستونده دورماق. **اۆستۆنده کی:** تحت مسئولیت. به عهدهٔ. **اۆستۆنده مرج باغلاماق:** روی چیزی شرط بستن. **اۆستۆنساریق:** جنوب. **اۆستۆنسه مک:** به پیروزی خود ایمان داشتن. **اۆستۆن شانلی:** گردن فراز. **اۆستۆن قاپاق:** پلک بالایی چشم. **اۆستۆن قاپیدیرا:** چشمگیر. خوشایند. **اۆستۆن قالا:** (رویش را بچین) نوعی بازی با قاپ. قاپهای بازیکنان را روی هم چینند و بازیکن اولی می کوشد با «ساققا»ی خود آنها را بزند. **اۆستۆنگۆ:** ارتقاء. **اۆستۆن گۆرۆ:** چشمگیر. خوشایند. **اۆستۆنگۆل:** خوشبخت.

کامروا. (ناد) **اؤستۆنلشمک:** چیره تر شدن. **اؤستۆنلنمک:** چیره شدن. **اؤستۆنلۆک:** اعتلاء. برتری. چیرگی. تسلط. بالاتری. تقدم. رجحان. امتیاز. استیلاء. غلبه. سنگ یا شئی سنگین که روی بار علوفه گذارند. **اؤستۆنله مک:** چیره کردن. **اؤستۆنله مه:** تغلیب. ترجیح دادن یک از دو چیز در عبارت یا شعر (از صناعات ادبی). **اؤستۆنمک:** عهده دار شدن. **اؤستۆنو آچماق:** پرده برداشتن. روی چیزی را باز کردن. افشاء کردن. **اؤستۆنۆ آلماق:** بالای سر چیزی یا کسی ایستادن. کسی را تعقیب و دستگیر کردن. بالای سر کسی حاضر شدن. نزد کسی حضور یافتن. **اؤستۆنۆ اؤرتمک:** رویش را پوشاندن. **اؤستۆنۆ باتیرماق:** لباس خود را کثیف کردن. خود را کثیف کردن. **اؤستۆنۆ فیتله مک:** بر علیه کسی تحریک کردن. **اؤستۆنۆ مالالاماق:** پرده پوشی کردن. **اؤستۆنۆ وورماق:** فاش کردن. به میان آوردن. **اؤستۆنه:** به روی. به بالای. به عنوان. بنام. **اؤستۆنه ائولنمک:** زن دیگری گرفتن. **اؤستۆنه آتماق:** چیزی را روی چیزی انداختن. به عهدهٔ دیگری محول کردن. گردن دیگری گذاشتن. دیگری را مسئول قلمداد کردن. **اؤستۆنه آچیلماق:** به کسی پرخاش کردن. **اؤستۆنه آد قۆیماق:** متهم کردن. **اؤستۆنه آرتیرماق:** روی چیزی گذاشتن. اضافه کردن. بار کردن. غلّو کردن. اغراق گفتن. **اؤستۆنه آلماق:** به عهدهٔ خود گرفتن. متعهد شدن. یک زن دیگر گرفتن. **اؤستۆنه آیاق آلماق / اؤستۆنه آیاقلانماق:** به سوی کسی هجوم بردن. به روی کسی حمله بردن. **اؤستۆنه ال قالدیرماق:** روی کسی دست بلند کردن. زدن. جسارت ورزیدن. **اؤستۆنه ایت اسنه مک:** کارهایش جور درنیامدن. بدشانسی آوردن. **اؤستۆنه بیت آتماق:** (روی کسی شپش انداختن) تهمت زدن. **اؤستۆنه پرده چکمک:** پرده پوشی کردن. رازی را پنهان داشتن. **اؤستۆنه تپینمک:** برای کسی شاخ و شانه کشیدن. **اؤستۆنه تۆز قۆنماز:** پاک و بی‌آلایش. پاکدامن. معصوم. **اؤستۆنه چیخماق:** غافلگیر کردن. شاهد عینی بودن. ناگهان در صحنهٔ حادثه حاضر شدن. روی چیزی بالا رفتن. **اؤستۆنه خۆروزلانماق:** ادای مردها را درآوردن. برای کسی شاخ و شانه کشیدن. **اؤستۆنه داش قۆیماق:** مسکوت گذاردن. پرده پوشی کردن. **اؤستۆنه دۆشمک:** با تمام نیرو و علاقه کاری را انجام دادن. پیگیرانه کوشیدن. به کسی حمله کردن. کسی را به باد کتک گرفتن. **اؤستۆنه سۆیوق سو اله مک:** خشم کسی را فرونشاندن. ریختن آب سرد بر چیزی. **اؤستۆنه قۆیماق:** ← اوستونه آرتیرماق. **اؤستۆنه گلمک:** اضافه شدن. سربزنگاه رسیدن. **اؤستۆنه کله لنمک:** کسی شاخ و شانه کشیدن. **اؤستۆنه یاتماق:** تصاحب کردن. **اؤستۆنه یۆرۆمک:** به سوی کسی تاختن. **اؤستۆنه ییخماق:** ← اوستونه آتماق.

اؤسته: (Üstə) عهده. پیروز. بالا. بر روی. در روی. اضافه. توان (ریاضی). رشوه. اضافه پرداخت. **اؤسته جیلیک:** ← اوسته لیک. **اؤسته سی:** ربا. نزول. **اؤسته کر:** بنّا. معمار. **اؤسته که:** میز. **اؤسته گل:** علامت جمع. +. **اؤسته گلمک:** جمع کردن. **اؤسته لنتی:** تعهد. تقبل. ضمانت. کفالت. **اؤسته لنج:** رُل. نقش. **اؤسته لنمک:** افزایش داده شدن. تأکید شدن. **اؤسته له مک:** روی دست کسی بلند شدن. افزودن. زیاد کردن. اضافه کردن. برتری جستن. فایق آمدن. تسلط یافتن. تحت تأثیر قرار دادن. پرکردن ظرفهای نیمه پر میوه در مراسم و عروسیها. پر کردن ظرف نیمه خالی. **اؤسته له مه:** تأکید. تطابق. اصرار. پافشاری. **اؤسته لیک:** بر. اضافه بر. افزون بر. باضافه. سرک. ترجیح. هنر. **اؤسته مک:** افزودن. ضمیمه کردن. **اؤسته مه:** گرانی. افزایش قیمت. علاوه. **اؤسته نک:** پالتو. بالاپوش. **اؤسته نیم:** تعهد. ضمانت.

اوسچو: (Usçu) خردگرا. راسیونالیست. **اوسداش:** (Usdaş) همفکر. هم اندیشه. **اوسدوفجا:** (Usdufca) خفیف. آرام. **اؤسدۆرگۆچ:** (Üsdürgüc) بارور کننده. **اؤسدۆرمک:** (Üsdürmək) رویاندن. پروراندن. **اؤسدۆرمه:** (Üsdürmə) رویش. پرورش. بارورسازی. **اؤسدۆرن:** (Üsdürən) پرورش دهنده. **اؤسدۆرۆجۆ:** (Üsdürücü) رویاننده. **اؤسدۆرۆش:**(Üsdürüş)رویش. پرورش. **اوسدوقا:** (Usduqa) شی. چیز. **اوس دیشی:** (Us dişi) دندان عقل. **اوس دیشی:** (Us dışı) غیرعقلانی. **اؤسرۆش:** (Üsrüş) موفقیت. دستاورد. **اوسروق:** [دیو](Usruq) خواب آلود. **اؤسرۆک:** (Üsrük) برتر. مرجّح. **اوسساق:** (Ussaq) متین. با وقار. **اوسسال:** (Ussal) ذهنی. منطقی. **اوسسول:** (Ussul) مؤدب. **اوسقا:** (Usqa) پسربچه. **اوسقات:** دانا. هوشمند. **اوسقار:** اندیشه. فکر. خاطر. هوشمند. به صورت «هوشیار» وارد زبان فارسی شده است. **اوسقارتیو:** یادآوری. **اوسقارلی:** اندیشمند. فکور. **اوسقارماق:** به یاد آوردن. **اوسقاق:** کمچه. **اوسقالماق:** هوشیار شدن. عاقل شدن. **اوسقان:** عاقل. دانا. **اؤسقای:** (Osqay) زنده. مساعد. میسر. **اوسقور:** (Usqur) رشوه. پروانهٔ کشتی. **اوسقوق:** (Usquq) دیوانه. **اوس قۆل:** (Os qol) انگشت اشاره. **اوسقوم:** (گیا)(Usqum) سیر. **اوسقومرو:** (جان)(Usqumru) ماهی خالمخالی. **اوسقون:** (Usqun) خسته. نزار. **اوسقونماق:** (Usqunmaq) فرض شدن. **اؤسک:** (Ösək) شایعه. بی اساس. **اؤسکچی:** (Ösəkçi) شایعه پراکن. **اؤسکن:** (Öskən) سخن طولانی. **اؤسکن:** (Üskən) حاصلخیز. **اؤسکنج:** [دیو](Üskənəc) کشمش. **اؤسکنجبی:** (Üskəncəbi) انجیر خشک. **اؤسکۆرتمک:** به سرفه آوردن. **اؤسکۆرتۆ:** سرفه. **اؤسکۆرک:** سرفه.

سلفه. سکنج. **اؤسکۆرکلی:** مشکوک. مسئله دار. **اؤسکۆرمک:** سرفه کردن. تغییر دادن. **اؤسکۆرمه:** سرفه. **اؤسکۆرۆش:** سرفهٔ جمعی. **اؤسکۆرۆشمک:** با همدیگر و پشت سرهم سرفه کردن. **اؤسکۆرۆک:** سرفه. **اؤسکۆ:** (Üskü) انگشتانه. روکش. پوشش. رشد. حرارت. آتشی که به مناسبت چهارشنبهٔ های اسفند یا عید نوروز برافروزند. شهری باستانی در دامنهٔ سهند. **اؤسکۆ آخشاملاری:** چهارشنبه های اسفند. مثلاً به چهارشنبهٔ اول می گویند : «بیرینجی اوسکو». **اؤسکۆ چرشنبه:** ← اود چرشنبه سی. **اؤسکۆرۆک:** باد بسیار سرد. **اؤسکۆره / اؤسکۆره جیک:** ظرف سفالی دهان صاف. به صورت «اُسکرجه» به معنای بشقاب وارد زبان فارسی شده است. رنده. **اؤسکۆک:** انگشتانه. آلت فلزی که قالب سرانگشت است و هنگام دوختن چیزی بر سر انگشت می کنند که ته سوزن به انگشت فرو نرود. کلاهک. **اؤسکۆک اوْتو:** (گیا) گل پنجه علی. گل انگشتانه. پاخر. دیژیتال. (Digilais purpurea.scr). **اؤسکۆ گئجه سی:** ← اود چرشنبه سی. **اؤسکۆل:** ساقهٔ ذرت. نباتی. گیاهی. **اؤسکۆلۆ:** محبوب. ارزشمند. نوعی کاهو. اسکویی. اهل اسکو (از شهرهای آذربایجان در دامنهٔ غربی سهند).



اوسکوک اوتو

کنایه از آدم مقتصد. **اؤسکۆلۆ بئزی:** کرباس کتانی نرم و ظریف. **اؤسکۆن:** گردن دراز. قدبلند. نهال(ناد). **اؤسکۆنه:** ابزار. ماشین. **اؤسکۆ یاش:** سن رشد. **اؤسکه لن:** (Üskələn) برآمده. کج برآمده. کج قامت. **اؤسکه مک:** (Üskəmək) برآمدن. روییدن. **اؤسگو:** (Üsgü) روپوش. **اؤسگۆگ:** (Üsgüg) تخم ملخ. **اؤسگۆن:** (Üsgün) برتر. مرجّح. **اؤسگۆن:** (Ösgün) فراوان. بلند. دراز. **اؤسگه:** (Ösgə) هیزم خاموش شده. **اوسلا:** (Usla) کارایی. فعل امر به معنای «بیاندیش». **اوسلاتما:** تأدیب. تعقیل. **اوسلاتماق:** سرعقل آوردن. ادب کردن. **اوسلاشما:** همفکری. هم اندیشی. **اوسلاشماق:** همفکری کردن. **اوسلاق:** گمان. تخمین. مقدس. **اوسلاقسیز:** ناگهانی. غیرمنتظره. **اوسلاماق:** عقلانی رفتار کردن. تشخیص دادن. تخمین زدن. **اوسلاندیرما:** اصلاح و تربیت. بازپروری. **اوسلاندیرماق:** برسر عقل آوردن. به عقلانیت فراخواندن. اصلاح کردن. **اوسلانما:** تعقل. تنبّه. ندامت. **اوسلانماق:** عاقلانه رفتارکردن. اندیشیدن. **اوسلانمیش:** متنبّه شدن. **اوسلم:** (Üsləm) معتبر.



اوسکوک

اوسلو / اوسلوب: (Uslu) عاقل. دانا. **اوسلو بیبر:** فلفل سیاه. **اوسلوج:** حلیم. **اوسلوش:** اساس. ریشه. **اوسلوق:** شورش. اختلال. فساد. **اوسلوق / اوسلوم / اوسلوی:** استاد. کارآمد. عقلی. **اوسلولوق:** حسن سلوک. **اوْسما:** (Osma) ورم. آماس. تومور. **اوسما:** (Usma) انگاره. تخمین. **اوْسماق:** (Osmaq) رشد کردن. **اوسماق:** (Usmaq) انگاشتن. حدس زدن. گمان بردن. استخوان را از گوشت پاک کردن. تقلید کردن. آب یا غذا را با کمچه یا قاشق تقسیم کردن. تشنه شدن. **اوسماقچی:** کسی که بطور پنهانی دربارهٔ چیزی تحقیق کند. **اوسماقلاماق:** با زبان بازی سر کسی شیره مالیدن. امری را از کسی تحقیق کردن به نحوی که او نفهمد. **اوسمان:** (Usman) با تجربه. دانا. هوشمند. دوست. **اوسمانلی:** (Usmanlı) دنیادیده. سرد و گرم چشیده. نوعی بازی که دو مرد با یک زن بازی کنند. **اؤسمک:** (Üsmək) برخاستن. روئیدن. وزیدن. رنگارنگ شدن. **اؤسمور:** (Üsmür) نوجوان. بکر. دست نخورده. **اؤسمؤرلؤک:** نوجوانی. **اؤسموش:** (Üsmüş) پیشرفته. رشید. **اؤسمه:** (Üsmə) رویش. غدّه سرطانی. **اؤسمه لی:** (Üsməli) مبتلا به سرطان. **اوسناماق:** (Usnamaq) پسندیدن. **اؤسنج:** (Üsənc) تنبل. **اؤسنمک:** (Üsənmək) موج برداشتن مزرعه بر اثر وزیدن باد. تنبلی کردن. **اوسنوس:** (Usnus) پیشنهاد. **اؤسنه مک:** (Üsnəmək) شبیه بودن. پسندیدن. **اوسو:** (Usu) آب. **اوْسو:** (Osu) این. **اؤسۆ:** (Üsü) گیسو. **اؤسوت:** (Üsüt) روح.جان.گیسو. ممتاز. **اوسوت:** (Usut) عقل مطلق. عقل کل. **اوسوج:** (Usuc) هوشمند. تیزهوش. **اوسور:** (Usur) بیزار. **اؤسؤرتۆ:** (Üsürtü) فواره. منبع. **اوسورقاماق:** (Usurqamaq) از حال رفتن. ضعیف شدن. **اوسورقان بوجگی:** (جان)(Usurqan bücəyı) شاخ گوزنی(Lucanus cervus) **اؤسؤرگۆ:** (Üsürgü) روسری. **اؤسؤرمک:** (Üsürmək) بالا آوردن. برجسته کردن. **اؤسؤرمه:** (Üsürmə) پیشرفت. **اؤسؤرۆش/اؤسؤرۆم:** (Üsürüş) پیشرفت. **اوسوز:** [دیو](Usuz)



اوسورقان بوجگی

خواب آلود.
اوسوش:(Usuş) ریاضت. منطق. تکامل.
اوْسـوْش: (Üsüş) رویـش. نمـو. نشـو. رشد سرطانی. **اوْسوْشده:** مترقی.
اوْسوْشلوْ: (Üsüşlü) رشید (ناپ).
اوسوشماق: (Usuşmaq) پریشان شدن.
اوْسوْشمک: (Üsüşmək) روییدن.
اوسوغ: (Üsüğ) دگرگونی. تحول.
اوسوق: (Usuq) راه. روش. طرز.
اوسو قارا: (Usu qara) ابله. احمق.
اوسوقلاماق: (Usuqlamaq) بـا حیلـه راه را باز کردن.
اوْسوْک: (Üsük) نموکننده. رشید.
اوْسوْک: (Ösük) یتیم.
اوْسوْکلوْک: (Üsüklük) رویش.
اوسو گئتمک: (Usu getmək) هـوش از سر برفتن.
اوْسوْگن: (Üsüyən) نمو کننده. رشید.
اوْسوْل: (Üsül) نباتی. گیاهی.
اوسول: (Usul) مهارت. عقلی. عقلانی. آرام. **اوْسولای:** (Osulay) اینگونه.
اوسولقان: (Usulqan) عاقل. دانا.
اوْسوْلگه: (Üsülgə) رویش. پیشرفت.
اوســولماق: (Usulmaq) گوشـت از استخوان پاک شدن. دقت کردن.
اوْســوْلمک: (Üsülmək) روییـدن. رویانده شدن.
اوسوم: (Usum) قیاس. شباهت. عقل.
اوْســوْم: (Üsüm) رویـش. (عمـل روییـدن). نـزول. ربـا. بهـره. **اوْسـوْمتوْ / اوْسـوْمته:** برآمـدگی روی بـدن انسـان، جانوران یا تنهٔ گیاهـان. **اوْسوْمچوْ:** گیـاه شناس. نزول خور. **اوْسـوْملوْ:** زودگیـر. زود رشـد کننـده. ربـوی. **اوْسـوْملوْک:** گیـاه. **اوْســوْملوْکچوْ:** گیـاه شـناس. **اوْسوْملوْک یاغی:** روغن نباتی. **اوْسـوْمله مک:** نوازش کردن.
اوسون: (Usun) زیرک. داهی.
اوْسوْن: (Üsün) آب. رود. سبزه. کامل. فاتح. غالب. برتر. **اوْسوْنتوْ:** نوزاد. بچـه. برآمده. زایده. اسپری.
اوسونج: (Usunc) مقایسه. روانشناسی.
اوسوندوز: (Usunduz) روانشناس.
اوسونقان: (Usunqan) حامل (حالتی در چک که نوشته می شود و هرکس که چک را به بانک ببرد، پول می گیرد).
اوسونماق: (Usunmaq) پیشنهاد کردن.
اوســونمک: (Üsünmək) تـرجیح داده شدن.
اوســونو درمــک: (Usunu dərmək) حواس خود را جمع کـردن. بـه خـود آمدن. به هوش آمدن.
اوْسه دی: (Üsədi) رشد کرد (ناپ).
اوْســه مــک: (Üsəmək) تکـان دادن و غربال کردن. شانه زدن.
اوْسه مه: (Üsəmə) غربالگری.
اوْس یئر: (Üs yer) رختخواب. تشک.
اوش: (Uş) اینک. حالا. این. اینجا.
اوشــات: بشـکن!. خـرد کـن! (نـاپ)
اوشــاتماز: نشـکن(ناپ). **اوشــاتماق:** شکستن. ریختن و شکستن. از حس و حرکـت بـاز مانـدن. نـاتوان شـدن. **اوشاتمیش:** شکسته. خرد شده. **اوشاجیق:** کوچک. خـرد. **اوشـادیجی:** شـکننده. **اوشادیلماق:** شکسته شدن. **اوشاغا قالماق:** حامله ماندن. **اوشاغا یاتماق:** بچه زاییدن. **اوشاغا یارایان / اوشاغور:** بچگانه. **اوشاق:** بچه. طفـل. کـودک. خردسال. غـلام بچه. پسر ساده رو و زیبا. خاصهٔ شاه. خاصگی. به صورت «وشاق» بـه همـین معنی وارد فارسی شده است. کوچک. ریـز. **اوشـاق ائـوی:** مهـدکودک. یتـیم خانـه. تخمـدان. **اوشـاق اوْخشاماسـی:** لالائـی، شـعر و آهنـگ بـرای نـوازش کودک. **اوشاق اوْدون:** هیزم ریز. **اوشاق اوْغلان:** پسربچه. **اوشاق اوْلوْسـو کیمـی:** مانند نوزاد مُرده. آلـت نرینـهٔ بـزرگ. **اوشاق اوْیونو:** بازی بچگانه. بچه بـازی. **اوشاق ایچلی:** بچه خو. **اوشاق بـاز:** بچـه باز. **اوشاق باشی:** سرپرست غلامـان. بـه صـورت «وشـاق باشـی» وارد زبـان فارسی شده است. **اوشاق باغچاسی:** مهد کودک. **اوشاق بوْروسو:** مجـرای رحـم. **اوشاق پول:** پـول خـرد. **اوشـاق تؤیـک:** خرد و ریز. **اوشاق جانلی:** شیفتهٔ بچه ها. **اوشــاق جیغــاز:** طفلکی(خطــاب). **اوشـاقجیق:** بچـهٔ کوچـک. **اوشـاقچی:** خـائن. افتـراء زن. **اوشـاق داش:** سـنگ ریزه. **اوشاق دونیایا گتیرمک:** بچه به دنیـا آوردن. **اوشاق سـؤز:** شـکایت. گلایـه. غیبـت. سـخن آمیختـه بـه بـدگویی و نمّامی. **اوشاق فیدانی:** (گیا) نوعی گیاه. (Agasullis omelliferes). **اوشاق قاپـان:** (جان) (بچـه پـران) نـوعی عقـاب کـه بچه‌ها را می‌برد. **اوشاق قبری:** (قبر بچه) کفش بـزرگ. **اوشـاق قـوْل:** انگشـت. **اوشاقلار:** بچه‌ها. خطـابی از طـرف مـرد برای اشاره به همسرش. مثلاً می گویند بیـزیم اوشـاقلار یعنـی همسـر مـا. **اوشاقلارین آناسی:** مادر بچه‌هـا. خطـابی از طرف مرد برای اشاره بـه همسـرش. **اوشاقلاشــماق:** مثـل بچـه هـا شـدن. **اوشاقلاماق:** صحبت کردن. افتـراء زدن. مجزا کردن. ریز کـردن. خـرد کـردن. **اوشاقلانماق:** ادای بچـه‌هـا را درآوردن. **اوشاقلیق:** بچگی. ایام کودکی. زهدان. **اوشاق مال:** احشـام کوچـک ماننـد بـز. **اوشـاق موشـاقلار:** بـر و بچـه‌هـا. **اوشـاق یئریدن:** دستگاهی از دو چوب مـوازی بـرای کمـک بـه راه رفـتن کـودک. **اوشـالماق:** کـوچ شـدن. خـرد شـدن. **اوشاماق:** خرد یا ریـز کـردن. **اوشـامان:** (جان) بز یکساله که بچه بزاید.
اوشال: (Uşal) آن. آنچنانکه.
اوشالتی: (Uşaltı) طول. درازا.
اوشان: (Uşan) نرم. لطیف.
اوْشان اوْتو: (گیا)(Oşan otu) پونه. فلیه.
اوشانجا: (Uşanca) آنقدر. آن اندازه.
اوشانداق: (Uşandaq) آنچنان.
اوشانماق: (Uşanmaq) خرد شدن. ریـز شدن.
اوْشانماق: (Oşanmaq) بی‌حس شدن.
اوش بو: (Uş bu) همین این. مذکور.
اوشتان: (Uştan) (ایچ دون) شلوار.
اوشتمک: (Üşətmək) ← آراشدیرماق.
اوْشتوْره اوْیونـو / اوْشـتوْرۆنگوْ: (Üştürə oyunu) نوعی نمایش.
اوشتوق: (Uştuq) قاب. بجول.
اوشـتولوم: (Uştulum) رشـوه. اخّـاذی. ستم. حیله.
اوشخون: (Uşxun) ← اوشقون.
اوشخونماق: هوس کردن. پرپرزدن.

اوشدو: (Öşdü/Uşdu) دشمن.
اوْشدوْرۆک: (Üşdürük) سردخانه.
اوشدوق: (Uşduq) شایعه.
اوْشرمک: (Üşərmək) جمع شدن. تیره شدن چشم از فرط گرسنگی یا خستگی.
اوشقال: (Uşqal) مهد کودک.
اوشقو: (Uşqu) محل تجمع ماهیها.
اوشقون: (گیا) (تیرهٔ هفت بند) ریواس. (Rheum officinale.pol). کشتی بادبادنی و دارای دو دکل. قیافه.
اوشقونما: لرزه. رعشه.
اوشقوناق: رمیدن. گریختن. جاری شدن. زور زدن. جنبیدن.
اوْشک: (Üşək) آستر.
اوْشکوْرمک: (Üşkürmək) سرفه کردن.
اوْشکوْن: (Üşkün) مجموعه. سالمند.
اوْشگوْ: (Üşgü) مته.
اوْشگوْر: (جان)(Üşgür) جوجه تیغی.
اوْشگوْرمک: (Üşgürmək)بخاطرآوردن.
اوْشگوْل: (Üşgül) سگک کمربند.
اوْشگوْن: (Üşgün) پریشان.
اوشلاش: (Uşlaş) بازداشت. دست پیچ.
اوشلاق: (Uşlaq) دستمال.
اوْشلاق: (Oşlaq) فروردین.
اوشلاماق: (Uşlamaq) گرفتن. قبض کردن. دست پیچ کردن.
اوشلان: (Uşlan) مهمانی عام. سفرهٔ طعام. ضیافت و مهمانی که امرا برای اهالی و سپاه ترتیب دهند. مهمانی شاه برای رعایا.
اوْشلمک: (Üşəlmək) بازدید شدن. بررسی شدن. جمع شدن. هجوم بردن.
اوْشم: (Üşəm) تنبل.
اوشما: (Uşma) پراکندگی. ویرانی.
اوشماز: (Uşmaz) نشکن.
اوشماق: (Uşmaq) پراکنده شدن. خرد یا پاره شدن.
اوْشمک: (Üşmək) جمع شدن. حمله کردن. تراشیدن.
اوْشن: (Üşən) صاف. سربار. طفیلی. کسی که از توشهٔ دیگری بخورد. به همین صورت و معنا وارد زبان عربی شده است. **اوشنتی:** وحشت. اضطراب. ازدحام. **اوْشنج:** چیزهایی که برای احتیاط و روزمبادا نگهداری شوند. تنبل. لفاف. به همین صورت و در معنای اخیر وارد زبان عربی شده است. ترس. احتیاط. **اوْشنجک / اوْشنجی:** تنبل. **اوْشنجیل:** محتاط. **اوْشندیرمک:** ترساندن. از جا پراندن. به تنگ آوردن. ناراحت کردن. رنجاندن. **اوْشنگ:** تنبل. ناسازگار. لجوج. صاف. هموار. **اوْشنگچ / اوْشنگک / اوْشنگن:** تنبل. **اوْشنمک:** یکه خوردن. ترسیدن. ناآرام شدن. فریب خوردن. لغزیدن ماسه یا شن.
اوشو: (Uşu) این. همین.
اوْشوْ: (Üşü) ابزار ساختن دسته برای بیل یا کلنگ.
اوْشوْتمک: (Üşütmək) از سرما لرزاندن. دیوانه شدن. عصبانی شدن. هذیان گفتن.
اوْشوْتمه: (Üşütmə) لرز و لرزش.
اوْشوْتمه قیزدیرما: تب و لرز.
اوْشوْج: (Üşüc) قندیل یخ. تنبل.
اوْشوْدن: (Üşüdən) سردکن.
اوْشوْدوْجوْ: (Üşüdücü) سرد کننده.
اوْشوْدوْک: (Üşüdük) دیوانه. نابهنجار.
اوْشوْرگه: تردید. **اوْشوْرگه لنمک:** (Üşürgələnmək) حملهٔ هماهنگی را سبب شدن. به شک افتادن. ترسیدن.
اوْشوْرمک: (Üşürmək) گردهم جمع آوردن. حملهٔ هماهنگی را سبب شدن.
اوْشوْش: (Üşüş) رغبت. تمایل. گردهمایی. همایش.
اوْشوْشمک: (Üşüşmək) جمع شدن.
اوشوق: (Uşuq) توجه. سگ کوچک.
اوشوقماق: (Uşuqmaq) عجله کردن.
اوْشوْک: (Üşük) قلم. سرما خورده. سرمایی. گودال. لاغر. نارس. ضعیف. نحیف. حکایت. معما. دلتنگ. سرمایی که میوه ها را بسوزاند و از نمو آنها جلوگیری کند.
اوْشوْکلوْک: (Üşüklük) سرما خوردگی.
اوْشوْلنمک: (Üşülənmək) خم شدن.
اوْشوْلوْک: (Üşülük) گمان. فرض.
اوْشوْله مک: (Üşüləmək) رنده کردن دستهٔ کلنگ.
اوْشوْمک: (Üşümək) لرزیدن. احساس سرما کردن. یخ زدن. از سرما لرزیدن. چائیدن. **اوْشوْمله مک:** (Üşümləmək) دشمنی کردن.
اوشون: (Uşun) کتف. شانه.
اوْشوْن: (Üşün) ترس. واهمه. **اوْشوْنتوْ:** حمله. تهاجم. ترس. اضطراب. **اوْشوْنج:** شک. تردید. **اوْشوْنمک:** ترسیدن. مشمئز یا مشوش شدن. **اوْشوْنمه:** ترس. تشویش. **اوْشوْنوْک:** محتاط. بصیر.
اوْشه گن: (Üşəyən) گوشه گیر.
اوْشه مک: (Üşəmək) بازدید کردن. کاویدن. جمع کردن. گردآوردن. هجوم بردن. پرهیز کردن.
اوْشه مه: (Üşəmə) بازدید. گوشه گیری.
اوْشه نیک: (Üşənik) تنبل.
اوْشیله یه جک: (Üşiləyəcək) بادزن.
اوص: (Us) ← اوس.
اوْغ: [دیو](Oğ) ← اوق. چوبهای فوقانی آلاچیق. کفشی که از پوست پشم دار بدوزند. خلوت. لحظه. پدر.
اوْغا: (Oğa) کفیل. ضامن. زهر. سَم.
اوغات: بسامان. درست. روبراه. **اوغاتا:** غایت. نهایت. **اوغاتلی:** بسامان. درست. روبراه. **اوغاچچا:** زیبا. دلپسند.
اوغار: [دیو](Uğar) پیشانی سفید (اسب). مخلوط. آمیخته. **اوغارت:** بسامان. درست. روبراه. طرف بیرون پارچه. **اوغارتما:** بسامان. طرف درخشان پارچه. طرف بیرون.
اوغارچی: مشاور. **اوغارلی:** صالح. با صلاحیت. **اوغارماق:** تقسیم کردن. پخش کردن.احیاء کردن. تعمیرکردن.
اوغارمان: تعمیرکار. استاد سازنده. کاردان.
اوْغاش: (Oğaş) عجیب. غریبه. زمخت.
اوْغالاق: (جان)(Oğalaq) بزغاله.
اوْغالاماق: (Oğalamaq) ریز ریز کردن.
اوْغالانباج: (Oğalanbac) طعامی از نان خرد شده.
اوْغالانماق: (Oğalanmaq) کفیل شدن.
اوْغام: (Oğam) نذر. احسان.

اوْغـان: (Oğan /Uğan) خداونـد. قـادر مطلق. نیرومنـد. آتـش. معجـزه. بسـیار عـالی. رقّـاص. **اوْغـان تـانری:** خداونـد قـادر. واژهٔ Okan tanka نیـز در زبـان سرخپوستان آمریکا بـه ایـن معناسـت. **اوْغانجا:** تـا حـد امکـان. تـا حـد تـوان. **اوْغـان خـان:** خـدای صـلح در بـاور ترکان. **اوْغان دوْغان:** خـدازاده. **اوْغـان شال:** نامی که ترکان به افغانها داده اند. **اوْغـــای خـــان:** (Oğayxan) خـــدای جادوگری در باور ترکان.
اوْغچو: (Oğçu) جادوگر. فالبین.
اوْغچون: (Oğçun) زیان دیده. متضرر.
اوْغدا: (Oğda) پَست. رذل. فرومایه.
اوغداش: (Uğdaş) هم قبیله.
اوْغداق: (Oğdaq) رحم. زهدان.
اوْغدالی: (Oğdalı) پریشان. له شده.
اوْغدالیق: (Oğdalıq) خفت. پستی.
اوْغدای: (Oğday) خوش. نیکو.
اوْغدو: (Oğdu) ریز. ناچیز. بی اهمیت.
اوْغدوچو: (Oğduçu) ریزکننده.
اوْغدورماق:(Oğdurmaq)ریز گردانیدن.
اوْغدوز: (Oğduz) فرزند پسر.
اوْغرا: (Oğra) تکه های کوچک خمیر. آش اوماج. آش رشته مانند توتماج با این تفاوت که توتمـاج مـوادش بیشـتر است. فعـل امـر بـه معنـای «خـردکن». **اوْغراچی:** خردکننده. آنکه آش اومـاج بپزد. **اوْغراق:** ریزه. ذره. لبـاس. دقیقـه. **اوْغراقچی:**خریدار و فروشندهٔ ضایعات. **اوغـرا:** (Uğra) ← اوروا. دعـا. برکـت. **اوغرا آمان:** به سلامت. **اوغرات:** غیـرت. مشغول. **اوغراتماق:** سـوق دادن. روبـرو کردن. دچار کردن. در معرض چیـزی قـــرار دادن. **اوغراچیـــل:** خیرخـــواه. **اوغرادان:** سوق دهنده. سایس. **اوغـرار:** رونده. راهی. **اوغراش:** جاکش. پاانداز. قوّاد. مجادلـه. **اوْغـراش:** دزد. **اوغراشـا:** خوانـدن دعـا علیـه بیمـاری و فـوت کـــردن. **اوغراشـــچی:** مبـــارز. درگیـــر شـــونده. **اوغراشـــدیرماق:** مشـــغول گردانـدن. مواجـه کـردن. **اوغراشـما:** تـلاش. مواجهـه. **اوغراشـماق:** مواجـه شـدن. مـدت طـولانی بـا یـک امـری مشغول شدن و دربارهٔ آن چیـز تـلاش کردن. سفر کردن. گردش کردن. سـر و کلّه زدن. **اوغراشی:** مشغولیت. مشغله. مسـلک. **اوغراشـیق:** مشـغول. سـرگرم. درگیـر. **اوْغـراغیش:** موفقیـت. **اوغـراق:** محل سرزدن. تقـاطع. ایسـتگاه. منـزل. پاتوق. دامنه. مرد باتجربه. نیت. مقصد. **اوغراقلـــی:** ضـربه خـورده. مصـدوم. **اوغرال:** بلا. تصـادف. قضـا. خوشـایند. **اوغرالجاق:** یافتنی. مقصـود. **اوغرالمـاق:** سوق داده شدن. متمایل شدن. **اوغرالی:** مشغول. کسی که دور دماغش جـوش سفید باشد. خمیری که آرد زیاد به آن زده و باز کرده باشند. **اوغرالیق:** آردی که به هنگـام بـاز کـردن خمیـر بـر آن بزننـد. **اوغرامـا:** تمایـل. مواجهـه. جـن زدگی. **اوغراما اوْلماق:** جـن زده شـدن. **اوغراماق:** بـردن. مواجـه کـردن. سـوق داده شـدن. رو در رو کـردن. متمایـل کردن. جهـت دادن. دچـار کـردن. بـه سوی هدفی بردن. سرزدن. **اوغـرامیش:** خـوش شـانس. (نـاپ). **اوغـران:** بسـتر رود. **اوغرانتـــی:** ازدحـــام. شـــلوغی. **اوغرانمـا:** مواجهـه. تمایـل. **اوغرانمـاق:** مواجه شدن. **اوغرایی:** بویژه. مخصوصاً. **اوغراییش:** حرکت.
اوغرو: (Uğru) راه. مسیر. **اوغـروت:** بـا غیـرت. غیـور. **اوغـروق:** محلـی کـه سربازان هنگام جنگ، وسایلشان را در آنجـا گذارنـد. سـعادتمند. خیرخـواه. کمند. به همین صورت و در معنای بنه و اسباب لشکر وارد زبان فارسی شـده است. **اوغروقـدورماق:** هـدایت کـردن. **اوغروقلو:** هنرمنـد. **اوغروقمـاق:** هـدایت شـدن. **اوغرولامـاق:** از بیـرون بـه درون کشیدن. **اوغرولانماق:** راهی شدن.
اوْغرو: (Oğru) دزد. **اوْغـرو اگـری:** دلـه دزد. **اوْغرو اوّسکوّلر:** ← نوروز چرشـنبه لری. **اوغـرو اوْغـرو:** خیـر و شـر. **اوْغـرو اوْغرو:** دزد بـازی. **اوْغرو باشی:** سردستهٔ دزدان. **اوْغرو بوغلار:** ← نوروز چرشنبه لری. **اوْغرو بوْی:** آنکه ظـاهری سـالم و بـاطنی خـراب دارد. **اوْغـرو توتمـاق:** مظنون شدن به کسی به جهت دزدیدن چیزی. **اوْغرو تیکان:** (گیـا) نـوعی گیـاه دارویی. **اوْغروجا:** شـمال غـرب. **اوْغـرو جومرو:** دله دزد. **اوْغرو چرشـنبه لـر:** ← نوروز چرشنبه لـری. **اوْغـروز:** مخفیانـه. **اوْغـروش:** جـدال. **اوْغروشـقاق:** فحّـاش. **اوْغـــروش گـــریش:** جنـــگ و جـــدال. **اوْغروق:** مَفصل استخوان. محل اتصـال مهرهٔ پشت بـه گـردن. سراشـیبی کـوه. محل انقطاع کوه. **اوْغرو قـاراقچی:** دزد و پلیس. **اوْغرو قولدور:** دزد. **اوْغرولایین:** دزدانـه. **اوْغرولـــوق:** دزدی. **اوْغـــرون:** دزدکی. پنهانی. **اوْغرون قاتیق:** آجیلـی که زنان به دور از چشم شوهرانشان در خانه نگهدارنـد. **اوْغـرون یـاراق:** پاچـه گیـر. **اوْغـرو یـالان:** دلـه دزد. **اوْغـرو یانچیق:** جیب مخفـی در لبـاس. **اوْغـرو یوْل:** راه مخفی.
اوْغسا: (Oğsa) سنگدان پرنده. **اوْغسـاچ:** مسـکّن. تسـکین دهنـده. آرامـبخش. **اوْغساق:** (جان) گوسفند یا بزی که بچه اش مـرده بـدنیا آیـد یـا بعـد از تولـد بمیـرد. **اوْغســالاماق:** چلانـدن (لبـاس). **اوْغسوز:** (جان) حیوان بچه مُرده.
اوغسوق: (Uğsuq) خیرخواه.
اوْغشوق: (جان)(Oğşuq) شتر زیر۲ساله.
اوغشون: (Uğşun) مشغولیت.
اوْغلا: (Oğla) ← اوْغلان.
اوْغلات: (Oğlat) تابع. پیرو.
اوْغلاز: (Oğlaz) لوبیا چشم بلبلی.
اوْغلاغی: [دیـو](Oğlağı) دختـر جـوان. مهربان. نازپرورده.
اوْغلاغی قـادین: [دیـو](Oğlağı qadın) بانوی اصیل.
اوْغلاق: (Oğlaq) بزغالـهٔ یکسـاله. بـرج جـدی. دی. بـرج فلکـی در نیمکـرهٔ



اوغلاق

جنوبی. به معنای شاخه و شعبه نیز آمده است. بُز کِشی. نوعی ورزش ترکانه که سواران دو طرف می‌کوشند تا لاشهٔ بز یا همان اوغلاق را به جای تعیین شده برسانند. **اوْغلاق آی:** بهار. **اوْغلاق اوْیونو:** نوعی مسابقه. ← اوغلاق. **اوْغلاق باشی:** (سر بزغاله) ستارهٔ دنباله دار. **اوْغلاق قاپدی:** نوعی مسابقه. ← اوغلاق. **اوْغلاق قاراسی:** انگور سیاه. **اوْغلاقچی:** سوارکار ماهر در بازی بزکشی. **اوْغلاق قیران:** باد سرد پاییزی که ناگهان می‌وزد و چهارپایان را تلف می‌کند. فروردین. **اوْغلاق گلینی:** بعد از ظهر. عصر. **اوْغلاقمان:** (جان) بزغالهٔ دو ساله. **اوْغلاق یاخماق:** عادت دادن بزی که بچه ندارد به بزغالهٔ بز دیگر.

اوْغلاما / اوْغلامان: ← اوغلاق. بزی که یک بزغاله زاییده. **اوْغلامان اوْتاغی:** برّه که پیش از موعد مقرر بدنیا آمده.

اوْغلان: (Oğlan) پسر. پسربچه. داماد. یاور. به صورت «اغلان» در فارسی و به صورت Uhlan در انگلیسی وارد شده. **اوْغلان آدام:** نوجوان. **اوْغلان آدامی:** خویشان داماد. **اوْغلان آشی:** خبد بیدستر که از خصیهٔ سگ آبی است. نوعی صمغ. **اوْغلان آغریسی:** درد زایمان. **اوْغلان آلماسی:** میوهٔ سرخ نسترن. **اوْغلان ائوی:** خانهٔ داماد. خویشان داماد. **اوْغلان اوْتو:** (گیا) نوعی سبزی خوردنی که در آش اندازند و دارای گلهای کوچک زرد است. **اوْغلان اوْداسی:** غلامخانه. **اوْغلان اوشاغی:** پسربچه. **اوْغلان اوشاق:** بچه ها. **اوْغلان بوروسو:** درد زایمان. **اوْغلان جیغاز:** پسرک. **اوْغلانجیق:** پسربچه. **اوْغلان چاغی:** چلهٔ زمستان یا تابستان. **اوْغلانچی:** غلامباره. **اوْغلان دوْغان قیز دوْغان:** (جان) کفشدوزک. **اوْغلان سئون:** (جان) مارمولک. **اوْغلانسیق:** کسی که رفتار بچه‌ها را دارد. **اوْغلان قوْلو:** پیچ راه. **اوْغلانقی:** نازک. چاپلوس. لوس. **اوْغلان قیران:** ماه اسفند. **اوْغلان قیز:** پسر و دختر. خنثی. دو جنسه. **اوْغلان گرک:** دختربس (ناد). **اوْغلان گلمک:** شیر آمدن. موفق شدن. **اوْغلانلیق:** پسر بودن. دوران مجردی. نوعی بیماری در کودکان که باعث بیهوشی شود. بیهوشی. مفعولی. کونبارگی. **اوْغلانلیق ائتمک:** کون دادن. **اوْغلان یاتاغی:** تخمدان. **اوْغلان یاسدیغی:** (جان) آفتاب پرست. **اوْغلانین بوغه جیسی:** اسباب بازی برای ترساندن بچه. **اوْغلان یوْلداشی:**(جان) مارمولک.

اوغلن: (Uğlən) دختر.

اوْغلو: (Oğlu) پسر. بن. ریشه.

اوْغلوجاق: (Oğlucaq) پسربچه.

اوْغلوداش: (Oğludaş) همسایه.

اوغلوق: (Uğluq) بزرگی. پیری.

اوْغلوق: (Oğluq) خندق. نطفه.

اوْغمادیق: (Oğmadıq) بی دست و پا.

اوْغمان: (Oğman) پدر.

اوْغناق: (Oğnaq) خس و خاشاک. زباله. خرد وریز. رقصان.

اوغناق: (Uğnaq) صرع. غش.

اوغنالماق: (Uğnalmaq) کلفت شدن.

اوْغناماق: (Oğnamaq) تلطیف کردن.

اوْغنوق: (Oğnuq) جزئی. ناچیز.

اوْغنوق اوشاق: (Oğnuq uşaq) ریز.

اوْغنوقچول: اهمیت دهنده به جزئیات.

اوْغو: (Oğu) هاون کوچک چوبی.

اوغو: (جان)(Uğu) جغد. بوم.

اوغوب: (Uğub) لیاقت. شایستگی.

اوغوت: [دیو](Uğut) مالت. نوعی غذای از گندم سبزه. شُل. آبکی. مایه. خمیرمایه. شرم. حیاء. نوعی خمیر که از آن شراب سازند. بدینگونه که چند نوع دوا و ادویه را خیس کنند، سپس با آرد جو مخلوط ساخته و خمیر حاصل در اندازهٔ فندق گلوله کنند، سپس خشک نموده و آنگاه گندم و جو را با هم پخته و بر روی گلولهٔ فندقی آن، مانند گندم پخته ریزند. سپس گندم را به همراه خمیر در چیزی پاکیزه در جایی نهند تا برسد و عمل آید. روز سوم در خُمی می‌ریزند و ۱۰ روز در خمره رها می‌کنند. سپس بر آن آب می ریزند و از صافی گذرانند. شراب گندم به دست آید.

اوْغوت: (Oğut) سرگین. کود حیوانی.

اوغوج: (Uğuc) مسلک.

اوْغودور: (Oğudur)رازدار.امین. (ناپ).

اوْغور: [دیو](Oğur) هاون. فرصت. زمان. ساعت (مقیاس زمان). راز. زمان جفتگیری گاو. تخمدان. دزد. دوست.

اوغور: [دیو](Uğur) اقبال. شانس. خیر. برکت. سعادت. یمن. شگون. موفقیت. خوشبختی. فتیش. طالع. بخت. منطقه. عوض. تلافی. هدف. بار. دفعه. به صورت «اوغور» و «اُغُر» وارد زبان فارسی شده و عبارت «اُغُر بخیر» نیز از همین ریشه پدید آمده است.

اوغور آلان: (Uğur alan) رونق.

اوغور اری: (Uğur əri) خوش نیت.

اوغورال: (Uğural) کامروا. خوشبخت.

اوغور بوْجگی: (جان)(Uğur bücəyi) کفشدوزک هفت خال. (Coccinella septempunetata)

اوْغور بوْل: اسب پیشانی سفید.

اوغورپاراسی:(Uğur parası)صدقهٔ‌مسافر

اوْغورتا: (Oğurta) زمانی.

اوغور تانگ: (Uğur tang) صبح بخیر.

اوْغورتداق: (Oğurtdaq) بسیار لاغر.

اوغور تۆن: (Uğur tün) شب بخیر.

اوْغورجاق:(Oğurcaq)ابزارپیچیدن پشم.

اوغورجالیق: (Uğurcalıq) پیشبند غذای بچه. **اوغورجوق:** تخته نرد. شطرنج.

اوْغورچاق: (Oğurçaq) ثالثه (واحد زمان کوچکتر از ثانیه).

اوغورچو: (Uğurçu) خیرخواه.

اوْغورچو: (Oğurçu) دزد.

اوغورچوق: (Uğurçuq) تخته نرد.

اوغورچول: (Uğurçul) خیرخواه.

اوْغورچون: (گیا)(Oğurçun) خیار.

اوغورداش: (Uğurdaş) همراه. همفکر.



اوغور بوجگی

اوْغورداق: (Oğurdaq) ثانیه.
اوغوردان: (Uğurdan) همه باهم.
اوْغوردو: (Oğurdu) پشکل. فضله.
اوغور دیلک: (Uğur dilək) دعای خیر.
اوْغور ساپی: (Oğur sapı) دستهٔ هاون.
اوغورساق: (جان)(Uğursaq) گاوی که پس از مرگ گوساله‌اش، شیر بدهد. گاو غیر شیرده. حیوان مادهٔ حشری.
اوْغورســاق: (Oğursaq) بسـیار لاغـر. گوسفند شیری.
اوغور سان: (Uğur san) حسن شهرت.
اوْغورسو: (گیا)(Oğursu) گل داودی. خیار.
اوغورسوز: (Uğursuz) نحس. شوم.
اوغورسوز اوتقاسیز: بی اهمیت.
اوغورسون: (Uğursun) غبطه. رشک.
اوغـور ســویو: (Uğur suyu) آبی که پشت سر مسافر اندازند.
اوْغورقـا: (Oğurqa) فقره. مهره. پاچهٔ گاو. **اوغور قازانج:** خیر و حسنات.
اوغورقال: خجسته باقی بمان! (ناد).
اوغورقـان: (Uğurqan) طنابی که به شدت و محکمی پیچیده شده باشد.
اوغورقای: بیمار. مریض.
اوغـور گؤنـوز: (Uğur günü) سه شنبه. روز سعادت.
اوْغورلاتـــــدیرماق: (Oğurlatdırmaq) دزدانیدن. **اوْغورلاتماق:** (Oğurlatmaq) در معرض دزد گذاشتن مال. به وسیلهٔ دیگری سبب دزدیدن چیزی شدن.
اوغـورلار دئمـک: (Uğurlar demək) آرزوی سعادت کردن.
اوغورلاشما: (Uğurlaşma) توافق.
اوغورلاشماق: توافق کردن.
اوغورلاما: (Uğurlama) وداع. مشایعت.
اوْغورلاما: (Oğurlama) دزدی. سرقت.
اوْغورلاماق: دزدی کردن.
اوغورلامـاق: (Uğurlamaq) مشـایعت کردن. کار را سر وقت انجام دادن.
اوغورلانماق: مشایعت شدن. پنهان شدن.
اوْغورلانمـاق: (Oğurlanmaq) دزدیـده شدن.
اوغورلو: (Uğurlu) خوش نیت. مبارک.
اوغورلو اوغرونـا: هـر کـس بـه دلخـواه خود. **اوغورلو سکی:** سفیدی روی یک، دو یا سه پای اسب. **اوغورلـوق:** تمـدن. برکت. پیشبند بچه. سعادت.
اوْغورلـوق: (Oğurluq) دزدی. سـرقت. دستبرد. اختلاس. مال دزدیده شده.
اوْغورْلوق: (Oğorluq) چوب ویژهٔ بستن گاوها در طویله.
اوغورما: (Uğurma) کجاوهٔ شتر.
اوغورماق:(Uğurmaq)راه افتادن.اصابت کردن. روبرو شدن. موفق شدن.
اوْغورموش: (Oğurmuş) رازدار. امین.
اوغورو آچیق: (Uğuru açıq) سفر بخیر. عاقبت بخیر.
اوغـــور یـــوخ: (Uğur yux) مراسـم «مادرزن سلام» در بناب.
اوغور یوْل: (Uğur yol) راه میان بر.
اوْغـوز: (Oğuz/ Uğuz) در اردبیـل بـه چیزهایی گفته می‌شود که از زیر زمین پیدا شـوند. در ترکیـه بـه کسـی گفتـه می‌شود که نمی‌توانـد نیرنـگ در کـار بنـدد. سـالم. نیرومنـد. پـاک نفـس. دوست. بی‌آلایـش. سـاده. روسـتایی. شخص بی‌تجربـه. مبـارک. رودخانـه. بسـیار دانـا. قبیلـه هـا. خشـن. زمخـت. لافزن. نام طایفهٔ مهمی از ترکان که در نیمهٔ نخست سـدهٔ ۱۰ مـیلادی، دولتـی برپـا کردنـد کـه «یئنـی کنـد» مرکـز زمسـتانی آن بـود. لهجـهٔ غربـی زبـان ترکی که زبان قبائل اوغـوز بـه عنـوان دنبالهٔ گؤگ ترکهـا بـود. اوغوزهـا بـه گفتهٔ کاشغری ۲۴ تیره و برتـرین آنهـا «قینیق» هـا بـوده انـد. **اوْغـوز آدام:** آدم پـررو. **اوْغوزلو اوْیناماسی:** نـوعی رقـص مردانـه بـا معنـای قهرمـانی و دلاوری. **اوْغوز نامه:** هـر یـک از داسـتانهای دده قورقود. نوعی داستان حماسـی. **اوْغـوز یاللیسی:** ← اوغوزلو اویناماسی.
اوغوز آغاجی: (گیا) ← اووز.
اوغوزماق: (Uğuzmaq) ← بوناماق.



اوغول اوتو

اوْغوش: (Oğuş) نصیحت. پنـد. انـدرز.
اوْغوشـــلوق: ایســتادگی در ســختی. خانواده. **اوْغوشماق:** مسابقه دادن.
اوغـوش: [دیـو](Uğuş) نبیـره. احفـاد. عائلـه. کـوچکترین واحـد اجتمـاعی ترکان. از ترکیب چند «اوغوش» یـک «اوروق» تشـکیل مـی‌شـد. خویشـاوند. پسر جوان. مسلک. مـرام. بـه صـورت «آغوش» به معنـای غـلام وارد فارسـی شده است. **اوغوشلو:** با برکت. دانشمند. متأهل.با ایل و تبار. **اوغوشلوق:** خانواده.
اوغوف: (Uğuf) احتیاط.
اوغوق: (Uğuq) موفق. خوش شانس.
اوْغوق: [دیو](Oğuq) چکمه. ذره.
اوغول: (Uğul) دختر.
اوغولتو: (Uğultu) هوهو. صدای شیون و فریاد. آژیر. شایسته.
اوْغول حاجات: انگشت چهارم.
اوغولـــداماق: (Uğuldamaq) آژیـــر کشـیدن. بـوق زدن. زوزه کشـیدن. شیون کردن. صدا کردن کبوتر.
اوْغـول: (Oğul) پسـر. فرزنـد. فرزنـد ذکور. خطـاب محبـت آمیـز اشـخاص مسنّ به پسرها. مـرد. جـوانمرد. دلاور. سنبل انبوه و مرتب گیاه. **اوْغـول اوْتـو:** (گیـا) ملیسـا. نعنـا. حشیشـه النحـل. بادرنجبویه. (Melissa officinalis.lab). **اوْغول اوشاق:** بر و بچه‌ها. **اوْغول اوْغلو:** نوه. **اوْغول اوْغول:** گروه گروه. **اوْغول باجی:** فرزند دختر. **اوْغول بارس:** دلاور مانند ببر. (ناپ). **اوْغـول باشـی:** فرزنـد نخسـت. **اوْغـول بـالا:** پسـرجان. دلاور. جـوانمرد. **اوْغـول بـالی:** عسـل زنبـور جوان. نوهٔ پسری. عسل بهـاری. بسـیار زیبا. **اوْغول بایرام:** فرزندی کـه در روز عید متولد شده باشد. **اوْغـول بولسـون:** پسر باشد (ناد). **اوْغول بی بـی / اوْغـول بیکه:** دختری که در آینده زن محترمی خواهد شد. **اوْغول تاغان:** فرزنـدی کـه از نذر و نیاز یافته باشند. **اوْغول ترخان:** سرور والامقام. **اوْغول تکـین:** شـاهزادهٔ دلاور. **اوْغـول تونقـا:** دلاور ماننـد ببـر (ناپ). **اوْغول توْیو:** جشن ختنه سوران. **اوْغولجـا:** کـوچکترین پسـر. مطیـع.

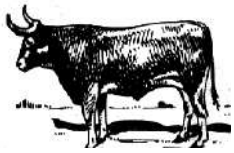
اوْغولجاما: تعظیم. **اوْغولجاماق:** تعظیم کردن. **اوْغولجامیش:** تعظیم کرده. **اوْغولجامیشی:** اطاعت. **اوْغولجای:** تعظیم کننده. **اوْغولجاییجی:** تعظیم کننده. **اوْغولجوق:** رحم زن. پسرک. **اوْغول حاجت:** انگشت شهادت. **اوْغولداق:** سنبل بعدی محصول. **اوْغول دورلو:** فرزند منحصر بفرد. **اوْغول دوْلان:** دختربس (ناد). **اوْغولدوروق:** رحم مادر. خاویار. **اوْغولدوق:** تخم. شاخهٔ جوان در بُن درخت. **اوْغول دؤل:** فرزند. **اوْغولشاق:** حیوان بی بچه که شیر دهد. **اوْغولقانمیش:** بدون پسر. **اوْغول قیز:** نسل. اولاد. **اوْغول گرک:** دختربس (ناد). **اوْغوللانماق:** پسردار شدن. **اوْغوللوق:** فرزند خوانده. پسرخوانده. ناپسری. وظیفه و حقوق فرزندی. **اوْغولماق:** ستون چوبی صاف و هموار که چوب بالای درب بر روی آن قرار گیرد. **اوْغول وئردی:** خداداد. **اوْغوم:** (Oğum) استراحت. آرامش. درک. فهم. دانا. **اوْغومتال:** فهمیده. **اوْغومچا:** متواضع. **اوْغومسوز:** بی رحم. حریص. **اوْغوملو:** شکیبا. متین. **اوغون:** (Uğun) قنات. کاریز. مُهر. **اوْغون:** (Oğun) تخم. بذر. **اوْغوناق:** (Oğunaq) مرهم. **اوْغونتاغا:** (Oğuntağa) ستون فقرات. **اوْغونچو:** (Oğunçu) پیشرو. **اوغوندورما:**(Uğundurma)روزهٔ ارمنیان. **اوْغوندورماق:** (Oğundurmaq) دلداری دادن. تسکین دادن. خنداندن. کسی را از گریه به خنده واداشتن. **اوغوندورماق:** (Uğundurmaq) مشغول کردن. **اوْغوندوروم:** (Oğundurum) جوانهٔ بن گیاه. هیزم تر کاج. **اوغوندوماق:** (Uğundumaq) گلهٔ اسب را از نیمه به دو قسمت کردن. **اوْغونلوق:** (Oğunluq) بچه. کودک. **اوْغونماق:** (Oğunmaq) تسکین یافتن. **اوغونماق:** (Uğunmaq) از خنده روده بر شدن. ریسه رفتن. هوش خود را از دست دادن. خفه شدن. متأسف شدن. از هیجان خفه شدن. **اوغونموش:** (Uğunmuş) جن زده. **اوغونوق:** (Uğunuq) بیهوش. **اوْغو یامان:** (Oğu yaman) عصبانی. **اوف:** (Üf) پف. فوت. دم. ورم. **اوف:** ندا. (Uf) آخ. وای. علامت درد. **اوفا:** (Ufa) فعل امر به معنای «خرد کن، بسای». **اوفاجیق:** خیلی کوچک و خرد. **اوفاق:** خرد. ناچیز. خیلی کوچک. ظریف. لطیف. نوعی نان که با آرد و نان پخته شده برای غذای بین راه زائر گذاشته می‌شد. (گویش خیاو). **اوفاق پارا:** پول پاره. **اوفاق توفاق:** خرده ریز. ریزه. چیز بی‌اهمیت. **اوفاق چاپدا:** در مقیاس جزئی. **اوفاقدان:** ریزنقش. **اوفاقلیق:** خردی. کوچکی. آلت مردانه. **اوفالاتماق:** سائیدن و خرد کردن. **اوفالاق:** کال. نارس. **اوفالاماق:** سائیدن و خرد کردن. **اوفالانماق:** سائیدن و خرد شدن. **اوفالتماق:** سائیدن و خرد کردن. **اوفام:** ذرّه. **اوفانتی:** تراشه. براده. کاه. **اوفانماق:** ← اوفالانماق. **اوفانیق:** خرد شده. ریز شده. **اوفدان:** (Ufdan) لاف زن. زیبا. **اوفرانماق:** (Ufranmaq) ← اپریمک. **اوفقا:** (Ufqa) پوست ظریف. پوست شده. **اؤفکه:** (Öfkə) ← اؤدگه. **اوفلاق:**(Uflaq) چاقوی بزرگ آشپزی. **اوفلاماق:** (Uflamaq) آه کشیدن. **اؤفلج:** (Üfləc) کولر. بادبزن. فَن. **اؤفلز:** (Üfləz) شمعدان. **اؤفلز:** (Öfləz) کورسو. نور ضعیف. **اؤفلنمک:** (Üfləmək) دمیده شدن. **اؤفله مک:** (Üfləmək) دمیدن. فوت کردن. گاییدن. تریاک کشیدن. قلیان بنگ کشیدن. **اؤفله ییجی:** (Üfləyici) فاعل در لواط. بنگی. **اوفوتماق:** (Ufutmaq) چپاول کردن. **اوفوجو:** (Ufucu) بی صبر. کم تحمل. **اوفود:** (Ufud) ساکت. **اؤفؤرجک:** (Üfürcək) مثانهٔ گوسفند و بز. **اؤفؤردک:** (Üfürdək) چینه دان پرنده. بادکنک. **اوفورماق:** (Ufurmaq) ← اوفورمک. **اؤفؤرمک:** (Üfürmək) فوت کردن. جادو کردن. **اؤفؤرؤک:** (Üfürük) پف. فوت. جادو. **اؤفؤرؤکچؤ:** (Üfürükçü) جادوگر(ناد). **اؤفؤرؤم:** (Üfürüm) پف. فوت. دم. **اوفولتو:** (Ufultu) اوف. آه. آخ و واخ. **اوفولداماق:** (Ufuldamaq) آه و ناله کردن. **اؤفه لک:** (Öfələk) جسارت. **اوْق:** (Oq) تیر. چکمهٔ پشمینه. چوبهای فوقانی آلاچیق. فی الفور. هم. همان. **اوْق:** [دیو](Oq) بهره. سهم. **اوْقا:** [دیو](Oqa) کفالت. **اوْقات:** (Oqat) غذا. یک وعده غذا. (گویش ترکمنی). **اوْقات آغاج:** وسیلهٔ معاش. **اوْقاتینا سوْغان دوْغراماق:** اوقات کسی را تلخ کردن. **اوْقار:** (جان)(Oqar) کلنک. **اوْقارا:** (Oqara) کاسه. پیاله. **اوْقارقی:** (Oqarqı) جنوب. **اوْقاغ:** (Oqağ) خرگاه. **اوقان:** (Uqan) ← اوْغان. **اوْقتا:** (Oqta) آگاه. **اوْقتادورموش:** (Oqtadurmuş) دانا. مقاوم. (ناپ). **اوقدورماق:** (Uqtdrmaq) فهماندن. **اوْقراق:** (Oqraq) شکیبایی. خواسته. **اوْقروق:** (Oqruq) کمند. **اوْقری:** (Oqri) دزد. **اوقساس:** (Uqsas) همفکر. **اوْقشلخ:** هوشمند. **اوْققا:** (Oqqa) واحد وزن در غلات برابر با یک رطل یا ۱۲۸۵ گرم. **اوْققالی:** فراوان. بسیار. **اوْق گؤزؤ:** (Oq gözü) سوفار. **اوْقلخ / اوْقلاغو / اوْقله غو:** ← اوْخلو. **اوقماق:** (Uqmaq) فهمیدن. اندیشیدن. شنیدن. **اوقموش:** (Uqmuş) معجزه. **اوْقلی:** (Oqli) ← اوْخلو. **اوقو:** (Uqu) اندیشیدن. (گویش قزاق). **اوقوچو:** (Uquçu) شنونده.

اوقولمـاق: (Uqulmaq) شـنیده شـدن. فهمیده شدن.
اوقوماق: (Uqumaq) شنیدن. فهمیدن.
اوقومچول: (Uqumçul) شنونده.
اؤک: [دیو](Ök) عقل. حیوان میانسال.
اوْک آت: (جان)(Ok at) اسب ۴ساله.
اوْکا: (Oka) پسربچه. **اوْکا سینیل:** پسر و دختر کوچک.
اوکالکا: ← اؤگولکه.
اوکان: نرم خویی. ملایمت. بردباری.
اؤکت: (Ökət) رفتار نرم و هموار.
اوْکتای: (Oktay) ← اوْختای.
اؤکتک: (Öktək) خشمگین. پریشان.
اؤکـتم: (Öktəm) دانـا. دوراندیش. بزرگ. نامدار. مستبد.
اؤکتملیک: (Öktəmlik) استبداد.
اؤکتن: (Öktən) قهرمان. نیرومند.
اؤکتوّم: (Öktüm) نیرومند.
اؤکتوّن: (Öktün) شرق. خاور.
اؤکتوّنمک: (Öktünmək) رنجاندن.
اؤکته: (Öktə) دانا. دوراندیش. بزرگ. فائق. اصابت کننده. بیهوده. بی‌موقع. غالب. ماهر. خوب. کافی. **اؤکته چـی:** مقابله گر. محافظ. **اؤکته گلمک:** غالب آمدن. **اؤکته لیک:** مهارت.
اؤکجه: (Ökcə) پاشنهٔ کفش. از وسائل آسیاب آبی. تعدّی. تجاوز. به صورت «اکشه» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده. **اؤکجـه آتـا:** پدر بزرگ. جدّ. **اؤکجه سیز:** ترسو. بدون پاشنه. **اؤکجـه لنمک:** مجروح شدن پای اسب از پاشنهٔ اسب دیگر. **اؤکجه له مک:** مهمیز زدن. با پاشنهٔ پا به سینهٔ اسب ضربه زدن برای اینکه تندتر برود. برانگیختن اسب.
اؤکچوْ: (Ökçü) خواهان. فراخواننده.
اؤکدش: (Ökdəş) برادر مادری.
اؤکدم: (Ökdəm) اعتمادبنفس.
اؤکدن: (Ökdən) دانا. عاقل.
اؤکـدوّرمک: (Ökdürmək) دسـتور بـه جمع آوری دادن. انبار گردانیدن.
اؤکر: (Ökər) بسیار دانا. دوراندیش.
اوْکرا: (Okra) آش رشته.
اؤکرچی: (Ökərçi) متحرک.
اؤکرچین: (جان)(Ökərçin) کبوتر.
اؤکرم: (Ökrəm) خندق. رود. نهر.
اؤکرمک: (Ökərmək) جنبیدن.
اؤکرمن: (Ökərmən) بسیار دانا.
اؤکروّمـــک: (Ökrümək) جنبانـــدن گهواره و مثل آن.
اوْکسان: (Oksan) تیروَش. (ناپ).
اؤکسوّ: (Öksü) ضعیف. **اؤکسوّت:** بلغم.
اؤکسوّز: یتیم. بی‌کس. بی‌مادر. آلت تناسلی. **اؤکسوّز آلی:** (گیا) توت فرنگی پاییزی. **اؤکسوّز اوْغلان:** (گیا) ← نوروز گولو. **اؤکسوّز اوْغـلان چیگـدمی:** (گیـا) گیاه افیـون. خشـخاش. **اؤکسـوّز ایگنـه:** سوزن نوک چوب مـاهیگیری. **اؤکسوّز بارماق:** انگشت چهـارم. **اؤکسوّز بـالیغی:** (جان) نوعی مـاهی بـه رنـگ پنبـه، بـه درازی ۳۵ تـا ۴۰ سـانتیمتر و دارای اسـتخوانهای بسـیار. (Trigla lyra). **اؤکسوّز پـالان:** برفـی کـه آهسـته بـارد. **اؤکسوّزجه:** (گیا) توت فرنگی. **اؤکسـوّز دره:** درّه ای که تنها هنگـام بـاران آب در آن جـاری مـی شـود. **اؤکســوّز سئوبندیرن:** (یتیـم خوشـحال کـن) هـر چیـز کـم بهـاء ولـی بسـیار آراسـته و شـیک و خـوش نمـا. **اؤکسـوّز سـرگن:** طاقچـهٔ کوچـک. **اؤکسـوّزله:** شـمال. **اؤکسوّزه قافتان بیچمه:** کار نیکو و خیر. **اؤکسوّک:** انـدوهگین. **اؤکسـوّم:** آرزو. خواسـته. **اؤکسوّمک:** انـدوهگین شـدن.



اؤکسه اوتو

هق هق گریستن. **اؤکسوّن:** نـوعی خـار که از هیزم آن رنگ زرد بدست آیـد. **اؤکســوّندورمک:** انــدوهگین کــردن. **اؤکسوّنمک:** ← اؤکولمک.
اؤکسوّرؤک: ← اؤسکورک.
اؤکسه: (Öksə) کلبهٔ شـکارچی. **اؤکسـه اوْتو:** (گیا) کولی. کـاولی. کشمشـک. گیاه نیمه طفیلی که روی تنـهٔ درختـان روید و از آن نوعی چسب تهیه کننـد. (باغـام بـورج). (Viscum album.lor). **اؤکسه مک:** در طلب گردآوری بودن.
اؤکش: (Ökəş) له شده.
اؤکک: [دیو](Ökək) صندوق. تـابوت. برجک نظـامی. بـرج (فلکـی). **اؤککلـه مـک:** بـرج سـاختن. **اؤککلـه مـه:** بـرج سـازی. **اؤککلـی دام:** قلعـهٔ برجـدار. **اؤکککلیک:** چوب ویژهٔ ساختن صندوق.
اؤکلگه: (Ökəlgə) ارمغان. سوغات.
اؤکلوّ: (Öklü) دارای مادر. دانا.
اؤکلـه مـک: (Ökləmək) گـرد آوردن. بستن حیوانات با طناب به جایی.
اؤکمـک: (Ökmək) گوشـواره. تـوده. انبوهه. مجموعه. انباشتن. جمع کـردن. منتظـــر مانـــدن. **اؤکمکلنمـــک:** (Ökməklənmək) انباشـته شـدن. تـوده شدن. صاحب گوشواره شدن.
اؤکمن:(Ökmən)مادر. دانا. دوراندیش.
اؤکموّش: (Ökmüş) گرد آمده. انباشته.
اؤکمـه: (Ökmə) انباشـته. گردآمـده. خرمن. انبار. **اؤکمه چی:** انباردار.
اؤکنجک: (Ökəncək) تنگی نفس.
اوکندیره: (Ukəndirə) ← اوزنگی.
اؤکنک: (Öknək) خشمگین.
اؤکوْ: (Ökü) گهواره.
اؤکوْت: (Öküt) نصیحت.
اؤکوْچ: (Öküc) مبارز. جنگنده.



اؤکوز

اؤکوْچمک: (Ökücmək) مبارزه کردن.
اؤکوْچ: (Öküç) فراوانی. عقل. هوش.
اؤکوْر: [دیو](Ökür) گله. رمه.
اؤکوْرتمـــک: (Ökürtmək) تحریـــک کردن. جنباندن گهواره.
اؤکوْرمک: [دیو](Ökürmək) کجاوه.
اؤکـوّز: [دیـو](Öküz) گـاو نـر. ورزو. آدم خشـن و بـی‌ادب. درّه. رودخانـه. دریا. عاقل. دانا. تاس در بـازی. واحـد سطح در آذربایجان معادل ۲۴ هکتـار.

واحد سطح در میان ترکمنها برابر با ۶۳ جریب. نام دیگری برای حشره‌ای به نام قوچ. ← قوچ. **اؤکوز آدام:** شخص نفهم. **اؤکوز آشیغی:** (جان) (قاپ گاو نر) آدم نفهم. **اؤکؤز آلتیندا بیزوْو آختارما:** کار غیرمنطقی. **اؤکوز آلماسی:**(گیا) به. **اؤکؤز آیان:** راه رفتن اسب تنبل. **اؤکوز امگی:** نان. **اؤکوز اوْمباسی:** چاق. خپله. نفهم. **اؤکوز اویودان:** چهار ستاره به شکل مستطیل که قبل از طلوع خورشید درشرق پیدا شود. **اؤکؤز اویومو:** نیمه شب. **اؤکوز بالیغی:** (جان) حیوان دریایی شبیه فک. (Trigia Lyra). **اؤکوز بورنو:** (جان) نوک شاخ. نوعی پرنده از گنجشک ساران با منقاری دراز. (Calao). **اؤکوز بوْیدا:** تنومند. **اؤکوز پاخلاسی:** (گیا) لوبیا سیاه. **اؤکؤز تؤکؤ:** باران ریز. **اؤکؤز توْمبایی:** گاومیش ارابه. **اؤکؤزچه:** (جان) گاونر دو ساله و جوان. **اؤکوز حالواسی:** حلوای گردویی. **اؤکوز دؤگمک:** کوبیدن بیضهٔ گاونر با چکش به جهت اخته کردن آن. **اؤکوز دوْمبایی:** گاومیش ارابه. **اؤکوز دوْیوروان:** ستارهٔ درخشانی که در روزهای زمستانی هنگام غروب در شرق پیدا شود. **اؤکوز دیلی:** (گیا) گاوزبان. نوعی نان ساج. **اؤکوز سوْیوغو:** بوران سرد ماه نیسان. **اؤکوز علیه السلام:** زمخت. **اؤکوز قورباغاسی:** (جان) نوعی قورباغه بومی آمریکای شمالی.(Rana Catesbyana). **اؤکوز کسمه:** نوعی بازی جمعی در گرمی که اساس آن بر چشم بستن و شعر خواندن است و عمل سربریدن و تقسیم اعضای یک گاو را تداعی می‌کند. **اؤکؤز گؤتؤ:** (گیا) ذغال اخته. خار خودرو و صحرایی با میوهٔ سرخ و گرد. «اؤکوز گؤبگی» نیز گویند. **اؤکؤز گؤزؤ:** (گیا) بابونه زرد. تنباکوی کوهی. گاوچشم. عین البقر. (Arnika anthemis,montana). سکهٔ نقره به ارزش ۲۵ قروش. **اؤکوزلری قوْشماق:** تاسها را انداختن. **اؤکؤزلنمک:** صاحب گاو نر شدن. خشن و زمخت شدن. مثل گاونر شدن. **اؤکؤزلؤک:** گاودانی. خشونت. بی‌ادبی. **اؤکؤزله مک:** خشن شدن. **اؤکؤزله مه:** ورود ناآگاهانه و با خشونت در چیزی یا کاری. **اؤکوزؤ باخماق:** چپ چپ نگاه کردن. **اؤکؤزه:** سقف. **اؤکوز یوْرغانی:** (گیا) نوعی پیچک سفید.



اؤکوز دیلی

اؤکوش: [دیو](Öküş) تأسف. زیاد. فراوان. بسیار. هار. سرکش. رموک. **اؤکؤشتؤ:** متراکم. **اؤکؤشکن:** محتکر. **اؤکؤشلنمک:** بسیار پنداشتن. **اؤکؤشمک:** پشیمان شدن. متأسف شدن. **اؤکوک:** (Ökük) فرزند. محبوب. افسوس. **اؤکؤکمک:** (Ökükmək) افسوس خوردن. **اؤکؤل:** [دیو](Ökül) افزایش. وکیل. نماینده. انبوه. بسیار. **اؤکؤلگن:** انباشته شده. انبوه. متراکم. **اؤکؤلمک:** انباشته شدن. به صورت تل درآمدن. بزرگ شدن. پیشرفت کردن. **اؤکؤم:** (Öküm) انباشته. توده. فرمان. دستور. مشت (اندازهٔ داخل مشت). **اؤکؤمک:** (Ökümək) فهمیدن. **اؤکؤملؤک:** انباشتگی. انبوهی. فشار. **اؤکؤن:** [دیو](Ökün) توده گُل. طعام. خودباوری. اعتماد به نفس. مجموعه. دهان. انبوه. بهم برآمده. دختر. **اؤکؤنتؤ / اؤکؤنچ:** پشیمانی. حسرت. افسوس. **اؤکؤندؤرمک:** پشیمان کردن. **اؤکؤندوروک:** میل حلاج. **اؤکؤندؤره:** سیخونک. غاوشنگ. **اؤکؤنسک:** متأسف. **اؤکؤنسکده:** متأسفانه. **اؤکؤنگن:** پشیمان. مقلد. **اؤکؤنگؤ:** پشیمانی. **اؤکؤنمک:** پشیمان شدن. تقلید کردن. ادا درآوردن. **اؤکؤنموْش:** خودساخته. مطمئن بخود. **اؤکؤنؤ / اؤکؤنؤش:** پشیمانی.**اؤکؤنؤشگه:** عذر خواهی. **اؤکؤنؤشمک:** متأسف شدن. **اؤکؤنؤک:** تکرارکننده سخن یا عمل کسی.

اؤکی: (Öki) کوف. جغد.

اوْکی قالدی: (Oki qaldı) امّا دربارهٔ...

اوکه: (Ükə) روده. برادر کوچک.

اؤکه: [دیو](Ökə) دانا. دوراندیش. دکتر (دارای مدرک دکترا). کار آزموده. در میان ترکان یک درجه از «تکین» پایینتر بوده است. جغد عقابی. **اؤکه بویروق:** مشاور. **اؤکه تکیت:** بزرگان از قشر میانه و خردان از فرزندان خاقانها. **اؤکه لک:** ترکیب. قیافه. نما. **اؤکه لیک:** دانایی. دوراندیشی. دکترا (مدرک). **اؤکه لنمک:** [دیو](Ökələnmək) استراحت کردن. بزرگ شدن کودک.

اؤکه من: دانا. زیرک. **اؤکه نه:** ماستی که بدلیل کمی مایه، خوب نبندند.

اوکه یوک: (جان)(Ukəyuk) فاخته.

اؤگ: (Öy) سینه. قلب. مادر. سرپرست. عقل. شعور. کاربرد واژهٔ «اؤگ» برای مادر تا سدهٔ نهم میلادی رایج بوده و پس از آن واژهٔ «آنا» جای آن را گرفته است.

او گئدن گئتمک: (O gedən getmək) رفتن و پشت سر را نگاه نکردن.

اؤگئی: (Ögey) ناتنی. بیگانه. خوانده. به صورت «اوگه» وارد زبان فارسی شده است. **اؤگئی آنا:** نامادری. حشرهٔ شبیه به مورچه با دو شاخ که نیشش بسیار درد آور است. **اؤگئی آنادیلیمی:** قاچ بسیارظریف. **اؤگئی اؤسگؤک:** ناتنی. **اؤگئی دوغما:** تبعیض. تنی و ناتنی. **اؤگئیلیک:** بیگانگی. ناتنی بودن.

اؤگبت: (Öybət) خودستا. خودپسند.

اؤگت: (Öyət) پسندیده. ممدوح. دانا.

اؤگتؤ / اؤگتؤر: (Öytü) مدح. ستایش.

اؤگتؤلؤک: (Öytülük) سزاوار تقدیر.

اؤگیج: (جان)(Öyəc) قوچ اخته شده. گوسفند دوساله. این گوسفند معمولاً چهار دندان درشت در جلو دارد.

اؤگیج ائله‌مک: رشد و نمو کردن. **اؤگیج**

قوْچ: (جان) قوچ سه ساله که به سن اخته شدن رسیده ولی اخته نشده.
اؤگچؤر: (Öyçür) باهوش. فهیم.
اؤگ دامار: (Öy damar) شاهرگ.
اؤگدک: (Öydək) رحیم. دلرحم.
اؤگدن: (Öydən) برتر. ماهر. عاقل. نیرومند. نجیب. قبلاً.
اؤگدؤ: (Öydü) مدح. ستایش.
اؤگدؤر: (Öydür) قیمت. ارج. ارزش. مسابقه. مدحیه. جایزه.
اؤگدؤرمک: (Öydürmək) تحریک یا ستایش کردن.
اؤگدؤز: (Öydüz) فرزند دختر.
اؤگدؤل: (Öydül) جایزه. ارمغان. راهنما. پیشرو.
اؤگ دؤلموش: (Öy dolmuş) سرشار از دانایی و منطق. سمبل عقل و خرد.
اؤگدؤلؤک: (Öydülük) ستودنی.
اؤگدؤم: (Öydüm) ستوده.
اؤگدؤن: (Öydün) سرآغاز. طلایه.
اؤگده: (Öydə) برتر. ماهر. استاد.
اؤگر: (Öyər) اندرزگو. ستایشگر.
اؤگرت: (Öyrət) تربیت. تمرین. حلقهٔ گیسو. **اؤگرتچی:** مربی. معلم. **اؤگرتسل:** تعلیمی. آموزشی. **اؤگرتگی:** طریق. سیاق. روش. **اؤگرتگه:** فن و تکنیک آموزش. **اؤگرتمک:** یاد دادن. آموختن. آشنا کردن. اندرز دادن. راهنمایی کردن. تحریک کردن. کوک کردن. رام کردن. مأنوس کردن. **اؤگرتمن:** معلم. استاد. **اؤگرتمه:** آموزش. تحریک. **اؤگرتمه بئجرمه:** آموزش و پرورش. **اؤگرتمه لیک:** تعلیم نامه.
اؤگرجه: (Öyərcə) استدراک.
اؤگرش: (Öyrəş) هم آموزی.
اؤگرشدیرمک: مأنوس کردن. عادت دادن. دست آموز کردن. یاد دادن.
اؤگرشمک: یاد گرفتن. فراگرفتن. آموختن. مأنوس شدن. اخت شدن. عادت کردن. خو گرفتن. **اؤگرشمه:** یادگیری دسته جمعی. فراگیری.
اؤگرک: (Öyrək) زمان مناسب. موسم. زمان کاشت. زادگاه. آموزش پذیر. با استعداد برای آموزش. معتاد. عادت کرده. گلّهٔ مادیان. چوپان گلهٔ اسب. محل اجتماع.
اوگرگه: (Üyərgə) عنصر.
اؤگرم: (Öyrəm) مشق. عبرت.
اؤگرمجیک: (Öyrəmcik) مشقی.
اؤگرن: (Öyrən) آشنا. **اؤگرنجلیک:** حق التدریس. **اؤگرنجک:** آموخته. مأنوس. خو گرفته. **اؤگرنجه:** تمرین. پژوهش. درس. **محصّل. اؤگرنجه لیک:** تمرین. پژوهش. حق التدریس.
اؤگرنجی: شاگرد. دانشجو. **اؤگرنجی یوردو:** خوابگاه دانشجویی. **اؤگرنچی:** معتاد. عادت کرده. **اؤگرنچی‌سک:** مبتدی. طلبه. **اؤگرنمک:** یاد گرفتن. آموزش دیدن. تعلیم یافتن. تحصیل کردن. اطلاع یافتن. فهمیدن. پی بردن.
اؤگرنمن: دانشجو. محصّل. **اؤگرنمه:** یادگیری. فراگیری. تحصیل. **اؤگرنمه جه:** واحد درسی. مادّه درسی. **اؤگرنمه دیک:** مجهول. نامعلوم. **اؤگرنمه لیک:** بورس. کمک هزینهٔ تحصیل.
اؤگرنمیش آت: اسبی که بشود آن را سوار شد یا وارد سنی شده که سواری دادن را آموخته.
اؤگرؤ: (Üyrü) خمیده. کج.
اؤگرؤ: (Öyrü) دوست. همراه. درس.
اؤگرؤش: (Öyrüş) مدح. ستایش.
اؤگرؤک: (Öyrük) مونس. زیور سینهٔ زنان. تاب دادن گهواره.
اؤگرؤکمک: گرد آمدن. جمع شدن.
اؤگرؤلمک: (Öyrülmək) جفتگیری یا آمیزش کردن.
اؤگرؤم: (Üyrüm) خمیدگی. گردش. نوتاسیون. **اوگرؤمک:** (Üyrümək) خمیده شدن. برگشتن.
اؤگرؤمک:(Öyrümək)آویختن گهواره.
اؤگرؤمؤک: (Öyrümük) گهواره.
اؤگرؤنتؤ: (Öyrüntü) استفراغ.
اؤگرؤنج: (Öyrünc) درس آموخته. مؤدب. رضایت. شادی. محمود.
اؤگرؤنچؤ: (Öyrünçü) شادمان.
اؤگرؤنمک:(Öyrünmək) شادمان شدن.
اؤگره: (Öyrə) آموزش. **اؤگره تی:** پذیرفته شده. کلاسیک. دکترین. **اؤگره تیک:** عادت. تربیت. **اؤگره تیلیک:** درس. متون درسی. مدرسه. **اؤگره تیم:** آموزش. **اؤگره دن:** آموزنده. یاد دهنده. **اؤگره دیجی:** آموزگار. **اؤگره دیک:** مربّی. معلم. آموزش. درس. **اؤگره دیلمک:** آموزش دیدن. **اؤگره دیلن:** آموزش دیده. اهلی. **اؤگره شیت / اؤگره شیم:** یادگیری. **اؤگره مک:** خواستن. وابسته شدن به گروه. **اؤگره نک:** تمرین. تعلیم. پژوهش. عادت. آموزش. مدرسه. **اؤگره نی:** درس. تعلیم. **اؤگره نیش:** طرز آموزش. تعلیم. انس. **اؤگره نیشمک:** دست آموز شدن. **اؤگره‌نیشیک:** آموزش. تعلیم. **اؤگره نیک:** تحصیل کرده. با سواد. **اؤگره نیلمک:** مورد بررسی قرار گرفتن. تحت تحقیق و مطالعه قرار گرفتن. آموزش دیدن. **اؤگره نیلمه:** مطالعه. آموزش. بررسی. **اؤگره نیم:** سواد. تحصیل. تربیت. **اؤگره نیم بلگه سی:** مدرک تحصیلی. **اؤگره نیم دالی:** رشتهٔ تحصیلی. **اؤگره نیملیک:** بورس تحصیلی. **اؤگره نیو:** تحقیق. پژوهش. **اؤگره ییک:** عادت. تربیت. معاشرت ادبی.
اؤگزه: (Öyzə) سقف. خمیده ترین جای چیزی. تپه.
اؤگسن: (Öysən) البته.
اؤگسؤت:(Öysüt)ابزارشکار پرنده.بلغم.
اؤگسؤز: (Öysüz) یتیم. بی‌سرپرست.
اؤگسؤک: (Öysük) خاموش.
اؤگسؤکؤ: (Öysökü) عقاب دوسر در افسانه‌های ترک.
اؤگسؤم: (Öysüm) مراد. مطلوب.
اؤگسه مک: (Öysəmək) در طلب مدح و ستایش بودن. خواستن. شاد شدن. درگیر شدن.
اؤگسه یی: (Öysəyi) هیزمی که سرش سوخته. **اؤگسه یین:** (Öysəyin) البته.
اؤگک: (Öyək) شکارچی که در جلو کمین کرده.محبوب. محمود. صمیمی.
اؤگگؤ: (Öygü) مدح. ستایش.
اؤگگؤت: (Öygüt) نصیحت. پند.
اؤگگؤن: (Öygün) مؤثر. دلپسند.

اؤگگه: (Öygə) منقبت. مدح.
اؤگل: (Öyəl) دانا. پسندیده. قرض.
اؤگلش: (Öyləş) همفکری. **اؤگلشمک:** همفکری کردن. **اؤگلشمه:** همفکری.
اؤگلک: (Öyləк) عاجز. ناتوان.
اؤگلنمک: (Öylənmək) به خودآمدن. سرعقل آمدن.
اؤگلؤ: (Öylü) عاقل. زیرک.
اؤگله مک: (Öyləmək) ← اؤگلنمک.
اؤگمج: (Öyməc) نان روغنی.
اوگمک: (Ügmək) خمیدن. تابع کردن.
اؤگمک: (Öymək) نیایش کردن. تعریف کردن. به جا آوردن (نماز). برهم زدن. مکیدن (در مورد خاک و آب). پیگیری کردن. ستایش کردن. آرد کردن. کلبهٔ جنگلی.
اؤگمکلیک: (Öyməklik) ستایش.
اؤگمن: (Öymən) مادر. مدّاح.
اؤگموش: (Öymüş) مدح. ستایش.
اؤگمه: (Öymə) نیایش. تحسین. نهال کاشته شده. نان روغنی. نان خشخاشی.
اؤگن: (Öyən) ← داغار. رودخانه. افسار اسب. تراس. پدر.
اوگنج: (متفا) ← اؤکونج.
اؤگنچی: (Öyənçi) تازه کار.
اؤگنمک: (Öyənmək) یاد گرفتن.
اؤگننجه: (Öynəncə) کاری که تازه آموخته شده.
اؤگنؤک: (Öynük) مزد آسیابان.
اؤگؤ: (جان)(Ögü) بوف.
اؤگؤت: (Öyüt) پند. نصیحت. اندرز.
اؤگؤتج: (Öyütəc) آسیاب کوچک.
اؤگؤتچؤ: ناصح. مبلّغ. آسیابان.
اؤگؤتلشمک: همدیگر را پند دادن.
اؤگؤتلنمک: نصیحت شدن.
اؤگؤتلنمه: تنبّه. پندگیری. ندامت.
اؤگؤتلؤ: عبرت آمیز. ناصح.
اؤگؤتله مک: (Öyütləmək) پند دادن.
اؤگؤتله مه: (Öyütləmə) پنددهی(ناد).
اؤگؤتمک: (Öyütmək) آسیاب کردن.
اؤگؤج: (Öyüc)وفور.عقل.هوش.عبرت
اؤگؤجک: (Öyücək) پشتهٔ خاک.
اؤگؤجؤ: (Öyücü) مدّاح. ستایشگر.
اؤگؤدؤش: (Öyüdüş) تبلیغات.
اؤگؤدؤلگؤج: زود آرد شونده.
اؤگؤدؤلمک: آرد شدن. کوبیده شدن. سائیده شدن. خرد و نرم شدن.
اؤگؤدؤلمؤش: ستوده. (ناپ).
اؤگؤر: (Üyür) لانه. حجره.
اؤگؤر: [دیو](جان/گیا) (Öyür) اسب چهارسالهٔ نر که زمان جفت یابی‌اش باشد. عادت. مهربان. صمیمی. همسال. خوابگاه شبانهٔ بزها. پایان چیزی. کنجد. ارزن.
اؤگؤرتله مک: (Öyürtləmək)برگزیدن.
اؤگؤرتمک:(Öyürtmək) آموزش دادن.
اؤگؤرتؤ: (Öyürtü) دل پیچه.
اؤگؤرتؤجؤ: دل پیچه آور. تهوع آور.
اؤگؤردن: (Öyürdən) نهال.
اؤگؤرسک: (Öyürsək) مونس. حیوان مادهٔ طالب جفت نر.
اؤگؤرسه مک: جفت جستن.
اؤگؤرغه: مهره‌های پشت بدن.
اؤگؤرکمک: داد و فریاد کردن.
اؤگؤرگن: پشهٔ همراه حیوان.
اوگورگه: [مغ](Üyürgə) بار. سنگینی. وظیفه. مأموریت.
اؤگؤرلؤ: مهربان. بسیار حاصلخیز. گلّه دار. **اؤگؤرلؤک:** نزدیکی. دوستی. مؤانست. انبار ارزن.
اؤگؤرمک: نالیدن. با صدای بلند نالیدن.
اؤگؤرؤک: نوعی آواز کبک.
اؤگؤز: (Ögüz) عوامل کار. نهر. رود.
اؤگؤش: (Öyüş) ← اؤگود. تربیت. فراوان. مدح. **اؤگؤشکن:** بسیار پسندیده. **اؤگؤشلؤ:** ستوده. پسندیده.
اؤگؤشمک: همدیگر را ستودن.
اؤگؤک: (Öyük) ستایش.
اؤگؤل: (جان)(Ögül) قوچی که از گوسفندان وحشی مراقبت کند. فرزند دختر. **اؤگؤلؤ:** شناخته شده. مشهور. نامدار. **اؤگؤلکه:** صله. جایزه. پیشکش.
اؤگؤلمز: غیرقابل وصف. **اؤگؤلمک:** ستایش شدن. **اؤگؤلمؤش:** ستوده.
اؤگؤم: (Öyüm) صفت پسندیده. درختی صحرایی که از شاخه هایش سبد بافند. **اؤگؤم دوزمک:** صفات پسندیده را ردیف کردن. **اؤگؤمک:** ستودن. فهمیدن. خراب شدن معده. دچار فساد معده شدن. **اؤگؤمه:** ستایش.
اؤگؤن: (Ögün) بیگانه. علوفه. میوهٔ درخت بیابانی. سهم. وصیت. وقت. بار.دفعه. پیه (در زبان مغولی). اعتناء.
اؤگؤنج: خودستا. خود فروش.
اؤگؤنت: جوی بزرگ و اصلی در مزرعه. آبی که تنها به مدت یک ماه موقتاً جاری شود. **اؤگؤنتؤ:** آرد شده. خرد. ریز. واریزه. **اؤگؤنج:** مدح. ستایش. راحتی. آسایش. **اؤگؤنجک:** خودستا. خود فروش. **اؤگؤنجه:** مدال افتخار.(ناد) **اؤگؤندؤ:** ستوده. **اؤگؤندؤر:** رهبر. پیشوا. **اؤگؤندؤرؤک:** شفش. میلی است که حلّاجان با آن، پنبه دانه را از پنبه جدا می کنند. **اؤگؤنسؤز:** نابهنگام. سیری ناپذیر. **اؤگؤنک:** واریزه. خاکی که از جای بلند بریزد. **اؤگؤنگج / اؤگؤنگن:** خودستا. خود فروش. **اؤگؤنلؤک:** آنچه پیش از موعد بکار رود. پُرس (غذا). **اؤگؤنمک:** (اوتکانماک) تکبّر ورزیدن. آسیاب شدن. خودستایی کردن. خودنمایی کردن. به خود بالیدن. لاف و گزاف گفتن. مباهات کردن. تقلید کردن. پشیمان شدن. موج خوردن (محصول در مزرعه). بریده شدن (شیر). شاد شدن. **اؤگؤنؤر:** مغرور. **اؤگؤنؤش:** تحصیل. فخریه(شعر ستایشی).
اوگه: (Üyə) عضو. عنصر. جزء. مَفصل. **اوگه جیک:** اتم. **اوگه لیک:** عضویت. عایدیت.
اؤگه: (Ögə) نطفه. دانا. دوراندیش. در دولتهای باستانی ترک، در زمان انتخاب خاقان و یا در زمان غیبت خاقان، ریاست «توی» (مجلس دولتی) بر عهدهٔ صدر اعظم و یا مشاور دولتی بود که «اؤگه» نامیده می‌شد. **اؤگه دی:** دانا. (ناپ). **اؤگه رک:** حیوان ماده که در طلب جفت باشد. **اؤگه مک:** تصمیم گرفتن. دل بهم خوردن.
اوگه یی: (متفا) ← اؤگئی.
اوگی گئتمیش: (Uyi getmiş) بیهوش.
اؤگیت: (Öyüt) ← اؤگود.

اول: [دیو](Ul) زنجیر. بنیاد. پی.
اول: (Ül) سهم.
اؤل: [دیو](Öl) نم. تر. رطوبت.
اوْل: (Ol) اساس. پایه. ریشه. اصیل.
اوْلئون اوْتو: (گیا)(Olleon otu) ← ساری پاپادیا. شجره الشمس.
اوْلا: (Ola) باشد.
اولا: [دیو](Ula) اساس. پایه. علامت. در مغولی به معنای کوه بلند است.
اوْلابیلر: (Ola bilər) ممکن است.
اوْلا بیلسین: (Ola bilsin) باشد. شاید.
اولات: (Ulat) رابط. مربی. یابو.
اولاتا: (Ulata) نامی برای مردان اویغور.
اوْلاتای: (Olatay) پدربزرگ.
اولاتدی: (Ulatdı) نوعی بازی محلی که اساس آن بر عو کشیدن یا زوزه کشیدن بازیکن همراه دویدن است.
اولاتقیج: (Ulatqıc) ذره بین.
اولاتماق: (Ulatmaq) به عوعو واداشتن. وادار به پارس کردن. دراز کردن. طول دادن.
اولاتو: [دیو](Ulatu) پوشت. دستمال کوچکی که برای تمیز کردن بینی در گریبان می نهادند.
اولاتی: (Ulatı) تقدیس. بزرگداشت. نقلیه. ناقل. دیگر.
اولاتیج: (Ulatıc) رساننده. آنتن.
اولاج: (Ulac) اعتبار. رابط. مرز. راه شوسه.
اوْلاجاق: (Olacaq) شدنی. تقدیر. ممکن. پیشامد. آینده. محل سکونت.
اوْلاجاماق: (Olacamaq) مقدّر کردن.
اوْلاجانماق: (Olacanmaq) مقدّر شدن.
اولاچ: (Ulaç)خوش شانس.رابط.گروه.
اولاچلی: (Ulaçlı) قاطرچی. استربان.
اولاچی: (Ulaçı) ضمیمه دار.
اولادچی: (Uladçı) مربی.
اوْلار: (Olar) می‌شود. ممکن است. شاید. روا باشد. گویا. حتی الامکان. بسیار خوب.
اولار: (جان)(Ular) کبک نر. مرغ عنقا. رابط. رساننده. نوعی طناب کوتاه. افسار مخصوص گوساله که قسمتی از آن سه رشته‌ای است که در شاخ و پوزهٔ گوساله قرار می گیرد.
اوْلاراق: (Olaraq) گو اینکه. با وجود. غالباً برای ساختن قیدازصفت بکاررود.
اولارتی: (Ulartı) عوعو. پارس.
اولارخان: (Ularxan) نام زنان اویغور.
اوْلارسی: (Olarsı) شدنی. ممکن.
اولارلیق: (Ularlıq) جایی که کبک زیاد باشد.
اولارماق: (Ularmaq) هذیان گفتن.
اولاری: (Uları) هذیان گویی.
اولاس: [دیو](Ulas) شهلا (چشم).
اوْلاسوْو: (Olasov) تمکین. مدارا.
اوْلاسی: (Olası) ممکن. شدنی.
اوْلاسیلیق: احتمال.
اولاش: (Ulaş) تعلق. وصال. بلندی. پیوسته. درخت ممرز. **اولاشخان:** سرور وابسته به وطن(ناپ). **اولاشدی:** واصل شد(ناپ). **اولاشدیرماق:** دسته جمعی به زوزه واداشتن. رساندن. وصل کردن. **اولاشدیری:** متصل. پیوسته. **اولاشقان:** رسنده. چسبنده. **اولاشلی:** هدفدار. رابط. ثروتمند. **اولاشما:** وصال. **اولاشماق:** به هم رسیدن. ملاقات کردن. دسته جمعی زوزه کشیدن. ناله و زاری کردن. **اولاشی:** وصل. وصال. **اولاشیق:** موصول. نایل. مربوط. رسیده. خویشاوند. رشته و ریسمان به هم پیچیده و بند شده. **اولاشیلماز:** دست نیافتنی. **اولاشیلماق:** دست یافته شدن. فتح شدن. **اولاشیم:** رابطه. وصول. منزل. ترافیک.
اولاغا: (Ulağa) اسب جنگی. سوراخی که طعمه را در آن می‌نهند و رویش را می‌پوشانند. **اولاغات:** نمایندگان. سفراء.
اولاغان: (Ulağan) بلند. مرتفع. قرمز.
اوْلاغان: (Olağan) معمولی. مخلوق.
اوْلاغان اوستو: فوق العاده.
اوْلاغاندان: خلاصه.
اوْلاغان دیشی: فوق العاده.
اولاغان سالقین: طوفان شن.
اولاغی: [دیو](Ulağı) وصله.زمان زوزه.
اوْلاق: (Olaq) آبراهه. جویبار.
اولاق: (Ulaq) در اصل به معنی پستچی و چاپار بوده است. خر. درازگوش. کار بی‌مزد. اسب. پیک. کشتی کوچک. هیئت. قاصد. چاپار. پست. وسیله. زنجیر. رابط. غریب. وابسته. دانش آموز. عامل. بخش. قسمت. بزرگ. حقوق و عوارضی که از زمان مغول تا قاجار برای پیکها یا چارپایان متعلق به پیکها می گرفتند. به صورت الاغ به معنای خر و به صورت «اولاق» و «اولاغ» به معنای پیک وارد زبان فارسی شده است. ترکمنهای ترکیه به محل اتصال دو کوه می گویند. **اولاقان:** بزرگ. **اولاقان ائو:** خانهٔ اعیان. چادر ثروتمندان. **اولاقتی:** دستمال جیبی. **اولاقچی:** خربان. قاصدان. پیکان. آنکه تعدادی الاغ دارد و آنها را کرایه می‌دهد. خبرچین. **اولاقشیماق:** احساساتی شدن. گریستن. **اولاق قارا:** الاغ و چهارپایان. **اولاق قوراق:** متصل. ملحق. چسبیده. منضم. **اولاقلاماق:** گمراه شدن. اشتباه کردن. **اولاقلیق:** وظیفهٔ قاصد. پُست. وصله.
اوْلا کی: (Ola ki) شاید. باشد. احتمال.
اوْلاکیم: شاید. بلکه.
اوْلا گلن: (Ola gələn) بسادگی.
اولالماق: (Ulalmaq) بزرگ شدن. بالغ شدن. مربوط شدن. ارتباط داشتن.
اولالی: (Ulalı) پر فراز و نشیب. مربوط. پیوسته.
اوْلام: (Olam) جهان. دبدبه. طنطنه.
اولام: (Ulam) پیام و یا نوشته‌ای که دست به دست برسانند. راهنمایی که مجبور بود به مأمور دیوان به رایگان خدمت کند. رد. اثر. پیغام رساننده. گروه. دسته. نوبت. کشیک. گلّه. جای کم عمق رودخانه مناسب برای عبور. وصله. مال دزدی که برای رد گم کردن به جای دوری برده شده. دائمی. همیشگی. به همین صورت و در معنای «اسب چاپاری» وارد فارسی شده.
اولاما: (Ulama) زوزه کشی. رابط. تعلق. ارتباط. محور ارابه. پیوست.
اولاما آپارماق: (Ulama aparmaq) مال دزدی را برای رد گم کردن بجای دور بردن. «اولاما وئرمک» نیز گویند.

اولاماچی: (Ulamaçı) کسی که مال دزدی را برای رد گم کردن دست به دست بگرداند. رد گم کن.
اولامادان ساپلامایا: همه چیز. همه کس.
اولاماق: (Ulamaq) عوعو کردن. زوزه کشیدن. ناله و زاری کردن. به زاری گریستن. زمانی که سگ زوزه بکشد، مردم معتقدند که بلا می گذرد. بزرگ داشتن. بزرگ کردن. بکار گرفتن. رساندن. ارتباط دادن. پوسیدن. نوک دو چیز را به هم بستن.
اولامان: (جان)(Olaman) گوسفند یا بز یکساله که بزاید.
اولام اولام: (Ulam ulam) به نوبت. گروه گروه.
اولامچی: (Ulamçı) ← اولاماچی.
اولامچیق: (Olamçıq) خواهر.
اولامسیز: (Ulamsız) بریده. منقطع.
اولاملاماق: ← اولاما آپارماق.
اولاملی: (Ulamlı) مداوم.
اولامیش: (Ulamış) پوسیده. افسانه.
اولامیق: (Olamıq) حاجت. نیاز.
اولان: (Ulan) جوان.سرباز ساده. رابط. گرامی. دوام. رساننده. متصل. بچه. فرستاده. داور. قوطی بزرگ چوبی. تسمهٔ زیر زین. برتر. سوپر. عالی. در مغولی به معنای سرخ است. (ناپ)
اولان: (Olan) ممکن. شدنی. واقع شده. اتفاق افتاده. موجود. **اولاناق:** امکان. **اولان اولماز:** دار و ندار. هست و نیست. **اولانای:** ساده. بسیط. شدنی.
اولان باتور: (Ulan batur) قهرمان سرخ یا بزرگ. پایتخت مغولستان. (ناپ).
اولان بای: از مقامات لشکری.
اولانتا: [مغ](Olanta) بدفعات. چندباره.
اولانتی: (Ulantı) پیوسته. ضمیمه.
اولانجا: (Olanca) همه. تمام. چه خبر؟
اولاندی: (Ulandı) گرامی. مبارک.
اولان قابور: (Ulanqabur) سرخ فام.
اولان قالان: (Olan qalan) باقیمانده.
اولانماق: (Ulanmaq) میانجی شدن. رسیدن.
اولانمیش: (Ulanmış) مبارک. مقدس.
اولانیق: (Ulanıq) پیوسته. ضمیمه.
اولانیم: (Ulanım) پیوست. انضمام.
اولاو: (Olav) تفکر.
اولای: (Olay) اتفاق. خبر. حادثه.
اولای: (Ulay) پشت سر هم. به ردیف.
اولایاز: (Olayaz) پروسه. روند.
اولبا: (Ulba) فراوان. بسیار.
اولبوق: (Olbuq) شاخه. جای نشستن.
اولبه: (Ölbə) ظرف چوبی مخصوص ماست یا شیر. چاق.
اولبه سک: (Ölbəsək) تنبل.
اولپ: (Ülp) آلت نرینه.
اولپا: (Ulpa) نرم. ظریف.
اولپارچاق: (Ulparçaq) غشاء نازک دور قلب.
اولپاق: (Ulpaq) برف تازه و سبک. اسباب بازی بچه ها.
اولپالداق: (Ulpaldaq) بسیار ظریف.
اولپان: (Olpan) مالیات زمین.
اولت: (Ült) ملت. مردم.
اولت: (Ülət) سهم. بخش. بادبادنی.
اولت: (Ölət) بیماری مهلک و مسری. مرگ و میر. ضعیف. نحیف. مُردنی.
اولتا: (Ulta) پدربزرگ. **اولتابار:** عضوی بین شکم و شکنبهٔ حیوان. **اولتار:** تسمه.
اولتاراق: قالب کفش. **اولتارماق:** آهنی کردن زیر کفش. **اولتاق:** پدربزرگ. محتشم.
اولتار: (Oltar) جسور.
اولتاق: (Oltaq) کاج کوچک.
اولتالاماق: (Oltalamaq) رفت و آمد کردن.
اولتان: (Ultan) پارچه‌ای در تویهٔ کفش یا جایی که به زمین فشرده و می‌دوزند. پینه. گدا. **اولتانق:** پاشنهٔ کفش. **اولتانلاماق:** وصله زدن. **اولتانلیق:** پوست محکم و مناسب کفاشی.
اولتقا: (Ultqa) رشوه.
اولتگ: (متفا)(Ültəg) مَرغزار. چمنزار.
اولتمک: (Ülətmək) پخش گردانیدن.
اولتمه: (Ülətmə) پخش. تراوش.
اولتو داشی: (Oltu daşı) ژئت (شیمی).
اولتوق: (Ultuq) ملی. مردمی.
اولتوم: (Oltum) جسارت.
اولتون: (Oltun) اقامتگاه. زیستگاه.
اولتونق: (Ultunq) ستون.
اولجا: (Olca) غنیمت. کنیز اسیر شده. مهلت. ازلی. به صورت «الجی» و «الجه» وارد فارسی شده است.
اولجا آسیق: [مغ] آوانتاژ. درآمد.
اولجار: (Olcar) حمله. خبر. حادثه. موافق. مطیع. فرمان حرکت قشون.
اولجاش: (Olcaş) غنیمت. آیین. سنت.
اولجاش: (Ulcaş) گرامیداشت. شرفیابی. دستبوسی. تشرّف.
اولجاغای: (Ulcağay)سالخورده. عظیم.
اولجالاماق:(Olcalamaq)غنیمت گرفتن.
اولجام: (Ulcam) غنیمت. برکت.
اولجاما: (Ulcama) یغما. ادای احترام.
اولجاماق: (Ulcamaq) تعظیم کردن.
اولجامـاق: (Olcamaq) مقدّر کردن. یغما کردن. غنیمت گرفتن.
اولجان: (Olcan) پسرجان.
اولجای: (Ulcay) بختیار. خوشبخت.
اولجایتو: خوشبخت. بابرکت. (ناپ).
اولجاییش: (Olcayış) تقدیم هدیه.
اولجو: (Olcu) اسیر.
اولجوچو: (Olcuçu) اشغالگر.
اولجولوم:(Ölcülüm) تقدیر. سرنوشت.
اولجوم: (Ulcum) لحاف. پوشش. روکش. پرده.
اولجوم: (Olcum) معرفت. هنر.
اولجوم: (Ölcüm) ناشی. ناکارآمد.
اولجن: (Ülcən) مادربزرگ.
اولجه: (Ülcə) والدین. پدر و مادر.
اولجه: (Ölcə) اجل.
اولچدوّرمک: باعث مساحی شدن. وزن کردن به وسیلهٔ دیگری. **اولچر:** مهندس. با قاعده. فرمان حمله. اندازه گیرنده. تست. دو بهم زن. اخلالگر.
اولچرگه: میزان. سنجه. **اولچرمک:** بهم زدن. پراکندن. رهنمود دادن. راهنمایی کردن. **اولچک:** مقیاس. متراژ. **اولچکله مک:** با مقیاس اندازه گرفتن. **اولچکه:** قیمت مطلق. **اولچم:** تدبیر. سنجش. اندازه. وزن. **اولچمک:** اندازه گرفتن. پیمانه کردن. پیمودن. سنجیدن. مقایسه کردن. دقت کردن. نواختن. زدن. چسباندن (سیلی). سختن. **اولچمن:**

مسّاح. **اؤلچمه:** سنجش. **اؤلچمه لیک:** جریبانه. مالیات یا عوارضی که به وسیلهٔ اندازه گرفتن تعیین شود. **اؤلچن:** پیمانه. **اؤلچۏ:** متریک. ترازو. قاتل. اندازه. مقیاس. بعد. مقدار. واحد. **اؤلچۏب بیچمک:** وارسی کردن. سنجیده عمل کردن. اول گز کردن و سپس بردن. بررسی کردن پیش اقدام. سبک سنگین کردن. بریدن و دوختن. **اؤلچۏ بیچی:** اندازه. پیمانه. سنجش. **اؤلچۏت:** استاندارد. مقیاس. مصداق. جنایت. **اؤلچۏجۏ:** وسائل اندازه گیری. اندازه گیر. **اؤلچۏرمک:** سنجیدن. **اؤلچۏش:** سنجش. **اؤلچۏشدۏرمک:** دو یا چند چیز را با هم سنجانیدن. مقایسه گردانیدن. **اؤلچۏشمک:** با هم مقایسه شدن. **اؤلچۏک:** پیمایش. **اؤلچۏگوچ:** ابزار سنجش. سنجه. **اؤلچۏلمک:** اندازه گیری شدن. سنجیده شدن. مساحی شدن. **اؤلچۏلندیرمک:** اندازه گرفتن. **اؤلچۏلنمک:** سنجیده شدن. **اؤلچوم:** آداب و رسوم. قاعده. ماهر. دکتر. فال. مقدار. اندازه. محاکمه. **اؤلچۏمک:** بخشیدن. خدمت کردن. سنجیدن. **اؤلچۏمله مک:** آماده کردن. به هوس آوردن. **اؤلچون:** استاندارد. مقیاس. **اؤلچۏنلۏ:** استانداردشده. **اؤلچۏنمک:** بهم خوردن. سنجیده شدن. **اؤلچه جیک:** میلی میکرون (۱۰ به توان ۹-). **اؤلچه میک:** میکرون (۱۰ به توان ۶-). **اؤلچات:** (Olçat) تدبیر. راهکار. **اولچاق:** (Ulçaq) برآمده. بزرگ. **اولدا:** (جان)(Ulda) خرس. پدربزرگ. **اؤلداچی:** (Oldaçı) با عرضه. فربه. مستعد. آینده دار. **اؤل داشی:** (Ol daşı) سنگ پی. شناژ. **اؤلداغ:** (Oldağ) واقعی. **اولداق:** (Uldaq) پدر بزرگ. **اؤلدان:** (Oldan) تشکّل. سازمان. قسمت نرم زیر پای شتر. **اؤلدو:** (Oldu) شد. انجام گرفت. بچشم. اطاعت. **اؤلدۏ:** (Öldü) مُرده. **اؤلدۏ:** (Üldü) شمشیر.

اؤلدو بیتدی: (Oldu bitdi) امر واقع. کار انجام یافته. **اؤلدۏچۏ:**(Üldüçü)شمشیردار. بصورت «الدوجی» وارد ادبیات فارسی شده. **اؤلدۏر:** (Üldür) نمناک. مرطوب. **اؤلدور:** (Oldur) مغرور. زورگو. به صورت «الدر» وارد فارسی شده است. **اؤلدوراق:** (Olduraq) جوانهٔ کاج. **اؤلدۏررم بؤلدۏررم:** (Öldürrəm böldürrəm) تهدید. می کشم و می برم. به صورت «الدرم بلدرم» وارد زبان فارسی شده است. **اؤلدۏرگن:** (Öldürgən) مرگبار. **اؤلدۏرگن اوْتو:** (گیا)(Öldürgən otu) درختچهٔ شپشو. گیاه کویری. گیاه یاقل.(Anabasis) **اؤلدۏرگۏ:** (Öldürgü) نارس به دلیل عدم توجه. **اؤلدۏرگی:** (Üldürgəy) پراکنده بافته شده. **اؤلدورماق:** (Oldurmaq) گردانیدن. **اؤلدۏرمک:** (Öldürmək) بی‌جان کردن. کشتن. مفت خریدن. به قتل رسانیدن. باعث قتل کسی شدن. **اؤلدۏرمن:** (Öldürmən) جلّاد. **اؤلدۏرمه:** (Öldürmə) اعدام. کشتار. **اؤلدۏرمه جه:** (Öldürməcə) مُردنی.



اولدوز بؤجگی

اؤلدۏرۏب آلماق: (Öldürüb almaq) (کشتن و خریدن) آنقدر چانه زدن تا مفت خریدن. **اؤلدوروش:**(Olduruş) اجلاس. ضیافت. **اؤلدۏرۏش:** (Öldürüş) قتل. کشتار. **اؤلدۏرۏشمک:** (Öldürüşmək) همدیگر را کشتن. **اؤلدۏرۏشمه:** مقاتله. **اؤلدوروق:** (Olduruq) جوانهٔ بن محصول. کاج جوان. هیزم کلفت.

اؤلدۏرۏک:(Üldürük)قطران.آب چین. **اؤلدۏرۏلمک:** (Öldürülmək) کشته شدن. **اؤلدۏره:** (Öldürə) قتل. **اولدوز:** (Ulduz) ستاره. به صورت «یلدیز» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی و به صورت «یلدوز» و «یولدوز» وارد زبان فارسی شده است.(ناد) **اولدوز آخماق:** افتادن شهاب. **اولدوز آناسونو:** (گیا) نوعی درختچهٔ سمّی ژاپنی. (Illicium anisatum). **اولدوز آی:** ماه و ستاره. (ناد). **اولدوز آیی:** ماه قمری. **اولدوز ائو:** اتاق خواب. **اولدوز اوْدو:** شهاب. **اولدوز ایلی:** سال خورشیدی. **اولدوز باخار بالیق:** (جان) نوعی ماهی زرد با سر بزرگ که در کف دریاها زیسته و ماهیهای کوچک را می خورد. **اولدوز باریشماق:** همخو و همفکر شدن. باهم سازش داشتن. **اولدوز بؤجگی:** (جان)کرم شب تاب. **اولدوز پارلاماق:** شانس آوردن. **اولدوز پالاز:** شب گذرانی در فضای باز. **اولدوز پوْخو:** (جان) کرم شبتاب. **اولدوز تامقا:** سنجاق سر به شکل ستاره.**اولدوز تۏرکۏمۏ:** صور فلکی. **اولدوز تومانلاری:** مجموعهٔ ستارگان. **اولدوزچو:** ستاره شناس. **اولدوز چیچگی:** (گیا) گل کوکب. مینای مشکی. (Dahlia.com). **اولدوز حسابی:** زیج. **اولدوز دارتماق:** مستقر شدن. **اولدوز داشی:** سنگ آفتاب. **اولدوز دوْغماق:** شانس آوردن. **اولدوز ساناماق:** (ستاره شمردن) بیخواب شدن. **اولدوز سۏرۏشمک:** (سُریدن ستاره) اجل کسی فرا رسیدن. **اولدوزسوز:** بدشانس. بدطالع. **اولدوز سوسنی:** (گیا) البوقا. خشات. **اولدوز فالی:** زایچه. فال ستاره. دختران دم بخت در شب چهارشنبهٔ آخر سال به نیّت اینکه پسر محبوبشان را در خواب ببینند، تعداد ۷ ستاره را در آسمان در نظر می گیرند. اگر خواب همان بود، نیتشان برآورده شده است. **اولدوز قوردو:** (جان) کرم ابریشم. **اولدوز قویروغو:** شراره. **اولدوزلاری باریشماق:** همخو و همفکر

شدن. باهم سازش داشتن. **اولدوزلاری بیر اوْلماق:** هماهنگ شدن سرنوشت دو نفر. توافق داشتن. باهم ازدواج کردن. **اولدوزلاما:** کتاب فال بینی. **اولدوزلوجا:** (گیا) استلاریا (Stellaria). **اولدوزلو منتاری:** ← قیرمیزی منتاری. **اولدوزلو نعمان چیچگی:** (گیا) عین الطاووس. شقایق باغی. **اولدوز نشانی:** (گیا) ← آرسالان پنجه سی. **اولدوزو آخماق:** مُردن. ساقط شدن ستارهٔ اقبال کسی. **اولدوزو اثرکک:** نامحبوب. **اولدوزو باتماق:** ستارهٔ اقبال کسی غروب کردن. **اولدوزو بیر:** هم سرنوشت. هم تقدیر. **اولدوزو دوْشکوْن:** شوربخت. **اولدوزو دیشی:** محبوب. دلنشین. خوشبخت. **اولدوزو دیک / اولدوزو سؤنوْک:** شوربخت. **اولدوزو یئگنی:** ترسو. هرجایی. **اولدوز یئلی:** باد شمالی. **اولدوز یاسمنی:** (گیا) نوعی گل همیشه جوان ازدستهٔ زنبقها. (Pirus sorbus) **اوْلدوسا:** (Oldusa) هرچه شد. **اوْلدوغو کیمی:** (Olduğu kimi) همانطور که هست. واقعیت. **اوْلدوق:** [دیو](Olduq) بدون نعل. **اوْلدوقّ قالدی:** حادثه غیرمنتظره. **اوْلدوقجا:** (Olduqca) تا حد امکان. به قدر کافی. خیلی. هرچه بیشتر. **اوْلدوم اوْلاسی:** خوشایند. دلنشین. **اوْل دؤن:** [دیو](Öl dön) جامهٔ تر. **اوْلده چی:** (Öldəçi) مُردنی. **اوْلرمن:** (Ölərmən) بدنفس. سیری ناپذیر. جسور. **اوْلرگه:** (Ülərgə) ماشین ریش تراش. **اوْلز:** (Öləz)کورسو.نورضعیف. مُردنی. **اولز:** (Üləz) تکه. قسمت. سهم. **اوْلسا:** (Olsa) اگر بشود. اگر مقدور باشد. **اوْلسا اوْلسا:** حداکثر. **اوْلسادا اوْلماسادا:** چه بشود و چه نشود. **اولسای:** (Ulsay) گرامی. محترم. **اوْلسای:** (Olsay) فرض. فرض کن!. **اوْلسایماق:** فرض کردن. **اوْلسر:** (Ülsər) زخم معده. **اوْلسوز:** (Ölsüz) یتیم.

اوْلسوز: (Olsuz) بی اساس. بی ریشه. **اوْلسوّک:** (Ölsük) مُردنی. **اوْلسون:** (Olsun) باشد. باد. حتی اگر باشد. خواه. خوب. مهم نیست. **اوْلش:** (Üləş) تکه. قسمت. قربانی. سهم. واژهٔ «لش» و «لاشه» در زبان فارسی نیز به همین معناست. **اوْلش:** (Öləş) جسد. نعش. **اولشاق:** (Ulşaq) نقطهٔ تلاقی. بزرگ. **اوْلشتمک:** (Ölşətmək) کسی را آنقدر گرسنه نگهداشتن که براثر آن چشمهایش تار شود. **اولشتی / اولشدی:** ← اولاشدی(ناپ). **اوْلشتی:** (Öləşti)نوک آلت جنسی مرد. **اوْلشچی:** (Üləşçi) سهمدار. شریک. **اوْلشدیرمک:** (Üləşdirmək) پخش گردانیدن. **اوْلشدیری:** (Üləşdiri) حق السکوت. **اوْلشکه:** (Üləşkə) کسر(ریاضی). **اوْلشمک:** (Üləşmək) پخش شدن. **اوْلشمن:** (Üləşmən) پخش کننده. **اوْلشمه:** (Üləşmə) تقسیم. پخش. **اوْلشن:** (Ölçən) ← اوْلچن. **اوْلشه مک:** (Ölşəmək) تار شدن چشم ازگرسنگی. **اولغ:** (Uluğ)← اولوق. **اولغام:** (Ulğam) سیستم. کوهپایه.(ناد) **اولغام اولغام:**(Ulğam ulğam)قطارقطار. رشته رشته. **اولغان:** (Ulğan) طناب. بند. **اولغون:** (Ulğun) سراب. حلقوم. **اولغون آغاجی:** (گیا) درخت گز. **اولغون توتان:** ناظم مدرسه. **اولقا:** (Ulqa) رشوه. مشعل. سلسله. **اولقات:** (Ulqat) بزرگ. عالی. سَرور. **اولقاتماق:** (Ulqatmaq) بزرگ کردن. به کمال رساندن. بزرگ داشتن. **اوْلقاتماق:** (Olqatmaq) تحقق بخشیدن. **اولقاج:** (Ulqac) خدمتکار. **اوْلقاج:** (Olqac) پرورده. **اولقار:** (Ulqar) خبر. سوسن (گل). **اولقارما:** (Ulqarma) رشد. **اوْلقارما:** (Olqarma) خلق. آفرینش. **اولقارماق:** (Ulqarmaq) بزرگ شدن. **اوْلقارماق:** (Olqarmaq) خلق کردن. **اولقاشیت:** (Ulqaşıt) ابلاغ. اعلان.

اوْلقالی: (Olqalı) ممکن. شدنی. **اولقام:** (Ulqam) دامنه. رشته. سلسله. مقصد. هدف. **اولقاماق:** (Ulqamaq) بزرگ شدن. **اولقان:** (Ulqan) بزرگ. کبیر. **اوْلقانماق:** (Olqanmaq) واقع شدن. **اولقای:** (Ulqay) بزرگ. کبیر. **اولقایتی:** (Ulqaytı) مبالغه. اغراق. **اولقایما:** (Ulqayma) رشد. **اولقایماق:** (Ulqaymaq) بزرگ شدن. پیر شدن. **اولقو:** (Ulqu) رشوه. خارزار. الهی. **اوْلقو / اوْلقوت:** (Olqu) حادثه. رویداد. فاکت. حقیقت. **اولقوبار:** (Ulqubar) گرانبها. **اولقوج:** (Ulquc) متأله. تئولوگ. **اوْلقوجو:** (Olqucu) پوزیتیویست. **اوْلقوز:** (Olquz) بهنجار. نرمال. **اوْلقو سوْلقو:** (Olqu solqu) دو دل. **اوْلقوق:** (Olquq) فعلیّت. **اوْلقولوق:** پرماجرا. **اوْلقولوق:** وقایع نامه. **اوْلقون:** (Olqun) وقت. زمان. کامل. رسیده. **اوْلقونلاشیم:** تکامل. **اوْلقونلوق:** کمال. **اولک:** (Övlək) شتابان. شتابزده. **اوْلک:** (جان)(Ülək) شتر جوان. وطن. **اوْلک:** (Ölək) محصول. کِشت. مرگ. **اوْلکا:** (متفا)(Olka) ← اوْلکه. **اوْلکر:** (Ölkər) جانی. قاتل. آدمکش. **اوْلکر:** (Ülkər) خوشهٔ پروین. ثریا. هفت خواهران. ستاره. سرکش. ناآرام. درخشان. رویهٔ پارچه. سخن با معنی. حکمران. حاکم. فرمانروا. به صورت «الکر» به معنای تاکتیک هجومی در جنگ وارد زبان فارسی شده است. **اوْلکر باتان:** آخر پاییز. **اوْلکر چئریک:** تاکتیکی در جنگ که طبق آن سپاهیان از یک گوشه گروه گروه گرد می آیند. هر گروه که پیش آمد، گروه دیگر از پی آن می آید. **اوْلکر چیچگی:** (گیا) گلی با برگهای ستاره شکل. **اوْلکر دوْغان:** ابتدای پاییز. **اوْلکسه:** (Öləksə) مردنی. لاشه. جسد. **اوْلکسه آشایچی:** (جان) کرکس مصری. **اوْلککَ:** (Ülkək) جسور.

اول ککلیگی: (جان)(Ul kəkliyi) نوعی کبک به اندازهٔ بوقلمون که در صخره لانه کند.
اؤلکلی: (Üləkli) سهیم. مسعود. بختیار.
اؤلکن: (Ölkən) مُرده. فدایی.
اؤلکن: (Ülkən) بزرگ. وسیع. بلند. آفریدگار.
اؤلکؤ: (Ülkü) عالی. پیمان. ایدهٔ ذهنی. اندیشه. **اؤلکؤت:** ایدهٔ ذهنی. **اؤلکؤچو:** ایده آلیست. **اؤلکؤدش:** هم آرمان. هم ایده. **اؤلکؤلم:** ایدئولوژی. **اؤلکؤم / اؤلکؤمن:** ایدئولوگ. میسیونر. آرمانگرا. **اؤلکؤن:** ایده آل. شهید.
اؤلکه / اؤلکه: (Ülkə) کشور. سرزمین. به صورت «الکا» و «اولکا» وارد زبان فارسی شده است. شانس. بخت. **اؤلکه ائو:** همسر نخست. **اؤلکه باشچیسی:** رئیس جمهور. **اؤلکه بره:** کشور. مملکت.**اؤلکه بیگ:** استاندار. **اؤلکه چی:** کشوردار. **اؤلکه چیلیک:** کشورداری. **اؤلکه داش:** هم میهن. **اؤلکه سل:** کشوری. **اؤلکه لی:** خوش شانس. **اؤلکه لیک:** منطقه ای. **اؤلکه مک:** گستردن.
اؤلکی: (Ülkəy) نوعی آفت که به نخود ضرر می‌رساند. آنهم وقتی که نخود در حال گل دادن است.
اؤلگر: (Ülgər) حیله. دسیسه. عبرت آموز. نمونه. **اؤلگر جوْماق:** ضرب المثل. **اؤلگرچی:** شاعر. **اؤلگر سؤز:** سخن نیاکان. ضرب المثل.
اؤلگز / اؤلگک: (Öləgəz) مردنی.
اؤلگن: (Ülgən) بزرگ. آفریدگار. جای بزرگ. سرور آسمان. پسر خدا. از نامهای خدا در میان ترکان(ناد).
اؤلگنلی کیچیلی: بزرگ و کوچک.
اؤلگؤ: (Ülgü) نمونه. نمونهٔ بریده. ژیلت. تیغ ریش تراشی. به صورت الگو وارد زبان فارسی شده است.
اؤلگؤ: (Ülgəv) ثریا. پروین.
اؤلگو: (Ölgü) حوله.
اؤلگوت: (Ülgüt) نمونه. نمونهٔ بریده.
اؤلگوج: (Ülgüc) (اوتگوج)



اولگوج

تیغ. تیغ ریش تراشی. تیغهٔ (آلات برنده) استره. **اؤلگوج سالان:** شخص ریش تراش. **اؤلگوجله مک:** تیغ زدن. نیشتر زدن. با تیغ تراشیدن. **اؤلگوجه:** کامل. تمام. **اؤلگوچوق:** (Ülgüçü) الگوساز. نمونه پرداز. ایده آلیست.
اؤلگؤچؤ: (Ölgüçü) مُردنی.
اؤلگؤچیان: (Ölgüçiyan) برج میزان.
اؤلگؤدش: (Ülgüdəş) هم اندازه.
اؤلگؤدؤر: (Ülgüdür) الگو. نمونه.
اؤلگؤر: (Ölgür) مُردنی. لعنتی.
اؤلگؤرد: (Ülgürd) بقچه.
اؤلگؤرمک: (Ülgürmək) برای انجام کاری یا دستیابی به هدفی فرصت مجال پیدا کردن. موفق شدن.
اؤلگؤسؤز: (Ülgüsüz) چرکین.
اؤلگؤش: (Ölgüş) مرده. افسرده.
اؤلگؤش: (Ülgüş) ظاهری. فرمالیته.
اؤلگؤک: (Ülgük) تیغ ریش تراشی.
اؤلگؤلؤ: (Ölgülü) سهم مرده. غذایی که دوستان به خانهٔ فرد عزادار ببرند. محتضر. رو به موت. عزادار.
اؤلگؤلؤک: (Ölgülük) تسلیت. مُردنی.
اؤلگؤله مک: (Ülgüləmək) با تیغ تراشیدن.
اؤلگوم / اؤلگون: (Ölgün) مردنی. بی‌حال. نیمه جان. نیمه مرده. ناتوان. پژمرده. خشکیده. مرگبار.
اؤلگؤمک: (Ülgümək) غارت کردن. چاپیدن. حواله کردن (عصا و غیره). دست تکان دادن.
اؤلگون: (Ülgün) پُرز.
اؤلگه: (Ölgə) مقتل. مشهد. وطن.
اؤلگه لی: (Ölgəli) مُردنی.
اوللاتی: (Ullatı) مبالغه بزرگداشت.
اوللاغات / اوللاغان: (Ullağat) عظیم.
اؤللش: (Ölləş) عاجز. ناتوان.
اؤللنمک: (Öllənmək) خیس شدن.
اوللو: (Ullu) اصولی. بزرگ.
اؤللؤ: (Öllü) خیس. مرطوب.
اؤللو: (Ollu) ممکن. شدنی.
اؤللوق: (Olluq) هویت.
اوللوقای: (Ulluqay) عظیم الجثه.
اؤللؤک: (Öllük) خیسی. رطوبت.
اؤللمک: (Ölləmək) خیس کردن.
اؤلم: (Üləm) نامی قدیمی برای مردان.
اؤلما: (Olma) وقوع. انجام. سببی. اولما قوهوم= خویشاند سببی. کوزه. ظرف.
اؤلماز: نشدنی. محال. نمی‌شود. ممکن نیست. به هیچ وجه. نه خیر. (ناپ).
اؤلمازا: سوء. بد. **اؤلمازلاما:** وتو. حق وتو. **اؤلمازلاماق:** وتو کردن.
اؤلمازلانماق: وتو شدن. **اؤلمازلی:** ممتنع. ناشدنی. **اؤلمازین:** بی‌نظیر. بی‌سابقه. حیرت‌آور. باور نکردنی. غیرممکن.
اؤلماق: گردیدن. بودن. فرارسیدن. رسیدن. پخته شدن. واقع شدن. پیش آمدن. اتفاق افتادن. مناسب بودن. میسر بودن. گنجیدن. حضور داشتن. شدن. مبدّل شدن. متولد شدن. انجام گرفتن. امکان داشتن.
اولماق: (Ulmaq) ملحق شدن. رسیدن. رو به پوسیدگی نهادن.
اؤلماندادا: (Olmandada) اول و آخر.
اؤلمایا: (Olmaya) نکند. شاید. احتمالاً.
اؤلمز: (Ölməz) مانا. نامردنی.
اؤلمز آنا:(Ölməz ana)مادر جاوید(ناد).
اؤلمز اوْتو: (گیا) گیاه نامیرا (Xeranthemum).
اؤلمز اوْغلو: مقاوم. **اؤلمز ایتمز:** جاوید.
اؤلمز چیچگی: (گیا) ساری توْپوز و گلین اوْتو نیز گویند. (Helichrysum)
اؤلمک: (Ülmək) تقسیم کردن. سنجیدن. تراشیدن.
اؤلمک: (Ölmək) مردن. فوت شدن. درگذشتن. رحلت کردن. به درود زندگی گفتن. کشته شدن. جان دادن. سخت خسته شدن. از پادرآمدن. متروک شدن. برای چیزی مردن. سخت در آرزوی چیزی بودن.
اؤلمن: (Ölmən) تروریست انتحاری.
اؤلموش: (Olmuş) شده. انجام یافته.
اؤلموش: (Ölmüş) مرده. جانباخته.
اؤلمون: (Olmun) آتشین. هیجانی.
اؤلمه: (Ülmə) تقسیم. سنجش.
اؤلمه: (Ölmə) مرگ. نابودی. زنده باشی! آفرین!. **اؤلمه چی:** محتضر. رو به مرگ. **اؤلمه دیریل:** به سختی.

مشکل. بخور و نمیر. قوت لایموت.
اؤلمه دین/ اؤلمه زین: لایزال. ابدی.
اؤلمه سک / اؤلمه شیک: مُردنی.
اؤلمه قال: (Ölmə qal) زنده بمان!(ناد).
اؤلمییه سیلیک: (Ölmiyəsilik) ارزاق.
اؤلن: (Ülən) علف سبز. بچه ماهی. تقسیم کننده.ترانه. سرود. شعری که هنگام بردن عروس بخوانند.
اؤلن: (Ölən) مرده.محتضر.خار گلدار.
اولناق: (Ulnaq) علاوه. ضمیمه.
اولناماق: (Ulnamaq) علاوه کردن.
اؤلنته: (Öləntə) مُردنی.
اؤلنچی: (Ülənçi) ترانه سرا. خنیاگر.
اؤلنچی: (Öləngçi) سست. مُردنی.
اؤلنگ: (Üləng) جای خیس. سبزه‌زار. مرتع. میدان. سرودی که در میان ترکان شایع است. در عروسی‌ها بعد از آنکه عروس را به حجله می‌آورند، دختران نزد او جمع شده به سرود و نوا در وصف داماد تصنیفات خوانند و در خانهٔ داماد نیز جوانان جمع شده، به رقص و خوانندگی عروس را ستایند.
اؤلنگ باتور: مرد میدان (ناپ).
اؤلؤ: (Ülü) نصیب. بهره. زمان.
اولو: (Ulu) برتر. فرادست. بزرگ. خواب آخر کرم ابریشم.
اؤلؤ: (Ölü) مُرده. بیجان. سقط شده. میت. نعش. بیحال. سست. خشکیده (درخت). گردوی بی هسته. گندم نرسیده. مقیاسی به اندازهٔ ۴ سانتیمتر.
اؤلؤ آچی: (Ölü açı) زاویهٔ مرده. **اؤلؤ آشی:** آشی که به احسان متوفی دهند.
اولوان: (Ulvan) افتخار. فخر. مباهات.
اولو ایش ایسسی:(Ulu iş issi)پروردگار.
اولو اوْرتا: (Ulu orta) خوشایند. مناسب. معمولی. عامه پسند. نوعی قالب کفش. در سر گذر همه.
اولو اوسلو: (Ulu uslu) فرهیخته. نخبه. ریش سفید روستا.
اولو اوْغلاق: (Ulu oğlaq) تابستان.
اولو اؤندر: (Ulu öndər) رهبر کبیر.
اؤلؤ بئزی: (Ölü bezi) کفن.
اولو باشلی: (Ulu başlı) کله گنده.
اؤلؤب اؤلدؤرمک: (Ölüb öldürmək) به نزاع برخاستن. همدیگر را تا حد مرگ کتک زدن. کشتن و کشته شدن.
اؤلوؤب ایتمک: (Ölüb itmək) گم و گور شدن. نابود شدن.
اؤلؤب ایتن: (Ölüb itən)گم و گورشده.
اولو بای: (Ulu bay) عالیجناب.
اولو بایرام: (Ulu bayram) عید بزرگ. عید فطر.
اوْلوبدوغون: (Olubduğun) ماوقع.
اوْلوب قالان: (Olub qalan) باقیمانده.
اوْلوب گلن: (Olub gələn) تصویب شده. آفریده.
اوْلو بوْش: (Olu boş) سست بنیاد.
اولو بوْی: (Ulu boy) قبیله. عشیره.
اؤلؤبه: (گیا)(Ülübə) سیب زمینی.
اولوبیگ: (Ulu bəy)سرور اعظم (ناپ).
اوْلوت: (Olut) قرارگاه. مثبت.
اؤلؤت: [دیو](Ölüt) کشتار. قتل.
اولوت:[دیو](Ulut) بزرگ. چاق. ملّت.
اوْلوتان: (Olutan) خالق. آفرینشگر.
اولوتای: (Ulutay) همایونی. عالیجاه.
اولوتچو: (Ulutçu) ملّی گرا.
اؤلؤتچؤ: [دیو](Ölütçü) کشنده. قاتل.
اؤلؤتلشمک: (Ölütləşmək) همدیگر را به قصد کشت زدن.
اؤلؤتلؤک: (Ölütlük) کشتارگاه.
اؤلؤتله مک: (Ölütləmək) به قصد کشت زدن. تا حد مرگ جنگیدن.
اولوتماق: (Ulutmaq) بزرگ کردن. زیاد کردن.
اؤلؤتمک:(Ülütmək) با حرص خوردن.
اؤلؤتمک: (Ölütmək) خیس کردن.
اؤلؤتن: (Ölütən) خیس کننده.
اولو توتماق: (Ulu tutmaq) بزرگ شمردن. حرمت نهادن.
اؤلؤ تؤلکؤ: (Ölü tülkü) (روباه مرده) مکّار. موش مرده.
اولو توْیون: (Ulu toyun) راهب اعظم.
اولوج: (Uluc) والاترین. بهترین.
اولوجا: (Uluca)گرامی.بزرگ خاندان.
اولوجوم:[دیو](Ulucum) دلبندم.
اؤلؤجه: (Ölücə) خاکی که نوزاد خیس کند.
اولوچ: (Uluç) دلاور.
اؤلؤ چرشنبه: چهارشنبهٔ سوم ماه اسفند. باور بر این بود که چشم مردگان به راه است و از این روبه سر مزار رفته و شمع افروخته و احسان می دادند.
اولوچو: (جان)(Uluçu) گرگ.
اؤلؤچؤ: (Ölüçü) قاتل. جانی.
اولو چیچگی: (گیا)(Ulu çiçəyi) گل نوفر یا هندی. نرگس.
اؤلؤ چیللە: (Ölü çillə) آستانهٔ نوروز.
اوْلو چین: (Olu çin) مستحکم.
اولوخان:(Uluxan) اعلیحضرت. (ناپ)
اولودابان: (جان)(Ulu daban) خرس.
اولوداش: (Ulu daş) مگالیت.
اؤلؤدن گؤت ایسته مک: (Ölüdən göt istəmək) (از مرده کون خواستن) در طلب کار ناممکن بودن.
اؤلؤ دنیز: (Ölü dəniz) دریای آرام پس از توفان.
اؤلؤ دؤشمک: (Ölü düşmək) به حال مرگ افتادن.
اولو دوْغان: (جان)(Ulu doğan) شاهین مقدس. شاهین بزرگ. (Falco sacer).
اولور: (Ulur) بزرگ. گرامی.
اوْلور: (Olur) ساقه. بدنه.
اؤلؤر: (Ölür) زمان مرگ.
اولوراق: (Uluraq) بزرگتر.
اوْلوردو کی: (Olurdu ki) ای کاش.
اولورقاماق:(Ulurqamaq)بزرگ داشتن.
اؤلؤرگن: (Ülürgən) ماه مه آلتایی.
اؤلؤرگؤ: (Ölürgü) قتل.
اوْلورلاتماق: (Olurlatmaq) پذیراندن.
اوْلورلاما: (Olurlama) پذیرش.
اوْلورلاماق: پذیرفتن.
اوْلورلانماق: پذیرفته شدن.



اولو دوغان

اوْلورلو: (Olurlu) شدنی. ممکن.
اولورماق: (Ulurmaq) بزرگ کردن.
اوْلوْرمک: (Ölürmək) کُشتن.
اوْلوروندا: (Olurunda)در زمان بودنش.
اولوز: (Uluz) ملل. ملتها.
اوْلوز: (Oluz) حلقه. نرمال. معمولی.
اوْلوْز: (Ölüz) کور سو. نور ضعیف.
اوْلوزلاماق: (Oluzlamaq) تشکیل یافتن.
اولوس: (Ulus) مردم. توده. ملت. بطور اخص گروه انسانهایی است که نه در شهرهای بزرگ، نه در اردوی محل استقرار خاقان بلکه در روی زمین ساده زندگی می کردند. به صورت «اولوس» به همین معنا در ادبیات فارسی بکار رفته است. **اولوس آغا:** دولتمرد (ناپ). **اولوسا:** کوچه. **اولوسال:** ملّی. **اولوسال آند:** میثاق ملّی. **اولوسان:** عالیجاه. والا مقام. **اولوسای:** مادربزرگ. عالیجناب. **اولوس ایرگن:** دولت ملت. **اولوس بایلیق:** ثروت ملی. بیت المال. **اولوس بیگ:** رئیس جمهور. **اولوس بودون:** شهرنشینان. شهریان. **اولوسچو:** ملّی گرا. **اولوس گؤنؤ:** (روز مردم) عید نوروز. **اولوسلارآراسی:** بین‌الملل. **اولوسلوق:** ملی. کشوری. **اولوسو:** (Ulusu) مزرعهٔ نزدیک به خانه. **اولوسون اولو گؤنؤ:** (Ulusun ulu günü) (روز بزرگ مردم) عید نوروز. **اولوسیار:** (Ulusyar) یاور ملت (ناپ).
اولو سو: (Ulu su) رود. نهر.
اؤلؤ سوْغانی: (Ölü soğanı) نوعی زنبق در گورستان.
اولو سوْی: (Ulu soy) عالی نسب.
اؤلؤ سالی: (Ölü salı) تابوت.
اؤلؤستؤک: (Ölüstük) بسمل. نیم مرده.
اؤلؤ سیکمک: (Ölü sikmək) (گاییدن مرده) از سر ناچاری کاری را کردن.
اوْلوش: (Oluş) پیدایش. تکوین. چاره. مادّه. اساس.
اؤلؤش: (Ölüş) مرگ. فنا. جنایت. بی روح. مرطوب. نمناک.
اولوش: [دیو](Uluş) روستا. شهر. مجموعهٔ شهر. اساس. ارتباط. این نوع گویش و معنی از واژهٔ «اولوس» بعدها در میان ترکان قاراخانی مرسوم شد.
اؤلؤش: [دیو](Ülüş) سهم. نصیب. گلّه. رمه. در زمان مغولان صاحب منصبان و مقامات رسمی، در میهمانی‌ها در جای مخصوص می‌نشستند و هر کدام بخش مشخصی از گوشت گوسفند را می‌خوردند که به آن «اولوش» (سهم) می‌گفتند. طعامی که از پیش امراء به نوکران دهند. به صورت «اولش» و «الوش» وارد ادبیات فارسی شده است.
اوْلوشات: (Oluşat) پیدایش. اورجینال.
اولوشار: (Uluşar) وسط سال.
اولوشان: (Uluşan) عالیجاه (ناپ).
اولوشاه: (Uluşah) امپراتور.
اوْلوشچو: (Oluşçu) آفرینش گرا.
اوْلوشدورماق: تشکیل دادانیدن.
اؤلؤشدؤرمک: (Ölüşdürmək) پژمرده گردانیدن. پلاساندن. چلسکانیدن.
اوْلوشقاماق: (Oluşqamaq) در شرف تکوین بودن.
اوْلوشقان: (Oluşqan) به وجود آینده.
اؤلؤشگن: (Ölüşgən) پژمرده. پلاسیده.
اؤلؤش گؤن: (Ülüş gün) پریروز.
اؤلؤشگه: (Ölüşgə) فرمان نظامی به معنی «آزاد».
اؤلؤشگه مک: (Ölüşgəmək) افسردن.
اوْلوشلو: (Oluşlu) صحیح و سالم.
اؤلؤشلؤ: (Ülüşlü) سهامدار. شریک.
اؤلؤشلؤک: (Ülüşlük) تقسیم شده.
اوْلوشماق: (Oluşmaq) تشکیل یافتن.
اؤلؤشمز: جاوید. (ناد).
اؤلؤشمک: (Ölüşmək) باهم مُردن. پژمردن. **اؤلؤشمه:** مرگ جمعی.
اولوشوبان: (Uluşuban) زوزه کشان. خروشان. پارس کنان. هم پیوسته.
اوْلوشوش: (Oluşuş) گیرو دار.
اوْلوشوق: پیدایی. فرآوری.
اوْلوشوقسوز: (Oluşuqsuz) بیچاره.
اؤلؤشؤک: (Ülüşük) تقسیم شده. تقسیم. از آداب ترکمنهای چقر در افغانستان که در شب اول عید گوشت قربانی را در خانهٔ متنفذ قوم گرد آورده و سپس میان مردم تقسیم کنند.
اؤلؤشؤک: (Ölüşük) پلید. نابکار.
اوْلوشوم: (Oluşum) پیدایی. فرآوری.
اؤلؤشؤمک: (Ölüşümək) خشک شدن. پژمردن.
اولوغای:(Uluğay)مهیب.باشکوه. متین.
اولوغوش: (Uluğuş) بلوغ.
اوْلوق: [دیو](Olug) ناودان. تغار مخصوص فشردن انگور. رسیده. کامل شده. چشمه. رود. چوب سیگاری. ناودان مخصوص علف خوردن احشام. آخور. اسکلهٔ مخصوص بار زدن ذغال از واگن به قایق. حالت چهارماهگی جنین. سر دوش اسب.
اولوق: [دیو](Uluq) بزرگ. عظیم. کبیر. محترم. به صورت «الغ» وارد ادبیات تاریخی فارسی شده است. کهنه. **اولوق آتا:** پدربزرگ. **اولوق آش:** ضیافت. مهمانی. **اولوق آنا:** مادربزرگ. **اولوق آی:** ماه اردیبهشت. **اولوق ایلیک:** شاهنشاه. **اولوق باش:** پدر یا مادر. **اولوق بایات:** خدای متعال. **اولوق بایرام:** عید بزرگ. عید فطر. **اولوق بیتیکچی:** سردفتر. سر کاتب. **اولوق بیگ:** اعلیحضرت. **اولوق پوسوش:** فلاکت. بدبختی. **اولوق توروک:** ترک بزرگ. (ناپ). **اولوقچو:** الهی. خدایی. **اولوق زاده:** نجیب. بزرگ زاده. **اولوقسات:** مساعده. اذن. **اولوقساماق:** اندازهٔ بزرگ را خواستن. **اولوقسوق:** مغرور. خودبزرگ بین. **اولوقسونما:** خودبزرگ بینی. **اولوقسونماق:** خود را بزرگ دیدن. **اولوق شاد:** حضرت والا. مقام عالیرتبه. (ناپ). **اولوق قادین:** شهبانو. بانوی اعظم. **اولوق قوْل:** مرکز بزرگ لشکر. **اولوق کؤک:** کوک بزرگ. یکی از ۳۶۰ کوک ختایی. **اولوق گون:** روز قیامت. **اولوقلاش:** اِجلال. تکریم. **اولوقلاما:** ارج گذاری. تکریم. **اولوقلاماق:** ارج نهادن. تکریم کردن. **اولوقلانماق:** تکریم شدن. **اولوقلو:** میخ سر بزرگ. گیره‌ای با دهانهٔ صاف. والامقام(ناپ) **اولوقلوق:** کبریا. عظمت. کهنسالی. **اولوقلوق تانریا:** الله اکبر. **اولوقما:** رشد. ترقی. **اولوقماق:** بزرگ شدن. رشد یافتن. **اولوق نوْیان:**

امیربزرگ.**اولوق وئردی:** خداداد(ناپ). **اولوق وئریم:** مالیات اصلی در اویغورها. **اولوقوار:** عظیم. مهیب. بزرگوار. **اوْلوقا:** رد پای اسب. **اوْلوقات:** واقعیت. **اولو قات:** (Ulu qat) نجیب زاده. **اولو قادین:** (Ulu qadın) خانم بزرگ. **اوْلوْ قورشاغی:** (Ölü qurşağı) رنگین کمان. **اوْلوْ قوروسو:** (Ölü qurusu) بسیار لاغر. **اولو قوش:** (جان)(Ulu quş) جغد. بوم. **اولو قوشلوق:** (Ulu quşluq) زمان نزدیک به ظهر. **اوْلوْ قوم:** (Ölü qum) موج بی صدا. **اولو قوْناق:** (Ulu qonaq) دربار. **اوْلوْ قویروغو:** (جان)(Ölü quyruğu) عقرب. **اولو قیرمیزی دامار:** (Ulu qırmızı damar) شاهرگ. **اولو قیش:** (Ulu qış) ماه دسامبر. **اوْلوْک:** [دیو](Ülük) لانهٔ بلبل. زایده. برآمدگی. شاخه. بخش. نصیب. قسمت. سعادت. **اوْلوْک:** (Ölük) مُرده. جسد. **اوْلوْکچون:** [مغ] مؤنث. **اوْلوْکز:** مُردنی. ضعیف. بیمار. **اوْلوْکسو:** پژمرده. مُردنی. **اوْلوْکسونمک:** پژمرده شدن. **اوْلوْکسه:** مُردار. **اوْلوْکسه مک:** در طلب مرگ بودن. **اوْلوْکلوْ:** (Ülüklü) خوشبخت. تقسیم شده. **اوْلوْکلوْک:** (Ölüklük) سردخانهٔ مخصوص مردگان. **اوْلوْ کوْفته:** (Ölü küftə) (کوفتهٔ مرده) کوفته‌ای از لپه، گوشت و برنجش به خوبی له شده باشد. **اوْلوْکه:** [مغ](Ölükə) گهواره. **اوْلوْگگوْ:** (Ölüggü) نحیف. لاغر. **اوْلوْ گوْزوْ:** (Ölü gözu)(چشم مُرده)آلت مادینگی. نوعی فتیر. **اوْلوْ گوْلدورن:** (Ölü güldürən) شوخ طبع. لوده. **اولو گوْن:** (Ulu gün) یکشنبه. عید. **اوْلوْل:** (جان)(Ülül) حلزون. **اولولار سوْزوْ:** (Ulular sözü) ضرب المثل. سخن بزرگان. **اولولاما:** (Ululama) تعظیم. تکریم. **اولولاماق:** گرامی داشتن. **اولولانماق:** گرامی داشته شدن. **اولولماق:** (Ululmaq) ضمیمه شدن. **اوْلوْلن:** (گیا)(Ülülən) لوبیا. **اولولو:** (Ululu) والا. متعال. **اوْلوْلوْ:** (Ülülü) بهره مند. **اولولوق:** (Ululuq) بزرگی. تعالی. **اوْلوْلوْک:** (Ölülük) قبرستان. **اوْلوْم:** (Ülüm) گروه. جماعت. **اولوم:** (Ulum) دبدبه. شکوه. منظره. احتشام. کف شیر شتر را گویند که آن را به عربی زبد خوانند. **اوْلوم:** (Olum) وجود. هستی. جای کم عمق رود. **اوْلوْم:** (Ölüm) مرگ. نیستی. اعدام. **اوْلوْم آیاغی:** در آستانهٔ مرگ. **اوْلوْم ار:** نخستین شیر حیوان زائو. **اوْلوْم اری:** فدایی. پیشمرگ. **اوْلوْم اسریکلیگی:** سکرات. **اوْلوْماق:** (Olumaq) از لانه به زحمت گریختن. **اولوماق:** (Ulumaq) پیر یا بزرگ شدن. **اولومان:** (Uluman) بسیار عظیم. **اوْلوْم ایتیم:** (Ölüm itim) مرگ و نیستی. مصیبت. **اوْلوْم ایییلیگی:** (Ölüm iyiliyi) بهبودی موقتی محتضر قبل از مرگ. **اوْلوْم بئشیگی:** (Ölüm beşiyi)جای بسیار خطرناک. **اوْلوْمتوْک:** (Ölümtük) جسد.نیمه جان. **اوْلوْم توْیو:** (Ölüm toyu) مراسم دفن. **اوْلوْم تیرپانی:** (Ölüm tırpanı) اجل. **اوْلومجول:** (Olumcul) حتمی. شدنی. **اوْلوْمجوْل:** (Ölümcül) مردنی. مرگبار. مرده وار. نیم مرده. نیمه جان. **اوْلوْمجه لیک:** (Ölümcəlik) زهر. سم. **اولومچو:** (Ulumçu) مغرور. متکبر. **اوْلوْمچوْ:** (Ölümçü) محکوم به مرگ. **اوْلوْم خطی:** (Ölüm xəti) فرمان اعدام. **اوْلوْمدوْک:** (Ölümdük) نعش حیوان. **اوْلوْم دیریم:** (Ölüm dirim) مرگ و زندگی.

اوْلوْمر: (Ölümər) نخستین شیر حیوان زائو. **اوْلوْمز:** (Ölüməz) مُردنی. بسیار نحیف. **اوْلوْم سایی:** (Ölüm sayı) آمار وفات. **اوْلوْمسک:** (Ölümsək) مردنی. پارچهٔ ظریف. **اولومسو:** (Ulumsu) متکبّر. مغرور. **اوْلوْمسوْ / اوْلوْمسوْرک:** (Ölümsü) رو به موت. **اوْلومسوز:** (Olumsuz) منفی. نکره. **اوْلومسوزلاما:** (Olumsuzlama) انکار. **اوْلومسوزلاماق:** انکار کردن. **اوْلوْمسول:** (Ölümsül) رو به موت. **اوْلوْمسه:** (Ölümsə) لاشه. **اوْلوْمسه مک:** (Ölümsəmək) جان دادن. **اوْلوْم ظلم:** (Ölüm zülüm) به زحمت. **اوْلوْم قوسان:** (Ölüm qusan) مرگبار. **اوْلوْمک:** (Ülümək) خیس کردن. **اوْلوملاما:** (Olumlama) تصدیق. **اوْلوملاماق:** تصدیق کردن. عبور کردن از جای کم عمق رودخانه. **اولو ملک:** (Ulu mələk) کرّوبی. **اوْلوملو:** (Olumlu) مثبت. **اوْلوْملوْ:** (Ölümlü) محکوم به مرگ. فانی. فاتحه دار. **اوْلوملوق:** (Olumluq) واجب. **اوْلوْملوْک:** (Ölümlük) هزینهٔ کفن و دفن. فانی. **اوْلوْملوْک دیریملیک:** (Ölümlük dirimlik) مال و ثروت. **اوْلوْم نامه:** (Ölüm namə) فرمان اعدام. **اوْلوْمونوْ گوْزوْنه آلماق:** (Ölümünü gözünə almaq) از مرگ نترسیدن. به استقبال خطر رفتن. **اولون:** [دیو](Ulun) تیر بدون پیکان. ترکه. عظیم. دسته. کاتریلیون. **اوْلون:** (Olun) تازه. جوان. داستان. **اوْلوْن:** (Ölün) علف (خشک). قتل. **اوْلونار:** (Olunar) ممکن. شدنی. **اوْلوْنتوْ:** (Öluntü) عاجز. ناتوان. **اوْلونتو:** (Oluntu) واقعه. اپیزود. **اوْلوْنج:** (Ölünc) جنازه. **اولونج:** [دیو](Ulunc) ناهموار. معوج. **اوْلونجا:** (Olunca) تماماً. **اولونجوق:** (Oluncuq) پاکو. مقیاس

بسیار کوچک.
اؤلؤنجه: (Ölüncə) تا حد مرگ.
اؤلونقو: (Olunqu) واقعه. رویداد. شعر داستانی. موجود.
اؤلونقور: (Olunqur) جوانهٔ نیرومند.
اؤلؤنگؤر: (Ölüngür) ضعیف. کهنه. مندرس. ناتوان. بی دست و پا.
اؤلونماق: (Olunmaq) شدن. واقع گردیدن. انجام یافتن. به صورت فعل معین همراه کلمات بیگانه استعمال می‌شود و فعل مجهول می‌سازد.
اولونماق: (Ulunmaq) چین خوردن. بیزار شدن. غروب کردن (خورشید).
اؤلوو: (Oluv)بالفعل.**اؤلؤو:** (Ölüv) قتل.
اؤلؤوار / اؤلؤوای: (Ölüvay) مُردنی. نحیف. بی‌دست و پا.
اؤلؤ یئرینه گیرمه: (ورود به جای مرده) نوعی بازی کودکان.
اولو یئل: (Ulu yel) توفان. تندباد.
اؤلؤ یایخاجی:(Ölü yayxacı)مُرده شور.
اولو یوْللو: (Ulu yollu) والامقام.
اؤلؤ یویان: (Ölü yuyan) (مرده شوی) وکیل.
اؤله: (Ülə) سهم. لقمه. قربانی.
اؤله اؤله: (ölə ölə) به زحمت.
اؤله تی: (Öləti) ضعیف. مُردنی.
اؤله جن: (Öləcən) ضعیف.
اؤله ری: (Öləri) مُردنی.
اؤله زیت: (Öləzit) خاموش.
اؤله زیک: (Öləzik) رو به افول. مُردنی.
اؤله زیمک: (Öləzimək) رو به مرگ بودن. فاصله دادن. تأخیر کردن. سُبُک شدن.
اؤله سک / اؤله سی: (Öləsək) مُردنی.
اؤله شیر: (Üləşir) جوانمرد. بخشنده.
اؤله شیک: (Üləşik) سهم. تقسیم شده.
اؤله گز / اؤله مز: (Öləməz) ضعیف.
اؤله مج: (Öləməc) آبگوشت آرد گرم و فلفل دار.
اؤله مک: (Üləmək) پخش کردن. پراکندن. بریدن.
اؤله مک: (Öləmək) مشکل تراشیدن.
اؤله من: (Öləmən) نعش. جسد.
اؤله من: (Üləmən) مهندس.

اؤله مه: (Üləmə) پخش. انتشار. تقسیم.
اؤله نک: (گیا)(Ölənək) گیاه گلدار خاربوته. **اؤله یت:** (Öləyət) ولایت.
اؤله یی: (Üləyi) سهم. حصّه.
اؤل یئر: (Ol yer) پی ساختمان.
اؤلیشمک: (Olişmək) ← بولوشمک.
اؤم: (Öm) شلوار. متحد. متفق.
اوم: [دیو](Um) درد شکم. ترشی شکم. یبوست. بیماری سنگین و دردآور زنانه. توقع. آرزو.
اؤما: (Oma) لگن. لگن خاصره. کفل.
اوما: (Uma) خوخان. لو لو خورخوره. امید. شانس. امین. منتظر. کیسهٔ اسپرم قوچ اخته شده. مادر. مهمان فرود آمده در منزل. **اوماث:** شانس. **اوماج:** هدف. توقع. به صورت «آماج» وارد زبان فارسی شده است.
اؤماج: (Omac) (اووماج) نوعی آش که با آرد درست کنند و در آن خمیر را ریز ریز سایند تا به رشته تبدیل شود. نوعی آش که در آن گلوله‌های کوچک خمیری باشد. نوعی خیش از چوب (و گاهی آهنی).
اؤماجا: (Omaca) ساقهٔ بزرگ درخت. دنبالچه.
اوماجاق: (Umacaq) توقع. شیربهاء.
اؤماجخانا: (Omacxana) آشپزخانه.
اؤماج قورساق: (Omac qursaq) نادان. ابله. بیکاره. **اؤماجلاماق:** (Omaclamaq) با پنجه محکم گرفتن.
اوماجی: (Umacı) موجود خیالی برای ترساندن کودکان. لولوخورخوره.
اوماجیق: (Umacıq) کوچولو.
اؤماداق: (Omadaq) چهارزانو.
اؤمار: (جان)(Omar) شاه میگو.
اومار: (Umar) توقع. قابل انتظار. امیدوار. چاره. درمان. **اومارت:** کریم.
اومارتا: کندوی زنبورعسل. **اومارجا:** خواسته. چشمداشت. **اومارجالیق:** منفعت. سود. **اومارسیز:** بیچاره. **اومارقا:** نقطهٔ امید. **اومارقان:** امیدوار. **اومارلانماق:** امیدوار شدن. **اومارلی:** امیدوار. منتظر. **اومارو:** جسور. نترس.
اوماز: (Umaz) ناتوان. بیچاره.

اومازیق: (Umazıq) ناامید.
اوماس: (Umas) کُند.
اوماغا: علامتگذاری مرز با خاکریز.
اوماغان: (Umağan) پرآرزو.
اوماق: (Umaq) قدرت یافتن. استخوان. هدف. هوس. چشمداشت. به صورت «اماق» وارد فارسی شده. آبشار.
اوماقشیماق: (Umaqşımaq) احساساتی شدن. **اوماقلانماق:** جسارت یافتن.
اوماقو: (Umaqu) حلقوم.
اومالار: (Umalar) امناء.
اؤمالتماق: (Omaltmaq) خم کردن.
اؤمالماق: (Omalmaq) خم شدن.
اومان: (Uman) امیدوار. به صورت «هومان» و «هومن» درمعنای نام یکی از سرداران افراسیاب وارد فارسی شده است. **اومانا:** ماما. قابله. **اومانج:** امید. آرزو. انتظار. به صورت «امنج» وارد ادبیات فارسی شده است. **اوماندیق:** مشعوف شدیم(ناپ) **اومانلیق:** امیدواری. **اومانماق:** امیدوار شدن.
اومای: (Umay) دختر خداوند. الههٔ برکت، مهربانی و نگهدارندهٔ کودکان. فرشتهٔ بخت. برگزیده. بزرگ. تخمدان. همراه. امید. مورد انتظار. جفت. چیزی که بعد از زایمان از شکم زن بیرون آید که زنان آن را خوش یمن دانند. **اومای آنا:** ماما. قابله.
اومایسیز: (Umaysız) سربهوا. ابله.
اومایلی: (Umaylı) خوشبخت.
اؤمبا: (Omba) ← اوما. **اؤمبا اؤتورماق:** خمیده نشستن. **اؤمباسینین توکو گئتمک:** (موی نشیمنگاه رفتن) بسیار خسته شدن. **اؤمبالیق:** گودال. فرورفتگی. به صورت Ombilic در همین معنا وارد زبان انگلیسی شده است.
اؤمبو: (Ombu) برف انبوه.
اؤمبولاماق: تا کمر در برف فرو رفتن.
اؤمپا: (Ompa) چپه. واژگون.
اومتا: (Umta) متقاضی. خواهشمند.
اومتاج: (Umtac) گدا. سائل.
اؤمتاق: (Omtaq) گلولهٔ کوچک نان.
اومتولماق: (Umtulmaq) تمایل داشتن. انتظار کشیدن.

اومتولوش: (Umtuluş) تمایل.
اوْمجا: (Omca) کُنده ای که بر پای زنـدانی کننـد. هیـزم. قسـمت کلفـت درخت یا چوب. **اوْمجـا کونـده:** کنـدهٔ درخت که یک سر آن سوخته باشد.
اومچایماق: (Umçaymaq)مأیوس شدن.
اومچو: (Umçu) پستانک.
اومدار: (Umdar) پرورش دهنـدهٔ کـرم ابریشم.
اومدو: [دیو](Umdu) آرزو. طمع.
اومدوج: (Umduc) آرزومند. گدا.
اومـدوچو: [دیـو](Umduçu) خواهـان. گـدا. بـه صـورت «امـدوجی» وارد ادبیات فارسی شده است.
اومدورماق: (Umdurmaq) آرزویـی را به وجود آوردن. امیدوار گردانیدن.
اومدورو: (Umduru) امیدوار.
اومدوسوز: (Umdusuz) چشم سیر.
اومدوق: (Umduq) چشمداشت. آنکه چشمش در غذای دیگری است و در حد افراط مریض می شود. برای درمان آن به صورت ناگهانی به کمر یا پشت فرد می زنند و او هراسان شده و بهبود مـی یابـد. بـه ایـن کـار «اومـدوق گؤتورمک» گویند.
اومدولماق: (Umdulmaq) به جلـو خیـز برداشتن.
اومدولوش: (Umduluş) اراده. حمله.
اوْمرا: (Omra) ریشـه. بُـن. بیخ. نـوعی نقش سوزن دوزی.
اومراتی: (Umratı) تشویق. ترغیب.
اومراندیرماق: (Umrandırmaq) تشـویق کردن. **اومراندیری:** تشویق.
اوْمزانماق: (Omzanmaq)نیم خیز شدن.
اؤمزوک: [دیو](Ömzük) پـیش و پـس زین.
اومسا: (Umsa) ساکت. آرام.
اومساتی: (Umsatı) تشویق. ترغیب.
اومسالاق: (Umsalaq) ناامید. هوسکار.
اومساندیرماق: (Umsandırmaq) تشویق کردن. **اومساندیری:** تشویق.
اومسانماق: (Umsanmaq) امیدوار شدن.
اومســو: (Umsu) محبـوب. دوسـت داشـتنی. **اومســوتماق:** دلسـرد کـردن. **اومســورق:** ناامیـد. ناکـام. **اومســوز:** بدشانس. **اومسوق:** ناامید. ناکام. **اومسوم:** بی صدا. آرام. یواش. **اومسـون:** ناامیـد. ناکـام. دلسـرد. **اومسـوندورماق:** دلسـرد کردن. **اومسونما:** دلسـردی. **اومسـونماق:** دلسرد شدن. **اومسونوق:** ناامید.
اؤمسه: (Ömsə) عجیب. ناقص.
اؤمسه مک: (Ömsəmək) لنگیدن.
اومقا: (جان)(Umqa) قوچ وحشی.
اومقن: (Umqən) ← اوموز.
اومقو: (Umqu) امید. آرزو.
اومقون: (Umqun) آرام. آسوده.
اؤمـک: (Ömək) اندیشـیدن. بـه خـاطر آوردن. اتحادیه. مجمع. گروه.
اومک: (Əvmək) شتاب کردن.
اؤمکن: (Ömkən) پشت یا شانهٔ احشـام بزرگ. **اوم کؤس:**(Um küs) قهر و ناز.
اؤمکؤن: (Ömkün) استخوان مابین حلق و سینه.
اومگئن: (Umgen) ← اوموز.
اؤمگن: (Ömgən) گلو. شریان گردن.
اؤملشـمک: (Ömləşmək) برسـر شـلوار خود قمار کردن.
اوملو: (Umlu) مسعود.
اوْملـوق: (Omluq) کـوزهٔ کهنـه و لـب شکسته.
اؤملؤک: (Ümlük) راز درون. سکوت.
اؤملؤک: (Ömlük) اتفاق. اتحاد.
اومـمـــا: (Umma) توقــع. انتظـــار. چشمداشـت. جـن. موجـود خیـالی. هوس شدید زن آبستن بـه چیـزی. بـه صـورت «اُمّـا» و «امّـاخ» وارد ادبیـات فارسـی شـده اسـت. **اومـماچی:** هیـولا. موجـود ترسـناک. **اومـمـادیق:** غیـر منتظره. **اومماسیز:** بی پایـان. بـی شـمار. **اومـماق:** چشمداشـت داشـتن. **اومـمـان:** دریـا. اقیـانوس. فـراوان. **اومـمـوش:** امیدوار شده. **اوممول:** مورد انتظار.
اومنا: (Umna) گمان. ظن.
اومو: (Umu) توقع. انتظار. امید.
اومـــوت: (Umut) آرزو. خواســته. چشمداشت. چشـمک. طـرف انتظـار. به صورت امید وارد فارسی شده است. **اوموت آرمان:** امید و آرزو. **اوموتـداش:** هم آرمان. **اوموتقار:** امیدوار. **اوموتقـان:** طمّاع. **اوموت گلـدی:** امیـدزاد (نـاپ). **اوموتلاماق:** امیدوار کـردن. **اوموتلانماق:** امیدوار شدن. **اوموتلوق:** مورد انتظار.
اوموج: (Umuc) خواسته. آرزو. **اوموجا / اوموجـــار:** امیدوارانـــه. امیـــدواری.
اوموجو: امیـدوار. **اوموجـوق:** خواسـته. آرزو. **اوموجوق توْرو:** تار عنکبوت.
اوموד: (Umud) ← اوموت.
اومور: (Umur) اختیار. توقع. آرزومند.
اومور: (Ümür) مه. بخار.
اومورال: (Umural) مجرّب. (ناپ).
اوْمورای: مغرور. سینه. پیشبند.
اوْمورت: (جان)(Omurt) ← قارتال.
اوْمورتـاق: (جـان)(Omurtaq) عقـاب کوچک.
اوْمورجا: (Omurca) سالم. مقاوم.
اوْموردان: (Omurdan) شانه. کتف.
اومـــوردای: (Umurday) امیـــدواری. اطمینان. بلاگردان.
اومور دوْن: [مغ](Umur don) شلوار.
اومورزاق: (Umurzaq) خیاط(ناپ).
اومورســاماق: (Umursamaq) اهمیـت دادن. پسندیدن. **اومورسان:** (Umursan) مهم. پسندیده. مطلوب.
اومورسوز: (Umursuz) بی خیال.
اومورسوق: (Umursuq) اشتباه. دقیق.
اومورسون: (Ümürsün) سبزه. سرسبز.
اوْمورقاق: [مغ](Omurqaq) مغرور.
اوْمورقال: [مغ](Omurqal) غرور.
اومورلـو: (Umurlu) نگـران. امیـدوار. بابرکت. مداوم. خوش اخلاق. خـوش شـانس.(ناپ). **اومورلـوق:** (Umurluq) آرزومندی. امیدواری. ابدی.
اوْمورلوق: (Omurluq) مغز حرام.
اومورله مـک: (Ümürləmək) مـه آلـود کردن.
اوْمورماق: (Omurmaq) خرد کردن. بند از بند جدا کردن. از کمر شکستن.
اومورماق: (Umurmaq) توقع داشتن.
اوْمورو: (Omuru) وجود (جسمی).
اوْمـوز: (Omuz) شـانه. کتـف. کـول. چهارشانه. چاق. کوهپایه. **اوْموز باشـی:** کتف ساره. **اوْموز چاپی:** فاصلهٔ بـین دو

شانهٔ نوزاد. **اوْموز چکمک:** شانه خالی کردن. **اوْموزداش:** رفیق در کار خلاف. **اوْموز دوْگن:** منگولهٔ شانه آویز کلاه. **اوْموز سیلکمک:** سهل انگاری کردن. **اوْموز کوْرگی:** کتف. شانهٔ دست. **اوْموزلاغا:** بار هیزمی که یک مرد به سختی می تواند بردوش گرفته و حمل کند. **اوْموزلاق:** چهارشانه. تنومند. **اوْموزلاماق:** به دوش گرفتن. دزدیدن. **اوْموزلانماق:** به دوش گرفته شدن. **اوْموزلوق:** پاگون. سردوشی. درجهٔ نظامی. هر چیزی که از شانه آویخته شده. اپل. سرشانه. ابر یا پنبه که در سرشانه لباس می‌دوزند. سر و دم کشتی. چوبی که روی شانه می گذارند و در دو طرف چیزهایی حمل می کنند. **اوْموز وئرمک:** اهمیت ندادن. **اوْموز وورماق:** کمک کردن.

اوموزداش: (Umuzdaş)همپا. همدست. **اوموزدورماق:** (Umuzdurmaq) ناامید کردن. **اوموزوق:** (Umuzuq) ناامید.

اوموش: (Umuş) آرزو. انتظار. **اوموشقان:** پرتوقع. **اوموشما:** امیدواری متقابل. **اوموشماق:** به هم امیدوار شدن.

اوموق: (Umuq) امید. آرزو. پناهگاه. **اوموقان:** (Umuqan) فرار از خانه یا قبیله. دزدیدن عروس از طرف خانوادهٔ داماد در قفقاز شمالی.

اومو کوْسوْ: (Umu küsü) قهر و آشتی. **اومولان:** (Umulan) معمولی. مطلوب. **اومولجا:** (Umulca) مورد انتظار.

اوْمولدوروق: (Omulduruq) تسمهٔ ویژهٔ زینتی برای اسب که دو انجامش به زین بسته شده، انجام سوم از طریق سینهٔ اسب به تنگ آن بندند. تاپقیر نیز گویند.

اومولماز: (Umulmaz) غیر قابل انتظار. **اومولماق:** (Umulmaq) مورد انتظار واقع شدن. مورد توقع واقع شدن.

اومولو: (Umulu) حسرت بدل. **اومولوش:** (Umuluş) امیدواری. **اومولوق:** (Umuluq) سخن چینی. **اوْمولوق:** (Omuluq) شلواری که سپاهیان به موقع شکار و سفر پوشند.

اومون: (Umun) نیّت. توکل. **اومونج:** آرزو. انتظار. **اومونجا:** مورد انتظار. **اومونماق:** امیدوار شدن. طمع کردن. چشم داشتن. توکل کردن.

اومه: (Ümə) اجتماع زنان برای پشم ریسی.

اوْن: [دیو](On) عدد ۱۰. سلامت. پاکیزه. سمت راست.

اوْن: (Ön) جلو. پیش. قبل. برابر. نزدیک. آینده. صورت. طرف بدون موی پوست. تویه. راست (جهت).

اوْن: [دیو](Ün) صدا. آواز. غوغا. همهمه. شهرت. آوازه.

اون: [دیو](Un) آرد. پودر. غبار.

اوْن آتلی: سوارکار پیشرو در کاروان.

اوْن آرخا: (Ön arxa) پیش و پس.

اوْن آسیا: (Ön asiya) آسیای غربی.

اون آش: (Un aş) آش بریده.

اوْن آغاسی: دَهباشی. فرمانده ۱۰ نفر.

اوْن آغاسی: (Ön ağası) سرکرده.

اوْن آغیز: (Ön ağız) سرآغاز.

اوْن آلان:(Ün alan) مشهور. (ناپ).

اوْن آلپ:(Ün alp)شهرت قهرمان(ناپ)

اوْن آلتی: (On altı) عدد ۱۶.

اوْن آلدی: (Ün aldı) شهرت یافته.

اوْن آلقی: (Ün alqı) ضبط صوت.

اوْن آلیش: (Ün alış) صدابرداری.

اوْن آلیم:(Ön alım) شفعه. تقدم خرید.

اوْن آیاق: (Ön ayaq) محور یا شاسی سورتمه. مشوّق. دلیل. راهنما.

اوْن آیلیق: (On aylıq) (ده ماهه) خودپسند.

اوْنا: (Ona) به آن. به او. به آن خاطر.

اونا: (Una) ارابهٔ اسبی. اسب کارگر. پودر.

اون ائوی: (Un evi) کیسهٔ پوست بز برای نگهداری آرد.

اونا باسا: (Una basa) فوری. سریع.

اوْناپ: (Onap) اصلاح پذیر.

اونات: (Unat) بهاء. ارزش.

اوْنات: (Onat) راست. مناسب. خوب. سالم. زیبا. رشید. **اوْناتجا:** مقبول. زیبا. **اوْناتقان:** متمایل. **اوْناتلاماق / اوْناتماق:** درست کردن. خوب کردن. شفا دادن. راضی کردن. **اوْناتمان:** مدیر. تعمیرکار. **اوْناتی:** ارزان. آسان. نرم. کم بهاء.

اوْناج: (Onac) درمان. **اوْناچا:** خلوت.

اوْناچی: (Onaçı) ارّابه ران.اصلاح طلب. ناجی. درمانگر.

اوْنار: (Onar) طاقت. توان. **اوْناراق:** تعمیرگاه. **اوْناران:** بخشنده. رحمان.

اوْنارقا: تعمیر. مرمت. **اوْنارما:** درستی. روبراهی. مرمت. **اوْنارماق:** درست یامرمت کردن.شفا دادن. **اوْنارمان:** تعمیرکار. شفابخش. **اوْناری:** ظاهر. نمود. تعمیر. مرمت. **اوْناریجی:** ترمیم کننده. **اوْناریق:** پرورده. نیکو. تربیت یافته. آراسته. **اوْناریم:** تمبر. ترمیم.

اوْناسی: (Onası) زیبا. حقیقی.

اوْناش: (Onaş) نامزد. پذیرش. رضاء. حلقوم. بهبودی. **اوْناشما:** نامزدی. **اوْناشماق:** همگی راضی شدن. برای دامادی کسی توافق کردن.**اوْناشی:**زیبا.

اوْن اطراف: (Ön ətraf) دست چهارپا.

اوْناغ / اوْناغای: (Onağ) راست دست.

اوْناق: (Onaq) محبوب. پذیرفته شده. مصوّب. حلال. مجاز. شرف. ناموس. محق. **اوْناقا:** مرد شریف. **اوْناقلاماق:** آراستن. **اوْناقماق:** مقاومت کردن.

اوْنال: (Onal) پیدایش. ظهور. سالم. مقاوم. زایش. روبراه. **اوْنالدی:** بهبود یافته. شفا یافته. **اوْنالقا:** گذران زندگی. **اوْنالماق:** شفا یافتن. پیروز شدن.

اوْنام: (Onam) صرفه جویی. **اوْناما:** رضایت. ابراز رضایت. رجیستری. **اوْناماق:** راضی شدن. پسندیدن. در نظر آوردن. فهمیدن. رجیستری کردن. **اوْنامان:** تصدیق کننده. **اوْنامسیز:** غیررسمی. **اوْناملی:** رسمی.

اوناموق: (Unamuq) چپ دست.

اوْنان: (Onan) راست. صدق. استقامت. راستی. ناجی. **اوْنانلی / اوْنانمیش:** (Onanlı) سالم. مقاوم. پذیرفته شده.

اوْن اوچ: (On üç) عدد ۱۳.

اوْن اوز: (Ön üz) جبهه.

اون اوْزوْ: (Un özü) نشاسته.

اوْنای: (Onay) اجازه. مقبول. آسان. سالم. معقول. **اوْنایچی:** (Onayçı)

کاتب معتمد. کارشناس رسمی.
اوْن ایکی: (On iki) عدد ۱۲. **اوْن ایکی بارماق باغیرساق:** رودهٔ اثنی عشر. **اوْن ایکیدن وورماق:** وقت شناس بودن. **اوْن ایکی دوز:** بازی دو نفره که هرکدام ۱۲ سنگریزه دارند. قوانین این بازی مانند بازی اوچ دوز است با این تفاوت که تعداد تقاطع خطوط بیشتر است.
اوْنایلاما:(Onaylama) پذیرش. تصویب.
اوْنایلاماق: پذیرفتن. تصویب کردن.
اوْنایلان: (Onaylan) ده مرد. ۱۰ نفر.
اوْنایلانماق:(Onaylanmaq)پذیرفته شدن
اوْن ایللیک: (On illik) دهه. دبیرستان.
اوْنـــایلی: (Onaylı) تصـــدیق شـــده. مصوبه. آبادان. **اوْنایمان:** (Onayman) کاتب معتمد. کارشناس رسمی.
اوْنایش: (Onayış) احقاق.
اوْن بئزی: (Ön bezi) پیشبند خانمها.
اوْن بئش: (On beş) عدد ۱۵. **اوْن بـئش آشی:** (آش پانزدهم ماه). آش نذری که در ۱۵ ماه و اغلب ۱۵ رمضان یا محرم تهیه و پخش شود. گویا باید ۱۵ مواد مختلف در آن باشد. **اوْن بـئش اینگی ساغینا گلن:** آدم تنبل.
اوْنبا: (Onba) ← اومبا. به صورت.
اوْن باراق: (Ön baraq) پیشرو. پیشگام.
اوْن باسان: (Ön basan) جلوبندی.
اوْن باشچی: (Ön başçı) رهبر.
اوْن باشـــی: (On başı) ســـرجوخه. فرمانده ده نفر. به صورت الانباشی به همین معنا وارد عربی شده. رئیس ۱۰ خانواده. **اوْن باشی اوْیونو:** نوعی بازی.
اوْن باغ: (Ön bağ) پیش زمینه.
اوْنبالامـاق: (Onbalamaq) چیـزی را از دهان رو به پایین گذاشتن.
اوْنبل: (Önbəl) مانع. سدّ.
اون بوْجگی: (جان)(Un böcəyi) نـوعی حشـره از تیـرهٔ ظریـف بـالان کـه در تـاریکی جاهـای تاریـک نـانوایی یـا آسـیاب زنـدگی کنـد. (Tenebrio molitor). اون قوردو نیز گویند.
اوْن بیر: (On bir) عدد ۱۱. **اوْن بیر آتار:** تفنگ یازده تیـر. **اوْن بیـر نمـره:** پیـاده. **اوْن بیر یوز:** هزار و یکصد.

اوْن بیگی: (On bəyi) دَه باشی. فرمانده ده نفـر. بـه صـورت «اون بیکـی» وارد ادبیات فارسی شده است.
اوْن بیلی: (Ön bili) کهانت. پیشگویی.
اونتا: (Unta) پودر.
اوْن تاخیم: جلوبندی. بیضه ها.
اوْن تاسلاق: (Ön taslaq) پیش طرح.
اونتاق: (Untaq) خرده ریز نان.
اوْنتال: (Ontal) منطقی.
اوْنتاو: (Ontav) سست سخن.
اونتای: (Untay) گرانبها. گرانقیمت.
اوْنتای: (Ontay) تناسب. هماهنگی.
اوْن توْرک:(Üntürk)ترک نامی(ناپ).
اوْن توْش: (Ön tüş) سحر. صبح.
اون توْن: (Ün tün) نام و آوازه. اشاره و علامت.
اونتوق: (Untuq) خاکه.
اوْنجـا: (Onca) ده تـا. ده برابـر. **اوْنجـا بونجا:** (Onca bunca) کم و اندک.
اوْنجار: (Oncar) استاندارد.
اوْنجارماق: (Oncarmaq) تعمیر کردن.
اوْنجاریش: (Oncarış) تعمیر. مرمت.
اوْنجان: (جان)(Oncan) کرّه خر.
اوْنجش: (Öncəş) سابقه. پیشینه.
اوْنجک: (Öncək) پیشبند کار. پیشین.
اوْنجل: (Öncəl) رهبر. سلف. پیشین.
اوْنجوق: (Oncuq) دسـی (۱۰ بـه تـوان ۱-).
اوْنجـه: (Öncə) نخسـت. قـبلاً. **اوْنجـه سوْنرا:** اول آخـر. بـالاخره. **اوْنجـه سـیز:** ازلی. قدیمی. **اوْنجه له مک:** پیشی دادن. مسـاعده دادن. مزیـت دادن. آوانـس دادن. تقدیم کردن. **اوْنجه له مه:** تقدیم. پیش بینی. **اوْنجه له یـین:** پیشـتر. **اوْنجـه لیک:** امتیاز. برتری. بیعانه. تقدم.
اوْنجـو: (Öncü) اصـل. ریشـه. رهبـر. پیشـوا. **اوْنجـود:** قـرض. وام. **اوْنجـول / اوْنجولو:** پیشرو. **اوْنجولوک:** پیشبند.
اوْنچا: (Onça) همه. تمام.
اوْنچوْ: (Önçü) پیشتاز. راهنما.
اوْنچوْ: (Ünçü) منادی. داعی. جارچی.
اونچو: (Unçu) آرد فروش. دَقاق.
اونچولوق: (Unçuluq) آرد فروشی.
اون چووالی: (Un çuvalı) (کیسهٔ آرد) آدم چاق.
اون چیخماز: (Ün çıxmaz) ساکت.
اوْن چیللە: قماش ابریشمی تنک بافت.
اوْن دئیی:(Ön deyi)تقدیمنامه (کتاب).
اوْن دئییش: (Ön deyiş) پیشگفتار.
اوْندا: (Onda) نزد او. آنموقع.
اوْندا بیر: (Onda bir) ده یک. یکدهم.
اونداج: (Undac) آراسته. درست شده.
اوْنداچی: (Ondaçı) مأمور اخذ عشریه.
اوْنداش: (Ondaş) راستگو.
اوْندا قالا: (Onda qala) تا چه رسد.
اوْنداق بوندااق: (Ondaq bundaq) این و آن. **اوْنداکی:** (Ondakı) آن جایی.
اوْندالیق: (Ondalıq)ده درصد. ده یک.
اوْندان: (Ondan) از او.
اوْندان کئیین: (Ondan keyin) بالاخره.
اوْندب: (Öndəb) توصیه. پیشنهاد.
اوْندج: (Öndəc) مباشر.
اوْندر: (Öndər) رهبر. پیشوا.
اوْندش: (Öndəş) رهبر. هم ترکیب.
اوْندش: (Öndəş) جناس. هم صدا.
اوْندشمک: (Öndəşmək) احضار شدن.
اوْندشمک: (Öndəşmək) عناد کردن.
اوْندک: (Öndək) ازل.
اوْندک: (Öndək) فراخوان. تلفن.
اوْندکجیک: (Öndəkcik) تلفن همراه.
اوْندل: (Öndəl) پیشرو. پیشتاز.
اوْنـــدلمک: (Öndəlmək) فراخوانـــده شدن.
اوْندلمه: (Öndəlmə) فراخوانده شده.
اوْندلمه سؤز: حرف ندا.
اوْندو: (Öndü) هدیه. پیشـکش. توجـه. قانون. عادت.
اوْندوْ: (Ündü) مشورت.
اوْنـدو: (Öndəv) نامـدار. فراخـــوانی. اعـــلام. نصیحت.
اوْنـدو بلگیسـی: (Öndəv bəlgisi) علامت تعجب.
اوْنـدو پـوْزان: (Ondu pozan) بیماری در رگ.
اونـــــدوج: (Unduc) دستگاه درودگر.
اوْندوْج: (Öndüc) داعی. منادی. مبشر.


اون بوْجگی

اؤندوّچ: (Öndüç) مهماندار. رهبر.
اوندوچاق: (Unduçaq) فراموشکار.
اؤندوّچو: (Öndüçü) داعی. مشاور.
اوندور: (Öndür) بلند. مرتفع.
اؤندؤر: (Öndür) شرق. خاور. زیبا. جوان. دره. حوضه.
اؤندؤرچک: (Öndürçək) گلو.
اوْن دؤرد: (On dörd) عدد۱۴. رقصی آذربایجانی.
اؤندؤرمک: (Öndürmək) بزرگ کردن. تنظیم کردن. فرستادن. پروردن. افزودن. برگرداندن رو وتوی چیزی.
اؤندؤرمک: (Öndürmək) به سخن واداشتن.
اؤندؤرمه: (Öndürmə) مسئله. پیشامد. آب یا لعاب غذا. افلیج. شل.
اؤندؤرؤش: (Öndürüş) قابلیت. توانایی. صنایع. هنر. بازدهی.
اؤندؤرؤک: (Öndürük) پنجهٔ کفش.
اؤندو سؤز: (Öndəv söz) حرف ندا.
اؤندؤش: (Öndüş) تلویزیون.
اؤن دؤشمک: (Ün düşmək) غوغا بپا شدن.
اوْن دوْققوز: (On dogguz) عدد ۱۹.
اؤندؤک: (Öndük) قبل. سابق. پیشین.
اؤندؤکله مک: (Öndükləmək) انتظار کشیدن.
اؤندؤل: (Öndül) پیشرو. پیشتاز. اولین. سمت. رهن.
اؤندؤلؤک: (Öndülük) خطا. اشتباه.
اؤندؤن: (Öndün) از پیش. پیشرو. بیعانه. شرق.
اوندونچاق: (Undunçaq) فراموشکار.
اؤن دؤنر: (Ön dünər) دیروز.
اؤنده: (Ündə) فراخوان. جواب.
اؤنده مک: (Ündəmək) فراخواندن.
اؤنده: (Öndə) پیشاهنگ. پیشرو. **اؤنده دومده:** پیش و پس. **اؤنده ریش:** صنعت. **اؤنده سوُندا:** اول و آخر. **اؤنده گئتمک:** پیشاپیش همه رفتن. **اؤنده گن:** تخم مرغ. **اؤنده لیک:** پیشرو. **اؤنده مک:** پیشگویی کردن. کهانت کردن. **اؤنده من:** پیشبند یا شال سر زنان. **اؤنده یی:** پیشگویی. **اؤنده ییجی:** کاهن.

اؤنر: (Önər) پیشرو. رهبر. هنر. پیشنهاد. جهت. سمت.(ناپ) **اؤنرتانیش:** هنرشناس. (گویش قزاق). **اؤنرتای:** گالری. هنرسرا. **اؤنرتی:** قسمت شرط در یک جملهٔ شرطی. مانند «یئل باشلاسا چتین اولاجاق» (اگر باد برخیزد مشکل خواهد شد) که دراینجا «یئل باشلاسا» اؤنرتی است. **اؤنرچی:** هنرمند. **اؤنرگه / اؤنرگی:** پیشنهاد. **لایحه. اؤنرلیک:** ناشتایی. پیشنهاد. **اؤنرمک:** پیشنهاد دادن. آماده کردن. **اؤنرمن:** پیشنهاد دهنده. هنرمند. **اؤنرمه:** پیشنهاد دهی. قضیه.
اؤنرک: (Önrək)چند لحظه پیش.اخیراً.
اؤنره: (Önrə) پیش.
اؤنری: (Önəri) پیشنهاد.
اؤنز: (Önəz) درهم برهم. آمیخته. از پیش. از گذشته.
اؤنزچی: (Önəzçi) شکارچی کمینگر.
اؤنزگی: (Önəzgi) پیش درآمد.
اؤنزؤل: (Önzül) دروغ. کذب.
اؤن سئزی: (Önsezi) الهام. فرض.
اون سئور:(Ün sevər) نامجو.(ناپ)
اون سپمک: (Un səpmək) آرد پاشیدن مادر داماد به روی کاروانی که عروس را به خانهٔ داماد می آورند.
اوْن سکگیز: (On səkgiz) عدد۱۸. دوست یا معشوق. **اوْن سکگیز مین عالم:** (هیجده هزار دنیا) همهٔ جهان.
اؤنسل: (Önsəl) پیشین. قبلی.
اؤنسن: (Önsən) البته.
اؤن سؤرؤن: (Ön sürün) خشن.
اؤن سؤز: (Ön söz) مقدمه. پیشگفتار.
اؤنسؤز: (Ünsüz) صامت. بی صدا.
اؤنسؤز: (Önsüz) ناقص. چرکین. ازل.
اوْنسوق: (Onsuq) نیکو. کافی. کامل.
اؤنسؤل: (Önsül) چهره. صورت.
اونسون: (Unsun) آرام. حلیم.
اوْن سویو: (On suyu) شستشوی زن زائو در روز دهم زایش.
اؤنش: (Önəş) پیشوا. رهبر. راهنما. عناد. ناسازگاری.
اون شئه خسته لیگی: (Un şeh xəstəliyi) بیماری سفیدک (مو و غیره)

اوْن شاهیا گؤلله آتماق: (On şahıya güllə atmaq) خیلی بی‌پول شدن.
اؤنشمک:(Önəşmək)ناسازگاری کردن.
اونشوتماق: (Unşutmaq) نشان دادن.
اوْنشوق:(Onşuq)گذران زندگی. صلح.
اوْنشوقلو:(Onşuqlu)مرفه. صلح دوست.
اؤن صف: (Ön səf) پیش دست.
اؤنغ: (Önğ) رنگ. صورت. رخسار.
اؤنغلش: (Önğləş) همرنگ.
اؤنغلؤک: (Önğlük) کلاه گیس قدیمی زنان از موی بُز.
اؤنغله مک: (Önğləmək) رنگ کردن.
اونغمه: (Ünğmə) گور. قبر.
اوْنق: (Onq) راست. شاه. شاهزاده. سلامتی.
اوْنقا: (Onqa) خوشبختی. به راست.
اوْنقا: (Onqa) برجسته. متین.
اوْنقات: (Onqat) درست. نیرومند.
اوْنقاتلاماق: زندگی کردن.
اون قاتماق: (Ün qatmaq) سخن گفتن.
اوْنقاج: (Onqac) فراوان.
اون قار: (Un qar) برف ریز.
اوْنقار: (Onqar) راستا. **اوْنقارماق:** بهبود یافتن از بیماری. اصلاح کردن. درست شدن. **اوْنقاری:** مایل به راست.
اوْنقاریلماق: اصلاح شدن.
اؤن قاش: (Ön qaş) بالکن خانهٔ روستا.
اؤن قافقاز: (Ön qafqaz) اراضی واقع در شمال قفقاز بزرگ.
اوْنقالتماق: (Onqaltmaq) درست کردن. **اوْنقالماق:** (Onqalmaq) راست رفتن. رستگار شدن. **اوْنقالی:** (Onqalı) آشکار. عیان. **اوْنقالیش / اوْنقالیو:** (Onqalış) پیدایی. راستگاری. **اوْنقان:** (Onqan) بختیار. مسعود. خوشبخت. کره خر یا کره اسب. توتم. **اوْنقانماق:** برپا شدن. **اوْنقای:** (Onqay) سیارهٔ مشتری. سالم. نیکو. مثبت. راضی.
اوْنقتو: (Onqtu) جنوب.
اوْنقلو: (Onqlu) حاصلخیز.
اوْنقو: (Onqu) خوب. نیکو.
اوْنقوت: (Onqut) نگهبان دژ. دژبان.
اونقوت: (Unqut) بی صدا. آرام.
اوْنقوج: (Onquc) قرض. حاصلخیز.

اوْنقـــودای: (Onquday) پردرآمـــد. حاصلخیز. (ناپ).
اوْنقور: (Onqur) ستون فقرات.
اونقور: (Unqur) چاله. کوشش. رهایی. صـلاح. شـانس. حیثیـت. فخـر. غـار.
اونقور چانقیر: چاله چوله.
اون قوردو: (جان) ← اون بؤجگی.
اؤن قوروما: (Ön qoruma) پیشگیری.
اوْن قوروش: (On quruş) پلیس.
اوْنقوش: (Onquş) موفقیت. برتری.
اون قوْشماق:(Ün qoşmaq)همصداشدن
اؤن قوْشول: (Ön qoşul) پیش شرط.
اؤن قوْل: (Ön qol) دست راست. آلت نرینگی. طلیعه. سعادت. برکت.
اوْنقولماز: (Onqulmaz) غیرقابل درمان.
اوْنقولماق: (Onqulmaq) بهبود یافتن.
اوْنقوم: (Onqum) فراغ. رهایی.
اوْنقـون: (Onqun) پربرکـت. پربهـره. خوشبخت. توتم. حیوان یا گیاه و یا هر چیز محترم برای قبیله. پـرچم. **اوْنقـون آلماق:** شانس چیزی یا کسی را گرفتن.
اوْنقونسـوز: آنکـه آینـده اش روشـن نیسـت. **اوْنقـون گـون:** پـنج شـنبه.
اوْنقونلوق: برکت.
اوْنقوی: [مغ](Onquy) مجانی. تقدیمی.
اؤنکج: (Ünkəc) نای. لولهٔ گوارش.
اؤنک: (Önək) پیشوند. ستون. پشـتیبان. مستقیم. **اؤنکچی:** شـکارچی کـه محـل بیرون آمدن حیوان را بپاید.
اؤنکر: (Önkər) گودی میان شانه ها.
اؤن کز: (Ön kəz) نخستین بار.
اؤنکؤ: (Ünkü) آهنگ. موزیک.
اؤنکؤر: (Önkür) غار.
اؤنکؤ سوْنکو: (Önkü sonku) سرتاپا.
اؤنکؤلوْک: (Ünkülük) دیسـکو. مکـان رقص و آواز.
اؤنگب: (Öngəb) سرآغاز سخن.
اؤنگتمک:(Öngətmək) پیشکش کردن.
اؤنگج: (Üngəc) ندا. صلا.
اؤنگر: (Öngər) عصبی. عاقبت اندیش.
اؤن گرک: (Ön gərək) پیش زمینه.
اؤنگرگی: (Öngərqi) پیشبند.
اؤنگری: (Öngəri) پیشنهاد.
اؤنگش: (Öngəş) پیشکش.
اؤنگشاغان:(Öngşağan) پاکدل.
اؤنگ قوش:(جان) ← کتان قوشو.
اؤنگک: (Öngək) زود رونده.
اؤنگل: (Öngəl) پیشرو.متین. سرسنگین.
اؤنگن: (Öngən) ظفر. پیروزی. بلند قد.
اؤنگـؤ: (Üngü) برهنـه. تنهـا. نخسـتین. دشمن. خودسر. مکـار. اصـرار کننـده.
اؤنگؤج: (Üngüc) راهنما. دلیل. برهـان. قبل. قرض.
اؤنگؤج: (Üngüc) حنجره. گلو. حلقوم.
اؤنگـؤر: [دیـو](Üngür) غـار. صـدادار. طنین افکن.
اؤنگؤر: (Üngür) برومند. دامن. گریبان.
اؤن گؤر: (Ön gör) احتیاط. پیش بینی.
اؤن گؤرمک: (Ön görmək) پیش بینـی کردن.
اؤنگؤرمک: (Üngürmək) حفـر کـردن. زمین زدن. شکست دادن. دفن کـردن. بر خاک انداختن.
اؤن گؤرن: (Ön görən) دوراندیش.
اؤن گؤرؤ: (Ön görü) دوراندیشی.
اؤنگؤرؤش: (Üngürüş)چاقوی گوشت.
اؤن گؤرؤلمـک: (Ön görülmək) پـیش بینی شدن.
اؤن گؤرؤلؤ: (Ön görülü) دوراندیش.
اؤنگؤز: (Üngüz) حافظه.
اؤن گـؤز: (Ön göz) اتـاق مشـرف بـه بیرون خانه.
اؤنگؤشمک:(Öngüşmək) لج کردن.
اؤنگؤگ: (Öngüg) قسمت نوک بالش.
اؤنگؤگ: (Üngüg) حنجره.
اؤنگـــؤل: (Öngül) جلـودار. پیشـرو. ناسازگار. دُردانه. **اؤنگؤل دؤنگؤل:** پیش و پس. بالا و پایین. **اؤنگؤلمـک:** خـوب گردانیدن. **اؤنگؤلؤک:** حیله.
اؤن گؤل: (Ön gül) گل نخستین (ناد).
اؤن گؤن: (Ön gün) پریروز.
اؤنگؤن: (Üngün) جلودار. سابق.
اوْن گؤنلؤک: (On günlük) ده روزه.
اؤنگـؤک: (Üngük) بافتـه‌هـایی تزئینـی که بر گره سر بالشها کار می کنند.
اؤنگؤلمؤش: (Üngülmüş) توخالی.
اؤنگؤمک: (Üngümək) اخم کردن.
اون گـؤوه سـی: (جـان)(Un güvəsi) نوعی بید که در کیسه هـای آرد تخـم کند. (Uphestia kuhniella).
اؤنگه: (Öngə) بیگانه. دوسـت. هیکـل. اندام. ۵۰ درهم. سردسته. اول صف.
اؤنگی: (Öngəy) سیارهٔ مشتری.
اؤنـل: (Önəl) پیشـنهاد. مهلـت. مـاهر. استاد. تازه.
اؤنل: (Ünəl) صائت. مصوت. نامدار.
اوْنلاب: (Onlab) دهگان.
اوْنلاغان: (Onlağan) دَهها. چند دَه.
اوْنلاماق: (Onlamaq) عدد چیزی را بـه ده رساندن.
اونلامـاق: (Unlamaq) آردپاشـیدن. بـا آردآغشتن. آرد کردن. اصلاح کردن.
اونلانماق: (Unlanmaq) آردی شدن.
اؤنلج: (Ünləc) میکروفن.
اؤنلج: (Önləc) سپر.
اؤنلجیک: (Önəlcik) پروتون.
اؤنلر: (Önlər) نوک.
اؤنلش: (Ünləş) دعوت. تبلیغات. ندا.
اؤنلشـــمک: (Ünləşmək) همـــدیگر را فراخواندن.
اؤنلک: (Ünlək) بدنام.
اؤنلگه: (Önəlgə) پیشامد.
اؤنلم: (Ünləm) ندا.
اؤنلم: (Önləm) تدبیر. پیشگیری.
اؤنلن: (Ünlən) مؤذن.
اؤنلمک: (Önəlmək) پیش رفتن.
اؤنلنمک: (Önlənmək) پیشگیری شدن.
اؤنلنمک:(Ünlənmək) فراخوانده شدن.
اوْنلو: (Onlu) اعشاری. کسری.
اونلو: (Unlu) آردی. آغشته به آرد.
اؤنلو: (Ünlü) مشهور. نامدار. صائت.
اونلوجـا: (گیـا)(Unluca) نـوعی علـف شوره‌زار. نوعی غذا.
اوْنلو سوْنلو:(Onlu sonlu)چپ و راست.
اؤنلؤ سوْنلو: (Önlü sonlu) ازلی و ابدی.
اونلـو شـئه گؤبـه لکلـری: (Unlu şeh göbələkləri) ← کولـله مه گؤبه لک.
اوْنلـوق: (Onluq) دهگـان. ده تومـانی. (ریالی و غیره) نمرهٔ ده (چراغ نفتـی و نخ). چراغ نفتی با فتیلـهٔ شـمارهٔ ۱۰. ده هجایی. دهدهی.
اونلوق: (Unluq) چالـه در آسـیاب کـه

آرد برآن ریزد. **اونلوق سیچانی:** (موش انبار آرد) شلخته. **اونلوق قار:** (Unluq qar) برف بسیار ریز و مانند آرد.
اؤنلوک: (Önlük) سینه بند. پیشبند. پیشوند.صورت.**اؤنلؤن:**(Ünlün) نامدار.
اؤنله جیک: (Önləcik) پروتون.
اؤنله گی: (Ünləyi) رادیو.
اؤنله مز: (Ünləməz) ساکت. نوعی بازی. **اؤنله مک:** (Ünləmək) فرا خواندن. صدا کردن. فریاد شدن.
اؤنله مک: (Önləmək) پیش آمدن. جلو رفتن. پیشگیری کردن. ممنوع کردن.
اؤنله مه: (Önləmə) پیشگیری. سؤال مقدر جواب.
اؤنله مه: (Ünləmə) فراخوانی.
اؤنله نیش:(Önləniş)پیشگیری.پیشروی.
اؤنم: (Önəm) اهمیت. لزوم.
اونما: (Unma) بهبودی. سلامتی.
اونمادیق: (Unmadıq) نارس. دردمند.
اونماغان: (Unmağan) بدبخت. منفور.
اونماغیر: (Unmağır) نفرین شده.
اونماق: (Unmaq) بهبود یافتن. شفا یافتن. خوب شدن. به بهروزی رسیدن. به ثروت رسیدن. روییدن. برآمدن. رشد یافتن. با اصرار چیزی را به دست آوردن. نتیجه حاصل شدن.
اؤنمز: (Önməz) غیرقابل پیشروی. بی ثمر.
اؤنمسنمک: (Önəmsənmək) اهمیت یافتن. **اؤنمسه مک:** اهمیت دادن.
اؤنمک: (Önmək) بزرگ شدن. نتیجه دادن. برآمدن. انتظار کشیدن. پیشواز کردن. روییدن. پیشرفت کردن.
اؤنملی: (Önəmli) مهم.
اؤنمن: (Önmən) کمر به بالا. نوعی بیماری پوستی.
اونمن: (Ünmən) سخنگو.
اؤنمه جه: (Önəməcə) میعادگاه.
اؤنن: (Önən) پیشرو. صداقت. رشد کننده. پیش رونده.
اون ننه: (Un nənə) مادر بیماریها در باور اینگوشها.
اؤنو: (Onu) او را. آن را.
اؤنؤ: [دیو](Önü) دیگری. غیر.
اؤنو: (Önəv) تصمیم. پیشنهاد. ممنوع.
اونو النمک: (Unu ələnmək) به پایان عمر رسیدن.
اؤنؤ اوچماق: (Önü uçmaq) پریدن رنگ صورت.
اونوای کونوای:باخاک یکسان. خراب.
اؤنؤب اؤسمک: زاییده شدن و بالیدن.
اؤنؤت: (Önüt) سرآغاز. استاد. دیروز.
اونوتدورماق: فراموشاندن. **اونوتساق:** فراموشکار. **اونوتشاق:** پریشان. **اونوتقا:** گیج. **اونوتقان:** فراموشکار. **اونوتما:** فراموشی. **اونوتمادی:** فراموش نکرد (ناپ). **اونوتما منی گؤلؤ:** (گیا) گل «فراموشم نکن». **اونوتماغان:** وفادار (ناد) **اونوتماق:** فراموش کردن.
اونوتمک: (Ünütmək) فریاد کسی را بلند کردن. کتک زدن و گریاندن.
اؤنؤج: (Önüc) پیشنهاد.
اؤنؤجک: پیشبند دانشجو.
اونوجوق: (Unucuq) بسیار ریز. ذرّه.
اؤنؤچ: (Önüç) سلف. پیشین.
اؤنؤچون: (Önüçün) یتیم.
اونودولما: (Unudulma) فراموش شدگی. **اونودولماز:** فراموش نشدنی (ناپ) **اونودولماق:** فراموش شدن. **اونودولموش:** فراموش شده.
اؤنور: (Onur) شرف. حیثیت. کبر.
اؤنؤر: (Önür) آغاز. پیشین. هنر. جلوی لباس. سفته.
اؤنؤر: (Ünür) بو. رایحه.
اؤنؤرت: (Önürt) آغاز. پیشین.
اؤنؤرجک: (Önürcək) زینت سینه.
اؤنؤرچؤ: (Önürçü) هنرمند.
اؤنورسال: (Onursal) افتخاری.
اؤنورغا: (Onurğa) ستون فقرات. مهره.
اؤنورغا بئیین: نخاع.
اؤنور قورولو: (Onur qurulu) دادگاه یا دیوان شرف.



اونورغا

اؤنورلو: (Onurlu) مغرور.
اؤنورماق: (Onurmaq) توانستن.
اؤنؤرمن: (Önürmən) هنرمند. ماهر.
اؤنؤزه: (Önüzə) راهزنی.
اؤنؤس: (جان)(Önüs) خرس نر.
اؤنؤش: (Önüş) طلوع. ظهور. نتیجه. تولید. تقدیم.
اونوش: (Unuş) نشان. علامت.
اؤنوش: (Onuş) بهبودی. برکت.
اؤنؤشسؤز: (Önüşsüz) ناموفق. مغلوب.
اؤنؤشلؤ: (Önüşlü) موفق. کامیاب.
اؤنوشماق: (Unuşmaq) بهبود یافتن.
اؤنؤشمک: (Önüşmək) رقابت کردن. مسابقه دادن. رشد کردن. تولید کردن.
اؤنوق: (Onuq) بخت. منطقی. مناسب. سودمند. گرامی.
اونوق: (Unuq) ریز. **اونوقچول:** زرزرو.
اؤنوقلو: (Onuqlu) خوش شانس.
اؤنوقلوق: (Onuqluq) آمادگی.
اؤنوقماق: (Onuqmaq) افتخار کردن. شاد شدن. شکر کردن.
اونوقماق: (Unuqmaq) سیاه شدن. از شیر قهر کردن.
اؤنؤک: (Önük) بارور. حاصلخیز. نما. ظاهر. زلفی که بانوان از موی بز ماده بافته و بر پیشانی آویزند. کسی که مردم از او رویگردان و متنفّر باشند. مردم گریز. **اؤنؤکمک:** (Önükmək) برگشتن. روبرگرداندن.
اؤنؤک یؤرکه ییک: (Önük yürkəyik) گیسوی مصنوعی.
اؤنؤگ: (Ünüg) دستگیره. صدادار.
اؤنؤگ: (Önüg) آغاز. پیشرو. **اؤنؤگله مک:** آغاز کردن. **اؤنؤگله مه:** آغاز. افتتاح. **اؤنؤگمک:** پیش افتادن.
اؤنؤل: (Önül) ذکاوت. تئوری.
اونولاماق: (Unulamaq) (هونیلاماق) تیر را بر زه کمان گذاردن.
اؤنؤلچؤ: (Önülçü) تئوریسین.
اؤنولدان: (Onuldan) شفابخش.
اؤنولماق: (Onulmaq) شفا داده شدن.
اؤنؤم: (Önüm) نخستین. ابتدایی. محصول. غنیمت. دستاورد. حاصل.
اؤنؤمچؤ: تولیدکننده. **اؤنؤمچؤلؤک:**

حاصلخیزی. **اؤنؤمدار:** حاصل دار. نتیجه بخش. **اؤنؤمسؤز:** بی حاصل. بی نتیجه. **اؤنؤمسؤز امک:** کاری که نتیجهٔ مادی مستقیم ندارد مانند کار پزشکان یا هنرمندان. **اؤنؤمک:** پاییدن. منتظر ماندن. **اؤنؤملؤ:** نتیجه بخش. مولّد.
اؤنومونجو: (Onumuncu) دهمین.
اؤنؤن آلماق: (Önün almaq) امکان یافتن.
اؤنون بونون بالاسی: (Onun bunun balası) حرامزاده. **اؤنون بیری اؤلماق:** (Onun biri olmaq) مردنی بودن. آدم بی‌عرضه و بی‌دست و پا بودن.
اؤنؤنده: (Önündə) در مقابل. در برابر.
اؤنون کسمک: (Önün kəsmək) جلوگیری کردن.
اونونماق: (Ununmaq) متورم شدن.
اؤنؤنمک: (Önünmək) تقلید کردن.
اؤنؤنه دؤشمک: (Önünə düşmək) کسی را عقب زدن. پیش کسی افتادن.
اؤنؤنه گلن: (Önünə gələn) پیشامد.
اؤنؤو: (Ünüv) قرار. آرامش.
اؤنؤو: (Önüv) توصیه. پیشنهاد.
اؤنؤوچو: (Önüvçü) پیشرو. فرمانده.
اؤنؤ یامان: (Önü yaman) آنکه زخمش دیر بهبود یابد.
اؤنه: (Önə) کمی جلوتر. کمی پیشتر. **اؤنه جک / اؤنه جیک:** پیشبند. **اؤنه ریش:** پیشروی. نیکو. جذاب. خوب. هنری. **اؤنه ریم:** پژواک. **اؤنه زک / اؤنه زکچی / اؤنه زه / اؤنه زی:** شکارچی کمینگر. دیواری که به جهت پشتیبانی جلوی دیوار مخروبه بکشند. محل کمین شکارچی. **اؤنه سرتمک:** آینده را پیش چشم آوردن. **اؤنه سک:** ضعیف. **اؤنه قاتماق:** تعقیب کردن. **اؤنه گلمک:** پیش آمدن. واقع شدن. **اؤنه گلن:** پیشامد. پیشوا. **اؤنه گه:** بادبند. چوب بست دیوار. عقل. الگو. درس. **اؤنه گی:** سمج. لجوج. **اؤنه گیله مک:** سماجت کردن. **اؤنه لج:** پیشبند. **اؤنه مک:** پیش آمدن. جلو رفتن. پاییدن. **اؤنه مه:** پیشروی. انتظار. **اؤنه ییک:** ویژه.
اؤنه کؤلؤک: (Ünə külük) ستیز. **اؤنه گیرمک:** (Ünə girmək) سخن گفتن.
اؤنی: (Önəy) رهبر. پیشرو.
اوْن یئتدی: (On yetdi) عدد ۱۷.
اوْن یئتمز: (On yetməz) خیلی دور.
اؤن یئتن: (Ön yetən) پیشامد.
اؤن یئر: (Ön yer) جای آفتابگیر.
اؤن یاپیم: (Ön yapım) پیش ساخته.
اؤن یارقی: (Ön yarqı) پیش داوری.
اوه: (Uh) آه. (در مقام حیرت، تعجب و ترس). **اوْها:** (Oha) هی. آوایی راندن گاو. غیره.
اوه ره: (Əvərə) قسمت آفتابگیر.
اوه لیک: (گیا)(Əvəlik) علف نی مانند با شاخهٔ کلفت. ترشک. (Rumex).
اوه لیک توْخوموْ: (گیا) تخم گیاهی وحشی. مصرف بخصوصی ندارد. بیشتر از روی حدس می‌خورند.
اوه لیک گؤبلگی: (گیا)← آغ پاس.
اوْهه: (Ohə) هی. ← اوها.
اوْو: (Ov) صید. **اؤو:** (Öv) پیش. جلو.
اووئرش: (Uverş) جنگ. ستیز.
اؤوئییک: (جان)(Üveyik) قمری خاوری. (Streptopelia turtur)
اوْوا: (Ova) جلگه. دره. تپه. محل پهناور. منطقه.
اووا: [دیو](Uva) لانه. نوعی غذا که در آن برنج را پس از پختن در آب سرد ریزند، سپس صاف کنند و در آن شکر و یخ اندازند و جهت خنک شدن و برودت بخورند.
اووات: (Uvat) منتظم. **اووانلی:** سربراه.
اوْواتماق: (Ovatmaq) ← اووالاتماق.
اوواجیق: (Uvacıq) آشیانک.
اوْوا چیخماق: (Ova çıxmaq) عزم شکار کردن.
اوْوادان: (Ovadan) پهناور. فراوان. مورد اعتماد.
اووا دیبی:(Uva dibi) جوجه گنجشکی



اووئییک

که وقتی بچه‌ها لانهٔ مادرش را چپاول کرده و برادر و خواهریش را بردند، با زرنگی خود را به انتهای لانه رساند.
اوْوار: (Ovar) هوای گرم. باد سام.
اوْواراق: (Ovaraq) مقداری ریزه میزه.
اوواق: (Uvaq) ریزه. کوچک.
اوواقتی: (Uvaqtı) زمان. مرگ.
اوواقتیلیق: لعنتی. ملعون.
اوْواق دؤگن: (Ovaq döyən) داس و دولوس. شن کش کوچک.
اوْوال: (Oval) بیضی.
اوْوالا: (Ovala) چراگاه با پوشش گیاهی پراکنده. به صورت Ouvalla به معنای گودال بزرگ در انگلیسی وارد شده است.
اووالاماق: (Uvalamaq) سائیدن. خرد کردن. **اووالانماق:** سائیده شدن.
اوْوالی: (Ovalı) زن کولی. زنی که در روستاها می گردد و کارهای کوچک را انجام می دهد. **اوْوالی بازار:** سبزه میدان. **اوْوالیق:** (Ovalıq) منطقهٔ جلگه‌ای. اراضی جلگه‌ای که در حدود ۲۰۰ متر از سطح دریا بالاترند.
اووالماق: (Uvamaq) حل کردن. خرد کردن. **اووالاق:** احمق. ابله. **اووانتا:** بی پول. **اووانماق:** خرد گشتن. فلج شدن.
اووانیق: (جان)(Uvanıq) گاونر جوان که به کار گرفته نشده.
اوْوا یئلی: (Ova yeli) باد جنوبی.
اوْوج: (Ovəc) ← اؤگج.
اوْوجار: (Ovcar) دستهٔ خیش. جادوگر.
اوْوجارلاماق: سوء استفاده کردن.
اوْوجالاماق: مالش دادن. مالیدن.
اوْوجو: (Ovcu) مشت. **اوْوجون ایچینده اوْلماق:** در اختیار بودن.
اوْوچان: (Ovçan) شیطان. شعبده باز.
اوْوچو: (Ovçu) شکارچی. نوعی رقص آذربایجانی. به صورت «اوچی» وارد زبان فارسی شده است.
اوْوچو گؤزؤ: چشم تیزبین.
اوْوچولار: شکاربازی کودکان.
اوْوچون: (Ovçun) متضرر. زیان دیده.
اوْوخا: (Ovxa) ریزه. خرد شده.
اوْوخات: خوراک. **اوْوخاتما:** خوردگی.

فرسایش. **اوْوخاتماق:** خوردن. **اوْوخار:** تیزی. برّندگی. **اوْوخارا:** ظرف غذای کودک. **اوْوخارلاماق:** تیز کردن. **اوْوخارلی:** تیز شده. تیز. **اوْوخاری** **اوْوخالانماق:** تیزی خود را از دست دادن. **اوْوخاق:** چروک بردار. ترد و شکننده. **اوْوخالاتماق:** به وسیلهٔ دیگری مالش دادن. **اوْوخالاماج:** سبزه ای که با نمک ریز شده باشد. **اوْوخالاماق:** مشت مال دادن. مالش دادن. سائیدن. ریز و خرد کردن. آب کشیدن. آب گردانیدن در استکان و یا ظرف. خرد و ریز کردن. **اوْوخالانج:** ← اووخالاماج. **اوْوخالانماق:** مشت مال شدن. مالش داده شدن. سائیده شدن. ریز و خرد شدن. آب کشیده شدن. آب گردانیده شدن. **اوْوخام:** سنگریزه. قطعه قطعه. **اوْوخانا:** شیر بی رویه. ظرفی که در گهواره برای ادرار کودک گذارند. **اوْوخانتی:** براده. خردوریز. **اوْوخاندیرماق:** زدن و خراب کردن. خرد کردن. پراکنده کردن.

اوْوخونتو: (Ovxuntu) براده. خرده ریز.

اوْودان: (Ovdan) آب انبار.

اوْودان: (Ovdan) ← اولوق.

اوْودن: (Övdən) مداوم.

اوْودورماق: (Ovdurmaq) مالاندن.

اوْودوق: (Ovduq) آبدوغ.

اوْورولماق: (Ovrulmaq) برگشتن. پیچیدن.

اوْورونتو: [دیو](Ovruntu) خرد و ریز.

اووره: (Üvrə) کهی. حساسیت. حساسیت در مقابل بعضی از بوها یا آب و هوا. واکنش مزاج در برابر برخی مواد غذایی، دارویی یا واکسنها.

اوْوره لی: (Övrəli) ← او ایرلی.

اوْوز: (جان)(Üvəz) نوعی پشه. (Sorbus). **اووز آغاجی:** (گیا) عناب.



اووچو

پستنک. غبیرا. (Pirus sorbus)

اوْوزار: (Ovzar) تکهٔ چوبی که برای تکان نخوردن تختهٔ رنده شونده به دستگاه نصب کنند.

اوْوسار: (Ovsar) افسار. لگام.

اوْوسارچی: ساربان.

اوْوسانا: (Ovsana) افسانه. احسان. قابلیت. **اوْوساناا اوْلماق:** قدر چیزی دانسته شدن. **اوْوساناادان چیخارماق:** قدرناشناسی کردن. از کار انداختن. **اوْوساناادان چیخماق:** رد شدن. **اوْوساناادان سالماق:** از کار انداختن. **اوْوسانایا دؤشمک:** قدر شناسی کردن. پذیرفته شدن نذر. افسون شدن.



اووز آغاجی

اوْوسانماق: رضایت دادن.

اوْوسل: (Ovsəl) برفک (بیماری دام).

اوْو سوْران: (Ov soran) شکارچی. آنکه سراغ شکار را گیرد. روستایی در گرمی که آن را افسوران نامند.

اوْوسون: (Ovsun) افسون. جادو. دعایی که هنگام دیدن مار بخوانند. نیرو. **اوْوسونار:** افسانه ای. **اوْوسونچو:** افسونگر. مارگیر. **اوْوسونلاماق:** افسون کردن. **اوْوسونلانماق:** افسون شدن.

اوْوشار: (Ovşar) مالش پستان قبل از دوشیدن. **اوْوشارلاماق:** مالیدن پستان حیوان. **اوْوشاری:** ← افشاری.

اوْوشاق: (Ovşaq) خرد و ریز.

اوْوشالا: (Ovşala) سکنجبین.

اوْوشان: (Ovşan) گردآورنده.

اوْوشاناق: آنکه پاهای گشاد دارد.

اوْوشون: (Ovşun) برّاق.

اوْوغا: (Ovğa) ماساژ. **اوْوغات:** آش. غذای آبکی. **اوْوغات خانا:** سفره خانه. **اوْوغات خاناسی:** اتاقک. **اوْوغاماق:** ماساژ دادن. **اوْوغان:** جایگاه شکار. شکارگاه. تیر رس. شکارچی. نزدیک. فاصله‌ای به اندازهٔ پرتاب تیر به شکار.

اوْوغانلی: شکارچی ماهر.

اوْوغانلی اوْلسون: شکار بخیر.

اوْوغون: (Ovğun) بابرکت. پردرآمد.

اوْوقان: (Ovqan) افغان. افغانی.

اوْو کئچیسی: (Ov keçisi) ← الیک.

اوْوکشیک: (Övkəşik) چروکیده.

اوْوکلتمک: (Övkələtmək) به وسیلهٔ دیگری مشت مال دادن. مالش دادن.

اوْوکلنمک: (Övkələnmək) مشت مال شدن. مالیده شدن. مچاله شدن. له شدن. چروکیده شدن.

اوْوکله مک: (Övkələmək) مشت و مال دادن. مچاله کردن. له کردن.

اوْوکه مک:(Övkəmək)←اووکله مک.

اوْوگوْ: (Övgü) ستایش.

اوْوگوْن: (Övgün) سزاوار ستایش.

اوْولاز: (Ovlaz) جسور. جهنده.

اوْولاش: (Ovlaş) شکار. گردهمایی.

اوْولاشماق: (Ovlaşmaq) گرد آمدن.

اوْولاق: کرّه بز بزرگتر از یکساله. شکارگاه. **اوْولاقچی:** شکاربان.

اوْولاما: شکار. صید. ماهیگیری.

اوْولاماق: شکارکردن. صید کردن.

اوْولانماق: (Ovlanmaq) شکار شدن.

اوْولوج: (Övlüc) فخر. افتخار.

اوْولوق: (Ovluq)← اولوق.

اوْوما: (Ovma) ماساژ. غذایی که از ریزه‌های پنیر و کره درست می کنند. پارچهٔ ظریف و نرم دستباف. بیماری سرایت یافته و همه گیر. **اوْوماج:** دل پیچه. شکم درد. قولنج. همچنین آشی است که تکّه‌های خمیر را با دست ریز ریز می‌کنند و در آن می‌ریزند. فرزدقه. زواله. به صورت «اماج» در معنای آش خمیر وارد زبان فارسی شده است. **اوْومان:** ماساژ دهنده.

اوْومک: (Övmək) ستودن.

اوْومه: (Övmə) ستایش. حمد.

اوْووْ: (Ovo) تپهٔ کوچک مصنوعی و مقدس در میان مغولان.

اوْووت: (Ovut) ادب. تربیت. **اوْووتلو:** محجوب. باحیاء. **اوْووتماق:** ساکت

کردن. راضی کردن. بازداشتن از گریه با حرف زدن و تسلی دادن.
اوْووج: (Ovuc) کف دست. **اوْووجاق:** صندوق. **اوْووج اوْیونو:** بازی تک یا جفت. **اوْووجلاشماق:** باهم به کف گرفتن. **اوْووجلاماق:** در کف کردن. **اوْووجلانماق:** مشت مشت برداشته شدن. **اوْووجو:** مالش دهنده.
اؤوؤجؤ: (Övücü) ستایشگر. مداح.
اوْوور: (Ovur) دوست. محبوب.
اوْوورت: (Ovurt) لُپ. گونه. **اوْوورتداق:** دارای لپهای گوشتالود. چاق. لپ قلنبه. سنبل کرده (گندم).
اوْوورساق: (Ovursaq) حیوانی که بچه اش مُرده ولی هنوز شیر می دهد.
اوْووس: (Ovus) موم. (گویش قپچاق).
اؤووش: (Övüş) افتخار.
اوْووش: (Ovuş) برادر. (گویش قاخ). در دیوان لغات به معنای چیزهای خرد و ریز آمده است. **اوْووشدورماق:** مچاله کردن. چروک دادن. خرد کردن. له کردن. مشت مال دادن. ماساژ دادن. مالیدن. مالش دادن. به هم سائیدن. **اوْووشدورولماق:** مچاله شدن. چروک شدن. خرد شدن. له شدن. مشت مالی شدن. ماساژ داده شدن. به هم سائیده شدن. به هم مالیده شدن. **اوْووشماق:** به هم مالیده شدن. مچاله شدن. تغییر دادن. **اوْووشوق:** مچاله. پژمرده.
اوْووق: [دیو](Ovuq) حفره. سوراخ. چاله. علامت میان کشتزارها. آهویی که در بیابان و سنگلاخ زندگی کند.
اؤوول: (Övül) ستایش شونده.
اوْوولان: (Ovulan) قابل سایش.
اوْوولدوروق: (Ovulduruq) خاویار.
اوْوولماق: (Ovulmaq) ساییده شدن. خرد گشتن. پودر شدن. خرد شدن. ریز شدن. مالیده شدن. مشت مال داده شدن. پوک و خالی شدن تنهٔ درخت پیر و کهنسال.
اؤوولمک: (Övülmək) ستوده شدن.
اوْووم: (Ovum) خرد. ریز. ماساژ.
اوْوونتو: (Ovuntu) خرده ریز. ماساژ.
اوْوونتول: (Ovuntul) قابل پودر شدن.
اوْوونج: (Ovunc) تسکین. آرامش.
اؤوونج: (Övünc) مباهات. فخر. افتخار.
اوْوونجاق: (Ovunc) آرامش دهنده. سزاوار تسلی.
اوْووندورماق: (Ovundurmaq) تسلی دادن. دلداری دادن. آرامش بخشیدن.
اؤوؤنگن: (Övüngən) بسیار مباهات کننده.
اوْوونماق: (Ovunmaq) آرامش یافتن.
اؤوؤنمک: (Övünmək) فخر نمودن.
اؤوه دورا: (Övədura) چین اول یونجه.
اووه مک: (Üvəmək) استفراغ کردن.
اووه مه: (Üvəmə) همبرگر.
اوْهالاماق: (Ohalamaq) اوهو کردن و راندن گله.
اوه دشمک: (Əvədəşmək)باهم غلتیدن.
اؤهدم: (Öhdəm) مغرور. خودپسند.
اوه ده مک: (Əvədəmək) غلتیدن.
اوه ده مه: (Əvədəmə) غلتش.
اوه دیک: (Əvədik) خارش.
اوه ره: (Əvərə) طرف رو به آفتاب کرتهای تاکستان.
اوه لک: (جان)(Əvələk) شب پره.
اوه لن کوه لن: (Əvələn kəvələn) پرت و پلا.
اؤی: (جان)(Öy) گاو.
اوْی: (Oy) رأی. نظر. خیال. دره. حفره. گودال. نِی. سیاه.
اوی: (Üy) خانه. جمع شده.
اوْی آت: [دیو](جان)(Oy at) اسب سیاه مطلق.
اویا: (Uya) ← یووا.
اوْیا: (Oya) خواهر کوچک. مشغولیت. حفره. لانه. به صورت «اویه» وارد لهجه های عراقی و مصری زبان عربی شده است. گاو یا حیوانی که از گله جدا شده و آنجا و اینجا چریده باشد.
اوْیا باتماق: (Oya batmaq) بفکر رفتن.
اویات: (Uyat) آرام. حلیم. حیاء. شرم. عیب. قباحت. گناه. **اویاتجان:** باناموس. غیور. با حیاء. **اویاتسی:** حیاء. شرم. **اویاتسیز:** قبیح. بی شرم. **اویاتلی:** خجالتی. باحیاء. **اویاتلیق:** حجب. حیاء.
اوْیاتما: (Oyatma) بیدارباش. بیدارسازی. هشدار. **اوْیاتماق:** بیدار کردن. احیاء کردن. آگاه کردن. خواب کسی را برهم زدن.
اویاتماق: (Uyatmaq) سازگار کردن.
اویاتنی: (Uyatnı) محجوب.
اویاج: (Uyac) موافقت. حیاء. شرم.
اوْیاج: (Oyac) موعظه. پند. عبرت.
اویاجاق: (Uyacaq) مرید.
اوْیاجاق: (Oyacaq) ابزاری برای خالی کردن داخل کدو.
اوْیاجیت: (Oyacıt) موعظه. پند.
اوْیاچی: (Oyaçı) سوزن ساز. سوزن فروش.
اوْیادار: (Oyadar) بیدارکننده. شماطه دار (ساعت).
اوْیادی: (Oyadı) تحریک.
اوْیادیجی: (Oyadıcı) بیدارکننده.
اوْیادیش: (Oyadış) بیدارباش. تنبیه.
اوْیادیلما: (Oyadılma) تنبه. بیداری.
اوْیادیلماق: (Oyadılmaq) به وسیلهٔ کسی بیدار شدن. از خواب بلند بیدار شدن. به وسیلهٔ دیگری آگاهی یافتن.
اوْیادیم: (Oyadım) تحریک.
اویار: (Uyar) فرضیه. نظریه. متناسب. شبیه. هماهنگ. مطابق. مناسب. پژمرده. **اویار اوْغلو:** متناسب. منسجم. کاربلد. **اویارقا:** شاخک. آنتن. **اویارلاج:** آداپتور. **اویارلاما:** آداپتاسیون. هماهنگ سازی. **اویارلاماق:** هماهنگ کردن. **اویارلی:** مدنی. متمدن. بانفوذ. **اویارلیق:** هماهنگی. برازندگی. تشابه. تطابق. سازگاری. **اویاریلقان:** اصلاح پذیر.
اوْیارتی: (Oyartı) اخطار. **اوْیارما:** اطلاع دهی. اخطار. یادآوری. **اوْیارماق:** اطلاع دادن. توجه کسی را جلب کردن. اخطار دادن. **اوْیارمان:** نذیر. اخطار دهنده. **اوْیاری:** اخطار. **اوْیاریش:** جلب توجه. اعلان. **اوْیاریلماق:** اخطار داده شدن. اصلاح شدن. **اوْیاریم:** واکنش در برابر خطر.
اوْیاز: (جان)(Oyaz) خرگز. پشه. ← آت میلچگی. گودال.منطقهٔ تحت نفوذ.
اویاز: (Uyaz) با حیاء.
اویاسا: (Uyasa) تنبل.

اویاش: (Uyaş) مؤدب. موافق. مقلد.
اویاشیق: توافق.
اوْیـــاق: (Oyaq) پوســـت شـــکم و زیرگلوی سنجاب که جمع کرده و پوستین دوزند. بیدار. هشیار. آگاه.
اویاق: (Uyaq) قافیه. قالب. **اویـاقچی:** قافیه پرداز. **اویاقداش:** هم قافیه. مُصرّع.
اویاقلی: قافیه دار. مُقفّی. **اویاقماق:** قافیه پیدا کردن. غروب کردن. **اویـاقیجی:** غروب کننده.
اوْیاکو: (Oyaku) استخوان پهلو.
اویال: (Uyal) خیال.
اویالاشماق: (Uyalaşmaq) به هم ساییده شدن. **اویالاماق:** (Uyalamaq) سائیدن. خرد کردن. مالیدن. خجالت کشیدن.
اوْیالاماق: (Oyalamaq) مشغول کـردن. مهربانی کردن. **اوْیالانتی:** ابزار حفـر یـا سوراخ کـردن. **اوْیالانـدیرماق:** مشـغول گردانیـدن. آراسـتن. سـوزن کـاری کـردن. **اوْیالانمـــاق:** مشـــغول شـــدن. آراسته شدن.
اویالجـــاق / اویالجـــان / اویالســـان : (Uyalcaq) محجوب. (ناد).
اویالقان: (Uyalqan) شرمگین.
اویالما: (Uyalma) خجالت. شرمندگی.
اویالماق: (Uyalmaq) خجالت کشیدن.
اوْیالمانق: (Oyalmanq) ناراحتی.
اوْیالی: (Oyalı) منبت کاری شده.
اویالیش: (Uyalış) انفعال. خجالت.
اوْیـالیق: (Oyalıq) رأی گیـری. منبـت کاری. **اوْیالیو:** (Oyalıv) رأی. نظر.
اوْیالی یوخولو: نیمه بیدار.
اویام: (Uyam) موافقت. هماهنگی.
اوْیان: (Oyan) ← اوین. فکر. نظر.
اویـان: (Uyan) زنجیـر. لگـام. مطیـع. بیعت کننده. مؤدب. ضعیف.
اوْیانار: (Oyanar) بیدار شدنی.
اوْیاناق: (Oyanaq) مشفق. مهربان.
اویانتا: (Uyanta) حیوان یا انسان کـه بـا دیگران نجوشد.
اویانج: (Uyanc) شرم.
اوْیاندیرما: بیدارسازی. بیدارباش.
اوْیاندیرماق: بیدار گردانیدن.
اوْیاندیری: (Oyandırı) ارشاد.
اوْیاندیریجی: بیدار یا هشیار کننده.
اوْیاندیریم: (Oyandırım) تأدیب.
اوْیانما: بیداری. **اوْیانماز:** بیدار ناشدنی.
اوْیانمـــاق: (Oyanmaq) بیـــدار شـــدن. هشیار شدن. آگاه شدن. احیاء شدن.
اوْیانمیش: (Oyanmış) بیدار شده.
اوْیانی: (Oyanı) تصوّر.
اوْیانیش: بیداری. آگاهی. رنسانس.
اوْیانیق / اوْیاو: بیدار. هشیار. متوجه.
اوْیانیقای‌ق: بیداری. هشیاری. بصیرت.
اوْیانیماق: (Oyanımaq) تصوّر کردن.
اوْیاو: (Oyav) آشیانه.
اویاو: (Uyav) کارآمد. با فراست.
اوْی اوْبـــوز: [دیـــو](Oy obuz) زمـــین سخت و صاف.
اوْیـــا یاتقـــان: (Oya yatqan) خـواب و بیدار.
اوْیبا: خاکستر. **اوْیبات:** جای گود.
اوْی باش: (Oy baş) فکر و خیال.
اوْیباق: درهٔ گود و صخره دار.
اوْی بیرلیگی: (Oy birliyi) همفکری.
اوْیپات: (Oypat) فلات قاره. نیزه. نفوذ.
اوْیپـاق: (Oypaq) جـایی کـه بـا شـن و ماسه پر شده.
اوْیپان: (Oypan) گودال. حفره.
اویتا: (Uyta) حجب. حیاء.
اوْیتا: (Oyta) افکار. اندیشه ها.
اوْیتارماق: (Oytarmaq) حفر کردن.
اویتاری: (Uytarı) مدنی. اجتماعی.
اوْیتاق: (Oytaq) گودال.
اویتاق: (Uytaq) معتقد.
اویتال: (Uytal) معلم. مربی.
اویتان: (Uytan) شایسته. لایق.
اوْیتانماق: (Oytanmaq) اندیشیدن.
اویتو: (Uytu) تابع.
اوْیتو: (Oytu) گودال. حفره.
اویتوش: (Uytuş) متجانس.
اوْیتوق: (Oytuq) مرام. عقیده. ذهنیـت. گودال. حفره.
اوْیتوقلو: (Oytuqlu) همفکر. اندیشمند.
اوْیتون:(Oytun) نغز. عبرت آموز. فکر.
اویتون: (Uytun) مبارک. مناسب.
اوْیجان: (Oycan) خیالاتی. خیالپرداز.
اوْیجوق: (Oycuq) سوراخ. منفذ.
اویچا: (Uyça) خمار.
اوْیچا: (Oyça) فکر. اندیشه.
اوْیچات: (Oyçat) اختلاف نظر.
اوْیچاق: (Oyçaq) گود. رقص. نمایش.
اوْیچام: (Oyçam) ایّام. دوران.
اوْیچان: (Oyçan) مغموم. اندیشمند.
اوْیچۆ: (Öyçü) گاوچران.
اوْیچو: (Oyçu) خیالاتی. متفکر.
اوْیچوت: خیالپرداز. خیالپرست.
اوْیچـــول: (Oyçul) بـــزرگ. ســـرور. متفکر. فیلسوف. دکتر (PHD).
اوْیچون: (Oyçun) فکور.
اوْیچون: (Öyçün)چنگک کشاورزی.
اوْی چونقور: (Oy çonqur) ناهموار.
اوْی خانا: (Öy xana) گاودانی.
اویخو: (Uyxu) خواب.
اوْیدا: (Oyda) به پشت.
اوْیدار: (Oydar) خودپسند.
اویداش: (Uydaş) هم نسق. هم آوا.
اوْیداش: (Oydaş) همرأی. بچهٔ ضعیف که نتواند راه برود.
اوْیـداچی: (Oydaçı) خـادم دینـی کـه بـرای تعلـیم آداب روزه و نمـاز بـه روستاها برود. مبلّغ.
اوْیداغی: (Oydağı) خیالاتی.
اویـداق: (Uydaq) نمنـاک. زهکـش. چمنزار حصار شده با خار و خاشـاک.
اویدال: بی حیاء. **اویدان:** حیثیت.
اویدو: (Uydu) ماهواره. موشک. پیک. هواخواه. همراه. طفیلی. سربار.
اوْیدوخ: (Oydux) آبدوغ.
اویدور: (Uydur) بازمانده یا پس مانـدهٔ پیلهٔ ابریشم پس از ابریشم گیری.
اویدورما: (Uydurma) ساختگی. جعلی. تخیلی. افسانه. جعل. بچهٔ ناتنی.
اویدورماچی: (Uydurmaçı) دروغزن.
اویدورماجا: (Uydurmaca) سفسطه.
اوْیـدورماق: (Oydurmaq) مالانـدن. بـه وسـیلهٔ کسـی مـالش دادن. بـه وسـیلهٔ کسی سائیدن. به وسیلهٔ کسی تراشیدن و کنده کاری کردن.
اویـدورماق: (Uydurmaq) حـرف تـازه گفـتن. از خـود درآوردن. اختـراع کردن. جعل کردن. فریب دادن. گـول

زدن. بیهوش کردن. به خواب بردن. تطبیق دادن. سازگار کردن.
اویدورو: (Uyduru) خیال. تقلید. دروغ.
اویدوروجو: (Uydurucu) چاخان. دروغزن. مسکر.
اویدوروش: (Uyduruş) فریب. تزویر.
اویدوروق: (Uyduruq) جعلی. دروغ. فانتزی. خیالی.
اویدورولماق: (Uydurulmaq) جعل شدن. اختراع شدن. سازگار شدن.
اوْیدورولماق: (Oydurulmaq) کنده کاری شدن.
اویدوروم: (Uydurum) نادان. جای عمیق رود. گرداب.
اویدو ساوار: (Uydu savar) دفاع ضد موشکی.
اوْیدوق: (Oyduq) گودال. کنده.
اوْی دوْل: [دیو](Oy dol) فراز و نشیب. پستی و بلندی.
اویدوم: (Uydum) سرگشته. مبهوت.
اوْیدوم: (Oydum) گودال. سر نیزه. ورود. دخول.
اویدوم اویدوم: (Uydum uydum) بازی جمعی پرتاب چوب در میانه. یک نفر چوبی را به آسمان پرتاب می کند و دیگران با چوبدستیهایشان می کوشند آن را در آسمان بزنند. هرکدام که موفق شد، نفر اول باید او را بر کول خود سوار کرده و تا محل افتادن چوبدستی ببرد.
اویدومجوق: (Uydumcuq) تأثیر پذیر.
اوْیدون: (Oydun) گودال. سر نیزه. ورود. دخول.
اوْی دؤنگؤل: (Oy düngül) ناهموار.
اویرا: (جان)(Uyra) اسب نر دو ساله.
اوْیرات: (Oyrat) ژرف. **اوْیراتماق:** فهماندن. **اوْیراق:** گودی میان دو کوه. گودالهای ریز و درشت روی زمین. راه باریک در جنگل یا نیزار. **اوْیرام:** گرداب. **اوْیران:** ویران. گود. برهنه.
اویراو: (Uyrav) خیال. تصور.
اوْیرو: (Oyru) اندام.
اویرو: (Uyru) تابع.
اوْیروق: (Oyruq) گود. توخالی.
اویروق: (Uyruq) تابع. **اویروقلو:** اساسی. بنیادین. تابعیت دار. **اویروقلوق:** تابعیت. **اویروق مویروق:** متوالی.
اوْیروم: (Oyrum) بدن. اندام.
اویروملو: (Uyrumlu) محکوم.
اوْیرون: (Oyrun) آگاه. هوشیار.
اویرونتو: (Üyrüntü) برگزیده.
اؤیره لی:(Öyrəli)همین چند روز پیش.
اوْیسا: (Oysa) حال آنکه. در حالی که. غصه. غم.
اویسار: (Uysar) خیالپرست. خیالپرداز.
اوْیساق: (Oysaq) خیال. وهم.
اویسال: (Uysal) رام. مطیع. آنکه هرچه گفته شود، نفهمیده تصدیق کند.
اوْیسال: (Oysal) منحرف. سرگشته.
اویسان: (Uysan) افسانه.
اوْیسان: (Oysan) حافظه. فکر و خیال.
اوْیسانا: تخیّلی. **اویسانماق:** تخیّل کردن. تصوّر کردن. **اوْیسانماق:** اندیشیدن.
اوْیسانیماق: از کار سرد شدن.
اویسوز: (Uysuz) بی شرم. بی حیاء.
اویسوق: (Uysuq) معتاد. نشئه.
اوْیسوق: (Oysuq) خیال. وهم.
اویسوق: (Uysuq) هماهنگ.
اویسوک: (Üysük) سوراخهای موجود در شان عسل.
اؤیسؤکه: (Öysükə) طناز. عشوه گر.
اوْیسول آتا: (Oysul ata) نگهبان شترها.
اؤیسؤمت: (Öysümət) نان سیاه.
اؤیسؤن: (Öysün) کمینگاه شکارچی.
اویسون: (Uysun) هماهنگ. (ناپ). سحر. جادو. افسون (گویش قشقایی).
اویسونار: (Uysunar) افسانه ای.
اویسونماق: (Uysunmaq) تصور کردن.
اویشات: (Uyşat) خوشگذران. عیّاش.
اوْیشار: (Oyşar) درشت. بزرگ (دربارهٔ پستان حیوان).
اویشاق: (Uyşaq) هماهنگ. **اویشانماق:** (Uyşanmaq) خوشگذرانی کردن.
اؤیشؤک: (Üyşük) مرکز. گرد آمده.
اویشون: (Uyşun) خواب آلود. مفعول.
اؤیشه مک: (Üyşəmək) گردآوردن.
اویغار: (Uyğar) فرهنگی. مدنی. **اویغارلیق:** فرهنگ. مدنیت. **اویغارما:** تفهیم.
اویغارماق: فهمیدن پس از کمی اندیشه. اخطار دادن.
اویغاریش: رنسانس. **اویغاریق:** متناسب.
اویغاریم / اویغارینتی: نتیجه.
اویغاش: (Uyğaş) مصلحت. قافیه. سازش. صلح. شبیه. متحد. **اویغاشماق:** متصل کردن. **اویغاشیق:** متصل.
اوْیغاق: (Oyğaq) بیدار. آگاه.
اویغان: (Uyğan) هومولوگ. مدرن.
اویغای: (Uyğay) مدنی.
اویغو: (Uyğu) خواب. چرت. رؤیا. آهنگ. **اویغوت:** آهنگدار. پیشمرگ. فدایی. **اویغور:** خویشاوند. متحد. پیوسته. معاصر. هماهنگ. مدنی. متفق. حمله برنده و حرکت کننده به سرعت شاهین. **اویغور تاتی:** فارس ساکن در میان ترکها. **اویغورلو:** متمدن. **اویغورلوق:** مدنیت. **اویغورماق:** متنبّه کردن. **اویغوسال:** تطبیقی. **اویغوش:** موافق. هماهنگ. تنبل. **اویغوشماق:** تنبلی کردن. **اویغو گئجه سی:** شب چهارشنبهٔ آخرسال که هرکس نیتی می کرد و می خوابید. اگر خوابی مطابق با نیتش می دید آن را نیکو می شمرد. **اویغول:** هماهنگ. مؤدب.
اویغولاما: تطبیق. **اویغولاماق:** تطبیق دادن. به عرصه آوردن. هماهنگ کردن. **اویغولانماق:** تطبیق داده شدن.
اویغون: سازگار. هماهنگ. در خور. موافق. مناسب. مطابق. در جهت.
اویغون بوجاق: زوایای متقابله. **اویغونج:** منسجم. هماهنگ. **اویغونسوز:** نامتعادل. نابهنجار. هرزه. **اویغونوق:** متعادل.
اوْیغور: (Oyğur) آن دفعه. آن بار.
اویقا: (Uyqa) اجرا. اقدام.
اوْیقا: (Oyqa) نقش. طرح. آگاه.
اویقات: (Uyqat) خواب آور.
اوْیقا توْیقا: (Oyqa toyqa) ویران.
اویقاش: (Uyqaş) متفق. متحد.
اوْیقاق: (Oyqaq) بیدار.
اوْیقاماق: (Oyqamaq) کنده کاری کردن. نقش زدن.
اوْیقامان / اوْیقان: (Oyqaman) کنده

کار. نقاش. فکور.
اؤیقن: (Öyqən) ← اؤیکن.
اویقو: (Uyqu) اجراء.
اوْیقو: (Oyqu) ظرف.
اویقوت: (Uyqut) هماهنگ. موافق.
اوْیقوت: (Oyqut) سعادتمند. (ناپ).
اویقوچو: (Uyquçu) مستشار.
اوْیقور: (Oyqur) شیار. درّه. منتقد. متفکر. آگاه. **اوْیقو شوْیقو:** ناهموار.
اویقوق: (Uyquq) اجرایی.
اوْیقول: (Oyqul) هوشیار. فکور.
اویقولاما: (Uyqulama) اجرا. اقدام.
اویقولاماق: اجرا کردن. **اویقولامان:** تکنیسین. **اویقولانماق:** اجرا شدن. **اویقولانیش / اویقولاییم:** اجرا. کاربرد. **اویقولاییمجی:** تکنیسین. **اویقولاییمسال:** تکنیکی. فنی. **اویقولوق:** اجرایی.
اوْیقون: (Oyqun) ویران. گود. پریشان. فکور. پری.
اویقونج: (Uyqunc) فنّ. تکنیک.
اویقوندوز: فنّاور. تکنیسین.
اوْیقون دوْغان: نوزادی که درشتتر از معمول متولد شده باشد.
اوْی قیری: (Oy qırı) فراز و نشیب.
اوْیکا: (Oyka) ← اؤپکه.
اؤیکلنمک: (Öykələnmək) مشت مال داده شدن. **اؤیکله مک:** (Öykələmək) مشت مال دادن. **اؤیکلمه:** (Öykələmə) مشت مال. ماساژدهی.
اؤیکن: (Öykən) ← اؤدگه.
اؤیکو: (Öykü) تقلید. همانند سازی. داستان. **اؤیکوچو:** داستان پرداز. داستانسرا. **اؤیکوسل:** داستانی. حکایی.
اؤیکولو: داستانی. فکور. اندیشمند.
اؤیکوله مک: داستان گفتن. **اؤیکون:** فکور. اندیشمند. **اؤیکونتو / اؤیکونج:** اقتباس. ترجمه. تقلید. **اؤیکونجو:** مقلد. نماینده. **اؤیکونجک / اؤیکونجه:** داستان اخلاقی. مَثَل. فبل. داستانی که قهرمانان آن حیوانات باشند.**اؤیکونمک:** تقلید کردن. تخیّل کردن. **اؤیکونمه:** تقلید. پیروی. **اؤیکونمه چی:** مقلد. مقتبس. **اؤیکونوم:** اقتباس. ترجمه.
اؤیکه: (Öykə) ← اؤدگه.

اؤیگن: (Üygən) پاکدل. عفیف.
اویلاج: ویراستار. **اویلاشماق:** توافق کردن. **اویلاشی:** توافق. سازش. **اویلاشی:** توافق. سازش. **اویلاشیم:** توافق. ائتلاف. مذاکره. **اویلاغان:** تخیلی. فانتزی. **اویلاماق:** تصور کردن. **اویلانج:** تصوّر. **اویلاو:** ویراستاری.
اوْیلاب: ایده. **اوْیلابا:** محور ارابه. **اوْیلاب تاپماق:** ابداع کردن. **اوْیلاجانق:** شرمنده.
اوْیلاش: ذهنیت. فکر. اندیشه. مذاکره.
اوْیلاشدیرماق: موشکافی کردن.
اوْیلاشلیق: تذکری. مربوط به مذاکره.
اوْیلاشما: هم اندیشی. مشاوره.
اوْیلاشماق: باهم فکر کردن. هم اندیشی کردن. مشورت کردن. **اوْیلاشیق:** مشورتی. **اوْیلاشیم:** تذکر. **اوْیلاق:** سرزمین. جولانگاه. منزلگاه. محل زندگی. جای آبگیر و نمناک که در اطراف آن علف و گیاه روییده باشد. گودال. جسور. **اوْیلاما:** همه پرسی. کنفرانس. **اوْیلاماق:** به همه پرسی گذاشتن. اندیشیدن. نقشه ریختن. به خاطر آوردن. غمخواری کردن. مشغول کردن. **اوْیلانا:** مسابقه ای. **اوْیلانج:** سرگرمی. مشغولیت. **اوْیلانمازین:** فی البداهه. **اوْیلانماق:** صاحب خانه شدن. ازدواج کردن. به همه پرسی گذاشته شدن. اندیشیدن. تأمل کردن. **اوْیلاو:** باور. ایمان.
اؤیلک: (Öyləк) زمان. دوره.
اؤیلن: (Öylən) نیم روز. نصف النهار.
اؤیلنچی: دانش آموز دورهٔ بعد از ظهر.
اویلو: (Uylu) مؤدب. مطیع. با حیاء.
اوْیلو: (Oylu) سودایی. شیفته.
اویلوشماق: (Uyluşmaq) تنبلی کردن.
اویلوق:(Uyluq)ران. استخوان ران. هنر.
اوْیلوق: (Oyluq) جویبار کوچک. کاسهٔ چشم. خاک. وصله.
اویلوق باش: (Uyluq baş) جوراب.
اویلوم: (Uylum) خواب. رؤیا.
اوْیلوم: (Oylum) حجم. حفره. وجود. چین خوردگی. قسمت. بخش. قالب. صخره زار. **اوْیلوم اوْیلوم:** تکه تکه.
اوْیلومسال: حجمی. **اوْیلومسوز:** کم حجم. **اوْیلوملو:** حجیم.
اوْیلونق: (Oylunq) جلیقه.
اویله: [مغ] (Uylə) شغل. کار.
اؤیله: (Öylə) ← ائله. وقت ظهر. **اؤیله اؤیله:** فاحشه. (گویش استانبولی). **اؤیله لیک:** نیمروزه. **اؤیله یئلی:** باد جنوبی. **اؤیله بیک:** ظهرگاهی.
اوْیما: (Oyma) مالش. سایش. کنده کاری. حکاکی. سوراخ. حفره. حفاری. شاخه. گراور. اجاق. به صورت «اویما» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
اویما: (Uyma) بهت. بیهوشی. تهوع.
اوْیمات: (Oymat) میدانگاه. گود زورخانه. **اوْیماجا:** (Oymaca) طاقچهٔ کوچک در دیوار.
اویماجا: (Uymaca) ناسازگاری.
اوْیماچا: (Oymaça) درد معده.
اوْیماچی / اوْیماکش: (Oymaçı) کنده کار. گراورچی.
اوْیمار: (Oymar) گود افتاده. گودال.
اوْیماز: (Oymaz) بی ملاحظه.
اویماز: (Uymaz) مغایر. ناهماهنگ.
اویماق: (Uymaq) منطبق بودن. موافق بودن. سرگرم شدن. فریب خوردن. پیروی کردن.
اوْیماق: (Oymaq) کندن. کنده کاری کردن. مشت مال دادن. در قدیم به معنای رقصیدن و شادی کردن و جهیدن استفاده می‌شد. طایفه و عشیره. محال. انگشتانه. یورد. اوبا. مسکن. قبیله. در زبان ترکی اویغوری به معنی اجتماع کردن و تابع انضباط شدن بوده است. آیماک نیز می‌گفتند. در مغولستان قرون وسطی یک دسته ایل خویشاوند که در سرزمینی کوچ می‌کردند، ایماغ نامیده می‌شدند. نام طایفه‌ای از ترکان که در افغانستان، ازبکستان و ایران زندگی می‌کنند و تقریباً ۶ میلیون نفر جمعیت دارند. به صورتهای «اویماق» و «ایماق» به معنای طایفه وارد فارسی شده است. **اوْیماق ائلچی:** سفیر. مأمور مالیات. به همین صورت و معنا واردادبیات فارسی شده.

اوْیماقاس: (Oymaqas) حفرهٔ کوچک.
اوْیماق باشی: کدیور.
اوْیماق هالایی: (Oymaq halayı) نوعی رقص گروهی.
اوْیماکار: (Oymakar) کنده کار. خرّاط.
اویمال: (Uymal) متعصب. مقلد.
اوْیمالیق: (Oymalıq) حفر کردنی. فلفل دلمه ای.
اوْیمان: (Oyman) جای حفاری شده. گودال. کنده کار. مضرب. پریشان.
اویمان: (Uyman) محبوب. موافق.
اویمانجاق: (Uymancaq) گرفته. تحت فشار.
اوْیمانخان: (Oymanxan) خدای حافظ اجاق و آتش.
اوْیمانلیق: جای سیل کنده.
اویمانماق: (Uymanmaq) خجالت کشیدن.
اوْیما یوروما: (Oyma yuruma) کشیده دوزی.
اویمک: (Üymək) گرد آوردن.
اوْیمور: (Oymur) درّه.
اویموش: (Uymuş) بیهوش. فاسد (شیر). خوابیده.
اوْیموش: (Oymuş) شوربخت.
اوْیموق: (Oymuq) بلند. والا.
اوْیمک: (Öymək) ← اوگمک.
اوین: (Uyən) ← اوزنگی.
اوْیناب: (Oynab) شوخی. مزاح.
اوْیناتدیرماق: (Oynatdırmaq) بازی دادن. وادار به رقص کردن. رقصانیدن.
اوْیناتقی: (Oynatqı) مسخره.
اوْیناتما: (Oynatma) بازی دهی. زن هرزه. دست اندازی.
اوْیناتماق: (Oynatmaq) بازی دادن. رقصاندن. نقش دادن. جنبانیدن. دست انداختن. **اوْیناتمالی:** اسباب بازی.
اوْیناتیم: نقش آفرینی. بازیگری.
اوْیناتیمچی: نقش آفرین. بازیگر.
اویناتیو: (Uynatıv) جناس.
اوْیناجاق: بازیچه. اسباب بازی.
اوْیناچ: (Oynaç) شوخی. مزاح.
اوْینادان: (Oynadan) ریاکار. دو رو.
اوْینادیجی: (Oynadıcı) محرکه.
اوْینادیش: (Oynadış) رقص.
اوْینادیلماق: بازی داده شدن.
اوْینار: (Oynar) چابک. چالاک. پرجنب و جوش. متحرک. آونگ. رقاصک ساعت. رقاص.
اوْینار دامار: (Oynar damar) شاهرگ.
اوْینارشی: (Oynarşı) مفصل. زانو.
اوْینار گونیا: گونیایی که زوایایی تا ۳۶۰ درجه را اندازه بگیرد.
اوْیناش: (Oynaş) فاسق. همبازی.
اویناش: (Uynaş) موافق. منطبق.
اوْیناشان: (Oynaşan) هنرپیشه.
اوْیناشچی: (Oynaşçı) هوسباز.
اوْیناش دؤلو: (Oynaş dölü) حرامزاده.
اوْیناشقا: (Oynaşqa) سالن رقص.
اوْیناشقان: (Oynaşqan) رقصنده.
اوْیناشلاماق: تفسیق. فاسق شمردن.
اوْیناشلیق: (Oynaşlıq) معشوق بازی. معشوقگی. فاحشه.
اوْیناشما: بازی یا رقص سته جمعی.
اوْیناشماق: شیطنت کردن. باهم بازی کردن. دسته جمعی رقصیدن. سوسو زدن. لق شدن. از جا تکان خوردن. رابطه داشتن زنی با مردی غیر از شوهر خود. ایفای نقش کردن.
اوْیناشیق: بی عار. بی شرم. پراکنده.
اوْیناغار: (Oynağar) رقاصه. فتّان. طنّاز.
اوْیناغان: (Oynağan) بازیگوش. شیطان. آتشپاره. چابک. چالاک. پرجنب و جوش. لق. میمون پنجه ای.
اوْیناغی: (Oynağı) دیسکو. رقاصخانه. محل بازی.
اوْیناغیج: (Oynağıc) نوعی خربزهٔ مدوّر. اسباب بازی.
اوْیناق: (Oynaq) بازی. ورزشگاه. مفصل. بند. بندگاه. محل آب نوشیدن گوزنها و آهوان. رد پای خرگوش. رد پای شکار. چاه. لذت. نشئه. زمینی که آهو آن را با دست کاویده و خوابگاه خود سازد. بی‌قرار. شل و ول. سرزنده. شاد. شوخ. چابک. چالاک. پرجنب و جوش. پرتحرک. جسور. کاردان. لق. هرز شده. شل. بی‌ثبات. متحرک. زمینی که آهو آن را با دست کاویده خوابگاه خود ساخته باشد. خودنما. به همین صورت و معنا در ادبیات فارسی وارد شده است.
اوْیناق ایشلر: (Oynaq işlər) زن خودنما.
اوْیناق باشی: استخوان سر زانو.
اوْیناق چوخور: (Oynaq çuxur) کاسهٔ زانو. قسمت فرو رفتگی مفصل.
اوْیناق دوْشان: خرگوشی که برای فریب دادن شکارچی و رد گم کردن، آثارپای زیادی روی برف باقی گذارد.
اوْیناقلاشماق: دسته جمعی بازیگوشی کردن. همگی شیطنت کردن.
اوْیناقلاماق: (Oynaqlamaq) بازیگوشی کردن. شیطنت کردن. جهیدن. جنبیدن. جست و خیز کردن.
اوْیناقلیق: (Oynaqlıq) جای مفصل. چابکی. چالاکی. شیطنت. شادی. بازیگوشی. پرجنب و جوشی.
اوْیناک: (Oynak) اویناق. دوست.
اوْینام: نقش. رل (بازیگری).
اوْیناما: بازی. رقص. پایکوبی.
اوْیناماج: (Oynamac) حیله گر.
اوْیناماز: (Oynamaz) غیرمتحرک.
اوْیناماق: (Oynamaq) بازی کردن. رقصیدن. دست افشاندن. پایکوبی کردن. سرگرم شدن. وقت گذراندن. بازیگوشی کردن. تحرک داشتن. جنبیدن. لق شدن. در جای خود تکان خوردن. اجرا کردن. ایفاء کردن نقش در تئاتر. ور رفتن. از جا در رفتن.
اوْینامان: رقاص. بازیگر. هنرپیشه.
اوْینانجا: (Oynanca) سناریو. فیلمنامه.
اوْینانماق: (Oynanmaq) به بازی جلب شدن. اجراء شدن. بازی شدن. لق شدن. شل شدن. از جای خود تکان خوردن. جنبیدن. دست انداخته شدن.
اوْینانیلماق: ← اوینانماق.
اوْیناواج: (Oynavac) اسباب بازی.
اوْینایاجاق: (Oynayacaq) بازیچه.
اوْینایان / اوْینایيجی: رقاص. بازیگر.
اوْینایيش: (Oynayış) رقص.
اؤینو: (Öynü) ← ائونه.
اوْینو: (Oynu) بازی. رُل. نقش. تئاتر. فکری. **اوْینوتماق:** فرض کردن.

اوینوتمـــاق: (Uynutmaq) هیپنـــوتیزم کردن.
اوْینودان: (Oynudan) بازیگردان.
اوینـــوج: (Uynuc) خـواب مصـنوعی. خیال. هیپنوتیز.
اوْینور: (Oynur) هنرپیشه. آرتیست.
اوْینوش: (Oynuş) با مزه.
اوْینوق: (Oynuq) گودال. کاسهٔ چشم.
اوینوماق: (Uynumaq) هماهنگ شدن. سفت شدن.
اؤینه / اؤینی: (Öynə) ← ائونه.
اویو: (Uyu) خواب.
اویواق: ((Uyvaq استوانه. سیلندر.
اویوب:(Uyub) ابله. بیهوش. انسجام.
اویوت: (Uyut) استقراء. حیاء. پیرو.
اوْیوت: ((Oyut جسم. فرض. ذهن.
اوْیوتچو: (Oyutçu) مشاور.
اویوتقا: (Uyutqa) حجیره. جنین.
اویوتقان: [دیو](Uyutqan) خواب آور.
اویوتدورماق: ← اویدورماق.
اویوتما: (Uyutma) ماست.
اویوتماق: (Uyutmaq) خواباندن.
اویوتمان: (Uyutman) معتاد. شیره ای.
اوْیوتماق: (Oyutmaq) فرض کردن.
اوْیوج: ((Oyuc پند. سمج. لجباز.
اویوجو: (Uyucu) مرید. طفیل. انگل.
اوْیودان: ((Oyut هشداردهنده.
اویوداج / اویودوجو: (Uyudac) مخـدّر. خـــــواب آور. **اویودولمـــــــاق:** (Uyudulmaq) بیهـوش گردیـدن. بـه خـواب بـرده شـدن. **اویـــور:** (Uyur) خوابیده. ساکن. درست. عادل. مقتدر.
اوْیور: (Oyur) بدنه. نزدیکی. آگاه.
اؤیوَر: (Öyür) گله. رمه. جمع. انبوهه.
اویورتلاماق: ← اوروتلاماق.
اویورقانماق: (Uyurqanmaq) از قـدرت افتادن.
اویورگزر: (Uyur gəzər) خوابگرد.
اؤیوَرمک: (Öyürmək) استفراغ کردن.
اویورمـــک: (Üyürmək) برگزیـــدن. پارس کردن.
اؤیوَرمه: (Öyürmə) استفراغ.
اوْیورو: (Oyuru) درّه.
اوْیوز: (Oyuz) عمیق. ژرف.
اویوز: (Uyuz) کچل. جرب. بی‌دست و پا. **اویوز اوْتـو:** (گیـا) مامیثـا. حشیشـه الرمـــــل. قـــــوم اوْتـــــو نیـــــز مـی‌گوینـد.(Scabiosa rotata). **اویـوز بوْجگی:** (جان) آکاروس. حشرهٔ ریزی کـه بـا شـکافت پوسـت،زیر آن تخـم گـــذارد(Sarcoptes scabei). **اویـــوز میلچگی:** (جان) نوعی مگس کـه بـرای مزرعـــــه زیـــــان دارد. (Cicindela).
اویوزلاشماق: مرض جرب گرفتن.
اوْیوش: (Oyuş) حفر.
اویوش: (Uyuş) لجـوج. خیـره. صـلح. سازش. **اویوشدورما:** هماهنـگ سـازی. تخدیر. **اویوشدورماق:** هماهنگ کردن. سازگار کردن. بی‌حس کردن. تخـدیر کردن. **اویوشـدوروجو:** مخـدّر. تخـدیر کننـده. **اویوشـقاق:** متحـد. یکپارچـه. **اوْیوشـقاق:** حفـره. گـودال. **اویوشـقان:** هماهنگ. سازگار. حرف شنو. نرمخو. **اویوشـما:** اتحادیـه. تشـکیلات. لیـگ. **اویوشـماق:** سـازگار بـودن. هماهنـگ بودن. جور بودن. به همدیگر خـوردن. مطابقت کردن. بی‌حس شدن. کرخت شـدن. پیوسـتن. رسـیدن. **اویوشـمالانق:** مجموعـه. معرکـه. مجمـع. **اویوشـور:** هماهنگی. تطابق. **اویوشـورماق:** انطبـاق دادن. **اویوشـوق:** هماهنـگ. بـی‌حـس. کرخـت. احمـق. **اویوشـول:** مطـابق. هماهنگ. **اویوشوم:** تطابق. هماهنگی.
اویوق: (Uyuq) مترسـک. چنـد سـنگ کوچـک کـه در بـاغ و مزرعـه بـرای علامت گذاری روی هم مـی‌گذارنـد. خـواب سـبک. بـی دقـت. سـربهوا. هماهنـگ. حالـت دو مـاهگی جنـین. **اویوقلاماق:** به خواب سبک فرو رفتن. **اویوقـــدورماق:** مبهـــوت گردانیـــدن. **اویوقما:** بهت زدگی. **اویوقماق:** مبهوت شدن. ماست شدن شیـر. تخمیـر شـدن شیر. فراهم کردن. ماسیدن.
اوْیوق: (Oyuq) شکاف. تندیسه. حفره. خرد شده. آرد شـده. ریـز ریـز. کنـده شده. براده. زده شده. سنگ نشان باشد که در سر راهها برای علامت گذارند. ← اووق. بـازیگر. نمـایش دهنـده. کفـش. **اوْیوق توْیـوق:** خـراب. ویـران. **اوْیوقچا:** کمر. شیار. **اوْیوقچـو:** مجسـمه ساز. کنده کار. **اوْیوقلاما:** نـوعی گلیم. دوخت کلفت و پراکنـده و خوشـایند. **اوْیوقلانمـاق:** تـأثیر کـردن در چیـزی. **اوْیوقلـو:** خـراش دار. خراشـیده شـده. نوعی قارچ سمی. (Entolom sinatum)
اؤیـــوْک: (Öyük) هیجـان از عشـق و محبت. جوش و خروش.
اوْیـــوْک: [دیـــو](Üyük) تپـهٔ باسـتانی. زمینهای شنزار و ریگهای انباشته شـده در آب کـه هنگـام گـام نهـادن دیگـر نتوان گام از آن بیرون کشید.
اویول: (Uyul) خیال. لایق. سزاوار.
اوْیول: (Oyul) درّه. فدراسیون. تئوری. ذهنی.
اوْیول آلتون: (Oyul altun) شمش طلا.
اوْیولچاق: (Oyulçaq) مشغلهٔ فکری.
اوْیول داش: (Oyul daş) سـنگ صـاف و صیقل خورده.
اوْیولقـا: (Oyulqa) برآمـدگی خـاک. تکـه پارچـه ای کـه بـرای دوختـن دو پارچه دیگر بکـار برنـد. نقـش. طـرح. تصوّر. **اوْیولقاما:** کشیده دوزی. دوخت بـزرگ. دوخـت درشـت و بـا فاصـله. دوخت درشت و راه راه. **اوْیولقاماق:** در دست سوراخ کردن و دوختن چیـزی. دوختن بصورت ظریف. تصوّر کردن.
اوْیولقانماق: غیب شدن. نابود شدن.
اویولقو: (Uyulqu) گذاشـتن حیوانـات برای چرا.
اوْیولمـاق: (Oyulmaq) کنـده شـدن. کنده کاری شدن. حفر شـدن. سـوراخ شدن. گود شدن. سائیده شـدن. مـالش داده شدن. محو شدن. نابود شـدن. ← اووولماق.
اویولمـاق: (Uyulmaq) خـواب رفـتن. باور کردن.
اویولو: (Uyulu) خیالاتی. خواب آلود.
اویولوش: (Uyuluş) شرمساری.
اوْیـــوم: (Oyum) درّه. وادی. حفـــره. فرورفتگـی. گـودال. سـایش. حکـم. قضاوت. اندیشه. حجم.
اویـــوم: (Uyum) هماهنگی.آهنـــگ.

هارمونی. تشکیلات. تقلید. **اویوماق:** خوابیدن. خواب رفتن. در خواب بودن. ساکت و بی‌حرکت شدن. غافل بودن. **اویومجو:** پیرو. **اویومجول:** جامعه گرا. جمع گرا. **اویومسوز:** کسی که از سر نادانی خود را به خطر یا دردسر می‌اندازد. ناهنجار. **اویومسول:** هارمونی. هماهنگی. **اویوملو:** هارمونیک. **اویوملوق:** اجتماعی. تطابق. هارمونی. **اویوم وورقوسو:** مکث. تأکید. **اؤیۏمک:** (Öyümək) تهوّع کردن. **اؤیۏمه:** (Öyümə) تهوّع. **اوْیون:** (Oyun) بازی. سرگرمی. رقص. کلک. تظاهر. نقش در نمایش. نمایش مذهبی شمنها. شمن مذکر. به همین صورت و معنا وارد لهجهٔ مصری زبان عربی و به صورت «آئین» وارد فارسی شده است. **اوْیون آچماق:** بازی در آوردن. کار دست کسی دادن. **اوْیون آغاسی:** کاپیتان. رئیس بازیکنان. **اوْیون آلماق:** بازی را برنده شدن. **اوْیون ائتمک:** حیله کردن. **اوْیون ائوی:** قمارخانه. **اوْیون باباسی:** کاپیتان. رئیس بازیکنان. **اوْیونباز:** دلقک. شعبده باز. حقه باز. **اوْیون باشی / اوْیون باغلایان:** کاپیتان در بازی. **اوْیون بزه مک:** حیله کردن. **اوْیون بی‌گی:** قهرمان اصلی بازی یا نمایش. **اوْیون تاناسا:** لباس شمن. **اوْیونتو:** حفره. خندق. کسی که به عنوان ناخوانده با مهمان به جایی برود. طفیلی. بیعار. **اوْیون توتماق:** بازی در آوردن. **اوْیونج:** حجم. آلت دست. **اوْیونجاق:** اسباب بازی. مسخره. آلت جنسی. **اوْیونجاقچی:** اسباب بازی فروش. **اوْیونجول:** بازیگوش. **اوْیونچا:** جای گود شده (در لباس). مضحکه. **اوْیونچاق:** مضحکه. مسخره. **اوْیون چاقچاق:** بازی و سرگرمی. **اوْیونچو:** بازیچه. بازیگر. شعبده باز. نیرنگ باز. شوخ طبع. **اوْیونچو باشی:** کاپیتان. رئیس بازیکنان. **اوْیون چیخارماق:** بازی در آوردن. **اوْیونخانا:** ورزشگاه. شهر بازی. سالن رقص. **اوْیونداش:** همبازی. رقیب. **اوْیوندوروق:** جوانهٔ کاج. جنگل انبوه. **اوْیون سایبق:** جشن و سرور. **اوْیونسوز:** جدّی. **اوْیون قاپی:** بیکار. علاف. سربهوا. **اوْیونقان:** فهیم. **اوْیون گؤلوْش:** رقص و آواز. بگو و بخند. **اوْیونلاشماق:** به شکل بازی و سناریو درآمدن. **اوْیونلو:** دغلباز. بدقول. نگران. **اوْیونلوق:** محل بازی. ورزشگاه. صحنهٔ تئاتر. **اوْیون وئرمک:** بازی دادن یا درآوردن. **اوْیون یاپماق:** حیله کردن. **اویون:** (Uyun) ماست. هیپنوتیزم. **اؤیون:** (Öyün) ← ائونه. **اویونتو:**(Uyuntu)خواب. تنبلی. طفیلی. **اویونتو:** (Üyüntü) توده. کپه. **اؤیونجوگی:** (Öyüncügü) ← ائونه. **اؤیونگن:** (Öyüngən) ← اویونجک. **اویونماق:** (Uyunmaq) لخته شدن. ماست شدن شیر. **اؤیونمک:** (Öyünmək) آب دهان را ریختن و حرف زدن. **اویویوش:** (Uyuyuş) خواب. **اویه:** (Uyə) ← اوزنگی. **اهر اهر:** (Əhər əhər) اتومبیل نوع RD. علت این نامیده شدن آن است که اکثر اتومبیلهای مسافرکش در مسیر تبریز تا اهر از این نوع هستند و رانندگان آنها در دروازهٔ خروجی تبریز فریاد می زنند: «اهر اهر». **اهری:** (Əhəri) نوعی شیرینی گِرد و لذیذ که در تبریز پخته می‌شود. نوعی کفش که نوکش به بالا برگشته است. **اهل خلق:** (Əhli xalq) عمومی. ملّی. **اهلیّت اوْلماق:** خدمت کردن. **اهمالجا / اهمالدان / اهمالی:** (Ehmalca) یواشکی. **اهمالسیز:** (Ehmalsız) بی احتیاط. **اهوایی:** (Əhvayı) بیهوده. عبث. **اهول:** (Əhvəl) سفیه. نادان. خیره سر. **ای:** [دیو](ay) ماه. پارچهٔ حریری نارنجی رنگ. کلمه ای که مانند «او» معنای انکار را نشان می دهند. **ای:** ندا. (Ey) ای. یا. با توجه به لحن، گاهی اوقات نارضایتی را می‌رساند. **ای آغاجی:** (گیا ağacı)(Iy گوشوارک. عرقیه الراهب. ال اسبی. سیاه گیله. افوغوس. **ایاز:** (Əyaz) ← آیاز. **ایاغ / ایاق:** (Əyağ) ← آیاق. در فارسی بمعنای شراب استفاده می‌شود. **ایاقی:** (متفا)(Əyaqi) آبدار. شرابدار. آشپز. سفره چی. **ایالغو:** (Əyalğu) مدی که مطربان در تحریر نغمات بکشند. **ایب:** (Ib) رسن. نخ. **ایبا:** (Iba) قامت. قواره. **ایباخان / ایباقیز / ایباگؤل:** (Ibaxan) نامی برای زنان اویغور. **ایبان:** (Iban) بوی مار. **ایبچی:** (Ibçi) همسر. خانم. **ایبچی کیشی:** زن. بانو. **ایبچین:** (Ibçin) کامل. درست. تمام. **ایبرمک:** (Ibərmək) فرستادن. **ایبرنچک:** (Ibrənçək) طرف داخلی دستهٔ کمان. **ایبره:** (Ibrə) عقربک. شال دستباف. اشک چشم. **ایبریشیم:** (Ibrişim) ابریشم. **ایبس:** (Ibəs) پارچه. تکه. **ایبشی:** (Ibşi) همسر. خانم. **ایبک:** (Ibək) فعال. کوشا. **ایبک:** (متفا)(Aybək)← آیبک. **ایبلیک:** (Iblik) جسم ظریف. **ایبن:** (Ibən) معصوم. **ایبه که:** (Ibəkə) قدیمی. **ایبیتمک:** (Ibitmək) ← ایسلاتماق. بزرگ کردن. **ایبیرت:** (Ibirt) املاء. **ایبیرتکی:** (Ibirtki) روح مرده. **ایبیرچک:** (Ibirçək) ظرف چوبی. **ایبیره:** (Ibirə) اطراف. پیرامون. محیط. **ایبیریس:** (Ibiris) محاصره. **ایبیریک:** (Ibirik) زیگزاگ. **ایبیریم:** (Ibirim) مادر بزرگ. **ایبیش:** (جان)(Ibiş) اردک. آدم کوتاه و خپله. حرامزاده. **ایبیشله مک:** بچه را بر پشت حمل کردن. **ایبیک:** (Ibik) تاج یا منقار حیواناتی مانند خروس. **ایبیکله مک:** (Ibikləmək) جفتگیری کردن خروس. **ایبیگی قیزارماق:** رشد کردن. **ایبیگینی**

قالدیرماق: عرض اندام کردن.
ایبیلی: (Ibili) ظریف. کم بینا. بوقلمون.
ایپ: (Ip) طناب. ریسمان. مجموعهٔ تاختاها در یک مزرعه.
ایپ آتدی / ایپ آتلاما: طناب بازی.
ایپ آتلاش: نخ پریدگی در دوخت. نرسیدن دو سر نخ در خیاطی به هم.
ایپ آتلاماق: طناب بازی کردن.
ایپ آغاجی: دستگاه بافندگی.
ایپ ائشیب قالماق: مهارت یافتن.
ایپار: (Ipar) مشک و عنبر و هر چیز خوشبو. نوعی گیاه از گروه تلخه.
ایپ اوجو: سرنخ. دلیل. علت.
ایپ ایپ: طناب بازی. **ایپ باسان:** ابله.
ایپ تاخماق: اهمیت دادن.
ایپ توْربا: (Ip torba) کیسهٔ خرید.
ایپ جانبازی: (Ip canbazı) بندباز.
ایپجیم: طناب با بافت بسیار فشرده.
ایپ چکدی: (Ip çəkdi) طناب کشی.
ایپ چؤزمک: قطع رابطه کردن.
ایپچه: (Ipçə) پارچه.
ایپچی: نخ فروش. نخ تاب. حسّاس.
ایپچیک: (Ipçik) گردنهٔ کوه.
ایپچین: (Ipçin) کنارهم. محکم.
ایپداش / ایپدش: دوست. پشتیبان.
ایپدن ایپلیکدن: از هر چیز.
ایپدن قوشاق: فقر. تنگدستی.
ایپرنمک: (Iprənmək) ← ییپرانماق.
ایپریک: [دیو](Iprik) دارویی مخلوط از ماست و شیر به عنوان مسهل به کسی دهند که در اثر غذای ترش دچار یبوست شده است.
ایپریمیش: (Iprimiş) فرسوده.
ایپسالا: (Ipsala) تنبل. بیکار.
ایپ سوْرؤتدوْ: بازی طناب کشی.
ایپسیز: بی نخ. افسار گسیخته. آواره. خلافکار. گانگستر. **ایپسیز ساپسیز:** ناجور.
ایپسیل: (Ipsil) لیف. تار نازک.
ایپ قاچقینی: (Ip qaçqını) اعدامی.
ایپ قیرماق: طناب را پاره کردن. قطع رابطه کردن. از اطاعت کسی خارج شدن. افسار گسیختن.
ایپک: (Ipək) ابریشم. ابریشمی. **ایپک آچان:** ابریشم تاب. **ایپک آرالاش:** نیمه ابریشمی. **ایپک آغاجی:** (گیا) نوعی درخت مناطق استوایی. عشر. سیاه گیله. (Ceiba pentadra). **ایپک آیم:** زن زیبا و نازک. **ایپ کئچدی:** نام نوعی بازی با طناب. **ایپک اگیرن:** ابریشم تاب. **ایپک اوْتو:** (گیا) نوعی گیاه زینتی(Aselapias). **ایپک ایپلیک:** نخ ابریشم. **ایپک باسقی:** چاپ از طریق شابلون با سیلندر لاستیکی. سریگرافی. **ایپک بؤجک کپنگی:** (جان) پروانهٔ کرم ابریشم. **ایپک بؤجگی:** (جان) کرم ابریشم. (Bombyx mori). **ایپک بورماق:** ابریشم تابیدن. **ایپک پانبیغی:** (گیا) استبرق. قطن حریری. دیبای ستبر. پارچهٔ زربافت یا ابریشم بافت. **ایپک تئل:** ابریشم گیسو. (ناد) **ایپک توْخوما:**



ایپک پانبیغی

ابریشم بافی. **ایپک توْخویان:** ابریشم باف. **ایپک تورنا:** شال کمر. (ناد). **ایپکچی:** پرورش دهندهٔ کرم ابریشم. ابریشم فروش. حریرباف. ابریشم تاب. **ایپک چیچگی:** (گیا) نوعی گیاه با گلهای زیبا. (Grandiflora). **ایپکخانا:** کارگاه حریر یا ابریشم بافی. **ایپک دارتماق:** از غوزه ابریشم گرفتن. **ایپک سرییه نلر:** (جان) پروانه‌هایی که در دورهٔ دگردیسی، دور خود پیله می‌تنند. **ایپک قالی:** قالی لهستانی. **ایپک قوشاغی:** رنگین کمان. **ایپک قوردو:** (جان) کرم ابریشم. نوغان. (Silk worm). **ایپک قویروق:** (جان) بال لاکی بوهمی. (نوعی پرندهٔ خوش خط و خال) (Bombycilla garrulus). **ایپک کاغیذ:** پرنیان. **ایپک گؤلؤ:**(گیا) درخت گل ابریشم. (Albizzia julibrissin.leg). **ایپکله مک:** ابریشم ریسیدن. **ایپکله مه:** ابریشم ریسی. **ایپکلی بوْغان:**(جان) میوه خور (پرنده) (Hypocolius ampelinus). **ایپکین:** نخ سیاه. **ایپک یوْلو:** جادهٔ ابریشم.
ایپ گرمه: (Ip gərmə) (طناب کشی) بستن راه کالسکهٔ حامل عروس با کشیدن طناب و انعام خواستن.
ایپلنمک: (Iplənmək) طناب کشی شدن. مرتب شدن.
ایپله مک: (Ipləmək) طناب بستن. با ریسمان بستن. ریسمان کشیدن. مرتب کردن. احداث کردن. اهمیت دادن.
ایپله مه: (Ipləmə) زنجیری. دیوانه.
ایپله نیش / ایپله نیو: ترتیب.
ایپلیجک: تانیا. رشته عصب موجود در سر لگن. بیماری رشته که به آن عرق مدنی گویند. ظریف. طناب رخت.
ایپلیجیک: (Iplicik) نوعی کرم انگلی در دستگاه تنفسی گاو (Diciyoculus viviparus). تارچه. لیف کوچک.
ایپلیک: (Iplik) رشتهٔ پنبه. نخی که از



ایپک گولو

تابیدن الیاف پشم و یا پنبه یا کتان و یا ابریشم تهیه می‌شود و به مصرف تار در بافندگی می‌رسد. نخ. تار. خامه. نوعی بیماری که به فارسی رشته و پیو و به عربی عرق مدنی گویند.
ایپلیکجک: دود یمانی (مرض).
ایپلیکجه: (گیا) تمشکین(Bellevalia).
ایپلیکخانا: کارگاه تولید قیطان.
ایپلیکلنمک:(Ipliklənmək) نخ نخ شدن.
ایپلیگی اؤزؤلمک: از تاب افتادن.
ایپلیگی بازارا چیخماق: رسوا شدن.
ایپه اون سرمک: (Ipə un sərmək) روی طناب آرد پهن کردن. کار بیهوده

کردن. آب در هاون کوبیدن.
ایپه چکمک: به طناب کشیدن. طناب گذرانیدن. مهارکردن. با طناب بستن. بدار زدن. آویختن لباس از طناب.
ایپه زن: (Ipəzən) طناب مویی.
ایپه ساپا باتماز: بی‌انضباط. سرکش.
ایپه ساپا گلمه مک: رام نشدن. به راه راست هدایت نشدن.
ایپه سرمک: روی طناب پهن کردن.
ایپه گئتمک: برای مرگ رفتن.
ایپه گلمک: رام شدن. سربراه شدن. اعدام شدن. به دار آویخته شدن.
ایپه گؤتؤرمک: (Ipə götüurmək) مقدمات اعدام کسی را فراهم کردن.
ایپه لک: (جان) (Ipələk) پروانه.
ایپه یاتماز: (Ipə yatmaz) سرکش.
ایپی بوْش: (Ipi boş) ساده لوح. ابله.
ایپی چؤرؤک: غیر قابل اعتماد.
ایپیردن: (Ipirdən) طناب مویی.
ایپی ساپی یوْخ: بی شرم.
ایپی قیرماق: بسرعت عبور کردن.
ایپی قیریق: (Ipi qırıq) بدذات. پدرسوخته. غیرقابل اعتماد. آواره.
ایپی‌لتی: (Ipilti) نسیم آرام. (ناد).
ایپی‌نه باسان: (Ipinə basan) مجهول.
ایپینی بوراخماق / ایپینی بوْشالتماق: (Ipini buraxmaq) افسار را ول کردن.
ایپینی چکمک: (Ipini çəkmək) افسار کسی را کشیدن. فراخواندن کسی به اینکه خارج از موضوع صحبت نکند.
ایپینی قوْپاران: علاف. آواره.
ایپینی قیرماق: کارشکنی کردن.
ایپینی قیرمیش: عاصی. سرکش.
ایپینی کسمک:(Ipini kəsmək) سرکیسه کردن. پول کسی را در قمار بُردن. گریختن. فرار کردن. عبور کردن.
ایپ یؤکؤچ: (Ip yüküc) باربری که بار را با طناب بر پشت ببندد و حمل کند.
ایت: (It) سگ. سگ صفت.
ایت آپاران: (It aparan) سگ خور.
ایت آدام: آدم سگی. آدم خطرناک.



ایت

ایت آریسی: (جان) سگ مگس.
ایت آشی: غذاهای بهم آمیخته.
ایت آشیغی: انسان بسیار لاغر.
ایت آغاجی: (گیا) استبرق.
ایت آغریو: (It ağrıv) نوعی بیمار که در اثر زخمهایی بر بدن ظاهر شود. «ایت آغریسی» نیز گویند.



ایت بورنو

ایت آغیز: (گیا) (It ağız) گیاهی چند ساله با گلی مانند دهان سگ.
ایت آلچاسی: (It alçası) نوعی آلوچهٔ ترش که بیشتر در آش می‌اندازند.
ایت آلقی: (جان) (It alqı) پرندهٔ شکاری از خانواده لاچین← آلاجهره.
ایت آلماز: (It almaz) بسیار بی ارزش. نامی برای مردان ترکمن. این نام را بر کودکی گذارند که فرزندان پیشین خانواده در طفولیت تلف شده باشند.
ایت آیاغی: (It ayağı) وسیلهٔ چوبی برای تغییر مسیر آب.
ایت آیاق: ظرف غذای سگ.
ایت آیی: (جان) (It ayı) رودک عسل خوار (Mellivora capensis).
ایت ائشن: (It eşən) نوعی خارش.
ایتاچی: (Itaçı) سگباز.
ایت ازمه سی: (It əzməsi) سگ کشان. به قصد کشتن.
ایت اللی: فلج. پاسگی. کسی که پاهایش به طرف بیرون باشد. حیوانی که نوک پاهایش به بیرون باشد.
ایتالیا شامی: (گیا) کاج چتری.
ایت اوْتاران: (سگ چران) آواره. لاف.
ایت اوْتو: (گیا) (It otu) گیاهی که در جاهای خشک و زباله دار روید.
ایت اوْز: (It üz) بی حیاء. سگ صفت.
ایت اوْزرلیک: (گیا) قیچ. ← قارا قان.
ایت اوْزلوْ: سگ صفت. پررو. سمج.
ایت اوْزوْمو: (گیا) (It üzümü) ربرق. عنب الذئب. انگور سگ. سیاه دانه. سکنگور. سگ انگور. قوش اوزومو نیز می‌گویند. (Solanum nigrum.sol).



ایت اوزومو

ایت اوْغلو: پدرسگ. توله سگ.
ایت اوْلدوْرگچ: (گیا) تاتوره.
ایتاوون: (جان) (Itavun) کبک.
ایت اوْیناداان: (It oynadan) شوخ. آن که دیگران را دست بیندازد. سگ باز.
ایت اویوتماز: (It uyutmaz) شبگرد.
ایت ایشگی / ایت ایشیگی: (گیا) باد باد. ریشه‌اش برای زخم معده و تخمش برای تقویت قوه باه مصرف شود.
ایت ایلی: سال سگ ← تورک ایل سایاری. **ایت ایلینده:** در سالهای دور.
ایت بات: (It bat) گم و گور.
ایت باخار: (It baxar) سگبان.
ایت باز: سگ باز. دوستدار سگ.
ایت بالا: (It bala) توله سگ.
ایت بالیغی: (جان) سگ ماهی. کفجه لیز. **ایت بانی:** بوق سگ. صبح زود.
ایت پاراق: (It paraq) سگ پشمالو.
ایت بورنو: (گیا) نسترن. (rosa canina). گیاهی با میوه هایی شبیه به زالزالک.
ایت بوْغان: (گیا) سورنجان. پیازسگ. پیازحضرتی. (Colchicum speciosum) قافلان بوْغان وقورت بوْغان نیز گویند.
ایت بوْغوشدورماق: بهم انداختن سگها.
ایت پاپادیاسی: (گیا) بابونه سگ.
ایت پوْخو: (مدفوع سگ) آدم بد.
ایت پوْخ یئمزده: صبح زود.

ایت پوْرسوق: (جان) حیوان شکاری با شکم و دست پای سیاه و موهای خاکستری که شبانه به شکار رود.
ایت توْخومو: تخم سگ. (فحش).
ایت تیکانی:(گیا) ← کئچی بوینوزو.
ایت جانلی: سگ جان. جان سخت.
ایتجیک: خشن. وحشی. عصبی.
ایت چکمک: (سگ کِشانی) اصطلاحی در بین دزدان؛ دزدها هنگام دستبردِ شبانه، به دو دسته تقسیم شوند؛ دستهٔ اوّل برای فریب دادن صاحب مال، خود را به سگهای نگهبان نشان دهند تا سگها به دنبال آنها بیفتند تا دستهٔ دوّم به چپاول بپردازند(قشقایی).
ایتچی: (Itçi) سگبان.
ایت چیبینی: (جان) مگسک سگ. نوعی حشره به رنگ قهوه ای سیر.
ایت حبّی: (It həbbi) پرازی کوانتل (درونسیت) (دارو).
ایت حشیری: (It həşiri) بازار مکّاره.
ایت خیاری: (گیا) هندوانهٔ ابوجهل.



ایت خیاری

ایت خیرمانی: (خرمن سگ) ازدحام.
ایت دابان: (It daban) پدر سگ.
ایت داشلایان: لاابالی. ولگرد.
ایت داغارجیغی: بی ناخن. نانجیب.
ایت دالاشدیرماق: بهم انداختن سگها.
ایت داماری توتماق:بسیارعصبانی شدن.
ایت دامی: لانه سگ. هلفدونی.
ایت درنگی: (It dərnəyi) (مجلس سگها) جای بسیار پر سرو صدا.
ایت دفترینده آدی اوْلمایان: بی‌نام و نشان. **ایت دلیگی:** سگدانی. زندان.
ایتدن آلیب ایته وئرمک: بسیار فحش دادن. **ایتدن کسیر:** شهوتران.
ایتدنمک: (Itdənmək) رانده شدن.
ایت ده گئدیب ایپ ده: (سگ هم رفته و طناب هم) همه چیز از دست رفته.
ایتده مک: راندن. دفع کردن.
ایت دیرسگی: گل مژه. ناخنه. **ایت دیشی دوْغوز دریسی:** یکی از یکی بدتر.
ایت دیلی بیلن: همه فن حریف.
ایترچی: شکارچی با پرندگان شکاری.
ایترگه: (Itərgə) جت. تیزپرواز.
ایترگی: (Itərgi) تحرّک. فشار.
ایترمک: تعقیب کردن. فرو کردن. تیله کردن. **ایترمه:** تعقیب. ویراژ.
ایت ساخسیسی: (It saxsısı) بادمجان بم. چیز بی آفت.
ایت سؤدوْ اممیش: (It südü əmmiş) (شیر سگ خورده) حرامزاده. نانجیب.
ایت سوْرؤسوْ: (It sürüsü) (گلهٔ سگ) مجموعهٔ چیزهای بدردنخور.
ایت سوْغالاغی: (گیا) کلاغک. گیاهی بلند با برگهایی پیاز مانند و بدبو.
ایت سوْغانی: (گیا) (It soğanı) پیاز کوهی. پیازچه. سیر پیازک. کلاغ پیچک. پیازکلاغ. فراسیون.
ایتسه مک: در طلب گم شدن بودن.
ایت سیزلادان: باد سرد صبحگاهی.
ایت سینگی: ←ایت میلچگی.
ایت سییگی: (It siyəgi) گل مژه. ناخنه.
ایتقا: مکان بازار. محل ایجاد بازار.
ایت قاتیغی: غذای سگ. طعم وافر.
ایت قاراققا: نفر پنجم در بازی.
ایت قاناد: (جان) (It qanad) خفاش.
ایت قاوون: (گیا) خربزهٔ وحشی.
ایت قوْپوغو: هر چیز پست و نازل.
ایت قورسو: نوعی قرص مست کننده.
ایت قوسدو / ایت قوسلو: نوعی بازی کودکانه. دو نفر دستهایشان را بهم می‌دهند و نفر سوم ازدور می دود و سعی دارد با بدن خود پیوند دست دو بازیکن را باز کند. اگر موفق نشود خود را روی دست آنها می اندازد و آنها هم او را تاب می دهند و ترانه ای را می‌خوانند:«ایت قوسلوها ایت قوسلو! ایتیم دره ده قوسدو! قارتال داغلارا اوچدو! داغا گئدیرسن دره یه؟» (دمروها دمرو! سگ در درّه بالا آوردا عقاب به کوهها پرواز کردا می‌خواهی به کوه بروی یا درّه؟) اگر طرف مقابل بگوید کوه، او را روی پایش به زمین می گذارند و اگر بگوید درّه، او را با سر می اندازند. بازیکنی که زمین خورد، جای خود را با یکی از دو طرف عوض می کند و بازی به همین شکل ادامه پیدا می کند.
ایت قورت: سگ و گرگ. آدم به دردنخور. هر نوع آدم اعم از بد و خوب. **ایت قوش:** حیوانات درّنده.
ایت قویروغو: (گیا) (It quyruğu) نوعی گیاه علفی. (Phleum.gra).
ایت قیراسی: (گیا) هندوانهٔ ابوجهل.
ایت قیرخان: شلخته. کثیف.
ایت قیردی: سگ کشی. جنجال.
ایت قیرینتیسی: نامرغوب. گناهکار.
ایت قیلی: مرد خشن و زمخت.
ایت قیلی دوْغوز دریسی: (It qılı doğuz dərisi) آدم همواره دروغگو.
ایت قیلیق: بدقلق. سگ صفت.
ایت قییاغی:(گیا) (It qiyağı) نوعی علف نازک و تک ساق که گویند سگ آن را موقع شکم درد خورد.
ایتک: (Itək) لزوم. اجبار.
ایتکل: (Itkəl) حبابهای روی آبگوشت روغندار.
ایتکله مک: مجبور یا تعقیب کردن.
ایت کؤکؤنده: در وضع فلاکت بار و بدبختی. سخت خسته و وارفته.
ایتکیس: (گیا) (Itkis) خار.
ایت گئدیب اؤرکن آپارماق: بیهوده برای دعوا کوشیدن.
ایت گؤبه لگی: (گیا) شوکران کوچک. (Aethusa cynapium). قارچ سمّی.
ایت گؤتؤنه سوْخماق: عیوب کسی را فاش کردن. سکّهٔ یک پول کردن.
ایت گؤدن: (It güdən) بیکار. ولگرد.
ایت گؤلؤ: (گیا) (It gülü) گلی سفید که پیش از نوروز گولو در می‌آید.
ایت گؤنؤ: زندگی سگی. سختی.
ایتگر: (Itgər) شیطان. گمراه کننده.
ایتگه: (جان) (Itgə) بچه قرقی.

ایتگی: فقدان. ضایعات. مرگ. ضرر.
ایتگیر: قاطع. **ایتگیلی:** بی ارزش. گزافه.
ایتگین: (Itgin) گمشده. تلف شده.
ایتلش: چاقوی کوچک. بی ادب.
ایتلشمک: (سگ شدن) پرخاش کردن. آن روی سگش بالا آمدن.
ایتلگی: (جان) (Itəlgi) نوعی شاهین (Falco laniarus).
ایتلنمک: مثل سگ به یکدیگر پریدن.
ایتلـه مـک: (Itləmək) فحش دادن. راندن. مجبور کردن.
ایتله ییجی: دافع. هل دهنده.
ایتلی پیشیکلی: با تمام اعضای خانواده.
ایتلیک: بداخلاقی. بدسلوکی. سگی.
ایت مصیبتی: سگ دو. روزگار سخت.
ایتمـک: گم شدن. از دست رفتن. غیب شدن. در چیزی غرق شدن. هل دادن.


ایت مونجوغو

ایتمه: (Itmə) گمشدگی. فقدان.
ایت مونجوغو: گوش ماهی. حلزون.
ایتمیش: (Itmiş) گمشده. غیب شده.
ایتمیل: (Itmil) تیز. باریک.
ایت میلچگی: (It milçəyi) مگس سگ. مگسی که در لابلای موهای سگ زندگی می‌کند و قادر به پرواز نیست و تنها می‌جهد. آدم سمج.
ایتن: گمشده. گمراه. شاهین (پرنده).
ایت نـاخیری: (گلهٔ سگ) مجموعهٔ انبوه. **ایت نشانی:** اثری ناخوشایند در پای اسب.
ایتنه مک: تنه زدن. هل دادن.
ایتنیشمک: (Itnişmək) ازدحام کردن.
ایتنی گؤن: دوشنبه (گویش قوموق).
ایته باخان: پرورش دهندهٔ سگ.
ایته بنزر:(Itə bənzər)چرکین.شمپانزه.
ایته تاماه سالان: چشم چران. ناپاک.
ایتـه داش آتمـاق: بـه سـگ سـنگ انداختن. چوب در لانهٔ زنبور کردن.
ایتـه دؤنمـک: آن روی سگش بالا آمدن. عصبانی شدن. پاچه گرفتن.
ایته ری: (Itəri) فقدان.
ایته ریشمک: همدیگر را گم کردن.
ایته قاقا: بسیار دشوار. به سختی.
ایته کی: اجباری. زورکی. الزامی.
ایته گی: (Itəgi) قطعه چوبی که سنگ آسیاب را بر آن سوار کنند و چون آرد درشت خواهند سنگ را با آن کمی بالا ببرند و چون آرد ریز خواهند پایین بیاوند.
ایته لشمک: همدیگر را هل دادن.
ایته لنمک: هل داده شدن. رانده شدن. دفع شدن. پیش برده شدن. فرو رفتن.
ایته لـه مـک: هل دادن. راندن و دفع کردن. فشار دادن. فرو بردن. قالب کردن جنس خراب به مشتری.
ایته له مه: (Itələmə) هُل دهی. رانش.
ایته لی: (Itəli) مفلوج. شل.
ایته لیش: درگیری. کشمکش.
ایته نک: (Itənək) پیستون.
ایته نک چوْمالاق: افتان و خیزان.
ایتی: (Iti) تیز. برنده. نوک تیز. تند. سریع. گذرا. نافذ. برّا. تیزهوش. داغ. سریع الانتقال.
ایتی آغیز: کسی که تند غذا می‌خورد.
ایت یئدیجی: (It yedici) سگبان.
ایت یئریشی: گام کوچک.
ایت یئمز: خوراک بیمزه.آب زیپو.
ایت یاتاغی: (It yatağı) پاتوق دزدها.
ایت یاتماز: جای کثیف. سگدانی.
ایت یاراسی: (It yarası) زخم ناسور.
ایت یالاغی / ایت یالامیغی: سگ لیسه. ظرف آب خوردن سگ. معمولاً ته ظروف سفالی شکسته را در زمین حیاط به اندازهٔ ظرف گود می‌شد، قرار می‌دادند و تویش آب می‌ریختند. ممکن بود قسمتی از سنگ بزرگ را کنده و گود بیندازند تا سگ در آن آب بخورد.
ایت یاناغی: (گیا) (It yanağı) گیاهی چندساله و دارویی.
ایت یانیندا سؤموْک گمیرمک: (نزدسگ استخوان جویدن) به طمع انداختن.
ایتیب باتماق: گم و گور شدن.
ایتی بوجاق: زاویهٔ حادّه. گوشهٔ تند.
ایتـی بوْسـتانا آپارمـاق: (سگ را به کاهدانی بردن) بی نماز به مسجد بردن. به کاری وادار کردن.
ایتی بؤلک: (گیا) خربزهٔ ابوجهل.
ایتی بیگ: (Itibəy) سرور قاطع (ناپ).
ایتیت: (Itit) گمراه.
ایتیتمک: (Ititmək) تیز کردن.
ایتیجه: (Iticə) خیلی تند. نسلی که در این مقطع از هم جدا شده و همدیگر را گم کرده باشند.
ایتی خیلخادان تانیماق: از اصل و نسبش شناختن. هر گلی بوی خود راداشتن.
ایتیرتدیرمک: به وسیلهٔ دیگری سربه نیست کردن. گم و گور کردن.
ایتیرتمک: سربه نیست گردانیدن.
ایتیرگک: (Itirgək) خشمگین.
ایتیرگین: (Itirgin) مجبوری. اجباری.
ایتیرمک: از دست دادن. تلف کردن. باختن. گم کردن. خاموش کردن.
ایتیرمیش: (Itirmiş) گم کرده. مالباخته.
ایتیریش: (Itiriş) اتلاف.
ایتیریلمک: گم شدن. مفقود شدن.
ایتیریم: (Itirim) اتلاف. افت.
ایتیز: بلند. مرتفع. بی تربیت. گستاخ.
ایتیزک: (Itizək) سریع. تند.
ایتیزمک: نواختن آلت موسیقی.
ایتیش: چیز گمشده. هوس. خواسته. بی ادب. عناد. خشم. حالتی که دو نفر با دست همدیگر را دور کنند.
ایتیشلیک: بی ادبی. بی اخلاقی.
ایتیشکن: (Itişkən) ناسازگار. لجوج.
ایتیشـمک: (Itişmək) همدیگر را گم کردن. با هم گم شدن. عناد ورزیدن.
ایتیشمه: (Itişmə) لجبازی. ناسازگاری.
ایتیشن: (Itişən) مدافع. دشمن کوب.
ایتیشیک: (Itişik) عناد. ناسازگاری.
ایتی قارا: سیاه سیاه. کاملاً سیاه.
ایتیقســاماق: (Itıqsamaq) لاغر شدن. مضطرب شدن.
ایتی قورت:گرگ درنده. (ناپ).
ایتـی قـورددان سـئچمز: (Iti qurddan seçməz) هنگام گرگ و میش هوا.
ایتیک: (Itik) گمشده. تند و تیز. سریع.
ایتیکچی: آنکه گمشده دارد. جوینده.
ایتیکسی: ضعیف. **ایتیکلی:** گم کرده.

ایتیکمک: (Itikmək) زیان دیدن.
ایتیکی: (Itiki) ← قارا آغری.
ایتیگین: (Itigin) سریع. تند.
ایتیلتدیرمک: تیز گردانیدن.
ایتیلتمک: (Itiltmək) تیز گردانیدن.
ایتیلشدیرمک: تیزتر کردن.
ایتیلشدیریلمک: (Itiləşdirilmək) تیزتر گردانیده شدن.(بوسیلهٔ دیگری).
ایتیلشمک: تیزتر شدن. داغتر شدن. بالا گرفتن. شعله ور شدن (نزاع).
ایتیلمک: تیز شدن. رانده شدن.
ایتیلنمک: (Itilənmək) تیز شدن.
ایتیله مک: تیز کردن. برّا کردن. تند کردن. داغ کردن. شدّت بخشیدن.
ایتیله ییجی: (Itiləyici) تیزکن.
ایتیلیک: تیزی. برندگی. تندی. سرعت.
ایتیم: (Itim) فقدان. فراموشی.
ایتیمک: (Itimək) تند شدن.
ایتیمگن: (Itimgən) حامی. پشتیبان.
ایتیملی: (Itimli) فانی.
ایتیمین قورت دایسی: (دایی گرگ سگِ من) فامیل بسیار دور.
ایتین: (Itin) سریع. تازان.
ایتین آلت قیچی / ایتین دالی قیچی: پای عقب سگ. آدم بد. چیز بی ارزش.
ایتین ارزانی: ارزانتر از آب. مفت.
ایتین اولاسین: (Itin ulasın) سگت زوزه بکشد! بمیری!(نفرین)
ایتین اوْیونو: (Itin oyunu) آزار بسیار.
ایتین سؤزؤن دئمک: فحش و ناسزا دادن. هرچه به زبان آمدن را گفتن.
ایتین قودوران یئری: جای پرت. جای بی‌قاعده و قانون.
ایتین گؤنؤ: زندگی سگی.
ایتینمک: (Itinmək) دقت کردن. شتاب کردن. با لکنت حرف زدن.
ایتینمه: شتاب. سرعت. اشتداد.
ایتینه تؤک: سگ خور. فراوان.
ایتینیش / ایتینیشیم: سرعت. شتاب.
ایت یوْنجا: (گیا) شبدر صحرایی.
ایت یووا: (گیا) سیر وحشی.
ایت یوواسی: سگدانی. جای تنگ.
ایتی هوْلایا قوْشماق:(سگ را به گاو آهن بستن) کار را به غیر اهل سپردن.
ایتیی: (Itiy) راشیتیسم. نرمی استخوان.
ایججان: (Iccan) گندم و کنجد که بریان کرده و کوبیده و به شیرینی آمیخته و بخورند.
ایجشمک: (Icəşmək) ← اوجشمک.
ایجی: (Ici) برادر بزرگ.
ایجیت: (Icit) دروغگو.
ایجیک: (Icik) ورم. سل. گوشت قرمز.
ایجیلئی: (Iciley) زن برادر.
ایجیمن: (Icimən) زیبا.
ایجین: (Icin) شکنجه. آزار. **ایجینمک:** (Icinmək) آزار دیدن. شکنجه شدن.
ایچ: (Iç) داخل. درون. باطن. اندرون. امعاء و احشاء. مغز. هسته. داخلی.
ایچ آچ: (Iç aç) توضیح.
ایچ آچان / ایچ آچیجی: دلگشا.
ایچ آرا: (Iç ara) پنهانی.
ایچ آسالاق: (جان) (Iç asalaq) انگل درونی (Endoparazit).
ایچ آغاسی: (Iç ağası) فرزند ممتاز وزرای قدیم. آنکه در دورهٔ قاجار در اندرونی شاهان عهده‌دار بوده و کسانی زیر نظر او بودند. خدمتکار امراء.
ایچ آغری: اسهال. درد. رنج. قولنج.
ایچ آغریتماق: دل سوزاندن.
ایچ آغریسی: (Iç ağrısı) دشمنی.
ایچ آقاسی:(متفا) ← ایچ آغاسی.
ایچ آلا: (Iç ala) شیطان.
ایچ آلات: امعاء و احشاء. اشکنبه.
ایچ آلالیق: شیطنت. **ایچ آلان:** جاسوس.
ایچ آلدیری: سقط جنین. کورتاژ.
ایچ آلی: جاسوس.**ایچ آلیش:** جاسوسی.
ایچ ائتمک: (Iç etmək) دزدیدن.
ایچ ائدیک: نوعی کفش پاشنه کوتاه.
ایچ ائله مک: (Iç eləmək) معنی کردن. شیرفهم کردن. مغز بادام و غیره را از پوست درآوردن. مغز کردن. پوست کردن. به دقت بررسی کردن.
ایچ ات: (Iç ət) گوشت نازکی که به جگر چسبیده.
ایچاچ: (Içaç) تجزیه. تحلیل.
ایچار: باطنی. درون گرا. دل پرور.
ایچان: طعامی که از گندم بریان آرد شده با شیرینی تهیه شود. معجون.
ایچ اوْتاق: (Iç otaq) اندرونی.
ایچ اؤتؤش: (Iç ötüş) اسهال.
ایچ اؤز: (Iç öz) نهاد. وجدان.
ایچ اوْز: (Iç üz) باطن و ظاهر.
ایچ اوْزؤ: درون و بیرون. ته و تو.
ایچ اوْغلان: (محرم چوره) خدمتکار.
ایچ اؤلچن: (Iç ölçən) وسیلهٔ سنجش قسمت داخلی چیزی.
ایچا ایچ: (Içaiç) نوشا نوش.
ایچ ایچه: (Iç içə) تو در تو. صمیمی.
ایچ ایشلر: (Iç işlər) امور داخله.
ایچ ایشلر باخانی: وزیر کشور.
ایچ باغلاماق: بسته شدن مغز هستهٔ میوه.
ایچ بالاق: پیژامه. زیرشلواری.
ایچ بوروق: (Iç buruq) اسهال خونی.
ایچ بویروق: غلام اندرونی. وزیر داخله.
ایچ پاخلا: (Iç paxla) باقلای تازه.
ایچ پیلوْو:(Iç pilov) پلو با جگروانگور.
ایچ پینار: (Iç pinar) حمام.
ایچتان / ایچتای: اشتهاء. خواست.
ایچت: (Içət) خواسته. هوس.
ایچ توتان: (Iç tutan) مقبضات(دارو).
ایچته کن: (Içtəkən) استکان. به صورت stakan در روسی و به صورت Stekan در فارسی وارد شده است.
ایچتیک: ذاتی. درونی. **ایچتیم:** محتوا.
ایچتین: تجزیه. بررسی. ذاتی. درونی.
ایچ جویز: (گیا)(Iç cəviz) گوزمغز.
ایچچی: (Iççi) نگهدارنده. حافظ.
ایچ داش: (Iç daş) درون و برون.
ایچ دال: (Iç dal) شعبهٔ داخلی.
ایچدر: فطرت. طبیعت. باطن.
ایچ درله مه:(Iç dərləmə) نوعی بیماری تیفوس که با سرایت میکروب آن در روده آمده و همراه با تب شدید است.
ایچدری: (Içdəri) فطری. باطنی.
ایچدریک: (Içdərik) فطری. باطنی.
ایچدش: (Içdəş) همفکر. صمیمی.
ایچ دگر بیلیم: انترپولاسیون.
ایچدن: (Içdən) از ته دل. صمیمی.
ایچدن ایچه: مبهم. نامشخص.
ایچدنچی: حلال خور. **ایچدن چیخما:** زیرک. هوشیار. آنکه می‌پندارد همه چیز را می داند. **ایچدنلی:** صمیمی.

ایچدنلیک: صمیمیت.
ایچ دۆزۆک: (Iç düzük) قانون داخلی.
ایچ دۆلاماسی: بالاپوشی مانند چوخا.
ایچ دۆن: زیرپوش. شلوار. **ایچ دۆن باغ:** کمربند شلوار. **ایچ دۆن پاپیاق:** شلوار سرهم (بچه). **ایچ دۆنسوز:** بخشنده.
ایچده لیک: (Içdəlik) مضمون. منظور.
ایچده نیک: (Içdənik) صمیمی.
ایچدیرمک: نوشاندن. خوراندن.
ایچدیریلمک: نوشانده شدن.
ایچدین: (Içdin) داخلی.
ایچر: (Içər) فضا. باده. محافظ. محفوظ. نوشنده. باده نوش.
ایچرتیلر: خانواده. خویشاوندان.
ایچرک: باطنی. داخلی. مخفی. راز.
ایچرکو: (Içərko)← تکلتو.
ایچرگه: (Içərgə) نمد زین. میخانه.
ایچرگی: (Içərgi) صمیمی.
ایچرلتمک: خشمگین کردن.
ایچرلک: گودال. عقب مانده.
ایچرله مک: خشمگین شدن ولی بروز ندادن. خود را خوردن. در برگرفتن. شامل شدن. **ایچرله مه:** امواج پی در پی. خشمگیری.
ایچرلی: تویه. طرف داخلی. نمد زیرین زین. **ایچرلیک:** گودال.
ایچرمک: شامل شدن. در برگرفتن.
ایچرمن: دائم الخمر. باده نوش.
ایچرمه: شمول. احواء. دربرگیری.
ایچرن: (Içrən) داخلی. معنوی. التهاب.
ایچرنمک: ملتهب شدن. رنجیدن.
ایچره: داخل. داخلی. درون چیزی.
ایچره سی: طرف داخلی، میان و وسط چیزی. **ایچره گی:** ← ایچه ری.
ایچری: داخل. داخلی. درون چیزی.
ایچریتمک: داخل کردن. قبولاندن.
ایچریک: (Içrik) محتوا. داخلی.
ایچ سارای: (Iç saray) اندرونی دربار.
ایچ ساواش: (Iç savaş) جنگ داخلی.
ایچسل: (Içsəl) درونی. داخلی.
ایچ سۆرۆک: (Iç sürük) اسهال.
ایچ سۆز: سرّ درون. راز. سخن دل.
ایچسه دیلمک: در برگرفته شدن.
ایچسه مک: شامل شدن. در برگرفتن.
ایچسه مه: اشتمال. دربرگیری.
ایچ سیرت: (Iç sırt) تویه و رویه.
ایچسیز: بی محتوا. بی اساس. بی ادب.
ایچشینمک: (Içşinmək) دلگیر شدن.
ایچقاب: گنجه. به صورت «اشکاب» و «اشکاف» وارد زبان فارسی شده است.
ایچ قابیق: (Iç qabıq) قشر. لایهٔ داخلی.
ایچ قاپی: (Iç qapı) در داخلی.
ایچ قاپین: ربدوشامبر. لباس منزل.
ایچقار: داخل. درون. باطن. **ایچقارلیق:** درونگرایی. باطنی. **ایچقاری:** درون.
ایچ قارین: امعاء و احشاء.
ایچ قالا: دژگاه. کهندژ. **ایچ قاو:** کلبه.
ایچ قور: کمربند. کش شلوار. ساختار.
ایچ قورشاق: کش شلوار یا پیژامه.
ایچقوش: الهام. **ایچ قوشو:** جان. روح.
ایچ قوُل: (Iç qol) آستر. تویه.
ایچ قولاق: صماخ. گوش داخلی.
ایچ قوُلدان: خویشاوندان. نزدیکان.
ایچ قولوق: محرم. باده خوار.
ایچ قوم: (Iç qum) سفرهٔ بزرگ.



ایچکلیک

ایچ قوُیون داش قوُیون: بسیار صمیمی.
ایچ قیران: جانگداز. دلگیر کننده.
ایچقیرماق: ← ائشقیرمک.
ایچ قیسقیج: (Iç qısqıc) دلتنگ کننده.
ایچقیندیرماق: شگفت زده گردانیدن.
ایچقینماق: تعجب کردن. غیب شدن.
ایچک: (Içək) روده. فطری. روح.
ایچ کئچیر: (Iç keçir) میلهٔ چوبی در قالیبافی که با آن، تارهای بالا و پایین از هم فاصله می گیرند. مسهل.
ایچک باغیر / ایچک قارین: دل و روده.
ایچک قارینینی تؤکمک: هرآنچه در دل هست بیرون ریختن. راز دل گفتن.
ایچک کبابی: کباب روده.
ایچکلیک: لیوان. گیلاس. جام.
ایچکـــم: (Içkəm) درون. داخل. به صورت «شکم» واردفارسی شده است.
ایچکن: (Içkəm) باده نوش. الکلی.
ایچکنلی: (Içkənli) آبدار. آبکی.
ایچ کؤیر: (Iç küyər) دلسوز. وفادار.
ایچ کؤیو: (Iç köyəv) داماد سرخانه.
ایچکه: (Içkə) پدر. والد. پنهان.
ایچکی: مشروب. باده. راز. درونی.
ایچکی: (متفا)(Içəki) مقرّب. ندیم.
ایچکیج: (Içkic) بسیار نوشنده.
ایچکیچی: شرابخوار. الکلی. درونگرا.
ایچکی دیشقی: درونی و بیرونی.
ایچکی سوزن: ساقی (ناپ).
ایچکیل: (Içkil) با کیفیت. مرغوب.
ایچکیلی: (Içkili) شرابخوار. الکلی.
ایچکیلیک: نمدزیرزین. مشروب الکلی.
ایچکـین: ضمنی. حساس. درونی.
ایچکین ار: آنکه از اردوی دشمن به اینسو بیاید و در امان باشد. **ایچکینمک:** مطمئن شدن. **ایچکینمه:** اطمینان.
ایچ گتیرن: (Iç gətirən) مُسهل(دارو).
ایچگر: داخلی. باده نوش. **ایچگرمک:** داخل چیزی بودن. **ایچگری:** داخل.
ایچگک: محتویات. درون. شیطان.
ایچگنبه: (Içgənbə) اعضای درونی. شکم اول حیوانات. به صورت شکنبه وارد فارسی شده است.
ایچگنمک: (Içgənmək) کاویده شدن. حفر شدن. به درون چیزی راه یافتن.
ایچ گندیش: (Iç gediş) اسهال.
ایچ گؤدؤ: (Iç güdü) فطرت. غریزه.
ایچ گؤرؤ: (Iç görü) آگاهی درونی.
ایچگه: داخلی. فرهنگ. معنویت.
ایچگه لیک: (Içgəlik) صمیمیت.
ایچگه نه: آب گوشت نیم پز. خوراکی که با آب و پیاز و تخم مرغ تهیه می کنند. به صورت اشکنه وارد زبان فارسی شده است. قلم. آلت تیز.
ایچگی: (Içgi) داخلی. سرّی.
ایچگیـر: میدان نبرد. جبهه. کمر. کمربند. **ایچگیرسیز:** صمیمی. **ایچگیرلی:** ریاکار. منافق. **ایچگیری:** داخل. باطن.
ایچگی قیسسا: (Içəyi qıssa) بخیل.

ایچگیل: (Içgil) شک. تردید.
ایچگیلی: کینه توز. **ایچگیم:** درونی.
ایچگین: دوست. همراه. صمیمی. داخلی. ماهر. دیوانه وار. مفتون. شیفته.
ایچگینمک: (Içginmək) باور کردن.
ایچل: (Içəl) لذت. داخلی. درونی.
ایچلتمک: گنجاندن. داخل کردن.
ایچلک: (Içlək) حساس. ظریف. معنوی. لباس زیر. محتویات شکم.
ایچلم: (Içləm) محتوا. مأل.
ایچلمچی: (Içləmçi) مفتش. محقق.
ایچلمک: (Içəlmək) لذت بردن.
ایچلملی: (Içləmli) منطقی. تودار.
ایچلندیرمک: پیونددادن. باردار کردن.
ایچلنمک: (Içlənmək) معنی شدن. شیرفهم شدن. پوست کنده شدن. مغز شدن. بسیار رسیدن هندوانه و میوه. درد دل را به کسی نگفتن. متأثر شدن.
ایچله گی: (Içləyi) لباس.
ایچله مک: آستر زدن. داخل کردن. تضمین کردن. شامل شدن. **ایچله مه:** آسترزنی. دخول. تضمین. تحقیق.
ایچله نیشمک: اندوهگین شدن.
ایچله نیک: (Içlənik) حساس. تودار.
ایچلی: حساس. ظریف. صمیمی. حامله. تودار.(ناد). **ایچلی دیشلی:** صمیمی.
ایچلی قایقاناق: خاگینهٔ مغزدار.
ایچلیک: زبانهٔ قفل. آنچه برای گذاشتن درون کلوچه و غیره مناسب باشد. آستری. پیراهن. معنا. ماهیت. نمد زین. پشم گند زین. آنچه در درون چیزی دیگر قرار گیرد. ساقه‌های بعضی درختان مثل بادام کوهی یا بوته‌های نرم که در داخل کؤله (آلونک مخصوص بزغاله‌ها و برّه‌ها) پهن شود تا جای بزغاله‌ها و برّه‌ها نرم‌تر و گرم‌تر باشد. ← کوردو.
ایچلی کوفته: حساس. نوعی کوفته که درمغزش گوشت قیمه گذارند.
ایچلی کؤکوز: (Içli kükü) کوکوی مغزدار که با سیب زمینی، تخم مرغ، نمک، زعفران، گوشت چرخ کرده، زرشک، جعفری ، سوسیس، کالباس و روغن درست کنند.
ایچلی کؤکه: (Içli kükə) نان مغزدار از آرد و زنجبیل و گردوی تافته شده.
ایچلیم: محتوا. **ایچم:** (Içəm) ایمان.
ایچمال: نانوشیدنی. غیرقابل نوشیدن.
ایچمزله مک: (Içməzləmək) نوشیدن اما در ظاهر آن را نشان ندادن.
ایچمک: (Içmək) نوشیدن. خوردن. شراب خوردن. سر کشیدن. سوگند خوردن. آبیاری شدن. پوستین.
ایچمکلی: لباسی که تویهٔ ضخیم دارد.
ایچمن: شرابخوار. شخصیت درونی.
ایچمه: نوشانوش. آب معدنی درمانی.
ایچمه جک: سرچشمه. **ایچمه جه:** نوشیدنی. شربت. **ایچمه لی:** نوشیدنی. خوردنی. **ایچمه میش کئفلی:** نخورده و مست کردن. اول پیاله و بد مستی.
ایچن: نوشنده. حساس. تودار. ایمان.
ایچنگر: (Içəngər) کارآمد. مسلط.
ایچنگن: ایمان آورنده. باور کننده.
ایچنگی: (Içəngi) پرهیز. توجه.
ایچنمک: باور کردن. دقت کردن.
ایچنمه: (Içənmə) باور. غور. فرو روی.
ایچنن: (Içnən) پنهانی.
ایچه: کیفیت. معنا. مفهوم. آشپزخانه.
ایچ هاایچ: (Içhaiç) نوشانوش.
ایچه باخیش: (Içə baxış) مراقبت.
ایچه تپه: (Içətəpə) درونگرا.
ایچه تک: (Içətək) دامن.
ایچه جک: نوشیدنی. آشامیدنی. نوشابه.
ایچه چی: (Içəçi) باده نوش.
ایچه دوُغماق: (Içə doğmaq) احساس کردن. به دل افتادن. الهام گرفتن.
ایچه دؤنؤک: (Içə dönük) تودار.
ایچه رن:(Içərən) مشتمل. دربرگیرنده.
ایچه رنمک: (Içərənmək) در برگرفتن.
ایچه ری: داخل. درون. زندان. محبس.
ایچه ری ایلیمک: هضم شدن. **ایچه ری باغلاماق:** به زندان افتادن. **ایچه ری پول:** مبلغی به ارزش یک گوسفند که در ترکمنها، خانوادهٔ داماد به مادر عروس دهند. **ایچه ریتمک:** پذیرانـدن. **ایچه ری دام:** صندوق خانه. پستو. **ایچه ریدن:** داخلی. خودی. خودمانی. **ایچه ری دؤشمک:** به زندان افتادن. **ایچه ریده اوُلماق:** در زندان بودن. پول زیادی را در قمار باختن. **ایچه ریر:** عبارت است از. **ایچه ریک:** تضمّن. مضمون. مفهوم. محتوی. **ایچه ری گلن:** کمی داخلی. **ایچه ریلمک:** داخل شدن. هضم شدن. **ایچه ریلی:** کینه توز. بومی. محلی. **ایچه ریم:** تضمّن. مضمون. مفهوم. **ایچه ریمسل:** تضمّنی. مفهومی. **ایچه ریمک:** شامل شدن. **ایچه رین:** پنهانی. **ایچه ریه بوُیلاماق:** به زندان افتادن.
ایچه که: (Içəkə) روده.
ایچه کی:(Içəki) محتوا. امعاء و احشاء.
ایچه گر / ایچه گن: نوشنده. باده نوش.
ایچه گه / ایچه گی: (Içəgi) روده. درون. داخل. مغز استخوان. محتوا.
ایچه گیر: ناف. **ایچه گیری:** خجالت.
ایچه لی: (Içəli) معنوی. مفهومی.
ایچه لیک: (Içəlik) قهوه خانه. نوشیدنی. فرهنگ. معنویت.
ایچه نی: (Içəni) حساس.
ایچه مک: نوشیدن. به درون کشیدن.
ایچی: (Içi) برادر بزرگ.
ایچی آلا: (Içi ala) ریاکار. فریبکار.
ایچ یئر: (Iç yer) زمین حاصلخیز.
ایچ یاپی: درونمایه. آناتومی. ساختار.
ایچ یاخار: دل آزار. بی گفت.
ایچ یاخان: دلسوز. **ایچ یاخقیج:** مضر.
ایچی اریمک: لاغر شدن.
ایچ یاغ: (Iç yağ) چربی.
ایچ یاغ آغاجی: (گیا) شجره الشحم.
ایچ یاغی: پیه. **ایچ یاغینلی:** حسود.
ایچی اگری: (Içi əyri) بداندیش.
ایچیان: (جان)(Içyan) عقرب.
ایچ یانچیق: جیب داخل آستر.
ایچی اؤزؤ: پشت و رو. دل زده.
ایچی اؤزؤلمک: (Içi üzülmək) فرو ریختن دل. از عصبانیت از پا درآمدن.
ایچی ایچینه دگمک: بسیار لاغر شدن.
ایچی ایچینی یئمک: خودخوری کردن.
ایچی باش: (Içi baş) جذام. خوره.
ایچی بولقور ساوورماق: بسیار شاد بودن.
ایچی پیشیک: (Içi pişik) رازنگهدار.
ایچیت: نوشابه. محتوا. باطن.
ایچی تئز: (Içi tez) عجول.

ایچیتقان: (Içitqan) لیوان. استکان.
ایچیتمه: (Içitmə) روسری.
ایچیته: الههٔ سلامتی در باور ترکان.
ایچیجی: (Içici) شرابخوار. الکلی.
ای چیچگی: (گیا)(Iy çiçəyi) توت خاردار هندی.
ایچی دار: (Içi dar) بی تحمل. بی صبر.
ایچی داشماق: از حال رفتن.
ایچی دالای: (Içi dalay) دریادل.
ایچیدر: (Içidər) انژکتور.
ایچی دوْلو: (Içi dolu) تو پُر (ناپ).
ایچیده: (Içidə) باهوش. (ناد).
ایچیر: (Içir) معنا. مفهوم. **ایچیردیلمک:** نوشانیده شدن. **ایچیرتدیرمک:** نوشانیدن. خوراندن. **ایچیرگی:** تویه. داخلی. نمد زین. **ایچیرمک:** نوشاندن. خوراندن. دسته نصب کردن برای چاقو. مشت زدن. **ایچیری:** معنا. مفهوم.
ایچیریک: پشم و پنبه‌ای که برای پرکردن رختخواب استفاده می‌شود. معنا. محتوا. **ایچیریک اوْلماق:** مقصر. گناهکار. **ایچیریک باش:** باده نوش.
ایچیریکلی: مقصر. گناهکار.
ایچیز: (Içiz) مغز. باطن.
ایچی سؤرمک: اسهال گرفتن.
ایچی سؤرؤش:(Içi sürüş) اسهال.
ایچی سیرتی: پشت و رو.
ایچیش: (Içiş) نوش. آشام. الهام.
ایچیشباز / ایچیشگن: دائم الخمر.
ایچیشمک: (Içişmək) باهم نوشیدن.
ایچیشمه: (Içişmə) همنوشی.
ایچی قاتماق: دچار یبوست شدن.
ایچی قارا: (Içi qara)بدنیت. بداندیش.
ایچی قال قال دیشی بال بال: آنکه ظاهر ستوده ولی باطن توخالی دارد.
ایچی قان آغلاماق: از ته دل گریه کردن. بدون تظاهر غمگین بودن.
ایچی قایناماق: رنجیدن. ناراحت شدن.
ایچی قوْتو: بددل.**ایچی قورتلو:** حسود.
ایچی قیزیل: (گیا) نوعی قارچ.
ایچیک: (Içik) چکمهٔ ساقهٔ بلند که از تیماج رنگین یا پوست نرم تهیه می‌کنند. داوطلب. خودسر. خلوص. اخلاص. وجدان. مؤمن. کیفیت. زیرپوش. محتوا. مضمون.
ایچی کئچمک: بسیار رسیدن میوه‌هایی چون هندوانه و وارفتن داخل آن.
ایچیک بؤکت: (Içik bökət) شیاری که آب از آن به مزرعه جاری شود.
ایچیکلی: (Içikli) کینه توز.
ایچیکلیک: (Içiklik) مشروبات.
ایچیکمک: داوطلبانه در جنگ تسلیم شدن. دخالت کردن. داخل شدن. گریستن و هق هق زدن. علاقمند شدن.
ایچی گئن / ایچی گئنیش: دل گنده.
ایچیگئی: (Içigey) سرمای شدید.
ایچیگن: (Içigən) بی صبر. عجول.
ایچی گولمک: از ته دل خندیدن.
ایچیل: درونی.مخفی.کیفیت. مشروب.
ایچیلمک: (Içilmək) نوشیده شدن.
ایچیلیک: نوشیدنی. نمد زیر زین.
ایچیم: جرعه. یک قورت. حساسیت. زیرپوش. مزه. طعم. **ایچیم ایچیندن:** با کمال میل. **ایچیمچی:** پزشک داخلی.
ایچیملی: گوارا. **ایچیملیک:** نوشیدنی. بقدر یک جرعه. آبگون. آشامیدنی.
ایچین: برای. به خاطر. صمیمی. قلبی. مخفی. تودار. درون دار. مفهوم. معنی. درونمایه. معنوی. **ایچین آرا:** اتفاقاً. **ایچین اؤتؤرمک:** شیهه کشیدن. هق هق زدن. **ایچین ایچین:** پنهانی. سوزناک. به تلخی. **ایچین باغلاماق:** یبوست گرفتن. **ایچین بوشالسین:** سلامت باشی. **ایچین توْخوماق:** نفس نفس زدن. **ایچین چکمک:** آه کشیدن. بعد از گریه، نفس مقطع کشیدن. **ایچیندر:** توضیح. تفصیل. **ایچیندرمک:** توضیح دادن. باز کردن. **ایچیندن:** صمیمی. از داخل. **ایچینده پاتلاماق:** حین دخول انزال شدن. **ایچینده دوگون قالدیرماق:** باعث بیماری روانی شدن. **ایچینده کیلر:** مندرجات. محتویات. **ایچین گئیمک:** از زیر یا پنهانی پوشیدن. **ایچینگیر:** حساس. تودار. **ایچینلیک:** معنویت. **ایچینمک:** یاد کردن. به خاطر آوردن. پذیرفتن. مطمئن شدن. باور کردن. **ایچینمه:** اطمینان. یادآوری. **ایچینه آلماق:** دربرگرفتن. در خود ریختن. **ایچینه اوْخوماق:** خراب کردن. **ایچینه اوْد سالماق:** تحریک کردن. **ایچینه اودماق:** خشم و درد را فروخوردن. **ایچینه اوْیناتماق:** از میان بردن. **ایچینه ایشله مک:** از مغز یا اندرون چیزی کار کردن یا تأثیر کردن. **ایچینه باخماق:** در خود بودن. **ایچینه تؤکمک:** داخل چیزی ریختن. خودخوری کردن. توداری کردن. **ایچینه تینماق:** در خود ریختن. سر دل با کسی بیان نکردن. **ایچینه جن گیرمک:** فکری به ذهن خطور کردن. **ایچینه سالماق:** پنهان نگهداشتن. **ایچینه سو دؤشمک:** مریض شدن. **ایچینه سیچماق:** خراب کردن. **ایچینه وورماق:** قیمت چیزی را کمتر از حد معمول گذاشتن. زیان بزرگی را زدن. **ایچینی چکمک:** آه کشیدن. نفس نفس زدن بعد از گریه. **ایچینیش:** اطمینان. باور. ایمان. **ایچینی گمیرمک / ایچینی یئمک:** خود خوری کردن. از داخل خوردن.
ایچ یؤکوْم: (Iç yüküm) وجدان.
ایچ یؤکوْمو: احساس تشکر. ذمّه. منّت.
ایچ یوموشادان: ملیّن (دارو).
ایچ یوْنما: (Iç yonma) تراش داخلی.
ایچی یاتلی: بدنیت. بداندیش.
ایچی یارا: ورم (در گوسفند).
ایچی یاغ باغلاماق: سعادتمند بودن.
ایچی یاغلی:نان ساج پز که روغن زنند.
ایچی یامان: بددل. بد ذات. شرور.
ایچی یانماق: برحم آمدن. دل سوختن.
ایخلوْو: (گیا) درخت زالزالک بزرگ.
ایدآغاجی: (گیا)(Id ağacı) درخت پنج انگشت. **ایدا:** (Ida) مادر.
ایداچی: (متفا)(Idaçi) ← آیداچی.
ایدغدی: (متفا) ← آی دوغدو.
ایدک: (Idək) جستجو. **ایدکچی:** بازرس.**ایدک سوْراق:** تحقیق و تفحص. **ایدکلی:** تعقیب شونده. پیرو.
ایدکو: (Idku) با ذکاوت. فهیم.
ایدکین: (متفا) ← آی تکین.
ایدمان: ورزش. **ایدمانچی:** ورزشکار.
ایدمر: (متفا) ← آی دمیر.
ایدموک: (Idmuk) خال (بدن).

ایدن: سمت پایین چادر.
ایدوغمش: (متفا) ← آی دوغموش.
ایدوک: (Iduk) مبارک. مقدّسات میان زمین و آسمان.
ایدوگین: (Idugin) بودنش را.
ایده مک: (Idəmək) جستجو کردن.
ایدی: (Idi) صاحب. مالک.
ایدیش: (Idiş) ظرف. **ایدیش آیاق:** ظرف آشپزخانه. **ایدیش توتوجو:** ساقی.
ایدیغان: (Idığan) روحانی شمنی زن.
ایدیق: (Idıq) آزاد. رها.
ایدی قوت: (Idi qut) مسعود.عالیجناب.
ایدیک: (Idik) تربیت.
ایدیکمک: (Idıkmək) تربیت گرفتن.
ایدیماق: (Idımaq) آزاد کردن.
ایر: (Iəyər) زین.
ایر: (Ir) ← ار. رود. نهر.
ایر: [دیو](er) مته. زمین.
ایر آلتی: (Iəyər altı) حیاصه. تسمهٔ چرمی زیر زین. **ایرا:** (Ira) اخلاق.
ایر ائله: (elə Ir) آن قدر. آن همه.
ایرابتلی: (Irabətli) مناسب. برازنده.
ایرات: (Irat) روسری.
ایراج: (Irac) روش. راه. شیوه.
ایراجیق: (Iracıq) کمی دور.
ایرادچی: (Iradçı) ایرادگیر. عیبجو.
ایراق: (Iraq) دور. **ایراق اوْلسون:** دورباد. حاشا. **ایراق جاندان:** دور از جان. **ایراقچیل:** شخص یا حیوانی که راههای دور و طولانی را به خوبی طی کند. **ایراقسینماق:** خود را دور دیدن. **ایراقسینیش:** دوربینی. **ایراق گلگی:** آیندهٔ دور. **ایراق گؤرر:** دوربین. تلسکوپ. **ایراق گؤزدن:** دور از چشم. **ایراقلاشدیرماق:** دور گردانیدن. **ایراقلاشدیریلماق:** دور انداخته شدن. **ایراقلاشماق:** دور شدن. فاصله گرفتن. **ایراقلاشیجی:** دور شونده. **ایراقلیق:** دوری. هجران. **ایراقماق:** دور شدن. **ایراق یاخین:** دور و نزدیک. از هر طرف. **ایرالاماق:** دور کردن. راندن. **ایرالانتی:** پرهیز. دوری. **ایرالانماق:** دور شدن. دوری کردن. **ایرام:** کهانت. الهام. **ایراماق:** دور شدن.

ایران: (Iran) ایران. در ترکی «ایران» (با ای کوتاه) بمعنای نزدیک در معنای متضاد با «ایراق» استفاده می‌شود. چمنزار میان صخره ها. آزادمرد. به مقصد رسیده و عارف که مذکّر آن ایرج می‌شود. **ایران داران:** آهسته. **ایرانديران:** بسیار بسیار. **ایراندیرماق:** جنباندن. تکان دادن. **ایرانسا:** آراسته. برازنده. **ایرانقیج:** آرایش. بزک. **ایرانلیق:** آزادگی.
ایرای: (Iray) چهره. حالت. روحیه. خونریز. جوان.
ایرایلاش: (Iraylaş) صلح. سازش.
ایراییش: زمین پست. محل پایین دست.
ایراییم: (Irayım) مرحمت.
ایرایینا قاتماق: (Irayına qatmaq) به حساب آوردن. منظور کردن.
ایرباسان: (Irbasan) آنتی بیوتیک.
ایربای: (Irbay) بند یا کمر زنانه.
ایربتجه: (جان)(Irbətcə) فندق شکن.
ایربیس: (جان)(Irbis) پلنگ برفی.
ایرپتمک: (Irpətmək) درو گردانیدن.
ایرپک: (Irpək) داس. چاقو.
ایرپلمک: (Irpəlmək) درو شدن.
ایرپه: (Irpə) ← اورپه.
ایرپه مک: (Irpəmək) درو کردن.
ایرپه مه: (Irpəmə) دروگری.
ایرتا: (Irta) ← ائرته.
ایرتشمک: (Irtəşmək) مورد انتقاد واقع شدن.
ایرتمک: (Irtmək) دم. دمچه. استخوان دم حیوان. **ایرتمکله مک:** (Irtməkləmək) از دم حیوان گرفتن.
ایرته ریش: (Irtəriş) جستجو. تحقیق.
ایرتیش: (Irtiş) خبر. اطلاع.
ایرج: (Irəc) نوعی آفت برای گندم.
ایرجان: (Ircan) کسی که نیشش باز است. **ایرجانماق:** باز کردن نیش دندان.
ایرجایماق: (Ircaymaq) نمودار شدن دندان در خنده. **ایرچه:** (Irçə) قالب.
ایرچی: (Irçi) زین ساز. مرز مزارع.
ایردک: (Irdək) افضل.
ایردگمک: (Irdəymək) بروز دادن. پیش گذاشتن.

ایردم: (Irdəm) آداب سوارکاری. مهارت. هنر.
ایرده له مک: (Irdələmək) تمیز کردن. جداکردن مخلوط خارجی. پاک کردن. برگزیدن. **ایرده له مه:** توجیه. تتبّع. **ایرده لی:** باشخصیت. دانا. **ایرده مک:** خواستن.
ایردین: (Irdın) خرمن.
ایرزه وان: (Irzəvan) دستیار چوپان.
ایرزیر: امتناع. عدم موفقیت.
ایرسنمک:[مغ](Irsənmək)رسیدن.آمدن
ایرسه: (Irsə) زمین صاف وسط رود.
ایرشی: (Irşi) پری. فرشته.
ایرفیده: (Irfidə) رفیده. وسیلهٔ نانوایی که خمیر را بر آن پهن کنند و شاطر با آن خمیر را به تنور چسباند.
ایرق: (Irq) رگ. (گویش قپچاق).
ایرقا: (گیا)(Irqa) آملانشیه. مشمله. درختچهٔ بی‌خار دارای برگهای بیضی شکل و میوهٔ سیاه رنگ خوراکی که در بهار کوهستان روید. (Amelanchier). چشمه. **ایرقات:** وسیلهٔ چوبی T شکل در قایق. کارگر. اجیر. رنجبر. **ایرقاتماق:** ← سالاتماق.
ایرقاشماق: (Irqaşmaq) باهم آویزان شدن. **ایرقاق:** تأثیر ارواح بر کسی که در آینده روحانی شمنی خواهد شد. چنگال. **ایرقالاماق:** ← سالاماق.
ایرقالانماق: ← سالالانماق.
ایرقولاغجی: (گیا) ریشهٔ عودالصلیب. فاوانیا.
ایرقی: (گیا)(Irqı) گیاه شیرخشت. خاشاک. کروان قیران، دوشان آلماسی و داغ هیواسی نیز گویند.
ایرقیل: (Irqıl) ناموفق. شوم.
ایرقین:(Irqın) ناتوان. **ایرکج:**←ائرکج.
ایرکشمک: (Irkəşmək) جمع شدن در محلی. پیروی کردن. پشت سر هم حرکت کردن. اقتدا کردن.
ایرکک: (Irkək) ← ائرکک.
ایرکل: (Irkəl) آزاد.
ایرکمک: (Irkmək) گرد آوردن.
ایرکه: (Irkə) اردک. دلّال. آزاد. محبوب. سابقه. نیرو. اجازه. حقوق.

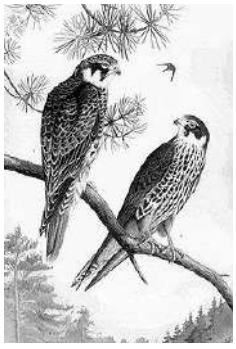
کفایت. صلاحیت. **ایرکه چی:** آزادیخواه. لیبرال. **ایرکه سیز:** ناچار. بی اختیار. **ایرکه له مک:** جمع کردن. گرد آوردن. **ایرکه لی:** آزاد. مختار. نیرومند.آرزومند. **ایرکه لیک:** لیبرالیسم. **ایرکه نه:** چوب بالای در آلاچیق.
ایرکیتمک: (Irkitmək) تعارف کردن. پیشنهاد کردن.
ایرکیشتک: (Irkiştək) دانهٔ سنجد و خرما و ... که دراز و مدوّر باشد.
ایرکیل: (Irkil) با اراده. نیرومند.
ایرکیلمک: (Irkilmək) بعقب برگشتن.
ایرکیمک: (Irkəymək) مغرور شدن.
ایرکین: [دیو](Irkin) ارادی. مجموعه.
ایرکینمک: (Irkinmək) جمع شدن.
ایرکین یاغمور: [دیو] باران چند روزه.
ایرگک: (Irgək) ← ایلگک.
ایرگن: (Irgən) قبیله.
ایرگنمک: ← ایگرنمک. پیش افتادن.
ایر گؤرمک: (Ir görmək) رسانیدن.
ایرگه: (Irgə) اساس. خوش شانس.
ایرگه دش: (Irgədəş) همسایه.
ایرگه لی: (Irgəli) اساسی. استوار.
ایرگی: (Irgi) بیرونی. بیرون خانه.
ایرگیتمک: عبور دادن. گذراندن.
ایرگیتیم: استنتاج. نتیجه گیری. **ایرگیل:** بریده. منقطع. **ایرگیلجین:** سراب.
ایرگیلمک: چرت زدن. **ایرگیمک:** عبور کردن. جهیدن. **ایرگینمک:** عبور داده شدن. **ایرگین:** آشفته. پریشان. خسته.
ایرلاماز: (Irlamaz) رود یا نهر کم آب.
ایرلاماق: ← ییرلاماق. آراستن.
ایرلتی اوْتو: (گیا)(Öyrəlti otu) نوعی گیاه با برگهای ناصاف که در مناطق گرم و جنگلی می‌روید.
ایرلگه: (Irəlgə) پیشنهاد.
ایرلگه مک:(Irəlgəmək) پیشنهاد کردن.
ایرلگه نیش: پیشرفت. تکامل.
ایرلمک: (Irəlmək) پیش رفتن.
ایرماجیق: (Irmacıq) رود کوچک.
ایرماغا حالوا چالمیش: چاه بی انتهاء.
ایرماق: (Irmaq) نزدیک شدن. رودخانه.
ایرماق دالقیجی: (جان) نوعی پرندهٔ کوچک بطول ۲۵ سانتیمتر که حشرات و ماهی کوچک می‌خورد. بوی قوشو نیز گویند. (Podiceps fluviatilis).
ایرماق دوْغوزو: (جان) خوک آفریقایی با ۱۲۵سانتیمتر طول(Potamochoerus).
ایرماقلار آراسی: بین النهرین.
ایرمان: (Irman) مهمان. نفهم.
ایرمان آرمان: بدون خستگی.
ایرمان سارای: مهمانخانه.
ایرمان یادامان: بدون خستگی.
ایرمشه مک: (Irəmşəmək) گاز گرفتن (سگ). دور شدن.
ایرمک: (Irmək) سبوس. آرد جو.
ایرمک: (Irmək) رسیدن. شدن. این فعل منسوخ شده و به مرور حرف «ر» حذف گردیده و به «ایمک» تغییر یافته و از این لغت نیز فقط «ایی، ایمیش، ایسه، ایکن» فعلاً کاربرد دارد.
ایرمکه: (Irəmkə) قاب عکس. قاب شان عسل. **ایرمه:** (Irəmə) تپه. وصول.
ایرمیک: (Irmik) بلغور. آرد درشت. نوعی حلوا.
ایرن: (Irn) لب.
ایرن: (Irən) بسیار. کوهپایه. دشمن شکن. کنار. کرانه.
ایرنج: (Irənc) ← ایگرنج.
ایرندی: (Irəndi) مسیل. مجرای سیل.
ایرنمک: (Irənmək) خراب شدن. آبدار شدن.
ایروام: (Irvam) مهارت در فنون نظامی. فرمانده لشکر.
ایروبن: (Irubən) رسیده.
ایروی: [دیو](Irvi) ظریف. دارویی از هندوستان.
ایره: (Irə) جلو. پیش. **ایره گلمک:** پیش آمدن. مواجه شدن. **ایره لی:** نزدیک. پیش. پیشاپیش. جلو. قبل. دو واحد زمانی پیشتر. ایره لی گون = پریروز. **ایره لیچی:** پیشرو. مترقی. **ایره لیسی:** سه واحد پیشتر. ایره لیسی گون= سه روز پیش. **ایره لیش:** حرکت. سبقت. **ایره لیک:** اشراف. اعیان. **ایره لیک اوْلماق:** مواظب بودن. **ایره لی گئری:** پیش و پس.همه طرف.اول و آخر. **ایره لیلتمک:** جلو راندن. پیش بردن. **ایره لیله مک:** پیش رفتن. پیشروی کردن. جلو رفتن. جلو زدن. ترقی کردن. **ایره لیله مه:** پیشرفت. سبقت. اعتلاء. **ایره لیله ییش:** پیشرفت. ترقی. تکامل. **ایره لیلیک:** پیشاهنگی. پیشروی. **ایره لیم:** حرکت. **ایره لیمک:** پیش رفتن. **ایره مه:** سکو. زمین خام. چراگاه. زمین بی آب. **ایره مه لی:** زمین بی آب. **ایره ییش:** پیشرفت. ترقی. تکامل.
ایری / ایری اؤلچؤلو: (Iri) درشت.
ایری باش: (Iri baş) کلّه گنده.
ایری باش لاخنا: کلم پیچ. **ایری بایقوشجوق:** (جان) مرغ حق بزرگ.
ایریت: تیرکهای دستگاه بافت رواندار.
ایری خیردا: بزرگ و کوچک.
ایری دارتی: (Iri dartı) آرد درشت.
ایری دنه لی: (Iri dənəli) ← دوشبره.
ایریز: (Iriz) جسور. دلیر.
ایریس: (Irıs) کامروایی. خوشبختی.
ایریس خانیم: ملکهٔ فرشتگان در باور ترکان که ارواح خبیث را می راند.
ایریسقا: (جان)(Irısqa) خروس وحشی.
ایریسقاللی: (Irısqallı) مرفه. دارا.
ایریسمک: (Irismək) تغییر دادن.
ایریش: (Iriş) تار. پارچه. وصال. کرچ. مرغ خانگی که از تخم گذاشتن باز ایستد و مایل به خوابیدن روی تخم برای باز کردن جوجه باشد. **ایریشت:** ریسمان افسار اسب. **ایریشچی:** اتحادگرا. سازشکار. **ایریشدیرمک:** رساندن. **ایریشدیریلمک:** رسانده شدن. **ایریشگن:** مسخره. مضحک. **ایریشگی:** سوسیس. آب نبات. **ایریشمک:** رسیدن. گرویدن. پیوستن. بیخود خندیدن. نیش باز کردن. متلک کردن. پیروی کردن. **ایریشمه:** ریسمان افسار اسب. طنابی از موی بُز. **ایریشه ایریشه:** با قر و اطوار. **ایریشیلمز:** غیرقابل دسترسی.
ایریشیم: (گیا) پیچک درخت تاک.
ایری قارا: (جان)(Iri qara) احشام بزرگ. نوعی انگور سیاه و درشت.
ایری قاناد: (جان) روباه پرنده (نوعی

خفاش). (Pteropus)
ایـری قلمـه: (گیـا)(Iri qələmə) گیـاه شالک. تبریزی درشت.
ایریـق اوْتـو: (گیـا)(Irıq otu) مَـرغ. بیـدگیا. گنـدنا. چمـن گنـدمی. مَـرغ خزنده. علـف گنـدمی. علـف گنـدمی چمنی. علف قی سگ. عرق النجیل.
ایری قییم: (Iri qıyım) تنومند.
ایریـک: [دیـو](Irik) زهـر. چـرک. چـرکین. خشـن. برجسـته. گوسـفند درشت. قوچ درشت سـه سـاله. کهنـه. پوسـیده. هـر چیـزی کـه خـیس شـود. رخنه در دیوار. دریده. شکافته. **ایریک اوْدون:** تراشـه و خـرد وریـز هیـزم. **ایریکسیز:** بی دسـت و پـا. **ایـری کسـیم:** بسیار بزرگ. **ایریکلنمک:** خشـن شـدن. **ایریکله مـک:** چـرکین شـدن. **ایریکلـی:** آزاد. مسـتقل. سرمسـت. **ایریکمـک:** دلگیر شدن. برآمـدن و جوشـیدن آب از نقطه ای. بیزار شدن. سخت شدن.
ایری کـؤک / ایـری کؤکلـؤ: (Iri kök) ریشه درشت.
ایری گؤرر: (Iri görər) ماکروسکوپ.
ایـری گؤلـؤک: (Iri gölük) حیوانـات باری مانند قاطر.
ایریل: (Iril) بزرگ. درشت. **ایریلتمک:** بـزرگ گردانیـدن. **ایریلجـک:** آنـژین. ورم گلـو. **ایریلشـمک:** بزرگتـر شـدن. **ایریلنمک:** بزرگتـر شـدن. **ایریلـه مـک:** بزرگ کردن. **ایریلی خیردالی:** بـزرگ و کوچک. **ایریلیک:** بزرگـی. درشـتی. گندگی. هر چیزی که در غربـال بـاقی مانده باشـد. دو چـوب متقـاطع کـه در ساخت بادبادک بکار رود.
ایریلماق: (Irılmaq) قطع شدن. از میـان رفتن. کنار کشیدن.
ایریم: (Irım) افسون. جادو. خاکی کـه از داخلش آب ترشح کند. مژده. فـال نیک. شـگون. الهـام. کهانـت. کوچـه. **ایـریم آراسـی:** راه میـان باغچـه‌هـا. **ایریمجک:** شیری که در حـال جوشـان بریده شود. **ایریمچی:** کاهن. معتقـد بـه شـگون. خرافـاتی. **ایریمچیـل:** فقیـه. **ایریمشیک:** پنیر. بریده شده.

ایریمن: (Irimən) بسیار بزرگ.
ایریمیک: (Irimik) کمی بزرگ.
ایریم یوم: (Irim yum) شگون.
ایرین: (Irin) عفونـت. خونابـه. چـرک وخون دمـل. زهـر. **ایرینتـی:** دانـه‌هـای بزرگ که داخل الک باقی مـی‌ماننـد. چیرکی. کثیف. ام الفساد. فاسد. شرید مخصوص پهن کردن پوسـت. **ایـرینج:** بدبختی. فلاکت. **ایرینجی:** گناه. خطـا. **ایرینجیـک:** چـرک. چـرکین. عفـونی. **ایرینده مک:** بـدبخت کـردن. **ایرینسـل:** عفـونی. **ایـرین سـو:** گنـداب. **ایـرین سیرین:** نحیف. لـه شـونده. نـرم. **ایـرین قـان:** خـون بـه دل. خـون بـه جگـر. **ایرینـگ:** چـرک. ریـم. جراحـت. **ایرینلتمـک:** باعـث چـرک شـدن. **ایرینلـدیجی:** عفونـت زا. چـرک زا. **ایرینلنمک:** چرکی شـدن. **ایرینلـه مـک:** عفونـت کـردن. **ایرینلـه مـه:** عفونـت. آبسـه. **ایرینلیـک:** گنـداب. پـارگین. گـودالی کـه آبهـای ناپـاک در آن گردآیند. منجلاب. بالوعه. **ایرینلیلیـک:** تورم چرکین. **ایرینمک:** خـراب شـدن. آبدار شدن. بدبخت شدن. بـه فلاکـت افتادن. **ایرین یغینتیسی:** دمل. آبسه.
ایری یاپالاقجا: (جان) جغد بالدار.
ایری یاری: (Iri yarı) عظیم الجثه.
ایز: (Iz) نشانه. علامت. جای پا. بنک.
ایز آچان: (Iz açan) راهگشا. مهم.
ایزال: (Izal) دنباله. تتمه. رشته. نتیجه.
ایزالاق / ایزالان: (Izalaq) عقب مانده.
ایزان: (Izan) ضرر. زیان.
ایزای: (Izay) ماهرخ. ماهرو.
ایز ایزه: (Iz izə) نقطه به نقطه.
ایز ایزینه: (Iz izinə) نشان به نشان.
ایزایلاماق: (Izaylamaq) تعقیب کردن.
ایزبن / ایزباخ: (Izbax) ردیاب.
ایزبـار: (Izbar) آواز متقابـل کبـک خانگی و کبک وحشی در اثنای شکار که برای برتری بر دیگری برآورند.
ایزبارلی: (Izbarlı) متجاوز.
ایز باس: ردیاب. **ایز باسار:** سنت گرا.
ایز باسدی: (Izbasdı) نیکنام. خوشنام.
ایز باسماق: (Iz basmaq) تقلید کردن.

ایزبر: (Izbər) شرید. طناب رخت.
ایزبک: (Izbək) بیکار.
ایزبول: (Izbul) راهت را بیاب! (ناپ).
ایزبه: (Izbə) دخمه. مخزن. کومه.
ایز به ایز: (Iz bə iz) نشان به نشان.
ایـز پولـو: (Iz pulu) قیمـت خریـد یـا قیمت عمده فروشی.
ایز توْز: (Iz toz) اثر. ردّ. نام و نشان.
ایزتیم: (Iztim) اثر. ردّ. نشانه.
ایزج: (Izəc) خط سیر.
ایزجه: (Izcə) تابعه. تاکتیک.
ایزچی: (Izçi) ردیاب. کاشف.
ایزچیل: دائمی. تغییرناپذیر.
ایزدش: (Izdəş) پیرو. مقلد.
ایزدم: (Izdəm) تِم. جهت گیری.
ایزدمیر: (İzdəmir) زردپی.
ایزدن:[دیو](Izdən) نوعی دام ماهیگیر. ترکه های خیس چوب را بر روی آب چیده و در میانه بـرای آنهـا دری تعبیـه می کنند و دام را بر آن در می افکنند.
ایزدنگن: (Izdəngən) کاشف.
ایزدنه: (Izdənə) تجسس. تعقیب.
ایزدو: (Izdəv) عقب نشستن.
ایز دؤشؤم:(Iz düşüm) تصویر. سایه.
ایزدؤشؤمسل: (Izdüşümsəl) تصـویری. ارتسامی. **ایزده:** (Izdə) پیرو. شاگرد.
ایزده شیک: (Izdəşik) مداوم.
ایزدی: (Izdi) برنامه.
ایز دیرک: خبر و سراغ. **ایزدیم:** برنامه.
ایزدینیش: جستجو. کاوش.
ایزر: (Izər) نشان. راه. صلاحیت. آرام. آهسته. خاطره. یادبود. مقلّد. **ایزر ایـزر:** آرام آرام. **ایزرچی:** مراقب. **ایزرلنمـک:** پیروی شدن. متأثر شـدن. **ایزرلـه مـک:** پاییـدن. تعقیـب کـردن. تخمـین زدن. پیـروی کـردن. پژوهیـدن. **ایزرلـه مـه:** پیروی. **ایزرمک:** پاییدن. تعقیب کردن. پژوهیـدن. **ایزرمـه / ایـزریش:** تعقیـب. پژوهش. **ایزریک:** خشن و درشت.
ایز سالماق: (Iz salmaq) خبر جستن.
ایزسیز توْزسوز: (Izsiz tozsuz) بی نـام و نشان.
ایزقـار: (Izqar) نـم. رطوبـت. اثـر آب. بدجنس. خسیس. سرمای نافذ.

ایزقارا: (Izqara) بخار. تور کباب پزی. اثر. نشانه. رد.
ایزقارلیق: (Izqarlıq) تنبلی.
ایزقارلی: (Izqarlı) سرد ونافذ.مرطوب.
ایزقالدیرماق:(Iz qaldırmaq)تأثیر کردن.
ایز قوْولاماق: پیروی کردن.
ایزقی / ایزقیت: (Izqı) رحم. مروّت.
ایزقیریم: (Izqırım) تهدید.
ایزقیرین: سرد. سوزناک (باد).
ایزقیش: (Izqış) تفرقه.
ایـزک: (Izək) هـدف. تعقیـب. نشـان.
ایزکچـی: نگـران. هـوادار. مراقـب.
ایزکلی: مؤثر. جاویدالاثر.
ایزکمک: نیّت کردن.
ایز کسمک: (Iz kəsmək) تعقیب کردن.
ایزگتمک: (Izgətmək) آگاه کردن.
ایزگچ: (Izgəc) خطّاط. رسّام.
ایزگر: (Izgər) ادامه دهنده. خط سیر.
ایزگشمک: (Izgəşmək) اقتداء کردن.
ایزگه: (Izgə) طیف. اماره. منزل.
ایزگی: (Izgi) دانا. باهوش. اولیاء. بسیار لذیذ. آخری. **ایزگیچ:** خطّاط. رسّام.
ایزگیر: غیرت. **ایزگیریک:** توفان.
ایزگیرین: سرمای شدید.
ایزگیش: دوبهم زن. نفاق افکن.
ایزگیل: نسل. تبار. سلاله. سابقه.
ایزگین: (گیا)← ایسیرغان اوتو.
ایزلتمک: (Izlətmək) تعقیب گردانیدن.
ایزلشـمک: (Izləşmək) بـاهم تعقیـب کردن. **ایزلک:** (Izlək) راه بُزرو. نشـانه. اندیکاسیون. طرح.
ایزلکچی: ردیاب. تعقیب کننده.
ایزلک سوْراق: خبر و اثر. اثر و نشانه.
ایزلم: (Izləm) تعقیب. تحقیق.
ایزلن: (Izlən) برنامه. **ایزلنتی:** راه بُز رو.
ایزلنجه: برنامه. پروگرام. **ایزلنگن:** تحت تعقیـب. **ایزلنگـی:** نـاتوان. ضـعیف. ظریف. **ایزلنمک:** تعقیب شدن.
ایزلو: (Izləv) سینما.
ایزله تی: فیلم. **ایزله مک:** تعقیب کردن. ردپا را گرفتن و دنبال کـردن. ردیـابی کـردن. پیگیـری کـردن. پـی جـویی کـردن. تعقیـب کـردن. دنبالـه روی کردن. **ایزله مه:** پیـروی. تعقیـب. **ایزلـه نک:** نظام. **ایزله نی:** برنامه. **ایزله نیم:** اثر. امپرسیون. بیداری. جستجو. انتباع. **ایزله نیمچـی:** امپرسیونیسـت. **ایزلـه ییجـی:** ردیاب. پیرو. رهرو.
ایزلی: (Izləy) آهسته. آرام.
ایزلی: (Izli) مداوم. مجلس.
ایزلی ایزینه: (Izli izinə) قدم به قدم.
ایزلیـک: (Izlik) نسـل. تبـار. سـلاله. کفش. پاپوش. چارق. خط.
ایزم: (Izəm) جبر. ستم. ظلم.
ایزمار: (Izmar) اثر. نشان.
ایزماریت: (Izmarıt) ته سیگار. سوختهٔ حشیش یا تریاک.
ایزمت: (Izmət) ضعیف. ناتوان.
ایزمجیک: (Izəmcik) کیسه. کیسهٔ پول. قوطی جواهر.
ایزمک: (Izmək) فرستادن.
ایزمن: (Izmən) تابع. پیرو.
ایزمه: (Izmə) گره. بنـد. **ایزمـه لـه جـه:** (گیا) گیاهی از تیـره خاردارهـا کـه از آن نوعی خوردنی بسازند.
ایزمیک: (Izmik) ساکن. آرام.
ایزمیکچی: نکته سنج. ریزبین.
ایزن: (Izən) سالم. **ایزنجی:** پوستی کـه دو بار استفاده شده. **ایزنجیـک:** پافشـار. لجوج. **ایزندیرمک:** امیـد دادن. **ایزنـک:** نشان. نشانی. **ایزنمـک:** انتظـار کشـیدن. پافشاری کردن.
ایزنه: (Iznə) کنتور. بستر. رد. اثر.
ایزو: (Izəv) همیاری.
ایزوت: (Izvət) ضعیف. ناتوان.
ایزوه: (Izvə) گودال.
ایزه تیم: توصیه. **ایزه دؤشـمک:** ردپـا را پیدا کردن. **ایـزه کـی:** نـوبتی. ادواری. **ایزه لک:** هدف. قصد. **ایـزه لنمـک:** ادا درآوردن. طنـازی کـردن. نـاز کـردن. برابر شدن. رنجیدن. **ایزه له مـک:** برابـر کردن. معادل کردن. **ایزه لیک:** برنامـه. هـدف. **ایزه مـک:** خبـر گـرفتن. رصـد کـردن. **ایـزه نـه:** رکـاب. **ایـزه نـیش:** اعتماد. امید. **ایزه نیم:** دقت.
ایزیت: (Izit) شیطان. (گویش قپچاق). فـیلم. اثـر. پرتـو. **ایزیتمـک:** (Izitmək) فرستادن. راهنمایی کردن.
ایزیر: (جان)(Izir) عقاب.
ایزیک: (Izik) خواسته. هدف.
ایزیکلی: (Izikli) خواستار. خواهان.
ایزیلده: (Izildə) تعقیب. تحقیق.
ایزیم: (Izim) تله ای که از مو ببافند.
ایزیمک: (Izimək) ناز کردن.
ایزینجه: (Izincə) به دنبال ....
ایزینچـی: [دیـو](Izinçi) ثانویـه. دنبالـه رو. **ایزینچی ایلخی:** چارپایی که بار بـر او ننهند و رها سازند. **ایزیندان:** ردیاب.
ایزینگه: (Izingə) میراث.
ایزینگی: (Izingi) وارث.
ایزینه باسماق: (Izinə basmaq) کسی را به دقت و از نزدیک پاییدن.
ایزینه دؤشمک: (Izinə düşmək) دنبـال کردن.
ایزینـه دؤنمـک: (Izinə dönmək) بـه شک افتادن.
ایزی وار: (Izivar) مدام. جاوید (ناپ).
ایس: (Is) صاحب. حس. ذکاء. ساکن. دود. ← هیس.
ایسارخان / ایسارگوْل: نام زنان اویغور.
ایسانماق: (Isanmaq) ← ایسلانماق.
ایسبایی: (Isbayı) زیبا. خوشگل.
ایسبیر: (Isbir) دروغگو.
ایسپاتان: (گیا)(Ispatan) آب تره.
ایسپناق: (Ispənaq) ← اسپناه.
ایسـپیت: (Ispit) قسـمت چـوبی زیـر چنبرهٔ آهنی چرخ ارّابه.
ایسـپیر: (جـان)(Ispir) لیـل(نوعی شاهین)(Falco subbuteo).
ایسپیره: (Ispirə) جوشهای ریز. بثوره.
ایسپیری: (Ispiri) زیبا.
ایستال: (Istal) حلقه. انگشتر.
ایستانتیس: (Istantis) گل خاک سرخ.



ایسپیر

ایسته: (Istə) فعل امر به معنای «بخواه، دوست داشته باش». **ایستندیرمک:** خود را محبوب کردن. **ایستمک:** در دلها جا بازکردن. **ایستر:** خواه. بخواهد. باید .... هم .....**ایستر ایسته مز:** خواه ناخواه. **ایسترچی:** طلبکار. بستانکار. **ایسترکی:** اگر بخواهد.. فرقی نمی کند. بگذار .... باید ..... **ایسترگیج:** کوشا (ناپ). **ایسترلیک:** لزوم. **ایسترمک:** طلب کردن. خواستن. **ایستش:** علاقهٔ دو طرفه. حرص. هوس. مراقبت. یار. **ایستشمک:** همدیگر را خواستن. **ایستک:** خواهش. خواسته. آرزو. **ایستک آی:** ماه محبوب. (ناد). **ایستکجه:** خواهش. استدعا. احضارنامه. **ایستکچی:** دعاگو. خواستار. ملتمس. خواستگار. **ایستک گۆل:** گل آرزو (ناد). **ایستکلندیرمک:** محبوب گردانیدن. **ایستکلی:** خواستار. عزیز. دلدار. معشوق. داوطلب. درباز. **ایستگینه چاتماق:** به مطلوب خود رسیدن. **ایستلمک:** دوست داشته شدن. **ایستم:** اراده. خواسته. **ایستملی:** ← گویوم. با اراده.(ناد). **ایستنتی:** مطلوب. خواسته شده. **ایستنج:** اراده. **ایستنجلی:** ارادی. اختیاری. **ایستنچی:** کارگر. **ایستندیرمک:** تشویق کردن. **ایستندیری:** تشویق. ترغیب. **ایستندیک:** مطلوب. خواسته شده. **ایستنگی:** صدقه. دادخواست. **ایستنمک:** خواسته شدن. طلب شدن. آرزو شدن. دوست داشته شدن. مورد علاقه بودن. تقاضا شدن. احضار شدن. **ایستنمه:** محبوبیت. اقبال. **ایستنیلمک:** ← ایستنمک.

ایسته چی: دروغگو. سائل. گدا. **ایسته دیکجه:** دلبخواه. هرقدر که بخواهد. **ایسته ری:** هیجان. شوق. **ایسته ریز:** عریضه. **ایسته ریک:** هیجان زده. شوقمند. شیفته. **ایسته زیک:** تعقیب. هوس. **ایسته گۆل:**گل آرزو(ناد). **ایسته لیک:** منظور. مضمون. طالب. (ناد). **ایسته مز:** دختربس(ناد). **ایسته مک:** خواستن. هوس کردن. آرزو داشتن. مایل بودن. دوست داشتن. گرامی داشتن. خواهش کردن. تمنا کردن. صدا کردن. طلبیدن. احضار کردن. احتیاج داشتن. خواستگاری کردن. **ایسته من:** خواستار. طلبکار. بستانکار. **ایسته مه:** خواسته. طلب. **ایسته مه لی:** خواستنی (ناپ). **ایسته می:** پارچ مسی. تصمیم. محبوب. اراده. **ایسته نک:** تصمیم. **ایسته یيش:** خواست. مطالبه. خواستگاری. **ایسته ییک:** دلخواه.

ایستی: (Isti) قسمت خوب گوشت اسب. هدیه. گرم. داغ. گرما. حرارت. خونگرم. مهربان. به صورت Zesti به همین معنا وارد زبان یونانی شده است. **ایستی آشا آغی قاتماق / ایستی آشا بوزلو سو قاتماق:** کارشکنی کردن. **ایستی اوْت:** فلفل سیاه. تندی. تلخی. **ایستی اوْت دادماق:** پستی و بلندی زندگی را دیدن. **ایستی اوْتلاماق:** فلفل زدن. **ایستی اؤلچر:** دماسنج. **ایستی باسماق:** داغ شدن. رسیدن گرما. از سخن یا عملی بسیار متأثر شدن و روحیه یافتن. **ایستی بولاق:** چشمه ای که دمای آن بالاتر از ۴۲ درجهٔ سانتیگراد باشد. **ایستی بولاما:** شیر تازه. **ایستی بینیت:** تنور. **ایستی جان:** آتشین مزاج. خونگرم. **ایستیجک:** حمام. گرم. **ایستیجه:** به گرمی. به اندازهٔ کافی گرم. ورم. باد. **ایستی چیرای:** خونگرم. مهربان. **ایستی خانا:** گرمخانه. موتورخانه. **ایستی دام:** حمام. **ایستی دوْن:** لباس زمستانی. **ایستیراچا:** پارچهٔ اتوکشی. **ایستیسل:** گرمایشی. حرارتی. **ایستی سو:** آبگرم. حمام. **ایستی سوچو:** کارگر حمام. **ایستی سوْیوق:** سرد و گرم. هوای بهاری. **ایستی سوْیوقدان چیخماق:** گرم و سرد روزگار چشیدن. **ایستیسیز:** آنکه غذای گرم نخورده و لباس گرم نپوشیده باشد. **ایستیسیز توستوسوز:** راحت و بی دردسر. **ایستی شیتیللیک:** گلخانه. گرمخانه نشاء. **ایستی قاتلام:** طبقهٔ گرما که در ارتفاع ۵۰۰ کیلومتری از سطح زمین قرار دارد. **ایستی قارین:** اشکنبه. **ایستی قانلی:** خونگرم. خوش مشرب. **ایستی قوجاق:** آغوش گرم (ناد). **ایستی قودوز:** (گیا) اسطوخودوس. (Lavandula officinalis). **ایستی قورشاق:** منطقهٔ حارّه. **ایستیک:** زیبا. خوشگل. **ایستی کرته:** گرماسنج. **ایستی کوف:** نوعی قارچ انگلی که در گوش و ریه‌ها زیست می کند و برای پرندگان بسیار کشنده است. **ایستیل:** بند. آبگیر. محل ذخیرهٔ آب برای آبیاری برنجزار. واحد وزن محلی معادل ۴۰۰ گرم. **ایستیلتمک:** باعث گرمی چیزی شدن. **ایستیلر:** موسم گرما. **ایستیلشدیرمک:** گرمتر کردن. **ایستیلشمک:** گرمتر شدن. **ایستیلندیرمک:** باعث گرمی شدن. **ایستیلنمک:** گرم شدن. **ایستیلنمه:** گرمایش. **ایستیله مک:** گرمتر کردن. **ایستیله مه:** تحریر. گرمادهی. **ایستیلی:** شیفته. هوسمند. **ایستیلیک:** گرمی. خونگرمی. مهربانی. صمیمیت. **ایستیم بوْت:** کشتی کوچک



ایستی قودوز

بخار. **ایستین:** آتشین. **ایستی وورما:** گرما زدگی. **ایستی وورماق:** گرما زده شدن. **ایستی یئل:** باد گرم(بدن). حرص. جوش. **ایستی یئللی:** آتشین مزاج.

ایسرا: (Isra) دور. **ایسراسی:** دورترین از چیزی. **ایسراغی:** دو روز یا شب قبل. ایسراغی گون = پریروز.

ایسرام : (Isram) پاروی اجاق.

ایسران: (Isran) پارو.

ایسریق: (Isrıq) گاز. گزیده.

ایسریم: [دیو](Isrım) ترشرو. اخمو.

ایسس: (Iss) خداوند. خدیو.

ایسسپر: (Issəpər) مأموریت.

ایسسی: (Issi) گرم.

ایسقا: (گیا)(Isqa) پیاز. ناکامی. شکست. سوت.

ایسقار: (Isqar) رایحه. نمناک. صاحب.
ایسقارلیق: (Isqarlıq) رطوبت.
ایسقارماق: (Isqarmaq) یادگرفتن. تخیل کردن.
ایسقارتا: (Isqarta) قراضه.
ایسقارموز: چوبهای بدنهٔ قایق.
ایسقا کنچمک: به هدف نخوردن.
ایسقاماق: (Isqamaq) ← ایسلاماق.
ایسقالاماق: (Isqalamaq) ناکام ماندن. موفق نشدن. به هدف نخوردن تیر.
ایسقاماق: (Isqamaq) گاز زدن. نیشگون گرفتن. بوییدن.
ایسقاناق: (جان)(Isqanaq) موش.
ایسقانج: (Isqanc) شکنجه. آزار.
ایسقانماق: (Isqanmaq) بو کشیدن.
ایس قوت: (Is qut) عقل و هوش.
ایسقیت: (Isqıt) رحم. شفقت. رحیم.
ایسقیجی / ایسقوجی: (Isqıcı) جاسوس.
ایسقیر: (Isqır) رطوبت. آبپاش.
ایسقیرقان: (Isqırqan) کهنه.
ایسقیریق: (Isqırıq) صفیر(صدا).
ایسقیماق: (Isqımaq) پرسه زدن.
ایسقین: (Isqın) دقیق. نیرومند. تعقیب. زنده. صمیمی.**ایسقینج:** (Isqınc) شکنجه. **ایسقینماق:** (Isqınmaq) جُستن. کوشیدن. دقت کردن.
ایسکمله: (Iskəmlə) صندلی.
ایسکن: (Iskən) تومور. غدّه.
ایسکنمک: (Iskənmək) ← دیدیلمک و یوْلونماق.
ایسکه مک: (Iskəmək) ← دیدمک و یوْلماق. متنفر شدن.
ایسکیت: (Iskit) سُکا (از اقوام ترک).
ایسگت: (Isgət) اخطار. هشدار.
ایسگرمک: (Isgərmək) بیدار کردن. آگاه کردن.
ایسگله: (Isgələ) نردبان.
ایسگنمک: (Isgənmək) بیدار شدن.
ایسگه نوْو: (Isgənov)اسکنه. ابزارتراش.
ایسگه نوْوچو: (Isgənovçu) تراشکار.
ایسگیل: (Isgil) نوستالژی. حسرت.
ایسگیلتین: (Isgiltin) عجله. شتاب.
ایسگین: (Isgin) نیرو. حسّاس. نیرومند.
ایسلا: (Isla) زیبا.

ایسلات: (Islat) آرزو. هوس.
ایسلاتما: (Islatma) نم زنی.
ایسلاتماق: (Islatmaq) خیس کردن. مرطوب کردن. نم زدن. تر کردن. در آب خواباندن. کتک زدن. کشتن.
ایسلاج: فوّاره. آب فشان. آب پاش.
ایسلادیش: (Isladış) نم زنی.
ایسلادیلماق: خیسانده شدن.
ایسلادیلمیش: خیسانده شده.
ایسلاش: (Islaş) خاطره. **ایسلاشماق:** (Islaşmaq) همدیگر را بو کردن.
ایسلاق: (Islaq) خیس. خیسی. تری. آرزو. نرم. آماده. **ایسلاقتی:** هیدروژن.
ایسلاق قارقا: (کلاغ خیس) فقیر.
ایسلاما: (Islama) بو کشی. استشمام.
ایسلاماق: (Islamaq) بو کردن. گوش به سخن دادن. آماده کردن. نرم کردن.
ایسلاندیرماق: (Islandırmaq) خیساندن.



ایسلی دوغان

ایسلانما: تعلیم. آموزش. مشق.
ایسلانماج: ترید. **ایسلانماز:** ضدآب. ضد رطوبت. **ایسلانماق:** خیس شدن. مرطوب شدن. دچار باران شدن. متعفن شدن. نرم شدن. آماده شدن.
ایسلانمیش: (Islanmış)خیس شده.نمور.
ایسلانیش: (Islanış) تمرین. مشق.
ایسلش: (Isləş) تذکّر. یادآوری.
ایسله مک: (Isləmək) ← ایسته مک.
ایسلی: (Isli) آگاه. هوشمند.
ایسلی دوْغان: (جان) شاهین دودی. (Falco concolor).
ایسلیق: (Islıq) سوت.

ایسلیک: (Islik) اراده. ادویه. چاشنی. سوراخ اجاق.
ایسلیم: (Islim) اجاق گاز. نیرو.
ایسمار: (Ismar) حواله. **ایسمارسیز:** فلج. شل. **ایسمارقا:** سفارش. حواله. **ایسمارلاما:** سفارش دهی. **ایسمارلاماق:** سفارش کردن. **ایسمارلانماق:** سفارش شدن. **ایسمارلیق:** سفارشی. **ایسماریش:** سفارش. **ایسماریشچی:** آنکه سفارشات زندانیان را انجام دهد.
ایسماز: (Ismaz) شُل. افلیج.
ایسماق: (Ismaq) قدرت یافتن.
ایسمالاق: (Ismalaq) پالک.
ایسمان: (Isman) صاحب. مالک.
ایسمیران: (Ismiran) سبزه (ناپ).
ایسمیرلیک: (Ismirlik) اضافهٔ نان.
ایسمیک: (Ismik) نیرومند. قوی.
ایسن: (Isən) طبیعت. سرشت.
ایسنا: (Isna) رقص.
ایسنات: بی آبرویی.
ایسنش: (Isnəş) همدل.
ایسنمک: (Isənmək) باور کردن.



ایسیتمه اوتو

ایسوئچ / ایسوئچره: (Isveç) سوئد.
ایسه: (Isə) نیز. هم. اگر. هرگاه. و. اما.
ایسه ون: (Isəvən) دقیق.
ایسی: (Isi) گرم.
ایسیتگن: (Isitgən) گرما زده. آتشین.
ایسیتمک: گرم کردن. تب و لرز کردن.
ایسیتمه: تب و لرز. تب نوبه. مالاریا. گرمایش. حرارت. شوفاژ.
ایسیتمه اوْتو: (گیا) (Isitmə otu) قنطریون. قنطاریون. (Centarurium).
ایسیتمه چکمک: تب و لرز داشتن.
ایسیدن: (Isidən) خردل.
ایسیدیجی: گرم کننده. کیسهٔ آبگرم.
ایسیدیش: (Isidiş) شوفاژ.
ایسیر: (Isir) صاحب. مالک.
ایسیر: (Isır) وحشی. هار.
ایسیراق: (Isıraq) خُم. کوزهٔ بزرگ.
ایسیرتمک: (Isirtmək) فرو گردانیدن.
ایسیردنگ: (Isirdəng) مشخص. معین.

ایسیرغا: (Isırğa) خُم. کوزهٔ بزرگ.
ایســـیرغان: (Isırğan) گزنـــده. گـــاز گیرنده. مزاحم.
ایسیرغان اوْتو / ایسیرقی: (گیا)(Isırğan otu) حرف. کنیـدیوم. گیـزی تیکـانی نیز گویند(Urtica membrakacca)
ایسیرقین: (Isırqın) گزیده شـده. گرمـا زده. تاول زده.
ایســـیرگن: (Isirgən) بســـیار شـــیفته.
ایسیرگنمک: خجل شدن.
ایســیرگه: (Isirgə) بیمـاری پوسـتی کـه صورت خالهایی در گـردن، پوسـت و گوش نمایان می‌شود.
ایسیرگه مک: (Isirgəmək) گرم شدن.
ایسیرگی: (Isirgi) تب. تاول.
ایسیرگین: (Isirgin) تاولهای خارشـدار که از بیماری و گرما پدید آید.
ایسیرما: (Isırma) گزش. نیش زنی.
ایسیرماق: (Isırmaq) گزیـدن. خـوردن. گاز گرفتن.
ایسیرمک: (Isirmək) فرو کردن.
ایسیرمه: (Isirmə) غوطه وری. دیشلمه.
ایسیرن: (Isirən) پاروی کوره.
ایسیره مک: (Isirəmək) صاحب شدن.
ایسیریجی: (Isirici) گرمادهنده.
ایسیریک: (Isirik) اثر دندان.

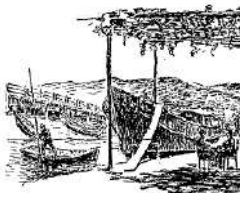


ایسیرغان اوتو

ایسیرین: (Isirin) طعامی کـه از ریختن ماست سیردار بر نان ساج بدست آید.
ایسیز: (Isiz) فانی. بچهٔ نافرمان و شلوغ.
ایسیزلنمک: (Isizlənmək) فناپذیر شدن.
ایسیزلیک: (Isizlik) فناپذیری.
ایسیسالار: (Isisalar) رادیاتور.
ایسیق: (Isıq) ← ایستی. آشنا. صمیمی. مهربان. **ایسیقچی:** مهربـان. باعطوفـت.
ایسیقرا: بیمـاری پوسـتی کـه بصـورت جوش در پشت گوش و گـردن پدیـد آید. **ایسیقلیق:** مهربانی. عطوفت.
ایسیک: [دیو](Isik) گرم. آشنا. همـوار. صاف. **ایسیک جـان:** زیسـتمند. **ایسـیک سو:** حمام. آبگـرم. **ایسـیکلیک:** گرمـی. محبت. **ایسیکمک:** گرم شـدن. رسـیدن. کامل شدن.
ایسیل: (Isil) گرمایی. تِرمـال. **ایسـیلگن:** داوطلـب. **ایسـیلگه:** مقصـد. **ایسـیلمک:** سفت و سخت شدن. کامل نشدن.
ایسیلیق: (Isılıq) گزافه. لاف.
ایسیماق: (Isımaq) بُریدن. قطع کردن.
ایسیمک: (Isimək) گرم شدن. پوشاندن بدن.
ایسـین: (Isin) کـالری. حـس. هیجـان.
ایسینجک: بخـاری. **ایسـیندیرمک:** گـرم کـردن. بـه خـود عـادت دادن. دسـت آمـوز کـردن. جلـب محبـت کـردن.
ایســـینکلی: زودجـــوش. خـــونگرم.
ایسـینمک: گـرم شـدن. عـادت کـردن. مأنوس شـدن. محبـت دیـدن. دوسـت داشتن. مطمئن شدن. **ایسینمه:** اطمینـان.
ایسـینیش: گرمـایش. دوسـتی. رفاقـت. تمرین. **ایسینیشمک:** باهم گـرم گـرفتن. باهم خو گرفتن. به هم عـادت کـردن. با هم مأنوس شدن. به هم انس گرفتن. به همدیگر خـود گـرفتن. بـا همـدیگر مأنوس شدن. دسته جمعی خود را گرم کردن.
ایش: (iş) کار. فعالیـت. کوشـش. امـر. مسـئله. مشـکل. گرفتـاری. زحمـت. مهـارت. حـال و وضـع. اثـر و نتیجـه. حادثـه. نتیجـه. خـدمت. شـغل. حرفـه. وظیفه. تکلیف. تعهد. دادرسی. رفتـار. کردار. عمل. پیشوند مـادگی در زبـان مغولی.
ایش آپارماق: (Iş aparmaq) کار کردن. ابراز فعالیت کردن. کار بردن.
ایـش آتمـاق: (Iş atmaq) تمایـل نشـان دادن زن یـا دختـری بـه یـک مـرد. مشتری جستن فاحشه.
ایش آچان: مدبّر. مشکل گشا.
ایش آچماق: مسئله ایجاد کردن. مشکل درست کردن. کار شروع کردن.
ایش آخساماق: لنگ ماندن کار.
ایش آخماق: کار بخوبی پیش رفتن.
ایش آدامی: مرد کار و فعالیت.
ایش آراسی: زمان کار. ساعت کار.
ایش آشیران: کارمند. کار چاق کن.
ایش آشـیرماق: کـار را درسـت کـردن. کار را به انجام رساندن.
ایش آلادا: (Iş alada) کار و پیشه.
ایش آلمـاق: (Iş almaq) کـار کشـیدن. کام گـرفتن (در معنـای جنسـی). بهـره گرفتن. دزدیدن. اعتراف گرفتن.
ایش ار: (Iş ər) استاد. ماهر.
ایشـار: (Işar) معنـی. ژسـت. **ایشـارانتی:** اشـاره. علامـت. **ایشـارتماق:** روشـن کردن. نورانی کردن. **ایشارتی:** سوسـو. کورسو. درخشش. **ایشارما:** سوسوزنی. جوانه زنـی. **ایشارماق:** سوسـوزدن. نـور خفیف داشتن. جوانه زدن. سـبز شـدن مزرعه. بی مزه خندیدن.
ایش اری: (Iş əri) مرد کاری.
ایشالاق: (Işalaq) درخشان.
ایشـالقا: راه نجـات. روزن. کورسـو. نوری که از روزن یا سوراخ بیفتد.
ایشام: (Işam) باور. ایمان.
ایشان: روحانی. آخوند. هدف. اعتماد. باور. حضرت. ایشان یالاواج= حضرت پیغمبر. **ایشانج / ای‌شانجا:** ایمان. اعتمـاد. **ایشـانج ائرلیگـی:** اسـتوارنامه. **ایشـانجلی:** مؤمن. معتمد. **ایشانجلیق:** ایمان. اعتماد. خودباوری. استوارنامه. **ایشـانجیم:** بـاور من(ناپ). **ایشاندیرما:** اقناع. **ایشاندیرماق:** باوراندن. قانع کـردن. کفالـت کـردن. **ایشاندیرمان:** کفیل. **ایشاندیری:** کفالـت. **ایشـانقان:** خودبـاور. دارای اعتمـاد بـه نفـس. **ایشـانقی:** حمایـت. پشـتیبانی. **ایشـانقیج:** زودبـاور. **ایشـانقیچی:** حـامی. پشتیبان. **ایشانلاماق:** روشن شدن هوا بـه وقـت سـحر. **ایشـانلی:** معتمـد. نـامزد. مشـابه. **ایشـانلیق:** ایمـان. اعتمـاد. بـاور. **ایشانما:** خودباوری. ایمان. باور. اعتماد. **ایشانماز:** کـافر. بـی ایمـان. بـی اعتمـاد. **ایشانماغیر:** منکر. معانـد. **ایشـانماق:** بـاور کـردن. ایمـان داشـتن. کفیـل کـردن. **ایشـانی:** اعتمـاد. **ایشـانیج / ایشـانیش:**

ضمانت. باور. اتکال. **ایشانیشلیق:** امنیت.
ایشانیلماق: معتبر دانستن. پسندیدن.
ایشانیم: گارانتی. اطمینان. ضمانت.
ایش اوْرانی: (Iş oranı) محل کار.
ایش اوزاتماق: برپا کردن دار قالی.
ایش اوْسته قوْیماق: (Iş üstə qoymaq) سرکار گذاشتن. به کاری گماردن.
ایش اوْنای: کار درست. روبراه.
ایش ایشدن کئچمک: کار از کار گذشتن. از دست رفتن فرصت.
ایش ایشله مک: کار کردن. نقش بازی کردن. ضرر زدن. آسیب رساندن.
ایش ایشه قاریشماق: بهم ریختن اوضاع.
ایش باتور: دلاور کاردان(ناپ).
ایش باجاران: کاردان. کار آزموده(ناپ)
ایشبارا: نیرومند. کاردان. عنوانی عالی در ترکان. **ایشبارا ترخان:** عنوانی نظامی در میان ترکان.
ایشباز: (Işbaz) آنکه خود را کاردان و اهل کار نشان دهد. کاردوست.
ایش باسما: (Iş basma) ازدحام کار.
ایش باشی: امیر. سرکار. کارفرما.
ایش باشینا کئچمک: متصدی کار شدن.
ایش باشیندا: مصدر کار. رأس کار.
ایش باغی: (Iş bağı) مرتب.
ایش بلله جی: (Iş bəlləci) کارگزین.
ایشبو: (Işbu) همین این.
ایش بولماق: (Iş bulmaq) دوست شدن.
ایش بویوروجو: (Iş buyurucu) کارفرما.
ایش بیر: همکار. **ایش بیرلیک:** اشتراک کار. همکاری. **ایش بیرلیکچی:** کارفرما.
ایش بیرلیگی: اشتراک کار. همکاری.
ایش بیلرمن: (Iş bilərmən) هنرمند.
ایش بیلمک: (Iş bilmək) کار دانستن.
ایش بیلمز: سَنبل کار. بی دست و پا.
ایش بیلن: کاردان. **ایش بیلیتی:** کارنامه.
ایش بیلیر: (Iş bilir) کاردان.
ایش پئشه: کار و بار. کار و زندگی.
ایش پوْزار: (Iş pozar) اخلالگر.
ایش پیتیر: (Iş pıtır) کار ناقص.
ایشپیل: (Işpil) دل و رودهٔ ماهی.
ایشتات: (Iştat) مشعل.
ایش تاراماق: اختلاف افکندن.
ایشتارخان: خدای نور و روشنی.
ایشتان: (Iştan) ← ایچ دون. شلوار. پالتوی زنانه. **ایشتاه:** (Iştah) اشتها.
ایشتپ: استحصال (گویش قرقیزی).
ایش ترس: (Iş tərs) کار نادرست.
ایشتری: (Iştəri) آتشین. هیجانی.
ایشته رک: موج. طوفان. سیلاب.
ایشتک: مصرفی. الاغ. مرکب.
ایشتمک: شاشاندن. جیش گرفتن بچه.
ایشتنگی: (Iştəngəy) کارا. فعال.
ایش توتماق: کار گرفتن. گاییدن.
ایشتوخ / ایشتوک: شایعه. دروغ.
ایش توْخوماق: فریب دادن. کلک زدن.
ایشتیر: (گیا) (Iştır) اسفناج وحشی (Blitum cepitatum).
ایشتون: ← ایچ دون.
ایشته: (Iştə) این است. ببین. بفرما. چنین. خلاصه.
ایش تیکمک: (Iş tikmək) خیاطی کردن.
ایشتین: (Iştın) چراغ.
ایشجال: (Işcal) معاش. حقوق.
ایشجیل: کاردوست. فعال. پرکار.
ایش چاتاق: گرفتاری. دردسر. مشکل.
ایشچک قوْیون: (جان) گوسفند یکساله.
ایش چکمک: کارکشیدن. قالب کشیدن.
ایشچی: کارگر. کارکن. زحمتکش. خدمتکار. دزد. **ایشچی ایچمک:** نوعی پوستین ترکمنی که از پوست گوسفند دوزند و بیشتر تهیدستان و چوپانان بپوشند. **ایشچی باشی:** سرکارگر.
ایش چیخماق: (Iş çıxmaq) مسئله پیدا شدن. آشکار شدن اینکه از کسی می توان کام جنسی برد.
ایشچیل: (Işçil) حرفه ای. فعّال.
ایشچیلیک: حرفه ایگری. اجرت. فعالیت.
ایشچیمن: (Işçimən) کارگر. کوشا.
ایش حقی: (Iş həqqi) کارمزد.
ایشخانا / ایش خانا سی: کارگاه. اتاق عمل.
ایشدات: (Işdat) چراغ قوّه.
ایش داشلاش: (Iş daşlaş) اعتصاب.
ایش داشلاماق: اعتصاب کردن.
ایش داشی: سنگی که برای صاف بودن پارچه دربافت اطلس بکاربرند.
ایشدش: (Işdəş) همکار.
ایشدک: کار. عمل. کلک. فعّال.
ایشدل: غیرفعّال. پروانهٔ کار. حق استفاده. **ایشدن:** فعّال. **ایشدنچی:** کاربر.
ایشدن چیخماق: ازکاردست کشیدن.
ایشدن دوّشمک: از کار افتادن. **ایشدن سالماق:** از کار انداختن. **ایشدن قوْیماق:** از کار بازداشتن. **ایشدنلی:** کاربردی. مفید. **ایشدنلیک:** پایداری. کاربرد.
ایش دنه گیمی: سابقهٔ کار.
ایش دوّزلمک: روبراه شدن کار.
ایشده تی: کاربرد. **ایشده جر:** ابزار کار.
ایشده چی: (Işdəçi) کاربر.
ایشده لی: (Işdəli) کاربلد. ماهر. مفید.
ایشده لیک: کاربردی. تطبیقی. مستعمل.
ایشده من: (Işdəmən) کاربلد. ماهر.
ایشده نیک: (Işdənik) لازم. ضروری.
ایشده نیم: (Işdənim) استفاده. کاربرد.
ایشدیر: (Işdir) شاید. بلکه. اگر.
ای‌شر: (Işər) ادرار کننده. شاشنده.
ایشریق: رعد و برق همراه با باد و باران.
ایشسار: (Işsar) لباس کار.
ایش سورن: (Iş sürən) وکیل.
ایش سیز: (Işsiz) بیکار.
ایش سیز گوْجسوْز: بیکار و سرگردان.
ایشقا: (Işqa) پنجره.
ایشقاب: (Işqab) ← ایچقاب.
ایشقالان: روشنی. **ایشقان:** پنج شنبه.
ایش قضاسی: (Iş qəzası) حادثهٔ کار. حاملگی فاحشه.
ایش قودوزو: کارفرما. کارگزار.
ایشقور: کارفرما. صاحبکار. جبهه.
ایش قوْل: (Iş qol) رشتهٔ کاری.
ایشقی: (Işqı) رنده.
ایش قیر اوْلماق: قمر در عقرب بودن.
ایشقیرماق: (Işqırmaq) ← ائشخیرمک.
ایشقیرینگ: سرمای سخت. زمهریر.
ایش قیزارتماق: لاف زدن.
ایش قیمیل: کار و کوشش.
ایشقین: (Işqın) شراره. اخگر.
ایشک: (Işək) شاش. قلق.
ایشکر: (Işkər) بحرانی.
ایش کسمک: کیفر دادن. حکم مجازات دادن. مجازات زندان دادن.
ایشکسیز: (Işəksiz) بی تردید. مطلقاً.
ایشک قوْی: (جان)(Işək qoy) گوسفند

یک ساله.
ایشکک: (Işkək) ماده. مؤنث.
ایشکلنمک: مشکوک شدن.
ایشکلی: جوانه. مبهم. مشکوک.
ایشکنجه: آزار. اذیت. شکنجه.
ایشکیلک: قلاب کولهٔ چوپان.آهن قلابی زین. **ایشکیلیک:** کوزهٔ لوله‌دار که سوراخ در پشت آن قرار دهند. چون اطفال باد در آن دهند صدا کند.
ایشکیم: سفره ای بدون پایه و به شکل صراحی که در دربار خانها برپا کنند.
ایشکین: فعال. کاردوست. آب جاری. آب روان. اسب راهور. اسب یورغه.
ایشگت: موضوع. شغل. عنوان شغلی.
ایشگج: دستگاه. سودمندی. کارآیی.
ایش گذار: پرکار. کارا. توانا.
ایشگر: وظیفه شناس. ماهر. کاردان. فعال. کارمند. **ایشگف:** دانتل.
ایشگل: تجربی. مؤثر. سرزنده. مفید.
ایشگلمک: (Işgəlmək) نازک شدن. لاغر شدن. ساییده شدن. باریک شدن. کاویده شدن.
ایشگم: (Işgəm) پیشه. حرفه.
ایشگو: (Işgəv) عملگرا. پراگماتیست.
ایش گوج: (Iş güc) کار و بار.
ایش گودر: (Iş güdər) مشاور.
ایش گودوک: (Iş güdük) کار و پیشه.
ایش گؤرمک: انجام دادن. مشغول بودن به کار. سرویس دادن.
ایش گؤرن: (Iş görən) خدمتکار.
ایش گؤرو: (Iş görü) سرویس.
ایش گؤسترمک: کار عرضه کردن.
ایش گؤل: (Iş gül) شاهکار.
ایش گونو: (Iş günü) روز کارزار.
ایشگه: (Işgə) (ایچکا) نازک. ظریف.
ایشگه تی: تحقیق. بررسی. **ایشگه چی:** محقق. مفتش. پرخور. **ایشگه له:** گردنبند. یوغ. **ایشگه له مک:** با چوبی بلند میوه‌های درخت را زدن. خالی کردن. واکاوی کردن. **ایشگه نوْو:** جویی که برای جاری شدن آب اضافی در آسیابها ساخته شود(گویش اردبیل). **ایشگه وه:** نان بی مایه ساج پز.
ایشگیت: دورریز میوه. تفالهٔ میوه. بیکار.
ایشگیر: (Işgir) فعال. کوشا.
ایشگیرتی: (Işgirti) قماش ابریشمی.
ایشگیف: (Işgif) اداره. کارگاه.
ایشگیک: (Işgik) پاروی قایق.
ایشگیل: (Işgil) چفت و بست. زبانه. شک. تردید. شبهه. دشواری. مزاحمت. نارسایی. پرداخت غرامت دزدی به مالباخته در نزد اینگوشها. بصورت «اشکل» و «اشکیل» به معنای مکر و حیله وارد فارسی شده است.
ایشگیل ائتمک: خبر دادن. **ایشگیلباز:** حقه باز. کلک باز. **ایشگیللنمک:** چفت و بست شدن. قفل شدن. وسوسه شدن. یادآوری شدن. هوس کردن. **ایشگیلله مک:** چفت کردن. مزاحمت ایجاد کردن. کار را گره انداختن. وسوسه کردن. **ایشگیللی:** بسته شده. هوسباز. مشتاق. امیدوار. **ایشگیله:** بندر. لنگرگاه. ابزار شکنجه. چوبی که لای انگشتان متهمان گذارند و فشار دهند. چوب یا استخوانی که دو لنگهٔ گونی آرد را بهم وصل کند. به صورت «اشکله» و «اشکلک» وارد فارسی شده است. اصطلاح «بازی اشکلک دارد، سر



ایشگیله

شکستنک دارد» از همین ریشه است.
ایشگین: (Işgin) کارگر.
ایشلاق: (Işlaq) لامپ. منبع روشنایی.
ایشلاماق: نور افکندن و نگریستن.
ایشلاویران: (Işlavıran) باران شدید.
ایشلاو: (Işlav) روشنایی.
ایشلب: استحصال. فرآوری. نتیجه.
ایشلب چیخاریش: (Işləb çıxarış) تولید. درآمد. محصول.
ایشلتچی: کارفرما. **ایشلتدیرمک:** به کار گرفتن. **ایشلتدیریلمک:** به کار گرفته شدن. **ایشلتسل:** مکانیک. **ایشلتمک:** کسی را به کار واداشتن. کسی را به کار گرفتن. به کار بردن. استعمال کردن. به کار انداختن. مصرف کردن. اداره کردن. راه بردن. لینت ایجاد کردن. **ایشلتمک داواسی:** پودر سولفات منیزیم. **ایشلتمن:** کاربر. اُپراتور. صنعتگر. **ایشلتمه:** استعمال. استخدام. استفاده. مسهل. دارویی پودر مانند که معده و روده‌ها را تمیز و نرم می‌کند.
ایشلر: کدبانو. همسر. بانو. کارآمد.
ایشلر آواند اوْلماق: روبراه شدن کارها.
ایشلر باشی: سبب اصلی. علت اساسی.
ایشلرگه: (Işlərgə) کامپیوتر.
ایشلش: مصرف. کاربرد. **ایشلش اوْخوش:** کار همراه تحصیل. **ایشلشمک:** همکاری کردن. **ایشلشمه:** همکاری.
ایشلک: کارگر. کاری. فعال. پرجنب و جوش. کارکرده. حیله. کلک. فاحشه.
ایشلم: کار. عمل جراحی. عملیات. عملیه. **ایشلمچی:** عمله. کارکن.
ایشلمسل: عملیاتی. **ایشلمله مک:** محاسبه کردن. **ایشلمله مه:** محاسبه. **ایشلملیک:** کارگاه.
ایشلن: (Işlən) کارا. مشغولیت. **ایشلنتی:** درصد. پوست مایه خورده. **ایشلنج:** صنعت. **ایشلنجه:** حساب. **ایشلنجه له مک:** حساب کردن. **ایشلندیز:** صنعتگر. **ایشلنگج:** ماشین حساب. **ایشلنگی:** ناقص. کارکرده. **ایشلنلیک:** کارایی. استعمال. **ایشلنمک:** به کار آمدن. مصرف داشتن. کار شدن. استفاده شدن. رواج داشتن. رایج بودن. حک شدن. نقش شدن. نقاشی شدن. برای خود کار کردن. خود را اهل کار و کوشش نشان دادن.
ایشلنمه: استعمال. کاربرد. **ایشلنمه یِن:** بی‌تربیت. ناکارآمد. **ایشلنمیش:** مستعمل. استفاده شده. کار شده. تزئین شده. سوزن دوزی شده. حک شده. بررسی شده.
ایشلو: (Işləv) کارکرد. تابع (ریاضی).
ایشله: نقش. نگار. **ایشله تج:** ماشین. **ایشله تی:** مُسهل. **ایشله تیم:** کاربرد. مصرف. **ایشله دن:** کارگزین. کاربر. مُسهل. **ایشله دیجی:** کارانداز. راه اندازنده. **ایشله دیش:** کاربرد. **ایشله**

دیلمک: به کار گرفته شدن. به کار انداخته شدن. استعمال شدن. مصرف شدن. استفاده شدن. وادار به کار شدن. لینت مزاج گرفتن. **ایشله دیلمه:** مسهل. کارکن. استعمال. استفاده. کاربرد. مصرف. **ایشله سی:** کاربلد. ماهر. **ایشله شیک:** دستورالعمل. نظامنامه. **ایشله گن:** کاری. کارکن. سودمند. **ایشله گیل:** کارآمد. فعال. سودمند. **ایشله مک:** کار کردن. مصرف داشتن. شاغل بودن. خدمت کردن. کوشش کردن. فعالیت کردن. مشغول بودن. زحمت کشیدن. کارگر افتادن. تأثیر کردن. پیشرفت کردن. تصویر کردن. شرح دادن. در موضوعی تحقیق و بررسی کردن. مرتکب شدن. رفت و آمد کردن. **ایشله مه:** فعالیت. کار. کوشش. سوزنکاری روی پارچه. کاردستی. ساعت. **ایشله مه قوسما:** اسهال و استفراغ. **ایشله می:** عملیاتی. **ایشله نیش:** کاربرد. مکانیزم. **ایشله نیلمک:** به کار برده شدن. استفاده شدن. **ایشله یِن:** کارمند. کارکن. پرسنل. **ایشله ییسی:** هوس و خواستهٔ کار. **ایشله ییم:** صنایع. صنعت. **ایشله ییمسل:** صنعتی.
ایشلی: صاحب کار. شاغل. مرموز.
ایشلیق: (Işlıq) روشنایی.
ایشلیک: فعل. وظیفه. تکلیف. مشق. مقام. مأموریت. تاریخ مصرف. کارگاه. آتلیه. صاحبکار. مانع.
ایشلیکسیز: آواره. علاف. بی تحرک.
ایشلی گوجلو: مشغول. شاغل.
ایشلین: (Işlin) کارآمد. ماهر.
ایشمار: (Işmar) اشاره.
ایشمر: (Işmər) ماهر. کاردان. استاد.
ایشمکچی: (Işməkçi) کارگر.
ایشمن: مأمور. کوشا. کاری.
ایشمه کر: فعال. (گویش تاتار). بحرانی.
ایشنار: نورانی. درخشان. کرم شبتاب.
ایشنار داش: (Işnardaş) فسفات.
ایشنار قورت: (جان)کرم شبتاب.
ایشناق: (Işnaq) نورانی. درخشان.
ایشناما: (Işnama) نورافشانی.
ایشناماق: نور پاشیدن. نور افکندن.
ایشنتی / ایشنج / ایشنجه: ایمان. اعتماد.
ایشنگر: ثابت قدم. کارآمد. ماهر.
ایشنگن: (Işəngən) مدعی.
ایشنگیر: (Işəngir) کاردان. کوشا.
ایشو: (Işəv) مأموریت.
ایش وئرمک: کیفر دادن. مجازات زندان دادن. مفید واقع شدن. گایش دادن. مفعول شدن.
ایش وئرن: کارفرما. کاربردی.
ایشور: (Işvər) جرگه.
ایشولی: (Işəvli) مأمور.
ایشوه: (Işvə) مانع. انگل. به صورت «عشوه» وارد عربی و فارسی شده.
ایشوه مک: (Işvəmək)راه آب را بستن.
ایشه آشماق: (Işə aşmaq) به کار پرداختن. وارد میدان شدن.
ایشه باخ ها: عجب. چه اتفاق بدی.
ایشه باخماق: (Işə baxmaq) مشغول به کار بودن. با کار سرگرم بودن. کار کردن. به کاری مشغول بودن. رسیدگی کردن. قضاوت کردن.
ایشه پر وورماق: (Işə pər vurmaq) بهانه تراشیدن و مانع انجام کار شدن. با بهانه از کار امتناع کردن یا به هم زدن.
ایشه تاپشیرماق: به کار گماردن.
ایشه تیجی: ادرار آور. مُسهل.
ایشه جان یاندیرماق: برای کار دل سوزاندن. صمیمانه کار کردن.
ایشه چیخماق: سرکار رفتن.
ایشه دوزلمک: استخدام شدن.
ایشه دؤشمک: (Işə düşmək) به کار افتادن. راه افتادن. گرفتار شدن.
ایشه رک: (Işərək) کاری. فعال.
ایشه سالماق: (Işə salmaq) راه انداختن. کار انداختن. دچار مخمصه کردن.
ایشه طول وئرمک: (Işə tul vermək) طول دادن کار. به تأخیر انداختن کار.
ایشه قاپیلماق: ← ایشه گیریشمک.
ایشه قاریشماق: دخالت کردن.
ایشه قالماق: به دردسر افتادن.
ایشه قوْیماق: به دردسر انداختن.
ایشه گلمک: به درد خوردن.
ایشه گیرمک: وارد کاری شدن.
ایشه گیریشمک: به کار چسبیدن.
ایشه مزد: (Işə müzd) کارمزدی.
ایشه مک: شاشیدن. ادرار کردن. خندیدن. **ایشه مه:** شاش اندازی. ادرار.
ایشه میک / ایشه نیک: شاش. ادرار.
ایشه ور: (Işəvər) کاربلد.
ایشه وور: (Işəvur) اقدام کننده.
ایشه یئتیشمک: رسیدگی کردن.
ایشه یاپیشماق: چسبیدن به کار.
ایشه یاراماق: به درد خوردن. شایستگی کاری را داشتن. در خور کاری بودن.
ایشه یِن قولو: (Işəyən qulu) شاشو. کسی که زیاد ادرار کند.
ایشی: (ışı) نور. روشنایی. پرتو.
ایشی آخساتماق: لنگ کردن کار.
ایشی آشماق: روبراه شدن کار. به نتیجه رسیدن کار. کار گزاردن.
ایشی آللاها قالماق: کار کسی با خدا بودن. نتیجهٔ کار نامعلوم بودن.
ایش یئرینه گئتمک: کار به انجام رسیدن. کار به نتیجه رسیدن.
ایش یاخشی گئتمک: (Iş yaxşı getmək) کاری به خوبی پیش رفتن.
ایش یاخماز: ناکارآمد. تنبل.
ایشیار: (Işyar) مأمور. گماشته.
ایشی اگیلمک:(Işi əyilmək) بد آوردن.
ایشی اوْلماق: کار داشتن. از عهدهٔ کاری به درستی برآمدن.
ایشی اوْنگ: (Işi ong) خوشبخت.
ایشی ایش اوْلماق: کاردرست بودن.
ایشی ایش قاشیغی گؤمؤش: روبراه.
ایشی باشیندان آشماق: (Işi başından aşmaq) بیش از حد کار داشتن.
ایشی بورماق: گره در کار انداختن.
ایشی بیتمک: (Işi bitmək) کار کسی تمام شدن. کلک کسی کنده شدن.
ایشی پیشمک: کار کسی ساخته شدن.
ایشیت / ایشیتاج: (Işıt) لامپ.
ایشی تکره سالماق: (Işi təkərə salmaq) کار را بر غلتک انداختن.
ایشیتلی: (Işitli) مشغول. شاغل.
ایشیتمان: (Işıtman) نورپرداز.
ایشیتی: روشن. پرفروغ. شفّاف. تابان.
ایشیتیم: (Işıtım) چراغ.
ایشی داشلان: فارغ. آسوده.

ایشی دۆشمک: به کسی احتیاج پیدا کردن. کمک خواستن از کسی.
ایشی دۆققوزدان گئتمک: کارها روبراه بودن. کارها به خوبی پیش رفتن.
ایشی دۆگۆنه دۆشمک: کار کسی گره خوردن. دچار گرفتاری شدن.
ایشیرقا: (Işırqa) لیزر. اشعه.
ایشیرقان: (گیا) (Işırqan) گزنهٔ قرمز. انجرهٔ کتانی. (Galeopsis.lab).
ایشیق: (Işıq) نور. روشنایی. پرتو. فرهنگ. تمدن. پاکی. صداقت. سپیده دم. روشن. تابناک. تابان. فروغ. مغفر. **ایشیق آلدی:** حیاط. **ایشیق اوجو:** نور امید. **ایشیق اؤزۆ:** فوتون. **ایشیق اولدوز:** ونوس. زهره. **ایشیق ایلی:** سال نوری. **ایشیق بیلگیسی:** اوپتیک. **ایشیق تۆرباسی:** فانوس. **ایشیقچا:** وسیلهٔ نور تابی. فانوس یا چراغ. **ایشیقچی:** نورپرداز. **ایشیق چیخماز:** جایی که آفتاب نبیند. نام ییلاقی در سبلان. **ایشیقدان دۆشمک:** کم نور شدن. کم سو شدن چشم. **ایشیقدان سالماق:** (از نور انداختن). بسیار کتک زدن. از طاقت انداختن. **ایشیقدان قۆرخان:** جهل پرست. **ایشیق سئلی:** سیلان نور. جریان نور. **ایشیق سئون:** نورپسند. گیاه نورپسند. **ایشیق ساچان:** نورافشان. پرتوافکن. **ایشیق سوزگجی:** دستگاه تجزیه کنندهٔ نور. اسپکترسکوپ. **ایشیقسیز:** بدون نور. تاریک. جاهل. نادان. **ایشیق سیزیماق:** نفوذ کردن نور. **ایشیق کؤلگه:** سایه روشن. **ایشیق گؤزۆ:** روشنا. **ایشیقلاتما:** تنویر. **ایشیقلاتماق:** نورانی کردن. روشن کردن. شرح دادن. **ایشیقلاشماق:** روشن تر شدن. **ایشیقلاما:** پنجرهٔ کوچک. **ایشیقلاندیرماق:** ایشیقلاتماق. **ایشیقلاندیریجی:** نورافکن. روشن کننده. روشنایی بخش. **ایشیقلانماق:** روشن شدن. نورانی شدن. پرنور شدن. تابناک شدن. سپیده دمیدن. **ایشیقلی:** چهارشنبه. روشن. شفّاف. تابان. ربادار(پول). **ایشیقلی دونیا:** دنیای ما. جهان فعلی. **ایشیقلیق:** روشنایی. جای روشن. پنجره. روزن. نورگیر. فرهنگ. تمدن. دیافراگم. بیرون. **ایشیقلی گۆن:** چهارشنبه. **ایشیق ها ایشیق:** تاریک روشن صبحدم. **ایشیق یئری / ایشیق یۆلو:** نور امید.
ایشیکای: نمد. لبد. نمط.
ایشیک خانه: (متفا) ← ائشیک خانا.
ایشی کسمک: نشئه بودن. سرحال بودن.
ایشی گتیرمک: شانس آوردن.
ایشیل: (Işıl) مزد. اجرت.
ایشیل: (Işıl) پرتو. سوسو. نورانی.
ایشیلاتما: (Işılatma) نور افشانی.
ایشیلاج: (Işılac) نورافکن. پروژکتور.
ایشیلار: (Işılar) درخشنده.
ایشیلاق: درخشنده. برّاق. تمیز. چشم.
ایشیلاماق: (Işılamaq) درخشیدن.
ایشیل ایشیل: تلالو. درخشندگی. با زرق و برق. نور لرزان و در نوسان.
ایشیلتاج: (Işıltac) نورافکن.
ایشیلتی: (Işıltı) درخشندگی. نور زودگذر. سوسو.
ایشیلدا بۆجک: (جان) کرم شبتاب.
ایشیلداتماق: برق انداختن. رخشاندن.
ایشیلدارقوش: (جان) کرم شبتاب.
ایشیلداق: (Işıldaq) نورافکن. پرژکتور. درخشان. نورانی. پرتوافکن.
ایشیلداما: درخشش. **ایشیلداماق:** درخشیدن. پرتو افکندن. تابیدن نور. برق زدن. با تلالو پرتو افشاندن.
ایشیلداووج: (جان) کرم شبتاب.
ایشیلدایان: (Işıldayan) برّاق. درخشنده. پرتو افکن. درخشان. تابان.
ایشیلدیراق: نورافکن. **ایشیلقان:** آتلیه.
ایشیلقی: (Işılqı) نور. روشنایی.
ایشیل کوف: (Işıl küf) نوعی قارچ.
ایشیلمک: به کار پرداختن. بکار آمدن.
ایشیلیک: (Işilik) مؤظف. شاغل.
ایشیم: (Işim) روپوش بلندی که برای محافظت از سرما روی لباس کار می‌پوشند. شلوار. محفظه. غلاف. پاشنهٔ چکمه.
ایشیم: (گیا(Işım) نوعی تره که برگهایش کمی کم عرضتر و درازتر از آغجاباش است. نور. روشنایی.
ایشیما: (Işıma) برق زنی. تلالو.
ایشیماق: (Işımaq) برق زدن. مالیدن. تبسم کردن و نشان دادن دندانها.
ایشیم ایشیم: تلوتلو. درخشش.
ایشی مشکله دۆشمک: به دردسر افتادن.
ایشین: (Işın) شعاع. اشعه.
ایشین آی: (Işın ay) بدر. ماه تمام.
ایشین ائتکین: رادیو اکتیو.
ایشینار/ ایشیناق: (Işınaq) درخشان.
ایشین اوجو: (Işin ucu) لِم کار.
ایشین اؤلانی: (Işin olanı) حقیقت امر. آنچه که اتفاق افتاده. واقع امر.
ایشین اؤلچر: (Işın ölçər) رادیومتری.
ایشین ایچینـدن ایـش چیخمـاق: (Işin içindən iş çıxmaq) گند کار درآمدن.
ایشین باشی: (Işin başı) آغاز کار. نخستین خط کار. منبع.
ایشین بیلیم: رادیولوژی. پرتونگاری.
ایشینتی: (Işıntı) پرتو. درخشش.
ایشینجیق: (Işıncıq) فوتون.
ایشین چمی: (Işin çəmi) لِم کار.
ایشینچی: (Işınçı) رادیولوگ.
ایشین داشی: (Işın daşı) آکتیرولیت.
ایشیندن اؤلماق: (Işindən olmaq) از دست دادن کار. از کار بازداشته شدن.
ایشین دۆزۆ: کار درست. کار اصولی.
ایشین دیلی: راهکار. فن کار.
ایشینسال: (Işınsal) پرتوی.
ایشینقال: مادّه‌ای که اشعهٔ رادیواکتیو و گاما و آلفا و بتا ساتع می‌کند.
ایشین قیزیغی: قسمت جالب ماجرا.
ایشینگیر: (Işingir) فعال. کوشا.
ایشینلاتما: (Işınlatma) پرتوبینی.
ایشینلاتماق: پرتو دادن. نور افشاندن.
ایشینلاماق: (Işınlamaq) تابیدن. دنبال نخود سیاه فرستادن. از سر باز کردن.
ایشینلاندیرماق:(Işınlandırmaq)تابانیدن.
ایشینلیق: (Işınlıq) رادیولوژی.
ایشینما: درخشش. **ایشینماق:** درخشیدن.
ایشینه باخماق: به کار خود پرداختن.
ایشینیر: (Işınır) لامپ مهتابی. فلورسنت. تشعشع دار.
ایشینی گؤرمک: تأثیر بخشیدن.
ایشینیم: (Işınım) تشعشع.
ایشینین آدامی: لایق برای انجام حرفه.

ایشین یوْلو: راهکار. فوت و فن.
ایشی یئریتمک: کار را پیش بردن.
ایشی یاش اوْلماق: در مخاطره افتادن.
ایشیان: (Işıyan) نورافکن.
ایشی یوْلونا قوْیماق: ترتیب کار را دادن.
ایضاحاتچی / ایضاحچی: (Izahçı) راهنمای موزه. مفسر. **ایضاحلی:** مشروح. توضیح دار. **ایضاح نامه:** شرح.
ایغار: (Iğar) ارزشمند.
ایغاغ: (متفا)(Iğağ) سخن چین. شوخ.
ایغال: (Iğal) برف ریزه. شبنم. باران.
ایغاللی: (Iğallı) بارانی(هوا).
ایغای سیغای: نخبگان. **ایغچیل:** شلخته.
ایغدیش: (Iğdış) ← آیدوش اویدوش.
ایغدیر: (Iğdır) خمیده. نیکو. کامل.
ایغدیریب: (Iğdırıb) شیفته. مفتون.
ایغدیریق: (Iğdırıq) فاصله.
ایغدین: (Iğdın) تخم مرغ خراب.
ایغر: (متفا)(Əyğer) ← آیغیر.
ایغرماق: خروج کردن. رشد کردن.
ایغریق: (Iğrıq) ساعت. کرنومتر.
ایغ قیز: (Iğ qız) دختر نجیب. (ناد).
ایغلی: (Iğlı) دردمند. رنجور.
ایغلیق: جوال کاه. سبد کوچک.
ایغنیق: (Iğnıq) اسهال.
ایغیر: (Iğır) بیماری مزمن. ورم. سل.
ایغیر بوْران: طوفان برف.**ایغیرجیق:** فجر.
ایغیلاج: (Iğılac) اسب بلند راهوار.
ایغیم: (Iğım) درد. رنج.
ایغیم ساغیم: نامرتب. پراکنده.
ایغینماق: (Iğınmaq) ولگردی کردن.
ایفاچی: (Ifaçı) مجری. بازیگر.
ایفچین: (Ifçin) کامل. درسته. تمامی.
ایفلیم: (Iflim) قطعه. تکّه. بخش.
ایق: (Iq) طرف نشیب نهر و رودخانه را گویند و نیز سمتی را خوانند که باد به آن طرف می‌وزیده باشد.
ایقاق: (Iqaq) سخن چین. شوخ.
ایقاما: (Iqama) سخن چینی. شوخی.
ایقاماق: (Iqamaq) شوخی کردن. سخن چینی کردن.
ایقلیغ: (Iqlığ) (اوخلوق) کمانچه.
ایک:[دیو](Ik)دوک نخریسی. بیماری.
ایک آغاجی: (گیا)(Ik ağacı) شجره الفحم. گوشواره.
ایکا: (Ika) هنر. **ایکاجی:** ← اکه چی.
ایکار: ← یهر. ← اکر.
ایکارجی: ← یهرچی. ← اکرچی.
ایکارکوجی: ← اگیریجی.
ایکارماک: ← اگیرمک.
ایکاک: زنخ. ذقن. سوهان. هر دو باهم.
ایکاکلاماک: صیقل دادن.
ایکده: (متفا)(Ikdə) ← ایگده.
ایکسه مک: (Iksəmək)آویزان کردن.
ایکم: (Ikəm) المثنی.
ایکمیش: (Ikmiş) بیست. عدد ۲۰.
ایکن: (Ikən) در اثنا بودن. در حال شدن. هست. عدد ۲۰.
ایکنجه: (Ikəncə) در حد امکان.
ایکنلیک: (Ikənlik) هستی.
ایکنمک: (Ikənmək) تمایل یافتن. جفت شدن.
ایکو / ایکولن: (Ikəv/Ikəvlən) تؤامان.
ایکه کی / ایکه له: (Ikəki)هردوباهم.
ایکه مک: (Ikəmək) عقد کردن. بستن.
ایکه مه: [دیو](Ikəmə) نوعی تار شبیه به قوپوز.
ایکی: (Iki) دو. عدد ۲.
ایکی آداملیق: (Iki adamlıq) دو نفره.
ایکی آرا: (Iki ara) دوقلو.
ایکی آرادا: در وسط. معرکه.
ایکی آرادا بیر دره ده: تنگنا.
ایکی آروادلی: دو زنه. دارای دو زن. نوعی رقص کمیک و مردانه آذربایجانی که در منطقهٔ شکی و در روستای قاراداغلی آفریده شده است.
ایکی آیاغینی بیرباشماغا سوْخماق: اصرار ورزیدن. دوپا را در یک کفش کردن.
ایکی آیاق: (Iki ayaq) نوعی رقص گروهی آذربایجانی.
ایکی آیاقدان آخساماق: از هر دو پا لنگیدن. کار را بسیار لنگ گذاردن.
ایکی آیاقلی: دو پا. دوپادار. انسان.
ایکی آیلیق: (Iki aylıq) دو ماهه.
ایکی ائوره لی: (Iki evrəli) دو زمانه.
ایکی ائولی: (Iki evli) دو پایه (گیاه). دو زنه. دو کشویی. دارای دو خانه.
ایکی اللی: دو دستی. با میل و رغبت.
ایکی الی بیر باشی ساخلاماق: قادر به یاری دیگران بودن. **ایکی الی قاندا اوْلماق:** سخت مشغول بودن.
ایکی اوجلو: دوسر. مشکوک.
ایکی اوجو پوْخلو دگنک: (چوب دو سر نجس) کار تماماً خسارت آمیز.
ایکی اوچ اوستونده: سه به توان دو. دو نمای پایهٔ سه است.
ایکی اوْرتادا: میان دو سو. در نتیجه.
ایکی اوْز: دو رو. دو رویه. دو طرف.
ایکی اوْزلوْ: ریاکار. دو رو. دو رویه.
ایکی اوْزلوْ کاباب: کباب دو رویه که یک رویهٔ آن کوبیده و رویهٔ دیگر برگ باشد و روی توری تهیه کنند.
ایکی اوغورلایین: (Iki uğurlayın) زایش دوم ماده گاومیش.
ایکی ایلچی: (Ikiilçi) آنکه دو سال را در یک سال بخواند.
ایکی بئل: برداشتن مقداری خاک از بستر «قانا» و ریختن روی «قاش».
ایکی بارماق آراسیندا گؤرمک: خیلی واضح و آشکار دیدن. یک حادثه را با



ایکی دوه لی

اطمینان پیش بینی کردن.
ایکی باسلی: دوطرفه. دو رویه.
ایکی باش: دو سره. پایاپای. یکایک.
ایکی باشا: دو سره. دو نفره.
ایکی باشدان اوْلماق: (Iki başdan olmaq) چوب دو سر طلا شدن.
ایکی باشلی: (Iki başlı) دارای دو سر. دو رویه. متقابل. دو پهلو. دارای دو مفهوم. کلنگ. کلنگ دو سر که تیغهٔ یکی افقی و دیگری عمودی است.
ایکی بوچوق: توپ جمع کن.
ایکی بوْکوْم: (Iki büküm) کوهان.
ایکی بیچمک: به دو نیم کردن.
ایکی بیر: (Iki bir) دو تایکی. یک جفت. دو تایی. دو نفره. اصطلاحی در میان مشتریان کبابی به معنای دو کباب

و یک گوجه. به همین صورت و معنا وارد زبان عربی شده است.
ایکی بیله: (Iki bilə) شمشیر دو طرفه.
ایکی بینه: آنکه در دو منطقه خانه دارد.
ایکی پارالیق / ایکی پوللوق: سکّهٔ یک پول. بی ارزش. چندرغاز.
ایکی پارچا کند: دو روستای هم باب.
ایکیت: دروغ. دروغگو. حیله گر. متفرّد. المثنی. دوبرابر. جفت. مضاف.
ایکی تللی: (Iki telli) دوتار.
ایکی تالای: مبهم. مشکوک.
ایکی تالی: دو پای عقب چارپایان.
ایکیتلیک: تفرقه. دوگانگی.
ایکی تنفسلو:(Iki tənəffüslü) دوزیست.
ایکی توْخوملو: دو لپه‌ای (گیاه).
ایکی توغلو: بیگلربیگی. امیرالامراء.
ایکی تیره لیک: دو تیرگی. تفرقه.
ایکی جان: مردّد. بی قرار.
ایکی جانلی: (Iki canlı) حامله. خاک ماسه ای آمیخته با خاک قرمز.
ایکی جوْر بیر جوْر: غیرعادی. مبهم.
ایکیجه: (Ikicə) فقط دو تا.
ایکیجی: مثنی. **ایکیجیلیک:** تثنیه.
ایکی چاغلی: (Iki çağlı) مبهم.
ایکی چین: دو ردیفه. در دو جرگه.
ایکی حدلی: دو حدی. ذو حدین.
ایکی داش: (Iki daş) (دو سنگ) نوعی بازی در اردبیل که شبیه به بازی هفت سنگ است با این تفاوت که در اینجا تنها دو سنگ کوچک و بزرگ جود دارد. برنده کسی است که بتواند دفعات بیشتری سنگ کوچک را بر سنگ بزرگ بگذارد.
ایکی داشین آراسیندا: در وقت تنگ. باعجله. کار مشکلی را انجام دادن.
ایکی دای: (جان) اسب دوسالهٔ نر.
ایکی درهم بیر چگیردک: هفت قلم.
ایکیدن بیر: (Ikidən bir) یکی از دوتا.
ایکی دوْغار: زایش دوم ماده گاومیش.
ایکی دوْغان: دوقلو. همتا.
ایکی دوْغموش: (جان) (Iki doğmuş) کرّه گاو مذکّر دو ساله.
ایکی دونیا: (گیا) ازگیل ژاپنی.
ایکی دوه لی: راه دو اشتره. افق که مطلع صبح صادق و کاذب است.
ایکیده بیر: نصف. نیم. فشرده. انبوه.
ایکی دیرناقلی: چاک سم. شکافته سم. حیوان شکافته سم مانند بز.
ایکی دیللی: دو زبانه. به دو زبان. منافق. دو رو. ملمّع. شعری که یک مصراع آن به زبانی و مصراع دیگر به زبان دیگر باشد. **ایکی دیندن آوارا:** بی خبر از همه جا. **ایکی دینلی:** دو رو. منافق.
ایکیدین یومورتا: کندلاش.
ایکیرجیک: (Ikircik) شبهه. تردید.
ایکیرجیل: آمفوتریک. دارای دو خاصیت متضاد. جمع بین ضدین.
ایکیرجیم: بی قرار. شبهه. تردید.
ایکیرجین: (Ikircin) شبهه. تردید.
ایکیرلیک: (Ikirlik) درد. رنج. الم.
ایکیرمی: (Ikirmi) عدد ۲۰.
ایکیرمی دؤرد مؤسوْم: موسمهای ۲۴ گانهٔ حاصل از گردش زمین به دور خورشید که نامهای ترکی آن عبارت است از: ۱) قارا سویوق. (آغاز از ۶ ژانویه). ۲) قاپاق یاردی. (آغاز از ۲۱ ژانویه). ۳) باش باهار. (آغاز از ۴ فوریه). ۴) اگیز سویو. (آغاز از ۱۹ فوریه). ۵) جاناوارلارین اویانیشی (آغاز از ۴ مارس). ۶) اتیازلیق گون تون تنلیگی (آغاز از ۲۱ مارس). ۷) چؤکن تال. (آغاز از ۵ آوریل). ۸) قیزیل گوز(آغاز از ۲۰ آوریل). ۹) باش یاز(آغاز از ۶ مه). ۱۰) ساراتان ایستیسی (آغاز از ۲۱ مه). ۱۱) وورما واختی(آغاز از ۶ ژوئن). ۱۲) یازلیق گون تون توختاشی (آغاز از ۲۱ ژوئن). ۱۳) باش توموز(آغاز از ۷ ژوئیه). ۱۴) توموز(آغاز از ۲۱ ژوئیه). ۱۵) باش گوز(آغاز از ۷ اوت). ۱۶) گوزگو دریم(آغاز از ۲۲ اوت). ۱۷) آغ شبنم (آغاز از ۷ سپتامبر). ۱۸) گوزلوک گون تون تنلیگی (آغاز از ۲۲ سپتامبر). ۱۹) سویوق شبنم(آغاز از ۸ اکتبر). ۲۰) قیروو چؤشوگو(آغاز از ۲۳ اکتبر). ۲۱) باش قیش (آغاز از ۷ نوامبر). ۲۲) ساری قار(آغاز از ۲۲ نوامبر). ۲۳) آغ قار(آغاز از ۶ دسامبر). ۲۴) قیشلیق گون تون توختاشی (آغاز از ۲۱ دسامبر). هر کدام، نتایج آب و هوایی خاص خود را دارد.
ایکیز / ایکیزک: دوقلو. جفت.
ایکیزلر: (Ikizlər) پستانها.
ایکیزله مه: (Ikizləmə) توجیه. محتمل الضدین. استفاده از دو معنای متضاد یک واژه (از صناعات ادبی).
ایکیزلی: دوقلو. مثنی. مزدوج.
ایکی سنکسان اوزانماق: مُردن. در اثر ضربه بر زمین افتادن. براحتی و به خوشی دراز کشیدن.
ایکیسی: (Ikisi) دو تایی. هر دو.
ایکیسیل: (Ikisil) دو تایی. جفت.
ایکیش: (Ikiş) حیوان سرکش.
ایکی شر: (Ikişər) دو تایی. جفت.
ایکی طرفلی: دو طرفه. آنکه از هر دو طرف جماع کند. همجنس باز. هم فاعل و هم مفعول در لواط.
ایکی قابات / ایکی قات: دولا. حامله.
ایکی قارداش قانی: ← قارداش آغاجی.
ایکی قارداش قاوقاسی: بادهایی که از جهات مخالف وزیده و غبار کنند.
ایکی قانادلی: (Iki qanadlı) دو بالدار. دو باله. مگسهایی که فقط دو بال آنها تکامل یافته است.
ایکی قوْشا یای: دو کمان به هم پیوسته. دو ابروی به هم پیوسته.
ایکی قوْشلو: قایق چهار پارویی.
ایکی قوْل: همه جانبه. هر طرفی.
ایکی قولان: (جان) اسب دوسالهٔ ماده.
ایکی قوْللو: دو دسته. مختلف. متفاوت.
ایکی قویروقلو: (جان) دو دنبی.
ایکی قیرانلیق: دو هزاری. سکهٔ دو ریالی. قدرت فهم افراد.
ایکی کئچه لی: دو ردیفه.
ایکی کؤنؤل بیر اوْلماق: یکدل شدن.
ایکی کؤنؤللؤ: مردّد. با تردید. دو دل.
ایکی گپلی: (Iki gəpli) منافق. دو رو.
ایکی گؤزؤ: بسیار عزیز. نورچشم.
ایکی گؤزؤم: دو چشم من. نور چشم من. به صورت «ایکی کوزم» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
ایکی گؤزؤندن اوْلاسان: انشاء الله کور

شوی. (نفرین).
ایکی گؤنون قوناغی: (مهمان دو روزه). زود گذر. کم دوام.
ایکی گؤونلی: دو دل. متردّد.
ایکی گیله: دو مردمک چشم. دو طفل. دو عروس. دو خاتون. دو یوسف.
ایکیلتمک: جفت گردانیدن. مضاعف گردانیدن. دو برابر گردانیدن.
ایکیلشمک: (Ikiləşmək) دو تا شدن. دو برابر شدن. مضاعف شدن. جفت شدن. به هم پیوستن. نصف شدن.
ایکی للکلی شیققیلداق: (جان) نوعی حشره. (Drasterius bimaculatus).
ایکیلم: قیاس مقسم (منطق). مشکوک.
ایکیلمجی: (Ikiləmci) دومی. ثانوی.
ایکیلنج: (Ikiləncə) دوباره. از نو.
ایکیلنمه: (Ikilənmə) انشعاب. انقسام. تکثیر دو برابری.
ایکیلنمک: (Ikilənmək) دو تا شدن. به دو قسمت شدن. دو برابر شدن. مضاعف شدن. جفت شدن.
ایکیله: (Ikilə) دوباره. مکرر.
ایکیله مک: (Ikiləmək) دو تا کردن. دو برابر کردن. مضاعف کردن. جفت کردن. گریختن. فرار کردن.
ایکیله مه: (Ikiləmə) دوباره کاری. زمینی که دوبار کشت شده باشد. مهملات. شخم دوم.
ایکیله نیش: تردّد. شبهه. دوپارگی.
ایکیلی: (Ikili) دوبلکس. دوبله. دو گانه. جفت. دو تایی. باهم. مبهم. دو تار (آلت موسیقی). بز پشمالوی نر اختهٔ شده دو ساله. شریک.
ایکیلی باشلی: (Ikili başlı) در هر حال.
ایکیلی بیرلی: (Ikili birli) شراکت دو نفر به صورتی که دو سهم مال یکی و یک سهم دیگر مال دیگری باشد.
ایکیلیک: (Ikilik) دوگانگی. ثنویت. اختلاف. نمره دو (میخ). دوبیتی.
ایکیلیکده: دو نفری باهم. بین ما دو نفر.
ایکی مین باشی: فرمانده ۲۰۰۰ سرباز.
ایکیمینجی: (Ikiminci) دوّمین.
ایکی مینیک: (جان) (Iki minik) اسبی که وارد۴ سالگی شده.

ایکین: (Ikin) دوباره. تکرار.
ایکینجی: دوّمی. ریاکار. جدا. به صورت «ایکینجی» وارد لهجهٔ مصری و سوری زبان عربی شده است.
ایکینجیل: (Ikincil) شبهه. تردید.
ایکینجیلی: شبهه دار. مشکوک.
ایکینجیلیک: تردید. درنگ.
ایکینچی: جفت کننده. گشنی دهنده.
ایکیندی: بعد از ظهر. عصر. شبیه. مثل.
ایکیندی چؤرگی: عصرانه.
ایکیندیلی: (Ikindi) موقع عصر.
ایکیندین: زمان بین بعد از ظهر و عصر.
ایکی وارا: (Iki vara) دو نفره.
ایکی هاودو: (Iki havdu) کرّه شتر چهار ساله.
ایکی یئکه: (Iki yekə) یکان دوگان. نادر. تنک. کمیاب.
ایکی یاخلاما: دوزیست. دو طرفه.
ایکی یار: متضاد. طرفین متخاصم.
ایکی یارلی: دو طرفه. دوتایی.
ایکی یاسدی: (Iki yasdı) نیمه شب.
ایکی یاشاملی: (Iki yaşamlı) دوزیست.
ایکی یؤز: (Iki yüz) دویست. دوصد.
ایکی یووالی مئیوه لر: (میوه‌هایی که دارای هستهٔ دو لپه‌ای هستند).
ایکییه بیر: دو به یک. فشرده.
ایکییه دالماق: (Ikiyə dalmaq) پیچیدن بپاهای حریف در کُشتی.
ایگ: [دیو](Iy) دوک. میل نخ ریسی. تهور. شدت. بیماری سخت. عصا. پاک نژاد. آزاد. نجیب زاده. عضو کامل الحقوق جامعهٔ عشیره ای.
ایگ آغاجی: (گیا) درختچه با برگهای سوزنی که از چوب آن ذغال سازند(Evonymus latifolius.scr).
ایگ باشی: (Iy başı) لنگر دوک.
ایگ تک: (مانند دوک) راست.
ایگچی: (Iyçi) دوک ساز.
ایگچیل: بدزبان. کفرگو. فحّاش.
ایگدک: (Iydək) قطب.
ایگده: (گیا) سنجد. چوبدانه. پستانک. (Elaeganus). قدرت (گویش آلتایی).
ایگده آغاجی کیمی دوز اوْلماق: مانند درخت سنجد راست و درست بودن. آدم متقلّب بودن. (گویش خوی).
ایگده چگیردگی: (هستهٔ سنجد) مردی که آلت تناسلی کوچکی دارد. **ایگده چیچگی:** (گیا) گل سنجد. ویتامینc دارد و نیروزا است. (Flos Elaeagni).
ایگده هوْرراسی: حریرهٔ سنجد که از حلیم سنجد، شکر، دارچین و و کره بپزند. **ایگده لیک:** باغ سنجد. سنجدزار.
ایگده لی گلین: نوعی رقص زنانه.
ایگدیر: بیمار. بزرگ. نیکوکاری. جوانمردی. **ایگدیریب:** معتاد.
ایگدیریک: فاصله. **ایگدیز:** ورم. آماس.
ایگرمچه: (Iyrəmçə) منفور.
ایگر: (جان)(Igər) سگ شکاری.
ایگرنتی: چندش آور. چندش. اشمئزاز.
ایگرنج: منفور. دل آشوب. چندش آور. نفرت آور. مهوّع.
ایگرنجکلی: نفرت انگیز. گندکاری. کار زشت و چندش آور. نفرت آمیز.
ایگرنجلیک: چندش آور بودن.
ایگرندیرمک: (Iyrəndirmək) متنفر کردن. دل آشفتن. مشمئز کردن.
ایگرنسک: (Iyrənsək) نفرت آور.
ایگرنگ: (Iyrəng) اذیت. آزار.
ایگرنگج / ایگرنگن: نفرت آور.
ایگرنمک: (Iyrənmək) متنفر شدن. دل به هم خوردن. مشمئز شدن.
ایگره لیک / ایگره نیش: اشمئزاز.
ایگره مک: ← ایگرنمک.
ایگریدین: (Iyridin) فاسد. گندیده.
ایگریل: جسد. نعش. **ایگرین:** زشت. بد.
ایگرینتی: (Iyrinti) زشتی. پلشتی.
ایگسل: (Iysəl) مربوط به بیماری.
ایگسن: (Iysən) محور. شاسی.
ایگسی: ذغال نسوخته. یک اندازه. به شکل محور. مخروطی. دوک مانند.
ایگ قویروغو: دستهٔ دوک.
ایگلز: (گیا) (Iyləz) دانهٔ غلّهٔ نارس.
ایگلک: (گیا) انجیر زمخت. ضعیف.
ایگله مک: (Iyləmək) لاغر شدن.
ایگلی: (Iyli) لاغر. نحیف.
ایگلیک: دردناک. غمناک. سوزناک.
ایگمک: (Iymək) کشیدن.
ایگنج: (Iynəc) انژکتور.

ایگنه: (Iynə) سوزن. آمپول. نیش. خار. برگ به شکل سوزن. نیش زبان. سخن تلخ. به صورت «ایکنه» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است. **ایگنه آتماق:** پایان دادن به چیدن توتون. **ایگنه آتیمی:** زمان چیدن برگ توتوت. **ایگنه آردی:** زیگزال. **ایگنه آسقی:** نوعی بیماری در چشم که بر اثر دانه های سرخ رنگ در پلک نزدیک مژگان پدید آید. **ایگنه آغزیندان چیخمیش:** تازه دوخت. **ایگنه آلقیج:** دسته ای از حشرات با بدنی ظریف و بلند که از حشرات کوچکتر تغذیه کنند. **ایگنه اوجو بوْیدا:** (به اندازهٔ سر سوزن). خیلی کوچک و خرد. **ایگنه اوْسته اوْتورماق:** (روی سوزن نشستن) ناراحت بودن. **ایگنه ایپلیک:** بسیار ضعیف و نحیف. نوعی فالگیری برای تخمین جنسیت نوزاد. نخی سیاه را از سوراخ سوزن گذرانده و نخ را قائم نگه دارند. اگر سوزن نیز راست بایستد، نوزاد پسر است و اگر سوزن آویخته باشد، نوزاد دختر خواهد بود. **ایگنه ایتسه تاپیلار:** (اگر سوزن گم شود، پیدا می شود) خیلی روشن است. **ایگنه ایگنه:** سوزن سوزن. نوعی بازی. بازیکنان دور هم می نشینند و دستهایشان را جلو می آورند. یکی ازآنها استاد شده و متلی را می‌خواند: «ایگنه ایگنه اوجو دوگمه، بربرینجی برین کئچیر، شاهماجی شاتیر کئچیر، قوچ آغاجی قوتور کئچیر، هابیان هابیان ، ییرتیل ییرتیل سو ایچ قورتول» (سوزن سوزن نوکش دوگه، خال کوب می آید، زخمی می رود، کلنگ دوسر، کلنگ به دست می رود. قوچ قوی هیکل، نیز زخمی می رود. بپر این ور، بپر آن ور، بخور، بترک ، آب بخور تمامش کن» و در ادای هر کلمه یکی از انگشتان بازیکنان را رد کرده و پیش می رود. آخرین کلمهٔ متل یعنی «قورتول» به نام هر انگشتی افتاد، آن انگشت کنار گذاشته می‌شود. استاد دوباره شروع به خواندن متل می کند تا زمانی که فقط انگشت یا انگشتان دست یا دستهای یک نفر باقی بماند. در این صورت این بازیکن بازنده محسوب می شود. استاد رویش را به طرف بازنده کرده و از او می پرسد که از دو کلمهٔ «قا» و «قو» کدامیک را می خواهد. بازنده مجبور است یکی از این دو را انتخاب کند. اگر بگوید «قا» می‌خواهم به عنوان اینکه خواسته «قارقا» (کلاغ) باشد، همگی او را هو می کنند و می‌خندند و اگر بگوید «قو» می‌خواهم، استاد می گوید که این بچه «قوتور» (جرب) است و باز بچه ها با هلهله و کف، بازی را تمام می کنند. **ایگنه ایگنه اوْلماق:** بی حس شدن. **ایگنه ایله گوْر قازماق:** کار پرمشقت کردن. **ایگنه باتیرانا شیش باتیرماق:** عوض کاری را بصورت بیشتر و شدیدتر درآوردن. **ایگنه باغجیق:** پنگ. پونز. **ایگنه بالیق:** سوزن ماهی. نوعی ماهی ظریف. **ایگنه بورون:** (گیا) نوعی زردآلو. **ایگنه توتقا:** سوزن گیر (در دستگاه بافندگی). **ایگنه جه:** (جان) سنجاقک. **ایگنه جیک:** سوزن کوچک. **ایگنه چالماق:** خیاطی کردن. سوزن زدن. **ایگنه چی:** فروشندهٔ دوره گرد. سوزن فروش. **ایگنه دلیگی:** سوراخ سوزن. وسط هدف در ورزش تیراندازی. **ایگنه دن ایپلیگه:** همگی. کاملاً. **ایگنه دن چؤپه:** از سیر تا پیاز. **ایگنه دن چیخما:** کاملاً تازه. **ایگنه دوْغان:** (جان) نوعی پرندهٔ کوچک و تیز پرواز. **ایگنه دیمدیک بالیق:** (جان) نوعی ماهی ظریف و بلند در آبهای شیرین. **ایگنه زیره:** گل از طلا که بر گوش آویزند. **ایگنه ساتان:** (جان) سنجاقک. **ایگنه سانجاغا توتماق:** زیر شکنجه قرار دادن. **ایگنه سانجان:** سنجاقک. **ایگنه سانجیش:** طب سوزنی. **ایگنه سی ایتمک:** در تکاپو بودن. **ایگنه سی تیکیش توتماق:** به آرزوی خود رسیدن. شانس آوردن. **ایگنه فالی:** فال سوزن. در چهارشنبهٔ آخر سال بر سر دو سوزن پنبه زده و در کاسه ای پر از آب اندازند، اگر دو سوزن از طرف ستاره یا ته بهم نزدیک می شدند، نذر و نیّت آن شخص برآورده می شد. **ایگنه قیییق:** جوالدوز. سوزن بزرگ. **ایگنه گؤتؤ:** دوخت ماشینی. **ایگنه گؤزؤ:** چشمه. سوراخ سوزن. **ایگنه گؤل:** (گیا) کاکتوس. **ایگنه لشمک:** یکدیگر را با سوزن زدن. **ایگنه لنمک:** سوزن زده شدن. **ایگنه له مک:** سوزن زدن. با سوزن دوختن. تزریق کردن. نیش زدن. حرف نیشدار زدن. انتقاد کردن. زیرآب کسی را زدن. **ایگنه له مه:** انتقاد. اپیگرام. نوشتهٔ منظوم انتقادی. **ایگنه لی:** دارای سوزن. کنایه‌دار. **ایگنه لی سؤز:** حرف کنایه‌دار. **ایگنه لیک:** جا سوزنی. گیاهی خاردار و صحرایی (تورنا قاقاسی اوتو). حشرات دراز و نازک پرنده. **ایگنه مک:** علامت زدن به برّه ها. **ایگنه میخ:** سوزن ته گرد. **ایگنه ووران:** آمپول زن. **ایگنه یاپراق:** برگ سوزنی. **ایگنه یاریم:** (یک سوزن و نیم) بسیارکوتاه. **ایگنه یاسدیغی:** ابر کوچک مانند تشکچه که سوزنها را بر آن زنند. **ایگنه یورداسی/ ایگنه یوردامی / ایگنه یوردو:** سوراخ سوزن. **ایگنه یوْنموش:** ترکه. لاغر. **ایگنه یه ساپلانماق:** لاغر شدن. **ایگنیک:** (Iynik) اسهال.

ایگیک: (Iyik) منفور.

ایگیلجه: (جان) (Iyilcə) نوعی پشه که در بهار در دماغ الاغ رود.

ایگینمک: (Iyinmək) پناه بردن. بهبود نیافتن از بیماری. چرکین شدن.

ایگدیش: (Iydiş) ← اگدیش.

ایگیت: (Iyit) پهلوان. دلاور. قهرمان.

ایگیت اؤلمؤش: جوانمرگ (نفرین).

ایگیت باشی: سردار. سرکرده. رئیس اصناف. سردستهٔ قهرمانان یا لوطیان.

ایگیت قوْلداشی: همراه داماد.

ایگیتگین: (Iyitgin) مردانه.

ایگیتلشمک: جسور شدن. دلیر شدن.

ایگیتلنمک: تظاهر به دلاوری کردن.

ایگیتله مک: جسور پنداشتن.

ایگیتلیک: جسارت. جلادت. جوانی.

ایگیرمی: ایکیرمی. **ایگیش:** تربیت.

ایل: (Il) سال. سنه. هشتی جلوی درب.

گره. حلقه. بیگانه. زمین بیگانه. دوخت بزرگ. دست. سال در نزد ترکان، طبق تقویم ۱۲ گانهٔ حیوانی و به صورت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه محاسبه می شود. ← تورک ایل سایاری.

ایل: [دیو](əl) عرصه. آستانه. اسب. سازش.

ایل آختاریش: (Il axtarış) محاسبهٔ سالهای عمر بر اساس تقویم ترکی.

ایل آشی: (Il aşı) طعام سالگرد وفات کسی. **ایل آشیری:** (Il aşırı) یکسال در میان. هر سال.

ایلابا: (Ilaba) قماشی که از ابریشم سفید بگونه رنگارنگ ببافند. دوربین.

ایلارو: (Ilaru) ← ایره لو.

ایلازون: (Ilazun) همیشه. همواره.

ایلاسان / ایلاسانا: (Ilasan) تخم پیاز.

ایلاش: (Ilaş) تفاهم. سازش.

ایلاشقان: (Ilaşqan) صلح طلب.

ایلاشیق: (Ilaşıq) مسالمت آمیز.

ایلاف: قابی که طرف تاوای آن ساییده.

ایلاق: خلیج. شهری در ختا. نام درختی.



ایلانا خبر وئرن

ایلا قیرتی: (Ila qırtı) ← آلا قیردی.

ایلاکه: [مغ] (Ilakə) جگر.

ایلاماق: (Ilamaq) ولرم شدن.

ایلامیشی: (Ilamişi) حمله کردن. غارت کردن. به همین صورت و معنا وارد ادبیات فارسی شده است.

ایلان: (Ilan) مار. خائن. مکار. حیله گر. نیش زن. به همین صورت و در معنای نخست وارد فارسی شده است.

ایلان آغا: (جان) مارمولک. ماری نیم متری که دارای پاهای کوچک است.

ایلان آغزینـدان قورتارماق: از مهلکه نجات یافتن. **ایلان آورن:** ← ایلان آغا. **ایلان آیاغی:** (پای مار) بسیار ظریف. **ایلانا آغی وئرن:** (جان)←ایلانا زهر وئرن. کسی که به آدم بدذات مشورت دهد. **ایلان ابه سی:** (جان) مارمولک سبز. **ایلانا خبر وئرن / ایلانا دیل وئرن:** (جان) سنجاقک. چچلاس. **ایلانا زهر وئرن:** (جان) سمندر.



ایلان بویون

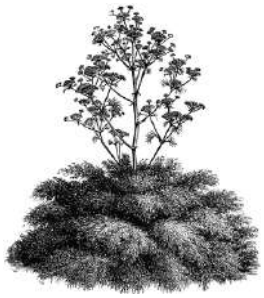
مارمولکی کوچک دارای سر سبزرنگ. بزدوش. می گویند اگر این حیوان دندانهای کسی را بشمارد، دندانهای او می‌ریزند. نوعی سوسمار که گویا قاتل مار است؛ امّا برخی معتقدند که به مار سم رساند. **ایلاناش:** برهنه. خالی. **ایلان اکمکی:** (گیا) نان مار. (Arisaram vulgaris). **ایلان اوْتو:** (گیا) ← قارا آسما. **ایلان اودان:** (جان) حواصیل. **ایلان اوْزوْمو:** (گیا) (انگور مار) نوعی گیاه وحشی بوته ای با میوه ای قرمز رنگ. **ایلان اولدوزو:** (جان) ستاره شکننده. **ایلان اوْینادان:** مارگیر. مارباز. **ایلان ایگنه سی:** (جان) نوعی ماهی استخواندار. **ایلان ایلان:** ← ایلان قیلان. **ایلان ایلی:** سال مار. ← تورک ایل سایاری. **ایلان باخیشلی:** نگرنده با خشم و کین. **ایلان باش:** (جان) نوعی ماهی با سری شبیه مار. **ایلان باش ککلیک:** (جان) نوعی کبک با سر دراز. **ایلان باشی:** منگوله‌ای بزک شده که از گردن اسب می‌آویزند. **ایلان باشی اوْتو:** (گیا) نوعی گیاه علفی دیرسال که در مناطق آلپی و روی صخره ها روید و مویکهای خاکستری دارد. **ایلان بالی:** آبی قولاغی. **ایلان بالیشتی:** (جان) حلزون (گویش قشقایی). **ایلان بالیق:** (جان) مارماهی. (Anguilla). **ایلان بورچاغی:** (گیا)(Ilan burçağı) گیاهی شبیه پیچک. **ایلان بوْغازیندان چیخان:** چیز صاف، دراز و ظریف. **ایلان بوْغان:** بی تمیز. مرحله‌ای از رشد نوزاد (پس از ۷ ماهگی)که در آن هرچیزی را که در دسترس باشد، محکم گرفته و به دهانش می‌برد. اصطلاحاً می گویند اگر مار نیز به چنگش برسد، آن را هم خفه می کند. **ایلان بوغداسی:** (گیا) نوعی گیاه. **ایلان بوْیون:** (جان) نوعی دارکوب که گردنش مانند مار است. **ایلان پیچاغی:** (گیا) حشیشه الخبز. تریاق ابیض. **ایلان توْپوْرجگی:** (تف مار) ترشح صبحگاهی گیاهانی مانند شنگی که به باور مردم برای سینوزیت مفید است. **ایلانجیق:** مار کوچک. نوعی بیماری که با نامهای سلّ استخوان، باد سرخ و حمره معروف است. سیاتیک. نوعی زخم شبیه به دمل. **ایلانجیل:** (جان) نوعی پرندهٔ مارگیر. (Threshkionis aethiopica). **ایلانجیلار:** (جان) مرغ دبیر (پرنده). (Secretary bird). **ایلان چالان:** خویشاوند دور. **ایلان چالماق:** مار گزیدن. **ایلان چایان:** خراستر. مار، عقرب و سایر گزندگان سمّی. **ایلانچی:** مار باز. مارگیر. **ایلانچی توْرباسی:** لباس تنگ. **ایلان چیچگی:** (گیا) نوعی گیاه. (Achilla aleppica). **ایلان چیخارما:** مار بازی. **ایلان حکایه سی:** داستان طولانی. **ایلان داشی:** نوعی سنگ (پرپری) (Serpantine). گیاه ماه پروین. جدوار ختایی. **ایلان دوْداق:** (گیا) گل جالیز. **ایلان دیللی:** تلخ زبان. شمشیر یا خنجر دو طرفه. **ایلان دیلی:** (گیا) گل فیروزه. گیاه مار زبان. (Ophioglossum) کورامال اوْتو نیز گویند. ضعیف. راست و دراز. **ایلان دیلی چیخارتماق:** عجز و لابه کردن. **ایلان ساریمساغی / ایلان ساقالی:** (گیا) ← ایلان دیلی. **ایلان سانجان:** مارگزیده. ناراحت. **ایلان سانجماق:** مارگزیدن. حامله شدن. **ایلان سوْغانی:** (گیا)سنبل تاکی. (Muscari). **ایلانغاج:** دستنبو. شمامه. **ایلان قاب:** پوست مار.

ایلان قاباغی: (گیا) کدوی مار. **ایلانقاچ:** راه مارپیچ. **ایلان قارتالی:** (جان) نوعی پرندهٔ مهاجر از تیرهٔ عقاب که بر درخت لانه کند. (Circaetus gallicus). **ایلان قاریشقا:** (جان) مورچهٔ



ایلان قارتالی

دراز. **ایلان قاوی:** حلزونی. مارپیچی. پوست مار. **ایلانقو:** قبراق. جَلد. آتلتیک. بزرگ. **ایلان قورباغا:** (جان)



ایلان کؤلگه سی

انواع جانوران خزنده، حشرات. خط ناخوانا یا خرچنگ قورباغه‌ای. **ایلان قویروغو:** گیاه بهاری شبیه پیچک. **ایلان قویروغونا باسماق:** تحریک کردن. **ایلان قویروق:** (جان) ستاره شکننده. **ایلان قیلان:** (گیا) قانا← درخت ایلانک. ایلانک هندی. هیلان هیلان. **ایلان کؤلگه سی:** (گیا) آنقوزه. کما. نوعی گیاه از تیرهٔ چتریان و جنس کرفس با گلهای زرد کوچک. (Ferula communis). **ایلان کؤینگی:** پوست انداخته شدهٔ مار. **ایلان کیمی:** (مانند مار) خائن. منفور. **ایلان کیمی دیل چیخارتماق:** عجز و لابه کردن. **ایلان گلمز:** (گیا) گیاهی که از ریشه اش مرهم درست کنند. **ایلان گؤرمؤش سئرچه:** گنجشک مار دیده. آدم ترسیده. **ایلان گؤزؤ کیمی:** نور ضعیف. **ایلان گول:** (گیا) افعی گیاه. (Echium). **ایلان گیرمز:** (گیا) نام گیاهی بوته‌ای با گلهای زرد که در مناطق سردسیری می‌روید. ← آغ یووشان. **ایلانلی:** محلی که مار زیاد دارد. **ایلانلیق:** ← ایلانلی. **ایلان مله ین:** گرمای شدید. **ایلان یئییب اؤلماق اؤلماق:** به زور قدرت را به دست آوردن. **ایلان یئملیگی:** (گیا) علفی از جنس شنگی که درازتر و غیر خوردنی است. **ایلان یئین:** (جان) عقاب مارخور (Circaetus gallicus). **ایلان یارپیزی:** (گیا) گیاهی از خانوادهٔ نعنا که برگهای پهن و بلندی دارد. **ایلان یاسدیغی:** (گیا) گل شیپوری. ارن. (Dracunculus vulgaris.ara). نوعی مارمولک. **ایلان یالی:** پشتهٔ بلند و کم عرض علف. **ایلان یاوروسو:** فرزند مرد بد. **ایلانین گؤزؤنه اؤد سالماق:** دارو در چشم مار ریختن. اود در قدیم نام یک گرد دارویی قرمز رنگ چشم درد بود. چون آن را در چشم مریض می‌ریختند، انگار آتش ریزند، سوزش شدیدی پیدا کرده و تقلّا می‌نمود. **ایلان یؤلو:** راه مار پیچ. مارپیچ. **ایل اوزونو:** (Il uzunu) در طول سال. **ایلای:** (Ilay) برابر. حضور. **ایل ایلدن:** (Il ildən) سال به سال. **ایلباراتماق:** (Ilbaratmaq) پختن و آبله کردن عضوی از بدن براثر گرمی‌آب. **ایلباسؤن:**(جان)(Ilbason) نوعی اردک. **ایل باشی:** (Il başı) نوروز. **ایل باشی:** [دیو](əl başı) مربّی اسب. **ایلبان:** (Ilban) باتلاق. **ایل بایرامی:** عید نوروز. روز آغاز بهار. زیباترین و قدیمی ترین روز برای سپاسگذاری از خداوند. روز خروج ترکان از ارکنه قون. آیینی که در نقطهٔ مشترک فهم، اندیشه و رفتار ترکان جای گرفته است. قدیمی ترین مراسم ترکی که مفاهیم طبیعت، خدا و انسان را در محدودهٔ دینی گؤگ ترکها یعنی باورهای شمنی و قامها در برمی‌گرفت. این عید در میان ترکان (بانی این عید باستانی)، با نامهای مختلفی چون اولوسون اولو گونو، یئنگی گون، مارت دوققوزو، مره که، قوجا بایرام، شکر بایرام، یاز بایرامی، سلطان بایرام و ... نامیده می‌شد. بعدها در زمان دولتهای ترک مسلمان در ایران مانند غزنویان و سلجوقیان، نام یئنگی گون جایش را به «نوروز» داد. **ایل به ایل:** (Il bə il) سال به سال. **ایلبی:** (Ilbi) سحر. جادو. **ایلبیز:** (Ilbiz) حلزون. مردم آزار. آب زیرکاه. عنکبوت. تار عنکبوت. ضعیف. **ایلبیز آخاجاغی:** مجاری حلزونی(گوش). **ایلبیزلیک:** جایی که حلزون در آن زیاد باشد. دسیسه چینی. **ایلبیس:** (Ilbis) ارواح زمین و آب. چیزهای نوک تیز. **ایلبیک:** (Ilbik) گره. بند. **ایلپیلتی:** نور. درخشش. اشعه. **ایلت:** (Ilət) هوس. خواسته. نیّت. رابط. گیره. نقلیه. **ایلتج:** (Iltəc) کابل. الکترود. **ایلتجی:** (Ilətci) ناقل. رسانا. **ایلتشمک:** (Iltəşmək) گیر کردن. **ایلتک:** (Iltək) طناب. نخ. **ایلتکان:** (Ilətkan) پروردگار. **ایلتگن:** (Ilətgən) ناقل. رسانا. **ایلتگی:** (Ilətgi) نقاله. **ایلتمک:** (Ilətmək) رساندن. منسوب کردن. آغاز کردن. **ایلتمن:** (Ilətmən) خبرچین. رسانه. **ایلتمه:** (Ilətmə) انتساب. انتقال. **ایلتنمک:** (Iltənmək) فهمیدن. دریافت کردن. **ایلتنمه:** فهم. دریافت. **ایلته:** (Iltə) سبب. علت. **ایلته جی:** (Iltəci) رساننده.



ایلبیز

ایلته شیک: قرابت. نزدیکی. مرتبط.
ایلته شیم: (Iltəşim) خبرگزاری. جادو. اطلاع رسانی.
ایلته گن: (Iltəyən) رسانا. هادی.
ایلته مک:(Iltəmək) فرستادن. رساندن.
ایلته نیش: (Iltəniş) فهم. دریافت.
ایلتی: (Ilti) نسبت بین زنان دو برادر. جاری. پیام.
ایلتیشیم: (Iltişim) ارتباطات.
ایلجار: (Ilcar) ← ائلجار.
ایلجر: (Ilcər) دلّال. واسطه.
ایلجیر: (Ilcir) آرام. یواش.
ایلجیربه: (Ilcirbə) زنجیر.
ایل چاغی: (Il çağı) موسم.
ایلچی: (Ilçi) کارگر سالانه.← ائلچی.
ایلچیقان: [مغ] (Ilçiqan) الاغ.
ایلخاز: (Ilxaz) جوالدوز.
ایلخاق: (جان)(Ilxaq) لک لک.
ایلخی: (Ilxı) گلهٔ اسب. گلهٔ اسب و شتر در صحرا. رمهٔ اسب. اسب بدون زین. به صورت «یلخی» وارد زبان فارسی شده و تعبیر «یلخی بار آمدن» به معنای «بی مربی بزرگ شدن» از همین ریشه پدید آمده است. **ایلخی بیگ:** رمه‌دار اسبها. اسب چران. **ایلخیچی:** رمه‌دار اسبها. اسب چران. نام شهری کوچک در غرب تبریز. نام پرنده ای که در فارسی آن را شبان فریبک نامند. ← چوبان آلدادان. **ایلخیچی قوش:** (جان) جغد. بوم. **ایلخی قوْش:** جایی برای رسیدن و استراحت دادن به گلهٔ اسبها. استراحتگاه گلهٔ اسب. **ایلخی مال:** اسبها.
ایلدام: (Ildam) سریع. چابک. شدید.
ایل داناسی: (Il danası) سالک. جوش صورت یا بدن که زمان بهبودی آن یک سال طول می کشد.
ایلدش: (Ildəş) همسال.
ایل دؤندؤ / ایل دؤننده: (Il döndü) جشن سال نو.
ایل دؤنؤم: (Il dönüm) سالگرد.
ایلده لیک: (Ildəlik) سالنامه.
ایلدیر: (Ildir) شبکه. گروه. سخت.
ایلدیر: (Ildır) مهیب. ترسناک. باشکوه. بی‌باک. درخشان. نورانی.
ایلدیرا: درخشان. نورافشان.
ایلدیراتماق: (Ildıramaq) رخشاندن.
ایلدیراق: ستارهٔ سهیل. درخشنده. آذرخش. **ایلدیراقسان:** برق آسا. سریع.
ایلدیراما: (Ildırama) درخشان. نورافشان. درخشش.
ایلدیراماق: (Ildıramaq) درخشیدن.
ایلدیران: درخشان. نورافشان.
ایلدیربه: (Ildirbə) گره. بند.
ایلدیرتی: (Ildırtı) نوری که در زمین صاف دیده شود.
ایلدیرجییان: رد پای اسب.
ایلدیرقان: درخشان. خوفناک.
ایلدیرگج: قلاب. چنگال. بهانه.
ایلدیرگن: (Ildirgən) آویزان. وابسته.
ایلدیرگیج: چنگک. سنجاق سر.
ایلدیرما: درخشش. نورافشانی.
ایلدیرماق: درخشیدن. ترساندن.
ایلدیرمک: (Ildirmək) فرو بردن. سوراخ کردن. رخنه کردن. نفوذ کردن. ربط دادن. رساندن. آویختن.
ایلدیرمه: (Ildirmə) زنجیر. کلید.
ایلدیری: (Ildiri) ارسال.
ایلدیری: (Ildırı) بلور.
ایلدیریسکی: (Ildırıskı) الکتریسیته.
ایلدیریش: (Ildiriş) مار. ارتباط.
ایلدیریش: (Ildırış) درخشش.
ایلدیریشقا: (Ildırışqa) الکتریسیته.
ایلدیریک: (Ildirik) ارمغان. سوغات.
ایلدیریم: (Ildırım) آذرخش. رعد و برق. می گفتند که آذرخش وقتی به زمین بزند الماس به قعر زمین فرو می‌رود ولی اگر آذرخش به باسمالیق بزند، الماس کمتر در زمین فرو می‌رود. آلت نرینگی. **ایلدیریم آغاج:** بازی جمعی. نفر اول چوبی را به آسمان پرتاب می کند. نفر دوم باید با چوب خود آن را در آسمان بزند. اگر موفق شود نفر اول باید او را تا محل افتادن چوب خود کول بگیرد و گرنه نفر دوم بازی را ادامه می دهد (گویش روستای قارقاشای تیکمه داش). **ایلدیریم اؤتؤرن:** پاراتونر. برقگیر. ایلدیرم ساغچیسی یا ایلدیریم ساوار نیز گویند. **ایلدیریم اوْخو:** (تیر آذرخش) سنگ سرخی که در محل آذرخش زده پیدا شود. **ایلدیریم ساوار:** ← ایلدیریم اؤتورن. **ایلدیریمسی:** تهدید. زهر چشم. **ایلدیریملی:** مکان پر رعد و برق. درخشان.
ایلدیریملیق: ← ایلدیریم اؤتورن.
ایلدیرین: (Ildırın) شیشه.
ایلدیز: (Ildız) ← اولدوز. ریشهٔ گیاه. اساس. پایه.
ایلدی سیلدی: بسیار ضعیف.
ایلدیش: (Ildiş) ارتباط.
ایلدیک: (Ildik) پشت پا.
ایلدیمک: گیر انداختن. گرفتار کردن.
ایلدین: (Ildın) درخشان.
ایلر: (Ilər) نمایش. عرضه. هدایت.
ایلرتی: (Ilərti) خیال. سراب. فرض.
ایلرجی / ایلرچین: مترقی. پیشرو.
ایلرسیک: بند. طناب. بند شلوار. بُز نر.
ایلرقاچ: (Ilərqaç) بالکن. تراس.
ایلرکی: (Ilərki) پیشین. قبلی.
ایلرگن: (Ilərgən) ثروت. دارایی.
ایلرگه: (Ilərgə) پیشنهاد.
ایلرگین: عارف. واصل. مترقی. پیشرو.
ایلرلک: (Ilərlək) پیش رونده. پیشرو.
ایلرلیک: (Ilərlik) رجحان. برتری.
ایلرمک: تقدیم کردن. نمایاندن. مبهم دیده شدن. دیده شدن. مکلف کردن.
ایلرمه:(Ilərmə)تقدیم.نمایش. پیشرفت.
ایلرو: (Ilərə) پیش. جلو.
ایل سایار: (Il sayar) سالنامه. تقویم.
ایلسمک: (Iləsmək) رنج کشیدن.
ایل سؤراش: (Il soraş) پرسش از یکدیگر دربارهٔ اینکه در کدام سال از تقویم ترکی بدنیا آمده است.
ایلسی: (Ilsi) قاصد. نماینده.
ایلسیز: (Ilsiz) آنچه که یکسال از عمرش نگذشته باشد. تنها. خالی.
ایلشمک: (Iləşmək) چسبیدن دو چیز به هنگام سرما. پیوستن. احمق شدن. از دست دادن عقل.
ایلغا: (Ilğa) عزم. تصمیم. سیل.
ایلغات: (Ilğat) مبهم. نامشخص.

ایلغاتمیش: (Ilğatmış) فاتح. پیروز.
ایلغار: تاخت و تاز. غارت. شبیخون. یورش. حرکت سریع سپاهیان به سوی دشمن. غیرت. جهد. عهد و پیمان. قول. چهارنعل تاختن اسب بی‌سوار. هجوم ناگهانی. هجوم سواران برای چپاول. نیروی احتیاطی که از لشکر جداگشته در کمین به صورت آماده باش نشینند. قوای پشتیبانی. به صورت ایلغار و یلغار به همین معنی وارد فارسی شده است. **ایلغار آلماق:** اعتراف گرفتن. **ایلغارا:** راه رفتن اسب میان یورتمه و تاخت. مداوم.
ایلغار بارماق: انگشت سبابهٔ راست.
ایلغار گتیرمک:روی آوردن. میل کردن.
ایلغارلا: (Ilğarla) به تاخت.
ایلغارلاماق: تاخت و تاز کردن. شبیخون زدن. یورتمه رفتن اسب.
ایلغارلی: (Ilğarlı) ثابت. وزین. دانا. متعهد. وفادار.
ایلغارماق: به تاخت حمله کردن.
ایلغارمیش: حمله کننده. مهاجم.
ایلغار وئرمک: قول دادن. وعده کردن.
ایلغاشماق: به یکدیگر تاختن. دسته جمعی تاختن و حمله کردن.
ایلغاغوجی: ایلغاییجی. تازنده.
ایلغالی: (Ilğalı) تیزپا. تازنده.
ایلغام: سیل. جریان شدید آب.
ایلغاما: تاخت و تاز. یورش.
ایلغاماق: (Ilğamaq) به تاخت حمله کردن. فراری دادن.
ایلغامان: کماندو. تکاور. سرباز سواره.
ایلغامیشی: تاخت و تاز. تفتیش. تنقیح.
ایلغانی: (Ilğanı) سراب.
ایلغاو / ایلغای: (Ilğav) نوعی چوب سخت و سنگین مانند چوب ذغال اخته. چوبدستی راست و محکم. لوکس. مسابقه.
ایلغاوول: کماندو. تکاور. سرباز سواره.
ایلغایان: (Ilğayan) تازنده.
ایلغی: (Ilğı) سراب.
ایلغیت: (Ilğıt) آرام. نسیم.
ایلغید: سراب. سوسو. درخشش. نام اصلی شهر اقلید در جنوب ایران.

ایلغیدیر: (Ilğıdır) ضعیف. ناتوان.
ایلغیر: سریع. **ایلغیرماق:** لبخند زدن.
ایلغیریش: خنده. **ایلغیز:** ستاره.
ایلغیم: (Ilğım) سراب.
ایلغیماق: (Ilğımaq) ازجلوی چشم ناپدید شدن.سراب دیدن.
ایلغیم تیخلیم: ازدحام. شلوغی.
ایلغیم سالخیم: رنگین کمان.
ایلغیمسیز: بی شمار. بی حد و حصر.
ایلغین: سراب. ملایم. ساکن. ولرم. خیال. درختی جنگلی. آلوده.
ایلغین آغاجی: (گیا) گیاه گز. شنگر.
ایلغینجار: (گیا) گیلاس تلخ. یابانی کراز و آجی کراز نیز می گویند.
ایلغین سالقین: خیال. وهم. تصور.
ایلغینماق: (Ilğınmaq) راکد ماندن آب.
ایلغین وورغون: آلوده و آشفته.
ایلفیتین: (Ilfitin) تیز مانند شمشیر.
ایلقار: (Ilqar) ← ایلغار.
ایلقال: (Ilqal) مرطوب.
ایلقاماق: (Ilqamaq) ← ایلغاماق.
ایل قایاق: (Il qayaq) روز اول سال.
ایلقوت: (Ilqut) دولت.
ایل قوش: [دیو](جان)(Il quş) کرکس.
ایلک: (Ilək) ← الک. حلقه. سیم رابط. گیره. رنج. اتهام.
ایلک: (Ilk) نخست. نخستین. آغاز. مقدمه. ضروری. مهم.
ایلک آتدیم توْیو: ← توک کسمه.
ایلک آخشام: اول عصر. اول غروب.
ایلک الده: (Ilk əldə) در ابتدا.
ایلکان: (Ilkan) نخستین حاکم (ناپ).
ایلک اوْخول: (Ilk oxul) دبستان.
ایلکای: (Ilkay) ماه نخست.(ناد).
ایلک بان: خروس خوان اوّل.
ایلک باهار: نوعی رقص آذربایجانی.
ایلک باهار چیچگی: (گیا) (Ilk bahar çiçəyi) خربق زمستانی. خربق زرد زمستانی. قیش بوینوز اوْتو نیز گویند.
ایلک بیریم: (Ilk birim) اتم.
ایلک چاغ: (Ilk çağ) دورهٔ اولیه.
ایلک چکن: (Ilk çəkən) جوالدوز.
ایلکچی: دبّاغ. فرستاده. پیغمبر.
ایلک چیخدی: نوبر. نورسیده.
ایلکرمک: قبض کردن. گرفتن.
ایلکری: نخست. پیش. مقدم. ابتدا.
ایلک قارانقوش: مژده رسان. پیشگام.
ایلکل: (Ilkəl) نخستین. اصلی.
ایلکمک: (Ilkmək) گرد آوردن. گاو را بار دوم دوشیدن.
ایلکمنت: (Iləkmənt) گره.
ایلکن: (Ilkən) دلیل. علت.
ایلکه: (Ilkə) اساس. بنیاد. حق. نخستین فرزند. **ایلکه بلگه:** اساسنامه. **ایلکه جی:** بنیادگرا. **ایلکه دیلکه:** فرزند و مادر.
ایلکه سل: بنیادی. **ایلکه شیل:** پیش طرح.
ایلکه مک: ریشه یابی کردن.
ایلکی: (Ilki) هاون. پسر یا فرزند اول. اولین زایمان. نخستین. خاری که در باغ و باغچه راه را می‌بندند.
ایلک یاز / ایلک یاز یوْرتوسو: نوروز.
ایلک یانار: (Ilk yanar) صف نانوایی.
ایلکیت: (Ilkit) سرآغاز.
ایلکیدین: (Ilkidin) فرزند نخست.
ایلکیرک: ابتدایی ترین. نخستین.
ایلکیز: ازلی. **ایلکیش:** سرچشمه. منبع.
ایلکیل: (Ilkil) ابتدایی. بدوی.
ایلکین: نخستین. سرآغاز. بدوی. (ناپ)
ایلکی ناز: (Ilkinaz) نخستین دختر(ناد).
ایلکین بیری: نخستین. سرآغاز. اولین.
ایلکینتی: (Ilkinti) نوبرانه. طرفنده.
ایلکینج: (Ilkinc) ابتدایی. نخستین.
ایلکوی: (Ilkəvi) آنکه با عزت نفس بزرگ شده. تنبل.
ایل کیشی: [دیو](əl kişı) آدم بد و بی ارزش.
ایل گئجه: (Il gecə) شب پایان ناپذیر. شبی که گویا یکسال طول بکشد.
ایلگج: (Ilgəc) گیره. سنجاق. ادات.
ایلگر: (Ilgər) نمایش. عرضه. تقدیم. دلّال. واسطه.



ایلغیم سالخیم

ایلگری: (Ilgəri) نخستین.
ایلگرین: (Ilgərin) پیشرفته.
ایلگز: (Ilgəz) تقویم. سالنامه.
ایلگش: (Ilgəş) مهربان. متوجه.
ایلگشمک: (Ilgəşmək) ارتباط داشتن.
ایلگـــک: (Ilgək) جـا دگمـه. گـره بافتنی‌هـا. نـوار رنگـی روی یقـهٔ لبـاس رسـمی. **ایلگـک ایلمـک:** قـزن قفلـی. **ایلگکله مک:** جا دگمه باز کـردن. نـوار رنگی روی یقه دوختن.
ایلگن: (Ilgən) دلیل. برهـان. منصـوب. شتر ماده. **ایلگنجک:** ترسو.
ایلگنچک: ترکه‌ای از چـوب کـه بـرای ترساندن بچه بر می‌دارند.
ایلگنمک: ترسیدن. تعلق یافتن.
ایلگو: (Ilgü) هدف.
ایل گؤر: (Il gör) سالنما.
ایل گؤگن: (Il göyən) رنگین کمان.
ایلگوی: (Ilgüy) نازنین.
ایلگه: (Ilgə) علاقـه. رابطـه. **ایلگـه زک:** خوش برخـورد. چابـک. **ایلگـه شـیک:** نـوع ارتبـاط. **ایلگـه مـک:** ریشـه یـابی کردن. **ایلگه وور:** سگّو. رف. **ایلگه یـی:** نازپرورده.
ایلگی: (Ilgi) علاقه. رابطه. پیام.
ایلگی اوْداغی: مرکز علاقه.
ایلگیت: شیرین. به نرمی. لکنت زبان.
ایلگیتمک: احشام را از جـایی بـه جـای دیگر بردن. مرتبط کردن. ربط دادن.
ایلگیج: بند. کمر. آویز. چنگک.
ایلگی چکمک: مورد توجه واقع شدن.
ایلگیچی: (Ilgiçi) حرف ربط.
ایلگی دویماق: علاقمند شدن.
ایلگیدیر: (Ilgidir) علاقه. رابطه.
ایلگیر: گیرنده. شکارچی. صلح دوست.
ایلگیری: ابتدا. سرآغاز. آغازین.
ایلگیری باسماق: رونق یا رواج یافتن.
ایلگیری سؤرمک: رونق یا رواج دادن.
ایلگیری گلمک: رونق یا رواج یافتن.
ایلگیریم: (Ilgirim) گرداب.
ایلگیز: (Ilgiz) ارتباط. عشق. (ناپ).
ایلگیس: (Ilgis) بند. کمر. آویز.
ایلگیسین کسمک: ارتبـاط خـود را قطع کردن. دست و صورت را شستن.

ایلگیک: صلح دوست. مربوط.
ایلگیلمک: توقف به هنگام راه رفتن.
ایلگیلندیرمک: علاقمند کردن.
ایلگیلندیرمه: علاقمندسازی. ترغیب.
ایلگیلندیریش: علاقمندی.
ایلگیلنمک: (Ilgilənmək) مرتبط شـدن. ارتباط برقرار کردن. دقت کردن.
ایلگیلنمه: علاقمندی. ابراز علاقه.
ایلگیله مک: (Ilgiləmək) مرتبط کـردن. ارتباط برقرار کردن. مربوط کردن.
ایلگیله مـه: (Ilgiləmə) تقسـیم. توضـیح معانی(صنعت ادبی). **ایلگیلی:** علاقمند.
ایلگیمک: (Ilgimək) مرتبط شدن.
ایلگین: دایر. مربوط. بیگانه. اجنبی.
ایلگینج: جالب. مناسب. همراز.
ایللاه: (Illah) خصوصاً. بویژه.
ایلـلاه ائلـه مـک: سـوگند دادن. بسـیار التماس کردن. با عجز و لابه خواستن.
ایللـر آیریسـی: (Illər ayrısı) اشخاصـی که سالیانی از هم دور افتاده باشند.
ایللنمک: (Illənmək) یکساله شدن.
ایللنمه: (Illənmə) سالگرد.
ایللیک: (Illik) سالانه. سالیانه. یکسـاله. سالروز. سالنامه. حلقه‌هایی که در برش عرضی تنهٔ درخت مشاهده می‌شود. هر حلقه نشانهٔ یکسال عمر درخت است.
ایلماز: (Ilmaz) ← ییلماز.
ایلمار: (Ilmar) عسلی. ولرم.
ایلماس: (Ilmas) الماس. درخشان.
ایلماق / ایلمان: (Ilmaq) عسلی. ولرم.
ایلماماق: (Ilmamaq) جلا دادن.
ایلماناق: (Ilmanaq) صاف. بدون پرز.
ایلمانجاق: (Ilmancaq) برّاق. صاف.
ایلماندا: (Ilmanda) طناب کلفت.
ایلمانماق: بالا رفتن از درخت یا کوه.
ایلمای: (Ilmay) صاف. برهنه. راکد.
ایلمایچی: تراشگر. **ایلمج:** (Ilməc) گره.
ایلمز: (Ilməz) نارسیدنی. دست نیافتنی.
ایلمک: (Ilmək) گـره. گـره قـالی. دام. تله. قلاب و زنجیری که بـدان جیقـه و عینـک را بـر سـر بنـد کننـد تـا نیفتـد. فرصـت. رسـانیدن. مربـوط کـردن. تکـه‌هـای پارچـه را بهـم ریخـتن. آویختن. بستن. برهم نهادن.

ایلمک بورون: بینی عقابی.
ایلمکچی / ایلمک سالان: فرشباف.
ایلمک سالماق: گره زدن. قالی بافتن.
ایلمـک قـورت: (جـان) (Ilmək qurt) نوعی حشرهٔ خون آشام.
ایلمکلتمک: گره زدانیدن.
ایلمکلنمک: گره زده شدن.
ایلمکله مک: گره زدن. گره بستن.
ایلمکلی: (Ilməkli) گرهی که به آسانی باز شود. کنایه آمیز.
ایلمنمک: (Ilmənmək) گیر افتادن.
ایلمه: (Ilmə) گـره. خـار. دوخـت. تلـه. دریدگی← ایلگک. ایمیل.
ایلمه جه: (Ilməcə) بیماری حصبه.
ایلمه چر: (Ilməçər) سوزن چنگال دار. دگمه‌زنی بر لبـاس. زیـور نقـره‌ای کـه زنان بر صورت زنند. متقاطع.
ایلمه شیک: گره خورده. درهم ریخته.
ایلمه شیک آزاری: بیماری طولانی.
ایلمه لک: چیزی که به صورت سوراخ سوراخ و روزن روزن بافته شده باشد.
ایلمه لیک: نخی که در قالی بافی بریده و در دست آماده گره زدن باشد.
ایلمه مک: (Ilməmək) دستگیر کردن.
ایلمه نک: چسبناک. چسبنده.
ایلمه نیش: گرفتاری. دستگیری.
ایلمه نیک: چسبیده. ملتصق.
ایلمیک: (Ilmik) حلقـه. پـاره. منفصـل. توانایی. نیرو. ← ابه کومجی.
ایلن: (Ilən) همراه. هم.
ایلنامه: (Ilnamə) سالنامه.
ایلنتی: (Ilənti) اهمالکار.
ایلنج: [دیو](Ilənc) نفرین. نفرت.
ایلن چالان: قوم و خویش.
ایلنچی: (Ilənçi) جارچی.
ایلن سیلن: (Ilən silən) ناتوان. ضعیف.
ایلنگ: (Iləng) ربط. ارتباط.
ایلنگن: (Iləngən) چسبنده.
ایلنگی: (Iləngi) لینک. رابط.
ایلنگـیج: (جـان)(Iləngic) خرچنـگ. تاب (بازی).
ایلنمک: (Ilənmək) نفرین کردن. لعـن کردن. پیوستن. **ایلنمه:** نفرین. لعنت.
ایلـه: (Ilə) بـا. همـراه. از. و. بـه اتفـاق

کسی یا چیزی. بوسیلهٔ. بواسطهٔ. پیشنهاد. ضعیف. باز. گشوده.
ایله تمک: ← ایلته مک.
ایله تی: (Iləti) مربوط. منسوب. ارتباط. پیام. حاصل. مرسول. خواست.
ایله تیت: (Ilətit) ارسال. حمل. نقلیه.
ایله تیج: (Iləticˇ) آنتن.
ایله تیش: ارسال. حمل. انتساب.
ایله تیشیم: (Ilətişim) خبرگزاری.
ایله تیم: ارسال. حمل. انتساب.
ایله چالا: (Iləçala) بلافاصله. فوراً.
ایله دیک: (Ilədik) آواره. تنبل.
ایله ری: ← ایره لی. شرق. خاور.
ایله ریش: سبقت. پیشروی. پیشنهاد.
ایله ریج: (Iləric) مترقی. پیشرو.
ایله ری قایرا: شمال وجنوب. پیش وپس.
ایله ری گلن: اعیان. بزرگان.
ایله ری گؤن باتار: جنوب غرب.
ایله ریک: (Ilərik) اَشراف.
ایله ریم: حرکت. جنبش. جریان.
ایله ریمک: هجوم بردن. پیش افتادن.
ایله رینمک: مکلف شدن.
ایله شیک: مزاحم. موی دماغ. انگل.
ایله شیم: (Iləşim) اتحاد.
ایله گیش / ایله لی: مربوط. متحد. مقید.
ایله لیش: (Iləliş) اتحاد. ارتباط.
ایله مک: آویختن. رساندن. ارتباط دادن. رنج کشیدن. دباغی کردن.
ایله میک: (Iləmik) حلقه. با دوام.
ایله نک: (Ilənək) لعنت. نفرین.
ایله نیک: (Ilənik) مرتبط. مربوط.
ایله یین: پشت. پشتیبان. عقب.
ایلی: (Ili) مادر (گویش گؤگ چای).
ایلی: (Ilı) گرم (گویش آلتای).
ایل یاراسی: (Il yarası) زخم سالک. زخم دیرپا.
ایلیاز: (Ilyaz) سرتاسر بهار.(ناپ).
ایلیپین: (Ilipin) درّهٔ کوچک.
ایلیت: (Ilit) مزرعه ای که داخل جنگل احداث کنند.
ایلیتماق: (Ilıtmaq) ولرم کردن.
ایلیتمک: (Ilitmək)← ایلیتماق. **ایلیتمه:** (Ilitmə) نوعی ماست بدون روغن.
ایلیجا: (Ilıca) حمام آبگرم طبیعی.
ایلیجاق: (Ilıcaq) حمام.
ایلیر: (جان)(Ilır) قاطر.
ایلیرسیک: (Ilirsik) بند. بست.
ایلیرگس: (Ilirgəs) مرحمت. لطف.
ایلیستیر: (Ilistir) صافی مسی یا آلومینیومی. **ایلیستین:** (Ilistin) کاهدان.
ایلیسکه: (Iliskə) میوهٔ انجیر نر.
ایلیش: (Iliş) تماس. برخورد. نزدیک. فضول. مونس.
ایلیشان: (Ilişan) نشان. هدف.
ایلیش ایل: (Iliş il) آدم پیر. ریش سفید. کدخدا. دبیر.
ایلیشبه: (Ilişbə) زنجیر.
ایلیشدیر: (Ilişdir) کوبیده شده.
ایلیشدیرج: رابط. ربط دهنده. واسط.
ایلیشدیرمک: (Ilişdirmək) بند کردن. گیر دادن. متصل کردن. به هم پیوستن. الصاق کردن. چسباندن. گره انداختن. نواختن سیلی. کتک زدن. ضربه زدن. مورد نقد قرار دادن. بازبینی کردن.
ایلیشدیرمن: (Ilişdirmən) منتقد. بازبین.
ایلیشدیرمه: (Ilişdirmə) نقّادی.
ایلیشدیرمه جی: منتقد. بازبین.
ایلیشدیری: انتقاد. نقد. بازبینی.
ایلیشدیریجیک: دستگیره.
ایلیشدیریش: (Ilişdiriş) انتقاد متقابل.
ایلیشدیریشمک: از هم انتقاد کردن.
ایلیشدیریلمک: بند داده شدن. گیر داده شدن. گره انداخته شدن. مورد نقد قرار گرفتن. بازبینی شدن. نقادی شدن.
ایلیشکن: چسبنده. چسبناک. گیرکننده.
ایلیشکنلر: (جان) نوعی ماهی.
ایلیشکی: ایلیشیک. ماجرا. برخورد.
ایلیشکیل: (Ilişkil) مشکل. دردسر.
ایلیشکیلی: مرتبط. مربوط.
ایلیشکین: مربوط. منتسب. مرتبط.
ایلیشکینلیک: ارتباط. عایدیّت.



ایلیشن

ایلیشمک: (Ilişmək) گیر افتادن. بند شدن. گیر کردن. متصل شدن. پیوند خوردن. چسبیدن. برخورد کردن با کسی یا چیزی. تماس حاصل کردن. پیچیدن. توهم رفتن. گره افتادن. گره خوردن (چیزی یا امری). متلک گفتن. سربسر گذاشتن. در افتادن با کسی. گلوگیر کردن. علاقمند شدن. با اشتها غذا خوردن.
ایلیشمه: اتصال. پیوند. اتصالات (در وسائط نقلیه). گره. پیچیدگی. مانع.
ایلیشن: (Ilişən) نشان. علامت. شرکت کننده. پیوستی. پیوند خورنده.
ایلیشن ایل: (Ilişən il) پیارسال.
ایلیشه: (Ilişə) ریشه. بُن.
ایلیشی: نمد. تماس. برخورد.
ایلیشیب قالماق: (Ilişib qalmaq) گیرکردن و متوقف ماندن. گیر افتادن.
ایلیشیر: (Ilişir) رابطه.
ایلیشیک: گیر. بند. گره خوردگی. به هم پیچیدگی. درهم برهمی. اتصال. پیوند. پیوستگی. رابطه. بستگی. دست و پاگیر. مزاحم. مانع. مغشوش. پریشان. اعتراض. چسبک (گیاه).
ایلیشیگه دؤشمک: به دردسر افتادن.
ایلیشیگی وورولماق: (Ilişiyi vurulmaq) ضربهٔ روحی سختی خوردن.
ایلیق: (Ilıq) ولرم. نیم گرم. معتدل. عسلی. (تخم مرغ). نرم. ملایم. مهربان. میان اویغورها، قاراخانیان و سلجوقیان به معنای حاکم استفاده می‌شد.
ایلی قاپی: [دیو](Ili qapı) در بسته که بتوان بدون کلید آن را باز کرد.
ایلیق بالیغی: (جان) ← آجی بالیق.
ایلیق چیرای: خوشرو. خوش تبسم.
ایلیقلانماق: (Ilıqlanmaq) ولرم شدن.
ایلیقمان: (Ilıqlman) معتدل. میانه رو.
ایلیک: (Ilik) مخ. مغز استخوان. مغز حرام. سفید و لطیف. لطیف. حاکم. خویشاوند. برادر. تمیز. دگمه. خبرچین. سبد کوچک. بسیار زیبا.
ایلیک آغاجی: چوب باریکی که در میان جهاز شتر قرار می‌گیرد.
ایلیک چکن:(Ilik çəkən)طناب بار شتر.

ایلیکچه: (Ilikçə) انجیر نر که به انجیر ماده پیوند زنند.
ایلیکچی: (Ilikçi) روزمزد.
ایلیکده سو ایچمک: (Ilikdə su içmək) هلاک کردن. مفتخوری کردن.
ایلیکدیرگیچ: (Ilikdirgic) گیرنده.
ایلیکسیز: (Iliksiz) بی خبر. بدردنخور.
ایلیک قییماق: جمع شدن و خراب شدن معده در اثر خوردنیهای شیرین.
ایلیک کسمک: عصبانی کردن.
ایلیک کیمی: تمیز. بسیار لذیذ. زیبا.
ایلیکلتمک: دستگیر گردانیدن.
ایلیکلشمک: با یکدیگر دست بازی کردن. فربه شدن. پرورده شدن.
ایلیکگه: (Ilikgə) انجیر خام.
ایلیکلنمک: دستگیر شدن.
ایلیکله مک: (Ilikləmək) به دست آوردن و دستگیر کردن. بستن. فشردن. بررسی کردن اجزاء داخلی چیزی. به شدت خواستن چیزی و همسانی کردن. یخ زدن آب از سرما.
ایلیکلی: نوعی بازی با دگمه. توانمند. نیرومند. جگر گوسفند. بهنجار. معیوب. توانا. کارآمد.
ایلیکلیک: (Iliklik) زیور آلات.
ایلیکمج: گرهی که راحت باز شود.
ایلیکمک: نصب شدن. عادت کردن.
ایلیکمن: (Ilikmən) شمعدان. محل نصب چیزی. لگام.
ایلیکمنت: (Ilikmənt) قسمت سخت دم گوسفند یا برّه.
ایلیکمه: خیک مخصوص پنیرسازی.
ایلیگی اوْزوْک: عاجز. ناتوان.
ایلیگی پوْخ: (Iliyi pox) بسیار پررو.
ایلیگی توْخ: (Iliyi tox) سالم.
ایلیگی چاخماق: به مشقت افتادن.
ایلیگی سوْیوق: ناتوان. عاجز. ضعیف.
ایلیگی شوْر: بدشانس. شوربخت.
ایلیگی قوروماق: (Iliyi qurumaq) ناچار ماندن. از تاب و توان افتادن.
ایلیگی قوْیالماق: به سن رشد رسیدن.
ایلیگی گمیگی قوروماق: به ستوه آمدن.
ایلیگی گیزیلده مک: (Iliyi gizildəmək) از حسرت درونش سوختن.

ایلیگینه ایشله مک: (Iliyinə işləmək) تا مغز استخوان کار کردن.
ایلیگینی چاخماق: ویران کردن.
ایلیگینی وورماق: نابود کردن. گرفتن هر آنچه در دست کسی است.
ایلیلمک: (Ililmək) آویخته شدن.
ایلیم: (Ilım) توانایی. حلیم. آرام.
ایلیم: (Ilim) تور ماهیگیری.
ایلیماق: (Ilımaq) ولرم شدن.
ایلیمان: (Ilıman) معتدل.
ایلیم ایلیم: (Ilım ılım) آرام آرام.
ایلیم ایلیم: (Ilim ilim) بدون اثر. به چابکی. **ایلیم ایلیم ایتمک:** بدون اثر گم شدن. آب شدن و در زمین فرو رفتن.
ایلیمته / ایلیمتی: (Ilimtə/Ilimti) رابطه.
ایلیمتی/ایلیمتیق: (Ilımtı)ولرم.شیرگرم.
ایلیمچی: (Ilımçı) ریاکار. بی مزه. آب زیر کاه. آهسته کار.
ایلیم دادیم: (Ilim dadım) بی اشتهاء.
ایلیمسیراغان: (Ilımsırağan) متبسم.
ایلیمقا: (Ilımqa) ← آلیمقا.
ایلیم قولوم: (Ilim qulum) تنهایی.
ایلیملی: (Ilımlı) میانه رو. معتدل. ولرم.
ایلیمه: (Ilımə) (متفا) ← ایلمه(گره).
ایلین: (Ilın) میانه رو. ولرم. طبیعی.
ایلین: (Ilin) ارتباط. قرن. سده.
ایلینتی: (Ilinti) مقصود. فرمول (ریاضی). ارتباط. بند. زنبوری که برای خوردن عسل به زنبورهای ضعیف حمله کند. رشوه. آبی که آرام و اندک چکه کند. دلتنگی. حریص.
ایلینتیلنمک: فرمولبندی شدن.
ایلینتیله مک: فرمولبندی کردن.
ایلینتیله مه: فرمولبندی(ریاضی).
ایلینج: (Ilinc) نفرت. نفرین.
ایلینجک: (Ilincək) چنگال. قلاب. کسی که پشتکار فراوان دارد. انگل.
ایلینجیک: (Ilincik) نوترون.
ایلیندیرماق: (Ilındırmaq) ولرم کردن.
ایلیندیرمک: (Ilindirmək) نصب کردن. به خود بستن. **ایلینقاج:** ناتوان. تاب بچه (بازی). **ایلینقی:** ملایم.
ایلینگن: (Ilingən) مخاطب. آویخته.
ایلینگه: (Ilingə) توپولوژی.

ایلینگیر: (Ilingir) انگوری که فشارند و در داخل کیسه کنند تا آبش بچکد. ضعیف. سرکهٔ مرغوب.
ایلینگین: (Ilingin) بندر.
ایلینماق: (Ilınmaq) ولرم شدن. عسلی شدن تخم مرغ.
ایلینمک: نصب شدن. بسته شدن. آویخته شدن. گرفتار شدن. شیفته شدن. مفتون شدن. دل بستن. رسیدن. بهانه. مسئول بودن. برخورد کردن.
ایلینی: آویخته. منصوب. مشکوک.
ایلینیز: (Iliniz) پلید. کثیف.
ایلینیک: (Ilinik) بهانه. سبب.
ایلی یئل: (Ilı yel) باد دریایی.
ایم: (Im) سرخی طلوع یا غروب. برچسب. لیبل. نشان. سند. هدف. خواسته. رمز. اسم رمز در ارتش. درمان. چاره. نماد. اکنون. حالا. اشاره.
ایماج: (Imac) خیال.
ایمارات: (Imarat) مزرعهٔ کشت نشده. مزرعهٔ به آیش گذاشته شده. قارا چوپ نیز گویند. (گویش اردبیل). زیورآلات زنان. نرم. نیکو.
ایماق: (Oymaq) (متفا)← اوْیماق.
ایمان: (Iman) چالهٔ درختکاری. اعتقاد. باور. **ایمان بسله مک:** ایمان آوردن. **ایمانسیز:** بی ایمان. بی روغن (پنیر). **ایمانکوجی:** دوری کننده. **ایمان گومان:** ظن و گمان. **ایمانلی:** ماست یا شیر چربی دار. **ایمانماق:** دوری کردن. شرم داشتن. **ایمان وئرمک:** شک کردن. **ایمانی تزه له مک:** به عیش و نوش پرداختن. (گویش خوی). **ایمانی تره زیبه قوْیماق:** ایمان خود را فروختن. کم فروشی کردن. **ایمانی قیرخ سکگیز اوْلماق:** از تعجب خشک زدن. **ایمانی قیرقی ایمانینا دؤنمک:** بسیار خوشحال شدن. **ایمانی یانمیش:** ملعون.
ایمبات: (Imbat) باد جنوب غربی.
ایمبیک: (Imbik) دیگ مسی استحصال شیرهٔ گل.
ایمتی: (Imti) اکنون. خواسته. رغبت.
ایمجه: (Imcə) حرف.
ایمچی: (Imçi) حکیم. پزشک. شانهٔ

فلزی فرشبافی. کانگورو (در مغولی).
ایمدن گئری: (Imdən geri) بعد از این.
ایمده: (Imdə) اشاره.
ایمدی: (Imdi) اکنون.
ایمـدیلی: [دیـو](Imdili) بـی مقدمـه. یکباره. بی تدبیر.
ایمر: (Imər) نیکی پسند. خیردوست.
ایمراغ: (Imrağ) مطلوب. مرغوب.
ایمراق: (Imraq) ← ایمره.
ایمرشمک: (Imrəşmək) بسیار دوست داشتن.
ایمرک: (Imrək) دوست. درویش.
ایمرم: [دیو](Imrəm) تجمع مردم برای کاری.
ایمرن: (Imrən) آرزو. خواسته. هوس.
ایمرنتی: (Imrənti) غبطه. رشک.
ایمرنج: عزیز. محبوب. دوست داشتنی.
ایمرنجه: آرزو. خواسته. هوس. شهوت.
ایمرنجی: خوش سلیقه. محسود.
ایمرندیرمک: به هوس انداختن.
ایمرندیری: تشویق. ترغیب.
ایمرنمک: (Imrənmək) هـوس کـردن. دوست داشته شدن.
ایمـره: (Imrə) سـرور. بیگلربیگـی. امیرالامراء. عاشـق. درویـش. دوسـت. هوس. خواسته. رمز.(نـاپ). **ایمره تـی:** ترغیب. **ایمره مک:** دوست داشتن.
ایمری: (Imri) دائمی.
ایمریک: (Imrik) تکهٔ درشت.
ایمریکله مک: (Imrikləmək) نیمه خـرد کردن.
ایمـس: (Imәs) غیـر. نیسـت. آغـاج ایمس= غیر درخت. میل.
ایمسک: (Imsək) میل. هوس. تمایل.
ایمسـندیرمک: (Imsəndirmək) تشـویق کردن. **ایمسندیری:** تشویق. ترغیب.
ایمسه تی: (Imsəti) تشویق. ترغیب.
ایمسـه ره مـک: (Imsərəmək) صـاحب شدن.
ایمسی: (Imsi) کاذب. دروغین. تقلبی.
ایمسیری: (Imsiri) مومیا.
ایمسیک: (Imsik) تیز شامه.
ایمسیلشمک: (Imsiləşmək) همدیگر را بو کشیدن.
ایمسیله مک: (Imsiləmək) بو کشیدن.
ایمشارا: (Imşara) اشاره.
ایمشاق: (Imşaq) نرم. لطیف.
ایمقـــا: [دیـــو](Imqa) تحصـــیلدار. حسابدار. خزانه‌دار. قبضه.
ایمـک: (Imək) رنـج. مشـقت. خـزش بچـه. بـودن. هسـتن. وجـود داشـتن.
ایمکلتمـک: بچـه را وادار کـردن تـا بـا چهـار و دسـت و پـا راه بخـزد. **ایمکلـه مک:** چهار دست و پا رفتن.
ایمکان: [مغ] (Imkan) زن.
ایمگاتماق: (Imqatmaq) رنج دادن.
ایمگاقلاماق: ← ایمکله مک.
ایمگانکوجی: (Imqankuci) رنج کشنده.
ایمگانماق: (Imqanmaq) رنج کشیدن.
ایمگج: (Imgəc) برچسب.
ایمگز: (Imgəz) مگسک تفنگ.
ایمگه: (Imgə) خیال. اثر. تصویر. نشان. طـالع. سرنوشـت. **ایمگـه سـل:** خیـالی. **ایمگه لم:** مخیّله. قوهٔ خیـال. **ایمگـه لـن:** خیـالاتی. **ایمگه لنمک:** در خیـال آورده شـدن. **ایمگه له مـک:** در خیـال آوردن. **ایمگه له مه:** تخیّل. **ایمگه لی:** سمبلیک.
ایمگیر: (Imgir) بزرگ. عظیم.
ایمل: [مغ] (Iməl) زین اسب. جادو.
ایملت: (Imlət) اشاره. علامت. کرشمه.
ایملج: (Imləc) عقربه. نشانگر.
ایملچی: (Imәlçi) جادوگر. افسونگر.
ایملش: (Imləş) اشاره. کرشمه.
ایملک:(Imlək) اشاره. کرشمه. مریض.
ایملنـدیرمک: (Imləndirmək) تشـویق کردن. **ایملندیری:** تشویق. ترغیب.
ایملنمـک: (Imlənmək) غیرتـی شـدن. بـه جـوش آمـدن. مـورد اشـاره قـرار گرفتن. نشان داده شدن.
ایملـه مـک: (Imləmək) نشـان دادن. اشاره کردن. **ایمله مه:** (Imləmə) اشاره. کنایه. طبقه بندی.
ایمله نیک: (Imlənik) طبقه بندی شده.
ایملـی: (Imli) نشـاندار. مسـتند. نـامزد. معین. **ایملیک:** (Imlik) نشانه. علامت.
ایمماش: (Immaş) شانه. کتف.
ایممـک: (Immək) نشـان دادن. اشـاره کردن.
ایمـن: (Imən) جـان. روح. ← قـایین آغاجی.
ایمنج: (Imənc) ترسناک.
ایمنجک: حریص. شیفته. مفتون.
ایمنچی: (Imənçi) ترسناک.
ایمنمـک: خجالـت کشـیدن. هـوس کردن. حریص شدن. به هوس افتادن.
ایمور: (Əymur) ثروتمند. نیکـو. یکـی از شاخه‌های ۲۴ گانهٔ ترکان اوغوز.
ایمه: (Imə) بُز کوهی. چاره. اکنون.
ایمه جن: (Iməcən) یاور. همیار.
ایمـه جـه: (Iməcə) شـرکت. تعـاونی. مراسم عمومی.
ایمـه جـی: (Iməci) کمـک. یـاری. همیاری در کار کشاورزی. خودیاری. کمک داوطلبانه. همیار.
ایمه جیلیک: همیاری. تعاون.
ایمه له مک: خزیدن کودک.
ایمه لیج: جادوگر. افسونگر.
ایمه لیک: (Iməlik) پشمی که در چرخ ریسیده شود.
ایمیت: (Imit) شبیه. تمثیل. مثال.
ایمیتله مک: (Imitləmək) شـبیه کـردن. تقلید کردن.
ایمیـر: (Imir) رانـدن. ملکـهٔ زنبـور. بخاری که از زمین متصاعد شده و هوا را فرا گیرد. هوای نیمه تاریک.(ناپ).
ایمیرا: (Imıra) تفاهم. نیمه روشن.
ایمیرچیمک: (Imirçimək) گندیدن.
ایمیرزه: (Imirzə) امیرزاده. خانزاده.
ایمیرقـا: (Imırqa) پنیـر یـا ماسـتی کـه هنـوز نبسـته. نـوزاد. **ایمیرقامـاق:** عجلـه کردن. **ایمیرقانماق:** اندیشیدن.
ایمیرگی: (Imirgi) تازه. نوزاد.
ایمیرماق: (Imırmaq) نیمه بیدار بودن.
ایمیر یامیر: حرف جویده. مبهم.
ایمیریق: (Imırıq) نیمه خواب.
ایمیز: (Imiz) رمز.
ایمیز: (Imız) نیمه خواب. چرت زن.
ایمیزقانماق:(Imızqanmaq) چرت زدن.
ایمیسالا: (Imisala) راحت.
ایمیسین:مخفیگاه شکارچی. آرام(ناپ)
ایمیش: (Imiş) شبیه. مشابه. (ناپ).
ایمیشچی تونقاتار: مرد جسـوری کـه بـا

پلنگ مبارز کند. پلنگ افکن. (ناپ).
ایمیشلیک: شباهت. همسانی.
ایمیشین: مثلاً. بطور مثال.
ایمیغ: (Imığ) تاریک بسیار تیره. به صورت «میغ» در معنای بخار، ابر و مه وارد زبان فارسی شده است.
ایمیگلی: (Imigli) دائمی. آباد.
این: [دیو](en) پَست. عرض. پهنا.
این: [دیو](In) کنام. لانه. غار. سرگین گوسفند.
اینات: (Inat) دلیل. سند. باور.
اینات‌دیرماق: (Inatdırmaq) باورانیدن. معتقد ساختن. قانع کردن. مطمئن کردن. خاطر جمع کردن.
اینات‌دیری: (Inatdırı) اثبات.
اینات‌ماق: (Inatmaq) راضی کردن.
اینات: (Inac) ضمانت.
اینات: (Inaç) دوست. جانان.
اینار: (Inar) عشق. محبت. (ناپ).
اینارجاق: (Inarcaq) چوب زین.
ایناسیق: (Inasiq) دگماتیک. سخت.
اینات: (Inaş) باور. اعتماد.
اینات: (Inağ) مصاحب.
اینات: آنژین. گلودرد. خروسک یا التهاب گلو. خناک. دیفتری. ورم غشاء مخاطی یا غشاء کاذب. امین. دوست. مشاور. معتمد. ندیم. مقرّب.
اینات آمراق: (Inaq amraq) محبوب. معشوق. دوستی نزدیک.
اینات‌چی: (Inaqçi) مصاحب. مقرّب.
اینات‌لانماق: ایمان آوردن. باور کردن.
اینات نؤکر: [مغ] دوست نزدیک.
اینال: (Inal) ولیعهد. شاهزاده. خان. همچنین رتبه‌ای در میان ترکان بود که معادل کنت و بارون در اروپاست. نجیب زاده. آنکه مادرش از تبار خاقان و پدرش از افراد عامه باشد.
اینال‌جی‌ق: شاهزاده. بیگ. دولاب.
اینال‌قوت: دارای اعتماد بنفس (ناپ).
اینال‌ماق: شاد شدن. باور کردن.
اینام: باور. ایمان. اخلاص. اطمینان.
اینامتار / اینامتوغ: مؤثق. قابل اعتماد.
اینامجا: اعتماد. **اینامدار:** امین. معتمد.
اینامساما: (Inamsama) رنگین کمان.
اینامالاماق: (Inamlamaq) امانت دادن.
اینامالیق: عهد. پیمان. گواهینامه. دیپلم.
اینامیق: (Inamıq) اعتماد.
اینان: (جان) (Inan) شتر ماده.
اینانا: الههٔ عشق و سیرابی. خدای عشق.
اینانان: (Inanan) خوش باور.
اینانتی: (Inantı) باور. اعتقاد.
اینانج: (Inanc) باور. عقیده. معبود.
اینانجا: (Inanca) ضمانت. قابل اعتماد.
اینانجان / اینانجانق: زودباور. ساده.
اینانج خط: اعتمادنامه. استوارنامه.
اینانچی: متکی به نفس. نامی محترمانه.
اینانديرماق: باورانیدن. معتقد ساختن. قانع کردن. مطمئن کردن.
اینانديريجی: (Inandırıcı) اقناع کننده. متقاعد کننده. قابل قبول. قابل باور. متقن. اطمینان بخش.
اینانديريلماق: (Inandırılmaq) باورانده شدن. اعتقاد یافتن. اقناع شدن.
اینانديق: هدایایی که طرفین دختر و پسر در مراسم نامزدی به هم بدهند.
اینانسیز: خائن. **اینانقان:** زودباور.
اینانقو: (Inanqu) معتمد.
اینانليق: (Inanlıq) ضمانت. اعتبار.
اینانما: (Inanma) اعتماد. امیدواری.
اینانماق: باور کردن. اعتقاد یافتن. ایمان آوردن. یقین کردن. حقیقت پنداشتن. صحیح دانستن. اعتماد کردن. امیدوار شدن. خصی شدن. اخته شدن.
اینانیش: (Inanış) باور. ایمان. عقیده.
اینانیشماق: همدیگر را باور کردن.
اینانیشليق: امنیت. راحتی خیال.
اینانیقلی: اقناع کننده. قابل قبول.
اینانیلاجاق: قابل باور. قابل اعتماد. باور کردنی. معتبر. شایسته اعتبار.
اینانیلان: (Inanılan) معتمد.
اینانیلماق: (Inanılmaq) باور شدن.
اینانیلميش: (Inanılmış) قابل اعتماد.
اینانیلی: (Inanılı) مؤمن.
اینـاولی: (Inavlı) پهنـد. سوراخ و یا گودالی که برای شکار کنده باشند.
اینج: (Inc) نفس. روح.
اینج: (Inəc)(متفا) ← ایناش ← ایناج.
اینجـار: (Incar) آسایش. پشتیبان. توانایی. اقتدار. قرار.
اینجاق / اینجال / اینجالی: راحت.
اینجالیز: (گیا)(Incaliz) گیاهی مانند سیب زمینی با میوه‌ای شیرین.
اینجالیق: (Incalıq) آسایش. راحتی.
اینجـای: (Incay) قسمت ظریف و نازک هر چیزی.
اینجـک: (جان)(Incək) بچه گربه یا توله سگ.
اینجلتج: (Incəltəc) تینر. رقیق کننده.
اینجلتمک: (Incəltmək) نازکتر کردن. باریکتر کردن. ظریفتر کردن. لاغر کردن. ضعیف کردن.
اینجلمـک: (Incəlmək) نازک شدن. باریک شدن. ظریف شدن. ضعیف شدن. لاغر شدن. تحلیل رفتن.
اینجو: (Incu)(متفا)زمین سلطنتی. زمین خالصه. مروارید. املاک و رقبات خاصهٔ دیوانی. مملوک ← دالای.
اینجوتای: (Incutay) دُرسا.
اینجوق: (Incuq) جناب. شریف.
اینجه: (Incə) ظریف. خفیف. باریک. دقیق. ضعیف. زیبا. قلمی. نرم. ملایم. مفعول در لواط. مرد زن گونه. (ناد).
اینجه آغری: ورم. ورم جگر سفید.
اینجه ایش: معاشقه. فوت و فن.
اینجه بئل: محل استقرار کلیه درگاو. بونفیله. کمر باریک. خوش اندام.
اینجه باغیرساق:قسمت هضم کنندهٔروده
اینجه بنیز: ظریف چهره (ناد).
اینجه تپ: (Incətəp) رشتهٔ باریکی که در بین پودهای قالی بافته می‌شود.
اینجه تی: (Incəti) پژوهش. بررسی.
اینجه تیک: (Incətik) دقیق. ظریف.
اینجه جوْراب: (Incə corab) پا نما.
اینجه جیک: (Incəcik) بسیار ظریف.
اینجـه چکمـن: (Incə çəkmən) لباس پشمی ظریف زنان ترکمن که از پشم بچه شتر بافته شده و در هر چند سانتیمتر نیز یک نخ ابریشم بکار رود.
اینجه چی: نکته سنج. کاشف.
اینجه دالاز: نزدیک یا مایل به ظریف.
اینجه دالان: لاغر و بلند (آدم).
اینجه دریم: هنرهای زیبا. هنر.

اینجه دن اینجه یه: همه جانبه. از سیر تا پیاز. تحقیق و تفحص.
اینجه دیللی: زبان آور. دو رو.
اینجه رک: کمی ظریف. ریز.
اینجه سن: (Incəsən) اطمینان.
اینجه سوواق: اندود نازک روی بام.
اینجه سینک: (جان) ← تاتارجیق.
اینجه صنعت: هنر زیبا. صنایع مستظرفه.
اینجه فارا: (Incəfara) ← اینجه وارا.
اینجه قارا: خط سیاه پیشانی کبک.
اینجه قابیق: پوسته. پوسه.
اینجه قاناد: (جان) پروانه.
اینجه قوشلوق: صبح اول وقت.
اینجه قیز: دختر شایسته. دوشیزه.(ناد).
اینجه کسل: (Incə kəsəl) ورم. سل.
اینجه کسیم: لاغر اندام. ظریف.
اینجه گؤگ: سرمای بهاری.
اینجه گؤل:(Incə gül) گل ظریف (ناد)
اینجه گین: (Incəyin) حساس.
اینجه لک: غربال ریز مخصوص آرد.
اینجه لم: (Incələm) گزارش.
اینجه لنمک: تحلیل شدن.
اینجه له قیز: نوعی بازی جمعی. چهار پنج بازیکن یک دایره درست می کنند. یک نفر نیز میان آنها چمباتمه می زند. بازیکن دیگر در نقش مادر، در بیرون از دایره به دنبال دخترش می گردد و می خواند: «اینجه له قیزیم ایتیبدیر، توربادا دوزوم ایتیبدیر». (دختر نازنینم گم شده، در کیسه نمکم گم شده) او سرانجام دخترش را می‌یابد. «اینجه لی قیز» نیز گویند.
اینجه له مک: تحلیل یا باز کردن. یاد گرفتن. **اینجه له مه:** تحلیل. غربال ریز



اینجی چیچگی

مخصوص آرد. **اینجه لی:** ظریف.
اینجه لیک: (Incəlik) ظرافت. لطافت. باریکی. نازکی. زیبایی. ملایمت. مهربانی. ریزه کاری. ویژگی.
اینجه می‌ک: ظریفانه. ظریف. فیلم.
اینجه ناز: ظریف و نازنین. (ناد).
اینجه وارا: خوشبختانه. چه بهتر که.
اینجه یئر: (Incə yer) شرمگاه.
اینجه یاپراق: پرده. برگ نازک.
اینجه یازی: مکان باریک. مخفیگاه.
اینجی: (Inci) درّ. گوهر. گهر. مروارید. دردانه. گرانبها. حس. درد.
اینجی بالیغی: (جان) نوعی ماهی کوچک. (Alburus lucidus).
اینجی بیبی:(Incibibi)خانم ظریف(ناد)
اینجی بیر: (گیا) (Incibir) نوعی سبزی آش که در کوهستان می‌روید.
اینجی چای: رود سیحون.
اینجی چیچگی: (گیا) گل برف. گل مشکیجه. سوسن برّی. (Convallaria).
اینجیت: آزار. اذیت. مزاحمت.
اینجی تای: دُرسا. همچون مروارید.
اینجیتمک: رنجاندن. آزردن. رنج دادن. درد آوردن. دلخور کردن.
اینجیتمه منی: (جان) خرچنگ.
اینجی داش: (Inci daş) پرلیت.
اینجیدیش: (Incidiş) رنجش.
اینجیدیلمک: آزرده شدن.
اینجیر: رنجور. رنجیده. دلخور.
اینجیریک: (Incirik) انجیر له شده.
اینجی سالخیمی: دُر. مروارید.
اینجی سرپن: دُرافشان. (ناد).
اینجیشمک: از هم آزرده خاطر شدن.
اینجی قابیغی: صدف.
اینجی قوشاق: کمربندی که دختران ترکمن از دانه های کوچک و ریز تسبیح درست کرده و بر کمر بندند.
اینجیک: (Incik) استخوان نازک ساق پا که به فارسی شتالنگ می گویند. بند قلم اسب. آزرده خاطر. کوفته شده. ضرب دیده. رنجیده. دلخور. آهن رابط بین سکان و قایق. (ناد).
اینجیک قاپاغی: کاسهٔ زانو.
اینجیک قوردو: (جان) ← سیرتلان.
اینجیکلی: رنجیده. حسّاس.
اینجیکمک: (Incikmək) ضعیف شدن.
اینجیک مینجیق: آرایش. زینت.
اینجیکه: نازک. ظریف. (ناد).
اینجیل: مزاحم. آزار. کمیاب. دُرسا.
اینجیلقیچ: (Incilqiç) بسیار حساس.
اینجیلمک: (Incilmək) ظریف شدن.
اینجیلن: (Incilən) دردمند. رنجور.
اینجیلنمک: گوهر نشان شدن.
اینجیلنمیش: گوهر نشان. مرصّع.
اینجیله مک: گوهر نشان کردن.
اینجیله مه: گوهر نشانی. ترصیع.
اینجیلی: (Incili) گل مژه.
اینجیلیک: دقت. توجه. تیزبینی.
اینجیمک: دلگیر شدن. رنجیدن.
اینجیمه: دلگیری. رنجش. درد.
اینجیمیش: رنجیده. آزارمند.
اینجین: (Incin) رنج. زحمت.
اینجینتی: (Incinti) رنجش.
اینجینمک: آزرده شدن. رنجیدن.
اینجینمه: آزردگی. رنجش.
اینجینیش: (Inciniş) رنجش.
اینجینیک: (Incinik) رنجیده.
اینچ: (Inç) راحت. ساکت.
اینچال: (Inçal) مربای توت.(ناد).
اینچو: (Inçu) خادم.
ایناق: (Indaq) دعوت. فراخوانی.
ایناقچی: داعی. فراخواننده.
ایناما: دعوت. **ایناماق:** دعوت کردن.
ایناماق: (Indanmaq) دعوت شدن.
ایناو: (Indav) دانه‌ای است شبیه به کنجد که روغن آن را در تطلیه شتران به کار می‌برند. میناو.
ایندک: (Indək) مطمئن. هنوز.
ایندن بئله: (Indən belə) از این به بعد.
ایندورمک: (Indurmək) ← ائندیرمک.
ایندە لیک: (Indəlik) اطمینان خاطر.
ایندی: (Indi) اکنون. حالا. الان.
ایندیجه: (Indicə) هم اکنون.
ایندیر: (Indir) خرمن.
ایندیر الک: (Indir ələk) غربال خاک.
ایندیرگه مک: (Indirgəmək) ارجاع دادن. **ایندیرگه مه:** ارجاع.
ایندیک: (Indik) ماحصل. دستاورد.

ایندیکن: (Indikən) هم اکنون.
ایندیکی: (Indiki) کنونی. امروزی.
ایندی کیللە: (Indi killə) دوباره.
ایندیگری: (Indigəri) بعد از این.
ایندیلی: (Indili) فوری. سریع.
ایندیلیک: (Indilik) زمان حال. فعلیت. فعلاً. عجالتاً.
ایندین: (Indin) مرز. روحیه. احوال.
ایندینده: (Indində) نظر. مطابق.
ایندینین ایندیسینده: فعلاً. همین اکنون.
ایندیه جان: (Indiyəcan) تاکنون.
ایندیه دک: (Indiyədək) تاکنون.
اینراماق: (Inramaq) ← آنقیرماق.
اینقای: (Inqay) لوکس. شیک.
اینقیراق: (Inqıraq) سراب.
اینقیرانماق: پنهانی گریستن.
اینقیر قوروم: (Inqır qurum) نیمه تاریکی شامگاه.
اینقیریق: (Inqırıq) تاریکی.
اینقیلیق: (Inqılıq) حادثه. رویداد.
اینک: (Ink) گونه. صورت.
اینک: (جان)(Inək) گاو ماده. آهو و گوزن ماده که زائیده باشد. آلت مردانه. دانش آموزی که بسیار درس بخواند. مردی که بداند زنش او را فریب می دهد و چیزی نگوید. مفعول در لواط. اتومبیل. منفی. زشت.
اینک آغاجی: (گیا) (Inək ağacı) نوعی درخت بومی آمریکا. (Pirantinera).
اینک امجگی: (گیا) میخک اسپانیولی. غولک. نوعی انگور سیاه و درشت.
اینک اوْتاران: (Inək otaran) گاوچران.
اینک بوغداسی: (گیا) قمح احمر.



اینک

اینکجیل: (جان) ← قویروق سالان.
اینکچی: گاودار. دانش آموز خرخوان.
اینک چیچگی: پرپرنگ. گیاه دم اسبی. پرپه تویون نیز می گویند. آبلهٔ گاوی.
اینک دیلی: (گیا) (Inək dili) گاوزبان.(Borago officinalis).
اینک ساغان: گاودوش. رنگین کمان.
اینک ساغدی:بازی دخترانه در توفارقان
اینک ساغلام: رنگین کمان.
اینک صابون اوْتو: (گیا) فول عربی.
اینک عشقی: عشق یک طرفه.
اینک قاتیری: (جان) (Inək qatırı) نوعی قاطری کوتاه قد و نیرومند که لبهایش شبیه به لبهای گاو باشد.
اینک کؤجؤ: (Inək kücü) کنجدگاوی. تخم گرچک.
اینک کؤموْشؤ: (جان) گاومیش ماده.
اینک گؤزؤ: (گیا) عین البقر.
اینکله مک: خرخوانی کردن.
اینکلیک: (Inklik) گلگونه که زنان بر گونه مالند.
اینک نوْخودو: (گیا) نوعی گیاه علفی یک یا چند ساله از تیرهٔ لپه داران.



اینک چیچگی

اینکیشماک: آرزو یا خواهش کردن.
اینکیماک: منحنی یا خم شدن.
این کیمی: (In kimi) (مانند لانه) تنگ.
اینکین: (Inkin) نافه. مشک. ناف.
اینگ: (Ənq) پیشوندی به معنای بسیار.
اینگاق: (Inqaq) زنخدان.
اینگان: (Inqan) شتر ماده.
اینگه باخان: گاودار. گاوچران.



اینک دیلی

اینگه به: (Ingəbə) گودال.
اینگی: [دیو](Inəgi) بیماری یا دردی بر روی ناف شبیه به قولنج.
اینگیر: (Ingir) شامگاه. شفق.
اینگیرآلا/اینگیرلیک: (Ingir ala) شامگاه.
اینگیز: (Ingiz) تابع. خوش رفتار.
اینگیل: (Ingil) سرخاب. رژ.
اینگیلتره: (Ingiltərə) انگلیس.
اینگیلتی: (Ingilti) پژواک.
اینگیلی: (Ingili) آراسته. (ناد).
اینگیم ساغما: رنگین کمان.
اینلتمک: (Inlətmək) نالاندن.
اینلشمک: دسته جمعی نالیدن.
اینلشمه: نالهٔ دسته جمعی.
اینلک: (Inlək) زاری. مویه. ناله.
اینلمک: (Inəlmək) رنج کشیدن.
اینله دیلمک: به زاری درآمدن.
اینله غیج: (جان) حشرهٔ هلیکوپتر.
اینله مز: صامت. بی صدا.
اینله مک: زاری کردن. ناله کردن.
اینله مه / اینله ییش: زاری. مویه.
اینمک: ائنمک. نالیدن. زاریدن.
اینی اینیجه: (Inni innicə) نوعی بازی. بچه ها دستهایش را به صورت باز بر زمین گذارده و یکی از آنها با انگشت سبابهٔ خود روی انگشتان آنها گذاشته و با هر حرکت می خواند «اینی اینیجه، اوجو دوگمه جه، شاماجی، شاطیر گئدیر، قوس آغاجی، هاپان هوپان، یاریل یرتیل، سو ایچ قورتول» (بند آخر بر هر انگشت افتاد، باید جمع شود. کسی که آخرین انگشتش باز مانده باشد، «مالا» می شود و در دور بعد او می خواند.
اینو: (Inu) مرضی در زبان اسب.
اینوقتی: عجیب. غریب. بی همتا.
اینوقسه: بی اندازه. بی نهایت.
اینوک: (Inuk) بچهٔ حیوانات وحشی.
اینه گؤن: (İnə gün) چهارشنبه.
اینی: (Ini) برادر کوچکتر. پس فردا. به همین صورت و در معنای کوچک وارد ادبیات فارسی شده. در گویش قپچاق به معنای «نوهٔ مذکر» است.
اینیت: (Init) ناله. فغان.

اینیر: (Inir) شامگاه. سرخی غروب.
اینیرچیک: (Inirçik) کوهان شتر.
اینیس: (Inis) تویه. آستر.
اینیش: (Iniş) ← یئنیش.
اینیش ایل: پیارسال. دو سال قبل.
اینی غانا: (Iniğana) آسوده. فارغ.
اینیقما: (Inıqma) انس. الفت.
اینیقماق: (Inıqmaq) مأنوس شدن.
اینیک آنا: (Inik ana) دایه.
اینیل: (Inil) صدای نالهٔ خفیف.
اینیلتی: ناله. زاری. شیون.
اینیلدتمک: نالاندن.
اینیلدشمک: دسته جمعی زاریدن.
اینیلده مک: نالیدن. تیر کشیدن. درد کردن. شکوه کردن.
اینیم: (Inim) خطابی از بزرگ به کوچک (قپچاقی).
اینیمیش: (Inimiş) ناتوان.
ایو: (Əyu) نیکو.
ایو: (Iv) خط. فرق. شیار.
ایو آچان: (Iv açan) راهگشا.
ای والله دئمک: (Ey vallah demək) راضی شدن.
ایو اوْغلان: (متفا)(Ev oğlan) مستخدمی که در دورهٔ ایلخانی، در اندرونی کار می‌کرد.
ایوتمک: (Ivətmək)شتاب دادن. فرستادن.
ایودیرمک: (Ivdirmək) شتاب دادن.
ایورمک: (Ivrəmək) ← ائولندیرمک.
ایوریت: (Ivrit) عبری.
ایوس: (Ivəs) تلگراف.
ایوک/ایوکلیک:(Ivək)شتاب. مستعجل.
ایوگین: (Ivgin) شتاب زده. عجول.
ایوله مک: (Ivləmək) شیار کردن. جستن.
ایومک: (Ivmək) شتاب کردن. چابک شدن.
ایومه: (Ivmə) شتاب. چابکی.
ایون / ایوه جک / ایوه دن: (Ivəcək) شتاب زده. عجول.
ایوه دی: (Ivədi) فوری. تعجیلی. عجله. اکسپرس.
ایوه گن: (Ivəyən) شتاب زده. عجول.
ایوه مک: (Ivəmək) شتاب کردن.
ایویجی: (Ivici) شتاب زده. عجول.
ایویشمک: (Ivişmək) تقلا کردن. شتاب کردن.
ایویل قورت: (Ivil qurt) میکروب.
ایوینتی: (Ivinti) شتاب. سرعت.
ایه: (Əyə) سوهان.
ایه: ند. (Əyə) ← اده.
ایه چی: (Əyəçi) خاله.
ایه ر: (Əyər) ← یهر.
ایه لنمک: (Əyələnmək) سوهان خوردن. **ایه له مک:** سوهان زدن.
ایه له مه: (Əyələmə) سوهان زنی.
ایی: (Iy) بو. رایحه. میل نخ ریسی. دوک نخ ریسی. دوک ریسه. ابزار رشتن پنبه و پشم و غیره.
ایی آپارماق: (Iy aparmaq) بو بردن.
ایی اوْلماق: (Iy olmaq) حساسیت یافتن به بوی غذای خانهٔ همسایه.
ایبا: (Iyba) خجالتی.
ایی جیل: (Iycil) حساس نسبت به بو.
ایدین: (Iydin) متعفن. بو گرفته.
ایرک: (Iyrək) صاف. تمیز.
ایرنجه لر: (جان)(Iyrəncələr) نوعی پرندهٔ آبی.
ایگه: (Iygə) نیکو. خوب.
ایگیج: (Iygic) تلکس.
ایلتمک: (Iylətmək) متعفن گردانیدن. گندانیدن. چسیدن. به دیگران برای بوئیدن تقدیم کردن.
ایلشمک:(Iyləşmək)همدیگررابوئیدن.
ایلندیرمک: (Iyləndirmək) متعفن گردانیدن.
ایلندیریجی: (Iyləndirici) عفونت زا.
ایلنگج: (گیا)(Iyləngəc) دستنبو.
ایلنمک: (Iylənmək) بو گرفتن.
ایلنمیش: (Iyilənmiş) گندیده.
ایله مک: (Iyləmək) بو کردن. بوییدن.
ایله مه: (Iyləmə) بویایی.
ایلی: (Iyli) بودار. معطر.
ایلی اوْلن: (گیا)(Iyli ülən) زیره.
ایلی تیکه: (Iyli tikə) کار خلاف و بودار.
ایلی مای: (Iyli may) عطر.
ایمک: (Iymək) مساعده. له کردن.
ایمیش: (Iymiş) متعفن. بو گرفته.
ایندیریک: (Iyindirik)آستریقهٔ پیراهن.
اینم: (Iynəm) دوست.
ای وئرمک: (Iy vermək) بو دادن. بو گرفتن. گندیدن. کنایه‌دار کردن.
ایوْل: (Iyol) ژوئیه. ماه هفتم میلادی.
ایوْن: (Iyon) ژوئن. ماه ششم میلادی.
ای وورماق: (Iy vurmaq) بوی چیزی آدم را زدن.
ایه: (Iyə) صاحب. دارنده. ← یییه.
ایه گو: (Iyəgu) خوراکی. خوردنی.
ایی: (Iyi) خوب. بهتر. عالی.
ایی آخشاملار:(Iyi axşamlar)عصربخیر
ایجه: (Iyicə) محکم. استوار.
ایچی / ایچین : (Iyiçi) خیرخواه.
ایر: (گیا) (Iyir) زنبق آبی.
ایش: (Iyiş) احسان. هدیه. ظرف.
ایک: مقدس. خوب. نیکو. هوس.
ایی گئجه لر: (Iyi gecələr) شب بخیر.
ایی گؤنلر: (Iyi günlər) روز بخیر.
ایلج: (Iyiləc) درمان. نجات.
ایلشدیرمک: مداوا کردن.
ایلنمک: (Iyilənmək) درست شدن.
ایله شیم: اصلاح. درمان. نجات.
ایله مک: درست کردن. برپا کردن.
ایله مه / ایله نیش / ایله ی‌یش: (Iyiləmə) اصلاح.
ایلیک: (Iyilik) نیکی. خوبی.
ایلیک بیلیر: شاکر نعمت. حق شناس.
ایلیکچی: (Iyilikçi) خیرخواه.
ایم: (Iyim) زیبایی. دوست. جانان.
ایمسر: (Iyimsər) خوشبین.
ایمیش: (Iyimiş) گندیده. بو گرفته.
اینج: (Iyinc) تعقیب. شکنجه.
اینکی: (Iyinki) مناسب. موافق.
اینمک: (Iyinmək) تحت فشار قرار گرفتن.

ب

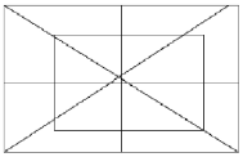
ب: (B) از حروف ترکی آذربایجانی که جزء حروف صامت طنین دار، جفت لبی و انفجاری گروهبندی می‌شود. نخستین حرف از صامتها است. به تناوب و معمولاً می‌تواند به «پ» تغییر یابد. نتیجهٔ این تغییر و تبدّل، رفته رفته به نفع «ب» درآمده است. در مواردی نیز «ب» به «و» تغییر یافته است. بئرمک ← وئرمک.
بئت: (Bet) ناموس. حیثیت. بند آب. رنگ. صورت.
بئتاو: (Betav) زن نازا.
بئت بئت: (جان)(Betbet) بوقلمون.
بئتجان: (Betcan) استحکام. سپر.
بئتر: (Betər) ← بتر.
بئتسینمک: (Betsinmək) خواستن.
بئتلیک: (Betlik) شرف. حیثیت.
بئتشه: (Betəşə) بدردنخور. کهنه.
بئتین: (Betin) کلاً. تمامی.
بئجئد: (Beced) جلد. سریع. چالاک.
بئجان: (Becan) خیرخواه. غیور.(ناپ).
بئجاییش: معاوضه. تعویض.
بئجرتدیرمک: رویاندن توسط دیگری.
بئجرتمک: پروراندن. رویاندن.
بئجرتی: (Becərti) پرورش.
بئجرجک: (Becərcək) توانایی. قابلیت.
بئجرگن: (Becərgən) ماهر. کاردان.
بئجرمک: پروراندن. تربیت کردن. پرورش دادن. بار آوردن. رشد کردن. نموّ کردن. **بئجرمن:** ماهر. کاردان.
بئجرمه: (Becərmə) پرورش. تربیت.
بئجه ری: مهارت. استادی. تقلبی.
بئجه ریک: تقلبی. توانایی. استادی.
بئجه ریلمک: رویانده شدن.
بئجه ریم: (Becərim) پرورش. تربیت.
بئجه تی: پروری. پرورش یافته.
بئجه تیش: (Becətiş) پرورش.
بئجره: (Becərə) ← دولاب.
بئجن: (جان)(Becən) بچه خرگوش.
بئجه: (Becə) بیهوده. بی‌جهت.
بئجید: (Becid) سریع. ناچار. لاعلاج.
بئجیدلشمه: درد شدید و مداوم زایمان.
بئچان: (جان)(Beçan) بز.
بئچل: (Beçəl) حیوان یا انسان سقط شده. اسب اخته شده.
بئچن:(جان)(Beçən) بزغالهٔ مادر مرده.
بئچه: (جان)(Beçə) (بیچه) جوجه خروس. زنبور عسل جوان. طفل. کودک. بچه گاوی که سال دیگر خود خواهد زایید. به صورت «بچه» وارد زبان فارسی و به صورت «بج» وارد زبان عربی شده است. **بئچه آری:** گروه زنبورهای جوان که کندو را به دنبال شهد ترک می‌کنند. **بئچه بالی:** عسل زنبورهای جوان که با رنگ روشن است. شان. **بئچه خوْر:** بچه خوار. جنین خوار. نوعی بیماری که در رحم زنان رخ دهد. **بئچه خوْر**



بئرقوت

سالماق: زاییدن به طور ناقص به دلیل بیماری. **بئچه دان:** رحم. زهدان. **بئچه قیزدیران:** ←شیطان آلماسی. **بئچه لشمک:** خروس جنگی شدن. مجادله و منازعه کردن. **بئچه له مک:** تکثیر یافتن زنبور عسل. بچه آوردن. جوانه زدن گیاه. **بئچه نه:** باغیرت. **بئچه وئرمک:** ← بئچه‌له‌مک.
بئچی: (جان)(Beçi) بزغالهٔ شش ماهه.
بئچیت: (Beçit) فهرست. سیاهه.
بئچین: (Beçin) بچه. کودک.
بئدار: (Bedar) اسب سرکش.
بئدامار: (Bedamar) بی غیرت.
بئدانقا: (Bedanqa) نفهم. نتراشیده.
بئداوا: (Bedava) رایگان. لاعلاج.
بئدستالات: (Bedəstalat) بی‌دست و پا.
بئدوتمک: (Bedutmək) ← بؤیوتمک.
بئدوک: (Beduk) ← بؤیوک.
بئدوْی: (Bedoy) تندرو. اصیل. تنومند.
بئدید: (Bedid) نانی که در تنور افتاده.
بئرخه: [مغ](Berxə) ماهر. کاربلد.
بئرقئن: [مغ](Berqen) زن برادر.
بئرقاتا: (Berqata) اجداد نزدیک.
بئرقوت: (جان)(Berqut) عقاب طلایی. (Aquila chrysaetus)
بئرگن:(Bergən)زن برادربزرگتر.یئنگه. خطاب محترمانه برای یک خانم.
بئره: (Berə) مکان شیردوشی دامها. نام روستایی در نزدیکی تبریز که به تحریف بیرق می‌نامند.
بئره گزدیرمک: آبیاری کردن.
بئریل داش: (Berildaş) زمرّد.
بئز: (Bez) پارچهٔ زبر. کرباس. پارچهٔ سفید. پارچهٔ کتانی یا پنبه‌ای. غدّه.
بئز آیاغی:(Bez ayağı) تافته. بافتهٔ ساده.
بئزار: (Bezar) رنجیده. به صورت بیزار وارد زبان فارسی شده است.
بئزارات: (Bezarat) مردم آزار.
بئز ایپ:(Bez ip)طناب بافته شده ازپنبه.
بئز باش: بی حس. بی احساس.
بئز ببک: (Bez bəbək) تنبل. نحیف.
بئزتمک: (Bezətmək) لرزاندن.

بئز توْخوماق: (Bez toxumaq) کرباس بافتن. کار را عوض کردن.
بئز داغار: کیسهٔ بافته شده از پنبه.
بئزدن دام: (Bezdən dam) چادر.
بئزدیرگیج: (Bezdirgic) دل آزار.
بئزدیرمک: (Bezdirmək) بیزار کردن. به ستوه آوردن. مأیوس کردن. ذلیل کردن. عاجز کردن.
بئزدیری: (Bezdiri) دل آزاری.
بئزر: (Bezər) متنفر. رموک. رمیده.
بئز قیراغی: (Bez qırağı) آدم پست.
بئز کیشی: بی حس. پوست کلفت.
بئزگگ: لرزش. گرما. مالاریا. بیزار.
بئزگن:(Bezgən) متنفر. رموک. رمیده.
بئزگیج: (Bezgic) دل آزار. نفرت آور.
بئزگین: Bezgic) متنفر. بیزار. مأیوس.
بئزمک: (Bezmək) به ستوه آمدن. بیزار شدن. متنفر شدن. به تنگ آمدن. مأیوس شدن. عاجز ماندن.
بئزمه: (Bezmə) استیصال. درماندگی.
بئز میخی: میخ ریز و نازک.
بئزه: (Bezə) توان. فقیر. نوعی گیاه کوهی خوردنی. چانه (خمیر).
بئزیتگن: (Bezitgən) لرزان. متنفر.
بئزیتمک: (Bezitmək) لرزاندن.
بئزیش: (Beziş) بیزاری. نفرت. تنفر.
بئزیشدیرمک: بیزار کردن.
بئزیشمک: از همدیگر بیزار کردن.
بئزیک: بیزار. متنفر. به ستوه آمده.
بئزیکچی: (Bezikçi) حیله گر. مکار.
بئزیکدیرمک: بیزار کردن.
بئزیکدیریلمک: بیزارکرده شدن.
بئزیکدیریجی: بیزار کننده. تنفرآور.
بئزیکلیک: بیزاری. **بئزیکمک:** بیزار شدن.
بئزیکمه: (Bezikmə) بیزاری. تنفر.
بئزیلمک: بیزار شدن. متنفر شدن.
بئزیمه: لکهٔ بنفش روی پوست.
بئزینج: گلولهٔ نخ. کلاف پشم.
بئزینمک: بیزار شدن. خراب شدن.
بئس: (Bes) ← بئش.
بئسمکان: (Besməkan) بهمان. فلان و بهمان.
بئش: (Beş) (عدد پنج). مفعول. ابنه. به صورت «بش» وارد زبان فارسی و لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
بئش آتار: (Beş atar) تفنگ پنج لول.
بئش آتیلان: تفنگ پنجلول. نوعی بازی پانتومیم و نمایشی در قره باغ.
بئش آچیلان: (Beş açılan) تفنگ پنجلول. بازی ۵ نفره.
بئش آلتی: پنج شش. اندکی. کمی.
بئش انجره: (Beş əncərə) شوخ طبع.
بئش اوروق: (گیا) (Beş uruq) نوعی هندوانه که تخم اندک دارد.
بئش اولدوز: (Beş ulduz) ستارهٔ پنج پر. مرد همجنس باز. ابنه ای.
بئش اوْن: پنج و ده. اندکی. کمی.
بئش اوْن بئش: (پنج پانزده) نوعی بازی کودکانه گروهی با اعداد.
بئش ایللیک: پنج ساله. **بئش بئش:** پول.
بئش بئل: لباس کمر باریک.
بئش بارماغی کیمیتانیماق: مثل پنج انگشت خود شناختن. کاملاً و از نزدیک کسی را شناختن. **بئش بارماغین بوکمک:** دل کسی را سوزاندن.
بئش بارماق: شانه(کشاورزی). پنجه بکس. پنج انگشت. گیاهی قابض که پیغمبر چیچگی نیز گویند. خوراکی آبکی از قطعات کوچک چهار گوش و نازک خمیر که با پارچه های خرد گوشت و دنبه پخته شود. رودهٔ کوچک. به شکل ستاره. پارچهٔ رنگارنگ. **بئش بارماق آغاجی:** (گیا) درخت پنج انگشت. فلفل صغیر. **بئش بارماق اوْتو:** ← سیچان قولاغی.
بئش باشی: (Beş başı) سرجوخه.
بئش بالیق: شهر پنجه.شهری ازترکستان که از آنجا تا «خانبالیغ» از جانب جنوبی به راه بیابان، ۴۰ روز راه است.
بئش بتر: (Beş bətər) بدتر از بد.
بئش بوجاقلی: پنج گوشه. پنج ضلعی.
بئش بوغ: (Beş buğ) ازگیل درشت.
بئش بوغدا: (گیا) سیاهدانه که در میان گندم روید. «لوپک» نیز گویند.



بئش دوز

بئش بؤک: پنج گوشه. مخمّس.
بئش بیر: (Beş bir) پنج تایی.
بئش پاراسیز: فقیر. مسکین.
بئش پارالیق: پست. به درد نخور.
بئش پنجه: (جان) از موجودات دریایی.
بئش تاختا: (Beş taxta) صندوق کوچک. به صورت «البشتَخته» به همین معنا وارد زبان عربی شده است.
بئشتاو: (Beştav) باد شرقی.
بئش تؤن: ماشین ۵ تنی. اتوبوس. ولوو.
بئشتی: حیوان پنج ساله بویژه اسب.
بئشجه: (Beşcə) فقط پنج تا.
بئش داش: (Beş daş) بازی پنج سنگ. بازی یه قل دو قل. نوعی بازی که با پنج قلوه سنگ انجام می‌دهند.
بئش دامار اوْتو: (گیا) زبان تره. بارهنگ. (Plantago).
بئش دانا: معروف و شناخته شده.
بئش دؤرد: (Beş dörd) پنج چهار. نوعی بازی. به صورت «بش درت» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده.
بئش دؤز: (Beş düz) نوعی از بازی با سنگریزه ها روی زمین که باید ۵ سنگ در یک ردیف قرار گیرند.
بئش دویو:(Beş duyu) حواس پنجگانه.
بئشده بیر: هر پنج روز یکبار. زود زود.
بئشده لیک: (Beşdəlik) پنج تایی.
بئش دیشیجیکلی یئمیشان: (گیا) (Beş dişicikli yemişan) نوعی ذغال اخته که جوشاندهٔ گل و میوهٔ آن درمانی است. (Cratacque pentaq na wetr).
بئشدین: ماه دی (گویش قرقیزی).
بئشر: پنج تا. **بئشرلی:** پنج تایی. مخمّس.
بئش قارداش: (پنج برادر) سیلی.
بئش قوْیون توْزو: لوامیزول.
بئش قیرانلیق یوْغورت: (ماست پنج ریالی) آنکه خودش را خیلی گرفته.
بئش کاکیل: عادتی که زنان و دختران موی خود را پنج پنج ببافند.
بئشکه: (گیا) (Beşkə) قارچ.
بئش کیمسنه: پنج تن (آل عبا).
بئشگن: (Beşgən) پنج ضلعی. مخمّس.
بئش گؤتؤرر: (Beş götürər) نوعی ورق بازی که در آن ورقها پنج تایی پخش

شده و برداشته می شود.
بئش گۆل: (Beş gül) پنج گوشه.
بئش گۆنلۆک: پنج روزه. کوتاه مدت.
بئش گیرونگه لیک قیفیل: قفل بزرگ آویزی که سه طرف آن باز شود.
بئشگیل: پنج ضلعی. مخمّس.
بئشلنمیش: تردیه. نوعی قافیه در مثنوی.
بئشله مک: پنج تایی کردن.
بئشله مه: تخمیس. پنجگانه. خمسه.
بئشلی:(Beşli)پنج تایی.مخمس.پنج تیر.
بئشلیک: پنج تایی. پنج جزیی. نوعی شعر که مخمس می گویند. چراغ نفتی. ظرف شیشه ای با ظرفیت ۵ لیتر. قسمت شیبدار پشت بام. پول نقدینه. نام پنج قروش طلا. ابنه ای. مرد همجنس باز. مقعد. مخرج. پا. ران. عبور دادن توپ از میان پاهای رقیب در فوتبال. به صورت «بشلک» وارد لهجهٔ الجزایری و به صورت «بشلغ» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده.
بئشلیک تۆکۆم: پارچه هایی که برای زینت به ارّابهٔ اسب می‌بندند.
بئشمات/ بئشمان: (Beşman) پالتو.
بئشمیش: (Beşmiş) پنجاه. عدد ۵۰.
بئشن: (Beşən) پنجاه. عدد ۵۰.
بئشنجره: (Beşəncərə) کمدین.
بئش نمره:←اوج نمره.مردهمجنس باز.
بئش نورچولوق: مسابقه ورزشهای پنجگانه (شمشیربازی، تیراندازی، شنا، دو، اسب سواری با مانع).
بئش واختی: (Beş vaxtı) نمازخوان.
بئشوخ: بدون شوخی.**بئشه:**(Beşə) برادر.
بئش یئرلی: (Beş yerli) پنج نفره.
بئش یاشار /بئش یاشلی: پنجساله.
بئشیج: (Beşic) پنج لایه.
بئشی بیرلیک: (Beşi birlik) نوعی گردنبند طلا که تنها دارای دایره‌ای به قطر تقریباً ۵ سانتیمتر باشد.
بئشیز: (Beşiz) پنج قلو.
بئشیزلی: (Beşizli) پنجگانه دار.
بئشیمینجی: (Beşiminci) پنجمین.
بئشین: (Beşin) پنجاه. نماز ظهر. ظهر.
بئشینجی: پنجمی. به صورت «بشنجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده.
بئشینجی قوْل: ستون پنجم. جاسوس.
بئشیک: گهواره. مهد. ننو. زادگاه. منشأ. پل یا محل قرار گرفتن سیم در سازهای سیمی. **بئشیک آلایی:** مراسم گهواره. مراسمی که به مناسبت تولد کودک خاقان انجام می‌شد. **بئشیک اؤرتو:** ساختمانی که به دو طرف تمایل و شیب داشته باشد. **بئشیک بلک:** گهواره و سامان آن. **بئشیک بیتی:** (جان) کرم چوب. **بئشیکتاش:** هم گهواره. **بئشیک ترپه در:** (جان) گهواره جنبان. حشرهٔ سبزرنگ با پاهای دراز که خود را مانند گهواره جنباند. **بئشیک توْیو:** جشن گهواره بندان. **بئشیکچی:** فروشنده یا سازندهٔ گهواره. پرستار بچه. **بئشیک داشی:** سنگ صاف کنارهٔ قبر. **بئشیک دؤشمک:** دو پهلوان در کشتی رودر رو قرار گرفتن. **بئشیک سوْپاق:** آنکه در اثر خوابیدن به یکسو در گهواره سرش پهنتر و غیرمتناسب شده باشد. **بئشیک سیرتی:** پوشش منگوله دار و بزک دار. ائششک سیرتی نیز گویند. **بئشیک سیز:** بی قافیه. خشن. زمخت. **بئشیک قورشاق:** کمری به شکل نیمدایره. **بئشیک کرتمه / بئشیک کرتی / بئشیک کسمه:** نامزد کردن دختر و پسر در گهواره. **بئشیک کمر:** ← بئشیک قورشاق. **بئشیک گؤرمک:** هدیهٔ مرد برای تولد نخستین نوه. **بئشیکلیک:** بچهٔ گهواره‌ای. وسائل ساخت گهواره. زنی که نوزاد گهواره ای دارد. **بئشیک یاپیب سالاماق:** گمراه کردن کسی.
بئشیمک: لرزاندن. تکان دادن. آویختن.
بئشیمه: پایهٔ دستگاه ریسندگی.
بئشینمک: تکان داده شدن.
بئش یوز باشی: فرمانده ۵۰۰ سرباز.
بئقال: (Beqal) بی غل و غش.
بئکار / بئکارچی: (Bekar) بیکار. مجرد.
بئکارلیق / بئکارچیلیق: بیکاری. فراغت.
بئکاو: (Bekav) غیرآمادگی.
بئکمئس: (Bekmes) ← بکمز.
بئکور: (Bekür) ناکارآمد. بدردنخور.
بئکی: (Beki) سالم. نیرومند. مقاوم.
بئکینکاری: (Bekinkari) بیکاره. علاف.
بئـل: (Bel) بیـل. کمـر. پشـت. میـان. وسـط. راه. گـذر. کمـرهٔ کـوه. دامنـهٔ کـوه. دور. اطـراف. واحـد شـمارش مقدار آب در آبیاری. آرایش یا زیـور گیسو. به صورت «بیل» به معنـای ابـزار کشاورزی وارد فارسـی و بـه صـورت «بال» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی و به صورت Beal به معنای گدار رودخانـه یا معبر تنگ وارد انگلیسی شده است.
بئل آچما: (Bel açma) حیض. رگل.
بئل آشدی: (Bel aşdı) کوهپایه.
بئل آغاج: چـوب بزرگـی کـه بـر روی علف بار زده شده روی ماشین یا ارّابـه می‌اندازند تا علوفه را باد نبرد.
بئل آغاجی:(گیا) بلا بنگالی. به ویـایی. به بنگالی. بابل. کورابل.
بئل آلاجا: نوعی برگستوان اسب.
بئل آلتی: غار موجود در زیر پرتگاه.
بئل اوْراق: (Bel oraq) داس بلند.
بئل بئل: دهان گشاده. حیران.
بئل باز: (بیل بـاز) شخصـیت اصـلی در نمایشـهای نـوروزی کـه بیلـی را در دست چرخانده و خود را کسـی نشـان می دهد که زمین را بیل می زند.
بئل باسقاق: چالهٔ کوچک در کوهپایه.
بئل باغ: کمر. مدار (جغرافیایی).
بئل باغلا: کمر بستن بچه به پشت.
بئل باغلاما: مراسم بستن کمر عروس در شب عروسی. مراسم بستن مبلغی پـول یا حلوا به کمر عـروس خـانم در شـب عروسـی. معمـولاً در زمانهـای قـدیم نمک، نان و مقداری از خاکستر اجاق پدری را بر کمـر عـروس مـی‌بسـتند و امروزه به جای آنها، پول بر کمر بندند. ایـن کـار معمـولاً توسـط بـرادر یـا برادرزادهٔ داماد انجام شود و انعامی بـه او داده می‌شود. مراسم سوگند خوری.
بئل باغلاماق: کمـر بسـتن. امیـد بسـتن. پشتیبانی داشتن. اعتماد کردن.
بئل باغلایان: نوعی انگور سفید.
بئل باغی: بنـد تنبـان. کمربنـد. دسـتمال چهارگوش یا گلداری که بـا آن کمـر را بندند. خط فرضی که از میان چیزی گذشـته. نـواری کـه میـان چیـزی را

احاطه کرده.
بئل بوخوم: (Bel buxum) قد و قامت.
بئل بۆکن: (Belbükən) کمرشکن.
بئل به بئل: کمرگیری در مبارزه.
بئلترگه: (جان)(Beltərgə) توله گرگ.
بئل توْسما: (Bel tosma) ابزاری بشکل T برای بستن راه آب.
بئل چانتاسی: کوله پشتی.
بئل چکگی: تسمهٔ کمربند اسب.
بئلچه: میانهٔ دو ابرو. بیلچهٔ باغبانی.
بئلچیر: مرتعی که علوفهٔ خوب و پرپشت دارد. کفش مخصوصی که از پوست اسب بسازند. تقاطع.
بئلچیک: رگل. عادت ماهانه.
بئل داو: (Bel dav) ریسمان پهنی که به دورادور چادر مخصوص ازبکها و ترکمنها بسته شود. دامنهٔ کوه.
بئل دایاغی: ستون فقرات.
بئلدمجک: (Beldəmcək) کمربندی که به دور بچه در گهواره بندند.
بئلدمچه: (Beldəmçə) کمربندی عریض از پنبه یا پشم نرم که برای گرم نگهداشتن کمر در زیر لباس پیچانده می شود. نوعی لباس جنگی.
بئل دمیر: آهنی که زیر سنگ آسیاب باشد و گندم را آرد کند.
بئل دمیری: آلتی آهنی برای بالا بردن و بار زدن محصول درو شده.
بئلدن آشاغی وورماق: با نامردی به کسی ضربه زدن. **بئلدن اومود کمرینی جیزماق:** ناامید شدن. دست شستن.
بئلدو: (Beldəv) طناب دور چادر.
بئلدورگه: حلقه ای بر قبضهٔ تازیانه.
بئلده قیلینج: شمشیر به کمر (ناپ).
بئلدیر گؤز: (جان) خرگوش.
بئلدیک: کمربند. نوعی لباس پیرزنان.
بئل سالماق: کمرخم کردن.سست شدن.
بئلسندی: (Belsəndi) آنکه ازکمربه بالا برهنه باشد. بیباک. استوار.
بئل سویو: (Bel suyu) منی. اسپرم.
بئل سۆیوقلوغو: التهاب مثانه. سوزاک.
بئل قازان: درّه یا کوه بورانهای شدید.
بئل قالا: میان شهر. شهر میانی.
بئل قاییشی / بئل قوشاق: کمربند.
بئلک: (Beləк) فوطه. محلّه.
بئل کسمک: راهزنی کردن.
بئلکنجک: پُشت. گُرده. کول.
بئل کۆرگی: (Bel kürəyi) پاروی نوک تیز. اسباب چوبی مانند بیل که برای برف روبی و یا هوا دادن غله به منظور پاک کردن کاربرد دارد.
بئل کوندە سی: (Bel kündəsi) کندهٔ کمر. فنی در ورزش کشتی. که در آن از پشت سر حریف را گرفته و دستها را روی شکم او قفل می کنند.
بئل گؤجۆ: نیروی جنسی مرد.
بئلگه: (Belgə) پُشت. کول.
بئلگی: (Belgi) بخش. قسمت.
بئللتدیرمک: دستور دادن که کسی دیگری را به بیل زدن بگمارد.
بئللتمک: بیل زدانیدن. بار زدن.
بئللشمک: زورآزمایی کردن.
بئللشمه: کمرگیری. زورآزمایی.
بئللنمک: بیل زده شدن. بار زده شدن.
بئلله مک: بیل زدن. شخم زدن.
بئلله مه: (Belləmə) پنجهٔ کفش. دامنه. پیراهن زنانه. نیمه. نمد زیر زین. اسکلت ساختمان.
بئللی: معتبر. دارای بیل. کمر دار.
بئللی توْپراق: خاک نرم و مرطوب.
بئللیک: مخصوص پشت.آغوش. کمر. کمربند. مجموعهٔ سلاحها که به کمر بسته شوند. کاغذ سیگار.
بئلن: (Belən) پشت قلهٔ کوه. تپه ای که از روی آن راه باشد.
بئلنچی / بئلنچیک / بئلنچیلیک:این چنین.
بئلن خانیم: الههٔ سفر در باور ترکان.
بئل وئرمک: (Bel vermək) (کمردادن) تسلیم شدن زن. انحناء یافتن. قوسدار شدن. پافشاری کردن.
بئلوک: (Beluk) تیرکش. تیردان.
بئله: (Belə) این چنین. نظیر. بر این منوال. پس. اینقدر. حتی. چنین. همین طوری. گوسفندی که صورتش سفید باشد. **بئله ایکن:** اگرچنین باشد.دراین صورت. **بئله بئله / بئله جه:** این چنین. **بئله تی:** ظرفیت بیل. **بئله چیخیرکی:** ازقرارمعلوم. **بئله دن بئله:** از این سو به آن سو. **بئله ده:** پس اینطور. **بئله دی:** آری. بلی. چنین است. **بئله سه:** اگر چنین باشد. در صورتیکه اینطور باشد. **بئله لر:** اینان. مانند اینان. این چنین افرادی. **بئله لیکده:** در این صورت. اگر چنین باشد. **بئله لیکله:** به این ترتیب. بنابراین. پس. **بئله مینده ی:** بازی کول سواری در توفارقان. **بئله نه:** باهم.
بئله‌ها: اینطوری. (تأیید و تمجید).
بئله یاتماق: همخوابگی کردن.
بئلی آچیلماق: زود به زود عادت ماهانه داشتن. قادر به گرفتن بچه نبودن.
بئل یاراغی:(Bel yarağı) اسلحهٔ کمری.
بئل یارما: (Bel yarma) نوعی بیماری که پشت حیوان در اثر آن گود بیفتد.
بئل یازماق: آمادهٔ کار شدن. استراحت کردن. **بئلیان:** (Belyan) کمر.
بئلی باسیق: حیوانی که پشتش از ساییدن زین زخم شده باشد.
بئلی باغلی: (جان) جارو. کمربسته. دارای پشتیبان. خاطرجمع. سنقر. نوعی پرنده شبیه به باز که دم دراز دارد و رستنگاه دمش به قدر سه انگشت سفید است. نوعی قرقی به طول ۴۱ تا ۶۰ سانتیمتر و وزن ۲۵۰ تا ۷۸۰ گرم. در انواع تارلا، چیمن، باتاقلیق و چول در آذربایجان موجود است. (Circus).
بئلی بۆکۆلمک: کمر کسی شکستن. به زانو درآمدن. ذلیل شدن.
بئلیت: کمربند. واژهٔ Belt نیز در زبان انگلیسی به همین معناست.
بئلی دوْغرولتماق: (Beli doğrultmaq) راست کردن قامت. قد راست کردن.
بئلی دوْنقار: (Beli donqar) گوژپشت.
بئلی سینماق: ناتوان یا بیچاره شدن.
بئلیقاب: کمربند.**بئلی قورو:** نازا. تنبل.
بئلی قوروماق: عقیم شدن.
بئلی قوزدو: (Beli quzdu) گوژپشت.
بئلی قیریلماق: (Beli qırılmaq) شکستن کمر. ناتوان شدن.
بئلیک: (Belik) شاسی. فتیلهٔ قندیل.
بئلی کیمه وئردین: (بیل را به چه کسی دادی؟) نوعی بازی کودکانه در قوبا.
بئلین: قسمتی از پستان حیوان که از

پشت سر دیده شود. گوسفند دو ساله.
بئلینتی: قسمت جداکنندهٔ دو اتاق.
بئلین تیره سی: ستون فقرات.
بئلین چکمک: مرهم نهادن و محکم بستن پشت زنی که زود عادت ماهانه شده و نتواند بچه را بگیرد.
بئلیندن گلمک: از پشت کسی بودن.
بئلینله مک: گل مژه درآوردن. گود رفتن پشت حیوان.
بئلینمک: تقسیم شدن. خیال کردن.
بئلینه ال چالماق: حمایت کردن.
بئلینی قیرماق: کمر کسی را شکستن.
بئل یوْل:راه موجود در سینه کش کوه.
بئلی یارا: (Beli yara) بدحساب.
بئن: (Ben) ← بن.
بئناوا: (Benava) بینوا. مسکین.
بئنک: (Benək) ترکه. چوب نازک.
بئنم: (Benəm) دیم. بی آب.
بئنمچی: دیمکار. **بئنملیک:** دیمزار.
بئوا: (Beva) تنبل.
بئوْوسانا: (Beovsana) نالایق.
بئهدین: آواره. **بئهتشن:** میراث.
بئی: (Bey) بیعانه. ناشناس. مفلوک.
بئی بازار: اعتبار. خوش قولی.
بئیباش: (Beybaş) بی تربیت.
بئیبل: (Beybəl) بی عقل. آواره.
بئیبوت: (Beybut)چاقوی بزرگ تانشو.
بئیتاش: (Beytaş) بی صاحب.
بئیتین: (Beytin)زمین بایر.بیکار. مجرد.
بئیخود: (Beyxud) چاقو.
بئیرک: (Beyrək) ← بیگرک.
بئیشر: (Beyşər) آواره.
بئیشؤلت: (Beyşölət) چرکین. عاجز.
بئیغارا: (Beyğara) بیکاره. بیهوده.
بئیگیر: (جان)(Beygir) اسب باری. یابو.
بئیگیر گوجو:(Beygir gücü) اسب بخار.
بئیلشمک: (Beyləşmək) بیعانه دادن یا گرفتن. **بئیلشمه:** رد و بدل بیعانه.
بئیله مک: (Beyləmək) بیعانه دادن.
بئیلی: (Beyli) بیعانه داده شده.
بئیمان: (Beyman) فلک زده. ناقص.
بئینت: (Beynət) رنج. **بئینتکار:** رنجبر.
بئینه: (Beynə) صورت. **بئینه لی:** زیبا.
بئییل: (Beyil) خُلق. رویه. آرزو.
بئییلی دار: (Beyili dar) خسیس.
بئیین: (Beyin) مخ. مغز. عقل. شعور. ادراک. کله. **بئیین ازیجی:** سنگین. آزاردهنده. **بئیین اوراغی:** پردهٔ میان دو بخش مغز. **بئیین بوراخماق:** متحیّر شدن. **بئیینجیک:** مخچه. مغز کوچک. دماغچه. **بئیین دلینمک:** متحیّر شدن. **بئیین دوْلدورماق:** تحریک کردن. **بئیینسل:** مغزی. **بئیینسیز:** ابله. کله پوک. **بئیین قایغی:** قشر مغز. سخت شامه. **بئیین قوتوسو:** کاسهٔ سر. **بئیین قیریشیغی:** چین خوردگی مغز. **بئیینلی:** هوشمند. دانا. تیزهوش. **بئیینه دؤشمک:** به سر زدن. **بئیینی اوْیناماق:** تکان خوردن مغز. از دست دادن عقل. **بئیینی بوْش:** کله پوک. ابله. **بئیینی تاقیلداماق:** از تعجب شاخ درآوردن. سخن باورنکردنی شنیدن. **بئیینی قالین:** پوست کلفت. کلّه خر. **بئیینی قان:** جوان. جاهل. نادان. **بئیینی قانلی:** سبک. جلف. **بئیینی لاخلاماق:** تکان خوردن مغز. از دست دادن عقل. **بئیینینه باتماق:** منطقی بودن. پذیرفتنی بودن. با عقل جور آمدن. **بئیینینه گیرمک:** تو کلّه رفتن. قابل درک بودن. **بئیینینی آپارماق:** سر کسی را بردن. زیاد حرف زدن. **بئیینینی دوْلدورماق:** سر کسی را پر کردن. مکرّر گفتن و ذهن را مشوش کردن.
با: (Ba) کلمه تعجب. در گویش قپچاق بمعنای گوسالهٔ شیرخوار است.
باب: (Bab) در. دروازه. معبر. تنگه. فصل یا بخش کتاب. در خور. شایسته. برازنده. همتا. حریف. برابر. همتراز. واحد شمارش منزل. دربارهٔ.
بابا: (Baba) پدر بزرگ. جد. مرد مسن. سالخورده. آدم معمولی و ساده. ستون اصلی سقف. گِرد. قلنبه. فرّاش مدرسه. خطاب احترام آمیز و دوستانه. سرستون اسکله. در زبان ترکی به معنای پدربزرگ و در زبان فارسی به معنای پدر کاربرد دارد. به همین صورت و معنا وارد لهجه‌های مصری و سوری زبان عربی شده است.
بابا آدام: شخص سالخورده و دانا.
بابا آنا: (Baba ana) مادربزرگ.
بابا انجیری: (گیا) درخت انجیر پیری که از میوه دادن افتاده است.
بابا ایگیت: (Baba iyit) جسور. دلاور.
بابا باغری دلن: باران ریز.
بابا بوجاغی: زمین یا ملک اجدادی.
بابا بیگ: نامی برای مردان اویغور.
بابا پیلوْوو: (Baba pilovu) ولخرج.
بابات: برازنده. مناسب. شایسته. سالم. تمام. **باباتا:** آرد ذرت. **باباتلاشدیرماق:** مناسب کردن. تطبیق دادن. در خور چیزی کردن. جور کردن. **باباتلاشماق:** مناسب شدن. جور شدن. بهبود یافتن.
بابا توتماز: سالم. نیرومند. تنومند.
باباجان: مرد پخته و خوب. **باباجیق:** مربی شاهزادگان در دولت خزر.
باباجیل: (Babacıl) پدر دوست.
باباچ: بسیار بزرگ. خروس بزرگ.
باباچی: سنت گرا. کسی که به گذشته و نیاکان خود علاقهٔ بسیار دارد.
باباخان: مرد سالار. آنکه نام پدر بزرگش را بر او گذاشته اند.(ناپ).
باباخانلیق: (Babaxanlıq) مرد سالاری.
باباداش: (Babadaş) هم تبار. هم قبیله.
بابادان قالما: ارث پدری. کهنه. قدیمی.
بابا دایخان: بابادهقان. شخصیت اصلی در نمایشها و مراسم جشن بهار ازبکها.
بابا دیرگی: ستون وسط خانه.
بابا دیلی: زبان کهن. زبان باستانی.
بابا دینمز:(Baba dinməz) آب زیر کاه.
بابا زگزگی: (گیا) علفی مانند نی که در کنار رودخانه روید و از آن نی لبک می‌سازند. گلهای زرد زیبایی نیز دارد.
باباسی تورپ آناسی شالقام: پست فطرت.
باباسیل: (Babasil) بواسیر. وباسیر.
باباسینا رحمت: پدرآمرزیده.
باباسینین خیرینه: خیر پدرش.
باباش: (Babaş) شبیه پدر. (ناپ).
بابا شجاع الدین: مراسم مرتبط با قتل عمر بن خطاب که از سدهٔ ۱۱ تا ۱۸ در آذربایجان اجراء شد. «شجاع الدین» و «سجاع الدین» نیز گویند.← سو جدّیم.
باباغ: (Babağ) زخم میان ناخن گوسفند یا بز. **باباق:** (Babaq) جن.

بابا قاباق: نقاب کمدینهای نمایش.
باباقای: (Babaqay) اجداد.
بابا قوشو: (جان) (Baba quşu) پلیکان. مرغ سقا. (Botaura stellaris).
بابا قولو: (جان) (Baba qulu) مرجان خاکستری. حلزون. نوعی چشم نظر به رنگ مسی و به شکلی بسیار صاف.
باباقیر: (Babaqır) کائنات.
باباکندلی: (Baba kəndli)←بابا دایخان.
بابا کیشی: (Baba kişi) محترم. (ناپ).
بابا گیلئی: آنکه همواره غرغر کند.
بابا گورگور: غرش آسمان. رعد.
بابا گؤل: (Bab gül) گل بابا. (ناپ).
بابال: (Babal) گناه.عذاب. قوی(ناپ).
بابالار: (Babalar) محترم. (ناپ).
بابالاق: (Babalaq) تسمهٔ ظریفی که از نوک زین بگذرانند.
بابالانماق: مثل خروس باد کردن.
بابالو: بانوی ارجمند، والا و فرمانده.
بابالی: (Babalı) باباعلی. پدردار. تندخوی. (ناپ)
بابالیق: پدربزرگ ناتنی. حقوق جد. هدیه ای که داماد به پدرزن خود دهد.
بابام اوْغلو: پسر پدرم. برادرم.
بابا مسلکی: (Baba məsləyi) پدرپیشه.
بابانک: (گیا)(Babanək) بابونه. اقحوان. (Matricaria chamomilla Syn)
بابا نوْروز: ← بابا دایخان.



بابانک

بابا وئر قیلینجی: (بابا شمشیر را بده) نام نوعی بازی کودکانه در خوی. کودکان چشم یک نفر را می بندند. یکی از بازیکنان پشت او سوار شده و می گوید: «باباوئر قیلینجی» (پدر شمشیر را بده). بچه ها نوک یک تخته را به گل می مالند و به دست کودک چشم بسته می دهند. او نیز آن را به عنوان شمشیر می گیرد و بچه‌ها با واکنش دیدنی او می خندند.
باب اوْلماق: (Bab olmaq) همتراز بودن. برابر بودن. شایسته بودن. متداول شدن.
بابای: پیرمرد.زلف پرچین. عقده.(ناپ)
بابایان: (Babayan) شیخ بکتاشی.
بابایوردو: مسکن اجدادی.
بابا یوْغورت: پهلوان پنبه.
بابباق: (جان)(Babbaq) اردک.
بابت: (Babət) جهت. دربارهٔ. باره. مساعد. شایسته.
بابراق: (Babraq) زیرک. چابک.
بابک: (Babək) ← بای بک.
باب گلمک: (Bab gəlmək) جور شدن.
بابلاشدیرما: همترازسازی. **بابلاشدیرماق:** همتراز کردن. **بابلاشما:** همترازی.
بابلاشماق: (Bablaşmaq) همتراز شدن. هم سنخ شدن. بازنده شدن. شایستن.
بابلی: (Bablı) همتراز. روز ۱۵ اردیبهشت که در آن اندوخته های فصل زمستان بین همه تقسیم می شود. «سامان سوورما» نیز گویند. **بابلی بابین تاپماق:** هرکس همتای خود را یافتن.
بابوج: (Babuc) پاپوش. کفش نخباف.
بابور:(جان)(Babur) ببر.← بارس. به صورت بابر بعنوان نام بنیانگذار گورکانیان هند وارد فارسی شده(ناپ)
بابوش: (جان)(Babuş) اردک.
بابیر: (Babır) پرحرف. لافزن. نوعی نی کنار رودخانه. **بابیرلیق:** (Babırlıq)



بابور

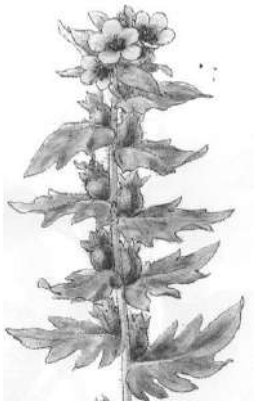
نیزار. نیستان. پرحرفی.
بابیریق: غذای مانده و ترشیده.
بابیلباس: (Babılbas) شایعه.
بابیللی: (Babıllı) چهل و پنج روز بعد از عید که زمین شروع به رویش کند.
باپان: (Bapan) کفش کودکان.
باپ بالاجا: (Bap balaca) کوچولو.
بات: (Bat) دامی که در زمستان برای شکار کبک درست کنند. زود. تند. به صورت Bath در معنای ظرف، تشت و اعماق دریا درانگلیسی کاربرددارد.
باتا: سورهٔ حمد. تقدیس. باختر. زمینه. قاعده. بستر. به صورت «بتّه» در معنای برنده و قاطع وارد عربی شده است.
باتا آی: نامی برای زنان اویغور.
باتا آیاق: فاتحه. ظرف یا کاسهٔ مقدس.
باتاب: گودال. چاله. باتلاق.
باتاتی: (گیا) پنبه. نخ پنبه ای.
باتا چیخا: به زور. با زحمت.
باتار: فرو رونده. خانه. وطن. خانه کرایه‌ای. نیرومند. عصر. شامگاه. خار. ذات الریه. به صورت «بَتار» در معنای شمشیر برنده وارد عربی شده است.
باتارجا: (Batarca) درد. رنج.
باتارچی: مستأجر. فاتالیست.
باتار چیخار: آب یک درّه که از جایی فرو رود و از جای دیگر بیرون آید. سرقنات. شنای قورباغه.
باتارقا: (Batarqa) فروروی. جای خالی.
باتارقی: قرضی که امید به بازگشتش نیست. **باتارلیق:** اجاره‌ای.
باتاریش: خار. **باتاریق:** عظیم. بزرگ.
باتاغا: لبه دار. گود. عبادتگاه. سپر.
باتاغا ساپلانماق: گرفتار شدن.



باتاغان

باتاغان: باتلاق. ولخرج. کشیم (نوعی اردک). (Podiceps nigricollis).
باتاغی: (Batağı) سنگین.
باتاق: باتلاق. مرداب. لجنزار. گل. رکود. بطالت. خزانه. ورشکستگی.
باتاقارا: (Bataqara) داد و فریاد.
باتاقجیل: دوستدار مرداب.

باتاقچی: اسرافکار. بدخرج. تنبل.
باتاقخانا: خرابات. قمارخانه.
باتـاق سـئون: (گیـا) (Bataq sevən) (باتلاق دوست) نوعی گیاه برای زینت آکواریوم (Limnocharis).
باتاقساما: (Bataqsama) انحطاط. زوال.
باتاقساماق: رو به زوال نهادن.
باتاقشان: منظرهٔ غروب (ناپ).
باتـاق کتـانی: (گیـا) (Bataq katanı) علف پنبه. (Eriophorum).
باتاقلاشماق: باتلاقی شدن. لجنزار شدن. همدیگر را کتک زدن.
باتاقلی: (Bataqlı) گل آلود. لجنزار.
باتـاقلیق: (Bataqlıq) بـاتلاق. توالـت. لجنزار. آب راکد. رکود. نیـزار. سنقر تـالابی. نـوعی پرنـدهٔ شـکاری از نـوع بئلی باغلی. (Circus aeruginosus).
باتاقلیق بـایقوش: (جـان) جغـد تـالابی. (Asio flammeus).
باتاقلیق چوللوغو: (جان) پاشلک.
باتاقلیق سروی: (گیا) تاکزودیوم.
باتاقلیق قیرلانغیجی: (جان) گلاریول بال سرخ (پرنده)(Glareda pratincola).
باتاقلیق کؤمؤرؤ: تورب.
باتاقلیق گازی: گاز متان.
باتاق نرگیـزی: (گیـا) نـرگس مردابـی. نوعی نرگس دیرپـا کـه در باتلاقهـای آفتابی روید(Caltha palustris).
باتاقیز / باتاگؤل: نامهای زنان اویغور.
باتال: کج. متمایل. عظیم. خراب.
باتالاش: (Batalaş) همفکر. همیار.
باتالاشـماق: در کـاری وارد شـدن. بـا یکدیگر قرار گذاشتن. قول دادن.
باتالاق: (Batalaq) گودال. بچه شتر.
باتالان: میدان جنگ. کارزار. قتلگاه.
باتالیون: (Batalyon) جوخه. گروه.
باتام: من (واحد اندازه گیری وزن).
باتامان: (Bataman) قهرمان. دلاور.
باتان: علفی که در هر بار در نوک شن کش جمع شود. افـول کننـده. جسـور. حکمران. معبر کوهسـتانی. دردی کـه در اثر ذات الریه در بدن احساس شود. قلاده. **باتاناق:** مغرب. باختر.
باتانچی: شکارچی بی سلاح.
باتان گمینین مالاری: بسیار ارزان.
باتانلاماق: علفها را بـا شـن کـش جمع کردن. **باتانلیق:** حکمرانی. ولایت.
باتاو: دلیل. پایان. **باتاوچی:** شاهد. گواه.
باتاولی: ثابت شده. اثباتی. ثبوتی.
باتای: (Batay) قربانی.
بـات بـات: (گیـا)(Batbat) بنـگ دانـه. نـوعی ترشـک. هفـت بنـد. هـزار بنـد. برگ آن بـرای درمـان خـارش شـدید مفید است. نوعی علف که اگر دانهٔ آن بـا خمیـر بـه الاغ داده شـود هـوایی می‌شود. چوْبان دودوگو نیز می گویند. (Polygonum aviculare) بـه صـورت «البطباط» وارد زبان عربی شـده اسـت. جانوری شبیه مار در زمینهای ماسه ای.
باتباق: (Batbaq) کوتاه قد. کوتوله.
باتپاق: گِل. لجن. **باتتاق:** ورشکسته.
باتتاقماق: ورشکست شدن.
باتتال: (Battal) پیر. سالخورده. بزرگ. برجسته. بی قواره. غوال.
باتتانچی: استادی که در ارتش عثمـانی بـر کـار دوخـت بـالاپوش یـا پـالتوی سربازان یا چوخا نظارت می کرد.
باتتانیه: (Battaniyyə) پتو.
باتجا: ظرف بزرگ مسی دهان گشاد.



بات بات

باتچاق: پادشاه. (گویش قاراچای).
باتچی: ناظر دقیق. از خود راضی.
باتداق: (Bataq)← باتلاق.
باتداماج: نیم پز. (گویش شاماخی).
باتدی چیخدی: (Batdı çıxdı) سیفون.
باتراق: ← بایراق. زودتر. تندتر. نیزک (نوعی ماهی) (Amphioxiformes).
باتروش: گل آلود. **باتروشماق:** همـدیگر را گل آلود کردن. یاری رساندن.
باتریق: (Batrıq) فرماندهٔ ۱۱ دلاور.
باتریم: (Batrım) زیرزمین.
بات سات: تک و توک. پراکنده.
باتسیق: غرب. باختر. غروب.
باتقـا: (Batqa) آهسـتگی. سـنگینی. زگیـل. بلنـد. گِـل. نیکـوتین. زمـین باتلاقی. تختهٔ صاف و لوحی شکل که نمد و پنبه را بر روی آن بریده و بـرای دوختن کلاه آماده کنند.
باتقات: بدبخت. **باتقار:** کلوخ کوب.
باتقاق: ← باتاق. چسبنده.
باتقال: دسیسه. خندق. چاه. کور.
باتقالی: (Batqalı) گناهکار. مجرم.
باتقالیق: (جان) (Batqalıq) لاک پشت برکه ای اروپایی. (Emys orbicularis).
باتقان: (Batqan) سنگین. حاکم.
باتقانی: نشاسته. **باتقای:** قهرمان. جسور.
بـاتقی: گـودال. حفـره. چالـه. ضـرر و زیان. طلب سوخت شده. کشتی به گل نشسته. خسارت. ورشکستگی.
بـاتقین: گـود افتـاده. طلـب بلاوصـول. صـدای گرفتـه. مفقـود. گـم شـده. فرورفته. رسیده (محصول).
باتلاق: مرداب. آبگند. زمینی پست کـه از رطوبت اشباع شده و معمولاً گیاهی در آن روییـده و عبـور کـردن از آن دشوار است. به همین صورت و معنـی وارد فارسی شده است. **باتلاق آردیجی:** (گیا) نـوعی پرنـدهٔ کوچـک بـاتلاقی. (Acrocephahus palustris). **بـاتلاق تؤسباغاسی:** (جان) لاک پشت مردابـی. نوعی لاک پشت بزرگ که انگشتانش پـرده‌دار اسـت. (Emys orbicularis). **باتلاق چوللوغو:** (جان) پرندهٔ قهـوه‌ای و سـیاه رنـگ بـه درازی ۳۰ سـانتیمتر. (Gallinaga gallingo). **بـاتلاق قـیلان قوشو:** (جان) نوعی پرنده که بـال دراز و منقار کوتاه دارد. (Glareda).
باتلاما: تدفین. **باتلان:** قهرمان. سلحشور.
باتلانماق: (Batlanmaq) نیرومند شدن.

باتلی: کوتاه قد. کوتوله. سریع.
باتلیق: (Batlıq) منفعل. خنثی.
باتما: غروب. سوخت طلب. آلودگی. افول. فقدان. علوفهٔ موجود در آخور حیوان. ژرفا. **باتماز:** زنده. مبارز.
باتماز آی: ماه جاوید (ناد).
باتماق: گِل. لجن. فرورفتن. آلوده شدن. از دست رفتن. گم شدن. ویران شدن. فروریختن. غرق شدن. خلیدن. غروب کردن. افول کردن. سوخت شدن. محو شدن. مفقود شدن. از بین رفتن. خفه شدن. تسلط یافتن. تأثیر و نفوذ کردن. غلبه کردن. پوشیده شدن. به نظر نیامدن. گود افتادن. گرفتن صدا یا گوش.
باتمان: من. واحد اندازه گیری در وزن و سطح با مقدار متفاوت در مناطق مختلف. واحد سطح آن در تبریز ۱۵۷/۵ مترمربع و وزن ۵ کیلوست و در تهران ۳ کیلو. در میان ازبکها ۲۲۴ کیلوگرم. کندوی عسل. نافذ. متین. وزین. سنگین. مفلس. بصورت Batman بمعنای واحد وزن وارد انگلیسی شده است. **باتمان اطراف:** واحد سنجش سطح. زمینی که ۱۱ کیلوگرم بذر برای کاشت آن لازم باشد. ۵۰۰ مترمربع. **باتمان باتمان /**
باتمانتاپ: بسیار زیاد. **باتمانتای:** بسیار بزرگ. **باتمان تره زی:** قپان. **باتمان چاقیلا قاریشماق:** نامرتب بودن. **باتمان عباسی:** واحد سطح برابر با ۱۰۰۰ مترمربع در قباله های رسمی. **باتمان قازان:** دیگی با ظرفیت یک من برنج. **باتمان قیلینج:** شمشیر بزرگ یا سنگین. روستایی در نزدیکی سراسکند. **باتمان گلمک:** سنگینی کردن. غالب آمدن. با متانت رفتار کردن. **باتمان یاریم:** دیگی با ظرفیت یک و نیم من برنج.
باتمول: (گیا) (Batmul) فلفل سیاه.
باتمیش: گم و گور شده. ورشکسته.
باتنا: غرب. باختر. **باتنار:** کاناپه. سکو.
باتناغاق: (Batnağaq) زودرنج. حساس.
باتنیق: بااحساس. دوست داشتنی. زیبا.
باتو: دلاور. رشید. سخت. باناموس.
باتوت: پنهان. **باتور:** ← باتیر. (ناپ).
باتوروق: (Baturuq) راستگو. مرد.
باتی: غرب. باختر. دلاور. رشید. در دین باستانی ترکان (گؤگ تانری) طرف غرب پس از طرف شرق دارای اهمیت است چرا که خورشید در آنجا فرو رود و ماه بر آید. گؤگ ترکها غرب را به رنگ سفید می‌شناختند.
باتیار: (Batyar) آفت. بلا. **باتیاران:** نوعی گیاه (Achillea armenorum).
باتی بنیز: (Batı bəniz) آنکه صورتی به رنگ سرخی شفق دارد. (ناپ).
باتیت: پنهان شده. غروب کرده.
باتیج: مُهر. ژرف. جای پنهان و مخفی.
باتیجا: نوهٔ نوهٔ نوه. نسل بعد از اتیجه.
باتیجی: گم کننده. سوزاننده.
باتیچی: غربگرا. **باتیچیلیق:** غربگرایی.
باتی حیرانی: فرنگی مأب.
باتیر: دلاور. به صورت Batture در معنای بستر رود در زبان انگلیسی کاربرد دارد. نعلبند. ← باغاتور.
باتیراق: (Batıraq) نیزه.
باتیرباشی:(Batırbaşı)سرآمدجنگاوران. رتبه ای در میان مردم ترکستان.
باتیرساق: (Batırsaq) جسور. باجرأت.
باتیرسیراماق: جرأت یا نیرو یافتن.
باتیرقا: (Batırqa) قهرمان.
باتیرقان: پنهان کننده. فرو کننده. حافظ. **باتیرقانماق:** جرأت یافتن.
باتیرقای: جسارت آمیز. مردانه.
باتیرلان: (Batırlan) قهرمان.
باتیرلانماق: اظهار جلادت کردن.
باتیرلیق: جسارت. جرأت. شجاعت.
باتیرما: ادخال. آغشته سازی. غذای ترکمنی با گوشت و سیب زمینی.
باتیرما شوْربا: پیاوه.
باتیرماق: فروکردن. ضرر کردن. داخل کردن. خلاندن. غرق کردن. آلوده کردن. آغشتن. آلودن. ورشکست شدن. از دست دادن. گم و گور کردن. خراب کردن کار. پنهان کردن.
باتیریق: (Batırıq) خراب. پریشان.
باتیریل: (Batırıl) مردانه. جسورانه.
باتیریلماق: خراب گردانیده شدن. آلوده گردانیده شدن. غوطه ور گردانیده شدن. نصب گردانده شدن.
باتیریم: (Batırım) دخول. حمله.
باتیسیق: (Batısıq) باختر. مغرب.
باتیش: غروب. نفوذ. غوطه وری. غرق. قدرت. نیرو. به صورت «باطش» وارد زبان عربی شده است. **باتیشا:** برتری. تسلط. سخت گیر. **باتیشقان:** فرو رونده. نافذ. نفوذ کننده. **باتیشلی:** رذل.
باتیشلیق: رذالت. پستی. **باتیشما:** اثرگذاری بر همدیگر. **باتیشماق:** برهم کارگر افتادن. برهم نفوذ کردن. برهم اثر گذاشتن. به مقابله با هم برخاستن.
باتیق: گودافتاده. گود. خمیده. آلوده. کثیف. غوطه ور. غرق شده. در آب فرو رفته. جای شبیه رودخانه. **باتیقلیق:** توالت. دستشویی. **باتیقیل:** فقیر.
باتیل: (Batıl) جسارت. نیرومند. دلاور. پریشان. ساکن. خالی. واژهٔ Battle در انگلیسی به معنای جنگ است.
باتیلان: بد. زشت. **باتیلقان:** باتلاق.
باتیلی: غربی. **باتیلیج:** غربزده.
باتیم: پیکان. غروب. ژرفا. جسارت.
باتین: سرعت. باطن. شکم. (ناپ).
باتینا: آخور حیوان. **باتینج:** افلاس. فقر.
باتینجا: جای فرو رفتن آب در زمین.
باتینچی: غوّاص. **باتینقاق:** زودرنج.
باتینقی: کاو. مقعر. پایینتر از حد معمول. مغروق. غرق شده.
باتینما: (Batınma) تنزل. افول.
باتینماق: (Batınmaq) فرورفتن. داخل شدن. جرأت یافتن. به جوش آمدن. تحریک شدن. مفتون شدن.
باتیوول: (Batıvul) تالاب.
باج: (Bac) گمرک. مالیات. زکات.
باجا: (Baca) سوراخ. منفذ. روزنه. شکاف. دودکش. طاقچه. بخش کوچکی از یک اداره یا اطاقکی که به کاری اختصاص یافته یا در آن خدمت ویژه‌ای را انجام می‌دهند. باجناق. همسران دو برادر. شیشهٔ چراغ. در فارسی به صورت باجه وارد شده.
باجا باجا: (Baca baca) ← شال سالاما.
باجا بازاری:(Baca bazarı) بازار احشام.

باجا باشی:(Baca başı)← اوجاق قاشی. باجا قاشی، باجا دلیگی، باجالیق، باجا اوستو و باجا اوموزو نیز گویند.
باجا پیلاوی: گردش روزهای آغاز بهار.
باجادان باخان: بیگانه. چشم چران.
باجادان دۆشمه:ازغیب رسیده.بادآورده.
باجا دیبی: قسمتی از حلبی که هنگام باران روی سوراخ سقف می‌کشند.
باجـار: (Bacar) تـدبیر. نیـرو. تـوان.
باجارات: توانـایی. **باجـاراتی باغلانمـاق:** توانایی خود را از دست دادن. درمانده شـدن. **باجـاران / باجارجـا / باجـارچی / باجارقـان:** مـاهر. **باجارقـانلیق:** شـاهکار. اجراء. **باجارلی:** توانا. قدرتمند. مستعد. **باجـارلیق:** توانـایی. قـدرت. اسـتعداد. **باجارما:** توانایی. کارآیی. **باجارمـاز:** بـی قابلیت. ناکارآمد. **باجارمـاق:** توانسـتن. قـادر بـودن. از عهـده برآمـدن. آشـنا بـودن. بلـد بـودن. شایسـته بـودن. شایسـتگی داشـتن. مهـارت داشـتن. حریف شدن. **باجارنیق:** اقتدار. **باجاری:** مهـارت. موفقیـت. هنـر. فـن. صـنعت. **باجاریسیز:** نـاموفق. بـی هنـر. **باجـاریش:** اجـراء. اقـدام. **باجاریشـیق:** توانـایی. قـدرت. **باجـاریق:** توانـایی. قـدرت. استعداد. مهارت. **باجاریلی:** موفق.
باجاغلو: (متفا) ← باجی اوغلو.
باجاغی پوْخلو: سابقه‌دار. تبهکار.
باجاق: (Bacaq) پاچه. لنگ. سـاق پـا. ران. نوعی زره که بر زانو می‌پوشیدند. پولی که صاحب گلـه بابـت هـر رأس آن بـه چوپـان دهـد. پیـاده در بـازی شطرنج. به صـورت «پاچـه» بـه معنـای لُنگ وارد فارسی شده است.
باجا قاباغی بزه مک: سـفرهٔ هفـت سـین چیدن. ترکان قدیم بر این اعتقاد بودند که در عید نوروز، روح اجدادشـان بـه خانهٔ خـود سرکشـی کننـد و از طریـق باجا (روزن) وارد خانـه شـوند. از ایـن رو برای خشنودی روح اجداشان، ایـن سفره را در مقابل باجا پهن می‌کردند.
باجا قاراسی: (جان) نوعی پرندهٔ سیاه.
باجاقاشی:(Baca qaşı)← اوجاق قاشی. کناره های برآمدهٔ ساختماهای گِلی.
باجاق پاراسی: پولی که به هنگام خریـد و فروش حیوانات از خریدار بگیرند.
باجاقچی: چوبدار. دلال حیوانات.
باجاقسیز: (Bacaqsız) کوتاه قد.
باجاق قیران: نوعی گیاه.(Narthecium)
باجاقلانماق:(Bacaqlanmaq)قد کشیدن.
باجاقلی: دارای پاهای دراز. لنگ دراز. بلند قد. در آذربایجان در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی به دوکای هلندی گفته می‌شد. سگّه‌های طلای فتحعلی شاه قاجـار را نیز باجاقلی مـی‌نامیدنـد چـون تصـویر روی آن متعلق به شخصی بلند قد بود. نوعی سگّه طلا در دورهٔ عثمانی.
باجالی: (Bacalı) مرفه.
باجالیق: ← شال سالالاما. فهرست.
باجان: (Bacan) جاسوس.
باجاناق: (Bacanaq) ← باجیناق.
باجانـدیریق: تپانچـه. آنچـه از چـوب و علوفه برای بستن روزن سقف درسـت کنند. **باجانماق:** غیرت به خرج دادن.
باج اوقلی: (Bac oqli) ← باجی اوغلـو. ← باجاقلی.
باجاوول: (Bacavul) باجگیر.
باجای: (Bacay) ← باجیناق.
باجباجی: (Bacbacı)(بـاجیلی بـاجیلی) نوعی نمایش عروسکی که در مجالس زنانهٔ آذربایجان اجراء می شد.
باجبـان / بـاجچی: (Bacban) مـأمور مالیات. کارگزار گمرک.
باجخانا: (Bacxana) ادارهٔ گمرک.
باج سالیق: (Bac salıq) باج و خراج.
باجغون: (Bacğun) ترکهٔ نـازک کـه از درخت ببرند.
باجقار / باجقیر: (Bacqar) موفق.
باجقیر: (Bacqır) تمام کردن. پـروردن. به ثمر رساندن. نام قبیله ای ترک.
باجناق: (متفا)(Bacenaq) ← باجیناق.
باجه: (متفا)(Bace) ← باجا.
بـاجی: (Bacı) همشـیره. خـواهر. بـاج. مالیات. به همـین صـورت و در معنـای نخست وارد زبان فارسـی شـده اسـت.
باجی اوْغلو: پسـرخواهر. بـه صـورتهای باجاقلو، باج اوقلی، بـاجقلی و بـاجغلی نیز نوشته شده اسـت. **بـاجی جیغـار:** ← بـاجی جیـق. **بـاجی جیـق:** خـواهرک. (خطاب محبـت آمیـز و نوازشـگرانه).
باجیچی: پسری کـه مراقـب خـواهرش باشـد. **باجی قـارداش:** خـواهر و بـرادر. اشخاص بسیار نزدیـک و صـمیمی. دو چیز کاملاً مشابه. **باجی قیز:** دختر دلبند. (نـاد). **بـاجی قیـزی:** دختـر خـواهر. **باجیلاشـــما:** خـــواهر خوانـــدگی. **باجیلاشماق:** خـواهر شـدن. **باجیلامـاق:** (Bacılamaq) بـاج گـرفتن. **باجیلـداق:** (Bacıldaq) پرحـــــرف. لافـــــزن. **باجیلـــداماق:** (Bacıldamaq) پرحرفـی کـردن. **بـاجیلی:** خواهردار.کسـی کـه خواهرش بدکاره باشد. **باجیلیق:** خواهر خوانده. خواهر صیغه‌ای. خواهر ناتنی. وظیفـهٔ خواهرانـه. رفیـق و دوسـت نزدیـک دختـر. رفیقـه. سـاغدوش یـا سـولدوش عـروس. **باجینـا:** ← عـرب آشـی. نـوعی حلـوا. **باجینـاق:** شـوهر خـواهر زن. نسـبت دو مـرد کـه بـا دو خـواهر ازدواج کـرده‌انـد. همـریش. همزلف. همسران دو برادر. خلل. فرج. روزن. بصورت «باجنـاق» وارد فارسـی شده. **باجی یوْلـو:** کـادویی کـه در روز بله بورون به عمو یا دایی بدهند.
باچا: (Baça) گناه.لواط کننده با حیوان.
باچات: (Baçat) نردبان دو طرفه.
باچاق: [دیـو](Baçaq) روزهٔ مسیحیان. زره مخصوص زانو.
باچاقار: (Baçaqar) مردار. پلید.
باچاماق: (Baçamaq) روزه گرفتن.
باچان: (Baçan) روزه دار. (ناپ).
باچقا: (Baçqa) انبار. روزه.
باچقان: [مغ](Baçqan) دختربچه.
باچمان: (Baçman)← تولقا.
باچوْس: (Baços) کنارهٔ پوست.
باچی: [مغ](Baçı) حیله. کلک.
باچیتای: [مغ](Baçıtay) حیله گر.
باچیق: [دیو](Baçıq) مباحثـه. سـوگند. تعهد. منت. مالیات سرانه. نوعی سـگ شکاری با پاهای بلند.
باچیکی: (جان)(Baçiki) بچه روباه.
باچیم: (Baçım) چابک. تند. عجله.
باچیم چاغ: زمان کوتاه. موقع خطر.

باچی مکه:[مغ](Baçı məkə) کلک.
باخا: فال. قیمت. ارزش. آرزو. غرور.
باخاباش: (جان) نوعی قاراقوش.
باخاج: (Baxac) بیننده. ناظر. دوربین.
باخاجـاق: (Baxacaq) منظـره. دیـدنی. آینـه. ایـوان. زیارتگـاه. معبـد. چـوب نازکی که به درون مَشک فرو برنـد تـا از آماده شدن روغن باخبر شوند. زیبا.
باخـار: (Baxar) جـای وسـیع. نـاظر. مشرف. مشاهده گر. **باخارا:** غار. حفره.
باخارسان: (Baxarsan) شاید. احتمالاً.
باخار کوْر: نابینا با چشمان باز.
باخارلی آخارلی: با دید و منظرهٔ فراوان.
باخارما: (Baxarma) اداره. نظارت.
باخار یاپراق: برگ چراگاه و مرتع.
باخاسی: دیدنی. **باخاغان:** بسیار بیننده.
باخاق: محل نگریستن. منظر. فال.
باخا قالماق: متحیّر ماندن.
باخـاقول: مراقـب. نگهدارنـده. وکیـل خرج. دستور سالار. میان ترکان قـدیم کسی بود که از جایی بـه جـای دیگـر پیغام و نامه را با اجرت رساند.
باخال: کاه. (گویش قرقیزی).
باخالاش: ارزیابی. مراقبت. تقویم.
باخالاق: (Baxalaq) مراقب. نگهدارنده.
باخالاماق:(Baxalamaq) مشاهده کردن.
باخالاو: (Baxalav) ارزیابی. مراقبت.
باخالاوچی: (Baxalavçı) ارزیاب.
باخاللاماق: جارو کردن کاه در خرمن.
باخان: بیننده. مدیر. مشرف. وزیر.
باخاناق: (Baxanaq) منظره. چشم.
باخانای: ماه کامل. مهوش.(ناد).
باخانتا: (Baxanta) بسیار بیننده.
باخانتـای: کابینـه. حکومـت. نخسـت وزیری. **باخانلار قورولو:** هیئت وزیران.
باخانلیق: وزارت. **باخانلیقلار:** ارک.
باخانیز: جاسوس. **باخاو:** فال. طالع.
باخای: حشری. غیرقابل کنترل.
باخ باخی: منظره. **باخبان:** نگهبان.
باخپالاماق: آرام تعقیب کردن.
باختا:نوعی آیین برکت خواهی ترکان.
باختاباخان: (جان) بوقلمون.
باختاچی: بیننده. ثروتمند. دامدار.
باختالاش: (Baxtalaş) رقیب. حسود.
باختالاماق: باختن در قمار. باختن.
باختاوار: بختیار. **باختی:** بیننده.
باختینا بوز چؤکن: بدشانس.
باختینا توکَل: شانسی. ریسک دار.
باختینا قار یاغماق: بد شانسی آوردن.
باخچا: (Baxça) ← باغچا.
باخچان: (Baxçan) ناظر. مطلع. نـوعی مرغابی با چشمهای بسیار زیبا.
باخچی: فالبین. کف بین. فالچی. مربّی.
باخدور: (Baxdur) بین و زندگی کن.
باخدی باخان: (جان) بوقلمون.
باخدی خان: خـدای مسبّب نیکیهـا در زمـین. خـدای لطـف در بـاور ترکـان. جشن پاییزی ترکان. یکی از دو جشن سالانه در میان ترکان باستان.
باخدیرما: تعمیرگردانی. معاینه گردانی.
باخـدیرماق: (Baxdırmaq) نشـان دادن. مـورد معاینـهٔ قـرار دادن. فـال گـرفتن توسط کسی. تعمیر گردانیدن.
باخسی: معلم. **باخشا:** مرشد.
باخشال: مددکار. کمک کننده.
باخشی: خنیاگر. واژهٔ Po-shih در زبان چینی به این معناست← عاشیق. ناظر.
باخشی یوْوشان: (گیا) نوعی بوتهٔ کوهی معطر. **باخقـال:** دیـدنی. **باخقومـار:** ابـن الوقت. جاه طلب. **باخلان:** نورسیده.
باخلانجا: مکان یا برج دیده بانی.
باخلانچی: (Baxlançı) مراقب. نگهبان.
باخلاو: مراقبت. معاینه. ویزیت.
باخلاوچی: مراقب. نگهبان.
باخلوْو: (Baxlov) تماشاگه.
باخما: نگرش. بازدید. اهلی. خانگی.
باخما بالا: فرزندخوانده. **باخماجا:** پنجره.
باخماچی:پرورش دهندهٔحیوان خانگی.
باخماق: نگریسـتن. تماشـا کـردن. نظـر افکنـدن. رسـیدگی کـردن. بررسـی کردن. مطالعه کردن. پژوهش کـردن. نظـارت کـردن. مراقبـت کـردن. سرپرسـتی کـردن. پرسـتاری کـردن. نگهداری کردن. معاینه کردن. معالجه کردن. فال دیدن. شمردن. بـه حسـاب آوردن. دقـت کـردن. توجـه کـردن. پیروی کردن. اشتغال داشتن. پرداختن.
باخمالی: دیدنی. تماشایی. جالب.
باخمان: ناظر. بازرس. **باخمیشی:** انجام.
باخنی: (Baxnı) علوفهٔ حیوان.
باخی: فال. طالع. پرورش. تربیت.
باخیا: (Baxya) بخیه. دوخت. کوک.
باخیا توتماق: محکم شدن در جایی.
باخیالاماق: بخیه زدن. وصله زدن.
باخیانی اوزه وورماق:راز را برملا کردن.
باخیب دورما: توقع. چشمداشت.
باخیب دورماق: خیره شدن.
باخیت: پنجره. محل نگریستن. جهت.
باخیتجا: (Baxıtca) خوشبختانه.
باخیتماق: (Baxıtmaq) وادار به نگـرش کردن. جادو را باطل کردن.
بـاخیجی: (Baxıcı) بیننـده. معاینـه گـر. مراقب. تماشاگر. فالبین. جادو.
باخیر: فقیر. کسی که نگاه می کند.
باخیراقای: دارای چشمان برآمده.
باخیرایماق: زل زدن. با چشمهای گشاد و در سکوت به چیزی نگریستن.
باخیزماق: (Baxızmaq) نشان دادن.
باخیش: نگاه. نگرش. ملاحظه. معاینه. بررسـی اجمـالی. نظـر. نظریـه. دیـد. بینایی. پرستاری. سرپرستی. (ناپ).
باخیش تاپماق: خوب پرورش یافتن.
باخیشقا: (Baxışqa) تماشاگه.
باخیشقان: (Baxışqan) بسیار نظر کننده. کسی که زیر چشمی همه را می‌پاید.
باخیش گؤروش: بررسی. مراقبت.
باخیشلی: خوش منظره. دیدنی.
باخیشلیق: منظره. تفریحگاه. نقطه نظر. دیدگاه. **باخیشما:** تماشای دسته جمعی.
باخیشماق: به همدیگر نگاه کردن. زیـر چشمی همدیگر را نگریستن.
باخیشیق: نگاه متقابل. طرز نگاه. متناظر.
باخیشیم: طرز نگریسـتن. تنـاظر. تقابـل. تناسب. **باخیشیمسیز:** بی تقارن.
باخیق: (Baxıq) ← باخیش. نگرش.
باخیقلی: پیدا. آشکار. پروای.
باخیلانماق:(Baxılanmaq) تعقیب شدن.
باخیلداشی: وداع با محتضر.(قزاقی)
باخیلداق: بوق دوچرخه یا اتومبیل.
باخیلمـا: رسـیدگی. مراقبـت(معنـای مفعولی). **باخیلماز:** غیر قابل رسیدگی.
باخیلماق: مورد رسیدگی قـرار گـرفتن.

بررسی شدن. مطالعه شدن. ملاحظه شدن. تحت مراقبت بودن. سرپرستی شدن. معاینه شدن. معالجه شدن. تحت مداوا قرار گرفتن. مشاهده شدن.
باخیلیش: دیدار. بررسی. تماشا.
باخیلیق: کلینیک. درمانگاه.
باخیم: دیدگاه. پرستاری. نگرش.
باخیمتای: آسایشگاه یتیمان یا فقیران.
باخیمتیل: رنگ میان سبز و زرد.
باخیمچاق: پرستار. معاینهٔ کنندهٔ بیمار.
باخیمچی: پرستار. فال بین. فالگیر.
باخیمدان کئچمک: سرویس شدن.
باخیمسیز: بی سرپرست. مراقبت نشده.
باخیملی: مراقبت شده. تحت نظر.
باخیملیق: کلینیک. درمانگاه.
باخیم یوردو: نوانخانه. دارالعجزه.
باخین: (Baxın) معاینه. ویزیت.
باخیناق: لازم التوجه. محتاج توجه.
باخینتی: (Baxıntı) باشکوه. دیدنی.
باخینج: نجوم. ستاره شناسی. طالع بینی.
باخینجاق: (Baxıncaq) آماجگاه. تبر.
باخیندیز: ستاره شناس. منجم.
باخینماق: (Baxınmaq) به دور خود نگاه کردن. معاینه کردن.
باخه: (متفا)(Baxe) ← باغا.
باد: (Bad) تنور اجاق. گلی که با خاک و موی بُز برای ساختن تنور تهیه می‌کنند. دیوار استخر آبیاری. دیوارهٔ چاه. باد. کولاک. پوست درخت. آجر خام. کنارهٔ جویبار.
بادا: (Bada) زن عمو(گویش زاکاتالا). گلهٔ احشام. فعل امر به معنای «ببند».
باداچ: داربست. **باداچی:** چوپان.
بادار: مزرعهٔ کوچک. پراکنده. متفرق. صدای بلند و مکرّر. کشکول گدایان.
بادارا: تخته بندهایی که برای ساختن دیوار برپا شود. تشت. لگن لباسشویی.
بادار بادار: (Badar badar) دوان دوان.
بادار بوجاق: پراکنده. نزدیک هم.
بادارچی: (Badarçı) گدا. سائل.
بادارسیز: واجب. ضروری.
بادار قیلماق: با صدای بلند کوبیدن. گم شدن. **بادارلاماق:** امکان آفریدن.
بادارنا: کرت. **باداریز:** جای خاردار.

باداز: کاه ریز. زردرو. پژمرده.
بادازلی: ناکارآمد. آشفته. سربهوا.
باداس: خس و خاشاک. کثافت.
باداش: (Badaş) ← باغداش.
باد افکار: (Badəfkar) بداندیش.
بادافی گؤده: دارای پا کوتاه.
باداق: بند، پالهنگ. اندازهٔ پا. حلقه‌ای که به پای پرنده‌های خانگی کنند. حلقهٔ آهنین پهنی که شاخهٔ شکسته درخت را با آن محکم می‌کنند. گل میخ. سگ پشمالو (گویش جغتایی). کرّه گاومیش. ظرف مسی. پشتیبان. افزوده. پیوست. دانه های انگور تر که میان دانه های خشک شده باقی بمانند. بی طاقت. لاعلاج. **باداق چئشنی:** بشکل میخ. شبیه میخ. **باداقلاماق:** با پا و ران چیزی را سخت فشردن (اسب). حلقه بستن. با حلقه بستن. میخ بند کردن. روش تنبیهی برای دامی که به برّه‌اش شیر ندهد. دست راست و پای چپ اینگونه دام را محکم به دو میخ بندند که در این حالت دام را یارای حرکت نیست. بعد از ۳ تا ۵ روز دام نوزادش را می‌پذیرد. **باداقلانماق:** حلقه بسته شدن به پای پرنده. با حلقه بسته شدن شاخهٔ شکسته.
بادال: (Badal) خارزار. پایهٔ نردبان. هرچیز گرد و قلنبه. خطر. زندان. بند. دام. تله. شاخه. پا. مربوط. همتا. کاملاً گشوده. دروغگو. رد پایی که در برف یا باران یخ زده و یا خشک شده باشد. خندق یا فرورفتگی در راه یا مزرعه. نخستین شاخه ای که از تنهٔ درخت جدا شود. یک چهارم داخل گردو. زشت. درهم برهم.
بادالا: (Badala) هرس شده.
بادالا باسماق: به تله افتادن.
بادالاش: (Badalaş) توپ (جنگی).
بادالاشماق: دست به یقه شدن.
بادالاق: پشت پا. حیله. نیرنگ. فنّ.
بادالاق آتماق: قیچی انداختن. چوب لای چرخ گذاشتن. پاپیچ شدن.
بادالاقلاماق: (Badalaqlamaq) پشت پا زدن. حیله و نیرنگ زدن. فن زدن.

بادالان: برجسته. برآمده. پهن.
بادال بادال: سربرهنه. پراکنده.
بادال بایراق: کاملاً گشوده.
بادالقا: (Badalqa) کلک. حیله.
بادالاماق: هرس کردن. ساختن پایه برای نردبان. خراب کردن.
بادام: (گیا) بادام. (Amygdalus). زره.
بادام آغیز: غنچه دهان. **بادام ازمه سی:** پورهٔ بادام. **باداماق:** قیچی کردن پای حریف در کُشتی. پُر کردن. بستن پای اسب. **بادام ایچی:** (هستهٔ بادام). تازه. سفید. **بادام باجی:** عنوان احترام آمیز برای عروسها. مادر زن و مادر شوهر و زنان مسن. **بادام بارماق:** انگشت ابهام. **بادام بوتا:** پارچه با نقش و نگار بادامی. **بادام بوْرا:** ← بادام چؤرگی. **بادام پیلوْو:** نوعی پلو که بادام را در ظرف بگسترانند و روی آن را با خمیر مخصوص بپوشانند و پس از آن برنج نیم پز اضافه کنند و بپزند. **بادامجان:** درخت زردآلوی وحشی. **بادامجیق:** لوزه. بادامک. لوزتین. غدد لنفاوی که در دو طرف حلق وجود دارند. **بادامچا:** (گیا) نوعی درخت گلدار شبیه به دهانهٔ بادام. دلی بادام نیز گویند. (ناد). **بادام چای:** چای حاصل از هستهٔ بادام. **بادام چؤرگی:** نوعی نان که داخل آن شکر و بادام پر شده است. **بادامخان:** نامی برای زنان اویغور. **بادامشاه:** نامی برای مردان اویغور. **بادام شکری:** آزاد میوه. شکر بادام. گلولهٔ تپانچه. **بادام قاپاق:** دهان بادامی. **بادام قاواق:** بادامی پلک. کسی که پلکهایش بادامی باشد. **بادام قولاق:** گوسفند با گوش متوسط. **بادام قیز:** دختر کوچک و زیبا. (ناد). **بادام قیزیل بؤجگی:** (جان) نوعی حشره. طول آن ۲۳ تا ۳۰ سانتیمتر است و به بادام، زردآلو و شفتالو زیان می رساند.(Capnodis henningi). **بادام گؤزلؤ:** چشم بادامی. **بادام گؤل:** گلی که مانند بادام بسته باشد(ناد). **باداملی:** بادامی. بادامدار. آماده شده از بادام. آبی که جهت درمان بنوشند. **باداملیق:**

باغ بادام. **بادامی:** بادامی شکل.
بادان: (گیا) نوعی گیاه دیرپا که دارای ریشهٔ گوشتی و ساقهٔ کوتاه و گلهای سفید یا سرخ است. گیاهی صنعتی، زینتی و دارویی است. گاهی به جای چای نیز از آن استفاده می‌شود که به آن چای مغولی گویند. (Bergenia). محل گردآمدن. بزرگ. حجیم.
بادانا: ←آغ داش.زره.بیکار.خالی.عبث
باداناتای: (Badanatay) چشمگیر.
باداناز: ریشهٔ خشک و کهنه شده.
باداناق: (Badanaq) خصیه. بیضه.
بادان قورساق: (Badan qursaq) خپل.
باد باد: (Bad bad) ← بات بات.
بادبان اوْیونو: (Badban oyunu) بادبادک بازی. **بادراچ:** (Badraç) اژدهای هفت سر در باور ترکان.
بادراق: (گیا)(Badraq) درختی که در شن داغ بریان شده و به رنگ سفید و اشکال غیرمنظم باشد. آچیل آچیل نیز گویند. **بادرام:** (Badram) ← بایرام.
بادروق: (Badruq) پرچم.
بادرین: (گیا)(Badrin) خیار. بادرنگ.
بادقاماق: (Badqamaq) بستن.
بادقان: (Badqan) قاشق بزرگ.
بادلیج: (Badlic) نوعی از توپ که با گلوله و باروت پر کنند و در سپاه صفویه در سدهٔ ۱۶ استفاده می‌شد. بعدها «بالمیز» گفته شد.
بادور: (Badur) ← باتور. پیمانهٔ مایع.
بادوش: (Badoş) چرم ضخیم.
بادوق: (Baduq) بزرگ.
بادی: (Badı) دوری سفالی. بشقاب بزرگ. اردک. چاق.
بادیان: (گیا)(Badyan) ← آغی اوْتو. (Conium)
بادیانلیق: (Badyanlıq) غذایی که از خانه، برای فرد زندانی برند.
بادی بودو: (Badı budu) شایعه.
بادیج: (Badic) غلاف دانه‌های چون لوبیا و نخود فرنگی و .. . دانه‌های خاشاک داری که بعد از درو بر زمین می‌مانند. چارچوبی ساخته شده برای آویزان کردن شاخه‌های انگور. خیمهٔ تاکستان. **بادیجلیق آغاج:** چوب مناسب برای برپا کردن خیمهٔ تاکستان.
بادیچه: (Badiçə) پیالهٔ مسی.
بادیر: (Badır) برآمده. برجسته. بچه. طفل. پیاله. ظرف. شکم. ناف. **بادیراق:** شخص دارای چشم برآمده. **بادیراقان:** (گیا) بادمجان. **بادیراماق:** میوه دار شدن. بچه زاییدن. **بادیران:** (گیا) خیار. **بادیرقا:** قسمتی که برای درو کردن مشخص کرده اند. چکش سنگتراش. **بادیرقالانماق:** سرد شدن. از علاقه افتادن. **بادیرقایی:** وحشی. **بادیریق:** نادان. خشن. نوعی گیاه برگ پهن.
بادیش: (Badış) حلقهٔ چرمی که به پای پرندگان شکاری می‌بندند. نوار پارچه باریک یا تسمه‌ای که به پای خروس برای نشان گذاری می‌بندند. حلقهٔ بافتنی. پوششی که به ران پوشند. جوراب نازک. پارچه یا پوششی که نانوایان به بازوهایشان پوشند تا هنگام پختن نان، بازوهایشان نسوزد. **بادیش خان:** خدای فلاکت درباور ترکان.
بادیشلی: رذل. پست.
بادیک: (جان) جوجهٔ اردک و قاز.
بادیل: (Badıl) نامرتب. نامنظم.
بادیماق: جلوی آب را بستن.
بادیمجان: (گیا)(Badımcan) بادنجان. (Solanum Melongena) به گوجه فرنگی نیز گفته می‌شود. **بادیمجان بورون:** دماغ گنده. **بادیمجان شیتیلی:** انگل. طفیلی. **بادیمجانلیق:** جالیز بادمجان. **بادیمجانی:** به رنگ بادمجان.
بادینا: (Badına) همان زمان.
بادیی: (Badiy) خواهر. (گویش قاخ).
بادییا: (Badıya) ظرفی مسی که قسمت تحتانی آن گرد باشد(گویش خوی) کاسه. بادیه. ظرف چوبی یا گلی بزرگ. در فارسی بادیه و در عربی باطیه گفته می‌شود.

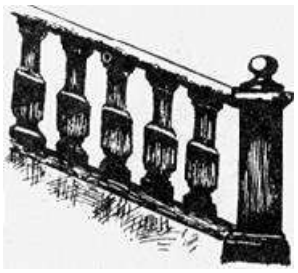


بادیمجان

بار: (Bar) میوه. بهره. بارنگین. محموله. قالب. کپک. قارچ. سفیدک روی زبان. ترشح. نوعی بازی.رویهٔ شیر خام.
بارا: (Bara) رسوایی. استخر. برکه.
بارابات: حیله. نیرنگ. اصول. طرز. متد.
بارابان: تبیره. طبل دوقلو. قرقره. قسمت چرخان ماشینهایی که به شکل سیلندر است مثل سیلندر دیگ بخار.
بارات: برات. سفته. قبض. حواله. ورودی. جشن نیمه شعبان. نشانی که بر حیوانات زنند. به معنای سکه‌ای برابر یک چهلم قروش ترکی وارد زبان عربی شده و جمع آن «البراه» است. خسارت. برکت. دفعه. (ناپ).
باراتا: (Barata) بریده. قاچ. پوست و استخوان باقیمانده گوسفندی که گرگ آن را خورده باشد و این باقیمانده‌ها را چوپان برای رهاندن خود از تهمت دزدی به صاحب گوسفند تحویل دهد. لایهٔ گِل. نوعی گِل که در دیوار گلی استفاده شود(گویش خوی) اثر. نشانه. یک تکه از بدن. ماترک مرده. کهنه. مستعمل.
باراتان: (Baratan) مسبب. باعث.
باراتانق: (Baratanq) آمین. چنین باد.
بارات اوْلماق: الهام شدن.
باراتای: (جان)(Baratay) سگ.
بارات بایرامی: عید نیمهٔ شعبان.
بارات چاغیرماق: فشفشه پرتاب کردن یا آتش روشن کردن پشت بام در شب چهاشنبه سوری (گویش هریس).
بارات چکمک: از راه باورنکردنی و غیرمنتظره مشکل را حل کردن.
باراتخان: (Baratxan) نام مردان اویغور.
باراتلاماق: آماده کردن تور ماهیگیری.
باراتماق: (Baratmaq) بهره بردن.
باراج: (Barac) وکیلی که متهم کند.
باراجا: درجه. **باراخسان:** عزیز(ناپ).
باراداان: براده. تراشه. نعره. فریاد(ناپ).
بارارتی: (Barartı) همسال. همسن.

بارازا: (Baraza) اثر. رد خیش در زمین. یاقوت. فیروزه.
باراس گؤن: (Baras gün) چهارشنبه.
باراسی چیخماق: (Barası çıxmaq) گند کار درآمدن. رسوایی بالا آمدن.
باراسین: (Barasın) آفرین. بارک الله.
تدریجی. **باراسین آچماق:** رسوا کردن.
باراغا: ثروت. دارایی.
باراغان: تند. سیر. غلیظ. تاریک.
باراغون: چپ. یسار. غرب. باختر.
باراق: (Baraq) ← پاراق. مرتعبان. دشتبان. انسان پرموی. دارای رنگ آمیخته. رنگارنگ. آبله گرفته. بچه. خانه. آپارتمان. کاروان. رویه. شیوه. مرید. مداوم. به صورت Baraka در برخی زبانهای اروپایی کاربرد دارد.
باراقا: (جان)(Baraqa) سگ کوتوله و پشمالو. کلبه. پناهگاه.
باراقات: (Baraqat) سکونت. حضور.
باراقتال: (Baraqtal) پایان ناپذیر.
باراقچی: (Baraqçı) محافظ. اپراتور. متصدی. مجری. تلفنچی. همراه.
باراقدال: (Baraqdal) خستگی. ویران.
باراقسان: (Baraqsan) علفزار انبوه.
باراقلی: (Baraqlı) مرتبط. مربوط.
باراقماق: (Baraqmaq) شرفیاب شدن.
بارا قوْیماق: دسته گل به آب دادن.
بارال: (Baral) عبارت. جمله.
بارالاق: (Baralaq) برگ تازهٔ بلوط.
بارالیش: (Baralış) تربیت. پرورش.
بارام: (Baram) گشوده. چاره. آچار.
بارما: (Barama) پیلهٔ ابریشم. پیله. تار. پرده محافظی که کرمهای پیله تنان از ترشحات بزاق دور خود می‌تنند. پیلهٔ بن دندان. ورم لثه. خیار کوچکی که گلش افتاده باشد. ضعیف. خیار ریز. **بارما آچماق:** کشیدن تارهای پیله و ریسیدن آنها. **بارما باغلاماق:** پیله بستن کرم ابریشم. پیله کردن دندان. **بارما توْخومو قوْرومو:** حفاظت از تخم ابریشم. آئینی در آذربایجان که در چهارشنبهٔ آخر سال برای حفظ تخمهای ابریشم اجراء شود. تخمهای ابریشم را در کیسهٔ کوچک ریخته و بدور سه بوتهٔ تازهٔ زالزالک بگردانند. سپس زمان غروب آتشی برافروخته تخمهای ابریشم را همراه با نان و تبر ابریشمکار در تشتی گذاشته و بر سر یا بر دست گرفته و ۳ بار از روی آتش پرند. **باراماچی:** پرورش دهنده یا فروشندهٔ پیله. **باراما:** ولخرج. **بارما ساریان:** پیله تن.
باراماق: (Baramaq) پربار شدن.
بارما قوردو: (جان) کرم ابریشم.
بارامالاماق: پیله بستن. ورم کردن لثه.
بارام بارام: (Baram baram) آرام آرام.
بارامتا: (Baramta) مصادره. زورگیری.
بارامالاماق: بستن. مصادره کردن.
بارواملی: (Baramlı) گشوده. مربّا. بابرکت. مرتبط. مربوط.
باران: (Baran) گندمگون.انگور. درخت انگور. ردیف درختان انگور. بلند. قوچ سه ساله و درشت. خانه.
بارانا: (Barana) گروه. دسته. چنگال آهنی. قسمت جلو عقب خاموت شتر. تیشهٔ یا کلنگ چاهکنان.
بارانت: (Barant) یغما. تاراج. تالان.
بارانتای: همسال. همقد. عاجز. ناتوان.
بارانجی: (Barancı) پرده. پیچه. لفاف.
بارانچول: (Barançul) بارانی (لباس).
باران خان:خدای کاشانه درباور ترکان.
بارانی اولدوز: ستارهٔ جدّی.
باراو: (Barav) پیرزن.
بارا وئرمک:(Bara verək)خراب کردن.
باراون: (Baravan) بسیار. فراوان.
بارای: (Baray) ازلی.
بار ایگده: (گیا)(Bar iydə) سنجد بزرگ(Zizupha rubra)
باربانا: (Barbata) ← پاراق.
بار بار باغیرماق: (Bar bar bağırmaq) وحشیانه نعره کشیدن. یکسره جیغ زدن. بلند نعره زدن. یکسره نعره کشیدن. عربده کشان گریستن.
باربال: (Barbal) توربین آبی. ← بالبال.
باربالی: (Barbalı) ترمه دوزی شده.
باربک: (متفا)(Barbək) رئیس حاجبان درگاه سلطان. امیربار. سرور زنده.
باربول: (Barbul) زنده باش! (ناپ).
بارت: (Bart) ← بارداق.
بارتا: (Barta) بخش. قسمت. ردیف.
بارتاغا: جای خطرناک. پرتگاه.
بارت بورت توتماق: (Bart burt tutmaq) بلافاصله از هر طرف گرفتن.
بارتماق: (Bartmaq) بریدن.
بار توتماق: (Bar tutmaq) رقصیدن.
بارتورماق: رساندن. فرستادن.
بارتیش: (Bartış) بیرون. خارج.
بارتیل: (Bartıl) رشوه. به صورت «برطیل» به معنای رشوه و ابزار تیز کردن سنگ آسیاب وارد عربی شده.
بارجاق: (Barcaq) نعل قاطر.
بارجیق: (Barcıq) تشک زیرین ارابه.
بارچ: (Barç) لینک. نشانی. **بارچا:** قماش. پارچه. همه. تمام. بزرگ. قایق. منبع. سرچشمه. **بارچا دورموش:** نجیب زاده(ناپ). **بارچا دوْغموش:** نجیب زاده (ناپ). **بارچاق:** ← بالچاق. **بارچالی:** عمومی. کامل. **بارچالیق:** عمومیت.
بارچان: همه. **بارچیق:** (جان) سار.
بارچین: پارچهٔ ابریشمی. دیبا (ناد).
بارخال: (Barxal) جنوب. باد جنوب.
بارخان: (Barxan) تپهٔ ماسه‌ای به شکل نعل اسب. به صورت برخان و barkhan وارد فارسی و انگلیسی شده.(ناپ).
بارخانا: اسباب منزل. لحاف تشک. جهیزیه. بقچه. میوه های که به رسم هدیه از طرف پسرنامزد به خانهٔ دختر فرستند. گروه. تیم. قافله. **بارخانا یئری:** محل تجمع. **بارخانیم:** خانم مفید(ناد).
باردا: (Barda) برآمده. برجسته. کوچک. پلّه. درجه.
بارداباش: مرد جنجالی. سربهوا. لجباز.
بارداجیق: (گیا)(Bardacıq) نوعی زردآلوی بزرگ و شیرین. (Hyoscyumus.sol). انجیر تازه.
بارداجیق آریسی:(جان) زنبور کوچکتر از زنبور عسل به شکل تقریبی کوزه.
بارداش: (Bardaş) ← باغداش. همراه. یار در بازی. تاب. **بارداشما:** یارگیری.
بارداشماق: یارگیری کردن.
بارداغار: نغز. مغزدار. سنگین. کلفت.
بارداغان: (Bardağan) برکت. فراوانی.

بارداق: (Bardaq) کوزه. ظرف ترشی. ظرف سفالین. ابریق. دیزی. سبو. به صورت «بـرداق» وارد لهجه‌های عراقی، مصری، یمنی و لیبیایی زبان عربی شده. **بارداق آغاجی:** (گیا) نابنط. پنت. **بارداق آلتی:** نعلبکی. **بارداقجیل:** (جان) پرنده‌ای که لانه ای شبیه کوزه درتنهٔ درخت کند. **بارداقچا:** فنجان. **بارداقچی:** فنجان ساز. فنجان فروش. **بارداقلیق:** جای فنجان در دیوار.
باردال: مجانی. موی ژولیده. تشت.
باردالا: (Bardala) آهسته. آرام.
باردالی: (Bardalı) بادوام.
باردام:(Bardam)غنیمت.غرور. جرأت.
باردامامق: پربار شدن. زاییدن.
باردامسا: نوعی قماش ظریف.
باردان: (Bardan) جوال یا گونی بزرگی که در آن پنبه یا پیله و غیره نگهداری کنند. گونی بسیار بزرگ.
باردوْ: (جان)(Bardo) قاطر.
باردی: (Bardı) فایده. بهره.
باردیق: (Bardıq) ثروت. دارایی.
بارس: (جان)(Bars) ببر. یوز. فهد. جانوری از پلنگ کوچکتر که آن را رام کرده، مانند سگان شکاری صید وحوش بدان نمایند. گاه برای پلنگ نیز استفاده می‌شود. نام زخمی که در اثر حشراتی مانند کک در بدن پیدا شود. پیره. با همین تلفظ به معنای یوزپلنگ وارد زبان روسی شده است.
بارسالیق: سنگلاخ. صخره زار.
بارسانا / بارس آنا: مادر دلاور(ناد).
بارساند: جنگ بزرگ.
بارس اورونقو: مبارز مانند ببر.(ناپ).
بارس ایل: ← تورک ایل سایاری.
بارس بوغا: دلاور مانند ببر.(ناپ).
بارس بیگ: سروری مانند ببر.(ناپ).
بارسچی:یوزبان. **بارسو:** آب حیات(ناد).
بارسین: (Barsın) آشیانهٔ ببر.
بارشا: قطیفه. **بارشین:** ←آبی اوزومو.
بارغا: (Barğa) جوی آب.
بارق: (Barq) مزار. خانه.
بارقا: (Barqa) فایده. همواره. همیشه.
بارقات: (Barqat) قطیفه.
بارقاج: (Barqac) آغل مخصوص برّه.
بارقاس: (Barqas) غیرت.
بارقاش: (Barqaş) سینی. مجمعی.
بارقاشماق: رقابت یا مباحثه کردن.
بارقال: (Barqal) همواره. احسنت.
بارقاما: (Barqama) همواره.
بارقان: (گیا)(Barqan) ← بازقان.
بارقانا: (Barqana) ناحیه. ایالت. بصورت «پرگنه» وارد فارسی شده.
بارقای: (Barqay) دیوار.
بارقوا: (Barquva) دست و پا زدن.
بارقوتای: ماه بزرگ دولت (ناپ).
بارقیت: (Barqıt) قطیفه. لُنگ. مترسک. به صورت Barkhat وارد زبان روسی شده است.
بارقیتماق: بخشیدن. عفو کردن.



بارماقچالیق

بارقیش: (Barqış) صلح. سازش.
بارقیشلی: سازگار. **بارقیشلیق:** سازگاری.
بارقیشماق: سازش کردن. سازگار شدن.
بارقیلداق: (جان)(Barqıldaq) توکا.
بارقین:(Barqın)مخمل(گویش قزاقی).
بارقینماق: به منزل رسیدن. بهره بردن.
بارکیت: (Barkit) جهانگرد. سیاح.
بارلاج: (Barlac) گزینش. انتخاب.
بارلاس: (Barlas) قهرمان. بصورت برلاس در متون فارسی آمده. (ناپ).
بارلاش: (Barlaş) حسابرسی. بررسی. اجراء. پروسه. پردازش.
بارلاق: (Barlaq) زیارتگاه. اسیر. برده.
بارلانماق: (Barlanmaq) پربار شدن. به ثمر نشستن. کپک زدن. سفیدک زدن. جرم بستن دندان.
بارلی: چرکین. مغرور. ثروتمند.
بارلیش: (Barlış) فراوانی. کثرت.
بارلیق / بارلیک: برکت. ← وارلیق.
بارما: آبی که در گودالها جمع شود.
بارماجیق: نوعی نقش در گلیم.
بارماز: (Barmaz) بن بست.
بارماغی آغزیندا: انگشت به دهان.
بارماغی آغیزدا قالماق: انگشت به دهن ماندن. متعجب و مردّد ماندن.
بارماغی اوْلماق: در کاری دخالت داشتن. در امری شرکت داشتن.
بارماغی بارماغا وورماق: دست روی دست گذاشتن.
بارماغی دیشینده: انگشت بدندان.
بارماغیم ایچینده: منم هستم. اناشریک.
بارماغینا دوْلاماق: دست انداختن.
بارماغیندا اوْیناتماق: مثل موم توی دست بودن. سرانگشت بازی دادن.
بارماغینی دیشله مک: انگشت گزیدن. پشیمان بودن. توبه کردن.
بارماغینی یاراسینا باسماق: انگشت روی زخم گذاشتن. نمک بر زخم پاشیدن. روی نقطهٔ ضعف کسی انگشت نهادن.
بارماق: (Barmaq) انگشت. دندانه. شانه. پرهٔ چرخ. میلهٔ نرده. هر شاخهٔ شن کش. اندازهٔ یک انگشت. جا انگشتی در دستکش. مقیاس هجا در شعر. قلمهٔ انار، تاک و غیره. چوب نازک برای نگهداشتن شیشه روی پنجره. به صورت «برمق» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است. ←وارماق. **بارماق آتماق / بارماق ائله مک:** انگشت کردن. انگشت کردن در آلت زن یا مقعد مرد. **بارماق آراسی:** بی‌اعتناء. **بارماق آراسی باخماق:** اهمیت ندادن. بی‌اعتنایی کردن. **بارماق اوْتو:** (گیا) گل پنجه علی. **بارماق اوجو:** سرانگشتی. تقریبی. **بارماق اوجونو بانماق:** فوری بردن سرانگشت. **بارماق اودان:** (جان) نوعی حشرهٔ شاخدار، پادار و جهنده به طول انگشت. **بارماق اوزاتماق:** در کار دیگری دخالت کردن. به هر کاری انگشت کردن. **بارماق اوْزوْمو:** (گیا) انگور ریش بابا. انگور رزاقی. (Allium porrum). **بارماق اوْیناتماق:** انگشت چرخاندن.

پـول شـمردن. رشـوه دادن. **بارمـاق ایسلاتماق:** لواط کردن. **بارماق ایسیرماق:** (انگشت گزیدن) تعجب کردن. **بارماق ایشی:** زخم زنی. ایجاد جراحت. **بارماق بارماق:** به اندازهٔ یک انگشت. اندک اندک. کم کم. **بارماق بوراخمـاق:** فـرو کـردن انگشـت اشـاره در گلـو بـرای تحریک به استفراغ. **بارماقجـا:** انگشـتر. **بارماقجـالیق:** انگشـتانه. انگشـتی. **بارماقجیق:** دستکش چرمی کـه هنگـام درو کردن به دست می‌کنند تـا دسـتها آسیب نبینند. هرچیـزی کـه بـه انـدازهٔ انگشـت باشـد. **بارماقجیـل:** انگشـتی. انگشتری. **بارماقچا / بارماقچـالیق:** نـرده. انگشـتی. انگشـتر. انگشتانه. دسـتکش کـار. انگشـتر بـدون نگـین. انگشـتر نـامزدی. **بارمـاقچی:** خـرّاط. انگشـت کننـده. **بارماقچیـل:** انگشـتر نـامزدی. **بارمـاق حسـابی:** حسـاب سـر انگشـتی. **بارمـاق حسـابی گؤسـترمک:** در معاملـه کلـک زدن. **بارمـاق سـاییجا:** انگشـت شمار. **بارماق سوْخماق:** فضـولی کـردن. در کار دیگری دخالت کردن. انگشت فرو کردن. **بارماق سیلکه له مک:** تهدیـد کـردن. بـا انگشـت تهدیـد کـردن. انگشـت تکـان دادن. **بارمـاق شیققیلداتماق:** رگ انگشتان را شکستن. بنـد انگشـتان را بـه صـدا درآوردن. **بارماق قاریشـدیرماق:** (انگشـت کـردن) مداخلـه کـردن. **بارمـاق قالـدیرماق:** انگشت بلند کردن به علامت تأییـد یـا تصدیق. اجازهٔ صحبت خواستن. **بارماق قوروسو:** شاخهٔ تـاک کـه دیگـر جوانـه ندهد. شاخهٔ ظریف خشکیده در نوک درخـت. **بارمـاق قوْیمـاق:** برنکتـه‌ای انگشت گذاشتن. جلـب دقـت کـردن. **بارمـاق گـؤزۆ:** نـوک انگشـت. محـلّ اتّصال ناخن و گوشت. زخم و تـورّمی که در ناخن ایجاد شـود. **بارمـاق گـؤزه قوْیمـاق:** اطاعـت کـردن. **بارمـاق گؤسترمک:** انگشت بلنـد کـردن. ایمـان آوردن. **بارمـاق گؤلـوْ:** ←چوْبـان یاسـدیغی. **بارمـاقلا سـاییلماق:** انگشـت شـمار بـودن. **بارمـاقلا گؤسـتریلمک:** انگشـت نمـا شـدن. معـروف شـدن. **بارماقلاماق:** انگشت زدن. انگشـت فـرو کردن. بـا انگشـت خـوردن. تحریـک کردن. **بارماقلانمـاق:** انگشـت خـوردن. انگشت زده شدن. بـا انگشـت خـورده شدن. **بارمـاقلیق:** ← بارماقچـا. ازاره‌ای که از سـنگ یـا چـوب از بـرای تکیـه کردن در کنار مهتابی و باغچه ترتیـب دهند. نرده. نهال. نهال نو کاشته. **بارماق مومو:** نوعی بازی گل یا پـوچ بـا مـوم. یکی مومی را لای انگشتان خود پنهان می کند و دیگری باید بگوید که مـوم لای کدام انگشتان است. **بارماق نشـانی:** جای گود در گردن یـا ران اسـب کـه انگشت در آن فرو رود. **بارمـاق وزنـی:** قاعـدهٔ شـمارش و تعیـین وزن اشـعار برپایهٔ تعداد هجا و ریـتم. **بارماق یئـری:** جای انگشت. بهانه. **بارماق یئمک:** خود را بـا انگشـت سـاکت کـردن. **بارمـاق یالاماق:** انگشت لیسیدن.خوشمزه بودن. **بارمال:** سنگیاد. یادبود. ← بالبال. **بارمان:** (Barman) ثروت والا. بارچین. میوه چین. نام پسر افراسیاب. شهری در اطراف آغ سوی کنـونی. مبلّغ. مخبر. پیام رسان. روزنامه نگار. (ناپ). **بارناق:** (گیا)(Barnaq) هویج. **بار وئریجی:** (Bar verici) حاصلخیز. **باروت:** (متفا)(Barut) ← باریت. **باروق:** (Baruq) مسند. تکیه گاه. **باری:** (Barı) حصـار. دیـوار. همـه. بـه صورت «بارو» وارد فارسی شده است. **باریا:** (Barya) بند. یوغ. گرو. رهن. **باریاچی:** (Baryaçı) شکسته بند. ماما. **باریت:** (Barıt) متضاد. مادهٔ منفجره که از شـوره و گـوگرد و ذغـال درسـت کننـد. بـه صـورت «بـارود» وارد زبـان عربی و به صورت «باروت» و «باروط» وارد زبان فارسی و به صـورت Порох وارد زبان روسی شده است. **بـاریتچی:** باروت ساز. بـاروت فـروش. **باریتخانـا:** انبـار بـاروت. بـه صـورت «باروتخانـه» وارد لهجهٔ یمنی زبان عربی شده است. **باریـت قاپـاغی:** چـرخ دنـده. **باریـت کسیلمک:** بسیار خشمگین شدن. **باریـت کیمی:** بسیار خشـن یـا تـرش یـا تلـخ. **باریـت کیمـی‌آچیلمـاق:** (مثـل بـاروت آتش گرفتن) یکباره خشمگین شـدن. **باریتلا اوْیناماق:** با آتش بازی کردن. بـه کار خطرناک دسـت زدن. **باریتلامـاق:** بـاروت گذاشـتن. **بـاریتلیق:** ظـرف باروت. مخـزن بـاروت. **باریتمـا:** نشـانهٔ شجاعت در میان قزاقها. حق تصـاحب و چپاول اموال دشمن. **باریتی:** به رنگ باروتی. باروتی. **باریتی قورو سـاخلاماق:** همواره آمادهٔ حمله بودن.

باریزی: هدیهٔ داماد به خانوادهٔ عروس.

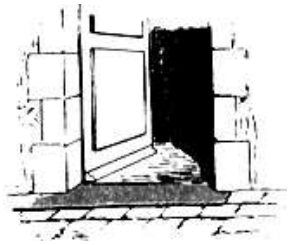
باریش: (Barış) سازش. صلح. **باریشـار / باریشان:** صلح کننده. **باریش بلگه:** صـلح نامـه. **بـاریش بـوروش:** جنـگ و صـلح. **باریشتای:** المپیک. **باریشجیل/باریشـچی:** صلح طلب. **باریشـدیرماق:** آشـتی دادن. **باریشدیریجی:** سـازش دهنـده. میـانجی. **بـاریش زنبقـی:** ← یـئلکن چیچگـی. **باریشقان:** سازش پذیر. **باریشـقیل:** صـلح طلب. **باریش گلیش:** صمیمیت. دوستی. **باریش گـؤروش:** صـلح و صـفا. **بـاریش گؤروش اوْلماق:** آشتی کردن و دوست شدن. **باریشـلی:** فهـیم. مسـالمت آمیـز. صلح آمیـز. **باریشلیق:** سازشـنامه. صـلح نامه. **باریشـما:** سـازش. صـلح. **باریشـماز:** سازش ناپذیر. قاطع. **باریشـماق:** سـازش کـردن. دوسـت شـدن. همـراه شـدن. تحمل کردن. موافقت کردن. **باریشمان:** سازشکار. **باریش یاریش:** صـلح و صـفا. **باریشـیق:** آشـتی. صـلح. سـازش. **باریشیقچی:** آشتی دهنده. صلح دهنده. **بـاریق:** [دیـو](Barıq) مسـکن. بنیـان. پرتگاه میان تپه های بلنـد. عـدد. رقـم. توجـه. اعتنـاء. عنایـت. شـرفیابی. در دیـوان لغـات بـه معنـای مـتعفن آمـده است. **باریقات:** مانع. سدّ. **باریقاچی:** ماما. **باریقلاماق:** حسابرسـی کـردن. **بـاریقلی:** مُجاز. **باریقلیق:** پناهگاه. **باریقمـاق:** زیـر بار حیوانات ماندن و لـه شـدن. **بـاریقو:** (متفا) سهمی ازگنجینهٔ سلطنتی کـه بـه عنوان هدیه گرفته شود.

باریلاتماق: محصور گردانیدن.

باریلاماق: (Barılamaq) دیوار کشیدن.

باریلانماق: محصور شدن.
باریلقا: عمران. حصار. دژ. اجرت.
باریلی: (Barılı) محفوظ.
باریم: (Barım) نعمت. سرمایه. نیرو. جدول. پنجه. **باریماق:** (Barımaq) محافظت کردن. پاس داشتن. پوشاندن. مخفی کردن. رحم کردن.
باریمال: سنگیاد. یادبود. ← بالبال.
باریم باشی: (Barım başı) رف. سکو.
باریمتا: (Barımta) کینه. انتقام. دلیل. احقاق حق. **باریمتا آلماق:** تصاحب کردن. **باریمتاچی:** احقاق کنندهٔ حق.
باریم دئویجی: (Barım devici) غارتگر مال مردم. خزانه‌دار.
بارین: (Barın) سینه. تعلیف گاوهای نر. ثروت. زیارت.
بارینـاق: (Barınaq) پناهگاه. سرپناه. محل تغذیه. آسایشگاه.
بارینتی: (Barıntı) جریان. خط. روند.
بارینتیق: (Barıntıq) بارنامه.
بارینج: (گیا)(Barınc) شبدر عطری. یونجهٔ زرد. اکلیل کوهی. (Melilotus.leg). استراحت. **بارینجاق:** پانسیون. **بارینداق:** کمر و تسمه ترک. چرم خام. انبانی که از پوست بز ماده باشد. روده. دوال. غاشیه. به صورت برنداق، پیرنداخ و برنداف وارد زبان فارسی شده است. پناهگاه. لنگرگاه. مأمن. **باریندا‌قچی:** غاشیه کش.
بارینـدیرما: حمایت. محافظت.
بارینـدیرماق: سیر کردن. خوراندن. پروار کردن. تعلیف کردن. حمایت کردن. محافظت کردن. بی‌نیاز کردن. منفعت رساندن. جا دادن.
باریندیق: سیر شدیم. کفایت. (ناد).
بارینق: (Barınq) تمام. کامل.
بارینقا: (Barınqa) منزل.
بارین قولـو: (Barın qulu) نوعی گل زرد خوشبو. **بارینگی:** ابدی (ناد).
بارینلیق: (Barınlıq) سینه بند. دستمالی به ابعاد ۲۰در ۳۰ سانتیمتر که برای محافظت روی سینه ببندند.
بارینمـا: (Barınma) پناه جویی. بهره مندی. اسکان. **بارینمـاق:** پناه جستن. حفاظت شدن. تغذیه شدن. فایده بردن. مستفیض شدن. ترشح کردن. ثروتمند شدن. زیارت کردن.
بارینیش / بارینیق: (Barınış) استراحت.
باری یئر: (Barıyer) مرز. دیواره.
باز: (Baz) پسوندی که شدت علاقه به کاری را رساند. صلح. عقاب. شاهین. بیگانه. ناآشنا. مزرعهٔ کشت نشده. تابع.
بازا: (Baza) پایگاه. بنیان. زیربنا.
بازار: (Bazar) محل داد و ستد. خرید و فروش. به همین صورت و معنا وارد فارسی و عربی شده است. **بازار آچماق:** سر و صدا کردن. **بـازار آروادی:** زن کوچه و بازار. **بـازارا:** جوی کوچک میان جرگه های پنبه. **بـازار ائرتـه سی:** روز دوشنبه. **بازارا چیخارتمـاق:** عرضه کردن کالا برای فروش. **بازار اوچـورو:** اخبار مربوط به بازار. **بـازار اوشـاغی:** کودکی که چشمش باز شده و توانایی خرید و فروش را دارد. **بـازار اوْلمـاق:** مشتری داشتن. رونق خرید و فروش. **بـازار باشـی:** بازرس. کلانتر بازار. **بازاربیگی:** مأمور و مسئول کنترل قیمت بازار. **بازار پوْزماق:** معامله را بهم زدن. **بازارتنسـی:** ← بازار ائرته سی. **بـازار تالاشماق:** رقابت کردن. **بـازار تۆکـان:** مغازه و بازار. **بـازار خرجـی:** هدیه به دختر نامزد شده. **بازارچـا:** بازارچه. **بازارچی:** تاجر. بازاری. **بازار دگری:** به قیمت بازار. **بازار عجایبی:** (گیا) نوعی گوجه فرنگی به شکل خرمالو. **بـازار کسمک:** تمام کردن قیمت. **بازار گۆنـۆ:** روز یکشنبه. **بازارلاشـماق:** چانه زدن روی قیمت. خرید کردن. **بازارلامـا:** عرضه. خرید. فروش. معامله. **بازارلامـاق:** عرضه کردن. **بازارلانمـاق:** عرضه شدن. **بـازارلی:** هر چیز دارای فروش خوب. **بـازارلیق:** خرید. خرید عروسی. خریداری. کالا برای عرضه و فروش در بازار. بازار گرمی. چانه زنی. ارمغان. «بازارلیق کسمه» نیز گویند. **بازارلیقلی:** قابل خرید و فروش. بازاری مسلک. **بـازاری:** بازاری. با کیفیت پایین. **بـازار یئتیمـی:** کودک ولگرد. کودک بی‌تربیت. (گویش خوی).
بازار یاپماق: درست کردن.
بازالاق: (جان) قرقی نر. جوجه شاهین.
بـاز اوْلمـاق: (Baz olmaq) علاقمند بودن. انس داشتن.
بازباز: (جان) جوجهٔ شاهین نر.
باز بوروت: (Baz burut) قد و قواره.
بازدا: (Bazda) زیبا. نیکو. (ناپ).
بازدان اوْلماق: (Bazdan olmaq) خیلی دیر شدن. **بازدیق:** (Bazdıq) زمان.
بازقان: (گیا)(Bazqan) (بارقان) میوهٔ درخت مرسین.
بازلاشماق: (Bazlaşmaq) صلح کردن.
بازلاما: (Bazlama) نان ضخیم.
بازلاماج: نان ساج پز. توبرتو.
بازلیغی اوْلماق: علاقه داشتن.
بازلیق: (Bazlıq) صلح. هوس.
بازماق: تمام شدن. مسابقه دادن.
بازناتلی: (Baznatlı) جسور. شجاع.
بازی: (Bazı) برآمدگی‌هایی که کرتها را از هم جدا کند(گویش خوی) مرز میان دو مزرعه. کرت. بازوی گاوآهن. حلقه. دایرهٔ انگشتر. بازی. زرنگی. کلک. بازو. چانهٔ خمیر. تپه. جویبار کوچک. جای هموار.
بازیدان: (Bazırdan) از زمان قدیم.
بازیرگان: (Bazırqan) بازرگان.
بازیق: (Bazıq) کلفت. ضخیم.
بـاس: (Bas) پایه. اساس. به صورت Base در همین معنا وارد زبان انگلیسی شده است. همچنین واژه‌های Bass در معنای پایینترین بخش هارمونی، Basic و Basal به معنای اساسی، Bastard به معنای فرومایه و Baste به معنای کتک و تنبیه نیز از این ریشه هستند.
باسا: پس از. وزن. لبالب. برتر. افزون.
باساباس: ازدحام. مداوم. بکوب بکوب.
باسات: باس + آت. مغلوب کننده یا رام کنندهٔ اسب. مهر. تمغا. همیشه یاور. مدد و تعاون. مهربان و شفیق. تک چشم. از قهرمانان و اساطیر داستان‌های دَدَه قورقود. **باسـاتلاماق:** معیّن کردن. **باساتی:** اجباری. زورکی.
باساج: چاپ کننده. پمپ. تلمبه. چماق

مخصوص کوبیدن لباس.
باساجاق: تختهٔ سوراخ دار که ساقهای ارابه در آن فرو رود.
باسا دمیر: محکم چون آهن. (ناپ).
باسا دوْغرول: پیروز چون شاهین(ناپ).
باسار: سیرکوهی(گیا). زیرگیرنده و غالب. فلانی. فلان. (ناپ).
باسارات: (Basarat) بینایی.
باساراتی باغلانماق: تشخیص ندادن. نفهمیدن. کور شدن چشم بصیرت.
باساراق: (Basaraq) فوری. با عجله.
باساراماق: در گونی کردن.
باسارای: جای حصار شدهٔ ویژه اسبها.
باسار بوسار: (Basar busar) فلان بهمان.
باساربیگ: سرور پیروزمند. (ناپ).
باسار سؤز: (Basar söz) حرّاف. پرگو.
باسارقا: کابوس. **باسارقاس:** نوعی کفش بهاره از جنس پوست.
باسارقان: (Basarqan) پیروزمند.



باساغا

باسارقایمیش: پیروزمند. (ناپ).
باسارقی: پیروز شدنی. مستعمره.
باسارلاماق: پایمال کردن. مغلوب شدن.
باسارلی: پیروز. مستولی. منت کش.
باسارلیق: کوه دارای سیر کوهی. تختهٔ زیر پای بافنده که هنگام بافتن فشار دهد. **باسارنا:** اهرم. دیلم. بالابر.
باساری: فشاری. نگارش. ثبت.
باساریق: (Basarıq) رکاب. پدال. تختهٔ زیر پا. شتر نیرومند.
باساغا: آستانه. ورودی. ایستگاه. قبر.
باساغار: فروتن. **باساغان:** ظالم. کوبنده.
باساغی: آن یکی. پسین. پشه.
باساق: پوشش. گنبد. تجاوز. جسور. شجاع. متفاوت. مُهر. بیرون. خارج. به صورت بسق وارد فارسی شده.
باساق ائوی: (Basaq evi) چاپخانه.
باساقلاماق: (Basaqlamaq) حمله کردن. زیر فشار قرار دادن. زیر گرفتن.
باساقیج: (Basaqıc) پلهٔ نردبان.
باسال: گُوه(چوبک مخصوص که لای هیزم گذارند و چون بکوبند هیزم بشکافد). جوانمرد. میخ طویله.
باسالات: قهرمانی. **باسالاق:** کابوس. نسل. طایفه. منطقه. محل زندگی طایفه. شرم. پوست سفت گاوها. قسمت وسط چرم. **باسالاما:** تحقیر. ذلیل گردانی. **باسالاماق:** تحقیر کردن. زیر گرفتن. لباس را در آب فرو کردن.
باسالدو: (Basaldu) پشت. عقب.
باسالقا: روستا. درختزار انبوه. سایه.
باسالقان: آنجاکه هوایش گرفته و خفه باشد. **باسالقی:** متواضع. فروتن.
باسالما: تحقیر. ذلت. سرافکندگی.
باسالماق: (Basalmaq) تحقیر شدن.
باسالی: درجه دار. درست و حسابی.
باسالیق: (Basalıq) آرامش. راحتی. خفه کننده. گرفته.
باساما: پلّه. پلکان. درجه. ارابهٔ کودکان.
باساماغیز: (Basamağız)همکف.
باساماق: پلّه. پلکان. ردیف. سنگی که برای عبور از دره در داخل آب اندازند. له کردن. کوبیدن.
باسامان: بلا. فلاکت. خدای دریا.
باسامیق: (Basamıq) پلکان. سکّو.
باسان: (Basan) غذایی که پس از دفن مرده، خورده شود. غالب. ستمگر. کوبنده. پخش کننده.
باسانا: خیش گاوآهن. ← باساماق.
باسانق: (Basanaq) محل پیروزی.
باسان باسان: (Basan basan) ازدحام.
باسانتا: (Basanta) بسیار پیروز شونده.
باسانجاق: (Basancaq) نردبان. سورتمه ای که از چوب ظریف درخت بسازند.
باسانجی: سکوی سیمانی جلوی مغازه.
باسانچا: مقیم. مستقر. **باسانچاق:** معراج.
باسانقا: اهرم بزرگ. چوب فرو کردن چیزی. **باسانقاج:** نردبان. سنگی که در دیوار فرو کنند تا فرد به راحتی به انبار گندم برود. **باسانیق:** پَست. فرومایه.
باسا وئرمک: کمک کردن.
باساولیق: تضییق. زورگویی.
باسای: فشار. تضییق. **باسبا:** چاپخانه.
باسباس: منگنه. آلت فشردن هسته‌های روغن‌دار یا میوه‌ها برای آبگیری. قسمتی از بیل که با پا فشار دهند. حملهٔ با عجله. هجوم دفعی.
باس بایاغی: صاف و ساده.
باسپا: چاپخانه. ناشر.نوعی بیماری گلو.
باسپاق: آسیاب دستی. برّه ای که از اوایل پاییز دیگر پستان مادر را نمی مکد. ظرفی که از استخوان سر حیوانات بزرگ بسازند.
باسپالداق: نردبان. **باسپانا:** مسکن. منزل.
باسپانق: سرگشته. حیران. مبهوت.
باستا: نانی که از آرد مصری یا برنج پخته شده باشد. مُهر. کُتک. به صورت «بسطه» در معنای اخیر وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
باستاج: (Bastac) مستبد. زورگو.
باستاچی: مُهر زن. مُهردار. فروشندهٔ دوره گرد. تجاوزکار. متجاوز.
باستار: قسمت درونی لباس. آستر.
باستاغان: (Bastağan) متجاوز.
باستاق: کتاب. زور. اجبار. هجوم.
باستا قالاق: قاشق چوبی.
باستاقچی: کتابدار. کتابفروش.
باستاقلاماق: بسته بندی کردن.
باستاقلیق: (Bastaqlıq) کتابخانه.
باستالاماق: مجبور کردن. تجاوز کردن.
باستالانماق: مجبور شدن. مورد تجاوز قرار گرفتن. **باستالی:** زورکی. اجباری.
باستاماق: (Bastamaq) پایین آمدن. خوابیدن. آهسته شدن. ظلم کردن.
باستامان: (Bastaman) جبّار (ناپ).
باستامبا: (Bastamba) نردبان درون چاه.
باستان: پلو. فلان. مکان یا شخص مبهم. **باستاناق:** مخزن. انبار. اجبار.
باستانباق: (Bastanbaq) پله های نردبان.
باستانجاق:(Bastancaq) رورو‌ک. قفس مخصوص سرپا ایستادن کودک.
باستانماق: (Bastanmaq) مجبور شدن.
باستوق: ← باسلوق. چوپان.
باستوْن: (Baston) چوبدستی. عصا. به

صورت Baton وارد زبان فرانسوی و از آن طریق به صورت باطوم یا باتون وارد زبان فارسی شده است.
باستوْنوقیرماق: دچارضعف جنسی شدن.
باستیرما: (Bastırma) ← باسدیرما.
باستیون: برج دژ. مکان استحکام یافته.
باسدا: خرد وریز که دستفروش فروشد.
باسدابان: پشتوانه. آستانه. درگاه.
باسداچی: سبزی فروش. خرده فروش.
باسداردا: حرام زاده. ولد زنا.
باسداش: (Basdaş) رقیب.
باسداف: خوش ترکیب. لاف. گزاف.
باسدا قورماق: غرفه برپا کردن. پهن کردن کالاها برای فروش.
باسدالاما: لگدمالی. خرابکاری. سابوتاژ. **باسدالاماق:** لگدمال کردن. له کردن. زیرپا گذاشتن. زیر کردن. فشار دادن. خرابکاری کردن.← باسماق.
باسدالانماق: لگدمال شدن.
باسداماق: (Basdamaq) زیر گرفتن.
باسدی: (Basdı) راهزن. انبار. اجبار. به صورت «پستو» وارد فارسی شده است.
باسدیان: (Basdıyan) جنگل انبوه. اجمه. در جایی که احتمال سیل دارد، موانعی از جنس سنگ و خس و خاشاک سازند. واژهٔ Bastion به معنای دژ و قلعه در زبان انگلیسی کاربرد دارد. **باسدی اؤرک:** آرامدل(ناد).
باسدی باجاق: (Basdı bacaq) پا کوتاه.
باسدی باسدی: (Basdı basdı) رازداری.
باسدیر: (Basdır) لباس. پوشش.
باسدیرا: (Basdıra) هر چیز. همگی.
باسدیراق: میلهٔ آهنی پشت در. کوبه.
باسدیران: راهزن. چپاولگر. پوشاننده.
باسدیرگئچ: چوبدستی بزرگ که برای فرو بردن پوست در گچ کاربرد دارد.
باسدیرما: نوعی خورشت. گوشت قورمه. به صورت «البَسطُرمه» به معنای گوشت قورمه وارد زبان عربی و به صورت Pastrami وارد زبان انگلیسی و به صورت Pastrama وارد زبان رومانیایی شده است. سجاف پشت در. بنایی که پیرامون یا دو پهلو و جلو آن باز باشد. حویلی. راهرو یا دهلیز طویل سر پوشیده. گز (نوعی شیرینی). پایه. پشتهٔ هیزم. فرو کردن کلی لباسها در آب. طویله. **باسدیرما پیلوْ:** ته چین. نوعی پلو که در آن مرغ و سیب زمینی را ته قابلمه چیده و سپس برنج آبکش شده را بر آن ریخته و دم کنند. **باسدیرماسینی چیخارماق:** له و لورده کردن. بسیار کتک زدن.
باسدیرماق: زیرخاک کردن. خاک کردن. دفن کردن. پوشاندن. ستر کردن. پنهان کردن. رازپوشی کردن. دوختن. تو گذاشتن (لبهٔ پارچه). تو گذاشتن حاشیه در دوخت. کاشتن. تخم پاشیدن. نشاندن نهال. روی تخم خواباندن مرغ. تلقیح کردن. بارور گردانیدن. جفت گیری دامهای نر و ماده را فراهم کردن. به چاپ رسانیدن. ثبت کردن. مغلوب گردانیدن. تعلیف گردانیدن. عکس انداختن. حمله کردن. مورد حمله قرار دادن.
باسدی‌ری: (Basdırı) فشار. کمپرس.
باسدیریش: (Basdırış) حمله. هجوم.
باسدیریق: شلوغ. ازدحام. پس انداز. ذخیره. قلمرو. کابوس. زندان. بازداشتگاه. کلون پشت در. پشتهٔ علف. بار. سنگینی. انبار. پستو. دیسیپلین. نظم. تربیت. ماستمالی. لاپوشانی. بند بافته در آلاچیق. نوارهایی که طول آنها به حدود ۲۵ متر و عرض آن ۸ سانتیمتر می‌رسد. بافت آن شبیه به جاجیم است و از پشم گوسفند بافته می‌شود. تکیه گاه. چیزی که جلوی در می‌گذارند تا بسته نشود. غذا یا نوشابه ای که پس از صرف طعام یا دارو صرف می شود.
باسدی‌ری‌قدا: پنهان شده. مخفی.
باسدیریقلانماق: بیمار شدن.
باسدیریلماق: دفن شدن. استتار شدن. کاشته شدن. روی تخم خوابانیده شدن مرغ. چاپ شدن. نقش شدن. مغلوب شدن. پرورانده شدن. در آب پیاز خوابانده شدن. **باسدیریلی:** کابوس.
باسدیریم: کنسرو. افشرده. **باسدیرین:** علف. محصول کوبیده شده. نهایی.
باسدیغان: نوعی روسری زنان شوهردار.
باسدیق: (Basdıq) لوزانک. جوزقند. باتلاق. فشاردادنی. مقهور. کیسه. راهزن. تقلبی. پاستیل. بصورت باسلوق وارد فارسی شده است.
باسدیق آلانا: انجیر پر شده با مغزگردو.
باسدی قاباق: مربای کدو تنبل.
باسدیقلاماق: تقلب کردن.
باسدیقماق: تحت فشار قرار گرفتن.
باسدی کئچدی: هرج و مرج. اغتشاش.
باسدی کسدی: بزن و بکوب.
باسدیل: (Basdıl) فروتنی. فشار داده شده. واژهٔ Bastile به معنای زندان در زبان انگلیسی کاربرد دارد.
باسدیلماق:(Basdılmaq) فروتنی کردن.
باسدیلی: (Basdılı) نقش و نگار دار.
باسدیم یئللندی: بادبزن.
باسدینقا: نوعی روسری زنان شوهردار.
باسدینماق: تحت فشار قرار گرفتن.
باسرا: مجزا. جدا. ← باسیق.
باسراماق: (Basramaq) پوشاندن.
باسروق: (Basruq) پوششی که برای محافظت از باد و باران، بر روی خیمه و آلاچیق و اسب می‌کشند. سنگین.
باسساش: رقیب. **باسسال/ باسسیق:** اساسی.
باسغاج: پمپ. تلمبه. پله. نردبان.
باسقا: وزن. سنگینی. درب(گویش اویغوری). کلبه‌ای که از شاخه و ترکه درست کنند. سبد بزرگ. قبر.
باسقابان: (Basqaban) پَست. فرومایه.
باسقات: (Basqat) نیروی فشار.
باسقاق: والی. داروغه. مأمور محلی مالیات در دورهٔ ایلخانان مغول. تحصیلدار. گوشه گیر. دلاور. عالی رتبه ترین والی تاتارها در دولت روسیه نیز این لقب را دارا بود.
باسقالیق: ولایت. والیگری.
باسقالیل: (Basqaqıl) فراری. قاچاق.
باسقال: (Basqal) مانع. بند. فشار دادنی.
باسقالچی: (Basqalçı) غارتگر.
باسقالیا: خانهٔ موقت ییلاقی.
باسقاماق: به چنگ آوردن. فشار دادن.
باس قامال: (Basqamal) قطیفه.
باسقامیت: ساختگی. تقلبی. بنجل.

باسقان: (Basqan) فشار دهنده. پتک بزرگ آهنگری. محتسب. والی.
باسقانات: غارتگر. فشار دهنده.
باسقانجاق: (Basqancaq) پلکان. نردبان. آلتی چوبی برای درآوردن آب میوه.
باسقانچی: (Basqançı) شاگرد آهنگر که کارش کوبیدن پتک است.
باسقانماق: تحت فشار قرار گرفتن.
باسقانیق: (Basqanıq) پَست. فرومایه.
باسقوت: (Basqut) اساس. پایه.
باسقور: اسکلت. چارچوب. حصار.
باسقورماق: استحکام بخشیدن.
باسقوْف: (Basqof) رشوه.
باســقول: (Basqul) فشــار. بــار. وزن. ترازو. زیـرزمین. بـه صـورت Bascule وارد زبـان انگلیسـی و بـه صـورت «باسکول» وارد زبان فارسی شده است.
باسقولوق: (Basquluq) اساسنامه.
باسقوْو: (Basqov) تنـگ. فشـرده. واژهٔ Basque به معنای بلـوز تنـگ در زبـان انگلیسی کاربرد دارد.
باســقی: (Basqı) فشـار. فشـار نظـامی. چــاپ. دســتگاه چــاپ. دســتگاه فشـاردهنده. حاکمیـت. چـوب بلنـدی که بر پشتهٔ علـف بندنـد تـا بسـته هـای علوفه را باد نبرد. بالش.
باســقیت: (Basqıt) تضــییق. فشــار. بایکوت. واژهٔ Basket در انگلیسـی بـه معنای سبد و زنبیل کاربرد دارد.
باسقیج: (Basqıc) نردبان. متجاوز.
باسقیج: سیاق. روش. رتبه. درجه.
باسقی چوْماغی: میلی که با آن باروت و ساچمه را در تفنگهای سرپر فشارند.
باسقیچی: چاپچی. کسی که با دسـتگاه چاپ کار می‌کند. ستمگر. مستبد.
باسقیسیز: بی تربیت. **باسقیش:** تکاپو. تقلّا.
باسقیق: دشوار. یکباره. صخره.
باســقیل: محــدودیت. تضــییق. ادارهٔ مطبوعات. **باسقیلاما:** جدا کردن وزنه از زمین. **باسقیلاماق:** فخر فروختن.
باسقیلی: تحت فشار. فشارگیر.
باسقیلی ساوونما: دفاع پرسی.
باسقیلیق: فشار. سنگینی. اساسنامه.
باسقین: تجاوز. اشـغال نظـامی. هجـوم. مغلوبیــت. حــاکم. کــودک لاغــر و ضعیف که گویند جن زده باشد.
باسقینتی: هجوم. فشار. غارت.
باسقینجاق: الاکلنگ. لگدمال.
باسقینچی: راهزن. مهاجم. استیلاجو.
باسقین چیخماق: برتـری خـود را نشـان دادن. **باسقینچیلیق ائتمک:** برباد دادن.
باسقینلیق: (Basqınlıq) حاکمیت.
باســقینماق: (Basqınmaq) مـورد سـتم واقع شدن. تحت فشار قرار گرفتن.
باس گئتسین: بزن برود (کار تقلبی).
باسلا: زودپز. **باسلام:** تکه. قسمت.
باسلاما: (Baslama) استتار. اجبار.
باسلاماق: له کردن. وادار کردن.
باسلامیشی: (Baslamışı) چیرگی.
باسلانقاج: بالابر. جرثقیل.
باسلای‌یش: غلبه. تفوق. پیروزی.
باسلق: (متفا) ← باسلیق.
باســلی: عـریض. **باســلی بوغــدا:** گنـدم آمیخته با خاک و کاه.
باسلیتماق: تحت فشار گذاشتن.
باسلیغان: (Baslığan) راهزن. چپاولگر.
باسلیق: (Baslıq) پـود. وجـود. هسـتی. جثه. جسم. شیرینی لوله‌ای شکل که از مخلوط نشاسته، شکر، شیرهٔ انگـور و مانند آنها تهیـه شـود و معمـولاً در آن مغـز گـردو و بـادام مـی‌گذرانـد. بـه صــورت «باســلق» و «باســلوق» وارد فارسی شده است. به صورت «پاسـتیل» در زبانهای اروپایی کاربرد دارد.
باســما: چـاپ. فشـرده. چـاپی. تقلبـی. ساختگی. جـوهر خشـک کـن. رنـگ مو. مه. بسمه. چاپ نقشه روی پارچـه. پله. تـودهٔ هیـزم کـه بـرای تهیـه ذغـال روی هـم انباشـته شـده. نـوعی حلـوا و شیرینی. نان تابه‌ای. پل سـاخته شـده از شاخه‌های درخت بـر روی نهـر. درب حیــاطی کــه از نــی و ترکــه بســازند. دروغ. تپالهٔ بریده شده و خشـک شـده حیوانــات. دگمــهٔ نــر و مــاده. جــای ساخته شده بر کنار رود برای برداشـتن آب. محـل جـدا شـدن راه. شـکارگاه. درپـوش بخـاری. چـوب بزرگـی کـه روی علوفه‌هـای روی ارابـه ببندنـد تـا علوفه ها را باد نبرد. دیـگ حلـواپزی. بـه صـورت باسـمه وارد فارسـی و بـه صورت «البَصـمَه» بـه معنـای علامـت، مـارک پارچـه و غیـره و بـه صـورت «البَصما» به معنای نوعی حلوا و شیرینی و به صورت «بزمه» به معنای یک نوبت خوراک و یک ضربه با زخمه بر سـیم عود وارد عربی شده است. فعل «بَصَمَ» (مارک زد) نیز از اینجا است.
باسما تاباق: واحد سنجش کاغذ چاپ.
باسماج: لاف زن. کوفته کبابی.
باســماجا: آلــت فشــردن. زردآلــوی خشـک. **باســماجیق:** نقشـی در گلـیم. گلابی یا شفتالو که داخلـش را گـردو پر کرده و خشکانده باشند.
باسماچی: کسی کـه بـا بقچـه چیزهـای کوچـک را بـرای فـروش بـه روسـتاها ببـرد. کسـی کـه بـه زور و حیلـه مـال کسی را بگیـرد. شـاکی. رشـوه خـوار. چاپخانـه چـی. لیتـوگراف. خرابکـار. تروریسـت. دروغگـو. ذغـال فـروش. اعضای حرکات ضدانقلابی در آسیای مرکـزی در زمـان انقـلاب روسـیه. بـه صورت «بصمجی» وارد لهجـهٔ مصـری زبان عربی شده است.
باسما حالوا: حلوای آردی.
باسما خانا: چاپخانه. مطبعه. دروغ.
باسماخاناچی: (Basmaxanaçı)دروغگو.
باسمادارینی دوْلاندیرماق: گذران کردن.
باسما دوْگمـه: (Basma düymə) دگمـهٔ قابلمه‌ای. گیرهٔ کاغذ.
باسمارلاماق: غافلگیر کردن. زیر سیطره گـرفتن. فـرا گـرفتن. ناگهـانی حملـه کردن و گـرفتن. **باسمارلانماق:** غـافلگیر شدن. ناگهان مورد حمله قرار گرفتن.
باسما سؤز: نشریه. مطبوعات.
باسماغی: مقرراتی. انعطاف ناپذیر.
باسماق: زینـه و پلـه‌ای کـه پـا را بـر آن نهاده بالا روند و نیز دو تختهٔ کوچـک است به شکل نعلـین کـه بافنـدگان بـه وقت بافندگی پا بر بـالای آن گذاشـته حرکت دهنـد. چـاپ کـردن. فشـردن. ضرب کردن سکّه. زیرفشار گذاشـتن. فشار دادن. له کـردن. فـرو بـردن. فـرو

کردن. تپاندن. چپاندن. بزور جا دادن. فراگرفتن. پوشاندن. کوفتن. لگدکوب کردن. زیرگرفتن. تسلط یافتن. پیروز شدن. مغلوب کردن. منکوب کردن. تو گذاشتن. داخل کردن. زور گفتن. ستم کردن. مغبون کردن. قالب کردن. انداختن. گزاف گفتن. لاف زدن. حمله کردن. با فشار به سمتی راندن. هل دادن. زیر کردن. مهر زدن. انگشت زدن. بستن. پیش کردن در. پریدن حیوان نر بر روی حیوان ماده. پارس کردن. نسل. طایفه.

باسماق آی: ماه غالب (ناد).

باسما قارا: ازدحام. **باسما قارایا سالماق:** با استفاده از شلوغی و آشفتگی ذهنی طرف مقابل، کاری را از پیش بردن.

باسما قافیه: الکی. سرسری.

باسما قالب: کلیشه‌ای.تقلید کورکورانه. با شتاب و سرهم بندی. شابلون.

باسماقان: جوانمرد. سلحشور.

باسمال: آمیخته. کوبیده شده. یکی از اقوام باستانی در آسیای مرکزی.

باسمالاتماق: تکرار کردن.

باسمالاماق: ← باسمارلاماق.

باسمالیق: مکانی در بیرون خانهٔ روستاییان که فضولات چهارپایان را در آنجا می‌ریزند. در نتیجهٔ رفت و آمد مردم اینجا فشرده می‌شود که به آن باسمالیق گفته می‌شود. محل کاشت جو. **باسمالیق خوْروزو:** بچه‌ای که فقط در کوچهٔ خودشان می‌تواند سر و صدایی بکند یا کُشتی بگیرد.

باسمان: پیروز. غالب. ترازو. ناشر.

باسما ناخیش: پارچهٔ قلمکار یا چاپ شده. **باسمان تاباق:** ترازو.

باسمانجا: ماشه. **باسمانچاق:** زینه. نردبان.

باسمایيل: تسمه یا کمربند روی زین.

باسممدی:سرسری.**باسمه:**(متفا)←باسما.

باسمیر:(گیا) شاهدانه. متجاوز. متعرض.

باسمیق: نان تُست. نشریات. مطبوعات.

باسمیل: (Basmıl) راهزن. چپاولگر. معاون. دستیار. مخلوط. درهم.

باسنا: ابریشم نامرغوب. محل فشار دادن. به صورت «پاشنه» وارد زبان فارسی و به صورت «باسنه» وارد زبان عربی شده است.

باسنات: نیرو. توان. نفوذ. استحکام.

باسناتماق: تحت فشار قرار دادن.

باساج: نردبان. **باسناغاش:** فشار. اجبار.

باسناغوت: (Basnağut) دستگاه پرس.

باساق: (Basnaq) فشار. ظلم. ستم.

باساناماق: فشار دادن. زور گفتن.

باسنی: (Basnı) ابریشم نامرغوب.

باسنیق: (Basnıq) آرام. خونسرد.

باسنیلماق: تحت فشار قرار گرفتن.

باسو: (Basu) تخماق آهنی.

باسوالدی: (گیا) نوعی خربزهٔ شیرین که پوستش ابلق و مغزش نرم باشد.

باسوان: پاسبان. نگهبان. محافظ.

باسوت: کمک. یار. یاور. پشتیبان.

باسور اوْتو: (گیا) علف بواسیر. حشیشه الخفاف. (Ranunculus ficaria).

باسی: (Bası) چاپ. حیله. کلک.

باسیب: فشرده. **باسیب آلماق:** به زور تصرف کردن. **باسیب ایشله مک:** بطور مداوم کار کردن. **باسیب گئتمک:** بی‌اعتناء لگدکوب کردن و رفتن.

باسیت: (Basıt) کمپوت. گام. قدم. عجله. شتاب. لازم. ضروری. کمک. یاری. حمله. هجوم. نامه. نوشته.

باسینچی:(Basıtçı)کمک. یاور. مشوّق. سریع (اسب). حمله ور. مهاجم.

باسینچیل: حمله ور. مهاجم.

باسیتدیرماق: (Basıtdırmaq)دفن کردن.

باسیتقیر: (جان) (Basıtqır) اسبی با راه رفتن سنگین و آرام.

باسی تکین: (Bası təkin) شاهزادهٔ شکست خورده. شاهزاده‌ای که به جای تخت خاقانی به زندان افتاده، فریب خورده و نابود شده . لقبی که چینیها و ترکها به یک شاهزادهٔ ترک داده و نام اصلی آن دانسته نیست.

باسیتلاماق: شتاب کردن. **باسیتماق:** تحت فشار قرار گرفتن. به زور فرو کردن.

باسیج: غارت. حد. درجه. سطح.

باسیجی: (Basıcı) فشاردهنده. مسکّن. راهزن. ناشر. مکّار.

باسیر: ← باسار.تراخم (بیماری). حیله.

باسیرا: پی. بنیاد. به صورت «باشوره» وارد زبان عربی شده است.

باسیرا بالی: عسل کم شیرین کاج.

باسیرا توْزو: (Basıra tozu) گوگرد.

باسیراق: جایی که شیر را بعد از مایه زدن، در آنجا گذارند تا تبدیل به ماست شود. **باسیر اوْتو:** ← باسور اوْتو.

باسیرتای: ماهر. زیرک. مکّار. ناقلا.

باسیرتپاق: طناب خاص پیچیدن چادر.

باسیرتیق: (Basırtıq) عبادت. پرستش.

باسیرقا / باسیرقان: خواب. کابوس.

باسیرقانما: پریشان خوابی. کابوس.

باسیرقانماق: دچار کابوس شدن. خواب بد دیدن و برآشفته از خواب پریدن.

باسیرما: (Basırma) هر چیزی مانند تخم مرغ یا سیب زمینی که در خاکستر دفن شده و پخته باشند.

باسیرماق: (Basırmaq) پوشاندن. دفن کردن. محکم کردن. مایه زدن. به دادگاه کشاندن. عبادت کردن. پرستیدن. چفت کردن کلید در خانه.

باسیری: بیماری زرد (در گوسفند).

باسیریش: استتار. محاکمه. پرستش.

باسیریشماق: (Basırışmaq) همدیگر را پوشاندن. همدیگر را به دادگاه کشاندن. پرستیدن.

باسیریق: کابوس. ازدحام. شلوغی. ترافیک شدید. تراکم. انباشتگی. قلمرو. دوروبر. اضطراب و ناراحتی در خواب. پوششی که برای محافظت از باد و باران بر روی خیمه، آلاچیق و اسب کشند. حجره. بهمن(برف). سرمهٔ چوبی یا آهنی پشت در. دفینه. گنجینه.

باسیریقلاماق: تحقیر کردن.

باسیریقماق: کابوس دیدن.

باسیریلماق: پوشانده شدن.

باسیرینتی: (Basırıntı) زینت قسمت بالای بازوی لباس زنان.

باسیرینماق: دعا کردن. پرستیدن. کج شدن. به زمین خم شدن.

باسیش: فشار. رقابت. **باسیشدیرما:** تضییق. **باسیشدیرماق:** تحت فشار قرار دادن. **باسیشما:** فشار دسته جمعی.

باسیشماق: با همدیگر فشار دادن.

باسیق: تو رفته. گود. چاله مانند. فشرده. پهن. پَخ. زخم پشت حیوان باری که از فشار بار تولید می‌شود. مکانی که برای حمله غافلگیرانه به دشمن در نظرگرفته شده است. حملهٔ شبانه. حقیر. پست. زحمت. نمدی که روی چپر اندازند. منت. فوق العاده.
باسیق ارته: بارومتر. هواسنج. **باسیق دیل:** الکن. **باسیقلاماق:** به زحمت انداختن. **باسیقلانماق:** پستی کردن.
باسیقلیق: فرورفتگی. گودی. اشغال. قبرستان. **باسیقماق:** در کمین دشمن افتادن. دچار شبیخون دشمن شدن.
باسیل: رفتار. منش. شیوه. مستملکه. جوجهٔ کوچک. **باسیلتا:** شورش. قیام.
باسیلار: شکست پذیر. **باسیلان:** زبون.
باسیلقا: توازن. بالانس. نوعی باکتری.
باسیلقاق: (گیا) نوعی گیاه خوردنی دو ساله. **باسیلقان:** مغلوب.
باسیلما: مغلوبیت. شکست.
باسیلماز: شکست ناپذیر. محکم.
باسیلماق: (Basılmaq) شکست خوردن. فشرده شدن. له شدن. لگدمال شدن. زیرگرفته شدن. چاپ شدن. گود رفتن. در فشار قرار گرفتن. فشار داده شدن. پارس کردن.
باسیلمیش: فشار داده شده. تحت فشار. مغلوب. فرورفته. چاپ شده.
باسی‌لی: اشغال شده. ساکت. بی صدا. چاپ شده. **باسیلیش:** فشردگی. چاپ.
تجاوز. هزیمت. **باسیلیق:** تجاوز. اشغال.
باسیم: چاپ. ضرب سکّه. طغیان. آبخور کشتی. انرژی. نیرو. اندازه. خواهر زن. **باسیمباج:** نردبان.
باسیمچالاماق: فشار دادن. زور گفتن.
باسیمچی: راهزن. برتر. پیروز. چاپگر. چاپخانه دار. **باسیمخان:** نامی برای زنان اویغور. **باسیمدار:** محتکر. **باسیم قیز / باسیم گؤل:** نامی برای زنان اویغور.
باسیملی: استوار. برتر. **باسیملیق:** برتری. استواری. سرعت.
باسین: نشریه. مطبوعات. قاعده. نشیمنگاه. به صورت «باسن» در معنای اخیر وارد فارسی وارد شده و بصورت Basin در معنای منطقهٔ فروافتاده و چالهٔ ژرف در انگلیسی کاربرد دارد.
باسینا: کمی بعد. مزرعه. کشتزار.
باسینار: آسیاب خرد کردن سنگ.
باسینان: سپس. بعداً. **باسین توپلانتیسی:** مصاحبهٔ مطبوعاتی. **باسینج:** فشار. تضییق. **باسینجا:** نقد. انتقاد.
باسینجاق: چارپایه. نردبان. هرچیزی که برای بلندتر شدن زیر پا گذارند. ستمدیده. مظلوم. بیچاره. شلوار.
باسینچی: (Basınçı) چاپخانه چی.
باسیندیریق: له شده. لگوکوب.
باسینقا: پاشنه. جای فشار دادن.
باسینقی: پست یا فشرده شده. محویّت. صبور. **باسینقیج:** مغلوب.
باسینقیراماق: ناراحت شدن و ترسیدن از اثر خواب بد و سنگین.
باسین کارتی: کارت خبرنگاری.
باسینلیق: (Basınlıq) دفتر نشریه.
باسینماق: ضعیف دیدن. فشار دادن. خشم گرفتن. لنگیدن. تجاوز کردن.
باسینیش: اشتراک. آبونمان.
باسیو: (Basıv) فشار. ظلم. ستم.
باسی وئرمک: ناگهانی حمله کردن.
باش: (Baş) سر. آغاز. کله. رأس. ذهن. عقل. سرپرست. سرکرده. رئیس. نوک. قلّه. نفر. ابتدا. آغاز. مقدمه. شروع. اول. نخست. نخستین. انتها. پایان. ابتدا و انتها. دو سر یک خط. بلا. صدر. ممتاز. برتر. بهتر. اصلی. مهم. دفعه. مرتبه. بار. ریشه. اصل. پایه. خود. خویشتن. کنار. دور و اطراف. نفر اول در بازی. (گویش مرند) در عربی نیز به صورت «باش» و به معنی بزرگ و رهبر وارد شده است. مثلاً عربها می گویند «الباش بزق» به معنای یک دسته از سوارهٔ ارتش. به صورت Başka به معنای کله، جمجمهٔ سر، کاسهٔ سر و قفا وارد روسی شده است. واژهٔ Boss به معنای رهبر، در انگلیسی کاربرد دارد.
باش آپارماق:(Baş aparmaq) خودسری کردن. افسار گسیختن. عجله داشتن. سرکسی را با زیاد حرف زدن بردن.
باش آتا: حضرت آدم(ص).
باش آتار / باش آتقیج: روسری. چادر.
باش آتان:(Baş atan) مفتاح. گشاینده.
باش آتماق: گنده گویی کردن. کلّه زدن تفنگ هنگام تیراندازی. لگد زدن تفنگ. سر زدن. **باش آچار:** دانشمند.
باش آچماق: فهمیدن. سردرآوردن. اطلاع یافتن. شکفتن. خوشه کردن. سربرهنه کردن. عزاداری کردن.
باش آچیق: بی‌حجاب. سربرهنه. روباز. بی‌چادر. نترس. بیباک. سکه ای که در ایالت باش آچیق با ایمرت در گرجستان ضرب می شد.
باش آخیر: اول و آخر. آغاز و انتهاء.
باش آردی: فرق سر. تارک سر.
باش آسماق: سربلند کردن و اندیشیدن.
باش آشا: فراز ونشیب.نامعقول. باورنکردنی. یک در میان.
باش آشاغی: سرازیر. سرازیری.
باش آشاق: واژگون. سرنگون.
باش آغا: (Baş ağa) سرکرده. به همین و معنا وارد لهجهٔ الجزایری و به معنای «خواجهٔ حرمسرا» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
باش آغارتماق: (Baş ağartmaq) موسفید کردن. تجربه داشتن.
باش آغریسی: دردسر. سردرد. ناراحتی. مزاحمت. در قدیم برای رفع سردرد، کاه را در آب جوشانده و بخور آن را به بیمار می‌دادند. **باش آغیرلیق:** نقلیهٔ سنگین. سنگین وزن.
باش آلاجاق: روسری زنان.
باش آلامان: آنارشی. هرج و مرج.
باش آلان: پیشرو. پیشگام. اسب پیشتاز.
باش آلتی: زیرسری. بالش. چوبی که در موقع چوب بری زیر می گذارند. ذخیره. پول یا صدقه‌ای را که شبها بر زیر متّکا نهند و صبحها به بیچارگان دهند. شیرجه رفتن در آب. هدف مرموز و پنهانی. پولی که به عنوان رهن یا پول پیش به مؤجر پرداخت نمایند و به هنگام تخلیه، پس بگیرند. نفر دوم. نائب قهرمان.
باش آلدادان: ← آدام آلدادان.

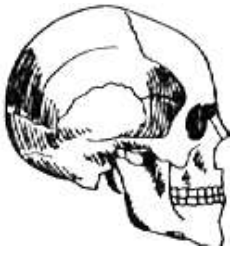
باش آلماق: روده درازی کردن. حرف را کش دادن. پرحرفی کردن. به جهتی در رفتن. تمام شدن. پیش افتادن. برنده شدن. آب کشیدن لباس.
باش آلیب گئتمک: در رفتن. به سرعت و بدون اجازه رفتن. قید همه چیز را زدن. از کنترل خارج شدن.
باش آنا: (Baş ana) حضرت حوّا.
باش آی: ماه فروردین. ماه نخست.
باش آیاق: وارونه. واژگونه. واژگون. سروته. سراسر. سرتاپا. بکلی. کلّه پا. سنبلهایی که به هنگام درو بر زمین بریزند. کلّه پاچه. **باش آیاق ایتمک:** بی رد و اثری ناپدید شدن.
باش آیغایچی: دادستان کل.
باش آیلانما: (Baş aylanma)سرگیجه.
باش ائلچی: (Baş elçi) سفیرکبیر.
باشئل: باش+ائل. مهماندار.
باشا آپارماق: به انجام رساندن.
باش ائندیرمک: سرفرود آوردن. سرخم کردن. تسلیم شدن. احترام کردن.
باشا باتان: قابل فهم. قابل درک.
باشا باش: (Başa baş) سربسر. نه بیشتر و نه کمتر. مساوی. برابر. سراسر. بکلی. معادل. سرراست. پایاپای.
باشا بلا: دردسر. گرفتاری. طفیلی. **باشا بلا آچماق / باشا بلا اوْلماق / باشا بلا گتیرمک:** وبال گردن شدن. دردسر شدن. **باشا بلا کسیلمک:** مزاحم شدن.
باشا بؤرک قوْیماق: کلاهبرداری کردن.
باشات: منبع. مأخذ. برتر. مستولی.
باشا تاپدادی: نوعی بازی در اردبیل که شبیه به بازی انشکشک پاسبان است با این تفاوت که در این بازی بازیکنان سعی می کنند تا بر سر بازیکن نشسته در وسط دایره، ضربه بزنند.
باشاتاق: آغازگر.**باشاتلیق:**برتری. قلمرو.
باشاتماق: (Başatmaq) دنبال راه چاره گشتن. مژده دادن.
باشا توْربا ووْرماق: خر کردن.
باشا تورپ اکمک: گوشمالی دادن.
باشاتی: مژده. **باشاج:** بامداد.
باشاجا: تا آخر. آخر خوشبختی.
باشا چاتماق: به انجام رسیدن.
باشا چاغیرماق: دنبال دردسر گشتن.
باشاچی: آغازگر. راهنما. رئیس.
باشا چیخماق: تمام شدن. لوس شدن. از حد خود تجاوز کردن.
باشا خالتا سالماق: خر کردن.
باشا دؤشمک: فهمیدن. متوجه شدن. آگاه شدن. به سر زدن.
باشارقان: (Başarqan) فرمانده پلیس.
باشارماق: ← باجارماق.
باش ارین: (Baş ərin) لب بالایی.
باش ازمک: سرکوب کردن.
باش ازن: (Baş əzən) سرکوبگر.
باشا سالماق: تفهیم کردن.
باش اسکی: (Baş əski) قدیمی ترین.
باشا سو آتماق: غسل یا حمام کردن.
باشاشا: (Başaşa) از سر تاپا.
باشا شیر شیهی گتیرمک: روزگار کسی را سیاه کردن.
باشاغا: (Başağa) هکذا. همچنین.
باشاغا گئتمک: رفتن اهالی فقیر برای جمع آوری ته ماندهٔ سنبلهای گندم پس از دروی مزرعه.
باشاغای: (Başağay) سراسیمه. پریشان. با تمام وجود. سنبله. حبوبات.
باشاغوت: پیشرو. پیشوا. محبوب.
باشاغوج: علت العلل. علت نخستین.
باشاغی: بالا. فوق. آغازگر. لگام. افسار.
باشاغیز: (Başağız) سرآغاز.
باشاق: (Başaq) خوشه. سنبل. سنبلهای به زمین ریخته شده در موقع درو. سنبله. شهریور. پیکان. نوک آهنی تیر. کفش. برجهای فلکی. آزاد. به صورت «بشغ» به معنای نم نم باران وارد زبان عربی شده است.
باشاق آغاجی: (گیا)← آویز آغاجی.
باشاق ائله مک: جمع کردن سنبل ریخته در مزرعهٔ دیگران.گدایی سنبل کردن.
باشا قارقا قوْنماق: بدشانس شدن.
باشا قاقما: (Başa qaqma) سرکوفت.
باشا قاوورما: یک بازی جمعی باکمربند.
باشاقچی: خوشه چین. پیکان ساز.
باشاق دوزمه: حالت خوشه بندی گندم.
باشاقلاماق: زدن آهن بر نوک تیر. سنبله چیدن. **باشاقلانما:** باروری.**باشاقلانماق:** زده شدن آهن بر نوک تیر.سنبله بستن.
باشاقلیق: خوشه دار. پرخوشه. دارای خوشه. تیر دارای نوک آهنی. آزادی.
باشا قیزیل آلیب گئدن: خیال راحت.
باشا کئچمک: در رأس قرار گرفتن.
باشا کسمیک: (Başa kəsmik) خوشه گندمی که بر بالای ساقه مانده باشد.
باشا گتیرمک: به اتمام رساندن.
باشا گلدی: (حادثه. ماجرا) نوعی نمایش محلی در شمالی آذربایجان.
باشا گلمک: (Başa gəlmək) به پایان رسیدن کار. خرج برداشتن. حاصل شدن. تمام شدن. گران تمام شدن.
باش اگگن: (Baş əygən) راضی.
باش اگمز: (Baş əyməz) جسور (ناپ).
باش اگن: (Baş əyən) فرمانبردار. تابع.
باشا گؤلشمک: (Başa güləşmək) برای مقام اول کشتی گرفتن.
باشال: پیشرو. کلاسیک. آزاد. فینال.
باشالا بارماق: انگشت اشاره.
باشالمیش: باش +آلمیش. پیروزمند.
باشالیق: (Başalıq) رگ اصلی دست.
باشاما: روسری. رئیس. سربند. بصورت «باشامه» و «باشومه» وارد فارسی شده.
باشاما بارماق: انگشت شست.
باشاماق: غالب آمدن. برتری یافتن.
باشامه: (متفا) (Başame) ← باشاما.
باشامی: روسری. **باشامیق:** اقتدار.
باشانقی / باشانی: خودسر. کارآمد.



باش بارماق

باشاو: نوک آلت تناسلی مرد.
باشا وئرمک: به پایان رساندن. راه بردن. سلوک کردن. تمام کردن.
باش اوجوندا: در نوک. در انتها.
باش اوْچوْ:سوم.روز سوم ماه(ترکمنی).
باش اوْچوْن: (Baş üçün) روسری.
باش اوْد: (Baş od) کبریت.
باش اوْدا: (Baş oda) اتاق مسافر.

باش اوْزن: (Baş üzən) سرافکن.
باش اوستا: (Baş usta) استادبزرگ.
باش اوْستوْ: (Baş üstü) جای نشستن در انتهای قایق. **باش اوْستوْنده:** بچشم. اطاعت می شود. **باش اوْستوْنده توتماق:** روی سر گذاشتن. خیلی گرامی‌داشتن. **باش اوْستوْنده یئری اوْلماق:** روی سرکسی جای داشتن. محترم بودن.
باش اوْسته: بچشم. اطاعت می شود.
باش اوْگرتمن: مدیر دبستان.
باش اوْلسون: شکر بادا!. خدایا شکرا!
باش اوْلکوْ: (Baş ülkü) نصف النهار. برج میزان.
باش اوْلکه: (Baş ölkə) استعمارگر.
باش اوْلماق: یخ زدن رودخانه.
باشا ووراماق:(Başa vurmaq)پایان دادن.
باش اوْیونچو: هنرمند نقش اول.
باشا هاوا گلمک: دیوانه شدن.
باش ایپ: تار. نخ طولی. طنابی که در ارابه به سر گاوهای کشنده ببندند.
باش ایش: (Baş iş) شاهکار.
باش بئزی: دستمال. روسری.
باش بئیین: (Baş beyin) حوصله.
باش باخان: نخست وزیر. سرناظر.
باش باخانلیق: نخست وزیری.
باش باخمان:(Baş baxman)بازرس کل.
باش باخیم: (Baş baxım) رئیس. سرور.
باش باداراق: مدیر. سر و وضع.
باش بارماغی بوْکمک: دزدی کردن.
باش بارماق: (Baş barmaq) انگشت شست. هزارپایی (گیاه).
باش باش: گردن کلفت. گنده بک.
باش باشا: پهلو به پهلو. یکجا. معادل. محرمانه. **باش باشا دایاماق:** به شیرینی و خوشی در کنار هم زیستن. **باش باشا دگمک:** برابر شدن. **باش باشا قوْیماق:** سربسرگذاشتن. **باش باشا گلمک:** روبرو شدن. **باش باشا وئرمک:** سربسر گذاشتن. زیرگوشی حرف زدن. مشاوره کردن. همفکری کردن.
باش باش اوْگرتمک: تربیت دادن. تربیت دادن حیواناتی چون فیل، گاومیش و قوچ با زدن چوب بر سر آنها. در کنایه به تربیت آدم دیرفهم گفته می‌شود.
باش باشتاق: خودمختار. آزاد.
باش باشقا: تنها. مستقل. به خودی خود.
باش باغ: محدود. محبوب. مستعمره.
باش باغا:طنابی که بگردن حیوان بندند.
باش باغلاما: دیدار زنان با عروس پس از شب زفاف که ملافهٔ عروس هم بازبینی می شود. **باش باغلاماق:** فراهم کردن. علاقمند شدن. دانه بستن گیاه. سامان دادن. متأهل کردن.
باش باغلیدی ائله مک: کلاه سر کسی گذاشتن. **باش باغی:** سربند. روسری.
باشبالیق: (Başbalıq) شیرجه به آب.
باش باهار: موسم نخست از موسمهای ۲۴ گانهٔ سال که از ۳ یا ۴ یا ۵ فوریه آغاز شود. ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
باش بایان: بانوی اول. شهبانو. ملکه.
باش بخت: همسر نخست و اصلی.
باش برت: (Baş bərt) ریش. جذام.
باش بزگی: (Baş bəzəyi) هدایایی که خویشاوندان دختر نامزد به او بدهند.
باش بلاسی: (Baş bəlası) خودآزاری.
باش بوْتوْن: به تمامی. همگی.
باش بوران: (Baş buran) سرکش.
باش بؤرت: (Baş bört) گذرنامه.
باش بؤرک: (Baş börək) قلب. دل.
باش بوغ: سرکرده. ژنرال. بچهٔ شلوغ.
باش بیتیک: اساسنامه. قباله. سند اصلی.



باش تاسی

باش بیچی: (Baş biçi) حرف بزرگ.
باش بیر اوْلماق: ازدواج کردن.
باش بیگ: (Baş bəy) فرمانفرما. ژنرال.
باش بیگی: (Baş bəyi) ماما. قابله.
باش بیلمز: نادان. سفیه. ابله.
باش بیلن: کاردان. باتجربه. مجرّب. آزموده. مدبّر. مرد عاقل. بزرگ.
باش بیلیت: گذرنامه. تذکره شامل شرح حال و نمونهٔ آثار شعرا و غیره.
باش بیلیتچی: مأمور گذرنامه. تذکره نویس. شرح حال نویس.
باش پارا: قسمت دهنی در ساز بادی.
باش پالتار ائله مک: (Baş paltar eləmək) سر و لباس را باهم شستن.
باش پلان: (Baş pılan) نقشهٔ جامع.
باش پناه: (Baş pənah) حامی. پشتیبان.
باش پوْزار: ویرانگر. نفاق افکن. **باش پوْزقونو:** مرگ یا طلاق زن و شوهر.
باش پولو: (Baş pulu) خراج سرانه در قرون وسطی که در هر جا اصطلاح خاصی داشت. در باکو و قره داغ اوتاق خرجی، در نخجوان ائو پولو و در شکّی توستو پولو می‌گفتند.
باشپی: (Başpi) تسمهٔ مخصوص بستن سر دو گاو نر به هم.
باش پیچاغا سوْرتمک: به سختی روزگار گذراندن. **باش پیچاغی:** تیغ سلمانی.
باشت: (Başt) یکی از دو ستون اصلی تیرهای سقف. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
باشتاپ: پیشتر. **باش تاپقی:** کلاس اول.
باش تاپماق: سردرآوردن.
باشتات: (Baştat) علف چیده شده. کِشت کوبیده شده.
باشتاچی: سرکرده. **باش تاختاسی:** چوبی که بعنوان علامت، بالا سر مرده بر قبر نصب کنند. **باشتار:** داس.
باشتاردا: نوعی کشتی جنگی عثمانی.
باش تاسی: (Baş tası) جمجمه.
باشتاق: پیش طاق.آستانه. سردر. آغاز.خودسر. **باشتاقچی:** سرکرده. رهبر. **باشتاقسیز:** فضول. نخود هر آش.
باشتاقلیق: کندهٔ بزرگی که به هنگام هیزم شکستن در زیر گذارند.
باشتال / باشتالقیج / باشتالیق: ابتدایی.
باشتاما: (Baştama) ابتدا. آغاز.
باشتامال / باشتان: پیشرو.
باشتان آیاق: خودسر. نافرمان.
باشتان باش: درجه یک. عالی. سوپر.
باشتان چیخقین: فاحشه. روسپی.
باشتاندیرماق: برگرداندن.
باشتانماق: نیت کردن. برپا کردن.

باش تانیماز: عصیانگر. نافرمان.
باشتاواج: سرقفلی. **باشتای:** عالم. دانا.
باش توبان: سرازیر. سرنگون.
باش توتار: راهنما. بزرگ خانواده.
باش توتان: رئیس. سرکرده.
باش توتدو: نوعی بازی دسته جمعی.
باش توتماق: صورت گرفتن. انجام یافتن. تحقق یافتن. به اجرا درآمدن. به نتیجه رسیدن. به ثمر رسیدن. نایل شدن. تمیز کردن غله. الک کردن.
باش توْموز: ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
باشتی: (Baştı) خواهر زن.
باشتیق: ژاندارم. مختار. جوال. کیسه.
باشتین: (Baştın) پیشین. سلف. بار درخت. میوه. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
باش جولغوچ: (Baş culğuç) نگهبانی که از زندانی یا مجرم پاسبانی می‌کند.
باش جولووچو: ← باش جولغوچ.
باشجیغاز: سر دمل یا زگیل.
باشجیق: کیسهٔ گرده درگل نر. کلاهک. **باشجیل:** رهبر. سرلوحه.
باشچا: عنوان. سرفصل (کتاب). سرکرده. **باش چاپان:** قمه زن.
باشچات: سرپناه. **باش چاتماسی:** جشنی که هنگام بردن عروس به حمام گرفته شود. **باش چاتی:** حداکثر. دردسر.
باش چاغار: (Baş çağar) دلاور. نترس.
باشچاق: عنوان. **باش چاناغی:** جمجمه.
باش چاووش: (Baş çavuş) گروهبان یکم. به صورت «الباشجاویش» و «الباششاویش» وارد عربی شده است.
باش چکمک: (Baş çəkmək) سر زدن. رسیدگی کردن. نافرمانی کردن.
باش چکن: ساربان. قافله سالار. بازرس.
باش چوْماق: خشن. زمخت.
باشچی: سرکرده. فرمانده. رهبر. رئیس.
باش چیچک: گل سر سبد(ناد).
باش چیخارتماق: سردرآوردن. فهمیدن.
باشچیق: کیسهٔ گرده در گلهای نر.
باشچی قوْیون: (Başçı qoyun) گوسفندی که چوپان پای آن را با طناب به دست خود بندد و بخوابد.
باشچیل: رهبر. **باشچیلاماق:** رهبری کردن.
باشچیلیق: فرماندهی. رهبری.
باشخان: (Başxan) سرور اعظم (ناپ).
باش خانیم: خانم بزرگ(ناد).
باش خوْزار: سنبل کوبیده در خرمن.
باشدا: در رأس. نخست. در آغاز.
باشدا اوْلماق: متوجه بودن.
باش دابان: سرنگون. کله پا. واژگون.
باشدا دوْلاندیرماق: با وعده و وعید گول زدن. سر دواندن.
باشدار: (Başdar) داس.
باش داراق: (جان) شانه به سر.
باش دارتا: حرامزاده. فرزند نامشروع.
باش دارتماق: سرتافتن. **باش دارتی:** فراغت. **باش دارتیش:** نافرمانی.
باشداری: (Başdarı) سرسری.
باشداش: همسر.دوست نخستین.برابر. همراز. **باشداشلیق:** برابری. مساوات.
باش داشی: سنگ قبر. لحد.
باشداق: سر برهنه. استعمارگر.
باشدا گئتمک: پیشرو بودن.
باش دال: (Baş dal) ستون اصلی.
باشدالیق: مدیریت. راهبری.
باش دام: (Baş dam) بالاخانه. مادّه.
باش دامار: سرمنشأ. ریشه اصلی.
باشدا مال: سرمایه. کاپیتال.
باش دامان: (Baş daman) بالین.
باشدان: از نو. از سر. دوباره. از ابتدا. از اول. به صورت «باشتان» به همین معنا وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است. **باشدان آتما:** عمل انداختن از بالای سر در کُشتی. فن کول انداز. **باشدان آتماق:** از سر باز کردن. **باشدان آچماق:** از سر باز کردن. منصرف شدن. **باشدان آشا:** فوق العاده. بیش از حد. **باشدان آشما:** ← پوشتک کئچدی. **باشدان آشماق:** فوق العاده زیاد بودن. از سر وکول بالا رفتن. تجاوز کردن. از سر زیاد بودن. **باشدان اؤتن ائله مک:** از سر باز کردن. **باشدان اؤتن:** ماجرا. سرگذشت. **باشدان باش:** لطفاً. بلند. مرتفع. **باشدان باشا:** از اول تا آخر. **باشدان باشا سوْزمک:** از سرتاپا از نظر گذراندن. **باشدان باشلاماق:** از اول آغاز کردن. **باشدان بوراخما:** آش لوبیا.
باشدان چیخارتماق: منصرف شدن. **باشدان سالماق:** از سر واکردن. **باشدان سوْسورماق:** ماستمالی کردن. سرسری تمام کردن. **باشدان سوْنا:** از سر تا پا. دائماً. **باشدان سوْوما:** الکی. غیراصولی. سرکاری. **باشدان سوْوماق:** از سر باز کردن. سرسری تمام کردن. ماستمالی کردن. **باشدان قارا:**(جان) چرخ ریسک بزرگ. پرندهٔ زیتونی رنگ، با شکمی



باشدان قارا

زرد که در آفریقا و آسیا و اروپا زندگی می‌کند. (Parus major). اسکه ته و اورنچی نیز گویند. ترب سیاه. بی فکر. کله پوک. **باشدان قارا ائتمک:** سر کشتی را که در معرض غرق شدن است به ساحل چسباندن به منظور تخلیهٔ محمولهٔ آن. **باشدان قالمیش:** دست دوم. **باشدان کئچدی:** جانباز. فدایی. **باشدان کئچن:** حادثه. اندیشه. سرگذشت. **باشدان کئچیرمه:** سرگذشت. **باشدانلیق:** سحری. غذای سحری. **باشدانماق:** فاش شدن.
باش دبتر: (Baş dəbtər) دفترکل.
باش درمک: (Baş dərmək) موجب ازدواج کسی شدن. پوشاندن لباس داماد پیش از رفتن برای عروس آوری. جشنی که داماد و ساغدوش پیش از رفتن به دنبال عروس بگیرند. آرایش کردن سر عروس.
باش دلگه: (Baş dələyə) نمایندهٔ دائمی.
باش دمیری: آهنی که با آن گردنبند اسب را در ارابه به محور ببندند.
باشدو: (Başdu) رهبر. پیشوا.
باش دؤشؤ: (Baş düşü) سرکردهٔ زنانی که سواره برای خواستگاری بروند.
باش دؤشؤم: (Baş düşüm) وضع ساده.
باش دوْلاندیران: سرپرست. نان آور.

باش دوْلانـدیرماق: (Baş dolandırmaq) به زحمت اعاشه کردن. وقت گـذرانی کردن. امرار معاش کردن.
باش دوْن: (Baş don) پوشش قرمز کـه بر سر عروس کنند.
باش دؤنمه سی: سرگیجه.
باشدی: (Başdı) مقیـاس قـدیمی وزن. اساس. بنیان. لبریز.
باشدیرا: از درون. به طرف. به سوی.
باشدیق: (Başdıq) پادشاه. فرمانده.
باشدیل: افسون سیاه. جادوی سیاه.
باش دینج: دل آرام. (ناپ).
باش ساخلاماق: (Baş saxlamaq) به سـر بردن. با آبرو زندگی کردن.
باش ساریق: دستاربند. ملّا. آخوند.
باش ساغراغی: جمجمه.
باش ساغلیغی: سر سلامتی. تسلیت.
باش ساغی: تعزیه. سوگواری. تسلیت.
باشساق: فندق ماندهٔ بر درخت.
باش سالاماق: سربزیر افکندن.
باش سالماق: سربریدن. ذبح کردن.
باش سالیو: تیتر اخبار. عناوین اخبار.
باش سوْخماق: دخالت کردن.
باش سوّرتمک: (Baş sürtmək) شـوخی کردن. به پر و پای کسی پیچیدن.
باش سؤز: (Baş söz) مقدمه. پیشگفتار.
باش سؤزلم: جملهٔ خبری.
باش سوْغان: (Baş soğan) قسـمت سـبز پیاز. پیاز خشک.
باش سویو: (Baş suyu) مایع خون آلود که کمی پـیش از زایمـان بیـرون آیـد. نخستین آبیاری کشت بهاره.
باش سیرا: (Baş sıra) سردسته.
باشسیز: بی سـر. بـدون سـرپوش. بـدون فرمانده. بی‌سرپرسـت. بـی‌کلـه. نـادان. بی‌انضباط. سرخود. بی‌خبـر. بـی‌نشـانه. آنارشیسـت. سـالم. نـام دو روسـتا در اوجان. **باشسیز آخین:** حرامیگری.**باشسیز باراتاسـیز گئتمـک:** بـی‌خبـر رفـتن. **باشسیزلیق:** بی سرپرستی. آنارشیسم.
باش سیندیران: سخت. بغرنج.
باش سیندیرماق: زیاد فکر کردن. شلوغ بودن. سر شکستن.
باش شاد: سرفرمانده. این واژه بعدها بـه پاشا تبدیل یافته و لقـب امیـران ارتـش عثمانی شد. به صورت Pasha و Pacha در انگلیسی کاربرد دارد.
باششاق: طنـابی از علـف کـه بـه وسـیلهٔ داس مـی‌پیچاننـد و یونجـه را بـا آن می‌بندند. (گویش اهر). ریشهٔ درخـت.



باششاق

سـیاه گـوش. گربـه وحشـی. یکـی از گونه‌های سیاه گوش. جـانور پسـتاندار از خانوادهٔ گربه با دم کوتاه، موی نـرم و فشـرده سـیاه رنـگ و چیـزی شـبیه کاکل بر نوک گوش و شـک. نـوعی پوستین از پوست این حیوان. فشک نیز گویند. (Lynx).
باش شهر: (Baş şəhər) پایتخت.
باش شیشیرمک: کل کل کردن.
باش عسکر: (Baş ʾəskər) سرجوخه.
باشغان: (جان) ماهی بزرگ.
باشقا: ویژه. ویژگی. دیگر. سایر. بیگانه. اجنبی. غیر از. بجز. به صـورت «بشـقه» وارد لهجه‌های سوری و مصـری زبـان عربی شده است. چکش.
باشقا باشقا: جورواجور. گوناگون.
باش قاباق: پابرهنـه. **بـاش قـاپ:** جملـهٔ اصلی. **باش قاپان:** سلاخ. جلاد.
باش قاپی: دروازهٔ بزرگ. دروازهٔ درب اعلی (دروازهٔ باغمیشه) در تبریز.
باشقات: حاکم. والی. آغازگر. متین.
باش قاتان: (سرگرم کننده) نوعی بازی در خـوی. یـک نفـر کـه نقـش «بـاش قاتان» را بازی می کنـد، بـه تعـدادی از افراد مجلس، تکه کاغذهایی مـی‌دهـد تا هر کدام چیزی را که می‌خواهند در آن بنویسند. کاغذها را به صورت بسته شـده جلـوی او مـی‌ریزنـد و او بـا حرکـات شـعبده بـازی کاغـذ را بـاز می کند و می‌خواند و می گوید که هـر کدام در آن کاغذها چه نوشته‌اند.

بـاش قاتمـا: سـرگرمی. **بـاش قاتمـاق:** سرگرم شـدن. **بـاش قـاتیج:** سـرگرمی. **باش قاتیرقیج:** پرحرف.**باش قاتیرما:** معمّا. **باشقاجاق:** (Başqacaq)چکش کوچک. **باشقاجیل:** (Başqacıl) متفاوت. **باشقاچی:** متفاوت. مشکل پسند. **باش قاخینجی:** (Baş qaxıncı) شماتت. **باشقا داشقا:** (Başqa daşqa) بجا و نابجا. **باش قادین:** (Baş qadın) خانم بزرگ. **باشقار:** اداره. اقتصاد. ماهر. شاه. **باش قارا:** (Baş qara)دیکتاتور. فرمانده. **باش قاراچی:** (Baş qaraçı) فاشیست. **باش قاراق:** (Baş qaraq) تغییر یافته. **باش قارانقی:** نشانه های بـارداری ماننـد حالت تهوع. **باش قارت:** ریش سفید. **باشقارتماق:** (Başqartmaq) تغییر دادن. **باش قارداش:** انگشت شست. **باشقارلیق:** راهنمایی. اداره. رهبری. **باشقارما:** انجام. راهنمایی. مدیر. اداره. **باشقارماق:** انجام دادن. متوجـه سـاختن. راهنمایی کردن. راهی کردن. **باشقاری:** اقتصادی. رو به بالا. همراهـی با طلیعه. حرکت با راهنما. اداره. **باشقاری توتقاسی:** سکّان. **باشقاریجی:** راهنمـا. فاعـل. فرمانـده دژ. آیت الله. **باشقاریش:** راهنمایی. **باشقاریل:** پیشرو. پیشگام. آوانگارد. **باشقاریلماق:** راهنمایی یا انجام شدن. **باشقاسی:** دیگری. **باشقاش:** رئیس. مدبر. **باش قاشیندا اوْلماق:** از نزدیـک مراقـب بودن. **باشقاغا:** مخصوصاً. بویژه. **باشقافا:** (Başqafa) احمق. ابله. **باشقاق:** (Başqaq) بالای استخوان رانها. سرکرده. پیشوا. والی. مغایر. غریبه. **باشقال:** (Başqal) فرمان. فرمانده. **باش قالا:** پایتخت. شهر دور. **باشقالا:** (Başqala) خانواده. **باشقالار:** آغازگر. پیشقدم. دیگران. **باشقالاشدیرماق:** استحاله گردانیدن. **باشقالاشماق:** به صورت دیگر درآمـدن. تغییر یافتن. دگرگونی یافتن. **باشقالاشیق / باشقالاشیم:** دگرگونی. **باشقالاق:** (Başqalaq) غیرمتجانس. **باشقالاماق:** (Başqalamaq) جدا کردن.

باشقالای: (Başqalay) سنبل. حبوبات.
باش قالدیرماق: قیام کردن. **باش قالقا:** سایبان. **باشقالیق:** (Başqalıq) مغایرت. اختلاف. تفاوت. دگرگونی. تغییر.
باشقامات: (Başqamat) جسور. نترس.
باشقا ماشقا: (Başqa maşqa)بجا و نابجا.
باش قامال: روسری. سرپوش.
باشقان: رهبر.رئیس. نوعی ماهی بزرگ که وزن آن از ۵۰ تا ۱۰۰ رطل برسد.
باشقانا: روکش بالش.**باشقاندا:** بسیار دانا.
باشقانلیق: رهبری. **باشقانماق:** ازبر کردن.
باش قایا: (Baş qaya) صخرهٔ بالا(ناپ).
باش قایناق: (Baş qaynaq) سرچشمه.
باش قاییسی اوْلماق: گرفتار شدن.
باشقو: اسبی با لکّهٔ سفید بر پیشانی.
باشقوت: علم. شعبه. نخستین مسعود. بزرگترین. مقدسترین. (ناپ).
باشقور: نواری به عرض ۱۸ سانتیمتر که عشایر بدور چادر بندند. مشغولیت.
باشقوران / باشقورقان: مدیر. هادی.
باش قورد: سرگُرد.**باش قورغو:**← دهنه.
باش قورغوچو: کارگردان. سرفرمانده.
باشقورماق: هدایت کردن.
باشقوروش: اداره. مدیریت. هدایت.
باش قوروم: رؤیا. تصور. رمانتیک.
باش قوْروما: نوعی بازی دسته جمعی.
باشقوْزار: خس و خاشاک داخل غلّه.
باش قوسماق: (Baş qusmaq) خوشه دار شدن. سر بیرون زدن.
باش قوْشماق: (Baş qoşmaq) سربسر گذاشتن. دخالت کردن. اهمیت دادن.
باش قوْل: مرکز ثقل. پیشرو. پیشگام.
باش قولاق: سر و گوش. **باش قولاق آپارماق:** سروگوش بردن. پرحرفی کردن. **باش قولاقدان گئتمک:** خسته شدن. سردرد گرفتن. از حوصله افتادن. **باش قولاقلی:** شیک و متشخص.
باش قوماندان: سرفرمانده. ارتشبد.
باش قوْناق: (Baş qonaq) اتاق اصلی.
باش قویروق توتماق: سر و دم را بالا گرفتن. شکیل راه رفتن اسب.
باش قوْیماق: خود را فنا کردن. جانفشانی کردن. کیسه دوختن.
باشقی: (Başqı) نخستین. درپوش.
باشقیان: (Başqıyan) زنبورک. نوعی توپ که بر شتر بندند.
باشقیت: (Başqıt) آغازگر. پیشقدم.
باشقیر: (Başqır) موفقیت.
باش قیرتدی: (Baş qırtdı) مراسم تراشیدن سر داماد در شب عروسی.
باش قیرخان: (Baş qırxan) سلمانی.
باش قیرخماق: (Baş qırxmaq) سر تراشیدن. با حیله و تزویر غارت کردن.
باش قیش: موسم نوزدهم از موسمهای ۲۴ گانهٔ سال که از ۷ یا ۸ نوامبر آغاز شود. ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
باشقیق: (Başqıq) مدیر.
باشقیل: (Başqıl) حیوانی که سرش سفید باشد. آغازگر. پیشقدم. کوشا. به صورت «بشکول» به معنای کوشا وارد زبانهای فارسی و عربی شده است.
باشقین: مهم. با اهمیت. رئیس.
باش کاتب: (Baş katib) سردبیر.
باش کسر: قاتل. جلّاد. **باش کسمک:** سر بریدن. گران فروختن. سر خم کردن و تعظیم نمودن. **باش کسن:** دزد. جلاد.
باش کسیت: (Baş kəsit) بُرش طولی. سطح سبزی که پس از بریدن برجستگی روی تنهٔ درخت پدید آید.
باش کلم: (گیا) (Baş kələm) نوعی از کلم که مانند برگهای بزرگ باز شود.
باش کمیسر: (Baş komiser) سرکلانتر.
باشکند: (Başkənd) پایتخت. بالاده. روستایی مرتفع در اوجان
باش کؤشه: جایگاه مخصوص بزرگان.
باش کیشی: شخصیت اصلی قصه.
باش گئدیکلی: سرگروهبان(نظامی).
باش گئییم: سرپوش. روسری.
باش گلمک:مخالفت کردن.غالب شدن.
باش گؤت: (Baş göt) وارونه.
باش گؤتو / باش گؤتوْر: سرتاپا.
باش گؤتورمک: (Baş götürmək) افسار گسیختن. سربرداشتن. دررفتن.
باش گؤسترمک: بروز دادن. ظاهر شدن. به منصهٔ ظهور رسیدن. پدیدار شدن.
باش گوْرا آپارماق: سر بگور بردن.
باش گوْز: ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
باش گوْز ائله مک: متأهل کردن.
باش گوْل: (Baş gül) شاخه های بریدهٔ درخت. **باش گوْن:** (Baş gün) دوشنبه. روز گذشته. دیروز. روز اول عید.
باش گیجللنمه: سرگیجه.
باش گیرله مک: سرگرم کردن.
باش گیزیر: استوار دوم.(نظامی)
باش لئیتنانت: ستوان یکم.(نظامی)
باشلاپ: از. اعتباراً. از مبدأ. ابتکار.
باشلات: (Başlat) افتتاح. گشایش.
باشلاتاجی: (Başlatacı) رهبر. رئیس.
باشلاتدیرماق: آغاز گردانیدن.
باشلاتماق: واداشتن به آغازیدن. دعوت به شروع کردن. وادار به شروع کردن. تازه کردن دندانه‌های «چین». ← چین.
باشلاتی: اولیه. نخستین. **باشلاج:** مقدمه.
باشلار باشلاماز: در حال شروع.
باشلاش: (Başlaş) آغاز.
باشلاشماق: با هم شروع شدن.
باشلاق: (Başlaq) حیوان رها شده. رها شده. مستقل. سرخود. ابتدا. سرآغاز. ککوی قفقازی (نوعی خزنده).
باشلاقچی: (Başlaqçı) ناشی. آماتور.
باشلام: سرآغاز. **باشلاما:** شروع. افتتاح.
باشلاماق: (Başlamaq) آغاز کردن. از سر گرفتن. راهنمایی کردن. رهبری کردن. مبادرت کردن. پنجهٔ کفش.
باشلامباش:(Başlambaş)آغازگر.پیشرو.
باشلامچی: (Başlamçı) آقا. سرور.
باشلامیشی: تأسیس. آغازگری. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
باشلانغیج: مقدمه. شروع. مدخل.
باشلانکاوی: نوعی بازی. بیشتر در فصل زمستان در بام خانه‌ها و یا در محوطهٔ وسیعی بیرون از خانه اجرا می‌شد.تعداد بازیکنان ده تا پانزده نفر بود. به قید قرعه بازیکنی به عنوان گروگان و بازیکن دیگری به عنوان محافظ گروگان انتخاب می‌شد. البته گاهی اوقات بازیکنی با میل و رغبت خود گروگان می‌شد و بازیکن دیگری را که همه اعضای گروه قبول داشتند، به عنوان محافظ خود بر می‌گزید. گروگان می‌نشست و محافظ دستش را روی سر او می‌گذاشت و

سایر بازیکنان در اطراف آن دو نفر می‌ایستادند.آنها باید گروگان را با دستشان می‌زدند و محافظ نیز فقط اجازه داشت با پاهایش این افراد را بزند و از گروگان خود محافظت و از ضرب و شتم او جلوگیری کند. اگر محافظ یکی از بازیکنان را با پای خود می‌زد، گروگان آزاد شده و بازیکنی که محافظ او را با پا زده بود، به جای گروگان می‌نشست. گروگانی هم که آزاد شده، محافظ او می‌شد و محافظ سابق، جزء بازیکنان قرار می‌گرفت.
باشلانما: آغاز. گشایش. افتتاح.
باشلانماز: (Başlanmaz) غیرقابل آغاز.
باشلانماق: شروع شدن. آغاز شدن. بروز کردن. ظاهر شدن. هدایت شدن. راه برده شدن حیوان به سوی چراگاه. ازدواج کردن. عیالوار شدن.
باشلانیش: (Başlanış) ابتدا. سرآغاز.
باشلانیلماق: شروع شدن.
باشلانیم: (Başlanım) ابتدا. سرآغاز.
باشلاییجی: آغازگر. پیشقدم.
باشلاییش: آغاز. شروع. ابتدا.
باشلق: (متفا)← باشلیق.
باشلی: دارای سر. بطری و یا ظرف دردار. عاقل. دانا. با کله. تماماً. کلی. نیمه خالی. مختار. **باشلی ائو:** خانهٔ دو طبقه. **باشلی اوْت:** (گیا) گیاهی خودرو در میان مزرعه. **باشلی باراات / باشلی باشینا:** خودسر. **باشلی باراتلی:** قطعی. حتمی. درست و حسابی. **باشلی تیکان:** (گیا) زرنیز. فریاس. ← کؤپک دیلی. **باشلیجا:** عمده. اساس. اولیه. واجب. در درجهٔ اول. مهم. گل ریزک (گیاه).
باشلیغا: عمده.اساس. اولیه. واجب. مهم.
باشلیغا گئتمک: خریدن جهیزیه با پولی که داماد داده است. مراجعه کردن خویشان عروس برای گرفتن شیربهاء.
باشلیق: روسری. سرپوش. چارقد.کلاه. لگام. سرنامه. عنوان. سرفصل. سالاری. رئیس. سرداری. راست. سرکردگی. در زبان فارسی به معنای سردار و سالار نیز استفاده شده است. پوششی که مردان روی کلاه می‌نهند و دو بال آن را دور گردن می‌پیچند و نیز تاج عروس و سایر زینت آلات طلایی یا نقره‌ای که زنان زیر کلاه بر سر نصب کنند. شیربهاء که به پدر عروس بدهند. نمد گرد و مدوّری که روی بوغازلیق آلاچیق می‌اندازند و به وسیلهٔ بندهایی به نوک سقف آلاچیق می‌بندند. طنابی که به سر حیوان ببندند. اسبی که در مسابقه پیشتاز است. چوبی که پس از دفن مرده، بر زمین فرو کنند و نام مرده بر آن نویسند. سوراخ هوای تنور. گندم یا جوی آغشته با مقدار زیاد کاه. گاونری که در مناقشه بر حریف خود غالب آمده است. مزرعهٔ مستقل و بدون شاخه. به صورت باشلوق، باشُلُق و باشلیق وارد فارسی و به صورت «بشنوقه» وارد لهجهٔ فلسطینی و به صورت «بشلق» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی و به صورت Bashlyk وارد انگلیسی شده. **باشلیق آلتی:** نوعی روسری کوچک که در قدیم زنان در زیر روسری اصلی برسر می کردند. **باشلیق پوْزماق:** گستردن جهیزیه. **باشلیقلی میمون:** (جان) نوعی میمون دُم دراز در آفریقای جنوبی. (Cebus capucines). **باشلی گؤتلؤ:** خوابیدن یک نفر روی پاهای دیگری.
باشلین: میوه. **باشما:** اثر انگشت. مُهر.
باشما باش: سربه سر. نوک به نوک.
باشماق: کفش. پاپوش. صندل. نعلین. لولهٔ کوتاهی که در دستگاه حفاری برای تقویت استحکام آن متصل می‌شود. قسمتی از قطبهای مغناطیسی در ماشینهای الکتریک. کفشک برای ترمز کردن در راه آهن. نوک پولادی که در منتهی الیه تیرک ستون برای استحکام و سهلتر فرو رفتن در خاک قرار دارد. گوشت گوساله. دستمالی که زنان بر سر بندند. به صورت



باشماق

Башмак در معنای کفش و پاپوش وارد زبان روسی و به صورت پشماق، بشمق و بشماق وارد زبان فارسی و به صورت «بشمق» وارد لهجه‌های الجزایری و یمنی زبان عربی شده است. **باشماق تیکن:** (جان) کفشدوزک. **باشماق جؤتله مک:** (کفش جفت کردن) چاپلوسی کردن.
باشماقچی: کفاش. کفشدوز. کفشدار. به همین معنا و صورت وارد فارسی و به صورت «بشمقجی» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است. **باشماق چیخان:** آستانه. درگاه. **باشماقچیلیق:** کفاشی. کفشدوزی. **باشماقدار:** کفشدار. **باشماق دانا:** (جان) گوسالهٔ دو ساله. **باشماق سیری:** پیاده روی. قدم زنی. **باشماق فالی:** (فال کفش) از آئینهای چهارشنبهٔ آخر سال در آذربایجان. دختر دم بخت نیت کرده، در ورودی حیاط رو به خانه ایستاده و کفش راستش را با دست راست از روی شانه به عقب پرتاب می کند. اگر کفش طوری افتاده باشد که پنجه به طرف بیرون و پاشنهٔ آن به طرف خانه باشد، صاحب آن به زودی خبری خوش خواهد شنید. **باشماق قارنینا گیرمک:** سر در میان زانوان بردن. غرق فکر و غصه بودن. **باشماق قوْیدو:** (کفش گذاری) نوعی بازی گروهی در مرند. دایره ای روی زمین کشند و به حکم قرعه یکی از بازیکنان به وسط دایره می رود و لنگهٔ کفش خود را وسط زمین قرار می دهد و از آن پاسداری می کند. دیگران سعی می کنند با پا به کفش او بزنند. اگر صاحب کفش، کسی را با لگد بزند او باید کفش خود را جای کفش نفر اول بگذارد. اگر بازیکنی موفق شود به کفش بزند آن را به دیگران پاس می‌دهد و همه به دنبال کفش می دوند. **باشماقلاریدا راضی اوْلماق:** از هر جهت راضی بودن. **باشماقلارین قاباغینا جوتله مک:** راندن. **باشماقلانماق:** صاحب کفش شدن. **باشماقلیق:** جاکفشی.

مالیات مخصوصی که برای خواهر، مادر و دختر پادشاه گرفته می شد.
باش مال: (Baş mal) سرمایه.
باشمان: (Başman) رهبر. پرکلاه. سراسقف. به همین صورت و در معنای نوعی پر کلاه وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است(ناپ).
باشماندداق: (Başmandaq) ← تاخلاق.
باش محافظ: سرپاس. سرنوبه.
باش منلیک: سرکشی. عناد. خودرأیی.
باشنا: پاشنه. **باش ناظر:** نخست وزیر.
باشناق: بدون کلاهخود و زره. مستقل.
باشنالاماق: پاشنه کشیدن.
باش نؤکر: سر خدمه. **باشنیق:** ابتدایی.
باش وئرمک: واقع شدن. رخ دادن. روی دادن. سر فدا کردن. جوانه زدن.
باش وئرمه ین:(Baş verməyən)سرکش
باش وئرن: (Baş verən) سرباز. فدایی.
باشواق: (Başvaq) افسار.
باش وزیر: (Baş vəzir) نخست وزیر.
باش وکیل: صدراعظم در دورهٔ عثمانی.
باشوْل: (Başol) برنده. پیروز.
باشومه: (متفا) (Başume)← باشاما.
باش ووران: (Baş vuran)مراجعه کننده.
باش وورماق: (Baş vurmaq) سرزدن. لگد زدن تفنگ. قمه زدن در ایام عاشورا. مراجعه کردن. سجده کردن.
باش وورو: مراجعه. سرکشی. سجده.
باش همشیره: سرپرستار.
باشی: (Başı) سردار. سردسته. سرور. رئیس. بیشتر برای احترام یا تعیین شغل و سمت به آخر برخی کلمات اضافه می‌شود مانند آبدار باشی.
باشی آلوْولو: مضطربانه. مشّوش.
باشی آچیق: سربرهنه. بی‌حجاب.
باشی آچیلماق: (Başı açılmaq) خلوت یافتن. سرازیر شدن. شروع شدن. سرمطلب باز شدن. سرباز کردن دمل.
باشی آشاغا: شرمنده. خجول. سرافکنده. سربزیر. وارونه. واژگونه. سرازیری.
باشی آلچاق: گناهکار. بی‌آبرو.
باشی آیازیماق: از کار و سرگرمی فارغ شدن. خلوت یافتن.
باشی آیاقلیلار: (جان) (Başı ayaqlılar) سرپاوران. سرپایان. پابرسران. جانوران دریایی مثل ماهی مرکّب. هشتپا. اختاپوس. (Cephalopoda).
باشی آییلماق: (Başı ayılmaq) خلوت یافتن. هشیار شدن. از مستی بدرآمدن.
باش یئمک: غذای اصلی. حوصله کسی را سر دادن. باعث فوت کسی شدن.
باش یئمیش:(Baş yemiş)سرخور. شوم.
باش یئنگه: زنی که درعروسی مسئول رساندن غذا به میهمانان باشد.
باش یئییجی: (Baş yeyici) سرخور. شوم. کودکی که در سنین پایین پدر و مادرش را از دست داده باشد.
باش یاپیت: شاهکار. شاه اثر.
باشی اتلنمک: پولدار شدن.
باشی اتلی: پولدار. ثروتمند.
باش یاراق: وسایل خصوصی. **باش یاراق ائله مک:** چارهٔ سر خود کردن. برای حفظ جان خود تدارک دیدن.
باش یاران: (Baş yaran) قمه زن.
باش یاردی: (Baş yardı) قمه زنی.
باش یارماق: قمه زدن. سر شکافتن.
باش یاز: موسم هفتم از موسمهای ۲۴ گانهٔ سال که از ۷۵ یا ۶ یا ۷ مه آغاز می شود.← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
باش یازار: (Baş yazar) سردبیر.
باش یازماق: شانه زدن گیسو.
باش یازمان: دبیرکل. سردفتر.
باش یازی: (Baş yazı) سرمقاله.
باشی الده اوْلماق: زنده بودن.
باشی البنده اوْلماق: مختار بودن.
باشی اوجا: سربلند. سرافراز.
باشی اؤچؤن: زکی. بسرت قسم.
باشی اؤزؤنؤن اوْلماماق: (Başı özünün olmamaq) بسیار سخاوتمند بودن.
باشی اؤستؤنده یئری اوْلماق: برای کسی خیلی عزیز بودن.
باشی اؤستؤنؤ کسمک: بالای سر کسی ایستادن. کسی را در تنگنا قرار دادن.
باشی اؤنونده: (Başı önündə) هوشیار.
باش یاياق: (Baş yayaq) فک بالایی.
باش یایلیق: (Baş yaylıq) روسری.
باشی باتمیش: گم و گور شده.
باشی باش آیاغی داش تاپسین: (Başı baş ayağı daş tapsın) عاقبت به خیر باشد.
باشی باشا چاتماق: همسر شدن.
باشی باشینا: هرکس به اختیار خود. خودمختار. بی‌صاحب. بی‌سرپرست.
باشی باغلانماق: سامان یافتن.
باشی باغلی: سربسته. در بسته. سرپوشیده. رازگونه. محرمانه. متأهل. معاملهٔ قولنامه شده. توقیف. ضبط شده. نامزد شده. **باشی باغلیجا:** (جان) مارمولک بزرگتر از میچان قلی و کوچکتر از کرتن کله.
باشی بایداق: خودسر. تنها.
باشی بدنینه آغیرلیق ائتمک: خود را به کشتن دادن. سنگینی کردن سر به بدن.
باشی برک: سرسخت. اسب چموش.
باشی بلالی: مصیبت دیده. رنج کشیده.
باشی بلایا دؤشمک: دچار دردسر شدن.
باشی بللی: مشهور. نامدار.
باشی بلنمک: متأهل شدن.
باشی بند اوْلماق: (Başı bənd olmaq) به کاری مشغول بودن. ازدواج کردن.
باشی بؤتؤن: دست نخورده. بکر. زن شوهر دار. کاپشن قرمز رنگ.
باشی بؤتؤو: (Başı bütöv) بکر.
باشی بوْش: تهی مغز. بی‌مغز. افسار گسیخته. حیوان بی‌مهار. بی‌عقل. کودن. زن مطلّقه. زن آزاد. احمق.
باشی بؤیؤک: دردمند. رنجور.
باشی بیله: (Başı bilə) صمیمی. همدل.
باشی پاپاقلی: (Başı papaqlı) مرد بالغ.
باشی پاچایا تیکمک: سر به زیر انداختن. خجالت کشیدن.
باشی پارتلاماق: (Başı partlamaq) سردرد داشتن. بسیار خشمگین بودن.
باشی پوْزوق: پریشان حواس. پریشان خاطر. خیره سر. بی‌انضباط. زن بیوه یا مرد بی زن. سرباز داوطلبی که به قشون پیوسته باشد. چریک عثمانی. به صورت «باش بوزوق» وارد لهجه‌های سودانی، مصری و سوری و به صورت «باش بزغ» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی و به صورت Bashi bazouk وارد انگلیسی شده است.
باشی پوْزولماق: بیوه شدن.

باشی توْپارلاق: گرز. چماق.
باشی توشونا: (Başı tuşuna) خودسر.
باشیتمان: (Başıtman) ویراستار.
باشی چاتلاماق: سردرد شدید داشتن.
باشی چامیرلی: خاک برسر. عزادار.
باشی چیخماق: سردرآوردن.
باشی خراب اوْلماق: از دست دادن عقل.
باشی خوْردالیلار: (جان) سرطنابداران.
باشی خوْش: سرمست بی غصه.
باشی خیرلی: خوش شانس.
باشی دار: عصبی. زودجوش.
باشی داردا قالماق: در فشار بودن.
باشی داشا دگمک: متنبه شدن.
باشی داشلی: بدبخت. خاک برسر.
باشی دانقیلداماق: حرف شنو نبودن.
باشی دگمیش: بالغ. رسیده. کامل.
باشی دوزلاماق: کشتن. نمک سود کردن. در قدیم وقتی سر دشمن را می‌بریدند آن را در نمک گذاشته و به کشورهای دیگر می‌فرستادند.
باشی دوْلو: پرمغز. فهمیده. پر. مست.
باشی دوْلوْک: (Başı dülük) سرگرم.
باشی دومانلی: (Başı dumanlı) مست. کوه مه آلود. سرکش.
باشی دوْموْک: (Başı dümük) سرگرم.
باشی دیشاری: زن شوهر دار فاحشه. کسی که به خانوادهٔ خود نپردازد.
باشی دیم دیک: (Başı dim dik) مغرور.
باشی دینج: مرفه. بی‌دردسر. بی‌خیال.
باشی سوْنو: سر و ته. آغاز و پایان.
باشی سوْیوق: (Başı soyuq) سهل انگار.
باشیق: گارانتی. سوغات. زخم. دراز. بلند. ترانه. **باشی قاباق:** بچهٔ کوچک.
باشی قاپازلی: تو سری خور.
باشی قاپاق: (Başı qapaq) سربرهنه.
باشی قاپالی: ← باشی باغلی.
باشی قار آلتینا سوْخماق: در بی‌خبری به سر بردن. غافل بودن.
باشی قارا: سرمست. بدشانس. بدبخت.
باشی قاریشماق: سرگرم شدن.
باشی قاریشیق: پریشان فکر.
باشی قاریشیقدا: در حالت ازدحام.
باشی قانلی: قمه زن. آنکه در روز عاشورا قمه بر سر زده است.
باشی قاشانماق: طالب جنگ بودن.
باشیقماق: زخمی شدن. سرگرفتن زخم.
باشی قوْوقالی: شخص سرد و گرم روزگار چشیده. کسی که زندگی توفانی داشته است.
باشی قیزیشماق: عصبانی شدن.
باشی کسیک قالماق: (Başı kəsik qalmaq) از دست دادن فرزند.
باشی کوْبالی: توسری خور.
باشی کوْللوْ: (Başı küllü) (خاکستر به سر) بدبخت.
باشی گودازا وئرمک: سربه باد دادن.
باشی گیجیشمک: دنبال ماجرا گشتن.
باشی گیرله مک: خود را مشغول کردن.
باشیل: ← باشقیل. گوسفندی که سرش سفید باشد. رهبر. پیشوا. ماه ژانویه. عاقل. برتر. مش (رنگ مو).
باشیما داش اوْلسون: خاک بر سرم باد.
باشی مندیللی: تاجدار. سلطان.
باشین: مسح سر. مفتون (ناد).
باشین آغاجی: (گیا) (Başın ağacı) برداغ. شونگ. (Viburnum).
باشینا: سرخود. سربهوا. مستقل.
باشینا آلماق: خیلی سروصدا کردن.
باشیناآند ایچمک: به سرش قسم خوردن.
باشینا اوْتورماق: گاییده شدن. شکست خوردن. جواب منفی گرفتن.
باشینا اوْلماق: سرخود بودن.
باشینا ایپ سالماق: طناب گردن حیوان انداختن. طناب بستن. رام کردن.
باشینا ایت اوْیونو آچماق: سرکسی بازی در آوردن. رسوا و بی‌آبرو کردن.
باشینا باتماق: با عقل جور آمدن.
باشینا بوراخماق: سرخود رها کردن. به اختیار خود رها ساختن.
باشینا بویروق: قهرمان. خودمختار.
باشینا پیسلیک گتیرمک: به زنی یا دختری تجاوز کردن.
باشینا تنباکو اوْیونو گتیرمک: شخصی را بسیار آزار دادن.
باشینا توْپلاماق: دور خود جمع کردن.
باشینا جوْراب هؤرمک: دام گستردن.
باشینا چارا تاپماق: برای خود فکری کردن. «باشینا چارا قیلماق» و «باشینا چارا گؤرمک» نیز گویند.
باشینا چالماق: سرکوفت یا منّت زدن.
باشینا چکمک: سرکشیدن. لاجرعه نوشیدن. به سرمالیدن ژل و ...
باشینا چیخارتماق: بر خود مسلط کردن. لوس کردن.
باشینا خیر اوْلسون: سرت سلامت باشد. خدا نیکی و خیر برایت داشته باشد.
باشینا داش اوْلماق: خاک بر سر شدن.
باشینا داش سالماق: خاک برسر کردن. ولخرجی کردن. تلف کردن.
باشینا دؤشمک: چیزی به خاطر افتادن.
باشینا دوْلانماق / باشینا دؤنمک: دور سر کسی گشتن. قربان کسی شدن.
باشینا سارماق: مشورت دادن.
باشینا سو تؤکمؤش: حامله. آبستن.
باشینا قالماق: (Başına qalmaq)به خود واگذاشتن. تنها ماندن. بی‌صاحب ماندن. از فراوانی به فروش نرفتن.
باشینا قیامت قوْپماق: بلایی بر سر کسی آمدن. دچار مصیبت شدن.
باشینا کمسیک سالماق / باشینا کمسیک کئچیرمک: (Başına kəmsik salmaq) (بر سرش قلاده انداختن) ستم کردن.
باشینا گؤتوْرمک: روی سر برداشتن.
باشینا گیرمک: (Başına girmək) با بزرگتر از خود درافتادن.
باشینالیق: خودمختاری. استقلال.
باشینا میندیرمک: ← باشینا چیخارتماق.
باشینا وئرمک: صدقه دادن.
باشینا وورماق: (Başına vurmaq) به سرش زدن. اثر کردن به مغز.
باشینا هاوا گلمک: دیوانه شدن.
باشینا یئریتمک: فهماندن.
باشینا ییغماق: دور خود جمع کردن.
باشینتی: سرشاخه. رهبر.
باشیندا اوْلماق: در فکر خود داشتن.
باشیندا دورماق: در رأس قرار گرفتن.
باشیندا قالماق: چیزی تو ذهن کسی ماندن. به خاطر کسی ماندن.
باشیندا قوْز سیندیرماق: روی سر کسی گردو شکستن. کسی را آزار دادن.
باشیندا گزدیرمک: (Başında gəzdirmək) روی سر خود جا دادن.

بی‌اندازه احترام و مواظبت کردن.
باشیندان ائله مک: از سرخود باز کردن. از خود راندن. دک کردن.
باشیندان بولاق آچیلماق: پرحرفی کردن.
باشیندان بؤیوْک دانشیماق: بیش از حد خود اظهار نظر کردن.
باشیندان چیخارتماق: ترک کردن. فراموش کردن. صرفنظر کردن.
باشیندان قوْرخماق: از جان خود ترسیدن. از جان خود بیم داشتن.
باشیندان کئچمک: از فکر کسی چیزی گذشتن. چیزی در اندیشه داشتن. از سر خود گذشتن. حاضر به فداکاری و جانبازی بودن. برای کسی اتفاق افتادن. شخصاً تجربه کردن.
باشین ساغ اوْلسون: سرت سلامت.
باشین قارنینا: مسئولیت با خودت است.
باشین قایو ائتمک: سرافکنده کردن.
باشیناق: لجاجت کردن.
باشینی آشاغی دیکمک: سرافکنده شدن.
باشینی آغریتماق: سرکسی را درد آوردن. زیاد حرف زدن.
باشینی آلماق: مورد دخول واقع شدن. هیچ نتیجه ای نگرفتن. بد آوردن.
باشینی آلیب گئتمک: بی‌اعتناء رد شدن. بی‌توجه خارج شدن و رفتن.
باشینی اکمک: دنبال نخود سیاه فرستادن. سرش را گرم کردن.
باشینی اؤرتمک: (Başını örtmək) (سرش را پوشاندن) متأهل کردن.
باشینی ایتیرمک: خود را گم کردن. عقلش را از دست دادن.
باشینی باتیرماق: سر به نیست کردن.
باشینی باغرینی یئمک: گران شدن.
باشینی باغلاماق: (Başını bağlamaq) به طور قانونی توقیف و ضبط کردن. سرگرفتن معامله. قولنامه نوشتن. چانه زدن. سر دواندن. متأهل کردن.
باشینی بله مک: متأهل کردن. سر کسی را به چیزی مشغول کردن.
باشینی بوراخماق / باشینی بوْشلاماق: سرخود رها کردن.
باشینی بولاماق: (Başını bulamaq) سرتکان دادن به علامت نارضایتی.
باشینی بیتله مک: سر به نیست کردن.
باشینی بیر یئرهییغماق: جمع بندی کردن. سامان دادن. متأهل کردن.
باشینی پیشیرمک: کسی را گول زدن.
باشینی پیچاغا ساقاشماق: با هدف اخاذی، به پر و پای شخصی ثروتمند و با آبرو پیچیدن.
باشینی پییله مک: سرکسی را شیره مالیدن. گاهی زمانی گفته می‌شود که کسی حرف نسنجیده بگوید.
باشینی توْولاماق: (Başını tovlamaq) گول زدن. سرتکان دادن.
باشینی داشا دؤگمک: (سره به سنگ کوبیدن) بیهوده کوشیدن.
باشینی دوْغرولتماق: سر خم نکردن.
باشینیز اوْچوْن: به سر شما قسم.
باشینی سؤزمک: خوشه دادن. سنبله دادن. سررا بالا گرفتن.
باشینی سیلکه له مک: سرتکان دادن.
باشینی سیندیریب اتگینه قوْز دوْلدورماق: سرکسی را شکستن و در دامنش گردو ریختن. با دست کشیدن و با پا راندن.
باشینی قاتماق / باشینی قاریشدیرماق: (Başını qatmaq) سرگرم کردن.
باشینی قوْروماق: مراقب خود بودن.
باشینی قوْلتوغونون آلتینا آلماق: مرگ را جلوی چشم خود مجسم کردن. با قبول خطر مرگ دست به کاری زدن. جان بر کف گرفتن.
باشینی قوْیماق: سر در راه چیزی نهادن.
باشینی قیچیندان آیری گتیرمک: کشتن.
باشینی قینینا چکمک: سرش را دزدیدن. خود را مخفی کردن.
باشینی یئره قوْیماق: (Başını yerə qoymaq) سر بر زمین نهادن. مُردن.
باشینی یئمک: سَر خوردن.
باشینی یاغلاماق: (Başını yağlamaq) فریفتن کسی. روغن مالیدن به موها.
باشینی ییرغالاماق: (Başını yırğalamaq) سرتکان دادن به علامت نارضایتی.
باشینی ییغماق: افسار اسب را کشیدن. حرکت اسب را کند کردن.
باشینین چاراسینا باخماق: چاره‌ای برای خود اندیشیدن.
باش یوخاری: سربالا. سربالایی. در باور مردم اگر جارو را سربالا بگذارند کسی در خانه خواهد مرد از این رو این کار بسیار بد پنداشته می‌شد.
باش یؤرلگه: متد اصلی. رهنمود اساسی.
باش یوْلداشی: همسر. زوجه.
باش یولوتچو: (Baş yülütçü) بربر.
باش یولوق: (Baş yuluq) شامپو.
باش یوما: مراسم شستن سر نوزاد و زائو در روز دهم و نامگذاری نوزاد.
باش یومالی: واجب الغسل.
باش یووا: (Baş yuva) غسل.
باشی یئرده: سربزیر. خجالتی.
باشی یئره قوْیماق: (Başı yerə qoymaq) سر را به زمین گذاشتن. مردن.
باشی یئکه: سرگنده. سه کله.
باشی یئللی: خودخواه. نادان.
باشی یاشماقچیدان، قوْلو قوْلباقچیدان اوْلماق: همه چیز کسی عاریتی بودن. چیزی از خود نداشتن.
باشی یوْرتوسونا: تنهایی. سر خود.
باشی یوموشاق: مونس. حلیم.
باعثکار: (Baıskar) مسبّب. بانی.
باغ: (Bağ) بند. تسمه. طناب. ریسمان. نخ و هرچیز مشابه که برای بستن و گره زدن به کار رود. دسته (گیاه). پی. بندی که قطعات اسکلت بدن و سایر اعضاء را به هم پیوند می‌دهد. سدّ. رشتهٔ دوستی. رابط. آغل. باغ. بوستان. درختزار. گلزار. موضوع. به همین صورت و در معنای درختزاری که اطرافش محصور باشد، وارد زبانهای فارسی و عربی شده است.
باغ آراسی: (Bağ arası) باغستان.
باغا: (Bağa) ورم زیر پوست گلو. مجموعهٔ کوچکی از علف چیده شده. پیشخوان. قیمت. منطقه. ساحه. استخوان محکم پوست حیواناتی مانند لاک پشت و حیوان دوزیست مثل قورباغه. زخم پای اسب. دو زیست. کوچک. تیروئید. همچنین نوعی گیاه علفی یک یا چندساله است. آتش یاپراغی، باغا یاپراغی، بئش دامار اوْتو، بوغا یاپراغی، دامار اوْتو، دامار

یاپراغی، قیرخ سینیر اوْتو، پاغا یاپراغی، زیگیل اوْتو، زونقولداق، سینیرلی اوْتو، سینیر اوْتو، یئتدی دامار اوْتو، ایلان دیلی و ایلان اوْتو نیز می‌گویند. به صورت «باغه» و «باقه» در معنای بسته وارد لهجه‌های مصری و الجزایری زبان عربی و به صورت «بقا» در معنای قورباغه و به صورت «باخه» درمعنای لاک پشت وارد فارسی شده.

باغ ائوی: (Bağ evi) بهارخواب.

باغا بورج: خزهٔ روی درخت.

باغاپ: (Bağap) خدمتکار.

باغات: دسته. بسته. سد. مانع. پهلوان.

باغاتای: تماماً. کلاً. کوچک. اندک.

باغاتور: (Bağatur) دلاور. باتور. از سدهٔ ششم میلادی به صورت باهادور یا باهادیر در میان ترکان رایج شده و به صورت بهادر وارد زبان فارسی شده و ترکیب بزن بهادر نیز از همین ریشه پدید آمده است و اصطلاح بهادران به معنای اولین دستهٔ سمت راست هر فوج متشکل از افراد زبده در ادبیات نظامی ایران وارد شده بود که در دورهٔ پهلوی واژهٔ بیگانهٔ اسکادران جانشین آن شد. به صورت Boqatir وارد روسی و به صورت Bahadur و Boqatyr وارد انگلیسی شده است.

باغاج: سد. بند. بار. ابزار. به همین صورت وارد زبان روسی شده است.

باغاجاق: (Bağacaq) تبار. سلاله.

باغاج قاپاغی: درب صندوق عقب.

باغاجیق: (Bağacıq) قورباغهٔ کوچک. بند جوراب. کلید چوبی در باغچه یا باغ. گوشت زیربغل.

باغاچ: نانی که از خمیر ناآماده بپزند.

باغاچاناق: (جان) لاک پشت.

باغاچول: جوانان. گروه جوانان.

باغا دؤشگی: خزهٔ روی آب.

باغار: چراگاه. کسی که شکمش از فرط بیماری باد کرده باشد. سقف. آجر. جلد. **باغارا:** قرقره یا چرخ برای بالا کشیدن آب از چاه کم عمق. غار.

باغارجیق: (Bağarcıq) چوب بلندی در ارابه که محور ارابه را بپوشاند.

باغاردا: بیکار. علاف. ولگرد. **باغارداق:** ظرف آب تراشیده از چوب کاج.

باغاز: سوراخ سنگ بالایی آسیاب که از آنجا غله بریزند. احمق. ابله.

باغازلاماق: ← بوْغازلاماق.

باغاس: بغض. فشار. **باغاش:** کادو. هدیه.

باغاق: شکنجه. شوکت. عظمت.

باغا کیمی: با نرمی. با لطافت.

باغال: (Bağal) محلی. بومی. سیستم. بسته. دام. تله. ریل قطار. محل وصل شدن بازو به بدن. کوتاه قد. بصورت «بغل» وارد فارسی شده است.

باغالا: (Bağala) مربّای تمشک. نوعی علف با دانه های سیاه که در مزرعه روید. باقلا(Faba vulgaris). به صورت «باقلا» وارد زبان فارسی شده است.

باغالاق: تومور. غدّه. به صورت «بغلک» وارد زبان فارسی شده است. پوست بز یا گوسفند که در میانش پنیر و غیره بگذارند. تنگی نفس. بیماری.

باغالاماق: رویه بستن زخم.

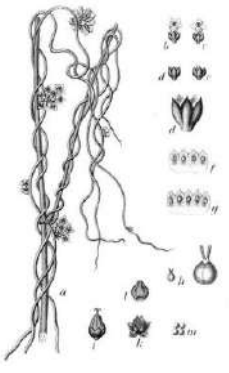
باغالانماق: مقاومت کردن.

باغالتاق: خرقه. **باغالچاق:** ← باغانجاق.

باغالغاق: (Bağalağaq) باتلاق.

باغالماق: جمع کردن. بستن.

باغالی: گواتر. شخص مبتلا به گواتر.



باغ بوغان

باغالیق: (Bağalıq) مچ پای اسب که محل زدن پابند است. قسمت رویهٔ سم اسب. محتوا. فهرست.

باغام: پشتیبان. پایهٔ چوبی که بر دیوار خمیده و عمارت شکسته برای محافظت تکیه دهند. اصل. پایه. متانت.

باغاماق: (Bağamaq) جمع کردن. بستن. ناخن مهمیز حیوان.

باغام بوْرج: (گیا) ← اوْکسه اوْتو.

باغان: (Bağan) طوق. حلقه. سگک. حلقهٔ طلایی. یادبود. بچهٔ سقط شده. گوسفند. تند(رنگ). سیاه. خدمتکار. بستن راه عروس برای گرفتن تحفه. بافنده. اشرف. مرتبط. توبره. مرحله. پله. نرده. گام.

باغانا: ستون. تیرک. علت. پوست بره. کلاهی که از پوست برّه دوخته باشند. گروه. بهانه. به صورت «پَغنه» به معنای پله و پایه وارد فارسی شده.

باغانا بئجرمک: دبّاغی کردن.

باغانا ساچ: (Bağana saç) مو فرفری.

باغاناق: مچ پای اسب. جای میان دو ناخن حیوان. تکّه گوشت پرده مانند میان دو ناخن پای اسب. در گویش اویغوری به معنای «نعل» کاربرد دارد. بچه ای که هنوز وقت تولدش نرسیده، از شکم حیوان بیرون آورند. نوعی بیماری در پای حیوان. بهانه.

باغاناتای: بزرگ و پر تعداد.

باغانجاق: محل پابند زدن به پای اسب. آن قسمت از پای حیوان که به زمین نمی‌خورد. ← باغجاق.

باغانچا: (Bağança) پابند کوچک.

باغانچاناق: ← باغانجاق.

باغانق: نردبان. **باغانلی:** حلقه‌دار.

باغانوق: ← باغاناق. **باغاوول:** باغبان.

باغاوی: تسمهٔ دور گردن سگ.

باغای: انگشتان پا. بی دوام. بدردنخور. مچ پای حیواناتی چون اسب.

باغا یاپراغی: (گیا) (Bağa yaprağı) گیاه زبان برّه. بارهنگ. (Plantago).

باغا یاشلی: (Bağa yaşlı) جوان.

باغایاق: (Bağayaq) مچ پا.

باغایچیق: استخوان انگشتان پا.

باغای قورت: (جان) کرمی که لای انگشتان یا ناخنهای حیوان رشد کند.

باغای قوش: (جان) جغد. بوم.

باغ بئلله مه: (Bağ belləmə) (بیل زنی باغ) نوعی نمایش گروهی که در

روستاهای آذربایجان انجام می شد.
باغ بئلی: باغداری. **باغباتا:** دیوار دژ.
باغباتاق: تله. دام. **باغباج:** بسته بندی شده. **باغ باخان:** استحکامات. دیوار.
باغ باخچا: (Bağ baxça) باغ و بوستان.
باغبازان: سبد بزرگ مخصوص باغ.
باغ باساق: اجزاء داخلی. امعاء و احشاء.
باغ باشی: نوعی مالیات از محصول باغات میوه در گذشته تقریباً معادل یک دهم محصول. هدیه‌ای که از نوبر میوه‌ها از طرف داماد برای نامزدش فرستاده می‌شود. سرباغبان.
باغ باغ آچیلماق: گل از گلش شکفتن.
باغ باغات: (Bağ bağat) باغ و بوستان.
باغباغار: کوتوله.**باغباغای:** (جان)خفاش.
باغ باغیش: (Bağ bağış) زن و شوهر.
باغ بره: باغچهٔ جنب خانه.
باغ بوجاق: نزدیک بهم. پیوسته.
باغ بوخاق: غل و زنجیر.
باغبور: کاسه یا طبق درپوش دار.
باغ بوْغان: (گیا) (Bağ boğan) سس. نوعی علف هرز. کوسکوت اوْتو و شیطان ساچی نیز گویند. (Cascuta).
باغ بیتی: (جان) (Bağ biti) نوعی حشره که تومور را در باغ بخورد.
باغ بیراق: رهبر. دلیل. لفافه. سرپوش زنان. **باغبا:** دام. تله. انبار شکارچی.
باغ پوْزومو: فصل پاییز. نوعی جشن.
باغپیر: مخمور. سرمست.
باغتاج: عاقد. **باغتال/ باغتام:** حجم.
باغتای: (Bağtay) نقابدار.
باغ توْخلو: (جان) گوسفند پرواری.
باغجاق: (Bağcaq) نخی که چوپان بازوی خود را با آن به یک گوسفند می‌بندند تا شب اگر گوسفندان پناهگاه را ترک کردند، او باخبر شود.
باغجای: کسی که دارای صورت صاف و بزرگ یا ریش انبوه است.
باغ جیرجیری: (جان) نوعی جیرجیرک با بالهای بزرگ و رنگ غیربراق. (Oecanthus pellucens).
باغجیق: سوراخی که میل ارّابهٔ اسب از آن گذرد. بند کفش. طنابی کلفت که زنان با آن کودکان را به پشت خود بندند. قسمتی که محور ارابه به ارابه وصل شود. بندی که از زیر چانه بچه به سرش بندند تا شکل گوشهای بچه درست شود. نی صحرایی.
باغچا: باغچه.کرت. گلزار. کودکستان. بصورت باخچا وارد روسی شده است.
باغچا باغ: باغ و بوستان. **باغچا بوْیاغی:** (گیا) علفی خوردنی. **باغچات:** نردبان دو طرفه. **باغچاجیق:** باغچهٔ کوچک.
باغچا چاپاسی: کج بیل. **باغچا قانقالی:** (گیا) خارشتر باغی. **باغچا قوشو:** (جان) پرنده‌ای که به چوب درخت می‌چسبد. خوردنی است ولی پرواز نمی‌کند. وقتی می‌چسبد که کسی به آن نزدیک شود. **باغچا ککیگی:** (گیا) نوعی گل زینتی. **باغچا گوْل:** گل باغچه (ناد). **باغچالیق:** باغچه. باغچه‌زار. **باغچاوان:** باغبان. باغچه بان.
باغچی: باغدار. باغبان. کارگری که پشت سر دروگران، خوشه‌ها را بسته بندی می‌کند. آنکه در گذر حیوانات کمین کند. کسی که تومورها و ورمهای بدن حیوانات را درمان کند.
باغ چیلگی: (گیا) نوعی توت فرنگی درشت که در باغچه حاصل آید.
باغچیوان: باغچه بان. باغبان.
باغدا: آهنگ. نغمه. قطعهٔ موسیقی. کمربند کشتی گیر. ران. تکل (در ورزش). حاشیه ای که بر کنارهٔ پارچه بدوزند. نام پارچه ای زردار. کیسه.
باغدا آتماق: مانع تراشیدن.
باغدات: (Bağdat) معده. سقف.
باغداتی: (Bağdatı) توفال سقف. تخته‌های باریک و نازک که به تیرهای سقف اطاق می‌کوبند و روی آن کاهگل و گچ می‌مالند. خانه ای که از نی یا ترکه ساخته شود.
باغداتی آلاق: شکم خالی.
باغداتی چیتاسی: توفال.
باغداتیم: (Bağdatım) انتساب.
باغداج: رابط. حرف ربط. کیف ابزار.
باغداچی: مونتاژکار. رابط. آهنگساز. ترکیب کننده. پرده دار. حاجب.
باغداد تنبلی: حسنی تنبل.
باغدادور: (در باغ بایست) نوعی رقص.
باغدار: آهنگساز. طرف. سمت. جهت.
باغداران: ترتیب دهنده. سازنده.
باغداری: (Bağdarı) سدّ. بند.
باغداسار: باغبان. صاحب باغ. (ناپ).
باغداش: (Bağdaş) اسکلت. داربست. مساوی. چهارزانو.
باغداشا: چهارزانو. **باغداشچی:** متحد.
باغداش دورماق: راحت شدن.
باغداشدی: (Bağdaşdı) اتحاد.
باغداشدیرماق: هماهنگ گردانیدن.
باغداشدیریجی: آداپتور.
باغداشقان: (Bağdaşqan) چهارزانو.
باغداش قورماق: چهارزانو نشستن. در گویش جغتایی «آلماش قورماق» گویند. **باغداشلی:** درجه دار. مدرّج.
باغداشما: ائتلاف. جفتگیری سگ.
باغداشماز: (Bağdaşmaz) ناموافق.
باغداشمازلیق: عدم توافق.
باغداشماق: راضی شدن. چهار زانو نشستن. آمیختن. پیمان بستن.
باغداشیر: (Bağdaşır) منسجم.
باغداشیق: متجانس. هماهنگ. مؤتلف.
باغداشیم: تجانس. هماهنگی.
باغداشینا: هنگام جفتگیری سگها.
باغداق: چارچوب. اعتقاد. حلقه.
باغداقیز: دختری در باغ. (ناد).
باغدال: پابند. قطیفه. پایگاه. پناهگاه. پشتیبان. شرایط. موقعیت. مقام. اعتبار.
باغدالاش: (Bağdalaş) هم پیمان.
باغدالاق: پایه. **باغدالاما:** برنامه. طرح.
باغدالاماق: ← باغداماق. تکل زدن.
باغدالانماق: تکل زدن. لغزیدن.
باغدالی: (Bağdalı) معتقد. معتبر.
باغدالیق: (Bağdalıq) نرده. نردبان.
باغداما: لنگ. ران پا. انتساب. برنامه.
باغداماج: نوعی نان شیرین ییلاقی.
باغدامالق: (Bağdamaq) به هم قفل کردن. به هم پیچیدن پاها (درکُشتی). به هم پیچیدن. درهم لولیدن. به هم فشردن. آهنگ ساختن. سرودن.
باغ دامی: (Bağ damı) خانه باغ.
باغدان: باردان. گونی بزرگ. تقاطع.
باغدانا: (Bağdana) گمرک.

باغداناق: (Bağdanaq) لحاف کرسی.
باغدان داغدان: پراکنده. درهم برهم.
باغدانقای:(Bağdanqay) ستایش پسند.
باغدانماق:(Bağdanmaq)ستایش شدن.
باغدانیش: ارتباط. **باغداو:** مدح. ستایش.
باغداوار:پوشش سقف از چوب نازک.
باغدای: هیکل. قواره. نزول. وضعیت.
باغداییش: ← باغداش. انتساب.
باغدو: (Bağdu) نور. تشعشع.
باغدی: بسته. پوشیده. **باغدیج:** داربست.
باغدیران: ترتیب دهنده. سازنده.
باغدیش: (جان) گوسفندی که چوپان هنگام خواب، نخ را به گردن او بندد.
باغرا: (Bağra) تومور. غدّه. حافظه.
باغراج: (Bağrac) ظرف چوبی ماست. دیگ دسته دار. تانکر. به صورت «بقراج» به معنای ظرف قهوه وارد لهجه‌های الجزایری، مصری و لیبیایی زبان عربی شده. منادی.
باغراشیق: وابسته به هم. پیوسته.
باغراق: ← اوْبا. به صورت «بهرک» به معنای پینهٔ دست یا پا وارد زبان فارسی شده است. **باغرالی:** جسور. نترس.
باغرام: پهنه. صحنه. ریگزار بزرگ.
باغراماق: حفظ کردن. ازبر کردن.
باغرام قوم: جای وسیع و ماسه‌زار.
باغری: ← باغیر. **باغری آچیق:** نترس. بیباک. **باغری آچیلماق:** آشکار شدن راز. **باغری آمان:** پاکدل.**باغری ایستی:** مهربان. خونگرم. **باغری باداش:** دوست صمیمی. **باغری باش / باغری باشلی:** دردمند. **باغری بؤتؤن:** نامهربان. **باغری بوز:** بی رحم. **باغری پیشمک:** اضطراب کشیدن. **باغری چاتلاماق:** زهره ترک شدن. مردن. از غصه دق کردن. **باغری داشا دؤنمک:** سنگدل شدن. **باغری داشلی:** دردمند. دردکشیده. **باغری دلینمک:** زهره ترک شدن. **باغری سؤئؤک:** رنجور. دردمند. **باغریق:** قطعی. صمیمی. **باغری قاتی:** بی رحم. بی مروت. **باغری قارا:** (جان) سنگ شکنک. خروس کولی. در آذربایجان دو نوع قاراقارین و آغ قارین وجود دارد. (Pterocletes) به صورت باقرقره وارد فارسی شده است. ناامید. مکدّر. سیاهدل. محزون. **باغری قالخماق:** به هیجان آمدن. **باغری قان:** دلخون. اندوهگین. **باغری قان اوْلماق / باغری قانا دؤنمک:** دل پرخون شدن. **باغریقماق:** جمع شدن. **باغری قورا:** سنگدل. **باغری قورد:** (جان) کرم رودهٔ گوسفند. **باغری گئنیش:** دل بزرگ. مهماندوست. **باغری گود:** وجدان. **باغریلاماق:** بستن. **باغریم:** دل. احساس. پیچیده. بسته. **باغرین:** شانه. **باغرینا باسماق:** به سینه فشردن. **باغرینا داش باسماق:** صبر کردن. دندان روی جگر گذاشتن. **باغرینـدا یاغ قالماماق:** بسیار متأسف شدن. **باغرین یوْروقان:** خزنده. **باغری یاریلماق:** زهره ترک شدن. **باغری یانماق:** سوختن جگر. **باغری ییرتیق:** جوانمرد.
باغزا: (Bağza) نفرت. عداوت.
باغسا: (Bağsa) شانهٔ کشاورزی.
باغسات / باغساتمیشی: بازداشت. توقیف.
باغ ساراماشیغی: (گیا) زحموک. افتموم.
باغساق:تسمهٔ کمان. مهربان. بازداشتگاه.
باغسالاماق: اذیت کردن. آزار دادن.
باغ سالماق: احداث کردن باغ.
باغساما: بازداشت. توقیف.
باغساماق: بازداشت کردن.
باغسانماق: بازداشت شدن.
باغسوق: طناب یا بندی که از روده.
باغسیرا: (Bağsıra) شبنم.
باغسیز: (Bağsız) آزاد. مستقل. فراوان. بی حد. بی نهایت. ژرف. دور.
باغسیلاشماق: باهم ساختن. به همدیگر یاری رساندن. همیاری کردن.



باغری قارا

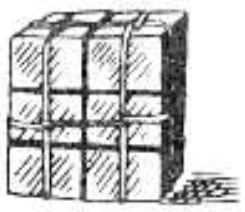
باغ شمار: مالیات باغداران.
باغشی: حکیم. پزشک. کاهن. حلال. نیکو. **باغشیت:** ارمغان. هدیه. حلال. مَحرم. **باغشیتلیق:** مَحرمیت. **باغشیتین:** (Bağşıtın) مَحرمانه.
باغشیش: (Bağşış) صدقه. احسان. ارمغان. هدیه. رشوه. جایزه.
باغشیلاماق: بخشیدن. حلال کردن.
باغشیلیق: (Bağşılıq) مژدگانی.
باغشین: اتحاد. **باغشینماق:** متحد شدن.
باغ فعلی: فعل رابط. صیغهٔ ربط.
باغقاج: (Bağqac) دو دامنهٔ درّه.
باغقاش: (Bağqaş) متحد. پیوسته.
باغقال: سیستم. نظام. ساختار.
باغ قوْیون: (جان) گوسفند پرواری.
باغقی: (Bağqı) تصمیم. قرارداد.
باغقیت: (Bağqıt) تحریم. بایکوت.
باغقیر: (Bağqır) بافنده.
باغقیل: (Bağqıl) حلقه. رابط.
باغلا: بند. قلادهٔ سگ. چوب گردانندهٔ چرخ آسیاب. بصورت «بقله» درمعنای یک بسته علوفه وارد عربی شده است.
باغلاپچی: طناب بستن سنگ آسیاب.
باغلات: (Bağlat) تصمیم.
باغلاتدیرماق: به وسیلهٔ دیگری بستن. تعطیل کردن. **باغلاتما:** استناد. افتراء.
باغلاتماق: (Bağlatmaq) موجب انسداد چیزی شدن. استناد کردن. افترا زدن.
باغلاج: حرف ربط. ربط. طناب.
باغلاجلاماق: بسته بندی کردن.
باغلاجان: (گیا) (Bağlacan) بادمجان.
باغلاش: مجتمع. قمار. رقابت.
باغلاشچی: متحد. هم پیمان. **باغلاشدی:** اتحاد. **باغلاشدیرماق:** به همدیگر بستن. ارتباط دادن. به مسابقه واداشتن.
باغلاشما: اتحاد. مشاعره. **باغلاشماز:** اتحاد ناپذیر. **باغلاشماق:** مسابقه دادن. یکی شدن. متحد شدن. همبسته شدن. شرط بندی کردن. زد و بند کردن. دست یکی کردن. قرارداد بستن. قرار گذاشتن. اتحاد کردن. هم عهد شدن. مشاعره کردن. **باغلاشمان:** متحد. متفق.
باغلاشی: اشتراک. **باغلاشیش:** اتصال. ارتباط. **باغلاشیق:** همدست. مرتبط. عهدنامه. **باغلاشیم:** اتصال. ارتباط.
باغلاغا: نوک نی. قسمت انتهای نی.
باغلاغی: (Bağlağı) سدّ. بند. ارتباط.
باغلاغیلیق: مربوط. بسته شده. مسدود.

باغلاغیج: چشم بند. شعبده باز. گیره.
باغلاق: (Bağlaq) کناره. پناهگاه. گذر حیوانات شکاری. اپیلوگ. پردهٔ آخر. محاصره. احاطه. قنداق.
باغلا قیری:(جان) (Bağla qırı) اسب سفید با لکه‌های سیاه.
باغلام: علاقه. پیوند. انسجام. نوعی تنبور کوچک. بُن. مجموعه. تصمیم.
باغلاما: بسته. پارچه برای بسته بندی. دستمال برای بستن نان. نوعی شعر عاشیقی که در مناظره و مسابقه و شعر و سخنوری به کار می‌رود. از کنایه، چیستان و استعاره‌ها استفاده می‌کنند. اگر یکی از شرکت کنندگان نتواند مفهوم بیان گوینده را به روشنی پاسخ دهد، بازنده محسوب می‌شود. قیفیل بند نیز می‌گویند. نوعی ساز با شش سیم که با مضراب نواخته می‌شود. قسمتی که جهت آب آسیاب را عوض می‌کند. آهنی که گردنبند حیوان را در ارّابه به محور می‌بندند. محدود. محصور. زمینی که اطراف آن محصور شده باشد. حیوان پرواری. حیوانی که در دامپروری بسته شده باشد. دستمال قوقی که بر سر بندند. نام آلتی از آلات موسیقی در آذربایجان. معمّا. چیستان. نحوهٔ بستن. کمربند. تختهٔ کوچکی که برای بستن پنجره یا در از پشت بکار برند. خوراکی که از کدو تنبل یا گردو درست کنند. بالش. جوالی که تا نصف پر از غله باشد. پوتین. مبدأ. به صورت «باقلمه» در معنای خورشی که از گوشت برّه پخته شود، وارد فارسی شده است. **باغلاماجا:** بستهٔ کوچک. شعر قیفیل بند کوچک. **باغلاماچی:** بسته بندی کننده. نوازندهٔ باغلاما.
باغلاماق: بستن. به چیزی پیچیدن. متصل کردن. به هم پیوستن. ربط دادن. وصل کردن. وابسته کردن. علاقمند کردن. تخته کردن. تعطیل کردن. قفل کردن. مسدود کردن. سد کردن. بند آوردن. قطع کردن. تمام کردن. پایان دادن. تسویه کردن. انعقاد یافتن. منعقد شدن تخم و دانه. سفت شدن. رویه بستن. مغلوب کردن در مشاعره. ساختن. سوار کردن قطعات. در پوش گذاشتن. گره زدن. منعقد کردن. بستن قرارداد یا پیمان و غیره. متوقف کردن حرکت آسیاب.
باغلامالیق: چوب مناسب بسته بندی.
باغلامتا: (Bağlamta) بقچه. بسته.
باغلامچا: (Bağlamça) بستهٔ کوچک.
باغلامیش: اتمام. اکمال. انجام. نهایت.
باغلامیشی: بستن. مسدود کردن. لاک ومُهر. به همین صورت وارد ادبیات تاریخی فارسی شده است.
باغلامیق: گردن. رابط. **باغلان:** دسته. قبضه. دسته گل. نوعی غاز وحشی قرمز رنگ شبیه به آنقوت. (Otis tarda). دین. شریعت. برهٔ چاقی که پیش از موعد دنیا آمده است.
باغلانا: سد. بند. **باغلاناق:** ارتباط. پل.
باغلانتی: عُلقه. ارتباط. وسیلهٔ ریختن شیر در دستگاه.
باغلانج: کادوی نامزدی پسر برای دختر. **باغلانجاق / باغلانچا:** بقچه.
باغلاندیرماق: ← باغلاتدیرماق.
باغلانشیق: (Bağlanşıq) مربوط. بسته شده. مسدود. رابطه. عهدنامه.
باغلانقاز: (جان)(Bağlanqaz) فلامینگو.
باغلانماز: مرتبط ناشدنی. نابستنی.
باغلانماق: بسته شدن. وصل شدن.



باغلیجا اوتو

دلبسته و عاشق شدن. متصل شدن. مربوط شدن. وابسته شدن. علاقمند شدن. تعطیل شدن. قفل شدن. مسدود شدن. قطع شدن. بند آمدن. سفت شدن. منعقد شدن. رویه بستن. مغلوب شدن در مشاعره. گره خوردن. بیعت کردن.
باغلانمیش: (Bağlanmış) بسته شده.
باغلانیش: علاقه. علقه. رابطه.
باغلانیشما:(Bağlanışma)ارتباط متقابل.
باغلانیشماق: به هم گره خوردن.
باغلانیق: (Bağlanıq) مرتبط. انعقاد.
باغلانیلماق: بسته شدن. **باغلانیم:** ارتباط.
باغلاو: رابطه. **باغلاوا:** باقلوا. نوعی شیرینی پیچیدنی و بستنی. به صورت باقلوا وارد زبان فارسی و به صورت «البَقلاوی» و «البقلاوه» وارد زبان عربی و به صورت Baklava وارد زبان انگلیسی شده است. به معنای رابطه و طناب نیز می باشد. **باغلاویج:** روبان.
باغلاییج: (Bağlayıc) پیراهن. پوشش.
باغلاییجی: وصل کننده. پیوند دهنده. رابط. حرف ربط. حلقهٔ واسط.
باغلی: (جان) پرنده‌ای است شبیه به باز که دم دراز دارد و رستنگاه دمش به قدر سه انگشت سفید است. صادق. بسته. علف دسته بندی شده. بقچه. کاغذ سربسته. وابسته. متصل. پیوسته. مربوط. وصل شده. علاقمند. دلبسته. تعطیل شده. مسدود. مقطوع. ممنوع. سرپوشیده. در پوشیده. گره زده شده. بنددار. دارای بند. قانع. پیرو. منوط. مهار شده. دارای باغ. باغدار. به صورت «باله» در معنای بسته بندی شده و بسته وارد زبان عربی است.



باغلی

باغلی باخچالی / باغلی باغاتلی / باغلی باغمانلی: دارای باغ و بوستان.
باغلی باغیش: وقف. **باغلیج:** مقیّد.
باغلیجا: پنهانی. **باغلیجا اوْتو:** (گیا) گیاهی با گلهای زد و برگهای شبیه به گزنه. «قایتارما» نیز گویند.

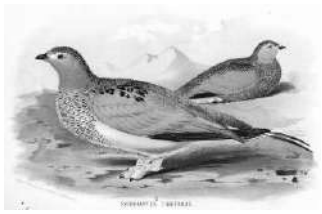
باغلیشماق: (Bağlışmaq) مربوط شدن.
باغلیق: منطقهٔ پرباغ. منطقهٔ پردرخت و سرسبز. باغستان. کمرچوبی که بر دیوارهای سنگی می‌گذارند. سازه ای که چرخهای ارابه را در دو انجام محور محکم نگه دارد. رشتهٔ گیاهی یا جنس دیگر که برای بستن دسته های گندم، شالی و غیره بکار رود. مسدود. مربوط. موقوفه. توپ پارچه. دستمال. **باغلیقچی:** جنجالی. فریاد گر.
باغلی کؤنؤل: عاشق. شیفته.
باغلیلاشیق / باغلیلاشیم: متناظر. متناسب.
باغلیلیق: (Bağlılıq) صداقت. ارتباط.
باغما: بسته. دسته. خورشتی قدیمی. مانع. **باغماقساماق:** راه رفتن به صورت کج گذاشتن پاها و به هم پیچ خوردن پاها. کفشی که در اثر کج گذاشتن پاها، دهانهٔ آن کج شده است.
باغمال: قطیفه. **باغمان:** باغبان. جادوگر. ساحر. بافنده. **باغمانجی:** باغبان.
باغ ملحمی: چسب باغبانی.
باغنا: مرحله. پلّه. کلک. نرده. گام. رابطه. قایقی که از به هم بستن تنه‌های درخت بسازند. اسیر. مستعمره. **باغنات:** اشراف. وابسته. **باغناز:** متعصب.
باغنازلیق: تعصب. **باغنازیق:** متعصب.
باغناشما: اتحاد. **باغناشماق:** وصل شدن. متحد شدن. **باغناشیش:** علاقه. رابطه.
باغناق: آویزهای زینتی لباس یا کلاه. کلک (قایق). بی عقل. نوزاد. نردبان.
باغنالیق: اسارت. تابعیت. بالاخانه.
باغنی: (Bağnı) ترانه.
باغنیش: علاقه. علقه. رابطه. اتحاد.
باغنیشتی: اتحاد. **باغنیشچی:** متحد.
باغنیشماق: وصل شدن. متحد شدن.
باغ وئردی: خداداد. **باغوان/ باغوانچی:** باغبان. بصورت «باغوانجی» واردلهجهٔ عراقی وبصورت «بخشوانجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
باغی: (Bağı) افسون. جادو.
باغ یاپراغی: (گیا) کاردی. بارهنگ. علف کوچک. اسپرزه. مری زبانک. هرتوشک. خرگوشک. آذان الارنب. (Plangato Lanceolata).

باغیاز / باغیاس: مهمانی و ضیافتی که عروس و داماد به نزدیکان خود دهند. به صورت «بغیاز» به معنای شاگردانه و انعام وارد زبان فارسی شده است.
باغیت: قرارداد. عقد. پیمان. طرف. سمت. سو. راه. موقعیت. تصمیم. نکاح. دقیقه. فرمان. مقاله. **باغیت آلماق:** جهت گرفتن. **باغیتتاچی:** راهبرنده. راهنما. **باغیتچی:** عاقد. مرشد. راهنما. **باغیتلاشماق:** هم پیمان شدن. **باغیتلاماق:** عقد کردن. ارشاد کردن. **باغیتلانماق:** هم پیمان گردیدن. **باغیتلی:** معتقد. **باغیتلیق:** اعتقاد. عهدنامه.
باغیج: نقطه بسته شدن نوک دو چیز. ارتباط. ربط. گره. کیف پول.
باغیر: جگر سیاه. کبد. دل. قلب. سینه. امعاء و احشاء. آغوش. قسمت بزرگ هر چیزی. عشق. حلقه. مزاج. برادر.
باغیراج: بلندگو. **باغیراق:** عربده کش.
باغیر ایگنه سی: سوزن چنگالی.
باغیر بئیین: خوراک دل و جگر.



باغ یاپراغی

باغیر باسماق: (Bağır basmaq) دست روی سینه گذاشتن و احترام کردن.
باغیرباش: (Bağırbaş) خشمگین. کینه توز. هر چیزی که سرش قرمز یا قهوه ای باشد. نوعی پشه.
باغیر بؤگور:(Bağır böyür) اصل و فرع.
باغیرتاق: (جان) (Bağırtaq) نوعی اردک. (Syrrhaptes tibetanus).
باغیرتقان: (Bağırtqan) جیغ جیغو.
باغیرتلاق: (جان) (Bağırtlaq) نوعی اردک مهاجر با گوشت لذیذ. (Auerquedula) لاک پشت. سنگلاخ. کودکی که بسیار گریه کند. حیوانی که بسیار نعره کند. عصبی. فریاد گر.
باغیرتماق: باعث جیغ و داد کسی شدن.
باغیرتی: فریاد. نعره. بانگ. غریو.
باغیرجا: (Bağırca) درد سینه. سینه درد.
باغیرجاق:(Bağırcaq) قسمت ساقهٔ کلید چوبی. قسمت متقاطع محور ارابه.
باغیرجیق: (Bağırcıq) تپهٔ کوچک.
باغیرچاق: (Bağırçaq) پالان.
باغیرچی: عشقی. عاشق پیشه. آشپز.
باغیرداج: دبّه. نوعی ظرف سر بسته.



باغیرتاق

باغیرداش: (Bağırdaş) صمیمی.
باغیرداق: (Bağırdaq) بند قنداق یا گهواره. کمر عریضی که به گهواره می‌پیچند. سینه بند. خفتان.
باغیرداقلاماق: طناب پیچ کردن.
باغیردان: عقبه. محل دشوار در کوه.
باغیر دلن: نوعی علف سنبل دار. ترسناک. دلخراش. خوفناک.
باغیر دؤگمک: پشیمان شدن.
باغیرساغی قیریلماق: روده بُر شدن.
باغیرساغین دئشمک: کُشتن. از بین بردن.
باغیرساق: روده. لولهٔ پلاستیکی. لقمه. غذای خاصی که ترکان قزاق از خمیر درست کنند. **باغیرساق اوْتو:** ←سیچان قولاغی. **باغیرساق بوْشلوقلار:** (جان) حفره داران. **باغیرساق چیخینتیسی:** آلت مردانگی. **باغیرساق دؤگونلنمه سی:** سده (بیماری). **باغیرساق سویا چکمک:** فضولی کردن. **باغیرساق قازینتیسی:** (ته مانده روده) زنگوله پای تابوت. فرزندی از پدر پیر. **باغیرساق قوردو:** (جان) آسکاریس. **باغیرساقلیق:** محل شکم و روده. **باغیرساق یانقیسی:** ورم

روده.
باغیرساماق: هوای جگر کردن.
باغیرسوق: ← باغیرساق.
باغیرسیق: (گیا) نوعی علف با گل سفید که بیشتر در مزرعهٔ پنبه روید.
باغیرغا: دنده. استخوان سینه.
باغیرقان: (Bağırqan) بچهٔ زرزرو. فریادکش. مهربان. شفیق. پروردگار. معبود. ← تارلا سارماشیغی.
باغیر کئچمک: خوابیدن.
باغیر کؤپن: پوشش روی گهواره.
باغیرلار: احشاء.**باغیرلاق:** ← باغری قارا.
باغیرلاماق: به آغوش کشیدن. پهلو به زمین زدن. غلتیدن. حفظ کردن. ازبر کردن. به سینهٔ کسی ضربه زدن.
باغیرلانماق: (Bağırlanmaq) به رو خوابیدن. خزیدن. لخته بستن. سفت شدن. از بغض فریاد زدن. دمرو افتادن.
باغیرلاییجی: (Bağırlayıcı) خزنده.
باغیرلی: (Bağırlı) جسور. با جرأت.
باغیرلیق: جسارت. مدال. نشان سینه.
باغیرما: فریادزنی. نعره کشی.
باغیرماق: فریاد کشیدن. نعره زدن. بانگ برآوردن. عربده کشیدن. ماق کشیدن. با سرو صدا گریه کردن. شیون راه انداختن. **باغیرمال:** انساندوست. **باغیری:** نعره. فریاد. **باغیر یئلگی:** زره پوش. لباس پشمی.
باغیریا: (جان) (Bağırya) خرچنگ.
باغیریتماق:(Bağırıtmq)به فریاد آوردن. جسارت دادن. جرأت بخشیدن.
باغیریش: نعره. فریاد. شیون جمعی.
باغیریشماق: باهم جیغ کشیدن.
باغیریق: (Bağırıq) فریاد.
باغیرین: جسارت. جرأت. **باغیرینماق:** فریاد کشیدن. جسارت ورزیدن.
باغیس: وابسته. **باغیساق:** مقعد. کون.
باغیسماق: متعفن شدن. بوگرفتن.
باغیش: بخشش. هدیه. عفو. آمرزش. فرمان. سرگین. فضله. آستانهٔ چادر. وصل. لحاف ضخیم. به صورت «بخش» وارد زبان فارسی شده است.
باغیشان: پادتن. آنتی بادی. **باغیش بؤغوش:** صلح و جنگ. **باغیشچی:** بخشنده. حنّان. **باغیشدا:** چهارزانو. ← باغداش. **باغیشداما:** هدیه ای که والدین عروس بعد از عروسی برای دخترشان بدهند. **باغیشدیران:** پادتن. پادزا. آنتی گن. **باغیشدیرماق:** تربیت کردن. **باغیشلاتماق:** ← باغیشلاندیرماق. **باغیشلاش:** اختصاص. **باغیشلاشماق:** همدیگر را بخشیدن. **باغیشلاما:** بخشش. هدیه ای اعم از احشام یا زمین که از طرف پدرشوهر به عروس می دهند زمانی که به خانهٔ داماد برود. **باغیشلاماق:** بخشیدن. بخشودن. عفو کردن. اغماض کردن. آمرزیدن. از گناه کسی گذشتن. هبه کردن. تقدیم کردن. پیشکش کردن. **باغیشلاندیرماق:** بخشانیدن. **باغیشلانماز:** غیرقابل بخشش. **باغیشلانماق:** بخشیده شدن. **باغیشلانمیش:** بخشیده شده. مرحوم. **باغیشلی:** بخشنده. سخاوتمند. **باغیشماق:** همدیگر را بخشیدن. **باغیش مکتوبو:** ادرارنامه. **باغیشیج:** هدیه. آزاد شده. آزاده. معاف. **باغیشیق:**آزاده.معاف.مصون. **باغیشیقلیق:** معافیت. مصونیت. **باغیشین:** محرمانه.
باغیق: دسته. بسته. گروه. محدود.
باغیل: نسبی. تقریبی. بسته. محدود. خسیس. چمدان. محل بستن گوسفند. نام روستایی در شهرستان اسکو که اکنون به تحریف آن را باویل نامند.
باغیلتاق: توربند. روبند. نقاب.
باغیلجاق: (Bağılcaq)← باغجاق.
باغیلداق: ← باغیرداق. چروک دانه ای که در خرمن از غله جدا شود. پشکل.
باغیلدیر: (جان) بزغالهٔ نر وحشی.
باغیلی: (Bağılı) بسته. به صورت «باقلا» وارد زبان فارسی شده است.
باغیم: (Bağım) وابستگی. پیوند. تأثیر. درمان. یاری. تصمیم.
باغیماق: حفظ کردن. محکم شدن.
باغیمجان: (گیا) (Bağımcan) بادنجان.
باغیمچی: (Bağımçı) درمانگر. پرستار.
باغیمسیز: مستقل. **باغیمسیزلیق:** استقلال.
باغیملاشماق: وابسته شدن به هم.
باغیملاماق: وابسته کردن. درمان کردن. قرار گذاشتن. تکه تکه کردن.
باغیملانماق: وابسته شدن.
باغیملی: وابسته. **باغیملیلیق:** وابستگی.
باغین: (Bağın) پایه. سبد کوچک.
باغیناق: (Bağınaq) وطن. وسط ناخن در حیوانات نشخوارکننده.
باغینتی: نسبیت. رابطه. آبونه. ضمیمه.
باغینج: (Bağınc) ریاضیات.
باغینداش: سر زانوها. چهارزانو.
باغینداق: (Bağındaq) کلاف.
باغیندیرماق: (Bağındırmaq) تسخیر نمودن. رام کردن. به اطاعت واداشتن.
باغیندیز: ریاضیدان. **باغینلی:** تابع.
باغینماق: (Bağınmaq) مبهوت شدن. آشفته شدن. خود را گم کردن. آشتی کردن. اطاعت کردن. رام شدن.
باغییا: (Bağıya) قول و قرار عروسی.
بافا: دستهٔ خوشه گندم، برنج و غیره. پسر کوچک و زردفام. (ناپ).
بافتا: (Bafta) قیطانی که از نخ ابریشم یا گلابتون بافته شده. **بافتاچی:** استاد قیطان باف. **بافتا شالوارلی:** آنکه شلوار قیطانی پوشیده. در قدیم به پلیس و نظامیان اطلاق می شد. **بافتالاماق:** قیطان بافتن. با قیطان بافتن. چاخان گفتن. لاف زدن. **بافتالی:** قیطان بافی شده.
باقئن: (Baqen) فانوس دریایی.
باقاتا: (Baqata) مایهٔ خمیر.
باقار: (Baqar) پول.
باقاق: آنکه چشم ورقلنبیده دارد.
باقالا: (Baqala) ظرف سفالی کوچک.
باقالاق: (Baqalaq) کوتاه و گِرد.
باقسار: (جان)(Baqsar) گوسفندی که شاخش به طرف عقب برگشته باشد.
باقسی: (Baqsı) ← عاشیق.
باقراج: (Baqrac) دیگ دسته دار.
باقرقره: (متفا)← باغری قارا.
باققال: (Baqqal) خواروبار فروش. بصورت Бакалейшик به همین معنا وارد روسی شده است. **باققال اوْیونو:** نمایشی با مزه که زمانی در آذربایجان اجراء می شد. گربه رقصانی. **باققال دفتری:** هر چیز نامرتب.
باقاما: (Baqqama) فرنی. خوراکی که از آرد و تخم مرغ برای نوزادان

درست کنند. (گویش دربند).
باقلبا / باقلوا: (Baqləba) ← باغلاوا.
باقلمه: (متفا)(Baqləme) ← باغلاما.
باقمه: (متفا)(Baqme) ← باغما.
باقمو: (Baqmu) قابلیت.
باقور: (Baqor) چنگال.
باقوی: [مغ](Baquy) بزرگ.
باقی: (Baqı) مِس. مقیاس کشش. سکّه. پول. **باقیدار:** (Baqıdar) پایدار.
باقیر: [دیو](Baqır) مِس. پول چینی. پول خرد. زنگار. **باقیر آقچا:** پول مسی. پشیز. پول بی ارزش. **باقیر اولدوزو:** سیارهٔ مریخ. **باقیر ایلان:** (جان) گرگ مار. **باقیر باسما:** نوعی بیماری که بر اثر آن، جای جای بدن سرخ شود. **باقیر بتلی:** قرمز تند (رنگ). **باقیر پاسی:** زنگار مس. مس اکسیده. **باقیر تاس:** بادیه. پنگان. **باقیر تنجره:** کماجدان. **باقیرجاق:** ظرف مسی با یک دسته برای غذای پختن یا گرم کردن آب. **باقیرجیق:** دیگ مسی دار کوچک. **باقیرچاقیر:** ظرف و ظروف. **باقیر چالماق:** مسموم شدن. **باقیر چالیغی:** بیماری حاصل از ورود ذرات شیمیایی مس به بدن بعلت غذا خوردن در ظرف مسی. **باقیر چؤلمک:** ظرف مسی طبخ غذا در تنور. **باقیرچی:** مسگر. **باقیر داشی:** مالاگیت. کربنات هیدرات مس. **باقیر داغ:** کوه زیر زمینی در باور ترکان. **باقیردان:** غذایی از ارزن. **باقیر دوزو:** زاج. سولفات مس. **باقیرزا:** طلایی. **باقیرساغان:** نجم الثابت. **باقیرساق:** سرخ اندام. **باقیر سوْخوم:** سیارهٔ مریخ. **باقیرسولفات:** زاج کبود. **باقیرسولفور:** روی سوخته (شیمی). **باقیرشای:** سکّهٔ قروش مسی. **باقیر قازان:** پاتیل. **باقیر قیری:** رنگ خاکستری. **باقیر کپنگی:** (جان) پرنیان بال. پروانهٔ ای کوچک و تیزپرواز به رنگ مس. (Lucaeninae). **باقیر کیمی:** مانند مس. بسیار خشک. **باقیرلاشماق:** به رنگ مس درآمدن. **باقیرلاق:** مسی. **باقیرلانماق:** زنگ زدن (ظرف مسی). **باقیرلیق:** کوه مس. مس دار. **باقیر هاوا:** هوای ساکن با ابرهای مرتفع.
باکالاور: [لا](Bakalavr) کارشناسی.
باکایاک: (Bakayak) ← باغاناق.
باکو: (Baku) تپه. جای بلند.
باکی: (Bakı) ابدی. (ناپ).
باکیخان: (Bakıxan) حاکم باکو. سرور ابدی. (ناپ). **باکی قورومساغی:** رذل.
بال: (Bal) عسل. مومی که از درختان ترشح می‌شود. شربت عسل. شیرین. بامزه. وسیلهٔ پرواز پرندگان. به همین صورت و در معنای اخیر وارد زبان فارسی و به صورت Pal وارد زبان کره‌ای شده است.
بال آرمودو: (گیا) گلابی سبزرنگ، زودرس، آبدار و بسیار شیرین. بال بارداغی، بال آشلاما نیز گویند.
بال آری: (Bal arı) زنبور عسل.
بال آری چاغی: (Bal arı çağı) موسم پیدا شدن زنبورعسل که در آذربایجان معمولاً با ۱۰ فروردین برابر است.
بال آغیز: شیرین زبان. خوش صحبت.
بال آلماق: عسل گرفتن. بوسیدن.
بال آی: نامی برای زنان اویغور.
بال آیی: (Bal ayı) ماه عسل.
بالا: فرزند. نوزاد. کودک. طفل. بچه. جوجه. کوچک. کوچولو. ریزه. خرد.
بالا آغا: (Bala ağa) آقاکوچک.
بالا اوْخونماق: به فرزندی گرفتن.
بالا ایشچی: کارگر کم سال.
بالا ایشه مک: (Bala işəmək) ادرار.
بالا بابا: (Bala baba) پدر و فرزند. جانشین پدر.(ناپ)
بالا باجی: (Balabacı) خانم کوچک. خطابی که خانمها برای احترام به زن کوچکتر از خود به کار برند. خطاب عروسها برای خواهر زن کوچک(ناد).
بالا بارقا: بچه مچه. کودک مودک.
بالا باغچا: کودکستان. مهد کودک.
بالا بالا: آرام آرام. ریزه ریزه.
بالابان: باله وان. چرغ. بوتیمار. پرنده‌ای شکاری به دو گونهٔ سفید و غازلاغی یافت می‌شود. (Botaurus stellaris) آلت موسیقی از انواع نی که در قدیم از استخوانِ بالِ بازِ شکاری درست می‌شد. تیره. بلبان. دودوک. بزرگ. عظیم. آدم چاق. خرس دست آموز برای نمایش. به صورت Baraban به معنای آلت موسیقی یاد شده در زبان روسی کاربرد دارد. بارابان نیز گفته می‌شود. همچنین نام نوعی قارچ خوردنی است. (Hydnum imbricatum). **بالابانچی:** بالابان نواز. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. **بالابان سس:** (جان) مرغ جارچی. (Psophia). **بالابان قوشو:** (جان)بوتیمار.غمخورک. (Botaurus).
بالابانلاشماق: بزرگ یا برجسته شدن
بالا بؤلبؤل: موش آب کشیده. شخصی که در باران خیس شده است.
بالا بی بی: (Bala bibi) عمهٔ کوچک.
بالا بیرچک: (Bala birçək) کلاه گیس. گیسوی تزئینی. **بالا بیکه:**خانم کوچک.



بالابان

بالا بیگ:(Bala bəy) کودک بزرگزاده.
بالا بیگیم: خانم کوچک.(ناد).
بالاپات: (Balapat) جوجه.
بالات: ریخت. وضع. فرم. بریده. مراسم. افق. **بالاتا:** خمیرمایه. محلولی مرکب از خاکستر، کپک و نمک که برای دباغی پوست بکار رود.
بالا تکین: شاهزادهٔ کوچک (ناپ).
بالاتما: (Balatma) تقسیم.
بالا تؤرک: ترک کوچک (ناپ).
بالا توْی: جشن ختنه سوران.
بالا توْیو: (Bala toyu) جشن تولد.
بالاتی: خمیرمایه.صنوبر جوان. **بالاتیلیق:** خمیرمایه ای. ظرف خمیر مایه.
بالاتیم: (Balatım) تقسیم. پخش.
بالاجا: کوچک. کهتر. بچه کوچول. کودک. کم. جزئی. خرد. ریز. بی‌اهمیت. اندکی. **بالاجاجیق:** خیلی

ریـز. **بالاجـالیق:** کـوچکی. کـودکی. **بالاجاماق:** خرد خرد کردن. **بالاجان:** بچه دوست. بچه ماهی. **بالاجانلی:** بچه دوست. کسی کـه بـیش



بالابان سس

از حد بچه‌ها را دوست دارد. **بالاجیزیق:** (خط کوچک) نوعی بـازی با قاپ که مانند «جیزیق آتمـاق» اسـت ولی قطر دایـره در ایـن بـازی نـیم متـر است. بازیکن همـهٔ قاپهـا را در دسـت گرفتـه و بـه هـوا پرتـاب مـی کنـد، هیچکدام از قاپها پس از افتـادن، نبایـد به بیرون از دایره بروند. **بالاجیق:** طفلی. بسیار کوچک. **بالاچا:** (گیا) خربزهٔ کوچک. **بالا چاغ:** دوران کودکی. **بالا چاغا:** بچـه مچه. اعضای یک خانواده. **بالاچاقی:** (متفـا) بـا گفتـه‌هـایی از روی خودخواهی خود را بزرگترنشان دادن. **بالاچوْرا:** زشت. چرکین. ژنده پوش. **بالاخان:** سرور کوچک. شیرین. آنچـه عسـل ترشّـح کنـد. **بالاخانـا:** بالاخانـه. اطـاقی کـه در روی طبقـات سـاختمان سازند. آشپزخانه. ایوان پشتی. **بالاخانیم:** خانم کوچک.(ناد) **بالاخایلیق:** توقع بیش از حد. **بالادا:** جوجهٔ شش ماهه. نعش. جنازه. **بالا داداش:** برادرکوچـک. خطـاب نـو عروس به برادر شوهر کوچکترش. **بالا داشلاماق:** سقط جنین کردن. **بالا دام:** اتاقک. ایوان. تراس. **بالادان چیخما:** کمی صبر کـن. **بـالادان چیخماق:** فارغ شدن. زایمان کردن. **بالادان قیزما:** بلوغ جنسی زودرس. **بـالا دمیـر:** (Bala dəmir) آلـت آهنـی برای دباغی پوست خام. **بـالادور:** رئـیس فروشـندگان انجیـر یـا انگور. **بالادورا:** (گیا) گوجه فرنگی. **بالار:** متـراکم. تاریـک. چـوبی کـه بـه سقف خانه و عمـارت پوشـند. سـتون. باتلاق. تختهٔ ظریف. **بالارمـاق:** بـزرگ شدن. کار پنهان انجام دادن.جیم شدن. **بـالاز:** شـعلهٔ آتـش کـه بـه بـالا رود. سوختن. سوزش. کرز. اسب تندرو. **بـالا زر:** (Bala zər) فرزنـدی همچـون طلا. زرینچه. (ناپ). **بالازلامـــاق:** (Balazlamaq) مشـــتعل کردن. به سرعت حرکت کردن. از جا پریدن. عصبانی کردن. ناراحت کردن. کرز کردن. نیم سوز کردن. **بالازنگی:** (Bala zəngi)کناره بام. بالکن. **بالاس:** (Balas) پله. مرحله. درجه. **بالاساغون:** (Balasağun) نام شـهری در حوضـهٔ رود چـو کـه ابتـدا پایتخـت تورکیشـها و سـپس پایتخـت شـمالی قراخانیان بود. «غربـالیغ»، «قـوز بـالیق»، «قوزاولوس» و «قوز اوردو» نیز نامند. **بالاساق:** (Balasaq) خانواده دوست. **بالا سالما:** (Bala salma) سقط جنین. **بالا سالماق:** سقط جنین کردن. ترسیدن. **بالاسایا:** (Balasaya) آهسته. آرام. **بالاست:** (Balast) سنگ راهسازی. **بـالا سـر:** (Bala sər) شـاهین کوچـک. امیر کوچک. مغرور. (ناپ). **بالاسقا:** (Balasqa) ارابهٔ چهارچرخه. **بالاسیر:** (Balasır) چوبی کـه در گوشـهٔ دیوار، تیرکها را به هم می‌پیوندد. **بالاش:** فرزند یا مـرد کوچـک. عسـلی. زخمی. پله.درجه.مرحله.پاداش (ناپ). **بالا شاد:** وارث کوچک (ناپ). **بالاشلانماق:** تکه تکه شدن. **بالا شیر:** شیرک. شیر کوچک (ناپ). **بالا شیرین:** فرزند دلبند (ناپ). **بالاغات:**(Balağat)کفر. حقارت. فحش. **بالاغا گیرن:** فشفشهٔ کوچکی کـه چـون فتیله‌اش راآتش زنند، بر زمین بچرخد. **بالاغان:** بالکن. بالاخانه. کلبه. ساختمان موقـت کـه از تختـه بـرای برگـزاری نمایشات مردمی برپا کنند. نام نمایشـی که در اینجا برگزار شود. چپاول. آنکه در کودکی زیبا بوده است. **بالاغای:** کوچولو. **بالاغوت:** بنی آدم. **بالاغیر:** نام یک روحانی شمن افسانه‌ای. **بالافر:**(Balafər)خدازاد.خدایگان(ناپ) **بـالاق:** بچـه گـاومیش ۶ تـا ۹ ماهـه. خشـتک شـلوار. کـرّه کوچـک گاومیش. گودی کف پا. ران. شـلوار. ماهیچـه. بخـش. قسـمت. بـه صـورت «بال» به معنای دست پردار پرنـده وارد زبان فارسی شده است. **بالا قاراوچی:** (Bala qaravçı) دایه. **بالا قارداش:** برادر کوچک (ناپ). **بالا قازاغا اوچراماق:** مفتون شدن. **بالاقان:** (Balaqan) پسرک. عزیزک. **بالا قانجیلا:** داد و فریاد. **بالاق اوْتو:** (گیا) کاهوی وحشی. **بالاقای:** (Balaqay) پسرک. عزیزک. **بالاقچا:** نوزاد دام تازه به دنیا آمده. **بالاقچی:** اجراء کنندهٔ مجازات جسمی. **بالاقدار:** شورت زنانه. تنکه. **بالاقسیز:** آنکه کف پایش صاف است. **بالا قطعه:** (Bala qət'ə) کوتاه قد. **بالاقلاچی:** گاومیش آبستن. **بالاقلاماق:** زاییدن گاومیش. **بالاقمان:** (Balaqman) خیش گاوآهن. **بالا قنـد:** (Bala qənd) مراسـم نـامزدی کوچک در بناب. **بالا قولون:** (Bala qulun) فرزندخوانده. **بالا قیز:** (Bala qız) دخترکوچک(ناد). **بالا کیشی:** مرد کوچک. خطاب زن بـه برادر شوهر کوچک (ناپ). **بالاگؤز:**(Balagöz) چشم کوچک(ناد). **بالالار آشی:** جند بیدستر. **بالالار ائوی:** (Balalar evi) یتیم خانه. **بالالارجا:** کودکانه. بچگانه. **بالالاس:** (Balalas) احمق. ابله. نادان. **بالالاما:** بچه زایی. **بالالاماق:** بچه زاییدن. **بالالی:** بچه‌دار. حامله. باردار. **بالالی تاقیم:** (Balalı taqım) مبل ۹ نفره. **بالالیق:** زهدان. بچه دان. کودکی. **بالاما:** شبیه. معادل. نوعی سنگ صاف. **بالاماق:** (Balamaq) گستاخ. کله شق. **بالا مال:** احشام کوچک مانند گوسفند.

بالا مالای: کارگر کم سن و سال که کار بزرگترها را انجام دهد.
بالامان: ← بالابان قوشو. تنومند(ناپ).
بالاماندا قاندیرماق: با اشاره فهماندن.
بالامیر: نخستین فرزند. سوراخ دیوار. سنگ بزرگ. امیر کوچک (ناپ).
بالان: بلند. بی تجربه. **بالانداز:** ناز کوچولو (ناد). **بالاندی:** باشکوه.
بالاندیز: سنگ زیر تلمبهٔ چاه. قطعه سنگ یکپارچه زیر جریان آب حمام.
بالانسیرلاماق: تنظیم کردن.
بالانسیرلانماق: تنظیم شدن.
بالانگ: (Balang) بالنگ. بادرنگ.
بالانوس: (Balanus) موم. شان.
بالا وئردی: خداداد. (ناپ).
بالا وئرمه: قابلیت تولید مثل حیوانات.
بال اوْتو:(گیا)گیاهی علفی از گندمیان. قطیفه اوتو نیز گویند(Holcus).
بالاوچا: (Balavça) نوزاد. بچه. جوانه.
بال اؤزۆ: شهد عسل. نکتار. **بال اؤزۆلۆک:** محل غدهٔ شهدریز در گل.
بال اوْزۆمۆ: (Bal üzümü) (گیا) نوعی انگور سفید رنگ، گِرد و لذیذ.
بالاوقی: (Balavqı) یاور.
بالاوورت: تندخوی. تند زبان.
بالاووز: (Balavuz) شیرین زبان. موم عسل. به صورت «بالیوز» به معنای سفیر وارد زبان فارسی شده است.
بالاووزلاماق: موم گذاشتن در کندو.
بالاوی: (Balavı) بچگانه. کودکانه.
بالای: (Balay) انشاءالله. فرزند. آهسته. نادان. ماهک. ماه کوچک. (ناپ).
بالا یاتقی: (Bala yatqı) تخمدان. رحِم.
بالا یار: دوست کوچک. (ناپ).
بالایین: (Balayın) انشاءالله. شاید.
بالبا: نوعی غذا که از سبزیجاتی چون قازیاغی و گشنیز تهیه می‌شود. نوعی گیاه صحرایی خوراکی. تکه تکه.
بال باتمان:(Bal batman)کندوی عسل.
بالباجان: (Balbacan) ساغدوش.
بالبارماق: (Balbrmaq) شکافتن. کوفتن.
بال باس: (جان) نوعی گوسفند شیری، گوشتی و پشمی است که شاخ ندارد. ۵۵ تا ۶۰ کیلو وزن دارد. تنومند. شتابان. نوعی گوسفند با دنبهٔ آویزان.
بال باشی: قسمت شیرین و خوب عسل. بکمز غلیظ. زخمی آبدار.
بالباغان: ساغدوش. **بالباق:** چاق. خپل.
بالبال: بسیارشیرین. یکی از انواع انگور سفید و دانه‌دار. سنگهایی که در اطراف قبر مرده می‌چیدند. سنگهای نوک تیز یا پیکره‌ای سنگی که نمایانگر دشمن شکست خورده است. می انگاشتند که روح دشمن در این سنگ رفته است. ترکان باستان بر سر مزار هر قهرمان (در طرف شرق) به تعداد دشمنانی که کشته بود، بالبال نصب می‌کردند. یادبود. مجسمه. جنجالی. غوغاگر. شیرمور.
بالبالاماق: وابسته شدن. پیچیدن.
بالبالی: (گیا) نوعی گیاه بوته ای.
بالبان: پهلوان. نیرومند (ناپ).
بال بورام: شهد. انگبین. چرب و نرم.
بال بوْرانی: (گیا) کدو حلوایی.
بال بوز / بال بوزداق: بستنی.
بال بوْغاز: خوش خوراک.
بال بوْیا: (Bal boya) رنگ عسلی.
بالبی: (Balbı) پوشال ذرت.
بالبیر: تخته هایی که کنار تور بدوزند تا تور در آب فرو نرود. نرم. لطیف.



بالتار بیتی

بالبیرماق: (Balbırmaq) شکافته شدن. کوفته شدن. تنبل شدن. نرم شدن.
بالبیل: شعله ور. **بالبیلداق:** چرکین.
بالپاق: (جان) (Balpaq) موش زرد با گوش کوتاه. کوتاه و خپله.
بالپان: آهسته رو. **بالت:** پیمانه.
بالتا: تبر. حلقهٔ آهنی در ناف آسیاب. فرصت. انگل. نیشتر حجامت. خشکیده. مرد. مرد عزب. مرد خشن. آلت مردانگی. مسلط. چاپلوس. به صورت «البلطه» و «البالطه» در معنای نوعی تبر وارد زبان عربی شده است.
بالتا آسماق: (تبر آویختن) تسلط یافتن.
بالتا آشی: غذایی که به نذر جوان شدن درختان کهنسال می پخته اند.
بالتا اوتار: (جان) نوعی لاشخور.
بالتا اوْلماق: پافشاری کردن.
بالتا اؤوج: (جان)(Balta övəc) گوسفند بالاتر از ۴سال. گوسفند مادهٔ بالاتر از ۴ سال. گوسفند نر بالاتر از چهارسال.
بالتا باش: هر چیز سر صاف. لجوج. هدهد. **بالتا باشی:** نوعی کشتی که نوک آن مانند لبهٔ تبر، تیز باشد.
بالتاباق: (گیا) پیچک صحرایی.
بالتابیج: (گیا) گل درخت چوکه.
بالتابیگ: سرور دشمن شکن. (ناپ).
بالتا پیچاق: چاقوی بزرگ.
بالتات:(Baltat) طعم عسل.(ناد).
بالتا توْمسوق: (جان) (Balta tomsuq) سهرهٔ سیاه. (Mycerebas cornipes).
بالتاج: قطعی. **بالتاجلاماق:** جایی را نشانه گرفتن و تبر را پرتاب کردن.
بالتاجیق:تبرزین. وسیلهٔ آهنی چرخاندن سنگ رویی آسیاب. چکش بزرگ.
بالتاچی: (Baltaçı) تبرزن. تبرساز. هیزم شکن. به صورت «البَلطَجی» به معنای کسی که همراه لشکَریان حرکت می‌کند و کارش راهسازی و قطع درختان و برپاداشتن برج و باروست، وارد زبان عربی شده است.
بالتاچی قوشو: (جان) چکاوک.
بالتادیش: (دندان تبری) هرچیز دندان سفت. **بالتا دیمدیک:** (جان)(منقار تبری) پرنده‌ای از تیرهٔ گنجشکان. (Coccothraustes).
بالتار: لباس. جامه. پوشاک. بریده شده.
بالتار آلیج: رخت آویز.
بالتارا قورت یاغی یاخماق: پیه گرگ به لباس کسی مالیدن. همه را از کسی شوراندن.
بالتار اوْستوْ / بالتار باخما: مراسم بازدید از لباسهای خریده شده برای عروس.
بالتار بیتی: (جان) بید لباس. Moth)).
بالتار بیچمه / بالتار کسدی: مراسم شال و انگشتر. مراسمی که موقع بردن پارچهٔ

لباسی برای دختر نامزد انجام گیرد. مراسم بریدن پارچهٔ لباس عروس.
بالتارچی: متصدی رختکن. جامه دار.
بالتارلارین تازا قالسین: (لباسهایت تازه بماند) انشاء الله بمیری. (نفرین).
بالتارلیق: پارچهٔ مناسب برای لباس.
بالتاری بوْغچالانماق: مُردن.
بالتا سایی: (دستهٔ تبر) معاون.
بالتا سؤکه: (Balta sökə) تبر جنگی.
بالتاسی قیریق: (Baltası qırıq) (تبر شکسته) از هست و نیست ساقط شده.
بالتاسی کسمه مک: (تبرش نبریدن) نفوذ و اعتبار نداشتن. از اعتبار افتادن.
بالتاسینی ایتیرمک: (Baltasını itirmək) (تبر خود را گم کردن) ناتوان شدن.
بالتاش: شیرین چون عسل.(ناد).
بالتاق: (Baltaq) شاخه. ساقه.
بالتا قازما: ابزاری که یک طرفش تبر و طرف دیگر کلنگ باشد. ایکی باشلی نیز گویند. **بالتاقاما:** طرف تیز تیشه.
بالتاقای: تیز و محکم همچون تبر.
بالتاقول: (Balta qul) بندهٔ قاطع(ناپ).
بالتا قولاق: طرف غیر برّندهٔ تبر.
بالتا قیران: (گیا) ← بالدیرقان.
بالتا قیساقجی: گیرهٔ بزرگ آهنگری.
بالتا کسمز: بسیار سخت و ضخیم.
بالتا گؤرمز: (Balta görməz) فشرده و توهم. جنگل پرپشت. دست نخورده.
بالتالار: (Baltalar) باد شمال شرقی.
بالتالاما: تخریب. ریشه کنی. سابوتاژ.
بالتالاماق: (Baltalamaq) تبر زدن. خراب کردن. توطئه کردن علیه کسی.
بالتالانماق: با تبر بریده شدن.
بالتالی: (جان) شانه به سر. هدهد.
بالتالیق: (Baltalıq) چوب مخصوص هیزم. تبری. قسمتی از جنگل که برای بریده شدن مشخص کنند.
بالتاما: نوعی تله برای شکار کبوتر. مومیا. **بالتاماق:** زخمی کردن. شکافتن.
بالتانماق: شکافته شدن. تفکیک شدن.
بالتانی داشا وورماق: تبر بر سنگ زدن. به نتیجه نرسیدن. سخن غلط گفتن.
بالتاوار: تبر دو طرفه. مردم کوب.
بالتای:(Baltay) مانندعسل. شیرین(ناد).
بال ترگی: حلوای عسلی (با افزودن آرد و عسل به روغن داغ).
بالتوْ: (Balto) حزب. گروه. باند.
بال توْپلاماق: امتیاز جمع کردن.
بال تؤک یالا: جای بسیار تمیز.
بالتیچاق: چکش. **بالتیر:** (Baltır) رشوه.
بالتیق: اثر باستانی. بنای یادبود. بزی که گوشهایش کوچک و تیز باشد. لجن. **بالتیقلی:** گل آلود. مه آلود. مبهم.
بالتیقلیق: باتلاق.
بال تیکانی: (گیا) نوعی گیاه میوه دار.
بالتین: کاپشن. (گویش قره داغ).
بالتین گؤلؤ: دگمهٔ پالتو. **بالجاق:** لجن.
بالجان: (Balcan) عسل طبیعت (ناد).
بالچا: (Balça) بسته. پاکت. ماهیچه.
بالچاق: آهن که بین تیغه و قبضهٔ شمشیر به عرض نصب کنند. حلقهٔ انگشتر. قسمتی از انگشتر که درون نگین را گیرد. خشک. سرلوحه.
بالچال: (Balçal) ماهیچه ای. عضلانی. قسمت کوچک.
بالچاماما: تقطیع. **بالچاماماق:** تقطیع کردن. **بالچالانماق:** تقطیع شدن.
بالچاماق: تقطیع کردن. فسخ کردن. برهم زدن. ← بالچالاماق.
بال چاناغی: کاسهٔ عسل. آلت زنانه.
بال چتن: (Bal çətən) کندوی عسل.
بالچی: زنبوردار. عسل فروش. فالگیر.
بال چیبینی: (جان) زنبور عسل.
بال چیچگی: (گیا)نوعی درختچه سرخ.
بالچیر: (Balçır)کودک. نوزاد.
بالچیراماق: (Balçıramaq) برهم زدن.
بالچیغا باتان ائششک: (خر مانده در گل) آدم گرفتار.
بالچیغی آغیر:آدم تنومند. نجیب. اصیل.
بالچیغی بیر: هم ریشه. همگِل.
بالچیق: گِل. گِلین. تهمت. افتراء. خرج. هزینه. **بالچیق آیاقلاماق:** گل لگد کردن. لاف زدن. **بالچیق انجیری:** انجیر خشک که در جعبه با فشار پرکنند. **بالچیق بالیغی:** (جان) نوعی ماهی رودخانهٔ نیل. **بالچیقچی:** گِل کار. **بالچیق فیشقا:** سوت سفالی که درون آن آب ریزند و با فوت کردن صدا دهد. **بالچیقلاماق:** گِل اندودن. **بالچیقلانماق:** با گِل اندوده شدن. **بالچیقلی:** گل آلود. نامرتب. **بالچیقلیق:** لجن‌زار. جای گل آلود. **بالچیق یاخماق:** لجن مالیدن.
بالچیل: (جان) زنبور عسل.
بالچین: منگوله های روی تسمهٔ زین.
بالخان: سرور محبوب.(ناپ).
بالخی: (جان) شتری که از آمیزش دو شتر نر و ماده که هر دو قدرت و اصالت بالایی داشته باشند، متولد می‌شود. تنبل. گیج. توت پیوندی. نوعی کوزهٔ درپوش دار که در آن گوشت سرخ کرده گذارند.
بالداچی: موی زیر دُم پرندگان.
بالدار: (Baldar) بچه. طفل.
بالداراش / بالداریش: چهارزانو.
بالداش: عسلی. همچون عسل.
بال داغ: کوهی که سر آن صاف باشد.
بالداق: انگشتر. حلقه. سپر قبضهٔ شمشیر. درجه. دیوار. **بالدان:** احمق.
بالدرغان: (متفا) ← بالدیرقان.
بالدو: (Baldu) تبر.
بال دوْداق: شیرین زبان. لافزن.(ناد).
بال دؤگن: (گیا)(Bal döyən) گیاه عسلی. گیاه شیره دار با گلهای شیرین.
بالدیجا: (گیا) (Baldıca) گیاهی پرپشت و برگهای خاردار که گلهای کوچک آبی رنگ دارد. آن را می‌چینند و دم کردهٔ آن برای دل گرفتگی و افسردگی مفید است.
بالدیر: ران. ساق پا. ماهیچهٔ پا. نرمهٔ پا. همچنین به کاری گفته شود که سر وقت انجام شود. چیزی که برای اولین به میان آمده است. جایی از کوه که مانند دماغ بیرون آمده است. نوبرانه. نخست. ناتنی. دماغهٔ کوه. هیزم تازه.
بالدیراق: ران. **بالدیران:** ← بالدیرقان.
بالدیر باجاق: (Baldır bacaq) زن نیمه لخت که رانهایش نمایان باشد.
بالدیر بایراق:(Baldır bayraq) تکه تکه.
بالدیر پاتلادان: خیمه افکن. فنّی در کُشتی که حریف را تا سر زانوها خم کرده و روی او خیمه می‌زنند.
بالدیر تاخیل / بالدیر تاریق: کشتی که

درست در آغاز بهار کاشته شود.
بالدیرسال: (Baldırsal) عضلانی.
بالدیر سوْخان: (جان) (Baldır soxan) مگس گزنده. مگس طویله. مگس سگی. (Stimoxy calcitrans).



بالدیر سوخان

بالدیر سؤمؤگؤ: درشت نی.
بالدیرقان: (گیا) گلپر. انجدان سفید. آغی اوْتو و بالدیران و شیطان اوْتو و شیطان تره سی اوْتو نیز گویند. (Ferula assafoetida). بچهٔ کوچک.
بالدیرقان آش: (Baldırqan aş) دوغ.
بالدیرقوزو: (جان) گوسفند جوانی که برای اولین بار بچه آورده باشد.
بالدیر قیز: (گیا) ← سمیز اوتو.
بالدیرلاماق: از ساق پای کسی گرفتن.
بالدیرلانماق: (Baldırlanmaq) متورّم شدن. ورم کردن. چاق تر شدن و به شکل ماهیچهٔ ساق پا در آمدن. ور آمدن دانهٔ گندم بر اثر خیس شدن.
بالدیری: (Baldırı) برش. قطع.
بالدیری آچیق: برهنه. ساق برهنه. پاچه ورمالیده. بی‌حیاء. بی‌شرم.
بالدیری قارا: (گیا) پرسیاوشان. شعر الجبال. (Adiantum capillus veneris).
بالدیری قیزیل: (گیا) گیاهی به بلندی ۳۰ سانتیمتر که همواره برگ دارد.
بالدیریم: (Baldırım) بریده. تکه.
بالدیز: خواهر زن یا شوهر.شکر. آذرخش. **بالدین:** گوشت نرم قلم پا.
بالزام: مومیا. **بالزاملاماق:** مومیایی کردن.
بالسارا: کرم انگلی در درختان جنگلی.
بالساری: رنگ عسل. (ناد).
بال ساغماق: عسل گرفتن از کندو.
بالساق: عسلی. همچون عسل.
بال ساققالی: (Bal saqqalı) شمع عسل. حجره‌هایی که زنبور عسل برای نگهداری عسل یا تخم گذاری سازد.
بالسان: شیرین چون عسل.(ناد).
بال سؤزن: (Bal süzən) وسیله‌ای برای بیرون آوردن عسل از داخل شان.
بالسی: عسلی. **بالسیتماق:** خوشمزه شدن.
بالسیرا: شیرهٔ درخت. شیرینک.
بالش: (متفا) ← بالشت.



بالدیرقان

بالغاج: مصمّم. **بالغاق:** قبضه. دسته.
بالغیلیج: (Balğılıc) قطعی. فیکس.
بالق: (Balq) تابنده. تابش.
بالقا: (Balqa) تبر. چکشی که یک طرف آن تبر باشد. بار. قسمت. به صورت «بالا» به معنای «فوق» وارد زبان فارسی شده است.
بال قابـاغی: (گیا) کدو حلوایی. کدوتنبل(Cucurbita moschata).
بال قاباق: (Bal qabaq) بی عقل. ابله.
بال قاتیق: (Bal qatıq) ماست لذیذ.
بالقاچی: (Balqaçı) چکش کار.
بالقاد: شهر. قصبه. مرکز حکومت.
بال قادین: (گیا) نوعی قارچ خوراکی.
بالقاراق: (جان) قوش بید(Sphingidae).
بالقاس: قلعه. شهر. **بالقاسچی:** شهروند.



بال قاباغی

بالقاش: گِل. لجن. قلّه. ستیغ.
بال قاشقای: دختر خوش بر و رو.
بال قاشیغی: قاشق خاص زنبورداران.
بال قاشیق: قاشق چایخوری.
بالقاق: سپر آهنی قبضهٔ شمشیر.
بالقال: امام. پیشوا. **بالقام:** تسلیم.
بالقام آتماق: به شک انداختن.
بالقاماق:(Balqamaq) بریدن. خراشیدن. بار کردن. طلوع کردن خورشید.
بال قامیش: (گیا) گیاهی شبیه به نی.
بالقان: شهردار. حاکم شهر. جنگل.



بالدیری قره

مکانی کوهستانی که توسط جنگلها احاطه شده باشد. نیزار. برکهٔ آب. گنداب. کوه جنگلی دشوار. مردی که مانند کوه استوار است. به صورت Balkan در معنای منطقهٔ جنگلی و نام یک شبه جزیره در اروپا وارد زبان انگلیسی شده است.
بالقاناق: (Balqanaq) فربه. گوشتدار.
بالقانلار: (Balqanlar) رشته کوه.
بالقانلیق: کوهسار. بیشهٔ میان کوهها.
بالقای: دانا. **بالقایماق:** فربه شدن.
بال قایماق: بستنی. قماش دو رنگ راه راه. خوشبخت. سعادتمند.
بال قوتوسو: (Bal qutusu) قوطی عسل. بسیار لذیذ. آلت زن.
بال قوردو: (جان) زنبور عسل.
بالقورماق: پست شدن. جمع شدن.
بال قوْش: کندوزار. محل کندوها.
بال قولو: (Bal qulu) بندهٔ شیرین(ناپ).
بالقی: (Balqı) درد. رنج. زیبا. نورانی. آراسته. الکتریک. لجن.

بالقیر: آفتابی که پس از باران بیرون بیاید. رعد. درخشش. زخمی. (ناپ).
بالقیران: پرتوافکن. درخشان.
بالقیرماق: بلغم درآوردن. درخشیدن.
بالقیز: (Balqız) شیرین چون عسل. محبوب. روشنی یا درخششی که در شب صاف در افق دیده شود.(ناد).
بالقیزا: (گیا) (Balqıza) درخت توتی که میوهٔ دو رنگ سفید و قرمز و یا نیمی سفید و نیمی قرمز دهد.
بالقیش: تصویر هر چیز در آب.
بالقیق: (Balqıq) پوسیدهٔ میوه هایی چون خربزه و هندوانه.
بالقیلداق: درخشان. **بالقیلداماق:** درخشیدن. **بالقیما:** درخشش. مذاب.
بالقیماق: درخشیدن. بصورت منقطع درد کردن. موج زدن یا حلقه خوردن آب. پوسیدن. خوابیدن.
بالقین: نورس. نورسته. معجون.
بالقینتای: (Balqıntay) نورس. نوجوان.
بالقین چولقون: بسیار فراوان.
بالکا: چکش(قرقیزی). بُز(آلتایی).
بالکار: بی صاحب. ویرانه. کهنه شده.
بالکان: (Balkan) ← بالقان.
بال کپه نگی: (جان) (Bal kəpənəyi) نوعی حشره که به کندوهای عسل زیان رساند (Galleria mellonella).
بالکن: (Balkon) زنی با سینهٔ بزرگ.
بال کؤپؤگؤ: رنگ کِرمی. زرد روشن.
بال گلدی: (Bal gəldi) عسل آمد(ناد).
بال گؤز: (Bal göz)← گرز.
بال گؤل: گلی با شهد شیرین. (ناد).
بال گؤلؤ:(گیا)پیچکی باگلهای شیرین.
بال گؤن: (Bal gün) روزگار عشرت.
بال گونی:(گیا)(Bal gəvəni)گزانگبین.
بالات: تنبل. **بالاشماق:** احساس شیرین را تداعی کردن. **بالاق بولاق:** حیران.
بالا کسمک: قطع کردن سخن کسی به نیکی و با اجازه از گوینده.
بالاما: سرزنش. نوعی درمان مرکّب از عسل و نعناع خشک که پیرزنان برای شکم درد درست کنند.
بالاماق: (Ballamaq) سرزنش کردن.
بالاندیرماق: (Ballandırmaq) عسلی کردن. خوشمزه کردن. سرزنش کردن. بیش از حد ستودن. فرستادن.
بالانماق: (Ballanmaq) عسلی شدن. خوشمزه شدن. سرزنش شدن. طعم پیدا کردن. ستوده شدن.
باللی: عسل دار. عسلی. خوش مزه. شیرین زبان. خوش شانس. لذیذ. فاحشه. آلت زنانه. زخمی. برادر خواهر کوچک. نوعی گیلاس لذیذ به رنگ پنبهٔ غلیظ. آفرین. مرحباء.(ناد)
باللی بابا: (گیا) (Ballı baba) ← دالاماز. گزنهٔ سفید. پنجه کلاغ. (Lamiumalbum). درختی که از میوه‌هایش، دانه‌های تسبیح سازند.
باللی باداق:(Ballı badaq)نوعی شیرینی که با نان، عسل و روغن سازند.
باللی بادی: نانی که با عسل آمیخته.
باللی باسرا: (جان) شپشی که در زمان بارانی به خوردن برگهای توتون بپردازد(Les puserons).
باللی بؤجک: (جان) نوعی کفشدوزک.
باللی بؤرک: (Ballı börək) بسیار لذیذ.
باللی بوْینوز: (گیا) ← باللی بابا.
باللی تاوا: نوعی فرنی عسلی. **باللی تیریت:** نوعی شیرینی از روغن و عسل.
بالیجا: (جان) حشره‌ای که قیرمیزی نیز گویند. نوعی یونجه که اوچ گول و چؤل یوْنجاسی گویند. گیاهی برگدار با گلهای زرد رنگ که معمولاً ساقه و برگهایش چسبناک می‌باشند. اگر کاسبرگ آنرا فشار دهند، چند قطره شهد بیرون آید. طعامی که از خواباندن تکه های نان بر آب عسل درست کنند. نوعی گلابی.
باللی داری: (گیا) (Ballı darı) انجیر.
باللیق: (Ballıq) ظرف عسل. تقدیرنامه. نوعی بیماری علاقهٔ شدید به انگور و خربزه و هندوانه. ← باللی بابا.
باللیقا: (گیا) تیرهٔ گیاه سویا.
باللی قارا: (گیا) نوعی انجیر سیاه.
باللی قوزاق: (Ballı quzaq) شاخ بز.
باللی نانه: (گیا) ← بدرنج.
باللی یوْنجا: (گیا) ← بارینج.

بالما: برش. دیگ کوچک. دیوار چینی. **بالماق:** بریدن. دیوار چیدن.
بالمای: غذایی خاص در مجلس نکاح.
بالمیز: نوعی سلاح جنگی. ← بادلیج.
بالمیزلاق: (Balmızlaq) آب بند.
بال میلچگی: (جان) زنبور عسل.
بال ننه: (Bal nənə) مادربزرگ.
بالوا: غذایی که با گیاهی به همین نام تهیه شود. **بالی:** شهر. برادر بزرگ.
بال یئمز: آنکه عسل نمی خورد. آنکه مال خود را مصرف نمی کند. خسیس.
بال یئمیش: (Bal yemiş) میوهٔ عسلی.



بال یئین

بال یئین: (جان) مرغ عسل خوار.
بالیا: بستهٔ علوفه. عدل مال التجاره.لنگه.
بالیار: گذرگاه قطار. راه قطار.
بال یاغا: (عسل و روغن) دوست صمیمی. **بال یاغار:** باران تند در زمان برگ دهی. **بالیالاماق:** بسته بندی کردن.



بالیق اوتو

بالیان: (Balyan) کشتی گیر. پهلوان.
بالیت: تصمیم. نجس. پلید. دیوار.
بالیرقاج: (Balırqac) قاطع.
بالیش: (Balış) متکا. بر چهار نوع بوده است: بالش سر، بالش تکیه دادن، تشکچهٔ زیرین و بالش زیرپایی. واحد مقیاس برای زر و سیم. بالش زر معادل ۸ مثقال و دو دانگ طلا یا معادل

۲۰۰۰ دینار بالش سیم معادل ۸ درهم و دو دانگ نقره یا ۲۰۰ دینار. بورس اوراق بهادار. به صورت بالش وارد فارسی شده است. واژه Падушга در روسی به همین معناست.
بالیغ: (Balığ) مجروح. زخمی.
بالیغا چیخماق: کلک زدن.
بالیغا مینمک: بالغ شدن نوجوانان.
بالیغین: (Balığın) مجروح. زخمی.
بالیغین بئل گمیگی: نقطهٔ حساس کاری.
بالیق: (Balıq) ماهی. حوت. اسفند. فوریه. شهر. ترکان شهرهایی را که خانه هایش از گِل درست شده باشد، به این نام می خواندند. قسمت داخلی شهر که شهرستان یا مدینه نیز نامیده می شود. شهرهای ترکان از سه قسمت اردو (کهندژ)، بالیق (شهرستان) و قیيی (ربض) تشکیل می شد. قلعه. گِل و لای. بچه. کودک. زخم. آنکه براحتی گول بخورد. به صورت «بالوق» به معنای ماهی وارد لهجهٔ الجزایری عربی شده است.
بالیق آدام: (Balıq adam) غوّاص.
بالیق آغی: ← بالیق توزاغی.


بالیق قارتالی

بالیق اتی: (Balıq əti) (گوشت ماهی) تودهٔ عضلهٔ کلفت در پشت ران.
بالیق اتینده: متوسط. نه چاق و نه لاغر.
بالیق اوْتو: (گیا) (Balıq otu) دنامرتا. ماهی زهره. (Anamirta). ماهور. گیاه زهردار مورد کاربرد در ماهیگیری.
بالیق اودان: (جان) مرغ ماهیخوار.
بالیق اؤلدؤرن: (گیا) شیرگیاه زرد.
بالیق ایچی: (Balıq içi) مخلوطی از گردو و پیاز و کشمش و غیره که در درون شکم ماهی می‌پزند.
بالیق بئلی: پشت ماهی. خرپشته. سقف به شکل پشت ماهی. هر جسمی که پشت آن کشیده و برآمده مانند پشت ماهی باشد مانند خیابان یا کوچه‌ای که میانهٔ آن را اندکی از کناره‌هایش بلندتر کنند که آب در وسط جمع نشود. بالیق سیرتی نیز می گویند.
بالیق بؤرک: (Balıq börək) نوعی غذای ترکمنی که داخل خمیر گوشت ماهی گذارند. ساندویچ ماهی.
بالیق بیگی: حاکم شهر. والی.
بالیق پولو: فلس ماهی. پولک ماهی.
بالیق تارا: (Balıq tara) کباب ماهی.
بالیق تانقاسی: پشیز۴. پول کم ارزش.
بالیق توتماق: ماهی گرفتن. شانس آوردن. **بالیق توزاغی:** تور ماهیگیری.
بالیقجیقلار: (جان) (Balıqcıqlar) پرندگان ماهیخوار. (Alcedinidae).
بالیقجیل: (Balıqcıl) حواصیل. (Ardia cinerea). ماهی دوست.
بالیقچان: (جان) (Balıqçan) مرغابی سفید رنگ. مارتی.
بالیقچی: (Balıqçı) ماهیگیر. ماهی فروش. خوش شانس.
بالیقچین: (جان) (Balıqçın) مرغ ماهیخوار. بوتیمار. مرغ سقا. (Sterna hirundo). ماهیگیر.
بالیق خانا: ماهی فروشی. انبار ماهی.
بالیق دمیری: شاسی ارابه.
بالیق ساپقینی: حرکت ماهیها به سوی سرچشمهٔ رود در موسم تخم گذاری.
بالیقساماق: هوس ماهی کردن.
بالیق سیرتی: پشت ماهی. خرپشته.
بالیق قابلاما: غذای ترکمن با ماهی.


بالیق گؤز اوردک

بالیق قاپان: (جان) پلیکان. به صورت «پلیکان» وارد زبانهای اروپایی شده.
بالیق قارتالی: (جان) (Balıq qartalı) عقاب ماهیگیر. (Pandion haliaetus).
بالیق قولاغی: گوش ماهی. قاشق لبه گرد برای خوردن شربت و دوغ.
بالیق قیران: (گیا) ← بالیق اوتو.
بالیق کؤرؤسؤ: اشپل ماهی.
بالیق کیمی: مانند ماهی. لغزنده. فرّار.
بالیق گؤتؤرن: (جان) مرغ ماهیخوار.
بالیق گؤز: (گیا) شور پشمالو (Salsola lanata). **بالیق گؤز اؤردک:** (جان) نوعی اردک. (Nyroca baeri).
بالیق گؤزؤ: (Balıq gözü) حلقهٔ دور سوراخ کمربند یا کفش. پول کفش.
بالیق گؤل: (گیا) (Balıq gül) نوعی گیاه خوردنی چندساله.
بالیقلار: تیرهٔ ماهیان. منطقهٔ البروج.
بالیقلاغا: حوض ماهی. جای پُر ماهی.
بالیقلاما: شیرجه روی. پرورش ماهی.
بالیقلاماق: (Balıqlamaq) شیرجه رفتن. ماهی پرورش دادن.
بالیقلانماق: بنا شدن یک شهر. برپا شدن یک قلعه در جایی. گِل آلود شدن.
بالیق لشی: (گیا) (Balıq ləşi) نوعی گیاه خوردنی چندساله.
بالیقلی: خوراک ماهی. دارای ماهی. رودخانهٔ پرماهی. شهری.
بالیقلیق: گِل آلود. جای پرماهی.
بالیقماق: (Balıqmaq) تقسیم شدن. شکافته شدن. زخمی شدن. مثل پولک درخشیدن. نرم شدن.
بالیق منده: (ماهی نزد من) یک نوع بازی ورزشی جمعی در قوشاچای. بازیکنان که شناگر ماهری هستند، داخل آب می روند. یکی از آنها می گوید: «بالیق منده» (ماهی پیش من). دیگران سعی می کنند او را تعقیب کرده و دست خود را به او بزنند. او نیز می تواند هنگام گریز، زیر آبی رفته و بقیه را مجبور کند تا زیر آب او را جستجو کنند. بازیکنی که دست خود را به او بزند، بلافاصله می گوید:«بالیق منده» و این بار همگی

به دنبال او می‌روند.
بالیق مومو: موم تمیز و صاف شده.
بالیق یئتیشدیرمه: پرورش ماهی.
بالیق یئمی: چشته. چاشت.
بالیق یئمیش: (Balıq yemiş) ماهیخوار.
بالیقیر: آنکه صورتش پف کرده است.
بالیم: (Balım) عسلم. (ناد).
بالیمقی: با تربیت. هوشمند.
بالین: ← بالینا. بالش.
بالینا: (جان) بالن. وال. نهنگ.
بالینا چوبوغو: استخوانهای دندان بالن.
بالینج: (Balınc) بالش. اندازه.
بالیوْز: (متفا) کوبه. چماق. ← بالاووز.
بالیی: (گیا)(Balıy) آلبالو.
بام: (Bam) تپه. کوپه. برجسته. قسمتی از دهل که تخماق بر آن کوبند.
بامادوْر:(گیا)(Bamador) گوجه فرنگی.
باماق: (Bamaq) ← باغلاماق.
بامان: (Baman) ناامید.
بامبا: (Bamba) لقمهٔ بزرگ. نوعی طعام از گوجه فرنگی.
بامباج / بامباجا: (Bambaça) سرکوفت.
بامباچالاماق: توسری زدن.
بامبارا: (Bambara) بیماری شدید.
بام باشقا: (Bam başqa) کاملاً دیگری.
بامبال: (Bambal) طناز. احساساتی. نوعی حشره مانند عنکبوت که زمین را کنده و در آن پنهان می شود. زنبور عسل نر. نوعی بیماری که قارا دابان نیز گویند. گل یا میوهٔ درخت نارون. بچهٔ چاق و فربه.
بام بالاجا: خیلی کوچک و خرد.
بامبالاماق: نان و ماست خوردن.
بامبای: سپر. قالخان. علف گربه.
بامبان: (Bamban) تخم مرغ عسلی.
بامبانلانماق: اعتماد کردن.
بامبلی بوْز: (گیا)(Bambılı boz) تاک دشتی. رازک. اکرم الباری.
بامبوزا: (Bambuza) چاق. فربه.
بامبوس: (Bambus) تاج مرغ.
بامبول: (جان)(Bambul) نوعی حشره‌ای قهوه‌ای رنگ پرنده. (Aisaplica). دختر یا زن چاق. زن زیبا. **بامبول اوْتو:** (گیا) ← داوا اوْتو.
بامبول چیخارتماق: بازی درآوردن. دبه کردن.
بامبیرد: (Bambırd) دروغ. چاخان.
بامبیل / بامبیلی: (Bambıl) خُل. ببو. بی‌سرو پا. بی‌لیاقت. ناشایست. بدردنخور. دست و پا چلفتی. نوعی حشرهٔ زیان آور برای کشاورزی. حالتی که پوست گردو یا بادام خودبخود کنده شود. ریش انبوهی که درست زیر لب پایینی بروید.
بامسی: (جان)(Bamsı) عقاب. (ناپ).
بامیه: (Bamiyə) بامیه. (Flos Hibisci) نوعی شیرینی. **بامیه تارلاسی:** قبرستان.
بان: (Ban) سقف. سوراخ هوا یا دود در بام. چوبی که اسب یا گاو و عرابه را به آن می‌بندند. صدا. بانگ. اذان. بلند. بزرگ. **بان آغاجی:** (گیا) درخت بان. سورقون آغاجی نیز گویند.
بانا: (Bana) درز. روزن. مسکنی که در فصل بهار هنگام چراندن احشام در علفزار برپا کنند. به صورت «بَنه» به معنای طناب وارد فارسی شده است.
بان ائو: (Ban ev) خانهٔ بلند.
بانادورا:(گیا)(Banadura)گوجه فرنگی.
بانار: (Banar) دسته. قبضه.
باناز: (Banaz) سرگشته. بی دست و پا. پراکنده. باد شدید.
باناغ: (Banağ) هوو. وسنی. به صورت «بناغ» وارد زبان فارسی شده است.
باناق: (Banaq) لقمه. کاهو. بار. دفعه.
باناقچی: مفتخور. **باناقلاماق:** در جایی نامناسب غذا خوردن. نان را بر غذای آبکی زدن و خوردن.
بانا قیران: (Bana qıran) باد شمالی.
باناماق: آماده کردن. (اردوباد).
بانالان: (Banalan) مؤذن.
بانا وئرمک: (Bana vermək) احشام را برای چرا به مرتعبان سپردن.
بان اوْتو: (گیا)(Ban otu) گیاهی علفی و سمّی که در مناطق گرم می‌روید و دارای میوه‌هایی است که درون غلاف جای دارند. گاوور خاشخاشی نیز گویند (Hyoscymus.sol)
بان اوْغلو: (Ban oğlu) بزرگ زاده.
بانا ییر: (Banayır) سبد.
بانبال: (جان) کرم ابریشم بزرگ.
بانبان: (Banban) کسی که با صدای بلند حرف بزند.
بانجار: (Bancar) هیاهو. سروصدا.
بانجوْ: (Banco) آلت موسیقی شبیه گیتار. **بانجوق:** (Bancuq) صندوق.
بانجی: (Bancı) مؤذن.
باندا: نوعی کاردستی چهارگوش که برای زینت به دیوار آویزند.
باندات: (Bandat) تشنگی. گرسنگی.
باندااق: (Bandaq) میوه‌ای که برای نگهداری آنها را به نخ می‌کشند و نخ مربوط. بند. حفره ای که آبهای روان در کوهپایه یا پای آبشار ایجاد کنند. بستهٔ علف که از سه طرف بسته شده باشد. به صورت «بنداق» به معنای کلاه دراز وارد زبان فارسی شده است.
باندااقچی: فضول. نخود هر آش.
باندااقلاماق: به نخ کشیدن یا با بند بستن.
باندااقلیق: میوهٔ مناسب برای نخ کشیدن و نگهداری.
باندال: [دیو](Bandal) چیزی شبیه به استخوان کتف که از درخت بیرون آید و کودکان آن را گرفته و افروزند و شب، شراره های آن را پراکنند.
باندالیق: (Bandalıq) گردنبند. یوغ.
باندی: (Bandı) کفش زنانه.
باندیرا: (Bandıra) قسمت جدا شده.
باندیرما: (Bandırma) غرس. تکثیر درخت از راه فرو بردن جوانهٔ درخت در خاک. نوعی تور که بر نوک یک تیرک بر دریا اندازند. نوعی انگور درشت و سفید. انگور خشک.
باندیرماق: (Bandırmaq) فرو بردن در آب یا چیز مایع. آغشته کردن.
باندیرمالی: زن فاحشه.
باندیری: (Bandırı) مراسم پاتختی.
باندیق: (Bandıq) چراغ کوچک. شلوار. **باندیق گلدیک:** یک بازی کودکان. **باندیقلاماق:** بسیار گریستن. مضطرب شدن. اضطراب کشیدن.
باندیقماق: بسیار تشنه بودن. بسیار گرسنه شدن. به هوس افتادن. آب

افتادن دهان.
بانراز: (گیا) ← قایین آغاجی.
بانزالا: (Banzala) بدترکیب. گنده.
بـانزی: (Banzı) خوشـه‌هـای پراکنـدهٔ انگور که پس از پایان چیدن انگورها، بر تاکها باقی مانده باشد.
بانسیماق: به مقاطعه برداشتن.
بانقا: (Banqa) صدا. پژواک. به صورت «بانگ» و «بنگه» وارد فارسی شده.
بانقار: (Banqar) قمارباز.
بانق بارمانغی: (Banq barmağı) انگشت شهادت.
بانقش: (متفا) ثمر درخت بُن. قهوه.
بانقلاماق: فراخواندن. آواز خواندن.
بانقلای: پیشانی. جلودار لشکر.
بانقو: (Banqu) ساندویچ. لقمهٔ بزرگ.
بانقیداق: (Banqıdaq) یکباره. ناگهان.
بـانقیر: (Banqır) پـول. فریـاد. عربـده.
بانقیردامـاق: نعـره کشـیدن. **بانقیرتمـاق:** فریـاد کسـی را درآوردن. واداشـتن حیوانی بـه نعـره زدن. **بـانقیرتی:** فریـاد. نعـره. عربـده. **بانقیرمـا:** فریـاد. عربـده کشی. **بانقیرماق:** فریاد یا عربده کشیدن.
بانقیز: (Banqız) قدح. پیاله.
بانقیل: دزد. سارق. **بانقیلداماق:** به تلخی گریستن. اعتراض کردن.
بانکـا: (Banka) بانکـه. غرابـه. تنـگ. بادکش. ظـرف شیشـه‌ای دهـان گشـاد برای شیرینی یا آجیل یا هر چیز دیگر. در زبان روسی نیز با همـین تلفـظ و بـه معنای ظرف سفالی کوچک و ظـرف دهان گشاد سفالی کاربرد دارد.
بانـگ: (Bang/bah) بانـک (مؤسسـهٔ پولی). پولی که در قمار پخش کننـدهٔ کارت در میان گذارد. چاخان. دروغ.
بانگـا گئتمـک: (Banga getmək) (بـه بانک رفتن) بر سر همهٔ پول وسط قمار کردن. **بانـگ قوْیمـاق:** (Bah qoymaq) چاخان کردن.
بانلا: (Banla) بانگ خـروس. فعـل امـر به معنای «صدای خروس دربیاور. صدا بـزن». **بـانلاتج:** آژیـر. **بانلاشـما:** بانـگ جمعی خروسها. همصدایی. **بانلاشـماق:** بانگ برآوردن دسته جمعی خروسـها. هـم صـدا شـدن. هـم آوازی کـردن. **بـانلاق:** دعـوت. فراخـوان. نـدا. **بانلامـا:** صـدای آواز خـروس. فریـاد. **بانلامـاق:** بانگ بـرآوردن خـروس. بانـگ زدن. داد و فریاد کردن. با صدای ناخوشایند آواز خوانـدن. فضـولی کـردن. بـی دعوت آمدن.
بانلیوْ: حومه. اطراف. ربض.
بانما: (Banma) تشت. لگن لباسشویی.
بانماج: طعامی از آرد، سیر و سرکه.
بانماق: (Banmaq) فرو بـردن. ناخنـک زدن. بسته شدن. تمام شدن. فرو رفـتن در آب. خم شدن روی ظرف بـزرگ آب و مانند حیوان نوشیدن.
بانو چیچک: (Banu çiçək) گل باشکوه و برتر. شکوفه.(ناد).
بانی: (Banı) بانو. خانم. لقـب شـاهزاده خـانم در گذشـته. **بانیـت:** (Banıt) شروب. پیچ و مهره دار. شربت میوه.
بانیان آغاجی: (گیا) انجیر بنگالی.
بانیسـتان: (Banıstan) شـبغاره. محـل نگهداری گوسفندان در قشلاق کـه از نی و چوب و سنگ بنا کنند. در مناطق مختلف به نامهای وانا، کامارو، کامار، قازما و کوم نامیده می‌شود.
بانیوْ: حمام. **باو:** (Bav) ← بووه.
باورای: (Bavray) کوهپایه.
باورچی: (متفا)(Bavərçi) ← باوورچی.
باوور: (Bavur) جگر سیاه.



باهاری

بـاولی: (Bavlı) جوجـهٔ بـاز یـا شـاهین دسـت آمـوز. پرنـده ای کـه برخـی پرهایش را کنده و نـزد شـاهین یـا بـاز گذارند تا شکار بیاموزد. به صـورتهای «باولی» و «بولی» وارد فارسی شده.
باوورچی: (Bavurçi) آشپز. به صـورت «بـاورچی» بـه همـین معنـا وارد زبـان فارسی شده است.
باویر: (Bavır) طناب. برادر. **بـاویرداش:** خویشاوند. **باویرمال:** خویشاونددوست. انسان دوست. نوعدوست. وطنپرست.
باویل: (Bavıl) ← باغیل. چمدان.
باه: نداء (Bah) ← با.
باها: (Baha) قیمت. بهاء. ارزش. گران.
باها اوْتورماق: گران تمام شدن.
باهاجیل / باهاچی: گرانفروش.
باهادور: ← باغاتور.
باهادیر: ← باغاتور. نوعی پروانه.
باهارات: (Baharat) علوفه. ادویه.
باهاربند: جشن فرارسیدن بهـار. مسـابقهٔ اسـب سـواری کـه در ایـام نـوروز در آذربایجان برگزار مـی شـود. شـرکت کننـده در حـالی کـه اسـب مـی تـازد، پـالتو، پیـراهن و کمـر و شـلوار را در آورده و بر زمین مـی انـدازد، مسـافتی تاختـه و سـپس بازگشـته و بـه همـان ترتیب در حـال تاخـت وسـایلش را از زمین برداشته و می پوشد.
باهاربیی / باهاربیکه: بهارزاده (ناد).
باهاربیگ: نامی برای مردان اویغور.
باهـار چیچگـی: (گیـا)(Bahar çiçəyi) تازه بهار. زبان در قفـا. زبـان پـس قفـا. هزاران چیچگی نیز می‌گویند.
باهارچیلار: (جان) بهاره ها(حشرات).
باهارخان / باهارقیز / باهارگوْل: نام زنانه.
باهارلی: (Baharlı) ادویه دار.
باهاری: نوعی پیراهن بلند آذربایجانی.
باهاسینماق: گران پنداشتن.
باهاسینی یئتیرمک: خوب بجای آوردن.
باها کسمک: قیمت تعیین کردن.
باهالاتماق: (Bahalatmaq) گران کردن.
باهالاشماق: گرانتر شدن.
باهالاندیرماق: گران کردن.
باهالانماق: (Bahalanmaq) گران شدن.
باهالی: گرانقیمت. پرارزش. نادر.
باهـالی ایـت: زنـی کـه آرایـش غلیظ کرده و به طرز عجیب درآمده باشد.
باهالیق: گرانی. دوران گرانی و قحطی در آذربایجان که برابر با سالهای ۱۲۹۶ و ۱۳۳۶ خورشیدی است.

باهالیق چکیرتگه سی: آدم لاغر.
باهانا: بهانه. **باهانا داغارجیغی:** بهانه گیر.
باهتال: (Bahtal) کسی که به کارهای مربوط به اسب مانند نعلبندی یا درآوردن غدهٔ داخل بینی می‌پردازد.
باهرانا: (Bahrana) نوعی آبگوشت که از مخلوط آرد و نخود بدست آید.
باهنا: (Bahna) بهانه.
باهو: (Baho) واه. باه. علامت تعجب.
بای: (Bay) بیگ. آقا. سرور. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است. علامت تعجب و حیرت.
بایا: کمی پیشتر. پربار. اخیر. نرمال.
بایابایا: نام نوعی بازی که جوانان در بورچالی در آستانهٔ عید انجام دهند.
بایات: (Bayat) نام بزرگ. کنایه از خدا. ثروتمند. کهنه. مانده. نام یکی از طوایف ۲۴ گانهٔ ترکان قدیم. به صورت «بیات» به معنای «کهنه» وارد زبان فارسی شده است. **بایات بازاری:** ← بیت بازاری. **بایات تندیر:** تنوری که مدت زیادی در آن نان پخته نشده است. **بایاتسی:** هر چیز رو به کهنگی گذاشته. **بایات قاپی:** سدّ دربند در اصطلاح اوغوزها. **بایات قوروت:** کشک کهنه. **بایاتلاشماق:** بیات شدن. **بایاتلاماق:** بیات کردن. **بایاتلی:** محتشم. باشکوه. مقتدر. **بایاتلیق:** حالت بیاتی. کهنگی. **بایاتی:** گونه‌ای شعر تغزلی مردم آذربایجان دارای ۷ هجا و چهار مصراع که مصرع سوم آزاد و بقیه هم قافیه هستند. اندیشهٔ اصلی در بیت دوم بیان شود. ترانهٔ تغزلی مردمی آذربایجان که آهنگهای محزون دارد. مانند «سو گلر آخار گئدر، هر یانی یخار گئدر، دونیا بیرپنجره دیر، هر گلن باخار گئدر» (آب می‌آید و می‌رود، همه جا را ویران می‌کند و می‌رود، دنیا مانند یک پنجره است، هرکس می‌نگرد و می‌رود). غذای پس مانده شب. ربّانی. تاریخ انقضاء. **بایاتیلاماق:** بایاتی گفتن. **بایاتیماق:** کهنگی. **بایاتیماق:** بیات شدن. کهنه شدن. **بایاتین:** باستانی.

بایاج: (Bayac) مفرّح. شادی بخش.
بایار: (Bayar) کهن. عظیم. نامدار. جنتلمن. یکی از صفات خداوند در باور ترکان. به صورت «بهار» در معنای فصل اول سال وارد فارسی و به صورت Boyar در معنای جنتلمن وارد زبان انگلیسی شده است. واژهٔ Boyarin نیز در زبان روسی به همین معناست. (ناپ). **بایارتای:** سعادتمند. به امید دیدار. بسلامت. **بایار توتماق:** خوشامد گفتن. **بایارجیرقال:** سعادت. **بایارچیرای:** خوشرو. **بایار شنلیک:** جشن و شادی. **بایارلی:** شادمان. **بایارلیق:** شادمانی.
بایاز: (Bayaz) نیاب قلیان. خشک. گوشت خشک. گوشتی که آویزان کنند تا خون و آب آن خشک شود.
بایازید:(Bayazıd)ارمغان خدا.هوشمند.
بایاس: (Bayas) سست. ناتوان. قدیمی.
بایاسول: (Bayasul) خرسند. راضی.
بایاشات: (Bayaşat) عالی. اصیل. مرفه.
بایاغاباش: (Bayağabaş) غافل. گیج.
بایاغوت: (Bayağut) ثروتمند. مقتدر.
بایاغی: (Bayağı) معمولی. مبتذل. عامیانه. کهنه. گذشته. **بایاغیجا:** کهنه.
بایاغیدا: (Bayağıda) خیلی وقت پیش.
بایاق: سمبل. نماد. زمان خاصی از گذشته. زمان نزدیک در گذشته. چند لحظه پیش. پیشتر. **بایاقکی:** قبلی. پیشین. **بایاقلاماق:** نمادین کردن. **بایاقلی:** پول طلا که به عنوان زینت بکار رود و بر کنارش چیزهایی نصب کنند. **بایاقماق:** دیرکردن.
بایا قوشو: (جان) ← قارانقوش.
بایاقیر: (Bayqır) کائنات. مخلوقات.
بایاکی: (Bayakı) قبلی. پیشین.
بایال: (Bayal) خوش. خرّم. راضی.
بایالیج: (گیا)(Bayalıc) گیاه علفی که بیشتر در صحرا و شوره زار روید.
بایام: جدی. درست. بلکه. شاید.(ناپ).
بایان: (Bayan) قدرتمند. بانو. باشکوه. یکی از صفاتی که ترکان قدیم به خداوند نسبت می‌دادند. لقب فرمانروای قبیلهٔ آوار. به صورت «بوگ یان» وارد روسی، به صورت «بان» در معنای والی وارد زبان اسلاوهای بالکان و مجارها شده است. **بایانا:** خداوند. خدای معاش در باور ترکان. قربانی مخصوص برای خدا. **بایاندیر:** دارندهٔ نعمت فراوان. آباد. یکی از شاخه‌های ۲۴ گانهٔ ترکان اوغوز. نیاکان آغ قویونلوها. به صورت بایندر در ادبیات تاریخی فارسی وارد شده است. **بایاندیرلیق:** رقابت در پُز دادن. **بایانلی:** مستقر. محکم. استوار. **بایانیش:** ارتباطات. رابطه. **بایاو:** (Bayav) آرام.
بایانقو اوْلماق: بدموقع بیدار شدن.
بای اوْغلو: (Bay oğlu) قرعه. بزرگزاده. اصیل زاده. نوعی عقاب. احسان. بخشش. مالیات و جزیه ای که به خزانهٔ دولت واریز شود.
بای اوْلگن: خدای صلح و آرامش.
بای بئچه: (Bay beçə) بیگ زاده. خطاب ازبکها به زنان خود.
بایباق:(Baybaq)مطمئن. راضی. ممنون.
بایبالام: فتنه. **بای بالیق:** شهری در کرانهٔ رود سلنگا که مویان چور در سال ۷۵۸ م به عنوان پایتخت خود برپا کرد.
بایبان: لاابالی. لاقید. گستاخ.
بای بک / بای بیگ: (Bay bək) شخص عالیمقام. بابک خرمدین. بیگ بزرگ. سرور عالیمقام. (ناپ).
بایپاق: جوراب پشمی یا نمدی.
بایپان: (Baypan) رفتار خوش. یورغه.
بایپانلاماق: آرام حرکت کردن.
بایبور: (Baybur) کهنه. باستانی.
بایبورا: (Baybura) شتر نر. گرگ بزرگ. سرزمین پهناور(ناپ)
بایبوْرا:(Bay bora) توفان بزرگ(ناپ).
بایبورد: (Bayburd) دژی میان ترکان.
بایبؤرو:(Baybörü)گرگ بزرگ(ناپ).
بایبول / بایبولدی: نام مردان اویغور.
بای بیکه: علیاحضرت. مهین بانو. (ناد).
بایتاخین: (Baytaxın) مادیان دو ساله.
بایتار: دامپزشک. **بایتاران:** بوی خوش.
بایتاسون: (Baytasun) علفزار کوهپایه.
بایتاش: (Baytaş) مانند سرور.(ناپ).
بایتاق: (Baytaq) راه تنگ. گذرگاه تنگ. فراوانی. خداوند. بزرگ.

آستانه. پایتخت. گشوده.(ناپ).
بایتـال: (Baytal) مؤنـث. ← قیسـراق. دامپزشک. تنها. مادیان دوساله. آزاد.
بایتام: (Baytam) نشئه. خوشی.
بایتاماق: (Baytamaq) تطبیق دادن.
بایتامال: لعنتی. ملعون. بسیار راحت.
بای ترک: (Bay tərək) درخت مقـدس حیات در باور ترکان.
بای تکین: شاهزادهٔ دارا (ناپ).
بایتو: (Baytu) محدود. محصور.
بـــایتور / بـــایتوز: (Baytur) شـــخص والامقام. (ناپ).
بـای تـوزاق: (Bay tuzaq) نـوعی دام پرنده که از موی دُم اسب سازند.
بایچا: (Bayça) جن شب. جغد. خـدای چوپانهای گله. دارا. کامیـاب. پرتگـاه.
بایچار: قربانی. **بایچارماق:** قربانی و نـذر کردن.**بایچاغال:**تحقیق رسمی. **بایچاماق:** کامیاب شدن. **بایچای:** (گیا) کلم.
بایچو: (Bayçu) ثروتمند. مالدوست.
بایچوُخ: (Bayçox) مرد خشن.
بای چیچک: گل بانو (ناد).
بای خاتین: بانوی بزرگوار ← بایقوش.
بایخان: سرور باشکوه.(ناپ).
بایدا: (Bayda) ← بادیا.
بایدار: (Baydar) مقتدر. دارا. (ناپ).
بایداس: [مغ] حیوان یا مادیان نابالغ.
بایـداق: (Baydaq) تکـه. پـاره. بخـش. پرچم. شـیک. برازنـده. آزاد. مسـتقل. بوتهٔ تزئین شده با پارچه در عروسی. به صورت «پیاده» وارد فارسی شده.
بایداق گؤتدؤ: نوعی بـازی گروهـی در اردبیل که بازیکنان در گروه سـعی در محافظت و ربایش پرچم دارند.
بایدال: حکومت. سلطنت. وضعیت.
بایدالاق: (Baydalaq) زن بدحجاب.
بایدالان: زمان دیگر. هر وقت. پیشتر.
بایدام: (Baydam) سرخوش. نشئه.
بایـــــدان: (Baydan) جـــــوانمرد. سخاوتمند. مجرد. پـررو. دختـری کـه تنهـا بـه یـک نفـر دل مـی بندنـد و بـه دیگری فکر نمی کند.
بایداو: (Baydav) شهرت. مدح.
بایدای: (Bayday) شادمان.
بای دمیر: سرور استوار (ناپ).
بایدو: (Baydu) دارا. توانگر. باشکوه.
بایدور / بای دوردو / بای دورسون / بـای دویقـون: (Baydur) اصـیل. بزرگـوار. بزرگزاده. (ناپ)
بایدیر: (Baydır) نیرومند.
بایـــدیرماق: (Baydırmaq) بـه امانـت خیانـت کـردن. مفـت از دسـت دادن. ارزان فروختن. خـراب کـردن. بـر بـاد دادن. پنهان کردن. فشار دادن.
بایدیل: (Baydıl) کج و کوله.
بایدین: (Baydın) جارو.
بایرات / بایراج: ثروتمند. والامقام.
بایراش: (Bayraş) فستیوال. جشنواره.
بایراشماق: باهم جشن گرفتن.
بـــایراق: (Bayraq) پـــرچم. همچنـین قصب السبق را گوینـد کـه در میـدان اسب دوانـی نصـب کننـد و اسـبی کـه گرو را ببرد گویند که بیرق را گرفت. جـایزه ای کـه بـه کشـتی گیـر برنـده درمراسـم عروسـی تـرکمن بدهنـد. جوراب بلند. به صورت «البیرق» (جمع آن بیـارق) وارد عربـی شـده اسـت. «البیرقدار» نیـز بـه معنـای پرچمـدار در عربی استفاده دارد. بصورت بیرق وارد فارسی شده است. **بایراق آچماق:** پرچم گشـودن. تسـلیم شـدن. لشـکر گـرد آوردن. شـورش کـردن. **بـایراق آلتـی:** خدمت سربازی. زیرپرچم. **بایراق آیی:** نـام مـاه شـوال. همچنـین برخـی اقـوام تـرک بـه مـاه فـروردین مـی گوینـد. **بایراقتـا:** فاحشـه. **بایراقتـام:** امیرالامـراء. بیگلربیگی. **بایراقجیق:** پـرچم کوچـک روی میـز. **بـایراق چکـن:** (برافرازنـدهٔ پـرچم) دو بهـم زن. جنجـال آفـرین. **بایراق چیچگی:** (گیـا) انتوریـون. بـرگ بـایراق. **بـایراقچی:** پرچمـدار. راهنمـا. رهبـر. در عربـی نیـز بـه صـورت «البیرقدار» وارد شـده اسـت. **بایراقـدار:** پرچمـدار. اداره کننـدهٔ جشـن. **بـایراق داشـییان:** حامـل پـرچم. **بـایراق دؤرن:** (Bayraq dürən) شـوم. بدقـدم. آنکـه مجلس شـادی را بـه عـزا تبـدیل کنـد. **بایراق عسکری:** آماده باش عمومی. نفیر عـام. **بـایراقلی:** پرچمـدار. **بـایراقلیق:** پارچهٔ مناسـب پـرچم. **بـایراق یاریشـی:** مسابقهٔ دو امدادی.
بـــایرام: (Bayram) جشـــن. عیـــد. خوشحالی. خوشبختی. شادی. زیبایی. ترکان باستان دو عید بـزرگ بهـاری و پاییزی داشتند. اشـراف گـؤی تـورک هر ساله در اؤتـوکن یـاد اجدادشـان را گرامی می داشـتند. مـردم نیـز در نیمـهٔ دوم ماه پنجم برای گؤی تانری و روح زمـین قربـانی ذبـح کـرده و عیـد مـی گرفتند. نوعی از پارچهٔ ریسمانی شـبیه به متقال عراقی امّا از آن نازکتر اسـت. بـه صـورت بهـرام و پـدرام وارد زبـان فارسی و به صورت «بیرام» وارد لهجـهٔ سـوری زبـان عربـی و بـه صـورت Bairam وارد زبان انگلیسی شده است.
بایرام آشی: (Bayram aşı) طعـامی کـه ثروتمندان در اولین روز عید بـه مـردم بدهند. غذای جمعی در نوروز.
بایرام آغاجی / بایرام آغاسی: (درخـت عید) آنکه دیر به دیر به دیدار دوستان برود. **بایرام آغزی:** مراسم آستانهٔ عید.
بایرام آلایی: مراسم عیدانه سلطنتی.
بایرام آیی: ماه اسفند. ماه شوال.
بایراما: جشن. شادی. جشنواره.
بایرام ائتمـک: (Bayram etmək) جشـن گرفتن. بسیار شادی کردن.
بایراماق: جشن گرفتن. درخشیدن.
بایرام اؤزری / بایرام اؤستؤ: موسم عید.
بایرام اولدوزو: (گیا) ستارهٔ کریسـمس. ظاهراً شبیه حسن یوسف است.
بایرام اویلوق: (Bayram uyluq) قسمتی از ران، نیمهٔ کوچکتر و پایین‌تر ران.
بـایرام باسـدی: نـاراحتی معـده بـر اثـر پرخوری عید. (گویش قشقایی).
بایرام بیگ: نامی که قزاقها روی پسـری گذارند که در ایام عید متولد شده.
بایرام بیگی: (Bayram bəyı) کسـی کـه دچار ناراحتی شده و بـا هـر بـار آروغ زدن، بوی بدی از دهانش بیـرون آیـد. رئـیس یـا سردسـتهٔ هنرمنـدان در برنامه‌های جشن و نوروز.
بایرام پـایی: تحفـه یـا هدیـه ای شـامل

ارزاق و پوشاک که بزرگان و ثروتمندان به خانهٔ نزدیکان و مستمندان در روزهای چهارشنبهٔ آخر سال و نوروز بفرستند.
بایرام توْپو: (Bayram topu) توپ که روز عید شلیک کنند.
بایرامجاق: (جان) هدهد.
بایرامجالیق: ترشیدگی یا ترشح معده.
بایرام جالیق: هدایایی که در عید به کودکان بدهند.
بایرام جوْجوغو: کودکی که روز عید لباس پوشانده و آراسته اند. کودکی که در عید متولد شده.
بایرامجیق اوْلماق: بر اثر پرخوری در مراسم عید باد کردن.
بایرام چوْرگی: نان عید. در صبحدم چهارشنبهٔ آخر سال به آسیاب رفته و ۷ بار به دور چرخ آسیاب چرخیده و سپس از آبی که چرخ را می چرخاند در ظرفی به خانه آورده و با آرد مخلوط کرده و نان می پختند که برکت سفرهٔ عید شمرده می شد.
بایرامچی: آنکه برای عید دیدنی بیاید.
بایرامچیلیق: هدیهٔ نوروزی دختر نامزد.
بایرام خاتین: بانوی شادمان. (ناد).
بایرام سئیران: روزهای مهم. گاهی.
بایرام سایاغی: عیدانه. به رسم نوروز.
بایرام سایرام: روزهای عید و جشن.
بایرام سوئیتاسی: رقص آذربایجانی.
بایرام قاری: برف نوروزی. در آذربایجان خوش یمن است و آن را رمز فراوانی و برکت دانند.
بایرام قوْچو: قوچ قربانی که از طرف خانوادهٔ داماد برای عروس فرستند.



بایراق

بایرام قوردو: (جان) ← مریم قوردو.
بایرام قولو: بنده که روز عید متولد شده باشد. شادی دوست. (ناپ).
بایرام گوْن: (Bayram gün) جمعه.
بایراملاشما: عیددیدنی. دیدار نوروزی.
بایراملاشماق: (Bayramlaşmaq) دید و بازدید کردن در ایام عید. عید دیدنی کردن. به هم تبریک گفتن.
بایراملی: مسعود. فرخنده.
بایراملیق: (Bayramlıq) عیدی. مالیاتی در گذشته که به مناسبت عید نوروز و عید قربان به نفع خان اخذ می‌شد. آرایش. زینت. **بایراملیق آغیز:** فحش.
بایرام هاواسی: حال و هوای نیکو.
بایرام یئر: (Bayram yer) زمین دلگشا.
بایرام یئری: (Bayram yeri) محل بازی کودکان در عید. میدان محل برگزاری مراسم جشن نوروزی.
بایرام یئمیشی: (Bayram yemişi) چرز.
بایران: (Bayran) نورانی.
بایرانماق: (Bayranmaq) تأمین شدن.
بایراو: (Bayrav) سریع. تند. (ناپ).
بایری: (Bayrı) باستان. قدیم. مجرب. الهی. یکی از صفات خداوند در میان ترکان. همسر نخست. منطقه. مرکز.
بایریزی: خرجی و هدیه که شب قبل از عروسی از طرف داماد به خانهٔ عروس فرستاده شود. (گویش قشقایی).
بایریق: چلاق. کج و کوله. نشئه. لذت.
بایری گوْن: جمعه. آدینه. **بایریلیش:** بهمن (برف). **بایریم:** نیایش. بخشش. هبه. جمعه. مریم (مقدس). **بایریماق:** با صدای بلند حرف زدن. **بایرین:** قدیمی. ازلی. مست. **بایرینماق:** مطمئن بودن.
بایزان / بایزین: (Bayzan) سرا. بارگاه.
بایسا: (Baysa) مدال. نشان.
بایسار: (Baysar) آسوده. مرفه.
بایساریق: (جان) شتر نیرومند.
بایساغ: (Baysağ) بی سلیقه. شلخته.
بایسال: (Baysal) آسایش. راحتی. اعیانی. خشنود. مصلح.
بایسالدی: (Baysaldı) غیور. صبور.
بایسان: بسیار گرامی.(ناپ). برازنده.
بای سنجر: (جان)(Bay səncər) شاهین.
بایسو: (Baysu) فرمانده. فراوان.(ناپ).
بایسوت: (Baysut) شادمان. خشنود.
بای سوْرِوْ: (Bay sürü) صاحب رمه های فراوان.
بایسول: (Baysul) ممنون. تشکر.
بای سوْنقور: (جان) ← شونقار. (ناپ).
بایسین: (Baysın) قدرت. شکوه. خانه.
بایشین: (Bayşın) وارث. میراث دار.
بایغی: (Bayğı) نیرومند. (ناپ).
بایغیرماق: (Bayğırmaq) ← بایقیرماق.
بایغیز: (Bayğız) صحرایی. بیابانی. دهاتی. بادغیس. محلی در افغانستان.
بایغین: (Bayğın) ← بایقین.
بایقا: (Bayqa) بخشش. جشن. بزم. مسابقهٔ اسب سواری. ثروتمند. پولدار. جشن کوچک. کوچه بازاری.
بایقات: (Bayqat) بزرگان. اعیان. دارا. دختر بزرگ.
بایقاج: (Bayqac) مفتخور. بازرس.
بایقار: (Bayqar) پارچه باف.
بایقارا: مسخره. نوعی پرنده (ناپ).
بایقاراو: (Bayqarav) دیوان. اداره.
بایقاراوچی: متصدی.
بایقاز: (Bayqaz) برعکس. اشتباه.
بایقاق: (Bayqaq) بی اثر. بیهوده.
بایقال: (Bayqal) مادیان وحشی. دریای باز. اقیانوس. پناهگاه. بی اثر. خوشبخت. خشنود. ساده لوح. (ناپ)
بایقالا: (Bayqala) گوشهٔ خانه. بدردنخور. ویرانه. به صورت «بیغوله» وارد زبان فارسی شده است.
بایقالی: طبیعت. **بایقالی آغار:** [مغ] اقلیم.
بایقام: پزشک. حکیم. (ناپ).
بایقاما: (Bayqama) نیرومند.
بایقاماز: (Bayqamaz) غافل.
بایقاماق: بخشیدن. دقت کردن.
بایقان: (Bayqan) رسیده. تکامل یافته. سروری یافته. بزرگ شده. چادر. پرده. پوشش. دُم. این واژه به صورت «بایگان» در زبان فارسی و «بایجان» در گویش عربی تغییر یافته. (ناپ)
بایقاو:(Bayqav) نگهبان. آگاهی. بینش.
بای قایین: درخت زندگی.
بایقرا: دلاورمرد. شیرمرد.(ناپ).
بایقو: (Bayqu) ← بایقوش. به صورت «پیغو» وارد زبان فارسی شده است.
بایقوت: (Bayqut)مرد خوشبخت(ناپ).

بایقوج: (Bayquc) مفتخور. طفیلی.
بایقورت:(Bayqurt)گرگ بزرگ(ناپ)
بایقوس: (Bayqus) فقیر.
بـایقوش: (جـان)(Bayquş) جغـد. بـوم. بوق. در آذربایجان شش نوع از آن بـا نامهـای ایـری، دان بایقوشـو (گئجـه بایقوشو)، قولاقلی (بوینوزلو)، باتاقلیق، دام یاپـالاغی (کـور یاپـالاق) و مئشـه بایقوشو یافت شـوند. (Strigiferumes) یاپـالاق هـم گوینـد. نحـس. بـدیمن. بدشگون. مردم گریز. مجذوب. طلسم شده. پرندهٔ بزرگ. به صورت بیغـوش وارد فارسی شده است. **بایقوش باجاغی:** هوای کمی ابری. **بایقوشـجوق:** (جـان) مرغ حق. **بایقوشخانا / بـایقوش یوواسـی:** خرابات. خرابه.


بایقوش

بـــایقول: (Bayqul) ثروتمند. دارا.
بایقوْلدا: (Bayqolda) سیستم. نظام.
بـــایقی: (Bayqı) مبهوت. سرگشته.
بـــــایقیر: (جـــان)(Bayqır) اسـب بـارکش. روشـــنایی مـــاه. مهتاب.
بایقیری: (Bayqırı) بیابانی. صحرایی.
بایقیز: (Bayqız) مهین دخت. (ناد).
بایقیس: (Bayqıs) زنگ زده.
بایقیل: (Bayqıl) مرفه. ثروتمند.
بایقیمان: پروفسور. متخصص.
بایقین: (Bayqın) از حال رفته. بیهوش. غـش کـرده. سسـت. بـی‌روح. خمـار. پژمرده. واله. **بایقینتی:** بیهوشی.
بایکات: (Baykat) دختر خانم بزرگ.
بایکال: (Baykal) ← بایقال.
بای کیشی: بزرگ مرد. اصیل زاده.
بای گلمک: از حال رفتن.
بای گول: (Bay gül) مهین گل. (ناد).
بای گون: (Bay gün) روز بزرگ. عید.
بایلا: (Bayla) شهر. دارا. توانگر. **بایلاچ:** عـوارض گمرکـی. **بایلاسـال:** شـهری. اجتمـاعی. **بایلاشـماق:** ثروتمنـد شـدن. **بـایلاق:** پناهگـاه. معـدن. رفـاه. سـبُک. بیهـوش. **بایلالاشـماق:** اجتمـاعی شـدن. **بـــایلالیق:** شهرنشـینی. **بـــایلام:** ثبـات. تصمیم. **بایلاماق:** ثروتمند شدن. **بـایلان:** نازنین. طنـاز. تنبـل. بیکـار. بـی تربیـت (نـاد). **بـــایلانچیق:** محتـاط. پرهیزکـار. **بایلانماق:** ثروتمند شدن. لذت بردن.
بـایلی: (Baylı) مـادر.(گویش اوجـار). مقدس. مصون. دارا.
بایلیق: (Baylıq) شهر. خوشی. خرّمـی. بزرگی. حکمرانی.
بایما: (Bayma) تکامل. پیشرفت. **بایماز:** چشم سیر از مال دنیا. **بایماشیق:** سنگین. بیحال. ناتوان. **بایمـاق:** مفتـون. از خـود بیخود. مردی که ترس او را فرا گرفتـه است. کسی کـه پـایش دررفتـه باشـد. تکمیل شدن. پیشرفت کـردن. **بایمـال:** کسی کـه بـه هنگـام راه رفـتن، نـوک پاهایش را به درون خـم کنـد. **بایمـان:** ماننـد سـروران. مردپرافتخـار. گرامـی. امیرالامراء. بیگلربیگی.(ناپ).
بای میرزا: بیگ و پسرانش.
بایمیق: (Baymıq) بیهوش. مبهوت.
بایـنا: (Bayna) همـان. قـوی. نیرومنـد. (نـاد). **بایـنـاق:** بـدی. بیهـوش. پلیـدی. فضـله. ← مایمـاق. **بایـنالمـا:** بهبـودی. **بایـنالمـاق:** بهبـودی یـافتن. **بایـنـالیق:** آبـادانی. **بایـنـام:** همـان. **بایـنامـاق:** رفـاه. بهبودی. سعادتمند بودن.
بایندر: (متفا)(Bayəndor) ← بایاندیر.
بایـنی: (Baynı) عقل. سلامتی. ثروتمند.
بایـنیماق: (Baynımaq) بهبودی یافتن.
بایو: (Bayu) بلند. مرتفع.
بایوان: دشت. تازه کار. بیگانه. وحشی.
بایوانچی: (Bayvançı) صحرانشین.
بایور: جسور. **بایوش:** خوشبخت.
بایول: (Bayul) برگزیده. گرامی.
بای ووردو: (Bay vurdu) آنکه قدر مال و ثروت نداند و آن را از دست بدهد.
بایه قوش: (Bayəquş) ← بایقوش.
بایی: (Bayı) مادر. (گویش جبرائیل).
بایـیپ: متانت. وقار. **بایـیت:** عادت. رسم. **بایـیتماق:** (Bayıtmaq) ثروتمند کردن.
بایـیدار: (Bayıdar) بیهوش کننده.
بایـیر: (Bayır) بیرون. زمـین بـایر. هـدر. تلف. بیابان. **بایـیر باجـاق:** جـای بـی‌آب وعلف. **بایـیر تورپو:** (گیا) تـرب دشـتی. ریشـهٔ خـردل. (Cochlearia armora cia). آدم کـودن و کلـه شـق. **بـایـیرتی:** درد سوختن. **بـایـیرجیق:** تپـهٔ کوچـک. **بایـیرچین:** (جان) نـوعی پرنـدهٔ مزرعـه. **بایـیرساق:** نیمه بایر. **بایـیر شـهر:** خـارج از شهر. **بایـیر شهرلی:** ساکن خارج از شهر. **بایـیرقاچیـت:** اوبـاش. اراذل. **بایـیرقامـاق:** افتخار کردن. **بایـیرقان:** (گیا) گیاهی بـا برگ ظریف و ساقهٔ بلنـد. **بـایـیر قوشـو:** (جان) ← چالی بولبولو. **بایـیرقی:** فسیل. سـنگواره. یـک قبیلـهٔ تـرک اوغـوز. بومی. محلی. **بایـیرلاشماق:** سازگار شدن با محیط. **بـایـیرلیق:** توانـایی ادارهٔ خـود بیرون از خانه. بیابان. صـحرا. **بـایـیروان:** بیابان. **بایـیری:** اولیه. کهن.
بایـیشماق: باهم ثروتمند شدن.
بایـیغی: (Bayığı) گذشته. سابق.
بایـیق: (Bayıq) سخن راست. حقیقـت. مطمئن. بزرگ. وسیع. بـی نمـک. بـی مزه. بی روح. سـاده. نـاوارد. صـمیمی. صاف. صادق. بی ریا. آزاد. لایق. **بایـیق بایـیر:** صحرای پهنـاور. **بـایـیقلی:** (جـان) جغد. بوم. **بایـیقماق:** بزرگ شدن.
بایـیـل: (Bayıl) اسـتراحتگاه احشـام. **بایـیلتماق:** بیهوش کـردن. **بـایـیلان:** واله. شـیدا. **بـــایـیلتی:** بیهوشـی. شـیدایی. **بایـیلدیجی:** بیهوش کننده. مست کننده. **بایـیلدیم:** بسیار. فراوان. **بایـیلما:** بیهوشـی. غـش. **بایـیلمـاق:** بیهـوش شـدن. غـشّ کردن. پژمردن. استراحت کردن.
بایـیم: (Bayım) ضعیف. سنکوب.
بایـیماق: (Bayımaq) ثروتمند شدن.
بایین: (Bayın) دختـر طنـازقرمز. آبـاد. پررو. حیران. خـرّم. خوشـحال. خمـار. نشئه. خـوش. نیکو.(نـاد). **بایینـدیر:** ← بایانـدیر. **بایینـدیری:** بشـارت. مـژده. **بایینـدیریم / بـایینلیق:** آبـادانی. **بایینمـاز:** غیرقابـل آبـاد. **بایینمـاق:** آبـاد شـدن. تحمل کردن. خوشحال شدن. بیهـوش شـدن. مسـت شـدن. مبهـوت شـدن. **بایینیق:** سرگشته. دارای نگاه خمار.

ببر: (جان)(Bəbr) ببر. جسور.
ببرلنمک: برای حمله آماده شدن. ببر شدن. جسور شدن.
ببک: (Bəbək) کودک شیرخواره. مردمک چشم. **ببنمک:** (Bəbənmək) بچه شدن. بچگی کردن.
ببه: (Bəbə) کودک شیرخوار. به به. نی نی. عروسک. فضله یا سرگین بز. **ببه جول:** (جان)← قارانقوش.
ببه جیک: (Bəbəcik) مردمک چشم. بچهٔ کوچولو و دوست داشتنی. کسی که باوجود سن بالایش در جنب و



ببک

جوش باشد. **ببه لیک:** بادامی که خوب نشکسته نشود و مغزش درست درنیاید.
ببه نک: (Bəbənək) قرنیهٔ چشم.
ببیر: (جان)(Bəbir) ببر.
ببیش: (Bəbiş) معتاد. ریزه. (ناپ).
بت: (Bət) صورت. جهت. صفحه. وجدان. **بت اوْراماق:** دستمال صورت.
بت آچار: (Bət açar) ترانه ای که به هنگام باز کردن روبند عروس بخوانند.
بت آچما: (Bət açma) رونمایی.
بت آلماق: جهت گرفتن. روی کردن.
بت باشی: (Bət başı) لوگو. آرم.
بت بوروش: (Bət buruş) تجدیدنظر.
بتچی: (Bətçi) بندگیر. **بتچی اوْتو:** (گیا) رازک. ککی مور. شر. گل خمل.
بتچیک: (Bətçik) سحر. جادو.
بتر: (Bətər) خیلی. عجیب. مهم. فوق العاده. بدتر. وخیمتر. شدیدتر. خیلی تند. مقعد. کفل. نسل. ذات.
بتر بؤجک: (Bətər böcək) همه چیزدان. بچهٔ شلوغ. **بترجه:** آتشپاره.
بترلشمک: بدتر شدن. **بترلشمه:** وخامت.
بتسی: (جان)(Bətsi) اسب پنج ساله.
بتسیز: (Bətsiz) بی شرم. پررو.
بت قیلماق: مواجه کردن.
بتک: (متفا) ← بیتیک.
بتکچی: (متفا) ← بیتیکچی.
بتگیل: (Bətgil) جهیزیه.
بتل آغاجی: (گیا) شاه صینی. تامول.
بتلک: (Bətlək) پوشش.
بتلم:(Bətləm)کاغذ. **بتلی:**(Bətli) آشنا.
بتمان: (متفا) ← باتمان.
بت مای: کِرم یا پماد صورت.
بتوللا: (Bətulla) نوعی رقص هالای.
بته: (Bətə) صورت. تصویر.
بته جقه: (متفا)(Botte ceqqe) تصویری شبیه سرو خمیده که بر روی پارچه، ترمه و فرش و مانند آنها ایجاد کنند.
بته چی: (Bətəçi) صورتگر. نقاش.
بته مک: (Bətəmək) بستن. ← باداماق.
بتی: نقش. **بتی داشی:** کتیبه. **بتیرگه:** دوربین عکاسی یا فیلمبرداری. **بتیره:** بیماری چشم. **بتیز:** تصویر. نقش. مجسمه. **بتیزچی:** مجسمه ساز. نقاش. **بتیزمن:** مجسمه ساز. **بتیسیز:** بدون عناصری از انسان و طبیعت. **بتیشکه:** ایمیل. **بتیک:** نوشته. **بتیکچه:** بروشور. **بتیکچی:** (متفا ← بیتیکچی. **بتیلی:** فیگوراتیف. با عناصری از انسان و طبیعت. **بتیم:** تصویر. نقش. رسم. **بتیمجه:** پرتره. **بتیمچی:** عکاس. **بتیمسل:** ترسیمی. رسمی. **بتیملنمک:** تصویر شدن. **بتیملمه مک:** تصویرکردن. شناسایی کردن. **بتیمله مه:** تصویرگری. صورتگری.شناسایی. تعیین هویت. **بتیمله ییجی:** صورتگر. **بتیملی:** مُصوّر. **بتیملیک:** عکاسخانه. **بتینج:** تصویر. نقش. رسم. **بتینک:** تصویرگر. عکاس. **بتینه:** لکه. خال.
بجان: (Becan) پدر ثروتمند و حکمران. از طوایف ترک (پچنک).
بجت: (جان)(Bəcət) پرنده‌ای از گنجشک ساران. (Passer)
بجه: (گیا)(Bəcə) تمشک.
بجه لی: (گیا)(Bəcəli) لوبیا.
بجی: (Bəci) زشت. ناپسند.
بجیخ: (Bəcix) آشغال داخل غله.
بجید: (Bəcid) درست. **بجید اوْلماق:** (Bəcid olmaq) تأکید کردن.
بچ: (Bəç) وین (پایتخت اتریش). تکهٔ پوست برای مالیدن رنگ یا شیره بر دیوار. **بچاق:** (متفا)(Beçək)← پیچاق.
بچ توْیوغو: (جان)(Bəç toyuğu) نوعی مرغ اهلی که چون از وین اتریش به استانبول آورده شده بود، به این نام مشهور شد. (Numidsa melegris)
بچل: [دیو](Bəçəl) اخته شده(مرد). ختنه شده(زن).
بچک: (متفا)(Beçək)← پیچاق.
بچکم: (Bəçkəm) ← بیچکم.
بچه گؤلؤ: (گیا)(Bəçə gülü) گونه‌ای آدونیس.
بچیک: (Bəçik) مفصل دست یا پا.
بحریه چی: (Bəhriyyəçi) دریانورد.
بحثلشمک: (Bəhsləşmək) با یکدیگر مباحثه کردن. یکی به دو کردن. چشم و همچشمی کردن. **بحثلشمه:** مباحثه. چشم و همچشمی. **بحثه بحث:** مناظره. مسابقه. **بحثه گلمک:** مباحثه کردن.
بخار: (متفا)(Boxar) ← بوغار.
بخت خطی: (Bəxt xətti) از رسوم نوروزی در آذربایجان. روز چهارشنبهٔ آخر سال یک تخم مرغ (به نیت بخت کسی) و دو مداد قرمز و سیاه در دهانهٔ پنجرهٔ طویله می گذارند. صبح آنها را بررسی می کنند، اگر خط قرمز روی تخم مرغ باشد آن شخص خوشبخت خواهد شد و اگر سیاه باشد برعکس. باور دارند که شبانه خیدیرنبی خط را کشیده است. **بختلی:** خوشبخت(ناد).
بخته ور: (Bəxtəvər) خوشبخت. لیوان سفال و نقشدار بزرگترازلیوان معمولی. **بخته ور باشیما:** خوش بحال من. **بختهوری:** نوعی رقص آذربایجانی.
بختی آچیلماق: (Bəxti açılmaq) شانس آوردن. شوهر کردن دختر.
بختیار: (Bəxtiyar) خوشبخت.
بختی قارا: (Bəxti qara) سیاه بخت.
بختینه چیخماق: به شانس کسی درآمدن. در قرعه کشی بردن.
بخش: (Bəxş) احسان. هبه. صلح.
بخشری: (Bəxşəri) سرسری. گذرا.
بخشی: (Bəxşi) نوازنده. دبیر. جرّاح.
بخو: (متفا)(Boxo) ← بوخوْو.
بخوبر: (متفا) سرکش. حیله گر. دغل.

بخور: (متفا)(Buxur) ← بوغور.
بخـور تیکـان: (گیـا)(Buxur tikan) تمشک. توت سه گل. علیق الجبل.



بخور تیکان

بخوْلوْق: (متفا) ← بوْغاولیق.
بد اصیل: (Bəd əsil) بد ذات. بد ریشه.
بداغ: (متفا)(گیا) ← بوداق. گل دنبه.
بد اغور: (متفا) ← بد اوغور.
بداق: (متفا) ← باداق(بند شلوار).
بدالغه: (Bədalğe) پیشباز.
بد اوغور: (Bəd uğur) شرور. بداقبال. به صورت بداغر، بدآغال و بد آغاز در فارسی استفاده می‌شود.
بد ایت: (Bəd it) سگ وحشی یا گاز گیرنده.
بد آیاق: (Bəd ayaq) بدقدم. بدیمن. **بد آیاقدا:** (Bəd ayaqda) در موقع خطر.
بدبختلیک / بدبختچیلیک: (Bədbəxtlik) بدبختی. **بدبختین بالاسی:** (Bədbəxtin balası) پدر آمرزیده. (کلامی به هنگام خطاب و نصیحت)
بد بی حساب: (Bəd bi hesab) کاملاً ناحق. نادرست.
بد حرکت: (Bəd hərəkət) بد کردار.
بد حق / بد حق حساب: (Bəd haqq) بد حساب.
بد خاصه لی: (Bəd xasəli) بدخیم.
بد دعا: (Bəd du'a) نفرین.
بـدرلنمک: (Bədrlənmək) به صورت بدر درآمدن. گِرد کامل شدن.
بـدرنج: (گیـا)(Bədrənc) بادرنجبویه. (Melissa) لیمون اوْتو و بالللی نانه نیز می‌گویند.
بدرنگ: (Bədrəng) بدرنج.
بد شالوار: (Bəd şalvar) عیّاش.
بد شوگوم: (Bədşugum) بدقدم.
بدعمل: (Bəd 'əməl) بدکردار. زشت. بی حیاء.
بدق: (جان)(Bədəq) جانوری بدبو که شیر از بوی آن نفرت کند و اگر در جامه افتد، آن جامه تا پاره شدن بوی زشت دهد و با سوسمار دشمن است.
بد قاباق: (Bəd qabaq) اخمو.
بد قلق: (متفا)(Bəd qeleq) ← بدقلیق.
بد قلیق: (Bəd qılıq) بدقلق. ناساز.
بد قیپناق: (Bəd qıynaq) طمّاع.
بد گتیرمک: (Bəd gətirmək) بدآوردن.
بد گلمک: (Bəd gəlmək) بد آمدن.
بد گلیشیک: (Bəd gəlişik) بدقواره.
بدل: (Bədəl) آبرو. عوض. جانشین.
بدل آی: (Bədəl ay) مهوش. (ناد).
بدل بیگ:(Bədəl bəy) قائم مقام (ناپ)
بد لکر: (Bədləkər) زشت. معیوب.
بدللی:(Bədəlli)آبرومند.دارای جانشین
بد لؤیوْن:(Bədlöyün)بدرنگ. زشتکار.
بدله مک: (Bədləmək) بد آوردن.
بدمشـک: (گیـا) (Bidmişk) بیدمشک. (Salex caprea) کنچی سؤگودو نیز گویند.
بد نال: (Bədnal) بد نعل. لگدپران.
بـدن اوْتـو: (گیـا)(Bədən otu) تاج خروس.
بدن تربیه:(Bədən tərbiyə)ژیمناستیک.
بدنجره: (Bədəncərə) معیوب.
بدنچه: (Bədənçə) کت کوتاه زنانه.
بدنکار: (Bədənkar) نوعی ژاکت کوتاه ویژه اعیان.
بده بد: (Bədəbəd) اضطرار. مشکلات. شرایط وخیم. عهدشکنی. بدقولی.
بدو: (Bədo) بی‌مهار. افسار گسیخته.
بدوان: (Bədvan) بادبادک.
بدوک: (Bəduk) ← بؤیوک.
بدوی: (Bədoy) اسب تیز تک.
بدیش: (Bədiş) عیب. نقص.
بدیعی: (Bədi'i) بدیعی. ظریف. زیبا. تازه. نو. هنر. هنری. مربوط به هنر.
بدیعی اوْیما: هنر کنده کاری. **بدیعی صنعت:** صنایع مستظرفه. هنرهای زیبا.
برابـر: (Bərabər) مساوی. همراه. با. باهم. (گویش اورمیه). **برابـر آیـاقلی خرچنگلر:** (جان) جانورانی که هفت جفت پای هم اندازه دارند. (Isopoda).
برابـر طرفلـی: متساوی الاضلاع.
برابرلیک: تساوی. برابری. **برابـر یـانلی:** متساوی الساقین. **براق:** (متفا) ← پاراق.
براک: (Bırak) معیوب.
براکچی: جداکنندهٔ کالای معیوب.
براووز: (Birovuz) عاریه. عاریت.
بربر: (Bərbər) سلمانی. آرایشگر.
بربر بالیغی: (جان) نوعی ماهی خوردنی دم دراز. (Seranus anthias)
بربرخانا: (Bərbərxana) آرایشگاه.
بربر میمونو: (جان)(Bərbər meymunu) میمون آفریقایی با صورت و دستهایی به رنگ گوشت و موهای سرخ فام.
بر بزک: (Bər bəzək) تزئین. زینت.
بربش: (جان)(Bərbəş) کبک نر.
برت: (Bərt) پشتهٔ علوفه که مرکب از ۱۰ بسته باشد.
برتلنمک:(Bərtlənmək) ← برتولنمک.
برتمک: (Bərtmək) بریدن. پاره کردن.
برتـو: [دیـو](Bərtu) پالتوی نازک. سرداری.
برتوغ: (Bərtuğ) همگام توغ(ناپ).
برتولنمـک: (Bərtulənmək) صاحب لباس شدن.
برتیـک: (Bərtik) دررفته. زخم. پاره شده. **برتیکچی:** (Bərtikçi) شکسته بند.
برتین: (Bərtin) افشانده. گسترده.
برتینمـک: (Bərtinmək) دررفتن. درآمدن. زخمی شدن.
برج: (Burc) بارو. کوشک. قلعه. هر بخش از ۸۸ بخش فلک ستاره‌دار. هرقسم از دوازده قسمت دایرهٔ آفتاب.
برجد: گلیم ضخیم. قالی ترکمن.
برجیس ساققالی: (گیا)(Bərcis saqqalı) لحیه الراعی. (Anthyllis barb jovis).
برچه: (Bərçə) لپ. گونه.
برچیتکی: (جان)(Bərçitki) جغد. بوم.
برحیات: (Bərhəyat) زنده. سالم.
برخوْسیا چیچگی: (گیا) گل برخوسی.
بردالشلی: (Bərdaşlı) صبور. سالم.
بردم: (Bərdəm) سالم. قوی.
بـردک: (Bərdək) کپهٔ ده تایی از

دسته‌های ساقهٔ سنبل دار برنج و گندم.
بردووان: (Bərduvan) بادبادک.
برده: (گیا)(Bərdə) نی. خیزران.
بردی / بردی بیگ: (ناپ) ← وئردی.
بردین: (Bərdin) شمال.
برده دای: (Bərrəday) تنبل.
برزاق: (Bərzaq) عصبانی. زودخشم.
برزاقلاماق: خشمگین کردن.
برزاقلانماق: خشمگین شدن.
برزه بند: (Bərzəbənd) دلاور.
برسی: (Bərsi) اینطرفی. اینوری.
برش: (Bəraş) طنابی که جهت نیفتادن بار از زیر بازوان باربر بگذرانند. (گویش مگری). خط کشی.
برشاد: (Bərşad) بهرهٔ شادی. (ناپ).
برشکست: (Bərşikəst) شکسته. مفلس.
برشه: (Bərşə) خاکستر.
برغو: (متفا)(borğu) ← بورغو.
برغول: (Bərğul) آسیاب شدهٔ گندم. بلغور. به صورت البُرغُل و البِرغِل وارد زبان عربی شده است.
برقصد: (Bərqəsd) عمدی. دانسته.
برقندان: (Bərqəndan) کارناوال.
برک: (Bərk) سخت. سفت. محکم. کمربند. جامد. غلیظ. بلند. خیلی. تند. تیز. سریع. سالم. قوی. خسیس. سمج. استوار. ثابت. مستحکم. به شکل «بَرک» وارد زبان عربی شده اس. عربها آن قسمت از سینهٔ شتر را که در اثر نشست و برخاست و تماس مکرر با زمین سفت و سخت شده باشد را «برْک» گویند. کلمات تبریک، مبارک، متبرک، بارک و ... نیز در لهجه های مختلف عربی از این واژه گرفته شده اند.
برک آیاق: دشواری. گرفتاری. سختی.
برکای: (Bərkay) ماه روشن (ناپ).
برکت: (Bərəkət) یُمن. نتیجه. حاصل. فراوانی. **برکت تاپماق / برکت آرتماق:** افزایش یافتن. زیاد شدن. **برکت پایلانان گنجه:** (شب تقسیم برکت) از نامهای شب چهارشنبهٔ آخرسال. در این شب درپوش ظروف ارزاق و گندم و آرد و غیره را باز گذارند تا برکتش زیاد شود. **برکتسیز:** نامسعود. ناکافی. **برکت کیسه سی:** کیسهٔ برکت. نوعی کیسه که زنان منطقهٔ شبستر، اهر و مراغه و تسوج در آخرین جمعه یا ۲۷ رمضان گرد آمده و هریک برای خانوادهٔ خود بدوزند و به میمنت پولی در آن گذاشته و دعا خوانده و فوت کنند و تا سال دیگر در صندوق نگهدارند. بر این باورند که دچار بی پولی نخواهند شد. **برکتلی:** با برکت. فراوان. پایان ناپذیر. **برکتلی گؤت:** آدم خوش شانس. **برکتی قاچماق:** کاهش یافتن.
برک تولالان: نوعی رقص هالای.
برکدن بوْشا چیخماق: (Bərkdən boşa çıxmaq) از سختی به راحتی رسیدن.
برکدن بوْشدان چیخماق: سرد و گرم روزگار چشیدن. تجربه اندوختن.
برک دورموش: مقاوم. پایدار. (ناپ).
برکسوْی: (Bərksoy) والاتبار (ناپ).
برکسیز: ناسالم. پوسیده. بی دوام.
برکقان: (Bərkqan) والاتبار (ناپ).
برکلیک: (Bərklik) سختی. سفتی. استحکام. غلظت. استواری. خسیسی. خشونت. ناخن خشکی. متانت.
برکم: (Bərkəm) موضع نظامی.
برکوْو: (Bərkov) بسیار سخت.
برکه: تازیانه.چماق.عشوه.ضربه. (ناپ).
برکه بوْش: دشواری. سرد و گرم.
برکه قالسا: در صورت ناچاری.
برکه مال: (Bərkəmal) کامل. درست.
برکیاراق: (Bərk yaraq) برک + یاراق. آنکه سلاح محکم بر دست و تن دارد.
برکیارق: (Bərkyarıq) (متفا) برک + یاریق. شعلهٔ بزرگ. (ناپ).
برکیت: تقویت.استوار. نیرومند. (ناپ).
برکیتدیرمک: محکم گردانیدن.
برکیتمک: سفت کردن. محکم کردن. محکم بستن. تثبیت کردن. استوار کردن. غلیظ کردن. بلندکردن. تشدید کردن. تسریع کردن. تند کردن. اصرار و پافشاری کردن. تقویت کردن. قوی و سالم کردن. **برکیتمه:** تحکیم. تشدید.
برکیدیلمک: محکم یا غلیظ گردانیده شدن. **برکیش:** استواری (ناپ).
برکیشدیرمک: ← برکیتمک.
برکیشلی: (Bərkişli) سخت کوشا.
برکیشمک: (Bərkişmək) محکم شدن. غلیظ شدن. ورزیده شدن. آبدیده شدن. کشمکش کردن.
برکیک: سفت شده. زمینی که بر اثر خشکسالی سفت شده. مقاوم. (ناپ).
برکیل: استحکام نظامی. استوار.
برکیم: (Bərkim) محکم. استوار.
برکیمک: (Bərkimək) سفت شدن. سخت شدن. غلیظ شدن. جامد شدن. محکم شدن. استوار شدن. تحکیم شدن. تقویت شدن. استحکام یافتن. آبدیده شدن. تند و سریع شدن. شدت یافتن. سنگدل شدن. خشن شدن.
برکیمه: سفتی. استحکام. خشکیت.
برکین: جامد. سخت. محکم. (ناپ).
برکینمک: محکم شدن.بسته شدن. خود را پوشاندن. **برکینمه:** اصرار. تأکید.
برکینه بوْشونا باخماق: در فراز و نشیب چیزی نظر کردن.
برکینیش: اصرار. اشتداد. **برکینیشمک:** اصرار ورزیدن. سخت شدن.
برک یورمورتا: تخم مرغ آب پز.
برگشاد: (Bərgüşad) برگ تازه. رئیس جناح راست ارتش یا دولت. معبد خدای آتش. (ناپ).
برگن: (Bərgən) بخشنده(ناپ). ← وئرگن. **برگه:** (Bərgə) تازیانه. قمچی.
برگی: (Bərgi) پایین. زیر. قرض.
برگیدار / برگیلی: (Bərgidar) بدهکار.
برلتمک: (Bərəltmək) گشاد کردن. چشم غره رفتن. خیره کردن.
برلتی: (Bərəlti) گشادگی. کشایش.
برلگه: (Bərəlgə) معبر حیوان شکاری.
برلمک: (Bərəlmək) گشاد شدن چشمها برای ترساندن کسی.
برله مک: (Bərləmək) صف کردن احشام برای شیردوشی.
برلی بزکلی: (Bərli bəzəkli) پر زرق و برق. **برمراد:** (Bərmurad) کامروا.
برنداف: (متفا)(Bərəndaf) ← بارینداق.
برنک: (Bərnək) حیوان بیگانه که در گله وارد شده. **برنکچی:** کسی که

احشام کم مقدار خود را به گلهٔ بزرگ دیگری مخلوط یا همراه کند.
برنکلشمک: از گله جدا شدن.
برنی: (Bərni) ← بینی.
بروکسل لاخناسی: (گیا) کلم فندقی.
بروهابرو: (Birohabiro) بروبرو. دم و دستگاه. دبدبه.
بره: (Bərə) گذرگاه. معبر. کمین. کمینگاه. راه فرار. راه گریز. مرز راه بین قطعات جالیز. جوی باریک برای آبیاری کشتزارها. راه آب. پل متحرک. پل شناور. وسائلی که برای انتقال مسافر و بار از یک سوی رودخانه با آبهای نسبتاً کم عرض به سوی دیگر به کار می‌برند. بند. سد. عبور و مرور گوسفندان در محل شیردوشی. بهره. مایل (مقیاس مسافت). **بره باشی:** محل تقسیم آب باغها. **بره بؤرکو:** نوعی کلاه که از پوست دباغی نشدهٔ گوسفند دوخته شود. **بره بیتیرمک:** ثمر دادن. سود بخشیدن. حاصل دادن. **بره پوْزان:** کسی که اهل سود نیست و همه‌اش ضرر می‌آفریند و دار و ندار را به باد می‌دهد مثلاً میراث پدری را. **بره چی:** گذرچی. شکارچی کمینگر. آبیار. **بره دورا:** نخستین چین یونجه. **بره کسمک:** راه بریدن. **بره لنمک:** راه آب باز شدن. زخمی شدن. **بره له مک:** راه آب باز کردن. نهر کندن. زخمی کردن. کبود کردن با ضربه. خونمردگی به وجود آوردن. **بره لی:** مفید. سودمند. پربار. **بره وورماق:** مانع شدن. **بره یئری:** روزن بالای کاهدان. **بره یه:** دروازه. محل علف دار روی صخره.. کمینگاه. **بره یه چی:** شکارچی کمین کننده.
بره دایی: (Bərrədayı) خودسر.
برهم: (Bərhəm) ویران. خراب. آشفته.
برهوا: (Bərhəva) پوچ. عبث.
بری: (Bəri) به این طرف. به سمت آینده. به این سو. اینجا. نزدیکتر. جلو. جلوتر. از آن وقت. کنار. جنوب.
بری باشدان: (Bəri başdan) پیشاپیش.
بری بنزر: (Bəribənzər) کم نظیر.
برید: (Bərid) مقیاس طول به اندازه ۲۲/۷ متر.
بری دئمک: (Bəri demək) گفتن اینکه بیا اینجا. **بریشتی:** (Bərişti) فرشته.
بریک: (Bərik) شکافته.
بریگادر: (Beriqader) سرتیپ.
بریل: (Bəril) آشکار.
بریلتی: (Bərilti) صدای بع بع.
بریلده مک: بع بع کردن.
بریله مک: (Bəriləmək) پیش آمدن.
بریلیانت: (Brilyant) برلیان. الماس تراشیده. رقص آذربایجانی. این رقص دو نوع متفاوت دارد. اولی در سالهای ۱۹۲۰ الی ۱۹۲۲ در باکو آفریده شده، تمپو آن سریع بوده و ملودی آن بی‌اندازه پر شور است. توسط مردان اجرا می‌شود. نوع دیگر آن فقط برای اجرای خانمها است. ملودی آن ظریف و آهنگدار اجرا می‌شود. سرعت آن آرام است. **بریلیانت یاشیلی:** کات کبود.
بریم تایجی: تهمت گر. بهتان گوی.
بز: (Bəz) دژپه.
بزباش: (متفا)(Bozbaş) ← بوْزباش.
بزبلدک: (جان)(Bəzbəldək) پرنده مهاجر (گویش ترکمنی).
بزتدیرمک: (Bəzətdirmək) آرایاندن.
بزتگن: (Bəzətgən) بسیار آراینده.
بزتمک: (Bəzətmək) آراستن.
بزتمه: (Bəzətmə) آرایش. زینت دهی. تزئین. **بزخو:** (متفا)(Bozxu) ← پوسقو.
بزدیلمک: (Bəzədilmək) تزئین شدن.
بزر: (Bəzər) زینت. **بزرک:** (Bəzərək) تخم کتان که روغن آن را گیرند.
بزره وان قوردو: (Bəzrəvan qurdu)آدم سیاه و خشن.
بزز بورخان: [دیو](Bəzəz burxan) عروسک. مجسمه.
بزش: (Bəzəş) آرایش. زینت.
بزشمک: (Bəzəşmək) همدیگر را آراستن. همگی آرایش کردن.
بزشمه: (Bəzəşmə) آرایش همگانی.
بزک: [دیو](Bəzək) تزئین. آرایش. زینت. زیور. بزک توالت. پیرایه. پرنده‌ای است به رنگ قرقاول ماده که پشت بالهای آن سفید است. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. **بزک دؤزک:** آرایش و پیرایش. زر و زیور. آرایش افراطی. **بزک وورماق:** آرایش کردن. **بزکچی:** آرایشگر. **بزکلنمک:** خود را آراستن. آرایش شدن. **بزکلی:** آراسته. آماده. **بزکلیک:** آرایشگاه. زیورآلات. آمایش. **بزکلی کؤکؤ:** کوکوی زینتی که با لوبیا سبز، هویج، سیب زمینی، پیاز، زرشک قرمز، خلال پسته و بادام، نمک، زعفران، ادویهٔ پلو، تخم مرغ ،گوشت چرخ کرده، آرد و روغن درست کنند.
بزگک: (جان)(Bəzgək) زنگوله بال (پرندهٔ مهاجر با گوشت خوردنی). (Ctpenet). سطحی. زینتی. تب سرد.
بزگلدک: (جان)(Bəzgəldək) پرنده ای که هنگام پرواز، صدای زیادی را تولد می کند. **بزگی:** (Bəzgi) زینت. زیور.
بزلدوک:(Bəzəldəvək)سوسک زمینی.
بزلگن: (Bəzəlgən) آراسته.
بزلن: (Bəzlən) نام مردان اویغور.
بزله آغاجی: (گیا)(Bəzələ ağacı) درخت خلر.
بزلیه: (گیا)(Bəzəliyə) نخود فرنگی (Pisum sativum.leg)
بزم: (Bəzəm) زینت. دکور. طعم. مزه.
بزمت: (Bəzmət) النگو.
بزمچی: (Bəzəmçi) دکوراتور.
بزمک: (Bəzmək) لرزیدن.
بزن: (Bəzən) زینت. زیور. **بزن آی:** ماه آراسته.(ناد) **بزن بزک:** سوس. **بزنته:** بسیار خودآرا. **بزنتی:** خودآرایی. آرایش. **بزنج:** گلولهٔ نخ یا ابریشم. **بزندیرمک:** آرایاندن.آمودن. **بزنلیک:** جواهرات. **بزنمک:** خود را آراستن. **بزنمه:** خودآرایی. زر و زیور. **بزنمه چی:** زرگر.
بزه: (متفا)(Bezeh) ← پوزوق.
بزه دیلمک: آراسته شدن. **بزه دیلن:** آراسته. **بزه شیک:** دکوراسیون. **بزه لی:** آراسته. **بزه مک:** آراستن. آذین بستن. رنگ کردن کسی. به کسی پیرایه

بستن. به صورت «بزج» به همین معنا وارد عربی شده. **بزه من:** آرایشگر. دکوراتور. گریمور. **بزه مه:** آرایش. تزئین. حرفهای بی‌اساس و ساختگی. پیرایه. **بزه مه سؤسله مه:** اورنامنت. **بزه میک:** نوعی دانه (زخم). **بزه نک:** بصیرت. جسارت. آرایش. **بزه نیب دؤزنمک:** زر و زیور بستن. **بزه نیش:** دکوراسیون. آرایش. **بزه وی:** سفیداب. **بزه ییش:** دکوراسیون.

بزیر: (Bəzir) بزرک. تخم کتان.

بزیرگان: (Bəzirqan) قافله سالار. تاجر.

بزیک: [دیو](Bəzik) لرزه.

بزیکمک: (Bəzikmək) لرزیدن.

بس: (Bəs) جایزهٔ مسابقه. کافی. بُرد.

بس بتر: (Bəs bətər) بسیار بیشتر.

بسبسه: (گیا)(Bəsbəsə) گیاهی مسهل. (Rhizoma Polypodii).رقابت.لجبازی.

بسبل: [دیو](Bəsbəl) یک تار از نخ.

بس بللی: (Bəs bəlli) کاملاً روشن. به صورت «بسبللی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.

بس بیگ: (Bəsbəy) آقا کوچک(ناپ).

بستر: (Bəstər) چند کرت به هم چسبیدهٔ تاکستان. نوباوه.

بستک: (Bəstək) سقف. تکیه گاه. سگ شکاری. **بستلی:** (Bəstli) حامله.

بسته: (Bəstə) دسته (گل). آهنگ. ترانه. آواز. میان قد.خوش اندام. لکه. خال. **بسته بوْی:** خوش اندام. میان بالا.(ناد). **بسته چی / بسته کار:** آهنگساز. کامپوزیتور. **بسته رک:** ریزنقش (ناد). **بسته گیرمک:** بست نشستن. **بسته گیرن:** بست نشین. متحصن. **بسته لنمک:** آهنگ ساخته شدن. **بسته له مک:** آهنگ ساختن. **بسته له مه:** آهنگسازی. **بسته لی:** آهنگدار. آهنگین. **بسته نگار:** قطعه‌ای که در مقام چهارگاه بعد از برداشت و مایه اجرا می‌شود. **بسته وریان:** سدّی که در داخل راه آب قرار دارد و آب را به کرت هدایت می کند.

بستی: (Bəsti) کوزه. ضعیف. (ناد).

بستی قیز: (Bəstiqız) دختر بس (ناد).

بستیل: (Bəstil) خرد شدهٔ میوهٔ خشک. آب نبات. شکلات. یک خوردنی به شکل انگشت که از شیرهٔ انگور سازند.

بستی گؤل: (Bəstigül) دختر بس (ناد).

بستی‌له‌مک:(Bəstiləmək)درکوزه‌نهادن

بستی ناز: (Bəstinaz) دختر بس (ناد).

بسخو: (متفا)(Bosxu) ← پوسقو.

بسدش: (Bəsdəş) رقیب. هماورد.

بسدن: (Bəsdən) مرده شورخانه.

بسدی: (Bəsdi) دختر بس (ناد).

بسدیرمک: بس کردن. تمام کردن.

بسرت: (Bəsrət) بی آبرو.

بسرک: (Bəsərək) شتر دوتخمه.

بسق: (متفا)(Bəsəq) ← باساق.

بس قدر: (Bəs qədər) مکفی.

بسقو: (متفا)(Bosqu) ← پوسقو.

بسک: (Bəsək) پولی که در قمار در وسط گذارند. **بسکه:** (Bəskə) ترازو.

بسکی: (Bəski) ردیف دیگری که در جلوی یک ردیف حیوانات در ارابه ببندند. **بسکیلی:** (Bəskili) چاق. فربه.

بسگچ: (Bəsgəç) نان. (گویش قپچاق).

بس گلمک: (Bəs gəlmək) پیروز شدن.

بسگه: (Bəsgə) ضعیف. نحیف.

بسگیج: (Bəsgic) غذا. تقویت کننده.

بسلتمک: (Bəslətmək) پروراندن. موجب تربیت شدن. مراقبت کردن.

بسلش: (Bəsləş) رقیب. تغذیه.

بسلشمک: (Bəsləşmək) رقابت کردن.

بسلک: (Bəslək) تعلیم. پند. خدمتکار.

بسلکچی: واعظ. پند دهنده.

بسلک قاچیران: پیاز کوچک و خشک.

بسلندیرمک: (Bəsləndirmək) پرورانیدن.تربیت کردن.مراقبت کردن.

بسلنگی: (Bəsləngi) پرورش. خدمتکار. فرزندخوانده.

بسلنمک: (Bəslənmək) پرورش یافتن. تربیت شدن. تغذیه شدن. قوت گرفتن.

بسلنمه: (Bəslənmə) قوت گیری.

بسله دیلمک: (Bəslədilmək) پرورده شدن.

بسله ییش: تغذیه. طرز تغذیه یا پرورش.

بسله‌مک: تربیت کردن. پرورش دادن. بزرگ کردن. مراقبت کردن. پرستاری کردن. پرورانیدن. پروارنبدی کردن. تغذیه کردن (برای فربهی).

بسله‌مه: تربیت. دختر خدمتکار. حیوان پرواری. بی خاصیت. بی دست و پا.

بسله‌نن: (Bəslənən) جاویدان.

بسله‌نیلمک: تقویت یا تغذیه شدن.

بسله‌نیم: تقویت. تغذیه.

بسلی: (Bəsli) محکم. مؤثر. مقوّی.

بسن:(Bəsən) آهسته. ریزهٔ یخ که در هوای بسیارشدید درآسمان سرگردان باشد. سفیدی دور لب مریض.

بسه بس: (Bəsə bəs) رقابت.

بسه بسچی: (Bəsə bəsçi) رقیب.

بسه رک: (Bəsərək) تنومند (شتر). شتر دو تخمه.

بسه که: (Bəsəkə) رقیب. رقابت.

بسه لک: (Bəsələk) سرگردان. ولگرد.

بسی: (Bəsi) پرورش. کالری. کیفیت. گل کلم. حیوان قربانی. علف. **بسیت:** ویتامین. **بسی توْخو:** بافت پیرامون هستهٔ تخم. سفیدهٔ تخم مرغ. **بسیجی:** مغذی. مقوی. چوبدار. دامدار. **بسیر:** کافی. مکفی. **بسی سویو:** آب موجود در رگهای گیاه. **بسیش:** رقیب. **بسیشمک:** رقابت کردن. **بسیک:** خال روی پیشانی حیوان. **بسیل:** محکم. استوار. مؤثر. مقوی. **بسیلک:** پرورده. کامل. سالم. فربه. **بسیلمک:** فربه شدن. **بسیلی:** مقوی. مغذی. فربه. چاق. **بسیلیک:** قابلیت. **بسیم:** آتش بس. قابلیت. مه خفیف. **بسین:** کالری. ویتامین. غذا. خوراکی. نیمروز. **بسینجی / بسینلی:** مغذّی.

بسینلیک: (Bəsinlik) بعد از ظهر.

بسینمک: (Bəsinmək) اکتفا کردن.

بسینمه: (Bəsinmə) اکتفا.

بسیه قوْیماق: پروردن. فربه کردن.

بشقاب: (متفا)(Boşqab) ← بوْشقاب.

بشکت: (Bəşkət) مدرسه.

بشمق / بشماق: (متفا) ← باشماق.

بشه: (Bəşə) شاخ و برگ.

بشی: (Bəşi) تند. سریع.

بشیر: (Bəşir) تولید. استحصال.

بش یوزباشی: (متفا) (بئش یوزباشی) فرمانده ۵۰۰ سرباز.

بصیرتی باغلانماق: کور شدن بصیرت.

بغ: (Bəğ) ← بیگ.
بغاز: (متفا)(Boğaz) ← بوْغاز.
بغتاق: (متفا)(Bəğtaq) ← بوْغتاق.
بغچه: (متفا)(Boğçe) ← بوْقچا.
بغرا: (متفا)(Boğra) ← بوْغرا تکین.
بغراجُق: (متفا) ← بوْغراجیق.
بغض: (متفا)(Boğz) ← بوْغوز.
بغطاق: (متفا)(Bəğtaq) ← بوْغتاق.
بغل: (متفا)(Bəğəl) ← باغال.
بغلتاق: (متفا)(Bəğltaq) ← بوْغولتاق.
بغلک: (متفا)(Bəğələk) ← باغالاق.
بغلنقاز: (جان) (Bəğlənqaz) غاز سرخ.
بغله: (متفا)(Bəğlə) ← موروق.
بغمه: (متفا) (Boğme) ← بوْغما.
بغنچاق: (متفا)(Bəğənçaq) قلم زیرین دست و پای اسب. ← باغانجاق.
بغیاز: (متفا)(Bəğyaz) ← باغیاس.
بق: (Bəq) محکم. استوار. قائم.
بقاوول: (Bəqavul) ← باخاقول.
بقچه: (متفا)(Boqçe)← بوْغچا.
بقرا: (متفا)(Boqra) ← بوْغرا.
بقره: (Bəqrə) قرقره. **بققه:** (Bəqqə) ظرف کوچک سفالی شیردوشی.
بقله: (گیا)(Bəqələ) تمشک.
بقم آغاجی: (گیا)(Bəqəm ağacı) بقم. عندم← قیزیل آغاج.
بک: (متفا)(Bək)← بیگ.
بکاول: (متفا)(Bəkavel) ← بقاوول.
بکت: (Bəkət) محل انتظار. ایستگاه. گاراژ. نیرو. توان. قلعه.
بکتاش: (Bəktaş) ← بیگدش.
بکتاش قاووغو: (گیا) نوعی کاکتوس بزرگ و خوشبو. (Echincactus)
بکتای: (Bəktay) همراه استوار. (ناپ).
بکتچی: (Bəkətçi) دژبان.
بکتر: (متفا)(Bəktər) نوعی از لباس جنگی مرکّب از آهنی چند تکّه که به هم متصل کرده‌اند و بر روی آن مخمل زربفت و امثال آن کشیده‌اند.
بکتغدی: (متفا) ← بیگ دوْغدو.
بکتمک: (Bəkətmək) محاصره کردن. پوشاندن.
بکتور: [دیو](Bəktur) محکم (ناپ)
بکتوزون: (متفا) ← بیگ توسون.
بکج: [دیو](Bəkəc) حضرت. گرامی.
بکچی: (Bəkçi) نگهبان شب. دشتبان. ناطور. قرقچی. بصورت «بکجی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
بکداش: (Bəkdaş) همتا.
بکده: (Bəkdə) سفت شده. لخته.
بکرک: (Bəkrək) برتر. غالب.
بکره بالیق: (جان)(Bəkrə balıq) ماهی خاویار. سگ ماهی.
بکزاده: (متفا)(Bəkzade) نجیب زاده.
بکسیز: (Bəksiz) لاغر. ضعیف.
بکسیم: (Bəksim) غلیظ.
بکسیماد / بکسیمت: (Bəksimet) نازک. خشک. نان شیرین. به صورت «بقسیماط» وارد عربی شده است.
بکسیمک: (Bəksimək) غلیظ شدن.
بکش: (Bəkeş) شاهزاده. (ناپ).
بکلتمک: (Bəklətmək) منتظر گذاشتن.
بکلتمه: دورهٔ جوجه کشی. دورهٔ نهفتگی. **بکلج:** ایستگاه. میعادگاه.
بکلش: کمک. یاری. توقع. امید. انتظار.
بکلک / بکلم: ایستگاه. مرز. **بکلن:** میهمان. موعود. مورد انتظار. زندان.
بکلنتی: انتظار. توقع. تخمین. آرزو.
بکلنمک: نگهبانی شدن. مورد انتظار قرار گرفتن. **بکله مک:** نگهبانی کردن. منتظر شدن. انتظار کشیدن. صبر کردن. معطل شدن. مراقب بودن. بستن. تصدیق کردن. پذیرفتن. **بکله مه:** نگهبانی. انتظار. **بکله ییش:** انتظار. توقع.
بکلی: وفادار. خوش شانس. **بکلیک:** انگشتر اولیه یا نامزدی برای دختر.
بکلربکی: (متفا) ← بیگلربیگی.
بکماس/ بکمز / بکمش: دوشاب. شیره. شیرهٔ انگور یا توت. شراب. باده. پیالهٔ شراب. باده گساری. به صورت «بکمیز» وارد لهجهٔ مصری عربی و بصورت «بگماز» وارد فارسی شده.
بکمز آخیتماق: زخم زدن. ضرر زدن.
بکمن: نگهبان. **بکمه:** (Bəkmə) کمین.
بکن: (Bəkən) متین. باوقار.
بکنی: (Bəkni) نوعی شراب که از حبوبات مانند جو و ذرت به دست می‌آورند. آبجو. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
بکی: [مغ] (Bəki) شمن بزرگ.
بک یاروق: (متفا) ← برک یاریق.
بکیت: (Bəkit) صبر. دوام. پایداری. هنجار. سامان. معجون. پرچین.
بکیتوان: برگستوان. زره اسب.
بکیر: (Bəkir) صبور. سالم. **بکیرک:** بیشتر. **بکیرمک:** پنهان کردن. تقویت کردن. **بکیره / بکیری:** سالم. قوی.
بکیز: (Bəkiz) بی صبر.
بکیش: (Bəkiş) سامان. هنجار. پیمان.
بکیک: (Bəkik) مطمئن.
بکیل: (Bəkil) ناظر. منتظر. (ناپ).
بکیم: (Bəkim)بزرگ.مصمّم.استحکام.
بکین بیگ: (Bəkin bəy) خدای عدالت در باور ترکان.
بکینتی: (Bəkinti) فرزندخوانده. یاور.
بکینج: (Bəkinc) اصرار. عناد. پافشاری.
بکینمک:(Bəkinmək) اصرارکردن. بزرگ یا مخفی شدن. **بکینیش:** حصار.
بگ: (متفا)(Bəy) ← بیگ.
بگتر: (متفا)(Bəytər) ← بوکتر.
بگتگین: (متفا) ← بیگ تکین.
بگتوزون: (متفا) ← بیگ توزون.
بگج: (Bəyəc) دختر. تازه عروس.
بگدمه: (Bəydəmə) جنت. بهشت.
بگزاده: (متفا)(Bəgzade) بزرگ زاده.
بگلربگی: (متفا) ← بیگلربیگی.
بگم: (متفا)(Begom) ← بیگیم.
بگماز: (متفا)(Bəgmaz) ← بکمز.
بگمین: (Bəymin) مناسب. لایق.
بگن: (Bəyən) شاهزاده. خوشی. متین. خرمی. سنجاب.
بگنته: (Bəyəntə) بسیار پسند کننده.
بگنتی: (Bəyənti) غبطه. پسند.
بگنج: (Bəyənc) شادی. ذوق. بانوی دلپسند.(ناد).
بگنجه: (Bəyəncə) شاهزاده. تقریظ.
بگنجیلی: (Bəyəncili) راضی.
بگنده: (Bəyəndə) کرایه. اجاره.
بگندی: (Bəyəndi) کباب تابه.
بگندیرمک: (Bəyəndirmək) پسندانیدن.
بگندیری: (Bəyəndiri) تشویق. پسنده.
بگندیک: (Bəyəndik) پسندیده. دلپسند.

بگنسک: (Bəyənsək) خوش ذوق.
بگنلی: (Bəyənli) ستوده.
بگنلیک: (Bəyənlik) تقدیرنامه.
بگنمز: (Bəyənməz) مشکل پسند.
بگنمک: (Bəyənmək) پسندیدن.
بگنمه: (Bəyənmə) پسند.
بگنمه جه: (Bəyənməcə) پسندیده.
بگنمه لیک: (Bəyənmələk) اجاره ای.
بگنمیش: (Bəyənmiş) پسندیده.
بگنی: (Bəyəni) ذوق. پسندیده.
بگنی: (متفا)(Bəgni) ← بکنی.
بگنیجی: (Bəyənici) مستأجر.
بگنیسیز: (Bəyənisiz) بی ذوق.
بگنیش:(Bəyəniş)غبطه.ستایش. مرحبا.
بگنیک: (Bəyənik) مقبول متناسب. تقدیرنامه.
بگنیلمز: (Bəyənilməz) ناپسند.
بگنیلمک:(Bəyənilmək) پسندیده شدن.
بگنیلمیش: (Bəyənilmiş) پسندیده.
بگیت: (Bəyit) تله. دام.
بگین: (Bəyin) ممتاز. تشکر. سزاوار.
بل: (Bəl) معبر بین کوهها. میانه چیزی. وسط چیزی. آشکار. نخستین برگ توت که به کرم ابریشم نوزاد دهند.
بُل: (متفا)(Bol) ← بوْل(فراوان).
بلابتر: (Bəla bətər) چیزهای بیهوده.
بلاچا: (Bəlaçə / Bəlaça) آتشپاره. کودک بسیار شلوغ.
بلارغو: (متفا)(Belarğu) شئی پیدا شده که نگهداری شود.
بلا ساتین آلماق: دنبال دردسر گشتن.
بلاغ / بلاق: (متفا)(Bolağ) ← بولاق.
بلاکش: (Bəlakeş) دردمند. بلادیده.
بلالی: (Bəlalı) دردمند. بلادیده. فاسق.
بلت: (Bələt) بلند. علامت. نشان.
بلتک: (Bəltək) نشانه. علامت.
بلته: (Bəltə) شهر. نشانه.
بلته چی: راهنما. **بلته سیز:** مبهم.
بلتیر: (Bəltir) چهارراه. آغاز راه. دلتا.
بلتیرمک: (Bəltirmək) تعیین کردن.
بلتیرمه: (Bəltirmə) تعیین. تثبیت.
بلجا: (Bolca) (بولجا). وعده.
بلچین: (Bəlçin) مُهر. نشان.
بلدچی: (Bələdçi) راهنما.

بلدک: (Bəldək) اشاره. ایماء.
بلده: (Bəldə) مکان. جا.
بلـر: (Bələr) کنارهٔ بام. **بلرتی:** رنگ بنفش خفیف در روی پوست. **بلرجین:** احمق. ابله. برآمده (چشم). **بلـرگن:** برآمده. برجسته. بیرون زده. **بلـر گـؤز:** حیرت زده. مبهوت. **بلرمـک:** شاش کردن. بیرون زدن چشم از حدقه.
بلسـان آغـاجی: (گیا)(Bəlsan ağacı) درختی است دارای گلهای سفید کوچک خوشه‌ای، برگهایش نیز مایل به سفیدی، چوب آن سنگین و سرخ رنگ و خوشبو، پوستش زردرنگ، از ساقهٔ آن شیرابه‌ای می گیرند که روغن بلسان نامیده می‌شود. ← بلسم آغاجی.
بلسـم آغـاجی: (گیا)(Bəlsəm ağacı) درخت صمغ لامی. بلسان مکی.
بلش: (Bələş) سهم. هدیه. ارمغان. چیز مفت. رشوه. مفت. ارزان. خواباندن کودک در گهواره. فعل امر به معنای «آغشته شو». **بلش بکله مک:** منتظر توپ مفت بودن. **بلشتی:** پلیدی. به صورت «پلشتی» وارد زبان فارسی شده است. **بلشچی:** رشوه خوار. مفتخور. بازیکنی که در فوتبال منتظر توپ مفت باشد. **بلشـدن:** مجانی. **بلشـدیرمک:** آغشتن. **بلشلی:** مردار. **بلشلیک:** پلیدی. **بلشـمک:** آلوده یا آغشته یا پالوده شدن. **بلشـه قوْنمـاق:** مفت بدست آوردن. **بلشـه یاتماق:** برای تصاحب مجانی چیزی دنبال فرصت بودن.
بلغاق: (متفا)(Bolğaq) ← بولغاق.
بلغم اوْتو: (گیا)(Bəlğəm otu) گیاهی با گل ارغوانی(Polygala amara L.).
بُلغندر: (متفا) ← بولقاندار.



بلغم اوتو

بُلغنده: (متفا)(Bolğondə) ← بولقاندا.
بُلفرخج: (متفا) ← بولغارجاق.
بِلَک: (متفا)(Bələk) ← بیلگه.
بلـک: [دیـو](Bələk) گهواره. قنداق. سرپ. پژ. راه کوهستانی میان صخره و پرتگاه. نشان. هدف. مشخص. هدیه. تحفه. بصورت «بِلَک» به معنای ارمغان وارد فارسی شده. **بلک پوْشه:** قنداق.
بلک توْیو: ختنه سوران.
بلکلنمک: قنداق شدن.
بلکله مک: قنداق کردن.
بلکله مه: قنداق پیچی. **بلکلی:** قنداق پیچ شده. اسبی که بیشتر بدنش سفید باشد.
بلکامه: (متفا) (Bolkame) پر آرزو.
بلکفد: (متفا) (Bolkəfd) ← بؤل کؤده.
بلکم: (Bəlkəm) شاید. (گویش زنجان)
بِلکنجک: (متفا) ← بیلینجک.
بلکیرمک: (Bəlkirmək) روشن شدن.
بلکیلی: (Bəlkili) محتمل. ممکن.
بلکیم: بلکه. شاید. **بلگا:** (متفا) ← بیلگه.
بلگاتکین: (متفا) ← بیلگه تکین.
بلگت: (Bəlgət) برگه. سند. دستاویز. وثیقه. **بلگج:** (Bəlgəc) فاکس. نمابر.
بلگک: (Bəlgək) معلوم. آشکار.
بلگؤز: (Bəlgöz) نماینده. کنسول.
بلگـه: (Bəlgə) حلقهٔ نامزدی. برگه. سند. دستاویز. وثیقه. مرز. سرحد (اراضی مزروعی) قیمهٔ نازک گوشت یا جگر سیاه. مچ پیچ (به عنوان سپر در دعوا). نشان. علامت. پاره نان. بهانه. برگهٔ خشک شفتالو. ماده ای که از پوست انار و ... برای دباغی پوست استفاده کنند. تسمه‌ای که به کناره‌های تور ماهیگیری ببندند تا فرو نرود. بسیار شور.
بلگه بیلیک:(Bəlgə bilik) عقل کل.
بلگه تکین: شاهزادهٔ روشن تبار(ناپ).
بلگه چی: فیلمساز مستند. کاهن. فالگیر.
بلگه کئچر: (Bəlgə keçər) فاکس.
بلگه لـه مـک: (Bəlgələmək) دستاویز کردن. نشان کردن. نامزد کردن. مرز گذاشتن بین قطعات اراضی. تصویب کردن. صحه نهادن. اثبات کردن.
بلگه له مه:(Bəlgələmə)توثیق. تصویب.

بلگه لی: (Bəlgəli) مستند.
بلگه لیک: (Bəlgəlik) آرشیو. بایگانی.
بلگی: (Bəlgi) اشاره.نشان. سند. راهنما.
بلگیت: (Bəlgit) برهان. دلیل. سند.
بلگیر: (جان)(Bəlgir) اسب بد.
بلگیگ: (Bəlgiq) بایگانی. آشکار.
بلگیلش: (Bəlgiləş) تعیین. تخصیص. اثبات. استاندارد.
بلگیلی: (Bəlgili) نشاندار.
بلگیلیک: (Bəlgilik) علامت.
بلگیم:(گیا)(Bəlgim)نوعی علف خوردنی(ناد).تکّه. قسمتی از یک چیز.
بلگین: (Bəlgin) معین شده. آشکار.
بللت: (Bəllət) سند. گواهی. نشانه.
بللته مک: (Bəllətləmək) تعیین کردن.
بللته مه: (Bəllətləmə) تعیین. تثبیت.
بللتمک: (Bəllətmək) آشکار گردانیدن. معلوم گردانیدن. تعیین کردن. یاد دادن.
بللتمن: (Bəllətmən) ممتحن.
بللتمه: (Bəllətmə) تثبیت. تعیین. اثبات.
بللتی: (Bəlləti) بیانیه. توضیح. اعلام.
بللج: (Bəlləc) ضبط کننده.
بللش: (Bəlləş) آشنا. شناس.
بللشکه: (Bəlləşmkə) شناسنامه.
بللشمک: (Bəlləşmək) باهم آشنا شدن.
بللشمه: (Bəlləşmə) آشنایی متقابل.
بللک: (Bəllək) حافظه. پند. عبرت. آشکار. مفت. آدرس.
بللکچی: (Bəlləkçi) واعظ. پند دهنده.
بللکله مک: (Bəlləkləmək) ازبرکردن.
بللکلی: (Bəlləkli) انتخابی. هوشمند.
بللم: (Bəlləm) انتخاب.
بللمجه: (Bəlləmcə) منادی. پیشرو.
بللمشاخا: (Bəlləmşaxa) مشهور به فسق و فجور.
بللنتی: (Bəllənti) علم. معلومات.
بللنجک: (Bəlləncək) نامزد انتخاباتی.
بللندیرمک: آشکار کردن.
بللنگج: (Bəlləngəc) تمرین. ممارست.
بللنمک: (Bəllənmək) آشکار شدن.
بللنمه:(Bəllənmə)تثبیت.تأیید. نامزدی.
بللـه: (Bəllə) لقمه. لقمهٔ درشت. ساندویچ. لقمهٔ قاضی. عادت. علامت. مجانی.گوسفندی باگوشهای کوچک.

بلله بان:(Bəlləban) لولوخورخوره.
بللـه تـن: (Bəllətən) اعلانات. بولتن. انتشارات.
بلله تی: (Bəlləti) اختیار. اعلام. ارائه.
بلله تیت: (Bəllətit) ارائه. نمایش.
بلله تیجی: (Bəllətici) مذاکره کننده. آموزگار.
بلله دیک: (Bəllədik) شاخص.
بلله گن: (Bəlləyən) زود یاد گیرنده.
بلله گین: (Bəlləgin) متعارف.
بلله له مک: (Bəllələmək) لقمه کردن.
بلله مک: (Bəlləmək) روشن کردن. واضح کردن. نشانه گذاری کردن. شناسایی کردن. یقین کردن. رسیدگی کردن. احوالپرسی کردن. گمان بردن. پنجه زدن به کفش. نامزد کردن. مدنظر قرار دادن. قید کردن.
بللـه مـه: (Bəlləmə) شناسایی. نشانه گذاری. تعیین. نمد زیر زین که روی عرقچین اسب اندازند.
بلله میک: (Bəlləmik) انتخابی.
بلله نیش: (Bəlləniş) تظاهر. اعلام.
بلله نیلمک:(Bəllənilmək) روشن شدن.
بلله نیم: (Bəllənim) تظاهر. اعلام.
بلله ییش: (Bəlləyiş) تعلیم. آموزش.
بلله ییک: (Bəlləyik) تحصیل کرده.
بللـی: (Bəlli) معلوم. واضح. ظاهر. بدیهی. آری. بله.
بللی باشلی: (Bəlli başlı) مهم. معین.
بللی باییق: (Bəlli bayıq) آشکار.
بللی بلیرسیز: کمی معین.
بللیسیز: (Bəllisiz) نامعین. مبهم.
بللیج: (Bəllic) عبرت. پند.
بللیک: (Bəllik) اشاره. نشانه. اختیار. انتخاب. مراسم نامزدی. هدیه یا جواهر که به دختر نامزد بدهند.
بللی لشمک: مشخص تر شدن.
بللی لنمک: مشخص شدن.
بللی له مک: مشخص کردن.
بللیلیک: (Bəllilik) سنگ مزار.
بللیم: (Bəllim) نوزاد.
بللین: (Bəllin) نامدار. معروف.
بلم: (Bələm) قایق.
بلماج: (متفا) ← بولاماج.
بلمه: (متفا)(Bolme) ← بوْلما.

بلن: (Bələn) منطقهٔ بدون درخت در دامنهٔ کوه. گردنه. نقد. آماده.
بلنجک: ننو. جای خواب در گهواره.
بلندش: (Bələndəş) آماده باش.
بلندیر: (جان) گوسفند نر دو ساله.
بلنقاز: (Bələnqaz)گدا. ژنده پوش.
بلنگ: (Bələng) سخن ناشایست.
بلنگز: (Bələngəz) تنبل. بدردنخور.
بلنگه: (Bələngə) کفن.
بلنگیج: (گیا) میوهٔ درخت سقز.
بلنلیک: سکو. سِن(جای بلند).
بلنمک: قنداق شدن. آلوده شدن. آماده شدن. گرد و خاکی شدن.
بلنمه: (Bələnmə) آلودگی. آغشتگی.
بلنج: (متفا)(Belenc) ← بیلینج.
بُلوت: (متفا) ← بولود.
بُلوچ: (متفا) ← بیلیچ.
بُلون: (متفا) ← بولون (Bulun).
بلـــه: (Bələ) دروازهٔ ورودی باغ و حیاط. دراز. طویل و کم عرض. آنچه از آسمان نازل شود. نیمه.
بلـه بؤگـؤرد: (Bələ böyürd) راست و ریست. زیرورو.
بله دان: کیسهٔ پشمی وسایل نانوایی.
بله سین:(Bələsin) مثلاً. بطور مثال.
بلـه شـیک: (Bələşik) آلوده. آغشته. مرکّب. فساد.
بله کن: (Bələkən) آماده. حاضر.
بلـه کـه: (Bələkə) مخلوط بالمناصفهٔ گندم و چاودار.
بله که لی: رنگارنگ. آمیخته.
بله گیر: (Bələgir) منفعت طلب. تنبل.
بلـه مـک: (Bələmək) قنداق کردن. پیچیدن. آلودن. آغشتن. پوشاندن. خراب کردن. شاش کردن کودک. کثیف کردن. حاضر کردن.
بله مه:(Bələmə)قنداق پیچی. آلودگی.
بله میر: (گیا)(Bələmir) ← آجیمیق.
بله نک / بله نه: (Bələnək) کفن.
بله نیک: (Bələnik) پلیدی.
بله وی: (Bələvi) اشراف. کدخدا.
بله ین / بلـه ینچـی: (Bələyənçi) آنکه نوزاد را قنداق کند.
بله ییک:(Bələyik)روسری دختر نامزد.
بله ییین:(Bələyin) دور. بعید.

بلی بلیجان: (Bəli bəlican) نوعی بازی گروهی کودکان که در ایام نوروز برگزار شود.
بلیت: (Bəlit) علامت. نشانه. معروف. آماده. حاضر. برچسب.
بلیخ: (Bəlix) نوعی بازی نمایشی در توفارقان. بلیخ جوان آسمان جلی است با لباسهای کهنه و پاره که ظاهری رقت انگیز دارد. او با چنین شکلی وارد مجلس می شود و نقش فرمانبر حاضران را بازی می کند. هرکس از هر گوشهٔ مجلس به او فرمانی دهد و او باید همهٔ آنها را اجرا کند. گاه در میان فرمانها، حرفهای خنده دار و تمسخر آمیز هم می زند و با بزرگان مجلس شوخی می کند و از آنها انتقاد هم می کند. در پایان با رقصی خنده دار ولی ماهرانه، مجلس را ترک کند.
بلیرتج: (Bəlirtəc) علامت. ظرف. سیگنال.
بلیرتچی: (Bəlirtçi) اندیکاتور.
بلیرتگن: (Bəlirtgən) علامت. نشانه.
بلیرتگه: پلاک. علامت مشخصه.
بلیرتمک:(Bəlirtmək)آشکارگردانیدن.
بلیرتن: (Bəlirtən) مضاف.
بلیرتو: (Bəlirtəv) کاراکتر.
بلیرتی: (Bəlirti) نشانه. آشکار کننده.
بلیرتیج: (Bəlirtic) خبردهنده.
بلیرتیش:(Bəlirtiş) افاده. نمایش. ظهور.
بلیرتیک: (Bəlirtik) صریح. روشن.
بلیرتیلن: (Bəlirtilən) مضاف الیه.
بلیرتیم: (Bəlirtim) نشانه. علامت.
بلیرجی: (Bəlirci) تعیین کننده.
بلیرسیز: (Bəlirsiz) مبهم. مندرس.
بلیرگیج: (Bəlirgic) شاخص. نشانگر.
بلیرگین: (Bəlirgin) روشن. بارز.
بلیرله مک: مشخص کردن.
بلیرله مه: تعیین. تصمیم گیری.
بلیرلی: (Bəlirli) معرفه.
بلیرمک: (Bəlirmək) روشن شدن.
بلیرمه / بلیریش/ بلیریم:(Bəlirmə) افاده. توضیح. ظهور.**بلیز:** (Bəliz) نشانه (ناد).
بلیک: [دیو](Bəlik) نشان. علامت. سند. اخطار. راهنما. آشکار. نامدار. مؤدب. میل جراحی برای زخم. خمره.
بلیم: (Bəlim) پوشال.
بلیمچی: (Bəlimçi) زن مبتلا به استرس. زنی که حواس خود را از دست داده و حرف دیگران را تکرار کند.
بلیمک: (Bəlimək) آشکار کردن. معلوم کردن.
بلین: (Bəlin) حافظه. از حفظ. نقد. غیر نسیه. آشکار. نادان(گویش قپچاق).
بلینج: (Bəlinc) اندازه. اشاره. علامت.
بلینگ: (Bəling) ترس. واهمه.
بلینگتک:(Bəlingtək) حیرانی. رمش.
بلینله مک: (Bəlinləmək) جا خوردن.
بلیه: (Bəliyə) نخستین نشان یا هدیه که از خانوادهٔ داماد به خانوادهٔ عروس فرستاده شود. (گویش شکی).
بم: (Bəm) بم. صدای کلفت در موسیقی. در منطقهٔ جبرائیل به معنای «مگر» کاربرد دارد.
بم بیاض: (Bəm bəyaz) کاملاً سفید.
بمبچه: (Bəmbəçə) ← بامباچا.
بمبلی بوْز: (متفا)← بومبولو بوز.
بمبه کوْو:(Bəmbəkov)بازی را نگهدار.
بم تئلی: (Bəm teli) سیم بم (موسیقی). نقطه ضعف.
بمؤژلوک: (Bəmöjlük) ظرف توتون.
بن: (Bən) من(اول شخص مفرد). خال. نشان. **بَناغ:** (متفا) ← باناغ.
بنایین: (Bənayın) تخته سنگ.
بنجاق / بنجک / بنجه: (متفا) ← بونچاق.
بنجیک: (متفا) جای بستن چاپار در راه.
بنجیک یام: (متفا)[مغ] (Bencik yam) چاپار و پیکی که به وسیلهٔ اسبان و چارپایان در حرکت باشد.
بنچاق / بنچق: (متفا)← بونچاق.
بند: (Bənd) بند. سیل شکن. خاکریز. بناب. بند. مفصل. ریسمان. طناب. گره. علاقه. وابستگی. عشق. در شعر شامل چند بیت شعر. فصل. بخش. بند در مجموع قوانین و نوشته‌ها. کوک.
بندئیتخت: (Bəndeytəxt)← پایتختی.
بند بره: (Bənd bərə) سوراخ سنبه. معبر. گذرگاه.
بندچی: (Bəndçi) بندزن (چینی).
بندر: (Bəndər) تکه. پارچه.
بندرگاه: (Bəndərqah) سنگ چین پایانی دیوار.
بندش: (Bəndəş) مشابه. همتا.
بندفرمان: (Bəndfərman) گوش به فرمان. **بندک:** (Bəndək) بار هیزمی که انسان در یک بار بردارد.
بند گؤلؤ: (Bənd gölü) دریاچهٔ پشت سد. **بندله مک:** (Bəndləmək) کوک زدن. بند زدن. گیر دادن. چیزی را به قیمت گران فروختن یا ارزان خریدن.
بندم: (Bəndəm) بند. ساقهٔ نرمی که با آن دستهٔ درو شدهٔ ساقهٔ گندم و غیره را می‌بندند. **بندمله مک:** با بندم بستن.
بندملیک: مناسب برای بندم.
بندور: (Bondur) ریسمانی که بدان توبره و جوال و امثال آن را دوزند. گرفتار ساختن و ریسمان بر پای صید انداختن. **بنده دؤشه:** (Bəndə düşə) نوعی بازی. ← بنؤوشه. **بنده لیک / بنده چیلیک:** (Bəndəlik) بندگی. **بنده مه:** (Bəndəmə) مجموع ۶ بافا.
بندیکجه: (گیا)(Bəndikcə) نوعی علف خوردنی شبیه یئملیک که در مزرعهٔ یونجه می‌روید.
بندینه کئچمک: (Bəndinə keçmək) گیر افتادن.
بندیوان: (Bəndivan) گرفتار. معطل.
بندیوان اوْلماق: (Bəndivan olmaq) گرفتار شدن. بند شدن. فرود آمدن.
بنزتچی:(Bənzətçi)تقلیدکننده. بازیگر.
بنزتمک: (Bənzətmək) تشبیه کردن.
بنزتمه: (Bənzətmə) شبیه سازی.
بنزتی: (Bənzəti) هومولوژی. تجانس.
بنزج: (Bənzəc) مدل. ماکت. الگو.
بنزر: (Bənzər) شبیه. مانند.
بنزر پارا: (Bənzər para) شبه پول. اسناد قابل تبدیل به پول.
بنزرتی: (Bənzərti) شباهت.
بنزر یاپیلی: (Bənzər yapılı) همریخت.
بنزش: (Bənzəş) مشابه.
بنزشلیک: (Bənzəşlik) مشابهت.
بنزشمک:(Bənzəşmək) بهم شبیه بودن.
بنزشمه: (Bənzəşmə) همانندی.
بنزک: (Bənzək) زیور. آرایش.

بنزنج: (Bənzənc) تقلید.
بنزه تی: (Bənzəti) تشبیه.
بنزه تیجی:(Bənzətici)متقلب.شبیه ساز.
بنزه تیم: (Bənzətim) تقلید.
بنزه دیلمک: تشابه داده شدن.
بنزه ریش: (Bənzəriş) شباهت.
بنزه شیک: (Bənzəşik) مشابهت.
بنزه شیم:(Bənzəşim) آنالوژی. مقایسه.
بنزه گن:(Bənzəyən) مقلّد.
بنزه مز: (Bənzəməz) غیرشبیه. مخالف.
بنزه مک: (Bənzəmək) شباهت داشتن.
بنزه مه: (Bənzəmə) شباهت. نظیره.
بنزه‌یش / بنزیش: (Bənzəyiş) شباهت.
بنزی: [دیو](Bənzi) بازماندهٔ انگور بر روی داربست پس از چیدن محصول.
بنزیش: (Bənziş) شباهت.
بنزینلیک: (Benzinlik) پمپ بنزین.
بن قوْیماق: خال زدن.
بنک: [دیو](Bənək) نشانه. لکّه. خال. نوعی قماش که بوم آن اطلس و بر آن گلهای زر بود. پول خرد. **بنک چیچگی:** (گیا) کرسون هندی. **بنک داش:** گرانیت. **بنکلی:** خالدار. لوبیا چیتی.
بنگ: (Bəng) چرس.گردی که از مخلوط برگها و سرشاخه‌های تازهٔ گلدار شاهدانه می‌گیرند و به واسطهٔ مواد سمّی که دارد، مخدر است و آن را مانند توتون در سر قلیان یا چپق می‌ریزند و تدخین می‌کنند. مایع آن «بنگاب» را مانند مسکرات می‌نوشند.
بنگ اوْتو: (گیا) شاهدانه. کنویر اوْتو و شادانا نیز می‌گویند.
بنگه: (Bəngə) مرز میان دو مزرعه.
بنگه رک: (Bəngərək) زَهره.
بنگه رگی پاتلاماق: (Bəngərəyi partlamaq)زهره ترک شدن.
بنگی: (Bəngi) ماله. بدقول. بدوعده. ابدی. **بنگی سو:** آب حیات. **بنگیلیک:** ابدیت. جاودانگی. **بنگین:** ابدی.
بنلنمک: (Bənlənmək) نشاندار یا بزرگ شدن. **بنله مک:** نشان یا علامت گذاشتن. بزرگ کردن پرنده جوجه اش را. **بنلی:** خالدار. نشاندار. **بنلیک:** علامتی که به حیوانات زنند.
بنؤوش: (Bənövş) بنفشه‌ای. به رنگ بنفش. **بنؤوشه:** (گیا)(Bənövşə) بنفشه. نوعی بازی جمعی دخترانه و پسرانه. بازیکنان به دو گروه تقسیم شده و در حالی که دستهای همدیگر را زنجیر وار گرفته اند، در فاصلهٔ ۵ متری از هم در دو صف قرار می گیرند. سپس با قرعه کشی ، شروع کنندهٔ بازی (گروه برنده) را مشخص می کنند. آن دسته که بازی را شروع می کند، می گوید: «بنووشه» طرف مقابل جواب می دهد: «بنده توشه» (به بند بیفتد) باز دستهٔ اول می پرد «بیزدن سیزه کیم دوشه؟» (از گروه ماه کدامیک به گروه شما بیفتد؟) گروه برنده با توافق بین خود یک نفر را صدا می زند و این بازیکن با سرعت و قدرت تمام خودش را به زنجیرهٔ گروه مقابل می‌رساند و سعی می کند صف آنها را پاره کرده و یک نفر از آنها را به غنیمت برای گروه خود ببرد. اگر موفق به این کار نشود، توسط گروه مقابل همانجا نگه داشته می شود و در حقیقت به گروه دشمن می پیوندند. در پایان بازی گروهی که نفرات بیشتری داشت باشد، برنده خواهد بود. نوعی رقص آذربایجانی. رقصی است بسیار ظریف که جوانی و شیطنت را تمثیل می کند. این رقص در اصل توسط خانمها هم به صورت آرام و هم با سرعت تند، به صورت یک نفره یا دو نفره اجرا می‌شود. ملودی آن لیریک و تمپو آن ملایم و موسیقی آن ۸-۶ است. در سال ۱۹۱۰ آفریده شده است. **بنؤوشه گؤنؤ:** (روز بنفشه) روزی که جوانان برای یافتن گل بنفشه به صحرا روند تا بر سفرهٔ نوروز گذاشته شود. **بنه مییه:** دوشنبه
بنیز: (Bəniz) چهره. صورت. ظاهر. رخ. رخسار. **بنیزچی:** صورتگر. نقاش. **بنیزمک/ بنیزه مک:**رسم کردن. آراستن.
بنیش: (جان)(Bəniş) خوک ماده. خوک مادهٔ ۳ یا ۴ ساله. بندانداز (انداختن بند بر صورت). خالدار.
بنیک: (Bənik) ناموس. شرف. **بنیک تات:** نوعی غذا. غذا و آش.
بنیمه: (Bənimə) دوشنبه. آنکه روز دوشنبه بدنیا آمده باشد.
بنی هندیل: (Bəni həndil) جماعت رانندگان.
بو: (Bu) ← بووه. این. **بو آرادا:** در این اثناء. در این موقع. در این هنگام. در این میانه. **بو آیاق:** همین بار. همین نزدیکی. **بو آیاقدان:** از این قرار.
بواسیر اوْتو: (گیا)(Bəvasir otu) گیاهی دارای برگهای چسبیده به زمین و گلهای زرد که برای بواسیر مفید است.
بوبا: (Buba) مادر. (گویش بالاکن).
بوباشجا: (گیا)(Bubaşca) بابونه.
بوبی: (Bubbi) ← بیبی.
بوبو: (Bubu) بچهٔ یکی دو ساله.
بؤبؤر: (جان)(Bübür) ببر.
بؤبؤرلنمک: وحشی شدن. جسور شدن.
بو بیری: (Bu biri) این یکی.
بوت: (But) کفش. (گویش ترکمنی). فیروزهٔ درشت که دختران و پسران اشراف از پیشانی آویزند. غذایی که برای آورندهٔ ارمغان از طرف بزرگی آماده کنند. مانند پول یا گوسفند که آورندهٔ اسب بخشش شده به عنوان دستخوش اهداء کنند.
بوتا: (Buta) گل و بوته. شاخه. غنچه. نهال. بوتهٔ زرگری. شکل تزئینی در روی فرش و غیره. کمربند. قلم. قطعه. کتاب. فایده. هدف. نشانه. نهال کوچک درخت که تازه نشانده باشند. بچه و فرزند آدمی و سایر حیوانات و بچه شیر. نقوش و گلها باشد که نسّاجان بر روی دیبا و غیره بافند. به صورت بوته وارد فارسی و به صورت



بنؤوشه

بتق و بوتقه وارد عربی شده است.
بوْتا: (Bota) کرّه شتر.
بوتا تاپار: (Buta tapar) بت پرست.
بوتاچی:(Butaçı)جمالپرست. حرامزاده.
بوتاخان: (Butaxan) سرور جوان(ناپ).
بوتار: [دیو](Butar) نخ مناسب برای حصیربافی. تبار. ریشه.
بوتاش: (Butaş) اجرت. دستمزد.
بوتاق: (Butaq) ← بوداق.
بوْتاقاری: (Botaqarı) قسمت نرم زیر زنجیر پای پرندهٔ شکاری
بوتالی: (Butalı) دارای اشکال گل و بوته. مفید. سودمند.
بوتاماق: (Butamaq) نوشتن.
بوتاو: (Butav) راست و محکم و میان طلب که بند و فصل نداشته باشد.
بوتای: (Butay) کاملاً. بطور کامل.
بوّت خانا: (Büt xana) بهارخانه.
بـوّت داشـی: (Büt daşı) ← کوْتور داشی. **بوتراق:** (Butraq) بت.
بوتراماق: (Butramaq) ← بودره مک.
بوْترگج: (Bötərgəc) فرفرهٔ زمینی.
بوْترۇشـمک: (Bütrüşmək) محاکمه شدن.شاهدآوردن.
بوْترۇم: (Bütrüm) همه. تمام.
بوتاق: (Butqaq) گیره. حلقه. رابط.
بوتقو: [دیو](Butqu) مدفوع. پیف.
بوتکا: ←بودکا.**بوتکارماق:** ← بیتیرمک.
بوْتگه: (گیا)(Bütgə) نوعی گیاه بوته‌ای و صحرایی.
بـوتلاچی: (Butlaçı) آبستن. **بوتلاماق:** (Butlamaq) باد کردن. زاییدن.
بوتلو: (Butlu) قسمت نرم بینی شتر. حلقهٔ آهنی بینی شتر.
بوْتلوْن: (Bütlün) تماماً. کاملاً.
بوتمک: (Bütmək) راضی شدن. اقرار کردن. **بوتن:** (Bütən) صدهزار.
بوْتوْر: (Bütür) کامل.
بوتولکا: [رو] (Butulka) کوزهٔ شیشه‌ای.
بوتـوق: [دیـو](Butuq) پیت. مَشک. خیک کوچک. مشکی که از پوست پای اسب بسازند و در آن قمیز ریزند. ← پوتلوق.
بوْتوْگه: [دیو](گیا)(Bütüyə) بادمجان.

بوتول: (Butul) ملت. مردم.
بوْتـوْم: (Bütüm) وجـدان. صـداقت. ایمان. هیبت. وقار.
بوتون: (Butun) مفید. سودمند. مغذّی.
بوْتوْن:[دیو](Bütün) تمام. همه. کامل. معتمد. راست. به صورت «بتـون» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
بوْتوْن بوْتوْنه:(Bütün bütünə) تماماً.
بوْتوْنجوْل: (Bütüncül) تمامیت خواه.
بوْتوْنچوْ: (Bütünçü) تمامیت خواه.
بوْتوْن خلق: (Bütün xalq) همگانی.
بوْتوْنده:(Bütündə) کلاً. تماماً.
بوْتوْن سان: (Bütün san) عـدد کامـل. عدد غیراعشاری.
بوْتوْنسل: (Bütünsəl) کلّی.
بوْتوْن سوْرۇک: (Bütün sürük) مطلق.
بوْتوْن گوْل: (Bütün gül) گل تمام.
بوْتوْنلج: (Bütünləc) متمّم. مکمّل.
بوْتوْنلشمک: تکمیل تر کردن.
بوْتوْنلشمه: (Bütünləşmə) تکامل.
بوْتوْنلنمک: تکمیل شدن.
بوْتوْنلوْ: (Bütünlü) تمام. کامل.
بوْتوْنلوْک: (Bütünlük) تمامیت.
بوْتوْنله شیم: (Bütünləşim) تکامل.
بوْتوْنله مک: تکمیل کردن.
بوْتوْنله مه: (Bütünləmə) تکمیل. اتمام.
بوْتوْنله یی:(Bütünləyi) تماماً. کاملاً.
بوْتوْنمک: (Bütünmək) اقرار کردن.
بوْتـوْن مینمـک: (Bütün minmək) پریدن و سوار شدن. با یک پرش سوار شدن. چالاکانه سوار شدن. با تمام تشریفات و تجهیزات سوار شدن.
بوْتوْن یوْک: (Bütün yük) بار کامل.
بوْتـوْو: (Bütöv) تـام. کامـل. دسـت نخورده. درسته. **بوْتـوْو پـالان:** (جـان) الاغ. خر. **بوْتوْولوْک:** تمامیت.
بوجار: (Bucar) نفاق.
بوجاغو: (Bucağu) زنجیر پابند.
بوجاق: (Bucaq) گوشـه. زاویـه. کـنج. جای دور. محل خلوت. ناحیـه. بخـش (کوچکترین واحد تقسیمات کشـوری در ترکیهٔ عثمانی). ترکمنها این اسم را برای آسمان به کار برند.
بوجاق آراماق / بوجـاق بوجـاق گزمـک: (Bucaq aramaq) دنبـال جـایی بـرای اختفاء گشتن. سوراخ سنبه را گشتن.
بوجاق توْپو: (Bucaq topu) ضربهٔ کرنر.
بوجـاق توتـدو:(Bucaq tutdu)(گوشـه گیـری) نـوعی بـازی. بازیکنـان روی زمین یک چند ضلعی رسم مـی کننـد که تعداد گوشه های آن یکی کمتر از تعداد بازیکنان باشد. فاصلهٔ گوشـه هـا باید به انـدازهٔ معـین بـوده و در حـدی باشد که بازیکنان با دو بتوانند خـود را به آن برسانند. بازیکنی به حکـم قرعـه در وسط قرار می گیرد. سایرین دو بـه دو باید جایشان را با هم عوض کنند و نفر وسط باید بکوشد در این جابجایی برای خود جایی بدست آورد.
بوجاق دیبی: (Bucaq dibi) پشت اتاق.
بوجاق ساتیجی: فروشندهٔ دوره گرد.
بوجاق قوجاق: درهرطرف. در هرجا.
بوجاقلاماق: گوشه درآوردن.
بوجاقلیق:سکو. قسمت کنار درب اتاق.
بوجاقما: (Bucaqma) انزواطلبی.
بوجاقماق: (Bucaqmaq) انزوا گزیدن.
بوجالماق: کز کردن. مچاله شدن.
بوجاما: (Bucama) جوش. بثوره.
بوْججـا: (گیـا)(Bocca) نـوعی گیـاه صحرایی خوراکی.
بوْجک: (جان)(Böcək) حشـره. حشـرهٔ قاب پال. (Coleepetra) جانوری اسـت مثل لعاب که در میان اسـتخوان سـفید رنگ به هم پیچیده است به قـدر لوبیـا که برگیاه و درختان می‌چسـبد. پلـیس مخفی. فاعـل در لـواط. **بوْجـک باشـی:** مـأمور نـاظم در دولـت عثمـانی. **بوْجکجیل:** حشره خوار. **بوْجکچی:** گنده بـک. لنـدهور. **بوْجـک سـاوار:** حشـره کش. **بوْجک سوخماق:** بین زن و شوهر داخل شدن. **بوْجک قاپـان:** (گیـا) گیـاه حشره خوار. **بوْجک قیران:** حشره کش.
بوْجن: (Böcən) کوتاه. کوتوله.
بوجـو: (Bücü) حشـره. عنکبـوت و عقرب. **بوْجوت:** (Bocut) کوتاه قد.
بوجودوق: (Bucuduq) لولای درب.
بوجور: (Bucur) چاق. سالم. کوتوله.
بوجور بوجور: کوتاه قد.
بوجورقاد: (Bucurqad) جراثقال. چـرخ

لنگر کشتی. چرخ طناب. وینچ. آدم گنده. مردی که بخواهد زنی را بفریبد.
بوْجوروم: (Bocurum) بادبان ته کشتی.
بوجوغاز: (Bu cuağz) این یکی.
بوجوق: (Bucuq) نصف. میانه.
بوجوقار: (Bucuqar) نصفه. نیمه.
بوجوقلوق: مناصفه. **بوجو قوْپوز:** (Bucu qopuz) بربط (آلت موسیقی).
بوجوقور: (Bucuqur) موجدار. آبله رو.
بؤجـؤک: (Böcük) زن بد. زندگی. حیات. شانس.
بؤجؤکلؤ: کسی که در روده کرم دارد.
بؤجؤکلؤک: محل درآوردن غوزهٔ پنبه. استراحتگاه کوچک در باغها.
بؤجؤکمک: تشنهٔ خون شدن.
بوجول: (Bucul) قاپ.
بوجولا: سنگ آسیاب بسیار کوچک.
بؤجؤمـک: (Böcümək) بیزار شدن. منصرف شدن.
بوْچاق: (Boçaq) قاچ خربزه و هندوانه.
بوچقاق: (Buçqaq) پاچهٔ شلوار.
بوْچکا: (Boçka) بشکه. صندوق چوبی.
بوْچو: (Boçu) بچهٔ کوچک.
بوچور: (Buçur) غده. تومور.
بوچوق: [دیو](Buçuq) نیمه. آنکه بینی او مجروح شده. **بوچوق بورون:** دماغ بریده. **بوچوق تون:** نیمه شب. **بوچوقلو:** اعشاری. **بوچوق یارماق:** نیم درهم.
بوچون: [دیو](Buçun) جوانه. گیاهی سمّی. **بوچونق:** (Buçunq) المثنی.
بـوخ: (Bux) روح خبیث در باور ترکان. **بوخار:** (Buxar) ← بوغار.
بوخارا / بوخاراق: (Buxara) بخارا. مجمع علم. نام شهری در ترکستان. روسری. تبعه. نوعی کرباس ضخیم.
بوخاری: (Buxarı) روزنه. سوراخ. خنبه. جایی در گوشهٔ اتاقها که برای انبار کردن گندم ساخته می‌شد و سوراخی در بالا برای ریختن و سوراخی در پایین برای برداشتن گندم داشت. به صورت «بخاری» وارد زبان فارسی شده است.
بوخاغی: (Buxağı) ← بوغاو.
بوخاق: (Buxaq) غبغب. گوشت زیر گلو. پوست زیر دنبه که بر زخم جراحات بندند. **بوخاق باغلاماق:** چاق شدن. حالت تکبّر به خود گرفتن.
بوخاقلانماق: غبغب بستن. چاق شدن.
بوخال: (Buxal) آویز چوبی که چوپانها وسایل خود را از آن بیاویزند.
بوخالقا: پناهگاه. سنگر.
بوخاناق: (Buxanaq) پا.
بوخاو: (Buxav) ← بوغاو.
بوختا: (Buxta) بندرگاه. خلیج کوچک. قسمتی از دریا یا اقیانوس که به وسیلهٔ باریکهٔ خشکی از دریای آزاد جدا شده.
بوخجو: (Buxcu) ارّه.
بوخجولاماق: ارّه کردن.
بوخچا: (Buxça / boxça) ← بوغچا.
بوخچی: (Buxçi) ارّه.
بوخسات: (Buxsat) اجبار. اکراه.
بوخسامـا: نافرمانی.
بوخساماق: نپذیرفتن. سرتافتن. گریه در گلو گره گشتن از شدت اندوه. گریه کردن عاشق در هجران معشوق.
بوخسان: نافرمان. گردنکش.
بوخسوم: (Buxsum) سکرکه. نوعی نوشیدنی که از ذرت به دست می‌آید.
بوخسی: [دیو](Buxsi) نوعی غذا که برای تهیهٔ آن، گندم پخته را در خُمی می ریزند و مغز بادام، مخلوطی از شیر و عسل را بر آن ریخته و رها می‌سازند تا ترش شود. سپس گندمش را می‌خورند و آبش را می نوشند.
بوخلاق: (Buxlaq) اردوگاه اسیران.
بوخور: (Buxur) بخور. **بوخور تیکان:**(گیا) تمشک. **بوخورسو:** خیش شخم زنی. **بوخور کوْلو:** (گیا) درخت



بوخوو

لادن. درخت لادن عنبری(Cistaceae). چوْبان قارغیسی و یاتیق فومان نیز گویند.
بوخون: [دیو](Buxun) پهلو. خاصره. اندام. **بوخوْو:** (Buxov) ← بوغاو.
بود: (Bud) ران. برد. پیروزی.
بودا: (Buda) شاخه. انگور. به صورت «پُده» در معنای چوب پوسیده و آتشگیره و به صورت «بوته» وارد زبان فارسی شده است.
بوْدا: (Boda) نشان. علامت. نامزدی.
بـوْدات: (جان)(Bodat) زنبور نر که عسل تولید کند.
بوداتمـاق: (Budatmaq) به وسیلهٔ دیگری هرس کردن. پریشان کردن.
بودار: (Budar) گرگ. بازو. درنده.
بودار اوشگی:(Budar üşəyi) ماه مارس.
بودارلاماق: (Budarlamaq) ← بوداماق.
بوداش:(Budaş) جنبی. فرعی.
بوداشماق: (Budaşmaq) منشعب شدن.
بوداغات: (Budağat) پراکنده. نامرتب.
بـوداق: [دیـو](Budaq) شاخه. ترکه. شعبه. فرعی. به صورت «بداغ» وارد زبان فارسی شده است.



بوداق آغاجی

بـوداق آغـاجی: (گیا)(Budaq ağacı) بداغ. هفت کول. (Viburnum opulus)
بوداق آرخ / بوداق کانال: (Budaq arx) آبراههٔ مخصوص هدایت آبهای اضافی و سرریز رود به اراضی پایین دست.
بوداقا: (Budaqa) معده. شکم.
بوداق اؤزؤ: (Budaq özü) جوانهٔ تازه.
بوداقجیق / بوداقچا: شاخک.

بوداقچی: (Budaqçı) هرس کار.
بوداقسیق: (Budaqsıq) مجموعه.
بوداق گؤل: (Budaq gül) شاخه گل.
بوداقلاما: (Budaqlama) تفریع. تقسیم.
بوداقلاماق: (Budaqlamaq) شاخه شاخه کردن. چیدن میوه از جاهای بلند و دست نیافتنی درخت.
بوداقلانما: (Budaqlanma) تفرّع.
بوداقلانماق: پرشاخه شدن.
بوداقلی: (Budaqlı) پرشاخ و برگ.
بودال: (Budal) فوطه. مکان. دلیر.
بودالا: (Budala) دیوانه. ساده. برهنه.
بودالاج: (Budalac) درخت بی شاخه.
بودالاماق: بریدن. تقسیم کردن.
بودالجیق: (Budalcıq) پیچیده. مبهم.
بودالقاق: (Budalqaq) انگل. سربار.
بودالی بودالیندا: (Budallı budalında) هر کس بجای خود. همه بجای خود.
بودالماج: رژیم. هرس شده.
بوداما: سهم. چوبدستی. چماق. ترکه. هرس. شاخه های درخت که برای سوزاندن بریده باشند. بزرگ. عظیم.



بودانا

بوداماق: (Budamaq) هرس کردن. شاخه بریدن. شاخه‌های زیادی را بریدن. قطع کردن. تراشیدن. تکّه تکّه کردن. پاره پاره کردن. خرد کردن. قلمه کردن. کتک زدن. چوب زدن. کوتاه کردن. مختصر کردن. از هم دریدن. پاره کردن. کتک زدن لاینقطع با چوب یا دست. در قمار بردن و همهٔ پول حریف را گرفتن.
بوداماي: قاسم. تقسیم کننده.
بودان:(Budan) دقیق. چربدست(ناپ).
بودانا:(جان)(Budana) ← بیلدیرچین. نوعی پرندهٔ قهوه ای روشن (Coturnix communis) ظرف گلی متوسط.
بوداَنات: (جان)(Bodanat) زنبور تنبل.
بوداناج: (Budanac) پیراسته.
بوداناق: (Budanaq) شاخه.
بودانتی: (Budantı) چوبهای ریزه که هنگام قطع درختان فرو ریزد. ریزه ریزه.
بودانجاق: (Budancaq) آراسته شده.
بودانما: (Budanma) فروپاشی.
بودانماز: (Budanmaz) جاوید. مانا.
بودانماق: (Budanmaq) از هم دریده شدن. پاره پاره شدن. هرس شدن. بوته بوته شدن.
بودانیر: (Budanır) جای یا چیزی که تمیز شود. جد سوم.
بودای: (Buday) دلربا. (گویش جغتایی). نوعی ترانهٔ حزین در مقام اولانگ (اؤلنگ) خاص ازبکان.
بودایما: (Budayma) لبو.
بودایجی: (Budayıcı) دروگر.
بوْدجا: (Bodca) مرحلهٔ آغازین کچلی.
بود چاناق اوْینا‌غی: (Bud çanaq oynağı) مفصل ران و لگن خاصره.
بوْددا: (Bodda) نوعی بازی در آناتولی که اساس آن بر پرتاب چوبدستی به سمت گودال است.
بودراج: (Budrac) جسور. دلاور.



بودلا

بودراماق: (Budramaq) ← بودره مک.
بوْدرتمک: (Büdrətmək) لغزانیدن.
بوْدرک: (Büdrək) پریشان. پراکنده. حواس پرت.
بوْدرنتی: (Büdrənti) لغزش. سکندری.
بوْدرنمک:(Büdrənmək) لغزانیده شدن.
بوْدرنمه: (Büdrənmə) لغزش. انحراف.
بوْدره گن: (Büdrəyən) ← بودورگن.
بوْدره مک: (Büdrəmək) لغزیدن پا. تلوتلو خوردن. رم کردن. رمیدن. سکندری خوردن. دچار لغزش.
بوْدره مه:(Büdrəmə) لغزش. سکندری.
بوْدره نیش:(Büdrəniş) لغزش. انحراف.
بودقول: (Budqul) سوراخ. روزن.
بود قوْل: (Bud qol) شاخ و برگ. دست و بازو. **بود قوْلو بوْشاشماق:** ناتوان شدن. از دست و پا افتادن. **بود قوْلو بوْشوماق:** بیکار شدن. **بود قوْلونو دؤزه مک:** استراحت کردن. بدن خود را استراحت دادن.
بو دقیقه: (Bu daqiqə/bu dəyqə) هم اینک. فوراً.
بوْدکا: (Bodka) دکّه. کیوسک.
بؤدکجه: (Bödəkcə) کوزهٔ کوچک.
بود گئییم: (Bud geyim) کفش.
بودلا: (Budla) مهار شتر. ابله. احمق.
بودلو: (Budlu) دارا. **بودلوق:** (Budluq) ساقپوش. زره مخصوص پاها. فوطه.
بو دنلی: (Budənli) این قبیل. اینچنین.
بؤدنه مک: (Büdnəmək) حرکت کردن. تکان خوردن.
بوْدو: (Bodu) ضعیف. ناتوان.
بوْدو بوْدو / بوْدو بوْستان: (Bodu bodu) ← چؤمچه گلین.
بوْدوت: (Bodut) ارمغان. جهیزیه.
بودور: (Budur) زگیل. دمل.
بؤدؤر: (Büdür) مجعد. شکن دار.
بوْدور: (Bodur) کوتاه قد. زمخت.
بوْدور بوْیلو: (Bodur boylu) بلند و چاق. **بوْدورپاس:** (Bodurpas) نوعی قارچ (Puccinia hordei)
بؤدؤر سؤدؤر: (Büdür südür) ناهموار.
بودورسون: ← بیلدیرچین.
بوْدورقا: (Bodurqa) بطری نفت.
بؤدؤرک: (Büdürək) لغزنده. خالی.
بؤدؤر کاغیذ: (Büdür kağız) دستمال مخصوص روشویی.
بودور کی وار: (Budur ki var) همینه که هست.
بؤدؤرگن: (Büdürgən) لغزنده.
بودوش: (Buduş) کج و معوج.
بودوشماق: (Buduşmaq) تقسیم شدن. بهم پیچیدن.
بوْدوق: (Boduq) حیوانی که یک شاخش شکسته. آلت نرینگی.
بودوق: (جان)(Buduq) بچهٔ شتر. رنگ. لون. هیکل.

بودوقماق: (Buduqmaq) بریده شدن. تقسیم شدن.
بـــؤدؤک: (Bödük) نـــوعی کـــوزهٔ کوچک دسته دار.
بؤدؤک: [دیو](Büdük) جست و خیز و رقص همراه با سلاح. بچهٔ لاغر. کوچک. فشرده.
بـــوْدول: (Bodul) ظـرف مخصـوص بردن چای به صحرا. حساب. مقصد.
بوْدولقا: (Bodulqa) حساب. محاسبه.
بودولقان: (Budulqan) جسور. (ناپ).
بودولماق: (Budulmaq) وابسته شدن.
بؤدؤم: (Büdüm) صداقت. شرف.
بودوماق: (Budumaq) وابسته کردن.
بؤدؤمک: (Büdüməkٔ) رقصیدن.
بؤدؤملؤ: (Büdümlü) باشکوه. مهیب.
بـودون: [دیـو](Budun/Bodun) انـدام. کشـور. ایـل. قـوم. همـه. تبعـه. واحـد اجتمـاعی بزرگـی میـان ترکـان کـه از ترکیـب چنـد «بـوی» یـا قبایـل و عشیره‌هـای فـراوان تشـکیل مـی‌شـد و می‌توانست از نظر سیاسی مستقل و یـا وابسته به ملتی باشد. «ائل» یا ملـت نیـز از ترکیـب چنـد «بـودون» بوجـود می‌آمد. بودون بزرگتر از تودون بـوده اسـت. ← یـابغولوق. **بـــودون بتـــیم:** اتنوگرافی. قوم شناسی. **بودون بوخون:** ایل و تبار. **بودون بویرون:** دموکراسـی. **بودون بیتیک:** تومـار. درخواسـت عـام. **بودون بیلیم:** اتنـوگرافی. قـوم شناسـی. **بـــودون تـــوْی:** جشـن ملّـی. **بودونچـــو:** قومگرا. وطن پرست. **بودون قارا:** تـودهٔ عـوام. طبقـه عـوام. **بودونلـــو بوخونلـــو:** دارای قوم و ملت. **بودونلوق:** قومیت.
بؤده لک: (Bödələkٔ) کلیه. قلوه.
بؤده نه: (جان)(Bödənə) بلدرچین. ← توْیوق.
بور: (Bür) برگ درخت.
بـور: (Bur) روح نجیـب یـا لطیـف در باور ترکان.
بوْر / بوْرا: (Bor) شراب.
بورا: (Bura) اینجا. شتر نر. آهـو. نقـش شـــتر روی دف شـــمن. بـــاران طوفانی.(ناد). رنگ باخته. فر. جعد. بـه صورت «بور» وارد فارسی شده است.
بورات: (Burat) خبرنامه. منشور. آرزو.
بوراتماق: (Buratmaq) پراکندن. پخش کردن. فرستادن. مجعد کردن.
بوراتور: (Buratur) فرمان رسمی.
بوراج: (Burac) دریل. **بوراجاق:** چـوب بلنـدی کـه بـا آن میـوه را از درخـت می‌چینند. ترکهٔ باریـک کـه بـا شـاخهٔ آن، تـاک و غیـره را بـه چیـزی (پایـه) می‌بندند. چوب نیمسوز که با آن آتش را به هم می‌زنند. مته.
بوراجیق: (Buracıq) دور و بر. **بوراجیق اوْراجیق:** (Buracıq oracıq) اینجا آنجا.
بوراچ: چادرشب. ملافه.
بورا خان: (Buraxan) خـدای اسـبها در باور ترکان. حاکم قهّار. (ناپ).
بوراخـــــدیرماق: (Buraxdırmaq) آزاد گردانیدن. مرخص گردانیدن. به وسیلهٔ دیگری منتشر کردن. اجازه دادن.
بوراخلی: (Buraxlı) مرخص. منفصل.
بوراخلیق: (Buraxlıq) انفصال. جدایی.
بوراخما: (Buraxma) رهایی. تـرخیص. واگـذاری. پرتـاب. بـی صـاحب. رهـا شده. تور ماهیگیری که در محل عبور ماهیها در رودخانه رها کننـد. گوشـت راسته.
بوراخماق: (Buraxmaq) رها کردن. ول کـردن. آزاد کـردن. مـرخص کـردن. اجازه دادن. اجـازهٔ ورود دادن. تـرک کـردن. دسـت برداشـتن. واگذاشـتن. منحـل کـردن. تعطیـل کـردن. بسـتن. سپردن. محول کردن. واگـذار کـردن. انـداختن. پـرت کـردن. انتشـار دادن. منتشـر کـردن. از خـود عبـور دادن. از دسـت دادن. پخـش کـردن. جـاری کردن. دادن. اختصاص دادن. تحویـل دادن. تولید کردن. صادر کـردن. شـل کـردن. قـرار دادن. کـار کسـی را راه انداختن. قوزیدن.
بوراخمـــالیق: (Buraxmalıq) قســمت راستهٔ گوشت. پارکینگ.
بوراخ نامه: (Buraxnamə) طـلاق نامـه. برگ آزادی.
بوراخی: (Buraxı) امانت.
بوراخیت: (Buraxıt) میراث. ماترک.
بوراخیجی: (Buraxıcı) ناشر.
بوراخیش: (Buraxış) تعطیـل. جـدایی. استخراج. لیسانس.
بوراخیشما: (Buraxışma) متارکه.
بوراخیشماق: متارکه کردن.
بوراخیلماق: (Buraxılmaq) رهـا شـدن. آزاد شدن. مرخص شدن. اجازه یافتن. صادر شدن. منحل شدن. تعطیل شـدن. منتشر شدن.
بوراخیلمیش: متروکه. رستگار.
بوراخیلیش: (Buraxılış) انتشار. آزادی. رهایی. فارغ التحصیلی. امتحان نهـایی. تعطیل. نشر اسکناس. صدور.
بوراخیم: (Buraxım) رهایی. ترخیص.
بوراخینتی: (Buraxıntı) رها شده. سقط شـده (حیـوان). پـیچ. زن رهـا شـده. کادوی عـروس. زمینـی کـه بـه آیـش گذاشته شده.
بـــورادا: (Burada) اینجـا. در اینجـا.
بورادا جا: همین جاها.
بورادان: (Buradan) از اینجا.
بورار: (Burar) دستهٔ منگنه.
بوراز: (Buraz) طناب کلفـت. ریسـمان کلفت. ادویه.
بوْراز: (Boraz) بی تجربه. خام. قهوه‌ای روشن. بنّ. **بوْرازان:** (Borazan) نـوعی سازی بادی.(ناپ)
بوْرازان قوشو: (جان) ← بالابان سس.
بوْرازانلاماق: حرف سبک و یاوه گفتن.
بوراز قوشو: (جـان)(Buraz quşu) سـار خاکستری.**بورازلاماق:**طناب پیچ کردن.
بوراس: (Buras) رنـگ زرد روشـنتر از بنّ. **بوراسی:** (Burası) اینجا. این محل.
بوراش: (Buraş) چرخش. دَوَران.
بوْرا شـوم: (Bora şum) شـخمی کـه بـا بیل بزنند.
بوْراشین:(Boraşın)گرگ بزرگ(ناپ)
بوراغـاج: آهـن یـا چـوبی کـه هنگـام برگشتن و یا دور زدن ارابه کـار کنـد. چوب یا آهنی که بـرای سـفت کـردن طناب روی بار، به طناب بپیچانند.
بوراغان: (Burağan) گردباد.
بوراق: (Buraq) فرمان. رایحه. مایل.
بوْراق: (Boraq) خاک نامناسـب بـرای

کشت.
بورال: (Bural) دیگ بزرگ. پرده. چشم بند. مهلکه. متراکم. کلفت. بکر. دست نخورده. قدیمی. باستانی. پیشین.
بورالا: (Burala) زیگزال.
بوْرالاماق:(Boralamaq) سرزنش کردن.
بورالقی: (Buralqı) بیگانه. پناهنده. یاوه. گزافه.
بورالماق: (Buralmaq) نشخوار کردن. با پیچ محکم شدن. بسته شدن.
بورالی: (Buralı) اهل این محل. سرد و توفانی (هوا).
بورام: (Buram) قطرهٔ ظریف (عرق). شکر حاصل از نیشکر. نفس. دَم. شیرآب. (ناپ). **بوراما:** پاکت. پیچ. سریع. **بوراماج:** پیچ یا خم راه. چوب مخصوص برای محکم کردن رابط قسمت عقب ارابه. فلکه. **بوراماق:** عطر افشاندن. کوک کردن (ساعت). **برامچی:** کمینگر. سرباز واحد کمین. **بوراملی:** مربوط. مرتبط. دربارهٔ ..
بوران: (Buran) باد سرد همراه با طوفان شدید. کولاک. به صورت Buran در همین معنا وارد روسی و انگلیسی و فارسی شده است. کج. پیچاننده. سختی. مشقت. بلا. محیط.
بورانا: تیرک. **بوران بئل:** کمر باریک.
بورانتی: رها شده. مطرود. کهنه. لباس کهنه. **بورانجا:** (گیا) نوعی گیاه شبیه به بوصیر. (Verbascom trapsus). **بورانچ:** فشرده. تحت فشار. اندوهگین.
بورانچی: (جان) نوعی پرندهٔ ماهیخوار.
بورانخانا: کبوترخانه. **بورانـدا:** خداحافظی (گویش قزاقی). پیچ.
بورانقا: قیف. (گویش باشقیر). **بوْران قوْچان:** باد و بوران. **بوران قوشو:** (جان) مرغ توفان. **بورانقی:** شفق. **بورانلاماق:** بوران شدن. دچار بوران شدن.
بورانماق: به صحنه آمدن. **بورانیق:** چرخان. توفانی. بحرانی.
بوْرانی: (گیا)(Boranı) کدو تنبل.
بوراو / بورای: (Burav) مته.
بورای: (Buray) بانوی بلندقد (ناد).
بورایا: (Buraya) اینجا.

بوربا: (Burba) النگوی پیچی. **بورباش:** احاطه کننده. پیچنده. کمر. درهم برهم. **بورباشماق / بوربالماق:** بهم خوردن. **بوربـاغ:** مارپیچ. تطویل. تعویق. اطاله. **بوربالاماق:** بهم بستن. سرزنش کردن. **بوربالماق:** بهم خوردن.
بوْربای: (Borbay) امکان. ← اوْلاناق. ماهیچهٔ ساق و ساعد. تحمل. نیرو. نیرومندی. سروری. دو طرف ران. رگ پا. نوعی قوطی که از پستان خشک شدهٔ گاو بسازند.
بوْر بوْر: (Bor bor) آستانه. درگاه.
بوْر بوْز: (Bor boz) رنگی زرد مایل به قرمز. اسبی به رنگ مایل به قرمز.
بوربوشا: (Burbuşa) هرج و مرج.
بوربوق: (Burbuq) نوعی بوق سفالی. نفیری که از شاخ خمیدهٔ گاو بسازند.
بورت: [دیو](Burt) کابوس.
بوْرت: (Bürt) عطر. رایحه.
بورتا: (Burta) برادهٔ طلا. اسب بارکش. خیک. خال. غامض. پیچیده. آشفته.
بورتارجا: خس و خاشاک. بد بو.
بورتارماق: رو ترش کردن.
بورتاش: (Burtaş) سنگ بزرگ و صاف زیر درب.
بورتاشیق: (Burtaşıq) پر و تکمیل شده.
بورتاق: (Burtaq) گردن. گردنه. پرتگاه. تنگنا. ناخالص. لکه. آلوده. کفرآمیز. ناهموار. ناهنجار. ناصاف. پریشان.
بورتاقلانماق: از حیثیت افتادن.
بورتاقلیق: (Burtaqlıq) ناهمواری.
بورتال: (Burtal) خم و چم. راه و چاه.
بورتالاماق: چسباندن تکّه‌های طلا.
بورتالانماق: (Burtalanmaq) درست شدن چیزی از تکّه‌های طلا.
بورتالچیق: (Burtalçıq) بهم ریخته.
بورتالیق: پریشان. رو ترش کرده.
بورتاماق: رو ترش کردن. باد کردن.
بورتان: زودرنج. عصبی. معتاد.
بورتانا: (Burtana) بیگانه. پناهنده.
بورتانماق: گرفتن هوا. ابری شدن.
بورتاو: (Burtav) ماهر. چیره دست.
بورتای: (Burtay) مانند تندباد(ناپ).
بورتک: (Bürtək) یونیفورم. دانه. تخم.

بؤرتمک: (Börtmək) برخورد کردن.
بورتوتماق: (Burtutmaq) رنجاندن.
بورتور: (Burtur) پریشان. اخمو.
بورتوشماق: (Burtuşmaq) بهم پیچیدن.
بورتوغای: (Burtuğay) اخمو.
بورتوق: (Burtuq) غنچه. دگمه. استوانه. ابری. پریشان. اخمو. ضعیف.
بؤرتؤک: (Bürtük) دانه. حبه. حبوبات. آلاچیق. یونیفورم.
بورتول: (Burtul) ژولیده. سیم پیچی.
بورتولوم: (Burtulum) گرداب.
بؤرتؤم: (Bürtüm) کمیّت. مقدار.
بورتون: (Burtun) پریشان. بی اقتدار. مجهول. کشتی باری.
بورتونا: (Burtuna) گردباد. توفان.
بورتویماق: (Burtuymaq) اخم کردن.
بور تیکان:(گیا) ← قره تیکان.
بوْرج:(Borc)قرض.وظیفه.تعهد. امانت.
بورج: (Burc) زاویه. دانه. قطره. **بورجا:** گلدسته. مناره. **بورجاغاد:** چرخ. گردونه. **بورجاق:** کنج. گوشه. گرداب. پیچ گوشتی. رایحهٔ خوش گل. نوعی گل معطر. **بورجاماق:** لفاف پیچ یا بسته بندی کردن. **بورجانق:** گروه. مجموعه. **بورجانماق:** جاخالی دادن. از زیر کار دررفتن. تنبلی کردن.
بوْرج اوْلماق: (Borc olmaq) وظیفه بودن.
بورجاه: (Burcah) رشتهٔ شیرمال.
بوْرج بیلمک: (Borc bilmək) وظیفه یا فرض دانستن.
بوْرجچو: (Borcçu) طلبکار. بستانکار.
بوْرج خرج: (Borc xərc) قرض و قوله.
بورجلاما: (Burclama) جوانه زنی.
بورجلاماق: (Burclamaq) جوانه زدن.
بوْرجلانماق: (Borclanmaq) بدهکار شدن. **بوْرجلو:** (Borclu) بدهکار. قدردان. **بوْرجلوق:** مسئولیت. **بوْرجنامه:** (Borcnamə) تعهد نامه.
بورجو: (Burcu) طناز. عطر. شتر نر ۴ یا ۵ ساله.(ناد). **بورجوت:** (گیا) نوعی علف. (ناد). **بورجوتماق:** قر و غمزه آمدن. به راست و چپ قر دادن و برگرداندن. **بورجوچو:** عطرفروش.

عطّار. **بورجودار:** دوبهم زن. اخلالگر. **بورجور:** غنچه. دگمه. **بورجوق:** قطره. فشار. سانسور. قرقره. قلمرو. **بورجوقماق:** جنبیدن. **بورجول:** تومار. منشور. قرقره. **بورجوماق:** بو دادن. رایحه گستردن.**بورجونماق:**غمزه آمدن. **بورجین:** (جان)(Burcin) مارال. آهوی ماده.
بورچ: (Burç) فلفل. دانه. قطره.
بوْرچا: (Borça) باران طوفانی. قاچ.
بورچا: (گیا)(Burça) پیچک. غنچه. دایره. مدوّر. قطره.
بورچا اوْت: (گیا)(Burça ot) بابونه.
بورچات: (Burçat) پله برقی.
بورچاتماق: برگرداندن. پریشان کردن.
بورچاخان: (Burçaxan) خدای نیکی در باور ترکان.
بورچاق: (گیا)(Burçaq) ماش. نوعی حبوبات شبیه به نخود که رنگ آن آبی است و به عربی خلّر می‌گویند. تگرگ کوچکی که به اندازهٔ دانهٔ نخود باشد. در فارسی ملک و در عربی جلّبان گویند. قطره‌های عرق. زاویه. **بورچاق توْپو:** ضربهٔ کرنر. **بورچاق قوْزاغی:** (گیا) نخود. **بورچاقلاماق:** دانه دانه کردن. بشدت عرق کردن. تگرگ باریدن. **بورچاقلانماق:** قطره قطره ریختن. **بورچال:** (گیا) لالهٔ صحرایی.(ناد). **بورچالاق:** (گیا) لالهٔ صحرایی. **بورچالیق:** (Burçalıq) پیاز لالهٔ صحرایی. لاله زار.
بورچام: (Burçam) هرچیز لوله شده. طومار. در قدیم دسته‌ای از موی سر که به صورت کاکل بعد از تراشیدن سر باقی می‌گذاشتند. دم اسب یا گاو که به عنوان درفش حمل می‌شد. دسته‌ای از مو یا ریشه و منگله سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند، یا به گردن اسبان بندند. این منگله از موی نوعی گاومیش کوهی است که در فارسی آن را غژغار (کژگاو) خوانند و این جانور در هندوستان و ختا (چین شمالی) زیست می‌کند. ← قوتاز. پارچه‌ای با شکل و رنگ و نقش مشخص که نشانهٔ ویژهٔ یک کشور، منطقه، گروه و مانند آنهاست و معمولاً بر سر میلهٔ یا چوبی نصب می‌شود. موی دم گاوی. دم نوعی از گاو بحری که بر گردن اسبان بندند. زبانه. زبانهٔ آتش. علیل. به صورت «پرچم» به معنای بیرق وارد زبان فارسی و به صورت «برشم» وارد عربی شده است.
بورچاما: (Burçama) پیژامه.
بورچاماق: برگرداندن. پیچاندن.
بورچامچی: (Burçamçı) پرچمدار. به صورت «برشامجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
بورچانماق: برگردانده شدن. پیچیده شدن. غنچه شدن. پریشان شدن.
بوْرچک: ← بیرچک. روکش تیردان.
بوْرچلوق: (گیا)(Borçluq) افیوس. اشخاص. ترب صحرایی. شلغم بیابانی.
بوْرچو: (Borçu) باغبان. مأمور مالیات انگور.
بوْر چوْپوْ: (Bor çöpü) عصارهٔ شراب.
بورچوغون: (Burçuğun) مطمئن.
بورچوق: (Burçuq) دمل. بازداشتگاه. کلید. حلقه. پُر. **بورچوقلاماق:** (Burçuqlamaq) قفل کردن. بستن.
بورچول: (Burçul) فر. مجعد.
بورچوم: (Burçum) خال گوشتی.
بورچون: (جان)(Burçun) آهوی ماده. مارپیچ. سیم پیچی. دردسر. گرفتاری. مهلکه.(ناد).
بورچین: (جان)(Burçin) اردک ماده.
بورخاج: (Burxac) قسمت خروشان رود. النگوی طلا. **بورخاز:** سدّی از چوب و خاشاک که جلوی آب ببندند. **بورخازان:** فتنه گر. **بورخاش:** پیچ راه. **بورخال:** بت. صنم. **بورخان:** روحانی اویغورهای بودایی. بودا. خدای راستین (تووا). ارواح نیکو (مغولی). فرنود. **بورخانج:** (گیا) گیاه بیابانی با گلهای زرد. **بورخانچی:** نقاش تصاویر معابد. **بورخماق:** پیچ دادن. **بورخوتماق:** پیچاندن دست یا پا. **بورخوجو:** پیچ دهنده. **بورخوسدوق:** مانع. مشکل. **بورخوق:** پیچ خورده. **بورخوقتای:** ← پورسوق. **بورخولما:** تحریف. اعوجاج. **بورخولماق:** پیچ خوردن (پا). رگ به رگ شدن. پیچیدن. تاب برداشتن. در رفتن. **بورخونتو:** پیچ خوردگی. مفصل.
بوردا: (Burda) در اینجا. خرقه. نوعی عبای عربی.
بوردا بوردا: (Burda burda) تکه تکه.
بوردا تماق:(Burdatmaq)فربه گردانیدن.
بورداجا: (Burdaca) درست در اینجا.
بورداغا باغلاماق: پروراندن به قصد ذبح.
بورداغان: مرغی که بر تخم بخوابد.
بوردداق: (Burdaq) پروار. پروار بندی شده. اتاقک کوچک در طویله. ثروتمند. **بورداقلاماق:** پروار بستن.
بورداماق: (Burdamaq) پروارکردن. به شدت کشیدن. **بوردال:** (Burdal) چم و خم. **بوردایماق:** (Burdaymaq) خشمگین شدن.
بوْردو: (گیا)(Bordu) انگور.
بوردو: (Burdu) مته.
بوردوجا: (گیا)(Burduca) ← بویروجا.
بوردورماق: (Burdurmaq) سبب پیچش چیز شدن. پیچاندن. به وسیلهٔ کسی اخته کردن. تابانیدن.
بوردوز: [دیو](Burduz) باغچه. بستان.
بوردوم: (Burdum) توفان برف.
بوْرده: (Bürdə) خرقه.
بوردیوان: (Burdivan) بو. رایحه. عطر.
بورراغان: (Burrağan) گردباد.
بورزات: (Burzat) قماش. پارچه.
بورس: (Burs) علف خشک. آماس.
بورسا: (Bursa) ← قانووز. پارچهٔ ابریشمی دستباف. بازار. فروشگاه. محل داد و ستد. **بورسار:** شراب. مخروطی. **بورساق:** نان تاتاری (گویش قپچاق). **بورسالاق:** توفان. کولاک. بوران. **بورسان:** منطق. طرز فکر. **بورسانق:** گروه. توده. محفل راهبان.
بورسلاماق: (Burslamaq) علف خشک دادن به حیوان.
بورسلان: (جان)(Burslan) ببر. لئوپار. (Panthera pardus).
بورسو: (گیا)(Bursu) گیاهی که در

تابستان به هم پیچیده و خشک کنند و در زمستان به دواب دهند.
بورسوقای: (Bursuqay) گمراه.
بورسونق: (Bursunq) گروه. توده. محفل راهبان.
بورش: [رو] (Burş) برش. سوپ کلم.
بورشا: (Burşa) فلاکت. (گویش قوموق). **بورشاتماق:** پریشان کردن.
بورشاق: (گیا) عدس. پیچک. سنگریزه. زشت. بد. تگرگ آمیخته با باران. مارپیچ. **بورشام:** عمامه. پیچه. به صورت «بُرشام» وارد زبان عربی شده است. **بورشان / بورشو:** پریشان. **بورشون:** کفش ساخته شده از نی. اسب دوقلو.
بورشونماق: پریشان شدن.
بورغا: (گیا)(Burğa) از گیاهان خاردار و دارویی مؤثّر در مناطق معتدل و سردسیر. از این گیاه آشی به نام «بورغا آشی» درست می کنند که در فارسی به صورت «آش بغرا» وارد شده است.
بوْرغاتوْی: (جان)(Borğatoy) ← توی قوشو.
بوْرقا: (Borqa) خانه.
بورقا: (Burqa) لحاف. پرده. حجاب. مته. لوله. حلقه. صدای ظریف و مؤثر کبک. صدای مشوش. به صورت «برقع» در معنای حجاب وارد زبان عربی شده.
بورقات: (Burqat) اثر تاریخی. آبیده. ایمان. باور. آتلیه. نگارخانه. مکروه. مشغول. مسکون. آنارشیست.
بورقاتا:(Burqata) مقیاس کلفتی. لفاف.
بورقاتلاماق: ردّ کردن. تمسخر کردن. تحریک کردن. با کنایه رفتار کردن.
بورقاتلیق: پرستشگاه. مسجد. صومعه.
بورقاج: نیشگون. پیچ راه یا رود.
بورقاجان: (Burqacan) بست یا پیچ لولهٔ بخاری. نوعی گیاه خاردار.
بورقاچ: (Burqaç) پیچ رودخانه. بیشتر در میان ترکمنها کاربرد دارد. هندل. کوک. فنر. پیچ گوشتی.
بورقاچلانماق: به هم پیچ خوردن.
بورقاچماق: سخن را عوض کردن.
بورقاز: (Burqaz) دژ. شهرک. شهر کوچک.
بورقازان: (Burqazan) دوبهم زن.
بورقاسین: برف شدید همراه باد.
بورقاش: (Burqaş) فتنه. آشوب.
بورقاشما: (Burqaşma) آشفتگی.
بورقاشماق: (Burqaşmaq) بهم خوردن. آشفته شدن. پیچیده شدن.
بورقاشیش: (Burqaşış) پیچش. چین.
بورقاشیق: (Burqaşıq) بهم خورده. پریشان. راه پیچدار.
بورقاق: (Burqaq) پیچیده. آمیخته. سرکش. پوزه بند. توفان برفی.
بورقال: (Burqal) پرگار.
بورقالاج: (Burqalac) گلولهٔ پشمی که در نخ ریسی به دست بندند.
بورقالاماق: (Burqalamaq) ← بورگه له مک. فشردن پوست خیک جهت بیرون آمدن آخرین قطرات روغن. شکنجه دادن. لوله کردن.
بورقالماق: (Burqalmaq) کهنه شدن. از میان رفتن. بهم ریختن. آشفته شدن.
بورقالی: (Burqalı) پنهان. مخفی.
بورقالیج: (Burqalıc) ابزار محکم کردن طناب چادر. هرج و مرج.
بورقالیق: (Burqalıq) هرج و مرج.
بورقام: (Burqam) قلعه. دژ. پیچ.
بورقاماج:(Burqamac) طوفان. گرداب.
بورقاماق: (Burqamaq) پیچیدن.
بورقان: (Burqan) رنج. اندوه. خدا. توتم. ضخیم. گرداب. آتشفشان. توفان. دستهٔ منگنه. صومعه. قهرمان. غالب. کاهن. روحانی. سرسخت. گردباد. قربانی. نذر. احسان. خیرات. پیشنهاد. به صورت «بُرکان» در معنای آتشفشان وارد زبان عربی شده است.
بورقانا: (جان)(Burqana) نوعی پرنده.
بورقاناق: (Burqanaq) توفان برفی.
بورقانج: (Burqanc) پیچیده. به صورت «بغرنج» وارد زبان فارسی شده است.
بورقان یئری: (Burqan yeri) بهشت.



بورقو

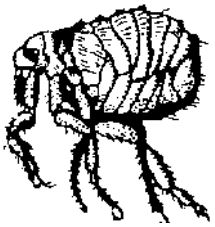
بورقو: (Burqu) مته. سوراخکن. متهٔ حفاری. بند چوبی. ترکهٔ باریک بید و غیره که با آن شاخهٔ تاک را به جایی می‌بندند. آچار پیچ گوشتی. از سازهای بادی در موسیقی که به شکل شاخی میان تهی است. شاخی است میان تهی که آن را مانند نفیر نوازند. پیچی که در مفصل گردن پیه سوز هست. پیچی که بر سر میل نصب کرده گلوله و پنبه را بدان از میان تفنگ بیرون آورند. مالش و دل پیچه. درد زایمان. پیچ بالا پایین کشیدن فتیلهٔ چراغ. چاه آرتزین. فرمان. به صورت برغو وارد زبان فارسی و به صورت «البرغِیّ» و «البُرغِیّ» به معنای پیچی که در مهره می‌رود، وارد زبان عربی شده است. **بورقوت:** پیچیده شده. اخته شده.
بوْر قوت: (Bor qut) سعادت تجسم یافته. روح زمین.
بورقوتلاماق: (Burqutlamaq) پیچیدن.
بورقوج: (Burquc) پیچ گوشتی. دریل. حاکم. ملحد.
بورقوچا: (Burquça) شاخک(آلت موسیقی کوچک).
بورقوچان: سرفرمانده. فرمانده کل. از عناوین فرمانروای قارلوقها.
بورقوچو: کسی که به بستن و بسته بندی علفهای درو شده کمک کند.
بوْر قوچویاق: (جان)(Bor quçuyaq) قناری.
بورقور: (Burqur) بلغور. مکّار.
بورقوراق: (Burquraq) پیچیده.
بورقورماق: (Burqurmaq) مچاله شدن. جمع شدن. کار ناشایست انجام دادن.
بورقوز: (Burquz) نی سبدبافی. فتیله. میوه فشار.
بورقوس: (Burqus) لگام. بی حرکت.
بورقوش: (Burquş) گرداب. آب کف آلود ساکن. ویراژ. چرخش. توفان.
بورقوق: (Burquq) ریزه های نان در سفره. پیچیده. آواز بینی خر یا اسب. چین و چروک پوست.
بورقول: (Burqul) اشغال شده.
بورقولاج: (Burqulac) ابزار محکم

کردن زنجیر یا طناب. بیقوده. ابزار مخصوص فر کردن گیسوان.
بورقولاماق: (Burqulamaq) با مته سوراخ کردن. با ترکه بستن.
بورقولو: (Burqulu) سوراخ دار.
بورقون: (Burqun) گرداب. بلغور. بوق.توفان. اسهال. گرفته. بیحال.
بورقونج: (Burqunc) پیچ و خم.
بورقونچو: (Burqunçu) حیله گر. مکّار.
بورقوناق: (Burqunmaq) پیچ خوردن. فریب خوردن. جاخالی دادن.
بؤرک: (Börək) قلوه. ← بؤگرک.
بؤرک: (Börk) کلاه.
بؤرک: (Bürək) خربزهٔ معیوب و وازده. تاریکی.
بؤرک آغاجی: (گیا)(Börk ağacı) (تیرهٔ شیرینک) دارواش. مویزک عسلی. کشمش کاولیا.
بؤرک آلماق: (Börk almaq) خداحافظی کردن.



بؤرک آغاجی

بوْرکا: (جان)(Borka) ککی که به عربی برغوث نامند.
بؤرک تپه: (Börk təpə) نوعی بازی در زنجان که یکی کلاهش را بر زمین گذارده و دیگران با چوبی آن را نشانه می گیرند و هر کدام که نتوانست آن را بزند، کلاه خود را در میان می گذارد. هرکس که تا آخر کلاهش بر سر باشد، برندهٔ بازی است.
بؤرکتمک: (Börkətmək) پوشانیدن سر.
بؤرکچو: (Börkçü) کلاهدوز.
بؤرک قاپان: (Börk qapan) نوعی بازی شامل قاپیدن و پرتاب کردن کلاه. کلاهبردار. **بؤرک قالیبی:** کلاهدوز.
بؤرک قوْیماق: (Börk qoymaq) کلاه گذاشتن. تلکه کردن. فریب دادن.
بؤرککک: (Bürkək) پوشیده. ابری.
بؤرکلو: (Börklü) کلاهدار. متین.
بؤرکلوجه: (Börklücə) محترم. گرامی.
بؤرکلوک: (Börklük) پارچهٔ مناسب برای دوخت کلاه. محترم. کلاهک مخصوص سرستون. سرستون.
بؤرکله مک: (Börkləmək) برجسته کردن لبهٔ پشت بام بصورت پشت ماهی.
بؤرکن: (Börkən) پوشیده.
بؤرکنجک: (Börkəncək) نقاب زنان.
بؤرکنجی: (Börkənci) پوشش.
بؤرکنجیک: درپوش بالای سماور.



بورکا

بؤرکنمک: پوشانیده شدن سر.
بؤرکنمه: (Börkənmə) استتار.
بؤرکو: (Bürkəv) پشتیبانی.
بؤرکو: (Bürkü) پوشیده. شرجی. هوای مه آلود و مرطوب و گرم. هوای خفه. صندوق خانه. درپوش قابلمه یا دیگ.
بؤرکو آناسینین قوْلتوغوندا قالماق: (Börkü anasının qoltuğunda qalmaq) کلاهش در زیر بغل مادر ماندن. کنایه از مردن است.
بؤرکوب: (Bürküb) طبقه. لایه.
بؤرکوت: (Bürküt) ← بئرقوت. بخشش. هدیه. کُند. خاموش. نیمتنهٔ زنانه. شرجی (هوا).
بؤرکوج: (Bürküc) آبپاش باغچه.
بؤرکو دگیشیک دؤشمک: (Börkü dəyişik düşmək) کلاهشان اشتباهی شدن. در حمامهای قدیمی چون رختکن جداگانه موجود نبود، گاهی اشخاص اشتباهی کلاه شخص دیگری را برمی‌داشتند و گاه بر سر کلاه دعوا می‌شد. در زبان فارسی گفته می‌شود که کلاهمان توی هم رفتن.
بؤرکوْل: (Bürkül) پوشش.
بؤرکوْرمک: (Bürkürmək) پیچیدن. پاشیدن. ریختن.
بؤرکوز: (Bürküz) حولهٔ بزرگ.
بؤرکوز: (Börküz) کلاه بزرگ که گردن و صورت را نیز بپوشاند.
بؤرکوْک: (Bürkük) بخار. مچاله.
بؤرکوْل: (Bürkül) مرطوب. نمدار.
بؤرکوْلشمک: (Börküləşmək) شرجی شدن هوا.
بؤرکوْلو: (Bürkülü) هوای شرجی. هوای دم کرده. هوای خفه و گرفته.
بؤرکوْم: (Bürküm) آتش زیر خاکستر.
بؤرکوْن: (Bürkün) حجاب. پوشش. پنهان. پوشیده. گرفته.
بؤرکوْنمک: (Bürkünmək) پنهان شدن.
بؤرکوْنمه: (Bürkünmə) استتار.
بؤرکوْو: (Bürküv) اسراف. ولخرجی.
بؤرکه: [دیو](Bürkə) ابر. خرقه. عبا. کک. شپش. مضطرب.
بؤرکه: (Börkə) برکه.
بؤرکه باسما: (Börkə basma) فرار.
بؤرکه زین: (Börkəzin) درپوش.
بورکه مه:(Bürkəmə) پنهان. پوشیده.
بؤرکه مک: (Börkəmək) پوشانیدن سر.
بؤرکه نک: (Börkənək) معدهٔ دوم نشخوار کنندگان. نوعی کلاه نوک تیز. کلاه مخصوص باران.
بؤرکه نکلی: (Börkənəkli) باران شدید.
بؤرک یاراق: (Börk yaraq) کلاهخود.
بؤرک یاریق: (Börk yarıq) آنکه کلاه یا تاجی از نور بر سرد دارد.
بؤرگک: (Bürgək) حجاب. لفاف. مِه.
بؤرگلمک:(Bürgəlmək) پوشانده شدن.
بؤرگن: (Bürgən) خار. گیاه خاردار.
بؤرگنجیک: (Bürgəncik) تور عروس. نوار. باند. غشاء اطراف نوزاد.
بؤرگو:(Bürgü) نوعی روسری زنانه. پستو. صندوقخانه.
بؤرگوش: (Bürgüş) پوشش.
بؤرگه: (Bürgə) پوشش. پرونده. کلبه.
بؤرگه لنمک: پیچیده یا بسته بندی شدن. **بؤرگه له مک:** پیچیدن. بسته بندی کردن.

بۆرگه له مه: (Bürgələmə) بسته بندی.
بورلا: (Burla) انگور. قد بلند. انگشتر. هرچیزی که پیچیده و نصب شود. مُهر.(ناد). باغ. باغچه.
بورلات: (Burlat) قماش. زرد سرخ فام.
بورلاخاتین: (Burla xatın) بانوی قدبلند. بانویی شیرین چون انگور. بانوی جنگاور در باور ترکان. (ناد).
بورلادا: (Burlada) غبارآلود.
بورلاش: (Burlaş) چرخش. دَوَران.
بورلاشن: (Burlaşən) بانوی شادمان و قد بلند.(ناد).
بۆرلاغ: (Borlağ) زمین شخم نخورده.
بورلاغان: (Burlağan) گردباد.
بورلاق:(Burlaq) گرداب.آب کف کرده وجمع شده. فواره.
بورلاماق: (Burlamaq) گرد وخاک بپا کردن. آمیختن.
بۆرلان: (جان)(Borlan) برّه ای که در بهار متولد شده.
بورلان: (Burlan) نوبت. گرداب.
بورلانماق: (Burlanmaq) سبز شدن. چرخیدن. احساس کردن. تحمل کردن.
بورلانیق: (Burlanıq) چرخان. گردان. توفانی. بحرانی.
بۆرلوق: (Borluq) تاکستان. باغ انگور.
بۆرلوقچو: (Borluqçu) باغبان.
بورلوقماق: (Burluqmaq) خفه شدن. گرفتن.
بۆرله: (گیا)(Bürlə) لوبیا.
بورما: (Burma) نیشگون. تنبیه. آچار. بستهٔ علوفهٔ بسته شده. گوسفند اخته شده. بندی که از علف سبز برای بسته بندی ساقه‌های درو شده استفاده می‌شود. لوله‌های پیچ در پیچ شیپور. تاب داده. تابیده. خایه کشی. دورگه. پیچش. بند کیسه. منجنیق. به همین صورت وارد لهجه های لبنانی، سودانی



بورماج

و سوری زبان عربی و به صورت «برمه» وارد فارسی شده است. **بورما آت:** (جان) اسب دو رگه. **بورما اوْت:** علفی که پیچانده و برای مصرف زمستان احشام خشک کنند. **بورما بوغ:** سبیل تاب داده. **بورما بوینوز:** شاخ تاب داده. **بورما بوینوزلو بوکن:** (جان) تاکین. **بورماج:** مخروط. نیشگون. عقیم شده. حیوان اخته شده. چوبی با سر چنگال مانند. گوسفند نر پنج ساله. وداع. **بورماجا:** نوعی بیماری اسب. **بورما خالتا:** همیان. کیسهٔ کوچک. **بورماس:** پرچین و شکن. به صورت «پُرماز» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. **بورماغ:** چین. چروک. **بورماق:** پیچاندن. تاب دادن. تابیدن. چرخاندن. نیشگون گرفتن. خواجه کردن. بخار کردن. عطر افشاندن. اخته کردن. طریقهٔ اخته کردن بزغالهٔ نر برای جلوگیری از جفتگیری و لاغر شدنش، آن است که ابتدا روی تخم را با چاقوی تیزی شکاف می زنند، سپس فشار می دهند تا تخم بیرون بیاید. بعد تخم را چند بار می پیچانند و با نیروی هر چه تمامتر می کشند و تخم را با رگی به اندازهٔ نیم متر بیرون می کشند. آنگاه پوست را روی هم می چسبانند و با پارچه می‌بندند. **بورما قازما:** روتاوی. **بورمالا:** مصنوعی. جعلی. **بورمالی:** پیچیدنی. مناره. تیرک. چنگک. **بورمان:** فرمان. سکّان. **بورمانج:** گوسفند اخته شده. ابزاری که برای چیدن خوشهٔ انگور از نی سازند. **بورما یازقی:** تومار. کتاب توماری.
بورموق: (Burmuq) پیچیده شده.
بورمول: (Burmul) دستورنامه. عرف.
بورمه: (Bürmə) چین. پلیسه. لوله شده. به هم پیچیده. بندی که از دهن کیسه گذرانیده، چون آن را بکشند، سرکیسه به هم آید و جمع شود. دستهٔ علف که به هم پیچیده خشک کنند و در زمستان به دواب دهند. شیری که در حمامها و آب انبارها قرار دهند که چون آن را بپیچند، آب برآید. **بورمه له مک:** لوله کردن. به پارچه پیچیدن. از نان لقمه درست کردن.
بورنا: (Burna) اول. ابتدا. مَقدم. به صورت «برنا» در معنی جوان وارد زبان فارسی شده است. **بورناج:** پارچ. **بورنادان:** پیش انداز. **بورناز:** دماغ دراز. دماغ گنده. **بورناش:** سبقت. **بورناشچی:** پیشرو. مسابقه دهنده. **بورناشما:** مسابقه. رقابت. **بورناشماق:** پیشی گرفتن. **بۆرناق:** (Bornaq) یک سوم یک رمه. برابر با ۱۰۰ گوسفند. **بورناق:** گوشه. زاویه. کنج. **بورناقال:** (جان) پرنده که منقار بر زمین بزند. **بورنا گۆن:** پریروز. **بورناما:** سبقت گیری. **بورناماق:** سبقت گرفتن. پربار شدن. سبز شدن. بهره دار شدن.
بۆرنج: (Bürnəc) لقمه.
بۆرنش: (Bürnəş) کومه.
بۆرنک: (Bürnək) ← بورونجک. مجمع. بالاپوش.
بورنو: (Burnu) ← بورونو.
بورنوس: (Burnus) حولهٔ کلاهدار حمام. دشداشه. بالاپوش گشاد عربها. نوعی بالاپوش گشاد و بدون آستین زنانه.
بۆرنوق: (Bornuq) لوله.
بۆرنه: (Bürnə) «دیرک» بزرگ، آن را بریده و از آن الوار تهیه می کنند.
بورو: (Buru) درد. دل پیچه. قباحت.
بۆرۆ: (جان)(Börü) گرگ. نامی که به واحدهای نظامی ویژهٔ خاقان ترک داده می شد.
بۆرۆ: (Bürü) برگ.
بۆرو: (Boru) لوله. لولهٔ بخاری. گاودم. آلتی موسیقی که در جنگ نواخته می‌شود. آلت مردانگی. فاحشه. راحت. آسان. دودکش. شیپور. بوق. ساز بادی با صدای بم. دودی که از آتشفشان تصعید شود. لوله (گوارش و تنفس). به صورت «بوری» در زبانهای فارسی و عربی و به صورت Borov در زبان روسی وارد شده است. **بۆرو آغارتماق:** شیپور نواختن. بوق زدن. شیپور را صیقل دادن.

بوروات: (Burvat) پیچ.
بوْرو اگن: (Boru əyən) لوله خم کُن.
بؤرۆ بارس: قوی مانند ببروگرگ(ناپ).
بؤرۆ باسار: (Börü basar) سگ گرگ کش. سگی مخصوص که برای شکار گرگ تربیت میکنند.
بوْرو بؤکنلر: (Boru bükənlər) حشراتی که خرطوم دارند و از گیاه تغذیه می کنند. (Attelabidae)
بوروت: (Burut) سبیل. شرایط. زمینه. طرح. کابوس. دغل. کلک باز. بی عقل. نجس. پوشیده. بخیل. بصورت «بروت» در معنای ابرو در فارسی و به صورت Brow در انگلیسی کاربرد دارد. نامی که قالموقها برای قرقیزها بکار برند.
بوروتقا: (Burutqa) لیوان آب.
بوروتقاج: (Burutqac) فرفره زمینی.



بورو دیشلی

بوروتقان: (Burutqan) مکنده.
بوروتماق: (Burutmaq) دلتنگ شدن. قهر کردن. لنگیدن. باد کردن. فریفتن. آماده کردن. طرح ریختن.
بوروتوش: تومار. برنامهٔ روزانه.
بؤرۆج: (Bürüc) پوشش.
بوروجا: (گیا)(Buruca) ← بویروجا.
بوروجو: (Burucu) تابنده. تاب دهنده.
بوْروجوق: (Borucuq) لولهٔ کوچک. مویین. ژیگلور. (Carburettor jet)
بوْروچو: (Boruçu) لوله کش. لوله ساز. شیپورچی. جارچی. به صورت «بوریجی» وارد زبان عربی شده است.



بوروچو

بوْرو چیچگی: (گیا)(Boru çiçəyi) ← چان چیچگی.
بوْرو دؤزن: (Boru düzən) لوله گذار.
بوْرو دیشلی: (جان)(Boru dişli) جانوری که به جای دندان، لولهٔ گوارشی دارد. (Orycteropus afer).
بؤرۆر: (Bürür) حبوبات.
بوروز: (Buruz) عداوت. کینه. بعید.
بوْروزان: (جان)(Boruzan) زنبور نر.
بوْروسو اؤتمک: (Borusu ötmək) بالغ شدن پسر. بانفوذ بودن.
بوروسوق: (Burusuq) کج. خمیده. گرفته. خفه.
بوْروسوْو: (Borusov) حلقوی.
بوْرو سیخان: (Boru sıxan) لوله گیر.
بؤرۆش: (Bürüş) لباس. پوشش.
بوروش: [دیو](Buruş) چین و چروک لباس. پیچش. حلقه. فلفل. گوشه.
بؤرۆشته: (Bürüştə) برشته.
بوروشدورماق: مچاله کردن. چین و چروک کردن. کج و کوله شدن.
بوروشقا: (Buruşqa) فنجان لعابی چای با نقش و نگار.
بوروشقاق: (Buruşqaq) پژمرده.
بوروشقان: پیچنده. جنگنده.
بوروشقو: پیچنده. پیچاننده.
بوروشقول / بوروشلو: پیچیده. دشوار.
بوروشلوق: (Buruşluq) پیچ. مشکل. ضربهٔ کرنر. دروغ.
بوروشما: چین خوردگی. هم پیچی.
بوروشماق: چین خوردن. مچاله شدن. چروک شدن. جمع شدن (پوست). پیچ خوردن. پژمردن. پلاسیدن.
بؤروشمه:(Bürüşmə)لباس پشمی مردانه
بوروشوق / بؤرۆشۆک: پیچیده. مچاله. چین و چروک. چین دار. چروکیده. چین و شکن. کج و کوله. به هم پیچیده. سردرگم. دشوار. زن کهنسال.
بوروش یاریش اوْلماق: بسیار پیچیدن. بسیار مچاله شدن.
بوروغوس: (Buruğus) حزن. اندوه.
بوروق: (Buruq) پیچ خورده. پیچیده. تابیده. کج. خمیده. اخته. ضالّه. قلابی. ناشایست. زشت. مرتد. فتیله. حیله. شیر(آب). پرو(امتحان لباس). چاه نفت. از زیر کار در رو. پیچ کوچه. ترش مزه. دیسانتری. اسهال توأم با التهاب روده. اسهال خونی. باران. به صورت «بوق» در معنای شیپور مخروطی شکل وارد زبان فارسی شده است. در دیوان لغات به معنای مسئول تشریفات خاقان آمده است.
بوْروق: [دیو](Boruq) بادام کوهی. نوعی گیاه که برای درست کردن جارو مناسب است. رنگ. اخلاق. خوی.(ناد).
بوْرو قاباغی: (گیا)(Boru qabağı) نوعی کدو تنبل دراز و لوله مانند.
بوروقار: (Buruqar) پیچ خورده.خمیده.
بوروق بوْیون: (جان)(Buruq boyun) دارکوب قهوه ای یا راه راه. (Jynx torquilla).
بوروقجا: (گیا)(Buruqca) اسفناج.
بوروقجول: (Buruqcul) پوست سبز گردو. حالت لهیده و جمع شده و پلاسیدهٔ میوه.



بوروق بویون

بوروقچو: (Buruqçu) آنکه حیوانات را اخته می کند. کارگر حفاری چاه نفت.
بوروقدورماق: ← بوروقساتماق.
بوروقساتماق: (Buruqsatmaq) به شکل قطعات و توده ابر صعود دادن. دود سیگاررا حلقه حلقه بیرون دادن.
بوروقساماق: (Buruqsamaq) به شکل قطعات و توده مانند ابر صعود کردن.
بوروقلاماق: پرو کردن لباس.
بوروقماق: (Buruqmaq) از زیر کار در رفتن. تاب خوردن. دور زدن. برگشتن. دلتنگ شدن.

بوروق وئرمک: (Buruq vermək) پیچ دادن. رد کردن. جاخالی دادن.
بوْروق ووْرماق: (Boruq vurmaq) مسموم شدن بز یا بزغاله بر اثر خوردن بادام کوهی. (گویش قشقایی).
بوْرۆک: [دیو](Bürük) منگولهٔ دور سفره. دهانهٔ کیسه که بسته شود. پاکت. زلفی که روی پیشانی بریزد. صفحه. گرفتگی. خفگی. مبهم.
بۆرۆک: (Börük) پیرزن.
بوْرو کسن: (Boru kəsən) لوله بُر.
بۆرۆکسۆ: (Bürüksü) مبهم. بغرنج.
بۆرۆکمک: (Bürükmək) نفس کشیدن آرام درخواب.
بۆرۆکه: (Bürükə) پالتو. بارانی.
بۆرۆکی: (Bürükəy) پوشیده. مغشوش.
بۆرۆگن: (Bürügən) خفتان. زره.
بۆرۆل: (Bürül) برگ. خلعت.
بورول: (Burul) صمیمی. مرحله. سفید شده. رنگ آهنی (اسب). منجوق رنگی که به گردن بندند.
بورولاچی: (Burulaçı) اتهام زننده.
بورولان: (Burulan) پیچان. متهم شونده. متهم.
بۆرۆلجه: (گیا)(Bürülcə) لوبیا چشم بلبلی.
بورولدای: (جان)(Burulday) پرندهٔ کوچک.
بۆرۆلده مک: (Börüldəmək) صدای بور بور درآوردن.
بورولغان: (Burulğan) گرداب. طوفان. گرداب.
بورولغون: (Burulğun) به عقب برگشته و خمیده.
بورولما: (Burulma) پیچش. تابیدگی. اختگی. مارپیچ. پیچاپیچ. حلزونی شکل. کوچهٔ بغلی.
بورولماق: (Burulmaq) پیچ خوردن. پیچیدن. تاب برداشتن. اخته شدن.
بۆرۆلمک: (Bürülmək) در چیزی پیچیده شدن. به شکل طومار درآمدن.
بورولموش: (Burulmuş) پیچ خورده. تاب داده شده. پیچانده شده. اخته شده. **بورولو:** مستور. پوشیده. طومار شده. پر پیچ و خم. گناهکار.
بورولوش: چرخش. پیچ. گوشه.
بۆرۆم: (Bürüm) لفافه. کاهو. قسمتی از درخت که با تبر ببرند. دود.
بوروم: (Burum) تودهٔ حلقه‌ای شکل (ابر، بخار و دود). غل (جوشیدن). کاسبرگ. مدت. مرحله. کاکل. زلف. فضا. **بوروماق:** (Burumaq) احساس درد کردن. مفتری. اتهام زننده. **بوروماى:** (Burumay) تکه دوزی. تکه های غیر همرنگ پوست که بر روی چیزی بچسبانند.
بۆرۆمجک: (Bürümcək) گِرد و قلنبه شده. روسری عروس. لفاف. لایهٔ موجود روی نوزاد حیوان.
بۆرۆمجۆک: (Bürümcük) ابریشم خام. کلم بروکسل.
بورومجوق: (Burumcuq) نوعی پارچه. تنظیب. **بورومدوق:** (Burumduq) مات.
بۆرۆمک: (Bürümək) پیچیدن در پارچه و غیره. به شکل طومار در آوردن. به هم پیچیدن. به شکل لوله درآوردن. لوله کردن. مخفی کردن. مستور کردن. پوشانیدن. فرا گرفتن. احاطه کردن.
بۆرۆمگج: (جان)(Bürümgəc) حشرهٔ شبیه پشه که نمی پرد.
بۆرۆمگه: (Bürümgə) روسری.
بۆرۆمن: (Bürümən) لباس ابریشمی.
بۆرۆمۆک:(Bürümük چکمهٔ ساق بلند.
بۆرۆمه: (Bürümə) پیچش.
بورون: (Bürün) نغمه. آهنگ. آوا. رفتار. پنهان.
بۆرۆن: (Börün) شیاری که آب در زمین ایجاد کند.
بوْرون: (Borun) محال. ناحیه.
بورون: [دیو](Burun) دماغه. منقار. پوزه. دماغ. نوک. ابتدا. مقدم. خیشوم. طرف. غرور. اندازهٔ یک بار کشیدن هروئین. **بورون آتماق:** فین کردن. **بورون آغزی:** نخستین شیر سه روزهٔ گاو. **بورون آلتی:** تو دماغی. **بورونا:** پیشرو. **بورون اگمک:** دهن کجی کردن. **بورون اوْتو:** (گیا) انفیه. **بورون اوجو:** دماغه. قسمت پیشرفتهٔ خشکی در دریا. **بورون باری:** آب بینی. **بورون باشی:** پیچ یا خم کوچه. **بورون بورونا:** نوک به نوک. نزدیک. سرتاسر. **بورون بوْشلوغو:** مجرای بینی. **بورون بوْغاز:** نیمه گرفته. نیمه خفه. **بورون پوْخو:** بی اهمیت. چندش آور. **بورونتاق:** مهار. افسار. دهنه. **بورونتاقلاماق:** مهار زدن.



بورونجوک

بۆرۆنتۆ:(Büruntü) هوای گرفته و ابری. **بورونتو:** (Buruntu) دل پیچه. پیچش. وسیلهٔ پیچیدن.
بورون تورون ائتمک: (Burun turun etmək) اخم کردن.
بورون توْزو: (Burun tozu) هروئین.
بورونتوق: ← بورونتاق.
بورونج: (Burunc) انفیه. دردسر.
بورونج: (Bürünc) برنز(فلز).
بورونج: (Bürünəc) کفن.
بورونجا: (Burunca) تپه. پشته.
بۆرۆنجک: (Büründəcək) نقاب. تور صورت. پوشاک. پوشش لباس. زیرلچک. مقنعه. به صورت «برنجک» در معنای ابریشم وارد لهجهٔ الجزایری، سوری و مصری زبان عربی شده است.
بورونجوق: (Buruncuq) دماغک.
بۆرونجۆک: (Bürüncük) بافته شده از ابریشم خام. سرپوشیده. محجّبه.
بورون چاریق: وصله ای که به قسمت پاره شدهٔ جوراب دستباف بدوزند.
بورون چالما: تنفس سریع اسب یاخر.
بورونچو: (Burunçu) آوانگارد. پیشرو.
بورونچوق: (Burunçuq) دماغ شکافته.
بورون چیچک: گل بسر(خیار). تازه.
بورون دلیگی: (Burun dəliyi) منخیر.

بورون دمیری: (Burun dəmiri) آهنی که به نوک کفش نصب کنند.
بوروندو: (Burunçu) فشار کوچکی که هنگام تیماراسب بردماغش وارد کنند.
بوْرۆندوْرمک: پوشاندن. پیچاندن.
بورونداوروق: پوزه بند. سپهسالار.
بوْرۆندۆز: (Büründüz) آهنگساز.
بورونـدوق: ← بورونتاق. به صورت Borunduk وارد انگلیسی شده است.
بوْرۆندۆک: چیزی که به خود به پیچند.
بورونراق: (Burunraq) کمی زودتر.
بورونساق: پوزه بند که به سر گوساله بندند تا پستان مادر را نمکد.
بورون سالاماق: مکدّر شدن.
بورون سالیق: حلقهٔ دماغ حیواناتی چون شتر. آهنی که برای باز کردن گوساله از شیر به بینی آن بزنند. قفس آهنی دهان حیوان برای جلوگیری از چریدن. وسیلهٔ مشین که به پستان گاو ببندند تا گوساله پستان را نمکد.
بورون سوْخماق: فضولی کردن.
بورونسوز: بی دماغ. دماغ بریده.
بورون سیلمک: (Burun silmək) دماغ گرفتن. پاک کردن آب بینی. تمیز کردن بینی. فین کردن. اهمیت دادن.
بوْرونق: قره نی. نفیر. راکون (جانور).
بورون قاپان: (جان) بوقلمون.
بورون قانا: (گیا) ← چؤللـه مه.
بورون قاندالی: پوشش سوراخ بینی.
بورون قانی: (Burun qanı) خون بینی. رنگ قرمز خوشرنگ.
بورونقای: (Burunqay) نیمه روشن.
بورونقو: خاطره. گذشته. از پیش. اخیر.
بورونقوت: (Burunqut) پیشرو.
بورونقوج/ بورونقوق: مبهم. بغرنج.
بورونقوی: (Burunquy) نیمه روشن.
بورون قیزین: ناز و ادا. فیس و افاده.
بورون قیزیل: (جان) منقار سرخ.
بورون قیلی: (Burun qılı) (موی دماغ). چیز بی اهمیت.
بورون گلمه: زخمی کنار دماغ اسب.
بوْرۆنگو: هوای نیمه تاریک.
بورون گؤسترمک: ظهور کردن.
بورون گؤلشی:(Burun güləşı) (کُشتی دماغ) رقابت میان دونفر خودپسند.
بوْرۆنگه: چادرشب. هوای نیمه تاریک.
بورونلاتماق: معرفی کردن.
بورونلاشـماق: (Burunlaşmaq) بـا هـم نـزاع کـردن. سربسـرهم گذاشـتن. مشاجره کردن. پوزه به پوزه مالیدن.
بورونلاق: (Burunlaq) دماغ دراز.
بورونلاماق: با پوزه کندن. بـا پـوزه زدن (حیوانـات). تعقیـب کـردن. سـرزنش کردن. آزردن. پیش افتادن.
بورونلو: مغرور. متکبر. دماغ دار.
بورونلوق: پوزه بند. هروئین.
بورونلو قولاقلی: خشن. نفهم.
بورونما: (Burunma) دخالت. شرکت.
بورونماق: (Burunmaq) اشـتباه کـردن. ابلهی کردن. پیش افتادن. پیچ خوردن.
بورونمان: (Burunman) پیشرو. برومند.
بوْرۆنمـک: (Bürünmək) چیـزی را بـه خود پیچیدن. خود را پوشاندن. مستور شدن. پوشیده شدن. احاطه شدن.
بوْرۆنمن: (Bürünmən) آهنگساز.
بورونو اوزدن کسمک: قطع رابطه کردن.
بورونو اوزون بالیق: (جان) دلفین.
بورونو اوْولماق: تنبیه شدن.
بورونو باسیق:(Burunu basıq)بینی پهن.
بورونو بؤیوْک: (دماغ گنده) مغرور.
بورونو پوْخدان قورتولماق: نجات یافتن.
بورونو جیریق: نفهم. نادان.
بورونو سارقماق: پیر یا فقیر شدن.
بورونو فیرتیقلی: اکبیر. شلخته.
بورونو قاناماق: صدمه دیدن.
بوْرونو قوْیماق: گاییدن. شکست دادن.
بورونو قیریلماق: تحقیر شدن.
بوْرۆنوْک: (Bürünük) چادر زنان.
بورونو گئن آت: اسب با نفس. اسبی که بـه زودی در اثـر دویـدن و راه رفـتن خسته نمی‌شود. معمولاً قسمت جلوی بینی آنها گشادتر از بقیه می‌باشد.
بورونو گؤتۆنه قاچماق: بسیار پیر شدن.
بورونونا ایشه مک: شاشیدن به بینی خود. مرد شدن.
بورونونا سالماق: تو دماغی حرف زدن.
بورونونا گیرمک: خیلی نزدیک کسی شدن. **بورونوندا توْتمک:** شیفته بودن.
بورونوندان دؤشمک: خیلی شبیه چیزی یا کسی بودن.
بورونوندان گلمک: خراب شدن عیش.
بورونو گؤیدن خط چکمک:تکبّر داشتن.
بورونونو اوْوماق: گوشمالی دادن.
بورونونو چکمک: فین بالا کشیدن.
بورونونون اوجو گؤینـه مـک: پرپـر زدن دل. حسرت ناکامی را خوردن.
بورونونـون اوجونـدا: در نـوک دمـاغ. کاملاً نزدیک.
بورونونون اوجون گؤرمک: نوک دمـاغ را دیدن. به عاقبت کار نیندیشیدن.
بورون وورووشوو: ضربهٔ نوک پا به توپ.
بورونو یئـره سـوْرتوْلمک: غـرور کسـی شکستن. **بورونو یئللی:** خودبین. مغرور.
بورونویلا گؤیدن خط چکن: متکبّر.
بوْرۆنه: (Bürünə) روبان روی روسری.
بوْرۆنه جک: پوشیدنی. پیچیدنی.
بورون یوخاری توتمـاق: دمـاغ خـود را بالا گرفتن. افاده فروختن.
بورون یونو: پشم تمیز و شانه خورده.
بوروو: (Buruv) چینه. دیوار.
بـوْرووواری چیچـک: (گیـا)(Boruvarı çiçək) گل شیپوری.
بوروووز: (Burovuz) عاریه. امانت.
بوْرۆیه: (Bürüyə) زیرانداز. فرش.
بوْره لیجه: (گیا)(Bürəlicə) ککک کش. (Pulacaria).
بوری: (Buri) شاهزاده.
بوریا: (Burya) نی. خیزران.
بوریا گوْل: (گیا)(Buryagül) بابونه.
بوریان: (Buryan) تکهٔ بزرگ گوشت که با پیاز پخته شده باشد. به صورت «بریـان» وارد زبـان فارسـی و لهجـهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
بوری بارس: (متفا) ← بؤرو بارس.
بوری شاد: خانزادهٔ دلاور. (ناپ).
بوز: (Buz) یخ. به صورت البوظه به معنـای بستنی وارد زبـان عربـی و بـه صورت «بوز» وارد لهجه های عراقـی، لبنانی و سوری شده است.
بـــوْز: (جـان)(Boz) قرقـاول مـاده. عـداوت. دشـمنی. عصـیان. کینـه. خاکستری. رنـگ خـاکی. هـوای مـه

آلود. زمین بایر. زمین لخت و بدون گیاه. بی‌شرم. کچلی. اسب نیله. مرد فهیم و خوشخوی. بیماری ورم پستان در دام. قهوه‌ای. با تلفظ Buz به معنای اسب تندرو و مرد چابک و به صورت «بز» در معنای نوعی رنگ وارد زبان فارسی شده است.

بوْز آت: اسبی برنگ سبز روشن. اسب خاکستری. ترکان اسب خاکستری را برای خدا قربانی می کردند.

بوز آتی: (Buz atı) اسب مسابقه.

بوْز آش: (Boz aş) آش بلغور.

بوْز آلا: (Boz ala) رنگ خاکستری که سفیدش بیشتر باشد. رسوا شده.

بوْز آلاق: دارای خال خاکستری.

بوْز آلما: (گیا) سیب زمستانی.

بوْز آی: (Boz ay) ماه آخر زمستان. اسفند. بوْز چیلله، آلاچیلله، آلا چلپوْو، یاز آغزی نیز می نامند. علت نامگذاری این ماه بنام «بوزْ» نیز متغیّر و طوفانی بودن هوای آن است

بوْز آیی: (جان) خرس خاکستری.

بوْزا: (Boza) نوعی نوشیدنی مست کننده که به رنگ شیر بود و هونها از آب جو و گندم درست می‌کردند. خوراکی از شیر و شکر که بگذارند سرد یا منجمد شود. در زمان قدیم واژه بیزوو اینگونه گفته می‌شد. آبجو. به صورت «بوزه» در لهجه های الجزایری و لبنانی و به صورت «بوظه» در لهجهٔ سوری زبان عربی و به صورت «بوزه» به معنای شرابی که از برنج یا ذرت یا جو درست کنند، در زبان فارسی و به صورت Bosa و Boza در انگلیسی وارد شده است. قامت. بچه خوک. بچه خرس.

بوْزاج: قرقاول ماده. خاکستری رنگ.

بوزاج / بوزارقا: (Buzac) یخچال.

بوْزاچی: شرابخوار. میخواره.

بوْز ار: (Boz ər) سروری با موهای جوگندمی. جسور. (ناپ).

بوْزار: (Bozar) خطا. قصور. گناه.

بوْزارا: (Bozara) بیماری. مرض.

بوْزاراق: (Bozaraq) خاکستری.

بوْزاران: (Bozaran) خاکستری نما.

بوْزاران آی: (Bozaran ay) ماه ژوئن میلادی. ماه زرد شدن کشتزارها. در ترکیه حزیران می گویند.

بوْزارانتی: (Bozarantı) هوای گرگ و میش. سپیدهٔ صبح. چیزی که از دور خاکستری به نظر آید.

بوْزارتما: (Bozartma) گوشت چربی دار سرخ شده. گوشت بریان. فیله‌ای که از گوشت پر چربی تهیه شود.

بوْزارتماق: (Bozartmaq) خاکستری کردن. سرخ کردن. بی‌رنگ کردن. پریده رنگ کردن.

بوْزارتی: (Bozartı) شبح و یا سایهٔ خاکستری رنگ. خاکستری.

بوزارقا: (Buzarqa) یخچال.

بوْزارما: رنگ باختگی. آب مروارید.

بوْزارماق: (Bozarmaq) خاکستری رنگ شدن. رنگ باختن. مه آلود شدن. سرخ شدن خوراکی. تاب داده شدن در روغن یا آتش. نیم رس شدن میوه. رنگ انداختن. رسیدن غلات. خشمگین شدن. رو در رو ایستادن. زرد شدن و رسیدن سنبل غلات.

بوْزارما قیزارما: سرخی از شرم.

بوْزارمیش: خاکستری رنگ.

بوْزاریشماق: (Bozarışmaq) به تدریج پژمردن. رفته رفته خاکستری شدن. از دور سایه وار دیده شدن. بحث کردن.

بوْزاغان: (گیا) گیاهی معطر. جای بی علف. شرابخوار.

بوْزاق: خاکستری. نوعی علف زمینهای شوره‌زار (علوفه دامی). زمینی که این علف در آن می‌روید. گوساله. نوعی گوسفند با پشمهای خشن. علف خشک. کلک باز. بزهکار. **بوْزاقچی:** میخانه دار. صاحب میخانه. **بوْزاق گؤلؤ:** (گیا) نوعی گیاه دیرسال که در صحراها و دامنه ها روید.

بوْزال: (جان) (Bozal) بز خاکستری.

بوْزالاپئرت: نامناسب(گویش قازاخ).

بوْزالاق: (گیا) جوانهٔ تازه خار بوته. ← اوتلگه. **بوْزالاماق:** استفراغ کردن.

بوْزالانماق: مرطوب شدن.

بوزالتی: (Buzaltı) انجماد.

بوْزالغان: (گیا) گیاهی صحرایی.

بوْزالی: نوعی تفنگ قدیمی.

بوْزامیق: رنگ مایل به خاکستری.

بوْزان: گیاه غیر سبز. خاکستری. تاکستان. **بوْزاناق:** مه آلود. مه گرفته.

بوْزانتی: چراگاه. زمین مرطوب. کوه.

بوْز اؤتله یَن: (جان) آلوچه خورک. (پرنده) (Sylvia borin).

بوز اوْتو: (گیا) (Buz otu) غاسول فرنگی. حشیشه الثلج. انفیه. گل یخ. (Msembryanthemum).

بوْز اوْخ: تیر خاکستری. یکی از دو شاخهٔ مهم قبیلهٔ بزرگ اوغوز که شامل قبایل قایی، بیات، آلکا ائولی، قارا ائولی، یازیر، دؤگر، دودورقا، افشار، قیزیق، بیگدلی، قارقین یا چاروقلی می‌شدند. ← اوچ اوْخ.

بوْز اؤردک: (جان) (Boz ördək) اردک ارده ای (Anas strepera).

بوْز اوزون بیغ: (جان) سوسک سبیل دراز. (Acanthocinus aedilis).

بوز اؤسته یازماق: کار اصولی نکردن.



بوز اوزون بیغ

بوْز اوْغلان: پسر خاکستری. پسر کله شق. پسر سرتق.(ناپ).

بوْز اؤی: (Boz öy) چادر. خیمه.

بوْز ایگیت: مرد عزب و بی تجربه.

بوْزباری: (Boz baray) نیمه روشن.

بوْز باش: آبگوشت. دیزی. نوعی آبگوشت که از گوشت، حبوبات و سبزی و دیگر مواد تهیه می‌شود. به چند نوع از جمله پارچا بوْزباش، کوفته بوْزباش و قوْوورما بوْزباش می پزند. در آذربایجان ایران شوْربا نیز می گویند. آن را در انواع لپه

شوْرباسی، یومورتا شوْرباسی و آلچا شوْرباسی تهیه می‌کنند. به صورت بزباش وارد زبان فارسی شده است. **بوْز باشاق:** نوعی گندم بهاره. **بوْز باشلیق:** مواد لازم برای آبگوشت.
بوْز باققال: (جان) (Boz baqqal) توکای پشت بلوطی. (Turdua pilris).



بوز باققال

بوْز بالا: (جان)(Boz bala) نوعی سار خاکستری کوچک. نوجوان.
بوز بالتاسی: آدم سالم و قوی.
بوْز باهار: (جان) نوعی پرنده.(ناد).
بوْز بورچاق: (گیا) (Boz burçaq) فلفل.
بوز بوغا: (Buz buğa) ستاره قطبی.
بوز تپدی: (Buz təpdi) یک بازی در اردبیل که در زمستان بر رودخانه‌های یخ بسته انجام شود. بازیکنان پشت سر استاد بازی که فردی ماهر و ورزیده است، قرار می گیرند. استاد حرکات را یک به یک انجام می دهد و بازیکنان باید عیناً آن را تکرار کنند. این حرکات بیشتر جنبهٔ سُر خوردن به شیوه‌های مختلف را دارد و در چند مرحله که به تدریج مشکلتر می‌شود، اجرا می گردد. مراحلی مانند حرکات ایستاده، حرکات نیمه ایستاده و حرکات نشسته. به هنگام اجرای مراحل فوق، هریک از بازیکنان که قادر به انجام بعضی از حرکات نباشند، از دور بازی خارج می‌شود.
بوز تپن: (Buz təpən) اسکی باز.
بوز توْپ: (Buz top) هاکی روی یخ.
بوْز توْپراق: نوعی خاک صحرا و دشت که به رنگ خاکستری به نظرآید.
بوز توتماق: (Buz tutmaq) یخ زدن.
بوْز توْغای: (جان) هُد هُد.
بـوْز تولـو: (Boz tülü) دختر ۱۳ یا ۱۴ ساله.
بـوْز تیکـان: (Boz tikan) (گیا) نوعی گیاه علفی دیرسال که از دورن مایعی مانند شیر بیرون آید.
بوْز تیکه: تکه گوشت پخته نشده.
بوْزجـا: خاکستری فام. زمین بایر. جسور. **بوْزجا آش:** آش دوغ.
بوْزجاق: (Bozcaq) صفت. جسور.
بوْزجالار: (جان) طایفهٔ پرندگان بلندپا که در آب و در خشکی زندگی کنند مانند مرغ باران. (Charadrius).
بوْز چالما: (Buz çalma) نام نوعی گیاه.
بوْزچو: (جان) قرقاول ماده.
بوزچو: یخ فروش. یخی. یخ ساز.
بوز چیچگی: (گیا) ← بوز اوْتو.
بوز چیرای: (Buz çıray) یخ چهره.
بوْز چیلله: (Boz çillə) ماه اسفند.
بوزخانا: یخچال. انبار یخ. سردخانه.
بوْزدار: (جان) سگ گلهٔ خاکستری.
بوز داش: (Buz daş) یخ سنگ.
بوْز داغ: کوه مقدس در باور ترکان.
بـوز داغ: (Buz dağ) کوهی که همهٔ سال بر قلهٔ آن برف و یخ باشد.
بوز داغان:(Buz dağan)چماق سرگنده.
بوز داغی: (Buz dağı) کوه یخ.
بوْزداق: (Bozdaq) نوجوان.
بـوز دالغیجـی: (جان) (Buz dalğıcı) غواص بزرگ شمالی. (پرنده). قطب قاقاری نیز گویند. (Gavia immer)
بوز دره سی: (Buz dərəsi) پهنهٔ قطب.
بوْز: (Büz) مچاله. درهم پیچیده.
بوْزدم: (Büzdəm) مقعد.
بوْز دورنا: (جان) (Boz durna) درنای



بوز دوغان

آسیایی. (Grus grus).
بوْز دوْغان: (جان) توغان خاکستری. (Falio aesalon). گرز. نوعی سلاح جنگی. **بوْز دوْغانچی:** گرز ساز.
بوز دوْلابی: (Buz dolabı) یخچال.
بـوْزدوْم: (Büzdüm) دمچه. دنبالچه. آخرین قسمت ستون فقرات. مقعد.
بوْز دومان: هوای مه آلود و توفانی.
بوزغـونج: پستهٔ وحشی که برگ و پوست آن در رنگرزی استفاده شود.
بوْزقا: (Bozqa) جسور.
بوْزقاب: (جان) (Bozqab) سنجاب.
بوْزقارا: (Bozqara) نیمه روشن.
بـوز قـارپیزی: (Buz qarpızı) نوعی هندوانه با تخمهای سفید.
بوْز قاز: (جان) ← یابان قازی.
بوز قاشـی: (Buz qaşı) مسابقهٔ قدیمی اسبدوانی در میان ترکان.
بوْزقال: (Bozqal) میخانه.
بوزقان: (Buzqan) سرمایی.
بوْزقاوارا: (Bozqavara) لاغر. نحیف.
بوْز قورت: (جان) گرگ خاکستری. حیوانی که بنا به افسانه‌های قدیم به هنگام مهاجرت بزرگ، ترکان را راهنمایی می کرد. زمانی یک گرگ خاکستری رنگ، اقوام ترک را از انقراض نجات داده است. بوزقورت در داستانها به عنوان نماد تبار، زندگی و جنگ ترک به شمار می‌رود و همواره نقش رهبر را بر عهده داشته است. ترکان قشقایی گرگ را الگوی شجاعت، تقدّس و راهنما دانسته و پایش را از گهوارهٔ کودک آویزند.
بوْز قوش: (جان) باز. قرقاول ماده. ← کئچی قیران. **بوْزقول:** خاکستری.
بوْز قولادی: (جان) کلاغ.
بوْز قـولاق: (گیا) (Boz qulaq) نوعی گیاه. (Aethionema cappadocium spreng) بچهٔ حرف نشنو و شلوغ.
بـوز قوْوورمـا: (Buz qovurma) قورمه. گوشت قورمه. نوعی غذا با گوشت پر چرب که به محض خنک شدن، چربی آن منجمد می‌شود.
بـوْز قـویروق قاقـان: (جان) چکچک

دشتی. (Oenanthe isabellina).
بوْزقیر: بیابان بی‌آب و علف. استپ. جلگهٔ وسیع علفزار. زمین پهناور دارای آب و علف و یا خشک و بی‌علف.
بوز قیراق: (Buz qıraq) ذوب یخ.
بوز قیران: (Buz qıran) یخ شکن. کشتی یخ شکن. ← قیش قیران.
بوْزقیر پیشیگی: (گیا) نوعی گربهٔ صحرایی. (Otocolobus manul)
بوْزقیر تویقاری: (جان) چکاوک پنجه کوتاه. (Calandrella brachydactyla).
بوْزقیر دوْغانی: (جان) (Bozqır doğanı) سنقر سفید. شاهین صحرایی. (Circus macrourus).
بوْزقیر قارتالی: (جان) (Bozqır qartalı) عقاب صحرایی. (Aquila nipalensis).
بوْزقیر قوْیونو: (جان)(Bozqır qoyunu) گوسفند آسیایی. (Ovis vignei).



بوزقیر دوغانی

بوْزقیرلاشماق: (Bozqırlaşmaq) به صورت بیابان بی‌آب و علف درآمدن.
بوْزک: (Büzək) مغلوب.
بوز کسمک: (یخ بریدن) (Buz kəsmək) بسیار احساس سرما کردن.
بوْزک قیلماق:(Büzək qılmaq)شکست دادن. آزار دادن. اذیت کردن.
بوْزگک: (Büzgək) مچاله شده. زیان دیده.
بوْزگن: (Büzgən) ماهیچه.
بوْزگوْ: (Büzgü) چین. ساسون. دولمه. پیچه.
بوْزگوْج: چین موجود در ران شلوار.
بوْز گوْزل: (جان) تیهو. (Ammoperdix griseogularis).
بوْزگوْک / بوْزگوْن: (Büzgük) چین دار. چین خورده. فاسد.
بوْز گون: (گیا)(Boz gəvən) نوعی گوَن. (Astragalus microcephalus. Leg).
بوزلا: (Buzla) یخچال طبیعی.
بوزلاتقیج: (Buzlatqıc) یخچال.
بوْزلاتماق: موجب فریاد کسی شدن.



بوزقیر قارتالی

نالانیدن. مزرعه را به آیش گذاشتن.
بوْزلاتی: (Bozlatı) نعرهٔ شتر.
بوزلاتیج: فریزر. **بوزلاج:** یخچال.
بوزلاشما: (Buzlaşma) یخبندان.



بوزلاج

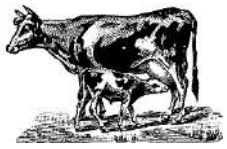
بوْزلاشما: (Bozlaşma) گریهٔ جمعی.
بوزلاشماق: یخ بستن. منجمد شدن.
بوْزلاشماق: دسته جمعی گریستن.
بوزلاق: (Buzlaq) سرزمین یخبندان. توچال. یخبندان. یخچال طبیعی در کوهها و درّه. **بوزلاق دیلی:** زبانهٔ یخچال در پایین دره. **بوزلاق گؤلوْ:** دریاچهٔ یخچالی.
بوْزلاق: (جان) (Bozlaq) درّاج ماده. هر چیز خاکستری. چراگاه. زمین شخم نخورده. ترانه ای که مضمون آن غم انگیز است.
بوزلاما: یخبندان. تخماق سنگی برای جدا کردن برنج از شلتوک.
بوْزلاما: تراژدی. **بوْزلاماج:** نان ساجی.
بوزلاماق: یخ بستن. از سرما لرزیدن.
بوْزلاماق: زارزارگریستن. هق هق گریه کردن. فریاد کشیدن. فریاد ماده شتر در طلب بچه که در عربی حنین گویند. **بوْزلان:** خاک گچی.
بوزلانما:(Buzlanma) انجماد. یخ بندان.
بوزلانماق: (Buzlanmaq) منجمد شدن.
بوزلوغان: منطقهٔ یخی. کوه بلندی که هرگز برف و یخ آن ذوب نشود.
بوزلوق: (Buzluq) محل یخبندان.
بوْزلوق: بی تجربگی. بافتنی پنبه ای.
بوْزم:(Büzəm) جوش آبدار.
بوْزما: مزرعه که پنبهٔ آن برداشته شده.
بوْزمج: (Büzməc) چین. پلیسه.
بوْزمک: چین دادن. چین چین کردن. پلیسه کردن. منقبض کردن. به هم فشردن. حالت گریه به خود گرفتن بچه. جمع کردن و بستن در توبره و گونی و غیره. خرد کردن (پول).



بوز گؤزل

بوْزمه: (Büzmə) چین دار(دامن). پلیسه. چاروق بی بند. لباس روی زنانه.
بوْزمه جه: مچاله. نوعی بیماری در نوزاد که باعث ایجاد زخم در پاشنه شود. انقباض. درد. رنج.
بوْزمه جه اوْتو: (گیا) (Büzməcə otu) نوعی گیاه که برای قطع درد مفید است و هم آن را به نخ رشته کرده و به عنوان زینت از سقف آویزند.
بوْزمه لک: مچاله کننده. شوکه آور.
بوْزمه له مک: چین دادن.

بۆزن: (Büzən) برفی که دانه دانه ببارد.
بۆزناج: (گیا) (Boznac) گیاه علفی دیرپا که گل آن پس از خشک شدن گیاه نیز پژمرده نمی شود.
بۆزنگی: ستمدیده. مچاله شده.
بۆزنۆک: (Büznük)خجل. مچاله شده.
بۆزنه: (Böznə) پنبه. پنبه زار.
بـۆزۆ: (Büzü) مچاله شده. مقعد. به صورت «پیزی» وارد فارسی شده.
بـۆز واران: (جان) نوعی سوسمار خاکستری با خالهای منتظم بر پشت.
بـۆز واغ: (جان) (Boz vağ) حواصیل خاکستری. (Ardea cinerea).
بۆزۆجـۆ: (Büzücü) قابض. یبوست آور. مچاله کننده.
بۆزۆر: (Büzür) حبّه.
بۆزور: (جان) (Bozur) بچه خرس.
بۆزورغان: گرز. دمبل زورخانه.
بۆزۆش: چروک. چین. **بۆزۆشدۆرمک:** به حالت مچاله درآوردن. مچاله کردن. چروک کردن. منقبض کردن.
بۆزۆشدۆرۆلمک: گس داده شدن. جمع شدن. منقبض شدن. جمع شدن لب و دهان در اثر خوردن چیز گس.
بۆزۆشکن: منقبض شونده. جمع شونده.
بۆزۆشمک: دست و پا را از سرما جمع کردن و پوف کردن صورت. مچاله شدن. چین خوردن. منقبض شدن. خود را جمع کردن. پژمردن. پلاسیدن. گس شدن. جمع شدن لب و دهان.
بۆزۆشمه: چروکیدگی. چین خوردگی.
بۆزۆشۆک: مچاله. چین و چروک.
بۆزۆک: مچاله. چروک. دبر. مقعد. جسارت. به صورت «بزق» به معنای آلت موسیقی شبیه به عود وارد لهجهٔ لبنانی زبان عربی و به صورت Мужik بمعنای فرسوده وارد روسی شده است.
بۆزۆکچـۆ: بزهکار. خلافکار.
بۆزۆکدش: یاور. **بۆزۆکمک:** چین خوردن. **بۆزۆکمه:** چین خوردگی. **بۆزۆگو سیخماق:** جدی گرفتن کار.
بوزول: (Buzul) منجمد. جمودیه.
بۆزۆل: (Büzül) توچال. مکانهایی در کوههها که یخ و برف آنها آب نمی‌شود. مزار. **بۆزۆلمک:** مچاله شدن. چین خوردن. چروک شدن. منقبض شدن. خود را جمع کردن. **بۆزۆلمه:** چین خوردگی. مچالگی. **بۆزۆلمه یـن:** صاف. بکر. **بۆزۆلـۆش:** چروک.
بۆزۆلۆشمک: مچاله شدن.
بۆزومتـوراق / بۆزومتـوق / بۆزومتـول: متمایل به خاکستری.
بۆزومجا: (جان) مارمولکی به رنگ سرب یا خاکستری. (Varanus greseus caspius). به صورت «بزمجه» وارد زبان فارسی شده است.
بۆزومسـوو / بۆزونتـوروق: (Bozumsov) مایل به خاکستری.



بوزۆو

بوزونمک: (Büzünmək) چین خوردن.
بوزونمه: (Büzünmə) چین خوردگی.
بـۆزۆو: (Büzöv) گوساله. ثور. اردیبهشت. **بۆزۆوباشـی:** (جان) لارو سوسک طلایی. جانوری است گزنده از عقرب بزرگتر که چارپا دارد و سر آن به شکل سر گوساله است. **بـۆزۆو بورنو:** زخمی که از بن ناخن برآید. دانابورونو نیز می‌گویند. **بۆزۆوچـو:** گوساله چران. **بـۆزۆو سـیکی:** (آلت گوساله) مرد نترس. **بۆزۆولنمـک:** گوساله دار شدن. **بۆزۆوله مک:** زائیدن گاو. **بۆزۆولوک:** آغل گوساله. جای کثیف. تخمدان یا رحم گاو.
بۆزه: (Büzə) مقعد. به صورت «پیزه» وارد فارسی شده است. کمربند.
بوزه: (متفا)(Buze) ← بوزا.
بۆزه لیک: (Büzəlik) النگو.
بۆز یئل: باد جنوب غربی. باد خشن.



بوزومجا

بۆز یاخالی: (Boz yaxalı) روستایی.
بۆز یازی: مزرعهٔ کم محصول.
بۆز یۆرقا: نام پرنده ای به اندازهٔ کبک که در شوره زارها یافت شود.
بۆز یۆرۆک: (جان) نوعی مار غیر سمّی با سر کوچک و دمی کلفت. (Erix).
بۆس: (Bos) بلندی. تنه. تندیس.
بوس: (Bus) هوای تیره. دود. دشمن.
بوسا: (Busa) خیال. تصور. به صورت «بوزه» به معنای اندام وارد فارسی شده.
بۆسا: (Bosa) چوبی حلقه شکل در گاوآهن که برای ایجاد تعادل میان دو طرف گاوآهن کاربرد دارد.
بوسات: (Busat) زیور آلات قیمتی.
بوساج: (Busac) سپر.
بوساخار: (جان)(Busaxar) گوساله.
بو ساعت: (Bu sa'at) الساعه.
بوسـاغا: (Busağa) نمای بیرونی در. چوب زیرین در آلاچیق. آستانهٔ در. بوساغه نیز می گویند.
بوسالماق:(Busalmaq)لبریزیا تیره شدن.
بوسان: (Busan) مساوی. برابر.
بوساناق: (Busanaq) سپر.
بوسانج: (Busanc) اندوه. غم.
بوسانجیق: (Busancıq) ناتوان. ضعیف.
بوسانماق: (Busanmaq) مأیوس شدن. ضعیف شدن.
بۆسبارچیق: (جان)(Bosbarçıq) شبان فریبک.
بوس بۆتۆن: (Büs bütün) تماماً. بکلی.
بۆس بۆیۆک:(Bös böyük)بسیاربزرگ.
بۆست: (Büst) مجسمهٔ نیم تنهٔ انسان.
بۆستا: (Bosta) تنه. اندام.
بوستاغار: (Bustağar) محتاج. نیازمند.
بۆستاغان: (Bostağan) گلدان به شکل خربزه.
بۆستان: (Bostan) جالیز. به صورت «بستان» و «بوستان» وارد فارسی شده است. **بۆستان آی:** نامی برای زنان اویغور. **بۆستان اۆتو:** (گیا)← سمیز اوتو. **بۆستان اولدوزو:** ←چوبان اولدوزو. **بۆستان بـۆجگی:** (جان) جیرجیرک. **بۆستان پۆزان:** (گیا) نوعی گیاه. (Orobanche). **بۆستان پۆزمـا:**

جالیزچاپان. ۱۵ روز مانده به زمستان که جالیز را از هم می پاشانند.**بوْستان پوْزماق:** محصول جالیز را چیدن. از میان بردن جالیز. خراب کردن جالیز. در کنایه به بهم ریختن نقشه ها و یا زندگی کسی نیز گویند. **بوْستانجیق:** نوعی دمل بزرگ. **بوْستانچی:** جالیزبان. به صورت «بستانجی» وارد لهجهٔ اردنی زبان عربی و به صورت Bostanji وارد زبان انگلیسی شده است. **بوْستانچی باشی:** فضول. نخود هر آش. **بوْستان ساچ:** صاحب موهای بلند و انبوه. **بوْستان کسن:** (جان)جیرجیرک. **بوْستان گؤزلی:** (جان) نوعی خربزهٔ معطر و کوچک. نوعی گیاه شبیه به خردل با گلهای قرمز. **بوْستان گؤل:** گل بوستان. (ناد). **بوْستان هؤیؤ:** مترسک. **بؤستلؤ:** (Büstlü) پر دبدبه. باشکوه. **بؤسته لی:** [دیو](گیا)(Büstəli) نوعی سبزه خوردن. **بوسدور یاسدیر:** (Busdur yasdır) سراسیمه. خجل. **بؤسرمک:** (Büsərmək) باد کردن. برجسته شدن. **بوْسفور:** (Bosfor) داخل گلو. **بوسقاق:** (Busqaq) پارچه. تکه. **بوسقان:** (Busqan) کودکی که از خانه گریخته. توفان برف. **بوسقو:** (Busqu) کمین. **بوسقول:** (Busqul) بز (نوعی پارچه). **بوسقولباش:** (Busqulbaş) زن. **بؤسکج:** [دیو](Büskəc) نان. **بؤسگؤن:** (Büsgün) مهاجر. **بوسلاشماق:** (Buslaşmaq) مه آلود شدن.



بوستان بؤجگی

بوْسلاماق: (Boslamaq) نصب کردن. برافراشتن. **بوْسلانماق:** (Boslanmaq) قد گرفتن. **بوْسلو:** (Boslu) بلند.بلندقامت. مرتفع. طویل. تنومند. **بوسلو / بوسلوق:** (Buslu) مه آلود. **بوسماق:** (Busmaq)کمین کردن. کتک زدن. بوسیدن. **بؤسمک:** (Büsmək) شکافتن. دریدن. مهاجرت کردن. **بوسو:** (Busu) کمین. پایش. لوبیا. **بوسوق:** [دیو](Busuq) کمین. پایش. **بوسوقلو:** [دیو](Busuqlu) کمین کرده. **بؤسؤک:** (جان)(Büsük) گربه. **بوسول خان:** (Busulxan) خدای نگهبان درباور ترکان. **بؤسؤلمک:** (Büsülmək) شکافته شدن. **بؤسؤلن:** (Büsülən) تمشک. شکافته شده. **بوْسوم:** (Bosum) قد. اندام. **بوسوماق:** (Busumaq) دلگیر شدن. **بوسون:** [مغ] (Busun) شپش. **بوسه لیک:** (Busəlik) از مقامهای موسیقی آذربایجانی. **بوْش:** (Boş) خالی. تهی. بی‌شوهر. بیوه. بیکار. بی‌فایده. پوک. بی‌معنی. بیهوده. بی‌نتیجه. نرم. شل. سست. لق. آسوده. آزاد. اوقات فراغت. آسان. سهل. بی‌اراده. سست عهد. به همین صورت و معنا وارد لهجه های اردنی، سوری و مصری زبان عربی و به صورت Bosh وارد انگلیسی شده. **بوْش آتیب دوْلو توتماق:** (Boş atıb dolu tutmaq) (خالی انداختن و پر گرفتن) حرفی زدن و اتفاقی درست درآمدن. **بوْش آچیت:** (Boş açıt) اخراج. **بوْش آدام:**(Boş adam)آدم بی‌مغز، بی‌خیر یا بی‌اراده. **بوْش آرا:** (Boş ara) زمان خالی. **بوْش آغیرلیق:**(Boş ağırlıq) وزن خالی. **بوْش آی:** ماه صفر(در تقویم قمری). **بوْشاب:** (Boşab) تائب. توبه کننده. **بوْشاباش:** (Boşabaş) ناخواسته. **بوْشات:** (Boşat) سست. پوک. **بوْشاتدیرماق:** مجبور به طلاق کردن. **بوْشاتما:** (Boşatma) تخلیه. معافیت. **بوْشاتماق:** باعث طلاق شدن. **بوشاچی:** (Buşaçı) اندوهگین. **بوْشادیش:** (Boşadış) اخراج. تخلیه. **بوْشادیلماق:** (Boşadılmaq) تخلیه شدن. **بوْشادیم:** (Boşadım) تخلیه. فراغت. **بوشار:**(Buşar)اضطراب. هیجان. تلاش. **بوْشار:** (Boşar) مفت. مجانی. رایگان. **بوْشارچی:** (Boşarçı) بیکار. **بوْشارقانماق:** متأسف شدن. **بوْشاش:** (Boşaş) رهایی. آزادگی. **بوْشاغا:** (Boşağa) دیوار دو طرف در یا دروازه. **بوْشاغان:** مرخص. آزاده. **بوْشاغی:** (Boşağı) گزافه. **بوْشاق:** (Boşaq) خطا. فراغت. عاطل. بیکار. قبیح. **بوشاق:** [دیو] (Buşaq) اسبهای نمایشی. اسبهای یدک. اسبهای دستهٔ سواری. خوشهٔ گندم دسته شده. دلتنگ. **بوْشاقماق:** (Boşaqmaq) آزاد کردن. **بوْشا کؤرک چکمک:** بیهوده کوشیدن. **بوْشالاق:** بیخودی. بیهوده. پهلوان پنبه. **بوْشالاماق:**(Boşalamaq) لودگی کردن. **بوْشالان:** اوقات فراغت. خالی شونده. **بوْشالتاج:** تخلیه کننده. سیفون. **بوْشالتیم:** (Boşaltım) تخلیه. فراغ. **بوْشالدیلماق:** تخلیه شدن. **بوْشالما:** (Boşalma) تخلیه. فراغت. **بوْشالماق:** (Boşalmaq) تخلیه شدن. **بوْشام:** (Boşam) ناتوان. سست. **بوْشاما:** (Boşama) انصراف. طلاق. **بوْشاماق:** (Boşamaq) دست کشیدن. طلاق دادن. جدا کردن. سست شدن. **بوْشان:** سرسری. خالی. خام. بی اراده. **بوْشاناق:** هیزمی که آسان بشکافد. **بوْشانق:** (Boşanq) پوک. توخالی. **بوْشانما:** (Boşanma) طلاق. جدایی. **بوْشانماق:** (Boşanmaq) طلاق گرفتن. زاییدن. تخلیه شدن. فارغ شدن. **بوْشانمیش:** (Boşanmış) مطلّقه. **بوْشانیش:** (Boşanış) طلاق. آزادی. **بوْشانیشماق:** طلاق گرفتن از همدیگر. **بوْشانیق:** (Boşanıq) سست. ناتوان. سرسری. مرخصی. **بوْشانیلماق:** طلاق داده شدن. **بوْشای:** (Boşay) خلاء. فضای تهی. **بوْشایقان:** (Boşayqan) خالی. سست. **بوْشایماق:** فارغ شدن. خرج کردن. **بوْش اینام:** (Boş inam) خرافه.

بوْش باش: (Boş baş) کله پوک.
بـوْش بوْشـا / بـوْش بوْشـونا:(Boş boşa) بیخودی. بیهوده.
بوْش بوْغاز: (Boş boğaz) پرحـرف. بـه صورت «باش بوغاز» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
بوْش بؤگوْر: (Boş böyür) تهیگاه.
بوْش بیتیک: (Boş bitik) برگهٔ آزادی.
بوْشتاب: (Boştab) نرم.
بوْشچاق:(Boşçaq) پوچ. توخالی.
بوْشچالاتماق: منصرف شدن.
بوْشچالاماق: اهمیت ندادن.
بوْشچو: (Boşçu) پوچ گرا. بیکار.
بوْشخان: نامی برای زنان اویغور.
بوْشدا: (Boşda) بیکار. باز.
بوْشدار: (Boşdar) بیکار.
بوْش دارتیش: (Boş dartış) استنکاف.
بوْشداغ: نرم. بی صاحب. بیکار.
بوْشدالاق:(Boşdalaq) بیهوده. بیخودی.
بوْش دامار: (Boş damar) رگ خواب. رگ غیرت. نقطه ضعف.
بوْشدان:(Boşdan) مجانی. رایگان.
بوْشدانچی: (Boşdançı) مفتخور.
بوْشدور: (Boşdur) بیکار.
بوْش دْولاو: (Boş dolav) حمام.
بوْش دیل:(Boş dil) زبان محاورهٔ مردم.
بوْش سان: (Boş san) صفر. عدد صفر.
بـوْش سـوْرئی: (Boş sürey) اوقـات فراغت.
بوْشقا: (Boşqa)بشکه. بشکهٔ نفت. بـه



بوشقا

صورت بشکه وارد زبـان فارسـی و بـه صورت Бочка وارد زبان روسی شـده است. بیهوده. عبث.
بوْشـقاب: (Boşqab) ظـرف غـذاخوری پهن و گِرد و کم عمق. سکر. سکرچه. بشقاب گود. محتویات یک ظرف. بـه صورت بشقاب وارد زبان فارسی و بـه صـورت «مشـقاب» وارد لهجـهٔ عراقـی زبان عربی شده است. **بوْشقابا قوْیمـالی:** مرغـوب. **بوْشـقاب دیلـی یالامـاق:** چاپلوسی کردن.
بوْش قابیرقا:(Boş qabırqa)تهیگاه. مثانه.
بوْشقاتای: (Boşqatay) ابر بی باران.
بوْشقارماق: (Boşqarmaq) آزاد کردن.
بـوْش قافـا: (Boş qafa) ابلـه. نشـئه. سرمست از مواد مخدّر.
بوْش قافالی: (Boş qafalı) تهی مغز.
بوشقاق: (Buşqaq) کنج خانه. کفل.
بوْشقاق: (Boşqaq) حرف.
بوْشقالاماق: فراری دادن. تعقیب کردن.
بوْشقاماق: (Boşqamaq) خالی کردن.
بوشقان: (Buşqan) دلتنگ. آزرده.
بوْشقان: (Boşqan) آزاد. رها. خالی.
بوْشقانج: (Boşqanc) عفریت. جن.
بوْشـقانماق: (Boşqanmaq) مشـغول شدن. آغاز کردن. به کاری پرداختن.
بوشقای: (Buşqay) گستاخ. بی حیاء.
بوشقو: (Buşqu) هیجان. اضطراب.
بوْشقو: (Boşqu) فراغت.
بوْشقوت: (Boşqut) شـاگرد. کـارآموز. درس. تعلیم. معاف. چراغ.
بوْشقوتچو: (Boşqutçu) مربی. معلم.



بوشقاب

بوْشقوتلو: شاگرد. دانش آموز.
بوْشقوتلوق: (Boşqutluq) معافیت.
بوْشقور: (Boşqur) بیکار. مربی.
بوْشقورلوق: (Boşqurluq) مدرسه.
بوْشقورماق: (Boşqurmaq) یاد دادن.
بوْش قوروم: (Boş qurum) خیال. رؤیا.
بوْشقول: (Boşqul) مـدفوع خرگـوش. افلاس. سهل انگار.
بوْشقولوق:(Boşquluq) بیکاری. بطالت.
بوْشـقون: (Boşqun) خـالی. بیکـار. مفلس. مهاجر. فراری. آزاده.
بوشقون: (Buşqun) دلتنگ. دلگیر.
بوْشقونا: (Boşquna) بیهوده. بیخودی.
بوْش قوْناج: (Boş qonac) مفتخور.
بوْشقونماق: (Boşqunmaq) خالی شدن. یاد گرفتن.
بوْش قوْوان: (Boş qovan) پوکه.
بـوْش قوْیمـاق: (Boş qoymaq) سسـت کردن. اهمیت ندادن.
بوْشـقیرناماق / بـوْش قیلمـاق: (Boşqırnamaq) آزاد شدن.
بوْش کئچمک: اهمیت ندادن.
بوْش کلّه: (Boş kəllə) کله پوک.
بوشکی: (Buşki) ارّه.
بوْش کیشی: (Boş kişi) آدم نادان.
بوْشلار: (Boşlar) خانه های صخره ای.
بوْش لاف: (Boş laf) گزافه. چرند.
بوْشلاق: [دیو](Boşlaq) سـرخود. خـود سر. مستقل. آزاد.
بوْشلاقلاما: (Boşlaqlama) تحریک.
بوْشلاقلاماق: تحریک کردن.
بوْشلاقلانماق: تحریک شدن.
بوْشـلاماق: (Boşlamaq) رهـا یـا اهمـال کردن. مژده دادن.
بوْشـلان: (Boşlan) خـالی. رهـا. تهـی. آزاد. نجات یافته.
بوْشـلانماق: (Boşlanmaq) رهـا شـدن. خالی شدن.
بوْشلای: (Boşlay) مجانی. رایگان.
بوْشلوغونو آلمـاق: (Boşluğunğ almaq) محکم به شـکم زدن. بـا چیـزی شـکم کسی را زخمی کردن.
بوْشلوق: (Boşluq) حفره. خـالی بـودن. مژده. خلاء.
بوْشلوم: (Boşlum) حفره. خلاء.
بوْشما: (Boşma) جـای خـالی. شـکاف کوچک سـنگیِ کـوه. غـار کوچـک. آب چک. محلّ ریزش آب بام.
بوشماز: (Buşmaz) بی ضرر.
بوْشـماق: (Boşmaq) زیـان رسـیدن. عصبانی شدن. به هیجان آمـدن. لـذت بردن. رنجیدن. چایدان. قوری.
بوْشـمان / بوْشـمانلی: (Boşman) مقروض. پشیمان. نادم.
بوْشمان یئمک: پشیمان شدن.
بوْشموق: (Boşmuq) ظرف آب آوردن از رودخانه.
بوْشنا: (Boşna) سهل انگار. آزاد.

بوْشناچی: (Boşnaçı) مفتخور.
بوْشناق: (Boşnaq) زنی که از شوهرش گریخته و با دیگری ازدواج کرده.
بوْشناق گؤزلی: (Boşnaq gözəli) زیبای زردمو و لپ قرمز.
بوْشناما: (Boşnama) فراغت. رهایی.
بوْشناماق: (Boşnamaq) فارغ شدن. بچه زاییدن. جدا شدن. طلاق گرفتن.
بوشو: (Buşu) خشم.
بوْشو: (Boşu) صدقه. قربانی. فاصله.
بـوْش وئرمـک: (Boş vermək) کمـک کردن. فداکاری کردن. اهمیت ندادن.
بوْشوت: (Boşut) آزاد. رها.
بوْشوتقان: (Boşutqan) بسیار مسهل.
بوْشوتماق: (Boşutmaq) رها کردن.
بوشوج: (Buşuc) کدر. غصه.
بوْشوچو: (Boşuçu) سائل. نیازمند.
بوْشور:(Boşur) عبث. بی‌هدف. مجانی.
بوشورقا: (Buşurqa) خشم. کینه.
بوشورقاماق: خشمگین شدن.
بوْشورقانما: (Boşurqanma) توبه.
بوْشورقانماق: توبه کردن.
بوشورقانماق: (Buşurqanmaq) دلتنگ شدن.
بوشـورماق: (Buşurmaq) عصـبانی یـا خشمگین کردن.
بوْشورماق: (Boşurmaq) یاد دادن.
بوْشورونقو:(Boşurunqu) نسبتاً خالی.
بوْشوز: (Boşuz) مجّانی. رایگان.
بوشوش / بوشـوق: (Buşuş) درد. رنـج. «بوشـوق» در دیـوان لغـات بـه معنـای «دلتنگی» آمده است.
بوْشوق: [دیو](Boşuq) مرخص. فرمـان مرخصـی حـاکم بـه فرسـتاده بـرای بازگشت بـه کشـورش. اذن. مسـاعده. رهایی.
بوْشوق آشی: [دیو](Boşuq aşı) طعـامی که به مناسبت بازگشت سفیر خـارجی به کشورش آماده می‌شد.
بوْشوق توْی:(Boşuq toy) جشـن چهـل روزگی نوزاد.
بوْشوقلاشماق:(Boşuqlaşmaq) حلالیـت گرفتن از هم.
بوشـوقماق: (Buşuqmaq) خشـمگین شدن.
بوشولقان: (Buşulqan) چیره دست.
بوْشولوق: (Boşuluq) قربانی. مستحق.
بوْشولوم: (Boşulum) خلاء.
بوْشـوماق: (Boşumaq) بخشـیدن. عفـو کردن. مُردن.
بوْشون: (Boşun) بیکار. آواره.
بوْشونا: بیهوده. بی‌هدف. مجانی.
بوْشوناق: (Boşunaq) بیهوده. بی‌هـدف. مجانی. سند طلاق. طلاقنامه.
بوْشونجاق: (Boşuncaq) خوشهٔ انگور.
بوْشونقو: (Boşunqu) سراب.
بوْشونما: (Boşunma) توبه. آزادی.
بوْشونماق: توبه کردن. آزاد شدن.
بوْشوو: (Boşuv) رهایی. نجات.
بوْش یئره: (Boş yerə) بیجا. بیهوده.
بوْش یئمک: غذای آبکی. سوپ.
بوْش یاتماق:(Boş yatmaq) بیکار بودن.
بوْغ: (Boğ) لولهٔ ساخته شده از نـی. بـه صورت Bog در معنای باتلاق در زبـان انگلیسی کاربرد دارد.
بوغ: (Buğ)← بیغ. بخار.
بوغ آیاقلیلار: (جان) کشتی چسب.
بوغا: (گیـا)(Buğa) درخـت تـوت سـه چهار ساله.
بوْغـا: (Boğa) گوسـاله. ثـور. گـاو نـر. گوزن نر. ماه آوریل. بـی‌بـاک. قطعـه. قسمت. شغال. در زبان مغولی به معنای کوتاه قد و دون پایه است. به صـورت «بقعه» وارد زبـان عربـی و بـه صـورت «بقـه» بـه معنـای گوسـاله وارد زبـان فارسی و به صـورت Bocca در معنـای دهانـهٔ کـوه آتشفشـان وارد انگلیسـی شده اسـت. **بوْغـابور:** سـیلندر. اسـتوانه.
بوْغابوْغ: خفقان. اختناق.
بوْغات: (Boğat) بند. سـدّ. تنگنـا. مـانع. پهلوان. حبّه. دانه. اعدام. **بوْغاتا:** قرقـره.
بوْغا تاپان: (گیا) گیاه علفی دیرسال که بـرای بنـدآوردن خـون کـاربرد دارد.
بوْغاتداق: مرحله‌ای از رشد گیاه گنـدم پـیش از پدیـد آمـدن سـنبل. (گـویش خوی). **بوْغاتماق:** اعدام کردن. **بوْغاتی:** اعدامی. محکوم به اعدام. **بوْغا تیکـانی:** (گیا) خارخَسَک. **بوْغاتور:** دلاور.
بوغاج: (Buğac) بخار. قابلمه. پیاله.
بوْغاج: [دیو](Boğac) شکارچی گاو نر. کنترل. بررسی. آبخوری. **بوْغاجـا:** نـان کومـاج. نیرومنـد چـون گـاو. گلـو. حلقوم. نوعی نان ضخیم و بزرگ کـه در روغن پزند.
بوْغاجی: شکست دهندهٔ گاونر.
بوْغاجیق: (جان)(Boğacıq) گوسالهٔ نر.
بوْغاچا: (Boğaça) حلقـوم. بـه صـورت «بوغتشه» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
بوغا چیچگی: (گیا)(Buğa çiçəyi) گیـاه بیابانی سفید که در بلندیها روید.
بوْغـــادا: (Boğada) ریخـــتن آب خاکسـتردار گـرم بـر روی لباسـهای آمادهٔ شستشو. **بوْغاداق:** منگنه.
بوغار: (Buğar) گـاز حاصـل از تبخیـر. توانایی. جسـارت. بـه صـورت «بخـار» وارد زبان فارسی شده است.
بوْغار:(Boğar)خفه کننده. قوی. زنجیر.
بوْغارا: (Boğara) آستانه. فاصله.
بوغـار پایلایـان: (Buğar paylayan) مکانیزم پخش بخار در سـیلندر ماشـین بخار.
بوغارتلاق: (Buğartlaq) خوشهٔ تـازه در آمـده. نـوعی پرنـده شـکاری شـبیه بـه کبوتر ولی بزرگتر از آن.
بوْغارجای: (Boğarcay) مخفیگاه.
بوْغارجیق: خفه کننده. قوی(ناپ).
بوغارساق: (Buğarsaq) گروه بیکاران.
بوغارلاماق: تبخیر کردن.
بوغارلانما: (Buğarlanma) تبخیر.
بوغارلانماق: تبخیر شدن.
بوْغارماق: (Boğarmaq) تنـهٔ درخـت را بصورت بریده درآوردن. شکافتن.
بوْغـاز: [دیـو](Boğaz) گـردن. تنگـه دریـایی. تنگـه. آبنـای. بـه صـورت «البوغاز» (جمع آن بَـواغیز) وارد زبـان عربـی و بـه صـورت «بوغـاز» و «بغـاز» وارد زبان فارسی و به صـورت Bogaz وارد انگلیسی شده است. آبستن. خانـهٔ چوبی. سوراخ داخل چرخهای چـوبی آسیاب. بدهکار. غذا. خوراکی.
بوْغاز آرسیزی: (Boğaz arsızı) تنبل.
بوْغاز آغریغی: (Boğaz ağrığı) پرخور.

بوْغاز آغی: نوعی سربند زنانه.
بوْغـازآلان: (گیـا)(Boğaz alan) بـه نارس. نوعی گلابی.
بوْغـاز آلتـی: (Boğaz altı) گردنبنـد. گلوبنـد. زیرگـردن. شـال گـردن کوچک. تسمهٔ زیر گلوی اسب.
بوْغاز آلما: (Boğaz alma) لبریز. کـاملاً پر. نوعی بیماری در گلوی حیوان.
بوْغـازا دورمـاق: (Boğaz durmaq) در گلو گیر کردن. عدم النفع.
بوْغـازا دؤگمـه: (Boğaza döymə) مشاجره. محاصره.
بوْغازاوْتارماق: بحساب دیگری خوردن.
بوْغـاز اوْرتـاغی: (Boğaz ortağı) هـم سفره. همخرج. مفتخور.
بوْغاز اوْرو: (Boğaz ürü) گواتر.
بوْغـاز اوْلسـون:(Boğaz olsun) عافیـت باشد! گوارای وجود!
بوْغـاز اوْلمـاق: (Boğaz olmaq) دچـار گلو درد شدن. حامله شدن.
بوْغاز ایپـی: (Boğaz ipi) طنـابی کـه از گردن حیوان به قلادهٔ ارابه بسته شود.
بوْغاز ایچی: تنگهٔ بسفر در ترکیه.
بوْغـاز ایلانـی: (جـان)(Boğaz ilanı) نوعی مار باریک.
بوْغاز باسان: (Boğaz basan) آنکه مردم را به هنگـام گیـر کـردن غـذا در گلـو درمان کند.
بوْغـاز بـاغی: (Boğaz bağı) نـخ مخصوص بستن سر جوال.
بوْغـاز بوْغـازا گلمـک:(Boğaz boğaza gəlmək)مشاجره کردن.
بوْغـاز تکـین: (Boğaz təkin) شـاهزادهٔ تنومند یا بلندقد. (ناپ).
بوْغـاز توْخلوغونـا: (Boğaz toxluğuna) خدمه به لقمه. کارگری که مزدش تنها غذایش باشد.
بوْغاز تیخایان:(Boğaz tıxayan)گلوگیر.
بوْغـاز تیکـانی: (گیـا)(Boğaz tikanı) گیاهی ساقه‌دار از تیرهٔ جعفری. چاخیر اوتو، دوه تیکـانی و گـؤز تیکـانی نیـز گویند.
بوْغازجا: (Boğazca) حامله. آبستن.
بوْغازجیل: (Boğazcıl) شکمباره.
بوْغاز چالان: صدایی مانند صـدای دف که از حنجره بیرون آید.
بوْغازچی: (Boğazçı) شکمباره.
بوْغـاز چیچگـی: (گیـا)(Boğaz çiçəyi) گیاهی بیابانی. گل مزرعه که کاملاً باز شده باشد.
بوْغازخانا: (Boğazxana) انبار علوفه.
بوْغاز خسته لیگی: خنّاق.
بوْغازداناجاق: (Boğazdanacaq) حلقوم.
بوْغازدان یوخاری دئمـک: (Boğazdan yuxarı demək) از روی بـی‌میلـی تعارف کردن.
بوْغاز دردی: (Boğaz dərdi) مشـکلات آشپزی یا معاش.
بوْغاز دورماز: ضرورت آب و غذا.
بوْغاز دؤشـمک: (Boğaz düşmək) ورم کردن لوزه ها و درد کردن گلو.
بوْغاز دوْققـوز بوْغـوم: (Boğaz doqquz boğum) آنکـه در حـرف زدن بسـیار تأنی کند.
بوْغـاز دؤگمـک:(Boğaz döymək) پرگویی کردن.
بوْغاز دؤگوْ: (Boğaz döyü) قیف.
بوْغـاز دوْلـدورما: (Boğaz doldurma) کندن کنار گیاهـانی چـون کـدو و پـر کردن آن از خاک.
بوْغازساق: (Boğazsaq) پرخور. شکمو.
بوْغازسیز: (Boğazsız) بی اشتهاء.
بوْغاز قاوقاسی: (Boğaz qavqası) جنگ معاش.
بوْغاز قولو: (Boğaz qulu) شکمباره.
بوْغاز قوْوورما: نوعی گیاه.
بوْغاز قیزیدان: (Boğaz qızıdan) اشتهاء آور.
بوْغاز قیسدی: (Boğaz qısdı) آنژین.
بوْغاز کسـن: (Boğaz kəsən) قلعـه. دژ. پایگاهی که برای حفاظت از تنگـه در کنار دریا بسازند.
بوْغاز کیستی / بوْغاز گلمه: (Boğaz kisti) آنژین.
بوْغازلاتمـاق: ذبـح گردانیـدن. گلـوی کسی یا حیوانی را گیراندن.
بوْغازلاشماق: گلاویـز شـدن. از گلـوی یکدیگر گرفتن. سنبل درآوردن.
بوْغازلاغـا:(Boğazlağa) قسـمت گـردن حیوان ذبح شونده.
بوْغـازلاغی:(Boğazlağı)پشه(حشـره). حلقومی. گلویی.
بوْغازلاما: قتل. اعدام. تذکیه. درو کردن از قسمت بالاتر ساقهٔ گیاه. این هنگامی است که کاه برای کشاورز مهم باشد.
بوْغازلامـاق: سـربریدن. پوسـت کنـدن پرنـده بـرای کبـاب کـردن. گلـو را گرفتن. حامله کردن. بارور کردن.
بوْغازلانمـاق: (Boğazlanmaq) ذبـح شدن. بـه اشـتها آمـدن. گرسـنه شـدن. حامله شدن.
بوْغازلای‌ان: قصاب. خرابات.
بوْغـازلی: (Boğazlı) بااشـتها. گرسـنه. حامله. باردار. چکمهٔ ساق بلند.
بوْغازلیق: (Boğazlıq) گلوگاه. گلوبند. حـاملگی. نمـدی کـه روی سـوراخ سقف آلاچیق در هنگام شب یـا بـاران می‌کشند. مزه. طعم. قیف.
بوْغازی توْخ: (Boğazı tox) قانع.
بوْغـازی قوْووشـماق: (Boğazı qovuşmaq) تنگی نفس گرفتن.
بوْغازی قیسسا: (Boğazı qıssa) دهن لق.
بوْغازی گلمک: التهاب گلو یافتن.
بوْغازینا چاتی سالماق: خسیسی کردن.
بوْغازینا ساری‌لماق: حمله کردن.
بوْغازی یاغلامـاق: (Boğazı yağlamaq) آماده گفتن شدن. دهان را تمیز کردن.
بوْغاس: (Boğas) چنبـر. حلقـه. **بوْغاسا:** پارچهٔ ضخیم پالتویی. **بوْغاساق:** (جـان) گـاو مـادهٔ حشـری. **بوْغاسـاماق:** مـرد طلبیدن زنان. **بوْغاسـی:** حلقـوی. نـوعی پارچهٔ ابریشمی. آستری.
بوْغاش: (Boğaş) استوانه. سیلندر.
بوْغـاق: (Boğaq) ← بوْغانـاق. حـزب. غبغب. آنژین. معـده. مُهـره. **بوْغـاقچی:** حزبگـرا. حزبـی. **بوْغاقسـیز:** همـوار. صاف. **بوْغاقلی:** چاق. فربه.
بوْغا گوْلشی: (Boğa güləşi) گاوبازی.
بوْغال: (Boğal) کمند. طنـاب. زنجیـر. صراحی. آبخوری با سـر تنـگ. قـدح. بطـری درب دار. اسـیر. گوشـه. بـه صورت«بوقال» وارد زبـان عربـی شـده اسـت. **بوْغـالاق:** کمنـد. طنـاب. گـره. **بوْغالجاق:** گردنـه. قسـمت نزدیـک بـه تیغـهٔ چـاقو. **بوْغالـداق:** تیـرک. سـتون.

دکـل کشـتی. **بوْغالقـا:** مخفیگـاه. **بوْغالاماق:** اسـیر کـردن. بـه زنجیـر کشیدن. **بوْغالیق:** اسارت.
بوْغـالیق: (جـان) گوسـاله‌ای کـه بـرای پرورش گاو نـر مناسـب اسـت. چـاهی که آبش خراب شده باشد.
بوْغاما: (Boğama) دیفتری. خنّاق.
بوْغاماق: جفتک پراندن. خفه کردن.
بوْغان: (Boğan) کوچه. جاده.
بوْغانا: نخستین دندهٔ قفسهٔ سینه.
بوْغانا ایچمک: (Boğana içmək) نـوعی پوسـتین ترکمنـی کـه از پوسـت بـرّهٔ یکماهه دوزنـد و بـرای بـادوام بـودن، روی آن پارچه های نخی و پشمی تیره رنگ دوزند.
بوْغاناق: (Boğanaq) توفان. گردباد.
بوغاناق: (Buğanaq) به نوبت.
بوْغـان اوْتـو: (گیـا)(Boğan otu) آقونیطـون. هلاهـل. (Aconitum napella.ran)
بوْغانج: (Boğanc) گرفت. گیر. مشکل.
بوغانسالیق: کمیاب. بدرد بخور.
بوْغانقی: (Boğanqı) زنجیر.
بوْغان گوْلـوْ: (گیـا)(Boğan gülü) گـل کوکب.
بوْغانما: انسداد. **بوْغانماق:** بسته شدن.
بوْغاو: (Boğav) بند. سدّ. مـانع. کمـین. حلقه. گردنبند. پابند. دسـتبند. حلقـه و زنجیری که به یک وزنهٔ سنگین متصل اسـت و بدسـت و پـای چارپایـان یـا محکومان می‌بستند. به صورت «بخـاو» وارد فارسـی شـده اسـت. **بوْغاولامـاق:** پابند زدن به اسب. دست بند زدن. مانع شدن. **بوْغاولانماق:** مهار شدن. پابند زده شـدن. دیوانـه شـدن. زنجیـر شـدن.
بوْغـــاولانمیش: پابندزده. دست و پـــا بســـته.
بوْغـاولی: دارای پابنـد. مفصـل اسـب سـفید.
بوْغـــاولی داش: نـــوعی بـــازی جمعی قشـقایی.


بوغال

بوْغـــاولیق: (Boğavlıq) مخفیگـــاه. کمینگاه. محـل زنجیـر بسـتن بـه پـای حیوان. فرورفتگی بالای سم اسب کـه حلقهٔ بیخو را به آنجا بندند. به صـورت «بخولـق» وارد فارسـی شـده اسـت.
بوْغاوول: مباشر.
بوْغای: (Boğay) ماه اسفند. کوتاه قد.
بوغای: (Buğay) شکاف یخ به ژرفـای یک چاه.
بوغـا یـاپراغی: (گیـا) (Buğa yaprağı) برگ رگ دار. **بوْغایا سوْردوْرمک:** بهـم آوردن گاونر و ماده.
بوْغا یاغان: (جان) فیل نر.
بوْغبا: (Boğba) پنهان.
بوْغ باجاقلار: (جان) بندپایان.
بوْغبـار: فنـر. **بوْغبـاق:** گوشـواره از پـر اردک یا غاز. **بوْغبای:** گهواره.
بوْغتـاق: (Boğtaq) سـرپوش مخروطـی شـکل مخصـوص زنـان متأهـل کـه بـا سـنگهای قیمتـی و پـر طـاووس زینـت داده می‌شد. ابریشمی که مغولان مانند گیسو تابیده، به مـوی سـر خـود پیونـد می‌کردند و زنان آن را مکلّل کرده بـه کلاه دوخته و بر سر مـی‌گذاردنـد. بـه صـورت بغتـاق و بغطـاق وارد فارسـی شده است.
بوْغتای: (Boğtay) بقچهٔ لباس. هیمه.
بوغ توت: (گیا)(Buğ tut) شاه توت.
بـوغ تیکـانی: (گیـا)(Buğ tikanı) گیـاه خاردار. **بوْغجا:** (Boğca) اندوه. دسته.
بوغجارماق:(Buğcarmaq) تبخیر کردن.
بوْغجالاماق: (Boğcalamaq) دست و پـا زدن. ناخن کشیدن. آزار دادن.
بوْغجاما: دستمال بقچه. پکیج.
بوْغجـو: (Boğcu) بنـد چلـهٔ کمـان.
بوْغجـوت: پـارچ بـا دهـان تنـگ.
بوْغجوشماق: به حـال کُشتی درآمـدن. با دستهای هم شوخی کردن. **بوْغجوق:** پارچ با دهان تنگ. بند بسته بندی.
بوغجوقسوزلار: (جان) سرقیفیان.
بوْغجوم: (Boğcum) خفه.
بوغچـا: (Buğça) ظـرف پختـن گنـدم. ملکه. شهبانو.
بوْغچـا: (Boğça) پارچـه ای مربـع ویـا مسـتطیل شـکل بـرای بسـتن لبـاس و جامـه، دسـتاری کـه چیـزی در آن گذاشـته و گـره زننـد. دسـتمال چهارگوش. بسته. معـده. پـا. ران. بـه صـورت بقچـه و بغچـه وارد فارسـی و بصـورت «البُقجَـه» وارد عربـی شـده.
بوْغچا باغ: تسـمهٔ آراسـتهٔ بقچـه. **بوْغچـا بوْغچا:** (بقچه بقچه) نوعی بازی جمعی کودکـان همـراه بـا آواز. **بوْغچـاچی:** خرّاز. آنکـه در بقچـه اشـیایی را بـرای فروش بگرداند. مردی که طالب لـواط باشد. **بوْغچاسینی آتماق:** منصرف شـدن خانوادهٔ دختر و پـس فرسـتادن هـدایا. **بوْغچاسینی قوْلتوغونا وئرمک:** با خـواری رانـدن. **بوْغچـا قـارین:** شـکم گنـده. **بوْغچال:** کُره. دایره. **بوْغچالامـا:** کوفتـه (غذا). **بوْغچالاماق:** بسـته بنـدی کـردن. در عربی بـه صـورت «تبقـیح» کـاربرد دارد. بشـدت کتـک زدن. **بوْغچـالیق:** لباس زینتـی کـه خـانوادهٔ دختـر بـرای خویشان و خانوادهٔ پسر فرستند.
بوغچالا: دمکش. دمکن. جوشان.
بوْغچـــو: (Boğçu) ریســـمان. بنـــد.
بوْغچورمـا: زه. ریسـمانی کـه بـرای مسـاوی بـودن خانهـای کمـان، بـه گوشه‌های آن اندازند. **بوْغچوقای:** فربه.
بوْغچی: (Boğçı) ← بوغچورما.
بوْغـدا: (Boğda) چـاق. خپلـه. جسـور. مقدس. **بوْغداجیق:** درخـت انجیـر کـم سـال. کوتـاه قـد. **بوْغـدا خاقـان:** شـاه مقدس (لقب خاقان مغـول). **بوْغـدارقا:** غـرور. افتخـار. پـارچ سـر تنـگ. **بوْغدارماق:** اعدام کـردن. **بوْغـداق:** نـیم کیسه. کیسـهٔ نیمـه. گـره تنـهٔ درخـت.
بوْغـــدال: تســـمه. شـــیرازه. مقیّـــد.
بوْغـدالاماق: مـأخوذ بـه حیـاء کـردن.
بوْغـــدالیق: قابـــل تحقیـــر. **بوْغـــدام:** پوسـیدگی. فسـاد. **بوْغـدانماق:** اشـباع شدن. خـاموش شـدن. **بوْغـدای:** بقچـهٔ لباس.**بوْغدایماق:** فخرفروختن.نازکردن.
بوغدا: (گیا)(Buğda) گندم. **بوغـدا الـه گن:** غربـال چشـم ریـز. **بوغـدا انگیـل / بوغدا اؤزلوْک:** گندمگون. **بوغدا باشـی:** سـنبله. از بـروج فلکـی. **بوغـدا بیتـی:**

(جـان) شـتهٔ گنـدم. (Stophilus granarius). **بوغدا پاسی:** نوعی قارچ در گندم. (Puccinia graminis). سیاهک گنـدم. **بوغـداجیق:** گنـدمک. زگیـل. **بوغداجیل:** (جان) نوعی پرندهٔ مهاجر. (Lussinia svecica cyanecula). **بوغداچی:** گندم فروش. **بوغدا دادلیسی:** سمنو. **بوغدا داشی:** سنگی به وزن ۱۱ کیلوگرم. **بوغـدا زر:** گنـدم طلا (نـاد). **بوغدا سوْرمه سی:** نـوعی قـارچ کـه در خوشه‌های گندم ظاهر شود. (Tilletia tritici). **بوغـدا شـرابی:** ←آغـارتقو. **بوغـداغیق:** نـوعی طـرح در فرشبافی. **بوغدا قوشو:** (جان) سار. **بوغدا گوْن:** ماه اگوسـت. **بوغـدا گوْنـوْ:** روز عاشـورا. **بوغدا گوْوه سی:** (جـان) نـوعی حشـرهٔ زیان آور برای غلات. (Tina granella sitotroga alella). **بوغداليق:** گنـدمزار. مزرعهٔ گندم. **بوغداماق:** ریزریز کردن. **بوغدان:** (گیا)گنـدم. **بوغدا نور:** نـورانی (ناد). **بوغـدانین پنجـه وورمـاغی:** ظـاهر شدن و چند شـاخه شـدن بوتـهٔ گنـدم. **بوغدای:** (گیا) گنـدم. **بوغـدا یاسـدیغی:** نوعی قارچ که در دانه‌های گندم ظاهر مـی‌شـود. **بوغـدا یـاغیز:** گنـدمگون. **بوغـدایتو:** (جـان) همـای. (پرنـده). **بوغداییق:** پرندهٔ افسانه‌ای کـه در بـاور ترکان بعنوان سرور پرندگان است. **بوْغـدو:** (Boğdu) شـال. سـربند زن متأهل. بقچهٔ لباس. انگل. مانع. بند. **بوغدور:** مرد بسیار دارا و ثروتمند. **بوْغدور:** (Boğdur) کوتاه قد. **بوْغـدورما:** (Boğdurma) گـروه کمـین کننـده. **بوْغـدورماق:** خفـه گردانیـدن. جمعی را پی دشمن به کمین گذاشتن. **بوغـدوروق:** (گیـا)(Buğduruq) میـوهٔ ریـزی کـه درختـان پـس از ریخـتن گلهایشان درآورند. **بوْغدورولماق:** خفه گردانیده شدن. **بوغدوز:** فروتن. خدمتگزار. تنومند. **بوْغدولاماق:** ازدواج کردن. **بوْغدوم:** (Boğdum) محکوم. **بوغرا:** (Buğra) آشی که از خمیری بـه شـکل رشـته‌هـای دراز درآورده‌انـد، ترتیب داده شود. معروف است که این آش را بغراخـان پادشـاه چـین ابـداع نموده و از این رو آن را آش بغراخانی و یا بغرا نیز می‌گویند. **بـوْغرا:** (جـان)(Boğra) شـتر نـر. انسـان تنومند.کوشـش. **بـوْغرات:** پیچیـده. گرفته. بسته. خفـه. **بوْغراتکین:** شـاهزادهٔ نیرومند(ناپ).**بوْغراجیق:** شتر کوچک. **بوْغراش:** پیچیده. گرفته. بسته. خفه. **بوغراق:** (Buğraq) ← بوغرا. **بوغرال:** (Buğral) غلیظ. **بوغراماق:** (Buğramaq) بریـدن. رشـته رشته کردن. با برش علامت گذاشتن. **بوْغرامان:** قوی مانند شتر نر(ناپ). **بـوْغران:** (Boğran) پیچیـده. تنگنـا. بغرنج. به صورت «بحران» وارد فارسی شده است. **بوْغرانج:** پیچیده. به صورت «بغرنج» وارد فارسی شده است. **بوْغرو:** (جان)(Boğru) شـتر خشـمگین. شتر رمیده. پوره (نوعی غذای نرم). **بوغرو:** (Buğru) آلاچیق بزرگ نمدی. **بوْغرول:** [دیو](جان)(Boğrul) حیـوانی که گردنش به رنگی متفاوت از بدنش یا سفید باشد. انباشته. کمپرس شده. **بوْغزا:** (Boğza) کینه. نفرت. **بوْغزون:** اندوه. غصّه. بغض. **بوْغسا:** (Boğsa) حلقه. چنبـره. **بوْغسار / بوْغساغی:** حلقـوی. حلزونـی. **بوْغسـاق:** حلقه. چنبره. بسیار لوس و ننر. گردنـه. جـای نمنـاک. جـای جمـع کـردن سرگین. **بوْغساماق:** بغـض در گلـو گیـر کـردن. **بوْغسـو:** تختـهٔ کلفتـی کـه زیـر تخته پوشها گذارند. **بوْغسـورقا:** (جـان) گنجشک. **بوْغسوق:** زنجیر. غل. پـارچ. حلقـهٔ زنجیـر. **بوْغسـوقلاماق:** دسـتهای کسی را به گردنش بستن. **بوْغسون:** اندوه. غصّه. بغض. **بوْغشا:** (Boğşa) دگمه. **بوْغشوت:** (Boğşut) قاعده. اصول. **بوغ فالی:** (Buğ falı) بازی بـا سـبیل بـه هنگام تفکر عمیق. **بوغقا:** (Buğqa) بخارپز. **بوْغقـا:** (Boğqa) غوغـا. درگیـری. سرپیچ. ابـزاری کـه نـوک محورهـای ارابه را می پوشاند. **بوْغقات:** گردنبنـد. یوغ. **بوْغقال:** رنگ پریده. خفه. گرفته. **بوْغقـوج:** طنـاب بسـتن درب کیسـه. درپـوش. **بوْغقـور:** گـردن. حنجـره. **بوْغقـوس:** رگ عضـلانی. اسـفنکتر. **بوْغقون:** خفه. گرفته. لخته بسته. **بـوغلاش:** (Buğlaş) زودپـز (قابلمـه). **بوغلاشماق:** بخار شدن. **بوْغلاغاج:** (Boğlağac) کیسـه ادرار کـه به گاو خرمن بندند. **بـوْغلاق:** (Boğlaq) گـره تنـه درخـت. حلقوم. گرداب. اردوگاه اسیران. **بوغلامـا:** (Buğlama) بخـار پـزی. خوراکی که از کدو حلـوایی درسـت کنند. غذایی از ماهی کـه شـکم آن را پر از کشمش کرده و پخته باشند. **بوْغلاما:** (Boğlama) بقچه پیچی. بسته بندی. **بوْغلاماق:** (Boğlamaq) بقچه پیچ کردن. بسته بندی کردن. بستن. **بوغلامـاق:** (Buğlamaq) بخـارپز شـدن. بخار کردن. خوردن. عرق کردن. **بوغلانمـاق:** (Buğlanmaq) از مـایع بـه بخـار تبـدیل شـدن. بخـار درآوردن. پوشیدن شدن با بخار. سبیلدار شدن. **بوْغلانمـاق:** (Boğlanmaq) بقچـه پـیچ شدن. بسته بندی شدن. **بوغلانیش:** (Buğlanış) بخار. تغییر شکل اجسام به بخار. **بوغلاوا:** گوشت گوسفندی که با پیاز و نمک، در دیگ گلین در تنور بپرند. **بوغلایان:** (Buğlayan) بخارآلود. منبع. **بوْغلو:** (Boğlu) پنهان. مخفی. **بوغلـو:** (Buğlu) سـبیل دار. بخـاردار. **بوغلوجا:** (گیـا) نـوعی گیـاه یکسـاله از تیره غلـه. **بوغلو دوْغان:** (جـان) لاچـین. (Falco biarmicus). **بوغلـو سـاقاللی:** ریش و سبیل دار. سالمند. **بوغلوق:** (Buğluq) حمام. **بوْغلوقان:** (جان)(Boğluqan) بوقلمون. **بوْغمـا:** (Boğma) بنـد آب. نـوعی گردنبند زنانه. برآمدگی در عضو بدن. بیماری دیفتری. غدّه‌ای کـه در گـردن یـا زیـر گلـو پیـدا شـود. بسـته. دسـته. چوبهـایی کـه روی خانـه بـه صـورت

عرضی گذارند. شلوار. به صورت «البُغمه» (جمع آن بُغُم) وارد زبان عربی و به صورت «بغمه» به معنای قلّاده و گردن بند زنان و «بوغمه» به معنای برآمدگی در عضو بدن وارد فارسی شده است. دست را گشودن و نشان دادن به طرف به علامت نفرین و گفتن خاک بر سرت. نوعی بیماری مسری. ← بوْغماجا. **بوْغما ایچته کان:** استکان کمرباریک. **بوْغما ایلان:** (جان) اژدر مار. نوعی مار بزرگ که خود را پیرامون شکار می پیچد و می کُشد. **بوْغماجا:** بیماری دیفتری. سیاه سرفه. حرکت دست بعلامت نفرین. **بوْغماچا:** بستهٔ لحاف تشک. **بوْغما چیخارتماق:** حرکتی به معنای خاک بر سرت که با نشان دادن کف دست با انگشتان باز به صورت طرف مقابل ادا می‌شود. **بوْغماق:** دگمهٔ پیراهن. مفصل. گردنبند. بستن راه. خفه کردن. تمام کردن سیگار. با حیله برنده شدن. **بوْغماقلی قوش:** (جان) چکاوک طوقی (Melanocorypha bimaculata). **بوْغماق یئری:** مفصل. بند. زانو. **بوْغما کسل:** بیماری خنّاق. **بوْغمال:** احساس حقارت. **بوْغ مال:** احشام کوچک مانند گوسفند. **بوْغمالاماق:** ← بوْغما چیخارتماق. تحقیر کردن. **بوْغمالانماق:** با ولع خوردن. تحقیر شدن. **بوْغمالماق:** تحقیر شدن. **بوْغمالی:** کیسه که تا نیمه از غلّه پر شده. **بوْغمالیق:** نفرین با علامت دست. آسم. غذا. خوراک (درمعنی تحقیر و تنفر). احساس حقارت. **بوْغمان:** خفه کننده. جلّاد. **بوْغمانماق:** بسیار خوردن. **بوْغما یاخا:** یقه تنگ. **بوْغموق:** گردنبند. یوغ. **بوْغمول:** (جان) حیوانی با لکهٔ سفید در گردن. **بوْغناق:** (Boğnaq) هوای خفقان آور. خار زن



بوغلو دوغان

بابا. **بوْغناقلانماق:** پاره پاره شدن. بریده شدن. **بوْغناماق:** پاره پاره کردن. بریدن. محکم و فشرده بستن. **بوْغنوق:** (Boğnuq) کلید. بصورت «بخنق» درمعنای مقنعه واردعربی شده. **بوغو:** (جان)(Buğu) گوزن نر. گاو وحشی. بخار. **بوْغو:** (Boğu) بند. گردنبند. دسته. مجموعه. مخفیگاه. **بوغو بورما / بوغو بیگ:** (Buğu burma) سبیل کلفت. **بوْغوت:** (Boğut) سد. مانع. **بوْغوتای:** (Boğutay) سربند زنان. واژهٔ pao t'ou در چینی به همین معنا است. **بوْغوج:** (Boğuc) زه کمان. گرداب. **بوْغوجو:** (Boğucu) خفه کن. **بوْغوچ:** (Boğuç) بند. طناب. **بوْغوچا:** حلقوم. بند. کنترات. ادّعا. پول قمار. **بوغور:** (جان)(Buğur) شتر تخمه ای. شتر دو کوهان که نر وماده از آن به هم می‌رسد. گوزن نر. نیرومند. چاق. فربه. دفعه. بار. بچه شتر. آتشین. دود. به صورت «بخور» وارد فارسی شده. **بوْغور:** (Boğur) کج. تنگنا. گردنه. حلقوم. **بوْغورتلاق:** حنجره. حلقوم. **بوْغورتلاق قوشو:** (جان) پرنده ای شبیه به کبوتر. هوذه. **بوْغورجو:** (Buğurcu) ظرف شیردوشی. **بوغورجون:** (جان)(Buğurcun) شتر جوان نر که وقت جفتگیریش رسیده. **بوْغوردا:** (Boğurda) ← قیویرجیق. **بوْغورداق:** حنجره. استخوان دو طرف حلقوم. خوشه‌ای که تازه سر زده باشد. **بوْغورسا:** (Boğursa) خودپسند. **بوْغورسوق:** (Boğursuq) نانوایی. **بوغورسوماق:** (Buğursumaq) شتر ماده را برای جفتگیری تحریک کردن. **بوغورسون:** گاوآهن. دستهٔ گاوآهن. **بوغورلاشماق:** (Buğurlaşmaq) مثل شتر نر شدن. استوار شدن. **بوْغورلای:** (Boğurlay) گرفته. خفه. **بوْغوروقماق:** کینه توزی کردن. **بوغوز:** (Buğuz) این بار. این دفعه.

بوْغوز: (Boğuz) علیق و خوراک دواب. علفی که برای دام کاشته شود. کینه. حسد. دشمنی. گلو. خفگی. به صورت «بغض» وارد زبان فارسی و عربی شده است. **بوْغوزداق:** حنجره. **بوْغوزقور:** شکمو. **بوْغوزلاماق:** ذبح یا دشمنی کردن. **بوْغوزماق:** خفه شدن. **بوْغوس:** (Boğus) بغض. اندوه. حامله. **بوْغوش:** [دیو](Boğuş) جنگ. دعوا. اختناق. بند. مَفصل. **بوْغوشدورماق:** سگها را بجان هم انداختن. باعث درگیری شدن. **بوْغوشقان:** جنگنده. **بوْغوشما:** جنگ جمعی. **بوْغوشماق:** جنگیدن سگها. سر و صداکردن. همدیگر را خفه کردن. دعوا کردن. **بوْغوشولماق:** به جان هم انداخته شدن. **بوْغوق:** (Boğuq) خفه. گرفته. مسدود. مکدّر. فشرده یا پیچیده شده. خفقان آور. خفه کننده. مات. کمرنگ. برآمدگی بیماری گواتر. تومور. **بوغو قیرخیق:** (Buğu qırxıq) سبیل تراشیده. نامی که مرتجعان و طرفداران خرافات به هنرمندان می دادند. **بوْغول:** (Boğul) رنگ پریده. خفه. دانه. ذرت تازه و شیردار. شاه بلوط پخته. بند. نوکر. خادم. رعیت. **بوْغولتاق:** برگستوان. لباس پنبه‌دار که روز جنگ زیر زره پوشند. به صورت بغلتاق وارد فارسی شده است. **بوْغولتو:** خفگی.**بوْغولچاق:**ذات الریه. **بوْغولچود:** خادم. **بوْغولما:** اختناق. **بوْغولماق:** خفه شدن. از میان رفتن. گرفته شدن. فریب داده شدن. **بوْغولو:** تیره. خفه. **بوْغوماق:** (Boğumaq) بخار کردن. **بوْغوم:** [دیو](Boğum) گره. مفصل. بند.توده.گروه. **بوْغومتا:** مانع. حصار. قلعه. **بوْغومتوق:** بحث. ادّعا. **بوْغومتول:** رنگ باخته. **بوْغومچو:** بسته بند. **بوْغوملاما:** تهجی. تلفظ. **بوْغوملاماق:** تهجی کردن. **بوْغوملو:** بند بند. مفصل دار. **بوْغوملو بوْرانی:**(گیا) کدو حلوایی. **بوْغون:** [دیو](Boğun) مرحله. مسئله. هجا. بند و مفصلی را گویند که در اعضای آدمی و تنهٔ درختان باشد. کنج

خانه. قرقره. بوخون نیز می‌گویند. نسل. طایفه. گروهی از مردم. **بوْغوناق:** خفه. گرفته. به صورت «بخنّق» به معنای دستمالی که خدمتکاران به سر بندند و دو گوشهٔ آن را زیر گره بزنند، وارد عربی شده است. **بوْغون بوْغون:** مهره دار. بندبند. **بوْغونتو:** اختناق. خفگی. اضطراب. حیله. کلک. پل مفتکی. مثانهٔ حیوان. **بوْغونتو یئری:** قمارخانه. **بوْغونجاق:** خفه. گرفته. قلم زیری پای اسب. **بوْغونجوق:** منجوق. منگوله. **بوْغونداش:** هم تبار. هم قبیله. **بوْغونسوز:** نامربوط. بی ارتباط. **بوْغونلاماق:** تهجّی کردن. **بوْغونلوجا اوْتو:** (گیا) نگین سلیمان. **بوْغونماق:** کشیدن. جای گرفتن. **بوْغونو:** کوتاه قد. **بوْغونوق:** خفه. گرفته.

بوْغوی: (Boğuy) مزغل. سوراخهایی در دیوارهٔ قلعه که از آنجا به طرف دشمن تیراندازی شود. هیبه. کیسه.

بوغو یئللی: (Buğu yelli) مغرور. متکبر.

بوغ یاغی: (Buğ yağı) نوعی روغن خاص برای مالیدن به سبیل. باج سبیل. رشوه.

بوفا: (جان)(Bufa) نوعی ماهی مانند مارماهی (Petromycon)

بوْقا: (Boqa) زنجیر. غل.

بوْقا تیکانی: (گیا)(Boqa tikan) ← ابراهیم تیکانی.

بوقچا / بوقچه: (Buqça) ← بوْغچا.

بوقدای: (Buqday) ← بوغدای.

بوقلمون: (جان) آفتاب پرست.

بؤک: (Bök) حالت مخالف جیک در قاپ.

بوک: (Bük) گوشه. جنگل. علفزار انبوه. پیچ رودخانه. زندان. حصار. بارو. معمّا. چیستان. فن(شیوه). پرهیز. به صورت Book در معنای کتاب وارد زبان انگلیسی شده است.

بوک آغیز: (Bük ağız) ناشتا.

بوکئی: (Bükey) انحناء. تمایل.

بوْکا: (Boka) پهلوان. کُشتی گیر پیروز.

بوکاول: (متفا) ← بوکه وول.

بوکبگک: (Bükbəyək) میلهٔ کمانی بالای گهواره.

بؤکت: (Bükət) گلدسته. بند یا سد آب. اثر. بسته. پاکت. بستهٔ پستی. مجموعه. خرمن. پشته. تل. بسیار. (ناد)

بؤکتر: (Büktər) لباس جنگی بافته شده از حلقه های کوچک فلزی. به صورت بگتر و بکتر در فارسی آمده.

بؤکتری: (Büktəri) جعبه ابزار.

بؤکتک: (Büktək) کمک. یاری.

بؤکتل: (Büktəl) اسب کوه پیکر و عریض شانه. میانه بالا. خمیده. کوتاه و عریض.

بؤکتلجک / بؤکتلجیک: (Büktəlcək) الاستیک. کششی.

بؤکتله مک: (Bükətləmək) سد بستن.

بؤکتم: (Büktəm) پارچه یا قماش دولا.

بؤکتنج: (Büktənc) مانع. دردسر. انگل.

بؤکتنمک: (Büktənmək) به دردسر افتادن. **بؤکتؤ:** (Büktü) کمین.

بؤکتؤر: (Büktür) فراز و نشیب کوه.

بؤکتؤرگؤ: (جان)(Büktürgü) نوعی عقاب. **بؤکتؤرمک:** (Büktürmək) کمین کردن. **بؤکتؤره:** (Büktürə) حلقهٔ پشت زین. ترک زین.

بؤکتؤل: (Büktül) مشغول.

بؤکته: (Büktə) پشته. تل. قبضه. دسته. دستگیره. حلقه. مانع. بند. مغرور. متین. محکم. عموم. **بؤکته چی:** مانع تراش. دردسر آفرین. **بؤکته له مک:** چیزی را با بی سلیقگی تا کردن یا بستن. **بؤکته مک:** خم کردن. تا کردن.

بؤکج: (Bükəc) بسته. دشواری. مانع. انگل. قابلمه. چانه. گوشه.

بؤکجک: (Bökcək) جست و خیز.

بؤکجک: (Bükcək) گوشه. کنج.

بؤکجؤم: (Bükcüm) خال گوشتی.

بؤکجه: (Bükcə) بقچه. نقاب. پینه. تاول.

بؤکدلمک: (Bükdəlmək) جلوگیری شدن.

بؤکدن / بؤکدنج: (Bükdənc) مزاحمت.

بؤکدؤ: (Bükdü) دسته. قبضه. کمین.

بؤکدؤر: [دیو](Bükdür) چاله. گودی میان کوهها. دشوار. پنهان. موذی. فعل امر به معنای «مچاله گردان».

بؤکدؤرگؤ: (Bükdürgü) بار سبکی که در عقب زین بندند. تار تاب دادگی.

بؤکدؤرمک: (Bükdürmək) توطئه کردن. از پشت به دشمن حمله کردن. کشیدن. چیزی را به عقب زین بستن. کمین کردن. **بؤکدؤرمه:** توطئه. کمین. سربازان کمین کننده. گروه کمین. شیرجه. پرواز قرقی زمانی که به زمین نزدیک می شود.

بؤکدؤرؤ: (Bükdürü) منزوی.

بؤکدؤره:(Bükdürə) قسمت عقب زین.

بؤکدؤز: (Bükdüz) خدمتکار. قلنبه.

بؤکدؤک: (Bükdük) قلنبه. گِرد.

بؤکده: (Bükdə) نوعی سلاح سرد مانند خنجر. به همین صورت و معنی در ادبیات فارسی آمده. ← بوکده.

بؤکده باغای: خوش اندام (اسب).

بؤکده سین: چین خوردگی. چین.

بؤکده لک: کسی که خمیده راه برود. حشری شدن در خرگوشها. **بؤکده له مک:** با خنجر ضربه زدن. مزاحم شدن. کج و معوج راه رفتن.

بؤکر: (Bükər) گردن. متواضع. خمیده. حیله گر. پریشان. چروکیده.

بؤکرک: (Bükrək) گرده. قلوه.

بؤکرکچی: (Bükrəkçi) جمعی که ایشان را در رزمگاه به عنوان طرح در یمین و یسار بازدارند.

بؤکرم: (Bükrəm) پیچیده. مجعد.

بؤکرؤ: (Bükrü) کج. خمیده. احدب.

بؤکرؤت / بؤکرؤش: (Bükrüt) انحناء. چین خوردگی.

بؤکرؤک: (Bükrük) ← بکرک.

بؤکرؤل: (Bükrül) انحناء.

بؤکرؤل: (Bökrül) اسبی که پشتش سفید باشد.

بؤکرؤلجؤک: (Bükrülcük) حرکت.

بؤکرؤم: (Bükrüm) انحناء.

بؤکرؤمک: (Bükrümək) خم کردن.

بؤکرؤن:(Bükrün)چروکیده.بدردنخور

بؤکره جیک: (Bükrəcik) حرکت.

بؤکره مک: (Bükrəmək) دو لا کردن.

بؤکز: (Bükəz) زایده. غدّه.

بؤکس: (Bükəs) قوس.

بؤکسک: [دیو](Büksək) عمامه. شکم.

ابرو. گودی زیر گلو. فاصلهٔ میان سینه و گردن زنان که گردنبند آویزند.
بۆکسنله مک: دولا دولا راه رفتن.
بۆکسو: (Büksü) کمین.
بۆکسۆلمک:(Büksülmək) تقسیم شدن.
بۆکسۆم: (Büksüm) اندام. قامت.
بۆکسۆن: (Büksün) اندام. قامت. قدّ.
بۆکسۆو: (Büksüv) گوز. بوی ناهنجار.
بۆکسه: (Büksə) قسمت کمر به بالای بدن. **بۆکش:** (Bükəş) مسئله. معضل.
بۆکشه: (Bükşə) بیشه. جنگل.
بۆکشه مک: (Bükşəmək) لذت بردن. مضطرب شدن.
بۆکک:(Bükək) کمپرسور. حافظ. کلبه. چادُر ماشین یا ارابه. لباس. هیبت.
بۆکگن: (Bükgən) اشکنبه.
بۆکگول: (Bükgül) مشکل.
بۆکگه: (Bükgə) به رو. گوژپشت.
بۆکل: (Bükəl) حلقهٔ گیسو. گره. جعد.
بۆکلت: (Büklət) نخ حلقه شده. بافتهٔ حاصل از این نخ.
بۆکلدۆرۆک: (Bükəldürük) گره نوک تازیانه یا شلاق.
بۆکلش: (Bükləş) پیچ. خم.
بۆکلگج: (Bükəlgəc) راه پیچ در پیچ.
بۆکلم: (Bükləm) انحناء.
بۆکلمبج: (Bükləmbəc) پیچ راه. کج.
بۆکلمک: (Bükəlmək) قی کردن. سجده کردن. خم شدن.
بۆکلۆ: (Büklü) میخ. مشغول. شیک.
بۆکلو: (Bükləv) بافتهٔ گیسو.
بۆکلۆج: (Büklüc) پونز.
بۆکلۆجه: (Büklücə) پنهانی.
بۆکلۆک: (Büklük) انبوهی. علفزار انبوه. جنگل انبوه.
بۆکلۆم: (Büklüm) حلقه. چین. سلسله.
بۆکلۆن: (Büklün) دردمند.
بۆکلۆنمک: (Büklünmək) حلقه زدن.
بۆکله: (Büklə) حلقهٔ گیسو. مچاله. چروکیده. ساندویچ. مخفیگاه.
بۆکله سین: (Bükləsin) نوعی بیماری شکم از در رفتن ناف.
بۆکله وی: (Bükləvi) سوراخ دسته در تبر و .... **بۆکله یی:** (Bükləyi) تماماً.
بۆکمج: (Bükməc) لقمه. ساندویچ.
بۆکمز: (Bökməz) ← بکمز.
بۆکمک: (Bükmək) پیچیدن. بستن پوشه یا کتاب و غیره. شکستن.
بۆکمک: (Bökmək) پر یا لبریز شدن. بسیار سود کردن. جست وخیز کردن.
بۆکمن: (Bükmən) بسته بندی کننده.
بۆکمه: (Bükmə) بسته بندی. پوشه. لفافه. سیگار. **بۆکمه جه:** نوعی بیماری که باعث فلج شدن قسمت پایین تر از کمر شود. میان پُر. **بۆکمه چی:** نختاب. ← بوکوجو. **بۆکمه سیز:** آشکار.
بۆکن: (Bökən) نان تنوری. پیراشکی. بلدرچین.
بۆکن: [دیو](Bükən) قصاب. جنین. عزرائیل. نجّار. رابط. رقاص. هندوانه. گورال. غزال. (نوعی آهوی وحشی) (Naemorhedus baileyi).
بۆکنج: (Bükənc) بازوبند. النگو.
بۆکنمک: (Bükənmək) خاموش شدن.
بۆکنوت: (Büknüt) حیران. مبهوت.
بۆکنه مک: (Büknəmək) خم کردن.
بۆکو: (Bükəv) جلد. رویه.
بۆکۆ: (Bükü) ملال. رنج. کوهان.
بۆکۆ: (Bökü) بزرگ. رهبر. پهلوان.
بۆکۆ آغاجی: (گیا)(Bükü ağacı) بروسمه. درخت بوکو.
بۆکوت: (Büküt) سدّ. تحریم. سکوت. بقچه. مسدود.
بۆکوتگن: تمشک. پنهانی.
بۆکوتله مک: پیش آب جاری را بستن.
بۆکوتمک: بستن. پوشاندن. پنهان کردن. راز نگهداشتن. با مانع گذر را بستن. دفع کردن. باطل کردن.
بۆکوج: (Büküc) زنجیر. طناب. غنچه.
بۆکوجۆ:(Bökücü) جست وخیز کننده.
بۆکوجۆ: (Bükücü) قابضه. نختاب. روحانی. شمن.
بۆکوچی:(Bükəvçi) جلدساز. صحاف.
بۆکور: (Bükür) طرف. سمت. گور. قبر. حد. حدود. کج. تاشده. منفعل. مستهلک. منقرض. مجموعه. مقعّر.
بۆکور: (Bökür) مغرور. محدّب.
بۆکورت: (Bükürt) قبّه. سوراخ هواکش چادر.
بۆکورمک: (Bükürmək) آب پاشیدن. منقرض شدن. مستهلک شدن قرض. منفعل شدن. به تنگ آوردن.
بۆکورۆن: (Bükürün) مخفیانه. پنهانی.
بۆکوش: (Büküş) چین خوردگی. خط تا. حکمت. **بۆکوشکن:** خم شونده.
بۆکوشمک: باهم خم شدن.
بۆکوک: (Bükük) خط تا. عطف.
بۆکول: (Bükül) اندوه. اضطراب. لوازم. اسباب. اسباب زین. کراوات. شال. خمیده. تا شده. کامل. تمام. سرجمع. در تقویم خاکاس به معنای شصت سال. عمر. دورهٔ حیات. به صورت Buckle به معنای «خم و تا شدن» وارد انگلیسی شده است.
بۆکولج: (Bükülac) توفان.
بۆکولجۆک:(Bükülcük) انعطاف پذیر.
بۆکولک: (Bükülək)زمان جفتگیری خرگوش. ماه مه.
بۆکولگن: (Bükülgən) تا شو. منعطف.
بۆکولمز: (Bükülməz) ثابت.
بۆکولمک: (Bükülmək) شکستن. تا شدن. بسته شدن. متوقف شدن فعالیتی. از نظر پنهان ماندن.
بۆکولمۆش: (Bükülmüş) چین خورده.
بۆکولمه: (Bükülmə) انعطاف.
بۆکولۆ: (Bükülü) انعطاف پذیر. مفتول. مجعد. **بۆکولۆر:** انعطاف پذیر.
بۆکولۆش:(Bükülüş)انعطاف. شکست.
بۆکولۆم: (Bükülüm) چین. پلیسه.
بۆکولۆنمک: (Bükülünmək) اعتماد کردن. **بۆکولیک:** (Bükəvlik) صحافی.
بۆکوم: [دیو](Büküm) درد. پیچش. چین خوردگی. خط تا. پنیر نخل، مغزی درون جوانهٔ درخت خرما که برای بیماری یرقان مفید است.
بۆکوم ادوک: [دیو](Büküm əduk) کفش زنانه. **بۆکوم چین:** سرپیچ.
بۆکون: [دیو](Bükün) ← کور باغیرساق. انصراف. خواجه. عقیم. مردم. خلق. توده. سجده. خمیده. خانم کوچک. سکوت. خاموشی. رکوع. همه. جملگی.
بۆکون: (Bökün) غرور. چاق.
بۆکونتۆ: (Büküntü) تا شدگی. نوعی درد روده. ویراژ. گوشه. زاویه. اندوه.

بۆکۆنج: (Bükünc) رقص.
بۆکۆنجک: (Büküncək) قایم موشک بازی. خوشه.
بۆکۆن چاغ: (Bükünçağ) هر زمان.
بۆکۆندۆرمک: (Büküdürmək) تا کردن. پنهان کردن.
بۆکۆنگ: (جان)(Büküng) آهو.
بۆکۆنلۆ: (Bükünlü) کاملاً. تماماً.
بۆکۆنلەمک: (Bükünləmək) جمع کردن. خودداری از آب.
بۆکۆنمک: (Bükünmək) پیچ خوردن. انصراف دادن. استعفاء دادن. پنهان شدن. رکوع کردن. اعتصاب کردن. بازنشسته شدن. دلگیر شدن. باطل شدن. خفه شدن. شکستن. تابع شدن. سیر شدن.
بۆکۆنمه:(Bükünmə)اشمئزاز. انصراف.
بۆکۆنۆ: (Bükünü) همگی.
بۆکۆنۆش: (Bükünüş) پنهان کاری.
بۆکۆو: (Büküv) رقص.
بۆکه: (Bökə) قهرمان. نیرومند. کشتی گیر. پیروزمند. اژدها.
بۆکه: (Bükə) غصه. خربزهٔ نارس. مفتی. فتوادهنده. چادُرشب. جلد (کتاب). چوب پنبه. جنگل. ظاهر. فُرم. تنه. اندام.
بۆکه بوغ: (Bökəbuğ) سر کرده.
بۆکه به: (Bükəbə) جلد. رویه.
بۆکه جک: (Bükəcək) قسمت جداکنندهٔ دانه در آسیاب.
بۆکه چی: (Bükəçi) جلدساز. صحاف.
بۆکه ره: (Bükərə)جماعت. تودهٔ مردم.
بۆکه له مک: (Bükələmək) مثل لوله پیچ دادن. یکباره تاختن.
بۆکه له مک: (Bökələmək)یکباره تاختن.جست وخیز کردن.
بۆکه لی: (Bükəli) تنومند. شکیل.
بۆکه لیک: (Bökəlik) قهرمانی. مسابقه.
بۆکه مج: (Bükəməc) گوشه. پیچ راه.
بۆکه من: (Bökəmən) قهرمان.
بۆکه نک: (Bükənək) مفصل. مچ. زیر کاسهٔ زانو.
بۆکه نه: (Bükənə) خانه. آشیانه.
بۆکه وول: (Bükəvul) تقسیم کنندهٔ غذا. آنکه در میهمانیهای بزرگ ترکان، غذای متناسب با مقام هر میهمان را برای او تعیین کند. بزرگ و ریش سفید مطبخ و خوانسالار. باکول. ناظر. آبدار. شرابدار. آنکه مأمور چشیدن اغذیهٔ پادشاهان و امیران بود. مباشر تهیهٔ غذا و آشامیدنی جهت شاهان و امیران. مأمور سررشته‌داری قشون در دورهٔ ایلخانان مغول و تیموریان که از جمله وظایف او پرداخت مزد سپاهیان و تقسیم غنایم بوده است. متصدی سررشته‌داری در دورهٔ تیموریان که مأمور تهیهٔ غذا برای سکنهٔ مدرسه و خانقاه بود. به صورت بکاول و بقاول به معنای خوانسالار وارد فارسی شده است.
بۆکه ییک: (Bükəyik) جنگل.
بۆکی: (Bükəy) کوتاه.
بۆکی: (Bökəy) نیرومند.
بۆگت: (Büyət) بند(آب).انگل.حوض.
بۆگتک:(Böytək) برکت.
بۆگتلیک: (Büyətlik) حوض. برکه.
بۆگتمک: (Büyətmək) بند آوردن.
بۆگتۆر: (Büytür) چین. پلیسه.
بۆگج: (Büyəc) بند (آب).
بۆگدۆز: (Büydüz) ← بوغدوز.
بۆگرز: (Büyrəz) چوب کج و خمیده.
بۆگرک: (Böyrək) کلیه. قلوه. به صورت «بورک» وارد لهجه های لیبیایی و مصری و به صورت «برک» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است. **بۆگرک اۆستۆ:** فوق کلیوی (غدد). **بۆگرکجیک:** کلیهٔ کوچک. لوبیا. **بۆگرکچی:** سربازی که در صفوف سپاه، نفر وسط قرار می گیرد. قسمتی از سپاه که کنارهٔ لشکر را مراقبت می کند. به صورت «بوکرکچی» در معنای اخیر وارد زبان فارسی شده است. **بۆگرک خورجون:** خورجین بشکل کلیه. **بۆگرکسل:** کلیوی. **بۆگرکله مک:** به جانب چیزی زدن. بصورت «بکرلامق» وارد ادبیات فارسی شده است. **بۆگرکلی:** پردل. جسور. **بۆگرک یاخا:** یقه به شکل کلیه.
بۆگرگی: بیضوی. **بۆگرن:** دایره. گرد.
بۆگرۆ: (Büyrü) گوژپشت. قامت خمیده. کج.
بۆگرۆل: (Böyrül) گاوی که یک طرف بدنش سفید باشد. اسبی که خال سفید بر پهلو داشته باشد.
بۆگرۆن: (Böyrün) تهیگاه. پهلو. چیز بدردنخور. جای خالی.
بۆگره: (Böyrə) بیضی.
بۆگسۆک: (Böysük) شکم.
بۆگسۆلمک: (Böysülmək) تکه تکه شدن. **بۆگسۆنمک:** (Böysünmək) به هیچ شمردن.
بۆگلز: (Büyləz) کج. معوج. خمیده.
بۆگلو: (Böylü) درپوش.
بۆگله گن: (Böyləyən) چشمه.
بۆگله مک: (Böyləmək) تراویدن.
بۆگله مه: (Böyləmə) تراوش.
بۆگم: (Böyəm) گودال عمیق آب. مجموعه. گلوله. خوشه. توده.
بۆگمک: (Büymək) مسدود کردن.
بۆگمک: (Böymək) تراویدن.
بۆگن: (Böyən) اسهال در حیوانات. تپالهٔ سبز. اشکنبه‌ای که داخل آن روغن گوسفند گذارند. **بۆگنتی:** برکهٔ کوچک آب. **بۆگنچوک:** گلولهٔ نخ یا پشم. **بۆگنله مک:** نخستین بار ادرار کردن بچهٔ حیوان. اسهال رفتن گوسفند یا بز در فصل بهار.
بۆگنمک: (Büyənmək) بند آمدن.
بۆگۆ: (Böqü) دانا. بزرگ. عقرب درشت. **بۆگۆرتلک:** (جان) گاو نر حشری. **بۆگۆرتلن:** استفراغ. **بۆگۆرتله مک:** خوشه دادن و سنبله زدن محصول. **بۆگۆرتمک:** فریاد کسی را درآوردن. به نعره واداشتن. **بۆگۆرتمه:** قیصی کاملاً خشک نشده. **بۆگۆرتۆ:** ماق. صدای نعرهٔ گاو. نعرهٔ ناهنجار. **بۆگۆرتۆک:** ضعیف. ناتوان. **بۆگۆرجه:** درد پهلو. درد کلیه. **بۆگۆردن چیخما / بۆگۆردن گیرمه:** انگل. طفیلی. **بۆگۆرگنمک:** مغرور شدن. **بۆگۆرگه:** بندر. اسکله. **بۆگۆرمک:** ماق کشیدن. با صدای ناهنجار نعره کشیدن. **بۆگۆرمه:** نعره کشی. **بۆگۆرۆش:** نعره کشی دسته

جمعی. **بؤگؤرؤشمک:** با هم نعره زدن. **بؤگؤرؤم:** زمان جفتگیری گاوها. **بؤگش:** حکمت. دانایی. **بؤگؤلتؤ:** حباب آب. **بؤگؤلنمک:** اعتماد کردن. **بؤگؤلؤک:** دانایی. ذکاوت. **بؤگه / بؤگه چی :** شمن. **بؤگه سؤک :** بیضه. **بؤگه مک:** بند آوردن جلوی آب. **بؤگه نک:** اسهال در حیوان. **بؤگه وی:** تار عنکبوت.

بؤل: (Böl) احتیاج. نیاز.

بوْل: (Bol) فراوان. لبریز. پر. به صورت «بُل» وارد فارسی شده است.

بول: (Bul) قلاب ماهیگیری.

بوْل آت: (جان)(Bol at) اسبی با دست و پاهای سفید.

بوْل آتان: (Bol atan) لافزن.

بوْل آغاجی: (گیا) ← بیل آغاجی.

بوْلا: (Bola) برکت. فراوانی. فیض.

بولا: (Bula) لیف. پارچه. ابریشم. نرم. لطیف. زن دایی یا عمو. ینگه.

بولا بولا: (Bula bula) چوب همزن.

بوْلات: (Bolat) فراوان. بسیار. محکم شده. زنبور نر. شاید. ممکن است.

بولات: (Bulat) منبع. منشاء. نیکو.

بولاتای: (Bulatay) نرم. لطیف.

بولاج: (Bulac) دشواری. بلا. یابنده.

بولاجا: (Bulaca) رنگارنگ.

بولاچی: (Bulaçı) کسی که به کشت و پرورش گیاهان صنعتی چون پنبه مشغول باشد.

بوْلاد: (Bolad) فراوان.

بوْلادا: (جان)(Bolada) خروس ناخوان. مرغ.

بولادا: (Bulada) نهال یا جوانهٔ بزرگ.

بوْلادان: (Boladan) کتانی که بر سر بندند.

بوْلار: (Bolar) افزایش یابنده. مشبع.

بولار: (Bular) کاشف. یابنده. بلغار. نرم. لطیف.

بولارا: (جان)(Bulara) کرّه خر مادهٔ دو ساله. **بولار بولماز:** (Bular bulmaz) آشنا و غریبه. ناآشنا.

بولارماق: (Bularmaq) تنزل کردن. کار نامتناسب کردن. شخصیت خود را خراب کردن.

بولازین: (Bulazın) مطلوب. جستجو شونده. خواسته.

بولاسی: (Bulası) یافتنی. الگو. نمونه.

بوْلاسی: (Bolası) شدنی. عملی.

بوْلاسین: (Bolasın) شانسی. تصادفی.

بولاش: (Bulaş) آلودگی. چرک. لجن. مسری.

بولاشادیق: بدکاره. بی عفت.

بولاشان: (Bulaşan) مسری.

بولاشدیرما: آلوده سازی. تلوّث.

بولاشدیرماق: آلوده کردن.

بولاشقان: چسبناک. برهم زننده.

بولاشلی: مردار. **بولاشلیق:** دشواری.

بولاشما: دل پیچه. پشکل.

بولاشماق: آغشته شدن. سرایت کردن.

بولاشیجی: مسری. سرایت کننده.

بولاشیق: کثیف شده. به هم ریخته.

بولاشیقچی: (Bulaşıqçı) ظرف شوی.

بولاشیم: (Bulaşım) آلودگی.

بوْلاغا: (Bolağa) دایره.

بولاغاج: (Bulağac) همزن.

بوْلاغان:(Bolağan) عملی. باز. جلف.

بولاغان: (Bulağan) مکدّر. غیر شفاف.

بولاغی: (Bulağı) زیوری که با سوراخ کردن بینی از آن آویزان کنند. ابله.

بوْلاق: (Bolaq) برکت. فراوانی. امکان. فیض. مباح. جایز. ممکن.

بولاق: (Bulaq) چشمه. کوتاه قد (اسب). اسبی که بینی آن چاک باشد. قسمتی از گوشهٔ چشم که ترشّحات چشم در آنجا جمع شود. بلا. فلاکت. سرسام. خمیر. رنگ پریده. دو رنگ. جایگاه قاچاقچیان. به صورت «بُلاغ» و «بُلاق» به معنای چشمه وارد زبان فارسی و به صورت «بولاق» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است. **بولاق آت:** اسب پهن پیکر و کوتاه قد. **بولاق آی:** چشمهٔ نورانی. (ناد). **بولاق اوْتو:** (گیا) آب تره. جیرجیر. علف چشمه. جرجیر آبی. شاهی آبی. دانه مرغ. (از Cerastium inflatum) تیرهٔ شب بو) (link) قان اوْتو، چایر تره سی، سیچان قولاغی، بالاق اوْتو، بالاقوتی و بالاق اودی و بئش بارماق اوْتو نیز می گویند. به صورت بولاغ اودی وارد فارسی شده است. **بولاق باشی:** (سر چشمه) نوعی رقص که دختران بر سر چشمه‌ها در چهارشنبهٔ آب انجام دهند. ← چیلله کسدی. **بولاقتای:** چشمی که بر اثر گریهٔ زیاد سرخ و متورم شده. **بولاقچی:**(جان)حشره‌ای که کنار جوی زندگی کند. میراب. مسئول تقسیم آب جویبار. **بولاق داش:** سنگ یاقوت. **بولا گؤز:** (Bula göz) بی حیاء.

بوْلا گؤن: (Bolagün) خوشبخت.

بوْلالماق: (Bolalmaq) گسترش یافتن.

بوْلالی: (Bolalı) شدنی. عملی. مقدور.

بوْلالیق: (Bolalıq) بزرگی. فراوانی.

بوْلالین: (Bolalın) مکان پرآب.

بوْلام: (Bolam) فراوان.



بولاق اوتو

بولاما: (Bulama) اولین شیر گوسفند یا گاو پس از زایمان. شیری که پس از کالا به عمل آید و آن را با شیر معمولی مخلوط کنند و خورند. اختلاط. کاچی. **بولاماج:** ← بولاما. اسیده. به صورت «بلماج» به معنای آش بی گوشت رقیق وارد فارسی شده است. **بولاما چاغی:** موسم بدست آمدن شیر آغوز که معمولاً یک ماه پس از بهار است. **بولاماق:** آغشتن. به هم ریختن. جنباندن (دم). ریختن. جاری کردن. بسیار گریستن. **بولام بوجار:** درهم برهم. **بولامیق:** تیره. کدر. نادان. سفیه. نوعی شیرینی. مهلّبی.

بوْلامیق: (Bolamıq) صلاحیت.

بولان: [دیو](جان)(Bulan) آهو.(ناد).

بوْلان: (Bolan) آماده. فراوان. گزارش.
بوْلاناق: (Bolanaq) ممکن. مقدور.
بولانتی: (Bulantı) تهوع. آشوب.
بولانجاق: (Bulancaq) آب مکدّر.
بولانجای: (Bulancay) گرفته. خفه.
بولانچی: (Bulançı) اخلالگر. غارتگر.
بولانچیلاماق: (Bulançılamaq) اینور آنور غلتیدن. مدت زمان زیادی از بیماری رنج کشیدن.
بولاندیرماق: (Bulandırmaq) آلودن.
بوْلان سوْلان: (Bolan solan) فراوان.
بولان قوْنقوز:(جان)←گئییک بوجگی.
بولانقیر: (Bulanqır) مبهم. گل آلود. آشفته. بی ناموس. فلک زده.
بولانلاماق: (Bulanlamaq) سوار اسب با سرعت متوسط رفتن. ناز کردن. فخر فروختن.
بولانلی: (Bulanlı) مبهم.
بولانلیق: (Bulanlıq) بیماری. بیحالی.
بولانماق: (Bulanmaq) آغشته شدن.
بوْلانماق: (Bolanmaq) فراوان شدن.
بولانی: (Bulanı) مشوش. بهم ریخته.
بولانیت / بولانیش: بهم خوردگی. آشوب. **بولانیق:** تیره. کدر. نادان. سفیه. **بولانیم:** آلودگی. انقلاب.
بولاو: (Bulav) پلو(برنج پخته).
بوْلاو: (Bolav) فراوانی.
بوْلای: (Bolay) حادثه. ماجرا. فراوانی.
بولای: (Bulay) فساد. نفرت. وحشت. بلا. مدفوع. موعود. چنین. کثیف.
بوْلایاز: (Bolayaz) روند. پروسه.
بولایقا: (Bulayqa) خانهٔ فساد.
بولایماق:(Bulaymaq)سفیدشدن رنگ.
بوْلبا: (Bolba) چاق. فربه.
بوْل باچا: (Bol baça) غیرمتناسب.
بوْلباد: (Bolbad) ویرانگر.
بوْلبار: (Bolbar) تشویق.
بوْلباراتماق/بوْلبارلاماق: تشویق کردن.
بوْل بازاری: (Bol bazarı) دوشنبه.
بوْلباسین: (Bolbasın) کامل. مؤدب.
بوْلباش: (Bolbaş) مجتهد. فقیه. علّامه. سالار. سرکرده. دانا.
بولباشیم: (Bulbaşım) اغتشاش. بلبشو.
بوْلبای: (Bolbay) ثروت. چاق. فربه.

بوْلبـوْل: (جان)(Bülbül) هزاردستان. (Luscinia). به صورت بلبل وارد فارسی و عربی شده است. خاموش. بی پرتو. مقعد. فاعل در لواط. پسر محبوب. مُخبر.



بولبول

بوْل بولاماج: (Bol bulamac) فراوان.
بوْلبوْل اوْتو: (گیا)(Bülbül otu) علف دامی از تیرهٔ غلات. (Phalaris.gra)
بولت: (Bulet) پیچ. پیچ و مهره.
بوْلتا: (Bolta) آماده.
بولتا: (Bulta) قلم. **بولتارماق:** خلف وعده کردن. **بولتاریج:** راه فرار.
بولتاق: (Bultaq) پیچ. لباس گشاد و بی قواره. متحرک. **بولتالاق:** جادهٔ پیچی.
بوْلتایماق: (Boltaymaq) برآمدن. چاق شدن.
بوْلتو: (جان)(Boltu) ← بؤلته بورو.
بؤلتـوْرۆک: (جان)(Böltürük) بچه گرگ.
بؤلته بؤرۆ: (جان)(Böltə börü) کفتار.
بؤلتـه لـه مـک: (Böltələmək) بریدن. تقسیم کردن.
بؤلج: (Böləc) محفل. باند. هجا.
بولجـا: (Bulca) وعده. مهلت. یافته.(ناد). سُرب. به صورت «بلجا» وارد زبان فارسی شده است.
بوْلجا: (Bolca) نعمت. تقدیر. قضا.
بولجـا آلمـاق: (Bulca almaq) قرار گذاشتن. بولجا سالماق نیز گویند.
بوْلجا باتا: (Bolca bata) بسیار فراوان.
بوْلجاچی: (Bolcaçı) تقدیرگرا. فالگیر.
بولجاخـان: (Bulcaxan) خاقان و پدر نخستین ترکان.
بولجار: (Bulcar) میدان جنگ. محل و موعدی است که از برای اجتماع لشکر و یا حراست معین گردد. میعادگاه. کاه. کوبیده شده. آرد شده. به همین صورت و در معنای اول وارد فارسی شده است. **بولجارلاماق:** جمع کردن.
بوْلجار سامان: (Bolcar saman) کاه که در پاشنهٔ چارق کنند.
بولجـاش: (Bulcaş) ملاقات. دیدار. محل موعود. میعادگاه.
بولجاق: (Bulcaq) کنج. گوشه.
بوْلجاق: (Bolcaq) چاق. فربه.
بوْلجاقماق:(Bolcaqmaq) کفاف کردن.
بولجال:(Bulcal) مهلت. وعده. تخمین.
بولجاماق: (Bulcamaq) تخمین زدن.
بوْلجانا: (Bolcana) فراوان.
بوْلجای: (Bolcay) چاق. فربه.
بولجایتماق: (Bulcaytmaq) برهم زدن.
بؤلجک: (جان)(Bölcək) بچه گرگ. جدول.
بوْلجو: (Bolcu) آینده. واقعه. نوبتی.
بؤلجـوْرگن: (گیا)(Bölcürgən) نوعی گیاه علفی دیرسال از تیرهٔ گل عطری.
بوْلجوق: (Bolcuq) قرار. پیمان.
بؤلجوْک: (Bölcük) کسر (در ریاضی).
بوْلجول: (Bolcul) قرار. پیمان. شرط.
بولجوم: (Bulcum) کشف. یافته.
بوْلجوم: (Bolcum) جوانمرد. بخشنده. فالگیر.
بوْلجونماق: (Bolcunmaq) واقع شدن.
بولچا: (Bulça) پسرخاله. کودکی که خوب رشد کرده. فوّاره.
بولچاق: (Bulçaq) دخترخاله. حاشیه. فوّاره.
بوْلچاق: (Bolçaq) گرز. چماق. (ناپ).
بؤلچتمک: (Bölçətmək) تجزیه کردن.
بؤلچک: (Bölçək) تکه. پارچه.
بولچک: (جان)(Bülçək) بچه گرگ.
بؤلچل: (Bölçəl) تکه کوچک.
بوْلچـو: (Bolçu) سخاوتمند. ولخرج. اسرافکار. **بوْلچوق:** دمل. تاول. چاق.
بوْلچولوق: فراوانی. **بوْلچون:** متموّل.
بولچون: (Bulçun) ماهیچه.
بوْلچوی: (Bolçuy) ورم. باد.
بؤلچه: (Bölçə) تکه. پارچه. قسمت.
بولخونماق: (Bulxunmaq) قهر کردن. اعتراض کردن.
بولدا: (Bulda) بخت. پارچهٔ ابریشمی.

بوْلدا: (Bolda) آماده. حاضر.
بوْلداچی: (Boldaçı) آینده دار.
بولدار: (Buldar) مُردار.
بولدارچی: (Buldarçı) کثیف کار.
بولداق: (Buldaq) تپّه. یافته. کشف.
بوْلداق: (Boldaq) امکان. مباح. بزرگ.
بوْلداماق: (Boldamaq) آماده کردن.
بوْلدان: (Boldan) فراوانی. گشایش.
بوْلدانماق: (Boldanmaq) آماده شدن.
بوْلدای: (Bolday) برکت. فراوانی.
بؤلدش: (Böldəş) شریک. همسایه.
بولدو: (Buldu) نادر. مهم. با ارزش.
بوْلدو: (Boldu) حتماً. به روی چشم.
بوْلدوچاغ: (Bolduçağ) زمان مناسب.
بولدور: (Buldur) قطره. قطرهٔ درشت. ناهموار. مبهم. **بولدور بوجاق:** (Buldur bucaq) خراب. ویرانه. **بولدورجوق:** (Buldurcuq) برف با دانه های ریزه.
بولدورسون: (Buldursun) تازیانه.
بولدورقا: (Buldurqa) آویزه. آویز در دستهٔ تازیانه.
بولدورقان: (Buldurqan) قطره. شبنم.
بؤلدؤرگؤ: (Böldürgü) خرد ریز. قسمتهای کوچک.
بؤلدؤرگؤج: (Böldürgüc) مخرّب.
بولدورماق: (Buldurmaq) تأمین کردن. توقف یا تجمع کردن. بیرون نهادن.
بؤلدؤرمک: (Böldürmək) تقسیم گردانیدن. **بؤلدؤرمه:** تقسیم گردانی. دیه و قصاص و فعلی که باید در ازاء گناه نسبت به مجرم به عمل آید.
بؤلدؤرن:(Böldürən)دیه.قصاص.انتقام.
بولدورو: (Bulduru) فهرست. نمایه.
بولدوروق:(جان)(Bulduruq) بلدرچین. دانه های کوچک و سخت برف. استپ چیلی نیز گویند. (Syrrhaptes).
بولدورون: (Buldurun) قصاص. دیه.
بوْل دوْغرامـاق: (Bol doğramaq) ولخرجی کردن.
بولدوقتو: (Bulduqtu) اشیاء یافته شده.
بؤلدؤک: (Böldük) کنار جنگل.
بولدوم: (Buldum) محصول. حاصل.
بولدومجوق: (Buldumcuq) شیرین.
بولدوملو: (Buldumlu) حاصلخیز.
بولدون: (Buldun) نگران. اندیشناک.
بولدونو: [دیو](Buldunu) سبد یا جعبهٔ انگور.
بؤلر: (Bölər) فروتن.
بؤلرمک: (Bölərmək) فروتنی کردن. تنزل کردن.
بوْلساقای: (Bolsaqay) ممکن. شدنی.
بوْلساماق: (Bolsamaq) زیاد پنداشتن.
بوْلسان: (Bolsan) هوشمند. تیزهوش.
بؤلش: (Böləş) بخش. قسمت.
بؤلشچی: (Böləşçi) سهامدار.
بؤلشک: (Bölşək) کسر. اعشار.
بؤلشوْت: (Bölşüt) شریک. همسایه.
بؤلشوْک: (Bölşük) محل انشعاب رود.
بوْلشوق: (Bolşuq) زیادی. فراوانی.
بولغا: (Bulğa) هرج و مرج. به صورت «بلوا» وارد زبان فارسی شده است.
بولغاچی: (Bulğaçı) آشوبگر. خرابکار.
بولغادا: (Bulğada) تباه شده. برهم خورده. به صورت «بلغده» وارد زبان فارسی شده است.
بولغار: (Bulğar) آمیخته. مخلوط. فاسد. یکی از قبایل ترک که از تبار هونهای آسیا بودند و دولتهایی بزرگ را در شمال قفقاز و در کرانهٔ رود ولگا تشکیل دادند. بلغار. اهل بلغارستان. نوعی چرم دبّاغی شده از پوست کرگدن. مشین. چرمی است سرخ رنگ و موجدار و خوشبو. گویا پیشتر در هشترخان ساخته می‌شد و سبب خوشبویی‌اش این بوده که آن را با پوست درختی خوشبو دباغت می‌کرده‌اند. پشتهٔ برف.
بولغار سیخدی: (گیا)(Bulğar sıxdı) سیب زمینی.
بولغارقاج: (Bulğarqac) پلید. زشت. آمیخته. به صورت «بلفرخج» وارد زبان فارسی شده است.
بولغاری: (Bulğarı) نوعی ساز با سه سیم و دستهٔ بلند.
بولغاش / بولغاشای: (Bulğaş) آشوب. هرج ومرج. غوغا. به صورت «بلبشو» به همین معنا وارد فارسی شده است.
بولغاشنا: (Bulğaşna) هرج و مرج. به صورت «بلغشنه» به معنای گره و بند وارد فارسی شده است.
بولغاشی: (Bulğaşı) آشوب.
بولغاق: (Bulğaq) آشوب. هرج ومرج. غوغا. به صورت «بلغاق»، «بلوا» و «بلغاک» وارد زبان فارسی شده و اصطلاحاتی چون بلغاکی (فتنه جو)، بلغاق افتادن (آشوب برپا شدن) و بلغاق نهادن (آشوب برپا کردن) از این ریشه پدید آمده‌اند.
بولغالاق: (Bulğalaq) آشوب.
بولغام: (Bulğam) حمله. یورش.
بولغاما: آشوب افکنی. نوعی حلوا.
بولغاماج: اسیده. آشوب افکن.
بولغاماق: (Bulğamaq) آشوب افکندن.
بوْلغان: (جان)[مغ] (Bolğan) سمور.
بولغـان: (Bulğan) یابنده. کاشف. انقلاب. قیامت. کامل.
بولغانجاق: (Bulğancaq) پیاله. قدح.
بولغانجیق: (Bulğancıq) خیره. فاسد.
بولغاندار: (Bulğandar) بی قید. بی بند و بار. به صورت «بُلغندر» وارد زبان فارسی شده است.
بولغانماق: (Bulğanmaq) آشفته شدن.
بولغانیق: (Bulğanıq) بی رونق. فاسد.
بوْلغاو: (Bolğav) رشته. سلسه.
بولغاویج: (Bulğavıc) چوبی که چرخ ریسندگی را به دوران می آورد. پاروی مخصوص خمیر کردن.
بولغای: (Bulğay) آشوب. غوغا. به صورت بلوا وارد فارسی شده است.
بولغایان: (Bulğayan) آشوب افکننده. شهر آشوب.
بولغـور: (Bulğur) گندم نیمکوب. غذایی که از آن درست کنند. به صورت بلغور وارد زبان فارسی و به صورت البرغل وارد عربی شده است.
بولغورجوق: (Bulğurcuq) تگرگ.
بولغورچو: (Bulğurçu) دزد.
بولغور چیخارماق: اسهال گرفتن.
بولغور داشی: آسیاب دستی.
بولغـور دؤزنـی: (Bulğur düzəni) بی اهمیت. شیله پیله.
بولغور قیریغی: (Bulğur qırığı) انگشتر برلیان کوچک.
بولغورلاما:(Bulğurlama) گل نرمی که

بر بام بکشند.
بولغورلاماق: نیمکوب شدن.
بولغورلانماق: ورجه وورجه کردن. به صورت نیمکوب درآمدن.
بولغوش: (Bulğuş) اندازه. چوب نوک تیز برای تافتن جو.
بولغوماق: (Bulğumaq) هجوم آوردن.
بولغون: (Bulğun) اسیر. برده. سمور (حیوانی از تیرهٔ راسو).
بولغونا: [دیو](گیا)(Bulğuna) درختی سرخ رنگ، سست و نرم شبیه به گز که شتر آن را می خورد.
بوْلغاو: (Bolğav) رشته. سلسله.
بوْلقا: (Bolqa) اصلی. ارژینال. تعاونی. اتحادیه. خرقه. امکان. دارا. عالی. به صورت «بلند» به معنای «مرتفع» وارد فارسی شده است.
بولقا: (Bulqa) اغتشاشی که بواسطهٔ حملهٔ دشمن روی می‌دهد. انقلاب.
قرارگاه. مقرّ. پرچم. سمبل.
بولقاب: (Bulqab) درمان. مرهم.
بوْلقاتماق: (Bolqatmaq) امکان دادن. تربیت کردن. لطف کردن. ارزانی داشتن. عنایت کردن.
بوْلقاتیر: (Bolqatır) متصدی پست.
بولقار: (Bulqar) درمان. مرهم.
بوْلقار: (Bolqar) تجلیل. گرامیداشت.
بولقارماق: (Bulqarmaq) درمان کردن.
بوْلقارماق: (Bolqarmaq) تجلیل کردن.
بوْلقاسین: (Bolqasın) متمدّن. کامل. مودّب. مجرّب.
بوْلقاش: (Bolqaş) آماده. حاضر.
بولقاش: (Bulqaş) ← بولقا.
بوْلقاغای: (Bolqağay) مدوّر.
بولقاق: (Bulqaq) ← بولقا. نرم شده. رسیده.
بوْلقالی: (Bolqalı) متموّل. ثروتمند.
بوْلقالیق: (Bolqalıq) اصلیّت.
بولقاما: (Bulqama) ← بولاما.
بولقاماق: (Bulqamaq) بازرسی کردن.
بولقان: (Bulqan) ابریشم. کوشنده. جوینده. ← بولانیق.
بوْلقان: (جان)(Bolqan) اسب اصیل. قامان. هرچیز. کامل. همگی. نوزاد. فراوان. به صورت «بُلغند» وارد فارسی شده. **بوْلقانا:** (Bolqana) جسم. انبوه. به صورت «بلغانه» در ترکیبهایی چون «دو بلغانه» به معنای «دوقلو» وارد زبان فارسی شده است.
بولقان تالقان: (Bulqan talqan) آشفته.
بولقانج: (Bulqanc) زشت. کریه. پست.
بولقانجاق: (Bulqancaq) عجیب. به صورت «بلکنجک» و «بولکنجک» وارد زبان فارسی شده است.
بوْلقاندا: (Bolqanda) انبوه. توده شده. به صورت «بُلغنده» وارد زبان فارسی شده است.
بوْلقانماق: (Bolqanmaq) افتخار کردن. امکان یافتن.
بوْلقاو: (Bolqav) سلسله.
بوْلقای: ند.(Bolqay) تشکرا. سپاس!.
بوْلقایین: (Bolqayın) خواهش می کنم!. لطفاً.
بولقو: (Bulqu) کشف. ادراک. عرفان. ایجاد.
بوْلقو: (Bolqu) فایده. ثمر. غیرت.
بوْلقوت: (Bolqut) درمان.
بولقوج: (Bulquc) هماهنگ.
بوْلقوچو: (Bolquçu) حقیقت گرا.
بوْلقوق: (Bolquq) بالقوگی. پتانسیل.
بولقوق: (Bulquq) بحران.
بوْلقولو: (Bolqulu) بابرکت. با غیرت.
بوْلقوم: (Bolqum) تمامیت. کمال.
بوْلقوماق: (Bolqumaq) اجراء کردن. حرکتی سریع انجام دادن.
بوْلقون: (Bolqun) کامل. آماده. حاضر.
بولقون: (Bulqun) پریشان. بحرانی.
بوْلقونجا:(Bolqunca)در صورت امکان.
بولقونجاق: (Bulquncaq) عجیب.
بولقونچاق: (Bulqunçaq) کوچک.
بولقوناق: (Bulqunmaq) جنبیدن.
بوْلقوی: (Bolquy) فربه. چاق.
بولکا: (Bulka) نوعی نان از آرد سفید گندم.
بوْلک: (Bölək) قسمت. بخش. هدیه.
بوْلکت: (Bölkət) جزء.
بوْلکجه: (Böləkcə) بخش پایینی.
بوْلکچی: (Böləkçi) سهامدار. فرقه گرا.
بوْلکچین: (Böləkçin) خاله زاده.
بوْل کسه دن: (Bol kəsədən) فراوان.
بوْلکلش: (Böləkləş) تجزیه.
بوْلکله مک:(Böləkləmək)تقسیم کردن.
بوْلکمن: (Böləkmən) پستچی. موزّع.
بـوْل کـؤوده: (Bol kövdə) رشوه. به صورت «بلکفد» و «بلکفته» وارد زبان فارسی شده است.
بوْلکه: (Bölkə) استان.
بوْلکـه باشـی: استاندار. **بوْلکـه بـالیغی:** (جان)(Bölkə balığı) نوعی ماهی.
بوْل کیسه دن: (Bol kisədən) اسراف.
بوْلگـؤ: (Bölgü) بخش. سهم. حصه. فصل. ابزار مدرّج. تقسیم. قسمت.
بوْلگوْج: (Bölgüc) موزّع. قاسم.
بوْلگوْر: (Bölgür) سهم. قسمت. بخش.
بوْلگوْم: (Bölgüm) اکیپ. گروه.
بوْلگـوْن: (Bölgün) مُفصّل. فصل دار شده. منفصل. فرقه.
بوْلگوْنچوْ: (Bölgünçü) انفصالی. سخن چین. دو بهم زن. تفرقه افکن.
بوْلگـه: (Bölgə) منطقه. بخش. ماهی سفید. به صورت «بلگه» در معنای نخست وارد فارسی شده است.
بولگه باشی: (Bölgə başı) فرماندار.
بوْلگه چی: (Bölgəçi) منطقه گرا.
بوْلگه سل: (Bölgəsəl) منطقه‌ای.
بوْلگه لنمک: منطقه بندی شدن.
بوْلگه لیک:(Bölgəlik) منطقه‌ای. محلی.
بوْلگه له مک: منطقه بندی کردن.
بوْللاتماق: فراوان گردانیدن.
بوْللاشما: (Bollaşma) ابتذال.
بوْللاشماق: فراوانتر شدن. آبستن شدن.
بـوْللاق: (Bollaq) مخلوط. ممزوج. مشوّش. فراوان.
بوْللاما:(Bollama) فراوان. بسیار.
بوْللامـاق: (Bollamaq) فراوان کردن. آب بسیار دادن. آب را مثل سیل به مزرعه جاری کردن. ضعیف کردن.
بوْللانما: (Bollanma) تکاثر. فراوانی.
بوْللانماق: (Bollanmaq) فراوان شدن.
بوْللای: (Bollay) فراوان.
بوْللم: (Bölləm) قطار شتر.
بوْللـو: (Bollu) وسیع. **بوْللوجـا:** بسیار فراوان. بخوبی. **بوْللو سـوْللو:** ← بولان

سولان. **بوْللوق:** فراوانی. سرشاری. **بوْللوق سوْللوق:** فراوانی و قحطی. **بؤلم:** (Böləm) بلم. قایق. بخش. بریده. **بولما:** (Bulma) کشف. **بوْلما:** (Bolma) انبوه. به صورت «بُلمه»به معنای ریش بلند و انبوه وارد زبان فارسی شده است. **بولماز:** (Bulmaz) تنبل. ناقص. **بولماجا:** (Bulmaca) چیستان. سؤال. **بولماغان:** (Bulmağan) اختیاری. **بوْلماغان / بوْلماغوی:** (Bolmağan) پوچ. خیالی. **بوْلماق:** (Bolmaq) پر شدن. باردار شدن. **بولماق:** (Bulmaq) یافتن. نایل شدن. **بولمان:** (Bulman) اندوهگین. **بؤلمج:** (Bölməc) جداکننده. قسمت. کوه تنها. **بؤلمجلی:** اقساطی. **بؤلمک:** (Bölmək) جداکردن. بریدن. تقسیم کردن. **بولموش:** (Bulmuş) کامل شده. یابنده. **بؤلمه:** (Bölmə) بخش. تقسیم بندی. انشعاب. دیوار حایل. تیغه. دیواره. بخش. قسمت. فصل. شعبه. گروه. واحد نظامی. تقسیم. نعلبکی. انبار. جزیره. سینی چای. **بؤلمه جیك:** حاجز. **بؤلمه چیبین:**(جان)مگس خانگی. **بؤلمه داش:** هم اتاقی. **بؤلمه کی:** نعلبکی. **بولناتماق:**(Bulnatmaq) اسیر گردانیدن. **بولناشماق:**(Bulnaşmaq)باهم اسیرشدن. **بولناق:** (Bulnaq) وحشی. بیابانی. مسکن. اقامتگاه. **بولناما:** (Bulnama) اسارت. **بولناماق:** (Bulnamaq) اسیر کردن. **بولنجك:** (متفا) ← بیلینجك. **بولنوت:** (Bulnut) فایده. ثمر. **بولنوش:** (Bulnuş) وضعیت. کیفیت. **بولو:** (Bulu) کشف. یافت. چوبی که زیر تیرك اصلی سقف گذارند. **بؤلؤ:** (Bölü) تقسیم. **بوْلو:** (Bolu) آبستن. پنج شنبه. **بولوت:** (Bulut) دیس. بشقاب بزرگ. **بؤلوّت:** (Bölüt) حلقه. تقسیم سلولی. صنف. دسته. **بوْلوتماق:** (Bolutmaq) آفریدن. برقرار کردن. تعیین کردن. تصدیق کردن. تفویض کردن. دایر کردن. **بوْلوتمان:** (Bolutman) نماینده. **بوْلوج:** [دیو](Boluc) کامل. (ناپ). **بولوج:** (Buluc) فهم. درك. دریافت. عارف. شفیع. **بؤلوّج:** (Bölüc) شمش. **بؤلوّجؤ:** (Bölücü) پخش کننده. مقسّم. تفکیك کننده. تیزدندان. تجزیه طلب. **بؤلوّجؤك:** (Bülücük) آلت تناسلی پسربچه. **بؤلوّچؤ:** (Bölüçü) برادر زاده. خواهرزاده. **بولود:** [دیو](Bulud) گونه‌ای از هنر تزئینی. اشکال و نقش ملهم از ابر که بر فرش و غیره ترسیم کنند. دیس. بشقاب بزرگ. اسفنج. ابر. اندوه. ترس و خطر. **بولود اؤلچن:** (Bulud ölçən) ارتفاع سنج ابرها. **بولود چالیغی:** (Bulud çalığı) کشت و زرع پراکنده. **بولودچو جاناوار:** (جان) نوعی پرنده. **بولوددان ائنن اوْد:** آذرخش. **بولوددان نم قاپماق:** (Buluddan nəm qapmaq) (از ابر رطوبت قاپیدن) از هر چیز تأثیر گرفتن یا متأثر شدن. **بولودسو/ بولودسومان/ بولودسوْو:** (Buludsov) سحابی. ابری. **بولود کئچیگی:** (Bulud keçiyi) باران پراکنده. بولود کئچی، بولود کئچنی، بولودکئچینتیسی، بولود کئچیشی، بولود کئچکینی و بولود کئچدی نیز گویند. **بولود کیمی:** (Bulud kimi) (مانند ابر) بسیار آرام و مست. **بولودلانماق:** ابری یا تیره شدن. **بولودلوق:** محل تراکم ابر. ابری. میزان تراکم ابر و اندازه گیری آن از لحاظ ارتفاع و حجم و غیره. کسادی بازار. **بولودو:** (گیا)(Buludu) نوعی انگور درشت با رنگ خاص. **بولود وورقونو:**(Bulud vurqunu) چراگاه که قبل ازموعد مقرر زرد شده. **بوْلور:** (Bolur) کریستال. **بولور:** (Bülür) دف. **بولور:** (Bulur) مشهور. نامدار. آشکار. **بؤلؤرجؤك:** (گیا)(Bülürcük) لوبیاسبز. **بولورقا:** (Bulurqa) مکشوفه. یافته. **بوْلوز:** (Boluz) گشاد. فراوان. فراخ. **بولوس:** (Bulus) نام مردان اویغور. **بولوش:** [دیو](Buluş) کشف. یافت. دیدار. نعمت. تشکل. **بوْلوش:** [دیو](Boluş) کمك. یاری. وضعیت. تأیید. **بؤلوش:** (Bölüş) تقسیم. حصه. سهم. **بولوشات:** (Buluşat) توانایی. استعداد. **بولوشاق:** (Buluşaq) میعادگاه. **بولوشتاق:** (Buluştaq) میتینگ. **بولوشتای:** (Buluştay) اجلاس سالانه. **بؤلوشدؤرمك:** (Bölüşdürmək) تقسیم گردانیدن. کردن. بخش کردن. تکّه تکّه کردن. توزیع کردن. **بؤلوشدؤرؤ:** (Bölüşdürü) سهم سهم. **بولوشقان:** (Buluşqan) ماهر. **بوْلوشقان:** (Boluşqan) فراوان. **بوْلوشقای:** (Boluşqay) پوچ. خیالی. **بؤلوشگن:** (Bölüşgən) رو به تجزیه. **بؤلوشگه مك:** (Bölüşgəmək) رو به تقسیم بودن. **بولوشلو:** (Buluşlu) مقتدر. فهمیده. **بؤلوشلؤ:** (Bölüşlü) همکار. هم قسمت. **بولوشلوق:**(Buluşluq)اقتدار. تیزهوشی. **بؤلوشلوك:** (Bölüşlük) همکاری. **بولوشما:** (Buluşma) ملاقات. برخورد. **بوْلوشما:** (Boluşma) همیاری. ارتباط. **بوْلوشماق:** (Boluşmaq) همیاری کردن. مرتبط شدن. **بولوشماق:** (Buluşmaq) همدیگر را یافتن. ملاقات کردن. برخورد کردن. هواداری کردن. **بؤلوشمك:** (Bölüşmək) تقسیم شدن. بین خود تقسیم کردن. سهم هریك را تعیین کردن. **بولوش وئریش:** (Buluş veriş) دخل و خرج. **بولوشوجو:** (Buluşucu) یاور. **بؤلوشؤك:** (Bölüşük) منقسم. محل انشعاب آبها. **بؤلوشوم:** (Bölüşüm) انقسام. **بولوشوم:** (Buluşum) تلاقی. برخورد.

بولوق: (جان)(Buluq) گوسالهٔ تازه به دنیا آمده. صدای آب چشمه یا افتادن سنگ در آب. صدای فوران آب از زمین. معیشت. مشغولیت. شغل. **بولوقلو:** شاغل. **بولوقلوق:** عربده.
بۆلۆک:(Bülük) آلت تناسلی پسر بچه.
بۆلۆک: [دیو](Bölük) چادر. قسمت. حصه. قطعه. بخش. جزء. سکتور. دسته. گروهان. آجر سیمانی. منطقه‌ای که مشتمل بر چند ده و قریه باشد. پشکل شتر. به صورت بلوک به معنای واحد مجموعهٔ آپارتمانی و آجر سیمانی وارد زبان فارسی، به صورت Blok در معنای بلوک و بلوک آپارتمانی وارد زبان روسی و فرانسوی، به صورت Block به معنای پارتیشن و قسمت وارد زبان انگلیسی و به صورت Bloch وارد زبان آلمانی و به صورت «بلوک» وارد زبان عربی و به صورت Полк در معنای دسته و گروه وارد روسی شده است. شکل روسی این واژه در آلمانی به «فولک» تبدیل شده و از اینجا واژهٔ «فولکلور» به معنای «زبان و فرهنگ گروهی از مردم و زبان تودهٔ مردم» نیز در زبانهای اروپایی پدید آمده. **بۆلۆک باشی:** سردسته. سردستهٔ چوپانها. ادارهٔ کنندهٔ جشن. به صورت «بلوکباش» در لهجهٔ الجزایری و به صورت «بلقباشی» در لهجهٔ لیبیایی زبان عربی وارد شده است. **بۆلۆکچۆ:** حزبگرا. فرقه گرا. **بۆلۆکدش:** امیرچوپان. **بۆلۆکمک:** شاخه شاخه شدن. **بۆلۆکمه:** انشعاب.
بولول: (Bülül) فلوت (آلت بادی موسیقی). گیاهی پربرگ و لطیف که بعد از گلدهی مورد استفادهٔ گوسفند قرار گیرد. گلهای آبی رنگ متمایل به بنفش آن مورد استفادهٔ زنبوران است. این گیاه آنقدر لطیف است که چوپانها گاهی به عنوان تشک از آن استفاده کنند. (گویش زنوز). پشتهٔ علف بسیار کوچک.
بۆلۆلۆک: (Bölülük) تفرقه. نفاق.
بۆلۆله مک: (Bölüləmək) دسته دسته کردن. **بۆلوم:** (Bolum) حساب.
بولوم: (Bulum) عرفان. درک. ایجاد. وجدان.
بۆلۆم: (Bölüm) یکی از قسمتها. بخش. فصل. دایره. دپارتمان. قاچ. ثبات.
بۆلۆمجۆک: (Bölümcük) بخش بسیار کوچک. **بۆلۆمجۆل:** کثرت گرا.
بۆلۆمجه: (Bölümcə) تفرقه. پاراگراف.
بۆلۆمچۆ: (Bölümçü) سهامدار.
بۆلۆمچه: (Bölümçə) شعبه.
بۆلۆمسل: (Bölümsəl) قسمتی. بخشی.
بولوملاماق: (Bulumlamaq) چاپلوسی کردن.
بۆلۆملە مک: (Bölümləmək) بخش بخش کردن. **بۆلۆمله مه:** تصنیف.
بۆلون:(Bolun)کومهٔ‌علف.چراگاه(ناد).
بولون: [دیو](Bulun) مرز. گوشه. زاویه. اسیر. زندانی. آماده. موجود. پشتهٔ کوچک علوفه. طرف. سمت. به صورت «بلون» در معنای غلام وارد زبان فارسی شده است.
بۆلۆن: (Bölün) رهبر. قسمت. بخش.
بۆلونا سۆلونا: (Boluna soluna) فراوان.
بولوناق: (Bulunaq) آدرس. نشانی.
بولونان: (Bulunan) مندرج.
بولونتو: (Buluntu) یافته. کیفیت.
بۆلۆنتۆ: (Bölüntü) تیره. فراکسیون. شعبه. تقسیمات.
بولونج: (Bulunc) وجدان. (ناد).
بولونجاق: (Buluncaq) عجیب. به صورت «بولنجک» وارد فارسی شده.
بۆلۆنسۆز: (Bölünsüz) اتم.
بۆلون سۆلون: (Bolun solun) فراوان.
بولونق: (Bulunq) گوشه. کنج. طرف. سمت. **بولونقو:** سمت. جهت.
بولونقوت: از فشار و رنج بیرون آمده.
بولونقور: ابری. گرفته. مه آلود.
بۆلۆنگن: (Bölüngən) مجزا. جداگانه.
بۆلۆنگۆ: (Bölüngü) شعبه. فراکسیون. نیمروز. **بۆلۆنگۆچۆ:** تجزیه پذیر.
بولونلاماق: (Bulunlamaq) غنیمت گرفتن. **بولونما:** پیدایی. تجلی.(ناد). **بولونماز:** نادر.مفقود. ممتاز. **بولونماق:** پیدا شدن. بودن. دیده شدن.
بۆلۆنمز: (Bölünməz) غیرقابل تقسیم.
بۆلۆنمک: (Bölünmək) تقسیم شدن. قسمت شدن. تفکیک شدن. جدا شدن. قابل قسمت بودن (حساب).
بۆلۆنمه: (Bölünmə) انقسام. انشعاب.
بۆلۆنمه دیک: (Bölünmədik) سالم.
بۆلۆنن: (Bölünən) مقسوم.
بولونوش: (Bulunuş) وجود. حضور. اکتشاف. تجلی.
بۆلۆنۆش: (Bölünüş) انشعاب.
بۆلۆنۆک: (Bölünük) منشعب.
بۆلوو: (Boluv) بالقوّه.
بۆلۆو: (Bölöv) سنگ سنباده. چاقو تیزکن. خانواده. **بۆلۆولە مک:** (Bülövləmək) تیز کردن. فسودن.
بۆله: (Bölə) نصیب. سهم. عموزاده.
بۆلهادار:[مغ](Bolhadar)رئیس پستخانه.
بۆله جیک: (Bələcik) خرد ریز.
بۆله کیش: (Bələkiş) تفکیک. تجزیه.
بۆله نه: (Bələnə) زمین بی صاحب.
بولی: (متفا)(Buli) ← باولی.
بوم: [مغ] (Bum) عدد ۱۰۰ هزار.
بۆمب: (Bomb) سروصدا. غرّش. بمب.
بۆمب آتماق: بمب انداختن. چاخان کردن. **بۆمبا:** غذای رقیقی که از برنج و سبزیجات درست کنند. بزرگ. درشت. نان حجیم. ← لومبا. بسیار زیبا (زن یا دختر). پستان. سینه. قرص مخدّر. **بۆمبا پاتلاتماق:** شق القمر کردن. قرص مخدر مصرف کردن. ترکاندن.
بۆمباردیمان: بمباران. **بۆمباسی پاتلاماق:** رسوا شدن. آشکار شدن. فاش شدن. گرفتار شدن توسط پلیس. **بۆمبالاما:** بمباران. بمب اندازی. **بۆمبالاماق:** بمباران کردن. گاییدن. **بۆمبالانماق:** بمباران شدن. **بۆمبچی:** بمب انداز. دروغگو. **بۆمبو:** نوعی نان مربع شکل.
بومبا: (Bumba) چوب ضخیم و بلندی که در کشتی برای گشودن بادبان بکار رود. **بومبار:** رودهٔ کلفت گاو. دلمه از رودهٔ گاو. **بومبا ساققال:** صاحب ریش انبوه.
بوم بوروشوق: (Bum buruşuq) بسیار به هم ریخته. **بوم بوز:** (Bum buz)

خیلی سرد. مثل یخ.
بـــوْم بـــوْز: (Bom boz) خاکســـتری پررنـگ. **بوْم بـوْش:** (Bom boş) خـالی خالی. بکلی خالی.
بوم بولاشماق: (Bum bulaşmaq) کـاملاً آلوده شدن. از سرتاپا آغشته شدن. **بوم بولاشیق:** خیلی آلوده.
بوْمبولو: (Bombulu) آلت مردانگی.
بوْمبولوباز: (Bombulubaz) جلف.
بوْمبولو بوْز: خاکستری محض.
بون: (Bun) غم. کدر. اضطراب. ترس. واهمه. عیب. آواره. حیران. ابله. احمق.
بونات: منبع. منشأ. **بونادی:** ← بونامیش.
بونار: چشمه. **بوناق:** حریف. رقیب. پیر مبتلا به زوال عقل. **بونا گـؤره:** بـه ایـن علت. بـدین خـاطر. **بونالتمـا:** تشـویش. بهم ریزی. **بونالتماق:** مشوّش گردانیدن.
بونـالتی / بونالسـالیق / بونالمـا: تشـویش.
بونالماق: نگـران شـدن. پریشـان خـاطر شدن. در تنگنا افتادن. **بونالیق:** بحرانـی. اضـطراری. **بونـالیم:** بحـران. اضـطرار.
بوناما: لودگی. نادانی. **بوناماق:** عینـاک کـردن. نگـران کـردن. گذشـتن وقـت ازدواج (برای دختران). گندیدن دهان. در جای خود ایستادن. عقل خود را از دسـت دادن. خرفـت شـدن. **بونـامیش:** فرتوت. **بونانج:** درد. رنج.
بونا رغما: (Buna rəğmən) علیرغم.
بوْن اوْتو: (گیـا)(Bon otu) بنـگ دانـه. (Hyoscyamus niger)
بونج: (Bunc) قطره. دانه.
بونجا: (Bunca) اینقدر. اینگونه. چنین.
بونجاق: (Buncaq) انبوهه. گلوله شـده. به صورت «بُنجک» به معنـای پنبـهٔ زده شده و گلوله شده، وارد فارسی شده.
بونجوق: (Buncuq) ← مونجوق.
بونجول: (Buncul) کپه. پشته. انبوهه.
بونچاغینا: (Bunçağına) کم. اندکی.
بونچـاق: (Bunçaq) سـند مربـوط بـه مالکیـت و یـا نقـل و انتقـال یـا مـورد معامله، قبالهٔ ملک، سند. برگهٔ خلاصـهٔ معامله. حلقه‌ها. گویهای الوان. قطعات شیشه‌ای که برای زینت اسبان و استران به کار رود. بـه صـورت «بنچـاق» وارد زبان فارسی شده است. درد. رنج. الم.
بونچولایین: (Bunçulayın) اینچنین.
بونداق: (Bundaq) این چنین.
بوندان بئلـه / بونـدان سـوْنرا: (Bundan belə) بعد از این.
بوندور: (Bundur)اخذ. قـبض. خـلاط. طناب. چمن.
بوندوز: (Bunduz) بیماری آلزایمر.
بوندوق: (گیا)(Bunduq) فندق. چنین.
بونساق: (Bunsaq) غصـه دار. ناراحـت کننده. جای غمناک.
بونـق: (Bunq) درد. سسـتی. تشـویش. زوال عقل. **بونقاق:** ابله. **بونقال:** ضعیف.
بونقاماق: ابلهی کردن. دچار درد شدن. ضعیف شدن. **بونقان:** بیچـاره. **بونقداش:** همـدرد. **بونقسـوز:** خوشـبخت. **بونقلـو:** دردمند. مضـطرب. **بونقـوز / بونقـوزاق:** پینـه (روی دسـت و پـا).**بونقولـداق:** جاری شدن آب نوعی که گردابهـایی را بوجود آورد. **بونقون:** دردمند.
بؤنگر: (Böngər) پرتاب کننده.
بؤنگه: (Böngə) شوت. پرتاب.
بون گونو: (Bun günü) روز مبادا.
بونلو: (Bunlu) مضطرب. زجرآور.
بونلوتماق: (Bunlutmaq) نگران کردن. در تنگنا گذاشتن.
بونلوق: (Bunluq) فوق العـاده. فـورس ماژور. حماقت.
بونلوماق: (Bunlumaq) نگران شدن.
بؤنمک: (Bönmək) فرتوت. خرفت.
بونو بونو: (Bunu bunu) غلیظ. مه آلود.
بونون بوراسی: (Bunun burası) درست همینجا. **بونونلا بئله:** (Bununla belə) بـا ایـن وجـود. **بونـونلا برابـر:** (Bununla bərabər) همراه با این. همچنین.
بونیچه: (Buniçə) بنیچه. صورت خراج و مالیات سرانه منـاطق مختلـف کـه از قبـل تعیـین مـی‌شـد. صـورت تقسـیم مالیات هر ده. مالیات و عوارضی که به دهقانان تعلق گیرد. مالیات و عـوارض یا سرباز که به طور مقاطعه از دهقانـان بگیرند.
بؤو: (جان)(Böv) عنکبوت شتری.
بوو: (جان)(Buv) نوعی آهو در آسیای مرکزی.
بوْوا: (Bova) مادر. (گویش بالاکن).
بـوواز: (Buvaz) سـوراخ وسـط سـنگ آسیاب. **بووالا:** (Buvala) درد گلو.
بؤوت: (Bövət) سدّ. بند.
بووچار: (Buvçar) ← بورو باسار.
بوون: (Büvən) مثانه.
بووو: (Büvü) زن دایی. زن عمو.
بؤوه: (جان)(Bövə) رطیل. دیلمک.
بـــؤوه: (جـان)(Büvə) نـوعی مگـس زهـــردار. (Hypoderma Bovis tarantula)



بووه

بوی: (Buy) یخ. ← بوز.
بؤی: (جان)(Böy) عقرب. کژدم.
بوْی: (Boy) بالا. قسـمت نثـر داسـتانها، حکایتهـا. فصـل. بخـش. قبیلـه. نسـب.



بؤوه

تیره. قد. قامـت. قـواره. ارتفـاع. طـول. بلنـدی. درازا. عمـق. ژرفـا. انـدازه. وا. علامت تعجب. حالـت هفـت مـاهگی جنین. نطفه. افتخار. منسجم ترین واحد اجتماعی ترکان. یک واحد اجتمـاعی در میـان ترکـان کـه از ترکیـب چنـد «اوروق» تشکیل مـی شـد و از اجتمـاع چند «بوی» نیـز یـک «بـودون» بوجـود می آمد. هر «بوی» نشان مخصـوص یـا «تامغا»ی خود را داشت. **بوْی آبدسـتی:**

غسل. **بوْی آتما:** پیشرفت. **بـوْی آتمـاق:** قدکشیدن. **بـوْی آتـیم:** پیشـرفت. **بـوْی آلان:** رشید. **بوْی آلماق:** امتداد یافتن.
بوْیا: (Boya) رنگ. خدعه. نیرنـگ. بـه صورت «ابویه» به معنـای واکـس وارد عربی شده است.
بوْیا آغاجی: (گیا)(Boya ağacı) درخت عطر بنفشه. بافیه.
بوْیـا آلمـاق: (Boya almaq) دور خـود جمع کردن. به دور خود گرد آوردن.
بوْی ائتمک: (Boy etmək) برگزیدن.
بوْیا برابر: (Boya bərabər) هم قد.
بوْیا بوْی: (Boya boy) سراسر. در طول. همقد. بدرازا. هم اندازه. مجموعهٔ چند بستر در تاکستان. قصاص.
بویات: (Buyat) پذیرفته. مقبول.
بوْیات: (Boyat) ← بایات.
بوْیاتا: (Boyata) ران. کفل.
بوْیاتدیرماق: (Boyatdırmaq) رنگـرزی گرداندن.
بوْیاتی: (Boyatı) مرثیه. نوحه.
بوْیاج: (Boyac) فرچه.
بویاجان: (Boyacan) منجمد کننده.
بوْیـاچی: (Boyaçı) رنگـرز. رنـگ فروش. به صورت «البویاجی» به معنای واکسی وارد زبان عربی شده است.
بوْیـاچی کوپـو: (Boyaçı küpü) خُـم رنگـرزی. کنایـه از هـر چیـزی کـه بـا شتاب درست شود.
بوْیاخانا: (Boyaxana) کارگاه رنگرزی.
بوْیادیلمـاق: (Boyadılmaq) رنـگ آمیزی کرده شدن.
بوْیار: (Boyar) رنگرز. نجیب زاده.
بوْیارقا: (Boyarqa) دستگاه رنگرزی یـا رنگ پاشی.
بوْیارماق: (Boyarmaq) رنگ کردن.
بوْیاز: (Boyaz) قبیلهٔ آس یا آز (ناپ).
بوْیـاس: (Boyas) رنـگ. **بوْیاسـیق / بوْیاسین:** (Boyasıq) رنگارنگ.
بوْیـاش: (Boyaş) همرنـگ. رنـگ آمیزی. **بوْیاشماق:** با هـم رنـگ کـردن. همدیگر را رنگ کردن.
بوْیاغیج: (Boyağıc) آله رنگرزی.
بوْیـاق: (Boyaq) رنـگ. مـواد رنگـی. رنگ روغنی. لاک. روناس (گیاه) که ریشـه‌اش را در شکسـتگیها مصـرف می کننـد. **بوْیـاق اوْتـو:** (گیـا) رونـاس. (Madder). **بوْیـاق باشـی:** ← بـویـاق کؤکو. **بوْیـاقچی:** رنگـرز. رنـگ کـار. **بوْیاقخانا:** کارگاه رنگرزی. **بوْیاق کؤکوْ:** (گیا) روناس. قیزیل بویا و بویاق باشی نیز گویند. **بوْیاق نازی:**(گیا) رنگین زرد.
بوْیاکار: (Boyakar) رنگ کار. رنگرز.
بوْیا کوْپوْ: (Boya küpü) خُم رنگرزی.
بوْیالاماق: (Boyalamaq) رنگی کـردن. رنـگ کـردن. لکّـه زدن. **بوْیالانمـاق:** رنگی شدن. رنگ شدن. لکّه شدن.
بوْیالی: (Boyalı) رنگین. نیرنگ باز.
بوْیامـا: (Boyama) نیرنـگ. رنـگ آمیزی. جعلی. قلابی.
بوْیامـاق: (Boyamaq) رنـگ کـردن. رنـگ زدن. رنـگ مالیـدن. آلـودن. لکّه‌دار کردن. آغشتن. رزیدن.
بویاماق:(Boyamaq)احساس سرماکردن
بوْیامان: (Boyaman) نقاش. رنگرز.
بوْیـامچی: (Boyamçı) متقلـب. چشـم بند. **بوْیامسی:** (Boyamsı) رنگارنگ.
بویـان: (Buyan) ثـواب. خوشـبختی. بخت. مقاومت. شخصیت.
بوْیانـا: (گیـا)(Boyana) گیـاهی معطـر وغذایی. کارگاه رنگرزی.
بوْیاناچی: (Boyanaçı) رنگرز.
بویانتی: (Buyantı) خوشبخت.
بویانچی: (Buyançı) دیندار. نیکوکار.
بوْیاناجاق: (Boyanacaq) رنگ شدنی.
بویان دمیر / بویـان قـارا: (Buyan qara) خوشـبخت. (نـاپ). **بویـانلیق:** (Buyanlıq) دینداری. نیکوکاری.
بوْیانما: (Boyanma) آلودگی.
بوْیانمـاق: (Boyanmaq) رنـگ شـدن. رنگی شدن. آلوده شدن. مبتلاء شـدن. معتاد شدن. خود را آرایش کردن.
بوْیانمیش: (Boyanmış) رنگ شده.
بوْیانیلماق: (Boyanılmaq) رنگ شدن.
بوْیاو: (Boyav) رنگ.
بـوْی اوْتـو: (گیـا)(Boy otu) رازیانـه. بادیانه. (Foeniculum vulgare) شنبلیله. (Trigonella faenum graecum.leg)
بوْی اوْخ: (Boy ox) شاسی.
بوْی اوْخشاماق: نوازش کردن.
بـوْی اوْلچمـک: (Boy ölçmək) انـدازه گرفتن قد. رشد کردن.
بوْیاییجی: (Boyayıcı) رنگ کننده.
بوْی باش: (Boy baş) سروپا.
بوْی باشی: (Boy başı) رئیس قبیله.
بوْی بوخون: (Boy buxun) قد وقواره.
بوْی بوْس: (Boy bos) قد و قامت.
بـوْی بـوْی: (Boy boy) چیزهـایی کـه طول مختلف داشته باشند.
بوْی بوْیلاماق: (Boy boylamaq) داستان پرداختن.
بوْی بیچه: (Boy biçə) خانم بزرگ.
بوْی بیگی: (Boy bəyi) رئیس قبیله.
بویتار: (Buytar) حاکم. حکمران.
بویتار سویتار: (Buytar suytar) بهانه.
بوْیتاق: (Boytaq) مرد عـزب یـا مـردی که زنش مرده و یا زنش را طلاق داده.
بوْی توْخومو: (گیا) شنبلیله.
بوْی توْز: (گیا) (متفا) ذغال اخته.
بوْی توْفگی: (Boy tüfəyi) تفنگ تـک لول به قد انسان.
بویتوق: (Buytuq) مسلّط. چیره. حاکم.
بوْیتوق:(Boytuq)آلونک.چادرکوچک
بوْیجا: (Boyca) درازا. طـول. بـه طـول.
بوْیجا اوشاق: فرزندی که از نظر طـول قد به بلوغ رسیده باشد.
بوْیجا بوْیجا: شخص به شخص.
بوْیجوق: (Boycuq) داستان کوتاه.
بوْیجا: (Boyça) درجه درجه. نیمتنه.
بوْیچان: (Boyçan) بلندقد.
بـوْی چکنلـر: (Boy çəkənlər) حـدود تهیگاه.
بوْیچو: (Boyçu) داستان پرداز.
بوْیچول: (Boyçul) مدّاح. اسباب.
بوْی چولو: (Boy çulu) روانـداز اسـب در هنگام جنگ.
بوْیچون: (Boyçun) بلندقد.
بـوْی چـووالی: (Boy çuvalı) جـوال بزرگ.
بوْی چیچگی: (گیـا)(Boy çiçəyi) گیـاه صحرایی خوشبو با گلهای زرد.
بوْیخانـا: (Boyxana) محـل درسـت

کردن بلغور.
بوْیدا: (Boyda) به اندازه. به طول. به قد و قامت. حماسی. ادّعا. **بوْیداش:** همقد. هم قبیله. **بوْیداق:** تماماً. کامل. مجرد. بیکار. **بوْیدال:** قد و قامت. **بوْیدالاماق:** بارها اندازه گرفتن. **بوْیدان:** پوشش بلند زنان عشایر. لباسی که از خانهٔ داماد برای عروس فرستند. سزاوار. تمام قد. مدعی. **بوْیدان باشا:** سرتاسر. سرتاپا. **بوْیدانماق:** ادعا کردن.
بوْیدور: (Boydur) تیرک بالایی کلبه.
بوْیدوراق: (Boyduraq) پیش بند بچه.
بویدورماق:(Buydurmaq)منجمدکردن.
بوْی دوروق: (Boy duruq) قد و قامت.
بوْیدون: (Boydun) خوانده. مدعی الدعوا. طرف دعوا.
بوْیدونماق: (Boydunmaq) مورد ادعا واقع شدن.
بؤیده: (Böydə) چاقوی بزرگ تا نشدنی.
بویرا: (Buyra) پیچیده. مچاله. مجعد.
بویرات: (Buyrat) فرماندار. انگل. فرمان الهی.
بوْیرات: (Boyrat) بزرگ. تنومند.
رهبر. **بوْیراتماق:** رهبری. **بوْیراتماق:** رهبری کردن. **بوْیراتیم:** رهبری.
بویراج: (Buyrac) فرمانده. حاکم.
بویراس: (Buyras) لطفاً. خواهش می‌کنم!
بویراش: (Buyraş) مجعد. مچاله.
بویراق: (Buyraq) والی. حاکم.
بوْیرام: (Boyram) ملّی. کشوری.
بوْیران: (Boyran) حاکم.
بویران: (Buyran) سخنور. سخندان.
بؤیرک: (Böyrək) قلوه. ← بؤگرک.
بؤیرّو: (Büyrü) کج. بور. دماغ سوخته. خیط شده. مچل. دمغ. سرخورده.
بویروجا: (گیا)(Buyruca) لوبیای چشم بلبلی. لوبیا.
بویروش: (Buyruş) سفارش. تعارف.
بویروق: (Buyruq) دستور. فرمایش. شانس. قسمت. اجباری. وزیر. وزیران در دولتهای ترک باستان از طرف مردم برگزیده می‌شدند. **بویروق ایسی:** فرمانفرما. صاحب الامر. **بویروقباز:** مقرراتی. کاغذ باز. **بویروق بوْیونجا:** طبق دستور. **بویروق توتماق:** اطاعت کردن. **بویروق توتوجو:** فرمانبردار. **بویروقچو:** فرمانده. فرماینده. کارفرما. **بویروق چوْر:** فرمانده کل. سپهسالار. **بویروقسون:** مطیع. **بویروق قولو:** یاور. امربر. مطیع. **بویروقلو:** خوشبخت. مقدّر. حکمران. آقا. **بویروقماق:** سفارش کردن. **بویروق ییغاق:** امرونهی. **بویرولتو:** (Buyrultu) امرنامه. فرمان. **بویرولجا:** (گیا) ← بویروجا.
بویرولماق: (Buyrulmaq) امر شدن. نصیب شدن.
بویرولوق:(Buyruluq) امر.دستورالعمل.
بویروم: (Buyrum) دستور. دعوت.
بویرومچو: (Buyrumçu) داعی.
بویرون: (Buyrun) مطیع. فرمانبردار.
بویرونماق: (Buyrunmaq) نصیب شدن. خیر دیدن.
بوْیساق: (Boysaq) سرکش. مغرور. خودستا. مفتخر. **بوْیسال:** راست قامت. **بوْیسان:** مهیب. گردنکش. بلندقد. گرانقدر. **بوْیسانتی:** ترقی. رشد. **بوْیسانج:** افتخار. **بوْیسانقان:** دارندهٔ گردنبند یا گلوبند. **بوْیسانلی:** قدرشناس. قدردان. **بوْیسانما:** مباهات. گردنکشی. **بوْیسانماق:** مباهات کردن. **بوْیسانیش:** افتخار. **بوْیسانیم:** ترقی. رشد. متشکرم!.
بوْی سؤرمک: (Boy sürmək) ارتفاع یافتن.
بوْیسوز: (Boysuz) قدکوتاه. کوتاه قد.
بویسوق: (Buysuq) تشکر. متشکر.
بوْیسون: (Boysun) مطیع. فرمانبردار.
بوْیسوندورماق: به اطاعت واداشتن.
بوْیسونقان: تبعه. مطیع. ایل.
بوْیسونما: تابعیت. اطاعت. فرمانبرداری.
بوْیسونماق: تابع شدن.
بوْیسونوش: تابعیت. اطاعت.
بوْی سوْی: (Boy soy) ایل و تبار.
بوْیشان: (Boyşan) قد بلند.
بوْیقا: (Boyqa) هیکل. مجسمه. بالغ. رسیده. **بوْیقات:** هیکل. حاملهٔ. درهٔ کوچک در دامنهٔ کوه. **بوْیقاتماق:** حکومت کردن. رشد دادن. دایر کردن. **بوْیقاج:** سانتیمتر. **بوْیقاچی:** هیکل تراش. مجسمه ساز. **بوْیقار:** قد و قامت. **بوْیقاران:** حاکم. حکمران. **بوْیقارماق:** قد کشیدن. **بوْیقاش:** رشد. توسعه. تأسیسات. **بوْیقان:** حاکم. حکمران. **بوْیقانماق:** رشد کردن. تأسیس شدن.
بوْیقوتماق: (Boyqutmaq) رد کردن. برگرداندن.
بویقور: (Buyqur) فرمان. دستور.
بوْیقور: (Boyqur) رنگ زده شده.
بویقورماسین: (Buyqurmasın) الهی خیر نبیند! (نفرین).
بوْیقوشماق: (Boyquşmaq) قد گرفتن.
بوْیقول: (Boyqul) مرتفع. بلند.
بوْی گردنه: (گیا)(Boy gərdənə) گیاهی خوراکی.
بوْی گؤرمه: (Boy görmə) هدیهٔ پاتختی. **بوْی گؤرؤنجگی:** (Boy görnəcəyi) رونما. **بوْی گؤسترمک:** (Boy göstərmək) ابراز وجود کردن.
بوْیلا: (Boyla) چوب کوچکی که از دماغ گاو یا شتر بگذرانند. از عناوین حکومتی ترکان. عنوان تونیوقوق وزیر بزرگ ترکان در سنگ نوشته‌های اورخون. **بوْیلاب:** سراسر. کامل. (ناد).
بوْیلاتچی: مبالغه گر. **بوْیلاتماق:** قد گیراندن. **بوْیلاتی:** مبالغه. اغراق.
بوْیلاشماق: باهم قد گرفتن. **بوْیلاق:** افسار. مهار. **بوْیلام:** درازا. گفتنی. گویا. سپس. نهایت. **بوْیلاما:** اندازه گیری. داستانسرایی. **بوْیلاماق:** اندازه گرفتن. قد کشیدن. اندازه گیری کردن عمق آب. سرک کشیدن. داستان سرایی کردن. قد گرفتن. حکم راندن. دیدن. رفتن. **بوْیلان:** لایق. سزاوار. مغرور. میدان. صحنه. ساحه. **بوْیلانماق:** گردن کشیدن. سرک کشیدن. بلند شدن. قد کشیدن. دراز شدن. افتخار کردن.
بوْیلانیش: ارتباطات.
بؤیلک: (Böylək) ← بویه لک.
بؤیله: (Böylə) ← بئله.
بوْیلو: (Boylu) درازقد. بلندقامت.

خوش قامت. حامله. باردار. آبستن. سپس. بعداً. متعهد. کناره (قالی). **بوْیلو باسلی:** عریض و طویل. **بوْیلو بوْیونجا:** تا حد نهایت طول. **بوْیلوق:** نخ تابیده از پنبه. عهدنامه. **بوْیلوم:** سپس. گویا. **بوْیما:** (Boyma) سرپوش قرمز عروس. **بوْیمادرن:** (گیا)(Boymadərən) بومادران. برتاشک. علف هزار برگ. درمنه. یوشان. اکلیل الملک. گل بویرون. گیاه قیصر. گیاه گوسفند. قیصوم. (Achilla santolina). قادا قایتاران نیز گویند. **بوْیماشماق:** (Boymaşmaq) درهم فرورفتن. بغرنج شدن. پیچیده شدن نخ.



بویمادرن

بویماق: (Buymaq) بسیار احساس سرما کردن. یخ زدن. **بوْیمال:** (Boymal) رنگ آمیزی شده. **بوْیماما:** (Boymama) پیچیدگی. **بوْیماماق:** (Boymamaq) درهم فرو بردن. پیچیدن. **بوْیمان:** مفسّر. **بوْیمایوْخون:** (Boymayoxun) نوعی بازی در لنکران. **بویمن:** (Büymən) جادوگر. ساحر. **بوْیموت:** (Boymut) گوسفند با گردن سیاه. **بوْیمول:** (Boymul) حیوانی که در گردنش سفیدی باشد. **بؤین:** (Böyən) پهن صاف گوسفند. **بوْینا:** (Boyna) مادر بزرگ. سکان قایق. پاروی کوتاه. دائم. **بوینات:** (Buynat) اساس. پدیده. **بوْیناتماق:** (Boynatmaq) مغرور گردانیدن. گردنکشی کردن. **بوْیناديق:**(Boynadıq) سرکش. نافرمان. **بویناز:** (Buynaz) سرمایی.



بوینوز باش

بوینوز: (Buynuz) شاخ. ابزاری برای ساخت کنارهٔ کفش. ترکان برای حفظ آغل، و انبار و ... از چشم نظر، شاخ گاو یا گوسفند در آن آویزند. در ازبکستان و ترکمنستان، شاخ آهو را در قبر مرده نهند. **بوینوز اوْتو:** (گیا) بوگبان. قاتل البق. علف ساس. ← قره چوپلمه. چمن. **بوینوز باش:** (گیا) گل صد تومانی. عودالصلیب. (Paconia). **بوینوز باغا:** لاک پشت. **بوینوز پولو:** شاگردانه. انعام. شاگردانه که در هنگام خرید و فروش احشام، به بچهٔ فروشنده دهند. **بوینوزجوق:** شاخ کوچک. شاخک. **بوینوز چکمک:** شاخ کشیدن. تهدید کردن. حجامت کردن. **بوینوزسوز:** فقیر. مسکین. **بوینوزقاق:** پینهٔ دست. **بوینوز قاقا:** (جان) منقار شمشیری. **بوینوزگؤلؤ:** (گیا) نوعی علف هرز. **بوینوزلاشماق:** شاخ به شاخ شدن. شاخ زدن به همدیگر. شاخی شدن. سفت و استخوانی شدن. **بوینوز لاله:** (گیا) نوعی علف زهردار یکساله. **بوینوزلاماق:** شاخ زدن. با شاخ خود هُل دادن. ناسازگاری کردن. آزار دادن. **بوینوزلو:** شاخدار. نوعی علف برای دام. مردی که برای زنان خانواده اش بدرفتار باشد. مردی که از طرف همسر یا معشوقه اش فریب داده شده باشد. دیّوث. **بوینوزلو تکه:** (جان) نوعی



بوینوز قاقا

حشره. (Carambyx). **بوینوزلوق:** سروگاه. محل شاخ در جانوران. **بوینوزلو یاپالاقجا:** (جان) جغد کاکلی. **بوینوزو ایچینده:** آب زیرکاه. مکار. **بوینوز یاپراقلی:** (گیا) حامل المیاه. **بوینوق:** (Buynuq) پر پرندگان. **بویو:** (Büyü) جادو. سحر. افسون. به صورت Bayati در معنای افسون کردن وارد زبان صرب و کروات شده است. **بؤیوّ کتابی:** (Büyü kitabı) نیرنگ نامه. **بؤیؤلشمک:** (Büyüləşmək) همدیگر را افسون کردن. **بؤیؤلنمک:** (Büyülənmək) افسون شدن. **بؤیؤله مک:** (Büyüləmək) افسون کردن. **بؤیؤله مه:** افسونگری. **بویوله ییجی:** (Büyüləyici) افسونگر. **بوْیو:** (Boyu)در امتداد. قد. طول. اندام.



بؤیوتج

بوی وئرمز: بیش از قد انسان. **بوْیو ایله:** (Boyu ilə) در امتداد. **بوْیو بسته:** (Boyu bəstə) میان قد. **بویوت:** (Buyut) فرمان. دستور. **بویوت:** (Büyüt) حیله. مکر. **بوْیوت:** (Boyut) بُعد. اهمیت. اندازه. **بؤیوتج:** (Böyütəc) میکروسکوپ. ذره بین. **بؤیوتدورمک:** (Böyütdürmək) به وسیلهٔ دیگری بزرگ کردن. پرورش



بؤیورتکن

دادن. تربیت کردن.
بویوتماق: (Buyutmaq) دستور دادن.
بؤیؤتمک: (Böyütmək) بزرگ کردن. گنده کردن. بزرگ نشان دادن. مبالغه کردن. اغراق گفتن. پرورش دادن.
بؤیؤتمه: (Böyütmə) پرورش. مبالغه.
بؤیؤتو: (Böyütü) مبالغه. بزرگ نمایی.
بؤیؤجؤک: (Böyücük) کمی بزرگ.
بؤیؤدؤش: (Böyüdüş) بزرگ نمایی.
بؤیؤدؤلمک: (Böyüdülmək) به وسیلهٔ کسی بزرگ شدن. نمو کردن. پرورش یافتن. ارتقاء مقام یافتن. به حالت اغراق و گزافه درآمدن. گنده شدن.
بوْیو دوْلو: (Boyu dolu) حامله. آبستن.
بویور: (Buyur) سفارش. دستور.
بؤیـؤر: [دیـو](Böyür) پهلـو. تهیگـاه. طرف. جناح. جنب. قلوه.
بؤیؤر آغریسی: (Böyür ağrısı) مزاحم.
بؤیؤرتکن/ بؤیؤرتلن: (گیا)(Böyürtkən) بوخـور تیکـان. تمشـک. (Rubus fruticosus.ros)
بویورتما: (Buyurtma) سفارشی.
بویورتماچی: سفارش دهنده.
بویورتماق: سفارش کردن.
بؤیؤر تیکانی: (گیا) تمشک.
بویورجا: (گیا)(Buyurca) ← بویروجا.
بؤیؤرجه: (Böyürcə) درد پهلو.
بؤیؤرچؤ:(Böyürçü)همراه.ینگه. معتمد.
بویورچوق: (Buyurçuq) ←یئلوه قوشو.
بویوردو: (Buyurdu) دستور پادشاه یا وزیر یا اعلامیهٔ آنهاست. در لغت به معنای «فرمان داد» یا «امر شد» می‌باشد. به صورت «البُیُوردِی» وارد عربی شده و عربی آن التقلید است.
بویوردو: (Buyurdu) ← بویوردو.
بویوردورما: (Buyurdurma) سفارشی.
بویوردوروق: (Buyurduruq) فرمان.
بویوردوم: (Buyurdum) امرنامه.
بویورسون: (Buyursun) انشاءالله.
بویورقان: (Buyurqan) مادر زن. زیاد امر کننده. دیکتاتور. متحکّم. گیاهی که آن را سلطان اوتو نیز نامند.
بؤیؤرلـو: (Böyürlü) پهلـودار. حیـوان دراز. با ظرفیت. حجیم. شکمدار.
بؤیؤرلـه مـک: (Böyürləmək) آبیاری کردن قسمت مانده در مزرعه.
بویورما: (Buyurma) امر. سفارشی.
بویورماق: (Buyurmaq) فرمودن. فرمان دادن. حکم کردن. فرمایش کردن. گفتن. تشریف آوردن. کردن. انجام دادن (خطاب محترمانه به مافوق).
بویورمان: (Buyurman) فرمانروا.
بؤیؤرمک: ← بؤگورمک.
بویـــورو: (Buyuru) امـــر. دســـتور.
بویوروجو: آمر. **بویوروق:** امر. دستور.
بویورولدو: در لغت به معنای «امر شد.» ← بویوردو. به صورت «البُیُورُلدِی» وارد عربی شده است. **بویورولماق:** امر داده شدن. **بویورولـو:** دریافت کنندهٔ لقب افتخاری از شاه. **بویورون ائتمک:** خوشامد گفتن. تعارف کردن برای آمدن خانه. استقبال کردن.
بؤیؤشـــمک: (Böyüşümək) پیشـــرفت کردن. **بؤیؤشمه:** (Böyüşümə) پیشرفت عمومی. توسعهٔ جمعی.
بؤیؤشؤم: (Böyüşüm) پیشرفت. ترقی.
بؤیؤشه وئرمک: لاف زدن.
بویوق: (Buyuq) سرما زده. چاییده.
بوْیوق: (Boyuq) قد. هیکل. بلند قد.
بوْیوقمـــاق: (Boyuqmaq) ســـرک کشـیدن. سـر را پـایین آوردن و بـا دیگری روبوسی کردن.
بویوقماق: (Buyuqmaq) دست و پا گم کردن. متحیر شدن. از سرما یخ زدن. چاییدن. کرخت شدن.
بؤیؤک: [دیو](Böyük) بزرگ. وسیع. ارشـد. بزرگسـال. بزرگتـر. شـدید. نیرومند. زیاد. سـرور. محتـرم. رئـیس. سرپرسـت. خیلـی مهـم. بـه صـورت «بیوک» و «بیوگ» به همـین معنـا وارد فارسـی شـده اسـت. **بؤیـؤک آبدسـت:** تغوط. مدفوع اندازی. **بؤیؤک آجلیـق:** (Böyük aclıq) قحطی بزرگ سالهای ۱۲۹۴ و ۱۳۳۶ ق در میـــان عشـــایر شاهســـون. **بؤیـــؤک آســـتاجا:** (جان)(Böyük astaca) نوعی سوسک. (Blaps gigantea). **بؤیـــؤک آغـــا:** (Böyük ağa) سـرور بزرگـوار. آقـا بـــزرگ. (نـــاپ). **بؤیـــؤک آلادی:** (Böyükaladı) خـــواب آخـــر کـــرم ابریشم. **بؤیؤک آی:** (مـاه بـزرگ) مـاه ژانویـه. **بؤیؤک آیی:** (Böyük ayı) دب اکبر. خرس بـزرگ. هفـت بـرادران و هفت خواهران بزرگ(سـتاره). **بؤیؤک ائلچی:** (Böyük elçi) سفیرکبیر. **بؤیؤک ار:** (Böyük ər) جنگـاور. **بؤیـؤک ال ســـویو:** (Böyük əl suyu) مـدفوع. **بؤیؤک اؤسـگؤرک:** (Böyük ösgürək) ← بوغماجا. **بؤیؤک اوْیناماق:** (Böyük oynamaq) ریســک بــزرگ کــردن. **بؤیؤک ایریق اوْتـو:**(گیـا)(Böyük ırıq otu) عـرق النجیـل. **بؤیـــؤک ایشـــه مک:**(Böyük işəmək) مدفوع. **بؤیـؤک باجی:** خانم بزرگ(ناد). **بؤیـؤک بـاش:** (Böyük baş) کلّـه گنـده. سـر کرده. بزرگ (حیـوان). **بؤیـؤک باشـلی:** کلّـه گنده. دانا. **بؤیؤک بایرام:** روز دوم عید نوروز. **بؤیـؤک پاپادیـا:** (گیـا)(Böyük papadiya) گل گاو چشم. **بؤیؤک پـاز دیمـدیک:** (جـان) اردک مـاهیخوار معمولی(Mergus merganser). **بؤیـؤک چـادیر:** خرگاه. **بؤیـؤک چـان چیچگـی:** (گیـا) (Böyük çan çiçəyi) گـل استکانی. **بؤیؤک چیللە:** (Böyük çillə) چلـهٔ بـزرگ زمسـتان. چهـل روز اول زمسـتان. **بؤیـــؤک خـــانیم:** خـــانم بزرگ.(ناد). **بؤیؤک خینا:** روز عـروس آوری. **بؤیؤک دالغا:** کولاک. **بؤیـؤک دؤشـک:** شـادُروان. سـراپرده. **بؤیـؤک دؤشؤن:** (Böyük düşün) آلت تناسلی مـرد. **بؤیـؤک دیشـلی:** آینـهٔ دوچرخـه. **بؤیؤک ساری:** گنـدم درشـت و سـفت. **بؤیؤکسؤز:** (Böyüksüz) بی سرپرسـت. بدون پشـتیبان. **بؤیـؤک سـؤز:** (Böyük söz) سخنی از سـر درد و رنـج. سـخن بزرگ. تفاخر. **بؤیؤک سو قمیشی:** (گیا) (Böyük su qəmişi) طیفـی. بـردی. **بؤیؤکســـون:**(Böyüksün) متکبـــر. **بؤیؤکسؤنمک:** تکبـر ورزیـدن. **بؤیـؤک سـؤیله مـک:** (Böyük söyləmək) فخـر فـروختن. **بؤیـؤک فرنـگ بنؤوشـه سـی:** (گیا)(Böyük firəng bənövşəsi) شـب بوی هراتی. **بؤیؤک قـارداش:** (Böyük

qardaş) برادر بزرگ. هروئین. **بۆیۆک قافالی:** کله پوک. ابله. **بۆیـۆک قنـد:** (Böyük qənd) مراسم نامزدی بزرگ در بناب. **بۆیـۆک قورنـا:** رئیس کمیتهٔ انضباطی مدرسه. **بۆیۆک قیـرخ:** چهلم زن زائو. **بۆیـۆک کسـر:** (Böyük kəsir) جملهٔ کسری در ریاضیات. **بۆیـۆک کۆپـک:** (Böyük köpək) کلب اکبر. شعرای یمانی (مجموعه ستارگان). **بۆیۆکلنمـک:** (Böyüklənmək) ادعای بزرگی کردن. ارتقاء یافتن مقام. **بۆیۆکلـــۆک:** (Böyüklük) بزرگی. **بۆیۆکلـۆک ساتماق:** تظاهر به بزرگی کردن. **بۆیۆکلۆک گۆسترمک:** بزرگی کردن. سروری کردن. علّو طبع نشان دادن. **بۆیۆکلۆ کیچیکلی:** کلان و خرد. **بۆیۆکله مک:** بزرگ داشتن. **بۆیۆکله مه:** (Böyükləmə) تکریم. **بۆیـــۆکمن:** (Böyükmən) بسیار بزرگ. **بۆیـۆک هینـد قامیشـی:** (گیا)(Böyük hind qamışı) خیزران کبیر. **بۆیـۆک یاشـلی:** بزرگسال. **بۆیـۆک یانـا:** گنده گنده. لافزنانه. **بۆیۆک یانچی:** ← ساغدیش. **بۆیـۆلتج:** (Böyültəc) بزرگ کننده. آگراندیزور.

بویولو: (Büyülü) کلارنت.

بۆیوم: (Boyum) املاک. اشیاء. آلت.

بۆیوما یاخین: (Boyuma yaxın) نوعی بازی کودکان.

بویومتای: (Buyumtay) امر. خواسته.

بۆیۆمـک: (Böyümək) بزرگ شدن. رشد کردن. نمو کردن. افزایش یافتن. تشدید شدن. نیرومند شدن. مسن تر شدن. قد کشیدن. ارتقاء مقام یافتن. مهم شدن.

بۆیۆمـــــک: (Büyümək) رقصیدن.

بۆیۆمـــــه: (Büyümə) رقص.

بۆیۆمـــــه: (Böyümə) رشد. نمو.



بویون باغی

بۆیـــون: (Boyun) گـردن. یقـهٔ لبـاس. اسب یا گاو که به خیش یا ارابه بندند. عاج دندان. باریکهٔ شبه جزیره.

بۆیون آتقیسی: شال گردن.

بۆیون آلماق: گردن گرفتن.

بۆیونا: به درازا. طولاً. در امتداد. مداوم.

بۆیونا آلماق: همراه کردن.

بۆیون اتی: (Boyun əti) سربار. طفیلی.

بۆیونا سالماق: (Boyuna salmaq) همراه خود کردن. نزد خود فراخواندن.

بۆیوناش: تپهٔ کوچک میان دو کوه.

بۆیونـاق: یکدست. دامنهٔ کوه. سینه کش. گردنه. سرکش. گردن کج.

بۆیون اگمک: گردن کج کردن. تسلیم شدن. سر فرود آوردن.

بۆیوناما: غرور. گردن فرازی.

بۆیوناماق: مغرور شدن. پذیرفتن. گردن گرفتن. گردن فرازی کردن.

بۆیون اۆراماج: گردن پیچ. شال گردن.

بۆیون اۆلماق: قبول کردن. کفیل شدن.

بۆیـون اۆنورغاسـی: (Boyun onurğası) مهره‌های استخوان گردن.

بۆیون باغی: گردنبند. کراوات. عنبرچه. تسمه. به صورت «بویونباغ» در لهجهٔ عراقی و به صورت «بومباغ» در لهجهٔ مصری زبان عربی وارد شده است.

بۆیون بوران: (جان) کاسکینه. مرغی سبزرنگ مایل به سرخ که تاجی بر سر مانند هدهد دارد. مرغی سیاه رنگ و بطی السیر که در عربی اخیل می‌نامند.

بۆیون بۆرجو: دین. قرض. واجبه.

بۆیون بورمـاق: سرخم کـردن. گـردن



بویون بوران

کج کردن. اظهار عجز کردن.

بۆیون بۆکمک: سرخم کـردن. حالت مظلوم و بیچاره بخـود گـرفتن. گـردن کج کردن.

بۆیون بۆیونا: مظلومانه.

بۆیونتو: (Boyuntu) گردنه. تعهد.

بۆیون توتماق: به عهده گرفتن. اعتراف کردن. گردن کج گرفتن.

بۆیونتولوق: مسئولیت. تعهد.

بۆیونج: (Boyunc) تفسیر. توضیح.

بویونج: (Büyünc) کاریزما.

بۆیونجا: درجهت طول چیزی.

بۆیونجوق: گردن نی قلیانی.

بۆیونچـا: حلقـهٔ نـرم کـه در گـردن چهارپا زیراسباب چوبی گذاشته شود.

بۆیونچاق: گردنبند. یوغ. طوق.

بۆیون چنبری: گودی کنار ترقوه.



بویونچاق

بۆیوندا: در طول. در امتداد.

بۆیون داماری: رگ گردن. ودج.

بۆیوندان اودان: کسی کـه متناسب با سن و سالش رفتار نکند.

بۆیونـدوروغا ووروماق: بـه زور بـه کـار گرفتن. تسلط یافتن و به کار گرفتن.

بۆیوندوروق: قلّاده. یوغ. فشارو. تضییق. ظلم. آلتی است چوبی که برزگران در وقت شیار کردن بر گردن گاو بندند.

بۆیونـــدوروقلاماق: یـــوغ بـــه گـــردن



بویوندوروق

گذاشتن. به اسارت درآوردن.

بۆیونـدوروق یۆلداشـی: (Boyunduruq yoldaşı) دوست قدیمی و همیشگی.

بۆیونساق: (Boyunsaq) کشکول.

بۆیونسالیق: ← بویوندوروق.

بۆیون قاچیرماق: شانه خالی کردن.

بۆیون قارا: نامی برای مردان اویغور.

بوْیون قاشیماق: خجالت کشیدن.
بوْیونقان: وابسته. غیرمستقل.
بوْیون قوْیماق: گردن نهادن.
بوْیونکئش: نافرمان. گردنکش.
بوْیون کسمک: اطاعت کردن.
بوْیون کؤکو: بُن گردن.
بوْیونلاشما: اقرار. اعتراف.
بوْیونلاشماق: اقرار کردن.
بوْیونلاماق: چیزی را در طول بریدن.
بوْیونلانما: اطاعت.
بوْیونلانماق: اطاعت کردن.
بوْیونلو: کفیل. ملتزم.
بوْیونلوق: (Boyunluq) یقه. شال گردن. کفالت. گردنبند.
بوْیونو آرمود ساپی کیمی اوْلماق: بسیار لاغر بودن.
بوْیون وئرمک: گردن نهادن.
بوْیونو اگری: گردن کج. سرشکسته و منفعل. **بوْیونو اوزاق:** غربت.
بوْیونو اوزون: ظرف مخصوص ماست با شکم تنگ و قد بلند.
بوْیونو اینجه: (Boyunu incə) مطیع.
بوْیونو بوروق: بیچاره. بینوا. مظلوم. اندوهگین از غم یتیمی. مدفوع.
بوْیونو بؤکؤک: محتاج. بدبخت.
بوْیونو سینمیش: گردن شکسته.
بوْیونوق: چیزی که گردنش گرفته و سرش کج باشد.
بوْیونو قیلدان نازیک: آدم منعطف. آدمی که گردنی نازکتر از مو دارد.
بوْیونو گلمک: ورم کردن گردن حیوان در اثر سایش یوغ.
بوْیونو گؤرمک: (Boynu görmək) اندازهٔ چیزی را کاملاً فهمیدن. رفتن چیزی یا کسی را تعقیب کردن.
بوْیونونا آتماق: به عهدهٔ دیگری انداختن. به گردن دیگری انداختن. دیگری را متهم کردن.
بوْیونونا آتیلماق: (Boyununa atılmaq) به آغوش کسی پریدن.
بوْیونونا آلماق: به عهده گرفتن. اعتراف کردن. پذیرفتن. قبول کردن.
بوْیونونا باغلاماق: به گردن کسی گذاشتن. به اجبار قبولاندن.
بوْیونونا بیچیلمک: برعهده بودن.
بوْیونونا توْربا سالماق: گدایی کردن.
بوْیونونا دؤشمک: به گردن کسی افتادن. به عهدهٔ کسی افتادن. لج کردن.
بوْیونونا ساریلماق: گردن کسی آویختن. در آغوش کشیدن.
بوْیونونا قوْیماق: ← بوْینونا باغلاماق.
بوْیونونا کئچیرمک: به گردن کسی آویختن. گردن کسی گذاشتن.
بویونونا گؤتؤرمک: عهده‌دار شدن.
بویونونا یؤکله مک: به گردن کسی بار کردن. به عهدهٔ کسی گذاشتن.
بوْیونوندا اوْلماق: (Boyununda olmaq) برعهده داشتن. حامله بودن.
بویونوندا قالماق: به عهدهٔ کسی ماندن.
بویونوندان آتماق: شانه خالی کردن.
بوْیونون سینسین: گردنت بشکند(نفرین).
بوْیونونو قیرماق: رفتن. راهی شدن.
بوْیونو یوْغون: گردن کلفت.
بؤیؤین: (Böyüyən) رشد یابنده.
بؤیؤیوش: (Böyüyüş) ارتقاء. رشد.
بؤیه: (جان)(Böyə)← آت میلچگی. رطیل. **بؤیه لک:** چموش. ناآرام. **بؤیه لکچی:** خشم آوردن. **بویه لکلندیرمک:** به خشم آوردن. **بویه لکلنمک:** حرکت دادن دم و پا حیوان برای راندن خرمگس. خشم گرفتن. توپیدن. **بؤیه لکله مک:** تحریک کردن. **بؤیه مک:** بستن جلوی جریان آب نهر یا جوی، برای اینکه آب پشت آن جمع نشود.
به: (Bəh) حر. به.
بهادر: (متفا)(Bəhador) ← باغاتور.
به بوب: (Bəbub) شیپور کالسکه چی.
بهبود: (Behbud) نوعی چاقوی بزرگ با تیغهٔ پهن. **بهبود بیتیم:** آشتی. صلح.
بهتانچی: (Böhtançı) افتراء زننده.
بهر: (Bəhr) حیله. مکر.
بهر: (Bəhər) میوه. ثمر.
بهرادون: میمنه. جناح راست لشکر.
بهرخیر: (Bəhərxir) کرایهٔ کنندهٔ موقتی باغ.
بهرک: (متفا)(Bəhrək) ← باغراق.
بهرلی: (Bəhərli) ثمربخش. حاصلخیز.
بهره: (Bəhrə) مالیات عشریه که در زمان قدیم از محصول گرفته می شد. ربا. نزول. **بهره آپارماق:** استفاده کردن.
بهره دار: گیرندهٔ مالیات عشریه.
بهره لنمک: بهره بردن.
بهره لنمه: بهره برداری. استفاده.
بهره لی: نزول دار. ربوی. بهره مند.
بهره یاب: بهره بردار. استفاده کننده.
بهسنه: (گیا)(Bəhsənə) کدو تنبل. کدو حلوایی.
بهشت جهنّم: ← توپ عربی.
بهلم: (جان) شاهین.
بهلی: (گیا)(Bəhli) آلبالو.
بهمز: (Bəhməz) دوشاب. شیره.
بهمنی: (Bəhməni) آهنگ شاد و خوش بینانه که عاشیق بهمن آن را برای اولین بار در ربع چهارم قرن ۱۹ ساخته است.
به یم: (Bəyəm ادا. مگر. شاید.
به یه: (Bəyə) (بلکه) مگر. شاید.
به یه مه گیزیر: (Bəyəmə gizir) نوعی بازی جمعی در خوی. ← شاه وزیر.
بیات: (متفا)(Bəyat) ← بایات.
بیاض: (Bayaz) سفید. یادداشت دست نویس. جُنگ خاطره. **بیاض دلی اوْتو:** (گیا) الیسون سفید. **بیاض صمغ آغاجی:** (گیا)درخت صمغ سنگالی. **بیاض قره باش اوْتو:** (گیا)همیشه جوان سفید. **بیاض قودوز اوْتو:** (گیا) الیسون سفید. **بیاض گئجه:** شب مهتابی. **بیاض هردم تازا:** (گیا) همیشه جوان سفید.
بیالی: دستپوش. دستکش. بهله.
بیان کؤکو: (گیا)(Biyan kökü) ← آبی قولاغی.
بیبلییا: (Bibeliya) کتاب مقدس تورات و انجیل. **بیبات:** (Bibat) برباد.
بیبار: (Bibar) فلفل. (گویش اورمیه)
بی باش: (Bibaş) بی تربیت. بی سرپرست.
بیبی: (جان) (Bıbbı) هدهد. شانه بسر. (Upupa epops).
بیبر: (گیا)(Bibər) فلفل. **بیبر شربتی:** شربت فلفل. کنایه از هر چیزی که ظاهرش نیکو ولی باطنش بد باشد.
بیبرلیک: فلفلدان.

بیبریه: (گیا) روزمارین. (Rosmarinus oficinalis)
بیبلی: [دیو](گیا)(Bibli) بوتهٔ فلفل.
بیبلیوٗگرافی: (Bibliyografi) منابع.
بی بی: (Bibi) عمّه. خاتون. کدبانو. مادربزرگ. مادر مادر یا مادر پدر. جدّه. ورقی در بازی ورق که صورت



بیبریه

ملکه بر آن است. زن عمو. زن دایی.خاله. **بی بی آتون:** معلمه. خاتون. حکیمه. **بی بی اوٗغلو:** پسرعمه. **بی بی خاتین:** معلم زن. **بی بی قیزی:** دختر عمه. **بی بی یوٗلو:** در مراسم فرستادن پارچه لباس برای عروس، هدیه‌ای که برای عمّه عروس فرستاده شود.
بیبیش: (جان)(Bibiş) شانه به سر.
بی بی سی: (Bibisi) آژانس خبری انگلیس. خبرچین.
بیت: (جان)(Bit) شپش. شپشک. به صورت «بت» و «بید» وارد فارسی شده است. (Tineola bisselliella)). رساله. جزوه. تفاله. تکه. دورریز.
بیت آتماق: (Bit atmaq) دنبال بهانه گشتن. به شک انداختن.
بیتئی: (Bitey) کندوی عسل.
بیتا: (Bita) محل اطراق کوچ نشینان.
بیتار: (Bitar) نیروی روح افزا.
بیتان: (Bitan) نهال.
بی تانیش: (Bi tanış) بیگانه.
بیت اوٗتو: (گیا)(Bit otu) کوس کوس. ثیل هندی. شپش دانه. (Pedicularis/aria capllaris)
بیت بئیین: (Bit beyin) کله پوک.
بیت بازاری: بازارکهنه فروشان.
بیتبلدیق: (جان) ← بیلدیرچین.
بیتدای: (جان)(Bitday) گرگ ماده.
بیت دنگی: (Bıt dəngi) بسیار ریز.
بیتده بیتده: (Bitdə bitdə) از الف تا یای. نکته نکته. یواش یواش. دقیقاً.
بیتدیر: (Bitdir) فنا. نابودی.
بیتدیگن: (جان)(Bitdigən) پرندهٔ شبیه به گنجشک.
بیت دیلی: (جان)(Bit dili) پشه ریزه.
بیتر: (Bitər) روییدنی. رستنی.
بیتراق: (Bıtraq) علف یا گیاه پرپشت.
بیترجیک: (جان)(Bitərcik) کلاغ.
بیترچی: (Bitərçi) رویاننده. کشاورز.
بیترگه: (Bitərgə) حاجت. نیاز. احتیاج.
بیتریک: (گیا)(Bitrik) فندق. پسته. شرمگاه زن.
بیت سیرکه سی: (Bit sirkəsi) رشک. تخم شپش.
بیت قیرماق: بسیار شلخته بودن.
بیتک: (متفا)(Bitək) کشتزار. حاصلخیز. ← بیتیک.
بیتکچی: (متفا)(Bitəkçi) ← بیتیکچی.
بیتکن: (Bitkən) مشتاق.
بیتکه: (Bitkə) نامه. مکتوب. ← بیتیک.
بیتکه چی: (Bitkəçi) ← بیتیکچی.
بیتکی: (Bitki) گیاه. رستنی. نبات.
بیتکی آغلاماسی: ترشح شیره از محل خراش یا زدگی درخت یا گیاه. گریهٔ درخت مو. **بیتکیجیل:** نباتی. گیاهی.
بیتکیچی: کشاورز. پرورش دهندهٔ گیاه.
بیتکیچیل: خامخوار. **بیتکی سالقیسی:** شیرابه. **بیتکیسل:** گیاهی. نباتی. **بیتکی سؤدؤ:** (Bitki südü) شیر یا شیرهٔ گیاه. قند ران. **بیتکی سوٗو:** به شکل گیاه. **بیتکی قطرانی:** قطران گیاهی. **بیتکی قیران:** علف کش. **بیتکیل:** تمام. کامل. **بیتکین:** کامل. بالغ. رسیده. سنجیده. قطعی. خسته. فرسوده. **بیتکینمک:** از کار افتادن. **بیتکی یاغی:** روغن نباتی.
بیتگک: (Bitgək) از کار افتاده.
بیتگل: (Bitgəl) حاصلخیز.
بیتگن: (Bitgən) حیران. ترسیده. رموک. پایان. انجام.
بیتگه: (Bitgə) حاصل. ثمر. تمام.
بیتگیش: (Bitgiş) پیوسته.
بیتگیک: (Bitgik) افتاده. تمام شده.
بیتگیل: (Bitgil) کاملاً. تماماً.
بیتگیمک: (Bitgimək) رفع حاجت کردن. **بیتگین:** (Bitgin) افتاده. تمام شده. کوفته. فرسوده.
بیتلری ائششک اوٗلماق: (Bitləri eşşək olmaq) عصبی شدن.
بیتلشمک: (Bitləşmək) شپش و بید از تن هم گرفتن.
بیتلشمک:(Beytləşmək) مشاعره کردن.
بیتلگه: (Bitəlgə) توان حاصلخیزی خاک. گیاه.
بیتلنمک: (Bitlənmək) از تن و از لباس خود شپش را تمیز کردن. شپشو شدن. به شک افتادن. ثروتمند شدن.
بیتله مک: (Bitləmək) شپش جستن. از شپش پاک کردن. سین جین کردن. کاویدن. به شک انداختن.
بیتلی: (Bitli) شپش دار. ثروتمند. هئپی. خاتمه دار.
بیتلی جؤجه: (Bitli cücə) شلخته.
بیتلیجه: (گیا)(Bitlicə) گل شپش.
بیتلیگن: (جان)(Bitliyən) پرندهٔ کوچکتر از گنجشک.
بیتمز: (Bitməz) پایان ناپذیر. بی‌پایان. تمام نشدنی. بی‌نهایت. انجام نشدنی. غیرقابل اجرا. **بیتمز تؤکنمز:** ابدی. بی‌پایان. بی‌انتها. خیلی فراوان.
بیتمک: (Bitmək) روئیدن. رستن. سبز شدن. نمو کردن. رشد کردن. درآمدن پر و مو. خاتمه یافتن. به پایان رسیدن. به آخر رسیدن. تمام شدن. جوش خوردن زخم. به اجرا درآمدن. به نتیجه رسیدن. بی‌طاقت شدن. از پا درآمدن. فرسوده شدن. قانع شدن.
بیتمه: (Bitmə)رویش.پایان. دستنویس.



بیت

بیتمیشی: (Bitmişi) قیمت نهایی کالا.
بیتمین: (Bitmin) کاملاً. تکمیلاً.
بیتنمک: (Bitənmək) اثبات شدن. عبادت شدن. بهتر شدن. تمام شدن.
بیتنیش: (Bitniş) به کمال رسیده.
بیتنیک: (Bitnik) جوان فردگرا و غیر اجتماعی. پایان.
بیتون: (Bitun) تمام. همه.
بیتوْو: (Bitov) یک مرحله. تمام. تماماً.
بیته: (Bitə) فایده. ثمر. شامگاه. غروب. زیبا. آخر.
بیته بیت:(Bitəbit)عیناً. طابق نعل بالنعل.
بیته بیلیر:(Bitəbilir) انجام پذیر. شدنی.
بیته جنه: بسیار اندک. بسیار کم.
بیته گن: (Bitəgən) حاصلخیز.
بیته گؤن:(Bitə gün)روزآخرسال یاماه.
بیته گی: (Bitəgi) مستور. پوشیده.
بیته لیک: (Bitəlik) سرگشته. حیران.
بیتـه مـک: (Bitəmək) اثبات کردن. عبادت کردن. مستند کردن. نوشتن.
بیته مه: اثباتگری. مستندسازی.
بیته می: تماماً. کلاً. تمامی.
بیته نک: (Bitənək) گیاه.
بیته ور: (Bitəvər) انجام. عاقبت.
بیته وی: بی فاصله. تمامی. همگی.
بیتی: (Bitəy) فلورا. پوشش گیاهی.
بیتی: (Biti) پایان. کمال. نامه. دفتر.
بیـت یئنیگـی: (Bit yeniyi) نقطهٔ مشکوک. عیب پنهان.
بیت یاخا: (Bit yaxa) شپش دار. شپشو.
بیتیت: (Bitit) ترکیب.
بیتیتکی: (Bititki) تحریر.
بیتیتمک: (Bititmək) نویساندن.
بیتیتمیش: (Bititmiş) نوشته شده.
بیتیجی: (Bitici) نویسنده. کاتب.
بیتیجیک: (Biticik) بسیار اندک.
بیتیرگس: (Bitirgəs) فهیم. دانا.
بیتیرگن: (Bitirgən) حاصلخیز.
بیتیرگه: (Bitirgə) قیسی.
بیتیرمـک: (Bitirmək) پـرورش دادن. رشد دادن. سبز کردن. رویاندن. کامل کـردن. بـه انجـام رسـاندن. بـه آخـر رساندن. تمـام کـردن. فـارغ التحصـیل شدن. **بیتیرمه:** (Bitirmə) پرورش. رشد. اتمام. **بیتیرمیش:** (Bitirmiş) سالخورده. مجرّب. دنیادیده.
بیتیری: (Bitiri) انجام. پایان. همگی.
بیتیریجـی: (Bitirici) پایـان بخـش. کوریر. پخش کنندهٔ نامه یـا کاغـذ در ادارات. کارمند اداره.
بیتیریش: (Bitiriş) انجام. پایان.
بیتیـریش یئمـی: (Bitiriş yemi) علوفهٔ پربار و مغذی که از یک دوره تا پایان دورهٔ پرورش به حیوان گوشتی دهند.
بیتیریـک: (Bitirik) سـاختمان. بنـا. مرخص. فارغ التحصیل.
بیتیریلمک: (Bitirilmək) پرورش یافتن. رشد یـافتن. سـبز شـدن. کامـل شـدن. تمام شدن. به انجـام رسـیدن. بـه آخـر رسیدن. جوش خوردن. التیام یافتن.
بیتیـریم: (Bitirim) پایـان. قمـار. نـور چشـم مـادر. قمارباز مـاهر. قمارخانـه. عاقل. دانا. گانگستر. خلافکار. سـرد و گرم روزگار چشیده. دلنشین. محبوب. پیرمرد. **بیتیریمچی:** صـاحب قمارخانـه. قمارب ـاز. **بیتیـریم خانـا:** قمارخانـه. **بیتیریملیک:** رساله. پایان نامه. قمارخانه. **بیتیریم یئری:** قمارخانه. میخانه.
بیتیریو: (Bitiriv) فارغ التحصیلی.
بیتیز: (Bitiz) محل کار. رشتهٔ فعالیت.
بیتیش: (Bitiş) اتمام. نهایت. سرشت.
بیتیشـدیرمک: بـه هـم پیوسـتن. بـه هـم متصل کردن. به هم چسباندن. بـه هـم جـوش دادن. بـه هـم رسـاندن. تمـام کردن. به انتها رساندن.
بیتیشدیریجی: به هم پیوند دهنده. به هم جوش دهنده. تمام کننده.
بیتیشدیریلمک: تمام شدن.
بیتیشک: متصل. پیوند خورده.
بیتیشکن: به هم پیوسته. متصل. جوش خـورده. پیوسـته بهـم. مجـاور هـم. همسایه. جای اتصال. زبان التصاقی. تَرَک استخوان، مو بردگی استخوان.
بیتیشکه: ایمیل. پست الکترونیکی.
بیتیشلی: (Bitişli) با تربیت.
بیتیشمز: (Bitişməz) ناپیوسته.
بیتیشمزلیک: ناپیوستگی. تخلخل.
بیتیشمک: بـه هـم وصـل شـدن. بـه هـم چسبیدن. به هم پیوند خـوردن. جـوش خوردن. التیام یافتن زخم. دسته جمعی نوشتن. اقرار کردن.
بیتیش ناز: (Bitişnaz) دختربس. (ناد).
بیتیشیک: ← بیتیشکن. متصل.
بیتی قانلانماق: پولدار شدن.
بیتیک: [دیو](Bitik) قبض. قبالـه. نامـه. مرسوله. کاغذ. نوشته. به انتهـا رسـیده. تحریـرات. حـرز. چشـم زخـم. کفـن. محتضـر. رو بـه مـوت. فرومایـه. آنکـه همه چیزش را در قمار باخته. سرکش. عاشـق. شـیدا. بـه صـورت «بیتـک» در معنای نامه و نوشـته وارد فارسـی شـده است. **بیتیکجیک:** رساله. **بیتیکچی:** وظیفهٔ دولتی در دورهٔ ایلخانـان مغـول. دبیـر. کاتب. منشـی. مـأمور عالیـه و غیـره از اویغورها بـه مغولهـا رسـیده اسـت. در منابع فارسی بیتکچی می‌نویسند. **بیتیک داش:** سـنگ نوشـته. **بیتیکلـی:** کتـاب. نوشته شده. **بیتیکلیک:** نوشتنی. چمنـزار. **بیتیکله مک:** اثبات شدن. مستند کـردن. **بیتیکن:** همان. **بیتیکه:** دفترخانـه. **بیتیکـی:** منشی. نامه رسان. **بیتیگه کسمک:** به قلـم آوردن.
بیتیل: (Bitil) یکباره. فوری. بی خبر.
بیتـیلگن: (Bitilgən) همـواره در حـال نوشته شدن.
بیتیلمک: (Bitilmək) نوشته شدن.
بیتیلی: (Bitili) کامل. تمام. اصولی.
بیتیم: (Bitim) علف. گیاه. پایان. انتهـا. ترکیب. قرار. قـرارداد. تفـاهم. شـکل. هـدف. الگـو. **بیتیمبـار:** نـوعی لـی لـی بـازی. **بیتیمجیـک:** بسـیار انـدک. یـک ذرّه. **بیتـیم دؤزمـک:** قـرارداد امضـاء کردن. **بیتیمسیز:** لایزال. **بیتیمک:** نوشتن. کـردن. انجـام دادن. **بیتیملـی:** خـوش انـدام. بـا ترکیـب. متنـاهی. **بیتیملیـک:** منتظم. مرتب. زیبنده. توانا.
بیتین: (Bitin) کامل. تمام. صحیح. بـی نقـص. بـاکره. همـه. واقعیـت. فاکـت. پایان. **بیتینلیک:** مزرعهٔ شـخم نخـورده. **بیتینمـک:** نوشـته شـدن. **بیتینـه:** کـاملاً. بطور کامل. **بیتینی تؤکمـک:** مطـالبی را بیـان کـردن کـه تـاکنون نگفتـه باشـد.

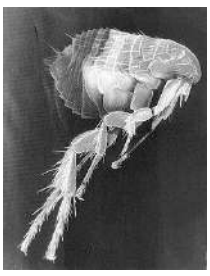
شک خود را توضیح دادن.
بیتیو: (Bitiv) دلیل. برهان. دمل.
بیتیوچی: (Bitivçi) شاهد. گواه.
بیتیولی: آشنا. شناخته شده. اثباتی.
بیت یومورتاسی: شورهٔ سر.
بیج: (Bic) جوانهٔ کندهٔ درخت. پاجوش درخت. شاخهٔ باریک که از پای درخت می‌روید و چسبیده به ریشهٔ درخت است و آن را می‌توان از ریشهٔ اصلی جدا کردن و در جای دیگر کاشت و گاه آن را در زمین می‌خوابانند و قسمت پایین آن را زیر خاک می‌کنند تا ریشه بدواند و سال بعد در می‌آورند و در جای دیگر می‌کارند. نطفهٔ حرام. شاخ ناموافق که از تنهٔ خرما برآید. طناب نازک. مکار. شرور. شیطان صفت. زیرک. زنازاده. ترکهٔ نازک.
بیجار: (Bicar) مزرعهٔ برنج. نشاء برنج. برنج. بد. زشت. دشمن.
بیجای: (Bicay) بسیار. فراوان. بیجا.
بیچارچی: وجین کار مزدبگیر.
بیج بیج: (Bic bic) مکارانه. شرورانه.
بیججیل: (Biccil) بازی هفت سنگ.
بیج قوروسو:(Bic qurusu)بچهٔ حرامزاده
بیجقیج: (Bic qıc) ← بیج.
بیجک: (Bicək) رسید. حواله. نخود ریز. بُز مادهٔ دوساله (گویش مرند). حشره. تکّه کاغذی که فروشندهٔ جنس، نوع کالا و مقدار آن را می‌نویسد و برای خریدار می‌فرستد که از روی آن کالا را تحویل بگیرد و رسید بدهد. ضعیف. نارس. صفتی برای کشت ضعیف. مثلاً می‌گویند بیجک بوغدا یعنی گندم نارس. گاو یا گوسفند ماده‌ای که اولین بار یا زودتر از موعد مقرّر زاییده است.
بیج گئده: (Bic gedə) آدم رذل.
بیجگینده: (جان)(Bicəyində) حیوانی که وقت زایمان آن نشده است.
بیجندر: (Bicəndər) مکار.
بیجنک: (Bicənək) ← بیجنگه.
بیجنگه: (Bicəngə) مکار. زنازاده.
بیج نؤکر: (Bic nökər) (نوکر تیزهوش) نوعی نمایش خنده دار آذربایجانی.
بیجور: (جان)(Bicvər) بزغاله یا برّه‌ای که پیش از وقت موعود متولد شده.
بیجوْو: (Bicov) سربهوا. کندذهن.
بیجه: (Bicə) رقص. خراب. بد.
بیجه چی: (Biçəçı) رقاص.
بیجه لک: (Bicələk) ناقلا. حرامزاده. شیطان. **بیجی:** (Bici) پستان. مادر.
بیج یاورو: (جان)(Bic yavru) قاطر.
بیجیر: (Bıcır) موّاج. مجعد. منجوق.
بیجیرات: (Bıcırat) شکاف. تَرَک.
بیجیرقی: (Bıcırqı) زخم آبدار.
بیجیش: [دیو](Bıcış) دیبای حریر.
بیجیق: (Bicik) پستان. نوک پستان. فضای میان دو صخره.
بیجیکلی: (Bicikli) دختر نوجوان که پستانهایش رو به بزرگ شدن نهاده.
بیجیل: (Bıcıl) نرم.
بیجیلی بیجوْو:(Bicili bicov)بسیارمکّار.
بیج یوْغورت: (Bic yoğurt) ماستی که بیمایه گرفته.
بیچاق: (بیچک) چاقو. کارد. تیغهٔ برش در دستگاههای مختلف برش. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی و به صورت بوچاق وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است. **بیچاق آرتیغی:** حیوان قربانی ذبح نشده. **بیچاق آغزی:** ماه نیمه. هلال. **بیچاقباز:** چاقوکش. **بیچاق بیچاق اوْلماق:** درد کردن قسمتی از بدن. **بیچاق پولو:** دستمزد جرّاح. **بیچاق چکن:** چاقوکش. **بیچاقچی:** چاقوساز. چاقو فروش. به صورت «بوچاقچی» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است. **بیچاق سیرتی:** (پشت چاقو). تفاوت بسیار اندک. زمان بسیار اندک. **بیچاق سیلمک:** (چاقو تمیز کردن). کار را به سرانجام رساندن. نتیجه گرفتن. **بیچاق قیما:** قیمهٔ کاردی. غذای مخصوص تبریز که با گوشت گوسفندی، پیاز متوسط، تخم مرغ، خلال بادام، ادویه خورشتی، زعفران و نمک و فلفل تهیه می‌شود. گوشت را تف داده و تخم مرغ را به آن بیفزایند. **بیچاق کیمی کسمک:** به راحتی بریدن. به آسانی و سهولت قطع کردن. **بیچاقلاشما:** چاقوکشی به هم. **بیچاقلاشماق:** چاقو زدن به هم. **بیچاقلاما:** چاقو زنی. **بیچاقلاماق:** چاقو زدن. **بیچاقلانما:** چاقو خوری. **بیچاقلانماق:** چاقو خوردن. **بیچاقلی:** چاقودار. هر وسیله دارای لبهٔ تیز. **بیچاقلیق:** زیر چانهٔ حیوان یا محل ذبح. حیوان ذبح کردنی. سلاخ خانه. کشتارگاه.
بیچان: (Biçan) خواهر. بزغاله.
بیچت: (Biçət) صرف. خرج. نشان. علامت. مُهر.
بیچتیک: (Biçtik) فتیله.
بیچدیرمک: (Biçdirmək) بریدانیدن.
بیچدیره: (Biçdirə) نشتر.
بیچدیری: (Biçdiri) برداشت.
بیچدیریلمک:(Biçdirilmək) بریدانیده شدن. **بیچدیریم:** (Biçdirim) محصول.
بیچر: (Biçər) دروگر. درزی. **بیچر باغلار:** (Biçər bağlar) علف جمع کن.
بیچر دؤگر: (Biçər döyər) کمباین.
بیچرگه: (Biçərgə) دروگر. قیچی.
بیچز: (Biçəz) خلعت.
بیچنوج: (Biçğuc) ← بیچیغو.
بیچقاس: (Biçqas) میثاق. پیمان ملی.
بیچقی: (Bıçqı) ارّه گزن. منشار. ارّهٔ دو سر.برش.**بیچقیچی:** (Bıçqıçı) ارّه کش.
بیچقیق: (Bıçqıq) ← بیچیغو.
بیچقیل: (Bıçqıl) جوان آماده و نیرومند و ردیف شده. **بیچقیلاماق:** (Bıçqılamaq) ارّه کردن. با ارّه بریدن.
بیچقیلانماق: (Bıçqılanmaq) ارّه شدن.
بیچک: (Biçək) سوزن. آلت درو. برش. قاچ. نصیب. به صورت «بچک» به معنای چاقو وارد فارسی شده است. بسیار. زیاد. بیچک اولو= بسیار بزرگ.
بیچکدان: (Biçəkdan) کیسهٔ سرمه.
بیچکک: (Biçkək) آلت هم زدن قمیز.
بیچکم:(Biçkəm) علامت. پرچم. نشانه. نشانی از ابریشم یاموی گاو وحشی که جنگاور بر کلاهش زند. **بیچکملمک:** نصب کردن علامات جنگ.
بیچکی: (Biçki) درو. بصورت «بجقی» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است. **بیچکینمک:** پیچیدن. تلخ شدن.

بیچگر: (Biçgər) برّنده. هنرپیشه.
بیچگس: [دیو](Biçgəs) میثاق ملّی.
بیچگه: (Biçgə) تستره. تیغ. الفباء.
بیچگیرمک: خُر خُر کردن.
بیچگیک: (Biçgik) کوچک. ریز.
بیچگیل: [دیو](Biçgil) شکاف کف پا، دست یا زمین. **بیچگیم:** (Biçgim) آویزهای گردن گوسفند. **بیچگین:** دلاور.جوانمرد. دایی. قوی. سرکش. شاخهٔ بریده شده یا افتاده از درخت.
بیچل: (Biçəl) ختنه.هنر.اندوه.حرفه‌ای.
بیچلک: (Biçlək) بریدنی. پنیر.
بیچلگه: (Biçəlgə) جای درو شدنی.
بیچله مک: (Biçləmək) جوانه زدن از بن درخت.
بیچلیک: (Biçlik) توله سگ. تنبل.
بیچلیگی:(جان)(Biçliyi) گوسفند اخته.
بیچلین: (Biçlin) مهمل. بی پایه.
بیچ مال: (Biç mal) حیوان اخته شده.
بیچم: (Biçəm) طرز. شیوه. تناسب.
بیچمر: (Biçmər) برّنده. قاطع.
بیچمک: (Biçmək) درو کردن. بریدن. برش دادن پارچه و غیره. تراشیدن. چیدن. حاصل برداشتن. قتل عام کردن. تقلید کردن. اخته کردن.
بیچمه: (Biçmə) درو. کشتار. برش. سبک. اسلوب. منشور. اخته شده.
بیچمن: (Biçmən) برشکار. دروگر. خیاط. **بیچن:** (Biçən) دروگر. علف خشک. انبار علوفه. علوفه.
بیچنلیک: (Biçənlik) مَرغزار. چمنزار.
بیچنه جک: (Biçənəck) ← بیچه نک.
بیچنیل: (Biçnil) مهمل. یاوه. افتراء.
بیچو: (Biçəv) کودکستان.
بیچه: (Biçə) تئوری. برش. قاچ. هجا. مانند. کُپی. رونوشت. رسید. فاکتور. اندکی. زن دایی یا عمو.
بیچه ره: (Biçərə) برداشت. درو.
بیچه سی: (Biçəsi) بریدنی. دوختنی.
بیچه شیت: (Biçəşit) عجیب. غریب.
بیچه له: (Biçələ) تزئینات.
بیچه لیک: (Biçəlik) اسراف.
بیچه مک: (Biçəmək) بریدن. علامت گذاشتن. **بیچه نت:** (Biçənət) زورگو.
بیچه نک: (Biçənək) کشتزار. مرغزار. چمنزار. تله. نیکوکار. پروفیل.
بیچه نه: (گیا)(Biçənə) یونجه.
بیچی: (Biçi) برش.
بیچیب توخوماق: بریدن و بافتن.
بیچیت: (Biçit) شوکت. عظمت. هجا.
بیچیتمک: (Biçitmək) تفکیک کردن. تهجّی کردن.
بیچیجی: (Biçici) خیاط برشکار. برش. ماشین دوخت. **بیچیر:** (Biçir) مجازات.
بیچیریش: فرم بندی. طراحی. آرایش.
بیچیش: (Biçiş) برش. تحفه. هدیه. وضعیت. **بیچیش تیکیش:** برش و دوخت. **بیچیشگی:** برش دهنده. جرّاح. به صورت پزشک وارد زبان فارسی شده است. **بیچیشمک:** باهم درو کردن.
بیچیغو: (Biçiğu) ارّه. گزن.
بیچیک: (Biçik) کلوخ. حجم. فرم. سیلاب. مسیل. بریده. هجی. حرف. طرح. نوشته. کتاب. دامنه. کوهپایه. رد ارابه. خارزار. خواندن و نوشتن در زبان مغولی. **بیچیک بیلیک:** باسوادی.
بیچیکچی: باسواد. دبیر. **بیچیکله مک:** هجی کردن. **بیچیکلیک:** آنچه که برای برش و دوخت آماده شده است.
بیچیل: (Biçil) سربهوا. اکنون. رسم. سند. پشم. مو. حروفی. کوتوله.
بیچیلگک: (Biçilgək) درو شده.
بیچیلگن: (Biçilgən) ترک کف پا و یا ترک زمین. اخته شده.
بیچیلگه: (Biçilgə) تعهدنامه.
بیچیلگین: (Biçilgin)مزرعهٔ درو شده. خاک گل آلود.
بیچیلمک: (Biçilmək) درو شدن.
بیچیلن: (Biçilən) اخته. برکشیده.
بیچیله جک:درو کردنی← بیچنه جک.
بیچیلی: (Biçili) رسمی.
بیچیم: [دیو](Biçim) دوخت. بافت. شکل و ریخت و قیافه. قد و قامت. اندازه. حالت. درو. فرمت. **بیچیم آیی:** ماه درو کردن. ماه ژوئیه. **بیچیم بیلیم:** مورفولوژی. **بیچیمچی:** فورمالیست. شکل دهنده. آنکه چرم را بریده و برای کفش آماده کند. برشکار. **بیچیمدش:** همشکل. **بیچیمدشلیک:** همشکلی. تشاکل. **بیچیمسل:** شکلی. فورمال. **بیچیمسیز:** چرکین. بی قواره. کم ارج. **بیچیملندیرمک:** شکل دادن. **بیچیملنمک:** شکل گرفتن. **بیچیمله مک:** شکل دادن. گاییدن. شرمنده کردن. کوبیدن. زدن. بُردن. برنده شدن. **بیچیمله مه:** شکل دهی. **بیچیملیک:** پرو (لباس). خارزار یا علفزاری که به طور اشتراکی درو کنند. **بیچیمیک:** اندکی.
بیچین: [دیو](Biçin) درو. میمون. مبارک. بی جان. دیوار.
بیچین آسلاغی:(اسباب درو) زمان قدیم که برای دختر نامزد نوبرانه آورده می‌شد، در مقابل اشیایی مانند پاتابه، کیسهٔ نمک و...برای داماد می‌بردند.
بیچینتی: (Biçinti) فورمالیته. خرد و ریز پارچه که به هنگام دوختن لباس بریزد. شکاف. شیار.
بیچین تیکین: (جان)(Biçin tikin) نوعی پرندهٔ خوش آب و رنگ که هنگام فرارسیدن نوروز به حیاط خانه‌ها می‌آید و می‌خواند. مردم معتقدند او با آوازش می‌گوید «بیچین تیکین» (ببرید و بدوزید). از این رو مردم می‌گویند «بیچین تیکین» آمده است.
بیچینج: (Biçinc) درو. برش.
بیچینچی: (Biçinçi) دروگر.
بیچینچی قوْش: آلونکی که دروگران در صحرا برای استراحت بسازند.
بیچیندیز: (Biçindiz) خیاط. درزی.
بیچینگی: (Biçingi) قسمت. تکه.
بیچینمک: (Biçinmək) بریده شدن. خود را بیحال نشان دادن. درو شدن. شکل گرفتن. **بیچینه:** (Biçinə) جوانه ای که از تخم ریخته بر زمین برآید.
بیختی: قاق. گوشت خشک شده.
بیخدیرماق: بیزار گردانیدن.
بیخدیری: بیزاری. نفرت آوری.
بیخدیریجی: بیزار کننده. نفرت آور.
بیخقین: (Bıxqın) بیزار شده.
بیخما: (Bıxma) بیزاری.
بیخماق: (Bıxmaq) بیزار شدن.
بیخنیق: (جان) (Bıxnıq) حیوانی که دمش را بریده باشند.
بیخوْو: ← بوغاو.
بیخیت: (Bıxıt)کثیف. پلید.

بیخیر: (Bıxır) بیزار. خسته. تحت فشار. شکافی که از شکافتن صخره ها پدید آمده باشد. **بیخیش:** بیزاری. نفرت.
بیخیشماق: از همدیگر بیزار شدن.
بیخیق: بیزار. خسته. تحت فشار.
بیخیل: (Bıxıl) پرخور.
بیخیلماق: (Bıxılmaq) بیزار شدن.
بیخیناق: (Bıxınaq) مفصل. مچ.
بیخینتی: (Bıxıntı) بیزاری.
بیخینمـــاق: (Bıxınmaq) زور زدن و یکباره از جا برخاستن.
بیداو: (Bidav) اسب دونده.
بیدغان: (متفا) ← بیگ دوغان.
بیدق: (متفا)(Beydəq) ← بایراق.
بیدک: (Bidək) مالیات عشریه که در زمان قدیم از محصول گرفته می شد.
بیدمیش: بیدمشک. ← بدمشک.
بیده: (Beydə) ← بورسو.
بیدی: (Bıdı) کلیه. قلوه.
بیدیرتی: (Bıdırtı) پچ پچ.
بیدیرقای: (Bıdırqay) فربه. گسترده.
بیدیرقی: رخت آویز دیواری. وهم.
بیدیرلاماق: (Bıdırlamaq) غرغر کردن.
بیدیرلانماق: بسیار قناعت کردن.
بیدیق: (Bıdıq) کوتاه. ریزه.
بیدیل: (Bıdıl) طنابی که به پای مرغ ببندند. غرغر. غرولند.
بیدیی: (Bidiy) زمین خالی و بایر.
بیر: (Bir) یک. عدد یک. واحد. یگانه. تک. فرد. تنها. فقط. عیناً. همان. همسان. برابر. عام. عمومی. کلی. مشترک. باهم. یای نکره (مردی، زنی). باری. یکباره. دفعه. علامت تأکید در ابتدای صفت. دارای معنای تأکید قبل از فعل. تکرار عمل را نیز همراه کلمات زمان رساند.
بیرآت بیر قامچی: (Bir at bar qamçı) (یک اسب و یک تازیانه) آدم سبکبار.
بیرآتیم باریتی اوْلماق:(Bir atım barıtı olmaq)کم مایه بودن
بیر آتیملیق: به مقدار یکبار مصرف.
بیر آدلی: (Bir adlı) همنام.
بیر آرادا:(Bir arada) باهم یکجا.
بیر آرالی: (Bir aralı) متمرکز.
بیر آرالیق:(Bir aralıq) یک لحظه.
بیرآز / بیر آزجا / بیر آزجیق: یک کمی.
بیرآزدان:(Bir azdan) کمی بعد.
بیرآش پیشیم: (Bir aş pişim) (به اندازهٔ پختن غذا) فرصت.
بیرآغاجی: (گیا) ← آغ کلمه.
بیرآغیری قیزیل بیر آغیری گؤمؤش: (Bir ağarı qızıl bir ağarı gümüş) دختر بسیار زیبا در داستانها. یک بار.
بیرآغیز: (Bir ağız) یک بار.
بیرآغیزدان: همصدا. همگی.
بیرآغیز سویا چکمک: (Bir ağız suya çəkmək) یک بار آب کشیدن (لباس ، ظرف). **بیرآلادا:** (Bir alada) بعضاً.
بیرآلپ: (Bir alp) دلاور یگانه (ناپ).
بیرآلام: (Bir alam) خیلی. بسیاری.
بیرآن: (Bir an) یک آن.
بیرآیاق گلیب بیر آیاق گلمه مک: (Bir ayaq gəlib bia ayaq gəlməmək) تردید داشتن. بی‌میل بودن.
بیرآیاقلی: (Bir ayaqlı) دارای یکپا.
بیر آیقیر مال: (Bir ayqır) یک گلهٔ اسب دارای تنها یک مادیان.
بیرئی: (Birey) فرد. تنها. یگانه.
بیرئیسل: (Bireysəl) فردی.
بیرا: (Bira) آبجو.
بیرائته: (Bir etə) تماماً. سرتاسر.
بیرائله: (Bir elə) آنقدر. آن همه.
بیر ائله مک: (Bir eləmək) یکی کردن.
بیـر ائـوجیکلی: (Bir evcikli) گیاهان تک پایه (نرینه و مادینه روی یک پایه قرار دارد). **بیـر ائـولی:** (Bir evli) همخانه. **بیـر ائـولی بیتکیلر:** (Bir evli bitkilər)← بیر ائوجیکلی.
بیر اتک: (Bir ətək) یک دامن. مقدار زیاد. **بیـر ال:** (Birəl) یک دور. یکدست. یکبار. یکدور.
بیـر اللـی: (Bir əlli) آبخوری. لیوان. یک دست. با یک دست. به تنهایی.
بیر انبیر: (Bir ənbir) بسیار زیاد.
بیرانقار: (Biranqar) میمنهٔ لشکر.
بیراوْجاغین شیطانی کیمی:بسیارشبیه هم.
بیر اؤدؤن: (Bir ödün) تنها یک بار.
بیـر اوْتورمـا: (Bir oturma) در یک نفس. به یک نشست.
بیر اؤرتؤکلؤ: (Bir örtüklü) تک غلافی (گیاه) **بیر اؤزلؤ:** (Bir üzlü) یک رویه.
بیر اوْستوراغا بند اوْلماق: ضعیف بودن.
بیـر اوْ قـدر: (Bir o qədər) یک برابر آنچه که هست.
بیر اوْلماق: (Bir olmaq) متحد شدن.
بیراوْووز: (Birovuz) عاریه. امانت.
بیر ایچیم: (Bir içim) جذابیت. زیبایی.
بیر ایکی ائله مک: یکی بدو کردن.
بیر بئله: (Bir belə) این همه. این قدر.
بیـر باتمـان: (Bir batman)(یک من) بسیار زیاد. **بیربادا:** (Bir bada) یکباره.
بیر بارماق اوشاق: بچهٔ نیم وجبی.
بیر باسیب ایکی باسیب: آهسته.
بیر باش / بیر باشا: یکسره. راست.
بیر باشدان: (Bir başdan) از یک سر.
بیر باشینا: (Bir başına) به تنهایی.
بیر باغیر: (Bir bağır) منظم. باهم.
بیر بالاجا: (Bir balaca) کمی. اندکی.
بیر بالتایا ساپ اوْلماق: (Bir baltaya sap olmaq) صاحب هنر و یا کاری شدن.
بیربت: (Birbət) ثابت قدم در سخن.
بیر بوردا: (Bir burda) یک تکه.
بیر بوروم: (Bir burum) یک دور.
بیر بولان: (Bir bulan) هم اندازه. متحد.
بیر بوْیدا: (Bir boyda) هم قد.
بیر به بیر: (Bir bə bir) یکی یکی.
بیر بیچیم: همسان. یونیفورم.
بیر بیر:(Bir bir) یکایک. نخود درشت.
بیر بیردن: (Bir birdən) یک یکی.
بیر بیره: (Bir birə) یک به یک.
بیر بیرینه باخماق: به هم نگاه کردن. هم چشمی کردن. از هم تقلید کردن.
بیر بیرینه دگمک: (Bir birinə dəymək) به هم خوردن. با ازدحام تلاش کردن.
بیر پیشیریم: (Bir pişirim) به اندازهٔ یک بار پختن. (نخود و یا هرچیزی که می‌خواهیم در غذا بریزیم)
بیرت: (Birət) یگانه. واحد. شخص.
بیر تئلدن چالماق: همدل بودن.
بیـر تـانری: (Bir tanrı) خدای یکتا. خدای مورد پرستش ترکان پیش از اسلام. طبق گفتهٔ ابن فضلان، ترکان سر خود را به آسمان بلند کرده و می گفتند: «بیر تنگری».

بیر تانریلی: (Bir tanrılı) موحد.
بیر تکیز: (Bir təkiz) به صورت نقدی.
بیـر توتـاش: (Bir tutaş) همدسـت. **بیـر توْخوملو:** (Bir toxumlu) تک هسته‌ای. کشتی که از یک نوع بذر باشد.
بیر تؤرکوْم: (Bir türküm) یک عالمه.
بیر تؤس: (Bir tös) یکرنگ.
بیر تؤفگین دمیرندن: بسیار همسان.
بیر تولا بیـر تپیـک: (Bir tula bir təpik) انجام قطعی کار.
بیر تهر: (Bir təhər) یک جور.
بیرتیق: (Bırtıq) کوتاه و کلفت.
بیرجار: (Bircar) زمانی. موقعی. وقتی.
بیرجان: (Bircan) یگانه. (ناپ).
بیرجه: (Bircə) یک. یکی. تنهـا. تـک. واحد. یگانه. یکی یکدانه. فقط. (ناد).
بیرجه ائله: (Bircə elə) این همه.
بیرجه باجی: (Bircə bacı) زن برادر.
بیرجه لیک: (Bircəlik) یکبار مصرف.
بیرجه ناز: (Bircənaz) بیتا (ناد).
بیرجه نه: (Bircənə) فرفره.
بیـر چـالا: (Birçala) کمـی. انـدکی. مقداری. یک در میان.
بیرچالای: (Birçalay) همان. عیناً.
بیر چتن: (Bir çətən) مقدار زیادی.
بیرچک: (Birçək) گیس. موی پیشـانی اسـب. چمـاچم. **بیرچکلشـمک:** (Birçəkləşmək) زلف هم را کشیدن.
بیرچکله مک: (Birçəkləmək) گیس و زلف را در دعوا چنگ زدن.
بیرچکلیک: (Birçəklik) سنجاق سر.
بیرچلک: (Birçələk) عیناً. همان.
بیـر چـوْخ: (Bir çox) کثیـر. طـولانی. مبلغی. **بیر چوْخلاری:** قسمت اعظم.
بیرچی: (Birçi) فردگرا.
بیرچیت: (Birçit) سالم. نیرومند.
بیرچین: (Birçin) متجانس. همجنس.
بیرچینچی: (Birçinçi) همجنس باز.
بیـر حالـداکی: (Birhaldakı) در حـالی که. **بیر حساب:** (Bir hesab) به عبارتی.
بیر خالوار: یک خروار. خیلی زیاد.
بیرخان: (Birxan) سرور یگانه. (ناپ).
بیرخورتدوم:(Bir xurtdum)یک جرعه.
بیر خیردا: (Bir xırda) یک کم.
بیر دابان: به اندازهٔ قد پاشنه.
بیر داش: مقیاس طول برابر با ۱۰ قدم.
بیر داش آلتدان بیـر داش اوْسـتدن: شـتر دیدی ندیدی. صدایش را درنیاور.
بیر داشلا ایکی قوش وورماق: با یک تیـر دو نشان زدن.هم فال و هم تماشا بودن.
بیردال: تک فرزند. تک شاخه (ناد).
بیر دالای: (یک دریا) بسیار زیاد.
بیر دامار: (Bir damar) کله شق. سمج.
بیر دانا: یکتا. یکی یکدانه (ناد).
بیر داها: یکبار دیگر. هیچگاه.
بیردای: (Bırday) چاق. فربه.
بیـر درجـه لـی مکتـب: (Bir dərəcəli məktəb) دبستان و یا مدرسهٔ ابتدایی.
بیر دری بیر سؤموْک اوْلمـاق: (Bir dəri bir sümük olmaq) پوست و اسـتخوان شدن. **بیر دفعه لیک:**(Bir dəf'ələk) برای یکبار. همیشگی. **بیردک:** یکنواخت.
بیردم: (Birdəm) هماهنگ. تمام. تماماً.
بیر دمقه: (Bir dəmqə) به تمامی.
بیردمله تی: (Birdəmləti) هرگز. تماماً.
بیردملیـــک: (Birdəmlik) هـــارمونی. هماهنگی. همبستگی.
بیردن: (Birdən) به یکبار. ناگهان.
بیردن ایکیه: (Birdən ikiyə) هیچگاه.
بیردن بیر: (Birdən bir) تنها. واحد.
بیردن بیر اوْیونو: نوعی بازی با گودال و سنگریزه. ابه کئچدی نیز گویند.
بیردن بیره: (Birdən birə) غفلتاً.
بیر دنگه: (Bir dəngə) برابر. همان.
بیردو: (Birdəv) برابر.
بیـر دورلـو: (Bir durlu) دارای یـک دکل. یکنوع. یکنواخت. به هیچ وجه.
بیر دوْغار: زایش اول ماده گاومیش.
بیر دوْغان: ازیک پدرومادر. تنی. برادر.
بیر دوْلو: (Bir dolu) بسیار.
بیر دؤنه: (Bir dönə) یک بار.
بیر دونیا: (Bir dünya) یک عالمه.
بیرده: (Birdə) باردیگر. یکبـار دیگـر. دیگر. بعد از این. یکهو. دفعتاً.
بیرده کی: (Birdəki) ثانیاً. بعلاوه.
بیردی: (Birdəy) همان. ← وئردی.
بیر دیبلی: (Bir dibli) از اصل. دائمی.
بیردی بیر: بازی جفتک چارکش.
بیر دیزی: (Bir dizi) یک سری.
بیردیک: (Birdik) دائمی. مداوم. متحد.
بیر دیکیلی آغاجی یوْخدور: فقیر است.
بیر دیلیمه: (Bir dilimə) یک نفس.
بیردین: (Birdin) ماه اسفند.
بیر دینقیش: (Bir dınqış) یک ذرّه.
بیر دینقیلی: (Bir dınqılı) یک کمی.
بیرر: (Birər) عدد. واحد. یگّه. یکدانه.
بیرر ایکیشر: (Birər ikişər) یکی دوتا.
بیرر بیرر: (Birər birər) تک تک.
بیررته: (Birərtə) یگانه.
بیـــررگین / بیررنـــک: (Birərgin) یونیفورم. همسان.
بیر زاد: (Bir zad) چیزی. یک چیزی.
بیر زامان: (Bir zaman) زمانی. هنگامی.
بیر زحمت: قبول زحمت کنید.
بیر ساری: (Bir sarı) کاش. ای کاش.
بیـر سـایاق: (Bir sayaq) یکدسـت. هماهنگ. یک طوری. به شیوهٔ یکسان.
بیر سفر: (Bir səfər) یک بار.
بیرسن: (Birsən) یگانه (ناد).
بیرسو: (Birsu) یک جرعه آب (ناد).
بیر سؤرؤ: (Bir sürü) یک سـری. یـک گله. خیلی زیاد.
بیر سؤز ایسته مک: یک خواهش داشتن.
بیر سؤزله: (Bir sözlə) به یک کلام.
بیر سیرا: (Bir sıra) دسته‌ای. یک رشته.
بیـر سیکی بیـر بوْغـازی: (Bir siki bir boğazı) آدم مجرد. تقی و طاقش.
بیرش: (Biraş) برابر. اتحاد.
بیرشـچی: (Biraşçi) متحـد. اتحـادگرا. مونتاژکار. **بیرشمک:** (Biraşmək) متحد شدن. مونتاژ شدن.
بیرق: (متفا)(Beyraq) ← بایراق.
بیرقئیین: (Birqeyin) زمانی. یک وقتی.
بیرقا: (Bırqa) علامت. نشانه. شماره.
بیر قابا ایشه مک: همدل و همراه بودن.
بیرقابات: (Birqabat) تنها.
بیر قاتار: یک سری. یک دسته.
بیر قاتله: (Birqatlə) یکبار.
بیرقاری: (Bırqarı) جنوب.
بیرقازان: (جان) ← بابا قوشو.
بیر قاشیق سودا بوْغماق: بی رحم بودن.
بیرقان: (Birqan) همخون (ناد).
بیرقایا: هیچ کجا. **بیرقایچان:** هیچ وقت.
بیرقایدا: (Birqayda) در هیچ کجا.
بیر قوْشودا: (Bir qoşuda)یک نوک پا.

بیر قوشوم وار: (Bir quşum) (یک پرنده دارم) نوعی بازی که در آن باید نام پرنده را بنا بر توضیحات، یافت.
بیر قوشون توْکوْ کیمی: بسیار شبیه هم.
بیر قولاق: (Bir qulaq) اندک زمانی.
بیر قوْللو: (Bir qollu) با یک دست، دسته و دستگیره. دارای یک شعبه.
بیر قوْللوق: (Bir qolluq) انصاف.
بیر قیچلی: (Bir qıçlı) بازی لی لی.
بیر قیرتداق: (Bir qırtdaq) اندکی.
بیرقیرماق: (Bırqırmaq) فین کردن.
بیر قیرنیق / بیر قیمیق: اندکی. یک ذره.
بیر کالافا سوْموْک: آدم لاغر.
بیرکره سینده: (Birkərəsində) گاهی.
بیرکلکی: (Birkəlki) یکدست. یکسان.
بیر ککی بیر کؤکوْ: (Bir kəki bir kökü) آدم مجرد. تقی و طاقش.
بیرکم: (Birkəm) نقصان. خلل. باهم. یکی کم از.... بیرکم اوتوز= ۲۹.
بیر کن: (Birkən) یک بار. یک دفعه.
بیر کوْر اوْغلو بیر آیواز: زن و شوهر تنها.
بیر کؤملک: (Bir kömlək) یک ذرّه.
بیرکه: (Birkə) برکه.
بیرکیت: (Birkit) انبار. مجتمع. متحد.
بیرکیتمک: (Birkitmək) ثابت کردن.
بیرکیتمه: (Birkitmə) اثبات.
بیرکیتین: (Birkitin) باهم. متفقاً.
بیرکیش: (Birkiş) اتحاد. **بیرکیشدیرمک:** (Birkişdirmək) گرد آوردن.
بیرکیشمک: (Birkişmək) متحد شدن.
بیرکیشمه: (Birkişmə) اتحاد.
بیر کیشی / بیر کیم: (Bir kişi) کسی.
بیرکیم: (Birkim) تراکم. ذخیره.
بیرکیمی: (Birkimi) متجانس.
بیرکین: (Birkin) متحد. پیوسته.
بیرکینتی: (Birkinti) التحاق. اتصال. اتحاد. **بیرکینمک:** (Birkinmək) متحد شدن.**بیرکینمه/ بیرکینیش:** اتصال. اتحاد.
بیرکینه: (Birkinə) خیلی کم. اندک.
بیرگت: (Birgət) رمز وحدت.
بیرگرمک: (Birgərmək) بهم زدن. تکان دادن.
بیر گرن: (Bir gərən) یک مدت.
بیر گری: (Bir gəri) تماماً. کلاً.
بیرگل: حلقهٔ گیسو. **بیرگلگی:** همشکل.
بیرگن: (Birgən) مجموعه. مجتمع. منزوی. (ناپ).
بیرگنمک: (Birgənmək) جمع شدن.
بیرگنمه: (Birgənmə) تجمع. انسجام.
بیر گؤز: (گیا)(Birgöz) برگ نو. (Ligustrum)
بیر گؤزلوْ: (Bir gözlü) تک چشم. دارای یک کشو. دارای یک چشمه. دارای یک خانه. تک سوراخی.
بیر گؤزوْ قان بیر گؤزوْ یاش: (Bir gözü qan bir gözü yaş) یک چشم خون یک چشم اشک. بسیار دردمند.
بیر گؤزوْ گولمک: (Bir gözü gülmək) (یک چشمش خندیدن) هم گریستن و هم خندیدن.
بیر گوْل: (Bir gül) تک گل (ناد).
بیر گوْنه سالماق: جوری درست کردن.
بیرگه: (Birgə) متحد. مشترک. متفق. باهم. (ناپ). **بیرگه شیم / بیرگه لیک:** (Birgəşim) اتحاد. وحدت. انجمن.
بیرگه مک: (Birgəmək) جمع کردن.
بیرگه مه: (Birgəmə) تجمع.
بیرگه یاشاییش:همزیستی.**بیرگیل:**همسان.
بیرلشدیرمک: (Birləşdirmək) متحد کردن. یکی کردن. گردآوردن. به هم وصل کردن. همطراز کردن.
بیرلشدیریجی: (Birləşdirici) متحد کننده. جمع کننده. گردآورنده. رابط.
بیرلشدیریلمک: (Birləşdirilmək) به وسیلهٔ دیگری متحد شدن. یکی شدن. همطراز شدن. گردآمدن.
بیرلشدیریم: (Birləşdirim) توحید.
بیرلشدیک: اتحادیه. انجمن. مجتمع.
بیرلشکن: متحد. مشترک. پیوسته.
بیرلشکه: (Birləşkə) مجموعه. اتحادیه.
بیرلشمک: (Birləşmək) اتحاد بستن. متحد شدن. متفق شدن. یکپارچه شدن. یکی شدن. به هم رسیدن. پیوستن. همطراز شدن. ایجاد رابطه کردن. ازدواج کردن.
بیرلشمه: (Birləşmə) اتحاد. اشتراک.
بیرلشمیش: (Birləşmiş) متحد.
بیرلشمیش میلتلر تشکیلاتی: (Birləşmiş millətlər təşkilatı) سازمان ملل متحد.
بیرلک: (Birlək) باهم. به همراه هم.
بیرلمچی: (Birləmçi) آنکه در جایگاه یا ردیف نخست نشسته. ردیف اول.
بیرلن: (Birlən) با هم. به همراه هم.
بیرلن ایکیلن: بعضی. یک چند.
بیرلنمک: (Birlənmək) یگانه شدن.
بیرله: (Birlə) با هم.
بیرله بیر: (Birləbir) برابر. مساوی.
بیرله شیش: (Birləşiş) اتحاد. اشتراک. ادغام.
بیرله شیک:(Birləşik)متحد. کمپوزیت.
بیرله شیم: (Birləşim) اتحاد.
بیرله مک: (Birləmək) یکی کردن.
بیرله مه:(Birləmə)اتحاد. تلفیق. توحید.
بیرلی ایکیلی: (Birli ikili) معدود. اندک. **بیرلیت / بیرلیش:** (Birlit) اتحاد. اشتراک. **بیرلیک:** اتحاد. وحدت. وحدانیت. یگانگی. یکپارچگی. الفت. علاقه. رابطه. مجتمع. سکهٔ یک قرانی، یک ریالی یا یک مناتی. **بیرلیکده چالیشما:** تشریک مساعی.
بیرم: (Birəm) ← بیرر. ← بایرام.
بیرمای: (Birmay) روز اول ماه مه.
بیرم بیرم: یک به یک. مفصل.
بیرم سیرم: دسته جمعی. گله وار.
بیرمن: (Birmən) مغرور.
بیر مینیک: (جان)(Bir minik) اسبی که وارد ۳ سالگی شده.
بیر نئچه : (Bir neçə) گاهی. یک عدّه.
بیر ناخیر: یک گله. مقدار زیادی.
بیرنتی: (Birənti) مجموع. جمع. تقاطع.
بیرن سایی: (Birən sayı) گاهی.
بیرنور: (Birnur) نور یگانه. (ناپ).
بیر وامدا: (Bir vamda) به یک اندازه.
بیروْ بیروْ: (Biro biro) چل چلی. وقت نیرو و جوانی.
بیروْل: (Birol) تنها. یکتا (ناپ).
بیره: (جان)(Birə) کَک.



بیره

بیره اوْتو: (گیا)(Birə otu) علف کک. اسطیرمنتن. بابونهٔ گاوی. عاقرقره. اسپرزه. (Pyretherum) بیره قاپان نیز گویند. زارک. (Humulus pupulus) شربتچی اوْتو وبیره چیچگی نیز گویند.
بیرهاویردان: (Bir havırdan) بعد از کمی.
بیره بئش: (Birə beş) پنج برابر.
بیره بیتدن: (جان)(Birə bitdən) پرندهٔ بسیار کوچک از گنجشک ساران که در بین خار و بوته زندگی می کند.
بیره بیر: (Birə bir) مساوی. کاملاً مؤثر.
بیره بیل: (Birə bil) شن کش.
بیره بین: (Birə bin) یگانه.
بیره پوْخو: (Birə poxu) فضلهٔ کک که آثارش بر روی لباس دیده شود.
بیره دؤگمه: (Bırə döymə) نوعی بازی شبیه به کبدی.
بیره دی: (Birədi) کلی. تماماً. باهم.
بیره سه: (Birəsə) به ترتیب. بعضی.
بیره سی / بیره سین: (Birəsi) بعضی.
بیره شن: (Birəşən) ترکیب شونده. موکل. جزء اصلی.
بیره شیک: (Birəşik) ترکیبی.
بیره شیم:(Birəşim)سنتز.ترکیب. انعقاد.
بیره قابیغی: (Birə qabığı) پوست کک. آدم کوچک اندام، لاغر و سبک. چؤپ گلین، زکات کئچیسی نیز گفته می‌شود. هرچیز بسیار نازک و بی دوام.
بیره قاپان: (گیا)علف کک←بیره اوْتو.
بیره قیران: کک کش(دارو).
بیره کیمی: (Birə kimi) چابک.
بیره گی: (Birəgi) کسی. یکی.
بیره لتمک: (Birələtmək) به شک انداختن.
بیره لنمک: (Birələnmək) کک دار شدن. مشکوک شدن.
بیره لی: (Birəli) مشکوک. یگانه.
بیره مه: (Birəmə) یکباره. مستقیم.
بیره مین: (Birəmin) یگانه. هزاربرابر.
بیره مین قاتماق: بسیار مبالغه کردن.
بیره مین قازانماق: سود زیاد کردن.
بیرهوْوور: (Bir hovur) یک کم.
بیره وی: (Birəvi) کسی. یکی.
بیره یین: (Birəyin) یک نفره.

بیری: (Biri) یکی.
بیری: (Birəy) یگانه. واحد. شخص.
بیریرلی: (Biryerli) هم محلی. همشهری. یک نفره.
بیر یاستیغا باش قوْیماق: (Bir yastığa baş qoymaq) زندگی مشترک داشتن. زن و شوهر بودن.
بیریاشار: (Bir yaşar) یکساله.
بیریاشلی: (Bir yaşlı) یکساله. هم سن.
بیریان: (Biryan) بریان.
بیریان آشی/ بیریان آلتین داغی آشی: (Biryan aşı) آشی که با سرکه، برنج، گوشت و دوشاب بپزند.
بیر یانا: سهل است. این به یک طرف.
بیریان یاغی: (Biryan yağı) روغنی که از کباب ریزد.
بیری ایله آلای ائتمک: (Biri ilə alay etmək) کسی را دست انداختن.
بیریانا: (Biryana) به یک سو.
بیری باغدان بیری داغدان: (Biri bağdan biri dağdan) (یکی از باغ و یکی از کوه) گزافه. حرف بی سرو ته.
بیریجه: (Biricə) کنیز. کنیز مدخوله.
بیریجیک: (Biricik) یگانه. یکتا.
بیریجیللیک: (Biricillik) یگانگی.
بیریچی: (Birəyçi) فردگرا.
بیریدین:(Biridin) جنوبی. اهل جنوب.
بیریسی: (Birisi) یکی.
بیریسی گؤن: (Birisi gün) پس فردا.
بیریش: (Biriş) مقدمه. دیباچه.
بیریشقا: (Bırışqa) کالسکهٔ اسبی دو یا چهار چرخه.
بیریشکن: (Birişkən) التصاقی.
بیریشمک: (Birişmək) بهم پیوستن.
بیریشیک: (Birişik) ملتصق. متحد.
بیریک: (Birik) تار عنکبوت. رزرو. گروه. حساب.
بیریکدیرج: (Birikdirəc) دپو. انبار.
بیریکدیرمک: (Birikdirmək) انباشتن. متراکم کردن. توده کردن. اندوختن. تمرکز دادن. متمرکز کردن. رزرو کردن. تصرف کردن.
بیریکدیرن: (Birikdirən) رابط. دلّال. متصرف.
بیریکدیریلمک: انباشته گردانیده شدن. متمرکز گردانیده شدن. متراکم گردانیده شدن. تصرف شدن.
بیریکدیریم: (Birikdirim) مجموعه.
بیریکگین: (Birikgin) انباشته. متراکم.
بیریکمک: (Birikmək) انباشته شدن. متراکم شدن. توده شدن. گردآمدن. متحد شدن. ذخیره شدن. رزرو شدن.
بیریکمه: (Birikmə) انباشتگی. تراکم. پس انداز. **بیریکمیش:** (Birikmiş) انباشته. توده شده. متراکم.
بیریکن: (Birikən) مربوط. متصل.
بیریکه: (Birikə) رابطه.
بیریکی: (Biriki) متفق. یکپارچه.
بیریکیت: (Birikit) ذخیره. تراکم. انبار. فاکتور. رسید. حساب کل.
بیریکیش: (Birikiş) اتحاد. ائتلاف.
بیریکیشلی: (Birikişli) گروهی. جمعی.
بیریکیشمک: (Birikişmək) باهم متحد شدن. **بیریکیشمه:** اتحاد. پیوستگی.
بیریکیک: (Birikik) متحد. پیوسته.
بیریکیلتی: (Birikilti) اتحاد. **بیریکیلمک:** (Birikilmək) متحد گردیدن.
بیریکیم: (Birikim) ذخیره. تراکم.
بیریکین: (Birikin) اتحاد.
بیریکینتی: (Birikinti) ذخیره.
بیریگن: (Birigən) متحد.
بیری گون: (Biri gün) پس فردا.
بیریگه: (Birigə) رابطه.
بیریلیک: (Birəylik) فردیّت.
بیریلیک: (Birilik) اتحاد.
بیریم: (Birim) واحد. مرکز. شخص.
بیریمینجی: (Biriminci) اولین. نخستین.
بیرین: (Birin) یک. تک. اول. (ناد).
بیرین بیرین: یکی پس از دیگری.
بیرینجل: (Birincəl) اساس. مهمترین.
بیرینجی / بیرینجیسی: (Birinci) اولی. اولین. اول. یکم. یکمین. ضروریترین. بهترین. برترین. به صورت «برنجی» وارد لهجه‌های الجزایری، لیبیایی و مصری زبان عربی شده است.
بیرینجیل: (Birincil) ← بیرینجی.
بیریندن: (Birindən) از یکی.
بیرینده: (Birində) در یکی.
بیریندی: (Birindi) قبل از ظهر. فاصلهٔ بین صبح و ظهر.

بیرینگی: (Biringi) نخستین. اولین.
بیرینله مک: (Birinləmək) یکی یکی جدا کردن. **بیرینه:** (Birinə) به یکی.
بیریوْل: (Bir yol) یکبار. یکباره.
بیریوْلادا: کاملاً. **بیریوْللوق:** (Bir yolluq) یکبار. یکباره. اساسی. اصولی.
بیز: (Biz) درفش. سیخونک. سیخ. راست. ما(ضمیر). نوعی بازی که با زدن چوب نوک تیز به زمین انجام شود و حریف باید با چوبش آن را زده و بیندازد و آن را صاحب شود.



بیز قویروق

بیز بیزه: (Biz bizə) خودمانی.
بیزجان: (Bizcan) سوزندان.
بیزجییه ز: (Bizciyəz) ماها. خودمان.
بیزدن یئیلر: (Bizdən yeylər) ازما بهتران. اجنه. پریان.
بیزدیک: (Bizdik) پسر بچه.
بیزدیکان: (Bizdikan) سیخونک.
بیز دیمدیک: (جان)(Biz dikmdik) نوک خنجر(Recurvirostridae)
بیز قولاق: (گیا) ← بوزقولاق.



بیزووشا

بیز قویروق: (جان)(Biz quyruq) فیلوش. نوعی اردک(Anas acuta)
بیز قویروق قوردو: (جان) نوعی کرم روده.
بیزکچه: (Bizəkçə) کوزهٔ کوچک که برای بردن آب خوردن به سر مزرعه به کار می‌رود.
بیزگیج: (Bizgic) درفش کفاشی.
بیزلانقوج: (Bizlanquc) سیخونک.
بیزلاووق: (Bizlavuq) پوست کدو که کودکان آن را مدوّر بریده و اطراف آن دندانه‌دار کرده و از میان آن ریسمان گذرانیده، تاب داده و می‌کشند تا صدایی از آن بر آید.
بیزلنگج: (Bizləngəc) سیخونک.
بیزلنمک: (Bizlənmək) سیخونک خوردن. **بیزله مک:** (Bizləmək) سیخونک زدن. سیخ زدن. سوک زدن. تحریک کردن. برانگیختن.
بیزله مه: (Bizləmə) تحریک.
بیزلیک: (Bizlik) لباس زیر. سوزندان.
بیزمیله: (Bizmilə) میخ سر گرز.
بیز واری: سوزنی. شبیه سیخونک.
بی زوال: (Bi zaval) بی‌سواد.
بیزوْن: (جان)(Bizon) بایزن (گاو وحشی). (Bison).
بیزوْن اؤکوزوْ: (جان) گاو ختایی.
بیزوْو: (Bizov) ← بوزؤو.
بیزوْوشا: (گیا)(Bizovşa) بارهنگ. بصورت «بزوشه» وارد فارسی شده.
بیزیر: (Bizir) تخم حیوانات کوچک مانند ملخ.
بیزیریق: (Bızırıq) اسهال.
بیزیم اوْغلان: (پسر ما) برادر.
بیزیم قاری: پیرزن ما. اشاره به همسر.
بیزیم قیز: (دختر ما) خواهر.
بیزیم کندلی: (Bizim kətdi) (همولایتی ما) ساده لوح.
بیزیم کؤمک هانی: (Bizim kömək hanı) (یاور ما کو) نوعی بازی در خوی شبیه به مسابقهٔ دو امدادی .
بیزینگیرت: (گیا) گلابی کوهی.
بیژوْو: (Bijov) ← بوزؤو.
بیژه بیژه: (Bijə bijə) نوعی بازی بیان وصف حال که برای آزمودن بخت در زمان چهارشنبهٔ آخر سال اجراء شود.
بیس: (Bis) ← بئش.
بیسان: (Bisan) بیکار.
بیست: (Bist) آهنی که سنگ رویی آسیاب را چرخاند.
بیستان: (Bistan) حالتی از خربزهٔ را گویند که رسیده، سرش نرم شده و راحت از بوته جدا شود.
بیس توه ره: (Bis təvərə) حوصله.
بیستی: (Bisti) سکهٔ نقره‌ای معادل ۲۰ دینار که از سال ۹۷۴ هجری تا زمان نادر شاه رواج داشته است. شاهی مسی را در تبریز «بیستی» می گفتند. **بیستیک:** قطعهٔ پنبه آماده برای رشتن. **بیستینی گؤللە ایلە وورماق:** خسیس بودن. **بیستینی وورماق:** بشکن زدن.
بیسده: (Bisdə) مقیاس قدیمی برای یک کیلوگرم.
بیسدیلی: (Bisdili) کوتوله. کوتاه قد.
بیسرک: (Bisərək) ← بسه رک.
بیسره: (Bisərə) نزدیک.
بیسمیل: (Bismil) زخم بزرگ و عمیق.
بیسین: (Bisin) بی چشمداشت.
بیش: (Biş) پنج.
بیشاق: (Bişaq) ← پیچاق.
بیشچی:(Bişçi) بندزنندهٔ ظرف شکسته.
بیشدک: ← بیچلک. توله سگ نابالغ.
بیشقارماق: (Bişqarmaq) تذکر دادن.
بیشقی اؤکوز: (جان)(Bışqı öküz) گاونری که به چهارسالگی رسیده.
بیشکچی: (Bişəkçi) چینی بند زن.
بیشککك آتا: نگاهبان انسانهای مؤمن.
بیشلاق: ←بیچلک.**بیشمک:**← پیشمک.
بیشی: (Bişi) نوعی نان که از خمیر مخلوط با روغن و تخم مرغ در تابه پخته و با شکر و سماق بخورند.
بیغ: [دیو](Bığ) سبیل. بروت. مهیا. ساخته. آراسته. قصد.
بیغ آلتی: مسخره آمیز. **بیغ آلتیندان کئچمک:** (از زیر سبیل گذشتن) رشوه دادن. **بیغ آلتیندان گؤلمک:** (زیر سبیلی خندیدن) مسخره کردن.
بیغا میندیرمک: (بر سبیل سوار کردن) با تمسخر تبسم کردن.
بیغ اؤتمک: (سبیل دود دادن) کسی را خراب کردن یا شکستن.
بیغ بازاری اوْلمایان: باد هوا. آنکه نتوان بر سخنش اعتماد کرد.
بیغ بورما: جوان خوش ظاهر. سبیل

تاب داده. **بیغ بورماق:** تاب دادن سبیل. تشخّص به خرج دادن.
بیغ بیگی: جاهل. سبیلو. سبیل کلفت.
بیغ ترله مک: (Bığ tərləmək) پشت لب سبز شدن. سبیل درآوردن.
بیغجیق: شاخک (درحشرات). پیچک. تار در گیاهان بالا رونده که به تکیه گاه بند شود. (مثل مو، بوتهٔ خیار و..).
بیغدان ساققالا یاخماق:(از سبیل برداشتن و بر ریش مالیدن) سَمبل کردن.
بیغریق: تکان خوردن آب در مشک به جهت پر نبودن.
بیغلاماق: (Bığlamaq) آراستن.
بیغلانماق:(Bığlanmaq)سبیل درآوردن.
بیغلامیشی: (Bığlamişi) آراستگی.
بیغلی: سبیل دار.پلیس. آلت نرینه. سپاهی. **بیغلی بالیق:** (جان) نوعی ماهی. (Barbus fluviatillis).
بیغینی یاغلاماق: باج سبیل دادن.
بیغوش: (Bəyğuş)← بایقوش.
بیغوله: (متفا)(Beyğule)← بایقالا.
بیغ یاغی: (Bığ yağı) باج سبیل. رشوه.
بیغیر: (Bığır) قسمتی از درخت که مناسب هیزم باشد. **بیغیل:** (Bığıl) جریان آرام در جای صاف.
بیغیلتی: (Bığıltı) صدای شُر شُر.
بیغیلجیم: (Bığılcım) یخ روی آب.
بیق: (Bıg) پهلو. تهیگاه. پیچیده.
بیقچینماق: (Bıqçınmaq) رنجیدن.
بیقماق: (Bıqmaq) ← بیخماق.
بیقوش: (جان) (Bəyquş) ← بایقوش.
بیقیتماق: (Bıqıtmaq) اشباع کردن.
بیک: (متفا)(Beyk) ← بیگ.
بیکدن: (متفا) بیگ کند(شهر ثروتمند).
بیکه: (Bikə) بانو. بانوی ارجمند. زن بی شوهر. **بیکه بارماق:** انگشت خنصر.
بیکیر: (Bikir) توانمند. پخته.
بیکیز: (Bikiz) باکره. دست نخورده.
بیکین: (Beykin) مانند.
بیگ: (Bəy) بزرگ. داماد. رئیس طایفه. امیر. لقب اعیان. بیگ. فرمانروایی که در رأس یک «بوی» قرار می گرفت. وظایف او عبارت بود از: حفاظت از پیوندهای درون قبیله، اجرای حق و عدالت و دفاع از قبیله در برابر حملهٔ دشمن. بیگها با در نظر گرفتن جسارت، قدرت مالی و حسن شهرت انتخاب می‌شدند. با گذشت زمان و افزایش قدرت و امکانات بوی‌ها، وظیفهٔ بیگ نیز صورت موروثی یافته و به جز در موارد استثنایی، از حالت انتخابی خارج شد. عنوان بیگ از زمان مته خان (موتون یعنی بیگ تون) موجود بود و تاریخی ۲۳۰۰ ساله دارد. از سدهٔ ۱۱ میلادی، معنای بیگ گسترش یافته و تا زمان ما نیز ادامه یافته است. در فارسی Beyg تلفظ می‌شود. به صورت «بای» و در معنای ثروتمند و مالدار وارد زبان عربی و به صورت Big و Beg وارد زبان انگلیسی شده است. فعل «بَایَ» به معنای فخر فروخت، نیز وجود دارد. «البیک» (جمع آن بکوات یا بیکات) در عربی به معنای لقبی کاربرد دارد که به فرزندان وزراء و افراد سرشناس و صاحبان مال و نفوذ داده می‌شود. لقبی اختصاری دریادار و فرماندار.
بیگ آتا: (Bəy ata) پدر بزرگ.
بیگ آرمودو: (گیا)(Bəy armudu) لیموشیرین. به صورت «برقاموت» وارد ایتالیایی شده. (Citrus bergamia.rut)
بیگ آسلان: شیرمرد. شیر بزرگ(ناپ).
بیگ آلما: (گیا)(Bəy alma) به.
بیگ آنا: (Bəy ana) مادر بزرگ.
بیگ ائوی: (Bəy evi) کوشک. قصر.
بیگ ارکی: (Bəy ərki) کاریزما. جذبه.
بیگ اوْغلو: (Bəy oğlu) بزرگزاده.
بیگ بابا: (Bəy baba) جد بزرگ. للـه. ← آتابیگ. (ناپ).
بیگ بارس: سرور دلاور مانند ببر(ناپ).
بیگ باشی: (Bəy başı) سرهنگ. مدیر. عروسی مردانه. زمانی که درخانهٔ عروس جشن زنانه برپاست، در خانهٔ داماد نیز گوسفند ذبح کرده و دوستان جوان داماد به گرد او جمع می شوند. پولی که به سرو شانهٔداماد نصب کنند.
بیگ بالا: (Bəy bala) بزرگزاده. (ناپ).
بیگ بؤرکؤ: (گیا) ← سلطان بؤرکو.
بیگ بوغا: (Bəy buğa) سرور دلاور.
بیگ بول:(Bəybul) نجیب زاده. (ناپ).
بیگ بولان: تازه به دوران رسیده.
بیگ بیگیم:(Bəy bəyim) عروس داماد.
بیگتاش: (Bəytaş) ← بیگدش. (ناپ).
بیگتر: (Bəytər) ← بوکتر.
بیگ تکین: (Bəy təkin) شاهزادهٔ والامقام. (ناپ).
بیگ توتوق: (Bəy tutuq) نامی برای مردان اویغور.
بیگ توران: حکمران توران. (ناپ).
بیگ توْسون: سرور مهاجم. (ناپ).
بیگ جان:(Bəycan) همانند بیگ(ناپ)
بیگج: (Bəygəc) بانوی ارجمند.
بیگجه آغا / بیگجییز / بیگجیک / بیگ چاغا / بیگچک: (Bəycə ağa) آقازاده.
بیگ چوْر: (Bəy çor) سرور اعظم. اعلیحضرت. **بیگ چیچک:** (گیا) **لاله.**
بیگ خاتین: بانوی اعظم. جغد.
بیگ خان: سرور اعظم (ناپ).
بیگ خانیم: بانوی گرامی(ناد).
بیگ داداش: برادر بزرگ. (ناپ).
بیگ داش: (Bəy daş) سروری محکم چون سنگ. (ناپ).
بیگ دسته سی / بیگ دسی: (Bəy dəstəsi) جشنی دوستانه که با شرکت دوستان و همسالان داماد در روز عروسی برگزار شود.
بیگدش: (Bəydəş) همتا. هم رتبه. هریک از خادمان یک امیر. بزرگ ایل، بزرگ ایل و بزرگ دسته. پیرو طریقت بکتاشیه که توسط حاجی بکتاش ولی بنیان نهاده شد. به صورت «بکتاش» وارد فارسی و به صورت Bektash وارد نگلیسی شده است.
بیگ دمیر: (Bəy dəmir) سرور محکم چون آهن. (ناپ).
بیگ دورموش: (Bəy durmuş) نجیب زاده. شریف. (ناپ).
بیگ دؤزؤن: (Bəy düzün) سرور راستین. (ناپ).
بیگ دوْغان / بیگ دوْغدو: (Bəy doğdu) بزرگ زاده. بصورت «بکتغدی» در ادبیات فارسی وارد است. (ناپ).
بیگده: (Bəydə) عزیز. عادل. (ناپ).

بیگدی: (Bəydi) گرامی. عزیز. (ناپ).
بیگدیر: (Bəydir) نیکی. مردانگی. یکی از قبایل اوغوز.
بیگـدیلی: (Bəydili) شکسـت ناپـذیر. شخصی باسخن استوار. سخن یـا قـول بیگ. یکی از قبایل اوغوز.
بیگرک: (Bəyrək) نجیب زاده. سرور کوچک.
بیگسان:(Bəysan)همانندسروران.(ناپ).
بیگسنه: (Bəysənə) خوراک لوبیا و پیاز سرخ شده. **بیگسیز:** (Bəysiz) مختار.
بیگسیک: (Bəysik) اعیانی.
بیگسـینمک:(Bəysinmək) ماننـد نجیـب زاده دیده شدن.
بیگشنه: (Bəyşənə) شاهانه.
بیگ قوران: (Bəy quran) تخـت نشـان. امیرنشان.
بیگ قولو: (Bəy qulu) خادم ارباب یـا بیگ (ناپ).
بیگ قوْوان: (Bəy qovan) مرد افکن.
بیگکی: (Bəyki) مانند سروران. (ناپ).
بیگ کیشی: (Bəykişi) پیر. مراد. (ناپ).
بیگ کیمی: (Bəykimi) نیرومند.
بیگ گلدی: (Bəygəldi) نجیب. (ناپ).
بیگگـه: (Bəygə) عمـو. رقابـت. بـانوی ارجمند.
بیگگیل / بیگگـین: (Bəygil) مرفـه. دارا. متکبّر. سزاوار.
بیگ گؤرؤشـوْ: (Bəy görüşü) نخسـتین رفتن پسر نامزد به خانهٔ عروس.
بیگ گوْلوْ: (Bəy gülü) شاه گل. (ناد).
بیگلربیگـی: (Bəylərbəyi) خـان خانـان. عنـوان حکـام ایـالات مهـم در دوران پس از صفویه. به صورت بگلربگـی و بکلربکـی وارد زبـان فارسـی و بـه صـورت Beglerbeg و Beylerbey وارد انگلیسی شده است.
بیگلن: (Bəylən) نجیب زاده. (ناپ).
بیگلنقاز: (جان)(Bəylən qaz) غاز سرخ.
بیگلنمک: (Bəylənmək) برجسته شـدن. مغـرور شـدن. تفـرعن کـردن. محکـم شـدن. شـرفیاب شـدن. بسـته شـدن. نگهداری شدن. شـوهر کـردن. شـوهر دار شدن. تکریم شدن.
بیگلنمه: برجستگی. باریابی. شرفیابی.

بیگلوجی: (Bəyləvci) حکمران.
بیگلـــه مـــک: (Bəyləmək) کســی را بزرگ داشتن. فرمانروایی کردن.
بیگله مه: (Bəyləmə) گرامیداشت.
بیگله می: (Bəyləmi) گلدسته.
بیگله میش: (Bəyləmiş) بزرگوار.
بیگلی: (Bəyli) زن شوهردار.
بیگلیـــک: (Bəylik) بیـــگ زادگـــی. خـانزادگی. تشـخّص. قلمـرو بیـگ. ثـروت. سـرمایه. امـلاک و غیـره کـه متعلق به حکومت باشد. دولتی. کیـف یا سـلاحی کـه در جنـگ بـه سـربازان داده شود. زیلوی سربازی. به صـورت «البَکلیک»، «البایلک» و «البیلک» وارد زبان عربـی و بـه صـورت Beylik وارد انگلیسی شده.
بیگلیک اوْیونو: (Bəylik oyunu) جشـنی همراه با وصف قهرمانیهـای زمینـداران و اربابان. جشنی درخانهٔ ارباب.
بیگلیک توْپراق: اراضی امریه.
بیگلیکچی: کاتب کل در دربار.
بیگلیک گمی: کشتی جنگی.
بیگم: (Bəyim) ← بیگیم.
بیگ مالی: خانزاده. ثروت خان. (ناپ).
بیگمت:(Bəymət)مردانه. نجیب.(ناپ).
بیگمک: (Bəymək) بزرگ شدن.
بیگ مـوراد: (Bəy murad) نـامی بـرای مردان اویغور.
بیگمه قیزیـل: (Bəymə qızıl) ← تورنـا ووردو. **بیگناز:** (Bəynaz) خانم ناز(ناد).
بیگ نشان: (Bəy nişan) خوش قامت.
بیگ وئردی: بیگ داده (ناپ).
بیگ وزیر: (Bəy vəzir) ← شاه وزیر.
بیگـــه: (Beygə) ← بـــیگج. بـــانوی ارجمند. مادیان پروار.
بیگه ور: (گیا)(Bigəvər) کولـه خـاص. (Ruscus).
بیگـــی: (Bəyi) پـدربزرگ. نیرومنـد. دلاور. همسر. (ناپ).
بیگ یاللیسی: رقص یاللی کـه در پایـان عروسی با شرکت داماد انجام دهند.
بیگیرده مـک: (Bigirdəmək) راه رفـتن اطفال. **بیگیز:** (Bigiz) سوزن گلدوزی.
بیگیش: (Bəyiş) سرور گرامی(ناپ).
بیگیم: (Bəyim) همسر بیگ. پسوند نـام خانمهای صاحب مقام. لقب زنان طبقهٔ حـاکم و متمـول. «ایـم» یـا بـه تعبیـر درست تـر "Om" پسـوندی در ترکـی که در آخر کلماتی مانند بیگ، سلطان و خان آمده، علامت تأنیـث اسـت. در زمـان صـفویه ایـن عنـوان تنهـا بـر خواهران، دختران، عمه‌ها و خالـه‌هـای شاه و هر زنی کـه از خانـدان سـلطنتی باشـد، اطـلاق مـی‌شـد. زنـان دیگـر را خانم می‌نامیدند و بزرگتـرین زن حـرم شاه را که به سبب پیرتر بودن یا داشتن نسبی عالیتر و یا نزدیکتر بودن به شـاه، بر دیگران برتری داشت، بـیگم مطلـق مـی‌خواندنـد و دیگـر اسـمی بـر آن نمـی‌افزودنـد. بـه صـورت Begom و Begum به معنای شهبانو وارد زبانهـای اروپایی و به صورت «بیگم» در ادبیات تاریخی فارسی وارد شده است.
بیگیم باجی: عنوانی محترمانه برای صدا کردن زن همسایه و یا آشنا.
بیگیم چـوْرگی: غـذایی کـه از ترکیـب تخم و شـیر و روغـن مخلـوط و پختـه شده با آرد گندم به دست آید.
بیگیمی تشت: تشت رختشویی بزرگ و مسی و نقش دار با لبهٔ برگردان.
بیـل آغـاجی: (گیـا)(Bil ağacı) بائـل هندی. به ویائی.
بیلئـــزوک / بیلئزیـــک: (Bilezuk) ← بیلک اوزوک.
بیلاخ: (متفا)(Bilax) نشان دادن انگشت شسـت هنگـام مخالفـت و یـا مسـخره کردن. **بیلاز:** (Bilaz) برادر.
بیلازوک: ← بیلک اوزوک.
بیلاس: (Bilas) از قوم آس. (ناپ).
بیلاغوج: (Bilağuc) کارشناس.
بیلاق: (متفا)(Bilaq) هدیه. سوغات.
بیلاک: (Bilak) ← بیلک. همچنـین بـه معنای تحفه نیز استفاده شده است.
بیلاگو / بیلای: (Bilaqu) فسان. مصـقل. به صورت «بلای» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
بـیلان: (جـان)(Bilan) گـوزن مـوس. گوزن شمالی.
بیلایچـی: (Bilayçı) صـیقل دهنـده. بـه

صورت «بلایجی» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
بیلبیل: (جان)(Bilbil) جوجه اردک.
بیلبیلا: (Bilbila) سراب.
بیلبیلی: (جان)(Bilbili) گوسالهٔ نوزاد.
بیلت: (Bilət) علم. آگاهی. آشنایی.
بیلتان: (Biltan) دانا. آگاه.(ناپ).
بیلتک: (Biltək) الکن.
بیلتمک: (Bilətmək) تیز کردن.
بیلتیر: (Biltir) ← بیلدیر.
بیلجک: (Bilcək) حافظه. خاطر.
بیلجیر: (Bilcir) تنبل. تن پرور.
بیلچیک: (Bilçik) افشرده. فشار داده شده. بچه گرگ.
بیلخان: (Bilxan) دانا. آگاه.(ناپ).
بیلدر: (Bildər) کاراکتر. شخصیت.
بیلدک: (Bildək) علم. دانش.
بیلدورگا: (Bildurqa) تسمه و بندی که به قبضهٔ شمشیر یا تازیانه تعبیه کرده و دست را از میان بگذرانند. چوبی که حلقه کرده به وضع خاص دام ساخته و صید پرندگان کنند.
بیلده: (Bildə) علامت. نشان. کلاف پنبه. سمبل. دانش.
بیلده جه: (Bildəcə) بیانیه. توضیح.
بیلده چی: (Bildəçi) آگاه. دانشمند.
بیلده گیز: اسرارانگیز. سحرآمیز.
بیلده له مک: تعریف کردن.
بیلده لی: (Bildəli) معین. مشخص.
بیلده لیک: (Bildəlik) بیانیه. بخشنامه.
بیلدیر: (Bildir) رسم. زینت. زینت روی دف شمن.پارسال.اشاره. علامت.
بیلدیراق: (Bıldıraq) برگ.
بیلدیر بیلدیر: ← بولدور بولدور.
بیلدیرتای: (Bildirtay) سمینار.
بیلدیرته: (Bildirtə) علنی. آشکار.
بیلدیرج: (Bildirəc) اندیکاتور.
بیلدیرجه: (Bildircə) گزارش. راپورت.
بیلدیرچین: (جان)(Bildirçin) کرک. بدبده. وشم. ولج. به صورت بلدرچین وارد فارسی شده. (Coturnix coturnix). زن. دختر. دختر یا زن کوچولو ولی چاق. بازی قمار.
بیلدیرچین بودو: (گیا)(Bildirçin budu) نوعی گلابی.
بیلدیرچین چالان: (جان) قرقی. (Accipiter nisus).
بیلدیرچین قیلاووزو: (جان)(Bildirçin qılavuzu) یلوهٔ حنایی. (Crex crex).
بیلدیرگه: (Bildirgə) بیانیه. اعلامیه. بند تازیانه که از بازو بیاویزند.
بیلدیرلاماق: (Bıldırlamaq) برگ دادن.
بیلدیرمک: (Bildirmək) متوجه کردن. آگاهانیدن. اطلاع دادن. تفهیم کردن. آشکار کردن. نشان دادن. معلوم کردن. خاطر نشان ساختن. آژیریدن.
بیلدیرمن: (Bildirmən) مخبر. سخنگو.
بیلدیرمه: (Bildirmə) اِخبار. خبری.
بیلدیرمی: (Bildirməy) پنهان. مخفی.
بیلدیره: (Bildirə) آشکار.



بیلدیرچین

بیلدیری / بیلدیریت: (Bildiri) آگهی. ابلاغیه. منشور.
بیلدیریج: (Bıldırıc) نوعی روغن که از پوست درختان کاج بیرون آید.
بیلدیریجی: (Bildirici)آگاهنده. بشیر.
بیلدیریش: (Bildiriş) اعلان. آگهی. اعلام. اطلاع.
بیلدیریشیم: ارتباطات. مخابرات.
بیلدیریک: بیانیه. اعلامیه. مانیفست. شاخص. حفاظت از سلاحهای جنگی.
بیلدیریلمک: (Bildirilmək) اعلام شدن. **بیلدیریم:** (Bildirim) خبرنامه. امتحان. بیان نامه. تبلیغ.
بیلدیرین: (Bildirin) پارسال.
بیلدیریو: (Bildiriv) خبر. اطلاع.
بیلدیس/ بیلدیک: آشکار. آشنا.
بیلدیک گؤردؤک: (Bildik gördük) دوست. همتا.
بیلدیگیندن قالماماق / بیلدیگینی ائله مک: (Bildiyindən qalmamaq) به دلخواه عمل کردن.
بیلدیم بیله لی: (Bildim biləli) از زمانهای قدیم.
بیلر: (Bilər) دانا. آگاه.
بیلر بیلمز:(Bilər bilməz)بفهمی نفهمی.
بیلرتیم: (Bilərtim) اشاره.
بیلرزیک: (Bilərzik) ← بیلک اوزوک. زینتی که به بازوی پیراهن دوزند. انگشتر بدون نگین. فاحشه. مفعول در لواط.
بیلرگی / بیلرگین / بیلرمن: (Bilərgi) دانا. (ناپ). **بیلزر:** (Bilzər) زرگر(ناد).
بیلسنمک: (Bilsənmək) علاقمند شدن.
بیلسنمه: (Bilsənmə) علاقمندی.
بیلسه مک: (Bilsəmək) تجسس کردن. توجه کردن. **بیلسه مه:** (Bilsəmə) تجسس. تفتیش. توجه.
بیلسیک: (Biləsik) روشن. آشکار.
بیلشکن: (Biləşkən) ترکیبی.
بیلشکه: (Biləşkə) برآیند. تلاقی. ترکیب. کمپوزیسیون.
بیلشمک: (Biləşmək) ترکیب یافتن.
بیلشمه: (Biləşmə) ترکیب.



بیلرزیک

بیلقورما: (Bılqurma) علامت. نشانه.
بیلقیلداق: (Bılqıldaq) ژله. لرزانی.
بیلک: (متفا) ← بیلگه.
بیلک: [دیو](Bilək) اریش. مچ دست. دانشکده.
بیلک آغاج: (Bilək ağac) اریش. مچ دست. دانشکده.
بیلکا: (Bilka) تمغا. نشان. علامت. نشانهٔ تیر. تخلص.
بیلک اؤزؤک: (Bilək üzük) النگو. دستبند زنانه. النگو. به صورت «بلزیق» وارد لهجهٔ یمنی زبان عربی شده.
بیلکجک: (Biləkcək) دستبند. پابند.
بیلکجه: (Biləkcə) دستبند دو شاخهٔ

زندانی. کلفچه.
بیلکچی: (Biləkçi) کاهن. دوراندیش.
بیلک داماری: (Biləkdamarı) نبض.
بیلکدر: (Biləkdər) سبد کوچک پشتی.
بیلکدن وورماق: (Biləkdən vurmaq) بسیار مغبون کردن. بیچاره کردن.
بیلکز: (Bilkəz) دانا.
بیلکس: (Bilkəs) دانا. عاقل.
بیلک گمیگی: زند. استخوان مچ.
بیلک گؤلشی: مسابقهٔ مچ اندازی.
بیلکلی: (Biləkli) نیرومند. سخت بازو.
بیلکلی داش: کاسهٔ سنگی غذا.
بیلکلیک: (Biləklik) مچ بند.
بیلکو: (Bilkəv) دانا.
بیلکو: (Bilku) ← بیلکا.
بیلکورما: (Bilkurma) اثر. علامت.
بیلکین:(Bilkin) به یقین رسیده. مطمئن.
بیلکینمک: (Bilkinmək) یقین کردن.
بیلکا / بیلقت: (Bilqa) سند.
بیلگج:(Bilgəc)دانش.دانشمند.تلفاکس.
بیلگر / بیلگز:(Bilgər) دانا.استادیار(ناپ).
بیلگش: (Bilgəş) دانش.
بیلگک/ بیلگن:(Bilgən) دانا. استاد.
بیلگن: (Bilgən) دانا. (ناد).
بیلگنسیمک: (Bilgənsimək) خود را دانا نشان دادن.
بیلگه: [دیو](Bilgə) اشارت. اثر. نشانه. دانا. فیلسوف. دومین فرد پس از خاقان در سلسله مراتب حکومت ترکان. به صورت «بلگا» به معنای دانشمند و به صورت «بیلک» به معنای منشور پادشاهان وارد فارسی شده. (ناپ).
بیلگه ائلیک:(Bilgə elik) رئیس مجلس.
بیلگه بیگ: (Bilgəbəy) سرور فرزانه.
بیلگه تای: هیئت علمی. (ناپ)
بیلگه تکین: شاهزادهٔ فرزانه. (ناپ).
بیلگه توتوق:(Bilgətutuq) فرزانه (ناپ).
بیلگه جه:(Bilgəcə) حکیمانه. معقول.
بیلگه دالای: دریای دانش. (ناپ).
بیلگه دوْلاماق: (Biləyə dolamaq) دست انداختن. **بیلگه سل:** (Bilgəsəl) مستند.
بیلگه قادین: بانوی فرزانه. (ناد).
بیلگه له مک: تعریف کردن.
بیلگه له مه: تعریف. تحسین.
بیلگه لیک: قابل استناد. سند. حکمت.
بیلگه میش: (Bilgəmiş) دانا. داننده.
بیلگی: (Bilgi) دانش.
بیلگی ایسته مک: استعلام کردن.
بیلگیت: خبر. آگاهی. آگاه. دانا.
بیلگیتای: کالج. آموزشگاه. دانا.(ناپ)
بیلگیچ: (Bilgic) باخبر. آگاه.
بیلگیچی: سوفیست. دانشمند.
بیلگیر: (Bilgir) باخبر. آگاه. کاهن.
بیلگیرمک: اعلام یا تبلیغ کردن.
بیلگیرمه: علامت. نشان. فهرست.
بیلگی سایار: کامپیوتر. ماشین حساب.
بیلگیلنمک: مشخص شدن.
بیلگیلیک: اعلامیه. اشاره. دانشکده. دایره المعارف. **بیلگیم:** خوی. سَبک.
بیلگیمسین: عاقل نما.
بیلگین: آشکار. روشن. واضح. دانا.
بیلگینلیک: دانایی. دایره المعارف.
بیلگینمک: فهمیدن. یقین کردن.
بیلگینی دیشله مک: مانع ایجاد کردن.
بیلگینیش: شناخت. خودآگاهی.
بیلگی یازار: چاپگر. پرینتر.
بیللاه: (Billah) به زور. به سختی.
بیللە: (Billə) باهم. همراه هم. ورمهای اطراف چشم. آب نبات و شیرینی که به کودکان بدهند.
بیللی: (Billi) پرندهٔ کوچک. نان کوچک ساج پز.
بیللی بیللی:(Billi billi)← شال سالاما.
بیلم: (Biləm) روغن یا گوشت قاچ قاچ بریده شده.
بیلمز: (Bilməz) نادان. جاهل.
بیلمزلنمک: جهل خود را آشکار کردن. **بیلمزلنمه:** تغافل. **بیلمزله مک:** جهل کسی را آشکار کردن. **بیلمزله مه:** تجهیل. **بیلمزلیک:** جهالت.
بیلمک: (Bilmək) دانستن. فهمیدن. متوجه شدن. آگاه شدن. خبردار شدن. توانستن. آشنا بودن. شناختن. شمردن. به حساب آوردن. یاد گرفتن. اطلاع کسب کردن. رعایت کردن. خاطر آوردن. باور کردن. استنباط کردن.
بیلمن: (Bilmən) کارشناس. خبره. آکادمیسین. پروفسور.
بیلمه: (Bilmə) فهم. دانش.
بیلمه جه: (Bilməcə) معمّا. چیستان.
بیلمه دیک: (Bilmədik) مجهول.
بیلمه مز: (Bilməməz) ناآگاه. نادان.
بیلمیک: (Bilmik) علمی.
بیلن: (Bilən) دانا. داننده. آماده.
بیلناز: (Bilnaz) نازنین دانا (ناد).
بیلنته / بیلنچیل/ بیلندر/ بیلنده: داننده.
بیلنگ: (Biləng) ← بیلک.
بیلنگی: (Biləngi) کارشناس. خبره.
بیلنمک: به سنگ فسان کشیده شدن.
بیلوک: (Biluk) تیردان. تیرکش.
بیلوْو: (Bilov) مصقل. فسان. به صورت «بلاو» وارد زبان عربی شده است.
بیله: (Bilə) سرزمین میان دو رود. باهم. خانواده. دیگر. آگاه. دانا. خود. مشت (اندازهٔ داخل مشت).
بیله بولجا: (Bilə bulca) اظهارنامه.
بیله بوْلو: (Bilə bolu) فضلهٔ زنبور.
بیله تن:(Bilətən) گذرا. تمام شونده.
بیله ته مک: (Bilətəmək) آماده کردن.
بیله جن:(Biləcən) همه چیز دان. آگاه.
بیله جه:(Biləcə) باهم. به همراه هم.
بیله چی: کاهن. فالگیر. دوراندیش.
بیله زر:(Biləzər)برادر. دوست نزدیک.
بیله زیک: (Biləzik) ← بیلک اوزوک.
بیله سینجه:(Biləsincə) باهم.
بیله شن: (Biləşən) جزء.
بیله شیک: (Biləşik) مرکّب.
بیله شیم: ترکیب. تلاقی. کمپوزیسیون.
بیله که: (Biləkə) تلهٔ موش یا شغال.
بیله کی: (Biləki) ظرف سنگی مخصوص برای پختن غذایی از ارزن. غذای ارزن که در این ظرف بپزند.
بیله کیش: (Biləkiş) دیگری.
بیله گن:(Biləyən) همه چیز دان. آگاه.
بیله گو / بیله گی: (Biləyu) ← بیلاگو.
بیله گی: (Biləyi) عملی. تجربی.
بیله لی: (Biləli) به اتفاق هم.
بیله لیک: (Bilələk) همراهی. آگاهی.
بیله مز: (Biləməz) ناموفق.
بیله مک: (Biləmək) به سنگ فسان کشیدن.هُل دادن. موفق شدن. شناختن.
بیله مه دیک: (Biləmədik) اجنبی.
بیله نه: (Bilənə) همچنین. نیز.
بیله ییجی: (Biləyici) تیز کننده.

بیلی: (Bili) ادراک. دانش. آگاهی. عرفان. جوجه اردک.
بیلی بیلی: (Bili bili) آلت نرینگی.
بیلیت: (Bilit) بلیط. کارت ورودی. بیّنه.کارت عضویت. پول کاغذی. اسکناس. ورقهٔ سؤالات امتحانی. گذرنامه. به صورت بلیت وارد زبان فارسی شده است. **بیلیتچی:** (Bilitçi) بلیت فروش. مأمور کنترل بلیت.
بیلیج: (جان)(Bilic) جوجه.
بیلیجی: (Bilici) داننده. فهیم.
بیلیچ: (Biliç) تاج خروس. به صورت «بُلوچ» وارد زبان فارسی شده است.
بیلیر: (Bilir) داننده. فهیم. آگاه.
بیلیر کیشی: (Bilir kişi) کارشناس.
بیلیرگی: (Bilirgi) باستانی. قدیمی.
بیلیرگیج: عتیقه فروش. باستانشناس.
بیلیش: [دیو](Biliş) آشنا. معرفت.
بیلیشمک: (Bilişmək) آشنا شدن.
بیلیشمه: (Bilişmə) مفاهمه.
بیلیشیم: (Bilişim) اطلاعات. تکنیک.
بیلیشیمچی: (Bilişimçi) تکنیسین.
بیلیق: (Bılıq) آلت تناسلی پسر بچه.
بیلیک: [دیو](Bilik) دانش. علم. معلومات. معرفت. سلاح. (ناپ).
بیلیکت: (Bilikət) حوادث. خبر.
بیلیکچی: کارشناس. راهنما. ارباب.
بیلیکلنمک: کسب علم کردن.
بیلی کند: (Bili kənd) دانشگاه.
بیلیکی: (Bilikəy) خبره. کاردان.
بیلیکیت: (Bilikit) دانشکده.
بیلیگ: (Bilig) تیردان. تیرکش.
بیلیگیت: (Biligit) راهنما.
بیلیم: (Bilim) فهم. دانش. تحصیلات.
بیلیم آتا: (Bilim ata) استاد.
بیلیمباز: (Bilimbaz) دانشمند.
بیلیم بیگ: (Bilimbəy) رئیس دانشگاه.
بیلیمتای: (Bilimtay) دانشگاه.
بیلیمجان: (Bilimcan) دانشمند.
بیلیمجک: (Bilimcək) چیستان. معمّا.
بیلیمچی: (Bilimçi) کارشناس.
بیلیمدار / بیلمیدان:(Bilimdar) دانشمند.
بیلیمسک: (Bilimsək) کم سواد.
بیلیمسل: (Bilimsəl) علمی. کارشناسی.
بیلیمسیره مک: عاقلانه رفتار کردن.
بیلیم وئریجی: درایت آسا.
بیلیم یوردو: نشگاه. دانشسرا.
بیلین: (Bilin) علم. دانش.
بیلینتی: (Bilinti) کشف. یافته.
بیلینج: (Bilinc) ذهن. عقل. ادراک. به صورت «بلنج» به معنای اندازه و مقدار وارد فارسی شده است.
بیلینجک: (Bilincək) شعور. فهم. کسی که شوق فراوان برای گوش دادن و یاد گرفتن دارد.
بیلین چاریشدالی: از راه علمی.
بیلیندار: (Bilindar) تونل.
بیلیندیرمک: (Bilindirmək) آشکار کردن. شناساندن. خط و نشان کشیدن.
بیلیندیرمه: ابراز. افشاء. اعلام.
بیلیندیک: (Bilindik) آشکار. دانسته.
بیلینر بیلینمز: بفهمی نفهمی.
بیلینگه: (Bilingə) آگاهی.
بیلینگیر:(Bilingir) سخن چین.
بیلینمز: (Bilinməz) نادانستنی.
بیلینمزچی: (Bilinməzçi) آگنوستیک. تجاهل گرا. لاادری.
بیلینمک: (Bilinmək) دانسته شدن.
بیلینمه: (Bilinmə) انکشاف.
بیلینمه دیک:(Bilinmədik) غیرمتعارف.
بیلینمیش: (Bilinmiş) دانسته شده.
بیلینن: (Bilinən) بدیهی. آشکار.
بیلینیج: (Bilinic) حافظه. شعور. فهم.
بیلیو: (Biliv) علم. آگاهی.
بیلییه: (Biliyə) تیله.
بیم بیز: (Bim biz) نوک تیز. خیلی تیز. سیخ سیخ (مو).
بین: (Bin) هزار. (عدد ۱۰۰۰). ریشه.
بینار: (Binar) ← پینار.
بین الخلق: (Beynalxalq) بین الملل.
بین المللچی: (Beynəlmiləlçi) انترناسیونال.



بیان

بینجیک یام: (متفا) ← بنجیک یام.
بینجیلی: (Bincili) ژولیده. بهم ریخته.
بینقار: (Bınqar) چشمه.
بینقیلداق: (Bınqıldaq)ملاذ.قسمت نرم کاسهٔ سرنوزاد. **بینم:** (Binəm) مناسب.
بینمک: (Binmək) ← مینمک.
بینؤوره: (Binövrə) پایه. اساس. پی.
بینؤوشه: (گیا)(Binövşə) گیاهی که در بن و ساقهٔ تاک رشد و از آن تغذیه کرده و مانع رشد آن شود.
بینه: (گیا)(Binə) چغندر. محل اتراق دامداران در نزدیکی آبادیها. یورت. مخفیگاه. پناهگاه پرندگان شکاری. گاوآهن. اساس. پی. ریشه. حیوان آخری که به گاوآهن بندند. مسکن موقتی که به هنگام برداشت برنج در صحرا سازند. **بینه جه:** مقاوله نامه. **بینه که:** هیزم. **بینه لنمک:** مسکن گزیدن. یورت ساختن. ریشه دواندن.
بینه لی: ریشه دار. درست. دائمی.
بینه لی بیلگه لی: ثروتمند.
بینی: (Bəyni) ظرف شیشه‌ای دربدار.
بین یاپراق: (گیا) ← مین یاپراق.
بینیل: (Binil) گودال مخصوص آبخوری مرغ وجوجه.
بیوک: (متفا)(Biyuk) ← بؤیوک.
بیوگ: (متفا)(Bəyuq) عروس.
بیه: (Bəyə) مگر.
بیی: (Bıy) علامت تعجب. وای.
بیازی: (Biyazi) نوعی پیکان. تیری با چنین پیکانی.
بیان: (گیا)(Biyan) بیان(Glycyrrhiza)
بییر: (Biyər) رقّاص.
بییرمک: (Bəyirmək) ← بؤگورمک.
بییقار: (Bıyqar) چشمه.
بییله مک: (Biyiləmək) رقصیدن.
بییین: (Beyin)← بئیین.
بییی: (Biyi) رقص.
بییق: (Bıyıq) ← بیق.
بییتمک: (Biyitmək) رقصانیدن.
بییچی: (Biyiçi) رقاص.
بییشمک: (Biyişmək) باهم رقصیدن.
بییمک: (Biyimək) رقصیدن.

پ

پ: (P) یکی از حروف صامت زبان آذربایجانی است که جزء حروف صامت گنگ، طنین‌دار، جفت لبی و انفجاری گروه بندی می‌شود. در ترکی قدیم به ندرت به چشم خورده و اصولاً حرف جدیدی است. به مرور زمان میدان را در آغاز واژگان، به «ب» داده است.
پت: (Pet) ابله. ساده لوح. خاخول.
پتاوا: (Petava) پارچهٔ کلفت و پشمی که مردان بر ساق پا روی شلوار می‌بستند تا مانع سرما زدن پاهایشان شوند. روستایی در نزدیکی تبریز که به تحریف «فتح آباد» نویسند.
پتاوا اوْلماق: پاپیچ شدن. مزاحم شدن.
پتاواس: (Petavas) شلخته.
پتاوا قورودان: تنومند. زورمند.



پئچ

پتله: (Petlə) لولای درب.
پتله مک: (Petləmək) فرو کردن.
پتی: (Peti) بی تناسب. بی ارج.
پتیرله مک: (Petirləmək) فرو کردن.
پتی قارالماق: خسته شدن.
پتیک: (Petik) الکن.
پتیله: (Petilə) لولای درب.
پئچ: (Peç) بخاری.
پئچت: (Peçət) مهر و موم. مهر.
پئچک: (Peçək) ← بیچلک.
پئچنک: (Peçənək) نیکوکار. باجناق. ← بیچنک. از قبایل ترک که همسایهٔ غربی اوغوزها بودند.
پئچه: (Peçə) نقابی که زنان در گذشته استعمال می کردند. روبند. ← بیچه.
پئچین: (Peçin) پشکل . ← بیچین.
پئر: (Per) کج. ناتراز.
پئزاوار/ پئزه وئر/ پئزه ونگ / پئزی / پئزی قولـــو: (Pezəvəng) گـــردن کلفـــت. تنومند. لندهور. بی‌قواره. خشن. آدم گنده و درشت هیکل. به صورت «بزونک» وارد عربی شده است.
پئزیلـه مـک: (Peziləmək) خود را به زور در ارابه جای دادن.
پئسگیتمک: (Pesgitmək) چیره شدن. زیر گرفتن. **پئسه:** (Pesə) گردن کلفت.
پئسه له: (Pesələ) کلاهی که قسمتی از پشمش ریخته.
پئسی: (Pesi) آدم کوتاه و خپل.
پئسین: زیرزمین. **پئش:** (Peş) عقب. پی.
پئشبند: (Peşbənd) پیشبند.
پئشتامال: پیشبند. لنگ حمام.
پئشتامالچی: لنگ فروش. حمامی.
پئشتامال قوشانماق: لنگ انداختن. عنوان استادی گرفتن از رئیس اصناف.
پئشتامالیق: سرقفلی مغازه.
پئشتووان: قسمت زیرین چارچوب در.
پئشته: جای هموار بالای تپه. (گویش اردبیل).بوداپست(پایتخت مجارستان).
پئشـته نـه خـاب: (Peştənəxab) کفش چرمی(گویش ورزقان).
پئشر: (Peşər) شیر گوسفند که شامگاه دوشیده شود.
پئشـری: (Peşri) تـه باقیمانـدهٔ بـاغ یـا بستان(گویش خوی).
پئشقورا / پئشقورت: نوبر غلّه.
پئشقوْن: چانه بازکن (در نانوایی).
پئشکان: طبقهٔ آهنی جلوی بخاری.
پئشکش چکمک: (Peşkəş çəkmək) اگر مهمانی به «کرگه» یا قسمت درو شدهٔ مزرعه بیاید، یکی از دروگران یک بسته از علوفهٔ درو شده را برداشته و با گفتن «خوش گلدین صفا ایلن، عهدیلن وفاایلن، علی الیندن توتسون، محمد المصطفی ایلن» آن را از طرف ته بر زمین می زند و میهمان باید هدیه ای به او بدهد. (گویش هریس).
پئشکیر: دستمال دست و صورت.
پئشه دورا:(Peşə dura) چین دوم یونجه.
پئشه ره مک: جستجو کردن.
پئشه ری: (Peşəri) علوفهٔ برزمین مانده یا نامرغوب.
پئشه کار: حرفه‌ای. چوپان کوچک.
پئشه کوْرلوغو: عدم توانایی انجام کار.
پئشه مکتبی: آموزشگاه حرفه‌ای.
پئشه نه: (Peşənə) تقدیر. سرنوشت.
پئشه یوْنومو: گزینش شغل.
پئشی سیرا: پشت سر. بدنبال.
پئشیمان: (Peşiman) نادم.
پئشین: آوانس. پیش داده. نقد.
پئشین اوْلاراق: نقداً. بصورت نقد.
پئشینچی: خریدار یا فروشندهٔ نقدی.
پئشینده اوْلماق: به دنبال چیزی بودن.
پئشینلیک: (Peşinlik) چاشت.
پئشینه تاخماق: دنبال کسی فرستادن.
پئشین یارقی: قضاوت پیشکی.
پئکالا: (Pekala) بارک الله. آفرین.

پئکی: (Peki) آری. بله.
پئکی آممأ: (Peki amma) امّا آخر.
پئکین: (Pekin) قطعی. محقّق.
پئنج: (Penc) نفر اول در بازی.
پئنجر: (گیا)(Pencər) تیرهٔ تاج خروسان زلف عروسان. بوستان افروزها. از آن جمله: تاج خروس. زلف عروس. گل حلوا. حسن یوسف.انواع گیاهان صحرایی خوراکی از قبیل: (جین جیلیم. قازایاغی. امه‌کومه‌چی. قوزو قولاغی. پرپه تویون. قیرخ بوغوم. یئملیک). قیزیل پئنجر نیز می‌گویند. به صورت ابنجر به معنای چغندر وارد زبان عربی شده است.
پئنجرچی: (Pencərçi) سبزیکار. سبزی فروش.
پئنجرلیک: (Pencərlik) جالیز. باغتره.
پئنجک: (Pencək) کُت.
پئنجیش: (Penciş) گردهٔ بزرگ نان.
پئنچیک: (Pençik) خادم. نوکر.
پئندیر: (Pendir) پنیر.
پئندیرچی: (Pendirçi) پنیر ساز.
پئنیر: (Penir) پنیر. **پئهیر:** (Pehir) آبراه.
پئی: (Pey) دنبال. پس. عقب. دفعه.
پئیسر: (Peysər) پشت گردن. قفا.
پئیداه: (Peydah) اولاد. عقبه.
پئیسر باغلاماق: گردن کلفت شدن.
پئیسیمک: (Peysimək) تأثیر گرفتن.
پئیغام بوغداسی: (گیا) ذرت.
پئیلشمک: (Peyləşmək) باد کردن.
پئی لنمک: (Peylənmək) مورد تعقیب واقع شدن.
پئیلـه مـک: (Peyləmək) دنبال کردن. تعقیب کردن. پی زدن. با آلت برنده زدن. کوبیدن. زخمی کردن. شانه کردن پشم.
پئینیر: (Peynir) پنیر.
پئیواس: (Peyvas) پیوند. قلمه.
پئیواند: (Peyvand) تمکین کننده.
پئیوست: (Peyvəst) درخت میوهٔ اعلاء.
پئیی: (Peyi) دماغ گنده (آدم).
پئییک: (Peyik) خسته از گردش.
پئییکمک: دور شدن. ترک کردن.


پئیین یومالایان

پئیین: (Peyin) فضولات حیوانی.کود.
پئیین بوّجگی: (جان) خر چوسنک.
پئییسنک: جای دارای پهن کم.
پئیین قوردو: (جان) (Peyin qurdu) نوعی حشره که در پهن زندگی کند (Muckworm dung beetle).
پئییله مک: (Peyinləmək) کود دادن.
پئییلنمک: کود داده شدن.
پئییلیک: (Peyinlik) محل انبار کود.
پئیین یومالایان: (جان) (Peyin yumalayan) سوسک سرگین گردان. بالش مار. جُعَل. (Scarabaens sacer)
پا: (Pa)در مقام تعجب گفته می‌شود.
پابوج: (Pabuc) ← بابوج.
پاپئی اوْلماق: (Papey olmaq) اهمیت دادن.
پاپا: (Papa) پاپ. نان ذرت.
پاپاخ: (متفا)(papax) ← پاپاق.
پاپاز: (Papaz) پاپ. کشیش مسیحی. راهب. آدم بدترکیب. حیله. **پاپاز اوچورماق:** سرمست شدن. **پاپازچی:** نوعی قمارباز. **پاپازلیق:** رهبانیت. **پاپازی قاچیرماق:** بازی را بهم زدن.
پاپاسی: (Papası) پول کم ارزش. پشیز.
پاپاغال/پاپاغان:(جان)(Papağan)طوطی
پاپاغان یئمی: (گیا) زعفران وحشی.
پاپاغی یان قوْیماق: لوطی گری کردن.


پئنجک

پاپاق: (Papaq) کلاه پوستی. نوعی کلاه بزرگ پشمی در انواع: بورک، کولاه، دامقا پاپاق، قلمی پاپاق، شیکاری پاپاق، چاتما پاپاق، سارق پاپاق، شیش پاپاق، کئچه پاپاق و موتال پاپاق. به صورت Папах وارد زبان روسی شده است. تختهٔ میان توفال و تیرک سقف. جای انداختن شیشه در چراغ نفتی. احمق. ابله.
پاپاق آتدی: (Papaq atdı) نوعی بازی همگانی کلاه اندازی و تلاش برای گرفتن آن در هوا.
پاپاق آچماق: گدایی کردن.
پاپاق آلدی قاچ: (کلاه را بگیر و در رو) نوعی بازی گروهی شبیه به فوتبال آمریکایی که دو گروه برای تصاحب یک کلاه با هم می جنگند.
پاپاق ائتمک: فهماندن. خبر دادن.
پاپاق انجیر: انجیر توخالی و بی شیره.
پاپاقجیق: کلاهک. کلاه کوچک.
پاپاقچی: کلاهدوز. کلاه فروش.
پاپاق قاباغی: (Papaq qabağı) نوعی زینت که زنان بر سر زنند.
پاپاقلاماق: (Papaqlamaq) باریدن دانه‌های درشت برف. باد کردن لکه لکهٔ دیوار براثر رطوبت یا پوسیدگی. پیدا شدن دایره های گرد و باد کرده بر دیوار. درشت شدن.
پاپاقلانماق: (Papaqlanmaq) درشت‌تر و نرمتر شدن غوزهٔ پنبه. کلاهدار شدن.
پاپاقلی: کلاهدار. نوعی قارچ گیاهی.
پاپاقلیق: (Papaqlıq) مناسب برای تهیهٔ کلاه. زشتی. حماقت.
پاپاق یاپلیق: شال و کلاه.
پاپان: (Papan) نان بربری. کفش به زبان کودکان.
پاپاباجی: (جان)(Papbabacı) هدهد.
پاپ چیچگی: (گیا)(Pap çiçəyi) ستاره. گل ستاره‌ای. مینا. پات. چایر چیچگی نیز می‌گویند.
پاپریز: (Paprız) پاپیروس.
پاپریز ائشمک: آماده کردن پاپیروس به این ترتیب که توتون را در میان کاغذ پاپیروس گذاشته و می‌پیچانند. به

کاغذ مرغوب خارجی مخصوص این کار نیز کاغذ «دخترنشان» می‌گفتند.
پاپریز آلیشدیران/ پاپریز یاندیران: فندک. آتشگیره.
پاپیر: (Papır) نی کنار برکه. نعناع. تخم مویین که از خارها بیرون آید. اجاق گاز.
پاپیرتما: (Papırtma)← دوْغراماج.
پاپیرتی سالماق: راندن. طرد کردن.
پاپیرتیم سالماق: تحقیر کردن.
پاپیرلیق: (Papırlıq) نیزار. نیستان.
پاپیر وورماق: زنگار بستن.
پاپیر یوْلو: (Papır yolu) راه شوسه.
پاپیش: (Papış) پاپوش. پاافراز. کلک. نیرنگ. **پاپیش آلماجا:** (Papış almaca) نوعی بازی کفش ربایی در آناتولی.
پاپیشاق: (جان) (Papışaq) شانه بسر.
پاپیشقان: (گیا) (Papışqan) حشیشه الافعی. اقمر. بلسکی.
پاپیشی داما آتیلماق: (پاپوش به بام پرتاب شدن) از حیثیت و اعتبار افتادن.
پاپیق: (Papıq) پای خرگوش.
پاپیل: (Papıl) کاکل. تنبل.
پاپیللاق: (Papıllaq) چینه دان پرنده.
پات: (Pat) وضعیت مساوی در شطرنج. سکوی جلوی پنجره. برگهای توتون که به نخ شده اند. پهن.
پاتا: (Pata) فاتحه. حمد و سوره. بلال. ذرت بو داده. **پاتا بزه مک:** (Pata bəzəmək) تهمت زدن. پاپوش دوختن.
پاتاتور: (Patatur) دستمال برداشتن چیزهای گرم.
پاتاچی: (Pataçı) آنکه برای عرض تسلیت و قرائت فاتحه به مجلس عزاء رود. (گویش ترکمنی).
پاتادان: (Patadan) ناگهانی.
پاتار: (جان)(Patar) اردک نر.
پاتاق: (Pataq) ضربه. کتک. به صورت «پاتک» وارد فارسی شده است. چاق. تنومند. شتر بالای ۱۰ سال. گاومیش. چرک. استخوان. انجیر نارس. پشتیبان. انفجار. **پاتاقان قالای:** کپسول گاز.
پاتاقلاماق: ضربه زدن. کتک زدن. به صورت «پاتک زدن» ترجمه و وارد فارسی شده است.
پاتال: (Patal) بیش از حد بزرگ.
پاتالاق: (Patalaq) چاق. فربه.
پاتاماق: (Patamaq) انجیر نارس.
پاتامان: (Pataman) بچهٔ تنبل.
پاتان: (جان)(Patan) بچهٔ خرس.
پاتانا: (Patana) کسی که کار به سنگینی انجام دهد.
پاتاناق: (جان) بچهٔ خوک. محصولی که شروع به دادن خوشه کرده باشد.
پاتاوا: (Patava) چارق. پاپیچ. مچ پیچ. وصلهٔ چرم. دستکش کار.
پاتاوی: (Patavı) بی قابلیت.
پات بورون: (Pat burun) دماغ پهن.
پات پات: (گیا)(Pat pat) گیاهی که پیازچهٔ گِرد دارد. تند و تیز. زود زود. نوعی بازی کودکانه با گِل. پول.
پات چیچگی: (گیا)(Pat çiçəyi) گل ستاره. مینا.
پاتداق: (Patdaq) یکباره.
پاتداناق: (Patandaq) بادکنک ماهی.
پاترون: [رو](Patron) ارباب. کارفرما. حامی. فشنگ. الگوی لباس.
پاترونلاماق: به گلوله بستن.
پات سات: (Pat sat) هرازگاه.
پاتسالای: (Patsalay) پنجه.
پاتقا: (جان)(Patqa) اردک وحشی.
پاتقانا: (Patqana) چماق بزرگ.
پات گئتمک: (Pat getmək) کوله رفتن نان. افتادن نان در تنور.
پاتلئت: (Patlet) ریخت. وضع.
پاتلانقیج: (Patlanqıc) ترقه.
پاتلیجان: (گیا)(Patlıcan) بادنجان. آلت مردانه.
پاتماقیج: (جان)(Patmaqıc) سوسمار.
پاتوق: (Patuq) پای عَلَم. جایی که رأیت و درفش را نصب کنند. محل گردآمدن. محل اجتماع لوطیان در شهرهای ایران. به همین صورت وارد فارسی شده.
پاتی پوتو: (Patı putu) آت آشغال.
پاتیر: (جان)(Patır) جوجه غاز.
پاتیرتی: (Patırtı) سر و صدا.
پاتیرداماق: به زبان بیگانه حرف زدن.
پاتیرقا: (Patırqa) صندلی کودک.
پاتیریق: (Patırıq) خوشایند. دلپسند.
پاتیقا: (Patıqa) راه کوچک.
پاتیل: (Patıl) پشتهٔ کوچک.
پاتیم پوتوم: (Patım putum) دری وری. چرت و پرت.
پاجار: (Pacar) وسیع. پهناور. شکوفا.
پاچا: (Paça) پاچه. لنگ. کلک. حیله. آلت زنانه. لبها.
پاچا آراسی: میان پاچه. آلت زنانگی.
پاچا اوْلماق: ازخود بیخود شدن از فرط لذت. **پاچا باغی:** ساق بند.
پاچا پیشدی: نوعی بازی کودکانه.
پاچاچی: (Paçaçı) کلّه‌پز. کلّه پاچه فروش. به صورت «باجَجّی» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
پاچاچی گمیگی: آلت مردانه.
پاچاسی پوْخلو: نفهم. کودن.
پاچاسی سیخی: جسور. شجاع.
پاچاق: پوست پاهای احشام.
پاچاقچی: پاچه خور.پاچه گیر. (سگ).
پاچا گلمک:(Paça gəlmək)کلک زدن.
پاچا گوْنوْ: (Paça günü) (روز پاچه خوری) نام مراسمی در میان عشایر آناتولی که یک روز پس از شب زفاف انجام می شود و طی آن زنان در چادر عروس گردآمده و پس از معاینهٔ ملافهٔ عروس، غذایی را می خورند که معمولاً کله پاچهٔ گوسفندی است که در عروسی ذبح شده است. در برخی جاها «چارشاب گونو» نیز می گویند.
پاچال: میوهٔ ترک خورده. چپری در کنار آغل گوسفندان برای نگهداری برّه ها. جوانه. پر پای مرغ.
پاچالا: (Paçala) گودالی که پارچه‌باف پاهایش را داخل آن قرار می‌دهد. پاچال. کیسهٔ صفرا.
پاچالاماق: (Paçalamaq) پاچه گرفتن.
پاچاللاماق: ترک خوردن.
پاچالی: (Paçalı) مخلوطی از اشیاء مختلف. بیفکر.
پاچالیق: (Paçalıq) ساق پوش.
پاچی: (Paçı) دختربچه. سرباز پیاده نظام. سپاهی.

پاچـــان: (Paçan) ریشـهٔ کوچـک و ظریف درخت.
پاچاناق: (Paçanaq) کثافت. پلیدی.
پاچاوا: (Paçava) فضله. مدفوع.
پاچـاورا: (Paçavra) پارچـهٔ کهنـه. آدم کثیف. ژنده.
پاخال: (Paxal) دورریز کاه. به صورت «پَخَل» بـه معنـای کـاه درشـت و سـاقه های خشک شدهٔ جو یا گندم در زبـان فارسی کاربرد دارد.
پاخ پاخ: (متفا)(Pax pax) ← پاپاق.
پاخپـاق: (Paxpaq) پراکنـده. نامرتـب. پوسیده. توخالی.
پاختا: (Paxta) پنبه.
پاختا آتماق: پنبه زدن.
پاختابنـد: گلولـه تـوپ کـه بـه جـای باروت پخته یا لته انداخته می شود.
پاختاچی/پاختاکار: پنبه کار. پنبه فروش.
پاختالیق: پنبه زار. مزرعهٔ پنبه.
پاخراج: (Paxrac) تابه با دستهٔ بلند.
پاخســا: (Paxsa) دیــوار گلــی قلعــه. ساختمان گلی.
پــاخلا: (Paxla) بــاقلا. باقــالی. حلقــهٔ زنجیر. ← باغالا.
پاخلا آچمـاق / پـاخلا تؤکمـک: (Paxla açmaq) با باقلا فال دیدن. فال زدن.
پاخلاجان: (گیا) بادمجان.
پاخلاجیق: (گیا) نوعی گل.
پاخلا چالیسی:(گیا) نوعی گیـاه از تیـرهٔ باقلا با میوهٔ سبز که در مزرعه روید.
پاخلا چی‌چگی: سبز روشن (رنگ).
پاخلا سالماق: با باقلا فال دیدن.
پــاخلا ســوْغان: (گیــا) (Paxla soğan) نوعی پیاز که همزمان با باقلا می رسد.
پاخلا سوموک: ستون فقرات.
پاخلا قیـری: (Paxla qırı) رنـگ سـفید اسب با خال سیاه.
پاخلا کیمی: (Paxla kimi) (مانند باقلا) بیش ازحد خود.
پاخلالی: باقلا دار. حلقه دار. خالدار.
پاخلالیق: مزرعهٔ باقلا.
پاخلالی ککلیک: (جان) کبکـی کـه بـر سینه اش، خالهای سیاه داشته باشد.
پاخلاماق: خرناس کشیدن.

پاخلان: (جان) (Paxlan) فلامینگو.
پاخلانی ایسلاتماق: (باقلا خیس کـردن) سکوت کردن.
پاخلانی چیخارماق:(Paxlanı çıxarmaq) (باقلا درآوردن) خشم گرفتن.
پاخلاوا: ← باغلاوا. نوعی غذا از باقلا.
پاخما: (Paxma) پراکنده. نامرتب.
پاخما باش: (Paxma baş) کله پوک.
پاخیر: (Paxır) مس. زنگ مس. زنگار. زنگ آهن قهوه‌ای رنگ. ← باقیر.
پاخیل: (Paxıl) خسیس. لئیم. حسود.
پادار: (Padar) پیگیر. متمادی. ثروتمند.
پادارکا: (Padarka) پی در پی.
پادارلار: (Padarlar) از طوایف اوغوز.
پادام: (Padam) آستانه. درگاه.
پادرازی: (Padrazı) نوعی شیرینی.
پادشاه: (Padşah) مدیرمجلس عروسی.
پادشاه اوْتو: (گیـا)(Padşah otu) جـایو تاغندست. استرجان.
پادووان: (Paduvan) گاوچران.
پاده: (جان)(Padə) گاو.
پادیش: (Padış) نـاخن (حیـوان). شـاخ چنگـال (خـروس). پارچـهٔ چیـت کـه برای تشخیص به پای پرندگان بندند.
پادیق: (جان)(Padıq) گاو.
پار: (Par) آتش. شعله.
پارا: (Para) پول. پشیز. پول سکه. سکّهٔ نقـره‌ای کـه از سـال ۱۶۲۳ در عثمـانی معمول بوده است. یک و بیست و پنج صدم دینار. به صـورت پـاره بـه معنـی تکّه و قطعه وارد فارسی و بـه صـورت «باره» وارد عربی شده.
پارا آلان: (Para alan) رشوه خوار.
پارا باباسی: (Para babası) خرپول.
پارا بوزن: (Parabüzən) کفشدوزک.
پارا پورا / پارا پیرتیق: (Para pırtıq) تکه پارچه. **پارا پوْرشیک:** [رو] ستوان دوم.
پــارا پوْزمــاق: (Para pozmaq) تبـدیل کردن پول. خرد کردن پول.
پاراتای: (جان)(Paratay) سگ.
پاراتورا: (Paratura) شیر یا خط.
پارا جانلیسی: (Para canlısı) پولدوست.
پارا چکمک: از بانک پول گرفتن.
پاراچی: (Paraçı) رشوه خوار. پولکی.

پاراخاتچیلیق: (Paraxatçılıq) صلح.
پاراخای: (Paraxay) مثانهٔ حیوان.
پاراخوْت: [رو] (Paraxot) کشتی بخـار.
پاراخوْر: (Paraxor) رشوه خوار.
پاراد: (Parad) رژه. نمایش.
پارا دیرناق: شکافته سُم (حیوان).
پاراسال: (Parasal) پولی.
پاراسیز: (Parasız) بی پول. مسکین.
پارا سیزدیرماق: سرکیسه کردن.
پاراشوْت: [فر] (Paraşot) چتر نجات.
پاراغا: (Parağa) کوهپایه.
پاراق: [دیو](Paraq) سـگی دارای سـر بزرگ و گوشهای دراز. سگ پشمالو. سگی مقدس در باور ترکـان. بـه بـاور ترکان کرکس چون پیر شود، دو تخم گذارد و بر روی آنها بخوابد و از یکی از آن دو، سگی پشمالو بیرون آید کـه در میـان سـگها از همـه تیزپـاتر و شکارگیرتر باشـد. دومـین جوجـه نیـز آخرین جوجهٔ کرکس باشد.
پاراق پیشیک: (جان) گربهٔ بلندمو.
پاراقلیق: (Paraqlıq) کندوزار.
پــارا قیرمــاق: (Para qırmaq) (پـول بریدن) ربا خوردن.
پاراکـال: (Parakal) جـایی کـه کـرم ابریشم را پس از بیدار شدن از خـواب سوم در آنجا گذارند.
پــارا کســمک: (Para kəsmək) (پـول بریدن). نرخ ارز.
پارا گؤز: (Para göz) پول دوست.
پارا گوْوه چایی: (گیا)(Para güvə çayı) کاسین.
پارال: (Paral) درخشان.
پارالاتمـــــاق: (Paralatmaq) پـــــاره گردانیدن. تقسیم گرداندن.
پارالاما: تقسیم. تجزیه. تکه هیزم.
پارالاماق: پاره کردن. قطعه قطعه کردن. دریدن. تقسیم کردن. تجزیه کردن.
پارالانمـاق: (Paralanmaq) پـاره شـدن. دریده شدن. قطعه قطعه شـدن. تقسـیم شدن. تجزیه شدن.
پارالی: (Paralı) پولدار. ثروتمند.
پارام: (Param) دیوار. حصار.
پاراماق: (Paramaq) لذت دادن.

پاراماں: (Paraman) دیـوار گِلـی. تکـه تکه. دریده. **پاراماٮا:** بچه. طفل.
پارام پارتال: (Param patal) تکّه پارچه.
پارام پارچا: (Param parça) تکّه پارچه. نوعی بازی.
پاران: (Paran) آتشـی کـه روز قبـل از عید برافروزند. **پارانقی:** ترکش.
پـــاراواں: (Paravan) پـاراوان. پـــرده. حایل. دیوار مانندی که قسمتی از اتاق را از قسمت دیگر جدا می‌کند.
پاراووج: (Paravuc) پول دوست.
پاراویز: (Paravız) روبان. نوار نازک.
پاراک: (Parak) ← پلنگی.
پارپا: (جان)(Parpa) بچهٔ سفره ماهی.
پارپار: (Parpar) پرحرف.
پارپـــار پاریلـــداماق: (Par par parıldamaq) بـه طـور خیـره کننـده درخشیدن. تابیدن. شفافیت داشتن.
پار پالتار: (Par paltar) لباس مباس.
پارپی: (Parpı) تکیه گاه. پشتیبان.
پارپیز: (گیا)(Parpız) پیرپیز.
پارپیل: (Parpıl) گنده. زمخت.
پـارت: (Part) صـدای انفجـار. شـکم. جگر. فرقه. دسته. پارتی کالا. گروه.
پارتئل: (Partel) شکم گنده. خپل.
پارتادان: (Partadan) یکباره.
پارتاق: (Partaq) بریده. قطعه قطعه.
پارتال: (Partal) دروغ. پارچـه فـروش. کهنه. فرسوده. **پارتام:** کپک.
پارتامـــا: (Partama) زخـم نـاخن در گوسفند. **پارتان:** (Partan) خشـم. بهـم ریخته. دانه بزرگ برف.
پارتان پالاز: (Partan palaz) شلخته.
پارتانچی: (Partançı) ولخرج.
پارت باز: (Part baz) دسته باز.
پارت پارت: (گیا) ← بات بات.
پارتـــداغان: (Partdağan) درختـی کـه درون آن مانند نی خالی شده باشد.
پارتداق: ترکیده. پکیده. شکفته.
پارتداماق: (Partdamaq) ← پارتلاماق.
پارتلاتماق: منفجر گردانیـدن. بـه سـتوه آوردن. آزردن. سخن مهمی گفتن.
پارتلاج: (Partlac) ترقه. بمب.
پارتلادیجی: منفجر کننده. ترکاننده.
پارتلارجا: (Partlarca) مهمّات.
پارتلاشماق: با هم منفجر شدن.
پـارتلاق: منفجـر. پکیـده. جـر خـورده. بلال. ذرت بو داده. گوسفند سالخورده و نـازا. چشـمه. انجیـر. انجیـر نـارس. حیوانی که موقع وضع حملش نزدیک شـده باشـد. بچـه شـتری کـه بتـازگی زاییده باشد. جوانه.
پارتلامـــا: (Partlama) انفجـار. نـوعی شیرینی مانند پوکه.
پارتلاماج: (Partlamac) نارنجک.
پارتلاماسیز: درونسوز. دیزلی.
پارتلاماق: (Partlama) ترکیدن. منفجر شدن. از کوره دررفتن. عصبانی شدن. از حسادت ترکیدن. انزال شدن.
پارتلان: (Partlan) ترقه. بمب.
پارتلاناق: ذرت بو داده. ترقه.
پارتلانقاج: (Partlanqac) ترقـه. گیـاهی که تخمهایش ترکیده.
پارتلانقیج: (Partlanqıc) اسـلحهٔ چـوبی بچه ها. منفجره. ترقه. تفنگ.
پارتلایان: انفجاری. منفجر شونده.
پارتلاییجی: انفجاری. منفجره.
پارتلاییش: (Partlayış) انفجار. ترکش.
پارتلاییشـلی: بـا صـدای انفجـارآمیز. انفجـارآمیز. از خصوصـیات بعضـی حروف صامت که در موقع تلفظ آنها، جریـان هـوا دفعتـاً خـارج شـود و در برخورد بـا اعضـای نطـق و بیـان آوای خـاص ایجـاد کنـد کـه انفجـاری «پارتلایان» یا پارتلاییجی گوینـد. مثـل ب، ت، ج، چ، د، ق، ک، گ.
پـــارتلاییق: (گیـا) (Partlayıq) گیـاهی کوهستانی و ییلاقی.
پارتیداش: (Partıdaş) هم حزبی.
پارتیل: (Partıl) پارچهٔ مندرس و ژنده.
پارتیلتی: (Partıltı) سر و صدای شدید. غرّش. صدای انفجار. صدای ترک.
پارتیلـداق: (Partıldaq) تپانچـهٔ اسـباب بازی.
پارتیلداماق: (Partıldamaq) با سرو صدا ترکیدن. با صدای زیاد ترک برداشتن.
پارچ: (Parç) ظروف آب خوری دهان گشاد بلـوری یـا سـفالی یـا فلـزی کـه معمولا دارای یک دستگیره است.
پارچا: (Parça) مجلس شادی که بـرای نمایش جهیزیهٔ عروس در خانـهٔ دامـاد برگزار کنند. در زبان ترکی باستان بـه معنای روپوش. رواندار. پیـراهن. تکّـه. قطعه. پاره. قمـاش. بـه صـورت پارچـه وارد زبان فارسی شده است.
پارچا بوزباش: نوعی آب گوشت که از گوشت و سیب زمینی و نخود باشد.
پارچا بیچمه: ← بالتار کسدی.
پارچا پوّرچوّک: تکّه پاره.
پارچا پول: پول خرد. تکه پول.
پارچا دؤشه مه: ته چین (غذا). تکّه‌هـای گوشت را زیر پلو می‌پزند.
پارچاجیق: (Parçacıq) تکّه ریز. ذرّه.
پارچـاچی: (Parçaçı) پارچـه فـروش. بزاز. کمدین. یدکی فروش.
پارچا ساتیش: خرده فروش.
پارچا سان: عدد کسری. عدد اعشاری.
پارچاسیز: بدون وصله. غیرمنقسم.
پارچاگؤل: تکه گل. گل تمام.(ناد).
پارچالاش: انشعاب. انحلال.
پارچالاشما: انشعاب. فروپاشی.
پارچالاشماق: منشعب شدن.
پارچالاما: تقطیع. تقسیم. جداسازی.
پارچالاماق: قطعه قطعه کردن. تکّه تکّه کردن. پاره پاره کردن. تقسیم کـردن. قسـمت کـردن. تجزیـه کـردن. از هـم جـدا کـردن. خـرد کـردن. انشـعاب کردن. پاره کردن. دریدن.
پارچالانما: انقطاع. انقسام. انشعاب.
پارچالانماق: قطعه قطعه شدن. تکّه پـاره شدن. پـاره پـاره شـدن. تقسـیم شـدن. قسمت شدن. تجزیه شدن. از هم جـدا شدن. خـرد شـدن. شـعبه شـعبه شـدن. متفرق شدن. پاره شدن. دریده شدن.
پارچالی: تکّه تکّه.دامن پارچه‌دار.منضم
پـارچی: (Parçı) کـدوی غیرخـوراکی کـه داخـل آن را درآورده و آن را بـه عنوان ظرف آبخوری بکار برند.
پارخار: (Parxar) کومه. پشته.
پارخال: (Parxal) کیسهٔ بسـیار بـزرگ. پلاسی که از طناب بافته شده باشد.
پارخالاق: (Parxalaq) بادکنک.

پارخی: (Parxi) نیزه. سنان. حربه.
پارداق: (Pardaq)پرداخت.صیقل. جلا.
پارداقچی: جلاکار. صیقل کار.
پارداقلاماق: پرداخت کردن. جلا دادن. صیقل دادن. برق انداختن. برگ توتون را بـه نـخ کشـیدن و آویـزان کـردن.
پارداقلی: جلا داده. صیقلی.
پاردان: (Pardan) سلاح بلند.
پارس: (Pars) ← بارس. تـاولی کـه بـر اثر نیش شپش و ... به وجود آید.
پارسا: (Parsa) پولی که در پایان بـازی از تماشاگران گیرند. شاباش.
پارساق: (Parsaq) احساس حزن.
پارساقلی: (Parsaqlı) زشت. پلید.
پارسال: (Parsal) پیراهن. کهنه.
پارسـالاق: (Parsalaq) امعـاء و احشـاء. کودک چرکین و دوست داشتنی.
پارسباز: (Parsbaz) دلقک.
پارسی: (Parsı) پنجرهٔ بدون چـارچوب در روستاها.
پارسیلاماق: (Parsılamaq) تقلا کردن.
پارسیلتی: (Parsıltı) فشار. تنگنا.
پارسـیلی: (Parsılı) پنجـره ای کـه بـه داخل دیوار باز شود.
پارسیماق: فاسدشدن خوراکی.
پارقی:(Parqı)نی.خیزران. هیزم ظریف.
پارکینگ: (Parkıng) زن. همسر.
پارلا: (Parla) درخشش.
پارلاتمـاق: درخشـنده کـردن. نـورانی کـردن. بـرّاق کـردن. جـلا دادن. بـاده نوشیدن.← پاریلداتماق.
پارلادان: جالی. جلا دهنده.
پارلادیلماق: ← پاریلدادیلماق.
پارلار: (Parlar) درخشنده.(ناد).
پارلاش: (Parlaş) درخشان.
پارلاشماق: باهم درخشیدن.
پارلاق: درخشان. نورانی. برّاق. شفاف. تابـان. خیـره کننـده. فـروزان. روشـن. برجسته. نمایان. مفعول در لواط.
پارلاقچی: (Parlaqçı) غلامباره. بچه باز.
پارلاق کؤمور:(Parlaq kömür) گرانیت.
پارلاما: (Parlama) درخشش.
پارلاماق: (Parlamaq) درخشیدن. نورانی شدن. برّاق شدن. شفاف شدن. مشـتعل شدن. جلوه کردن. نامدار شدن.
پارلانیش: (Parlanış) درخشش (ناپ).
پارلاییجی: (Parlayıcı) برّاق کننده.
پارلاییش: (Parlayış) درخشندگی.
پاروخود: (Paroxod) ← پاراخوت.
پاروُووز: [رو] (Parovuz) لکوموتیو.
پاریاندی: (Paryandı) بیماری سرخک.
پاریدان: (Parıdan) برّاق کننده.
پاریز: (Parız) فرمان. دستور.
پاریش: (Parış) مادهٔ برّاق کننده. پـودر رختشویی. **پاریق:** (Parıq) نورانی.
پاریل پاریل: (Parıl parıl) پرنور.
پاریلتی: تـابش. تلالـو. شـفافیت. جـلا. درخشندگی. درخشش. تشعشع.
پاریلداتما: تلمیع. برق اندازی. آرایش.
پاریلداتماق: بـرق انـداختن. جـلادادن. شفاف کردن. نورانی کردن.
پاریلدادیلماق: برّاق کرده شدن.
پاریلدار: تلالو. تابندگی.
پاریلداشماق: برّاق شدن. شـفاف شـدن. چیزهای زیادی پرتو افکندن.
پاریلـداماق: (Parıldamaq) درخشـیدن. تابیدن. نورانی شدن. نور افشاندن. پرتو افشاندن. برّاق شدن. شفاف شدن. برق زدن. مشتعل شدن. شعله‌ور شدن.
پاریلدایان بؤجک: (جـان) (Parıldayan bücək) کرم شبتاب. حشرات شبتاب.
پاریلداییق: (Parıldayıq) آذرخش.
پاز: (Paz) گوه. سنبه. قطعهٔ چوبی به صورت قلم نوک تیز که به تدریج در شکاف فرو می‌برند. جسـم نـوک تیـز که به تدریج کلفت می‌شود.
پازا: گوشت اندک و بی روغن.
پازاق: (Pazaq) چماق بزرگ.
پازان: (Pazan) لندهور. گردن کلفت.
پازانا: آلت فلزی تمیز کردن پوست.
پازک: (Pazək) پشمی کـه از گوسـفند پرواری به دست آید.
پازگا: (Pazga) تراشه.
پازلاماق: (Pazlamaq) گوه زدن. با گوه محکم کردن. لاف زدن. گزافه گفتن.
پازلانماق: (Pazlanmaq) گوه زده شدن.
پـازی: (گیـا)(Pazı) چغنـدر. اسـفناج. (Beta valgaris varcicla.che).
پازی باشی: (Pazı başı) برگ چغندر.
پازیک: (گیا)(Pazik) ساقهٔ توتون.
پـاس: (Pas) زنـگ. اکسـید. زنگـار. کپک. نوعی آفت گیاه. با همین تلفـظ به معنای زنگار وارد روسی شده است. در ورزش والیبال و فوتبال و غیـره. رد کردن توپ به هم بـازی خـود. پاسـی. مدتی. سرپوش. راز. سر.
پاس آتماق: زنگ زدن. پاس دادن.
پاس آچماق: زدودن زنگ.
پاساق: (Pasaq) زنگ و چرک.
پاساقلی: بدقیافه. دارای قیافه غلط انداز.
پاسالاق: کوتولـه. بـی قابلیـت. مغـرور.
پاسان: (Pasan) مه. گرفتگی. غبار.
پاساناق: چرک. کثافت. کبره.
پاس باسماق: زنگ زدن. زنگار بستن.
پاس پاس: (Pas pas) پادری. تکّه کتان یا پارچهٔ زبر و کلفـت کـه بـرای تمیـز کردن کفش جلوی در گذارند.
پاسپال: (Paspal)آرد سبوسدار. شلخته.
پاستا: (Pasta) شیرینی خمیری.
پاستاچی: (Pastaçı) شیرینی پز. قنّاد.
پاستال: (Pastal) دستهٔ بزرگ توتون.
پاستاو: (Pastav) بسته. دسته.
پاس توتماق: زنگ زدن. پاس گرفتن.
پاستوُریزه: (Pastorizə) بچه پولدار.
پاستیل: (متفا) ← باسدیل.
پاس رنگی: رنگ قهوه‌ای سیر.
پاس ساخلاماق: طرفداری کردن.
پاسقا: (Pasqa) کلبه ای از نی و چوب.
پاس گؤبه لـک: قارچهـای آفـت زنـگ زدگی نباتات. سیاهک گندم.
پاسلاتماق: ← پاسلاندیرماق.
پاسلاشما: پاسکاری (در ورزش).
پاسلاشـماق: (Paslaşmaq) بـه همـدیگر پـاس دادن. بـا هـدف برقـراری رابطـهٔ جنسی، بهم اشاره کردن.
پاسلاق: (Paslaq) زنگ زده.
پاسلاندیرماق: زنگ زدانیدن (فلز).
پاسلانماز: (Paslanmaz) ضدزنگ.
پاسلانماز چلیک: استیل.
پاسلانماق: (Paslanmaq) زنگ زدن.
پاسلی: (Paslı) زنگ زده. کهنه.
پاسنا: (Pasna) پایه.

پاسنالدالی:(Pasnaldalı) زمخت. خشن.
پاسی آچیلماق: اسرار کسی فاش شدن.
پاسی چیخماق: اسرار کسی فاش شدن.
پاسیق: (Pasıq) بوی پوسیدگی. فاسد.
پاسینی آلماق: اشارهٔ کسی را با هدف برقرای رابطهٔ جنسی دریافت کردن.
پاشا: (Paşa) (باش شاد) عالی‌ترین مقام لشگری و کشوری در عثمانی (در سابق). رئیس. خان خانان. به صورت الباشا به معنای تیمسار وارد عربی و به صورت Pacha و Bashaw وارد انگلیسی شده. سرمست. سرخوش.
پاشا آغاجی: (گیا) (Paşa ağacı) نوعی درخت جنگلی با چوب ارزشمند.
پاشا آی: نامی برای زنان اویغور.
پاشا بگندی: (گیا) گل قاسمی.
پاشابیگ: بزرگ یا حاکم قبیله یا روستا.
پاشا پیلاوی: غذایی از تخم مرغ و پیاز.
پاشا توْپو: (Paşa topu) نوعی کوفته ریزه به بزرگی قندق.
پاشا چادیری: (گیا) (Paşa çadırı) بگونیا(Begonia feasti).
پاشاچایی:چایی که برای بچه سردکنند.
پاشا چؤملک: نوعی بازی دخترانه.
پاشاخان: (Paşaxan) خاکی که آسان شخم زده شود.(ناد).
پاشا ساقالی: (Paşa saqqalı) نوعی مرهم که روی شکم بچه ای گذارند که دچار فساد معده شده است.
پاشا قاپوسو: کاخ دولتی در ایالات.
پاشاگؤل: نامی برای زنان اویغور.
پاشالی: لباس زنانه با بغل چاک دار. همراه پاشا. خدمهٔ وزراء.
پاشالیق: (Paşalıq) مقام یا قلمرو پاشا. لباس عروس. وزارت.
پاشاییم: نامی برای زنان اویغور.
پاشلاق: (جان)(Paşlaq) سوسمار.
پاشماق: (Paşmaq) فاصلهٔ انگشت. کفش. رونق گرفتن. **پاغ:** (Pağ) پوچ.
پاغاجا: (Pağaca)نانی که ازخمیر بی مایه درست کنند.
پاغقارماق: (Pağqarmaq) آماس کردن.
پاغقی / پاغلاو: (Pağqı) تهی. توخالی.
پاغیز: (Pağız) درِ آغل.

پاقاپاق: (Paqqapaq) صدای جوشیدن.
پاقوْش: (Paqqoş) دلاور.
پاقیلداماق: (Paqqıldamaq) غلغل کردن. صدای جوشیدن. جوشیدن. در غلیان بودن. با صدای بلند خندیدن. زیر خنده زدن.
پاقون: (Paqun) سردوشی.
پاکات: (Pakat) لفافه. پاکت. رانها.
پاکات الدن گئتمک: نخستین بار مورد لواط قرار گرفتن.
پاکات چکمک: کاملاً پر شدن اتوبوس.
پاکاتلاماق: بسته بندی کردن. در پاکت گذاشتن. دستگیر کردن.
پاکا چیخماق: برائت حاصل کردن.
پاک ار: (Pak ər) مرد پاکیزه. (ناپ).
پاکار: (Pakar) خدمتکار. در روستاها کسی را می‌گویند که زیر دست کداخدا یا میراب باشد. آنکه کارش مراقبت کشتزارهای دهقانان یا تقسیم آب و رسیدگی به برخی از کارهای مردم ده است. کوتاه قد. کوتوله.
پاکت: [رو] (Pakt) قرارداد. پیمان.
پاکو: استره. تیغ دلاکی.
پاکیلاماق: (Pakılamaq) نوعی درو گندم. یک قسمت از ساقهٔ گندم را به دست گیرند و با داس آن را می‌برند و بدون اینکه قسمتهای بعدی را با دست بگیرند، با تکیه دادن بازو آنها را نیز با مهارت درو می کنند.
پال: پوست سبز بیرونی گردوی تازه.
پالا: ← پالاز. شمشیر. قسمت پهن. بیل. صحیفه. **پالا بیغ:** سبیل چخماقی.
پالاتا: (Palata) مجلس. شورا. بخش بیمارستان. بخش ادارات و سازمانها
پالاتکین:(Palatəkin) مانندشمشیر(ناپ)
پالا چالماق: (Pala çalmaq) شمشیر زدن. بیخود به راست و چپ دویدن.
پالادیر: (Paladır)پنجره. بی دست و پا.
پالاز: (Palaz) نوعی زیرانداز نازک. زیرانداز. گونه‌ای قالیچه که پرز ندارد. در آذربایجان همه گلیمها و یا بافته‌هائی که با تکنیک دوز توخوما یایقی Düz toxuma yayqı بافته شوند، با نام عمومی پالاز نامیده میشوند در این دسته علاوه بر خود پالاز، انواع زیلو، جاجیم، شدده، ورنی و سوماک نیز قرار دارند. به صورت «پلاس» وارد زبان فارسی و به صورت «البلاز» وارد زبان عربی شده است. جوجه کبک. بچه اردک. زیبا (برای جوان). کرّه گاومیش. پراکنده. شلخته. فندق گرد. بیماری که حالش وخیم باشد. سنگریزه. قلوه. راحت.
پالاز حقّی: انعامی که آورندگان عروس به نشستگان روی تشک عروس بدهند تا پایین بیایند.
پالاز قولاق: خفاش. گوش گوشتالو. گوش پهن و گنده. فربه. چاق.
پالازلاماق: (Palazlamaq) گرد آمدن.
پالازلانماق: ثروتمند شدن. زمین خوردن. مقابله کردن. پرو بال کردن.
پالازلیق: مناسب برای تهیهٔ پلاس.
پالازیماق: (Palazımaq) به مانعی برخوردن و آهسته شدن.
پالا سالللاماق: ← پالا چالماق.
پالاس پاندراس: باعجله. شتابان.
پالاسقا: فانوسقه. **پالاش:** (Palaş) تجزیه.
پالاق: (Palaq) تخم مرغ پوسیده. پل قایقی. نوعی علف صحرایی بدون گل که برگهایش مانند چاقو برّنده است و حیوان نیز آن را نمی خورد. کوتاه قد.
پالاقتا: (Palaqta) تخم مرغ گندیده.
پالاقان: توفان. **پالاقمان:** فلاخن.
پالاما: (Palama) تیرک. پایه.
پالاماق: (Palamaq) خمیازه کشیدن.
پالامان: (Palaman) تیرک. پایه.
پالامپاس: (Palampas) تنبل.
پالان: (Palan) کوچه. گذر. پشتی. جل (روی چهار پایان بارکش یا پشت حمال‌ها می‌نهند). لباس کلفت و سنگین و بی‌قواره. پالان یک خر دارای قسمت برآمده جلویی بنام «قاش» و دوقسمت ضخیم در دو طرف کمرش بنام «ناوار» و قسمت دیگر که روی شکمش را می‌گیرد. معمولاً روی پالان یک گونی به هم دوخته یا «خارال» می‌اندازند که «پالان اوزو» گویند. زیر پالان یک چیز نرم مثل

کت کهنه یا تکّه لحافی می‌گذارند که «یومشاقلیق» گفته می‌شود. و پالان را با طناب مخصوصی که «اؤرکن» گویند که حلقه‌ای در یک سر آن است که «دوْغاناق» گفته می‌شود و اورکن ناگزیر از آن رد می‌شود. برای اینکه در سرازیری، پالان روی گردن الاغ نیامده و یا نیفتد، یک تکّه اورکن به قسمت پشت پالان می‌دوزند که زیر دم خر می‌اندازند این تکّه را «قوشی» گویند. (زیر دم خر و اسب و قاطر را قوش گویند). گیاه جارو.

پالان آتی: (جان) (Palan atı) اسبی از نژاد عربی که در نژاد مختلط باشد.

پالانا: (Palana) تختهٔ مخصوص نشستن پاروزن کشتی.

پالان پوستان: این و آن. فلان و بهمان.

پالان تپن: (Palan təpən) میلهٔ آهنی که با آن کاه را داخل پالان می چپانند.

پالان تؤکن: (Palan tökən) (پالان انداز) جای سنگلاخ و بلند.

پالانتین: دوش افکن پوستی بانوان.

پالانچی: (Palançı) پالان دوز.

پالاندیز: (Palandız) سنگ زیر شیر آب. درپوش سنگی چشمه.

پالانق: (Palanq) ثمر.

پالانقا: کلبهٔ چوبی. بلند. قلعهٔ کوچک.

پالانکش: (Palankeş) صافی. کفگیر.

پالانلاماق: پالان بر پشت (حیوان) نهادن. تحمیق کردن. تراشیدن پشمهای زیر شکم گوسفند.

پالانلی: پالاندار. احمق. لباس کهنه.

پالانلیق: (Palanlıq) مزرعهٔ احاطه شده با گیاه جاروب. پارچه یا پوشال مخصوص برای دوختن پالان.

پالانلی قارقا / پالانلی قجیر: (جان) (Palanlı qəcir) کلاغی که خال سفیدی بر پشت داشته باشد. لاشخور.

پالانی آشیرماق: مست شدن.

پالانی اگری: (Palanı əyri) شارلاتان. مست. بی ناموس.

پالانینی گؤنه سردیرمک: کسی را به اعلاء درجه بدبخت کردن.

پالاو: (Palav) پلو.

پالاوار: سنگ گوشه (در ساختمان).

پالاواند: (Palavand) شمشیر تیز(ناپ)

پالپاس: (Palpas) ← شندیر.

پال پالتار: (Pal paltar) البسه.

پالتا: (جان)(Palta) گوسفند ۴ یا ۵ ساله.

پالتار: (Paltar) ← بالتار.

پالتان: (جان)(Paltan) قورباغه.

پالتاوا: (Paltava) نوعی حلوا از دوشاب و روغن.

پالتو: (Palto)) پالتو. این واژه به واسطهٔ زبان ترکی از زبان روسی وارد زبان فارسی شده است.

پالتی: (Paltı) ژاکت. **پالچا:** (Palça) لجن.

پالچوت: (Palçut) کثیف. پلید.

پالچیق: (Palçıq) ← بالچیق.

پالدا: (Palda) نوعی دسر در آذربایجان که از رشته های باریک نشاسته، آب، شکر، آب لیمو، رنگ شربت و عرق شاهسپرم درست کنند.

پالداق: (Paldaq) نردبان. درجه.

پالدیر: (Paldır) تنبل. ناکارآمد. غرش. خارستانی که عبور از آن دشوار باشد. برگ و شاخی که به حیوان بخورانند.

پالدیر کؤلدؤر: (Paldır küldür) تاراپ تروپ.

پالدیم: (Paldım) تنومند. عظیم الجثه.

پاللاماق: (Pallamaq) تنه زدن وتعادل چیزی را برهم زدن.

پالماج: کشاورز بدون ابزار کار.

پالوارا: (Palvara) گزافه. اغراق. **پالوارا آتماق:** گزافه گفتن. لاف زدن.

پالواراچی: گزافه گو. دروغگو.

پالیت / پالید: (گیا)(Palıd) بلوط.



پالید

پالید اوزون بیغی: (جان) نوعی حشره. (Celambux cerd acuminatus).

پالید سؤدلؤجه سی: (گیا) نوعی قارچ. (Lactarius insulsus).

پالیدلیق: جنگل بلوط.

پامادور: (Pamador) ← بامادور.

پامازی: (Pamazı) پامازی. پارچهٔ پنبه‌ای که معمولاً آستر آن پرز دارد.

پامبیق: (Pambıq) ← پانبیق.

پامپا: (Pampa) مو. گیسو.

پامپاز / پامپاق: بی قابلیت. ترسو. تنبل.

پامپال: پیلهٔ ابریشم که در وسط بند ندارد. چاق. شکل پف و متورم پنبه.

پامپالاق: (Pampalaq) بی قابلیت.

پامپول: (Pampul) میوهٔ بسیار نرم و رسیده. **پامپیچ:** (Pampıç) انگشت.

پامپیر: (Pampır) سالخورده. پیر.

پامدور: (Pamdor) ← بامادور.

پامفلت: (Pamflet) رسالهٔ فکاهی و انتقادی.

پاموق: [دیو](Pamuq) ← پانبیق.

پامیش: (Pamış) ناخن گوسفند.

پانابات: (Panabad) سکّه‌ای نقره که در دورهٔ خانی پناه خان جوانشیر در قلعهٔ پناه آباد قره‌باغ ضرب می‌شد و نامش از اینجاست. معادل ۱۵ کوپک روسی، ده شاهی یا ۵۰۰ دینار بوده است.

پانار: (Panar) آتش فروزان.

پاناز: (Panaz) فقیر. پراکنده. فانوس.

پاناق: (جان)(Panaq) بچه خرس. بیصدا. تحت فشار.

پاناما: کلاه پهن حصیری. حیله. کلک.

پانایر: (Panayır) بازار بزرگ.

پانبیغی یئللی: جلف. سبکسر.

پانبیق: (Panbıq) پنبه. پنبه‌ای.

پانبیق آتان: حلّاج. چوب حلاجی.

پانبیق آغاجی: (گیا) پنبه درختی.

پانبیق اوْتو: (گیا) (Panbıq otu) علف پنبه. بیاض اوْتو نیز می گویند.

پانبیق اپیلیگی: نخ پشمی.

پانبیق باسماق: پنبه نهادن.

پانبیق بالیغی: (جان) (Panbıq balığı) سگ ماهی کبود رنگ با شکمی سفید. (Carcharius glaucus).

پانبیق تیخماق: پنبه زدن.
پانبیق سوْوکاسی: کرم غوزه‌خوار پنبه.
پانبیقجیق: برفک. بیماری قارچی که در دهان فرد بویژه کودکان رخ دهد.
پانبیقچی: (Panbıqçı) پنبه کار.
پانبیق چیگیت: (Panbıq çiyit) پنبه دانه.
پانبیق گوْلوْ: (گیا) (Panbıq gülü) ارقیطون صغیر (Arctium minur.com).
پانبیقلانماق: مثل پنبه شدن.
پانبیقلیق: (Panbıqlıq) پنبه‌زار.
پانتار: (Pantar) مترسک.
پانتوْلون: (Pantolon) شلوار.
پانج: (Panc) نفر اول در بازی.
پانجور: (Pancur) آباژور.
پانخورماق: ← فینخیرماق.
پاندالا: (Pandala) چاق و سنگین.
پانزهیر اوْتو: (گیا) ← قودوز اوْتو.
پانق: (Panq) ابله. احمق. متکبر.
پانقارماق: باد کردن. ورم کردن.
پانقیر: (Panqır) پول.
پانیک: (Panik) وحشت. هراس.
پاوارا: (Pavara) سوراخ مخصوص تخلیهٔ برکهٔ آب.
پاوازا: (Pavaza) گوه.
پاوان: تیرانداز. **پاواندار:** گارسن. ساقی.
پاه/ پاهو: (Pah) علامت تعجب.
پای: (Pay) سهم. حصه. قسمت. احسان. هدیه. غذا. خوراک. رزق و روزی. بار. دفعه. سهام در شرکت سهامی. حق عضویت در شرکت‌های تعاونی. سهم الارث. بهره. به صورت (Пай) با همین معنا به زبان روسی وارد شده است. زخمی که به باور مردم، در اثر خوردن سهم غذای دیگران بر زبان درآید.
پای آپارماق: برای کسی قسمتی از چیزی را بردن. در آذربایجان در چهارشنبه سوری برای دختری که به خانهٔ بخت رفته، هدیه‌ای می‌برند که معمولاً مقداری غذای پخته و یک روسری یا چادر است. در برخی جاها برادرها حتی بعد از مرگ پدر، به خانهٔ خواهرهایشان نیز پای می‌فرستند.
پایا: (Paya) سرانه.
پایاپای: سهم در برابر سهم. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
پایات: (Payat) لحیم.
پایاتلاماق: (Payatlamaq) لحیم زدن.
پایاق: دو سره. دو طرفه. عنکبوت.
پایالاماق: (Payalamaq) پایه کوبیدن. پایه زدن. محکم کردن. استوار کردن.
پایان: (Payan) پارو.
پایانا: بای +آنا. مادر مقدس. (ناد).
پای اوْسته چیخماق: سر زده به غذا خوردن دوستان یا اقوام رسیدن.
پایاولاماق: (Payavlamaq) پایان دادن.
پایبا قاب: (Payba qab) جوال.
پای بؤلوْش: تقسیم. تسهیم.
پای بیچمک: (Pay biçmək) تقسیم سهم کردن. مثال قرار دادن.
پایپاق: (Paypaq) شلوار. لباس.
پایپاناق: مجانی. باد آورده.
پای پوْشک: (Pay püşk) تقسیم با قرعه. تعیین سهم با پشک انداختن. بخش. سهم. حصه. قسمت.
پایپیر: (Paypır) سالخورده.
پایتاق: (Paytaq) چلاق. لنگ. مهرهٔ پیاده در شطرنج.
پایتختی: (Paytəxti) پاتختی. جشنی که بعد از عروسی گیرند و به بازدید عروس روند و برای او هدیه برند.
پای توتار: (Pay tutar) سهیم. شریک.
پای چکمک: سهم کشیدن یا دادن.
پای چکی: (Pay çəki) سهمیه بندی.
پایچی: سهامدار. صاحب سهم. عضو.
پای چیخماق: سهم کسی را معین کردن. سهم را کنار گذاشتن.
پایخاس: شرم. ادب.(گویش ترکمن).
پایخین: (Payxın) خراب. ضایع.
پایدا: (Payda) مخرج (ریاضی).
پایدارلیق: نوعی اجارهٔ زمین که یک دوم یا دو سوم یا سه پنجم محصول بسته به این که چه مقدار از عوامل کاشت (تخم، زمین و چارپا) را تأمین بکند، به مالک تعلق داشت.
پایداش: (Paydaş) سهیم. شریک.
پای داغیلیمی: سهمیه بندی.
پایدال: (Paydal) معاونت. یاری.
پای دمیری: نوعی تیشهٔ آهنی.
پایزه: (متفا) (Payeze) در دورهٔ مغول لوحه‌ای از طلا و نقره یا چوب که بر آن نام خان نقش شده بود و به افراد مورد مرحمت اعطاء می‌شد.
پایساماق: طلب روزی کردن.
پایقا: (Payqa) گروه.
پای قاپار: سهیم. شریک.
پایقات: (Payqat) سهم. قسمت.
پایقاج: (Payqac) تقسیم کننده.



پاییز گولو

پای قوْیماق: (Pay qoymaq) سهم گذاشتن. جا باز کردن. تفاخر کردن.
پایلاتما: (Paylatma) تقسیم. تسهیم.
پایلاتماق: (Paylatmaq) تقسیم کردن.
پایلاتیم: تقسیم. تسهیم. پخش.
پایلاشدیرماق: پخش گرداندن.
پایلاشما: (Paylaşma) تسهیم. اشتراک.
پایلاشماق: سهم بردن. سهم برداشتن.
پایلاشیق: تقسیم شده. مقسوم.
پایلاشیلماق:(Paylaşılmaq)تقسیم شدن.
پایلاشیم: (Paylaşım) تقسیم.
پایلاشیمچی: تقسیم کننده. جوانمرد.
پایلاق: (Paylaq) عید. جشن. انتشار.
پایلاقچی: جاسوس. سخن چین.
پایلاما: (Paylama) پخش. توزیع.
پایلاماق: پخش کردن. توزیع کردن.
پایلانتی: (Paylantı) تقسیم. پخش.
پایلانماق: (Paylanmaq) پخش شدن.
پایلانیش: (Paylanış) انقسام. پخش.
پایلاییجی: توزیع کننده. آلتی در موتور که توزیع گاز و بخار را تنظیم کند.
پایلی: (Paylı) سهیم. مشترک. سهامی.
پایلیق: سهمی. مناسب سهم. دست.

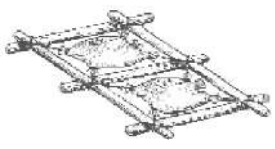
پای منبر توتماق: هنگام سینه زنی و نوحه خوانی، شاه‌بیت را تکرار کردن و با صدای بلند گفتن.
پای وئرمک: سهم دادن. جواب دادن کوچک به بزرگ بطور بی ادبانه.
پای وئرن: (Pay verən) گارسون.
پاییرداماق: پراکنده شدن. پاره شدن.
پاییز: فصل برگزیران. خزان. مدت بسیار کوتاه. معمولاً در زمان قدیم در آذربایجان که زمستان سختی داشت، مردم آذوقه خود را برای زمستان از اواخر تابستان جمع می‌کردند امّا به خاطر طولانی بودن فصل پاییز و هوای زمستانی آن، خیلی از آذوقه تمام می‌شد و حتی مجبور می‌شدند برای اواخر زمستان از داراها قرض بگیرند و بین مردم روستاها الان هم به فصل سنگین و دیرگذر مشهور است. به همین صورت وارد فارسی شده است.
پاییز بولبولو: (جان)← سایرا.
پاییز بیلمز: جاوید. فناناپذیر.
پاییز سوْوکاسی: (جان) کرم پروانهٔ زمستانی (توتون). غنچ خاکستری. کرم خاکستری چغندر قند.
پاییز گوْلوْ: (گیا) گل داودی.
پاییز کوْتوْکجه‌سی: نوعی قارچ خوراکی آفت درختان جنگلی.
پاییزلاق: آغل پاییزی احشام.
پاییزلیق: پاییزی. مربوط به فصل پاییز.
پاییز میلچگی: مگس پاییز. آدم سمج.
پاییش: بد. زشت. **پاییم:** حدس. تخمین.
پایینا چیخماق: به سهم کسی افتادن. سهم کسی شدن. قسمت کسی شدن.
پایین قوْیماق: جواب مناسب دادن.
پپل: (Pəpəl) پوست گردو یا فندق.
پپللیک: (Pəpəllik) جای انداختن پوست گردو و فندق.
پپه: (Pəpə) نان به زبان کودکان. خرده ریز نان. الکن.
پپه له مک: خرد کردن. از پوست درآوردن گردو یا فندق.


پتک

پپه له مه: فرنی. طعامی که با خرد کردن نان در شیر به نوزاد دهند. غذای نوزادی که تازه از شیر باز شده.
پتاز:(Pətaz)پنجه. **پتر:**(Pətər) آپارتمان.
پتک: (Pətək) زنبور. کندو. انبار غله که از گل سازند. دولاب چاه. بستر چشمه. تشت چوبی برای شستن ظرف.
پتکچی: (Pətəkçi) زنبوردار.
پتکلیک: محل کندوهای زنبور عسل.
پتک گؤز: (Pətək göz) چشم مرکّب بعضی حشرات.
پتک گؤوه سی: (جان) (Pətək güvəsi) نوعی بید که در کندو لانه می‌کند.
پتله مک: (Pətləmək) کوبیدن. سرزنش کردن. **پتنگ:** (Pətəng) بیزار. خسته.
پته: (Pətə) پتک. ورقهٔ جواز. بلیت. کوپن. به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. حیله. کلک. رسیده. با تجربه. ماهر. کشمش نیمه خشک. در منطقهٔ قاخ به معنای خاله کاربرد دارد.
پته چی: قبض نویس عوارض.
پته گنه: چینه دان مرغ و ماهی.
پته لک: خصیه. آلت مردی. پروستات.
پته له مک: جداکردن کشمش خشک.
پته‌نک / پته نه: چینه‌دان (پرندگان).
پتیش: (Pətiş) هوای خفه و گرفته.
پتیک: (Pətik) چوبهای دراز و باریک که در وقت پوشیدن سقف خانه بر چوبهای تیز دوزند و بر روی آن نی و خاشاک ریخته، اندود کنند.
پتیکه: روده. **پتیلگه / پتیله:** (Pətilgə) قوری فلزی. کتری.
پچاق / پچق / پچک: (متفا) ← پیچاق.
پُخ: (متفا)← پوخ. **پختە:** (Pəxtə) پنبه.
پخل: (متفا).(Pəxəl) ← پاخال.
پخمه: (Pəxmə) پتمه. کودن.
پُده: (متفا)← بودا.
پر: (Pər) تیر سقف خانه.
پران: (Porran) شتر گرما زده. چابک.
پراوای‌ق: اسارت. مملوکیت. عبودیت.
پرپر: (جان)(Pərpər) پروانه.
پرپرم: (گیا)(Pərpərəm) ← یورقان سالی.
پرپرنگ: (گیا)(Pərpərəng) ← اینک چیچگی.
پرپم: (گیا)(Pərpəm) خُرفه.
پرپه: (Pərpə) چاق. فربه. **پرپه تؤیون:** (گیا)(Pərpə töyün)←اینک چیچگی.
پرپه نک: (جان)(Pərpənək) پروانه.
پرپی: (Pərpi) طلسم. شفا. شفابخشی. چشم نظر. تیغ زدن خفیف بر پشت نوزاد تا ۷ روز تا خون کثیف بیرون آید.
پرپیله مک: سرزنش کردن. دست و پا زدن. با اصول ابتدایی معالجه کردن.
پرپینچی: (Pərpinçi) کسی که در زمان قدیم برای شفای سگ هار دعا یا ورد می خواند. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
پرپینله مک: (Pərpinləmək) پرپین. تبرک کردن. دست کشیدن سادات بر بچه‌ها. دعا خواندن برای شفای فرد گزیده شده توسط سگ هار.
پرپینه: (گیا) (Pərpinə) نوعی گیاه.
پرت:(Pərt)پریشان. خشمگین. رنجیده.
پرتنه گؤز: (جان) چاخ لق. تلیلهٔ اوراسیایی. (Burhinus oedicnemus).
پرتل: اشیاء والبسه. بار شتر و یابو. خرت و پرت.
پرتؤو: (Pərtöv) بی‌نظم. لاقید. پر جنب و جوش. نفهم. ابله.
پرتیم: (Pərtim) درشت. بزرگ.
پرتیمک: (Pərtimək) دررفتن استخوان بدون خونریزی.
پرچم: (متفا) ← بورچام.
پرچم اوْلماق: ناقص یا لنگ شدن.
پرچملی قوش قوْنماز: (گیا) (Pərçəmli quş qonmaz) شودی. شبتی.
پرچیم: (Pərçim) پرچ. میخ و پرچ. پناهنده.← پرچین.
پرچیملەمک: (Pərçimləmək) پرچ کردن. محکم کاری کردن. به هم وصل کردن. گاییدن. جماع کردن.
پرچین: (Pərçin) حصاری از ترکهٔ چوب.
پرچین قیلماق: فرو کردن و کاشتن. لگد کوب کردن.
پرخاشلیق: (Pərxaşlıq) فتنه. غوغا.

پرخان اؤگرنمک: (Pərxan öyrənmək) مرفه شدن. راحت طلب شدن.
پرخونقای: (Pərxunqay) تاول. پینه.
پردخ / پرداخ / پرداخت: ← پارداق.
پردانه: (Pərdanə) نام زنان اویغور.
پردو: (متفا)← پردی.
پردؤشه: (Pərdöşə) مراسم پاتختی که زنان یک روز پس از زفاف، به خانهٔ داماد رفته و روسری از عروس بقاپند.
پرده: (Pərdə) پرده. پرده (نمایش نامه و تئاتر و سینما). پردهٔ هر یک از صداهای موسیقی. مفتول روده که به فاصلهٔ معین در دستهٔ تار و بعضی از آلات موسیقی سیمی می‌بندند. غشاء. بیماری آب مروارید چشم (آق سو). پوشش و رویهٔ نازک. احترام. شرم و حیا. تخم مرغی که پوست آن سفت نشده.
پرده آپاردی: نوعی مسابقه اسب سواری در روز بردن عروس.
پرده آرخاسیندا ایشله مک: در پشت صحنه فعالیت کردن.
پرده آرخاسیندا دانیشماق: مخفیانه و پشت پرده گفت‌وگو کردن.
پرده آیاقلی: پاپرده‌دار مثل اردک.
پرده اؤیونو: پرده خوانی. شهر فرنگ.
پرده باز: خیمه شب باز. پرده خوان.
پرده چی: پرده‌دار. حاجب.دربان. دزد.
پرده زن: خیمه شب باز. پرده خوان.
پرده سالماق: پرده انداختن. گذاشتن تخم مرغی که پوست آن سفت نشده.
پرده سی ییرتیلماق: از بین رفتن شرم و حیاء. پردهٔ شرم پاره شدن.
پرده قانادلیلار: (Pərdə qandlılar) غشاء بالان. پرده‌داران. مثل زنبور عسل.
پرده له مک: پرده کشیدن. مخفی کردن. پنهان کردن. سرپوش گذاشتن.
پرده نک: (Pərdənək) تخمدان مرغ.
پرده نی گؤتؤرمک: پرده دریدن. خجالت نکشیدن.
پردی: (Pərdi) چوب. ترکه. تیرچه‌های سقف. توفال. قطعات بریدهٔ چوب و ترکه‌ای برای توفال. تیرهایی که بجای در ورودی به طور افقی انداخته شود.
پردی له مک: توفال کوبیدن.
پردیلی: (Pərdili) نیرومند. جایی که دورش خندق باشد.
پردیلیک: مناسب برای توفال.
پرزانا: (Pərzana) غذای رژیمی یا پرهیزی.
پرزم: (Pərzəm) نوعی لوبیا و باقلا.
پرزن: (Pərzən) ابریشم.
پرزووال: (Pərzuval) تسمه ای که کفاشان یک سر آن را به پا و سر دیگر آن را به زانویشان بندند.
پرسلمک: (Pərsəlmək) کم شدن.
پرسنگ: (Pərsəng) پاره سنگ. مقیاس.
پرسوخ:(متفا)←پورسوق.**پرسه آغاجی:** (گیا)(Pərsə ağacı) درخت فوج.
پرسیم: (Pərsim) آرد زبر. آرد خمیر.
پرشوم: (Pərşum) دومین شخم. **پرشوملاماق:** دومین شخم را زدن.
پرک: (Pərək) پلاک طلا یا نقره. پولک. فلس. خال (مار). پولهایی که برای تزئین به لباس بانوان بدوزند.
پرگارلاماق: به نظم آوردن.
پرگارلیق: (Pərqarlıq) مهارت. استادی.
پرگال: (Pərgal) گمراه. مبهوت.
پَرگنه: (متفا)← بارقانا.
پرگول: (Pərgül) متوقف. ایستاده.
پرلی بوداقلی: (Pərli budaqlı) پر شاخ و برگ.
پُرماز: (متفا)← بورماس.
پرمی: نوعی از قصاص. مته. گرده بُر. پیچش دل و شکم. درد شکم زن باردار. سنبه. تاب. مثقب. بوق یا شیپور که با آن افراد را دعوت بکاری کند. میلهٔ آهنی که تفنگ سرپررا باآن پرکنند. گردی تاج و کلاه.
پرن: (Pərən) قاعده. قانون. پریشان. افشان. داغون.
پرنتی: (Pərənti) تکه. پارچه.
پرنده: (Pərəndə) آشفته. پراکنده. معلّق. پشتک (در ورزش).
پرنده آتماق: پشتک زدن(در ورزش).
پرنگی: ← پلنگی. **پرنه:** (Pərnə) تار.
پرو: [رو. شاه پرک] (Pro) سرقلم.
پرواراق: (Pərvaraq) پراکنده.
پروالیق: (Pərvalıq) پرستاری.
پروان: (Pərvan) تیر بلندی که روی ستون خانه نهند. جاهای باز در کنار تیرهای سقف.
پروانه بالیغی: (جان) (Pərvanə balığı) نوعی ماهی که ۲ تا ۲/۵ متر طول و ۱۰۰ تا ۱۲۰ کیلوگرم وزن دارد.
پروانه بؤجک: (جان) (Pərvanə bücək) نوعی حشره. (Trichodes alvearius)
پره: (Pərə) پره (پرهٔ بینی. پرهٔ آسیاب. پرهٔ چرخ). کلک. حیله. دسیسه.
پره اوُتو: (گیا) (Pərə otu) رعرع.
پره سه: (Pərəsə) نخ بنّایی.
پره قولاق: گوش پهن آویزان.
پره کار: کاشت مجانی در زمین کس دیگر. سهمی از کشت برای دیگری به عنوان کمک یا هدیه. زمین پرآب و مناسب برای کشت. زمینی که از طرف ارباب برای نوکر کاشته شود.
پرهوُو: (Pərhov) نهی.
پریار: (Pəryar) رابط چرخهای ارابه.
پریان: (Pəryan) تیر زیر توفالهای سقف.
پریستاو: [رو] (Pristav) کلانتر.
پریسکار: (Pəriskar) پوشالی که به اطراف محل نگهداری غله گذارند.
پریکمک: (Pərikmək) ترسیدن و رم کردن پرنده.
پریل وئرمک: (Pəril vermək) آبیاری کردن مزرعهٔ گندم برای بار دوم. (گویش خوی).
پرینج: (Pərinc) گندم دولپه‌ای.
پرینجک: (Pərincək) فداکار.
پزگه: (Pəzgə) براده.
پزه‌نگ: (Pəzənəg) ← پئزه‌ونگ.
پس: (Pəs) پست. صدای پست. آهسته. بی اهمیت. **پساب:** (Pəsab) پوشال رود.
پستاه: (Pəstah) مواد نیمه آماده که بعداً در جریان تولید و آماده می‌شود. ادا. لودگی. بازی.
پستک: (Pəstək) لباس ضخیم که از پود بافته شود.
پسته مک: (Pəsətləmək) بیل زدن.

پستیل: (Pəstil) پلید. آلوده. زشت.
پسخوان: (Pəsxan) (پست خوان)کسی که با صدای پست آواز می‌خواند.
پسده اوْخوماق: (Pəsdə oxumaq) با صدای آهسته خواندن.
پسر: (Pəsər) سقف. ایوان. کوتاه.
پسسله مک: (Pəsəsləmək) بسیار لباس پوشاندن.
پسگر: (Pəsgər) مرتجع. واپسگرا.
پسگل: (Pəsgəl) پاروی کشتی. مانع.
پسگه نک: (Pəsgənək) سست. ضعیف.
پسگیل: (Pəsgil) مانع. بند.
پسمت: (Pəsmət) سرزنش.
پسمک: (Pəsmək) دررفتن. فرار کردن.
پسمنده: (Pəsməndə) سرد و گرم روزگار چشیده (گویش گنجه). بدردنخور (گویش شمکیر).
پسمه: (Pəsmə) فرنی.
پسنده: (Pəsəndə) بزرگ. گرامی.
پسنک قوشو: (جان)(Pəsnək quşu) ← آری قوشو.
پسنیک: (Pəsnik) وصلهٔ چرم که زیر جوراب اندازند.
پسؤک: (Pəsök) شَکَر.
پسه: (Pəsə) کفش. پاپوش.
پسه پؤسه: (Pəsə püsə) آت و آشغال.
پسه رک: (جان)(Pəsərək) شتر یک کوهانه. **پسه سیر:** (Pəsəsir) مخفی.
پسه نک: (Pəsənək) پستو. میخ.
پسینمک: (Pəsinmək) دلزده شدن. ترسیدن.
پشته: (Pəştə) برآمدگی درون دریا.
پشرو: (Pəşro) آبی که در جوی مانده باشد. پوشال رود.
پشکال: فصل بارش. موسم باران. هوای ابری. جایگاه اصلی کودکان در بازی قایم باشک.
پشماق: (متفا)(Pəşmaq) ← باشماق.
پشنگ: (Pəşəng) شتری که در رأس کاروان می‌رود.



پله

پشوْ: (Pəşo) ادرار.
پشورو: (Pəşuru) جستن باقیماندهٔ گردو که پس از زدن و گردآوردن در کناردرخت و اینجا و آنجا مانده باشد.
پشه جینه: (Pəşəcinə) برداشت دوم میوه. **پشه لوْ:** (Pəşəlo) تهدید.
پغ: (Pəğ) ویران.
پَغنه: (متفا)← باغانا.
پک: (Pək) استوار. همه. مجموع.
پکنکن: (جان)(Pəkənkən) زنبور.
پکیشدیرمک: (Pəkişdirmək) محکم گردانیدن.
پکیشمک: (Pəkişmək) محکم شدن.
پکین: (Pəkin) مطمئن (ناپ).
پل: (Pəl) اختلاف. مانع. باد.
پل آغیز: (Pəl ağız) دهان گنده.
پلال: انبار زیرزمینی.
پلاموت آغاجی: (گیا)(Pilamut ağacı) درخت بلوط.
پل انوری: (Pul ənvəri) مراسم چهارشنبه سوری.
پلتک: (Pəltək) الکن. دارای لکنت.
پلتر آتی: (Pəltər atı) یابو. حیوان باری.
پلتم: (Pəltəm) قطعه. تکهٔ کوچک.
پلته: (Pəltə) خمیر. دستمال آشپزخانه.
پل چالان: (Pəl çalan) باد بزن.
پل چکمک: (Pəl çəkmək) نخ تابیدن به دور میل دستگاه بافندگی.
پلد: (Pələd) در حیاط.
پلش: (Pələş) دماغ کج(آدم). چاق(احشام). بی سلیقه.
پلشوْ: (Pələşo) پراکنده. درهم برهم. آب گل آلود.
پلشوْ گلمک: کلک زدن.
پلغار: (Pəlğar) نظم و ترتیب. گردش منظّم. سنگ آسیاب که با نظم خاصّی می‌چرخید.
پل قاتماق: (Pəl qatmaq) اختلاف در کار، بازی و یا معاملهٔ انداختن. مانع شدن.
پلقته: (Pələqtə) بیضهٔ لق و ضایع. تخم مرغ شکسته.
پلکیم: (Pəlkim) قطعه. تکهٔ کوچک.
پلگرد: (Pəlgərd) گیج.
پلله: (Pəllə) پنیر. قاچ خربزه. نصف خربزه. پایهٔ ترازو.
پللمک: (Pəlləmək) به هم زدن (کار). اخلال کردن. مانع شدن. منصرف کردن. باد زدن.
پلمه: (Pəlmə) مانع. کور. تیره. نیمه تاریک. مه. هوای شرجی. توری که در چشم برآید.
پلمه لنمک: (Pəlmələnmək) رنگ دادن پارچه. درهم آمیختن رنگ‌ها. پیدا شدن تور در چشمان.
پلمیز: (Pəlmiz) تو سری.
پلن: (Pələn) فلان. **پلنبای:** فلان کس.
پلن پؤرت: (Pələn pört) زمخت (آدم).
پلن پوسور: (Pələn püsür) بی تناسب.
پلند: (Pələnd) در حیاط.
پلنگ چیچگی: (گیا) فراریه. فراری.
پلنگی: (Pələngi) به رنگی مثل پوست پلنگ. قطعهٔ تزئینی در زرگری که به شکل برگ یا ماهی از طلا و نقره ساخته شود. به اسامی: پاراک. پرنگی. شالپا. سالالاما و غیره نامیده می‌شود.
پلنگ یاپراغی: (گیا) تخمی گل. سکرجا. دنیز سارماشیغی نیز می‌گویند.
پلوند: (Pəlvənd) طنابهای نگهدارندهٔ دکل کشتی.
پلوندر: (Pəlvəndər) طنابهای کشندهٔ بادبان کشتی.
پل وورماق: (Pəl vurmaq) منصرف کردن. عقیدهٔ کسی را عوض کردن. «پل قاتماق» نیز گویند.
پله: (Pələ) پَهن. قایق که با چوب و پوست باد کردهٔ گوسفند یا بز سازند. پردهٔ موسیقی. گیج. نصفه. رند. پشه. پشه ریز. مگس. نقطهٔ مرکزی در بازی. بلا. فتنه. آشوب.
پله باش: (Pələ baş) سر گنده. نفهم.
پله بیغ: صاحب سبیلهای پهن و دراز.
پله پؤرتؤ: (Pələ pörtü) نیم پز. نیم خام.
پله پؤرتؤ ائلهمک: نیم پز خوردن. غذای نیمه پخت را به عجله خوردن.
پله سک: سراسیمه. سردرگم. دوندگی.
پله سک وورماق: دوندگی کردن. سردرگم شدن. سراسیمگی نشان دادن.

پله سنگ: (Pələsəng) پراکنده.
پله سنگ آغاجی: (گیا) نوعی درخت مناطق گرم (Halsamadendron commiphora opobalsamum).
پله قولاق: پهن گوش. شغال پیر.
پله کان: وسیلهٔ آهنی که کودکان به آن دسته گذاشته و برای بیرون آوردن ریشه های خوراکی از زمین استفاده کنند. زوخلاما نیز گویند.
پله مه: سایبان در باغ یا جالیز.
پله مه پؤتؤر: (Pələmə pötür) چرکین.



پلین اوتو

پله موردو اوْلماق: (Pələ mürdü olmaq) از حالت افتادن.
پله مورده: (Pələ mürdə) چاق. تنومند.
پله میرد: (Pələ mird) بسیار ضعیف.
پله وار: (Pələvar) ایوان. سایبان.
پله یاوا: (Pələ yava) تهمت. افترا.
پلیسکار: (Pəliskar) کاهگل شده.
پلین اوْتو: (گیا)(Pəlin otu) خاراکوش. افسنتین. (Artemisia absinthium)
پمبه: (Pəmbə) به رنگ صورتی.
پناباد: (Pənabad) ← پاناباد.
پنجره: (Pəncərə) تنفس بین ساعات درس و کنفرانس. دریچهٔ نورگیر. به صورت «البَنجَرَة» (جمع آن بناجر) به معنای دهانهٔ توپ وارد عربی شده.
پنج شنبه لیک: (Pəncşənbəlik) حق التحصیل. شهریه. در قدیم پول ملای مکتبخانه را روز پنج شنبه می دادند.
پنجه آتماق: (Pəncə atmaq) پنجه کشیدن. چنگ زدن. دست انداختن. زیر سلطه گرفتن.
پنجه چی: دزد. جیب بُر. جیب بُر ماهر.
پنجه کش: نان تنور. نان لواش.
پنجه لشمک: هم دیگر را چنگ زدن. نزاع کردن. با یک دیگر پنجه نرم کردن. **پنجه له مک:** چنگال زدن.
پنجه لی اوزگجلی: آبزیانی که با پنجه شناکنند. **پنجه‌یه گلمک:**←پنجه‌لشمک.
پنجه یش: نوعی نان کلفت.
پندام / پندم: (Pəndam) جایی بلند که آب به آن نرسد. بالا آمدگی آب رودخانه. یبوست. (در فارسی به معنی ورم آماس). بند آمدن آب رودخانه. قبض معده. یبوست. بی دست و پا.
پنداما: خوراک بلغور.
پندام اوْلماق: قبض شدن. دچار یبوست شدن. باد کردن. متورم شدن.
پندام دوْغماق: مرده زاییدن.
پندوک: (Pənduk) جوانه. غنچهٔ درخت. درخت.
پنسه مک: (Pənsəmək) پسندیدن.
پنسینمک: (Pənsinmək) ترسیدن.
پنک: (Pənək) پنجره.
پنگ: (Pəng) قاپ حیوان بزرگ شاخ.
پنگل: (Pəngəl) کلاف نخ پشمی به شکل ∞. **پنگه:** (Pəngə) عاج گراز.
پنه: (Pənə) سوراخ بینی. گوشه. سنگر.
پنه له مک: (Pənələmək) مخفی شدن.
پنیتدی: (Pənitdi) بیماری یرقان.
پنیرجک:(گیا)(Pənircək) سُدابی (Haplophyllum). **پنیرشکری:** شکرپنیر.
په آتوْونان: (Pəh atovnan) ای بخشکی شانس. (در مقام سرزنش خود).
په تختـه: (Pətəxtə) بخشی از دستگاه بافندگی که پای روی آن گذارند.
پهریز: (Pəhriz) پرهیز.
پهلوانی: (Pəhləvanı) نوعی رقص قدیمی آذربایجانی خاص پهلوانان جوان. در کوههای منطقهٔ شکی پا به عرصه گذاشته و آهنگساز آن آبیلله جعفراوف بود. رقصی است با حرکات بسیار سریع و بی‌نهایت دینامیک. پهلوانان در این رقص بیش از اینکه قدرت خود را به نمایش بگذارند، بیشتر مهارت و چابکی جوانی خود را در معرض دید قرار می‌دهند. در بیشتر مناطق آذربایجان اجرا می‌شود.
پوْئزیا: [یو](Poeziya) شعر. نظم.
پوْپ: (Pop) شفیره. نوزاد حشرات.
پوْپاز اوْتو: (گیا) کندس. سبادله. شپش دانه. بیت اوْتو نیز می گویند.
پوْپ قوشو: (جان) هدهد. شانه به سر.
پوْپلاشماق: شفیره یا شفیره ای شدن.
پوْپور: کاکل. چین. انگل. مشکل. ایراد. **پوْپورلاماق:** تازه برگ درآوردن.
پوپوش: (Pupuş) شانه بسر. همچنین به معنای تاج حیواناتی چون خروس و هدهد نیز آمده است.
پوپوک: (Pupuk) ← پیپیک.
پوت: (Put) ۱۶/۳۸۰ کیلوگرم (پوند). ←پود. کفش ساق بلند.
پوْتا: (Pota) خپله. چاق و کوتاه. گنده. حجیم. تولهٔ خوک. تولهٔ خرس. آدم چاق و بشکه مانند. تخم مرغ. چشمهٔ آتش. قال. حصب.
پوتا: (Puta) نشانه. هدف.
پوْتاق: (Potaq) خپله. چاق و کوتاه. حجیم. بچه خوک. **پوْتال:** فراوان.
پوْتامای: (Potamay) چاق و کوتاه.
پوتدوق: ← پوتلوق. ثروتمند.
پوتراق: (Putraq) ← بوتراق.
پوْتقا: (Potqa) غله ای که در خرمن خوب خرد نشود.
پوْتکا: (Potka) ← بودکا.
پؤتکه: (Pötkə) دستار. دستار به هوا انداختن برای نشاط.
پوتلاماق:(Putlamaq)پوسیدن(درخت).
پوتلوق: (Putluq) حلبی یا ظرف با گنجایش یک پوط.
پؤتوت: (Pötüt) بچهٔ شلوغ. یتیم.
پوتور: (Putur) تاول کوچک. آبله رو.
پؤتؤر: (Pütür) بازنده.
پؤتؤرگه: (Pütürgə) ظرف حلبی برای ریختن نفت در چراغ یا لامپا.
پوتوروق: (گیا)(Puturuq) سرا. پوتور. دفتورک. شقاب. (Grewia excelsa)
پوْتوش: (Potuş) چاق. آلت زنانه.
پوْتوشقا: (Potuşqa) دریچه. دریچهٔ کوچک در پنجره.
پوْتوق: (Potuq) گوسالهٔ گاومیش. بچه

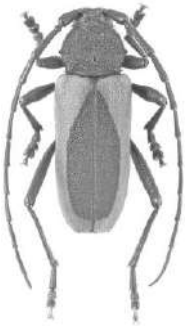
شتر. تپل. فربه و چاق.
پوْتول: (Potul) دیگ بزرگ یا سنگی.
پوتول: (Putul) پوسیده (درخت).
پؤتـه کـه: (Pötəkə) سـنگدان طیـور. حوصله. پرت کردن دستار و عمامه بـه هوا از فرط شادی.
پؤته نه: (Pötənə) ← پتکـه. دل و رودهٔ مرغ.
پوچا: (Puça) مدفوع گاو.
پوچال: (Puçal) کنجاله. تفاله.
پوچـــــور: (Puçur) جوانـــــه. ← تومورجوق. قطرهٔ (عرق).
پوچورلامـــاق: (Puçurlamaq) جوانـــه زدن. قطره قطره عرق بیرون زدن.
پوچوقچـو: (Puçuqçu) چوپـان جـوانی که به چوپان در کـار شسـتن و چیـدن پشم گوسفندان کمک می کند.
پوچوقماق: به فکر فرو رفتن.
پوْخ: (Pox) نجاست غایط. مدفوع. گه. سنده. زنـگ (فلز). دردسـر. تهمـت و افتـرای دروغـین. بـه همـین صـورت و معنا وارد فارسی شده است.
پوْخ آتماق: (Pox atmaq) تهمت زدن.
پوْخ آشیرماق: کار چاق کردن.
پوْخا: تودهٔ محصول گندم خرد شده.
پوْخ ائتمک:(Pox etmək)خراب کردن.
پوْخا باتماق: در فساد گرفتار شدن.
پوْخا باسماز: (Poxa basmaz) خودپسند.
پوْخا پیـه دئمـک: (Poxa pəpə demək) (بـه مـدفوع قاقـا گفـتن) بـه خـوبی تشخیص ندادن.
پوْخـا دؤشـمک: (Poxa düşmək) گیـر افتادن.
پوْخـاق: (Poxaq) پوسـت زیـر دنبـهٔ گوسفند که بر جراحات بندند.
پوْخا کئچمـک / پوْخـا گئتمـک: (Poxa keçmək) بر اثر اشتباه و یا گناه دیگری به دردسر افتادن.
پوخان: (Puxan) لباس زیر بانوان.
پوْخ اوْستوْ پـوْخ: (Pox üstü pox) بـدتر از بد.
پوْخ اوْلماق: (Pox olmaq) رسوای عالم شدن. خراب شدن.
پوْخ ایله اوْدلامـاق: (Pox ilə odlamaq) (بـا مـدفوع آتـش زدن) بـا زبـان تلـخ سرزنش کردن.
پوْخ باشی: (Pox başı) کلبهٔ ساخته شده از علف.
پـوْخ بـوجگی: (جـان)(Pox bücəyi) حشـــرهٔ ســـرگین(Geoturpes stercorarius).مردزمخت و ناخوشایند.
پوْخ بوْغاز: (Pox boğaz) شکمو.
پـوْخ بولامـاق: (Pox bulamaq) مـتهم کردن.
پوْخ پاچا: (Pox paça) لافزن. بیکاره.
پوْخ پاخلاوات: (Pox paxlavat)کثافت.
پـوْخ پـوْخ دانیشـماق: (Pox pox danışmaq) سـخن گفـتن بطـوری کـه باعث دعوا شدن.
پـوْخ پؤسـوْر: (Pox püsür) آت و آشغال.
پوْخ تاماه: (Pox tamah) طمعکار.
پوْخ تولانباردا یانماق: (Pox tulanbarda yanmaq) به کار آمدن. بدرد خوردن.



پوخ بوجگی

پوْخ تولوغو / پـوْخ تولومـو / پوْخجـوق / پـوْخ چـووالی: (Pox çuvalı) انبـان کثافت. بسیار چاق.
پوْخ چیخارمـاق: (Pox çıxarmaq) گنـد بالا آوردن. خرابکاری کردن.
پوْخـدا شـام باغلایـان: (Poxda şam bağlayan) خسیس.
پوْخدام: (Poxdam) مانند مدفوع.
پوْخـدان: (Poxdan) انبـاری بـه شـکل استوانه که از تپالهٔ حیوانات بسازند. بی اساس. بی ریشه. بی کیفیت. بی ارزش.
پوْخدان پوْخ: بدتر از بد.
پوْخدان پوْخا سوْخماق: (Poxdan poxa soxmaq) تحقیر کردن.
پوْخـدان تـره زی: (Poxdan tərəzi) خرابکار. شلخته.
پوْخدان سوواق: (Poxdan suvaq) کـار الکی.
پوْخـــدان قورتولمـــاق: (Poxdan qurtulmaq) از تهمـــت و افتـــرای دروغین نجات یافتن.
پوْخـدان کلـک: (Poxdan kələk) کـار الکی.
پوْخ دؤگوْن: (Pox düyün) گرفتاری.
پـــوْخ دیغیـــرلادان: (جـــان)(Pox dığırladan) سوسک. سوسک سرگین گردان. آدم بسیار چاق.
پوْخســـاق / پوْخســـالاق / پوْخســـالیق: (Poxsaq) مستراح.
پوْخ ساققال: (Pox saqqal) بی حرمـت. آنکه با وجود سن بـالا از آداب مـردم روی برگردانده باشد.
پـوْخ قارقاسـی: (جـان)(Pox qarqası) کلاغ سیاه.
پوْخ قاریشـدیران: (Pox qarışdıran) دو بهم زن. فضول.
پـــوْخ قویوســـونا داش آتمـــاق: (Pox quyusuna daş atmaq) موضوعی بد و زشت را مطرح کردن.
پوْخ قیش: آجر ساخته شده از تپاله.
پوْخ کـوْتم: (Pox kütəm) بـی دسـت و پا. بیکاره. علاف.
پوْخ کیمی: (Pox kimi) (مانند مدفوع). بسیار زیاد.
پوْخ گئده: (Pox gedə) بدترکیب.
پوْخ گؤتوْرمک: (Pox götürmək) ذلت کشیدن.
پوْخلاشماق: خراب شدن (کار).
پوْخلاغی: (Poxlağı) مستراح.
پوْخلاما: (Poxlama) گندکاری.
پوْخلامـاق: (Poxlamaq) گنـد کـاری کردن. گند زدن. خراب کردن. به گند کشیدن. زنگ زدن.
پوْخلانقاج: (Poxlanqac) گندکاری.
پوْخلانماق: آلوده شدن. متهم شدن.
پـــوْخلاوات: (Poxlavat) بـــی کیفیـــت. زشت.
پوْخلاووج: (Poxlavuc) برانکارد.
پوْخلـــو: (Poxlu) آغشـته بـه مـدفوع. کثیف. بدعاقبت. حرام.
پوْخلوجا: (Poxluca) بکمز ترش.

پوْخلوجـا بوْلبـوْل: (جـان)(Poxluca bülbül) نوعی پرنده که بـا گـل و لای در دیوارهٔ صخره، لانه ای مدوّر سازد.
پوْخلوز: (Poxluz) شلخته. فقیر.
پوْخلوق: (Poxluq) فسـاد. گندیـدگی. مستراح. محل ریختن کثافت.
پوْخلو قارین: پرخور. شکمو.
پوْخلو گوز:(Poxlu göz) ندید بدید.
پوْخلـو مـوم: (Poxlu mum) تـه مانـدهٔ کندویی که موم آن گرفته باشد.
پـوْخ ماشـینی: (Pox maşını) ماشـین تخلیه چاه فاضلاب. آدم چاق.
پـــوْخ موْتـــالی: (Pox motalı) آدم بدردنخور.
پوْخو بؤیوْک:(Poxu böyük) کلّه گنده.
پوْخـو پوْخـا قاتمـاق: (Poxu poxa qatmaq) گند زدن.
پوْخو پوْخونا:(Poxu poxuna) بیهوده.
پوْخو جینلی: (Poxu cinli) عصبی.
پوْخـو چیخمـاق: (Poxu çıxmaq) گنـد کـار بـالا آمـدن. کیفیـت خـود را از دست دادن.
پوْخور: (Poxur) زناکار. قارچ(گیاه).
پوْخورت: (Poxurt) گردوی سیاه شـده بر درخت.
پوْخورلوق: (Poxurluq) بهتان. تهمت.
پوْخـو قاتمـاق: (Poxu qatmaq) قـاتی کردن.
پوْخو قینقیر: (Poxu qınqır) بدنهاد.
پوْخونا پیه دئین / پوْخونـا قیافـه توتـان : (Poxuna pəpə deyən) از خود راضی.
پوْخوندامونجوق تاپماق:خودراپسندیدن.
پوْخوندا نوْخود تاپماق: تجسس کردن.
پوْخون کؤلگـه سـی: (Poxun kölgəsi) (سایهٔ مدفوع) آدم پست و حقیر.
پوْخونـــو اللشـــدیرمک:(Poxunu əlləşdirmək) کارخودرا خراب کردن.
پوْخونـــو چیخارتمـــاق: (Poxunu çıxartmaq) گند چیزی را درآوردن.
پوْخونو یئین:(Poxunu yeyən) خسیس.
پوْخـــویلا بوْغوشـــماق:(Poxuyla boğuşmaq)(بـا مـدفوع خـود درگیـر شدن)خرابکاری خودرا درست کردن.
پوْخـو یوْغـون: (Poxu yoğun) بـی عرضـه. بـی دسـت و پـا. آدم تنومنـد. گنده بک.
پوْخ هئللـه دن: (جـان)(Pox hellədən) سوسک. سوسک سرگین گردان.
پـوْخ یئـدی باشـی: (Pox yedi başı) فضول باشی.
پوْخ یئدیم کلگی قورمـاق: (Pox yedim kələyi qurmaq) پشـت دسـت داغ کردن.
پـوْخ یئمـک: (Pox yemək) (مـدفوع خوردن) اشتباه بزرگی مرتکب شـدن.
پوْخ یئمکلیک: اشتباه بزرگ.
پوْخ یئین: (Pox yeyən) بی کیفیت.
پـوْخ یئـین خـوْروز تـک:(Pox yeyən xoruz tək) (مانند خروسی که مـدفوع خورده) با صورت سرخ شده.
پوْخ یوْلو: (Pox yolu) مستراح. سـوراخ مستراح. مقعد.
پـوْخ یوْلونـا گئتمـک: (Pox yoluna getmək) به ناحق و بـر سـر چیـزی بـی ارزش مُردن. برای چیز کوچک ضـرر بزرگ کردن. به راه پرخطر رفتن.
پوْخ یوماق: (Pox yumaq) ماستمالی یـا لاپوشانی کردن.
پود: (Pud) پـوط. واحـد سـنجش وزن معادل ۱۶/۴ کیلوگرم.
پـــوداقرا: (Pudaqra) نقـــرس. ورم و آماس شدید که در پا و بند انگشتان به خصوص شست پا بروز می کند.
پوْد پوْلکوْونیک: [رو] سرهنگ دوم.
پودرات: (Pudrat) مقاطعه.
پودراتچی: مقاطعه کار.
پودلوق: (Pudluq) به وزن یـک پـوط. به گنجایش یک پوط. ← پوتلوق.
پودنوس: (Pudnus) سینی.
پوْدور: (Podur) پودر. ← پودرا.
پوْر: (Por) کپک. شاخهٔ جوان درخت.
پوْرالاماق: ترساندن. **پوْران:** جوانـهٔ پـای درخـت. پـاجوش. زشـت. **پوْرانلامـاق:** سرزنش کردن. بدحال شدن. **پوْرانلیق:** ضعف. **پوْرانیماق:** ضعیف شدن.
پوْرپان: (Porpan) لطیف. پوک. غوغا.
پوْرپـوْر اوزون بیغـی: (جـان)(Porpor uzun bığı) نـــوعی حشـــره. (Purpuricenus kaehleri)
پـــوْر پوْســـوْر: (Pür püsür) خـس و



پورپور اوزون بیغی

خاشـاک خشـک کـه بـرای گیرانـدن آتش به کار می‌رود.
پؤرت: (Pört) جگر سفید (در حیوان).
پؤرتدک: (Pörtdək) ذغال تاب داده و خشک شده.
پؤرتدوْرمک: (Pörtdürmək) بـه وسـیلهٔ دیگری سرخ کردن (غذا). تـاب دادن غذا. تفت دادن غذا.
پؤرتل: (Pörtəl) دروغ. مبالغه. لاف.
پؤرتلمک: سرخ شدن. کز داده شدن.
پؤرتمـــک: (Pörtmək) ســـرخ شـــدن صورت (از گرما). گل انداختن (گونه و صـورت). سـرخ کـردن غـذا. تـاب دادن غذا. تفتیدن. نیمه پختن.
پؤرتمه: (Pörtmə) سرخی. گلگونی.
پؤرتن: جهنده. بالا آینده. آرتزین.
پورتؤ: (Pürtü) جگر سفید.
پؤرتوْشمک: (Pörtüşmək) سرخ شـدن. گل انداختن.
پؤرتـــوْک: (Pörtük) گـدازه. سـرخه. نقاط قرمز.
پوْرتوْک: (Pürtük) گرد. غبار.
پوْرتول: (Portul) ضعیف. ناتوان.
پؤرتوْم: (Pörtüm) قلوه. حالـت شـیری که خراب شده.
پؤرته لک: (Pörtələk) چشم ورقلمبیده.
پؤرته لنمک: سوختن بر اثر ریختن آب داغ. در آب جوشیدن. کمپوت شدن.
پؤرته لنمیش: (Pörtələnmiş) کمپوت.
پؤرته له مک: سرخ کردن. تفت دادن.
پؤرته نک: برآمده. رودهٔ بیرون زده.
پوْرچـک: (Pürçək) کاکـل اسـب یـا انسان. گیسو.

پورچـوک: (Pürçük) علافۀ کوچک کـه بشـکل منکلـه از ابریشـم سـازند. گیسو. چیزهای کوچک باد برده.



پورسوق

پوْرچوْکلوْ: (گیا)(Pürçüklü) هویج.
پوْرچوْم: (Pürçüm) مانع.
پورخ: (Purx) جای سرپوشیده جلوی طویله.
پوْرخان: (Porxan) شمن. دیوانه.
پوْرزالماق: (Porzalmaq) بدحال شدن.
پورسک: (Pürsək) سرمای شدید.
پوْر سمیز: (Por səmiz) چاق بدقواره.
پوْرسو: (Porsu) بدبو. متعفن.
پوْرسو درمان: (Porsu dərman) نفتالین.
پوْرسوق: رودک. جانوری به قدر سگ کوچک که روی خود خطهای سفید و سیاه دارد. بـه صـورت Барcyk و بـه معنای گورکن و کفتار وارد روسـی و بصورت «پرسق» وارد فارسی شده. باد کـرده. بچـۀ خپـل. نـوعی سـمور. پیچیـده← کـور زنگولـک. **پوْرسـوق آغاجی:** (گیا) درخـت سـور. (Taxus baccata). **پوْرسوق قویروغو:** نوعی گیاه.
پوْرسولوق: (Porsuluq) تعفن.
پوْرسـوماق: یکجـا جمـع شـدن. بفکـر فرورفتن آدم عصبی.ترشیدن.گندیدن.
پوْرسون: (جان)(Porsun) خرگوش.
پؤرشوْتمک:(Pörşütmək)پژمرده کردن.
پؤرشوْمک:(Pörşümək) پژمردن.
پوْرکمک: (Pürkmək) پاشیدن.
پوْرکوْرمک: (Pürkürmək) افشاندن.
پوْرکوْگج: (Pürkügəc) افشاننده.
پوْرکوْلمک:(Pürkülmək)افشانده شدن.
پؤرلنمـک: (Pörlənmək) جوانـه زدن نوک شاخه.
پوْرناق: (Pornaq) آنکه گوسفندانش را برای چرا به چوپان سپارد. آواره.

پوْرۆز: (Pürüz) ← پولوش.
پوْروق: (Poruq) باروت. ضعیف.
پوْروم: (Porum) مبالغه. دروغ.
پـوْز: (Poz) دک و پـوز. ریخـت و هیکل. وضع. خودنمایی. تظاهر. افاده.
پوْزار: (Pozar) عیب. قصور.
پوْزارا: (Pozara) بیماری. مرض.
پوْزان: پاک کن. مداد پاک کن.
پوْزانجا: (Pozanca) جنجالی. شلوغ.
پوْزانجالیق: (Pozancalıq) غوغا.
پوْزانچی: (Pozançı) پاک کننده.
پوْزجور: (Pozcur) خرابکار.
پـوْزداق: (Pozdaq) مصـقله کـه بـدان آیینه و شمشیر و غیره زدایند و روشـن کنند. به صـورت پـزداغ و پـزلاغ وارد زبان فارسی شده است.
پوْزدورما: امحاء. نابودسازی. پاکسازی.
پوْزدورمـــاق: (Pozdurmaq) محـــو گردانیدن. خود را عرضه کردن. اجازۀ ازالۀ بکارت را دادن. نخستین بار مورد لواط قرار گرفتن.
پوْز ساتماق: افاده فروختن.
پوْزغا: (Pozğa) نفاق.
پوْزغاق / پوْزغاقچی / پوْزغان: (Pozğaq) به هم ریزنده.
پوْزغوج: (Pozğuc) مداد پاک کن.
پوْزغورماق: (Pozğurmaq) باطل کردن. بیرون انداختن.
پوْزغـون: (Pozğun) پریشـان. داغـان. مختل. خراب. نابسامان. فاسد.
پوْزغونچو: (Pozğunçu) اخلالگر.
پوْزغون دوْشمک:(Pozğun düşmək) به اسهال افتادن.
پوْزلاق: (Pozlaq) مصقله که بدان آیینه و شمشیر و غیره زدایند و روشن کنند. به صورت پزلاغ وارد فارسی شده.
پوْزما: (Pozma) اخلال.
پوْزماجی: (Pozmacı) اسقاط چی.
پوْزماق: (Pozmaq) به هم زدن. پریشان کردن. داغـان کـردن. بـه هـم ریختـن. پـاک کـردن. زدودن. حـذف کـردن. مختل ساختن. خراب کـردن. از قـانون و مقرّرات تخلـف کـردن. سـکوت را شکستن. نقض عهد کردن. نخستین بار کسی را مورد لواط یا زنا قرار دادن.

پوْزمان: (Pozman) اخلالگر.
پوْزموت: (Pozmut) ویرانگر.
پوْزموق: (Pozmuq) ویروس.
پوْزنومـاق: (Poznumaq) خـراب شـدن طعم.
پوْزوت / پوْزوش: (Pozut) فساد. نفاق.
پوْزوتماق: (Pozutmaq) فتنه بپا کردن.
پوْزوشدورماق: به هم ریزاندن.
پوْزوشقان: (Pozuşqan) پریشان.
پوْزوشما: (Pozuşma) خرابی.
پوْزوشـماق:(Pozuşmaq) بـاهم بـه هـم ریختن. با هم خراب شدن. حق حساب کردن. تسویه حساب کردن.
پوْزوشوق: (Pozuşuq) به هم ریخته.
پوْزوق: [دیـو](Pozuq) ابطـال شـده. بـه هـم ریختـه. پریشـان. بنجـل. ناراحـت. نوعی ساز بـا ۹ سـیم. خـرد (پـول). بـه صورت «بزه» در معنای کـار نادرسـت وارد فارسی و بصـورت Bouzouki در معنای نخست وارد انگلیسی شده.
پـوْزوق آتمـاق: (Pozuq atmaq) خشـم خود را ابراز کردن. آزار دادن.
پـوْزوق پـارا: (Pozuq para) پـول پـاره. قطعه ای از سکه. خانوادۀ شلوغ.
پوْزوقچو:(Pozuqçu) بزهکار. خلافکار.
پوْزوقلو: (Pozuqlu) عارض. شاکی.
پوْزوق دوزن: (Pozuq düzən) نامرتب.
پوْزوقلوق: (Pozuqluq) عریضه.
پوْزوق مال: (Pozuq mal) بنجل.
پوْزولما: (Pozulma) به هم خوردگی.
پوْزولماق: (Pozulmaq) به هم خـوردن. پریشان شدن. داغان شدن. پاک شدن. زدوده شدن. حذف شدن. مختل شدن. خراب شدن. سلامتی را از دست دادن و ضعیف شدن. اسـهال گـرفتن. مـورد تخلف قرار گـرفتن قـانون و مقـرّرات. عریضه نوشتن. به وضع سختی افتـادن. تحقیر شدن.
پوْزولوش: (Pozuluş) لغو. پراکندگی.
پوْزولوشماق: پراکنده شدن.
پـــوْزوم: (Pozum) اخـــتلال. فســـخ. حقارت. بی پولی. فقر.
پوْزون: (Pozun) دندان ریخته.
پوْزونتو: (Pozuntu) پراکندگی.
پوْس: (Pos) مه. تیرگی هوا. خزۀ روی

درخت. گرد سفید روی میوه یا برگ.
پـوس: (Pus) بخـاری کـه از کوههـا متصاعد می‌شود. هـوای محتـبس. آدم منقبض. علوفهٔ حیوان. نفس. غایب.
پوسا: (Pusa) تفالـهٔ فلـزات. ریـم آهـن (چرک آهن. آنچه که از آهن پـس از گداختن در کوره باقی ماند یـا هنگـام چکش زدن از آن ریزد). آبرفت.
پوسات: (Pusat) سپر. اسلحه.
پوساتمان: (Pusatman) سلحشور.
پوسادا: (Pusada) پراکنده. بی قابلیت.
پوساراق: (Pusaraq) سیاهی. ظاهر مبهم کسی از دور.
پوسارلیق: (Pusarlıq) گرفتگی هوا.
پوسارماق: مه آلود شدن. فشار دادن.
پوساریق:سراب.مه آلود. گرد و خاک.
پوسـا سـؤنگری: (Pusa süngəri) تفالـهٔ اسفنجی شکل آهن.
پوساغا / پوساق:(Pusaq) هشتی. ورودی.
پوسالاق: (گیـا) قـارچی کـه بـه هنگـام خشک شدن، مانند غبار پودر شود.
پوسالماق: (Pusalmaq) مه آلود شدن.
پوسالی: (Pusalı) بی صاحب.
پوسالیق: (Pusalıq) مه آلود.
پوسام: (Pusam) مه. بوران.
پوسـان: (Pusan) مـه. بـوران. آخـرین کارت در بازی قمار.
پوساناق: (Pusanaq) مخفیگاه. پناهگاه.
پوسانتی: (Pusantı) مه. بوران.
پوساندیرا: اتاق پشتی. پستو.
پوسانقا: (Pusanqa) بوران. سپر.
پوسانلی: (Pusanlı) مه آلود.
پوسانماق: متأثر شدن. ماسک زدن.
پوسـاوول: (Pusavul) تکـاور گـروه کمین. کمینگر.
پوْستال: (Postal) کفـش بـدون پاشـنه. پوتین سربازی. **پوْستالچی:** پینه دوز.
پوستان: (Pustan) میوه ای که رسیده و از شاخه کنده شود.
پوستان اوْلماق: رسـیدن خربـزه و جـدا شدن آن از ساقه.
پوْسته: (گیا)(Püstə) پسته. جـای سُـرمه که از پوست پای مرغ دوزند.
پوْسته آغیز: دهان پسته‌ای. پسته دهان.
پوْسته قارین: کم خوراک.
پوْسته لیک: (Püstəlik) باغ پسته.
پوْسته‌یی: رنگ پسته‌ای. سبز روشن.
پوستول: (Pustul) تاول پر از چرک.
پوْستوْلوْ: (گیا)(Püstülü) ← قارا پازی.
پؤسج: (Pösəc) بُمب.
پوسـدورماق: (Pusdurmaq) ترسـاندن. به کمین گذاشتن.
پوسـدورما قوْشـون: (Pusurma qoşun) نیروی کمین کننده.
پوسقا: (Pusqa) بهانه. روبند. ماسک.
پوسقو: (Pusqu) کمـین. دام. کمینگـاه. مخفی‌گاه. سـنگر. بـه صـورت «بسـقو» وارد زبان فارسی شده است.
پوسقوچو: (Pusquçu) کمینگر.
پوسقوداش: (Pusqudaş) همسنگر.
پوسقو قورماق: کمین کردن. به صورت «بسـقو افکنـدن» و «بسـقو انـداختن» ترجمه شده و وارد فارسی شده است.
پوسقون: کمین کرده. حالت کمین.
پؤسکو / پؤسکوْج: (Pöskü) افشان.
پؤسکوْرتج: افشاننده. انژکتور.
پؤسـکوْرتمک: پاشـاندن. دم دادن. راندن(دشمن). عقب نشاندن.
پؤسکوْرتو / پؤسکوْرتوْش: فوران. فواره.
پؤسـکوْرمک: (Pöskürmək) پاشـیدن. فوران کردن. دمیدن. افشـاندن. خصـم را به حمله و نهیب پراکنده کردن. آب با دهان افشاندن. بردن (دربازی).
پؤسکوْرمه: (Pöskürmə) فوران.
پؤسکوْرن: دمنده. توفنده. فوران کننده.
پؤسکوْرؤک: (Pöskürük) مـواد مـذاب که از دهانهٔ آتش فشان خارج می‌شود. آذرین. آتشفشانی.
پؤسکوْرؤم: آتش فشانی. نورافشانی.
پوْسکوْل: (Püskül) منکله. منگوله.
پوْسکوْللوْ: بوی پارچهٔ سوخته.
پوْسکوْللوْ داش: (Püskülü daş) آزبست.
پوْسکوْن: (Püskün) پریشان.
پؤسکوْنتوْ: باران ریز. اسپری.
پؤسکه: (Pöskə) بخاری.
پوسلا: (Pusla) قطب نما.
پوسلانج: (Puslanc) کمین.
پوسـلانماق: (Puslanmaq) مـه آلـود شدن. بخار گرفتن.
پوسلو: (Puslu) غبار گرفته. مه آلود.
پوسلو قاداق: رنگین کمان.
پوْسلوْک: (Püslük) خردوریز. براده.
پوْسله مه: (Püsləmə) تنبل.
پوسما: (Pusma) کمین. مراقبت.
پوسـماق: (Pusmaq) کمـین کـردن. در کمین نشستن. مخفیانه تعقیـب کـردن. پاییدن. استراق سمع کردن.
پوسمنته: (Püsmənte) واریزه. خرد ریز.
پوْسموروق: (Posmuruq) ← پیسمیریق.
پوسن: (Püsən) مه. غبار.
پوْسنگی: (Püsəngi) بـاران ریـز. نـم نـم باران. غبار.
پوسناق: (Pusnaq) گودال. کمینگاه.
پوسو: (Pusu) ← پوسقو.
پوْسـوْر: (Püsür) خـرده ریـز. آت و آشغال. گند و نجاست. پلیدی. کثافت. کهنگی. تنبل.
پوسـورقا: (Pusurqa) درخـت افتـاده و پوسیده.
پوْسوْرگه: (Püsürgə) جاروب.
پوْسوْرلوْ: (Püsürlü) آمیخته.
پوْسوْرلوْک:(Püsürlük)تنبلی. سرکشی.
پوسورماق: (Pusurmaq) کمین کردن.
پوْسوْرمک: (Püsürmək) افشاندن.
پوْسـوْرؤک: (Püsürük) دلپسـند. تنبـل. پس انداز. معوّق.
پوسوس: (Pusus) چراغ گِلی. شمعدان.
پوْسوْش: (Püsüş) افسوس. غم. اندوه.
پوسوش: (Pusuş) کمین.
پوسوشماق: در کمین هم نشستن.
پوْسوْشمک:(Püsüşmək)افسوس‌خوردن
پوسـوق: (Pusuq) تعقیـب. گوشـه. چرکین. **پوسوقلو:** (Pusuqlu) کمینگـر.
پوسوقماق: در کمین افتادن.
پوسوک: (Püsük) قاپی که اطـراف آن رفته باشد.
پوسولماق: (Pusulmaq) پاییده شدن.
پوسولو: (Pusulu) گرفته. غیرشفاف.
پوْسوْن: (Püsün) افسوس.
پوسون: (Pusun) کمین. پناه. روح.
پوْسوْنتوْ:(Püsüntü)آت آشغال. اسپری.
پوْسوْنتوْله مک: بـه سـر و صـورت زدن برف توسط باد و بوران.

پوسونج: (Pusunc) تعقیب. کمین. پناه.
پوسونجا: (Pusunca) گیره. ورودی.
پوسونگو: (Püsüngü) دشواری. مشقت.
پوسونگو تؤکمک: (Püsüngü tökmək) ریز باریدن.
پوسونماق: (Pusunmaq) پناه گرفتن.
پوسه: (Püsə) زباله.
پوش: (Püş) صدای فوران. سرگین.
پوشتک: (Püştək) قلاب. قلاب انگشتان دو دست بهم. شیارها یا نوارهایی که بر اثر چیدن پشم گوسفند و جای ماشین پشم چینی بر پوست حیوان باقی بماند.
پوشتک قورماق: قلاب گرفتن. قلاب کردن انگشتان دو دست به همدیگر.
پوشتک کئچدی: نوعی بازی که یکی دست به زانو کرده وخم شود و دیگران از بالای او بپرند.«باشدان آشما» نیز گویند.
پوشتو: (Poştu) ← پیشتو.
پوشده له: (Püşdələ) اثر ماشین پشم چینی بر پوست گوسفند که به صورت نواری باقی بماند.
پوشقاق: (Puşqaq) کنج. گوشه. جایی که پشکل بسیار در آنجا باشد.
پوشقون: (Puşqun) توفان.
پوشقونچو:(Puşqunçu) ولخرج. ولگرد.
پوشک: (Püşk) قرعه. هسته. هستهٔ خرما و امثال آن. قرعه کشی. خرد و شکسته. پخش و پراکنده. لیفهٔ تنبان. تهیگاه. جانب چپ و راست شکم.
پوشک آتماق: (Püşk atmaq) قرعه انداختن.
پوشکل: [دیو](Püşkəl) نان لواش.
پوشگو: (Püşgü) کُشتی.
پوشگه: (Püşgə) پشکل. سرگین.
پوشلنمک: (Pöşlənmək) سوختن گوشت بر اثر ریختن آب داغ.
پوشله مک: (Pöşləmək) پرکندن (جوجه). کز دادن. حرارت دادن.
پوشله مک: (Püşləmək) تراویدن. پِهِن زدن.
پوشموک: (Pöşmük) مستراح.
پوشنگ: (Püşəng) فشنگ.
پوشؤل: (Püşül) پوست سبز لوبیا.
پوشؤنگه: (Püşüngə) تراوش آب. جرقّهٔ آتش. برادهٔ آهن که در هنگام تراشیده شدن بپرد.
پوغون: (Puğun) سیب نرم.
پوف: (Pof) پف. باد کرده. متورم.
پوف: (Püf) پیف. اظهار انزجار از عفونت. فوت. پُف.
پوفدان: (Pofdan) بادکنک.
پوفکؤرمک: (Püfkürmək) دمیدن.
پوفلاتماق: (Poflatmaq) متورم کردن.
پوفلاشماق: (Poflaşmaq) پف کردن.
پوفلاماق: (Poflamaq) پف کردن.
پوفلانماق: (Poflanmaq) متورم شدن.
پوفلتمک: (Püflətmək) امر به فوت دادن. **پوفلشمک:** باهم فوت کردن.
پوفلک: (Püflək) بادکنک.
پوفلنمک: (Püflənmək) باد زده شدن.
پوفلؤ: (Püflü) باد کرده. پف کرده.
پوفله مک: (Püfləmək) فوت کردن. دمیدن. پف کردن. خاموش کردن.
پوفله مه: فوت کنی.
پوفه: (Püfə) غذا به زبان کودکان.
پوفه رک: (Püfərək) تند. سریع.
پوفؤرمک: (Püfürmək) ← پوفله مک.
پوفؤرؤک: (Püfürük) پوچ. پوک.
پوقا: (Poqqa) ← بودکا.
پوقون: (Puqun) ← پوقون.
پوک: (Pük) خزه. (گویش اوغوز).
پوکؤرم: (Pükürəm) علفزار.
پوکه: (Pökə) ترس. هراس.
پول آپارماق: پول بردن.
پول ائتمک: (Pul etmək) تبدیل به نقد کردن.
پولا پولا: (Pula pula) بازی با پشکل و چاله.
پولاد: (Polad) فولاد. سرد و گرم چشیده. این نام را بر پسری گذارند که پس ازمدتهاانتظارمتولد شده(ناپ).
پولاد قالپاق: (Polad qalpaq) بیضه. تخمدان.
پولا دگمز: (Pula dəyməz) بی ارزش.
پولادلاشماق:(Poladlaşmaq)پولادشدن.
پولادلاماق: پولاد شدن.
پولادلی: (گیا)(Poladlı) خار خر.
پولادی: (Poladı) رنگ. فولادی. خاکستری نقره‌ای.
پولاد یایما:(Polad yayma) تورّق فولاد.
پولاقوْ / پولاکی / پولاواج: (Pulakı) پول پرست.
پول اولماق: (Pul olmaq) به قطعات کوچک (مثل فلس) خرد شدن. تحقیر شدن.
پولا یاخین: (Pula yaxın) بازی لیس پس لیس. یکی از بازیکنان سکّه‌ای را به طرف دیوار پرتاب می کند. دیگران به نوبت سکّه‌هایشان را به سمت آن سکّه پرتاب می‌کنند و در پایان هرکس که سکّه‌اش نزدیکتر به سکهٔ نفر اول بود، برنده است و دور دوم بازی را او آغاز خواهد کرد.
پول باش: (گیا)(Pul baş) انگینار.
پولپا: (Polpa) مغز دندان.
پول پول: (Pul pul) نوعی بازی با سکّه← پول چؤندرمه.
پولتقه / پولتیک: پلیتیک. سیاست. حیله.
پول تله سیگی: (Pul tələsiyi) بی‌دوام.
پولجوق: (Pulcuq) فلس. پولک.
پولچو: (Pulçu) پولکی. طماع. صراف.
پولچوق: (Pulçuq) ← پولجوق.
پولچوقلو قانادلیلار: پشیز بالان. پروانه‌ها.
پولچؤک: (Pülçük) ساقهٔ نازک در میوه‌ها که آن را به شاخهٔ درخت وصل می کند. مداد چشم.
پولچؤک بندله مک: (Pülçük bəndləmək) به پر و پای کسی پیچیدن. متـه بـه خشـخاش گذاشـتن. بسیار ایراد گرفتن.
پول چؤندرمه: (Pul çöndərmə) (پول برگردانی). نام نوعی بازی با پرتاب سکّه. بازیکنان هر کدام بطور مساوی تعدادی سکّه را بر زمین می گذارند و هر کدام با سکّهٔ خود می کوشند با زدن بر آن سکّه‌ها، آنها را برگردانند. هر چند سکه که برگردد، نصیب آن بازیکن می‌شود.
پؤلدؤ: (Pöldü) گوشت بی استخوان.
پول سالما: شاباش. ← دؤوران.

پولقا: (Pulqa) کیف پول.
پـول قوْپارمـاق: (Pul qoparmaq) پـول تلکه کردن.
پـــول قیرمـــاق: (Pul qırmaq) پـــول درآوردن. منفعت کردن.
پؤلک: (Pülk) لق (تخم مرغ).
پولـک: (Puləkٔ / Pilək) فلـس مـاهی. پولکی که در گوشه‌های کمان در زیر چله گذارند. زاغ کمان.
پـول کسـمک: (Pul kəsmək) ضـرب کردن سکّه.
پوْلکوْونیک: [رو] سرهنگ.
پوْلکوْونیک لئیتنانت: [رو] سرهنگ دوم.
پؤلکه: (Pölkə) نوعی گیاه که به شدت شعله برکشد.
پؤلکه بایرامی: (Pölkə bayramı) نـوعی آئین در بناب که با سپری شـدن چلـهٔ بزرگ، آتش افروزند و شادی کنند.
پـــول کیمـــی قیزارمـــاق: (Pul kimi qızarmaq) (مثل پـول سـرخ شـدن) از خجالت سرخ شدن.
پوللانـدیرماق: (Pullandırmaq) پولـدار کردن.
پوللانماق: (Pullanmaq) پولـدار شـدن. ثروتمند شدن. سرخ شدن. ذوب شدن. گداخته شدن.
پوللـو: (Pullu) فلـس دار. پولـک‌دار. پولدار. (ناد).
پوللو اؤتله گن:(جـان) (Pullu ötləyən) سسک قبرس (نوعی پرنده).
پوللولار:(جان) پولک داران.
پؤللـه مک: (Pölləmək) شاشاندن بچه.
پـول مکافـاتی: (Pul mukafatı) جـایزهٔ نقدی.
پولمیـک: (Pulmik) جـدلی. مشـاجرهٔ قلمی.
پؤلوْت: (Pülüt) نی لبک. فلوت.
پؤلوْش: (Pülüş) پس ماندهٔ میوه‌جـات. تفاله. آخال.
پؤلوْش: (گیـا)(Pülüş) هزارخـار. سیاه پوشـک. سرپوشـک. نـوعی علـف دم کردنی.
پؤلوْک: (Pülük) چاق (حیوان). علفـی مانند لوبیا که روی زمین دراز می‌شـود و خام و پخته آن را می‌خورنـد. کهنـهٔ آغشـته بـه نفـت بـرای روشـن کـردن آتـش. فتیلـه. پوسـت گوشـت اضـافی آلت تناسلی پسربچه کـه هنگـام ختنـه کردن می‌افتد. گوشت اضافی آلت.
پؤلوْک قوبباسی: کهنهٔ آغشـته بـه نفـت برای روشن کردن آتش.
پؤلوْک: (Pölük) تکّه سـنگ یـا سـفال صاف و یا موزائیک که بچـه‌هـا بـا آن بازی کنند. پوست پف کرده. **پؤلـوْک قاج:** نوعی بازی با تکهٔ کاشی.
پولون: (Pulun) پشتهٔ کوچک علف.
پؤلوْیه: (Pülüyə) ← پولوک قوبباسی.
پؤله جک: (Püləcək) بادکنک.
پؤله گن: (Püləyən) فوت کننده. آنکه بیمـار را از طریـق فـوت کـردن در دماغش درمان کند.
پؤله مک: (Püləmək) فوت کردن.
پوْلیار: (Polyar) قطب.
پوْلیاک: (Polyak) لهستانی.
پؤلیک: (گیا)(Pölik) ← پولوک.
پوْلیموت:[رو](Polimut)مسلسل سنگین
پوْمپا: (Pompa) باد بزن دوچرخه.
پوْمپالاماق: با هول و ولع خوردن. با بـاد بزن باد زدن. **پوْمپان:** خپل. چاق.
پوْمپور: (Pompur) مجعد. پیچیده.



پؤهره

پوْمپـــول: (Pompul) قســـمت گِـــرد کوچک بـر بـالای کـلاه‌هـای دوختـه شده. ککیل. زمخت.
پوْنپول: (Ponpul) درشت. بزرگ.
پوْنتار: (Pontar) جدّی.
پوْنتولاج: (Pontulac) ازدل راضـی و از صورت ناراضی.
پوْنج: (Pünc) بخاری هیزمی.
پونجول: (Puncul) قطره.
پونچاق: (Punçaq) ← قوتـاز. گوشـتی مانند گوشـت کـه از گـردن گوسـفند آویزان باشد. گوشهٔ بافته شدهٔ پلاس.
پوْندوْره دوْشـمک: (Pündürə düşmək) پژمردن.
پـوْنزا: (Ponza) واحـد وزن رایـج در تبریز معادل دو سیر و نیم. ربع چـرک. در واحد وزن تقریباً دویسـت و پنجـاه گرم. در واحد سطح نصف سیه برابر با ۱۷۵۰۰ متر مربع.
پـوْنزا داشـی: (Ponza daşı) پـومیس (شیمی).
پونه: (Pünə) سبوس شلتوک.
پـؤهرک: (Pöhrək) لولـهٔ سـفالی آب. آبراههٔ تنگ میان سنگها.
پؤهره: (Pöhrə) جوانه. پیش بـرگ. پـا جوش درخت. درخـت جـوان. شـاخهٔ جوان. گروهی از زنبورهای جوان کـه از کنـدو خـارج شـده و بـه صـورت توده‌ای از یک درخت آویزان شوند و زنبوردارباآنهاکندوی تازه ترتیب دهد.
پؤهره لنمک: جوانه زدن.
پؤهره له مک: جوانه زدن.
پؤهره لیک: (Pöhrəlik) جوانه‌زار.
پؤهلـه مـک: (Pöhləmək) رو چـوبی زدن. به تعداد زیر چـوبی کوچـک یـا پیل با چوب بزرگ زدن.
پوْوسن: (Povsen) داستان کوتاه. نوول.
پویخورماق: (Puyxurmaq) خوردن.
پـوْیراز قوشـو: (جان)صـدف خـوار اوراسیایی.(Haematopus ostralegus)
پهره: (Pəhrə) ضلع کرسی زمستانی.
پی: (Pi) ندای تعجب. نه بابا!
پیاتا: (Piyata) دیس نهارخوری.
پیادا قاضی: شاهد در مراسم عقد.
پیازچی: لافزن. چاخان گو.
پیاسا: (Piyasa) بازار. مظنهٔ بازار.
پیالا گؤز: (Piyala göz) درشت چشم.
پیان: (Piyan) مست. سرخوش.
پیاوا: (گیا)(Piyava) نوعی پیاز وحشی.
پیپیک: (Pipik) بلوچ. تاج سرپرندگانی چون خروس و هدهـد و .... (اوبـوک. پوپوک. پوپوش).
پیت: (Pit) چارچوب.

پیت: (Pıt) پوسیده. آتشگیره. شراره.
پیت آتماق / پیت سالماق: (Pıt atmaq) عمل کسی که در بازی الک دولک نتواند دولک را با چوب بزند، یک پایش را بلند کرده و دولک یا چیلینگ را از زیر پا پرتاب کند.
پیتا: (Pıta) توله. **پیتار:** (Pıtar) دامنه.
پیتاناق: (Pıtanaq) جای ناهموار. خارک دار (چوب).
پیت اوْیونو: (Pit oyunu) بازی الک دولک دونفره در خلخال. یکی از دو نفر در نقطهٔ شروع بازی قرار گرفتهٔ و با ضربهٔ پیت (چوب بزرگ)، پیتچه (چوب کوچک) را به جلو پرتاب می‌کند. سپس نفر دوم در جای بازیکن اول می‌ایستد و آب دهان خود را با فاصلهٔ هرچه بیشتر به جلو می اندازد. حال باید به همان محلی که آب دهان رسیده، بیاید و یک نفس در حالی که عبارت «زیرم زبرم، داس و تبرم، خون در جگرم، راهم، سفرم، من با نفسم بلبل کا» را می خواند و می دود و خود را به جایی که پیتچه قرار دارد، برساند. در صورت موفقیت، برنده می‌شود ولی اگر بین راه نفس او قطع شود و یا نتواند خود را به پیتچه برساند، باید از همانجا که نفسش قطع شده و یا از محلی که عبارت بالا تمام شده، بازیکن دیگر را تا جایی که پیتچه قرار دارد، کول کند.
پیت بالا: (جان)(Pit bala) بچه غاز.
پیتپیت: (Pıtpıt) تنبل. ظریف.
پیتپیداق: (جان)(Pıtpıdaq) بلدرچین.
پیتداقچی: (Pıtdaqçı) آنکه کارش



پیتیراق

فروختن ذرت بو داده و نان بستنی است. **پیتداماق:** (Pıtdamaq) پوسیدن.
پیتدیق: (Pıtdıq) ثروتمند. دارا.
پیتراق: ← پیتیراق.
پیتقاما: (Pıtqama) لبریز. سرشار. لبالب.
پیت قوْیماق: آجر خام چیدن.
پیتلاماج: (Pıtlamac) بی صدا. آرام.
پیتلک: (Pıtlək) درب بخاری.
پیتناق: (Pıtnaq) نقطه.
پیته: (Pitə) تنزیب. پارچهٔ پانسمان. نوعی روسری.
پیته سینی توتماق: شروع به بافت کردن (جوراب).
پیتی: (Piti) دیزی. آبگوشت. نامه.
پیتی پز: (Pitipəz) دیزی پز.
پیتیر: (Pıtır) هیزم.
پیتیرا: (Pıtıra) تفنگ ساچمه ای. ساچمهٔ تفنگ.
پیتیراتماق: پراکنده کردن. افشاندن.
پیتیراق: حلقهٔ گیسو. (بودراق) گیاه رزدان. (Zanthium) گیاهی است مانند بوتهٔ نخود که دارای گلهای زرد است و دانه‌ای خارمانند مانند نخود دارد که سبز آن را حیوان می‌خورد. پنجه واش. خایه گنجشکی. (Galium tricorne) علف شیر. شیرپنیر. علف ماست. یاپیشقان و قاز اوْتو نیز می‌گویند. (Galium Aparina). **پیتیراق کیمی:** فراوانی محصول بر شاخه. **پیتیراق کیمی قایناماق:** درهم لولیدن. ازدحام کردن. **پیتیراقلی:** پیچیده. پرپیچ و خم. خشمگین. عصبی.
پیتیراماق: (Pıtramaq) پراکنده شدن.
پیتیراما: (Pıtrama) انفجار. پخش.
پیتیران: (Pıtran) پراکنده. پریشان.
پیتیرانتی / پیتیرانقی: خفیف.
پیتیرانماق: (Pıtranmaq) پخش شدن.
پیتیرجا: (گیا) گل بهاری سرخ رنگ.
پیتیرلیق: (Pıtırlıq) خارزار. خارستان.
پیتیق: (Pıtıq)←آمول. چاق. گوسالهٔ نوزاد. تخم مرغ.
پیتیک: (Pitik) نوشته. مکتوب. سند. جادو. دعا. دعای نوشته شده.
پیتیل: (Pıtıl) پوسیده. پوک.

پیتیلقا: (Pıtılqa) کپکی در جای کرم خوردهٔ درخت.
پیتیمک: (Pitimək) نوشتن.
پیتین: (Pitin) نوشته. صفحه.
پیچ: (Piç) پیچ. ← وینت.
پیچ آچار:(Piç açar) آچار پیچ گوشتی.
پیچاق: (Piçaq) (بیچک) ← بیچاق.
پیچان: (Piçan) علف.
پیچ بوران: (Piç buran) پیچ گوشتی.
پیچ پیچ: (Pıç pıç) پچ‌پچ. زمزمه.
پیچت: (Piçət) مهر و موم. مهر.
پیچتلی دؤگمه: (Piçətli düymə) دگمهٔ نر و ماده.
پیچجه: (Piççə) زخم.
پیچه: (Piçə) ← پئچه. زن عمو. قاطر.
پیچه نه: (Piçənə) پارچهٔ دایره وار که روی سر گذارند و بار بر سر بردارند و حمل کنند.



پیچی

پیچی: (جان)(Piçi) میمون.
پیچی ایل: (Piçi il) سال میمون. ← تورک ایل سایاری.
پیچیرتی / پیچیلتی: (Pıçıltı) پچ‌پچ.
پیچیلداشماق: (Pıçıldaşmaq) در گوشی حرف زدن. با هم دیگر پچ‌پچ کردن. نجوا کردن. زمزمه کردن.
پیچیلداماق: در گوشی حرف زدن.
پیچیلقان: (Pıçılqan) نوعی بیماری در زانوی حیوان. شکاف بین انگشتان پا.
پیچینی بورماق: (Piçini burmaq) پیچ چیزی را سفت کردن. دست و پای کسی را جمع کردن.
پیخال: (Pixal) تیرک طناب رخت.
پیخ بادام: (Pıx badam) بادام خشکی که پوست آن پوک باشد.

پیختا: (Pıxta) غلیظ. چسبنده.
پیخدی: (Pıxdı) چاق. خپله.
پیخماق: قهر کردن. رسوب کردن.
پیخی: (Pıxı) ترسو.
پیخینماق: بسیار خوردن و مست شدن.
پیخه: (Pıxə) اندک. کم.
پیر: (Pir) پیر. سالخورده. زیارتگاه. صاحب طریقت. مرشد. پیر طریقت در اصطلاح اهل تصوف. کتان.
پیر: (Pır) برگ جوان در نوک شاخه. پروانهٔ ابریشم.
پیر آغاجی: (گیا) ← آغ کلمه.
پیر آلایی: (Pir alayı) درخت مقدّس که بر ساقه‌ها و شاخه‌هایش پارچه بندند و نذر کنند.
پیر اسباب: (Pir əsbab) اسباب و لوازم لازم برای کاری. ملزومات.
پیرالاماق: (Pıralamaq) خودآرایی کردن. نمایش دادن. به صحنه آوردن.
پیرامئز: (Piramez) پریموس.
پیران: (گیا)(Pıran) ← پیرپیز.
پیرانق: (Pıranaq) ساج. تنکه.
پیر بوداق: (Pir budaq) مرید.
پیرپار: (گیا)(Pırpar) خرفهٔ پر پهن. گیاهی خوردنی.(Portulaca oleracea).
پیر پیتیر: (Pır pıtır) تار و مار. پراکنده.
پیرپیرا: (Pırpıra) بسیار نازک. ظریف.
پیرپیری: (Pırpırı) سربهوا.
پیرپیریم: (گیا)(Pırpırım) ← پیرپار.
پیرپیز: (گیا)(Pırpız) علفی به بلندی ۵۰ سانتیمتر که دارای گلهای بنفش ریز بوده و از آن جارو می‌سازند. حیوان نیز آن را می‌خورد.
پیرپیز: ژولیده مو. آشفته مو.
پیرپیزاق: شاخهٔ بسیار کوچک.
پیرتداشیق: (Pırtdaşıq) ← پیرتلاشیق.
پیرتداگؤز: (Pırtdagöz) چشم‌ورقلنبیده.
پیرتداماق: (Pırtdamaq) ← پیرتلاماق.
پیرتداناق: (Pırtdanaq) اعضاء داخلی.
پیرتقی: (جان)(Pırtqı) کبک بیمار.
پیرتکین: (Pırtəkin) نورانی. (ناپ).
پیرتلاشماق: (Pırtlaşmaq) سردرگم شدن. **پیرتلاشیق:** ژولیده.
پیرتلاق: (Pırtlaq) ور قلمبیده.
پیرتلاماق: (Pırtlamaq) بیرون زدن چشم (از حدقه). خارج شدن. ورقلنبیدن. سردرگم شدن کلاف.
پیرتماق: (Pırtmaq) لغزیدن. سُر خوردن. بکار رفتن و نازک شدن. از جای خود دررفتن. از دست رفتن.
پیرتی: (Pırtı) پارچه. ترسو. هیزم.
پیرتیق: (Pırtıq) اندکی. سرسری.
پیرتیل: (Pırtıl) کهنه شده. پلاسیده.
پیرج: (Pirəc) طناب رخت.
پیرچیق: (Pırçıq) فراوان. بسیار.
پیرچیم: (Pırçım) قطره.
پیرچیمک: (Pirçimək) خسته افتادن و کز کردن.
پیر سویو: (Pir suyu) آب اجاق.
پیرسیتماق: (Pırsıtmaq) بلندکردن و پف کردن موهای گردن در حیواناتی مانند خروس هنگام درگیری.
پیرسیق: (Pırsıq) حیوانی که دارای موهای کلفت و سیخ سیخ باشد. مه. هوای گرفته. بچه خوک.
پیرسیقماق: (Pırsıqmaq) سرخ شدن.
پیرسیلیق: (Pırsılıq) جنگل کوچک.
پیرسیماق: (Pırsımaq) گندیدن میوه پس از رسیدن.
پیرقولو: (Pirqulu) خادم حرم. (ناپ).
پیرقیل: (Pırqıl) بسیار رسیده. لهیده.
پیرکان:(Pırkan) نخستین نور خورشید.
پیر ککلیک: (جان)(Pır kəklik) کبکی بسیار سریع و بزرگتر از بلدرچین.
پیرلاتماق: (Pırlatmaq) پرواز کردن جوجه پرنده که تازه تمرین پرواز کند.
پیرلاق: (Pırlaq) پرنده‌ای که به عنوان طعمه برای شکار پرندهٔ شکاری، در داخل قفس گذارند.
پیرلاماق: پر زدن و پریدن. چرخیدن.
پیرلان: (Pırlan) خاک شن دار.
پیرلانباج: نوعی بازی کودکان ترکمن.
پیرلانتا: (Pırlanta) برلیان. الماس تراش خورده. سنگ ذیقیمتی که در برابر نور به رنگهای زیبا و متنوعی گراید.
پیرلانقاج: (جان) کبک تازه پر.
پیرلانماق: به پرواز درآمدن.
پیرلاویق: (Pırlavıq) فرفره.
پیرلیق: (Pırlıq) صدای به هم خوردن بال پرنده در شروع به پرواز. پر.
پیرم: (Pirəm) تراشه.
پیرمک: (Pirmək) کپک زدن. ترش کردن. خراب شدن.
پیرنات: (Pırnat) دستهٔ علوفه که چیده و در دست گیرند.
پیرنال: (گیا) درختچهٔ جنگلی.
پیرنج اوْتو: (گیا)(Pirənc otu) دنیا. ذنیب. **پیرنداخ:** (متفا) ← بارینداق.
پیرنوْو: (Pırnov) دماغ کج.
پیرنیق: (Pırnıq) مادهٔ مخدّر.
پیرو: (Pıro) نوک فلزی قلم که به جوهر زنند و نویسند.
پیر وئردی: (Pir verdi) پیرداده. بچه ای که با نذردادن به بقاع متبرکه متولد شده باشد. (ناپ).
پیره اوْتو: (گیا)(Pirə otu) ← بیره اوْتو.
پیره داش آتماق: (Pirə daş atmaq) نمک نشناسی کردن. به مرشد خود بی احترامی کردن.
پیریانقی: (گیا) نوعی گیاه.
پیریق: (جان)(Pırıq) گوسفندی با دنبهٔ ظریف.
پیریل: (Pırıl) سوسو.
پیریل پیرتی: اشیاء کهنه.
پیریلتی: صدای بال زدن پرندگان.
پیریلداق: صدای پرپر زدن پرنده. چراغ دستی مخصوص علامت دادن.
پیریلداماق: بال زدن و پریدن. پرواز کردن. پر زدن. پرواز کردن.
پیزه: (گیا)(Pizə) گیاهی که با آن حصیر می‌بافند.
پیزه: (متفا)(Pize) ← بوزه.
پیزی: (متفا)(Pizi) ← بوزو.
پیس: (Pis) بد. زشت. ناپسند. ناگوار. منحرف. ته نشین قیرمانند. گند. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده.
پیس: (Pıs) چوب بلند در بازی الک دولک.
پیس آغیز: (Pis ağız) کفرگو. یاوه گو.
پیس آیاق:(Pis ayaq) بدحال. بدشانس.
پیسار: (Pısar) صمغ سیاه.
پیسارقا:(Pısarqa) بیماری مُسری بزغاله.

پیساق: (Pısaq) پرهیزگار. گوشه گیر.
پیس ایلی ایلان کؤلگه سی: (گیا) آنقوزه. (Ferula foetida)
پیس بوْغاز: (Pis boğaz) شکمو.
پیس بوْی: (Pis boy) جوان زیر دست و کمک حال.
پیس پیسا: (جان/گیا)(Pıs pısa) خرچوسونه. درخت نارون.
پیس پیس اوْتو: (گیا)(Pıs pıs otu) سنبلهٔ الفار. (Hordeum murinum.gra)
پیس پیس باخماق: با عداوت نگریستن.
پیس پیستا:(جان)(Pıs pısta)خرچوسونه.
پیس پیس گؤلمک: (Pis pis gülmək) نیشخند زدن.
پیس پیسلا / پیس پیسلی: ←پیس پیستا.
پیس پیسینه: (Pis pisinə) بیهوده.
پیستن: (Pistən) روح میمون در باور ترکان.
پیستیک: (Pistik) ← پیسدیک. کلاف حلاجی. گلولهٔ پنبه آماده برای رشتن. فتیله.
پیس خاصه‌لی: (Pis xasəli) بدخیم.
پیسدیق: (Pısdıq) چاق. فربه. ←آمول.
پیسدیک: (Pisdik) جذام. خوره.
پیسدیکلی: (Pisdikli) جذامی. زشت.
پیسدیرما: (Pısdırma) مخفیگاه.
پیسدیرماق: (Pısdırmaq) مخفی کردن.
پیسدیم: (Pısdım) گره. گرفتگی.
پیس سؤز: (Pis söz) حرف زشت.
پیسقیری: (Pısqırı) صمغ سیاه.
پیسقیل: (Pısqıl) کهنه شده. تکه پاره.
پیس کؤک:(Pis kök) وضع بسیار بد.
پیسگل: (Pisgəl) بدبخت.حادثهٔ ناگوار.
پیسگه: (Pisgə) پاشنهٔ سنگ آسیاب.
پیسگی: (Pisgi) بدخواه. **پیسگیل:** فضله.
پیسگین: (Pisgin) مُردار.
پیسلاما: (Pıslama) تنبل. بی دست و پا.
پیسلاماق: (Pıslamaq) زیر گرفتن برای جفت گیری. یکباره غمگین شدن.
پیسلمک: (Pisəlmək) زشت شدن.
پیسلمه: (Pisəlmə) زشتی. وخامت.
پیسلنمک: (Pisləmək) تقبیح شدن.
پیسله مک: (Pisləmək) بد گفتن
پیسله مه: (Pisləmə) بدگویی. تقبیح.
پیسلی: (Pisli) قبیح. زشت.

پیسلیک: (Pislik) بدی. پلیدی. زشتی. بدجنسی. سرگین. مخلوط ذغال و چوب. بیت(حشره). به صورت «پشکل» وارد فارسی شده است. نوعی دزدی از یک فرد که از روی فریب لباس کسی را آلودن و در تظاهر به تمیز کردن، جیب یا کیف او را زدن.
پیسلیک بوْجگی: (جان)(Pislik bücəyi) نوعی حشرهٔ پرنده که در مخرج حیوانات علفخوار زندگی می‌کند. (Geotrupes stercorarius)
پیسلیکچی: نوعی دزد. ← پیسلیک.
پیسلین: (Pislin) مُردار.
پیسما: (Pısma) استتار. کمین. حالت جمع شدن. **پیسماق:**(Pısmaq) مچاله شدن. جمع شدن. کز کردن.
پیسمیریق: (Pısmırıq) آدم کوتاه قد و علیل.
پیسی بالیغی: (جان)(Pisi balığı) ماهی کوچک با ۲۵۰ تا ۳۵۰ گرم وزن و شبیه سفره ماهی. (Limanda limunda)
پیسی چیخماق: گندش درآمدن.
پیسیتما: (Pısıtma) چس. گوز.
پیسیتماق: (Pısıtmaq) چسیدن.
پیسیداق: (Pısıdaq) گوز. چس.
پیسیدانقولو: (Pısıdanqulu) گوزی.
پیسیدیرمک: (Pisidirmək) ترساندن. آزردن.
پیسیریق: (Pısırıq) نارس. بزرگ نشده. ناقص. تنبل. مفعول. گوشه گیر.
پیسیق: (Pısıq) چاق. فربه. توخالی.
پیسیک: (Pisik) بد. زشت. قبیح.
پیسیکدیرمک: بیزار کردن.
پیسیکمک: ترسیدن. دلخور شدن.
پیسیل: آرام. آهسته.
پیسیلداماق: پس پس کردن.
پیسیلیک: (Pisilik) کنارهٔ اجاق.
پیسیم: (Pısım) نجوا. پچ پچ.
پیسینقان: (جان) ← پیس پیستا.
پیسینه گلمک: نپسندیدن.
پیس یوْلا دوْشمک: منحرف شدن.
پیشان: (Pişan) گربهٔ ملوس. بچه گربه.
پیش بالا: (Piş bala) بچه گربه.
پیشبند: (Pişbənd) عروسک باز.
پیش پیش: (Piş piş) آوایی برای صدا کردن گربه.
پیش پیشه: (Piş pişə) بیدمشک.
پیش پیشی: ← پیشی پیشه. جاروی ریز.
پیشت: (Pişt) پیشت. راندن گربه. به صورت «پس» وارد عربی شده است.
پیشتو: (Pə́işto)) تپانچه.
پیشتوْخ: (Piştox) آشپزخانه.
پیشتی پیشتی: (Piştipişti) بازی جمعی لگد زنی در مرند. این بازی بصورت محله‌ای انجام می‌شود یعنی دو محله در مقابل هم قرار دارند و با آغاز بازی، افراد یک محله به افراد محلهٔ دیگر حمله می‌کنند و در وسط میدان به هم لگد می‌زنند. این بازی قواعد خاصی ندارد و بازیکنان تا آنجا که بتوانند با شدت بهم لگد می‌زنند.
پیشدام: (Pişdam) موتورخانه.
پیش دوْش: (Piş düş) خورد و خوراک. خوراک پزی. پخت و پز.
پیشدیریم: (Pışdırım) کم عقل.
پیشدیق: (جان)(Pışdıq) گوسالهٔ نوزاد.
پیشدیک: آشپزخانه. دَلمهٔ پخته.
پیشقارماق: فکر کردن. تذکر دادن.
پیشقالاق: (Pışqalaq) نیم پز.
پیشقان: (Pışqan) کاملاً پخته. آماده.
پیشقوْو: (Pişqov) اجاق گاز.
پیشقیرماق: (Pışqırmaq) گندیدن (لبنیات). فین کردن.
پیشک: (متفا)(Pişək) ← پیشیک.
پیشکل: (Pişkəl) خوب پخته.
پیشکه: (Pişkə) ارزاق. خواروبار.
پیشکی: (Pişki) غذای پختنی.
پیشکیل: (Pişkil) جوزقند.
پیشکین: (Pişkin) پخته. رسیده. مجرّب.
پیشگن: (Pişəyən) زودپز.
پیشگن خشت: (Pişgən xişt) آجر.
پیشگه: (Pişgə) پشم شانه خورده و گلوله شده.
پیشگی: (Pişgi) ظرف مخصوص بهم زدن قمیز.
پیشگیک: (Pişgik) ماهر. کارکشته.
پیشگیلجک: (Pişgilcək) نیمه پخته.
پیشلج: (Pişləc) ماشه.
پیشلیج: (Pişlic) ← پیشیرگج.

پیشلیک: (Pişlik) پُخت.
پیشمز: (Pişməz) نپخته. ابله.
پیشمک: (Pişmək) پختن. طبخ شدن. رسیدن. پخته شدن. عرق سوز شدن (زیربغل). سوخته شدن (ران بچه). مهارت یافتن. تجربه اندوختن.
پیشمه: (Pişmə) پخت. نانهای کوچکی که در روغن بپزند. روسری. بز یا گوسفند اخته شده. خوراک. **پیشمه جه:** زخمی که بر اثر گرما میان انگشتان یا روی پوست بروز کند.
پیشمه قوربان: نوعی مراسم قربانی در منطقهٔ چخور ایروان. قوچی را با نیت خاص قربانی کرده و گوشت آن را تنها از مفاصل جدا می کنند. پس از پختن کامل، گوشت را از استخوان جدا کرده و لای نان لواش پخش می کنند. در آب گوشت نیز بلغور ریخته و پس از پختن تقسیم می کنند. در طول مراسم دعا می خوانند. سپس استخوانها را در پوست همان قوچ پیچیده و دفن می کنند.
پیشمیش: (Pişmiş) پخته. طبخ شده. رسیده. پخته شده. سفت شده (آجر و سفال). سرد و گرم روزگار چشیده. با تجربه. آدم پخته. غذای پخته. خوراک. **پیشمیش آشا آغی قاتماق/ پیشمیش آشا بوزلو سو قاتماق:** کارشکنی کردن. **پیشمیش پیتزا:** پیتزا تنوری. **پیشمیش دؤشموْش:** دنیادیده. مجرّب.
پیشه گن: (Pişəyən) پختنی.
پیشی: (Pişi) لالنگ. نوعی شیرینی خانگی. آرد را با زردهٔ تخم مرغ وکره خمیر کنند. مثل خمیرلواش باز کنند. به قطعات بریده و به شکل مخصوص می پیچند در روغن سرخ می کنند و قند کوبیده رویش می پاشند.
پیشیب: (گیا)(Pişib) میوهٔ وحشی.
پیشیبدی: (Pişibdi) نوعی بازی جمعی در خوی. این بازی را معمولاً جوانان انجام می‌دهند. دو نفر دست در دست هم می گیرند. دیگر بازیکنان فریاد می زنند:«پیشیبدی» (پخته است) این به منزلهٔ آغاز بازی است. آنان سعی می کنند این دو بازیکن را بزنند و اینها نیز سعی می کنند بدون اینکه دست هم را رها کنند، آنها را دنبال کرده و بزنند. اگر آنها موفق شوند یکی را بزنند، آن فرد باید دوستی برای خود یافته و در مرحلهٔ بعد، آنها دستان هم را بگیرند.
پیشیرتدیرمک: (Pişirtdirmək) به وسیلهٔ دیگری پختن. پزاندن.
پیشیرج: چوب ساج نان. فرین.
پیشیر دؤشؤر: (Pişir düşür) پخت و پز.
پیشیرگج: (Pişirgəc) ساج نان پزی. برگردانندهٔ نان.
پیشیرگن: زخم آبدار همراه با سرخی.
پیشیرمک: پختن. طبخ کردن. پخت و پز کردن. کسی را نرم کردن. دَم کسی را دیدن. آماده و راضی کردن کسی. پا به سن گذاشتن. ذوب کردن مادهٔ مخدّر. **پیشیرمن:** آشپز. طبّاخ.
پیشیرمه: پخت و پز. طبخ. آماده سازی.
پیشیریجی: (Pişirici) پزنده. آشپز.
پیشیریک: (Pişirik) کاهگل پشت بام. نوعی بازی. آشپزی.
پیشیریلمک: (Pişirilmək) پخته شدن.
پیشیریلمیش: پخته. پخته شده.
پیشیریم: (Pişirim) پخت و پز. مقدار غذایی که در یک وعده پخته شود.



پیشیک

پیشیش: (Pişiş) پخت. طرز پخت.
پیشیشمک: (Pişişmək) باهم پختن.
پیشیک: [دیو](Pişik) گربه. پخته. به صورت پُشَک و پوشک به معنای گربه وارد زبان فارسی شده است. **پیشیک آچان:** درزگیر کابینت یا پنجره. **پیشیک آسقیردی:** (عطسهٔ گربه) بهانه. **پیشیک آسقیرماق:** (عطسه کردن گربه) تقّی به توقّی خوردن. **پیشیک آش:** طعام پخته. غذای پخته. **پیشیک اوْتو:** (گیا) سنبل الطیب. سنبل کوهی. ← آغ بیغ. (Valeriana centrantus). **پیشیک اوْیناتماق:** گربه رقصاندن. **پیشیک باسماق:** فریب دادن و گاییدن. **پیشیک باشی:** (گیا)گزنهٔ قرمز. انجرهٔ کتانی. (Caleopsis.lab) **پیشیک بالا:** بچه گربه. **پیشیک بزه مک:** گربه آراستن. **پیشیک پنجه‌سی:** (گیا) گیاه پنجه گربه. (Antennaria). **پیشیک پیشیک:** (گیا) شیرپنیر. **پیشیک جیرناغی:** (گیا) گل نرگس. **پیشیکچی:** شخص مجازات شده در بازی. دغل. آشپز. **پیشیکچیلیک:** موسم رسیدن میوه یا محصول. **پیشیک دیرناق:** (گیا) نوعی علف خاردار. **پیشیک سؤپؤرگه سی:** جاروی ریز. **پیشیک سؤدؤگؤ:** (شاش گربه). چای بی رنگ. چایی که مانده و سرد شده. **پیشیک فیرتیغی:** (گیا) (آب دماغ گربه). **پیشیک قاچدی:** بازی موش و گربه. ابتدا قرعه می‌اندازند و یکی موش و دیگری گربه می‌شود. موش باید با سرعت دست خود را به گربه بزند و فرار کند. گربه هم باید به دنبال او حرکت کند تا او را بگیرد. اما چون محدودیت مکانی وجود ندارد، فراری می‌تواند به هر سمت و گوشه‌ای فرار کند و همین امر باعث می‌شود گربه را خسته کند. بازی وقتی تمام می‌شود که فراری توسط گربه زده شود که در این صورت جای نفرات عوض



پیشیک اوتو

مـی‌شـود. **پیشـیک قویروغـو:** کبـاب کوچک. نوعی علف خـاردار. **پیشـیک قیری:** طنازی فراوان. نـاز و ادا. **پیشـیک کئچـدی:** (گربـه گـذر) نـوعی بـازی. بازیکنان به جز یـک نفـر از آنهـا، در فاصله‌های معین از هـم ایسـتاده و خـم می شوند و نفر باقیمانـده از روی آنهـا می‌پرد. بـه طـوری کـه بـدنش بـا آنهـا تماس نداشته باشد و خود در فاصله‌ای مساوی از آخـرین نفـر خـم مـی‌شـود. پس از آن اولین نفـری کـه خـم شـده بود، از روی همه مـی پـرد و بـازی بـه همین ترتیب ادامه مـی یابـد. بـازیکنی که نتواند بپرد یا باعـث زمـین خـوردن دیگـر بازیکنـان شـود، یـک دور از پریدن محـروم مـی‌شـود. **پیشـیک گـؤز ایلان:** (جان) سوسن مار. (Telescopus fallax iberus). **پیشـیک گـؤزۆ:** چـراغ



پیشیک نانه سی

قرمـز پشـت دوچرخـه. **پیشـیک گـونی:** (گیـا)(Pişik gəvəni) نـوعی گـون کوچک و گِـرد و چسـبیده بـه زمـین. (Acantholimon Fam. plumbaginaceae). **پیشـیک نانـه سـی:** (گیا) نوعی گیاه با گلهای ریز سـفید و صـورتی. (Nepeta cataria L.) **پیشـیک یوْلـو:** راه دررو. نـوعی بـازی دونفـره. بـازی مـوش و گربـه. بـا توافـق دو بازیکن، یکی از آنها موش می‌شـود و دیگـری گربـه. جـایی را انتخـاب می کنند کـه فقـط یـک راهـرو داشـته باشد. گربـه راه را مـی‌بنـدد. مـوش بـه گربه می گوید: «پیشـیک قـارداش منـه



پیغمبر چیچگی

پیشیک یولو وئر» (برادر گربـه بـه مـن راه فـراری بـده) گربـه راه بـاریکی بـه موش می‌دهد امّا گوش به زنگ است تا موش عبـور کـرد او را بگیـرد. اگـر موفق شد موش را پس از عبور بگیرد، دوبـاره بـازی بـه همـین شـکل تکـرار می‌شـود. امـا اگـر مـوش فـرار کـرد و دست گربه به او رسید. جـای مـوش و گربه باهم عوض می‌شود. **پیشیگه تـوْی توتماق:** (برای گربـه عروسـی گـرفتن) الکـی خـوش بـودن. **پیشـیگی نوْودانـدا توتمـاق:** (گربـه را در نـاودان گـرفتن) گذر پوست به دباغخانه افتادن.

پیشیم: (Pişim) طرز پخت. بقدر پخت. **پیشیم پیشیم ائله‌مک:** بـا احتیـاط نـوازش کردن. با زبان نرم و چرب رام کردن. **پیشیم پیشیم ایلـه سـاخلاماق:** بـا وعـده و وعید نگاه داشتن.

پیشینتی: (Pişinti) خوراک. غذا.

پیشیو: (Pişiv) کسب تجربه.

پیغـام بوغـدا: (گیـا)(Peyğam buğda) ذرت.

پیغداق: (Pığdaq) نفر آخر در بازی.

پیغمبـر: (Peyqəmbər) ذرت. (گـویش لاچین). دوشنبه (گـویش گؤگچـای). رسول خدا.

پیغمبر آغاجی: (گیا) یاسـنی آفریقـایی. درخـت پیغمبـری. (Guaiacum oficiccinale).

پیغمبر اؤکؤزو: کله پوک.

پیغمبر اوْلماق: مسـت شـدن و حرفهـای قلمبه سلمبه زدن. (گویش استانبولی).

پیغمبر بازارلیغی: خرید بی برنامه.

پیغمبر بالیغی: (جان) ← دولگر بالیغی.

پیغمبر بوجگی: (جان) نوعی حشـره کـه خمیر یوغوران نیز گویند.

پیغمبر بوغداسی: (گیا) گندم وحشی.

پیغمبـر پیشـیگی: کنایـه از کـودک نازپرورده. این تعبیر از آنجا ناشی شده که به اعتقاد مردم، پیامبر (سلام خدا بر اوباد) گربه را حرمت می‌نهادند.

پیغمبـر توْیـو: جشـنی کـه ترکمنهـا در شصت و سه سالگی یعنـی سـن پیـامبر اکرم(ص) گیرند.

پیغمبر چیچگی: (گیا) تاج الملوک زرد روسـی. طـواراه. اقونیطـون سـمی. قنطوریون. گل گندم.

پیغمبر حیوانی: حیوانی که بدون خصیه متولد شده باشد.

پیغمبر دوه سی: (جان) آخوندک. تاری دوه سی نیز گویند (Mautis religiosa).

پیغمبـر قامچیسـی: (جـان) لـوس مـار. (Ophisaurus apodus).

پیغمبر قوشاغی: رنگین کمان.

پیغمبری: ذرت. (گویش زنگلان).

پیغمبـری تـوْی: (Peyqəmbəri toy) مجلس عروسی بی نوازنده.

پیغو: (Piğu) جانوری شکاری شبیه بـاز امّـا از آن کـوچکتر کـه گنجشـک و امثال آن را با آن صید کنند. بـه همـین صورت و معنا وارد فارسی شده است.

پیق: (Pıq) آوای جوشیدن. مایع غلیظ.

پیققـــاپیق: (Pıqqapıq) قـــل قـــل (جوشیدن). هرهر (خندیدن).



پیغو

پیققیلتی: (Pıqıltı) صدای قل قل.پخ پخ (صـــدای خنـــده). **پیققیلداشـــماق:** (Pıqqıldaşmaq) باهم هرهر خندیـدن. **پیققیلـــداماق:** (Pıqqıldamaq) قـل قـل جوشیدن. زیر لب خندیدن.
پیـل: (Pil) دولـک. چـوبی بـه انـدازهٔ تقریباً ۱۰ سانتیمتر. جنبش. فعالیت.
پیل آغاجی: بازی الک دولک.
پیلئی: (گیا)(Piley) پیاز وحشی.
پیلاسقا: (Pilasqa) کیسهٔ کمر.
پیل پیرک: (جان)(Pil pirək) پروانه.
پیل پیله: (Pil pilə) جـاروی ریـز. گیـاه پنیرک. کاغذ نازک.
پیلتـه: (Piltə) آفـروزه (چـراغ. زخـم. توپ). یک مشت پشم نریسیده.
پیلتـه توتمـاق: پشـم را شـانه زدن و بـه اندازهٔ داخل مشت گرفتن.
پیلته له مک: فتیلـه گذاشـتن. شـانه زدن پشم و گرفتن به انـدازهٔ داخـل مشـت. عصبانی کردن. فتیله پیچ کردن.
پیلتیک: (Piltik) بریده. تکه شده.
پیل دسته: (Pil dəstə) الک دولک.
پیلسکن: (Piləskən) پاشنه کش.
پیلسکن آغاجی: ← پیغمبر آغاجی.
پیلک: (Pilək) پولک.
پیللشـمک: (Pilləşmək) بـزرگ شـدن (میوه).
پیللـــه کـــان: (Pilləkan) افشـانهٔ ذرت. نردبان.
پیللـه لـه مـک: (Pillələmək) تحریـک کردن.
پیلنمـــک: (Pilənmək) فـــوت شـــدن. تعقیب شدن.
پیلـوْر: (Pilor) پارچـهٔ مخملـی. نـوعی پارچـهٔ گرانقیمـت. **پیلـــوْن:** (Pilon) پارچهٔ گرانقیمت. ردای کشیش.
پیلوْ: (Pilov) نـوعی پختـن بـرنج کـه بـرعکس چلـو، مخلفـات دیگـر ماننـد لوبیـا و گوشـت و غیـره را بـا بـرنج آمیخته باشـند. بـه صـورت «پلـو» وارد فارسی و به صورت «پـلاو» وارد لهجـه هـای عراقـی و الجزایـری زبـان عربـی شده است. ران. پا.
پیلوْ پاچان: بخور بخور. تصاحب دسته جمعی مال غیر.
پیلوْچو: فاعل یا مفعول در لواط.
پیلوْودان گئتمک: مورد لواط شدن.
پیلوْولوق: لباس پلوخوری. پلـویی. هـر چیز لازم یا مربوط به پلو. دختـری کـه هنوز به سن بلوغ نرسیده و بـه آرایـش خود اهمیت زیادی می دهد.
پیله: (Pilə) ← پیلک.
پیله پاختـا: قسـمتی از پیلـه کـه در آب گرما دیده و از آن تار بکشند.
پیلـــه تـــه: (Pilətə) ســه پایـــه. چـــراغ خوراک پزی. والور.
پیله چی: پیله ور. تولیدکنندهٔ پیله.
پیله خانا: کارگاه تولید پیلهٔ ابریشم.
پیله کن: (Piləkən) جاروی ریز.
پیله له مک: (Pilələmək) چرت زدن.
پیله مک: فوت کردن. تعقیب کردن.
پیله مه جه: (Piləməcə) بادکنک.
پیلی بیتمک: بسیار پیر شدن.
پیلیج: (Pilic) مرغ و خروس کوچـک. دختر یا زن زیبا.
پیلیج یوْلماق: (Pilic yolmaq) لبـاس از تن دختر کندن.
پیلیشقا: (Pılışqa) رشوه.
پیلیـک: (Pilik) مشـعل روشـن کـردن اجاق و بخاری.
پیلینکه:(Pilinkə) جنبش. تکان. فعالیت.
پیلینگ: (Piling) چوبی به بلنـدی یـک متر برای شکار پرنده.
پین: (Pin) خـرد و ریـز کـاه. سـبوس. پوست شلتوک. مـانعی مصـنوعی کـه برای جلوگیری از فرسـایش رودخانـه در کنار آن می‌سازند. ← باسدیان.
پینار: (Pinar) چشمه. (نادِ).
پینارا: (Pinara) سوراخ.
پینار سو: (Pinar su) آبهـایی کـه از دل زمین بیرون می‌آید مثل چشـمه. قنـات و... آب معدنی.
پینت: (Pint) اختلاف. آشفته.
پینتا: (Pınta) ذات الریه.
پینتی: (Pinti) کثیف. ژولیـده. شـلخته. پلشـت. حیـوانی کـه گوشـتش قابـل خوردن نباشد.
پینتی بیزوْو: شخص ژولیده مو.
پینتی پلش: شلخته و کثیف.
پینتیریقلی: بدقواره. کثیف.
پینتیق: (Pıntıq) جوانه. فندق.
پینتیلیک: شلختگی. پلشتی.
پینج: (Pinc) خمیری که از سفیدهٔ تخم مرغ، آهک مرده و پنبه برای بنـد زدن ظروف چینی به کار می‌رود.
پینجچی: بند زنندهٔ ظروف شکسته.
پینجله مک: (Pincləmək) بند زدن.
پیندااوار: (Pindavar) دور. بعید.
پیندیر:(Pındır)نان نازک. ساج نانوایی.
پیندیق:(Pındıq) بی دقت. دختر جوان.
پینقا: (Pınqa) کیسهٔ پوستی توتون.
پینقیر: (Pınqır) سلامت. نیرومند.
پینقیل: (Pınqıl) بسیار وصله دار.
پینکله مک: (Pinəkləmək) چرت زدن.
پینماق: (Pınmaq) به سرعت دویدن.
پینه: (Pinə) پینه. وصله. پرگاله.
پینه دان: زنجیر بستن گاو به گاوآهن.
پینـــه وئرمـــک: (Pinə vermək) از گرفتاری کسی خوشحال شدن.
پینیق: (جان)(Pınıq) سگ بی مو. چاق و خپل.
پیوان: قاپی کوچکتر و سبکتر از جگه.
پیوه: (Pivə)) آبجو.
پیـــه: (Pəyə) آغـــل. طویلـــه. محـــل نگهداری گاو و گوسفند که بر حسب آب و هوا در زیر زمـین بـا هـم سـطح زمین و با طبقهٔ پایین سـاختمان سـاخته می‌شود.
پیه نی یوممماق: خفه خون گرفتن.
پیک: (Pik) اوج. قله. نوک.
پیی: (Piy) پیه. چربی.
پیی باسماق: (Piy basmaq) چاق شدن.
پیی پالان: گوشت چربی دار.
پییلشمک: ← پییلنمک.
پییلندیرمک: (Piylənmək) چاق کردن.
پییلنمک: پیه گرفتن بدن.
پییله مک: پیه مالیدن. چرب کردن.
پییخیرماق: (Pıyxırmaq) رمیدن.
پییه: (Piyə) دیوار تنور و اجاق.

ت_ث

ت: (T) یکی از حروف صامت که جزء حروف گنگ. پیشین کامی و انفجاری گروه بندی می‌شود. در تلفظ «ت» زبان و دندان مشارکت دارند. در کلمات چند هجایی و نیز ریشهٔ افعال که به «ت» ختم می‌شوند در صورتی که پسوندی به آنها ملصق شود که حرف اول آن حرف صدادار باشد، حرف «ت» به «د» تبدیل می‌شود. مثل: ائشیت/ ائشیدیر. قوروت/ قورودون. تبدیل «ت» به «د» به مرور زمان بیشتر شده است. واژگان در ترکی قدیم عموماً با «ت» شروع می شدند و ابتدا با «د» یک استثناء بوده است. اکنون در ترکی آذربایجانی برتری با «د» و در ترکی استانبولی با «ت» است. یعنی واژهٔ «دابان» در آذربایجان، به صورت «تابان» در ترکیه ادا می شود.
تئپوک: (Tepuk) توپ. فوتبال.
تئترا: (جان)(Tetra) قرقاول.
تئترا چالان: (جان) باز. (Accipiter gentilis)
تئتیر: (Tetir) پول. زینتی از سکه.
تئتیرله مک: (Tetirləmək) نقد کردن. آماده کردن.
تئتیک: (Tetik) موی. گیسو.
تئجان: (Tecan) پرخور. فراوان. پوست گوسفند که در آن پنیر نگهدارند.
تئرمین: (Termin) اصطلاح. اصطلاح علمی و فنی.
تئز: (Tez) زود. سریع. با شتاب. قبل. اول. به صورت «تز» و «تژ» به معنای «برگ نو برآمده» وارد زبان فارسی شده است.
تئز آتار: (Tez atar) مسلسل. بلدرچین که پیاپی و تندبخواند.
تئز آرادا: (Tez arada) در اسرع وقت.
تئز آل: (Tezal) چابک. (ناپ).
تئز اری: (Tez əri) آلت نرینگی گیاه که قبل از آلت مادینگی برسد.
تئز الدن:(Tez əldən) به سرعت. سریعاً.
تئز اوچار: (Tez uçar) تیزپرواز.
تئز اوْلماق: (Tez olmaq) شتاب کردن.
تئز بازار: (Tez bazar) نقد. نقدی.
تئز بازار ائتمک: (Tez bazar etmək) بازاری سر هم بندی کردن. با عجله کاری را انجام دادن. زود کاشتن.
تئز باسان: (Tez basan) نوبر.
تئز باسقی: (Tez basqı) هدیه ای که به خانواده و اطرافیان عروس بدهند.
تئزبری:(Tezbəri) به زودی.
تئز تله سیک:(Tez tələsik) تند و سریع.
تئز توْو: (Teztov) شتابان. سریع. تند.
تئزجانلی:(Tezcanlı) آنکه کار به فوریت انجام دهد.
تئزجک: (Tezcək) عجول. شتابان.
تئزجه/ تئزجه جیک:(Tezcə) بسرعت.
تئز دگن: (Tez dəyən) زودرس.
تئزدن:(Tezdən) صبح زود. زود.
تئزده یئریم: (Tezdə yerim) تندرو.
تئز دیشی: (Tez dişi) آلت مادینگی گیاه که قبل از آلت نرینگی برسد.
تئزر: (Tezər) صبح. سپیده دم.
تئزرچی: (Tezərçi) سحرخیز.
تئزرمک: (Tezərmək) سحرخیز بودن. زود ازدواج کردن.
تئزقاییت: زودبرگرد. دختربس. (ناد).
تئزقور: (Tezqur) تلگراف.
تئزقورون:(Tezqurun) قدیم الایام.
تئز قیزیل: (Tez qızıl) قرمز روشن.
تئز کؤنگ:(Tez küng) نام قدیمی زنان.
تئزگئج: (Tez gec) دیر و زود.
تئزگک: (Tezgək) سریع. چابک. تند. حیوان گریزان که از رمه خارج شود.
تئزگن: (Tezgən) محرّک. سرعت دهنده. کاتالیزور.
تئز گؤرن:(Tez görən) دوربین. تیزبین.
تئزگه مک: (Tezgəmək) تحریک یا کاتالیز کردن.
تئزگی: (Tezgi) اغتشاش مردم به علت رسیدن دشمن.
تئزگیر: (Tezgir) چابک.
تئزگیره:(Tezgirə) شتابان. با عجله.
تئزگین: (Tezgin) ← تئزگک. سریع.
تئزگینج: (Tezginc) گردنهٔ کوهستان. پیچ کوه. طواف.
تئزگینمک: دور زدن. پیچیدن.
تئزگینه: (Tezginə) سریعاً. فوراً.
تئزلتگیج: (Tezlətgic) شتاب دهنده.
تئزلتمک: (Tezlətmək) شتاب دادن.
تئزلشدیرمک: تسریع کردن.
تئزلشمک: (Tezləşmək) تسریع شدن.
تئزلک: (Tezlək) حاضر جواب.
تئزلندیرمک: ← تئزلشدیرمک.
تئزلنمک: بی صبری کردن. شتاب کردن.
تئزله دیجی:(Tezlədici) سرعت دهنده.
تئزله دیش: (Tezlədiş) تسریع.
تئزله شیک: (Tezləşik) شتاب گرفته.
تئزله مک: (Tezləmək) شتاب کردن.
تئزله مه: (Tezləmə) تعجیل. تسریع.
تئزلیک: (Tezlik) زودی. تعجیل.
تئزلین: (Tezlin) سریع. تند.
تئزمک: (Tezmək) فرار کردن. در رفتن. به شتاب دور شدن. گم شدن.
تئزمه: (Tezmə) تندپا. تیزپا.
تئزمه جیک:(Tezməcik) بسیار زود.
تئزه بری: (Tezə bəri) شتابان.

تئزه نه: (Tezənə) مضرابی از پوست درخت گیلاس.
تئز یاردیم: (Tez yardım) آمبولانس.
تئزیپ: (Tezip) قدیم. سابق.
تئزیتمک: (Tezitmək) تشویق کردن.
تئزیرک:(Tezirək) فوراً. سریع.
تئزیرگین: (Tezirgin) بیزار.
تئزیش: (Teziş) تازش. تاخت و تاز.
تئزیشمک: (Tezişmək) دسته جمعی زود آمدن. از همدیگر رمیدن.
تئزیشمه:(Tezişmə) شتاب دسته جمعی.
تئزیکدیرمک: (Tezikdirmək) شتاب دادن. سرعت دادن.
تئزیکدیرمه: (Tezikdirmə) شتابدهی.
تئزیکدیریجی: سرعت دهنده.
تئزیک: (Tezik) چابکسوار.
تئزیکمک: در رفتن. سرعت گرفتن.
تئزیکمه: (Tezikmə) سرعت گیری.
تئزیلدیریک: [دیو](Tezildirik) پولکهای روی کفش.
تئزیمک:(Tezimək) گریختن. تاختن.
تئزین: (Tezin) سریع السیر. تندرو. فوری. اورژانس.
تئزینتی: (Tezinti) بی شرم. سربهوا.
تئزینمک: (Tezinmək) پرهیز کردن. کنار کشیدن. عجله کردن.
تئس: (Tes) هنر. قابلیت.
تئسی: (Tesi) کوتاه قد.
تئشک: [دیو](جان)(Teşək) گوسفندی که به سه سالگی رسیده باشد.
تئشو: (Teşo) جسور. دلاور. آنکه به حج عُمره رفته. **تئشه:** (Teşə) ← دئشه.
تئشی: (Teşi) دوک نخ ریسی. آنکه به حج عُمره رفته. **تئشی باشی:** (جان) سنجاقک. **تئشی باشینا ایپ کئچیرتمک:** کار را آغاز کردن. (گویش خوی).
تئشیک: پرخور. شکمو. **تئشین:** دربان.
تئل: (Tel) سیم. مفتول. رشته. تارمو. زلف. گیسو. لیف. نسج. رگهٔ برگه. نور. پرتو (آفتاب). پشمک (شیرینی). خلاصه شدهٔ کلمهٔ «تلگراف». به صورتهای «تیل»، «تال» و «تل» وارد زبان عربی شده.
تئل باسان: (Tel basan) سنجاق سر.
تئل باغی: (Tel bağı) طناب مخصوص بستن درب جوال.
تئل بورما: (Tel burma) سیم پیچی.
تئلبه: (Telbə) ← دلو. رگهای درشت در دامن حیوان.
تئلبه تئلبه:(Telbə telbə) پشت سرهم.
تئل پئنجری: (گیا) اسفناج وحشی.
تئلپک: (Telpək) کلاهی از پوست مو بلند. **تئل تئل:** گیسو گیسو(ناد).
تئلته: (Teltə) قسمتی از پنبه که هنگام برداشت در غوزه گیر کرده و بماند.
تئلتیک: (Teltik) پیچیده. درهم برهم. سُرمهٔ درب. ماشه.
تئل جامبازی: (Tel cabazı) بندباز.
تئلجان: (Telcan) مو قشنگ (ناد).
تئلجه: (گیا)(Telcə) نوعی گیاه خوراکی. (Chenopodium album).
تئلجیک: (Telcik) لیف. فیلامنت.
تئل چکمک: سیم کشیدن. شاشیدن.
تئلچی: (Telçi) سیمبان. سیمکش. آرایشگر عروس.
تئلدک: (Teldək) خرقه یا بالاپوش بلند بدون آستین.
تئلدی: (Teldi) پستان.
تئل قویروق: (جان) اردک دم دراز (Clangula hyemalis).
تئل قیران: (Tel qıran) سیم چین.
تئل قیرماق: سیم بریدن. گاف دادن.
تئل کؤکن: [دیو](Tel kökən) رنگین کمان.
تئلگی: (Telgəy) الههٔ کائنات در باور ترکان.
تئللر: (Tellər) گیسوان. (ناد).
تئللک: (Telləк) زن یا مرد بدکار و منحرف. قارچ (گیاه).
تئللنمک: (Tellənmək) انبوهگین شدن. خشمگین شدن. به شک افتادن. جوانه زدن درخت. آراسته شدن.
تئللمک:(Telləmək) فریب دادن. اهمیت دادن. پلو را از اجاق برداشتن و دم گذاشتن. رشته رشته شدن. نخ کردن سوزن. سیگار کشیدن. تلگراف کشیدن.
تئلله مه: (Telləmə) پنیر خرد و ریز.
تئللی:(Telli) زلف‌دار. سیم‌دار. طناز. به صورت «تلّی» در معنای لباس بزک دار در لهجهٔ مصری عربی وارد شده است. بانوی زیبا. (ناد).
تئللی بابا: (جان) نوعی حشرهٔ کوچک.
تئللی پئللی: بهرحال. بهر صورت.
تئللی پوللو: تزئین شده با تار و پولک.
تئللیجه: (Tellicə) قارچ ریز دانه. مرغ سقا← سیرکنه.
تئللی دورنا: (جان)(Telli durnə) درنای تاجدار. (Antropoides virgo).
تئللی قوبور: (Telli qubur) تفنگ چخماقی.
تئللی قوشاق: (جان)(Telli quşaq) ماهی شارپا.
تئللیک: (Tellik) تور. تور ماهیگیری.
تئللی گلین: (Telli gəlin) عروس بزک کرده. زن ژیگول، شیک و آراسته.
تئللیم:(Tellim) دائماً. بسیار. کامل.
تئللی مئللی: (Telli melli) ژیگول.
تئلمار: مترجم. شیرین زبان.(ناپ).
تئلماشا: (Telmaşa) سنجاق سر.
تئلمان: مترجم. شیرین زبان.(ناپ).
تئلمیرمک: (Telmirmək) بسیار به چپ و راست نگاه کردن.
تئلمیک: (Telmik) ریشهٔ گیاه.
تئل میلی: (Tel mili) سنجاق سر.
تئلمین: (Telmin) ریشهٔ گیاه.
تئلوه: (Telvə) ← دلو. بصورت «تلوه» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده.
تئل یازی: (Tel yazı) تلگرام.
تئلیت: (Telit) کابل. سیم.
تئلی تؤکؤلمک: ضرر دیدن.
تئلیج: (Telic) فتیله. گونی.
تئلیم: [دیو](Telim) ← دلیم. بسیار.
تئلیم خان: سرور والا. سرور کامل.
تئلین: (Telin) طرّه. زلف روی پیشانی.
تئمور: (Temur) ← دمیر.
تئنگیز: (Tengiz) ← تنگیز.
تئوئی / تئوه: (Tevey) ← دوه.
تئی: (Tey) پر. کامل. خالص. **لاغر. تئی آخیر:** در پایان. بالاخره. **تئی بایاق:** فوری. بلافاصله. **تئیتان:** پشکل خشک شدهٔ گاو. **تئیخا:** فقط. کامل. همگی. تنها. **تئی خانیم:** بانوی کامل. (ناد). **تئیگین:** گوسفندی که از گله گریخته. **تئیلک:** سرویس. **تئیلنمک:** به وسیلهٔ

آلتی تیز زخمی شدن. مجروح شدن. گریختن. مسافت کوتاه را سریع دویدن. **تئیله مک:** با آلتی تیز زخمی کردن. زدن. فرو کردن. نهر کردن شتر. تمیز کردن. راندن. جدا کردن احشام. **تئیمک:** گریختن. **تئیمور:** آهن(ناپ). **تئیموراز:** آهن(ناپ). **تئینک:** چماق. **تئینل:** سبد. **تئیی:** ← تئیخا.

تابا: (Taba) جهت. طرف. آنجا.

تاباچی: هوادار. طرفدار.

تاباشیر: (Tabaşır) گچ. تباشیر. آغ بور. دارویی سفید رنگ که از میان یک قسم نی هندی موسوم به بامبو یا خیزران بیرون می‌آورند و در طب به کار می‌برند و آن را در زبان فارسی شورهٔ قلم می‌گویند. به صورت «الطَبشوره» (جمع آن طباشیر) به معنای گچ تخته سیاه و «الطباشیریه» به معنای مادهٔ اولیهٔ گچ تخته سیاه، وارد زبان عربی شده است.

تاباق: (Tabaq) ظرف چوبی یا فلزی مسطح و گِرد لبه‌دار که در آن خوردنی و میوه می‌گذارند یا با آن غله را بوجاری می‌کنند. پاتنی. به صورت طبق وارد فارسی و عربی شده است.

تاباق ارسینی: کفگیر برای کندن خمیر.

تاباقاز: قالب (آجر یا موزائیک).

تاباق اوْروجو: روزهٔ کلّه گنجشکی.

تاباق بازاری: روز چهارشنبه.

تاباقچا:نصف مغز گردو. طبق کوچک.

تاباق چاناق: ظرف و ظروف.

تاباقچی: طبق کش. دست فروش. طبق ساز. چاپلوس. وردست. پذیرایی کننده از میهمانان.

تاباقداش: همخرج. دوست. همسفره.

تاباق دیبی: ته تغاری.

تاباق قیراغی: ← هیردابوی.

تاباق گزدیردی: شاباش.← دؤوران.

تاباقلیق: ویترین. غرفهٔ نمایشگاهی. دباغ خانه.

تابالاق: (Tabalaq) تبلت.

تابالاما: (Tabalama) سرزنش.

تابالاماق: (Tabalamaq) سرزنش کردن.

تابالتای: (Tabaltay) ابدیت.

تابالدیریق: (Tabaldırıq) قسمت پهن و باز کمربند. شاخ گاو.

تابانتی: (Tabantı) شانهٔ کشاورزی بزرگ.

تاب تاب: نوعی بازی شبیه به چوگان.

تابتای: (متفا)← تای با تای.

تابجیق: (Tabcıq) خال.

تابداش: (Tabdaş) برابر. همتا.

تابقاج: (Tabqaç) ← تاپقاج.

تابقو: (Tabqu) سرزنش.

تابقور: [مغ] (Tabqur) فوج. گروه. تحمیل و تکلیف زاید بر خراج. کتل کش. چرمی که از میان زین کشیده باشند. به صورت تابور و تابغور هم آمده است. گروهی از لشکریان. گروه کولی‌ها. محل توقف آنها و چهارپایان آنها. به صورت «تابور» (جمع آن توابیر) به معنای فوج، کتیبه و تعداد سپاه از ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر وارد عربی و به همین صورت به معنای فرع خراج وارد فارسی شده است.

تابقورچو: مأمور ویژهٔ مالیات.

تاب گؤزؤو: (Tab gözüv) زمان مناسب.

تابلا: (Tabla) پنجهٔ کفش. ظرف نان.

تابلاتماق: راضی گردانیدن. **تابلاچی:** آنکه روی چرخ دستی سبزی بفروشد.

تابلاش: تاب. تحمل. فعل امر به معنای تحمل کن. **تابلاشما:** تحمل. ایستادگی. **تابلاشماق:** تاب آوردن. تحمل کردن. ایستادگی کردن. پایداری کردن. طاقت آوردن. دوام آوردن. موافقت کردن. راضی شدن. **تابلاق:** رضایت. موافقت. **تابلاماق:** ← تابلاشماق.

تابماق: (Tabmaq) پرستیدن.

تابور: (Tabur) ← تابقور.

تابوسغراقی: (Tabusığraqı) (تابوق سیراغی) پیاله‌ای که در بزم شراب به محبت یکدیگر نوشند.

تابوغ: (متفا)(Tabuğ) سجده و پرستش. سلام خاص که مغولان به سلاطین و خوانین می‌دادند، بدین ترتیب که با سر برهنه، یک گوش را بدست گرفته کرنش می‌کردند. گاه بدینوسیله عذر تقصیر می‌خواستند.

تابوغچی: پرستشگر. خدمتکار.

تابولغو: عنّاب سرخ. گز ماری. درختی جنگلی. **تابون:** (Tabun) روستا.

تابیرقا: (Tabırqa) مهاجر.

تابیرقی: (جان)(Tabırqı) آهوی مُشک.

تابین: (Tabin) در اصطلاح مغولان چهل نفر و در اصطلاح ترکان، جمعی را گویند که در تاخت و تاز شریک باشند. به همین و به معنای «سرباز بدون درجه» وارد زبان فارسی شده است. گلهٔ حیوانات.

تاپ: (Tap) نام. آوازه. اثر. میوهٔ بر زمین افتاده و له شده. پست. هموار. زمین هموار کوچک در کوهستان. اراده. ورزش.

تاپا: [دیو](Tapa) سمت. جهت. چوب پنبه. توپی. درپوش کوزه و شیشه. معبود. ← تیخاج.

تاپات: (Tapat) هوس. خواسته. کشف.

تاپاج: (Tapac) درمان. شفا. خدمتکار.

تاپاجاق: (Tapacaq) معبود. یافتنی.

تاپار: (Tapar) یافته. مال. ثروت. گویا. تو گویی. یابنده. به صورت«تبار» به معنای سلاله وارد فارسی شده است.

تاپارا: (Tapara) شکوه. عظمت.

تاپاران: (Taparan) ظرف زبالهٔ گِلی.

تاپارساق: (Taparsaq) پول پرست.

تاپارلی: دیندار. مؤمن. امیدوار. مسعود.

تاپارلیق: (Taparlıq) انبار. تبرّک.

تاپارمان: یابنده. شخص پول درآورنده.

تاپارو: (Taparu) حضور.

تاپاس: (Tapas) نوعی سنگ قیمتی.

تاپاسیز: (Tapasız) ترسو. بزدل.

تاپاش: بلغور گلوله شده. مکافات.

تاپاق: (Tapaq) معبود. حادثه. خدمت. فتیش. به صورت «تپاک» و«تاپاک» به معنای تپش و بیقراری وارد فارسی شده است. **تاپاقچی:** خادم.

تاپال: (متفا)(Tapal) ← توْپالا. چین و شکن و ناهمواری سطح چیزی مانند ناهمواری سطح بادام. به صورت «تبل» وارد زبان فارسی شده است. **تاپالا:** ← توْپالا. سینی های مسی یا آهنی جهت حمل خاکستر اجاق. **تاپالاو:** ریشخند.

تاپالقا: کوفته (غذا). **تاپالی:** کوبیده شده. پوشیده. **تاپالیق:** ← توْپلاق.
تاپان: (Tapan) یکی از وسائل آسیاب آبی. چوب بلندی است که رویش را با رویه‌ای از فلز برنج پوشانده‌اند. وسیله‌ای که با آن زمین را هموار می‌کنند. یابنده. غلتک دستی. عابد. حصار بافته شده از نوعی نی که برای حفاظت گوسفندان کاربرد دارد. ماله. خاک سفت شده. زمین لگدکوب.
تاپاناق: کشف. یافت. **تاپان بالیق:** (جان) کاراس. ماهی کوچک. حوض.
تاپان توپان: هرچه بدست آمد. **تاپانتی:** باران پراکنده. **تاپانجا:** ← توْپانچا.
تاپانچی: ماله کش. تسطیح کننده. **تاپان درگن:** هست و نیست. همه. **تاپانسارا:** ظرف بزرگ چوبی و مدوّر. **تاپانق:** مقدّس. **تاپانلاماق:** غلتک زدن. ضربه زدن. **تاپانیق:** اعتقاد. ایمان.
تاپاوات: (Tapavat) درآمد.
تاپاووت: (Tapavut) ویژگی. تمایز.
تاپاوول: (Tapavul) پیشرو. خدمتکار. پیشقراول. **تاپای:** (Tapay) تابو.
تاپبا: (Tapba) ← تاپماجا. پارچ.
تاپبات: مالش یا ماساژ پشت کودک.
تاپباجا: ← تاپماجا. **تاپباسان:** نوعی دام پرنده. کسی که با کوبیدن شدید پا بر زمین راه برود. **تاپباش:** کوتاه قد. کسی که اثر زخم بر سر داشته باشد.
تاپباق: هاونگ. طبل.
تاپ بلگه: (Tap bəlgə) تصویب نامه.
تاپبا: (Tappa) مشربه. فوراً. بلافاصله.
تاپپاتاپ: ترق و تروق. صدای کوبیدن.
تاپپادان: (Tappadan) ناگهانی. اتفاقی.
تاپپیر: (Tappır) بازی ۵ سنگ.
تاپپیلتی: (Tappıltı) تاپ تاپ. ترق تروق. صدای پا.
تاپپیلداتماق: (Tappıldatmaq) ترق تروق کردن. **تاپپیلداماق:** کوفته شدن در. صدای ترق و تروق کردن.
تاپتا: (Tapta) معجون.
تاپ تاپ: (Tap tap) آوای افتادن چیزی. تندتند.
تاپتاپا / تاپ تاپان: (Taptapa) نان کوچک، گرد یا روغنی.
تاپ تاپ خمیر: (Tap tap xəmir) نوعی بازی در خوی شبیه بازی «دست کی بالا».
تاپتاری: (Taptarı) نان ذرت یا ارزن.
تاپ تازا: (Tap taza) تازهٔ تازه.
تاپ تاقیر: خالی خالی. کاملاً صاف.
تاپتان: (جان)(Taptan) خرگوش. نوعی نان کلفت. به صورت «تافتان» وارد زبان فارسی شده است.
تاپتانای: (جان)(Taptanay) موش صحرایی. **تاپتایین:**(Taptayın) بدفرجام.
تاپتای: ته گرد (سوزن). راحت.
تاپ تایا: (Tap taya) بسیار نزدیک.
تاپتی: (Taptı) نیرو. توان. قدرت.
تاپتیر: (Taptır) دوستدار.
تاپتین: (Taptın) نوعی نان کلفت. به صورت «تافتون» وارد فارسی شده.
تاپجا: (Tapca) چیستان. نوعی کوفته از گوشت و بلغور.
تاپجاق: (Tapcaq)آدرس.
تاپچا: (Tapça) چرک. کثافت.
تاپچاق: (Tapçaq) نعلبکی. تخت پادشاه. سریر سلطنت.
تاپچان: [دیو](Tapçan) وسیلهٔ تراشیدن سنگ یا چوب. چیزی دارای سه پایه به شکل میز سفره که هنگام انگورچینی، برای چیدن خوشه ها بر روی آن می روند. صحرا. تخت. میز.
تاپچورماق: ← تاپشیرماق.
تاپچی: (Tapçı) تنگ. تنگنا. نادر. اندک. ناقص. ورزشکار. پهن کننده. کسی که با وردنه خمیر را پهن کند.
تاپخیر: (Tapxır) ← تاپقیر.
تاپدا: (Tapda) منفعت. سود. کتیبه. اعلان. معجون. **تاپداخانا:** چاپخانه.
تاپداغور: نوعی بازی. **تاپداغی:** ویبراتور. **تاپداغیج:** حریص. طمعکار.
تاپداق: تحقیر. کوبیده شده. سفت شده. لگدکوب. محل رفت و آمد زیاد. خانه‌ای که زیاد مهمان دارد.
تاپداقیر: برهنه. لخت. **تاپدال:** کوبه. تکرار. دستهٔ هاون. **تاپدالاتماق:** کوباندن. **تاپدالاماق:** کوبیدن. کوفتن. زدن. کتک زدن. سرکوب کردن. لگد کوب کردن.**تاپدالانماق:** کوبیده شدن. کتک خوردن. منکوب شدن. لگدمال شدن. **تاپداما:** ضربه. کوبش. نوعی نان دیگی. **تاپدامات:** مسلسل. **تاپداماق:** زدن. کوفتن. چانه زدن. **تاپدامال:** کارکرده. مستعمل. **تاپدان:** دوباره. از نو. هاون. **تاپدانماق:** ← تاپدالانماق.
تاپدی: (Tapdı) نیرو. توان. (ناپ).
تاپدیر: دوستدار. **تاپدیرماق:** به وسیلهٔ کسی یافتن. **تاپدیش:** جستجو. تفتیش.
تاپدیق: یافته. بازیافت. چیزی که تصادفاً پیدا شود. فاخته. تاکتیک. طبقاتی. **تاپدیق چوْبان:** از نمایشهای قدیمی عروسکی آذربایجان که با شخصیتهای تاپدیق چوبان، جیران خانیم و شوهرش نجف و دخترشان زلیخا اجراء می‌شد. در آن صحنه‌های طنز از زندگی خانوادگی نشان داده می‌شود. **تاپدیماق:** تیز کردن. **تاپدی متل:** چیستان. (گویش ترکمنی).
تاپرات: (Taprat) منبع. منشأ. جوشان.
تاپراشماق: مثل شتر حمله کردن.
تاپراماق: (Tapramaq) افزایش یافتن.
تاپران: (Tapran) فقیر. بی چیز.
تاپرانماق: شتاب کردن.
تاپریل: (Taprıl) معمایی. رمزی.
تاپریز: (Taprız) عبادتگاه. پرستشگاه.
تاپزوق / تاپزوقوق:[دیو](Tapzuq) معمّا.
تاپسا: (Tapsa) دروازه. بیرون. خادم.
تاپساق: (Tapsaq) فراوانی. لگدکوب شده. صندوق. بی مزه. **تاپسیز:** (Tapsız) بی دقت. سربهوا. بی آرزو.
تاپشا: (Tapşa) قسمت بالای درب و پنجره. **تاپشاق:** (Tapşaq) نعلبکی.
تاپشاما: (Tapşama) فراخوانی. دعوت.
تاپشاماق: فرا خواندن. صدا کردن.
تاپشورماق: ← تاپشیرماق.
تاپشیت: (Tapşıt) میسیون. سفارت.
تاپشیتماق:(Tapşıtmaq) تدریس کردن.
تاپشیرقی: دستور. سفارش. **تاپشیرما:** سفارش. واگذاری. تکلیف. **تاپشیرماق:** سفارش کردن. توصیه کردن. سپردن. واگذار کردن. تسلیم کردن. پیام دادن.

تاپشیری: سفارش. **تاپشیریش:** سفارش عمومی. **تاپشیریشماق:** سفارش کردن به هم. **تاپشیریق:** سفارش. توصیه. واگذاری. دستور. رهنمود. دستورالعمل. تکلیف و مشق (درس). تمرین. وظیفه. **تاپشیریلما:** تفویض. واگذاری. **تاپشیریلماق:** سفارش شدن.
تاپشین / تاپشینقی: (Tapşın) کف (زدن دستها). تشویق. اعتماد.
تاپشینماق: (Tapşınmaq) اعتماد کردن.
تاپقا: (Tapqa) رف. سکّو. معبد. صفّه.
تاپقاج: (Tapqac) مقدّس. معبود. عظیم. دیرینه. هماهنگ. گرامی. ارجمند. صاحب اختیار ملت یا دولت. کوبنده. مبارز. پرستشگر. زاهد. متعصب. به صورتهای تاپقاج، تافقاج و تامقاج نیز آمده است. ماچین. نام یکی از قبایل مهم ترک که در اواسط سدهٔ چهارم میلادی، دولتی مستقل در شمال چین برپا کرده و به مدت ۲۰۰ سال بر چین حکم رانده و سپس چینی شدند. در دیوان لغات به معنای قوم عاد آمده چون بنای عظیم را تاپقاج گویند و عربها نیز اینگونه ساختمانها را متعلق به قوم عاد می دانند. **تاپقاج خان:** سلطان دارای سلطنت عظیم و قدیم. لقب خاقان ترک. **تاپقاج یوداسی:** (گیا) درختی با برگهایی مانند سوسن که کاربرد دارویی دارد.
تاپقارا: (Tapqara) راهنما. بلد.
تاپقاق: (Tapqaq) تعظیم. ستایش.
تاپقاماق: (Tapqamaq) خواستن.
تاپقان: (Tapqan) عزیز.
تاپقان توتقان: هست و نیست.
تاپقو: ← تپگی.
تاپقی: (Tapqı)← تاپینتی. وجدان. سبد انگورچینی. **تاپقیج:** مقام. خانه. پله. حاضرجواب. **تاپقیر:** تنگ اسب. تسمهٔ زین که از زیر سینهٔ اسب رد شود. خاکی که پا خورده و محکم شده. مقام. درجه. سمت. جانب. گروه یا دستهٔ پرندگان. قافله. کاروان.
تاپقیریش: جستجو. **تاپقیل:** جسور. پر دل و جرأت. **تاپقیلاج:** ملتجی. پناهنده.

تاپقین: عبادت. ورد. مؤظف. مأمور.
تاپقینتی: ← تاپینتی.
تاپلات: (Taplat) مسطح. صاف. تبلت.
تاپلاتماق: پذیراندن. **تاپلاش:** موافق. راضی. دستور. امر. **تاپلاشماق:** پذیرفتن.
تاپلاق: رضایت. موافقت. مکان مسطح و بلند بر ساحل دریا. کفش بدون پاشنه. صاف. هموار. **تاپلاما:** پذیرش. نان بربری. جای نازک نان. **تاپلاماق:** پذیرفتن. تصویب کردن. عبادت کردن. تبریک گفتن. پهن کردن.
تاپلان: فساد معده. **تاپلانتی:** احضار ارواح. **تاپلانسیز:** ناخواسته. **تاپلانقان:** آبدیده. آبداده. **تاپلانماق:** پذیرفته شدن. کوبیده شدن.
تاپلوق: (Tapluq) شکافهای زمین.
تاپلی: (Taplı) چاق. دقیق. درست. صحیح. بی همتا. صاف.
تاپلیچا: [مغ](Taplıça) تابلو.
تاپما: (Tapma) کشف. یافته. **تاپما آی:** ماه مطلوب(ناد). **تاپماجا:** لغز. معمّا. **تاپماجالاماق:** معمّا کردن. **تاپماق:** پیدا کردن. خدمت کردن. **تاپماقلیق:** خدمت. نوکری. **تاپمان:** عابد.
تاپمیش: کاشف. پیروزمند. (ناپ).
تاپناق: (Tapnaq) آدرس.
تاپو: (Tapu) سند مالکیت چیزی.
تاپو: (متفا)(Tapu) ← تپی.
تاپی: (Tapı) عبادت. به صورت «طابو» وارد زبان عربی شده است.
تاپیا: (Tapya) پیدا. آشکار.
تاپیت: (Tapıt) خدا. معبود. اعلان.
تاپیجی: (Tapıcı) خدمتکار. یابنده.
تاپیچی: (Tapıçı) عابد. خدمتکار. خواجه سرا. خایه برکنده. در دورهٔ تیموری و صفوی و پس از آن، مأمور دیوانی یا سپاهی که فرمان پادشاهان و حکّام بزرگ را ابلاغ یا اجرا می کرد. خواجه سرا. به صورت «طواشی» وارد زبان عربی و به صورت «تواشی» وارد زبان فارسی شده است. به صورت طایوشی معرّب طاپوچی در عربی کاربرد دارد.
تاپیر: (Tapır) مجموعه. یکجا. جای ناهموار. گود و سنگلاخ. جای هموار روی تپه. صدای ضربه. پُشت. **تاپیر توپور:** فوراً. بلافاصله. **تاپیران:** قسمت مسطح سرزمینهای بلند. تسکین دهنده.
تاپیرما: تسکین. آرام بخشی. **تاپیرماق:** ساکت کردن. تسکین دادن.
تاپیرین / تاپیزقی / تاپیزقیق: (Tapırın) معما. چیستان.
تاپیزماق: (Tapızmaq) چیستان پرسیدن.
تاپیزیر: (Tapızır) بسیار کوتاه و پَست.
تاپیش: [دیو](Tapış) توکیل. سپردن کار به دیگری و در عین حال بر عهده گرفتن کار او. کشف. استفاده. سود. شانس. **تاپیشاق:** خادم. خدمتکار.
تاپیشچی: پرستشکار. **تاپیشداماق:** دوست داشتن. **تاپیشسیز:** بدشانس. **تاپیشقا:** معما. چیستان. کفش بدون پاشنه. **تاپیشقان:** یافت شونده. **تاپیشلار:** شانس خوبی داشته باشی. اوغور بخیر. **تاپیشلی:** زیرک. باهوش. خوش شانس.
تاپیشلیق: پرستشگاه. رضایت. موافقت.
تاپیشما: چیستان. لحاف کوچک.
تاپیشماق: همدیگر را یافتن. هم دیگر را پیدا کردن. به هم رسیدن. آشنا شدن. با هم ملاقات کردن. شانس آوردن.
تاپیشمیشی: آشتی. به صورت «تاپشمشی» به همین معنا وارد ادبیات فارسی شده است.
تاپیق: [دیو](Tapıq) خدمت. کرنش. رهبر. شاهد. گزینش. هنر. قربانی. به صورت «تابوغ» به معنای خدمت وارد فارسی شده است. **تاپیقچی:** خدمتکار. بصورت «تابوغچی» به همین معنا وارد فارسی شده است. عابد. پرستشکار.
تاپیقساق: خدمتکار. آنکه خدمت کردن را دوست دارد. عابد. پرستشکار. **تاپیقلاماق:** دوست داشتن. بخشیدن. **تاپیقلی:** سودمند. گرامی. محبوب. مستند. **تاپیقلیق:** کسی که همواره در خدمت بوده. قابل استناد.
تاپی قیلماق: (Tapı qılmaq) همتا.
تاپیل: (Tapıl) پشتهٔ کوچک علف. آشغال شانهٔ پشم. ادّعا. **تاپیلاماق:** بزرگ داشتن. جُستن. چانه زدن.

تاپیلچی: کسی که علوفه را توده کند.
تاپیلدیق: چیز یافت شده. **تاپیلقا:** سوغاتی. دستاورد. ادعانامه. **تاپیلقات:** (گیا) ← چایر ملکه سی. **تاپیلقان:** پیدا شونده. ماهرانه. بزرگ. **تاپیلقی:** همتا. همانند. **تاپیلما:** پیدایی. اکتشاف. **تاپیلماز:** پیدانشدنی. یافت نشدنی. **تاپیلماق:** پیدا شدن. یافت شدن. کشف شدن. برگزیده شدن. **تاپیلمیش:** پیدا شده. **تاپیلی:** یافته. مکشوفه. **تاپیلیر:** در دسترس. **تاپیلیش:** پیدایی. ظهور. اکتشاف. **تاپیلیشماق:** پیدا شدن. ظاهر شدن. **تاپیلیق:** رضایت. تسلیم.
تاپیم: (Tapım) استادی. زیرکی.
تاپیماق: (Tapımaq) ثابت کردن. پرستیدن. **تاپیمال:** متخصص دامداری.
تاپین: (Tapın) پرستش. نماز. شهید. یافته. معبود. سود. **تاپیناق:** پرستشگاه. آدرس. نشانی. مسجد. **تاپینت:** بهره. سود. **تاپینتی:** مکشوفه، کشفیات. یافته‌ها. یافته. کشف شده. پیدا شده. معبود. **تاپینج:** استفاده. فایده. دین. پرستش. **تاپینجاق:** فتیش. پرستشگاه. عجیب. **تاپینجاقچی:** فتیش پرست. جادوگر. **تاپینجی:** خصی. خایه برکنده. خواجه سرا. خدمتگزار. **تاپینچی:** عابد. مؤمن. **تاپیناچی:** یابنده. همواره یابنده. **تاپین دؤشمک:** شهید شدن. **تاپیندیریق:** آبدزدک. تلنبه. وسیلهٔ جُستن و یافتن. **تاپیندیز:** عالم دینی. **تاپیندیق:** استادی. زیرکی. **تاپینقا:** خدادادی. **تاپینقان / تاپینقوچی:** ← تاپیناچی. **تاپینقو:** معبود. مخدوم. **تاپینقولوق:** لایق خدمت. چیزی که برای یافته شدن ارزش دارد. **تاپینلی:** مطیع. عابد. **تاپینلیق:** عبادت. اطاعت. **تاپینما:** عبادت. پرستش. تعظیم. **تاپینماز:** غیرقابل پرستش. **تاپینماق:** عبادت کردن. کرنش کردن. خدمت کردن. یافتن. یافته شدن. **تاپینمیش:** نیایشگر. صوفی. عابد. **تاپینیش:** نیایش. نماز جمعه. **تاپینیقلی:** ← تاپیناچی.
تات: (Tat) غیر مسلمان. بیگانه. خدمتکار. بیچاره. فقیر. ساده لوح. چلفتی. پست. کسی که به زبان فارسی سخن بگوید. لُر. قوم تات که به گویش ویژه‌ای حرف می‌زنند و در مناطقی در ایران و آذربایجان شوروی سکونت دارند. جمعیت غیر ترک زبان مقیم آذربایجان و مناطق ترک نشین. شهری. شهر نشین. ساکن (برخلاف کوچ نشین). غیر ترک. نان کوله رفته. نان در تنور افتاده. زنگ آهن.
تاتا: (Tata) عمو. (گویش قشقایی).
تاتا چؤرک: (Tata çörək) لواش پخت اول تنور که معمولاً نامرغوب است.
تاتار: (Tatar) نان ضخیم. مُشک. دورمانده. مجرّب. بیگانه شده. کسی که بیرون روستا زندگی کند. پستچی. غنچهٔ نشکفته. غیرقابل توجه. خارزار. قوم مغول که نسبت به ترکان بیگانه بودند. قومی که در تاتارستان، نواحی آستاراخان و کریمه و شرق دریای خزر زندگی کنند. نوعی آواز کبک.
تاتاراشقا: سورتمهٔ چوبی که کودکان بسازند و با آن سُر بخورند.
تاتار اوْلماق: شکم درد گرفتن.
تاتار باشی: (گیا) (Tatar başı) کنگر.
تاتارجا: به زبان تاتار. شکم درد شدید.
تاتارجیق: (جان) (Tatarcıq) نوعی مگس. (Phlebotomus).
تاتارخاما: (Tatarxama) مخمرک.
تاتارخامی: (Tatarxamı) آپاندیسیت.
تاتارسی: همانند تاتارها. نیمه خام.
تاتار قوردو: نوعی بیماری که موجب شکم درد شدید در اسب شود.
تاتار قولو: بنده از نژاد تاتارها (ناپ).
تاتار ککلیک: (جان) کبکی که صدای آوازش بصورت خفه باشد.
تاتار گؤلشی: (Tatar güləşi) مسابقهٔ کُشتی مخصوص تاتارهای کریمه.
تاتارماق: پریدن رنگ صورت و سفید شدن. **تاتارنیق:** تازیانهٔ کوتاه.
تاتاری: شلاق. تازیانه. نیم پز. نیم پخته.
تاتاریلاماق: (Tatarılamaq) شلاق زدن.
تاتار یوْل: (Tatar yol) شاهراه.
تاتاز: (Tataz) زخم. **تاتازا:** بسته.
تاتاش: (Tataş) دور افتاده.
تاتالا: (Tatala) چلاق. لنگ.
تاتان تاتان: (Tatan tatan) کلامی برای تشویق بچه ای که شروع به راه رفتن کرده است.
تاتاوا: (Tatava) لاف. گزافه.
تاتاواچی: لاف زن. گزافه گو.
تاتاواز: (Tatavaz) نان نپخته و نیمه خمیری که از تنور کنده و به زیر افکنده شود. چاپلوس.
تاتاوی: (Tatavı) یاوه سرا.
تاتای: (Tatay) لعنتی. حکمران طوفان و آذرخش.
تات تاپقاج: (Tat tapqac) چینی و اویغوری. ترک و فارس.



تاپیناق

تاتر: (Tater) ← تاتار.
تاتقین: [دیو](Tatqın) رودخانه.
تات کیمی: (Tat kimi) ناسازگار.
تاتلار: (Tatlar) بیگانگان. اغیار.
تاتلاشماق: (Tatlaşmaq) فارسی یا اویغوری یا تاتی سخن گفتن.
تاتلاماق: فارس یا تات پنداشتن. جستجو کردن. دنبال چیزی گشتن.
تاتلیق: (Tatlıq) نبیره.
تاتولا: (گیا) ← دلی بنگ اوْتو.
تاتیر: (Tatır) مرتع. چراگاه.
تاتیقماق: (Tatıqmaq) فارس شدن. تات شدن.
تأثیرسیزفعل: (Təsirsiz fe'l) فعل لازم (دستور زبان).
تاجانماق: (Tacanmaq) خودداری کردن. طی مراسم تاج گذاری کردن.
تاج بیتراق: (گیا)(Tac bıtraq) گیاهانی که در فضای باز جنگل‌ها می‌رویند.
تاج تؤکؤ: (Tac tükü) نوعی گل خوردنی.

تاججیق: (Taccıq) تاج کوچک. تاج گل.
تاجقین: (Tacqın) کبر. غرور. عظمت.
تاج گئیمک: (Tac geymək) بر تخت سلطنت نشستن. تاج گذاشتن.
تاجلی: (Taclı) تاجدار (ناد).
تاجلی گؤگرچین: (جان)(Taclı göəyrçin) کبوتر تاجداری که طول بدنش به ۸۰ سانتیمتر رسد. (Goura).
تاجیک: (Tacik) (تاتجیق) تاتهای کوچک. گروه کوچکی از گروه بزرگ تاتها. اهل تاجیکستان. **تاجیکله مک:** (Tacikləmək) فارس پنداشتن.
تاچا: (Taça) نقشه. طرح.
تاچاق: (Taçaq) پوست پای احشام بزرگ. **تاچام:** طرح. سناریو. (ناد).
تاچپاق: (Taçpaq) چاق. خپل.
تاخا: نعل. **تاخاتی:** ملزومات. ضمایم. لوازم جانبی. **تاخاج:** نعل. **تاخاجاق:** رولپلاک. طناب پشمی مخصوص حمل ظرف آب بر روی شانه.



تاخاق

تاخاجان: (جان) دارکوب. **تاخار:** نصب کننده. فرو برنده. سرچشمه. خُمچه. **تاخارا:** تحقیر. **تاخارچی:** دوزنده. نصب کننده. **تاخاز:** چنگال چوبی. درخت کج در صخره زار. **تاخازا:** نکتهٔ ظریف. سخن نغز. مشاجره. متلک. تنگنا. فشار. سختی. ترکیب. **تاخاشما:** جنگ سرنیزه. **تاخاشماق:** با نیزه حمله کردن. **تاخاق:** نعل. **تاخاقلی:** نعل دار. دوخت دار. دوخته شده. **تاخال:** امکان. چاره. غلّه. مزاحم. **تاخالا:** پارچهٔ کوچک. **تاخالاش:** نعلبندی. **تاخالاشماق:** از اینجا آنجا حرف زدن. **تاخالاق:** گلابی درسته که در اجاق خشک شده باشد. کوفتهٔ بلغور. قوطی کوچک. تکه های کوچک هیزم. گوجه فرنگی. قهقهه. حرفهای سرگرم کننده. کلوخ. سرپوش چوپانان که از نمد بافته شود. نوعی پانسمان زخم. **تاخالاما:** نعل زنی. نعلبندی. **تاخالاماق:** نعل زدن. **تاخالماق:** رسیدن و ایستادن. **تاخالیق:** مزاحمت. **تاخاماق:** بسیار نزدیک شدن. **تاخان:** ماهی تابهٔ دسته دار. دشت. دولاب بدون کلید. پیشنهاد. راهکار. **تاخانا:** آشپزخانه. **تاخاناق:** پس انداز. ارتباط. انتساب. قلنبه. **تاخانچیق:** متکی به خود. **تاخاوول:** ملازم. خدمتکار.
تاختا: تخته. صفحهٔ صاف. لوحه. قطعه. نعل. قواره (پارچه). تخته نرد. لنگه (در و پنجره). واحد سطح. به سه ـ چهار «کیز» تاختا می گویند و آن از «شاققا» کوچکتر است. با همین تلفظ و به معنای نیمکت چوبی وارد روسی و با همین معنا و به صورت تخته وارد فارسی و عربی شده است. ابله. نادان.
تاختاباش: (Taxtabaş) بالکن. دارای رخ کوچک و ظریف.
تاختا باشی: دستیار. وردست. سکوی کوچک در بالای آتشدان. طاقچه.
تاختا بالیغی: (جان) سفره ماهی.
تاختا بند: چوب بست. سازه‌ای چوبی که قالیبافان برپا کنند وبرآن قالی بافند.
تاختا بوز: (Taxta buz) گنجه. اشکاب.
تاختا بیتی: (جان) ساس. موریانه. چوبخوارک. (Cimex).
تاختا بیتی اوْتو: ← تاختا قوروسواوْتو.
تاختا پارا: تخته پاره. خرده ریز.
تاختا پردی: (Taxta pərdi) سقف.
تاختا پوش: تخته پوش. سقف تخته‌ای.
تاختا تپسی: (Taxta təpsi) خوانچه.
تاختاجال: تلهٔ چوبی برای شکار پرنده.
تاختاجیق: (Taxtacıq) طاقچه. رف.
تاختاچا: (Taxtaça) رف. طاقچه.
تاختا چاپچاپ: نعلین. صندل.
تاختا چکن: (Taxta çəkən) ارّه کش.
تاختا دلن: (جان) دارکوب.
تاختا دؤشه‌مک: تخته فرش کردن.
تاختا ساققال: دارای ریش پرپشت.
تاختا سووات: پل کوچک کنار رود برای برداشتن آب یا آب دادن حیوان.
تاختاسیز: آدم سبک و کم عقل. بی تخته. کسی که استخوان سینه اش صاف باشد. سست ایمان.
تاختاشماق: جای خود را درست کردن.
تاختاق: (Taxtaq) چوب لباسشویی.
تاختاقپی: مهر و موم شده. پلمپ شده. یکجانشین. به صورت تخته قاپو به معنا اسکان دادن و یکجانشین کردن عشایر وارد فارسی شده است.
تاختا قورت: (Taxta qurt) مرضی در گردن و دماغ حیوان.
تاختا قوردو: (جان) حشرهٔ آفت چوب.
تاختا قوروسو: صاحب اموال در مزایده.
تاختا قوروسو اوْتو: (گیا) خربق سیاه انگلیسی. قاتل البق. علف ساس. تخته بیتی اوْتو و قره چؤپلمه نیز می گویند.
تاختالاغان: (جان) دارکوب.
تاختالاق: (Taxtalaq) پایهٔ ساج.
تاختالاماق: تخته کردن. تعطیل کردن. بستن (در مغازه و غیره). تخته کوبیدن. به صورت تخته کردن به معنای بستن وارد زبان فارسی شده است. مزرعه را به باریکه هایی تقسیم کردن. چیزی را به ردیف بر چیز دیگر گذاشتن.
تاختالانماق: تخته کوبی شدن. با تخته پوشیده شدن. تخته شدن. تعطیل شدن.
تاختالی: (Taxtalı) کبوتر جنگلی. دارکوب. بالکن. تخته دار.
تاختالیق: چوب مناسب برای تهیهٔ تخته. جای نگهداری ظروف در خانه.
تاختالی قوش: بادبادک شش ضلعی.
تاختالی کؤی: (Taxtalı köy) قبرستان.
تاختالی میسکین: (جان) لاک پشت.
تاختاماج / تاختاماج: کاناپه.
تاختانماق: (Taxtanmaq) عادت کردن.
تاختای: (Taxtay) دیگچه.
تاختو: (Taxtu) ابریشم خام تافته نشده.
تاختیل: (Taxtıl) چارداق یا کلبهٔ بهاره.
تاخجا: (Taxca) طاقچه.
تاخجا بوخچا:(Taxca buxça) آشکار و نهان. پیدا و پنهان.
تاخچی: (Taxçı) نعلبند.
تاخداق:(Taxdaq) یکباره. ناگهانی.

تاخـــدیرماق:(Taxdırmaq) نصـــب گردانـدن. برقـراری رابطهٔنامشـروع جنسی بامردبیگانه توسط زن شوهردار.
تاخـدیق: (Taxdıq) غـلاف تـرکش. نصب کردنی. بالکن.
تاخدیم: (Taxdım) خاله.
تاخسار: [مغ](Taxsar) هنر. کارآمدی.
تاخسیت: (Taxsıt) شعر. نظم.
تاخسیرماق: (Taxsırmaq) شعر سرودن.
تاخسیز: (Taxsız) بی درد. بی غم.
تاخسیم: (Taxsım) بی صاحب.
تاخقا: (Taxqa) کلاه. تاج. عرقچین.
تاخقاچی: (Taxqaçı) کلاهـدوز. کـلاه فروش. **تاخقان:** (Taxqan) آویختنی.
تاخقیج:(Taxqıc) آویز. پیشانی برآمده.
تاخلا: (Taxla) کله معلق. پشتک وارو. تأثیر کامل و نهایی مادهٔ مخدّر.
تاخلات: (Taxlat) مزاحمت. ناهمواری.
تاخلاتقی: نوعی بازی که با ۴ تیله و ۱۲ چاله در دو ردیف انجام دهند.
تاخلاج: (Taxlac) مزاحم. ناهموار.
تـاخلاچی:(جـان)(Taxlaçı) کبـوتری تاجدار که در هوا چرخ زند. بصورت «طـاقلاجی» وارد لهجـهٔ سـوری زبـان عربی شده.
تاخلاشاق: (Taxlaşaq) لجوج. پررو.
تاخلاشماق: (Taxlaşmaq) مبادله کـردن با هم. درهم فرو رفتن. مجادله کردن.
تـاخلاق: (Taxlaq) سرنوشـت. تـاس. کبک نری که ماده اش مُرده یـا روی تخم خوابیده باشد. معلّق.
تاخلاما: (Taxlama) مبادله.
تاخلامـاق: (Taxlamaq) مبادلـه کـردن. نصف کردن.
تاخلان: (Taxlan) محلهای مسطح در تپـه زار. **تاخلایـا گلمـک:** (Taxlaya gəlmək) کاملاً نشئه شدن.
تاخلوْن: (Taxlon) فضول.
تاخلیق: (Taxlıq) منصب. محل نصب.
تاخمـا: (Taxma) منصـوب. غیراصـیل. مسـتعار. مصـراع. **تاخمـاج:** (Taxmac) مُهر. **تاخماجـا:** (Taxmaca) رولـپلاک. زیور. **تاخماز:** (Taxmaz) کُنـد. چیـزی که به سختی بِبُرد. ابله.
تاخماق: (Taxmaq) نصب کـردن. فـرو کردن. جـا انـداختن. نشـاندن. آویـزان کـردن. پوشـیدن. تـن کـردن. دسـت کـردن (دسـت کـش. پیـراهن). قـرض گرفتن و ندادن. شعر. ترانه.
تاخمـان:(Taxman) نصّـاب. بخشـهای کوچک مزرعه. **تاخمـا یاخـا:** (Taxma yaxa) فُکُل. کراوات.
تاخمیش: (Taxmış) سریع. تند. فرز.
تاخناز: (Taxnaz) تنبل. کم حرف.
تاخناشـــما: (Taxnaşma) درگیـــری. زورآزمایی. **تاخناشماق:** درگیر شدن.
تاخنال: (گیا)(Taxnal) درخت طفـلان وحشی. **تاخوق:** (Taxuq) ← تویوق.
تـاخی: (Taxı) انگشـتر نـامزدی. هدیـهٔ عروس. هدیهٔ داماد. به صورت «طاقی» بـه معنـای روپـوش آبـاژور در لهجـهٔ مغربی زبان عربی وارد شده است.
تاخیا: (Taxya) کلاه.
تاخیت: (Taxıt) تریلی. فیش.
تاخیج: (Taxıc) کلاه. کلاه زنانه.
تـاخیر: (Taxır) زینـت. بیمـاری فتـق.
تـاخیراق: کوبـهٔ درب. ارابـهٔ بـاری.
تاخیراماق: دق الباب کردن. لاغر شدن.
تاخیردالاق: (گیا) گزنه.
تاخیش: دخول. زینت. **تاخیشتیلی:** صرفه جو. **تاخیشقان:** فرو رونـده. **تاخیشـلاماق:** تشـکیل دادن. **تاخیشما:** نفـوذ همگـانی. **تاخیشـماق:** تـو هـم فـرو رفـتن. غوغـا کردن. **تاخیشیق:** تشکیلات. ارتباط.
تـاخیق: (Taxıq) زینـت. جلـوگیری. آگاه. **تاخیقلاماق:** قدغن کردن.
تاخیـل: (Taxıl) غلـه. گیاهـانی هسـتند که دانه‌های آنهـا را آرد کـرده یـا آرد نکـرده، بـه مصـرف مـی‌رسـانند ماننـد گنـدم، جـو، بـرنج، ارزن و ذرت و ... مربوط. دارای ربط. جهیزیه. بقچه.
تاخیل آغاجی: (Taxıl ağacı) ساقهٔ غله.
تاخیلاشماق: صحبت کردن.
تاخیلاماق: (Taxılamaq) با صدای بلنـد خندیدن. لوس بازی درآوردن.
تاخیلان: (Taxılan) فضول. طفیلی.
تاخیـــل اوْوان: (جـان)(Taxıl ovan) نـــوعی سوســـک. (Stegobium paniceum)
تاخیل بـؤجگی: (جـان)(Taxıl bücəyi) سوسک غلات. (Agritotes lineatus)
تاخیل بیتی: (جـان)(Taxıl biti) شپشـه. بـامبول. **تاخیلجـاق:**(Taxılcaq) لولـهٔ ریزش آرد از سنگ آسیاب.
تاخیلچی: (Taxılçı) گندمکار. غله کار.
تاخیلداق: (Taxıldaq) ← تاخیلجاق.
تاخیل دؤگن:(Taxıl döyən)خرمنکوب
تاخیل دیبی: (Taxıl dibi) ساقهٔ غله.
تاخیلدیم: (Taxıldım) حمله. غارت.
تاخیل سپن: (Taxıl səpən) بذر پاش.
تاخیلقـان: (Taxılqan) شـوخ. لـوده. مشتری دائمی کافه.
تاخیل گونو: (Taxıl günü) نخستین روز جشـن. **تاخیلمـا:** (Taxılma) نصـب. الصـاق. فرورونـدگی. کنایـه. متلـک. لطیفـه. **تاخیلمـاچی:** (Taxılmaçı) نکتـه سنج. شوخ طبع. ظریف.
تاخیلماز: (Taxılmaz) غیرقابل نصب.
تاخیلماق: (Taxılmaq) نصب شدن. فرو رفتن (میخ و غیره). پوشیده شدن.
تاخیلی: (Taxılı) گرفتـار. نصـب شـده. حامله. **تاخیلی تپیلی:** لبریز.
تاخیلیش: نعلبندی. فریبکاری.
تاخیم: پوشش. تجهیزات. تـیم. گـروه. ران. قسمت داخل زانو. آلت تناسلی و بیضـه هـا. چـوب سـیگاری. مـرز. بـه صورت «طقم» وارد عربی شده اسـت. دسته. دست یا دوجین (ابزار. حروف و غیره). مقداری. بسیاری. انبوهی. **تاخیم آچمـاق:** هنگـام راهپیمـایی سـرعت گـرفتن و دویـدن. **تـاخیم آدا:** مجمـع الجزایـر. **تـاخیم ارکلیـک:** اولیگارشـی. **تاخیمـاق:** مـتهم کـردن. عیـب بسـتن. **تـاخیم بیگلیـک:** جنـاحگرایی.**تـاخیم تـاخلاوات:** آلـت تناسـلی و بیضـه. **تاخیمچی:** سرپرسـت تـیم. **تاخیمـداش:** هم تیمی. **تاخیمقا:** لقب نیکو.
تاخینـاق: خرافـات. موهومـات. طلـب. **تاخینتی:** فـرو شـونده. نسـبت. ارتبـاط. بدهی. مادهٔ درسی مردودی. **تاخینجاق:** زیور. جواهرات. بدهی. **تاخینما:** تجهیز. تدارک. **تاخینماق:** نصب شدن. تجهیـز شـدن. مجهـز شـدن. آرایـش کـردن. سخن به کنایه گفتن. **تاخینیش:** تجهیـز.

تدارک.
تادالقا: (Tadalqa) تکهٔ گوشت قربانی.
تأدیه چی: (Tədiyəçi) پرداخت کننده. بازپس دهنده.
تار: (Tar) تار(یکی از آلات موسیقی). تودهٔ برف که در درّه‌ها روی هم انباشته می‌شوند. تیرچه‌ای که در لانهٔ مرغ‌ها قرار می‌دهند و مرغ روی آن استراحت می‌کند. تارمی.
تار: (Tar) تار. کم سو. نیمه تاریکی. گرگ و میش.
تاراتما: (Taratma) پخش. چپاول.
تاراتماق: (Taratmaq) پخش کردن. چپاول کردن. **تاراتی:** (Taratı) پخش.
تاراج: (Tarac) غارت. چپاول یغما. تالان. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
تاراز: (Taraz) هم سطح. صاف. آلتی که به وسیلهٔ آن ناهمواری سطح را اندازه گیری می‌کنند. اجاره دادن گوسفندان شیرده در دوران شیر دهی. سنجش. به صورت تراز وارد زبان فارسی شده است. **تارازلاشماق:** تراز یا معادل شدن. **تارازلاماق:** تراز کردن. هموار کردن. چیزی را با زور خراب کردن. **تارازلانماق:** تراز شدن. هموار شدن. **تارازلیق:** موازنه. تعادل. هم ترازی. همواری. هم سطحی. صافی.
تاراسلاماق: تارومار کردن.
تاراش: (Taraş) غارت. در زمان قدیم به معنای غارت کردن بوده و بعدها معنای تیغ زدن نیز بر آن اضافه شد. به صورت تراش و تاراج وارد فارسی شده است. دروغ. **تاراشا:** باقیماندهٔ تراشیدن. بصورت «تراشه» وارد فارسی شده است. **تاراشچی:** تراشکار. لاف زن. دروغگو. **تاراشچیلیق:** تراشکاری. لافزنی. دروغگویی. **تاراش گئجه سی:** شب عاشورا. **تاراشلاتماق:** تراشاندن. **تاراشلاما:** تراش دهی. **تاراشلاماق:** تراش دادن. به صورت تراشیدن وارد فارسی شده است. لاف زدن. دروغ گفتن. **تاراشلانماق:** تراش داده شدن.
تاراغان: (جان) سوسک حمام.
تاراق: (Taraq) مزرعه. محصول. نوه (فرزند فرزند). **تاراق توروق:** (Taraq turuq) صدای ترق و تروق.
تاراقچی: (Taraqçı) کشاورز.
تاراق دامغا: نشان پرچم ترکان کریمه.
تاراقلاق: (Taraqlaq) مزرعه.
تارال: (Taral) تنبل.
تارالا: خرسندی. عیش بی غش.
تارالاماق: پهن شدن. پراکنده شدن.
تارالماق: (Taralmaq) غارت شدن.
تارالیش: (Taralış) پراکندگی. انهزام.
تارالیشماق: پراکنده شدن.
تارام: (Taram) پاره. قطعه. حصه. تکه. جریان. بستر. **تارامـا:** استخوان گونه. غارت. شانه زنی. سایبانی از شاخهای درخت که در باغ و مزرعه بسازند.
تارامـاق: به هم ریختن برای منظم کردن. شانه زدن. غارت کردن. به صورت «تاراندن» وارد فارسی شده.
تارامـان: کشاورز. شخم زن. **تارامبـا:** مبادله. تعویض. **تارام تارام:** راه راه.
تـاران: (Taran) شخم زن. کشاورز. جای هموار و پهناور. گستره. منجنیق. ارزن. خوابیدن کبکها بر روی پشتهٔ فضولات خود در فصل زمستان. **تاران آوی:** نوعی شکار کبک که در فصل زمستان و در محلی نزدیک به فضولات او کمین کنند. **تارانـا:** رشوه. **تاران تاراش:** غارت و چپاول. **تارانتاس:** ارابهٔ اسبی سایبان دار. کالسکه.
تـارانچی: کشاورز. مرزبان. به همین صورت و معنا وارد انگلیسی شده.
تارانقا: (جان) ماهی کپور. **تارانلاماق:** بشدت چپاول کردن. چیزی را سخت برهم زدن. **تارانماق:** چپاول شدن.
تاراو: (Tarav) بخش. شاخه.
تارای: (Taray) ماه نو. (ناد).
تارایجی: (Taraycı) کشاورز.
تارایمـاق: (Taraymaq) خوابیدن با دستها و پاهای گشوده از هم.
تارباس: (Tarbas) انگشت. پنجه.
تارباغ: (Tarbağ) لانهٔ موش. جادو.
تارباغلامـاق: (Tar bağlamaq) توده کردن برف.
تارباقان: (جان) موش کوهی.
تاربالجی: (جان)(Tarbalcı) عقاب.
تاربانا: (Tarbana) گوشت حیوان بیمار.
تاربایاق: (Tarbayaq) گشوده. تُنُک.
تاربایماق: (Tarbaymaq) گشوده شدن.
تارپ: (Tarp) ضرر. زیان. خط پایان در مسابقه. هموار.
تارپا / تارپاتایین: ناگهان. فوراً.
تارپالامـاق: (Tarpalamaq) کوبیدن. زدن. درو کردن.
تارپ یاپار: (Tarp yapar) دروازهٔ نمدی خرگاه.
تارتاپماجا:(Tar tapmaca)چرت و پرت.
تارپیز: (گیا)(Tarpız) هندوانه.
تارتار: (جان)(Tartar) نوعی پرنده شبیه قمری. قاصد. (Crex Pratensis).
تارتارا / تارتاغـان / تارتـاغین: (Tartara) درب و داغون.
تارتال: (جان)(Tartal) بلدرچین.
تارتالا: (Tartala) یغما. چپاول.
تارتالچی: (Tartalçı) مبالغه گر. لافزن.
تارتالی: (جان) پرنده ای به رنگ جغد.
تارتاماق: روسری، روبند و مانند آن.
تارتان پارتان: چرند و پرند.
تارتماق: (Tartmaq) ← دارتماق.
تارتی / تارتیش / تارتیق: سوغاتی. هدیه.
تـارتین: (Tartın) خوردنی. خوراکی که از جای دیگر آورده شده باشد. خیرخواهی. نیکوکاری.
تارجیق: (Tarcıq) علف. چراگاه.
تارچیق: (Tarçıq) آلاچیق.
تارچیقماق: (Tarçıqmaq) بیش از حد خوردن و باد کردن. چاق شدن. سیراب شدن دواب.
تارخام: (Tarxam) بی تربیت.
تارخان: (Tarxan) ← ترخان.
تارخانا: (Tarxana) نوعی آبگوشت.
تارخانلیق: (Tarxanlıq) وزارت.
تاردو / تاردوش: (Tarduş) ممتاز (ناپ).
تارسیل: (Tarsıl) صدای تفنگ.
تارسیلداق: (Tarsıldaq) شکاف. درز.
تارغـا: (Targa) تفرقه. اغتشاش.
تارغاجی: مردم پراکنده که از ولایتی کوچ داده و به ولایت دیگر ساکن

سازند. پناهنده. **تارغاتماق:** پراکنده گردانیدن. **تارغاتیش:** انحلال. **تارغاش:** پراکندگی. به صورت «ترکش» و «تیرکش» وارد زبان فارسی شده است. **تارغاشماق:** با هم پراکنده شدن. **تارغاق:** پراکنده. پاشیده. نامتحد. **تارغالماق:** متفرق و پراکنده شدن. **تارغاما:** تفریق. پراکنده سازی. **تارغاماق:** متفرق و پراکنده کردن. **تارغامیش:** پراکنده. **تارغامیشی:** پراکندگی. **تارغان:** انبوه لشکر. عصیانگر. **تارغانق:** پراکنده. **تارغانماق:** پراکنده شدن.

تارغیق: (Tarğıq) پریشان. بهم ریخته.

تارغین: (Tarğın) کلفت. زمخت.

تارقات: (جان)(Tarqat) اردک.

تارقان: (Tarqan) موانعی که از چوب و ساقهٔ درخت برای جلوگیری از هجوم دشمن سازند.معدنچی. پراکنده.

تارقیتای: (Tarqıtay) انسان نخستین.

تارکان: (Tarkan)پراکنده.آشفته(ناپ).

تار گؤسترمک: (Tar göstərmək) تنگ کردن.

تارلا: (Tarla) مزرعه. کشتزار. سیگار بنگی. (ناد). **تارلاچی:** کشتکار. زارع. **تارلا دؤشرگه‌سی:** ساییان یا استراحتگاهی که در مزرعه می‌سازند. **تارلا سارماشیغی:** (گیا) لبلاب. **تارلا سیچانی:** (جان) موش مزرعه. نوعی موش به درازی ۱۰ سانتیمتر که در دشتها زیر خاک لانه می‌کند. (Microtus arvalis). **تارلا قازی:** (جان) ← اکین قازی. **تارلا قوْریوجو:** درخت‌هایی که اطراف مزرعه برای جلوگیری از زیان توفان می‌کارند. **تارلا قوشو:** (جان) چکاوک. کاکلی. توراغای نیز می‌گویند. (Alauda arvensis). **تارلا گؤبه لگی:** (گیا)← آغ



تارلا قوشو

پاس. **تارلالیق:** کشت‌کاری. مزرعه‌ای.

تارلاشماق: کم سو یا تار شدن.

تارلاق: (Tarlaq) متنوع.

تارلاماق: (Tarlamaq) پراکنده شدن. شب را در یک محل گذراندن کبکها.

تارلان: (Tarlan) پیشانی سفید (حیوان).

تارلانماق: (Tarlanmaq) تیره شدن. کدر شدن. کم سو شدن. کرچ خوابیدن (شدن) مرغ.

تارلاو: (Tarlav) جنگل. بیشه.

تارلیق: (Tarlıq) تیرگی. کم سویی (چشم). **تارما:** (Tarma) چپاول. جادو.

تارمات: (Tarmat) انشعاب.

تارما تاغین: ← دارما داغین.

تارماتماق: (Tarmatmaq) با چنگ و دندان بالا رفتن. صعود کردن. به سختی بالا رفتن.

تارماچ: (Tarmaç) نام و عنوان یکی از فرماندهان ترکان خزر.

تارماچی: (Tarmaçi) ساحر. جادوگر.

تارمار: (Tarmar) پریشان. از هم پاشیده. نیست و نابود. به صورت تارومار وارد فارسی شده است.

تارماز: (گیا)(Tarmaz) نوعی خیار.

تارماق: (Tarmaq) چپاول کردن. داغون کردن. کاشتن. کشاورزی کردن. پنجهٔ حیوانات درنده. شاخه.

تارماقلاق: پنجه دار. **تارماقلاماق:** شاخه گستردن. **تارماقلانماق:** صاحب پنجه شدن. شاخه شاخه شدن (رود).

تارماقماق: پراکنده شدن. **تارماق یایماق:** شاخه گستردن.

تارمال: (Tarmal) پریشان. مچاله.

تارمالاماق: پنجه کشیدن.

تارمان: (Tarman) کشاورز. (ناپ).

تارموت: [دیو](Tarmut) تپه. درهٔ کوهستان. شاخه. **تارموتلانماق:** (Tarmutlanmaq) منشعب شدن (رود).

تارمی: (Tarmı) میخ.

تارناو: (Tarnav) ناودان.

تاروانديرماق: گریزاندن.

تاروانماق: فرصتی برای فرار یافتن.

تاروس: [دیو](Tarus) چوب بست خانه. سقف خانه. پیلپا.

تارویس: (گیا)(Tarvıs) هندوانه.

تاری: (Tarı) خدا. آفریننده. آفریدگار.

تاریب: (Tarıb) جسد. جنازه.

تاری بابا: (جان) نوعی حشرهٔ خالدار.

تاریتقان: (Tarıtqan) کشاورز.

تاریتقو: (Tarıtqu) مزرعه. کشتزار.

تاریتماق: کشاورزی کردن.

تاری تؤربه: (Tarı türbə) خدا و پیغمبر (یا اولیاء).

تاریتیقساق: (Tarıtıqsaq) مناسب برای کشاورزی.

تاریتیقلی: (Tarıtıqlı) کشاورز.

تاریتیقلیق: مناسب برای کشاورزی.

تاریچین تارتماق: افسوس خوردن.

تاریخچی: (Tarixçi) تاریخ نویس.

تاریخدن اول: (Tarixdən əvvəl) ماقبل تاریخ. **تاریخی‌لیک:** (Tarixilik) بررسی تاریخی هر حادثه.

تاری دوه سی: (جان)(Tarı dəvəsi) آخوندک. لندهور.

تاریرقو: (Tarıqu) جای کم علف.

تاریش: حبیب الله. دوست خدا (ناپ).

تاریف: (Tarif)) تعرفه. عوارض.

تاریق: [دیو](Tarıq) کشت. گیاه. غلّه. گندم. ارزن. به صورت «ترغ» به همین معنا وارد ادبیات فارسی شده است. بگفتهٔ محمود کاشغری، تاریق در میان همهٔ ترکان به معنای گندم و در میان اوغوزان به معنای ارزن بوده است.

تاریق بیتی: (جان) نوعی آفت غله. سن. **تاریقچی:** کشاورز. **تاریقسیز:** لم یزرع. زمین کشت نشده. **تاریقلاق:** مزرعه. کشتزار. **تاریقلانماق:** صاحب مزرعه شدن. **تاریقلیق:** انبار غله.

تاری کؤپگی: (جان)(Tarı köpəyi) کرم نوروزی. گربهٔ نوروزی.

تاریلماق: (Tarılmaq) از بین رفتن. داغون شدن. کاشته شدن.

تاریم: [دیو](Tarım) شاخابه. جویبار یا نهرهایی که به برکه‌ها یا ماسه‌زارها می‌ریزند. زراعت. نام منطقه‌ای است در شمال زنجان که به صورت طارم نوشته می‌شود. کشیده شده. سفت. سخت. محکم. شق و رق کشیده شده.

خیلی تنگ. بزک. آرایش. عنوان برای خطاب به شاهزادگان و خانزادگان در میان ترکان باستان.
تاریما: (Tarıma) کاشت.
تاریماق: کاشتن. تخم افشاندن.
تاریم چکمک: سفت کشیدن.
تاریمسال: (Tarımsal) زراعی.
تاریمسینماق: ظاهر شدن کشت.
تاریملاماق: (Tarımlamaq) به تندی از روی رود پریدن. مزروع نمودن. عبور کردن از عرض رودخانه با پریدن از روی یک سنگ به سنگ دیگر. سفت کردن. **تاریمیش:** (Tarımış) عصب.
تارین: (Tarın) دوده. کشاورزی.
تارینا باخیب گؤرمک: امتحان کردن.
تارینتی: (Tarıntı) گردآمده. انبوهه.
تارینج: (Tarınc) کشاورزی.
تاریندیز: (Tarındız) کشاورز.
تارینماق: (Tarınmaq) به تنهایی کشت کردن. خراب شدن. چپاول شدن.
تاری وئردی:(Tarıverdi)خداداد (ناپ).
تاز: تیر نازک و بلند. دو رنگ. ابلق.
تازا: (Taza) نو. جدید. تازه. **تازا بینه:** آنکه تازه ازدواج کرده باشد. **تازا تره:** (گیا) ← ماهمیزلاله. **تازاقیز / تازا گؤل:** دختر یا گل تازه. (ناد). **تازالاما:** تجدید. احیاء. نوسازی. **تازالاماق:** نو کردن. **تازالانما:** نوزایی. **تازالانماق:** نو شدن.
تازقوْی: (جان)(Taz qoy) گوسفند بی‌شاخ.
تازی: (Tazı) تازی. سگ شکاری.
تازی آت: (Tazı at) اسب چابک.
تازی تیکانی: (گیا) شاخ گاوی. میوه شاخی. علف شاه پسند. سرشاخی.
تاس: (Tas) پل. ران.
تاسا: (Tasa) تلواسه. ملال. اندوه. نگرانی. غم و غصه. درد و غم. فکر و خیال. اضطراب. به صورت «طساء» به همین معنا وارد زبان عربی شده است.
تاساجاغی: (Tasacağı) اندوهگین.
تاسا چکمک: (Tasa çəkmək) تاسانیدن.



تاسار

غصه خوردن. نگران بودن.
تاسار: (Tasar) طرح. نقشه. پروژه. **لایحه. تاسارچی:** معمار. نقشه بردار. خیالپرداز. **تاسار چیزیم:** ترسیم. **تاسارلاما:** طرح ریزی. طراحی. **تاسارلاماق:** طرح ریزی کردن. **تاسارلانماق:** طرح ریزی شدن. **تاسارلاییش:** طراحی. **تاسارمان:** دکوراتور. **تاساری:** پروژه. فانتزی سناریو. **لایحه.** پردازه. **تاساریق:** خیالی. **تاساریم:** تصور. طرح.
تاساق: (Tasaq) کلاه. سیلی. پوست خشکیدهٔ گاو. گوشت حیوان لاغر.
تاساقلانای: قایم موشک بازی.
تاساقلاماق: بریدن.
تاسال: [دیو](Tasal) خطی که در بازی چوگان بکشند.
تاسالاق: (Tasalaq) چرکنویس.
تاسالانماق: مضطرب شدن.
تاسالی: (Tasalı) نگران. اندیشناک.
تاسام: (Tasam) سناریو.
تاساماس: (Tasamas) شتابان.
تاساماق: (Tasamaq) سوختن نفس از خستگی و دویدن. رمیدن. خسته شدن.
تاساناس: (Tasanas) خسته. درمانده.
تاسانای: (Tasanaq) دکوراسیون.
تاستارقای: (جان)(Tastarqay) کَل. گاومیش نر. **تاستایماق:** (Tastaymaq) باد کردن. متورم شدن.
تاسدام: (Tasdam) نزدیک.
تاسقا: (Tasqa) سیلی. کشیده.
تاسقاق: (Tasqaq) درپوش. سقف. قربانگاه. تفرقه افکن.
تاسقاقان: (Tasqaqan) قربانگاه.
تاسقام: (Tasqam) سوا شده. جدا شده.
تاسقاماق: (Tasqamaq) مشغول شدن. پرداختن. جدا کردن. الک کردن. سیلی زدن.
تاسقامال: (Tasqamal) دانش. علم.
تاس قوْیماق: (Tas qoymaq) تاس گرفتن.
تاسقی: (Tasqı) سیلی. کشیده.
تاسقیراق: (Tasqıraq) پیاله. کله طاس.
تاس قیرماق: (Tas qırmaq) روی پاها افتادن.
تاس کاباب: (Tas kabab) نوعی غذای لذیذ که از سیب زمینی، پیاز و جگر و مخلفات درست می‌کنند. همچنین نام نوعی بشقاب مسی مخصوص پختن کباب است. به صورت «طاس کباب» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده.
تاسلادان: (Tasladan) حزن انگیز.
تاسلاق: (Taslaq) کروکی. طرح. ماکت. استخوان بندی. نگاره. الگو. ضخیم نامطبوع. پروژه. به صورت «طسلق» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است. **تاسلاقچی:** طراح مُد. معمار. آرشیتکت. **تاسلام:** مدل. نمونه. **تاسلاما:** طراحی. نقشه کشی. **تاسلاماق:** چیز غیرموجود را به خود نسبت دادن. رنگ کردن. به فکر فرورفتن. نقشه کشیدن. فخر فروختن. خالی بستن.
تاسما: (Tasma) چرم خام. دوال چرمی. بند چاروق. کراوات. بازیکن ساده لوح و زودفریب. به صورت تسمه در فارسی و به صورت «تصمه» در لهجهٔ لبنانی و به صورت «طصمه» در لهجهٔ سوری زبان عربی وارد شده است. طراحی. گمگشتگی.
تاسماج: (Tasmac) مهندس.
تاسماق: (Tasmaq) گم شدن. **تاسما قیران:**(Tasma qıran) افسار گسیخته.
تاسمال: (Tasmal) چاق. بدترکیب.
تاسمان: (Tasman) دکوراتور.
تاسمانقارا: نوعی حلوا از آرد و بکمز.
تاس ملیک: (Tas məlik) بازی جمعی فکری. بازیکنان دور یک استاد نشینند. یکی از آنها سر به زانوی استاد گذاشته و چشمهایش را می بندد. استاد انگشت خود را جلوی یکی از اعضای بدن او می‌آورد. اگر آن بازیکن نام آن عضو را درست حدس بزند، بر می‌خیزد و دیگری جای او را می‌گیرد و گرنه بازی ادامه می‌یابد.
تاسی: (Tası) نقشه. طرح.
تاسیت: (Tasıt) تاکتیک.
تاسیرقا: (Tasırqa) خسته و کوفته.
تاسیغی یاریق: (Tasığı yarıq) زن. جنس مؤنث. **تاسیق:** (Tasıq) مضطرب.

اندیشمند.← قاسیق. **تاسیل:** فسیل.
تاسیم: (Tasım) قیاس. مقایسه. تخمین.
تاسیماق: (Tasımaq) زمین خوردن. منحرف شدن.
تاسین / تاسینج: (Tasın) منطق. **تاسیندیز:** (Tasındız) منطقی. عالم علم منطق.
تاش: (Taş) سنگ. بیرون. ادات شرکت و مصاحبت. پسوند همراهی. امک+داش= همکار.
تاشاقا: (Taşaqqa) لاف زن.
تاشتق: ← داشدیق.
تاشرالی: (Taşralı) ← دیشره لی.
تاشره: (Taşrə) ← دیشاری.
تاشقون: (Taşqun) ← داشقین.
تاشکل: (متفا)(Taşkel) ← داشقیل.
تاشکند: (متفا)(Taşkənd) ← داشکند.
تاشی گلمک: بیرون رفتن.
تاغ: (Tağ) طاق. گنبد. فرق. محل جدا شدن گیسو و هر قسمت آن. درختی سردسیری که از درختان مقدّس محسوب شده و افراد معتقد ساقه‌های سه شاخه‌ای آن را در گردن حیوانات و یا در خانه‌های خود آویزان می‌کنند.
تاغ آییرماق: (Tağ ayırmaq) فرق باز کردن. **تاغار:** (Tağar) ← داغار.
تاغاق: (Tağaq) تیر آتشین.
تاغالاق: (Tağalaq) ← قارقارا. قرقرهٔ نخ. خشک. مدوّر. گِرد. سر مسمار. کلاف. ← قاققاناق.
تاغان: (جان)(Tağan) کلاغ سیاه. تابهٔ غذا. اجاق. **تاغاناق:** (Tağanaq) چوبدستی ستبر و بلند. **تاغان وئردی:** اجاق زاده. **تاغایزه:** [مغ] (Tağayzə) خاله. خواهر مادر. **تاغایی:** [مغ] (Tağayı) دایی. برادر مادر.
تاغنا یاوا: [دیو] ریشهٔ کاسنی.
تاغینا سیچماق: (Tağına sıçmaq) تحقیر کردن. **تاغینی پوزماق:** (Tağını pozmaq) عیش کسی را به هم زدن. برنامه‌های کسی را برهم زدن.
تافتا:(Tafta) قماش براق ابریشمی(ناد).
تافتاج: (Tafqac) ← تابقاج.
تافلان: (گیا)(Taflan) جله. سوس آغاجی و قارا یئمیش آغاجی نیز می‌گویند. (Prunsləuro cerəsus)
تاق: (Taq) آوای افتادن چیزی به زمین. تق. **تاقالی باغا:** (جان)(Taqalı bağa) قورباغه.
تاقای: (Taqay) دایی. برادر مادر.
تاقپای: (Taqpay) براده. تراشه.
تاقتاق: (Taqtaq) نان خشک و نازک که به خمیر آن روغن یا شیر افزوده باشند. صحنه. زمین آماده شده.
تاقتوق: (Taqtuq) ← تاخدیق.
تاقسا: (Taqsa) راز. سرّ.
تاقران: (Taqran) بسیار خشکیده.
تاقساچی:(Taqsaçı) جاسوس. خبرچین.
تاقسالاو: (Taqsalav) جاسوسی.
تاقشا: (Taqşa) کهنه.
تاققا: (Taqqa) تکان. جنبش. حرکت. به صورت تقّه وارد زبان فارسی شده است. ظرفی که از پوست درخت سازند. ناودان مخصوص ریختن آب به آسیاب. آبخوری. ظرف آبخوری. تماماً. کلاً. **تاققاتاق:** تاغ تاغ. تراغ تروغ. تق و توق. صدای به هم خوردن دو چیز.**تاققاتوق:** ← تاققاتاق. **تاققاز:** (جان) ماهی زالون. شاه ماهی. **تاققالا:** نوعی پرتاب چوب روی اسب. سوارکار در حال تاخت چوبدستی را در حالی که از وسط آن گرفته از بالای گوش چپ اسب به زمین کوبیده و چون به بالا کمانه کند، آن را بگیرد. **تاققالاق / تاققاناق:** چغر. خشکیده. **تاققا وورماق:** تقه زدن. جنباندن. **تاققا وئرمک:** تکان دادن.
تاققیر: (Taqqır) زمینی که در اثر چرای زیاد خالی شده است. لخت و سخت.
تاققیر باتماسی: (جان) آگامای خورشید پرست (Phrynosephalus heliscopus).
تاققیرجاق: کم علف. **تاققیر گؤمؤلگنی:** (جان) بوآی شنی تاتاری. کورمار تاتاری.(Erux tataricus).
تاققیلتی: (Taqqıltı) دق الباب. صدای ضربه. تغ تغ. **تاققیلداتماق:** به صدا درآوردن در. تق تق کردن. دق الباب کردن.**تاققیلداماق:** تق تق کردن. **تاققیلدانماق:** صدا دادن دو چیزی که به هم بخورد.
تاقیلداق: (Taqıldaq) انجیر نارس.
تاقیم: (Taqım) ← تاخیم.
تال: (Tal) درخت بید.
تالا: (Tala) مرتع جنگلی. مرغزار کوچک در جنگل. فضای باز در جنگل. سبزه. قطب. توده. پشته. لوحهٔ آهنی. ساج. طرف. کنار. سمت. احشام مُرده. **تالابا:** (Talaba) هیجان.
تالابان: (Talaban) غارت کرده. حریف. مزدور. **تالابای:** میدان. **تالاپای:** غارت. چپاول مال غارت نشده.
تالات: (Talat) جوشش. هیجان.
تالا تالا: (Tala tala) توده توده. پراکنده. **تالاتماق:** (Talatmaq) چپاول گردانیدن. گزانیدن.
تالاتین: (Talatın) کیف پول جیبی.
تالاج: (Talac) ← تاراج. **تالاجیق:** (Talacıq) شکننده. بدردنخور.
تالار: (Talar) داربست تاک. تاک.
تالار اندیشه: (Talare əndişə) مستراح.
تالارقاق: (Talarqaq) میان بالا.
تالاز / تالازا: (Talaz) موج بزرگ. گردباد. طوفان. **تالازلیق:** (Talazlıq) ناودان. موج شکن. **تالازماق:** (Talazmaq) احساس سرما کردن.
تالاس: [دیو](Talas) طنابی که در بازی چوگان یا اسب سواری برای مشخص کردن محدودهٔ بازی بکشند. توفان. توفان شن. گرد و غبار. گوشه. کنج. هیزم. شهری در ترکستان که در منابع تاریخی به صورت «طراز» وارد شده.
تالاسان: (Talasan) پراکنده.
تالاسقا: (Talasqa) کمربند.
تالاش: (Talaş) کاربرد نیروی فراوان جسمی یا ذهنی برای رسیدن به هدفی. کوشش. ستیزه. مبارزه. سعی و کوشش. جدیت. هیجان و اضطراب. غصب. تراشه. خرده چوب. به صورت «تلاش» و «تلاج» وارد زبان فارسی شده است. واژهٔ «متلاشی» به همین معنا از این ریشه در زبان عربی ایجاد شده است. **تالاش آری:** (جان) زنبور بیگانه و یغماگر. **تالاشا:** براده. تراشه. کاغذ

شکلات. **تالاشا چؤرک:** نوعی نان که پس از پهن کردن خمیر، با چاقو بریده و به تنور بزنند. **تالاشا سالماق:** به تلاش واداشتن. به کوشش برانگیختن. دچار اضطراب و هیجان کردن. **تالاشبان:** کوشنده. کوشا. **تالاشدیرماق:** به کوشش واداشتن. **تالاشقان:** کوشا. تلاشگر. **تالاشلیق:** مزبله. آشغالدانی. **تالاشما:** کوشش دسته جمعی. **تالاشماق:** باهم کوشیدن. منازعه کردن. غصب کردن. **تالاش مالاش:** سیب کوچک وحشی. **تالاشمان:** کوشنده. کوشا. جنجالی. **تالاشی:** فروپاشی. پراکندگی. به صورت «تلاشی» وارد فارسی شده.
تالاغان: (Talağan) چپاولگر.
تالاق: (Talaq) پرز. طحال. غارت.
تالاقا: (Talaqa) تخم مرغی که هنگام پختن بترکد. ارابهٔ بدون محور.
تالا قاز: (جان)(Tala qaz) غاز سیاه.
تالاقماق: (Talaqmaq) شتاب کردن.
تالالیق: (Talalıq) مرتع‌زار جنگلی.
تالاما: (Talama) غارت. چپاول.
تالاماق: (Talamaq) غارت کردن.
تالامال / تالامای: (Talamal) غارت.
تالامبیج: (Talambıc) لانهٔ پرنده.
تالان: (Talan) غارت. غرامت. به همین صورت وارد فارسی شده. **تالانت:** استعداد بزرگ. **تالان تاراج:** غارت و چپاول. **تالانتی:** خرد ریز. ته مانده.
تالانچی: تاراجگر. **تالانلاما:** غارتگری.
تالانلاماق: غارت کردن. **تالانماق:** غارت شدن. **تالانمیش:** غارت شده. پریشان.
تالانیر: (Talanır) آلومینیوم.
تالاو: (Talav) غارت. چپاول.
تالاوچی / تالاووں: (Talavçı) غارتگر.
تالای: (Talay) دریا. اقیانوس. آینده. بی‌کرانی. برگزیده. نام خدای نگهبان دریاها در آیین شمنی. فراوان. در زبان مغولی به معنای پیشانی است.(ناد).
تالایماق: (Talaymaq) پافشاری کردن.
تالبا: (Talba) دیوانه. مجنون.
تالباس: (Talbas) خواسته. مطلوب.
تالباسا: (Talbasa) نگرانی. اضطراب. به صورت تلواسه و دلواپسی وارد زبان فارسی شده است.
تالباق: (Talbaq) پشکل.
تالبالانماق: گرفتار هوس وآرزو شدن.
تالبالی: (Talbalı) هیجانی. پرشور.
تالباماق: (Talbamaq) مضطرب کردن.
تالبان: (جان)(Talban) کنه.
تالبانماق: (Talbanmaq) مضطرب شدن. **تالبانی‌ش:** هدف. امید. غایت.
تالبی: (Talbı) رقص. رقص باله.
تالبیچی: بالرین. رقاص باله. **تالبیر:** هیجان. شور. اضطراب. **تالبیراما:** پرواز. تپش. **تالبیراماق:** پرواز کردن. تپیدن(دل). **تالبیرچین:** هودج. کجاوه.
تالبیرقا: چین (لباس). **تالبیش:** هیجان. شور. درویش. شوریده. **تالبیشماق:** دسته جمعی بال و پر زدن. **تالبیق:** خسته. سنگین. **تالبیلداق:** موّاج. متلاطم. هذیان گو. **تالبیما:** تقلا. تکاپو. **تالبیماق:** به اهتزاز در آوردن. پریدن و ایستادن.
تالبین: کوشا. پرتلاش. **تالبینماق:** جان کندن. پرپر زدن.
تالتار: (جان)(Taltar) بلدرچین.



تالبیرچین

تالتاق: (Taltaq) لنگ. شل. چلاق.
تالتایماق: (Taltaymaq) از خود راضی شدن. لوس شدن. **تالخا:** (Talxa) تنبل.
تالخیماق: (Talxımaq) ورم کردن.
تالدیرماق: خسته گردانیدن.
تالشیق: (Talşıq) اعتماد.
تالغا: (Talğa) مدال. نشان. صفحهٔ دفتر. نامرتب. غوره. **تالغاق:** صرع. غش.
تالغام: اخلاق. سلیقه. **تالغاماق:** فرق گذاشتن و امتیاز دادن. پریشان کردن. پراکندن. **تالغامباز:** خوش ذوق. خوش سلیقه. **تالغاملی:** با ذوق. با سلیقه.
تالغان: گندم برشته که کوبیده و غذا سازند. هر چیز نرم وکوبیده. سوخاری. خسته. نرم. خمیر. بیماری صرع.
تالغانماق: فرق گذاشته شدن.
تالقی: (Talqı) بافتهٔ کتان. **تالقین:** خسته. غمگین. نکتار. عصارهٔ میوه.
تاللی ساز: (Tallı saz) نیزار پر شاخ و برگ. نیزار انبوه.
تالماز: (Talmaz) خستگی ناپذیر(ناپ).
تالماق: (Talmaq) خسته شدن.
تالمیق: (Talmıq) چپر.
تالمینماق: (Talmınmaq) خود را لیسیدن. **تالمیش:** (Talmış) خسته.
تالو: (Talu) برگزیده. کتف. پشت.
تالوا / تالواس: (Talva) حرص. آز.
تالواسا: (Talvasa) ← تالباسا.
تالوار: (Talvar) انباری. سایبان. آلاچیق. زیر شیروانی. داربست مو و غیره. ایوان. سقف. لبهٔ سقف. سازه‌ای است که با استفاده از چند تیرک چوبی زیر پشتهٔ علف می‌سازند و بسته‌های علوفه را بر روی آن تلنبار کنند. برای گذاشتن لوازم کشاورزی نیز استفاده می‌کنند. **تالوارلاماق:** داربست ساختن. **تالوارلیق:** سایه دار.
تالولاماق: (Talulamaq) برگزیدن.
تالوں: (Talon) ورقه. برگه. جواز.
تالوی: (Taluy) دریا. اقیانوس.
تالویر: (Talvır) کبک. دیوار. سقف.
تاله: (Talə) سیخچه و چوبهای تیز که از نی و چوب و امثال آن شکسته جدا شود. **تالیش:** (Talış) اضمحلال.
تالیغه: شتاب. اضطراب.
تالیق: (Talıq) ارتباط. ربط. مناسبت.
تالیقماق: (Talıqmaq) خسته شدن. بیمار شدن. **تالیم:** (Talım) درنده. غارتگر. دزد. حمله. غارت.
تالیماق: (Talımaq) غارت کردن.
تالیم بالیق: (جان)(Talım balıq) گرگ دریا. کوسه ماهی. آکولا.
تالینماز: (Talınmaz) بی تفاوت.
تالینماق: جنبیدن. حرکت کردن.
تام: (Tam) مزه. کامل. کمال. پر.

مطلق. کل. واحد. سرموقع. درست. صحیح. غیراعشاری و کسر (ریاضی).
تاما: (Tama) ارتشی مغولی که نفرات آن با گرفتن سهمیه از تمامی نیروهای انسانی مغول تأمین می شد. عدهٔ نفرات این سپاه، یک پنجم سربازهای موجود بود. هدف از تشکیل آن حفاظت و در صورت امکان گسترش حاکمیت مغول در زمینهای تسخیر شده بود .
تاماا: (Tamada) ساقی. بزرگ. رهبر. صاحب نفوذ. انجمن آرا. بزم آفرین.
تامارا: (Tamara) آرزومند. دختر زیبا و بلندقد. نوعی رقص آذربایجانی که توسط مردان و زنان ایفاء می‌شود و به افتخار «تامارا» رقاصهٔ مشهور سالیانی نامیده شده است. این رقص بسیار جذاب و لیریک بوده و در اصل توسط خانمها و در بسیاری از مواقع توسط خانمها و آقایان با تمپو آرام اجرا شود. رقص با آواز موسیقی مقامی‌آغاز می‌شود. (ناپ) (ناد).
تامارزی / تامارساق: (Tamarzı) چشم انتظار. آرزومند. حسرت به دل.
تامارقا: (Tamarqa) قطعه زمین. جالیز. خلوتکده. عزلتگاه.
تاماز: (Tamaz) حمام. نو. زیبا. تکدانه.(ناد). **تامازا:** (Tamaza) سقف.
تاماسا: (Tamasa) (تاماقسا) چوب بست سقف. توفال. تختهٔ باریک.
تاماشا:(Tamaşa)نگاه. منظره. تماشاگاه. نمایش (ناد) **تاماشاچی:** تماشاگر. بیننده.
تاماشا قاباغی: (گیا) کدوی قرمز که برای تماشا روی طاقچه گذارند. کارمند یا مسئولی که به کار مردم رسیدگی نمی‌کند. **تاماشالانماق:** به تعجب افتادن. **تاماشالی:** خوش منظره.
تاماغین: (Tamağın) دلچسب.
تاماق: (Tamaq) غذا. خوراک. **تاماق پاماق:** غذا مذا. خورد و خوراک.
تاماقچی: آشپز. **تاماقخانا:** آشپزخانه.
تاماقلی: لذیذ. خوشمزه. خوشایند.
تامان: (Taman) یکی از عنوانهای بیلگه خاقان. دامن. انباشته.(ناپ).
تامانا: (Tamana) پیشین. پیشتر.
تامانقاز: (Tamanqaz) بی دست و پا. نفهم. **تام اوْلوم:** (Tam olum) کمال.
تاماه: (Tamah) حرص. آز.
تاماهچی / تاماهلی: (Tamahçı) حریص.
تامای: (Tamay) ماه کامل. (ناد).
تامباتین: (Tambatın) سیب زمینی.
تامبارا: (Tambara) ابله. احمق.
تامپوْل: (Tampol) تپل. چاقالو.
تامداراق: (Tamdaraq) بزرگ. عظیم.
تام دگیش: (Tam dəyiş) ادویه.
تامدو: (Tamdu) آتش سرکش.
تامدوک: (Tamduk) نیرومند.
تامدیرماق / تامدیماق: (Tamdırmaq) سوزاندن. **تامدیق:** (Tamdıq) دکترا.
تامریل: (Tamrıl) رادیکال.
تامزیق: (Tamzıq) ادویه. چاشنی.
تامسا: سجده. **تامساماق:** سجده کردن.
تامسانماق: تعجب کردن. **تامسانیش:** تعجب. **تامسیق:** (Tamsıq) بهره. سند.
تامسیماق: (Tamsımaq) چشیدن.
تامسینماق: (Tamsınmaq) چشیدن. مزمزه کردن. حالت مکیدن کودک در خواب. به هوس افتادن.
تامشانماق: (Tamşanmaq) ادای جویدن را درآوردن. به هوس افتادن.
تامغا: (Tamğa) ← دامغا.
تامغالیق: سفرهٔ کوچک یک نفره.
تامقا: (Tamqa) شاخه‌ای از رود که به دریا ریزد. اسکله. بندر.
تامقاج: (Tamqac) ← تابقاج.
تامقاچی: شاه بندر. رئیس بندر. کاتب.
تامقالیق: (Tamqalıq) مشربهٔ کوچک.
تام کانارلی یاپراقلار: (گیا)(Tam kanarlı yapraqlar) برگهای ساده. برگهایی باحاشیهٔ ساده که دندانه ندارد. **تاملاتقیج:** (Tamlatqıc) ادویه.
تاملاتماق: تمام کردن. طعم بخشیدن.
تاملاز: (Tamlaz) نو. زیبا. تکدانه.
تاملاما: (Tamlama) ترکیب. **تاملاماق:** (Tamlamaq) ترکیب کردن. سنجیدن.
تاملانان: مضاف. موصوف.
تاملاندیرماق: بامزه کردن.
تاملایان: مضاف الیه. صفت.
تاملیقای: (Tamlıqay) ادویه.
تاممماق: (Tammaq) سوختن.
تامو / تاموج: (Tamu) جهنم.
تاموچ: (Tamuç) گمرک.
تامو دیرگی: (Tamu dirəyi) (ستون جهنم) بسیار گناهکار.
تامور: (Tamur) رگ و ریشهٔ درخت.
تاموق: (Tamuq) جهنم. جهنمی.
تامول: (Tamul) برو به جهنم! گمشو!.
تامیدار: (Tamıdar) چشنده. (ناپ).
تامیر: (Tamır) طمع. هوس. ریشهٔ گیاه. شعله. **تامیرا:** (گیا) تره. **تامیرچی:** ورزشکار. **تامیرچین:** پهلوان. **تامیرلاماق:** ریشه دواندن. **تامیرلان:** نورانی. شیفته. نیرومند. ریشه دار. تلفظ اروپایی نام تیمورلنگ (ناپ). **تامیرلانماق:** پرتو افکندن. **تامیرلی:** قوی. آرزومند.
تامیرندا اوْلماق: هوس کردن.
تامیز: ماه مرداد (گویش قزاقی).
تامیشا: (Tamışa) پست. گود. تفریح.
تان: (Tan) حیرت. ← دان.
تانا: (Tana) قطعات به شکل حلقه یا نیم حلقه. قفل. نرمهٔ گوش. نوعی بیماری در دماغ اسب. آغل سرپوشیدهٔ گوسفند.← سیرغا.
تانات: (Tanat) تعریف. مشخص.
تاناتوْو: (Tanatov) قدرت ادراک.
تاناج: (Tanac) شاخص.
تاناس: (Tanas) کوپن.
تاناغی: (Tanağı) اصلی. اساسی.
تاناغیر: (Tanağır) دانشمند.
تاناق: (Tanaq) صاف. شناس. آشنا.
تانالیق: (Tanalıq) نرمهٔ گوش.
تاناو: (Tanav) تشخیص.
تاناولاماق: مشخص کردن.
تاناوماق: (Tanavmaq) تشخیص دادن.
تانبا: (Tanba) مُهر. نشان.
تانبالاماق: مُهر زدن. نشان گذاشتن.
تانبای: (Tanbay) سرور صبحدم (ناپ)
تانبول آغاجی: (گیا)(Tanbul ağacı) شاه صینی. تامول.
تانتا: الک جداکنندهٔ آرد از سبوس.
تان تاماشا: (Tan tamaşa) حیرت زده.
تانتاق: گوشت زمخت.
تانتان: (Tantan) پرحرف. لافزن.

تانترا: (Tantra) زنجیر.
تانتیج: (Tantıc) فهرست. اندیکس.
تانتیر: (Tantır) هیزم.
تانتیش: (Tantış) خشن. بدترکیب. دارای چشم کوچک.
تانتیل: (Tantıl) آگاه. عالم.
تانجا: (Tanca) نامفهوم.
تانجیق: (Tancıq) انگشت سبابه.
تانچاق: (جان)(Tançaq) مرغ.
تانچاق پالازی: (جان)(Tançaq palazı) جوجه. **تانچو:** (Tançu) لقمه. تکه تکه.
تانچولاماق: جویدن.
تانداچی: (Tandaçı) کشاورز.
تان داری: (Tan darı) ارزن پوست کنده. **تانداق:** (Tandaq) مُهر. لکّه.
تاندالما: (Tandalma) گُزیده. منتخب.
تاندای: (Tanday) کام. خط یا شیار روی چیزی.
تانری: (Tanrı) رب النوع. بت. صنم. آسمان. فلک. خداوند. حضرت. واژهٔ «تانری» (خدا) غیر از لهجهٔ باشقیر در تمام لهجه‌های دیگر ترکی موجود است. دراصل به معنای خدای آسمان و نام بزرگترین خدا در میان ساکنان دشتها بوده است. به گفتهٔ محمود کاشغری ترکها پیش از قبول اسلام، به هر عنصر بزرگ نظیر آسمان، کوه بزرگ، درخت بزرگ، تنگری می‌گفتند و آن را مقدس می‌شمردند. به صورتهای گوناگون مانند تانگری، تانری و تاری بیان شده است. به صورت «تانجو» یا «تانیو» به معنای امپراتور، بزرگی، عظمت و پهنهٔ بی‌پایان وارد زبان چینی شده است. این واژه در میان چینی‌ها به شکل «تی ین» گسترش یافته و حداقل دارای پیشینه‌ای ۲۵۰۰ ساله است. **تانری آقا:** خداوند متعال. خدای بزرگ. **تانری ائل:** سرزمین خدایی. خاک مقدس. **تانری ائلچیسی:** پیامبر خدا. رسول الله. **تانری اچه:** الهه. **تانری اولدوزو:** ستارهٔ صبحگاهی. **تانری تانیماز:** خدانشناس. آتئیست. **تانریجا:** الهی. **تانریچا:** الهه. **تانریچی:** خداپرست. عابد. **تانریچیل:** خداشناس. متأله. **تانری خان:** حکمران الهی یا خداپرست. **تانریدام:** سرود الهی یا دینی. الهی. **تانری دوْغموش:** خداداده (ناپ). **تانری دوه جیگی:** (جان) حشرهٔ شبیه به ملخ. قیزلار دوه سی نیز گویند. **تانری سؤزؤ:** قرآن. **تانریسیز:** کافر. **تانریق:** سبحانی. **تانریقان:** خدایی. خداپرست. راهب. **تانری قایراسی:** علم و نیکی خداوند. **تانریقوت:** پسر خدا. لقب شاهِ هونها. فرهمند. **تانری قوشاغی:** رنگین کمان. **تانری قوشو:** (جان) طاووس. **تانری قول:** عبدالله. (ناپ). **تانری کؤپؤرگه سی:** رعد. **تانری کؤرپؤسؤ:** رنگین کمان. **تانری کیشی:** خدا مرد. نامیدن خدا به صفت مردانه، ریشه در باورهای مردسالارانهٔ قدیمی میان ترکان دارد. **تانریل:** خدایی. الهی. **تانریلاشما:** الوهیت. **تانریلاشماق:** الهی شدن. **تانریلی:** خداپرست. خداشناس. با خدا. **تانریلیق:** معبد. پرستشگاه. اولوهیت. **تانری نوْیان:** ارباب ربّانی. **تانرینین گؤنؤ:** (روز خدا) همهٔ روزها. **تانری وئردی / تانری وئرن:** خداداد (ناپ). **تانری یالقاسین:** خدا بیامرزد. تشکر.
تانسا: (Tansa) سماع. **تانسال:** سرآمد. سرشناس. **تانساماق:** حسد ورزیدن. تشکر کردن. سماع کردن. **تانسای:** تشکر. سپاس. **تانسایام:** متشکرم. سپاسگذارم. **تانسایماق:** تشکر کردن. قدر دانستن.
تانسو: (Tansu) معجزه. عجیب. معجزه آسا. سپاسگذار. آسمانی. (ناپ).
تانسی: (Tansı) شاهد. عجیبه. ناشناس.
تانسیز: کافر. ملحد. بی ناموس. ناحق.
تانسیق: شاهد. عجیبه. ناشناس. معجزه. الهی. به صورت «تنسق» و «تنسوق» وارد ادبیات فارسی شده. **تانسیقلیق:** تنکر. ناشناختگی. **تانسیلاشماق:** عجیب شدن. **تانسیلاماق:** تعجب کردن. **تانسیلیق:** تنکر. ناشناختگی. **تانسوق:** کمیاب. نادر. غریب.
تانشاق: (Tanşaq) آشنا. شناس.
تانشو: (Tanşu) ارمغان.
تانغا: (Tanğa) خدای بزرگ.
تانغوق: (Tanğuq) ارمغانی که به خاقانها در سفر دهند.
تانق: (Tanq) نام. اسم. تعجب.
تانقا: (Tanqa) فهرست. لیست. امضاء. یگانه. تنها. **تانقاب:** (Tanqab) ریسمان.
تانقا پول: (Tanqa pul) سکّه. درهم.
تانقاچ: (Tanqaç) کارمند.
تانقاچا: پشیز. پول کم ارزش.
تانقاخان: (Tanqaxan) خدای سرنوشت در باور ترکان.
تانقادان: (Tanqadan) یکباره.
تانقارا: (Tanqara) بت. فتیش.
تانقاراق: (Tanqaraq) خائن.
تانقارقاش: (Tanqarqaş) حیرت.
تانقارقاماق: (Tanqarqamaq) منحرف شدن. حیرت کردن.
تانقارماق: مشخص کردن.
تانقاریق: سوگند. قسم. پیمان.
تانقاق: (Tanqaq) پول. غریب. عجیب. جدا شده. ترس. واهمه. نگرانی.
تانقال: (Tanqal) شخصیت. سرآمد. سرشناس. دارای صدا و دهان بزرگ. کلفت صدا.
تانقالا: (جان)(Tanqala) سنجاب.
تانقالار: (Tanqalar) عجیب. غریب.
تانقالاز: از هر طرف گشوده.
تانقالاق: (Tanqalaq) نفهم. خشن.
تانقالاماق / تانقالماق: (Tanqalamaq) تعجب کردن.
تانقاماق: (Tanqamaq) بستن.
تانقان: (جان)(Tanqan) کلاغ ابلق که تنها سرش سفید باشد.
تانق اویات: (Tanq uyat) بسیار خجالتی. باحیاء.
تانقاه: (Tanqah) سرمایه. پول نقد. ثروت. کالا. **تانقایاز:** هوای سرد و صاف. هوای پس از باران. دربی که کاملا و تا پشت باز شده باشد.
تانقایلی: (جان)(Tanqaylı) پرنده بزرگتر و شبیه گنجشک.
تانقایماق: (Tanqaymaq) برآمدن.
تانقبا: (Tanqba) مُهر.
تانقسا: (Tanqsa) یادداشت. دفتر.

آسمان. **تانقساق / تانقسی / تانقسیق:** (Tanqsaq) شگفت آور. نادر.
تانقسیر: (Tanqsır) روحانی. ملکوتی.
تانقسین: (Tanqsın) جنت. بهشت.
تانق قالماق: حیرت کردن.
تانقلاشیق: (Tanqlaşıq) حیرت انگیز.
تانقلای: (Tanqlay) کام. سقف دهان.
تانقلاماق: (Tanqlamaq) تعجب کردن. ترسیدن. سپیده دمیدن. تحت فشار قرار گرفتن. **تانقلانچیق:** عجیب.
تانقلدو: ← دانیلدی.
تانقلیق: (Tanqlıq) شگفت آور.
تانقمان: (Tanqman) نفهم. نادان.
تانقماق: (Tanqmaq) بستن.
تانقو: (Tanqu) هوش. فراست. ذکاء.
تانقوْ: (Tanqo) زنگ بزرگ.
تانقوت: (Tanqut) چیزی که در هرچیز نگنجد. دانشمند. قدرشناس.
تانقور: (Tanqur) دانشمند.
تانقی: (Tanqı) احترام. کوتاه. تیله بزرگ. پیپ. درست. صحیح.
تانقیت: پرچم. نشانه.
تانقیج: حیوان بدردنخور یا ضعیف.
تانقیدیق: (Tanqıdıq) پرحرف. لافزن.
تانقیر: (Tanqır) آسمان. قیافه شناس.
تانقیرقان: (Tanqırqan) دانشمند عابد.
تانقیروی: (Tanqırvı) الهی. خدایی.
تانقیزماق: (Tanqızmaq) باد کردن. متورم شدن. سرخ و ملتهب شدن دمل.
تانقیش: (Tanqış) ترس. اضطراب. بندی که برای بستن کودک به گهواره استفاده کنند. بندی که برای بستن دور چادر ترکان کاربرد داشت. تشکر.
تانقیق: (Tanqıq) ترس. نگرانی. بند. بسته. متحیّر. **تانقیل:** (Tanqıl) مشهور.
تانقیلاو: (Tanqılav) چخماق تپانچه.
تانقیلچاق: (Tanqılçaq) دسته.
تانقیلماق: (Tanqılmaq) تحت فشار قرار گرفتن. بسته شدن.
تانقیلیق: زمین خالی و کشت نشده.
تانگارا: (Tanqara) خدا.
تانگسولاماق: (Tanqsulamaq) تعجب کردن. **تانگلا:** (Tanqla) فردا.
تانگلای: (Tanqlay) کام دهان.
تانگماق: (Tanqmaq) پیچیدن. بستن.
تانگو: (Tanqo) نوعی رقص.
تانگول: (Tangül) گل صبحدم (ناد).
تانگیرغاماق: (Tanqırğamaq) تعجب کردن. **تانلاجیق:** (Tanlacıq) عجیب.
تانلاسین: (Tanlasın) بهانه گیر.
تانلاشیق: (Tanlaşıq) عجیب. غریب.
تانلاغی: (Tanlağı) معجزه.
تانلاما: (Tanlama) منتخب. برگزیده.
تانلاماق: ← دنله مک. برگزیدن.
تانلامیشی: احراز هویت یا صلاحیت.
تانلانقان: (Tanlanqan) مشهور.
تانلی: (Tanlı) عجیب. غریب.
تانلیق: (Tanlıq) معلومات.
تانما: مُهر. نشان. **تانماچی:** مُهردار.
تانمالی: (Tanmalı) غریب.
تانهو: (Tanhu) عظمت و وسعت بی پایان. عنوانی برای امپراتور هون. این واژه درمیان هون‌های آسیا و برای نخستین بار به «تومان» (۲۱۱- ۲۰۹ قبل از میلاد) اطلاق شده است. در زبان چینی به صورت «شانیو» تلفظ می شد.
تانی: (Tanı) شاهد، شاهد مثال. تشخیص. فعل امر به معنای «بشناس».
تانیب: (Tanıb) نامدار. مشهور.
تانیت: آشنا. توصیف. تعریف. دلیل.
تانیتدیرما: معرفی. تعریف. تبلیغ.
تانیتدیرماق: (Tanıtdırmaq) شناساندن.
تانیتدیریلماق: شناسانده شدن.
تانیتسال: (Tanıtsal) توصیفی.
تانیتقا: (Tanıtqa) بروشور.
تانیتلاماق: (Tanıtlamaq) معرفی کردن.
تانیتما: (Tanıtma) معرفی. شناسایی.
تانیتماچی: (Tanıtmaçı) معرفی کننده.
تانیتماق: (Tanıtmaq) شناساندن.
تانیتمالیق: رزومه. معرفی نامه.
تانیتمان: (Tanıtman) معرفی کننده.
تانیتلی: (Tanıtlı) اثبات شده. معروف.
تانیتلیق: تعرفه. ورقهٔ شناسایی.
تانیتی: (Tanıtı) تبلیغ. رکلام.
تانیتیجی: معرّف.مبلّغ. ویژگی. شناسه.
تانیتیم / تانیدیش: (Tanıtım) معرفی.
تانیج: (Tanıc) مارک. علامت.
تانیدیش: (Tanıdış) معرفی.
تانیدیق: (Tanıdıq) آشنا. دوست.
تانیر: (Tanır) نامدار. شناخته شده.
تانیرقاماق: حیرت کردن. دل بستن.
تانیسال: (Tanısal) تشخیصی.
تانیسیز: (Tanısız) فراموشکار. فاقد قدرت تشخیص.
تانیش: (Tanış) آشنا. فامیل. یار. شناس.
تانیش آی: (Tanış ay) ماه آشنا (ناد).
تانیش بیلیش: دوست و آشنا.
تانیشچی: (Tanışçı) دانشمند.
تانیشدیرما: تعریف. معرفی.
تانیشدیرماق: (Tanışdırmaq) شناساندن.
تانیشدیریش: (Tanışdırış) معرفی.
تانیشقان: بسیار آشنا. آشنا شونده.
تانیش گلمک: آشنا به نظر رسیدن.
تانیشلاماق: (Tanışlamaq) اطلاع دادن.
تانیشلی: (Tanışlı) پرنفوذ. مشهور.
تانیشلیق: آشنایی. معارف. معرفی نامه.
تانیشما: آشنایی متقابل. اطلاعات. الفت.
تانیشماق: با هم دیگر آشنا شدن.
تانیشمان: مشاور. معرف. استاد. حاذق.
تانیشیش: (Tanışış) آشنایی. تعارف.
تانیشیق: (Tanışıq) آشنا. دوست.
تانیق: [دیو](Tanıq)شاهد. گواه. معرفه.
تانیقتاچی: (Tanıqtaçı) آشنا. (ناپ).
تانیقسالیق: (Tanıqsalıq) استشهادنامه.
تانیقساما: (Tanıqsama) استشهاد.
تانیقساماق: تشهد. شاهد خواستن.
تانیقلاما:(Tanıqlama) شهادت. گواهی.
تانیقلاماق:(Tanıqlamaq) شهادت دادن.
تانیقلانماق: گواهی شدن.
تانیقلی: (Tanıqlı) عارف. آشنا.
تانیقلیق: (Tanıqlıq) گواهی نامه. معرفی نامه. بازشناسی.
تانیل: (Tanıl) خصوصیت. عرف. نامدار. شناخته شده. دوست.
تانیلاماق: اعتراف کردن. بازشناختن.
تانیلقان: (Tanılqan) نامدار.
تانیلما: (Tanılma) شهرت. معروفیت.
تانیلماق: (Tanılmaq) شناخته شدن.
تانیلیق: (Tanılıq) شناخت. آوازه.
تانیم:(Tanım)تعریف. شناخت. تشریح.
تانیما: (Tanıma) شناخت. شناسایی.
تانیماجا: (Tanımaca) معما. چیستان.
تانیمادیق: (Tanımadıq) اجنبی. بیگانه.

تانیماز: (Tanımaz) نامشخص. ناشناس.
تانیماق: (Tanımaq) شناختن. پی بردن. به رسمیت شناختن. آشنا شدن. بلد بودن. تمیز دادن. تشخیص دادن.
تانیمال: (Tanımal) عارف. اعلامیه. دعوت. مشهور. غیررسمی.
تانیملاماق:(Tanımlamaq) تعیین کردن.
تانیملانماق:(Tanımlanmaq)تعیین شدن.
تانیملی / تانینان:(Tanımlı) شناخته شده.
تانینما: شناخت (ناد). **تانینماز:** ناشناس.
تانینماق: (Tanınmaq) شناخته شدن. به رسمیت شناخته شدن. مشهور شدن. مرسوم شدن. **تانیو:** (Tanyu) ← تانهو.
تانیی: (Tanıy) معلومات.
تانییان: (Tanıyan) شناسنده. شناس.
تاو: (Tav) سرعت. شتاب. روزن. هماهنگی. به صورت «داو» به معنی نوبت و فرصت وارد فارسی شده.
تاوا: (Tava) تابه. تاوه. ماهی تابه. سنگ صاف. حالتی از افتادن قاب که تووخان نیز نامیده می‌شود. به صورت «تابه» در زبان فارسی و به صورت «طاوه» در زبان عربی وارد شده است.
تاو ائتمک: (Tav etmək) راضی کردن.
تاوات: (Tavat) شاهزادهٔ گرجی. کنیاز. مستقل.
تاواتلاماق: (Tavatlamaq) چرخاندن.
تاوا اتی: (Tava əti) نوعی غذای آذربایجانی با گوشت و سیب زمینی و لوبیا و پیاز.
تاواجیق:(Tavacıq) بچه قورباغه. آهنی که به نوک دولاب چرخ آسیاب بندند تا آب چرخ را بهتر بچرخاند.
تاوا چؤرک: (Tava çörək) (نان تابه) نوعی نان سنتی در اورمیه. آرد گندم، گردو و آب را با هم مخلوط کرده و آن را در سینی که در تنور قرار دارد، پهن می کنند.
تاوا داشی: (Tava daşı) سنگ بزرگ و صاف.
تاوار: شاهین جوان. ثروت. کوشنده. کارآمد. **تاوارا:** کج. خمیده. **تاوارلق:** پارچه یا نخی که به صورت گِرد بر سر میل چوبی نانوا بسته شود. **تاوارخان / تاوارگول:** نامهای زنان اویغور. **تاوار سازی:** نوعی ساز بزرگ به بلندی ۱۲۰ تا ۱۵۰ سانتیمتر. **تاوارساق:** مالدوست.
تاوازا: (Tavaza) ساختار. شکل.
تاوازایا توتماق: فریب دادن. زبان چرب بکار انداختن.
تاواسار: (Tavasar) تابه با دستهٔ بلند.
تاواش: (Tavaş) حرکت. **تاواشا:** اخته شده. **تاواشماق:** حرکت کردن.
تاوا کبابی: (Tava kababı) کباب تابه.
تاوا کته سی: (Tava kətəsi) کتهٔ تابه‌ای. نوعی کته که به جای قابلمه در تابه بپزند و یک لایه ته دیگ، یک لایه برنج و یک لایه گوشت چرخ کرده با پیاز و نمک بریزند.
تاوا گلمک / تاوا گیرمک: (Tava gəlmək) آماده شخم شدن خاک. فریب خوردن. هماهنگ شدن.
تاوالیق: (Tavalıq) دولاب بدون درب دیوار. پنجره. صخره زار. سنگلاخ.
تاوان: (Tavan) خسارت. غرامت. جریمه. هدیهٔ زنان به مراسم عروسی از پارچه و یا غیره. گذرگاه سخت. سقف. به صورت تاوان به معنای جریمه در فارسی و به صورت «طاوان» در عربی وارد شده است.
تاوانا: یاور. طاقت. آشپزخانه.
تاوان باشی: زنی که درمراسم عروسی مسئول دریافت هدایای مهمان است.
تاوانچی: خادم مهمانان در عروسی.
تاوانلیق: سقف محراب کلیسا.
تاوانماق: حرکت کردن.
تاو اوْلماق: (Tav olmaq) راضی شدن.
تاوای: (Tavay) شکارچی خرس.
تاوتار: (Tavtar) پیچش.
تاوتاوا: (Tavtava) آتشین.صاحب چشمهای بزرگ وآتشین.
تاوتاوی: (Tavtavı) ابله. نادان.
تاوچا: (Tavça) توصیه. نسخه.
تاوچاچی: (Tavçaçı) مشاور.
تاوچی: (Tavçı) حیله گر. مغازه داری که برای گرانتر فروختن جنس وارد معامله شود. فریبکار.
تاوداغ: (Tavdağ) حریف. رقیب.
تاوراتقان:(Tavratqan)همواره درعجله.
تاوراتماق: (Tavratmaq) شتاب کردن.
تاوراتمیش: (Tavratmış) مچاله شده.
تاوراتی: (Tavratı) چابک. تند.
تاوراتیش: (Tavratış) مسابقه راهپیمایی.
تاوراتیشماق:در راهپیمایی رقابت کردن.
تاوراتیق: (Tavratıq) با عجله. شتابان.
تاورادیجی: مشوّق. سرعت دهنده.
تاوراق: فرصت. چابک. سریع. شتاب.
تاوراکین: (Tavrakın) چابک. فرز.
تاوراما: (Tavrama) نیرومندی. صلابت.
تاوراماق: نیرومند شدن. عجله کردن.
تاوران: نخی که از آن فلاخن بافند.
تاوروق: (Tavruq) افسانه. حکایت.
تاوریلماق: (Tavrılmaq) چرخیدن.
تاوساتماق: (Tavsatmaq) جهانیدن.
تاوسار: پیش فرض. شتابان.
تاوساغان: سرکش. جهنده. چموش. به صورت توسن وارد فارسی شده است.
تاوساما: (Tavsama) جهش. پرش.
تاوساماق: جَستن. جهیدن. افول کردن.
تاوسامیش: سرکش. لجوج.
تاوسامیشی: سرکشی. جهندگی.
تاوسانق: مکان مقدس و الهی.
تاوسیز: (Tavsız) ناتوان. عاجز.
تاوسیماق: (Tavsımaq) ورجه وورجه کردن. **تاوشالماق:** ← تؤوشلمک.
تاوشانا: (Tavaşana) نوعی لباس منگوله دار. **تاوشقان:** ← تاویشقان. رقاص.
تاوشیت: (Tavuşıt) خشکهٔ زردآلو، سیب یا گلابی.
تاوشیلتی: (Tavşıltı) صدای آرام.
تاوق: (Tavuq) (متفا)← توْیوق.
تاوقا: (Tavqa) صحنه یا میز قمار. حرم.
تاوقاج: (Tavqac) چین. چینی. اهل چین. ماچین. گروهی از ترکان که به کسوت چینی ها درآمدند و ماچینی شدند. تاپقاج نیز گویند.
تاوقاچی: (Tavqaçı) آماده کننده اسباب یا میز قمار.
تاوقال: (Tavqal) جسور. سریع. مطمئن. قاطع.
تاوقانا: (Tavqana) ظرف بدون دسته و گردن دراز.

تاو قاناتلی: (جان)(Tav qanatlı) عقاب.
تاوق خانه: (متفا)(Tavuq xane) توْیوق قونا. در دورهٔ صفویه محل نگهداری و پرورش پرندگان.
تاوقچی باشی: (Tavuqçi başi) توْیوقچو باشی (مرغدار باشی). مسئول تاوقخانه در دورهٔ صفویه.
تـاوقی: (Tavqı) حلقهٔ دایره که دور چرخ ارابه تعبیه کنند. به صورت «طوق» وارد زبان فارسی شده است.
تاوقیل: (Tavqıl) حیله گر.
تـاولا: (Tavla) طویله. به صورت «طاوله» وارد عربی شده است. نوعی تلهٔ الوان برای شکار کبک. رستوران.
تاولا اوشاغی: خادم اصطبل.
تاولاچی: تیمارگر. دامدار.
تاولوغـا: (Tavluğa) کلاه(تاوولغا، داولوغه و داوولغه).
تاولی: (Tavlı) چاق. فربه. شلخته. بی سلیقه. اساس.
تاولیم: (Tavlım) برآمده.
تاوما: (Tavma) تصرف.
تاوماق: (Tavmaq) تصرف کردن.
تاوورقان: (Tavurqan) چین خورده.
تاوورلاق: (Tavurlaq) نوجوان.
تاووسما: (Tavusma) تکمیل.
تاووسماق: (Tavusmaq) تکمیل یا تفویض کردن.
تاووسمیشی: (Tavusmişi) تفویض.
تاووسولماق:(Tavusulmaq)تکمیل‌شدن
تـاووش: (Tavuş) صدا. صدای پا.
تاووشما: جهش. **تاووشماق:** جهیدن. هجوم بردن. سپردن. تسلیم کردن. سفارش دادن. **تاووشمیش:** امانت. تودیع. آزادی موقت.
تاووق: (Tavuq) ← تویوق.
تاوول: (Tavul) طبل. صخره زار.
تاوولقـا: (گیا)(Tavulqa) تبرخون. درخت عناب. چوبدستی سرخ رنگ. نوعی بید با پوست قرمز و ارغوانی.
تاوون: (Tavun) روزن.
تاویر: (Tavır) کلنگ.
تاویرقا: (Tavırqa) کوچرو. کوچنده.
تاویشتی: (Tavıştı) صدای پا. صدای آرام. **تاویشسیز:** ساکن. آرام. **تاویشقان:** تند. جهنده. این واژهٔ به صورت تاوشقان و دوشان به معنای خرگوش درآمده است. **تاویشماق:** تصرف کردن.
تاوین: داور مسابقهٔ کُشتی. سرعت.
تاهـا: (Taha) گرما. دمای گرم. چادرکهای کرم نوروزی، تارهای کرم ابریشم، عنکبوت و ... که برای گرم شدن خود در اطراف ونه می‌تنند.
تـای: (Tay) لنگه. همتا. یک. تک. طاق. تا. حریف. نظیر. گونی. عدل. کیسه. تاچه. طرف. سمت. سو. ور. ورا. ماورا. پشت. ساحل. کنار. پراکنده. متفرق.
تای آتا: (Tay ata) پدربزرگ مادری.
تـای آغـاجی: (Tay ağacı) چوبدستی کسی که بسته‌های درو شدهٔ محصول را با الاغ به خرمن حمل کند.
تایا: (Taya) تل. پشته. کپه. توده. دایه. پرستار. هیمهٔ علوفه درو شده. کیسه.
تـای ائتمـک: (Tay etmək) همتا انگاشتن.
تایا باسماق: روی هم کپه کردن.
تایات: (Tayat) پاسخ. جواب.
تایاتای: مقابله به مثل. قصاص.
تایار: (Tayar) مرفه. ثروتمند. منظم.
تایاغ: (Tayağ) ← دایاق.
تایاقو: (Tayaqu) پاره سنگ یا پشگل.
تایالاتماق: (Tayalatmaq) کپه کردن.
تایالاماق: (Tayalamaq) ← تاپالاتماق.
تای اللی: (Tay əlli) پارچ مسی با یک دسته.
تای امجک: (Tay əmcək) تک پستان. حیوانی که یک پستانهایش شیر ندارد.
تایانغو: (Tayanğu) دربان. حاجب.
تایان یام: چاپارخانهٔ عمومی.
تای اوْلماق: (Tay olmaq) همتا شدن.
تایا وورماق: (Taya vurmaq) روی هم کپه کردن.
تای ایپی: طنابی کوتاه که کنار اسب و قاطر برای بستن بار آویزند.
تای با تای: (Tay ba tay) لنگه به لنگه.
تای بارس:(جان)(Tay bars)بچه پلنگ.
تای باش: (Tay baş) پدربزرگ. **تای باشی:** (Tay başı) سرسبد.
تای باغیرساق:(تک روده) ناتوان. لاغر.
تای بیگ / تای بیلگه: (Tay bilgə) نامی برای مردان.
تایپا: (Taypa) گونی بزرگ.
تایپاق: (Taypaq) کلاه. شاپو. کوتاه.
تایپان: (جان)(Taypan) نوعی اسب.
تایپانجاق: (Taypancaq) لغزنده.
تایتاق: (Taytaq) لنگ. یک پا شکسته. پریشان. پرحرف. بسیار گردش کننده.
تایتاماق: (Taytamaq) لنگیدن.
تای توتان: (Tay tutan) چوبی به شکل ۷ که در کشاورزی کاربرد داشت.
تـای توتمـاق: (Tay tutmaq) همتا انگاشتن. برابر شمردن.
تای توش: (Tay tuş) هم پالکی. یار و همسر. هم سن و سال. هم نشین. همدم. همتا. همسال. همردیف. به صورت «تنک توش» وارد ادبیات فارسی شده است.
تایتی: (Taytı) پیرو. دنباله رو. **تایتیرماق:** لنگاندن. لغزاندن. **تایتیق:** نامی قدیمی برای مردان. **تایتیماق:** لنگیدن. لغزیدن.
تایتین: لنگ. لغزان. منحرف.
تایجی: (Taycı) شاهزاده.
تایچا: (Tayça) گونی کوچک. توبره. کیسهٔ گلیم باف. به صورت «تاچه» به همین معنا در زبان فارسی کاربرد دارد.
تایچاغ: (Tayçağ) نوه و کودک.
تای چاتماق: بار زدن بر حیوان.
تایخار: (جان)(Tayxar) کرّه الاغ.
تایخـان: (Tayxan) کشاورز. همتا و دوست خان. (ناپ).
تایداش: (Taydaş) اقران. امثال. همانند.
تایداشیق: (Taydaşıq) منطبق.
تایداغ: (Taydağ) حریف. هماورد.
تای دگیشیک: (Tay dəyişik) لنگه به لنگه. عوضی.
تای دمیر: (Tay dəmir) جوان نیرومند.
تایراماق: رو به خرابی نهادن (پارچه).
تایرینجاق: (Tayrıncaq) لغزنده.
تایرینماق: لغزیدن.
تایسان: (Taysan) همسان. (ناپ).
تایسو / تایسی: (Taysu) شاهزاده.

تایسیز / تایسیق: (Taysız) بی همتا.
تایسین: همسان پندار. همتا خواه(ناپ)
تایسینما: همسان پنداری. **تایسینماق:** همسان پنداشتن. اهمیت دادن.
تایشی: [مغ] (Tayşı) دبیر. ماهر. استاد.
تایشیت: همسان. همتا. المثنی. **تایشیق:** منطبق. **تایشین:** همسان. همجنس.
تایشینچی: (Tayşınçı) همجنس باز.
تایغاج: (Tayğac) زمین لغزنده. **تایغاق:** جای لغزنده. پرحرف. **تایغالاق:** جای لغزنده. **تایغان:** سگ خونخوار. زمین لغزنده. لیز. جایی میان کوههای هندوکش. جای صعب العبور. **تایغان بوُغا:** (جان) مارال. **تایغور:** بسیار لغزنده.
تایفور: (جان)(Tayfur) نوعی پرندهٔ تیز پرواز. شخص تیز پر و تیزپای.(ناپ).
تایفون: (Tayfun) بادهای شدید دریای چین و اقیانوس کبیر.
تایقا: (Tayqa) تایگا. منطقهٔ جنگلی پوشیده از درختان سپیدار و سرو و کاج. نوعی شوربای دوغ دار. عرقچین. به همین صورت و معنا وارد زبان روسی و به صورت «تایگا» وارد زبان فارسی شده است. تخم. بذر.
تایقاق: (Tayqaq) ← قایقان.
تایقال: (Tayqal) قلّه. نوک کوه.
تایقالاماق: (Tayqalamaq) کوهها را برای شکار سیر کردن.
تایقام: (Tayqam) فتیش یا روحی که در شکار حیوان پشم دار بکار آید.
تایقان: (Tayqan) جنگل از درختان مختلف. تکیه گاه. تندرو. کشاورز. بی همتا. یکتا.
تایقانا: (Tayqana) لغزنده. لغزان.
تای قاناد: (تک بال) ضعیف. لاغر.
تای قورساق: (Tay qursaq) (تک خایه). ناکارآمد.
تای قولپ: (Tay qulp) پارچ. مشربه.
تایقور: (Tayqur) سورتمه سوار.
تایقون: (Tayqun) بچه. فرزند.
تای قویروق: (Tay quyruq) پیازه تازه.
تایقیل: (جان)(Tayqıl) سگ بزرگ یا پیر. سگ چابک.
تایقیلجاق: (Tayqılcaq) لغزنده.

تای کئشیک: (Tay keşik)← تای دگیشیک.
تای گئتمک: (Tay getmək) ازدواج کردن زن بچه دار.
تای گلدی: (Tay gəldi) دخترخوانده.
تای گلمک: (Tay gəlmək) بچه همراه با مادر به خانهٔ ناپدری رفتن. هماهنگ شدن. **تای گلن:** (Tay gələn) مناسب.
تایلا: (Tayla) نظیره. مشابه. **تایلاب:** پیمانه‌ای به اندازهٔ کف دست. **تایلاج:** اقتصاددان. **تایلاسان:** تیلسان. قسمتی از سربند که در زمان قدیم بر پشت دراز شود. روسری عروس. شال گردن یا سر. **تایلاش:** همتا. **تایلاشدیرماق:** همتا گردانیدن. جور کردن. انتخاب دامهای مناسب برای جفت گیری. **تایلاشماق:** همتا شدن. **تایلاشیق:** منطبق.
تایلاق: دختر رسیده و دم بخت. **تایلاما:** جوال کنفی یا مویی. پیمانهٔ محصول.
تایلاماق: به صورت عدل بسته بندی کردن. چیزی را سربه سر به صورت منظم چیدن. جفت کردن. **تایلان:** نجیب زاده. سرور. باشکوه. کسی که شمرده و متین سخن گوید. جوان و ظریف (زن). **تایلانماق:** هماهنگ شدن.
تایلی: (Taylı) جفت. زوج. طرفدار. دارای کرّه اسب. (ناپ).
تایلیق: (Taylıq) مشابهت.
تایما: (Tayma) لغزش. لنگی.
تایمات: (Taymat) ادّعا. **تایماز:** (Taymaz) بی‌همتا. بی وجدان. (ناپ).
تایماغور: (Taymağur) لغزش ناپذیر.
تایماق: (Taymaq) لغزیدن. لنگیدن. بازگشتن. منحرف شدن. افتادن. سقوط کردن. **تایمان:** جوان. لغزان. ضعیف. لنگ. مدّعی. **تایمانماز:** جسور.
تایمون/تایمیل:(Taymun)قایق ترکمنی.
تاینا: (Tayna) چاقویی با دستهٔ بزرگ.
تای یئلین: (Tay yelin) حیوانی که یک پستانش کور باشد و تنها یک پستانش شیر دهد.
تاییت: (Tayıt) همتا. امثال.
تاییتماق: (Tayıtmaq) لنگاندن. لغزاندن. قدغن شدن.

تاییچی: (Tayıçı) پخش کننده.
تاییز: (Tayız)تپه.**تاییزا:** (Tayıza) داماد.
تاییس: (Tayıs) تنگ. فشرده. پارچهٔ اطلس. **تاییش:** (Tayış) کپی. رونوشت.
تاییق: (Tayın) گستاخ. لغزنده.
تاییلقا: (Tayılqa) قربانی که بدون ذبح کردن، خفه کرده باشند. قربانگاه. پوست قربانی.
تاییلماق: (Tayılmaq) لغزیده شدن.
تاییم: (Tayım) همتای من (ناپ).
تایین: (Tayın) آماده. قصداً. عالماً.
تایینجاق: (Tayıncaq) مکان لغزنده.
تایینچی: (Tayınçı) مرد همجنس باز.
تایینی تاپماق: (Tayını tapmaq) جفت خود را پیدا کردن.
تاییو: (Tayıv) در رفته. بیرون شده.
تب تب: (Təb təb) صدایی برای ترساندن و تحریک سگ. نوعی بازی کودکانه که با گِل انجام دهند.
تبت اؤکؤزؤ: (Təbbət öküzü) ابله.
تبرزه: (Təbərzə) نوبر.
تبرزه چی / تبرزه لیک: (Təbərzəçi) نوبرانه. زودرس.
تبره: (متفا)(Tobre) ← توْربا.
تبریز: (Təbriz) شهری در آذربایجان. شهر آهنگران. [ریشهٔ این واژه در زبان ترکی می تواند از دو ریشهٔ «تپریز» (حرکت و آتشفشان و زمین لرزه) و «تاپریز» (عبادتگاه) باشد.ش]
تبریز باتمانی: من تبریز(۵ کیلو).
تبریزی قلمه: (گیا)(Təbrizi qələmə) ← آغ قوواق.
تبسرمک / تبسیرمک: (Təbsərmək) تب خال زدن. تاول زدن. مرتعش شدن. لرزیدن. سرخ شدن لبها از تشنگی. آتشین شدن. تب کردن.
تبسی: (متفا)(Təbsi) (تپسی) سینی بزرگ لب برگشته.
تبلیغاتچی: (Təbliğatçı) تبلیغ کننده.
تبنک: (متفا)(Təbənək) ← تپنک.
تبوک: (متفا)(Təbuk) ← تپیک.
تبه نه: (Təbənə) ← تپه نک.
تبی: (Təbi) فضولات دواب. برف دانه درشت. **تبیت:** (Təbit) موی نوعی بز.

پشم نرم. صوف.
تبیز: (Təbiz) حسد. رشک.
تبیزگه: (Təbizgə) سوزن چنگال دار.
تپ: (Təp) رف قالی، یک ردیف از پود قالی. در هم فشرده. مخلوط و در هم فرو رفته. حالت در هم پیچیدگی و آشفتگی پشم یا موی سر به طوری که شانه به سختی در آن فرو رود. تپّه. بلندی. صدای افتادن چیزی. جایگاه. معدن. در دیوان لغات به معنای کافی و بسنده آمده است.
تپاله: (متفا)(Topale) ← توْپالا.
تپانچه: (متفا)(Təpançe) ← توْپانچا.
تپ چئویر: (Təp çevir) برگردان. شخم زنی. زیرورو.
تپاله: (متفا)(Topale) ← توْپالا.
تپانچه: (متفا)(Təpançe) ← توْپانچا.
تپپه:(Təppə) دبّه. نوعی ظرف سر بسته.
تپت: (جان)(Təpət) سگ گله.
تپتر: (Təptər) مجموعهٔ نوشته ها. اسناد به هم چسبانده شده. جلد. به صورت «دفتر» وارد فارسی و عربی شده است.
تپترچی: دفترساز. دفترفروش. بایگان.
تپترله مک: صحافی کردن.
تپتری: بچه یا تولهٔ حیوان.
تپته مل: (Təptəməl) کوبیده. کوفته.
تپجک: (Təpcək) جا پایی روی دستهٔ بیل که پا را روی آن فشار دهند. قرلاق هم گویند. ته قنداق تفنگ. بیل. خاک بر گردان شده یا نرم که با بیل کوبیده و سفت شده باشد.
تپجک وورماق: زمین را بیل زدن.
تپجگه گلمک: (Təpcəyə gəlmək) تهدید کردن.
تپجیک: (Təpcik) تپ کوچک، یک رف در قالی. حجیم.
تپچه: (Təpçə) کوچک. تپهٔ کوچک.
تپچی: [مغ](Təpçi) تنگ.
تپچیک: (Təpçik) بخیه دوزی.
تپچیکچی: (Təpçikçi) بخیه دوز.
تپچیمک: (Təpçimək) درز دو تکّه پارچه را دوختن. بدون دقت راه رفتن.
تپچیمه: (Təpçimə) دوخت و دوز.
تپدیرمک: (Təpdirmək) تپاندن.
تپدیرمه: عمل تپاندن. چاق و تنومند.
تپر: (Təpər) نیرو. همت. غیرت. شرف. ناموس. سرزنش. ریشخند. نیرومند. خوشرفتار. ناکام. کوشا. جسارت. به صورت «تبر» در معنای ابزار هیزم شکنی وارد فارسی شده.
تپر اوْتو: (گیا)(Təpər otu) هویج.
تپرت: (Təprət) لرزش.
تپرجه: (Təpərcə) شایعه.
تپرجه جرله مک: (Təpərcə cərləmək) شایعه پراکندن.
تپرتمک: (Təprətmək) لرزاندن.
تپرز: (Təprəz) حرکت. جنبش.
تپرش: (Təpräş) جنبش. اضطراب. کمان تیراندازی. نوروز.
تپرشلیک: (Təpräşlik) جنبندگی.
تپرشمک: (Təprəşmək) باهم لرزیدن.
تپرک: (Təprək) حرکت. جنبش. ترومپت. دف. دایره.
تپرکچی:(Təprəkçi)دف زن. دف نواز.
تپرلتی: (Təprəlti) سر بلند کردن.
تپرلی: (Təpərli) شریف. کوبنده.
تپرلیک: (Təpərlik) جای زخم و ضربهٔ سم حیوانات باری.
تپرم: (Təprəm) زلزله. زمین لرزه.
تپرمک: (Təpərmək) ردّ کردن.
تپرن: (Təprən) زلزله. زمین لرزه.
تپره:(Təprə) ارتقاء.جهش.بلندپروازی.
تپره چی: (Təpräçi) بلندپرواز.
تپره مک: (Təprəmək) لرزیدن.
تپره نیو: (Təprəniv) لرزش. حرکت.
تپریدن:(Təpridən) ناگهانی.بی مقدمه.
تپریز: (Təpriz) حرکت. جنبش.
تپریش: (Təpriş) جنبش. اضطراب.
تپز: (Təpəz) پرهای برجسته سر خروس و کبوتر.
تپس: (Təps) نبض. تپش. ضربان.
تپستمک: (Təpsətmək) باعث حسادت کسی شدن. لگدکوب کردن.
تپسرمک: (Təpsərmək) خشک شدن و مچاله شدن. لرزیدن و کنار بخاری آمدن.
تپسش: (Təpsəş) حسد. رشک.
تپسشمک: (Təpsəşmək) به هم حسادت کردن. له شدن. منکوب شدن.
تپسک: (Təpsək) له شده. حسد.
تپسلمک:(Təpsəlmək) لگدکوب شدن.
تپسن: (Təpsən) زیرپایی. منکوب. سرکوب شده. حقیر.
تپسنده: (Təpsəndə) زیرپایی.
تپسنمک: مورد حسادت واقع شدن.
تپسنگه: (Təpsəngə) پدال.
تپسو: (Təpsəv) رقص.
تپسه: (Təpsə) چرم یا چیزی که زیر زین گذارند.
تپسه گن: (Təpsəgən) لگد پران.
تپسه مک: (Təpsəmək) رشک بردن. حسادت کردن. لگدکوب کردن. له کردن. خشکیدن لبها از تشنگی.
تپسه مه: (Təpsəmə) رشک بری.
تپسه ویک: لگد پران. رقصنده.
تپسه ییجی: (Təpsəyici) حسود.
تپسی: (Təpsi) سفره. سینی بزرگ. مجمعی. به صورتهای «طبسی» و «طبشی» در عربی وارد شده است.
تپسیتمک: سخن ناشایست گفتن.
تپسیچی: (Təpsiçi) سازنده یا فروشندهٔ سینی. جاده صاف کن.
تپسیرمک: (Təpsirmək) باد کردن یا خشک شدن(لبها).
تپسیک: (Təpsik) تسبیح.
تپسیل: (Təpsil) حرمت. پیشرفت.
تپسیمک:(Təpsimək) لگدکوب کردن.
تپسینجک: (Təpsincək) سوزن ته گرد.
تپسینمک: از جا پریدن. کوبیده شدن.
تپش: (Təpəş) حرکت. جنبش.
تپشر: (Təpşər) هوسباز.
تپشک: (Təpşək) نعلبکی.
تپشور: (Təpşür) سوزن چنگال دار.
تپشه لک: (Təpşələk) بیرحم. بدردنخور. مهاجم.
تپشه له مک: (Təpşələmək) له کردن.
تپشه مک: (Təpşəmək) با پا به بغل اسب و الاغ زدن برای تندتر رفتن.
تپق: (متفا)(Topoq) ← توْپوق.
تپق اوْیونو: (Təpəq oyunu) بازی رایج در دورهٔ صفویه. کوزه پر از سکّهٔ طلا یا نقره را هدف قرار می‌دادند و سوارکاران در حال تاخت و تاز از مسافت معینی به این هدف تیر می‌انداختند. تیر هر سوار کار که به

هدف اصابت می‌کرد، محتویات کوزه به او تعلق می‌گرفت.
تپکه: (Təpkə) رآکتور.
تپکیل: (Təpkil) تبدیل. تغییر.
تپکیمه قاپی:(Təpkimə qapı) ←کتمن.
تپگج: (Təpgəc) مهمیز.
تپگرکه: [مغ](جان)(Təpgərkə) ملخ.
تپگی: (Təpgi) واکنش. سرزنش. آزار. حقارت. بیقراری. ریسمانی که در قالی بافی پشت تپها قرار می‌گیرد و با شانهٔ قالی بافی بر آن زده می‌شود تا پودها محکمتر به هم بچسبند.
تپگیج: (Təpgic) مهمیز.
تپگیر: مالیات اضافی. الاستیک. کششی. آنکه با پا خوب ضربه بزند.
تپگیش: (Təpgiş) نردبان.
تپگیشمک: (Təpgişmək) ضد شدن.
تپگیگ: (Təpgig) تمپو.
تپگیلنمک: تحریک شدن.
تپگیله مک: (Təpgiləmək) تپکو زدن بر قالی. تنبیه کردن. کتک زدن.
تپگیمک: واکنش نشان دادن.
تپگین: (Təpgin) حساس. واکنشی. دویدن اسب میان یورتمه و چهارنعل. خاک سفت.
تپل: (Təpəl) ← قاشقا. اسب ستاره پیشانی. سرزنش. پشتهٔ علف. لباس.
تپلج: (Təpləc) مشغول. انگل. مانع.
تپلک: (Təpləк) طبل کوچک.
تپلش: (Təpləş) مخالف. ضد.
تپلشمک: (Təpləşmək) مخالفت کردن.
تپلنگ: (Təpləng) گردباد.
تپله: (Təplə) تپانچهٔ تنور. آنچه بر سوراخ تنور فرو کنند.
تپله مک: (Təpləmək) تپاندن. چپاندن. فشردن. تپ زدن بر قالی. هر یک از رجهای قالی را بافتن.رد کردن. راندن.
تپله مه:(Təpləmə)لبریز. چاق و تنومند.
تپلی: (Təpli) حیله گر.
تپلیک: [دیو](Təplik) شکاف زمین.
تپمک: (Təpmək) تپاندن. چپاندن. به زور فرو کردن. هجوم بردن. حمله کردن. نمدمالی کردن. لگد زدن (دام یا تفنگ و توپ). بیل زدن. با بیل شخم زدن. حرکت کردن.

تپمه: (Təpmə) واکنش. لگدزنی تفنگ و توپ و غیره. چپاندنی. اصطلاحی نظامی. ظرف روغن.
تپمه توْخ:(Təpmətox) لبریز. سرشار.
تپمه تیخما:(Təp tıxma) لبریز. سرشار.
تپمه کئچه: (Təpmə keçə) نمد ضخیم.
تپمه کوْو:(Təpməkov) لگدپراندن بهم.
تپمی: (Təpməy) ثابت.
تپنجک: (Təpəncək) خانهٔ بی در و پیکر که معلوم نشود چه کسانی در آن رفت و آمد می کنند.
تپنک: (Təpnək) خزانه. انبار. به صورت «تبنک» به معنای قالبی که زرگر یا ریخته گر فلز گداخته را در آن می‌ریزد، وارد فارسی شده است.
تپنگو / تپنگی: (Təpənqu) رکاب. دامنهٔ زین. به صورت «تبنگو» به معنای سبد زنبیل، طبق، کیسه و صندوق ظرفی که در آن نان بگذارند یا غله بریزند وارد فارسی شده است.
تپنله مک: (Təpənləmək) کف کردن.
تپنه: (Təpnə) خزانه. خزینه. واژهٔ «دفینه» نیز در عربی به همین معنا است.
تپنه گه: (Təpnəgə) قبرستان.
تپه: (Təpə) تل. ستیغ. نوک. سر. رأس. فرق. کله. تارک. رأس (زاویه). بالا. فراز. توده. کپه. رج، هر ردیف قالی که با ضربهٔ شانهٔ قالی بافی بعد از رجهای قبل فشرده شود. به صورت Təppe و «تبو» در زبان فارسی، به صورت «تبه» در لهجهٔ عراقی و به صورت «تاپه» در لهجهٔ الجزایری زبان عربی و به صورت Tepe و Tope در انگلیسی و به صورت «توپو» در زبان یونانی وارد شده است.
تپه آتماق: خشمگین شدن.
تپه اوْستوْ: (Təpə üstü) کله پا.برعکس.
تپه باجاسی: سوراخ سقف.
تپه باش: (جان) نوعی قورباغه.
تپه تاخلاق:(Təpə taxlaq) کله پا.
تپه تپ:(Təpətəp) ازدحام.
تپه تیخا: (Təpə tıxa) آنچه با زانو فشار داده و پر کنند. **تپه تیره:** ناهموار.
تپه جامی: (Təpə camı) پنجرهٔ سقفی یا نزدیک به سقف.

تپه جک: (Təpəcək) چوب پنبه‌ای. درپوش شیشه و کوزه. ظرف مخصوص آبگیری انگور.
تپه جه: (Təpəcə) دریچه.
تپه جیک: (Təpəcik) تپهٔ کوچک. در شیشه. در کوزه. توپی. دگمهٔ مادگی در گل گیاهان.
تپه چوخور:(Təpə çuxur)گودال درتپه.
تپه چی: (Təpəçi) نزولخور.
تپه دن دیرناغا قدر:(Təpədən dırnağa qədər) از سر تا پا.
تپه دن دیرناغا قدر سؤزمک: (Təpədən dırnağa qədər süzmək) از سرتاپا ورانداز کردن.
تپه دیش: (Təpə diş) دندان بالایی.
تپه رم: (Təpərəm) انسان بیمار.
تپه ره: (Təpərə) جوانه. بسته یا دسته‌ای از اشیای هم جنس. ساقه‌های باریک نی که در یک دسته جمع شود.
تپه ری: (Təpəri) مونجوق یا تکه طوی زینتی که بر بینی زنان نصب می‌شد.
تپه ریتمک: (Təpəritmək) به حرکت درآوردن.
تپه ریز: (Təpəriz) تعرض.
تپه ریش: (Təpəriş) گذران. اداره.
تپه ریک: (Təpərik) ارمغان. یادبود. بزرگ. محتشم.
تپه سک: (Təpəsək) فلات.
تپه سنگ: (Təpəsəng) کوهپایه.
تپه سی تپه سینه: (Təpəsi təpəsinə) مطابق. طابق النعل بالنعل.
تپه سینه چیخماق: (Təpəsinə çıxmaq) از سر و گردن کسی بالا رفتن. سوء استفاده کردن از حسن خلق کسی.
تپه شیک: (Təpəşik) بیمار. پژمرده.
تپه گه: (Təpəgə) باتلاق. مرتع در کوههای بلند.
تپه گیل: (Təpəgil) تپهٔ روی باتلاق.
تپه قره مه: آنکه در جمع حرفی بزند و همه او را سرزنش کنند.
تپه گن: (Təpəyən) لگدزن.
تپه گؤز: (Təpə göz) انگلی پردار. (Cyclops strennus) موجود افسانه‌ای که چشمش در بالای پیشانی قرار دارد. لوچ چشم. کسی که چشمانش

به طرف بالا باشد. کسی که بدون نگاه کردن به جلو، به راست و چپ برود. بی دقت. ناشایست (بچه). جنجالی. دعوایی. کسی که چشمانش بهم خیلی نزدیک باشد. کسی که حوادث پیش چشم را نداند. حمام. پریسکوپ.
تپه لتمک: (Təpələtmək) کشتن.
تپه لشمک: تو سر و کلهٔ هم زدن.
تپه لک: (Təpələk) بلندی.
تپه لنتی: (Təpələnti) لگدکوب شده.
تپه لنمک: (Təpələnmək) تپه شدن. کپه شدن. مضطرب شدن.
تپه لو: (Təpələv) ریشخند.
تپه له مک: (Təpələmək) بر فرق زدن. کشتن و هلاک کردن. کپه کردن. توده کردن. **تپه له مه:** اعدام. کومه. تل.
تپه لی: (Təpəli) تپه دار (منطقه). باهوش. تیزهوش. دانا.
تپه لی آغ بابا: (جان) کندر.
تپه لی اؤردک: (جان) اردکی شناگر.
تپه لی پاختا: (جان)(Təpəli paxta) اردک سیاه کاکل. (Nyroca fuligula). ککیللی قارا اؤردک و تپه لی قارا اؤردک نیز گویند.



تپه لی آغ بابا

تپه لی تارلا قوشو / تپه لی توْیقار: (جان)(Təpəli toyqar) چکاوک کاکلی (Galerida cristata).
تپه لی توْیوق: (جان)(Təpəli toyuq) نوعی پرنده در آمریکای جنوبی. (Opisthocomus hoazin)
تپه لی خوْروز: (جان)(Təpəli xoruz) خروسی که کاکل بزرگ دارد.
تپه لی دالقیج: (جان)(Təpəli dalqıc) نوعی شناگر که کاکلی بر سردارد. (Podiceps cristatus)
تپه لی دوه قوشو: (جان)(Təpəli dəvə quşu) شتر مرغ تاجدار (Casuarus emeus).
تپه لی قارا اؤردک: (جان)(Təpəli qara ördək) ← تپه لی پاختا.
تپه لی قارا باتاق: (جان)(Təpəli qarabataq) نوعی پرندهٔ تاجدار. (Phalacrocorax aristotelis).
تپه لی قوش: (جان) چکاوک.
تپه لیک: (Təpəlik) اراضی تپه‌ای. بلندی. نمد رویی آلاچیق. روسری زنانه با آرایهٔ طلا. نوعی کلاه.
تپه لی کؤسته بک: (جان)(Təpəli köstəbək) موش خرمایی تاجدار. (Conndylura cristata).
تپه نک: (Təpənək) سوزن بزرگ.
تپه نی آتماق: منفجر شدن.
تپی: (Təpi) نیروی درونی. ویتامین. توفان. به صورت «تاپو» و «تپو» به معنای ظرف سفالی بزرگ که در آن غله یا آرد ریزند، وارد فارسی شده.
تپیت: (Təpit) غذایی برای سگ از آرد یا سبوس. پشم. پرز نرم. ابدی. انگور قرمز خشک. نیم پز.
تپیتمک: (Təpitmək) خشک کردن.
تپیج: (Təpic) آشوب.
تپیر: (Təpir) الک مویی. صافی. موی ژولیده. دبیر. منشی. جنبش. طَبق. رگ. تختهٔ صاف برای کوبیدن غله.
تپیرباش: (Təpirbaş) کله شق.
تپیرتمه: (Təpirtmə) نوعی خمیر مرهمی که بر روی ورم و جاهای دردمند بدن می‌گذارند.
تپیرچی: (Təpirçi) انباردار. ناسازگار. سمج. غربالگر. ورزشکار.
تپیرچیلاقماق: دست و پا زدن.
تپیرسیز: (Təpirsiz) ثابت.
تپیرک: (Təpirək) سرعت. تندی.
تپیرگه: (Təpirgə) دروازه. سرکوچه.
تپیرله مک: جدا کردن سنگ از غله.
تپیرلیک: (Təpirlik)اصرار. ناسازگاری.
تپیرم: (Təpirəm) پشم. مو.
تپیرمک:(Təpirmək) پرحرفی کردن. تکان خوردن. عجله کردن.
تپیره: (Təpirə) بی عقل. نادان. به صورت «تبیره» در معنای طبق دو قلو وارد زبان فارسی شده است.
تپیز: [دیو](Təpiz) حسود. چراگاه. سوزن ته گرد. ضرب و شتم. در دیوان لغات به معنای زمین شوره زار است.
تپیزلیک: (Təpizlik) زمین گِل که از سُم ستور، گودال باشد. شوره زار.
تپیسگر: (Təpisgər) فرش. زمینه. ساحه.
تپیسگی: (Təpisgi) تسبیح.
تپیش: (Təpiş) نبض. ضربان. همیشه.
تپیشدیرمک: (Təpişdirmək) چپاندن و پر کردن. به زور فرو کردن. با حرص و ولع خوردن.
تپیشکن: (Təpişkən) تپاننده.
تپیشمک: (Təpişmək) باهم تپاندن. به هم لگد پراندن. فوتبال بازی کردن. حرکت کردن.
تپیشی:(Təpişi) همگی. تمامی.
تپیک: [دیو](Təpik) دام. تله. لگد. جفتک. تیپا. توبیخ. انبار. کلوخ. فوتبال. به صورت «تبوک» به معنای طبق چوبی وارد زبان فارسی شده است. به گفتهٔ کاشغری، سرب را ذوب کرده، به شکل چرخه درآورده و در آن موی بز و ... تپانده و کودکان با لگد و نوک پا با آن بازی کنند.
تپیک آتان: (Təpik atan) لگد پران.
تپیک ایلیشدیرمک: لگد پراندن.
تپیک تپمک: [دیو](Təpik təpmək) لگد زدن.
تپیک جیل: (Təpikcil) ← تپیک آتان.
تپیکچی: (Təpikçi) انباردار. ناسازگار. سمج. فوتبالیست.
تپیک دؤگوشؤ: (Təpik döyüşü) نوعی بازی در موغان. بازیکنان در دو گروه مقابل یکدیگر ایستاده و سپس در حالی که یک زانوی خود را خم کرده‌اند، روی یک پا به طرف هم هجوم می‌آورند و یکدیگر را با لگد می‌زنند. گروهی برنده است که تلفات کمتری داشته باشد.← پیشتی پیشتی.
تپیک سیخماق: لگد پراندن.
تپیکلشمک: به هم دیگر لگد زدن.

تپیکلنمک: لگد خوردن.
تپیکله مک: (Təpikləmək) لگد زدن.
تپیکمک: (Təpikmək) جمع کردن.
تپیگه دؤشمک: (Təpiyə düşmək) به تله افتادن
تپیگه قالخماق: (Təpiyə qalxmaq) برای جفتک دو پا را بلند کردن (اسب).
تپیلتی: (Təpilti) تلاش. تقلا.
تپیلدی: (Təpildi) زیرک. جَلد. (ناپ).
تپیلگه: (Təpilgə) تکاپو. تقلا.
تپیلمک: (Təpilmək) تو چپیدن. به زور داخل شدن. شانه به زیر کار یا بار دادن. با جدیت کار کردن. با بیل شخم زده شدن. لگدکوب شدن. منکوب شدن.
تپیلمه: (Təpilmə) ورود با فشار.
تپیلی: (Təpili) فشرده شده.
تپیمک: (Təpimək) خشک شدن. سفت وکشیده شدن زمین پس ازباران.
تپیمه: (Təpimə) کم پخته. نیم پز.
تپین: (Təpin) خاکسپاری. فروبری. آمپول. سُرنگ. رمه. گروه حیوانات. واژهٔ «دفن» در عربی بهمین معنا است.
تپینتی: (Təpinti) پشته شده. تلنبار شده.
تپینج: (Təpinc) آشوب.
تپینجک: (Təpincək) رکاب.
تپینجه: (Təpincə) موج.
تپیندیریک: (Təpindirik) تکهٔ پوست کناری زین.
تپینگی: (Təpingi) نمد زیر پالان الاغ. به صورت «تپنگو» وارد زبان فارسی شده است. درپوش.
تپینمک: (Təpinmək) پا کوبیدن. از روی هیجان پا به زمین کوبیدن. توپیدن. سر کسی داد زدن. جسارت کردن. حمله کردن. پرخاش کردن. مضطرب بودن. بحرکت درآمدن.
تپینمه: (Təpinmə) هیجان. اضطراب.
تپینیش: (Təpiniş) آشوب.
تپیو: (Təpiv) نبض. ضربان. حمله.
تتال: (Tətal) معما. لغز. بحر طویل.
تتر: [دیو](جان)(Tətər) ماده شتر.
تتری: (Tətri) برعکس.
تتریک: (Tətrik) پشم شانه خورده.
تتریلمک: (Tətrilmək) گول خوردن. اغفال شدن.
تتریلی: (Tətrili) معکوس. واژگونه.
تتریم: (Tətrim) آشکار. عاقل. دانا.
تتق: (متفا)(Totoq) ← توْتوق.
تتقاول: (متفا) ← توتقاوول.
تتماج: (متفا)(Totmac) ← توتماج.
تتماجی: (متفا)(Totmaci) نوعی پیکان.
تتوْو گلمک: (Tətov gəlmək) تهدید کردن.
تته: (Tətə) نوعی نان کلفت که در خمیر آن سبزیجاتی مانند یاغلیجا، قاز آیاغی، ماندا، سیغیر دیلی و .. بزنند.
تته له باز: (Tətələbaz) فریبکار. دغل.
تتی: (Təti) نوعی زخم که بر اسب و الاغ و گاو پیدا می‌شود. به رنگ سفید و موجب ریزش موی او شود. در نتیجهٔ تماس با فضلهٔ کبوتر پدید می‌آید. ضعیف. عاجز. بی قابلیت.
تتی تتی: (Təti təti) صدایی برای فراخواندن پرنده.
تتیر: [دیو](Tətir) برگ و پوست گردوی تازه. اثری که پوست گردو و انار بر دست یا غیره گذارد. منفور. قهوه ای. شوره زار و بی علف. **تتیرگن:** ظرف چوبی که شیرهٔ انگور را در پایان نخستین جوشش آن برای صاف شدن ریزند. **تتیرگه:** پوست دباغی شدهٔ سفید. **تتیرگه مک:** ناآرام بودن. ملتهب بودن. **تتیرگین:** سرگشته. مبهوت. **تتیرلیک:** سنگلاخ. **تتیرمک:** گویاندن. باعث بیان شدن. **تتیره:** ← تتیر. **تتیری:** برعکس. درخت سماق. برگ سماق. رنگ زرد تند مایل به سبز. نوعی گیاه که در صحره زار روید و از آن برای رنگرزی استفاده کنند. (Cotinus coggyria). **تتیری آزقین / تتیری پوْزوق:** نامطبوع (آدم). **تتیله مک:** (Tətiləmək) خست به خرج دادن.
تتیک: (Tətik) ماشهٔ تفنگ. گوش به زنگ. هوشیار. چابک. آماده. رهبر. حساس. توانا. سرگینی که به دیوار چسبانده و خشک شده. به صورت «تتک» وارد عربی شده. در دیوان لغات به معنای زخم آمده. **تتیکچی:** قاتل حرفه ای. قاتل پولی. **تتیکله مک:** کار بزرگ را با اقدام کوچک آغاز کردن. راه اندازی کردن. حرف از دهان پراندن. **تتیکلی:** دقیق. محتاط.
تتیکلیک: سرعت حرکت. **تتیگینی پوْزماق:** مضطرب شدن.
تتیل: (Tətil) نان نازک.
تتیمت: (Tətimət) حرارت. گرما.
تتیمک:(Tətimək)اظهارجلادت کردن.
تتینی: (Tətini) برگ درخت سماق.
تجر: (Təcər) حصیر. پرده.
تجربه چی: (Təcrübəçi) هنرآموز.
تجلیک: (Təclik) صلح. دوستی.
تجهیزاتچی: مأمور تدارکات.
تجیش: (Təciş) اصرار. پافشاری.
تجیم: (Təcim) کسب و کار. تجارت.
تجیمک: (Təcimək) پول درآوردن. کسب کردن. فعالیت اقتصادی و تجاری کردن.
تجیمن: (Təcimən) تاجر. اقتصاددان.
تحریکچی: (Təhrikçi) تحریک کننده.
تحفه خانم: (متفا) زن مورد نفرت.
تحکیمچی: (Təhkimçi) محکم کننده. حامی اصول سرواژ. **تحکیملی:** رعیت در نظام ارباب رعیتی.
تحویلچی: (Təhvilçi) تحویلدار.
تخاقوی ایل: (Toxaqoy il) سال مرغ. ← تورک ایل سایاری.
تخته: (Təxtə)← تاختا.
تخته چیخماق: برتخت جلوس کردن.
تخته قاپو: (متفا) ← تاختاقاپو.
تخته گلمک: تحریک شدن.
تخرش: (Təxrəş) خارش. تحریک.
تخرشه گتیرمک: (Təxrəşə gətirmək) تحریک کردن. به خارش آوردن.
تخصیصات: (Təxsisat) بودجه. وام.
تخلی: (متفا)(Toxli) ← توْخلو.
تخم: (Toxm) ← توْخوم. توْم.
تخماق: (متفا)(Toxmaq) ← توْخماق.
تدبیر: (Tədbir) نقشه. راه کار. در جمهوری آذربایجان به مراسم رونمایی، نقد و بررسی ویا معرفی کتاب گفته می شود. **تدبیر تؤکمک:** (Tədbir tökmək) نقشه ریختن.

تدقیق: (Tədqiq) موشکافی.
تدهیشچی: (Tədhişçi) تریست.
تر: (Tər) عرَق. اجرت کارگر. زشت.
تر آتماق: (Tər atmaq) ریختن عرق بدن به بیرون.
تراز: (Təraz) ← تاراز.
ترانجه: زنازاده. بی ناموس. خربزهٔ نارس. خام.
ترانگو: (Təranqu) گز. نوعی درخت شبیه به سپیدار. یولغون هم می گویند.
تر اوْغلان: (Tər oğlan) بچه. خدمتکار.
تراولیک: (Təravlik) حفظ. غمخواری.
تر بئزی: (Tər bezi) لباس عرق آور.
تر باسماق: غرق عرق شدن.
تربس: (Tərbəs) سایبان پادشاهان.
تر بوغ: (Tər buğ) سبیل تازه.
ترپت: (Tərpət) ← تپرت.
ترتزه: (Tərtəzə) ← تپ تزه.
ترتی: (Tərti) دروغگو.
ترتیب دؤزن: (Tərtib düzən) سر و سامان.
ترجمه چی: (Tərcüməçi) مترجم.
ترجان: (Tərcan) گندم قرمز. گندم خوراکی.
ترجه: (Tərcə) طبقه یا طبقاتی که برای پرورش کرم ابریشم یا خشک کردن پنبه و میوه و.. ساخته می‌شود.
ترچک: (Tərçək) برهنه. بی‌حجاب.
ترچی: (Tərçi) کارگر. مزدور.
ترچیق: (Tərçiq) سیر شدن دواب از علف بهاری.
ترخام: (Tərxam) تنبل.
ترخان: (Tərxan) طرخان. مرفه. ظریف. زیبا. عفو عمومی. دارای امتیاز. در ابتدا نه یک عنوان ممتاز بلکه یکی از مقامات حکومتی بود. شاهزادهٔ ترک یا مغول و بزرگی که از بعضی مزایای موروثی از جمله معافیت از مالیات و عوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بود که هرگاه می‌خواست به نزد سلطان برود. برخی روحانیان نیز بدین مقام می‌رسیدند. لقبی که در دورهٔ مغول مرسوم بود و دارندهٔ این لقب از ادای باج و خراج معاف بود و بی‌اجازه حق ورود به حضور شاه داشت و می توانست تمام غنایمی را که در جنگ بدست آورده خود تصاحب کند. به صورت «الطَرخان» یا «الطُرخان» (جمع آن طراخنه) به معنای رئیس وارد زبان عربی و به همین صورت و همچنین به صورت «ترغان» وارد زبان فارسی شده است. **ترخانی:** مستمری. تیول موروثی در زمان ایلخانیان و دورهٔ بعد از آنان که متضمن بعضی بخشودگیها (مثلاً از مالیات و عوارض) بود.
ترخون:(گیا)(Tərxun)تلخون. بصورت Tarragon در انگلیسی کاربرد دارد.
تردانا: (Tərdana) آب ولرم.
ترزاد: (Tərzad) نوباوه. مدح. (ناد).
ترزم: (Tərzəm) نوعی گلابی. روستایی در قره داغ.
ترزیق: (Tərziq) دنبهٔ گوسفند. کرت.
تُرُس: (متفا) ← دوروس.
ترس: (Tərs) وارونه. معکوس. سروته. کج. پشت و رو. متقابل. برخلاف. خشن. کله‌شق. لجوج. سرگین.
ترس آیاق: (Tərs ayaq) قایقی که پشتش صاف باشد. تختهٔ صاف و بزرگ پشت قایق.
ترس آیاق قابی: منحرف (زن).
ترسان: (Tərsan) دستهٔ تبر.
ترسانا: (Tərsana) زاغهٔ مهمات. انبار اسلحه و مهمات. کارخانه و کارگاه کشتی سازی. تعمیرگاه کشتی. به صورت «التَرسانَه» و «الترسخانه» وارد عربی شده است.
ترس اوستل: (Tərs üstəl) لگاریتم.
ترس اوْغان: (Tərs oğan) جن گیر.
ترس تاخلا: وضعیت دشوار.
ترس توْی: (Tərs toy) ← عمر تویو.
ترسچیل: (Tərsçil) ناسازگار. لجباز.
ترس دنکلم: (Tərs dənkləm) معادلهٔ متقابل.
ترسک: (Tərsək) کلوخ. چوبهای اطراف آلاچیق. لجباز. ناسازگار.
ترسل: (Tərsəl) لجباز. ناسازگار.
ترسلنمک: برعکس شدن.
ترسله شیک: (Tərsləşik) فتنه گری.
ترسله شیم: (Tərsləşim) بلوا. شورش.
ترسله مک: (Tərsləmək) برعکس کردن. بد گفتن. **ترسله مه:** (Tərsləmə) توبیخ. تحقیر. تذلیل.
ترسلیک: (Tərslik) تضاد.
ترسن: (Tərsən) بداخلاق. رموک. فراری. لجوج. تختهٔ مخصوص باز کردن خمیر.
ترسوْ: (Tərso) ضد. مخالف. گناهکار.
ترسوْنات / ترسوْوات : (Tərsovat) واژگون. برعکس.
ترسه: (Tərsə) معکوس. خلاف. ظرف مرکّب شاگرد.
ترسه آیاق: (جان) کشیم کوچک (پرنده). (Rodiceps rufcollis).
ترسه توغلاماق: (Tərsə tuğlamaq) با کسی چپ افتادن. **ترسه تؤک:** ناخلف.
ترسه دامار: دندهٔ لج. مجرای شُش.
ترسه سؤگود: (گیا)(Tərsə söyüd) بید مجنون.
ترسه سوْو: (Tərsə sov) معکوس.
ترسه سینه: (Tərsəsinə) برعکس.
ترسه کی: (Tərsəki) کشیده. سیلی.
ترسه لیش: (Tərsəliş) بداخلاق.
ترسه لیک: (Tərsəlik) تضاد. تقابل.
ترسه مذهب: (Tərsə məzhəb) عوضی.
ترسه وی: (Tərsəvi) داموز. صندوق حمل سرگین.
ترس یئل: (Tərs yel) باد غربی و گرم.
ترسی پوْزوق: (Tərsi pozuq) اسهال.
ترسیت: (Tərsit) ضد. متضاد.
ترسیتمک: (Tərsitmək) برگرداندن. عصبانی کردن.
ترسیجی: (Tərsici) مرتجع.
ترسیز: (Tərsiz) رایگان. مجانی.
ترسیشمک:(Tərsişmək) دشمنی کردن.
ترسیک: (Tərsik) لجوج.
ترسیکمک: (Tərsikmək) برگشتن.
ترسین: (Tərsin) بداخلاق. رموک. فراری. لجوج.
ترسینمز:غیرقابل برگشت. تک جهته.
ترسینمک:(Tərsinmək) برگشتن. رجوع کردن. مخالفت کردن.
ترسینمه: (Tərsinmə) برگشت. رجوع.

ترسینه:(Tərsinə) برعکس.
ترسینیر: (Tərsinir) برگشتی.
ترشک: (گیا)(Turşək) تیغ ترنگ. اسفناج وحشی. (Oxalis acetosella)
ترش: (Turş) ترش مزه.
ترشلوق: (Turşluq) ترشی. مزه ترشی.
ترغاق: (متفا)(Torğaq) ← دورقاق.
تُرغند: (متفا)(Tərğənd) ← دارقان.
ترغو: (متفا)(Torğu) ← درگی.
ترغو بالیق: (Tərğu balıq) محل نزول.
ترغون: [مغ] (Tərğun) فربه. چاق.
تُرغی: (متفا)(Torği) ← تورغای.
ترغیباتچی: (Tərğibatçı) مبلّغ. داعی.
ترغیل: [دیو](Tərğil) حیوان رنگ به رنگ (به جز اسب).
تُرقو: (متفا)(Torqu) ← تورقو.
ترقه: (متفا)(Taraqa) ← تاراقفا.
ترک: (Tərək) نوعی حلوای خانگی. تره حلوا. تفاوت آن با حلوای معمولی آن است که به «ترک» آرد برنج نمی‌زنند. شیرین پلو. ترک پلو. سینی بزرگ غذا. مخصوص.
ترک: (Tərk) قسمت عقب زین. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است. شتاب. سرعت.
ترکان: (متفا)(Tərkan) ← ترکن.
ترکاو: (Tərkav) چوبهای دور آلاچیق.
ترک جوش: (متفا)(Tork cuş) گوشت نیم پخته و به مجاز هر چیز ناتمام.
ترکمه: (Tərəkmə) نام دامداران کوچ کنندهٔ آذربایجان. نام یکی از آهنگهای رقص آذربایجانی. آفرینندهٔ رقص خود ترکمه‌ایها بودند. می‌توان گفت که ترکمه رقصی بسیار قدیمی است. رقص ترکمه در دو قسمت ایفاء می‌شود. مرحلهٔ اول توسط بانوان و مرحلهٔ دوم مشترکاً توسط بانوان و آقایان اجرا می گردد ولی هر دو نوع موسیقی یکسانی دارند. هم اکنون این رقص در بسیاری از مناطق آذربایجان متداول بوده و همچنین در برنامهٔ گروههای حرفه‌ای و آماتور رقص موجود است.
ترکن: (Tərkən) ترکن تغییر یافتهٔ «تنگری کن» است که از نظر وظیفه و مقام قدرت نزدیک به خاقان را داشته است. ترکن کسی است که والی ولایات بوده و مردم از وی اطاعت می کنند و کسی که در مقام خان نبود یا در پیشگاه و مقام خاقانیت نبوده، نمی‌توانست دارای این عنوان باشد. در متون اویغوری به معنی «عفیف و زیبا» و بغاترکن به معنی حاکم است. در بین قراختاییان به صورت Teligian آمده است و عنوانی بوده هم برای زن و هم برای مرد به ویژه لقب زنان در نزد سلاجقه، خوارزمشاهیان، قراختاییان، قراختاییان و خانهای مغولستان و در نزد تیموریان و حتی تا قرن شانزدهم میلادی کاربرد آن دیده می‌شود. پس این واژه، نام شخص نیست بلکه لقب و عنوان است. به صورت «ترکان» به معنای شهربانو وارد زبان فارسی شده است. (ناد). در دیوان لغات به معنای شتابان نیز آمده است.
ترکه مک: (Tərkəmək) چیز یدکی را به دستگاه یا ماشینی وصل کردن. علاوه کردن. پیوست کردن. تکیه دادن. تبعید کردن.
ترکی: (Tərkəy) چابک. سریع.
ترکی: (Tərki) عقب زین. ترک اسب (ترک موتور و دوچرخه). بصورت ترک وارد فارسی شده است.
ترکی آتی: (Tərki atı) اسب یدک.
ترکی باغی: فتراک. سموت.
ترکیتدیرمک: ترک گردانیدن.
ترکیتمک: ترک کردن (اعتیاد).
ترکیج: (Tərkic) تیر جنگی چوبی.
ترکیزدیرمک: ← ترکیتدیرمک.
ترکیش: (Tərkiş) غوغا.
ترکیشمک: (Tərkişmək) یدک.
ترکیل: (Tərkil) نامزد.
ترکیلشمک: (Tərkiləşmək) بر ترک خود سوار کردن.
ترکیلی: (Tərkili) عقرب. کژدم.
ترکیمک: (Tərkimək) مانع شدن. منع کردن. رها نکردن. رسم سلام و تعظیم در دربار سلطان. بار عام. تجمع رعایا برای تعظیم به سلطان در اعیاد.
ترکین: (Tərkin) عجله. شتاب. متراکم و جوشان. مجتمع.
ترکینمک: (Tərkinmək) گسترش یافتن. **ترکینه آلماق:** ← ترکیلشمک.
ترکینی قیلماق: ترک کردن.
ترگل اؤتؤر: پانزدهم هر ماه قمری.
ترگن: (Tərgən) ← درگن.
ترگنه: (Tərgənə) ولرم. ملایم.
ترگه: (Tərgə) اجرت. مزد.
ترگه لی: آنکه مزدش زیاد باشد.
ترلان: (جان)(Tərlan) شهباز. پرنده شکاری. نوعی باز در سه نوع سیاه، سفید و زرد بادامی. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است. (ناد).
ترلتمک: (Tərlətmək) عرق کسی را درآوردن. مرطوب کردن. کسی را شرمنده کردن. وادار به پرداخت باج کردن. **ترلتمه:** (Tərlətmə) تب شدید. نوعی بیماری. فامیل زن یا مرد.
ترلک: (Tərlək) بسیار عرق کننده.
ترله دیجی: (Tərlədici) عرق آور.
ترله مک: (Tərləmək) عرق کردن. عرق ریختن. پول پرداختن. سلفیدن. بخار گرفتن شیشه.
ترله مه: (Tərləmə) تعرّق.
ترلی: (Tərli) عرق آلوده. عرق کرده. مرطوب. نم‌دار.
ترلیک: (Tərlik) نمد زین. عرق‌گیر اسب. عرق گیر زیر کلاه. زیر پیراهن. تازگی. طراوت. به همین صورت و معنای زیر پیراهن وارد زبان فارسی شده است. نوعی بازی زنانه.
ترلیکجه: (Tərlikcə) کابوس.
ترلیکچی: دوزندهٔ یا فروشندهٔ لباس زیر.
ترمپه: (جان)(Tərəmpə) نوعی پرندهٔ شکاری دست آموز.
ترمه: (متفا)(Tirmə)← تیرمه. برف متراکم در کوه.
ترناک: (گیا)(Tərənak) خیار چنبر.
ترنک: (Tərnək) شنبه.
ترنوه: دریاچه. رود. خانه به خانه شده.
ترنه: (Tərnə) نورس. تمرین. نرمش.
ترنه چی: نوآموز. **ترنه له مک:** رسیدن.

بار گرفتن. **ترنه مک:** تمرین کردن.
ترنیک: (Tərnik) عرقچین. **تر وزیسی:** (Tər vəzisi) غدهٔ ترشح عرق.
تُروس: (متفا) ← دوروس.
تره: (گیا)(Tərə) سبزی. گیاهی است دو ساله که ساقه ندارد و برگهایش دراز و تاخورده است. جزء سبزیهای خوردنی است. ← پئنجر.
تره اوْتو: (گیا)(Tərə otu) ← دره اوْتو. سو تره سی. شوید.
تره باتماق: (Tərə batmaq) غرق عرق شدن. خیلی عرق کردن.
تره تـوْره: (Tərə türə) سبزیجات خوردنی.
تره تؤنده: (گیا)(Tərə tündə) ترتیزک.
تره جه: (Tərəcə) فرشی از نی که میوه را روی آن می‌گسترانند و خشک می‌کنند یا کرم ابریشم را روی آن پهن می‌کنند. ظریف. نازک. گنجه.
تره چیچک اوزون بورونو: (جان)(Tərə çiçək uzun burunu) نوعی حشره (Chrooderus fusciatus)
تره چیه تره ساتماق: به آدم کاربلد کار یاد دادن.
تره خوت: (گیا)(Tərəxut) شوید.
تره دوْشمک: (Tərə düşmək) بیمار شدن اسب بر اثر خوردن علفی که تازه از زیر برف درآمده باشد.
تره زه: (Tərəzə) پنجره.
تره زی: (Tərəzi) ترازو. میزان. مهرماه.
تره زیچی: ترازودار. قپان‌دار. **تره زی دیلی:** شاهین ترازو. **تره زی گؤزؤ:** کفهٔ ترازو. **تره زیم قیریلدی:** نوعی بازی.
تره زی وورماق: با ترازو کشیدن.
تره کم: (Tərəkəm) لوازم یا مایحتاج خانه. **تره که:** غلّه. گاو. حیوان باری.
تره که لیک: بستان. صیفی. جالیز. **تره کـه مـه:** (Tərəkəmə) غمگین. چیزی که خودبخود بروید و بزرگ شود.
تره لی شـوْربا: آبگوشت سبزی داری که معمولاً در بهار تهیه کنند.
تره لیک: (Tərəlik) بستان. صیفی.
تره وز: (Tərəvəz) تره‌بار. سبزیجات. صیفی‌جات. **تره وزچی:** سبزی فروش. سبزی‌کار. **تره وزلیک / تره یئری:** (Tərəvəzlik)جالیز. صیفی‌جات.
تره یاغی: (Tərə yağı) روغن تازه که از شیر گیرند.
تره یاغی آغاجی: (گیا) درخت کرده.
تری: (Təri) لباس.
تریمه: (Tərimə) صورت. رُخ.
ترینی سوْیوتماق: (Tərini soyutmaq) خشک کردن عرق. خنک شدن. استراحت کردن.
تزدیرمک: (Təzdirmək) رم دادن.
تزشدن: (Təzəşdən) از نو.
تزغو: (متفا)(Tuzğu) ← دوزقو.
تزک: (متفا)(Tozok) ← دوزوک.
تـزک: [دیـو](Təzək) تپالـه. پشـگل. سرگین. تپالهٔ گاو و گوسفند که با کاه آغشته و برای مصرف سوخت خشک می‌کنند. فراری. از زیر کار دررو.
تزکچی: آنکه پشکل حیوان را جمع کند ویا تپاله سازد. **تزکه مک:** بدگویی کردن. **تزکلی:** شدید. **تزکلیک:** مقعد. مخرج. مکان پر از پشکل.
تزگک: (Təzgək) فراری.
تزگی: [دیو](Təzgi) اغتشاش. ولوله.
تزگیره: (Təzgirə) سبد کوچک دسته دار. **تزگین:** [دیو](Təzgin) گردنهٔ کوه. پیچ در پیچ.
تزمک: (Təzmək) رمیدن. در رفتن.
تزوک: (متفا)(Tozok) ← دوزوک.
تزه نه: (Təzənə) مضراب تنبور.
تزیتمک: (Təzitmək) رمانیدن.
تزیشمک: (Təzişmək) از هم رمیدن.
تزیک: [دیو](Təzik) وحشت در میان مردم. اضطراب.
تزیک کیشی: [دیو] مرد گریزان از کار.
تزیکلی: [دیو](Təzikli) ممنوعه.
تـزین: [دیو](جـان)(Təzin) گوسـاله. گاو دو ساله.
تزینتی: [دیو](Təzinti) ممنوعه.
تس: (Təs) پهن (اسب). سرگین. بد. حقیر. پَست. **تساغه:** (متفا)← توسباغا.
تسبیح: (Təsbeh) تسبیح. آلت مردانه. (گویش استانبولی). **تسبیح آغـاجی:** (گیا) گل اختر. طوس. آزاد درخت. ماعون. (Melia honig.met).
تسبیح بـوْجگی: (جان) نوعی حشره. (Oniscus armadillidium vulgare).
تسبیح چئویرمک: تسبیح چرخاندن.
تسبیح چکمک: استمناء کردن.
تسبیحلنمه: حالتی که حشره در مقابل خطر به صورت گلوله درآید.
تستره: (Təstərə) ← بوخجو.
تسـتی: (Təsti) تشت. لگن. **تستیسی قیریق:** دختر غیر باکره. **تستی قیریلماق:** سپری شدن فرصت. **تستیبه دگمک:** به کریج قبای کسی خوردن.
تس قیران: (Təs qıran) پاروی اجاق.
تسک: (Təsək) شبکلاه. ← آراقچین.
تسکر: (Təskər) حملهٔ بوقلمون در حال برآمده کردن پرها.
تسکره: (Təskərə) تابوت. تخت روان.
تسکری: (Təskəri) معکوس.
تسکیر: (Təskir) صافی.
تسکیری: (Təskiri) معکوس. مخالف.
تسگی: (Təsgi) کشیده. سیلی.
تسله مک: (Təsləmək) ← تسنه مک.
تسـلیک: (Təslik)جـای حفـظ سرگین.سبدحمل سرگین.
تسلیم بایراغی: (Təslim bayrağı) لباس. لباسی که به هنگام آمیزش جنسی از تن بدرآورند. **تسلیمچی:** تسلیم پذیر.
تسلیمه بـاجی: زنی که در هر کار به دیگران محتاج باشد.
تسمت: (Təsmət) خجالت. شرم.
تسمه: (متفا)(Təsmə) ← تاسمه.
تسمه اوْیونو: ← قاییش گؤتدو.
تسنه مک: (Təsnəmək) مدفوع کردن الاغ و اسب.
تسی: (Təsi) نوعی گلابی تسوج.
تـس یئمـک: (Təs yemək) (خوردن مدفوع حیوان) تملق گفتن.
تشا: (Təşa) هوس. آرزو.
تشـبث: (Təşəbbüs) اقدام. ابتکار. کوشش. **تشبث قالدیرماق / تشبث قیلماق:** برای انجام امری قصد کردن. اقدام کردن. **تشبثکار:** مبتکر. مبدع. فعال.
تشتاقه: (متفا) (Təştare) ← داشباغا.
تشـر: (Təşər) حیوان یا انسانی که

حریف را در جنگ رهاکند. **تشرلنمک:** رفتن به جنگ. در طلب جنگ بودن.
تشغل: (Təşqəl) حیله. نیرنگ.
تشق: [دیو](Təşəq) بیضه. ← داششاق.
تشک: (متفا) (Toşək) ← دؤشک.
تشکچه: (متفا)(Toşəkçe) ← دؤشکجه.
تشکیل: (Təşkil) شکل گیری. انتظام. نظم. انضباط. **تشکیلاتچی:** بنیانگذار.
تشکیلجان: منتظم. با انضباط.
تشنک: (متفا) (Təşnək) ← دئشنک.
تشویش کئچیرمک: مضطرب شدن.
تشویقات: (Təşviqat) پروپاگاند. ارشاد. تبلیغات. **تشویقات آپارماق:** تبلیغ کردن. **تشویقاتچی:** مبلّغ. مشوّق. داعی.
تشه نک: (Təşənək) نوعی تب که هنگام آمدن شیر در زائو پدید آید.
تصرفات: (Təsərrufat) اقتصاد. دارایی.
تصرفاتچی: اقتصادگرا. کارپرداز.
تصنیف ائتمک: (Təsnif etmək) طبقه‌بندی کردن (حیوانات و غیره). کتاب نوشتن. **تصنیفات:** طبقه بندی.
تصنیفات ائتمک: تصویب کردن.
تضییق گؤسترمک: (Təzyiq göstərmək) در مضیقه گذاشتن. **تطبیق:** اجراء.
تعبیرچی: (Tə'birçi) مفسّر.
تعجیلی یاردیم: (Tə'cili yardım) کمک فوری. اورژانس.
تعزیه چی: (Tə'ziyəçi) صاحب عزا. معزّی. **تعزیه دار:** شرکت کننده در مراسم عزا. **تعزیه دارلیق:** عزاداری. سوگواری. **تعزیه لی:** سوگوار. عزادار.
تعصب: (Tə'sib) پایبندی.
تعصبکش: (Tə'sibkeş) پایبند. متعصب.
تعطیل: (Tə'til) اعتصاب.
تعطیل پوْزان: اعتصاب شکن.
تعطیلچی: (Tə'tilçi) اعتصاب کننده.
تعلیماتچی: کارشناس. آموزش دهنده.
تعلیمچی: مربی سربازان یا حیوانات.
تعلیملی: تحت تربیت. آموزنده.
تعمیر: (Tə'mir) تعمیر. مرمت. نوره. واجبی. **تعمیر چکمک/ تعمیر قوْیماق:** نوره کشیدن. **تعمیرخانا:** کارگاه تعمیرات. بیمارستان پوست.
تعیینات: (Tə'yinat) برنامه ریزی.
تعیینچی: (Tə'yinçi) مسئول اعطاء رتبه و درجه. جاکش. مفعول در لواط یا زنا. **تغار:** (متفا)(Təğar) ← داغار.
تغری بردی: (متفا) ← تانری وئردی.
تغز اغز: (متفا) ← دوْققوز اوغوز.
تغماج: قبیلهٔ غیرمسلمان در افغانستان. گمرک. مهر گمرک. زکات.
تفتیشچی: (Təftişçi) بازرس. طرفدار تفتیش عقاید.
تفرقه چی: (Təfriqəçi) تفرقه افکن.
تفریحلی: (Təfrihli) خنده دار. بامزه.
تفرینج: (Təfərrinc) دقت. توجه.
تفسی: (Təfsi) سینی کوچک.
تفسیرچی: (Təfsirçi) مفسر. شارح.
تفصیلات چی: (Təfsilatçı) پرگو.
تفلون: (Teflon) پررو. بی شرم.
تفنگ: (متفا)(Tofəng) ← توفک.
تفیرقه: (Təfirqə) هجرت دست خالی.
تقدیر ائتمک: آزار دادن (استانبولی).
تقدیم ائتمک: (Təqdim etmək) معرفی کردن. شناساندن. **تقدیمات:** معرفی. رونمایی. عریضه یا گزارشی که به مقامات ارائه شود. **تقدیمچی:** مجری.
تقرماق: ترش شدن. تخمیر شدن.
تقسیمچه: (Təqsimçə) بشقاب.
تقشق: (Toqşoq) ← توْخشاق.
تقصیرنامه:(Təqsirnamə) کیفرخواست.
تقل: خوشامدگویی. التفات. نوازش.
تقلی: (متفا)(Toqli) ← توْخلو.
تقلید اوْیونو: نوعی بازی نمایشی.
تقلیدچی: بازیگر. رقاص. هنرمند. مقلد.
تقماق: (متفا)(Toqmaq) ← توْخماق.
تقوز: (متفا)(Toquz) ← دوْققوز.
تقه: (متفا)(Toqe) ← توْقفا.
تقی کلاه نقی سر: (Tağı kulah nağı sər) (کلاه تقی و سر نقی) نوعی بازی با کلاه. «دگیرمان اویونو» نیز گویند.
تک: (Tək) تا. تا آنجا که. تا آنموقع که. ← دک. نمدی که زیر زین می‌گذارند. قعر. قسمت پایینی. به صورت «ته» وارد فارسی شده. مانند. مثل. تک. واحد. یگانه. تنها. فقط. مجرد. مفرد (عدد). طاق. فرد. استمناء.
تک آتدیم: پرش طول. **تک آتماق:** شراب نوشیدن. استمناء کردن. **تک آدام:** نشانهٔ وحدت. رهبر. **تک آلپ:** دلاورتنها(ناپ). **تک آللاهلیق:** تک خدایی. **تک آلین:** استخوان پیشانی.
تک آیاق: بازی لی لی. **تک ائشلی / تک ائولی:** تک همسر. **تک اتک:** خانواده. شوهر. **تک ارک:** حاکم مطلق. **تک ارکچی:** مونارشیست. **تک ارکلیک:** حکومت مطلقه.
تکاک: (Təkak) بوتهٔ بزرگ خیار یا کدو. شاخه.
تک ال: (Tək əl) انحصار. امتیاز.
تک اللی: (Tək əlli) دست تنها.
تکاملچی: (Təkamulçi) تکامل گرا.
تکامیشی: (Təkamişi) تکاپوی سریع.
تکانک: (Təkanək) ← دگنک.
تکاو: (Təkav) آبی که از میان درّه و ته کوهها ایستاده و بعضی جاها خشک و بعضی جاها سبز باشد. برکه.
تک اؤرنک: (Tək örnək) یک نسق.
تک اوْز: (Tək üz) کامل. تمام. مسطح.
تک اوْزنگی: (Tək üzngi) چهارنعل.
تک باجاق: (Tək bacaq) بازی لی لی.
تک بارماق: نوعی رقص گروهی.
تک باشچی: (Tək başçı) خودسر.
تک باشینا: (Tək başına) به تنهایی.
تکبند: (Təkbənd) کمربندی که از پشم بافند و بر یک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انکله نصب کنند و آن مهره یا تکمه را در آن انکله اندازند تا برمیان بند شود و از بالای آن فوطه و شال پیچند. نوعی بستن کمر که از روی ظرافت و رعنایی کمر را سست بسته، گوشهٔ کمر را از یک طرف دراز آویزند.
تک بؤلمه لی: (Tək bölməli) تک لپه‌ای (گیاه).
تک بوینوز: (Tək buynuz) اسب افسانه ای تک شاخ. **تک بوینوزلو:** (جان) تک شاخ. نوعی ماهی استخواندار آبهای گرم و معتدل (Lophotus lacepedei) .
تک بیچیم: استاندارد. سنجه. الگو.
تک بیر: (Tək bir) بعضاً. برخی. گه‌گاه.
تکبیر ارنک: انگشت سبابه.

تکپ: (گیا)(Təkəp) نی. خیزران.
تکپه: (Təkpə) مسند. تکیه گاه.
تک تاش: (Təktaş) بی همتا.
تک تۏر:(Tək tür)مونوژنی. یک جنسه.
تک تۏک: (Tək tük) نادر. اتفاقی.
تک تۏفک: (Tək tüfək) تفنگ تک لول.
تکتیل: (Təktil) کمربند. تک بند. فوته. شکل ظریفی از بستن کمر، که یک سر کمربند آویزان باشد.
تک جانینا: (Tək canına) به تنهایی.
تکجه: (Təkcə) فقط. به تنهایی.(ناد).
تک چاریق: (Tək çarıq) آنکه با وجود فقیر بودن مانند ثروتمندان رفتار کند.
تک چنه: (Tək çənə) زنخدان.
تکچی: (Təkçi) فردگرا. مونویست.
تک دامار: (Tək damar) ضعیف. ترسو.
تکدش: (Təkdəş) بی همتا. هم ریشه.
تکدن تک: (Təkdən tək) تک و توک.
تکدنچی: (Təkdənçi) خرده فروش.
تک دور: [دیو](Tək dur) ساکت باش.
تکدۏز: (Təkdüz) ساده.
تک دۏزه: (Tək düzə) یک نسق.
تک دۏشمک: (Tək düşmək) تک به تک شدن. **تک دۏللۏ:** (Tək döllü) تک زا (حیوان پستاندار).
تکدیرمک: (Təkdirmək) تفتیش کردن.
تکدیل: (Təkdik) یکزبان (ناپ).
تکر: (Təkər/Təyər) چرخ. لاستیک (چرخ). دیسک. به صورت Tire وارد زبان انگلیسی و از آنجا وارد فارسی شده است. **تکر بئلی:** میلهٔ تسمه شکل که پنچرگیران برای درآوردن لاستیک از رینگ بکار گیرند. **تکرجیک:** تایر کوچک. **تکرچالار:** دستگاه دیسک خوان. **تکرچی:** دوچرخه ساز. **تکرشک:** گرد. قلنبه. **تکرک:** → تکرجیک. **تکرلک:** رینگ. مفعول در لواط. **تکرله مک:** چرخاندن. سر دواندن. مغالطه کردن. تکرار کردن کلمات شبیه به هم. **تکرله مه:** مغالطه. **تکریک:** مدوّر. گردونه. قرقره. گردش. تکراری. **تکریمک:** چرخاندن. گرداندن.

تکسن جۏت: ← تکمه جوت.
تکسیک: (Təksik) قدح.
تکش: (Təkəş/Təkiş) تولد. دگرگونی. تماس. برخورد. نبرد. مبارز. پایان هر چیزی. لافزن. جنجالی. (ناپ).
تکشمیشی: (Təkəşmişi) تقدیم پیشکش و زمین بوسی در خدمت سلاطین.
تک شیش: (Tək şiş) میل جوراب بافی.
تک صبیر: (Tək səbir) عطسهٔ تک. در آذربایجان اگر یک نفر یکبار عطسه کند،گویند «تک صبیر». مردم معتقدند که بلا یا قضایی در پیش است و باید صبر کرد. اگر دو عطسه آمد، اعتنایی نکنند و بکار خود پردازند.
تک قابان:(Tək qaban) رهبر گلهٔ گراز.
تک قانتاق: (Tək qantaq) تک رابط.
تک قیچلی: (Tək qıçlı) لی لی (بازی).
تک قیرما: (Tək qırma) تفنگ تک لول تا شونده.
تک کۏرک: (Tək kürək) استمناء. آلت مردانه. **تک گۏز:** (Tək göz) یک چشم. آلت مردانه. مهبل.
تک گول: (Tək gül) گل تنها (ناد).
تک گون: (Tək gün) سه شنبه.
تک گۏن: (Tək gön) کفش تابستانی.
تکل بیگی: (Təkəl bəyi) دائم الخمر.
تکلتو: (متفا)(Təkəlto) → تیکیلتی.
تکلدوز: (Təkəlduz) تک دوزی روی پارچه ماهوت و ابریشم و غیره (تک ال دوز). به آن «ساغانقلی تیکمه» نیز گویند. آن را بر روی بالش، تشکچه، پرده، بقچهٔ حمام نیز انجام دهند. مرکز اصلی تولید آن تبریز و شکی بوده.
تکلمک: (Təkəlmək) مبهوت شدن.
تکلنمک: (Təklənmək) منفرد شدن.
تکلنمه: انفراد. انزوا. تنهایی.
تکله: (Təklə) جدا کن. (ناپ). **تکله مک:** (Təkləmək) کسی را تنها را گیر آوردن و زدن. گل یا کاهو را از جاهایی پرپشت روییده درآوردن و فضای بیشتری ایجاد کردن. منفرد کردن. **تکله مه:** تجرید. مقداری. اندکی. ظرف کوچک چوبی. منفرد. تک و توک. نوعی بازی گروهی همراه با آوازخوانی و تعویض نفرات.
تکلی: (Təkli) بسیار خوب.
تکلیفچی: (Təklifçi) ← خونداچی.
تکلیک: (Təklik) تنهایی. یگانگی. رقم یکان. یکی.
تکلیمه: (Təklimə) روسری کلفت.
تکم: (جان)(Təkəm) ← تکه.
تکمچی: (Təkəmçi) ← سایاچی.
تکم سئیرک: (Təkəm seyrək) تک توک. پراکنده.
تکمه: (متفا)(Tokme) ← دوگمه. **تکمه:** (متفا)(Tekme) ← تیکمه.
تکمه: (Təkmə) لگد. شوت. فوتبال.
تکمه جۏت: نام نوعی بازی دو نفره که با بادام، شبیه گل یا پوچ بازی می‌کنند.
تکمه چی: فوتبالیست.
تکن: (Təkən) نوعی دیدن اسب.
تکنه: (Təknə) زنبیل. تشت. تغار. ظرف خمیرگیری. سوراخ. گودال. چاله. بیل. بیل مکانیکی. ناودیس. لگن. قایق. به همین صورت وارد زبان عربی شده است. **تکنه چی:** قایق ساز. **تکنه قازینتیسی / تکنه دیبی:** ته تغاری. **تکنه لی باغا:** لاک پشت.


تکر

تکور: (Təkur) حاکم مسیحی. قیصر.
تکه: (جان)(Təkə) بز نر. پیشاهنگ گله. سرگین گاو و امثال آن که جهت سوختن به دست پهن وخشک کنند. به همین صورت و در معنای نخست وارد فارسی شده است. **تکه باز:** (جان) بُزی که به دفعات مکرّر از بُز نر بر می‌خورد امّا آبستن نمی‌شَود. **تکه بۏجگی:** (جان) نوعی حشره با شاخکهای دراز که کنار چوبهای بریده زندگی کند. **تکه بورونلو:** شخص با دماغ بزرگ. **تکه بوز:** (جان) بُز جوانی که نزاییده. **تکه تک:** یک به یک. خانواده. همسر. هیزم کلفت کاج. **تکه تیکانی:** (گیا) گیاهی ازتیرهٔ بادمجان (Lycium). **تکه جن:** ← تکه

ساقالی. **تکه جیللیک:** (جان) خروس کولی دم سفید. (Vanellus leucurus). **تکه چی:** ← سایاچی. **تکه زه:** خراب. فاسد. **تکه ساقالی:** (گیا) نوعی گیاه خوردنی. ذنب الخیل. لحیه التیس. کئچی یئملیگی نیز گویند. (Tragologorrifolius) ریش بز نر. **تکه سک:** موقع جفتگیری بز ماده. زن یا بز حشری. **تکه گؤز:** لافزن. **تکه لک:** دایره. (گویش ترکمنی). **تکه لنمک:** بالغ شدن (بز). جفتگیری کردن بز. دایره شدن. **تکه له:** پر. تیر بدون پیکان. پرچم. **تکه له مک:** حلقه کردن. **تکه لی:** نامی قدیمی برای مردان. **تکه لیک:** بزغالهٔ نری که برای پازن گلّه برگزینند. انفراد. فردیّت. انفراد. **تکه مت:** گلیم یا نمد ضخیم. **تکه من:** بداخلاق. **تکه میش:** آنکه مانند بز جست و خیز کند. **تکه نه:** پارچه سفیدی که زنان آن را چگن دوزی کرده و بر سر می‌بندند.

تکی: (Təki) خویشاوند. اقرباء. همچون. مانند. مثل. تنها. فقط. محض. باری. کاش. تا این که. برای این که.

تکیت: [دیو](Təkit) شاهزادگان. غلامان. جمع واژهٔ تکین.

تکیج: (Təkic) فردی. انفرادی.

تکیر: (جان)(Təkir) دارای خال قرمز و سفید (پرنده). ماهی کوچک قرمز(Mugil surmulletus) گربهٔ پوست پلنگی. **تکیرچی:** نامی قدیمی برای مردان. **تکیرمک:** رسانیدن. کجاوهٔ شتر.

تکیز: (Təkiz) ردپا روی برف. راست. درست. تکگان.

تکیش: [دیو](Təkiş) برخورد. بُز بدون شاخ. پایان. خاتمه. **تکیشله مک:** (Təkişləmək) هموار کردن. **تکیشمن:** (جان)(Təkişmən) بزغالهٔ نر یکساله. دنبهٔ بزرگ و پرچرب گوسفند.

تکیل: (Təkil) مفرد. یگانه. فردی.

تکیلمک: (Təkilmək) کور شدن. خراب شدن.

تکیم: (Təkim) حمله. یورش.

تکین: (متفا)(Təkin) ← تگین. همچون. پشتیبان. جای مهم. از کار افتاده. بیکار شده. هوشیار. مخفی. زیر. تحت. پایین. بی غم. بی محنت. **تکین خوْر:** طفیلی. **تکینسیز:** محل وجود جن و پری. بدشانس. **تکینگه:** رایگان. (گویش ازبکی). **تکینلیک:** انبار. خلوتکده. **تکینمک:** خلوت گزیدن.

تک یوْل: (Tək yol) راه بزرو.

تگرتی: (Təgərti) نمد زیرزین.

تگودار: (متفا)(Təqudar) ← داغیدار.

تگین: (Təgin) خوش ترکیب. زیباشکل. پهلوان دلاور. شاهزاده. شمشیردار. غلام. نوکر. افراد منسوب به خاندان حاکم بر یک منطقه یا ولایت بزرگ که «یابغولوق» خوانده می شدند. در مغولی چیگین گفته می‌شود. واژهٔ «یابغو» از نظر اداری و سیاسی مترادف «تیگین» است. به صورت «تکین» به معنای امیر وارد زبان فارسی شده است. در فرهنگ اؤتوکن به صورت «تیغین» (تیغ+ین) (شمشیردار) معنا شده است. به گمان قوی این نام در اصل به معنای «ملازم» یا «همدوش» از ریشهٔ «تیکین» بوده است و در ابتدا برای غلامان بکار می رفت. بگفتهٔ کاشغری، این نام از بردگان به فرزندان افراسیاب و بزرگان ترک انتقال یافت. آنان زمانی که با پدران و یا بزرگان خود سخن می گفتند خود را «تکین» یا در معنای متداول ادبیات فارسی «چاکر» یا «بنده» خطاب می کردند. همچنان که گویند: «این بنده چنین کرد». این نام بتدریج بر آنان باقی ماند و آنها برای اینکه از هم شناخته شوند، نام یا صفتی به ابتدای آن می‌افزودند. **تگین بیگ:** سرور شاهزاده. (ناپ). **تگینچه:** شاهدخت. **تگینلیک:** شاهزادگی. **تگینمک:** نزد فردی والا رفت وآمدکردن. ارزش یافتن.

تل: (متفا)(Tel) وسیلهٔ قوسی شکل از جنس فلز، پلاستیک، پارچه و مانند آنها که دختران و زنان برای زینت یا نگهداشتن مو بر سر گذارند.

تل: (Təl) کلک. حیله.

تلاج: (Təlac) چشم بزرگ شهلا.

تلاش: (متفا)(Təlaş) ← تالاش.

تلبک: (Təlbək) باد کرده. حجیم.

تلبگی: (Təlbəyi) ترش.

تلبه: (Təlbə) ظرف غربال مانندی که برای حمل خرده ریز استفاده می‌شود. چلیک. جایی از قپان که سنگ ترازو را در آن می گذارند. وضعیتی از دایره و تنبک که هنوز گرم نشده و صدای مناسب ندارد. ظرفی است مانند استانبولی که از فضولات گاو درست کنند و برای نگهداری گندم، تخم مرغ و .. استفاده کنند. لانهٔ کبوتر. کم عقل. **تلبه قولاق:** گوش بزرگ. **تلبه لیک:** دیوانگی. **تلپر:** (Təlpər) خشت.

تلپک: (Təlpək)کلاه پوستی ترکمن با پشم‌های نسبتاً بلند از پوست گوسفند یا بز. **تلتک:** (Təltək) احمق.

تلتیک: (Təltik) حقیر. کسی که به کارهای حقیرانه می‌پردازد. لافزن. بیگانه. نقصان.

تلتیکسیز: (Təltiksiz) کامل. بی نقص.

تلتیکلی: (Təltikli) ناقص. غیرکامل.

تلخک: (Təlxək) دلقک. لوده. بذله گو. مسخره باز.

تلرمک: (Tələrmək) نم کشیدن. کهنه شدن پارچه.

تلرمه: (Tələrmə) ضربان قلب.

تلس: (Tələs) شتاب. عجله. **تلسجان:** عجول. شتاب‌زده. **تلسدیرمه:** به شتاب اندازی. تعجیل. **تلسدیرمک:** به شتاب انداختن. **تلسکن:** عجول. شتاب‌زده. **عجولانه. تلسمک:** عجله کردن. شتاب ورزیدن. **تلسمه:** عجله. شتاب.

تلشمک: (Tələşmək) گریستن.

تلطیف: [عر] (Təltif) قدردانی. تشویق.

تلف خرج: (Tələf xərc) ولخرج.

تلفده اوْلماق: طالب جفتگیری بودن.

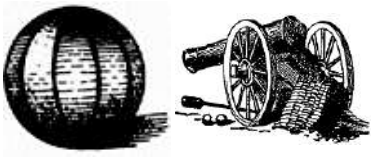
تل قوردو: (جان)(Təl qurdu) کرمک زیان آور به غلات.

تلکچی: (Tələkçi) فرد ماهری که دام را می‌خاراند و نوازش می کند و ترانه می‌خواند تا دام نامهربان، برّه‌اش را

بپذیرد و شیر دهد.
تلکن: (Təlkən) غلتک. ارابهٔ چوبی. تریلی. وسیلهٔ چوبی چهارگوش با سطح صاف که با حیوان و یا چیز دیگر کشیده و بار سنگین حمل کنند.
تلکه: (Tələkə) شلوار زنانه.
تلگراف اوْتو: (Telqiraf otu)(گیا) اسپرس بنگالی. یونجه هندی. دسمودیوم. (Tradescantia.com)
تللان: (Təllan) ← ترلان.
تللنمک: (Təllənmək) فریب خوردن. پشته شدن. برابر شدن.
تللمک: (Təlləmək) فریب دادن. پشته کردن. برابر ساختن.
تللی پللی: (Təlli pəlli) مرتب.
تللیک: (Təllik) تساوی. برابری.
تللیول: (Təllivəl) به زور. به سختی.
تلمبه: (متفا)(Tolombe) ← تولومبا.
تلم تلسیک: (Tələm tələsik) شتابان.
تلممه کی: (Tələmməki) شتابان.
تلمیرمک: (Təlmirmək) خیره شدن. توقع داشتن. **تلنگ:** (متفا)← دیلنگ.
تلنگی: (متفا)← دیلنگی.
تلواسه: (Talvasa) ← تالباسا.
تله تور: (Tələ tür) بسیار ضعیف (شخص). **تله توْو:** (Tələtov) شتابان.
تله تهدیمی: (Tələ təhdimi) شتابان.
تله سی: (Tələsi) شتاب. نگرانی.
تله سیش: (Tələsiş) عجله. شتاب.
تله سیک: (Tələsik) با عجله. شتابان. شتاب‌زده.
تله سیمک: (Tələsimək) خسته شدن. از پا افتادن.
تله که: (Tələkə) زشت. بد. احمق. کهنه. طعامی که از نخستین شیر گاو پس از زایش تهیه شود. تجارت.
تله که چی: (Tələkəçi) تاجر. سوداگر.
تله کی: (Tələkəy) محیط. اقیانوس.
تله گن: (Tələyən) نوعی عرادهٔ چوبی.
تله گین: (Tələyin) نوعی کفش پاشنه بلند ترکمنی از جنس چرم گوساله.
تله مک: (Tələmək) خاراندن و نوازش کردن دامی که نسبت به برّه‌اش نامهربان شده است. ← تلکچی.
پوست کندن. غارت کردن.
تله مه: (Tələmə)سست. بی ریشه. دورهٔ نقاهت. نارس.
تله میر: (Tələmir) پنیری که آبش گرفته شده. پنیر شُل.
تله نیر: (Tələnir) آلومینیوم. قلع.
تلی: (Təli) تپه. **تلید:** (Təlid) کمک.
تلیس: (Təlis) گونی. کیسه. حوله.
تلیسبند: (Təlisbənd) موقتی. با عجله.
تلیم: (Təlim) فراوان. بسیار.
تم: (Təm) دم. لحظه. آهن.
تماجامیشی:(Təmacamişi)مضایقه.نزاع.
به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است. **تماغه:** (متفا) ← توماغا.
تمام گول: گل تمام. دختربس(ناد).
تمایلچی: (Təmayulçi) منحرف. آنکه از خط فکری اصلی یک حزب جدا شود. **تمت:** (Təmət) کمک. یاری.
تمتچی: (Təmətçi) کمک رسان. یاور.
تمتمک: (Təmətmək) کمک کردن.
تمثیل ائتمک: (Təmsil etmək) نمایندگی کردن. **تمثیلچی:** نماینده.
تمدک: (Təmdək) علامت. نشانه.
تمرقزک: (Təmirqazıq) قرآن مجید.
تمرن: (Təmrən) پیکان تیر.
تمزه: (Təmzərə) نوعی رقص گروهی آذربایجانی.
تمش: (Təmaş) تقلید.
تمشمک: (Təməşmək) تقلید کردن.
تمشیت وئرمک: (Təmşiyət vermək) راهنمایی کردن. نقشه ریختن.
تمغا: (متفا)(Təmğa) ← تامغا.
تمغاچی: (متفا) ← تامغاچی.
تمک: (Təmək) سوراخ کوچک کاهدان. سقف.
تمکله مه: (Təməkləmə)جای پنهان شدن خرگوش زیربرف.
تمکلیک: (Təməklik) سوراخ بالای اجاق. هود. انبار سرگین.
تمکینلی: (Təmkinli) ثابت. متین. مؤقر.
تمل: (Təməl) اساس. بنیاد. سنگ بنا. شالوده. **تمل آتماق:** بنیان گذاشتن. تأسیس کردن. **تمل اوْراغی:** نوعی داس کوچک برای زدن علفهای زاید در باغ میوه. **تمل توتماق:** تأسیس شدن. **تملتی:** اسباب خانه. **تملچی:** بنیادگرا. **تمل دیرگی:** ستون. قاعده. بنیان. **تملسیز:** بی بنیان. غیرثابت. **تمللی:** سالم. با دوام. به صورت «تملی» وارد زبان عربی شده است. **تملینی یاپماق:** تأسیس کردن.
تمن: [دیو](Təmən) جوالدوز. دامن. پاشنه. ← دومان. ← تومان.
تمنا: (Təmənna) طرز سلام دادن دو بازیگر به همدیگر در نمایشهای مردمی آذربایجان. بر دو نوع کوتاه و بلند است. ← تمنلشمه. ← قندیللی تمنا. **تمنچی:** (Təmənçi) هوادار.
تمنلشمک: احوال پرسیدن.
تمنلشمه: (Təmənləşmə) سلام دهی دو بازیگر به هم در آغاز نمایش. آنها پس از دست دادن، انگشت سبابهٔ خود را بوسیده و روی چشم و پیشانی گذارند. «قیسسا تمنا» نیز گویند.
تمنلی: (Təmənli) همه جانبه.
تمنه: (Təmənə) قایق. کلک. بلم.
تموجین: (Təmucin) آهنگر. محکم مانندآهن. نام اصلی چنگیزخان. (ناپ)
تمور: (متفا)(Təmur) ← دمیر.
تمه: (Təmə) استحکام. تکیه گاه. بنیاد. کلون. از ابزار و یراق اسب. **تمه تمه:** بازی بدو بدو. **تمه چی:** سبد برای حمل برگ. پوست درخت فندق که از آن سبد سازند. استخوان سینه. **تمه سیک:** بهره. سود. برداشت. سند. لذت. **تمه سیک آنلاماق:** چیزی دستگیر کسی شدن. لذت از کاری یا چیزی بردن. **تمه کن:** اساس. پایه. **تمه کنلی:** بومی مادرزادی. ابدی. **تمه کی:** مجموعه.
تمیت: (Təmit) ریشه. پی. بُن.
تمیر هندی: (تمر هندی) خسیس.
تمین: [دیو](Təmin) بموقع. بهنگام. همین چندلحظه پیش.
تن: (Tən) برابر. معادل. مساوی. مثل. همتا. همسان. به اندازهٔ قد انسان. ترازو. به صورتهای تان، تن و تانک در زبان عربی وارد شده است.
تن آتا: (Tən ata) هم تبار.
تن اوْرتا: (Tən orta) درست وسط.

تن اوْیون: (Tən oyun) بازی مساوی.
تنبکی اوْیونو: (Tənbəki oyunu) نوعی بازی نمایشی در آذربایجان که در آن برخی را ستایش و برخی را تنبیه کنند. «توبه لتمه اویونو» نیز گویند.
تنای: (Tənay) ماه پیکر (ناد).
تنبل اوْکوْز: (Tənbəl öküz) گاونر تنبل. آدم بیکار.
تنبور: (Tənbur) تنبور (آلت موسیقی).
تن بوْجگی: (جان)(Tən böcəyi) سوسک حمام.
تنبوک: (Tənbuk) خیمهٔ کوچک میان چادر بزرگ.
تن بؤلن: (Tən bölən) نیم ساز (زاویه).
تنبه: (Tənbə) چوبی که به پشت درب بیندازند. **تنبه له مک:** محکم کردن پشت درب.
تنبه لیت: خورجین. بسته بندی زائران که از جایی سوغاتی آورده باشند.
تن تره زی: (Tən tərəzı) درست.
تنتک: (Təntək) شوخ طبع. با مزه.
تن تنه اوْتاش دؤنه / تن تنه توشدان: (Təntənə tuşdan) بازی گروهی با انگشتان. **تن توش:** (Tən tuş) همتا.
تنته ریک: (Təntərik) نظم و نسق.
تنته لک: (Təntələk) شتابان. با عجله.
تنته نه: (Təntənə) سُبک. جلف.
تنتیتمک:(Təntitmək)به عجله واداشتن.
تنتیر: (Təntir) بنگ. حشیش. افیون.
تنتیریک: (Təntirik) سرخوش.
تنتیک: (Təntik) ساده لوح. جویده جویده حرف زدن. نفس نفس زنان حرف زنان. با شتاب و نفس زنان. شتاب زده. با عجله. کم حوصله. **تنتیکله مک:** ← تنتیمک. **تنتیکلیک:** ساده لوحی. طرز حرف زدن جویده جویده. نفس زنان.
تنتیمک: (Təntimək) شتاب کردن. عجله کردن. نفس نفس زدن. له له کردن. به ستوه آمدن. کوفته شدن.
تنتیمه: (Təntimə) شتاب. خستگی.
تنجره / تنجیک: (Təncərə) دیگ مسی. به صورت «الطنجره» وارد عربی شده.
تنچی: (Tənçi) موازن. هم وزن.
تنچیلیک: موازنه.
تنداش: (Təndaş) همسان. همسال.
تندور: (Təndur) ← تندیر.
تن دؤره: (Tən dövrə) چرخ. چرخ زدن در زورخانه.
تندیر: (Təndir) تنور. **تندیر آشی:** نوعی آش بدون سبزی که با نخود و بلغور و قیمه پخته می‌شود. **تندیر ائشن:** میلهٔ بلند تنور. **تندیر ائوی:** آشپزخانه. **تندیر اسر:** اتاقی که درآن تنور باشد. **تندیر اؤرتمه سی:** آشپزخانه. **تندیر باشی:** آشپزخانه. نوعی مجلس شبانه. **تندیرپییه سی:** کناره رُسی تنور. **تندیر چؤرک:** نوعی نان در اورمیه. آرد گندم، آب و نمک از مواد مورد نیاز این نان است که در دهات آذربایجان به روش سنتی پخت می‌شود. **تندیرخانا:** محل استقرار تنور. **تندیر دامی:** گرمابه. **تندیر دیبی:** (کنار تنوری) نوعی دستباف عشایری که با ظرافت گلیم و جاجیم است. در زمستانها و به هنگام استراحت و در قطعات کوچک بافته می‌شود. در حین نان پزی در کنار تنور مورد استفاده قرار می‌گیرد. **تندیر دینگی:** چوب بلند تنور. **تندیر شیرینی سی:** شیرینی تنوری. **تندیرک:** دهانهٔ آتشفشان. **تندیر کسمه:** برش اضافات بدنهٔ تنور. **تندیرلیک:** آشپزخانه. پیشبند شاطر. گرداب رود. **تندیرله مه / تندیرنامه:** شایعه. مَثل. خیال واهی. چاخان پاخان. **تندیرمک:** کشیدن. آویخته شدن. پختن. **تندیره چالماق:** تکان دادن لباس در تنور برای کشتن شپش. **تندیریک:** فرفرهٔ زمینی.
تندیل: (Təndil) قابلمه.
تنزیچی: (Tənziçi)فروشندهٔ دوره گرد.
تنزیلات: (Tənzilat) تخفیف.
تنسایلیق: (Tənsaylıq) سلامتی.
تنسق / تنسوق: (متفا) ← تانسیق.
تنسلمک: (Tənsəlmək) تلوتلو خوردن.
تنسیز: (Tənsiz) یکتا. بی همتا.
تنسیقات: (Tənsiqat) اصلاحات.
تنش: (Tənəş) زوار. چارچوب.
تنشه مک: (Tənşəmək) سنجیدن. موازنه کردن. **تنشه مه:** سنجش. موازنه.
تنشی: (Tənşi) عادل.
تنقال: (Tənqal) حکم عام و کلی.
تن قور / تن قورام: (Tən quram) همپایه. هم اساس. همسان.
تنقیدچی: (Tənqidçi) منتقد.
تنقیدلی: انتقادی. انتقادآمیز.
تن قیلماق: (Tən qılmaq) برابر کردن.
تنک: (متفا)(Tonok) ← تونوک.
تنک: (Tənək) نهال مو. تاک. رَز. احمق. ابله. با مزه. شوخ طبع. اجاق.
تنکلیک: تاکستان. باغ انگور.
تنکه: (Tənəkə) حلبی. آهن سفید.← تنیکه.
تنگ: (متفا)(Tüng) ← تونگ.
تنگ: (Təng) تنگ. باریک و کم بها.
تنگاو: (Təngav) آب گوشت.
تنگاووت: (Təngavut) جهیزیه.
تنگج: (جان)(Təngəc) خرچنگ.
تنگردیز: (Təngərdiz) سیارهٔ اورانوس.
تنگرلمک: (Təngərlək) گرد. مدوّر. چغندر قند.
تنگره مک: ← تکره مک.
تنگرمک: (Təngərmək) برابر کردن.
تنگری: (Tənqri /tenqri) ← تانری.
تنگلشمک: (Təngləşmək) تنگتر شدن.
تن گلمک: (Tən gəlmək) برابر شدن.
تنگلیک: (Tənglik)ازدحام. تنگی نفس.
تنگوز: (متفا)(Tənquzil) ← دوْغوز.
تنگه: (Təngə) کوچه. گذر. طلای رایج. واحد پول قزاقستان. لباس زنانه.
تنگه رک: (Təngərək) چرخ نخ ریسی.
تنگه قوْتور: (Təngə qotur) زخمی به بزرگی سکّه.
تنگیتمک: (Təngitmək) به ستوه آوردن. بیزار کردن. دلتنگ کردن.
تنگیر: (Təngir) شلخته. بی پول. رقیب. همگام.
تنگیز: (Tenqiz) دریاچهٔ بایکال. دریا.
تنگیشدیرمک: (Təngişdirmək) تنگ گردانیدن. به ستوه آوردن. سنجانیدن.
تنگیشمک: (Təngişmək) نفس تنگ شدن. تنگی نفس گرفتن. سنجیدن.
تنگیک: (Təngik) مشقت. سختی.
تنگیکدیرمک: به جان آوردن.

تنگیکمک: (Təngikmək) بیزار شدن. به تنگ آمدن. به ستوه آمدن. ذله شدن. آزرده خاطر شدن. دلتنگ شدن. دلگیر شدن. نفس تنگ شدن.
تنگیل: آهو با نقشهایی بر دستانش.
تنگیمک: (Təngimək) به جان آمدن. سخت شدن. خفه شدن. دلتنگ شدن.
تنگین: (Təngin) تاول بر اثر گرما.
تنگینمک: (Tənginmək) به جان آمدن.
تنلش: (Tənləş) معادله.
تنلشدیرمک: (Tənləşdirmək) مساوی کردن. **تنلشمک:** مساوی شدن.
تنله مک: (Tənləmək) مساوی کردن.
تنلـــه مـــه: (Tənləmə) تسویه. برابرگردانی. رابطهٔ مساوی که در ترکیب آن مجهول وجود داشته باشد. مثلا: x +۱=۳
تنلیک: (Tənlik) معادله (جبر). تساوی. برابری. عدالت.
تنمک: (Tənmək) تفت شدن. پخته شدن. اوج گرفتن.
تن وئرمز: (Tən verməz) تسلیم ناپذیر.
تنه: (Tənə) نرمهٔ گوش. سوراخ بینی.
تنه چیر: زیوری که زنان ترکمن از کلاه آویزند. **تنه چیر بالیق:** (جان) نوعی ماهی با فلسهای نقره ای رنگ.
تنه زیر: ضعیف. ناتوان. **تنه شیر:** تختهٔ صاف و دراز مرده شویخانه. **تنه شیرلیک:** محتضر. **تنه کی:** نازک. **تنه گن:** آنکه بدنش زیاد جوش بزند.
تن یاغ آغاجی: (گیا)(Tən yağ ağacı) ← ایچ یاغ آغاجی.
تن یانلی: متساوی الاضلاع.
تنیکار: (Tənikar) نمک خوراکی.
تنیکه: (Tənikə) حلبی. ورق نازک گالوانیزه. به صورت «التنک» به معنای حلبی و پیت وارد زبان عربی شده است. **تنیکه پنیری:** پنیر سفید. **تنیکه چی:** حلبی ساز. به صورت «اَلتَنَکجی» به همین معنا وارد زبان عربی شدهٔ است. **تنیکه ساچاق:** ناودان پشت بام.
تۆ: (Tü) تف.
تواچی: (متفا)(Təvaçi) ← تایپچی.
توار: (Təvar) ← تاوار. پارچه در زبان مغولی.
تـــواق: پای چهارپایان. سم اسب. عرقچین. پرده.
تۆب: (Töb) بالا. سربالا.
تۆب: [دیو](Tüb) اصل. بُن. ریشه. تبار.
توْبادی: (Tobadı) سوگند. قسم.
توْبان: (Toban) واژگون. سرازیر.
تۆبت: (جان)(Töbət) سگ نر.
توبچاق: (متفا)(Tobçaq) ← توْپچاق.
توبره: (متفا)(Tubre) ← توربا.
تـــۆب ســـوغان: (Tüb soğan) قسمت ریشهٔ پیاز. **توبن:** (Tübən) پایین. پست.
تۆبنچی: (Tübənçi) پست. ذلیل.
تۆبنکی: (Tübənki) پست. ذلیل. شمال.
تۆبۆزر: سرخ کلاه.(ناد) **توبول:** جوان.
توبولچا: (Tubulça) کاهنه. زن کاهن.
توْبولغـو: (Tobulqu) درختی صُلب و سرخ که از چوب آن ترکه سازند.
توبولقا: (Tubulqa) کلاهخود.
توبولقان: (Tubulqan) شکافنده.
تۆبه: (Töbə) پشته. تپه. تل.
توْبـه / توْبـه تقصـیر: (Tobə) پشیمانی. ندامت. **توْبه لتمک:** ترک دادن. نهی کردن. ممنوع کردن. موجب ترک چیزی شدن. **توْبه لتمه:** نهی از منکر. انذار. **توْبـه لتمـه اوْیونـو:** ← تنبکی اویونو. **توْبـه لتمـه وئرمـک:** ← توبه لتمک. درس حسابی دادن.
توبی: (Tubi) عرقچین پنبه دار که زیر کلاه گذارند.
توبیه: (جان)(Tubiyə) مادیانی که در صحرا چریده و فربه شده باشد.
توپ: (Tüp) گروه. دسته.
توْپ: (Top) مرکز. قلب اردو. یکی از سلاحهای آتشین جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به مسافت دور پرتاب کنند و آن دارای انواعی است. گوی پلاستیکی که با آن بازیهایی مانند فوتبال، والیبال و ... کنند. توپ بازی. رُخ. قلعه در بازی شطرنج. توپی چرخ. گرد. مدوّر. کلی. عمده. دستگاهی که به وسیلهٔ آن با اشعه رادیو اکتیو، بیماری را معالجه می‌کنند. یک بسته پارچه که در خانه‌های پارچه بافی پیچیده، نشان کارخانه را بدان زنند. سبزه ای که آن رابا خمیر جو مخلوط کرده و در نمدی پیچیده و و در جایی گرم نگهدارند تا برسد و بخورند. تشر. از این کلمه فعلی توپیدن (پرخاش کردن) در زبان فارسی پدید آمده است. به صورت «الطابَه» به معنی توپ (بازی) وارد عربی و به صورت توپ به معنای وسیلهٔ بازی، وسیلهٔ جنگی و محکم وارد فارسی شده است.
توْپ آتان: توپ انداز. تنبل و گوزنده.
توْپ آتاندا: (Top atanda) موسم افطار. تا سالهای اخیر در برخی شهرها مانند تبریز در موسم افطار گلولهٔ مشقی توپ به علامت اعلام زمان افطار از پادگان شلیک می شد.
تـوْپ آتـان قـاوونو: (گیا)(Top atan qavunu) طالبی. گرمک.
توْپ آرابـاسی: (Top arabası) بیضه ها.
توْپ آغاج: (گیا)(Top ağac) گل دنبه. درختی که سرشاخه‌هایش هرس شده و به صورت گِرد درآمده است.
توْپ آغزیندا:(Top ağzında) (در دهانهٔ توپ). در معرض خطر جدی.



توپ

توپ

توْپ آلانی:(Top alanı) استادیوم.
تـوْپ آلتـی: (Top altı) جای واقع در تیررس توپ. حومهٔ شهر. میدان قلعه.
توْپ آلدی قاچـدی: (Top aldı qaçdı) نوعی بازی با توپ.
توْپا: (Topa) مجتمع. پشته. توده. تل. انبوه. خاک نرم. حلقه.
توْپا باخماق: تماشاکردن فوتبال.
توْپات: (Topat) دولت.
توْپاتار: (Topatar) ظُهر. نیمروز.
توْپـا توتمـاق: (Topa tutmaq) بمباران کردن. زیر آتش توپ گرفتن.
توْپا توْزان / توپـا تومـان: (Topa tozan) گرد و خاک.

توْپاچ: (Topac) فرفرهٔ زمینی. قسمت گِرد پاروی قایق. کوتاه. خپله. زبرجد.
توْپاججا: (گیا)(Topacca) بابونه.
توْپـاجیق: (Topacıq) گِـرد. مـدوّر. سنگ آهکی تراورتن.
توْپاچ: (Topaç) تیله. شار. گوی.
توْپا چان: (Topa çan) گرد و خاک.
توْپادان توْپایا: (Topadan topaya) بازی جمعی در گرمی مغان. بازیکنان در چند گروه تقسیم می شوند. هر گروه در مکانی با فاصله، حلقه می زنند و یک نفر در میانهٔ حلقه می‌ایستد. دو نفر در بیرون حلقه ها هستند اولی کمربندی در دست دارد و دیگری را می زند. آن فرد به داخل یک گروه یا «توپا» پناه می برد. اگر او داخل توپا شد، نفر وسط آن گروه باید خود را به توپای دیگر برساند. بازیکن کمربند به دست نیز او را دنبال کند و بزند.
توْپـار: (Topar) کُـره. کُـروی. سالم. پشته. انبوهه. خانواده. گروه. جمع. تپه.
توْپارا: (Topara) قرقره.
توپاران: (Tuparan) تختهٔ پشت کندوی زنبور عسل.
توْپارچی: (Toparçı) سازمان دهنده.
توْپارسیماق: خشک شدن.
توْپارلاق: (Toparlaq) کُره. کُروی.
توْپارلاما: پرخاشگری. گرد آوری.
توْپارلاماق: تشر زدن. توپ و تشر زدن. به کسی پریدن. بد و بیره گفتن. تهدید و توهین کردن. جمع و جور کردن. یکجا گرد آوردن. به صورت توپیدن در زبان فارسی ترجمه شده است.
توْپـارلان: (Toparlan) گوساله. لنگ. مدوّر. زنگار مس و نقره.
توْپارلانج:(Toparlanc) گروهی.
توْپارلانشیق: (Toparlanşıq) گردهمایی.
توْپارلانماق: (Toparlanmaq) مورد تشر قرار گرفتن. تهدید شدن.
توْپارلایین:(Toparlayın) گروهی.
توْپاری: (Toparı) ساده لوح. همگی.
توْپاز: (Topaz) زبرجد هندی. یاقوت زرد. قاپ گاو. چماق.
توْپاس: (Topas) جاهل. نادان.
توْپاغی: (Topağı) مدوّر. کروی.
توْپاق: (Topaq) گرد آمده. قوزک پا. خلاصه.فشرده.کنایه.چانهٔ خمیر. توبره.
توْپال: (گیا)(Topal) نوعی گیاه، آن را سوزانده و از شیره‌اش سنگ قلیا درست می کنند. لنگ. آدم لنگی که پای او به زمین نرسد و با سرپنجه راه برود. برادهٔ نقره و مس و امثال آن که در وقت پتک زدن از آن جدا شود. به صورت «طوبال» در لهجهٔ الجزایری زبان عربی و به صورت «تاپال» به معنای سرگین در فارسی وارد شده.
توْپـالا: (Topala) گِـرد شده. پشگل گوسفند. به صورت تپاله و تاپال وارد زبان فارسی شده است.
توْپالاشماق: (Topalaşmaq) کپه شدن. دورهم جمع شدن. گردهم آمدن.
توْپالاق: (گیا)(Topalaq) مشک زمین. گیاه خودرو به اندازهٔ زیتون و بزرگتر از آن و سیاه و داخل آن سفید و خوشبو است. مسهل و عرق آور و مخفّف جراحات و برای درمان زهر عقرب، به صورت مالیدن و نوشیدن سودمند است. (Cyperus papyrus). زنبور وحشی. همچنین به معنای گِرد، مدوّر، لنگان، چلاق، پشت پا و اردنگی نیز کاربرد دارد.
توْپالاما: (Topalama) گردآوری.
توْپالاماق: کپه کردن. کوبیدن.
توْپـالان: (Topalan) جنجال. شور و غوغا. شورش. دردی در رودهٔ بزرگ. سوء هاضمه. نوعی بیماری در گوسفند که آن را بکشد.
توْپالانچی: جنجال آفرین. بازیگوش.
توْپالانـگ: (Topalanq) باد شدید گردآمیز بی باران. آشوب.
توْپالانماق: (Topalanmaq) کپه شدن.
توْپالانما: (Topalanma) تمرکز.
توْپاللاشماق: لنگ شدن.
توْپاللاماق: (Topallamaq) لنگیدن.
توْپالیت / توْپالیم: ذخیره. تراکم. خزانه.
توْپال یولافجا: (گیا)(Topal yulafca) ← توْپالاق.
توْپـان: (Topan) توفان. چاق. آرد حبوبات. آلت هموار کردن زمین. خس و خاشاک زایدی که پس از غربال کردن غلات جدا شود. سبوس با دانه‌های بزرگتر. ساقهٔ خشک شدهٔ غلات. ذراتی که از چکش کاری فلز داغ جداشود. گردوخاک.جلسه. هیئت.
توپان: (Tupan) دیوان. محکمه.
توْپانا: (Topana) چاقو. مغاره.
توْپانـا جیـزان: (Topana cızan) نوعی بازی گروهی که با توپ و دایره ای بر زمین انجام می شود.
توْپانچـا: (Topança) ضربه زنندهٔ کوچک. در قدیم به عنوان سیلی کوچک به کار می‌رفت ولی اکنون به سلاح کمری گفته می‌شود. به صورت تپانچه در فارسی و به صورت الطبنجه در عربی وارد شده است.



توپانچا

توْپانماق: (Topanmaq) کپه شدن. روی هم انباشته شدن. یکجا جمع شدن.
توْپان یاتماق: به رو خوابیدن.
توْپ اوْدو: (Top odu) باروت.
توْپ اولدوز: مجموعهٔ ستارگان.
توْپـای: (گیا)(Topay) نوعی گیاه صحرایی علفی. استخوان قاپ حیواناتی مانند اسب و گاو.
توْپبارماق: (Topbarmaq) ورم کردن.
توْپباز: (Topbaz) قاپ گاو. کاسهٔ زانو.
توْپ باش: (جان.گیا)(Top baş) ماهی کفال. نوعی کبک با سر مدوّر. بابونهٔ حقیقی. کلاه چوپانی.
تـوْپ بـاش اوْتـو: (گیا)(Top baş otu) ثعلب. نوعی توتون.
توْپ باشی: مامور نظامی. امربر. سک توپ پارچه که مرغوب بافند.
توْپ بولود: (Top bulud) توده ابر.
توْپ پنْجر:(گیا)(Top pencər) کلم.
توْپپاق: (Toppaq) گرد. مدوّر.
توْپپانا: (Toppana) مثانهٔ ماهی.
توْپپان باش: (گیا) اُزمکی (Draba).
توْپپو: (Toppu) گرد. کپل.
توْپپوز: (Toppuz) چماق. گِرد و مدوّر.

گرز. وسیله‌ای با سر لاستیکی و دستهٔ چوبی برای پاک کردن چاهک حمام، دستشویی و ... قسمت برجستهٔ هرچیزی. گرز آهنی یا چوب دستی کلفت و گره‌دار. به صورت «دبوس» وارد عربی و بصورت «تپوز»، «توبوز»، «توپوز» و «طپوز» وارد فارسی شده.
توْپیوز قانقالی:(گیا)(Toppuz qanqalı) ← آغ بهمن.
توْپیوز کیمی: خپله و چاق.
توْپیوزلاشماق: چماق زدن به هم. بازی پرتاب گلوله برفی به همدیگر.
توْپیوزلاماق: چماق زدن.
توْپپوش: (Toppuş) کپل. کپل مپل.
توْپتار: (Toptar) کانون. باشگاه.
توْپتاق: (Toptaq) گرد. قلنبه.
توْپتالاس: (Toptalas) خانه ویران.
توْپتامال: (Toptamal) اجتماعی.
توْپتان: (Toptan) مجموعه. دسته. توده.
توْپ توْپ:(Top top) گروه گروه. دسته دسته. معدهٔ کوچک در حیوانات نشخوار کننده. فوتبال.
توْپ توْپیوز: کوتاه و ضخیم.
توْپ توتدو: (Top tutdu) نوعی توپ بازی. دو نفر با هم یار می شوند و توپ را پاس می دهند. نفر سوم باید تلاش کند توپ را از دست آنها خارج کند. اگر موفق شود توپ را بگیرد، به جای کسی وارد بازی می شود که پرتاب آخری را انجام داده است. بازی با این روال تا زمانی که بازیکنان خسته نشده اند، ادامه پیدا خواهد کرد.
توْپ توْرموز: (Top tormuz) دوچرخه ای که ترمز نداشته و با نگهداشتن پا یا با زدن پدال به عقب توقف کند.
توْپ توْزار: (Top tozar) تهدید.
توْپ توْفک: (Top tüfək) توپ و تفنگ. سلاحهای مختلف.
توْپتوق: (Toptuq) گرد. قلنبه.
توْپتون: (Toptun) همگی. تمامی.
توْپجا: (Topca) چانهٔ خمیر. متمرکز.
توْپجار: (Topcar) کرهٔ زمین.
توْپجاق: (Topcaq) گرد و قلنبه.
توْپجان: (Topcan) کاناپه. سکو.
توْپجو: (جان)(Topcu) احشام جوان و بزرگ.
توْپجوق: (Topcuq) گوی. ساچمه. خانواده. سیگار. ماشین حساب.
توْپچاق: (Topçaq) اسب دارای اندام کوچک و فربه. گِل خشک شده. کلوخ. توْپورچاق نیز می گویند. به صورت «توبچاق» وارد زبان فارسی شده است. شرکت تعاونی.
توْپ چالادا: (Top çalada) نوعی بازی با توپ و چاله.
توْپچالار: (Topçalar) خوشهٔ پروین. هفت خواهران.
توْپ چرخی: (Top çərxi) نوعی بازی در مرند. همهٔ بازیکنان دایره می زنند و تک تک با توپ کوچک پشمی به وسط دایره می آیند و یک بار توپ را زمین می زنند و یک بار دور خود می چرخند و مجدداً روی توپ می زنند و تعداد ضربه ها شمرده می شود. بازیکن تا جایی ادامه می دهد که دیگر نتواند به توپ بزند. هرکس با امتیاز خود کنار می رود و آنکه بیشتر امتیاز آورده باشد، برندهٔ نهایی است.
توْپ چکر: (Top çəkər) کشتی کوچک با توپ بزرگ. توپ کش. شخص قوی.
توْپچو: (Topçu) دگمه. مقاطعه کار. افسر یا نظامی مسئول در واحد توپخانه. بازیکن فوتبال. علاقمند به ورزش فوتبال. شانه. به صورت توپچی وارد فارسی و به صورت الطوبجی وارد عربی شده. ورشکسته. مفلس.
توْپچور:(Topçur) ساز (آلت موسیقی).
توْپچوقا: (Topçuqa) دستمالی که به آن نان ببندند.
توْپچول: (Topçul) گِرد. مدوّر. فرقه.
توْپچولاماق: دگمه کردن.
توْپچولوق: (Topçuluq) مسئولیت داشتن در واحد توپخانه. پرداختن به ورزش فوتبال. تعاونی.
توْپ چوْماق: (Top çomaq) نوعی بازی شبیه به گلف.
توْپچومیشی: (Topçumişi) تدبیر. دانا. درست اندیشه کردن. احتیاط کردن. دقیق بررسی شده.
توْپچون: (Topçun) قانون نامه‌ای که چنگیزخان برای امور مملکتی نوشته.
توپ چیله مک: (Top çiləmək) روپایی زدن.
توپخانا: (Topxana) واحد شلیک توپ در ارتش. محل ساختن توپ. به صورت «توپخانه» در فارسی و به صورت «طبانه» و «طوبخانه» در عربی وارد شده.
توْپخا گوْللهٔ سی: (Topxana gülləsi) نمرهٔ صفر در مدرسه.
توْپداش: (Topdaş) بازی هفت سنگ. سنگلاخ. هم گروه.
توْپ داشی: (Top daşı) گلوله.
توْپ داغیتماز: (Top dağıtmaz) استوار و مقاوم در مقابل گلولهٔ توپ. شکست ناپذیر. تسخیر ناپذیر. ثروتمند.
توْپدان:(Topdan) مجموعاً. عمده.
توْپدانچی: بنکدار. عمده فروش.
توْپدان ساتیش: عمده فروشی.
توْپ دنده: ← توپ عربی.
توْپدو: (Topdu) تنبل.
توْپ دوْز: (Top düz) کاملاً درست.
توْپ دوْزوْک: (Top düzük) کاملاً مرتب.
توْپرا: (Topra) کیسه.
توْپراش: (Topraş) آهسته رو.
توْپراشماق: (Topraşmaq) به صورت خشک و گرد درآمدن.
توْپراغا باخماق: (Toprağa baxmaq) نزدیک بودن مرگ.
توْپراغا تاپشیرماق: به خاک سپردن.
توْپراغول: (Toprağul) خاکزاد.
توْپراق: (Topraq) خاک. وطن. مزرعه. خاکی.
توْپراق آریسی: (جان)(Topraq arısı) زنبور خرمایی. زنبور گاوی.
توْپراق آلتی: (Topraq altı) زیرزمین.
توْپراق آلیجی: (Topraq alıcı) رفتگر.
توْپراق اؤکوزوْ: (Topraq öküzü) گاونر شخمی.
توْپراق اولدوز: (Topraq ulduz) زحل.
توْپراق باسدی: (Topraq basdı) مالیات گام گذاری. نوعی مالیات قدیمی که حاکم بر پا گذاشتن بر جایی، از اهالی

آنجا گرفته می‌شد. نوعی مالیات که به هنگام هدایت احشام به ییلاق و یا قشلاق گرفته می شد. هدیه ای که خویشان عروس به هنگام خارج شدن عروس از خویشان داماد طلب کنند.
تۆپراق باسماق: (Topraq basmaq) اشغال کردن زمین.
تۆپراق باشی: (Topraq başı) مزار. قبر.
تۆپراق بۆیا: (Topraq boya) رنگی گرد گونه که اکسید آهن داشته باشد.
تۆپراقجیل: (Topraqcıl) حیوانی که در زمین زندگی کند.
تۆپراق چال: (Topraq çal) کوه برهنه و فاقد گیاه.
تۆپراقچالیق: (Topraqçalıq) گلیم قالی.
تۆپراق چامیرلی: عادت ماهانهٔ زنان.
تۆپراق چرشنبه سی: (Topraq çərşənbəsi) چهارشنبهٔ خاک. آخرین چهارشنبهٔ اسفندماه. یئر چرشنبه، قارا چرشنبه، سور چرشنبه‌سی و لوطی چرشنبه سی نیز گویند.
تۆپراقدا امیشدیرمک: (Topraqda əmişdirmək) در خاک شیر دادن. مربوط به زمانی است که مادر دربارهٔ فرزند مرده‌اش سخن می گوید.
تۆپراق سالماق: خاک انداختن. آن چنان است که از برای پیدا کردن چیز دزد برده، در خانه‌ی تاریک خاک ریخته، جمعی که مظنّه‌ی دزدی به ایشان می‌رفته باشد به آن خانهٔ تاریک در آمده، دست به آن خاک می‌رسانند که شاید به آن تقریب شیء مسروق را به آنجا بیاندازند. خاکی که بعد از یافتن چیز گمشده بر زمین پاشند.
تۆپراق سندن اوجا دورسون: (Topraq səndən uca dursun) (خاک از تو بالاتر باشد) الهی بمیری. (نفرین).
تۆپراق سۆران: (Topraq soran) لجن کش.
تۆپراقسۆو: (Topraqsov) خاکسار.
تۆپراق سویو: (Topraq suyu) نخستین آبیاری زمین. آب نزدیک در نزدیکی سطح زمین. ۱۰
تۆپراقسیز: (Topraqsız) فاقد خاک قابل کشت. عاری از گرد و خاک. فاقد زمین. بی‌وطن. بی‌سرزمین.
تۆپراقسین: خاکه. خرد شدهٔ چیزی.
تۆپراق قایناغی: خاک سفت.
تۆپراق قوردو: (جان) کرم خاکی.
تۆپراقلاما: تدفین. خاک مالی.
تۆپراقلاما تئلی: کابل شاسی.
تۆپراقلاماق: (Topraqlamaq) زیر خاک کردن. خاک ریختن روی چیزی. با خاک پوشاندن. با خاک اندودن. با خاک ساییدن و تمیز کردن.
تۆپراقلاندیرماق: کسی را به کار گرفتن و صاحب مزرعه کردن.
تۆپراقلانماق: (Topraqlanmaq) زیر خاک دفن شدن. با خاک پوشیده شدن. با خاک ساییده شدن.
تۆپراقلی: (Topraqlı) آغشته به خاک. دارای خاک قابل کشت. دارای خاک. صاحب زمین.
تۆپراقلی پیریز: سه شاخه.
تۆپراقلیق: (Topraqlıq) خاکزار. محل پر گرد و خاک. کیسهٔ گرده در گلها.
تۆپراماق: (Topramaq) گرد و خاک کردن. بزرگ کردن. غلیظ شدن.
تۆپروق: (Topruq) توبرهٔ کوچک.
تۆپسا: (Topsa) لولای درب.
تۆپ ساتماق: عمده فروشی کردن.
تۆپساریم: (Topsarım) کلم بروکسل.
تۆپ سان: (Top san) عدد کامل.
تۆپ سۆرمه: (Top sürmə) دریبل.
تۆپسوز: جای بسیار عمیق بدون ته.
تۆپ سۆز: (Top söz) سخن یا جملهٔ کامل.
تۆپ شکر: (Top şəkər) آب نبات.
تۆپشوبار: [مغ](Topşubar) نوعی آلت موسیقی دو تار.
تۆپ عربی: (Top 'ərəbi) نوعی بازی دسته جمعی با چوب و توپی کوچک. بازی شبیه به بازی کریکت.
تۆپقا: (Topqa) مجموعه.
تۆپ قازان: (Top qazan) توپی که به دشمن پرتاب کنند. آلتی که لولهٔ توپ را با آن سوراخ کرده و یا تراش دهند. محل تعبیهٔ توپ.
تۆپقو: (Topqu) اساسی. اصولی. اساساً.
تۆپقور: (Topqur) گرد. مدوّر.
تۆپ قۆومای: (Top qovmaq) فوتبال بازی کردن.
تۆپ قویروق: (Top quyruq) حیوانی با دُم گِرد و قلنبه.
تۆپک: (Töpək) ابزار کوبیدن. کوبه.
تۆپ کئچه: (Top keçə) نمد مناسب برای زین.
تۆپ کیمی پارتلاماق: (Top kimi partlamaq) مثل توپ ترکیدن. ناگهان و به سرعت شایع شدن.
تۆپ گئتمک: (Top getmək) نوعی بازی مانند بسکتبال.
تۆپ گۆللە سی: گلولهٔ توپ. سالم.
تۆپلئو: (Toplev) مسافرخانه.
تۆپلا: (Topla) چنگک. مقدار زیاد. خیلی. عُمده.
تۆپلاتماق: (Toplatmaq) به وسیلهٔ دیگری جمع کردن. جمع آوری کردن. روی هم انباشتن.
تۆپلاتیم: (Toplatım) جمع کل.
تۆپلاج: (Toplac) کلکتور. جمع کننده. لولهٔ اصلی.
تۆپلادیلماق: جمع گردانیده شدن.
تۆپلار: (Toplar) گردآورنده. تدوینگر.
تۆپلار دامار:(Toplar damar) سیاهرگ.
تۆپلارقا: محفل. مجلس. کلکتور.
تۆپلاشدیرما:(Toplaşdırma) گردآوری.
تۆپلاشدیرماق: گرد آوردن.
تۆپلاشدیریلماق: گرد آورده شدن.
تۆپلاشما: (Toplaşma) گردهمایی.
تۆپلاشماق: (Toplaşmaq) گرد آمدن.
تۆپلاق: (گیا)(Toplaq) (تیرهٔ جگنها) سلام علیک. سعد کوفی. بندواش. آبیار سلام. سقیط. مشک زمین. تاپالیق، تاپالی و توپولاق نیز می گویند. (Cyperus rotundus). سقف. مجموعه. کلیّات. به صورت «طبلاق» و «طبلاف» وارد ادبیات فارسی شده است.
تۆپلالا:(Toplala) ناتوان. تو سری خور.
تۆپلام: (Toplam) مجموعه. متمرکز. جُنگ. صورتحساب.
تۆپلاما: (Toplama) گردآوری.
تۆپلاماق: (Toplamaq) جمع کردن. افزودن. جمع آوری کردن. تدوین کردن. روی هم چیدن. انباشتن.

توْپلام اوْخوم: (Toplam oxum) عبارت متمرکز یا کامل.
تـوْپلان: (Toplan) مفهـوم. مضـمون. چاق و چله. تنومند.
توْپلاناق: (Toplanaq) مجمع. مسجد.
توْپلانان: (Toplanan) افزوده. هریک از اعدادی که با هم جمع می‌شوند.
تـوْپلانتی: (Toplantı) جلسـه. تجمـع. کنگره. فراخوان.
توْپلانجاق: (Toplancaq) مجلس. محفل.
توْپلانق: (Toplanq) لشکر.باد بی باران.
توْپلانقی: (Toplanqı) مجمع.
توْپلانما: (Toplanma) تجمع.
توْپلانماق: (Toplanmaq) گرد آمدن.
توْپلانیش: (Toplanış) مجمع. تراکم.
توْپلانیلماق: (Toplanılmaq) گردآوری شدن. کپه شدن.
توْپلاییجی: (Toplayıcı) گردآورنده.
تؤپلؤ / توپلو: (Töplü/tuplu) قبر. مزار.
توْپلو: (Toplu) اجتمـاع. گـروه. ملـت. مجموعه (داسـتان و غیـره). تـوپ دار. مسلح به توپ. پنجره. نوعی تپانچه.
توْپلو ایگنه: سنجاق ته گرد.
توْپلو تاپانچا: (Toplu tapança) ششلول.
توْپلور: (Toplur) جمع. مجموعه.
توْپلوق / تؤپلؤک: [دیو](Töplük) مزار.
توْپلولوق: قافله. کاروان. مردم. توده.
توْپلوم: اجتماع. جامعه. جمهور.
توْپلوم اؤندری: (Toplum öndəri) امـام جماعت. **توْپلوم باشی:** رئیس جمهور.
توْپلوم بیلیمجی: جامعه شناس.
توْپلوم بیلیمی: جامعه شناسی.
توْپلومجو / توْپلومجول: سوسیالیست.
توْپلومجول دوْغان: (جان)(Toplumcul doğan) نـوعی شـاهین. (Rostrhamus saciabilis).
توْپلومداش: (Toplumdaş) هم گروه.
توْپلومسال: (Toplumsal) اجتماعی.
تـوْپ لـله: (Top lələ) نـوعی بـازی کودکانه.
توْپماق: (Topmaq) جمع کردن.
توْپمالاماق: جمع کردن.
توْپناق: (Topnaq) مجمع.
توْپو: (Topu) دیگ کوچک.
تؤپؤ: [دیو](Tüpü) باد.

توْپـو آتمـاق: (Topu atmaq) تـوپ را انداختن. رفوزه شـدن. مُـردن. هـلاک شدن. ورشکسته شدن.
توْپوت: (Toput) رسوب. حاکم.
توْپو تاجا آتماق: کلک زدن.
توْپوتلوق: (Toputluq) حاکمیت.
توْپو تیکمک: رفوزه شدن.
توْپوج: مجموعه. خانواده. هندوانه.
توْپور:(Topur) گِـرد و قلنبـه. درشـت. آلت وجین. کُند.
توپور: (Tüpür) توفان.
توْپورجا: (Topurca) چاق.
توْپورجـاق:(Topurcaq) تپـه. چابـک. توفان. درشت.
تؤپؤرجک:(Tüpürcək) تُف.آب دهان.
تؤپؤرجکسـیز سـیکمک: (بـدون تـف گاییدن) کار بی قاعده کردن.
تؤپؤرجک قابی: تُفدان. سلفدان.
تؤپؤرجکله مک: تُف مالی کردن.
تؤپؤرجکلی: بی سامان. بودار. بی‌نتیجه.
تؤپؤرجگی یالاماق: زیر قول خود زدن.
توْپورجوق: (Topurcuq) گِـرد و قلنبـه. دانهٔ درشت باران.
تؤپؤرجؤک: (Tüpürcük) حباب.
توْپورچاق: (Topurçaq) ← توپچاق.
توْپورچوق / توْپورچون: تازیانه.
تؤپؤردؤگؤنـؤ یالامـاق: (Tüpürdüyünü yalamaq) نقض عهد کردن.
توْپورسوق: گوزش. صدای گوزیدن.
توْپورقان: (Topurqan) خاک نرمی که به محض پا نهادن، غبـار سـبکی از آن بر خیزد. جایی که چنین خاکی دارد.
توْپورقو: (جان)(Topurqu) دارکوب.
توْپورمـاق: (Topurmaq) همـراه بـا راهپیمایی گوزیدن.
تؤپؤرمک: (Tüpürmək) تف کردن.
تؤپؤرمه: (Tüpürmə) تُف کنی.
تؤپؤرؤشمک: تف کردن به هم.
تؤپؤرؤک: (Tüpürük) تُف. آب دهان.
تؤپؤرؤکله مک: تُف کردن.
توْپوز: (Topuz) گرز. گرد. قلنبـه. بچـهٔ کوچک و فربه. به صورت «تپـز» وارد زبان فارسی شده است.
توْپوز ایگنه: سنجاق ته گرد.
توْپـوز یـؤک: [دیـو](Topuz yük) بـار روی سـتور کـه سـوار نتوانـد روی آن مستقر شود.
توْپوش: (Topuş) کوتوله.
توْپوق: [دیـو](Topuq) مـچ پـا. لکنـت زبان. چاق و فربه. پژول. گرد. گوی یا توپ بازی. قبهٔ خیمه. تپه. تل کوچک. به صورت تپق بـه معنـای لکنـت زبـان وارد زبان فارسی شده است.
توْپوق اوْیونو: بازی با قاپ.
توْپـوق دؤگـن: (Topuq döyən) لبـاس بلند زنانه.
توْپوق سؤمؤک: [دیـو](Topuq sümük) اسـتخوان قـوزک پـا. طعـامی کـه از استخوان قوزک پا تهیه شود. پاچه.
توْپوق صفاسی: (Topuq səfası) استمناء.
توْپوق گؤسترمک: عرض اندام کردن.
توْپـوقلا: (گیـا)(Topuqla) نـوعی بوتـهٔ میـوه‌دار. در دو نـوع دیشـلی و دازی یارپاقلی درآذربایجان است. (Spiraea)
توْپوقلاما:(Topuqlama) جوراب کوتاه.
توْپوقلاماق: (Topuqlamaq) پی کـردن. از پشت سر گـرفتن. پشـت پـا زدن. تـا آخر گاز دادن. تخت گاز رفتن.
توْپوقلو باشماق: کفش ساقه بلند.
توْپوقلوق:(Topuqluq) جوراب بلند بی پنجه. خلخال.
توْپول: (Topul) گنده. خپـل. بصـورت «تپل» وارد فارسی شده. گوجه فرنگی.
توْپولاج: (Topulac) کوفتهٔ خمیر ترش.
توْپولاق: (گیا)(Topulaq) ← توپلاق.
توْپولاماق: زیر خاک کردن. خاک بـر چیزی ریختن. زانو زدن.
توْپولانقچی: عصیانگر(گویش اویغور).
توْپولانماق: عصیان کردن.
توْپولقا: (Topulqa) سپر. درختـی شـبیه گز به رنگ مایل به قرمز که از چـوب سخت آن قبضه و دستهٔ شلاق سازند.
توْپولقـاق: [دیـو](Topulqaq) علـف دارویی. قولنج. قلنبه.
توْپولقـان: (Topulqan) درنـده. حملـه برنده. پاره کننده.
توْپولقو: (گیا)(Topulqu) درخت ذغال اخته که از چـوب آن دسـتهٔ چمـاق یـا تازیانه بسازند.
توْپولماق: (Topulmaq) بر لشکر دشمن

زدن. حمله کردن. گرد آوردن.
توپولماق: (Tupulmaq) سوراخ شدن.
توْپولـو:(Topulu) توفـانی و سـنگین (هوا). چاق. فربه.
توْپوْلوْک: (Tüpülük) آب دهان. تف.
توْپوم: (Topum) گروه. مجموعه.
توْپومال: (Topumal) ورم. برجستگی.
توپون: (Tüpün) جوشان. افشان.
توپون: [دیو](Tupun) کاه گندم. دلمهٔ گندم.
توْپون آغزیندا: در درون خطر.
توْپونتو: (Topuntu) تجهیزات. جهاز.
توْپونق: (Topunq) تپهٔ کوچک.
توْپ یاتاق: (Top yataq) بلبرینگ.
توْپ یاپراق: (Top yapraq) پربرگ.
تـوْپ یولونـا گئتمـک: (Top yoluna getmək) مُردن.
توت: (گیا)(Tut) توت. ابله. زنگار.
توتا: (Tuta) خطر. پارچه ای از پنبه که بـرای ریسـیدن آن را بـه شـکل فتیلـه درآورند. قطعه. پارچه. هوس. خواسته. رگ. جمع. مجموع. به صورت «توتـه» به معنای گوشت زاید پلک چشم و بـه صورت «توده» به معنـای تـل و پشـته و انبوه وارد زبان فارسی شده است.
توتاب: (Tutab) دوشاب. چسب.
توتاباغ: (Tutabağ) قید و بند.
توتاتقیج: (Tutatqıc) بسته بندی کننده.
توتـاج: (Tutac) انبـرک. پـنس. دسـته. بسته. توافق.
توتاجـاق: (Tutacaq) دسـتگیره. دسـته. نرده پل. بهانه. مایه.
توتاج: (Tutaç) دوست. فامیل.
توتاچی: (Tutaçı) رهبر.
توتـا چیخـار: (Tuta çıxar) دسـتمال مخصوص برای برداشتن دیگ و غیره.
توتـار: (Tutar) تـوان. نیـرو. تـاب. گنجـایش. ظرفیـت. اسـتوار. محکـم. حکمران. حاکم.
توتاراق: لجاجت. غش. آتشگیره.
توتارجا: شکم درد. دورهٔ بیماری.
توتار داشی:(Tutar daşı) سنگ محک.
توتارسیز: (Tutarsız) نامربوط. بی ربط.
توتارقا: دستگیره. سهم. بیماری سارا.
توتارلی: (Tutarlı) منسجم. با ظرفیت.
توتارلیق: (Tutarlıq) انسجام.
توتاری: (Tutarı) پابند. مانع.
توتاریش: (Tutarış) هماهنگی.
توتاریق: دورهٔ بیمـــــاری. تدارک.


توتاج

توتاز: (Tutaz) دستگیره.
توتاسی: (Tutası) آماده. پیشکش شده.
توتاسیز: (Tutasız) بی خطر.
توتاسینماق: پیشکش شدن.
توتاش: (Tutaş) پرپشت. انبوه. بـه هـم پیوسـته. بـانوی کوچـک خانـه. خـانم کوچک. مشغول. توافق. هماهنگی.
توتـاش باسـماق: (Tutaş basmaq) زیرگرفتن وشکست دادن.
توتاشـدیرلیق / توتاشـدیریق: فنـدک و دستهٔ خاشاک که با آن آتش افروزند. توتروق و توتقو نیز می گویند.
توتاشلاماق: مشغول کردن.
توتاشلی: (Tutaşlı) منسجم. متجانس.
توتاشلیق: (Tutaşlıq) انسجام. تجانس.
توتاشما: میانگیری. کشمکش.
توتاشـماق: (Tutaşmaq) میـان گـرفتن. کُشتی گرفتن. گلاویز شـدن. بـه جـان هم افتادن. به هم پیوستن. سوختن.
توتاشی: [دیو](Tutaşı)نزدیک. همسایه. اتحاد. ازلی. پیوسته.
توتاشیق: باهم. مربوط. فشرده.
توتاغا: (Tutağa) تله. دام.
توتاغاج: (Tutağac) دستمال آشپزخانه. چوبی که روی دوش گذارند و بـا آن دو سطل یا ظرف را بردارند.
توتاغان:(Tutağan) بسیار گیرنده. سالم.
توتاغون: پاک شده از گناهان.
توتـاق: (Tutaq) قبضهٔ سـلاح. گیـریم. (گیریم درست باشد). تله. دام. حملـه. هجوم. ناپسری. چانهٔ خمیـر. دوشـاب. چسب. لال. بی زبان. مسموم. زهردار.
توتاقلاشماق: همدیگر را گرفتن.
توتالاج: (Tutalac) دسته. دستگیره.
توتالاق: خشم. بداخلاقی مستمر.
توتالاماق: (Tutalamaq) ازبیراهه راه بـه دسـت آوردن. پیـدا کـردن راهکـار. یافتن جواب. سررشته گرفتن.
توتالقا: (Tutalqa) غـش. صـرع. دلیـل. اساس. حجت. نامزد. نامزد شده. بهانه.
توتالقاج: (Tutalqac) ← توتاغاج.
توتالی: (Tutalı) خطرناک.
توتالیش: (Tutalış) فرض. درک.
توتـالیق: (Tutalıq) چـین لبـاس زنانـه. صرع. خشم. ضبط نامه.
توتالیم: گیرم. (گیرم اینطور باشد)
توتـام: (Tutam) ظرفیـت. گنجـایش. سهم. حصه. بسته.
توتاما: (Tutama) قابلیت. خاصیت.
توتاماج: دستگیره. آلتی فلزی که بـه پـا می‌بندند و از تیرها بالا می‌روند.
توتامـاق: (Tutamaq) دسـتگیره. قبضـه. دلیـل. مسـلک. کلیـد. بـی ارزش بـه حساب آوردن.
توتاماقلی: ماهر. توانا. تمیز. باظرفیت.
توتام بوینوز: شاخ کوتاه.
توتامسیز: بی اهمیت. بی معنا.
توتاملاماق: (Tutamlamaq) یک قسمت و یا سهم گرفتن. چیـزی را بـا ظرفیـت کف دست سنجیدن.
توتاملی: (Tutamlı) با ظرفیت. جادار.
توتامليق: به اندازهٔ یک سهم.
توتاميق: (Tutamıq) دستاویز. یاور.
توْتان: (Totan) فربه. چاق. گوشتالود.
توتان:(Tutan) گیرنده. غالب. تب نوبه. مالاریا. ارّابه.
توتاناجاق: (Tutanacaq) تکیه گاه.
توتاناق: (Tutanaq) صورتجلسه. تومار. پروتکل. تفاهم نامه. باهمت. پـرتلاش. پرتحرک. صرع. غش.
توتانتی: (Tutantı) اشتعال. بسته بندی.
توتاندوروق: (Tutanduruq) فتیله.
توتانغیج: (Tutanğıc) گیرا. شعله ور.
توتانقا: دستگیره. دستگیرهٔ پارچ.
توتان یئرلی: (Tutan yerli) قاطع.
توتانیر: (Tutanır) قول. وعده. ظرفیت.
توتاواج: (Tutavac) دستگیره. قبضه.
توتاوار: (Tutavar) معتاد. گرفتار.
توتاوول: (Tutavul) سرباز گارد. پلیس. مأمور ویژه.
توتای: (Tutay) خاشاک دودناک کـه بـدان آتـش افروزنـد. خسـوف. مـاه گرفتگی. دختر جوان. قبضه. (ناد).
توتایا: (Tutaya) میوه چینی با دست.

توتایاق: (Tutayaq) ضبط. توقیف.
توتایی: (Tutayı) سیمین. (ناد).
توتباجاق: اسباب بازی دستی.
توتباس: تکهٔ خمیر. چانهٔ خمیر.
توتباق: (Tutbaq) ادواری (بیماری).
توتبیت: (جان)(Tutbit) شانه به سر.
توتجا: (Tutca) گِل. خاک آغشته به آب. بسیار ارزشمند.
توتجاق: (Tutcaq) ماشه. قبضه. نوبت.
توتچو: (Tutçu) توتکار. همسایه. مداوم. همواره. طرفدار.
توتداباس: (Tutdabas) سراسیمه.
توتداباسلیق: (Tutdabaslıq) بگیر و ببند. (گویش ترکمنی).
توتدوراج: (Tutdurac) رابط. گیره.
توتدورقاج: ته بندک کتاب.
توتدورما: (Tutdurma) مقایسه. مطابقه.
توتدورماق: (Tutdurmaq) گیراندن. مقایسه کردن. تطبیق دادن. دستگیر ساختن. به وسیلهٔ کسی گرفتن. به هم جور کردن. ته بندی (بستن و دوختن ته جزوه و کتابها در صحافی).
توتدورمالیق: گیره. بند. رابط.
توتدوروج: (Tutduruc) آویز. گیره.
توتدوروش / توتدوروق: مقایسه. اتصال.
توتدوروق وئرمک: تحمل کردن.
توتدورولماق: (Tutdurulmaq) تطبیق داده شدن. دستگیر گردانیده شدن.
توتدوق: (Tutduq) ایمان. عقیده.
توتدو قاتیق توتمادی آیران: (Tutdu qatıq tutmadı ayran) شد شد نشد نشد.
توتراق: (Tutraq) تصمیم. عهد. نمونه. الگو. رزرو شده.
توتراماق: (Tutramaq) رزرو کردن.
توترگه: (Tütərgə) پیپ. چپق.
توتروج: [دیو](Tutruc) زباله. سرگین.
توتروق: ← توتاشدوروق. دستگیری.
توتروقسوز: (Tutruqsuz) نرم دل. سبک خاصیت.
توترؤم: (Tütrüm) ژرف. عمیق. قاطع.


توتساق

توترون: (Tutrun) رزرو شده.
توتساق: اسیر. گرفتار. رهن. گروگان.
توتسال:(Tutsal) پایین و بالا.
توتساماق: گرفتن. حمایت کردن.
توتساو: اسیر. گرفتار. رهن. گروگان.
توتسو: (Tutsu) وصیت. سفارش. رهن.
تؤتسؤ: (Tütsü) دود. بخور.
تؤتسؤدن: (Tütsüdən) بخوردان.
توتسوز: (Tutsuz) بدشانس.
توتسوق: (Tutsuq) وصیت. سفارش.
توتسوقماق: (Tutsuqmaq) ضبط شدن. گرد آمدن.
تؤتسؤک: [دیو](Tütsük) دود. بوی دود. کینه توز.
توتسول: (Tutsul) رهنی.
توتسولاماق: (Tutsulamaq) رهن کردن.
تؤتسؤلؤ: (Tütsülü) دوددار. اهل دود و دم. سرمست. دودی.
تؤتسؤلؤک: روزنه. بخوردان.
توتسون: (Tutsun) رابط. فرضاً.
توتسونماق: غبطه خوردن. فرض کردن.
تؤتسه لیک: (Tütsəlik) روزنه.
توتشو: [دیو](Tutşu) همسایه.
توتشودان:(Tutşudan) یکباره.
توتشور: (Tutşur) متراکم. غلیظ.
توتشوق:(Tutşuq) عموماً. بطور کلی.
توتشون:(Tutşun) عموماً. حسود.
توت شونو باغلا: (Tut şunu bağla) بگیر این را ببند. به صورت «طوت شونی بغله» در همین معنا وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
توتغاج: (Tutğac) گیرنده رادیویی. گیره. دستمالی که با آن چیز گرم و داغ را بردارند. چسب. ریشه.
توتغوی: (Tutğuy) ← قیسقانج.
توتقا: (Tutqa) قبضه. دسته. حجم. ظرفیت کف دست.
توتقاپ: (Tutqaq) پلیس. ژاندارم.
توتقار: (Tutqar) نمونه. مجمع. انبوه.


توتسودن

گروه. شورا.
توتقارلیق: (Tutqarlıq) انگل. مانع.
توتقاز: (Tutqaz) انتقاد.
توتقاش: (Tutqaş) محجوب.
توتقاق: (Tutqaq) گروه ضربت. گروه سواران برگزیده و جریده که در شب برای گرفتن طلایه و جاسوسان دشمن روانه کنند. واحد شناسایی. اندوه. درد زایمان. نوبت. فریاد. متعصب.
توتقاقلی: (Tutqaqlı) آب جلبک بسته.
توتقال: (Tutqal) ← توتغاج. مزاحم. چسبنده. سریش. حیوان مقاوم در بارکشی.
توتقالماق: (Tutqalmaq) تأکید کردن.
توت قالوا: (Tut qalva) ابله و کم عقل.
توتقالیق: (Tutqalıq) غلظت.
توتقاماق: (Tutqamaq) تصمیم گرفتن.
توتقامیش: (Tutqamış) مبتلا. مفتون. گرفتار. طلسم شده.
توتقان: (Tutqan) فناتیک. دلباخته. انبوه. شورا. عهد.
توتقاوول: (Tutqavul) نگهبان. به صورت تتقاول وارد فارسی شده است.
توتقایلی: (Tutqaylı) جن زده.
توتقو: (Tutqu) حسرت. آرزو. هوس. پرده. فندک.


توتقو

توتقوج: [دیو](Tutquc) دستگیره. دلیل. اساس. پیش غذا.
توتقوجا: (Tutquca) تراژدی.
توتقوچ: (Tutquç) صبحانه. برهان.
توتقور: (Tutqur) نمونه. الگو. واجب. تصمیم. عهد. زندان انفرادی. قرنطینه.
توتقورات: (Tutqurat) عایق. محافظ.
توتقورماق: ایفاء کردن. برپا کردن.
توتقوز: (Tutquz) نخستین لباس نوزاد.
توتقوق: (Tutquq) اسیر. رهن شده.
توت قوقو:(Tut ququ)←آلاسیغیرچین.
توتقولاماق: (Tutqulamaq) دستگیر کردن. گرفتار کردن. چیزی را محکم گرفتن و به سوی خود کشیدن.
توتقولانماق: گرفتار شدن.
توتقولو: (Tutqulu) مصمم. با اراده.
توتقولوق: دستگیری. دلتنگی.

توتقوم: (Tutqum) باردار. آبستن.
توتقون: (Tutqun) گرفته. مغموم. اسیر. رنگ مات. جهنم. دوزخ.
توتقونچو: فراری دهنده. سارق.
تۏتک: [دیو](Tütək) نی لبک. دود. دود حاصل از آتش. لولهٔ قوری.
تۏتک اۏتو: (گیا) سنبل ختایی.
تۏتک پرده: (Tütək pərdə) هرچه که ماهیت آن در چیزی پنهان شده باشد.
تۏتکچی: (Tütəkçi) نی نواز.
توت کیمی: (Tut kimi) مانند توت. بسیار زیبا.
توت گتیر: (Tut gətir) ماشه.
تۏتگینین دیلین چکمک: (Tütəyinin dilin çəkmək) زبان در کام گرفتن.
توتلا: (Tutla) الکن.
توتلاج: (Tutlac) به رهن گذاشته شده.
توتلو: (Tutlu) توتدار. نقطه دار.
توتلوق: (Tutluq) توتزار. غصه.
توتلوقماق: (Tutluqmaq) سخن گفتن با صدای گرفته و مغموم. بدست آوردن. زد و بند کردن.
تۏتلۏک آغاجی: (Tütlük ağacı) چوب تری که با کرز دادن و با استفاده از دود آن، مشک دوغ را دباغی کنند.
توتما: [دیو](Tutma) صندوق. ظرفیت. ابتلاء. صرع. برگزیده. شورابه. ترشی. کلم، بادمجان و خیاری که در سرکه گذاشته باشند. عناد. کینه. خدمتکار.
توتماج: (Tutmac) آبگوشت یا آشی که با تکه‌های کوچک خمیر بپزند. نوعی آش که از آرد می‌ساختند. آش برگ. به صورت تتماج و ططماج وارد زبان فارسی شده است. گیره. دستگیره. طمع. هوس. شهریه. حبس. چوپان.
توتماجا: (Tutmaca) جنون ادواری. صرع. سودا زدگی.
توتماز: (Tutmaz) فلج. ناگیرا. لال. بیگانه. بی ثبات. بی ارتباط. مباین.
توتمازلیق: (Tutmazlıq) مباینت. مخالفت. ناسازگاری.
توتماسی توتماق: (Tutması tutmaq) عصبانی شدن. بیهوش شدن. غش کردن. لجبازی کردن. عناد ورزیدن.
توتماسی دورماق: آرام شدن.
توتماق: (Tutmaq) گرفتن. چنگ زدن. در دست داشتن. در دست نگهداشتن. چسبیدن با دست. دستگیر کردن. توقیف کردن. اشغال کردن. تصرف کردن. جا گرفتن. گنجایش داشتن. مانع شدن. جلوگیری کردن. سد کردن. فرض کردن. مطابقت داشتن. همخوانی داشتن. برگرداندن صورت. طول کشیدن. فرا گرفتن. پوشاندن. دنبال کردن. تعقیب کردن. جلب نظر کردن. اثر کردن. بستن (ماست). منعقد شدن. مبتلاء شدن. سرایت کردن. به هدف خوردن. اصابت کردن. کرایه کردن. جمع کردن.
توتما کۏله: (Tutma kölə) کسی که کار زیادی به او سپرده باشند.
توتمالی: (Tutmalı) اجاره دار. گرفتنی.
توتمالیق: (Tutmalıq) اجاره‌ای.
توتمان: (Tutman) مستاجر. دژبان.
تۏتمک:(Tütmək)دود کردن.دود شدن.
توتموش: (گیا)(Tutmuş) تمشک.
توتناق: (Tutnaq) حمایت. پشتیبانی. خانهٔ اجاره ای.
توتناقلی: (Tutnaqlı) شکیبا. صبور.
تۏتنجه: (Tötəncə) ویژه. مخصوص.
توتنو / توتنوت: (Tutnu) رهن. گرو.
توتنوتماج: رهین. رهن گذارنده.
توتنوج: (Tutnuc) هیپنوز. خواب مصنوعی با نگاه.
توتنوش: (Tutnuş) ارتباط. مناسبت.
توتنوق: (Tutnuq) حمایت. پشتیبانی. گرفته. ناراحت. دلگیر. اسیر. مصمم.
تۏتو: (Totu) پرچم. توغ.
توتو: (Tutu) گروگان. رهینه. بانو. خانم. عنوانی اختصاصی برای زنان ارمنی. خانم بزرگ. جریمه. حجم. محجوب. جنگ. درگیری. شرط. انگل. پرده. حجله. (ناد).
توتوبا: (Tutuba) خدمتکار زن.
توتوب دوران: (Tutub duran) وفادار.
توتوبورنو: (Tutu burnu) رنگ زرد مایل به سرخ.
توتوت: (Tutut) قدغن. ممنوع.
توتوتماق: (Tututmaq) نقطه گذاشتن.
تۏتۏتمک:(Tütütmək)تولیددود کردن.
توتوجو: (Tutucu) فال بین مخصوص. نبض گیر. محافظه کار. حاکم. گیرنده. ماشهٔ اجاق.
توتوخان: نامی برای زنان اویغور.
توتور: (Tutur) بند. رهن. گرو. نرخ.
توتوراق: (Tuturaq) آتشگیره.
توتورغا: (Tuturğa) آتشگیره. متوسط‌القامت. نام یکی از قبایل ۲۴ گانهٔ ترکان اوغوز.
توتورغان: (گیا)(Tuturğan) برنج. لحاف. وصیت. نصیحت.
توتورقو: (Tuturqu) وصیت. نمونه. واجب. امانت. شایسته.
توتورقون: (Tuturqun) لحاف.
توتورماق: (Tuturmaq) گیراندن. تحریک کردن. پذیرایی کردن.
توتوروز: (Tuturuz) رهن.
توتوروغو چیخماق: از گرما سوختن.
توتوروق: (Tuturuq) خار و یا هر چیزی که زود آتش گیرد. وعده. خوش قولی. آتش مهیب. جهنم. اساس. بسیار ترش.
توتوروقسوز: (Tuturuqsuz) پا در هوا.
توتوروقلو: (Tuturuqlu) خوش قول.
توتوز: (Tutuz) پرهیز. گروگان. توصیه. موفقیت.
توتوزچو: (Tutuzçu) آنکه آلت جنسی دیگری را بمالد.
توتوزدورماق: گیراندن. نواختن.
توتوزلاماق: دست مالیدن. لذت دادن.
توتوزلو: (Tutuzlu) با وفا. وفادار.
توتوزماق: (Tutuzmaq) بفکر انداختن. قانع کردن. حواله کردن. تسلیم کردن. اخطار دادن. اولتیماتوم دادن.
توتوس: (Tutus) درد. رنج.
توتوسوق: (Tutusuq) کینه توز.
تۏتوش: (Totuş) فربه. چاق. اخمو.
توتوش: [دیو](Tutuş) تطبیق. مصادف. شکار. رفتار. کامل. همه. عمده. عمده. ← توتوق. (ناپ).
توتوشدورما: مقایسه. **توتوشدورماق:** مقایسه کردن. تطبیق کردن. بجان هم انداختن. آتش گیراندن.
توتوشدورو:(Tutuşduru)مقایسه. تطبیق.

توتوشدوروق: آتشگیره. کبریت.
توتوش ساتیجی: عمده فروش.
توتوشقاق: جنجالی. غوغاگر.
توتوشقان: گیرنده. جرقه زننده.
توتوشلایین:(Tutuşlayın) کاملاً.
توتوشلو: مطابق. مصادف. همه گیر.
توتوشلوق: (Tutuşluq) تطابق. دشمنی.
توتوشما: (Tutuşma) جرقه. التهاب. هماوردی. مبارزه.
توتوشماز: (Tutuşmaz) متضاد. ضد.
توتوشماق: (Tutuşmaq) درگیر شدن. دست به یقه شدن. گلاویز شدن. شرط بستن. گرفتن آتش. سفت شدن. گرفتن گِل. سرشاخ شدن. خراب شدن (شیر).
توتوشوو: (Tutuşuv) هماوردی. کُشتی.
توتوق: [دیو](Tutuq) قاضی نظامی. حاکم نظامی. گرفته. منقبض. گرفتار. سرخوش. مست. اخته. افسون. جادو. فایده. بهره. عاشق. مفتون. اسیر. بازداشتی. ابرسیاه. چادر. پردهٔ پیاز. سادیسم. رهین. آسمان. تصمیم. پرده و حایلی که بر در گیرند. به صورت «تتق» وارد زبان فارسی شده است.
توْتوق: (Totuq) فربه. چاق. گوشتالود. تپل. کوفته قلقلی. هیبه. کیسه.
توتوق آغچا: (Tutuq ağça) موقوفات.
توتوق بوتوق: (Tutuq butuq) الکن. دارای لکنت زبان.
توتوق بیگ: نام مردان اویغور.
توتوقچو: (Tutuqçu) حاکم. قاضی.
توتوقسو: (Tutuqsu) رنگ پریده. مه آلوده. نیمه روشن.
توتوقسوز: (Tutuqsuz) محاکمه بدون حبس. نامربوط.
توتوقلاماق: بازداشت کردن.
توتوقلانماق: بازداشت شدن.
توتوقلوو: [دیو](Tutuqlu) ضابط. گیرنده. توقیف کننده. موقوف. توقیف شده. نامبارک. جن زده.
توتوقلوق: (Tutuqluq) بازداشتگاه. خجالت. تقوا. خسوف. کسوف. ابری که آفاق را بپوشاند.
توتوقماق: (Tutuqmaq) زنگ زدن (فلز). سوختن بر اثر تابش خورشید.

تۆتۆک: (Tütük) دود، سوخته شدهٔ هر چیز. پیچ تنهٔ درخت. بند تنهٔ ساقه که هنگام سوختن دود از منفذ آن خارج شود. روزنهٔ سقف. شب. سیاهی.
توتو گۆن: (Tutu gün) کسوف.
توتول:(Tutul) شرایط. محیط. فرصت.
توتولا / توتولاس: (Tutula) الکن.
توتولقا: (گیا)(Tutulqa) گیاهی سمّی در گندمزار. صرع.
توتولقان: (Tutulqan) اجیر. مزدور.
توتولقان آنا: نامادری. دایه.
توتولما: دستگیری. گرفتاری. لکنت.
توتولماق: (Tutulmaq) دستگیر شدن. بازداشت شدن. گرفتار شدن. ناراحت شدن. گرفته به نظر آمدن. بند آمدن. لکنت داشتن. غدّه. تومور.
توتولمال: (Tutulmal) مصمم. با اراده.
توتولموش: (Tutulmuş) گرفتار شده. در نمک خوابانده شده. بلوکه شده. موقوفه.
توتولو: (Tutulu) گرفتار. مبتلا. مصمم. زگیل. به صورت «تُتُلی» در معنای زگیل وارد لهجهٔ اصفهانی زبان فارسی شده.
توتولوش: گرفتاری. گرفتگی. مانع.
توتولوق: (Tutuluq) لباس یا اشیاء کهنه. ماه رمضان.
توتولوم: (Tutulum) دستگیری.
توتوم: (Tutum) اندازهٔ یک جیره. دسته. گنجایش. حجم. انبار. اقتصاد. روش. قاعده. وضعیت. آلوچه و زردآلو خشک.
توتومجول: (Tutumcul) قانع.
توتومچو:(Tutumçu) اقتصادی. مقتصد.
توتوملو: (Tutumlu) کبریت. نیکو. باظرفیت. اقتصادی.
توتون: (Tutun) صداقت. وفا. حمایت. گیرا. خانه. حیاء.
تۆتۆن: [دیو](Tütün) دود. توتون. به صورت توتون وارد زبان فارسی و به صورت «التتن» وارد زبان عربی شده است. مالیاتی به ازای هر مسکن.
تۆتۆن آغاجی: (گیا)(Tütün ağacı) (تیرهٔ آقطی) هفت کول. پلاخر. ته تهو.

تۆتۆن آلتی: (Tütün altı) صبحانه.
تۆتۆن اوْتو: (گیا)(Tütün otu) نوعی گیاه. (Anchonium elichrysifolium)
تۆتۆن بالیغی: (جان)(Tütün balığı) خشکه ماهی.
تۆتۆن تکلی: (Tütün təkəli) انحصار دخانیات.
توتونج: (Tutunc) اعتماد. اطمینان. کودکی که به فرزندی گرفته شده باشد. فرزند خوانده. شرم. اقتصاد.
توتونجاق: (Tutuncaq) کیف دستی. قبضه.
توتونجو اوْغول: (Tutuncu oğul) فرزندخوانده.
تۆتۆنچۆ: (Tütünçü) توتون کار. توتون فروش. به صورت «تتنجی» وارد زبان عربی شده است.
توتوندوز: (Tutunduz) اقتصاددان.
توتونسوز: (Tutunsuz) بی حیاء.
تۆتۆنسه لیک: (Tütünsəlik) روزن.
توتونقو: (Tutunqu) وصیت. نصیحت.
توتونلوق: (Tutunluq) اسارت.
تۆتۆنلۆک: (Tütünlük) مزرعهٔ توتون. لولهٔ دود یا بخاری. ظرف توتون. پیشبند کار زنان.
توتونماق: (Tutunmaq) توقف کردن. گرفتن و رها کردن. به خود ایمان آوردن. دوست بسیار صمیمی شدن. دلتنگ شدن. خجالت کشیدن. به تن کردن. استعمال شدن. تصمیم گرفتن.
تۆتۆنمک: (Tütünmək) با دود پوشیده شدن.
توتونموش: (Tutunmuş) پا گرفته.
تۆتۆنن: (Tütünən) همراه با دود یا هوای مه آلود. فوری. به سرعت.
توتونوو: (Tutunuv) آغاز. ابتدا.
توتوو: (Tutuv) قابلیت. استعداد. گیرایی.
توتووچو: (Tutuvçu) کُشتی گیر.
توتویا: (Tutuya) ارزشمند.
توتویان میدانی: (Tutuyan meydanı) مساحت.
تۆته: (Tütə) کاهدان.
تۆته: (Tötə) مستقیم.
توت ها توت: (Tut ha tut) بگیر بگیر.

تۆته رک: (Tütərək) روزن. دودکش.
تۆته له مه: (Tütələmə) برف بسیار ریز.
توتی: (Tuti) ننه. بی بی. مادربزرگ. خاله. خانم.
توت یئره دۆشنده: (Tut yerə düşəndə) موسم افتادن توت بر زمین که معمولاً با آخر اردیبهشت برابر است.
توت یئمیش بولبول: آدم خاموش.
توتیا: (Tutiya) توتیا. اکسید طبیعی روی. نوعی جانور دریایی جزء شاخهٔ خارپوستان از تنهٔ خارتنان، بلوط دریایی و خارپشت دریایی نیز گویند.
توت یاغیشی: باران در هوای آفتابی.
توتیاق:(Tutyaq) ضبط. قبض. مصادره.
توت یالی: (Tut yalı) بسیار زیبا.
توجار: (Tucar) ابر تاریک و هوای مترشح. **توجان:** (Tucan) رهبر.
توچ: (Tuç) ابزار تبر مانندی که بر محور دو سنگ آسیاب نصب کنند.
توچا: بادرم. گیره. **توچان:** جان مایه.
توچایان: نامی قدیمی مردانه.
توچیمک: (Təvçimək) کوک زدن (کم پشت).
توخ: (Tux) چرت. خواب سبک.
تۆخ: (Tox) حق. سیر. پُر. تند. پررنگ. ساکت. آرام. ثروتمند. بی‌اعتناء. خوددار. بی‌نیاز. به صورت «طوخ» در لهجهٔ عراقی زبان عربی وارد شده.
توخا: (Tovxa/toxa) کلنگ. بیل سرکج. به صورت «توکه» در لهجهٔ مصری عربی وارد شده است. گاومیش پیر. (ناپ).
تۆخا باسا: (Toxa basa) شکم سیر.
توخات: (Toxat) سیلی. کشیده. ناراضی. مُشت. گله. گروه حیوانات. آغل حیوانات.آبخوری مسی. غصب. دزدی. سرقت. **توخاتچی:** دزد. غاصب.


توخاناق

تۆخاتلاشماق: سیلی زدن به هم.
تۆخاتلاما: سیلی زنی. **تۆخاتلاماق:** سیلی زدن. **توخاتلیق:** کدورت. **تۆخاتماق:** رنجیدن. فرمان دادن. لذت دادن.
تۆخاج: (Toxac) چوب پشم زنی. نان. ملاقات. تقاطع.
توخ ار: [دیو](Tox ər) مردی که موهای سرش را مانند ترکان تراشیده.
توخار: (Tuxar) سر و صدایی که از بر خورد باد با خار گیاهان و بوته‌ها ایجاد شود. سر و صدای خفیف.
توخار: (Toxar) چنگال چوبی. عموماً.
توخار کسمک: (Tuxar kəsmək) سر و صدای خفیف را از بین بردن. پاورچین پاورچین رفتن.
توخارین: (Toxarın) بطور کلی.
توخاش: (Toxaş) جدال. نبرد. مماس.
توخاشاو: (Toxaşav) نیرومند.
توخاشیق: (Toxaşıq) نظامنامه. دستورالعمل.
توخال: (Toxal) همسر دوم مرد. حیوان بی شاخ. (ناپ). **توخالاج:** کج. خمیده. چاق. فربه. **توخالاق:** تکهٔ کوچک. پشکلی که به پشم زیر دُم احشام چسبیده باشد. چاق. مدوّر. **توخالاماق:** گردو تکاندن. **توخالان:** نوعی بازی با چوبدستی. فرمانبردار. **توخالتماق:** سیر کردن. وجین گردانیدن. **توخالماق:** سیر شدن. **توخالی:** عطف شده.
توخاماز: (Toxamaz) سیری ناپذیر.
توخانا: (Toxana) خانهٔ قشلاقی. آشپزخانه.
توخاناق: (جان)(Toxanaq) نوعی کلاغ (Coleus monedula). درهم فرورفته. مغشوش.
توخانج: (Toxanc) ضرر. قدرشناس.
توخانما: (Toxanma) متلک. تهوع.
توخای: (Toxay) جای عمیق آب. جنگل انبوه. غامض. غلیظ. تند. تیز. فرمانده. کاملاً. بطور کامل.
توخایا: (Toxaya) سنگ.
توخ ایلخی: [دیو](Tox ılxı) حیوان بدون شاخ.
توخبا: (Toxba) هاون. دام. تله.
توخبار: (Toxbar) تخماق مخصوص شکستن یخ روی آب و ماهی گرفتن.
توخباق: (Toxbaq) مجموعه.
توخ بای / توخ بیگ: (Toxbay) کوتوله. چاق.
توخ بت: (Toxbət) صاحب صورت گوشتالود.
توخ بؤیوت: (Tox böyüt) نامی قدیمی برای مردان.
توخپاق: (Toxpaq) تخماق.
توخپاناق/ توخپای: (Toxpanaq) خپله.
توختا: (Toxta) مقاوم. آرام. **توختا آی:** ماه کامل. (ناد). **توختاب قیتراش:** مقاومت. **توختا بیگ:** سرور مقاوم. (ناپ). **توختاپاشا:** نامی برای زنان اویغور. **توختات:** لذت. **توختاتماق:** التیام بخشیدن. تسکین دادن. آرامش بخشیدن. بهبود بخشیدن. تسلی دادن. لذت دادن. منطبق کردن. راضی کردن. **توختاج:** دارو. **توختاجلیق:** داروخانه. **توختاخان:** نامی برای زنان اویغور. **توختا دمیر / توختا دورسون:** مقاوم. (ناپ). **توختادیش:** تعطیل. **توختار:** دیرپا. دارای عمر طولانی. دیرزی. فرماندار. **توختارماق:** تعطیل کردن. **توختاریش:** آتش بس. **توختاسیز:** شتابان. ناآرام. بلافاصله. **توختاسین:** سالم باد. زنده باد. (ناپ). **توختاش:** استراحت. میهمان. صلح. ثابت. **توختاشاه:** نامی برای مردان اویغور. **توختاشخان / توختاش گؤل:** نام زنان اویغور. **توختاشدیرماق:** آرام دادن. **توختاشلی:** باثبات. آرام. سکین. **توختاشلیق:** ثبات. **توختاشما:** آرامش. آرام گیری. **توختاشماق:** باهم آرام گرفتن. **توختاغان:** برف که طول سال تلنبار شده. تکلیف. **توختاق:** ایستگاه. بهبود یافته. تسکین یافته. آرام. تسلی. دلداری. تدبیر. توقف. **توختاقلانماق:** آرام شدن. **توختاقلیق:** بهبودی. آرامش. تسلی. **توختاقیز / توختاگؤل:** نام زنان اویغور. **توختال:** آرامگاه. مقبره. آسایشگاه. **توختالاق:** راضی.

قانع. آرام بخش. **توْختالقان**: متوقف. تمام شده. **توْختالقی**: استحکام. مقاومت. پایداری. **توْختالما**: اتمام. توقف. **توْختالماق**: پایان یافتن. تمام شدن. **توْختالی**: راضی. قانع. آرام بخش. مؤثر. **توْختالیش**: صبر. استراحت. ایستگاه. **توْختام**: قرار. قرارداد. عهدنامه. (ناد). **توْختاما**: بهبودی. وصول. شفا. **توْختاماق**: بهبود یافتن. بهتر شدن. رسیدن. دریافت کردن. آرام شدن. خوب شدن. تمام شدن (به بهای). رسیدن به مقصد. استراحت کردن. قرار یافتن. **توْختام دوزمک**: عرضه کردن. آماده کردن. **توْختام سو تک**: (مانند آب راکد) بی جان. بی تحرک. **توْختامنامه**: پروتکل. عهدنامه. **توْختامیش**: بهبود یافته. پایا. زنده. آرام. به صورت «توقتامیش» وارد زبان فارسی شده است. (ناپ). **توْختان**: خیک. مَشک. **توْختاناق**: درمان. بهبودی. رضایت بخش. **توْختانماق**: استراحت کردن. لذت بردن. **توْختانیم**: سازشنامه. تفاهمنامه. **توْختاو**: ایستایی. تأخیر. گسستگی. بی دوامی. کسب تجربه. سرخوش. گرم و نرم. راحت. **توْختاوسیز**: مستمر. مداوم. **توْختاویل**: مراقب. نگهبان. دژبان. **توْختای**: همایش. کنفرانس. استراحت. ساکت. **توْختایار**: نامی برای مردان اویغور. **توْختایچی**: سخنران همایش. **توخ توتماق**:(Tux tutmaq) چرت زدن. **توْخجا**:(Toxca) نقطه.**توْخجای**:آرامگاه. **توْخجو**: (Toxcu) حرف ربط. **توْخجوش**: (Toxcuş) مرتبط. بهم گره خورده.درهم پیچیده. **توْخچاق**: (Toxçaq) بزرگ. درشت. **توْخچو**: (Toxçu) ثروتمند. **توْخچولوق**: (Toxçuluq) رفاه. آسایش. **توْخچومـاق**: (Toxçunmaq) حمله و تهدید کردن. با هم دعوا کردن. کوبیدن و زدن. **توْخچون**: (Toxçun) عنوان اشرافی. اسب سرکش. **توْخ چیمچیک**: (جان) ← کتان قوشو.

توْخ خانا: (Tox xana) آشپزخانه. **توْخدور**: (Toxdur) پزشک. **توْخدو سوراماى**: (Toxdu suramay) بازی قدیمی دخترانه در میان قرقیزها. **تـوْخس**: (Toxs) شرور. به صورت «تخس» وارد زبان فارسی شده است. **توْخسا**: (Toxsa) بند. گره. **توْخسابای**: (Toxsabay) یساول صحبت. **توْخساماق**: (Toxsamaq) بی اشتها و بی رغبت شدن نسبت به غذا. بیحال شدن بر اثر تحرّک یا تشنگی زیاد. **توْخسان**: (Toxsan) فصل سال. **توْخسای**: (Toxsay) کیف. چنته. بقچه. **توْخسو**: (Toxsu) چاق. خپله. **توْخسوت**: (Toxsut) شعر. منظومه. **توْخ سؤز**: سخن بی توجه به احساس. **توْخسوز**: (Toxsuz) ناحق. **توْخسوق**: (Toxsuq) سکته. **توْخسول**: (Toxsul) مساعد. هماهنگ. **توْخسوش**: نامی قدیمی برای مردان. **توْخسون**: (Toxsun) سیر. تند (رنگ). ثابت قدم. مصمم. چاق. تنومند. (ناپ). **توْخسونجا**: (Toxsunca) کمال مطلوب. **توْخسـون خـان**: (Toxsunxan) خدای شکنجه در باور ترکان. **توْخسونماق**: (Toxsunmaq) سیر شدن. ساکت شدن. متوقف شدن. دست کشیدن. درنگ کردن. **توْخشا**: (Toxşa) نام مردان اویغور. **توْخشاق**: (Toxşaq) قناعت (ناپ). **توْخشانماق**: (Toxşanmaq) لخته بستن. **توْخشو**: (Toxşu) منطق. طرز فکر. **توْخشوق**: (Toxşuq) تصادف. منطقی. **توْخشون**: (Toxşun)تنومند. فربه. مشابه. **توْخقا**: (Toxqa) نقطه. **توْخقال**: (Toxqal) صمغ بدنهٔ درخت گیلاس و زردآلو. **توْخقایماق**: (Toxqaymaq) سیر شدن. **توْخقورچو**: (Toxqurçu) بافنده. **توْخ گئجه**: (Tox gecə) نیمه شب. **توْخ گؤزلؤ**: (Tox gözlü) قانع. **توْخ گؤگ**: (Tox göy) نیلی (رنگ). **تـوْخلات**: اعلام. آگاهی. **تـوْخلاتچی**: اعلام کننده. گزارشگر. **توْخلاتماق**: انگیزه دادن. آماده کردن. قانع کردن. پاسخ دادن. **تـوْخلاتی**: گزارش. **تـوْخلاچی**: مبلّغ. حیله گر. **تـوْخلاد**: کنفرانس. اخطار. **توْخلاشماق**: مشغول شدن. **تـوْخلاق**: گلو. **توْخلاما**: حیله. برگردان. **توْخلاماج**: تربد سفت. **توْخلاماق**: آگاه کردن. گرد آوردن. به قوچ یاد دادن که چگونه شاخ بزنند. گرز. محق بودن. **تـوْخلان**: ایستگاه بزرگ. **توْخلانماق**: از هیجان بالا و پایین پریدن. وسوسه شدن. **تـوْخلاوا**: وردنهٔ نانوایی. **توْخلاوول**: مکّار. **توْخلو**: (جان)(Toxlu) بزرگتر از برّه و کوچکتر از گوسفند بالغ. گوسفند مادهٔ یکساله. برّه‌ای که پشمش را چیده باشند. به صورت «تُقلی» به معنای گوسفند شش ماهه وارد زبان فارسی شده است. مدبّر. آگاه. مؤثر. محق. صاحب حق. **توْخلو باشی**: سنگهای ناهموار و کج و کوله که در کار ساختمانی به کار نمی‌رود. گیاهی خوردنی. **توْخلو بوْیلو**: تنومند و خوش هیکل. **توْخلو تای**: (جان) میش مرغ(Otis tarda). تیهو. **توْخلوجو**: (گیا) گیاه بیابانی که برای ساختن جارو بکار برند. باد غربی. **توْخلوق**: هجو. امتلاء. برکت. ارزانی. سیری. اقناع. همسر دوم مرد. سردار. **توْخلوقای**: (جان) برّه. (گویش قاراچای). **توْخلوق دمیر**: نامی قدیمی برای مردان. **توْخلو گؤتؤرن**: (جان)← آغ بابا. **توْخلولوق**: گله ای با ۲۰ تا ۲۵ گوسفند. مزد یا اجرت چوپان. **توْخلومان**: برهٔ یکساله. **توْخلون**: موج. فریب خورده. **توْخلونماق**: دلتنگ شدن. ثروتمند شدن. فریب خوردن. **توْخما**: (Toxma) نژاد. به صورت «تخمه» وارد زبان فارسی شده است. نفخ معده بر اثر پرخوری. جوان. **توْخمات**: (Toxmat) فرمان. دستور. **توْخماجار**: نشاء. مزرعهٔ نشاء کاری. **توْخمار**: (Toxmar) تیری که به جای پیکان، گرهی دارد. **توْخماز**: (Toxmaz) سیری ناپذیر. بی زحمت. چاقی.

توْخماش: (Toxmaş) مشت.
توْخماق: (Toxmaq) ابزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرو رود و استوار باشد. قطعه چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر کوبند. گوشتکوب. پتک چوبی. تکهٔ چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ و غیره را می‌کوبند. کلوخ کوب. چماق. کوبهٔ در. آلت مردانه. به صورت تخماق، تقماق و طخماق وارد فارسی و به صورت دقماق وارد عربی شده است.
توْخماقان: (گیا) ← سمیز اوتو.
توْخماق باش: (جان) ← قایا بالیغی.
توْخماقجیق: تخماق کوچک. گیاهی که خوشه آن گرد و شبیه سنبل است.
توْخماقچی: ژیگول. مردی با آلت جنسی بزرگ. زنباره. عیّاش.
توْخماق قارا یئللە: (Toxmaq qara yellə) بازی الک دولک در سولدوز.



توخماق

توْخماقلاماق:(Toxmaqlamaq)با تخماق کوبیدن. گاییدن.
توْخماقلانماق: با تخماق کوبیده شدن.
توْخمال: سرمست. دمکش (قوری).

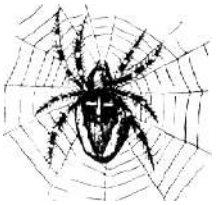


توخمان

توْخمان: (Toxman) سبد. فرمانده.
تـوْخ ممـه: (Tox məmə) چشم سیر. متموّل. **توْخمو:** (Toxmu) تخمی.
توْخنـا: (Toxna) نوعی کلنگ. تختهٔ صاف در بام. خسیس. مماس. موضوع.
توْخناق: بند. گره. دستمال. سگک.
توْخنوق: (Toxnuq) اخطار.
توْخو: (Toxu) نسج. بافت. بافته. یاخته. عادت. قالب.
توْخو اورک: (Toxu ürək) ترسو. بزدل.
توْخوت: (Toxut) درآمد. سود. اصل.
توْخوتلو: (Toxutlu) مرتبط.
توْخوتما: تحریر. آغاز راه روستایی.
توْخوتماق: (Toxutmaq) نویساندن.
توْخوج: [دیو](Toxuc) نان. طعام.
توْخوجو: (Toxucu) بافنده.
توْخوچو: (Toxuçu) دروغگو.
توْخور: (Toxur) جسور. شجاع. بافنده. محصول. ظرف آب. مدوّر. کوتاه قد. سالخورده. قصور. تقصیر. تخم یا اسپرمی که از حیوان تخمی بگیرند.
توْخورا: (Toxura) چاق. آخور گاو.
توْخورجاق: تخماق لباسشویی.
توْخورجوم: (Toxurcum) روند. پروسه.
توْخورجون: (Toxurcun) قفسه. بسته. دسته. پشته. بازی ۹ سنگ. مربع.
توْخورچو: (Toxurçu) بافنده. لافزن.
توْخورچون: پشتهٔ علف خشک.
توْخوردانماق: قلیان کشیدن. صدا کردن به هنگام آب نوشیدن.
توْخورداق: (Toxurdaq) انجیر خشک تو خالی. آلت نری.
توْخوردوم: (Toxurdum) ترتیب.
توْخورشاق: (Toxurşaq) بلوط جنگلی. میوهٔ سرو.
توْخورقا: [دیو] نی. توتک. پستانک. جای مکیدن. لولهٔ ابریق یا آفتابه.
توْخورقاق: (Toxurqaq) ابزار بافندگی. کسی که خود را سیر بپندارد.
توْخورقو: (Toxurqu) داستان. چاخان.
توْخورلوق:(Toxurluq) نمد دیوارآویز.
توْخوز: (Toxuz) ملاقات. برخورد. دو حلقهٔ درهم فرو رفته که به علامت حلقهٔ نامزدی بر ارابهٔ عروس آویزند. سیر. انبوه. فشرده.
توْخوزماق: [دیو](Toxuzmaq) کوتاه و خپل. چاق.
توْخوش: [دیو]«بافت» از ریشه توخوماق. «جنگ» و «اصطکاک» از ریشهٔ توخونماق. ماکوی بافنده. (ناپ).
توْخوشان: (Toxuşan) مزاحم. مسری.
توْخوشدورماق: (Toxuşdurmaq) به هم بافتن. ایجاد درگیری کردن.
توْخوشقا: برخوردگاه. محل تصادف.
توْخوشقان: مزاحم. درگیر شونده.
توْخوش قایا: نامی قدیمی برای مردان.
توْخوشلاق: برخوردگاه. جبهه.
توْخوشما: درگیری. مزاحمت.
توْخوشماق: (Toxuşmaq) درگیر شدن.
توْخوشوق: (Toxuşuq) دستورالعمل.
توْخوشوم: (Toxuşum) لمس. برخورد.
توْخوق: (Toxuq) نشان. دگمه. مدال. غنچهٔ گل. تند(رنگ).
توْخـول: (Toxul) همسر دوم مرد. ریشه. ته مانده. تجربی.
توْخولداق: (جان) دارکوب.
توْخولقا: (Toxulqa) جل اسب. رواندار حیوان باری.
توْخولقان: بافتنی. برخورد کننده.
توْخولقان قوْفتا: خرقه.
توْخولقان گئییم: پالتو.
توْخولوش: (Toxuluş) تصادف.
توْخولوق: (Toxuluq) قانونی. عرفی.
توْخوم: (Toxum) بذر. دانه. هسته. تخم حشرات. پالان. جُل اسب. بافته. تشکیلات. زره رزم آوران در جنگها. رواندار زین اسب و یا پوششی که برای زینت در روز جنگ، بر اسب می افکندند. اجتماعی متشکل از چند روستا در منطقهٔ قفقاز شمالی.
توْخوم آوی: (Toxum avı) نوعی شکار کبکهایی که در زمان کاشت گندم، برای خوردن تخم به مزرعه بیایند.
توْخوما: (Toxuma) بافت. بافتنی.
توْخوماچی: (Toxumaçı) بافنده.
توْخوماچی قوش: (جان) مرغ جولا.
توْخوماق: بافتن. سرهم کردن.
توْخوما قاچماق: پیر شدن.
توْخـوم اوْغـرو: (Toxum oğru) پالان دزد. خس دزد.
توْخوم تاسلاغی: تخمک.
توْخوم تامقا: مُهر خانوادگی.
توْخوم توله:(Toxum tülə)تخم و ترکه.
توْخوم تیچ: قوم و خویش.
توْخومجوق: تخمک. کلاغ مزرعه.
توْخوم جنگی / توْخوم چنـگ: (Toxum cəngi) بازی زدن تخم مرغهای رنگی بهم در ایام نوروز. «توخوم بازی» و «یومورتا دؤگدو» نیز گویند.

توْخومچو: (Toxumçu) کارشناس بذر.
توْخوم چیخارتماق: (Toxum çıxartmaq) (تخم درآوردن) نوعی سرگرمی با هندوانه. یک نفر روی هندوانه مستطیلی کشیده و می‌گوید که من از اینجا ۶ دانه تخم درمی‌آورم. دیگری رقم بیشتری می‌گوید و به همین ترتیب ادامه می دهند تا به عدد ۱۲ برسد. کسی که ۱۲ را گفته، با چاقو هندوانه را از روی آن مستطیل می‌برد، اگر برنده شود هندوانه مال اوست وگرنه باید پول هندوانه را بدهد.
توْخوم حقی: (Toxum haqqı) میراث.
توْخوم داشییجی آخاجاق: (Toxum daşıyıcı axacaq) مجرای منی.
توْخومسومان: (Toxumsuman) بیضی.
توْخوم سویو: (Toxum suyu) اسپرم.
توْخوم قارقاسی:← اکین قارقاسی.
توْخوم قاووت: (Toxum qavut) گوسفند آراسته برای عروسی. بزی که خانوادهٔ داماد آراسته و برای عروس بفرستند.
توْخوم گونو: (Toxum günü) جشنی در خانهٔ عروس یک هفته پیش از مراسم عروسی.
توْخوملاما: (Toxumlama) بذر پاشی.
توْخوملاماق: بذر پاشیدن.
توْخوملانماق: بذر پاشی شدن.
توْخوملو: (Toxumlu) تخم دار. ریشه دار. تنومند.
توْخوملو یئر: زمین کاشته شده.
توْخوملوق: (Toxumluq) بذر تخمی. غدهٔ جنسی مرد. بیضه. چیزهایی که برای پذیرایی از میهمانانی که شب در خانهٔ عروس می مانند، از خانوادهٔ داماد گرفته شود.
توْخون: (Toxun) نقد. تماس. بافت. ضرر. زیان. سیر(شکم). افسانه.
توْخوناج: (Toxunac) شاخک حسی. قلاب شکار. ضرر.
توْخوناجاق: (Toxunacaq) برخورنده. زیان آور. صدمه آور. اهانت بار.
توْخوناق: ضرر. آسیب. فتنه. اشاره.
توْخوناقلاماق: اشاره کردن.
توْخوناقلی: زیان آور. مضر. مؤثر.
توْخونان: (Toxunan) خط مماس (هندسه). مماس. برخورنده. توهین آمیز.
توْخونتو: (Toxuntu) اعتراض. برخورد.
توْخونج: (Toxunc) اهانت. توهین. اندوه. ضرر.
توْخونجا: ضرر. زیان. تخریب.
توْخونچو: (Toxunçu) مزاحم. اوباش.
توْخون خان: (Toxunxan) خدای آرایش در باور ترکان.
توْخوندورما: تعریض. انتقاد.
توْخوندورماجا: تلمیح(صناعت ادبی).
توْخوندورماق: اصابت دادن. مماس کردن. تماس دادن. برخورد دادن.
توْخوندورو: (Toxunduru) کنایه.
توْخونقا: (Toxunqa) دگمه.
توْخونلوق: (Toxunluq) غرض. کینه.
توْخونما: اصابت. برخورد. نخ بافتنی.
توْخونماز: (Toxunmaz) دست نخورده. مصون. غیر قابل لمس. نجس.
توْخونمازلیق:(Toxunmazlıq)مصونیت.
توْخونماجا: (Toxunmaca) متلک.
توْخونماق: (Toxunmaq) خوردن. اصابت کردن. برخورد کردن. بافته شدن. لمس کردن. اصطکاک داشتن. برخورد به چیزی. برخوردن. دست زدن به چیزی. توهین کردن. دل آزردن. مربوط شدن. ارتباط داشتن.
توْخونمایان: متنافر. برنخورنده.
توْخونموش: (Toxunmuş) بافته شده.
توْخونو: (Toxunu) اخطار. مصدوم.
توْخونور: (Toxunur) زیان آور. مضر.
توْخونوش: بافت. مزاحمت. نقد. لمس.
توْخونوق: (Toxunuq) اخطار. هشدار.
توْخونولماز: مقدس. مصون.
توْخونولماق: (Toxunlmaq) برخورد کردن. مربوط شدن. بافته شدن.
توْخونوم: (Toxunum) حس لامسه.
توْخووار: (Toxuvar) مقاوله. قرارداد.
توْخووارماق: مقاوله بستن.
توْخویوجو: (Toxuyucu) بافنده.
توْخیا: (Toxya) روسری.
تو داباتا: (Tü dabana) الفرار.
توْدار: (Todar) ناهموار.
توْدارچین: (Todarçın)نام قدیمی زنان.
تؤدن: (Tüdən) ژرف.
تودون: (Tudun) مأمور مالیاتی. کدخدا. شهربان. یک واحد اجتماعی که از مجموعهٔ چند قبیله و عشیرهٔ کوچک تشکیل می شود. کوچکترین واحد اجتماعی جامعهٔ ترکان بودند که به شکل روستاها سازمان می یافتند. هر تودون حدود ۱۰۰ سرباز به اردوی خاقان اعزام می کرد. این واژه بیشتر در میان گؤگ ترک، خزرها، اویغورها و آوارها رایج بود. از اجتماع چند تودون، یک بودون تشکیل می شد.← یابغولوق.
توده چی: (Tudəçi) توده ای. طرفدار حزب توده.
تؤده رک: (Tödərək) وسیله ای که پس از ختنه، روی زخم آلت بچه گذارند تا بتواند ادرار کند.
توده لیک: (Tudəlik) دورهٔ حکومت فرقهٔ دموکرات آذربایجان از ۲۱ آذر ۱۳۲۴ تا ۲۱ آذر ۱۳۲۵.
تؤر: (Tor) پارچه‌ای لطیف از نخ یا از جنس دیگر با سوراخهای ریز که معمولاً اشیاء از پشت آن نمایان است و برای پرده و جامه یا پوشش دیگری به کار می‌رود. وسیله‌ای برای صید ماهی یا شکار دیگر که از ریسمان محکم می‌بافند. کلک. حیله. صدر خانه. برابر. ضد رام. وحشی. نشیمن قوش. آنچه از رسته‌های نازک فلزی (سیم) و جز آن با تار و پود فاصله‌دار بافته شده و برای صافی کردن یا غربال کردن و مانند آنها به کار می‌رود مانند تور سیمی الک. قطعه‌ای جنس تور پارچه‌ای که در ورزشهای فوتبال، والیبال، هندبال و ... به کار می‌رود. تار. تاریک. زنبیل توری. به صورت تور Tur وارد زبان فارسی شده است.
تور: (Tür) نوع. گونه. جنس. سکس.
تور: (Tur) جوش صورت یا بدن. غدهٔ روی تنهٔ درخت. حامی ملک عجم. وارث و حارس ملک تور. وحشی. رمنده. آواره. بی دست و پا.
تؤر: [دیو](Tör) جایگاه مهمان.

تورْآتاق: (گیا)(Tor ataq) شاخه های بزرگ درخت توت.
تورْآتان: (جان) عنکبوت.
تورْ آغاجی: (گیا) درخت دانتل.
تورا: (Tura) ← تورغای. خدا. درست. خوش ترکیب. (ناد).
تورْاب: (Torab) تقاطع دو رود یا راه.
تورْابْلچه: (جان) ← توراقیه.


تور آتان

تورات: (Turat) پشته. انبوهه.
توراتاق: (Turataq) تکه های کوچک هیزم. **تـوراج:** (جـان) (Turac) درّاج (Francolinus francolinus) قاعـده. تکیه گاه چیزی. (ناپ).
تورْاجالقا: (جان) ← توراقیه.
تـوراج اوْتـو: (گیـا)(Turac otu) نـوعی گیاه سر گِرد و زینتی که «مالا باشـی» نیز گویند. (Leucanthemum)
توراجی: (Turacı) نوعی رقص قدیمی آذربایجـانی. تقریبـاً در اوایـل قـرن نوزدهم آفریده شده و بـه درّاج پرنـده شکاری زیبای کوهستانی اختصاص یافته است. موسیقی حزین و دلنـوازی دارد. رقص تداعی کننده نحـوهٔ پـرواز درّاج اسـت. همـهٔ حرکـات ایفـاگر رقص، یادآور پرواز دراج و سیلان او در آسمان است. نوعی پانتومیم.
توراداش: (Turadaş) بُت. زیبا.(ناد).
تورْاس: (Toras) سبد.
توراش: (Turaş) ← توراج.
تورْاشا: (Toraşa) سبد ماهی.
تورْاشان: (Toraşan) بچـهٔ ۹، ۱۰ یـا ۱۲ ساله. **تورْاغ:** (Torağ) برفک.
تورْاغا: (Torağa) چماق چوپان. مدیر.
تورْاغایی: (Torağayı) ← توراقیه.
تورْاغی: (Torağı) قلعه.
تـورْاق: (Toraq) ماسـت خیکـی. انبـوه هیزمی که برای درسـت کـردن ذغـال یکجـا جمـع کـرده و روی آن را بـا خـاک پوشـانند. **تـورْاق اوْتـو:** (گیـا) خوشاریزه. گیاه صحرایی شـبیه کنگـر که آن را داخـل ماسـت خیـک کننـد.
تورْاقچی: نقشه کش. **تورْاقلی:** منقّش.
تورْاقیـه: (جـان)(Toraqəyə) پرنـده‌ای مانند گنجشک که در آسـمان خوانـد. کاکلی. نام روستایی در اوجان.
تورال: (Tural) جاوید.(ناپ).
تورْالاق: (Toralaq) برهنه. بی لباس.
تورالپ: (Turalp) دلاور جاوید.(ناپ).
تورْالماق: (Toralmaq) سـرحال آمـدن. بهبودی یـافتن. دورهٔ نقاهـت را سـپری کردن. چاق شدن.
تورالیق:(Turalıq)اشراف زادگی.سبب.
تورْام: (Toram) نرم افزار.
تورْاما: (Torama) بهبودی.
تورْاماق: (Toramaq) بهبودی بخشیدن. مانع شدن ← تؤره مک.
توراما‌ن: (Turaman) بچهٔ چـاق و تپـل. افتخاری. خشن. زمخت. سرشار. سالم. قوی. سرمست. آلت مردانه.
تورْامانلیق: (Toramanlıq) علفزار انبوه.
تورْامانی: (Toramanı) منحرف.
توران: (Turan) جاویدان. قیـام کننـده. پدیـده. مکـان اقـوام تـرک نـژاد. کوهسـتان. ایـن مکـان در اطـراف آمودریا واقع است. نـامی کـه ایرانیـان به سرزمینهای آنسوی جیحون داده اند. سـرزمینهای خـارج از ایـران. سـرزمین اهریمن و ارواح خبیثه از نظر ایرانیـان. مـیهن همـهٔ ترکـان جهـان. نظـامی گنجوی و فردوسی از بزرگـان تـوران به عنوان «زیبایان بی‌نظیر» نام بـرده‌انـد. در فارسی نیز «توراندخت» بـه معنـای مجازی «زیبـا» بـه کـار رود. در کتـاب دده قورقود بمعنای پایدار آمده. (ناد).
تورْان: (Toran) ← آلاقارانلیق.
تورْانا: (Torana) بوفه. دکور. ویترین.
تورانچی: (Turançı) علاقمند یا طرفدار به آرمان توران. پان تورانیست. آنکه به کشور همگانی ترکان جهان باور دارد.
تورْانق: (جان)(Toranq) قرقاول.
توران قافلانی: (جان) ببر مازندران.
تورْان قوْووشـماق: (Toran qovuşmaq) گرگ و میش شدن هوا. تاریک شدن هوا. تار شدن نگاه در اثر گریه. (توْران چؤکمـک. تـوْران چالمـاق. تـوْران ووررماق. توْران دوشمک).
تـورْانقی: (Toranqı) نـوعی درخـت هیزمـی. **تورْانلاشـماق:** ← تـوْران قوْووشـماق. **تورْانلاماق:** (Toranlamaq) گرگ و میش شدن هوا.
تورانلی: (Turanlı) تورانی. اهل توران.
تورْانلیـق: (Toranlıq) هـوای گـرگ و میش. صبحدم. صبحگاه. بامداد. سحر.
تورْای: (جان)(Toray) بچه خوک. مـاه گرفته. ماه مغموم (ناد).
توراى: (Turay) ماه جاوید.(ناپ).
توربا: (Turba) ناودان. لوله.
توْربا: (Torba) ← توْپرا.
توْرباسی اؤنونه قاچان: طمعکار.
توْرباق: (Torbaq) افسون. جادو.
توْرباقچی: (Torbaqçı) افسونگر.
توْر بالا: (Tor bala) پرنده ای که با تور شکار شده.
توْربالی آدام: بچه دزد. سارق. لولو.
توْربان: (Torban) حجاب.
تؤربای / توربای: (Törbay/turbay) نامی قدیمی برای مردان.
توْربای: (Torbay) نسل. نژاد.
توْربایا سالان: لولوخورخوره.
توربو: [دیو](Turbu) معاون. گوساله.
توْربون: [دیو](Torbun) غار. تحقیق.
توْربونقول: (جان)(Torbunqul) سار.
توْرپاق: (Torpaq) ← توپراق.
تورپ: (گیا)(Turp / tırp) ترب. تربچه.
تورپ اکـدیرمک: بـه سـختی مجـازات کـردن. **تـورپ اکمـک:** ویـران کـردن.
تـورپ اوْیونـو: نـوعی بـازی سـرگرمی کودکانـه. یـک نفـر اسـتاد مـی‌شـود. استاد نـام میـوه هـا و سـبزیجاتی را


توربا

که بیشتر در مناطق آذربایجان به عمل می آید، یک به یک گفته و شکل هر یک را مجسم می کند. بازیکنان باید گفته ها و حرکات استاد را تقلید کنند. گاهی استاد عمداً اسم بعضی از میوه ها و سبزیجاتی را که می آورد، با شکل آنها هماهنگی ندارد. در این میان بازیکنانی که دقت کرده و خودشان شکل صحیح را نشان دهند، برنده و کسانی که کار اشتباه استاد را همچنان تقلید کنند، بازنده می‌شوند و باید جریمهٔ بازی را که قبل از شروع بازی مشخص شده، پرداخته یا عمل کنند. جریمه ها خود خوراکی، رقصیدن، خواندن ترانه و چیزهای دیگر است. **تورپسوز:** کم جنبه. زودرنج. **تورپ لاخنا:** (گیا) کلم پیچ. کلم رومی. **تورپک:** (گیا) نوعی گیاه. ترب کوچک. **تورپ کیمی:** چاق. تپل. فربه. **تورپ پاپراق یئیه نی:** (جان) حشره که برگ ترب می‌خورد. (Entomoscelis adonidis)

تؤرپن: (Törpən) نوزاد. نورس.

تؤرپؤ: (Törpü) سوهان. خرده. ریزه.

تؤرپؤچ: رنده. سوهان. **تؤرپؤک:** بریده. سوهان خورده. **تؤرپؤ گؤرمه میش:** نخراشیده.



تورپ

نتراشیده. زمخت و خشن. **تؤرپؤل:** تراشه. براده. **تؤرپؤلمک:** سوهان زده شدن. **تؤرپؤلنمک:** سوهان زده شدن. **تؤرپؤله مک:** سوهان زدن.

تؤرپه: (Törpə) نوزاد. نورس.

تؤرت: (Tort) ← توْرتا.

تؤرت: (Törət) حاصل. تولید.

توْرتا: (Torta) رویهٔ شیر. تفالهٔ چای و ... رسوب روغن هنگام سرخ کردن. ته نشست. به صورت «دُرد» وارد زبان فارسی و به صورت Topt وارد روسی و به صورت «دردی» وارد زبان عربی شده است. **توْرتال:** رسوب سفت شده. **توْرتامیش:** پیر. سالخورده (هنرمند). **توْرتان:** سنگدان. کُرک. پوستین. قرساق. **توْرتاناق:** زکات.

تؤرتجی: (Törətci) مخترع. **تؤرتکه:** (Türətkə) دیفرانسیل (ریاضی). **تؤرتگن:** (Törətgən) آفرینشگر(ناپ). **توْرتمان:** (Tortman) چاق.

تؤرتمک: (Törətmək) بوجود آوردن. تکثیر کردن. تناسل کردن. بروز دادن. پروراندن. **تؤرتمه:** اشتقاق. تناسل.

توْرتو: (Totu) ← توْرتا.

توْرتوب: (Tortup)مجتمع.قلنبه. مجلس.

توْرتوْپو: (Tor topu) تنیس.

توْرتوت: (Tortut) رسوب.

تورتوت: (Turtut) اطاعت.

تورتوْخماق: (Təvər toxmaq) تمسخر.

تؤر تؤرؤک: (Tör törük) دوست و آشنا. **تؤر تؤکؤنتؤ:** (Tör tökuntü) ریخت و پاش. خرده ریز. آت و آشغال. فضولات.

توْرتول: (Tortul) رسوب. پارچهٔ نازک. **توْرتولاشماق:** رسوب گذاشتن.

تورجان: (Turcan) تُرک جان.(ناپ).

توْرجونا: (Torcuna) تومور. غدّه.

تؤرچ: (Törəç) بدعت. نوآوری.

تؤرچک: (Törçək) نهال. جوانه.

توْرچو:(Torçu)ماهیگیر.صیاد. توربافٍ.

توْرچوق: (جان)(Torçuq) بلبل. غوزهٔ درخت سدر.

تؤرچؤک: (Törçük) نهال. جوانه.



تورچو

تؤرچؤمک: (Törçümək) آغاز کردن. سربرآوردن. **تورچه:** (Türçə) سریع.

تورخان: (Turxan) ← ترخان.(ناپ).

تورخای: (جان) ← تارلا قوشو.

توْردان: (Tordan) آماتور.

توردش: (Türdəş) همنوع. همجنس.

توْردوق: (Torduq) زن کوتاه و خپله.

تؤررک: (Törrək) ترسو.

تورز: (Türəz) خیش.

توْرساغان: (Torsağan) کاسهٔ بزرگ.

توْر سالان: (Tor salan) ماهیگیر.

توْرسوق: (Torsuq) مَشکی که به شکل مطهره دوزند امّا از مشک کوچکتر و از مطهره بزرگتر است. گوشهٔ چاپوق است که از طرف لباس در پیش کمر بالای جیب گذارند. قسمت بالای پاشنه در پا. دامن پوستین.

توْرسولاق: (Torsulaq) کیسهٔ هوا در ماهی. **توْرسولاماق:** باد کردن. متورم شدن. **توْرسولداق:** کیسهٔ هوا در ماهی.

توْرسوی: (Torsuy) باد کرده. متورم.

تؤرش: (Töreş) آفرینش. پیدایش.

تورش: (Turş) ترش. **تورشا:** ترش رو. اخمو. **تورشالاتماق:** ترش کردن. **تورشالاق:** ترش گونه. ترش مزه. **تورشالاماق:** ترش شدن. **تورشالماق / تورشاماق:** ترشیدن. **تورشامیش:** ترشیده. پس مانده. **تورشجا:** لیمو عمانی. **تورشک / تورشنگ:** ← ترشک. **تورش مازی:** (گیا) بلوط آذری. **تورشماق:** ← تورشاماق. به صورت Вытарашиться و همین معنی وارد روسی شده. **تورش نار یوْلاماق:** (انار ترش فرستادن) به دیدار کسی راغب نبودن. **تورشو:** ترشی. ترشیجات. گوجه خشک و آلو خشک که برای ترش مزه کردن غذا می‌ریزند. اسید. سرمست. مخلوط. به صورت «طورشی» وارد زبان عربی شده است. **تورشو پالان:** آبکش. صافی. **تورشوتماق:** تخمیر کردن. ترش گردانیدن. سبب تخمیر شدن. رو ترش کردن. **تورشوجا:** لیموخشک. لیمو عمانی. ترشک. **تورشوچو:** ترشی ساز. ترشی فروش. به صورت «طرشجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده. **تورشو خومونا باسماق:** دم کوزه گذاشتن. به شدت مراقبت کردن.

تورشو قوْوورما: نوعی خورشت که از گوشت و پیاز سرخ شده با شاه بلوط و آلو بخارا می‌پزند. **تورشولو آش:** آش ترش. نوعی آش که از میوه‌های خشک مانند آلبالو یا ذغال درآن ریزند. **تورشولو ات:** نوعی غذا با گوشت بره، پیاز و گوجه فرنگی. **تورشولوق:** مواد لازم برای ترشی انداختن. حالت اسیدی. غذایی از لوبیا، روغن و پیاز. **تورشولوق بادیمجان:** (بادمجان ترشی). پیرمرد. **تورشولوق خیار:** قاشقی. **تورشوماق:** ترش شدن. **تورشوموش:** ترشیده. تند(بوی سیگار). **تورشه:** (گیا) (Turşə) انار. (گویش اردوباد). مقیاس مسافت مانند فرسنگ. **تورشه بیگی:** (Turşə bəyi) غذایی که از سبزیجات و آلوچه درست کنند. **تورفاندا:** (Turfanda) نوبر. نوزاد. **تورفاندا قوزو:** نوبرانه. اولین گوسفند زاده شده در گله. **تۆرغا:** (Torğa) بافته. چیزهای بافتنی. **تۆرغاپ:** (Torğap) خاکی. **تۆرغا دۆن:** (Torğa don) قبای مزیّن. **تۆرغاق:** پاسبان. بصورت «تورقاق» و «طرقاق» وارد فارسی شده. حریر. **تۆرغالان:** انقلاب. دگرگونی. شورش. **تۆرغاماق:** دور کردن. بریدن. پاره پاره کردن. قیمه قیمه کردن. **تۆرغامیشی:** (Torğamışı) اخراج. **تۆرغان:** (جان) هدهد. چاپیر قوشو نیز می‌گویند. نگهبان. مُردار. **تۆرغانماق:** دور شدن. **تورغان:** (Turğan) خوشگل(ناپ). **تورغانی بی‌رله:** عموماً. همگی. **تۆرغای:** (Torğay) مثال همایون. نشان همایون. نشان شریف. ← دوغرا. به صورت «تُرغی» در معنای گنجشک وارد فارسی شده. ← تارلا قوشو.(ناد). **تۆرغای اۆتو:** (گیا) گل مهمیزی. **تۆرغایچی:** کاتب. منشی. این واژه بیشتر در میان اوغوزها مرسوم بود. **تۆرغایلاماق:** به امضاء رساندن. **تۆرغاییت:** (Torğayıt) زره. جوشن. **تورغو:** (Turğu) ← چوبان آلدادان.

تۆرغو: (Torğu) ← تورقو. **تورغوز:** (Turğuz) ← دورقوز. **تورغونک:** (جان) ← تارلا قوشو. **تورفان:** (Turfan) نوعی تفنگ بزرگ و سرگشاد. شمخال. ششخانه (تفنگ خان دار). ظرف تنگ و دراز استوانه. **تۆرقا:** (Torqa) پارچهٔ ظریف. تخم کتان. زغیر. طرح. نقشه. **تۆرقاتماق:** ساده کردن. طرح ریختن. **تۆرقاچی:** (Torqaçı) نقشه کش. رسّام. **تۆرقاق:** (Torqaq) ← تورغاق. **تۆرقالاماق:** به تور انداختن. **تۆرقالی:** (Torqalı) منقّش. طرحدار. **تۆرقامسیق:** (Torqamsıq) لباس ابریشم. **تۆرقان:** (Torqan) املاک. **تۆرقانلیق:** (Torqanlıq) مالکیت. **تورقای:** ← تورغان. گنجشک. **تۆرقو:** (Torqu) ابریشم. ابریشمی. قماش ابریشم. حریر بافته و ابریشمی. قماشی که بر سر احکام و ارقام چسبانند. به صورت «ترقو» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. **تورقوت:** (Turqut) ← دورقوت. **تۆرقوچو:** (Torquçu) ابریشم باف. **تۆر قورماق:**(Tor qurmaq)تور انداختن. **تور قوش:** (جان)(Turquş) باز بیابانی (ناپ). **تورقوق:** [دیو](Turquq) شرم. حیاء. **تۆرقولانماق:** تپیدن (قلب). **تۆرقون:** (Torqun) قماش ظریف. غار. **تورقون:** (Turqun) ← دورقون. **تۆرک:** (Törək) مؤنث. هنر. مهارت. بسامان. **تۆرک:** (جان)(Türək) روباه. روباه صفت. شغال. **تۆرک:** (Türk) کلاهخود. سلحشور. تولید مثل. آفریده. متولد شده. مخلوق. زیبا. مخمل. جوان. کامل. آدم. انسان. زمان. کوچرو. صحرانشین. روستانشین. **تۆرک اری:** ترک مرد. ترک پسر. **تۆرکان:** مرد ترک. شهبانو. ملکه. در اصل «ترکن» (Tərkən) به معنی دختر زیبای افسانه‌ای بوده است. نوعی «تیر». به صورت تورکان خاتون اسمی برای بانوان محترم یا شاهزاده بوده است. (ناد). **تۆرکانا:** ساده. **تۆرکانچی:** تورکولوگ. ترک شناس. **تۆرکانلیق:** تورکولوژی. ترک شناسی. **تۆرک اۆتو:** (گیا) زنجبیل. **تۆرک اۆز:** (Türk öz) ترک تبار.(ناد) **تۆرک اۆغلان:** ترک پسر. دلاور ترک. **تۆرکای:** ماه زیبا (ناد). **تۆرک ایل سایاری:** تقویم ترکی. تقویم ترکی در سدهٔ پنجم پیش از میلاد در میان قبایل ترک شمال ختای پدید آمده است. این تقویم بر اساس دوازده حیوان بود: ۱) موش. ۲) گاو. ۳) پلنگ. ۴) خرگوش. ۵) نهنگ. ۶) مار. ۷) اسب. ۸) گوسفند. ۹) میمون. ۱۰) مرغ. ۱۱) سگ. ۱۲) خوک. هر کدام از این سالها به باور ترکان معنا و مفهوم خاصی داشتند: موش (آرامش)، گاو (جنگ و آشوب. به گفتهٔ کاشغری چون گاوها به هم فراوان شاخ بزنند و درگیر شوند)، پلنگ (نیکی و بدی با هم)، خرگوش (بدبختی)، نهنگ یا تمساح (فراوانی و ارزانی. زیادی باران. به گفتهٔ کاشغری چون تمساح در آب باشد.)، مار (پیروزی)، اسب (متوسط)، گوسفند (برکت و فراوانی)، میمون (بی‌برکت)، مرغ (دشواری. به گفتهٔ کاشغری چون مرغ بسیار به دنبال دانه بگردد و پیوسته چیزها را زیروروکند)، سگ (فلاکتهای بوجود آمده در سالهای میمون و مرغ کم می‌شود)، خوک (بی‌اثر). هر دورهٔ ۱۲ ساله را نیز موشئل نامیدند. ← موشئل. به گفتهٔ محمود کاشغری در دیوان لغات الترک، این نوع تقویم از آنروی بوجود آمد که یکی از خاقانهای ترک خواست تا تاریخ یکی از جنگهای پیشین را بداند. چون میان مؤرخان در تعیین این تاریخ اختلاف افتاد، خاقان برای اینکه این اختلاف در آینده نیز رخ ندهد، به مردمش گفت تا سالها را به تعداد ۱۲ برج فلکی و ماههای سال نام نهند. خاقان دستور داد تا حیوانات وحشی را

به سوی رودخانه «ایلاسو» برانند و ببینند که کدامیک از آنها می تواند از رود بگذرد. بسیاری از حیوانات شکار شدند و یا آب آنها را برد و تنها ۱۲ حیوان از آب گذشتند که نام آنها به ترتیب بر سالها نهاده شد. بگفتهٔ لئو گومیلف این تقویم در جنوب پدیدآمده چون میمون در آن موجود است. اساساً در تقویم ترکی، هر شبانه روز به ۱۲ قسمت با نام «چاغ» تقسیم می شود که هر چاغ آن نیز از موش گرفته تا خوک، هریک به اسم همان حیوانات گفته شده برای نام سالها و همان ترتیب نامیده می شوند. هر چاغ نیز به ۸ قسمت مساوی به نام «گاه» تقسیم می شود. مدت زمان هر «گاه» ۱۵ دقیقه است. اگر هر شبانه روز را به ۱۰ هزار قسمت تقسیم کنیم، به هر قسمت «فنگ» گفته می شود که مدت آن ۸/۶۴ ثانیه است. ترکان قدیم به سال «سیجو» می گفتند و مدت آن را ۳۶۵ روز، ۲ چاغ، ۷ گاه و چهل و یک ششم فنگ می باشد. مبداء سال قمری در میان ترکان «آرام آی» است که آن را «کؤنوکله میش» می نامند. تقویم ۱۲ حیوانی ترکی دارای ادوارچهارگانهٔ دورهٔ دوازدهی، دورهٔ دهه ای، دورهٔ شصتی و دورهٔ صدوهشتادی است. ۱۸۰ سال اول را «شانگون»، ۱۸۰ سال دوم را «جانگون» و ۱۸۰ سال سوم را «خاون» می نامند. هر دورهٔ ۱۰ هزارساله را نیز «ون» گویند. **تۆرک بیبری:** (گیا) فلفل قرمز. **تۆرکتاز:** تکاور. حمله کننده. مهاجم. **تۆرک تۆزانلیق:** ترکتازی. حملهٔ تند. **تۆرکجوش:** نیم پخته. **تۆرکجه:** به زبان ترکی. **تۆرکجه چی:** معلم زبان ترکی. علاقمند به ترکی. **تۆرکچۆ:** ترک گرا. **تۆرکز:** (Törkəz) فرهنگ. فولکلور. **تۆرک سۆی:** (Türksoy) ترک نژاد. **تۆرکش:** (Türkəş) پوست گوسفند و بز نامرغوب. جمیع قبائل و طوایف ترک. **تۆرکش:** (Törkəş) اختراع. **تۆر ککلیک:** (جان)(Tor kəklik) کبک کوهی بالغ که در دام گرفتار شده. **تورک گۆلمه لیسی:** نوعی نمایش کمدی. **تۆرکلشمک:** ترک شدن. **تۆرکلۆک:** ترک بودن. وضعیت انبوهی ترکان در میدان جنگ. چادرنشینی. صحرانشینی. نیرومندی. جسارت. محل زندگی ترکان. **تۆرکله مک:** کسی را ترک پنداشتن. **تۆرکم:** بقچه. بسته. گروه. **تۆرک مئشه سی:** (گیا) نوعی درخت جنگلی. (Quercus cerris). **تۆرکمان / تۆرکمن:** ترک مرد. مرد ترک. بسیار نیرومند. قبایلی که در منطقهٔ بین دریای خزر، بلخ، آمودریا، روسیه و ایران ساکن هستند. **تۆرکمانلیق:** ترکمانی. آداب و اطوار ترکمانی. قابیل تکه، یموت، ساریغ، سالور، ایرساری که در مرو، سرخس، اترک، گرگان، تجن و آخال ساکن هستند. **تۆرکن:** خویشاوند. تشکیلات. **تۆرکۆ:** (Türkü) زبان ترکی. ترانه. نغمه. سرودی که در وزن رمل مثمن مقصوره واقع شده است. بخاری. **تۆرکۆ:** (Törkü) رنده. **تۆرکۆچۆ:** خیاگر ترک. خوانندهٔ ترانهٔ ترکی. **تۆرکۆسۆ:** شکل سادهٔ چیزی. **تۆرکۆ سۆزۆ:** به زبان ساده. شیر فهم. **تۆرکۆک:** ستون. **تۆرکۆلۆژی:** ترک شناسی. رشته‌ای که مجموعهٔ زبان و ادبیات ترکی را بررسی می کند. **تۆرکۆلۆگ:** ترک شناس. **تۆرکۆله مک:** دربارهٔ کسی ترانهٔ ترکی خواندن یا سرودن. **تۆرکۆم:** توده. گروه. راسته. فامیل. جمهور. **تۆرکۆم بیگ:** رئیس جمهور. **تۆرکۆمۆن:** رنگین کمان. **تۆرکۆن:** (Türkün) مجمع. خانهٔ پدری. مختلف. **تۆرکۆن:** (Törkün) منشاء. خویشاوند. **تۆرکۆواز:** (Türküvaz) فیروزه. **تۆرکۆیات:** (Türküyyat) ترک شناسی. **تۆر کۆینک:** (Tor köynək) زیرپیراهن. **تۆرکه:** (Törkə) تازه. خام. مخلوق. **تۆرکه:** (Türkə) یک قسمت از خوشهٔ انگور که از چندین دانهٔ انگور تشکیل می شود. **تۆرکه جر:** به سیاق ترکان. **تۆرکه چارا / تۆرکه داوا:** طب گیاهی. دکتر علفی. **تۆرکه سایا:** فولکلور. ساده. بی‌پیرایه. **تۆرکه سایچی:** فولکورشناس. **تۆرکه ساییق:** فولکوریک. **تۆرک هۆلوسو:** حولهٔ نرم. **تۆر گئییم:**(Tor geyim) پالتو. **تورگان:**(Turqan) زود. **تۆرگش:**(Törgəş) تکلیف. مشق. **تۆرگن:**(Törgən) مرسوم. **تۆرگن:**(Türgən) سریع. زیرک. ماهر. **تۆرگو:** (Törgü) حادثه. اتفاق. **تورگوت:** (Turqut) مانا. سالم.(ناپ). **تۆرگون:** (Türgün) مشق. تمرین. **تۆرگون:** (Törgün) وطن. زادگاه. **تۆرگه:** (Törgə) اعمال. تولید. استحصال. کارایی. نیرو. **تۆرگه:** (Türgə) فن. تکنیک. زیرک. **تۆرل:**(Türəl) عدلی. دادگستر. قضایی. **تۆرل:** (Törəl) اقربا. خویشاوندان. نسل. تبار. اخلاقی. **تۆرلاق:** (Torlaq) جوان نورسیده. آنکه در جوانی لاغر و ضعیف است. حیوان لاغر و نزار. ناشی. برهنه. شلوار. فریب. **تۆرلاما:** (گیا)(Torlama) نوعی خربزه. بزک گردن. بافتهٔ اسپندی. **تۆرلاماق:** (Torlamaq) تور کشیدن. تور زدن. با تور بستن. توری گرفتن. نقش دوختن. به دام شبکه انداختن. وصله زدن. زندانی کردن. نوعی خار شتر. **تۆرلانماق:** (Torlanmaq) تور کشیده شدن. به دام انداخته شدن. **تورلته:** (Türlətə) افلاس. فلاکت. **تۆرلک:** (Törlək) جوان. **تۆرلگن:** (Törəlgən) حاصل. آفریده. **تۆرلمک:** (Törəlmək) منعقد شدن نطفه. تکوین یافتن. **تۆرلمه:** (Törəlmə) جنین. آبستن. **تۆرلنجیک:** (Türləncik) مشکل پسند. **تۆرلندی:** (Türləndi) متنوع. گوناگون. **تۆرلنمک:** (Türlənmək) تغییر یافتن. دسته بندی شدن. **تۆرلۆ:** (Türlü) گوناگون. **تۆرلو:** (جان)(Torlu) کبک. قماش ابریشمی. **تۆرلوق:** (Torluq) تپش.

اضطراب. ناشیگری. نهالستان. پوشش روی چادر یا خیمه.
تۏرلو قیشا: (Torlu qişa) شبکیهٔ چشم.
تۏرلۆک: (Törlük) تخم. مایه. وطن.
تۏرلۆک: (Türlük) گوناگونی. متفرقه.
تۏرلۆک تۏمن: (Türlük tümən) از هر نوع. **تۏرلۆک مال:** (Türlük mal) مایحتاج روزانهٔ منزل. **تۏرلۆلۆک:** (Türlülük) تنوع. گوناگونی.
تۏرلو گزله مه: آژور. ژوردوزی.
تۏرله تی: (Törləti) ورود مهمان. **تۏرله مک:** (Törləmək) وارد شدن مهمان.
تۏرله مک: (Türləmək) دسته بندی کردن. تغییر دادن.
تۏرم: (Törəm) تقلید. تشبیه. تدبیر.
تورما: (گیا)(Turma) ترب.
تۏرما: (Torma) ← تیرمه.
تۏرماج: (Tormac) صافی. فیلتر.
تورماق: (Turmaq) ← دورمک.



تورنا بالیقچی

تورمانج: (Turmanc) چوب بلند دو شاخه برای چیدن میوه.
تۏرمت: (Törmət) ایستادن.(ناپ).
تۏرمچی: (Törəmçi) مقلّد.
تۏرمسی: (Törəmsi)شبه اشتقاق (ادبی).
تۏرمک: (Türmək) بقچه پیچ شده. دسته‌ای از اشیاء که یکجا با هم بسته شده. ریزنده. متغیر. طعام گوشتی که در پختن آن از تخم مرغ استفاده کنند.
تۏرمن: (Türmən) مرغوب. اعلاء.
تۏرموجاق: (گیا)(Tormucaq) گیاهی صحرایی و خوردنی که طعم آن مایل به ترشی است.
تۏرموز: (Tormuz)) وسیله‌ای برای متوقف کردن وسیلهٔ نقلیه. به صورت تُرمُز وارد فارسی شده است.
تورموز: (گیا)(Turmuz) خیار.
تۏرموق: (Tormuq)) شبکه.
تۏرمۆک: (Törmük) مجازات. کیفر.
تۏرمه: (Türmə) زندان. **تۏرمه چی:** زندانبان. **تۏرمه داش:** هم سلولی.
تۏرن: (Törən) مراسم. شکوه. عظمت.
تورنا: (Tırna /turna /torna) ترنا. شال کمر یا طناب. نوار. کمر. تسمه. پرنده‌ای کبودرنگ که گردن دراز دارد و پر زیر دم آن را بر سر زنند. کلنگ. **تورنا بالیقچی:** (جان) عقاب ماهیخوار. (Pandion Heliaetus). **تورنا تورنا:** ← تورنا ووردو. **تۏرناچی:** خرّاط. به صورت «طورناجی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است. **تورنا دۆگدۆ:** ← تورنا ووردو. **تورنا قاقاسی:** (گیا) ابومشفه. مسله. عطر. گل عطر. **تورنا ووردو:** نوعی بازی جمعی با شال. بازیکنان ابتدا بین خود قرعه کشی می کنند تا مشخص شود شلاق در دست چه کسی باشد. بعد به صورت دایره با فاصله‌های مساوی از یکدیگر می ایستند. فردی که شلاق به دست دارد، در وسط دایره قرار می گیرد و در حالی که شلاق را می چرخاند سعی دارد به پای یکی از بازیکنان بزند. ولی سایرین هربار که شلاق به طرف آنان می‌آید، باید با زرنگی از روی آن بپرند و مانع زدن او شوند. شلاق به پای هرکس که بخورد، بازنده محسوب می شود و باید شلاق را به دست گرفته و به وسط دایره بیاید. در غیر اینصورت همان فردی که شلاق دست اوست به همان شیوهٔ بالا بازی را ادامه خواهد داد.
تۏرناقیی: (Tornaqıy) باد جنوبی.
تۏرنتی: (Törənti) فرزند. بچه.
تورنجی قاباغی: (گیا)(Türənci qabağı) کدوی تلخ.
تۏرنچی: (Törənçi) بازیگر. هنرمندی که در مراسم مختلف ایفاء نقش نماید.
تۏرنمک: (Törənmək) آفریده شدن.
تۏرنمک: (Türənmək) مشتق شدن.
تۏرنۏ: (Türnü) رندهٔ چوب.
تۏرنۏک: (Türnük) بارفیکس.
تۏرنۏکده دارتینماق: بارفیکس کشیدن.
تۏرنه: (Törnə) رسم. آیین.
تۏرۆ: (Törü) رسم و رسوم. آفرینش. قاعده. رئیس. ملّی. کشوری.
تۏرو:(Törəv) فرآورده.محدوده. مشتق.
تۏرو: (جان)(Toru) ماموت.
توروان: (Turvan) ظرف ماست بندی.
توروپ اۏتو: (گیا)(Turup otu) نوعی گیاه.
تۏرۆت: (Törüt) ساخت. تولید. هنر.
تۏرۆتگن: (Törütgən) خالق. آفریننده.
تۏرۆتمک: (Törütmək) زایاندن.
تۏرۆتمن: (Törütmən) هنرمند.
تۏرۆجه: (Törücə) طبق عرف.
تۏرۆچۆ: (Törüçü) آریستوکرات. اشرافیگر. قانونگذار. معلم.
تۏرۆز: (Törüz) سودمند. مفید. پربار.
توروز / توروس: (Turuz) حق. جاوید. ابدی. نام قدیم شهر تبریز.
تۏرۆز اۏتۆ: (گیا)(Türüz otu) گیاهی با گل زردوقرمز(Lonicera japonica). «ژاپن دوقفوز دونو» نیز گویند.
تۏرو ساری: (جان) ← ساری کۆینک.
تۏروش: (Toruş) غوغا. نزاع. شبکه.
تۏرۆشۆم: (Türüşüm) نشانه. علامت. نشانی که به وسیلهٔ داغ کردن یا بریدن قسمتی از گوش حیوان بر جای ماند.
توروق: (Turuq) گروه. گله. درخت شمن در آیین شمنی. هر شمن یک درخت به عنوان یادگار غرس کند.
تۏروق: [دیو](جان)(Toruq) اسب سرخی که به سیاهی بزند. ناموس. عصمت. ضعیف. ناتوان. لاغر.
تۏرۆک: (Türük) تُرک. خلق. مردم. بی سواد. متغیر. نتیجه. نواده.
تۏرۆک: (Türək) انسان. زاد و ولد. تقدیر. سرنوشت. غریزه. غرامت. نفیس. بدیع. مهربان. مشروع. رسمی.
تۏرۆکچۆن: (Türükçün) مخلوق.
تۏرۆک قاشقایی: (Türük qaşqayı) عشایر کوچرو قشقایی.
تۏرۆکلۆک:(Türüklük)لطافت.انسانیت
تۏرۆکۆ: (Törükü) غریزی. فطری.

تؤرۆگؤن: (Töröqün) خویشاوند.
تؤرۆل: (Törül) جنسی.
تورول: (جان)(Turul) پرندهٔ افسانه ای و نماد ملی مجارستان. آن را معادل بالابان یا چرغ می دانند.
تؤرولقا: (جان)(Torulqa) قمری (Turtur auritus).
تؤرؤل: (Törül) وطن. زادگاه.



تورولقا

خویشاوندان. خانواده.
تؤرؤلدش: (Törüldəş) هموطن.
تؤرؤلگه: (Törülgə) موطن.
تؤرؤلؤک: (Törülük) مربوط به آداب و رسوم. آیینی.
تؤروم: (جان)(Torum) بچهٔ شتر ۲ ساله.
تؤرؤم: (Törüm) آفرینش موجودات. اسپرم. اسب نری که آن را بر مادیان جهانیده و نتیجه حاصل کنند.
تؤرؤم پؤسکؤرمک: محتلم شدن.
تؤرومتای: (جان)(Torumtay) پرندهٔ شکاری از نوع بازهای سیاه چشم که در انواع سیاه، سفید و زرد یافت شود. پرهایش به رنگ زرد و دارای لکّه‌های سیاه و سفید است. بصورت «طرمتای» وارد فارسی شده (falco vespertinus).
تؤرومجا: (جان)(Torumca) عنکبوت.
تؤرؤمچؤ: (Törümçü) نژادگرا.
تؤرؤمک: (Törümək) زاییدن. ایجاد کردن. برپا کردن.
تؤروم گؤز: (Torum göz) سیاه چشم.
تؤرؤن: (Törün) نجیب زاده. اصیل. احترام. اخلاق.
تؤرون: (Torun) نوه. اعقاب. نسل.
تورون: (جان) (Turun) شتر بچهٔ دو ساله. بعد از ظهر.
تؤرون اؤغلو: (Torun oğlu) نتیجه. فرزند نوه.
تؤرون تؤربا: (Torun torba) نوه و نتیجه.
تؤرؤنج: (گیا)(Türünc) ترنج. بادرنگ. (Citrus aurantium amara). عدالت.
تؤرؤنجؤ: (Türüncü) نارنجی.
تؤرؤنچه: (Törünçə) حوّا. مادر انسانها.
تؤرؤنگ: (Türüng) فعال. قوی. کوشا.
تؤرؤنگه: (Törüngə) انسان اولیه. آدم.



تورومتا

تؤرونلار: (Torunlar) نوادگان.
تورونماق: (Turunmaq) لاغر شدن.
تؤره: (Türə) دشواری. خطر. پیمانهٔ گندم به اندازهٔ ۸ کیلوگرم. صندوق چوبی برای نگهداری غله. سرباز.
تؤره: (Törə/türə) قانون. عدالت. یکی از اصول اساسی قوانین ترکان باستان. تربیت. رسم. یکی از مقدّسات ترکان باستان که از مفهوم آفریدن و ایجاد کردن آمده است. قطعه‌های چوب و آهن که در جنگ با قلاب و زنجیر به هم می‌پیوستند و سپاهیان در پشت آن قرار می‌گرفتند. نوجوان. شاهزاده. نجیب زاده. کوتوله. کوتاه. پهن. قانونی که چنگیزخان بنا نهاد. چوبهای سخت و تخته‌ای آهن است که با زنجیرها و قلابها در روز جنگ بر یکدیگر پیوسته، حصار لشکر می‌سازند و در عقب ایستاده و می‌جنگند. هدایایی شامل مقداری پول، جاجیم و دستکش که مهمانان زن به عروس هدیه می‌دهند تا همراه جهیزیه فرستاده شود. (گویش زنجان).
ریشهٔ گیاه شش شاخ که خانوادهٔ عروس آن را با کاغذهای الوان آراسته باشند(گویش هریس). آبرومند. به همین صورت در معنای قانون وارد زبان فارسی شده است.
تؤره آپارماق: (Törə aparmaq) آیینی در هریس که جوانانی از طرف خانوادهٔ داماد عصر قبل از جشن حنابندان، به خانهٔ عروس رفته و ریشهٔ گیاه شش شاخ (چاخیرتیکانی) را که با کاغذهای رنگی مانند گل آراسته شده، به خانهٔ داماد می برند.
تؤره آغا: (Töraağa) متصدی.
تؤره بوی: (Törə boy) کوتوله.
تؤره تن: (Türətən) بیش از حد داغ.
تؤره تی / تؤره تیک: (Törətik) تولیدی.
تؤره تیک: (Türətik) دیفرانسیل (ریاضی).
تؤره تیم: (Törətim) تولید. استحصال.
تؤره چی: (Töraçi) سنت گرا. حاکم. دانا. خداوند. مؤثر. نیرومند.
تؤره چیل: دیوانسالار جاه طلب.
تؤره چیلیک: (Töraçilik) سنت گرایی.
تؤره دن: (Törədən) آفرینشگر.
توره دن اؤلماق: (Təvərədən olmaq) از جا دررفتن. عصبانی شدن.
تؤره دی: (Törədi) سربار. فضول. نخود هر آش. تازه به دوران رسیده.
تؤره دیجی: (Törədici) آفرینشگر.
تؤره دیشی: (Törədişi) خارج ازعرف.
تؤره دیلمک: آفریده شدن.
تؤره سل:(Törəsəl)آیینی. سنتی. عرفی.
تؤره گن: (Törəyən) آفریننده.
تؤره گؤنؤ: (Türə günü) چهارشنبه.
تؤره گه: (Törəgə) رهبر. خویشاوند.
تؤره گه لیک: (Törəgəlik) رهبری.
تؤره گه مک: استحصال کردن.
تؤره گی: (Törəgi) خویشاوند.
تؤره له مک: (Törələmək) رهبری کردن. مربوط شدن.
تؤره لی: (Törali) اصولی. قاعده مند.
تؤره لی باشلی: درست و حسابی.
تؤره لیک: (Törəlik) علیت. سببیت.

تـؤره مـک: (Törəmək) بـروز کـردن. ظهور کردن. پیدا شـدن. ظـاهر شـدن. بـه وجـود آمـدن. ایجـاد شـدن. رشـد کردن. نمو کردن. پرورش یافتن. زیـاد شدن. تکثیر یافتن.
تـؤره مـک: (Türəmək) مشـتق کـردن. واژه‌ای را از یک ریشـه پدیـد آوردن. فرو رفتن. عدالت کردن.
تؤره من: (Törəmən) باتجربه. اصـولی. قانونمند.
تؤره من: (Türəmən) عادل.



توز آغاجی

تؤره مه: (Türəmə) اشتقاق. باران کوتاه مدت. کوتوله. حرامزاده. ولدالزناء.
تـؤره مـه: (Törəmə) ظهـور. بـروز. پیدایش. پدیده. فرآورده. زایده. نسـل. اولاد. رگ و ریشه.
تؤره مه لی: مؤثر. نافذ. فعال. حسابی.
تؤره میش: (Türəmiş) مشتق.
تؤره میل: (Türəmil) روزانه.
تؤره نر: (Törənər) باتجربه. اصولی.
تؤره نک: (Törənək) نظم.
تؤره نه: (Törənə) عادت.
تؤره نه جک: (Törənəcək) آفریده.
تؤره نیش:(Törəniş) آفرینش. پیدایش.
تؤره نیش: (Türəniş) اشتقاق.
تؤره ییش: (Törəyiş) آفرینش.
تؤریـــان: (Türyan) گرمتـــرین موقـــع روز.خروشانترین بخش رود.
توز: (Tüz) ← دوز. حق. حقوق.
تـــؤز: (Töz) ریشـه. جـوهر. جـوهره. مخلوق. معدن. فلز.
تـوْز: (Toz) گـرد. غبـار. پـودر. دسـته. قبضهٔ کمان. پوستهٔ درخت بادام کوهی که به دستهٔ کمان می‌پیچند. بنا گـوش. به صـورت «طـوز» وارد لهجهٔ عراقـی زبـان عربـی و بـه صـورت ««تـوژ» در معنای پوست سـفت و نـازک درخـت ارژن که به کمان و زین اسـب پیچنـد، وارد زبان فارسی و بـه همـین صـورت در معنای پوست درخت خدنگ وارد زبان عربی شده است.
توز آغاجی: (گیا)(Tuz ağacı) درخـت ارژن.
توْز آلان: (Toz alan) جاروبرقی.
توْز آلما: (Toz alma) گردگیری.
توزا: (Tuza) بهره. سود.
توْز ائتمک: (Toz etmək) خرج کـردن. زدن. کتک زدن. کوبیدن.
توْزاراق: (Tozaraq) تند. سریع.
توْزارلانماق:(Tozarlanmaq) تنددویدن.
توْزارماق: (Tozarmaq) گـرد و خـاک کردن. بـه هـوا برخاسـتن. بـه حقیقـت پیوستن.
توْزاغیج: (Tozağıc) گردگیر.
تـوْزاق: (Tozaq) بـرف غبارآسـا. تنـد. سریع. گرداب. جهنم. گیاهی که چون ثمـر آن خشـک شـود و دسـت بـر آن زنند پردهٔ آن پاره و دانه هایش در هوا پراکنده شود. فیسفیسدا نیز گویند.
تـــوزاق: [دیـــو](Tuzaq) دام. تلـــه. ← دوزک. کلامی که مرد از روی محبت به محبوبش بگوید.
توزاق پوْزان: خراب کنندهٔ دام.
توزاقچی: دام گذار. دام گستر.
توزاقلیق: دامگاه.
توْزال: (Tozal) تودهٔ غبار.
توْزالاتماق: به سر غلتاندن.
توْزالاما: گرده افشانی. اتمیزاسیون.
توْزالاماق: گرده افشاندن. اتمیزه کردن.
توْزالانماق: به سر غلتیدن.
توْزالماق: گرد وخـاک بلنـد شـدن. بـه حالـت گـرد درآمـدن. گـرد وخـاکی شدن. کوبیده شدن.
توْزالی/ توْزالیت: غمگین. غبارآلود.
توْزاماق: (Tozamaq) گـرد وخـاک بپـا کردن. به باد دادن. بوجاری کردن.
تـــوْزان: (Tozan) گـرد. ذرّه. طوفـان برف. مولکول. سریع.
توْزاناتماق: گرد و غبار کردن.
توْزاناق: گرد وخاک. گرد وغبار. غبار آلود. گردآلود. پر گـرد وخـاک. نـام نوعی قارچ گیاهی.
توْزاناق قالـدیرماق: دروغ بـافتن. قیـل و قال کردن. هیاهو کردن.
توْزانقی: غبارگونه. باران ریز.
توزانـگ: (Tuzanq) زمینـی کـه خـاک آن نرم باشد.
توْزان گوْن: (Tozan gün) سه شنبه.
توْزانماق: (Tozanmaq) گـرد و خـاکی شدن. گرد شدن.
توْزاو: (Tozav) رنگ خاکستری.
توْزاییجی: (Tozayıcı) ریز کننده. گرد کننده.
توْز بئزی:(Toz bezi) پارچهٔ گردگیری.
تـوْز باســماق: (Toz basmaq) گـرد و خاک نشستن.
تؤز باسماق: (Töz basmaq) مورد حمله یا تسلط ارواح قرار گرفتن.
توْزبایتین: (Tozbaytın) کهنه نشدنی.
توْز بولود: (Toz bulud) سـحاب. ابـری از گرد و غبار.
تـؤز بیرلیگـی: (Töz birliyi) وحـدت وجود. اعتقاد به وحدت ماهیـت پـدر، پسر و روح القدس در مسیحیت.
توْز پمبه: رنگ پنبه روشن.
توْز توْپار: (Toz topar) گردباد.
توْزتوْپراق: گرد و خاک.
توْز توتان: (Toz tutan) جاروبرقی.
توْز توْزاناق: (Toz tozanaq) غبارآلود.
توْزجوق: (Tozcuq) گرده (گل).
توْزجوق ساچما: گرده افشانی.
توْز چرشنبه: چهارشـنبهٔ اول مـاه اسـفند. در این روز گردگیری خانه انجام شده و به کار خانه تکانی می پردازند.
توْزچو: کارگرآسیاب. نظافتچی. خادم.
تؤزچؤ: (Tözçü) وحدتگرا.
تؤزچؤلؤک: (Tözçülük) وحدتگرایی.
تؤزخـان: (Tözxan) خـدای نیاکـان در باور ترکان.
تؤزدش: (Tözdəş) هم ماهیت.

تــوْز دومــان: (Toz duman) طوفـان غباری که از زمین خیزد.
تــوْز ســوْپوْرگه ســی: (Toz süpürgəsi) جاروی بلند برای گردگیری سقف.
توْز سوْران: (Toz soran) جاروبرقی.
تؤزسوْز: (Tözsüz) بی اساس. بی ریشه.
تؤز سویو: (Töz suyu) آب معدنی.
توْز شکری: (Toz şəkəri) خاک قند.
توْزغاق: (گیا) قاصدک. گردهٔ گل.
توْزقا: (Tozğaq) گردهٔ گل.
توْزقاداق: (Toz qadaq) میخ کوچک.
توْزقار: (Tozqar) شکست پذیر.
توْز قار: (Toz qar) هروئین.
توْزقارماق: (Tozqarmaq) گرد وخـاک بپا کردن.
توْزقــــاق: (Tozqaq) گـــردهٔ گـــل.
توْزقالاماق: پریشان کردن.
توْز قالدیرماق: (Toz qaldırmaq) گرد و خاک کردن. سریع رفتن. اسب تاختن.
توْزقان: (Tozqan) سریع. زمانی که ماه از پشت ابر بیرون نیاید.
توْز قوْپاران: (Toz qoparan) جایی کـه بـاد زیـاد اسـت. **تـوْز قوْپارمـاق:** (Toz qoparmaq) گرد و خاک کردن.
توْزقون: (Tozqun) پراکنده. پاشیده.
توْز قوْوان: (Toz qovan) جاروب.
تؤزک: (Tözək) معدن.
توزکـان: چابـک. عجـول. بنیانگـذار. چینشگر.
تؤز کسمه: (Töz kəsmə) فطری. ذاتی.
توزکو: مُهر. نگین. خاتم. انگشتر.
تـؤزگر: (Tözgər) فقیـه. **تؤزگرمـک:** بـه ذات چیزی رسیدن. **تؤزگرمه:** فقاهت.
تؤزگرین: (Tözgərin) علامـت. نشـانه. اساس. اصل.
توْز گؤتوْرن: (Toz götürən) پارچـه‌ای که گرد و خاک و پرز بخود می‌گیرد.
تؤزگوْن: (Tözgün) حقیقی. اصیل.
تؤزگوْن دوْزگوْن: حقیقی و واقعی.
تؤزگه: (Tözgə) متالوژی.
تؤزل: (Tüzəl) ← دوزل.
تؤزل: (Tözəl) وجودی. ماهیتی.
تـوْزلا: (جـان)(Tozla) گوسـفند نـازا.
توْزلاشما: گرده افشانی. **توْزلاشماق:** گرد شدن. گرد و غبار شدن. به حالت گرد درآمدن. گرده افشاندن. **توْزلاق:** زمـین پر گرد وخاک. خاک آلـود. **توْزلامـا:** گـرد پاشـی. **توْزلامـاق:** گـرد پاشـیدن. گرد و خاک کردن. بـه صـورت گـرد درآوردن. گـرده افشـانی کـردن. سـم پاشـیدن. **توْزلانـدیرماق:** گـرد وخـاک کردن. گرد وغبار بلند کردن. به گرده افشـانی کمـک کـردن. بـه وسـیله‌ای گرده افشـانی کـردن. **توْزلانمـاق:** گـرد وخـاک شـدن. غبـار آلـود شـدن. بـه صورت پودر درآمدن. به صورت گرد درآمـدن. گـرده افشـانی شـدن. بـارور شدن گلها. سـم پاشـی شـدن(گیاهان). سـرنگون راه رفـتن. **تـوْزلانمیش:** گـرد وخـاکی. گـرده افشـانی شـده. بـارور شده. **توْزلاییجی:** ابزار گرده افشانی.
تؤزلو: (Tözlü) اصیل. جوهر دار. رقم.
توْزلـو: (Tozlu) دارای گـرد و غبـار.
توْزلـــو تـــای: (جـان) لیـل(Falco subbuteo). **توْزلوجا:** (Tozluca) کمانی کـه بدسـتهٔ آن پوسـت درخـت بـادام کوهی پیچیـده باشـند. **توْزلـوق:** کمـان توز. کیسهٔ گردهٔ گل. محل غبار آلـود. پر گـرد وخـاک. پـرده. توزچـوق نیـز گویند. به صورت «طزلک» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
تؤزلوْک: (Tözlük) اساس. اصل.
توْزما: (Tozma) گردش.
توْزماق: (Tozmaq) گردش کردن. اوج گرفتن. کهنه شدن. فرسودن.
توْزمان: (Tozman) فرزند ایل جدید.
توْزموق: (Tozmuq) اتم.
توْز مونجوغو: منجوق ریز.
تؤزنک: ← دوزه نک.
تؤزو: (Tözü) همگی. تمامی.
توْزوتقان: (Tozutqan) زیاد گرد و غبار کننده. **توْزوتماق:** (Tozutmaq) گـرد و خاک کردن.
توْزو دومانا قاریشـدیرماق / تـوْزو توْپراغـا قاریشـــدیرماق: (Tozu dumana qarışdırmaq) بسیار عجله داشتن.
تـوْزوق: (Tozuq) خاکسـتری. خیـالی. ذهنی.
تؤزوْل: (Tözül) معدنی. کانی. مینرال.
توْزولمـاق: (Tozulmaq) محـو شـدن. پودر شدن.
تــوْزوم: (Tozum) زرنــیخ. **توْزومـاق:** (Tozumaq) محو شدن. پودر شدن.
توزومچو: (Tuzumçu) راهزن.
توزون: [دیـو](Tuzun) ریـش سـفید و معتمد روستا. میراب.
تؤزوْن: (Tözün) اصیل. نجیب. حقیقی. کاملاً. تماماً.
توْزونتو: (Tozuntu) گرد و غبار آلود.
تؤزوْن کؤنو: درست و راست.
توْزونو آتماق: با خاک یکسان کردن.
توْزونو آلمـاق / توْزونـو سـیلکه لـه مـک: (Tozunu almaq) (گرد و غبـار چیـزی را گرفتن) آزار دادن و کتک زدن.
توْزونـــو اودمـــاق: (Tozunu udmaq) خاک خوردن. زحمت زیاد کشیدن.
توزه: (Tüzə) ← دوزه.
توْزی: (Tozi) رنـگ مخصـوص اسـب سرخ مایل به تیرگی.
توْز یغـان: (Toz yığan) پارچـه‌ای کـه خاک و گرد را به خود می‌گیرد.
توْس: (Tos) شاخ. کله. با شـاخ و کلّـه زدن. صدای مبارزهٔ دو چیـز. سـرکش. یاغی. اسب. حیوان سواری. کسی کـه راحت رشد و زندگی کرده است.
تؤس: (Tös) ریشـه. اسـاس. سـرازیری کوچـک. قرارگـاه. کوهپایـه. خـار. پوشش. کمان. سرشت. خاک.
توْس: (Tüs) رنگ.
توس آلماق:نمایش دادن.انعکاس دادن.
تـوْس ابـه: (Tos əbə) نـوعی بـازی در سولدوز که توسط دو یا سـه نفـر قابـل اجرا است. هریـک از بازیکنـان بـرای خود دو یا سه چاله حفر می‌کنـد. بهتـر است که چاله‌ها دایـره‌وار و در امتـداد هم کنده شود. پس از کندن چاله، هـر بازیکن هفـت عـدد سـنگریزه را چالـهٔ خـود مـی‌ریـزد. یکـی از بازیکنـان در وسط ایستاده از یکی از چاله‌ها شـروع بـه شـمردن مـی‌کنـد و وقتـی مـثلاً بـه پـانزدهمین خانـه رسـید، صـاحب آن چالـــه یـــک ســـنگریزه داخـــل آن

می‌اندازد. وقتی سنگها را به ترتیب به چاله‌ها ریخت و نوبت انداختن آخرین سنگ شد، ضمن اینکه آن را به آخرین چاله نمی‌اندازد بلکه سنگهای داخل آن را برداشته و سنگریزه‌ها را به ترتیب در چاله‌های بعدی می‌ریزد. بدین ترتیب ممکن است چند چاله خالی از سنگریزه باشد. بازی این بازیکن تا زمانی ادامه می‌یابد که با آخرین سنگریزه به چالهٔ خالی برسد.
توْساتماق: (Tosatmaq) مانع آفریدن.
توْسا دورماق: (Tosa durmaq) کمین کردن. **توْسار:** (Tosar) گرفته. خفه.
توْسارماق: غلیظ شدن. اخم کردن.
توْساق / توْسال: (Tosaq) انگل. مانع. درد. رنج. اندوه.
توْسالقان: (Tosalqan) بسته. مسدود.
توْسالقی: (Tosalqı) اندوه. انگل. مانع.
توْسالماق: (Tosalmaq) گیر کردن.
توْسامیشی:(Tosamışı) اعطاء فرماندهی. به همین صورت وارد فارسی شده.
توْسان: (Tosan) ناشنوا.
توْسای: (Tosay) پابند.
توْسباراق: (Tosbaraq) کوتوله.
توْسباغا: (جان) (Tosbağa) لاک پشت.
توْسباغا چیچگی: (گیا) عبشه. خلیون. (Galana)
توْسپا: (Tospa) آب انبار. لاک پشت.
توْسپاق: (Tospaq) متورم. چاق.
توْسپال: اشاره. کنایه. معمّا. فرض.
توسپالان: (Tuspalan) صافی.
توْسپالیق: (Tospalıq) زمین کم بازده.
توْسپان: (Tospan) دشمن.
توْسپاناق: (Tospanaq) کوچک و خپله.
توْسپایاق: (Tospayaq) قوطی از پوست درخت.
توست: (Tust) کفش.
توْستاق: (Tüstaq) دخمه.
توستاووق: (جان)(Tustavuq) قرقاول.
توْس تای: (Tös tay) سرآغاز اصلی.
توْستوْ: (Tüstü) دود.
توْس توْپارلاق: (Tos toparlaq) کاملاً گِرد.
توْستوْ چیخان: (Tüstü çıxan) خانوار.

توْستوْس: (جان)(Tostos) لاک پشت.
توْستوغان: (Tostuğan) کوزهٔ لوله‌دار.
توْستوق / توْستوی: (Tostuq) برجسته.
توْسدش: (Tüsdəş) همرنگ.
توْس دوْغالاق: کاملاً گرد.
توْسقا: (Tosqa) برادهٔ بزرگ. گاومیش جوان. تپه.
توْسقابا: (جان)(Tosqaba) لاک پشت.
توسقات: (Tusqat) مقصد.
توْسقال: (Tosqal) بی دقت. رفاقت. مراقبت. مانع.
توسقان: (Tusqan) خویشاوند.
توْسقاوول: (Tosqavul) راهدار. انگل.
توْسقایلی: (Tosqaylı) بسیار کهنه.
توْسقاییل:(Tosqayıl)سدّ آب. کمینگاه.
توْسقو / توْسقوج: (Tosqu) مانع.
توْسقور: (جان)(Tosqur) بوقلمون نر.
توْسقورماق: (Tosqurmaq) پا به زمین کوبیدن. ناخن بر زمین کشیدن.
توْسقوق: (Tosquq) شکننده. بریده. شکسته. **توْسقول:** (Tosqul) مانع. انگل.
توْسقون: (Tosqun)چاق. مانع. معترض.
توْسلاشماق: به همدیگر شاخ زدن.
توْسلاق: (Toslaq) نقشه. طرح. بچهٔ بزرگتر از سن و سالش. بوقلمون نر.
توْسلام: (Toslam) خیالی. ساختگی.
توْسلاماق: (Toslamaq) از خود بیخود شدن. خیال بافتن. با کلّه زدن. رنگ کردن. تهمت زدن.
توْسلانماق: (Toslanmaq) تصور کردن.
توْسلو: (Töslü) ریشه دار. نجیب.
توْسلوک: (Töslük) تپه. بلندی. جای گردآوری سرگین.
توْسما: (Tosma) سدّ. **توْسماچی:** راهزن.
توْسمار / توْسماراق: کوتاه و خپله.
توْسماق: بچه را هنگام ادرار سرپا گرفتن. قهر کردن. عناد کردن. بستن. راه بستن. برگشتن. اعتراض کردن. محکم درس خواندن. **توْسمال:** کوتاه و خپله. **توْسمالاق:** بچهٔ بزرگتر از سن و سالش. تکه هیزم کوچک اما کلفت. کوتاه. **توْسمالاماق:** راه بستن. **توْسمالتما:** خمیده. رو به پایین. **توْسمالماق:** جمع شدن. کز کردن.

توْسمو: (Tosmu) سد. بند.
توْسموق: آرنج زنی. مسابقهٔ آرنج زنی.
توْسمه رک: (Tüsmərək) کوتاه. اخمو.
توْسن: (متفا)(Tosən) ← تاوساغان.
توْسناق: (Tosnaq) زندان. رهین. گرو.
توْسناماق: (Tosnamaq) غلیظ شدن. اخم کردن. **توسو:** (Tusu) فایده. ثمر.
توْسو: (Tosu) کوتاه قد. کوتوله.
توْسوجو: (Tosucu) مراقب.
توْسوق: (Tosuq) مانع. بسته.
توسوق: (Tusuq) بهره. توانایی.
توْسوقماق: (Tosuqmaq) سکته کردن.
توسوقماق: (Tusuqmaq) جور درآمدن. افاقه کردن.
توْسو گلمک: (Tosu gəlmək) سوسه آمدن. رجز خواندن. فخر فروختن.
توْسولقان: (Tosulqan) مسدود.
توْسولما: (Tosulma) انسداد.
توْسولماق: (Tosulmaq) بسته شدن.
توسولماق: (Tusulmaq) بهره بردن.
توسولو: (Tusulu) مفید. سودمند.
توسون: [مغ] (Tusun) روغن.
توْسون: (جان)(Tosun) گاوی که شاخ بزند. کرّه اسبی که هنوز سواری نیاموخته باشد. سالم. قوی. گاو نر اخته شده. تیر حمّال. حشری. مهاجم. دیوارنویس. بیگانه. خام.
توْسونجوق: نوزاد فوق العاده بزرگ.
توْسوندان: ناگهانی. غیرمنتظره.
توْسونلوق: جنگندگی. بی تجربگی.
توْسوْی: (Tüsüy) ارمنی.
توْسه/توْسه رنگی:(Tösərəngi)کوتاه قد.
توش: (Tuş) روبرو. مقابل. دقیق. درست. برابر. ردیف. طراز. نیم روز. نهار. گرجستان. کشور گرجستان.
توْش: (Tüş) ← دوش. (خواب). عصر. بعد از ظهر. خواب. رؤیا.
توْش: (Toş) تراشه. یخ. طبیعت.
توش آیدین: (Tuş aydın) ظهر بخیر.
توْش آیدین: (Tüş aydın) عصر بخیر.
توش آتا: (Tuş ata) عمو.
توش آتان: (Tuş atan) هدف زن.
توش آی: (Tuş ay) فصل. مقطع.
توْشا: (Toşa) آذوقه. به صورت «توشه»

وارد زبان فارسی شده است.
توشات: (Tuşat) معاصر. هم عصر.
توشار: (Tuşar) مواجه. مبتلا. پابند. طرف زیرین پاهای جلوی اسب. به صورت «دچار» وارد فارسی شده.
توشاغاج: (Tüşağac) بلای ناگهانی.
توْشاق: (Toşaq) تفالهٔ ذرت.
توشاق: [دیو](Tuşaq) پابند. گیره. متعصب. پابند اسب. کیلومتر. تبعیدی.
توشاقلاماق: بستن پاهای جلوی اسب.
توشالماق: (Tuşalmaq) پابند زده شدن.
توْشالیق: (Toşalıq) آذوقه یا وسایل سفر. **توشاماق:** (Tuşamaq) پابند زدن.
توشانماق: (Tuşanmaq) پابند زده شدن. سکندری خوردن.
توْش اوْتو: (Tüş ütü) انتقام. قصاص.
توش اوغرا: ند.(Tuş uğra) ظهر بخیر.
توْش اوغرا: ند.(Tüş uğra) عصر بخیر.
توش اوْلماق: (Tuş olmaq) برابر بودن.
تـوْش اویـو: [دیو].(Tüş uyu) خواب نیمروز. قیلوله.
توش بالی: (گیا)(Tuş balı) آلبالو.
توشپال: (Tuşpal) جناس. معمّا. تعبیر.
توش پالان: (Tuş palan) صافی برنج.
توش پوتاق: (گیا)(Tuş putaq) نوعی درخت بزرگ.
توشت: (Tuşt) جرگه. ردیف.
توشتالاق: (Tuştalaq) ملاقات. دیدار.
توشتای: (Tuştay) دسترس. مفید.
توشتو: (Tuştu) صمیمی.
توشـچو / توشـچول: (Tuşçul) تیرانداز ماهر. **توشـچولوق:** (Tuşçuluq) فاصله ای که بتوان از صبح تا ظهر پیمود. مدت زمان بین فجر و ظهر.
توشداش: (Tuşdaş) معاصر. هم دوره.
توشقا: (Tuşqa) محفظه. محافظ.
توشقار: (Tuşqar) مشکل. انگل. مانع.
توشقان: (متفا)(Tuşqan) ← دوْشان.
توْشقورماق: (Toşqurmaq) پُر کردن. حمله کردن.
توشقورون: (Tuşqurun) ظهرگاهی.
توشقول: (Tuşqul) نشانه. نشانه گیر. هدف گیر. سرراست. راست. مستقیم.
توشقوللاماق: هدفگیری کردن.
توشقوللانماق: هدفگیری شدن.
توشقون: (Tuşqun) نوک تازیانه.
تؤشک: (Töşək) ← دؤشک.
توشکان: (Tuşkan) گلخن حمام.
تؤشکؤن: [دیو](گیا)(Tüşkün) درخت خاردار کتیرا.
تـوش گلمـک: (Tuş gəlmək) مواجه شدن. پیش آمدن.
توش گله: (Tuş gələ) تصادفی.
تؤشـگؤرمک: (Töşgürmək) سفارش کردن. **تؤشگؤمک:** (Töşgümək) نفس نفس زدن.
توشلا اوْیونو: (Tuşla oyunu) تیله بازی.
توشلاشماق: (Tuşlaşmaq) روبرو شدن.
توشلاما: (Tuşlama) هدف گیری.
توشلاماق: (Tuşlamaq) هدف گرفتن. برابر نهادن. در یک ردیف قرار دادن. میزان کردن.
توشلانتی / توشلانج: (Tuşlanc) مواجهه. تصادف.
توشلانماق: (Tuşlanmaq) روبرو شدن. مواجه شدن. در یک ردیف قرار گرفتن. هدف قرار گرفتن.
توشلاییجی: (Tuşlayıcı) نشانه گیر.
تؤشلگه: (Tüşəlgə) سهم. نصیب.
توشلو: (Tuşlu) شبیه. نظیر. همسال.
توشـلوق: (Tuşluq) صبحانه. قبل از ظهر. جنوب.
توشلوم: (Tuşlum) قرینه. نظیره.
توشـماق: (Tuşmaq) روبرو یا مواجه شدن. زیارت کردن.
توْشماق: (Toşmaq) پُر شدن.
توشمال: (Tuşmal) نوازندهٔ محلی در میان طوایف لر. مأمور آشپزخانه. آشپز. به همین صورت ومعنا واردفارسی شده است. **توشـمال باشـی:** در دورهٔ صفویه، ناظر آشپزخانهٔ شاهی.
تؤشمک: (Tüşmək) محتلم شدن.
تؤشمه: (Tüşmə) احتلام.
توشوتماق: (Tuşutmaq) نشان دادن.
تؤشؤرمک: (Tüşürmək) طبخ کردن.
تؤشؤک: (Tüşük) غذا. طعام.
تؤشؤکلؤک: چیره دستی در آشپزی.
توش ووران:(Tuş vuran) تک تیرانداز.
تؤشه: (Tüşə) (متفا) ← دوشه.
تؤش یوْران: (Tüş yoran) خوابگزار.
تـوغ: (Tuğ) پرچم. پرچم مقدس ترکان. پرچم خان یا رئیس دولت اوغوزها. بر آن یک حلقه موی گاو وحشی و یا اسب و همچنین روبانهای ابریشم بسته می‌شد. علم. درفش. رأیت. علم و رأیت بزرگی که در ایام عزاداری، سکنهٔ بعضی از محله‌ها در برخی از شهرها آن را حرکت دهند و آن از امتیازات محلات مزبور محسوب شود. در زمان قدیم به پرچمی گفته می‌شد که از موی اسب ساخته می‌شد. پرچم سپاه. پر و نظایر آن که در گذشته بزرگان قوم به کلاه خود نصب می‌کردند. دُهُلی که در مراسم شاهی نواخته می‌شد. کاکل پرنده. بند آب. بلند. مرتفع. جاروی ریز. درپوش. به صورت توق وارد زبان فارسی و به صورت «طوخ» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
توغا: (Tuğa) یوغ. گردنبند.
توْغا: (جان)(Toğa) بزغالهٔ نر.
توغاج: (Tuğac) عزرائیل. فرشتهٔ مرگ.
توغاچـاق: (جان)(Tuğaçaq) نوعی پرندهٔ آوازخوان.
توغاچی: (متفا)(Tuğaçı)← توغچو.
توغار: (جان)(Tuğar) گاو. مهلکه.
توغاق: (Tuğaq) آبپاش.
توغاقچی: (Tuğaqçı) ← توغچو.
توْغال: (Toğal) شاهین. سوختگی.
توغالاماق:(Tuğallamaq) بزرگ شدن.
توغـان: (Tuğan) اقربا. خویشاوندان. بحران. شورش.
توْغان: (Toğan) بیشهٔ اطراف رودخانه و برکه. سد. هلال ماه. متضاد واژه سارای. پرنده شکاری. اوتلکو نیز می‌گویند. به صورت طغان وارد فارسی شده است.
توغاناق: (Tuğanaq) تلاطم.
توْغان بوْغـان: (Toğan boğan) کوه و درّه. **توْغان قورماق:** (Toğan qurmaq) سد بستن.
توْغـای: (Toğay) قرص ماه. جنگل

کوچک. درختهای خودرو در مسیر



توغدری

رودخانه. آماده. حاضر. گردباد. پیچ و خم ممر رودخانه. درختزار انبوه در کنار رود. ساحل. حلقه. پایان ناپذیر. طولانی. مثلاً گفته شده توغای خبر: گفتگوی طولانی. توغای قورشالاق: محاصره از هر چهارطرف. واحد نظامی در ارتش ترکان معادل تیپ امروزی. به صورت «طغای» در ادبیات تاریخی فارسی وارد شده است.

توغای: (Tuğay) بلند. قوی. جدّی. لوا.

توغای گونو: (Toğay günü) دوشنبه.

توغای ملیک: (Tuğay məlik) نوعی بازی یا سرگرمی گروهی که در ایام عید یا بهار انجام می شود. قواعد آن شبیه به مشاعره و آوازخوانی دو گروه است که هر گروه در هر مرحله ببازد، یکی از افرادش را به گروه مقابل دهد.

توغ بیگ:(Tuğ bəy)پرچمدار.سرهنگ.

توغ تکین: (Tuğ təkin) استوار. (ناپ).

توغ تولوب: (Tuğ tulub) لشکر. سپاه.

توغجوق: (Tuğcuq) علمک.

توغچا: (Tuğça) رتبه. مقام.

توغچاق / توغچو: (Tuğçu) پرچمدار. عصیانگر. به صورت «توغاچی» وارد زبان فارسی شده است.



توغرول

توغداق: (جان)(Toğdaq) پرنده‌ای آبی رنگ شبیه خرچال.

توغدری: (جان)(Toğdəri) هوبره. پرنده‌ای شبیه به چرز از جنس هوبره که آن را با باز و شاهین شکار کنند و چون باز و شاهین بخواهند که او را بگیرند، فضلهٔ خود را بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص نماید. دویداق نیز گویند.

توغرا: (Toğra) ← تورغای.

توغراق:[دیو](گیا)(Toğraq) بیدمجنون.

توغراق: [دیو](Tuğraq) اسبی که خاقان هنگام جنگ به سربازان دهد به شرط آنکه پس از جنگ پس دهند.

توغرال: (Tuğral) رهبر.

توغرالاماق / توغراماق: (Tuğralamaq) افتخار دادن.

توغرام: (Toğram) نرم افزار.

توغرو: (Tuğru) دنبالهٔ شمشیر و خنجر که در دسته فرو کنند.

توغرول: (Toğrul) حیات بخش. آغازگر زندگی. مرغی است شکاری. نوعی قوش از جنس طغان. نوعی پرندهٔ شکاری که در قدیم یافت می‌شد و درناها را شکار می کرد. (Accipeter gentiles) عنقا. سیمرغ. نوعی موجود افسانه‌ای در باور ترکان که نیمه انسان و نیمه پرنده است. به صورت «طغرل» در ادبیات تاریخی ایرانی وارد شده است.

توغساوول: (Tuğsavul) پرچمدار.

توغسایای: (Tuğsayay) آنکه چوب بر دست گرفته برابر سلطان ایستاده و خدمت کند. ائشیک آغاسی. یساول صحبت.

توغلا: (Toğla) سبز. سبز رنگ.

توغلا: (Tuğla) آجر. آجر پخته.

توغلاتماق: مسدود گردانیدن. بستن.

توغلاجی: (Tuğlacı) آجر پز.

توغلاق: (گیا)(Tuğlaq) گردو.

توغلاق: (جان)(Toğlaq) مرغی آبی و کبود رنگ و بزرگ، شبیه به خرچال.

توغلا قیرمانی: (Tuğla qırmanı) کورهٔ آجر پزی. **توغلا قیرمیزی:** رنگ قرمز تند. **توغلاما:** نوعی رقص گروهی آذربایجانی. **توغلاماق:** بند آوردن. سد کردن. بسته بندی کردن.

توغلانماق: (Tuğlanmaq) بند آمدن.

توغلو: (Toğlu) ← توْخلو.

توغلوت: (Tuğlut) دفتر حساب یا مداخل. **توغلوغا:** (Tuğluğa) کلاهخود.

توغلوق: (Tuğluq) چوبی در هر طرف بار که طناب به آن بسته می شود. چنگک اطراف ماشینهای باری.

توغوج: (Tuğuc) مراسم سوگواری. حلقه. دسته. **توغوچ:** پرچمدار.

توغورقا:(Toğurqa)نمد خیمه و خرگاه.

توغورقا: (Tuğurqa) عملیات جنگی در میان مغولان که در آن از برابر دشمن می گریختند و چون دشمن به تعقیب آنان می پرداخت در یک لحظه بطور ناگهانی بازمی گشتند و به دشمن حمله می بردند.

توغولجا: (Tuğulca) جاروی ریز.

توغولغا/توغولغان:(Tuğulğa) کلاهخود.

توغولماق: (Tuğulmaq) گره خوردن. دوخته شدن.

توغولی: (متفا) چاق. ← توْخلو.

توغوْی: (Tuğoy) چوبدستی. عصا.

توْف: (Tüf) بیرون دادن هوا یا آب داخل دهان.

توْف اوْتو: (گیا)(Tof otu) تف. تف حبشی.

توفاق: (Tufaq) ← تیفاق.

توفان: (Tufan/tıfan) باد شدید.

توفای: (Tufay) ← ارکک اوْتو.

توْفک: [دیو](Tüfək) اسلحهٔ بلند. قدیم در بین ترکان مرسوم بود که داخل چوبی را خالی می کردند و چیزی ریزی در آن گذارده و با فوت کردن آن، پرندگان را هدف قرار می‌دادند. بعدها این نام برای سلاحی به کار رفت که دارای لولهٔ فلزی است و با آن تیراندازی می کنند. به صورت تفنگ وارد فارسی شده است. **توفک پاتلاماق:** جنگ درگرفتن. **توفک چات:** چاتمه



توفک

فنگ (دستور نظامی). **تۆفک چاتماق:** چاتمه زدن تفنگ. **تۆفکچه:** کلت. اسلحهٔ کمری. **تۆفکچی:** تفنگ ساز. تفنگدار. محافظ قصر. به صورت تفنگچی وارد فارسی و به صورتهای «توفکجی»، «تفکجی» و «تفشقی» وارد عربی شده است. **تۆفکخانا:** اسلحه خانه. به همین صورت و معنا وارد زبان عربی شده است. **تۆفک سیخماق:** شلیک کردن با تفنگ. **تۆفک قارۆوولدان دۆشنده:** زمان تعویض نگهبان که با انداختن یک تیر مشخص می شد. **تۆفکلی:** تفنگدار. **تۆفکلیک:** ← توفک. اسلحه خانه. قاب تفنگ.

تۆفگۆ: (Tüfgü) آب بینی.

تۆفلنگ / تۆفه تۆف: (Tüfə tüf) توفان.

توق: (متفا)(Tuq) ← توغ.

توْقات: (Toqat) ناراضی.

توْقاج: (Toqac) ← توْقّاج.

توْقال: (Toqal) زنی که از همهٔ زنان کوچکتر و به منزلهٔ خدمتکار است.

توْقای: (Toqay) ← توْغای.

توْقتامیش: (متفا) ← توْختامیش.

توْقتا: (Toqqa) قاپ گاو. سگک کفش یا کمربند. قزن قفلی. قلاب کمربند. حلقهٔ زبانه‌دار که از آهن و برنج و امثال آن ساخته بند شمشیر و تسمهٔ زین را از آن بگذرانند. بندک. حلقه. ایل. وسیله‌ای برای بستن گیسو. به صورت «تُقه» وارد زبان فارسی شده است. **توْقتاج:** تخماق. چوب جامه شویی. پیستون. **توْقتاججیق:** پلانجر. **توْقتاجلاماق:** با تخماق کوبیدن. **توْقتال:** شکسته‌های پوست گردو. **توْقتالاشماق:** دست دادن. **توْقتالانماق:** کمربند بستن.

توْقتوش: (Toqquş) برخورد. درگیری. **توْقتوشدورماق:** برخورد دادن. **توْقتوشلاق:** کارزار. جبهه. **توْقتوشما:** برخورد. **توْقتوشماق:** تصادف کردن.

توْقلو: (Toqlu) ← توْخلو.

توْقمار: (Toqmar) ← توْخمار.

توْقولغه: (Toqulğə) ← توْخولقا.

توْقوم: [دیو](Toqum) ← توْخوم.

توقه: بندک. بند محکم. عاشق و معشوق. اشیاء. اسباب. حلقه. کره اسب. ایل.

تۆک: (Tük) مو. یک دسته موی و پشم. موی پیشانی. کاکل اسب. پشم. پر. پرزهای ظریف روی بعضی از میوه‌ها. لباس. پول. محنت. رنج. به صورت Tuk به معنای موی پیشانی و کاکل اسب وارد زبان فارسی شده.

تۆک آتماق: (Tük atmaq) پر ریختن.

تۆک آغیرلیق: (Tük ağırlıq) پر وزن. بوکسوری که در وزن ۵۷ کیلو مسابقه دهد. سبکترین اسب مسابقه.

تۆکان: (Tükan) مغازه. هرچیزی که گفتن آن باعث حسّاسیت یا عصبانیت کسی شود. **تۆکان آچماق:** مغازه گشودن. برای عوامفریبی بدعت گذاشتن. مطلب تازه‌ای عنوان کردن. **تۆکان بازار:** مغازه و بازار. معرکه. بساط. **تۆکانچا:** سکوی کوچک در خانه های قدیمی مخصوص گذاشتن ظروف. مغازهٔ کوچک. **تۆکانچی / تۆکاندار:** مغازه‌دار. بصورت «دکانجی» وارد لهجهٔ اردنی زبان عربی شده.

تۆک اۆرپدن: (Tük örpədən) حادثهٔ ترسناک یا هوای خیلی سرد یا امری که مو بر تن سیخ کند.

تۆک باسماق: پرمو شدن. بلند شدن مو.

تۆک باش: سربرهنه. زن بی‌حجاب. آنکه موی مصنوعی بر سر کاشته.

تۆکتدیرمک: (Tükətdirmək) تمام گردانیدن. **تۆکتمک:** (Tükətmək) تمام کردن. پایان دادن.

تۆک توتان: (Tük tutan) پرگیر. مرد یا زنی که کارش گرفتن پر طیور برای بالش و غیره باشد.

تۆک توس: (Tük tüs) ریش و سبیل.

تۆک تۆک: (Tök tök) بوقلمون.

تۆک تۆکمک: (Tük tökmək) مو ریختن. حساب بردن از کسی.

تۆک تۆکن: (Tük tökən) ریش تراش.

تۆکجر: (Tükcər) نوجوانی که ریش درآورده باشد.

تۆکجوک: (Tükcük) مویک. پرز.

تۆکجه: (Tükcə) به اندازهٔ مو. ناچیز. بی‌مقدار. اصلاً.

تۆک داغیت: (Tök dağıt) بریزو بپاش.

تۆک دامار: (Tük damar) مویرگ.

تۆک دمیری:(Tük dəmiri)ریش تراش.

تۆکدۆ: (Tökdü) چند گره پشت سرهم در فرشبافی.

تۆکدۆرمک: (Tökdürmək) ریزاندن.

تۆکر: (Tökər) وزن. دامپر. **تۆکر داش:** سنگفرش. **تۆکرگه:** (Tökərgə) دامپر.

تۆکرنمک: (Tükrənmək)مسدود شدن.

تۆکرۆک: (Tükrük) لعاب.

تۆکرۆک وزی: غدهٔ لعابیه.

تۆکره: (Tükrə) محیط. **تۆکره مک:** مسدود کردن. **تۆکره مه:** انسداد.

تۆکز: (Tökəz) لغزان. لغزنده.

تۆکز: (Tükəz) گیسو. (ناد).

تۆکزبان: (Tükəzban) بانوی گیسودار. بانوی خوش گیسو. (ناد)

تۆکزلان: (جان) ← پوخ دیغیرلادان.

تۆکزله مک: (Tökəzləmək) به مانع برخورد کردن و آهسته شدن.

تۆکزنار: (Tükəznar) نور بیکران (ناد).

تۆکزنور: (Tükəznur)آتش بیکران(ناد)

تۆک سالماق: مو انداختن. ترسیدن.

تۆکسۆر: (Tüksür) بی حیاء.

تۆکسۆز: (Tüksüz) بی‌مو. صاف (صورت). بی‌پر. بچهٔ مزلّف. امرد.

تۆکسین: (Tüksin) مباشر. عنوانی میان ترکان. مردی که از مردم عادی و سه مرتبه از خاقان پایینتر است.

تۆکش: (Tükəş) انتها. افراغ. مصرف.

تۆک قاباسی: (Tük qabası) آنکه بکوشد خود را ثروتمند یا توانا نمایاند.

تۆک قدر: (Tük qədər) مقدار ناچیز.

تۆک قلم: (Tük qələm) قلم مو.

تۆککک: (Tükək) راه فرار. راه مخفی.

تۆککک: (Tökək) خرد و ریز. حلقهٔ چوبی. کاوش.

تۆک کسمه: (Tük kəsmə) (مو بُری) مراسمی در میان ترکان قاقاووز که چون کودکی رو به راه رفتن نهاد، پدرش پر مرغی را لای پاهای او می‌بُرد و به همسایگان ولیمه دهند.

تۆکگۆ: (Tökgü) رشوه. وسایل

پذیرایی از میهمان.
تۆکگۆن: (Tükgün) ورشکسته. مفلس.
تۆکگۆن: (Tökgün) حاصلخیز. بارور. فضلهٔ حشره. **تۆکگه:** (Tökgə) قطره.
تۆکل: (Tökəl) پس مانده. بیات. کهنه. تفتیش. رقیق. **تۆکللنمک:** تفتیش شدن. **تۆکلله مک:** تفتیش کردن. **تۆکلله مه:** تفتیش. **تۆکللی:** تفتیش شده. استاندارد. **تۆکلمک:** ریخته شدن. خالی شدن.
تۆکل: (Tükəl) تماماً. همگی. کاملاً. **تۆکللش:** استکمال. کمال جویی. **تۆکللنمک:** پایان یافتن. **تۆکللنمه:** پسوند. **تۆکلله مک:** تکمیل کردن. **تۆکلله مه:** تکمله. متمم. **تۆکللی:** مجهز. نیرومند. **تۆکللیک:** تمامیت.
تۆکلنمک: (Tüklənmək) مو درآوردن.



توکلوجه

پولدار شدن. به مقابله برخاستن. عصبانی شدن.
تۆکلۆ: (Töklü) خشن. بدترکیب.
تۆکللۆ: (Tüklü) مو دار. مزلّف. ثروتمند. آلت زنانه. مقعد. **تۆکلۆ آلما:** (گیا) به. **تۆکلر آیاق خاراباجیل:** (جان) جغد شمالی. **تۆکلۆ اوْتو:** (گیا) زلف عروس. تاج خروس. تاج خروس نوک برگشته. (توکلو تره. یابانی پازی). **تۆکلۆ پاپاق:** کلاه پوستی. **تۆکلۆ تاپان / تۆکلۆ توْپارلاق:** (گیا) شفتالو. **تۆکلۆ تره:** (گیا) پلسه. (Panderia pilosa) ← توکلو اوْتو. **تۆکلۆجه:** (گیا) (تیرهٔ نعناع) چای چوپان. دم گربه. چای کوهی. (Staehys germanica) نوعی خربزه که روی سطح آن صاف و نرم به نظر آید. دارای مو و پر اندک. ثروتمند. **تۆکلۆجه یومرو:**(گیا) شفتالو. **تۆکللۆ داری:** (گیا) گیاهی ازگندمیان(Setaria). **تۆکلۆ دالاق اوْتو:** (گیا) نوعی گیاه دیر پا به بلندی ۱۰ تا ۴۰ سانتیمتر. (Teurium polium.lab). **تۆکللۆ داوار:** (جان) گوسفند. **تۆکللۆ دوْمباق:** (گیا) شفتالو. **تۆکلۆ دوه:** (جان) شتری که از شتر نر دو کوهانه و شتر ماده نژاد عربی به وجود آید. شتر درشت هیکل یک کوهانه. **تۆکللۆ قورت:** (جان) گرگ پشمالو. یک قبیلهٔ ترک. **تۆکلۆک:** نابینا. تماماً. کلاً. جای نصب شهپر در کلاه. **تۆکللۆ کرگدن:** (جان) کرگدن پشمالو و بزرگ که نسل آن منقرض شده است. بلندی آن تا ۲ متر می‌رسید. بقایای آن به مقدار زیاد در قبرستان «بینه قدی» در جمهوری آذربایجان یافت شده است. **تۆکلۆ مایا:** (جان) شتر مادهٔ پشمالو.
تۆکللۆک: (Töklük) کچل. بی مو. هیزمی که به عنوان رشوه داده شود.
تۆکلۆم: (Töklüm) اسپرم. منی.
تۆکم: (Tükəm) خرج. مصرف.
تۆکم: (Tökəm) ریخت. قالب. قیافه. تحمل. ایستادگی.
تۆکمت: (Tökmət) تهمت. افتراء.
تۆکمک: (Tükmək) پیچیدن. بستن.
تۆکمک: (Tökmək) ریختن. سرازیر کردن. فرو ریختن. توی چیزی ریختن. ریخته گری کردن. قالب ریختن. باریدن.
تۆکمل: (Tökməl) زیبا. خوش ترکیب.
تۆکمن: (Tükmən) هیجان. شوق.
تۆکمۆرۆک: (Tökmürük) سرفهٔ بریده بریده.
تۆکمه: (Tükmə)پیچ خوردگی. شکن.
تۆکمه: (Tökmə) ریخته گری. ریخته. پولاد. دست ساز. مصنوعی. حیله گر. مکّار. سالم. مهمانی یا جشن دانگی که هر کدام از شرکت کنندگان هزینهٔ آن را بپردازند. **تۆکمه باش:** متعصب. **تۆکمه چی:** ریخته گر. آنکه اشیایی را برای فروش یا نمایش بگستراند. **تۆکمه دمیر:** چدن. **تۆکمه ده:** بخشنده. **تۆکمه قوم:** خاکی که در جریان توفان مانند باران بر زمین نشسته باشد. **تۆکمه لیک:** یونجهٔ تازه که برای تعلیف حیوانات درو شود. **تۆکمه یاغمور:** باران شدید.
تۆک میلی: (Tük mili) ساقهٔ مو.
تۆکن: (Tükən) اثر یا داغ زخم پس از التیام. افسون درمانی. همه. ۱۰ میلیون (عدد). دختر بس. (ناد). **تۆکن پۆکن:** (Tükən pükən) همه. **تۆکنتی / تۆکنجی:** پایان. **تۆکنجه:** فلان کس. **تۆکنچی:** پایان پذیر. فرصت طلب.
تۆکندی: ناتوانی جنسی. **تۆکندیرمک:** تمام گردانیدن. **تۆکندیرمه:** اتمام. **تۆکن زر:** (Tükənzər) دختر بس (ناد).
تۆکنک: (Töknək) واریزهٔ سنگ در دامنهٔ کوه.
تۆکنکلی:(Töknəkli) خوشایند. دلپذیر.
تۆکنل: (Töknəl) وزین. زیبا. خوش ترکیب. نشسته.
تۆکنله مک: حاضر غایب کردن.
تۆکنمز: (Tükənməz) تمام نشدنی(ناد).
تۆکنمک: (Tükənmək) تمام شدن.
تۆکنمه: (Tükənmə) اتمام. پایان یابی.
تۆکن ناز: (Tükənnaz) دختر بس (ناد).
تۆکنو: (Tüknü) پشمالو. پرمو.
تۆکنۆک: (Töknük) قبهٔ بالای چادر.
تۆکۆ: (Tökü) عرف. عادت. جوانمرد.
تۆکۆب سالماق: دردد کردن.
تۆکۆ پۆزوق: (Tükü pozuq) زردمو.
تۆکۆت: (Töküt) زباله. آشغال.
تۆکۆ ترپنمه مک: (Tükü tərpənməmək)تفاوتی بحالش نکردن.
تۆکۆتمک: (Tökütmək) ریزاندن.
تۆکۆ تۆکدن سئچمک: (Tükü tükdən seçmək) بسیار دقیق بودن. مو را از ماست بیرون کشیدن.
تۆکۆتۆم: (Tökütüm) فراوانی. رفاه.
تۆکۆتۆن: (Tükütün) ظلمات.
تۆکۆجۆ: (Tökücü) ریخته گر. اسرافکار. جوانمرد.
تۆکۆر: (Tökür) مغرور. انبوه. مجموع.
تۆکۆر: (Tükür) دندانهای بزرگ و تیز جلویی گراز و خوک. شاخ. بسیار تیز.
تۆکۆرجک: (Tökürcək) ازدحام.

تجمع. **تؤکؤرجون:** (Tökürcün) سنگ بنا. سنگ پی.
تؤکؤرگوج: (Tökürgüc) سطل آشغال.
تؤکؤرک: (Tökürək) دایره وار. توده وار. **تؤکؤرگه:** (Tökürgə) میراث.
تؤکؤرمک: (Tökürmək) ریزاندن. تف کردن.
تؤکؤروک: (Tükürük) ← توپورجک.
تؤکؤروک اوْتو: (گیا) نوعی گیاه از زنبق ها. (Ornithigalum umbelatum)
تؤکؤروک: (Tökürük) ریزش. تخلیه.
تؤکؤروک بئزی: غدهٔ سازندهٔ بزاق.
تؤکؤروکچؤ: دزدی که به دروغ چیزی به روی کسی بریزد و به بهانه تمیز کردنش، جیب طرف را بزند.
تؤکؤز: [دیو](Tüküz) تمام. کامل. لکهٔ سفید پیشانی اسب.
تؤکؤ سئچمک: (Tükü seçmək) مو را تشخیص دادن. نکته سنج بودن.
تؤکؤسدان: (Tüküsdan) نادان. ابله.
تؤکؤش: (Töküş) ریزش.
تؤکؤشدورمک: درهم ریختن. پراکنده کردن. ریخت و پاش کردن.
تؤکؤشگن: ریزنده. **تؤکؤشمک:** باهم ریختن. غوغا کردن. جنگیدن.
تؤکؤشمه: ریزش دسته جمعی.
تؤکؤشؤک: بدردنخور.
تؤکؤک: (Tökük) فروریخته. درهم و برهم. پاره و پوره. افت. افشان. شرابی که به افتخار خدایان بر زمین ریزند.
تؤکؤل: (Tükül) پسوند.
تؤکؤل: (Tökül) قسمتی از سر انسان که موی سر از آنجا آویزان شود. اطراف و پشت سر. احمق. نادان. بوقلمون. روان. جاری.
تؤکؤلت: (Tökülət) میوهٔ نارس.
تؤکولداق:(جان)(Tokuldaq)دارکوب.
تؤکؤلگن: (Tökülgən) نوعی انگور. ریزنده. واریزه.
تؤکؤلمک: (Tökülmək) ریخته شدن. ریختن. فرو ریختن. ریزش داشتن. بیرون ریختن. ریخته گری. باریدن. با ازدحام ریختن و هجوم آوردن.
تؤکؤلمه: (Tökülmə) فروریختگی.

تؤکؤلؤ: (Tökülü) ریخته. قانونمند.
تؤکؤلؤش: (Tökülüş) افت. ریزش.
تؤکؤلؤشمک: (Tökülüşmək) باهم سر کسی ریختن.
تؤکؤلؤم / تؤکؤلؤن: (Tökülüm) ریزش. افت. **تؤکؤله قان:** چندش آور.
تؤکؤله مک:(Tüküləmək)ناامید کردن.
تؤکؤم: (Tüküm) دسته یا بسته‌ای از مو یا پشم. گیاه کاکوتی. پالان.
تؤکؤم: (Töküm) ریزش. ریخت. مصرف. برنامه. **تؤکؤمجؤ:** ریخته گر.
تؤکؤمخانا: کارگاه ریخته گری.
تؤکؤمدش: خویشاوند. **تؤکؤم ساچیم:** بریز و بپاش. **تؤکؤمگه:** کاتالوگ.
تؤکؤملنمک: قالبریزی شدن. **تؤکؤملؤ:** خوش تراش. جوانمرد. بخشنده. با برکت. حاصلخیز. **تؤکؤمله مک:** قالب ریزی کردن. **تؤکؤمله مه:** قالب ریزی.
تؤکؤمک: (Tükümək) جدا کردن. بهم زدن. **تؤکؤن:** (Tükün) عاقبت. پایان. کامل. مشبع. آباد.
تؤکؤن: (Tökün) قالب. سبیکه. بسیار. فراوان. توبه. خسارت. ریزش. دروغ. مرگ. **تؤکؤنتؤ:** چیزی که ریخته شده باشد، مثل ریز مانده‌ها از قیچی کردن لباس. پس مانده. فضولات. آت آشغال. دور ریختنی. توده های صخره ای نزدیک ساحل. **تؤکؤنج:** ندامت. پشیمانی. توبه. **تؤکؤنچؤ:** دروغگو.
تؤکؤنؤدؤرؤک: چغندر. **تؤکؤنک:** (Tökünək) در هم ریخته. آشفته و پریشان. آدم لاابالی. علفهای خشک که بر اثر چرای دام در هم ریخته و زیر پای حیوانات کوبیده شده باشد.
تؤکؤنله مک: دروغ گفتن. **تؤکؤنمک:** روی خود ریختن. توبه کردن.
تؤکؤنؤ دیدمک: (Tükünü didmək) (مویش را کندن). سخت کیفر دادن.
تؤکؤنؤک: (Tükünük) مسدود. بسته.
تؤکؤؤ یاتیمینا سیغاللاماق: (Tükü yatımına sığallamaq) کاری را از راه درستش حل و فصل کردن.
تؤکؤ ییغیلماق: (Tükü yığılmaq) چاره نماندن.

تؤکه: (Tökə) صاف. تمیز. پیر. سالخورده. قبر.
تؤکه: (Tükə) تیغهٔ چاقو. تمام. همه. جمیع. مادّه. خرج. **تؤکه تی:** تماماً.
تؤکه تیش / تؤکه تیم: انحلال. مصرف.
تؤکه داش: (Tökə daş) سنگ قبر.
تؤکه دیجی: (Tükədici) مصرف کننده. مشتری. **تؤکه دیم:** مصرف.
تؤکه رک: (Tökərək) چاق و فربه. اطراف. حوالی.
تؤکه زیمک: (Tökəzimək) ریختن. ریخته شدن. لغزیدن.
تؤکه ساچا:(Tökə saça) ریخت و پاش.
تؤکه سیز: (Tükəsiz) ابدی. جاویدان.
تؤکه له: (Tökələ) دقیقه.
تؤکه له: (Tükələ) کامل. تمام. (ناپ).
تؤکه لی: (Tükəli) همه. جمیع.
تؤکه گن: (Tükəyən) تمام شدنی.
تؤکه مک: (Tükəmək) تمام کردن. مصرف شدن. اجرا کردن. به پایان رساندن. کافی بودن.
تؤکه مه: (Tökəmə) زنازاده. حرامزاده.
تؤکه مه: (Tükəmə) اتمام. مصرف. اجراء. کافی.
تؤکه نک: (Tükənək) قربانی کردن بعد از برداشت گندم.
تؤکه نیش: (Tükəniş) مقطع. پایان.
تؤکه نیک: (Tükənik) مصرف شده.
تؤکی: (Tükəy) جفت. دوتایی.
تؤک یئمه: (Tük yemə) مو خوره.
تول: (Təvəl) نادان. ابله.
تول: (Tul) رؤیا. ترس. ماسه. باتلاق.
تول: (Tül) پارچهٔ نازک ابریشمی.
تولا: (Tula) توله سگ. نوزاد روباه، گرگ و .... گردباد. بدن. قامت. اندام.
تولا: (گیا)(Tola) پنیرک.
تولاب: (Tolab) سرشار. تا حد اشباع.
تولابوْی: (Tulaboy) بدن. قامت. اندام.
تولا پایی: (Tula payı) با اکراه داده شده. سگ خور.
تولاچی: (Təvəllaçı) میانجی.
تولا دؤگدؤ: (Tula döydü) ← قاییش گؤتدو.
تولاز: (Tulaz) عاجز. ناتوان.

تـولْاز آتمـاق / تولْازدیرمـاق: (Tolaz atmaq) پرتـاب کـردن چوبدسـتی بـه قصـد هـدف گیـری یـا زدن کسـی یـا چیزی. لاف زدن. مبالغه کردن.
تولْازلامـا: (Tolazlama) پرتـاب. لاف زنی. گزافه گویی.
تولْازلاماق: ← تولاز آتماق.
تولْازلانماق: پرتاب شدن.
تولاغا: (Tulağa) مغفر. کلاهخود.
تولْاغایی: (Tolğayı) لنگ. شل.
تولْاق: (Tolaq) پاتابه.
تولا گـؤزؤ: (Tula gözü) نـوعی انگـور با حبّه های گرد کـه بیشـتر بـرای تهیـهٔ شیره کار برد دارد. تولوغی نیز گویند.
تولالامـاق: (Tulalamaq) زیـاد بچـه بـه دنیا آوردن.
تولْاماز / تولامازدا: ← سالوا.
تولْامـاق: (Tolamaq) آراسـتن اسـب برای تعزیه. رجوع کـردن. سـالک راه راست شدن.
تولْامیشـی: (Tolamışı) عـوض کـردن. آرایش اسب برای تعزیه.
تولان: (Tulan) هیزم. جنگل انبوه.
تولانبـار: (Tulanbar) تون(حمـام). گلخن. آتشدان حمام. جای سرپوشیده برای پرورش کرم ابریشـم. **تولانبارچی:** تونتاب. آتش انداز. **تولانبار دامـی لالا / تولانبارچی ائشیگی گؤلابتون نوختا:** خانه روستایی و طاووس؟ چیز نامتناسب.
تولای: (Tolay) جمیع. همه. جمعی که برای فتنه همداستان شده اند و یکدیگر را به این لفظ خبر کنند.
تولای: (جان)(Tulay) خرگوش.
تولْایسـی: (Tolaysı) بیمـاری ناشـی از ارواح خبیثه.
تولپار: (جان)(Tulpar) اسب تیزتـک از نژاد خوب. اسـب افسـانه ای شـاخدار. اسب پرنده. رخش.
تولپان: (گیا)(Tulpan) گل لاله.
تولتاق: (Tultaq) ساکن. آرام. مطمئن.
تؤلتگه: (Tölətgə) سایه.
تول تولا: (Tul tula) ترس و لرز.
تؤلج: (Töləc) تأدیه. قرض. بدهی.
تؤلچ: (Tüləç) بی پول.
تؤلش: (Töləş) تأدیه. قرض. بدهی.
تؤلشـمک: (Töləşmək) تلافـی شـدن. تأدیه شدن.
تولْغامه: (Tolğamə) ← دولقاما.
تولْغای:(جان)(Tolğay)نوعی گنجشک
تولفور: [دیو](Tülfür) پوشش. پرده.
تولقا: (Tulqa) مغفر. کلاهخود. اجـاق.



تولقا

تولقار: عظیم. بزرگ. مهیب. ایمان.
تولقالماق: پیچیده شدن.
تولقاماق: از درد به خود پیچیدن. احاطه کردن. در میان گرفتن. روی دو پا بلند شدن اسب.
تولقای: مغفر. کلاهخود.
تولقورت: (Tulqurt) تماماً. کلاً.
تؤلـک: [دیـو](Tölək) تلافـی. پـاداش. پرداخـت. بـدهی. قـرض. مَبلـغ. سرسنگین. نیرومند. قوی.
تؤلـک: [دیـو](Tülək) هنگـام ریـزش موهـای حیـوان. مـو ریختـه. پرریختـه. پشم ریخته. بـه همـین صـورت و معنـا وارد زبان فارسی شده است. قرض.
تؤلکجک: (Töləkcək) نسیه.
تؤلک دمیر:(Tülək dəmir) آهن ناب.
تـؤلککی: (Tüləkki) نشـاء. جوانـهٔ بادنجـان، گوجـه و... کـه بـه تـدریج رشد کند و بلند شود.
تؤلکؤ: (Tülkü) روباه. نیرنگ باز. بگفتهٔ کاشغری، ترکان این واژه را بـه سـبب ناز و حیله برای دختران و واژهٔ «بـؤرو» یا گرگ را به سبب دلاوری و غیـرت برای پسـران بکـار مـی برنـد و از زن



تولکو

زائـو مـی پرسـیدند کـه نـوزاد گـرگ است یا روباه؟ **تؤلکؤ اؤزؤمؤ:** (گیـا) ← ایـت اوزومـو. **تؤلکـؤ اؤلؤمـؤ:** مـوش مردگـی. **تؤلکؤ بوْغـان:** (گیـا) انگـوری قرمز و بی آب. **تؤلکؤ تـوْپراغی:** خـاک گل آلـود. **تؤلکـؤ توتـدو:** بـازی غـاز و روبـاه. **تؤلکـؤ توْیـو:** بـاران الکـی. **تؤلکؤجک:** حیله گر. **تؤلکؤ جؤجه:** بازی روباه و جوجه. **تؤلکؤ چاخچـاخ:** نـوعی بازی در جلفا. **تؤلکؤ چایی:** (گیا) شاترا (Stachys). **تؤلکؤچـؤ:** (گیـا) ← دیـش بـوداق. **تؤلکـؤ دورمـازدان:** صـبح اول وقـت. قبـل از طلـوع آفتـاب. **تؤلکـؤر:** آچـار. کلیـد. **تؤلکـؤ سـنی:** از آداب چهارشـنبه سـوری در روسـتای مجارشین اسکو. دو نفر از کودکان یا نوجوانان، از بین خودشان یک نفـر بـه عنـوان روبـاه و نفـر دوم بـه عنـوان خواننـده انتخـاب مـی‌شـوند. سـر و صورت روباه را بـا ماسـک پوشـانده و یـا بـا دوده بخـاری سیاه مـی‌کننـد بـه طـوری کـه قابـل شناسـایی نباشـد و پـالتویی بـزرگ بـه آن مـی‌پوشـانند و یک عدد جارو به جـای دُم و یـک یـا دو عدد زنگوله و همچنـین یـک عـدد آفتابـه بـه کمـر آن مـی‌بندنـد و آن را تزئین می‌کنند. خواننـده نیـز کـه یـک چوبدسـتی بـزرگ در دسـت دارد، اشـعار خاصـی را بـه زبـان ترکـی مـی‌خوانـد. ایـن دو نفـر در شـب چهارشـنبه سـوری و عیـد بـه درب خانه‌ها مراجعه و بعد از باز شدن درب، وارد شـده و رقـص و آواز خواننـد. وقتی کـه خواننـده آخـرین مصـراع از شعر خود را مـی خوانـد بـا چوبدسـتی خود روباه را می زند و روباه بـه زمـین افتاده و خود را به موش مردگی زده و از صاحبخانه می خواهد که خون بهای روباه را بدهد. صـاحبخانه هـم پـول یـا تخم مرغ به آن دو نفر می دهـد. **تؤلکؤ سـوْووروغو:** هـرج و مـرج. **تؤلکؤشـن:** (گیـا) گیـاهی از زنبقهـا. (Asparagus acitifolius). **تؤلکـؤ قویروغـو:** (گیـا← آری قووان چیچگی. نوعی گیاه یـک

یاچند ساله با گلهای سنبلی پرپشت. نوع چمنی آن علفی است. (Aloecurus). **تۆلکۆلشمک:** کلک باز شدن. **تۆلکۆلنمک:** چاپلوسی کردن. **تۆلکۆلۆک:** حیله گری. نیرنگ بازی. **تۆلکۆن:** رودخانه. **تۆلکۆنو نالایان:** بسیار حیله گر. **تۆلکۆنون سوواقلی باغا گیرمه سی:** فریب خوردن آدم حیله گر. **تۆلکۆنون قویروغو:** فریبکار. **تۆلکۆ یوخوسو:** خواب همراه با هشیاری. **تۆلکۆ یوخوسونا یاتماق:** کمین کردن. مراقب بودن. دنبال فرصت بودن. **تۆلکۆ یۆلو:** راه پیچ در پیچ و ناهموار. **تۆلکۆ یۆوسونلو:** روباه صفت.

تۆلکه: (جان)(Tölkə) سِحر. جادو.
تۆلکه: (جان)(Tülkə) ماهی کوچک.
تۆلکه لی: (Tülkəli) دیپلمه.
تۆلکه لیک: (Tülkəlik) دیپلم.
تۆلگه دۆشمک: (Tüləyə düşmək) مو ریختن حیوان.
تولاللاج: زیرسیگاری. **تۆللاق:** منطقهٔ مرزی. زباله دانی. غریب. **تۆللاما:** پرتاب. **تۆللاماق:** پرتاب کردن. انداختن. پرت کردن. بالا انداختن. سرکشیدن. **تۆللانتی:** ضایعات. فضولات. آشغال. **تۆللانماج:** قسمت تنگ رودخانه. **تۆللانماق:** پرت شدن. انداخته شدن. جهیدن. خود را پرتاب کردن. پریدن. **تۆللانیش:** پرش. جهش.
تۆللنگ: (Tülləng) نوک درخت.
تۆللنمیش: (Tüllənmiş) پرریخته.
تۆللوق: (Tulluq) فضله. مدفوع.
تۆللە: (Təvəllə) اندک اندک.
تۆلم: (Töləm) مزد. کارانه. عوض.
تۆلمک: (Tülmək) تصمیم گرفتن.
تۆلن: (Tülən) بی حیاء.
تۆلندی: (Tüləndi) مستقل.
تۆلنگ: (Tüləng) قلّه. نوک. بلندی.
تۆلنگه: (Tüləngə) بی حیاء.
تۆلنگی: (Tüləngi) حیله گر. مکّار.
تۆلنمک: (Tülənmək) مو ریختن. خود را به اینجا و آنجا زدن. ورجه وورجه کردن. بی حیایی کردن. تأدیه شدن.
تۆلنمک: (Tölənmək) ضعیف شدن. باور کردن. مزد گرفتن.
تولو: (Tulu) آینه.
تۆلو: (Töləv) تأدیه. قرض. بدهی.
تۆلۆ: (Tülü) نهال. روسری مخصوص زنانه که در آن گیسوانشان را مانند کیسه کنند. بی پر و بال. آسمان جل. دزد. فضول. حیله گر. مکّار. شفتالو. شتر جنگنده که از آمیزش شتر دو کوهانهٔ گبی با شتر یک کوهانه بوجود آمده باشد.
تولوب: (Tulub) هدیه. ارمغان.
تۆلوت: (Tülüt) بالش.
تۆلوت: (Tölüt) باج. خراج. مالیات.
تولوش: (Tuluş)جوال ازپوست یکپارچه و بی دوخت.
تۆلۆشمن: (Tülüşmən) دارای موهای ژولیده وزمخت.
تولوغوم: دو طرف پیشانی.چپ وراست. بالای ابرو.
تولوق: (Tuluq) مَشک. خیک. **تولوق باشی:** (گیا) برغست. علف مچه. (Lepidium draba.cru). **تولوقچو:** مشک فروش. مشک ساز. آنکه با مَشک آب، دوغ یا شربت بفروشد. **تولوقلانماق:** باد کردن. ورم کردن. آماس کردن. آب جمع شدن زیر پوست. **تولوقلو:** مشوش. مضطرب.
تولو قوشو: (جان)(Tülü quşu) پرندهٔ طرّار. پرندهٔ تیزچنگ (پرنده شکاری بگیر).
تۆلۆک: (Tülük) قدرت. کوتاه قد. جریمه. تضمین. تاوان. ذخیره.
تولوک: (Tuluk)خوردنی غیراز غلات.
تۆلۆک اریک: (گیا)[دیو](Tülük ərik) شفتالو.
تۆلۆکتای: (Tülüktay) بورس. (محل متمرکز معامله).
تۆلۆکمک: (Tülükmək) ریخته شدن.
تۆلۆکمه: (Tülükmə) مو ریزی.
تۆلۆکۆم هی تۆلۆکۆم: آواز دسته جمعی که در آخر ترانه خوانده شود.
تۆلۆگج:(جان)(Tülügəc)زغن. غلیواج.
تۆلوم: (Tolum) سلاح. توبره.
تولوم: (Tulum) نوعی آلت موسیقی پوستی. مَشک.
تولومبا: (Tulumba)) بادزن بزرگ که با حرکت آب حرکت می‌کند و در کارخانه‌های آهنگری به کار رود. دستگاهی که به وسیلهٔ آن، مایعات و گازها را از منبعی بیرون کشند و آن معمولاً از یک استوانهٔ موسوم به تنهٔ تلمبه و یک پیستون تشکیل شده و انواع و اقسام دارد. وسیلهٔ آبکشی از چاه، حوض یا منبع آب. وسیلهٔ باد کردن لاستیک، توپ و مانند آنها. وسیلهٔ جابجایی بالا بردن مایعات با فشار. به صورت تلنبه یا تلمبه وارد فارسی و به صورت الطلمبه وارد عربی شده. **تولومباچی:** میراب. تلنبه زن. مأمور آتش نشانی. آدم هرزه. به صورت «طلمبجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
تولوم پنیری: (Tulum pəniri) نوعی پنیر له شده.
تولومجو: (Tulumcu) آنکه آلت موسیقی پوستی را نوازند. سقا. ساقی.
تولومجوق: (Tulumcuq) توبرهٔ کوچک. کیسهٔ گوش داخلی.
تۆلوملانماق: (Tolumlanmaq) مسلح شدن. **تۆلوملو:** مسلح. مجهز.
تۆلۆمن: (Tülümən) خشن. نوعی نی.
تولون: [دیو](Tulun) شقیقه. گیجگاه. حلقهٔ گیسو. دو سوی راست و چپ افسار اسب.
تۆلۆن: (Tülün) آینه. آغل. **تۆلۆنتۆ:** فقیر. بی چیز. حیله گر. دزد. **تۆلۆنتۆ یون:** پشم یا موی حیواناتی مانند گاو و اسب که در فصل مخصوص بریزد.
تولونق:(Tulunq)زاویه.شقیقه. انگشتانه.
تۆلۆنگ: (Tülüng) فقر. به صورت تلنگ وارد فارسی شده. **تۆلۆنگۆ:** (Tülüngü) فقیر. بیگانه. حیله گر. دزد.
تۆلۆنمک: (Tülünmək) لوس شدن.


تولوق

تولـه: (Təvlə) زیـر سـیگاری. ظـرف مرکّب.
تۆلـه: (Tülə) زاد و ولـدی کـه ادامـه دهندهٔ نسل باشد. نوزاد سگ، روبـاه و جانوران وحشی. تخم مرغـی کـه زیـر مرغ کُرک می‌گذارند تا تخم گـذارد. میـوهٔ کـال. بزرگتـرین قـاپ در قـاپ بازی که با آن قاپهای دیگر را بزنند. به صورت «توله» وارد فارسی شده است.
تۆله دامـی / تولـه قفسـی: (Tülə damı) قفس بزرگـی کـه کبـک را در دوران پرریزی در آن اندازند.
تۆله لنمک: (Tülələnmək) پرریختن.
تۆله مک: (Tüləmək) پـر ریخـتن و پـر تازه درآوردن.
تۆلـه مـک: (Töləmək) جبـران کـردن. قـرض دادن. عـوض کـردن. تأدیـه کردن. پس دادن قرض.
تۆله من: (Tüləmən) مو وزوزی.
تۆله مه: (Tüləmə) پرریزی در مرغان.
تۆلی: [مغ] (Tüli) آینه.
تولی ئیل: (Tulu il) سال خرگوش.
تولیک: [دیو](Təvlik) فریبنده. مکّار.
تـوّم: (Tüm) کامـل. همـه. تپـه. تـل. مخفّف تومان. تام.
توْم: (Tom) انبوه. کامل. شدید.
توم: (Tum) تخم. بذر. هسته. سرما.
توم آیاق: (Tum ayaq) نحس. بدقدم.
توما: (Tuma) فرزندان عمه، خاله، دایی و عمو. **توْما:** (Toma) پشته. مجمع.
توْمات: (Tomat) تکهٔ بزرگ.
توْماتیر: (Tomatır) پشته. انبوهه.
تومـــاتیلان: (جـــان)(Tumatılan) گوساله‌ای که از دو گاو شیر بمکد.
تومـاج: (Tumac) سـختیان. پوسـت بُـز دبـاغی شـده. بـه صـورت تیمـاج وارد زبان فارسی شده است.
تومـاچی: (Tumaçı) فرزنـدان ذکـور عمه، خاله، دایی و عمو.
تومـاچیم: (Tumaçım)فرزنـدان انـاث عمه، خاله، دایی و عمو.
توْمار: (Tomar) دستهٔ چماق. نوعی تیر نوک آهنی کـه در تمـرین و آمـوزش تیراندازی کاربرد داشته اسـت. **توْمـارا:** (گیا) گیاهی شبیه بـه چغنـدر. اسـفناج وحشـی. **توْمارلامـاق:** گـرد آوردن. **توْماری:** همگی.
تومـار: (Tumar) نـوازش. پرسـتاری. تازیانه. شلاق. چماق. چوبدستی. کاغذ پیچیده شده. یک رسـم حکـومتی کـه ترکـان بـانی آن بودنـد و بـه دولتهـای دیگر نیز راه یافت. بر طبق ایـن رسـم، افرادی از خاندان سلطنتی به حکومـت یک منطقه گمارده می شدند و درآمد آن منطقه نیز به آنها تفویض می‌شد. به صـورت تومـار و تیمـار وارد زبـان فارسی شده است. **تومارا / تومارای:** نـام زنـان اویغـور. **تومارچـاقلی:** برجسـته. برآمده. **تومـار چکمـک:** تیمـار کـردن. **تومارچی:** تیمارگر. پرستار. به صـورت «تمرجـی» در لهجـه هـای مصـری و سـودانی زبـان عربـی وارد شـده. **تومارخان:** نام زنـان اویغـور. **تومارخانـا:** تیمارسـتان. **تومارسـیق:** خبیـث. لئـیم. **تومارلاشماق:** همدیگر را تیمـار کـردن. **تومارلاماق:** تیمـار کـردن. **تومارلانمـاق:** تیمـار شـدن. **تومـارلیق:** انـدرزگاه. تیمارستان. **تومار وئرمک:** تیمـار کـردن. **تومـاریق:** سراب. **توماش:** خویشاوند. **توماشاب:** (Tumaşab) شال پشم شتر. **توماغا:** (Tumağa) کاکل مـرغ و غیـره. به صورت «تماغه» وارد زبـان فارسـی شـده اسـت. **توماغـال:** کاکـل. زلـف. **توماغان:** (گیا) گل نیلوفر. به معنای مـه و هوای مه آلود نیز آمده است.
توماق: (Tumaq) کاکل. زلـف. کـلاه. روبنـد عـروس. کـلاه زنانـه. رود کوچـک. گـیج. منـگ. بـه صـورت «طماق» به معنای پاپیچ سوارکار وارد زبان عربی شده است.
توْماق: (Tomaq) رسیدن. پرورده شدن. توپ چوبی. نوعی بـازی ترکـان. ایـن توپ را بر سر طنابی بسته و بازیکنـان هر کـدام بـا توماقهایشـان بـه یکـدیگر هجوم می‌برنـد. هـدف در ایـن بـازی، زدن «توماق» بـر پشـت حریـف اسـت. **توْماققار دایاق:** چماق.
توْمال: (Tomal) گِرد. جمـع. مجمـوع. به صورت دُمل واردفارسی شده است.
توْمالاج: (Tomalac) گِرد. مدوّر.
توْمالاق: (Tomalaq) توپ.
تومالاماق: (Tomalamaq) خفـه کـردن. زهر دادن.
توْمالان: (Tomalan) گِرد. مدوّر. دمـل گرد. **توْمالقا:** نسل. تبار. طایفـه. کاکـل. **توْمالماق:** سجده کردن. **توْمالیج:** تپه.
توماما: (Tumama) استتار.
تومامـاق: (Tumamaq) پوشاندن.
تومان: [دیو](Tuman) ده هزار. ده هزار دینار. در دورهٔ قاجـار سکّه‌ای معـادل ۱۰ قران یا ۱۰ هـزار دینـار بـود. واحـد اندازه گیری برابـر بـا ۱۲ سـاعت حـق آب. به معنـای بسـیار زیـاد و فرقـه نیـز آمده اسـت. ظلمـت. تـاریکی. شـلوار. دامـن. زیرشـلواری. تنبـان. ایالـت در تقسیمات کشوری. بزرگترین واحد در اردوی ترک. یگان ارتـش کـه دارای ده هزار سرباز بوده و توسط یک نویان منتخب اداره می شد. منطقـه‌ای کـه ده هـزار سـرباز بدهـد. پیشـامد. قضـا. بـه صورت تنبان به معنای شـلوار و تومـان بـه معنـای ۱۰۰۰۰ وارد فارسـی و بـه صورت التّبان به معنای شـلوارک وارد عربی شده اسـت. **تومـان آواجان:** سرلشـکر. **تومـان آی:** مـاه کامـل (نـاد). **تومانا سالماق:** شلوار خـود را خیس کردن. ترسیدن. **تومانـا قاچـان:** کپسـول. **تومانـاگیرن:** از وسـایل شـادی در جشـن. نـوعی فشـنگ. **تومانـا وئرمـک:** ترسـیدن. شـلوار خـود را خیس کردن. **تومان باشی:** سرلشـکر. فرمانـده ۱۰ هـزار. **تومـان بـاغی:** کمربند. بند تنبان. **تومـان بیـگ:** رئـیس ۱۰ هزارخـانوار. (نـاپ). **تومـان پـوْزان:** طنـاب رخـت. **تومـان تؤکـدؤ:** جشـن مخصوصـی کـه در آن لبـاس از تـن درآرنـد. لبـاس ریـزان. **تومانچاق / تومانچالی:** بی شلوار. برهنـه.


تومان

تومانسیز: بی شلوار. برهنه. مالباخته. مسکین. **تومان کؤینک:** پیراهن و دامن. لباس زیر. **تومانکی / تومانگینی:** پایان و انتها و طرف زیرین هر چیزی. جلو کشتی. **تومانلیق:** شلواری. پارچهٔ شلواری. **تومانماق:** پوشانده شدن. ثروتمند شدن. **تومان مین:** ده میلیون. بی نهایت. **تومانی جیریق:** ژنده پوش. **تومانی دوشوک:** ندید بدید. فقیر.

تومانلیق: (Tomanlıq) جهالت. نادانی.

تومای: (Tumay) ساکت. آرام. مانکن. تمثال. سنگ قبر. ← تامای.

تومایاق: (Tomayaq) غده. تومور.

تومایراتی: (Tumayratı) زکام.

تؤم بئیین: (Tüm beyin) دماغ.

تومبا: (Tomba) پشته. انبوهه. **تومباج:** (جان) گاومیش ماده. **تومباز:** بلندی.

تومباق: گِرد. چاق. خپله. گره. **تومبال:** محل جمع شدن مردم. **تومبالاق:** گِرد. چاق. پروانه. **تومبای:** (جان) گاومیش.

تومبال: (Tumbal) شلوار

تومبایماق: (Tumbaymaq) مردن.

تؤم بنزشمه: (Tüm Bənzəşmə) آسیمیلاسیون.

تومبو: (Tombu) تپهٔ کوچک.

تومبور: (Tumbur) فانی. نابود. تمام.

تومبوز: (Tombuz) مُشت. بوکس.

تومبول: (Tombul) کپل. تپل.

تؤمبؤل: (Tümbül) پر ریخته (پرنده). کوتاه قد.

تومبولماق: (Tombulmaq) جهیدن.

تؤم بؤلمز: (Tüm bölməz) اعداد متباین.

تؤم بؤلن: (Tüm bölən). کسر صحیح.

تؤمبه: (Tömbə) تپهٔ خاکی.

تومپا: (Tompa) گِرد. مدوّر.

تومپاج: (Tupmac) پانتومیم.

تومپاق: (Tompaq) کج. خمیده.

تومپال: (Tompal) پیلهٔ ابریشم که دو کرم باهم تنیده باشند.

تومپوت: (Tomput) خوشهٔ انگور با ۵ یا شش حبه. **تومپور:** (Tompur) سالم.

تومپوز: (Tompuz) دگنک. چماق.

تومپوس: (Tompus) کوتاه و خپله.

تؤمت: (Tümət) دسته. بسته. مجموع.

تومتا: (Tomta) تکه گوشت بزرگ. زمخت.

تومتاق: (Tomtaq) غلیظ. کوتاه و انبوه.

توم ترش: (Tum turş) ترشِ ترش.

تومتو: (Tomto) شیربهاء.

تومتوراق: (Tomturaq) چشمگیر. برجسته. زنگ.

تؤمتؤک: (Tümtük) کوتاه. جاروی مستعمل و کوتاه.

تومجار: (Tumcar) نشاء برنج.

تؤمجه: (Tümcə) جمله(دستور زبان). به صورت مجموعه.

تؤمجه جیک: (Tümcəcik) عبارت.

تؤمچ: (Tüməç) ورودی بزرگ تالار.

تؤم چاغری: (Tüm çağrı) فراخوان عمومی.

تومچاق: (Tumçaq) دماغ. بینی. غنچه.

تؤمچؤ: (Tümçü) تمامیت خواه.

تؤمچه: (Tümçə) لوحه.

توم دانیش: (Tüm danış) همه پرسی.

تؤمدن: (Tümdən) سراسری. از اول تا پایان. **تؤمدن گلیم:** (Tümdən gəlim) قیاس (منطق).

تؤمر: (Tömər) غدّه. تومور.

تؤمر: (Tümər) دلاور مرد.(ناپ).

تومراماق: (Tumramaq) اضافات را بریدن و دور انداختن.

تؤمرو: (Tomru) تپهٔ کوچک.

تؤمرؤ: (Tümrü) دف.

تومرو: (Tumru) درست. مدوّر.

تومروز:(گیا)(Tumruz) گیلاس وحشی.

تومروس: (Tomrus) حیات بخش. جنگنده. روحیه دهنده. قهرمان. برکت آور. نوک آهن. نام قدیمی شهر تبریز. ملکهٔ دولت سکاها یا ماساژتها که کوروش شاه ایران را کشت. (ناد).

تومروق: (Tomruq) جوانه. پیش برگ. تکمهٔ جوانه.کنده‌ای که بر پای محبوس نهند. چانهٔ خمیر.

تومروقچو: زندانبان.

تومرؤک: [دیو](Tümrük) دف.

تومرول: (Tumrul) پیکان. مه آلود.

تومرولماق: (Tomrulmaq) متورم شدن.

تومروم: [دیو](Tomrum) چانهٔ خمیر. گِرد. کندهٔ درخت.

تومسا: (Tumsa) حیوان یا انسانی در نخستین زایمان.

تومساق: (Tumsaq) غلیظ.

تومسالاق: (Tumsalaq) گرهٔ چوب.

تومسایماق: (Tumsaymaq) اخم کردن.

تؤم سایی: (Tüm sayı) عدد تام.

تؤمسک: (Tümsək) تپهٔ کوچک. برآمده. چاق.

تومسو: (Tomsu) مرتع جنگلی کوچک.بلندی.کوتاه و چاق.

تومسوروق: (Tomsuruq) تخم گیاه جوانه زده.

تومسوس: (Tumsus) دو رگه. آنکه پدر یا مادرش از ملت دیگری باشد.

تومسوق: (Tomsuq) ریشهٔ کوچک درخت.

تومسوماق: (Tumsumaq) غلیظ شدن. اخم کردن.

تومسونا: (Tomsuna) بهاره.

تؤمسه: [دیو](Tümsə) منبر. کرسی.

تومشوق: (Tumşuq) منقار بزرگ پرندگانی مانند عقاب. بینی. دماغهٔ کوه. دیمیق نیز گفته می‌شود.

تومشوقلوق: (Tumşuqluq) پوزه بند.

تومشوما: (Tumşuma) بیدچینی. نوک زدن پرنده در لای موهای خود.

تومقان: (Tumqan) مه. گرفتگی.

تومک: (Təvmək) بهم مالیدن.

تؤمکه: (Tömkə) حیله. فریب.

تؤم گؤن: (Tüm gün) تمام وقت.

تؤمل:(Tüməl)کلّی. شاخ کوتاه (گاو).

تومُلاق: (Tomlaq) گِرد. مدوّر. به صورت «دُملَق» به معنای سنگ گرد و مدوّر وارد زبان عربی شده است.

تومُلاما: (Tumlama) بذر پاشی.

تومُلاماق: تخم کردن. بذر پاشیدن.

تؤملج: (Tümləc) جمله.

تؤملر: (Tümlər) متمم. تمام کننده.

تؤملشکه:(Tümləşkə) کلیات. مجموعه.

تؤملشمک: متمرکز یا کاملتر شدن.

تؤمللیک: (Tüməllik) کلّیت.

تؤملمک: (Töməlmək) زانو زدن و پاها را بلند کردن.

تۆملنمک: (Tümlənmək) کامل شدن.
تۆملو: (Tümləv) انتگرال. تمام. کامل.
تۆملو توشلو: (Tumlu tuşlu) همه جانبه.
تۆملوق: [دیو](Tumluq) تخمی. آلت نرینهٔ گاوها. سرما.
تۆملۆک: (Tümlük) کلیات.
تۆملولوق: (Tumluluq) دانهٔ بذری.
تۆملولـه مـک: (Tümləvləmək). تمـام کردن. **تۆملوله مه:** انتگراسیون. اتمام.
تۆملوماق: (Tumlumaq) احساس سـرما کردن.
تۆمله شیک: (Tümləşik) کلّی.
تۆمله مک: (Tümləmək) کامل کـردن. گره زدن. **تۆمله مه:** تکمیل.
تۆمله ییجی: (Tümləyici) متمم.
تۆمما: (Tumma) بهت.
تۆمماق: (Tummaq) مبهوت ماندن.
تۆممماق: (Tommaq) پر کردن.
تۆممال: (Tummal) بهت زده.
تۆممک: (Tümmək) گردش کردن.
تۆممۆش: (Tummuş) گرفته. مبهوت.
تۆممول: (Tummul) تاریکی. ظلمت.
تۆمن: (Tümən) کلّی. تومان. ده هـزار. خیلی زیاد. به صورت تـومن (Tomən) وارد فارسـی شـده و فـارس زبانهـا اصطلاح «خداتومن» را نیز از این ریشه بکار برند. **تۆمنات:** درصـد. کمیسـیون. **تۆمن تۆرلۆک:** از هر نوع. **تۆمن تـۆمن:** بسـیار زیـاد. **تـۆمن کـش:** مسـافرکش. **تۆمنمک:** کامل شدن. پربار شدن.
تۆمن: (Tömən) پَست. افتاده.
تۆمن تامان: (Tömən taman) زیر و رو.
تومنو: (Tumnu) کاسهٔ بزرگ.
تومو: (Tumu) سرما. هوای سرد.
تۆمۆ: (Tümü) همگی. تمامی.
تۆمۆت: (Tümüt) مجموعه. انبوهه.
تۆموجو: (Tumucu) غوّاص.
تۆمۆر: (Tümür) لکّه‌هـای سـرخ روی روده. ویللوس.
تۆمـور: (Tomur) رگ. غـدّه. جوانـه. غنچه. **تۆموراو:** قبّـه. **تۆمورتـاق:** (جـان) دارکوب. (گویش آلتایی). **تۆمورجوق:** جوانـه. پـیش بـرگ. **تۆمورجوقلانمـاق:** جوانه زدن. هموار کردن. زواید چیزی را زدن. **تۆمورقـا:** (جـان) دارکـوب. **تۆمورمـاق:** جوانـه زدن (پسـتان دختـر بچه). درخت را از ته بریدن. **تۆموروق:** کُندهٔ درخت. جوانه زدن (پستان دختر بچه). درخت را از ته بریدن.
تومورماق: (Tumurmaq) خفه کردن.
تۆموز: (Tomuz) تموز (تیرماه).
تۆموز چیللە: چهل روز اول تابستان.
تۆموزقان: (جان) ← پوخ دیغیرلادان.
تۆموزکی: (Tomuzki) تابستانی.
تۆموش: (Tumuş) انزوا. گوشه گیـری.
تۆموشـجا: لیمـو عمـانی. لیمـو خشـک.
تۆموشدورماق: رنجانیدن. **تۆموشقا:** (گیا) تمشـک. بـه صـورت «تمشـک» وارد زبـان فارسـی شـده اسـت. **تۆموشـقان:** درهـم فرورونـده. **تۆموشـقون:** نتـرس. جسور. **تۆموشلوق:** پوزه بند. **تۆموشماق:** به کنج نشستن. رنجیدن.
تۆموق: (Tumuq) گرفتـه. کُنـد. مـات. مبهوت. **تۆموقاماق:** سرما خوردن.
تۆموقای: (Tomuqay) مغرور.
تۆموقلانماق: کُند شدن. مُردن.
تۆموقمـاق: (Tumuqmaq) خفـه شـدن. گرفتن (هوا). مات و حیران نگریستن.
تۆمول: (Tumul) کر. ناشنوا.
تۆمولاق: (Tomulaq) قلنبه. کلاف.
تۆمولدوروق: (Tumulduruq) پوزه بند.
تۆمولمـاق: (Tumulmaq) بـه آب فـرو برده شدن. از سرما کـز کـردن. پرهیـز کردن. منصرف شدن. دلگیر شدن.
تۆمۆلۆش:(Tümülüş)برآمده.گردآمده.
تۆمۆن: (Tümün) همه.
تۆمون: (Tomun) زردآلوی سیاه.
تۆمـۆن آچـون: (Tümün açun) کـل عالم. جمله عالم.
تۆمۆنه: (Tümünə) پیمانهٔ غله.
تۆموو: (Tumuv) زکام.
تۆمه: (Tümə) جمعه. ۱۰ هزار.



تونبک

تۆمه جین: (Tüməcin) مجموعاً.
تۆمه دک: (Tümədək) یکجا.
تۆمه دن: (Tümədən) تمامی. همگی.
تۆمه نه: (Tümənə) سوزن بزرگ.
تۆن: (Ton) فلز. فلز قیمتی.
تـون: (Tun) جـای ریخـتن غلـه در آسـیاب. زنـی کـه هنـوز بچـه نزاییـده است. بچهٔ اول. نخستین.
تـۆن: (Tün) شـب. مکـان خیلـی بـد. جهنم. رمق. گالن ۸ لیتری نفت. پاساژ که در هر دو طرفش مغازهٔ سرپوشـیده باشد. **تۆن آغماق:** به پایان رسیدن شب. **تۆن آلتی:** بعد ازنیمه شب. شیفت شب. **تۆن آیدین/ تۆن آیلی:**شب بخیر. **تۆنئی:** (Tüney) شمال. **تۆنئی گۆن:** پریروز.
تونار: (Tunar) دلاورمرد. (ناپ).
تۆنار: (Tonar) هیمهٔ فراوان کـه بـر هـم چیده شعله ور سازند.
تۆناز: (Tonaz) تورهای مـاهیگیری کـه بهم وصل شده اند.
تونارماق: (Tunarmaq) کدر شدن. کُند شـدن. **تونـاریق:** (Tunarıq) مـه گرفتـه. خفه. ژرف. افق مه آلود.
تۆناقار: (Tonaqar) بزرگ.
تۆناقچی: (Tonaqçı) سُرب.
تونالقی: (Tunalqı) سازش کلی.
تۆنام: (Tonam) چاق. فربه.
تۆناماق: (Tonamaq) ← دوناماق.
تون اوغول: (Tun oğul) نخستین فرزند خانواده.
تونای: (Tunay) دور. دوردست. دختـر بچه. (ناپ).
تونای آلپ/تونای تکین:نام مردان اویغور
تونبا: (Tunba) رسوب. ته نشین.
تون بالا:(Tun bala) فرزند اول خانواده.
تۆنبـک: (Tünbək) (تۆمبـاق) سـازی اسـت بـه شـکل نقـاره کوچـک. بـه صورت تنبک وارد فارسی و بصـورت «تمباک» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شـده. **تـۆنبکچی:** نوازنـدهٔ تنبـک. بـه صورت «تنباکشی» وارد لهجـهٔ مصـری زبان عربی شده است.
تۆن بوچوغو: (Tün buçuğu) نیمه شب.
تۆن به تۆن: (Tün bə tün) گوربه گور.

خانه خراب.
تون بیگ: (Tun bəy) شوهر اول.
تون بیوق: (گیا) (تونغیلوق) نیلوفر.
تۏنپۏز: (گیا)(Tünpüz) گیاهی بلند و دراز و باریک که در جای نمناک روید و از آن حصیری نازک بافند.
تۏنتار: (Tontar) اخم و تخم.
تۏن تن: (Tün tən) نیمه شب.
تۏنتۏ گۏنۏ: (Tüntü günü) دوشنبه.
تۏنتۏل: (Tontol) لنگ. شل.
تۏن تۏنله: (Tün tünlə) دیشب.
تۏنج: (Tünc) مفرغ. محکم. سفت. به صورت «طوج» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده. قسمت بی چربی گوشت.
تونجار: (Tuncar) بی آبرو. شرمنده.
تۏنج ارن: (Tünc ərən) مرد محکم.



تونجور

تونجای: (Tuncay) مدنی. متمدن.
تۏنجر: (Tüncər) محکم (ناپ).
تۏنجله مک: (Tüncləmək) با ورقهٔ مفرغ پوشاندن.
تۏنجۏ: [دیو](Tüncü) لقمه. دختر دم بخت. حشم بزرگ و جوان. نخستین.
تۏنجۏ بالا: بکر. دست نخورده.
تونجور: (جان)(Tuncur) جنس مادهٔ نوعی شاهین که نام علمی آن Astur palumbarius است.
تونچو: (Tunçu)پیمانکار. عمده فروش.
تۏنچه: (Tünçə) آفتابه. ابریق.
توندار: (Tundar) عقبدار سپاه.
توندرا: (متفا)(Tondra) ← دوندورا.
تۏندۏز: (Tündüz) شب. تاریکی.
تۏندۏک: (Tündük) شمال. شلوغ.
تونرجک: (Tünərcək) جیب.

تۏنرگن: (Tünərgən) اخمو. عبوس.
تۏنرمک: (Tünərmək) تاریک شدن.
تۏنزاله: (Tünzalə) بخشش. (ناد).
تۏن ساغچی: (Tün sağçı) نگهبان شب.
تۏنسک: (Tünsək) نام قدیمی مردان.
تۏنشو: (Tünşü) شمع.
تونغوج: (Tunğuc) فرزند اول. ولیعهد. نخستین.
تونق: (Tunq) دلیر. همه. متنفذ. مقتدر.
تۏنقا: (Tonqa) تله. دام.
تونقا: (جان)(Tunqa) ببر. نوعی ببر که می‌تواند فیل را بکشد. پلنگ آسیایی. قهرمان. دلاور. جنگنده. تنه (فشار با بدن). **تونقا تکین:** (Tunqa təkin) شاهزادهٔ مانند ببر. (ناپ). **تونقاخان:** (Tunqaxan) سروری مانند ببر. (ناپ).
تۏنقار: (Tonqar) پشته یا کپهٔ بزرگ.
تون قاراغا: (Tün qarağa) سیاهی شب.
تونقاق: (Tunqaq) بی صدا.
تونقال: (Tunqal) فرصت.
تۏنقال: (Tonqal) تل هیزم آتش زده. پشتهٔ آتش. فراوان. فرمان آماده باش.
تونقالاماق: (Tunqalamaq) تنه زدن.
تۏنقال اۏتو: (گیا) علف پشمکی.
تۏنقال چاتما: پریدن از روی آتش.
تۏنقال یارلیق: فرمان کلی. حکم کلی.
تونقاماق: (Tunqamaq) اعلام کردن.
تونقاوول: (Tunqavul) جارچی.
تۏنقایا باسماق: فریب خوردن.
تونقتار: (Tunqtar) پاسبان. کشیک شب. آنکه هنگام سوار شدن امیر بر مرکبش، به آواز بلند دعای خیر کند.
تونقچو: (Tunqçu) کودک. مترجم.
تونقرا: (Tunqra) چرک بدن.
تونقشو: (Tunqşu) شمعدان.
تونقو: (جان)(Tunqu) گاو.
تونقوج: (Tunquc) شلخته. بدلباس. بچهٔ نخست. **تونقوجلوق:** فرزند خوانده.
تونقول: (Tunqul) خوشهٔ گیلاس.
تۏن قۏینو: (Tün qoynu) شب تاریک.
تون قیز: (Tun qız) دختر اول خانواده.
تۏنک: [دیو](Tünək) لانه. زندان. قبر. حجره. مکان اعتکاف. ضعیف. بسیار تاریک. مکان شب گذرانی کبک کوهی. **تۏنکچی:** زندانبان. **تۏنکخانا:** مکان اعتکاف. عبادتگاه شبانه.
تۏن کپه نگی: (جان) پروانهٔ شب.
تۏنکۏر: (Tünkür) فرشته.
تۏنکۏلمک: (Tünkülmək) ناامید شدن.
تۏنکه: (Tünkə) باتلاق.
تۏنگ: (Tüng) پارچ دهان تنگ. پارچ سفالی. به صورت تُنگ وارد فارسی شده. **تۏن گئجه:** (Tün gecə) نیمه شب.
تۏنگجه: (Tüngcə) قمقمه.
تۏنگجۏک: (Tüngcük) مشربه. پارچ.
تۏنگک: (Tüngək) ظرف. پیاله. وجود.
تۏنگلۏک: (Tünglük) پنجره.
تۏنگۏ: (Tüngü) شاخ حجامت. جوان.
تۏنگۏج: (Tüngüc) نخستین. اولین.
تۏنگۏر: (Tüngür) تنگنا. وضعیت سخت. خویشاوند سببی. دُهُل شمن.
تۏنگۏرگه: (Tüngürgə) تودهٔ هیزم.
تۏنگۏل: (Tüngül) جنگل انبوه. وحشی. انصراف. ناامید.
تۏنگۏلمک: (Tüngülmək) ناامید شدن.
تۏنگۏله: (Tüngülə) پارچ کوچک.
تۏنگۏلۏو: (Tüngülüv) ناامیدی.
تۏنگه: (Tüngə) غصه. اندوه. کوتاه قد.
تۏنگه لک: (Tüngələk) بی ریخت.
تۏنگه لی: (Tüngəli) ناامید.
تونلاماق: (Tunlamaq) پرتاب کردن.
تۏنلمک: (Tünəlmək) برهنه شدن.
تۏنلۏ: (Tünlü) شلوغ. انبوه. مه آلود.
تۏنلۏک: (Tünlük) ازدحام. انبوهی. حفرهٔ هواکش چادر. پنجره. جنوب.
تۏنلۏک آچار: چوب بلند بازکردن پنجره. **تۏنلۏک بایرامی:** مراسم تقسیم ارزاق در شب نیمهٔ شعبان.
تۏنله مک: (Tünləmək) شب را به صبح رساندن. **تۏنله مه:** شب زنده داری.
تۏنمک: [دیو](Tünmək) بسته شدن.
تۏننۏک: (Tünnük) پنجره.
تۏننۏ: (Tünü) توفان. بوران.
تۏننۏ تۏشۏ: (Tünü tüşü) شب و روز.
تۏنۏک: (Tünük) نازک. کم پشت. به صورت تُنُک وارد فارسی شده است. به صورت Төнкуі در روسی کاربرد دارد. ابری. مه آلود. تند. گیشه. باجه.

تۆنۆکه: (Tünükə) زیرپیراهن.
تۆنۆگۆن: (Tünü gün) دیروز.
تۆنۆلگن: (Tünülgən) بدبین.
تۆنۆن: (جان)(Tönün) اسب ۴ ساله.
تۆنۆن دیبینه: (Tünün dibinə) به جهنم.
تۆنه: (Tünə) شامگاه.
تۆنه تۆن: (Tünə tün) ازدحام. شلوغی.
تۆنه ریک: (Tünərik) تاریکی. قبرستان.
تۆنه کـه: (Tünəkə) عـوام. نـادان. بـی خاطره. نوعی درخت صحرایی.
تۆنه کی: (Tünəki) عوام. نازک.
تۆنه گۆن: (Tünə gün) دیروز.
تۆنـه مـک: (Tünəmək) برهنـه کـردن. مُـردن. بـرای خـواب بـر یـک شـاخه نشسـتن(پرنده). شـب را گذرانـدن. بیتوتـه کـردن. **تۆنـه مـه:** (Tünəmə) اعتکاف. اقامت شبانه. عبادت شبانه.
تۆنی: (Tünəy) پناهگاه. فضای میان دو کوه. شامگاه. **تۆن یئلی:** (Tün yeli) باد شـبانه و شـمالی. **تـۆن یـاریم:** (Tün yarım) نیمه شب.
تۆنیک: (Tünik) ← تونبک.
تونیوقوق / تون یۆکۆک: (Tun Yükük/ Tonyu kök) فراخـی. وسـعت. وزیـر اعظم. وزیر اول. صدراعظم. نـام وزیـر مشهور دولت گۆگ ترکها.
تۆو: (Tov) سـرعت. هـر ضـلع کرسـی کـه در زمسـتان بـر روی تنـور برقـرار کنند. تاب. چرخ. پیچ. چرخش. غلت. تاب. برگشت. دور خـوردن. دور زدن آفتـاب. تـابش. تابیـدن. گرمـا. تـب. حـرارت. بـار. دفعـه. طـور. روش. حرکت و روال. ترکیب بـدن. منحنـی شکل. دایره مانند. روزن. حیله. دسیسه.
تـوو: (Tuv) طنـاب مخصـوص آوردن هیزم از جنگل. **تـووا:** (Tuva) درخـت کلفت وبلند بریده شده.
تۆوا: (Tova) تابه. چیزی که آفتـاب یـا آتـش بـر آن بتابـد. تختـه سـنگهای بـزرگ و مسـطّح و متّصـل بـه هـم کوهستان. **تۆوات:** (Tovat) نیرومند.
تۆوار: (Tovar) خوش ترکیب.
تۆواراق: (Tovaraq) بخاری گلخانه.
تۆوارماق: (Tovarmaq) سرخ شدن.
تۆواش: (Tovaş) سریع.
تۆواق: (Tuvaq) سقف خانه.
تۆوال: (Toval) گرمخانه. طویله.
تۆوا مینمک: سرعت گرفتن.
تۆوان: (Tovan) تاوان. لیاقت. نیرو.
تـوۆوای: (Tovay) ← ارکـک اوْتـو. علفی نازک و نی مانند که بـه آسـمان بلند شود و حیوان آن را خورد.
تـوْو بۆلبۆلـۆ: (جـان)(Tov bülbülü) پرنـده‌ای کـوچکتر از گنجشـک کـه لانه‌اش از گلهای سفید سرو است.
تۆو توتمـاق: (Tov tutmaq) بلایـی سـر کسی آوردن.
تۆوتور: (Tovtur) مجعد. فِردار.
تۆوتولقا: [مغ](Tovtulqa) حمله. هجوم.
تۆو تیتک: (Tov titək) گـل دعـا، بسـتهٔ مدوّر و معطّری که در قاب یا پارچه‌ای دوزند و زنان به عنوان زینت و زیور بر گردن یا زلف بندند.
تۆوجا: (Tovca) نیرو. قدرت.
تۆوخـا / تۆوخـاج: (Tovxac) کلـوخ کـوب. سـنگکوب. غلتـک. **تۆوخاجلامـاق:** غلتـک زدن. کوبیـدن و سـفت کـردن. **تۆوخالامـاق:** بـا کلنـگ کندن. کلنگ زدن. با بیل سـرکج بیـل زدن. وجـین کـردن. **تۆوخالانمـاق:** بـا کلنگ کنده شدن. وجین شدن.
تۆوخـان: (Tovxan) طـرف جیـک بجول. طرف برجسته بجول. نام نـوعی بازی دسته جمعی بـا قـاپ. دایـره‌ای و در وسط آن مربعی کوچک می‌کشند. در داخل مربع هر بازیکن یـک گـردو می چینند. نفر اول بـا قـاپ گردوهـا را می‌زند. اگر گردو از دایره خارج شود، مال او می شود ولی اگر گردو از مربع بیرون رود، می‌گویند «اگیلـدی» (کـج شد) و جریمه دارد. به تعداد هر گـردو کـه از مربـع خـارج شـده باشـد، آن بازیکن باید گردو را در مربع بگـذارد. اگـر قـاپ را انـداخت و قـاپ جیـک افتاد، همهٔ گردوها مال او می‌شود ولی اگر بوک بیفتـد، یـک گـردو بایـد بـه عنوان جریمه بدهد.
تۆوخانـا: (Tovxana) آتشـخانه. محـل درمان غریبان. نوانخانه. **تۆوخانا کیمـی:** (Tovxana kimi) بسیار شلوغ. نامرتب.
تۆوڈای: (Tovday) سریع. تند.
تـــۆوران: [دیـــو](Tovran) تابیـــده. چرخیده. زمانه. دوران.
تۆوساق: (Tovsaq) جهنده. چابک.
تۆوساقلاماق: (Tovsaqlamaq) جهیدن.
تۆوساماق: (Tovsamaq) چستن. بستن.
تۆوســـوز: (Tovsuz) شـفاف. تمیـز. فـــروتن. **تۆوســـون:** (Tovsun) ← تاوساغان. سرکش.
تۆوش: (Tövş) نفس نفس. له له.
تۆوشاق: (Tovşaq) باارداده. مصمّم.
تۆوشلمک: (Tövşəlmək) خسته شدن.
تۆوشورماق: ← تاپشیرماق.
تۆوشـۆنۆ آلمـاق: (Tövşünü almaq) نفس تازه کردن.
تۆوشۆک: (Tövşük) نفس نفس. نفـس تنگـی. لـه لـه. پـیچ و تابـدار. نخهـا و رشته‌های در هم گیر کرده.
تۆوشۆمک / تۆوشـه مـک: (Tövşümək) نفس نفس یا له له زدن.
تۆوشه مه: (Tövşəmə) نفس نفس زنی.
تۆوقا: (Tovqa) مهلکه.
تۆوقاج/ تۆوقال: (Tovqal) تند. جسور.
تووقان: (Tuvqan) فرزندان دو برادر.
تۆوقوج: (Tovquc) نیرومند.
تۆوقون: (Tovqun) مقاوم.
تۆوقونماق: (Tovqunmaq) برافروختن.
تۆولاتمـاق: سـبب فریـاد کسـی شـدن. سبب چرخش چیزی شدن.
تۆولاش: (Tovlaş) فریاد.
تۆولاشدیرماق: فریب دادن.
تـوۆلاق: (Tovlaq) گـرداب. پـیچ. تلـه. دام. مکّار. مجهز. کج. معوج.
تۆولام: (Tovlam) پیچ. شکن. پیچشـی که در اثر چرخاندن پدید آید.
تۆولامـا: (Tovlama) آتـش گـردان. فریبکاری. نوعی رقص جمعی. نـوعی بازی بین کودکان. دایره بزرگـی روی زمین مـی‌کشـند و آن را بـه ۸ قسـمت تقسیم می‌کننـد. در سـمت چـپ و در خـارج دایـره، مربـع مسـتطیلی رسـم مـی‌کننـد کـه خانـهٔ اول بـازی اسـت.

خانه‌های داخل دایره را هم از ۲ تا ۹ شماره گذاری می‌کنند. درست در نقط مقابل خانهٔ ۱، در آن طرف دایره و در بیرون آن، نیمدایره‌ای به نام جهنم رسم می‌کنند. بازیکن اول، سنگ را در خانهٔ اول می‌اندازد و خود از روی خانهٔ اول می‌پرد و یک پایش را در خانهٔ ۲ و پای دیگرش را در خانهٔ ۳ می‌گذارد. بعد به خانهٔ ۹ می‌پرد و پای راستش را بالا نگه می‌دارد. خم می شود و سنگ را از روی خانهٔ اول برمی دارد و از روی خانهٔ ۱ به بیرون بازی می‌پرد. پشت به شکل بازی می‌ایستد و سنگ را از پشت سر می اندازد. سنگ در هر خانه‌ای افتاد، آن خانه متعلق به بازیکن خواهد بود. اما اگر سنگ او به جهنم افتاد، او سوخته است و دیگری بازی را شروع می‌کند. افتادن سنگ و با رفتن پا روی خط، موجب باخت بازیکن است. همینطور اشتباه گذاشتن پا در خانه.

توْولاماج: گرداب. چوبدستی.

توْولاماق: (Tovlamaq) فریب دادن. چرخاندن. گرداندن. تاب دادن. دور سر چرخاندن. حرکت دادن. بازی دادن. تکان دادن. کلاه گذاشتن. فراخواندن. فریاد کشیدن.

توْولانباز: (Tovlanbaz)حالتی که چوبی را در هوا چرخانده و پرتاب کنند.

توْولانجاق: (Tovlancaq) پیچش.

توْولاندیرماق: (Tovlandırmaq) موجب فریب کسی شدن. چرخانیدن.

توْولانما: فریفتگی. چرخش.

توْولانماق: فریب خوردن. چرخیدن.

توْولاو: (Tovlav) پیچش. تفرجگاه.

توْولک: (Tüvləк) خربزهٔ نارس.

توْولو: (Tovlu) چین دار. حیله گر. آتش دیده. نیرومند.

توْولوم: (Tovlum) گرداب. پوزه. دماغه. تاول بدن از بیماری یا کتک.

تووْن: (Tüvən) پایین. پست.

توْوناق: (Tovnaq) توانا. نیرومند.

توْو وئرمک: (Tov vermək) تاباندن. چرخاندن. سرعت دادن. آزار دادن.

توْووت: (Tovut) تهییج.

توْووج: (Tovuc) نیرومند. سرکش.

توْوور: (Tovur) تشکیلات. مشتعل.

توْوورچو: حزبگرا. تشکیلاتی.

توْوورلوق: نمدی که به اطراف سیاه خیمه و آلاچیق کشیده شود. اشتعال.

توْووز: (جان)(Tovuz) طاووس. استفراغ. آتشین.

توْووز قویروغو: استفراغ آدم مست.

توْووز یاشیلی: رنگ سبز زمرّدی.

توْووش: [دیو](Tovuş) هیجان. اشتیاق. حرکت. **توْووشماق:** بحرکت درآمدن.

توْووشوق: بذر. تخم.

توْووق:(Tovuq) عبارت. متورّم. مجعد.

تووووک: (جان)(Tüvük) پیغوی کوچک(پرنده)(Accipiter badius).

توْوولقا: (Tovulqa) محور.

توْوون: (Tovun) سریع. گرم. **توْوونقا:** بازداشتگاه. ← قاپینقا. سرعتگیر.

توْوونماق: گرم شدن. به شور آمدن.

توْوونوش: (Tovunuş) برافروختگی.

تؤوه ریه: (Tövəriyə) پارچهٔ مخصوص برای بستن بند ناف نوزاد. پارچه‌ای که زیر و روی بچهٔ ختنه شده، می‌اندازند.

توهاف: (Tuhaf) غیرعادی. مضحک. نامأنوس. بی معنی. غیرمفهوم.

توه ره: (Təvərə) کلاف. استخوان بندی. فلزی به شکل پاپیون که در آسیاب آبی کاربرد دارد و کار متوقف کردن آسیاب را برعهده دارد. زمانی که دان در آسیاب کم شود، سنگ آسیاب به سرعت می چرخد که «قاتیرلاما» گویند در این حالت سنگ رویین سرعت گرفته و بالا و پایین می‌پرد و «توره» از جای خود بیرون آمده و آسیاب از کار می ایستد. آنچه بر سر دیگ گذارند. **توه ره دن اوْلماق:** از جا دررفتن. عصبانی شدن.



توی

توه که لی: (Təvəkəli) سرسری.

تـوْی: (Toy) جشن. شادی. عروسی. میهمانی غیر دینی. درمان. علاج. لگد. باتلاق. نوعی پرندهٔ شکاری (Otis tarda). اردو. جوان. جوانی. گل پخته که از آن سفال سازند. در زمانهای قدیم به غذایی گفته می‌شد که در مجلس سوگواری داده می‌شد. مجلس دولتی در زمان دولتهای باستانی ترک. «توی» در میان هونهای آسیا، پئچنکها، قومان قپچاقها و بلغارها به شکل قورولتای یا کنگرهٔ عمومی بود ولی در میان هونهای اروپا، تاپقاچها و خزرها به شکل هیئت وزیران نمود می‌یافت. امروزه بیشتر به معنای جشن عروسی کاربرد دارد و بنا به وضعیت و کیفیت شرکت کنندگان به انواع مختلف مانند آشیق تویو، درویش تویو، لوتو تویو، آغ ساققال تویو، قیز تویو، گلین تویو، جاوان تویو، اوغلان تویو، سازاندالی توی و گلین تویو برگزار شود. به همین صورت وارد زبان فارسی و به صورت طوی وارد عربی شده است. ساده لوح. **تـوْی آتـا:** ← تـوْی باشی. **تـوْی آشیج:** دیگ سفالی. **تـوْی آغاسی:** ← توْی باشی. **تـوْی آلیشی:** چیزهایی که هنگام عروسی از مردم بگیرند. به صورت «طوی الوشی» وارد فارسی شده است. **تـوْی ائوی:** حجله.

تـوْیاغـا: (Toyağa) چوب کوتاه و کلفت. **تـوْیاق:** (Toyaq) برگستوان. سم اسب. **تـوْیان:** (Toyan) صاحب جشن. **تـوْیانا:** پولی که هر کس از شرکت کنندگان در مراسم عروسی پردازند. **تـوْی اوْینامـاق:** (Toy oynamaq) جشن برپا کردن.

تـوْیبار: (Toybar) تومور. غدّه.

تـوْیبادیم: (Toybadım) رود زیر زمینی در افسانه های ترک.

تـوْی باشی / تـوی باباسی: (Toy başı) رئیس مجلس عروسی. آنکه معمولاً در صدر مجلس‌نشیند. یک سینی پیش روی او می‌نهند و پولهای جمع آوری

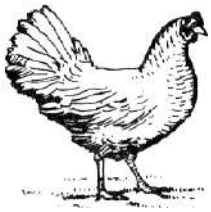
شده را در آن سینی می‌ریزند. او پولها را مرتب می‌کند و در پایان مجلس، به صاحبان آن تحویل می‌دهد. گردانندهٔ مجلس عروسی. **تـوْی بـایرام/ تـوْی بوسات:** مجلس سرور و شادمانی. **تۏی بولدی:** نامی برای مردان اویغور. **تۏی بیکه:** (Toy bikə) دختری که در روز جشن متولدشده باشد. (ناد). **تۏی بیگی:** (Toy bəyi) ← تۏی باشی.



تویتون

تـوْی پـایی / تـوی پولـو: (Toy payı) شیلان بهاء. هدیهٔ عروسی. هدیه‌ای که در گذشته به زور از اهالی به مناسبت عروسی شاهزاده‌ها وصول می‌شد. امروزه در برخی روستاهای آذربایجان پولی است که خویش و اطرافیان در مجلس عروسی، به داماد هدیه کنند. **تـوْی تاماشـا:** (Toy tamaşa) جشن و عروسی. **تـوْی توتـان:** (Toy tutan) مراسم باران خواهی ترکمنها. **تـوْی توتمـاق:** (Toy tutmaq) تنبیه کردن. عروسی گرفتن. **تۏیتـون:** (جـان)(Toytun) کوکـوی معمـولی. پرنـدهٔ آوازخـوان کـه در جنگلهای کوهستانی زندگی می کند و آوازش صـدای تویتـون دهـد. (Cuculus canorus). ابله. احمق. **تۏی تیمور:** (Toy timur) راهب. **تۏیجا:** (Toyca) مخصوص عروسی. **تۏیجۏ:** (Töycü) باج. خراج. مالیات. سهم اربابی. مالیات سرانه. مصلحت. مشـورت. تـدبیر. **تۏیجـۏ تۏکمـک:** (Töycü tökmək) تدبیر اندیشیدن. **تۏیجوق:** (Toycuq) جشن کوچک. **تـوْی چـایی:** (Toy çayı) مهمـانی کوچک دوستانه پس از مراسم اصلی که برای دوستان خاص ترتیب دهند. **تۏیچـو:** (Toyçu) نوازنـدهٔ عروسـی. میهمان عروسی. دهل زن. **تۏی چیچگی:** (گیـا)(Toy çiçəyi) مهر سلیمان. (Polygonatum). **تۏی خانا:** (Toy xana) سالن عروسی. خانهٔ بزرگ. **تۏی خانی:** ← تۏی باشی. **تۏی خانیم:** بانوی باشکوه. (ناد). **تۏی خرجی:** ← هیردابۏی. **تۏیدا:** (Toyda) زاده در عروسی(ناد). **تۏی دارتماق:** (Toy dartmaq) تدارک جشن را دیدن. **تۏی دامی:** (Toy damı) محل یا سالن عروسی. **تۏیدان تۏپوقجـا:** (Toydan topuqca) برگ سبز تحفه درویش. **تۏیدان سۏنرا خینا / تۏیدان سۏنرا ناغـارا:** (Toydan sonra xına) قبای بعد از عید. حنای بعد از عروسی. تاریخ گذشته. **تۏیـدانمی زوی‌ـدنمی:** (Toydanmı züydənmi) نـوعی بـازی کودکانـه همراه با آواز در آستانهٔ بهار. **تویـد نویـد:** (Təvid nəvid) تعریـف دروغکی. **تۏیدوز:** (Toyduz) ابله. ساده لوح. **تـوْی دۏگـون / تـوْی دومـان:** (Toy düyün) جشن و عروسی. **تۏیرا:** (Toyra) کیسهٔ علوفه. زمین کم محصـول. سرچشـمه. **تـوْیران:** زمـین صاف و بادگیر. حوالی. دور و بر. **تۏی رقصی:** (Toy rəqsi) نـوعی رقص قـدیمی و سـنتی شـبیه «یـاللی» کـه در نخجوان رقصیده می‌شود. اقوام جـوان عروس و داماد این رقص را در مقابـل درشـکه‌ای کـه عـروس را مـی‌بـرد، می‌رقصیدند. قدمها بسرعت بـه یکسـو برداشـته مـی‌شـود. در دسـت بیشـتر رقصندگان، مشعل سوزان بود. **تۏیره:** (Töyrə) تپهٔ ای با پشت صاف. **تـوْیزاق:** (Toyzaq) ظرفـی از پوسـت درخت. **تۏیس:** (Tüys) قیافه. ظاهر. **تۏیساق:** (Toysaq) جشن. **تۏیسال:** (Toysal) تنبل. **تۏی شوناس:** ← تۏی باشی. **تۏیطغلی:** (متفا)(جان)میش مرغ. **تۏیقـا:** (Toyqa) آنکـه مجلـس جشـن برپا کرده. نوعی شوربای دوغـدار کـه در مجالس داده می‌شد. **تۏیقا:** (Tuyqa) مخفی. پنهانی. **تۏیقـار:** (جـان)(Toyqar) طرقـه. چکـاوک. خـول. الچـه سـئرچه سـی، آغـاج دلـن، آغـاج قاقـان، خـروس اوبوکی نیز گویند. (Galertia cristata) **تۏیقا شۏربـاسی:** (Toyqa şorbası) نـوعی آبگوشت که از ماست تهیه می‌شود. **تۏیقان:** عضو کنگره. شرکت کنندگان کنگره. مهمانان عروسی. جوان. تازه. **تـوْی قوشـو:** (جـان)(Toy quşu) مـیش مرغ(Otis tarda). بۏرغاتوْی نیز گویند. **تۏی قولو:** (Toy qulu) انجمن آرا. **تۏیقون:** (Toyqun) ← دوْیقون. سـنقر. جـوان. نـوع سـفید هریـک از جـنس پرنـدگان. عضـو مجلـس دولتـی. بـه صورت «تیغـون» در معنـای نـوعی بـاز سفید شکاری وارد فارسی شده است. **تۏی کۏدز:** (Toy ködəz) سفال. **تـوْی کـۏینگی:** (Toy köynəyi) لبـاس عروس. **تۏیکه:** (Tüykə) چاقوی بی دسته. **تۏی گلدی:** (Toy gəldi) آنکـه در روز جشن متولدشده باشد. (ناد). **تـوْیلا:** (Toyla) زمـین بدمحصـول و سـنگلاخی. **تۏیلاشـماق:** (Toylaşmaq) همدیگر را مهمان کردن. **تۏیلاق:** (Tuylaq) سرکش (اسب). **تۏیلاق:** (Toylaq) محل جشن. قرارگاه. **تۏیلاماق:** (Tuylamaq) دویدن. جهیدن. لگد پراندن. **تۏیلامـاق:** (Toylamaq) جشـن گـرفتن. مهمـانی دادن. سـور دادن. بـزرگ داشـتن. **تـوْیلان:** زمـین بدمحصـول و سنگلاخی. ضیافت. **تۏیلان خانا:** آخـور اسب. **تۏیلانماق:** ازدواج کردن. **تۏیلـوق:** (Toyluq) مجلـس یـا طعـام عروسـی. عروسـی. هدیـهٔ عروسـی.

هدیه‌ای که مدعوین به عروس و داماد دهند. حامله. بلاهت. ساده لوحی.
تۆیلۆ مئشه: (گیا)(Tüylü meşə) درختی جنگلی.
تۆیلون: (Toylun) ارزشمند.
تویلییان: (جان)(Tuyliyan) اسب ۲۰ ساله.
تۆیماج: (Toymac) آبجو. ماء الشعیر.
تۆیمار: (Toymar) چوبی که به بلندی یک متر بریده باشند.
تۆی ماغار: جشن عروسی.
تۆیمان: (Toyman)بدون شاخ (حیوان).
تۆیمک: (Tüymək) در رفتن. جوشیدن آب.
تۆین: (Tüyən) آبشار.
تویا: (Tuyna) مردی که در راه است.
تۆی ناز: (Toynaz) آنکه در روز جشن متولدشده باشد. (ناد).
تۆی ناغارا: عروسی و بزن و بکوب.
تۆیناق: (Toynaq) سُم.
تۆینـاک: (Toynak) خربـزهٔ نیمـرس. کال. لاشه.
تۆین خانیم: (Tüyən xanım)الههٔ آبشار دربارو ترکان.
تۆینک: (Tüynək) تند. تیز. جَلد.
تۆینمک: (Təvinmək) بهم مالیده شدن.
تۆینۆک: (Tüynük) روزن سقف.
تۆینۆمک: (Tüynümək) تقلا کردن.
تۆی وای: (Toy vay) عروسی و عزا.
تویوب: (Tuyub) تیوب(لاستیک).
تۆیوغونا کیش دئمک: دخالت کردن.
تویـوق: (Tuyuq) از هـر طـرف بسـته. پنهانی. بـی صـدا. جنـاس. ربـاعی کـه مصـراع سـوم آن قافیـه داشـته باشـد. جناس در ترکی بحری است که آن را «بحـر تویـوق» نامنـد و آن وزن رمـل مسدس مقصور است. بی پایان.
تۆیوق: (جان)(Toyuq) مُرغ. پرنـده. در دیوان لغات به عنـوان اسـم عـام بـرای مـرغ و خـروس بکـار رفتـه اسـت. بـه صورت «تـاوق» در زبـان فارسـی وارد شـده اسـت. آنکـه بـدون دعـوت بـه مجلـس جشـن و عـزا بـرود. **تۆیـوق آزاری:** نیوکاسل مرغان. **تۆیوق آیـاغی:** (جان/گیا) نـوعی میمـون. نـوعی گیـاه که خام خورده می شود. **تۆیوق آیـاغی یئمیش:** پر حرف. **تۆیـوق بـاری:** نـوعی بازی محلی. **تۆیوق بـالیغی:** (جـان) ← مژگیـت. **تۆیـوق بیتـی:** (جـان) نـوعی حشـرهٔ انگلـی کـه در مرغـان خـانگی زیسـت مـی‌کنـد (Goniocotes hologaster). **تۆیـوق پنجـه سـی:** (گیـا) گیاهی چمنی از تیرهٔ فندقک یـا زلـف عروسان. (Bryophyllum eulycunum). **تۆیوقچو:** مرغ فروش. مرغدار. روباه. به صورت «تاوقچی» در زبان فارسی وارد شـده اسـت. **تۆیـوق چیچگـی:** ← سـو چیچگـی. **تۆیوق داریسی:** (گیـا) نـوعی ارزن وحشـی کـه در مزرعـه رویـد. (Echinochloa). **تۆیوقسولار:** مرغسـانان (Galliformes). **تۆیـوق قاپـان:** (جـان) نـوعی عقـاب. **تۆیـوق قاراسـی:** نـوعی بیماری چشمی که قادر به دیدن اجسام در جاهای کم نور نشود. شب کـوری. **تۆیـوق قانـادی:** بـادبزن مـویی. **تۆیـوق قایاری:** یخ بسیار لغزنده. **تۆیوق قیزارتما:** نوعی بازی جمعی. یک نفر بـه عنـوان «بیگ» دسـتهایش را بـه هـم قفـل مـی کند و نفـر اول از بازیکنـان سـعی مـی کند دستش را طوری به داخل دستهای قلاب شدهٔ «بیگ» بـرده و بـه سـرعت بیرون بکشد که «بیگ» نتواند دست او را بگیرد. اگر چنین شود، نفر دوم مـی آید ولی اگـر بیـگ دسـت بـازیکن را گرفت. بیگ چشمان او را با دست می گیرد و همه قایم می شـوند. سـپس آن فرد برای یافتن آنها می رود. اگر آنهـا او را بگیرند، می زنند و اگر او آنهـا را پیدا کند پیش بیگ می آیـد و «شـوبه» می گوید. **تۆیوق کتن:** مرغانچه. **تۆیوق کیمی اینه گیرمک:** عصـر زود بـه خانـه رفـتن و خوابیـدن. **تۆیـوق کیمـی بوزوشـمک:** (مثـل مـرغ کـز کـردن) از سرما کز کـردن. **تۆیـوق گؤتـۆ:** (کـون مرغ) زگیل. **تۆیوق گؤزۆ:** زخم یـا ورم ناشـی از سـرما. **تۆیـوقلار:** زیرشـاخهٔ مرغـان(Galli, Gallus). **تۆیوقلامـا:** خوردن آجیل متعلـق بـه دامـاد توسـط دوستانش از فرط بیکاری. **تۆیوقلاماق:** مثل کبک بال و پر را برجسته کـردن. گوهری را به دست گرفتن و بسودن تا اضـافات آن گرفتـه شـود. **تۆیوقلـوق:** مرغدانی.قفس مرغ. **تۆیوق یئمی:** چینه.


تویوق

تویولکا: نوک تازیانه. سر شلاق.
تۆیـون: (Toyun) معتبـر. راهـب. مـرد روحانی. پیشوا. خواجه.
ته: (Təh) ریشه. اصل. بُن.
تهدش: (Təhdəş) هم ریشه. هم نسل.
تهر: (Təhər) نـوع. جـور. مثـل. ماننـد. روش. امکان. سامان.
تهرانی: (جان) (Tehrani) کبـوتری کـه پاهایش بی پر و قرمز رنگ باشد.
تهـر تۆهـۆر: (Təhər töhür) ریخـت و قیافه (معنای منفی).
تهرسیز: (Təhərsiz) بدترکیب.
تهره سـالماق: (Təhərə salmaq) سـامان بخشـیدن. **تهـریم یوْخـدور:** (Təhərim yoxdur) نمی خواهم.
تهسرمک: (Təhsərmək) کاویدن.
ته سو: (Təh su) آب زیرزمینی.
تهسه ریش:(Təhsəriş)بازجویی. کاوش.
تهلکه: (Təhlükə) خطر. **تهلکه سیز:** بـی خطر. **تهلکه سیزلیک:** امنیت.
تهمتسیز: (Töhmətsiz) بری الذمه. مبرّی
تهمتلی: (Töhmətli) متهم.
تهنـه: (Təhnə) ظـرف بـزرگ چـوبی روده سازی.
تیّار: (Təyyar) آماده. مهیّا.
تیب: (Tib) پشم نرمی که از زیر مـوی بز و قو برآید.
تیبن: سوزن بزرگ. جوالدوز.
تیبنکو: طرفین زین. اطراف و زه زین.
تیبیز: (Tibiz) زمین شوره زار.
تیپی: (Tipi) کولاک سرد.
تیپیک: [یو] (Tipik) نمونه‌ای. الگویی.
تیپیلتی: (Tıppıltı) صدای تپ تپ.

تیپپیلـداتماق: (Tıppıldatmaq) صـدای تاپ تـوپ درآوردن. **تیپپیلداماق:** تـاپ تاپ کردن.
تیتان: (جان)(Titan) بزغاله.
تیتـــداتماق: (Tıtdatmaq) پژمـــرده گردانیدن. پلاساندن. **تیتـداق:** پژمـرده. آب لمبـو. لهیـده. **تیتـداما:** پژمردگـی. پلاسیدگی. **تیتداماق / تیتدانماق:** پژمرده شدن.
تیترتمک: (Titrətmək) لرزانـدن. تکـان دادن. بـه لـرزه درآوردن. بـه اهتـزاز درآوردن. مرتعش کـردن. تـب و لـرز کردن. لرز کردن. دل کس را لرزاندن. بـه هیجـان آوردن. مضـطرب کـردن. **تیترتمه:** لرزانش. **تیترتمه قیزدیرما:** لـرز و تب. **تیترج:** ویبراتور. کوبنده. لرزاننده. **تیترر:** لرزان. مرتعش. عریان. **تیترشمک:** بـه اهتـزاز درآمـدن. لرزیـدن دسـته جمعی. تکان خوردن. **تیترشمه:** لـرزش دسته جمعـی. **تیترک:** لـرزان. مـرتعش. بی قابلیت. **تیترک ایلان:** (جـان) گونـد مـــاریون. (Elaphe dion). **تیتـــرک چیچک:** (گیا) موسیر. کلاغک. **تیترک قاواق:** ← آغجا قاواق. **تیترم / تیترنتـی:** ارتعـاش. لـرزش. **تیتـرنج:** رزونـانس. **تیترنگی:** مرتعش. لـرزان. **تیتـره دیجـی:** لرزاننده. **تیتره دیلمک:** به لـرز درآورده شدن. **تیتره شیم:** ارتعاش. اهتزاز. **تیتـره قوش:** آدم سرمایی. **تیتره گیج:** یله‌هـای جیقـه اسـت کـه بـر سـر آن دانـه‌هـای کوچک و ریـزه‌هـای الـوان بـه جهـت زینت آویزنـد و همیشـه لـرزان اسـت. **تیتـره مـک:** لرزیـدن. جنبیـدن. تکـان خوردن. بـه لـرزه درآمـدن. بـه اهتـزاز

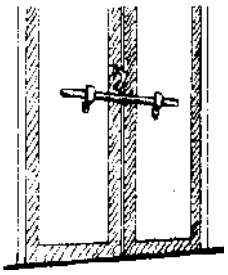


تیترک چیچک

درآمدن. مرتعش شدن. ناراحت شدن. اضطراب داشتن. **تیتره مه:** لرزش. لـرز. ارتعاش. **تیتره نک:** لرزان. مرتعش. **تیتره ییجی:** لرزان. مرتعش. جقه و چیز تـاج مانند که بر سر عروس گذارنـد. **تیتـره ییش / تیتریش:** لرزش. ارتعاش. نوسان.
تیتـک: (Titək) بیمـاری کـه از شـدت بیماری، شوخی و هزل کند.
تیتنک: سنگ قیمتی. جواهرات.
تیـت و بی‌ـت: از اصـوات. تـار و مـار. هرج و مرج.
تیتول: [رو] (Titol) عنوان.
تیتـه: (Titə) لکّـهٔ سـفید در مردمـک چشم. **تیته لنمک:** لکّه‌دار شدن مردمک.
تیتی: (Titi) بی دست و پا. پستان.
تیتیر: (جان)(Titir) شتر ماده.
تیتیرتی: (Titirti) لرزش. ارتعاش.
تیتیـز: [دیـو](Titiz) وسواسـی. لـوس. دارای طعم گس. **تیتیک:** [دیـو](Titik) گل و لای. یاوه سرا.
تیج: (Tic) برجسته. **تیجـوان:** (Ticvan) سنگی که وسط آن برجسته باشد.
تـیخ: (Tıx) تیـغ. اسـتخوان نـوک تیـز ماهی. خار. پشکل.
تیخا باسا: (Tıxa basa) مملو. لبریز.
تیخاتمـاق: (Tıxatmaq) باعـث انسـداد چیزی شدن. چپاندن.
تیخاج: (Tıxac) چیزی که برای مسدود کردن سوراخ یا دهانهٔ شیشه و غیره بـه کـار مـی‌رود. چـوب پنبـه. تـوپی. در کوزه و شیشه. سربطری. تـراکم و بنـد آمدن حرکت عادی اتومبیلها.
تیخاجا: (Tıxaca) دریچه.
تیخاجاق: (Tıxacaq) چوب پنبه.
تیخاجلامـاق: (Tıxaclamaq) بسـتن در بطری. مانع شدن.
تیخاجیق : (Tıxacıq) بقچه. بسته.
تیخار / تیخاریج:(Tıxar) تنگنا. بحران.
تیخاز: (Tıxaz) تنگ.
تیخاس: (Tıxas) پشتهٔ سنگ در مزرعه.
تیخاق: (Tıxaq) پر. انباشته.
تیخالاماق: بستن. مانع شدن.
تیخالماق:(Tıxalmaq) خجالت کشیدن.
تیخالی:(Tıxalı)پرشده.تکمیل. دربسته.
تیخاما: (Tıxama) زور چپانی. انسداد.
تیخاماق: چپاندن. پرکردن. فرو کـردن. گرفتن سوراخ. درچیزی را بستن.
تیخان: فرو کننده. پرکننده. زیرک.
تیخانج: (Tıxanc) چوب پنبه.
تیخانساق: (Tıxansaq) خجالتی.
تیخانما: (Tıxanma) ازدحام. انسداد.
تیخانماق: (Tıxanmaq) به زحمت نفس کشیدن. تنگ نفس شدن. بـه گـل (یـا هر چیز غلیظ و چسبناک فرو رفتن). به ردیـف یـا روی هـم چیـده شـدن. در جای تنگی به زحمت جا گرفتن.
تیخانیش: (Tıxanış) ازدحام. انسداد.
تیخانیق: انباشته. مملو. مسدود.
تیختاب: خوشایند. بیماری واگیردار.
تیخ تیخی: (Tıx tıxı) شلخته.
تیخجاماق: (Tıxcamaq) تپاندن.
تیخجیق: (Tıxcıq) آدم کوتوله.
تیخچالامـاق: (Tıxçalamaq) حرکـت دادن با شـدت. تکـان دادن. بـه چنـگ گرفتن و فشردن. گرفتن و فشار دادن.
تیخداب: (Tıxdab) طلسم.
تیخرا: (Tıxra) پشتهٔ غله در خرمن.
تیخراز: (Tıxraz) شکاف صخره.
تیخریم: (Tıxrım) انباری. پستو.
تیخرین: (Tıxrın) راکد.
تیخسیرتی: عطسهٔ با دهان بسته.
تیخسیرماق: با دهن بسته عطسه کردن.
تیخسیریش: (Tıxsırış) عطسـهٔ بـا دهـان بسته و دسته جمعی.
تیخسیریشـــماق: (Tıxsırışmaq) دســته جمعی با دهان بسته عطسه کردن.
تیخسیریق: عطسهٔ با دهان بسته.
تیخشیت: (Tıxşıt) صرفه جویی.
تیخقا: (Tıxqa) چاق. فربـه. کـلاه بچـه. فضلهٔ پرنده.
تیخقال: (Tıxqal) سنگ مزار.
تیخقیج: (Tıxqıc) پر. انباشته.
تیخقیر: (Tıxqır) کفش بچه.
تیخقیلیق: (Tıxqılıq) نوک درخت.
تیخقیم: (Tıxqım) لقمه.
تیخلاما: (Tıxlama) انباشت. پُر. انبوه.
تیخلاماج: (Tıxlamac) انباشته. غلیظ.
تیخلاماق: پر کردن. سیر شدن. زدن.
تیخلیق: (Tıxlıq) ازدحام. تراکم.

تیخلیم: (Tıxlım) پر. انباشته. چاق.
تیخما: (Tıxma) زورچپانی. پرخوری. پُر. سنگین.
تیخماتیخ / تیخما تیخما: (Tıxmatıx) کاملاً پُر یا سرشار.
تیخماج: کاروانسرای کوچک.
تیخماجا: (Tıxmaca) غار آبی.
تیخماس: (Tıxmas) جنگل. بیشه.
تیخماق: (Tıxmaq) تپاندن. لنباندن. انباشتن. خوردن (با تحقیر). کوفت کردن. منقار پرنده. فواره.
تیخمالاق/ تیخمان: (Tıxmalaq) کوتوله.
تیخمیر / تیخمیریل: کوتاه قد و خپل.
تیخمیل: (Tıxmıl) شکم گنده.
تیخنا: (Tıxna) پر. انباشته. شکم گنده ولی ضعیف.
تیخناز: (Tıxnaz) چاق و چله. پرخور.
تیخناش: (Tıxnaş) فشرده. متراکم.
تیخناشما: دل پیچه. شکم درد. ازدحام.
تیخناشماق: (Tıxnaşmaq) دل پیچه گرفتن. شکم درد گرفتن بر اثر پرخوری. با ازدحام و فشار وارد شدن. به زور به جایی تپیدن.
تیخناشیق: (Tıxnaşıq) فشرده. متراکم.
تیخناق: (Tıxnaq) پر. انباشته.
تیخنمک:(Tıxənmək) توهین کردن. دلخوشی نداشتن.
تیخی: (Tıxı) یبوست. گوجه فرنگی. بیمار. درپوش.
تیخیت: (Tıxıt) کوتاه. کوتوله. سالم.
تیخیتماق: (Tıxıtmaq) کوتاه کردن.
تیخیج: (Tıxıc) شلوغی. ازدحام.
تیخیجیق: (Tıxıcıq) لقمه. اندکی.
تیخیر: (Tıxır) چپانده شده. کنسرو. حرف ناشنو. چاق.
تیخیراق: (Tıxıraq) زنگ کوچک.
تیخیرجیق: (Tıxırcıq) آدم کوتوله.
تیخیرجین: (Tıxırcın) بازی ۹ سنگ.
تیخیرداق: (Tıxırdaq) ظرف یا صراحی سفالی. بی سیم.
تیخیرداقلی: (Tıxırdaqlı) لاف زن.
تیخیردان: (جان) (Tıxırdan) سوسک سرگین گردان.
تیخیرلاماق: چپاندن. فشرده کردن.
تیخیرماق: (Tıxırmaq) ترش شدن. تخمیرشدن. انباشته شدن. فشرده شدن.
تیخیریق: (Tıxırıq) تکه پوستی که به هنگام سوراخ کردن و انداختن حلقه در بینی حیوان، برای جلوگیری از زخمی شدن همراه حلقه در بینی آن فرو کنند. هر چیزی که از شاخ گرد حیوان بسازند.
تیخیز: (Tıxız) تحت فشار. ضخیم. سرشار. چاق. بصورت «طخز» در معنای غم و اندوه وارد عربی شده.
تیخیزلیق: (Tıxızlıq) ازدحام.
تیخیزی قیریق: (Tıxızı qırıq) نابینا.
تیخیزیماق: تنگ بودن. تنگ آمدن.
تیخیس: (Tıxıs) شکایت.
تیخیسماق: (Tıxısmaq) شکایت کردن.
تیخیش: (Tıxış) ازدحام. انبوهی. فشردگی. تصادف. چرکین.
تیخیشتای: (Tıxıştay) بورس (مرکز متمرکز خرید و فروش).
تیخیشدیرماق: به زور چیزی را در جایی تپاندن. با فشار پر کردن.
تیخیشقی: (Tıxışqı) ← تیخشتای.
تیخیشماق: (Tıxışmaq) با فشار پر شدن.
تیخیشیق: (Tıxışıq) با فشار پرشده. گردآمده. متمرکز.
تیخیق: (Tıxıq) تحت فشار. چپانده شده. خفه. کوتوله.
تیخیل: (Tıxıl) تحت فشار. چپانده شده. پر. انباشته. گوجه فرنگی.
تیخیلتی: (Tıxıltı) بسته شده.
تیخیلجیق: (Tıxılcıq) تگرگ.
تیخیلقان: (Tıxılqan) پر. مخفی. پنهانی.
تیخیلماق: (Tıxılmaq) به زور چپانده شدن. با فشار جا دادن. رودل شدن (سنگین شدن معده از غذای انباشته).
تیخیلی: (Tıxılı) به هم فشرده. فشرده.
تیخیلیش: (Tıxılış) ازدحام. غلو.
تیخیلیشماق: با ازدحام به جایی چپیدن.
تیخیلیم: (Tıxılım) ضعیف. لاغر.
تیخیلینج: (Tıxılınc) ازدحام.
تیخیم: (Tıxım) اندازهٔ یک لقمهٔ دهان پرکن.لقمه.اندکی.**تیخیماق:**←تیخاماق.
تیخین: متراکم. روپوش. درپوش.
تیخینتی: (Tıxıntı) تنگنا. ازدحام.
تیخینجاق: (Tıxıncaq) متراکم شونده.
تیخینلاماق: بستن دهان ظرفی.
تیخینلی: (Tıxınlı) شدید. سخت.
تیخینلیق: (Tıxınlıq) تراکم.
تیخینیش: (Tıxınış) ازدحام. تراکم.
تیخینیق: (Tıxınıq) متراکم.
تیخییماق: (Tıxıymaq) کوتاه شدن و ماندن.
تیدگی: (Tidgi) مانع. انگل. **تیدمک:** مسدود کردن. ممنوع کردن. **تیدیرمک:** گرفتن و انداختن. **تیدیش / تیدیک:** انگل. طفیلی. مانع. **تیدیکمک:** مسدود کردن. مانع شدن. **تیدیلمک:** پرهیز کردن. مانع خود شدن. **تیدینتی:** مسدود شده. ممنوعه. **تیدینمک:** مسدود شدن. ممنوع شدن.
تیر: (Tir) نام موقعیتی از بازی تیله بازی. زدن تیلهٔ حریف با تیلهٔ خود. تیر. زوبین. همشیره. خواهر. ریشه. لغزش پا. تند. سریع. دراز.
تیراجی: کاریز. رودخانه. آبراهه. نقب.
تیراز: (Tiraz) خانه که در دل صخره حفر شده.
تیرال آغاجی: (گیا) کاج کهنسال و فرسوده. درخت صنوبر پیر.
تیرانا: (جان)(Tirana) ماهی اوزون بورون.
تیراندا‌ز: (جان)(Tirəndaz) تشی (جوجه تیغی).
تیرپان: (Tırpan) نوعی داس دسته بلند. فنی در کُشتی. تکل. **تیرپانا:** (جان) ماهی دُم کج. **تیرپان آتماق:** حملهٔ کاری کردن. ضربهٔ کاری زدن. زدن و بریدن و گذشتن. غذا خوردن. **تیرپانچی:** دروگر. **تیرپانلاماق:** با داس دسته بلند درو کردن.
تیر تاپ اوزانماق: (Tir tap uzanmaq) از خستگی زیاد دراز به دراز افتادن.
تیرپی: (جان)(Tirpi) جوجه تیغی.
تیرپیت: (Tirpit) تبر کوچک.
تیرپیش: دوام. واکنش.
تیرپیش گلمک: ترساندن.
تیرپینج: (Tirpinc) سقف.
تیرتاناق: (Tırtanaq) صدقه. زکات.
تیر تؤکؤنتؤ: (Tir töküntü) درهم

ریخته. آشفته.
تیر توْپ: (Tir top) تند و تیز.
تیرتی: (Tırtı) لوازم منزل.
تیرتیبا: (Tırtıba) غوغا. جنجال.
تیر تیر: (Tir tir) تیک تیک. موتور سیکلت.
تیرتیر: (جان)(Tır tır) کرم حشره. کرم پروانه با پاهایی بشکل برجستگیهای کوچک. (Ichneumon)
تیرتیق: (Tırtıq) کج.
تیرتیل: (Tırtıl) کنگره (اطراف سکّه). دندانه. چرخ شنی. چرخ زنجیردار. لارو. انگل. آبله رو. بیمار. ضعیف. بی پول.
تیرجان: (Tircan) باتلاق نیزاری.
تیرجایماق: (Tırcaymaq) تبسم کردن. لبخند زدن. **تیرجیق:** (Tırcıq) متبسم.
تیرچیل: (Tırçıl) پُر. مملو. فراوان.
تیرچیماق: (Tırçımaq) سیر شدن.
تیرخاج: (Tırxac) درپوش ظرف.
تیرخیل: (Tırxıl) همنام.
تیرخین: (Tırxın) کلون پشت در.
تیر دئییب دورماق: لجاجت کردن.
تیرشته: (Tiraştə) آلت برنده و خمیده برای بریدن علفهای هرز لوبیا.
تیرشه: (Tirşə) جوال غلّه.
تیرفیل: (گیا)(Tırfıl) ← باللیجا. اوچ گول. **تیرقات:** (Tirqat) آشپزخانه.
تیرقاز: (Tırqaz) کلون پشت در.
تیرقازلاماق: با کلون در را بستن.
تیرقوْ: (Tirqov) سریع. تند و تیز.
تیرقوْوول: (Tirqovul) رعدآسا. تکاور.
تیرقی: (Tırqı) کلون درب. یک چهارم پیمانهٔ غلّه.
تیرقیج: (Tırqıc) درب نرده دار باغچه.
تیرقیق: (Tırqıq) سگّو. رف.
تیرقین: (Tırqın) ضعیف. ناتوان.
تیرکش: [دیو](Tirkəş) تیردان. راه رفتن به سختی بدلیل ازدحام. شلوغی.
تیرکشمک: ردیف شدن. متوالی بودن.
تیرکک: (Tirkək) نمد زین. پوشش.
تیرکنمک: (Tirkənmək) پا به پا آمدن.
تیرکه مک: (Tirkəmək) شتاب کردن. تعقیب کردن.
تیرکه مه: (Tirkəmə) به دنبال. در پی.
تیرکیره: (Tirkirə) آسیای دستی.
تیرکیش: (Tirkiş) کاروان. قافله.
تیرکیم: (Tirkim) سقف.
تیرگش / تیرگن: (Tirgən) منقبض.
تیرلاق: (Tırlaq) فرفرهٔ زمینی. اسهال.
تیرلتمک: (Tirlətmək) کشانیدن.
تیرلنمک: (Tirlənmək) دراز کشیدن. لم دادن. دراز به دراز خوابیدن. ولو شدن. یله شدن.
تیرله مک: (Tirləmək) دراز کردن.



تیرقاز

تیرله مه: (Tirləmə) تطویل.
تیرم: (متفا) (Tirəm) بانوی بزرگ.
تیر مات: (Tir mat) تیله بازی.
تیرمالاما: (Tırmalama) پرستاری. بهبودی. به صورت تیمار وارد زبان فارسی شده است. **تیرمالاماق:** تیمار کردن. **تیرمالاندیرماق:** تیمار گردانیدن. **تیرمالانماق:** تیمار شدن.
تیرمان: (Tırman) مرز مزرعه.
تیرماندا: (Tırmanda) طفیلی. وابسته.
تیرمه: (Tirmə) (درمه یا تورما). یکی از انواع بقچه که از پشم لطیف با نقشهای گل لچک و ترنج بته جقه‌ای بافته می‌شود و از آن برای پیچیدن جامه حمام ویا به عنوان زیرانداز تزئینی برای گذاشتن آیینه شمعدان در مراسم عقدکنان استفاده می‌گردد. به صورت ترمه وارد فارسی شده است.
تیرمی: (Tırmı) پنج ضلعی.
تیرنا: (Tırna) لچک. روسری زنانه.
تیرنغاک: (Tirəngək) ← دیرسک.
تیرنوْی: (Tırnoy) کوچ. مهاجرت.
تیرنیق: (Tırnıq) سرایت کننده. مسری.
تیره: (Tirə) رگ. گروه. دسته. قسمت. بلوک. رشته کوه. تپه‌زار. بلندی اطراف خندق و نظیر آن. نسل. خانواده. علامت فاصله. طرفدار. هوادار. قسمتهای داخل کندوی زنبور عسل. **تیره بوْران:** تیرباران. باران مداوم. ویران. **تیره توْپبازدان:** غفلتاً. ناگهانی. **تیره قاز:** تیرباران. **تیره لنمک:** به گروهها تقسیم شدن. **تیره لیک:** وسیله‌ای که شیره را بعد از آنکه در دیگ به قوام آورند، بدان مالند تا بحد استفاده برسد.
تیریت: (Tırıt) ناتوان. بی حال.
تیریز: (Tiriz) قله. هدف.
تیریسقاق: (Tırısqaq) بیماری وبا.
تیریش: (Tırış) شلخته. غارت. **تیریش فیریش:** (Tırış fırış) شلخته ملخته.
تیریشقا: (Tırışqa) دروغ. لاف. بی اهمیت. بی ارزش. **تیریشقادان نغمه لر:** (Tırışqadan nəğmələr) انبوه دروغ.
تیریش گلمک: تاراج کردن.
تیریشگه: (Tirişgə) باریک. کوچک.
تیریشلانماق: (Tırışlanmaq) لاف زدن.
تیریشیق: (Tırışıq) پیچیده. مبهم.
تیریق: (گیا)(Tiriq) گیاهی شبیه درمنه.
تیریق: (Tırıq) اسهال. شکم روی. فضولات حیواناتی که گوشتشان خوردنی نیست. **تیریقلاتماق:** به اسهال افکندن. **تیریقلاماق:** اسهال رفتن. خیلی ضعیف شدن. **تیریقلی:** بی ادب. بددهان. اسهال گرفته.
تیریل:(Tırıl)ضعیف.مزرعهٔ سنگلاخی. فقیر. **تیریلتی:** صدای تِرتِر. سرگین. فضله. **تیریلداق:** اسباب بازی بچه. فرفرهٔ زمینی. پشکل. **تیریلداتماق:** به تِرتِر واداشتن. **تیریلداماق:** تِرتِر کردن.
تیریم: (Tirim) پارچه. روسری. جنگل انبوه.
تیریمتیز: (Tırımtız) لاغر. از کار افتاده.
تیرین: (Tırın) هوای گرفته.
تیرینگ: (Tiring) طنین. صدا.
تیرینگ آتان:(Tiring atan) طنین افکن.
تیرینگه: (Tiringə) بشکن. رقص. ترانه.
تیزگیت: (Tizgit) سرعت.

تیزگین: (Tizgin) زمام و عنان اسب.
تیزگیندیرمک: دور دادن.
تیزگینمک: (Tizginmək) دور زدن.
تیزمه: (Tizmə) خشتک شلوار.
تیزه: (Təyzə) خاله.
تیزیش: (Tiziş) خشم. حدّت.
تیزیق: [دیو](Tızıq) منع. ممانعت. عصبی. زودجوش. **تیزیقدیرماق:** فراری دادن. **تیزیقماق:** بطور غیرعادی و یکباره گریختن.
تیزیو: (Tiziv) سرعت.
تیژمک: (Tijmək) به رشته کشیدن مهره. **تیژیلمک:** به رشته کشیده شدن.
تیس: (Tıs) تنبل. قهر کننده. گوشه گیر. چاخان. دروغ.
تیس آت: (Tıs at) اسبی که میان چشمانش سفید باشد.
تیس باسماق: (Tıs basmaq) لاف زدن.
تیساغان: (Tısağan) زود قهر کننده.
تیساغا: (Tısbağa) ← توسباغا.
تیساغاتیس: ← چیرتی چیرتی.
تیس بورون: زود قهر کننده.
تیسبیر: (Tisbir) شبیه. نمونه. خوی.
تیسبیرلیک: (Tisbirlik) دشواری. اذیت.
تیستیریق: (Tıstırıq) پشکل. فضله.
تیس تیس: (Tıs tıs) آرام.
تیسدان / تیسدایازا: (جان)(Tısdan) خرچوسنه.
تیسدیرماق: (Tısdırmaq) ساکت کردن.
تیسدیقما: (Tısdıqma) چاق. فربه.
تیسقا: (Tısqa) شکم. کوتوله. تخم پیاز.
تیسقالی: (Tısqalı) بیمار. کم خون.
تیسک: (Tisək) باران ریز در هوای مه آلود. **تیسکله مک:** نم نم باریدن.
تیسلاماق: (Tıslamaq) صدای غاز درآوردن.
تیسمار: (Tısmar) کوتاه قد. کوتوله.
تیسماق: (Tısmaq) قهر کردن. ساکت شدن.
تیسمیریق / تیسمیق: (Tısmırıq) کوتوله.
تیسمیقما: (Tısmıqma) سرشار.
تیسنیق: (Tısnıq) انسان گریز. فواره.
تیسی: (Tısı) قهر. طلبه. دانش آموز.
تیسی باغلاماق: قهر کردن.

تیسیر: (Tısır) بی صدا. آرام.
تیسیق: (Tısıq) چاق. کوتوله. کوچک.
تیسیلتی: (Tısıltı) صدای تس.
تیسیلداتماق: فس فس کردن.
تیسیلداشماق: باهم فس فس کردن.
تیسیلداماق: فس فس کردن.
تیش: (Tiş) ← دیش.
تیشگه: (Tişgə) جوانه.
تیشه: (گیا)(Tişə) نی جوان.
تیشی: (Tişi) ← دیشی.
تیغ: (Tığ) شمشیر. کپه. توده. تیغه. خرمایی (رنگ).
تیغ آت: (Tığ at) اسب قرمز که به سفیدی بزند. خرمایی.
تیغا: (Tığa) گاو ۵ یا ۶ ساله که کوچکتر بنماید.
تیغال: (Tığal) لانهٔ پرنده. آشیانه. به همین صورت وارد فارسی شده است.
تیغالا: (Tığala) نوعی صمغ.
تیغان: (Tığan) ساحل دریا. تابهٔ روغن.
تیغ ایگنه: (Tığ iynə) آلت نقش زدن.
تیغچی: (Tığçı) مراقب. بپا.
تیغراز: (Tığraz) خانهٔ دارای سقف کم ارتفاع.
تیغراق: [دیو](Tığraq) خبرچین. جسور. چابک. **تیغراماق:** جسور شدن.
تیغریق: (Tığrıq) دالان. پیچ.
تیغلاما: (Tığlama) تیغ زنی (در معامله).
تیغلاماق: (Tığlamaq) کپه کردن. کسی را در معامله تیغ زدن. صورت را با تیغ زدن. بی پول کردن.
تیغلی: (Tığlı) زودجوش. ضعیف.
تیغلیق: (Tığlıq) کپه‌زار. جای گذاشتن تیغه.
تیغماق: (Tığmaq) به پایین لغزیدن.
تیغون: (متفا)(Teyğun) ← توْیقون.
تیغه: (Tiqə) تیغه. لبه. **تیغه له مک:** (Tiqələmək) با تیغ تراشیدن.
تیغ ییغماق:(Tığ yığmaq)برهم انباشتن.
تیفاق: (Tıfaq) گروه متحد و وابسته بهم. دودمان.
تیفتیرینگی: (Tiftiringi) سُبُک. جلف.
تیفتیک: (Tiftik) پشم گوسفند که در میان پشم نرم بز باشد و با آن دستکش و کلاه می‌بافند. نخی که از پارچه و یا لباسی بیرون می‌آید. پرز. کرک. پشم ظریفی که در بهار از پشم گوسفند و بز و شتر تهیه می‌کنند. موی مرغوز. پارچهٔ دم قیچی یا نخ و غیره که با آن دستهای آلوده به روغن را پاک می‌کنند. پشم نرمی که از زیر موی بز برآید. کلاه بافته از موی بز (گویش اهر). به صورت «تفتیک»، «تِبت» و «تِبد» وارد زبان فارسی شده است.
تیفتیک ائتمک: از هم باز کردن. ریش ریش کردن.
تیفتیک کئچیسی: (جان) نوعی بز که دارای پشمی نرم و درخشان است.
تیفتیکلنمک: نخ دادن لباس و پارچه. ریش ریش شدن. از هم باز شدن تارهای پارچه.
تیفجک: (Tifcək) پارچه. قالب. تکه.
تیق تیق / تیقاتیق / تیققیلتی: (Tıq tıq) تق تق.
تیققیلداتماق: تق تق کردن (فاعلی).
تیققیلداماق: تق تق کردن (مفعولی).
تیک: (Tık) کلیک.
تیک آغاجی: (گیا) نوعی درخت جنگلی با چوب قابل استفاده. (Tectina grandis)
تیکان: (Tikan) خار. تیغ.
تیکانا: (جان)(Tikana) نوعی ماهی کوچک خاردار.
تیکان اوْتو: (گیا)(Tikan otu) ← کنگر اوْتو. (Smilax aspara.lil)
تیکان اوزومو: (گیا)(Tikan üzümü) بربارییس.زرشک.
تیکان اوزومو آغاجی: (گیا)(Tikan üzümü ağacı) انگور فرنگی قرمز.
تیکان اوْسته اوْتورماق: (Tikan üstə oturmaq) (روی خار نشستن) بسیار ناراحت و مضطرب بودن.
تیکان باسان: (Tikan basan) خارخس.
تیکان باشلی بالیق: (جان)(Tikan başlı balıq) نوعی ماهی دریایی به رنگ قهوه ای و بدن پهن.
تیکان بوغو: (گیا)(Tikan buğu) جوانهٔ گیاه خار.

تیکـان تـک: (Tikan tək) (ماننـد خـار) تنها.
تیکان توتو: (گیا) ← بژیورتلن.
تیکانجا: (جان)(Tikanca) نـوعی مـاهی کـــه در پشـــتش خارهـــایی دارد. (Gasterosteus pungitius)
تیکانجیق: (Tikancıq) خارکوچک.
تیکانچی: (Tikançı) خارکن. مزاحم.
تیکـان دارامـاق: (خـار شـانه کـردن) عداوت ورزیدن. دشمنی کردن.
تیکانزار: (Tikanzar) خارزار.
تیکانسی: (Tikansı) خارمانند.
تیکانسیز بالیق: (Tikansız balıq) (مـاهی بدون خار) آدم بی آزار.
تیکانسیز گؤل:(گل بی خار)آدم نازنین.
تیکان گؤل: (گیا) کاکتوس.
تیکانلاشماق: خاردار شدن.
تیکانلی آردیج: (گیا) عرعر.
تیکانلی آکاسیا: (گیا)(Tikanlı akasiya) لیلک. لالکی. اکاسیا شوکی.
تیکانلی اوْت: (گیا) زردیغ. شش پر تیغ. شوک الحمیر. حرشف بری.
تیکانلی اؤکـوز: (جـان)(Tikanlı öküz) نوعی ماهی خاردار به رنگ قرمز با دم خار مانند.
تیکانلی ایلان: (جان) نوعی مار بـزرگ. (Acanthophis antarcticum)
تیکـانلی بـالیق: (جـان)(Tikanlı balıq) خارماهی. (G,aculeatus)
تیکـانلی بوغـدا: (گیـا)(Tikanlı buğda) گندم خاردار. حنطه شوکی. اخیروس. گنـدم بیابـانی. گنـدم دشـتی. گیـاهی است بیابانی و خـودرو شـبیه بـه ارزن، دانـه‌هـای آن ریـز و سـیاه، گلهـایش سفید، دانه‌هایش در طـب قـدیم جـزء داروهـای چشـم و گـوش بـه کـار می‌رفت. (Aegilops triuncialis)
تیکانلی تئل: (Tikanlı tel) سیم خاردار.
تیکانلیجا: (گیا)(Tikanlıca) خوشا ریزه. (Echinophora).
تیکـانلی خاشـخاش: (گیـا)(Tikanlı xaşxaş) چشـم افـروز. بـن پوسـته. مامیثای زرد. مامیثای روغنی.
تیکـانلی دفنـه: (گیـا)(Tikanlı dəfnə) راج. طیم. عود الخیر.
تیکـانلی دیـش بـوداق آغـاجی: (گیـا) (Tikanlı diş budaq ağacı) دیـش خاردار. درخت دندان درد.
تیکـانلی سـالیان قـوْز: (جـان)(Tikanlı saliyan qoz) حلزون دریـایی. (Halix ,Murex)
تیکانلی فیرنـگ: (گیـا)(Tikanlı firəng) انگور فرنگی خاردار. ریباس شوکی.
تیکانلیق: (Tikanlıq) خارزار. نوعی پلو با مرغ که برای دروگران پخته می‌شود که دروگران با خوردن این پلو، زخـم خارهایی را که به دستهایشان فرو شده فراموش کنند.
تیکانلی قوْوون آغـاجی: (گیـا)(Tikanlı qovun ağacı) بطیخ شوکی.
تیکـانلی میـان: (گیـا)(Tikanlı miyan) ← آجـــی میـــان. (Glycyrrhiza echinata)
تیکـانلی یوْنجـا: (گیـا)(Tikanlı yonca) شکان. حلاوی. (Fagonia Arabica)
تیکدی: (Tikdi) کفش. چکمه و کفش از چرم بلغاری.
تیکـــدیرمک: (Tikdirmək) ســـازاندن. دوزاندن.**تیکدیرمه:** احداث. **تیکدیریجی:** بانی. دوزانـنده. **تیکـدیریلمک:** سـازانده شدن. دوزانده شدن.
تیکرچـــک: (Tikrəçək) دوره. حلقـــه. چرخ. مدوّر.
تیکرنمک: (Tikrənmək) دور زدن.
تیکرو: اوج. نهایت. غایت.
تیکره: (Tikrə) منطقه. ناحیه.
تیکسیریو: (Tiksiriv) سنگ یادبود.
تیکسین: (Tiksin) با اراده.
تیکـک: (Tikək) تینـگ. نهـال. تـاک انگور. روستا.
تیکگه: (Tikgə) کمربند. بند. سوزن.
تیکگین: (Tikgin) مُلک. املاک.
تیکل: (Tikəl) جزئی از یک کل.
تیکلاج: (Tıklac) ماوس(کامپیوتر).
تیکلامـاق: (Tıklamaq) کلیـک کـردن. تیک زدن.
تیکلیک: (Tikəllik) جزئیت.
تیکمت: (Tikmət) نهال. نورس.
تیکمک: (Tikmək) دوختن. ساختن. بنا کـردن. اسـتوار کـردن. برپـا کـردن. مستقر کردن. دوزندگی کردن.
تیکمن: (Tikmən) خیاط. بنیانگذار.
تیکمه: (Tikmə) هرچیـز نقـش و نگـار دار. ساختمان. نهال. کاشـت. احـداث. نوعی دوخـت هنـری قـدیمی بـر روی پارچه، پوست و نمد که در آذربایجان رایج بوده است. به صورت «تِکمه» بـه معنـای ابریشـم زردوزی وارد زبـان فارسی شده.
تیکمه چی: نگارگر. نصب کننده.
تیکمه داش: سنگ نصـب شـده. سـنگ یادبود. مجسمه. روستایی در اوجان.
تیکمه گه: (Tikməyə) نقشدار. منقش.
تیکمـــه لیـــک: (Tikməlik) محـــل درختکاری شده. سینوس (ریاضی).
تیکن: (Tikən) ← تیکان. دوزنـده. بنـا کننده. درخت کریسمس.
تیکن درن: (Tikən dərən) کشاورز.
تیکنید: (Tiknid) پـاره‌هـای هـم انـدازهٔ بریده از پوست برای ساخت تازیانـه و لگام اسب. نوعی زه و چله.
تیکه: (Tikə) قسمت. حصه. قطعه. پاره. پارچه. لقمه. هر چیز کم مقـدار. قـاچ. پول و سکه که خاتونها و زنـان مجلـل به عنوان زینت، خود را با آن بیاراینـد. خواهر زن. لقمه یا چیزی که زن باردار کـه ویـار دارد از کسـی بگیـرد و بـا خوردنش بسیار خوشنود شود و به باور عامّه نوزاد به شخص لقمه دهنده شـبیه شود. سوژه (بـویژه در مـورد دختـر یـا زن). به صورت تکّه وارد فارسی شده.
تیکـه توتمـاق: لقمـه برداشـتن. پیشـنهاد کردن. برای کسی مایه آمدن.
تیکه جک: (Tikəcək) تخم پیاز.
تیکه جیک: (Tikəcik) پروتکل.
تیکه قولاق: (Tikə qulaq) کمابیش.
تیکه کباب: (Tikə kabab) کباب لقمه.
تیکه لندیرمک: قطعه قطعه گردانیدن.
تیکه لنمک: قطعه قطعه شدن.
تیکه له مک: قطعه قطعه کردن.
تیکه له مه: قطعه قطعه سازی.
تیکـه نـک: (Tikənək) خـار. شـکاغی (Onopordon).
تیکه وئرمه: (Tikə vermə) ویار.
تیکیـــب ســـؤکمک: (Tikib sökmək)

(دوختن و پاره کردن) دسیسه چیدن و نقشه را عوض کردن.
تیکیت: (Tikit) چکنده. استالاگمیت. ستون مخروطی شکل که از آب چکهٔ سقف غار در کف غار پدید آید.
تیکیج: [دیو](Tikic) سوزن خالکوبی.
تیکیجی: (Tikici) سازنده. بنا کننده. دوزنده. معمار.
تیکیجیک: (Tikicik) لقمه.
تیکیرگه: (Tikirgə) راتینج. راتینج. صمغ درختان برگ سوزنی که پس از انعقاد ترد و شکننده است. کیکیکگه و تیکیکگه و میمیققا نیز گویند.
تیکیرلک: (Tikirlək) ← کوپچک.
تیکیز: (Tikiz) مراقبت. پایش. نگهبانی.
تیکیزچی: (Tikizçi) نگهبان. مراقب.
تیکیزله مک: پاییدن. مراقبت کردن.
تیکیزلی: (Tikizli) لازم. ضروری.
تیکیس: (Tikis) مستوی. راست. صاف.
تیکیش: (Tikiş) دوخت. احداث. جای دوخت. درز. محل اتصال. بخیه.
تیکیش ایپلیگی: (Tikiş ipliyi) نخ بخیه.
تیکیش پایی: سهم یا مقدار لازم برای دوخت. احتمال غیرمترقبه.
تیکیش توتدورماق: موفق شدن.
تیکیشچی: (Tikişçi) خیاط. دوزنده.
تیکیشدیرمک: دوختن. ساختن.
تیکیش قوْیماق: (Tikiş qoymaq) دوختن محل جراحی.
تیکیشله مک: جمع کردن. انباشتن.
تیکیشلی: (Tikişli) درزدار. دوختنی. گلدوزی و تکّه دوزی شده. به هم دوخته شده. به هم وصل شده. اثر و چروکهای جای عمل جراحی.



تیکیشچی

تیکیشلیک: (Tikişlik) خط دوخت.
تیکیشمک: با هم دوختن. درگیر شدن.
تیکیشمه: (Tikişmə) منازعه. کشمکش.
تیکیکگه: (Tikikgə) ← تیکیرگه.
تیکیل: (Tikil) وصله. پینه. به صورت «تگل» وارد فارسی شده است.
تیکیلتی: (Tikilti) نمد زین. در زمان قدیم اوچارگو و ایچرکو نیز می‌گفتند.
گنجه. آدرم. نوعی بافتنی متّکا مانند و دو لنگهٔ مخصوص اسب که در داخل آن کاه یا پشم گذارند و به عنوان جل زینتی یا زیر باری اسب قرار دهند تا از تکان خوردن بار و زخم شدن کمر اسب بارکش جلوگیری کند. مجازاً به معنی آدم تنبل و اهانت پذیر. به صورت «تکلتو» در معنای نخست وارد فارسی شده است.
تیکیلگن: ساخته شده. متمایل.
تیکیلمک: ساخته شدن. دوخته شدن.
تیکیلمه: (Tikilmə) احداث. دوخت.
تیکیلی: (Tikili) دوخته شده. برپا شده.
تیکیلی داش: (Tikili daş) سنگ نصب شده. آثار باستانی. اموال شخصی.
تیکیلیش: (Tikiliş) بنا. ساختمان. دوخت. طرز دوخت.
تیکیلیک: (Tikilik)استوار. قائم. عمود. ساختمانی.
تیکیم: [دیو](Tikim) لقمه. دوخت. ساختمان. معماری.
تیکیمخانا: کارگاه خیاطی یا ساختمانی.
تیکین: شاهزاده. خیّاطی. معماری.
تیکینتی: ساختمان. آپارتمان. کارگاه ساختمانی. دوخت و دوز. خیاطی.
تیکینج: (Tikinc) مُد لباس.
تیکینچی: (Tikinçi) خیاط. دوزنده.
تیکینک: (Tikinək) عمارت. ساختمان.
تیکینمک: ساخته شدن. بنا شدن.
تیکیه: (Tikyə) صومعه. عزلتگاه. به صورت «تکیه» وارد زبان فارسی و به صورت Tekke وارد انگلیسی شده.
تیگیت: (Tigit) وزیر. شاهزاده.
تیگین: (Tigin) ← تگین. **تیگین قوروق:** (Tigin quruq) نامی قدیمی برای زنان.
تیل: (Til) ضلع. پهلو(هندسه). کنار. از نوک انگشت کوچک تا کف دست. خط الراس کوه وتپه. دست آموز.
تیلا: (Tila) ← تیلان.
تیلان: (Tilan) قاپی که روی زمین می‌کشند تا صاف شود. قاپی که طرف جیک و بوک آن صاف شده باشد.
تیلانبار: بسیار کپه شده. فراوان.
تیلاو: (Tilav) دلیر.
تیلبه: (Tilbə) دیوانه.
تیلبه رتمک: دیوانه کردن.
تیلبه ره مک: دیوانه شدن.
تیلبه لیک: (Tilbəlik) دیوانگی.
تیلپاق: (Tilpaq) کلاه پوستی ترکمن.
تیلت: (Tilət) تیغهٔ آلات برنده. صابونی که در اثر استعمال کوچک شده باشد.
تیلته: (Tiltə) (دیلته) تریدِ. تریدِ آبگوشت و غیره.
تیلته چی: (Tiltəçi) دو بهم زن. مفسد.
تیلفه: (Tilfə) قارچی که در بدنهٔ درخت رشد کند.
تیل قوزو: برّه‌ای که از مادرش جدا شده و با گوسفند دیگر می گردد.
تیلک: (Tilək) سیارهٔ عطارد یا تیر.
تیلل: (Till) تل. انباشته. توده. پشته.
تیللتمک: (Tillətmək) روی هم انباشتن. **تیللندیرمک:** انباشت گرداندن.
تیللنمک: روی هم انباشته شدن.
تیللە قاش: زیور شبیه به نیم تاج جواهر نشان که زنان بر پیشانی بندند.
تیللەمک: (Tilləmək) روی هم انباشتن. **تیلنمک:** (Tilənmək) ساییده شدن. **تیلنمیش:** (Tilənmiş) ساییده شده. بی حیاء. لاغر.
تیلوغ: (Tiluğ) ناراحت. عصبی.
تیلوْو: (Tilov) پوست که پشم آن گرفته شده. قلاب ماهیگیری.
تیله: (Tilə) قصاص. داد. کین. نهال.
تیله مک: (Tiləmək) چیزی بی ارزش را به قیمتی زیاد به کسی قالب کردن.
تیلی: پارچه که دور پیکان پیچیند.
تیلیت: (Tilit) آغشته. غرقه. آلوده. بریده شده. مخلوط کاه و یونجه که به حیوان داده شود. به صورت «تریدِ» وارد زبان فارسی شده است.
تیلیز پیلیز: لباس و پلاس غیرلازم.
تیلیسبت: (Tilisbət) نامرغوب.
تیلیش: (Tiliş) قاچ. بریده.
تیلیشگه: (Tilişgə) زاییدهٔ کوچک ناخن یا چوب. تراشه. خرده چوب.

تیلیشه: (Tilişə) خرد و ریز کاغذ. به صورت تلیشه در فارسی کاربرد دارد.
تیلیف: (Tilif) تفاله. پس مانده.
تیلیفین تؤکمک: بشدت کتک زدن.
تیلیک: (Tilik) خطوطی که بر اثر رفت و آمد انسان و اسب بوجود آید.
تیلیک ساریق: نامی قدیمی برای زنان.
تیلیله مک: (Tililəmək) زدن. کوبیدن. سنگ زدن.
تیلیم: (Tilim) تیغه. سخنگو. (ناپ).
تیلیمک: (Tilimək) عادت دادن بچهٔ حیوان به حیوان مادهٔ دیگر به عنوان مادر. خرد و ریز کردن.
تیلیمه: (Tilimə) ریزکنی.
تیلینتی: (Tilinti) خرد و ریز.
تیلیندیرمک: خرد و ریز گردانیدن.
تیلینگ: (Tiling) یک قسمت از خوشهٔ انگور که چندین دانهٔ انگور دارد.
تیلینمک: (Tilinmək) خرد و ریز شدن.
تیم: (Tim) گوشه. نبش. ریشه. شراب.
تیماج: (متفا)(Timac) پوست دباغی شده و پیراسته شدهٔ بز نر. نوعی چرم نازک. در فارسی به نامهای پرنداخ، ساختیان، کورکانی و کوزکانی هم گفته شده.
تیمار: (متفا)(Timar) ← تومار.
تیماشاق: (Tımaşaq) برهنه.
تیماق: (Tımaq) کلاه ترکان قزاق.
تیمای: (Tımay) سنگ قبر.
تیم با تیم: (Tım ba tım) فشرده.
تیمباساق: (Tımbasaq) کم حرف.
تیمبیل: (Tımbıl) کوتوله. کوتوله و تپل. چاقوی بی دسته.
تیم تیریش: ساکت. بی صدا.
تیم تیم: (Tım tım) آنکه تو دماغی حرف بزند.
تیمچه: (Timçə) ← تینچه.
تیمچی: (Timçi) میانجی. باده فروش.
تیمخیر: (Tımxır) وسواسی.
تیمخیریق: (Tımxırıq) اخم و تخم.
تیمری: (Timri) بی شرمانه.
تیمسی: (Timsi) شبیه. نظیر.
تیمسی تیب: لفظی که در مقام تردید در میانه نفی و اثبات استعمال کنند. مثل اینکه هرگاه خواهند که بگویند: صدایی می‌شنود و نمی‌شنود. چنین است یا چنین نیست. می‌گویند که:«تیمسی تیب».
تیمسیریق: (Tımsırıq) مشکل پسند.
تیمسیق: (Tımsıq) خجالتی.
تیمسینمک: (Timsinmək) شتاب کردن.
تیمک: (Timək) دست آموز. ملتمس. عادت کردن به حیوان دیگر به عنوان مادر. **تیمک قوزو:** برهٔ دست آموز.
تیمگیل: (Timgil) خال. لکه.
تیملاماق: (Tımlamaq) مُردن.
تیملی: (Timli) چاقوی بدون دسته.
تیممامق: (Tımmaq) ساکت شدن.
تیمنمک: (Timənmək) التماس کردن.
تیمور: (Teymur) ← دمیر. (ناپ).
تیموراش: اشیاء و لوازم مختص ملک و منزل که موقع فروش جزئی از معامله محسوب شوند. قطع علاقه.
تیمورتاش: (متفا) سنگ آهن. ← دمیرداش. **تیمورتکی:** (جان) پشهٔ خرد. ککک. **تیمور قازیق:** ← قازیق.
تیموو: (Timov) ← تومو.
تیمه: (جان)(Timə) توله سگ.
تیمه مک: (Timəmək) التماس کردن. آماده کردن. **تیمه مه:** (Timəmə) التماس. آماده سازی.
تیمیر: (Tımır) کوتوله و تپل. نبض.
تیمیرسیق: (Tımırsıq) بدون باد. ساکن. غیرصمیمی.رازدار. گرمای خفه کننده.
تیمیز: (Tımız) جان. روح.
تیمیس: (جان)(Tımıs) بزغاله.
تیمیشقا: (Tımışqa) طناب ظریف.
تیمیشقی: (Tımışqı) حلقهٔ نگهدارنده ناودان حلبی. قاطع.
تیمیک: (Timik) کنج. گوشه. لبهٔ تیز.نوک انگشت یا چاقو.
تیمیگی پارا: قاپی با یک بال شکسته.
تیمیگی قیزماق: عصبانی شدن.
تیمیل: (Timil) گذر تنگ میان دو کوه بلند. قایق. **تیمیلی:** چاقوی بی دسته.
تین: (Tin) گوشه. گاز کربنیک. فنجان بزرگ. جان. آسوده.
تینا: (Tına) ریه. جگر سفید.
تیناتا: (Tinata) اجداد. نیاکان.
تینار: (Tinar) امید. پشتیبان.
تینارما: (Tinarma) اعتماد بنفس.
تینارماق: روی دوپا برخاستن.
تیناریق: بلند نظر. دارای عزت نفس.
تیناز: (Tinaz) علوفه‌ای زمستانی.
تینازلاماق: (Tinazlamaq) گردآوردن.
تیناسلاماق: (Tinaslamaq) به آرامی خاموش شدن.
تیناغات: (Tinağat) تعطیلات. مرخصی.
تیناغوت: (Tinağut) آنکه در تعطیلات یا مرخصی است.
تینباج: (Tinbac) از خود راضی.
تین باشی: (Tin başı) در هر گوشه.
تینبلندیک: (Tinbələndik) منقار.
تینتی: (Tinti) عناد. ناسازگاری.
تینتیریک: (Tintirik) ضربهٔ انگشت.
تینتیمک: (Tintimək) بررسی کردن.
تین تین: (Tın tın) تو دماغی.
تینتینچی: (Tintinçi) جاسوس.
تین تین قاسیم: با حوصله. خونسرد.
تینتینله مک: (Tintinləmək) استراق سمع کردن. **تینج:** راحت (ناد).
تینجار: (Tıncar) شکم گنده.
تینجالاز: (Tıncalaz) بسیار کوچک.
تینجای: (Tıncay) مدنی. آرام. متمدن.
تینجایاتماز: (جان) جغد.
تینجایماق: (Tıncaymaq) آرام گرفتن.
تینجیشماق: باهم چروکیدن.
تینجیغا: (Tıncığa) نفس نفس. له له.
تینجیق: چروکیده. بهم ریخته. محتضر.
تینجیقدیرماق: له گردانیدن. میوه را در دست ورز دادن و از تازگی انداختن.
تینجیقماق: (Tıncıqmaq) لـه شدن. تحت فشار قرار گرفتن. رشد کردن. بزرگ شدن. نفس نفس زدن. به نفس افتادن. نفس تنگ شدن. فاسد شدن و ترش شدن میوه.
تینجیماق: (Tıncımaq) لـه کردن. چروکیدن. رنجیدن.
تینچه: (Tinçə) کاروانسرای کوچک. سرایی که دارای چند دکان یا حجره باشد و بازرگانان در آنجا داد و ستد کنند. به صورت «تیمچه» وارد زبان

فارسی شده است.
تینچی: (Tinçi) جاسوس. صاحب روح والا.
تین چیخما: (Tin çıxma) قبض روح.
تینچیل: (Tinçil) روحی. معنوی.
تین دیزگین: [دیو] افسار و لگام.
تینسان: روحانی (ناد). **تینسیز:** بی جان.
تینسیق: (Tınsıq) آسم. تضییق. فشار.
تینشیدی: (Tinşidi) آسوده. راحت. خاموش. (ناپ).
تینغو: (Tinğu) آسایش. مکث. وقفهای آیات قرآنی.
تینق: (Tınq) صدا. پردهٔ صوتی.
تینقا: (جان) ماهی گول. شکم گنده.
تینقاباق: (Tınqabaq) بی مو. کچل.
تینقاج: (Tınqac) تپهٔ کوچک.
تینقاجیق: (Tınqacıq) زیبا. زیرک.
تینقارماق: سیر شدن. پر کردن.
تینقاز: (Tınqaz) ضعیف. ناتوان.
تینقافا: عصبی. ناراحت. زود خشم.
تینقاق: (Tınqaq) ناخن. لنگان.
تینقال: (Tınqal) منقل. آتشدان.
تینقالا: کسی که سنگین حرکت کند.
تینقان: پیر. سالخورده. ناتوان.
تینقای: عصبی. ناراحت. زود خشم.
تینقوْو: (Tınqov) ادغم. تو دماغی.
تینقیتماق: (Tınqıtmaq) خفه کردن.
تینقیرماق: مُردن. خالی شدن.
تینقیل: (Tınqıl) سبد کوچک.
تینقیی: (Tınqıy) تخته.
تینکه: (Tinkə) گوشه. کنج.
تینگ: (Ting) قلمه. نهال. برابر. دارخال.
تینگتاش: (Tingtaş) همتا.
تینگش: (Tingəş) دوست. رفیق.
تینگج: (Tingəc) نهال. تازه سر برآورده. نو رسته.
تینگل: (Tingəl) روحانی. معنوی.
تینگلیک: (Tinglik) نهالستان. داردان.
تینگه: (Tingə) تنها. نهال. قلّه.
تینگه جیک: (Tingəcik) تیز. زیبا.
تینگه چلیک: چماق بازی.
تینگی: (Tingi) ←تینگ.
تینگیج: (Tingic) نهال. نورسته.
تینگیش: (Tingiş) دماغ. بینی.
تینگی له مک: قلمه زدن.
تینل: (Tinəl) معنوی.
تینلــه مــک: (Tinləmək) در خلوت گیرآوردن.
تینلــی: (Tinli) گوشه‌دار. کنجدار. مخلوق. نفسکش. جاندار.
تینلیوار: (Tinlivar) جانوران.
تینماغور: (Tinmağur) بی‌قرار. ناآرام.
تینمک: (Tinmək) تمام شدن. خاموش شدن. نفس کشیدن. آه کشیدن. آرام شدن. **تینمیش:** (Tinmiş) آسوده. راحت. خاموش. (ناپ).
تین وورماق: (Tin vurmaq) استنشاق دی اکسید کربن و یا دود و سرگیجه آوردن بر اثر آن. همچنین شستن پیشانی بیمار با سرکه.
تینه: (Tinə)آغل با گنجایش ۴ یا۵ گوسفند یا گوساله.
تینه جیک: (Tinəcik) زانو. مفصل.
تینی: (Tini) با نفوذ.
تینیتمک: (Tinitmək) زندگی بخشیدن.
تینیش: (Tiniş) تنفس.
تینیک: (Tinik) کوتاه قد.
تینیکی: (Tiniki) تیر (جنگی).
تیو: (Tiv) پر کبک.
تیوات: (Tivat) خدای خورشید.
تیواره: احاطه. حصار.
تیوب: (متفا)(Tiyub) ← تویوب.
تیورلمک: (Tivrəlmək) دوخته شدن.
تیوروک: (Tivruk) گرد. مدوّر. چوب و میل آهنی که بر وسط سنگ زیرین دست آسیا محکم کرده و سوراخ بالا را از آن گذرانیده، می‌گردانند.
تیوره مک: (Tivrəmək) دوختنی که به طریق کوک باشد. به سیخ کشیدن. فرورفتن. **تیوره مه:** (Tivrəmə) دوخت. به سیخ کشی.
تیوقا: (Tıvqa) نوعی بیماری کودکان که در اثر آن لکه‌های بنفش بر پوست پدید آید.
تیوقالی: (Tıvqalı) بیمار. رنجور.
تیول: (متفا)(Tuyul) ← دویول.
تیویلجا: (Tıvılca) جاروی بزرگی که از شاخهٔ های درخت درست کنند.
تیی: (Tıy) منع. بازداشت. خوددار.
تییار: (Tiyar) در زبان مغولی مالی است که به پادشاه یا دیوان می رسد. نوعی مالیات فوق العاده. عواید حاصل ازاملاک بی صاحب یا بی وارث یا چپاول شده که به پادشاه یا دیوان می‌رسد. سرپوش.
تییاز: (Tiyaz) خدای خورشید.
تییامر: (Tiyamər) سرمای وحشتناک زمستان. گرمای طاقت فرسای تابستان.
تییان: (Tiyan) دیگ بزرگ و دهان گشاد. پاتیل. ظرف قیرپزی. بهشت و آسمان در زبان چینی. خوددار.
تییانچا: (Tiyançə) دیگ کوچک.
تییانچی: (Tiyançı) قیرپز.
تییانگی: (Tiyangı) درد کمر.
تییقی / تییقیج: (Tıyqı) مانع. وجدان. انصاف.
تییلاق: (Tıylaq) پرده. پوشش.
تییماق: (Tıymaq) منع کردن.
تییناز: (Tıynaz) پشتهٔ علوفه.
تییق: (Tıyıq) بازداشت. فشار. مسدود.
تییملماق: (Tıyılmaq) بازداشته شدن.
تییماق: (Tıyımaq) منع کردن.
تییه: (Tiyə) تیغه. تیغ. نازک (لباس). دوخته (لباس).
تییین: (جان)(Tiyin) ← آغاج قویان.
ثلث چیخماق: (Süls çıxmaq) وصیت کردن بر ثلث مال خود.
ثوابخانه: (Səvabxanə) حمام.

ج

ج: (C) یکی از حروف صامت زبان ترکی است که جزء حروف بی‌صدای طنین دار، پیشین کامی و انفجاری گروهبندی می‌شود. آغاز کلمهٔ با «ج» در ترکی قدیم به ندرت وجود دارد. بسیاری از واژگان ترکی اصیل که با «ج» شروع می شوند، از «ی» و یا «چ» تبدیل شده اند.
جئجه: (Cecə) کنجاله. کنجار. آنچه که پس از روغن گیری از هسته باقی می‌ماند. قسمت درونی میوه که خوردنی نیست. آخال. پیاز سبز.
جئجیم: (Cecim) در زمان قدیم زرهی بود که رزم آوران در جنگها می پوشند، رواناز زین اسب و یا پوششی که برای زینت در روز جنگ بر اسب می‌افکندند. نوعی گلیم دستباف پشمین و منقّش، پارچه‌ای ضخیم مانند پالاز و یا نوعی از قالی دو رویه نازکتر از آن که با کنار هم گذاردن تکه‌های گلیم به وجود آمده و به عنوان پرده و ... بکار می‌رود. جئجیم بسیار شبیه پلاس است ولی تیپ جئجیم عمودی و در پلاس افقی است. جئجیم در اصل برخاسته از قره‌باغ است. جئجیمهای قره‌باغ بیشتر ابریشمی هستند. به صورت جاجیم وارد زبان فارسی و به صورت Джеджим وارد روسی شده است.



جئیران

جئجیم جیرماق: (Cecim cırmaq) از حد گذشتن. دخل کسی را آوردن. لت و پار کردن. **جئدلی:** (Cedli) لاغر.
جئدو:(Cedəv)زخم بالای دست اسب.
جئرگه: (Cergə) ← جرگه.
جئزبئر: (Cezber) جارو از ترکهٔ انار.
جئزوه لی: (Cezvəli) خشمگین.
جئیجالار: (Ceycalar) ← قوش دئمک.
جئشن: (Ceşn) جشن. مراسم شادی.
جئشنی گئتمک: پایکوبی کردن. جشن گرفتن.
جئیدم: (Ceydəm) نمدی نازک و نرم که از آن بارانی سازند و به کنارهٔ فرش وغیره دوزند. **جئیرات:** دارای آهو(ناد).
جئیران: (جان)(Ceyran) آهوی زرد. گوزن. (Gazella subgutturosa) به صورت جیران وارد زبان فارسی شده است. در قدیم به دایه‌ای می گفتند که شیرش را با عسل آزمایش می کردند؛ چنانچه مناسب حال کودک بود، برای دایگی فرزندان خوانین و اشراف استخدام می‌شد.(ناد). **جئیران اوْتو:** (گیا) نوعی علف که مویکهایی فراوانی دارد. **جئیران بئلینه چیخماق:** دور ازدسترس بودن. **جئیران باخیشلی:** با نگاهی چون آهو. **جئیران باسان:** آهوگیر. تندرو. **جئیران بالا:** ← خالاباجی. **جئیران شوْر:** (گیا) شوره. **جئیران کئچمز:** معبر باریک. **جئیران گئییک:** (جان) غزال. آهو. نخجیر.
جئیرانی: آهنگ رقص آذربایجانی. رقصی است ظریف زیبا و لیریک. به همین دلیل به رقص نام زیباترین و ظریفترین جاندار یعنی جیران (گوزن) را داده‌اند. «جیرانی» از جمله قدیمیترین رقصهای آذربایجان است. در شوشا پا به عرصه ظهور نهاده است. سرعت متوسطی دارد و در اصل توسط خانمها ایفا می‌شود ولی در برخی مناطق مانند شکی توسط آقایان هم رقصیده می‌شود. این رقص اکنون هم مشهور است. **جئیران یئریشلی:** زیبارویی که رفتاری آهووار دارد.
جئی: (Cey) طایفه. نسل. تبار.
جئیبیر: (Ceybir) همدست.
جئیلان: (Ceylan) ← جئیران.
جا: (Ca) پسوندی برای نشان دادن همگونی، همانندی و افادهٔ معنی: مثل، مانند، به شیوهٔ، به طرز، برطبق، بر وفق، برحسب و ... کند. پیوندی که از اسم حالت ظرف می‌سازد. فارسجا= فارسی. بالاجا= کوچولو.
جاب: (Cab) دیوارهٔ بزرگ سنگی. قلّه.
جابا: (Caba) مالیات. باج. هدیه. تحفه. مجانی. به همین صورت در معنای هدیه وارد لهجهٔ مصری و در معنای چیزی که در کافه به دوستان تقدیم شود، وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
جابارا: (Cabara) گشوده. باز.
جاباری: (Cabarı) گشاده دست.
جابال: (گیا) درخت توت وحشی.
جابالاق: (Cabalaq) برف درشت.
جابا: (Cabba) تیرکهای چوبی در میان حصار آجری.
جابورا: (جان)(Cabura) میمون.
جاییداق: (جان) اسب بدون زین.
جات: (Cat) ← چات.
جاتاغ: (متفا)(Catağ) ← جاتاق.
جاتاغان: (Catağan) تنبل. راحت طلب.

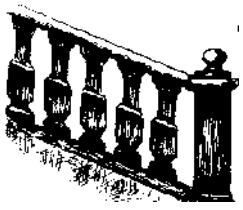
جاتـاق: (Cataq) کلیجـهٔ خیمـه و آن تخته‌ای است سوراخ دار که بـر سـتون خیمه گذارند. به صـورت جاتـاغ وارد زبان فارسی شده است.
جاج: (Cac) پیوسته. چسبیده. کوتاه قد.
جاجالا: (Cacala) گلیم ظریف بافت.
جاجو: (جان)(Cacu) جوجه تیغی.
جاجور: (گیا)(Cacur) خیار.
جـاجیق: (گیـا)(Cacıq) زینـان. نـوعی علـف صـحرایی ماننـد تـره اسـت هـم خـامش را مـی‌خورنـد و هـم در آش می‌ریزنـد. گلهـای سـفیدی دارد. آش دوغ. سالاد. خیار ماست. بیشه. مَفصل. ابلـه. احمـق. بـه صـورت tsatsiki وارد زبان یونانی و به صورت Tzatziki وارد انگلیسی شده است.
جاجیم: (متفا)(Cacim) ← جئجیم.
جاخشوک: (متفا) ← چاغشیق.
جاد: (Cad) ارزن. نان ارزن. نوعی نـان جو.
جادا: (Cada) جاده. راه. جـادو. سـحر.
جاداچی: کاهنی که نیک یـا بـد بـودن هوا را تخمین بزند.
جادار: (Cadar) شکاف. تـرک. رخنـه. چـاک. **جادارلامـاق:** چـاک دادن. **جادارلانماق:** ترک برداشتن.
جاداغان: (Cadağan) زمستانی.
جاداقای: (Cadaqay) گشوده. باز.
جادالوْز: (Cadaloz) عجوزهٔ پرحرف.
جادای: (Caday) نوعی غذا کـه داخـل آن را با گردو پر کرده باشند.(ناپ).
جادو پیتیک: (Cadı pitik) جادو جنبل.
جادوچو / جادوکن: (Cadıçı) جادوگر.
جادولاماق: (Cadılamaq) جادو کردن.
جادیق: (Cadıq) شـاخه هـایی کـه بـاد کنده باشد. **جـادین:** (Cadın) زنـدگی. خوابگاه. تخمدان.
جار: (Car) صدا. بانگ. فریاد. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسـی شـده است. یک مدت زمـانی. جـای تنـگ. چادر زنانه.
جـارا: (Cara) ظـرف روغـن زیتـون و روغن آب شده. آدم گردن دراز.
جاراش: (Caraş) تبلیغ.
جاراق: (جان)(Caraq) قورباغه. صدمه.
جاراقلی: (Caraqlı) مصدوم.
جارال: (Caral) ظرف. پوسته.
جارالتی: (Caraltı) خبر.
جاران: (Caran) جوی. کانال.
جاراناق: (Caranaq) باران تند و شدید.
جارانقی: (Caranqı) چماقی که سـرش چنگالی باشد.
جارانلاماق: منعکس کردن.
جارباسان: (Carbasan) لافزن. دزد.
جاربوْلجار: (Car bolcar) طلب و وعده. بـه صـورت «جاربلجـار» وارد زبـان فارسی شده است.
جاربی: (جان)(Carbı) موش صحرایی.
جارتازان: (Cartazan) خودپسند.
جارتان بئل: (Cartan bel) بالکن.
جارتای: [مغ](Cartay) تاریخ.
جارتایی چکمک: مُردن.
جارتلاق: (Cartlaq) انجیـری کـه رو بـه رسیدن نهاده.
جارتی: (Cartı) شیک. ژیگول. قدیمی.
جارجار: (Car car) سر وصدا. وسیله‌ای برای کوبیدن گندم در خرمن. دو گـاو نـر بـه آن مـی‌بندنـد. یـک نفـر نیـز بـر سکوی آن می‌نشست و برآن سـنگینی می‌کرد. دیسک. شتری که از آمیـزش بوغور و مایـا بـه وجـود آیـد. **جارجـار آتی:** اسب عصّاری. آنکه کـار بیهـوده انجام دهد. **جارجاری:** بد صدا.
جار جاوان: (Car cavan) جوانان.
جارجور: (Car cur) وسیله‌ای کـه قطـار فشنگ را به جلو می‌راند. نوعی شـلوار زنانه. کوچک.



جارقیراغاق

جارجی: (Carcı) چوب ریزه هایی کـه روی چوبهای چیدهٔ شدهٔ سقف ریزند.
جارچـا: (Carça) آگهـی رادیـویی یـا تلویزیونی.
جـارچی: (Carçı) اعـلان کننـده. خبـر دهنده. بشیر. کسـی کـه مـردم را آواز دهد و اموری را به آنان ابـلاغ کنـد یـا خبری دهد. بـه همـین صـورت و معنـا وارد زبان فارسی شده اسـت. **جـارچی باشـی:** رئـیس جارچیـان. **جـارچیلیق:** خبردهی. اعلان. شغل جارچی.
جارخالا: (گیا)(Carxala) تره.
جاردوْن: (Cardon) آدم لنگ دراز.
جاردین: (جان)(Cardın) موش بزرگ.
جارشاق: (Carşaq) بیانیه. مانیفست.
جارقا: (Carqa) آگهی. آنـونس. تبلیـغ. فریـاد. یکبـاره. **جارقـاچی:** (Carqaçı) مبلّغ. آگهی دهنده. جارچی.
جارقاما: (Carqama) هیاهو.
جارقاملا: شیاری که سیل ایجاد کرده.
جارقیراغاق: (جان)(Carqırağaq) نوعی چکاوک. (Alauda sp).
جارقیل: (Carqıl) خبررسان. قاصد.
جارکش: (Carkeş) جارچی. خبردهنده.
جارلا: (Carla) فعل امر به معنـای «جـار بزن». **جارلاتماق:** جار زدانیدن. **جارلاتی:** ژورنال. خبر. **جارلاج / جارلاش:** حـرّاج.
جارلاشـما: هـم آوایـی. همصـدایی.
جارلاشـماق: بـاهم جـار زدن. **جـارلاق:** مـژده رسـان. اعـلان. بیـان. بـد صـدا.
جارلاقچی: اعلان کننـده. خبـر دهنـده.
جارلاما: جارکشـی. احضـار. **جارلامـاق:** جارکشیدن. **جارلانماق:** جار زده شـدن.
جارلاو: اعتراض. **جارلی:** فقیر. **جـارلیق:** فرمـان. دعوتنامـه. هفتـه بـازار. شـعار.
جارمالیق: بازار. **جارنامه:** اعلامیه.
جاروْو: (جان)(Carov) گوسفند بی دم.
جـاری: (Cari) روان. عـادی. روزمـره. همچنین نوعی خط ترکی است مأخوذ از نسخ، دیوانی و تعلیق که به طور کج نوشته می‌شود و فرمانهای حکـومتی را با آن می‌نوشتند.
جاریت: (Carıt) پاروی کورهٔ آتش.
جاریس: (Carıs) بی حیاء. بی تربیت.
جاریسلاماق: رسوا کردن.
جاریسلانماق: رسوا شدن.
جاریسلیق: بدشانسی. بدقلقی.

جاریش: (Carış) اعلان. آگهی.
جاریق: (Carıq) زخم معده. آگهی.
جاریلتی: (Carıltı) پارازیت.
جاریم: (Carım) زمان.
جـاز: (Caz) دردسـر. گرفتـاری. لاف. گزافه. دنبهٔ بریان شـده. **جـازا قوْیمـاق:** (Caza qoymaq) به دردسر انداختن.
جازی: (Cazı) زن فاسد. بی تربیت.
جاز یاپماق: (Caz yapmaq) لاف زدن.
جاستال: (Castal) تنبل.
جاستاو: (جان)(Castav) کبک.
جاسجاولاق: (Cascavlaq) برهنه. عریان.
جاش: (Caş) فلز روی. مفرغ. صاد.
جاغ: (Cağ) میل. سیخ. نردبان. نـرده. معجر. حصار. صدای جغ جغ. نـوعی هیبه که بتوان سـرش را بسـت. شـاخه. زمان. ← چاغ. مفصلی که انگشـتان را به استخوان پا پیوند دهد. **جاغاتای:** مرد نیرومنـد. جاغـات صـورتی دیگـری از واژه ایگیـت اسـت.(ناپ). نـام پسـر چنگیزخـان. زبـان شـاخهٔ شـرقی زبـان ترکی که اکنون در ازبکسـتان و میـان اویغورهـا رایـج اسـت. بـه صـورت «جغتـای» در ادبیـات تـاریخی فارسـی وارد شده اسـت. **جاغـالاق:** گِـل آلـود. **جاغالیق:** مرز آبی کشور. **جاغانی:** هیمه. ترکـه‌هـای خشـک. **جاغجـاغی:** نـوعی نمایش که نفرات آخـر صـف نمـایش اجراء کنند. **جاغ داشی:** روشویی. محل شسـتن دسـت و رو. **جاغلامـاق:** چپـر کشیدن. نرده کشیدن. **جاغلانماق:** چپـر کشـیده شـدن. **جـاغلی:** درسـت. بـا نـاموس. غیـور. **جـاغلیم:** سـنگریزه. اجتمـاع. گردهمـایی. **جاغنـام جاغنـام:** صـدای شرشـر آب. **جـاغیلتی:** خـش خش. **جاغیلداماق:** جاری شدن ناگهانی



جاغ

آب. جوشیدن آب. خـش خـش صـدا کـردن. **جاغیمبـاز:** چـاپلوس. **جاغیمـدا:** آفریدگار. خالق. **جاغیملی:** مهربان. **جافجاف:** پرحرفی. طنطنه. خودستایی. **جاقـا:** (Caqa) پشـت پـا. مُـد. آرایـش. پوست سبز فندق.
جاقاجی: (Caqacı) شیک. ژیگول.
جال: (متفا) ← جله. **جالا:** [مغ] (Cala) منگولـه‌ای کـه مغـولان بـر سـر کـلاه مـی‌دوزنـد. جنگلـی کـه در کنـار رودخانه قرار دارد.(ناد). **جالابا:** حالـت گرفتن دهان و کج شدن دهان غـواص زمـانی کـه نتوانـد هـوا را تغییـر دهـد. **جالاتای:** چابک. زیرک. **جالاتـدیرماق:** ← جالاشـــدیرماق. **جالاتمـــاق:** ← جالاشماق. **جـالاس:** (گیـا) لوبیـا سـبز. **جالاشدیرماق:** سرریز کـردن. پاشـاندن. ارتبـاط دادن. پیونـد دادن. مربـوط کردن. به هم پیوند زدن. به عهدهٔ کسی گذاشـتن. گـردن کسـی انـداختن. **جالاشماق:** ← جالانمـاق. **جالاشیق:** بـه هم پیوسته. متصـل. مـرتبط. **جالاغـای:** جوانب. اطراف. **جالاق:** واکسن. پیوند. پیوندک. تلقیح. **جالاق آلتـی:** درخـت پایه برای پیوند. **جالاقتای:** به هم ریخته. به صـورت شـلخته وارد فارسـی شـده. **جالاق چالاق:** وصل و فصل. **جـالاقچی:** پیوندزن. پیوندکار. دلّال. **جـالاقچیلیق:** پیونـدزنی. پیونـدکاری. **جالاقلاتمـاق:** پیوند زداندن. **جالاقلامـاق:** پیونـد زدن. تلقـیح کـردن. **جالاقلانمـــاق:** پیونـد خوردن. **جالاما:** ریزش. پیوند. **جالاماق:** پاشیدن. برگرداندن ظرف طـوری کـه محتویات آن بریزد. پیوند زدن. تلقـیح کردن. آبله کوبی کردن. وصل کردن. درست کـردن. افـزودن. **جالانـدیرماق:** پاشاندن آب. سرریز کردن. **جالانمـاق:** ریختـــه شـــدن آب. پاشـــیده شـــدن. ســـررفتن آب. ســـرریز شـــدن. پیونـد خوردن. آبله کوبی شدن. تلقیح شدن. ورزش کردن. تجلی یافتن. **جـالانمیش:** ســـررفته. پیونـــد خـــورده. **جـــالای:** آواره.آنکـه بواسـطه نشـنیدن سـخن نگویـد. ظـرف دهـان گشـاد. زیـرک. سبکسر. **جالاییر:** ← چالاییر.

جالپا: (Calpa) عمومی.
جالپا آبال: وضعیت عمومی.
جالغا: (Calğa) پیوند درخت. جوانهٔ بن درخت.(ناد).
جالقاق: پیوند. پیوندک. تلقیح.
جالقاووج: (Caqlavuc) تابه.
جالما: (Calma) پوششـی کـه زنـان بـر پیشانی بندند. **جالی:** (Calı) آویز.
جـام: (Cam) شیشـه. آبگینـه. ظـرف. گیلاس. پیاله. ساغر.
جاما: (Cama) دررفتگی استخوان.
جاماخاتان: جایگاه بار (در خانه).
جاماخیر: (Camaxır) نِی کهنه.
جامادار: (Camadar) جامـه دار. کسـی کـــه لباســـهای مـــردم را در حمـــام نگهداری می کند. دلّاک.
جامـادان: (Camadan) هوشیار.
جامـازاق: (Camazaq) حیران. مبهوت.
جاماشـــیر: (Camaşır) لباس زیر. بـه صـورت «شماشـیر» وارد لهجـهٔ مصـری زبـان عربـی شـــــده اســـــت.



جالاق

جاماشـیرچی: رختشـو.
جاماشیرخانا: رختشویخانه. **جاماشـیرلیق:** خشکشویی.
جاماق: (Camaq) فضلهٔ قورباغه.
جامـاقچی: (Camaqçı) آهنگـر سـاز و برگ اسب.
جامـــاکی: (Camakı) شیشـــهٔ بـــزرگ مغازه. ویترین مغازه.
جامام: کوفتگی عضله دست در نتیجه کار زیاد. کوفته. خرد و خمیر.
جام بارداق: استکان چایخوری.
جامباز: (Cambaz) دلّال اسب. چوبدار. مکار. حیله گر. چوبی کـه بـرای جـدا نشـدن حلقـه‌هـای زنجیـر دو تکـه، بـر حلقهٔ آخری بکوبند.
جامبالاز: (جان) جیرجیرک.
جـام بـؤرک: (Cam börk) کـلاه نقـره پوش.
جـــامپوْز: (جـــان)(Campoz) نـــوعی

قاراقوش.
جامتای: بافته‌ای از جاجیم که چوپانها در آن وسایل خود را گذارند.
جام جاما قوْنشو: همسایهٔ روبرو.
جامچی: (Camçı) شیشه گر. شیشه بر. دکوراتور. تزئین کننده. ناقلا. دغل. به صورت «جامجی» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
جام چیچگی: (Cam çiçəyi) عطر.
جام خانا: (Camxana) نورگیر حمام.
جام داشی: گوارس. زنباره.
جام دلیگی: (Cam dəliyi) پنجره.
جامراق: (Camraq) کودک.
جامسی: (Camsı) زجاجیه.
جام سیله جگی: برف پاک کن.
جامقا: (Camqa) میخ چادر.
جام قاب: (Cam qab) فلاسک. قمقمه.
جام قاوانوْز: شیشهٔ دهان گشاد.
جام قیران: (Cam qıran) ابزار شیشه بُری. شیشه بُر. **جام قیرماق:** سخن اشتباه گفتن. ازالهٔ بکارت کردن.
جام گوبگی: (Cam göbəyi) آبی متمایل به سبز.
جام گوْز: (Cam göz) بچهٔ تلخ و بد قلق. طمعکار.
جاملانماق: به زور سخن گفتن.
جاملی: (Camlı) شیشه دار. ویترین دار.
جاملی ایشیق: (Camlı ışıq) چراغ.
جاملی داش: (Camlı daş) مرمر.
جاملیق: (Camlıq) گیشه. باجه. جایی که با شیشه جدا شده.
جام معجونو: زامسکا. زاماسکه.
جاموکا: (Camuka) عصبی. آتشین.
جامیش: (جان)(Camış) ← ماندا.
جامیش آوان: (Camışavan) استخر گاومیش. محله ای در تبریز.
جامیش باغا گیردی: (گاومیش وارد باغ شد) نوعی رقص آذربایجانی. از نام این رقص چنین برمی‌آید که نامی تصادفی است. احتمال دارد که اولین مجری آن شخصی چاق بوده و دوستان او، به شوخی چنین نامی را به رقص داده‌اند. نام رقص نیز چنین ماندگار شده است. به هر حال وقتی این رقص قدیمی در گنجه رقصیده می‌شد، کاراکتر کُمیک آن دلیلی بر این فرضیه بود. در نخجوان و شاه بوز نحوهٔ اجرای آن چندان کمیک نیست. در این منطقه معمولاً افراد مسن این رقص را ایفاء می‌کنند. حرکات رقص وسیع و بشکل پرشی است. در بسیاری از نقاط آذربایجان مرسوم است.
جامیشچی: پرورش دهندهٔ گاومیش.
جامیشقا: ← زامیسقا. روزن سقف.
جامیش قاتیر: گاومیش و قاطر. خطابی به دختربچهٔ شلوغ و حرف نشنو.
جامیش قیران: سه روز نخست بهار.
جامیشلانماق: (Camışlanmaq) حشری شدن. افسار گسیختن.
جامیشلیق: محل نگهداری گاومیش. افراط گری. افسار گسیختگی. نفهمی.
جام یونو: (Cam yunu) پشم شیشه.
جان آتار: (Can atar) فداکار.
جان آتان: (Can atan) دل تشنه.
جان آتماق: از دل و جان تلاش کردن. داوطلبانه و با میل اقدام کردن. کوشیدن. با شور و شوق به سوی کسی یا چیزی پر گشودن.
جان آجیسی: (Can acısı) درد جانکاه.
جان آرتیران: جان افزار (ناد).
جان آرخالیغی: تن پوش.
جان آز: (Can Az) عصبانی.
جان آزالماق: دلتنگ شدن.
جان آشی: (Can aşı) غذایی که از پس مرگ کسی بپزند.
جان آلان: جلاد. آدمکش. دلبر. دلربا.
جان آلقیچ: جان ستان. عزرائیل.
جان آلماق: قبض روح کردن.
جان آلیب وئرمک: (Can alıb vermək) عذاب دادن. عذاب روحی دادن. اشاره به زیبایی خیره کننده.
جان آلیجی: (Can Alıcı) عزرائیل.
جان آمان: (Can aman) راحتی جان.
جان آنام / جان آی / جان آییم: (Can ay) نامی برای زنان اویغور و ازبک.
جان آیاقلی: (Can ayaqlı) عجول.
جانا: (Cana) عزیزم. دلبندم. بی معنا. بدردنخور. بی حاصل.
جان ائوی: (Can evi) جای قرار گرفتن قلب. نازکترین قسمت بدن انسان. نقطهٔ حسّاس.
جان اتی: (Can əti) گوشت راسته.
جانا جان: (Cana can) وفادار. دلسوز.
جانا جان قاتان: دلگشا. جانفزا.
جانا جونا: آدم بیکاره و مهمل.
جاناچی: (Canaçı) ناجی. نجات دهنده.
جاناخیر: زمین نامناسب برای کشت.
جانا دوْلماق: گوشت آوردن.
جانا دوْبدورماق: به ستوه آوردن.
جانارلی: (Canarlı) جسور.
جان اریگی: (Can əriyi) قیصی. زردآلوی سبز.
جاناز: (Canaz) عصبی. زودجوش.
جانازار: (Canazar) ناتوان. نحیف.
جانا سینر: (Cana sinər) دلنشین.
جانا سینمک: به دل چسبیدن.
جاناغی چاتلامیش: کارکشته.
جاناق: (Canaq) جناغ. استخوان. چنگ. به صورت «جناق» و «جناغ» وارد زبان فارسی شده است.
جاناق سیندیرماق: شرط بستن.
جاناقلاشماق: چنگ زدن به هم.
جاناقلاماق: چنگ زدن. شکافتن.
جانا گلمک: (Cana gəlmək) به ستوه آمدن. سرحال آمدن. قوت گرفتن.
جانالباش: (جان)(Canalbaş) سهرهٔ زرد.
جانالپ: خواستنی چون جان. (ناپ).
جان امچی:(Can əmçı)پزشک عمومی
جانانه: (Cananə) تازه عروسی که در قدیم می‌توانست قالیهای خوب ببافد و رنگها را به خوبی از هم تشخیص دهد.
جاناوار: (Canavar) حیوان. جانور درنده. گرگ. انگل. خوک.
جاناوار اوْتو: (گیا)(Canavar otu) اوروبنجی. گیاه انگلی که به ریشه‌های توتون زیان می‌رساند. پاخلا قیران، داوون قیران، دومان اوْتو، اوغور اوْتو، طاعون اوْتو، یئر گوبگی و ورم اوْتو نیز می‌گویند. (Orobanche ramose)
جاناوار بالیغی: (جان)(Canavar balığı) نوعی ماهی شبیه به سگ ماهی. (Carcharadon carcharias).
جاناوار پیسیداغی: (گیا)(Canavar pısıdağı) دنبلان. دانه‌هایی شبیه لیموی

خشک که وقتی فشار دهند، گردی نرم شبیه دود بیرون دهد و با استشمام آن، خون دماغ بند می‌آید.
جاناوار دۆدۆگۆ: (Canavar düdüyü) سوت خطر. آژیر خطر.
جاناوار دیش: (جان) نوعی مار غیرسمّی. (Lycodon)
جاناوار ساقفاسی: (گیا) نوعی گردو.
جاناوار گزدیرن: (گیا)(Canavar gəzdirən) نوعی بوته.
جاناوار گیله سی: (گیا)(Canavar giləsi) مازریون. درختچهٔ شیردار شبیه درختچهٔ سماق. (Dephne mezereum)
جاناوارلانماق: وحشی شدن.
جاناوارلیق: گرگ صفتی. خونخواری.
جاناوال: گاه مرگ. زمان جان دادن.
جان اوْتو: (Can otu) اسفناج. کمیاب.
جان اوْرک: (Can ürək) مهربان.
جان اوْسته: (Can üstə) محتضر.
جان اوْیونو:(Can oyunu) سیرک بازی. آکروبات بازی. حرکت خطرناک.
جانا یاخین: (Cana yaxın) مونس.
جانایامازاق: (Canayamazaq) فداکار.
جاناجوق: سایبانی با جوانب باز.
جان باخار: (Can baxar) زنده. جاندار.
جانبار / جانباز: (Canbar) دلّال یا پرورش دهندهٔ اسب. پهلوان.
جان بازاری: موقعیت خطرناک که هر کس به فکر نجات جان خویش باشد.
جان باش: (Can baş) احوال جسمانی و روحانی انسان. صحت. سلامتی.
جان با کلّه: (Canbakəllə) فوری.
جان بالا: (Can bala) فرزند دلبند(ناپ).
جان باغیش: (Can bağış) زن و شوهر.
جانبای: (Canbay)سَرور محبوب(ناپ).
جان برک:(Canbərk)سخت جان(ناپ)
جان بسر: (Can bəsər) مُردنی. محتضر.
جان بسله مک: بخود خوب رسیدن.
جانب کنش: (Canıbkeş) وفادار.
جان بوْرجونو اؤده مک: (Can borcunu ödəmək) مُردن.
جان بوْغازا ییغیشماق: جان به لب شدن.
جان بیر / جان بیر شوشه / جان بیر قالب / جان بیرگه: (Canbir) دوست یکدل.
جان بیگ:(Can bəy)سرور دلبند(ناپ)
جان پارچاسی: (Can parçası) پاره دل.
جان پان: (Can pan) هوش و حواس.
جان پوْلاد: جان سخت. (ناپ).
جان تاختاسی: استخوان سینه.
جانتاراق: (Cantaraq) تنومند. سالم.
جانتایماق: به سمتی خم شدن.
جان تایی: کیسهٔ آذوقهٔ چوپانان.
جان تری: (Can təri) عرق مرگ.
جان تکین: (Can təkin) جانان. شاهزادهٔ محبوب. ایمان. اطمینان. خطابی مطیعانه به معنای «از سر و جان» (ناپ).
جان تؤرک: (Cantürk) ترک جانان. ترک محبوب. (ناپ)
جان توغ: (Can tuğ)توغدار تنها (ناپ).
جان تؤورؤ: (Can tövrü) شتابان. فوری.
جانتیراق: (Cantıraq) ← جانتاراق.
جانجال:(جان)(Cancal) کلاغ. متراکم.
جانجان:(Cancan) نوعی بازی با چوبدست. جیرجیرک. بسیار صمیمی.
جانجانا: نوعی قماش سبز و قرمز.
جان جانا باش باشا: بسیار شلوغ.
جان جان دئمک: بسیار صمیمی بودن.
جانجانی: (Cancanı) زن برادر.
جان جیغاز: (Can cığaz) عزیزجان.
جان جیگر: (Can ciyər) جگر گوشه.
جان چالا: (Can çala) نیمه جان. همتا.
جان چکمک: جان کندن. کاری را با بی میلی و به زور انجام دادن.
جان چکیشمه سی: احتضار. نزع.
جان چؤرؤتمک: (Can çürütmək) فداکاری کردن.
جان حکیمی: (Can həkimi) پزشک.
جان دئییب جان ائشیتمک: (Can deyib can eşitmək) دل دادن و قلوه گرفتن.
جانداش: (Candaş) همدل.
جان دامار: اساسی ترین شاخه.
جاندان: (Candan) صمیمی.
جاندان ائله مک:ازحیات محروم کردن.
جاندان تیکان چیخارتماق: از جان و دل کوشیدن.
جاندان دؤشمک: از نفس افتادن.
جاندان سالماق: از نفس انداختن.
جاندان کئچمک: از جان گذشتن.
جاندان کئچن: از جان گذشته. جانباز.
جان دردی: بی‌میل و رغبت. با اکراه.
جان دستمالی: قطیفه.
جان دمیر: مقاوم. جان سخت. (ناپ).
جان دوْستو: دوست بسیار صمیمی.
جان دوْنو: (Can donu) تن پوش.
جاندیش: (Candiş) زحمتکش. رنجبر.
جان دیلدن: از جان و دل. با رغبت.
جان دیلی: (Can dili) احساس.
جان سئور: (Can sevər) صمیمی. انساندوست (ناپ).
جان ساتدی: (Can satdı) جانباز.
جان ساچان: جانفشان.(ناد).
جانسار: (Cansar) زنده. جاندار.
جان سالان: جانبخش.(ناد).
جان ساغلیغی: صحت بدن.
جان سرک: (Can sərək) محتضر.
جانسوْو: (Cansov) جانان.(ناد).
جان سؤرتن: (Can sürtən) دلاک.
جانسون: (Cansun) جان آفرین.(ناپ).
جانسوْی: (Cansoy) یکتا تبار.(ناپ).
جان سویو: (آب جان) آبی که پس از کاشتن نهال، به بن آن بدهند. خون.
جان سیخان: (Can sıxan) جانکاه.
جان سیخدی: زیرپوش تنگ زنان.
جان سیخیجی: (Can sıxıcı) جانکاه.
جانسیز: بی‌جان. مرده. بی‌روح. ناتوان. ضعیف. نحیف. کم فروغ. غیرجاندار. به صورت «جانسز» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده. **جانسیز آت:** (اسب بی جان) دوچرخه. تابوت.
جانسیز چلیمسیز: بسیار نحیف و ناتوان.
جان سیلن: (Can silən) قطیفه.
جان سیمیدی: کمربند نجات.
جانغیتماق: دسیسه کردن. نقشه ریختن.
جانقا: (Canqa) چاقوی بزرگ. چاق. فربه. دلاور. **جانقابا:** (Canqaba) هیاهو.
جانقا بیگ: (Canqa bəy) فرزند حاصل از ازدواج یک خان با یک زن عادی. این اصطلاح در میان اینگوشهای قفقاز شمالی رایج بوده و حدفاصل یک بیگ و یک اوزدن است.
جانقازا: (Canqaza) لافزن.
جان قازان: کشکول. کاسهٔ گدایی.
جان قاقماق: دل سوزاندن.
جانقالاز: (جان) حلزون. ضعیف. ناتوان.
جانقالاق:(Canqalaq) مزرعهٔ روی کوه.
جانقاما: (Canqama) هیاهو. غوغا.

جان قایغیسی: حس حب نفس.
جانقوت: (Canqut) محبوب (ناد).
جانقور: (گیا)(Canqur) شلغم.
جان قوربان: جانم به قربانت.
جان قورت: گرگ محبوب. (ناپ).
جان قورتاران: (Can qurtaran) ناجی.آمبولانس. زنگ تنفس.
جان قورتارماق: جان در بردن.
جانقوز: (Canqoz) ← قار چیچگی.
جان قوشو: (Can quşu) روح.
جان قولاغی: دوست صمیمی.
جان قولو:(Can qulu)نام مردان اویغور.
جان قوْیماق: فداکاری کردن.
جانقی:(متفا)(Canqi) مشاوره. مشورت. تصمیم. مجلس مشاورهٔ حکومتی در دورهٔ صفویه. به صورت جانقی زدن (مشورت کردن) و جانقی کردن (مشورت کردن) وارد زبان فارسی شده است. محل نامناسب برای کشت.
جانقیر: (Canqır) کشنده. مرد کشنده.
جان قیران: (Can qıran) کشنده.
جانقیلیج: (Canqılıc) رنگین کمان.
جان قییار: (Can qıyar) جانباز.
جان کئچدی: (Can keçdi) فداکار.
جان کاغیذی: برگهٔ سرشماری.
جان کسمه: نوعی گندم پاییزه.
جان کوْیر / جان کوْین: (Can küər) دلسوز. فداکار.
جان کؤینگی:(Can köynəyi) زیرپوش.
جان کیسه سی: کیسهٔ حمام.
جان کیشی: مرد محبوب (ناپ).
جان گزدیرمک: به زحمت سرپا ایستادن. ضعیف و ناتوان بودن.
جان گودن: (Can güdən) محافظ.
جان گؤرمه: (Can görmə) ضیافتی که برای افراد خودمانی و مشخص در شب عروسی بدهند.
جان گؤلؤم: (Can gülüm) نوعی رقص آذربایجانی. رقص گروهی دختران که به دو دسته تقسیم می‌شوند و روبروی هم قرار می‌گیرند و در حال آواز خواندن، می‌رقصند.
جانگؤن: (Cangün) روز بزرگ(ناپ).
جانلا باشلا: (Canla başla) با دل و جان.
جانلاتما: (Canlatma) احیاء.
جانلاتماق: (Canlatmaq) زنده کردن.
جانلاندیرما: زنده گردانی. انیمیشن.
جانلاندیرماق: احیاء کردن. تقویت کردن. رونق دادن. مجسم شدن.
جانلانماق: (Canlanmaq) احیاء شدن. سرزنده شدن. روحیه یافتن. نیرو گرفتن. تجسم یافتن. رونق گرفتن.
جانلانیش: (Canlanış) رستاخیز.
جانلی: رایج. مستقیم. بی واسطه. زنده. فعال. بزرگ. تنومند. چابک.
جانلی امک: کار جسمی و فکری.
جانلی باشلی: (Canlı başlı) سر حال.
جانلیجا: (Canlıca) جاندار. تنابنده.
جانلی جنازه: لاغر و مردنی.
جانلیچی: (Canlıçı) آنیمیست. روح گرا. معتقد به اینکه همهٔ اشیاء و موجودات دارای روح هستند.
جانلی چیت: پیرزن یا پیرمرد بخیل.
جانلی چیچک: گل تازه و تازه چیده.
جانلی دیل: زبان گفتاری مردم.
جانلی سؤز: سخن نغز و نافذ.
جانلی علاقه: رابطهٔ مستقیم میان انسانها. رابطهٔ دائمی و پایدار.
جانلیق: پیراهن زیر. گرمکن(لباس). زندگی.جانداری.← کوردو. بخیه دار.
جانلی قزئت: (Canlı qəzet)(روزنامهٔ زنده) آدم همه چیز دان.
جانلی گوْج: (Canlı güc) نیروی انسانی. نیروی زنده در جنگها که شامل سربازان و دواب شوند.
جانلیلیق: (Canlılıq) سرزندگی. تأثیر.
جان وئرمک: (Can vermək) جان دادن. جان کندن. تشویق کردن. به وجد آمدن. بیش از حد دوست داشتن. نیرو بخشیدن. روحیه دادن.
جان وئرمه: (Can vermə) احتضار.
جان وئریجی: حیات بخش.
جان هاجان:(Can ha can) جون جونی.
جانی آغیزینا گلمک: (Canı ağzına gəlmək) جان به لب رسیدن. عاجز شدن. به تنگ آمدن. از نفس افتادن.
جانی آغزیندا: زود جوش. زودخشم.
جان یئر: (Can yer) آلت مردانگی.
جان یئری: (Can yeri) جای خوش هوا و دور از حشرات.
جان یاخان/ جان یاخیجی: (Can yaxıcı) جانگداز. عشوه گر.
جانیار: (Canyar) جانور. جاندار.
جان یاغی: (Can yağı) روغن حیوانی.
جانیانالیق: (Canyanalıq) دلسوزی.
جانیانان: (Canyanan) دلسوز.
جان یاندیران: دلسوز. غیور.
جان یاندیرماق: دلسوزی کردن.
جانی اوْد توتوب یانماق: (Canı od tutub yanmaq) در تب سوختن. عصبانی شدن. آتش گرفتن از خشم.
جانی برک: (Canı bərk) سخت جان. مقاوم و سرسخت. سگ جان.
جانی بورنونا گلمک / جانی بوْغازینا گلمک: (Canı burnuna gəlmək) جان به لب رسیدن. به تنگ آمدن.
جانی بوْش: (Canı boş) ناتوان. عاجز.
جانی تئز: (Canıtez) بی صبر.
جانی جزانه گلمک: به ستوه آمدن.
جانی چیخماق: (Canı çıxmaq) روح از بدن برون شدن. خیلی زحمت کشیدن.
جانی چین: (Canı çın) صبور. پایدار.
جانیخان: کسی که ذاتاً خان است.
جانی دادلی: (Canı dadlı) بی غم.
جانی سولو:(Canı sulu)بانمک. پرتوان.
جانی شیرین: دلبند. **جانیق:** تاجر.
جانیقدیرماق:(Canıqdırmaq)ذله کردن.
جانیقدیریلماق: ذله گردانیده شدن.
جانیقما: (Canıqma) بی‌تابی. بیزاری.
جانیقماق: (Canıqmaq) ذله شدن.
جانی قیز: دختر محبوب و دلبند. (ناد).
جانی قیفیللی: دسته‌ای که در روز عاشورا، به خود تیغ و قفل می‌بندند.
جانی کئچمک: به خواب رفتن.
جانیلجا: (Canılca) تنومند. نیرومند.
جانینا اذان اوْخوماق: از پس کسی برآمدن. از عهده برآمدن.
جانینا اوْد سالماق: (Canına od salmaq) به دلهره افکندن.دل کسی را سوزاندن.
جانینا ایشله مک: عمیقاً تأثیر کردن.
جانینا بیره دؤشمک: کک توی تنبانش افتادن. ناراحت شدن.
جانینا تؤکؤرمک: بیچاره کردن.
جانینا جان قاتماق: همدردی کردن.
جانینا چکمک: به تن مالیدن.
جانینا دؤشه مک: (Canına döşəmək)

سخت سرزنش و انتقاد کردن.
جانینا رحمت: خیلی ممنون! زنده باشی!
جانینا قییماق: (Canına qıymaq)از جان دریغ کردن.
جانینا ویجه دۆشمک: (Canına vicə düşmək) لرزه به اندامش افتادن.
جانینا یاسین اوْخوماق: نابودکردن کسی.
جانیندا اوْلماق: (Canında olmaq) در ذات کسی بودن. تو تن کسی بودن.
جانیندان اوْلاسان: الهی بمیری(نفرین)
جانیندان بئزمک: (Canından bezmək) از خود بیزار شدن. از جان خود گذشتن. از جان خود سیر شدن.
جانیندان کئچمک: (Canından keçmək) از جان گذشتن.
جانینی بازارا چیخارماق: جان برکف گرفتن. **جانینی بوْغازیناییغماق:** (Canını boğazına yığmaq) کار را نزدیک به تمام کردن.
جانینی باغیشلاماق: جان را به جان آفرین تسلیم کردن. مردن.
جانینی بورنونا گتیرمک: (Canını burnuna gətirmək) جان کسی را به لب رساندن.
جانینی تاپشیرماق: (Canını tapşırmaq) جان به جان آفرین تسلیم کردن.
جانینی جهنمه سالماق: (Canını cəhənnəmə salmaq) جانش را گرفتن. به درک واصل کردن.
جانینی دیشینه توتماق: (Canını dişinə tutmaq) جان به کف گرفتن. هر خطری را پذیرفتن. پذیرای خطر بودن.
جانینی سیخماق: (Canını sıxmaq) دل کسی را به درد آوردن. جان فرسودن.
جانینی قوْیماغا یئر آختارماق: (Canını qoymağa yer axtarmaq) برای رهایی از سرگردانی، دنبال راه حل گشتن.
جانینی قوْیماق: (Canını qoymaq) فداکاری کردن. با تمام نیرو کوشیدن.
جانینین هاییندا قالماق: (Canının hayında qalmaq) به فکر جان خود بودن.
جانیوار: (Canınvar) جانور. جاندار.
جان یوْران: (Can yoran) ساچمهٔ تفنگ شکاری.
جان یوْلداشی: یار جانی.
جانی یاغلاماق: آمادهٔ کار دشوار شدن.
جانی یانار / جانی یانان: دلسوز.
جانی یانمیش: آتش به جان (نفرین).
جانی یوْخ: (Canı yox) ناتوان. عاجز.
جاواران: (Cavaran) سبد کوچک.
جاوان / جاوانا: (Cavan) تخته یا سنگ تو خالی برای کوبیدن سیر.
جاوانقول: [مغ] (Cavanqul) میسره.
جاوجاو: خالی. بیهوده. بوقلمون.
جاوجی: [مغ] پاشنهٔ پا. خودپسند.
جاورون: (Cavrun) جادو.افسون. فال.
جاوزالی: (Cavzalı) عصبی. خشمگین.
جاوساماق: (Cavsamaq) پرتاب شدن.
جاوقا: (Cavqa) نوبت آب.
جاولا: (Cavla) ظرفیت. گنجایش.
جاولاغی چکمک: مُردن. **جاولاق:** کچل. پوست درخت. **جاولاماق:** مُردن.
جاولی: (Cavlı) جوجه شاهین. شیک. باشکوه.
جاویلداق: (Cavıldaq)لذیذ. دوست داشتنی. خونگرم.
جاهیل: (Cahıl) غدّار. شرور. **جاهیل باشی:** سردستهٔ لوطیان. **جاهیل جوهول:** جاهل. نوچه.
جای: (Cay) مکان. مسکن. معقول. برابر. **جای آلماق:** خانه خریدن. **جایا آچی:** رمّال. پیشگو. **جایاق:** اسکی. لغزش. مرتفع. بلند. **جایان:** منحرف. گمراه. **جای باشی:** قبرستان. **جایتارماق:** سینه را سپر کردن. **جایتان:** شیطان. گمراه کننده. **جایتی:** منحرف. خمیده. **جایجای:** ابزار گندم کوبی. **جایدار:** مطمئن. **جایداراق:** دراز. **جایداری:** سرخوش. **جایداق:** غلاف. لنگ دراز. زین. جای بلند. بی چیز. برهنه. بی کس. **جایدیرماق:** به اشتباه انداختن. **جایدیریش:** تحریف. **جایدیریلماق:** به اشتباه انداخته شدن. **جایریق:** شکافته. بریده. **جایقا:** اسکی. پاتیناژ. **جایقاتماق:** چراندن. **جایقارماق:** مرتب کردن. **جایقاش:** ترتیب. **جایقالماق:** جنبیدن. آویزان شدن. **جایقاماق:** همکاری. **جایقین:** منحرف. بیقرار. برگشته. بعید. **جایلاشقان:** آرامگیر. مستقر. **جایلاق:** زنبور خوار. فرصت طلب. ناشی. چاق. فربه. بی فکر. **جایلاماق:** فریاد کشیدن. دفن کردن. **جایلان:** خاک شن آلود. ریگزار. **جایلاو:** جایگاه چوپانها. **جایلی:** صبور. **جایما:** انحراف. گمراهی. **جایماجا:** پایان جمله به طرزی انحرافی. **جایماز:** انحراف ناپذیر. جسور.(ناپ). **جایماق:** منحرف شدن. بلااختیار حرف زدن. از قول خود عدول کردن. **جایناز:** لاغر. ضعیف. **جایناق:** چنگال. پنجه. پنگول. **جاینا قسال:** پنجه‌ای. **جاینا قلاماق:** پنجه کشیدن.**جاینال:**بی دست و پا. **جاینا ماق:** جاییدن. **جاییت:** چراگاه. **جاییرماق:** ترکاندن. بریدن. **جایش:** الاغ. انحراف. **جاییشقان:** منحرف شونده. **جاییشما:** انحراف دسته جمعی. **جاییشماق:** باهم منحرف شدن. **جاییق:** سار (پرنده). کلاغ. انحرافی. **جاییقما:** انحراف. **جاییقماق:** منحرف شدن. **جاییناق:** لغزان.
جباخانه: (Cəba xanə) ← جبه خانا.
جبادار: (متفا)(Cəbadar) ← جبه‌دار.
جبان: (متفا) ← چبن.
جبجبی: (Cəbcəbi) نوعی توبرهٔ کوچک که به دیوار آویزند و سوراخ و سنجان بر آن بزنند.
جبر: (Cəbər) فقیر.
جبرئیل قانادینین سسی: (صدای پر جبرئیل) پول.
جبغوت: (متفا) ← یاپقیت.
جبک: (Cəbək) گردنبند. پیکره و مجسمهٔ کوچک از فلزات قیمتی که در گردن آویزند.
جبلخ: (Cəbləx) خالص.
جبن: (Cəbən) غیور. کوشا.
جبوشک: دُمل. قرحه.
جبه: (Cobbe) لبادهٔ گشاد با آستین بلند و دامن دراز که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.
جبه: [مغ] (Cəbə) زره. سلاح. رفتار. کوتاه قد. تیر. **جبه چی:** زرّاد. زره ساز. **جبه خانا:** محل ساختن یا نگهداری آلات جنگی در دورهٔ صفویه تا قاجار.

یکی از شعبات دایرهٔ مهمات. به صورت «الجبخانه» به معنای اسلحه خانه و مهمات جنگی وارد زبان عربی شده است. **جبه‌دار:** مأمور نگهداری آلات جنگی در دورهٔ صفویه. **جبه‌داراباشی:** سرپرست جبه‌داران. **جبه دارتماق:** تیر انداختن. **جبه له مک:** مانند تیر از جا جهیدن. مسلح شدن. جوشن پوشیدن. یراق بستن. **جبه لی:** مسلح. مجهز. **جبه لیک:** زرّادخانه.

جبهه چی: (Cibhəçi) رزمنده. مبارز.

جبیر: (جان)(Cəbir) بزکوهی. شوکا.

جبیلکا: (Cəbilka) لجام اسب.

جبین: (Cəbin) هوشیار. دانا.

جت: ← چِت. آدم پست. خسیس.

جج: (Cəc) پیوسته. متصل.

ججک: (Cəcək) شیشه.

ججیک: (Cəcik) گوشهٔ دهان.

ججیل: (Cəcil) نوعی لبنیات.

ججین: (Cəcin) کاه ارزن.

ججوق: (Cəcuq) ← جاجیق.

جخش: (متفا) ← چیخیش.

جدالگاه: (Cidalqah) کارزار.

جدامیشی: [مغ] (متفا) ← جیدامیشی.

جد جهد: (Cidd cəhd) سعی وافر.

جدده: توفان. کولاک.

جدز: (Cədəz) دو بهم زن.

جدلچی: (Cədəlçi) جنجالی. ناآرام.

جدلکش: (Cədəlkeş) مباحثه کننده.

جدولچی: (Cədvəlçi) کارگر یا ادارهٔ جدول گذار.

جده رک: (Cədərək) نوعی بازی در آذربایجان ایران که در سدهٔ نوزدهم رایج بود.

جدیدیسم: (Cədidism) تجددگرایی.

جر: (Cər) سد. بند. گروه. همیاری.

جرتمک: ← چیرتماق.

جره: (Cərə) مذکّر هر حیوان. دلاور.

جربزه: ← گژربوز.



جعفری

جرت غوز: (متفا) ← جیرتقوز.

جرجر: (Cərcər) خرمنکوب.

جرجنک: (Cərcənək) محل اتصال استخوانهای لگن خاصره. باز شدن دو پا از همدیگر تا حد پاره شدن. چارچنگولی. چهارمیخ. **جرجنگینی آییرماق:** کتک زدن. کیفر دادن.

جردقه: (متفا) ← لباسی که روی پیراهن و زیر قبا پوشند و از پیراهن کوتاهتر باشد.

جُرده: (متفا) ← جیردا(Cırda).

جرده چی: (Cərdəçi) سرباز محافظ قافلهٔ حجاج.

جرقاب: (Cərqab) پاپوشی که از پشم بافته باشند.

جر قوْجاسی: (Cər qocası) آنکه در ماههای گرامی به دهات رود و امور مذهبی را انجام دهد و پول گیرد. مبلّغ.

جرک: (Cərək) شاخه ای که در عرض درخت رشد کرده.

جرگنمک: (Cərgənmək) جمع شدن.

جرگو: (Cərgəv) شخم. گاوآهن.

جرگه: (Cərgə) ردیف. صف. **جرگه اکین:** ردیف کاری. **جرگه گوْل:** گُل سر زنان. **جرگه لشمک:** ردیف شدن. **جرگه لنمک:** ردیف شدن. **جرگه له مک:** ردیف کردن. **جرگه لی:** ردیف شده. مرتب. **جرگه مک:** ردیف کردن.

جرگین: (Cərgin) خویشاوند.

جرن: (جان)(Cərən) جیران. آهو.

جره: (Cərə) نفقه. ظرف گلی کوچک و سحر آمیز.

جره مه: (Cərəmə) ضرر. خسارت.

جریش: (متفا) ← چیریش.

جریشمک: (Cərişmək) جری شدن.

جریک: (Cərik) پتوی پشمی.

جزانه: (Cəzanə) ستوه.

جزایر منقشه سی: (گیا)(Cəzayır mənqəşəsi) پیچ تلگرافی. آسما گولو نیز می گویند.

جزغاله: (متفا)(Cezğale) ← جیزقالا.

جزمه: ← چکمه.

جزوه: (Cəzvə) قهوه جوش. بلبله.

جزه فزه: (Cəzə fəzə) مباحثه.

جسبار: (Cəsbar) شکافته.

جسدلی: (Cəsədli) تنومند. جسیم.

جسمجیک: (Cisimcik) گلبول.

جسوان: (Cəsvan) دلیر. دلاور.

جسور: (Cəsvər) دسته. گروه.

جشته: دو تار. نوعی دوتار بزرگ. سازی مشهور و بزرگتر از تنبور و رایج در آسیای مرکزی.

جعده: (Cə'də) جاده (گویش خامنه).

جعفر اوْتو: (گیا)(Cə'fər otu) گیاهی شبیه به اسپند.

جعفری: (گیا)(Cə'fəri) جعفری. (Petroselinom hortense).

جغ: (Cəğ) ماله. (گویش اردوباد).

جغتای: (متفا)(Coğtay) ← جاغاتای.

جغرات: (متفا)(Coğrat) ← جوْغرات.

جغل بای: (جان) باز. شهباز.

جغنک: (متفا) ← جیکنک.

جغول بغول: ← جیغیر بیغیر.

جفاچی / جفاکش: (Cəfaçi) ستمدیده.

جفالی: (Cəfali) ستمگر. جفاکار.

جفته: (Cəftə) چفت. قفل. کلون. **جفته له مک:** چفت کردن.

جفغا: [دیو](Cofğa) ← چاپقا.

جقه: (متفا)(Ceqqe) ← جیققا.

جک: (Cəh)آفتی که وقت دانه‌دار شدن گندمها آید و باعث پوکی آن شود. زنگار بستن مس. زنگار مس.

جکجکی: (جان)(Cəhcəhi) پرنده‌ای به اندازهٔ گنجشک که دمش سفید است و داخل خاک یا لانهٔ موش لانه سازد.

جکده: (Cəhdə) زیبا. سنجد.

جکسی: (Cəhsi) پریشان. فرو پاشیده.

جکلنمک: (Cəhlənmək) زنگ زدن.

جکن: (متفا)(Cekən) پارچهٔ زردوز.

جگده: (Cəydə) پیراهن مردانه.

جگن: (گیا)(Cəyən) اویارسلام. (Cyperus).

جگه: (Cəyə) قاپ بره و یا قاپ کوچک و ظریف. پیوان نیز می گویند.

جلابرت: (Celabert) نامی که دلالان ارمنی به فرش جَلَبی در بردع داده‌اند.

جلاسون: (Cəlasun) ← چالاسین.

جلالی: (Cəlali) نوعی رقص گروهی

آذربایجانی.
جلایر: (متفا)(Cəlayer) ← چالاییر.
جلب: (Cələb) محفل جشن. لاغر. حیوان نازا. سربهوا. مهارناپذیر. فاحشه. گندمگون. میوهٔ پیوند نخورده. جوان. زیبا. خشن. زمخت. شتر بالای یک سال. الاغ نری که از آن برای بارور کردن اسبها، تخم گیرند. حیوان گردن دراز. شتر ماده. خدمتکار. ناودان پشت بام. **جلب جلب:** رنگارنگ. **جلبچی:** (Cələbçi) تاجر حیوانات. فاحشه.
جلبچی: (Cəlbçi) نامه رسان. پستچی.
جلبله مه: (Cələbləmə) گروهی.
جلبه: (Cəlbə) گلّهٔ حیوان.
جلبه زه: (Cəlbəzə) هیبت. نما.
جلبیز: (گیا)(Cəlbiz) خار ظریف.
جلپه: (Cəlpə) زنّار. رشته. رسن. زه.
محنت.جلتاغوج: (متفا) ← چاتلانقوش.
جلد: (Cəld) زیرک. چابک. سریع.
جلد: (Cilid / Cülüd) لفاف. پوشش.
جلدخانا: (Cildxana) کارگاه صحافی.
جلدقوش: (Cəld quş) کبوتر انس گرفته به جایی.
جلدقه: (متفا)(Celedqe) ← جلیققا.
جلدلشمک: (Cəldləşmək) چابک و چالاک شدن. انس گرفتن کبوتر.
جلدلنمک:(Cildlənmək)صحافی شدن.
جلدله مک: (Cildləmək) جلد کردن.
جلدو: (متفا)(Coldu) انعام وصله.
جلده گیرمک: (Cildə girmək) رنگ عوض کردن. دغلبازی کردن.
جلدی دگیشمک: (Cildi dəyişmək) تغییر حالت دادن. دغلبازی کردن. پوست انداختن.
جلدی: (Cildi) جلدی. پوستی.
جلذقه: (متفا)(Celezqe) ← جلیققا.
جلغاوه: (جان)(Cəlğave) ← جیلقاوا.
جلفا: (متفا)(Colfa) ← جولفا.
جلفین: (جان)(Cəlfin) مرغی که تخم نگذاشته است. مرغی که تازه شروع به تخمگذاری کرده است.
جلقاب: (متفا)(Colqab) پارچه یا دستمال کثیف و کهنه که با آن ظرفهای کثیف شسته می‌شود.
جلقویه: طوق گردن پرندگان شکاری.
جُلکا / جلکه / جلگه: (متفا) ← چؤلگه.
جلمان: (Cəlman) رقص جمعی صفی.
جُلَنبر: (متفا) ← چولونبور.
جُلنبه: (متفا) ← جولومبا.
جلو: (متفا) ← جیلوْو.
جلوخان: (متفا) زمین مسطح. میدان. محوطهٔ باز در مقابل خانه، مسجد، زیارتگاه و مانند آنها.
جلودار: (متفا) (Cilvodar) کسی که زمام اسب مخدوم یا کسی که اسب وی را همراهی کرده، در دست گرفته راه برد. آنکه سواره یا پیاده، جلوی مرکب ارباب حرکت کند. پیشرو جلوداران. پیشقراول. سواری که پیشتر از دیگر سواران حرکت کنند.
جلوریز: (Celoriz) سبک عنان. چابک.
جله: (Cələ) لانهٔ پرندگان که از جمع کردن چوب و خاشاک درست می‌شود. دام. تله. دامی که برای شکار پرندگان از موی ۴ تا ۸ لای دم اسب درست کنند. به صورت «جال» در معنای دام و تله وارد فارسی شده. **جله قیران:** چموش. **جله قیرمیش / جله کسن:** زرنگ. جسور. دم به تله نداده.
جلی: (Cəli) طوق قرا بغرا. حلقهٔ آهنی بر گردن زندانیان. جای گرم. تنها.
جلیده: (Cəlidə) بی خانمان.
جلیک: (Cəlik) دوک نخ ریسی.
جمال اوْیونو: (Cəmal oyunu) نوعی بازی یا نمایش که در دورهٔ خلافت عرب در آذربایجان رایج بود.
جم جوق: (جان) نوعی گنجشک. داغسر. **جمجه:** ← جومجا.
جمدک: (Cəmdək) لاشه. نعش. بدن.
جمشیر آغاجی: (گیا) ← شمشاد.
جمعه قاپیسی: (Cüm'ə qapısı) دروازهٔ اصلی و عمومی. **جمعه آخشامی:** شب جمعه. **جمعه اثرته سی:** شنبه.
جمعیت پرست/جمعیتچی: (Cəm'iətçi) خادم الملة. نیکوکار. **جمعیتدن قاچان:** (Cəm'iətdən qaçan) مردم گریز. منزوی. **جمعیته ضدّ:** (Cəm'iətə zidd) ضدمردمی. ضد اجتماعی.
جملتانی: (Cümlətanı) همگی. یکجا.
جملــه: (Cəmlə) ماه آخر زمستان. اسفند. جشن پیش از عید. گویا از واژهٔ «عربی «جمره» به معنای «گرم، خاکستر» گرفته شده و به معنای «ملایم» استفاده می شود. مثلاً گویند: «یئره جمله دگدی» (به زمین باد ملایم خورد» همچنین چهارشنبه های ماه اسفند را به نامهای بیرینجی جَمله، ایکینجی جَمله، اوچونجو جَمله، دؤردونجو جَمله نیز می نامند. **جمله لر:** (Cəmlələr) ← نوروز چرشنبه لری.
جمله قایغی: (Cümlə qayğı) آنکه درد همه را دارد.
جن: (Cən) تا. اوچه جن= تا سه.
جنازه: (Cənazə) جسد. مسکین. مواد مخدّر. **جنازه نی قالدیرماق:** بدهی را پرداخت کردن. کار را تمام کردن.
جناغ: (Cinağ) ← چاناق.
جناق: (Cinaq) استخوانی که جلو سینهٔ مرغ یا کتف انسان قرار دارد. استخوانی دو شاخه به شکل ۷ در مرغ که در شرط بندی می‌شکنند.
جنایتلی: (Cinayətli) جنایی. مربوط به امر جنایی.
جنت اؤکوزوز: (Cənnət öküzü)آدم پاکدل ولی ساده. مردی که زنباره نباشد و تنها به خانواده اش وفادار باشد. **جنت باغی:** فصل بهار. **جنت بالیغی:** (جان) ماهی بهشت. نوعی ماهی به رنگ آبی و قرمز. (Macropodus opercularis). **جنت توْزو:** کوکائین. **جنت چیچگی:** (گیا) گل طاووسی. **جنتلیک:** بهشتی. آمرزیده. مرحوم. **جنت یئمیشی / جنت میوه سی:** (گیا) خرمالو.
جنجک: (Cəncək) نوعی درخت. موی و هر چیزی که در اثر آتش تابیده



جنت بالیغی

گردد. پیچیده.
جنجل: (Cəncəl) دردسر. **جنجلچی:** دردسرآفرین. جنجال آفرین. **جنجللی:** جنجالی. مشکل دار.
جندک: (Cəndək) زهره. صفرا. زرداب مرغان.
جندکچی: (Cəndəkçi) ← چانداوول.
جندل: (Cəndəl) جسد. نعش.
جنده: (متفا)(Cında) ← جیندا.
جنس: (Cins) نوع. گونه. کالا. متاع. جور. یکسان. همانند. اصیل. نژاد مرغوب. مرد یا زن. نر و ماده.
جنسلشدیرمک: نژاد یا کیفیت چیزی را از طریق علمی بهبود بخشیدن. اصلاح نژاد کردن. **جنسیت یاریغی:** مادینگی.
جنسیمک:(Cənsimək)آرام‌پارس کردن.
جنقی: (متفا)(Cənəqi) ← جانقی.
جنک: (Cənək) دهلیز. راهرو.
جنکره: (Cənkərə) دغل بازی در بازی.
جنگ: (Güng) مجموعه‌ای که در آن اشعار و مطالب مختلف می‌نویسند.
جنگ اری: (Cəng əri) مرد جنگی.
جنگباز: (Cəngbaz) جنگجو. جنگاور.
جنگری: (Cəngəri) نیلوفری. بنفش.
جنگ کسمک: اکسیده شدن مس.
جنگلی: (Cəngəli) نامی برای رنگ سبز زردگونه در فرش قره باغ.
جنگی: (Cəngi) رقصی آذربایجانی. گاهی رقص «جنگی» نحوهٔ راه رفتن جنگاور، هم‌آورد خواهی، دعوت به جنگ را تداعی می‌کند. آفرینش «جنگی» به گذشته‌های دور برمی‌گردد. «جنگی» به لحاظ کاراکتر، همانند زمرهٔ آثار موسیقی« قایتاغی» و «هالای» میباشد.
جنگیز: (Cəngiz) شکست ناپذیر.
جنگیمک: (Cəngimək) زنگار بستن.
جنه: (Cənə) آب شُش. جسد.
جنه جۆنه: (Cənə cünə) نالایق.
جنوار: (Cənəvar) ← جاناوار.
جنوب بۆلبۆلۆ: (جان) بلبل هزاردستان. (Luscinia megarhynchos).
جو: (Co) واحداندازه گیری سطح تقریباً برابربا۴ اؤکوز.
جوابکار: (Cavabkar) مسئول. پاسخگو.
جوان پرچمی: (گیا) ←مین یاپراق.
جوان جاهل: جوان و نادان.
جوانه زن: (Cəvanəzən) زن جوان.
جوْبا: (Coba) گهواره.
جوبارا: (Cubara) پرجنب و جوش.
جوبان: (Cuban) زنجیر ارابه که برای حمل علوفه از آن استفاده می شود.
جوْبۆ: (Cübü) جیب. کیسه.
جوْبۆ آشیق: (Cübü aşıq) قاپ بُز.
جوْبوت: (Cobut) چماق کوتاه و کلفت. ساغر سفالی. خودپسند.
جوْبوْتمک: (Cübütmək) ← جیبیتماق.
جوْبوْر: (Cübür) پشکل. فضله.
جوبوش: (جان)(Cubuş) گوسفند دارای گوش کوتاه.
جوْبالاق: (Cobalaq) بچهٔ شلوغ.
جوْبول: (Cobul) خندق. برکهٔ کوچک آب. فراوان.
جوْبولا: (Cobula) کفش بدون پاشنه.
جوبه: (Cübə) قاپ بُز.
جوْت: (Cüt) جفت. زوج. دوتا. نر و ماده. گاوآهن. خیش. جفت گاو برای شخم زنی. عدد زوج در میان ترکمنها سعد است. **جوْت آتان:** جفت انداز. نوعی راه رفتن اسب. **جوْت آرخا:** کت و جلیقه که روی پیراهن پوشند. **جوْت آپاق:** دو پا. نوعی رقص آذربایجانی. **جوْت انگ:** استخوان فکین. **جوْت اؤکوزۆ:** گاو ورزا. **جوْت باسیب تک آتلاماق:** حساب شده رفتار کردن. **جوت تئللی:** دو لایه. **جوْت تپه:** آهیانه (قسمتی از سر). **جوْت تکر:** دوچرخه. **جوْت تیکیش:** دو ساله. دانش آموز دوساله. **جوْتچوْ:** شخم زن. شخم زننده. **جوْتچوْ بابا:** شخصیت اصلی در مراسم «جوتچو شومو» که نمایانگر «انسان نخستین» می باشد. «گیل بابا»، «باباگیل»، «دهقان بابا»، «جوتچو دده» و «اکینچی بابا» نیز گفته می شد. مراسمی در آغاز بهار که فردی سالخورده و محترم در روستا، با دو گاونر و خیش، نخستین شیار را در زمین ایجاد می کند تا خاک بیدار شود. **جوْت چوبوغو:** نوعی چوب که هم گاو را در هنگام شخم زدن سیخونک زنند و هم گل چسبیده به خیش را تمیز کنند. **جوْت چوبوق:** زراعت. کشاورزی. **جوْتچوْ شومو:** (شخم شخم زن) مراسمی که در چهارشنبهٔ خاک برای بیدار کردن زمین برگزار می شد. در مزرعه ای شخم زن با دو گاو نر چند شیار بر زمین ایجاد می کرد و بذر می افشاند و سپس مراسم جشن و سرور انجام می شد. «اکین تویو»، «سپین تویو» و «قارا کوتان» نیز گویند.


جوت تپه

جوْتچوْ قوشو: پرنده ای که تخمهای کاشته شده را می خورد. **جوْتچوْلوْک:** شغل شخم زنی. **جوْت سوْرمک:** راندن گاوآهن. شخم زدن با گاو آهن. **جوْت صبیر:** عطسهٔ دوتایی.

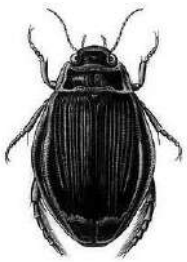

جوتچو

هرکه دو عطسه کرد، برعکس «تک صبیر»، مردم معتقدند که خطری در پیش نیست و کاری را که در نظر دارند، انجام می‌دهند. **جوْت قاوال:** (دو دف) نوعی رقص آذربایجانی به شیوهٔ هالای که در دو گروه و هر گروه با یک دف انجام می شد. **جوْتقوش:** نوزاد بدون اسم. **جوْت قوْشماق:** بستن گاو به گاو آهن. **جوْتکلیجه:** (گیا) (Cütəklicə) هولوستئوم. **جوْتگوْل:** دو گوشه. **جوْتلشدیرمک:** جفت کردن. **جوْتلشمک:** باهم جفت شدن. **جوْتلنمک:** جفت شدن. **جوْتلوْ:** دولایه. دوگانه. نوعی نان. **جوْتلوْک:** زوج. دو ریالی. دو تومانی. زمین شخم خورده. مزرعه. **جوْتله مک:** جفت کردن. **جوْتله مه:** جفت سازی. ترکیب. **جوْت مئش:** با یک تیر دو نشان. **جوْتوْک:** نر و ماده. **جوجا:** (Cuca) ← جوجار. **جوجار:**

دروگر ضعیف و آخر از همه.
جوْجاق: (Cocaq) سر. کلّه.
جؤجر: (Cücər) فعل امر به معنای «سبز شوم، جوانه بزن». **جؤجرتمک:** سبز کردن. **جؤجرتی:** جوانه. **جؤجردیلمک:** سبز گردیدن. **جؤجرمک:** جوانه زدن. سبز شدن. **جؤجرمه:** جوانه زنی. رویش. **جؤجری:** جوانه. **جؤجریش:** جوانه زنی. **جؤجریشمک:** جوانه زدن باهم.
جؤجغه: (Cücğə) بچه خوک.
جؤجک: (Cücək) بچهٔ حیوان.
جؤجک: (Cöcək) طرف گود قاپ.
جؤجن: (جان)(Cücən) بچهٔ خرگوش. کوتاه قد.
جؤجؤ: (جان)(Cücü) حشره. ساس رختخواب. نام عمومی برای بندپایانی


جوت تکر

چون زنبور، مورچه و مگس. آنکه بطور کامل رشد نکرده است. جوجه.
جوجوتماق: شیرین گردانیدن.
جوجورقانماق: (Cucurqanmaq) مزه دریافتن و شیفتهٔ لذت چیزی شدن.
جوْجوق: (Cocuq) ← چوجوق.
جوجوق:(Cucuq) گوشهٔ چشم. شیرین.
جؤجؤک: (Cücük) گوشهٔ لبان انسان. انتهای فک گاومیش که حیوان، علفهای بلعیده‌اش را برگردانده و در آنجا نشخوار می‌کند. زیبا. طبقهٔ چرک یا ریم که در وسط دمل به هم آید. گنجشک و پرندگان نظیر آن.
جؤجؤکچؤ: نزولخوار. رباخوار.
جؤجؤک لاستیگی: فلاخن.
جؤجؤلؤ پئندیر گؤگ: (Cücülü pendir göy) نوعی بازی یا سرگرمی کودکانه در خیاو و ایلات شاهسون. سه قطعه سنگ به نامهای جوجولو (سنگ سیاه)، پئندیر (سنگ سفید) و گوگ (سنگ سبز) انتخاب می کنند. استاد بازی یکی از سنگها را در دستش پنهان می کند و از بازیکنان دیگر می‌خواهد که نام آن سنگ را بگویند. هر کدام که درست گفتند، یک امتیاز می گیرند. استاد سنگ دیگر را پیش آورده و دوباره از آنها سوال می کند. در آخر کسی که کمترین امتیاز را بیاورد، بازنده می‌شود. استاد چشمهای بازنده را بسته و از دو نفر دیگر می‌خواهد که خود را پنهان کنند. حال بازنده باید بگوید که آن دونفر به سمت راست رفته‌اند یا سمت چپ. اگر درست گفت که چشمهایش را باز می کنند وگرنه هر دو را کول کرده و تا مسافتی که معیّن شده، می‌برد.
جوجوم: (Cucum) زمان در آمدن پوست سبز گردو.
جوجوما: (Cucuma) شیرینی.
جوجوماق: (Cucumaq) شیرین کردن.
جوجونماق: (Cucunmaq) شیرین شدن.
جوجو یئین: (جان)(Cücü yeyən) پرخوار. (Adephaga)
جوجه: (Cəvcə) چانه.
جؤجه: (Cücə) جوجه. نوزاد پرندگان. آدم ریزه. **جؤجه اؤیناتماق:** (جوجه بازی دادن) بر سر شهوت آوردن مرد. **جؤجه بورون:** نقشی بشکل نردبان در فرش. **جؤجه دؤغان:** (جان) نوعی شاهین ریز جثه (Microhierax coerlescens). **جؤجه دؤلؤ:** بچهٔ لاغر و نحیف. **جؤجه کاباب:** کباب جوجه. زندان(در اصطلاح افراد خلافکار). **جؤجه گؤز:** دارای چشم ریز و کوچک. **جؤجه گؤزؤ:** خال خال (پارچه). نقطه‌های سفید و سیاه و یا سفید و قرمز که در فرش به ردیف چیده می‌شوند. نوعی بازی← یولداش


جوجو یئین

آپاردی. **جؤجه لک:** مدوّر. **جؤجه من:** کوچولو.
جؤجه قان: (جان)(Cöcə qan) عقرب.
جوجی: (Cuci) دوست داشتنی. کودک. مهمان. در زبان مغولی به معنای ناگهان است.
جوجی: (Cəvci) چانه.
جوْچ: (Coç) زمین مرطوب و سبز.
جوخ: (متفا)(Cux) ← چوْخ. شاخ.
جوْخ جوْخ: (Cox cox) جوانهٔ پیاز.
جوْخلاماق: (Coxlamaq) شاخ زدن.
جوْخوردامـاق: (Coxurdamaq) صدا کردن آب به هنگام جوشیدن.
جوخه: (متفا)(Cuxə) ← جوْوقا.
جوْد: (Cod) زمخت. خشن. ترشرو. عبوس. سنگین. پشم نرمی که پس از شستن، سفت و خشن می‌شود.
جودا: (Cuda) کوتاه. کوتوله.
جودال: (Cudal) فقیر. بی چیز.
جودام: (Cudam) بی عقل. نادان. بی دست و پا. آدم بد. چرکین. سقط.
جودایما: (Cudayma) لبو.
جودرق: قبضه. کف دست. مشت.
جودری: رئیس. امیر.
جوْد سوزگج: صافی درشت دانه.
جوْدلوق: (Codluq) زبری. خشونت. زمختی. **جوْدو:** (Codu) ظرف آب.
جوْدور: (Codur) کوتاه قد.
جوْدورا: (Codura) ضرورت.
جوْدول: (Codul) ریشه ای که در زمین درو شده باقی بماند.
جوْده له: (Cüdələ) لحاف بهاره.
جور: (جان) باشه. قناری. صعوه.
جؤر: (Cür) جور. مِثل. نوع. گونه. طور. همگون. بسامان.
جوْرا: (Cora) زن. (گویش ترکمنی).
جوْراب: (Corab) پاپوش. کلک. حیله.
جوْراب آلتی / جوْراب جوْراب: نوعی بازی که اساس آن بر مخفی کردن انگشتری در داخل یکی از چند جوراب و تلاش برای یافتن آن از طرف حریفان است. **جوْرابچی:** فروشنده یا بافندهٔ جوراب. **جوْراب سؤکوگو:** (نخ رفتهٔ جوراب) هر چیز

دنبالـه دار و در هـم فرورفتـه. متـوالی.
جوْراب گئیدیرمک: به دردسر انداختن.
جوْراب هؤرمک: (جوراب بافتن) کلک زدن. **جوْرابی دوّشوّک:** شلخته.
جورادان: (Curadan) ظرف آب.
جوران: (Cəvəran) سبد بافتنی.
جوّر به جوّر: (Cür bə cür) گوناگون.
جورتا: (گیا)(Curta) گیلاس وحشی.
جورتان: (جان)(Curtan) اردک ماهی.
جوْرتان: (Cortan) شور.دوغ یا ماست چکیده (ناپ).
جوْرتدان: (Cortdan) ماست بی کره.
جوْرتو: (Cortu) پنیری کـه از شیر بـی کره بگیرند.
جوّرتوّک: (Cürtük) کوتوله. کوتاه قد.
جورجو: (Curcu) مرغ.
جوْر جوْجوق: (Cor cocuq) زاد و رود. بچه مچه.
جورجور: (Curcur) آبشار. زلال. نوعی پرنـدهٔ صـحرایی. نـر. **جوّرجـوّرو:** (جان)(Cürcürü) جیرجیرک.
جورجومـوش: (Curcumuş) حاضـر جواب. **جورجون:** (Curcun) شـوریده. آتشین. سار (پرنده).
جورجونـا: (Curcuna) شـایعه. نـوعی نمایش همراه با آواز که بیشتر دلقکهـا در دربار قـرون وسـطی در آذربایجـان اجـرا مـی کردنـد. **جورجونمـاق:** (Curcunmaq) بی وقفه کوشیدن.
جوّرجه نک: (Cürcənək) گـونی اسـت که روی سر می‌اندازند و معمولاً کیسه آرد را روی دوش مـی گیرنـد و حمـل مـی کننـد و یـا بـرای خـیس نشـدن از باران، بر سر می‌اندازند. لباسی که برای در امان ماندن از سرما می‌پوشند. لباس بـدون آسـتین کـه از پشـم شـتر بـرای استفادهٔ چوپان درست کنند.
جوّرجـه نـه: (Cürcənə) آهنـگ تنـد و خشن مردمی.
جوّردک: (Cürdək) تنـگ (آبخـوری) سفالی.
جـوّررؤن: (جـان)(Cürrün) پرنـده‌ای کمی درازتر از گنجشک که خوردنی است. **جورغات:** (Corğat) ماست.

جوّرکه: (جان) نوعی اردک.
جؤرگؤمـوش: (جـان)(Cörgömüş) عنکبوت.
جوّرلشمک: (Cürləşmək) جور شدن.
جوّرلنـدیرمک: (Cürləndirmək) جـور گردانیدن. **جوّرلنمک:** جور شدن.
جوّرله مک: (Cürləmək) جـور کـردن. گاییدن. **جوّرله مه:** (Cürləmə) گـایش. یکسان سازی.
جورموق: (Curmuq) عصاره. چکیده.
جوّرمه: (Cürmə) جمع و جور. منسجم.
جورن: (Cəvərən) سبد کوچک.
جورنا: (Curna) جزاء. مجازات.
جورناتا: مهاجرت و اسـکان بلـدرچینها در یک منطقه.
جورنا یاپماق: ضبط کردن.
جوّرنوّک: (Cürnük) منقار.



جوزدان

جـوّرؤ: (Cürü) خـرده ریـز. کوچولـو. نوعی اردک.
جوْروق: (Coruq) نارس. بهانه.
جوّرولتوّ: (Cürültü) صدای جیر جیر.
جوّرولدشـمک: (Cürüldəşmək) جیرجیر کردن با هم.
جورولده مک: جیر جیر کردن.
جورولده مه: ناله. جیرجیر.
جوروم: (گیا)(Curum) گلـی کـه کلـم درآورد. حـوض سـنگی. **جورومبـول:** (Curumbul) برهنه. لخت. بی پوست.
جورومبول اوْلماق: خیس شدن.
جوّرؤمؤد: (Cürümüd) چروکیده.
جـورون: (Curun) ظـرف سـنگی یـا چـوبی آب. جـایی کـه پـس از رنـگ زدن، رنگ جاری شود.
جوروندوق: (Curunduq) دهانـهٔ آفتابـه یا کتری.
جورونلـو: (Curunlu) غـاری کـه از سقفش آب بچکد.
جوْرونـو چکمـک: (Covrunu çəkmək) جور کسی را کشیدن.
جوّره: (جان)(Cürə) ← جـورو. قرقـی نـر. (Accipiter gentiles) کوچـک. ریزه. سازی کوچک به طول ۶۰ تا ۷۰ سـانتیمتر. جوجـه. شـکل. نـوع. مـاهی کوچـک. اسـب کوچـک و ضـعیف.



جوره

مرغـابی کوچـک. دوسـت. رفیـق. دستمال. **جوّره اوْتو:** (گیـا) گیـاه زوفـا. **جوّره اوْتو داناسی:** (گیـا) تخـم کتـان. تخم کاسنی. **جوّره بزم:** جشن کوچک خانوادگی یا دوستانه. **جوّره په:** (جـان) اردک صحرایی. **جوّره فه:** بـدن. جثـه. **جوّره کی:** کوتاه. ظریف.
جوریا: (Curya) مجلس. محفل.
جوْز: (Cöz) روده.
جوْز:(Coz)استخوان لگن حیوان.فرفره.
جوز آغاجی: (Cuz ağacı) نوعی بـازی در خیاو. بازیکنان به دو گروه مسـاوی تقسیم می شوند. آنگاه گودالی بـه نـام «مره» (گودال) در زمین می کنند. یکی از دو گـروه محـافظ گـودال اسـت. هنگامی کـه گـروه دیگـر تـوپ را بـه طرف گودال پرتاب می کند، بازیکنان گروه محافظ بـا چـوبی کـه در دسـت دارند، بایـد مـانع وارد شـدن تـوپ بـه گودال شوند. در صورت افتادن تـوپ بـه گـودال، جـای دو گـروه عـوض می‌شود و به بازی ادامه می دهند. ایـن بازی را «جوز مره» نیز می گویند.
جـوْزا: (Coza) سـنگ قلنبـه و مناسـب برای بازی.
جوزدان: (Cüzdan) کیف پول. وثیقـه. شـهادتنامه. بـه صـورت «تـزدان» وارد لهجـهٔ لیبیـایی و بـه صـورت «جـزدان»

وارد لهجه‌های مصری و سوری زبان عربی شده است.
جوْز مره سی: (Coz mərəsi) نام نوعی بازی مانند بازی چیلین آغاج.
جوسدوماق: (Cusdumaq) خواستن. جستن.
جوسر: (Cəvsər) سلسلهٔ بناها، بامها و یا کوهها که کنار هم ردیف شده اند.
جوْش: (Coş) فوران. هیجان. **جوْش آیی:** ماه پر باران. **جوْشا:** هیجان. وجد. **جوْشاتی:** جوشان. **جوْشار:** پرهیجان.(ناپ). **جوْشارتما:** زایش. تولید مثل. **جوْشارماق:** مغرور شدن. **جوْشاق:** باتلاق. زودجوش. **جوْشامیشی:** جوشش. هیجان. **جوْشانماق:** به جوش آمدن. افشاندن. **جوْشاو:** پرهیجان. پرتوان. **جوْشتا:** زیرک. فرز. **جوْش جوْش:** کسی که همواره برای رقص یا بازی آماده باشد. **جوْشدار:** جوانمرد. بخشنده. هیجانی. مفسد. **جوْشدان:** پرهیجان. پرتوان. پرحرف. **جوْشدو:** هیجان. شوق. **جوْشدورما:** تحریک. تهییج. **جوْشدورماق:** به جوش آوردن. جوشاندن. به هیجان آوردن. تحریک کردن. برانگیختن. به جوش و خروش آوردن. تهییج کردن. **جوْشغوق:** حریص. آرزومند. **جوْشغون:** آتشین. پرشور. پرهیجان. جوشان. متلاطم. توفانی. طغیان کرده. خروشان. **جوْشغون آی:** ماه آتشین. (ناد). **جوْشقا:** بچه خوک. هیجان. بی دقت. لاغر. **جوْشقار:** پرهیجان. آتشین. **جوْشقو:** وجد. هیجان. لذت. ترس. **جوْشقور:** فواره. **جوْشقوق:** پرهیجان. **جوْشقولو:** هیجان زده. عصبی. **جوْشلو:** جوشان. **جوْشلوق:** هیجان. جوشش. شادی. **جوْشما:** جوشش. هیجان. **جوْشماق:** به جوش آمدن. هیجان آمدن. برانگیخته شدن. تحریک شدن. به شوق آمدن. متلاطم شدن. جوش و خروش داشتن. حرص خوردن. ناراحت و عصبانی شدن. به صورت «جوشیدن» ترجمه و وارد فارسی شده است. **جوْشموش:** هیجان زده. **جوْشو:** هیجان. **جوْشوش:** هیجان. به صورت «جوشش» وارد زبان فارسی شده است. **جوْشوشما:** جوشش دسته جمعی. **جوْشوشماق:** جوشیدن دسته جمعی. **جوْشوق:** آرزو. هوس. **جوْشوم:** هیجان. **جوْشومچو:** رمانتیک. **جوْشومچولوق /جوْشوملوق:** رمانتیسم. **جوْشون:** زره. جوشان. به صورت جوشن وارد زبان فارسی شده است. **جوْشونتو:** جوشش. هیجان. **جوْشونماق:** مغرور شدن. **جوْشوو:** الهام.
جوشکار: (Cuşkar) معتاد. تریاکی. هپروتی.
جوْعلق: (Coəlləq) ← جووالاغی.
جوغ: (Cuğ) یوغ. چوب گردن گاو.
جوْغ: (Coğ) مجموعه.
جوْغابیر: (Coğabir) گردویی که پوست سبزش کنده شده. هستهٔ بادام.
جوْغارت: (Coğart) مزرعه که در پاییز کاشته شود.
جوْغاز: (Coğaz) جواب. پاسخ.
جوْغتای: (Coğtay) ← جاغاتای.
جوغدان: (Cuğdan) چینه دان.
جوْغرا: (Coğra) چکیده. آب کشیده. آنچه که آبش را کشیده باشند و خشک شده باشد. **جوْغرات:** ماست چکیده. بصورت «جغرات» وارد عربی شده است. **جوْغراما:** بسیار گرم.
جوْغقا: (Coğqa) ← جووقا.
جوغلا: (Cuğla) مجموعه علف درو شده.
جوغو: (جان)(Cuğu) جوجه بوقلمون.
جوغوتماق: (Cuğutmaq) بطور عمیق اندیشیدن. از سرما کز کردن.
جوغور: (Cuğur) چوب بلندی که با آن سطل آب کشند.
جوْغور: (Coğur) خاک سفت. سنگلاخ. **جوْغورت:** (Coğurt) مبهم. مشکل. معمایی.سفت. مقاوم.
جوغورجوق: (Cuğurcuq) پرنده‌ای کوچک.
جوغوش: (جان)(Cuğuş) گوسفند دارای گوش کوتاه.
جوغول: (جان)(Cuğul) بوقلمون. پشتهٔ سنگ در مزرعه.
جوْغولداشماق: (Coğuldaşmaq) همخوانی کردن. **جوْغولداق:** آبی که از میان سنگها جاری است.
جوْغولداماق: آواز خواندن.
جوق: (Cəvəq) پر حرف.
جوْق: (Coq) ماهر. استاد.
جوق: (متفا)(Cuq) ← چوْخ.
جوقا: (جان)(Cuqa) سار (پرنده).
جوقال: (Cuqal) دیگ کوچک.
جوق جوق: (متفا)(Cuq cuq) ← جوْوقا جوْوقا.
جوققا: (Cuqqa) جیب. سهم. نصیب.
جوْققولداماق: (Coqquldamaq) جیک جیک کردن. ور زدن.
جوْقنوق: (Coqnuq) شخص دارای دماغ خوابیده.
جوقه: (متفا)(Cuqə) ← جوْوقا.
جوک: (متفا)(Cuk) ← چوک. گروه.
جؤک: (Cük) نوک تیز. قلمی.
جؤککؤلتؤ: (Cükkültü) جیک جیک.
جؤککؤلدشمک: (Cükküldəşmək) باهم جیک جیک کردن.
جؤککؤلده مک: جیک جیک کردن.
جؤکؤ: (جان)(Cükü) گوساله.
جؤکه: (گیا)(Cökə) زیزفون.
جؤکه: (Cükə) گوشه. کنج.
جؤکه چایی: (Cökə çayı) عرق بید.
جوگرمک: ← جوجرمک.
جولئی: (Culey) چول اسب. شخصی که کجاوه و چادر را می‌آراست.
جوْلا: (Cola) چاله. گودال. **جوْلا توتما:** (چاله گیری) نوعی بازی کودکانه با توپ و گودال. به دلخواه روی زمین بازی چاله‌هایی می‌کنند که یک توپ کوچک یا گردو در آن جا بگیرد. در داخل هر چاله تعدادی سنگ ریزه می‌ریزند. بازیکنان به نوبت، توپ را به طرف چاله‌ها قل می‌دهند. اگر توپ در چاله‌ای افتاد، به ازای آن، یکی از سنگریزه‌های داخل چاله را برمی‌دارند تا تمام شود. سپس سنگها را می‌شمارند. سنگ هرکس بیشتر بود، برندهٔ نهایی است. **جوْلاددا:** نوعی

بازی. گودالی به نام «جولا» و با ظرفیت ۶ تا ۷ گردو می‌کنند. سپس هرکدام از بازیکنان گردوهای خود را از فاصله‌ای به «جولا» پرتاب می‌کنند. هرکدام که گردوهای بیشتری را وارد «جولا» نماید، برنده است. **جوْلارقا:** کلاغی که به خوردن تخم گیاهان عادت کرده باشد.
جولاز: (Culaz) ژنده پوش.
جولاشا: (Culaşa) خویشاوند.
جوْلاق آغاجی: (گیا)(Colaq ağacı) عودالبرق. ازودی. قندول. اسفلاتوس.
جوْلاققا: (Colaqqa) چاله. گودال.
جوْلانماق: (Colanmaq) ← جاولانماق.
جولاواز: (Culavaz)باد که از دریا وزد.
جوْلای: (Colay) مرد خوشقدم.
جولبک: (گیا)(Culbək) گاوآب.
جولبند: (Culbənd) نوک دراز.
جوْلپو: (Colpu) پالایشی از شاخهای نازک بافته که طعام بر آن پالایند.
جولخ: (Culəx) بافتهٔ پشمینه که از آن اکثراً خورجین و جوال می‌سازند.
جوْلدا: (Colda) مسافر.
جوْلدو: (Coldu) صله. جایزه.
جولغاماق: ← چولغالاماق.
جولفا: (Culfa) بافنده.. عنکبوت. شهری در آذربایجان. **جولفا باشی:** محل پیچ خوردن آب. **جولفاچی:** بافنده. شالباف. **جولفالیق:** دستگاه یا آلت بافندگی. **جولفایی:** پارچه که لحاف و تشک را با آن بندند.
جولقا قوشو: (جان) ← ساغساغان.
جولک: (Cəvlək) تیردان.
جوْلکا: (Colka) زمین مسطحی سبز یا خشک که میان دو کوه باشد.
جوللا: (Culla) سیاه.
جوللاب: (Cullab) میوهٔ خشکی که درآب خیس شده.
جوْللوْت: (جان)(Güllüt) مرغ آبیانه. کاروانک. زیرک. چابک.
جوللوا: (Culva) جویبار میان دو کشتزار.(ناد).
جولوم: (Culum) حساس. دل نازک.
جولومبا: تخماق لباسشویی. به صورت «جلنبه» وارد زبان فارسی شده است.
جولومبای: بی خانمان. بی مسکن.
جولومبور: مفلوک. بیچاره.
جوْله: (Cülə) گودال کوچک جهت بذری که برای کاشتن بذر حفر کنند.
جولیک: (Culik)جیب بر. دزد.
جول ینگسیز: جوشن اسب. بارانی. بالاپوش.
جوم: (Cum) صدای افتادن سنگ در آب. جفت. دوقلو.
جوْم: (Com) فراوان. **جوْما:** توده. پشته. روی هم انباشته. **جوْمالا:** کومه. پشته. **جوْمالاشماق:** روی هم انباشته شدن. توده شدن. تجمع کردن. دورهم گردآمدن. جمع شدن. **جوْمالاق:** محل زندگی یک طایفه. چلاق. **جوْمالاماق:** روی هم انباشتن. توده کردن. پشته ساختن. گردآوری کردن. جمع کردن. **جوْمان:** تنبل.
جوما: (Cuma) جمعه. آدینه. ترکان هزاره در خانواده ای که دختر زیاد و پسر موجود نباشد، نام دختر را جوما گذارند تا تمام شود.(ناد)
جوما آخشامی: پنج شنبه. شب جمعه.
جوما ائوی: مسجد. مسجد جامع.
جوماآوچؤ: دوشنبه.**جومااایکیسی:** یکشنبه.
جوما بیری: (Cuma biri) شنبه.
جوماج: (Cumac) غوّاص. دخمه.
جومار: (Cumar) حمله ور. (ناپ).
جومارتسی: (Cumartesi) شنبه.
جومارتسی اوشاغی: حرامزاده.
جوماق: (Cumaq) باتلاق. ریشهٔ گیاه. ضرب المثل(گویش چوواش).
جوماگؤل: (Cumgül) آنکه در روز جمعه یا عید متولد شده باشد. (ناد).
جومالە: (Cumalə) گلوبند زنان.
جومالی: (جان) نوعی مورچهٔ بزرگ.
جومالیق: طعامی که خانوادهٔ سوگوار در نخستین پنج شنبهٔ بعد از مرگ متوفی تهیه کنند. دیدار زنان با عروس خانم در نخستین جمعه پس از شب زفاف. هدیه یا طعامی که شاگردان در روز شنبه برای معلمشان در مدارس قدیم می بردند.
جومانا: (Cumana) دعوت یا تعارف افراد عروس و داماد همدیگر را به خوردن غذا در جشن.
جومای: (Cumay) حمله ور. (ناپ).
جومبا: (Cumba) پسربچهٔ زرنگ و قوی.خوشهٔ پسته که دانه هایش نیفتاده. فضای خالی میان سقف با تیرک.
جومباداق: (Cumbadaq) یکباره. ناگهانی. پشتک. **جومبازلاماق:** (Cumbazlamaq) به سرعت دویدن.
جومباش: (Cumbaş) ابله.
جومباق: برکهٔ کوچک. ترانه. معما.
جوْمبالاق: (Combalaq) خسیس.
جومبو: (Cumbu) خوشهٔ انگور که پس از برداشت محصول، بر درخت مانده باشد. **جومبوت:** اندیشه. فکر. جسارت. غنچه. **جومبور:** (گیا) انگور ریز دانه. مجموعه. **جومبورت:** قسمت کمربه پایین زن. برکهٔ کوچک.
جومبورداماق: در آب بالا و پایین پریدن و صدا کردن.
جومبورماق: هجوم بردن. پریدن.
جومبوز: (Cumbuz) مگاپ. موچین.
جومبوزلاماق: (Cumbuzlamaq) با موچین موهای زیاد بدن را گرفتن.
جومبوداق: صدای افتادن در آب.
جومبول: (Cumbul) مجموعه. پُشته. قطره. پارچ آب. لباس بسیار کهنه. ناز. جلوه. **جومبولداق:** گودال آب. شیر فاسد. **جومبولداماق:** جاری شدن شدید آب. **جومبولدوم:** پرتگاه عمیق.
جومبولو: کوچولو.
جوْمپور: (Compur) مجموعه.
جومجا:(Cumca)باتلاق. لجنزار. دخمه.
جوْمجا: (Comca) پیراهن.
جومجولاق: (Cumculaq) خیس خیس.
جومجومه: (Cümcümə) حیله.
جومجی: (Cumci) پیراهن. تن پوش.
جومدورماق: (Cumdurmaq) به حمله واداشتن. وادار به هجوم کردن. فرو بردن. غوطه ور کردن. برانداختن.
جومرا: (Cumra) ابزاری برای کشیدن پنبه از غوزه. **جومراشماق:** با هم فرو رفتن. **جومراماق:** فرو رفتن. شنا کردن.

جوْمرد: (Comərd) مرد صفت.
جومرو: (Cümrü) تنها. فقط. فقیر. دزد.
جومروشقا: (گیا)(Cumruşqa) گیاه یکساله که برخی از آنها برای خوراک دام کاربرد دارد و غنی از عسل است.
جومروق: (Cumruq) لب شکسته.
جومساز: (Cumsaz) خواب دوم کرم ابریشم.
جومقالاق: (Cumqalaq) غواص.
جومقور: (Cumqur) وزنه. نقطهٔ ضعف. علت سقوط.
جومقورماق: (Cumqurmaq) سوت زدن برای نگهداشتن گاو نر. غرق کردن.
جومقوشدو: (Cumquşdu) مجمع.
جوْمقول: (Comqul) فراوان.
جوملاق: (Cumlaq) پرتگاه.
جومما: (Cumma) حمله. یورش.
جوممـاق: (Cummaq) حمله کردن. یورش بردن. هجوم کردن. پریدن روی کسی. خیز برداشتن. فرو رفتن. غوطه ور شدن. شیرجه رفتن. ریزش کردن. ریختن سقف.
جوْممان: (Comman) پسربچهٔ درشت.
جوموتلاماق: (Cumutlamaq) وارفتن. حالتی در دانهٔ کدو است زمانی که وقت چیدن کدو بگذرد.
جوموخماق: ← جوممالق.
جومور: (Cumur) کلاه نمدی مخروطی شکل. نان روغنی.
جومورغای: (Cumurğay) آب بازی.
جومورلاماق: (Cumurlamaq) دست زدن به جای تعیین شده در بازی قایم باشک. **جومورماق:** فروبردن. شکستن.
جوموز: (Cumuz) باتلاق.
جوموش: (Cumuş) شیرجه. خیز. **جوموشلوق:** دستشویی. **جوموشماق:** باهم خیز برداشتن.
جوموق: (Cumuq) خرابه. گودال. باتلاق. مخمصه. وان حمام. ورشکسته. مغروق. غرق شده. ساقط شده. جنّت.
جوموقچات: ناجی غریق. نجات غریق.
جوموقلوق: ورشکستگی. ژرفا.
جومولماق: (Cumulmaq) خیز برداشتن.
جومولوش: آب تنی. شیرجه.

جومونچو: (Cumunçu)غوّاص. مغروق.
جومونقو: (Cumunqu) غرق شده.
جومونماق: (Cumunlmaq) فرو رفتن.
جوم هاجوم: (Cum ha cum) هجوم پیاپی.
جوْمه خاتین: (Cümə xatın) جای بار در دیوار اتاق. جای لحاف و تشک.
جوْن: (Con) فلج. افلیج.
جون: (گیا)(Cun) خار.
جونا: (Cuna) ململ. تنزیب. نوعی پارچهٔ سفید که از آن عرقچین و سجّاده دوزند. روسری.
جونالی: (Cunalı) با پارچهٔ نازک پوشیده شده. روبند یا روسری توری و نازک پوشیده.
جوْنبوْرو: (Cünbürü) خرد. کوچک. کوچولو.
جوْنبوْلو: (Cünbülü) ← جومبولو.
جوْنتای: (Contay) خورجین کوچک دو خانه.
جونجور: (جان)(Cuncur) کرم سبز کلم خوار.
جونجوقما: (Cuncuqma) غریزهٔ جنسی.
جونجوقماق: (Cuncuqmaq) شیطنت کردن. هوس جفت کردن از نظر جنسی.
جوندا: (Cunda) قدرت. نیرو. آغوش.
جوندار: (Cundar) آخرین شتر در قطار شتران.
جوندوق / جوندوک: (Cunduq) منقار.
جوندوم: (Cundum) نوعی بازی دو نفره با سنگ.
جوندوما: (Cunduma) بسیار کوچک.
جونفور / جوْنقار: (Cunfur) غوغا.
جونق: (Cunq) مجموعه. شتر بزرگ بارکش. قوی. کشتی باری. موی و پشم. **جوْنقاز:** (Conqaz) صلیب.
جوْنقالا: (Conqala) کابوس.
جوْنقالاز: (Conqalaz) پیرزن. بچهٔ بسیار هوشیار. **جوْنقاماز:** (Conqamaz) پیرزن.
جونق قوشو: (جان)(Cunq quşu) جغد.
جونقور: (Cunqur) مجموعه.
جوْنقوش: (Conquş) کوچولو. ریز.
جوْنقولداماق: (Conquldamaq) به جوش آمدن خون. از ته دل خواستن.
جونقولو: (Cünqülü) ← جومبولو.
جوْنقولوس: (Conqulus) جن رباینده آدمها.
جوْنگه: (Cüngə) جوان.
جؤنگه: (جان)(Cöngə) بچه گاومیش نر دو ساله. گوسالهٔ نر. ورزا. گاو نر دوسال تمام.
جونوت: (Cunut) منشأ. محل جوشیدن آب. باتلاق. **جونور:** (Cunur) حوض حمام. سوراخی که آب باران را به عمق زمین بکشد. کفشوی.
جونوز: (Cunuz) چمنزاری که در اثر جاری شدن آب که در وسط مزرعه پدید آید.
جونوق: (Cunuq) بسیار آبدار.
جؤنوگؤی: (Cönögöy) ساده. پست.
جونوماق: (Cunumaq) حرکت کردن به سمتی. گسیل شدن. روان شدن.
جووا: (Cuva) چوب یا درخت نازک و دراز. پیاز دشتی. پیاز وحشی.
جوواج: (Cuvac) خیمه. چادر.
جووار: (Cuvar) آبیار. میراب.
جوواق: (Cuvaq) گوشت بالای ناخن اسب. شیر (خوراکی).
جووال: (Cuval) ← چووال.
جوالاق / جووالاغی: (Cuvalaq/ Cuvəllağı) کسی که مانند جیوه در یکجا بند نیست. آب زیرکاه. جوعلق.
جووان / جووانچی: (Cuvan) میراب.
جووان ازن: (Cuvan əzən) زن جوان.
جؤورؤنمه: (Cüvrünmə) جولان.
جؤوز: (جان)(Cüvəz) حشره.
جؤوزه: (Cövzə) آهن افسار که در دهان اسب قرار گیرد.
جؤووز: (Cövüz) گردو. جوز.
جوْوقا: (Covqa) فوج. گروه مردم. کوچکترین واحد نامی که تعداد افراد آن بالغ بر ۸ نفر است و فرمانده آنان را سرجوخه نامند. به صورت جوخه، چوخه، جوق، جوقه و جوخ وارد زبان فارسی شده است. **جوْوقا جوْوقا:** دسته دسته. به صورت جوق جوق وارد زبان فارسی شده است. **جوْوقالاما:**

گردآوری. **جوْوقالاماق:** گردآوردن. **جوْوقالانماق:** گردآمدن.
جوْون: نهر. رود. جوی. کانال آب.
جوْووْک: (Cüvük) لوله. دهانه.
جووول: (Cuvul) پشته یا انبوهۀ ذرت.
جوْوه: (Cüvə) سیماب. جیوه. خارش. خبرچین. حشره.
جووه ده: (Cuvədə) ← شنه.
جوْوه سی اوْلماق: (Cüvəsi olmaq)آرام و قرار نداشتن. کک در تنبان افتادن.
جوه ره: (Cəvərə) سبد بافتنی. نوعی قوطی که از پوشال برای نگهداری سوزن و غیره بسازند.
جوْوه لک: (Cüvələk) کارگر بدون زمین و احشام. کوچک و محبوب.
جوها: (Cuha) شخصیت اصلی در لطیفه ها و داستانها که پس ازسدۀ ۱۱ میلادی در ادبیات شفاهی و مکتوب آذربایجان نمود یافت و بعد جای خود را به «ملانصرالدین» داد.
جوْهر بیچاق: کارد جواهرنشان.
جوهود: (Cühüd) جهود. یهود.
جویا: پاروی بزرگ و بلند قایق.
جویر: (Cüyər) سیاه خروس جنگلی.
جویز: (Cəviz) جوز. گردو.
جویز اوْیناماق: کار غیرلازم انجام دادن.
جویز پیسیگی: (جان) سنجاب.
جویز جیزی: (Cəviz cızı) نوعی بازی با گردو. دایره ای به قطر ۲ تا ۳ متر کشیده و خطی به طول ۲۰ تا ۳۰ سانتیمتر در مرکز آن کشیده و گردوها را در روی خط وسطی گذاشته با گردوی دیگر از روی خط قطری دایره آنها را می زنند.
جویز قیرماق: گناه کردن. خطا کردن.
جویماق: (Cuymaq) برطرف و نابود کردن.
جوینابه: نام قالی ترکمنی در گذشته.
جوْیود: (Cüyüd) جهود. یهود.
جوْیود اوْتو: (Cüyüd otu) (گیا) نیلج. ورق نیل. برگ نیل. علف رنگ.
جوْیور: (Cüyür) نوعی گوزن. آهوی کوچک. بچۀ آهو. شاخه تازه برآمدۀ درخت در بهار. (Capreolus).

جوْیوْلتو: (Cüyültü) جیک جیک.
جوْیوْلدشمک: (Cüyüldəşmək) باهم جیک جیک کردن.
جوْیوْلده مک: (Cüyüldəmək) جیک جیک کردن.
جه: (Cə) پسوندی برای بیان طرز و یا نوع. تورکجه= ترکی. عربجه= عربی. ← جا.
جهاز: (Cahaz / Cihaz) وسائل. جهیزیه. **جهاز باخما:** مراسمی برای تماشای جهیزیۀ عروس که هر کدام از مهمانان، هدیه‌ای نیز می‌آورند. **جهاز قایيران:** ماشین سازی. **جهازلاماق:** مجهز کردن. **جهاز یازما:** نام مراسمی برای ثبت لیست جهیزیه عروس و تحویل دادن آن به داماد.
جهان آرا: (Cahan ara) در سطح جهان. در تمام جهان. **جهانا باتماز / جهانا سیغماز:** خودپسند. **جهان اوْزگرمک:** عوض شدن حکومت. **جهان توتماق:** زندگی کردن. **جهاندا بیر:** تنها. یگانه. **جهان قولو:** نامی برای مردان اویغور. **جهان گزدی:** جهانگرد. **جهان گؤرن:** دنیادیده. مجرّب.
جه جه: (Cəh cəh) صدای آواز پرنده.
جهده بیگیم: نوعی بازی در اردبیل که بازیکنان مسافتی را مانند قورباغه باید بپرند. «خالا خاسا» نیز گویند.
جهره: (Cəhrə) چرخ نخ ریسی. وسیله‌ای که نخ را دور آن قرار دهند و با حرکت دَوَرانی آن نخ را کلاف کنند. محرم. خدمه. نوکر. هم ولایتی. معیوب. ناسازگار. ناکارآمد. **جهره اگیرمک:** نخ ریسیدن با چرخ. **جهره چی:** نخ تاب. **جهره داشی:** دو سنگ گِرد که برای آرد کردن گندم کاربرد دارند. آدم متین و مؤقر.
جهری: (گیا)(Cəhri) نوعی درختچۀ خاردار به بلندی ۳ متر که میوه‌های زرد ورنگ و ریز آن در رنگرزی به کار می‌رود. آلتون آغاجی، بویاجی تیکانی و جهنی نیز می‌گویند. (Rhamnus infetorius). کرّه شتر دو ساله. **جهری آغاجی:** (گیا) سفیده خار.

جهری بیگیم: نوعی رقص آذربایجانی. رقصی دسته جمعی است که فقط توسط زنان و دختران اجرا می‌شود. رقص در دو صف و توسط دو گروه اجرا می‌شود. گروه‌ها ضمن رقص، بعد از هر بند آواز به نوبت، با صدای بلند و به صورت کُر «جهری بیگم» را تکرار می‌کنند. در رقص، عروس، داماد، خواستگاران، ساغدوش، سول دوش و دیگران شرکت می‌کنند.
جهک: (Cəhək) فیته. فوطه.
جهل ائله مک: (Cəhl eləmək) مجادله کردن. لجاجت به خرج دادن. احتجاج کردن. دلیل تراشیدن.
جهلکار: (Cəhlkar) ناسازگار. لجباز.
جهلی: (جان)(Cəhli) شتری که زیر گردنش پرمو باشد.
جهنگ: (Cəhəng) گوشۀ دهان.
جهنم اوْل: (Cəhənnəm ol) برو به جهنم. گم شو. **جهنم چیچگی:** (گیا) گل کاغذی. کاغذی درختی. **جهنم داشی:** کات کبود. سنگ جهنم. نیترات داراژان. **جهنمدن بیلیتسیز قاچان:** (بدون اجازه از جهنم گریخته) شخص بسیار زشت. **جهنملیک:** جهنمی. گلخن حمام. **جهنمه اوزاتماق:** مجازات کردن. اعدام کردن. کشتن. **جهنمه کی:** به جهنم که. بمن چه که. **جهنمه گوْرا:** (به گور و جهنم). بمن چه.
جی: (Ci /Cı) پسوند واژه ساز به معنای انجام دهنده. آتیجی= پرتاب کننده. ساتیجی= فروشنده. معمولاً بعد از اسم مصدر ریشۀ فعلی می آید.
جیان: (Ciyan) دختری که هنگام نامزدی در خانۀ پدر آبستن شده و در این حال، به خانۀ شوهر آمده است.
جیب: (Cib) سینوس (مثلثات).
جیب آستاری: (Cib astarı) کیف پول.
جیبا: (Cıba) جیرجیرک. بی چیز. باغچۀ کوچک. بزی که پشمش چیده شده است. **جیبا بندک:** (Cıba bəndək) کاملاً برهنه.
جیباجیق: (Cibacıq) سبد کوچک.
جیبار: (Cibar)هوای نمناک مترشح.

کودک شیرخوار. پماد.
جیبارا: (Cibara) خانوادهٔ پر اولاد. فقیر.
جیبارماق: (Cibarmaq) لوس شدن. آبدار شدن زخم.
جیب تمیزله مک: دزدی کردن.
جیبچی: (Cibçi) جیب بُر.
جیبچیل: (Cibçil) رطوبت. نم.
جیب خرجی / جیب خرجلیگی: (Cib xərci) پول توجیبی.
جیب دلیک چپکن دلیک: آس و پاس.
جیبده سیچانلار اوْیناماق / جیبده سیچانلار توی توتماق / جیبده سیچانلار چاغانا چالماق: (Cibdə siçanlar oynamaq) (در جیبش موشها می‌رقصند) بی‌پول بودن.
جیبده یئل اسمک: (Cibdə yel əsmək) (در جیبش باد وزیدن) بی‌پول بودن.
جیبرمک: (Cibərmək) رها کردن.
جیبره: (Cibrə) تفالهٔ انگور. آخال. میوهٔ له شده. تخم پیاز.
جیبره سی چیخماق: فشرده شدن.
جیبریک: (Cibrik) پارچهٔ کهنه و فرسوده. لته.
جیبز: (Cibəz) جوانهٔ کلم.
جیب کسن: (Cib kəsən) جیب بُر. چاقوی باغبانی.
جیب گیر: (Cibgir) جیب بُر.
جیبگیل:(Cibgil) خاک کمی مرطوب.
جیبلگج: (Cibəlgəc) بی تربیت. لوس.
جیبلمک: (Cibəlmək) لوس شدن.
جیبله مک: (Cibləmək) تو جیب گذاشتن. **جیبله مه:** تصاحب.
جیبلی: (Cibli) انباری.
جیبلیک: (Ciblik)مناسب برای دوختن جیب.حد پایان.
جیبه ریک: (Cibərik) زخم آبدار شده.
جیبه گیرن: (Cibə girən) جیب بر.
جیبه لک: (Cibələk) پرحرف.
جیبه لیک: (Cibəlik) لوس. نزر.
جیبه نک: (جان)(Cibənək) پشه.
جیبی: (Cibi) خانواده. تخم کتان. کوچک.
جیبیتماق: (Cıbıtmaq) دزدیدن.
جیبی دلیک: (Cibi dəlik) ولخرج.
جیبیر: (جان)(Cibir) نوعی آهو که کاملاً زرد رنگ و معمولاً سینه‌اش از آهوهای معمولی پهن تر و چاق‌تر است. چابک. چالاک و زرنگ. لخت و عریان. کوتاه قد (انسان). نوعی گردنبند با سه ردیف زنجیر. فقیر.
جیبیردان: (Cıbırdan) خاک کم آب خورده.
جیبیری: (Cibiri)لخت.چابک. زرنگ.
جیبیریق: (Cıbırıq) پوستهٔ سبز گردو (پوستهٔ رویی).
جیبیریگینی چیخارماق: (Cibiriyini çıxartmaq) سخت کوبیدن و زدن. دار و ندار کسی را از دستش گرفتن.
جیبیز: (Cibiz) میل جنسی شتر ماده.
جیبیش: (Cıbış) دردمند. نگران. کوچولو.
جیبیشدان: (Cibişdan) جیب. کیسه.
جیبیک:(Cibik)گوشه.فضول. کوچک.
جیبیل: (Cibil) گِل آبدار. لحظه. بی تربیت.
جیبیلانماق: (Cıbılanmaq) جر زدن.
جیبیلداغاق: (جان) ← جارقیراغاق.
جیبیلداق: (Cıbıldaq) ← دایاز. دانقیر.
جیبیلدک: (Cibildək) برکهٔ آب.
جیبیلده مک: (Cibildəmək) صدا کردن حیواناتی نظیر قورباغه و لاک پشت به هنگام شنا.
جیبیلدیز: (Cibildiz) کوچک. چابک. نابودی.
جیبیلله: (گیا)(Cibillə) گل ناز.
جیبیللی توْیوق: (Cibilli toyuq) انگوری که حبّه هایش درست نرسیده.
جیبیللیک: (Cibillik) زمین باتلاقی. جای تاریک و پر از کود حیوانی.
جیبیله مک: (Cibiləmək) از تخم درآمدن جوجه. شنا کردن. آرزو کردن. شتاب کردن.
جیبیلی: (Cibili) بسیار کوچک.
جیبیلیک: (Cibilik) پرنده.
جیبیمک: (Cibimək) نرم شدن در آب.
جیبین: (Cibin) خاک آبدار.
جیبینار: (Cibinar) گِل.
جیبیندن چیخارماق: از کسی برتر بودن.
جیبینده عقرب اوْلان: خسیس.
جیبیندیریق: (Cıbındırıq) مادر. برهنه.
جیبینلیک: (Cibinlik) پشه بند (توری).
جیبینه ال آتماق: (Cibinə əl atmaq) دست در جیب کردن. بخشش کردن.
جیبینه عقرب گیرن: خسیس.
جیبینی دوْلدورماق: (Cibini doldurmaq) جیب خود را پر کردن. غیرقانونی دارا شدن.
جیبینی گوْدمک: (Cibini güdmək) در فکر منفعت خود بودن.
جیپبان: (Cıpban) بسیار کوچک.
جیت جیت: (جان)(Cıt cıt) نام نوعی پرنده.
جیتقین: (Cıtqın) قلوه. تگّه
جیتلاق: (Cıtlaq) قاب تفنگ.
جیتلام: (Cıtlam) قطره. چکه.
جیتلاماق: (Cıtlamaq) فضله انداختن پرنده.
جیتم: (Citəm) خوشهٔ کوچک انگور.
جیتن: (Citən) قفس. آخور کوچک.
جیتی: (Citi) تیز و برّنده. بسیار دانا.
جیجا: (Cica) پرحرف.
جیجاز:(Cicaz) شیطان. فقیر. حسرتمند.



جیجاق

جیجاق: (Cıcaq) عمّه. (گویش قپچاق). پرنده ای از تیرهٔ گنجشک سانان که آنرا بلوط خورک نیز نامند. (Garrulus glandarius).
جیجاو: (Cicav) له شده.
جیجاوات: (Cicavat) شخص دانا ولی ضعیف بدن.
جیجر: (Cicər) مَشک کوچک.
جیجمای:(گیا)(Cicmay) سیب وحشی.
جیجن: (Cicən) آب پنیر تازه.
جیجه: (Cicə) مادر(گویش جلیل آباد ولنکران). مشاطه. خواهر. مادربزرگ.

خاله. خواهر زن.
جیجه جیک: بدردنخور. خارش گرفته.
جیجه له مک: تحلیل کردن.
جی جی: (Cici) نو. تازه. خوشگل. تی تیش (به زبان کودکان). مشاطه. مادر (خطاب بچگانه) لباس تازه. کسی که بچه را هنگام ختنه کردن بگیرد. آلت زنانگی. در زبان مغولی به معنای پستان مادر می‌باشد. **جی جی آنا:** مشاطه. نامادری. **جی جی بابا:** سَرور. **جی جی باجی:** صمیمی. خودمانی. **جیجی بیجی:** تر و تمیز. انجیر. درهم برهم.
جیجیبل: (Cicibil) زنجبیل.
جیجیجیک: (Cicicik) بسیار کوچک.
جیجیدان: (جان)(Cicidan) بلبل.
جیجیق: (Cıcıq) گداختهٔ دنبهٔ گوسفند.
جیجیک: (Cicik) حسادت. نخستین سبزی گیاه که از بیرون دیده شود. برگ پیاز تازه. بازیچه. کوچک. نحیف. بی مو. نوزاد. مشکل پسند. مشکل خور. وسواسی.
جیجیک بوغ: مشکل پسند.
جیجیکلی: هر چیز دارای رنگ درهم.
جیجیگه: (جان)(Cicigə) چکاوک.
جیجیگی چیخماق: بسیار خسته شدن.
جیجیل: (Cicil) نسترن. جیرجیرک.
جیجیلک: (Cicilək) انگشت کوچک.
جیجیلمک: (Cicilmək) زخم شدن از گرما یا سایش.
جیجیلی: (Cicili) آراسته. آرایش کرده. گلی منقلی. **جیجیلی بیجیلی:** درهم برهم. ترتمیز. پر زرق و برق.
جیجی ننه: (Cici nənə) زن هرزه گرد.
جیجون:(متفا)جوشان←چاغقین(ناپ).
جید: (Cid) چوب. حصیر چوبی.
جیدا: (Cıda) نیزه. چوبی به بلندی ۷ یا ۸ متر که برای زدن گردو بکار رود. عناد. ناسازگاری.
جیدابیر: نوعی با آبگوشت با بلغور.
جیداچی: نیزه دار. نیزه باز. رامح.
جیدار: (Cıdar) سقط. ساقط شده.
جیداغی: میان دوشانهٔ اسب. دمل بزرگ. زخم عمیق و کاری. اسلحه.
جیداق: (Cıdaq) نیزه.
جیدال: (Cıdal) جدا. منفرد. عصبی.
جیدالاشما: جنگ با نیزه. نیزه بازی.
جیدالاشماق: همدیگر را با نیزه زدن.
جیدالاماق: (Cıdalamaq) با نیزه زدن.
جیدام: (Cıdam) تحمل. ایستادگی.
جیداما: انتخاب و درخواست.
جیداماق: (Cıdamaq) تحمل کردن. اصرار کردن. پسندیدن.
جیدام دوروم: قوام و دوام.
جیدامیشی: (Cıdamışı) جادوگری کردن. نوعی از جادوگری که در هر فصل از سال، برف و باران نازل کنند. جادو کردن به وسیلهٔ سنگ جده. به صورت «جدامیشی» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
جیدامیق: (Cıdamıq) مقاوم. صبور.
جیدان: (Cıdan) تیز.
جیداو: (Cıdav) زخمی از زین بر پشت اسب. دمل بزرگ. زخم عمیق. پوسیده. له شده. غوغاگر. زن بد.
جیداولیق: قسمت از زانو به پایین پا.
جیداووز: (Cıdavuz) زیرک. ناقلا.
جیداوی: عجول. هیجان زده.
جیدیر: (Cıdır) نام گیاهی با ساقه‌های بلند و باریک و در عین حال محکم و مقاوم که از آن جارو سازند. هر چیز بلند بخصوص چوبدستی بلند و ستبر. ناصاف، خشن و زبر. توان. نیرو. غرور. خشم. زخم بزرگ شده. دملهای فشرده روی بدن. چرک بدن انسان. بسرعت. شتابان. لخت و عریان. مسابقهٔ دو. اسب دوانی. مسابقهٔ سوارکاری. میدان اسب دوانی. نوعی مسابقهٔ اسب سواری که سوارکاران در هنگام تاخت خم می‌شدند و چوبدستی خود را در جلو دستهای اسب رها می‌کردند؛ بعد از برخورد به زانو یا سُم اسب چوبدستی بالا می‌پرید و آن را می‌قاپیدند.
جیدیران: دوان. شتابان. پرّان.
جیدیر اوْغلو: میاندار. میداندار. سردسته.
جیدیر اوْیناتماق: هماورد طلبیدن.
جیدیرچی: (Cıdırçı) سوارکار. سواری که عروس را مشایعت می کند.
جیدیر فالی: نوعی فال که در چهارشنبهٔ آخرسال یا ایام نوروز رایج بود. جوانی اسبی را در نظر گرفته و نیت می کند. اگر آن اسب در مسابقه غالب شود، خواسته او برآورده خواهد شد.
جیدیرقی: عصبی. زودجوش.
جیدیرلاماق: دویدن. فرار کردن.
جیدیرلانماق: نیروگرفتن. عصبی شدن.
جیدیرلی: (Cıdırlı) دیوانه. همواره بیمار. بیمار طولانی. رنجور. چابک. چرکین. هوشیار. جهنده. تیزپا.
جیدیرلیق: زودجوشی. عصبی بودن.
جیدیریق: (Cıdırıq) تکهٔ کوچک. اسهال. پرزدار. **جیدیریقچی:** چابکسوار.
جیدیریم: حرفهای ناخوشایند.
جیدیق: (Cıdıq) لاغر. بسیار رسیده.
جیدیک: (Cidik) میوهٔ بسیار رسیده.
جیدیل: (Cıdıl) انگشت کوچک.
جیدیلی: (Cıdılı) لاغر.
جیدین: (Cıdın) کنار. گوشه.
جیر: (متفا)(Cir) نوعی چرم دباغی شده با سطح فوم و پرزدار که در تهیهٔ لباس، کیف، کفش و مانند آنها به کار می‌رود. پرنده‌ای که فوج فوج می‌پرد. مادّهٔ دمل و قرحه.
جیر: (Cır) وحشی. خودرو. دست نخورده. صدای جیرجیر. آدم عصبی. زود خشم. شیر پوسیده. شکاف. فعل امر به معنای «پاره کن». به صورت «جر» به معنای شکاف و درز وارد زبان فارَسی شده و عبارت «جر زدن» نیز از این ریشه پدید آمده است.
جیرا: (Cıra) خندق. عجله. شتاب. نوبت. کوچک.
جیرات: (Cırat) جویبار فرعی. ریم. چرکابه. نیزهٔ کوتاه.
جیراتا: (Cırata) اخگر. شراره.
جیراجیق: (Cıracıq) چشمهٔ کم آب.
جیرادا: (Cırada) گرد و غبار ناشی از خاکستر.
جیراز: (Cıraz) ضعیف. ناتوان.
جیراسما: (Cırasma) غوغا. هیاهو.
جیراسیل: (Cırasıl) زیرک.
جیراسین:(Cırasın) پایهٔ ناودان بام.

زیرک. چاپلوس.
جیراغان: (Cırağan) چاخان.
جیراقا: (Cıraqa) شکاف.
جیران: (Cıran) خبر بد. اسب کهر. چوبهای کنار درب. لاغر. نحیف.
جیران: (جان)(Ceyran) ← جئیران.
جیرانتی: (Cırantı) شیارهای کوچک که سیل در کوهها ایجاد کند.
جیرانق: (Cıranq) جویبار فرعی.
جیراوان: (Cıravan) درنده.
جیربا: تفالهٔ انگور.بچهٔ کوچک و لاغر.
جیرباغا: (جان)(Cırbağa) خرچنگ. بچهٔ کوچک. بی شرم.
جیربالا: بی شرم. بچهٔ کوچک و لاغر.
جیربانا: گوشت تفتیده. بی شرم.
جیرباناق: (Cırbanaq) تفالهٔ انگور.
جیربوْغا: (جان)(Cırboğa) نوعی موش صحرایی(Dipus caeqyptius) ضعیف.
جیربیت:(گیا) علفی که به لباس چسبد.
جیربیل: (Cırbıl) طعامی آبکی با پیاز و تخم مرغ.
جیربیلانماق: بازشدن. پخش شدن.
جیربییق:(جان)(Cırbıyıq)سار (پرنده).
جیرپادان:(Cırpadan) ناگهانی.
جیرت: (Cırt) صدای شکافتن یا پاره شدن پارچه. چیزی که بسیار نرم بوده و در دست جا نشود. نامناسب.
جیرت آتان: (گیا)(Cırt atan) گیاهی که در جاهای ماسه ای و خشک روید و برای تسکین درد سینوزیت کاربرد دارد. تخم آن نیز به سرعت پراکنده شده و از هم می پاشد.
جیرتا: (Cırta) لافزن. حریص.
جیرتا بوْزان: (Cırta bozan) مغرور.
جیرتاق: (Cırtaq) تراخم. اشک آور.
جیرتالاق: (Cırtalaq) لوس. ننر.
جیرتان: آبشارکوچک. بداخلاق.
جیرتداق: (Cırtdaq) گوز. باد شکم.
جیرتدالان:(Cırtdalan) رشتهٔ خرد شده.
جیرتدان: (Cırtdan) کوتوله. گورزاد. ریزه. جن خوب.
جیرتداناق: (Cırtdanaq) یکباره.
جیرتدان سیچان: (جان) موش ریزه. (Micromys minutus).
جیرتدان قارتالچا: (جان) عقاب پرپا. (Aquila pennata).
جیرتقوْز: (Cırtqoz) زودرنج. پرتوقع. آدم جنجالی. به صورت جرت و قوز به معنای سبک سر و بی ادب وارد زبان فارسی شده است.
جیرتلاق: (Cırtlaq) صدای ناهنجار. میوه گندیده. آدم بدترکیب، خشک و ظریف. صدای ناخوشایند.
جیرتلام: (Cırtlam) قطره.
جیرتلاماق: (Cırtlamaq) دوشیدن.
جیرتلان: آدم کوتوله. بی‌لیاقت. تیز.
جیرتلیق: (جان)(Cırtlıq) دارکوب. شیرهٔ انگور. کوچک. آرامش.
جیر توْخماق: چکش پلاستیکی.
جیرتی: (Cırtı) پیله ای که کرم در داخل آن مرده و بطور کامل تنیده نشده است. نوعی خوراک.
جیرتیداق:(Cırtıdaq) یکباره. ناگهانی.
جیرتیق: (Cırtıq) لوس. ننر.
جیرتیقاز: (گیا)(Cırtıqaz) گلی شبیه ختمی.
جیرتیم گؤز: (Cırtım göz) جرزن. دغل. دمدمی مزاج.
جیرتینا: (Cırtına) لوس. ننر.
جیرجیر: (جان)(Cırcır) جیرجیرک. (Grillus domesticus/G.campestris). کودک پرخور. اسهال.
جیرجیرا: (Cırcıra) براق. جیرجیرک.
جیرجیراما: (Cırcırama) جیرجیرک. زنجره. سنجاقک. گرماگرم.
جیرجیراوْتو: (گیا) الیسون زرد.
جیرجیر بوْستانی: (گیا) ترتیزک.
جیرجیزیق: (Cırcızıq) جایی که زیاد خط کشی دارد.
جیرجین: ((Cırcın کنار. حاشیه.



جیرجیراما

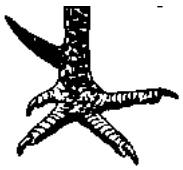
جیرجیندا: ((Cır cında پاره و پوره.
جیرجیندیر: (Cır cındır) ← جیرجیندا.
جیرجیندیرچی: لباس کهنه فروش.
جیرخا: (Cırxa) زخم. شکاف.
جیرخاچی: (Cırxaçı) جرّاح.
جیردا: (Cırda) اسب اخته شده. به صورت «جُرده» وارد فارسی شده.
جیرداسان: جر زن. ناسازگار.
جیرداق: (Cırdaq) تشتک. تشت کوچک.
جیردالا: غذایی که با گزنه، برنج، پیاز و روغن درست کنند.
جیردامیق: (Cırdamıq) حالت آبدار ولی بیمزگی میوه.
جیردان جیر آییرماق: (Cırdan cır ayırmaq) جر زدن.
جیرداوال: (Cırdaval) نیزهٔ بلند.
جیردیرماق: پاره گردانیدن.
جیردیریلماق: پاره گردانیده شدن.
جیرقا: (Cırqa) گروه. صف. سوراخ گوش حیوان. بصورت جرگه وارد فارسی شده. خوشگذران. خوشبخت. ضعیف. ناتوان. میوهٔ بسیار رسیده. صدای تند و نازک.
جیرقاتماق: حال دادن. لذت دادن.
جیرقاغیل: (Cırqağıl) عیش و عشرت.
جیرقاق: (Cırqaq) ابزار شکاف دادن.
جیرقال: (Cırqal) عشرت. نشئه. لذت.
جیرقالان: (Cırqalan) تفریحگاه.
جیرقالچی: (Cırqalçı) خوشگذران.
جیرقالیق: (Cırqalıq) هم قطار.
جیرقاما: (Cırqama) خوشگذرانی.
جیرقاماق:(Cırqamaq)خوش گذراندن.
جیرقامیشی: عیش و عشرت.
جیرقان: (جان)(Cırqan) جیرجیرک.
جیرقانا: (Cırqana) چیزی شبیه به تور ماهیگیری که بر روی سبد میوه ببافند.
جیرقاناق: (Cırqanaq) ارگانهای داخل شکم. له شده. آب میوه.
جیرقانیش: (Cırqanış) ذوق. لذت. عید.
جیر قورساق: (Cır qursaq) جنجالی. ← جیرتقوز.
جیرقی: (Cırqı) برآمدگی میان پیکان تیر. گیره و سگک دو سوی کمربند.
جیرقیت: (جان)(Cırqıt) ملخ.
جیرقیج: (Cırqıc) چاقو.
جیرقیل: (Cırqıl) قهقهه.

جیرقین: شکافته. زخمی. آشکار. لاغر.
جیرک: (Cirək) شخم پاییزی.
جیر ککلیگی: (جان)(Cır kəhliyi) کبک دری.
جیرگ: (Cirg) ← گیرج.
جیرگه: (Cirgə) شهد. جوهر. عصاره.
جیرلا: (Cırla) فرفرهٔ زمینی.
جیرلات: (Cırlat) حریص. طمعکار.
جیرلازماق: جر زدن. جرزنی کردن.
جیرلاشماق: (Cırlaşmaq) وحشی شدن. جنگلی شدن. تغییر ماهیت دادن. کوتاه شدن. گریستن.
جیرلاغان/ جیرلاغیق:(جان) جیرجیرک.
جیرلاق: (Cırlaq) صدای ناخوشایند. جیرجیرک. کلاغ.
جیرلاق قوچقاچ: (جان)(Cırlaq quçqaç) نوعی مرغ ملخ خوار. (Locustella noevia)
جیرلاما:(Cırlama)استحاله. وحشیگری.
جیرلاماق: (Cırlamaq) تغییر ماهیت دادن. وحشی کردن. جر زدن. جرزنی کردن. مرتب صدا درآوردن.
جیرلاندیرماق: وحشی گردانیدن.
جیرلانقاج / جیرلانقیج:(جان) جیرجیرک.
جیرلانما: (Cırlanma) توّحش.
جیرلانماق: (Cırlanmaq) وحشی شدن.
جیرلایيق: (جان)(Cırlayıq) نوعی پرندهٔ زیبا و جنگلی. (Lanius). تویقار قوشو نیز گویند. جوجهٔ بوقلمون. پرحرف.
جیرلشمک: (Cirləşmək) جر و بحث کردن.
جیرلی: چرب. روغن دار. جر زن.
جیرلیق: (Cırlıq) حالت خودرو و وحشی. محل درختان خودرو و وحشی. صدای جرجر. جنگل درختان کوچک. خندق.
جیرما: (Cırma) پارگی. خراش. پلیسه.
جیرماچ: (Cırmaç) شکاف پشت لباس.
جیرماشماق: همدیگر را دریدن.
جیرماق: (Cırmaq) چنگ. پنجول. چنگال. پنجه. تخم ماهی. پاره کردن. از هم دریدن. دررفتن. جیم شدن. خراشیدن. خراش دادن. چاخان کردن. به صورت جر دادن وارد فارسی شده.
جیرماقلاشماق: همدیگر را چنگ زدن. به هم ناخن کشیدن.
جیرماقلاماق: چنگ زدن. پنجه انداختن. ناخن کشیدن. خراش دادن.
جیرمان: (Cırman) نوعی موش بزرگ.
جیرمیت: (Cırmıt) شانهٔ فلزی گلیم بافی. کوچولو.
جیرمیش: (Cırmış) آرد درشتی که خوب آسیاب نشده.
جیرمیق: (Cırmıq)اثرناخن. نیشگون. سوراخ آب. شن کش.
جیرمیل: (Cırmıl) شن کش.
جیرمیلاق: (گیا)(Cırmılaq) نوعی قارچ خوراکی.
جیرن: (Cirən) اسب سخنگوی افسانه.
جیرناباز: (Cırnabaz) دغل. جرزن.
جیرنات: شاخه های خشک شدهٔ درخت.
جیرناتما: (Cırnatma) تهییج. تحریص. عمل برخی از اعضای یک بازی در خشمگین کردن گروه مقابل.
جیرناتماق: عصبانی کردن. خشمگین کردن. وادار کردن. مجبور کردن.
جیرنادیرماق: عصبانی شدن.
جیرناز: (Cırnaz) جر زن. کسی که حقیقت را دوست ندارد. لاغر.
جیرناشما: (Cırnaşma) خشم عمومی.



جیره

جیرناشماق: (Cırnaşmaq) عصبانی شدن دسته جمعی. همدیگر را عصبانی کردن.
جیرناق: (Cırnaq) چنگال. قلم خودنویس. نوک قلم. اندکی. کمی.
جیرنامما: (Cırnama) خشم. رنجش.
جیرنامماق: عصبانی شدن. از شوخی رنجیدن. وادار شدن. مجبور شدن.
جیرنی بارماق: (Cırnı barmaq) انگشت کوچک.
جیرنیق: (Cırnıq) راه تنگ. تنگنا. نوعی پرندهٔ خالدار.
جیرو: (Cıro) پشت نویسی. ظهرنویسی.
جیرواقا: (Cırvaqa) بچه. طفل.
جیرویت: (Cırvıt) کنار کشتزار.
جیره: (Cırə) سهمیه. جیره. گیاه یک ساله که از تخمهایش به جای ادویه استفاده کنند. (Carraway). آهو. گوزن. غزال.
جیرهاجی: (Cırhacı) نوعی سیب قرمز شیرین.
جیرهاجیر: (Cır ha cır) صدای متوالی جر و جر. هوای بسیار گرم و سوزان.
جیری: (Cırı) قابل. زرنگ. آدم بد.
جیریت: (Cırıt) نوعی نیزه. مسابقهٔ قدیمی با اسب که ترکان ابداع کنندهٔ آن هستند. «جیریت» شئیی است که سوارکار به سوی حریف پرتاب کند. این مسابقه به صورت گروهی و در یک میدان بزرگ انجام شود. زخمی.
جیریت آتماق: آزادانه رفتار کردن.
جیریتقی: آستر نازک و بی دوام.
جیریش: (Cırış) شکاف. پارگی.
جیریشدیرماق: تکه پاره کردن.
جیریشقان: پاره شونده. شکاف بردارنده.
جیریشما: پارگی دسته جمعی.
جیریشماق: پاره شدن به صورت دسته جمعی. همدیگر را پاره کردن.
جیریف: (Cırıf) جوانه.
جیریق: (Cırıq) شکاف. پارگی. پاره. پاره و پوره. جای زخم. اثر زخم.
جیریق آری: (جان) (Cırıq arı) آخرین فرزند زنبور.
جیریق آغزی: (Cırıq ağzı) گرفتاری.
جیریقچی: آنکه بسیاردعوا کند. پنجولی.
جیریق گوژ: چشم ورقلمبیده.
جیریقلی: بسیار خشن. چرکین. دزد.



جیرناق

جیریـــق ماشـــینی: (Cırıq maşını) چوبکین. ماشین پنبه پاک کنی که دانه‌های پنبه را از خود پنبه جدا کند.
جیریک: (جان)(Cirik) جیرجیرک.
جیریل: (Cırıl) پرنده ای که با صدای تیز بخواند. نوعی زینت طلایی که بر سر زنند.
جیریلتـــی: (Cırıltı) صـدای جرجـر. جیرجیر. زر زر بچه.
جیریلداتماق: جیرجیر درآوردن.
جیریلداق: (Cırıldaq) آنکه صداهای ناهنجار درآورد.
جیریلداماق: جیرجیر صدا کردن.
جیریلدایان جوره: (جان) (Cırıldayan cürə) خوتکای ابرو سفید. (Anas querquedula).
جیریلغان: (Cırılğan) کم دوام.
جیریلماق: (Cırılmaq) پاره شدن.
جیـــریم: (Cırım) ازدحـام. مجمـع. توقّفگاه. خوانندگی. قاچ. بریده. جای شناخته شده. مرز. نزدیکی. محیط.
جیریم جیری‌م: نـوعی بـازی کودکانـه. آش و لاش. لت و پار.
جیریم جیندیر: ← جیرجیندا.
جیـریم چئویرمـک: (Cırım çevirmək) مـرز بسـتن. بـه هـم پیوسـتن و بـازی کردن. دو تایی بازی کردن.
جیریم چیخارماق: (Cırım çıxarmaq) به چابکی کاری را تمام کردن.
جیریم دالغان: آش و لاش.
جیریملامـاق: (Cırımlamaq) تکّه تکّه کردن. شقه کردن. رشته رشته کردن.
جیرین: (Cırın) گردنه. قسمتی از کوه که دریده شده. گردنهٔ کوچک کوه.
جیرینا: (جان)(Cırına) جیرجیرک.
جیرینـــدا: (Cırında) غضـــروف. بـه صورت «جرنده» وارد فارسی شده.
جیریندیریق: (Cırındırıq) گوشت بی چربی و رگدار.
جیرینقا: (Cırınqa) چخماق. آتشزنه.
جیز: (Cız) جز. داغ. سوزان (به زبان بچه). جویبار کوچک. فعل امر به معنای «خراش بده». نوعی بازی با قاپ در موغان. دایره‌ای به قطر ۲ تا ۳ متر به نام «جیز» و دایره‌ای کوچکتر در داخل آن با نام «چیرتدیق» می‌کشند. هر کدام از بازیکنان در داخل «چیرتدیق» یک قاپ می‌گذارند. به این قاپها «هنه» گویند. سپس برای تعیین نوبت، همه قاپها را یک نفر به هوا پرتاب می‌کند. قاپ هر کدام که راست ایستاد، نفر اول یا «باش» است. این کار را ادامه می‌دهند تا نفرات دوم «آردی» و آخر «زیران» نیز تعیین شوند. سپس نفر اول با قاپ خود، قاپهای داخل «چیرتدیق» را هدف می‌گیرد. هرکدام از قاپها که به بیرون از «جیز» بروند، از آن او خواهند بود و در اینصورت او از جایی که قاپ اصلیش یعنی «ساققا» افتاده، دوباره قاپهای درون «جیز» را هدف قرار می‌دهد. وقتی قاپهای داخل «جیز» تمام شود، نفری که آخرین قاپ را زده، در دور بعد اول می‌شود، نفر اول دور قبل دوم می‌شود و بدین ترتیب همه یک نوبت به جلو می‌روند.
جیزا: (Cıza) زخم. خراش.
جیزا دوْلما: (Cıza dolma) بازی کَبدی.
جیزار: (Cızar) طراح. کاریکاتوریست.
جیـزاق: (Cızaq) تلـه ای کـه از مـوی اسب ببافند. گرافیک. جر زن. ابزاری شبیه به رنده.
جیزا گیردی: (Cıza girdi) بازی کَبدی.
جیزان: (Cızan) گرافیست. جر زن.
جیزا یاتماق: فریب دروغ را خوردن.
جیزبیز: (Cızbız) ← جیغیربیغیر. بازی شش سنگ.
جیز توتماق: حالتی که گاو بر اثر نیش پشه، دُمش را بالا گرفته و بدود.
جیزجیـز: (Cızcız) نـانی کـه روغـن خشخاش بر آن مالند.
جیزداغی چیخمـاق: (Cızdağı çıxmaq) سوختن جگر. درآمدن عرق.
جیـزداق: (Cızdaq) دنبـهٔ سـرخ شـده. جزغاله. بسیار داغ.
جیزدام: (Cızdam) فرار. گریز. مرگ.
جیزدام ائتمک / جیزداملاماق / جیزدامی چکمـک / جیزدامـی قیرمـاق: (Cızdam etmək) فرار کردن. گریختن. مُردن.
جیزدانـا جیـزدان: (Cızdana cızdan) نوعی بازی جمعی در خوی. کودکان دستهای خود را روی دست یکدیگر می‌گذارند. هر بازیکن با نوک انگشتانش پوست رویهٔ دست دیگری را می‌گیرد. مثلاً اگر سه نفر بازیکن باشد، شش دست روی هم خواهد بود. بازیکنان دستهای خود را با ریتم بالا و پایین برده و می‌خوانند:«جیزدانا جیزدان الیم یاندی» (جز و ولز دستم سوخت) دست پایین به بالا می‌آید و بازی ادامه می‌یابد.
جیزدیر / جیزدیرمـا: (Cızdır) نان ساج پز.
جیزدیرمـاق: (Cızdırmaq) روغن داغ کردن. خون گرفتن از یک عضو بدن. خراشاندن.
جیزدیغیچـــی: (Cızdığıçı) غـذایی از جزغاله و گوشت استخواندار.
جیزقـــا: (Cızqa) گرافیـــک. خـــط. جیرجیرک. راه بز رو.
جیزقال: (Cızqal) اخگر. شراره.
جیزقالا:(Cızqala) تف داده شده. پخته شده.بصورت جزغاله واردفارسی شده.
جیزقان: (گیا)(Cızqan) گزنه. گیاهی شبیه تمشک.
جیزقاناق: (Cızqanaq) بسیار تفتیده.
جیزقی: خط. شیار. اثر چرخ ارابه.
جیزقیت: بازی لی لی با تکه کاشی.
جیـزقیج: (Cızqıc) خـط کـش. ابـزار خراشیدن خشخاش. مُسطر.
جیزقیرمـاق: خـط خطـی کـردن. شـیهه کشیدن اسب. فریاد کشیدن.
جیزقیق: (Cızqıq) جدول.
جیزقیل: (Cızqıl) محیط. درجه. زشت.
جیزقیلاماق: خط خطی کردن.
جیزقین: (Cızqın) جرزن.
جیزقینلاماق: جفتک پراندن.
جیزقینماق: دور زدن. گردیدن.
جیزقینیق:(Cızqınıq) تفتیده.سرخ شده.
جیزگه: (Cızgə)موی آشفته← کیلکه.
جیزگی: (Cizgi) ← جیزقی.
جیزلاتما: (Cızlatma) سرخ کرده.
جیزلا چؤرک: (Cızla çörək) نوعی نان سنتی در اورمیه. برای تهیهٔ این نان، دنبه‌ای را که روغن آن گرفته شده با

آرد و کمی پیاز مخلوط می‌کنند.
جیزلاغان / جیزلیغان: (گیا)(Cızlağan) گیاه گزنه.
جیزلاق: (Cızlaq) نان ساج پز. خاک بی حاصل. دشت صاف با خاک سفت و تمیز نشده. آنکه همواره بجا یا بیجا گریه کند. جوجه کبوتر. بی خون.
جیزلاما: (Cızlama) تف دهی. نانی که بر سنگ بپزند.
جیزلاماق: تف دادن. جوشیدن. آب نمودن دنبه. سوزش کردن.
جیزلان: (جان)(Cızlan) جیرجیرک.
جیزلانماق: (Cızlanmaq) تف داده شدن. بریان شدن دنبه.
جیزلاوی: (Cızlavı) دمپایی.
جیزلاویت: (Cızlavıt) نوعی کفش پلاستیکی شکارچی.
جیزلیق: (Cızlıq) نام نوعی بازی دسته جمعی در مرند. دایره‌ای می‌کشند و در وسط آن قاپ و بادام می‌گذارند و با قاپ آنها را می‌زنند. جزغاله. جدول. نان روغنی. چیز حساس. ته ماندهٔ دنبهٔ ذوب شده. دنبهٔ آماده شده برای بریانی.
جیزما: (Cızma) خط کشی. خراش.
جیزماجی: (Cızmacı) خط کش.
جیزماق: (Cızmaq) خط کشیدن. ترسیم کردن. خط خطی کردن. خراشیدن. خراش انداختن. کندن. کنده کاری کردن. حک کردن.
جیزماقارا: خط کج و کوله. قلم خورده.
جیزماقاراچی: میرزا بنویس. یاوه نویس.
جیزمالا: (Cızmala) نان خاکسترپز.
جیزمالاما: (Cızmalama) خط کشی.
جیزمالاماق: خط کشیدن.
جیزمیر: (Cızmır) ریشهٔ درخت.
جیزمیق: خراش ناخن. خط. شیار.
جیزویت: (Cızvıt) مفسد. برهم زننده.
جیزویز: (Cızvız) جغوربغور. حسرت الملوک.
جیزویزچی: جغوربغورفروش.
جیزی: (Cızı) خط. اثر.
جیزی توتماق: (Cızı tutmaq) پیش افتادن کسی در جلوی حیواناتی که زمین را شخم می زنند.
جیزیجیق:(Cızıcıq) اندکی. کمی.
جیزیر: (Cızır) نگهبان.
جیزیرتی: (Cızırtı) پارازیت.
جیزیرداق: (Cızırdaq) فرفرهٔ زمینی.
جیزیریق: (Cızırıq) زرزرو. بسیار گریه کننده. رمو.
جیزیش: (Cızış) خراش.
جیزیشقان: (Cızışqan) خراش دهنده.
جیزیشما: (Cızışma) خراش دهی.
جیزیشماق: خراش دادن همدیگر را.
جیزیغا گیردی: نوعی بازی با کمربند.
جیزیق: (Cızıq) خط. خراش. خش. خراشیدگی. جرزن. برهم زنندهٔ بازی. بازی لی لی. نوعی بازی مانند آیاق جیزیق در تبریز. تعداد بازیکنان این بازی از ۲ تا ۵ نفر می‌توانند باشد. جیزیق در این بازی به صورت شش یا هشت خانه کشیده می‌شود و در انتهای آن یک جهنم وجود دارد. این بازی متفرعات گوناگونی چون «قیچی قیچی (که سنگ را بصورت ضربدری از خانه‌ها رد می کنند)، اوستدن وورما (که سنگ را همزمان با گذاشتن پا باید بزند)، لِس لِس (که بازیکن سر را بالا می گیرد و از حفظ خانه‌ها را رد می‌شود و اگر پایش روی خط بیفتد چس یعنی سوخته است)، آیاق اوستو (که بازیکن سنگ را روی پایش می‌گذارد و از تمام خانه ها رد می‌شود) و ال اوستو (که سنگ را روی دست می‌گذارد و خانه‌ها را رد می‌شود).
جیزیق آتماق: (Cızıq atmaq) یک نوع بازی با قاپ که در قدیم بین بچه‌ها مرسوم بود. شکل این بازی تقریباً شبیه بازی «آشیق قوز» است با این تفاوت که در وسط دایره به جای گردو از آشیق استفاده می کنند.
جیزیق توپو: (Cızıq topu) نوعی بازی گروهی که در آن دوایر کوچکی بر زمین کشیده و آن را با پشم پر کنند.
جیزیق توتماق: بسته یا گرفتار شدن.
جیزیق تورناسی / جیزیقدان چیخما: (Cızıq turnası) نوعی بازی با کمربند.
جیزیقچی: (Cızıqçı) منشی. کاتب.
جیزیقدان چیخماق: از خط خود بیرون رفتن. از حد خود تجاوز کردن.
جیزیقدیرماق: گریزاندن.
جیزیقلاماق: (Cızıqlamaq) خط کشیدن.
جیزیقلانماق: خط خطی شدن.
جیزیقماق: جر زدن. جر زنی کردن. از راه بیرون شدن. گرم شدن.
جیزیلتی: (Cızıltı) جلز و ولز. صدای ریخت و سوختن روغن یا چربی کباب روی آتش. صدای سماور. هیاهو.
جیزیلداق: (Cızıldaq) جلز ولز کننده.
جیزیلداماق: (Cızıldamaq) جلز و ولز کردن. سوختن و درد کردن.
جیزیلقا: جدول. دیاگرام. محدوده.
جیزیلما: نان ساج پز. خراشیدگی.
جیزیلماق: خط انداخته شدن.
جیزیلی: (Cızılı) خدشه دار. خط کشی شده. نوعی بازی.
جیزیلیش: (Cızılış) خط کشی.
جیزیم: (Cızım)خط. اثر. شیار. ردیف.
جیزیمچی:(Cızımçı) رسّام. طرّاح.
جیزیملیق: (Cızımlıq) ردیف. صف.
جیزینتی: (Cızıntı) خراش. خدشه.
جیس: (Cis) ریشه دار. کار درست.
جیس جیس: (جان) جیرجیرک.
جیسقال: (Cısqal) شراره. اخگر.
جیسقیماق: (Cısqımaq) منصرف شدن.
جیسلاغان: (گیا)(Cıslağan) گزنه.
جیسلاماق: (Cıslamaq) جوشیدن. به هیجان آمدن. **جیسلی:** (Cıslı) بیمار.
جیشاق: (Cışaq) تاج عروس.
جیش اوشاق: (Cış uşaq) ته تغاری. کوچکترین فرزند.
جیشداق: (Cışdaq) بی شرم.
جیشقا: (Cışqa) کوچک. ریز.
جیشقیج: (گیا)(Cışqıc) نعناع.
جیشه مک: [دیو](Cişəmək) شاش یا مدفوع کردن.
جیغ: (گیا)(Cığ) علف هرزه. گیاه دریایی. بسیار. نقطه.
جیغا: (Cığa) مو بلند. زلف دار. زلفهای روی پیشانی و اطراف بناگوش. شاخ

بزرگ. کاکل اسب. لاغر و بلندقد.
جیغاتای: (Cığatay) دلاور. مبارز. تودهٔ مردم. نیرومند.آب گوشت. (ناپ)
جیغارا: (Cığara) سیگار.
جیغـاز: (Cığaz) پسـوندی بـه معنـای کوچولو. خطاب نوازش آمیـز. گونـه. مثل. جر زن.
جیغال: (Cığal) جر زن. دغل. گاونری کـه شـاخهایش بلنـد و درشـت باشـد.
جیغالاق: آدم ضعیف. **جیغالاماق:** دغلـی کـردن. آراسـتن. **جیغالبـاز:** دغلبـاز. جرزن. **جیغاللامـاق:** دغلـی کـردن. جـر زدن. **جیغالیق:** جرزنی.
جیغالماق: (Cığalmaq) مرطوب شدن.
جیغـالی: (Cığalı) کسـی کـه موهـای ژولیـده دارد. فیلـوش (پرنـده).(ناد)
جیغالی شعر: مستزاد. ← گرایلی.
جیغـان: (Cığan) مفلـس. بـی‌چیـز. خسیس. حسود. نوعی گیاه با برگهای بلنـد کـه در درّه هـا رویـد. عمـوزاده. خاله زاده. بـی خانمـان. جـلای وطـن. سروآزاد. مجرد. **جیغانلیق:** جای پر جیغ و داد. **جیغانمـاق:** شـاد شـدن. **جیغـان ویغان:** جیغ و ویغ. های و هـوی. سـر و صدا. پر سرو صدا.
جیغای: (Cığay) فقیر.
جیغای یاووز: فقیر بیچاره.
جیـغ بـا جیـغ: (Cığbacığ) در وقـت اندک. تنگنا.
جیغ جیغ: (جان)(Cığ cığ) نوعی پرنده از تیـرهٔ نوروزیـان کـه در کنـار آبهـا زندگی می‌کند. **جیغجیغا:** زینـت آلات طلایی و برّاق روی سر عروس. پولک هـای رنگـین کـه روی سـر عـروس می‌پاشند. چیزهای برّاق و شـق (ماننـد اسـکناس). جغجغـه. گیـاه صـحرایی خوراکی. نوعی انگور سیاه و ریزتر از شانی. نوعی بازی کودکانه با گردو.
جیغچی: (Cığçı) حلّاج.
جیغدام: (Cığdam) نقطه، خال یـا لقمـهٔ بزرگ.
جیغـرا: (گیـا)(Cığra) نـوعی گیـاه خاردار. حد. حدود.
جیغرالیق: (Cığralıq) خارزار انبوه.
جیغره اوْتو: (گیا) ← جیغیر اوْتو.
جیغریق: (Cığrıq) چرخ.
جیغقیل: (Cığqıl) منجوق.
جیغلا: (Cığla) برهنه. نارس. پیـاز یـک ساله. فعل امر به معنـای «نقطـه بگـذار، سرخ کـن». **جیغلامـا:** کـز دهـی. سـرخ کنی. **جیغلامـاق:** کـز دادن. خوشـه دار شدن. نقطه گذاشتن. **جیغلاندیرماق:** کز دادن. پـر مـرغ و غیـره را بـا آتـش سـوزاندن. **جیغلانمـاق:** کـز داده شـدن. **جیغلی:** خالدار. نقطه دار.
جیغلیق: (Cığlıq) علفزار.
جیغنامـــاق: (Cığnamaq) لـه کـردن. لگدکوب کردن.
جیغه: (متفا)(Cığe) ← جیقا.
جیغی: (جان)(Cığı) بُز یکساله.
جیغیت: (Cığıt) کوچک. کوچولو.
جیغیـــر: [دیو](جـان)(Cığır) توکـا. باسـترک. کـوره راه. راه مـالرو. شـیار. اثر شخم. سرفصل. مـرز. دیـگ دسـته دار. **جیغیـر آچـان:** شـیارکن. خـیش. گاوآهن. **جیغیر اوْتو:** (گیا) خراز. خرزه الصخر. خزه ایسـلندی. خـرزه. جیغـره اوْتو و جیهره اوْتـو نیـز گوینـد. **جیغیـر بیغیر:** جغور بغور. خوراکی که از دل و جگـر و سـنگدان مـرغ و پیـاز درسـت کننـد و در سـرگذر و بـازار فروشـند. **جیغیرچی:** مرزبان. **جیغیر سـالماق:** شـیار زدن. **جیغیرداش:** همسفر موقتی. همراه. هم مرز. **جیغیرقان:** (جان) جیرجیـرک. **جیغیرلاما:** مرز بنـدی. **جیغیرلامـاق:** مـرز بندی کـردن. **جیغیرلانمـاق:** مـرز بنـدی شدن.
جیغیـــز: (Cığız) راه. جـر زن. بـرهم زننـده. **جیغیزلامـــاق:** دسیسـه چیـدن. رمیدن. **جیغیزلانماق:** جر زدن.
جیغـیش: (Cığış) صـدای راه رفـتن در میان علفها.
جیغیل: (Cığıl) خاک ماسـه دار. جـای تنگ رود. **جیغیلتی:** جیغ و داد. هـای و هـوی. زوری کـه در حـین یبوسـت طبیعت، برای دفع باز زده شود. صدای آب شدن روغن. صـدای جلـز و ولـز. نوزاد. **جیغیل جیغیـل:** تخـم مرغـی کـه پوست نبسـته باشـد. صـدای جوشـیدن بکمز. **جیغیلداشماق:** بـا هـم جیـغ و داد کـــردن. **جیغیلـــداماق:** جیـغ و داد راه انـداختن. **جیغیلـــدان:** زنگولـهٔ گـردن پرنده. **جیغیلـدیز:** احشـام. غربـال. انبـار غله. سبد یا زنبیل بسیار بزرگ.
جیغینقان: (Cığınqan) شوخ. توی چشم زن (رنگ).**جیق:** (Cıq) آلت مادینگی.
جیقالاماق: (Cıqalamaq) تیمار کردن.
جیقای: (Cıqay) دُم پر مو. دُم پشمالو.
جیقری: (Cıqrı) دُم گوسفند.
جیقریـق: (Cıqrıq) چـرخ نـخ ریسـی. امروزه جهره می‌گویند.
جیققـا: (Cıqqa)کوه یـا درخـت. شـیئی زینتی به شـکل پـر یـا سـرو خمیـده یـا ماننـد آنهـا کـه بـر قسـمت جلـو تـاج، عمامه، کلاه و سربند نصب می‌کردند. پر خـروس و پرنـدگان دیگـر کـه بـه صـورت تـاج بـر سـر کودکـان یـا پادشاهان نصب مـی‌شـد. نشـان. زلـف بلنـد. موهـای بلنـد کـه روی پیشـانی و طـرفین بریزنـد. کـم. انـدک. جنـاس. بلندی. تپّه. به صورت جقـه وارد زبـان فارسی شده است. **جیققا بوتا:** بوته جقه. نقش بوته که در فرش می‌بافند و شـبیه بـه جقـه اسـت. **جیققاتـا / جیققـادار / جیققاق:** اندکی. یـک ذره. **جیققانا:** پنبـهٔ اندک که داخل غوزه مانده.
جیققی: (Cıqqı) کوچک. ریز.
جیققیر: (Cıqqır) صدای آهسته. جیک.
جیققیـــری چیخمامـــاق: (Cıqqırı çıxmamaq) جـــیکش درنیامـــدن. صدایش درنیامدن. جیک نکشیدن.
جیققیز: (Cıqqız) تیروکمان پرنده.
جیققیش: (Cıqqış) هیزم کوچک.
جیققیلتی: (Cıqqıltı) خرد و ریز.
جیققیلـــی: (Cıqqılı) کوچولـــو. بـــه صـورت «جغلـه» وارد فارسـی شـده.
جیققیلی میققیلی: کوچولو موچولو.
جیقه: (متفا)(Cıqə) ← جیققا.
جیقیرا: (Cıqıra) صمیمی. دوست.
جیقیرای: (Cıqıray) تپه. قلّه.
جیک: (Cik) جیـک (در قـاب بـازی). گودی قاپ. قسمت گود بجـول. دزد.

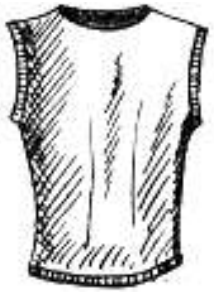
راهـزن. محـل صـعب. منطقـه و محـل لشکر. کنـار. اسـتحکام نظـامی. منطقـهٔ محصور. **جیک بؤک / جیـک بیـک:** دو طرف قاب. چندوچون. آشکار و نهان. **جیک جیک:** (Cik cik) جیک جیک. **جیکره مک:** (Cikrəmək) چشم بازاندن از خشـکی دمـاغ کـه بـه عربـی سـهر می‌گویند. **جیککه:** (Cikkə) تخته پشـت. بـه پشـت دراز کشیده. **جیککیلتی:** (Cikkilti) جیک جیک. **جیککیلدشمک:** (Cikkildəşmək) جیک جیک کردن دسته جمعی. **جیککیلده مک:** (Cikkildəmək) جیـک جیک کردن. **جیکنک:** (جان)(Ciknək) پرندهٔ وحشی کوچکتراز کبـوتر و زرد رنـگ دارای چشمهای درشت که گاهی جیغ کشد. به صورت «جغنک» وارد فارسی شده. **جیکنـه:** (Ciknə) جیـغ بلنـد حاصـل از تـرس. **جیکنـه تپمـک / جیکنـه لـه مـک:** (Ciknə təpmək) جیغ کشیدن. **جیک و بوک:** (متفا) ← جیک بؤک. **جیکی جیکی:** امان خواستن. **جیگ:** (Cig) چراگاه دامنهٔ کوه. **جیگـــر:** (Ciyər/ciyar) شـــش. ریـــه. جسارت. خویشاوند. **جیگر آغیزا گلمک:** (جگر به زبان آمـدن) بسیار ترسـیدن. **جیگر ائوی:** قلـب. **جیگـر ازمـه:** بیمـاری هپاتیت نکروزان. قانقاریا. **جیگـر اوْتـو:** (گیـا) جـارو سـفیدک. بقلـه الرئـه. (Galium spurium). **جیگر باشی:** نـوعی بیماری خطرناک در شترها کـه باعـث ورم دماغ شود. **جیگر بنـی:** خـال قرمـز



جیگر اوتو

صورت یا گردن. **جیگر بوْرانیسی:** نوعی غذا کـه بـا روده و جگـر و پیـاز داغ و گوجه فرنگی درست کنند. **جیگر تـاوا:** جغول بغول. **جیگر جانلی:** کسی کـه بـه خویشـاوندانش بسـیار وابسـته باشـد. **جیگرچـی:** جگرپـز. جگرکـی. **جیگـر دلدی:** ابـزار فلـزی بـرای پـاره کـردن دوخت یا سوراخ کردن. **جیگر دوْلوسو:** نفس عمیق. از عمـق جـان. **جیگرسـک:** ناشکیبا در برابر تلخی. **جیگرسیز:** ترسو. **جیگـر قـانی ایچمـک:** سـربار بـودن. **جیگرلری بایرام ائتمـک:** لـذت بـردن از نخستین سیگار که پس از مدتی تـرک بکشـند. **جیگرلی:** جسـور. بـا مرحمـت. رئوف. **جیگره باتمـاق:** عـذاب وجـدان گرفتن. **جیگرینده اوْلان:** ذاتـاً. **جیگرینـه ال آتمـاق:** بخـوبی کسـی را شـناختن. **جیگرینـی آلمـاق:** چـاقو زدن بـه پهلـو. **جیگرینـی سـؤکمک:** بـا ارزشـترین چیزهـای کسـی را گـرفتن. **جیگـری یانمیش:** آتش به جان (نفرین). **جیگه:** (Cigə) قلّه. ستیغ. **جیگیدی:** (Cigidi) خالدار. **جیگیش / جیگیلتی:** (Cigilti) نوزاد. **جیـل:** (Cil) قسـمت نـازک در ریشـهٔ خاک که در خاک نفوذ می‌کند. گل. تارهای مکنده. ریشه. دیوار یا مـرز دو مزرعه. کنار مزرعه. اعتراف و معرفـی همدست توسط متهم درزمان استنطاق. **جیلا آغاجی:** (گیا) درخت جوز بنقول. **جیلاجین:** (Cilacın) زنگولهٔ گردن بُز. **جیلاز:** (Cilaz) ← جیلیز. **جیلازماق:** (Cilazmaq) جر زدن. **جیلاسون:** (Cılasun) ← چالاسین. **جیلاق:** (جان)(Cılaq) سار (پرنده). **جیلاقچی:** جر زن. **جیلالی داش چاغی:** دوره نوسنگی. **جیلاماق:** [مغ] (Cilamaq) خواستن. **جـــیلاو:** (Cılav) گریـــه. زاری. بـــلا. فلاکـت. درخشـش. خواسـته. افسـار اسب. ← جیلوو. **جیلاواز:** (Cılavaz) باد خنک دریا. **جیلای:** (Cılay) مقدار. اینقدر. **جیلای‌ی‌ن:** (Cılayın) چنین. مثل این. **جیلباغا / جیلبالا:** (Cılbağa) ضعیف. بچهٔ ضعیف و لاغر. **جیلبیر:** (Cılbır) ریسمان یا تسمه‌ای که برای یدک کشی حیوان بـه کـار رود. پاره پاره. تکه پاره. **جیلبیراز:** (Cılbıraz) ظریف. **جیلبیگه:** (Cilbigə) کفن. **جیلجیق:** (Cılcıq) جر زن. **جیلجیک:** (Cilcik) کتف. شانه. **جیلخا:** (Cılxa) ← چیلخا. **جیلخـوْر:**(جـان)(Cilxor) اسـب یـک ساله. **جیلخیزان:** (Cılxızan) ظرف مسی کـه لبه‌هایش کنگره‌دار است. تقریباً شبیه پیاله یا کاسه است با این تفاوت که تـه آن صاف نیست. **جیلدام:** (Cildam) زود. سریع. **جیلدیر:** (Cıldır)آبـی کـه کمترجـاری شـــود.آدم برگشـــته. **جیلـــدیراق / جیلدیریق:** (جان)(Cıldıraq) گنجشک. **جیلغـا:** (Cılğa) ← قیغیلجـیم. تمـام. کامل. تنـگ. انگـل. شـاخهٔ کوچـک. ترکه. **جیلغی:** (Cılğı) ← دیرمیق. **جیلغیـر:** (جـان)(Cılğır) اسـب تنـدرو. کسی که سخن بیجا بگوید. بلغور ریز. **جیلفین:** (جان)(Cılfın) بچهٔ بوقلمون. **جیلقـا:** (Cılqa) دریـا. گـودال. آبراهـهٔ کوچک. اراضی خالی. سگک قـلاب دار. بـه صـورت «جلقـو» در معنـای گردنبند صـدفی پرنـدهٔ شـکاری وارد فارسی شده است. **جیلقار:** (Cılqar) شاخه رود. پوشش. **جیلقازان:** (Cılqazan) جر زن. **جیلقاوا:** (جان)(Cılqava) نوعی گـرگ که سرش تابنده اسـت. حیـوانی اسـت به بزرگی گربه که مـوی سـرخ دارد و از پوسـت آن پوسـتین دوزنـد. نـوعی پوسـتین از پوسـت گـرگ و روبـاه. آلتایی نیز می‌گویند. **جیلقایاق:** (Cılqayaq) عید نوروز. **جیلقا یوْل:** (Cılqa yol) راه باریکه. **جیلقی:** (Cılqı) راه باریکه. نازک. **جیلقیر:** (Cılqır) شن کش. **جیلقیز:** (Cılqız) سبک و سطحی.

جیلقی سیز: (Cılqısız) جر زن.
جیلقی گؤدن: غلفتی. درسته. تماماً.
جیلقیم: (Cılqım) شاخهٔ کوچک انگور. شراره. اخگر.
جیلک: (Cilək) نسل. تبار.
جیلگه: (Cilgə) کوره راه.
جیلگیدیر: (Cilgidir) طناب حلّاجی از جنس روده.
جیللاز: (Cıllaz) جر زن.
جیللاق: (Cıllaq) جر زن. جیرجیرک.
جیللاما: (Cıllama) جرزنی.
جیللاماق: (Cıllamaq) جر زدن.
جیللانقاج / جیللک: (جان) جیرجیرک.
جیللی / جیللیغان / جیللیق: (Cıllı) جر زن. دیوانه.
جیللیک: (جان)(Cillik) جیرجیرک. چکاوک.



جیلیقا

جیلمایا: (جان)(Cılmaya) اسب بالدار (در باور ترکان).
جیلوْو: (Cilov) لگام مرکوب. عنان. اسب کوتل. جیبت. این واژه به صورت (جلو) به معنای پیش و جلو وارد زبان فارسی شده و واژگانی چون جلوگیری، جلوداری، جلوکش، جلوگرد، جلو باز، جلوبندی و ... از این ریشه پدید آمده‌اند. نامی که آذربایجانیها به گروهی از ارمنیان و آسوریان داده اند. **جیلوْودار:** آنکه لگام اسب پیشگام را در دست داشته و راه ببرد. پیشگام. به صورت «جلودار» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
جیلوْو گمیرمک: عصبانی بودن.
جیلوْولاماق: لگام زدن. مهار کردن.
جیلوْولانماق: افسار شدن. **جیلوْولوق:** ساز و برگ لگام. فاجعهٔ نسل کشی مسلمانان آذربایجان توسط ارمنیان و آسوریان که از مارس ۱۹۱۸ در شهرهای اورمیه، سلماس و خوی انجام شد.
جیلوْوونو ییغیشدیرماق: از افراط و تفریط کسی جلوگیری کردن. محدود کردن. مهار کردن.
جیلوی: (Cilvi) بن. غلاف.
جیلویتمک: (Cilvitmək) گریختن.
جیلویر: (Cılvır) نوعی پرندهٔ صحرایی. غذایی که با بلغور یا برنج و سبزی درست کنند. با سلیقه. تمیز.
جیلی: (Cili) ← جورو.
جیلییت: (جان) سلیم (پرنده).
جیلیتمک: (Cilitmək) گمراه شدن.
جیلیرقا: (Cılırqa) اهرم. بالابر.
جیلیز: (Cılız) ضعیف. نحیف. لاغر. ریزه. مردنی. پراکنده. ناهمگون.
جیلیز چامین قوْزالاغی: لاغر و نحیف.
جیلیس: (Cilis) کامل. مددجو.
جیلیق: (Cılıq) تخم مرغ گندیده.
جیلیققا: (Cılıqqa) نیم تنهٔ کوتاه بی‌آستین و اغلب جلو بازکه روی پیراهن و زیر نیم تنه (کت) پوشند. به صورت جلیقه و جلیتغه وارد زبان فارسی شده است.
جیلیک: (Cilik) تکه پاره. بریده.
جیلیکار: (Cilikar) عنان اسب. دهنه.
جیلیم: (Cilim) درو. برداشت. ادرار.
جیلیماق: (Cılımaq) جر زدن.
جیلیمبیر: (Cılımbır) برهنه. علف دارای خس و خاشاک.
جیلیمقا: (Cılımqa) کاتب دربار.



جیلوو

جیلیمین: (Cılımın) قدرت انسانی.
جیلینتی: (Cılıntı) خس و خاشاک.
جیلینقیز: (Cılınqız) لاغر. نحیف.
جیمارا: (Cımara) خسیس. لاغر.
جیماق: (Cımaq) چنگال. ناخن.
جیمبات: (Cımbat) زیاد. فراوان.
جیمبار: (Cımbar) ضعیف.
جیمباش: حیوان بدرد بخور و کاری.
جیمبالا: (Cimbala) کل. کچل.
جیمبیت: (Cımbıt) جوان.
جیمبیرت: (Cımbırt) چوب دهل زنی.
جیمبیز: (Cımbız) چوب کوچک برای راندن حیوان. کوچک. کوتوله.
جیمبیش: (Cımbış) خندهٔ دسته جمعی. تفریح. **جیمبیل:** (Cımbıl) ضعیف.
جیمبیلداق: (Cımbıldaq) مزاحم.
جیمبیلم: (Cımbıla) مرغ بی پر.
جیمپیر: (Cimpir) به سرعت لغزنده.
جیمپیریک: (Cimpirik) وسوسه شونده.
جیمجای: (Cimcay) سیب نارس(ناد).
جیمجی: (Cimci) سبد.
جیمجیریق: (Cımcırıq) کوتاه قد.
جیمجیلاق: (Cimcilaq) خیس خیس.
جیمجیمئی: (Cimcimey) باتلاق.
جیمجیمه: (Cimcimə) ریز. کوچک.
جیمجیمه لیک: (Cimcimələk) باتلاق.
جیمخیر: (Cımxır) خالص. کامل.
جیمخیرت: (Cımxırt) خسیس.
جیمدیغان: (Cımdığan) بال پرنده.
جیمری: (Cimri) جوان و بی تجربه. نارس. بدردنخور. فقیر. برهنه.
جیمک: (Cimək) چیز بسیار کوچک.
جیمکه: (Cimkə) شراره. براده. نقطه. برآمدگی کوچک.
جیمه: (Cimə) دختر یا زن محبوب.
جیمه ته: خودپسند. گیسوی بافته شده. غوغا. توتون خشن.
جیمه ته چی: بسیار دقیق در معامله.
جیمیت: (Cimit) تخم کتان. خوراک حیوان که از تخم کتان درست شود. مغز گردو یا فندق.
جیمیر: (Cimir) جفت(از نظر جنسی).
جیمیریک: (Cimirik) سیه چرده.
جیمیز: (Cımız) جر زن. شتر ماده که در طلب جفت باشد. زن مرد طلب. خاک مرطوب. رطوبت. چسبنده.

کوچک. زمین غیرحاصلخیز. **جیمیزلی:** زمینی که آب زیرینش بسیار باشد.
جیمیسقی: (Cımısqı) ریاکار. فریبکار.
جیمیل: (Cimil) کودک لاغر. نوعی پرنده شبیه اردک. خاک زرد رنگ.
جیمیلده مک: (Cimildəmək) خاریدن.
جین: (گیا)(Cəyən) ← جگن. چیمن اوْتو. حلزون. نیرومند.
جین: (Cin) جنّ. خشم. نیرومند.
جین آتی: (Cin atı) دوچرخه.
جین آتینا مینمک: عصبانی شدن.
جین آرابای: (Cin arabası) دوچرخه.
جین آغاجی: (گیا) دیودار. صنوبر هندی. دیودار هیمالیایی. سدر مقدس.
جین آلچاسی: (گیا) ← داغ آلچاسی.
جین آیناسی: نوعی گوی درخشان که برای زینت بکار برند. آینهٔ محدّب.
جین ائوی: (Cin evi) حمام.
جین اوْتو: (گیا) (Cin otu) کره ویز.
جین اوْلماق: از چنگ گریختن. **جین باش:** اسب تندرو. هوشیار. ذکی.
جین باشینا وورماق: سخت عصبانی شدن
جین بوْزوْک: بچهٔ بسیار گریه کننده.
جین بوْغاناغی: گردباد.
جین بیبری: (Cin bibəri) فلفل زینتی.
جین بیلیمی: (Cin bilimi) علم اجنّه.
جین پیالا: پیالهٔ کوچک مسی یا بلور.
جین تپه: قلّه. بلندترین نقطه.
جین توتان: جن گیر. جادوگر.
جین توْرو: (Cin toru) تار عنکبوت.
جین توْو: دیوانه. عصبی. هوایی.
جین توْیوغو: (جان) (Cin toyuğu) بوقلمون. مرغ کوچک.
جینتیان: (Cıntıyan) شلوار.
جینجار: (گیا) گزنه.
جینجان: نوعی بازی کودکانه.
جین جله: قارچ مرغوب.
جینجیب: ساکت. (گویش زاکاتالا).
جینجیراق: (جان)(Cıncıraq)جیرجیرک
جینجیق: (Cıncıq) اسباب بازی بچه. نوعی علف بهاره. زجاجیّه.
جینجیقلی: (Cıncıqlı) آراسته.
جینجیق مینجیق: زیورآلات زن.
جینجیک: (Cincik) زیبا.

جینجیل: بلندترین نقطه. حلقه ای که به پای نوزاد تازه پا گرفته ببندند.
جینجیلا: (گیا)(Cıncıla) قارچ غیرسمّی.
جین جیلیم / جین جیلین: (گیا) (Cin cilim) دانهٔ وحشی که برای درمان فتق مصرف کنند. یک نوع سبزی خوردنی خودرو. شیشهٔ چوب. خرخاکی.
جین جیلیمپارچ: قایم موشک.
جین چاغیران: (Cin çağıran) جن گیر.
جین چالاب: سرزنده. **جین چالماز:** ذرّه.
جین چالیغی: مرد بد قافیه و بد ترکیب.
جینچاواد: (Cinçavad) وسواسی.
جینچی: (Cinçı) جن گیر. جادوگر.
جین چیراسی: کورسو. نوری خیالی.
جین چیراغی: چراغ نفتی.
جیندا: (Cında) کهنه و پاره. فاحشه. بدکاره. پارچهٔ پاره و کهنه. به صورت ژنده و جنده به معنای مندرس وارد زبان فارسی شده است.
جیندار: (Cindar) جن گیر. منجم.
جین داری: (گیا) ذرتی که به خوبی روی آتش بپرد. (Zea mays everta).
جینداق: (Cındaq) چرکین.
جیندا کؤپگین قیزی: سلیطه. (فحش).
جیندال: (جان) بچه گربه. سرشانه.
جینداالاق: (Cındalaq) بی تربیت.
جینداالیق: فاحشگی. پارگی.
جین درن: جن گیر. جادوگر.
جین دگیرمانی: (آسیاب جن) نوعی سرگرمی در میان کودکان ایل قره پاپاق. در سطح شیب دار کنار رودخانه، یک خانهٔ کوچک که سه دیوارهٔ آن هر یک بطول ۲۰ سانتیمتر و جلوی آن به طرف سراشیبی باز باشد. سپس اطراف بام آن تا ۵ یا ۶ سانتیمتر بالا برده و تنها در طرف سربالایی خالی می گذارند. سقف خانه را با انگشت سوراخ کرده و از جوی یا رود، آبی به پشت بام می کشند. چون آب از درون سوراخ مانند گرداب فرو می رود، یک برگ سه گوشهٔ شبدر را روی آب می اندازند و برگ شروع به چرخیدن می کند.
جین دگیشی / جین دگیشیگی: لاغر. باور بر آن است که جن نوزاد انسان را با نوزاد مریض خود عوض می کند. چنین نوزادی را مادرش به قبرستان برده و روی هفتمین قبر می گذارد و بدون نگاه کردن به پشت سر دور می‌شود. اگر نوزاد گریه کند، جن کودک را پس داده است.
جین دؤدؤک: نی لبکی از شاخهٔ بید.
جین دوْروق: قلّه. بلندترین نقطه.
جیندی: (Cındı) خسیس.
جیندیر: (Cındır) ضعیف. ژنده. پاره. به صورت «جندر» به معنای جامه و رخت وارد فارسی و بصورت «سندر» به معنای پَست وارد عربی شده است.
جیندیرا: (Cındıra) نتراشیده. ناهموار. چوب نتراشیده. به صورت «جندره» وارد فارسی شده است. **جیندیراق:** فرش خشن و غیرمحکم. قلاب.
جیندیرچی: فروشندهٔ لباس کهنه.
جیندیرلی: پاره پوره. مندرس.
جیندیر میندیر: کهنه پاره.
جین دیره: ناقلا. زیرک. کوچک.
جیندیق: (Cındıq) کوچک و مدوّر. عصبی. زودجوش.
جین دیلی: (Cin dili) بسیار دانا.
جین دیلیک: ریزنقش. ظریف الجثه.
جیندیم: (Cındım) کسی که طرز رفتار و سخن را نداند.
جین ساچی: (گیا) ← باغ بوغان.
جینسیک: دیوانه. جن زده. هوایی.
جین شاپالاغی: زبل. ناقلا.
جین فکر / جین فکرلی: هوشیار.
جینقا: (Cınqa) کُشتی گیر.
جینقاتماق: درگیر یا جفت کردن.
جینقار: (Cınqar) غوغا. جنجال.
جینقارا: نوعی بازی شبیه به قمار.
جین قارا: (Cin qara) قلّه. کاملاً سیاه.
جینقاز: جنجالی. لافزن. چراغ کوچک.
جین قازانی: (Cin qazanı) شخص هیجان زده، معترض و بهانه گیر.
جین قافا: کسی که سریع اسکی کند.
جین قالاق: (Cin qalaq) غوغا. جنجال.
جین قان: (Cin qan) ناقلا. هیجانی.
جینقان / جینقانا: (Cınqana) ناسازگار.

جینقایلی: (Cınqayli) رودخانه.
جینقو: (Cınqov) ظرفی فلزی (مثلاً از جنس ورق) که لایه‌ای از لعاب بر روی آن کشیده شده است. پیروزی.
جین قوْروق / جین قوْلا: قلّه. ستیغ.
جینقوْی: (Cınqoy) عصبی.
جینقی: (جان)(Cınqı) جیرجیرک. اشک. آب چشم. لاغر. ذرّهٔ کوچک. مولکول.
جینقیبات: (Cınqıbat) غوغاگر.
جینقیت: (جان)(Cınqıt) مرغ بی دُم.
جینقیر: (Cınqır) سر وصدا. جیک. دیگ کوچک. خروس دو یا سه ماهه. هوای روشن و بدون ابر.
جینقیراق: (Cınqıraq) زنگوله.
جینقیرداق: (Cınqırdaq) چماق مخصوص راندن الاغ. سخن مفصل.
جینقیروو: ← زینقیروْو.
جینقیریا: (جان) بچهٔ خرچنگ.
جینقیریق: قرقرهٔ چاه. بالابر. اهرم.
جینقیرین چکمه مک: جیک نزدن.
جینقیز: (Cınqız) جر زن.
جینقیش: خس و خاشاک. خارشتر.
جینقیشما: گشوده. باز. مناقشه.
جینقیشماق: مناقشه کردن.
جینقیل: (Cınqıl) شاخهٔ کوچک انگور. تکه پارچه. کهنه یا پاره (لباس). کلیه. قلوه.
جینقیلتی: صدای به هم خوردن آهن.
جینقیلچی: (Cınqılçı) خسیس.
جینقیلداتماق: (Cınqıldatmaq) باعث جرنگ جرنگ کردن چیزی شدن.
جینقیلداماق: جرنگ صدا کردن.
جینقیللی: آراسته. بی اراده. لوس. نزر.
جینقیلی: (Cınqılı) ریزه. کوچولو.
جینقیلی توْو: ← آسلان پیسلان.
جینقیلی مینقیلی: کوچولو موچولو.
جینقیماق: بلند صدا کردن. گرم شدن. گریختن. برگشتن. بازی درآوردن.
جینک: (Cinək) یک چهارم هستهٔ گردو.
جینکئش: (Cinkeş) جن گیر.
جین کاسا: کوچکترین اندازهٔ کاسه.
جین کؤزه سی: خمپاره جنگی قدیمی.
جینگ: (Cing) سهرهٔ زرد. جرنگ. صدای بهم خوردن دو قطعه فلز یا شیشه. رفیق. شریک. گوشه. زاویه.
جین گلدی: (Cin gəldi) (جن آمد) نوعی بازی کودکانه.
جینگنه: (Cingənə) بچهٔ تخس. وروجک. کوچولو.
جین گؤزرز: چاه افسانه ای و بی پایان.
جین گؤزلر: تیزبین. زیرک. تیزهوش. ناقلا. حیله گر. آب زیرکاه. تردست.
جین گؤزلوْ: دارای چشمهای ریز.
جین گؤگرؤشوْ: (گیا) نوعی درخت از دستهٔ Ailanthus). A.altissima).
جینگی: (Cingi) کودک بهانه گیر. آنکه صدای نازک و زنانه دارد. سنگ گرانیت. جوانهٔ کوچک.
جینگیت: (Cingit) هوشیار. بی شرم.
جینگیرتمک: (Cingirtmək) باعث فریاد و گریهٔ کسی شدن. به زوزه واداشتن.
جینگیریک: (Cingirik) قرقرهٔ چاه.
جینگیش: (گیا)(Cingiş) خارشتر.
جینگیل: (Cingil) آبی که از نوک دماغ بچکد. کلّه معلق.
جینگیلتی: ارتعاش. طنین. جرنگ.
جینگیلتیلی صامتلر: اصواتی که با مشارکت فعال تارهای صوتی ادا می‌شوند و نسبتاً نرم هستند: ب، ج، د، ر، ز، ژ، ع، ق، گ، ل، م، ن، و، ی.
جینگیلدک: (Cingildək) چاپلوس.
جینگیلده مک: جرنگ جرنگ صدا کردن. طنین انداختن. چاپلوسی کردن.
جینگیلده مه: طنین افکنی.
جینگیللی: پرندهٔ کوچک که دنبال گاوها افتد. بسیار سرد. کسی که همواره نوک دماغش آب باشد.
جینگیلمک: خراب شدن. پشتک زدن.
جینگیل وای: (Cingilvay) دستپاچه.
جینگیله مک: (Cingiləmək) زوزه کشیدن. فریاد کشیدن. گریه و ادا و اطوار کودکانه در آوردن.
جینگیله مه: زوزه کشی. داد و هوار.
جینگیم: (Cingim) تکّه. قطعه.
جینلاماق: (Cınlamaq) جر زدن.
جین لاله سی: (گیا) گل چشم دردو. سرخک زراعی. آدونیس بهاری. سرخک آتشی. چشم خروس آتشین.
جینلتمک / جینلندیرمک: (Cinlətmək) خشمگین گردانیدن.
جینلنمک: خشمگین شدن.
جینله نی: (Cinləni) خشم. غضب.
جینلی: عصبانی. دیوانه. جن زده.
جینلی باشلی: جسور. زرنگ.
جینلی چیچک: (گیامیخک صدپر.
جینلیخانا: (Cinlixana) تیمارستان.
جینلی دعالی: دیوانه. عصبانی.
جینلی قیز قاسیغی: آشفته. چرکین.
جینلیک: (Cinlik) دولاب یا طاقچهٔ مخصوص گذاردن وسایل یا ساک مسافر در مسافرخانه ها.
جینلی گؤل: ← جینلی چیچک.
جینه: (Cinə) کوچک. قطعهٔ کوچک.
جینه بوببو: (جان)(Cinə bubbu) هدهد.
جینه بؤرک تیکن / جینه پاپیش تیکن: (Cinə börk tikən) رند.
جینی:(Cini)تکهٔ کوچک.میل جوراب.
جینی آتماق: بسیار شیفتهٔ چیزی بودن.
جینی بارماق: انگشت کوچک.
جینیبز: نوعی لوبیای سبز و ریز.
جینیت: (Cinit) تخم کتان.
جینی توتماق: خشم گرفتن.
جینی جیریق: مرد غیرقابل اعتماد.
جینیق: (Cınıq) جر زن. سرکش.
جینیقماق: رم کردن. جر زدن.
جینیک: (Cinik) خیار کوچک. مؤنث. هوشیار. دغل.
جینیماق: جر زدن. جر زنی کردن.
جینینه گئتمک: عصبانی کردن.
جین یوْلو: خاک بی حاصل.
جین یومورتاسی: تخم جن. ناقلا.
جینیویز: (Ciniviz) شخصی که به تندی اسکی کند.
جیو: (جان)(Civ) بید. شپش. نعره.
جیوا: (Cıva) چابک. جهنده. جیوه.
جیواتا: (Cıvata) مهره پیچ.
جیوادان: (Cıvadan) بسیار چابک.
جیوار: (Cıvar) آبیار.
جیوارماق: (Cıvarmaq) تعبیر خواب کردن.

جیوارنا: (Cıvarna) خرطوم.
جیوازلیق: (Cıvazlıq) حیله. کلک.
جیواق: (Cıvaq) لبو. آبدار.
جیوالاق: (Cıvalaq) بی پدر. حرامزاده. ریز جثه.
جیوانقار: (Cıvanqar) جنگاور.میسره. قسمت چپ لشکر. بصورت «چورانغار»، «چورونغار»، «چورولغار» و «چووالغار» وارد فارسی شده است.
جیوجیر: (جان)(Civcir) جیرجیرک.
جیوجیق: (Cıvcıq) ساقهٔ خشک شدهٔ افیون.
جیوجیو: (جان)(Civciv) جیرجیرک. دختر بچه یا پسربچه. زنی که راحت بتوان فریب داد. فاحشهٔ جوان.
جیودیرماق: (Cıvdırmaq) فواره زدن. آب فشاندن. به خوبی تیر انداختن.
جیوراق / جیوریق: (Cıvraq) تیزهوش. چالاک. زیرک.
جیوز: (Civəz) بسیار ظریف.
جیوقا: (Cıvqa) نوک تیز و قائم. شاخ گاو. ظریف.
جیوقار: (Cıvqar) فوت و فن ورزش کُشتی. جفت گاو. اسب یدک.
جیوقین: (Cıvqın) کسی که حرکات نامعقول بکند. جهنده. بی نهایت. سرمست.
جیولاتماق: (Cıvlatmaq) کندن. جدا کردن. به تلخی فریاد کشیدن. چرخاندن. چیزی را آویزان کردن و صدا دادن.
جیولاز: (Cıvlaz) شخص بلند و ظریف اندام. **جیولاق:** (Cıvlaq) درخت یا چوب دراز و راست. ظریف.
جیولاماق: (Cıvlamaq) پوست کندن. صدای دادن چیزی که با سرعت در هوا رود. جوانه زدن. جوشیدن. خرج کردن تمام پول توسط صاحب جشن. چرخیدن و بیرون آمدن.
جیولان: (Cıvlan) آبدار.
جیولیمک: (Civlimək) آشفته گفتن.
جیوماق: (Cıvmaq) قد کشیدن.
جیوورمک: (Civurmək) گردانیدن.
جیوه لک: (جان)(Civələk) بچه شتر. بچه. ریزجثه. نوعی سیب. کسی که به تمام کارهای روستا برسد. جشن. لافزن. مفعول در لواط.
جیوی: (Civi) دختر. (ایلات قره داغ)
جیویر: (Cıvır) زن. بانو. جوجه. سبد.
جیویرداق: (Cıvırdaq) زنگ کوچک.
جیویرماق: (Cıvırmaq) پیوند دادن.
جیویز: (Cıvız) خرابکار. خسیس.
جیویزلاماق: (Cıvızlamaq) مرتب گرفتار شدن. خرابکاری کردن.
جیویق: (Cıvıq) باتلاق. چیزی مانند خمیر یا برف که چنان با برف آمیخته شده که ماهیت خود را از دست داده باشد. شخصی که شوخی‌های دل آزار می‌کند. **جیویق گؤبه لک:** نوعی قارچ انگلی. **جیویقلاماق:** به اسهال افتادن. **جیویقلی:** نان مخلوط با پیاز و گوشت قیمه.
جیویل: (Civil) روح پاک. پاکدل. نوعی ظرف سفالی برای گذاشتن پنیر، تخم مرغ و غیره. حساس. هوشیار. **جیویلدیریک:** کسی که از فرط گرما بیهوش شده باشد.
جیویل: (Cıvıl) انبوهی از ساقه های بریدهٔ ذرت. اردک وحشی. **جیویلتی:** جیک جیک. **جیویلداشماق:** با هم جیک جیک کردن.
جیویلداماق: جیک جیک کردن.
جیویلدیراق: (جان) گنجشک.
جیویماق: (Cıvımaq) به وعده عمل نکردن. لوس شدن. حرکات بی مزه انجام دادن.
جیوینماق: (Cıvınmaq) مثل دیوانه ها شاد شدن. هق هق گریستن. اندوهگین شدن.
جیهره اوْتو: (گیا) ← جیغیر اوْتو.
جییاز: (Cıyıaz) دانهٔ مرغ.
جییاق: (جان)(Cıyıaq) جغد. بوم. تکه نانی که در جشن دو طرف به همدیگر پرتاب کنند. پر پرنده. صدای خوک.
جییان کؤکؤ: (گیا)(Ciyan kökü) ← آجی میان.
جییداق: (Cıydaq) بچهٔ زر زرو. بسیار گریه کننده.
جییدان: (Cıydan) درّه ای که زیاد گود نباشد.
جییریق: (Cıyrıq) ابزار دستی که پنبه را از غوزه جدا کند.
جییماق: (Cıymaq) گرد آوردن. جمع کردن.
جییناز: (Cıynaz) آدم بسیار ظریف و خشک. بچه ای که دائم گریه کند. کسی که در هر کاری زور بکار برد.
جییناق: (Cıynaq) داخل گردو. نقشی که روی کیسه دوزند. اسفناج. افشانه یا زایده های کوچک در ریشهٔ گیاه.
جییه: (Ciyə) طناب. ریسمان. رسن. بند. نخ. بند نایلونی.
جییه لیک: (Ciyəlik) مرز میان دو مزرعه. علفزار.
جییه له مک: (Ciyələmək) طناب انداختن.
جییرداق: (Cıyırdaq) آستری که در کفش نهند تا صدا نکند.
جییریدیق: (Cıyırdıq) تومور. غدّه.
جییرقان: (جان)(Cıyırqan) جیرجیرک.
جییق: (Cıyıq) کم پشت. تُنُک. مایع. آبکی.
جییقلاما: غذایی که با تخم مرغ، عسل، فلفل، گوشت قیمه و روغن تهیه کنند.
جییقلاماق: جمع کردن. جیغ کشیدن.
جییل: (Ciyil) خس و خاشاک. درختچه. بته. اندکی.
جییلتی: (Ciyilti) صدای نالهٔ خفیف.
جییلداق: (Cıyıldaq) کچل. بی‌مو.
جییلدشمک: (Ciyildəşmək) باهم جیر جیرکردن. **جییلده مک:** جیرجیرکردن.
جییللیک: (Ciyillik) نیزار اطراف جزیره یا ساحل.
جییم: (Cıyım) مجموعه.
جییین: (Cıyın) لشکر. سپاه.
جییینتی: (Cıyıntı) مجموعه. انبوهه.
جییندیریق: (Cıyındırıq) گوشت بی چربی و رگ دار.

چ

چ: (Ç) یکی از حروف صامت زبان ترکی است که جزء حروف صامت گنگ، پیشین کامی و انفجاری گروهبندی می‌شود. شروع واژه با «چ» در زبان ترکی به فراوانی وجود داشته و دارد. در روند تغییر و تبدل آوایی می تواند با «ک» و «ش» جابجا شود. ک← چ← ش.
چی: (Çe) آلت مادگی.
چئت: (Çet) کنار. کرانه. بیگانه. بدردنخور. **چئت بارماق:** انگشت خنصر. **چئتچی:** مست. خمار. **چئت قول:** لاابالی. **چئتگه:** بیگانه. اجنبی. **چئتلشمک:** بیگانه شدن. **چئتلنمک:** کنار زده شدن. جدا شدن. **چئتله شیش:** انزوا. تجانب. **چئتله مک:** کنار زدن. جدا کردن. **چنتوک:** (جان) گربه. **چئتی:** (گیا) خاری با گلهای زرد و بلندی ۳۰ تا ۱۰۰ سانتیمتر که برای خوراک دام به کار رود. (Prosopis farcta) **چئتیشمک:** عوض کردن. کار کردن. بهم پیوستن. **چئتی قولو:** لاابالی. یک لا قبا. ساده لوح. **چئتیلمک:** مربوط شدن. ارتباط داشتن.
چئچئن: (Çeçen) تیزهوش. زیبا. پاکیزه. گوینده. سخنران. حاضر جواب. خطیب. اصابت کننده. نام قومی ترک تبار در شمال کوههای قفقاز. **چئچئنلیک:** فصاحت. سخنوری.
چئچلمک: (Çeçəlmək) نرم شدن.
چئچله: (Çeçələ) کوچک.
چئچمک: (Çeçmək) سرفه کردن در اثر پریدن غذا به گلو. سرفه کردن.
چئچه: (جان)(Çeçə) مگس تسه تسه. نوعی مگس آفریقایی ناقل بیماری خواب. (Glossina). پشم گوسفند بهاره. کرخت. بی حس.
چئچیلر: (Çeçilər) نوعی بازی نمایشی دو نفره. خواننده چادر زنانه بر سر می کند و دستهایش را به پشت سر می‌برد. حرکت دهندهٔ دستها پشت خواننده، زیر چادر زانو می‌زند و دو دست خود را بیرون می‌آورد و به جای دستهای خواننده حرکت می‌دهد. خواننده شروع به خواندن شعرهای فکاهی می‌کند و نفر دوم باید دستها را بنا بر صحبتهای خواننده حرکت بدهد تا طبیعی جلوه کند. هرچه حرکت دهندهٔ دستها از مهارت بیشتری برخوردار باشد، حاضران در مجلس، بیشتر از بازی لذت خواهند برد.
چئچیمک: (Çeçimək) ← چئچمک.
چئر: (Çer) سنگر. سنگ چین. منارهٔ سنگی. لوچ. **چئربی:** افسر فرمانده. **چئرت:** صد گرم. سَم. سوگند. **چئرتمه:** دام پرنده از جنس موی اسب. **چئرکشمک:** به صف شدن. **چئرکنمک:** به صف شدن. **چئرکه مک:** به صف کردن. **چئرمه:** کبکی که برای آب خوردن کنار رود یا جوی بیاید. **چئری:** سرباز. صفهای جلویی سربازان. لوچ. چپ چشم. احول. کنار. کرانه. آب. کبک نری که در موسم خوابیدن کبک ماده بر روی تخم، تنها مانده باشد. **چئری باشی:** فرمانده دسته. کبک نری که به هنگام کوچ پاییزهٔ کبکها، فرمانده آنها باشد. **چئری بیگی:** سپهبد. **چئریک:** سرباز. سربازان داوطلب تعلیم ندیده. جنگجویانی که از افراد عشایر و قبایل گرد آورند و به یاری سربازان تعلیم دیده فرستند. صف جنگ. صف آرایی رزمی. به صورت چریک وارد فارسی شده است. **چئریکچی:** سرباز. سپاهی. **چئریکلنمک:** به سربازی رفتن. **چئریکله مه:** لشکرکشی. **چئریکله مک:** لشکرکشیدن. **چئریمن:** سرباز پیاده.
چئزدیرمک: خم گردانیدن. چساندن.
چئزدیرمه: تضییق. خم گردانی.
چئزقولو: زیاد چس کننده.
چئزقیراق: چس. گوز.
چئزقیراق شوْرباسی: زنی که غذاهای بسیار ساده طبخ کند.
چئزمک: چسیدن. گوزیدن. تیز دادن. نترسیدن. مردن. باز شدن. شکستن.
چئزمه: چس. گوز.
چئستینه دگمک: به شأن کسی برخوردن.
چئش: (Çeş) زمینی که با خیش نرم شده است. تخم مگس. جانب. کنار.
چئشال: (Çeşal) کیسه.
چئشبر: (Çeşbər) چماق چوپان.
چئشت: (Çeşt) چاشت. ناهار.
چئشتک: (Çeştək) شیردوشی صبحگاهی.
چئشته: (Çeştə) چاشت. خوراک اندک. عود (آلت موسیقی). پشمی که هنگام پشم چینی، روی گوسفند بماند. محصولی که بدون آبیاری برسد.
چئش چیخارماق: (Çeş çıxarmaq) بوجاری کردن.
چئشده له مک: (Çeşdələmək) مغرور شدن. **چئشدیمان:** (Çeşdiman) دهبان.
چئشک: (Çeşək) دسته بندی.
چئشله مک: (Çeşləmək) هدفگیری یا بوجاری کردن.
چئشمک: (Çeşmək) مشکل را حل

کردن. آذرخش. شاخهٔ درخت. دسته بندی کردن.
چئشمه: (Çeşmə) لولهٔ هوارسانی به اجاق. آلت مردانه. فاصلهٔ میان دو ستون در خانه یا مسجد.
چئشنی: (Çeşni) نوع. چاشنی. نقشه.
چئشنیچی: (Çeşniçi) طبقه بندی کننده. به صورت «ششنجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
چئشی: (Çeşi) لوچ. چپ چشم.
چئشیت: (Çeşit) غریب گونه.
چئشید: (Çeşid) نوع. جور. گونه. طبقه. طرح. رسم. **چئشیدچی:** طبقه بندی کننده. سورت کننده. رسّام. نگارگر. تذهیب کار. خرده فروش. فروشندهٔ دوره گرد. **چئشیدلنمک:** طبقه بندی شدن. سورت شدن. درجه بندی شدن. رقم بندی شدن. **چئشیدلنمه:** تنوع. **چئشیدله مک:** طبقه بندی کردن. رسته بندی کردن. سورت کردن. درجه بندی کردن. **چئشیدله مه:** طبقه بندی. **چئشیدلی:** متمایز. **چئشیدلیک:** تمایز. تنوع.
چئشیل: (Çeşil) پنیر بی روغن.
چئشین: (Çeşin) ژانر. شیوه. واریانت.
چئغنک: (Çeğnək) پررو. بی شرم.
چئک: (Çek) مرز. **چئکچی:** مرزبان.
چئکیل: (گیا)(Çekil) درخت توت وحشی.
چئنتیک: (Çentik) عیب. شکاف.
چئنتیکله مک: (Çentikləmək) جویدن و خرد کردن.
چئنجه: (Çencə) تخم هندوانه و خربزه.
چئنقیتمک: (Çenqitmək) گرد و غبار راه انداختن.
چئنگی: (Çengi) بی حیاء.
چئوبر: (Çevbər) محیط. پیرامون.
چئوچک: (Çevçək) حصار.
چئودیرمک:(Çevdirmək) ادرار کردن.
چئودیری: برگردان. شاش اندازی.
چئودیریم: (Çevdirim) فوّاره.
چئور: (Çevər) قسمت. بخشی از آب. حومه.
چئورک: (Çevrək) محصور. عمومی.
چئورکله مک: (Çevrəkləmək) دور کسی پلکیدن به امید سود بردن.
چئورل: (Çevrəl) محیطی.
چئورمک: (Çevərmək) پیش رفتن. سبز شدن.
چئورن: (Çevrən) افق. جهان. دنیا.
چئورنتی: (Çevrənti) پیرامون. محیط. گرداب. غلهٔ نحیف.
چئورنجیل: (Çevrəncil) جهان شمول.
چئورنگج: (Çevrəngəc) گرداب.
چئورنمک: (Çevrənmək) برگشتن. پیچیدن. سر درد گرفتن.
چئورنمه: برگشت. پیچیش. سر درد.
چئوره: (Çevrə) محیط. دایره. پیرامون. دور و بر. به صورت «شوره» به معنای دستمال بزک دار وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
چئوره بر: (Çevrəbər) حوالی.
چئوره بیلیم: (Çevrə bilim) محیط شناسی. اکولوژی.
چئوره جی: (Çevrəci) محیط شناس. اکولوژیست. کارگردان.
چئوره جیلیک: (Çevrəcilik) محیط شناسی. اکولوژی. کارگردانی.
چئوره دیزگه: اکوسیستم.
چئوره سل: (Çevrəsəl) محیطی.
چئوره گلن:(Çevrəgələn) زیر و رو.
چئوره گی: (Çevrəgəy) مدوّر.
چئوره گیج: (Çevrəgic) میل نانوایی.
چئوره لنمک: احاطه شدن.
چئوره له مک: احاطه کردن.
چئوره له مه: (Çevrələmə) احاطه.
چئوره لی: (Çevrəli) گرد. قلنبه.
چئوره مک: (Çevrəmək) دور زدن.
چئوره نک: (Çevrənək) کادر. قاب.
چئوره یان: (Çevrə yan) چهار طرف.
چئوره یولو: کنتور. کنارگذر.
چئوزه: (Çevzə) حفره. گودال.
چئوری: گرداب. دستمال. ترجمه.
چئوریت: (Çevrit) خطوط اصلی جداکننده در نقاشی.
چئوریچ: (Çevric) پرگار.
چئوریش: رفتار. گردش. آب غذا.
چئوریشگه: (Çevrişgə) تحول. تغییر.
چئوریشمک: متحول شدن.
چئوریک: (Çevrik) گرداب. برگشته. محصور. محاط. جایی مانند شبه جزیره که آب روان درست کرده باشد. باقیماندهٔ خرمن. زن زرنگ.
چئوریل: (Çevril) دوری. دوره ای.
چئوریلمک: (Çevrilmək) تغییر یافتن. تبدیل شدن. دگرگون شدن. سقوط کردن. واژگون شدن. برگشتن. چرخیدن. پشت و رو شدن. ترجمه شدن. غلتیدن. برگردان شدن خاک. شخم خوردن.
چئوریلی: (Çevrili) محاط. احاطه شده.
چئوریلیش: (Çevriliş) دگرگونی. تغییر. تحول. واژگونی. سقوط. کودتا.
چئوریلیم: (Çevrilim) دگرگونی.


چئوریچ

چئوریم: (Çevrim) برگشته. پشت و رو شده. دگرگونی. دایره. مرز. نوعی بازی شبانه و دور هم. تسبیح **۳۳** مهره.
چئوریمسل: (Çevrimsəl) ادواری.
چئوریمک: (Çevrimək) دولا کردن.
چئوریملی: مرتب. درستکار.
چئورین: (Çevrin) مدار. مرحله.
چئورینتی: (Çevrinti) حوض گرد. گرداب. محصور.
چئورینجه: (گیا) (Çevrincə) نوعی گیاه علفی. (Ornithopus Leguminaosae).
چئورینگج: (Çevringəc) گرداب.
چئورینمک: (Çevrinmək) چرخیدن. دور زدن. فیلمبرداری شدن.
چئورینمه: (Çevrinmə) چرخش مرتب به دور خود.
چئوریو: (Çevriv) ترجمه. برگردان.
چئوشک: (Çevşək) خاک سنگلاخی.
چئوشن: محل آویختن گوشواره از گوش. نوعی انگور که برگش برای درست کردن دلمه مناسب باشد.
چئوگج: (Çevgəc) برگداننده.
چئوگل: (Çevgəl) نوعی ابزار سرکج.

چئوگن: (Çevgən) سبد بزرگ میوه. برگردنده. گردان.
چئوگه: (Çevgə) نوعی ابزار سرکج.
چئوگی: (Çevgi) تحویل. گردش.
چئوگیرمک: (Çevgirmək) زوزه کشیدن سگ یا روباه.
چئوگیش: گردش. چرخش. تحوّل.
چئوگیل: (Çevgil) چابک. زیرک.
چئولک: (Çevlək) گرداب. محیط. خلوتکده.
چئولن: (Çevlən) گردش. جولان.
چئولنگه: (Çevləngə) جولانگاه. میدان.
چئولیک: (Çevlik) باغچهٔ محصور. جای احاطه شده میان کوهها. کاهدان. اسکلت چوبی که روی چادر را بپوشاند. دام. تله. رودهٔ بزرگ. شنزار کنار رود.
چئولیم: (Çevlim) زمین دایره‌ای شکل. حلقه مانند. گرداب. محلّ غرق شدن.
چئومک: (Çevmək) پیچیدن. برگشتن.
چئون: (Çevən) محیط. پیرامون.
چئویت: (Çevit) پوست کاج.
چئویرتک: (Çevirtək) حلقه.
چئویرتگه: (Çevirtgə) چرتکه.
چئویرتمج: (Çevirtməc) درختی که بالایش را زده باشند.
چئویرتمه: (Çevirtmə) کوچهٔ بن بست.
چئویرته: (Çevirtə) آبراهه. جویبار.
چئویرتیم: (Çevirtim) آناگرام. (قلب جابجا کردن حروف یک کلمه و ایجاد کردن یک کلمهٔ جدید).
چئویردیک: درخت گورگن کوتاه قد.
چئویرگج: مبدّل. شالتر. برگرداننده. ابزار برگرداندن نان روی ساج.
چئویرگل: تسبیحات. دعای تسبیحی.
چئویرگله: (Çevirgələ) تسبیح.
چئویرگن: (Çevirgən) مدیر. کسی که برای انداختن خر تخمی نر بر خر ماده از صاحب خر ماده پول بگیرد.
چئویرگه: (Çevirgə) حدود. شالتر. هسته. نوعی سبد. میل چرخ نخ ریسی. محصور. محاط. مودم.
چئویرگی: کلید. آچار. برگرداننده.
چئویرگیل: (Çevirgil) دعا. دعای سفره.

چئویرمک: (Çevirmək) برگرداندن. پشت و رو کردن. تبدیل کردن. تغییر دادن. دگرگون کردن. ترجمه کردن. ساقط کردن. واژگون کردن. ورق زدن. برگردان کردن. شخم زدن.
چئویرمن: برگرداننده. مترجم.
چئویرمه: (Çevirmə) دگرگونی. تغییر. تبدیل. اسقاط. برگردان. ترجمه. گوشت سرخ شده و برگردانده شده. به صورت «شاورمه» و «شاورما» وارد عربی، بصورت şaorma وارد زبان رومانیایی، بصورت chawarma وارد زبان فرانسه، بصورت шаверма وارد زبان روسی، بصورت shāwēimă وارد زبان تایوانی و به صورت שווארמה وارد زبان عبری و بصورت shawarma وارد انگلیسی و اسپانیولی شده است. دؤنر کباب نیز گویند. نوعی رقص آذربایجانی. ظرفی از جنس مس گاه به صورت آبکش یا حصیری یا تخته ای به شکل نیمه گنبدی که روی غذاها یا مواد غذایی معلق می شود تا از آنها حفاظت کند.
چئویرمه جه: (Çevirməcə) آناگرام. قلب (از صناعات ادبی. تغییر جای حروف و استخراج معنی جدید).
چئویره جک: (Çevirəcək) تبدیل کننده. پاشنه کش.
چئویری: (Çeviri) برگردان. ترجمه.
چئویریجی: (Çevirici) مبدّل. مترجم. برگرداننده.
چئویریش: دگرگونی. تغییر. واژگونی.
چئویریشمک: باهم دگرگون شدن.
چئویریشمه: مشاکله (از صناعات ادبی).
چئویریک: (Çevirik) مقلوب.
چئویریم: (Çevirim) محل احاطه شده. محاصره شده. حلقه شده. برگشته. برگردانده شده. گرداب. تحول.
چئویرینتی: برگردان. ترجمه.
چئویش: راه. تدبیر. وسیله. حیله.
چئویک: (Çevik) چابک. چالاک. زرنگ. جلد. تردست. زبردست.
چئویکلشمک: چالاک شدن.
چئوین: (Çevin) ژنتیک. محیط.
چئویندیز: (Çevindiz) مهندس ژنتیک.

چئیرک: (Çeyrəç) قصاب کوچه.
چئیره: (Çeyrə) سنگریزه هایی که سیل آورده باشد.
چئیشک: (Çeyşək) خاک سنگلاخی.
چئیگل: (Çeygəl) فاسد. فتنه کار. آدمکش.
چئینت: (Çeynət) مغز گردو. یک چهارم مغز گردو. **چئینر توپوز:** مکرّر و دل آزار. **چئینک:** سر راه. جویده. خرد و خمیر. **چئینلمیش:** ساده. **چئینم:** عمل جویدن. به اندازهٔ یک بار جویدن. تکه. بریده. آدامس. **چئیننمک:** جویده شدن. ساییده شدن. خورده شدن. حرفی به دفعات تکرار شدن. **چئینه:** پر حرف. **چئینه مک:** جویدن. خاییدن. حرفی را مکرّر کردن. دندان نرم کردن. **چئینه مه:** جَوش. خایش.← هدیک. **چئینه میک:** غذایی که در دهان جویده و بیرون آورند و به کودک دهند. **چئینه یش:** عمل جویدن. جَوش.
چئینی: ژیمناستیک. آجیل.
چئینیک: جای دندان. ژیمناستیک.
چئینیکمک: بدنسازی کردن.
چئییک: کوبیده. له شده.
چئییل: باتلاق. باتلاقی. گیاه باتلاقی.
چئییین: سفت. سخت (گوشت).
چابا: (Çaba) انرژی. توان. کوشش. پوست. فعل امر به معنای «بکوش».
چاباتماق: رنج دادن. اذیت کردن.
چابادا: عجول. حقه باز. حیله گر. **چابار:** اشاره. نشان. بچهٔ گوزن. **چاباشا:** کوشش. فعالیت. جست و خیز. آشفته حال. حالت حیرت و تعجّب یا شتاب و عجله. **چاباق:** (جان) ← چاپاق. کدر. اندوه. **چابال:** اندوه. اضطراب. **چابالاتماق:** به تلاش انداختن. **چابالاشما:** کوشش دسته جمعی. **چابالاشماق:** باهم تقلّا کردن. **چابالاق:** تقلّا. کوشش. متحرک. **چابالاما:** تقلّا. جوشش. **چابالاماق:** تقلّا کردن. **چابالانماق:** به تقلّا افتادن. **چابالانیش:** تقلّا. کوشش. **چابالماق:** رنج بردن. اضطراب کشیدن. **چابامماق:** کوشیدن. تقلا کردن.

چابانماق: وول خوردن. غلت خوردن.
چابک: (متفا)(Çabok) ← چاپوق.
چابوق: (Çabuq) دامن قبا.
چاپ: (Çap) پیمانهٔ غلّه. غارت. چاپ (Print). اندازهٔ (کالیبر) لولهٔ تفنگ و توپ. وضعیت. انعکاس. پژواک. قطر. مدل. فرم. شکل. مشهور. گودال. وحشی. خونخوار. حیله. طول. عرض. گوشه. دسته. گروه. کج. چوب خشک و ظریف. فعل امر به معنای «بتاز، بشکاف، غارت کن». به صورت «چاه» در معنای گودال و به صورت «چاپ» در معنای طبع وارد زبان فارسی شده است.
چاپا: (Çapa) کج بیل. بیل باغبانی. کلنگ دو سر. لنگر کشتی. یک وری. کج. هبه. عطیه. راهرویی که در دل کوه کنده باشند. بی مو. ابزار بریدن چرم در کفاشی. به صورت «شفا» در معنای اخیر وارد زبان عربی شده است.
چاپا آغاجی: تیرک سقف.
چاپاتا: (Çapata) شیار. شکاف. چارُق.
چاپاتما: (Çapatma) فاسق. معشوقه.
چاپاتی: (Çapatı) نوعی خوراک مانند پیتزا که از پختن خمیر پهن شده در روغن بپزند (ترکمنی).
چاپاج: (Çapac) خراجگذار. باج گیر.
چاپاجاق: (Çapacaq) ساتور قصابی. دشنه. سواره. تاخت سریع و تند.
چاپاجیق:(Çapacıq) تختهٔ گوشت بری.
چاپاچ: (Çapaç) امضاء. ستمگر. خراج.
چاپاچاپ: غارت بسیار. بچاپ بچاپ.
چاپا چالمالی: کج کلاه.
چاپاچلاماق: امضاء کردن.
چاپاچلی: خوشه وار. درهم ریخته.
چاپاچماق: (Çapaçmaq) امضاء کردن.
چاپا چوپا: (Çapa çupa) بی ارزش.
چاپا چول: (Çapa çul) نوعی لباس کارگری. غیرمتناسب.
چاپاچی: (Çapaçı) مفتخور. طفیلی.
چاپاچیل: (Çapaçıl) بدترکیب.
چاپاچین: (Çapaçın) غارتگر.
چاپار: (Çapar) نامه رسان. قاصد. خبررسان. پیک. سوار. سواره. مرد زردفام. انسان خالدار با چشمهای سبز. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده. (ناپ).
چاپاراز: (Çaparaz) کج و کوله (فرش). حیله گر. مضر.
چاپاراق: (Çaparaq) چهارنعل. تیزرو. چارگامه.
چاپاراقلاماق: چهارنعل تاختن.
چاپارانماق: گردیدن. گشتن.
چاپارتما: (Çapartma) نان ساج.
چاپار چاووش: (Çapar çavuş) فضول.
چاپارچی: (Çaparçı) نامه رسان. قاصد. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
چاپارچی باشی: رئیس قاصدان. عجول.
چاپارخان: تیزتاز. چابکسوار.
چاپارقا: میدان اسبدوانی. کشور ژاپن.
چاپار قاپار: (جان)(Çapar qapar) سگ شکاری زرنگ.
چاپارقانا: پستخانه. به صورت «چاپارخانه» وارد فارسی شده است.
چاپارقیر: انسان خالدار و چشم سبز.
چاپارلی: (Çaparlı) وسیع. فراخ.
چاپارلیق: (Çaparlıq) پستخانه.
چاپارمار: (Çaparmar) مربی اسب.
چاپارمان: (Çaparman) غارتگر. تیزرو. چابکسوار. قاصد. آردل. آجودان.
چاپاری:(Çaparı) تند. سریع. رایگان. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده. قلاب ماهیگیری.
چاپاریز: (Çaparız) سیلی. پس گردنی. مفتون. نیرو. انگل. درّهٔ سنگلاخ. دردسر. بدقرض. **چاپاریزا گتیرمک:** بدام انداختن. **چاپاریزلیق:** ممانعت. اشکال.
چاپاریق: (Çaparıq) پستی. تند. سریع.
چاپاز: (Çapaz) منافق. دو رو.
چاپاسۆر: (Çapasür) سریع السیر.
چاپاسۆرن: (Çapa sürən) چابک سوار.
چاپاشا: (Çapaşa) کوشش. تقلا.
چاپاشیت: (Çapaşıt) تیشه.
چاپاغا: (جان)(Çapağa) اسب دو ساله.
چاپاغاج: (Çapağac) چوب کلفت خرمن. شلاق.
چاپاغان: (Çapağan) تندرو. تیزدو. سوسک. اشکی که در حاشیه چشم خشک شده و شیره بسته است. براده.
چاپاغای: (Çapağay) فقیر. چپ دست.
چاپاغی: مو. پوشش. سرعت. تازش.
چاپاق: [دیو](جان)(Çapaq) ماهی کلمه. سیم ماهی. ماهی کپور. سوسک (گویش میانه) ماهی ریزه. (Abramkis Brama) طبق چوبی که در آن قند خرد کنند. تکهٔ آهنی که به هنگام سوراخ کردن دستهٔ چاقو، بیرون زند. به صورت «چپاغ» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. چهارپایه. ماهیچه. چرک گوشهٔ چشم.
چاپاق ار: [دیو](Çapaq ər) شخص حقیر و فرومایه.
چاپاقچی: (Çapaqçı) ماهیگیر.
چاپاقلاماق: (Çapaqlamaq) چند تکه را درهم فرو بردن و دوختن.
چاپاقلی: آدم بد اخلاق. درهم برهم.
چاپا قولاق: (جان)(Çapa qulaq) جغد.
چاپال: (Çapal) کوه. جایی که برای درست کردن اجاق، کَنده باشند. ارمغان. سوغات. پراکنده. مخلوط. زباله. ناخالص. ویرانه. ضعیف. ناعلاج.
چاپال آینا: (Çapal ayna) شیطان. رذل.
چاپالا: (Çapala) چارق.
چاپالات: (Çapalat) کالای بی کیفیت.
چاپالاتماق: به کوشش واداشتن.
چاپالاشما: کوشش دسته جمعی.
چاپالاشماق: باهم تقلا کردن.
چاپالاق: (Çapalaq) بزرگ بزرگ. درشت درشت. حیرت. شگفتی. متحرک. کشیده. سیلی.
چاپالاما: غیرت. دست و پا زنی.
چاپالاماق: (Çapalamaq) جایی را کندن. با بیل کندن. دست و پا زدن. دروغ گفتن. سوغاتی دادن.
چاپالانغ: (Çapalanğ) نخجیر. تنگنا.
چاپالانماق:(Çapalanmaq) غیرتی شدن.
چاپالیق: گلگیر ماشین. مال دزدی.
چاپاما: (Çapama) سریع. تند. تازش.
چاپاماق: (Çapamaq) سریع تاختن.
چاپامان: (Çapaman) تیزتاز. غارتگر.
چاپان: (Çapan) سواری که چهارنعل می‌تازد. غارتگر. چپاولگر. لباس ژنده و پاره. پیک. قاصد. نامه. مکتوب. پرانرژی. کوشا. لباس کار. استاد. ماهر.

خفتان. پالتو. نخ قلاب ماهیگیری. مهاجم. جوان. فرز. چوپان. کف (زدن دست برای تشویق). به صورت «چپّان» به معنای لباس کهنه و پاره وارد زبان فارسی شده است.
چاپان آری: (جان) زنبور وحشی.
چاپانا: (Çapana) چارچوب درب.
چاپاناق: غنیمت. مال قاچاق. شتاب.
چاپاناقلی: (Çapanaqlı) بی دست و پا.
چاپان اوْغلو: (Çapan oğlu) زنازاده. وضعیت مبهم.
چاپانجا: (Çapanca) پنجره.
چاپان چارا: لباس و پوشش.
چاپانچان: (Çapançan) کسی که تنها یک خفتان پوشیده باشد.
چاپان چوْرۆمک: (Çapan çürümək) تهدید کردن.
چاپانچی: (Çapançı) شارلاتان. چاپلوس. لباسدوز. غارتگر.
چاپاندارق: (Çapandaraq) شتابان.
چاپانداز:(Çapandaz)سوارکار. بزکش.
چاپان سالماق: (Çapan salmaq) منصرف شدن. از خر شیطان پایین آمدن. از خشمگینی بیرون آمدن.
چاپانق: (Çapanq) درمان غش.
چاپان گؤتوْرمک: (Çapan götürmək) چاپلوسی کردن.
چاپانلی: لباس پوشیده. پالتو پوشیده.
چاپان یاپماق: پرده پوشی کردن. اعمال خلاف کسی را پوشاندن.
چاپاو / چاپاوقی: (Çapav) تاراج.
چاپ اؤلچمه: (Çap ölçmə) کالیبر.
چاپاوول: (Çapavul) سرباز ژاندامری.
چاپای: (Çapay) کفش. مشهور (ناپ).
چاپایازی: (Çapayazı) طرح. مسوده.
چاپبا: (Çapba) کف. دست. کفش. بدردنخور.
چاپبار:(Çapbar) تراشکار. مجسمه ساز.
چاپباز: (Çapbaz) دغل. سرگُنده.
چاپباق: (Çapbaq) کف. دست. تند. سریع. یورغه.
چاپباقال:(Çapbaqal)بازی قایم باشک.
چاپپا: (Çappa) کفش. پاپوش.
چاپتال: چهل تکه. ترکیب یافته.
چاپتالاماق:(Çaptalamaq) اعلان کردن.
چاپتوق: (Çaptuq) نامدار.
چاپتی: (Çaptı) دونده.
چاپجاق: (Çapcaq) دستگاه چاپ. نوعی ظرف که از چوب درخت تراشیده باشند. بشکه. چاق. فربه. زود. سریع. به صورت «چابچاق» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
چاپجاماق: خود را انداختن. دویدن.
چاپجیق: (Çapcıq) حشره.
چاپچا: (Çapça) فاصله.
چاپ چاپ:(Çapçap) لپ لپ. جانشین. صدای ملچ ملوچ.
چاپ چاخان: تملق و چاپلوسی.
چاپچاق: (Çapçaq) نوعی آلت موسیقی قدیمی بادی. فربه. چاق. ظرف چوبی ماست بندی.
چاپچال: حقیر. پست. تنبل. حقه باز.
چاپچالاماق: مشت و مال کردن. کتک زدن. به هم زدن و شستن لباس.
چاپچان: (Çapçan) کودکی که در خدمت بزرگان است. غلام بچه. دلاور. زیرک. چابک. فوری. حقه باز.
چاپچور: (Çapçur) آجری. چهارخانه.
چاپچی: (Çapçı) کارگر چاپخانه. پنبه زن. شخصی که قول و فعلش مبتنی بر تلبیس باشد. تاراجگر. چماق. دروغگو. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
چاپ چیپیت: (Çapçıpıt) اسباب و لوازم.
چاپچیل: (Çapçıl) پرتگاه.
چاپچیلاماق: (Çapçılamaq) پاشیدن آب بر روی نمد به هنگام نمدمالی.
چاپچیلان:(Çapçılan) چاقوی کوچک.
چاپچیلدان:(Çapçıldan) جنگ خونین.
چاپچیم: (Çapçım) پرتگاه.
چاپچیما: (Çapçıma) فوارّه.
چاپچیماق: (Çapçımaq) کاویدن برف توسط حیوان به هنگام چریدن. قاپیدن قاپ با اسب در بازی. زدن پاهای جلو بر زمین توسط اسب یا حیوان دیگر.
چاپچیمال: (Çapçımal) تراشیده.
چاپچیو: (Çapçıv) محیط.
چاپدا: (Çapda) همیان یا کیسه بافته از طناب. دیوار یا خانهٔ چوبی. تلاش. غیرت. مطبوعات. نشریات. تشویق.
چاپدار: (Çapdar) جلّاد. تیزپا. اسبی که چهارنعل تازد.
چاپدالاماق: (Çapdalamaq) غیرت به خرج دادن. تیز کردن.
چاپدان دؤشمک: از توان افتادن.
چاپدیرما: (Çapdırma) تازش. چپاول.
چاپدیرماق: (Çapdırmaq) چپاول گردانیدن. چهارنعل تازاندن اسب. اسب تازاندن. تازانیدن. شقه گردانیدن. شکافتن به وسیلهٔ دیگری. شکافاندن. بی هدف گشتن.
چاپدیرمیش: زن کوچه و بازار.
چاپدیری: (Çapdırı) تاخت. تاخت و تاز. ترکتازی.
چاپدیریلماق: به وسیلهٔ دیگری غارت گردیدن. شکافانیده شدن.
چاپدیق: (Çapdıq) انتها. انجام. نتیجه. لگام اسب. گروه اسبان.
چاپرا: (Çapra) ابزار بریدن چرم در کفاشی. به صورت «شفره» وارد زبان فارسی شده است.
چاپراب: (Çaprab) تند. سریع.
چاپراز: (Çapraz) حالتی در کُشتی که از زیر بغل طرف را بگیرند. خط متقاطع. غلط انداز. مبهوت. انگل. مخلوط گندم و جو. ناسازگار. برف آبدار.
چاپرازا سارماق: به مخمصه افتادن.
چاپراز داش: زیور برنجی بر سر اسب.
چاپراز قوشاتما: محاصرهٔ گازانبری.
چاپراز کیریش: خرپا.
چاپرازاما: مغالطه. ضدیّت.
چاپرازلاماق: متقاطع کردن.
چاپرازلی: (Çaprazlı) مغایر. متضاد.
چاپرازلیق: (Çaprazlıq) مغایرت. تضاد.
چاپرازماق: (Çaprazmaq) خراب شدن تخم خوب در زمین.
چاپرازناری: چکش کوچک.
چاپراش: (Çapraş) درهم فرو رفته. پریشان. خالدار.
چاپراشقا: (Çapraşqa) مبهوت.
چاپراشماق: درهم فرو رفتن.
چاپراشیق: (Çapraşıq) درهم فرورفته. فرشی که نخهای آن توی هم رفته.

چاپراق: (Çapraq) پوشش زین. درهم فرو رفته. سریع. تند. به صورت csaprag وارد زبان مجاری، به صورت schabracke وارد زبان آلمانی و به صورت schabraque وارد زبان فرانسوی و به صورت Shabrack وارد زبان انگلیسی شده است.
چاپراماق: درهم فرو بردن. زبانه کشیدن آتش. پریدن شعلهٔ آتش.
چاپری: ترکه. شاخهٔ نازک درخت.
چاپریت: (Çaprıt) محرّک.
چاپرینتی: (Çaprıntı) خرد و ریز.
چاپسا: (Çapsa) پاروی کوچک.
چاپسار: (Çapsar) شناگر.
چاپسال: (Çapsal) تند. تیز. کوشا.
چاپساماق: در آرزوی تاراج بودن.
چاپسان: (Çapsan) تند. تیز.
چاپسانات: (Çapsanat) زورمند. زورگو.
چاپ سؤز: (Çap söz) کنایه.
چاپسی / چاپسیج: (Çapsı) شکایت.
چاپسیر: (Çapsır) پوشش شرمگاه.
چاپسیلانماق: شکایت کردن.
چاپسیلماق: مورد شکایت قرار گرفتن.
چاپقا: (Çapqa) کلاه. تراشه. مجسمه. هیکل. به صورت Chapeau وارد زبان فرانسه و بصورت «شاپو» وارد فارسی شده. چاپخانه. باران شدید. در دیوان لغات به معنای راهنما و اسب تیزرو آمده است.
چاپقاچ: (Çapqaç) غارتگر. کماندو. تکاور. جبّار.
چاپقاچی: هیکل تراش. مجسمه ساز.
چاپقار: (Çapqar) بی انصاف. غارتگر.
چاپقاق: سریع. تند. استخوان شانه. بُت.
چاپقام: (Çapqam) اسب تندرو.
چاپقاماق: بریدن. اقدام کردن.
چاپقان: (Çapqan) برّنده. غارتگر.
چاپقی: (Çapqı) آلت برّنده. حمله. هجوم. تنداب.
چاپقیت: (Çapqıt) اعتراض.
چاپقیتماق: (Çapqıtmaq) تیزکردن. سرعت گرفتن.
چاپقیچ: (Çapqıc) آلت برّنده. چاقو. کوشا. پرتلاش.
چاپقیچی: (Çapqıçı) چاپولگر. غارتگر.
چاپقیر: (Çapqır) توفان. آفت. تراخُم. دونده. تیزرو. حمله. هجوم. کوتاه. بی انصاف. قاطع. بُرنده.
چاپقیراماق: (Çapqıramaq) غارت کردن. زخم زیاد برداشتن. زخم بر زخم خوردن. پاره پاره کردن.
چاپقیرماق: اعتراض کردن.
چاپقیش: (Çapqış) جنگ با شمشیر. به صورت «چپغوش» وارد فارسی شده.
چاپقیل: (Çapqıl) حیله گر. زیرک.
چاپقیلاش: (Çapqılaş) درگیری. نبرد.
چاپقیلاشما: درگیری با سلاح سرد.
چاپقیلاشماق: به هم شمشیر زدن.
چاپقیلاماق: (Çapqılamaq) وزیدن باد شدید با برف یا باران. جنگیدن. زد و خورد کردن.
چاپقین: (Çapqın) چپاول. راهزنی مسلحانه. باد شدید همراه با برف و مه. اسب تیزرو. دست برهم زدن. چشم چران. بیماری. درد.
چاپقینچی: (Çapqınçı) چپاولگر.
چاپقینلاماق: ستم کردن.
چاپقینلیق:(Çapqınlıq) راهزنی. رذالت.
چاپقی یاستیق: کندهٔ قصابی.
چاپلا: (Çapla) قلم دیوار کنی.
چاپلاس: (Çaplas) عوضی. ریاکار. به صورت «چاپلوس» وارد فارسی شده.
چاپلاش: (Çaplaş) بهم چسبیده. ماهر.
چاپلاشماق: (Çaplaşmaq) چسبیدن.
چاپلاق: هرج و مرج. گوجه فرنگی.
چاپلاما: (Çaplama) اندازه گیری طول و عرض. نوعی قلم تراش. تعجیل.
چاپلاماق: طول و عرض چیزی را اندازه گرفتن. با قلم کندن. هم زدن و به آب کشیدن لباس. کندن موی کلّه پاچه و امثال آن با آب گرم. شتاب دادن.
چاپلان: (جان)(Çaplan) نوعی شاهین.
چاپلان چاناق: (گیا)(Çaplan çanaq) نوعی گل عروس گِرد. (Papaver rhoeas) .
چاپلانقا: (Çaplanqa) میدان. جولانگاه.
چاپلانماق: (Çaplanmaq) نامدار شدن. کنده شدن. به آب کشیده شدن لباس. کنده شدن مو به وسیلهٔ آب گرم. چپاول شدن موجودیّت انسان یا هر موجود دیگر. دچار چشم زخم شدن و از بین رفتن. خم شدن.
چاپلی: (Çaplı) دارای کالیبر. وسیع. نوعی پرندهٔشکاری.
چاپلیق: (Çaplıq) مقیاس. معیار.
چاپما: (Çapma) چپاول. تاخت و تاز. چیزی که در خانه ساخته شده باشد. خود ساخته. بالکن. تراس.
چاپما آش: نوعی آش غلیظ.
چاپما اولاق: (Çapma ulaq) آخور بزرگی که از ساقهٔ درخت تراشند.
چاپما ایچته کان: استکان بزرگ.
چاپماز: (Çapmaz) اسبی که پاهای جلو و عقبش بصورت متقاطع سفید باشد.
چاپماق: (Çapmaq) چاپیدن. تاراج کردن. غارت کردن. چپاول کردن. به یغما بردن. اسب تاختن. اسب دوانیدن. چهارنعل تاختن. تاشیدن. شقه کردن. به هم رسیدن. چاپ کردن. جدا کردن. پوشاندن. به صورت Цапать به همین معنا وارد روسی شده است. واژهٔ Chop درانگلیسی بمعنای بریدن است.
چاپمالیق: (Çapmalıq) انبار علوفهٔ زمستانی احشام.
چاپمان: باران. بارانی. پستچی.
چاپوت: (Çaput) ← چاپیت.
چاپوق: (Çapuq) زیرک. آنکه در صورتش، علامت زخم شمشیر دارد.
چاپوْو: (Çapov) غارت. نهب. یغما. تالان. غنیمت. بصورت چپو به معنای غنیمت وارد فارسی شده است.
چاپوْوچو: (Çapovçu) غارتگر.
چاپوْولاما: (Çapovlama) غارت.
چاپوْولاماق: (Çapovlamaq) غارت کردن. به صورت چپو کردن وارد زبان فارسی شده است.
چاپوْولانماق: غارت شدن.
چاپوْوول: (Çapovul) یغما. تالان. غارت. به صورت چپاول وارد زبان فارسی شده است.
چاپوْوولچو: چپاولگر. یغماگر.
چاپه: (Çape) فرشی که یک طرف آن به طور نامرتب پرداخت شده باشد.
چاپی: (Çapı) تبلیغ. درو کردن. اندام. بیضه. چاپ. شکل. آتشین. ← چاپقا.

چاپیب تالاماق: تالاندن.
چاپیت: (Çapıt) پارچهٔ کهنه. حمله. هجوم. پادو. پشیمان. ریشهٔ کلفت و پوست دار. قیافه.
چاپیتچی: (Çapıtçı) سمسار. کهنه پرست. لباس پرست.
چاپیتقان: (Çapıtqan) بسیار تاراج کننده. حمله کننده.
چاپیتقی: (Çapıtqı) پوشش. کاهدان.
چاپیتلی: (Çapıtlı) خوش تراش. خوش اندام. بدلباس.
چاپیتما: برف یا باران خلاف جهت.
چاپیتماق: چهارنعل تازاندن.
چاپیچ: (Çapıc) کوشش. تقلا.
چاپیجاق: (Çapıcaq) شتابان. سریع.
چاپیدا: (Çapıda) زن بی دست و پا.
چاپیدار: اسب کهر با دم و یال سفید.
چاپیداق: (Çapıdaq) برهنه. بدون زین. اسب کهر با دم و یال سفید.
چاپیر: (Çapır) تبر. آلت بریدن. جبار. ستمگر. خرد و ریز. راه سنگلاخ. به صورت Chopper وارد زبان انگلیسی و به صورت Couper وارد زبان فرانسه شده است.
چاپیرا: (Çapıra) جمع شده. به صورت «چیره» وارد زبان فارسی شده است.
چاپیراق: (Çapıraq) لبه. تیزی.
چاپیران:(Çapıran) آرام بخش. مسکّن.
چاپیرتماق: (Çapırtmaq) تازاندن.
چاپیرتی: (Çapırtı) بدوبدو.
چاپیرچاق: (Çapırçaq) تیز تک. تازنده.
چاپیرداق: کج. مختلط. رگبار باران.
چاپیرما: ترکتازی. استتار. تسکین.
چاپیرماق: دواندن. آرام کردن. تسکین دادن. برجسته کردن. پوشاندن.
چاپیزاق: (Çapızaq) کوتاه.
چاپیزدیرماق: (Çapızdırmaq) تازاندن.
چاپیزدیریلماق: تازانده شدن.
چاپیزلانماق: شکایت کردن.
چاپیزما: (Çapızma) تاخت و تاز.
چاپیزماق: (Çapızmaq) تاختن.
چاپیش: (Çapış) تازش. تاخت. چهارنعل. اسب دوانی. تقلّا. کوشش. بصورت «چپیش» بمعنای بزغاله درآمده آست.
چاپیش جیدیری: پیست اسب سواری.
چاپیشقا:(Çapışqa) پیست اسب سواری.
چاپیشقان: (Çapışqan) تازنده.
چاپیشما: (Çapışma) مسابقهٔ اسبدوانی.
چاپیشماق: (Çapışmaq) مسابقه دادن با اسب. دسته جمعی اسب دواندن.
چاپیق: (Çapıq) شکافته. اثر زخم. راهوار. رهرو. سریع. گچکاری سیاه. به صورت «چاپوق» و «چابک» در معنای سریع وارد فارسی شده است.
چاپیقای: (Çapıqay) شتابان. سریع.
چاپیقچی: (Çapıqçı) دروگر. آنکه کارش نرم کردن خاک ریشه و بیخ گیاهان است.
چاپیق قیوراق: چست و چابک.
چاپیقلاماق: (Çapıqlamaq) شکافتن. ترکاندن. شتاب کردن.
چاپیقلیش: (Çapıqlış) جنگ شمشیر.
چاپیقماق: (Çapıqmaq) شتاب کردن. دشمنی کردن. منحرف شدن.
چاپیل: (Çapıl) یغما. غصب. کفش.
چاپیلا: نوعی کفش قدیمی. چاروق.
چاپیلاماق: (Çapılamaq) کار را به خوبی متوجه شدن.
چاپیلچی: (Çapılçı) غارتگر. متجاوز.
چاپیلداماق: به جوش آمدن.
چاپیلقا: (Çapılqa) بازار مکاره.
چاپیلقای: (جان) ← آلا دوغان.
چاپیلماق: (Çapılmaq) غارت شدن. شکافته شدن. شقه زدن. گرفتار شدن.
چاپیلمیش: شکافته شده. پنچر شده.
چاپیلی: (Çapılı) یک بسته علوفه. تراشیده. خوش تراش. خوش اندام.
چاپیلیب تالانماق: (Çapılıb talanmaq) به غارت رفتن و تاراج شدن.
چاپیلیق: فاصله. بریدگی. انقطاع.
چاپیم: (Çapım) مسافت مسابقهٔ اسب سواری. بریده.
چاپیماق: (Çapımaq) تبلیغ کردن.
چاپین: (Çapın) تاراج. نوعی بیلچه کوچک. نوعی پاپوش چرمی که بر روی کفش پوشند. ستم. سرکش. بصورت «چپّین» در معنای سبد بافته شده از بید وارد فارسی شده.
چاپینا: (Çapına) چارچوب درب.
چاپینتی: (Çapıntı) پوشش. هجوم متقابل. درو شده. خاشاک.
چاپینجا: (Çapınca) پوستین.
چاپینجاق: (Çapıncaq) پنجره. پوشش.
چاپینلاماق: (Çapınlamaq) ستم کردن.
چاپینلیق: گناهکاری. علفزار.
چاپینماق: (Çapınmaq) ← قامچیلاماق. شنا کردن. به هیجان آمدن. غیرتی شدن. پوشیده شدن.
چاپینی آچماق: سرعت دادن.
چاپیو: (Çapıv) یغما. چپاول. غصب.
چاپیویق: (Çapıvıq) سریع. تند.
چاپیی: (Çapıy) کودک. طفل.
چاپیی بالیق / چاپیی چوپوی: (Çapıy balıq) بچه مچه.
چات: (Çat) ارزن. شکاف. درز. شیار. قدم. انعکاس. استثناء.
چاتا: (Çata) ارتباط. دو رگه. هرم. کفش مخصوص به شکل راکت تنیس مناسب برای برف نوردی.
چاتاپات: چرت و پرت. روبرو.
چاتاج: هرم (شکل هندسی). دو قطبی.
چاتار: برخوردگاه. تقاطع. کافی.
چاتارا: (Çatara) لاپایی. میان پاها.
چاتارقا: ابتدا یا انتهای درّهٔ کوه.
چاتاش: (Çataş) جنگ. درگیری. وصول. تصادف.
چاتاشچی: (Çataşçı) جنگاور.
چاتاشما: جنگ. تصادم. برخورد.
چاتاشماق: جنگیدن. برخورد کردن.
چاتاغی یوْخ: بی غم. بی تفاوت.
چاتاق: (Çataq) داربست. متقاطع. صلیب وار. چلیپایی. میوهٔ دو قلو. بند. طناب. بند زده. با طناب بسته شده. تازیانه. کلیچهٔ خیمه. تخته‌ای سوراخ دار که بر ستون خیمه گذرانند. کلک. دام. توطئه. بغرنج. پیچیده. خطر. مبارز. درّهٔ میان دو کوه. شریک و سهیم در شغل. نزاع. مناقشه. ترکان کوچرو. ترکانی که ییلاق و قشلاق کنند. عشایر. به صورت جاتاغ و چاتاق در معنای نخست وارد فارسی شده است.
چاتاق ایشله مک: دام گستردن.
چاتاق تاپماق: جنجال آفریدن.
چاتاق چیخماق: جنجال درگرفتن.

چاتاقچیل: غوغاگر. جنجالی. کوشا.
چاتاق داراماق: جنجال آفریدن.
چاتاق سالماق / چاتاق قورماق: (Çataq salmaq) دام گستردن. خطر آفریدن. چاتاق ایشله مک نیز گویند.
چاتاقلاماق: گردن دو حیوان را با طناب به هم بستن. با طناب بستن. صلیب وار دستها را روی شکم گذاشتن. انگشتهای دستها را بهم گره زدن.
چاتاقلانماق: (Çataqlanmaq) با طناب بسته شدن. بند زده شدن. صلیب وار روی هم قرار دادن.
چاتاق یوْخ: (Çataq yox) مسئله ای نیست. عیبی ندارد.
چاتال: (Çatal) چنگال دو شاخه. چوب دو شاخه. محل انشعاب رود یا راه و غیره. گاوآهن. خیش. لب چاک دار. چانهٔ چاک دار. پیچیده. ابزار پنبه ریسی. رنگارنگ. دو رنگ. کلنگ دو سر. بست. میخ. دشوار. اندام. قواره. هیکل. مقعد. شدید. اشتهاآور. نردبان دو طرفه. پیلهٔ ابریشمی که به وسیلهٔ دو کرم تنیده شده باشد. به همین صورت وارد لهجهٔ عراقی و به صورت «شتل» وارد لهجهٔ یمنی زبان عربی شده است.
چاتال آتماق: دخالت کردن.
چاتال آخساق: زخم میان ناخن حیوان.
چاتال آرابا: ارابهٔ چهار اسبه.
چاتال آشی: آشی با بلغور و عدس.
چاتال آغیز: دلتا (در مصب رودخانه).
چاتال آغیسی: زخم میان ناخن حیوان.
چاتال آیاق: (Çatal ayaq) دو پایه‌ای که در زیر لولهٔ اسلحه قرار می‌دهند.
چاتالا: (Çatala) چوب خط. حفر شده. بریده. چوب دو سر بهم آمده.
چاتالاساق / چاتالانسا: (Çatalasaq) زخم میان ناخن حیوانات.
چاتالاق: (Çatalaq) دهان لق.
چاتال اؤرک: (Çatal ürək) جسور.
چاتال بئل: (Çatal bel) بیل مثلثی شکل.
چاتالبا: (Çatalba) لگن خاصره. محل پیوند دوپا. تقاطع.
چاتال پنجه: (Çatal pəncə) به اندازهٔ دو کف دست.
چاتالجا: (Çatalca) قلم. نوعی چنگال دو شاخ که در آشپزی به کار می‌رود. سه پایه. شاخص. بهشت موعود.
چاتالچی: (Çatalçı) جنگاور. کاتالیزور.
چاتال دستک: چوب زیر بغل.
چاتال دوْن: (Çatal don) لباس کوتاه.
چاتال دی‌رناق: شکافته سُم.
چاتال قازیق اوْلماق: مانع شدن.
چاتال گؤرمه: (Çatal görmə) دو بینی. دیدن اشیاء واحد به صورت دوتایی.
چاتاللاشماق: دو شاخه شدن.
چاتاللاماق: دو شاخه کردن.
چاتاللانماق: دو شاخه شدن.
چاتاللی: (Çatallı) جناغی. دوشاخه.
چاتاللیق: (Çatallıq) نفاق.
چاتالماق: (Çatalmaq) جنگیدن.
چاتالیج: (Çatalıc) کاتالیز.
چاتالیق: (Çatalıq) تب برفکی.
چاتام: (Çatam) هِرَم. مقصد. منزل.
چاتامان: (Çataman) راهزن.
چاتان: (Çatan) سبد. سقف. شیطان.
چاتانا: قایق موتوری کوچک. مزاحم.
چاتاناق: (Çatanaq) آویزهٔ زیوری در کلاه فس. محل اتصال رانها به بدن. شاخه. چهارراه.
چاتانقا: (Çatanqa) گزنده.
چاتانقیر: نان روغنی با تخم مرغ.
چاتاو: (Çatav) آمبولانس.
چاتایاز: (Çatayaz) بسیار سرد. بی پول.
چاتایناش: (Çataynaş) غوغاگر.
چاتبار: (Çatbar) کفایت. قابلیت.
چات باشی: (Çat başı) سر سطر. سر خط. خط ریش.
چاتباغ: (Çatbağ) چارپایه.
چاتبال: (Çatbal) جدول.
چاتپا: [دیو](Çatpa) جریمه کدخدا از کسانی که برای لایروبی جوی و رودخانه شرکت نمی‌کردند.
چاتپات: (Çatpat) اندکی. پراکنده. اسباب بازی بچه.
چاتپاق: هرزه. کوتاه. تهمت زنی.
چاتجار: (Çatcar) تقاطع.
چاتچاو: سوراخ دودکش سقف.
چات چنه: (Çat çənə) پرحرف.
چاتداغان:(گیا)نوعی درخت صحرایی.
چاتداق: (Çatdaq) ← چاتلاق.
چاتدال: (Çatdal) پشت بام. نارسا.
چاتدالاق: (Çatdalaq) بیماری طحال.
چات دام: (Çat dam) چپر. کپر. خانه ساخته شده ازخس، خاشاک و چوب.
چاتداماق: (Çatdamaq) ← چاتلاماق.
چاتدیرما: (Çatdırma) ابلاغ.
چاتدیرماق: (Çatdırmaq) ابلاغ کردن. رسانیدن. بار کردن به وسیلهٔ کسی. به کسی یا جایی رساندن.
چاتدیری / چاتدیریش:(Çatdırı) ابلاغ.
چاتدیریلماق: رسانده شدن. ابلاغ شدن.
چاتدیریم: (Çatdırım) ابلاغ.
چاترا پاترا: (Çatra patra) شکسته بسته.
چاترات: (Çatrat) سقف. پراکنده.
چاتراق: (Çatraq) چهارراه.
چاتران: سبد حمل فضولات حیوانی.
چاتریق:(Çatrıq) میعادگاه. برخوردگاه.
چاتغال: (Çatğal) زمین پست و بلند و ناهموار و درّه و مواضع ترکیده و شکافته. شکاف. بورتاق نیز گویند.
چاتقات: (Çatqat) پراکنده. نامنظم.
چاتقاج: (Çatqac) نرده. معجر.
چاتقاس: (Çatqas) مقصد. هدف.
چات قافا: (Çat qafa) شکافته سر.
چاتقاق: (Çatqaq) تکهٔ کوچکی که یوغ گاوهای بعدی را به یوغ گاوهای قبلی در گاوآهن وصل کند.
چاتقال: (Çatqal) ناهموار. جای برآمده و تپه دار. درهٔ تنگ در منطقهٔ صخره و جنگل. دو سر.
چاتقاماق: رسیدن. تلاقی کردن.
چاتقان: (Çatqan) بافنده.
چاتقانا: (Çatqana) چهارخانه.
چاتقی: (Çatqı) کمند. روسری یا سرپوشی که تا ابرو را بپوشاند. شاسی. جام سه پایه.
چاتقی آیاق: شکاف موجود در قسمت بالای پاهای عقب اسب.
چاتقیج: (Çatqıc) خیاط. درزی.
چاتقیل: (Çatqıl) تحمیلی. مجبوری.
چاتقیلی: ترکیبی. بافته شده. بسته.
چاتقین: پیوسته. چسبیده. فراوان.
چات کسمه: (Çat kəsmə) ماهیگیری در دو راهی رود.

چاتلا:(Çatla) چوبدستی.
چاتلاتماق: (Çatlatmaq) فلاخن انداختن. باز کردن بازوهای فلاخن از هم و رها ساختن آن. نامدار کردن.
چاتلادی: (Çatladı) نوعی رقص آذربایجانی. از رقص های قدیمی که در شکی و زاقاتالا آفریده شده است. سرعت رقص آرام و آهسته است و در اصل توسط خانمها و در موارد نادر توسط آقایان اجرا می‌شد. شکافته.
چاتلاسا پاتلاسا: حد نهایت.
چاتلاغوج: (Çatlağuc) حلقهٔ اتصالی (فلاخن). کف فلاخن که دسته‌ها به آن وصل می‌شوند.
چاتلاق: (Çatlaq) شکاف. سوراخ. درز. تَرک. شیار. دلتای روخانه. شگفت زده. زن بدکاره. مغشوش. فتق. آلت مادینگی.
چاتلاق اوْتو: (گیا)(Çatlaq otu) نوعی گیاه علفی و دیرپا با گلهای زرد و بلندی ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر. پات پات نیز می‌گویند. (Bongardia chrygonum)
چاتلاما: (Çatlama) فراغت. شکافت. مین. گلولهٔ دُم دُم. بمبی که در زمین چال کنند. به همین صورت و معنا وارد اصطلاحات نظامی فارسی شده.
چاتلاماق: (Çatlamaq) فارغ شدن سگ. ترکیدن. شکافته شدن. ترک برداشتن. ازهم باز شدن. مو برداشتن.
چاتلامیش:حیوان حرام گوشت(نفرین).
چاتلاناق: (Çatlanaq) ابله. کودن.
چاتلانقوش: (گیا)(Çatlanquş) هندبا. بنگلک. بنه. بوکلک. پسته وحشی. بانقش. کلنگور. حبهٔ الخضراء. به نامهای دیگری چون چتلنقوج. چتلنبیخ و چتلنبیک نیز ضبط شده است. شاقلان قوش و سقز آغاجی نیز گویند. (Pictacia mutica) سلتس آمریکایی. (Celtis occidentalis) به همین صورت و معنا وارد فارسی شده است.
چاتلانماق: (Çatlanmaq)شکافته شدن. شکاف برداشتن.
چاتلاو: (Çatlav) شکافته. زخمی.
چاتلاووج / چاتلاووق: (گیا)(Çatlavuq) پسته. فندق.
چاتلایان: (Çatlayan) شکافنده. حسود.
چاتلی: (Çatlı) نامدار. بسته. مربوط. جسور. پوشیده.
چاتما: (Çatma) روسری. قطیفهٔ گلدار. صندوق لباس. اتصال. هرم. به هم پیوسته. اسکلت. سازه. سقف گنبدی و طاق ضربی. دام شکارچی. حالتی که سر تفنگ یا تیرچه را به هم تکیه داده باشند و به شکل هرم استوار کرده باشند. نوعی مسکن عشایری که در توقفگاههای موقت ساخته می‌شود. این سازه ساختمان ساده‌ای دارد و به شکل مربع است. برای ساخت آن، چند چوب خمیده را از یک سر به هم می‌بندند و سپس یک چوب را مانند ستون زیر آن حائل می‌کنند و روی آن را با نمد می‌پوشانند. سه پایه‌ای که مشک را از آن آویزان کنند. چوبهایی که کشاورزان در کنار رودخانه و در دیوارهٔ مزرعه بر زمین می کوبند تا سیل مزرعه را نشوید. به صورت چاتمه و چاتمه فنگ وارد زبان فارسی و اصطلاحات نظامی شده است.
چاتما تاغلی: گنبد دو قلو.
چاتماجا: (Çatmaca) حد نصاب. رکورد. سرخانه. اسکلت.
چاتما چالیق: (Çatma çalıq) چاتمه و لوازم آن. همسایهٔ نزدیک و دیوار به دیوار. بلند قامت. بلند بالا.
چاتماز: (Çatmaz) غیرکافی. نارسا.
چاتمازلیق: کمبود. عدم کفایت.
چاتماق: (Çatmaq) به هم پیوستن. به هم رسیدن. دو چیز را به یکدیگر بستن. رسیدن. نایل شدن. باز کردن. نهادن. بار زدن. کوک زدن پارچه. کفایت کردن. کافی بودن. به هم رسیدن. با یکدیگر مواجه شدن. فرا رسیدن. واصل شدن. متصل شدن. ابرو به هم کشیدن. بالغ بر ... شدن. برابری کردن. دستها را دور چیزی حلقه کردن. بغل کردن. برّه‌ها را با گوسفندان مخلوط کردن. وضع استقرار چند تفنگ بر روی زمین بدین نحو که ته آنها با کمی فاصله از هم بر روی زمین قرار و سر آنها را به هم تکیه دهند تا به صورت مخروطی درآید. سربازان این عمل را با شنیدن فرمان «چاتمه فنگ» انجام می‌دهند. نوعی تلهٔ سه گوش که با نی یا ترکهٔ چوب درست کنند.
چاتماقاش: (Çatma qaş) ابروی پیوسته.
چاتما قانات: همسایه(گویش قشقایی).
چاتما کئچن: (Çatma keçən) قسمتی از پای گوسفند که در آویختن بدنه از قلاب بکار رود.
چاتمالیق: (Çatmalıq) چیزی که میان دو چیز چسبنده برای حفاظت گذارند.
چاتمان: نارس. ناکام. داروفروش.
چاتمه: (متفا)(Çatme) ← چاتما.
چاتمی: (Çatmı) کاهدان.
چاتمیش:(Çatmış)موصول. خوشبخت.
چاتمیق: (Çatmıq) ابرو. آتشگیره. افروزه. هیزم ریز. اسکلت. چارچوب.
چاتناق: (Çatnaq) ساختمان.
چاتو: (Çatu) نوعی طناب که برای بدار آویختن دزدان در قدیم بافته و استفاده می‌شد.
چاتوا: (Çatva) ایده آل. آرمانی.
چاتوار: (Çatvar) صلاحیت. قابلیت.
چاتوال:(Çatval)هدف. مقصد. جدول.
چاتی: (Çatı) خرپا. اسکلت. ریسمان. بند. طناب. رسن. نوعی طناب که از موی بز بافته و برای بستن حیوانات استفاده می‌شد. چوب بست. شیروانی. داربست. بندی که گوساله را می‌بندند. سه پایه‌ای که خیک آب را از آن آویزند. بنا. ساختمان. سقف. پلکان. آلت مادینگی. به صورتهای «چاتو» و «شاتو» به معنای طناب دار وارد زبان فارسی شده است.
چاتی آغاجی: (Çatı ağacı) دستهٔ چوبی بادبزن کورهٔ آهنگر.
چاتی اتگی: (Çatı ətəyi) برآمدگی لبهٔ سقف.
چات یاخا: (Çat yaxa) هفت یقه.
چاتیار: (Çatyar) آپارتمان.
چاتیتما: (Çatıtma) جای سرپوشیدهٔ خانه برای انبار غلّه.
چاتیجا: (Çatıca) نتیجه.
چاتیجاق: (Çatıcaq) مرهم.

چاتی چاتما: سدی از هیزم که برای حفاظت باغچه از سیل درست کنند.
چاتی دمیری: آهنی که بالهای بادبزن آهنگری را به هم وصل کند.
چاتیر: [دیو] خیمه. بچه شتر سه ساله. نشادر.بصورت چادر وارد فارسی شده.
چاتیرا: (Çatıra) پارچ شیشه ای.
چاتیران: (Çatıran) رسانا.
چاتیرتی: صدای ترک خوردن.
چاتیرداماق: صدای تَرَک درآوردن.
چاتیرقاماق:(Çatırqamaq)پخش کردن.
چاتیرمان: (Çatırman) داروفروش.
چاتیری: (Çatırı) انتقال. ابلاغ.
چاتیریت: (Çatırıt) نقلیه. ناقل.
چاتیریق: (Çatırıq) محصول یا کشتی که تازه درآمده. تقاطع. نقطهٔ تلاقی. بسیار سرد.
چاتیریم: (Çatırım) سرمای فلج کننده.
چاتیسی آتیلماق: رو به پایان بودن.
چاتیسیز: (Çatısız) روباز. بدون سقف.
چاتیش: (Çatış) نیل. وصول. گلدوزی سرسری و نامرتب. رابطهٔ قوم و خویشی دور. پیوستگی.
چاتیشدیرماق: (Çatışdırmaq) به هم رساندن. به هم انداختن (سگک). به همه رساندن. ابلاغ کردن.
چاتیشدیریش: (Çatışdırış) لقاح تخمهٔ انواع مختلف برای بدست آوردن انواع تازه. حمل. ارسال.
چاتیشدیریم:(Çatışdırım) حمل. ارسال.
چاتیشقا: (Çatışqa) محل وصول.
چاتیشقان: (Çatışqan) رسانا. وصل شونده. دو رگه. زن بدکاره. زناکار.
چاتیشقی: (Çatışqı) اختلاف. تناقض.
چاتیشقین: بهم رسیده. متناقض. زنازاده.
چاتیشما: وصال. کفایت. مجادله.
چاتیشماز: (Çatışmaz) ناکافی. فانی.
چاتیشماق: (Çatışmaq) به هم رسیدن. پیوند خوردن. کفایت کردن. کافی بودن. تکافو کردن. دورگه شدن. دارای پیوستگی یا اتصال شدن. خویشاوند دور شدن. زنا کردن.
چاتیشی:(Çatışı)ملاقات. تلاقی. وصال.
چاتیشیش: (Çatışış) اختلاط.
چاتیشیق: به هم رسیده. متناقض.

چاتیق: (Çatıq) پیوسته. به هم پیوسته. قطعهٔ نثر.
چاتیق قاش: (Çatıq qaş) ابروی پیوسته.
چاتی قویروق: (Çatı quyruq) زن شایعه پراکن.
چاتی کیریشی: (Çatı kirişi) خرپا.
چاتی گلن: (Çatı gələn) روبرو. مواجه.
چاتیل: (Çatıl) تحمیلی. سقف ساز.
چاتیل اوْتو: (گیا) ← گَوْزاوْتو.
چاتیلاماق: ریسمان بستن. بهم پیچیدن.
چاتیلبا: (Çatılba) ← چاتالبا.
چاتیلتی: (Çatıltı) ← چاتیرتی. پنجره. رخنه. شکاف.
چاتیلماق: به هم رسیدن. بار زده شدن. شکافته شدن. شقه شدن. بالغ شدن.
چاتیلی: (Çatılı) حیوانی که بر آن بار زده‌اند. بار زده شده (چهارپا). بار شده. بسته شده.
چاتیلیق: (Çatılıq) مکان وسط. میانه.
چاتیم: (Çatım) هدف. مقصد.
چاتین: (Çatın) کامل. واصل. هدف.
چاتینتی: (Çatıntı) خانه ای که به خوبی ساخته نشده باشد. تقاطع راه یا درّه. خس و خاشاک. نائلیت. موفقیت.
چاتینماق: (Çatınmaq) تعمیر کردن. چین به ابرو انداختن.
چاتییا چیخماق: (Çatıya çıxmaq) نزدیکی کردن با زن.
چاتی یارما: (Çatı yarma) نوعی بیماری در گاوها.
چاج: (Çac) گندم تمیز نشده.
چاچ: (Çaç) شاخه های سبز سیب زمینی یا شلغم که بیرون از خاک مانده باشد. کلاه. گیسو. برگ خشکی که زیر حیوانات پهن شود. پشتهٔ گندم.
چاچا: (Çaça) کماندو. دونده. دریانورد ماهر. تبر جنگی. زن بدکاره. زن تابع مُد. مجلس عیش و نوش. مارمولک دیوار. کندوی سیاهی که عسل کمی دارد. شیرهٔ میوه. زخم آبدار.
چاچا بالیغی: (جان)(Çaça balığı) ماهی سبز رنگ با شکمی سفید در دریای معتدل و گرم باشد. (Clupes sprattus)
چاچار: (Çaçar) مبارز. جنگاور.
چاچارا: (Çaçara) پرحرف.

چاچارین: (Çaçarın) فضول. مراقب. به صورت «چاچارونه» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.
چاچاق: (Çaçaq) فراوان. ژرف.
چاچال: (Çaçal) قصاص. برهنه.
چاچالالانماق: همداستان شدن.
چاچوْت: (Çaçot) آجیل.
چاچور: (Çaçur) جسور. تند و تیز.
چاچول: (Çaçul) حیله گر. مکّار.
چاچیر: [دیو](Çaçır) خیمه.
چاچیق: (Çaçıq) حوله.
چاچیلا: (Çaçıla) پاپوش. به صورت «چاچله» وارد زبان فارسی شده است.
چاخا: (Çaxa) جنگ. درگیری.
چاخات: (Çaxat) قلّهٔ کوه.
چاخاتورا: (Çaxatura) سرشمار حیوانات. دیوار بغدادی.
چاخار: (Çaxar) فانوس دریایی. شراره. اخگر. مشرق.
چاخار آلماز: (Çaxar almaz) نوعی تفنگ قدیمی. ناکارآمد. آلت نرینه که گاهی ناتوان شود.
چاخارماق: (Çaxarmaq) هیزم به اجاق گذاشتن. آتشی را که رو به خاموشی نهاده دوباره برافروختن.
چاخالای: (Çaxalay) ← دمروو.
چاخان: (Çaxan) دروغ. جفنگ. گزاف. ترس. در قدیم به معنای تبر جنگی به کار می‌رفت. به همین صورت وارد زبان فارسی شده است.
چاخانا:(Çaxana) بدردنخور. ناکارآمد.
چاخاناق: (Çaxanaq) خس و خاشاک.
چاخاندورا:(گیا)(Çaxandura)ترهٔ آبی.
چاخاووز: (جان)(Çaxavuz) کرکس.
چاخ پیچاغی: (Çax piçağı) چاقوی کوچک جیبی که باز و بسته شود.
چاختارما: (Çaxtarma) تختخواب.
چاختانا: (Çaxtana) مستراح.
چاخ توش: (Çax tuş) سر ظهر.
چاخ چاخ: (Çax çax) درکوبه. جغجغه. وغ وغ صاحب. پرحرف. تخماق. چکش چوبی. حصار تخته‌ای که از کوبیدن کج چوب بر زمین درست کنند.
چاخ چاخ قیلماق: حرف زدن.

چاخچاخی: (Çaxçaxı) جغجغه. اسباب کوچکی از چوب که بر روی سنگ فوقانی آسیاب قرار دارد با جست و خیز خود، دانه‌ها را از ناو کوچک به جلو می‌کشاند. به صورت چقچقی به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
چاخچاوئر: پر حرف. جای وصل شدن چانهٔ بالا و پایین به هم در حیوانات.
چاخچایماق: برآمدن. قلنبه شدن.
چاخچور: (متفا)(Çaxçur) ← چاقچور.
چاخدی:(Çaxdı)مقدار تقریبی. تنومند.
چاخدیرماق: (Çaxdırmaq) آتش اسلحه را به وسیلهٔ کسی روشن کردن. نعل زدن بر حیوان. مردود کردن دانش آموز. فهماندن. تفهیم کردن.
چاخدیریلماق: روشن گردانیده شدن.
چاخرا: چرخی که قرقره را بچرخاند.
چاخراق: (Çaxraq) زمین پر از سنگ و غیربازده. جای عبور از درّه یا رود. جای فرسودهٔ کوه. چشم آبی. روان ترین جای آبهای روان.
چاخراقچی: (Çaxraqçı) خبرچین.
چاخراق قوشو: (جان)(Çaxraq quşu) ← قار قوشو.
چاخریق: [دیو] زمین کوبیده شده.
چاخریم: (Çaxrım) کیلومتر.
چاخشاماق: متعادل نشدن.
چاخشاشیق: (Çaxşaşıq) نامتعادل.
چاخشاق: [دیو](Çaxşaq) مکان پر از سنگ بر بالای کوهها. تخته سنگ. خشک شدهٔ میوه‌هایی چون زردآلو. الاغ یا اسب یا قاطری که به هنگام راه رفتن، مچ پاهای عقبش به هم بخورد. کسی که دست و پاهایش بلرزد.
چاخشاماق: صدا کردن اشیاء آویزان.
چاخشان: (Çaxşan) زمین سنگلاخ.
چاخشی: [دیو](Çaxşı) افشرهٔ گیاهی که با آن چشم را درمان کنند.
چاخشیت: (Çaxşıt) اختلاف. تضاد.
چاخشیر: (Çaxşır) ← چاچقور. متضاد.
چاخشیرماق:(Çaxşırmaq) آب افشاندن.
چاخشیق: (Çaxşıq) توفانی. متلاطم.
چاخشین: (Çaxşın) نورانی. آشکار.
چاخقار: (Çaxqar) سنگ چخماق.
چاخقان: (Çaxqan) شوخ طبع.
چاخقی: (Çaxqı) دگمه.
چاخقیج: (Çaxqıç) سنگ آتش زنه.
چاخقیمی: (Çaxqımı) دگمه.
چاخلا: (Çaxla) ضعف بینایی.
چاخلاق: (Çaxlaq) سنگلاخ.
چاخلی: (Çaxlı) ذرت بو داده. بلال.
چاخما: (Çaxma) قلم کاری روی ورقهٔ فلزی. اشتعال. تقلبی.
چاخماجا: (Çaxmaca) قماری که با پول پاره بازی کنند.
چاخماچی: نقش زن. قلمزن. غارتگر.
چاخماز: (Çaxmaz) نسوز.
چاخماغی: (Çaxmağı) تفنگ سرپر. تفنگ چخماقی.
چاخماق: (Çaxmaq) آتش برگ. درپوش. سنگ آتش زنه. سنگ آتش. نوعی بیماری پوستی که در صورت انسان رخ می‌دهد. زلف پریشان. طناب درهم و برهم. چاشنی تفنگ. سوزن تفنگ. کبریت کشیدن و آتش زدن. میخ بر زمین کوبیدن. برخورد دو چیز که جرقّه ایجاد کند. به صورت چخماق و چقماق به معنای آتش زنه وارد فارسی شده است. درخشیدن. تلالو زدن. پرتو افکندن. جرقه زدن. گزیدن. برق زدن (از هم ساییدن دو چیز). روشن کردن (فندک). آتش کردن (اسلحه). کوبیدن میخ.
چاخماق تک: (Çaxmaq tək) (مانند چخماق) سریع. تیز.
چاخماقچی: سازندهٔ چخماق. به صورت «چاقمقجی» وارد لهجهٔ عراقی و الجزایری زبان عربی شده است. کسی که دو نفر را برهم تحریک کند.
چاخماق داشی: (Çaxmaq daşı) سنگ چخماق. کوارس. سیلیس.
چاخماق سوْخماق: صاعقه زدن.
چاخماقسیز: کبریت. بدون چخماق.
چاخماقلاماق: سرزنش کردن.
چاخماقلی: (Çaxmaqlı) چخماق دار. چخماقی. نوعی روسری تزئین شده.
چاخماق یئل: باد جنوب شرقی.
چاخمالی:(Çaxmalı) روسری ابریشمی با سکه هایی بر آن. با مزه. دلنشین.
چاخمان: آبی شیری (رنگ).
چاخمور: (Çaxmur) باتلاق گِل. نگاه خواب آلود.
چاخمیر: بسیار آبی (چشم). خسیس. آذرخش. چشم آبی. فیروزه ای.
چاخمیق: (Çaxmıq) حق الزحمه.
چاخنا: (Çaxna) فعّال.
چاخناتماق: به هم زدن. تحریک کردن.
چاخناش: (Çaxnaş) تلالو. برق. درخشش. تصادف. لوستر. جلوه. شهوت. ولوله. تکاپو.
چاخناش بوران: شهوت پرست.
چاخناشچی: (Çaxnaşçı) شهوتران.
چاخناشدیرماق: (Çaxnaşdırmaq) به هم زدن. به هم کوبیدن. به تلاطم درآوردن. به هم انداختن. روابط افراد را تیره کردن. متشنج کردن.
چاخناش قوْوان: (Çaxnaş qovan) شهوت پرست.
چاخناشلی:(Çaxnaşlı)شهوانی. حشری.
چاخناشما: (Çaxnaşma) تلاطم. تشنج.
چاخناشماق: (Çaxnaşmaq) به هم خوردن. برخوردن. منازعه کردن. متشنج شدن. متلاطم شدن. مدرن شدن. حشری شدن. تحریک شدن.
چاخناشیق:(Çaxnaşıq) تشنج. اختلاف.
چاخناغان: (Çaxnağan) درخشان.
چاخناق: (Çaxnaq) برکه. استخر کوچک. قاچ. برش.
چاخناقچی: (Çaxnaqçı) دو بهم زن.
چاخناما: (Çaxnama) به هم زنی.
چاخناماق: (Çaxnamaq) به هم زدن. درخشیدن. منقلب شدن. دگرگون شدن.
چاخو: (جان)(Çaxu) گوسفند زایا.
چاخی: (Çaxı) چاقو. آلت برنده.
چاخیت: (Çaxıt) زمین بی حاصل. قدیمی. کهنه. مجاهد. تصادف. برخورد. نام آلتی چوبی که بر فتیله یا چخماق زنند و آتش گیرد. جوشان. افشان.
چاخیتلیق: (Çaxıtlıq) ازدحام. شلوغی.
چاخیج: (Çaxıc) نورافکن.
چاخیجی: (Çaxıcı) حکاک. کنده کار. ضراب. قلمکار (روی فلز). رنگ گندمگون سیر.

چاخیچ: (Çaxıç) میخواره. شرابخوار.
چاخی چاخی داشلار: بازی ۵ سنگ.
چاخیر: [دیو](Çaxır) شراب. حرکت. بصورت چَقَر و ساغر به معنای شرابخانه، میخانه و میکده وارد فارسی شده. سلیسیوم(شیمی).
چاخیر آلا: (Çaxır ala) میوهٔ که تازه رو به رسیدن کرده.
چاخیر آیاز: هوای صاف و بسیار سرد.
چاخیرا: (Çaxıra) قرقره.
چاخیراقای: ورقلنبیده (چشم).
چاخیر اولدوزلوق: هوای صاف.
چاخیرایماق: قلنبه کردن چشمها.
چاخیر پنجه: (Çaxır pəncə) بسیار خشمگین. حریص.
چاخیر پیلاو: پلویی با بلغور.
چاخیرتقان:(Çaxırtqan) لوکس. شیک.
چاخیر تیکانی: (گیا)(Çaxır tikanı) ← چاققیر تیکانی. عصبانی. جنجالی.
چاخیرجا: (Çaxırca) حالت غنچگی غوزهٔ پنبه. چشم شرابی.
چاخیرچا: (Çaxırça) به خوبی. متوسط.
چاخیرچی: (Çaxırçı) باده فروش. میخانه دار. شکارچی.
چاخیرخانا: (Çaxırxana) میخانه.
چاخیر دوْغان: (جان)(Çaxır doğan) پرنده‌ای از تیرهٔ عقابها که شکمش سفید و پشتش زرد تیره یا خاکستری است. (Accipiter Gentilis)
چاخیر سپمک: بهتان زدن.
چاخیر سو: (Çaxır su) آبی که تنها پس از باریدن باران در درّه جاری شود.
چاخیر شوْشه سی: (Çaxır şüşəsi) (شیشهٔ شراب) جنجالی. دعواکار.
چاخیرقا: (گیا)(Çaxırqa) درخت مازو.
چاخیر قاناد: (جان)(Çaxır qanad) خوتکا. نوعی اردک با پرهای شرابی رنگ. (Anas crecca)
چاخیر قوشو: (جان) ← چاخیر قاناد.
چاخیر کئف: (Çaxır kef) نیمه مست.
چاخیر گؤزلوْ: چشم آبی.
چاخیرلاشما: باده نوشی دسته جمعی.
چاخیرلاشماق: باهم باده نوشی کردن.
چاخیرلاما: (Çaxırlama) باده نوشی.
چاخیرلاماق: باده نوشیدن.
چاخیرلانماق: مست شدن.
چاخیرلی: (Çaxırlı) مست. رنگارنگ.
چاخیرلیق: مناسب برای شراب. میکده.
چاخیرما: (Çaxırma) ارکیده.
چاخیرماق: (Çaxırmaq) نور افکندن.
چاخیری چکمک: هوس کردن.
چاخیریش: (Çaxırış) میخواره.
چاخیرینتی: (Çaxırıntı) آذرخش.
چاخیزا: (Çaxıza) میگرن. سردرد.
چاخیش: (Çaxış) جرقه و برق آذرخش. کبریت. استارت. روشن.
چاخیشدیرما: (Çaxışdırma) قیاسی.
چاخیشدیرماق: (Çaxışdırmaq) به هم زدن. به هم انداختن. مقایسه کردن. زدن جامهای شراب بهم.
چاخیشدیریجی: (Çaxışdırıcı) شایعه پراکن. دوبهم زن.
چاخیشدیریش: (Çaxışdırış) قیاس.
چاخیشقا: (Çaxışqa) تقاطع.
چاخیشقان: (Çaxışqan) منطبق شونده.
چاخیشما: (Çaxışma) مناظره. مواجهه.
چاخیشماق: (Çaxışmaq) مناظره کردن. مشاعره کردن.
چاخیشیم: (Çaxışım) انطباق.
چاخیق: روح خبیث لعنت شدگان.
چاخیل: (Çaxıl) دیوار سنگی بدون ملات. برقی.
چاخیلتا: (Çaxılta) ضربه.
چاخیلجا: (Çaxılca) خاک سنگ دار.
چاخیلچات: (Çaxılçat) پله برقی. بالابر.
چاخیل داشی: گراوئل (شیمی).
چاخیلداق: (Çaxıldaq) فرفرهٔ دستی. کلید چوبی. کلون. بی رنگ. آشفته. چرکین. پرحرف. چوبی که با سنگ بالای آسیاب تماس دارد و همواره صدا کند. پرده.
چاخیلداقلی: بی تربیت. چرکین. زشت.
چاخیلداماق:(Çaxıldamaq) درخشیدن.
چاخیلقان: (Çaxılqan) آذرخش. مشعشع. الکتریک.
چاخیلقان تانری: خدای آذرخش.
چاخیلقان داشی: شهاب سنگ.
چاخیلقان سوْرونجا: الکترو مغناطیس.
چاخیلقان مده که: تلگراف.
چاخیلقی: برق. الکتریسیته. تلگراف.
چاخیللیق: (Çaxıllıq) سنگلاخ.
چاخیلماق: (Çaxılmaq) کوبیده شدن (میخ). آتش گشودن. نصب شدن. گزیده شدن. حفر شدن.
چاخیم: (Çaxım) آذرخش. لمعهٔ برق. آتش. نعلبندی.
چاخیمچی: (Çaxımçı) سخن چین.
چاخین: (Çaxın) آذرخش. لمعهٔ برق. آتش. آبی چشم. خدای آتش در باور ترکان. نور. فلاش.
چاخینتی: (Çaxıntı) آذرخش. اشاره. تقاطع راهها. زدن جام شراب به هم هنگام باده نوشی.
چاخینج: (Çaxınc) کبریت. آتشزنه.
چاخینجیق: (جان) کلاغ ابلق.
چاخینلیق: (Çaxınlıq) آتشفشان.
چاخینماق: درخشیدن. تجلی کردن.
چادار: (Çadar) ذرت تخمی. گلیمی که از موی ببافند.
چادان:(جان)(Çadan) عقرب. قربانگاه.
چادر: (متفا)(Çador) ← چاتیر.
چادرا: (Çadra) ← چاتیرا.
چادی: (گیا)(Çadı) سرخس.
چادیر: [دیو](Çadır) ← چاتیر.
چادیغان: (گیا)(Çadığan) چاودار زمستانی.
چار: (Çar) تزار. لقب پادشاه روسیه. در ترکی به معنای روشنایی است. پوششی که هنگام بردن عروس به خانهٔ بخت، بر سرش می‌اندازند. دو رنگ. سیاه و سفید. رنگارنگ. رنگ به رنگ. پول پاره. در زبان مغولی به معنای گاو یا گاونر می‌باشد.
چارا: (Çara) کمک. یاری. عمل. سررشته. نور. طبق بزرگ. امکان. قسمت بدون موی شکم حیوان. کیسهٔ بزرگ. به صورت «چاره» وارد فارسی شده است.
چارابار: (Çarabar) کهربا.
چاراپچی: (Çarapçı) آشیانهٔ هواپیما. پارکینگ اتومبیل.
چاراج: (Çarac) وسیله. دارو. درمان.
چاراچا: (Çaraça) لایهٔ نازک دور نوزاد. **چارا چاتار:** دوا درمان.

چاراچی: (Çaraçı) حامی. پشتیبان.
چارار: (Çarar) کاربرد. استفاده.
چاراسیز: (Çarasız) ناچار. لاعلاج.
چاراش: (Çaraş) کاربرد. استفاده. جای مخصوص جوشاندن بکمز.
چاراغان: (جان) ماهی قزل آلا.
چاراق: (Çaraq) پشتیبان. پشتوانه. کپک. گندم. شاد.
چاراقلاماق: (Çaraqlamaq) درخشیدن. دیده شدن و ناپدید شدن. پشتیبان قرار دادن. حمایت کردن.
چارال: (Çaral) کم بازده.
چارالی: (Çaralı)چاره دار. با علاج.
چارامـاق: (Çaramaq) اداره کـردن. گرداندن. دفاع کردن.
چـارام بـولا:(جـان)(Çarambula) کـرم شبتاب.
چارامیق: (Çaramıq) وصلهٔ چوپان.
چاران: (Çaran) پیشنهاد. خاک نمدار.
چارانا: (Çarana) مـادهٔ چسـبناک روی بدن نوزاد.
چاراناق: (Çaranaq) خرد و ریز. گلوله.
چارانما: (Çaranma) کاربرد.
چارانماق: (Çaranmaq) اسـتفاده شـدن. تمـام نیـرو و امکانـات موجـود را در انجام کاری به کار بردن.
چاراوْیمـاق: (Çar oymaq) چهـار قـوم عمـدهٔ ترکهـای طایفـهٔ اویمـاق شـامل فیروزکـوهی، تیمنـی، جمشـیدی و تیموری. نام منطقه‌ای است در جنـوب آذربایجان و تابع شهرستان هشترود.
چارای: (Çaray) غذا. آذوقه. یدک.
چارا یاساماق: کلک زدن. نیرنگ زدن.
چـار ایـلان: (جـان)(Çar ilan) مـار دو رنگ سمی.
چارایـنا: (Çarayna) نوعی زره قدیمی.
چاربا: (Çarba) اقتصاد. گذران.
چارباجی: اقتصادی. مقتصد.
چارباچیل: اقتصاددان.
چاربـاق / چاربـای: (Çarbaq) بـادکرده. متـورم. مترسـک. قلعـه. کمربنـد بافتـه شده از پشم یا ابریشم.
چاربانـاق: (Çarbanaq) سدّ. بند.
چاربی: (Çarbı) نازک. نحیف.
چارپ: (Çarp) تلاش. سعی. کوشش.
چارپا: (Çarpa) تخته. ضرب المثل.
چارپارا: (Çarpara) ← چارپاناق.
چارپـاز: (Çarpaz) متقـاطع. چلیپـاوار. صـلیب. خـط متقـاطع. قـزن قفلـی. سگک. چپ و راست بـه هـم وصـل کردن. دستها را روی سینه وصل قـرار دادن. گاومیشی کـه چهـار پـنج کـره زاییـده، چهارجفـت دنـدانهایش را انداخته و گاومیشی بالغ شده.
چارپاز آچار: (Çarpaz açar) آچار آلن.
چارپازلاشدیرماق: آمیزش دادن.
چارپازلاشـماق: (Çarpazlaşmaq) قطـع شدن. آمیزش جنسهای مختلف دام یـا گیاه برای تولید نسل جدید.
چارپازلاماق: دستها را روی سـینه چلیپـا قرار دادن. دستها را از پشت بستن.
چارپازلانماق: (Çarpazlanmaq) صـلیب وار روی هم قرار گرفتن.
چارپاز وورماق: پشت پا زدن.
چارپاشما: (Çarpaşma) گرفتاری.
چارپاشماق:(Çarpaşmaq) گرفتار شدن.
چارپاشیق: (Çarpaşıq) پیچیده. گرفتار. غامض. مغلق. متقاطع. گِل آبدار.
چارپاق: (Çarpaq) نوعی تور ماهیگیری مدوّر که به تیرکی وصل باشد.
چارپالا: (Çarpala) پارچه‌ای کـه بـرای جلوگیری از صدا کـردن، در سـوراخ چرخ ارابه گذارند. دیگـی کـه تـه آن تنگ و دهانش گشاد باشد.
چارپان: (Çarpan) سبد کوچـک کـاه. ضریب. ضرب شونده. جالب. گیرا.
چارپانـا: (Çarpana) چارپـاره. تکّـه سنگ. قسمت خاردار درخـت. نـوعی باروت. کفش کهنه و پاره. بی تربیت.
چارپاناق: چارپاره. ترکش. تکّه فلـز و سنگ و غیره. شیشه شکسته. چاقو.
چارپان بالیغی: (جـان) (Çarpan balığı) تراکونیا. ماهی قرمز رنگ و خوشمزه. (Trachinus draco).
چارپای: (Çarpay) ضرّابخانه.
چارپایا: (Çarpaya) چهارپایه.
چارپدیری: (Çarpdırı) نصف و نیمه.
چارپما: (Çarpma) برخورد. اصابت.
چارپما تئلی: وسـیلهٔ ظریفـی بـرای هـم زدن ماست و تخم مرغ.
چارپمـاق: (Çarpmaq) بـه شـدت زدن. زدن و انداختن. زدن. تپیـدن. برخـورد کـردن. زد و خـورد کـردن. بـه چشـم (خوردن). ضرب کردن. تازاندن.
چارپما قاپی: نوعی در یک یـا دو لنگـه که به طرف داخل و خـارج بـاز شـود.
چارپمان: دستگاه شوک دهنده.
چارپما یوْل:(Çarpma yol)راه سنگلاخ.
چارپی:(Çarpı) علامت ضربدر. ضرب. شعار. زیان. گلیم باریک و بلند.
چارپیتماق: (Çarpıtmaq) باعث برخورد چیزی شدن. کج کردن. خمیدن.
چارپیجی: فتّان. خارق العاده.
چارپیدیش / چارپیش: برخورد. تصادف.
چارپیشقا: (Çarpışqa) محل تصادم.
چارپیشقان: بسیار تصادم کننده.
چارپیشما: مصادمه. برخورد به یکدیگر.
چارپیشماق: (Çarpışmaq) بـه یکـدیگر برخورد کردن. قمار بازی کردن.
چارپیشیق: (Çarpışıq) زیگزالی.
چارپیق: بهم خورده. کج. فرشی که به طرفـی مایـل اسـت و انـدازهٔ منظمـی ندارد. شکسته. کوتاه قد. خمیده.
چارپیق چورپوق: کج و کوله.
چارپیقلی: (Çarpıqlı) لاغر. نحیف.
چارپیلان: مضروب. ضرب شونده.
چارپیلما: برخوردن. تصادف. ضرب.
چارپیلمـاق: (Çarpılmaq) زده شـدن. ضربه خـوردن. کوبیـده شـدن. ضـرب شدن. عاشق شدن.
چارپیلی: (Çarpılı) سنگی که اطـرافش تراش خورده باشد.
چارپیلیش: برخورد. تصادف.
چارپیم: حاصلضرب. ضرب. دسته.
چـارپینتی: ← چیرپینتـی. سـنگهای کـوچکی کـه بـین سـنگهای بـزرگ دیوار گذارند تـا دیـوار محکـم شـود. آتیشن. فناتیزم. اضطراب. خلجان.
چارپینماق: دریده شدن. ضـرب دیـدن. ضرب شدن. ضربه خوردن.
چارپینیق: (Çarpınıq) غیر معمول.
چارتاشماق: (Çartaşmaq) ترکیدن.

چارتامبول: ایوان کوچک.
چارتان: (Çartan) قعر پرتگاه. ته درّه.
چارتاو: (Çartav) چاره. تدبیر.
چارت چورت: (Çart çurt) خرده ریز.
چارتوْخوم: (Çar toxum) چهارتخم. دارویی مرکّب از بارهنگ، بهدانه، سپستان و قدومه که در آب جوش می‌ریزند و لعاب دهند و برای تسکین سرفه و درد سینه می‌خورند.
چارتول: (Çartul) شرایط. جدول.
چارتیلتی: (Çartıltı) صدای ترک خوردن. **چارتیلداتماق:** باعث ترق و تروق شدن. **چارتیلداق:** منفجره. انفجاری. **چارتیلداماق:** صدا کردن در اثر ترک خوردن یا شکستن. ترق و تروق کردن.
چارچاپ: (Çarçap) روشن و صریح.
چارچاتماق: پربار کردن. خسته کردن.
چارچار: وسیله‌ای برای ریختن بلغور.
چارچارلار: ۴ روز آخر چلهٔ بزرگ و ۸ روز اول چلهٔ کوچک. سردترین روزهای سال.
چارچاغا: (Çarçağa) هیزم.
چارچاغان: (Çarçağan) خسته.
چارچاق: (Çarçaq) پشتهٔ سنگ در کوهپایه. خستگی. **چارچاماق:** خسته شدن از ادامهٔ یک فعالیت.
چارچان: (Çarçan) خسته. رنجور.
چار چانقیل: خرده و ریزه. سنگریزه.
چارچاولاق: (Çarçavlaq) برهنه.
چارچور: (Çarçur) خرت پرت.
چارچی: (Çarçı) بازار. نوعی مسکن عشایری. برای ساخت آن با استفاده از چند تیر فاخ دار دو طرف آن را با استفاده از چوب و سپس نی پوشانده و با کاهگل اندود می‌کردند. **چارچی آغاسی:** بازرس. رئیس بازار. **چارچی قاشا:** آکلاد. کروشه. **چارچی قاریسی:** زن لباسفروش دوره گرد.
چارچیلاماق: گستردن. پهن کردن.
چارچیلی: اصناف. بازاری.
چارچینماق: استفاده شدن.
چارخ: (متفا)(Çarox) ← چاریق.
چارخاجی: (Çarxacı) چرخاننده.
چارخیت: (Çarxıt) از کار افتاده.
چارخی چوغوندور: چغندر قرمز.
چارخی خوْروزو: (Çarxı xoruzu) نوعی خروس جنگنده.
چارداغ / چارداق: (Çardaq) وارواره. کلبهٔ چوبی. بالکن. کفشان. طاقچه. تخته‌ای که از سقف به زمین دراز شده است. سایه بانی که از شاخه‌های درخت بسازند. به صورت Чардек به معنای جایی میان سقف و زیر شیروانی وارد روسی شده است. بی حال. ناتوان. **چارداق قوروب اگلشمک:** چهارزانو نشستن.
چارداماق: آواز خواندن قورباغه.
چارداوماق: (Çardavmaq) برآمدن.
چاردریا: (Çardərya) ترکان هزاره برای رفع انسداد ادرار حیوان، نام چهار دریا یا رود را زیر چهارپایش نویسند.
چارراه مهندسی: (Çarrah məhəndisi) بیکار و ولگرد.
چارشاب: (Çarşab) چادر شب. کاغذ سیگار. منفی. بد. زشت. به صورت «شراشف» در لهجهٔ الجزایری، به صورت «چارچاف» در لهجهٔ عراقی و به صورت «شرشف» در لهجه‌های لبنانی و لیبیایی زبان عربی وارد شده است. **چارشابا دوْلاشماق:** ناموفق شدن. **چارشاب کیمی:** بی موج. آرام. **چارشاب گونو:** ← پاچا گونو. **چارشابلاماق:** ناموفق شدن. **چارشابلیق:** پارچهٔ چادرشبی. محرمانه. **چارشاب یایلیق:** نوعی روسری ابریشمی.
چارشاق: (Çarşaq) سنگریزه ای که از کوهپایه بریزد و به حال پشته درآید.
چارشانقا: (Çarşanqa) حرف نشنو.
چارشی: (Çarşı) ← چارچی.
چارشیرماق: (Çarşırmaq) مالیدن.
چارشیل: (Çarşıl) بازاری. کاسب.
چارغاب: (Çarğab) لباس زردوزی شده. لباس فاخر و مزین. زردوزی بر گریبان و اطراف دامن خفتان.
چارق: (متفا)(Çaroq) ← چاریق.
چارقا: (Çarqa) کفشی که از پوست یک تکه بدوزند.
چارقات: (Çarqat) چارقد. روسری.
چارقار: (Çarqar) محل نگهداری سبوس. **چارقاجی:** پیشقراول. سرباز. پیشاهنگ. گرداننده.
چارقان: (Çarqan) چاره ساز. حلّال.
چارقاندق:(Çarqandaq) گودال. پست.
چارقب: (Çarğab) ← چارغاب.
چارقماق: (Çarqmaq) گذران. زندگی.
چارقی: (Çarqı) دستمال.
چارقیت: (Çarqıt) قراضه. غیر مستعمل. فریب. اغفال.
چارقیراماق: فریاد کشیدن.
چارلاتماق: (Çarlatmaq) ← آغلاتماق.
چارلاشماق: (Çarlaşmaq) باهم گریه کردن. همگی فریاد کشیدن.
چارلاق: (جان) ← قوخارجا. اعلان.
چارلاما: (Çarlama) گریه. جارکشی.
چارلاماق: (Çarlamaq) گریه کردن. فریاد کشیدن. جار کشیدن. انکار کردن. رد کردن.
چارلان: (Çarlan) آب روان شدید.
چارلانماق: (Çarlanmaq) پوسیدن.
چارلاو: (Çarlav) اعتراض.
چارلیق: (Çarlıq) تزاری. دوران تزارها در روسیه. شیوهٔ حکومت استبدادی.
چارما: (Çarma) اسب خاکستری.
چارماق: (Çarmaq) دست و پا زدن بر اثر بیماری.
چارماقون:(Çarmaqun) مؤظف. مأمور.
چارماماق: (Çarmamaq) بافتن.
چارمان: (Çarman) انسان خنده رو.
چارمیخ: (Çarmıx) چهارمیخ. صلیب وار. چاه عمیق. وسیله‌ای قدیمی برای شکنجه. طناب دور دکل کشتی.
چارناچار: لاعلاج. خواه ناخواه.
چارناق: (Çarnaq) درخت یا رشتهٔ لوبیا.
چاروا: (Çarva) کوچرو.
چاروادار: چهارپا دار. ساربان. ذغالساز.
چاروادارباشی: کاروانسالار.
چاروق: (متفا)(Çaruq) ← چاریق.
چاروا: (Çaruva) کار. مشغولیت.
چاریجا: ظرف ترشی یا سرکه.
چاریجا: (Çarıça) شهبانو. همسر تزار.
چاریشدا: (Çarışda) راهکار. تجهیزات.

چاریغی چیخارماق: (Çarığı çıxarmaq) (چارق را از پا درآوردن) شهرنشین شدن.
چاریق: [دیو](Çarıq) کفش چرمی که بندها و تسمه‌های بلند دارد و بندهای آن به ساق پا پیچیده شود. پاتابه. یالیک. پوزا. آهنی U شکل که برای جلوگیری از دررفتن اجزای چرخ ارابه و اتصال بخشهای چهارگانهٔ آن و طوقی محکم کنند. پاپوشی که معمولاً از چرم خام می‌سازند و با بند می‌بندند. لاستیک خودرو. آلت مادینگی. بی سواد. جاهل. چوروک (Çuruk) نیز گفته شده. به صورت چاروق، چارق، چاروغ و چارغ وارد فارسی شده است. **چاریق آغیز:** دهان گشاد. دهان گنده. **چاریق جوُرابی:** جورابی که تنها با یک میل بافته شود. **چاریقچی:** چاروق دوز. چاروق فروش. **چاریقسیز:** بی چاروق. بسیار فقیر. **چاریق قامباچا:** نوعی بازی. **چاریقلاماق:** چاروق به پا کردن. **چاریقلانماق:** چاروق به پا شدن. چاروق دار شدن. **چاریقلی:** چاروق پوش. **چاریقلیق:** پوست مناسب برای تهیهٔ چاروق.
چاریلچیق: (Çarılçıq) کاملاً گشوده.
چاریم: (Çarım) دارو. لایهٔ الیاف دار داخلی پوست حیوان.
چاریماق: (Çarımaq) گشودن.
چارینماق: (Çarınmaq) نعره کشیدن.
چاس: (Ças) سلام نظامی. ساعت.
چاسا: (جان)(Çasa) شاهین. مربع.
چاسار: (Çasar) قیصر. سزار.
چاساوای: (Çasavay) نگهبان. کشیک.
چاساوای چالیشماق: نگهبان عوض کردن. کشیک را تغییر دادن.
چاست: (Çast) مجال. امکان.
چاستان: (Çastab) ← آمول.
چاس قوُوزاماق:(Ças qovzamaq) دست رابعلامت سلام نظامی بالا بردن.
چاسقی: (Çasqı) فنجان.
چاسلاماق: (Çaslamaq) سلام دادن.
چاسلانماق: سرعت گرفتن.
چاسلاوول: (Çaslavul) نگهبان.
چاسلی: (Çaslı) نیرومند. سریع.
چاس وئرمک: (Ças vermək) دست را به علامت سلام نظامی بالا بردن.
چاش: (Çaş) اریب. کج. مایل. چپ. لوچ. احول. چپ چشم. سرگردان. مات مبهوت. اضطراب.
چاشا: شاخه های خشک کاج. مبهوت.
چاشاتلاما: (Çaşatlama) اخلالگری.
چاشاتلاماق: اخلال کردن.
چاشاتماق: (Çaşatmaq) سخن خود را ناتمام گذاشتن.
چاشاجیق: (Çaşacıq) عجیب. غریب.
چاشار: (Çaşar) مبهوت. سرگردان.
چاشارا: (Çaşara) سخن چین.
چاشارات: (Çaşarat) زن جنجالی و غوغاگر. زن بداخلاق. زن بی دست و پا و مبهوت.
چاشاق: (Çaşaq) مبهوت. سرگردان.
چاشال:(Çaşal) استخوان چانه. مبهوت.
چاشالاق: (Çaşalaq) عجول. ناشکیبا.
چاشاماق: (Çaşamaq) خالی شدن. به حال سقوط افتادن.
چاشاناق: (Çaşanaq) خائن.
چاشاو: (Çaşav) مبهوت. سرگردان.
چاش باش: (Çaş baş) مات مبهوت.
چاشت چاغی:(Çaşt çağı) وقت سحر.
چاشت نامازی: نماز صبح.
چاشدی: (Çaşdı) خطا. اشتباه.
چاشدیرا: (Çaşdıra) کسی که بسیار و بیجا حرف بزند.
چاشدیرما: (Çaşdırma) گمراه سازی.
چاشدیرماق: به اشتباه انداختن.
چاشدیریلماق: به اشتباه انداخته شدن.
چاشری: (Çaşrı) تعجب.
چاشقا: (Çaşqa) کودک. بچه. فنجان. عرصه. مسخره.
چاشقار: سنگدار. سنگلاخی. عیّاش.
چاشقاراق: (Çaşqaraq) دروغ. حیله.
چاشقال: (Çaşqal) بی تربیت.
چاشقالاق / چاشقالان: آشفته. مبهوت.
چاشقالوُز: (Çaşqaloz) حیرت زده.
چاشقاماق: (Çaşqamaq) لرزیدن و متشنّج شدن. مضطرب و مات و مبهوت گشتن. بی میل شدن به غذا.
چاشقان: دیوانه. کم عقل. عیّاش.
چاشقای: (Çaşqay) مسخره. مضحک.
چاشقین: (Çaşqın) مبهوت. مردّد.
چاشکا لوشکا: [رو] (Çaşka luşka) فنجان و قاشق. خیلی نزدیک بهم. وابسته به هم. زد و بند.
چاشلاق: (Çaşlaq) چارداق بلندی که برای خشک کردن تور ماهیگیری مناسب باشد. احمق. مضطرب.
چاشلاقیل: (Çaşlaqıl) خارق العاده.
چاشلاماق: (Çaşlamaq) انباشتن.
چاشلی: (Çaşlı) خطاکار. خاطی.
چاشما: (Çaşma) اشتباه. گمراهی.
چاشما چاشار: (Çaşma çaşar) عجول.
چاشماز: (Çaşmaz) قطعی.
چاشمازلیق: (Çaşmazlıq) قطعیت.
چاشماق: (Çaşmaq) اشتباه کردن. راه گم کردن. سرگردان شدن. خود را باختن. سراسیمه شدن. دستپاچه شدن. خطا کردن. پخش شدن. تاب بچه.
چاشمای: (Çaşmay) عیناً. مطابق.
چاشمیلی: نان پخته شده از خمیر آبدار.
چاشناخماق: اصطکاک دادن.
چاشنی: (Çaşnı) کوهک فلزی که در ته آن مقداری مادّهٔ منفجره در داخل فشنگ باشد تا در هنگام اصطکاک منفجر شود. غذای فرعی که با غذای اصلی خورده شود. مزه. مخالفت. آچار.
چاشنیچی: (Çaşnıçı) توشمال. بقاول.
چاشی: (Çaşı) لوچ. خیره. چپ چشم.
چاشیب قالماق: در شگفت ماندن.
چاشیت: (Çaşıt) جاسوس. عوضی. افتراء. خاکستری. انگور.
چاشیتچی: (Çaşıtçı) نگهبان. پایور.
چاشیتلاما: (Çaşıtlama) جاسوسی.
چاشیتلاماق: جاسوسی کردن. پاییدن.
چاشیتلیق: (Çaşıtlıq) جاسوسی.
چاشیتمان: (Çaşıtman) جاسوس.
چاشیج: (Çaşıc) معما. چیستان.
چاشیر: (گیا) (Çaşır) جاشیر. جوشیر. (Prangos ferulacea)گیاهی ساقه دار و دارای برگهای ریز و سبز که از طریق گرده افشانی تولید مثل می کند.ترهٔ وحشی. افترا زننده. ولگرد.
چاشیراتماق: چرخاندن و انداختن.

چاشیراتقی: قسمت ماشهٔ کمان.
چاشیراز: (Çaşıraz) قطرهٔ کوچک.
چاشیراماق: جهیدن. پریدن.
چاشـــیران: (Çaşıranan) گیـــاهی بـــا برگهـای گـرد و پهـن مناسـب بـرای درست کردن دلمه.
چاشیرانا: (Çaşırana) خشمگین.
چاشیرانتی: (Çaşırantı) سرگشته.
چاشیرانقی: (Çaşıranqı) پراکنده.
چاشیرتی:(Çaşırtı)سورپریز. غیرمنتظره.
چاشیرما: (Çaşırma) شگفت زدگی.
چاشیرما اوْیونو: شعبده بازی.
چاشـیرماق: (Çaşırmaq) خـود را گـم کـردن. پریشـان شـدن. شـگفت زده شدن.
چاشیریش: (Çaşırış) شگفت زدگی.
چاشیریق: (Çaşırıq) لنگ.
چاشیریم: (Çaşırım) شگفت زدگی.
چاشیرین:(Çaşırın) محروم. غیرمعقول.
چاشیق: (Çaşıq) پریشان. درهـم بـرهم. نامرتب. غیرمشروع. مقصر. منحرف. جهش. پرش.
چاشیلاجاق / چاشیلاسی: نفیس. عجیب.
چاشیلما: پراکندگی. اغتشاش.
چاشیلماق: (Çaşılmaq) پراکنده شدن.
چاشیلیش: (Çaşılış) عجله. شتاب.
چاشیماق: (Çaşımaq) حمله کردن.
چاشین: (Çaşın) کاغذ.
چاشینتی: (Çaşıntı) انحراف. بحران.
چاشیو: (Çaşıv) نفهم. نادان.
چاغ: (Çağ) وقت. زمان. وقت و دوران حکومت یک فرمـان روا. همچنـین در سیستم زمان نگـاری ترکـی هـر شـبانه روز بـه ۱۲ قسـمت مسـاوی برابـر بـا ۲ ساعت به نام «چاغ» تقسیم می‌شود. لـه شده (میـوه). وسـط بنـدهای انگشـتان. سـلامت. صـحت. ملـودی. آهنـگ. رنـگ. مـزاج. آکـورد. پـول. دعـوت. دقیق. فربه. سـمین. تنومنـد. تندرسـت. سالم. به صـورت چـاق بـه همـین معنـا وارد فارسـی شـده و واژگـانی چـون چاقالو، چاق دماغ، چاق سلامتی، چاق مشتاقی، چاق نفس، چـاق و چلـه و ... از همین ریشه پدید آمده‌اند.
چاغ آچان: آغازگر عصر جدید(ناپ).
چاغ آخار: (Çağ axar) هوا.
چاغـا: (Çağa) بچـه. طفـل. کـودک. نـوزاد. زخـم کوچـک. سـوراخ یـا فرورفتگی کوچک در سطح چیـزی. پـول. سـکه. بچـهٔ پرنـده کـه هنـوز پـر درنیاورده. کاغذ. مُد.
چاغا باجاق: شخص پا کوتاه.
چاغابور: سفیدفام. پژمرده.
چاغا بوْغان: (جان)(Çağa boğan) جغد.
چاغـات: (Çağat) کـوهی بـا سـنگریزهٔ فراوان در دامنه.
چاغاتای: مدرن. معاصر. مشـهور زمـان. بسیار احساساتی. بچه حالت. (ناپ).
چاغاتی: مدرن. بِروز. معاصر. تازه.



چاغال

چاغاج: (Çağac) گاهنما. ساعت.
چاغاجا: هماهنگ با زمان. قانون.
چاغاجی‌ق: (Çağacıq) بچـهٔ کوچـک. فرزند دلبند. جوانه.
چاغاچی: (Çağaçı) مبلّغ. داعی. مغرور.
چاغاچین: (Çağaçın) بیگانه. اجنبی.
چاغار: (Çağar) مجال. مهلـت. مسـئول. مؤظف. به صورت «چـاکر» وارد زبـان فارسی شده است.
چاغـاراق: (Çağaraq) تختـه‌ای اسـت سوراخدار و مدوّر که بر بالای آلاچیق گذارند و سرچوبهای آلاچیق را از آن بیرون کنند. حلزونی. روزن.
چاغارچی: (Çağarçı) مبلّغ. تبلیغ کننده.
چاغارماق: (Çağarmaq) با سنگ حملـه کردن. لغزیدن.
چاغاری: (Çağarı) پروری. گوشتی.
چاغـاریز: (Çağarız) زنگولـه کـه بـر گردن احشام آویزند.
چاغا سؤز: (Çağa söz) ضرب المثل.
چاغاش: (جان)(Çağaş) ← قیرلانغیج.
چاغاشماق: جمع شدن و درهم لولیدن.
چاغاق: (Çağaq) سوزن. زنخ. چانه.
چاغال: (جان)(Çağal) شغال. برّه‌ای که نـوک دمـش سـفید باشـد. اسـبی کـه دست و پایش سفید باشد. مهلت. اجل.
چاغـالا: (Çağala) میـوهٔ نـارس از قبیـل بـادام و زردآلـو و غیـره. بـه صـورت «چغاله» به همین معنا وارد زبان فارسـی شده است.
چاغالات: (Çağalat) احمق. مضطرب.
چاغالاق: (Çağalaq) نوزاد. هسته.
چاغالاماق: (Çağalamaq) بچـه زاییـدن. تکثیـر یـافتن. پیـدا شـدن میـوه هـای کوچـک و تـازه بـر درخـت. حرکـت بچگانه کردن آدم بزرگ.
چاغالان: (Çağalan) باد کرده. توخالی.
چاغالانمـــاق: (Çağalanmaq) توضـیح داده شدن. آگاه شدن.
چاغالداق: (Çağaldaq) انسان بد.
چاغـالوْز: (Çağaloz) فنـر. نـوعی تـوپ جنگـی کـه بـه جـای گلولـه، در آن سنگ گرد بکار می بردند. چاق وچله.
چاغالی: زود. پیش از موعد. بچه دار.
چاغالیق: (Çağalıq) بچگی. کودکی.
چاغاماق: بچه زاییدن. تکثیر یافتن.
چاغـان: (Çağan) شـاهین. پابنـد شـتر. سـفید. روان کننـده. عیـد. روز عیـد. سـوزن. مـاه ژانویـه. طنـاب محکـم. عقـرب. شـاد. باحـال. زنـده (فـیلم یـا برنامه). **چاغان آلتون:** پلاتین.
چاغانا: (Çağana) چغنه. چکانه. یکی از آلات موسیقی شبیه به قاشـق کـه چنـد زنگوله به آن آویخته و با دست تکـان می‌دهند. به صورت چغانه وارد فارسی شده است. خرچنگ.
چاغانـــاق:(Çağanaq)آرنـــج و بنـــد دست.مفصل. زنگوله. آلت موسیقی.
چاغان بورخان: (Çağan buruq) آبله.
چاغان بوروق: (Çağan buruq) تگرگ.
چاغان بوغدا: (Çağan buğda) برنج.
چاغان چای: (گیا)(Çağançay) چای بـا برگ سفید.
چاغاندیر: (Çağandır) چادر کولی.
چاغانمـــاق: (Çağanmaq) بـــه خـــود پیچیـدن. شـاد شـدن. چـاق شـدن. بـه هیجان آمدن.
چاغـانوْز: (جـان)(Çağanoz) حیـوان کوچک دریایی. (Carcinus)

چاغاوون: (جان) زنبور وحشی.
چاغای: (Çağay) فقیر. ندار.
چاغاییل: (Çağayıl) تقویم. سالنامه.
چاغباش: (Çağbaş) خوشگذران. رند.
چاغبان: (Çağban) نیکو. زیبا.
چاغ بیتیک: (Çağ bitik) سررسید.
چاغ بیلیم: (Çağ bilim) کرونولوژی.
چاغپارا: (Çağpara) آدم آشفته.
چاغتای: (Çağtay) زماندار.
چاغ توتان: (Çağ tutan) موقع شناس.
چاغجیل: (Çağcıl) مدرن. بروز.
چاغچاپ / چاغچال: اوقات فراغت.
چاغچاتیق: (Çağçatıq) سر و رو. سر و وضع. ظاهر.
چاغچی: (Çağçı) دهری. قائل به قِدم زمان. دلّال. منادی.
چاغخان: (Çağxan) سرور زمان (ناپ).
چاغداش: (Çağdaş) معاصر. (ناپ).
چاغداق: (Çağdaq) تقویم. سالنامه.
چاغداقچی: محافظ. نگهبان.
چاغدان: (Çağdan) چشمه.
چاغدان آشا:(Çağdanaşa) پُست مُدرن.
چاغداوول: (Çağdavul) عقبدار سپاه. فوجی که لشکر را برانند و وقت و بی‌وقت از اطراف لشکر خبردار باشند و طلایه‌داری کنند. محافظ.
چاغدای: (Çağday) زمان یک حادثه. موقعیت زمانی. همزمان. همسر. مدرن.
چاغ دولوق: (Çağ doluq) سررسید.
چاغدیری: دعوتنامه. فراخوان.
چاغدیش:(Çağdış) بیموقع.
چاغ دیشی: (Çağ dışı) کهنه. خارج از سن سربازی.
چاغراتما: (Çağratma) آبشار.
چاغراق: (Çağraq) گرداب.
چاغراما:(Çağrama) سریع. تند.
چاغرای: (Çağray) صمیمی. دوست.
چاغروق: (Çağruq) سخت.
چاغری: احضار← چاخیر دوغان(ناپ)
چاغری تکین: [دیو](Çağrı təkin) شاهزاده که مانند باز حمله کند (ناپ)
چاغریتماق: (Çağrıtmaq) الهام کردن.
چاغریش: اجلاس. ندا. فراخوان.
چاغریشلی: (Çağrışlı) دعوت شده.
چاغریشیم:(Çağrışım) فراخوان. تداعی.
چاغریشیمچی: تداعی کننده.
چاغریق: (Çağrıq) مدعو. دعوت شده.
چاغریقلیق / چاغریق نامه: دعوتنامه.
چاغریل: (Çağrıl) دعوت. معاصر.
چاغریلمیش / چاغریلی: دعوت شده.
چاغریلیش: (Çağrılış) فراخوان.
چاغریلیق: (Çağrılıq) دعوتنامه.
چاغریم: (Çağrım) دعوت. فراخوان.
چاغرین: (Çağrın) کیلومتر. نامدار.
چاغ سایار: (Çağ sayar) تقویم.
چاغسیز:(Çağsız) دیرهنگام. ضعیف.
چاغشاق: (Çağşaq) کهنه. قدیمی.
چاغشاماق: (Çağşamaq) تغییر شکل یافتن آهن پس از کوبیده شدن.



چاغشیر

چاغشیر: (Çağşır) شلوار گشاد زنانه که از کف پا تا کمر را می‌پوشاند و سابقاً زنان هنگام رفتن به کوچه و بازار به پا می‌کردند. به صورت چاخچور، چاقشور و چقشور و چاخشور و چخجیر در فارسی و به صورتهای чакчур در زبان روسی و به صورتهای چقجیر، تقشیر، شخشیر و تخشیر در زبان عربی وارد شده است. پرهای پای کبوتر. لباس پاره پوره. لباس زیر. شلوار تنگ. علف صحرایی مقاوم در برابر کم آبی.
چاغشیرلی: (Çağşırlı) چاقچورپوش. به صورت «شخشیرلی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
چاغشیرلی توْیوق: زن نیمه برهنه.
چاغشیری: برعکس. خط معکوس.
چاغشیق: (Çağşıq) داس. به صورت «جاخسوک» و «جاخشوک» وارد زبان فارسی شده است.
چاغ قورون: (Çağ qurun) وقت اذان.
چاغ قوش: (جان)(Çağ quş) پرنده ای که مدت زیادی نزد کسی مانده باشد.
چاغقین: (Çağqın) جوشان. خروشان. رود جیحون.
چاغلا: (Çağla) غیور. با ناموس. آبشار.
چاغلاب: نشانه کرده. هدف گرفته.
چاغلابان: (Çağlaban) خنده دار.
چاغلار: (Çağlar) جوشان. متلاطم. خروشان. آبشار.
چاغلارجا: قسمت خروشان رود.
چاغلارخان: سروری مانند آبشار (ناپ).
چاغلاسون: متعادل. منطقی. درست.
چاغلاش: (Çağlaş) متعادل. منطقی.
چاغلاشماق: درگیر شدن باهم.
چاغلاغا: (Çağlağa) صدای آب روان.
چاغلاغان: (Çağlağan) تصور کننده.
چاغلاق:(Çağlaq)نوزاد. نورس. کالک.
چاغلاقون: (Çağlaqun) مقیاس. معیار.
چاغلام: (Çağlam) ← چاغیم. ترتیب. تعادل. هیجان.
چاغلاما: (Çağlama) کوک. جوشش. غلغله. صدا.
چاغلاماق: (Çağlamaq) چاق کردن. ساز کردن. جوشیدن (چشم) غلغل کردن. شروشر ریختن آب. شرشر کردن. تصور و گمان کردن. ملاحظه و دقت کردن. مقایسه کردن. آماده کردن. چاق کردن قلیان. وجین کردن علف هرز پنبه. جفتگیری کردن. بیان کردن. اداء کردن. آهنگ دادن. نظم دادن. کوک کردن. هماهنگ کردن. علاج کردن.
چاغلان: (Çağlan) آبشار. چشمه.
چاغلانلیق: (Çağlanlıq) شرشر آب.
چاغلانماق: (Çağlanmaq) نیمه پختن. سرعت گرفتن. کوک شدن. جوشیدن.
چاغلاو: متعادل. منطقی. درست.
چاغلایان: (Çağlayan) ← چاغلار.
چاغلاییش: جوشش. خروش.
چاغلاییق: (Çağlayıq) آبی که با سرو صدا از زمین می‌جوشد. آبشار.
چاغلایین:(Çağlayın) موقتی.
چاغلی: (Çağlı) با غیرت. نیرومند. مناسب. سالخورده. بموقع. (ناپ).
چاغلی پینار: چشمهٔ با آب متناوب.

چاغلیش: صفت. وصف. وضعیت.
چاغلیق: (Çağlıq) قدر. مقدار. اندازه. درستی. موقت. گذرا. فریاد. تقویم. فصلی. اعلامیه.
چاغلین: (Çağlın) شایسته. اندازه. مشهور. نامدار.
چاغما: (Çağma) طرّه. شعر. سخن. خرمن. محصول.
چاغماچی: (Çağmaçı) شاعر.
چاغمار: خراب. ویران. خسیس.
چاغماز:(Çağmaz)بیمار. ابدی. خسیس.
چاغمازان: (Çağmazan) ابداً. هرگز.
چاغماق: (Çağmaq) به شور آمدن.
چاغمان: (Çağman) انسان زمان معاصر. آبشار.(ناپ).
چاغ مؤچه: (Çağ möçə) زمان. وقت.
چاغمور: (Çağmur) ← چاقمور.
چاغمیر: [دیو](گیا)(Çağmır) شلغم.
چاغناش: خالی. لرزان. شل شده.
چاغنام: (Çağnam) شرشر آب.
چاغنامـاق: (Çağnamaq) درخشیدن. فریاد کشیدن. پرتو افکندن. جوشیدن. غلت زدن حیوانات در زمین. مردن یکبارهٔ حیوانات در حال خواب. همه جا را گردش کردن. میدان را خالی دیدن و رجز خواندن.
چاغوا: (Çağva) باران سیل آسا.(ناپ).
چاغور: (Çağur) کودک. بچه.
چاغول: (Çağul) مقطع زمانی. زمان.
چاغون: (جان)(Çağun) کاکایی.
چاغیـت: ساعت. نوه. عنوان. آدرس. وقت. سرفصل. زده. صدمه. فوّاره.
چاغیر/ چاغیرا: (Çağır) اذان.
چاغیراج: (Çağırac) پیجر. بلندگو.
چاغیراق: (Çağıraq) دعوتنامه.
چاغیرتدیرماق:باعث فراخوانی شدن.
چاغیرتقان: (Çağırtqan) فراخواننده.
چاغیرتماق: به وسیلهٔ کسی فراخواندن.
چاغیرتی: (Çağırtı) دعوت. فراخوان.
چاغیرچی: دعوت کننده. منادی. کسی که با خشونت سخن بگوید.
چاغیرغا: (Çağırğa) سایبان. شادروان.
چاغیرقا: (Çağırqa) پیجر. بلندگو.
چاغیرقان: (Çağırqan) داعی. ناقوس. زنگ. زنگوله. جرس. حیوانی که به خوبی اخته نشده باشد. بسیار فریاد کننده. زن بی تربیت.
چاغیرقان فاتما: (جان) ←قارا فاتما.
چاغیرلاشماق: نصفه رسیدن میوه.
چاغیرما: (Çağırma) فراخوانی. تبلیغ.
چاغیرماچی: (Çağırmaçı) مبلّغ.
چاغیرمـاق: (Çağırmaq) صدا کردن. صدا زدن. جار زدن. ندا دادن. دعوت کردن. احضار کردن. فراخواندن. با آهنگ خواندن. هنگام گرم روز.
چاغیرمالیق: (Çağırmalıq) دعوتنامه.
چاغیرمان: دلّال. مؤذن. مباشر.
چاغیرمیق: (Çağırmıq) آتشین. مست.
چاغیری: (Çağırı) دعوت. فراخوان.
چاغیریجی: فراخواننده. داعی.
چاغیریش: (Çağırış) احضار. دعوت. فراخوانی. شعار. تداعی.
چاغیریشـچی: احضار شده به نظام وظیفه.
چاغیریشماق: (Çağırışmaq) همدیگر را صدا زدن. با هم سروصدا راه انداختن.
چاغیریق: (Çağırıq) شعار. دعوت.
چاغیریقچی: (Çağırıqçı) کارمند اداره.
چاغیریلمـاق: (Çağırılmaq) دعوت شدن. فراخوانده شدن. صدا زده شدن.
چاغیریلمیش:(Çağırılmış) دعوت شده.
چـاغیریم: (Çağırım) طول برد صدا. واحد مسافت به اندازهٔ یک کیلومتر.
چاغیریو: (Çağırıv) شعار. دعوت.
چاغیز: (Çağız) آواز. ندا.
چاغیزلاماق: شلوغ کردن.
چاغیش: (Çağış) اعلامیه. بیانیه.
چـاغیق: (Çağıq) اطلاعات محرمانه. اتهاماتی که علیه یک شخص بوسیلهٔ کسی عنوان می شود.
چاغیل: (Çağıl) لوبیای تازه. دعوت. فراخوان. شغل.
چاغیلا قالماق: فراوان بودن میوه.
چاغیلتی: (Çağıltı) صدای شرشر آب. صدای غلغل.
چاغیلـداق: (Çağıldaq) آبشار. بسیار زیاد. لوبیای چشم بلبلی تازه. کدوی کوچکی که گلش تازه ریخته باشد. انگوری که بصورت نارس دانه هایش ریخته باشد. لوبیای که با غلافش خشک کرده باشند. خشکهٔ بادمجان.
چاغیلدام: (Çağıldam) صدای شرشر آب. صدای غلغل.
چاغیلداما: (Çağıldama) جوشش.
چاغیلداماق: جوشیدن.غلغل کردن.
چاغیلقان: آذرخش. بسیار احساساتی.
چاغیلی: (Çağılı) حامله. آبستن.
چاغیلیش: (Çağılış) نور خیره کننده.
چـاغیم: (Çağım) تخمین. احتمال. فروعات. مشروح. شکایت. مجله. افتراء. روزنامه. مدّت.
چاغیماق: (Çağımaq) منعکس کردن.
چـاغیمچی: (Çağımçı) خبرچین. شاکی. ریاکار. روزنامه نگار.
چاغیملامـاق: (Çağımlamaq) قسمت بندی کردن. منعکس کردن. کم کردن.
چاغیملی: (Çağımlı) ماهر. با قاعده.
چاغیملیق: (Çağımlıq) گستردگی.
چاغین: (Çağın) نوبر. نزدیک. اندک. کم شمار.
چاغینا: (Çağına) کوچک. ریز. بچه.
چاغیناق:(Çağınaq) نزدیک.
چاغینج: (Çağınc) کرونولوژی.
چاغینجیق: (جان) ← ساغساغان.
چاغیندیز: (Çağındız) کرونولوگ.
چاغینلیق: (Çağınlıq) نوبرانه.
چافلی: (جان)(Çaflı) شاهین.
چاق: (Çaq) ریشه. صدای بهم خوردن شمشیرها. به صورت چاک وارد زبان فارسی شده است.
چاقا: (Çaqa) جنگ. درگیری.
چاقا پول: پشیز. پول کم ارزش.
چاقار: (Çaqar) محلی در بیرون قلعهٔ شهر که جمعی در آنجا ساکن شده باشند. چراغ چشمک زن. جسور.
چاقارقاماق: (Çaqarqamaq) شکفتن.
چاقارماق: (Çaqarmaq) سنگسار کردن.
چاقاق: (Çaqaq) سوزن.
چاقاناق: (Çaqanaq) مفصل.
چاقجا: (Çaqca) افتراء.
چاقچاغی: (Çaqçağı) خوش صحبت.
چاقچاق: (Çaqçaq) خوش صحبت.
چاقچاقچی: (Çaqçaqçı) شوخ طبع.
چاقچاقلامـاق: (Çaqçaqlamaq) حرف

زدن با صدای گرم و شاد صحبت کردن. درخشیدن.
چاقچالاقای: (Çaqçalaqay) انقلاب.
چاقچاماق: (Çaqçamaq) با چشم از حدقه برآمده دیدن.
چاقچور: (Çaqçur) ← چاغشیر.
چاقچوق: (Çaqçuq) سروصدا.
چاقشو: (Çaqşu) معجون. عصاره.
چاقشیر اوْتو: (گیا) ← قایماق اوْتو.
چاقشیری: (Çaqşırı) برعکس. عوضی.
چاققا: (Çaqqa) چکمه. کفش. کوچک. خرد. حقیر. شوخ. مسخره.
چاققاچاق: (Çaqqaçaq) صدای به هم خوردن شمشیر، تیر و مانند آنها. چکاچک.
چاققاچوق: (Çaqqaçuq) تق و توق. سرگرمی. کار آهسته.
چاققاق: (Çaqqaq) زننده. گزنده.
چاققال: (جان)(Çaqqal) توره. حیوانی است گوشتخوار کوچکتر از روباه و شبیه به سگ. به صورتهای زیر وارد زبانهای مختلف شده است: فارسی (شغال)، عربی(جقل)، آلمانی (Schakal)، انگلیسی(Jackal)، فرانسوی (Chakal).
چاققال آرمودو: گلابی صحرایی.
چاققال آغزی: پیچیدگی مو.
چاققالا: (Çaqqala) میوهٔ نارس.
چاققال اریگی: (گیا)(Çaqqal əriyi) نوعی زردآلوی وحشی ترش مزه. (Purunus Spinoza).
چاققال اؤلدؤ: (Çaqqal öldü) بیهوشی.
چاققال اویدو: خواب مختصر. چرت.
چاققال باشی: (Çaqqal başı) قسمتی از درخت که از آن چماق سازند.
چاققال بوْغان: (گیا)(Çaqqal boğan) میوهٔ کال که در گلو گیر می‌کند. نوعی علف صحرایی.
چاققال پرچمی: (گیا)(Çaqqal pərçəmi) نوعی گیاه یکساله و علفی به بلندی ۶۰ سانتیمتر که آن را برای درد دندان در دهان بجوند(Conza bonariensis)
چاققال توْبو: جشن کوچک.
چاققال چیگدمی: ← آجی چیگدم.
چاققالیق: بی تجربگی. بی ترکیبی.
چاققال یاغیشی: (Çaqqal yağışı) باران درشتی که در هوای آفتابی می‌بارد. قورت دوْغدو نیز می گویند.
چاققال یوْلو: (Çaqqal yolu) راه بز رو.
چاققان: (Çaqqan) تیز. کوبنده. گزنده. بهم پیچیده. تردست. فعّال.
چاققانا: (Çaqqana) غوزک پنبه.
چاققاناق: اسکلت. چارچوب.
چاققاوی:(Çaqqavı) تند. سریع. چابک.
چاققای: (Çaqqay) خدای رعد و برق.
چاققی: (Çaqqı) آلتی برای بریدن. به صورت چاقو وارد فارسی شده است. به معنای سرما نیز هست.
چاققیج: (Çaqqıc) آتشزنه.
چاققیر: (جان)(Çaqqır) مرغابی وحشی سیاه رنگ.
چاققیر تیکانی:(گیا)(Çaqqır tikanı) شش شاخ. گیاهی صحرایی مانند قانقال امّا پرپشت تر و شاخه‌دارتر که سرش گلوله‌ای است با گلهای بنفش. دانه‌های خاردارش کمی کوچکتر از عدس است. دمیر تیکان، دوه آلماسی و چاقیر تیکانی نیز گویند. (Orticum tomentosum)
چاققیچی: (Çaqqıçı) چاقو ساز.
چاققیش: (Çaqqış) تصادم. تصادف.
چاققیشدیرماق: موجب تصادم شدن.
چاققیشقا: (Çaqqışqa) محل تصادم.
چاققیشما: (Çaqqışma) تصادم. تصادف.
چاققیشماق: (Çaqqışmaq) تصادم کردن. مقابله کردن. برخورد کردن با همدیگر. با شمشیر جنگیدن.
چاققیلتی: چرنگ. چکاچک.
چاققیلداتماق: به صدا درآوردن.
چاققیلداق: (Çaqqıldaq) جایی در زیر دنبهٔ گوسفند که کثافت پشت به آن چسبد. چیز چرک خشک شده.
چاققیلداماق: (Çaqqıldamaq) چرنگیدن. صدا کردن دو چیز که به هم برخورند. چکاچک صدا کردن.
چاقلاما: (Çaqlama) فرضیه.
چاقماز: (Çaqmaz) پنهانی.
چاقماق: (Çaqmaq) درخشیدن. از پوست درآوردن میوه های بسته.
چاقماقلاماق: شکستن. پاره پاره کردن. جدا کردن پارهٔ کوچکی از هندوانه یا خربزه.
چاقمور: (گیا)(Çaqmur) شمعدانی.
چاقمیر: (Çaqmır) صخره. با ظرفیت.
چاقی: (Çaqı) تیزی. چنگال.
چاقیر: (جان) (Çaqır) شاهین تند و تیز و درشت. صقر. تند. چشم زاغ. آبی. به صورت چغِر به معنای سرسخت وارد زبان فارسی شده است.
چاقیر تیکان: (گیا)(Çaqır tikan) شکاغی (Onopordon).
چاقیرجا: (جان) (Çaqır) شاهین تند و تیز و درشت.
چاقیرچی: (Çaqırçı) جلّاد.تربیت دهنده پرندهٔ شکاری.
چاقیزلاماق: فهمیدن. درک کردن.
چاقیزلانماق: فهمیده شدن.
چاقیش: بهم ریخته. مخلوط. بلوا.
چاقیشدیرماق: مقابل گردانیدن.
چاقیشماق: (Çaqışmaq) به هم پریدن. چکش زدن. لنگیدن آرام حیوان.
چاقیق: (جان)(Çaqıq) دُم سرخ سیاه (نوعی پرنده)(Phoenicurus ochruros)
چاقیل: سنگلاخ. ریگ. شن و ماسه.
چاقیلاماق: با چاقو بریدن. چنگ زدن.
چاقیلتاق: (Çaqıltaq) کَشک.
چاقیلداق: آسیایی که آب بدان ریزند و صدا کند. شخص پرحرف. مترسک.
چاقیل قوشو: (جان)(Çaqıl quşu) نوعی پرندهٔ مهاجر. (Crocethia alba)
چاقیللیق: (Çaqıllıq) ریگزار.
چاقیلماق: (Çaqılmaq) افتراء خوردن.
چاک: (Çak) شکاف. بریدگی.
چاک باسماق: (Çak basmaq) شکاف را بستن یا دوختن.
چاک سویو: (Çak suyu) آب زیرزمینی در شکاف کوه.
چاک گئتمک: (Çak getmək) جدا شدن. شکافته شدن.
چاکموز: (گیا)(Çakmuz) نوعی گیاه علفی و دیرپا به بلندی ۱۰ تا ۳۰ سانتیمتر. دوه دابانی و دوه توْپالاغی نیز می گویند. (Geranium tuberosum)

چاکو: (جان)(Çaku) قوچ.
چاکیر: (Çakır) برده. به صورت چاکر وارد زبان فارسی شده است.
چال: (Çal) لکه. خال. حیله. مزد. پاداش. نعل. ریتم. تمیز. روشن. عیب. نقصان. کال. جوگندمی. ابلق. ریشی که که دارای موهای سیاه و سفید است. اسبی که دست راست و پای چپش سفید باشد. اسبی که رنگ موی آن سرخ و سفید باشد. پیر. سالخورده. خالدار. سفید خاکستری. زمین بایر. زمین بدون گیاه. کوهپایه. بچه شتر. شیر ترش شدهٔ شتر.کچل. بی مو. برابر. مساوی. مالیات گمرکی. عوارض گمرکی. فاحشه. برهنه. به صورت «چِل» و «چال» به معنای اسبی که دو دست یا دست راست و پای چپ او سفید باشد، نادان و احمق وارد زبان فارسی شده است. واژهٔ Chalk در انگلیسی به معنای رنگ پریده است.
چال آخشام: زمان نزدیک به غروب.
چالا: (Çala) دزد. سارق. گودی. گودال. حفره. تنور. سریع. تند. نرم. ظریف. دشواری. نیمه کامل. ناقص. تهمت. وسط. دروغ. کهنه. کارکرده. کوتاه. فرصت. سلاح. غذای بی نمک و بی مزه. یک لحظه. اندک. به صورت چاله وارد فارسی شده است.
چالا آیران: دوغ رقیق و آبکی.
چالا اتک: (Çala ətək) مینی ژوپ. دامن کوتاه.
چالا اؤلؤ: (Çal ölü) نیمه جان. محتضر.
چالاب: (Çalab) خداوند. آبدوغ خیار. نمود. جلوه. سنج (از آلات موسیقی). مفتون. ماهر.
چالابئز: (Çalabez) خرد و ریز پارچه.
چالابئیین: (Çalabeyin) ناقص العقل.
چالابا: (Çalaba) ناراحت.
چالاباز: تند. تیز. قاطع. دختر باز.
چالاباغ: (Çalabağ) نیمه بسته.
چالابال: (Çalabal) متقاطع.
چالابجا: (Çalabca) هنگامه. ازدحام.
چالابقولو: (Çalabqulu) فاحشه زاده. حرامزاده.
چالا بوران: (Çala buran) نافرمان.
چالا بولا: (Çala bula) چنین و چنان. درهم برهم.
چالا بوْی: (Çala boy) نیم قد.
چالابیت: (Çalabıt) جرّاحی.
چالا بیچ: نیمه بریده. کم سواد.
چالابیق: (Çalabıq) هوشیار.
چالا بیگ: (Çala bəy) خرده بورژوا.
چالاپ: (Çalap) آتش.
چالاپا: (Çalapa) باران پراکنده.
چالا پاچا:(Çala paça) به زور. به اجبار.
چالا پالا: (Çala pala) تند و سریع.
چالاپر: (Çalapər) مگسی که عنکبوت او را میان پردهٔ خود بندند و هرگاه از حرکت فارغ شود، به او چسبیده و می‌ایستد.
چالات: (Çalat) بال. شاخه. قیمت. عصاء. چاپلوس. سریع.
چالاتا: (Çalata) آنکه لباس را زود کهنه و پاره کند.
چالاتاو: (Çalatav) آهن چکش نخورده و کار نکرده.
چالاتلاما: گرانفروشی. تصحیح.
چالاتلاماق: (Çalatlamaq) گران فروختن. تصحیح کردن.
چالاتماق: ترکاندن. شکاف دادن. اشتباه کردن. رنگ زدن. آراستن.
چالا توتولموش: کم کارکرده.
چالاتی: (Çalatı) مایهٔ ماست.
چالاج: (Çalac) ابزار. آلت. ماشین. چکش نوک تیز.
چالاجا: (Çalaca) اندکی. میوهٔ نارس.
چالاجاق: مایه (ماست). کبریت.
چالا جان / چالا جانسار: نیمه جان. همتا.
چالاجیق: (Çalacıq) گودی کوچک. هرج و مرج.
چالاچات: (Çalaçat) کلاهی به شکل دیگ برعکس. پینه دوز. زیور تقلبی. رفو.
چالاچاخیر: (Çalaçaxır) نیمه مست.
چالاچاغ: (Çalaçağ) مدت زمان کوتاه. نیمهٔ بازی.
چالاچال: زنگ. جرس. وسط بازی.
چالا چالا: (Çala çala) سریع. تند. در حال نواختن.
چالا چوتا: (Çala çuta) درهم برهم.
چالا چوخور: (Çala çuxur) جای ناهموار. خلل و فرج.
چالا چوْلا: (Çala çola) چاله چوله.
چالاچی: (Çalaçı) طرفدار. هوو. محصّل. تخمین. نوازنده. سازنده. پرتحرک. دزد.
چالاچیر: (Çalaçır) طرفدار.
چالاچیق: (Çalaçıq) قفسه.
چالاچیگ: (Çalaçiy) نیم پز.
چالاچین: (Çalaçın) مارپیچ. حلزونی.
چالا دوْن: (Çala don) نیمتنه. جلیقه.
چالا دیش: (Çala diş) ماندهٔ غذای کسی. پسمانده.
چالادیل: (Çaladil) زبان کوتاه. زبان ترکیب یافته.
چالار: (Çalar) متمایل به رنگ .... شباهت نزدیک. اختلاف جزیی (بین دو رنگ). زنگدار. شماطه‌دار. لهجه. تُن (صدا). نوع. جنس. جارو.
چالارلی: با ابهت. گیرا. جاذبه‌دار.
چالارلیق: شباهت. جذابیت. ابهت.
چالارما: (Çalarma) زمان پیدایش خوشه بر محصول.
چالارماق: (Çalarmaq) میوه‌دار شدن. پیسه شدن. بیشتر دیده شدن سفیدی چشم. چشم از حدقه بیرون زدن. بالیدن. چیزی در گلو گیر کردن و برای درآوردن آن کوشیدن. درسرما ماندن و لرزیدن. نفس نفس زدن کودک در اثر گریستن. با بزرگان مقابل شدن. از فرط خشم چشمها را باز کردن و فریاد کشیدن. بیهوش شدن از فرط تشنگی. بهبود یافتن از بیماری و برخاستن. زخمی شدن جای ضربه خورده.
چالاریق: متورم. باد کرده. بی میل.
چالاریماق: شروع به رشد کردن گیاه.
چالاز: دشواری. سختی. بیماری. بهم ریخته.
چالاساق: (Çalasaq) جاکش. قرمساق.
چالاسان: شتابان. سریع. تعجیلی.
چالا ساواد: (Çala savad) کم سواد.
چالاسر: (Çalasər) گودالی گرد که بر سر چاه گذارند و بر آن ظرف و یا دست و رو بشویند.

چالاسی: (Çalası) مرغ موش‌گیر. نواختنی. زدنی. دزدیدنی. مایهٔ ماست. دو بهم زن.
چالاسیر: (Çalasır) مست. سرخوش.
چالاسیق:(Çalasıq)ملایم. معتدل. ولرم.
چالاسیم: (Çalasım) باهیجان. آتشین.
چالاسین: زیرک. دلاور. برنده. قاطع.
چالاسین سوْولانغیج: (Çalasın sovlanğıc) ارماس آسیای مرکزی. (Ermias velux velux). (نوعی خزنده).
چالاش: (Çalaş) مزد. اجرت. برهنه. بدون زین. اتاق یا بنایی که با چوب درخت و کاه پوشانده شود. تلاش.
چالاشا: (Çalaşa) جنگ افروز.
چالاشیر: (Çalaşır) کسی که بی منت برای دیگران بکوشد.
چالاشیم: (Çalaşım) ترکیب یافته.
چالاشین: (Çalaşın) غیور.
چالاغا: (Çalağa) تاج خروس. قراول. نگهبان. تکه آجر.
چالاغاب : (Çalağab) نیمه کاره.
چالاغات:(Çalağat)نیمه کاره. ناراحت.
چالاغاچ: (Çalağaç) کارگر.
چالاغار: (Çalağar) چابک. سریع. خطا.
چالاغاس: (Çalağas) برهنه.
چالاغان: (Çalağan) کورکور. مرغ موش گیر. (Kite) مُسری. زودگیر. چابک. فرز. چربدست. ناگهان. چالاغای و چالای نیز گویند.
چالاغان اوْتو: ← ایسیرغان اوتو.
چالاغان چارداغی: (Çalağan çardağı) نوعی بازی همراه با آواز و آهنگ کودکانه که در نخجوان اجراء می شد و مضمون آن فتح قلعهٔ دشمن بود. ساختمان بلند بدقواره.
چالاغانچی: (جان)(Çalağançı) شاهین.
چالاغای: (Çalağay) بهم ریخته. لطیف. لذیذ. تنبل. لاقید. بی دقت. هذیان.
چالاغایلیق: (Çalağaylıq) هذیانگویی.
چالاغی: (Çalağı) جارو. مسموم. نیمرو. متفرقه. سریع.
چالاغیتماق: (Çalağıtmaq) مسموم کردن. حرکت دادن.
چالاغیز: (Çalağız) ناچیز. اندک.
چالاغین: (Çalağın) دزد. سریع.
چالاق: (Çalaq) تله. دروغ. فصل. جدایی. رزمجو. کج و معوج. شلاق. تازیانه. پرتحرک. زیرک. دیوانه. مکّار. خربزهٔ نارس. شیار.
چالاقاب: در مدت زمان کوتاه.
چالاقات: (Çalaqat) ژاکت کهنه.
چالاقار: (Çalaqar) برف آبدار.
چالاقالا: (Çalaqala) قلعهٔ مرکزی.
چالا قامچی: (Çala qamçı) کسی که بی‌وقفه تازیانه و ترکه بر حیوان زند. ارّابهٔ اسبی با همهٔ وسایلش.
چالاق چؤلک: (Çalaq çüləк) میوهٔ خام. کسی که از نظر روحی رشد نیافته باشد. ناتوان ذهنی.
چالاقچی: (Çalaqçı) جوانه زن. پرتحرک. دزد. دروغگو.حیله گر.
چالاقلاماق: (Çalaqlamaq) بهم ریختن. ترکیب کردن. گیر دادن گراز نر دندانهایش را به پاهای شکارچی و پاره کردن آنها. تحقیق کردن.
چالا قلم: (Çala qələm) آنکه بی‌وقفه می‌نویسد.
چالا قوت: (Çala qut) متوسط.
چالا قوْر: (Çala qor) جدول. چارخانه.
چالا قورساق: نیمه گرسنه.
چالا قوْز: (Çalaqoz) بیل بزرگ.
چالا قوْلا: (Çala qola) نصف و نیمه.
چالاقیج: (Çalaqıc) ساز. آلت موسیقی.
چالاک: (Çalak) ← چالاق.
چالا کؤپ: (Çala köp) کمابیش.
چالا کؤچک: (Çala köçək) نشیب و فراز.
چالا کؤنوْل: (Çala könül) بی میل.
چالا گؤز: (Çala göz) زیرچشمی.
چالالاماق: (Çalalamaq) چاله کردن.
چالالانماق: (Çalalanmaq) چاله شدن.
چالالی: (Çalalı) کارکرده. مستعمل.
چال الی: (Çal əli) خاک ماسه دار.
چالام: (Çalam) چنبر.
چالاما: (Çalama) طناب یا زیور قیطانی روحانی شمن.
چالاماج: (Çalamac) مضراب. زخمه.
چالامار: (Çalamar) آغل گوسفند که با چوب و ترکه ساخته شده باشد.
چالاماز: (Çalamaz) ناگزیر. ناچار.
چالاماق: (Çalamaq). ریتم گرفتن. ضرب گرفتن. کیفر دادن. حیوانات را به چراگاه بردن. از چشم گذراندن. احمق. نادان. تاب (بازی)
چالامال: (Çalamal) ابله. خشن. نخراشیده و نتراشیده.
چالا مالا:(Çala malla) ملای کم سواد.
چالامان: (Çalaman) تاب (بازی). دزد. غارتگر. جایی که دزد زیاد بیاید.
چالام چاش / چالام چالاش: نامرتب.
چالامیت: (Çalamıt) فوری. سریع.
چالامیر: (Çalamır) لجن. گنداب.
چالان: (Çalan) زمینی سیاه که در آن علف نروید گویا که آنجا را سوزانده باشند. زننده. نوازنده. خسته. برهنه. بدون زین.
چالان باشی: (Çalanbaşı) لافزن.
چالانتا: بسیار نوازنده. بسیار زننده.
چالانچی: (Çalançı) نوازنده. سازنده. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
چالاندیرماق: چشم غرّه رفتن.
چالانق: (Çalanq) زنگ. ناسالم.
چالانقاو: (Çalanqav) تاج. تاج گل.
چالانقی: قهرمانی. خس و خاشاک.
چالانقیر: (Çalanqır) آهنگر. به صورت «چلنگر» وارد زبان فارسی شده است.
چالانک: (Çalanək) نوعی بازی یا رقص قدیمی.
چالانماز: لباس یا کاپشن بی کلاه.
چالاو: (Çalav) فاحشه. روسپی. بدقلق. شور. خورشید. پرچم.
چالاوا: (Çalava) کج. خمیده. چلیپا. ناظم. مبصر. خلایق. مخلوقات. شتاب.
چالاوار: (Çalavar) نصف و نیمه.
چالاواز: (Çalavaz) شتابان. سریع.
چالاوان: (Çalavan) خدمتکار.
چال اؤردک: (جان)(Çal ördək) اردک اردہ ای. (Anas Strepera).
چالاولاماق: (Çalavlamaq) محیط را گشتن و بررسی کردن.
چالاوور: (Çalavur) نظافتچی.
چال اوْیناسین: سبک. جلف.
چالای: (Çalay) نوکر. خدمتکار. پرندهٔ

موش گیر. میوه‌ای که کمی بزرگ شده ولی نرسیده. الکن. هلال ماه.
چالا یالا: (Çala yala) نصف و نیمه.
چالا یانار: (Çala yanar) نیم سوز.
چالایقان: (Çalayqan) قرمز. سرخ.
چالا یوخو: (Çala yuxu) کم خواب.
چالاییر: (Çalayır) مجرّب. دنیا دیده. مبارز. به صورت جلایر در ادبیات تاریخی فارسی وارد شده است.
چال بئز: (Çal bez) دستمال.
چالبا: (Çalba) حلوا. زیرک. مبارز. برعکس. محدود. همیار. صلیب. کودتا. ضربه. زیان. خدا.
چالبات: (Çalbat) درگیری. جنگ.
چالباج: (Çalbac) چهل تکه. آنکه از قسمتهای مختلف تشکیل شده باشد.
چالباجاق: (Çalbacaq) تیزپا.
چالباچ: (Çalbaç) لبّاده. نیمتنه.
چالباچی: (Çalbaçı) کودتاچی.
چالبادار: حیوان پیشرو در کاروان.
چالبار: (Çalbar) شلوار. دلبر. دلربا.
چالبارا: (Çalbara) دیگ کوچک.
چالباز: (Çalbaz) حیله گر. مکّار.
چالباسا: (جان)(Çalbasa) تمساح. سوسمار. به صورت چلپاسه وارد زبان فارسی شده است.
چالبا ساو: (Çalba sav) ضرب المثل.
چالباسیز: بی خطر. بی ریسک.
چالباسیق: (Çalbasıq) پریشان.
چالباسیم: (Çalbasım) چهل بسم الله. چشم نظرکه به بازوی کودک بندند.
چالباش: (Çalbaş) کم عقل.
چالباشلاماق:(Çalbaşlamaq)بدتر کردن. وخیم تر کردن. سخت تر کردن.
چالباشماق: (Çalbaşmaq) بدتر شدن.
چالباغ: سگک. صلیب. گردنبند. حلقه. گرداب. پل. زنجیر. متقاطع.
چالباغا: (جان)(Çalbağa) نوعی خرچنگ.سگو.پیشخوان.
چالباق: (Çalbaq) وسیع. مسطح. صاف.
چالباقلاماق: بستن. برهم نهادن.
چالبالی: (Çalbalı) زیان دیده.
چالبالیق: (Çalbalıq) فعالیت. تکاپو.
چالباماق: پریدن. جهیدن. جاری شدن. جنگیدن. درگیر شدن. کوبیدن.
چالبان: (Çalban) جهش. پرش. واکسیل. ضریب.
چالباناق: (Çalbanaq) تراشهٔ چوب.
چالباناماق: پروازکردن. صاف شدن.
چالبایماق: صاف شدن. وسعت یافتن.
چالبور: (Çalbur) کولاک. شلوار پوستی. چکمهٔ بلند.
چال بوْز: (Çal boz) خاکستری رنگ.
چالبوزان: (Çalbuzan) فضول.
چالبیت: (Çalbıt) توان. ضریب.
چالبیر: (Çalbır) مرتفع. بلند.
چالبیراماق:(Çalbıramaq)شعله کشیدن.
چالبیش: (Çalbış) اضطراب. زیان. صدمه. تپش. خلجان.
چالبیق: (Çalbıq) معضل. مشکل. لجن.
چالبین: (Çalbın) زیان دیده. مضطرب.
چالبیناق: زیان دیدن. تپیدن.
چالپا: ص.(Çalpa) گِل آلود. کثیف. پُشت. صلیب. آبدار. موضعی را گویند که آب افتاده، گل و خلاب شده باشد. کفش. شاخه. بی دست و پا. مقنعه. روسری.
چال پاپاق: (Çal papaq) کلاه سفید و خاکستری. چنین کلاهی را فقط پیرمردها استفاده می‌کردند. نوعی رقص خیلی آهستهٔ آذربایجانی است که منحصر به پیرمردان است. این رقص توسط پیرها، افراد مسن و زنان رقصیده می‌شود. حرکات ریتمیک و کمی به نحو مبالغه آمیز است. به همین صورت وارد زبان فارسی شده است.
چالپاتور: (Çalpatur) قاطرچی. مالدار.
چالپاچاق: (Çalpaçaq) شتابان.
چالپاچاووش: (Çalpaçavuş) خبرچین.
چالپارا: (جان)(Çalpara) چلب. سنج (آلت موسیقی). نوعی پرنده. (Portunus puber). سنگریزه. ظرفی با دهان گشاد و ته تنگ. دیگچه. بی دست و پا. آدم بد. پراکنده.
چالپاراچی: مأمور آبیاری در شهرداری.
چالپاراسی چیخماق: بسیار خسته شدن.
چالپارالی: آدم مغموم و گرفته.
چالپاز: سگک. متقاطع. بی دست و پا.
چالپاش: دعوا. مجادله. چسبنده.
چالپاشماق: دعوا کردن. بدتر شدن.
چالپاشیق: (Çalpaşıq) آشفته. پریشان. به هم ریخته. ریخت و پاش.
چالپاق: [دیو](Çalpaq) کثیف. بد. زمین خیس. فضول. پیچیده. درهم برهم. برکهٔ کوچک. بدون نعل.
چالپالا: (Çalpala) با تمام توان. به صورت «چلبله» به معنای شتاب و شتابان وارد زبان فارسی شده است.
چالپالاماق: با لرزش ریختن.
چالپاماق: ضربه زدن. گره زدن.
چالپان: گیرا. جالب. مفتون. ماهر.
چالپانا: (Çalpana) همزن. کمربند قدیمی زنان.
چالپاناق: (Çalpanaq) تکّه هیزم.
چالپانتی: (Çalpantı) عجله. شتاب.
چالپانق: ملات. گِل نرم. بادبزن.
چالپانماق: ضربه خوردن. عاشق شدن.
چالپاو: (Çalpav) گودال. اسب رمنده. مرداب. لجنزار.
چالپاوور: (Çalpavur) جستجوی شدید.
چالپوْو: (Çalpov) ← چالپاق. قسمت خروشان رود.
چالپی: (Çalpı) خس و خاشاک.
چالپیتماق: پاشیدن. پاشاندن.
چالپیر: (Çalpır) رنگارنگ.
چالپیرا: (Çalpıra) آدم بد. ظرف بسیار کهنه. ناسزا. کمربند بافته شده.
چالپیرتی: (Çalpırtı) خَلجان. تپش.
چالپیز: (Çalpız) خس و خاشاک.
چالپیش: (Çalpış) کوشش. برخورد.
چالپیق: زیرپیراهن. دستمال کاغذی.
چالپیماق: پاشیدن. پاشیده شدن.
چالت: (Çalt) فرز. چابک. به صورت «جَلد» وارد زبان فارسی شده است.
چالت آیاق: (Çalt ayaq) فنی با پا در ورزش کُشتی.
چالتا: (Çalta) دستار. علت. سبب. قیمت. ارزش. فوری. سریع. نقطهٔ انشعاب. تشویق. به صورت «شلیته» وارد فارسی و به صورت «شلته» و «شلیته» وارد عربی شده است.
چالتار: (Çaltar) سپر. جوشن.
چالتاش: (Çaltaş) جَلد. تیز. گلوله.
چالتاشیق: (Çaltaşıq) پیچیده. بغرنج.
چالتاق: (گیا)(Çaltaq) ← قره تیفک.

دو بهم زن. جسور. حیوان ضعیف. خیمه. دیوار قفس. نرده. حادثه. چوب شاخه دار. پاکج. بدلباس. متلاطم.
چالتاقلی: زن جنجالی. شاخه دار.
چالتاماق: (Çaltamaq) سفید کردن (دیوار). باعث شدن.
چالتان: (Çaltan) جلّاد. برهنه. بی لباس.
چالتاناز: (Çaltanaz) کارا. کاری.
چالتاو: (Çaltav) پرتو. تجلّی.
چالت اوچان: (Çalt uçan) تیزپرواز.
چالتای پالتای: این و آن. فلان و بهمان.
چالتن قوش: (متفا) ← چاتلانقوش.
چالتوْ: (Çalto) ناقص. کوتاه.
چالتوْپ: (Çaltop) بدلباس (مرد).
چالتوت: (Çaltut) کبریت.
چالتوق: (Çaltuq) مکانیسم.
چالتی: (گیا)(Çaltı) خار. گیاه خاردار که برای مرزبندی مزارع از آن استفاده کنند. تجربه. تنبل. انگل. گودال.
چالتیراس: (Çaltıras) بیگانه. اجنبی.
چالتیما: (Çaltıma) بند مخصوص بستن تاج سر زنان.
چالجا: (Çalca) مبارزه.
چالجار: ← وَل. بی خبر. رنگ پریده.
چالجاش: (Çalcaş) مسابقه. رقابت.
چالجاق: حیوان اهلی شده. کله شق.
چالجای: (Çalcay) ← وَل.
چال چئوریک: (Çal çevrik) برعکس.
چالچا: (Çalça) جوال. جای صخره زار در کوه. مزد. بدل. بلای ناگهانی. فتنه.
چالچاپ:(Çalçap) تند و سریع. چابک.
چال چاپ: (Çal çap) غارت. چپاول.
چال چاپی: (Çal çapı) فرز و زرنگ.
چال چاپیت: تکهٔ پارچهٔ کهنه.
چال چاپیق:(Çal çapıq) فوراً. سریع.
چالچات: (Çalçat) قد و قامت. شکل. معامله. تجارت.
چالچار: (Çalçar) کسی که کج راه برود یا پاهایش به هم بگیرد. مجبور.
چال چارپاز: (Çal çarpaz) صلیب وار.
چالچاش: (Çalçaş) تکاپو. تقلا.
چالچاغای: (Çalçağay) هنگامه. معرکه.
چال چاغیر: بزن وبکوب. جشن.
چالچاق: (Çalçaq) قدیمی. مضراب.
چالچال: (Çalçal) قصاص. دوبهم زن.
چال چالاق: (گیا)(Çal çalaq) گیاهی خاردار که بعد از خشک شدن «ساری تیکان» نامیده می‌شود.
چال چامیر: (Çal çamır) گل و لای.
چالچان: (Çalçan) سیگنال.
چالچانا: (Çal çana) پر حرف.
چالچو: (Çalçu) فتنه.
چالچوت:(Çalçut)شریر. شیطان صفت.
چالچور: (Çalçur) شکسته بسته. شنل. دوش آویز.
چالچوق: (Çalçuq) لجن. دستگاه.
چالچی: (Çalçı) نوازنده. کارگر. خدمتکار. دزد. سوداگر. دربچه. روزن. فتنه. به همین صورت و در معنای نخست وارد فارسی شده است.
چالچی باشی: رئیس نوازندگان دربار.
چالچیدار: درهم فرو رفته. پیچیده.
چالچیر: (Çalçır) ← چیر.
چالچیق:(Çalçıq)برکه.جنجالی. دربچه.
چالچیل: (Çalçıl) بازاری. کاسب.
چال چیل: دارای رنگ درهم برهم.
چالچیماق: حرفهای درشت گفتن.
چال چیمن: (Çal çimən)علف و سبزه.
چالچین: (Çalçın) پرحرف. ورّاج.
چالخا: (Çalxa) جوراب.
چالخاتماق: (Çalxatmaq) به وسیلهٔ کسی تکان دادن. به جنبش درآوردن. به هم زدن. متلاطم کردن.
چالخاج: (Çalxac) همزن. مخلوط کن.
چالخاچی: خبرچین. دو بهم زن.
چالخا دورا: شمارش حیوانات.
چالخا دوراچی: دو بهمزن.حیوانشمار.
چالخار: (Çalxar) الک لرزان دستگاه بوجاری و هر چیز شبیه به آن. به هم زن. الک گندم پاک کنی در سیلو. مُسهل. میکسر. مخلوط کن. مَشک.
چالخارا: (Çalxara) چشمهٔ کنار آب.
چالخاش: (Çalxaş) فاحشه.
چالخاشما: (Çalxaşma) تلاطم. هیجان.
چالخاشماق: متلاطم شدن.
چالخاشیش: (Çalxaşış) تلاطم.
چالخاغی: (Çalxağı) ← چالخار.
چالخاق: (Çalxaq) متلاطم. لرزان.
چالخالاتماق: ← چالخاتماق.
چالخالاماق: (Çalxalamaq) به هم زدن. تکان دادن. جنباندن. متلاطم کردن. تکان تکان دادن. با ضربه به هم زدن. آب کشیدن. با تکان دادن آب در داخل ظرف، آن را شستن.
چالخالاندیرماق: به هم زدانیدن.
چالخالانماق: به هم زده شدن.
چالخالاییجی: آژیتاتور. برانگیزنده.
چالخالی: (Çalxalı) مشوش.
چالخام: (Çalxam) به اندازهٔ یک بار به هم زدن (مَشک یا خیک). یک چانه کره. هیجان.
چالخاما: (Çalxama) به هم زنی. هیجان. آبدوغ. آش ماشی.
چالخاماج: (Çalxamac) شربتی از شکر یا بکمز. دوغ.
چالخاماق: (Çalxamaq) به هم زدن.
چالخامیج: بهم ریخته. درهم ریخته.
چالخان: جای خروشان رود. غیور. مبارز. داوطلب. هیجانی. پیش رونده.
چالخانتی: (Çalxantı) تکان. تلاطم. ته ماندهٔ غربال. آب گل آلود. آشفتگی. توربیلانس.
چالخانما: (Çalxanma) تلاطم.
چالخانماق: به هم زده شدن.
چالخانیش: (Çalxanış) تکان. تلاطم.
چالخاووج: (Çalxavuc) تابه.
چالخایاجاق: ظرف دهان گشاد.
چالخایچی: (Çalxayçı) دوبهم زن.
چالخاییش: (Çalxayış) تکان. تلاطم.
چال خوْروزو: (جان)(Çal xoruzu) خروس تاج بزرگ.خروس رنگارنگ.
چالخوْی: (Çalxoy) بزرگ. وسیع.
چالخینتی: (Çalxıntı) آبی که با آن چیزی را شسته باشند. آب کثیف.
چالدابان: (Çaldaban) لافزن. دروغگو.
چالدار: (Çaldar) درهم برهم (رنگ). اسبی با یال سفید.
چالداق: (Çaldaq) موسیقی.
چالدام: موزیک. نغمه. آهنگ.
چالداو: (Çaldav) پشت پا. تکل.
چال دؤشمک: جو گندمی شدن مو. تارهای سفید در مو ظاهر شدن.
چالدووار: (Çalduvar) سالاد. پیش غذا. نخراشیده. بی ادب. دیواری که از ترکه بسازند.

چالدی: (Çaldı) تند. فرز.
چالدیبار: (Çaldıbar) ویرانه. خرابه.
چالدیت: (Çaldıt) کبریت.
چالدیر: (جان)(Çaldır) حیوان دو رگه.
چالدیراتی: (Çaldıratı) به سرعت.
چالدیراق: بسیار زیرک و چابک.
چالدیراماق: طنین افکندن. تولید صدا کردن. نواختن. درخشیدن.
چالدیران: (Çaldıran) زننده. نوازنده. نام دشتی معروف در غرب آذربایجان که «چالدران» نویسند.
چالدیرقی: (Çaldırqı) زنگوله.
چالدیرماق: (Çaldırmaq) به وسیلهٔ کسی دیگر نواختن. دستور نواخت دادن. ربودن به وسیلهٔ دیگری. عیاشی کردن. به لهو و لعب پرداختن. بسیار شادمان بودن.
چالدیری: (Çaldırı) ضربه.
چالدیریش: (Çaldırış) نوازندگی.
چالدیریلماق: به دستور و یا ترغیب دیگری نواخته شدن. دزدیده شدن.
چالدیریم: جشن و شادی.جای سنگلاخ در کوه. جایی که در ماههای گرم چیزی مانند پنیر و کره را گذارند.
چالدیز: (Çaldız) موزیسین. نوازنده.
چالدیش: (Çaldış) منقش. آراسته. الوان. رنگارنگ. راه راه. عشوه.
چالدیغی ایله اوْیناماق: (Çaldığı ilə oynamaq) هماهنگ شدن با سازکسی.
چالدی قاچدی: (بزن و دررو) نوعی بازی با توپ در میان قشقاییان.
چالسانیش / چالساییش: غبطه. تلاطم.
چالسیت: (Çalsıt) حساسیت. آلرژی.
چالسین: (Çalsın) حسّاس. زودرنج.
چالسینتی / چالسینما: (Çalsıntı) غبطه. تلاطم. غبطه خوری.
چالسیناق: غبطه خوردن. متلاطم بودن.
چالش: (متفا)(Çaleş) ← چالیش.
چالشیت: فعالیت. **چالشیق:** مبادله. پیچ.
چالشیرقیچ:لباس یدک.**چالشیرلیق:**یدک
چالشیرماق: عوض کردن. مبادله کردن.
چالشینماق: بکار رفتن. استفاده شدن.
چالقا: (Çalqa) درشت. حجیم. ناودان. میدان جنگ. دیگ بو دادن ذرت. انگیزش. فصل. موسم. وصله.
چالقاب: موج. یک تکّه. یکباره. نیمه.
چالقابین: دمرو. رو به صورت.
چالقات: (Çalqat) وجود.بدنه. دارای رنگ درهم برهم.
چالقاتان: ضبط کننده. مصادره کننده.
چالقاتماق: (Çalqatmaq) به هم زدن. تحریک کردن. ترغیب کردن. نصب کردن. ضبط کردن.
چالقاج: (Çalqac) جزا. کیفر. رباینده. گیرنده. سرکش. محرّک. مبلّغ.
چالقاچ: (Çalqaç) خالدار.
چالقاچال: (Çalqaçal) بزن و بکوب.
چالقا چالقا: (Çalqa çalqa) نوعی بازی گروهی در شکی.
چالقاچی: مضحک. مغالطه گر.
چالقار: (Çalqar) گزنده. بزرگ. وسیع. پیر. قدیمی. مسهل. ناهموار. دروغگو.
چالقارا: (جان)(Çalqara) نوعی شاهین.
چالقاریش: درهم ریخته. مختلط.
چالقاریشیق: با همدیگر.
چالقاز: (Çalqaz) نامرتب.
چالقازان: لافزن. شوخ طبع. مقلّد.
چالقاسان: (Çalqasan) وارفته. شل شده.
چالقاش: مأموریت. عملکرد. فعالیت. وضعیت.پریشان. درهم برهم. سرکش.
چالقاشدیرماق: به اشتباه انداختن.
چالقاشدیریش: اشتباه کاری.
چالقاشما: (Çalqaşma) پریشانی.
چالقاشماق: (Çalqaşmaq) پریشان شدن.
چالقاشو: (Çalqaşu) دوام. ماندگاری.
چالقاغی: (Çalqağı) غربال.
چالقافا: (Çalqafa) کرکی که از پوست پشت گرگ دوزند.
چالقاق: (Çalqaq) فضول. لاغر (حیوان). نوک برگشته. دامنهٔ کم شیب کوه. زن بدکاره.
چالقالاماق: شکم و سینه را جلو دادن.
چالقام: (جان)(Çalqam) اسب تندرو. هیجان. جوشش. ماستی به اندازهٔ یک بار مایه زدن. جای روان رود. شلغم.
چالقاما: (Çalqama) انبوه و فشرده. در هم کوبیده. نان ذرت.
چالقاماق: افشاندن. به باد دادن.
چالقا مالقا: بدحالی یا مریضی ناگهانی.
چالقاملانماق: رسیدن کامل میوه.
چالقامیج: (Çalqamıc) درهم برهم.
چالقان: (Çalqan) ترب (گیاه). پیشرفت و یا حرکت زخم از جایی به جای دیگر. پریشان. بی دقت. پراکنده. غیور. کشتی جنگی. بستر سنگی و متمایل رود. نام روستایی در نزدیکی زنجان که به تحریف «چلگان» نویسند.
چالقاناق: سم مهلک. زقوم.
چالقان توش: (Çalqan tuş) دو سه ساعت پیش از ظهر.
چالقانجاق: (گیا) گزنه. گزنده.
چالقان قوران:(Çalqan quran)فروردین
چالقانماق: (Çalqanmaq) ← یایقالماق.
چالقاو: (Çalqav) ضمیمه. پارچه. تکه.
چالقاوور: (Çalqavur) جستجو و یافتن فوری. سلکتور.
چالقاووش:(Çaqlavuş) شتابنده. عجول.
چالقاووق: (Çalqavuq) تنبلی.
چالقای: (Çalqay) انتهای بالهای پرنده. شهپر. دور. بعید. هر چیزی که نه در کنار راه بلکه در جای پرت و بیراهه پیدا شود. غربال ذرت. زیرک.
چالقایا: صخره زار و خار زار.
چالقایماق: (Çalqaymaq) خم شدن.
چالقو: (Çalqu) نوعی جارو که در خرمن و طویله استفاده شود. جاروی بزرگ. نغمه. نوازندگی. موسیقی. آلت موسیقی. جاروی دسته بلند. جاروی خرمن و طویله. نوعی داس. مسمومیت غذایی. بصورت «چالغی» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده.
چالقوت: (Çalqut) خراج.
چالقودوز: (Çalquduz) دو بهم زن.
چالقور: (Çalqur) جیب بر.
چال قورت: (جان) خاکستری.
چال قوروم: جشن و شادی.
چال قوْزو: (گیا)(Çal qozu) غوزهٔ درخت کاج. به صورت چلقوز وارد زبان فارسی شده است.
چالقوش: (Çalquş) تظاهرات. نمایش.
چال قوْیون: (Çal qoyun) ستان. گیرنده. به صورت.
چالقی: (Çalqı) ← چالقو. فن شگرد. واژهٔ Chalky در انگلیسی به معنای گچدار و گچ پوش است.

چالقی اوْراغی:(Çalqı orağı) داس بلند.
چالقیت: (Çalqıt) لهجه. اعتراض.ابلق (اسب). فوری. سریع.
چالقی تابلاماق: (Çalqı tablamaq) تیز کردن لبهٔ داس با کوبیدن سنگ.
چالقیتای: (Çalqıtay) ارکستر.
چالقیتماق:(Çalqıtmaq)مغشوش کردن.
چالقی تیشه مک: (Çalqı tişəmək) تیز کردن لبهٔ داس.
چالقیج: (Çalqıc) مضراب. زخمه. طناب بسته بندی. خوک نر وحشی.
چالقیجای: آسیاب دستی سنگی.
چالقیجلی: (Çalqıclı) بی شرم.
چالقیچ: (Çalqıç) دستمال. حوله.
چالقی چاپیراق: لبهٔ داس.
چالقی چالماق: داس زدن.
چالقیچی: (Çalqıçı) نوازنده. دروگر.
چالقیچی اوْتو: (گیا)(Çalqıçı otu) مار درخت. نوعی گیاه از تیرهٔ تربهاء (Sisybrium.cru)
چالقیچی بوجک: (جان)(Çalqıçı bücək) حشرهٔ زیان آور قهوه‌ای یا سیاه رنگ به اندازهٔ ۵ میلیمتر.



چالقیچی

چالقی خانا: سالن کنسرت.
چالقی داشی: سنگ مصقل.
چالقیر: داس دسته بلند. زده دار. کهنه. ماهر. نوازندهٔ ماهر که می تواند هر آلتی را بنوازد. آلتی که صدای بلندی دارد. تکه‌های ریشهٔ خشک درخت.
چالقیرا: (Çalqıra) اسکلت. بدنه.
چالقیرباج: (Çalqırbac) همگی.
چالقیرت: (Çalqırt) ضربه دار.
چالقیرچی: (Çalqırçı) غارتگر.
چالقیرماق: اعتراض کردن.
چالقیز: قسمت درو. محوطهٔ درو.
چالقیزان: (Çalqızan) لافزن.
چالقیسال: (Çalqısal) آهنگین.
چالقیسی داشا دگمک: (Çalqısı daşa dəymək) به سنگ خوردن تیر.
چالقیش: (Çalqış) مجادله. کوشش. معارضه. تنها. معوّض.
چالقیل: (Çalqıl) سنجاق سر.
چالقیم: (Çalqım) آذرخش.
چالقیلاماق: با جاروی دسته بلند جارو کردن. جارو کردن. نواختن.
چالقیماق: (Çalqımaq) مغشوش شدن. فراموش کردن.
چالقین: (Çalqın) مهاجم. فلج. زمینگیر. معیوب. مبتلا. دینامیک. هوای گرفته و ابری. علفزار مرتفع. خارزار. بی تربیت. ساقط. روسری کهنه. دزد. آب روان شدید. باران نم نم. حیوان شکار شدهٔ زخمی.
چالقینتی: (Çalqıntı) بیماری ناگهانی، حمله و صرع.
چالقینچی: خارکن. کاشف. دروگر.
چالقین سالماق: پس انداز کردن.
چالقین قاسقیر: (جان) کایوت.
چالقینلیق: نوعی بیماری در گندم و میوه ها که بر اثر باران بوجود آید.
چالقینماق: (Çalqınmaq) غوغا بپا کردن. بیمار شدن.
چالقی ولقی: (Çalqı vəlqi) دستپاچگی صاحبخانه هنگام آمدن مهمانان بسیار.
چال کئچیر: خبرچین. دوبهمزن. معجر.
چال کئچیرت: قزن قفلی. قلاب.
چال کیراز: (گیا) گیلاس سفید.
چال گئیر: لباس کهنه و پاره.
چال گؤتؤر: (Çal götür) حیوان شمار.
چاللا: مربّا. کمپوست. کباب تابه.
چاللاپ: (Çallap) سریع. تند.
چاللاپا:(Çallapa) بهم ریخته.
چاللاجی: از آهنگهای آذربایجانی.
چاللار: دامنهٔ کوه دارای بوته و درخت.
چاللاش: بی صبر. شتابزده. فاحشه.
چاللاشماق: جو گندمی شدن.
چاللاق: (Çallaq) میوه کال و نارس، چاغاله. وسیلهٔ ضربه زدن. خاک سفت. تیز. تند. نیرومند. چرم نوک تازیانه. به صورت «شلاق» وارد فارسی شده.
چاللاق چوللاق: بچه مچه. اطفال.
چاللاق ماللاق: بی حیاء. لخت و عور.
چاللاماق: (Çallamaq) بکار بردن. بدون دیدن با دست چیزی را بررسی کردن.
چاللانماق: (Çallanmaq) جوگندمی شدن. رنگ باختن و خاکستری و توسی شدن.



چالما

چاللی:فراوان. خالدار. زیان آور. مؤدب.ریتمیک. آهنگدار. خوش اداء.
چاللیق: (Çallıq) جو گندمی یا خاکستری بودن.
چاللی چالقا: سگ شکاری.
چاللیی: (Çallıy) دستار رشته دار.
چالما: [دیو](Çalma) گِل. آبرفت. سرقت. ربایش. آجر. کمند. کنار. کرانه. کبریت. ظرف چرمی که در آن یخ می‌ریختند و شیشه‌های شربت را در آن می‌گذاشتند تا سرد شود. مشربه‌ای که از تلاطین دوخته، در سواریها بر قاش زین بندند و به آن آب خورند. سرگین دامها که به شکل دایره جهت سوختن آماده کنند. آهار. کراخمال. بیماری پوستی. جاروی بزرگی که از ترکه‌های انار و به و ... بسازند. تخته های سرگین دامها که از زیر آغل جدا کنند و به مصرف سوخت برسانند. در دورهٔ پیش از اسلام به معنی کمند، امروزه به معنی سرپیچ، دستار رشته‌دار، عمامه که بر سر ببندند، باندانا، بافتن (مو، حصیر)، دسته و بسته کردن، پارچه یا دستاری را به بدن یا سر بستن، بستن با طناب، دور چیزی پیچیدن، بستن. بصورت شلمه و چلمه در فارسی و بصورت Чалма به معنی عمامه در روسی وارد شده است.
چالماج: (Çalmac) جلّاد.
چالماجا: (Çalmaca) جنون دزدی.

بیماری Kleptomania.
چالمـاچ: (Çalmaç) لگـن دستشـویی. ظرف چوبی. پناهگاه احشام در ییلاق. غذایی با آرد
چالماچی: (Çalmaçı) قلمکار.
چالماچیلیق: (Çalmaçılıq) قلمکاری.
چالمادان اوْینماق: پرتحرک بودن.
چالمار: چپر رو باز. جایگاه چوپانان.
چالما سالماق: کمند انداختن.
چالماسیز: بی حجاب. بی شرم.
چالماش / چالماش چولقـاش: (Çalmaş) پریشان. سرقت.
چالماشماق: سردرگم شدن.
چالما شـوْربا: نـوعی آبگوشـت از پیـاز سرخ شده، گوشـت قورمـه و بلغـور و لپه و سبزی و تخم مرغ.
چالماشیق: (Çalmaşıq) درهم برهم.
چالمـاق: (Çalmaq) بخشـی از چـرخ نخریسـی دسـتی کـه دوک در آنجـا نصب می شود. نواختن. زدن (گـره در فرش). گزیدن. نیش زدن. ضـربه زدن. بافتن. کوبیدن. دزدیدن. ربـودن. مایـل به رنگ ... شدن. نزدیک بودن رنـگ. شبیه بودن رنـگ. خـاموش کـردن. بـه هم زدن. مخلوط کردن. پختن (حلوا). زدن (ماسـت). قلـم زدن. درو کـردن. علف چیدن. با جاروی دسته بلند جارو کردن. به سر گذاشتن. به سـر کشـیدن روسـری. زدن میـوهٔ درخـت گـردو بـا چـوب بلنـد و انـداختن. تیـز کـردن. پژمرده کردن. سوزاندن.
چالمالا: (Çalmala) رایگان. به صـورت «چلمله» وارد فارسی شده است.
چالمالامـاق: عمامـه گذاشـتن. کمنـد انداختن. مانع شدن. مخلوط کردن.
چالمالانما: عمامه گذاری.
چالمالانمـاق: (Çalmalanmaq) عمامـه بستن. فخر فروختن. مخلوط شدن.
چالمـالی: (Çalmalı) نـوعی جـوال. بـا حجاب. با حیاء.
چالمالیق: سواکردنی. برگزیدنی.
چالمـامیش اوْینامـاق: (Çalmamış oynamaq) نـزده رقصـیدن. شـاد و شنگول بودن. شـور و آمـادگی انجـام کاری را داشتن.

چالمـان:(Çalman) دیـوار. برجسـته. بسیار. زننـده. گزنـده. چپـری از ترکـه های ظریف. نوازنده. دهانهٔ چشمه.
چالمانج: سوراخ دایره شکل.
چالمانماق:(Çalmanmaq) فخر فروختن.
چالمه: (متفا)(Çalme) ← چالما.
چالمیخ: (Çalmıx) صلیب. چلیپا.
چالمیر: (Çalmır) لجن. گِل.
چالمیزیق: (Çalmızıq) دغل.
چـالمیق: (Çalmıq) دیوانـه وار. بسـیار پیر. درهم برهم.
چالناشما: (Çalnaşma) اتحاد.
چالناشماق: (Çalnaşmaq) متحد شدن.
چالناشیم: (Çalnaşım) اتحاد.
چالوا: (Çalva) نوعی شیرینی که با آرد و شکر و شیره درست کنند. به صورت «حلـوا» وارد فارسـی و بـه صـورت Халва وارد زبان روسی و عربی شـده است. جوی. نهر. جـدول. فـرم. جلـوه. لگام. دیلم. اهرم. زیرک. عاجز.
چالواچی: (Çalvaçı) حلواپز. بصورت «حلواجی» وارد عربی شده. جلودار.
چـــالوادار: (Çalvadar) چهارپـــادار. خبرچین. نوعی غذا.
چالواس: (Çalvas) ریاکـار. حیلـه گـر. در همـین معنـا بـه صـورت «چـالوس» وارد زبـــان فارســـی و بـــه صـــورت «سالوس» وارد زبان عربی شده است.
چالواش: ژولیده. شانه نخورده. پیر.
چالواق: (Çalvaq) پیر. سالخورده. بایر. لم یزرع.
چالوالاق: (Çalvalaq) آواره.
چالوانی فیرینا وئرمک: جماع کردن.
چـــالوْو: (Çalov) ســرطاس. چمچـه. خاک انداز. کج بیـل. بیـل ماشـینهای خاک برداری.



چالوو

چال ووررمـاق: (Çal vurmaq) بـا کنایـه سخن گفتن.
چال ها چال: بزن و بکوب. درگیری.
چالی: (گیا)(Çalı) برنج پوسـت کنـده. خاربوته. بوته‌زار. بیشه. اخـلاق. خُلـق. گزنده. سبد بـزرگ. جـایی کـه بـرای نگهداری احشام در تابستان مانند چپـر ساخته باشند. به صـورت «شـالی» وارد زبان فارسی شـده اسـت. واژهٔ Challis نیز در انگلیسی به معنای پارچهٔ نـازک پشمی یا کتانی است.
چال باخا: (Çal yaxa) دست به یقه.
چالیاریق:(Çalyarıq) آتشفشانی. فوران.
چالی اکمک:(Çalı əkmək) جدا افتادن.
چـال یاوروسـو کیمـی داغیلمـاق: (Çal yavrusu kimi dağılmaq) فروپاشیدن.
چالیب: (Çalıb) بت. صنم.
چالیـــب آتمـــاق: (Çalıb Atmaq) در کوتاه زمانی خوش و زیبا نوشتن.
چالیب آییدان: خواننده و نوازنده.
چالی باسان: (گیـا)(Çalı basan) نـوعی گندم دراز داسه و خشن دانه.
چالی باسماز: (گیا) گندم سیاه داسه.
چالیب اوْخوماق: (Çalıb oxumaq) زدن و خواندن. نواختن و آواز خواندن.
چالیب چاپماق: (Çalıb çapmaq) زدن و رقصـیدن. دزدیـدن و بـردن. بسـیار کوشیدن.
چالیب چیرپمـاق: زدن و کـوفتن. همـه چیز را بهم دوختن و چیزی درآوردن.
چالی بزه مک: (Çalı bəzəmək) فریـب دادن. کلک زدن.
چـالی بوْلبوْلـوْ: (جـان)(Çalı bülbülü) سسک برگی. (Sylvia comunis)



چالی بولبولو

چالیت: (Çalıt) سنجاب. آهنگ. سریع. تند. کوشا. فعال. تیرآهن.
چالیتما: (Çalıtma) فعالیت.
چالیتماق: به فعالیت واداشتن. سر را بـه خوبی پوشاندن. ردّ کردن.
چالی توْپراق: (Çalı topraq) خاک سیاه در دامنهٔ کوه.

چالی تیکانی:(گیا)(Çalı tikanı) خاربته.
چالیج: (Çalıc) داس.
چالیجی: (Çalıcı) نوازنده.
چالیجیق: (Çalıcıq) قوطی چوبی میوه.
چالی چرچی: (گیا)(Çalı çərçi) جاروب. خانج صغیر.
چالیچی: (Çalıçı) کوشا. کوشنده.
چالی چیرپی: (Çalı çırpı) ترکهٔ های درخت که زود آتش گیرند. خس و خاشاک.
چالیخلاماق: ← چالخالاماق.
چالی خوْروزو: (جان)) نوعی کبک اروپایی(Tetrao urogallus)
چالی دیبی: (گیا)(Çalı dibi)گیاه خوردنی در بُن خار.
چالی دیبی داشلاماق: برای دستگیری کسی، به گروهی حمله کردن.
چالی دیگن: (گیا)(Çalı diyən) آلوچهٔ کوهی.
چالیر: (Çalır) کج. خمیده.
چالیراقای: (Çalıraqay) مبهوت.
چالیرقا: (Çalırqa) اسکلت. چارچوب.
چالیرما / چالیریش: (Çalırma) سرقت.
چالیز: (Çalız) اندوهگین.
چالی سئرچه سی: (جان) گنجشک رودخانه. (Passer moabiticus)
چالی سؤپؤرگه سی: (Çalı süpürgəsi) نوعی جارو که از خار درست کنند.
چالیسیز: (Çalısız) بی ادب. بداخلاق.
چالیسین: (Çalısın) آهنگین. موزیکال.
چالیش: [دیو](Çalış) زد و خورد. جنگ و جدال. کوشش. غیرت. مبارزه. تکلیف. مشق. به صورت چالش به همین معنا وارد ادبیات سیاسی فارسی شده.
چالیش آیاق: (Çalış ayaq) کسی که هنگام راه رفتن پاهایش به همدیگر می خورد یا می پیچد.
چالیشباز: (Çalışbaz) فعال. کوشا.
چالیشتای: (Çalıştay) آتلیه. کارگاه.
چالیشجان: (Çalışcan) فعال. کوشا.
چالیشچی: (Çalışçı) پهلوان. مبارز. کُشتی گیر. مبادل.
چالیش خومار: فعال. کوشا.
چالیش دوْن: (Çalış don) خرقهٔ زنانه.
چالیشدیراج: (Çalışdırac) ژتون.
چالیشدیرما: (Çalışdırma) استخدام. مبادله. تعلیم. کارخانه. بکارگیری.
چالیشدیرماق: (Çalışdırmaq) کسی را به کوشش واداشتن. به کار واداشتن. استخدام کردن. تبدیل کردن. قوّادی کردن. جا انداختن برای فحشاء.
چالیشدیری: (Çalışdırı) تکاپو. تحرّک.
چالیشدیریجی: محرّک. معلّم.
چالیشقا: (Çalışqa) کارگاه.
چالیشقان: فعال. فاحشه. حشری.
چالیشقی: (Çalışqı) ← چالیش.
چالیشقین: تمرین کرده. ورزیده.
چالیشلی: (Çalışlı) شاغل.
چالیشلی سوْغان:پیازتازه جوانه و کلفت.
چالیشلیق: (Çalışlıq) اشتغال.
چالیشما: (Çalışma) ضمیر. تبدیل.
چالیشماق: کوشیدن. فعالیت کردن. زحمت کشیدن. باهم نواختن. ازدواج کردن. قرار گذاشتن. فاحشگی کردن.
چالیش ووروش: (Çalış vuruş) تقلّا.
چالیشی: (Çalışı) مزد. اجرت.
چالیشیب چابالاماق / چالیشیب ووروشماق: به سختی دست وپا زدن.
چالیشیر: (Çalışır) فعال.
چالیشیق: (Çalışıq) کوشش. مبادله. تعویض. بدلی.
چالیشیقلی: (Çalışıqlı) عادت کرده به عبادت. کوشا.
چالیشیم: کوشش. مبادله. معاشرت.
چالیق: [دیو](Çalıq) خبری که بیگ برای فراخواندن افرادش به خیمه‌ها می‌فرستد. اسب تند و جلب. نوعی گل کج و معوج. ضرر. زیان. افاده ای. مجذوب. حشری. خواسته. کهنه. پریشان. رنگ پریده. لهجه. کمک. یاری. بیماری آبله در گوسفندان. کسی که در صورتش اثر زگیل وجود دارد. قرمز صحرایی که ریشهٔ آن را می‌خورند. جای کوچکی که علوفهٔ آن درو نشده است. پوست حیوان مرده که داخل آن را پر کنند. ← چلیک. به معنای کوشا به صورت چالاک وارد زبان فارسی شده است.
چالی قاپ: (Çalı qap) تبر خارکن.
چالی قاریدئسی: (جان)(Çalı qaridesi) نوعی ملخ دریایی که گوشت آن خوردنی است.
چالی قاقا: (گیا)(Çalı qaqa) سنجد.
چالی قاواق: (گیا)(Çalı qavaq) گیاهی که از شاخه‌هایش سبد بافته شود. سبدجی قاواغی نیز گویند.
چالیقدیرماق: نشان دادن.
چالیققا: (Çalıqqa) جلیقه. نیم تنه.
چالیق قاواق: (گیا) ← چالی قاواق.
چالیقلاما: (Çalıqlama) یک بیماری درپستان گوسفند.
چالیقلاماق: (Çalıqlamaq)← چالخالاماق. دست و پا زدن. در تاریکی با دست اطراف را بررسی کردن. واکسن زدن. آبله کوبی کردن.
چالیقلانماق: خشمگین شدن.
چالیقلی: (جان) (Çalıqlı) گوسفند کچل. مؤدب. زیانبار.
چالیقلیق:(Çalıqlıq) رقابت. مجذوبیت.
چالیقماق: (Çalıqmaq) برخورد کردن.
چالی قوْپاران: قماش اعلاء.
چالی قوشو: (جان)(Çalı quşu) الیکای تاج طلایی. (Troglodydes)
چالی کیمی: (Çalı kimi) انبوه و خشن.
چالی گزمه: ← چؤمچه گلین.
چالیلاندیرماق: خاربته کاشتن.
چالیلی: (Çalılı) خوش اخلاق. مؤدب.
چالیلیق: (Çalılıq) بیشه‌زار. بوته‌زار. خارستان. جبرگرایی.
چالیم: (Çalım) مخلوط. خودنمایی. دریبل (در فوتبال و ...). سرقت. قابلیت. توانایی. هوای سنگین. زمان. فرصت. اخلاق. رفتار. شباهت. ژست. ادا. لبهٔ شمشیر. لبهٔ تیغ. تقلید.
چالیماق: (Çalımaq) دیده شدن. گشوده شدن. روشن کردن.
چالیمان: فیگوردار. ژست دار.
چالیمتی / چالیمتیل: خاکستری رنگ.
چالیمچی: دریبل زن. افاده ای. طناز.
چالیمداش: (Çalımdaş) شبیه. نظیر.
چالیم ساتماق: فخر فروختن.
چالیملاماق: به کار بردن فن. دریبل زدن. شبیه کردن. تقلید کردن.
چالیملانماق: دریبل شدن. تقلید شدن.

چـالیملی: (Çalımlı) کَشـتی خـوش ترکیب کـه نـوک آن پهـن و بلنـد و بدنه‌اش کم عرض باشـد. قابـل. توانـا. دقیق. نکته سنج. خوش ترکیب.
چالیملیق: (Çalımlıq) احتشام. ژست.
چـالی مؤشـمله سـی: (گیـا)(Çalı müşməlәsi) بوراقسنتی. خار مصری.
چـالیمی: (Çalımı) کنـدویی کـه سوراخهایش با گردهٔ زرد پر شده.
چالیمینا گتیرمک: (Çalımına gətirmək) تطبیق دادن. سامان بخشیدن.
چالین: (Çalın) علف چین. درو. آتش زنه. آذرخش. ژاله. گرد و غبـار. نیمـه رسـیده. رهـا. بیگانـه. غریـب. حقـوق. معاش.(ناپ).



چام

چـالینتی: (Çalıntı) مـال دزدی. طنـین. صدای آلت موسیقی. تهوع. شـال. بـی ارزش. خرد و ریز. غبطه. شیری که بـه آن مایهٔ ماست زده باشند. بچهٔ جن زده یا شبح دیده.
چالینج: (Çalınc) داس. موسیقی. نغمه. واژهٔ Chalenge در انگلیسی به معنـای ستیزه است.
چالینجیق: (جان)(Çalıncıq) راسو.
چالین چارپاز: (Çalın çarpaz) لخـت و عور. برهنه. درهم و برهم. صلیب وار.
چالینچی: (Çalınçı) دروگر.
چالینـدیرماق: (Çalındırmaq) مبـتلا کردن. به التماس واداشتن.
چالیندیز: موسیقیدان. نوازنده.
چالینقا: (Çalınqa) کارخانه.
چالینلاماق: چیزی را به صـورت نـارس زدن و یا چیدن. شعله کشیدن.
چالینما: نواخت. گزش. کوبش. غبطه.
چالینماز: (Çalınmaz) غیرقابل نواخت.
چالینمـاق: (Çalınmaq) نواختـه شـدن. زده شدن. گزیده شدن. نیش خـوردن. کوبیده شـدن. شـباهت داشـتن. ربـوده شـدن. مخلـوط شـدن. پختـه شـدن (حلوا). زده شـدن ماسـت. درو شـدن. چیـده شـدن علـف. زده شـدن گـردو. رسـیدن صـدایی بـه گـوش. ضـعیف شدن. دیده شدن. التماس کردن.
چالینی تاخماق: ضدیّت کردن.
چالینیش: (Çalınış) غبطه. نواخت.
چالینیق: (Çalınıq) تجارتخانه.
چالینیم: (Çalınım) طنین افکنی.
چالیو: (Çalıv) چارچوب. زوار.
چالیی: (Çalıy) متقاطع.
چالی یئمیشی: (گیا) سنجد.
چـام: (گیـا)(Çam) کـاج. صـنوبر. در انواع آغ شام، آلا شام، آمریکا چـامی، چیرالـی چـام، فیسـدیق چـامی، حلـب چامی، قارا چام، قطران چامی، قومسال چامی، ساری چام و یالی چامی وجـود دارد. شـام نیـز مـی‌گوینـد. کشـتی کوچـک رودخانـه. شـوخی. مـزاح. سِحر. جادو. سرما. سرمای سخت.
چاما: (Çama) تخمیناً. شعر. سروده. بـه صورت «چامه» به معنـای شـعر و غـزل وارد زبـان فارسـی شـده اسـت. سـیر وحشـی (گیـاه). پوسـت. تفالـهٔ چـای مانده در فنجان. قدرت. درجه.
چاماج: (Çamac) میلهٔ بزرگی که با آن یوغ ارابه را به بازوی ارّابه ببندند.
چاما چاخان: (جان) دارکوب.
چامـــادان: (Çamadan) جامـــه دان. چمدان. به صورت Чемодон از طریق ترکی وارد روسی شده. تخمیناً.
چامار: انسان یا حیوان کوتوله.
چاماس: (Çamas) کوتاه.
چاماشیر: (Çamaşır) ← جاماشیر.
چاماق: سرور. شادی. گندم بی داسه.
چاماقای: (Çamaqay) شوخ طبع. لوده.
چامال: (Çamal) سمت سرما. شمال.
چامالاش: (Çamalaş) هم اندازه. همقد.
چامالاماق: (Çamalamaq) تخمین زدن.
چامالانماق: تخمین زده شدن.
چامالاش: (Çamallaş) سرما خوردگی.
چامالماق: (Çamalmaq) سرما خوردن.
چامالی: (Çamalı) تخمینی.
چامان: (Çaman) کبـاب. تنبـل. شـفق. سرخی غروب. جادوگر.گوشت خـرد شده. چموش.
چامای: (Çamay) حلقوم. سیب آدم.
چامبارا: ظرف بو دادن ذرت.
چامباش: ورزش بدنسازی یا باستانی.
چامبونا: (Çambuna) نوعی نی لبک.
چام بیتی: (جان)(Çam biti) نوعی کرم برگخوار کاج. (Chermes pinus)
چامبیل: (جان)(Çambıl) اسب کهـر بـا پیشانی سفید. **چامبیل آلا:** (جـان) اسـب کهر با لکه های گرد مانند روی بدن.
چامپا: عصبی. **چامپیر:** علوفهٔ حیوان.
چامپیوْن: [لا](Çampiyon) قهرمان.
چامپیوْنات: [لا] مسابقهٔ قهرمانی.
چام چئویرمک: لاف زدن.
چامچـا: (جـان) کلمـه (نـوعی مـاهی) (Leciscus rutilus). قبر. پیراهن.
چام چاخیر: (Çam çaxır) شـب مهتـابی و صـاف و پرسـتاره. نـوعی بـازی کـه کودکان در شب بازی کنند.
چامچاق: نوعی ظرف چوبی.
چامچی: (Çamçı) شوخ طبع. رقاص.
چامچیرقا: (Çamçırqa) تازیانه، ترکه یا شوق مرطوب که بـا آن خطاکـاران را کتک زنند (گویش قشقایی).
چامچیل: (Çamçıl) مشفق. زود جوش.
چام چیویسی: (Çam çivisi) آلت نرینه.
چامخاما: (Çamxama) ناز و غمزه.
چامخیر: (Çamxır) کثیف. آلوده.
چامدار: جُل خاکستری اسب.
چامداغای: (Çamdağay) چابک.
چامداماق: (Çamdamaq) گام برداشتن.
چام دلن:(جان)(Çam dələn) دارکوب
چامدی: (Çamdı) سقف. پنجره.
چامدیق: (Çamdıq) نصفه. نیمه.
چامدیماق: (Çamdımaq) نصف شدن.
چامرا: (Çamra) گِل آلود.
چامراق: [دیو](Çamraq) کودک. بچه. برکهٔ آب گل آلود.
چامرول: (Çamrul) باتلاق.
چـام سـاققیزی: (گیـا)(Çam saqqızı) صـمغ درخـت صـنوبر. راتیـنج.

(Terebenthina communis)
چامسیتماق: (Çamsıtmaq) فاسد شدن خوراکی. اشاره کردن. فهماندن.
چامسیق: (Çamsıq) مرد متمایل به زنانگی. **چامسیماق:** (Çamsımaq) تمایل یافتن مرد به زنانگی.
چامغیر: (گیا)(Çamğır) جعفری.
چام فیستیق آغاجی: (گیا)(Çam fıstıq ağacı) صنوبر.
چام فیسدیغی: (گیا) بادام کاج.
چامقاراق: (Çamqaraq)چوبهای تمام کنندهٔ اسکلت آلاچیق.
چامقالاماق: (Çamqalamaq) ناخن به صورت کشیدن.
چام قوْزالاغی: (گیا)(Çam qozalağı) چلغوره. **چام قوْزاسی:** (گیا)(Çam qozası) نوعی کاج همیشه برگ دار سوزنی برگ.
چامقیماق: (Çamqımaq) جهیدن.
چاملار باردااق اوْلماق: (Çamlar bardaq olmaq) (چوب درختان کاج فنجان شدن) زمان بسیار تغییر یافتن.
چاملاماق: (Çamlamaq) مسخره کردن. دعوا کردن. گام برداشتن. راه رفتن.
چاملانماق: (Çamlanmaq) به کدورت و اکراه حرف زدن. عصبانی شدن.
چاملی: رذل. نکته سنج. شوخ طبع.
چاملیجا: (Çamlıca) ناوچه.
چاملیغان: (Çamlığan) تپهٔ درخت دار یا کاج دار.
چاملیق: (Çamlıq) جنگل کاج.
چامور: (Çamur) ← چامیر.
چاموقا: (جان)(Çamuqa) نوعی ماهی کوچک که پشتش به رنگ سبز، سر و دماغش سیاه و شکمش نقره‌ای است. (Atherina Hpsetus)
چامی: (Çamı) پنیر تازه.
چام یارماسی: آدم گنده و تنومند.
چام یاشیلی: رنگ برگهای کاج.
چامیج: کشمش. میوه ای که در شاخه رو به خشک شدن نهاده باشد.
چامیر: (Çamır) گِل. مهمانی. ضیافت. بی تربیت. **چامیر آتماق:** افتراء زدن. **چامیرا داش آتماق:** (سنگ در گل انداختن) با آدم سفیه صحبت کردن. **چامیرا دوشمک:** (به گل افتادن) ذلیل شدن. **چامیرا سوواماق:** (به گل آغشته کردن) تهمت زدن. **چامیراق:** آب گِل آلود. **چامیرا یاتماق:** کار واجب را انجام ندادن. نپرداختن قرض. **چامیر توْپاغی:** زواله. **چامیرجا / چامیرجالی:** (جان) مرغ ماهیخوار. **چامیرجیق:** (جان) نوعی ماهی باتلاغی که گوشت بی‌مزه‌ای دارد. (Chrodrstoma nasus). **چامیرجیل / چامیرجین:** (جان) خوتکا. نوعی اردک. (Cercedula). **چامیر چایلاق:** زمین باتلاقی و گل آلود. **چامیر چکن:** (جان) شُل بُر. نام حشره‌ای که معمولاً در زمینهای مرطوب حفره‌هایی می‌کند و ریشه و شاخهٔ گیاهان را می‌خورد. **چامیرچی / چامیرچیل:** (جان) مرغ ماهیخوار. **چامیردان چیخارماق:** (از گل درآوردن) از مشکل رهاندن. **چامیر قاریشدیران:** آدم بی ارج. **چامیرقان:** کینه. کدورت. **چامیرقانماق:** کینه توزی کردن. **چامیرلاشماق:** گلی شدن. به حالت گل درآمدن. **چامیرلاق:** مکان گل آلود. **چامیرلاماق:** گل آلود کردن. اتهام زدن. **چامیرلانماق:** گل آلود شدن. **چامیرلی:** سند نشاندهندهٔ مرزهای اراضی. **چامیرلیق:** گلگیر. مچ بند از چرم برای جلوگیری از گلی شدن ساق پا. محور ارابه. پا. ران. به صورت «چاملغ» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.
چامیش: (Çamış) ناآرام. سرکش. به صورت چموش وارد زبان فارسی شده است. **چامیش تیکانی:** (گیا) نوعی گیاه علفی، دیرپا با برگهای گوشتی و به بلندی ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر با گلهای سفید سبزگونه. آغ قولاغی، آت قولاغی، چامیش قولاغی، قولاق اوْتو و ماندا قولاغی نیز می‌گویند.
چامین: (Çamın) بول. شاش. غایط. به صورتهای «چامین»، «چمین» و «چامیز» وارد فارسی شده است.
چامینتی: (Çamıntı) براده. تراشه.
چامینماق:(Çamınmaq)جهیدن. پریدن.
چامینی: (Çamını)هجوم. پرش. جهش.
چان: (Çan) زنگ. سوراخ ۲/۵ سانتیمتری در وسط تیرهای آلاچیق. گلگیر. تال. اندازه. ظرفیت. پستان (زن یا دختر).
چانا: (Çana) فک. استخوان آرواره‌ها که به هم وصل شده است. سورتمهٔ برفی. به صورت «چانه» وارد فارسی شده است. چهارشاخ کشاورزی.
چاناچ: [دیو] خیک. تنبل. ترسو.
چاناس: (Çanas) پوستهٔ نازک میوه یا سیب زمینی.
چاناش: خیکی ساخته از پوست بز.
چاناغ: (Çanağ) ← چاناق.
چاناغا: (Çanağa) سورتمه.
چاناغی چاتلامیش: (Çanağı çatlamış) ملعون. رسوا.
چاناق: [دیو](Çanaq) ده چرک. تقریباً پانصد متر مربع. کاسه. لاک (سنگ پشت). کاسهٔ سفالی. ظرف چوبی. بدنه کشتی. کاسهٔ تار. لگن خاصره. مقعد. کاسبرگ. رسم همیاری برای جمع آوری محصول. رکاب. ضعیف. لاغر. پیمانه‌ای است از ساقهٔ درخت که به بلندی دو وجب است، دال ساقه را خالی کردن و زیر آن تختهٔ صافی می‌گذارند. هر دو «چاناق» را یک «کؤووز» می‌نامند. بصورت »جناق« وارد فارسی شده. **چاناق آغیزلی:** ابخر. کسی که دهان بزرگ دارد. دهن لق. **چاناق باز:** کسی که در سیرک با کاسه ها بازی کند. **چاناق باسدی:** مایهٔ سوجوق که در کاسه نگهدارند و در زمان نیاز قدری بردارند. **چاناق باش:** (گیا) انگینار. **چاناق باشیندا چاتلاماق:** خود را با دست خود به دردسر انداختن. **چاناق پارا:** ابزار فشردن و آبگیری انگور. **چاناقتا:** آبشار. **چاناق توتماق:** کاسهٔ گدایی گرفتن. **چاناق چاتلادان:** (گیا) گل عروس. **چاناق چؤلمک:** کاسه و کوزهٔ گِلی. ظرف و ظروف. نوعی گیاه از تیرهٔ بادمجانها. بان اوتو و گاوور خاشخاشی نیز گویند. (Hoyscuamus

niger). **چاناقچی:** سفالگر. مفتخور. نوازنده. **چاناقدان:** مجانی. رایگان. **چاناقسی:** قوسی. **چاناق قورودان:** باد گرم و خشک. **چاناق قیران:** (گیا) گل عروس. **چاناق گمیگی:** استخوان بال. **چاناقلاماق:** کسی را به لاغری و ناتوانی نسبت دادن. به خوبی ریشه انداختن محصول. **چاناقلی باغا:** (جان) لاک پشت. **چاناقلیق:** عرشهٔ کشتی. **چاناق یاپراغی:** کاسبرگ. **چاناق یالاماق:** تملق گفتن. **چاناق یالاییجی:** شایعه پراکن. **چاناماق:** شیار دادن. کاویدن. **چانایاز:** (Çanayaz) بلور. براق. **چانتا:** (Çanta) کیف. ساک. کوله پشتی. رفیق سرباز. بصورت «چنته» وارد فارسی و بصورت «شَنتَه» به معنای کیف کتاب و اوراق و غیره وارد



چاناق

عربی شده. **چانتاچی:** جیب بُر. خلافکار. شکارچی ناوارد که وسایل دیگر شکارچیان را حمل می کند. **چانتا چیچگی:** (گیا) دمشقیه. زرموزه. نوعی گیاه زینتی. بگونیا. **چانتادا ککلیک:** چیز شمرده و در اختیار. **چانتادان گئتمک:** از دست رفتن شکاری که در آستانهٔ تیر خوردن بوده باشد. **چانتاق:** ساطور قصاب. کج. **چانتال:** جلّاد. لباس زنانه. سه دامن. **چانتالاق:** هوای متغیر. **چانتالی:** باظرفیت. **چانتانا:** شاخ و برگ. فرع. **چانتای:** کیسهٔ بزرگ کتانی. **چان تای:** (Çan tay) همانند شفق. زنگ. دارای صدایی مانند زنگ. **چان توْزان:** (Çan tozan) گرد و غبار. **چانتی:** (Çantı) قبر. گودال. **چانتیراس:** (Çantıras) بیگانه. **چانتیل:** (Çantıl) سبد بزرگ. **چانتیلماق:** (Çantılmaq) کاویده شدن. شیار شدن.

چانتیلی: (Çantılı) سرپوشیده. **چانچارقا:** [دیو](جان) گنجشک. **چانچاق:** (Çançaq) مفصل. بند. مرفق. خراب. ویران شده. سوراخ. **چانچالا:** (جان) گاونر دو ساله. **چانچاماق:** (Çançamaq) خرد کردن. **چانچان:** (Çançan) فضول. مراقب. **چانچقیر:** (Çançqır) آبشار کوچک. **چانچماق:** (Çançmaq) فرو کردن. درد کردن پهلو. **چانچو:** [دیو](Çançu) میلی چوبی برای باز کردن خمیر رشته. به همین صورت به معنای چوب دراز که با آن دو سطل آب را حمل کنند، وارد فارسی شده. **چانچی:** (Çançı) زنگ ساز. زنگ فروش. تال زن. **چان چیچگی:** (گیا)(Çan çiçəyi) گل استکانی. خبز العقاب. فوطوما. آغجا بارداق، گول سوغانی و قارچیچگی نیز می گویند. (Campanala.cam) **چانچیق:** پرچین چوبی. چکش. **چاندا:** (Çanda) بعضی. برخی. **چاندار:** (Çandar) پریشان. بهم ریخته. نیمه خشک. گوشت بی چربی. (ناپ). **چانداق:** (Çandaq) بسیار غبارکننده. **چاندال:** خشن و پراکنده. سنگلاخ. **چانداوول:** (Çandavul) عقبدار. پس لشکر. قسمتی که در پس سپاه می آیند و آن را محافظت می نمایند. گروهی که در عقب لشکر حرکت می کردند و معمولاً امور تدارکات لشکر و سپاه بر عهدهٔ آنان بوده است. به صورت چنداول به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. اصطلاح چنداول باشی به معنای فرمانده عقبداران سپاه نیز از همین ریشه در ادبیات نظامی فارسی وارد شده است. **چاندی:** (Çantı) قسمت سقف خانه. دیواری که از روی هم چیدن تیرک درست شود. خانهٔ چوبی مربع شکل که تیرکها در گوشهٔ آن درهم فرورفته باشد. طناب پشمی برای بستن مفرش. باری که بر دو طرف حیوان بزنند. دیوار.

چاندیر: (Çandır) بهم ریخته. ضعیف. ناتوان. قسمت رگدار گوشت. قسمت پایین شکم. مختلط. دو رگه. جنجالی. نمد. نان ذرت. نارس. چشم آبی. پرنده ای خاکستری. آدم دراز و لاغر. بی ادب. پیوند نخورده. وحشی. (ناپ). **چاندیرا:** دکل کمکی در کشتی. **چاندیراس:** (Çandıras) بیگانه. **چاندیر بابا:** (Çandır baba)شخصیتی که کودکان برای بارش باران خلق کرده و عروسک آن را بگردانند. **چاندیرماق:** منصرف کردن. **چاندیز:** (Çandız) برنده. جایزه گیرنده. خیره کننده. **چاندی سامانلیق:** (Çandı samanlıq) کاهدانی که روی تیرکها بگذارند. **چاندیش:** (Çandış) بهم ریخته. پریشان. به صورت «چندش» وارد زبان فارسی شده است. **چاندیشماق:** ← قاچینماق. با یکدیگر حرفهای نیشدار زدن. **چاندیق:** اثر زخم. کیسهٔ کوچک. **چاندیلی:** مسقف. سرپوشیده. **چاندیما:** (Çandıma) لگن کوچک. **چاندیماق:** (Çandımaq) چیزی را طناب محکم پیچیدن و بستن. بد گویی کردن. به همدیگر حرفهای نیشدار آمیخته به شوخی گفتن. **چانفیر:** (Çanfır) خانواده. **چانق:** غبار و تیرگی روی هوا. پودر. **چانقا:** (Çanqa) اصیل. ریشه‌دار. زنگ. ناقوس. نوعی دام. ← چانقال. آشیانه. لانه. چوب اسکی. پنجه. غوغا. جنجال. گوشه. کاسهٔ بزرگ. کیسه. نوعی دام. شکم درد. **چانقاباش:** (Çanqabaş) کله پوک. ابله. **چانقابور:** (Çanqabur) سفیدفام. **چانقاتماق:** (Çanqatmaq) تشنه کردن. **چانقاچی:** (Çanqaçı) اسکی باز. **چانقار:** (Çanqar) گرد و قلنبه. مدوّر. **چانقارا:** (Çanqara) غوغا. جنجال. **چانقازا:** (Çanqaza) غوغاگر. جنجالی. **چانقا سالماق:** آشیانه برپا کردن. **چانقاش:** (Çanqaş) بی دست و پا. **چانقاق:** (Çanqaq) تشنه. رکاب. بهم

چسبیده. بهم گره خورده.
چانقـال: (Çanqal) نـاخن حیوانـات وحشی. چنگکی است که وقتی پنجره را باز می‌کنند آن را گیر می‌دهند تا جلوی بسته شدن آن را بگیرد و هرگاه که پنجره را ببندند، با آن چنگک بسته می‌شود. میخهای کوچکی است که به دیوار می‌کوبند و لباس و غیره را به آن آویزان می‌کنند. به صورت «الشنکل» و «الجنکل» وارد عربی و به صورت چنگال وارد فارسی شده است. به معنای بداخلاق و خشن نیز آمده است.
چانقالا: میان دو شانه. میوهٔ نارس.
چانقالاز: کارآمد. بدردنخور.
چانقـالاق: (Çanqalaq) گـوش مـاهی. کاسهٔ بزرگ. سیب زمینی. شاخ پیچ خورده در گوسفند یا بز. کیهان. گیتی.
چانقال بوینوز: (جان)(Çanqal buynuz) بز کوهی سیاه رنگ که شاخهایش کمی به طرف داخل خمیده باشد.
چانقال بیچاق: (Çanqal biçaq) چنگال و چاقو. ابزار لازم برای غذاخوردن در رستوران.
چانقـال سـاقیزی: (گیـا)(Çanqal saqqızı) نوعی گیاه علفی دو یا چند ساله با گلهای زرد و بلندی ۴۰ تا ۱۰۰ سانتیمتر که از آن صمغ می‌گیرند. چیتلیق، چوپ قاناق، قارا گؤز، قارا قووق، ساققیزلیق و ساققیز اوْتو نیز می‌گویند. (Chongrilla jancea)
چانقال سالماق: قلاب انداختن.
چانقال قویروق: (جان) عقرب.
چانقللی: (Çanqallı) بدجنس.
چانقالی تاخماق: تعرض کردن.
چانقاما: (Çanqama) سرو صدا. مناقشه.
چانقاماق: گرد و غبار شدن. تشنه شدن. آواز خواندن. سر و صدا کردن.
چانقاو: (Çanqav) تشنگی.
چانقاوور: (Çanqavur) حلقه.
چانقای: تمیز. صاف. بدون ابر.
چانقایا: (Çanqaya) قلعهٔ مرکزی.
چانق توْزاق: گرد و غبار.
چانقی: (Çanqı) چوب اسکی. آدم بد. اخگر. شراره.


چانقال

چانقیچی: (Çanqıçı) اسکی باز.
چانقیر: (Çanqır) پرجنب و جوش.
چانقیراز: (Çanqıraz) زنگوله.
چـانقیراق: (Çanqıraq) بخش دایـروی سقف خیمه.
چانقیر چونقور: صدای زنگ و یا به هم خوردن تکّه‌های آهن.
چانقیرداماق: صدای چانق چانق دادن.
چانقیری: (Çanqırı) صدای چانق چانق.
چـانقیز: (Çanqız) رقـص مردانـه در قاراچای مالقار.
چانقیل: (Çanqıl) ← چاقیل.
چانقیلا: (Çanqıla) زنگ. ناقوس.
چانقیلاق: (Çanqılaq) سنگلاخ.
چانقیلتی: (Çanqıltı) صدای ناقوس.
چانقیل داشی: آدم چاق و فربه.
چانقیلداق: (Çanqıldaq)چیز تو خـالی. جنجالی. لافزن.
چانقیلداماق: آواز خواندن.
چانقیللیق: (Çanqıllıq) ریگزار. شنی.
چانقیلماق: (Çanqılmaq) کنده شدن.
چانقیماق: (Çanqımaq) اسکی کردن.
چانقینقا: (Çanqınqa) به اندازهٔ دو کف دست. گودی.
چانقین قالاق: (Çanqın qalaq) غوزه ای که پنبهٔ آن گرفته شده باشد.
چانلا: (Çanla) پُشتی.
چانلاتماق: (Çanlatmaq) سـگ را زدن و به زوزه واداشتن.
چانلاغا: (Çanlağa) گردن.
چـانلاق: گـودال. غبـارآلود. بـاتلاق یـا گودالی که آبشار در آن بریزد.
چانلاماق: بریدن. جدا کردن.
چانلانماق: پخش شدن. سر زبان افتادن.
چانماق: (Çanmaq) بستن. وصل کردن. شیار کردن. کاویدن. منصرف شدن.
چانمیل: (جان)(Çanmıl) اسبی بـا جُـل خاکستری.
چانی: خویشاوندی از نسل سوم.
چانیت: (Çanıt) روزن. بناگوش.
چانیراق: (Çanıraq) نوک چادر نمدی.
چانیشقی: میلهٔ سه سر برای شکارماهی.
چـانیق: (جـان)(Çanıq) بچـه خـوک. حرف. سمبل.
چانیلتی: صدای ناقوس یا زنگ.
چانیماق: (Çanımaq) کندن. بریدن.
چـاو: (Çav) شـهرت. آوازه. سـخن. صدای بلند. خبر. آلت مـردی. شـایعه. اعلان. بیانیه. تهیگاه. طنابی گیاهی کـه برای بستن بستهٔ گندم استفاده می‌شود. وسیله‌ای طناب ماننـد کـه بـرای بسـتن دستهٔ گنـدم از سـاقهٔ گنـدم یـا علـف دیگر درست می‌شود. اگر ساقهٔ گنـدم را در آب بخوابانند، «چـاو» مـی‌شـود. کاغذ پاره‌ای مربع طولانی که در عهد خوانین مغول به شکل خاص بریـده، اسم پادشاه را بـرآن نقـش کـرده و در عوض زر بـا آن معاملـه مـی‌کـرده‌انـد. پیرامون سطح آن چنـد کلمـه بـه خـط ختایی نوشـته و بـر بـالای آن لااله الا الله، محمـد رسـول الله بـود. بـه همـین صورت و در معنای نالـه و زاری، خبـر و شایعه وارد فارسی شـده و اصـطلاح چاو چاو به معنای سر و صـدای پرنـدهٔ کوچک و «چو انداختن» از اینجا پدید آمده است.
چاوا: (Çava) نامدار. بالغ.
چـاوار: [دیـو](Çavar) خبـر. هیـزم. کبریت. شاخ و برگ درخت. (ناپ).
چاوارتقا: (Çavartqa) تاول سوختگی.
چاوار چاتقـال / چـاوار چـووار: (Çavar çuvar) هیزم میزم.
چاوارمـاق: (Çavarmaq)تـاول زدن بـر اثر آتش یا آفتاب.
چاواز: (Çavaz) بانگ. صدا.
چاوازان: (Çavazan) جنجالی.
چاواش: خورشید. نامدار. بالغ. (ناپ).
چاواشا: وارونه. سر و ته.
چاواق: تازیانه. ماهی ریز قنات.
چاوال: (Çaval) احشام.
چاواماق: (Çavamaq) دراز شـدن سـاقهٔ گندم بدون خوشه دادن.
چاوان: (جـان)(Çavan) آلـت مـادگی

حیواناتی مانند گاو یا گاومیش. اسب سرکش. اسب بی لگام. نام روستایی در جنوب شرقی تبریز که اکنون به تحریف «چوان» نویسند.
چاوانق: (Çavanq) هیاهو. سرو صدا.
چاوبار: (Çavbar) پستخانه.
چاو توتماق: شهرت به دست آوردن.
چاوچا: (Çavça) پرحرف.
چاوچاق: (Çavçaq) جاری شدن رود.
چاو چالماق: سر زدن. بررسی کردن.
چاوچان: (Çavçan) مشعل.
چاوچاو: (Çavçav) شور و غوغا. به همین صورت و در معنای سر وصدای پرنده کوچک مانند گنجشک مخصوصاً هنگامی که پرندهٔ دیگر بخواهد بچهٔ او را بگیرد، وارد زبان فارسی شده است. سخن چین.
چاوچی: (Çavçı) جارچی. پایکار. خدمتکار. نوکر. میانه رو. مشوق. رهبر. پیامبر. در مغولی پاشنهٔ پا را گویند. در دیوان لغات به معنای درختی آمده است کوهستانی با شاخه، تنه و میوهٔ سرخ رنگ و دانه ای تلخ و سرخ رنگ که انگشتان دختران را در سرخی به آن تشبیه کنند.
چاودار باجاق: (Çavdar bacaq) شخص دارای پای نازک.
چاودار گؤبه لگی: (Çavdar göbələyi) قارچی که بیشتر در خوشهٔ چاودار یافت شود و استفادهٔ پزشکی نیز دارد.
چاوداش: (Çavdaş) هم صحبت.
چاودیر: (Çavdır) دو رگه. نامدار . با حیاء. **چاودیران:** گرداننده. نور پرداز.
چاودیرما: (Çavdırma) آبیاری الکی مزرعه. محل تقسیم آب روان.
چاودیرماق: چرخاندن. نور تاباندن.
چاورا: (Çavra) دوره. مرحله.
چاوراتماق: (Çavratmaq) فهماندن.
چاوریقماق: (Çavrıqmaq) عجله کردن. سرخ شدن صورت بر اثر نزدیکی به آتش.
چاوسیز: (Çavsız) بی پول.
چاوسیماق: (Çavsımaq) بو دادن.
چاوسالاق: (Çavsalaq) احمق.
چاوش: (متفا)(Çavoş) ← چاووش.
چاوشاق: (Çavşaq) مجاهده. اجتهاد. پشتهٔ سنگ در مزرعه.
چاوشالماق: (Çavşalmaq) ساکن شدن.
چاوشانق: بسیار گریه کننده.
چاوشیر اوْتو: (گیا)(Çavşır otu) جاوشیر. گاوشیر. صمغی است بدبو به رنگ سرخ تیره و اندرون آن سفید. (Opoponax chironium.umb)
چاوشیری: (Çavşırı) برعکس.
چاوقا: (جان)(Çavqa) نوعی کلاغ. طعامی که پس ازرفع شدن یک حادثه به شکرانه بدهند. خبرچین. شکران.
چاوقاج: (Çavqac) جنوب.
چاوقاش: (Çavqaş) نامدار. مشهور.
چاوقال: (Çavqal) فراوان.
چاوقان: (جان)(Çavqan) عقرب.
چاوقوت: (Çavqut) ماهیچه.
چاوقوش: (Çavquş) افتراء زننده.
چاوقول: (Çavqul) قاصد. پیام رسان.
چاوقون: (Çavqun) کتری.
چاوقی: (Çavqı) جارو.
چاوقیت: (Çavqıt) بدردنخور. سربهوا.
چاوقیر: (Çavqır) متحرک.
چاوقیل: (Çavqıl) زیرک.
چاوقیمان: معلم. آموزگار.
چاوقین: (Çavqın) هوای بارانی و همراه با باد. سروصدا. تلاطم. آواز بلند. آلت نرینگی مردان.
چاوقینچی: آنکه عادت دارد سروصدا راه اندازد یا به آواز بلند حرف بزند.
چاوقینلاماق: (Çavqınlamaq) با آواز بلند حرف زدن. فریاد کشیدن.
چاولاتماق: (Çavlatmaq) ایجاد سر و صدا کردن. به مشورت واداشتن.
چاولاش: هیاهو. سرو صدا. هم صحبت.
چاولاشماق: (Çavlaşmaq) باهم سر و صدا کردن. هم صحبت شدن.
چاولاق: آبشار. لم یزرع. بایر.
چاولاما: (Çavlama) جار و جنجال.
چاولاماق: سروصدا راه انداختن. خبردار کردن. ترکه زدن. به صورت چو کردن و چو راه انداختن و چاویدن در فارسی ترجمه شده است.
چاولان: (Çavlan) آبشار. نامدار.
چاولانما:(Çavlanma)نام آوری. اشتهار.
چاولانماق:(Çavlanmaq) نام آور شدن.
چاولی: (Çavlı) نامدار. پرآوازه. بچهٔ شاهینی که هنوز شکار را نیاموخته است. وسیلهٔ دسته دار بافته شده از شاخچه‌های خم پذیر درخت بید یا توت و یا سیم که برای کشیدن غذاهای خمیری از دیگ بکار رود. ابزار بریدن رشته.
چاولیق: (Çavlıq) نبیره.
چاولی قاناد: (Çavlı qanad) سبکبال.
چاولیم: (Çavlım) مشهور. نامدار.
چاومـاق: (Çavmaq) خبر رساندن. انحراف یافتن. ترکه زدن. سوختن. درد کردن. طلوع کردن خورشید. بیرون آمدن خورشید از پشت ابر. بلند شدن جلوی ارابه. بلند شدن گیاه پیش از خوشه دادن. پرواز کردن پرنده طوری که باهایش را به بدنش چسبانده باشد. پخش شدن بو. شباهت داشتن. جنبیدن. تراویدن. هضم شدن. احساس کردن. به چشم آمدن پاکیزگی یا زیبایی چیزی. چرخیدن. افتادن ستاره. عیادت کردن از بیمار.
چاووت: (Çavut) محوطه و دیوار بست و سراپرده و امثال آن را گویند که بر دور خانه و خیمه بکشند. چاوورمه نیز می گویند. لباس منگوله‌دار و زینت شدهٔ دختران ترکمن.
چاوودور: (Çavudur) نیکنام. نیکوند.
چاوور: (Çavur) خبر. اطلاع. دلیر.
چاووز: (Çavuz) خبررسان. پیامبر.
چاووش: (Çavuş) خبررسان. پیشرو لشکر و کاروان. کسی که صفها را در میدان نبرد منظم می‌کند. سردسته. نقیب قافله. کسی که پیشاپیش قافله یا زوّار حرکت کند و آواز خواند. حاجب. آنکه پیشایش زائران حرکت کند و با صدای بلند به آواز، اشعار مذهبی می‌خواند. مأمور تشریفات در دربار پادشاهان. آنکه پیشاپیش قافله یا لشکر یا فردی صاحب مقام می‌رفت و

با صدای بلند آمدن آنان را خبر می‌داد. پیشرو لشکر. سرجوخه. گروهبان (در ترکیه). یکی از مقامات نظامی پایینتر از اون باشی. شیری که کرهٔ آن گرفته شده باشد. به صورت چاوش وارد فارسی و به صورت جاویش، شاویش وارد عربی شده است. آلت مردانه. **چاووش اوزومو:** (گیا) انگور ریش بابا. **چاووش باشی:** سرچاوش. به صورت «شاوشباشی» وارد لهجهٔ لیبیایی زبان عربی شده است. **چاووشقان:** چارداق. **چاووش قوشو:** (جان) شانه بسر. هدهد. (Upopa epos). **چاووشلوق:** پستخانه.

چاوول:(Çavul) برفک. نویز. خبرچین.

چاوولدور: (Çavuldur) نامدار.

چاوولقا:(Çavulqa)مخابرات. ارتباطات.

چاوون: (Çavun) تازیانه‌ای که از پوست آهو یا حیوان دیگر درست شده باشد. هوای توفانی. باران. رود. نهر. درّه.

چاوونت: (Çavunt) مشهور. نامدار.

چاووندور: (Çavundur) برآمدگی بلند در وسط دشت.

چاوی: (Çavı) شهرت. آوازه. روزنامه. مجله. وحشی. **چاویت:** (Çavıt) دیوار.

چاویر: (Çavır) خبر. فریاد. راهی که در برف باز کنند.

چاویرچی: (Çavırçı) پرنده بان.

چاویرقین: (Çavırqın) باران ناگهانی.

چاویرلاماق: خبر دادن. فریاد کشیدن.

چاویز: اخبار. روسری ابریشمی.

چاویستان: (Çavıstan) کلبه‌ای که از تخته و الوار و نی و غیره به شکل ۸ ساخته شود.

چاویشدان: (Çavışda) پناهگاه وسیع بدون دیوار.

چاویق: [دیو] انتهای شلاق. پیام.

چاویقماق: (Çavıqmaq) نامدار شدن.

چاویلا: (Çavıla) سینی.

چاویلدیر: (Çavıldır) غیور. با ناموس.

چاویماق: (Çavımaq) سر و صدا کردن. چُغلی کردن.

چاوین: (Çavın) باتوم. رد پا. شهرت.

چای: (Çay) نوشیدنی دم کردنی. رود. خروس صحرایی. مادّهٔ مخدّر.

چای آپارماق: (Çay aparmaq) (چایی بردن) هدیه بردن خانواده داماد برای خانوادهٔ عروس.

چای آشاغی: (Çay aşağı) مسیر رو به پایین رودخانه. سرازیری رودخانه.در جهت جریان آب رود.

چای آنا: (Çay ana) ماما.

چای آناسی: طبقه ای که رود در هنگام طغیان در اطراف بوجود آورد.

چایا: تند و سریع. نافذ (نگاه). مقاوم.

چایان: [دیو](جان)(Çayan) صدپایه. عقرب. (Scorpion). آهن خام. چشم آبی. خوشهٔ جو. سورتمه. دلیر.(ناپ).

چایان آیی: ماه آبان.

چایانخان / چایان بیگ: نام مردانه.

چایانقاش: (جان) خرچنگ.



چای اوْتو: (گیا)(Çay otu) چای خشک. علفی که برای دم کردن چایی بکار برند.

چای اوْزوْمو: (گیا)(Çay üzümü) نوعی گیاه برگ ریز با گلهای سفید و بلندی ۱ تا ۶ متر. (Vaccinium myrtillus)

چای ایچک: (جان)(Çay içək) حشره‌ای به رنگ قرمز که هنگام چای خوردن شخص یا چوپان نزد او آید.

چایبات: (Çaybat) سیل. آب باقیمانده از سیل. آب مانده در ته ظرف.

چایبار: (Çaybar) آب مصفی. خیابان رسته. نهر. به صورت «جویبار» وارد زبان فارسی شده است.

چای باسار: (Çay basar) منطقه‌ای از کنار رودخانه که آب موقع طغیان آن را فرا گیرد. آبگیر. سیل گیر.

چای بالیغی: (جان) ماهی آزاد.

چای بیگی: (Çay bəyi) چشمهٔ کنار رود. **چایپارا:** منطقهٔ پر رود. شاخهٔ رود.

چایپان: (Çaypan) جای بلند.

چای تاباغی: (Çay tabağı) نعلبکی.

چایتار: (Çaytar) حیران. مبهوت.

چایتارماق: سینه جلو راه رفتن.

چایتاق: آنکه پاهای پارانتزی دارد.

چایتال: (Çaytal) چوب دوشاخه مخصوص بار زدن اسب. کسی که پاهایش رو به بیرون خم شده باشد.

چای تیکانی: (گیا)(Çay tikanı) سنجد تلخ. سنجد صحرایی از تیرهٔ عنابها. آغ تیکان نیز می گویند.

چای جوْش: (Çay coş) کتری.

چای جوْشدو: (Çay coşdu) سماور.

چایجیل: (Çaycıl چایخور.

چای چئینی: (Çay çeyni) غذای سبک. **چای چئینیک:** (Çay çeynik) مهمانی با غذای سبک.

چایچات: سه پایه که قوری را برای دم کشیدن چای روی آن گذارند.

چای چؤپ: (گیا)(Çay çöp) نوعی گیاه (hypricum).

چای چؤرک: (Çay çörək) نان و چایی.

چایچی: (Çayçı) چایکار. چای فروش. قهوه چی. فروشندهٔ مواد مخدّر. به صورت «چایجی» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربی شده است.

چایچیخانا / چایخانا: چایخانه.

چایخاناچی: (Çayxanaçı) چایخانه دار.

چایدا بالیق سوْداسی: (Çayda balıq sovdası) (معاملهٔ ماهی در رودخانه). معاملهٔ خام. بخشش آهوی ناگرفته.

چایدابان: نوعی ظرف مسی.

چایدا چاپان: (جان)(Çayda çapan) نوعی پرنده از تیرهٔ دم جنبانک.

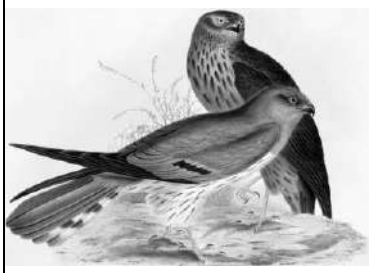
چایدا چیرا: (Çayda çıra) نوعی آهنگ یا رقص در شب حنابندان در حال حمل شمع در دست.

چایدار: (Çaydar) مرتعبان.

چای داشی: (Çay daşı) سنگ رودخانه. سنگهای گِرد و قلنبه که در بستر رود وجود دارند و معمولاً در کارساختمانی استفاده کنند. سنگ مخصوص سنجش چای خشک.

چایدا گؤل: (Çayda gül) گل رودخانه. (ناد).
چایدام: (Çaydam) نمدی برای دوخت پالتو یا بارانی.
چایدان: (Çaydan) قوری. کتری. قوطی چای. ← چایدام.
چایدان توْپلاماق: راحت بدست آوردن.
چای دؤگؤسؤ: (گیا) برنج چلپا.
چایدیش: (Çaydış) کتری.
چایراق: (Çayraq) روزن. سوراخ زمین صاف دارای سنگ و علف. هیزم.
چایراماق: (Çayramaq) گرفتار حسد کسی شدن. خشک شدن محصول از بی آبی.
چایرامپا: جای مرطوب. باتلاق.
چایراز: (Çayraz) زمین باتلاقی که به مزرعه تبدیل شود.
چایریز: (Çayriz) کتری.
چایریق: (Çayrıq) مرتع. چراگاه.
چایساغ: (Çaysağ) صافی چایی.
چایسالیق: (Çaysalıq) چایخانه.
چای سؤپؤرگه سی: (گیا)(Çay süpürgəsi) نوعی گیاه دارای گلهای قرمز که از آن جارو درست کنند.
چای سؤزن: (Çay süzən) صافی چایی. دوست. رفیق.
چای سؤیله مک: چایی خواستن.
چایشارماق: (Çayşarmaq) خم شدن. منحرف شدن. **چای شکری:** افیون.
چایقا: (Çayqa) ناوچه. گروه غارتگران. اشقیاء. چایخانه.
چایقاتماق: چرخانیدن. جنبانیدن.
چایقارا: (Çayqara) چشمهٔ کنار رودخانه. رودخانهٔ کوچک فصلی.
چای قاراقوشو: (جان) عقاب ماهیگیر. (Pandion haliaetus).
چای قاریشان: محل تلاقی دو رود.
چای قارین: (Çay qarın) چای خور.
چای قازانی: دیگ بزرگ لباسشویی.
چایقاش: (Çayqaş) مجادله. کشمکش.
چای قالخان: وقت طغیان رود.
چایقاما: (Çayqama) چرخش. جنبش. نوعی نان ارزن.
چایقاماق: جنبیدن. چرخیدن (آب و هوا و شعلهٔ آتش). آب کشیدن.
چایقان: (Çayqan) چایخانه دار.
چایقانا: (Çayqana) چایخانه. قهوه خانه.
چایقانماق: (Çayqanmaq) جنبانیده شدن. طهارت کردن. لرزیدن.
چایقاو: (Çayqav) قرقره (چرخش آب در گلو). حالت شور خوردن مایعات. تلاطم. جوشش.
چایقاوچی: (Çayqavçı) نفاق افکن.
چایقاووش: (Çayqavuş) بی ردیف.
چای قاینامی: (Çay qaynamı) زمانی به قدر جوشیدن آب.
چای قوتوسو: چایدان. ظرف چای.
چایقوش: (Çayquş) کتری.
چای قوشو: (جان) مرغ ماهیخوار.
چایقول: (Çayqul) قوری. کتری.
چای قوْلو: (Çay qolu)شاخهٔ فرعی رود.
چایقون: (Çayqun) جنبش آب و هوا.
چای قوْووشان: (Çay qovuşan) محل تلاقی دو رود.
چای قیرانغی: کرانهٔ رود. کرانه نشین.
چای قیزی: (گیا)(Çay qızı) دختر رودخانه. نوعی گل.
چای گلمک: (Çay gəlmək) چابک آمدن.
چای گؤل: (Çay gül) گل رودخانه(ناد)
چایلا: آلاچیق. میوهٔ نارس.
چایلاشماق: باهم چایی خوردن.
چایلاق: (Çaylaq) رودخانه. بستر رود. آبرفت. زغن. نوعی پرندهٔ شکاری که چالاغان نیز گفته شود. غلیواج. (Milvus migrans) بی‌تجربه. حریص.
چایلاماق: (Çaylamaq) چایی دادن. چایی خوردن. آوردن سنگ و ... به همراه سیل. اندیشیدن.
چایلامبوق / چایلامیق: (گیا) ← آبریق.
چایلان: ماسه‌زار. ریگزار. آبشار.(ناد). کنارهٔ دره. بستر رود. گذر رود.
چایلغان: ندا. کلام و آوازی که قوم قونکرات هنگام نزول در مکانی برای شناخت همدیگر خوانند.
چایلیق: (Çaylıq) رودخانه ای. لباس کار بلند زنانه. حمام. قهوه خانه.
چای میلی: (Çay meyli) شیب رودخانه.
چایماز: (Çaymaz) خسیس.
چایماق: (Çaymaq) سرما خوردن. آسیب دیدن درخت بر اثر سرمای شدید. بالا رفتن از درخت یا صخره. به صورت «چاییدن» ترجمه و وارد زبان فارسی شده است.
چایمان: (Çayman) سرماخوردگی.
چایمیق: (گیا) (Çaymıq) درخت چنار.
چایناشماق: به هم پیچیدن. مبهوت شدن. در یک جا جمع شدن.
چایناشیق: (Çaynaşıq) علیل. معلول.
چایناغان: (Çaynağan) سماور.
چاینالق: علیل. معلول از دست و پا.
چاینالق چوْینالق: (Çaynaq çoynaq) خرد و شکسته.
چاینامالق: (Çaynamaq) ← چئینه مک.
چای ننه سی: (Çay nənəsi) موجودی روحانی که به باور ترکان آذربایجان در رودخانه زندگی می کند. نباید به هنگام از عبور از پل، به آب رود نگاه کرد چون این موجود خشمگین می شود. باید به آب سلام کرد و زباله یا پلیدی در رود نینداخت. «سو آناسی» نیز گویند.
چاینیچ: (Çayniç) قوری.
چاینیق: (گیا)(Çaynıq) درخت چنار.
چاینیک: (Çaynik) قوری. نقشهٔ اسلیمی در فرش.
چای وئرمک: (Çay vermək) (چایی دادن) میهمان کردن.
چای وئرن: (Çay verən) آنکه در مراسم چایی پخش کند.
چایوْل: (Çayol) علفی محکم و بسیار مقاوم که در کنار جوها و آسفالت خیابانها می‌روید.
چایی: (گیا) علفی که در کنار رودخانه روید و حیوان آن را بیشتر می‌خورد.
چای یاپ: (Çayyap) رودخانهٔ مخفی.
چای یاتاغی: حوضهٔ رودخانه.
چاییر: (گیا)(Çayır) پنجه مرغی. قصیل. مَرغ. اردک. بسیارسخت و محکم.
چاییر انگرگی: (جان) نوعی مار سمّی

به درازی ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر که در اروپای جنوبی زندگی می‌کند. (Vipera ursinil). **چاییر اوْتو:** (گیا) ابرا قرنفلی. لوبیچهٔ چمنی. (Phleum pratense). **چاییر تره سی:** (گیا) ← بولاق اوْتو. (Cardemina pratesis.gra). **چاییر توْیوغو:** (جان) نوعی پرنده با شکم سیاه و بدن سفید راه راه. (Jypanuchus cupido). **چاییر تیرفیلی:** (گیا) نوعی گیاه از تیرهٔ باقلاها. (Trifoluium protense). **چاییر چیچگی:** (گیا) ← پانیق گولو. **چاییر**



چاییر دوغانی

چیمن: چمن زار. **چاییر دوْغانی:** (جان) سنقر گندمزار. (Circus pygargus). **چاییر دوْگمه سی:** (گیا) نوعی گیاه علفی و دیرپا. (Sanguisorba rosaceae). **چاییر سازی:** (گیا) نوعی گیاه علفی از تیرهٔ پاپیروسها. (Carex). **چاییر صدفی:** (گیا) نوعی گیاه علفی دیرپا که در جاهای نمناک می‌روید و دارای مواد سمّی است. (Thalictrum ranunculaceae). **چاییرقوزو قولاغی:** (گیا) حماض صغیر. **چاییر قوشو:** (جان)(Çayır quşu) هدهد(Alauda arvensis). **چاییر قویروغو:** (گیا)(Çayır quyruğu) نوعی گیاه مناطق نمناک با برگهایی حلقه حلقه. **چاییر کؤپگی:** (جان) حیوانی جونده شبیه به ماموت. (Cynomys socialis). **چاییر گؤبه لگی:** (گیا) غاریقون. آغاریقون. (Agaricus). **چاییر گؤزلی:** (گیا) گل عشق. بریزه. لرزانک. حلفاء. پیزر. (Agrostis Erogrostis major). **چاییرلاماق:** چریدن در خارزار. بیمار شدن احشام در اثر چریدن در خارزار.

چاییرلانماق: پدید آمدن خارزار یا مرتع. **چاییرلیق:** چراگاه. مرتع. مرغزار. استحکام. **چاییر مانتاری:** (گیا) ←آغاج مانتاری. **چاییر ملکه سی:** (گیا) علفی که کنچی ساقالی یا ارکج ساقالی نیز می‌گویند. **چاییر نرگیزی:** (گیا) نرگس کوهی. (Narcissus officinalis). **چاییر یولافی:** (گیا) نوعی گیاه از تیرهٔ گندمیان. (Avena strum).

چاییق: مسیل. محل عبور سیل.

چاییل: (Çayıl) برکهٔ کوچک محل بیرون آمدن آب.

چاییتی: (Çayıntı) پساب. ته مانده.

چاییندا: (Çayında) نوعی بالاپوش.

چای یوخاری: سربالایی رود.

چبدش: (Çəbdəş) فرز. تند و تیز.



چاییر گؤزلی

چبر: (Çəbər) ماهر. خوش. لطیف. تمیز. خالص. **چبر آسیق:** درآمدخالص. **چبرخانا:** (Çəbərxana) آتلیه.

چبن: (Çəbən) دختری که در خانهٔ پدر از معشوقش باردار شده باشد.

چبیچ: (جان)(Çəbiç) بُز یک ساله.

چپ: (Çəp) کج. اریب. لوچ. چپ چشم. چپه. پارو. پاروی قایقرانی.

چپار: (متفا)(Çəpar) چاپار. هرچیز دورنگ. کبوتر سبز با خالهای سیاه. اسبی که نقطه‌ها و گلهای سیاه یا غیررنگ اصلی خود بربدن دارد.ابرش.

چپاغ: (متفا)(Çəpağ) ← چاپاق.

چپ انداز: سواری که در مسابقهٔ بوزقاشی شرکت می کند.

چپاو: (متفا)(Çəpav) ← چاپوو.

چپاول: (متفا)(Çəpavol) ← چاپووول.

چپ بوجاق: (Çəp bucaq) زاویهٔ حادّه.

چپ بیگی: (Çəp bəyi) فرمانده نیروهای محافظ.

چپپه: (Çəppə) مجموعه.

چپتل: (Çəpətəl) کمربندی.

چپ چئویر: (Çəp çevir) زیر ورو.

چپر: (Çəpər) دیوار یا حصار یا هر نوع سد یا مانعی که معمولاً از ترکه‌های چوب و علف می‌سازند. پرچین. به همین صورت و معنا وارد فارسی شده.

چپر: (Çəpər) چاپار. سمند تیزپای.

چپرچی: (Çəpərçi) ماهر.

چپر قورماق: (چپر برپا کردن) طنابی بر گرد کمر عروس بستن و طلب انعام کردن. **چپر قوشو:** (جان) سنجاقک.

چپرک: (Çəpərək) کهنه. مندرس.

چپرلنمک: (Çəplənmək) محصور شدن. **چپرله مک:** محصور کردن.

چپرله مه: (Çəpləmə) چپرکشی.

چپرلیک: (Çəpərlik) بارانی (هوا).

چپره: (Çəpərə) تور دستی ماهیگیری. قسمت دندهٔ مرغ. جای نگهداری گوسفند یا گوساله در طویله. دربی که از ترکه ساخته شده باشد. سقف یا پردهٔ ساخته شده از نی. تختهٔ مخصوص زدن نان به تنور. لوازم خانه که از ترکه ساخته شده.

چپری: (Çəpəri) گرد آمده. جمع شده.

چپز: (Çəpəz) گلولهٔ نخ به هم ریخته. میوهٔ خشک. مکان صخره زار در دریا.

چپش: (متفا)(Çəpeş) ← چپیش.

چپشیک:(جان)(Çəpşik) بچه خرگوش.

چپق: (Çəpəq) چرک چشم. رمض.

چپق: (متفا)(Çopoq) ← چوبوق.

چپقک: (متفا)(گیا)(Çəpqək) زراوند. خربزهٔ ابوجهل. آرسطولوخیا.

چپکنش: (Çəpkeş) پارو زن.

چپکن: (Çəpkən) نیم تنه. لباده. کت کوتاه با آستین گشاد.

چپگیل: زیرک. سریع. فرز.

چپل: (Çəpəl) خطاکار. خیره سر. کجرو. تیره. گرفته. آلوده. زشت. باتلاق. چرک. فضله. حبوباتی که با کاه و ... آمیخته باشد. هوای گرفته و بارانی. نیرومند. قوی.

چپلش: (Çapləş) فرز. تند. تیز.
چپللی: (Çapəlli) مختلط. آمیخته.
چپللیک: (Çapəllik) زمین باتلاقی. خارزار.
چپلمجه: (Çapləmcə) آنکه چانهٔ افتاده



چپکن

داشته باشد.
چپله مک: (Çapləmək) چپ کردن. پارو زدن.
چپله مه: (Çapləmə) واژگونی. چپکی.
چپلی: (Çəpli) شاخهٔ نازک و دراز.
چپن: (Çəpən) خطیب. خوش صحبت. خفتان.
چپ نویس: (Çəp nevis) خطاط سلطنتی دربار عثمانی.
چپنی: (Çəpni) دشمن ستیز. دلاور. روستایی ساکن روستای کوهستانی بداخلاق. نوعی گوسفند دم دراز.
چپو: (متفا)(Çəpo) ← چاپوْو.
چپو: (Çəpov) علفی که پس از چرای دام می‌روید.
چپوردوک: (Çəpürdük) بی معنی. پیچیده.
چپوغ / چپوق: (متفا) ← چوبوق.
چپوْولانماق: (Çəpovlanmaq) روئیدن علف تازه پس از چرای دام.
چپه: (Çəpə) بهمن. توده برف.
چپه چئوره: نگین انگشتر.
چپه ریز: (Çəpəriz) خطرناک.
چپه زن: (Çəpəzən) بارانی (هوا).
چپه لک: (Çəpələk) چرک چشم.
چپی: (Çəpi) روسری. پوشش.
چپیت: (Çəpit) پوشه.
چپیر: (Çəpir) ← چپل. چاه آب.
چپیردک: (Çəpirdək) درهم برهم.
چپیرلی: دارای خس و خاشاک.
چپیش: [دیو](جان)(Çəpiş) بزغاله بزغاله نر دو ساله. به صورت «چپش» به همین معنا وارد فارسی شده است.
چپیش اوْتاران: (گیا) انجدان (Ferula).
چپیش اوْتو: (گیا← کنچی ساقالی.
چپیشدیک: ← چپیشلیک. **چپیش گؤزلو:** کسی که چشمهای روشنی دارد و با چشمهای جمع شده به اطراف بنگرد.
چپیشلنمک: مثل بزغاله این ور و آنور پریدن. **چپیشلیک:** بزغاله خور. علفی که به خوبی خرد شده باشد. گله ای با ۱۰ تا ۱۵ گوسفند.



چپیش اوتو

چپیشیل: (Çəpişil) علوفه ای که برای بریدن و خرد کردن مناسب باشد.
چپیک: (Çəpik) کف(زدن دو دست برای تشویق). دست. سرگنده. سبدکوچک. هسته. گوشت بز. متمایل. به صورت «چپک» وارد زبان فارسی و به صورت «صفق» وارد عربی شده است. **چپیکچی:** دروگر. **چپیکله مک:** کف زدن.
چپیلده ییک: (Çəpildəyik) پرحرف.
چپین: (Çəpin) نوعی بیلچهٔ کوچک.
چپینتی: (Çəpinti) تشویق (کف). زیان. اضطراب. خلجان.
چپینمک: (Çəpinmək) زیان دیدن.
چپینه: (Çəpinə) چپکی.
چپیو: (Çəpiv) پرده. پوشش.
چت: (Çət) دانه‌های گندم که پس از کوبیده شدن هنوز از سبوس جدا نشده‌اند. خط. مرز.
چت ائل: (Çət el) سرزمین بیگانه.
چت ائللی: (Çət elli) بیگانه.
چتاوول: (Çətavul) نگهبان. مرزبان.
چتچی: (Çətçi) مرزبان. خطاط.
چتر: (متفا)(Çətr) ← چتیر.
چتر قوْیماق: (Çətr qoymaq) جلوی زلفها را چتری زدن.
چترلی: (Çətrli) چتر به دست. زلفهای چتری. درختی که شاخ و برگ آن گسترده و مثل چتر باشد.
چتره فیل: (Çətrəfil) پیچیده. مغلّق.
چتک: (Çətək) سبدی که از شاخه های ظریف بافته شود. شاخه. شعبه. هستهٔ کدو. تخم کدو. **چتکچی:** امیر.
چتکن: [دیو](Çətkən) عنان. افسار.
چتل: (Çətəl) چوب خط. دیگری. جنگ. درگیری. خام. نارس. خارج.
چتلاقوج: (متفا) ← چاتلانقوش.
چتلچی: (Çətəlçi) مبارز. درگیر.
چتلی: (Çətli) خوش خط.
چتمی: (Çətmi) هوشیار. روستانشینی که با تولید ماست و کره روزگار گذراند.
چتن: (Çətən) پرچین بافته از ترکه. چپر. صندوقهایی که از ترکه چوب می‌بافند برای گرفتن شیرهٔ انگور و غیره. آبکش. نوعی بافتهٔ مخصوص ترکان که تار آن از نخ و پودش از نی بود. این بافته را برای تزئین یا برای استفاده به عنوان درب می‌بافتند. جیب. خانه (کیف).
چتور: [رو](Çətvər) واحد اندازه گیری وزن. یک چهارم گیروانکه.



چته نه

معادل ۱۲۵ گرم.
چتوک: [دیو](جان)(Çətuk) گربه.
چته: (Çətə) دستهٔ یاغیان مسلح.

چریک. نوعی فلاخن که کودکان برای زدن پرنده استفاده کنند. ویژه.
چته چی: عضو دستهٔ شورشی.
چتـه نـک: نوشته ای که به سختی خوانده شود. سبد نان. یک چهارم میوه هایی چون سیب، گلابی یا گردو.
چته نه: (Çətənə) شاهدانه. هر چیزی که هستهٔ آن به سختی بیرون آید. مهاجم. چپاولگر.
چته نـه قـوُز: گردوی پوست سنگی.
چتی: (متفا)(Çəti) چارپایه یا سه پایهٔ کوچک که بعنوان صندلی بکار برند.
چت یاخا: (Çət yaxa) دوردست. بعید.
چتیر: (Çətir) خیمه. سایبان. به صورت چتر وارد زبان فارسی شده است. ← چاتیر. **چتیر اوْتاق:** خیمه. سایبان. **چتیر پولـو:** پولی که در هنگام آرایش عروس، به خانوادهٔ عروس یا خود عروس پرداخت می‌شود. **چتیر چیچگی:** (گیا) گل چتریان (تیره‌ای از گیاهان مثل جعفری). گل چترسانان. **چتیریک:** صخره زار. ضعیف الجثه.
چتیـک: (Çətik) گربه. ملخ. کفش. وسواسی. عرقچین پشمی. خاک کاشته نشده. اشاره. خط. رگه. **چتیـک اوْتو:** (گیا) گربه بید. گیاهی خوردنی مانند نخود که دارای توپوزهایی به رنگ سفید است و پس از مدتی پنبه باز می‌شوند و دیگر قابل خوردن نیستند. **چتیکچـی:** کفاش. خطاط. **چتیکلی:** خطدار.
چتیل: (Çətil) نهال. نشاء. حصار. ملک شخصی. استوار. مقاوم.
چتیم: (Çətim) یتیم. بی پدر و مادر.
چتین: (Çətin) دشوار. ناسازگار. **چتین آلـپ:** دلاور شکست ناپذیر(ناپ). **چتینـر:** (Çətinər) مرد استوار (ناپ). **چتینای:** روشنتر ازماه (ناپ). **چتین قایا:** صخرهٔ محکم(ناپ). **چتیـن قـوُز:** کار دشوار. آدم سفت. **چتینـل:** (Çətinəl) قوی پنجه (ناپ). **چتینلیـک:** دشواری. سختی. تنگدستی. **چتینیـک:** بزور. اجباری. **چتینین:** ماه آذر.
چجک: (Çəcək) شب چره. آنچه شب بعد از طعام خورند.
چچ: (Çəç) آلت نخ ریسی.
چچک: (متفا)(Çəçək) ← چیچک.
چچله: (Çəçələ) ← چئچله.
چچن: (Çeçen) ← چئچئن.
چچیک: (Çəçik) گردنبند طلا. دستهای اسب. ناخن مرغ. **چچیل:** ← دله مه.
چخش: (متفا) ← چیخیش.
چخ صـاغل: (متفـا)(Çox sağol) چوخ ساغ اول (بسیار خوب. خیلی خوب) در نظام ارتش ایران تا دورهٔ پهلوی معمول بود که صاحب منصب برای اظهار رضایت از یک سرباز یا یک واحد نظامی می گفت: «چخ صاغل» و او یا آنان پاسخ می‌دادند: «ساغیم سرکار (یا جناب)» (سپاس سرکاریا جناب). اکنون به جای چخ صاغل گفته می‌شود: «خیلی خوب» و در پاسخ گفته می‌شود: «سپاس».
چخماخ/چخماغ: (متفا) ← چاخماق.
چخی‌ر: (Çəxir) آدم شر.
چدار: (متفا)← چیدار.
چدوک: (جان)(Çəduk) گربه.
چده نه: (Çədənə) کوچک. ریز.
چر: (Çər) بیماری رماتیسم اسب به طوری که اگر عرق کرده و به آن آب بزنند، مبتلاء می‌شود. درد و مرض. واگیر. حشره‌ای که پوست بدنش نرم، به رنگ خاکستری، زهرآگین و به شکل گیاه است؛ به همین خاطر حیوانات اشتباهاً آن را می‌خورند و بعضی مواقع مریض می‌شوند. چرخ.
چراغ: (متفا)(Çerağ) ← چیراق.
چربک: (متفا)(Çərbək) ← چلبک.
چربی: (متفا)(Çerbi) حاجب. مأموری که کارش تعیین محل سکونت ایلچیان در خانه‌های مردم بود. نوعی کاغذ روغنی مورد استفاده در نقاشی تبریز در سدهٔ ۱۶ میلادی. فرمان نظامی.
چربـه لنـگ: (Çərpələng) بادبان. بادبادک. **چرپی:** (Çərpi) روسری.
چرپینتی: (Çərpinti) قطره های آب که در اثر شکافته شدن صخره های کوهستان پدید آید.
چرتک: (Çərtək) ← چگیردک. نقش دار. منقش.
چرت: (Çərt) گردویی که هستهٔ آن به سختی درآید.
چرتده: (Çərtdə) کله شق. سرفراز.
چرتده مک: عصبانی شدن.
چرتده نک: (Çərtdənək) چینه دان.
چرتکه: (متفا) (Çortke) ← چؤرتکه.
چرتمبل: (Çərtəmbel) عصبانی.
چرتمک: (Çərtmək) زیر حرف خود زدن. جر زدن. از زیر چیزی درآمدن. تیغ زدن. خراش دادن. زخمی کردن. با سر سوزن شیار دادن پوست. نوک تیز کردن مداد. تراشیدن. با سخنان کنایه آمیز نیش زدن. اشتباه کردن. منحرف شدن. از جا در رفتن. سکندری خوردن. تیز کردن. **چرتمه:** جرزنی. تیغ زنی. تله (گویش شکی). تله چوبی. پشتیبان. تأکید.
چر توتماق: (Çər tutmaq) مبتلاء شدن اسب به بیماری چر. ← آت چری.
چرتوْو: (Çərtov) مدار.
چرتی: (Çərti) تیشه. آلت برنده. نوعی بازی با قاپ. **چرتیـک:** جای زخم. سیکاتریس. بریده. **چرتیـک آچمـاق:** شکافتن. خراش دادن. **چرتیکلـه مـک:** خراش دادن. **چرتیلمـک:** خراش داده شدن. مختصر شکاف داده شدن. تراشیده شدن. نابودشدن.ازجا دررفتن.
چرچی: (متفا)(Çərci) ← چرچی.
چرچر: (Çərçər) حالتی از برف ملایم که باد دانه‌های برف را به اینسو و آنسو می‌برد.
چرچکی: (جان)(Çərçəki) ملخ.
چرچن: (Çərçən) نازک. کم پشت.
چرچی: (Çərçi) فروشندهٔ دوره گرد. پیله ور. بصورت «چرجی» وارد فارسی شده. **چرچـی ائششـگی:** (خر فرشندهٔ دوره گرد) اسب عصّاری. آنکه زیاد کارکند و کم بخورد. خر حمّال.
چرچیچی: خریدار لوازم خرازی.
چرچیـل: (Çərçil) پراکنده سازی محصول به شکل دایره در خرمن برای بوجاری. **چرچیل ائتمک:** خسته کردن.

چرچیو: (Çərçiv) چارچوب. محیط.
چرچیـــوه: (Çərçivə) کـــادر. قـــاب. محـدوده. پـردهٔ بکـارت. عینـک. آدم عینکی. به صورت «شرشوه» وارد لهجهٔ یمنی زبان عربی شده است.
چرچیوه داغیتماق: ازالهٔ بکارت کردن.
چرخ: (Çərx) گردونـه. فلـک. گـردن. روزگار. چرخ خیاطی. چرخ گوشـت. دوچرخـه. **چـرخ آتمـا:** گردشـگری. سـیاحت. **چرخئـی:** پرحـرف. **چـرخ ای‌شـی:** کـار بـا گردونـه. **چـرخ چنبـر:** نوعی بازی بـا فرفـره. **چرخچـی:** چـاقو تیزکن. دوچرخه ساز. دوچرخه سـوار. تـوپچی. ارّابـه ران.**چرخچـی قوچقـاچ:** (جـان) نـوعی پرنـدهٔ آوازخـوان. (Acrosephalus streperus). **چرخ فلک:** (گیا) گل سـاعت. فیریلداق چیچگی نیـز مـی‌گوینـد. (Passiflora) نـوعی اسباب بازی کودکان. **چرخ وئرمک:** تیز کردن چاقو. **چرخه:** توپ جنگی. ارابه. **چرخه تایی:** (گیا) ← توکلوجه. **چرخـه توْپو:** توپ جنگی کوچک. **چرخه چی:** واحد یا گـروه چرخـان. **چرخـه تکـی / چرخه کـی:** سـماع درویشـان. **چرخـی:** چـرخ. چـرخ زدن در گـود زورخانـه. رقـص گروهـی و دایـره وار در پایـان جشـن. **چرخی پوْزولماق:** معطـل شـدن. **چرخی دؤنمک:** برگشتن بخت. **چرخینه اوْخوماق:** پشیمان یا منصرف کردن.
چردک: (Çərdək) ← چگیردک.
چـر دگمـیش: (Çər dəymiş) مبـتلا بـه بیماری چر.
چردن چؤپدن: نامحکم. الکی.
چررمک: (Çərərmək) درخشیدن.
چـــرز: (Çərəz) تـــنقلات. خشـــکبار. آجیل. مایعی کـه گـاو نـر بـرای نشـان دادن تمـایلش بـه جفتگیـری، از آلـت خـود ترشـح کنـد(گویش خـوی). تاکستان. کومـهٔ باغبـان. **چـرز پاراسـی:** ثـــروت انـــدک. **چرزچـــــی:** خشـکبارفروش. **چرزلنمـــک:** آجیـل خوردن. کمی از چیزی برداشته شـدن. **چرز یئمه:** (Çərəz yemə) تنقّل.
چرشاب: (Çərşab) ← چارشاب.
چرشـــنبه: (Çərşənbə) چهارشـنبه. ← نوروز چرشنبه لری. **چرشـنبه آخشـامی:** سـه شـنبه. **چرشـنبه بـازاری:** خریـد چهارشنبهٔ سوری. جـای بهـم ریختـه و نامنظم. **چرشنبه توْنقالی:** آتش چهارشنبه سـوری. **چرشـــنبه خـــاتین:** بـــانوی چهارشـنبه. مـردم ابهـر پـس از مراسـم چهارشنبه سوری که پشـت بـام اجـراء می‌شود، هنگام پایین آمـدن، مقـداری برنج یا گندم خام در ناودانها می ریزند تا چهارشنبه خاتون هنگـام سـرزدن بـه خانه، دسـت خـالی برنگـردد. **چرشـنبه سویو:** آب چهارشنبه. استحمام زنان در روز چهارشـنبهٔ آخـر سـال کـه گوینـد خوش یمن است. **چرشنبه صاباحی:** پـنج شـــنبه. **چرشـــنبه قاریســـی:** زن بســـیار گردشگر. زن ژولیده. **چرشنبه قاریشیغی:** مخلفـات چهارشـنبه سـوری. **چرشـنبه لیک:** هدایایی کـه در چهارشـنبهٔ آخـر سال از طرف خانوادهٔ دامـاد و عـروس متقـابلاً فرسـتاده مـی‌شـود. هدیـهٔ روز چهارشنبهٔ آخر سال.
چرغاب: (Çərğab) ← چارغاب.
چرقد: (Çərqəd) روسری.
چرک: (متفا)(Çorək) ← چؤرک.
چرک: (متفا)(Çerk) ← چیرک.
چـــرک: (Çərk) آب کشـی از جـنس چوب ترکه.
چرک: (Çərək) واحـد وزن معـادل بـا هـزار و صـد گـرم. (گـویش خـوی) واحد سطح معادل یک چهارم اؤکـوز برابر با ۶ هکتار. یک چهارم. تنبل.
چرکچی: (متفا) ← چؤرکچی.
چرکـــــدار: (Çərəkdar) مســـتأجر. کارگری که موقع درو اسـتخدام شـده و یک چهارم محصول را برمی دارد.
چـرکس: (Çərkəs) پیکـان. نـوک تیـز. لباس بلند زنان. قانع. عقاب. (ناپ)
چرکسلیک: (Çərkəslik) قناعت.
چرکسی: (Çərkəsi) نـوعی پیکـان دراز و مخروطی.
چـرک قـازان: (Çərək qazan) دیـگ مناسب برای پختن یک چارک برنج.
چرکه: (Çərkə) عیب. ایراد.
چرکه: (Çərəkə) تسـبیح درشـت. پـاره آجری که تقریباً بـه انـدازهٔ نیمـه آجـر است. بزرگتر از باریک و کـوچکتر از بوتون. کتاب درسی مکتبخانه. جنـگ مرثیـه و غیـره. تکـهٔ کوچـک هیـزم. دختر جوان.
چرکی: (گیا)(Çərəki) گلابی پاییزی.
چرکی: (Çərki) دستفروش.
چرگز: (Çərgəz) ← آغ بابا. لاشـخوار. بادبادک.
چرگـل: (Çərgəl) ابـزاری کـه یـک طـرفش بـرای رانـدن گاوهـا و طـرف دیگر برای تمیز کردن کاه بکار رود.
چرگن: (Çərgən) بادبادک.
چر گؤز: (Çər göz) بدنظر. شورچشم.
چرگوْو: (Çərgov) گاوآهنی با۴ گاونر.
چرگـــه: (Çərgə)← چرگـــی. گلیم ظریـف پشـم. چـادر کـوچرو. کلبـهٔ کوچک در خـرمن یـا بوسـتان. حمـام صحرایی ترکـان. **چرگـه مـک:** چمـاق چنگال دار برای جمع آوری میوه های چیده شده. **چرگه نز:** (جـان) پرنـده ای زرد رنگ به بزرگی کبوتر. **چرگـه نـه:** گودال مخصوص پساب در خانه.
چرگی: (Çərgi) گلیم نازک و یـا بافتـه با پشم نازک.
چرلتمـک: (Çərlətmək) بیـزار کـردن. متنفر کردن. ذله کردن. مشمئز کـردن.
چرلتمه: (Çərlətmə) بیماری تب روده. آنتروتوکسمی. (بیماری دامی).
چرلمک: (Çərəlmək) مردن حیـوان بـر اثر علف سمی.
چرلنتی: (Çərlənti) بیزاری.
چرلنمـک: (Çərlənmək) بیـزار شـدن. مبتلاء شدن. **چرلنمه:** اشمئزاز.
چرله دی: (Çərlədi) نوعی بازی با قاپ کـه بایـد قاپهـای حریـف را بـا زدن برگردانده و مال خود کند.
چرلـه مـک: (Çərləmək) مبـتلاء بـه بیمـاری چـر شـدن. بیـزار یـا متنفـر یـا مشـمئز شـدن. سـرما خـوردن. مـردن احشام بر اثر گرما.
چرله مه: (Çərləmə) بیزاری.
چرلی: (Çərli) ضعیف. ناتوان.

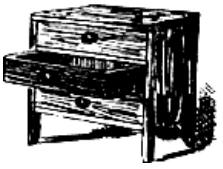
چرم: (Çərəm) شرارهٔ آتش.
چرمکی: (Çərməki) آلت کوبیدن و پهن کردن چرم.
چرمتمک: (Çərmətmək) تابانیدن.
چرمشمک: (Çərməşmək) با هم تابیدن و پیچیدن. **چرملمک:** (Çərməlmək) ← بوکولمک.
چرمه: (Çərmə) ترکیب دو رنگ سفید و خاکستری (در مورد رنگ الاغ یا استر). محل مرطوب کنار رود.
چرمه مک: (Çərməmək) تاب دادن. تاباندن. **چرمه مه:** تاب. پیچ. تابدهی.
چرمیک: (Çərmik)انجمن. محفل. حمام. آب جوشان. معدن آبگرم.
چرن: (Çərən) پشتهٔ علوفهٔ درو شده. مبتلاء شده به بیماری چر. چرند. یاوه. جیران. همسایه. اسب باری به رنگ قرمز روشن. **چرن پرن:** چرند و پرند.
چرنچی: یاوه گو. چرندپرداز. ورّاج.
چرنگوش: شانهٔ کشاورزی. **چرنگوله:** چارچوب. **چرنگی:** ورّاج. پرحرف.
چرنله مک: وراجی کردن. بیهوده گفتن. یاوه گفتن. چرند بافتن.
چُرنه: (متفا) ← شیرنا.
چروته: (Çərvətə) عمامه. روسری.
چروک: (متفا)(Çoruk) ← چؤرک.
چر وورموش: (Çər vurmuş) ور پریده.
چره: (Çərə) ترشحات آلت تناسلی حیوانات ماده. غایط. مدفوع. مایع لزجی که همراه جنین از رحم خارج شود. آخرین برّهٔ گوسفند. شاهین سفید. چهره. **چره آخیتماق:** فحل شدن حیوان ماده که آمادهٔ جفتگیری است.
چره شورمک: درخشیدن. **چره مت:** عجله. شتاب. **چره میک:** زردآلو.
چری: (Çəri) ← چئری. کودک. زنده.
چریش: (Çəriş) سطل دباغی که در آن روغن حیوانی را نگهداری می کردند.
چریک: (متفا) ← چئریک.
چریک: [دیو](Çərik) مقابل. روبرو.
چرینگه: (Çəringə) چراگاه. مرتع.
چستان: (Çestan) ← آمول.
چش: [دیو](Çəş) فیروزه.
چشکل: [دیو](Çəşkəl) کاسه یا دیگ سفالی و تکه های آن.
چشمک: (Çeşmək) بالای دماغ. عینک. **چشمکچی:** عینک ساز.
چشمه: (Çeşmə) محل خروج طبیعی آب از زمین. لوله‌ای که هوا را از بادبزن به کوره انتقال دهد. آهنی در نوک لولهٔ بادبزن. فاصلهٔ میان تیرهای سقف. به صورت «ششمه» وارد لهجه‌های لیبیایی، سوری و الجزایری زبان عربی شده است.
چغ: (متفا)(Çeğ) پرده مانندی که از چوبهای باریک سازند. آلاچیق. پرده‌ای از نی و حصیر.
چغارتمه: (متفا)(Çeğartme) ← جیغیر بیغیر.
چغال: (Çəğal) ← چاقال.
چغر: (متفا)(Çeğer) ← چیغیر.
چغرات: (متفا)(Çoğrat) ← جغرات.
چغری: (متفا)(Çeğri) ← چاغری.
چغل: (جان)(Çəğəl) بزغالهٔ کوهی. بزغالهٔ نر وحشی.
چفته: (Çəftə) چفت. کلون.
چفته لنمک: چفت شدن.
چفته له مک: چفت کردن.
چفقان: (Çefqan) ← چیبان.
چق: (متفا)(Çeq) ← چغ.
چقاچاق / چقاچق / چق چق: (متفا)(Çəqaçaq) ← چاقاچاق.
چقچقی: (متفا) نوعی ساز چوبی.
چقر: (متفا)(Çəqər) ← چاخیر.
چقماق: (متفا)(Çəqmaq) ← چاخماق.
چقماقی: (متفا)(Çəqmaqi) منسوب به چقماق. آنکس که چقماق دارد یا چقماق می‌زند. نوعی تفنگ که دارای سنگ و چقماق است. سبیل چقماقی. طعن. سرزنش. دشنام.
چک: (Çək) دفتر. قباله. امضاء. مرز. حدود. شهوت. چانه. نوک. معدّل. میانگین. دست انداز کوهستانی. ← چوک. بصورت check وارد انگلیسی و بصورت chéque وارد فرانسوی و به همین صورت وارد فارسی شده است.
چک آتان: تیرو کمان سنگ اندازی.
چک آشا:(Çək aşa) بیش از حد.
چک آغیز: (Çək ağız) رازنگهدار.
چکاشیق: (Çəkaşıq) لباس زنانه بدون آستین و یقه از پوست قیمتی.
چک اوزاندی: (Çək uzandı) آلتی که از لاستیک برای شکار پرنده سازند. قوش آتان نیز گویند. رگ شبیه به غضروف در گوشت.
چک باشی:(Çək başı) فرمانده مرزبانی.
چک بری: (Çək bəri) ابزار مخصوص بیرون آوردن خاکستر یا آتش از اجاق.
چک پاچا: (Çək paça) لباس چندار زنان روستایی.
چکت: (Çəkət) دراز یا کشیده شده. بیابانی. وحشی. جنوب.
چکتلگن: (Çəktəlgən) متناهی.
چکتله مک: (Çəkətləmək) بالا آمدن محصول بلندتر از ارتفاع آب.
چکتمک: (Çəkətmək) آزار دادن. کشانیدن. عرق کشیدن. چکاندن. بیطرف ماندن. حرکت کردن. دستور دادن. کج کردن. نقطه گذاشتن.
چکتیک:(Çəktik)نوعی چوب کوچک که پس از بار زدن، زیر طناب گذارند تا طناب بار را خراب نکند.
چک چئویر: (Çək çevir) بررسی. آزمایش. سبک و سنگین. مباحثه.
چکچک: (Çəkçək) ارّابهٔ دستی چهارچرخه. حسود. کینه توز. گرداب. باتلاق. نوعی شیرینی با انگور و نشاسته. پلاسکن. پاشنه کش.
چکچکمک: (Çəkçəkmək) چشمها را خیره کردن.
چکچکی: (جان)(Çəkçəki) پرندهٔ آبچلیک. پنجه کشی. رد هشت انگشت روی نان بربری.
چکچه: (Çəkçə) واله. مبهوت.
چکچی: (Çəkçi) ناقل. جاسوس. جاذب. مرزبان.
چک چیره: (Çək çirə) حد و حدود.
چکدش: (Çəkdəş) هموزن. مساوی.
چکدن آشا:(Çəkdən aşa) بیش از حد.
چکده: (Çəkdə) چکیده. عصاره. امضاء. تصفیه شده.
چکده مک: (Çəkdəmək) امضاء کردن.

چکدی: (Çəkdi) مقاوله. مَجازی.
چکدیرمک: (Çəkdirmək) کشانیدن. حجامت کردن. خون گرفتن. مجامعت دادن. بکار بردن. پارو زدن.
چکدیرمه: (Çəkdirmə) کشانش. خونگیری. حجامت. تجمیع. یک نوع غذای ترکمنی که با ماهی اوزن برون خرد شده، پیاز سرخ شده، رب گوجه فرنگی، روغن، برنج، زعفران آبگرفته، نمک، فلفل وزرد چوبه تهیه می‌شود.
چکدیری: (Çəkdiri) بادبانی (کشتی). کشتی بادبانی که با نیروی پارو حرکت کند و از بادبانها به عنوان کمک استفاده نماید. تشویق. نوعی بازی با ۲۴ سنگ. قایق بزرگ.
چکدیریک: (Çəkdirik) پاروی خرمن.
چکدیرین: (Çəkdirin) پارو بزنید(فرمان به پاروزنان کشتی).
چکدیک: (Çəkdik) سنجد.
چکدیم اوزاندی: نوعی بازی در تکاب. بچه ها از کمر یکدیگر گرفته و آوازخوان در صفی مانند مار می روند.
چکر: (Çəkər) ظرفیت وزن کشی. تراکتور. کوچک. نوکر. خدمتکار. ترس. کشیدنی. کششی. پرهیز. قرنطینه.
چکر ایشلر/ چکر سؤرر: (Çəkər sürər) تراکتور.
چکردک: (متفا) ← چکیردک.
چکر قایشی: تسمه‌ای که با آن اسبها را به چارچوب ارّابه ببندند.
چکرک: [دیو](Çəkrək) بدون جیب.
چکرگه: (Çəkərgə) مسافت. فاصله.
چکرمک: (Çəkərmək) آزار دادن. کشانیدن.
چکرمن: (Çəkərmən) افیونی. تریاکی.
چکره: (Çəkrə) قطره. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی شده است.
چکره مک: (Çəkrəmək) بالا زدن آستین پیراهن یا شلوار. نالیدن یا بع بع کردن بز.
چکس: (Çəkəs) ابزار. ماسه. رمل.
چکسن: (Çəksən) مقیاس اوزان.
چکسه مک: (Çəksəmək) چشیدن.
چکسیز: (Çəksiz) نامحدود. بی انتهاء.
چکسینتی: (Çəksinti) انجذاب. غبطه.
چکسیندیرمک: تشویق کردن.
چکسیندیری: (Çəksindiri) تشویق.
چکسینمک: (Çəksinmək) جذب شدن.
چکسینمه: انجذاب. غبطه خوری.
چک سینیر: (Çək sınır) حدود و ثغور.
چکسینیش: (Çəksiniş) انجذاب. غبطه.
چکش: (Çəkəş) هم مرز. شبیه. تقاضا. خواسته. کف زدن. تشویق.
چکشیت: (Çəkşit) اختلاف.
چکشیک: کششی. الاستیک. میخوش.
چکشین: (Çəkşin) مشغول.
چک قوْچانی: ته سوش چک.
چککک: [دیو](Çəkək) کشتگاه. دسته. گیره. لنگرگاه. حصبه.
چککک چامور: (Çəkək çamur) باتلاق.
چککوش باش: (Çekkuş baş) کسی که سر دراز دارد. ← آت باش.
چکگم: (گیا)(Çəkgəm) گیاهی که پس از کوبیده شدن، چسبنده شود.
چکگه: (جان)(Çəkgə) ملخ. ماهی کپورچه. رخسار.
چکگه لیک: (Çəkgəlik) آویز نقره که از سر آویزند.
چکگی: (Çəkgi) کلون. سرمهٔ در. کلید. نوعی پاروی خرمن. پارچهٔ کلفت که روی زین اسبان بکشند.
چکگین: (Çəkgin) کناره گیر. بی مداخله. فرشی که در اندازهٔ سفارشی بافته شود.کشنده.منزوی. غلیظ. بیگانه.
چکل: (Çəkəl) نوعی بیلچه. قسمت آهنی لگام. مقاله.
چکلب: (Çəkləb) فاصله دار.


چکمه

چکلتمک: (Çəklətmək) حق کسی را دادن.
چکلش: (Çəkləş) انحصار. ارزیابی.
چکلشمک: (Çəkləşmək) شرط بستن.
چکلک: (Çəklək) جنگل. بیشه.
چکلگه: (Çəkəlgə) مسافت. فاصله.
چکلم: (Çəkləm) محدوده.
چکلنمک: (Çəklənmək) وزن شدن. محدود شدن. قناعت کردن.
چکلنمه: (Çəklənmə) رضایت. اکتفاء. محدودیت.
چکلنمه دیک: مطلق. نامحدود.
چکله مک: (Çəkləmək) مرزبندی کردن. دوری کردن. انحصار دادن. محدود کردن. کنترل کردن.
چکله مه:(Çəkləmə) مرز بندی. تحدید.
چکلی: (Çəkli) ارمغان. هدیه. مشکل دار. محدود. هیزم آتش دار. چکیده.
چکلیم: (Çəklim) راه. اثر. نشان.
چکم: (گیا)(Çəkəm) نوعی علف خارسا که وقتی در آتش بیندازند، با صدای فراوان سوزد. چسبنده. جذب کننده. گیاهی پیچنده که به ساقهٔ درختانی چون ارژن، بن، قره چالی و ... چسبد و برای بهبود زخم و دمل چرکین داروی مؤثّری است. عصاره.
چکمج: (Çəkməc) ترازو.
چکمچی: (Çəkəmçi) آبیار. کانال ساز. زهکش.
چکمر: (گیا)(Çəkmər) درختی از جنس آردیج.
چکمرگن: (Çəkmərgən) تیرانداز ماهر.
چکمز: (Çəkməz) حسود.
چکمک: (Çəkmək) کشیدن. شبیه بودن. به سویی کشیدن. وزن کردن. حمل کردن. بردن. با خود بردن. تحمل کردن. متحمل شدن. جذب کردن. به خود کشیدن. ترسیم کردن. نقاشی کردن. رسم کردن. نقشه کشیدن. فیلم ساختن. طول کشیدن. به درازا کشیدن. جلب کردن. پس کشیدن. پس گرفتن. مسترد کردن. زدن. سیلی نواختن. کتک زدن. چوب زدن. اندود کردن. جفتگیری کردن. رنج بردن. دردسر کشیدن. بالا کشیدن. تو کشیدن. فرو بردن. سیگار کشیدن و غیره. بیرون کشیدن. خارج کردن. پیش کردن. بستن در و پنجره. احداث کردن دیوار و غیره. پوشیدن. تقطیر کردن. عرق کشیدن.
چکمل: (Çəkməl) کج. خمیده. آلتی برای کج کردن شاخه های بلند

درخت. آلتی برای کشیدن دانه های محصول در زیر ماشین خرمن کوبی.
چکمن: (Çəkmən) بارانی (پالتو). بارانی چوپانها. مکنده. کشنده. قماش. بَز. خُم کوچک.شن کش. لباس پشمی ترکمن که بر دو نوع اینجه چکمن و یوغون چکمن است.
چکمنچی: پارچه باف. قماشچی.
چک منی: (Çək məni) راه رفتن حیوان به طور قطاری.
چکمه: (Çəkmə) کفش ساق بلند که تا زیر زانو برسد. موزه. علت نامگذاری این نوع کفش به این نام این است که چون پا را در داخل آن کردند، با دو دست از ساقهٔ آن گرفته و می‌کشند. کشش. توزین. ترسیم. قاشی. کفش ساقه بلند. نمونه. بخش. چاقوی باغبانی. چکمه. کشو. برنج کته. کاسهٔ گلین کوچک. آردی که از توت یا گردوی خشک شده درست کنند. حیوان اخته شده. تیرک سراسری سقف. غذایی از گوشت درسته. روسری. علف گوَن. به صورت Çəkme وارد زبان فارسی و به



چکمه جه

صورت «الجَزمَه» وارد عربی شده.
چکمه پیلوْو: نوعی پلوگوشت.
چکمه جوْراب: جوراب نخی.
چکمه جه: (Çəkməcə) کشو. چاقوی بزرگ باغبانان. صندوقچهٔ کوچک. چوب بزرگ که برای کشیدن خرمن به کار می‌رود. میز کوچک. جایی که کشتی ها به هنگام توفان به آنجا پناه برند. همچنین به معنای دخانیه و مواد دخانی نیز پیشنهاد شده است. به صورت «جکمجه» وارد لهجهٔ عراقی و به صورت «شکمجه» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
چکمه جه لر: (Çəkməcələr) دخانیات.
چکمه جه لی: چند معنایی. پیچیده.
چکمه جیک: (Çəkməcik) نیم چکمه.
چکمه چکیش:(Çəkmə çəkiş) درگیری.
چکمه چو: (Çəkməçu) آلت کوبیدن و تسطیح چرم.
چکمه چی: (Çəkməçi) چکمه دوز. نورپرداز. کفاش. طرّاح. به صورت «جزماجی» وارد لهجه های لبنانی و سوری و به صورت «جزمجی» به معنای کفاش و پینه دوز وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
چکمه زک: حسود. بیماری سوزاک.
چکمه قاپان: نوعی تله برای پرنده.
چکمه قات: طبقهٔ آخر ساختمان که اطرافش تراس با بالکن باشد.
چکمه کوْرۆگوْ: (Çəkmə kürüyü) نوعی بادبزن آهنگری که با طناب کار می‌کند.
چکمه لر: تسمهٔ زیر دُم حیوان. پاردم.
چکمه لی: چکمه پوش. کشودار.
چکمه لیک: (Çəkmələk) کفشک. شکاف سُم. جذابیت.
چکن: (متفا)(Çəkən) ← جکن. جذاب. نوعی نی آبی با برگهای پهن (typha). پالتو.
چکنته: (Çəkəntə) نوعی گیاه مخدر.
چکنجه: (Çəkəncə) چسب.
چکنشمک: (Çəknəşmək) کشیدن شدن آب و خشک شدن خفیف چیزی.
چکنگ: (Çəkəng) زیبا. جذّاب.
چکنمک: (Çəkənmək) آرزو کردن.
چکنه دیر: فتیلهٔ شمع. انگل. مزاحم.
چکنه شیر: (Çəknəşir) فتیلهٔ شمع. انگل.
چکنه شیک: (Çəknəşik) کمی خشک شده. انگل. غوغا.
چکنه مک: (Çəknəmək) شقه شقه کردن. شکافتن. محتاط نشان دادن.
چکنی: (Çəkni) نمونه. الگو. چاشنی.
چکنیمک: (Çəknimək) رو به خشکی نهادن.
چکو: (Çəkəv) قالب.
چکوج: (Çəkuc) ← چکیج.
چکور: (Çəkvər) وطن. میهن.
چکورگه: (Çəkurgə) ← چکیرتگه.
چکوک: (Çəkuk) ← توراغای.
چکوگه: (Çəkugə) ← چکیرتگه.
چکوْو: (Çəkov) خط کش. شهوتران. هاشور. کنترل.
چکوه: (Çəkvə) قالب.
چکه: (متفا)(Çəke) ← چاقفا. ریگ. نوعی میوه در فرغانه و اندجان. نوعی آبکش حصیری. ویرگول. پرهیز. دوری. ریز. حرکه. نقطه. مرز. حد. ارزش. قدر. میخ. آرام. آهسته. کوچک. چانه. شقیقه. ماست چکیده. لور. گودی قاپ. دزد. راهزن. اداء. طرح. عکس. نقش.
چکه جک: (Çəkəcək) پاشنه کش. ابزاری نوک تیز برای درآوردن کفش از قالب. درپوش تنور. دستگیره. ابزاری برای تمیز کردن برف.
چکه چک: (Çəkə çək) گرداب. باتلاق. اضطراب. کشاکش. کشمکش. صفر صفر. مساوی.
چکه چکمه:(Çəkə çəkmə) نقش ونگار.
چکه چی: (Çəkəçi) نقاش.
چکه چین: (Çəkəçin) حافظه.
چکه رت: محصول پاییزی سبز شده.
چکه رک: کوچکترین. بیطرفی. دوری. متوسط قامت. میان بالا. تراکتور.
چکه ره:(Çəkərə) طرف. سمت. جانب.
چکه سوْو: (Çəkəsov) شنزار. ماسه زار.
چکه سی: (Çəkəsi) محکوم.
چکه شیک: (Çəkəşik) ستیز. کشمکش.
چکه لت: کفش راحتی. دمپایی.
چکه لز: (جان)(Çəkələz) ←آغاج قویان. قصاب. سنجاب.
چکه لک: (Çəkələk) کفش راحتی. دمپایی. جنگل.
چکه لن: (Çəkələn) بسیار جوینده.
چکه له: (Çəkələ) فرغون. برگزیدنی. سوا کردنی.
چکه له مک: (Çəkələmək) کشانیدن. تحت فشار قرار دادن. تأیید کردن. تأکید کردن. از کنار حرکت کردن. جدا کردن. جلب کردن. اداء درآوردن. تهدید کردن.
چکه له مه: (Çəkələmə) بکش بکش. کشیدن مکرر.
چکه له ویز:(جان)(Çəkələviz) سنجاب.

چکه لی: (Çəkəli) طناز. خوش اداء.
چکه لیج:(Çəkəlic)دوربین فیلمبرداری.
چکه لیجی: (Çəkəlici) فیلمبردار.
چکه لیک: (Çəkəlik) پنیر بی روغن که از دوغ گیرند. شخصی. خصوصی. ماسه زار. آویزهٔ زینتی کلاه دختر ترکمن. محدودیت.
چکه مز: (Çəkəməz) حسود. جاسوس.
چکه مک: (Çəkəmək) گشودن. چکیدن. آماده کردن. غریب.
چکه مه مک: حسادت ورزیدن.
چکه نز: (جان)(Çəkənəz) سنجاب.
چکه نک: (Çəkənək) کشیدنی. قابل کشیدن. مالیدگی. آلودگی. چسبیدگی. ماشه.
چکه نکله مک: چریدن اسب در چمن کم پشت. (اسب در این موقع مجبور است چمن و علفهای کوتاه را با دندان از زمین به باو بکشد.)
چکه نکلی: آلوده شده. مالیده شده.
چکه نکلیک: (گیا) گل پیامبر.
چکه نل: (Çəkənəl) آهن قلابی در طرف عقب زین.
چکه نه: (Çəkənə) بی اهمیت. کوچک. نوعی بند که در قدیم بسته های علف را با آن می بستند. نوعی گلیم از کتان. آلتی که چروکهای پوست را با آن باز کنند. گله یا رمه. چسب. دربست. ماشه.
چکه نیل: (Çəkənil) مغناطیسی.
چکی: (Çəki) گلدوزی و نخ دوزی روی پارچه و چرم و غیره. نوعی ماهی با تنهٔ عریض و دم نازک و پولک دار. سازان. سنجش. وزن. کشش. کیلوگرم. اندازهٔ باروت و ساچمه در تفنگها. نظم. وزنه. پرهیز. قُرق. علاقه. مرز. اشتباه. کمر. طنابی که به دور کمر حیوان ببندند. کسی که در جشنها برای رقص بلند کرده شود. اندوه. میخ چوبی رابط میان یوغ با محور. صحنه. طرح. سرمشق. هسته.
چکه یات: (Çək yat) کاناپه.
چکه یاخا: (Çək yaxa) یقه کج.
چکی ایپی: طنابی پشمی به طول ۶ متر که برای بار زدن شتر کاربرد دارد.

چکیت: (Çəkit) لکوموتیو. نقطه. رسم. طرح. جذبه. عصاره. معنا. خلاصه. گزارش. سیم رابط. خبر.
چکیج: (Çəkic) پتک. چکش (گوش). دوربین فیلمبرداری. برانکارد. به صورت چکُش و چاکوچ وارد فارسی و به صورت الشاکوش و الشاکیش وارد عربی شده است.
چکیج آتما: پرتاب چکش (ورزش).
چکیج بالیغی: (جان)(Çəkic balığı) چکش ماهی. نوعی ماهی به درازی ۴ تا ۵ متر. (Spyhrna zygaena)
چکیجچی: (Çəkicçi) چکش ساز. ورزشکار پرتاب چکش.
چکیج سؤموگؤ: (Çəkic sümüyü) چهار استخوان کوچک در گوش میانی.
چکیجک: (Çəkicək) نوعی خُم عرق گیری. ملخ.
چکیجله مک: (Çəkicləmək) چکش زدن.چکش کار کردن. پتک کوبیدن.
چکیجی:(Çəkici) جذاب. کشنده. فتان.
چکی داشی: (Çəki daşı) سنگ ترازو. آدمی که اصلاً تکان نمی خورد.
چکیدک: (Çəkidək) هسته. مغز.
چکی دؤزن: (Çəki düzən) اندازه گیرنده. مسّاح.
چکیده: (Çəkidə) عصاره. دُرد. گُرز. به صورت «چکیده» در معنای نخست وارد زبان فارسی شده است.
چکیدیک: (Çəkidik) روسری.
چکیر: (Çəkir) سرباز. مرز. لکهٔ چشم. عکاس. نقاش. فیلمبردار. وظیفه.
چکیرت: (Çəkirt) شاگرد. مرید. گزارش. شکایت. احضار. بیلان.
چکیرتک: [دیو](Çəkirtək) پسته.
چکیرتگج: (جان)(Çəkirtgəc) شاهین پاسرخ. (Falco vespertinus)
چکیرتگه: (جان)(Çəkirtgə) ملخ. (Acrdium)
چکیرتگه اوتلیه نی: (جان)(Çəkirtgə ütliyəni) نوعی پرندهٔ کوچک با صدای شبیه ملخ(Locustella naevia) .



چکیرتگه

چکی‌رتگه چی: (جان) ← چکیرتگج.
چکیرتگه داشی: (Çəkirtgə daşı) سنگ بلند کنار اجاق.
چکیرتگه سؤرؤسؤ: (Çəkirtgə sürüsü) خانوادهٔ پر جمعیت.
چکیرتگه سویو: (Çəkirtgə suyu) مایع مخصوصی که در ظرفی برای جمع کردن پرندگان ملخ خوار گذارند.
چکیرتگه شالوار: شلوار پاچه گشاد.
چکیرتگه قوشو: (گیا) سار.



چکیرتگج

چکیرتگه لیک: طاقچهٔ سنگی کنار اجاق برای گذاشتن شمع یا چراغ.
چکیرتمک: (Çəkirtmək) گزارش دادن. تقدیم کردن. ارائه کردن. نتیجه گرفتن. استخراج کردن. شکایت کردن. محصول دادن. استحصال کردن. باطل کردن. افزودن. برگرداندن.
چکیرتی: (Çəkirti) احضاریه.
چکیرجک / چکیرجه: (جان)(Çəkircək) ملخ.
چکیرچی: مرزبان. **چکیرداش:** هم مرز.
چکیرجک / چکیرجه: (جان)(Çəkircək) ملخ.
چکیردک: (Çəkirdək) هسته.
چکیردگی چیخماق: خسته شدن.
چکیرگه: (Çəkirgə) وسیلهٔ آهنی که برای جلوگیری از خفه شدن حیوان بارکش بر اثر پیچیدن طناب بار بر گردنش کاربرد دارد. ملخ.
چکیرگه داشی: سنگ بلند کنار اجاق.
چکیرله مک: مرزبندی کردن.
چکیرمه: (Çəkirmə) چتر.

چکیره: (Çəkirə) مرز. طرح. نقش.
چکیریت: (Çəkirit) تصریف.
چکیریک: (Çəkirik) پرده.
چکیز: (Çəkiz) حق. حقوق. نامرد. شراب. باده.
چکیزله مک: شراب نوشیدن.
چکیش: (Çəkiş) ← چکیج. بگومگو. احتیاط.
چکیش باش آکولا: (جان)کوسهٔ سرچکشی(Sphyrnidae).
چکیش بکیش:(Çəkiş bəkiş) کشمکش.
چکیشچی: (Çəkişçi) بقاول. توشمال.
چکیشده: (Çəkişdə) زیتون خوابانده شده در نمک.
چکیشدیرمک: از دو سوی کشیدن. کش دادن. آهسته کشیدن.
چکیشدیرمه: غیبت. شایعه پراکنی.
چکیشدیری: (Çəkişdiri) غیبت. شایعه.
چکیشدیریجی: غیبت کننده.
چکیش قافالی: متحجّر. ثابت اندیش.
چکیشکن: منازع. درگیر شونده. جناق.
چکیشکه: محل نزاع. زیتون شور.
چکیشگین: منازع. درگیر شونده. منزوی.
چکیشلی: (Çəkişli) ترمز چرخهای جلو. جالب. کششی. الاستیک. مشتکی عنه. مورد ادّعا واقع شده. خوانده. مردّد.
چکیشلیک: (Çəkişlik) جذابیت.
چکیشمک: (Çəkişmək) منازعه کردن. مشاجره کردن. کشمکش کردن. شرط بندی کردن. شکستن جناق مرغ برای شرط بندی. شرط بستن. ادعا کردن.
چکیشمکلی: مورد نزاع. جنجالی.
چکیشمن: منازع. مدّعی. خواهان.
چکیشمه: منازعه. شرط بندی.
چکیشمه جه: مورد نزاع. ادّعا.
چکیشیک: کشیده شده. درهم فشرده.
چکیشیکلی: جنجالی. مورد مناقشه.
چکیشیلمک: منازعه کردن.
چکیشیم: (Çəkişim) تنازع.
چکی قاییشی: تسمهٔ کناری ارابه.
چکیک: (Çəkik) کشیده (چشم). نازک. ظریف. نقطه. نقطه گذاری کتاب. منزوی. بی مزه. چرکین. داغسر. چکچک دشتی. نوعی پرنده کوچکتر از گنجشک. داغ سایاری نیز گویند. (Onenathe isabellina).
چکیل: (Çəkil) درخت توت. برگ توت (غذای کرم ابریشم). ارمغان. سازه. ساختار. قالب. تاب خورده.
چکیلدک: (گیا)(Çəkildək) گل سوسن. میوهٔ نارس.
چکیلدم: (Çəkildəm) تند و تیز. تیزپا.
چکیل شومالی: ترکهٔ توت.
چکیلک: (Çəkilək) کوتاه. کوچک.
چکیلمز: نانجیب. غیرقابل تحمل.
چکیلمک: (Çəkilmək) پس کشیدن. خود را عقب کشیدن. کناره گیری کردن. استعفا دادن. عقب نشینی کردن. عقب نشستن. رفع شدن. فروکش کردن. پس رفتن. کشیده شدن. توزین شدن. وزن شدن. ترسیم شدن. فیلم برداری شدن. بازی کردن در فیلم. برطرف شدن. کشانده شدن. حمل شدن. جفت شدن حیوان نر با حیوان ماده.
چکیلمه: کشش. انحطاط. نزول.
چکیلن: (Çəkilən) بیماری جرب.
چکیلنمک: (Çəkilənmək) دستار بستن.
چکیلنمه: دستاربندی. عمامه گذاری.
چکیلی: (Çəkiləy) عمودی.
چکیلی: (Çəkili) محدود. احصاء شده. منقوش. مربوط. مرتب. متمایل. گسترده. با معناء.
چکیلیش: (Çəkiliş) احداث. تصویر.
چکیلیک: قابلیت.آویزهٔ کلاه فس.
چکیلیم: (Çəkilim) تخمین. ارثی.
چکیم: (Çəkim) جاذبه. ظرفیت. توان. شهرت. کشش. اندازه. تصریف. تسبیح. نیرو. برتری. الاغ درشت هیکل تخمی.
چکیمچی: (Çəkimçi) فیلمبردار. تصویربردار. جاسوس.
چکیم چیخیم: دخل و خرج.
چکیمدش: (Çəkimdəş) هموزن.
چکیمسر:(Çəkimsər)بیطرف. مستنکف.
چکیمسرلیک: (Çəkimsərlik) بی‌طرفی.
چکیمسنمک: پرهیز کردن.
چکیمسیز: (Çəkimsiz) صامت. بی صدا.
چکیملنمک: فیلمبرداری شدن.
چکیمله مک: فیلمبرداری کردن.
چکیمله مه: تصویربرداری. فیلمبرداری.
چکیملی: (Çəkimli) ملیح. جذّاب. لطیف. فتّان. نامدار. صدادار.
چکیمن: تن (هزار کیلوگرم).
چکین: (متفا)(Çəkin) ← جکن. بقچهٔ کوچک. گرم (واحد وزن). شعار. تشویق. برجسته. نقش. زردوزی. طرح.
چکینتی: (Çəkinti) ته سیگار. جوی موقتی برای آبیاری مزرعه. احتراز. پرهیز. اثر درخت بریده شده.
چکینجک: (Çəkincək) خجالتی.
چکینجه: (Çəkincə) ترس. احتیاط.
چکینجه مک:احتیاط کردن. ترسیدن.
چکینجه مه: بیهودگی. بی نتیجگی.
چکینجیک: (Çəkincik) هسته ای.
چکینچی: (Çəkinçi) سیمکش.
چکیندیر: (Çəkindir) پنیر بی کره.
چکیندیرمک: (Çəkindirmək) بر حذر داشتن.
چکیندیری:(Çəkindiri) احتذار. هشدار.
چکیندیریک : (Çəkindirik) اخطاریه. فتیله. نخ داخل شمع.
چکیندیریلمک: (Çəkindirilmək) بر حذر داشته شدن.
چکینگج: (Çəkingəc) چندش آور.
چکینگن: (Çəkingən) کم رو. خجول. محجوب. ترسو. گوشه گیر. انزواطلب. خوددار.
چکینگه: (Çəkingə) احتیاط.
چکینگی: (Çəkingi) بی قراری.
چکینمز: (Çəkinməz) پررو. بی‌حیاء. نترس. شجاع.
چکینمک: (Çəkinmək) خجالت کشیدن. کنار کشیدن. دوری کردن. گریزان بودن. امتناع کردن. ترک خوردن. خودداری کردن. استنکاف کردن. پرهیز کردن. احتراز کردن. حذر کردن. دوری جستن.
چکینمه: (Çəkinmə) توری نازک که زنان زیر روسری پوشند. احتیاط. اجتناب.
چکینه جک: پرهیز کردنی. پناهگاه.
چکینیش: (Çəkiniş) جدب. انجذاب.

پرهیز. احتیاط. گریز (در ادبیات یا شعر).
چکینیشمک: (Çəkinişmək) از یکدیگر دوری کردن.
چکینیک: (Çəkinik) محدودیت. نوعی ویژگی ژنتیکی که پس از چند نسل بروز کند. ارثی. مکروه.
چکینیلمک: (Çəkinilmək) پرهیز شدن.
چکیو: (Çəkiv) کشش. جذبه. اذیت. ستم. صبر. تحمل.
چکییه گلمک: نظم پذیرفتن.
چگدک: (Çəydək) پنبه دانه.
چگر: (متفا)(Çoqor) ← چوْگور.
چگیردک: (Çəyirdək) ← چکیردک.
چگل: (متفا)(Çeqel) ← چیغیل.
چگین: [مغ] (Çegin) ← تگین.
چل: (Çəl) خرابکاری. بدردنخور.
چلاغ: (متفا)(Çolağ) ← چوْلاق.
چلاق: (Çolaq) ← چوْلاق.
چلاقی: [تر.فا] (Çolaqi) شکسته پا. نوعی پنجره که یک طرفش در است و معمولاً به بالکن باز می‌شود.



چگیردک

چلب: (Çələb) خدا. شیخ. مولا. لاغر. ضعیف.
چلبر: (Çəlbər) آبی که تا زانو برسد.
چلبک: (متفا)(Çolbək) ← چلپک.
چلبله: (متفا) ← چالپالا.
چلبنه: (Çələbnə) ساجی که روی نان در حال پخت گذارند.
چلبه: (Çəlbə) برادر شوهر یا برادر زن.
چلبی: (Çələbi) آقا. خواجه. سرور. سید. لقب علماء و ادباء و خانها در زمان عثمانیان. عنوان قدیمی پیران و پیشوایان فرقهٔ مولوی و بکتاشی در عثمانی. برادر شوهر یا برادر زن. تاجر مسیحی. مرد دو جنسه. به همین صورت و معنا وارد زبان فارسی و به صورت «شلبی» وارد عربی شده است.
چلبیش: (Çəlbiş) ماهر. دانا. کامل.
چلبیلیک: (Çələbilik) سیادت. سروری. لطافت. ظرافت.
چلپشیک: (Çəlpəşik) ← چالپاشیق. هیزمی که به سختی بریده شود.
چلپک: (Çəlpək) نوعی نان روغنی تُنُک. نانی که خمیر آن را تنک سازند و در میان روغن بریان کنند. سرشیر. دروغ. بهتان. سخنی که از راه سیاست دربارهٔ کسی گویند.
چلپی: (Çəlpi) ناودان پشت بام.
چلپیک: (Çəlpik) شاخه های تازهٔ درخت. **چلپین:** جوجهٔ مرغ یا خروس.
چلترمک: (Çəltərmək) با خشم نگریستن. با بزرگان مقابل شدن.
چلتاری: (Çəltarı) کلاه درویشان.
چلتک: (Çəltək) وصلهٔ چوپان. ترسو. دوست. **چلتن:** (Çəltən) کسیکه شتر را بدنبال خود بکشد.
چلتی: (Çəlti) نوعی تله برای گرفتن پرنده. محل گستردن و خشک کردن میوه. دام مخصوص ماهیگیری در درّه ها که یک طرفش باز و طرف دیگرش بسته باشد.
چلتیک: (Çəltik) برنج کوبیده نشده. حیوان لاغر. سخن کنایه آمیز. تکه هیزم بریده شده. میوهٔ درخت بیمار. به صورت شلتوک و چلتیک وارد فارسی شده. **چلتیک اکنلر / چلتیکچیلر:** نوعی نمایش مردمی که در مناطق لنکران و در نهی تنبلی و تبلیغ کار و کوشش اجراء می شود. **چلتیک قارقاسی:** (جان) ← قارا لئیلک.
چلتیکلیک: برنج زار. مناسب برنج.
چلدیرمک: (Çəldirmək) مسیر چیزی را عوض کردن.
چلدیره: (Çəldirə) پرحرف.
چلدیگه: (Çəldiyə) زنی که در سنین کوچکی افتاده.
چلک: (متفا) کاسهٔ چوبین. دلو.
چلک: (جان)(Çələk) بُلبُل. مالیات.
چلگتیر: (Çəlgətir) لباس کهنه و پاره.



چلگه

چلگه: (Çəlgə) حلقهٔ دور چاه.
چلگی: (Çəlgi) کلبهٔ باغ. بالکن. تراس. شاخهٔ خشک.
چلگیر: (Çəlgir) پیشانی بند.
چلگین: (Çəlgin) حیوان شکاری زخمی شده. سرکش. کبکی که به راحتی شکار نشود.
چللک: (Çəlləк) ظرف چوبین که قاعدهٔ آن به شکل دو دایرهٔ مسطح است که به وسیلهٔ تخته‌هایی به یکدیگر متصل شده و در آن شراب، سرکه و غیره ریزند. ظرف آهنی یا حلبی. بشکه. سطل چوبی. به صورت چلیک و چلک وارد زبان فارسی شده است. **چللکجیک:** بشکهٔ کوچک.
چللکچی: بشکه ساز.
چلله: (Çəllə) نی. بوریا.
چللیش: (Çəlliş) کالایی که بسیار ارزان خریده شده باشد.
چللیک: (Çəllik) چوب بازی در الک دولک. **چللیک چوللوق:** بازی الک دولک (گویش ماراش).
چلم: (گیا)(Çələm) شلغم. چنبر. ترشی.
چلمبیر: (گیا)(Çələmbir) فلفل.
چلمک: (Çəlmək) مانع شدن. انداختن. از راه برگرداندن. ضد بودن. نقض کردن. معلق زدن. جفت گیری کردن گوسفندان. گشودن. نامنظم. نامرتب.
چلمله: (متفا) ← چالمالا.
چلمه: (Çəlmə) ← چالما. به صورت شلمه وارد زبان فارسی شده است. پشت پا. کبک. سدی که با کیسه های شن یا ترکه های چوب برای گرفتن سرعت آب درست کنند. پنجره. دستمال یا دستاری که روی فس ببندند. **چلمه جه:** تناقض. پارادوکس. **چلمه لنمک:** با مانع مواجه شدن. **چلمه له مک:** مانع شدن.
چلمیک: (Çəlmik) کاه درشت. کاه آمیخته با گندم. مَرغزار. پوستهٔ غوزه پس از گرفتن پنبهٔ آن.
چلمیکی: (Çəlmiki) هیزمی که از خارزار بریده شود.

چلن: (Çələn) زوار. چارچوب. کوشا. فتان. ناودان. **چلن آلتی:** خانه.
چلنگ: (Çələng) تاج گل. حلقهٔ گل. دستهٔ گل. اکلیل. شهپر مرغ. لوله ای که جوانان نامی از فلز ساخته، به کلاه خود نصب کرده، به علامت دلیری و پهلوانی پر به آن زنند.
چلنگ اسمه سی: (گیا) گل باد.
چلنگر: (Çələngər) کلیدساز. قفل ساز. کسی که اوقات فراغت خود را مهم بداند و اهمیت دهد.
چلنگی: (Çələngi) ناودان. کنارهٔ بام.
چلنگیر: (Çələngir) مشاجره. مجادله.
چلنمک: (Çələnmək) خشمگین شدن. محدود شدن.
چلور: (Çəlvər) سنگ اجاق.
چلوْو: (Çəlov) ابزاری که از ورق آهن یا آلومینیوم ساخته می‌شود و در بقالی برای برداشتن برنج و حبوبات و ... از آن استفاده می‌شود.
چله: (Çillə) چله. چهل روزه. چهلم. نخ تابیده (چهل لا). چهل روزی که درویشان برای ریاضت و عبادت می گذرانند. چلهٔ زمستان. زه کمان. وتر. دام. تله. ← چیلله.
چله: (جان)(Çələ) ← عرب دوشانی. برادر بزرگ. شمع یا تیرک ساختمان.
چله بیان: (Çələbiyan) دزد. ناآرام.
چلیش: (Çəliş) تناقض. تضاد. هر چیز دوتخمه. دورگه. **چلیش چکیش:** جنگ و نزاع. **چلیشدیرمک:** گرداندن. بازی دادن. حرفی را جویده جویده زدن.
چلیشکی: تناقض. **چلیشکین:** متناقض.
چلیشمک: نقض کردن. **چلیشمه:** نقض. تناقض. **چلیشیک:** متناقض. بدلی.
چلیقا: (Çəliqa) لاغر. ضعیف.
چلیک: (Çəlik) دوداله. نام نوعی بازی. ترکهٔ چوب. قلمه. عصا. چوبدستی. چوب زیر بغل. فولاد. آهن سخت. پولاد. پوچ. پولاد بی‌جوهر. نهال. پنجره. درخت سنجد. سوراخ آغل مخصوص بیرون انداختن فضولات. جایی از بدن حیوان که یوغ را به آن بندند. ترکهٔ توت که بعد از دادن برگ توت به کرم ابریشم باقی بماند. گوشت گوسفند یا بز که خویشاوندان برای صاحبان جشن یا عروسی فرستند. حلقه ای که به طلاها بندند. به صورت «چالیک» وارد فارسی و به صورت «شلیک» در لهجه های لبنانی و مصری و به صورت «شلک» در لهجهٔ سوری زبان عربی وارد شده است. **چلیک آشی:** پیوند لوله ای. **چلیک ار:** پولاد مرد (ناپ). **چلیک ال:** پولاد پنجه (ناپ). **چلیک باشلیق:** مغفر. کلاهخود. **چلیک تندیر:** نوعی بازی گروهی در جشنها. **چلیک چوْماق:** بازی الک دولک. **چلیکدن:** تکه فولاد (ناپ). **چلیک رنگی:** فولادی (رنگ). **چلیک قاقی:** سیب خشک خراب شده. **چلیک قاما:** اسکنه. **چلیک قوْللو:** پولاد بازو. **چلیک کاسا:** گاوصندوق. **چلیکلشمک:** بهبود یافتن. **چلیکله مک:** نهال کاشتن. بستن. **چلیکله مه:** هیزم کوتاه. **چلیکلیک:** سوراخ سقف. **چلیک مسمه:** (Çəlik məsmə) بلندقد و لاغر.
چلیگه سو وئرمک: بهبود بخشیدن.
چلیم: (Çəlim) شکل. اندام. قواره. خوش قیافه. آهن. وجود. قدرت. **چلیم آووج:** یک کف دست پُر از چیزی. **چلیم باشی:** سخنی که اقتضاء و محل آن رسیده باشد. سخن باجا. **چلیمسیز:** لاغر. ناتوان. سوسک سیاه. **چلیملی:** خوش اندام. خوش سیما.
چلین: (Çəlin) نگران. مضطرب.
چلینگ: (Çəling) دعوا. درگیری.
چلینگ آیاق: کاسهٔ چینی.
چلینمک: فرو شدن. متوقف شدن.
چم:(Çəm)راهکار.زمان.امکان.فرصت.
چماق: (متفا)(Çomaq) ← چوْماق.
چماله: (متفا)(Çomale) ← چؤمه له.
چمباتمه: (متفا) ← چوْنباتما.
چم باسماق: موضوع را خاتمه دادن.
چمبر: (Çəmbər) ← چنبر. روسری زنانه که اطرافش با سکّه تزئین شده باشد. آهنی که بر چرخ ارابه زنند. آلتی موسیقی با ۱۲ تار. چارچوب.
چمبره /چمبری: نوعی سربند بانوان.
چمبر یاغی: چربی بدن.
چمبلجیک: (جان)(Çəmbəlcik) ← سایرا. ساقا قوش.
چمبه چوْماق: شال و کلاه. آماده.
چمتیک:(Çəmtik)بدقول. سست سخن.
چمچم: (Çəmçəm) پرحرف.
چمچه: (متفا)(Çomçe) ← چؤمچه.
چمچی: (Çəmçi) سبد. وجین کار.
چمچیراق: (Çəmçiraq) سنگ قیمتی.
چمچیک: (Çəmçik) ظرف آب چوبی.
چمچیمه: (Çəmçimə) کوچولو.
چمچین: (Çəmçin) ساقهٔ بلند شوندهٔ وسط سیر یا پیاز.
چم خم: (Çəm xəm) ناز و عشوه.
چمر: (Çəmər) دانا. دقیق.
چمرک: (Çəmrək) تند. تیز. کسی که بازو و پاهایش برهنه باشد. مرتب. کارآمد. زیرک.
چمرکجه: (Çəmrəkcə) جمع و جور.
چمره: (Çəmrə) چهره.
چمره مک: (Çəmrəmək) آماده کردن. آستین بالا زدن. بالا زدن پاچهٔ شلوار.
چمشیک: میوه یا سبزی مچاله شده.
چمک: (Çəmək) پرحرف.
چمکی: (Çəmki) داغی که بعد از چیدن پشم حیوان بر بدن آن بزنند.
چمکیتمک: (Çəmkitmək) ترسیدن حیوانات و نگاه کردن به اطراف با گوشهای ایستاده.
چمکیرمک: (Çəmkirmək) پرخاش کردن. خشونت کردن. درشتی کردن. داد و فریاد کردن. پارس کردن سگ به صورت بریده بریده و درجا.
چمکینمک: (Çəmkinmək) به سختی چریدن حیوان در جای کم علف. پرخاش کردن.
چمله مک: (Çəmləmək) آماده کردن. آستین بالا زدن. بالا زدن پاچهٔ شلوار.
چمله مه: (Çəmləmə) آماده باش.
چملی: (Çəmli) مناسب. هماهنگ.
چملیک: (Çəmlik) نهالستان. چمنزار.
چمن: (Çəmən) اسب و ستور بد رو. جمند. در فارسی به معنای سبزه است.
چمنته: (Çəməntə) طفیلی. اطفال.

چمنچی: (Çəmənçi) چمنکار.
چمندر: (جان)(Çəməndər)) آذرتش. آذرشین. به صورت سمندر وارد فارسی و عربی کاربرد دارد. (Salamandya maculase) پرندهٔ افسانه‌ای که در آتش زندگی می‌کند.
چمن گؤلؤ: (Çəmən gülü) تزک. تپاله.
چمنگی: (Çəməngi) چمن. سبز.
چمه: (Çəmə) اندازه. نیرو. حدود. توان. سرگشته.
چمه یوْغ: (Çəmə yoğ) بخار شیشه.
چم یئلی: (Çəm yeli) باد شرقی.
چمیچ: (Çəmiç) توت خشک.
چمیرچک: (Çəmirçək) نوعی بیماری در دماغ اسبها.
چمیره: (Çəmirə) مِه. دومان.
چمیش: (Çəmiş) خربزه. گلابی شیره گرفته. **چمیشگه مک:** (Çəmişgəmək) رو به خشکی نهادن.
چمیشلنمک: خشک و شیرین شدن.
چمیشمک: زرد شدن. خشک شدن.
چمیک: (Çəmik) صفت. مزاج.
چمیله مک: (Çəmiləmək) بالا زدن آستین پا یا دست.
چمینه دؤشمک: موافق افتادن.
چمینی تاپماق: قلق کار را پیدا کردن.
چن: (Çən) مه. غرابه. منبع ذخیرهٔ مایعات. تخمین. حدس.
چنار: (گیا)(Çinar) چنار. (Platanus)
چنبر: (Çənbər) حلقه. مدار. محیط دایره. کلاف دف. روسری زنانه. **چنبر بورون:** کسی که بینی‌اش به سمت بالا برگشته است. **چنبر بوْغاز:** پرحرف. **چنبر بوغلو:** کسی که سبیلهایش را تاب و بالا داده است. **چنبر قویروق:** (جان) عقرب. **چنبرک:** مدوّر. **چنبرله مک:** چنبر زدن. حلقه زدن. به صورت حلقه و چنبر درآوردن. دور بشکه تسمهٔ فلزی کشیدن.
چنبره: حلقهٔ‌بزرگ سقف آلاچیق. قطر آن یک ششم قطر دایرهٔ آلاچیق است.
چنبره ووراماق: ← چنبرله مک.
چنبک: (Çənbək) سبزی خوراکی که با خورشت خورند.
چنت: (Çənət) حلقه. کپسول. پوستهٔ تخم. طاق (درب).
چنتمک: (Çəntmək) بریدن و دندانه دار کردن.
چن توْزان: (Çən tozan) خاکستری. رنگ باخته.
چنتی: (Çənti) کیف. پیراهن. شکاف. سه شاخهٔ کشاورز. **چنتیجی:** جرّاح. شکافنده. **چنتیک:** ایماء. اشاره. قصور. شکافته. شکاف. ویرگول. **چنتیلمک:** جرّاحی شدن. **چنتیلیک:** اتاق جرّاحی. **چنتیمک:** جرّاحی کردن. تراشیدن. **چنتیمه:** تراشدهی. عمل جراحی.
چن چرمه: (Çənçərmə) مِه. دومان.
چنچک: (Çənçək) اندازه. حدود.
چنچن: (Çənçən) پرحرف.
چن چنه: (Çənçənə) مِه. دومان.
چنچی: (Çənçi) دستگیره. چشم نظری از منگوله آبی.
چنچیک: (Çənçik) کلید سه تکهٔ درب.
چنچیل: (Çənçil) کوتاه قد.
چنچینه: (Çənçinə) کوتاه قد.
چنداول: (متفا) ← چانداوول.
چندک: (Çəndək) اثر تبر روی چوب. آبله رو. گره کور. کنگره های لبهٔ چاقو. کندهٔ هیزم شکنی.جهان مادّی.
چندن: (Çəndən) گاهی. بعضاً. دفعه. واجب. **چندن آشا:** خارج از اندازه.
چندن یاریم: هر ازگاهی.
چن دومان: (Çən duman) مه غلیظ.
چنده ره: (Çəndərə) کوزهٔ آب.
چنده لک: (Çəndələk) مغشوش.
چنده له: (Çəndələ) پارچهٔ مخصوص صافی پنیر. **چنده له مک:** بریدن. خرد خرد کردن. با تبر روی چوب ضربه زدن و اثر گذاردن.
چنده مک: (Çəndəmək) تراشیدن.
چندیر: (Çəndir) گوشت بی روغن. زن ضعیف.
چندیرک: (Çəndirək) باد صبحگاهی.
چندیره: (Çəndirə) قابلمه.
چندیری: گودال طویل و شاخه دار.
چندیریک: تکه گوشت جویده شده.
چندیک: (Çəndik) تختهٔ مخصوص خرد کردن گوشت.
چندیکلی: (Çəndikli) لباس.
چندیل: (Çəndil) پوششی ساخته شده از پارچهٔ بز.
چنسیز: (Çənsiz) بی حد. بی اندازه.
چنشدیرمک: (Çənəşdirmək) تطبیق دادن.
چنک: (Çənək) گوشته‌ای که در تخم گیاهان، جنین را می‌پوشاند. لپه. طرفین پایین و بالای منقار پرنده. طرفین محکم و پاره کننده در دهان حشرات.
چنگ: (Çəng) خمیده. چنگ. چنگال. بربط(آلت موسیقی). کرخت. بی‌حس. شن کش.
چنگئدیر: (Çəngedir) سایبانی که از انداختن پارچه روی چهار تیرک نصب شده درست کنند.
چنگال: (متفا)(Çənqal) ← چانقال.
چنگ اوْلماق: (Çəng olmaq) خشک شدن. قفل شدن.
چنگشی: (Çəngşi) معجزه.
چنگک: (Çəngək) بست. میخ دو طرفه.
چنگل: (Çəngəl) ← چانقال.
چنگل آتماق: دنبال همراه گشتن.
چنگل تاخماق: پیله کردن به کسی.
چنگل قویروقلو: (جان) دو دنبی.
چنگلیک: (Çənglik) کرختی.
چنگن: (Çəngən) آویز غذا.
چنگوْو: (Çəngov) کلوچه که از آرد برنج می‌پزند.
چنگه: (Çəngə) به اندازهٔ یک چنگ. مشت. پنجه. دسته. طرف. نوعی ترانه و دف نوازی همراه با رقص که نوازندگان موقع رویارویی با عروس خوانند و اغلب با ردیف «یاریار» ایفاء شود. **چنگه رک:** گودال بزرگ.
چنگه سک: پرحرف (مرد).
چنگه لشمک: پنجه در پنجه انداختن. دست به گریبان شدن. دعوا کردن.
چنگه له مک: چنگ زدن. دسته کردن.
چنگه مه: سنگ تراش خورده.
چنگی: (Çəngi) کسی که دف می‌زند و با قر و اطوار می‌رقصد. مطرب. خنیاگر. زن بدکاره. کولی. پرحرف.

چنگی باشی: رئیس رقاصان و خنیاگران.
چنگیر: (Çəngir) حشری.
چنگیرمک: حرکت کردن.
چنگیز: (Çəngiz) دریا. دوست. پشتیبان. فرستادهٔ آسمان. (ناپ). ← چینگیز.
چنگی گؤز: (Çəngi göz) اتاقک.
چنگیل: (Çəngil) ظرف مسی.
چنگیله مک: حرکت کردن.
چنگین: (Çəngin) جالب. باشکوه(ناپ)
چنگی یئل: (Çəngi yel) رماتیسم.
چنلشمک: (Çənləşmək) مه آلود شدن.
چنلمک: (Çənəlmək) سنجیده شدن.
چنله مک: (Çənləmək) نشان کردن. قیاس کردن.
چنلی: (Çənli) مه آلود.
چنلی بئل: دامنهٔ مه آلود کوه.
چنم: (Çənəm) هنجار. مقیاس. معیار. به صورت «جنم» وارد زبان فارسی شده است. **چنملی:** محدود.
چنه: (Çənə) زنخ. زنخدان. فک اسفل. هریک از دهانه منگنه و هر آلت نظیر آن. ظرفی برای تنظیم ریختن غله به درون گردن آسیاب. گرگ. **چنه آتماق:** چانه انداختن. مردن. **چنه آلتی:** غبغب. **چنه اوْیونو:** کنفرانس. **چنه باز:** پرحرف. ورّاج. **چنه بازار:** چانه زنی. مباحثه. **چنه بوْغاز:** مباحثه. جر و بحث. **چنه چوخورو:** زنخدان. **چنه چؤرؤک:** پرحرف. **چنه چیت:** ضعیف الجثه. **چنه دؤگمک:** چانه زدن. **چنه سک:** پرحرف. **چنه سی آتماق:** جان دادن. **چنه سی اوْیناماق:** دهانش جنبیدن. به خود مشغول بودن. **چنه سی دؤشؤک:** پرحرف. **چنه سی قیزیشماق:** چانه کسی گرم شدن. پرگویی کردن. **چنه سینی باغلاماق:** بستن چانهٔ مرده. مرگ کسی را خواستن. **چنه سینی بوْش قوْیماق:** دهان لقی کردن. **چنه که:** دختر بچه. **چنه گیج:** ابزار سنجش. **چنه لشمک:** چانه زدن. **چنه له مک:** شمردن. گمان بردن. علامت گذاشتن. فریب دادن. **چنه لی:** چانه دار. سخنور. ناطق. **چنه لیش:** سنجش. **چنه مک:** سنجیدن. اندازه گرفتن. **چنه یوْرماق / چنه ی‌اری‌شدی‌رماق:** ورّاجی کردن.
چنیشدیریک: [دیو](Çənişdirik) میوه ای به رنگ سفید یا سرخ شبیه به فندق که در بهار می رسد و خوراکی است.
چنیک: (Çənik) گشوده. باز.
چنیکمک: (Çənikmək) ترسیدن و متلاطم شدن.
چنیتمک: (Çənitmək) گریه کردن کودک. **چنیلتی:** (Çənilti) زوزهٔ تلخ سگ. حرکت. فریاد.
چنیلنمک: (Çənilənmək) بسیار حرف زدن.
چوْانتار: (Çoantar) کوچرو. مهاجر.
چوْبا: (Çoba) ← کرتیک.
چوبات: (Çubat) شربتی از شیر شتر.
چوباتماق: (Çubatmaq) سریالی کردن. کشاندن.
چوْبار: (Çobar) گُرزدار. چماقدار.
چوباق: (Çubaq) شعاع.
چوْبال: (Çobal) نوعی غذا.
چوبال: (Çubal) سلسله. ردیف.
چوبالچی: (Çubalçı) سلسله. قطار. کشیده شده. سریالی.
چوبالماق: (Çubalmaq) خزیدن. با گامهای آهسته رفتن.
چوباما: (Çubama) سریال. ادامه دار.
چوباماق: (Çubamaq) از پی هم رفتن. صف بستن.
چوْبان: [دیو](Çoban) چوپان. شبان. رمه بان. رامیار. مراقب. کسی که چوبدستی بدست دارد. رئیس ولایت (در قدیم). فن پلنگ شکن در کشتی آزاد که کشتی گیر پای خود را از پشت به پای حریف قلاب می کند و او را بر زمین می کوبد. واژه «شبان» در فارسی و واژه های Zupan و Jupan در زبانهای اسلاو نیز به همین معناست.
چوْبان آتا: (Çoban ata) حافظ و نگهبان گله های گوسفند.
چوْبان آرماغانی: (Çoban armağanı) هدیه که ارزش مادی اندکی دارد ولی از صمیم قلب تقدیم شود.
چوْبان آشی: (Çoban aşı) آشی که با شیر پخته می‌شود. نوعی پلو گوشت.
چوْبان آغاجی: (Çoban ağacı) نوعی بازی با چوبدستی.
چوْبان آلدادان: ← آدام آلدادان.
چوْبان آلدار: (جان) شبگرد معمولی (پرنده). (Caprimulgus curopaeus).
چوْبان آلماسی: (گیا) (Çoban alması) میوهٔ شبیه به ذرت در درختی کوتاه قد. ← چوبان اوزومو.
چوْبان اپیگی: (گیا) (Çoban əppəyi) نوعی علف صحرایی خوردنی شبیه به ککلیک اوْتو.
چوْبان اکمگی: (گیا) (Çoban əkməyi) نوعی علف صحرایی ترش مزه و آبدار. تکّهٔ بریده شدهٔ نان.
چوْبان الی یالایان/ چوْبان انیگی: (جان) (Çoban əli yalayan) سوسمار.
چوْبان اوْزوْمو: (گیا) گیاهی به بلندی ۳۰ سانتیمتر با گلهای پنبه‌ای. چالی چیچگی، قارا گیلیک و قوش اوزومو نیز گویند. (Vaccinium myrtilus).
چوْبان اولدوزو: سیارهٔ زهره.
چوْبان اوْیونو: نوعی رقص زنانه. رقصی که نمایانگر حیات چوپانی باشد.
چوْبان ایسلادان: باران آرام.
چوْبان ایگنه سی: (گیا) نوعی گیاهی صحرایی خوشبو. (Gerauium).
چوْبان ایلیگی: (Çoban iliyi) نوعی چوب چنگال دار مخصوص بستن توبرهٔ چوبان به پشتش.
چوْبان بایاتیسی: (Çoban bayatısı) آهنگ مردم آذربایجان.
چوْبان بؤرکؤ: کوهک، حبابی که بر اثر باران تند ایجاد شود.
چوْبان بؤرگی: (Çoban börəyi) طعامی از نان آب خورده با فلفل و نمک و روغن.
چوْبان بوْزارتما: (Çoban bozartma) نوعی کباب یا گوشت بریان.
چوْبان بوْیو: (گیا) گیاهی درمانی.
چوْبان بیگی: (Çoban bəyi) سرپرست چوپانهاکه احشام سلطنتی را چرانند. مالیات و عوارض گوسفندان.
چوْبان پؤسکؤلؤ:(گیا)(Çoban püskülü) ← تیکانلی دفنه. (Ilex ayuif).

چوْبان تکه سی: (گیـا) (Çoban təkəsi) نـوعی گیـاه صـحرایی شـبیه بـه قـارچ زمینی با برگهایی رو به بالا.
چوْبان توْپپوزو: (گیا)(Çoban toppuzu) گیاه بیابانی و علوفه‌ای و چند ساله.
چوْبان توْتگی: ساده ترین نوع سوتک.
چوْبـان توْخمـاغی:(گیـا) گیـاه بیابـانی علوفه‌ای و چند ساله.
چوْبانجا: (Çobanca) ساده. بی ریا.
چوْبانجالیق: محل زندگی چوپان.
چوْبان چانتاسی: (گیا) کیس الراع. چنته چوپان. کیسهٔ کشیش. خاکشیر تلخ. قوش آبیایی نیز می‌گویند. (Capsella bursu pastoris.cru).
چوْبان چؤرگی: نانی که در ازاء زحمت چوپانان به آنان دهند.



چوبان چانتاسی

چوْبان چؤکردن: باران آرام. نوعی خار بلند. دمیر تیکانی نیز گویند.
چوْبـان چولـوق: گـاوچران (خطـاب تحقیر آمیز). بچه های روستا.
چوْبانچی: (گیا) چنتهٔ چوپان.
چوْبان چیراسی: (گیا) ← قوش قونماز.
چوْبانچیلیق: (Çobançılıq) چوپانی.
چوْبان دئییشی: شعر ساده ولی زیبا.
چوْبان داراغـی:(گیـا) (Çoban darağı) مشـیطه. مشـط الـرأس. خارخاسـک. (Dipsacus. Scandix).
چوْبـان داغـارجیغی: (گیـا) (Çoban dağarcığı) قدومهٔ کوهی. (Thlapsi).
چوْبان داناسی: تگرگ ریز.
چوْبان دگنگی:(گیا)(Çoban dəyənəyi) بطبـاط. هزاربنـدک. (Polygomum aviculore) ← چوبان آغاجی.
چوْبان دوْدوْگوْ: (گیا) علـف هـزار بنـد. خنجـر. برشـیان. دارو. هزاربنـدک. بردوسلام. مزمرالراعی. بارهنگ آبـی. قـاش واش. ملاقـه واش. قاشـقک. قاشقک آبی. نـوعی گیـاه علفـی کـه داخـل گلهـایش بـه رنـگ قرمـز گندمگون است. در جنگلهای سایه‌دار می‌روید. آفشار اوْتـو، چتـوک اوْتـو و میخانـه چـی اوْتـو نیـز مـی‌گوینـد. (Asarum europaeum).
چوْبان دوزلوغو: ← ساری چالی.
چوْبان دؤشگی: ←چوبان یاسدیغی.
چوْبان دیلیمی: ←چوبان اکمگی.
چوْبان رقصی: رقصی آذربایجانی.
چوْبان سارقیسی: برف درشت.
چوْبان سالاتی: (Çoban salatı) سالادی که از گیاهان تازهٔ تازه درست شود.
چوْبانسالیق: (Çobansalıq) مزد چوپـان. محل استراحت چوپان در آغل.
چوْبانسـل: (Çobansel) سـیم کـارت ایرانسل. چون همهٔ افـراد از پولـدار تـا چوپان این سیم کارت را دارند.
چوْبان سوْزقو: (گیا) ← قازاوْتو.
چوْبـان سـوْزگه سـی: (گیـا) (Çoban süzgəsi) ← یوغورت اوْتو.
چوْبانسیریق: مزد یا شاگردانهٔ چوپان بـه هنگام فروش یکی از احشام گله.
چوْبان قاچیران: گرمای ناگهانی.
چوْبان قارغیسی: ← بوخور کولو.



چوبان یاسدیغی

چوْبـان قاشـیغی: (گیـا) نـوعی گیـاه صحرایی شبیه به قاشق.
چوْبـان قـالخیزان: (گیـا) (Çoban qaxızan) نـوعی گـل خـاردار از تیـرهٔ گل پیغمبر. (Santoria calcitrapa).
چوْبان قایتار: مواجب، حقوق و کالایی که به چوپان می‌پردازند.
چوْبـان قاییشدیرماسـی: آتـش روشـن کردن چوپانان و گرد آمدن دور آن.
چوْبان قورتاران: باران ناگهانی.
چوْبان قوشو: (جان) ← آدام آلدادان.
چوْبـان قیلقیـدان: (گیـا) (Çoban qılqıdan) گل گنـدم سـتاره‌ای. نـوعی گیاه علفی خاردار یک یـا چنـد سـاله. چوْبان قالدیران نیز گویند(Centaurea calcitrapa) ← دمیر تیکانی.
چوْبان کبابی: (Çoban kababı) نـوعی غذای گوشتی شبیه کباب سنگ.
چوْبان کبریتی: (گیـا) (Çoban kibriti) بومـادران کوهسـتانی. (Achillea vermicalaris Trin).
چوْبان کره: (Çoban kərə) نامرتب.
چوْبـان کیشمیشـی: (گیـا) (Çoban kişmişi) ریش بز. لوبیای دریایی. علی جون. علف شوره. (قاتیرقویروغو).
چوْبان کؤستگی: (گیا) ← قارا ماما.
چوْبان گؤنؤ: ← داغ کؤچدو.
چوْبانلامـا: (Çobanlama) پاسـتورال. ادبیاتی که زندگی صحرانشینان بـویژهٔ چوپانان را بیان کند. ← چوبان اویونو.
چوْبـانلیق: (Çobanlıq) چوپـانی. گله‌داری. دستمزد چوپان. سهم شبانی. شانهٔ آهنی مخصوص گوسفندان.
چوْبان مرهمـی: مرهمـی کـه از مـوم و ترپانتین درست می‌شود.
چوْبانی: (Çobanı) آواز چوپانی. رقص چوپانی. نوعی بازی بـا چوبدسـتی کـه پیش از عید برگزار شود.
چوْبان یارماسی: تگرگ بهاری.
چوْبان یازیسی: ادبیات چوپانی.
چوْبـان یاسـدیغی: (گیـا) (Çoban yasdığı) گل که. تـاپو. گـل میرحسـن ها. گـل بابونـه. بارمـاق گولـو، چوبـان دوشگی و چوبان دؤنگی نیـز گوینـد. (Matricaria chamomilla L.).

چوْبان یاللی: نوعی نمایش یا بازی همراه با گفتگو که با لحنی دراماتیک پیش از بهار اجراء شود.
چوْبانیل: (Çobanıl) چوپانی.
چوْبان یوخوسو: خواب سبک.
چوْبان یوْلو: (Çoban yolu) راه پر پیچ و خم. هدیه ای که صاحب بزغالهٔ یا برّهٔ نوزاد به چوپان بدهد.
چوْبا ییخمیش:(Çoba yıxmış) جانگداز.
چوبچوق: (Çubçuq) گنجشک.
چوْبرا: (Çobra) پشم.
چوبک: (Çübək) دول. دودول.
چوبنگ: [مغ](Çübəng) بلیت. کرایه.
چوبور: (Çübür) ← قزیل. جنگل انبوه.
چوبورلنمک: مو درآوردن بز.
چوبوشقا: (Çubuşqa) چماق تر، بلند و ظریف.
چوبوغونو توتدورماق: در رفاه بودن.
چوبوق: [دیو](Çubuq) نوعی آلت تدخین که دارای دسته‌ای چوبی و سر سفالی است و توتون را در آن ریزند و دود کنند. نی. چپق. شاخهٔ تر درخت. کلفت تر از «شیوکی» و نازکتر از «زوله». (گویش خوی) ترکه. باریک و لاغر. آلت مردانه. به صورت چپق در فارسی و به صورت chibouk در فرانسوی و به صورت «الشبک» و «الچبغ» در زبان عربی وارد شده است.
چوبوق آچار: آچار آلن. **چوبوق آغاجی:** (گیا) درختچه که از شاخه‌اش چپق درست کنند. (Mebea). **چوبوق آلتی:** زیر سیگاری. صبحانه. **چوبوق اوْی‌ونو:** بازی با شمشیر چوبی. **چوبوق ایچمک:** چپق کشیدن. **چوبوق باشی:** سرچپق. **چوبوقجوق:** چپق کوچک. **چوبوقچو:** چپق ساز. چپق فروش. لوله ساز. **چوبوق چؤچؤ:** (گیا) چوب چپق. **چوبوق دمیر:** تیرآهن. **چوبوق زیری:** زیر سیگاری. **چوبوقلاشماق:** باهم چپق کشیدن. با چوب همدیگر را کتک کاری کردن. **چوبوقلاماق:** چوب زدن. با ترکه زدن. به وسیلهٔ چوب زدن و گرد گرفتن. **چوبوقلانماق:** چوب خوردن. با چوب زده شدن. محکم شدن. خشک شدن. **چوبوقلو:** پارچهٔ بافته شده به صورت راه راه. **چوبوقلو رطیل اوْتو:** (گیا) عقربان. **چوبوقلوق:** چوب مناسب برای ساخت چپق. انبار لوله. **چوبوق یوْل:** راه تنگ.
چوبول: (Çubul) سر پیپ یا چپق.
چوبولتا: [مغ](Çubulta) زنجیر. دُم.
چؤبؤلتمک: (Çöbültmək) پوساندن.
چؤبؤلمک: (Çöbülmək) پوسیده شدن.
چوبویان: (Çubuyan) لذیذ. شیرین.
چؤبه ره: (Çöbərə) فرزنده نوه.
چوپ: (Çöp) باریکهٔ چوب. چوب. خس. دمچهٔ میوه. باسیل. شایسته. موافق. مطابقت. اقناع. آلت مردانه. نجس. لقمهٔ تتماج.
چوْپ: [دیو](Çop) رسوب شراب. دُرد.
چؤپ آتلاماز: (Çöp atlamaz) تیزبین.
چؤپ آتماق: قرعه کشیدن.
چوپا: (Çupa) دختر رسیده و دم بخت.
چوْپار: (Çopar) حشری. ناشایست.
چؤپ اوزاتماق: دخالت کردن.
چوپان بیگی: (متفا) ← چوْبان بیگی.
چؤپ باشی: (Çöp başı) حق مالکانه که در مقابل چرانیدن مرتع، از رعیت دریافت می‌شد. عوارض مراتع. گندمی که به آرامی به زردی گراییده و از آن سودلوک درست کنند.
چؤپتک: (Çöptək) حزب سیاسی.
چؤپتؤک: (Çöptük) مطابق. هماهنگ.
چوْپ چاپ: [دیو](Çop çap) فرومایه.
چؤپ چاتان: (Çöp çatan) سخن چین هیزم کش. مقدّر.میانجی برای ازدواج.
چؤپ چالام: خس و خاشاک.
چؤپچک: (Çöpçək) شاخهٔ خشک درخت. **چؤپچه:** (Çöpçə) با قیمت مناسب. به اندازهٔ کافی.
چؤپچو: (Çöpçü) دروکننده و جمع کنندهٔ علف. تمیزکننده. دوره گردهایی که ادعا می‌کنند که علت بیماری اطفال این است که استخوان ریزه و غیره در گلوی آنها گیر کرده است و با دمیدن در بینی و دهان بیمار، او را به استفراغ کردن وامی‌دارند و بیمار را معالجه شده تلقی می‌کنند.
چؤپ چوبوق: (گیا)(Çöp çubuq) گوجه جنگلی. آلوی وحشی. راناس.
چؤپ چؤپؤ: (Çöp çöpü) نوعی رقص گروهی آذربایجانی (از انواع یاللی).
چؤپچؤک: (Çöpçük) باکتری.
چؤپچؤلؤک: طبابت سنتی. **چؤپچؤمک:** (Çöpçümək) متراکم کردن. انباشتن.
چؤپخانا: انبار علف خشک.
چؤپدن: (Çöpdən) گلیم بافته از نخ پنبه یا پشم ضخیم.
چؤپدن چاتی: ساختمان ضعیف.
چؤپدن چلبی / چؤپدن دیرک: (Çöpdən çələbi) لاغر و نحیف.
چوپرا: [دیو](Çupra) لباس کهنه.
چوْپرا: (Çopra) مویک ماهی. خارستان انبوه. **چوْپرا بالیغی:** (جان) رفتگر ماهی. (Cobitis)
چؤپرک: (Çöprək) موی بُز. خرقه.
چؤپرؤتمک: (Çöprütmək) از پی هم دراز کردن. **چؤپرؤشمک:** بهم پیوستن.
چؤپرؤک: (Çöprük) بدردنخور (پشم).
چؤپرؤلمک: (Çöprülmək) از پی هم دراز شدن. **چؤپرؤمک:** از پی هم دراز کردن. تعقیب کردن. ردیابی کردن.
چؤپسوز اوْزوْم: (Çöpsüz üzüm)(انگور بی ساقه) درآمد بی زحمت. عروسی که فامیل نزدیک ندارد.
چؤپسوْل / چؤپسوْن: (Çöpsül) بدبین.
چؤپسؤنمک: (Çöpsünmək) حیرت کردن. خشنود شدن. خاشاک جستن حیوان به هنگام علف خوری. با بی میلی غذا خوردن. غذا را با اشتهایی اینور و آنور کشیدن.
چؤپ قاپان: (Çöp qapan) کهربا.
چؤپ قوتوسو: ظرف آشغال.
چؤپ قولو: (Çöp qulu) ریزه میزه.
چؤپ قوْواسی: ظرف آشغال.
چؤپ قیران: (Çöp qıran) کسی که بتواند چوب و خاشاک را بشکند. همهٔ جانداران متحرّک چون انسانها، حیوانات و جانوران. کار شکن. آنکه چوب لای چرخ گذارد.
چؤپ قیرماق: کار ساده انجام دادن.
چؤپ کئپه: (Çöp kepə) انبار علوفهٔ

خشک. **چــؤپ کیمــی:** (Çöp kimi) بسیار ضعیف و خشک.
چــؤپ گلــین: (Çöp gəlin) عروسکی که از چوب نازک ساخته شده باشد. آدم بسیار نحیف و لاغر.
چؤپ گؤلن: (Çöp gülən) هرزه خند.
چؤپل: (Çöpəl) چیز ریز و کوچک. خس و خاشاک. علف هرز. گندمی که در داخلش خرد و ریز باشد.
چوْپلاق: (Çoplaq) گودی میان دو تپه. ظرف آب چوبی.
چوْپلان: (Çoplan) برکهٔ آب.
چؤپللی: (Çöpəlli) زن بد. دارای خس و خاشاک.
چــؤپلن: (Çöplən) نــوعی بــازی کودکانه.
چؤپلنمک: (Çöplənmək) مثل چوب شدن. از هله هوله و همه چیز خوردن. از مال دیگری استفاده کردن. وول خوردن. تازه شروع به چرا کردن. قناعت کردن به چیز اندک.
چؤپلؤ: (Çöplü) خشک (علف). نوعی گلیم. **چؤپلؤ سالخیم:** خوشه با دسته.
چؤپلؤک: بقایای علف و ساقهٔ غلات درو شده. آشغالدانی. ضایعات. مزرعهٔ کنار خانه. **چؤپلؤکچــؤ:** جمع کنندهٔ ضایعات. **چؤپلــؤک خــوْروزو:** بی احساس. بی ذوق.
چؤپله سین: (Çöpləsin) علفزار.
چؤپله شیک: (Çöpləşik) به هم ریخته.
چؤپلــه مــک: (Çöpləmək) پند دادن. وجین کردن. دوشیدن حیوانی که شیر کمی دارد. ساقه دار شدن. شاخ انداختن. چیدن. گرد آوردن. خراب کردن.
چؤپلــه مــه: (گیا)(Çöpləmə) زیتون الارض. (Helleborus). نهال میوهٔ یکساله. کبابی که به چوب بزنند و روی آتش کز دهند. نوعی قمار. جفتگیری. هرس کاری. دستچین.
چؤپؤ: (Çöpü) رقص دایره وار دسته جمعی. آت و اشغال مانده از تمیز کردن پشم. جوراب پشمی بچگانه.
چوْپوت: (Çoput) بسیار مرطوب شده.

چؤپــؤ چکمــک: (Çöpü çəkmək) به سنگینی رقصیدن. «چؤپو سوزمک» نیز گویند.
چوْپــور: (Çopur) کرّهٔ آهو. آبله رو. ناهموار. غذای گوشت ترشی دار. آشغال پشم.
چؤپــؤر: [دیو](Çöpür) ← قزیل. بز سیاه. موی بز و پشم گوسفندی که از آن گلیم خشن ببافند. چوب طبل. تراشه.
چؤپؤ: (Çüpür) کثیف.
چوْپــور آلاجــا: (Çopur alaca) رنگ خال خال درهم برهم.
چوْپوردوق: (Çopurduq) زشت.
چؤپــؤر ســاچ: (Çöpür saç) گیسوی مصنوعی.
چوْپورلو: (Çopurlu) آدم بسیار پشمالو.
چوْپورلــوق: (Çopurluq) آبله رویی. ناهمواری.
چوْپوروق: (Çopuruq) گناه. بیماری.
چوْپوز: (Çopuz) لباس دوخته از نمد.
چوْپوق: (Çopuq) پشمی که گره های آن باز نشود. سبد مخصوص کشمش.
چؤپــؤک: [دیو](Çöpük) ← قزیل. اضافات میوه. ← پولچوک. پشم بدرد نخور. محکم. بادوام. باکتری.
چوْپول: (Çopul) برکهٔ آب.
چوْپولماق: (Çopulmaq) متعفن شدن. پوسیده شدن. گشوده شدن.
چؤپؤن: (Çöpün) مستهجن.
چؤپــه چؤزگــورن: (Çöpə çözgürən) سگ.
چؤپه دؤنمک: (Çöpə dönmək) مثل نی قلیان لاغر شدن.
چؤپه گؤلؤش: (Çöpə gülüş) کسی که به هرچیزی بخندد. «یاوانا گولوش» نیز گویند.
چؤپ یاشیرمای: (Çöp yaşırmay) نوعی بازی.
چــوْت: (Çot) افلیج. معلول. بسیار فشرده. کسی که انگشتانش کوتاه باشد. گوسفند یا بزی که پایش کج باشد. تیشهٔ بزرگ نجاران. گوشه. حساب. **چوْتا:** تپه. هرچه عرضش بیش از طول باشد. **چوْتــارا:** ظرف آب چوبی. سایبانی از ترکه. **چوْتاق:** قبضهٔ شمشیر. **چوْتالا:** پولی که قماربازان یا بازیکنان به صاحب خانه دهند. تفنگ فتیله ای. **چوْتان:** میوه ای که همراه با شاخه کنده شده. دوزنده. **چوْتاناق:** پوست سبز. پوست سبز فندق. **چوْتاناق ساغاناق:** پست و بلند. **چــوْترا:** قدح چوبی شراب. **چــوْترالی:** جنجالی. **چوْترامیق:** ریشهٔ درخت که شکافته نشود. **چــوْتروق:** آبله رو. **چوْتقــا:** صورتحساب. فاکتور. **چوْتقــو:** کلاه توری. بُرس لباس. **چوْتقور:** جن.
چؤتکه: (Çötkə) بُرس. وسیلهٔ محاسبه.
چؤتل: (Çötəl) تفاله. پولی که از برندهٔ قمار به عنوان انعام گرفته می شود.
چوْتلاق: (Çotlaq) بلال. فکور.
چوْتلاماق: (Çotlamaq) تخمین زدن.
چؤتلچی: (Çötəlçi) کسی که پولی از برندهٔ قمار به عنوان انعام می گیرد.
چؤتلش: (Çötləş) تخمین. برآورد.
چؤتلک: (Çötlək)ذرت بو داده. ناودان.
چؤتلن: (Çötlən) نوعی مریضی مرغان. ناودان.
چؤتلــه: (Çötlə) نــاودان. **چؤتلــه مــک:** (Çötləmək) تخمین زدن. فکر کردن.



چؤتکه

چوْتمــاق: (Çotmaq) دوختن. متصل کردن. **چوْتمال:** کج. خمیده.
چؤتمک: (Çötmək) بن شاخهٔ درخت.
چؤتمن: (Çötmən) ناودان.
چوْتموق: (Çotmuq) شاخهٔ درخت.
چؤتن: (Çötən) ناودان.
چوْتــور: [دیو](Çotur) قبضهٔ شمشیر. ظرف سنگی. بداخلاق.
چؤتــؤر: (Çötür) دمــاغ پهــن. نخــود سبزی که در آتش بو داده باشند.
چوْتورقــــای: (Çoturqay) دســـته. دستگیره. قبضه.
چوْتورلو: (Çoturlu) ناهموار.

چوْتوروز: (Çoturuz) شاخهٔ بزرگ نشده درخت.
چوْتوروق: (Çoturuq) آنکه دندانهایش منظم نباشد.
چؤتؤره: (Çötürə) گوجه فرنگی سبز.
چوْتوق: (Çotuq) ← کؤتوک. براده. تراشهٔ چوب.
چؤتؤک: (Çötük) هدیه.
چوْتول: (Çotul) بُن شاخه. جای جدا شدن شاخه از ساقه. **چوْتوللاماق:** درخت را از بُن شاخه بریدن. **چوْتولما:** انبار سنگی خوراکی.
چوْتوم: (Çotum) ران.
چؤتؤن: (Çötün) ضعیف. نحیف.
چؤته ره: (Çötərə) کاسهٔ چوبی.
چؤته نک: (Çötənək) چند فندق پراکنده بر شاخه.
چؤته نه: (Çötənə) تخم کاج.
چوْتیرا بالیغی: (جان)(Çotıra balığı) نوعی ماهی. (Bəlistes cəpriscus)
چوْجوغو آغلاتماق / چوْجوغو توْخاتلاماق: (Çocuğu ağlatmaq) لواط کردن با بچه.
چوْجوغو قویماق: (Çocuğu qoymaq) داخل کردن آلت به مقعد بچه. گل زدن در فوتبال.
چوْجوق: [دیو](Çocuq) بچه. کودک. بچه خوک. **چوْجوقجا:** بچگانه. **چوْجوقچو:** بچه باز. **چوْجوقلوق:** بچگی. **چوْجوق یوواسی:** مهد کودک. شیرخوارگاه.
چوْجولو: (جان)(Çoculu) نوعی پرنده بزرگتر از گنجشک که روی زمین لانه بسازد.
چوجا: (Çuça) پالتو بچه.
چوْچاق: (Çoçaq) ظرف سفالین. سه پایه. جوجه. آلت تناسلی پسربچه.
چوْچالا: (Çoçala)آشپزخانهٔ جداازخانه.
چوْچانا: (Çoçana) ترسو. بزدل.
چوچو: (Çuçu) شاعر.
چوْچو: (جان)(Çoçu) ترس. بیم.
چوچو: (Çüçü) بوقلمون ماده.
چوچوت: (Çüçüt) شیرین. شکر.
چوچوت قامیش: نیشکر.
چوْچوتماق: (Çoçutmaq) ترساندن.
چوچوتمک: (Çüçütmək) شیرین کردن.
چوْچوش: (Çoçuş) ترس. بیم.
چوچوغوی: (Çuçuğuy) تنگ. فشرده.
چؤچؤک: (جان)(Çüçük) توله سگ. شیرین.
چؤچؤکلؤک:(Çüçüklük)شیرینی.لذیذ.
چؤچؤکنمک: (Çüçükənmək) میل به شیرینی داشتن. میل کردن. چشیدن.
چوچول: (Çuçul) ابله. احمق.
چوْچولاماق: (Çoçulamaq) به شک افتادن.
چوچولماق: (Çuçulmaq) لخت شدن.
چوْچوم: (Çoçum) قدح بزرگ.
چؤچؤم: (Çüçüm) مغز گردو.
چوْچوماق: (Çoçumaq) ترسیدن.
چؤچؤمن: (Çüçümən) شیرین دوست.
چوْچون: (Çoçun) بی دست و پا. نالایق. رماتیسم گرفته.
چوْچونجاق: (Çoçuncaq) ترسو.
چوْچونماق: (Çoçunmaq) ترسیدن.
چؤچؤی: (Çöçüy) برادر.
چوچویماق: (Çuçuymaq) تنگ شدن.
چؤچه: (Çöçə) ← کوکه. پنجه.
چؤچه له مک: (Çöçələmək) با گامهای کوچک راه رفتن.
چوْخ: (Çox) شاخ. خیلی. زیاد. بسیار. فراوان. کثیر. پر. به صورت «جوخ» به همین معنا وارد فارسی شده.
چوْخ آروادلی: (Çox arvadlı) چند زنه.
چوْخ آیاقلیلار: (Çox ayaqlılar) چند پایان (حشرات).
چوخا: (Çuxa) نوعی لباس. کت. ردا. لباس ملی مردانهٔ قفقازیها که کمرش چین دار و بلند است. زیرانداز یا پارچهٔ پشمی زبر که از آن برای دوخت انواع کت، شلوار، جلیقه و ... استفاده می‌کردند. بالاپوش نمدین چوپانها دوخته شده از پوست گوسفند و بدون دگمه، اکثراً از پارچه‌ای مقاوم به رنگ تیره و یا سیاه (در گذشته قرمز و قهوه ای). پالتویی از پشم یا کرک که ریش سفیدها و کشاورزان ترک روی دوش اندازند. به صورت چوخه، چوقا و چوگه وارد زبان فارسی و به صورت «جوخه» و «جوخ» وارد عربی شده است.
چوْخا: (Çoxa) پشتهٔ سنگ در مزرعه. پشته. تل. برآمدگی.
چوْخ ائولی: (Çox evli) چند خانه‌ای (تخمدان گیاه و ...).
چوخاچی: (Çuxaçı) کسی که به کار دوخت و فروش چوخا مشغول باشد.
چوخا چیچگی: (گیا)(Çuxa çiçəyi) پامچال عطری. زهرالربیع عطری. پامچال. گل بهار. بیدگیا. (Primula)
چوخادار: (Çuxadar) خادمی که در دولتهای ترکان، چوخا می‌پوشید و یا در پشت پرده‌ای از چوخا، منتظر خدمت بود.
چوْخارتما: (Çoxartma)تعاون. همیاری.
چوْخارتماق: همیاری کردن.
چوْخ ارلی: (Çox ərli) چند شوهره.
چوْخارما: (Çoxarma) گردآوری.
چوْخارماق: (Çoxarmaq) گردآوردن.
چوْخاش: (Çoxaş) افزایش.
چوْخاشماق: جمع شدن. گردآمدن.
چوخاق: (Çuxaq) دیگ گلی.
چوخال: (Çuxal) لباسی که زیر زره پوشند.
چوْخال: (Çoxal) آغل احشام. فراخ. گسترش. سرشماری.



چوخا

چوخالا: (Çuxala) دیگ گلی.
چوْخالا: (Çoxala) بالکن. کنسول.
چوخالاق: (Çuxalaq) گودال. حفره.
چوْخالاق: (Çoxalaq) ساقهٔ ذرت.
چوْخالتماق: (Çoxaltmaq) زیاد کردن. افزودن. تکثیر کردن. علاوه کردن. اضافه کردن.

چوْخالتی: (Çoxaltı) استنساخ.
چوْخالتیم: (Çoxaltım) تکثیر.
چوْخالجا: (Çoxalca) دیگ گلی.
چوْخالدیلماق: تکثیر شدن.
چوْخالما: (Çoxalma) ازدیاد. افزایش.
چوْخالماق: (Çoxalmaq) تکثیر یافتن.
چوْخالی: (Çoxalı) دیگ گلی.
چوْخالیش / چوْخالیم: (Çoxalış) ازدیاد.
چوْخام / چوْخاماج: (Çoxam) مجموعه.
چوْخاملیق: (Çoxamlıq) اجتماعی.
چوْخان: (Çoxan) معمولی.
چوخاناق: (Çuxanaq) حفره. گودال.
چوْخاناق: (Çoxanaq) مجموعه.
چوْخانماق: افزایش یافتن.
چوْخ اؤزکلی: (Çox özəkli) مولتی پل. چندلایه.
چوْخ اوزلو: (Çox üzlü) چند بُعدی.
چوْخای: ثروتمند. روستایی متموّل.
چـوْخ ایشـله نـن: (Çox işlənən) پرمصرف. پرکاربرد.
چوْخ ایللیک: (Çox illik) چند ساله.
چوْخ بیلمیش / چوْخ بیلن: (Çox bilmiş) دانا. زیرک. با تجربه. آب زیرکاه.
چـوْخ تـارلالی: (Çox tarlalı) کشت نوبتی. کشت با آیش.
چوْخ تانریلی: (Çox tanrılı) مُشرک.
چوْخ توْپراقلی: زمیندار بزرگ.
چوْخ توْنلو: (Çox tonlu) بسیار سنگین.
چوْخ تیللی: چندتیغه ای (چاقو و ...).
چوْخجا: (Çoxca) به مقدار زیاد. خیلی زیاد. به معنای قلهٔ کوه نیز آمده است.
چوْخجالا: (Çoxcala) اکثراً.
چـوْخ چـوْخ: (Çox çox) زیـاد. خیلی زیاد. فراوان. صدایی برای فراخوانـدن و تحریک سگها.
چوْخ چیراق: (Çox çıraq) چلچراغ.
چوْخـدان: (Çoxdan) از خیلـی وقـت پیش. پیشین. **چوْخدانچی:** زیاده طلب. **چوْخـدانکی:** قـدیمی. **چوْخـدانلیق:** قدمت. **چوْخدای:** بسیار زیبا. دلنشین.
چوْخ دیللی: (Çox dilli) چندزبانه.
چـوْخراق: (Çoxraq) بیشـتر. منبـع. سرچشـمه. سـنگلاخ. **چوْخرامـاق:** جوشیدن. فاسد شدن معده.

چوْخرو: (Çoxru) ماکزیمم. حداکثر.
چوْخروت: (Çoxrut) ترشی کلم.
چـوْخ سـاحه لـی: (Çox sahəli) چنـد وجهی. چند بُعدی.
چوْخساما: (Çoxsama) مزایده.
چوْخساماق: زیاده جستن. تطول.
چوْخ سایلی: (Çox saylı) پرشمار.
چوْخ سسلی: پرآوا. پولیفونیک.
چوْخ سورمک: طول کشیدن.
چوْخسون: (Çoxsun) در بیشتر اوقـات.
چوْخسونماق: زیاد به نظر آمدن.
چوْخ شئی: (چیز زیاد) عجیب. غریب.
چوْخ صنعتلی: صاحب چند هنر.
چوْخ قاتلی: (Çox qatlı) چند طبقه.
چوْخ قارینجیقلیلار: (جان)چند شکمیان.
چوْخقال: (Çoxqal) فراخی. فراوانی.
چوْخ قانادلیلار: (Çox qanadlılar) چنـد بالان (حشرات).
چوْخ قوْللو: (Çox qollu) نان چاودار.
چوْخ کنارلی: چند ضلعی. چندوجهی.
چوْخ گلمک: زیاد آمدن.
چوْخ گؤرمک: مضایقه داشتن.
چـوْخ گؤزلـوْ مـاوی: (جـان) پروانـهٔ لاجوردی(Polyommatus icarus) .
چوْخ گوْنلوْ: (Çox günlü) چند روزه.
چوْخلا: (Çoxla) اکثراً.
چوْخلاتماق: افزایش دادن. افزودن.
چوْخلاشماق: (Çoxlaşmaq) زیاد شدن.
چوْخلاغان: محفل. مجلس. مجمع.
چوْخلانماق: ائتلاف کردن. زیاد شدن.
چوْخ لایلی: (Çox laylı) چند لایه.
چوْخلو: (Çoxlu) فراوان. زیاد.
چوْخلوت: (Çoxlut) جمهوریت.
چوْخلوق: کثرت. زیادی. تعداد زیاد.
چوْخلون: (Çoxlun) جمهور. قاطبه.
چوْخمار: گرز. چماق. خسیس.
چوْخماق: (Çoxmaq) گرد آمدن. حمله کردن. یورش بـردن. مـوج زدن. گـرد آمدن گله در یک جا و پراکنده شدن.
چوْخ مجهوللو: چند مجهولی (ریاضی).
چوْخ ملّتلی: چند قومیتی.
چوْخمور: (Çoxmur) گرز. چماق.
چوْخ مینلی: (Çox minli) چند هزاری.
چوْخناشماق: زیاد شدن. جمع شدن.

چوْخناق: (Çoxnaq) گلهٔ گرگ.
چوخناق: جای پر رفت و آمد و زیرپا.
چـوْخ نوْمچـو: (Çox no'çu) آنکـه در رشته‌های متعدد ورزشی کار می‌کند.
چوْخو: (Çoxu) شیک. خوش ترکیب.
چوخوت: (Çuxut) پَست. فرومایه.
چوْخـور: (گیـا)(Çoxur) نـوعی خـار. فراوان. متراکم.
چوخور: گـودال. ظـرف گـود. مقعـد. بصورت «چقوری» وارد افغانی شده.
چوخورا دوْشمک: فقیر شدن.
چوخورچو: (Çuxurçu) توطئه گر.
چوخوردان: [دیو](Çuxurdan) گودال. ظرف گود. پرتگاه.
چوْخوردوم: (Çoxurdum) مجموعه.
چوخور سوْلوق: نفس عمیق.
چوخور قازماق: دام گستردن.
چوخورلان: (Çuxurlan) باتلاق.
چوخورلوق: فرورفتگی. کلنگ.
چوخـور مـالا: (Çuxur mala) آلـت یـا دستگاه بافندگی.
چوْخورماق: (Çoxurmaq) گردآمدن.
چوخورون: (Çuxurun) غار. حفره.
چوْخوز: (Çoxuz) پلیمر. بسپار.
چوْخوش: (Çoxuş) مجموعه.
چوخوش: (Çuxuş) غرق. فرو روی.
چوْخوشما: (Çoxuşma) تجمع. تراکم.
چوخوشما: (Çuxuşma) تفحص. تفقه.
چوخوشماق: باهم کاویدن.
چوْخوشماق: باهم جمع شدن.
چوْخول: (Çoxul) بسیار.
چوخـول: (Çuxul) گـودال. حفـره. عجله. شتاب. حساس. چابک. نزدیک.
چوْخولتو: (Çoxultu) گله. رمـه. دسـته.
چوْخولچو: (Çoxulçu) مردمگرا.
چوْخولداشیم: جمهوریت.
چوخولدان: (Çuxuldan) یکباره.
چوخوللوق: (Çuxulluq) کلنگ. عجله.
چوخولما: (Çuxulma) تفحص. بازبینی.
چوخولماق: کاویده شدن.
چوْخولوش: (Çoxuluş) ازدحام.
چوْخوم: (Çoxum) مجموعه. فراوانی.
چوخوماق: کاویدن. گود کردن.
چوْخوماق: (Çoxumaq) ازدحام کردن.

چوْخوماقلیق: (Çoxumaqlıq) مجموعه.
چوْخون: (Çoxun) بسیار. فراوان.
چوْخونتو: (Çoxuntu) مجموعه.
چوْخونجا: (Çoxunca) اکثراً.
چوْخونقا: (Çoxunqa) کلیسا.
چوْخونلوق: (Çoxunluq) اکثریت.
چوخووچو: (Çuxuvçu) غریق.
چوْخ یئرلی: (Çox yerli) پُر ظرفیت. بزرگ. حجیم.
چوْخ یئین: (Çox yeyən) پُرخور.
چوْخ یاشا: (Çox yaşa) زنده باشی. خیلی ممنون. به صورت «شوک یاشا» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده.
چوْخ یاشلی: (Çox yaşlı) سالخورده.
چوْد: (Çod) طناب ظریف ولی محکم.
چوْدار: (Çodar) دام فروش.
چوْداماق: (Çodamaq) مندرس بودن. شکستن. خرد شدن. فرسودن.
چودک: (Çəvdək) ← چگیردک.
چوْدور: (Çodur) عصبی.
چوده: (Çüdə) قسمت عقب تبر.
چوده: (Çəvdə) هسته.
چوده سل: (Çəvdəsəl) هسته ای.
چور: [دیو](Çür) سود. منفعت.
چوْر: (Çor) مرض. بیماری. درد. آفت. بیماری فتق. وبای گاوی. کلمه‌ای که بچه‌ها در موقع تخلف از قواعد بازی یا منع از انجام رفتاری خلاف قاعده گویند. بزرگ. اعظم. یکجا. تمامی. جمعیت لشکر. شور. نمک. زهر. سمّ. در ترکی قدیم به زنی که فرج او مشکل داشته و مقاربت با او ممکن نبوده، «چوْر» می گفتند. عنوانی عالی درترکان باستان.خصیه. گلهٔ گوسفند یا بز. عطسه. **چوْر آرواد:** زن بدون تخمدان. **چوْر آلاسی:** لعنتی. نکبتی. (نفرین). **چوْر آلاق:** علف سمّی. **چوْر آنقیرماق:** به تلخی فریاد کشیدن.
چوْرا: (Çora) حیوانی از گاو و گاومیش که لکهٔ سفیدی بر پیشانی داشته باشد. آلتی موسیقی شبیه به ساز ولی کوچکتر با تارهای کمتر. خدای زمین. جن. پری. روح. پرندهٔ شکاری.
چوْراب: (Çorab) پاپوش. به صورت جوراب وارد فارسی و به صورتهای «جرابه»، «شراب»، «شوربه» و «شوراب» وارد عربی شده است. فساد.
چوْرات: (Çorat) مجرم. بزهکار.
چوْراتماق: (Çoratmaq) گریزاندن. فراری دادن.
چوْرار: (Çorar) جوانه‌ای که در ریشهٔ درخت بریده شده پدید آید.
چوْراز: (Çoraz) ژولیده مو.
چوْراش: (Çoraş) سرسری. سهل انگار.
چوْراق: (Çoraq) ← قاران. زمین شوره زار. فاسد. **چوْراق تویقاری:** (جان) چکاوک پنجه کوتاه کوچک. (Calandrella rufescens). **چوْراقچی:** کسی که از خاک باروت بگیرد.
چوْراقلان: ← قاران. زمین شوره زار.
چوْراقلانماق: ترشح کردن چشم.
چوْرال: (گیا)(Çoral) درخت زیتون وحشی. درخت کوتاه. چیزهایی که یکباره پدید آیند. آبله رو. **چوْرالا:** نیم جن. **چوْرالاشماق:** افتادن بر روی یک خوراکی و به سرعت آن را تمام کردن. **چوْرالاماق:** کوبیدن و خراب کردن. **چوْرالانماق:** جوانه زدن. شکفتن. **چوْراللاماق:** خشکیدن شاخه های بالایی درخت. **چوْراللانماق:** به اطراف شاخه افکندن درخت و کوتاه قد ماندن آن. **چوْراللی:** بسیار پر شاخ و برگ. درهم برهم.
چورام: [دیو](Çuram) نوعی پرتاب تیر سبک در مسافت دورتر که شخص بصورت خوابیده به پشت انجام دهد.
چوْراماق: (Çoramaq) گریختن.
چوْرامان: (Çoraman) جن زده.
چوْرامیق: شاگرد چوپان. آبی که بر اثر بیماری از چشم بیرون آید.
چوْرامین: طرد کنندهٔ ارواح خبیث.
چوْران: روحانی. معنوی. بوقلمون.
چورانا: (Çurana) آکاردئون.
چوْرانا: (Çorana) باری که با سه چهار گاو حمل شود.
چورانغار: (متفا) ← جیوانقار.
چوْر اوْت: [دیو] علف بهم پیچیده.
چؤر اوْتو: (گیا)(Çör otu) سپند.
چــورای: (Çuray) طرف خوب هر چیزی. شرمگاه.
چورایلی: (Çuraylı) بسیار زیبا.
چوْربا: (Çorba) ← شوربا.
چوْرباش: (Çorbaş) شوربخت.
چوْرباشماق: بدبخت شدن.
چوْر بیچه: (Çor biçə) ورپریده.
چوْرپوماق: خود را گم کردن.
چؤرپه: (جان)(Çörpə) ماهی تیان. بچهٔ پرندگانی چون درّاج و کبک.
چوْرتاش: (Çortaş) زقوم.
چوْرتاق: (Çortaq) فاسد.
چوْرتان: (Çortan) مایهٔ تخمیر ماست.
چوْرتداغان: (جان)(Çortdağan) اسبی که نامناسب راه برود و سوار را بیازارد.
چؤرتکه: (Çörtkə) چرتکه. ماشین حساب قدیمی که از اختراعات ترکان اویغور است.
چوْر تکین: (Çor təkin) شاهزادهٔ اعظم. (ناپ).
چؤرتلت / چؤرتلک / چؤرتلن: (Çörtlət) ناودان.
چؤرتلوک: (گیا)(Çörtlük) گیاهی خوشبو. ضرر.
چؤرتله: (Çörtlə) چشمه.
چؤرتله گن: (Çörtləyən) ناودان.
چؤرتله ویک: (Çörtləvik) پسته.
چؤرتمن: (Çörtmən) ناودان.
چؤرتموک: (Çörtmük) تکه تکه.
چؤرتن: (Çörtən) ناودان. ابزاری حلبی برای ریختن آرد به صندوق. آبشار. بچهٔ کوچک. نغم. جدول. نقب. سوراخ. ماهی ییلاق.
چوْرتو: (Çortu) ترشی کلم.
چوْر توتماق: (Çor tutmaq) نزله شدن.
چوْرتوتو: (Çortutu) ترشی شلغم.
چؤرتؤم: (Çörtüm) ناودان.
چؤرته: (Çörtə) ناودان چوبی پشت بام.
چوْرچا: (Çorça) جن زده.
چوْرچار: بیهوده. از دست رفته.
چؤرچک: (Çörçək) افسانه. متل.
چورچک: (جان)(Çürçək) شتر لاغر.
چوْرچو: (Çorçu) پرخور. شکمو.
چؤر چؤپ:(Çöp çöp)خس و خاشاک.

چۆرچۆت: (Çürçüt) بت پرست.
چۆرچۆرا: (Çorçora) جای بیرون رفتن آب از آسیاب.
چۆرچۆک:(جان)(Çörçük)جیرجیرک.
چۆرچۆل: (Çürçül) بدبین.
چۆرخالا: (گیا)(Çorxa) گیاه چغندر.
چۆرداسیز: (Çordasız) ضعیف. نحیف.
چـــۆردوق: (Çorduq) شـــاخه هـــای کوچک بریده از درخت.
چۆردۆک: (گیا)(Çürdük) زوفرا. یابان توراق اوْتو نیز می گویند. تخم گیاهی که برگش شبیه به برگ کرفس است.
چـۆردۆک اوْتـو: (گیـا)(Çördük otu) گیاه علفی دو یا چند ساله با گلهای زرد و بلنـدی ۲۰ تـا ۵۰ سـانتیمتر و ریشه‌های قوی که در سنگلاخ روید و برگهایش را در غذا به کار برند و روی ظـــرف ترشـــی گذارنـــد. (Echinophora tenuifolia)
چـۆردوم: (Çordum) زهکشی از نهر بزرگ به مزرعه.
چـۆرز: (Çörəz)سنگ کوچک. باد جنوبغربی. ضعیف. گوسفند نر یکساله.
چورساق: (Çursaq) کلمه‌ای که پس از تخلف در بازی رقیب گفته شود و اسباب بازی توقیف گردد. پسربچه.
چۆرشۆک: (Çörşük) گرد آمدن.
چۆرغـا: ظرفی که ته آن وسیعتر از دهانه باشد و ماست در آن زنند. دوغ بسیار ترش. زمین وسیع. ییلاق.
چۆرقـا: (Çorqa) جیرجیرک. نهال جوانه. هیزم و خس و خاشاک ریخته بر زمین. آفت. معجون.
چـور قاپمـاق: (Çur qapmaq) حالتی است در بازیهای «یازان، و «دۆندرمج» که با قاپ انجام می شود. بازیکنی که همۀ قاپهایش را باخته، همۀ قاپها را در صورتی که به یک وضع باشند، برداشته و از آن خود می کند.
چۆرقاداق: (جان) کرّه گاومیش. فوراً.
چورقاش: (Çurqaş) فرار. گریز. تاخت.
چۆرقاسین: (Çorqasın) سُرب.
چۆرقاشـیق: (Çorqaşıq) سیاه سوخته وپیچیده و برتافته.
چۆرقاق: (Çorqaq) بی تجربه. ناوارد.
چۆرقالی: (Çorqalı) آفت زده.
چۆرقان: (Çorqan) مسئله. معضل.
چۆرقو: (Çorqu) قنداب.
چۆرقـوت: (Çorqut) مبتلا به بیماری فتق. شیطان. **چۆرقوج:** فاسد کننده.
چۆرقوداق: (Çorqudaq) صدای گرفته از گلو. **چۆرقوز:** (Çorquz) چاقو.
چۆرقـوق: (Çorquq) سیاه سوخته و پیچیده و برتافته. ناوارد. ناکارآمد.
چۆرقول: سورۀ فاتحه، فلق، کافرون و ناس که برای رفع ترس خوانند.
چۆرقون: (Çorqun) مسموم. زهرآگین.
چـــۆرک: [دیـو](Çörək) نـان. روزی. رزق. توشه. زاد. سود. کُره. گِردی. به صورت «چُرَک» و «چروک» به همین معنا وارد زبان فارسی و به صورت «چورک» وارد لهجۀ عراقی و به صورت «شریک» وارد لهجۀ مصری زبان عربی شده است. این واژه در زبانهای روسی و گرجی نیز وارد شده.
چۆرک آسماق: نان پختن.
چۆرک آغاجی: نان آور. درخت نان. وسیلۀ امرار معاش.
چۆرک اوْتو: (گیا) سیاه دانه. علف نان. حبّه السودا. (Nigella sativa).
چۆرک ایتیرن: نمک نشناس.
چۆرک ایچی: طعامی با آرد و روغن.
چۆرک باسان: نمک بحرام.
چۆرک باغلامـا: تکه نانی که پس از بردن عروس به خانۀ داماد، در آنجا به نشانۀ برکت به زیر روسری او ببندند.
چـۆرک پیشـدی: (نان پزی) سه روز پیش از عروسی، زنان و دختران به خانۀ عروس یا داماد رفته و در کار نان پزی شرکت می کنند و نخستین نان را به مادر عروس یا داماد می دهند و گویند که پربرکت باشد.
چۆرک پولو: خرج روزانۀ غذا.
چۆرک تیکانی: بار زندگی. خرج عائله.
چۆرک چکمـه: مشارکت خویشان در مخارج ولیمۀ متوفی در سراسکند.
چۆرک چکه سی: نوعی حصیر که نان خشک را بر روی آن آب می‌زنند.
چۆرکچی: (Çörəkçi) نانوا. جوانمرد. بخشنده. به صورت«چرکچی» در معنای نانوا وارد فارسی شده.
چۆرکچیخانا: (Çörəkçixana) نانوایی.
چۆرکچیلیـــک: (Çörəkçilik) نـانوایی (عمل نانوایی). جوانمردی. بخشندگی.
چۆرک داشی: وردنۀ خمیربازکنی.
چۆرکده چیگی اولماق: (Çörəkdə çiyi olmaq) خرده شیشه داشتن.
چـۆرک سـولاما: (Çörək sulama) نم زنی به نان. باران خفیف.
چۆرکسیز: بی نان. فقیر. خسیس.
چۆرک قاباغی توتان: مواد غذایی مانند سنجد، ارزن، هویج و ... که ارزش غذایی کمی دارند ولی خانواده های پرجمعیت مصرف کنند تا جلوی مصرف نان گرفته شود.
چۆرک قابی: (Çörək qabı) ظرف نان.
چۆرککک: (Çörkək) قنداق.
چۆرک کسمک: (Çörək kəsmək) (نان بریدن). با کسی نان و نمک خوردن. با کسی دوستی کردن.
چۆرکلنمـک: مانند مار چنبر زدن و نشستن. حلقه زدن. تغذیه شدن.
چۆرکلـه مـک: (Çörəkləmək) تغذیه کردن. پرورش دادن. مهمان کردن. نان دادن. نان پختن.
چۆرکلی: بخشنده. جوانمرد. پردرآمد.
چۆرکلیـــک: (Çörəklik) آرد مناسب برای نان. فضای خالی میان جای گذاشتن لحاف و تشک با سقف.
چۆرکنمک: (Çörkəmək) پیچیده شدن و درهم کشیده شدن و سیاه سوخته شدن از شعله و تف آتش.
چۆرکۆ: [دیو](Çürkü) شاش. ادرار.



چۆرک اوتو

چؤرک وئردی: (Çörək verdi) (نان دهی) نوعی بازی در سولدوز. در زمین بازی سه دایره جدا از هم بکشند که یکی از آنها نسبت به دیگر دایره ها کوچکتر بوده و میان دو دایرهٔ بزرگتر قرار داشته و آن را «کیچیک» می‌نامند. افراد دو گروه در داخل دایره‌های بزرگ قرار می گیرند و یک نفر با توپ یکی از بازیکنان گروه مقابل را می زند. آن فرد باید به توپ ضربه زده و به داخل دایرهٔ گروه مقابل بدود. نباید دایره های بزرگ خالی بماند. افراد گروه اول در هرضربه باید بین دایره ها جا عوض کنند. بعد از ضربه اگر بازیکنی نتوانست به دایرهٔ بزرگ برسد، مجبور است به دایرهٔ کوچک برود. در این لحظه بازیکنی که در خارج از دایره قرار دارد، اجازهٔ فرار را به بازیکن حریف می دهد در حالی که می تواند او را بزند. این اجازه دادن ۳ بار می تواند تکرار شود تا بازیکن فرار کند و اگر نتوانست در مدت سه بار این کار را بکند، بازنده شده و جای تیمها باهم عوض می شود.
چؤرک وئرمز:(Çörək verməz)خسیس.
چؤرک وئرن: بخشنده. ناننده. رزّاق.
چؤرک وای: مسکین. فقیر.
چؤرکؤنتؤ: (Çörküntü) عصاره.
چؤرکه مک: (Çörkəmək) سوزاندن. پختن. پیچاندن. سوختن و بهم پیچیدن تف آتش و هوا پوست و مو.
چؤرک یئین: نانخور. اهل و عیال.
چؤرک یاپماق: نان پختن.
چؤرگر:(Çürgər)چاق.مبتلابه راشیتیسم
چؤرگی باسماق: کفران نعمت کردن.
چؤرگی بؤتؤن: خوش شانس.
چؤرگی دیزینین اؤستؤنده: (نان بر زانو) نمک نشناس.
چؤرگن: (Çürgən) پوسیدنی.
چؤرگؤش: (Çürgüş) بوی پوسیدگی یا زنگ زدگی.
چؤرگؤل: (Çörgül) ظریف.
چؤرل: (Çörəl) حیوانی آبزی شبیه به سوسمار.
چؤرلاتماق: (Çorlatmaq) بیزار کردن.
چؤرلان: (Çorlan) برکهٔ کوچک آب. باتلاق. سرفه. **چؤرلانما:** بیماری.
چؤرلانماق: بیزار یا بیمار شدن.
چؤرلشمک: (Çürləşmək) سود بردن از هم. **چورلنمک:** صاحب سود شدن.
چؤرلو: (Çorlu) بیمار. آفت زده. چرکین. مکّار. مسموم. ضایع. **چؤرلوق:** بیماری. بچه. حیوان ضعیف.
چؤرله مک: (Çürləmək) سود بردن.
چؤرما: (Çorma) زمین باتلاقی.
چؤرماش: (Çormaş) زلف. گیسو.
چؤرماق: (Çormaq) ورم در تنهٔ درخت. لوس شدن.
چؤرمالیق: (Çormalıq) باتلاق.
چؤرمان: (Çorman) بهم ریخته.
چؤرموت: (Çormut) آبراهه.
چؤرموش: (Çormuş) خودپسند.
چؤرموق: (جان) نوعی کرم درخت.
چؤرموی: (Çormuy) لب کلفت.
چؤرمه: (Çörmə) دشت. زمین هموار.
چؤرنا: (Çorna) دزدی. سرقت. دزد.
چؤرناچی: (Çornaçı) دزد. سارق.
چورنو: (Çurnu) باروت.
چؤرنؤ: [دیو](Çürnü) داروی مسهل.
چؤرنور: (Çornur) دزد. سارق.
چؤرنؤک: (Çürnük) داروی حمام.
چورو: (Çürü) گوش کوچک.
چورو: (جان)(Çuru) جوجه غاز.
چوروب: (Çurub) گودالی که برای یافتن معدن، حفر کنند.
چؤروت: (Çorut) ابزاری که سنگ آسیاب با آن به کار افتد و یا از کار باز ایستد. جزا. کیفر.
چؤرؤت: (Çürüt) ابطال. افساد. فساد. تباهی. فاسد. **چؤرؤتگه:** گوَن خشکیده.
چؤرؤتمک: پوساندن. فاسد کردن. بریدن شیر و غیره. لخته کردن. دلمه کردن. تسویه کردن. امتیاز از دست دادن. مبهوت ماندن. **چؤرؤتمه:** جدل. تصفیه. ابطال. نوعی غذا. دانهٔ زیتون که تلخی آن را گرفته باشند. نوعی شیرینی به شکل ریس مکعب. **چؤرؤدؤش:** ابطال. افساد. **چؤرؤدؤلمک:** پوسانده شدن. بریده شدن شیر. لخته شدن. دلمه شدن. **چؤرؤرک:** کمی پوسیده.
چؤروز: (Çoruz)ظریف وبلند. احمق.
چؤروش: (Çoruş) بیماری.
چؤرؤش: (Çürüş) مچاله شده. ژولیده.
چؤرؤشمک: (Çürüşmək) پوسیدن برگِ علف چیده.
چؤرؤشؤ: (Çürüşü) جوانهٔ تازه بر تنهٔ درخت بریده شده.
چؤروشوق: (Çoruşuq) بیمار. مریض.
چوروق: (Çuruq) سوراخ.
چؤروق: (Çoruq) شخص مبتلا به بیماری فتق. مسموم.
چؤرؤک: (Çürük) فاسد. پوسیده. گندیده. از کار افتاده. چین و چروک. کیس. به صورت «چروک» وارد فارسی و به صورتهای «جریک»، «جوروک» و «شرک» وارد عربی شده است. **چؤرؤک آی:** ماه پوسیدن سبزه. ماههای ژوییه و اوت. **چؤرؤک تختم:** (تختهٔ پوسیده) خطر. **چؤرؤک تؤپراق:** خاک غیربازده. **چؤرؤک چاریق:** (کهنه کفش) بدردنخور. **چؤرؤکچؤ:** پرحرف. پرگو. کسی که موضوعی را بیش از حد تکرار کند. کسی که کاری را به صورت مقطع و خسته کننده انجام می‌دهد. کسی که به صراحت کاری را انجام ندهد. اسرافکار. فرصت طلب. **چؤرؤکچؤل:** ساپروفیل. باکتری یا گیاهی که با مواد بی جان پرورش یابد. **چؤرؤکچؤلؤک:** پرحرفی. پرگویی. **چؤرؤک ساققیز:** سخن تکراری. **چؤرؤک قؤز:** گردوی پوسیده. چیز بی معنی. چیز غیرلازم. هیچ چیز. **چؤرؤک گاز:** گاز متصاعد از اگزوز. **چؤرؤکلنمک:** به تردید افتادن. **چؤرؤگؤنؤ چیخارتماق:** گند چیزی را بالا آوردن. چیزی را بسیار تکرار کردن و شخصی را خسته کردن.
چؤروم: (گیا)(Çorum) سویا. زهر. سمّ.
چوروم: (Çurum) سبب. علت.
چورومبا: (Çurumba) گل یا شکوفهٔ کلم سیاه.

چوْرومجور: (Çorumcur) فلک زده.
چوْرؤمـــــدوْرمک: (Çürümdürmək) مشمئز کردن.
چوْرؤمک: (Çürümək) پوسیدن. فاسد شدن. گندیدن. بریدن (شیر، دوغ و ...). لخته شدن. دلمه شدن. ورآمدن. ورز آمدن. به صورت «چروکیده» ترجمه و وارد فارسی شده است.
چوْرؤمن: (Çürümən) بازنده. فاسد.
چوْرؤمؤش: (Çürümüş) پوسیده شده.
چوْرؤمه: (Çürümə) فساد. پوسیدگی.
چوْرون: (Çorun) مسموم. زهرآگین.
چورون: (Çurun) حوضچه.
چوْرؤنتؤ: (Çürüntü) فاسد. کود. شیری که به محض جوشیدن بریده شود.
چوْرؤنتؤلؤ: آغشته یا مخلوط شده با مواد پوسیده. خاک برگ.
چوْرونچو: (Çorunçu) فاسد.
چوْر وورماق:(Çor vurmaq) آفت زدن.
چوْرؤیؤش: (Çürüyüş) ابطال. افساد.
چوْریات: (Çoryat) خائن.
چوْریه: (Çüryə) تندرو.
چـــوْره: (Çürə) جرگه. گروه. دسته. خدمتکار مرد. دوست. رفیق.
چوْره زه: (Çörəzə) خس و خاشاکی که روی آب گرد آید.
چـــوْره مـــز: (Çörəməz) نوشیدنی از ترکیب شیر با گرد لیمو.
چوره مک: (Çürəmək) فریاد یا تضرع کردن.
چوْره مـن: (جان)(Çörəmən) جوجه. پایهٔ ساج. کوچولو.
چوْره مه: (Çörəmə) نبیره.
چوری: (Çüri) کنیز.
چوْز: (Çöz) رودهٔ بزرگ. ابتدای رگ بیضه‌ها.
چوْز آراسی: چربی در رودهٔ حیوان.
چوْز بز: (Çöz bəz) دژپیه. دملی که به رودهٔ چرب بچسبد.
چوْزدو:(Çözdü) خراب. بیکار. نگرفته.
چـــوْزده لـــه مـــک: (Çözdələmək) باز کردن.نخ نخ کردن.رشته را پنبه کردن.
چوْزر: (Çözər) غربال بزرگ.
چوْزرک: (Çözərək) پوسیده.

چوْزره: (Çözrə) راه باریک. راهی که مثل روده باریک و پیچ در پیچ باشد.
چوْزقون: (Çozqun) حمله. هجوم.
چوْزگن: (Çözgən) حلّال. حل شونده.
چوْزگوْ: (Çözgü) پود. باز شده. پارچه ای که از پنبهٔ باز شده ببافند. اقامتگاه موقتی. راه حل.
چوْزگوْت: (Çözgüt) راه حل.
چوْزگوْش / چوْزگوْلوْش: لبخند. تبسم.
چوْزگوْر: (Çözgür) وارفتگی. انحلال.
چوْزگوْل: رساله. حل المسائل.
چوْزگـــوْن: وارفته. بازشده. منشعب. برف نرم آماده برای آب شدن.
چوْزگوْنلوْک: (Çözgünlük) فروپاشی.
چـــوْزلتی: (Çözəlti) فـــراق. محلـــول (شیمیایی). نتیجه. راه حل. الکترولیت.
چوْزلم: (Çözləm) بررسی. تحقیق.
چوْزلمک: (Çözəlmək) کم شدن.
چوْزلن: (Çözlən) ترشح.
چوْزلوْک: (Çözlük) حل المسائل.
چوْزله تی: (Çözləti) ترشح. عصاره.
چوْزلـه مـک: (Çözləmək) باز کردن. تمیز کردن. جدا کردن روغن از رودهٔ حیوان. گوشت را در ذغال کز دادن.
چوْزماق: (Çozmaq) حمله کردن.
چوْزمـــک: (Çözmək) بـازکردن. حـل کردن. رها کردن. دراز کردن.
چوْزمکلیک: جای انباشت فضولات.
چوْزمن: (Çözmən) تحلیلگر. مفسّر.
چوْزمه: (Çözmə) حل. کتان بافته شده در خانه. لاستیک. فلاخن. هجوم.
چوْزن:(Çözən)ضعیف.تحلیلگر. آچار.
چوْزنه: (Çöznə) سربند اسب.
چوْزوْ: (Çözü) پود. تعبیر. تفسیر.
چوْزوْت: (Çözüt) قسمت. جزء.
چوْزوْج: (Çözüc) راه حل.
چوْزوْش: (Çözüş) حلّ. فسخ. تجزیه. آنالیز. حمله. هجوم.
چوْزوْشگن: (Çözüşgən) حلّ شدنی.
چوْزوْشـمک: (Çözüşmək) حـل شـدن. تحلیل شدن. خراب شدن. وارفتن.
چوْزوْشمه: انحلال. وارفتگی.
چوْزوْک: (Çözük) باز شده. رشته رشته شده. صف. رده. لاغر، باریک انـدام و سیاه سوخته. خالی. دراز.

چوْزوْکمک: به صف شدن.
چوْزوْلگوْچ:(Çözülgüc) منحل. گشوده.
چوْزوْلمک: (Çözülmək) بـاز شـدن. وا رفتن. فسخ شدن. اعتراف کردن.
چوْزوْلمـــه / چوْزوْلـــوْش: (Çözülüş) فروپاشی. انحلال.
چوْزوْلوْم: (Çözülüm) انحلال. تحلیل.
چـــوْزوْم: (Çözüm) راه حـــل. درمـــان. امکان. کمک.
چوْزوْمجوْ: حل کننده. محلّل. تحلیلگر.
چوْزوْمجوْل: (Çözümcül) تحلیلی.
چوْزوْمسل: (Çözümsəl) تحلیلی.
چوْزوْمک: (Çözümək) ذوب شدن.
چوْزوْملنمک: تحلیل شدن.
چوْزوْمله مک: تحلیل کردن.
چوْزوْمله مه: (Çözümləmə) تحلیل.
چوْزوْمله نیش: (Çözümləniş) راه حل.
چوْزوْمله ییجی: تحلیلگر. آنالیزور.
چوْزوْملوْک: (Çözümlük) تحلیلی.
چوْزوْن: (Çözün) راه حل.
چوْزوْنتؤ: (Çözüntü) محلول. حل.
چوْزوْندوْرمک: تحلیل گردانیدن.
چوْزوْندوْرولگن: تحلیل شدنی. تفسیری.
چوْزوْنمک: حل شدن. آزاد شدن.
چوْزوْنوْر:(Çözünür) حلّال. حل شونده.
چوْزوْنوْک: حل شده. منحل شده.
چوْزوْنولمک:(Çözünülmək)حل شدن.
چوْزوْنوْم: انحلال. حل شوندگی.
چوْزوْو: (Çözüv) نوعی درخت معطر.
چوْزه: (Çözə) جوش. جوش صورت. آبله ریزه. دانهٔ روی پوست. دانه‌های ریز. جوانه. سیزاناق، چوز و چیوزه نیز گویند. مُهر. وصله. تنفس. استراحت.
چوْزه رک: (Çözərək) پوسیده.
چوْزه لک: (Çözələk) بیمار. مریض.
چوْزه لم: (Çözələm) تحقیق. پژوهش.
چوْزه لنمک: (Çözələnmək) بررسی یا گزارش شدن.
چـــوْزه لـــه مـــک: (Çözələmək) جوش زدن. جوانه زدن. نیش زدن. وصله زدن. بررسی کردن. گزارش کردن. ادویه و نمک زدن به غذا.
چوْزه له مه: بررسی. تحقیق.
چوْزه لی: (Çözəli) متفرق. مردم گریز. منزوی. تحلیلی.

چؤزه لیک: (Çözəlik) زنگ تنفس.
چؤزه مک: جاری کردن. تحلیل کردن.
چؤزه مه: (Çözəmə) تحلیل.
چؤزه نک: (Çözənək) پراکنده.
چؤز یاغی: (Çöz yağı) شیره یا اسید معده. چربی که با رودهٔ حیوان باشد.
چوست: (Çust) دم پایی. ارسی. توست نیز گویند. **چوستچو / چوستدوز:** (Çustçu) ارسی دوز.
چوسکو: (Çusku) میخ بزرگ چوبی. طنابی که از وسط آلاچیق بسته می شود و با کشیدن آن، آلاچیق به صورت مناسب درمی آید.
چوسورماق: (Çusurmaq) تیز کردن.
چوش: (Çuş) خواب. (گویش قازاخ).
چوشبالان: (Çuşbalan) صافی برنج.
چؤشتار: (Çoştar) فضول.
چؤشدال: (Çoşdal) بی کیفیت.
چؤشغان: (Çoşğan) آذرخش.
چؤشقا: (جان)(Çoşqa) بچه خوک. خوک. دیوانه. نامی که مسلمانان به بچه های غیرمسلمانان می دادند.
چؤشقاچی: (Çoşqaçı) خوکدار.
چؤشقالیق: (Çoşqalıq) خوکداری.
چؤشک: [دیو](Çüşək) علف. علفزار.
چؤشگؤر: (Çöşgür) عطسه.
چؤشگؤرمک: عطسه کردن.
چؤشور: (Çoşur) جنگل پراکنده.
چوغ: (Çoğ) مکان آفتابی. اخگر. آتش بدون شعله. سنگینی. گرمای خورشید. ویروس. بلا. فلاکت. دسته.
چوغا: (Çuğa) جسور. دلاور. ریز نقش. تمیز. پاکیزه.
چؤغاج: (Çoğac) ویروس کش.
چؤغاچ: (Çoğaç) آفتابی. آفتابگیر.
چؤغاچلان: (Çoğaçlan) آفتابی.
چؤغار: (Çoğar) بالا. سربالا. غرب. زیان آور.
چؤغارقی: (Çoğarqı) بالا. سربالا.
چؤغاش: (Çoğaş) آفتاب. آفتابی. دبدبه. بچهٔ حیوان وحشی. تشویش.
چؤغاشماق: (Çoğaşmaq) داد و فریاد کردن. جیغ کشیدن.
چؤغاق: (Çoğaq) ریشهٔ درخت. آفتابی. روشنفکر.
چؤغال: (Çoğal) کف یا حباب پیشانی موج. دموگرافیک. نیرومند و ستبر.
چوغان: (گیا)(Çoğan) اشنان جامه شوی. چوبک. کرمک. علف شتری. (از تیرهٔ اسفناج). آلو و زردآلویی که تازه بسته شده باشد. (Saponaria officinalis). مرد نامزددار. گردنده. جهان. فلک. **چؤغانا:** قطران.
چؤغاناق: (Çoğanaq) شورش.
چوغای: (Çuğay) دختر ریز نقش و طناز. سایه.
چؤغدا: (Çoğda) طناب نازک. پشم زیر زنخ شتر نر. رطوبت عمومی بدن انسان. **چؤغدالاماق:** دسته کردن.
چؤغدام: (Çoğdam) دسته. بسته.
چؤغدور: (Çoğdur) میان دو شانه.
چؤغدوم: (Çoğdum) دسته. بسته.
چؤغدوماق: خشک شدن.
چؤغرا: (Çoğra) فوارّه.
چوغرات: (Çuğrat) ماست.
چؤغراشماق: (Çoğraşmaq) درهم لولیدن. درهم فرو رفتن.
چوغراشماق: (Çuğraşmaq) باهم شیهه کشیدن.
چؤغراق: (Çoğraq) چشمه. فواره.
چؤغرال: (Çoğral) جولان.
چؤغراما: (Çoğrama) چشمهٔ جوشان.
چوغراما: (Çuğrama) شیهه کشی.
چوغراماق: (Çuğramaq) شیهه کشیدن.
چؤغراماق: (Çoğramaq) جوشیدن.
چؤغروق: (Çoğruq) افشان.
چؤغرون: (Çoğrun) بی رحمانه.
چوغلا: (Çuğla) سبد چوبی.
چؤغلا: (Çoğla) گرمای آفتاب یا اجاق. **چؤغلاشماق:** همدیگر را به باد فحش گرفتن. فحاشی کردن. **چؤغلاماق:** ← چوغوللاماق. بد کسی را گفتن. درخشیدن. **چؤغلانما:** گرم و داغ شده چون آتش. **چؤغلانماق:** به شکل پارچهٔ آتش درآمدن. چون آتش داغ شدن. گرم و داغ شدن چون آتش. چرخیدن. **چؤغلو:** نوعی تور ماهیگیری به شکل سبد. **چؤغماق:** غلیان کردن. جوشیدن.
چوغو: (Çuğu) فریاد. همهمه.
چوغور: (Çoğur) ← چؤپور. خار. ظلم. زمین سفت و بایر. **چؤغورجوق:** (جان)(Çoğurcuq) سار. سوران.
چؤغورقا: [مغ](Çoğurqa) کلید. آچار.
چؤغورماق: (Çoğurmaq) سیاهی. شخص یا چیز مبهم.
چوغورماق:(Çuğurmaq) حیرت کردن.
چوغوش: (جان)(Çuğuş) گوسفند با گوش کوتاه. شورش.
چوغول: (Çoğul) شاخه درخت.
چوغول: (Çuğul) خبرچین. جارچی. شایعه پراکن. نفرت. مانع. انگل. مجله. به صورت چغول به همین معنا وارد زبان فارسی شده است. ابزاری برای سنجش عمودی دیوار. به صورت «شاقول» وارد زبان فارسی شده است.
چوغولاس: غائله. معرکه. **چوغولچو:** خبرچین. **چوغوللاماق:** چغلی کردن. سخن چینی کردن. نمّامی کردن.
چوغوللوق: خبرچینی.
چوغوم: (Çoğum) قطعی. حتمی.
چوغون: (Çoğun) بسیار. هوای مه آلود.زیبا.جهان.گردان. فلک. گرداب.
چوغون: (Çuğun) ← تؤکمه دمیر.
چوغونجاق: (Çuğuncaq) تاب (بازی).
چوغونچو: (Çoğunçu) کسی که بلند سخن بگوید.
چوغوند: (Çoğund) بزرگ. ستبر. گره بزرگ. هر چیز سفت. به صورت «چغند» وارد فارسی شده است.
چوغوندو: (Çoğundu) مرتد.
چوغوندور: (گیا)(Çuğundur) لبو. به صورت چغندر وارد فارسی شده است.
چوغوندور اوتو: (گیا)(Çuğundur otu) نوعی گیاه یک یا چند ساله که رویش با موهایی پوشانده شده است.
چوغوندورماق: (Çoğundurmaq) پرستانیدن. باعث پرستش چیزی شدن. هماهنگ گردانیدن.
چوغوندورماق: اعدام کردن.
چوغونماق: (Çoğunmaq) پرستیدن.
چوغونماق: (Çuğunmaq) اعدام شدن

چوْغونوش: پرستش. عبادت. اجلال.
چوفقا: (Çufqa) اسبی تندرو که چاپارها پس از تعویض کردن اسب خستهٔ خود بر آن سوار شوند. سردار.
چوق:(Çəvəq) چَوغاله. دستهٔ پرندگان.
چوْق: (Çoq) زیاد. منکله که بر سرکلاه دوزند. به صورت «جک» و «جغ» به معنای چوبی که با آن دوغ یا ماست را بهم بزنند تا مسکه از آن جدا شود، وارد فارسی شده.
چوقا: (Çuqa) ← چوخا.
چوْقا: (Çoqa) حیوان وحشی.
چوقاری: (Çuqarı) نباتی است که ساق آن بلند و شبیه به نی و دانه‌های آن شبیه به دانه‌های ذرت و خوشهٔ انگور است و آن را به اسب دهند و مثل گندم آرد کرده، نان بپزند و آن را جوکان هم گویند.
چوقاق: (Çoqaq) بی فرزند. بی کس.
چوْقال: (Çoqal) برگستوان.
چوْقالاق: (Çoqalaq) تپه های کوچک.
چوْقان: [دیو](Çoqan) ← چووقان.
چوْقاناق: (Çoqanaq) گودالی. پست.
چوْقانتار: (Çoqantar) کوچرو.
چوْقای: (Çoqay) پاپوش. چارق. ضخیم. کثیف.
چوْقپار: (Çoqpar) گرز. چماق.
چوْقپوت: (Çoqput) وصله دار.
چوْقتوق: (Çoqtuq) تپهٔ بلند. پشت شانه. **چوْقجا:** (Çoqca) ستیغ. قله.
چوْقجاماق: (Çoqcamaq) آتش را زیر و رو کردن.
چوْقجایماق: (Çoqcaymaq) جوانه زدن.
چوْقدورماق: ← کوشکورتمک.
چوْقراتماق: ← قاینانماق.
چوْقراشماق: به جوشش درآمدن.
چوْقراماق: (Çoqramaq) صدای جرجر کردن درب. صدای غُلغُل کردن.
چوْقا: (Çoqqa) بچه خرس.
چوقلوق: (Çuqluq) پوست سر سنجاب که جمع کرده و از آن پوستین دوزند.
چوْقمار: (Çoqmar) گرز. عمود.
چوْقماق: (Çoqmaq) کُشتن حیوان.
چوْقمون: [دیو](Çoqmun) نانی به شکل قرابیه که در دیگ با بخار پخته می شود. **چوْقوت:** (Çoqut) پنیری که از ماست جوشیده بر آید.
چوْقوراق: (Çoquraq) سریع. تند. اسبی که با سرعتهای متفاوت راه پیماید.
چوْقولوق: (Çoquluq) ستیغ. قله.
چوْقوماق: (Çoqumaq) نوک زدن.
چوک: (Çük) دول. دودول. آلت نرینه. به صورت (Çuk) به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
چؤک: (Çök) زانو. ریشه. پایه. رسوب.
چوْکاری: (گیا) (Çokari) گیاهی که ساق آن بلند و شبیه به نی و دانه‌های آن شبیه به دانه‌های ذرت و خوشهٔ آن انگور است و آن را به اسب دهند و مثل گندم آرد کرده، نان بپزند. جوکان هم گویند.
چوْکالیک: (Çokalik) دوغ ترشی که آن را چکیده کرده، بجوشانند.
چؤکت: (Çökət) صندلی. قاعده. تله. میخ طویله. رسوب. ورشکسته. گودال. باتلاق. پوسیده. وارفته. خسته. بحرانی. پیر. سالخورده. فلج. بایگانی. آرشیو. افتاده. ضعیف. پریشان. قطران.
چؤکتری: (Çöktəri) ابله. بی فکر.
چؤکتمه: هُل دهی. تحریک.
چؤکدؤ: [دیو](Çökdü) برجستگی.
چؤکدؤرمج: (Çökdürməc) چلاق.
چؤکدؤرمک: (Çökdürmək) نشاندن. به زانو درآوردن. ته نشین کردن. فرونشاندن. عقب راندن. شاشیدن.
چؤکدؤرمه: رسوبگذاری.شاش اندازی.
چؤکدؤرن:(Çökdürən)تله. میخ طویله.
چؤکدؤرؤ: (Çökdürü) رسوبگذاری. تسلیم گردانی.
چؤکدؤرؤک: شاش. ادرار.
چؤکدؤرؤلمک: (Çökdürülmək) به زانو نشانده شدن.
چؤکده: (Çökdə) زایدهٔ گوشتی پشت گوش.
چؤکر: (Çökər) زانو بر زمین زننده. تعظیم کننده. نوکر. ته نشین شونده، رسوب کننده. میخ طویله. تله. به صورت «چاکر» به همین معنا وارد زبان فارسی شده است.
چؤکردن: (Çökərdən) ناودان.
چؤکرک: (Çökrək) فلکه. میدان.
چؤکرمک: ← چؤکدورمک. پیر شدن. تصفیه کردن.
چؤکرمیش: (Çökərmiş) چیره شده بر دشمن.
چؤکرؤ: (Çökrü) چرخ ریسندگی.
چؤکرؤش:(Çökrüş) حرکت. چرخش.
چؤکزمک: (Çökəzmək) نابود شدن.
چؤکسک: (Çöksək) گود. فرو رفته.
چؤکسؤ: (Çöksü) آنچه برای جلوگیری از لغزیدن و فروافتادن چیزی زیر یا جلوی آن گذارند. چنبرهٔ بالای چادر.
چؤکش: (Çökəş) ستایش. مردی که لباس زنان پوشیده و برقصد و ناف تکان دهد.
چؤکشمک: آمیزش جنسی کردن.
چؤک قیزی: (Çök qızı) مردی که از جای نشسته برنخیزد.
چؤککک: (Çökək) فرورفتگی. گودال. خرابه. چاله. باتلاق. دشت. اراضی پست. خمیده. سجده. شانه. سوراخی که برای انداختن تخم در زمین کنده باشند. افلیج. معلول. جایی در کنار چادر که شتر را بنشانند.
چؤککک / چؤکگن: (Çökgək) باتلاقی. مقیم.
چؤکگؤن: (Çökgün) وارفته. ناتوان. مقیم. ورشکسته.
چؤکل: (Çökəl) ← چوکونتو. آجر بزرگ. مرگ. بیمار. تاس کباب. عصارهٔ خشخاش یا کنجد. محور.
چؤکلتمک:(Çökəltmək) رسوب دادن.
چؤکلتی: (Çökəlti) ته نشین. رسوب.
چؤکلز: (Çökləz) جای کمی نشست کرده.
چؤکلک: (Çöklək) باتلاق. زمین گود. ناودان. فلکه.
چؤکلگه: (Çökəlgə) باتلاق. اردوگاه.
چؤکللی: (Çökəlli) تعمیر نشدنی.
چؤکلم: (Çökləm) ناودان پشت بام.
چؤکلمک: (Çökəlmək) گود شدن. چاله شدن. رسوب شدن. فرو نشستن. گریختن. روی دو زانو نشستن. لاغر

شدن. تحقیر شدن.
چؤکلن: (Çöklən) گرداب.
چؤکلنگه: (Çökləngə) قلمرو.
چؤکلنمک: (Çöklənmək) توانستن. گلیم خود را از آب کشیدن.
چؤکلؤ: (Çöklü) اصیل. ریشه دار.
چؤکلؤک:(Çöklük) خاستگاه. اصالت.
چؤکمک: (Çökmək) نشستن. روی زمین نشستن. چمباتمه زدن. پایین آمدن. فرو نشستن. فرو رفتن. فرو افتادن. ته نشین شدن. رسوب کردن. نشست کردن. تسلیم شدن. تمرگیدن. توی مبل فرو رفتن. فرا گرفتن. احاطه کردن. عمل مقاربت شتر نر با شتر ماده. واژهٔ «چُک» در فارسی به معنای زانو از این ریشه پدید آمده است.
چؤکمن: (Çökmən) گلیم. کلنگ.
چؤکموش: (Çökmüş) ساقط شده.
چؤکمه: (Çökmə) نشست. رسوب.
چؤکن: (Çökən) رسوب کرده. مقیم. ستایشگر.
چؤکن اؤلؤ: (Çökən ölü) گیاه بزرگ و سنگین که روی زمین دراز شده باشد. حادثهٔ قدیمی.
چؤکن تال: (Çökən tal) ← ایگیرمی دؤرد مؤسوم.
چؤکنتی: (Çökənti) قایق. محل اتراق کوچ نشینان.
چؤکنک: (Çöknək) باتلاق. زمین گود.
چؤکنمک: (Çökənmək) پیچیدن.
چؤکنؤت: (Çöknüt) مفلس.
چؤکنه: (Çöknə) شاخه های بر زمین افتادهٔ درخت.
چؤکو: (جان)(Çökəv) جغد. صندلی.
چؤکوت: [دیو](Çökü) زده. لطمه. گود. گود افتاده. فرو نشسته. ورشکسته. ناتوان. کوتاه قد.
چؤکؤتلؤک:(Çökütlük) زمین فرورفته.
چؤکؤتمک:(Çökütmək) بزانو نشاندن.
چؤکؤج: (Çöküc) آچار فرانسه. فلک. دایره.
چؤکؤر: (Çökür) ترس. خوف. تهدید. باقیماندهٔ درو در مزرعه. خس و خاشاکی که باقی مانده باشد. بریدهٔ درخت. فرمان. سگان.
چؤکؤرتلن: (Çökürtlən) ناودان چوبی.
چؤکؤرتمج: (Çökürtməc) درختی که سرش را نبریده اند.
چؤکؤرتؤ: (Çökürtü) نوکر. چوپان. کارگر. ولگرد. بی سر و پا.
چؤکؤرته: (Çökürtə) آبراهه.
چؤکؤردؤک: (گیا)(Çökürdük) نوعی گیاه خاردار و بسیار معطر که در ترشی بکار برند.
چؤکؤرلنمک: زخمی شدن در اثر برخورد به خش و خاشاک و بوته.
چؤکؤرگه: دهانهٔ چاه فاضلاب.
چؤکؤرمک: (Çökürmək) نشاندن.



چؤکه

چؤکؤروج: (Çökürüc) وسایل نقلیه.
چؤکوش: (Çöküş) سقوط. زانوزنی. اعتراف. انقراض. شکست. ستایش.
چؤکؤشچؤ: (Çöküşçü) آفل. ساقط شده. سقط. پست.
چؤکؤشگن: (Çöküşgən) فروریزنده.
چؤکؤشمک: (Çöküşmək) فروریختن.
چؤکؤشمه: تجمع روی چیزی.
چؤکؤک: (Çökük) گود. گود افتاده. مقعر (هندسه). رسوب. ورشکسته.
چؤکؤک بورون: (جان) خروس کولی.
چؤکؤگه: (Çökügə) کاسه.
چؤکؤل: (Çökül) آبرفت. گل و لایی حاصل از طغیان رود. ناامیدی.
چؤکؤلجه: (گیا)(Çökülcə) سوسن.
چؤکؤلگه: (Çökülgə) گودال. میدان.
چؤکؤلمار: (Çökülmar) سوراخ شده.
چؤکؤلؤش: (Çökülüş) ریزش. سقوط. نابودی. رخوت. افلاس.
چؤکؤم: انحطاط. ریزش. اعتراف.
چؤکؤمک: (Çökümək) ناامید شدن.
چؤکؤن: (Çökün) سجده. بنیه. اساس.
چؤکؤنتای: (جان)(Çökün tay) راکون.
چؤکؤنتؤ: (Çökün tü) رسوب.
چؤکؤنتؤسل: (Çökün tüsəl) رسوبی.
چؤکؤندؤر: (Çökündür) چغندر. ریشه های گیاه که زیر زمین باقی مانده.
چؤکؤنلؤک: (Çökünlük) رخوت.
چؤکؤنمک: (Çökünmək) سجده کردن. عبادت کردن. اعتراف کردن. آویزان شدن. تبدیل شدن.
چؤکؤنؤش / چؤکؤنؤم: (Çökünüş) سجده. اضمحلال. سقوط. اعتراف.
چؤکه: (گیا)(Çökə) زیزفون. سینهٔ شتر. آغوش. سبد بزرگ. جوال.
چؤکه آغاجی: (گیا)(Çökə ağacı) نوعی درخت با برگهایی بشکل قلب.
چؤکه بالیغی: (جان)(Çökə balığı)سگ ماهی. ماهی خاویار.
چؤکه جیک: (Çökəcik) خاک یا آب لغزان.
چؤکه چایی: (Çökə çayı) عرق بید.
چؤکه چی: (Çökəçi) رقاص. رقصنده.
چؤکه رن: (گیا)(Çökərən) نوعی گیاه صحرایی یا کوهی.
چؤکه ری: (Çökəri) مقدار خمیری که به چوبهٔ نان پزی چسبانند و با آن خمیر نان را پهن کرده، بپزند.
چؤکه ریلمک: (Çökərilmək) فرو نشانده شدن. **چؤکه ریم:** برکه.
چؤکه لز: (جان)(Çökələz) سنجاب. صمغ درخت.
چؤکه لک: (Çökələk) کشک. رسوب. نوعی پنیر که از جوشیدن شیر و ماست بدون روغن به دست می‌آید. کشک تر. دوغ جوشیده شده را در صافی کیسه‌ای می‌ریزند تا آب آن از صافی بگذرد؛ آنچه در کیسه ته نشین شده و باقی مانده، «چؤکه‌لک» یا «چؤکه لیک» نامیده می‌شود. آنکه در روستا زندگی کند ولی بکار کشاورزی نپردازد. نوزادی که هنوز پا نگرفته.
چؤکه لنمک: (Çökələnmək) زانو زدن.
چؤکه له مک: (Çökələmək) رسوب کردن.

چؤکه مک: (Çökəmək) کاویدن. حفر کردن.
چؤکه مه: (Çökəmə) تور ماهیگیری.
چوْقان: (متفا)(Çoqan) ← چوْوقان.
چؤگـــدؤرؤک: (Çöydürük) تـــاب (بازی). ادرار.
چؤگلمک: (Çöyənlmək) تعادل خود را از دست دادن.
چؤگمل: (Çöyməl) باتوم.
چؤگمن: (Çöymən) کلبهٔ چوپان.
چوگن / چؤگن:(Çəvgən) ← چووقان.
چؤگنشـــمک: (Çöynəşmək) تجمـــع کردن. گردآمدن.
چؤگـؤر: (Çöyür) چنگ. نـوعی سـاز روستایی که دارای ۸ یا ۹ سیم است. نواختن آن در میان ترکان و ترکمانـان رواج دارد و نوازنـــدهٔ آن را عاشـــیق می‌نامند. به صورت «چُگُر» وارد زبـان فارسـی شـده اسـت. نـورد. غلتـک.
چؤگؤرچؤ: نوازنـدهٔ چوگـور. سـاززن. بـه صـورت «چُگُرچـی» وارد زبـان فارسی شده است.
چؤگؤرلـه مـک: (Çöyürləmək) بسـتن. وصل کردن.
چؤگؤن: [دیو](Çüyün)آهن نپختـه. بـه صورت «چدن» وارد زبان فارسی و بـه صورت Чугун وارد زبان روسی شـده است. ← تؤکمه دمیر.
چؤگؤنـدؤرؤک: (Çöyündürük) تـاب (بازی).
چؤگؤنـــدؤک: (جـــان)(Çüyündük) نوعی جغد. (Athene bactriana).
چـؤل: (Çöl) صـحرا. بیابـان. صـحرای خالی از بشر. دشـت. وحشـی. بیابـانی. مزرعه. بادیه. در محال قره‌داغ به معنای بیرون به کار می‌رود. به صورت Çul به معنـای بیابـان وارد زبـان فارسـی و بـه صورت «چول» وارد لهجهٔ عراقی و بـه صورت «جول» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
چـــول: (Çul) نمـدی کـه بـر پشـت حیواناتی چون اسب و قاطر می‌اندازند. چنـد پـلاس کهنـه کـه آن را بـه جـای پالان بر پشت الاغ نهند. پالان. پوشاک



چوگوندوک

چهارپایان. در گذشـته بیشـتر بـه معنـی پـــالان، پوشـــش اســـب، پوشـــاک چهارپایان و انسان، پارچه بافته شـده از موی بز و امروز در ترکیه، آذربایجـان و منـاطق تـرک نشـین ایـران بـه معنـی پارچـهٔ زبـری اسـت کـه عمومـاً از رشته‌های سفید و سیاه مو، پنبه و غیـره



چول

بافته می‌شـود. بـه صـورت «جُـل» وارد زبان فارسـی و بـه صـورت «الجُـلّ» بـه معنـی پـالان وارد عربـی شـده اسـت. ترکیب آسمان جـل بـه معنـای فقیـر و بی‌چیز از همین ریشه در فارسی پدیـد آمـده اسـت. بـه صـورت «شـل» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است. در عربی نیز واژهٔ «جُلَیل» بـه معنـای پـالان کوچک از همین ریشه رایج است.
چـــول: (Çəvəl) آنکـه پـایش کـج یـا بزرگ است.
چؤل آریسی: (جـان)(Çöl arısı) زنبـور وحشی. ← ائششک آریسی.
چؤل آشا: (Çöl aşa) صحرانورد.
چؤل آمجیغی: (Çöl amcığı) زنـی کـه در کوه و دشت لخت بگردد.
چولا: (Çula) هر جـور. همـه رقـم. هـر رنگ. کلاغ. گوسفند یا بز با گوشهای کوچک.

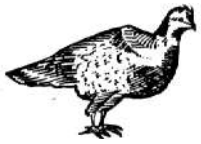
چـــوْلا: (Çola) وقـت خـالی. خلـوت. چاله. گودال. رتبه. درجه.
چـــؤل ائششـــگی: (جـان)(Çöl eşşəyi) گورخر. (Zebra)
چولا باسدیرما: (Çula basdırma) نـوعی بازی مردمی.
چوْلاپا: (Çolapa) بی دست و پا.
چوْلاچی: (Çolaçı) فرصت طلب.
چوْلار: (Çolar) باری کـه بـا سـه چهـار گاونر برده شود.
چوْلارماق: (Çolarmaq) خلوت شدن.
چوْلاشماق:(Çolaşmaq)← دیرماشماق.
چوْلاشـــیق: (Çolaşıq) درهـــم بـــرهم. پریشان. علف شیر.
چولاغای: (Çulağay) چادر شب.
چوْلاغی: (Çolağı) نوعی رقص کمیک آذربایجانی.
چوْلاق: [دیـو](Çolaq) آنکـه دسـت یـا پایش شکسته یا بریده باشد. به صورت چلاق و چلاغ وارد فارسی شده است.
چولاق: (Çulaq) کنج. گوشه.
چوْلاقتاو: (Çolaqtav) کمی کوتاه.
چوْلاق دوْن: (Çolaq don) نیم تنه.
چولاموی: (Çulamuy) چـادر کوچـک نمدی.
چـــوْلان: (گیـا)(Çolan) جلبـک کنـار



چؤل ائششگی

آب. (ناد). زینـگ. اسـتخوان دسـت و پای گاو. چلاق.
چـــــولان: (Çulan) آغـــل. آخـــور. آشپزخانه. زنجیر.
چـــؤل اوْتـــو: (گیـا)(Çöl otu) علـف صحرایی یا هرز.
چـــؤل اؤردگـــی: (جـان)(Çöl ördəyi)

مرغابی وحشی.
چؤل ایتی: (جان)(Çöl iti) آخوندک.
چول ایتیرن: (Çul itirən) فراموشکار. بسیار گم کننده.
چؤل اینجیسی: (Çöl incisi) سراب.
چولبا: (Çulba) زینت نقره که بر گهواره بندند. زن بی دست و پا. جوراب. قسمت بلندی تپه.
چولباخی: (Çulbaxı) قماش خشن.
چؤلباز: (Çolbaz) بی دست و پا.
چؤلباغا:(جان)(Çölbağa) قورباغهٔ سیاه.
چؤلبانـــاق: (Çolbanaq) دوربـــین. دوراندیش. فرزند نامشروع.
چؤل بایر: (Çöl bayır) دشت و دمن.
چولبو: (Çulbu) سِحر. جادو.
چولبوش: [دیو](Çulbuş) شیرهٔ میوه که دست یا لباس به آن آلوده شود.
چـؤل بوغداسی: (گیا)(Çöl buğdası) گندم وحشی.
چؤلپا: (Çolpa) خروس یک سالهٔ (ماکیان و قرقاول). خوراکی که از سرخ کردن درستهٔ این خروس تهیه کنند. بی‌دست و پا. بی‌عرضه. هذیانی. کسی که بی سرو ته بگوید.
چولپا: (Çulpa) زیورآلات.
چول پارا: (Çul para) تکهٔ پارچهٔ بز کهنه.
چؤلپاز: (Çolpaz) بی دست و پا.
چؤلپاشیق: (Çolpaşıq) لافزن. درهم برهم. پیچیده.
چؤلپاق: بی دست و پا. گودال آب.
چـول پالاز: (Çul palaz) بساط. دم و دستگاه. جل سیاه کهنه. به صورت جل پلاس وارد فارسی شده.
چؤلپالاشـــــماق/ چؤلپالانمـــــاق: (Çolpalaşmaq) بـه سـن یکسالگی رسیدن جوجه خروس.
چؤلپالی: (Çolpalı) طعامی از گوشت خروس یک ساله.
چؤلپان: (Çolpan/Çulpan) سیارهٔ زهره. کسی که چشمش دوربین است. آشنا. تپه زار. کوهک. خدای سیارات. چلاق. **چؤلپان آتا:** نگهبان گوسفندان.
چؤل پؤسته سی: (گیا)(Çöl püstəsi) ← قاقیلی قوز.
چؤل پولو: (Çöl pulu) عوارض مرتع چرانی.
چؤلپومـاق: (Çolpumaq) لنگیدن. با عجله رفتار کردن.
چؤل پیشیگی: (جان)(Çöl pişiyi) گربهٔ وحشی. «دوه بوغان» نیز گویند.
چؤلتا: (Çolta) ناقص.
چؤلتاباش: (Çolta baş) کم عقل.



چؤل تویوغو

چولتار: (Çultar) گلیم انداخته شده به پشت اسب. نوعی گلیم. پوشش پالان.
چؤلتاق: (Çoltaq) کفش کهنه و پاره. بیماری. **چؤلتان:** کوتاه. بریده.
چؤلتایماق: دم کوتاه دیده شدن.
چؤل تره سی: (گیا)(Çöl tərəsi) نوعی ترهٔ خوراکی بهاری.
چـول توتمـاز: (Çul tutmaz) ولخرج. اسرافکار. متغیر.
چـؤل تورپـو: (گیا)(Çöl turpu) ترب کوهی یا صحرایی.
چـؤل تؤلکؤسؤ: (جان)(Çöl tülküsü) روباه صحرایی. (Fennecus zerda).
چـــؤل تؤیقـــاری: (جـان) چکـاوک سنگلاخ. (Ammomanes deserti)
چـؤل تؤیوغـو: (جـان)(Çöl toyuğu) کفتـر وحشـی. تیهـو. درّاج. (Ptero clilae)
چولجوق: (Çulcuq) جلک. جُلَیل.
چول چاپیت: (Çul çapıt) لباس قدیمی.
چؤلچار: (Çolçar) کج پا. شل.
چول چای: (Çul çay) جداگانه.
چؤلچـؤ: (Çölçü) صـحرانورد. دشـت نشین. دهقان.
چولچو: (Çulçu) پالان دوز. گنجشک.
چول چؤروّدن: بی خیال. بی غم.
چؤلچؤل: (Çölçül) بدوی صحرانشین.
چولخا: (Çulxa) نوعی بالاپوش ضخیم.
چولداش: (Çuldaş) زن و شوهر.
چـؤل دفنـه سـی: (گیـا)(Çöl dəfnəsi) نـوعی درختچـه کـه در منـاطق گـرم می‌روید و پوست آن استفادهٔ پزشکی دارد. (Daphne gnidium)
چؤلدک: (Çöldək) ناودان.
چولـــدو: (Çuldu) جـایزه. غنیمـت. مکافات. بخشش. به صورت «جُلدو» به همین معنا وارد فارسی شده است.
چؤلدؤ: (Çöldü) تُنُک. پراکنده.
چولدور: (Çuldur) مبتلا به فتق.
چؤل دورا: (Çöl dura) ساختمان یا قلعه در بیابان.
چولدورقان: (Çuldurqan) بند کوچک.
چولدورماق: شاشیدن. افشاندن.
چؤلدوروم: (Çoldurum) سنگلاخ. بی دست و پا.
چؤل دؤنوزو: (جان) گراز.
چؤل دوه سی: (جان) شتر یک کوهانه.
چؤلرگه: (Çölərgə) تبعیدی.
چؤل سئرچه سی: (Çöl serçəsi) طرقه. گنجشک کویری. (Passer simplex).



چؤل سئرچه سی

چؤل ساری: (جان) سارگپهٔ پا بلند. (نوعی عقاب). (Buteo rufinus)
چؤل سامان: (Çöl saman) کاه درشت و هرزهٔ دشت.
چـؤل سیچانی: (جان) جـاربی. مـوش صحرایی.
چؤل عربی: عرب بادیه نشین.
چولقا: (Çulqa) لفاف. پتویی که بچهٔ کوچک را در آن می‌پیچند. طاقه. قاب قلم. واژه‌های جولاه، جولفا، جلفا و جوله از همین ریشه به وجود آمده‌اند. **چولقاب:** جوراب.
چولقات: (گیا) نخودفرنگی وحشی.
چولقاج: (Çulqac) لفاف. حفاظ.

چولقاچ: (Çulqaç) فقیر. ژنده پوش.
چولقاچی: دزد. نساج. بافنده.
چولقار: نیروی کمکی. شلوار.
چؤل قارقاسی: غراب(Corvus corax).
چؤل قازی: (جان) غاز وحشی.
چولقاشما: همپوشانی. **چولقاشماق:** درهم پیچیدن. همدیگر را پوشاندن.
چولقاق: (Çulqaq)مدتُر.جامه به خود پیچیده. درویش. جهان. محیط.
چولقالا: (Çulqala) انگشت کوچک.
چولقالاشماق: (Çulqalaşmaq) درهم آمیختن. ارتباط متقابل داشتن.
چولقالاماق: (Çulqalamaq) چیزی را پیچیدن. فراگرفتن. پوشاندن.
چولقالانماق: پیچیده شدن.
چولقالی: (Çulqalı) مخفی. محرمانه.
چولقام: (Çulqam) پاکت. بقچه.
چولقاماق: ← چولغالاماق.
چولقامیش: (Çulqamış) زیرانداز بچه.
چولقان: (Çulqan) لفاف. پیچه. شفق. سپیدهٔ صبح. شورای ترکان مغول با شرکت افراد غیرمشخص که اعضای آن برای کمک داوطلبانه به خاقان در موارد مختلف تشکیل جلسه می دادند.
چولقانجیق: جوراب پیچیدنی.
چولقانماق: ← چولغالانماق.
چولقاو: (Çulqav) پاتابه.
چولقاوا: (Çulqava) نوعی لباس کوتاه.
چولقو: (Çulqu) جوراب زنانه. قطیفه.
چولقور: (Çulqur) آلتی که در آتش گرم کنند و با آن سوراخ نمایند.
چؤل قوْزقونو: (جان)(Çöl quzqunu) غراب گردن قهوه ای (Corvus ruficollis).
چؤل قوْشاری: (جان)(Çöl qoşarı) دودوئک (Corsorius cursur).
چؤل قوشو: (جان)(Çöl quşu) پرنده آبی رنگ به اندازهٔ کفتر که دسته



چؤل قوشاری

جمعی پرواز کند. کثیرالسفر.
چوْلقوق: (Çolquq) پلو.
چوْلقون: توفان. باران همراه با باد.
چؤل قوْیماق: (Çöl qoymaq) صحرا نوردیدن.
چولقوی: [مغ](Çulquy) خالص. ساده.
چؤلک: (Çölək) گرداب. پشتیبان. تکیه گاه. زمین خشک. رخوت. سستی.
چؤل کاهیسی: (گیا)(Çöl kahısı) کاهوی وحشی. (Lactuca serriola)
چؤل کسگنی: (جان)(Çöl kəsəyəni) موش صحرایی.
چؤل کلمی: (گیا)(Çöl kələmi) کلم صحرایی.
چؤلکم: (Çölkəm) مسافت اسبدوانی به طول ۱۰۰ کیلومتر.
چؤلکن: (Çölkən) بیزار کننده.
چؤلکۆ: (Çölkü) سنگها و سنگریزه‌ها که بر اثر ریزش کوه در دامنه جمع شده باشد. نشیب. فرو رفتگی زمین.
چؤلکه: (Çölkə) منطقه.
چول کیمی یئره سریلمک: (Çul kimi yerə sərilmək) نقش زمین شدن.
چولگرمه: (Çulgərmə) زنازاده.
چؤلگز: (Çölgəz) صحرانورد.
چؤلگو: (Çölgü) وسعت. پهنا.
چؤل گؤگرچینی: (جان)(Çöl göyərçini) کبوتر وحشی. کبوتر چاهی. (Columba livia)
چؤلگه: (Çölgə) زمین صاف و هموار. به صورت جلگه و جلکا وارد زبان فارسی شده است.
چوللا: (Çulla) روسری زنانه.
چوْللاق: (Çollaq) آبشار بلند و پهن.
چوللا کبچه جیک: (Çulla kəbçəcik) ← چؤمچه گلین.
چوللاما: (Çullama) فریبکاری. تحمیق. پالان گذاری. نان شیرینی. نان روغنی و تخم مرغ زده. بیماری سرخک.
چوللاماق: (Çullamaq) جل انداختن روی چهارپا. پالان گذاشتن. بار کردن. تحمیل کردن. زیاد لباس پوشیدن. **چوللاندیرماق:** پالان گذاشتن توسط دیگری. تحمیق به وسیلهٔ دیگری. **چوللانماق:** پالان گذاری شدن. تحمیق شدن. لفاف پیچ شدن. جمع شدن. هجوم بردن. **چوللانیش:** پالان گذاری. تحمیق. لفاف پیچی.
چؤللشمک: (Çölləşmək) بایر شدن. بیابانی شدن. **چؤللشمه:** بیابان زایی.
چؤللن: (Çöllən) آبشار. **چؤللنمک:** (Çöllənmək) اینجا و آنجا خوابیدن.
چوللو: (Çullu) پالان دار. جل کشیده شده. ثروتمند.
چؤللۆ: (Çöllü) کشاورز. دهقان.
چوللو پوْنزا: (Çullu ponza) شلخته.
چوللو پوْیراز: باد شدید جنوبی.
چوللوجوق: (Çullucuq) پراکنده.
چوللوق: (Çulluq) ابزار یا پارچهٔ مناسب برای درست کردن پالان یا جل. ابیای اوراسیایی (نوعی پرندهٔ مهاجر). (Sclopaxc Russticola) ماهی پنبه‌ای رنگ از تیرهٔ اوزون بورونها.



چؤلمک

چوللو قادین: ← چؤمچه گلین.
چوللو قودوز: (Çullu quduz) کسی که لباس را زود کهنه کند.
چوللو قودوش: غول بیابانی.
چؤللۆک: (Çöllük) منطقهٔ بیابانی.
چؤللله: (Çöllə) مستراح. سربهوا. سرسری. **چؤللله مک:** برباد دادن. نابود کردن. در خواب بر رختخواب شاشیدن. مزرعه را کاشتن. چریدن حیوانات در مزرعهٔ کاشته شده. چریدن گوسفند در شوره زار. فقیر شدن. در بیابان آواره شدن. **چؤللله مه:** از راه میان بر. از بیراهه. نوعی گیاه وحشی. **چؤللله مه لیک:** بیابان. صحرا.
چوْلما چوْجوق: (Çolma çocuq) زاد و رود. برو بچه. **چوْلماز:** خستگی ناپذیر.
چولماق: (Çulmaq) دستار. شال. پیچه.

چوْلماق: (Çolmaq) افتادن. سقط شدن.
چوْلمان: (Çolman) آب راکد. (ناپ).
چؤلمک: (Çölmək) دوشه. دیزی. پیتی. ظرفی سفالی که در آن آبگوشت یا شوربا پزند. کماجدان. ظرف سفالی به شکل دیگ. آدم بی قواره. چرکین. به صورت «چولمنگ» در میان فارس زبانها رایج است.
چؤلمک چارتلادان: (گیا) آدونیس بهاره. **چؤلمکچی:** دیزی ساز. قابلمه ساز. **چؤلمکچیل:** (جان) پرنده به اندازهٔ گنجشک و قرمز که در بالای صخره زندگی کند. **چؤلمک حسابی:** کار و کسب نادان. **چؤلمک دوواق:** دیزی و سرپوش. قابلمهٔ گلی و سرپوش. **چؤلمک قایناتماق:** فقیر بودن. گرسنه بودن.. **چؤلمک کباب:** کباب تابه.
چولموش: (Çulmuş) دیو. روح بد. ناقلا. حیله گر.
چؤلمه: (Çölmə) ← چؤلمک. زمین بی صاحب. سرزمین متروک.
چؤلنگی: (Çöləngi) پشتیبانی.
چؤلنمک: (Çölənmək) تکیه دادن.
چؤل نیلوفری: (گیا) بدسغان.
چؤلؤ: (Çölü) شیار بزرگ در مزرعهٔ کدو. بیابانی. دیوانه. (ناپ).
چولو: (Çulu) سالم. ساده. خالص.
چولوار: (Çulvar) شلوار.
چؤل واشاغی: (جان)(Çöl vaşağı) فشک ایرانی. (Felis caracal).
چوْلوان: (Çolvan) شل. علیل.
چوْلواناق: (Çolvanaq) شکسته بسته.
چولوب: (Çulub) پاپیچ. جوراب.
چؤلو بیگ / چؤلوخان / چؤلوشاد: سرور یا حکمران دشت. (ناپ).
چولوت: (Çulut) لوبیای تازه.
چولو دلدیرمک: نابود کردن. کشتن.
چولوق: (Çuluq) جوراب. در زبان روسی به همین صورت و معنا کاربرد دارد. شمشیرزن. شتابان. هیجان زده. یاور چوپان. مشغولیت. در دیوان لغات به معنای بلدرچین آمده است.
چوْلوق: (Çoluq) گاوچران. برّه چران. کلبه. چوبی به شکل V که بر گردن گاوها اندازند. افتاده. ساقط. علیل. گوش بریده. کوتاه گوش. انسان بالغ.
چوْلوق چوْجوق: اهل و عیال.
چؤلؤک: (Çölük) صحرایی.
چؤلؤک: (Çülük) جوراب. خراب. بهم ریخته. حلقهٔ چوبی که از دماغ گاو نر بگذرانند.



چؤل واشاغی

چؤلؤکمک: (Çülükmək) خراب شدن.
چوْلوم: (Çolum) شل. علیل. ماهر.
چولوم: (Çulum) آکبند. خام.
چولومان: [دیو](Çuluman) نامعلوم.
چولومجور: (Çulumcur) ← چولونبور.
چؤلؤن: [مغ](Çülün) حباب روی آب.
چوْلون: (Çolun) تور چهارگوش برای ماهیگیری.



چولها قوشو

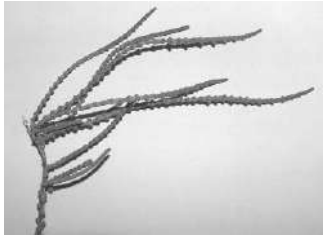
چولونبور: (Çulunbur) کسی که جامهٔ کهنه و کثیف و پاره پاره و جل مانند داشته باشد. به صورت «جُلَنبَر» وارد زبان فارسی شده است.
چولون سودان چیخارتماق: (Çulun sudan çıxartmaq) خودکفا بودن. امرار معاش کردن.
چؤله آتما: (Çölə atma) دور ریختنی.
چؤله آتماق: دور ریختن. دور انداختن.
چولها قوشو: (جان)(Çulha quşu) نوعی پرندهٔ حشره خوار، خوش آواز و قهوه‌ای رنگ. (Parus ater)
چؤله په: (Çöləpə) پژمرده. بچهٔ ضعیف و نحیف.
چؤله چیخما: (Çölə çıxma) نوعی بازی جمعی. یک مکان امن با نام «ابه» در نظر می گیرند. گروه اول در ابه و گروه دوم در خارج آن قرار می گیرند. یکی از افراد گروه اول بدو از ابه خارج می شود. نفرات گروه دوم سعی می کنند او را بگیرند و او سعی دارد به ابه بازگردد. اگر او موفق شود امتیاز می گیرد ولی اگر او را بگیرند، یک امتیاز به گروه مقابل می دهند.
چؤله دؤشمک: دیوانه شدن.
چؤله مک: تکیه دادن. کمک کردن.
چؤل یئلی: باد سام. باد صحرایی.
چؤل یارپیزی: (گیا) نعناع صحرایی.
چؤل یاسمنی: (گیا)(Çöl yasəməni) ظیان.
چول یانا قایماق: از دست رفتن فرصت.
چولیک: (Çəvlik) درپوش مَشک.
چوْم: (Çom) جل شتر. آنچه که بر شتر اندازند تا هنگام بار زدن پشتش زخمی نشود. چشم نظر. سنگ گردویی.
چوم: (گیا)(Çum) ذغال اخته. چادر عشایر.
چوْما: (Çoma) تشتی که لبه هایش تماماً شکسته شده. مجموعه. قلنبه. مدوّر. یتیم.
چوْمات / چوْماتا: (Çomat) افطاری. میهمانی افطار. حالتی که افراد گروه غذای خود را جمعی بخورند.
چوْماچ: (Çomaç) ساندویچ یا لقمهٔ بزرگ نان و پنیر.
چوما: (Çuma) بیماری طاعون.
چوْمار: (جان)(Çomar) گوسفند بی شاخ. اسب، قاطر یا الاغ دم کوتاه یا دم بریده. دماغ. بینی. رویهٔ زخم. لقمهٔ بزرگ. می فروش سالخورده. (ناپ).
چوْماراق: شاگرد چوپان. **چوْمارلیق:** (جان) ← چوبان آلدادان. **چوْمارما:** ساندویچ یا لقمهٔ بزرگ نان و پنیر.
چوْمارماق: فخر فروختن. مچاله شدن.
چوماش: (Çumaş) گردوی خام کوبیده که اگر در آب ریزند، ماهیها را بیهوش کند. موش کوهی.
چوْماشماق: (Çomaşmaq) گرد آمدن.

چوْماق: [دیو](Çomaq) گرز آهنی شش پر. عمود. چوبدستی گرزدار. آلت تناسلی مرد. نره. نوعی از حشرات انگلی یا نیمه انگلی بی‌مهره و یا مهره‌دار که به گیاهان زیان می‌زنند. (Rhabditidae) به صورت چماق به معنای گرز وارد فارسی شده است. خودپسند. دانا. درخت که شاخه‌هایش را بریده باشند. نامی که اویغورها و ترکان غیرمسلمان به مسلمانان داده اند. نوعی بازی دو نفره که بیشتر چوپانها انجام دهند. خطی روی زمین می کشند و دو نفر در طرفین آن قرار می گیرند. آنها چوبدستی همدیگر را از داخل دیگری گذرانده و به طرف خود می کشند. هرکدام حریف را به اینسوی خط بکشاند، برنده است. **چوْماق آلچاسی:** نوعی آلوچه با دانه‌های درشت در مراغه که بیشتر پس از خشک کردن مصرف کنند. **چوْماق اری:** مرد مسلمان. **چوْماق باش:** کله شق. **چوْماقجان:** دوبهم زن. جنجالی. **چوْماق سوْخماق:** اشکال تراشیدن. **چوْماقلاشماق:** چماق زدن به هم. **چوْماقلاماق:** با چماق زدن. **چوْماقلی:** چماقدار. گرزدار. به صورت «چماقلی» وارد زبان فارسی شده است. **چوْمالاماق:** (Çomalamaq) جای کثیف لباس را با دست پوشاندن.
چوْمالی: (جان)(Çomalı) مورچه.
چومان: (Çuman) تنبل. کاهل.
چوماناق: (Çumanaq) صدا. بانگ.
چوْمباق: (Çombaq) چماقی که نوکش میخ دار باشد. چیستان. معما.
چوْمبالا: (Çombala) کاغذ بازی.
چوْمبای: (Çombay) نوعی کلاه بلند و گوش دار.
چؤمبل: (Çömbəl) بزرگ. سالخورده.
چؤمبلمک: (Çömbəlmək) چمباتمه زدن. به زانو نشستن. روی زانو نیم خیز شدن. طرز نشستن در توالت.
چؤمبه لن: (Çömbələn) ← چومبلنتی.
چؤمبه لتمک: (Çömbələtmək) به زانو درآوردن.
چؤمبه لک: (Çömbələk) ← چومبلنتی.
چؤمبه لنتی: (Çömbələnti) چمباتمه زده. دنبلان. قارچ.
چومبو: (Çumbu) نیشگون.
چومبول: (Çumbul) مشربه.
چؤمپؤر: (Çömpür) بوی ادرار.
چوْمپوز: (Çompuz) چماق چوپان.
چؤمچک: (Çömçək) ریشهٔ گیاه.
چؤمچؤ: (Çömçü) تاجر حبوبات. آدم کوتاه. ظرف سفالی یا چوبی.
چوْمچو: (Çomçu) دوزندهٔ جل شتر.
چؤمچؤر: (Çömçür) ظرف آب.
چومچوق: (جان)(Çumçuq) گنجشک.
چؤمچه: (Çömçə) قاشق. کفگیر کوچک. ملاقه. کفگیر. ظرف چوبی. بچه. پیمانه‌های مختلفی که برای کشیدن گندم و غلات مختلف، حتی برای کار با ملات ساختمانی مورد استفاده قرار گیرند. به صورت چمچه وارد فارسی شده است. **چؤمچه ایله دوه سووارماق:** (با ملاقه شتر را آب دادن) کار دشواری انجام دادن. **چؤمچه باشی/ چؤمچه بای بزه مه:** نوعی بازی چشم بندی. **چؤمچه بالیق:** (جان) نوعی ماهی کوچک. کفچلیز. **چؤمچه بالیق اتمک:** دست و پای کسی را بستن و غلتاندن. **چؤمچه خاتین:** لارو قورباغه (در حالت آبزی و شبیه ماهی). مراسم باران خواهی در آذربایجان. **چؤمچه دان:** نوعی بافتهٔ ظریف که در گذاشتن قاشق و ... استفاده می‌شد. در برخی جاها مانند دوه‌چی و امیرخیزی، به این بافته «مَقَله» می گویند. **چؤمچه دؤنمز:** هرج و مرج. **چؤمچه سالاماق:** عاشق شدن. **چؤمچه قوروتماز:** ماه آذر. **چؤمچه قویروق:** بچه قورباغه. نوع دُمدار حیوانات دوزیست مانند قورباغه. **چؤمچه گلین:** بچه قورباغه که شکل آن شبیه به کفگیر کوچک است. جارویی که بچه ها به شکل عروس درآورند و با آن بازی کنند یا در کوچه و برزن بچرخانند و اشعاری با مضمون باران خواهی بخوانند. مراسم باران خواهی که بدلیل ارتباط بچه قورباغه با آب و همچنین به نام عروس به عنوان خیر و برکت برگزار می شود. بودو بودو، چؤمچه خاتین، دودو، گؤده گؤده، سو گلینی، یاغمور گلینی، بودو بوستان، گلین گؤگ، کبچه گلین، چوللو قادین، کبچه قادین، چالی گزمه، چوللا کبچه جیک، کلیس، دولدول، دودولا، دودولوجا، سوس گلین و، اگری گلین نیز گویند. **چؤمچه گؤل:** نوعی نقش قالی. **چؤمچه له مک:** با چمچه برداشتن یا به هم زدن. همهٔ محتویات بشقاب یا ظرف را در یک دفعه خوردن. انگشتان دست را به شکل قاشق بزرگ در آوردن و با آن غذا خوردن.
چوْمرا: (Çomra) درخت کوچکی که بزرگ نشود.
چؤمرک: (Çömrək) وان حمام.
چوْمرو: (Çomru) شخم زن فقیر. مشت. دست. دروغگو. سخن چین.
چوْمروق: (Çomruq) ناشنوا. غدّه. خارزار. جاروی مستعمل.
چوْمروماق: از ریشه بریدن.
چؤمز: (Çömməz) شاگرد درویش. وصله. مرید. کوتوله.
چوْمشاق: (Çomşaq) درخت یا ریشهٔ درخت که از زمین بیرون کشیده شده.
چوْمشوق: کفگیر یا قاشق بزرگ.
چوْمقا: (Çomqa) نوک. منقار.
چومقوق: [دیو](Çumquq) خبرچین.
چومقوم:[دیو](جان)(Çumqum)عقاب.
چؤمک: (Çömək) کلبه.
چؤمکومک: (Çömkümək) پوشاندن.
چؤمکونمک: پوشانده شدن.
چومگن: [دیو](Çümgən) ← چیمن.
چؤملتی: (Çömәlti) کمینگاه. دیدگاه.
چؤملک: (Çömlək) پا. ران.
چؤملمک: ← چومبلمک.
چوْملو: (Çomlu) پر شاخ و برگ. شتر جُل دار.
چؤمله مک: (Çömləmək) گرد آوردن.
چؤمله مه: (Çömləmə) گرد آوری.
چؤممک: (Çömmək) دو زانو نشستن.
چؤممن: (جان)(Çömmən) بز گوش

کوتاه.
چؤمن: (Çömən) پشتهٔ سنگریزه.
چؤمو: (Çomu) گوسفند یا بز با گوش کوتاه.
چؤمۆ: (Çömü) فنجان چوبی.
چؤموتماق: (Çomutmaq) فرو بردن. غرق کردن.
چؤموچ: (Çömüç) کمچه. کاسه.
چؤمور: (Çomur) گل. لجن.. بسیار چرک و کثیف. بهم خورده. زنبق.
چؤمورا: (Çomura) حصاری که با دو نفر کشیده شود. ابزار بزرگ بریدن درختان.
چومور چومور: (Çumur çumur) نوعی بازی کودکانه.
چؤمورماق: (Çomurmaq) فرو بردن. غرق کردن.
چوموش: (Çumuş) کفگیر چوبی.
چوموق: (Çumuq) ← آلا قارقا. تله. دام. جهنم.
چؤموق: (Çomuq)← چوماق. گوسفند بی شاخ. کوتاه. مسلمان. باتلاق.
چؤمۆک: (Çömük) مغز. جوهر. هسته.
چؤمولدان: پایهٔ ساج گلی.
چؤمولماق / چؤمولمک: (Çomulmaq) فرو رفتن. غرق شدن. روی زانو نشستن. چمباتمه زدن.
چؤمولوق: (Çomuluq) مجموعه.
چؤمونماق / چؤمؤنمک: (Çomunmaq) فرو رفتن. غرق شدن. روی زانو نشستن. چمباتمه زدن.
چؤمه: (Çömə) تیری که به دورها انداخته شود. پیکان. بی دست و پا.
چؤمه چی: موم. **چؤمه لز:** جمع شده. بهم برآمده. **چؤمه لک:** درد خفیف. تنبل. بسیار نشیننده. **چؤمه لن:** نام یک بیماری در مرغ. پایهٔ ساج. نوعی لوبیا. چمباتمه. شخص شلوارک پوشیده. **چؤمه له:** چروک شده. به صورت «چماله» وارد زبان فارسی شده است. **چؤمه لی:** مورچه(گویش اویغوری). **چؤمه لیب:** کلاغ پر.
چوْن: (Çon) نوعی بیماری در اسب یا لاغ که با گرفتن خون از پیشانی یا گوش حیوان، بهبود یابد. بی شاخ و برگ. جای پیوستن شاخه ها در ریشهٔ درخت. شدید. بزرگ.
چوْنا: (Çona) گودال که برای کاشت تخم هندوانه، خربزه و خیار بکنند. شاگرد چوپان. گوسالهٔ بزرگ.
چوْناتا: (Çonata) افلیج. علیل.
چوْناق: گوش بریده. ابتر. عیناک.
چوناماق: (Çunamaq) فرستادن.
چوْنانق: (Çonanq) بریده.
چوْنای: (Çonay) وصلهٔ چوپان. شاگرد چوپان. (ناپ).
چؤنب: (Çönəb) دایره.
چوْنباتما: (Çonbatma) حالت نشستن به طوری که زانو به سینه نزدیک باشد و کف پا روی زمین قرار گیرد. حالت نیم خیز مانند آنکه در نماز کنند. به صورت چنباتمه وارد فارسی شده.
چؤنبر: (Çönbər) مدار.
چؤنبک: (Çönbək) حلقه.
چؤنبل: (Çönbəl) منحنی. خمیده. گوژپشت. مدوّر.
چؤنبؤک: (Çönbük) آهنربا. جست و خیز. متحرک.
چوْنبولدوق: (جان)(Çonbuduq) پرنده‌ای به قدر گنجشک.
چؤنبه: (Çönbə) کلون درب. خمیده.
چؤنبه رک: (Çönbərək) مدوّر. حلقهٔ سیرک بازان.
چونت: (Çünt) منقار. نوک.
چوْنتار: (Çontar) افلیج. علیل. خرده.
چؤنتمک: (Çönətmək) جواب دادن. اداره کردن.
چوْنتو: (Çontu) چوپان برّه. ضعیف. کسی که از فرط لاغری استخوانهایش بیرون زده باشد. چوب بچه‌ها در بازی.
چوْنتور: (Çontur) گوسفندی که از نسل اصیل بوده ولی بعدها دو رگه شده است. کج و کوله. پرز دار.
چوْنتوق: (Çontuq) بریده. آبله رو. جارویی که ساقه‌هایش افتاده. درختی که شاخه اش را بریده باشند.
چوْنچا: (گیا)(Çonça) سیر.
چونچالاق: (Çunçalaq) تاب (بازی).
چوْنچور: (Çonçur) برکه.
چوْنچورقا: بافته. گیسوی بافته.
چوْنچوق: (جان)(Çonçuq) پرستو.
چؤنچه: (Çönçə) فاسد. گندیده. اتاق مخصوص خشک کردن انگور.
چؤندردی: (Çöndərdi) نوعی بازی. ← پول چؤندرمه. **چؤندرمک:** تبدیل کردن. ترجمه کردن. برگرداندن. پشت و رو کردن. **چؤندرمه:** تبدیل. ترجمه. برگردان. **چؤندریلمک:** برگشت داده شدن. برگردانده شدن. عقب رانده شدن.
چؤندش: (Çöndəş) متضاد. متظاهر.
چؤندک / چؤندل: (Çöndək) فلّه. درهم. دروغ. تظاهر. تقلبی. منحرف.
چؤندؤ: (Çöndü) آوازه. شهرت. غنیمت. بخشش. **چؤندؤرمک:** لواط کردن. گاییدن. خراب کردن. ویران کردن. **چؤندؤک:** قلندر. درویش. لوله. منقار. تویه.
چؤنده رک: (گیا)(Çöndərək) چغندرک. چغندر وحشی.
چؤنده گن: (Çöndəyən) ریاکار.
چؤنده لک:(Çöndələk) متقلب. جاعل.
چؤنده لن: (Çöndələn) ریاکار.
چؤنده لیک: (Çöndəlik) ریاکاری.
چؤنر: (Çönər) گردان. چرخان. دوست دختر. **چؤنرگه:** تحول. **چؤنرگه مک:** متحول شدن. **چؤنرلیک:** دوستی. رفاقت. **چؤنرمک:** دو زانو نشستن.
چونق: (Çunq) گودال. ژرف.
چوْنق: (Çonq) بزرگ. عظیم. **چوْنق آتا:** جد پدری. **چوْنق ائو:** خانهٔ بزرگ. خانهٔ پدری. آلاچیق یا چادری که از پدر رسیده و کوچکترین پسر خانواده در آن سکنی داشته باشد.
چوْنقاتما: (Çonqatma) به عزم دزدی در گوشه‌ای بر سر دو پا نشستن.
چوْنقار: (Çonqar) نعره.
چوْنقاری: (Çonqarı) نام مردان اویغور.
چوْنقاز: پر شاخ و برگ (درخت).
چوْنقال: (Çonqal) نعره. سنگ رودخانه که به کنار آمده.
چوْنقالاق: (Çonqalaq) ریشهٔ درخت

که در بخاری جا شود.
چوْنقایماق: (Çonqaymaq) ← چؤمبلمک. زیاد شدن. بزرگ شدن.
چونقال: (Çunqqal) دامنهٔ کوه.
چوْنقلوق: (Çonqluq) کمیّت. مقدار.
چوْنقو: (Çonqu) معبر گذر.
چوْنقور: (Çonqur) سنگریزهٔ سفید. کسی که چشمانش گود افتاده. کلنگ کوچک. چاله. ژرف.
چونقور: (Çunqur) نوعی بازی گروهی که در آن گروه اول می گریزند و گروه دوم سنگی را در میانه گذاشته و از آن مراقبت می کنند و هم برای گرفتن افراد گروه اول می کوشند. سنگی که در وسط گذاشته باشند.
چونقورقاج: (Çunqurqac) تاب (بازی).
چوْنقورلوق: (Çonqurluq) گودال.
چؤن قوشو: (جان)(Çön quşu) جغد.
چونقول: (Çunqul) بسیار عمیق.
چؤنک: (Çönək) قاشق. نان خاکستر پز.
چؤنگ: (Çöng) گودال. چاله.
چؤنگتمک: (Çöngətmək) مانع شدن.
چؤنگچ: (Çöngəc) قندیل. استالاگتیت.
چؤنگر: (Çöngər) دوست دختر.
چؤنگل: (Çöngəl) مرحله. مخالف. قندیل. **چؤنگلمک:** ضعیف و ناتوان شدن. **چؤنگم:** (Çöngəm) قانون. قاعده.
چؤنگؤر: (Çöngür) جارویی که از خار بسازند.
چؤنگؤل: (Çöngül) ناتوان. ضعیف. برکهٔ کوچک نیمهٔ باتلاقی. گرداب. درخت کوچک.
چؤنگه: (Çöngə) فرورفته. ورقلنبیده. ناتوان. چشمی که بر اثر شدت نور جمع شده باشد. محل دور زدن. کُند (چاقو). ترفند. فوت و فن. بدن. اندام. کیسه. **چؤنگه رز:** جایی که آب روان در آنجا یکباره ناپدید شود. **چؤنگه مک:** چمباتمه زدن. ناتوان شدن.
چؤنلگه: (Çönəlgə) پشتیبان.
چونماق: (Çunmaq) نشستن. خیمه زدن. گرم شدن. هوس کردن. عادت کردن به جایی.

چؤنمک: (Çönmək) برگشتن. روبرگرداندن. واژگون شدن. عقب گرد کردن. ته نشین شدن. شاشیدن. پناه بردن. **چؤنمه:** برگشت. واژگونی.
چؤنن: (Çönən) زنبیل یا سبد دستی.
چؤننمه: (Çönənmə) رفاه.
چؤنو: (Çönü) زانو. مفصل.
چؤنوت: (Çönüt) ابنه ای. مفعول.
چونور: (Çunur) ظرف آب. حوضچه. کسی که چشمانش گود افتاده.
چؤنؤر: (Çönür) گردان. خار.
چؤنوش: (Çönüş) بازگشت. واژگونی.
چؤنوشگن: واژگون شونده.
چؤنوشگو: تبدیل. واژگونی.
چؤنوشگه مک: رو به واژگونی بودن.
چؤنوشمک: واژگون شدن با هم.
چؤنوشمه: واژگونی دسته جمعی.
چؤنوشوم: تکامل. بازگشت. واژگونی.
چونوک: [دیو](گیا)(Çünük) درخت چنار.
چؤنؤک: (Çönük) برگشته. وارونه.
چؤنؤگن: (Çönügən) شیرجه رونده.
چؤنؤلوش: (Çönülüş) انقلاب.
چؤنؤنمک: (Çönünmək) لواط دادن. گاییده شدن.
چؤنه: (جان)[مغ] (Çünə) شغال.
چؤنه: (Çönə) گلولهٔ خمیر. چانهٔ خمیر. طناب بستن برّه. نوعی بیمار آفتاب زدگی. بی دست و پا. **چؤنه په:** بی دست و پا. **چؤنه تی:** واکنش. جواب. **چؤنه تیر:** سقط شده. **چؤنه که:** خسته. چاقوی کند شده. **چؤنه مک:** برگشتن.
چوو: (Çuv) سهم. حصه.
چوْو: (Çov) چو. شایعه. صدا.
چووار: (Çuvar) محیط. پیرامون.
چوواش: (Çuvaş) دیندار. آرام. ساکن.
چوواق: (Çuvaq) گرمای خورشید.
چووال: (Çuval) گونی. کیسهٔ بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن درست کنند برای حمل بار. کیسهٔ بزرگی از جنس گلیم است که برای حمل موادی چون آرد، علوفه، کنجاله، کاوه و ... به کار می رود. معمولاً فاقد نقش است. جوال ابتدا مانند گلیم بافته می‌شود و سپس مانند کیسه سه طرف آن دوخته می‌شود. سر جوال را برای آن که محکم باشد، چند لا تا کرده، می‌دوزند. برگستوان. در گذشته به معنی زره آهنینی بود که در جنگ بر روی اسب می انداختند و نوعی از آن را جنگجویان و سربازان نیز می پوشیدند. به صورت «جوال» وارد زبان فارسی و به صورت «شوال» وارد زبان عربی شده است. وجود. بدن. اندام. آدم چاق و خپل. **چووالچاق:** بی سروپا. نامرتب. بی برنامه. **چووالچان:** (جان) زالو. **چووالدوز:** شخصی که جوال می بافد. سوزن بزرگ مخصوص دوختن گونی. به صورت جوالدوز در زبان فارسی کاربرد دارد. **چووالدوز اۆسته اۆتورماق:** ناراحت بودن. **چووال قیز:** تازه عروسی که اولین بار به خانهٔ پدرش آمده باشد. **چووال کیمی:** خشن. بدون اتو. **چووالاتما:** برداشت. **چووالاماق:** در گونی کردن. **چووالانماق:** برداشت شدن. در گونی شدن.
چوْوالان: (Çovalan) بلند. دراز.
چوْوالانقی: بیش از حد دراز.



چووان

چووان: (گیا)(Çuvan) گیاهی از تیرهٔ اسفناج(Halocnemum strobilaceum).
چوْوان: (Çovan) ← چوْغان. خبر. دعوت. فریاد.
چوْواناق: (Çovanaq) شورش. بلوا.
چؤوچک: (Çövçək) شاگرد.
چوْوچو: (Çovçu) خبرچین. جاسوس.
چوْوچو باشی: سرکردهٔ جاسوسان.
چوْوچولوق: (Çovçuluq) خبرچینی.
چوْودا: (Çovda) موی دراز شتر.
چوْودا بولود: (Çovda bulud) رشته

ابرهای مداوم.
چـوْودار: (گیـا)(Çovdar) چـاودار. بـه صورت الجاودار وارد عربی شده.
چوْودارچی: (جان) سلیم (پرنده).
چوْودامچی: خودپسند. خبرچین.
چوْودورماق: (Çovdurmaq) تازاندن.
چـوْو دوْشـمک: (Çov düşmək) شـایع شدن. چو افتادن.
چووشن: (جان)(Çüvşən) جغد. بوم.
چوْوغـــون: (Çovğun) بـوران. هـوای سـرد. طوفـان سـرد. کـولاکی کـه سرعتش از ۱۲۰ کیلومتر بیشتر باشد.
چوْوغونلاماق: (Çovğunlamaq) سـرد و کولاک شدن هوا.
چوْوقا: (Çovqa) میدان. گودال. گروه.
چوْوقال: [مغ](Çovqal) لاغر. نحیف.
چوْوقان: (Çovqan) گرز. بچـهٔ حیـوان. نوعی ورزش سوارکاری که هریک از سواران، چوبی در دست داشته و با آن گوی را می‌زننـد. بانـدال و توبـوق نیـز می‌گویند. بـه صـورت «چوگـان» وارد زبان فارسی و بـه صـورت «صـولجان» وارد زبان عربی شده اسـت. انگلیسـیها این بـازی را در قـرن نـوزدهم در هنـد فراگرفتـه، نـام آن را پولـو نهـاده و در ۱۸۷۱ به انگلیس بردند.
چوْوقور: (Çovqur) تونل. خندق. ظالم.
چووک: (Çəvək) زرنگ. جلد.
چووکیرمک: ← چئویرمک.
چـوْولا: (Çovla) شـایعه. دروغ. شـایعه ساز. دروغگو.
چوْولاماق: تیز کردن.← چاولاماق.
چوْولان: (Çovlan) بوی گل.
چؤولک: (Çövlək) فلکه. میدان.
چؤولنگه: (Çövləngə) قلمرو.
چوْولو: (Çovlu) عریض. نوک تیز.
چوْولوچ: (Çovluc) انگشت کوچک.
چوْولوق: (Çovluq) خبرچینی. نواده.
چوْوماق: منحرف شدن. رشته.
چـؤومن: (Çövmən) چـوب دوشـاخه برای چیدن میوه.
چؤون: (Çövən) ← چووقان.
چؤون آتلامـا: (Çövən atlama) نـوعی آئین مقدس میان ترکمنها که در آن از روی یک چوب مقدس می پرند.
چوْووت: (Çovut) رود خشک.
چووت: (Çüvüt) جسد. نعش.
چوْووتمـا: (Çovutma) هـوایی (تیـر). اخطار (تیر). هشدار.
چوْوورقال: [مغ] شایعه. افتراء. بهتان.
چوْووستان: (Çovustan) ← چاویستان.
چوْووش: (Çovuş) ← چاووش.
چوْووش قوشو: (جان) هدهد.
چـوْووش قـوْووش: سـخنان آمیختـه بـه شایعه. مفاهیم گنگ و نارسا.
چـوْوول: (Çovul) پرحـرف. چویـل. مخلّصه. نام گیاهی بسیار معطّر. صدایی که از بن چاه برآید.
چوْووولداق: (Çovuldaq) جنجالی.
چؤوولگه: (Çövülgə) گودال.
چوْووولمـاق: (Çovulmaq) بـوی خـوش دادن.
چوْوومـاق: (Çovumaq) ورجـه ورجـه کردن. تقلّا کردن. سریع رفـت و آمـد کردن. سریع گذاشتن. برخوردن گلوله به چیز سخت و بازگشتن.
چؤوه: (Çövə) فضا یا خالی.
چؤوه: (جان)(Çüvə) جغد. بوم.
چوها: (Çuha) پارچهٔ پشمی.
چؤهرایی: (Çöhrayı) رنـگ صـورتی. قرمز باز.
چـؤهرایی قوتـان: (جـان) (Çöhrayı qutan) پلیکـــان ســـفید بـــزرگ. (Pelecanus onocrotalus).
چوی: (Çüy) چوب یـا میلـهٔ آهنـی در وسط آسیاب دسـتی. مـیخ. پیـازی کـه سبز شده و از زمین بیرون آمده.
چوْی: (Çoy) خشک. خشکیده.
چوْیان: (Çoyan) برنزه (رنگ).
چؤیجؤک: (Çüycük) میخ کوچک.
چؤیجه: (Çöycə) پیالهٔ مسی. کاسه.
چؤیجه لشمک: یکجا جمع شدن.
چؤیچؤک: (Çöyçük) فنجان.
چؤیچؤی ماما: (گیـا)(Çüyçüy mama) یاسمن.
چؤیرؤکمک: ← چئوریلمک.
چویرؤلمک: (Çüyrülmək) مچاله شدن. پیچیـــدن. **چؤیرؤمـــک:** (Çüyrümək) مچاله کردن. پیچاندن.
چؤیسؤ: (Çöysü) تیرک وسط آلاچیق.
چویسه مـک: (Çüysəmək) حـالتی کـه گلـهٔ گوسـفندها در حـال چـرا یکبـاره متوقف و هریک به سویی متفرق شوند و شروع به چراکنند. میخکوب شدن.
چوْیقا: (Çoyqa) نسل. تبار.
چوْیقو / چوْیقول: (Çoyqu) کج.
چویک: (Çəvik) زرنگ. جلد.
چؤیگؤن: (Çüygün) زمین بکر و دست نخورده. چاق.
چؤیگه: (Çüygə) پشم. کلاف.
چؤیله مک: (Çüyləmək) میخ زدن.
چوْیمـــاق: (Çoymaq) کشـــیدن. دراز کردن. لغو یا خراب یا معدوم ساختن.
چؤیمک:(Çüymək) رمیدن و گریختن.
چوْیناق: (Çoynaq) چلاق. شل.
چوْیناماق: (Çoynamaq) فلج شدن.
چؤیؤ: (Çüyü) چوبهای وسط یوغ.
چؤیؤتگـه: (Çüyütgə)آهنـی کـه بسـر چرخ ارابه کنند تا از میل بیرون نشود.
چوْیور: (Çoyur) قطران.
چؤیؤشگن: (Çüyüşgən) رمو. رمنده.
چؤیؤشمک: رمیدن دسته جمعی.
چؤیؤمک: رمیدن و گریختن.
چوْیماق: (Çoymaq) گرم کردن.
چؤیـوْد اوْتـو: (گیـا)(Çüyüd otu) نیـل. حنا. خضاب.
چوْیولماق: (Çoyulmaq) کشیده شدن.
چوْیونماق: (Çoyunmaq) گرم شدن.
چویه: (Çüyə) تکه هیزم.
چهارفصـل: (Çahar fəsil) چهـار روز نخسـتین بهـار کـه در بـاور مـردم آذربایجـان هـر کـدام متعلـق بـه یـک فصـل هسـتند و از هـوای هـر روز مـی توان به چگونگی آب و هوای فصـول آینده پی برد.
چه رز: (Çərəz) کارگاه دوشاب پزی.
چهره: (متفا)(Çehre) ← چیرای.
چهلک: (Çəhlək) کفش کهنه.
چهله مک: (Çəhləmək) فشردن.
چهلیم: (Çəhlim) ← چلیم.
چـی: (Çi) پسـوند نشـاندهندهٔ صـفت فاعلی. دمیرچـی = آهنگـر. معمـولاً بـا

اسم می‌آید. پسوندی است به معنای طرفدار، دوستدار. آذربایجانچی= دوستدار آذربایجان.
چیبار: (جان)(Çibar) اسبی که گلهایی به رنگ دیگر در اعضای بدنش داشته باشد. دُمل. تاول.
چیبارا: (Çibara) بی تربیت.
چیبارماق: (Çibarmaq) تاول زدن.
چیبان: (Çiban) دمل. کورک. میوه.
چیبان آراسینا سیک اوزاتماق: در کار کسی انگولک کردن. **چیبان اوْتو:** (گیا) نوعی گیاه علفی با ساقهٔ لوله مانند. (Veronica officinalis). **چیبان ایله سیکی تانیماق:** هِر را از بر تشخیص دادن. چپ را از راست شناَختن. **چیبان باشی:** چرکی که از سر دمل ترشح می‌شود. سرمنشاء همه رنجها. مسئلهٔ بغرنج و مناقشه برانگیز. **چیبان باشی قوْپارماق:** دردسر درست کردن.
چیبارا: (Çibara) بی تربیت.



چیبان اوتو

چیبیر ووررماق: پلک برهم نهادن.
چیبک: (جان)(Çibək) نوعی پرندهٔ شکاری. نگهبان. در دیوان لغات به معنای شکاری و تیزپرواز آمده است.
چیبیچ: (جان)(Çıbıç) بزغالهٔ یکساله.
چیبیر: (Çibir) تپهٔ کوچک.
چیبیرچیک: (جان) نوعی اردک.
چیبیرگن: (گیا) پیاز باتلاقی.
چیبیل: (Çibil) جای بسیار مرطوب. گناه. جرم.
چیبیللیک: (Çibillik) مدفوع. پشکل.
چیبین: (جان)(Çibin) مگس. پشه. زنبور. **چیبیندیریک:** پشه بند. **چیبینچی:** زنبوردار. **چیبینلگی:** بادبزن. **چیبینلنمک:** مگس پراندن. **چیبینلنمه:** مگس پرانی. **چیبینلی:** جای پر از زنبور.
چیپ: (Çıp) قطعه. کرت. اسپری. کپسول. پلاک. کاشی. مارک. پلّه.
چیپا: (Çıpa) سُرمهٔ درب. وسط. مرکز.
چیپار: (Çıpar) خال. ابلق. ترکیب. شکل. محارب.
چیپار آت: (جان) اسب چیرمه.
چیپالاق: (Çıpalaq) انگشت کوچک.
چیپالیق: (Çıpalıq) سبکی.
چیپان: (Çıpan) ظالم. ستمگر.
چیپبا: (Çıpba) آبی به اندازهٔ کف دست. نان تنوری. تکّه.
چیپبار: (Çıpbar) دلبر. دلربا.
چیپچالانماق: (Çıpçalanmaq) بهم خوردن← چالخالانماق.
چیپچیک: (جان)(Çipçik) گنجشک.
چیپچیگی اوچماق: ازال شدن بکارت.
چیپچیل: (Çıpçıl) گِل آبکی.
چیپدی: (Çıpdı) کولی.
چیپدیرما: (Çıpdırma) مصنوعی.
چیپدیرماق: (Çıpdırmaq) لاف زدن.
چیپدیق: (Çıpdıq) جن. زشت. ملعون.
چیپرا: تفالهٔ انگور فشرده شده. کهنه.
چیپراغی: (Çıpraği) چماق ظریف.
چیپریق: نوعی خاک شبیه به گچ. پارچه. پاره. لته. کودک. جاسوس.
چیپقا: (Çıpqa) پیپ. چپق. جای فشردن. افشره. صافی. سقف.
چیپقاغی: (Çıpqağı) حمله. هجوم.
چیپقالاماق: از صافی گذراندن.
چیپقالیش: (Çıpqalış) ازدحام. شلوغی.
چیپقان: [دیو](گیا)(Çıpqan) عنّاب. (Zizyphus vulgarls).دمل.زگیل.ظالم.
چیپقی: (Çıpqı) چماق ظریف. ترکهٔ بید. لعنت. **چیپقیت:** (Çıpqıt) اعتراض.
چیپقیتماق: (Çıpqıtmaq) لعن کردن.
چیپقیج: (Çıpqıc) چماق ظریف.
چیپقین: (Çıpqın) مظلوم.
چیپلاق: (Çıplaq) ← چیلپاق.
چیپلی: (Çıplı) ریز. ظریف. چماق ظریف.
چیپلیق: (Çıplıq) تازیانه از ترکهٔ نازک درخت. اتیکت.
چیپی: (Çıpı) وان یا حمام بچه.
چیپیت: (Çıpıt) جذام. خمیر بی مایه که در ساج پخته شده. کودک شلوغ. خشک کن. روح.
چیپیتاج: (Çıpıtac) خشک کننده.
چیپیتای:(Çıpıtay)جذامی.شوم.ملعون.
چیپیتلی: (Çıpıtlı) نحس. مشئوم.
چیپیتماق: (Çıpıtmaq) زیان رسانیدن. دزدیدن.
چیپیتیق: (Çıpıtıq) بداخلاق.
چیپیچ: (Çıpıç) ظالم. گناهکار.
چیپیر: هلیکوپتر. خالص. سریع. تند.
چیپیرتماق: (Çıpırtmaq) دزدیدن.
چیپیرتی: (Çıpırtı) ترکه.
چیپیرقان: (Çıpırqan) آغشته به خون. کاملاً سرخ. تبرخون.
چیپیرقی: (Çıpırqı) تازیانه.
چیپیریق: (Çıpırıq) ترکه.
چیپیز: (Çıpız) ماشه.
چیپیش: (Çıpış) کسی که چشمانش بدرستی نبیند و به هنگام دیدن چشمان را جمع کند.
چیپیشقا: (Çıpışqa) کبریت.
چیپیق: (Çıpıq) کوچک. ریز. مصدوم. زیان دیده. قلمه. شیطان. چپق. ژتون.
چیپیل: (Çıpıl) برکهٔ آب گل آلود. بی مژه. بی مو. کسی که چشمانش ترشح کرده باشد. شاخهٔ نازک و کناری درخت. گیاه باتلاقی.
چیپیلداق: (Çıpıldaq) حمام. فضول. لب. کسی که چشمانش ترشح کرده.
چیپیلدان: باتلاق. نوعی پرندهٔ باتلاقی.
چیپیلدانلیق: برکهٔ کوچک در مزرعه.
چیپیلدیق: ترشح گوشهٔ چشم.
چیپیلدیم: (Çıpıldım) برکهٔ کوچک و کم عمق آب.
چیپیلقان: (Çıpılqan) گل آلود (راه).
چیپیللیق: (Çıpıllıq) هوای بارانی.
چیپیل یات: کفش پاشنه بلند زنانه.
چیپین: (Çıpın) تیرک. ستون. نیزه.

اجل. موعد مرگ. مظلوم. زیان دیده.
چیپینماق: (Çıpınmaq) زیان دیدن.
چیت: (Çit) چیت. پارچهٔ نخی گلدار.
دیواری که از نی و خار و خاشاک درست کنند. دیوار. حصار چوبی. در گویش کاشغری به معنای کنار است.
چیتا: (Çıta) ابزاری که یک طرف آن شن کش و طرف دیگری تبر باشد. کوچک.
چیتار: (Çıtar) نوعی پارچه. تاج خروس. جرّاح.
چیتاری: (جان)(Çitarı) نوعی ماهی پولک دار با گوشت بی‌مزه. (Box salpa)
چیتاق: (Çıtaq) گوسفند یا بز بیگانه در گله. بازی سنگ. هیزم شکن کوه نشین. هیزم فروش. غوغاگر. جنجالی. کسی که برای ازدواج راغب باشد. نوجوان خوشپوش. گاوی که شاخش به شکل هلال باشد. خراب. هسته.
چیتاقان: (Çıtaqan) استوار.
چیتال: (Çıtal) شدید. تند.
چیتام: (Çıtam) استواری. صبر. سبدی از ترکهٔ چوب.
چیتاماق: (Çıtamaq) استواری کردن.
چیتان: (Çıtan) محل نگهداری شیر.
چیتاناق: (Çıtanaq) وجود چند عدد میوه در یک شاخه. شاخهٔ کوچک.
چیتانلیق: (Çıtanlıq) باغچه. سبزه زار.
چیت اوزوک: (Çit üzük) انگشتر نامزدی.



چیت سارماشیغی

چیتاویق: (Çıtavıq) زخم. دمل.
چیت تومان: (Çit tuman) نوعی رقص آذربایجانی. رقص و آوازی است که به شکل گروه اجرا می‌شود. این رقص عمدتاً به صورت گروهی توسط خانمها، و در بسیاری موارد توسط خانمهای جوان رقصیده می‌شود. ساختار حرکات رقص شکل و حرکات تعریف شده و معینی ندارد و هر کس به نسبت استعداد خود می‌رقصد ولی کاراکتر حرکات همهٔ اجرا کنندگان یکسان است. این رقص در نیمهٔ دوم قرن گذشته در نخجوان آفریده شده و تا این اواخر در این منطقه اجرا شده است.
چیت دام: (Çit dam) کلبه.
چیتدیق: (Çıtdıq) ترش رو.
چیتراق: (Çıtraq) انبوه. متراکم.
چیتراقلیق: (Çıtraqlıq) خارزار.
چیترلی: (Çitərli) ایستادنی.
چیتریق: قطرهٔ گل پاشیده شده.
چیتز: (Çitəz) شبیه.
چیت سارماشیغی: (گیا)(Çit sarmaşığı) سکرجا. پیچک سفید. سیاه تال (یابان قهقهه سی) (Convolvulus sepium)
چیتش: (Çitəş) صبر. ایستادگی.
چیتشمک: (Çitəşmək) مزاحم شدن.
چیتقا: (Çıtqa) جوش. بثوره.
چیتقاما: (Çıtqama) جنجال. غوغا.
چیت قوشو: (جان)(Çit quşu) الیکا.
چیتقی: (Çıtqı) هیزم. هر چیز خرد شده. هیزم مناسب برای ریختن در کورهٔ سماور. **چیتقیریلدیم / چیتقیریم:** نازپرورده. حساس.**چیتقیلاماق:** بیرون آوردن خار یا هر چیز فرورفته در بدن با نوک انگشتان.
چیتک: (Çitək) وصله. قفسه. نرده. بدلهجه. زینت.(ناد).
چیتگل: (Çitgəl) حیاط خلوت.
چیتلات: (Çıtlat) انگل.
چیتلاق: (Çıtlaq) اخگر. شراره. زیتون شور. شکاف. ذرت بو داده. بلال. سُرمهٔ درب. هسته. **چیتلاما:** تخم آفتابگردان. تخمه شکنی. التهاب میان گوشت و ناخن. **چیتلاماق:** شکستن (تخمه). ترکاندن. با ضربه ترکاندن. شکفتن. نوک زدن (جوانه). ترک برداشتن. تلنگر زدن. تخمه شکستن.
چیتلاویق: (گیا) فندق.
چیتلشکن: (Çitləşkən) بی خیال.
چیتلک: (Çitlək) محوّطه. حصار. نرده.
چیتلنبیک آغاجی: (گیا)(Çitlənbik ağacı) امرود کوهی. (Celtis.ulm)
چیتله مک: (Çitəmək) دوختن.
چیتلی: (گیا)(Çitli) غوزهٔ پنبه. پوشیده.
چیتلیک: (Çitlik) چپر. آلونک.
چیتلیق: (گیا)(Çıtlıq) کاسنی. گیاه جارو.
چیتم: (Çitəm) صبر. ایستادگی. متانت.
چیتما: (Çıtma)بهم پیوسته. تنگ. باریک. قفسهٔ پنجره.
چیتماق: (Çıtmaq) ترش کردن (رو). گره زدن. فوّاره زدن. حجامت کردن.
چیتمان: (Çıtman) ظرف شیر دسته دار. **چیتم قیران:** (Çitəm qıran) طاقت فرسا. **چیتمک:** (Çitmək) ← چیتمیق. دوختن. گره زدن.
چیت موٚتورو: (Çit moturu) تراکتور.
چیتمه: (Çitmə) تلنگر. توبره. جوال. جفت گیری.
چیتمیدان: (Çıtmıdan) بچه که بزرگتر از سنش لباس بپوشد و حرف بزند.
چیتمیق: (Çıtmıq) بشکن. نیشگون. چراغ. فوّاره. **چیتمیقلاماق:** (Çıtmıqlamaq) انگشت نیش گرفتن.
چیتن: (Çitən)آغل کوچک مخصوص گوساله. قفس. رنده.
چیتناویر: (Çıtnavır) آجیل جشن.
چیتنشمک: (Çitnəşmək) جفت گیری کردن حیوان.
چیتنک: (Çitnək) جفت. ضامن تفنگ. کلون پشت درب. اثر ناخن.
چیته: (Çitə) لگام. مهار. انگل. مانع. حیوانی شبیه به پلنگ. آغل گوساله. پلّه. ماسهٔ ریز. ریگ. ظریف. **چیته له مک:** با عجله بهم دوختن. **چیته مک:** وصله یا رفو کردن. زینت دادن. دیوار چیدن. **چیته مه:** دوخت. چپر بافته شده از نی. کنارهم چیده شده. **چیته نک:** خوشه. خوشهٔ کوچک.

چیتی: (Çiti) کوتاه قد. بزغاله. بافته (گیسو). طناب ظریف. مغز استخوان.
چیتی اپک: ابریشم خالخالی.
چیتی باز: بند یا روبان حلقهٔ گیسو.
چیتیر: (گیا)(Çıtır) ← دوه اوتو. هستهٔ کدوی سرخ شده. پیمانهٔ حبوبات. کبریت. خاک لباسشویی. کوتاه قد. تپه های صخره ای در کوهستان. مجعد. راحت. آسان. مقعد. دختر یا زن جوان. دختر دم بخت. پوشش.
چیتیرانماق: بر سر خشم آمدن و آرامش خود را از دست دادن.
چیتیرداق: نوعی رقص پسران مجرد بدور آتش.
چیتیرقا: برگ درخت بلوط. نوک شاخه های برگدار درخت آردیج.
چیتیرقی: شاخهٔ ظریف بید. نکته سنج. دانهٔ کوچک تگرگ. توفان. سنگلاخ. نور. پرتو. روشنایی.
چیتیرلانماق: بهم خوردن. بهم پیچیدن. شکافته شدن. جدا شدن.
چیتیرلی: زخمی. شیاردار.
چیتیرماق: حلوای کنجد. چیزی را میان دو انگشت فشردن و پرتاب کردن. جاسوسی کردن.
چیتیرمان: پشتهٔ محصول درو شده. خارزار. حالت پراکندهٔ حبوبات پس از برداشت.
چیتیرمیق: نوعی حلوای کنجد.
چیتیر یاپماق: همدیگر را بوسیدن.
چیتیریق: شاخهٔ ظریف بید. متغیر (هوا). مختلط. توفان بهاری. روزهای پایانی یکماه و روزهای آغازین ماه بعد. درد. بیماری. راههای سنگلاخی در کوهپایه. فشرده. متراکم. شکافهای کوچک رو ی میوه. کسی که بدفعات و در فاصلهٔ زمانی اندک بیمار شود. زمان کشت در زمستان. لحاف بدون رویه. خارزار انبوه.
چیتیریق بالیغی: (جان) ← مرکب بالیغی. **چیتیریم:** مشکل. دشواری. مسئله. بسیار نیرومند. سخت. فراوان.
چیتیزماق: (Çıtızmaq) اشاره کردن. کنایه زدن.

چیتیشما: (Çıtışma) جفتگیری سگها.
چیتیشماق: درهم رفتن و گره خوردن.
چیتیق: (Çıtıq) دام. تله. قفس. هیزم در اندازه های کوچک. کوچک. پایان یافته. ترشرو. عبوس. بی نمک.
چیتیک: (Çitik) نیرو. توان. ایستادگی. گره. تلهٔ پرنده. مبارز. کوتاه قد.
چیتیکچی: فرصت طلب.
چیتیل: (Çitil) خشمگین. یونیفورم.
چیتیل: (Çıtıl) شکل. ترکیب. غوغا. جنجال. چوب دو شاخه. شاخه های خشکی که از درخت بریده شده بر زمین مانده باشد. جوانه. شاخهٔ تازه در درخت. خارزار. خال. لکه. جدول.
چیتیلتی: صدای آرام. **چیتیلداماق:** صدای راه رفتن. **چیتیلقا:** جدول.
چیتیلقی: بیشه. جنگل انبوه. شاخهٔ ظریف بید. فشرده. متراکم. مختلط.
چیتیللی: خالدار. نهالستان. درهم برهم. دشوار. **چیتیله مک:** چلاندن. بستن. به سر شانه پنبه زدن و موها را به دقت شانه زدن. بهم مالیدن پارچه. **چیتیلی:** (Çıtılı) بسته شده.
چیتیم: (Çıtım) گره. بند. خوشهٔ کوچک انگور. قوام. **چیتیماق:** گره زدن. فشرده نهال کاشتن. **چیتیمان:** پشتهٔ علوفه. پشتهٔ ساقهٔ بدون ذرت.
چیتیم چیتیم: درهم برهم.فرورفته درهم. **چیتیمقی:** شاخهٔ ظریف بید.
چیتیمک: (Çitimək) بستن.
چیتی میتی: (Çıtı mıtı) صمیمیت.
چیتیمیق: (Çıtımıq) بسیار. فشرده. میوهٔ درخت سقز.
چیتیله مک: (Çitiləmək) چلاندن. بستن. به سر شانه پنبه زدن و موها را به دقت شانه زدن.
چیتین: (Çıtın) جدّی.
چیتینقی: (Çıtınqı) شاخهٔ خشک.
چیتینقیلی: (Çıtınqılı) درهم فرو رفته.
چیتینما: هم آویزی. هم آغوشی.
چیتینماق: بهم گره خوردن.
چیتینیق: (Çıtınıq) کفش. سنگلاخ دشوار و صعب العبور. فشرده. انبوه.
چیچ: (Çıç) شبکهٔ ماهیگیری. تور. تله.

چیچاغا: (Çıçağa) چینی. شکستهٔ چینی.
چیچالا: (Çıçala) بُن آتش.
چیچالاق: (Çıçalaq) انگشت کوچک. به صورت چچوله وارد زبان فارسی شده است.
چیچامیق: انگشت انگشتری.
چیچان: (Çıçan) دانا. عاقل.
چیچانق: (Çıçanq) غضروف دُم بُز.
چیچانق آتا: (Çiçanq ata) نگهبان بُزها.
چیچر: (Çiçər) نمکدار.
چیچک: [دیو](Çiçək) شکوفه. گل. غنچه. آبله. هروئین. زن یا دختر دلنشین. جلف یا آبکی (شخص). به صورت چچک به معنای گُل وارد فارسی شده است(ناد). **چیچک آغریسی:** آبله شیری. **چیچک آی:** ماه شکفته و نورانی(ناد). **چیچک آیاجیغی:**(گیا) دم گل. پایهٔ گل. **چیچک اوْلماق:** چیزفهم یا دانا شدن. **چیچک بال:** عسل زنبور جوان. **چیچک بیتی:** (جان) شپشهٔ گیاه. شته. **چیچک بیگی:** درپوش شکوفه. **چیچک پوْزوغو:** اثرآبله.**چیچکتای:** گلسا(ناد). **چیچک تؤکوْن:** گلریز(ناد). **چیچکچی:** گلپرور. گلفروش. جاکش. آبله کوب. **چیچک چیخارتماق:** آبله درآوردن. **چیچک دمتی:** دسته گل. **چیچک دؤگمک:** آبله کوبیدن. **چیچک دؤگمه:** آبله کوبی. **چیچک دؤگن:** آبله کوب. **چیچک سئون:**(جان) نوعی حشره که در قسمتهای پوسیدهٔ درخت رشد کند. **چیچک ساپی:** (گیا) نوعی رشتهٔ نازک که گلها را به هم وصل می کند. نهنج. **چیچک ساچین:** گل افشان(ناد). **چیچک سالما:** گلدوزی. **چیچک سالماق:** گلدوزی کردن. آبله کوبیدن. **چیچک سویو:** آبیاری دوم یاسوم مزرعه. **چیچک قارین:** (گیا) گل کلم. **چیچک قوْپارماق:** گل چیدن. **چیچک قوْخولاماق:** هروئین کشیدن. **چیچک کوْرلوغو:** کور رنگی. دولتانیسم. **چیچک کیمی:** (مانند گل) پاک. **چیچکگیل:** (گیا) درخت گل. گل بوته. **چیچکلندیرمک:** شکوفا گرداندن.

چیچکلنمک: شکوفا شدن. **چیچکلنمه:** شکوفایی. **چیچکلـه مـک:** شکفتن.
چیچکلی: گلدار. مکان پر از گل. دارای گل. به صورت «جیجکلی» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است. حالت از هم پاشیدگی ابر. منقوش(ناد)
چیچکلی حصیر اوْتو: (گیا) گل هزارنی.
چیچکلیک: گلزار. طاقچهٔ گلدان.
چیچک یاپراغی: گلبرگ. (Pétale).
چیچک یاتاغی: (گیا) کاسهٔ گل. قسمت پهن بالای دم گل. **چیچک یازماق:** شکفتن. **چیچک یاغمور:** گلباران(ناد).
چیچک یانلیغی یاپراق: کاسبرگ.
چیچگه دورماق: آغاز شدن. **چیچگی آچیلماق:** گل از گلش شکفتن. شاد شدن. «چیچگی چیرتلاماق» نیز گویند.
چیچگی بورنوندا: تازه (میوه). **چیچگی قالقان:** (گیا) فلفل کارولینا.
چیچله: (Çiçələ) بی روغن. خشک.
چیچمک: (Çiçmək) گشودن گره یا دگمه.
چیچن: (Çiçən) آب پنیر.
چیچه: (Çiçə) به زبان کودکان تیتیش. تازه. جدید. نو. قشنگ. عمه. خاله.
چیچی: (Çiçi) نوعی از قالیهای آذربایجانی منطقهٔ قوبا که در آنها حاشیه‌ها با نوارهایی مرکب از نقش و نگارهای هندسی گوناگون مزیّن شوند. زخم از نو باز شده.
چیچیرقان: (گیا)(Çiçirqan) درختچه با خارهای بسیار که میوه‌هایی خوردنی به طول ۶ تا ۹ میلیمتر دارد. چیچیلیق، چالی قاقاسی، چیشقان، یئر ایگده‌سی و زینجان نیز گویند (Hippophae rhamnoides)
چیچیرقای: لایهٔ روغنی داخل روده.
چیچیلقان: (Çiçilqan) آشفته.
چیچیلی: (Çiçili) کوچولو.
چیچین: (Çiçin) زیبا. ظریف.
چیخ: (Çix) فعل امر به معنای «دورشو، بیرون شو». ندایی برای راندن سگ. به صورت «چخه» وارد زبان فارسی شده است. آلتی که از ترکهٔ ببافند و با آن نان بر تنور زنند. تمیز. خالص.



چیچیرقان

بدون ناخالصی.
چیخا: (Çıxa) تپّهٔ سنگی، کوه سنگی کوچک. کیفیت. دختر بچه. بچهٔ بدردنخور.
چیخاج: (Çıxac) غدّه. تومور. درخت. خرج. مصرف.
چیخاجاق: (Çıxacaq) خروجی. مخرج. محل خروج. حادثه. پیشامد. پلکان.
چیخـار: (Çıxar) لیاقت. شایستگی. پشتکار. درآمد. سود. مصرف. خروج. نجات. منتهی. دختر. چاره.
چیخارا: (Çıxara) مرز. محصول. بار.
چیخاراچی: (Çıxaraçı) مرزبان.
چیخارا سالماق: راه نشان دادن.
چیخارت: (گیا)(Çıxart) سیب زمینی.
چیخارتـدیرماق: (Çıxartdırmaq) به وسیلهٔ دیگری خارج کردن. بیرون کشیدن. منتشر کردن.
چیخارتما: (Çıxartma) بالکن. قوطی چوبی که برای آویختن چراغ گازی بر دیوار نصب کرده باشند. بی تربیت.
چیخارتماج: دماغه (در ساحل). زایده.
چیخارتمـاق: (Çıxartmaq) درآوردن. بیرون کشیدن. بیرون بردن. استخراج کردن. خارج کردن. بیرون کردن. از کار اخراج کردن. منتشر کردن. صادر کردن (حکم و دستور). دمل و زخم درآوردن. بالا بردن. نمایش دادن. بازی درآوردن. طلاق دادن. کسر کردن. تفریق کردن. کم کردن. کسر نمودن. سخن شایعه آمیز یا حکمی را بدون مجوّز صادر کردن. عروسی کردن. عروس را به خانه آوردن. سبقت گرفتن.
چیخارتی: (Çıxartı) اقتباس. استخراج.
چیخارچی: (Çıxarçı) سودجو. منفعت طلب. ناشر.
چیخاردیلماق: (Çıxardılmaq) استخراج شدن. خارج شدن. بیرون شدن. از کار اخراج شدن. انتشار یافتن منتشر شدن. صادر شدن (حکم و دستور). کسر شدن. تفریق شدن. طلاق داده شدن.
چیخارساما: (Çıxarsama) انتقال. اندیشه در یک پیشنهاد پذیرفته شده و طرح یک پیشنهاد جدید.
چیخارقا: (Çıxarqa) بالابر. آسانسور.
چیخارلی: (Çıxarlı) پرسود. پردرآمد. مخلوط. آلیاژ.
چیخارما: (Çıxarma) اثر. ابداع.
چیخارماق: ← چیخارتماق. لاف زدن.
چیخاری: (Çıxarı) کشف. بیرون. نشر. انتشار.
چیخاریت: (Çıxarıt) تولید. استحصال. استخراج.
چیخاریجی: (Çıxarıcı) بیرون کشنده.
چیخاریش: (Çıxarış) استخراج. درآمد. سود. عایدی. مستخرجه (از متن کتاب یا نوشته). اخراج. افشاء.
چیخاریشماق: باهم بیرون آوردن.
چیخاریق: (Çıxarıq) قابلیت. استعداد.
چیخاریلماق: (Çıxarılmaq) استخراج شدن. اخراج شدن. منتشر شدن.
چیخاریلیش: نتیجه. حاصل. مستخرجه.
چیخاریم:(Çıxarım)استخراج. استدلال.
چیخاریمسال: استدلالی. استنتاجی.
چیخار یوْلو: (Çıxar yolu) راه خروجی.
چیخاسی: (Çıxası) زیان. ضرر.
چیخاشا: (Çıxaşa) مخارج. هزینه. زیان.
چیخاغان: (Çıxağan) برجسته. ممتاز.
چیخاق: (Çıxaq) مخرج. محل تلفظ حرف. منبع.
چیخا گلمک: ناگهان آمدن. سر رسیدن.
چیخال: (گیا)(Çıxal) هویج.
چیخالقا: (Çıxalqa) راه خروج. علاج.
چیخام: (Çıxam) دمل. زگیل.
چیخـان: (Çıxan) مفروق منه. بیرون آینده. پسرخاله. بصورت «چخان» بمعنای کوشا ودروغ واردفارسی شده.

چیخان آی: (Çıxan ay) قمر. ماه نو.
چیخانا: (Çıxana) خواهر زاده.
چیخاناق: (Çıxanaq) نردبان. خار. زانو. مفصل. منبع. منشأ.
چیخانچی:(Çıxançı) برادر شوهر سابق.
چیخانسی: [دیو](Çıxansı) حریر چینی.
چیخای: (Çıxay) جلای وطن کرده.
چیخجا: (Çıxca) مخرج. خروجی. حادث. جدید.
چیخجانلی: (Çıxcanlı) عجول.
چیخجانلیق: (Çıxcanlıq) بی قراری.
چیخ چئویر:(Çıx çevir) شکسته بسته. زیر و رو.
چیخچاق: (Çıxçaq) ← چیخاجاق.
چیخ چؤله: (Çıx çölə) برو بیرون. گمشو(گویش قره داغ).
چیخ چؤمبل: (Çıx çömbəl) ماه اسفند.
چیخچیخ: (Çıxçıx) ← چیخیق.
چیخچیل: (Çıxçıl) بچه ای که در قاپ بازی برنده شده.
چیخداش: (Çıxdaş) وازده. اسقاط. معیوب. قسمت نامرغوب پشم که شانه نتوان زد. مصرف. خرج.
چیخداشچی: (Çıxdaşçı) جداکنندهٔ کالای نامرغوب.
چیخدانج: (Çıxdanc) غیرضروری.
چیخدی: (Çıxdı) خروجی. دررو. محصول. معجزه.
چیخدیرما: (Çıxdırma) تخفیف گیری.
چیخدیرماق: تخفیف گرفتن.
چیخدیری / چیخدیریم: تخفیف.
چیخرا: (گیا)(Çıxra) خار.
چیخراجیق:(Çıxracıq)دولاب چرخان.
چیخرالیق: (Çıxralıq) خارستان. بیشه.
چیخرانجیق: (جان) مورچه سوار.
چیخریت: (جان)(Çıxrıt) ملخ.
چیخریجاق: (Çıxrıcaq) ابزار جدا کردن پنبه دانه از غوزه.
چیخریق: (Çıxrıq) ماشین تراش. دولاب. دوک نخ ریسی.
چیخریقچی: (Çıxrıqçı) خرّاط.
چیخرینجاق / چیخرینقاج: رووروک.
چیخسیز: (Çıxsız) بی معنا. بی محتوا.
چیخسینیر: کوچک ولی نیرومند.
چیخقا: (Çıxqa) نوک کوه یا درخت.
چیخقال: (Çıxqal) آرد گندم یا جو بو داده و تفتیده.
چیخقان: دررفته. از جا کنده شده.
چیخقیر: لیوان یا ظرف آب چوبی. متجاوز. خروج کننده. آدم جسور.
چیخقیق: خلع. سقط. بیرون زده.
چیخقین: (Çıxqın) خائن. چاره. علاج.
چیخلا: (Çıxla) نارس. برهنه. مطلق.
چیخلاماق: (Çıxlamaq) سنبل دار شدن. سر زدن.
چیخما: (Çıxma) رهایی. تخفیف. خروج.انصراف.حافظه. خاطره. حاشیه. کناره. زخم. حوله. انگور چاووش.
چیخماجا: (Çıxmaca) دمل. زخم.
چیخمار: قابل. سزاوار. زرنگ. تنگنا.
چیخماز: (Çıxmaz) رهایی ناپذیر. بن بست. نافرجام. سرخس عقابی (گیاه).
چیخمازلیق: (Çıxmazlıq) نافرجامی.
چیخماسان: شب نشینیهای کوچکی که زنان و دختران در مناطق شمال غربی آذربایجان به نوبت برپا کنند.
چیخماق: (Çıxmaq) بیرون آمدن. خارج شدن. حاصل شدن. استخراج شدن. نتیجه شدن. ظاهر شدن. علنی شدن. بروز کردن. طلوع کردن. درآمدن. بالا رفتن. صعود کردن. صادر شدن. بیرون رفتن. رها شدن. خلاص شدن. مرخص شدن. استعفا دادن. روییدن. سبز شدن. رستن. تفریق کردن. کم کردن.(حساب). تمام شدن. به پایان رسیدن. منتهی شدن. منتشر شدن. انتشار یافتن. فارغ التحصیل شدن. بریدن. قطع کردن. قطع علاقه کردن. حرکت کردن. راه افتادن. سپری شدن. شدن. استنتاج شدن. برنده شدن.
چیخمایار: (Çıxmayar) جوش. بثوره.
چیخمیش: (Çıxmış) تودهٔ لباس کهنه. پولی که در قمار در وسط گذارند. فاحشهٔ یک روزه یا یک شبه که با پول بگیرند.
چیخمیق:(Çıxmıq) راهکار. راه نجات.
چیخنا: (Çıxna) شرق. طلوع.
چیخناق: (Çıxnaq) ریشه های کوچک حبوبات. منبع.
چیخنالی: (Çıxnalı) شرقی. خاوری.
چیخنیق: (Çıxnıq) منبع. سرچشمه.
چیخی: (Çıxı) خاور. توبرهٔ آذوقه. بهره. قسمت. بقچه. مراسم نامزدی. گره بزرگ. منها. خرج.
چیخ یازا: (Çıx yaza) (به بهار برس) نوعی بلبل که در اسفندماه پیدا شود و مردم آن را به عنوان مژدهٔ بهار بشناسند. می گویند این بلبل هنگام خواندن می گوید: «چیخ یازا». به باور مردم، باامدن این بلبل، حیوان دیگری به نام حاجی لک لک نیز از آمدن بهار خبردار شده و و از خوشحالی در آب می شاشد و و آبها گرم می شوند.
چیخیب گلیش: (Çıxıb gəliş) اصل و نسب.
چیخیت: (Çıxıt) کود. سرگین. دور ریختنی. بدرد نخور. استثناء. پنیر.
چیخیتلیق: (Çıxıtlıq) لباسی که والدین برای دختر دم بخت تهیه کنند. پولی که خانوادهٔ دختر از داماد بخواهند.
چیخیر: (Çıxır) توانایی. اقتدار. ابزار آبکشی از چاه. چرک.
چیخیرجاق: (Çıxırcaq) درب عبور حیوان در مزرعه.
چیخیرچیق: (Çıxırçıq) حلقهٔ آهنی.
چیخیرما: (Çıxırma) کسر یا بخشی از پول یا مال و مانند آن.
چیخیرماق: (Çıxırmaq) مقداری از پول، سرمایه یا مال را کسر کردن.
چیخیش: [دیو](Çıxış) خروج. خروجی. قیام. رستگاری. نجات. رهایی. تظاهرات. نمایش. نطق. سخنرانی. اجراء. طلوع. شرق. سند. فرمان شروع در مسابقه. درآمد. به صورتهای «جخش» و «چخش» به معنای غدهٔ بزرگ و بی دردی که در زیر گلو و گردن انسان بروز کند، وارد فارسی شده است.
چیخیش ائتمک: (Çıxış etmək) قیام کردن. تظاهرات کردن. سخنرانی کردن. برنامه اجرا کردن.
چیخیش بلگه: (Çıxış bəlgə) کارنامهٔ فارغ‌التحصیلی. سند ترخیص کالا.
چیخیشچی: (Çıxışçı) استارتر. صادر

کنندهٔ فرمان شروع.
چیخیشدیرماق: سازش دادن. گیراندن.
چیخیشدیق: درگیری. تفاهم.
چیخیشقان: (Çıxışqan) قیام کننده. بیرون آینده.
چیخیشلی: (Çıxışlı) فارغ التحصیل. لیسانسیه. کافی.
چیخیشلیق: (Çıxışlıq) مبدأ عزیمت یا نقطهٔ شروع حرکت و عملی را نشان می‌دهد. مفعول عنه. حالت اسم که در مقابل سؤال از کجا، ازچه؟ قرار گیرد.لباس برای دختر دم بخت. لباس بیرون از خانه.
چیخیشما:(Çıxışma) درگیری. مواجهه.
چیخیشماق: (Çıxışmaq) فهمیده شدن. کفایت کردن. بسنده کردن. کسب کردن. باهم خوش برآمدن. درگیر شدن. مواجهه کردن. جدا شدن. تسویه حساب کردن.
چیخیشیق: (Çıxışıq) استثنایی.
چیخیشیلماق: سازش داده شدن.
چیخیق: (Çıxıq) ورقلنبیده. برجسته. از جا درآمده. از بند در رفته (استخوان). محدّب. مستثناء. نقطه.
چیخیقچی: (Çıxıqçı) شکسته بند.
چیخیق سارماق: شکسته بندی کردن.
چیخیق یان: محدب الطرفین.
چیخیل: (Çıxıl) زگیل. دمل. انصاف.
چیخیلاماق: بقچه کردن. پیچیدن.
چیخیلان: مفروق عنه (حساب).
چیخیلماز: علاج ناپذیر. بن بست.
چیخیلماق: کسر شدن. اخراج شدن.
چیخلیر: (Çıxılır) علاج شدنی.
چیخیم: (Çıxım) سهم. مقدار برداشت. محصول. شرف. رنگ و دم چای. خرج.حاشیه.هجوم. خروج. خویشاوند.
چیخیمتال:(Çıxımtal) حاصلخیز. بارده.
چیخیمدار: پرخرج. ورشکسته.
چیخیمسیز: (Çıxımsız) غیربازده. بدقول. سست سخن.
چیخین: (Çıxın) سرار. کیسهٔ کوچک محتوی داروهای گیاهی. مجازاً به معنی مجموعهٔ آگاهیهای یک فرد. دیوانه. به صورت«چخین» به معنای چرکین وارد فارسی شده است.

چیخیناق: گوشهای سیاه اسب.
چیخینتی: (Çıxıntı) زایده. برجستگی. برآمدگی. خروج. خروجی. دررفتگی استخوان. دماغه. صادرات. بدردنخور. لباس چرک. ناهنجار. سیگار.
چیخینتیلیق: (Çıxıntılıq) تحدّب.
چیخینتیلی گیرینتیلی: پر رفت و آمد. خانهٔ پر از درب و معبر.
چیخینتی یاپماق: (Çıxıntı yapmaq) پول دادن. سیگار تعارف کردن.
چیخینج: (Çıxınc) منصب. مقام.
چیخیندیرماق: آزاد کردن.
چیخیندیریق: ریشهٔ تره. جوانه.
چیخینما: آزادی. رهایی. خروج.
چیخینماز: (Çıxınmaz) غیرقابل رهایی.
چیخینماق: (Çıxınmaq) آزاد شدن.
چید: (Çid) سوراخی که برای عبور مرغ و خروس در درب تعبیه کنند. نوعی سبد سرگشاده برای حمل کالا.
چیدار: (Çıdar) بخو. قید و بند. لنگ (اسب). به صورت «چدار» وارد زبان فارسی شده است. **چیداش / چیدال:** صبر. تحمل. مبارزه. **چیداشجان / چیداغول:** صبور. پایدار. **چیداق:** طاقت. توان. **چیدال:** توان. وقار. متانت. **چیدالتان:** قدرتمندان.
چیدالدای: توانا. با عرضه. پردرآمد.
چیدالی: توانا. با عرضه. **چیدام / چیداما:** صبر. شکیبایی. تحمل.
چیداماق: تحمل کردن. **چیدامان / چیدامقای / چیداملی:** صبور. **چیدامیق:** بسیار صبور. **چیدان / چیدانج:** تحمل. صبر. **چیدانقیل:** متحمل. استوار.
چیدانماق: تحمل کردن. یارستن.
چیدم: (گیا)(Çiydəm) ← چیدم.
چیدی: (Çıdı) صبر. تحمل.
چیدیرلی: (Çıdırlı) ترکه. خس و خاشاک. عصبی. چابک.
چیدیرمان: (Çıdırman) مانند موی.
چیدیلقی: ترکه.خس خاشاک. دیوار.
چیدیم: (Çıdım) سالم. نیرومند.
چیر: [دیو](Çır) روغن غلیظ. روغن. مال و ثروت. نزاع. میوهٔ خشک.
چیر: (Çir) حصار. چپر.

چیرا: (Çıra) چراغ. اشعه.
چیرابانا: (Çırabana) اجاق. آتشدان.
چیرا بورون: (جان)(Çıra burun) پرنده ای سیاه و کوچک.
چیرا بوغازی: (Çıra boğazı) قیف.
چیراپا: (Çırapa) جای گذاشتن چراغ.
چیراپپا: (Çırappa) قندیل خاکی.
چیراپنا: (Çırapna) چراغ.
چیراتان: (Çıratan) سوختنی. اشتعال.
چیراتماق: (Çıratmaq) شکافتن زردآلو و گستردن آن.
چیراز: (Çıraz) اشعهٔ خورشید.
چیرازان: (Çırazan) چاه عمیقی که آب جاری در زیر زمین ایجاد کند.
چیرازی: کبودچه. نوعی پوست برّه.
چیراس: میوه که رو به خشکی نهاده.
چیراسینی یاخماق: (Çırasını yaxmaq) مجازات لازم کسی را دادن. به وضعیت سختی انداختن.
چیراغا پیلته قوْیماق: (Çırağa piltə qoymaq)آب در آسیاب کسی ریختن.
چیراغا پیلته قوْیولماق / چیراغا نفت تؤکؤلمک: (Çırağa piltə qoyulmaq) روزگار بر وفق مراد بودن.
چیراغا قالماق: (Çırağa qalmaq) دیرکردن. به تاریکی افتادن.
چیراغان: (Çırağan) فتیله. مراسم شب چله در آذربایجان.
چیراغیم:(چراغم)خطاب مادر به فرزند.
چیراق: (Çıraq) وسیلهٔ نورانی کردن که با نفت، گاز یا برق و باطری روشن می‌شود. در قدیم که نور و روشنایی عنصری مقدس شمرده می‌شد، مردم آذربایجان به چراغ سوگند می‌خوردند. بصورت چراغ وارد فارسی و بصورت «چراق» وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده. شاگرد.
چیراق اؤجدو: (Çıraq öcdü) (چراغ کشان) رسم خاموش کردن چراغ در عروسی و کارهای ناروا انجام دادن.
چیراقبا:(Çıraqba) جای گذاشتن قاشق.
چیراق باجا: (Çıraq baca) چراغدان.
چیراقبانلیق: (Çıraqbanlıq) چراغانی.
چیراق پاراسی: شاگردانه. انعام.
چیراق توتان: (Çıraq tutan) چراغدار.
چیراقچی: (Çıraqçı) چراغ دار. چراغ

ساز. مسئول روشن کردن چراغهای تکیه یا مسجد. روستایی در اوجان.
چیراق چیخارماق:(Çıraq çıxarmaq) دختر را عروس کردن. کسی را به چیزی بسیار کمتر از خواسته اش راضی کردن.
چیراق چیخماق: آشکار شدن.
چیراقچیلیق: (Çıraqçılıq) چراغداری.
چیراق دارتما: فتیلهٔ چراغ.
چیراق سؤنمک: (Çıraq sönmək) (خاموش شدن چراغ) از دست دادن فرزند.
چیراق سفته سی: (Çıraq sifətsi) سر چراغی. دشت اول فروش پس از روشن شدن چراغها یا هنگام شب.
چیراق قوُیما: (Çıraq qoyma) مراسم عروسی قبل از روز مقرّر.
چیراقلاماق: بریدن. درخشیدن.
چیراقلیق: (Çıraqlıq) مشکات. جای قرار دادن چراغ در دیوار. صدقه. حقوق بازنشستگی.
چیراقما:(Çıraqma)شمعدان. پایهٔ چراغ.
چیراقمالیق: (Çıraqmalıq) چراغدان.
چیراقمان: (Çıraqman) قندیل.
چیراقمانا چیخماق: (از قندیل بالا رفتن) بسیار خشمگین شدن.
چیرا گؤل: (گیا)(Çıra gül) اطلسی.
چیرال: (Çıral) زیبا.
چیرالاماق:(Çıralamaq) گیراندن. گرم کردن. ازسوراخ نگریستن.نور افکندن.
چیراللیق: قسمتی از خانه که جهیزیهٔ دختر را در آنجا نگهدارند. زیبایی.
چیرالماق: (Çıralmaq) زیباتر شدن.
چیرالی: (Çıralı) درخشان. منوّر.
چیرالیق: (Çıralıq) چراغدان.
چیراماق: (Çıramaq) چیزی را هدایت کردن و بستن.
چیران: (Çıran) یخچال طبیعی.
چیرانماق: تمام نیرو و امکانات موجود را در انجام کاری به کار بردن.
چیراو: (Çırav) سبد.
چیرای: (Çıray) شکل. رخساره. ادا. زیبایی. به شکل «چهره» وارد زبان فارسی شده است.
چیرایداش: (Çıraydaş) هم چهره.
چیرایلی: دوست داشتنی. دلنشین. زیبا.
چیرایللی اؤتمک: (Çıraylı ötmək) خوش زیستن.
چیرایلی گون: (Çıraylı gün) روزگار خوشی.
چیر باستا: (Çır basta) لواشک زردآلو.
چیرباق: (جان)(Çırbaq) سنجاب.
چیرپا: (Çırpa) مجعد. فر.
چیرپات: (Çırpat) بیگاری.
چیرپاج: (Çırpac) میکسر. مخلوط کننده. آلت کوبیدن. صدمه زننده.
چیرپاجاق: (Çırpacaq) شلاق. چوب حلاجی. چماق ظریف.
چیرپاق: (Çırpaq) چماق ظریف. فلاکت. مصیبت.
چیرپاقال: (Çırpaqal) شاخهٔ درخت.
چیرپاقوج: چوب مناسب حلاجی.
چیرپان: (Çırpan)چوب حلاج.چماق ظریف.ضارب.
چیرپاناق: (Çırpanaq) چوب مناسب حلاجی. شاخهٔ خشک بلوط که برگهایش را به برّه ها بدهند.
چیرپا وورماق: به قصد کشت زدن.
چیرپدیرماق: (Çırpdırmaq) کوباندن. به وسیلهٔ کسی دیگر گردگیری کردن. تکاندن. تکان دادن.
چیرپک: (Çırpək) کهنهٔ بچه.
چیرپما: تکان. کوبش. تلهٔ کبک.
چیرپماق: (Çırpmaq) زدن سیلی یا چوب نازک باشد بر عضو برهنه و مانند آن. تکاندن. تکان دادن. کوبیدن. زدن. به هم زدن. به هم کوبیدن. چوب زدن برای گردگیری. گرد گیری کردن. غبارروبی کردن. پرت کردن و زدن به چیزی. تپیدن. به تپش افتادن (قلب). ربودن. دزدیدن. تمام کردن.
چیرپی: (Çırpı) خس و خاشاک. خرده چوب. شاخه خشک درخت. جاروی درست شده از ترکه. چوبی که با آن پشم را می‌زنند. نخی که بناها برای اطمینان از راستی دیوار بصورت افقی بکشند. کبریت. برگ. گلیم کم عرض. روسری. مزرعه‌ای که برف و یخش آب شده باشد.
چیرپیت: (Çırpıt) کبریت.
چیرپیتماق: جهاندن. پاشاندن.
چیرپی توتماق: موازن کردن.
چیرپیجاق: (Çırpıcaq) همزن.
چیرپیجی: (Çırpıcı) دزد.
چیرپیچی: کاذر. قصار. جامه شو.
چیرپیداق: (Çırpıdaq) در یک لحظه. در یک آن.
چیرپیدان چیخماق: (Çırpıdan çıxmaq) از حد خود گذشتن. افراط کردن.
چیرپیراش: (Çırpıraş) اهتزاز.
چیرپیز: (Çırpız) نوعی گندم پاییزهٔ زودرس. چاودار.
چیرپیسیز: (Çırpısız) بی تربیت.
چیرپیشدیرماق: (Çırpışdırmaq) به هم انداختن. به منازعه واداشتن. به سرقت بردن. دزدیدن.
چیرپیشدیریجی: (Çırpışdırıcı) دزد.
چیرپیشما: (Çırpışma) زد و خورد.
چیرپیشماق: (Çırpışmaq) زد و خورد کردن. کتک کاری کردن.
چیرپیشیق: (Çırpışıq) طغیانی. متلاطم.
چیرپیشیلماق: مورد تصادف واقع شدن.
چیرپیق: (Çırpıq) ترکه. شاخهٔ نازک. حیله گر. ظالم. تکه پارچه. ترشح چشم. داسهٔ لوبیا.
چیرپیقلانماق: بسیار داسه داشتن لوبیا.
چیرپیلماق: زده شدن. به چیزی خوردن. گردگیری شدن. با زدن چوب تکان دادن. به شدت زمین خوردن. بسته شدن در با ضربه و صدای محکم.
چیرپیم: (Çırpım) ضربه. برخورد.
چیرپیما:(Çırpıma) برنده. قاطع. مماس.
چیرپیماق:(Çırpımaq) پاشیدن. جهیدن.
چیرپینا: (Çırpına) موازی.
چیرپینتی: (Çırpıntı) تپش. خلجان. ضربان. پر و بال زنی. دست و پا زنی. تلاطم. بی تربیت. مصب رود.
چیرپینجاق: (Çırpıncaq) همزن.
چیرپیندیرماق: به هیجان آوردن. به ضربان واداشتن. به تپش آوردن.
چیرپینماق: (Çırpınmaq) تپیدن. به هیجان آمدن. شدت یافتن ضربان قلب. بال به هم زدن. پرپر زدن. دست و پا زدن. تقلّا کردن. تلاش کردن. خود را

تکان دادن (برای ریختن گرد و خاک و غیره). به هم خوردن در با ضربه.
چیرپینب دورماق: (Çırpınıb durmaq) به دست و پا زدن ادامه دادن.
چیرپینیش: (Çırpınış) ← چیرپینتی(ناد).
چیرپینیق: (Çırpınıq) مضطرب. پریشان.
چیرت: (Çırt) صدای خفیف شکستن. صدای جرقه. زخمه. مضراب.
چیرت آتماق: تف انداختن.
چیرتاچ: (Çırtaç) شانتاژ کننده.
چیرتارماق: (Çırtarmaq) جوانه زدن گیاه. خراشیده شدن. ترک برداشتن. تغذیهٔ حیوانات از علف تازه روییده.
چیرتان: (Çırtan) ظرف آب چوبی.
چیرتاناق: (Çırtanaq) جوانه. غذای کم. جای کم علف برای چریدن حیوانات.
چیرتان پیرتان / چیرت پیرت: مزخرف.
چیرت تنبکیسی: (Çırt tənbəkisi) تنباکوی قلیان.
چیرت چوبوغو: (Çırt çubuğu) قلیان.
چیرتداق: (Çırtdaq) خال. لک. جرقه که از سوختن چوب خشک و یا خاشاک همراه با سرو صدا می‌جهد. دایره‌ای کوچک که در داخل بزرگ کشند و در بازی قاپ بازی، قاپها را در داخل آن چینند و بازی کنند.
چیرتدام چیرتدام: (Çırtdam çırtdam) چرت چرت کردن ذغال هنگام سوختن. صدای آتش گرفتن اسپند.
چیرتداماق: (Çırtdamaq) شکستن (تخمه). ترکاندن. با ضربه ترکاندن. شکفتن. نوک زدن (جوانه). ترک برداشتن. طلوع کردن.
چیرتدیق: (Çırtdıq) گل مژه.
چیرتدیک: (Çirtdik) تلنگر. بشکن.
چیرتلاز: (Çırtlaz) مسخره. لوده.
چیرتلاق: (جان)(Çırtlaq) کلاغ.
چیرتلاماق: (Çırtlamaq) شکستن (تخمه). ترکاندن. با ضربه ترکاندن. شکفتن. جوانه زدن. ترک برداشتن.
چیرتلیق: (Çırtlıq) علف جارو.
چیرتما: (Çırtma)بشکن. تلنگر. خراش. تیغ زنی← چارداق.
چیرتماق: (Çırtmaq) خراشیدن. خراش دادن. تیغ زدن. طلوع کردن خورشید. تیغ زدن خورشید. مضراب زدن. پاکی و تیغ حجامت بر عضوی زدن. دانه‌های مغزدار را با دندان شکستن. قطره قطره دوشیدن گاو. دروغ گفتن.
چیرتمالاماق: با انگشت تلنگر زدن (برای آزمایش هندوانه یا شیشه).
چیرتمالی: (Çırtmalı) درهم برهم.
چیرتمان: (Çırtman) تازیانه یا ترکه از چوب درخت.
چیرتمک: (Çirtmək) ← چیرتیق.
چیرتمه: (Çirtmə) روسری.
چیرتی: (Çırtı) درخت آردیج خاردار.
چیرتی چیرتی: (Çırtı çırtı) نوعی بازی آهنگین کودکانه.
چیرتیش: (Çırtış) دعوا. درگیری.
چیرتیشماق: (Çırtışmaq) دعوا کردن.
چیرتیق: (Çırtıq) تلنگر. بشکن. جای زخم. محل خراشیدگی. زده دار. پستانی که سرش کوچک باشد. مشکل پسند. حاشیه. کناره. باقیماندهٔ صابون. نوعی انگور. ← قوش اوزومو.
چیرتیقلاماق: (Çırtıqlamaq) باهم حرف زدن همراه با تکان دادن دستها.
چیرتیلتی: (Çırtıltı) صدای چرت و چرت که در موقع سوختن هیزم خشک بلند می‌شود.
چیرتیلما: (Çırtılma) شکاف خوردگی.
چیرتیم: (Çırtım) یک تکه. لاف زن. گزافه گو. خوشهٔ کوچک انگور. راه رفتن با تکان دادن شانه و سر و گردن.
چیرتینماق: (Çırtınmaq) هیچکس را نپسندیدن. پرهیز کردن. احتیاط کردن.
چیرچا: (Çırça) استخوان. خادم.
چیرچاپا: (Çırçapba) کفش. برهنه.
چیرچاتاق: (Çırçataq) منازعه.
چیرچاماق: (Çırçamaq) کهنه شدن و پلاسیدن میوه و سبزی چند روز پس از چیده شدن.
چیرچیت: (جان)(Çırçıt) ملخ.
چیرچیر: (جان)(Çırçır) ماهی ۱۵ سانتیمتری که به صورت دسته جمعی در غارهای دریاهای نیمه سرد زندگی می‌کند. دستگاه پنبه تمیزکنی. چراغ. آبشار. نان ساجدار گوشتی.
چیرچیرا: (Çırçıra) برّاق. درخشان.
چیرچیرلاماق: (Çırçırlamaq) پنبه را با دستگاه تمیز کردن.
چیرچیریق: (Çırçırıq) علف خشک بیابانی.
چیرچیق: (Çırçıq) آمیخته. مچاله.
چیرچیل: (Çırçıl) طناب یا زنجیر.
چیرخ: قسمت کمر به بالای بدن.
چیردک: (Çirdək) ← چگیردک.
چیرسیمک: (Çirsimək) مشمئز شدن.
چیرشاق: (Çırşaq) اندوده شده. ناشسته.
چیرشاماق: (Çırşamaq) اندودن.
چیرقا: طعمه. سالاد گوجه فرنگی. چاه عمیق.
چیرقا دارتماق: طعمه را نشان دادن و تحریک کردن پرندهٔ شکاری.
چیرقاو: (Çırqav) بلند قد. حساس.
چیرقاولان: (جان)(Çırqavlan) اسب و حیوان پیر شده.
چیرقای: (Çırqay) صورتی. فشرده.
چیرقوی: (Çırquy) ضعیف. ناتوان.
چیرقی: (گیا)(Çırqı) زیتون.
چیرقیت: (جان)(Çırqıt) کبک خالدار.
چیرقیم: (Çırqım) نارس. فانی.
چیرک: (Çirk) مادّهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می‌آید. ریم. کثیف. آلوده. به صورت «چرک» وارد زبان فارسی شده است. **چیرکتاب / چرک گؤتؤرن:** چرکتاب. پارچهٔ تیره رنگ که چرک روی آن دیر نمایان می‌شود. **چیرکلندیرمک:** کثیف کردن. **چیرکلنمک:** کثیف شدن. **چیرکله مک:** کثیف کردن. **چیرکیت:** زخم عفونی. **چیرکیزمک:** چیزی را شسته و خشک کردن. تفت دادن. **چیرکین:** زشت. بدخو. پلید. **چیرکینسیمک:** انتخاب کردن. **چیرکینمک:** زشت شدن.
چیرکشمک: مانند قطار صف بستن.
چیرککلیک: (جان)(Çır kəklik) کبکی که زیر گلویش سبزفام باشد.
چیرکه مک: (Çirkəmək) نصب کردن. ملحق کردن.اندیشیدن. ملاحظه کردن.
چیرکه مه: خمیر که لای آن گوشت قیمه گذارند و در روغن سرخ کنند.
چیرکی: (جان)(Çirkəy) ← سیوری

سینک. تاتارجیق نیز گویند.
چیرلاق: (جان)(Çırlaq) سوسک حمام. کسی که چشمهای برآمده دارد. جوجهٔ پرنده. زرده پرهٔ مزرعه (نوعی پرنده) (Emberiza caladra) .
چیرلاماق: (Çırlamaq) جیغ کشیدن.
چیرلان: (Çırlan) تنگنا.
چیرلانماق: (Çırlanmaq) بیمار شدن.
چیرلی: (Çırlı) بیمار. غذایی با میوه یا گوشت خشک.
چیرما: (Çırma) پرده. برهنه. **چیرماتماق:** پیچاندن. **چیرمار:** بخشهای مزرعه که بوسیلهٔ رد خیش تقسیم شوند. جویی که برای آبیاری مزرعه گشایند. **چیرماش:** پیچ و خم. **چیرماشدیرماق:** پیچانیدن. **چیرماشقان:** پیچک(ناد). **چیرماشماق:** باهم پیچیدن. **چیرماشیق:** پیچیده. **چیرماق:** سو دادن. تشعشع کردن. دوشیدن شیر از پستان. فشار دادن پستان برای دوشیدن. تقسیم کردن. تدبیر. فن. فشار دادن پای خود به میان پاهای حریف یا گرفتن پای او با پا. **چیرماقلی:** آستین بالا شده. پاچه ورمالیده. **چیرمالاماق:** بالا زدن آستین. ورمالیدن پاچه‌های شلوار. بالا زدن. پیچیدن. فراگرفتن. **چیرمالانماق:** تا کردن پاچهٔ شلوار. تا کردن آستین پیراهن. بالا زدن آستین دسته جمعی. برای کار آماده شدن. **چیرمالانمیش /چیرمالی:** آستین بالا یا پاچه بالا زده. آماده به کار. **چیرماماق:** ← چیرمالاماق. **چیرمانقان:** پیچیده. ملفوف. پوشیده. **چیرمانماق:** ← چیرمالانماق. **چیرماو:** مانع. انگل.
چیرمیت: (Çırmıt) راهی که آب برای گذر از دیوار باغچه باز کرده باشد. تکّهٔ کوچک.
چیرمیش: (Çırmış) تا خورده. بالا زده شده. **چیرمیق:** (Çırmıq) قایق کوتاه قد. حمام. تکه هیزم. سوراخ دیوار برای عبور آب.
چیرنا: (Çırna) زمین نامناسب برای کشت. خس و خاشاک. بوته. **چیرناق:** بالاآمده. بیرون زده. به صورت «شرناق» در معنای نوعی بیماری در چشم که در اثر آن پیه زاید در پلک بالایی پدید آید، وارد فارسی شده.
چیرنیق: (Çırnıq) درّهٔ کوچک. جنگل انبوه با درختان ظریف. قایق کوچک. ارّابه.راه بُزرو.کوچکترین شئی. کثیف.
چیرنیقلی: (Çırnıqlı) گناهکار.
چیرنیک: (Çirnik) سنگ یک کیلویی توزین گندم.



چیرلاق

چیروْ: (جان)(Çıro) کل تبتی.
چیروْنا: (جان)(Çırona) جغد. بوم.
چیری: (Çırı)چیز خشک وناتوان.ماهی خشک. قیصی.
چیریا: (Çırya) گلابی یا سیب خشک.
چیریتمک: (Çiritmək) یخ زدن. حجاب کردن. شکستن فنق و گردو و مانند آن با دندان.
چیریش: (Çiriş) گردی که چون آب بزنند چسبناک شود. سریشم. نخ تابیده. ظرف روغن به ظرفیت ۶ تا ۸ کیلوگرم. طنابی که از رودهٔ گوسفند بسازند. روده. به صورت «سریش» وارد فارسی و به صورت «شراس» و «سراس» وارد عربی شده. **چیریش اوْتو:** (گیا) سریش. علف سریش. اشراس. ریشهٔ آن را پس از خشک شدن، آرد کرده و برای چسباندن کاغذ و ... به کار می‌برند. (Asphodellus ramosus).
چیریش چاناغی: غذای بد مزه.
چیریشچی: سازندهٔ طناب از رودهٔ گوسفند. **چیریشله مک:** چسب زدن. سریش مالیدن. کاری را بطور سرسری انجام دادن. **چیریشلی:** پیچیده. مبهم.
چیریشنه: سریش چسبی.
چیریلتی: (Çırıltı) سوسو.
چیریل چیلپاق: تنهای تنها.
چیریلداماق: سو سو زدن.
چیریم: (Çırım)چرک.آلودگی.چُرت.
چیرین: (Çırın) خسیس. ترشح چشم. چرکین. کثیف.
چیرینتی: (Çırıntı) مقدار شیری که با یک بار فشردن پستان دوشیده شود. تکّه صابون رو به اتمام.
چیرینتیلیق: (Çırıntılıq) لاغر. نحیف.
چیز: (Çiz) شیار. خراش. **چیزدیرمه:** لکّهٔ سرخ خارشی در بازو و صورت.
چیزر: کاریکاتوریست. **چیزقا:** (جان) بچه خوک. **چیزقاماق:** بالا کشیدن آستین یا پاچه. **چیزک:** سطر. **چیزگن:** اثر شخم. شیار شخم. **چیزگه:** خط. دیاگرام. گرافیک. **چیزگی:** ← جیزگی. **چیزگیل:** طولی. خطی. **چیزگیلی:** مخطط. **چیزگینمک:** گردیدن. دور زدن. **چیزل:** هندسی.



چیزمن

ژئومتریک. **چیزلک:** اندیکاسیون. اثر. **چیزلگه:** تابلو. تعرفه. **چیزلیک:** کفش بدون پاشنهٔ روستاییان. **چیزم:** شِما. **چیزمک:** کشیدن. رسم کردن. **چیزمن:** نقاش. رسام. **چیزمه:** چکمه. ترسیم. طراحی. **چیزمه چکمک:** چکمه را بالا کشیدن. **چیزمه چی:** ترسیم کننده. طراح. **چیزور:** (Çizvər) خط کش. (گویش اوغوز). **چیزه:** شِما. ظاهر. **چیزه جک:** نوعی آلت برای برش چوب. **چیزه لیک:** شِماتیک. ظاهری. **چیزه مه:** نرده. **چیزه نک:** دیاگرام. **چیزیت:** فیگور. طرح. گراف. **چیزیچی:** پلاتر. **چیزیک:** راه باریکه. خط. رسم. **چیزیکدیری:** کاریکاتور. **چیزیلکا:** (جان) جیرجیرک بالدار. **چیزیلدک:** هدف. **چیزیلم:** پروگرام. برنامه. **چیزیم:** خط. دیاگرام. گرافیک. فیزیک. **چیزیم بیلیم:** کارتوگرافی. **چیزیم تاسار:**

نقشهٔ فیزیکی. **چیزیمچی:** فیزیکدان. گرافیست. **چیزیملیک:** گرافیکی. فیزیکی. **چیزین:** نقشه. طرح. **چیزینچ:** طرّاحی. معماری. **چیزینچی:** نقشه کش. **چیزیندیز:** طرّاح. معمار. **چیزینلیک:** جدول.

چیسان: (Çısan) پیچک. **چیستیل:** نان جو. **چیسدیک:** تخته که بر سر شانهٔ چوبی زنند. **چیسک:** ← چیسکین. **چیسکین:** باران ریز در هوای مه آلود. هوای بارانی. هوای مه آلود بارانی. رطوبتی که از شدت سرما بر روی درختان منجمد شود. **چیسکینله مک:** مه آلود شدن. نم نم باریدن. **چیسکینلی:** نم نم باران. نم آلود. **چیسکینلیک:** رطوبت بعد از باران. **چیسگی:** قطرهٔ باران.(ناد). **چیسلاتا:** اسید. **چیسله مک:** نم نم باریدن. باریدن باران ریز در هوای مه آلود. **چیسم / چیسن / چیسنتی / چیسنگی / چیسه:** قطرهٔ باران.(ناد). **چیسه مک:** نم نم باریدن. آمدن باران ریز توأم با مه. **چیسه مه:** باران آرام. **چیسیک:** نمدار. مرطوب. خام. نپخته. **چیسیل چیسیل:** نم نم. **چیسین / چیسینتی:** باران آرام.

چیش: (Çiş) ادرار به زبان بچه. به صورت جیش وارد زبان فارسی شده است. شخصیت. غرور. ورم. آماس. **چیشتمک:**(Çişətmək)به ادرار واداشتن. **چیشدیک:** تختهٔ نوک شانهٔ حلاجی. **چیشک:** (Çişək) خرگوش. باران آرام. **چیشگین:** (Çişgin) متورم. آماس کرده. **چیشلی:** (Çişli) مغرور. **چیشمک:** باد کردن. عصبانی شدن. **چیشه مک:** (Çişəmək) ادرار کردن. **چیشی:** (Çişi) عصاره. دُرد. شانی که عسلش را گرفته باشند. **چیشی باسیق:** (Çişi basıq) سر به زیر. **چیغ:** (Çığ) بهمن. توده برف. تودهٔ برف که از بالای کوه به پایین می‌غلطد و بزرگ و حجیم می‌شود. نوعی مقیاس اندازه‌گیری در میان ترکان. حصار ساخته شده از نی. نوعی بافته از گیاهان خشن. روغنی که روی شیر پخته جمع شود. طناب پوسیده. هنر. قابلیت. شبهه. ردپا روی برف. **چیغ آلا:** (Çığ ala) کرباس راه راه. **چیغا:** (جان)(Çığa) نوعی ماهی با گوشت خوشمزه که از تخمش خاویار بدست آید(Acipencer Ruthenus) **چیغات:** (Çığat) آلاچیق. **چیغاج:** قطره چکان. قطره کش. **چیغال:** (Çığal) سرشانه. شانه. سنگریزه. بازار بزرگ. **چیغالار:** (Çığalar) طره های مو که بر پیشانی ریخته باشند. **چیغالانماق:** درخشیدن. برق زدن. **چیغان:** (Çığan) عموزاده. خاله زاده. اتمسفر. فقیر. **چیغاناق:** حلزونی. صدف. آرنج. **چیغاوول:** (Çığavul) فنک (حیوان). سنگدان مرغان. طوق گردن پرنده. غربال بزرگ. **چیغای:** (Çığay) چهره. فقیر. مانند. **چیغای بؤرو:** همانند گرگ (ناپ). **چیغایسیز:** (Çığaysız) چرکین. بدقیافه. **چیغ بیاض:** (Çığ bayaz) نخ قالی رنگرزی نشده. **چیغچی:** (Çığçı) هنرمند. **چیغدی:** رشتهٔ نسبتاً ضخیم که تارهای فرش را بهم وصل کند. **چیغرا:** راهی که در برف باز کنند. **چیغراتقا:** (جان)(Çığratqa) ملخ. **چیغراق:** (Çığraq) راهی که در برف باز کنند. بی خواب. فشرده. **چیغراماق:** (Çığramaq) فریاد کشیدن. **چیغران:** (Çığran) شیپور. بوق. **چیغری:** [دیو](Çığrı) گنبد آسمان. حلقهٔ چوبی سوراخ هواکش چادر. قبّهٔ چادر. چادر کوچک و موقت. گرد. دایره. ملودی. مارش. چرخ. **چیغریتماق:** آبدیده کردن در کاری. **چیغریش:** (Çığrış) افشاء. اظهار. **چیغریق:** (Çığrıq) حلقه. چرخ سرچاه که با آن آب از چاه بالا می‌کشند. جیرجیرک. **چیغریق قاپی:** درب نرده دار. **چیغریلماق:** (Çığrılmaq) مچاله شدن. **چیغریم:** (Çığrım) کیلومتر. **چیغرین:** (Çığrın) غلیظ. **چیغرینماق:** فریاد کشیدن. **چیغ ساری:** زرد کدر. زرد چرک. **چیغساق:** (Çığsaq) مرطوب. **چیغسیق:** باران مداوم. مرطوب. **چیغسیماق:** (Çığsımaq) مرطوب شدن. **چیغسیمیش:** بیات شده. کهنه شده. **چیغسیندی:** باران ریز مانند شبنم. **چیغشاق:** هرج و مرج. سنگلاخ. **چیغقا:** (Çığqa) موزیک. آهنگ. **چیغ قاپماق:** (Çığ qapmaq) نم گرفتن. **چیغلا:** (Çığla) صاف. تمیز. (ناپ). **چیغلاق:** جارچی. منادی. نمناک. **چیغلام:** (Çığlam) نمناک. **چیغلاما:** (Çığlama) تقطیع. اندازه گیری. نوعی نان ذرت که زیر آن برگ کلم گذارده و بپزند. تصفیه. **چیغلاماق:** ← اؤلچمک. تکه تکه کردن. خرد خرد کردن. گریستن. بیمار شدن. پوست کندن. جدا کردن ذرت از بدنهٔ آن. مغرور شدن. هرس کردن. فریاد کشیدن. نم گرفتن. **چیغلان:** (Çığlan) جایی از آب که ماهی داشته باشد. صاف. **چیغلم:** (Çiğələm) تازه. جوان. **چیغلن:** (Çiğlən) صاف. خالص. ناب. **چیغلیت:** (Çığlıt) فریاد. فغان. **چیغلیت آتماق:** فریاد کشیدن با صدای زیر. **چیغلیق:** (Çığlıq) فریاد. فغان. شیون. شعار. نی مخصوص درست کردن چیق و آلاچیق. صدای آواز کبک. مترسک بالکن. **چیغلی کیرپی:** (جان) (Çığlı kirpi) جوجه تیغی خاردار. **چیغما:** (Çığma) مبهم. **چیغماق:** چرخیدن. عرق کردن. **چیغمالاماق:** ریشه کن کردن. **چیغن:** (Çığən) تابلو. نشان. لوحه. کارنامه. اتیکت. **چیغناق:** (Çığnaq) گوشه. کنج. زیرپا. جایی که زیرپا لگدکوب شده باشد. **چیغناماق:** (Çığnamaq) فریاد کشیدن. **چیغندیک:** (Çiğəndik) غیور. کوشا. **چیغنیق:** (Çığnıq) پشت اجاق.

چیغه: (Çiğə) مغز گردو یا بادام.
چیغه له مک: دانه دانه کردن.
چیغی: (Çığı) مادر. پاکت هدیه. نی خیزران که برای ساختن نی لبک مناسب باشد. راهی که در برف بازکنند. **چیغیت:** تکهٔ باقیمانده از چیزی. لکه هایی که بر صورت زن حامله پیدا شود.
چیغیر: (Çığır) کوره راه. راهی که در برف باز کنند. برفی که نسیم بر آن وزیده و سخت شده است. چراگاه خورده شده. پوست و نظایر آن که بر اثر آتش به هم کشیده شود. سار (پرنده). صفیر. تازگی. فعل امر به معنای «فریاد بزن». به صورت «چغر» و «شغر» وارد زبان فارسی شده است. **چیغیراق:** منادی. فریادگر. **چیغیرباغیر:** داد و فریاد. سر و صدا. **چیغیرتقان:** نوعی سوتک. واسطه. دلّال. **چیغیرتما:** نوعی خورشت که با گوشت سرخ کرده، کدو، بادمجان، گوجه فرنگی و تخم مرغ تهیه می کنند. داد و فریاد. تحریک به جیغ کشیدن. به صورت چقرمه و چغارتمه به معنای غذایی از گوشت و تخم مرغ و پیاز وارد زبان فارسی شده است. نوعی نی. **چیغیرتماج:** دلّال. واسطه. **چیغیرتماق:** داد کسی را درآوردن. کسی را به جیغ زنی واداشتن. گریاندن بچه. **چیغیرتمال:** سوت. **چیغیرتی:** فریاد. دعوت. دعوتنامه. شیون. **چیغیرجیق:** حلقه. **چیغیرداتماق:** خرج و خرج کردن. صدا درآوردن. **چیغیردیق:** غدّهٔ روی درخت زیتون. **چیغیردیم:** رسم اعلام هدایای میهمانان در جشن عروسی بصورت چند برابر. **چیغیرقان:** جیغ جیغو. آدم جنجالی و پر سر و صدا. رنگهای نارنجی، قرمز تند، زد و سبز تند در فرشبافی. **چیغیرقان قارتالچا:** (جان) عقاب خالدار بزرگ. Aquila) (clanga **چیغیرقی:** فریاد. جیغ و داد. شیون. سروصدا. **چیغیرلاماق:** راه باز کردن. در برف با پای خود راه گشودن. صفیر کشیدن. **چیغیرلانماق:** گشوده شدن راه. **چیغیرما:** جیغ زنی. نعره کشی. **چیغیرماق:** جیغ کشیدن. نعره زدن. فریاد زدن. داد و بیداد کردن. با صدای بلند گریه و شیون کردن. **چیغیرنیق:** (جان) چکاوک. **چیغیری:** چرخ (چاه، ریسندگی ...) **چیغیریش:** داد و فریاد دسته جمعی. **چیغیریشماق:** با هم جنجال کردن. دسته جمعی جیغ کشیدن. افشاء کردن. **چیغیریق:** ← چیغریق. داد و بیداد.
چیغیل: (Çığıl) هر چیز سفت و سخت. هرج و مرج. شلوغی. کاه درشت. نوعی طلا که بر سر زنند. غربال. سنگریزه. به صورت «چغل» وارد فارسی شده است.
چیغیلدان: (Çığıldan) طوق گردن پرندهٔ شکاری.
چیغیلماق: (Çığılmaq) زور زدن.
چیغیلوار: [دیو](Çığılvar) تیر کوچک.
چیغیم: (Çığım) خویشاوند.
چیغین / چیغینیق: (Çığın) کرباسی که با آن چیزی را بسته و سرش را گره زنند. بقچه. بقچهٔ کوچک.
چیف: (Çıf) صدای جوشیدن شیرهٔ خرما یا انگور.
چیفت: (Çift) ماشهٔ کوچک مخصوص ساعتساز. ماشهٔ کوچک مخصوص حروفچینها. جفت. زوج. به صورت «جفت» وارد لهجه های لبنانی و سوری زبان عربی شده است.
چیفت ائنلی: (Çift enli) دولا پهنا.
چیفتلیک: (Çiftlik) قسمتی از مزرعه که کودکان در آنجا چیزهایی بکارند. مساحتی از مزرعه که بتوان در یک روز آن را با گاونر شخم زد. به صورت «شفلک» وارد لهجهٔ مصری و به صورت «جفتلک» وارد لهجهٔ سوری زبان عربی شده است.
چیفته: (Çiftə) جفتک. لگد. دولول. جفت. قایق با دو جفت پارو.
چیفته تئللی: نوعی رقص.
چیفته تیکیش: دانش آموز دو ساله.
چیفته خانا: قفس خانه.
چیفته له مک: جفتک پراندن.
چیفجی: (Çifci) مزرعه‌دار.
چیفلاماق: (Çıflamaq) جلز ولز کردن شیره هنگام جوشیدن.
چیفلی: (Çifli) نوعی تفنگ شکاری.
چیق: (Çıq) پرده‌ای از نی و حصیر که بر در اطاق آویزند. به صورت «چِق» به همین معنا وارد فارسی شده است.
چیقاماق: (Çıqamaq) چیزی را هدایت کردن و بستن.
چیقان / چیقانی: (Çıqan) فقیر. ندار.
چیقتار: (Çıqtar) انبوه. فشرده. متراکم.
چیقتی: (Çıqtı) معجزه.
چیقچان: (Çiqçan) انبار.
چیق چؤیور/چیقداش: (Çıqçöyür) شکسته بسته. کهنه.
چیقدانقول:(Çıqdanqul)جنگل. حصیر.
چیقر: (Çiqər) غیرت. تابلو. نشانه.
چیقراماق: (Çıqramaq) دندانها را به هم ساییدن. بدخواب شدن.
چیقرمک: (Çiqərmək) گرسنه شدن.
چیقرمیش: (Çiqərmiş) پیروز شده بر دشمن.
چیققیش: (Çıqqış) اخگر. گُر.
چیققیلتی: (Çıqqıltı) صدای تیک تیک. صدای به هم خوردن دو چیز خرد.
چیققیلداتماق: تیک تیک درآوردن.
چیققیلداماق: تیک تیک کردن.
چیقل: (Çiqəl) دستهٔ درفش کفاشی.
چیقلز: (Çiqləz) سرشار. لبریز.
چیقلک: (Çiqlək) عصاره. دُرد.
چیقلیش: (Çıqlış) کنگره. مجلس.
چیقلیق: فریاد. بارانی. رطوبت.
چیقلیک: (Çiqlik) پوشش.
چیقنام: (Çıqnam) آدامس. لقمه.
چیقناما: (Çıqnama) گندم پخته.
چیقناماق: چیز نرمی را کوبیدن و سفت کردن. کوبیدن. پا زدن.
چیقیچ: (Çiqiç) گره. هسته.
چیقیچله مک: (Çiqiçləmək) گره زدن.
چیقیچلی: گره دار. لپه دار. هسته دار.
چیقیر: (جان)(Çıqır) قرقی. پرنده شکاری.
چیقیر دوْغان: (جان) ← چیقیر.

چیقیش: (Çıqış) دشوار. سریش.
چیقیلـــوار: (Çıqılvar) تیـــر کوتـــاه و کوچک.
چیقیلماق: بسته شدن. گره خوردن.
چیقین: (Çıqın) غم. اندوه.
چیکتن: [دیو](Çiktən) روکش زین.
چیکه: (Çikə) جـن ترانـه سـرا در بـاور ترکان.
چیکیت: (Çikit) الک دولک.
چیکیلدک: (گیا) آفتابگردان.
چیکین: [دیو](Çikin) ابریشـم. دوخـت حریر و دیبا نشان.
چیـگ: (Çiy) قطـرهٔ باران.(نـاد). خـام. نارس. نپخته. کـال. بـی‌تجربـه. نامـاهر. دست نخورده. بکر. مرطوب. تر. تازه. اسـتفاده نشـده. مصـنوعی. شـیری کـه رویهٔ آن را برداشته باشند. شبهه.
چیگ ات:(Çiy ət) (گوشت خام) پررو.
چیگ باسدیرما: ته چین (غذا).
چیگ بال: (Çiy bal) عسل تازه.
چیگ بولودو: (Çiy buludu) ابـر هـوای مه آلود.
چیگتـل: (Çiytəl) تـار پنبـه ای گلولـه نشده.
چیگ چیـگ یئمـک: (Çiy çiy yemək) خام خـوردن. نپختـه خـوردن. مغلـوب کردن بدون اینکه به طرف مهلت دفاع بدهد. بسیار خشمگین شدن.
چیگدان: (Çiydan) بالاپوش چوپانها.
چیگ دلی: (Çiy dəli) احمق. ابله. تنبل.
چیگـدم: (گیـا)(Çiydəm) سوسـن. آی چیچگـی، یابـان چیچگـی و عطـر چیچگی نیز گویند.
چیگدن: (Çiydən) خام. نپخته.
چیگ دومان: مه. بخار هوا.
چیگـــده: (گیـــا)(Çiydə) عنّـــاب. (Zizyphus sativa.rha)
چیگـده چـی: (جـان)(Çiydəçi) مینـا. نـــوعی پرنـــدهٔ آوازه خـــوان. (Acridotheres tristis).
چیگدیک: (Çiydik) میوهٔ درخت بق.
چیگر: (Çiyər) اراضی خالی.
چیگرتمک: (Çiyrətmək) بیزار کردن.
چیگرک: (Çiyrək) کمی خام.
چیگرنتی: (Çiyrənti) بیزاری. اشمئزاز.
چیگرندیرمک: (Çiyrəndirmək) مشـمئز گردانیدن. بیزار کردن. متنفر کردن.
چیگرندیریلمک: مشمئز گردانیده شدن.
چیگرنمک: (Çiyrənmək) مشمئز شـدن. بیزار شدن. متنفر شدن. دل زده شدن.



چیگده چی

چیگریک: (Çiyrik) بیزار. مأیوس.
چیگریمـک: (Çiyrimək) بیـزار شـدن. کمی ترسیدن.
چیگرین: (Çiyrin) فلاکت. بدبختی.
چیگ سویو: (Çiy suyu) آبی که بعد از کره گیری یا خامه گیری بماند.
چیگسی: (Çiysi) کمی خام.
چیگسیل: (Çiysil) خام. نپخته.
چیگسـیمک: (Çiysimək) فاسـد شـدن. نمدار شدن.
چیگسینمک: (Çiysinmək) نپسندیدن.
چیگ کرتمه:(Çiy kərtmə) گلابی کال.
چیگ کوفته: (Çiy küftə) (کوفتهٔ خـام) کوفته‌ای از ترکیب بلغور ریـز و فلفـل تند درست کنند.
چیگ گولو: (گیا)(Çiy gülü) گل ژاله.
چیگگه: (Çiygə) شکایت.
چیگگیل: (Çiygil) خام. نپخته.
چیگگین: (Çiygin) به ستوه آمده.
چیگل: (Çiyəl) برکهٔ آب.
چیگلز: (Çiyləz) برازنده. شایسته.
چیگلـک: (گیـا)(Çiylək) ثمـری اسـت شبیه به دل گنجشک و در آن دانه‌های ریزه بود شبیه به دانه‌هایی که در تـوت مـی‌باشـد. و رسـیدهٔ آن سـرخ تیـره و ترش شـیرین اسـت. گیـاه آن بـه قـدر «شبری» و برگش شـبیه بـه بـرگ گـل سرخ است.
چیگلم: (Çiyləm) سرشیر از شـیر خـام. نم. مرطوب.
چیگلن: (Çiylən) خالص.
چیگلنمک: مشکوک شدن.
چیگله: (Çiylə) چمنزاری نـاهموار کـه اطرافش جنگل باشد. آرد شده.
چیگله لیک: (Çiyləlik) سنگلاخ.
چیگلـه مـه: (Çiyləmə) پنیـر رویـه دار. کره‌ای کـه از شـیر خـام گرفتـه شـود. ماستی که از نخستین شـیر گـاو نـوزاد درست کنند. خوراکیهای خام. دانه ها را جدا کردن. بزغالهٔ دو ساله.
چیگله ویک: (گیـا)(Çiyləvik) درخـت گردو.
چیگلی: (Çiyli) نان نپخته. متنفر.
چیگلی پیشلی:(Çiyli pişli) نیم پخته.
چیگمز: (Çiyməz) خستگی ناپذیر.
چیگمک: (Çiymək) بستن. گره زدن.
چیگمـل: (Çiyməl) نـیم پختـه. تخـس. بچهٔ شلوغ.
چیگمنه: (Çiymənə) پالتو.
چیگمیش: (Çiymiş) منزجر. مأیوس.
چیگن: (Çiyən) نوعی کت کوتاه.
چیگنک: (Çiynək) اخگر. شراره.
چیگنه: (Çiynə) ماله (از ابزار بنایی).
چیگنه مک: (Çiynəmək) ماله کشـیدن. نقش زدن روی پارچهٔ ابریشمی.
چیگنه مه: (Çiynəmə) آش گندم.
چیگنیک: (Çiynik) کُت.
چیگه: (Çiyə) کرهٔ ماشـینی. رویـهٔ شـیر خام. طناب. آلبـالو. داخـل میـوه هـای پوست دار. خواهر.
چیگه بؤرو: (جان)(Çiyə börü) شغال.
چیگه لم:(Çiyələm)تازه.جوان.محبوب.
چیگه لنمک: بغرنج شدن. پیچیدن.
چیگـه لـه مـک: (Çiyələmək) بغـرنج کـردن. پیچانـدن. دانـه‌هـا در دسـت فشردن و از هم جدا کـردن. درآوردن داخـــل میـــوه هـــای پوســـت دار. گردآوردن.
چیگه مـه: (Çiyəmə) سرشیری کـه در خُم نگهداری شود.
چیگه نک: (Çiyənək) تکه های ماسـت کـه درآب بـاز نشـود. صـدف سـیاه (موجود دریایی) (Mytiloida).
چیگه نه: (Çiyənə) پدر.
چیگ هیتگه: (Çiy hitgə) کینه.
چیگی: (Çiyi) تازه. جوان. قـاپی کـه از بـدن گوسـفند تـازه ذبـح شـده بیـرون

آمده. **چیگ یئین:** خامخوار.
چیگ یاغ: روغن زیتون نارس.
چیگید: [دیو](Çiyid) هسته. تخم. پنبه دانه. خام. نارس. دانه‌هایی که بر روی زنان حامله به هم می‌رسد. شوید. هندوانهٔ نارس. قاپی که در حالت خامی گوشت بسختی از زانوی حیوان درآید و به علت استحکام، برای ساققا بودن مناسب باشد. مستحکم.
چیگید چاخماق: (Çiyid çaxmaq) به مشکل برخوردن. به بن بست رسیدن.
چیگیدلنمک: گره خوردن.
چیگیدلیک: بی تجربگی. بحران.
چیگیرتگه: (Çiyirtgə) ← تیکیرگه.
چیگیردک: (Çiyirdək) خربزهٔ نارس. تکه های ماست در ته ماندهٔ دوغ.
چیگیردن: (گیا)(Çiyirdən) گیاه گزنه.
چیگیردیک: (Çiyirdik) چمن تازه که بعد از باران درآید. رنگ پنبه ای.
چیگیردیم: جوانه یا برگ تازه.
چیگیرگه: (Çiyirgə) نوعی شیرینی از جوشاندهٔ کنجد یا افیون یا بکمز.
چیگیرمک: (Çiyirmək) بیزار شدن. کمی ترسیدن.
چیگیز: (Çiyiz) سرشانه.
چیگیس: (Çiyis) بدمزاج.
چیگیک: (Çiyik) خام. نپخته.
چیگیل: (Çiyil) رسیده. بالغ. چوب سر خمیدهٔ چوگانی شکل که چوپانان برای دستگیرکردن دامهای خود از آن استفاده می کنند. نخود ریز دانه. سنگریزه. بجول گوسفند. مرطوب.
چیگیلدا / چیگیلدیم: (گیا)(Çiyilda) پیاز لاله. بیخی شبیه به سیر صحرایی. ساقش به قدر شبدر است و تا سه سال قوتش باقی ماند. (گویش ترکمنی).
چیگیللی: (Çiyilli) سنگلاخ (خاک).
چیگیله مک: یکباره لرزیدن.
چیگین: (Çiyin) کتف. شانه. بسته. بقچه. سبزه. گیاه. بوته‌ای که از ابریشم دوزند. دانه‌های سیاه که در میان شالیزار به هم رسد. گیاهی که مسهل است و تقویت دل و تزکیه فکر می کند و پزشکان آن را اسطوره خوروس می‌نامند.
چیگین آتماق / چیگین چکمک: (Çiyin atmaq) شانه بالا انداختن. سرباز زدن.
چیگینچی: فروشندهٔ دوره گردی که روی دوش خود فرش و ... بفروشد.
چیگیندیرمه: ← چیگینله مه.
چیگیندیریک: (Çiyindirik) شانه آویز. گوشت رگ دار. دانه دانه. واکسیل. گوشت حیوان ضعیف.
چیگین قاپماق: وحشی شدن.
چیگینگه: (Çiyingə) خلعت. ← اؤرون.
چیگینلرینندن نفس آلماق: (Çiyinlərindən nəfəs almaq) آنکه در موقع حرف زدن خیلی زور می کشد و تو شکمی حرف می‌زند.
چیگینله مه: (Çiyinləmə) باری که بر دوش حمل شود. تکه پارچه که برای محکم شدن به شانه دوزند.
چیگینلیک: ← اوموزلوق. طاقچه.
چیگینی دؤشؤک: (Çiyini düşük) کج شانه. کسی که یک شانه‌اش فرو افتاده. کودن. ابله.
چیگینیندن آتماق: (Çiyinindən atmaq) رد کردن. خود را کنار کشیدن.
چیگینینه آشیرماق: چیزی را به پشت انداختن. به دوش گرفتن.
چیگینینه دؤشمک: به عهده‌اش افتادن.
چیگ یوْغورت: (Çiy yoğurt) ماستی از شیر خام.
چیگیین:(متفا) (Çiy yeyən) زنده خوار.
چیل: (جان)(Çil) لک. لک و پیس. کک و مک. دو رنگ و ابلق. دندان. دانه‌های رنگی روی پر. خال خال. تیهو. درّاج. کبک. مرغ کوهی. (Tetrastes bonasia).
چیل آت: (جان)(Çil at) اسبی به رنگ مخلوط سفید و قرمز.
چیل آردیجی: (جان)(Çil ardıcı) پرندهٔ آوازخوان و مهاجر کنار آبی (Acrocepalus arundinaceus).
چیل آقچا: (Çil aqça) پول تازه.
چیلا: (Çıla) گل. آب گل آلود.
چیلابا: (Çılaba) قاشق.
چیلاپ: (Çılap) مانند. همانند. شبیه.
چیلاپچین: (Çılapçın) لگن کوچک فلزی دارای سرپوش مشبک برای گذاشتن آب که همراه با آفتابه شستن دست و دهان نزد مهمانان آورده شود.
چیلاریق: (Çılarıq) ظهر. نیمروز.
چیلاسیق: (Çılasıq) سیلرُفت. آبرفت.
چیلاشیر: (Çılaşır) بیماری پوستی و مجاری روده ها که از اثر کمبود اسید نیکوتین در بدن پدید آید.
چیلاغو:سنگ.**چیلاغوت:**چاقوی بزرگ.
چیلاغون: [مغ](Çılağun) بسته. پاکت.
چیلاماز: (Çılamaz) خستگی ناپذیر.
چیلاماق: خسته شدن.عرق کردن اسب.
چیلامیش: (Çılamış) جستجو. پژوهش.
چیلامیشی: (Çılamışı) راندن.
چیلان: (گیا)(Çılan) نوعی گیاه. نوعی عناب. مرطوب. به همین صورت و در معنای چیزهای کوچک که از آهن سازند، وارد فارسی شده. (ناد).
چیلان بیگ: نام مردان اویغور.
چیلان دوروق: (Çılan duruq) سرخ پررنگ. قرمز تند.
چیلانماق: (Çılanmaq) خیس شدن.
چیلای: (Çılay) همچون. مانند.
چیلباغ: (Çılbağ) زنجیر.
چیل بؤرؤ: (جان)(Çil börü) شغال.
چیلبیدیر: (Çilbidir) تخماق دهل زنی.
چیلبیدیک: (Çilbidik) تاج خروس.
چیلبیر / چیلبور: (Çılbır) افسار. تسمه. بند.نقطه. **چیلبیرتیر:** (گیا) درخت چنار.
چیلبیز: (Çilbiz) خس و خاشاک.
چیلبیق: (Çılbıq) ماست رقیق.
چیلپا: (جان)(Çılpa) بُز دارای گوشهای کوتاه.
چیلپاتماق: (Çılpatmaq) پوست کندن.
چیل پارا: (Çil para) پول تازه.
چیل پازی: (Çil pazı) نوروز.(گویش خاکاس)←ایل باشی.
چیلپاق: (Çılpaq) برهنه. تهیدست. بدون زین و برگ. بدون پوشش. زمین بدون گیاه. درخت بدون برگ. **چیلپاق آرپا:** (گیا) جو اسپانیایی. **چیلپاق بالیغی:** (جان) نوعی ماهی با گوشت لذیذ در آبهای شیرین. (Abramis brama).
چیلپاق قوش: (جان) خفاش.
چیلپاق گؤزله: با چشم غیرمسلح.

چیلپانماق: (Çılpanmaq) لباس کندن.
چیلپانتی: ماست مالیدنی و کم مقدار.
چیلپک: (Çilpək) کهنهٔ بچه.
چیلپی: (Çılpı) غلاف لوبیا.
چیلپیچی: (Çılpıçı) دزد.
چیلپیـــق: (Çılpıq) حاشـیه. ســجاف. بدردنخور. ناشایست (بچه). انگور ریز.
چیلپیک: (Çilpik) چرک چشم.
چیلپیلـه: (Çilpilə) ← چالپـالا. بـارانی. هوای بارانی.
چیلپیلی: (Çılpılı) بارانی. هوای بارانی.
چیلپیماق: (Çılpımaq) گل آلـود شـدن جاهای یخ زده بر اثـر گرمـای آفتـاب. هرس کردن.
چیلپیرین: (Çılpırın) نوعی غذا از تخم مرغ.
چیلپینتی: (Çılpıntı) لکـه هـای خـاک که بر اثر باران روی دیوار بوجود آید.
چیلتاق: (Çıltaq) اعتبار. افتراء. حجـت. دلیل. سند. تیمارستان. **چیلتاق دوْلامـاق:** از حرف خود برگشتن.
چیلتاماق: (Çıltamaq) ارج نهادن.
چیلتان: (جان)(Çıltan) دارکوب.
چیل توْیـوق: (جـان)(Çil toyuq) مـرغ خال خالی. مرغـی کـه روی پرهـایش دانه‌های رنگی باشد.
چیلته: (Çiltə) جوال.
چیلتی: (Çıltı) اخگـر. شـراره. خـس و خاشاک. آب خاکستر.
چیلتیر: (Çiltir) اینترنت. شبکه.
چیلتـــیم: (Çıltım) زیبـــایی انـــدام یـــا بدن.خوشهٔ کوچک انگور.
چیلتیک: (Çiltik) تلنگر. بشکن. روبند.
چیـــل جوْجـــوق: (Çil cocuq) بچـهٔ کوچک جثه.
چیل چاپار / چیل چوْپور:(Çil çapar) هر چیز با رنگ درهم. کک و مک دار.
چیـــل چیخارمـــاق: (Çil çıxarmaq) دغلبازی کردن.
چیلچیره: (Çilçirə) چیزی که دانه دانـه یا لکه لکه بدرخشد. چراغ.
چیـل چیـل: (Çil çil) خـال خـال. بـه صورت «چلچـل» بـه همـین معنـا وارد زبان فارسی شده است.

چیلچیلا: زنگهای اطراف دف.
چیلچیلان: (Çılçılan) آبشار.
چیل چیلپاق: (Çıl çılpaq) کاملاً برهنه.
چیلچیلـه: (جـان)(Çilçilə) خالخـالی. پرستو. بـه صـورت چلچلـه وارد زبـان فارسی شده است.
چیلخا: (Çılxa) خـالص. صـاف. منـزه. بی‌پیرایه. ناب.
چیلخا ات: (Çılxa ət) گوشت لخم.
چیلخـان: (Çılxan)گـودال مخصـوص تخلیهٔ آب مزرعه.
چیلخی چاپار: (جان) خفاش.
چیلداق: (Çıldaq) داغی که بـر دیوانـه یا کسی که از حادثه‌ای سخت ترسیده می زنند، برای اینکه ارواح خبیث را از تنش برانند. دمل. زگیل. تیمارستان.
چیلـــــداقلاماق: (Çıldaqlamaq) داغ کردن برای راندن ارواح خبیث.
چیلدام: (Çıldam) تند. چابک.
چیلـدای: (Çılday) دمـل کـه بـر بـدن



چیلچیله

اسب بویژه بر سینهٔ حیوان به وجود آید و با داغ کردن از میان برود.
چیلدک: (Çildək) ← چیلدای.
چیلده: (Çildə) سرمای شدید زمستان. چلهٔ زمستان.
چیلدیر: (Çildir) خالدار.
چیلدیر: (Çıldır) جای خشک درداخل رودخانه. کنـار. کرانـه. پرحـرف. آدم دراز و ضعیف. دهان دریده. بد دهـان. یاوه گو. پر رو. عصبانی. پیش نـوک. مغز گردویی که لایهٔ رویـش راگرفتـه باشند. خواهر بزرگ. جشـن. زنگولـه. **چیلـــدیر آیـــاز:** ســرمای خشـــک.

چیلدیراماق: پاشیدن. صدا کردن برگها بر اثر وزیدن آرام باد. صدا کردن آب به هنگام جریـان. **چیلدیران:** نورافشـان. دیوانه کننده. **چیلدیرتی:** صدای برگهـا در باد. صدای آب. خبر پنهانی. شایعه.
چیلـدیرقا: دگنـگ گوشـت خردکنـی قصاب. **چیلـدیرقاس:** سـرمهٔ در. کلیـد.
چیلـدیرقی: زنگولـهٔ کوچـک. نـاتوان.
چیلدیر گؤز: چشم ورقلنبیده. **چیلـدیرما:** دف. دایره. (آلت موسیقی). دیوانگی.
جنـــون. **چیلـــــدیرماچی:** دف زن.
چیلدیرماق: عقل خود را از دست دادن. دیـــوانگی کـــردن. دیوانـــه کـــردن.
چیلـــدیری: روان پریشـــی. دیـــوانگی. جنون. **چیلدیریق:** چوب کـوچکی کـه لای کمان حلاجی فرو کنند. مردمک چشـم. دیوانـه. ضـعیف. **چیلـــدیریم:** پوست کنده. پوستی کنی.
چیلدیم: (Çıldım) پرتوان. سریع.
چیلر: (Çilər) خواننده.(ناد).
چیلرمک: (Çilərmək) مرطـوب شـدن. مداوم خواندن بلبل. سرما گرفتن.
چیلستی: (Çilsənti) باران بسیار ریز.
چیل سوْغان: (Çil soğan) پیاز تازه.
چیلسی: (Çilsi) کمی خالدار.
چیلشمک: (Çiləşmək) مرطوب شدن.
چیلشیریم: (Çılşırım) مشکل. دشواری.
چیلقا: (Çılqa)آهن خیش.همـه.خالص. سگک کمربند.
چیلقار: (Çılqar)دو گاونر کـه بـه یـک وسیله بسته باشند.
چیلقان: (Çılqan) تاج عروس. زنگدار.
چیلقانچی: (Çılqançı) جر زن.
چیلقاوا: (جان)(Çılqava) ← جیلقاوا.
چیلقـورا: (Çilqura) حیـوان خالـدار بـا گوش کوچک.
چیل قوش: (جان) پرندهٔ خالدار(ناد).
چیلقی: [دیـو](Çılqı) تربیـت. ترکیـب. خس و خاشاک. سرخ رنـگ (اسـب). پرتگاه.راحت.چماق ظریف.روح.جن.
چیلقیـــدیر: (Çılqıdır) آنکـه گوشـت بدنش وا رفته. ضعیف.
چیلقیز: (Çılqız) دیوانه وار.
چیلقیسیز: (Çılqısız) بی عقل.

چیلقیق: (Çılqıq) نرم شده.
چیلقین: (Çılqın) دیوانه. شیدا. واله. بی‌پرده. ناآرام.
چیلقیی: (Çılqıy) نرم شده. خالص.
چیلک: (گیا)(Çilək) توت فرنگی. دوش حمام. آب پاش (حمام). نسل.



چیلک

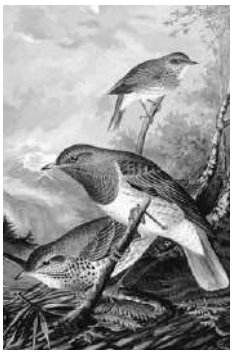
چیلک آناناسی: (گیا)(Çilək ananası) توت فرنگی درشت. توت ارضی.
چیل ککلیک: (جان)(Çil kəhlik) تیهو. بلدرچین. کبک خالدار. نوعی رقص زنانه در جنوب غربی آذربایجان.
چیلکن: (Çiləkən) تختهٔ باریک و نازکی که زیر روکش گِل کاری کوبندتا از ریختن آنها جلوگیری کند.
چیلگر: (Çilgər) ریز. ظریف. دراز.
چیلگی: (Çilgi) انگور سیاه. **چیلگیدیر:** چوبی که در پنبه زنی به دست گیرند.
چیلگیر: (Çilgir) موسم گرمای شدید. چلهٔ تابستان. **چیلگیردی:** چوبی که درپنبه زنی به دست گیرند.
چیلگیم: خوشهٔ کوچک انگور.
چیللاق: (Çıllaq) لوس. ننر. نازپرورده.
چیللانماق: گاز گرفته شدن.
چیللک: (Çillək) خویشاوندی. مهمانی پس از عروسی که برای خویشاوندان داده شود.
چیلله: (Çillə) مشقت دشواری. بلا. زه کمان. وتر. ابریشم. مقطع. موسم بسیار سرد زمستان که به مدت دو ماه است. از اول دی تا ۱۰ بهمن چلهٔ بزرگ و از ۱۱ بهمن تا آخر بهمن چلهٔ کوچک است. به صورت چله به معنای زه کمان وارد زبان فارسی شده است.
چیلله آیاق: (جان) حاجی لک لک.
چیلله بئچه لر: ماه اسفند. ← نوروز چرشنبه لری. **چیلله باسماق:** حالتی که زن زائویی بدون خبر دادن، به نزد زن زائوی دیگری برود یا نوزادی را که چله اش درآمده به نزد نوزادی ببرند که به چله نرسیده است یا تازه عروسی بی خبر به نزد تازه عروس دیگر برود یا کسی که دعا یا ضامن نامه به همراه دارد، به نزد زائو و نوزادی برود که چله اش درنیامده است. در این صورت زن زائو یا تازه عروس گفته شده، دیگر باردار نمی شود. برای درمان این وضعیت، آیین چیلله توکمک را انجام می دهند. **چیلله بایرامی:** جشن آغاز زمستان. **چیلله بدر:** مراسمی که بعد از چلّهٔ زمستان اجرا می‌شود؛ به این ترتیب که در دو نقطه از زمین به فاصلهٔ ۵ تا ۶ متر آتش روشن کنند و گوسفندان را با هلهله و شادی از بین این دو آتش عبور دهند؛ به خاطر اینکه سرما و سختی زمستان گذشته و قضا و بلا از دامهای دامدار رفع شده(گویش قشقایی). **چیلله پیشیگی:** وحشی. هار. مهاجم. **چیلله تؤکمک:** چله ریختن. اعمالی که برای درمان وضعیت «چیلله باسما» انجام می شود و در معروفترین آن از گندم و جو و سنگ هر کدام ۴۰ عدد را با ۴۰ قاشق آب را در ظرفی ریخته و بوسیلهٔ یک دختر باکره از بالای ناودانی که رو به قبله باشد، غربال گذاشته و بر سر تازه عروس ریزند. این اعمال را برای زن نازا نیز انجام دهند. **چیلله چولقا:** طاقهٔ ابریشم. **چیلله چی:** چله دار.کمان ساز. **چیلله چیخدی:** ← چیلله کسدی. **چیلله خانا:** عزلتکده. صومعه. **چیلله داغی:** (گیا) (تیرهٔ شمعدانی) دم گوساله. نوعی علف است. برای درمان شکستگی‌ها به کار می‌رود که روی پوست می‌مالند. (Bieberstenia multifida). **چیلله سویو:** آبی که در چلهٔ تابستان یا زمستان به کشتزار داده می شود. **چیلله شده سی:** (Çillə şəddəsi) قالیچه ای بدون خواب که برای تزئین اتاق تازه دامادان یا نو عروسان در ایام بعد از چهارشنبهٔ آخر سال تا نوروز بافته شود. بافتن این شده همراه با آواز است و چون تصاویری از ترازو در آن است آن را «تاراز چیلله» یا «تاراز شدده» می نامند. چون بافتن آن تمام شد دختران بر آن نشسته و نیت خوشبختی می کنند. در بیشتر اوقات شدده را ۷ روز در زیر آسمان پهن می کنند تا ماه و ستاره دیده و نذر دختران برآورده شود.



چیلله داغی

چیللـه شـله: (Çillə şələ) بقچه یا خوراکی که در چهلمین روز پس از عروسی، از طرف خانوادهٔ عروس برای دخترشان فرستاده شود. **چیلله قاچدی:** مراسم پریدن از روی آتش در روز پایانی بهمن به معنای وداع با چلهٔ زمستان. با شعر«چیلله قاچدی ها چیللـه قاچدی، گؤتو یوخ ایدی قویدو قاچدی». **چیلله قارپیزی:** هندوانه شب یلدا. **چیلله قورت:** (جان) کرم ابریشم. **چیلله قوْوان توْنقال:** آتشی که در هنگام پایان زمستان و حلول بهار برافروزند. **چیلله کسدی:** مراسمی که در چهارشنبهٔ آب هنگام صبح و توسط دختران در کنار آسیاب برگزار شود. آنان نخی به انگشت بسته و ۷ بار از زیر ناودان آسیاب یا روی چشمه گذرند و نخ را با قیچی بریده و دور می اندازند. **چیلله کسدیرمک:** ← چیلله تؤکمک. **چیللـه کن:** چوب یا ریشهٔ کلفت آب آورده که جلوی آب را بگیرد. **چیللـه گئجه سی:** شب یلدا. **چیلله گؤلؤ:** (گیا) نوعی گل زینتی. **چیللـه لیـک:** هدیه که به

مناسبت فرا رسیدن شب چله از طرف خانواده دختر یا پسر نامزد به خانواده مقابل فرستاده می‌شود. چله گیر. زهگیر. انگشتانه از پوست که برای گرفتن زه کمان استفاده می‌شود. **چیلله لی گلین:** عروسی که از عروسی‌اش هنوز چهل روز نگذشته باشد. **چیللـه مک:** ادرارکردن بچه. هیزم شکستن. **چیلله یارا:** دانه هایی که در مدت چلهٔ نوزاد روی پوستش پدید می‌آید. **چیللـی:** (Çilli) زندان. خالدار. خال خال. **چیللی چؤپ:** نوعی حلوا. **چیللیق:** (Çıllıq) زن سبک یا هرزه. به صورت «شلیک» در معنای تیراندازی وارد فارسی شده است. **چیللیـک:** (جان) نوعی چکاوک دُم دراز. بازی قایم باشک. آلت زنانه. **چیللیم:** کوچک. برادر کوچک. **چیلم:** (جان)(Çiləm) پرنده‌ای خوش آواز(ناد). **چیلما:** دیوانگی. آشفتگی. زردآلو. **چیلماق:** دیوانه شدن. آشفته شدن. به یک ضربه بریدن. **چیلمه چیلینگ:** الک دولک. **چیلمیق:** (Çılmıq) ساقه. بدنه. خرده. **چیلمیک:** خوشهٔ کوچک انگور. **چیلمیگیی:** (Çilmigiy) آدم خشکیده. **چیلن:** (گیا)(Çilən) بهمن. ژاله. عضو. نوعی گل کوهی. گیاهی است پرخار و دارای برگهای بریده که در کوهها می‌روید. بیخ آن را که شبیه به زردک و به رنگ سرخ یا سفید است، به نام بهمن سرخ و بهمن سفید در طب به



چیلی

کار می‌بردند. جای کم عمق آب. **چیلنتـی:** باران آرام. ژاله. شبنم. **چیلنـدیری:** افشانه. پخش. **چیلـنگن:** مرطوب. **چیلنمک:** پاشیده شدن. پخش شدن. مشکوک شدن. **چیلنمه:** تراوش. **چیلوار:** (Çilvar) نوعی پارچهٔ پنبه‌ای. بصورت چلوار وارد فارسی شده است. **چیلوْو:** (Çilov) برنج ساده و آبکش. به صورت چلو وارد فارسی شده است. **چیلویر:** (Çilvir) طناب. بند. **چیلویرا:** (Çılvıra) آش بلغور. **چیله:** (Çilə) هیزمهای نازک و تنک که زود آتش گیرند. سختی. ریاضت. زهد. زه کمان. کلاف. دشوار. سلامتی. عرض. پهنا. درد. محنت. **چیله توْپراق:** خاک سنگدار. **چیلـه چکمـک:** چله نشینی کردن. **چیلـه چکـن:** زحمتکش. **چیلـه چـی:** چله نشین. مرتاض. دردمند. **چیله دوْلماق:** به پایان رسیدن روزگار سختی. «چیله سی بیتمک» نیز گویند. **چیله ساچ:** باقیماندهٔ موی سر پسربچه که از دوران تولد باقی مانده و بصورت قولپاق درآورند. (ترکمنی). **چیله سیز:** ضعیف. بی شرم. بی فکر. **چیله کئش:** زحمتکش. رنجبر. **چیلـه کسـی:** (Çiləkəsi) کشیدن رشته‌های طولی در فرش. امروزه «بوی چکمک» می گویند. **چیله گه:** (Çiləgə) نوعی خربزه نسبتاً کوچک و مدور. ابری. درهم برهم. **چیله گـی:** رطوبت. شبنم. **چیله له مک:** لکه دار کردن. **چیله لی:** مشتاق. پرورده. پرواری (حیوان). طرفدار. عزادار. **چیلـه لیـک بارمـاق:** انگشت کوچک. **چیلـه مـز:** آش آرد. **چیلـه مـک:** پاشیدن. افشاندن. پخش کردن. نم نم باریدن. چه چه زدن بلبل. غده دار شدن درخت. عرق کردن. بچه بدنیا آوردن. زدن ضرباتی منظم به توپ یا چیز دیگر با پا و یا غیره. **چیلـه مه:** پخش. بارش. باران خفیف. **چیله مه ایپک:** ابریشم خالدار. **چیله مه سـووارما:** آبیاری قطره‌ای. **چیلـه یـن:** دستگاه پاشنده مایعات. اسپری (گلاب پاش، عطرپاش، سمپاش و ...). خس و خاشاکی که جلوی آب روان قرار گرفته. **چیله ییجی:** ← چیله ین. **چیلـی:** [مغ](Çili) رگ گردن. دانهٔ انگور تازه چیده شده. نوعی پرنده. (Turdus ruficollis). **چیل یارماق:** جوانه زدن تخم. **چیلی پارا:** (Çili para) پول پاره. **چیلیپیت:** (Çilipit) صدا. **چیلـیس:** (Çilis) خسیس. لئیم. تنگ چشم. به صورت «چلاس» وارد زبان فارسی شده است. **چیلـیش / چیلیـک:** (Çiliş) فن پای پیچک در کشتی که پا را دور پای حریف پیچیده و او را زمین زنند. **چیلیق:** (Çılıq) چوب گره دار. رسم یا عادت قدیمی. **چیلیـک:** (Çilik) قلمه. ترکهٔ چوب. آتش گیره. قطعه. سوراخ. به صورت «چلک» و «چالک» وارد فارسی شده است. **چیلیـک باسـدیرما:** قلمه زنی. **چیلیـک بـورون:** (جان)(Çilik burun) پرنده‌ای خاکستری و کوچکتر از کبک با منقار خاکستری. **چیلیم:** (Çılım) قلیان. **چیلیمـاق:** (Çılımaq) دغلبازی کردن. **چیلیمجیـک:** (Çılımcık) سیگار. **چیلـیم سـالماق:** قلیان چاق کردن. قلیان دوْلـدورماق نیز گویند. **چیلیمسیز:** (Çılımsız) ضعیف. ناتوان. **چیلـیم قابـاق:** (گیا) نوعی کدو تنبل دراز که پوستهٔ خشک شدهٔ آن به عنوان کوزهٔ قلیان به کار می رود. **چیلینتـی / چیلینقـا / چیلینقـی:** (Çılıntı) اخگر. خس و خاشاک. **چیلینقیز:** (Çılınqız) ضعیف. ناتوان. **چیلینگ:** (Çiling) ← چیلیک. چوب سر گِرد مخصوص دهل زنی. چوب



چیلیم

نقاره زنی. به صورت «چالیک» وارد زبان فارسی شده است. **چیلینگ آغاج:** بازی الک دولک. **چیلینگ قیچ:** شخصی با پاهای کوتاه. **چیلینگیر:** آهنگر. به صورت چلنگر وارد زبان فارسی شده است. غربال درشت چشم. هیزم بسیار خشک. خاک ماسه دار. خاک مرطوب و حاصلخیز.

چیم: (Çim) خاکی پر علف و ریشه که خرد و نرم نشود. کلوخ. چمن. علف چمن. جگن و خزه و غیره که در تالاب و مرداب می‌روید. نم. رطوبت. پوستهٔ زمین که علف در آن روییده و خاک را تثبیت کرده است. خالص. ناب. سره. سرتاپا. به کلی. تکّه خاکی که چمن دارد. کم. اندک. نوعی گیاه از تیرهٔ غلات. (Lolium)

چیم: (Çım) سکوت. بی صدایی.

چیم آلتیندان سو یئریدن: (Çim altından su yeridən) آب زیرکاه.

چیما: (Çıma) طناب کلفت کشتی.

چیمالی: (جان)(Çımalı) مورچه.

چیمانجار:(Çımancar) نوعی تور ماهیگیری برای استفاده در بالادست رودخانه.

چیمبارسی: (Çımbarsı) آدم بلند قد.

چیمبیر: (Çimbir) بسیار کوچک.

چیمبیق/چیمبیل:(Çımbıq)چرک چشم.

چیمپیر: (Çimpir) خس و خاشاکی که بر سر خیش جمع شود.

چیم تاماه: (Çim tamah) کم خوراک.

چیمتلیک: (Çimətlik) حمام.

چیمتیمک: ← چیمدیکله مک.

چیمج: (Çiməc) علف کوتاه.

چیمجک: (Çimcək) حمام.

چیم جیزلیق:(Çim cızlıq)کاملاًروغنی.

چیمجیک: (گیا)(Çimcik) انجیر.

چیم چاواز: (Çim çavaz) وسواسی.

چیمچش: (Çimçəş) وسواس.

چیمچشدیرمک: مشمئز گردانیدن.

چیمچشمک: مشمئز شدن.

چیمچیرقا: (جان)(Çımçırqa) جوجه.

چیمچیشمک: ← چیمچشمک.

چیمچیک: (جان)(Çimçik) قناری. نوعی گنجشک کوچک (Passer). بی گناه. معصوم. جمع شده(چشم). نیشگون. حمام.

چیمچیله مک: نیشگون گرفتن.

چیمچیم: (جان)(Çimçim) میگو.

چیم چیم: (Çim çim) با اکراه. ناخواه. صدای پا. اندکی. تکه ای. آب ولرم. هر چیزی که با سه انگشت گرفته شود. **چیمچیمچی:** علاقمند.

چیمچیمک: نیشگون گرفتن.

چیمچیمه: جایی که آب افتاده و گل شده و چون شخص در آنجا افتد، غرق شود. برابر. یک به یک. ناله.

چیمچیمی: (Çimçimi) قلّه. نوک.

چیمچینمک: مشمئز شدن.

چیمچییان کؤکؤ: (گیا)(Çimçimiyan kökü) زنجبیل.

چیمخیر: (Çımxır) خالص.

چیمخیرماق: تشر زدن. درشتی کردن. خشونت کردن. داد و فریاد زدن.

چیم داش: (Çimdaş) سنگریزه.

چیمده لنمک: آرام آرام خوردن.

چیمدیت: (Çimdit) گودی. گودال.

چیمدیرمک: شستشو دادن.

چیمدیریک: (Çimdirik) نیشگون.

چیمدیغان: پرنر مرغان. پرقو.

چیمدیق: (Çımdıq) حلقه.

چیمدیک: (Çimdik) نیشگون. وشگون. به اندازهٔ نوک انگشت. مقدار کم. پرزنه. **چیمدیکلشمک:** از هم نیشگون گرفتن. **چیمدیکلنمک:** نیشگون گرفته شدن. **چیمدیکله مک:** نیشگون گرفتن.

چیمدیل: (Çimdil) نظم. ترتیب.

چیمدیمک: (Çimdimək) جفت جُستن شتر ماده.

چیمدینمک: (Çimdinmək) با بی میلی خوردن. خارش گرفتن.

چیمر: (Çimər) چشم بند یا عینک شنا.

چیمرلیک: (Çimərlik) محل شنا. پلاژ.

چیمری: (Çimri) کبریت. شلخته.

چیمریق: (Çımrıq) پنجه. مشت. خوشه. بچه. جاسوس.

چیمریک: (Çimrik) حمام.

چیمرین: (Çımrın) فعال. کوشا. مؤثر.

چیمزیک: (Çimzik) نیشگون.

چیمسالماق: (Çımsalmaq) تاختن.

چیمسن: (Çimsən) ابر. مه.

چیمشیق: (Çımşıq) شبیه.

چیمقا: (Çımqa) تکه. پارچه. جفتگیری اسب. جنجالی. غوغاگر. قطره آب یا گل که به اطراف بپاشد. **چیمقاتماق:** جهاندن. پراندن. **چیمقالاماق:** جفتگیری کردن اسبها. **چیمقام:** تکّهٔ کوچک گوشت. **چیمقای:** همرنگ. همتراز.

چیمقی: اثر دوخت. شراره. ترکه.

چیمقیر: (Çımqır) خالص. ناب.

چیمقیرتما: نوجوان ۱۵ و ۱۸ ساله.

چیمقیرتماق: به فریاد واداشتن.

چیم قیرقار: تیغهٔ ویژهٔ خیش که برای قطع ریشهٔ چمن بکار رود.

چیمقیرماق: به اسهال افتادن. فریاد زدن.

چیمقیریق: (Çımqırıq)فضلهٔ پرنده. زردآلوی کوچک.

چیمقیشدیران: (جان)(Çımqışdıran) نوعی جانور دریایی کوچک و سیاه رنگ با بدن صاف.

چیمقیشماق: ریختن نخستین دانه های باران. پاشیدن آب.

چیمقیل: (Çımqıl) قطعه نی که برای استفاده بیشتر بر قلم سربی اندازند.

چیمقیلاماق: حیوان را با تازیانه زدن. پهن شدن. گسترش یافتن.

چیمک: (Çimək) حمام. تپهٔ چمنزار. زینت. زیور. **چیمکچی:** دکوراتور.

چیمکیرمک: ← چیمخیرماق.

چیمکیریک: (Çimkirik) استخوان.

چیمگن: (Çimgən) باغچه. بسیار شنا کننده. خزینه. پلاژ. حمام بزرگ.

چیمگه: (Çimgə) باران افشان. درس. الگو. تکّه. پاره. جنجالی. غوغاگر.

چیمگه جیک: ذرّهٔ بسیار کوچک.

چیمگیس: (Çimgis) مایو. شورت مخصوص شنا.

چیمگیج: (جان)(Çimgic) گاومیش.

چیمگیل: (Çimgil) مرطوب. نمدار.

چیملا: (Çimla) ترشح چشم.

چیملتک: (Çimələtək) انگشت خنصر.

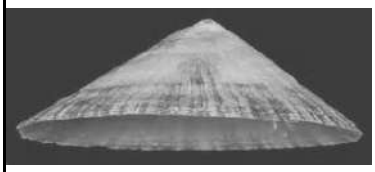
چیملدوروق: ← چیبیندیریک.

چیملشمک: سخت شدن رویهٔ خاک.
چیملگه: (Çiməlgə) حمام. زینت.
چیملنمک: روییدن چمن علف.
چیمله مک: (Çimləmək) با جگن یا چمن و غیره پوشیده شدن.
چیملی: (Çimli) ترشح چشم. مرطوب.
چیملیک: حمام. نهال. چمنزار.
چیممک: (Çimmək) آب تنی کردن.
چیممه: (Çimmə) شنا.
چیمن: (گیا)(Çimən) چمن. به صورت چمن وارد فارسی شده (Panlcum dactylon). **چیمن آی:** ماه چمن(ناد). **چیمن اوْتو:** (گیا) شنبلیله. **چیمن تاز:** (جان) لک لک. **چیمن تره سی:** (گیا) تره چمنی. **چیمن درمانی:** (گیا) علفی مانند نی که در ریشه‌اش قارچ دارد و در چمنزار روید. **چیمنده چیچک:** غرق گل(ناد). **چیمنلیجه:** (گیا) جنس گیاه از تیرهٔ گندمیان. (Deschampsiz).
چیمنلیک: چمنزار.
چیمنلیک یوْنجاسی: (گیا) شبدرقرمز.
چیمناز: (Çimnaz) بسیار نازنین (ناد).
چیمنگه: (Çiməngə) حمام.
چیمنه مک: چریدن گوسفندان.
چیمه: (Çimə) بچه ماهی.
چیمه جک: (Çiməcək) حمام.
چیمه ریک: [دیو](Çimərik) آنکه چشمش پیوسته آب می افتد و چشمش کم سو است.
چیمه سیل: (گیا) ← ایت بورنو.
چیمه لی: (جان)(Çiməli) مورچه.
چیمیا: (Çimya) ترشح چشم.
چیمیت:(Çimit)تخم کتان. کنجد سیاه.
چیمیر: (Çimir) چرت. خواب سبک. چاق. محکم. **چیمیرتی:** چندش. نفرت.
چیمیرمک: زاییدن. شستشو دادن.
چیمیریک: (Çimirik) استخوان.
چیمیریلمک: به شدت برگشتن.
چیمیز: (Çimiz) باتلاق.
چیمیزدیرمک: ← چیمدیرمک.
چیمیش: شنا. شستشو. درد. رنج. ناله.
چیمیشدکلی: (Çimişdəkli) دختربچه.
چیمیشقی: (Çimışqı) هدیه. تحفه.
چیمیشلیک: (Çimişlik) مستراح. حمام.

چیمیشمک: همگی آب تنی کردن.
چیمیک: توفانی. گرفته (هوا). باتلاق.
چیمیل: (جان)(Çımıl) پشهٔ آنوفل.
چیمیلداق: پشه بند. پردهٔ تئاتر.
چیمیلقان: (گیا)(Çımılqan) فرفیون.
چیمیللشمک: (Çimilləşmək) مشمئز شدن. جوشیدن.
چیمیللیک: (Çimillik) پردهٔ درب. مقنعهٔ زنان. پشه بند.
چیمین: (جان) پشه. پشهٔ آنوفل.
چین: (Çin) حقیقت. حق. واقعیت. راست. صحیح. درست. صاف. خواهرزاده. غضب. داس. داس کمانی. دندانه‌دار. سالم. دستره. سر دوشی. رتبه. درجه. چروک. کیس. پلیسه. دفعه. بار. طبقه. لایه. ردیف. توده. کپه. آرایه. طناب تاب داده.
چین آیاق: (Çın ayaq) فنجان.
چینا: (Çına) زانو. جوان (حیوان).
چیناتماق: جهاندن. پراندن.
چیناچاق: (Çınaçaq) انگشت کوچک.
چیناچین: (Çınaçın) صدای تیر.
چینار: (Çinar) پنجه دار. درخت دارای برگهای شکافته.
چینار: (Çınar) ثروتمند. ابدیت. مزاج. اصل. هستی. روح. کیفیت (ناپ).
چینارتای: (Çınartay) مرغوب. اصیل.
چیناق: (Çınaq) ثواب. صادق. گوش بریده. دارای گوش خرد و چروکیده. چنگال پرندهٔ شکاری. هوای صاف بعد از باران.
چیناقای: انگشت کوچک. خنصر.
چیناق بورون: دماغ چروکیده.
چیناقچی: (Çinaqçı) آنکه بخاطر نشان کردن دامها بخشی از گوش آنها را بریده یا علامت دیگر گذارد.
چینامق: (Çınamaq) جهیدن.
چین اوْیونو: (Çin oyunu) نوعی رقص با کاسه. **چینای:** نامی برای زنان اویغور.
چین ایپگی: (Çin ipəyi) پرنیان.
چینایی: (Çınayı) حقیقت. راستی.
چین بؤتؤن:(Çin bütün) کاملاً درست.
چین بیتیک: (Çin bitik) سند حقیقی.
چین پیی: (Çin piy) روغن. کره.

چینتاق: (Çintaq) مفصل. زانو.
چینتال: (جان)(Çintal) نوعی پرنده. تازه.(ناد).
چین تان: (Çin tan) صبح صادق. نذر مشکل گشا. صدقه یا خیراتی که به قصد گشایش در کارها بدهند. زنان ازبک غذایی به نام «دلده» (یارما) پخته و به این منظور خیرات کنند. این سنت به نام «قیرخ بیر چین تان» نیز اجراء می شد. نخی پنبه ای را در دست ریسیده و با نیت ویژه به گردن مریض می بندند. به مدت ۴۱ روز هر صبح صادق یک گره بر آن می زنند. پس از آن این نخ را با روغن آغشته و در مراسمی به قصد گشایش در کارها و رفع امراض می سوزانند. سپس سر دیگ خیرات را برمی دارند و اطعام می کنند. بعد از غذا نیز دستها را به دعا بلند می کنند. (ناد).
چینتای: (Çıntay) بافته. تابانده شده. جوراب. اصیل.
چینتایماق: حساب کردن.
چینتاییشماق: باهم حساب کتاب کردن
چین تک: (Çintək) پاکیزه. راستین.
چینتلی: (Çintli) ذرت تازه و بو داده.
چین توش: (Çin tuş) زمان دقیق ظهر.
چین توْیوق: (جان) کبک خالدار.
چینتی: لباس آستردار زنانه. شلوار.
چینتیریک: کوتاه قد. پرحرف.
چینتیک: (Çintik) سنگریزه به اندازهٔ فندق. تراشیده.
چینتییان: (Çintiyan) چاقو. قمه. نوعی شلوار زنانه.
چین جاناق: انگشت کوچک. خنصر.
چینجر: (گیا)(Çincər) گزنه.
چینجیق: ذرّه، خرده شیشه و امثال آن.
چینجیل: (Çıncıl) تاب بچه.
چینچار: (گیا)(Çınçar) گیاه گزنه.
چینچاق: (Çınçaq) دانهٔ مرغ.
چینچالاق: (Çınçalaq) انگشت چچله.
چینچر: (Çinçər) خسیس. فشارنده.
چین چکیج: داس و چکش.
چینچوْوات: (Çinçovat) جاسوس.
چینچه: (جان)(Çinçə) نوعی

گنجشک.(ناد). کوچک.
چین چیخماق: به حقیقت پیوستن.
چینچیر: (Çinçir)زنجیر← قارقوشو.
چینچیـری: (Çinçiri) ریـز ریـز. آدم وسواسی و ضعیف.
چینچیـک: (جـان)(Çinçik) پرنـدهٔ کوچک. گنجشک. تماماً.



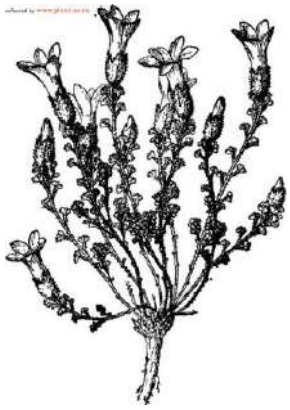
چین شاپقاسی

چینچیل:(Çinçil) واقعگرا. رئالیست.
چینچـیلا: (جـان)(Çın çıla) نـوعی جونـده. (Chinchilla laniger) آمریکا دوشانی نیز گویند.
چینچین: (جان)(Çinçin) پرنـده ای بـه انـدازهٔ گنجشـک و بـه رنـگ خـاک. بـازی لـی لـی. لقمـه ای کـه در دهـان بجوند و به کودک بدهند. چاه آب.
چینچینک: (جان)(Çinçinək) پروانه.
چیندار: (Çındar) جسد. نعش.
چـین داش: (Çin daş) جـواهر. سـنگ قیمتی. (ناد). (ناپ).
چیندان: [دیو](Çindan) زاینده. چـوب سخت درخت صندل. پنبه ای (رنگ).
چیندش: (Çindəş) خوش باطن. حـلال زاده. **چیندک:** عالم معنوی.
چـین دمیـر: (Çin dəmir) آهنـی کـه زنگ نمی‌زند. (ناپ).
چیندن: (Çindən) براستی. در حقیقت.
چـین دوردو / چـین دورسـون: (Çın durdu) سالم. درست(ناپ).



چین قرنفیلی

چیندیر:عصب. تابیده شده. تسمهٔ قلاده.
چیندیر قئییش: ← کندیر قاییش.
چیندیرمک: (Çindirmək) گمان بردن.
چینـدیریق: (Çındırıq) صـدای سـوت که از گرفتن انگشت وسـط بـر نـوک زبان درآورند.
چیندیق: ظرف مسی دهان بسته.
چیندیقی: (Çındıqı) تحقیقاً.
چیندیک: (Çindik) پُشت. گُرده.
چیندیللی: (Çindilli) بی رحم.
چینراماق: (Çınramaq) گمان کردن.
چینزیر: خِنجیر. بوی سوختن پلاستیک.
چـین سـدّی چکمـک:(Çin səddi çəkmək) شق القمر کردن. دیـوارچین ساختن.**چینسک:**(Çinsək)بوی‌مرغ خام.
چینسیز: (Çinsiz) غیرواقعی. غیرمحق.
چینسین: (Çinsin) حقیقت کلّ.
چـین شاپقاسـی: (جـان) خـاره چسـب پرتوی مدیترانه (Patella caerulea).
چینق: (Çıng) قفل شده.
چینقـا: (Çınqa) مجعـد. کوتـاه. ذرّه. خـال. شـپور. **چینقاتمـاق:** پایمـال گردانیـدن. پاشـاندن. **چینقـار:** جنـگ. غوغا. واقعاً. **چینقار چیخارمـاق:** بلـوا بپـا کردن. **چینقارماق:** تحقیق کردن.
چینقاری: (Çınqarı) قماش رنگارنگ.
چینقاشماق: (Çınqaşmaq) پایمال شـدن دسته جمعی. **چینقاما:** پایمالی.
چینقاماق: (Çınqamaq) پایمـال کـردن. ریختن. ریدن. ادرار کردن.
چینقانماق: (Çınqanmaq) پایمال شدن.
چینقـای: (Çınqay) شـخص مطمـئن. سـخن راسـت. غوغـا. **چینقـای خـان:** خدای غوغا در باور ترکان.
چین قرنفیلی: (گیا)گل میخک. میخک گلدانی(Syzgium aromaticum Syn)
چینقسـیماق: (Çınqsımaq) صـدای ظریف و طویل دادن.
چینقماق: (Çınqmaq) گره خوردن.
چینقوْ: (Çınqo) روی (فلز). زنگار.
چین قوران: (Çin quran) اردیبهشت.
چینقی: (Çınqı) آتشپاره. جرقه. ناآرام.
چینقیبات: (Çınqıbat) غوغا. جنجال.
چینقـی چی‌نقـی: (Çınqı çınqı) نـوعی رقـص شـبیه یـاللی کـه در نخجـوان و مغان اجراء شود.
چینقیر: (Çınqır) مخلـوطی از علـف و پهن که زیر پای حیوان جمع می‌شـود. صـدا. صـدای آهسـته. صـدای نفـس. ظـرف مسـی. متلـک. زنـگ آسـیاب. عصب. پی. در مغولی به معنای شیطان.
چینقیراغی چکمک: مُردن.
چینقیراق: (Çınqıraq) چوبی کـه بـرای کشیدن آب از چاه کاربرد دارد. هوای صاف و بسیار سرد. پستان (زن). تلفن.
چینقیـراق اوْتـو: (گیـا)(Çınqıraq otu) گل استکانی. نوعی گیاه علفی یک یـا چند ساله. (Campanulaaceae)
چینقیراو: زنگوله. ← زینقیروو.



چینقیراق اوتو

چینقیرای: (Çınqıray) زنگ.
چینقیرت: جریان آب از زیر خاک.
چینقیرتی: (Çınqırtı) زنگ درب.
چینقیرداق: نوعی بازی در آناتولی.
چینقیرماق: زنگ زدن. عصبی شدن.
چینقیریق: (Çınqırıq) زنگ در. صدای گوشخراش. عصبی.
چینقیرینی چکمه مک: جیک نزدن.
چینقـیس: (Çınqıs) الهـهٔ نگهبـان کودکان در باور ترکان.
چینقیشماق: کشمکش کردن.
چینقیـل: (Çınqıl) ← چانقیـل. شـراره. اخگـر. پرتگـاه. سـطل. میـوهٔ نسـترن.
چینقیلباش: سربه هوا. **چینقیلـدیر:** زنـده. هوشـیار. **چینقیلدین:** ظریـف و کلفـت.

غیریکسان. **چینقیللاماق:** ناز و عشوه کردن. **چینقیللی:** رودخانه. حاشیه دار. طناز. درختی با شاخه های فشرده. نوعی شاهین. **چینکی:** حقیقی(ناد).
چینگ: (Çing) محل صعب. منطقه و محل لشکر. منطقهٔ محصور. قرارگاه.
چینگرلی: (Çingərli) توخالی.
چینگریک: (Çingrik) نیشکر.
چینگسانگ: (Çingsang) نایب الدوله.
چینگن: (Çingən) کولی. دوره گرد.
چینگنلیک: (جان) پرنده ای به بزرگی گنجشک و شبیه به بلبل.
چینگنه: (Çingənə)کولی. دوره گرد. بیشرم. چرکین.
چینگه چالیب کۏرد اۏیناماق: (کولی زدن و کرد رقصیدن) هرج و مرج.
چینگه داوولو: (دهل کولی) بی اهمیت.
چینگه: (Çingə) نوای مخصوص که در عروسی‌ها زن و مرد دست و یکدیگر را گرفته، برای عزت عروسی رقصند و خوانند. کامل. مطلق. سالم. کوتاه.
چینگه وورماق: سوت زدن.
چینگی: (Çingi) گوشه. زاویه. میخ.
چینگیت: (Çingit) کولی. دوره گرد.
چینگیر: (Çingir) فاحشه. بُز با گوش کوچک. خشک.
چینگیری‌ک: ساقهٔ ذرت. ساقهٔ ارزن.
چینگیز: لقب حکمران بزرگ مغول. خاقان اعظم. سخت. شدید. خسیس.به گفتهٔ خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی واژهٔ «چین» به معنای نیرومند و «گیز» علامت جمع است. بگفتهٔ و واسیلیف این نام تحریف شدهٔ «چین تانوز» به معنای «هدیهٔ آسمان» است. به عقیدهٔ ز. بانزاروف، ق. پوتانین و ب. ولادیمیروف این نام از روح شمن بوجود آمده است. بگفتهٔ ب. عبدالله اوف این نام به معنای دریا می باشد.
چینگیل: (گیا)(Çingil) گیاهی علفی، نیامدار و خاردار که از ریشهٔ آن در ساختن رنگ زرد طبیعی استفاده شود. دیگچه. شانه. قلّهٔ کوه یا نوک درخت. سُرمهٔ درب. خواهر کوچکتر. **چینگیل بئشیک:** تاب (بازی). **چینگیللی:** کنایه.

چینگیله مک: (Çingiləmək) صدای بلند و خال درآوردن.
چینلاتماق: به صدا درآوردن.
چین لاخناسی: (گیا) کلم چینی.
چینلاشماق: با هم به صدا درآوردن.
چینلاشیق: (Çınlaşıq) آهنگ.
چینلاق / چینلاما: پژواک. نواخت.
چینلاماق: (Çınlamaq) نواختن. به صدا درآوردن. تحلیل و بررسی کردن. پژواک کردن.
چینلنمک: (Çinlənmək) روی هم چیده شدن. منظم چیده شدن. تحقق یافتن. راست شدن.
چینله گی: دائمی. همیشگی.
چینله مک: (Çinləmək) با داس درو کردن. روی هم چیدن. منظم چیدن. ثابت کردن.
چینلی: (Çinli) صاحب حق. زهدار.
چینلیق: (جان)(Çınlıq) نوعی پرنده با گوشت لذیذ.
چینلیک: (Çinlik) راستی. درستی. حقیقت. قایق. **چینلیکتای:** دادگستری.
چینم چینم: سبک سنگین.
چینمک: (Çinmək) تشویق کردن.
چینوْو: (Çinov) برفک. هوای مه آلود.
چینه: (جان)(Çinə) گرگ خاکستری. در زبان مغولی به معنای قدرت و توان می باشد. حقیقت. **چینه پوْپپو:** (جان) هدهد. **چینه چوْو:** حقیقت نما. **چینه چی:** روزمزد. کسی که کار را قطعه قطعه انجام دهد. حقیقت جو. **چینه دان:** سنگدان. شکانک. **چینه دانلی:** با حوصله. صبور. **چینه دانی بوْشالتماق:** دقّ دل را خالی کردن. **چینه دانی گوْرۏکمک:** (چینه دان کسی دیده شدن) معلومات بسیار سطحی داشتن. **چینه دانینا بیغماق:** استراق سمع کردن. **چینه سوْو:** مطابق با حقیقت. حقیقی. **چینه لیک:** شکم. **چینه مک:** سنجیدن. تصور کردن. مقایسه کردن.
چینی: (Çini) ظرف چینی. گره قالی. نعلبکی. چندار. آبی روشن. نوک قلم. **چینی آیاق:** (Çini ayaq) فنجان.
چین یئتیم: (Çin yetim) یتیم حقیقی. کودکی که والدینش را از دست داده.
چینی ایشی: (Çini işi) کاشیکاری.
چینی توتوق: (Çini tutuq) آزمونه.
چینیچی: (Çiniçi) سازندهٔ یا فروشندهٔ چینی. **چینیس:** (Çinis) خسیس.
چینیق چینیق: ← چینقی چینقی.
چینیققان: (Çınıqqan) آبدیده.
چینیقما: (Çınıqma) تحقق یابی. پرورش اندام. کارآموزی.
چینیقماق: (Çınıqmaq) تحقق یافتن. به واقعیت پیوستن. با کار مداوم یا فعالیتهای تربیتی، توانایی و مهارت بدن را افزودن. در فعالیتهای عملی مجرّب و کارآزموده شدن.
چینیقمان: (Çınıqman) انترن. کارآموز.
چینیک: (Çinik) حقیقی. محقق شده. اصل. نمد ظریف. ابریشم. طَبق.
چینیل: (Çinil) سنگریزه.
چینیلتی: صدای پشم کشیده شده.
چیو: (Çiv) میخ چوبی. گُوه. وسیلهٔ اتصال در ماشینها. روغن. نوعی سبد شبیه به تشت.



چیویت اوتو

چیوارقا / چیواناق: (Çıvanaq) موشک.
چیودیرماق: (Çıvdırmaq) چرخاندن. فهماندن.
چیور: (Çivər) زن گلدوز.
چیوری: (Çivri) نشتی.
چیوره: (Çivrə) نبیره. (فرزند نتیجه).
چیوزه: (Çivzə) جوش. جوش صورت. آبله ریزه. دانه روی پوست. دانه‌های ریز. جوانه.
چیوشیک: (Çivşik) تگرگ.
چیوقا: (Çıvqa) شاخ گاو. شاخ تیز. ترکهٔ بلند.
چیوقار: (Çıvqar) اسب سوم که در ضرورت به ارّابه ببندند. جفت گاونر

گاوآهن. نوعی ارابه. کمک.
چیوقان: (Çıvqan) ضعیف. نحیف.
چیوقین: (جان)(Çıvqın) سسک. نوعی آوازخوان. (Phylloscopus).
چیـــوگین: [دیـــو](Çivgin) روغنـــی. پرانرژی. جوانه.
چیوله مک: گُوه زدن. میخ زدن.
چیوماق: جهیدن. پریدن. پنهانی گرفتن.
چیوی: (Çivi) میخ چوبی. گل میخ. چاله. میخ. آبشار (در والیبال). آلت مردانـه. ایسـتاده. قـائم. خبررسـانی. آزاررسـانی. گـروه اجنّـه. بگفتـهٔ



چییانجیق

کاشغری، ترکان باور داشتند کـه قبـل از اینکه دو گروه با هم بجنگند، گروهٔ اجنّهٔ آن دو قوم با هم بجنگنـد و چـون یکی از اجنّـه پیـروز شـد مـردم همـان سرزمین فردا جشن پیروزی می گیرنـد و اگر یکی از جنیّان آن شب بگریـزد، خاقان آن سرزمین نیـز فـرار مـی کنـد. سپاهیان ترک شـب قبـل از جنـگ بـه خیمـه هایشـان پنـاه مـی بردنـد تـا از تیرهای اجنه در امان باشند.



چییانلیق

چیوی آتماق: خبررساندن. آزار دادن.
چیویت: (Çivit) نـوعی مـادّهٔ رنگـرزی گیـاهی. لاجـورد. رنـگ سـربی. لکّـهٔ روی صورت زنان حامله. خالی که بـر اثـر آفتـاب پدیـد آیـد. بـه صـورت «چویت» وارد لهجهٔ عراقی زبان عربـی شده است. **چیویت اوْتو:** (گیـا) وسـمه. (Isatis tinctoia Indigofera). **چیویتلی:** سخن کنایه آمیز. پنبهٔ دانه دار.
چیویچی: آبشار زن در والیبال.
چیویدی: لاجـرودی. نیلی (رنگ).
چیوی دیشی: دندان ۹ سالگی.
چیویر: (Çivir) رنگ.
چیویردیک: (Çivirdik) غدّه. تومور.
چیویزیک: (Çivizik) آبله.
چیوی سورن: (Çivi sürən) اخلالگر.
چیویسی چیخماق: دررفتن زوار.
چیویک: (Çivik) غوغا. گرز. زیرک.
چیویکی: (جان)(Çiviki) ← آتماجا.
چیویل: (Çivil) کوچک.
چیویلده مک: (Çivildəmək) در گوش نجوا کردن.
چیویلنمـــک: (Çivilənmək) مـیخ زده شـدن. **چیویلـه مـک:** میخ زدن. ثابـت کردن. آبشار زدن در والیبال. تراشیدن.
چیـویلی: (Çivili) علامـت دار(کـارت در قمار).
چیوین: (Çivin) ظرف لعابدار.
چیوینجاق: (Çıvıncaq) الک دولک.
چیویندیریک: (Çivindirik) شاخهٔ تـازهٔ درخت.



چییپیلداق

چیوینلیک: (Çivinlik) سکو یـا طاقچـهٔ بالای اجاق.
چیوینمـــک: (Çivinmək) جوانـه زدن. پرز دادن.
چیوینیک: (Çivinik) داخل اجاق.
چیوی یازیسی: خط میخی.
چیه: (Çəyə) غیور. الاستیک.
چییا: (Çıya) اخگر. شراره.
چییـان: (Çıyan)یـک دانـه ازخوشـهٔ جو.کرم میوه. خائن.
چییـانجیق: (گیـا)(Çıyancıq) درخـت اژدها. (Dracaena cinnabari).
چییانقاج: (جان)(Çıyanqac) خرچنگ.
چییـــانلیق: (گیـــا)(Çıyanlıq) انجبـار. (Polygonym bistorta).
چییپاق: (Çıypaq) خاک لغزنده.
چییپیلـداق: (جـان)(Çıypıldaq) نـوعی پرنـده کـه سـاری آسـما نیـز گوینـد (emberiza).
چییـــدان: (Çıydan) نـوعی بـالاپوش چوپانها که روی آن از پشم و توی آن از نمد است.
چییراتمـــا: (Çıyratma) مچالـه شـــده. ژولیده. **چییراتماق:** مچاله کردن.
چییراق: (Çıyraq) توانا. نیرومند.
چییرالماق: (Çıyralmaq) مچاله شدن.
چییقان: (Çıyqan) دمل. مچاله.
چییه لک: (گیا)(Çiyələk) توت فرنگی.
چییه لنگن: (Çiyələngən) پیچیده.
چییه لی: (Çiyəli) رویهٔ پرزدار قاپ.
چییر: (Çiyir) برکهٔ آب.
چییـیل:(Çiyil) گلیمـی کـه زمینـه بـه نوارهای پهن و باریک متناوب منقسم و نقشها بر این نوارها چیـده شـده و در میان نوارهای پهن و باریـک نوارهـائی نازک قرمز و سفید جای داده شوند.

ح - خ

ح: (H) ایـن حـرف تنهـا در کلمـات واردهٔ عربی کـاربرد دارد و هـیچ واژهٔ اصیل ترکی را نمی‌توان با «ح» نوشت.
حئچه چی: (Heçəçi) سنگ تراش.
حئرتومان: (Hertuman) تخـم گنـدم و جو. کرگه.
حئکـال: (Hekal) طنـابی بافتـه شـده از پشم شتر بود که منگوله و سگّه بـر آن مـی‌بسـتند و آن را پشـت کـت بچـه می‌دوختند تا از نظر در امان باشند.
حئمیل: (Hemil) آرام. ملایم.
حاجـت: (Hacat) نیـاز. خواسـته. آلـت تناسلی مردانه.
حاجت خانا: (Hacatxana) دستشویی.
حاجی: به حج رفته. ریال (واحـد پـول عربستان) (گویش استانبولی).
حاجی آشی: (Hacı aşı) پلویی که چند روز پس از عروسی از خانـهٔ دامـاد بـه خانهٔ پدر عروس فرستند.
حاجی آغا: سرمایه دار یـا تـاجر بیگانـه که برای تجارت به شهر آمده است.
حاجی آغاجی: چوب یا تیرک ارابه.
حاجی آنا: (Hacı ana) زن قوّاد.
حاجی آیی: ماه حجاج. ماه سپتامبر.
حاجی اوْغلو: (Hacı oğlu) حاجی زاده.
حاجی اوْغلو یاغ بسدی: خرپول.
حـاجی بابـا: (جـان) (Hacı baba) لـک لـک. لنـگ دراز. آدم مسـن. آلـت مردانه. جیب یا کاسهٔ قمارباز.(ناپ)
حاجی باخان: سوراخ سقف.
حاجی بالا: حاجی کوچک. (ناپ).
حاجی بالبال: نوعی انگور شیرین.
حاجی بری باخ: نـوعی پارچـه الـوان و گرانقیمت که از آن لباس زنانه دوزند.
حاجی بوغدا: (گیا) ذرت.
حـاجی بیگلـی: (گیـا) (Amygdalus trichamygdalus) .
حاجی بیگی: سرپرست حجاج.
حـاجی بیلـدیرچین: (Hacı bildirçin) کسی که بی خبر و بی گناه نشان دهد.
حاجی توران: (Hacı turan) نادرست.
حاجی خانا: مهمانخانهٔ حاجیان.
حـاجی خانمـدی: (Hacı xanmədi) نوعی فتیله در هریس.
حاجی قاباق: (Hacı qabaq) تپـهٔ برهنـه در پشت جنگل کاج.
حاجی قابیق: (جان) سگ.
حاجی قارا: مؤمن بزرگ. **حاجی قوْجـا:** (Hacıqoca)(حاجی خواجه)مردمتدین.
حاجی قوشو: (جان) جغد. بوم. پرستو.
حاجی قیزی چاروادار: (دختر حـاجی و چارپادار) دو چیز نامتناسب.
حاجی گؤتوْرت: الاغ بسیار ضعیف.
حاجی لئیلک: (جان) لـک لـک. لنـگ دراز. مردم آذربایجان آمدن لک لک را خوش یمن و مژدهٔ بهار دانند.
حـاجی لئیلگـین آرتیـق بالاسـی: (بچـهٔ اضافی لک لک) آدم بی حرمت.
حاجیلارا گئتمک: فریب خوردن.
حاجیلار بای‌رامی: عید قربان.
حاجیلاماق: تصاحب کردن.
حاجی ملک: پرخور. شکمو.
حاجی منه باخ: ← حاجی بری باخ.
حـاجینین بوْرجـون وئرمـک: (قـرض حاجی را دادن) قضای حاجت کردن.
حاجی یاتماز: گونه‌ای اسباب بازی کـه در هر حال اندازند، سرپا ماند.
حاجی یوسف: (جان) قورباغه.
حاجی یوْلو: کهکشان راه شیری.
حاشاچی: (Haşaçı) انکار کننده.
حاشالاماق: (Haşalamaq) حاشا کردن.
حاصلات: (Hasilat) نتیجه. برآیند.
حاصلچی: (Hasilçı) کشاورز.
حاصلدار: (Hasildar) حاصلخیز. منبت.
حاضر آشین دیک قاشیغی اوْلمـاق: پختـه خـواری کـردن. بـه آمـادهٔ هـر چیـزی صاحب شدن.
حاضرا قوْنـاق / حاضـرا نـاظر: آدم میـوه چین. کسی که بدون شرکت در کـار، ادعای سهم از محصول داشته باشد.
حاضرچی: خریدار لباس حاضری.
حاضرلیق: آمادگی. تدارک. حضور.
حاضرلیق آپارماق: تدارک دیدن.
حاضـرینا شـاد اوْلمـاق: بـدون زحمـت خواهان نتیجهٔ کار بودن.
حاقلاشماق: تصفیه حساب کردن.
حاقلاماق: (Haqlamaq) رسـیدن. کسـی را به چنگ آوردن. یقهٔ کـت کسـی را گـرفتن. حـق کسـی را کـف دسـتش گذاشتن. به جایی و یا به کسی رسیدن.
حاکم بیگ: (Hakim bəy) ناظر بیگها یا مقامات. قاضی.
حاکم کسیلمک: حاکم تعیین شدن. دارا شدن. چیره شدن.
حالا باخماق: خوشگذرانی کردن.
حالا گلمک: سرحال آمدن.
حال بوکی: (Halbuki) در صورتی که. در حالیکه. با وجود اینکه. اما. ولی.
حال ترجمه سی: تذکره. شرح حال.
حال جریان: شرح ماجرا.
حال دارتماق: ناز کردن. عشوه کردن.
حالداش: هم حال. هم وضعیت.
حالدان حالا چیخماق: از حالـت عـادی خارج شدن. عصبانی شدن.
حالدان سالماق: از توان انداختن.

حال دستگاهی: آدم با حال و دلنشین.
حال دیلی: (Hal dili) زبان حال.
حال ظرفی: (Hal zərfi) قید حال.
حال غرض: (Hal qərəz) مخلص کلام.
حال قالماماق: شور و شوق نداشتن.
حال کسمک: رجز خواندن.
حاللاچی: (Hallaçı) صندلی راحت.
حاللاشماق: از هم احوالپرسی کردن.
حاللاماق: (Hallamaq) فراخواندن.
حاللا معرکه:(Halla mə'rəkə) درگیری.
حاللاندیرماق: (Hallandırmaq) صرف کردن (دستور). سرحال آوردن.
حاللانماق: صرف شدن اسم (دستور). سرحال آمدن. ابراز علاقه کردن.
حاللی بوللو: (Hallı bullu) گوشتالو. زن فربه. لحاف تشک.
حاللی: (Hallı) سرحال. تندرست.
حاللیجا: (Hallıca) فربه. گوشتالو. زن سرحال. نسبتاً خوشحال.
حاللیجا بوللوجا: (Hallıca bulluca) فربه و سرحال. سرحال و دوست داشتنی.
حال یاغدای: حال و احوال(ترکمنی).
حالی اۆستۆن: مغرور. خودخواه.
حالی تن: (Halı tən) بدحال.
حالیق: (Halıq) سست.
حالی قالماز: بدحال. ناراحت.
حالینا یانماق: همدردی کردن. ترحم کردن. مهربانی کردن.
حالینی توتماق: (Halını tutmaq) حال کسی را گرفتن. حالگیری کردن.
حالی یامان: (Halı yaman) بدحال.
حالی یۆخ: متواضع. فروتن.
حالی یۆغون: مغرور. خودخواه.
حالوا: (Halva) ← چالوا.
حامبال دۆنبال: ←آسلان پیسلان.
حامله دار: (Hamilədar) باردار. آبستن.
حاولی: (Havlı) حیاط.
حاییف: (Hayıf / heyif) حیف.
حب: (Həbb) قرص. افیون. بنگ. دانه.
حب آتماق: (Həbb atmaq) قرص خوردن. بنگ کشیدن.
حببه: (Həbbə) آذوقه. خوراک.
حبچی: (Həbçi) بنگی. افیونی. تریاکی.
حبسی: (Həbsi) همگی. همه.
حبش اۆتو:(گیا)(Həbəş otu)کسو.شاوا.
حبش سپاهی: (Həbəş sipahı) (سپاه حبشه) گیسوان سیاه.
حبش قولو: (Həbəş qulu) پسر جوان مفعول.
حبیبه: (Həbibə) آذوقه. خوراک.
حبیبه آلیقماق: غذا خوردن.
حبیبه چی: (Həbibəçi) شکمو. ابله.
حبیبی چاشماق: درمانده شدن.
حجامت: (Həcəmət) خونگیری. زخم زنی. آلت مردانه.
حجامتچی: (Həcəmətçi) چاقوکش. گانگستر. حجامتگر.
حجامتلی: (Həcəmətli) زخمی.
حجّت / حجّتچی / حجّتکار: (Höccətçi) لجباز. سرسخت.
حجّت ائتمک: بحث کردن.
حجّت کسمک: بحث را پایان دادن.
حجّتلیک: (Höccətlik) لجبازی. عناد.
حجم اؤلچر: (Həcm ölçər) گنج نگار.
حجمچی: (Həcəmçi) حجامتگر.
حرام ائو: (Həram ev) بدذات. بدخواه.
حرام اۆداسی: اتاق مسافر.
حرام اؤلمک: بناحق و بدون اجل مُردن.
حرام ایلیک: مغز حرام. نخاع.
حرام سۆدۆک: حرامزاده (فحش).
حرام طمع: حرام خور. آنکه بدون زحمت چیزی را صاحب شود.
حرام قوْل: شاخهٔ بدون میوهٔ درخت.
حرام قیلماق: تحریم کردن.
حرام گئتمک: ضایع شدن.
حرام گۆل: گلی که کدو ندهد.
حراملیق: حرامزاده.
حرام یاراشماق: بادآورده را باد بردن.
حربچی: (Hərbçi) نظامی. ارتشی.
حربه بیچمک: تهدید کردن.
حربه چی: مسلح. سرباز مجهز.
حربه زۆربا: (Hərbə zorba) رجز خوانی. شاخ و شانه. تهدید.
حربه زۆربا گلمک: رجز خوانی کردن.
حربه قاداغا کسمک/حربه کسمک: تهدید کردن. رجز خواندن.
حربیه لی: (Hərbiyyəli) نظامی. ارتشی.
حرفی ترجمه: (Hərfi tərcümə) ترجمهٔ تحت اللفظی یا کلمه به کلمه.
حرکات: (Hərəkat) جنبش. قیام.
حرم آغاسی: (Hərəm ağası) خواجه یا دربان حرمسرا. مسئول مراقبت از خواتین و زنان حرم.
حرمتاً: (Hörmətən) احتراماً.
حرمت بسله مک: گرامی داشتن.
حرمت قاراوولو: گارد تشریفات.
حرمتکار: (Hörmətkar) محترم.
حرمتلی: (Hörmətli) گرامی. محترم.
حرمتلی‌جه: مقداری محترم.
حرمته مینمک: محترم شدن.
حرم دایره سی: (Hərəm diyirəsi) حرمسرا.
حرمگاه:(Hərəmgah) استراحتگاه شاه.
حریف: (Hərif) استاد. ماهر. کاردان.
حریفانه: (Hərifanə) سهم مساوی.
حسابات: (Hesabat) گزارش.
حسابا چکمک: بازجویی کردن.
حسابا سالماق / حسابا قوْیماق: به حساب گذاشتن. در نظر گرفتن.
حسابا گلمز: بی حساب. بی شمار.
حسابا گلمک: محاسبه شدن. به توافق رسیدن. حساب کتاب کردن.
حسابا گلن: محاسبه شدنی. معتنابه.
حسابجا: (Hesabca) تخمیناً. تقریباً.
حسابجیل: نکته سنج. محتسب.
حسابچی: (Hesabçı) مقتصد. خسیس.
حسابدان: چیزفهم. نکته سنج.
حسابلاما: محاسبه. آمار گیری.
حسابلاماق: حساب کردن. آمار گرفتن.
حسابلاش: (Hesablaş) محاسبه.
حسابلاشما:(Hesablaşma)تسویه حساب.
حسابلاشماق: باهم تسویه حساب کردن.
حسابلانما: (Hesablanma) احتساب.
حسابلانماق: محاسبه شدن.
حسابلی: (Hesablı) محسوب. معدود.
حسابلیق: (Hesablıq) قابل محاسبه.
حسابینی چۆرۆتمک: (Hesabını çürütmək) به حساب کسی رسیدن.
حسرتداش: (Həsrətdaş) غمخوار.
حسن بیگ اۆتو: (گیا)(Həsən bəy otu) گل گندم.عنبر. ترنشان. گل خشخاش.
حسن داغی: رقص جمعی مانند یاللی.

حسنی بیگ: (Hüsnü bəy) مغرور. (زن یا دختر).
حسینچی: (Hüsençi) علاقمند به امام حسین (ع).
حسینقلی خانی: (متفا) اغتشاش.
حشمتچی: (Həşəmətçi) خوشگل.
حشمتخوْر: (Həşəmətxor) جاه طلب.
حشمتسیز: عادی. معمولی.
حشمخوْر: (Həşəmxor) آنکه طالب شکوه باشد.
حشم درم: (Həşəm dərəm) دشواریها در جریان کار.
حشم درم قیلماق: (Həşəm dərəm qılmaq) در جریان کار دشواری بسیار تحمل کردن. خون دل خوردن.
حشم قیلماق: از جان و دل کوشیدن.
حشمله مک: بزرگ شدن. جان گرفتن.
حشملی: (Həşəmli) محتشم. باشکوه.
حصّه دار: (Hissədar) سهیم. سهامدار.
حصیر ائتمک: (Həsir etmək) دزدیدن.
حصیر اوْتو: (گیا) سمار شیرین. قره چالی نیز می گویند. ← سو قامیشی.
حصیر اوْلماق: بازنده شدن در قمار.
حصیرچی:حصیرباف.حصیرفروش.دزد.
حصیره سرمک: دزدیدن.
حصیره یاتماق: بیکار ماندن.
حصیرین باشی سؤکوْلمک: پراکنده شدن مجلس.
حضرت عباسی: (Həzrət abbası) پرده خوان. قسم به حضرت عباس.
حضور: (Hüzür) عزا. سوگواری.
حضور اوْیونو: (Huzur oyunu) نمایش یا بازی که در برابر یا حضور حکمران اجراء می شد.
حضور گؤرمه: (Hüzür görmə) نام مراسمی که پس از پایان مراسم چهلم شخص فوت شده، افراد خانوادهٔ او به خانه‌های افراد فامیل رفته و از آنها خواهش می کنند تا پیراهنهای سیاه خود را درآورده و به سوگواری خاتمه دهند.
حضورلو: (Huzurlu) مرفه. مطمئن.
حضورلو: (Hüzürlü) عزادار. سوگوار.
حق بیلیر / حق تانیر: حق شناس.
حق حساب: حساب و کتاب.
حق حسابی چؤرؤتمک: (Haqq hesabı çürütmək) تسویه حساب کردن. انتقام گرفتن.
حقدار: مستحق. وارث.
حق دلیگی: (Haqq dəliyi) آلت زنانه.
حق سای: (Haqq say) زحمت. رنج.
حقسیز: (Haqqsız) باطل.
حقسیز یئره: ناعادلانه. به جبر.
حق قولو: بندهٔ حق. (ناپ).
حقلشمک: تسویه حساب کردن.
حقله مک: (Həqləmək) انتقام گرفتن. رسیدن. گاییدن.
حقلی: مستحق. عادل. متأهل.
حق وئردی: خداداد (ناپ).
حق وئرمز: ظالم. ستم پیشه.
حقینه توتما: مزدور. اجیر.
حقه اوْیونو: (Hoqqa oyunu) شعبده بازی. **حقه باز:** شعبده باز. حیله گر.
حکمت: داستان. شعر. غزل.
حکمتچی: داستانسرا. نقّال.
حکمت سیچماق: (Hikmət sıçmaq) با حرفهایی مانند ضرب المثل لاف زدن. قلمبه سلمبه حرف زدن.
حکمچی: (Hökümçü) قاضی. ارزیاب.
حکمدار: (Hökümdar) حکمران.
حکم سورمک: فرمان راندن.
حکملو:(Hökümlü) نافذ. مقتدر. آمرانه.
حلّ: (Həll) فروپاشی. نتیجه. تصمیم.
حلّ ائتمک: تصمیم گرفتن. انجام دادن. حل کردن یک ماده در مادهٔ دیگر.
حلّ اندیجی: حلّال. پیشبرنده. اساسی.
حلّاج توْپو: (Hallac topu) کندش.
حلّاجلاماق: سبک سنگین کردن.
حلّاجلیق: سبک سنگین. حلّاجی.
حلّاجین آتماق: به شدت کتک زدن.
حلال سؤد امیش: (Halal süd əmiş) شیر پاک خورده.
حلاللاشما: حلالیت طلبی.
حلاللاشماق: همدیگر را حلال کردن.
حلاللی: حلال. زوجه. همسر قانونی.
حلاللیغا آلماق: به ازدواج درآوردن.
حلاللیق: (Halallıq) حلالیت. زوجه.
حلب چام فیستیق آغاجی: (گیا)(Hələb çam fıstıq ağacı) صنوبر حلب.
حلب چیبانی:(Hələb çibanı) سالَک.
حلقه: (Halqa) مقعد. مفعول در لواط.
حلقه چی: لواط گر. فاعل در لواط.
حلقه معرکه: ← اورتا اویونو. محاصره.
حلقه یه تاخماق: گاییدن در دُبر.
حلـه سالماق: (Həllə salmaq) حل کردن. رفع کردن.
حمّالیه: (Həmmaliyyə) باربری.
حمام: (Hamam) گرمابه. جای گرم. اتاق ناظم مدرسه (گویش استانبولی).
حمام آناسی: زن حمامی. زن تنومند.
حماما گئدر: بازی خرک پشتک.
حمام اوْتو: (گیا) ← آریتال.
حمام اوْغلانی: ابنه ای. مفعول در لواط.
حمام بوجگی: (جان) سوسک حمام.
حمام پوش: بازی دسته جمعی کودکانه در خوی. این بازی با خاک و آب انجام می شود. بچه ها هر کدام در جلوی خود یک مخروط از خاک خشک درست می کنند. آب می آورند و محیط مخروط را با آن خیس می کنند. سپس با گرداندن دست خود بر روی این مخروط می گویند: «حامام پوش پول گتیر، پول گتیرمه سن قیل گتیر». (حمام پوش پول بیاور، اگر پول نیاوری مو بیاور) با گفتن این جملات سطح حامام پوش بتدریج سفت می شود و به شکل گنبد در می‌آید. در اطراف گنبد با چوبی چند منفذ باز می کنند و خاک خشک داخل گنبد را خالی می کنند. «حمام چؤکدو» و «حمام قیزدی» نیز گویند.
حمام پولو: هزینهٔ حمام. پولی که فاعل در لواط به مفعول بدهد.
حمامجیق: (Hamamcıq) غسالخانه.
حمامچی: (Hamamçı) صاحب یاکارگر حمام. واجب الغسل.
حمامچی اوْلماق: محتلم شدن.
حمام حمام: (Hamam hamam) نوعی بازی جمعی. استاد به وسیلهٔ کاسه‌ای پر از شن و ماسه، برای هر بازیکن پشته‌ای به نام حمام می‌سازد. هر بازیکن پشتهٔ خود را زیر خالی می کند

و بـه آن شـکل مـی دهـد و مـثلاً دهلیزهایی زیر آن می سازد که به هـم راه دارند اما سعی می کند طوری ایـن راهها را باز کنـد کـه سـقف محکـم و استوار باشـد. بعـد اسـتاد از کـار آنهـا بازدید می کند و با مشت بر سقف ایـن حمامها می کوبد و مـی گویـد:«حامـام یات» (حمام بریز) و بازیکن در جواب مـی گویـد:« آی یاتمـارام»(آی نمـی ریزم) . اگر پس از دو سه بـار سـؤال و جواب و مشت کوبیدن، سـقف حمـام خـراب نشـد، بـازیکن برنـده اسـت. «حامام یات» نیز می گویند.

حمامخانـــا: (Hamamxana) اتـــاق مخصوص حمام در خانه.

حمام داواسی: واجبی.داروی ضدانگل.

حمام سویویلا دوْست توتمـاق: بـه خـرج دیگری برای خود دوست یافتن.

حمام فیته سی: فوتهٔ حمام. زن هرجایی.

حمام گوْنوْ: (Hamam günü) یکشنبه.

حماملیق: (Hamamlıq) واجب الغسل.

حمایه: (Himayə) پشتیبانی. حمایت.

حمزه: (Həmzə) مخبر. غمّاز.

حمایه‌چی: (Himayəçi) پشتیبان. حامی.

حمله‌چی: (Həmləçi) پیشقراول سپاه.

حمله‌دار: راهنمای کاروان.

حنا: (Həna / Xına) ← خینا.

حـوش چیچگـی: (گیـا)(Huş çiçəyi) هلیون آفریقایی.

حوصـله سـینی باسـماق: (Hösələsini basmaq) حوصـــله بـــه خـــرج دادن. خودداری کردن.

حـوض اوْتـو: (گیـا)(Hovuz otu) ← حوش چیچگی.

حوض اوستو / حـوض باشـی: (Hovuz üstü) نوعی تردستی روی حوضی کـه رویش تخته گذاشته و فرش اندازند.

حـویج دارباشـی: (Həvic dar başi) سرپرست حویج خانه. رئیس محلی در دربـار پادشـاهان و بزرگـان بـرای نگهداری خوراکیها و لوازم آشپزخانه.

حیات یوْلداشی: همسر.

حیاطا چیخمـاق: بـرای قضـای حاجـت رفتن.

حیاط باجا/ حیاط بوجاق: خانه و کاشانه.

حیـدر: (Heydər) فرشـتهٔ بـاد. ترکـان قدیم معمولاً در هنگام خرمن کـوبی و باد دادن خرمن، بـاد و نسـیم را از ایـن فرشته طلب می کردند؛ چنانکـه در آن زمان با صدای بلنـد مـی گفتنـد: حیـدر حیدر! اس ده گل.

حیدر چرشنبه: ← یئل چرشنبه سی.

حیدر عمی: نوعی رقص جمعی مردانه.

حیدرقولو: بندهٔ دلاور خدا. (ناپ).

حیدری: گوشوارهٔ طـلا کـه در گـوش کـودک پسـر مـی کردنـد تـا ۳ یـا ۴ سـالگی در گوشـش مـی‌مانـد. سـپس حیدری را در مـی‌آوردنـد و بـا کمـی موی سرش می‌دادند تا به مشهد برده و در ضریح امام رضا (سـلام خـدا بـر او باد) بیندازند. نوعی خرقهٔ بدون آسـتین درویشان. نوعی کلاه.

حیدریـه: نـوعی لبـاس کوتـاه و بـدون آستین که زیر خرقه می‌پوشیدند.

حیز: (Hiz) سریع. نابکار. جَلد.

حیز یوْلو: آزاد راه. اتوبان.

حیف: (Heyif) انتقام. عوض. تقاص.

حیفسیلنمک: افسوس خـوردن. متأسـف شدن. مضایقه کردن. دریغ ورزیدن.

حیفسیمک / حیفلنمـک / حیفـی گلمـک: افسوس خوردن. دریغ داشتن. مضـایقه کردن. ترحم کردن. دل سوزاندن.

حیفه گئتمک: به ارزشی کمتـر فروختـه شدن. بی ارزش شدن. مُردن.

حیفین آلماق: تقاص خود را گرفتن.

حیله حقّه: (Hilə hoqqa) دوز و کلک.

حیله گلمـک: (Hilə gəlmək) حیلـه بـه کار بردن.

حین: (Hin) زمان. ندایی برای حرکت دادن الاغ.

حیـــوان: (Heyvan) جانـدار. موجـود زنده. زیستمند. نادان. احمـق. وحشـی. طفلگی. مظلوم. چارپا. حیوان بارکش.

حیوانا باخماق: دامداری کردن.

حیوان اوشاق: طفلکی. حیوانکی.

حیوانجیق: حیوان کوچک. حیوانکی.

حیوانچی: (Heyvançı) دامدار.

حیوان خانا: (Heyvanxana) باغ وحش.

حیواندار: (Heyvandar) دامدار.

حیوانلیق: گوشت. حیوانیّت.

خ: (X) یکی از حـروف صـامت زبـان ترکی است که جـزء حـروف صـامت گنـگ، پسـین کـامی و اصـطکاکی گروهبندی می‌شود. «خ» در زبان ادبی در آخـر کلمـات چنـد هجـایی اگـر صائت ماقبل خشن باشد، به «ق» و اگر صائت قبلی نرم باشد، بـه «ک» تبـدیل می‌شود ولی گویش در آخـر کلمـات چند هجایی نیز «خ» بیان می‌شود. آغاز واژه با «خ» در زبان ترکی قدیم چندان مرسـوم نیسـت. در ترکـی اسـتانبولی وجـود نداشـته و بـه (H) تبـدیل شـده است. خبر ← هابار. بـا حـروف «ق» و «ک» می تواند تغییر یابد. ق ← ک← خ.

خئرم خئس: (Xerem xes) نـوعی بـازی لی لی در اردبیل.

خئسم: (Xesm) خویش. خود.

خئشچی: (Xeşçi) شخم زننده.

خئشـه نـم اوْلمـاق: (Xeşə nəm olmaq) نرم شدن مزرعـه تـا انـدازهٔ فـرو رفـتن خیش در آن.

خئللک: (Xelləк) ← خئیلک.

خئی خئی: (Xey xey) لی لی.

خئیره: (Xeyrə) تشت یا نظیر آن که از مس یا آلومینیوم یا سفال ساخته شود.

خئیلاق: (Xeylaq) ← خئیلک.

خئیلک: (Xeyləк) خیلی. بسیار انبوه.

خئیلمچی: (Xeyləmçi) نـوعی پوشـش یا لباس چند لایه.

خاپا: (Xapa) کثافت. فضله. زود رنـج. زودخشم.

خاپا خاپدان: ← خاپدان.

خاپادانا: (Xapadana) ← خاپدان.

خاپاسدان: (Xapasdan) به یکباره.

خاپاغان: (Xapağan) خشمگین.

خاپالاماق: (Xapalamaq) کثیف کردن.

خاپان: له. دام. خالی. دور از توجه.

خاپخارا: (Xapaxara) ترس.

خاپدان: غافلگیرانه. به یکباره.

خاپسی: (Xapsı) حقه. نیرنگ.

خاتـــا: خشـــک رود. رود خشـــکیده.

پوشال رود. خطا. نادرستی. اشتباه.
خاتاب: (Xatab) چوبهایی که در جلوی جهاز شتر باقی مانده باشند.
خاتاکش: ویراستار. مصحح. غلط گیر.
خاتان: (Xatan) ختن. چین. (ناپ).
خاتای: زیور گل. خشک رود. پوشال رود. پارچه. کاغذی از برنج. (ناپ).
خاتم چیچگی: (گیا) گل ختمی.
خاتون: (متفا)(Xatun) ← قادین.
خاتون پنجره: (متفا) نان پنجره‌ای.
خاجان: (Xacan) ← هاچان.
خاچ: (Xaç) صلیب. چلیپا.
خاچ آسماق / خاچ سالماق:(Xaç asmaq) (صلیب آویختن). مسیحی شدن.
خاچاچوران: (Xaçaçuran) یکی از آئینهای مسیحی که به صورت انداختن صلیب در آب انجام شود.
خاچ اوْتو: (گیا) حشیشه الصلیب.
خاچ پرست: مسیحی. نصرانی.
خاچ چیچکلی: (گیا) گل چلیپایی.
خاچ سویو: (Xaç suyu) غسل تعمید.
خاچ سویا سالماق: (Xaç suya salmaq) (صلیب بر آب انداختن) ارمنیان برای آنکه در پایان چلهٔ بزرگ و اول چلهٔ کوچک، سوز سرما بشکند، صلیب را در آب می انداختند.
خاچسی: (Xaçsı) صلیبی.
خاچلاماق: (Xaçlamaq) به صلیب کشیدن. چشم پوشی کردن.
خاچلی: صلیبدار. مبارز صلیبی.
خاچمار: (Xaçmar) چوبهایی که به شکل صلیب در درون کندو گذارند.
خاچواری: (Xaçvarı) صلیب شکل.
خاچ وورما / خاچ چکمه: (Xaç vurma) نوعی آئین مسیحی.
خاخارا: (Xaxara) طاقچه. رف.
خاخانیز: (Xaxanız) شوخی. مزاح. مجلس تفریح و خنده.
خاخایئک: (جان)(Xaxayek) حلزون.
خاخوْل: (Xaxol) مشنگ. منگ. ساده لوح. ژولیده مو.
خادا: (Xada) شاخهٔ بلند. چوب بلند.
خادا داش: (Xadadaş) سنگ بلند و تنها بر دریا یا دشت.
خادیم: (Xadım) عقیم. (گویش جلفا).
خار: (Xar) خار. تیغ. شکرک. قلابک. بز نر اختهٔ شدهٔ سالخورده. گاونر سالخورده.
خار: (Xar) اسفنجی. ناصاف.
خارا: (Xara) پارچهٔ خارا. پارچهٔ ابریشمی و نقش دار. مجموعهٔ ده (درز) دسته گندم و غیره. زخم. کیسهٔ کوچک علوفه با ظرفیت ۱۰ درز.
خاراب: (Xarab) خراب.
خارابا / خارابالیق: (Xaraba) ویرانه.
خاراباچیل: (جان) جغد سنگی.
خارات: جوال. گونی. کیسهٔ بزرگ.
خارا خار: (Xara xar) یکباره. ناگهانی.
خارا خارا: جای چراغ در دیوار.
خارار: (Xarar) جوال بزرگ مویی.
خاراز: (Xaraz) آسیاب.
خارازا: (Xaraza) غوغا. جنجال. کشمکش. کمیسیون. حق دلالی.
خاراقال: (Xaraqal) خس و خاشاک.
خاراقو: (Xaraqu) حلوا.
خاراکتر: کاراکتر. شخصیت.
خارال: جوال. گونی. کیسهٔ بزرگ.
خارالی: غله ای که بطور تصادفی از سنبلهای ریخته شده بر کشتزار بروید.
خاران: (Xaran) دیگ کوچک غذا. جوال بزرگ.
خارانجا: ناتوان. نزار. ظریف.
خارای: (Xaray) چوب نازک و دراز میوه چینی.
خارباق: (Xarbaq) تخم یونجه.
خار بؤلبؤل: (گیا)(Xar bülbül) نوعی گیاه که در آذربایجان می روید.
خارتاما: تختهٔ پوشاندن تیرهای سقف.



خارال

خار تکه: (جان) (Xar təkə) بُز نر پیر.
خارتلاماق: (خاراندن چیزی با صدا.
خار توت: (Xar tut) توت سیاه درشت.
خارتیلتی: صدای خارت خورت.
خارتیلداتماق: چیز تردی را شکستن. صدای خارت خورت درآوردن.
خارتیلداماق: صدای خارت خورت کردن. قرش و قروش کردن.
خارج دفتری: دفتر ثبت نامهٔ صادره.
خارجی بیر طرفلی بوجاق: (Xarici bir tərəfli bucaq) زوایای متقارن خارجی.
خارجی چارپاز: (Xarici çarpaz) زوایای متقابل خارجی. (متبادله).
خارخاپان: (Xarxapan) بی صاحب.
خار خمیر: (Xar xəmir) خرد و ریز.
خاردالی: گِل تمیز و صاف. ریزهٔ پنیر.
خارسو: [مغ](Xarsu) جسور.
خارقیت: (Xarqıt) شبح روی بام.
خارلاتماق: با سرو صدا ریختن.
خارلاما: (Xarlama) خالزنی. شکرک.
خارلاماق: (Xarlamaq) خال زدن. خال خال کردن. شکرک بستن. یخ زدن برف. فروریختن.
خارلانماق: شکرک بستن. اسفنجی شدن. رسیدن میوه. پختن میوه.
خارمی: (Xarmı) پوشش خانهٔ گِلی.
خاروانالیق: (Xarvanalıq) پاداشی که چوپان از صاحب گوسفند بگیرد.
خاری: (Xarı) پر خور. شکمو.
خاریش: دانهٔ مرغ. غذای پرنده.
خاریلتی: (Xarıltı) ← خارتیلتی.
خاریل خاریل: پی در پی. مسلسل.
خاریلداتماق: صدای خارت خورت در آوردن. باعث خارت خورت شدن.
خاریلداشماق: خار خار صدا کردن.
خاریلداماق:خارت خورت صدا کردن. قرش قروش کردن. شرشر کردن.
خاریم: (Xarım) نهر کوچکی که برای جاری شدن آب باران بسازند.
خازار: (Xazar) ارّهٔ بزرگ.
خازاوا: (Xazava) سربند زنان.
خازغان / خاژغان: (متفا) ← قازان.
خاسا: (Xasa) برگزیده. نخبه. انگشت نما. نان برشته.

خاساوان: قهرمان تنومند.(ناپ). نام روستایی در نزدیکی خسروشاه تبریز که به تحریف خاصبان نوشته می‌شود.
خاسای: ماه بلند. قهرمان تنومند.(ناپ).
خاسماغیل: (Xasmağıl) مطمئن.
خاسیم: (Xasım) همسال. همسن.
خاش: (Xaş) خوراکی که از کلّه پاچه تهیه و با سیر می‌خورند. خمیر مایه.
خاشا: (Xaşa) ← خشه. برشته. کیسهٔ بزرگ. **خاشات:** خسته. پریشان.
خاشاق: (Xaşaq) خرد و ریز.
خاشال: (Xaşal) کیسهٔ بزرگ. گنده. آنچه بر روی زمین کشند. گشاد. فراخ. توبره یا جوال گشاد. گیاه خشک و امثال آن که بر روی زمین پخش شود. آبستن. شکمو. پرخور.
خاشال آشال: خس و خاشاک.
خاشالاماق: علوفه جلوی حیوان ریختن. غذا جلوی کسی گذاشتن.
خاشال قارداش: هم غذا.
خاشال قارین: (Xaşal qarın) چاق.
خاشامبول: (گیا)(Xaşambul) کنجد. شبدر عطری. یونجهٔ عطری. اکلیل کوهی. بارنج نیز گویند(Bot sesame).
خاشخاش: (گیا) (Xaşxaş) شقایق.
خاشلاما: (Xaşlama) ابله. آب پز.
خاشلاماق: (Xaşlamaq) بسیار پختن. غذا را به نوعی پختن که از هم باز شود. آب پز کردن. گرم کردن.
خاشیل: (Xaşıl) ← خشیل.
خاص: (Xas) ویژه. ناب. برگزیده. یگانه. نخبه. مرغوب. ممتاز. برشته (نان). روز سه شنبه.
خاصادار: (Xasadar) اعلاء دوست.
خاص اینجو: گروهی خاص از ملّاکان.
خاص بیگ: سرور برگزیده. (ناپ).
خاص خالص: (Xas xalis) برگزیده.
خاصیت سیز: منفور. **خاصیتلی:** محترم.
خاصیت نامه: (Xasiyyətnamə) گواهینامه. تصدیق. سند رسمی مؤثر بر فعالیت اجتماعی و شغلی شخص.
خاصکی کؤپه سی: (گیا)(Xazəki köpəsi) تاج الملوک زینتی. گل نافرمان.
خاطریلمک:(Xatir bilmək)قدردانستن.
خاطرجمع: (Xatircəm) مطمئن.
خاطرده اوْلماق: به یاد داشتن.
خاطرده توتماق: در نظر داشتن.
خاطر سئون: (Xatir sevən)خاطرخواه.
خاطر ساخلاماق: سوگوار بودن. عزادار بودن. انجام ندادن اعمالی چون آرایش و پوشیدن لباس روشن.
خاطر سوْرماق: احوالپرسی کردن.
خاطرشناس: مهربان. با ملاحظه.
خاطر قوْیماق: حرمت نهادن.
خاطر گؤرمک: انعام دادن.
خاطرلاتماق: یادآوری کردن.
خاطرلادیلماق: یاد شدن.
خاطرلاماق: (Xatırlamaq) یاد کردن.
خاطرلانماق: یادآوری شدن.
خاطرلی: (Xatırlı) سوگوار. عزادار.
خاطره پولو: تمبر یادگاری.
خاطره خانا: موزهٔ کوچک یا مکانی



خاشامبول

که به یادبود کسی برپا کنند.
خاطره نامه: (Xatirənamə) یادنامه.
خاطری اوْلماق: مورد احترام بودن.
خاطری قالماق: آزرده خاطر شدن.
خاطرینه توْخونماق: دلی را آزردن.
خاطرینه گتیرمک: یادآوری کردن.
خاطرینی آلماق: نظر موافق را جلب کردن. کسی را مجذوب کردن.
خاطرینی سیندیرماق: دل کسی را شکستن. رنجیده خاطر کردن.
خاطرینی گؤزله مک: احترام کسی را نگه داشتن. گرامی داشتن.
خاقان: (Xaqan) امپراتور. پادشاه. عنوانی است برای پادشاهان چین و ترکان. لقب امرای مغول. خاقان مسئول ادارهٔ کشور بود. او صدر اعظم را انتخاب می‌کرد و مجلس را به تشکیل جلسه دعوت می‌کرد. عنوان خاقان در میان هونهای اروپا، تاپقاچها و گؤگ ترکها کاربرد داشت. ← قاقان. به همین صورت وارد لهجهٔ الجزایری زبان عربی شده است.

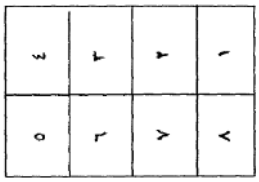


خاقان

خاقان بالقاس: (Xaqan balqas) پایتخت. نام شهر پکن در زبان مغولی.
خاقانلیق: فرمانروایی. سرزمین قلمرو خاقان. دولت مستقل. مقام و منصب خاقانی. بالاترین رتبه یا مقام در دولت ترکان که بالاتر از رتبهٔ یابغولوق قرار دارد. ← یابغولوق.
خاک باشی: (متفا)(Xak başi) متواضع بودن. فروتن بودن. تواضع. فروتنی.
خاک پلک: (Xak pələk) نوعی بازی. شخصی دو دست خود را بر زانوها محکم گذاشته، خم می‌شود که از بالای او می‌جهند.
خاکه: (Xəkə) نرم و گرد شده.
خاکی: (Xaki) الاغی بسیار چموش به رنگ قهوه ای روشن.
خال:(Xal) امتیاز در ورزش.لکّه. نقش. خال ورق بازی. برکهٔ کوچکی که کنار رود برای شنا بسازند. ستارهٔ ریز.
خالا: (Xala) خاله. خطاب احترام آمیز به زنان سالخورده.

خالا اوْغلو: (Xala oğlu) عروسک بازی بچه‌ها. پسر خاله.
خالا باجی: عنوانی که خالهٔ بزرگ به خالهٔ کوچکتر می‌دهد. آهنگ رقص آذربایجانی. این رقص دو نام دیگر نیز دارد: «جیران بالا»، «قاچ آی بالا». اگر چه هر سه یکی است ولی بیشتر با این نام متداول شده است. خانم صونا اهل قره‌باغ، مؤلف ملودی این رقص می‌باشد. نحوهٔ ایفای رقص کمی کمیک است. بیشتر، مردان و زنان مسن ایفاگر این رقص هستند. این رقص به طور گسترده‌ای متداول بوده و تکامل فراوانی نموده است.
خالاجان: نوعی بازی کودکانه. خطاب محبت آمیز به خاله. خاله جان.
خالاجیق: (Xalacıq) خاله جان.
خالا خاطری قالماسین: (Xala xatiri qalmasın) بخاطر خالی نبودن عریضه.
خالا خالا: عروسک بازی بچه ها.
خالاخانباجی: (متفا) خاله خانم.
خالادای: نامی برای زنان اویغور.
خالازئینی: (Xalazeyni) مطمئن.
خالازات: (Xalazat) شوهر خاله.
خالا قیزی: (Xala qızı) دخترخاله.
خالا گلمک: (Xala gəlmək) رگل شدن زنان. «دایزا گلمک» نیز گویند.
خالا گلینی: (Xala gəlini) عروس خاله.
خالای / خالبر: نامی برای زنان اویغور.
خالات: (Xalat) ردا.
خالاستار: قوری. تیرهای سقف.
خالبای: (Xalbay) سرور خالدار (ناپ).
خال پلک:(Xal pələk) بازی الاکلنگ.
خالتا: قلاده. گردنبند. تسمه. بقچه.
خالتاجی: نامی برای زنان اویغور.
خالتا قویون: مکانی که سرما نگیرد.
خالتالاماق: قلاده زدن. گردن بند زدن. مطیع کردن زیردست کردن.
خالتالانماق: قلاده زده شدن.
خالتالی چاشقان: (جان) کانگورو.
خالتان: (Xaltan) جوال.
خالتورا: (Xaltura) مسامحه. ماستمالی. عایدی نامشروع. درآمد بادآورده. درآمدی که علاوه بر طرق عادی، به سهولت و از راه نامشروع کسب شود.
خالچا: (Xalça) قالیچه. پوسته و کبرهٔ زخم که بعد از بهبودی بر بدن می‌ماند. بافت قالیچه از اصیل ترین هنر عشایر است. خالچا همهٔ دستبافتهایی است که با تکنیک قالی ولی در اندازه‌ای کوچک بافته می‌شود. به صورت «قالیچه» وارد زبان فارسی شده است.
خالچا پالاز: قالیچه و فرش.
خالچاچی: قالیباف. قالی فروش.
خالچاچیلیق: قالیبافی.
خالخال: حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ پا می‌اندزند. پا آورنجن. چپر. جایگاه ویژهٔ دامها برای ساختمان. کپه کردن سنگها به منظور ساختن خانهٔ ابتدایی. تیرکی که میان تیرکهای دوشاخه گذارند. ظرف چاشنی تفنگ.
خال دؤگمه: (Xal döymə) خالکوبی.
خالق آرا: (Xalq ara) بین الملل.
خالقا: (Xalqa) حلقه.
خال قزی: (متفا) دختر دایی.
خالق وئردی: (Xaliq Verdi) خداداد.
خال کیمی: خیلی کوچک. خرد.
خال گول: (Xalgül) نام زنان اویغور.
خاللاما: (Xallama) خال زنی.
خاللاماق: خال زدن. وصله زدن.
خاللانماق: خال خال یا لکّه لکّه شدن.
خاللی: (Xallı) خالدار (ناد).
خاللیجا: خال خال. دارای خالهای ریز.
خاللی زر: (Xallı zər) خال قرمز (ناد).
خاللی مارال: (جان) گوزن ژاپنی.
خالمان: (Xalman) زیبای خالدار (ناد).
خالمانا: (Xalmana) مادر خالدار (ناد).
خالوار: (Xalvar) خروار. معادل ۵۰۰ کیلوگرم. محصول درو شده. بار درو شده. مقدار زمینی که برای کشت آن، یک خروار بذر گندم کافی باشد.
خالوار چاتماق: بار زدن محصول درو شده بر حیوان یا تراکتور.
خالوار چکمک / خالوار داشیماق: محصول درو شده را حمل کردن.
خالوارچی: آنکه محصول درو شده را از مزرعه به خرمنگاه حمل می کند.
خال وورماق: (Xal vurmaq) با رنگ نقش زدن. با نخهای رنگین نقش دوختن. با کنایه حرف زدن.
خاله بی‌بی: (متفا)(Xale bibi) غذایی که از ریختن برنج، لپه، زیره و سبزی در داخل شکم مرغ و پختن آنها تهیه می‌شود. نوعی آش از آرد و برنج.
خاله خان باجی: (متفا) هریک از زنان فامیل یا دوستان به ویژه زنان عامی.
خاله خانم: (متفا) خالهٔ بزرگتر یا عنوانی احترام آمیز برای خاله.
خاله قزی: (متفا) ← خالا قیزی.
خالی: (Xalı) قالی. گلیم.
خالی توْپو:(Xalı topu) نقشهٔ مرکزقالی.
خالیچی: (Xalıçı) قالی باف.
خالی گؤزل: زنی با خال زیبا (ناد).
خالی یانی: (Xalı yanı) کناره (فرش).
خام: (Xam) خام. نپخته. نارس. بی‌تجربه. ناآزموده. رام نشده. اولیهٔ. مقدماتی. بکر. بایر. غیراهلی. پس چر مزارع غلات گندم و جو پس از آخرین برداشت و یونجه (آخرین چین) که به تعلیف دام رسد. کرباس. پارچهٔ پنبه ای.
خاما: (Xama) خامه (شیر). ابریشم خام. ابریشم نتابیده. مواد اولیهٔ بافتنی. رگه. معدن. مایهٔ خمیر. پیر. به صورت «خامه» وارد زبان فارسی شده است.
خاماجیق: شخصیتی در عروسک بازی.
خاماچی: (Xamaçı) تهیه کنندهٔ خامه. خامه فروش. فروشندهٔ مواد اولیهٔ فرش.
خامان: (Xaman) خرمنگاه.
خام باسدی: نوعی بازی کودکانه.
خامپا: (Xampa) قماش چینی زنانه.
خام تاما: (Xamtama) طمعکار.
خامتای: نامی برای مردان اویغور.
خامچار: مزرعهٔ نیمه شخم خورده. حیوان یا انسانی که خوب تربیت نشده.
خام چام: صمیمی(گویش ترکمنی).
خامچی: (Xamçı) بافندهٔ کرباس.
خام خاتالا / خام خوتا: نیم پز.
خام خوم: چرت و پرت. دری وری.
خام خیرت: چیز میز. خرت و پرت.
خام دالاش: (Xam dalaş) حیوانی را سر بریدن و گوشت آن را به عنوان

صدقه تقسیم کردن. تصاحب کردن اموال دیگری و تقسیم آن.
خام دؤشمک: (Xam düşmək) خام شدن. عواقب کاری را نیندیشیده اقدام کردن و اشتباه نمودن.
خام دؤشه مه: (Xam döşəmə) نوعی برنج ته چین که خرما، کدو و شاه بلوط را به عنوان ته چین بکار برند.
خام سالماق: (Xam salmaq) غافلگیر کردن. بی‌تجربه انگاشتن. از ساده لوحی کسی استفاده کردن.
خام سمیز: (Xam səmiz) چاق بدقواره.
خامسیتما: (Xamsıtma) اغفال.
خامسیتماق: (Xamsıtmaq) گول زدن.
خامسیدیش: اذلال. تحریف.
خامسیق: (Xamsıq) نیم پز.
خام کلّه: (Xam kəllə) کله پوک. ابله.
خاملاتماق: باعث کوفتگی عضلات خود یا دیگری شدن.
خاملاشماق: کوفته شدن (بدن).
خاملاما: پخت نخست گِل. **خاملاماق:** دچار گرفتگی عضلات شدن. اغفال کردن. خام شدن. پنجه زدن به کفش.
خاملیق: خامی. نپختگی. نارسی. میوه‌ای که برای زمستان نگه دارند.
خام مال: (Xam mal) مواد اولیه.
خام میوه: (Xam mivə) آلت نرینه.
خامنا: ابریشم خام. باران تابستانی. نام شهری در منطقهٔ گونئی آذربایجان.
خاموت / خامیت: خاموت. قلادهٔ نرمی که بر گردن اسب درشکه و گاری یا گاوآهن گذارند. آرماتور نازکی که به دور آرماتور پیچند. ← قاموت.
خام یئرین بئلداری: مفتخور. طفیلی.
خام یئییب خام آنقیرماق: از آخور مفت خوردن و تیزی دادن.
خامیت قیچ: (Xamıt qıç) پاکج.
خامیرلاشماق: تنبل شدن ← خاملاماق.
خامیز: (متفا) ← قمیز.
خان: (Xan) عنوانی که به پادشاه یا امیری در ترکستان و سایر نواحی داده می‌شد. از واژهٔ خاقان به وجود آمده است. به طور عمومی به مقام پایینتر از خاقان اطلاق می‌شد. عنوان بزرگان. لقب و عنوان مالکان ده و زمین. عنوانی که برای احترام به آخر مردان اضافه می‌شد مانند احمدخان. عنوانی که قبل از بعضی نسبتهای فامیلی به نشان احترام می‌آید مانند خان دایی. عنوان رؤسای قبایل و پادشاهان و فرمانروایان ترک و مغول. در دورهٔ صفوی عنوان حاکم ایالات کوچک. شاه در بازی کودکان. سرکرده. معدن. به همین تلفظ و معنا وارد زبان روسی، فارسی و عربی و انگلیسی شده است.
خان آچا: خطاب احترام آمیز به زنان.
خان آغا: سرور ارجمند. (ناپ).
خان آغاچا: (Xan ağaça) همسر خان.
خان آلماسی: نوعی سیب سرخ و معطر.
خان آنا: (Xan ana) مهدعلیا. ملکهٔ مادر. مادربزرگ. (ناد).
خان آیاق: (Xan ayaq) دربار.
خانا: قسمتهای باز کنار چادر. نوعی



خانا

بازی شبیه به آیاق جیزق در اردبیل.
خان ائتدی: (Xan etdi) ← شاه وزیر.
خاناچا: (Xanaça) اتاقک.
خاناخیر: (Xanaxır) واسطه. دلال.
خاناز: (Xanaz) سرور قوم آس(ناپ).
خاناق: (Xanaq) تختهٔ خمیر بازکنی.
خاناقلی: (Xanaqlı) بسته. قفل شده.
خانـاو: (Xanav) خاک مرطوب و مناسب برای کاشت.
خان اوْتو: (گیا)(Xan otu) گیاهی شبیه به کاسنی. **خان اوْردا:** دربار شاهنشاهی.
خان اوروق: تبار شاهی.
خان اوزومو: (گیا)(Xan üzümü) نوعی انگور ریز دانه و شیرین.
خان اوْغلان: پسر شایسته.(ناپ).
خان اوْغلـو: (Xan oğlu) گیج. منگ. ابله. خاخول. **خان اوْیونو:** ← شاه وزیر.
خانای: (Xanay) خانهٔ بزرگ دو یا سه طبقه. ویلا. (ناد).
خانـایلی: (Xanaylı) گندم ریز. خانهٔ بالکن دار.
خان بئرقوت: (جان) شاه باز.
خان بابا: (Xan baba) شاه بابا. (ناپ).
خـان بـاجی: (Xan bacı) خواهر زن. خواهر بزرگتر. (ناد).
خـان بـاغی: (Xan bağı) طبقهٔ دوم در خانه های روستایی که برای ذخیرهٔ علوفه استفاده کنند.
خان باغیش: خان داده. (ناپ).
خـان بـالا / خـان بـالاتتو: (Xan bala) شاهزاده. شاهزاده‌ای که والی یک ولایت بود. (ناپ)
خان بالخ: (متفا) ← خان بالیق.
خان بالیغی: (جان)(Xan balığı) نوعی ماهی قرمز با خطهای سیاه بر بدن.
خان بالیق: (Xan balıq) پایتخت. شهر بزرگ. مرکز اقامت خاقان در دولت خزرها. به همین صورت و معنا در اشاره به شهر پکن وارد فارسی شده.
خـان بـزه مـه: (Xan bəzəmə) مراسم نوروزی سه روزه در اردوباد. میدان را آراسته و مردی را مانند خانهای قدیم پوشاند و بیارایند. کسانی در وسط میدان نمایش می‌دهند و می‌کوشند تا خان را بخندانند. اگر او بخندد، در آب اندازند و خان دیگری برگزینند.
خان بوتا: خانزاده. (ناپ).
خان بوداق: شاخهٔ اصلی. (ناپ).
خان بولود: سروری مانند ابر (ناپ).
خان بیر اوْغرو توتموشام: (Xan bir oğru tutmuşam) (ای خان یک دزد گرفته ام) نوعی بازی روستایی.
خان بیکه / خان بیگیم:(Xan bikə) بانوی ارجمند(ناد).
خان پاشا: سپهسالار. سرور. (ناپ).
خان پیشیک: (جان) گربهٔ وحشی.
خان تاجی: تاج سلطان (ناد).
خان تپل: (گیا)(Xan təpəl) گیاهی که در جاهای مرطوب می روید.
خان تکین: (Xan təkin) همانند خان. عنوان و لقب وارث خان. (ناپ).
خان توْپبو: (Xan topbu) بازی دو نفره در خوی. کودک اول با گِل هاونی به نام «خان توپبو» درست کرده و با آب

دهان ته آن را محکم می کند. او این ظرف را در دست گرفته و به دوستش می گوید: «خان توپبو» دوستش می گوید :«گول توپبو. هانی قندی؟» اوّلی می گوید: «بودور گلدی». کودک اولی هاونی را که در دستش دارد، روی دهانه بر زمین می‌زند. خان توپبو با صدا از هم پاشیده و ته آن باز می شود. طرف مقابل باید با گِل این جای باز شده را پر کند ولی اگر هاون از هم نپاشیده باشد، همهٔ هاون به طرف مقابل خواهد رسید. سپس کودک دیگر خان توپبو خود را بر زمین می‌زند.

خان تورال: سرور ابدی. (ناپ).
خان تؤرو: (Xan törü) امپراتوری.
خان توْیو: (Xan toyu) اردوگاه ارتش.
خان تیکدی: (Xan tikdi) ← شاه وزیر.
خانجان: (Xancan) همانند خان. (ناپ)
خانجیل: (Xancıl) طرفدار خان.
خانچا: (Xança) همسر خان.
خان چوْبان: (Xan çoban) سرکردهٔ چوپانها.(ناپ) **خان چوْبانی:** (Xan çobanı) آهنگ رقص آذربایجانی که رقصی تند و چالاک و با نشاط است. در قرون ۱۸-۱۷قبیله‌ای که از جنوب آمده بود، در اراضی شیروان ساکن شد. آنها نام خود را «خان چوبانی» نامیدند. این رقص نیز که به افتخار آنان نامگذاری شده بود، حال و هوای خاص قبیله را دارد. این رقص تقریباً در اواخر قرن گذشته آفریده شده است. «خان چوبانی» با تمپو سریع ، به نحو پر شور، بسیار سریع، وبا ترتیب حرکات هماهنگ اجرا می‌شود. این رقص را فقط مردان ایفاء می‌نمایند.
خانچی: (Xançı) مسافرخانه‌دار. همراهِ یا قیّم خان.معدنچی.بصورت «خانجی» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده.
خان چیچک: سلطان گلها (ناد).
خانخان: (Xanxan) ← شاه وزیر.
خانخانلیق: خانخانی. ملوک الطوایفی.
خان خانیم: خانم بزرگ. (ناد).
خاندا:(Xanda) شیرینی مراسم عروسی.
خانداچی:(Xandaçı) مهماندار. دعوت کنندهٔ میهمان عروسی.
خاندار: خانزاده. دوست نزدیک.
خاندانلیق: (Xandanlıq) اصالت.
خان دمیر: سرور مانند آهن. (ناپ).
خان دنیز: سرور مانند دریا. (ناپ).
خان دورا: (Xan dura) سرای ارباب.
خان دؤرمگی: (Xan dürməyi) ساندویچ بزرگ. لقمه بزرگ.
خان دوْستو: (Xan dostu) خطاب احترام آمیز به زن عمو و زن دایی.
خاندە: (Xandə) کجا.
خانزادا: (Xandzada) شاهزاده.
خان سرگه: (Xan sərgə) تخت شاهی.
خان سووار: (Xan sovar) سوارکار. فرمانده سواران. سواره نظام. (ناپ).
خان سوْیو: (Xan soyu) تبار والا.
خان سیکیب خانیم اوْلوب: (Xan sikib xanım olub) افاده ها طبق طبق.
خان شاه: نامی برای زنان اویغور.
خان قالاسی: سرای اربابی.
خانقالی: حکومت بادوام. (ناپ).
خان قزی: (متفا) ← خان قیزی.
خانقولو: (Xanqulu) خادم خان (ناپ).
خانقونا: (Xanquna) بچهٔ کوچک.
خان قیز:(Xan qız) دختر والامقام(ناد).
خان قیزی: (جان) (Xan qızı) حشره ای از راستهٔ قاب بالان دارای تنه ای به شکل نیمکره و رنگ نارنجی تیره با خالهای سیاه. شاهدخت.
خان کبابی: (Xan kababı) نوعی کباب که جگر، دل، قلوه، دمبه و ماهیچه را به صورت متناوب به سیخ کشند و بعد از پخته شدن کمی «کباب اوْتو» بر آن پاشیده با مقداری کره چرب نموده، سپس اندکی حرارت داده میل کنند.
خان کیشی: سرور مردانه. (ناپ).
خانگرد: (Xangərd) گاو نری که یک بیضه اش افتاده باشد.
خان گلدی: (Xan gəldi) خطابی از روی شوخی به کسی که پس از انتظاری طولانی آمده است. آنکه با ناز بیاید.خانداده. (ناپ). ← اوچ گون.
خان گؤزل: زیبای بزرگ. (ناد).
خان گوْل: (گیا)(Xan gül) نوعی گل که کپه نک گولو نیز گویند. (ناد).
خانلار: خوانین. سروران. (ناپ).
خانلار خانی: (Xanlar xanı) عنوانی در دورهٔ صفوی، بزرگ خاندان، ریش سفید خانان. خان خانان.
خانلاماق: خان یا حاکم برگزیدن.
خانلانماق: صاحب خان یا حاکم شدن.
خانلغ: (متفا)(Xanleğ) ← خانلیق.
خانلیق: (Xanlıq) قلمرو خان. خانخانی. خان نشین. به صورت «خانلغ» وارد زبان فارسی شده است.
خانلیق قوچقاچ: (جان)(Xanlıq quçqaç) نوعی پرنده شبیه به گنجشک با منقار قرمز (Fringilla cannabina).



خانلیق قوچقاچ

خانم: (متفا)(Xanom) ← خانیم.
خان ننه: (Xan nənə) مادربزرگ.
خان وئردی: خان داده. (ناپ).
خان وزیر: (Xan vəzir) ← شاه وزیر.
خانی: منسوب به خان. زری که در ماوراء النهر رایج بود. زر خالص.
خان یاپراغی: (گیا)(Xan yaprağı) برگ باباآدم. (Arctium lappa).
خان یاراتدی: ← شاه وزیر.
خان یازیل / خان یاساق: (Xan yazıl) خط همایونی. فرمان ملوکانه.
خانی بارماغی: (Xanı barmağı) نوعی غذا که از خمیرهایی به اندازهٔ بند انگشت درست می کنند.
خانیش: (Xanış) همراه و دوست خان. خواهر شیری خان. جماع (گویش استانبولی) (ناپ).
خانیکه: (Xanikə) همسر خان یا ارباب.
خانیم: (Xanım) زن. بزرگزاده و نجیب. خاتون. عنوانی احترام آمیز که به اول و آخر نام زنان می‌افزایند. زوجه. به صورت «خانم» وارد فارسی و به صورت «الهانم» وارد عربی و به

صورت Ханум وارد روسی شده است. ← بیگیم.
خانیم آبا: (Xanım aba) خانم بزرگ.
خانیم آغا: بانوی ارجمند. (ناد).
خانیم آغایی: (Xanım ağayı) نوعی بند تنبان پهن که هم خانمها و هم آقایان می‌توانستند از آن استفاده کنند.
خانیم آمجا: (Xanım amca) خانم عمو. خطابی استهزاءآمیز به مردان میانسال. (گویش استانبولی).
خانیم آنا: مادر زن یا مادر شوهر.
خانیما خانیم: خانم خانمها. (ناد).
خانیم افندی: (Xanım əfəndi) سرکار خانم.
خانیم الی: (گیا)(Xanım əli) پیچ امین الدوله. سلطان الجبل. زهر العسل. خامان. شمشادپیچ. درختچه شونگ. (اوچ قد. دوقفوز دانا و خانیم بارماغی) (Loniceras caprifolium).
خانیم اوْتو: (Xanım otu) شابیزک. مهرگیاه (Atropa Belladonna).
خانیم اوْغلو: (Xanım oğlu) نازپرورده. بچه ننه.
خانیم اوْلادی: (Xanım ovladı) کودک بسیار باتربیت. کودک حرامزاده. (گویش استانبولی).
خانیم ایگنه سی: (Xanım iynəsi) قایقی کم عرض و بلند.
خانیم باجی: (Xanım bacı) خطاب محترمانه برای خواهر شوهر بزرگ.
خانیم بارماغی:(گیا) ←خانیم الی.
خانیم باز: (Xanımbaz) زن باز.
خانیم بالا: خانم کوچک.
خانیم بؤجگی: (جان) کفشدوزک. گلن بوجگی نیز گویند. (Coccinella).
خانیم بودو: (گیا) (لُنگ خانم) نوعی



خانیم الی

هندوانه یا کدوی دراز.
خانیمجان: خانم بزرگ. به صورت «خانجان» در میان فارسها رایج است.
خانیمجیق: خانمک. دختربچه‌ای که به کارهای خانه رسیدگی کند. مرغ سقا.
خانیمچاق: (Xanımçaq) خانم کوچک.
خانیم خاتین: خانم بانوان.
خانیم دنی: (Xanım dəni) پنبه ای روشن (رنگ).
خانیم رنگ:(Xanım rəng) قرمز روشن.
خانیم سالاندی: (گیا) تاج خروس. اریک گولو نیز می‌گویند.
خانیم سوْنا: (Xanım sona) قرمز روشن (رنگ).
خانیم قادین: خانم تمام. زنی که تمام صفات یک بانوی محترم را دارد.
خانیم کؤیلؤ: (Xanım köylü) مردی که به کشور یا شهر همسرش بسیار برود.
خانیم کیرپیگی: (گیا) نوعی غذا که از شیرینی و خمیر درست می‌کنند.
خانیم گوبگی: (Xanım göbəyi) گل قاسمی.
خانیم گؤل:(Xanım gül)خانم گل(ناد)
خانیملامـاق: (Xanımlamaq) دختر را شوهر دادن. زن گرفتن.
خانیملانماق: خانم شدن. ادای خانمها و بانوان محترم را درآوردن.
خانیملیق: خانمی. حالت خانم بودن.
خانیم ننه: (Xanım nənə) ننه خانم(ناد).
خانیم یاماسی: ←دول آرواداوتو.
خاوارچی: (Xavarçı) کارمند اداره.
خاواو: (Xavav) جوال. گونی.
خاورا: (Xavra) کنشت. معبد کافران.



خانیم اوتو

خـاوران: (Xavəran) از مقامات موسیقی کلاسیک شرق.

خاویار: مدفوع. (گویش استانبولی).
خاویـار کسـمک: (Xavyar kəsmək) بیکار ول گشتن.
خای:(Xay)آرامش.رکود.بی‌دست وپا.
خایا: (Xaya) خایه. بیضه.
خایا شوخلوغو: شوخی دستی.
خایالاما: (Xayalama) خایه گیری.
خایالاماق:(Xayalamaq)از خایه گرفتن.
خایالی: (Xayalı) جسور. متهوّر.
خایالیق: (Xayalıq) بیضه دان.
خایامال: (Xayamal) چاپلوس.
خایخای: (Xayxay) حریره.
خـایرا باشـی: (Xayra başı) قسمتی در مرکز چادر ترکمن که کنار اجاق و برای پذیرایی از مهمان است.
خایلاق: (Xaylaq) طایفه.
خایما: (Xayma) دخمه. پلاس بزرگ.
خایوان: (Xayvan) تاکستان.
خای هاوا: (Xay hava) هوای ساکن.
خبر اثر / خبر اوچار: (Xəbər əsər) اثر و نشانه. خبر و سراغ.
خبر تاپیش: (Xəbər tapış) استخبار.
خبر چرشنبه / خبرچی چرشـنبه: (Xəbər çərşənbə) نخستین چهارشنبهٔ ماه اسفند. ← نوروز چرشنبه لری.
خبرچـی: (Xəbərçi) خبرچین. خبر رسان. بشیر. جاسوس.
خبرچین: (گیا) (Xəbərçin) خبرکش. خبر آورک. قاصدک. شیخ الربیع. زلف پیر. پیرگیاه. ریش پیر.
خبر خاطر: خبر. (گویش ترکمنی).
خبر قوللوغو: خبرگزاری.
خبر کاغیدی: ابلاغیه.
خبـر گؤندرمـه: فرستادن شخصی خوشنام و معتبر از طرف خانوادهٔ پسر به خانواده دختر برای اعلام اینکه به خواستگاری خواهند آمد.
خبرلشمک: (Xəbərləşmək) همدیگر را خبر کردن. به همدیگر آگاهی دادن. از همدیگر خبر گرفتن.
خبرلشمه: هماهنگی. خبررسانی به هم.
خبرله مک:(Xəbərləmək)خبر رساندن.
خبرله مه: (Xəbərləmə) اطلاع رسانی.
خبرلیک: (Xəbərlik) علامت خبر.

خبـره گلمـه: (Xəbərə gəlmə) اجـازه گیری برای خواستگاری. خبرگیری از خواندهٔ دختر برای خواستگاری.
خبری گلمک: خبر مرگ کسی رسیدن. خبر رسیدن. خبرداشتن. آگاه بودن.
خپـه نـک: (Xəpənək) نـوعی بیمـاری سرفه آور اسب.
ختای: (متفا)(Xətay) ← گیتای.
ختای اولدوزو: (گیا) مینای چینی.
ختری: (Xətri) ← ختیر.
ختری قالماق: (Xətri qlamaq) ناراحت شدن.
ختم ائنمک:(Xətm enmək)ختم کردن.
ختمـی چیچگـی: (گیـا)(Xətmi çiçəyi) نوعی گیاه. (Altheae rosea)
ختمـی کنفـی: (گیـا)(Xətmi kənəfi) نوعی گیاه. (Althaea cannabina)
ختمی گؤلـؤ: (گیـا)(Xətmi gülü) گـل ختمـی. عنسـول. ورد الزبنـه. خطیمـه. (Altheae officinitis hibiskos)
ختـوْو: (Xətov) دنـدان دراز یـا عـاج جـنس نرینـه نـوعی مـاهی (وال) در دریاهای قطب شمال که طولش بـه دو متر و ۵۰ سانتیمتر مـی‌رسـد، وسـط آن مجـوف اسـت و بـرای سـاختن اشـیای کوچک به کار می‌رود. دنـدان کامـل ماهی مزبور را گاه در تزئینات بـه کـار می‌برند. این عاج در قـرون وسـطی بـه عنـوان سـنگ محـک بـرای تشـخیص وجود زهر در غذای سـلاطین و امـراء مسـتعمل بـود. بـه صـورت Xotu وارد فارسی شده است.
ختیر: (Xətir) احترام. عزت. حرمت.
ختیـل: (Xətil) تیرکهـایی کـه روی دیوار خانه گذارند.
خجالتلیک: (Xəcalətlik) شرمندگی.
خجّه گؤلؤ:(گیا)(Xəccə gülü)گل‌برفی



ختمی گولو

خجیر: (Xəcir) استر. چهارپا.
خچیرگت: (Xəçirgət) میله آهنـی روی اجاق و زیر دیگ. کاملاً سیاه.
خـــداتومن: (متفـــا)(Xoda tomən) بی‌نهایت. بی‌اندازه.
خـدرجال پـالانی: (Xədrəcal palanı) کار پایان ناپذیر. (گویش خوی).
خدمتچی: (Xidmətçı) خادم.
خدمتداش: (Xidmətdaş) هم خدمت.
خدوک: (متفا)(Xəduk) ← قیدیق.
خدیجه گؤلؤ:(گیا) ← خجّه گولو.
خدیم: (Xədim) نازا.
خراب: (Xərab) ویران. فاسد. تباه.
خرابچی: (Xərabçı) خرابکار.
خراره: (Xərarə) نوعی نمایش قـدیمی که در آن شخصـی را بـه عنـوان یـک اعدامی یا قاتل بـر الاغ سـوار کـرده و اشعاری را می خوانند.
خراس: آسیابی که با خر حرکت کند.
خرپه باش: (Xərpə baş) ژولیده مو.
خرج: (Xərc) اضافاتی به شکل لپه کـه در بـرنج و گنـدم یافـت شـود و آن را غربال کرده و بیرون می‌ریزنـد. هزینـه. مصرف. خیرات. ولیمه در عزا.
خرج آپارماق: هزینه داشتن.
خرج بوْدج: قرض و قوله. قرض. وام.
خرج چکمک: خرج کشیدن.
خرج خجالت: جهیزیه. (سالیان).
خرج گتیرمه: ← هیردابوی.



خردل

خرجلتمک: توی خرج انداختن.
خرجلنمک: (Xərclənmək) خرج شدن.
خرجله مک:(Xərcləmək) خرج کردن.
خرجلی: (Xərcli) هزینه دار. پرهزینه.
خرجلیک: خرجی. پول توجیبی.
خرج وئرمک: هزینهٔ چیزی را پرداخـت کردن. اطعام کردن در فوت کسی.
خرجـه وای: (Xərcəvay) هـم خـرج. آنانکـه در مراسـم سـوگواری، بـه خانوادهٔ سوگوار کمک می کنند.
خرجینی وئرمک: طعنه زدن.
خرچنـگ اؤتؤشـمه سـی: (مسـابقهٔ خرچنگ) نوعی بـازی در اردبیـل کـه دو بازیکن در حالی که دو دست و پـا را از پشت بر زمین گذاشته انـد، سـعی می کنند تا مدت بیشتری بدن خـود را بالا نگهدارند.
خرچنگ خسته لیگی: بیماری سرطان.
خرخشه: (متفا)(Xərxəşə) ← قارقاشا.
خردل: خردل (Brassica nigra)
خرده جل: (Xərdəcəl) شلوغ.
خرده: (Xərrə) بهم ریخته. مبهم.
خرزن: (Xərzən) شلاقی که با آن گـاو را زنند. چوبی که برای زدن گـاومیش استفاده می‌شود.
خرزی: (Xərəzi) خرازی.
خرشه: (متفا)(Xərşə) ← قارقاشا.
خرشیده:(Xərşidə)طاق یا خانهٔ آجری.
خـرک: (Xərək) نعـش کـش. خـاک کش. زنبه. وسیله‌ای که هنگـام ورزش از روی آن می‌پرنـد. قطعـه اسـتخوانی کـه در تـار و غیـره، سـیم از روی آن کشیده می‌شود.
خرکن: (Xərkən) کسـی کـه بـا الاغ و قاطر خاک و ماسه حمل می‌کند.
خرکن ائششـگی: (Xərkən eşşəyi) خـر بارکش. آنکه کار سخت انجام دهد.
خرکیزله مـک: چفـت و بسـتن زدن بـر کمد و اشکاف و جعبه و ...
خرگزلمک: (Xərgəzləmək) ثمر ندادن درخت در اثر پیری و فرتوتی.
خرگـه: (Xərgə) خانـهٔ پارچـهٔ طوایـف کوچ رو. به صورت خرگاه وارد زبـان فارسی شده است.
خرمـا ترگـی: (Xurma tərəyi) نـوعی غذای لذیذ که از افزودن گردوی خرد شـده و زنجبیـل و خرمـا بـه آرد سـرخ شده تهیه می‌شود.
خرملیق: (Xurrəmlıq) شادمانی.

خرمن: (Xərmən) ← خیرمان.
خرنگـه: (Xərəngə) فریبکـار. دغـل. بی‌نظمی. شلوغ.
خره: (Xərə) گِل شل و آبکی. زمینی که در کشت خالی باقی مانده باشد. زمینی که بعد از آبیاری در میان زمین خشک باقی مانده باشد. بلندی.
خره چی: خرک. چارپایه‌ای بزرگی که تختهٔ درازی بر روی آن نصب شده و کارگران ساختمانی هنگام کار کردن بر آن می‌ایستند.
خرفه: (Xərəfə) ظرف علوفهٔ اسبها.
خرنگه:(Xərəngə)مکار. آشفتگی. تنبل.
خره زن: (Xərəzən) تازیانهٔ دراز.
خری: (Xərəy) اتاق مخصوص نان پختن در خانه.
خریش: (متفا) (Xəriş) ← قیراش.
خزامه اوْتو: (گیا) ← خوزامه اوْتو.
خزر: (Xəzər) قوی. دلاور. سیّار(ناپ).
خزر آتی: (Xəzər atı) اسب خزری. پیشانی برجسته و گنبدی شکل است سوراخ منخرین از حالت عادی کمی

۳	۴
۲	۵
۱	۶

خسته کین

پایین تر بوده، استخوان حدقه چشم گشاد است، روی بینی مقعر و گوش ها کوچک، کمر کمی گود، دارای سم بسیار قوی کوچک و بیضی شکل است.
خزر اولاری: (Xəzər uları)(جان) کبک دری.
خزل: (Xəzəl) برگهای ریخته شده در پاییز. برگ ریزی. پژمرده. ماه مهر.
خزللشمک: خزان کردن. برگ ریختن. زرد و خشک شدن برگها. **خزله دؤنمک:** پژمرده شدن.
خزلیک: (Xəzlik) مناسب برای خز.
خزنه: (Xəznə) ← خزینه.
خزیر: (متفا)(Xəzir) ← قازیر.
خس پوش: (Xəspuş) دزد. جیب بُر.
خس پوشلوق: ← شئی اوغورلادی.
خسته: (Xəstə) بیمار. ضعیف. ناخوش.
خسته آشی: (Xəstə aşı) آش مریض. نوعی آش با سبزی فراوان و اندکی پیاز ریز و عدس و برنج آش پخته و موقع خوردن ماست به آن بزنند.
خسته حامامی: حمام عافیت.
خسته خانا: (Xəstə xana) بیمارستان.
خسته کین: نوعی بازی جمعی شبیه به آیاق جیزیق در خوی. معمولاً سه نفر این بازی را انجام می‌دهند. مقررات این بازی تقریباً مانند بازی آیاق جیزق است یعنی تکه‌ای سفال یا کاشی را لی لی کنان به ترتیب از خانه‌ها عبور می دهند و چون بازیکن خانهٔ ششم را نیز رد کرد، می‌گوید: «خسته کین».
خسته لنمک/ خسته له مک: بیمار شدن.
خسته لیک: بیماری. مرض.
خسته لیک تاریخی: پروندهٔ پزشکی.
خسسی: (جان)(Xəssi) خروس اخته.
خسیل: (Xəsil) قصیل. علوفهٔ سبز که پس از خشک کردن، برای تغذیهٔ دام مصرف می‌شود. پخته.
خش: (متفا)(Xəş) ← قاش.



خشخاش

خشاب: (متفا)(Xəşab) ← قاشاب.
خشاو سووارماق: (Xəşav suvarmaq) آبیاری کردن اولیهٔ مزرعهٔ گندم.
خشخاش: (گیا)(Xaşxaş) خشخاش.
خشل: (Xəşəl) جوال. توبره. شکم گنده. شکم دار.
خشللنمک: (Xəşəllənmək) حظ کردن. لوس شدن. بی مزگی کردن.
خشم: (جان)(Xəşəm) نوعی ماهی سفید و خوراکی آبهای شیرین.
خشمر: (Xəşmər) صلیبی. متقاطع.
خشمبول: (Xəşəmbul) ← خاشانبول.
خشنک: (Xəşnək) کینه.
خشنگ: (Xəşəng) داغ زخم. کچلی. زدگی. اثر صدمه.
خشنه جان: (Xəşnəcan) رابطی که خیش فلزی را به چوب پیوند می دهد.
خشه: (Xəşə) شبدر. اسپرس. یونجه کوهی. کیسهٔ بزرگ. توبره. گونی. خورجین بزرگتر از خورجین معمولی یا یک نوع گونی بزرگ دو طرفه.
خشه لنمک: (Xəşələnmək) پَهن شدن.
خشه لیک: مزرعهٔ اسپرس. مزرعهٔ شبدر.
خشه نک: (Xəşənək) حسادت.
خشیل: (Xəşil) (قاوشیل) آهار. کراخمال. نوعی غذا مانند کاچی که از آرد، روغن و دوشاب می‌پزند. نرم و خمیر مانند. زیور زنان.
خشیل پیلوْو: برنج پخته شل و نرم.
خشیللنمک: لوس بازی درآوردن.
خشیله مک: له کردن. فرنی کردن.



خشه

خشیل وورووجوسو: ماله.
خشیله دؤندرمک: له کردن.
خشیل یانیغی: دماغ سوخته. زیان دیده.
خشیلینی چالماق: حلوای عزاداری کسی را پختن. کسی را کشتن.
خشیلینی چیخارماق: له و لورده کردن.
خصیل: (Xəsil) غلات سبز که به مصرف تعلیف دام رسد. **خصیللنمک:** (Xəsillənmək) رسیدن (محصول).

خطا: (Xəta/Xata) قصور. خطر. ترس.
خطا بلا: قصور. خطر. ترس. ترسناک.
مصیبت. **خطا بلاچی:** ناسازگار.
دردسرآفرین. **خطا بلالی:** دشوار.
خطا چیخارماق: خطا کردن. گرفتاری بوجود آوردن. باعث حادثه شدن.
خطالی: ترسناک. مصیبت بار.
خطانی باشدان ائله مک: شر را از سر خود دور کردن.
خطایه دؤشمک: گرفتار شدن.
خطایه قالماق: دچار دردسر شدن.
خط اوْن بیر: (Xət on bir) پیاده. از طریق پیاده روی.
خطابچی: (Xiatabçı) مخاطب.
خط باشی: (Xət başı) سرخط. خطی که موی سر را از محاذات گوش از موی صورت جدا می‌کند.
خط بیتیک: (Xət bitik) سند. نوشته.
خط پت / خط چک: (Xət çək) خط و ربط. **خطچی:** (Xətçi) کاتب. منشی.
خط خبر: خبر شفاهی یا کتبی.
خط دست: (Xətt dəst) دست خط.
خطرلنمک: در مخاطره قرار گرفتن.
خط ساواد: (Xət savad) خط و ربط.
خطله مک: (Xətləmək) خط زدن. خط دار کردن. نشان گذاشتن. انداختن گره رنگهای اصلی در قالیبافی بگونه ای که جای رنگهای دیگر مشخص شده و میان آنها براحتی پر شود.
خط یازماق: مشق نوشتن. جماع کردن.
خفتان: (متفا)(Xeftan) ← قاپتان.
خفتی: (متفا)(Xefti) ← قیپدی.
خفجیل: (Xəfcil) غافلگیر کننده.
خفنک: (Xəfənk) تنگی نفس.
خفه: (Xəfə) روپوش سرتاج سماور. خفه شده. خاموش. هوای گرفته. جای مخفی. محل خلوت.
خفیف: (Xefif) بی پول. مسکین.
خفیه چی: (Xəfiyəçi) مأمور مخفی.
خکاب: (Xəkab) نخستین آبیاری زمین.
خک بئچه: (جان) مگس ریز.
خکریزده مه: (Xəkrizdəmə) ← شئی اوغورلادی. **خکلنمک:** خشک و خوب شدن زمین شخم خورده در آفتاب.

خکوْولاماق: (Xəkovlamaq) آبیاری کردن مزرعهٔ گندم برای بار اول.
خکه: (Xəkə) خاکه.
خکه لیک: جایی در خانه‌های قدیمی که در آنجا ذغال نگهداری می‌کردند.
خلاصکار: (Xilskar) ناجی.
خلاشمه: (متفا) (Xəlaşme) ← قالاشما.
خلاشه: (متفا) (Xəlaşe) ← قالاشا.
خلبان: (Xələban) مفعول در لواط.
خلبان عینکی: (Xələban 'eynəyi) لباس زیر زنانه. سوتین. **خلبیر:** ← قلبیر.
خلج: (Xələc) انبوه(ناپ). **خلج آغاجی:** (گیا) زالزالک. **خلج قاتماق:** دو بهم زدن. **خلخ:** (متفا) (Xəlloх) ← قارلیق.
خلدر: تیله. **خلسه:** (Xəlsə) دوغب.
خلشیر: (Xəlşir) بدکاره. پتیاره.
خلعت برات / خلعت سرپای: (Xələt barat) هدیه. بخشش. کادو. صله.
خلفاء اوْتو: (گیا)(Xəlfa otu) علف کاغذ.
خلفه: (Xəlfə) جانشین. برگزار کنندهٔ مجالس عروسی و عزا. کارگری که در کارگاههای قالیبافی برای کارگران صبحانه و غذا آماده می‌کند. شتر مادر. مادر بزرگ شترهای یک گلّه شتر. ماده شتری که آمادهٔ باروری باشد.
خلفه ننه: (Xəlfə nənə) مادربزرگ.
خلق آرا: (Xalq ara) بین الملل.
خلق آرتسیتی: هنرپیشهٔ مردمی. (عنوان افتخاری در جمهوی آذربایجان).
خلق ادبیاتی: ادبیات مردمی. فولکلور.
خلقچی: ملی گرا. دموکرات.
خلقه: (Xəlqə) پیشکش.
خلقه جه: (Xəlqəcə) حلقهٔ کوچک.
خللدار: (Xələldar) زیاندیده.
خلوت خانا: (Xəlvətxana) مکان خلوت. آرام. بی حضور. محل شستشوی برهنه در حمامهای عمومی.
خلوتی دنیز: دریای خزر.
خلور: (Xəlvər) ← خالوار.
خلویرزک: (گیا)(Xəlvirzək) دستنبو.
خله: (متفا)(Xələ) ← قالا (بیخود. هرزه. غوغا). **خلی:** (Xəli) ← خالی.
خله مه: (Xələmə) بره. بزغاله.

خلیج فارس: خانهٔ پررفت و آمد.
خلیسر: (Xəlisər) کسی با موی سر سیاه و سفید.
خلیطه: (Xəlitə) شمش. شمش فلزات که دارای مخلوط معینی است. آمیزه.
خلیل اؤلدؤ: (Xəlil öldü) نوعی نمایش فُکاهی همراه با رقص در شهر لئریک. بازیگری به عنوان خلیل به شکل مُرده بر زمین دراز می کشد و بقیه بر دور او می رقصند و با شادی می گویند که از میراث او چه خواهند برد.
خمبر: (گیا)(Xəmbər) ذرت.
خمره: (Xəmrə) خمیره. مایهٔ خمیر.
خمسی: (جان)(Xəmsi) نوعی ماهی شبیه ماهی شور.
خمسین: (Xəmsin) خاک باد. باد گرم.
خمیر: (Xəmir) خمیر. نانی که خوب پخته نشده باشد. نرم.
خمیر آشی: نوعی غذای آذربایجانی که با تکه های کوچک گوشت گوسفند و لوبیای سرخ شده و خمیر پهن شده درست کنند.
خمیر آغیز: (Xəmir ağız) آدمی که نفوذ کلام ندارد. بی‌اراده. شل و ول.
خمیرایشی:غذای خمیری.کار بی معنی.
خمیرتاغار:تشت مخصوص خمیرکردن.
خمیر تپیتمه سی: (Xəmir təpitməsi) خمیر آرد که با ماست تهیه کنند.
خمیرچک: ← قیغیرداق.
خمیرچی: خمیرساز. خمیرگیر.
خمیرخانا: اتاق خمیرگیری در نانواییها.
خمیرسیز: (Xəmirsiz) فطیر. بی مایه.
خمیرله مک: بهم آمیختن.
خمیر یاغی: روغن زیتون.
خمیر یایان: خمیرپهن کن.
خمیری سییق / خمیری یوموشاق: (Xəmiri sıyıq) نرم و زودباور.
خمیر یوْغوران: خمیرگیر. نوعی حشره که پیغمبر بوجگی نیز گویند.
خنجر چیچگی: (گیا) گل خنجری.
خنجر ووران: (Xəncər vuran) قمه زن. آنکه درعاشورا، قمه یاخنجر بر سرزند.
خنجه: (Xəncə) شاخچهٔ نازک که از درخت روید.

خندان اوْلماق: ریختن گلبرگ گل.



خنجر چیچگی

خندک اوْتو: (گیا)(Xədək otu) گیاهی با گلهای بنفش وارونه. (Sumphtum officinalis L.)

خنگر: (Xəngər) گاو نر که بیضهٔ چپش را عقیم کرده باشند.

خنه زیر: (Xənəzir) ورم غده های گلو.

خواجه تاش: (متفا)(Xace taş) غلامان یک شخص. هم آقا. **خواجه تاشی:** نسبت غلامان یک شخص.هم آقایی.

خوبولماق: [مغ] (Xubulmaq) مرده از گور بیرون آمدن.



خندک اوتو

خوتان: (Xutan) نوعی پرنده.(ناد).

خوْتان: [مغ] (Xotan) شهر.

خوْتای: (Xotay) حریر و ابریشم. به صورت ختای وارد فارسی شده است.

خوْتک: (Xotək) گوسالهٔ گاومیش.

خوْتکا: (Xotka) خوتکاه. جرّه.

خوتکار: (Xutkar) ← خودکار.

خوْتما: (Xotma) آلونک. کلبه.

خوْتوق: (Xotuq) ← قودوق.

خوْتوْخ: (Xotox) ← قوتاز.

خوْجا: (Xoca) رئیس. سرور. ← قوجا.

خوْجالا خوْجا: معاون. یاور. دستیار.

خوْجو: (جان)(Xocu) بچه خوک.

خوْچا: (Xoça) شاخه.

خوْخ: (Xox) پق. آوایی برای ترساندن.

خوخان: (Xuxan /xoxan) مترسک. لولو. مغول. موجود ترسناک (برای ترساندن بچه‌ها). **خوخان کیمی:** زنی که سر و موی خود را نپوشاند. در قدیم به زنان مسیحی گفته می‌شد.

خو خانیم: (Xu xanım) الههٔ خشم.

خوْخو: (Xoxu) لولو. موجود ترسناک.

خوْخوجو: (Xoxucu) مترسک.

خوْخی: (Xoxi) ← خوخان.

خوْد: (Xod) شعله. تنوره. پررونق.

خودا: (Xuda) خدا. پروردگار.

خودا بویورسا: ان شاء الله.

خودافر: (Xudafər) نور الهی. (ناپ).

خوداقولو: عبدالله. (ناپ).

خودام: خدای من. (ناپ).

خودامیر:(Xudamir) خلیفهٔ خدا (ناپ).

خودان: خدای تو. (ناپ).

خودانظر: نامی برای مردان اویغور.

خودا وئردی: خداداد. (ناپ).

خودا وئردی اوْتو: (گیا) گل سپاس. (Gratiola (Rupp.) L).

خودا ووران: فلک زده. مفلوک.

خودایا قوْیدوم: توکل بر خدا.

خودام وئردی: خداداد. (ناپ).

خوْد ائله مک: (Xod eləmək) مشتعل کردن. بالا کشیدن شعله (فانوس و چراغ نفتی). **خوْد دگیرمانی:** (Xod dəyirmanı) آسیاب دودی یا موتوری.

خوْدک: (Xodək) شاگرد چوپان. طفل همراه پدر یا مادر در خانهٔ نامادری یا ناپدری.

خودکار: (Xudkar) (خونقار) حاکم. آمر. حکمران. لقب پادشاهان عثمانی.

خوْدلاماق: (Xodlamaq) مشتعل کردن.

خوْدلانماق: مشتعل شدن.

خودو: (Xudu) خوشبخت. (ناپ).

خوْد وئرمک: ← خود ائله مک.

خودورو:(Xuduru) نوعی زردآلوی شیرین و ریز. سعادتمند. خدادادی.

خودوک: (Xuduk) غم. پریشانی.

خودوک ائله مک: غصه خوردن.

خوْر: (Xor) نکوهیده. خوار.

خوْر: [یو] (Xor) کُر. آواز جمعی.

خوْرا: (Xora) خوره. جذام.

خوْراتا: (Xorata) مزاح. شوخی.

خوْراسان: (گیا) کدو تنبل.

خوْراسان دمیری: بدبین.

خوْرالانماق: خوره گرفتن.

خوْرانتا: اهل و عیال. نانخور.

خوْراوا: (Xorava) گوشه گیر. منزوی.

خوْر باخماق: (Xor baxmaq) خوار شمردن. بی‌اعتنایی کردن. قهر کردن.

خوْرت آغاج: نوعی بازی جمعی در اردبیل که یک دایرهٔ بزرگ و چهار دایرهٔ کوچک بر گرد آن کشند. چهار نفر در داخل دایره های کوچک قرار می گیرند و نفر شروع کننده، از خطی که حدود ۶ متر با دایرهٔ بزرگ فاصله دارد، چوب را به درون دایره بزرگ پرتاب می کند. به محض اینکه چوب در داخل دایره افتاد چهار نفر خلاف عقربهٔ ساعت، جای همدیگر را می گیرند و نفر پنجم نیز می کوشد تا دایره ای را اشغال کند، هر کس بیرون ماند، دور بعد را آغاز می کند.

خوْرتداماق: زنده و بلند شدن مرده.

خوْرت دوْشمک: تاپ افتادن.

خوْرتدان /خوْرتلاق: لولو خورخوره.

خوْرتلاماق: زنده شدن مُرده.

خورتلامیش: (Xortlamış) مردهٔ زنده شده. مرده که شیطان به جسد او وارد شود و در میان زندگان پدید آید. چنین کسی را در باور ترکان باید سنگسار کرد و کشت. به صورت «خورتامیش» وارد فارسی شده است.

خوْرتوق: (جان)(Xortuq) بچه خرس. سالخورده.

خوْرتولتو: (Xortultu) خرخر. خرناسه.

خوْرتولداماق: قورت دادن. با سرو صدا از گلو فرو بردن.مثل خوک خرخر کردن. **خوْرتوم:** (Xortum) بینی دراز.

خوْرتومجوق: خرطومک.

خورجون: (Xurcun) ← قوْرچون.

خوْرخوْرا: (Xor xora) آبشار.

خوْرخوراتما: (Xorxuratma) قلیان.

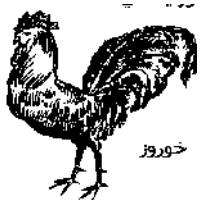
خوْردا: (Xorda) طناب.

خوْردالیلار:(جان)طنابداران(Chordata).

خورد خشیل: (Xurd xəşil) خرد خمیر.

خوردونا گیرمک: تحریک کردن.

خوردونو دوْلدورماق: بسیار خوردن.
خوْرسولداق: (Xorsuldaq) پست. زیر.
خوْرسونماق: تحقیر شدن.
خوْرقون: (Xorqun) افسرده.
خوْرک: (Xorək) غذا. خوردنی.
خوْرلاش: (Xorlaş) بی عدالتی. بیداد.
خوْرلامـــاق: (Xorlamaq) رمیـــدن. پراکنـــده شـــدن. اجتنـــاب کـــردن. خورخور کردن. تحقیر کردن.
خوْرلانماق: (Xorlanmaq) حقیر شدن.



خوْرلانیش/ خوْرلوق: احتقار. پستی.
خورمـا: (Xurma) میـوهٔ خرمـا. زیبـای گندمگون. **خورمایی:** خرمایی. قهوه‌ای.
خوْرنا: خرناس. خرناسه. خرخر.
خوْرناماق: خرناسه کشیدن.
خوْرو: (Xoru) زیرپله.
خـــوْروز: (Xoruz) خـــروس. جنگـــی. ستیزه جو. هستهٔ کامل گردو. گل انار. جای محکـم شـدن چفـت در. پلـیس. کبک نر (گویش ائلازیق).
خوْروز آریسی: ← ائششک آریسی.
خوْروز اوْتو: (گیـا) (تیـرهٔ نعنـاع) سـفید مشـکک. سـفید چـورک نیـز گوینـد (Ajuga chamaecistus).
خوْروز اوْغلو: کله شق. نفهم.
خـوْروز آیـاغی: (گیـا) پـای خروسـان. «خوروز بودو» نیـز گوینـد. برقـوی یـا آلت مخصوص فشنگ پرکنی.
خوْروز اوْتمک: خروس خواندن. صبح.
خوْروز اوْغورلوغـو: (Xoruz oğurluğu) در نخجـوان کسـانی کـه بـرای بـردن عروس می آیند، معمولاً یک خـروس نیز از خانهٔ عروس می‌برند.
خوْروز ایپگی: (گیا) ← آغجااوْتو. گـل تاج خروس. گل حلوا. زلف عروسان.
خوْروزا یوْکله مک: ورشکسته کردن.
خوْروز بئچه: جوجه خروس. ستیزه جو.
خوْروز باز: (Xoruzbaz) خروس باز.
خـوْروز بالاسـی: (Xoruz balası) (بچهٔ خروس)آدم بسیار شلوغ.
خوْروز بانی: صبح زود. بانگ خروس.
خوْروز بودو: (گیا) ← خـوروز آیـاغی.
خوْروز بوْز: (جان) قرقاول نر.
خوْروز بینا: (جان) نوعی ماهی کوچک و بی‌مزه. (Blemnius).
خوْروز پیپیگی: تاج خـروس. بـه رنـگ سرخ. پررنگ (چایی).
خوْروزجـــوق: (گیـــا) (Xoruzcuq) سپندان. نوعی گیـاه از تیـرهٔ تربهـا کـه طعم تره می‌دهد. ← یابان تره سی.
خوْروز چکیسی: خروس وزن.
خوْروز خوْروز: نـوعی بـازی کودکانـه. دستها را زیر بغل می‌گذارند و لـی لـی کنان می‌کوشند تا همدیگر را بزنند.
خوْروز دابان: پاشنه بلند (کفش زنانه).
خوْروز عاغیللی: (خروس عقل) ابله.



خوروز گولو

خوْروز قویروغو: سرخ پررنگ.
خوْروزک: خروسک. ایناق(بیماری).
خوْروز گؤز: (Xoruz göz) جـوان. بـالغ. نوجوان. تیز و چالاک.
خـوْروز گـوْزق: (گیـا) آدونـیس. گـل روغنـی. چشـم خـروس. دم زهـره. دم نعمان. کاسه شکنک. گـل خروسـک. ایسـپیلی. گـل چشـم دردو. آوجـی. نجدان رومی. (Seceli).
خوْروز گوْلوْ: (گیا) گـل تـاج خـروس. آدونیس بهاری. (Adonis vernalis).
خوْروزلانماق: (Xoruzlanmaq) خروس جنگـی شـدن. دو برداشـتن. مـنم مـنم کردن. خودنمایی و نزاع طلبیدن.
خـــوْروز لوبیاســی: (گیـا) لوبیـایی کـه دانه‌هایش سفید و بزرگ است.
خوْروزو بانلاماق: بحد بلوغ رسیدن.
خوْروزونو قوْلتوغونا وئرمک: عذر کسی را خواستن. راندن.
خوْروز یومورتاسی: (تخم مرغ خـروس) تخم مرغ بسیار کوچک.
خوروش:(Xuruş) خورشت. حسود.
خوروشلو:(Xuruşlu) خورشتدار.حسود.
خوروشلوق: خورشتی. حسد.
خوْرولتو: (Xorultu) خرخر. خروپف.
خوْرولداتماق: صدای خرخـر چیـزی را درآوردن. قلیان کشیدن.
خوْرولداماق: خرخـر کـردن. خروپـف کردن. غرولند کردن. غل غل کردن.
خوْروم: (Xorum) یـک وعـدهٔ غـذایی دام. کیسهٔ علوفه.
خوْرومچو: بسته بندی کنندهٔ علوفه.
خوْروم سالماق: پشته پشته کردن. کومه کومه کردن. یونجـه را دو روز بعـد از درو پشته و روز بعد جمع کنند.
خوْرومـلامـــاق: (Xorumlamaq) دســته دسـته کـردن علوفـه. بـه مقـدار جیـرهٔ غذایی هر وعده را جدا کردن.
خوْریات: (Xoryat) پلید. خودفروخته.
خوْز: (Xoz) قوز. گوژ. کوهان.
خوْزئیین: (Xozeyin) ارباب. کارفرمـا. پهلوان. برومند.
خوْزار: (Xozar) اوج گیرنده. صاعد.
خوْزال: (Xozal) سبوس. پوستهٔ گندم.
خوزامـه اوْتـو: (گیـا)(Xuzamə otu) اسـطوخودس. سـنبله. یـاخیری. رنـگ قفـایی. شـاه اسـپرم رومـی. عطـارد. خزامی. (Lavandula officinalis Syn)
خـوْزان: (Xozan) مزرعـهٔ بعـد از درو. زمین به آیش گذاشته شده. ولگرد.
خوْزای: (Xozay) خدا.
خوْزایان:(Xozayan) چوبدستی چوپان.
خوْسا: (Xosa) پناهگاه. بزرگ(ناپ).
خوْسانتی: (Xosantı) پچ پچ.

خوْسانلاشماق: درگوشی صحبت کردن. درددل کردن.
خوْسانلاماق: نجوا کردن.
خوْستا:(Xosta)تیربزرگ.آزردن(ناپ).
خوْستان: (Xostan) توپخانه. فشردن. تعریف کردن. (ناپ).
خوْسدونگ: (Xosdəvəng) پچ پچ.
خوْسک / خوْسما: (Xosək) آلونک.
خوْسمات: کوتاه قد. چرکین.
خوْسونلاشماق: ← خوْسانلاشماق.
خوْش: (Xoş) نیکو. دل انگیز.
خوْشاب: کمپوت. میوه که با شربت آب و شکر پخته شده باشد.
خوْشاخوْش: با میل و رغبت. از ته دل.
خوْش اغور: (متفا) خوش یمن.
خوْشا گلیم: (Xoşa gəlim) خوشایند.
خوْشالماق: بهتر شدن. خوش شدن.
خوْشان: (Xoşan) پیراشکی. شادمان.
خوْشاوار: (Xoşavar) خوشایند.
خوْشای: (Xoşay) ماه نیکو (ناد).
خوْش بْش: (Xoş beş) احوالپرسی.
خوْش بْش اوْن بْش: چاق سلامتی.
خوْش بوْغاز: خوش طعم. خوشمزه.
خوْش بوْی: خوش قامت. خوش تیپ.
خوْش بیچیم: خوش ترکیب.
خوْش تار: (Xoş tar) نوعی آلت موسیقی شبیه به کمانچه که در میان ترکان اویغور مرسوم بوده است.
خوْشجا: (Xoşca) خوشایند.
خوْشجا قال: به سلامت. در امان خدا.
خوْش چاقچاق: خوش صحبت.
خوْش چکیم: (Xoş çəkim) نشئه آور.
خوْشچول: خوشگذران. عیّاش.
خوْش چیرای: خوشرو. خوشگل.
خوْشدار: هوسکار. علاقمند.(ناد).
خوْشدور: (Xoşdur) نیکو. (ناپ).
خوْشدیل: خوش زبان. (ناپ).
خوْش قیلیق: خوش رفتار.
خوْش کئچینمک: خوش گذراندن.
خوْش گلدی: خوشایند. (ناپ).
خوْش گلدین: خوش آمدی. خوشامد.
خوْش گلدین ائتمک: خوشامد گفتن.
خوْش گلدینلیک: خوشامدگویی.
خوْش گؤرک: خوش نما. آراسته.
خوْش گؤرمک: (Xoş görmək) از دیدار کسی شادمان و خوشوقت شدن.
خوْش گؤرؤ: تجویز. خوش نما.
خوْش گؤرؤم: خوشگل. زیبا.
خوْشگؤل: گل زیبا یا نیکو (ناد).
خوْش گؤلش: (Xoş güləş) خنده رو.
خوْش گؤن: ایام خوشی. مرفه. مسعود.
خوْشلاشما: (Xoşlaşma) وداع.
خوْشلاشماق:(Xoşlaşmaq) وداع کردن.
خوْشلاما: پسند. **خوْشلاماق:** پسندیدن.
خوْشلاندیرماق: شادمان گردانیدن.
خوْشلانماق: شادمان شدن.
خوْشلو: خوشبخت. **خوْشلوق:** خوشی.
خوْش مزاجلی: تر مزاج.
خوْشو: عشوه گر. غمّاز. ابنه‌ای.
خوْشوار: (Xoşvar) پاک نهاد(ناد).
خوشوب: (Xuşub) حسادت.
خوْشو باش: (Xoşu baş) ژولیده مو.
خوْشو توتماق:خوشحال شدن.پسندیدن.
خوْشور: (Xoşlur) چاق. فربه.
خوْشوگئتمک:خوشحال شدن.پسندیدن.
خوْشول: (Xoşul) خوشبخت.
خوْشوناق: (Xoşunaq) شمامه. دستنبو.
خوْشونا گلمک: پسندیدن.
خوْش یاخماز: بیحال. بی میل به کار.
خوْش یاخماق: انرژی مثبت دادن.
خوْل: (Xol) شاخه. رشتهٔ فرعی.
خوْلا: (Xola) شاخهٔ فرعی رودخانه که راکد است.
خوْل بالیغی: (جان)(Xol balığı) گربه ماهی.
خوْل بوداق: شاخ و برگ.
خولفه: (جان)(Xulfə) جوجه خروس.
خولقار: (Xulqar) نام زنان اویغور.
خولمور: (Xulmur) اجاق پر از آتش.
خولیا: (Xuliya) خیال. پندار.
خولیقان: (Xuliqan) عصبانی. احساساتی. عربده جو. اوباش.
خومار: (Xumar) جذاب. دلنشین.(ناد).
خومارآی: (Xumar ay) ماه خمار (ناد).
خومارتاش: نامی قدیمی برای مردان.
خومارجیق: (گیا)خر ماش.
خومارچی: ساقی. می فروش.
خومارو: (Xumaru) یادگاری. میراث. هدیه ای از ماترک بیگ یا بزرگان که به خاقان تقدیم کنند. آنچه که کسی پیش از مسافرت طولانی نزد نزدیکانش به امانت گذارد.
خوم اوْیونو: (Xum oyunu) عروسک بازی از داخل خمره.
خوْم بابا: (Xom baba) دیو محافظ جنگل خدا در باور سومر.
خومبااز: (Xumbaz) آنکه از درون خمره عروسک گرداند.
خومخوم: (Xumxum) خمار (ناد).
خومسو: (جان)(Xumsu) نوعی کبک نامرغوب.
خون: [دیو](Xun) زشت. بد. ناپسند.
خوْنا قارپیز: نوعی هندوانهٔ دراز.
خوْناو: (Xonav) نم. رطوبت.
خوْنچا: (Xonça) خوانچه. طبق چوبی چارگوش یا گِرد که در آن میوه و شیرینی یا چیز دیگر بگذارند و در روی سر از جایی به جای دیگر برند.
خوْنچا باخما: (Xonça baxma) مراسمی که از زنان فامیل برای تماشای خوانچهٔ عروسی دعوت کنند.
خوْنچا بایرامی: نوعی جشن کوچک بهار که در اوایل قرن ۲۰ در مدارس آذربایجان برگزار می شد.
خوْنچا توتماق: خوانچه درست کردن.
خوْنچا کئش: حامل خوانچه.
خوْنچا گتیرمه: (Xonça gətirmə) دختر نامزد به هر مراسم عروسی که برود، مادر زنش خوانچه‌ای برای او می‌آورد، او را برای رقصیدن بلند کند و خوانچه را در جای او گذارد.
خوْنچا گؤلؤ: گل طبقی. فضول.
خوْنچالاماق: روی هم چیدن.
خوْنچالیجا: (گیا) شیر مرغ چتری.
خوْنداچی: (Xondaçı) آنکه مردم را به جشن عروسی دعوت کند.
خؤندک: (Xöndək) معده. شکم.
خوْندو: (Xondu) بسیار کچل.
خوْنسوماق: به خواب رفتن.
خونگ: (Xung) کند. بخور.
خوْو: (Xov) خیاو. پرز. خواب (فرش).
خوْولاماق: پرز پارچه یا نخ را زدودن.

خوْولو: خواب دار. حیاط. حوله.
خوْی: (Xoy) طاق تزئینی. چراغانی.
خویار: (Xuyar) خو گرفته. مأنوس.
خوی چیخارماق: عادت تازه یافتن.
خویراد: (Xuyrad) بی‌ادب. نااهل. شعر تغزلی که بیشتر میان آذربایجانیهای عراق مرسوم است. از لحاظ شکل و مضمون مانند «بایاتی» و اغلب جناس هستند. ۶، ۸ یا ۱۰ مصراع دارند.
خویسوز: (Xuysuz) بداخلاق.
خویلاماق: (Xuylamaq) خشمگین یا مشکوک کردن.
خوْیلاماق: (Xoylamaq) زینت بستن.
خویلانماق: (Xuylanmaq) لج کردن. خشمگین شدن. مشکوک شدن.
خویلو: (Xuylu) عصبانی. سرکش.
خویو توتماق: خشمگین شدن. لجاجت کردن. به سرش زدن.
خیار: (گیا)(Xiyar) خیار. یئرپنک وگول بسر نیز گویند. ابله. بدترکیب. بی ارزش.
خیارآغا: حضرت بدترکیب. جناب ابله.
خیارآغاجی: (گیا) مشطوره.
خیار تارلاسی: ابله تر از ابله.
خیارجیق: ورمی بشکل خیار. خیارک.
خیاردان خیار: ابله تر از ابله.
خیار علیه السلام: جناب ابله.
خیارک: (Xiyarək) خیارک. ورم در بیضه و کشالهٔ ران. ← خیار گولو.
خیارگؤلؤ: (گیا) گیاهی دارای گلهای آبی رنگ که آن را چیده و بخورند.
خیارلیق: جالیز خیار. بلاهت. حماقت.
خیال: (Xəyal) تصور. وهم. نوعی نمایش. ← قارا گؤز.
خیالاتچی: (Xəyalatçı) خیال پرداز.
خیالا قاپیلماق: غرق خیال شدن.
خیال پیلوْو: دنیای خیالی. خیال.
خیالچی: خیمه شب باز. خیالپرداز.
خیال خانا: (Xəyalxana) مخیّله.
خیال قورماق: خیال بافتن.
خیال گؤجؤ: قوهٔ تخیل. مخیّله.
خیاللانماق: تخیل پرداختن.
خیال میال: (Xəyal məyal) مبهم.
خیالیندا جانلانماق: در فکر احیاء شدن. در تصور تجسم یافتن.
خیالی فنر: پوست و استخوان.
خیانتچی: (Xəyanətçi) خائن. خیانتکار.
خیاوان: قسمتهای مساوی از کشتزار.
خیاوانلاری اؤلچمک: ول گشتن.
خیبری فتح ائتمک: کار بزرگ کردن.
خیپا: کوتاه قد. **خیپان:** ← خیپیق.
خیپیق: (Xıpıq) آدم گِرد وقلنبه. خپل.
خیت: (Xıt) رسوا. دماغ سوخته. پکر.
خیتجه: (Xitcə) خجالت. شرم. حیاء.
خیتخیت: (Xıtxıt) غضروف.
خیتی: (Xıtı) چاپلوس.
خیجاو: (Xıcav) شرم. حیاء.
خیجین: (Xıcın) میوه ای که در هنگام چیدن از چشم دور باشد و بردرخت باقی بماند.
خیخ: (Xıx) بتمرگ! خطاب به شتر موقع خواباندن. اخی (بزبان بچگانه).
خیخ خیخ ائله مک: (Xıx xıx eləmək) گفتن خخ در موقع به زانو نشاندن شتر. اخی اخی گفتن به بچه‌ها.
خیخلاماق: به زانو نشاندن شتر.
خیخلانماق: به زانو نشانده شدن.
خیخماق:به زانونشستن(شتر). تمرگیدن.
خیخی: خنجر. اخی (به زبان بچه).
خیخیرتماق: به زانو نشاندن. (شتر).
خیخیلداماق: خرخر کردن.
خیدیر: (Xıdır) خضر(پیامبر). هفتهٔ آخر چلهٔ کوچک. (ناپ).
خیدیر الیاس: نام مراسمی سنتی که در شهرهای مختلف آذربایجان با تفاوتهایی برگزار می‌شود. در محال خوی سنجد و تخم هندوانه و خربزه را در آسیاب دستی آسیاب می‌کردند و در شب آخر چلهٔ بزرگ (۱۰ بهمن) در اتاقی تاریک گذاشته و درش را می‌بستند و می‌گفتند که خضر نبی شب هنگام بر آن آرد انگشت خواهد زد. صبح آن اتاق را اجاق می‌کردند و بر آن آرد دوشاب زده و حلوا می‌پختند. در اردبیل این مراسم را در چهار روز آخر چلّهٔ کوچک زمستان یعنی چهار روز پایانی بهمن ماه انجام می‌دهند. این زمان را «چارچارا» می‌نامند. این مراسم معمولاً برای کسانی است که حاجتی در دل دارند. آنها خوراکی می‌پزند و در اتاقی با شمع و قرآن می‌گذارند و معتقدند که حضرت خضر نبی شب وارد آن اتاق شده و از آن خوراک می‌خورد و در آنجا نماز می‌گذارد و حاجت حاجتمندان را برآورده می‌کند.
خیدیرچی: (Xıdırçı) جوانانی که در مدت سه روزهٔ مراسم خیدیر نبی، از کشتزارها گذشته و خیدیر نبی را می جویند. آنها برای یافتن او در دست همواره شمعی حمل می کنند.
خیدیرماق: با شتاب راه رفتن.
خیدیر نبی: خضرنبی(ع). پیامبر سبزیها. یاور مستمندان و نیازمندان. ۱۰ روز نخست چلهٔ کوچک. نام مراسمی سنتی و سه روزه به مناسبت پایان چلهٔ کوچک زمستان. در روز نخست خاک ستایش می‌شد. روزی خاک اجاق می‌افروختند تا خاک نفس بگیرد. در این روز باغها را تمیز می‌کنند. در روز دوم به نام هر گاونر، سه نان بی نمک را پخته و از زیر شکم گاوها گذرانده و اشعاری را می‌خوانند. در روز سوم شخم زنان و رنجبران و کشاورزان ستایش می‌شوند. می‌پندارند که خیدیر نبی بر پشت اسبی خاکستری خواهد آمد و از دست او آتش خواهند گرفت. سلامتی برای همه به ارمغان خواهد آمد.
خیدیر گونو: روز اول بهار.
خیدیل: خواهر زاده یا برادر زاده.
خیر: (Xır) جالیز. بستان. واریز سنگریزه. شکاف. حفره. زهواره. شیاری که روی قطعات ابزار دهند تا قطعات بهم متصل شوند. کامل. بخیل.
خیرا: خربزهٔ نارس. کالک. کمبزه.
خیراچی: (Xıraçı) بوستانکار.
خیرالنساء خالا: نوعی رقص زنانه.
خیرام: (Xıram) ماسه زار. پرتگاه.
خیران: (Xıran) نفر آخر در بازی.
خیرانجا: (Xıranca) ← خارانجا.
خیرپ: (Xırp) یکباره. دفعتاً. صدای

خرپ خرپ.
خیرپادان: دفعتاً. ناگهان. تماماً.
خیرپالاما: گلوگیری. لگدکوبی. تحقیر.
خیرپالامـاق: گلـوی کسـی را فشـردن. لگدکوب کردن. تحقیر کردن.
خیرپالانماق: گلوی کسی فشرده شـدن. پژمرده شدن.**خیرپلاماق:**← خیرپالاماق.
خیرپیلتی: صدای خرپ خرپ.
خیرپیلـداتماق: صـدای خـرپ خـرپ درآوردن. قنـد و یـا چیـز دیگـر را بـا خرپ خرپ خوردن.
خیرپیلداماق: خرپ خرپ کردن.
خیـرت: (Xırt) صـدای قـروچ. صـدای شکستن چیز ترد. ابله. احمق.
خیرت پیرت: خرت و پرت.
خیرتدک: (Xırtdək) گلو. حلقوم.
خیرتدکدن آشماق: از سر گذشتن.
خیرتدکلشمک: گلوی هم راگرفتن.
خیرتدکله مک: گلوی کسی گرفتن.
خیرتده نک: (Xırtdənək) غضروف.
خیرتلامبا: ضعیف. نحیف.
خیرتیش: (Xırtış) مزاحم.
خیرتیق: موجودی با سـر انسـان و بـدن حیوان. **خیرتیک:** زهر مار. کوفت.
خیرتیکله مک: کوفت کردن.
خیرتیلتی: (Xırtıltı) قرچ قروچ.
خیرتیلداماق: قرچ قروچ کردن.
خیرجیم: (Xırcım) تمام. کامل.
خیرچا: (گیا)(Xırxça) کالـک. خربـزهٔ کال. بچه خوک. ظرف چوبی کـه در آن لبنیات نگهدارند.
خیرچا خیرچ: (Xırça xırç) لبالب.
خیرچک: (Xirçək) دیرک دو شاخه.
خیرچی: (Xeyrçı) قلندر. سائل.
خیرچی: (Xırçı) پالیزبان. خسیس.
خیرچیلتی: (Xırçıltı) ← خیرتیلتی.
خیرچیلداتماق: قرچ و قروچ کردن.
خیرچیلداماق: با قرچ قروچ خوردن.
خیرچین: (Xırçın) بدخلق. عصبی.
خیرچینماق: پس افتادن نفس در هنگام گریه کردن. هکچه زدن.
خیرخالاماق: ← خیرپالاماق.
خیرخالداماق: ← خیرخالاماق.
خیرخی: (Xırxı) ارّهٔ بزرگ. ← میشار.
خیرخیرا: (Xır xıra) خرخره.
خیرخیم: ← قیرخیم. **خیردا:** ← قیردا.
خیرداخانی: نوعی گلابی.
خیرداخانیم: خانم کوچک.(ناد).
خیردا خرجلیک: خرجهای کوچک.
خیردا خوروش: خرد و ریز.
خیردا خیزان: ریز و درشت.
خیرداغاج: (Xırdağac) رنده.
خیرداکی: برنج خرده. خرده برنج.
خیرداگؤل: گل کوچک (ناد).
خیردا لچک: (گیـا) گیـاهی در جاهـای مرطوب که از بدنه و برگهـایش، مـادهٔ چسبناک بدست آید.
خیردا میردا: کوچول موچولو.
خیردانـاز: (Xırdanaz) نازکوچک (ناد).
خیرداوا: نوعی شعر آهنگین.
خیرداوات: کالاهای خرازی.
خیرداواتچی: (Xırdavatçı) خرّاز.
خیرره لیق: (Xirrəliq) ناراحتی.
خیرس: (Xırs) آز. طمع.
خیر سؤیله مز: (Xeyr söyləməz) آنکـهٔ سخن خیر نمی‌گوید. سقه سیاه.
خیرسیز: (Xırsız/Xeyrsiz) راهزن. دزد. به صورت «خرسیز» وارد لهجهٔ مصری زبان عربی شده است.
خیرقا: (Xırqa) رداء. لبـاس درویشـان. به صورت «خرقه» وارد فارسی شده.
خیرقیراق: خرخر کننده.
خیرلاتماق: خیط کردن کسی.
خیرلاماق: جالیز درست کردن.
خیرلانماق: خیط شدن. فریب خوردن.
خیرلشـمک: (Xirləşmək) مزاحمـت ایجاد کردن.
خیرلی: (Xırlı) دارا. اساسی. منطقی.
خیرلی پیرلی: (Xırlı pırlı) اصولی.
خیرلیسی ایله: (Xeyrlisiylə) بسلامت.
خیرلیق: (Xırda) ← قیرلیق.
خیرمان: (Xırman) ← قیرمان.
خیرنا: (Xırna) خرناس. خرخـر قبـل از پارس. ماسهٔ مخلوط با شن. حسد.
خیرناشـماق: (Xırnaşmaq) همـدیگر را زدن و سر و صدا کردن.
خیرناماق: (Xırnamaq) کسی را زدن و سر و صدا کردن.
خیرناوا: (Xırnava) پرتگاه. شیار کوه.
خیرنـک: (جـان)(Xırnək) خرگـوش. خروسک.
خیرنیق: (Xırnıq) شنزار. حیله گر.
خیرنیک: (گیا)(Xırnık) خرمالو.
خیره قارشی: (Xeyrə qarşı) خیر پیش.
خیری: (Xeyri) آلت مردانه.
خیریـت: (Xırıt) خـواب اول کـرم ابریشم. **خیرید:** (Xırıd) خرید.
خیریلتـی: (Xırıltı) خرنـاس. خرخـر.
خیریلـداتماق: صـدای قـرچ و قـرچ درآوردن. با سر و صـدا غـذا خـوردن.
خیریلداشـماق: بـاهم خرخرکـردن.
خیریلداماق: خرخر کردن.
خیریم خیردا/خیریم خیریم: خرده ریز.
خیریّه چی: (Xeyriyyəçi) عضو انجمـن خیریّه. **خیزار:** (Xızar) ارّه.
خیزان: (Xızan) فقیر. مردم. خلق. گلّه.
خیزک: (Xizək) سورتمه.
خیزکچی: سورتمه ران. اسکی باز.
خیزلانماق: مخالفت کردن.
خیژ: (Xıj) شیری کـه تـا ۳ روز بعـد از زایمان از پستان گاومیش آید. ریـگ. سنگریزه. **خیژم:** (Xıjm) ضربه. شدت.
خیس: (Xıs) شرمساری. سـرافکندگی. آسم. تنگی نفس. هوای دود آلود.
خیساق: (Xısaq) گلخن.
خیس چکمک: سرافکنده شدن.
خیس خیس: ← خیسین خیسین.
خیسلانماق: احساس خفگی کردن.
خیسلی: (Xıslı) دودی. مبتلا به آسم.
خیسیق: (Xısıq) دودی. دود گرفته.
خیسیلتی: فس فس.صدای نفس آهسته.
خیسیلداشـماق: بـا همـدیگر در گوشـی حرف زدن. باهم پچ و پچ کردن.
خیسیلداماق: (Xısıldamaq) فس و فس کردن. صدای نفس کشیدن. زیرلبی و آهسته صحبت کردن.
خیسیم: (Xısım) خویشان.
خیسین خیسین: آهسته. بی‌سرو صدا.
خیش: (Xış) خیش. گاوآهن.
خیش خیش: صدای خش خش.
خیشلاماق: (Xışlamaq) خیش زدن.
خیشلانماق: خیش زده شدن.

خیشما: (Xışma) یک مشت.
خیشـــمالاماق: (Xışmalamaq) چنـــگ زدن. مشت مشت برداشتن. قاپیدن.
خیشیرتی / خیشیلتی: صدای خش خش.
خیشـیلداتماق: (Xışıldatmaq) صـــدای خش خش درآوردن.
خیشیلداماق: خش خش کردن.
خیل: (Xıl) دسته. گروه. واحدی در ارتش ترکـان قاراخـانی کـه ۲۵ تـا ۳۰ سرباز را در برمی گرفت. گله. آبگیـر. پشت سدها کـه عمیـق اسـت. قسـمت عمیـق رودخانـه. بـه صـورت خیـل (Xeyl) و خیلـــی (Xeyli) وارد زبـــان فارسی شده است.
خیلا قارین: (Xılaqarın) شکمو.
خیلام: (Xılam) خراب.
خیلباشی: (Xılbaşı) فرمانده خیل.
خیلتا / خیلتار: (Xılta) ← خالتا.
خیلتاش / خیلـداش: (Xıltaş) سـپاهیانی که از یک خیل و واحد نظامی باشـند. گـروه نـوکران و غلامـان یـک خیـل. صاحب خیل. امیر لشکر. (ناپ).
خیلخا: فرسوده و مندرس (لباس).
خیلخانا: دودمـان. خانـدان. بـه صـورت «خیلخانه» وارد زبان فارسی شده است.
خیلخین: (Xılxın) شکسته. مستعمل.
خیل گلمک: (Xıl gəlmək) جور آمدن.
خیل گؤرمک: موافق دیدن.
خیللاز: (جان)(Xıllaz) سوسمار.
خیللاش: (Xıllaş) به ردیف. به ترتیب.
خیللاشماق: (Xıllaşmaq) ردیف شدن.
خیلله: (Xıllə) عاج فیل. دندان گراز.
خیلی سای: (Xeyli say) پرشمار.
خیم: (Xım) زیر بنا. پی.
خیلماخیل: (Xılmaxıl) گوناگون.
خیمبیل: (Xımbıl) فقیر. مسکین.
خیمپیس: (Xımpıs) پر. چاق. فربه.
خیمچیرماق: هکچه زدن. هنگـام گریـه نفسهای عمیـق و پـی در پـی کشـیدن. پس افتادن نفس. تشرزدن.
خیمخیـرت: (Xımxırt) خـرت و پـرت. بافته‌ای محکم که مهره‌های بدن انسان و حیوانات را به هم می‌تند.
خیمسی / خیمسیر: رازنگهدار. خسیس.
خیملک: (Ximlək)) صـخرهٔ زیـر زمـین. ریشهٔ ضخیم. **خیمه کمر:** ← چاتیر.
خیمی: (Xımı) ریاکار. رازنگهدار.
خیم یئمک: تکان خوردن.
خیمیر: (Xımır) حالت خشم و کینه.
خیمیرت: (Xımırt) خرده. ناچیز.
خیمیرتدک: (Xımırtdək) غضروف.
خیمیرتلاماق: علف خوردن چارپا.
خیمیرچا: (Xımırça) کوتاه قد.
خیمیرچک: (Xımrçək) غضروف.
خیمیرخیس: (Xımırxıs) خبیث.
خیمیر خیمیر: (Xımır xımır) آهسته.
خیمیس: (Xımıs) خبیث. بدذات.
خیمیـــق: (Xımıq) کوچـک. صـاف (بینی). محصول. نوعی آواز کبک.
خیمینی چکمک: دم فرو بستن.
خینا: (گیا)(Xına) حنا. به صورت Хна وارد روسـی شـده اسـت. (, Inermis Lawsonia). **خینا آغاجی:** (Xına ağacı) درخت حنا. (Lawsonia alba).
خینا باسما: شب حنابندان.
خینا باسماسی:هدیه عروس در حنابندان.
خینابند: (Xına bənd) روسری زنانه.
خینا توْیو: (Xına toyu) شب حنابندان.
خینـاجیق: بیمـاری قـارچی زیـان آور گیاهـان بـا نقطـه‌هـای زرد روی غلّـه (ساری پاس) (Puccinia glumerium).
خینـا چیچگـی: (گیـا) درخـت بلسـان بادرنگبویه. (Balsamina hartensis).
خینا گئجه سی: شب حنابندان.
خینالاتماق:(Xınalatmaq)حنایی کردن.
خینالار ی‌اخماق: ابراز شادی کردن.
خینالاماق: حنا مالیدن. حنابستن.
خینالانماق: حنا مالیده شدن.
خینالی بارماق / خینـالی بـؤدؤک: (گیـا) (Xınalı barmaq) هویج.
خینالی ککلیک: (جان) (Xınalı kəhlik) کبک حنایی. (Alectoris graeca).
خینامی: (Xınamı) ← قودا.
خینائینگه سی: زن راهنما در عروسی.
خینا یاخدی: مراسم حنابندان.
خینایی: (Xınayı) حنایی (رنگ).
خینـــار: (Xınar) شـیار. جـوی کـرت بندی. محل شخم. مرز. حد. سامان
خینام / خینامی: (Xınam) خویشاوند.
خیناوا: (Xınava) ← خینووا.
خینتا: (جان)(Xınta) کرّه الاغ.
خینج: (Xınc) کینه. خشم. عداوت.
خینجام: (Xıncam) کوبیده. له شده.
خینجاخینج: (Xınca xınc) سرشار. پر.
خینجلاماق: (Xınclamaq) خشم گرفتن. تکه تکه کردن.
خینجلانماق: تکّه تکّه شدن.
خینجیلـوْز: (Xıncıloz) گـل زیربرفـی. گل بهمن.
خینجیم: (Xıncım) ریز. قیمه.
خینجیماق: ریز کردن. له کردن.
خیندی: (Xındı) احمق (مربوط به زن). از طوایف هون. (ناپ).
خیندیرتچی: (Xindirətçi) نوکر. خادم.
خیندیل: (Xındıl) چاغالو. خپل.
خینزیـــر: (Xınzır) ثروتمنـد. درشـت. زمخت. بی دین.
خینقال: غذایی که از بریده‌های باریک خمیر (رشته) تهیه می‌شود.
خینقی‌ر: موجود خیالی و خبیث.
خینگی: (Xinqi) نوعی آش که بـا آب مرغ یا بوقلمون بپزند و در آن هویج و جعفـری ریزنـد. سـپس خمیـر را بـه صـورت دانـه‌هـای ریـز درآورده و بـه تدریج به آن اضافه کنند.
خینگیلی: (Xinqili) سبک. جلف.
خینینق: (جان)(Xınnıq) بچه خرگوش.
خینوْو/ خینوْوا:(Xınov) چرک. خونابه.
خینوْوا چکمک: خون دل خوردن.
خینیز: (Xınız) رازنگهدار. بخیل.
خیوار: سنگ بزرگتر از کلوخ.
خیه تی: (گیـا)(Xəyəti) علـف هـرزی که بدور نهال تاک پیچد. کـار چیـدن این علف.
خییـــدیم خـــیش/ خییـــدی خییـــدی: (Xıydım xış) بازی لی لی.
خییماق: (Xıymaq) لی لی رفتن.


خیلله